

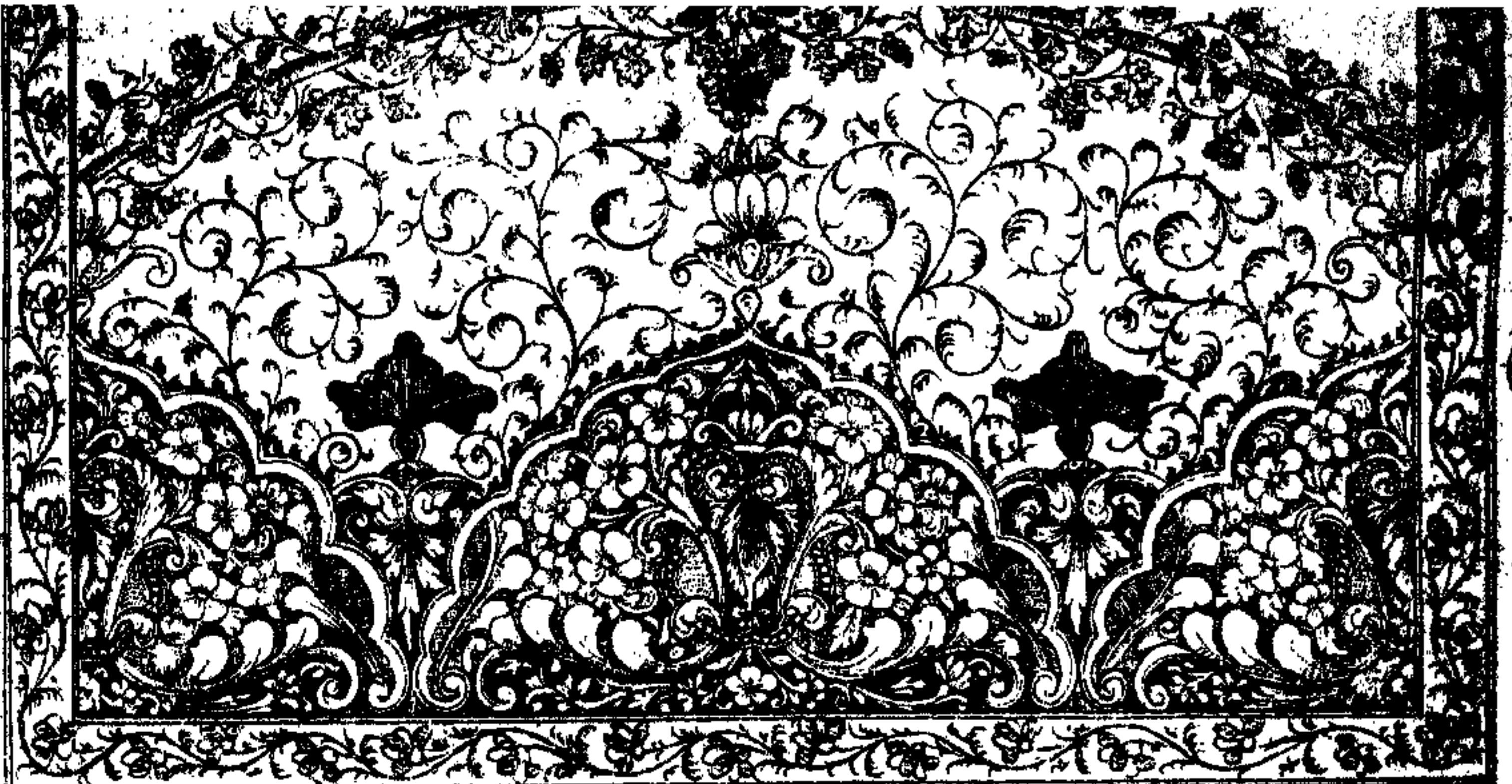
بِعَوْنِ صَنَائِعِ كُنُوزِهَا فَضْلًا خَلَا فِيهِ زِينَةُ مَا بَدَا
بِزِينَةِ مَعِينِ نَنْتَقِلُ فِي مَعِينِ نَنْتَقِلُ فِي مَعِينِ

بمحررانم و پاره خیز عرفان تو حیدت قلزم عمیق گهر نگیز روز تفریح و تفریح مجموع کلامهای حلاوت است آگین و کجین بر آغی



از خیال و آوازی که تا با بالای آسمان و جان سلوک و خفا و زانی از آمدن یک حضرت شریف الدین برزق سواد

مطابق ما همیشه نو کشف کلا طبع ما همیشه مجاز بود
در شمع می می کنی کنی کنی کنی کنی کنی کنی کنی



بسم الله الرحمن الرحيم

رديف الف

بحر کامل مثنوی تقطیع مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل

<p>اگر بند الذی خلق الشرا والشر حتی لطیف قادر فرود مخلوق باصر حتی مستی الی مستی هنا توانی یابنتی سبحان من لا ضلله سبحان من لا یغفل وعلی عمود اصحابه والعاکفین سیاه</p>	<p>الفاطر الفرد الذی رفع السموات لعل رب رؤوف خافیه و هو المحیب لمن دعا قل فی خلاوتی من یوم فصل للقضا سبحان من لا حد له سبحان من یحیی المنان</p>	<p>برمانه تسمی الضمی فخرانه نور الهدی یا من یطول الامل ارجع الی خیر العمل یا صاحب العز تقصیر یا عامل الذنب الکبیر صلوا علی صدر اکرم صلوا علی بدرکم</p>	<p>احسانه محض العطا فخرانه ما حی یحط اسمع و تمقبل الاجل صنیعته بشوم الورا یا خاد انور الکثیر این لیک این لیک صلوا علی سحر اکرم صلوا علی خیر الورا و انحر من اجاب اهل الامانه والوقا و کربینای دیداری بخوانی سخن نزلنا چه بینی مرغ کساری بخوانی سخن نزلنا شوی از جسم و جان عاری بخوانی سخن نزلنا ترا کبریت اسراری بخوانی سخن نزلنا زبان قدسیان ای بخوانی سخن نزلنا</p>
<p>بحر بجز مثنوی تقطیع مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل</p>			
<p>اگر گویای اسراری بخوانی سخن نزلنا سلامت از خدا آمد سلامت نیست آفتاب زمین و آسمان باد شمال ذره باشد کمالش بی زوال به جز فاش لایزال شد چشمش الدین تبریزی کلاش لایزال آمد</p>	<p>و کرا ز دل خبر داری بخوانی سخن نزلنا بدانی گرز براری بخوانی سخن نزلنا اگر چون نعم طیاری بخوانی سخن نزلنا ز درفش گرز خبر داری بخوانی سخن نزلنا از دگر گویای اسراری بخوانی سخن نزلنا</p>	<p>اگر با عقل فیاضی و کرب عشق مرتاضی سما و ارض و بحر بر پیش هستیش کبر چو آن خورشید در عرش جمال خورشید تمش کون سرفراز آور بهر جا بل چه مگویی ز قرآن هر چه میجویی از حوت نقطه دریا</p>	<p>اگر از تابش عشقش نبودی تاب تاب که میفریق حدیثش شمع تاب تاب</p>

بحر بجز مثنوی تقطیع مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل

<p>اگر بی عشق تسمی الدین بگرد زور شوی نواز شمای عشق اول طاقهای مراد</p>	<p>فراغت با کجا بودی دام هر سبب با ربا نید و فراغت داد از بی نصیب با</p>	<p>تب شهوت بر آوردی همان از تاب تاب زهی این کجایی حق که هست از خبر جان</p>	<p>اگر از تابش عشقش نبودی تاب تاب که میفریق حدیثش شمع تاب تاب</p>
--	---	---	--

عنایتهای ربانی ز بهر رحمت آن
 زهی طلت زهی نعت زهی بخت زهی اختر
 عجب بختی که روز بوز ناگهان بران
 بسوی خطه تیز چشمه آبخویست
 ازین اقبال گاه خوش شویم دلانا
 تصورهای روحانی خوشی بی شبانی
 دلازین تنگ زندانهای بی میزبانها
 تو در دیده فرو بندی گوئی از در شکر
 هر اندیشه که می پوشی در غلج سینه
 ز دانه سبب گر پوشد بر جید برگ سبب
 به میند حال دین تو بماند مگر کین
 و گوی بر گوید از دیده بگوید ز فر پوشید
 گهر سقتم درین بیان تا قورستی از دیوان

برویانید و هستی از زمین ای بار
 که طلب همه جهانها کند از جان طلب
 و مشوق لطیف او صانع بوالعجب بار

بهار حسن آن دلبر با نمود ناگهان
 که دید اول که بی شای بر سپید کمن تنی
 در آن مجلس گردان کرد طاعت صراحتا

شقاقت ما و بیجانها و کلمه ای عجب بار
 چو جام بیان لبالب از آن میآید بار
 گران قدر و بسکت شد دل و جان از طرب بار
 کساند دل بران با شوق و کشتن بار

بجز مثنوی سالم

از آن مانی ای مولا اگر آمد اگر فرود
 چو ابرها بچین کی وی چه صورتی مگر
 ای مشوق قدوسی چو میدانی چه سبب
 فرست آن عشق ساقی را گردان جام مانی

شبم زدم ز تو روشن بی عتاز بی
 مرای عقل دین کردی آن نفس بران
 که سرش صد کرسی تو چون شو پیدا
 که از فرج و ملاقی را ندانم چنان از صبا

تو پایی پاک از صوت لیک از تو نورست
 مرا گویی چه هست کج نه بالا نه بست این
 زدی در من کی آتش که شد جان از
 بگو این فرا تعین بگو چو شمس الدین

نمانی صورتی هر دم چه حسن چه با بالا
 چه صیقلی چه سست این و چون این
 که تا آتش شود کل خوش که تا کجا شود
 به تیز نکو آیین بی این نکته غرا

وله هانا الله بنور ولایت بهرح مثنوی سالم

ایا نورخ موسی کن امی صفور ارا
 بلا ای زهره زهر آبکش آن گوش زهر آرا
 گریبان گویا آبکش که ای که تو خواهی خوش
 اگر عطار عاشق بدستانی شاه فائق
 یکی آیم کین هم بسوزد دست خنک
 بیای مثنوی قدرت که کوی دره ایجا

چنین عشقی نهادی نبوش چشم بنیارا
 تقاضای نهادی دین جندیل مارا
 که من اتم تو صیادی چه جهان منتهی
 نه آنم من نه اینم من که گرم شرب ارا

منم ای برق رام تو برای صید اتم تو
 چه داند درام چاره فریبخ آواره
 چه شهر لوط و دیر اتم چه چشم لوط حیرانم
 غمش کن در خوشی جان کشد چون که آرا

گهی بر کن با من تو گهی گرفته صحرا
 چه داند بویست مصری غم دور و لیخارا
 سبب اجم که در ابرم ندانم زهره و پیدا
 که بخش مستعد باشد کشت کشای بالارا

بجز مثنوی سالم

نور خست بر جان شاد بخش ما اوجی

بیای مثنوی نهش که علم جان دار

از آن طلی که جان ل نماید که آن شای

یکی گو شمع که من قهر شمشاد شکر خارا

صباح انجیر زرد لیل بروی لاله و سبیل
مرادی شب کی که خنده راه روم چون سپر
گفتا با باغ جان مال عشق او و ایم
صیغی خاص ز یادانی چو تو خور زانید
بهار آمد بهار آمد سلام آورد ستار
ز اول باغ و مجلس شاد آورد و انگه فصل
ستفاهم بهیم خورند و نام تنگم کرد
درد و گلشن باقی بر آبرایم کاساتی
جهان اگر بهار آمد در بار روی یار آورد
هزاران خانه گویند که کوشاه سر رویا
مگر کای مویه غیبی باغ کشف بی روی
ز قرش شهر لیس شین چه بریزد چون چین
بخانه خانه می آید چو بیدق شاه جان را
ز عرض شوقی مارا معاری کرده درین
خاک کن شهر می کور اما عشق حق باشد
به بین فدات روانی که شد بان از سما
چو جوهر قلم اندر شد زینان گشتانی شد
که سوی عقل گزینی در آماز قضا کنی
ز جوش و نعلین باشد چه جا انگل باشد
زهی ابرگر نیزی ز شمس الدین تریزی
بلاست آمد برات آمد بشمع براتی را
بهار آمد بهار آمد و مید بین سیران
هوان سلطان هوان سلطان خاک را ناک
ز نور نشان نور نشان چایی و نیش را
بشارت ده جبارت ده جبارت جهان

تسوفی این بیت کام شاه او آرد
پیام آورد از تبریز شمس الدین کرم
ز انصال جوشش گشتیم هم روئیده گویا

گل خوشبوی از معانی کرم شاه آرد
زیر لب لبخند چند از عشق سخن خوار می
سوزان سخن ز پودا و ضایعی ده ز فدا

بسخ مشمن سالم

از ان پیغمبر خوبان پیام آورد ستار
بجو دید آن لاله کوهی که جام آید ستار
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد ستار
ز شوقی جلم شتاتی مدام آورد ستار
بر بین که جمله دولتها کدام آورد ستار
گل و لاله درین مجلس نظام آورد ستار
بمرد و لطف بی عیبی بکلام آورد ستار

ز این سوسن از ساقی کلام آید ستار
ز کرم ابر نیسانی دم سرور ستانی
درون مجرولها سپند و عود میوزند
چو خوبان صله پوشیدند آ در باغ پس بگر
ز شمس الدین تریزی نیا که ساقی دولت
بیا بنگر گارین شد جهان تلخ شیرین
نخمس کرم شدم ساگر کن ای سقا گفت

بسخ مشمن سالم

عجب بروت یا ماتت زیر امتحان را
چو شهر می کشاند او بگردین جهان را

بهره جزای مارا او کشانیده است از هر سو
چه جامی که گزیده ای چو گاو جان

بسخ مشمن سالم

به بین این سحر و کشتیا که بریم نیندازیم
ز قلم آتشی بر شد دو دم لادیم
چو منقلوبی چو سگینی نماند آن تحمل چای
چو جان تحمل دمل باشد که نموا کوفت و پای

به بین عذرا و مرق را در آن شغلای
چو یکا هست است چه چشمت هست بسته
اگر هستی تو آدام درین یا فر کوشم
چه شوای سپند این دل چه منظر سگیند

بسخ مشمن سالم

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
بستان آستان آبرین خلق نجاتی را
بخش جان بخش جان گلان شاتی را
ببین باری ببین بگر تحمل صفاتی را
که خضر آمد خضر آمد شهیدان غاتی را

خمر آمد خمر آمد بین سوز و شیطانی را
چو خورشید عمل آمد عشق صحرای آمد
در خان بن خان بین میانم قائم
گلستان گلستان نامی بند جرد
شقایق آستان خورشید شکر گینی را

در آن گل از نیندازیم و یک کلام
که از نامسویا به نام شکر نیندازیم
چو سوی آب باران که تپان می رسد
باین آن چو میانی چو شونایه
شید آن سرور از سوسن پیام آورد ستار
چه حیل که کرد ز پرده به نام آورد ستار
که سقوی فراق او نکام آورد ستار
که ساقی هر چه می باید نام آورد ستار
بجام خاص سلطانی مدام آورد ستار
که بیل از سرتی کلام آورد ستار
ز هر سکر سوی سحر نام آورد ستار
ملک نیر نهار ضوای نام آورد ستار
تا شیده است عالم از جوی کزده آن
که چون کنجد می کوبد بر زیر آسمان
همیشه مست بیدار در میان شتران
به پیش شوق عاشق ای پیر آستان
ز دلان و موشوخته گوزیر و گویا
که انیت و هبیتای عم اگر امرونگ
چه سرگردان می آید تا این عقل کاره
زهی من شکر نیزی میان عالم
سحر آمد سحر آمد بیل خواب سباتی
ببین عقل در نشان او یا نور کات
قبول آمد قبولی در مناجات سلطانی
ز ستار ما ز ستار در شریک سلطانی
تو هم شکر نیزی در شکر نیزی

<p>که تمام مصلحت و شسته بی ثباتی را که تاروی همدان تو دل جلیغاتی را</p>	<p>زبان صدف و برق رو برات نشان اینج شمن سالم</p>	<p>که تخم نیت تو مید و بی بیج مصلحتی را صفت ذات می که هست در حدی که</p>	<p>نگوید سینه بستان بهات بر خورش نمش کشش تریز تبارت در میان</p>
<p>چو لای خود آئی از ان سلطان بی متنا سواد و رحمت عشقت از ان لیلی بود متنا</p>	<p>ترا بخواند آن کبر جانی بست و منظر کجائی شمس تریز مگو مجنون شدی دیگر</p>	<p>که خور را باز نشاسی از ان ایزد بجا ترا بخواند آن محبوب شرعی او ادنی</p>	<p>مگو شمس تریز که بسان لای می هر غور آتش عشقت چنان خویش بر با</p>
<p>که حق را با لیل جان تو میل هست متنا په خود مهر کنی ساکن برین منزل بر آنجا</p>	<p>بدان کمان ماه دیگر بار در منزل نیل شمس هرگز مگو دیگر بیان عشق و پیوسته</p>	<p>جنوبی و شمالی نیت آن خورشید لایلی در آ از برق یکدم درین دی بی غوغا</p>	<p>کجائی شمس تریز به آ از شرق قربت نسودن بخواند آن ساحر که باز از خویش بر</p>
<p>که تا سوتی نیداند رموز ربی الاهی که عرش کبریا باشد ترا جادو مکان ارفی</p>	<p>اگر حق را شوی بیشک بمنبر فرود آری اینج شمن سالم</p>	<p>اگر خور را تو شناسی شوی با جان جان نرسد لایلی تریز بیین نورانی را</p>	<p>بر و با کسان دل درائی عشق و شوق بر و با جبهه دوستار و منبر چند می ناری</p>
<p>که تا تو از چنان شای شوی انام هم مینا مصلحتی صحت را برای خام و عامی را</p>	<p>ز غون قصاصت اسبوا و م صحت خلط که در از نادانی نه نیست یا مانی</p>	<p>فرو گذار در مجلس خیر اینگوت جانی را مشو سخره حلای را خور با ده حرامی را</p>	<p>ترا ساقی جان گوید برائی سنگی را کبش جام جلای را فاذا کفر نفس مانی را</p>
<p>ترا چون نخته شد جانی نگیری نخبه می را مگو از خرج و از خانه تو دیده گیر با می را</p>	<p>درین ام و درین از جوهر عشق جان چو بی صورت تو جان باشی نقصان گزینان</p>	<p>چو آن مرغی که می با خد گبره شیر دامی را مگو القاب جان می کی نقش حلای را</p>	<p>کسی که نام می لا فیهل که غصه شکافند توشین کاف در می خود مگو شک که هست</p>
<p>چرا در بند آن باشی که ما گویی پیامی را ازین مجنون پرسودا بتر با سلامی را</p>	<p>بر روی ماه ره پیاید آن رشید جان قرا بخرن شمن سالم</p>	<p>چنان هرست شو اینم که شناسی مقامی را تو دیدی هیچ مایه ای که او شد سیر از دنیا</p>	<p>بیای بی همدم محرم بگیر این با ده خرم مگو شمس تریز انان سیه با تیری</p>
<p>بخود در ساغر م ریزی غوغائی غلامی را تو دیدی هیچ و حق را که قدر نمی اید از</p>	<p>توئی دریا منم مای چنان ام که میزای زهی دلشاه زنی که مقامی است از عشق</p>	<p>ملی عشق چون منی فراغت هر روز آسا دی که تو نه حاضر گرفت آتش جنین بلا</p>	<p>تو دیدی هیچ عاشق که سیری ازین بود عاشق فراق اندر چو نسیمی لای مدنی</p>
<p>بکون صحت کبر شای که از تو مانده ام متنا بکوه قاف کی باید مقام جامی خبر عشقا</p>	<p>عذاب است این جان بی تو سادگی کمان بهر از ان مشله بر شد به مسجد منور شد</p>	<p>که آتش هر که گل صید و آتش گل حنا چنان کاید سلیمانی دردن مسجد عشقی</p>	<p>ایا شاهنشاه تا بر قطره هست آخر اگر آتش ترا بنید چنان که گشته غشبنید</p>
<p>بجان که جان بی تو شکست است بلا بر بهشت عوف کتر شد بازار رضوی از عوا</p>	<p>زهی عشق قاسمی بانی شهنشه شمس تریز بخرن شمن سالم</p>	<p>بهر از حورستان هر که همان از دیده آنگی توا از خدای بیانی نمی عتابت</p>	<p>قیامت پر سلطان شد از دل خرابانی قالی الله تعالی الله در و در خج خرابانی</p>
<p>که او سبک شرفی و ذی غری می بر جا ترا خورت می باید که آن فرعون باشا</p>	<p>هوان بر بست میزای ازین شمن اگر خکی تند در شک نام داد و گریه</p>	<p>مخواه از حق عتابت و ای که کوچ کایت بی امید آن نمی که هست انداخته</p>	<p>مکان کنده بی بانی آن بود فان بی بی زهره ازین کجاست</p>
<p>بکون عشق بستان چو فرعون آن لای تا از خواند آن قمری ان بر بست است</p>	<p>رو هر یک مصلحت غایق و سر تیا بخرن شمن سالم</p>	<p>بهر از حورستان هر که همان از دیده آنگی توا از خدای بیانی نمی عتابت</p>	<p>تو دیدی هیچ عاشق که سیری ازین بود عاشق فراق اندر چو نسیمی لای مدنی</p>

<p>دلا منگر بر شلخته که در شکی فرومانی تو بدنامی عاشق را منده با خواهری جوان تو شادی کن شمس الدین بزیری عیبت چه خیریت آنگاه عکس صلا و صلا اگر آن خود همین با چرا بعضی گزاف است چو اندر عقل کن خوش سپهری در می نباش جهانی را کشتان کرده بد نما شای جان یعنی و بصورت تو مشوغره که از غرت</p>	<p>با دل بگرو آخر که جمع آید غایتها که هست اندر قفای از شاه عشق رتبهها چو آن پنهان شود گویی که دیوی در صورت بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت همان طاعت همان اندیش که در اتا صورت بر روی امتحان کرده ز عشق آبا و صورت بر آرد هر چه از رنگی در کرم عباد صورت</p>	<p>سگ گر گین این در به ز شیران عالم چو دیگر از زرد بود در لایه فی چه عم دارد چو بر صورت ز ندیکم ز عشق آید جان و اگر عقلت آن رفیع چرا عقلی بود شوم ز بهی طفت ز بهی نری بهی نماند ز بهی دور نچه منی با که آراید برای قوت روحی چو در تبریز گردیم ز شمس الدین بر سیم</p>	<p>که لان عشق خود دارد ما و اندر وقتها که از جانش می تا بد بز رضی حکایتها که از عشقش صفایابی و از لطفش حمايتها چو پنهان در آید غم ز منی شاد صورت که بر عقل بد بر تن کند بنیاد صورت را چنین پیدا و ستوری کند بنقا و ستور را چه صورتها که نباید کن از شاد صورت را از آن تبری که زدیم همه ایجا و صورت را</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چو شست عشق در نیم شام گشت پیش ز غیرت چو که جان افتاد کف اقبال هم برات عمر جان اقبال چون خواند چه چو جامش دید این محکم چو پاره شکسته چو از تیغ حیات انگیز ز دم مرگ اگر کن</p>	<p>بشست عشق دست آورد جان پیش نیست این دم جام می پدید ترا نشد ابد نبوت بر طوطا شمش در تنیهای بی پایان خجسته شمش فرود آمد ز سپاه اقبال در سیه شمش</p>	<p>بگوش و اگوت اقبال خجسته جان پیش چو اندر تنی هست دست و دست نباشد است ندر دور شمس الدین از بسیاری فرست اگر چه شیر گری تو دای تریس از آن آهو در آن تری که بر عالم است آمد از آن حق</p>	<p>بگردین از هزاران جان گشت پیش بیاید آتشی بر جان بسوزانید هستش را بدانند جبریل می خود جانی شمش را که شیر اندر می چاره مران هویش را بدو تبریز از اول بی کوبان استش را</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چه باشد گر نگار نیم گیر دست من برو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان بر من تیغ و کفن پیش چو قربانی گویم مرا باوری آید که از بنده تو بر گری را با کن این سخنهارا زین طلب یکی پره نیاید قدر موری آنکه پندار دشمنی را طیب عشق بنفسم را بدید گفت زین سخن الا ای شمس تبری بدو شکان نشین</p>	<p>ز روزن سر و آویز چو قرص ماه شمس ز شام میکند عشرت ز دستم میکند گر ز منج و منجی اگر در روزن نماند نهی گفتم از حیثت در جان گفته احد را با ب دست به پیش او را که زودتر از سرنا کار اگر ام شانه نشد کند اگر ام موری همه عالم از رخ غا بماند و پیچ بود را</p>	<p>در آید جان فرای کشتاید دست و پای من و گر از ناز او گوید بر داور من چه خواهد تو میدانی که من به تو نخواهم زنگی را تویی جان من بی جان از من زیت را کن با جبر ایتم که من درم زلا از غم ز بهی شاه قدیم با ز بهی میر کریم ما خموشی را اگر ندیم من بدندان گویم</p>	<p>که دستم دست و پایم کم کت بجان ما بر جا ز سر و پای تو می ترسم که پیوند من بود مرا سر و پای از بجان بزدان کفوح المولی تویی چشم من بی تو ندارم دیده بنیا مبادا که ز مستی شوم گوید بر د بر ما ز بهی دولت ندیم ما که این ندان صحوا نگویم پیش ازین که زنده از بهی از غدا که اولانای می را تو کرد می از و شیدا ازین جمله کی را پیش روی چون ترسا چو آن حال بستی تو شوی در عاشق و لا</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چه نوبت این تا بهت کین شد بر از پاره که در منی کین است این دو دید ما ندین کین</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بود از رنگ نقش تو</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بود از رنگ نقش تو</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بود از رنگ نقش تو</p>

<p>ردان در قومی بنیم جان در قومی بنیم مشال آلبان را مشاغل اندر دگر گمانا ز کج خود جدا مخلص همیشه مینوا مخلص</p>	<p>برین خود تو انی دان خود آگه شود انا فرد نشان ز دل کل را که نماید ز دل اشیا را عطا می خدای مخلص از حضرت درین غمرا</p>	<p>بود دل در شل این چو از تو یابد آن صغیل اگر روزی تو اینهارا بر روی مغز و نیارا تونی گوهر اگر روزی کم از شکی اگر روزی</p>	<p>شود نقش هر روی یکایک روشن پیدا شوی بی خوار زینستی چو صیقلی صفت بالا تونی سوزا اگر زانی و گریانی شوی بی با</p>
<p>بخرنج مثنی سالم</p>			
<p>ولا جی چومی توان بریدن سکاورد چراغ معرفت آخرا فرور اندرین ظلمت چو قلب کرم است اندر کا و پیکر کرمین ارد بقدر خردی گفتی بده جایم در خاطر بیا اگر طالب شسی مس خود را گذازی</p>	<p>که راهی بس خطرناکت تو ماند و تنها چه جویی گوهری درین ظلمت عالی امیا اساس مگر کون چون کرم غزلت جو از غنا تو چون گونی چو خردل شو بهشت جانجی</p>	<p>رفیق رهبر دره دان طلب کن از رویانی دفا بر عهدش از خوابی میان بندگی بند چو گفتت لیس لانسان الا ماسعی خالق ترا مرسو بسوا ازل صد پاره آوازه</p>	<p>فتاده هر طرف بینی ز خود رایان بسی سزا هوا می صفتش اداری بر آرزین خاکمان بالا بنفیکر آن در روز تا آن بدر روی خردا اساس قرب میساری بدین کاری لازمی سودا</p>
<p>بخرنج مثنی سالم</p>			
<p>ریب آن شبه ریسان شبه بسیار ایله نرا بدم بی عشق گراهی در آمد عشق ناگه بلدیاران که نجات آمد که ایشار زنت آمد بکن آنجا مناجاتت بگو سهرار و حاجات الا ای شمس تریزی کن به پیش خرنزی</p>	<p>فرد برید ساعد را برای خوب کینان را بدم کوشی هم کاری بر اسپ سلطان را سلیمانی تخت آمد برای غل شیطان را سلیمان همی از زبان جمله زخان را</p>	<p>چو آمد جان جان جان کشاید بر ز نام جان اگر بگردد تا جیکت بوی شانه ز کسیت بجز از جایی پائی در ایست شای پائی سمن استادی به کوشل را پرانگنده</p>	<p>بیشش جان چکار آید مگر از بر قربان چو جان با تن و کین تن بنید هیچ جان نمیدانی زهد جورده قصر سلیمان را ولیکن او ش فراید که جمع آور پریشان را بر غبت آن متابع شو مبر گردن فرمان را</p>
<p>بخرنج مثنی سالم</p>			
<p>هر عالم از روزنه نقش زشت نازیبا ازین قطره اگر دانی بری بوی زان را برین این ابدان آن از پستی رو سوبالا از وفانی شود باقی در روی شوی خود را</p>	<p>از هر سوی کی حوری بسوی نیست کوی ز انباری پر از گدوم اگر کیشیت جانانی عقل کرم جدا بود خطا که هم روی خود قائد باش ای سرور بگفت بر سر زان</p>	<p>از چشم و جاودان نظر میکنی آن سیا بر آنکه جلد گندم را توان انستای انا شعاع روی او چند آنکه لذت آید از جلوا ز تابمی چه تیرسی چون روی با ده کوی</p>	<p>سحق از چشم و جاودان نظر میکنی آن سیا بر آنکه جلد گندم را توان انستای انا شعاع روی او چند آنکه لذت آید از جلوا ز تابمی چه تیرسی چون روی با ده کوی</p>
<p>بخرنج مثنی سالم</p>			
<p>بدستی مرا جامی سجان لذتی سری که منبوست جان من از ان لیلی جان فرا بکام جان من ریخت جامی از می حمر که دار عشق جان ارد که دار عشق شد بر</p>	<p>ز شمس الدین تریزی گریاره بچشم ز شمس الدین تریزی ترا نجات شایانی ز شمس الدین تریزی اگر جانت نیاید ز شمس الدین تریزی بوقت بصیرت تو</p>	<p>که او در شور و هم در طون هم نیاید هم پیدا پرخش می که تا صافی شود از رطبت را که در روش شود جانها وز دین پیدا ز مادتی شوی اگر بدانی سر او ادنی اگر یابند خاک مرده در دم میشود اوجیا که او هر غوره را از لطف میسازد در دم جلوا</p>	<p>که او در شور و هم در طون هم نیاید هم پیدا پرخش می که تا صافی شود از رطبت را که در روش شود جانها وز دین پیدا ز مادتی شوی اگر بدانی سر او ادنی اگر یابند خاک مرده در دم میشود اوجیا که او هر غوره را از لطف میسازد در دم جلوا</p>
<p>بخرنج مثنی سالم</p>			
<p>شب قدرت موی تو که ز یاد بند و لنتا مهرت روی تو که ز شکافت ظلمت</p>	<p>مهرت روی تو که ز شکافت ظلمت</p>	<p>مگر تقویم نیسانی که طالعها در و شب</p>	<p>مگر در یابی غفرانی که ز شونید ذللتا</p>

مگر قولی معنوی که درین محلیت گیرند
 و یا آن روح جوینی که دنیا جلد بیرونی
 عجائب و بلف چون که عکس است
 جو از حیرت گذریا بد صفات آن که در یاد
 عطار و مشتری باید ستاع آسانی را
 یکی جان عیب باید که داند جان کردن
 چندین چیز پیشش جو پس اینچ او پیشش
 شکسته پشت شیطان بدیر روی سلطان
 اولی ابو جونا و سن عذب تفکنها
 قوی موسی محمد خود در آ در بحر جزیره
 بگردان باد شاهی که همدردی همی
 بروای زمین آن که جلد و دستان
 خمش کن ای صلاح الدین در پیشش
 مسلمان مسلمان چه باب گفت یاری
 خداوند از هر نوری لطافت بخش نوری
 جلالش آفتاب آمد جان او آفتاب
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ تر بود
 ز شمس المین تری منم قاصد بخواری
 ای عاشق دیوانه یکدم سخرا بات آ
 در عرض نگو خواهی وز دور سبوغی
 ماهی شود راعی شود رام مطاعی شو
 در جنت نرودی یک چند خبر سودی
 یکم تن تن پرور بگذارد از و بگذر
 بی حساب صفت رومی شتر صفت رو
 از عشق خوش گل شد چون مطرب ش قاقا

و یا گنجینه ستمه که پوشند خلیعتها
 که از وی سرگون آید تا مله از فکر تنها
 که ز واقعه یعقوبان بدام چایچمتها

مگر تو بیت هموری که از طوفان افلاک
 دی بر تازت بر چو نما مشار قهای چونی
 جز زلف خود در سبزه چاشان برانگار

بخرچ مثنی سالم

می رخ چشم از در چراغ آبخانی را
 دو چشم معنوی باید در سان معانی را
 قیاسی نیست مگر جو قیاس قرانی را
 که هر خس در کجا داند با تدلال بانی را
 یقینا الدر قمانا فلاتقی اذ بانی را
 ره فرعون باید ز در کون این شیانی را
 نشان در داگر خواهی بیانگشتانی را
 که ره نبود درین بتان غا و قلیتانی را

چو چشمی متقرن گردد بدان غیبی چرخ جان
 یکی شپیت لشکفته صفال روح پذیرفته
 بعضه با رایت نصرت بشها حارس است
 ز بهیانی ز بهی حرمی لای چه خوش مزی
 یقینت الماد عشتا القیت الزرع عریا
 الا ساقی بجان تو با قبالی جوان تو
 بیاد رده می احمر که هم بورت هم گوهر
 جواب آنکه میگوید بزر خدیجه جان را

بخرچ مثنی سالم

که صد فردوس میا ز در جالش نیم خانی
 که آب زندگی سازی در واطف ناری
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش فکاهی
 ازیرا آفتی ناید حیات هویشاری
 جام از سپه بتان آنکه بنا جات آ
 رخ برنج او خواهی در گوشه شہات آ
 چون موسی راعی شود در طور بیقیات آ
 در لات بسی بودی یک خطه بی لات آ
 در حضرت آن که هر یک خطه ساجات آ

مکانهایی مکان گرد زمین جلاکان گرد
 چو لطفش با پیشار در هزاران مہار آرد
 جمال کل گو اہ آمد که بخششہا ز شاہ آمد
 بدست آور نگاری تو کز دست است کار آ
 بر طور چو موسی شو بر رخ چو عیسی شو
 بی خویش مقدم شوی صید معلوم شو
 در بحر عم ذوالنون رفی سجافون
 بگذارد مستی از عسب رده مستی
 شمس الحق تبریزی نفس نیامیزی

بخرچ مثنی اخرب مکفوف محذوف

از صفت سوسن شد چون غایب خوش قاقا
 از شوق تو ز دستون چون مرغ سحر قوقا

در صفت سوسن شد چون غایب خوش قاقا
 از شوق تو ز دستون چون مرغ سحر قوقا

مگر توفیق نشووی که در پوشند سیر تنها
 بر آنا رطبت تو غلط کردند الفتها
 کشد شان بر رحمت داند شان حیرتها
 همش که بس شکسته شد عبارتها و عجزتها
 بر بندگی ترینه او فرنیاتی نهانی را
 چو ز گس خواب از در فتنه برای باغبانی را
 نهاده برکت حدت در سبع المثنی را
 کسی ز در و چندین که بگذارد دعوانی را
 بصوت اللیت احیاناً انما انحنی انسانانی را
 نهاده از لبان تو شراب از دعوانی را
 بر منہ کن بیک ساغر حریف امتحانی را
 که بندد قدر شناسد ستاع را یگانگی را
 نباشد حاجت گفتن عبارات عیانی را
 چو عشق او در شرف یک خطه یاری
 چه نقصان که ز غیرت او ز در بر هم بهاری
 اگر چو گل کیشنا سد هوای سازداری
 چو باید سپردن لنگاری جان بکاری را
 که عشق هست در دم که ماند و انفقاری
 در جنت اعلا شوا آنکه بلاقات آ
 در عشق مسلم شود معنی آیات آ
 بودی بجهنم کنون بر خیز با وحیات آ
 تا چند درین پستی یکم مسجوات آ
 از خلق چه تیزی از نفسی با ثبات آ
 بر قبه رفت رو در عرض تحیات آ
 در صفت خلق تو تو مردم و حبش قاقا

<p>درده می ساغر را شوریده مضطرب را نیضی رسد از تویم انسا شود معدوم شمس الحق تبریزم آمد که تبت زیم آخز نه شنید آن مه آه سحر مارا</p>	<p>خوش مهت قلندر را در کسوت تش قاتا آن دم که زنده مظلوم از نفی طش قاتا</p>	<p>از ساغری جو بود آوازه او جو جو چون فتنه عشاقی اندر ره شتاقی</p>	<p>از طره می تو تو دوز مژه هوش قاتا بی جام تو ز ساقی در جوع عطش قاتا</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>ما حشر دگر آمد آتش حشر مارا کو یوسف تا بنید خوبی و فر مارا زین روی دود سازد هر خطه کر مارا چون بی سرو پا کرد او این باور مارا صد گنج خدا باد او این سیم وزر مارا زیرا که همید اندر ضعف و نظر مارا</p>	<p>چون چرخ زند آن مه در سینه من گیم تو لغزه شیرین شود در خدمت قند او چون بی نگی نتوان خوردن جگر بریان فرمود که نور من مانده مصباح است بی پای طواف آیم گرد در آن شای در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد</p>	<p>ای در قمر سنگ دور قمر مارا لغظه نتوان کردن کان شکر مارا میزد نیک هر دم بریان جگر مارا مشکات در جابه گفت سینه بصر مارا کومت است آمد شکست در بار مارا نوری که ملک سازد چشم بصر مارا خود کیت که در یابد او خیر و شر مارا</p>	<p>بی پای طواف آیم بی سر سجودیم چون ز رشده رنگ ما از سینه بنیش تنبیه ندارد او در لطف روادار خاموش که تا بکس در گوش نیار اوین ای گشته ز تو خندان لبان گل عینا در یابی جمال تو چون موج زند ناگه آن دم که ز بند خوبی دشنام و جفا گوی یار ب دل بازش ده صد عمر در زان ده</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>پیوسته چنین باد چون شیر و شکر با ما بگنج شود پستی فردوس شود بالا میگو که جای تو جلوت همه حلوا قهرش بر دنازش ده تا خور بود مارا</p>	<p>ای چرخ ترا بنده می خلق ز تو زنده هر سو که تو رود آری در پیش تو گل رسید گر چه دل سنگت بش بگر که چه سنگت بش سلطان سلاطین آن سلسله حق تبریزی</p>	<p>احسن زهی می بی شایه زهی زیبا هر جا که روی آئی فرشت همه زربادا کز مشعل ننگت در رنگ گل حمر ای از تو شام جان سیب است و گویا</p>	<p>ای خواجه می بینی این در قیامت را ای میر می بینی این مملکت جان را ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر دیوار و در خانه شوریده دیوانه گریز کنی خامی در ناز کنی رامی شمس الحق تبریزی می شرق تو جانها</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>این یوسف خوبی را این شمس قد و قامت را این روضه دولت را این بخت سعادت را انوار جلال تو بدریده طلاست را من پرسد یوم از بهر علامت را در ناز کنی یابی آن حسن ملامت را</p>	<p>ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را خوشی شاد و خوشی من دیوانه تویی یا چون آب ان بنی بگذار تیمم را بیش از توبی شنید میجت کر تنها خاموش که خاموشی بهتر ز عمل نوبی</p>	<p>این شسته نور او این جابه جلالت را در کش قدحی بهن بگذار ملامت را چون عید صال آمد بگذار رضیت را چو دید رخ ساقی بفروخت کرمت را در سوز عجارت را بگذار اشارت را از تابش تو ماند این شمس حرارت را</p>	<p>ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا نما کبیر دل می جان ز بهت عجب پیچ چون ماه و چو مهر اینجا پیدا خد پیچ مرگت ترا جویان آغافل از طبع جان</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>تا چرخ زمان آتش بنیم مه بی جا تا دست در منزل بر دار توی پارا زنها را گویند این است پیدارا بر کوه عمل و بین آن عیش تا شارا</p>	<p>من قطره دریا ام در عالم بی جام سودای عجب دارم در عشق چنان کعبه ای بر لب جوشنه بگنج ابد مجلس ای عاشق صاحب سل و رتبه ز آب گل</p>	<p>میجو شوم و میجویم وصل در دریا را با هر دو جهان ندیم تا ذره سودا را چون مشک بر آبی گنار تو سقارا از ساقی مه شب کیش می گیر ارا</p>	<p>ای خواجه می بینی این در قیامت را ای میر می بینی این مملکت جان را ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر دیوار و در خانه شوریده دیوانه گریز کنی خامی در ناز کنی رامی شمس الحق تبریزی می شرق تو جانها ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا نما کبیر دل می جان ز بهت عجب پیچ چون ماه و چو مهر اینجا پیدا خد پیچ مرگت ترا جویان آغافل از طبع جان</p>

آن چیز که میجویی در چله سیاهی تو
گر عاشق و قلاشی که مخلص این باشی
مسکین بجز اینجاست هیت یقینش
نشیده شیخان را از نذر زهر شهر
بحری که حیانت او شیرین و نجات
در تاب تو خورشیدی بر کوره ناپیدی
از عشق سرسوزی بر هر که شود پیدا
آن کن که درین عالم مشوق پدید
تقلید روان جسمی در بسته لادهی
شمس الحق تریزی چون مخلص این ای
از بهر خردان بگرد روی چو ز جانا
ای ماه بر آخر از کوری مرویان
گفتی که سلام علیک گرفت بر عالم
افروخت ز روی تو صد شمع در زمین
امروز چنان مستم که بند بر من حتم
شمس الحق تریزی شاهنشه خونریزی
آمدت میخانه تا خانه برد ما را
صد نکته در اندازد صدم و خل ساکن
گر همت دلش غار را بگریز و مرویار
باز آمد و باز آمد آن عسمر در آید
می آید می آید آنکس که می باید

در عشق چو لاگدی بینی رخ الارا
چه در پی شایب باشی بل بید غوغارا
سلطان جهان می آن چه بیدید شیدا
بر جان چو گزین کردند از دل چه بسیار
درو روی روی کشتی بگذارتو مینارا

رعدان خراباتی از ساغومی گویند
مسکین شو مسکین شو بی تازی بی زین شو
گزارم نکونیکت بگذر تو ازین نیکی
در سیکده زندان نخرست عجب جوشن
توموسی عمرانی یا عیسی کونانی

بجز شمس الحق تریزی مکتوف محزون

نه گبر نه مغ ماندند کافرونه ترسا
سجاده شود باطل نما شود پیدا
کوته نظران قومی در مانده بهی لالا

در عالم جهانی مشوق لب بینی
عاشق همه مشوقند گریه خبر داری
انجا که هست آمد ارواح بی گفتند

بجز شمس الحق تریزی مکتوف محزون

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
ابر سیه اندر کش در روی تو جانا
دل سجده در افتاده جان بسته کبر جانا
روشن شده نورانی اجزای بشر جانا
بر خاستست این دل تحت خطر جانا

چون در دل ما آئی تو دهن خود در کش
ز آن ذکر که زادی ای لب شکر از ما در
چون شمع دم سوزان هر شب بسر گشته
بجز آن دلارام بگذشت مرا کیسر
شمس الحق تریزی تو نور نظر لائی

بجز شمس الحق تریزی مکتوف محزون

بنمود بهاد فو تا تازه کند ما را
صد زرد عجب باز تو تا خوش برود ما را
کا دل بکشد ما را و آخر بکشد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
در آمدنش شاید گریه بجد ما را

بکشاده نشان خود بر لبه میان
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
چون ناز کند جانا اندر دل ما نپان
آن جان جهان آمد و آن گنج نمان
شمس الحق تریزی در برج محل آید

بجز شمس الحق تریزی مکتوف محزون

امروز گرانی ده آن باده نابی را
ای عشق طوبی پیشه پیش گفت خوش این
گزارم که بجز ای تا جلوه کند گلشن

بر هم زدن در هم زدن این چرخ شتابی را
برای نقاب رخ آن شاه نقابی را
از بهر چه بکشادی دکان گلابی را

گیرم قلع جیبی از دیده نهان آمد
تا غیر ذای فرخ زین رخ از آن سو رخ
ما با چه ز سر روی دین جوی آن کردی

تسبیح را کن تو در سوز مصکارا
از بهر دو جهان بگذر در یاب شه مارا
دنیاست نکونایمی آتش زن دنیا را
مخلص شده ز روحلقان در باخته کالا
نی احمد دوران فی دریافته اسری را
گل بخش بهر خاری لعلی کن خار را را
گر پروه بر اندازد این رشته شود کتیا
در حلقه جان بازان می آلی شده از مو لا
این ندرت ملت با می آن که بنود آنجا
امروز که می بینی نقش سست ز تو پیدا
تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
و امروز نه نشا ستم شب را ز سو جانا
سودائی و شیدائی گشته ز ضرر جانا
افروخت جمال تو صد شمع نظر جانا
این بجز کبر بسته پیش تو گهر جانا
پر کرده کمان خود تا راه زند ما را
گیچه چو درخت نوازین بکند ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
وان فرخشان آمد تا پرده در و ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش برود ما را

پنهان نتوان کردن مستی خرابی را
چو بکن به ای گلخن سخرق شرابی را
در آب گلخن و تر بگذارد آبی را

<p>مایم چو کشت ایجان رسته درین میدان ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوی ای آب حیات ماشو فاش چو شتر اوج ای نور دل دیده شمس الحق تبریزی</p>	<p>لب تشک بجان جویان با مان سجایی را در دیده باب از کف بو بکر ربایی را شیر شتر گر گین جانست عربی را</p>	<p>هر سوی رسول نو گوید که نیایی رو امروز چنانچ اتم است خرف سازی ای جاوه جلالش شخاش کون هم کوش</p>	<p>لا حول برن بر آن نراغ غرابی را این جان تهرش را طان مثل خطابی را آگاه مکن از ما هر غافل و خوابی را از بکر کم آبی ده حلق تر آبی را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را آن باوه انگوری مراست عیسی را آن باوه بخر یک دم دل انگندی غم این حالت اگر باشد اغلب بسجرا شد گرز خم خوری بر دوزخم دگر می جو خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی</p>	<p>آن آه آن ل آن راه بر دین را دین باوه منصور می مرآت یهین را هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را آن که بر اندازد او منفرش بالین را رستم چه کند در صحن دست گل نوسین را</p>	<p>زان می که نزل خیزد با روح در میز خم است از آن باوه خم است ازین باه یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون نر زنده که یابد از دوسوسه نفر یابد گریه بر بنجاند زنده را شو غمگین</p>	<p>مخور کند جوشش مر شیم خدا بین را تاشکنی آن خم را هرگز نه چستی این را جانم بندا با او این ساغر زین را تاشکنی از سستی هر عهد سلاطین را شادی و بدت هر دم از رونق تو زمین را تاشاد کند زین پس جان دل غمگین را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>آب حیوان باید مروح فزانی را صد چشم شود حیران در تابش این دست دلنگ همی داند کان چاک انصاف عقل از پد عشق آمد در عالم خاک ارنی</p>	<p>ماهی همه جان باید دریای خدائی را تو کوشش کش این سو هر کور عصابی را صدل بندا باید آن جان بقابلی را عقلی نبی باید ب عهده فانی را</p>	<p>ویرانه آب و گل چون بسکن بوم آمد گر نقد درستی تو چون است فراضه ستی دل نیست کم از آهن آهن که میداند خورشید حقایقها شمس الحق تبریزیست</p>	<p>این عرصه کجا شاید پرواز جهانی را آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را آن سنگ که پیدا شد بولاد ربائی را دل رویی مین بوسد آن جانی عالمی را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای یار قمر سیاه مطرب شکر خا صد شهر خبر رفته کامی مردم آشفته در خانه چنین جمعی در جمع چنین ششم ای بانگ نوایت تر در باد صبا خوشتر ای چرخ زمین خمیه کس بد چنین خمیه در بحر کشتیان آن میل همی جنبان دوت از کف است آیدنی از دم مست</p>	<p>آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا دارم ز تو من طبعی تا روز مشین از پا مارا تو بری از سر تا روز مشین از پا ای استن این خمیه تا روز مشین از پا تا منزل آبادان تا روز مشین از پا بانی همه هست آید تا روز مشین از پا</p>	<p>سووی هگی سووی بر جله بر افروزی بیدار شد آن فتنه کو چون ز طعن میر آمد و میر آمد آن بدر منیر آمد مجلس تو فرخنده عشرت ز دست نر این قوم بر پند از تو با کرد و فرزند از تو ای خوش نفس نایب من نادره بر نائی چون جان چشم اما کی خید جان جانا</p>	<p>تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا دوان شکم و شیر آمد تا روز مشین از پا چون شمع فرازنده تا روز مشین از پا زیر فز بر بند از تو تا روز مشین از پا چون ما همه بر نائی تا روز مشین از پا تو باش زبان ما تا روز مشین از پا</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای شاد که ما سیم اندر غم تو جانا تو جان سلیمانی آرا که جانی</p>	<p>هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا ای یو دبری شیدا از خاتم تو جانا</p>	<p>هم ناظر روی تو هم دست سبوی تو ای یونیدی جانها در طلعت خوب تو</p>	<p>هم شسته بنهاره بر طارم تو جانا ای روشنی دلها اندر دم تو جانا</p>

در عشق تو خوارم در سر ز تو می آرم	از حسن و جملات پر خرم تو جانما	تو کبزه عشاقی شمس الحق تریزی	ز مزم شکر آمیز از مزم تو جانما
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>بغیر تو ای ساقی کاستار هیچ ما زده می رودم گیر از ده جان طاقم این جایه وزر دنیا دستم رو دانه رندان خدائی را در یاب اگر مردی ای ز ابد و ای عابد جای تو بود مسجد هر سنگ بود در دوام کفش خنجر آن بنده دیگر که باشاه بود هم خو خدمت ز چنین بنده در دولت پذیر بس خدمت این میران خدمت آن جامد مزدور بود در کل در هیچ و بلا شب سما در بندس هم بی خشت زدن هم سبعین سینه طاعت ایشان یکی فکر است ز ایمان ز فکر ایشان زنده بری ای جان امواج چو بر اوج اند هر یک در چند لب بند ازین گفتن بس کن گهر گفتن</p>	<p>بهر چرخ در نشان شمشاد در صوم کم کن تو سر عقلم سودای سرم بغرا چون مرغ پی دانه کی افتد هر دانه در میکده ایشان پیش آرمی حمرا رندان خدائی را میخانه بود او صد هجوه که او دیگر استاده هم بریا در صدر سر ابا و سلطان بقا تنها باشه مدیست ای جان سراسر هم گویا خندان بود عصیان چون کفر بود صوا مزدش در می باشد چون او نبود بنا افزون بر زهر چون است در این است فرمود پیمبر حق گفت شه دالا نی دور جهان آبخانی گرمانی سرا لیکن چو فرود آیند بنی همه را یکتا</p>	<p>می را تو پیانی نور چون ز فلک سر کم خور غم دنیا را ز هر است غم دنیا این جاده جهان سبب استین به کم و کاست دان درین زندانی که زنده ازین بانی نه زان می انگوری که زوی سبت کوی مشغول به خدمت هر بنده زان حضرت از زبلی کاسه در خوردن در گفتن دور از بر سلطان او آمد سو یوان هر چند شدی عالی در مرتبه ای عالی و انکس که بود بنا کم که چه بود پیش باید بدست ایشان سازند در او یوان میری که چنین خدمت است از چنان حضرت یک نفس بدندان ایشان هر چند که صد بار زرگر زرار سازد صد کوزه صد کاس</p>	<p>مستی کن و شگلی کن در بزم فلک غوغا تزیاق بود عشقتش زو خور که شوی دنیا بیزار شوازه هر دو چه مه زیر و هم بالا انکس که ز جان زنده است بی جسم خورد او ز ان می که نظر بخت در حال بر می یک جمع کند ز را یک ان بخورد کالالا در نیک بد ایشان هرگز نبود گنجا خدمت کند از جان او کافر شود تر سا بتر ز تو میزانشند در مرتبه ای علی افزون بر او ز را در چشم درین کشتا وز فکر بندس شد مجموع سراسر ایبا زان خدمت اعلی او کی آید روانی هر یک مثل موجی برخاسته زان دریا بازش چو گدازانند ز ما ندیس بر جا یکباره دلدگی اسرار کن پیدا خورشید و گر بنامین گنید خضرا را سودای بپوسیده بپوسیده سوارا درده تو طبیعت آن واقع صفرا در کار در آری تو سنگ که خار را درده بهن نمکین زان ساغر حمرا</p>
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>جانا سر تو یار نگذار چنپین مارا بهر کن جانها را پر ز کن کج آنها را خورشید پناه آرد در سایه اقبال تو لبسل گلزاری تو ساقی ابراری افروخته نوری انگیزه شوری</p>	<p>ای سرور دوان بنا آن قامت یبار در جوش و غرورش آور از ز لکه دریا آری چه توان کرد آن سایه عطار تو سرده اسراری هر بی سر بی پاره نشان صد طوفان آن فتنه غوغا را</p>	<p>خرم کن برون کن این غمیش خاک را منزلی که بزند بشد آن نفس بس ای جان هم رحمت رحمانی هم هم در مانی یارب که چه داری تو که لطف بهاری شمس الحق تریزی شاد آمدی از صنی</p>	<p>خورشید و گر بنامین گنید خضرا را سودای بپوسیده بپوسیده سوارا درده تو طبیعت آن واقع صفرا در کار در آری تو سنگ که خار را درده بهن نمکین زان ساغر حمرا</p>
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>چون گل همه تن خندم از راه دستان از خشم حد جان با بگانه کن بادل</p>	<p>زیرا که منم بی من باشاه جهان تنها آن را که بود اینجا دین را بخوان تنها</p>	<p>ای مشعل آورده دل را بسجوده شاید پایه پای کن یک عورت عامی کن</p>	<p>جان برسان در دل مل را متان تنها تا کی بود ای سلطان این با تو آن تنها</p>

باز

<p>صد شور کنیم ای جان کنیم فغان تنها پرکن نه شکر چون نه بو بکر ربانی را شایاش زهی اردو لهای کبابی را صد کوه چو که غلطان سیلاب جهانی را وز مرد قبا می کش طولی خطابی را</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>شتاب و شتاب اولی است شتابی را پرکن ز می احمد سراق شتابی را که سد کند این پنج باب و ختم نقابی را پنهان نتوان کرد این شمی و خرابی را</p>	<p>چون دوش اگر شبانی و پند بی در آب فک ساقی بط زاده آبی را ای ساقی شور و شره بر پیش گبیر از سر سد مقله نگه شیدا از آن حلقه پامید گر آن قوی روشن جان بست نهان از سر</p>
<p>جز آب نمی سازد مردم آبی را در بار کند موجت این چشم سجایی را باوه ز فلک آید مردان خوابی را بوجیل کجا ماند حاصل سجایی را بر بای نقاب از رخ خوابان نقابی را ویرانه دنیا به آن چند خرابی را که غیب خطاب در جانهای خطابی را</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>در ده می ربانی دلهای کبابی را آراسته دارا یجان زین کج خرابی را از شب چرخ بر باشد مردم خوابی را در رسم قتی یابی آن باوه نابی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را بسدرد او سازد آن گفت نیابی را</p>	<p>ساقی ز شراب حتی بر در شرابی را از آب خطاب تو بر گشت خرابی را بفرمای شراب ما بر بند تو خواب ما نوشت لب صد قیش اکواب ابارتیش استاد خدا آمد به واسطه صوفی را مندی که ز فومیدی گوید که نیابی این خاموش کلو دگر بفرز تو شور و شر</p>
<p>ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ ای من تو بنال ز دل می نامی بفریاد آ این خانه سپرد ازش آن خانه بدینا آ</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>ای صورت هر شادی اندر دل ما یاد آ ما چنگ زویم از غم در یاد رخا ن ما چون خانه جان بدی شمس الحق تبریزی</p>	<p>تا بود چنین بودی تا با چنین یاد آ از منت هر درو از غصه هر دو آ وز خسر و شیرینی و عشق چو فریاد آ</p>
<p>چشم دل مشتاقان روی شد دنیا تا صورت روحانی در آینه شد پیدا منصور شد و الحق میگفت ز مومنی با از عشق ز کربا را بخشود ز هر نحو غا باز از دم جان بخش پونده شد گویا ستری که از و آدم در هم شد گویا که عشق ز رخ جانم شد طولی شکر غا و المشجر ندانی و الورد محتانا</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>ای صورت ربانی جانی تو و جهانی خود جلوه گری کردی در آینه جانم حلاج چو پیدا شد اسرار هویدا شد از حسن تو یوسف شد مظهر غزیدل آنکس هزاران قرن پسید و زریه خامش نتوان گفتن تر لب جان بخش</p>	<p>بکشوده بروی دل صدر زنده بیضا چون نقطه دل می ان سرگشته و پا بر جا بر در چسرا کردی آن عاشق نا پرا خود گفت و شنید از خود حلاج شده سوا بیشک ز چنان بونی کرده جهان احبا از طلعت شمس الدین در سلطنت اعلا</p>

<p>من کان له عشق فاجلس مشوا به من کان له هم یفسد به و یرویه من لیس له عین یتبصر من عیب</p>	<p>من کان له عقل ایاه و ایانا فلیعشرب و یکرمین تموه مولانا فالیات علی شوق فی حدیثه لانا</p>	<p>من خاق له دار او عطشه نار طوب بالک یا مدی قمر زنت من المهدی یا هر سوسی صدر شمس الحق تبریزی</p>	<p>نهدیه الی عین لیترج ربانا اعرفت عن البصر تنکی تدرک معنانا هل البصر فی الدنیا انما انک انسانا</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>گرز آنکه نه طالب جویند شوی با ما یک شمع ازین مجلس صد شمع بگریانند در زنده و در آن یکم تا زنده لان منی شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید مطلوب شوی مطلق محبوب شوی الحق ز زمانه ترسی تو از رفته و آینه چون ماه برون آئی ناگه بدر آئی</p>	<p>ورز آنکه نه مطرب گویند شوی با ما در مرده و در زنده هم زنده شوی با ما اطلس بدر اندازی هم زنده شوی با ما چون باز شود چشمت بنینده شوی با ما مجموع شوی که تو پرگنده شوی با ما کز رفته تقدیری آینه شوی با ما بی تند و حرون آئی پوینده شوی با ما</p>	<p>گرز آنکه تو قارونی در عشق شوی با ما تا چشم تو بکشاید روشن تو بناید چون آنکه شد افکنده برست در عشق گرز آنکه امیری تو در عشق اسیر آئی اسرار جهان منی اطوار زمان منی خورشید شود چاکر ز هر و بدر و چادر شمس الحق جان آمد انوار عیان آمد</p>	<p>ورز آنکه خداوندی هم بنده شوی با ما تا تو بهترن چون گل در خنده شوی با ما این ریز جو در یابی افکنده شوی با ما ورز آنکه خداوندی هم بنده شوی با ما انوار عیان منی ز بنیده شوی با ما در عشق چنان دلبر و خنده شوی با ما اورا چو تو بشناسی پانیده شوی با ما</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>معهشوقه بسامان شد تا باو چنین باد یاری که دم خستی در بر نریز باستی ز این طلعت شامانه زان شدله خانه شب فتنه و صبح آمد غم فتنه و قوت آمد عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد در ویش فریدون شد هم که قیامه روشن فرعون بدان سختی با آن همه بدختی شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد بر روح بر افروزی تا بود چنین بودی از کاخ چه نگشتش فد شاخ چه نگشتش غاموش که سرتم بر بست کسی دتم یک پنزد من بشنو خوار می شوی سوا</p>	<p>کفرش همه ایمان شد تا باو چنین باد غمنواره یاران شد تا باو چنین باد هر گوشه چو میدان شد تا باو چنین باد خورشید درخشان شد تا باو چنین باد عیدانه فراوان شد تا باو چنین باد هم کاسه سلطان شد تا باو چنین باد یک موسی عمران شد تا باو چنین باد تبریز خراسان شد تا باو چنین باد اشخاص همه جهان شد تا باو چنین باد فر تو فروزان شد تا باو چنین باد این کاوه قرین شد تا باو چنین باد</p>	<p>ملکی که پریشان شد از شوم شیطان شد هم باوه جدا خودی هم عیش جدا کردی زان چشم در غمیش زان شیوه شیرین شد از دولت محزونان ز زبنت مجنونان ای مطرب صاحب دل دزیر یکن منزل آن باد هوا را برین نسون لب شیرین وان کرک بدان شستی با جمل فراموشی از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ان اشعث نابینا بینا شده چون زرقا قرش همه رحمت شد ز هر شش همه شربت شد ارضی چو سماعی شد مقصود سنائی شد</p>	<p>باز آن سلیمان شد تا باو چنین باد نک سزدهستان شد تا باو چنین باد عالم شکرستان شد تا باو چنین باد آن سلسله جنابان شد تا باو چنین باد کان زهره بنیران شد تا باو چنین باد بانای در افغان شد تا باو چنین باد نک یوسف کنعان شد تا باو چنین باد ابلیس مسلمان شد تا باو چنین باد نک عیسی کوران شد تا باو چنین باد ابرش شکر افشان شد تا باو چنین باد این بود هم آن شد تا باو چنین باد</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>من خمره ایفونم زنده اسرم بکشا</p>	<p>آتش بمن اندرز آتش چه زندگانی</p>	<p>کماند فلک افکندم صد تش صد غوغا</p>	<p>کماند فلک افکندم صد تش صد غوغا</p>

<p>اسکر نقره ادا و اسکر بنا اونی عالم شده جوینده آدم شده آن بینا والیوم نامی عنی عزاد و جلالا کی تحرقی انجب و تردین و صلالا بل بل اذاما سکن الموت زلالا</p>	<p>یا صافیة انمرا فی آتیه الموصیة بمنج شمس انخریب مکفوف محذوف</p>	<p>فی سر بهلم آنزانی با بهلم این را بمنج شمس انخریب مکفوف محذوف</p>	<p>گنج همه سر شد در خاک همه پند شمس انخریب تریزی از پر تو عشق تو اقدی قمر الاح علینا و ملا لا ادعوه سر ارا وانا ویه جارا لال بن العشق و لومر قرون</p>
<p>گدازگند از رخ خود پرده اسما یک ذات عیان گشته بعدت زیبا بنهاد به پیش آینه از آدم و حوا چون دید رخ خویش در آینه اشیا کوداشته بودش ز کرد و رات مصفا</p>	<p>از تاب ریش بر سر افساق بسوز مطلق فدا می کرد در آینه تقید میخواست در آینه رخ خویش بیند با حسن رخ خویش در آمد به نقش در آینه شمس رخ خویش عیان دید</p>	<p>شد در رخ هر زده چو خورشید هویدا دریا همه صحرای شد و صحرای همه دریا چون یوسف تا یافت عنان جانب چرا رویش چو عیان دید در آینه غبار که لوح و قلم آمد و که بسم هویدا</p>	<p>آنگس که نهان بود پس پرده اشیا یک موج از آن بحر بصیرای عدم نیست آفاق پر از لوله و شور و فغان شد آشفته او گشت دل عاشق و آفت یک ذات نه بد پیش درین آینه کون</p>
<p>گل کسیت که آید بدر از پرده تنش تا در اشک من انبیت که آن نیست سهارا تا چند کند باز غمی چسند مدارا ریز ز نظر و قدش محبت تریا</p>	<p>آنجا که گل روی تو از پرده آید در روی تو چیریت که آن ماه ندارد در دور کلی چون تو چنین مرغ خوش آواز</p>	<p>در روی رویت چو خورشید هویدا آنجا که تجلی کند آن چهره زیبا تا نقد آتشک اقد علی سنا</p>	<p>ای هر طرفی صد چهره است او شیدا خورشید که باشد که کند دعوی خوبی از لعل لب چاشینی گریختی هر جا که سهیل رخ او شمس بیند</p>
<p>در بر که کشیدت سیل و قری را رخ از زندان بهر چنین سیمبری را نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را متوان دل و جان اودن هر مختصری را بخسید بگوهر کرمش بی گبری را مرد بوسه دهد هر شب انجم شمیری را غم نیست اگر ره بنود لاشه خری را تا سر بر کشد چشم عروس سحری را تا زخم زند هر طریقی بی سپری را</p>	<p>در شهر که دیدست چنین شهره تی را در دیده و در چشم چنان لعل لبی را از بهر زبردستی و دولت دبی آمد ای پاک دلان جز بنجد عشق مبارک بنشاند بلکت ملکی بنده بد را شاید که نخسیدم شب چونکه نهانی جانهای جو عیسی بسوچرخ بر آینه سوز دل شایان خورشید باید خورشید همه روز بدان تیخ گزاره</p>	<p>خود قاش بگو یوسف زین گبری را در خانه کشد روح چنان بگبری را کوه است کند چشم کج کز نظری را هر لحظه ز سرخ کند او جبری را کان وی چو خورشید تو بنود و گبری را کز چشمه جان تازه کند او جگری را حلال دل جان کند آن شاه اشری را کین جا به و جلال است ای نظری را کی آهو با قتل طلبد شیر زری را</p>	<p>رفتیم به سو مصره خیریم شکری را بر سینه بند عقل چنان دل شکنی را روح حاجب آن چشم شد ای خوابه چاره اکسیر خدایت بدان آمد کاینجا بی عقل چو سایه پست او دست توام خضر خضر است از هر چه عجب نیست آمار رساند دل و جان را بموثر هر چیز کمان بر دم در عالم و این عقل نداریم کی ذره و کرنی</p>

ناموس که او خود بکشد عاشق خود را
 عشق معشر ایت که سوز دل جان را
 آنجا که غمش خمیر زنده بر کند از پنج
 در جمله جهان طلب هر و نهایش و چون جان
 در منزل سیرت فزون ای شمس و طلع
 لب را تو ببرد و بهر لوت میالا
 آن لب که بود لایح خرمی بود که او
 آنکه که فنا شد صحت اندر دل بالین
 زان دست مسیح آمد داروی جهان
 خواهی که ز معدده لب هر گزیری
 سگ سیر شود هیچ شکاری بگیری
 بنامی ازین جوت تصایر حقائق

بهر شمش از خرب مکنون مخدوف
 جز عاشق شوریده نه نوشید کس آن را
 اندیشه کونین و غم نام و نشان را
 اول تو مان دید عیان صورت جان را
 زین باده کسی تازه شود مست نداند
 سلطان سراسر پرده عشقش چه نظر کرد
 کس ره نبرد در تو به تشبیه تصور

بهر شمش از خرب مکنون مخدوف
 تا از لب دلدا بشوی مست و شکر خا
 کی یا بد آن لب شکر بوس مسجا
 رست از حدی و شود و پاشنی افزا
 تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 میدان که حد با ش جز نور قدیمی
 تا تو حدی لذت تقدیس چوانی
 از نعمت فرعون بوسی کف کشت
 این چشم فرو بند که آن چشم غیر است
 کو دست لب پاک که گیر و قبح پاک
 حرفی که بود صورت تمسک حق تیریز

تا چند کشتی دهن هر سبب هنری را
 احوال دل عاشق آشفته روان را
 افروخت بنور رخ خود جمله جهان را
 تا دست تعینش نه کند پنج گمان را
 پوشیده جهان به که کنی زنهان را
 تا عشق مجسم شود و صفای کیتا
 بر مرز لب پر حده است از کاه تا شا
 روا از حدی سومی تبارک تعالی
 در یاسه که دم داد مرا و را بد بختیا
 بین معدده تهنی دار که لوتیت هیما
 کوه دنی چالاک که آید سبب سلوا
 آن حرف می طست بران بر چه آ

بهر شمش مکنون مقصور مخدوف العروس و الضرب تطبیحه معانی عیال معانی

زهی باغ زهی باغ که شگفت زبالا
 زهی ملک زهی مال چو مال زهی قال
 چون علمهای آنی ز پس کوه بر آمد
 چو بی واسطه جبار بر پرورد جهان را
 اگر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
 تو که پاسی و قصار تو انگوری عصا
 چونکه معشوق مایه رخ محبوب نماید
 شه تیریز معانی ملک جمله جهانی
 زهی عشق زهی عشق که ماست ایا
 چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باده حمر
 چو شمش است نقش است برین صفح دلهما

زهی ناز زهی ناز زهی ناز زهی ناز
 که چون جان سلسله را به یاد جزئی
 چه پیش آمد جان که پس انداخت جان را
 اگر اجزای زمین و اگر روح امینی
 فردوش فرودوش بفرودش بفرودش
 خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
 شه خوبان جهان را ملک دور زمان را

بهر شمش مکنون مقصور مخدوف العروس و الضرب
 زهی صورت بی صورت بی چون معظم
 قنادیم قنادیم بدانسان که نه خیریم
 فرداخت فرداخت شمشاه سواران
 خمش باش خمش باش که تا فاش نه کرد

زهی کوه هر مشهور زهی پشت و تولا
 چه نه التون چه مکنون چه لیلی چه لیلی
 بزین گردن آن که بگوید که تسلی
 که چو آن حال به بینی تو بگو چو جل جلالا
 تویی باده مد هوش کی بکف بیالا
 مگوفاش مگوفاش ز مونی و ز موللا
 طرب حور جان را بسوی چاکر و موللا
 چو تو گیسو نیشانی دل گشت معللا
 چه نغزست چه خوبست چه زیباست خدایا
 ندانیم ندانیم چه بخوفاست خدایا
 زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 که اغیار گرفتت چپ بهت خدایا

<p>نه از کف نه از دوز نه از ناست خیم ایا ز کت آنکه میدی نه زین ناست خیم ایا و م نایست که بنیند و داناست خدایا چه لوتست چه قوتست چه طوهرت خدایا و گر بار و گر بار چه سوهرت خدایا چه گویا چه مینا و چه داناست خدایا</p>	<p>انان آبیماست که پهنج زنایم تن از کردن خانی زعم سو و وزیانی نی بیچاره چه داند که راه پرده چه با ترتیب نوبش موسی و زامده عیسی زهر کوی زهر کوی یکی دو و دو گرگون به میند به میند که شمس الحق تیریز</p>	<p>که اسباب شکر ز بهیاست خدایا به مغزست چه نغزست چه غناست خدایا که شب روز درین لاله و غوغاست خدایا چه نورست چه شورت چه غوغاست خدایا زهی کار و زهی بار که آنجاست خدایا چه بنیاست و چه زنجیر که بست خدایا</p>	<p>یقین گشت که آن شاه درین عرش نیست بهر مغز و دماغی که در افتاد نیاش نی تن را همه سوراخ چنان کرد کفت تو درین باغ گلستان ز کرد و فرستان زهی شور زهی شهر که انگینت ز عالم نه دایست نه زنجیر چه بسته چه اهرم</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>چه با ده است چه انگور چه حلوت خدایا بهر سوهر و خورشید شریاست خدایا گر بر زور و ریای تو گویاست خدایا سر اسیر آشفته در سوهرت خدایا</p>	<p>ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند ز عکس رخ آن یار درین گاش و گلزار بس خودم سو گند که غناش کنم لیک ز شمس الحق تیریز دل جان و دیده</p>	<p>چه خوبست چه خوبست و چه بیاست خدایا که از دخل زمینیت ز بالاست خدایا که ننگر که هر سیل بدریاست خدایا نگدارش از آفت که ز بر جا خدایا</p>	<p>زهی عشق زهی عشق که ما برست خدایا ازین لوت ازین پوت چه پیوست چه سلیم و چه جویم و همه سوی تو پیوست شمس کن که تو مستی مباد و اجهانی</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>زهی طالع افزون زهی پشت تو لا زهی نور خدای بگو بل بسلا ترا خدمت آن شاه فادلی لک ای کزین بحر صفت و زمان لولولا بگو تابع قانون گویا نکته الا زهی نهد و شعاعش چه پنهان چه پیدا</p>	<p>زهی شکل جاپون هی احترامیون زهی شاه شیاه زهی ماه زهی ماه چه خواهی که درین راه شوی جان بگاه درین بحر صفت از مردنیک صد و آن مخزان شعر جو جوانی که تویی نکته نورون زهی شمس ای شمس زهی مغز تیریز</p>	<p>زهی اصل زهی اصل زهی حکمت اعلی زهی خلقت میمون تبارک و تعالی منه روی به پستی برو جانب بالا مشو غره به زور و مصفا شد و الا تو شوی بحر معانی به بر صدر مچلا کفن فاش مکن فاش تویی نور تجلی</p>	<p>زهی عرش و زهی عرش زهی تو طلالا زهی صنایع مصنوع تعالی و تقدس جان ارباب نیست در و منزل ماست اگر در و کت که به شوی عاشق آن مه بیانا طرقت شو که درین بحر معانی خوشید خموشید درین سر بر پوشید</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>که تا جلد نیستان نماید شکریها و گر حسد من بنال که بکیریم کریها چه با یاد حیلست پی لقمه بر بیها ظفره شادی صاحب علم را که حسن تو در هر صد جان گرم را تو کم اندیشش در و پیش و کم را</p>	<p>خزوت پاش خزوت پاش زستی ز جریه ره لقمه جو بستی زهر حیلد برستی بهر بجز مسد محذوف العروض الضرب سیاهی می نماید لشکر غم گرم را شادمان کن انجالت ولا چون طالب عشقی عشقی</p>	<p>چه نطقند بسوزند زهریخ تریها چه شیران چه مردان گدازن خوبها بهر بجز مسد محذوف العروض الضرب وجودی بخش مرستی عدم را غمم و اندوه ده اندوه غم را تو لعین کن رخ همچون زرم را</p>	<p>میدیش میدیش که اندیش کریها جنون است شجاعت میدیش در آن که اندیشه چه دست بر ایتاد حساست ایمیر حسن خندان کون چشم را بسمن خود تو شادی را بکن شاد تو کارم زان بر زمین چو زر کن</p>

<p>بنه آن سر به پیش شمس تبریز بسوزانیم سودا و جنون را چو خوابد کرد شمع لایزال چو گردد دست حد بروی برانیم چنانش بخورد و سرست ساریم شراب صاف سلطانی بریزیم درون خاشاک دل او بیند که سرگردان بدین سر است گز یکه دم رام کن از بر سلطان چنان اندر صفات حق فرورد خمش کردم نه گویم شرح این</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والفریب در آتش ایم هر دم موج خون را فلک را وین دو شمع ننگون را که از حد بردت زود فسون را که چون آید نداند راه چون بخوابد ایم عقل زود فسون را ستون آسمان بی ستون سکون بودی جان بی سکون چنین سگ را چنین پسر چون که بر نائی نه بینی این برون زر شک و غیرت هر خام دون</p>	<p>حزیت و زوخ آستان مستیم فرود بیم دست در غمسم را اگر چه رویج و استاد جمله است چنان میسر و چنان عالم فنا کنون عسالم شود که خوش جان تن با سر نداند ستر کن را یکی خط بند سراسر برادر تو دوزخ دان خود آگای عالم چه جوئی ذوق این آب سیه نمای شمس تبریزی کمالی</p>	<p>که ایمان است سجده آن صنم را که بشکافد سفت نیلگون را که دزدیده است عقل صد زبون را چه داند جلد ریب المنون را که با غیرت شود لایسلمون را کنون واقف شود علم درون سربی تن بیاید کاف ذنون چه باشد از برای آزمون را فنا شوکم طلب دنیا ای دون چه بوئی سبزه این بام تون که تا نقصی نباشد کاف ذنون را</p>
---	--	---	--

<p>بیای جان نو داده جان ز عشقت ماز پشت افتام از بام ازان سوئی که جان هر شب روت ازان سوکه عصای آرد باشد تو آن مردی که او بر خورشید است</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والفریب بیر از کار عقل کاروان را فرست از بام بازان زرد بان بوقت صبح باز آرد روان بدوزخ برود و فرعونیان را همی پرسد ز خراین را و آن را</p>	<p>چو تیسرم تا نه پرانی نه پریم مرا گویند بامش از چه سویت ازان سوکه بسا آید زمین ازان سوکه ترا این جستجو خاست خمش کن چون نمیخواهد ز غیرت</p>	<p>بیا بارو گره کن کسان را ازان سوی که آوردند جان جسراغ نودید صبح آسمان نشان خود او دست میجوید نشان که در دریا در آرد هگنان را</p>
---	--	--	--

<p>ببرج دل رسیدی بیست اینجا باشد عمری و از خوبی آن مه به بین آن حسن را که دیدن او برای تو فدا کردیم جانها اگر دل را برون آیم پیشت بیای آفتاب جمله خوابان کمان او پشتش زهر قاتل</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والفریب چو آن مهر را بدیدی بیست اینجا بهر نوعی شنیدی بیست اینجا کشیده مهر تو ز خشم زبانها بخشائی بران پر خون نشانها که در لطف تو خند لعل کاناها</p>	<p>بسی این رخت خود را هر فواجی بر سینه تو که آن پستان شیر است شنیده طعنای همه چو آتش اگر دشمن ترا از من بدی گفته که بی تو سود ما جلد زبان شد</p>	<p>ز نادانی کشیدی بیست اینجا که از شیرش چشیدی بیست اینجا بید و نا بیدای بیست اینجا رسیده تیر کاری از کاناها حما دشمن چه گوید جز چنانها که گردد سودنا بودت زبانها که در قیاس تو دارد بدگانها</p>
--	--	--	---

بکت معنی عذاة الیمن و معاً
 چه مردان عتاپم خیزد یارا
 اگر چه پوستینی باژ کوزد
 ترا در پوستین من می شناسم
 چرا فلکهاست کاتش را جد کرد
 برین تقریر بر بان دست نالت
 گر از چشم بصیرت گشت غائب
 بقای سالیس بسم ارتجالا
 و من مکن و ایم قرمض
 مناعیلین فاعیلین فبولن
 تو بشکن چنگ مارا ای معلا
 رباب و چنگ عالم گر بسوزد
 پس راع و شمع عالم گر میرد
 ولیکن لطف غاشاک از کردار
 در بان بر بند و بکش از نزل
 چو شمس الدین مردی نیست اینجا
 نسیم نوبهار لطف او بین
 بجز ساقی حریف عاشقان نیست
 به بین در چهره شمس الحق دین
 چو شمس الدین حریفی نیست اینجا
 کماهی عاشقان را روح بخش است
 ز شمس الدین تبریزی خبر ده
 چو شمس الدین امیری نیست اینجا
 چو شمس الدین مرا بنوخت بشک
 چو شمس الدین نباشد در عالم

و آخری بالکما بخلت علینا
 بع آن جام مالا مال صبسا
 پوشیدت این اجسام بر ما
 همان جان منی در پوست جانا
 یکی اصلت ایشان را و نشا
 برین تحقیق حجت باست پیدا

فما قبلت التي بخلت علینا
 بر جسم زانچه مردم می برنجند
 بدم پوست را تو هم بدان
 یکی جانیم در اجسام مفروق
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو
 غسلا خود تو بگوئی ناتوان!

هنج مسدس محذوف اعروض و انضرب

حسن الصبر مولا ابجالا
 تجرد من ره الماء الزلالا

لبیس الوشی لامتخلات
 تو شکر پاره در آب میرو

هنج مسدس محذوف اعروض و انضرب

هزاران چنگ دیگر هست اینجا
 بے چنگی نهانیست پیدا
 چه غم چون نگ و آه نیست جفا
 که عکس عکس برق اوست بر ما

چو در چنگ عشق اندر قیام
 ترنگ و تن تنش رفت بگردون
 بروی بحر خاشاکست اغانی
 اغانی جمله فرغ شوق و صلست

هنج مسدس محذوف اعروض و انضرب

بجز اعدا شش دردی نیست اینجا
 که دردی ماه دردی نیست اینجا
 بجز می اسبج خوردی نیست اینجا

بیا صافی شوازه عین کدورت
 همه درمان درد عاشقانست
 مپز سودای کز ای طبع سرکش

هنج مسدس محذوف اعروض و انضرب

چو شمس الدین ظریفی نیست اینجا
 که جز ساقی شریفی نیست اینجا

چو شمس الدین لطیف از جام نیست
 گر آنجانی بر پیش حرفیان

هنج مسدس محذوف اعروض و انضرب

چو شمس الدین نذیری نیست اینجا
 بجز رویش بشیری نیست اینجا
 نظیرش را لطیری نیست اینجا

چو شمس الدین نباشد روی خود
 چو شمس الدین امیر خردانست
 خبر داری ز عشق آن پری روی

بان غمضت ما یوم التقینا
 که پیشم جمله جانهاست یکتا
 چو در سازیم با خود جنگ و میجا
 اگر خردیم و گر پیریم و برنا
 که سر برشان نباشد غیر پا
 چو تو بر پوست بگر این تا شا
 بمعنی شمس تبریزیست پیدا
 و لکن بے یمن به طلالا
 که شیرین تر روز و قدبالا
 تر لا تر لا تر لا تر لا
 چه کم آید بر با چنگ و سنا
 اگر چه ناید آن در گوش صبا
 نیاید گوهر بر روی دریا
 برابر نیست فرغ و وصل اصلا
 ازان ره باش با ارواح گویا
 که در میخانه دردی نیست اینجا
 بدین درمان که دردی نیست اینجا
 که در بزم تو سردی نیست اینجا
 که دردی هیچ فردی نیست اینجا
 چو شمس الدین لطیفی نیست اینجا
 بدین آخر خفیفی نیست اینجا
 که جز او خود حریفی نیست اینجا
 چو او بدر خیری نیست اینجا
 چو شمس الدین کبیری نیست اینجا
 که خود چون او بصیری نیست اینجا

به قدرت بر همه سلطان چشماست	چو او صاحب قدری نیست اینجا	خمش کن ای صلاح حق خمش کن	چو شمس الدین دزیری نیست اینجا
هنج مسدس محذوف اعرض و مضرب			
چو شمس الدین کرمی نیست اینجا کس هرگز نداند زو نشانے خمش کن ای حسام الدین خمش کن	چو شمس الدین عظیمی نیست اینجا چو شمس الدین قدیمی نیست اینجا چو شمس الدین رحیمی نیست اینجا	صبا جان بخت از انقاس زلفش بر اندر در دبان سارا و داد در آ در مجلس اهل محبت	چو شمس الدین نسیمی نیست اینجا چو شمس الدین حکیمی نیست اینجا چو شمس الدین ندیمی نیست اینجا
هنج مسدس محذوف اعرض و مضرب			
چه خواهم کرد من نقش جهان را کسی کو دید طوفان جو سے دریا رخ مشوق پیدا گشت این دم نشان عاشقان چون بی نشانیست بریدی شاخ و باغی را ندیدے چو خوان کرم گسروی به شادی	چو دیدم در درون ملک نمان را گو با او حدیث ناودان را بیرازنا بشارت عاشقان را نشان بگذار و بگری نشان را مهل از بهر یک قطره عمان را مکن مجرم از خوان میمان را	چو من آن ماه بچون را خلاصم درون هر دو چشم بن سیکه را اگر داری تو قصد منزل جان عیان است این عالم را نهان نیست ازین بگذر چو شاه پشوائی دلا در عیش باش و کامرانی	نخواهم این زمین و آسمان را مکن عرضه به پیشم دو جهان را گزین ز اول رفیق راه دان را ز کز بنی نمی بنی عیسان را مهل واپس ز لطف رهروان را چو دیدی روی شاه کامران را
هنج مسدس محذوف اعرض و مضرب			
چو او باشد دل و دلسوز مارا تو ما در مرده را شیون میاموز همه کس بر عهد و پیمان خواهد ز بهر آتش رخسار تبریز	چه باشد شب چه باشد روز مارا که استادت عشق آموز مارا جمال آن عهد و پیمان مارا	که خورشید از فروشد در بر آمد مدوزان خسرت ما را بدر آن همه کس بخت گنج اندوز جوید	بست این جان جان افروز مارا نشاید شیخ خرقه دوز مارا ولیک عشق ریخ اندوز مارا یکی آتش همی افروز مارا
هنج مسدس محذوف اعرض و مضرب			
چنین شبها شب قدرت مارا بگرد ما حوادث ره ندارد بزی خسر قدم ز نار کفرست بخش خود درین عالم رسیدیم هم عالم لبان شمس تبریز	لال دیگران بدرست مارا فراغ از حادث دهرست مارا بدین شهرت بهر شهرت مارا چون فکر محشر و حشرت مارا	شبی کان و لبر عیار با است ز فقر و فاقه ما را عار نآید دری کا نذر دو عالم می نگنجد مشوقان بلطف و عزت حق	نیک شب صد شب قدرت مارا که عار دیگران فخرست مارا فتاده در دل سحرست مارا که لطف دیگران فخرست مارا بزی سائیه خیرست مارا
هنج مسدس محذوف اعرض و مضرب			
خبر کن ای ستاره یار مارا بگو شکر فروش شکرین را پس اندر عشق دشمن کام کرم	که در یابد دل خوشخوار مارا که تا روفی دهد باز مارا که دشمن می پیرسد کار مارا	خبر کن آن طبیب عاشقان را اگر در سیر بگردانی دل خود اگر چه دشمن با جان نه دارد	که تا شربت دهد بیاز مارا نه دشمن بشنود اسرار مارا بسوزان جان دشمن دار مارا

بدان رخ نوره دیدار مارا	بیایه شمس الدین تریز	بیادبشگان گلزار مارا	اگر کل بر سر ست تا نشوئی
بجز سدس مخدوف اعروض و اضرب			
که نشناسیم درک ذوفنون را کند روشن جهان خاک خون را چه جای یکین است آن ذوفنون را صنائی صافی آن ریب المنون را کجا دانی رموز کاف و فون را رموز اعلم و لایملون را فرج ده روی زرم راز صغرا ازان خوشتر کجا باشد تماشا ز رویت میشود پاک و صفا به پیشش است شد بام شریا کسی که جان شیرین گشته تما چو گر ابلان نگویم زیر و بالا همه مغسز از تو باید جدی جزا که از زیب خودش کردی تو زیبا شبش خوشتر ز روز آید بیبا بگفتم انیقدر باقی تو فرما که به گوید حدیث قاف عنقا	چنان از خوشترین قاض شد شمیم چو شمع لایزال بر فروزد هر امان ذوفنون لالت آنجا به بنید روز محشر منکر حشر چو سراندر کفن چسبیده تو	مخوان بر ما بگر عقل این فسون را بهر شامی سپهر نیلگون را کند زنده تن و جان ربون را دل و جانش اسپر چند چون را بر بین آن روح بخش زهنون را	در آشا میده ام جام جنون را چو طاس خون ز اشک عاشقان بین چو بر خوانند آنی کیفیت بیکی چه حیل آورد آنجا که ماند کنون از خاک یکدم سر بر آور بجز شمس تریز که در دلارامی نهان گشته ز غوغا کنار خویش دریا کردم از شک غلط کردم در آئینه زنگی تو پنهانی چو عقل و جلد ازت چه باشد حال جان کز تن جدا به از صبحی تو خلقان را بر فرد چو در عالم زوی تو آتش عشق بدان شد شب شفا و رحمت خلق اگر سوز پرش پرغشی اورا همی پرو بگرد شمع حسنت بگو باقی تو شمس الدین تریز
بجز سدس مخدوف اعروض و اضرب			
بر آور بسنده را از غرقه خون چو در آئینه دیدی رخ خود رسید آن آنه از رخ صیقل هر آنکه پیش تو خانه گیرد چه یاری یابد از یاران هزل تا در جان بدیدم باز ستم همه حسن از تو یابد ماه و خورشید چو پروانه است خلق و روز چون شمع هر آن پروانه که شمع ترا دید نمی آرم بیان کردن ازین عشق	همه ز قند و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو باش بخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بر روز شب ندارد هیچ پروا	همه ز قند و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو باش بخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بر روز شب ندارد هیچ پروا	همه ز قند و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو باش بخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بر روز شب ندارد هیچ پروا
بجز سدس مخدوف اعروض و اضرب			
لب خود را بهر دردی میالا چو بینی عقل کل بر جزو دالا کسی خود را بدین گرگین عمالا سوا این در روان و بی طالا بهر کل که رسد عاشا و کلا بقای شالیس هم ارتحالا	اگر خواهی که آب صاف نوشی بپر و عقل جزوی زین عقل چه گرگین است و گر خار است این اگر خواهی که این در باز گردد کلاه رفعت و تاج سلیمان جواب آن غزل که گفت شاعر	چو صوفی شد رو و صفای بیالا که جان باز است چست و بی خیالا چو بازوگان بدانند قدر کالالا طلی سازش بزرگ حق تعالی میان جان بچو صدر معلالا که این ساعت نمیگنجد معلالا	دل و جان را درین حضرت بیالا ازین سیلاب در دوا پاک ماند بلرز دست و دست ز شرمون چو شد ناسور بر گرگین چنین کر ر با کون صدر و ناموس و تکبر خمش کردم سخن کوتاه خوشتر

هنج مسدس مخزون لغوی و لغزب		
نزدی گشت عید آمارا	بیای عید و عیدی آمارا	نزدی گشت عید آمارا
چو ما در نیستی سرور کشیدیم	نگیر و غصه و دستار مارا	چو ما در نیستی سرور کشیدیم
شماره اطللس و شعر و خیال	خیال خوب آن دلدار مارا	شماره اطللس و شعر و خیال
شماره عید در سالی دوبار	دو صد عید است هر دم کار مارا	شماره عید در سالی دوبار
چو خانموشان عشقش قوی شد	نماند قوت گفتار مارا	چو خانموشان عشقش قوی شد
هنج مسدس مخزون لغوی و لغزب		
خریدار تو ای شمس تبریز	تعالی الله تعالی الله تعالی	خریدار تو ای شمس تبریز
ز سه توفیق و تشریف معلما	چه نور است این گوهر جلالت	ز سه توفیق و تشریف معلما
چه ماه است اینچنین تابنده در دل	ز سه طور و ز سه نور تجلی	چه ماه است اینچنین تابنده در دل
زهی موسی زهی شوق مناجات	همی سوز در موسی از زبولا	زهی موسی زهی شوق مناجات
ای ساقی مرا می ده که جانم	و گرنه باز آن بنشین چو لالا	ای ساقی مرا می ده که جانم
ولا گر عاشقی مروان پیش آید		ولا گر عاشقی مروان پیش آید
هنج مسدس مخزون لغوی و لغزب		
بهر عینی که آید شمس تبریز	ببحر گوهر آئی جمله کویا	بهر عینی که آید شمس تبریز
ز شمس الدین نم در بحر سوا	در دن ساحل آن بحر شیرا	ز شمس الدین نم در بحر سوا
بزاربان همچو روح قدس مبنی	میان سرفرازان فرود تنها	بزاربان همچو روح قدس مبنی
به دانائی شده در دور عالم	زهی دریا ز نهان و نه پیدا	به دانائی شده در دور عالم
زهی تاب ذریه فروری برقی	ازین دریا دلان تو چشم بکشا	زهی تاب ذریه فروری برقی
اگر خواهی که دانی قدر هر یک		اگر خواهی که دانی قدر هر یک
بجسته تبریز دریا سے معانی		بجسته تبریز دریا سے معانی
هنج مسدس مخزون لغوی و لغزب		
ز شمس الدین دلم را چاشنیا	از دست و عدم را چاشنیا	ز شمس الدین دلم را چاشنیا
بوقت زخم بر جان دشمن	بدا ده مر عسل را چاشنی با	بوقت زخم بر جان دشمن
بجویشش شدی ناسد بانم	ولیکن بوی شمش را چاشنی با	بجویشش شدی ناسد بانم
چو صورت گر مثال نقش او کرد	رسید از وی قلم را چاشنی با	چو صورت گر مثال نقش او کرد
اگر او جان فلک کردی خود را	بوی عسل درم را چاشنی با	اگر او جان فلک کردی خود را
ز سه نام قدم در راه او تا		ز سه نام قدم در راه او تا
هنج مسدس مخزون لغوی و لغزب		
تو جان عید و از روی تو ای جان	تو جان عید و از روی تو ای جان	تو جان عید و از روی تو ای جان
چه اندیشه است از انجیار مارا	چه با با خویش تن انجیار گشتیم	چه اندیشه است از انجیار مارا
عتاب دلبر عیار مارا	کتاب مکر و عیاری شمارا	عتاب دلبر عیار مارا
برو عیالم شمارا یار مارا	اگر عالم همه عید است و عشرت	برو عیالم شمارا یار مارا
سخن کوتاه شد این بار مارا	چو دست عشق او بر ما دراز است	سخن کوتاه شد این بار مارا
توئی دکان توئی بازار مارا		توئی دکان توئی بازار مارا
چه باغ است این که بشکفته زبالا	چه ابر است این که عیار ز رحمت	چه باغ است این که بشکفته زبالا
تجلی میرسد هر دم زبالا	مگر موسی ببقاقت کامشب	تجلی میرسد هر دم زبالا
مصلحت بدو موسی مصلحا	تو وحدت بین که ز در جهان مصلحا	مصلحت بدو موسی مصلحا
تلا ترا ترا ترا تلا تلا	چو ما رامت خود سازی حکوم	تلا ترا ترا ترا تلا تلا
که تا جانت شود دست تو لا	مجد و شو چو مولانا سے روی	که تا جانت شود دست تو لا
نیار در نظر لولو سے لالا		نیار در نظر لولو سے لالا
دران دریای صافی خراج خضر	چو کشتی شکسته می نماید	دران دریای صافی خراج خضر
شده هر یک بر سر سردانا	دران شیدائی از تعلیم آن بحر	شده هر یک بر سر سردانا
زهی مستی ز سه مستی سودا	زهی دریا ز سه اجیاز بی بخت	زهی مستی ز سه مستی سودا
دران دریای جان کی بود غوغا	اگر پیدا شدی عالم شدی محو	دران دریای جان کی بود غوغا
به بینی سحر سحر جمله اشیا	ازان دریا چو دیده بر کشادی	به بینی سحر سحر جمله اشیا
چو زره در نظر باشند دروا		چو زره در نظر باشند دروا
بداوی مرگرم را چاشنی با	اگر تجلی از او موجود گشتی	بداوی مرگرم را چاشنی با
جوایشش که منم را چاشنی با	بگوید در بگویم کیست برده	جوایشش که منم را چاشنی با
بدا دستی الم را چاشنی با	ز بهر گوشمالست تلخ گرنه	بدا دستی الم را چاشنی با
نوا با زیر و بم را چاشنی با	ز بهر مصلحت بودت ای جان	نوا با زیر و بم را چاشنی با
ز زمین مختشم را چاشنی با	ز تبریزت او از بهر آنست	ز زمین مختشم را چاشنی با
و بدان ره قدم را چاشنی با		و بدان ره قدم را چاشنی با

بجای

<p>بجوشیده شده جسد قنبا شده برفق باقی ز منسا شده قشال چاهی برز قنبا که بشکت او کمان ما و منسا نسانده مرستان را لا و لنها</p>	<p>ز جوش زخم او خونسا بتن در زمان دور او چون تاج زرین ازان با ناب حسن تو بذر ندر ز تیر عشق او بی ما و من تو برده ناز او ناز بتان را</p>	<p>منج جان گرفت از جانش تنها بجاسے ریخ و غما و منسا چه داند شمع روشن را لگنها نباشد مانع تیرش منسا بکشتی جان جان جمله منسا</p>	<p>ز عشق شمس دین در جان قنبا گرفته شرق و غرب از روح و دلت اگر چه این زمان قدرش نداند چه تیر غمزه او قصد جان کرد چه چشمیت باز شد در عشقش مرا تیر نیک گشته سسته حالی</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			
<p>از روشن همه سرد علنها ز چشم مست محمودش نظر با بیاید در بلا جاسے و قمر با</p>	<p>براسے آنکه یابد از حضورش چه بگذشت در سید اندر بلا</p>	<p>دلیم از مهر او اندر منسا کند از هفت گردون او گذر با</p>	<p>ز مهر شمس دین بندم کمر با نطق ریای که آنرا پرده با</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			
<p>منور کن سرای ششدری را که بهر حق گذارد متری را تو کن محمود چشم عبهری را روان کن چشمه های کوشی را برین برودخت یزدان کافری را ز حیرت کم کن ز زهر زری را بر شک آری تو سحر ملری را تو بکشا بر نطق جعفری را</p>	<p>بر آرز آواز زدو ما علی بدنیسان برتری یابد هر آنکس بکاسی کاسه سحر اطرب هم ز چاه و آب چه زنجور گشتم ز روزن را سبحان میرست زیرا بدان سیمین بری که عشق روش که باقی غم نزل در تو بگونی</p>	<p>مطیع و بند کن دیو پری را مسلم شد ضمیر آن سری را مکرم کن نیاز مشتری را کسادی ده نقوش آفری را پذیرا شو شراب اجری را برای این دبدب شکاری را بدست آورد گوهر گوهری را</p>	<p>سلیمانا بسیار انگشتری را بر آوردن ز مغرب آقابی نهد بر جوان جفانی کاجوی ز صورت های غیبی پرده پردا دلا در بزم شاهنشاه دور جسدی نفس کن زیر کاجوی بدان دریا دلی که جوشش خمش کردم که پایم کل فرودت</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			
<p>که سرستم از ان جام مصفا کجائی ای می بین جمله اسما در ایدم هم از بحر تاشا ترا جویان شده سواد جها ز سپه دوری که جان بخشد بدریا نباشد جزلب لعل مسیحا که نورش برت از عشق اعلا رموز معنی اسم مسما</p>	<p>کجائی ای دو عالم عشقت کجائی ای مراد منته راز کجائی ای غلامت جمله خوبان بهر سوئی هزاران ما خیرا زهی بحسری که آدم در او شوم مد او ای درون در و دندان چه مجنونم از این قطب معانی</p>	<p>کجائی ای مشه خوب دلارا کجائی ای ز تو جان گشته شیدا که تا مستم کنی شور و عوفا بهر گوشه فتاده مست سودا که من مست تو ام دائم در نیجا تقدس هر زمان زان کرد زیبا انیس جان مجوران شیدا</p>	<p>کجائی ای مراد جان شیدا کجائی ای مرا تو راحت دل بده جامی مرا از صاف تو حید که تا بینی اسیران محبت ندازم یک زبان از خویش غنا تو اسل از سبک جالش مسج روح مینه شمس تیز خمش کن تا که او هم خود بگوید</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			

<p>کجا شد محرمی که عشق مولی وجود اهل تجسیدت صفائی بهر جانب تر از رنگ نماید بیای عارف از میان بشتو قوی اسے مرغ لاهوتی که از تو</p>	<p>بد و خوانم رموزی زین مها بخوید خسر که از صدف کما زرنگ صفت اندکشته زیبا بهر ساعت نسیم روح افزا بیان جان رسد صد گونه ادا</p>	<p>در آاسے صوفی و پشینہ کین بیا یکدم بمسرح جفائی شب از لاف تو در آستانہ چو بشنیدی نشیمنش خوش آبی غمش که عشق شمس الدین تریز</p>	<p>زانیسا مجرب و پیش دکتیا بهر منزل ترا صد گونه غوغا شده روز از رخ خویش مزی نمانی جسلوه از روح مصفا روانم میشود مجنون و شیدا</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>مرا حلوا ہوس کردت حلوا ز سہے حلوائے گرم و چرب شیرین ازین ست است این حلوا از ان دست از ان خسر ما کہ مریم راندا کرد ہمی خواند کہ فسر زندان بیاید</p>	<p>مینکن و عمدہ حلوا بفرود کہ ہر دم میرسد بولیش زبالا بخور زان دست ای بی دست بی با کلی و اشربی و قرعینا کہ خوان آراستہ است و یار تمنا</p>	<p>دل و جانم بدان جلوست پیوست دلان بستہ حلوا خور چو انجیر ومی با مصطفیٰ ہکاسہ بشیم دلیل آنکہ ز ادہ عقل کلیم ز سہے یار و سہے خوان الہی</p>	<p>کہ صوفی را صفا آرونہ صفرا ز دل خور هیچ دست و لب میالا کہ آدم خورد از انجا شیر و خرما ندا ہا میرسد کامی جان بابا تقدس جلد عن ذکر مولے کہ شاہ شمس تبریست اینجا</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>می گمان مست کردی نیست اینجا چو دیدش چسب و در میدان مہجی ز عشق خفت بودن با جنونت اگر جانے نورد و خویش ازو کسی کہ سوی تبریز مظہم</p>	<p>ز کلمات هیچ کردی نیست اینجا بگفتا جہز تو مردی نیست اینجا بقتل خویش فردی نیست اینجا چنان جان بچ سردی نیست اینجا</p>	<p>نشان از عشق شمس الدین مخدوم ز بہر تشنگان عالم جان ادیم جان و دل بہر سہلیش در آمد و دور جان دل دوین</p>	<p>بغیر از روی زردی نیست اینجا بجز تو آب خوردی نیست اینجا بگستر دم خوردی نیست اینجا ہم شد جز کہ در روی نیست اینجا خبر جان را بگردی نیست اینجا</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>مگو از شمس زین مرفتہ را چہ خواہد کرد آشفقت خدائی چہ عرضہ میکنی تحت جہارا ندا از خاطر آن نیست الا بترک عیبے مزیم بگوید نہ آرد از براق سخت آنکس اگر چہ جان او خفتت سنگین</p>	<p>تقبیلہ منکرینے بگرفتہ را بجسرس و ز سوزہ شفقتہ را بچاہ مرگ اندر رفتہ را تغیب شہوت سرگفتہ را چہ بلیند زفت شہوت رفتہ را بذات حق الا خفتہ را شکا فد تیر قمرش خفتہ را</p>	<p>کہ گوش آونہ بتواند شنیدن بدست خاینی چون نیسپاری چہ داند کور مادر زاد اصلی چہ داند خصے اصلی ز ماور کہ پذیرند خداوندان دولت ز تبریز آرا اورا نفست قہری چہ گفتگ گشت در ہنگام مرد</p>	<p>سہری پوشیدہ بہفتہ را خسرنیہ گوہر ناہفتہ را رخ خوب بہ دو ہفتہ را نسیم آن گلے بشگفتہ را منساق جان نا پذیر قشتہ را بزن در جان او یک نفستہ را بخواہد مرگ خدر قفتہ را</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			

مکران

ہر آن مد سے کہ کرم شاہ جان را
 سر کہا در کشید ہر مد سے
 ہر آن مد سے کہ او میکرد آن را
 جو تیر انداخت آن غمزہ لطیفش
 بگفت انصاف نور مج بندہ
 کہ نتوانم خود را عرضہ کردن
 خداوند شمس میں بلزک گویم
 چنین و صد چنین گفتی نقیضت
 اسے مطرب دل برای بارے را
 دانی چه جیاتنا دستہاست
 اسے روح شکار دلبری گشتی
 آراستہ کن ہر او مجلس را

بجسم و زنا سے او امان را
 در شرم و کجالت او کامران را
 کہ تا تنہ بر دگر و عثمان را
 مدیح کرد نپسان مرکان را
 جمال و فر و خوبی سلطان را
 اگر چه رحمت او مر جان را
 بجز انصاف محنت جزمان را

مدیح شرمسار آمد جو دیدش
 بکردم پیشوا اندر مدحش
 بیساید در عرض فرمان جرمے
 جو دید آن شادی از فراز شاہی
 منم چہ چہان و مدح چون پیش
 چه کربہ شانگی کے لائق آید
 بس است این بی او بکار کی کریم

جسمانی را کہ بر بودی عثمان را
 کمال عقل و پیمان گمنان را
 از آن حضرت زمانہ چہ عثمان را
 ز نخلت سجہ کرد او عثمان را
 رومہ رفتہ بانندہ میں نشان را
 چنین سلطان چنین شیر زبان را
 شرف دادیم مر نطق و بیان را
 چہنان را و چہان را و چہان را
 ہمدوم شو بلبل بہارے را
 بسیار بدو دم شمارے را
 وقتت بدہ شراب کارے را
 جانیت گہ شراب خوارے را

بمخرج مسدیں خرب مقبوض
 در پردہ زیر گوی زارے را
 در مجلس عشق جانپارے را
 کو زندہ کند آبد شکارے را
 کار راستہ شراب دارے را
 رود در چمن و بروی گل بسنگر
 چون دولت بشمار را دیدی
 ای ساتی دل ز کار و نامم
 بزیت نہان چنین حرفیان را

اسے جان و توام جلد جاننا
 فسر یاد ز تیر ہائے غمزہ
 اسے دادہ بدست ماکلید
 وزیت شراب بی نشایت
 در تو ز جان مانسانی
 جانے کہ قناد در شکر ریز
 بر بند زبان ما بہ عصمت
 اندر دل من توئے نگارا
 گر غیب تو ماہ باشد ایمان
 بر نقش فنا چہ عشق بازو
 گو رشک و مدبری بروبر

بمخرج مسدیں خرب مقبوض
 پر بخش روان کن رواننا
 وز ابرو ہائے چون کماننا
 بکشادہ بدان در جہاننا
 پس شاہد صیت این نشاننا
 پیدا از کہ میشود نہاننا
 کے گنجد در دوش چہاننا

بمخرج مسدیں خرب مقبوض
 با تو ز زبان چه باک دایم
 در غسل بتان شکر نہادی
 گہ زانکہ نہ در میان مائی
 در تو ز گسان ما برونی
 بگنڈ از فسانہ ہائے دینا
 آن کو کہ قدم ترا زمین شد

اسے سو دکن ہمہ زیاننا
 بکشادہ بطع آن دہاننا
 بر بستہ چہ راست این میاننا
 پس زندہ گیت این گماننا
 بیزار شدیم ما از آئیننا
 کے یاد گنڈ ز آسماننا
 بار افسکن ہرین زباننا
 ما حسنہ تو ندیدہ ایم یارا
 باقی ہمہ شاہدان شمارا
 آنکس کہ گمان برو خدا را
 گردان کن سنگ آسپارا

بمخرج مسدیں خرب مقبوض
 ہر عاشق شاہدی گزیدہ است
 اسے خلق حدیث او گوئید
 بر غیب خدا حد نیارید
 شمس تبریز چون روان کن

بمخرج مسدیں خرب مقبوض

بمخرج مسدیں خرب مقبوض

بمخرج مسدیں خرب مقبوض

<p>ای دست گیر خیر مارا نگر نیت کے زرخ آلا شمس تیریز لطف فرمود</p>	<p>وی پا مطلب جزا متارا آمد تیرش پے جزارا</p>	<p>گر نیز زرخ ملکہ حسرا از دانه گریزیم آنجاست</p>	<p>رنجی ست رچی بود و آرا بگذار بقفل بیم جارا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>آمد برم صبح شیدا جان بردیک کر شراول بان روح و روح میفرزایم روح نہ کہ جسم خاکیم من گا ہے بجا و جان توحید آن نکتہ معرفت چه پشد ہم خود گوید کہ من کجایم من نیک ترا ہی شناسم ناگاہ نظر کند چه بیند</p>	<p>آن دلبر مدقاعے رعنا دل خود بیرش چه بود آنجا امروز مرا بہ بین نہ فرود بیرون و درون وزیر و بالا در صورت معرفت ہویدا یعنی لمعات فیض اعلا از خود شنود کہ انیک اینجا درودہ میں آن شراب حرا آن صورت از ستم معرا</p>	<p>صد گونہ عتاب پیشم آورد لب چون گرفت لب بندہ آن من روح اکیم بہ تحقیق کا ہم بہ ملائکہ ملاقات صد معرفت نکو گویم ہر خطہ کبوتی بر آید ہم خود بغسلط رود کہ فیانی من میطلبم کی بری روی یعنی کہ جمال شمس تیریز</p>	<p>چون رفت ہر دو لطفارا انگینخت ہزار شور و غوغا یعنی کہ مراست روح اشیا در من بنیید روح پیدا باشد بقام لا و آلا در دلبری ای نکازریا خود را بیند نہان چ پیدا با من چه غسل شدی ہا کو بردول حسرا و آنا آن روشنی و چشم بنیا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>دیدم رخ خوب خوش لھارا آنکس کہ خرد و ہر خرد را ہر پارہ من جدا ہی گفت گفتا کہ جبت و جوی رستم آن دم موسی ز دل ہون کرد در خاند دل جزا نہ گنجد گفتا کہ عصا ز کت بنیگن گفتا کہ بگیر تا منش باز تا از جز فیصل من نہانی</p>	<p>آن چشم و چراغ سینہ ہارا آنکس کہ صفا و ہد صفارا کہ شکر و پاس مرخدا را چون یافتم زنجین عطارا ہمایہ و خویش و آشنارا دل و اندر شک انبیارا بشکر تو عجائب سمارا چو بے سازم پے شمارا یاران لطیف و با وفارا</p>	<p>آن مونس و عکس اول را آن سجدہ گہ مہ و فلک را موسی چو بدید ناگمانے گفت ای موسی سفر با کن اخلع نعلیک این بود این گفت ای موسی بکف چواری افگند عصا کش از دہا شد سازم ز عدوت دست یاری دست و پابیت چو مار گردو</p>	<p>آن جان و جان جان فرارا آن قبلہ جان اولیارا از سوی درخت آن ضیارا وز دست بنیگن آن عصارا کہ ہر دو جان برد لارا گفتا کہ عصا ست یار مارا بگر نیت چو دید از دہارا سازم دشمنت تمکارا چون درود ہم دست و پارا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>دیدم رخ خوب گلشنی را دل گفت کہ جان پارم آنجا</p>	<p>آن چشم و چراغ روشنی را بگذارم ہستی و منی را</p>	<p>آن قبلہ و سجدہ گاہ جان را جان ہم بسامع اندر آمد</p>	<p>آن عشرت جامی اپنے را آقا ز نہاد کت ز سنے را</p>

نہ روی زیبا

عقل آمد و گفت من چکوم در عشق بدل شو و همه چیز یا قوت ز کوه و دشت بارت تا دیده غیسر بر نیفتد عز نگه چیت خانه دل خامش کن و فن خامشی گهر	این بخت و سعادت سنی را ترک سازند ارمنی را در ویش خورد ز رخسار مناسی بخلق معنی را در دل خو گیر ساکنی را بگذار تو لاف پرستی را	این بوی کلی که کرد چون پرو ای جان تو سجان جان رسید آن مریم در و مندی با بد ز ایمان اگر ت مراد هست در خانه دل ہے رساند زیرا که دل ست جامی ایمان
--	---	---

ہرچ مسدس از خرب مقبوض محذوف

ساقی تو شراب لا مکان را یکبار دگر در ابیا موز عشرت ده عاشقان می را بستم سر سفره زمین را تا سجد و بتکره نہ ماند	آن نام و نشان بے نشان را ساقی گشتن تو ساقیان را حسرت ده طالبان نان را بکشای سر خم آسمان را تا نشناسیم این دوان را	بغیر از آنکه فزایش روانی چون چشمه بچوش از دل سنگ نان مہارست جیش تن را بر بند دو چشم عیب بین را خاموش کہ آن جان خاموش
--	---	--

ہرچ مسدس از خرب مقبوض محذوف

کو مطرب عشق چیت دانا اسے یار عزیز اگر تو دیدی اسے باد سلام مابد و بر عشقیست ہوا چرخ نہ از لب ذکر ست کند وصل محبوب گفتے کہ گزیدہ تو بر ما بگزار مرا کہ خوش بچشم و سے صورت تو درون چشم آن و عسدرہ کہ کردہ مرادوش خوش شید و ہزار ہچو خورشید افسندن ز ہزار لعل از رو خاموشش کہ نور شمس تریز	کز عشق زندہ از تقاضا طوبی لک یا حبیب طوبی کا ندر دل ما از دست غوغا عشقیست میراہ نہ از پا	مردم بامید و این ندیم در پنہانت او خضر وار دانم کہ سلام ہای سوزان در ذکر بگردش اندر آید
--	---	--

ہرچ مسدس از خرب مقبوض محذوف

ہرگز نہ بدست این مغزا در سایہ ات ای درخت خرا مانند گرمیسان دریا کو زہرہ کہ تا کنم تقاضا در حسرت قست ای معلما بفسر روز ازین حدیث عضا	حاجت بگر گیر حجت ای عشق تو در دم سرشتہ داری سرا سری بچینبان گردست نیر سد بخورشید گفتی کہ ہزار جان بچشم بنامے رخ و ستان فراوان	در گور شدم بدین تنہا تنہا بکنار با سے دریا آرد بہ حبیب عاشقان را با آب دو دیدہ چرخ جانہا خاموشش کہ جوش کرد سودا بر نقد بزن لگو کہ فرود چون قند و شکر درون جلو تو تیز مگوز ہے تماشا از دور ہی کنم تنہا از لعل خودم برسم اجرا ہر لفظہ تبار جان ناشیا جانہا ہر کردست رشیدا
--	--	--

ہرچ مسدس از خرب مقبوض محذوف

ت چنانہ دانی

گستاخ مکن تو نا کسان را
ایشان را در حلقه برده
ایشان چون خویش پرغمانند
یا دیدن دوست یا موافقش
پیشش چو چراغ پای می آید
چون گشت گذاره از مکان خشم
تا جوشش به بینی زاندر دست
این حال بدایت طریقت
مقصود ازین بگو درستی
تبریز ازو چو آسمان شد

در چشم میار این خسان را
هم نیز نینسند لائق آن را
چون دور کنند ز تو عثمان را
دیگر چه کند کسی جهان را
چون فرصت است مهربان را
ز او بیند جان آن مکان را
زان پس نخسری تو دستان را
با گم شدگان و هم نشان را
یعنی که چسبند آسمان را

دزدی دزدی چو یافت صیبت
پشت بغسوس و سخره آیند
جز خلعت عشق نیت در آن
تا دیدن دوست در خیالش
و اما مانده ازین زمانه باشی
جان خوروی تن چو قازغان
نظاره نقد حال خویشی
چون صد منزل ازین گذشتند
مخدوم شمس حق و دین را

کم آرد جامه رسان را
از طبع میپوشش این عیان را
برنج باریک آن دلبان را
میدار تو در سجود جان را
که بینی اصل آن زمان را
بر آتش نه تو قازغان را
نظاره درونست راستان را
این چون گویم مر آن کسان را
کو هست پناه انس جان را
دل گم مکناد نزد بان را

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مشکن دل مرد مشتری را
مخمور تو ام بدست من ده
فرمای به بندوان جادو
یک لحظه معزمانه پیش آید
اسه دل تو بیا شمس تبریز
ما را سفری فتاد بے ما
چون در غم یار جان نایم
ما را مکنید یاد چه گز
در با همه بسته بود بر ما
مایم ز خیر و شر میده

بگذار ره سنگری را
آن جام شراب کوشی را
کز حد نه برند ساحری را
جسم آور حلقه پری را

رحم آر صفا که در شریعت
پسندی بده و به صلح آور
در ششدره فتاد عاشق
صد جا چو قلم میان بستت

قربان کنسند لاغری را
آن چشم خار عجمی را
مشکن در جبین ششدری را
تنگ شکری معکری را
آموز طریقت نمخوری را
برنج برنج ما نهاد بے ما
مایم همیشه شاد بے ما
ای ما که همیشه با بے ما
بند است چو کیتباد بے ما
جام می او مباد بے ما

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آنجادول ما کشار بے ما
ما را غم او براد بے ما
ما خود هستیم یاد بے ما
بکشاد چو راه داد بے ما
از طاعت و از فساد بے ما

آن مه که زمانه ان می شد
مایم همیشه مست بے می
بے ما شده ایم شاد گویم
با اول کیتباد بنده است
مستیم ز جام شمس تبریز

از سحر تو احوست دیده
سحر تو نمود بره را اگر گ
پر یاد هدایت ریشش
چون پشه نمود وقت پیکار

از سحر تو احوست دیده
سحر تو نمود بره را اگر گ
پر یاد هدایت ریشش
چون پشه نمود وقت پیکار

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای سخت گرفت جادوی را
نموده از ترنج آکو
فشریقتا نمود سحر
سوفطایم کرد سحر

شیری نمود آهونے را
که یافت ترنج آکو
طو مار خیال منظوی را
ای ترک نموده بنده می

از سحر تو احوست دیده
سحر تو نمود بره را اگر گ
پر یاد هدایت ریشش
چون پشه نمود وقت پیکار

چو

تاجنگ کند و دست آرد	تفسیر فضائی ستوی را	سوفطائی مشوخمش کن	بکشتای زبان معنوی را
	هنج مسدول خرب مقبوض مخزون		
از در بدیده شمس دین را	تغیر تیز و رشک همین را	آن چشم و چرخ آسمان را	آن زنده کند ز زمین را
اینی کشته چنان در آنچنان تم	هر جان که بدید او چنین را	گفت که کرا کشم بزاری	گفتم که تو بتده کین را
این گفتن بود و ناگمانی	از خیب کشا و او کین را	آتش وز و بهت بنده	بزرخ بکند که و کین را
بی دل سیمی لاله زان	سیرت بگرد یا سیمین را	در دامن اوست عین مقصود	برما بفشا نداشتین را
شاهی که چو رخ نمود را	بر اسپ فلک نهاد زمین را	نشین کرد و راست کوه نبود	همتا شمر روح بستین را
و الله که از تو خبر باشد	جسبیل مقدس امین را	خاکی چه زند ز خبزا و پاک	او چرخ بلند نصرتین را
چون چشم دیگر درو کشایم	یک جو نه خرم با حقین را	آوه که بگرد با شکر گون	آن دولت وصل پونین را
ای مطرب عشق شمس و نیم	جان تو که باز گویمین را	چون می نه رسم بدست پیش	بر خاک همی زخم جبین را
	هنج مسدول خرب مقبوض مخزون		
نمود مسد و فنا از نیجا	هرگز زنده رویم ما از نیجا	اینجا مدد جهان جانست	زوق ست در چشم را از نیجا
اینجا ست که با بگل فرو شد	چون برگیم سریم پا از نیجا	اینجا سخا که دل نهادیم	کس را مبرای خدا از نیجا
اینجا ست که مرگ ره ندارد	مرگ ست بدن جدا از نیجا	زین جا به بر آوی چونو شد	روشن کردی مرا از نیجا
جان خرم و شاد تازه گرد	ز نیجا یاد بقا از نیجا	یکبار درو گر حجاب بردار	یکبار درو گر بر آ از نیجا
اینجا ست شراب لایزال	در زیر تو سا قیا از نیجا	این چشمه آب زندگانیست	مشکله پر کن سقا از نیجا
اینجا پر و بال یافت و بها	بگرفت نسرد هوا از نیجا	خاموشش که در شمس تبریزی	پیدا ست چشم ما از نیجا
	هنج مسدول خرب مقبوض مخزون		
بر خیز ز صبح را بیارا	پر غلغله کن کنار مارا	پیش آر شراب رنگ آمیز	ای ساقی روح خوب سیما
از من پرسید که چه هست	تندست و هزار رطل حلوا	آن ساغر بر عقیقار بریز	برو سوسه محال پیا
آنست که چو صبحه زد شود	آهنگ کند بصیبه جنقا	زان پیش که در رسد گرانی	بر چه سبک و میان ما
مارا همیشه و کف ز نان کن	و انگاه نظاره کن تماشا	میگرد چو ماه و نور می ده	همرا می ده بدان حمیرا
در گردش و شیوه های ستان	در عسر بد با و در عسلالا	در گردن این ننگه آنست	کاسه شاه من و حبیب مولا
او نیزه پرده روزه چون گل	می بوسد پادرا کف پا	این کیه کشا و از سخاوت	که خسیج کنیده بنی محابا
دستار و قبا فگنده آن نیز	کاین را بگرد نمید فردا	صد ما در و صد پدر زار	آن مسر که می بچوشد آنجا

ع
 در این بیت
 در عسر بد با و در عسلالا
 عسلالا یعنی عسل و عسلالا یعنی عسل و آلا

در عسر بد با و در عسلالا

این سے آمد اصول خویشی نی شورش دنی قیمت دنی بنگ	کز سکه چنین شد اعدا ساقیت و شراب مجلس آرا	آن غم سده در شراب سیتا خامش کز سکه نفس کافر	در بزم خدا بنا شد آغا میگوید لا آله الا
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
تا چند تو پس روی پیش آ ہر چند بصورت از زینے خود را چو بہ بخودی بہستی عملیت کاسیر غریبی تو بلکن ہلہ بند کالبدر و نیا جو طبیعت زور بگذر از پشت خلیفہ بزدی ہر چند ظلم این جانی چون زادہ پر تو جلانے لعلی میان نگ خار چون از بر یار سرکش آئی حقا کہ ز پر تو تھے تو وہ پیش تو داشت جام با	در کف ہر وہ سوی کیش آ بہر شدہ گوہر یقینی می دان کہ تو از خودی برتی پا بستہ دام محنتی تو آزاد کن از زمانہ خود را ز انسوئی جہان تازہ بنگر چشمے بجمان دون کشادی در باطن خویشتم تو کانی در طالع سعد نیک غانی تا چند وہی غلط تو مارا سرست و لطیف و دلکش آئی وز جوہر فقر مطلقے تو شمس تبریز شاہ ساقی	در نیش تو نوش میں پیش آ بر غم زن نور حق امینی وز بند ہزار دام جیتی چون گوہر کان دولتی تو رو ترک بگو سے نیک و بد را ہین عمد قدیم یاد آور آوخ کہ بدین قدر تو شاد بکشاے دو دیدہ نہانی از بہر عدم تو چند نانی در چشم تو ظاہرست یارا با چشم خوش و پر آتش آئی وز بادہ روح را وقتی تو سبحان اقدس ہی اور آئی	آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
چون خانہ روی رخسانہ ما زیرا جس نہ صداقان نہ ہر جا پر تیر او بہ بینی با خاطر خویش تانہ گونی اندز تبسریز بد گلانے دردہ سے جام احمدی لولا بند سے نصیحت کہ کم بردہاں ای عشق برادر اید پیش آئی	با آتش و بازبانہ ما نکر و غسل و بہانہ ما آجاست یقین نشانہ ما اسے محرم دل فسانہ ما	بارستم زال تانگونی اندرون کوچ کس گنجم از عشق بگو کہ عشق دہست گر تو نہ چسینہ بگونی	از رخس وز تازیانہ ما چون در سراوست شانہ ما ز منہار مگور و ایدہ ما واللہ کہ توئی چنانہ ما اقبال دل فسانہ ما
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
بر شادی چشم عبہری را آن سنبل زلف عبہری را بگذار سلام سرسری را	اسے مطرب عاشقان بیا ای سنج صباغت عطار اسے ساقی روح از در حق	این زہر زہرہ قتلند ہی را بکشا پر وبال جفہری را مگذار حق برادری را	

کلیات خمس

ای نوح زمانه بین روان کن پنجم ز نفع صور داری اسپند و گرنیکم من	این کشتی طبع لشکری را بکشاے لب پیبری را در ریز رحیق آسبری را	اسے نائب مصطفیٰ بگردان پیر لاله کن و پیر از گل سخن شمس الحق دین نور ایمان	آن سان عرض گوثری را این سخن بزخ غسبری را بفسر دزدل مصغری را
بجز مثنوی سالم قطیعه متفعلن متفعلن متفعلن			
ای پند خوش نام خوش میروی برام ای دلبر مقصود ما ای قبه مبدود ما در گل با نده پای جان میم چه چای	ای شکسته جام ما ای بر دیده دم ما آتش زدی بر عود ما نظاره کن دو ما آتش سوخت دل تو اول ایو اے ما	ای نور ما ای سورا ای دولت منصور ما ای یار ما عیار ما دام دل خارا ای راحت کرد و بیان آشمس اطوار جان ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما پا و کفش از کار ما بتان گریه دور ما جان بی هم جان جان کجا جان جان ما
بجز مثنوی سالم			
ای یوسف آن سوی این مقبره بنامیا ای سی عمر آن گرد سینه چه سیناست چشم محمد بانمت و اشوق گفته در غمت ای جان بود جانها چون بی جان از خود ای تو دواد چاره ام نور دل صد پاره ام ای قبح مقبرست و ای دولت با کبرست خادم خجاست شمس این جا بهت ای حاشین ای تو خیز ناگهان وی رحمت بی منتها خوشید را حاجت بی امید و حیرت بی ای روح بخش بی بدل می نذرت عالم گل آن کبرین بل فصل اوین نقل بین نقل می مال نپان گوش جان می بهانه بر کسان	ای عیسی پنهان شده در طارم مینا بیا کما و خدی ای میکند از سینه سینا بیا ز ان طره اندر بیت ای سترار سلنا بیا دل خود و دم در بیت تن جانم چه جانما اندر دل بیچاره ام چون غم تو شد لایما دکست بی جان محرمت قرب او اودنا بیا	از هر روزم قبر شدل و کجا کجا زخ زعفران رنگ آدم خود داده چنگ کجا خوشید پیش عشق ای برده از شا جان تا برده دل را اگر و شد کشت جام دور بشاخم قدر تو من با پنج میگو بزم ای خسرو موشی سیا آغوش از صد خوش	بیتور بسکین بر شد ای یوسف بنامیا در گور تن نگ آدم ای جان ما پنهانیا ای دیده مینا سخن و می سینه دانا بیا اول تو ای در دابر و آخر تو در ما بیا دوی دوش تیری ز ربعی بر شرف غار بیا ای آب ای آتش بیانی دای هرید بیا بتریز شد غرض کهن از سبب اقصا بیا بر ستمندان آمدی چون بخشش فضل خدا بهم خوش حاجت خوشی هم خوشترین کجا گدست هر نفس شد که گدست نام خوش بیا داند بر میان نگانگی فی اصطلاح لایما کا خذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد بیا
بجز مثنوی سالم			
آن گل برین شیره می جان و خردوست ای عشق چون تشکده در نفس صورت آدم بر گرد و پیش می تنم بی لب استن میکنم گشته خیال از پیشین با نیت استن	آن نگین برین نگینان به در اندر بیا بر کاروان دل ده یکدم لادن کای قتا در بزم او سمری نهم زمان پیش گو گو بیا غائب مباد تصور یکدم پیش چشم ما	از سر و گویم چمن لاله گویم بهر ما در آتش و در روز مشب می هم تار دور ما ایم کم جان اگر گوئی مده رحمت بیا ای مال قرار تو چه شد از کجا و بار تو چند	از شمع گویم گین با نیت پیش صبا ای زخ و فیروزه زین روی آن شمس اضحا خدمت کنم تا دارم گوئی که ای بله بیا خوابت که می بند چنین اندر صباح و دریا
بجز مثنوی سالم			
آن گل برین شیره می جان و خردوست ای عشق چون تشکده در نفس صورت آدم بر گرد و پیش می تنم بی لب استن میکنم گشته خیال از پیشین با نیت استن	آن نگین برین نگینان به در اندر بیا بر کاروان دل ده یکدم لادن کای قتا در بزم او سمری نهم زمان پیش گو گو بیا غائب مباد تصور یکدم پیش چشم ما	از سر و گویم چمن لاله گویم بهر ما در آتش و در روز مشب می هم تار دور ما ایم کم جان اگر گوئی مده رحمت بیا ای مال قرار تو چه شد از کجا و بار تو چند	از شمع گویم گین با نیت پیش صبا ای زخ و فیروزه زین روی آن شمس اضحا خدمت کنم تا دارم گوئی که ای بله بیا خوابت که می بند چنین اندر صباح و دریا

بجز مثنوی سالم

بجز مثنوی سالم

<p>دل گشت سبزی در دوزخ گس نارویی ای رزق جهنم ز تو چون چرخ گردانم ز تو کازار و باغ عالمی چشم چرخ عالمی</p>	<p>وان شیل گیسوی دوران لعل شیرین با چرا گندم فرست بجان کتاخیره کرده و آسیا از هم در دوزخ عالمی چون با منی اندر حفا</p>	<p>اشق پیش بر کسی نام و لقب ماری سبی دیگر نخواهم ز نفس این بیت را میگویند تا ساقی فیض ابد روحی دهد در هر سب</p>	<p>دوش نام دیگر کردم که در روی بی دورا بگذاخت با هم زمین ساقی نوبت با رنبا شد عشق روی شمس و چرخ شمشیر سب</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای یوسف خوش نام ما خوش میرو بر ما ای ساربان با قافله مگذر مرزین صل گر قابلیت در خاک شد جان با غلامک شد کونی را چون میروی گشتاخ او فزون میروی هر دم رسولی میسر جان اگر بیان سکند اشی شمس این شمس درین ریگ گان عشق بین</p>	<p>انما قضا اصلا با از بام از دور در آ اشته بجز ابا ان بین بلنه بهرمین بهر خدا گر خرد تو بیک شد جان ترا بنود فنا بنگر که در کون میروی آفرنگونی تا کجا بر دل خیالی میسر یعنی مهمل خود میا</p>	<p>ای بجز هر چه جان من اقتدر است که جان نیانی بر بختیون بر دوش خوش خنس میا چون از سر دل بیرون نه نمای روی کانی گفتم که آتشیانی ال بر چه مفر سبک دل از جان نگم بگو گشته گریزان سب</p>	<p>این جان سرگردان من از گوش این آسیا از چون گوی چون بر روزی که چون نیست جا چون عشق را سرفتنه پیش تو آید فنا می غلط در سوادانی ال در بجز فیض ما نشا نعره زان کج اصل کوجا در ان اندر وفا از شوق روت آمده چون ذره در پیش حفا</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای دل چاره نشیده در صدر این تقصیر زین سو تو چندین چه چندین خیال من از بپشیمان میشود آنگویان میرو گر چشم تو بر بستاد چون مهره در دست این کتان خجی شان آنگویان با نوحه شان بانگ شعیب ناله اش ان اشک محو لاله تا چند انسانه می با محرمی شو هدی گر ناندن آن منظم بستت از چشم ترم گفتند باری کم کی تا که کرد و بهتری در عاقبت این چشم محرم خواند انداز چون هر کسی خورد خود یار گزید از نیک گفتا که من خرنده ام پس با زین گفت ای جان جان یکدم بی با عشق او همراه</p>	<p>ز ان سو او چندان فانی سو تو چندین حفا زان سو او چندین شخ چندین شخ چندین حفا آن دم ترازو میگذشت در بلاندر ترا گاهی بغلط اندر زمین گاهی بیابان در هوا یا بگذر و یا بشکند کشتی درین گرد هوا چون ز صبا آسمان آمد سحر گاهش ترا جنات فرودش نمیرانیک بیار نیجا در آ پس در حیم اعلی ترم جنت چه کار آید مرا که چشم نابینا شود چون بگذر و از حد بکا تا که گزود آن بصیر کونیت لائق دوست ما را دروغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا یار بخریش را مرگ تا که گزود بنده خدا بگذر ز خود بینی می تا بر پری سوبی سا</p>	<p>زان سوی او چندان کم زین خلق شوق و حکم چندین شمش از بهر تلخ جان تلخ خوش شود از جرم ترسان میشود وز چاره پستان شوی گاهی نهاد در طبع تو سودا میم زوزن چندان دعا کن نهان چند ان بنای ان نشان گر مجری غیبیست در جرم آمرزیدت گفتا انجی اهرم ان دیار خواهم بین جنت مرابی روی او هم در غیبت هم عدا گفت از دوش چشم عاقبت خواهند دیدن اندر جهان بر آدمی باشد فدای یار خود روزی یکی همراه شد با بایزید اندر ری گویند در دم خرم بود آن مرد مرد کار شد ای شمس ترمزی که تو هم خرم بودم سرور</p>	<p>زان سوی او چندان کم زین خلق شوق و حکم چندین شمش از بهر تلخ جان تلخ خوش شود از جرم ترسان میشود وز چاره پستان شوی گاهی نهاد در طبع تو سودا میم زوزن چندان دعا کن نهان چند ان بنای ان نشان گر مجری غیبیست در جرم آمرزیدت گفتا انجی اهرم ان دیار خواهم بین جنت مرابی روی او هم در غیبت هم عدا گفت از دوش چشم عاقبت خواهند دیدن اندر جهان بر آدمی باشد فدای یار خود روزی یکی همراه شد با بایزید اندر ری گویند در دم خرم بود آن مرد مرد کار شد ای شمس ترمزی که تو هم خرم بودم سرور</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای نوبهار عاشقان اری خبر از یار ما</p>	<p>ای باز تو آبتن حرمین و از تو خندان</p>	<p>ای با دای خوش نفس عشاق را فریاد</p>	<p>ای پاک تر از جان جان آخر کجا بودی کجا</p>

دین بونی کونی
همه صفه
پرتو

ای شمس

ای قند زهری چشم حیرانم کسین می
 تو خورشید را در آغوش خود بگردان
 تو سر زهر جانی مگر یا خنجر دورانی
 صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی
 صد سون صد سیمان گلستان جان بین
 غمده عالم شمس من تریز گشته تا زمین
 ای طوطی عیبی نفس ای بلبل شیرین خوا
 غم حمله ز انالان کند تا مردن افغان کند
 ساقی تو بار بار یاد کن صد چنگ بر باو کن
 ما بچو خرم من رنجیه گندیم نگاه میخند
 خاموش کن کنون اگر دستور بودی گفتی
 این دانه بانی زمین مجبور مانده در زمین
 ای شاه جسد جهان با خندان کنیزان تا
 ما گوی هر گردان تو اندر خم جوگان تو
 که شکر آن اعلی کند که آه در او دید کن
 که تصدیح زر کند که خاک را بر کن
 جوی عجایب کندون که آبیانی گاه خون
 گاهی چو چو کون پست رو مانند قارون
 روزی مگر یک شتر روزی پلنگ سگ شود
 نفضل تو را پیش برد ز شیر و کوبن او
 زمین رنگها مفرود شود در جنب عیبی رود
 انانغنا بکرم لا تسجدوا احسا بکم
 مستغفل من فضل دیگر نخواهم گفت من

زیر لعل چشم بهشت برش یا خورشید کاس
 ماه تو خوش سال تو خوش را بی سال چو کار
 یا آب جوانی مگر گزست من نشود نما
 خورشید از تو دور کی حیران شده در تو شما
 چون گسح را در صحن عازم شده بی خطا

ای جو بارهستی از جوی بیماستی
 تو بوی خوش بود خوشی که تو خوش می تو خوش
 ای قبله اندیشه با شیر خدا در پیشه
 بگر فلک ای ماه رو در عشق تو گشته دو تو
 آفاق را آراسته عشاق را پیر است

رجز مثنوی سالم

بین زهره را کالیوه کن از نغمه جانی نغز
 بیرون آوید از نغمه گوشت در ظلم آرد
 ارواح را فریاد کن عشق آن شیرین آقا
 بین از نسیم با جهان که را ز گندم کن جدا
 سری که نعلت است کس گوش خوان صفا
 در گوش بکینار آن شش موقوت یک با صبا
 سرکش چشمان جانی چشم جان تو تیا
 که خواندیش می طرب که ز دانش سوی طلا
 که خندت تالیلی کند که دست مجنون خدا
 که خیزیش را قیصر کند که دلق بوشه چون
 که باوه ای عمل کن که شیر که شهید شفا
 که چون هیچ گشت نوبالاروان سوی طلا
 که دشمن هر گ شود که والدین اقربا
 شاید ما شیدا شود دیگر که چون شمس انصفا
 در صحنه اندر روزند با فضل الله الشا
 یلحق کلمه اعتقاد کلمه نیا مکانی الیغنا
 باب البیان من قل صلتنا اولی بنا

دعوی خوبی کن تا تا که عهد و پیمان
 نعم را بدانی شکم با دور باش تو بر کرم
 چون تو بر لیل می زنده کن آب گل
 تا غم بسوی غم و دورم سوختم رود
 تا کار جانم چون شود با دهران چه شود
 ای کو کبیا مینه روای ماه لائمه سیر
 ای من ز حسن تو خجل عشقت چون اجل
 که جانب ایش کشی که سوی اسایش کشی
 جان را تو پیدا کرده مجنون شیدا کرد
 طرفه زحمت کند که زو که سبب روید که کند
 که علم بر دل بر بند که دانش از دل بکند
 که شوق این پنج شوش که با جانها خوش
 که خار که در گاه گل که سر که در گاه گل
 چون میان ستمین بخش بود با طین
 رت از رقاقت فی حیا از روزند ز قلاق
 آنا شد و تا بکیم انا غفرتنا و بکیم
 ای شمس تریزی که آن شایسته شاه جو

رجز مثنوی سالم

ای از در ای پرده پادشاه تو تابستان ما

مل گرم ما را باز برای تو تابستان ما

ای چشم جان اتو تیا آخر کار رفتی بیا

بر سینه با سیناستی بر جانهای جان فرا
 لعل تو خوش غمته خوش خوش گشته از تو حال
 ای رنهای پیشه با در عقل و جان آستان
 چون گوی گردان و بسوان اعتدال گشتان
 صد در و ماه از روی و مهر خلدی باید
 عالم ز لود را سه تو هر خطی باید ضیا
 با چهره چون عفران با چشم تر آید گوا
 تا غفلت افتد در غم از عدل تو خوشی
 در در راه مقبلی در گوش ما نغز خدا
 تا گل بسوی گل و دو دالی بر آید بر جا
 پا بود اکنون سر شود که بود کرده و کربا
 از برج لا غریبه ای شمس تریزی بیا
 چون میت میگفت دل جا بقضاضاق ایغضا
 که جانب شهر تھا که جانب دست فنا
 که عاشق کج خدا که عاشق روی دریا
 که زهر روید که شکر که دور روید که دعا
 که فضلا حاصل کند که جلد را روید با
 این شمش کس کس شمش کس چو شکر که جا
 گاهی بی دل در گاه گاهی خورد زخم عصا
 سحرش بود که در کفن خبر بجا دادند با
 رت از روستا از بیا چون سنگ ز آسبا
 تا شکر تم رکب و اشکر خیار لا ضیا
 تا حرم صورت رنگ بوی نوبی باید ضیا

تا آب رحمت سر زنده از صحن آستان ما

تا سینه گزیده شیرین تا روزه گزیده گوربا
 شایه با گلزار از لطف میت بارها
 در روز غم کینا طریقی نمازین شب
 کوید با زخورد تو تا درسد در گرد تو
 آذر جان بانگ بل تا خرد با آبد گل
 ای با صبح ای صبح با شمس تبریزی گو
 ای با دبی آرام ما با گل گوی پیام ما
 ای گل تو اصل شکری هم بشکرت لایق تری
 لب بر لب شکریه لذت بگیر بوی ده
 اکنون گشتی گلشکرت اول نور صبر
 ای مقبل صمیمین شما با چهره گلگون شما
 از گلشکرت صفت لطفت بود ما
 گشته ز دانشت با آن شاه خوبان دریا
 بگو بر جلوی باغ را بگذاشته اشباح را
 خاموش شو خاموش شو ز غش و غش و غش
 آهین خرد آینه گری روی نهد ز خم سر
 ای شمس تبریزی گو سر شمان شاه خو
 ای عاشقان ای عاشقان مروز ما میم و شما
 مانع ز اشک فروخته با موج بحر آموخته
 این باوه اندر بر سر سودا دیگری نزد
 ای رشک ماه مشتری با ما و پنهان چو نری
 ما عاشق دیدار او بنگردان خسار او
 هر جا روی تو بانمی ای هر چه چشم روشنی
 یک پاره اخضر میشود یک پاره جگر میشود
 ای طالب انوار او بنگردین اسرار او

انگور گزیده غوره تا خفته گرد و نان ما
 تا صد هزار قرار با افکنند در ایمان ما
 روزی غریب العجبی صبح تو نشان ما
 کوشش هوش آورد تو تا بشنو بران ما
 ریحان بر ریحان گل بگل از خورشیدستان ما

ای قاتل جان دل و ای قاتل قلبی من
 ای صورت عشق ای جوتس روزنوی در جسد
 گوهر کنی ز خیره زهره بدوی زهره را
 چون ل شود احسان شکر در شکر آشام
 ای شمس تبریزی بیاعشاق را با بقا

بخش ششم سالم

کای گل گزیند ز شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکوه خوش و گل خوش بود زهره شیرین وفا
 در دولت شکریه از زلفی جود جفا
 از گل ز آبر دل گذران از کجا این از کجا
 بودیم ما همچون شایا روح گشتم آشنا
 ای بود ما این غمشت حق آهین با
 در ظلمت شمس عالم را بر جان پاکش التوا
 انداخته صباح را در شمشیر از شمشیر انصاف
 از حال خود بچویش شیدا ز فکر یا معنی
 ما را نمیخواهد مگر خواهد شمارا بسنه شما

ای گل تو مرغ نادری عکس نشان منی
 گامای تا نا آسمان نغزه زمان در کلمات
 ای گل تو آینه آید زان چه با خندید
 این از ترشح زین طبع گزیده ز لبی جود عرق
 با خفا بودی نهشید چون عقیق جان مقربین
 اکنون بیاشاد آمدی خندان آید آری
 ای ای قنارت نعت جوی تارک و در شمشیر
 نوبت یزدی بود در جهان بنده کیست شمشیر
 در سر خالقان میردی راه پنهان میردی
 مان ای آن سکین من پانین اردین سخن

آخربین کبریا و گل چون بشکر کرد جان ما
 تاره بر سی ای احسان ازین نمان ما
 سلطان کنی بی بهره اشک باش سلطان ما
 نغره بر آید چاشنی از پنج هر دندان ما
 تا نور یابد دید با از آن مهتابان ما
 تا بشکند هر صبحی چون گل خندان ما
 کادریست زان سری پرانند بی پر سیا
 کای هر که خواهد نرد بان جان با پارود نلا
 زان جا با بر دیده چون شمس تبریزی قبا
 از شیشه کلابا که چون روح از آن جام ما
 بر آسمان از زمین منزل بمنزل تا بقا
 چون سرد آید آدمی می گوید زیر لب ما
 آنکه با عشرت بین دور او خوان بعضا
 عالم همه نازد با در عاشقی آنیک میا
 بستان بستان میروی نجا که نیز تمیثها
 با کس نیاید گفت من اینیا که میگویی مرا
 بی حرف صوت رنگ بوی شمس یایضا

بخش ششم سالم

افتاده در عرقا پتا خود که داند آشنا
 زان سان که ای را بود دریا و طوفان جانفرا
 سودای آن ساقی مراباتی همه آن شما
 خای سبستم کش خوی بر سوی فنا
 تا خود چه باده خورده نام گشته ام خدا
 گری میری سوی فنا و میری سوی بقا
 یک پاره گوهر میشود یک پاره لعل و کربا
 چون بیلی گلزار او بانگی زین نشنود صدا

گر سیل عالم پیشود هر موج چون آشت شود
 ای شیخ ما را غوطه ده ای آب غوطه ده
 دیروزستان ابره بر بود آن ساقی کل
 ای نور ماه مشتری پیدا پنهان خوری
 در پست در عرقا ایم تا بر کناری او فخر
 عالم چو کوه طور دان با همچو موسی طالب
 ای طالب دیدار او بنگردین کسارا
 ای بختان با بختان ما چه در پیچیده

مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 ای موسی عمران بیار آب دریا زین عصا
 امروز می در می دهد تا بر کند از تن قبا
 خوش خوش کشانم صبری خنزه گویی تا کجا
 آنکه حکایتها کنم حال دل غرقا به را
 هر دم تجلی میرسد بر می شکافد کوه را
 ای چه باده خورده هست گشتم از صدا
 گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما

و او

خاموش کن گنج شوش که تا آنگویدین سخن آن خوابه ویدار شد از برون زار شد	تا روع را رحمت رسد تا درو با بد شفا که هست حورا عین شد که ستایش شور با	خاموش کن هر خدا و دیگر مگو با برشته اش شمس تبریزی یا مستانه بهین می نگر	باشم شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا معنی عشق دیدار تو تو فارغی از کارها
--	--	---	--

رجز مثنوی سالم

ای عشقان ای عشقان آید که وصل و وفا آید شرا آید شیه ای بی یوغم کفچه نشین دوره شرب عشقان برکت بندگی کن چون آمی خودم جان بگیرند قیامت با عاشقان می تو زله آید دلجوی تو تا کی ز تو جو رو جفا کار و وفا جو عطا ای سر شیره نفس بر خط می بنیان جری باد که آنگاه از کس این پر بار اسار کن معنی اسرار دل میخوانده ام سیر احد	از آسمان آمدند کاسی ماه رویان اصلا ای جان بگ اندیش روز آسانی با آنکه بسوی اشان در قیامت قال ماجرا رفوان چندین بیان گفته ترا حلقه ثنا شب تا سحر روی تو نعره زنان یارینا بهرند بخشش نما ای مادر زدی در با ای عشق زنی بزمن جان با نای صبا بر جلد تو بیان از کس ای افتاب شش لقا آینه شوشی بربخ را به مولانا ناما	ای سرخوشان ای سرخوشان آید طریقت کشان ای نهبت گردن تو با مهره بهر دستت همچون شود هر حاکم و حاکم نه هر غاضلی افلاک گشته بنگون طالع سنگ من بزین جانان خدیجه شبنم حضرت شاه گزین خفته معنی سبت او از خوش زبانی میزند ای بانگ نای خوش مهر در بانگ تو بگویم خاموش کن پیده در سوزان ناخوابی خاموش کن ای شمس وین سبز چادر آید	بگرفت زنجیر او گرفت او ایمان ما ای مهبت از بهت تو یا صدر صدر آن صفا قسم بگوید و ادنی غافل چرا بودی حیرا خورشید و در اند بهین از در خوب جانفزا چاکش به حوران عین ندگی داده غما او را چه نگاه جدا مروت را کار جدا آید مرا شام و سحر ز بانگ تو بوی وفا ستار شود ستار شو خوگیر از حلم خدا هشیار شد بیدار شود و سیرت خوی خدا
---	--	--	---

رجز مثنوی سالم

ای شمش کرد پیش را بی خویش کن پیش را بار که چون با خود طاعت مسکین بود در پیش در پیش چه پیشان جان زبان نشان جان من جانان من کفر من ایمان من هم آه نم آن م توئی هم عیسی مرم توئی امروز ای شمع آن کنم ز نور تو جو لان تم تو عیب را کیتی تو ما را یا ما میستی ای شمس تبریز از نظر اشعار تو لعل و گهر	باش پیش کن بی خویش چیزی بدو پیش را ما را بکن همراه خود چیزی بدو پیش را فی دلق صد پاره کشان چیزی بدو پیش را سلطان من سلطان من چیزی بدو پیش را هم راز و هم محرم توئی چیزی بدو پیش را بر عشق جان نشان کنم چیزی بدو پیش را خود را بگو تو چه هستی چیزی بدو پیش را	تشریف به عشاق را پر نور کن آفتاب از هم جلوه مسکینی به عشق آگه مسکینی تلخ از خوشترین شیه کفر از به چون پیش خاموش کن از میدول رای به از اشک به ای تن بپت بوا عزیز تن بیچ جان کن امروز گویم چون کنم یکبار دل با خون جان مادر افکن در هم زبانش یا بی تنم	بزر برون تریاق را چیزی بدو پیش را با ما چه همه میسکینی چیزی بدو پیش را خدا از آند نسیمین شود چیزی بدو پیش را که سروران چون صفت زده چیزی بدو پیش را سنگ زین بگویم چیزی بدو پیش را زمین کار را یکسو کنم چیزی بدو پیش را تو چشمش و چشمش چیزی بدو پیش را گفتار تو شده و شک چیزی بدو پیش را
---	--	--	--

رجز مثنوی سالم

ای طایران من عشقت فروده بالها افلاک از تو سبک کن خاک از تو چون دریا جو ای سروران من شماره ما را از ان عدد آنگوید باشی بال و خوش نعمت جلال او	در حلقه سودا نور و جانان را حالها ما هم خوانم ای فروزین را بهما و ساها دانی سرانرا هم بود اندر طبع و بناها آنگو چندین حال او بردی او و حالها	در لاجب آلفیدین تا کی ز صورتها بقین کوه از غمت آینه گامه وان نم بدل در تها سازی نمائی سیدی بر تو فرشته حاسد کما گیر که در هم غما بدخاند از ره کل میزد	در دیده های نجیب من مرم تو تو فنا ما یک نظر خون یافته از غمت این فنا ما با آنکه جان کلسی پامال گشته ما انصاف از هم می نهد جو بر سر نهاد ما
--	--	---	--

در حلقه سودا

رجز تهنیت سالم

<p>آن خوابه ادر کونجی در گل فروخت با بس مزج بران هوا از دما فرود جدا بر آسانا برده سر فرسزشت او غیر باشد کرم با آنی کج کار دورفتی فرعون شد اوشی هیکلی بر از اوشی ه بر خوابه روی من بکشاده گره کن رسوا شده عریان ه دشمن بر گویان ه از زعفرانی کیده وز خمی نه بر اندام او اکنون فکرم سر جان اوستی ان شقان اینج اجه با خورشید شد بر شکسته چون پشه ماور بست و قهرش لعنت نه با خرقه العقل کیم ترین النفس منتهی در خانه غازی بست پوزخه تمشیر جو بدینان عشق زینجا ز ابتدا بر دوست آبا اما گفتش قصاص برین بوم ز تو ام وزن باریک شد اینجا خردم می گنجه بر زمین زین چهار کفن خوابه را بنگر که میگویی مرا آخر چه گوید عمره از آفتابی زره گشتی چو بدیدی باقیش نادیده خود میش هست آنجهل آن بیاهست این جهان خردنی ای خوابه تو چونی بگو خسته درین بر خسته که گفت النیث ای سلیمین و لیا گنجه را برین دیل اکل حمزه جسد زبان بد بو در عشق ترک کام کن که بوی نام کمن</p>	<p>با تو گویم حال در بخون اذاجا لقصنا می آید از تهنیت تنها بپا او تیر بلا میان او بر سپید در کوشش بر از طاق از همه بیارش کند در جاپوسی هر گدا مورچی ه ماری شده ان بارگشته آرد تیری ز دوش کز زخم او همچون کمان شده خوشان او نوحه کمان بر روی جوا صحرای جز غمزه غمازه شکر لب شیرین لقا از نخل در بخیر نهان من گو شمارا بر کشا نالان عشق جایسته کانیغ غنی من بگا تا که دیو ز لولوی طرب صدق در جده آو در تهنیت بکلم تهنیتی بر طیران الهوا تا او دوران اکتاشد شمشیر گیرد در غزا شد آفران عشق فنا سیکر بر دوست قفا کتاسی زینجا که تعقیب عشق کبریا من مخلصه خوابه جزدن نیجا روا باشد غنا عشق آتش اندریش زودار را که در جی از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا دانیش دانی چون شو چون بازگرد آسیا آنجا می خوابی بدن گر گندی گر لوبیا در خون خاک افتاده چاره دار و مبتلا شد نیمه خون من این نیاید بر شما باز را مساز از خاشی نبود دوا مرنگ راز نام کن شکر لقب ز بر خبا</p>	<p>جبار در وقت تو ام کشتن من زوت او اینج جبهه سر کشیدی عاشقان خنک زدی از بوسه بر دست او ز سجده بر پای او بد بد در صا در کرم از فریست آن هم عشق از سر قدوسی همچون عصا موسی در روز قدا و از آن زمان نه فریب زخم گران فرعون نمرودی بده انا الله میزده تیرش عجب یاکمان شمشیر بی تریدان کی بر کشای گوش او گوش مرد و پیش او ای خوابه با دست پایت شکسته است انا بکنا بکم یاد یلنا من بعد کم این از عنایتا شکر کوی عشق آخیر عشقی که در بیان بود شمشیر چون آید بگرخت او یوسف پیش زبیرت در پیش مطلوب را طالع کند مغلوب غائب کند او میزند من کسیتیم من صورت خاکیتیم ای خوابه صاحبم کم گزفتم انیک آیم چون قطره بنایدت باقیش معلوم آیدت هستی تو انبار کهن هستی درین انبار کمن روزی که این گوی میهر کن خوابه در بنظر ای شمس تریزی بگو سر نهان شاه خود من عاشقان او پیش بسیار کرم منوش کی آن مانج دست سوزان مار در کز دست گزشم تریزیست گزفتم جان تو دست</p>	<p>تسوکمان جاشقان باز بچه دیو عشق را مست خدا بدی نمود کشتی گرفتی تا خدا دوزخ کند شاعران زود همه بر تر از خدا انزال ملک دیگری مردی کجا باشد سخا که از در بار میوز چون افگند موسی عصا خرفر کمان چون عریان غمزه مرگ وقتا اشکته گردن آمده در یارب در ربنا او بیوفاتر یا جهان او محتجب تر یا هما مخلص نباشد پیش او غیر فیصل الله ما شیا دلسا شکستی تویی بر پای تو آمد جزا منعت احمده نقد کم عودا الینا بالرضا عشق مجازی اگر بر عشق حقیقت است انما آن عشق با حلقن بود چون آید آید ابتلا بدیده شد از جذبه بر عکس حال ابتدا ای من عاگوراک حق که از کرم قبله عا رمال بر خاکی زنده نقش موابی یا خطا تا من این آخر زمان حال تو گویم بر بلا را بنا رکعت گندی عرضه کند لندر مشرا بنگر چگونه گندی و دانه بطاحون بلا گویم کاره میکند تعجیل میگویی صلا کوزنگ بوزین گنگله از شمس من بشنوا و با سینه بر فل غمش بسیار گفتم نامترا که کل بران سوزن زین کرم من بر اقر با حضرت بخاک افتاد است کز سده کردی کجا</p>
--	---	---	--

ساعت زنت آید
 عشق حقیقی بود
 در لنگه دست
 هم بچینی بر صاف
 در روز ۱۳۰۰
 ای نانی زنده بای
 عشق بر کرم کسان
 صبا بر آید
 کشته با شمشیر
 زین کون می عشق
 زین کون می عشق
 کز کوه زنده گویی
 عشق زنده گویی
 چشم زنج

۳۶

کلیات شمس تیرینه

<p>آن کس که بنید روی تو همچون گنجه گو کوبو جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریا جان ای قنای آمده بر غلسان ساقی شده مقبول ترین نیک پی در برج زهره کیست بذری تو چنگی فی حزمین بگردن کناره پشته حیثی شاه مبدین پیشا گشتن از چنین سلطان سلطان شمس ایچ جانان ما</p>	<p>نگ کلونی باشد او را چرخ خوانم بلا از آفتابان منقطع با برگشته آشنا بریندگان رخ درازده باری کریم باری عطا زیرا انداب لپیت تا از تو آموزد نوا و صفت مین بر خرم تارکوسن باید با و آند گویم بعد این پیشا شربت آفتاب افزون بر زندان با خورشید پشت چون سها</p>	<p>بخت و بلای زمین تبرکز تو بود جان بخت سیل روان اندر دله سیله دگر گم کرده کل دید ناگه متراد برید جان جامه بنا و خاندن شکر بر طبع این بسته مکر این جان پاره پاره را خوش پاره پاره یا با ده ده تجت مگر با خود تو بزخیر و گوبو چه بود اگر بنوا زیم در بحر غدایم ازیم</p>	<p>ای شاه سلطان بشه لاتبیل نسا با همی اکه رتبه گوید آن رخ آه لاجل و لا وان خنک از از چنگ تو فکند سرش از جا رقصان شمع در قیاس یعنی تفرس من قشا تا آنچه شوش نعت شد آنرا کند این تم قضا یا بنده را با لطف تو شد موفیان با جا بم چون شکله یکه ازیم در بحر جان چن اصفا</p>
---	--	--	---

بخش مثنوی سالم

<p>مجزوی چه باشد که اجل اندر را بد کل ما از دستاره میری تو پاره پاره میری گرموی من چون شیر شد از شوق مردن نانی نقد در آسایم نو همه از روزنه ای باد لبی آرام ما بر یار بر پیغام ما</p>	<p>صد بان نشانم بر گویم حینا در جا که شیر خواره میری گریکشان فی دایره سینم گندم نیم چون در روم در آسای ز انجا بسو را دوسه در دکان ما بنا باش بشود ایام ما چون عمل خویش با نوا</p>	<p>رقصان جگر چون شوغم را خاسو چون م دایم در همچون جان با می کشد که گران در آسای گندم رود که سنبله زاوه است او با عقل خود گریختی من گفتنیها گفتی ای شمس تبریزی بیا ازنا بر سودای ما</p>	<p>صبر قرام برده ای سیران زود تر سیا من که کشم گم کی کشم زین کجا بران اخرا زاده مسمنی سنبله در استیا با شتم تیرا خاموش کن تا نشود این قصه با بدوا بهر خدا ای شاه بخشش نما بخشش نسا</p>
---	---	--	--

بخش مثنوی سالم

<p>جرمی ندادم پیش ازین که نزل بودم ترا این در آید در روش میسرا شکر نم بی با ده تو کی نقد در مغز نغز ان سیتی امت نغز که رود خورشید در برج اسد سیل باه شب برده چاکه عقل است نرد هر کس فریاد مرا که عشق بسلا ترا آنگس که دل نکت کند سر بر دکل نکت لیک لیکی ای کریم سودا گست اندر م آبیش گردان میکند او نیز حرفی میزند</p>	<p>از زخرفانی روی من می بگردانی چرا فی شمع روی تو نماند بین مرا این راه را فی حکمت تو که رود شیطان لاجل و لا بی تو کجا جنبیدرگی در پوی پارسا زان سلیشان کی واغز بر زشته می بل آن کم دهر هم میا گوید که پیش من بیا هم ادت آرد در دما هم او دهر مزد دعا ز اب تو خرمی نیزم مانند چرخ آسیا حق با بسته کند از هم نمی جنبد ز جا</p>	<p>یا این دل خوشواره را لطف مرا عاقلی کن هر که بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو فی قوس سازد قرصی طبع هم مطبوعی در مرگ پیشاری نمی خواب بیداری ای جان جزو کل می حله بخش باغ و گل زان سو که نمت میرسد بیا که فهم آن دور هم می هم بی را و فون که دست مقرون با هرگز نماند آسیا مقصود گردشهای خود خاموش که این گفتار ما می برد از هر ارا</p>	<p>یا قوت صبرش بده در فیصل است با شیا کی در با پیدا شود بی شمشه شمس الضحا تا در زندانی کنی از اهلله خود در و دا در سنگ ستانی نمی در بره میریزه وفا وی کوزته هر سو بل کای جان حیران الصلا آن کت و طلال بقا و در انظر طلال بقا در با و دم اندر درین خوش بگوئی رنبا کاستون جمع است اکیب کاران ما تا گوید او که گفت او هرگز نه نباید قفا</p>
--	---	--	--

بخش مثنوی سالم

<p>چندان بنالم تا با چندان برآم رنگا</p>	<p>تا بگردد ز آینه هر شکری من رنگا</p>	<p>در منزل عشق تو دل میراند و این کیش</p>	<p>در هر قدم می بگذرد زان سوی جان خنک</p>
--	--	---	---

بنام تو عمل شدت بر کوی هر طلعت
 با این چنین تانیت دانی چرا منکر شدند
 اما چون اندداه تو نگاه بخورده شود
 زین روی همی نیم کسانان چون در دل توی
 تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو
 از دعوت جذب خبت آن شمس تبریزی شود
 چون ناله این سکین که تا رحم آید آن که در آید
 ای عقل کل در فنون تعلیم فرمایک فلان
 جبریل لطف رشد عجل همین ما خون حشید
 کو آن بسج خوش می میوه سطره می می
 تن را سلامت از تو جان اقیامت از تو
 ماندم ز عذرا و تقی چون من بودم لافعی
 نیم شبه وصل شده می از خوشی حاصل شده
 جانی که روانه کند با بایزید او خون کند
 عالی خداوند شمس در تبریز از جان زمین
 در پاکی بی شکر کین در نیم عشق او نشین

تا بر سر سنگین بلان از عرش ابرو سنگها
 کین دولت و اقبال را باشد از ایشان سنگها
 هر عقل زین رسته شدید بر سر زار سنگها
 زین اوصد سرور و ان خم شد ز غم خون سنگها
 تا صلح گیر و بر طرف تا محو گردد سنگها

کرنی که کوزی خیزد بر آن خیزد می چنان
 چون از نشانه روی تو کوران مینا شوند
 زین هزاران کار و طاق شکسته شد از زهر نای
 اشک سنگان را جانها بست بر بهی تو
 با جستی نوعی دیگر با رفتی طریزی که

آن سو هزاران جان مد چون تیران آن گنگها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
 زین بسی کشتی پر شکسته شد بر گنگها
 تا دانش مجید تو پیدا کند فرسنگها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آن گنگها
 هر زده انگیزند بر سوی چون سر گنگها

رجز مثنی سلم

چون با بدین چنانک تا بنیم من آن گلزار را
 کز روی بخیزد در درون خمی نگارین بار را
 این ام جان که کشد غمناخی شرمناک را
 کز روی آن تر ساهمی پاره کند ز نار را
 عیسی سلامت از تو وصل قیامت دار را
 لیکن خار عاشقی در سر دل خار را
 ز شاه جان حاصل شده نیا در روی او را
 یاد در شبانی رو کند با بود بد عطار را
 پر نور چون عرش ملک کوی رشک انوار را
 در پرده منکر برین آن پرده صد شمار را

خورشید چون فرزندم تا بجز که سوزم
 چون آن شمع چکل در می نیا جان دل
 غمناک که یاد بر دم کس در پیش آن غمناکس
 دنبال غم چون آتشی گستره ز آتش منفری
 ساعز غم در سفر قد چون اشک ز غم قدر
 شطرنج دولت شاه اصد جان بجز خورش راه
 باشد که آن شاه جوی آن لطف از حد بار بود
 مخدوم جان جام او سرت شد ایام او
 ای صد هزاران فرین بر اعنی فرخ ترین
 چون نور پاک شمس درین پرده جان بیک

دل صلیبی آموزم کز سر بگیرم کار را
 کی داند آذ آب گل در لخواه آن عیار را
 ای عنکبوت محصل لب تا کی تنی این تار را
 کو عیسی خنجر کشتی در جبال بد کردار را
 آتش بخار اندر قدر چون گل نباشد خار را
 صد که حامل گاه را در دره دردی خوار را
 غسوخ گرداند کنون آن رسم شفقار را
 گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکبار را
 کان ناطق روح الامین کجا باید آن اسرار را
 بی پرده جان یا تم سرشته اسرار را

چون ناله این سکین که تا رحم آید آن که در آید
 ای عقل کل در فنون تعلیم فرمایک فلان
 جبریل لطف رشد عجل همین ما خون حشید
 کو آن بسج خوش می میوه سطره می می
 تن را سلامت از تو جان اقیامت از تو
 ماندم ز عذرا و تقی چون من بودم لافعی
 نیم شبه وصل شده می از خوشی حاصل شده
 جانی که روانه کند با بایزید او خون کند
 عالی خداوند شمس در تبریز از جان زمین
 در پاکی بی شکر کین در نیم عشق او نشین

رجز مثنی سلم

چون ن خنید خسر و چشم کجا خنید هما
 معذور در درم خلق را اگر منکر بر عشق ما
 کاشی سلیمان لطف و بی لطف را از تو سر
 مانده خاک گفت چون جاکران اندر صفت
 تو صد ز کون ای چشم بر دل که دیدت ای منم
 ای قناب اندر نظر تا یک دگر و شمر
 ای جان سخن کو تا کن یا این سخن را کن
 ای صد یقین خاک گفتش ای بد شنیده درش

کز چشم من با سخن چون شانش از جو جفا
 اولیک این مخدور را کی باشد اقبال بنا
 در ترا جانها صد و باغ ترا دما گویا
 ما دید بان آن صفت با این همه عیب عجا
 در غیر تو چون بگرم اندر زمین یاد هما
 آنرا که دیده آن فرود خوبی حسن بهما
 در راه شاهنشاه کوچ سوی تبریز عفا
 گشته بهی آفتش صد سلیمان و لا

گر لب فرو تو بزم کنون جانم بجز آن بود
 از جوش سخن نطقی بجز آن نطق آمد در قلم
 ماوریا بیچاره شده در خرمین آواره شده
 تو یاد کن لطافت خود در سابق آتش اصد
 از آب حیوان صفایم در گلگیر و در
 ای جان شیرین تلخوش بر عاشقان بجز
 ای تن چو سنگ کابل مشوقا در بر سر صوم
 و آنکه سلیمان زان لاله زان کرا ابتلا

در برش آبی زخم بر سر زنداد جو شما
 شد حرف ما چون مور هم سوی سلیمان لاله را
 در سیر سایه شده هم تو برین فریاد ما
 در حق هر کار بدم محوم هر دو سرا
 که خورده باشد با او با نان خمر میمون
 در وقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبر
 نو با گرماز خوشی در سوختن شاه لقا
 از ترس کس بران عطا کتر شود از رشکها

بر بوده از وی مکرست کرده بکشتن اقتضا زان باغها آفل شده بی پرشده هم به نوا در منع او گفتا که نه عالم سوزای مجتبا	چون یکدیگر آن شاه فرد تو بر ملک خویش کن زوتیخ تو در قاهره برگردن دیو پوری از شه چو دید او فرود آورد در چین سجده	ناگه تضار شیطنت الرجام غر بطلنت تا با زان غافل شد دید از هوا غافل شد زود اندر آمد لطف شه معنی شمس تبریز
---	---	---

رجز مثنی سالم

دیوانه رازان نیزند کورست گوید بریا چون سلی این ناکسان طاعت نداری همچو در سایه طوبی شدی ای کافی هر دو سرا از دست ماده میکنند یائیم خوار و ناسزا با جانم نترخ شدم بر خاک را هم مبتلا نه بودند زنگم بودند پاوشا هم نه گدا نه بدیم نه بهترم نه ایت در آن انتها درین صلحت آورده ام زما رسته بر ملا سگشته و حیران شدم بجانم ام آراشتا در دوش چو بیدار شوم دیوانه خوانیدش شما افتاده و خوار توام هم تو بیامیزی مرا سلطان توئی سجان توئی ای خالق از من سما	گردست نتوانی شنید ز بر نعمت باید بجا ماتر کس سلی داده ام سرا بسلی داده ام من خوار آتش شدم سیخ غم کوشم تو خوابه و دست شری ز هر چه بد بر شری دیوانه پر غم منم داشتمه و بهنم ز صبح ز شامیم هست نه بخت نه خانیم هست سلی هر نفس میخوام خواهی هر کس میبیرم کافر گزیده منم ظالم گزیده منم بدم بی فرض در سنت شدم بی عیش در محنت شدم من آن بد سرگشته ام کز دین دل گشته ام عمری همه بد کرده ام آنچه که با خود کرده ام از شمس تبریزی همه لطفی رسیدم هر چه	خامش کینداری سلطان تا ز نمر ناید برجا دم و کیش ای کوزه نفس شانه بشین چرخ تو خوابه دنیا شدی کی خاصه عجب شدی از روی ماره میکنند در راه ما چه میکنند من همیه دوزخ شدم و فسرده از رخ شدم نه نام و نه سنگم بودند صلح و جنگم بود نه خوابه و نامم ترم نه بند و نه کترم من سپر خود آورده ام سرچ بکوبیده ام من آدمی و انسانم هم صحبت شیطانم هر کوی شیطان شود و گمراه مگردان شود یارب گنهگار توام مظلوم و بیار توام هم در دو هم در مان توئی بخشنده ایمان توئی
---	---	--

رجز مثنی سالم

در خواب غفلت بخیزد و بالعی و بوالعلا جو شیده و صافی چون آتش عشق و دلا اندر کشیدش همچو جان کمان جان باغ فترا کاید ز تو در جانها هر لحظه نور و ضیا	زان می که در سرد شدم من غری بودم گفتا چو تو نوشیده در دیگ جان جو شیده از جان گذشته صدوح هم در طربم در مستی فرود اندر خالمش گنم خشک آورم	دیدم سحران شاه را بر شا برام هل گنه گفتا چیست این افغان گفتم که چون غافل شدم آن لب بر سرست من است قبح از دست من ای شمس الدین یا از جانب تبریز جان
---	--	--

رجز مثنی سالم

لب بستم از تو ای کس و شدم از جانها عشقی و شکری با کله آورم یا ز لاله چون منور خرقا چون گل مضر شاله	فکری پست افغانها کجا بست این جانها تو قیغ شمس آمد شفق طغرا دولت عشق عشق امر کل مرقه او قلزم و ماجرعه	دستم ازین نفس و بوازنده بلامده بلا دستم ز رنج مالها قانع شدم و فعالها آغاز عالم غنله پیمان عالم زلزله از قره للعالمین اقبال در میان همین
--	--	---

آب حیات آمد سخن کلید بجرمن کردن گر شعر با گفتند بر پر بود دریا زدند در عشق اگر عاشق کنم جوینده در پیش کنم	جان را از دغالی مکن تا برود با قبالها کز شوق شعر آخر شتر خوش میکشید اجمالها گوینده ابیسن کنم کم ترسم از اهل اهلها	بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا از عشق کردون سخن گفت بی عشق منجمن ای شمس تیرزی ترا در سایه لطف خدا
---	---	--

رجز مثنوی سالم

می ده کز ادب ساقیا تا که شوخ و بوی جا در مجلس با سر خوش آبرق ز چهره بر کشا ز تو بر بیا همی بر شد دل بی ملامت شیر بی ذوق آنجانی که او در با جرا و گفت گو امروز همان تو هم مست پریشان تو ام میدان کن سبز گو سخن گنده کن درین هن انقل خیال بری بر کرد ناگهان سر بد اعلی پیش محرابش ان پیشش گز هر هستی در محل خود در محل اصل خود کل کرد بلیل اندامی چون پیشش اسلم منباج طلب و احکم معراج الطرب	گردن بزین اندیشه را ما از کجا او از کجا ز آن کج اول آبی ای فعلی اندیشه ما مستش کن بازش زبان بی گلخن ز تو تر هر خطه که می میکند با بوالعلی و بوالعلا بر شد به شهر این خبر کام در پیشش زیر آن نظری پس فرمود دوری مصطفی مانده ماه افق مانده گل از گلیا شمس پیشش سپر خورشید پیشش زده تنگ مان نیستی دستک نان اندر نان حارس بدی سلطان شاهی کنی فی طال لقا والنار صراوان از زبان نور صراوان القولا	بیش از نوشا نوش را از پنج بر کن دیوانگان خسته بس این بند هستی رسته بین بگشا ز دستم این من برای بنده بگوین نامم مده آیم مده آسایش و خواهم مده هر که بخیر حق مشتری جوید باشد جزوی دورم ز خضرا و من دورم ز خورای همین جمله خیالات جان پیش خیال او دیوان عالم چو کوه طور شد هر زده اش پر زده سر سبز خوش تره نعره ز نان نوره فطرت محتاجان ه اندر دعایا لاله خامش که این سلطان سلطان بران
--	---	---

رجز مثنوی سالم

منجی گفتن مرتزکای بی نظری خوش لقا دشمنی تاسی بری فرد از گفتن بگذری ناگه بر آید صری نی بام ماند ندی تعلیم کرد در زبان آفتاب خوش لقا	ای قدردان از شک که چون آسمان گشته دوتا فرد از پیش آسمان در شرح تو باشد فنا این شکیان کز بند چون کج نداد پل صد در کهای لربا کانه نبوش ز ابتدا	امروز صد چندان حاجت بدی سلطان بدی اشب غنیمت دهرت باشم غلام چاکر است باز از میان صرشت تا آمدن خون فرشت ای شمس تیرزی بیاد عالم که بیان
---	---	---

رجز مثنوی سالم

معالج هم هر شی بر جوان جوان بصفا بنگر که از شمشیر شده در صراوان می کید آن کز شیران شیر خور و شیر باشد نیست شمس تیرزی من هم زعم و هم تیر من	معان دست بستی که دولتش پانیده با آخو چه گستاخیت این اند خطا با خطا بسیار نفس آدمی دیدم که مباد او از دبا هم چون این غانیم ظاهر خوش باطن	بر جوان شیران یک شبی بوزینه همان شده کز طفل شیری نچه ز بر روی از دنگمان نوح از پر مردم دار به طوفان مردم خوار شمس تیرزی ز تو از لطف تیرزی شود
---	--	--

بجای گشتم از خود غلغ شدم زان شبیا

رجز مثنوی سالم

<p>ماختگانیم و تونی هم گنج ما و نیار ما سردکش منکر شو تو برده دستار ما چون هر چه گوئی واد هر چه بگوئی اکسار ما نکته بلبل مستی کن تو هم ز بو تیار ما خود بر ستور لاغری هم کی کشاند بار ما</p>	<p>نکته بر دم مسائل او عشق آمد یار ما سردکش منکر عشق پاک کجای میار ما وای پس جابم داد او ذوقی تو هست کجای ما گفتش از نا خود پیر این رحمت اختیار ما</p>	<p>ای ویسنت دیدار اینی فوق بازار ما ما بس خلیم بقولی هم از گرم همسار ما زیرا که در این دنیا ای نبود ای مختار ما ماختگانیم و تونی صدر دولت بیدار ما</p>	<p>ای یار ما دلدار ای عالم اسرار ما ماختگانیم و تونی صدر هم میار ما گفتش ما خود کیم و این صفا گفتار ما ما کابلانیم و تونی صدر چه صد پیکار ما گفتا که بشنو اولاً تو شمه زهرار ما</p>
<p>تا خود بند چشم تو دلدار ما و دلدار ما می جو زرد ای یا من دیوار ما دیوار ما بیرون رود خود بچو تا ما ما تا ما بتان ازین سلطان اسرار ما اسرار ما لیکن صورتها به من آتار ما آتار ما زیرا که داری رشکها بر ما خساران ما رطل گران هم حق دهد بر سیکاران ما بگفتند تو می سخن از آنکس نشان ما زیرا که ابرق از یک خوردن خاران ما تا تمسکین گوی تو مهمل از نگاران ما</p>	<p>بگذر از نقش و رنگ بوسه ز خود او را هستی تو دیوار شد بر گنج گوهر بار ما هم کفر و تمنا تو از تو شایسته ای تند ما بگذر ز خم آب و گل او از دهن آن نگار ما</p>	<p>دردی من بین دایما انوار را انوار ما می خورد در دای ما من بیدار را بیدار ما مستای جو منیا ز خار را خار ما می جو مرا از جابجا بیدار را بیدار ما</p>	<p>از من شنو یا یار با اسرار را اسرار ما باز آ در دای ما ای مانور ای بار ما برگرمی همچون گرد در عشق او برکش صو در عاقلان بگذر و لا در خفا گنگد لا نمکن هر چه بین میان خاشا و بی نشان ما</p>
<p>ای چشم بر این اشکها می زیز چون مشکها ابر روان چون اوق از بهر شکران ما این ابر چون بتویب من آن گل بو سمن ما بمع گلستان و ملی اشکوفه سیکرندوی ما حاشی کن گنجش کن من پس گو سوزن ما</p>	<p>چون اشک خواران هر چه دلداران ما از گریه و لاله کنون رستند یاران ما زین منو ای میکشند از عشق هزاران ما فدای دلمت پر شود کفها کف داران ما ما باز آید این طرقت از غیب بنیاران ما</p>	<p>چون اشک خواران هر چه دلداران ما از گریه و لاله کنون رستند یاران ما زین منو ای میکشند از عشق هزاران ما فدای دلمت پر شود کفها کف داران ما ما باز آید این طرقت از غیب بنیاران ما</p>	<p>ای لاله بر پر باران ما بریز بر باران ما این ابرو گریان نگر و ان باغ زلفان ما بر خاک و شست بی نو گوهرشان که آسان ما یک قطره از روی در شود یک قطره از شرف ما بر بند لب همچون مستی میا در پیش ما</p>
<p>کیبارد گیر بگفتن تا بر پیم بر بل اتی بر خنجه هم زندان جان بر آید بر صلا آن کزنده پیر کالی بس سر کردت آرزو غا با کاروان سخن منقش تا نه بری بر صدر ما ای شمس تریز بیاد بارگاه کبریا</p>	<p>سما و طوقا ای هر دم دو صد منقش ما از زبانی این زندان بیان برین کنم بند ما آوردگی گوشت شکر خنده فرادشت شد با نکت شکران برین نشنوی از پیش ما تا نورانی از ایت تا چشم جان کشتار ما</p>	<p>جان گفتنای از می شاد و سلاطین ما آخر کجا میرویم گفتا برین جان ما دل بنوری می نمی این که بود شرط ما چون بنیگره دست چون دل نیر شد ما عزوه زان گوش که روی شاه آای گدا</p>	<p>آمد از آسمان جان پاک با آواصلا ای لاله همان بر روی قرار از جان ما تو جان جان از قراسی آنز شهر ما این قافله بر قافله پیمان سو آن هر صلا خفته زشت کوش ما مست خوش و پیش ما</p>
<p>دردم آوردان کنی ای درد دوشی مان ما دیوار پراز گوهر کنی ای بحر بی پایان ما</p>	<p>گفتم از ایمان کنی تبسم را چون جان کنی مسرح چون کنی و بیان ما کشور کنی</p>	<p>خواهم که این خمره اگر بر کنی و کمان ما آوازه درده سر برین آن تو زبان ما</p>	<p>ای جان ای جان ای کفر و ای ایمان ما چون هر داری نظری کنی این کمال بشر ما</p>

در بیان

بادستان خنودای کنی باستانان یاری کنی
 خونی نهادی از کرم عاشقان کم کن ستم
 عالم به شکفته کل بر خود با بنفته کل
 ساتی کی طل گرانی ده بجان عاشقان
 یکدم بر ما کن قالی ابی هم تو بنگر حال ما
 تبریز دیده سرسبز شمس در این موم
 ای عاشقان عاشقان این کجا عشق از کجا
 کجا بی آتش چون خلیل گاهی موی جان بیل
 گشتم خریدار غمت حیران بیازار غمت
 عشقت سلطان صفت عشقت بر جان یقین
 ای شمس پس کن منزه ای جان غمت و مهر
 ای ابدان آناهیدان چندین تدبیر ما
 ای عارفان عارفان غمت شمارید این ما
 ای روانی روانی شگفت گاه درستان
 ای جویدان جویدان بگانه کردید از خود ما
 ای عاشقان عاشقان مشورت را در بر ما
 ای لیان اولیان آمد که پیش و طلب

هر شام عیاری کنی ای باستان بان ما
 بنگر که می دزد و دهم این از میان ما
 چون شکم داری سل باناسو در بان ما
 ناره بر در لا مکان این جان سرگردان ما
 گرد آغوش احوال از شیوه مستان ما
 رجز مثنوی سالم
 ای بلیک آبلین من از کجا عشق از کجا
 که عرق در دیکه نیل من کجا عشق از کجا
 جان داده در کار غمت من کجا عشق از کجا
 عشقت میدان یقین من کجا عشق از کجا
 رجز مثنوی سالم
 ای خالان خالان چندین صبح و صفا
 ای کم زمان ای کم زمان هم نید این پرده ما
 ای تان ای تان وقت صبح آمد صفا
 ای طاقان طاقان عشق گردید آشتا
 ای جانان ای جانان غم نماند باشد از خدا
 ای طالبان طالبان آمد که وصل تھا

من می نامم این صفت در نقیشتای مجرب
 این تو دزد و شب اوین عجم نقد بیست
 ساتی شراب منوی ده ز جام خسروی
 این جان زمان کو آمده دزد و سلطان آید
 عاشق کرم این بان کس گویم از زبان
 رجز مثنوی سالم
 شوریده ام شوریده ام از خان بان بریده ام
 عشقت جان این جبار عشقت لام الی الله
 ای مطربان مطربان دوزخ نید احوال من
 عشق آورده هست از آسمان تا خود بنو و بدگان
 رجز مثنوی سالم
 ای برکان ای برکان لری کنید از این جهان
 ای مطربان ای مطربان کج آن صاع جان من
 ای بدین ای عابدین من بر شمس من
 ای عالمان عالمان کجی بنزیر از عمل
 ای مخلصان مخلصان من گردید از خطر
 ای بگجان ای بگجان کجی سر آید از جلگه

گذر می بخشی ما چون شکری بر جان ما
 هر روز دزد و نقد را این دزد از میان ما
 گر قول نامی شنوی پنهان صحرای خان ما
 باز آید از سو وطن چون شنوی بر بان ما
 شد شمس تری عیان مصیبت دیوان ما
 خیره شوای خیره سر خجست شادان ما
 عشقت سجان گزیده ام من از کجا عشق از کجا
 عشقت نام این عیاره من از کجا عشق از کجا
 من بدیم من بدیم من از کجا عشق از کجا
 عشقت سجا ما گمان من از کجا عشق از کجا
 عشقت من بگرگ در منزه کجا عشق از کجا
 ای بگردان ای بگردان این غایت از فنا
 ای قیان ای قیان کج آن شراب غم و
 گر عارفی عین یقین سر کشف از خطا
 ای قیان ای قیان کجی پوشید از صفا
 ای نیران ای نیران ره تبرید از خطا
 ای سرکشان ای سرکشان هم بگذرد دور شما
 رجز مثنوی سالم
 غم می رودان کج غمت شیشه ابدان ما
 شاه را منی عیان بان من میدان ما
 خوش بر شواز دم زمین چرخ و بر کیوان ما
 از جسم و جان نذر گذر بی هر دو شو جوان ما
 دور شما حیران همه طفت اینی بان ما
 درد از غیرت سر زدی تیغ آن خاتان ما
 تریز کرد و مفر صبح از این سلطان ما

۹

ای عشق بر جامه زنی را کفن از خود جدا ای عشق سخانی بیادوی گوهر کافی بیا بانخ از تو آبادان شد از تو خندان شد نه چشم بر کشاده نه داد عشق داد عیسی است سر حق بین خود را نماید این خاموش کن شمس دین با تو گوید برین	گو شرم بکش گو شرم بکش بر خدا بر خدا زن بر وجود من چون کیمیائی کیمیا کحل پاک کرده پیرین بلبل عشقت دنیا گر تو خلیفه زاده نسبت با دم کن بلا خردا بمانده بزمین عیسی بر آید بر سما	ای عشق با تو سر خوشم و عشق تو با من ای شش مجرا خوش تو می شش من از خوش تو بلبل بگل آرزو خسته ساقی بل آینه گر آدمی عیسی می خرد بهی عیسی خری دم زن عشق آن حاضر را جان بر لکله	از تو چگونگی کس شرم گریستی دادم رضا هم عشق تو هم نوش تو ای شش دارم در با شاه چمن بر ریخته صوفی بیاض شمش کشا پس خری خرمی عیسی کجا یابی کجا زیرا که عشقت میکشد تا بارگاه کبریا
---	---	--	--

رجز مثنوی سالم

امروز آن سلطان آمد درین میدان ما سیرغ کوه قاف جان عشق آن آینه بران این ام ما را عشق و آن دین از زینان جانی که ما را سرمد جبریل پیش بر بند زان لشکر نهان اینک سیده خنکان طوفان باد در نظر از جان من از خمیر خاموش کن گفت بان دل شرا جان خود امروز دیدم یار آن نوح هر کار را گفتم که جان زبان تا بروم بر آسمان بر آسمان بر چه اصدده پدید آید ترا	امروز از اندر جان نمود در جهان ما خواه از جان با در نقد در دامن در مان چون نام دوانه این بود خرابین نخواه جان زیرا که بر تر از نکل با حق بود جولان در پی هم اکنون میر سکن تهر بی پایان بستا و کده کفر و دین ثانی درین ایوان	امروز از اندر بزم دین ساقی باقی را بهین زیرا که بندد و دم ماصد پرده بر مرغ چون نام دوانه این بود سیر علی بن یحیی ای منکران راه ما ای دشمنان شاد ما طوفان چه دریائی که اوین خلق غرق کند دشمنی نیاید سیدان قصی کنید اعلی سخا	کز سر و صدایتش صد آفرین آید زدا چون که در جام عشق با چون چمن گدازان شابی آن آدمی هر بند از زندان ما جویان جوایم ما کان شه بود جویان ما نزدیک شد تا در رسد بر حلقه کان طوفان ما شینید در دریائی من بانوح همی یاران ما چون نقد شد ما را اکنون هم خلد هم جوان ما کام فرساتی خرد گشت در فرمان ما
---	--	---	---

رجز مثنوی سالم

میشد روان بر آسمان همچون دران مصطفی گفتا تو زرد بان سر باد آور زیر پا بر آسمان برایشی هر چه هم همچون دعا	خورشید از روش خجل کرده در مشک مجرول چون با خود بر سر می پا بر سر اخر نهی دید آتش همی سیدار که از خواب دل	از تابش آفتاب محل افزون آتش در ضیا چون تو هو را بشکنی با پر پونه بنین بیا جانها خدا این چنین اعلای اعلای خدا
--	--	--

رجز مثنوی سالم

والوصل تریاق عشایم علی قلبی مشا کمال المنی فی جنیه عن العجلی کالبا انقلب من حکم فی الودر تمثال الرحا قد اکرم فی لیلته قد ام یوسف فی الکربی	اشرس من قرا ساء البدر من حراسنا یا سائلی عن قضی عشق قسمی صحتی اریا حکم تجلی البصر یعقوب کلم لیلی النظر اصل اعلایا دخلنا و خرابنا ایا نخلنا	والعشق من جلا سنا من بیدرانی ره سنا وانسکر انفی خصی یا جیدالی جسدنا یا یوسف سنانی البشر جود و بالقد شتری این کلب و هو می بشکر خالیب النوی
---	---	--

رجز مثنوی سالم

تا و اتانم جان تو انا فت در دو عینا خورشید دل اسلم در هر چه نور ضیا میای خود بگذرستی دادم خو من کیمیا	من نوبت عیسانم من قوت بنیام من غرق بحر حکمتم سیرغ عالی بهتم مرکز قریایان من جان تو جانان تو	خاموش کن باقی گو در راه شود در شب جو باز آدم باز آدم در عالم صدق و مضا من آن قاتل خودم افکار جان منظم سر زنگ افروختی که آتش تر ساختی
---	---	---

گریز ای میزجل بچنگ از چنگ ما
 زمین ده از خرابی بر اهل تنگ
 هر کانی می از خور و یار برگ کرده بر خورد
 ماده است مرغ زمین اینجا درین خنجر زدن
 اسحق شود در پیر ما خاشاک رود در بحر ما
 باد و هوای بی شمس ای حق آگاهی بیا
 و ز جوهر آید بر سما کی تره گرد آسمان
 گرد گویی بر تو غفور روی تو باز آید او
 بگرفت هم ما مدایک نماشت اندر دین
 بی صبر بود آن بی حیل خود را بکش ای اول
 فرمود رب العالمین یا صابرا یا صبرین
 ای شمس تیرزی بر آ از برج لا شرفیه
 باد و امباک در جهان روح و وسیما
 من القلوب فبعت ان النفوس زوبت
 خوش مرغی از نیکی خوش نیکشانی پای ما
 از تو جفا کردی دنیا و فاجستن خطا
 رخصی کینه علی زمان چرخ زینده هیچ نیما
 قومی چو دریا کفتان چون موج جاسو کندان
 خاموشی کاشتب هر شهسادی که پیمانده
 شمس ای حق تیرزی من این شکر زین
 بنشسته هم من درت تا بکه بر جوشد وفا
 ما بیم است سرگران مانع ز کار دیگران
 ای عشق خدا کی کل خوشی شرف چون تمکل
 کونام غیر نام تو کو با هم غیب بر نام تو
 ای درت خیل چشم برین خرام ای چشم

زیر آیدانی شدن هرنگ با رنگ ما
 چون شیشه گشتی بشکن رنگ با رنگ ما
 ازین فراخیا برود رنگ ما اولنگ ما
 با مقصود توانی جنگ در جنگ ما

رجز مومن سالم

صدس صدی میا من تر از باد صبا
 کوه و داور آرد همان چندان طغی غصبا
 در دلم ای کشتی هم بر تو تنگ آید قبا
 سرور کشته گرد شد مانند گوی آن غما
 اگر صبر کردی بیکسان سستی از آن بدقا
 ای غمشین صابرا افزع علینا صبرنا

رجز مومن سالم

سور و عود سخی خدا برید بر بالاس ما
 ان الله مع الصبر و دولت مولا ما
 خوشی بری کفهای ای تو زیبا ما
 پای تصرف دانه بر جان من بالا ما
 در دولت شاه جهان آن شاهان افرا ما
 قومی مبارز چون شمشیر خوارده اجزا ما
 گرفته ساعز میکشد جرای ما

رجز مومن سالم

باشد که کشتانی گوی که بر خیز اندام
 عالم اگر بیم رود عشق ترا با و ابقا
 خوشید ما در کشتن سوار اهل اتی
 کوجام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
 زیرا که سرشت خوشم نان چشم مست در با

از صلهای چنداوند ز خمای تند او
 اهل شرابی در کشتی سرست گره ای خوشی
 پس تجربا در جوزند پس بر پیش تو
 اگر تیغ خوابی ز نور از بند بر سازی سپر

چندانکه خوابی جنگ کنی کرم کن تهدید
 خود را در میان آید بر سر اکوب اندر بحر
 پیش از تو خاندان گرد در جوش این یک جهان
 آن مار ابله خویش با بر خا میزد دم
 بر خار پشت هر بلا خود ما فرزند تو
 ز تم جواری دیگر باقی تو فرمای پی

زیره مقارن با قرطبی ترشید بشکر
 بسم الله شب بر نوی سحر و میزتری
 خوش میروی گوی با خوش میزتری سکا
 ای جان جان با کشت تا حضرت جانان ما
 و الله که اینم صنویان تبندنا شاهان ما
 در گردن انگندم دل سکر و کسیرین کل
 خاموشی کاشتب مطمنی شاه است از فرخ رخی

غریبست جانم برود در کوه مشک غریب
 عشق تو کف بریم زنده عالم دیگر کند
 امر و فرمان مستی خندان تو
 گزیده جایابی من عاشق بر تابه
 افغانی بی بی پیر من جدیدین

سالم نامدیک رگت بر چنگ با چنگ ما
 پیروز شوی اگر گویی آهنگ با آهنگ ما
 پس با شمان پلوزند سرنگ ما سرنگ ما
 اگر قیصری اندر گذر از رنگ ما از رنگ ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ در گنگ ما
 می دان که دور گو سخن هرگز نیاید بر ما
 با نقش گویا بکن این جلیه پیش و غزا
 پس بر طپیدن نشد در میان خود الا غزا
 آمد بسوزان اجل از خود زدن بر خارا
 ساکن نشین درین و خوان جبار بقضا
 مرصا بر انرا میسران هر دم سلامی تو ز ما
 سلطان تخت عزتی دیدار را با ما

بر شب بروی گز از شاه خوش سیما
 داماد جوان منبوی آخو شبر آرا ما
 خوش میجویی جوی می جوی جوی ما
 دین سخوان اهرم کش برید بر عقاب ما
 در غیب پیش غیبان از شوق استقا ما
 کاشتب برون بل نیکو ترین کالا ما
 این قدرت کمی نزد طواغی جلوه ما
 صد شور و شرف افکنده اندر دل شیدا ما

هی صد هزاران محبت برده خوبت داماد
 صد قرن نوید شود بیرون اطلاق ما
 چون مهدی می بر شل می رود الله زجا
 ای کاشک در عالمی در خواب نمودی تقا
 خود یک چیده بین کردن روی تقا

مورد یک چیده بین کردن روی تقا

رجز ششم سالم

من از کجا پیدا نگار کرده بگردان ساقیا	آن جام جان قزاقی بپذیر جان ساقیا	بر دست من و جام جان ای شکر عاشق	دور از لب یگانگان پیش آرین ساقیا
مانی به تان خوار و آن طالع بیچاره	آن عشق مان پاره را گنمی نبشای ساقیا	ای جان جان جان جان ما ندیم از بهر نمان	بر چه گداری کنی در بیم سلطان ساقیا
اصل بگیر آن جام مبرک آن پیرش	چون است گره پیره در سوختن ساقیا	روخت کن آن تجارت از کجا شرم کجا	در شرم داری یک قبیح بر شرم افشای ساقیا
بر خیز ای ساقی بیای دشمن شرم و حیا	تا سخت ما خندان شو پیش ای خندان ساقیا	چون شمس تیریزی بیامست گوی منقا	تا جان نشاند پیش تو روانا و نادان ساقیا

رجز ششم سالم

هر خط و حسی از آسمان آید بستر جان	کافر چو دروغی زمین تا چندی باشی با	مرکز گران جانان چو چون در پیمان	آنگه رود بالای خم کمان و او آید صفای
گل از جنبان هر دی تا آب تو صافی شود	تا در تو روشن شود تا دور تو یابد دوا	جانیت چون شعله ای در روشن مشیر	چون از نهد گدازد در خانه نماید ضیا
گرد و دراکتر کنی از نور شعله بزوری	از نور تو روشن شود هم این سر اهرام آن	در آب تیره بنگری نه ماه بینی نه فلک	خورشید در نه پنهان و چون تیرگی گیرد هوا
باد شامی می وزد گری هوای صافی شود	از بصر این صیقل محروم می دهد با صبا	با نفس هر سینه را زانندوه صیقل منیر	گو یک نفس گریه نفس هر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جان شتاق شکر لاله گان	فحسی بهی در چرا چندین چرا باشد چرا	ای جان پاک خوش گهر تا چند با شتی	تو یار شاهی باز پر سوی صغیر باد شتا
جو لایق در لاکان سیر انگشت میدان	هر روان در خاکدان بر چه زجا چندین	است و حیا با ناله لایق انسانی	این دم کنج خانه فارس شود میدان
گنجی نیز توده خود را بگل اندوده	جان را چو فرسوده افزای گوی منقا	بگنبدی ملک و ملک افزون خورشید و فلک	هر دم سلام ازنا علیک می کنوز نقره

رجز ششم سالم

این طیب عاشقان و دایمی دیدی چو با	یا صاحبی انتی ستمک لولا کما	ای یوسف صدای سخن مقبول بدستی چون	بصغیر خدی من خنای و اینص یعنی من بکا
از چشم مقبول صافی اشکی در آن روی	تجری و موی بالو لاسن مقلتی بین الولا	صدی صغیر صد شکر تان جستانند یون	اصید جل و صغیرا نکل نی جوت انقرا
اباب عشق است بر آشد هر دم میجو است	فالوقت سیف قاطع لا تقکر قیامی	جانبا زاندر عشق هر چون صغیر موی گو	از هب و بک تا اما انا قعود ما هنا
هرگز نه بینی در جهان مظلوم تیر عاشقان	تولوا اصحابی ز نقاب بار باب الهوا	گر در روز فریادی بود در عاقبت می بود	من فضل مجرب عمل علی العرش استوی
گرداقنی بر شرب ما در ساقی شیرین لغای	المزید اعلم ان زامن غیره لایرتجی	کردیم حله حیلها ای حیل آموزنا	ما و اتری فی اتری یا من یری مالای

رجز ششم سالم

هر دم سیدبانگ صلا از جانب جان سرا	بگذر خوش و پیش آورد با نگاه کبریا	چندین چرا باید خضر چون بناید سمر	پرواز او بر گذر از عرصه چرم سما
انگه ترا باشد قصین هر چه بخوابی آن این	حاکم و سلطان شین مان ای برین	خامش که بس مستعجل ز قمر سوای علم	کاغذ نبه بکن قلم ساقی در آمد به صلا
هر دم غمائی از احد آید سو جان صبر	بهر جز ششمین مطوی تقطیبه منتقلن منتقلن منتقلن		کاشی شمس تیریزی بیاید بارگاه کبریا
ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنای	دور تغیر و فنا امن و امانی صنای	ما جو بنینده شده مرده بتوزنده شد	زنده پانیده شده نور زانی صنای
ای شمع روح روان کنج معانی و بیان	آیه تقدیر سخن چنان چون دل جان ای صنای	عقل ز روان لال شده جانب ابدال شد	قال به حال شده سرعانی صنای

<p>در دو از تو بود رخ و عشا از تو بود خامش ازین گفت کورا که کویان بود</p>	<p>لفظ و عطا از تو بود نام و نشانی صفا جانب تیز شدیم واقف بر احوال</p>	<p>تا تو یا هم صفتی مادتی ثانی صفا سزد دل یار مگر چون ضمای صفا</p>
<p>ای تو همسای دلم بیایا بیایا از ده و سنندلم گوید گوید دیگر گو تا زینکی صفتی من واقف من واقف</p>	<p>ای تو مراد و حاصل بیایا بیایا ای تو تورا و منزل بیایا بیایا لیک از جالت غافل بیایا بیایا</p>	<p>مشکل دشواریه ام چون خیز لعل تو دم بودی از زمین کشت گل کشت گل تا که بسوزد عقل من عشق تو عشق تو</p>
<p>شاه صلاح الدین که تو هم جاری هم جاری آه که آن صدر سرایم ندید بار گفت مرا نگ تو که هر تو که فست تو کو هر که بجز یار بود جسمه برو بار بود دست که پیشه ترا دانش و اندیشه ترا ای دل تلاش کن خسته و پر خاشاک کن بیش ترن دم ز روی زود گو چون پیشه</p>	<p>می نکند محرم جان محرم اسرار مرا ز آنکه کجا مانده ساعت دیدار مرا چند ز نیست و در آن خرقه و تار مرا شیر ترا پیشه ترا آه تو تا تار مرا شهره مکن فاش کن بر سر بازار مرا</p>	<p>ای تو محبوبه و اصل بیایا بیایا پرسش همچون شکرش کردی گرفتار مرا کان گل خوشبوی کشته جانم گلزار مرا هست یعنی چو بود یار و فادای مرا باده و دست کند ساقی خمار مرا بر طبع ساختن یار خریدار مرا</p>
<p>چون همه مگر می ریا دور شو از نرم صفا ز عیار است علم که بر این آب و گل حال به از قال ترا عمر به از مال ترا جنس خنجر آمد از آن از ملک از جویان کیست ز قیمت بجان پیش جان خیر ترا</p>	<p>فصل به است چو دی باغ و بارون میا بیش چنین لعل و گهر قدر نباشد ترا بگنند ازین گفت تمیست شو از خرد خدا همه غمها نشود در دو جهان جز عفتا چونکه توانی بگی از نوشی بیخ خدا</p>	<p>عیسی جان فداک لشکر او گشت ملک لفظ شکر نیست شکر غره شوزین گداز نوع زمانی پیشین شسته بدین کشتی من میل تو با چیت بیس از شکستی بخت ای خنک آنکس که در امیل بود سوزدا</p>
<p>خواجیه بیایا خواجیه بیایا خواجیه بیایا پای توئی دست توئی هستی هستی توئی ای ز نظر گشته نهان همه را جان جان ای رهین اجلی به خرد و به علی ای ل آورده بیایوی بگر باره بیای ای شب آشفته بر روی غم ناگفته ای مرا فروخته رو آب روان دل جو</p>	<p>وضع ده دفعه ای سو عیار بیایا بیل سرت توئی جانب گلزار بیایا بار دیگر رقص کنان بیدل دستار بیایا پیش طلب ازنی از خود نیز بیایا دره در بسته بود از ره دیوار بیایا ای خرد خسته بر دولت میداد بیایا شادی عشاق بچو کوری اغیار بیایا</p>	<p>تشنه منم ز نگر ای شه خمار بیایا یوسف ز دیده توئی بر سر بازار بیایا ماد شب افروز توئی ابر کبر بیایا گاه میا گاه مرو خیز بیکار بیایا بخت شدا نگر کنون خرد بیایا مرهم مجروح بیاصحت بیایا چند زنی جل بیان بی دم و گفت بیایا</p>

رجز ششمین مطوی		
راہ توئی راہ توئی بست مرا بست انچه کسی نشود آن ز ملک خدا نشنا بودم آنجا هر جا که بودی بل بران بهر سخن با آن زمان کوی زخم بر چوگان	با خیرم دوست بدین بست مرا بست دوازده فصل نیز آن بست مرا بست بهر شایع آنجا بست مرا بست نیت سخن سوی شاه بست مرا بست	آنچه که عیبی ملک هستم بالایی فلک وصل را درو بخار بست صد کنج و نوا تا بر نام همه را ازین دندان فلک گفت مرد به خدا شاه بود در و سرا
رجز ششمین مطوی		
ستم ازین نفس و هوا زنده با مرده تافیه و مغاط را کوی سیلا بیا برده و بیان بود عشرت زین کوی فلک مرد سخن را چه خبر از خمشی هر چه شکر دست نشام چو شجر حنیف زان چو شجر دلق من فرقه من از تو در یعنی نبود من چشم خسته گلو عارف گوینده بگو شاه منم شاه منم در و سرا در و سرا هستم اکیر انیل دارم بس طرز عمل شعر چه باشد برین تا که از آن لایق نم در سخن سهل بود و فلک و تراتو بد جائز و ناجائز را خواه بیان بدان گفتا خدامن که ختم صعل برین مضم پیشش اگر بست شوی از می ایست شوی	زنده و مرده و طمغ نیست بجز فضل خدا پوست بود پوست بود در و خور و خور شعرا مست در این طلب بر سخن نقد و خطا خشک چه دانند چه بود تر لایق تبالا پرخ من از رنگ من پاک تر از پرچ شایا و آنچه ز سلطان ستم نیم مرا نیم ترا	بستم ازین بی غزال شی سلطان انیل ای خمشی مغز منی برده آن نظر منی تا که خرابم نه کند کی در بیان گنج بن آندام اندام مرد مقالات نیم عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم از کف سلطان ستم ساع و خرافات نیم
رجز ششمین مطوی		
شع جان منم بند نور تو در حلقه ما دوش کجا بود دست خیر و نیل سپنت دوش همی گشتم من تا بسوزان کنان گاه بود چلبوی او گاه بود محمود و رو	رہت بگو شمع زخت دوش کجا بود کجا دولت آنجا که در دوش تو کجا بود کجا مدرک با صبح بیا صبح نومی و نومی چلبوی او هست خدا محمود در دست قفا	از تو برم ظلمت تن تا همگی نور شوی خشم ترا علم کنم جیل ترا علم کنم شعر چه پرست میس پس آن که ده چو سه گرچه که عالم شده با همه انواع حکم حق چو گنجی بجهان نیز برین زبان قبیله و کعبه است دلش چو نوبت و نوبت گفت انا الحق که یکی در دولت اقا و
رجز ششمین مطوی		
نیت شد و سیر شد از طلب طال بقا کشته بود و چو بودم مسی لا عمل لا نور که دید دست که او باشد از سایه جدا تا چه بکجا هر یک شد نور خدا پیش بخدا	سوی دل با نگر کنه بوس بدین تو دوش بهر جا که بدی انم که امر و زغم سایه نوری تو ما جمله جهان سایه تو سایه زده بست طلب سخت دران نوبت	نیت شد و سیر شد از طلب طال بقا کشته بود و چو بودم مسی لا عمل لا نور که دید دست که او باشد از سایه جدا تا چه بکجا هر یک شد نور خدا پیش بخدا

شرح جدائی و دور آینهنگی سایه و نو آنکه بعد گرفتار و مسدود بسبب	لا یتیای و لکن جبت بصفه بود هر که ز چون آنکه شکست ز آینه	نور و سبب بود هر چه سبب سایه بود خامش این ز غم گوی طوطی هر نفس	فی سببی تو در جل اشک کل سببیا باز شوی صید کنی مرغ دل اهل صفا
---	---	---	---

بجز مثنوی

طوق جنون سلسله شد باز کن سلسله میخ فلک دفع کند از سر خود و دست آنچه کند شاه جفا آنگه بان برکت شد شاد می باش و ترش آب بگردان چشمش	لا بگیر می گنیت راه تو زن قافله را بج زمین دفع کند از تن خود ز لنگه را آنکه باید گفت شد بود و در آبله را هر که گنایت جهان جامع احکام زمان	است و نوش و شاد تو ام حمله و آه تو را می کشد آن که رقی می کنفش چون قطره هر که گنایت جهان جامع احکام زمان	خاطره گر باینده جرم منه حاطه را تا نه کن اسام می توید به پاک گله را جان تو سر و قرآن فهم کن این سلسله را باز کن از گرون خورشید زنگه را
---	--	--	---

بجز مثنوی

عشق تجم عشق تجم کرد گرفتار مرا بر دم قاروره دل پیش طبعی مضم یک قوج باده از ان خم شوکانه بود داد یکی تیغ بمن آن شه شایان جهان خواستم از خون جگر نوره ستانه زدن	کرد بعد جیلد گیری از همه بیزار مرا بو که مگر چایه کند این دل بیا مرا بو که مگر است کنی این سر شیار مرا گفت بدین تیغ زن گردن انخیار مرا دست عبوریش بزور لب مسار مرا	عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم ساقی میخانه بمن گفت حرفیانه بود داد یکی جرمه بمن خوردم دست شدم زاهر سجاده نشین بودم باز بیدار گفت بمن شمس که تو جان از خانداری	بج ندانم چه بود چاره این کار مرا گفتم بتان بگردو جبه و دستار مرا برو بکنی ز سرم دعوی پندار مرا عشق در آمد ز دم بره بخار مرا گر تو بگویی به کنی کشته اسرار مرا
---	--	---	---

بجز مثنوی

کابل و نادوست بدم کار در آوردم را گفتم ای مرغ فلک مرد جفائی تو نم تشنه و مستحق تو گشته ام ای بجز چنانکه ز قلم شکام خزان سوزان است و کران رست چه شقه علت نفس کنانم ز هوا بنده آنم که مرا بی گناه آزرده کن هر کسلی را هوس قسم قضا و قدر است دیدن دیدار تو ای مغز تریز بکن کار تو داری صناعت تو باری صنعا قوه بنده بر تو سجده کنان بر تو هر که تو نیست جدا می ز میر و بخدا خواه شب و خواه سحر خیزم از پرده خیز	طوطی اندیشه ام همچو شکر خورد مرا گفت زبون یافت مگر ای سره من مرا بجو عیله از خرم باشد در خورد مرا نور گری بجز تو شد هر دوق زرد مرا بال مرا بازگشا خوش خوش منور مرا چون صفتی داد آن همه که نیازم را عشق دی در د قضا بود به آه آورده مرا	تا پیش خورشید زدل پرورش جان جهان ای شه شطرنج فلکات مرا برد ترا حسن غریب مرا کرد غریب و در جهان فتنه عشاق کند آن رخ چون فز ترا صبح دم سرو زنده از پی خورشید زنده جز ز غم زدی چه برید از تن تو دور کن اسب سخن من دران دوره جان گوی	بر صفت گل بشکر بخت و سپرد مرا ای ملک آن تخت ترا تخته این زمره را فردی تو چون نکند از میان فرود را شهره آفاق کند این دل شب گره را از پی خورشید تو است این نفس سرور مرا جز ز من از گل برود چون بود دور مرا گر چه که خود سر زده جان آرد آن گره را می شکفته به دلم سون صدور مرا
--	--	--	--

بجز مثنوی

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنعا چاکر و یاری که تو آه به یاری صنعا آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنعا کیست خبر صیبت غیر روز شمار صنعا	دبر بی کینه ما شمع دل سینما مرضی نشسته تمام بسته جمع بقرم نیست مرا که در کان پستیمی کار صنعا روز مرا دیدن تو شب غم بریدن تو	در دو جهان عدد و سرا کار تو داری صنعا گفت که دنیا بخوری کفتم آری صنعا تا که ندانم خبر تو کار گناری صنعا از تو شدم روز شود همچو مباری صنعا
--	--	--

<p>باق پر از نعمت من گلشن با نیت من فلسفیک کور شود نور از دور شود از سوی تریز اگر شمس حق آید مضر</p>	<p>بسیج نهد و نبود چون تو بهاری صفا روزند در سنبل دین چونکه نه کاری صفا</p>	<p>بسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی فلسفی هستی من عارف تو هستی من</p>	<p>باز مرا نفس کنی ماد عبادی صفا خوبی این شتی آن هم تو کار صفا</p>
بجز مثنوی مطلوبی			
<p>میج نومی و نفی میج سطل انور مینی شوقی از تو منی اور کنی نمی کنی اکرم سبیلی سامیا اضحی بصدور میا لاح منار حسن نفتح عنما اوسن کون و نقا مقرر با تمثلا مضطر با</p>	<p>از کونی و مرضه طیب زمان سلفا از فقرنی اسکونی ما حسب جو دو عیلا حین رمی با سوزن ستمی و شفا یا تقنی لا تمسوا و اعتمدا معتنما منتظا مقرر با مثل شهاب فی السما</p>	<p>یا رشکا و الی انه صیرن روحی بدفا انوا حد طیبی و ان بدرا غیبی یا قمر الطوارق تا جاعلی المنار تا یا نظری صل لما تمضت عنه لفظ یا من یری لایر نیال علی العین الکریم</p>	<p>یا قمر انفا و له ادوشن قلبی شرفا وان نامی شیعنی لایزال یوم الملتعی الح من المشارق یدل یطیعی ضعی انخصته فاسترا عبادانی بالایرلی قلبی عشیق لاسری فانتصو المادونی</p>
بجز مثنوی مطلوبی			
<p>یار مرا غامرا عشق جگر خوار مرا نور توئی سور توئی دولت منصور توئی مجره نور شید توئی خانه ناپید توئی گفتش ای جان جهان مغشوبی با شیم دانه توئی دام توئی با دوی جام توئی خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا شمس شکر بزر توئی مغز تریز توئی</p>	<p>یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا منع که طور توئی خسته بنقار مرا روغنه اید توئی بار بده یار مرا گفت نم بایه تو نیک نگهدار مرا بنجه توئی خام توئی خام بگزار مرا میروم ای واسه بمن گزند ببار مرا</p>	<p>فوج توئی روح توئی فاتح مفتوح توئی قطره توئی بحر توئی لطیف توئی دوش کنون وقت سحر بر سر کوشش بگذر روز توئی روزه توئی حاصل در یوزه توئی آن تن اگر کم بندی اهل کم زنده عقد توئی نور توئی جنت معبود توئی</p>	<p>سینه مشروح توئی پرده اسیر ار مرا قند توئی زهر توئی بیش میا زار مرا برد تباراج هر رخت و خرد بار مرا آب توئی کوزه توئی آب آبی یار مرا راه شدی تان نه بدی این هر گفتار مرا حجت مسرر توئی سرور و سالار مرا نخله آمیز توئی خواجه عطار مرا</p>
بجز مثنوی مطلوبی			
<p>یار یار یار یار یا منخر ابرار یار تطلب فلک نیده تو این دل من زنده تو صورت آیات خدا منی الفاظ بهری مغل بر عقل بر او ز همه بیگانه بشو گاه چو روح القدس از عرش یک چشم بزد ای شه خوبان جهان است تو شد پیر جهان</p>	<p>منظر انوار یار یار زنده اسرار یار دل شده بینده تو ای در سیار یار رونق جنات علا فخرن اسرار یار دره انوار یار یار دره اطوار یار دنگ چاه بدن از دیدن دیدار یار ای دل ای دیده جان کجی اغیار یار</p>	<p>روح منی روح منی آدم و هم نوح منی شلی معروف ز تو یافته شوق از منی من تو بیگانه نام گریه بهمانه نام گاه بعیسی نفسی جان بهی اندر منی گر زخم وحدت او توش کنی بکد و قح منظر بزر توئی قاتل و خور ز توئی</p>	<p>فاتح و مفتوح منی ای دل و دلدار یار مالک دنیا ر توئی مالک دنیا یار یار منکر میخانه نام ای شه غمبار یار گاه چو منصور توئی پسران ج اربار یار بی سرو بی پا نفسی بر سر بازار یار رغم حدودان دگر کوزی اغیار یار</p>
بجز مثنوی مطلوبی مختصیه منتقل منفاعلمن منتقل منفاعلمن			
<p>ای تو چو ماه آسمان با کجا و تو کجا سجده کننده هر و پیش رخ پادشاه</p>	<p>در رخ مه کجا بود این کز و فر کبریا چونکه کند جمال تو با مد و مهر جسدرا</p>	<p>جله باه عاشق و ماه اسیر عشق تو آمد دوش که تا سجد کند پیش تو</p>	<p>نال ز زبان زود و تولا به کسان ای خدای غیرت عاشقان تو نوره زنا کن رویا</p>

چرخ زمان بدان خوشم کتاب بیا کشم
دل چو کبوتری اگر می پرد ز بام تو
بانغ جو زود و تشنگ شد تا رخ ز آب جان
خوش سوا حقان نگردد لوله بشرف

میوه رسد ز آجانب رو سنگ رنگ رگیا
هست خیال بام تو قبله باش در هوا
شاخ شک نه را بگو آب خور و بیازنا
جسز سو نور او می پر چون که شدی آشنا

از قندل او صغر کند از پیش جانگاز
بام و هوا توئی پس عینت و بجز
شب بر رویا گه تا شنوی حدیث شه
باش خوش گفت و گو غیر صیال او مجو

بر سر باست منتظر تا که بگویش بس بیا
آب حیات جان توئی صورتی هر سقا
شب هر شب شال وده تا به شمشین پا
تا ز جمال شمسین بر نهفت رسد ضیا

رجز شمس مطوی مخبون

دی نیواخت یار من بنده غم سیده
گفت که ای نزار من نه و تر کای من
دشت مرا چو جان خود رفت ز گمان
چاشنی جنون او خوشتر با نسون او
کحل نظر بدو دهد دست کرم بدوزند
به خدا ایرانش جوی سکوت رکش

داور لطف چاشنی جان تم سیده
من نفروشم از کرم بنده خود خریده
بر کفتم نهاده خلعت نور سیده
چونکه نهفته لب گزده غم گزیده
سینه بسوزد از حد این فلک خمیده
چونکه غصیه میرسد کوه کوه سیده

غم فروز و هوش را حلقه نمود گوش
بین که چه داد میکند بین کشتا میکند
عاجز و بکیم مبین اشک چو طلسم
دعده دهد بیار خود گل با ز کنار خود
جام می است خود خود بدید است خود
بر که بود درین طلب است عینت بود

نوش براد نوش را نور فرود دیده
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده
در تن من کشیده بین اهلش کشیده
پر کند از خار خود دیده خون چکیده
طبل زنده دست خود با زدن سیده
صد طرب است در طرب جان خود بر سیده
در کاشا و کم تا گاشتن نو و سیده
بانغ و گل و شمار من آرد سو جان صبا
پیش دوز گس خوش شمش کشته نگرد
تا سو گو سخن و در طبع خبیت اثر خفا
ساز جان است پخت پخت پخت است خدا
هسج مگو که یار من با کرم است با وفا
ساک ملک لامکان صبر و کشور بقا

رجز شمس مطوی مخبون

مقتلن مفاصلن مضطرب مفاصلن
گر تو طوی ای پدر جانب یار من
مستی در طرذ مستی هستی رطره هستی
زنده عشق کسرم منت جان چرام
دیدن خسر ز من شمشه عقار من
هوش برفت کور و جازه کوفتو کرو
آد جان جان من کوری دشمنان من

تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
ملک و در از دستی نعره زنان که اصل
پهلوی با خود خوشم یاده چارم چرا
سخت خوشتر این طون می نرم ازین
روز شب است گویشوی شب روز تو بیا
رونق گلستان من نیت روزه رضا

بوی سلام یار من بخشنه بهار من
بازی مگو به دست زون دست ان دور
جان چو سوطون و آب بجوی من بود
جان طرب است ما عقل خراب است
مست روز نگار من بر دور کنار من
شاه جان معرفت خا عشق شمسین

نوش براد نوش را نور فرود دیده
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده
در تن من کشیده بین اهلش کشیده
پر کند از خار خود دیده خون چکیده
طبل زنده دست خود با زدن سیده
صد طرب است در طرب جان خود بر سیده
در کاشا و کم تا گاشتن نو و سیده
بانغ و گل و شمار من آرد سو جان صبا
پیش دوز گس خوش شمش کشته نگرد
تا سو گو سخن و در طبع خبیت اثر خفا
ساز جان است پخت پخت پخت است خدا
هسج مگو که یار من با کرم است با وفا
ساک ملک لامکان صبر و کشور بقا

رجز شمس مطوی مخبون

ماه درست را به بین کوی شکست آبا
جله ره چکیده خون از سرخ عشق
رو ترشی چرا مگر صاف بند شراب تو
نور گرفت عالمی از لمعات روی
هر چه ز شمسین بدست عنایت
من چه کنم که توه پیر و حجت خدا

تا فتن ز جیح هفتین در وطن خرابیا
جله گو گرفته بو از جگر کباب ما
از بی امتحان بخور یک قوی از شراب
چشم کشا و در رنگ شمشه پر آب ما
باز روی تو در صغر تا که کنی خلالت
جامه صیت کون لب آب را پیش

خواب بر ز چشم ما چون تو روز گشت
شکریا که را در را شکر به که را ز گفت
تا چه شوند عاشقان در صیال ای خدا
از بر ز شمسین روی تو عاشقان
جامه صیت کون لب آب را پیش

آب و به تشنگان عشق لب است آبا
نعره شدی بزوق خود شنوای جانیا
چونکه بش ز هم جهان بت با نقاب ما
ای که هزار آفرین برده و آفتاب ما
نیست خطا که هست آن دور جابج و اب ما
ترک جمال بد بگو و بسرا سب ز با

نکبات شمس تبین

قلب تو کی شود نگو نوری از جلوه تو	روی محمدی به بین تا برسی به بنتها	قلبی محمدی شش ز راه محمدی بر
صاحب تقی علی قادر لافتی علی	عالم سر با علی زانکه علیست با وفا	ملک انما علی منشی قل کنی علی
شاه ولایت است اوجا شهاوت است	راخت جسم جهان علی زانکه علیست با وفا	زنده جاودان علی او کرم نکان علی
نکته با وجود علی خازن کلاه هو علی	ناظر کعبه یا علی تا نه کنی تو ما جا	نامر انبیا علی حاضر اولیا علی
در تبریز از یقین با ذکر شمس در	علیست بگیان گفت خدا بصفه	نور علیست بگیان لطف علیست جان

رجز مثنوی مخبون

غسم نخوم زمانه راتن تلا تلا تلا	ما شتم و مجرم چون شمع چرخ مفروم	بیم ندایم از بلاتن تلا تلا تلا	مست و خراب میروم از می عشق زود
گر تو حریفی اصلاتن تلا تلا تلا	راه خدای میروم با سرو پا میروم	مست خدای من تلاتن تلا تلا تلا	شکر جیسان نمیکنم با ده نهان نخوم
با همه باشدم ولاتن تلا تلا تلا	نیست مرا سزنی کینه و کبر و دشمنی	یافت چشم من جلاتن تلا تلا تلا	کرد نمی بری قفا خاک ره تو تو تیا
دل تو مست و مبتلاتن تلا تلا تلا	روز جهان شمس و شمع شوق اما کی کن	چیت بگو و ان دلاتن تلا تلا تلا	دوره مو شرح مر هست هزار دیکه
شادم و خسرم و بلاتن تلا تلا تلا	بجز رجز مثنوی منقولین منقولین	اسینا عطشاننا صحبتنا ریان	نیست پری من ایضم و پری پیشم کم
اوطاننا اوطاننا مسج ابلان طانا	لاتاسی لاتنسی لاتنسی ثعباننا	یا بارت با طارق عاتقان اریان	مولانا مولانا اغنانا اغنانا
غلیبده غلیبده فرتاننا فرتاننا	من کان ارضینا ما جا مرضینا	یرویسیم ستاننا الواننا الواننا	شرفنا انسان کنت سکرانا
یا محسن یا محسن حسنا حسنا	والباقی والباقی تنبیه یا ساتی		من کان عسکو یا قدر جاحلنا

بجز مثنوی مخزون العروض و اضرب تقطیع منقولین منقولین

مست شدم بر در آن کجا با	دادی معرفتش آن شکرستان	گفتم می نخوم پیش تو شایا	عشق تو آورد قسح پر ز بلا با
شکر خدا کرد و دانا گفتم و دعا با	گفتم ای سر خدا روی نهان کن	پیشش دیدیم که بدین کار و کیا با	از طرفی روح الامین آه بنیان
کوه احد پاره شود خامد چو ما با	عشق چو فخر خواره شود و از دوا با	چیت که آن پرده شود پیش صفایا	گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
پیشتر آتا بنزد بر تو بود با	گوید کافر و شدی سب نظر ما	باز کشاید به گرم بند قبا با	شادمی کان شه من آید خندان
تازه تر از زنگ گل وقت صبا با	گویدنی تازه شوی بیج مخور غم	بنده خود را بنا بند و کشا با	گویم آن لطف تو کو ای بر خوبی
نیست مرا جز لب تو جان و دوا با	فطانتن فطانتن فطانتن فطانتن	بجز رجز مثنوی تقطیع فطانتن فطانتن	گویم ای دوده دوا هر دو جان را
هم افضل علینا لم ماس بجز نا	فصیوا شمس سببنا تا تو شمس اتینا	الانا عشق الابلح عشقونا	انالا قسم الابلح صدقونا
نقا آمد و سقا کیون مقونا	نظرنا بقلوب و علنا بنیوب	و سرقنا سرقنا فاذا هم سر قونا	ظفونا صدقات و غننا صدقات
زین حسین کرا ما خلسفونا طقونا	انالوای احازر خط الله قلب	ظفرنا و ظفرنا فاذا هم سقونا	لمن افضل الاملکنا و ملکنا
دستونا کبر و سیر ذوقنا زرقونا	رجز مثنوی مخبون		مقرض شمس کنت تحت قوس

<p>بشکرت خسته اگر می نبرد جان منزله زوره چو از روزان مست باید ای روز چه روزی تو که عمر تو در آن چون نچسبم زخم بوده پی آن می جو شد می منم خود که نمی گنم زخم جان گرفت زرق نباشد من باران بخورم شمس وین عاشق صادق که ترا دیدم گفت تو مرا جان جانی چکنم جان جان ز همه خلق رسیدم ز همه باز رسیدم چو من اندر رنگ جویم چه رقم آب جویم پس طبع صدی توره مارا بزوی تو ز تو هر زوره جانی ز تو هر قطره جو جان ز شعاع متابان ز زخم طره بچیان غمش ای عارف با بدین گفتن غم را لطف لقب کن غم دور در کین</p>	<p>متع الله فوادی بحسبسی ابد بست راقصه عجب سی و علا یوم وصل و رقیق و نعیم و رضا انا القوه قلی لشرو و یو و ما بزتا بد غم نه چرخ کفت و جوش مرا فانصتوا و اعرفوا لشکر افغان صفا</p>	<p>جانم آن لحظه نمند که و پیش تو بن چون من از خوردن با ده چکی با چشم تن همچون غم مار پی آن با ده شست غم سر که در گشت و غم و شتاب گر می مرده چه خوری هین تو مرا خور که نور شمس الحق تیر صفات محبت</p>	<p>انما یومن اجزای اذا اسکنا انما نقل و درام فاشربانی و کلا ز غم ما تشریبی لفرادی و قضا کمان فی خاتیه الروح نمینا خلا انما زرق طرقت فی شراب و قضا انما شمس قرینا غم انوار ضیا طلع الشمس علينا قلب القلب هوا چو درین دور خرابم چکنم دور زانرا چو ترا صید و حکام چکنم تیر و کنا چو مرا اگرگ شایان شد چه کشم ناز شایانرا خنگ آنجا که شستی خنگ آن دیده جانرا چو بسر با دیده غم چه کنم پای و اترا بشنو راه ده آنرا بشناراه مانرا منگر جوید و جبارا بنگر صدگر انرا هم ازین غم طلب کن فرج هین امانرا فتقا شفقنا بفتح قیونا و سنینا فاشکر کنیم بفضیلم و اهدتینا فاذا کاسات راح کوبار بر پیدینا و بلا شدق شکلتا و بلا عین کینینا فی تصور و قیام خطب زنا و جنینا فاذا من سکاری فطقتنا و جنینا و گرا ز نور تو دوری چه ازین شعلهارا که بر جی کشتا قد کمین شعلهارا بمسد روح امینی و امین شعلهارا</p>
رمل مثنی مجنون			
<p>تو مرا گنج روانی چکنم سو و زریان نه نهانم نه بدیدم چکنم کون کمانرا چه توان گفت چگویم صفت آب و انرا همه غم مستدی چه دهم باج شانرا چو ز تو یافت نشانی در کینه نام نشانرا دل مشغ بشک جیان برده آن گل انرا تو گرا ز اهل یقینی سهل این ایگانرا</p>	<p>نفسه یار شرابم نفسه یار کیا کم ز وصال تو خوارم سر مخلوق غم ام چو نه نام مستی چه کشم بار کله را چه خوشی عشق و چه سستی چه قبح کفتی جست گوهر فائق بیک سحر خالق بطلب با من امان را بگذرین گش گرانرا منگر سنج و بلارا بنگر عشق و دلا</p>	<p>جانم آن لحظه نمند که و پیش تو بن چون من از خوردن با ده چکی با چشم تن همچون غم مار پی آن با ده شست غم سر که در گشت و غم و شتاب گر می مرده چه خوری هین تو مرا خور که نور شمس الحق تیر صفات محبت</p>	<p>انما یومن اجزای اذا اسکنا انما نقل و درام فاشربانی و کلا ز غم ما تشریبی لفرادی و قضا کمان فی خاتیه الروح نمینا خلا انما زرق طرقت فی شراب و قضا انما شمس قرینا غم انوار ضیا طلع الشمس علينا قلب القلب هوا چو درین دور خرابم چکنم دور زانرا چو ترا صید و حکام چکنم تیر و کنا چو مرا اگرگ شایان شد چه کشم ناز شایانرا خنگ آنجا که شستی خنگ آن دیده جانرا چو بسر با دیده غم چه کنم پای و اترا بشنو راه ده آنرا بشناراه مانرا منگر جوید و جبارا بنگر صدگر انرا هم ازین غم طلب کن فرج هین امانرا فتقا شفقنا بفتح قیونا و سنینا فاشکر کنیم بفضیلم و اهدتینا فاذا کاسات راح کوبار بر پیدینا و بلا شدق شکلتا و بلا عین کینینا فی تصور و قیام خطب زنا و جنینا فاذا من سکاری فطقتنا و جنینا و گرا ز نور تو دوری چه ازین شعلهارا که بر جی کشتا قد کمین شعلهارا بمسد روح امینی و امین شعلهارا</p>
رمل مثنی مجنون			
<p>جلال الحال صبا کما لو کم فاتینا غدا لعاقل یوما عن برکم صحیا بهنا مثل خلیب انسانی لوم عید نبلا نم شربنا و بلار روح سکرنا نور آمد ز ما باز تا اوصول امانا نور زنا غصن مجید فترتا تر و جد چو فرستاد عقابت ز زمین شعلهارا خود چند بوشی خردا چند بوشی تو اگر خواب در آئی در آیین بار آبی</p>	<p>صدنا عنکم ظلمنا و نانا فاتینا انجا تو عن برکم نسمننا و عصینا فا صطفینا حول بدر فی صلواته نبلا رس نخرینا و بلار جبل سرنینا وستی انت مکانا بحیب التقینا و شربنا من درام سکر ذات توام</p>	<p>جانم آن لحظه نمند که و پیش تو بن چون من از خوردن با ده چکی با چشم تن همچون غم مار پی آن با ده شست غم سر که در گشت و غم و شتاب گر می مرده چه خوری هین تو مرا خور که نور شمس الحق تیر صفات محبت</p>	<p>انما یومن اجزای اذا اسکنا انما نقل و درام فاشربانی و کلا ز غم ما تشریبی لفرادی و قضا کمان فی خاتیه الروح نمینا خلا انما زرق طرقت فی شراب و قضا انما شمس قرینا غم انوار ضیا طلع الشمس علينا قلب القلب هوا چو درین دور خرابم چکنم دور زانرا چو ترا صید و حکام چکنم تیر و کنا چو مرا اگرگ شایان شد چه کشم ناز شایانرا خنگ آنجا که شستی خنگ آن دیده جانرا چو بسر با دیده غم چه کنم پای و اترا بشنو راه ده آنرا بشناراه مانرا منگر جوید و جبارا بنگر صدگر انرا هم ازین غم طلب کن فرج هین امانرا فتقا شفقنا بفتح قیونا و سنینا فاشکر کنیم بفضیلم و اهدتینا فاذا کاسات راح کوبار بر پیدینا و بلا شدق شکلتا و بلا عین کینینا فی تصور و قیام خطب زنا و جنینا فاذا من سکاری فطقتنا و جنینا و گرا ز نور تو دوری چه ازین شعلهارا که بر جی کشتا قد کمین شعلهارا بمسد روح امینی و امین شعلهارا</p>
رمل مثنی مجنون			
<p>کی در پرده تن را و به پیش علمارا تو غرب خانه مه آتو چندین شعلهارا تو برانی و به بینی به قیدین شعلهارا</p>	<p>تو چرا منکر فوری گرا ز اهل تو کوئی بسگر زدم جهان را بنگر لشکر جانرا چو صلاح حال دین را تو بدان شیم به بینی</p>	<p>جانم آن لحظه نمند که و پیش تو بن چون من از خوردن با ده چکی با چشم تن همچون غم مار پی آن با ده شست غم سر که در گشت و غم و شتاب گر می مرده چه خوری هین تو مرا خور که نور شمس الحق تیر صفات محبت</p>	<p>انما یومن اجزای اذا اسکنا انما نقل و درام فاشربانی و کلا ز غم ما تشریبی لفرادی و قضا کمان فی خاتیه الروح نمینا خلا انما زرق طرقت فی شراب و قضا انما شمس قرینا غم انوار ضیا طلع الشمس علينا قلب القلب هوا چو درین دور خرابم چکنم دور زانرا چو ترا صید و حکام چکنم تیر و کنا چو مرا اگرگ شایان شد چه کشم ناز شایانرا خنگ آنجا که شستی خنگ آن دیده جانرا چو بسر با دیده غم چه کنم پای و اترا بشنو راه ده آنرا بشناراه مانرا منگر جوید و جبارا بنگر صدگر انرا هم ازین غم طلب کن فرج هین امانرا فتقا شفقنا بفتح قیونا و سنینا فاشکر کنیم بفضیلم و اهدتینا فاذا کاسات راح کوبار بر پیدینا و بلا شدق شکلتا و بلا عین کینینا فی تصور و قیام خطب زنا و جنینا فاذا من سکاری فطقتنا و جنینا و گرا ز نور تو دوری چه ازین شعلهارا که بر جی کشتا قد کمین شعلهارا بمسد روح امینی و امین شعلهارا</p>
رمل مثنی مجنون			

۵۸

سکن العشق لدنيا فسكن و ثونيا ومن الغيب آنا فادمانا و اتمينا ومن خلفت تعالی نورمانا و دینیا سر جان فی ظلمات قد هشتنا و بونیا	ومن بالصورة من الكبر كبرتم فوجدناه رقيقا و منا صا و طر قيا طرا و طاروق كاسا طرا و كاس فلما فالیس نظرنا و شكرا و شكرا	سبق الحمد الينا نزل احب علينا نصفنا و سبانا و كلانا و رمانا صدق العشق مقالا كرم الغيب الا فزانیا خضرات و معان حسنات فوجدنا بسیار و بی ذات قرار مغرو شیر کمان زره تیغ زمان را چو میان نیت کمر ابر کجا بند و خن نشین بادور ابله که بافی ز چنین تو در آن سایه نه سر که شجر اکنده خضر بنظر نمیش نظر کن ز ریش بلبلد کبرن چو عدو کید تو کرد و چو کرم تید کرد بدای تماش جبالو بشنو بانگ تعالوا
رمل مثنوی محبوبون		
که سز نیست سلما سجز از تیغ زمان را که وی از رنگ کشیدن شکست میا تو ز مردان خدا جو صفت جان جانرا که بد آنجاست مجاری بگی من ایان را سو آن دور سفر کن که کنی دور زمان را چو یقین صید تو کرد و بد آن ام کما که کثادت بدعت حیا و بدین ا	چه کند بند و صورت که عشق خدا را ز رویم دور و گوهر که سنگیست دروا سوی آن چشم نظر کن که بودست تجلی گذر از خواب براد شب تیره و خوار بیران تیر نظر را بپوشده اثر را سوی حق چون شب تاب تو جو خورشید تابان من ازین غایت چه بستم بچو باقی از حجاب	فردینا انشاء و شمسنا و الینا چه کند عورت مسکین چه گریز و تانرا ز پی سنگ کشیدن تو خوی ساخته جانرا که درین چشم بیایی که هر صین عیانرا که شب شاید چنین طن یا ز نهانرا تبع تیر نظر و ان تن مانست رکمانرا چو چنان بود بیایی چه کنی سو و زیانرا که در اکنده گوهر و من غایت خون را

سجریل مثنوی محذوف اعر و ض و انضرب تعطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خداوندی نباشد نامهای را چون راه را نباشد در دو عالم مثل تو ماه اگر سجده نیارد پیش بر تو آن مهم مرثقا و تمامی نام را درون شجاعت ای خدا و شمس من با کاد و بخارم از سوز آفتاب تانفت بردن از جناب کبریا ای خدا و شمس من یکیم بطرف رحمت در سماع عارفان معقولی دیوانه شد عالمی را مست گرداند بوی جود بان مشوره گفتگو خاش بشو از غلط	چون یار یوسف من از نوح آن چاه را خاک بفرق شبه باد مره شباه را رو سیاه بر دو عالم در آن روی ماه را چون آن مسلیت انجا که بر برون خواهد شعله آن نور پیکر طلعت شمس انضرب با من بر گشته مجنون شیدا فی دریا گفتمش چو نیت جان گفت مستم از خدا ای شایسته جامی جان شید جسم زده را آنها بتیک پشیمانی در آرد در ضیا	راه هستی کس بزودی گزیند نور روی تو عشق او جام هم هست و در دو عالم بود بیکس با صد بصیرت ذره نشناخت بندگان بسیار آیند روزند بر گوش یعنی افوار جمال شمس تبریزی گرفت گفتمش ای شمس من هر روز را طایلی من نیدم ز عشق خویش با خویش آن مردگان خاک سر برین کنند از خاک نر آن ضیا نور است روشن از سامان
رمل مثنوی محذوف اعر و ض و انضرب		
ای نبودی با کرده بار بار جانها شب و در چنین جهان ز چون آفتاب در قلمه و در شب تا یک از آن ز لانا		

<p>بر سر سراجی جان شفاعت پیش رو تا بیدیش جان عذاب گوزن از فراق حالمای کاظمی کان از دراتی هست با ما چون برکشاید در عالم بنگرد چونکه نور افشان کنی درگاهش پیش چون تویی در تاجی شمس تبریزی بدید هم تو بویس حسالم الدین بر خوان ما</p>	<p>در زبان جویان نگوی گریه بدی ما نگ خون گریه اناج پنجه جواها شهرساز از فردا باین نوا در قاعا گر در نگاه تو گردد واد از اجلاها خود چه پا دارد در آن دم رونق اعلاها در صف نقصان نشسته از میا شقالها تا بر غم دل به بنی بر سعادت حالها</p>	<p>تصا چون تیر بوده گشته در هر کمان از برای جان پاک نوباش بهشت زده غی خاک با موم گریه بوی تو دیدم نقصان ما را خاک تبریز صفا خود همان شیش که کردی بجز اندر زین ناگهان بنصیه شگافه مرغ معنی بر پر گریه تو از انکارت شد زینت پاک</p>	<p>اشک خون آن گشته جمله دل ما ای خدا از شمس من تا گسلی آما هر کی غمقا شود تا برکشاید ما کحل باد تا بیا بد زان بسعی کما میکنند پیدا و نپسان جمله اضا تا با از سایه آن مرغ گیر و ما دست شمس الدین بر پای تر خطی ما</p>
--	--	---	--

رمل مثنوی مخدوف عروضی ضرب

<p>ای ز مقدرات هزاران بیدار عقل از عقلی بر آید روح روحی کم کند محب میگرد و دم در بر تو دلدار تو شده غار جان من رهبان عشق میکن چون عمامی بود بود اصل کنون ما</p>	<p>داوه گلزار جالت جان شیرین جای چونکه طنبوری عشقت بر نواز تارا می تا بم فرق کردن از دم دلدار را کرده به بیان مبارک پر نور این غار را ای وصال مویش اندر با این دار را</p>	<p>ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو کز آب لطف تو نم یافتم گلزار را دانا فرست جان را از جوی و چنان گر شود عالم چه غیر از غصه هجران تو ای خداوند شمس درین آتش هجران تو</p>	<p>در سجود افتادگان منتظر مرید کس سیمه خالی از گل سالها گلزار را کز سرستی ندانند غم سر را و عار را تخته دارد که اندر زنگره هر قار را رنگ نور قبیت صد فرس این نار را</p>
---	---	--	---

رمل مثنوی مخدوف عروضی ضرب

<p>از فراق شمس من افتاده ام در تنگ عقل آواره شده دوش آید حلقه نبرد گفتش تو غم مخور با اندرون مردوا تا به بنی میتیت چون عدم بر زین جمله قدر و جلا حسان جمله غره جلا فر امران سوج اندر کنی چون بر بند ازین شمس تبریزی چو بر کشف شد قلوب</p>	<p>او سیخ روزگار و درد چشم به دوا من گفتم گیت بر دریا بگردد گورا تا کند پاکت زستی مست گریه خیا روح مطلق کامگاری شمسوار بل آت گشته درستی شمشید در عجم او مرضی تو بگویی صوفیم صوفی نگویده می</p>	<p>گریه در عشق او خود چیست جان گفت آخر چون در آیم خانه ما ز شست ما قبت بنی بکن تا عاقبت بنی شوی جمله عشق و جلا حسن و جلا لطف و جلا آن عدم نامی که هستی او جواد ازین از میان لوری بنی بر فرود شمع تو</p>	<p>خون جانم گریه زید او بود صد خونها می بسوزد هر دره عالم آتش مردولا همچو شیر حق شوی اندر شجاعت نفا جمله بخشش جمله کوشش جمله مردی در نجا کز نیب سبج او کرده شایه مغت آسما نور شمع اندر آویزد نور اولیا نور حق حق تو بخشیده اقبال عطا</p>
---	--	---	--

رمل مثنوی مخدوف عروضی ضرب

<p>ابهرت روحی طبعی زلزله زلزله صار روحی می پناه غارت قاضی در لم تن دل الی الی جان عشقت عین صی قدما بتبا ناله تا بسا</p>	<p>الطش قلبی هکت روحی مالها لوتلا قاه صیر ریاده احوالها رهت الاموال به نظر الاموالها عین صی قدما و اکثرت احوالها</p>	<p>فراق شمع خمر عشق روحی جبره فی الهوامر لیسف الکوین بدخله لم نزل غم لایه توی به اکت انگشت من بعد یکسان جوان اکت</p>	<p>طافی جوا هوا و تنسنت افعالها ان روحی فی الهوامر لیسف الکوین فی بحار الغر والاقبال یوما بالها اتمنوانی امرا ان خفوا احمالها</p>
---	--	--	---

آه روحی من بخوا صد کبیر فائق
 صاف و المونی بروی منی از کی از کی
 جزا احسان منی ما درو جان تو هست
 مثل ان افعل الیوم المخاص حره
 سید مولا عزیز کا ملا فی امره
 فالت المرح انتی را اصطفا جمله
 از پی شمس ایستایم دیده گریان ما
 چشم ما گریان شود در بحر اوصاف خود
 هر چه می باید هم اکنون دیده گریان ما
 زیر پر گلین شسته ماه رومی بهره رخ
 دیده ما دیده ما بوسه دیده ان تبار
 شمس تبریزیست اندر ز غبت لطف صفا
 ای سپرد ز بیم زندان شکران جان ما
 بام خانه چون مجابست از شعاع آفتاب
 زمین چار و پنج شمش مردانه بگذر تا که تو
 جان حیات را چو دیکستان بیخاک کی بدانی
 شمس تبریزی از عشقت هر دو عالم بجز
 ایما اهل انوار اوس لعمرو ان شورتا
 جاد بر کمال تقدیم شمس تبریزی
 قد سکنه من حاشی بد هم کرم هم
 صحت تبریزی قبله او مشرقا
 لایبالی من لیسال شینا برده
 ایما اصاحین فی ایامه امسا لکم
 یا لها من سوء خط معرض عن فضل
 عین بجز غرت من ارض تبریزیها

کل روح قالها فی اوردت اقوالها
 من بیان اکرمه مارات از لاسا
 ناولتها شریه صفتی لها احوالها
 ادقمتانی زدی لم تغننا احوالها
 شمس من بالک اذوق لها آمالها

یأس لنفس اللقمن وصل فامیت
 ان روحی یفزع اللقیات فی الماشی
 اتحنی العشق الثقیل فی ضمیر ذریه
 غیر ان سید لجاوت لها الطافه
 جاد من تبریز مر بال بیفج بالودی

رمل شمس مخدوف اعرض انضرب

از پی آن آفتاب استکچن باران ما
 رونما بد کشتی آن نوح بس نپان ما
 سر آن پیا کند از گلشن خندان ما
 چنگ عشرت می نو از دانی خاقان ما
 باز جیرانی گرفته دیده حیران ما

کشتی این نوح که بنیم نه کام ما
 بحر حیران رونمد در چهل ساحل رود ما
 شرق غمربین من بگلستان کسان ما
 هر زمان شهره تی بنی که از هر گوشه
 جان سوزانده ان بان ای تبارک ما

رمل شمس مخدوف اعرض انضرب

در پیش ما ندم مردان برهوانه کام را
 با کلنگ عشق حق زوتر فرو کن نام را
 در جهان روح با بی آن مراد دو کام را
 آتش عشق زود زورشان این خلام را

تا تو درستی مقیمی جمله نقشی جمله نام
 چار کر کج چهره آید آب آتش خاک جاد
 ای جویند از حرص پران هوای امان
 عشق او را دام داری جان اول درال

رمل شمس مخدوف اعرض انضرب

و بتسقا من خج تا قاسمونا قوزنا
 لولت فی جنج لیسال و نهار حوزنا

حرمک تصفر عشقا سنجی من ناره
 الف بد رحول بد رسه سجد انوزنا

رمل شمس مخدوف اعرض انضرب

ساقه اشمی لنور ساقه انقی اصلا
 به ما صرا شبا نامن جین و اتما
 اشهدوا اخواننا من کاسه طوبی لنا
 منکر استکبر حیران فی واد الود

ایها الساقی ادرکاس البقامن حبه
 غیر الی لیدر النفلان فی ذاک الودی
 حصص الحق التقیق لم تغنی من فضل
 مغرض عن عین عدل مستقیم البقا

رمل شمس مخدوف اعرض انضرب

حین تکرانی کتاب العیب انضالها
 ثم لایبصر منی اذ کفیر استقبالها
 ان روحی اتفکت من روح قد شالها
 ان روحی ریه و هشت زلت طلالها
 اکتب روحی صباحا اذ عت ظلالها
 ثم غارت بعد صین من مقال نالها
 چونکه مستیبا نماید از پی طوفان ما
 پس برود چه بسا عالم لادریجان ما
 خار و خس کیان نباشد در گل کیان ما
 جام می رامی نهد در دست باستان ما
 گفته دل حسرت نوش شمشیر بیان ما
 چون صفای کوثر و چون شبنم چو ان ما
 ره بدر نیست کن خم تقسرا هم نام را
 پنج حس شش حبت شد روح بی آرام را
 چند گروانه گروی بتگر آخر دام را
 وقت آما می برادرتا گزاری دم را
 چونکه خاص شاه گشتی روز با کن نام را
 استجا بوا بقینا دستگیر و امیورنا
 فی تباران حانیت و متقدروا دورنا
 طیبوا ما حولنا و هتشر فواد بجزنا
 طال ما ینامرضیا ینبغی هذا اشفا
 مشکل صعب مخوف فیه احراق الدما
 سوف یداناس من ظلماتهم نحو لفتنا
 طالب اللما فی دسوس یوم فکرا
 ارض تبریز فدک الود و انوارها

<p>اگر از هر جسدان بوصول آید رسیدنی لا آن قهرام قاتلش در قامت تو گزیناند باز جاسه بوده بر ساعد خسرو بنام بلکه چون ای بیایکله چون تالاب بجان پای خود بر خنج منی تو ازین سخن گویانکه</p>	<p>صد هزاران سر سر جان شنیدستی لا بچو چنگ از بر سر تو خمیدستی ولا پای بندت باویت گریه پریدستی لا در هوای عشق آتش آرمیدستی ولا در کاسه شمس الدین دودیدستی لا</p>	<p>از روی پرده با تو کشته بچون ازو زان سو هست عدم چون خاص خاص در بنام پایی بندت تا ندیداری تو چون لباقبال دولت گزیدستی لا تو ز جام خاص شامی نیا شامی لا</p>	<p>پرده خوبان هر روز دریدستی لا بچو او سپران چه دمیستی خریدستی لا از چنان آرام دلهما در رسیدستی ولا گر ز زخم چشم دست خود گزیدستی لا کز دادم شمس تیرزی چشیدستی ولا</p>
--	---	---	---

رمل مثنوی مخدوف عروضی مضرب

<p>با چنین شمشیر دولت تو ز بونانی چرا ویدرات را چون نظر از دید بانی رسد آن سیه جانی که کفر از جان بخش تنگ او هم عیب بگیرد تا بپوش عیب خود شمس یاران فرج باشد مثل شام عشق تو</p>	<p>گوهری بانی و از شکلی فرومانی چرا دیوات شرمین شود از دیده فانی چرا هر ریزد بر تو تو نشد ایمانی چرا تو بر وارغیب جان نری میدانی چرا از برای شرم فرعی اهل رانی چرا</p>	<p>سیکند بر کز کسی اجزات را هر جا انگه او را کس نبیه نقد زستانه خاک تو چنین لرزان باشی او ساکت چون مستی بینی گویی آن مستم شعشع چون شمس تیرزی شامی شمشیر</p>	<p>چون نه مردی تو بلکه باز جانی چرا اینچنین بشی کند بر نقد کانی چرا آخرا و نقشیت جسمانی و تو جانی چرا دعوی و چون بینی گویی آنی چرا ناحی را اهل گویی شاه را مانی چرا</p>
---	--	---	---

رمل مثنوی مخدوف عروضی مضرب

<p>پرده دیگر من جز پرده دلداری جان با همچون گمان کی او خوشتر شد دل خیزد از عشق آن مسیح سست چون مثال فریم اندر بی آن آفتاب</p>	<p>آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار صد هزاران آفرین بار بار گنج خوار لاجرم غیرت برد ایمان برین ز ناز رقص باشد همچو زده روز شهاب کار</p>	<p>یوسفان است که ز پرده با شان در نوای عشق او صد فو بهار سر آفتابانی ز شرق ز غروب جان عاشقان عشق را بسیار باز نیایدیم</p>	<p>غمزه خونی مست آن شه خار ما صد هزاران لبیلان اندر گل و گلزار ما زده ما آمد بر قصه ای روی رود یار ما چونکه شمس بین تیرزی کتون شد یار ما</p>
---	---	---	--

رمل مثنوی مخدوف عروضی مضرب

<p>پاک کن آرایش آرایش خود را آفرینش را همی کن به تیغ لاله گرچه پوست جابه و گاه ملک نیجویی چون تولا این ت حاصل شد در کون همین بیجا روبر را بر گیر ابراهیم گویی عشق از رحمت عشاق تنگ</p>	<p>تا شوی مقبل آن سلطان چه در گاه تا شوی صافی جان پاک لاله بچو او یک چند مسکن ساز قهر جابه بر این شستی خزان این کاو بار گاه پیش روبروب از فلک تو روی اثر جابه کاند بر کعبه نیایی گریه جابه راه</p>	<p>چند وار اندر خرابی جان و کمن گرچه خوشتر میجویی برای آخرت توت جان هر دو عالم عشق تو حیدت عقل با عشق کاری نیست ز روشن کمن چون آن مردی گوی کردی هزار آدمی عقل با عشق کاری خود تواند بود</p>	<p>تا شوی بازو پری بر پشته شاه را در غزای نفس بچو ای انگن راه را اینقدر معلوم باشد مردم آگاه را تا چه خواهی کرد این فسون بی آناه را گر زنی بر فرق گردن خمیه خراگه را نزد شاهنشده چه کار او باش لشکر گاه را</p>
--	--	---	--

رمل مثنوی مخدوف عروضی مضرب

<p>شمس تیرزی که سر معرفت از فیض جلد ایمان تو سنگ انگه تویی محبان چرا</p>	<p>آسمان با جگهان جسمت با تو جان چرا چون گویی جزو خدمت دستک نیرند</p>
--	---

آفتاب

<p>بانیالت خرد خرم میشود و خندان لبها تن همگیو پیر جهان پسر کزین عشق او کو کی بر بان آن از روی زبون تر هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گیرم این خردنگان بار سرگین میکشند</p>	<p>میشود با دشمن تو موبو و زندان چیرا جانش میگوید خرد از چشمه حیوان چیرا گفت بز و کفر با زمین بیست کفنان چیرا کنج حق را می بخونی در دل بران چیرا این سواران باز میانند از میدان چیرا</p>	<p>بی خط و بی خال تم این عقل آبی می بود روی تو پیغمبر خیر بان حسن از دست هر کجا تخمی بکاری آن بروید رعایت بی ترا ز هیچ بازاری ندیدم در جهان هر ترانه او فی و داد و دلا و آخره</p>
---	--	---

رمل شمس مجذوف اعروض انضرب

<p>چون چنین شامان بدیم کی بنم بی عطا در سر او بزم چون بان شراب لعلگون باد و ارم جلگی اسباب جاه و مال را بالش و مسند نهادم در خرابات آدم خدیست شمس حق دین با کارت ساقیا جام چو طایوس گردان کن گریه باغ بزم شبه رواق می را غل کتاسوی گاه تو گیری بر دریا را از خودی</p>	<p>سراشان چون شنیدیم کی بانم بی عطا از کف ساقی کشیدم کی بانم بی عطا عشق انسان خریدیم کی بانم بی عطا</p>	<p>خرقه تن را از جان اندر سماع بیلا در هوای شان بدر من بیدکن پاوس خاشا نشان کم کن آن خدایک من کن</p>
---	---	--

رمل شمس مجذوف اعروض انضرب

<p>مست تا دهن دریدم کی بانم بی عطا هر طرت حیران دویدم کی بانم بی عطا چون من آن آتش بدیم کی بانم بی عطا کنج میخانه گزیدم کی بانم بی عطا تا بگرد و جمله می این خار خارت ساقیا تا ز کویان بگذرد این کار و بارت ساقیا چون بگیری در بر زمین کثرت ساقیا تا بر و بار با می جنگ عارت ساقیا</p>	<p>باده گردان چیست آخر و اوردت ساقیا تا چو طایوسی شود این هر ارباب ساقیا تا ز چشمه میشود هر چشم چارت ساقیا چون که بخورد ترشتری گیرد کثرت ساقیا</p>	<p>ساقی کلنگ از می عقل ما را خار کار را بگذار روی را بار کن سپاس تو شوی از دست بدینی میش خود را بی کن از می تبریز گردان کن پای رطلمها</p>
--	--	---

رمل شمس مجذوف اعروض انضرب

<p>در صفای باده بنا ساقیا تو رنگ ما بیکسیت می تو جان کن سوار راه ساقیان تیز رو این انمی بیند که پس در هوای عشق شمس الدین تیزی بن در میان پرده خون عشق را گلزار ما عقل گوید پامنه کاند زنا خیز خارت ای بسا منصور نهان اعتماد جان عشق کامس جان دل است کار تو آب و گلست در رگ و پی میرود چون نسی از زنا آنکه دستار از کبر است بیدار و بند</p>	<p>محوان کن تا ره بر جهان رنگ ما بچو یک گامی بود با دو صد رنگ ما مید و داند عقبت اندیشهای رنگ ما</p>	<p>باده باده بگمار از لطف خود تا بر برد و اربان این جان تا تو بر طبل می از رنگ در طرب اندیشها خرنگ باشد جان گلزار</p>
--	--	---

رمل شمس مجذوف اعروض انضرب

<p>عقل گویش همت حد بیرون راه عقل بازاری ندیدم تا جری آغاز کرد عاشقان و کس ادر درونه ذوق ما گو زبان فطرت را کاند و جان خاشا نشین یار کو انیار کوشو و نامیست این همه ماه من غمان عیشی گود تو پر میزند</p>	<p>عاشقان با جان عشق چون کار ما عشق گو عقل را کاند تو ساقیا ترک منبر با گفته بر شده بر دار ما عشق دوز و آتشی در کار ما و بار ما هر زمان پیدا کند در هر زبان سوار ما شب بختیایا گود کرده بد او دستار ما</p>	<p>عقل گویش همت حد بیرون راه عقل بازاری ندیدم تا جری آغاز کرد عاشقان و کس ادر درونه ذوق ما گو زبان فطرت را کاند و جان خاشا نشین یار کو انیار کوشو و نامیست این همه ماه من غمان عیشی گود تو پر میزند</p>
---	--	---

دزسم گیسوی کافروش که داری را
شمس تیزتری تویی خوشتر از داری را

برگره کردن پاکانت چون تار را
چون برآمد آفتابت محو شد گفتار را

غالباً کج سخن افشا کند در دهان
هر چش کج غار هستی را ز پای دل کن

چند بر لب میزیم از خامشی مسار را
تا به بینی در درون نوشتن گلزار را

رمل مثنوی مجذوب اعر و ض اضر

دوش من پیام کردم سوی تارا
سینه خود باز کردم ز خماندوش
سویب گشته که تا طفل دلم خاش شود
من چش کردم ولیکن از پی دفع خا

گفتش خدمت برائی تو من این پناه
گفتش از من خبر ده بر خو خواره را
طفل خپد چون سببنا ندکی گوارا
طفل مل را شیرده مار اگر دشوارا

سجده کردم گفت این سجده بدین شین
شهر صلیت بوده آخر ز اهل حاجی دل
طفل مل را شیرده مار اگر دشوارا

کو تباش ز کندر سنگهای خاره را
چند داری ز عریب این دل آواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
ساتی عشاق کردن ز گس خاره را

رمل مثنوی مجذوب اعر و ض اضر

دردنارا در جهان در مان مبادا بی شما
هر چه باشد بی شما هرگز مبادا آن
دل ز جان آرد قیام جان آل عیام
بشغور از ایمان که میگویی با و از بلند
عشق را دیدیم میان عاشقان ساتی شما
چون بقدر عشق شمس این تیزتری شتم

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
ز مهر بر سر و باشد آن مبادا بی شما
کاشی جان دوران دوران مبادا بی شما
با و زلف کافرت کایان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما

سینه با بی عاشقان جز از شمار من مبادا
نازکی نازین از حد گذشته آن این
شادمان گردو جهان هرگز نباشد این
عقل سلطان نهان آسمان چون چتر او
جانهای مرده را ای چون م عیسی شما

گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
آسمان منتهمین گردان مبادا بی شما
گزر تو آید بیان اعیان مبادا بی شما
تاج و تخت چترین سلطان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کفان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

رمل مثنوی مجذوب اعر و ض اضر

دیده محال کن لا و انکه به من تیزتر را
پانهادی بر فلک کبر و نخوت بی دیک
تو اگر اوصاف سخا می هست فردوس
بجو دریا نیست تیزتر از جواهر فردوس
گردان افلاک کین افلاک گروست از
چون زنی را تا به بینی مرغ کی بینی در

بی بصیرتی توان دید این چنین تیزتر را
گر چشم سر بر دیدستی زمین تیزتر را
از صفائی نور سر بنده کین تیزتر را
چشم دیدار دو صد در همین تیزتر را
و افروشی هست نبات غیبین تیزتر را

هر چه بر افلاک رو نیست از بهر شرف
روح حیوانی کجا عقل شب کوری کجا
نفس تو عمل همین و تو مثال سامری
گر نه چشمی ترا من گفتمی بهر مثال
چون هر دو جانان روح قدسی جانان

می نهد بر خاک پنهانی جبین تیزتر را
با همین دیده کجا بینی همین تیزتر را
چون شاد دیده عمل همین تیزتر را
جوهرین یاز درون یا از زمین تیزتر را
چون بدانی تو بدین پای زمین تیزتر را
پس چه گویم با تو جان جان این تیزتر را
هم میر مجلس و هم ساتی گردان ما
کاندرین جا کم شده جان مل حیران ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
تا گمان گیر و گوی عشق آدم شان ما
تا در اند روح را از دست دارو شان ما
تا به مین حال آخرین اولیان ما

رمل مثنوی مجذوب اعر و ض اضر

درد شمس المین بعد مسایه در مان ما
دو رخ جان بخش او بنشیند جانها هر ما
خوش خوش اندر بجوی پایان غوطه خویم
شهر دارد جان مل تا سجده آرد و شیا
پس با آمدنیش غمی که برش چون میکل
تا بناید خدمت محترم جان شمس من

بی ستر سامانی عشقش بود سامان ما
کشته درستی جان هم سهل آرم سامان ما
تا ابد سری نیابد این هر دو سامان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
پس جان عقل کبشاید سر شریان ما
از قباد و سنج و اسکندر و خاقان ما

آن خیال جان فزونی بخت سازنجی
صد هزاران چو باد حسن او حیران شد
شکر از در که جمله چشمه حیوانها
دیر گیر و عشق را از غصه این عقل دون
درد بان عشق ریز خون او را بر دوام
تا ز خاک پایش کبشاید دو چشم سر نصیب

هم میر مجلس و هم ساتی گردان ما
کاندرین جا کم شده جان مل حیران ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
تا گمان گیر و گوی عشق آدم شان ما
تا در اند روح را از دست دارو شان ما
تا به مین حال آخرین اولیان ما

شکر آن را سوی تریز مغلز روند
 و در آن جان جان با اقان خیزان کقیبا
 صد هزاران یوز از سنش در چرخ
 جان پیش صد هزاران روح هست نیت
 عالمی کرده خراب او از برای کینه
 زانکه ستان خار جادو او نیندیز
 ترک هندوست و بستی همیکه در دوش
 بازوست چه گر بگرفته آن نهنگ ترک
 ترک را تا می بسر کایان لقب داد
 چون پدید آمد ز دوران فتنه جانهای
 و آن مغان خراباتی از آن دیوانه تر
 صبح گشته نیم شب آواز داده موزان
 دولتی همایه شد همایگان راه اصلا
 آن دور آتش نماید چون لعلی بود
 چون سمن در و میانی آتش باشد
 رخ تن دور از توای رحمت جانهای
 عافیت با و امتت را ای تن جان
 رخ تو بر جان ما با و مبادا برنت
 ساقیا در نوش آور شیر و عقود را
 سوی شورستان و آن کن چشمه آب حیات
 باوه چای باوه پیمان خود را آبه
 هم بزین بر صانیان آفت و در دنگیر
 بر نشان چند آنکه با افشاند گردیم
 همچو آب دیده در خود آفتاب ماه

رمل شمس مجذوف اعروض و ضرب

مست آمد باکی جام پر از صوف صفا	جام می میخیت ره از لکه مست مست بود
تا لیکه زندگای پیدا و پنهان تا کجا	جان پیشین در سجود از خاک به پیشتر
راحتی کان مست بیرون از صد و دفتما	جیب با ننگانته آن خجیشتن با زبان
در خار چشم مستش عالمی گشته خدا	هو شیاران سر فکنده جلگی از بیم ترس
چون ثنا گوید کا قاندا ز دستی با	من خنجاگر از وفا جستم که نخواهم شور
چون در خصم خونی طمد دل در فزخ سزا	گره پای چه گر افتاده چون آذر آن
هر دور در رود قناده پیش آن مروی تا	یکسوم پر کشته شاه و داد ظالم ترک
برخ هندو نهاده و ناع کین گرفت با	آن یکی صوفی مقیم صومعه پاک شده
جام در کف کرد سر در چون شمس الضحی	ترس جان صومعه قناده نماند میانم
برشته خنما و در شکسته چنگ و نانا	خیر و شر و قنع و ضر و خوف در جان

رمل شمس مجذوف اعروض و ضرب

زین پس با خود نماید بوالعلی و بوالعلا	عاقبت از شرق جان تنج ز چون آفتاب
همچون نکه آتش موسی برای ابتلا	اصلا پروانه جانان قصد آن کش کنید

رمل شمس مجذوف اعروض و ضرب

چشم بد دور از توای وید بینای ما	صحت تو صحت جان جهان ستای قمر
کم مبادا سایه لطف تو ز بالای ما	گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد

رمل شمس مجذوف اعروض و ضرب

در صبح آور بکستان جوار آب لودرا	یک بیک آب فلکن جمله تر ز خشک را
چون گل نسیرین نهد از جانم فرود را	بیلان مستگردن طریان اشیر گبر
کوری آن حص افزون جوی کم پیود را	می میاور آن بیا در که می از در چون
هم بخور با صوفیان بالوده بی زود را	هر صبا می عیداریم از تو خار صبح
تا که هر قاصد بیاید در فنا مقصود را	آن بی کانه جلال نهد در حدس اکل
چون ایازی دیده در جو هستی محمود را	شمس تریز بر آ از چاه مغرب شرقی

رمل شمس مجذوف اعروض و ضرب

کز زمینش می برود ز گرس و گیان ما
 خاک همیشه مست چش او میکوفت با
 عقل دیوانه شده نعره زنان که مر حیا
 دل بک مانند گاه و رویا چون کور با
 پیش او صفحا کشیده نه دعا و نه ثنا
 پیش جام او بدیم مست افتادم ز پا
 مقرون در جرم گشته جان سپارتن خدا
 وز نهانی یک قبح میگفت نه در ایما
 دین مقامر در خراباتی نهاده رشتما
 می کش در زار بسته صوفیان با پا
 جمله را سیلاب برده میکشاند سوی لا
 ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا
 آنکه جان محبت او را در خلا و در طا
 چون بی گنفتید اعل در پرید اندر بلا
 هر که دارد در دل جان نیندیشد و لا
 صحت جسم تو با و ای قمر سیامی ما
 کان چه آگاه است سینه صحرای ما
 تا بود آن رخ تو چون محفل جان آرای ما
 اندر آتش امتحان کن چو با وجود را
 تا که در سازند با هم نغمه داود را
 آنکه جوشش وجود آورد هر موجود را
 که کرم بر می نشانی باوه موجود را
 زان می کوروشنی بخشد دل مردود را
 همچو صبح کور آرزو بخشه بنمود را

ز جان کشی آدمی

سکه ز خسار با جزر مبادا بی شما
 این هائی که فخر کرده است در مبادا بی شما
 روز من تا بید جان در خیالش بگریه
 هر دوه یعنی دو کون از بوی زلفش گفت
 جری جریه هر گره اجام آتش میم
 بی شما هر موی ماگر سوز خسر و شود

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
 جزین شعله آذوب مبادا بی شما
 گفت ریخ صعب من خوشتر مبادا بی شما
 در دوه این چاکرت حتر مبادا بی شما
 کین جگر را شربت کوزه مبادا بی شما
 نسوی شانه نشه و سحر مبادا بی شما

شاخای باغ شادی آتشی زده است
 دیدش بیار جان انگشترش خوبی خوشی
 جان شما و جلد خلاق نقشهای آوزید
 چشم را صد پند نور از بصر دیدار تو است
 صد هزاران سر فرشته از پی جام است
 با فراق شمس تبریزی می خنجر کشد

خشک بادابی شاد و تر مبادا بی شما
 بین گوچه نیست میوه مبادا بی شما
 نقشهای آذوب مبادا بی شما
 ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
 عقل گوید کان میم در مبادا بی شما
 دستهای گل سحر خیز مبادا بی شما
 مستی ما از می و ساغر مبادا بی شما

رمل مثنوی مجذوب اعروض و ضرب

جان شمس المصنوع تبریزی بویست
 ساقیا گردان کن آخر آن شرفها
 ذرو مانع اندر بیاید فخر صافی در مانع
 عقل و تدبیر صفات مست چون تارگان
 تن چون کشتی جان جوانی در چون کفشگر
 سیف حق کشت شمس چون در دست حق

محرک مہت عم را بر دران این لاف
 در زمان بیرون کند جلا هستی باوت
 زان می خورشیدش تم محو کون صاف
 راز در شاه کی دارم در شکاف
 مر با آن سپین را در مریا صاف

ای که کز قوت و طبعش روانی و طرب
 آن می که ز ظلم وجود کافر بیای خوش
 جام جان پر کن از ان می بنگر از طرب
 روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
 اسپ حاجت های شتاقان بدو اندر سیاه

بر کند از بیج این سستی چو کوه قاف
 شرم آید عدل در او دین با انصاف
 تا کشاید چشم جانت بنید آن اطاف
 آتش غیرت کجا باشد دل حراف
 ای خدا صانع مکن این بیرون کاف
 که خبر گردد به سر سراد اسلاف
 جان نوره مر جان طاعت اتفاق
 نقشهای ست میشد دنیا و اتفاق
 چون بدید می بنا که ماه خوب اتفاق
 چشم کس دگر بنید بند با اتفاق
 تا چه خواهد کردوست و منت قاق
 زود از لذت شود شایسته مر اتفاق
 بچو گری می گران گشت بر حلاق
 خرق عادت بود اندر لطف این محراق

رمل مثنوی مجذوب اعروض و ضرب

شهر تبریزت آنکه از شوق او مستی بود
 سهرورد کن از در پی جان عشاق
 چونکه ابراهیم باشد و شکر عاشقان
 قلبه جانها در آنجا پشت پادشاه
 چون بدید آن شاه ما بر زشته بندگ
 پارای آن در شکسته سبز تازه شد
 آنکه در پیش از پیغام نهانی رسید
 شاه نسبت آن خداوند دل شمس در
 در نه از تشیع و ذاریا جانی بر کن

در صبحهای شاه آگاه کن نساق
 سر بریدن کی زیان اردو لاساق
 ننگ خمایی زبان گفت آن دو ات
 در آن از شکلی که نومیدی شوق
 کاسخه دست شه بر آرنیست محراق
 مست آن باشد شخوابه در حلاق
 کش مکان تبریز شد آن خمیر و ات
 از فراق حدیث آن شاه من خاق

از عنایتی آن شاه حیات انگیز
 طاق ایوانی بدیم شاه در دی چاه
 سرگشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
 شاه مادستی بزوشکت کج را چاه
 جامه جانی که از آن بصالتش شسته
 بوی جاش چون رسید اندر تخیم سر کجا
 ای خداوند ابدای جان تو در بوم کجا
 پرده صبرم فراق با پارت خرق کرد

کس خبر گردد به سر سراد اسلاف
 جان نوره مر جان طاعت اتفاق
 نقشهای ست میشد دنیا و اتفاق
 چون بدید می بنا که ماه خوب اتفاق
 چشم کس دگر بنید بند با اتفاق
 تا چه خواهد کردوست و منت قاق
 زود از لذت شود شایسته مر حلاق
 بچو گری می گران گشت بر حلاق
 خرق عادت بود اندر لطف این محراق

رمل مثنوی مجذوب اعروض و ضرب

شمع دیدی گردد در نورش شمع
 از برای ستایش بکشاده سمع
 مر حوا از ذکر نام شکرش منعم

شمع چون ریخ بر فزاد اشک نیر و غم
 نا امیدانی که از ایام دی فسرده
 شمس درین صبر خداوند خداوندان

او چو بفرزدید ریخ عاشق بر زود سمع
 گری خورشید انگیز در خشان طمع
 کز جمال روی او باز میفرشد شرع

کلمات شمس تیز
 بیان
 در
 کلمات

<p>یک نظر باد او از برابر برای زحما یارب آن سایه باد از برای طعنا</p>	<p>جان صدیقان گریبان دریدار سنا تخم امید کی گشتم از پی آن کتاب</p>	<p>چون بدان آمد که مرصفا نیاکان بود سایه هم لطیفش جسم ما را جانهاست</p>
<p>مرحبا بدراله جمیع من لیلته او شستنا یا خیال الوصل روحی غنما شستنا</p>	<p>یا حبیب الروح این الملتقی او شستنا مانا مولی سوا که طلال فاشستنا</p>	<p>طلال ما بینا بلا که یا کرامی دستنا لیس یعنی غیر که قد طلال ما حرمنا</p>
<p>کم زنی نبی و جنت آثار او شستنا چرخ شایه جای تو را عشق من صد شستنا</p>	<p>ز خبر نیلت خواب بیند یا جایم کلیم کز خدا بر شمس تبریزی بطور آرد صد</p>	<p>یا فراق اشیح شمس الدین من تبریزنا عقل دریا بدتر یا عشق یا جان صفا</p>
<p>جان اخذ نموده از شوق او شستنا کز سر موسی بر جنبش بی حجاب آمد با</p>	<p>غیرت عشق خدا آتش زنده بر ده کون نور او در جان قناده مرصفا شمر جان</p>	<p>از روی صد هزاران پرده جنبش یافته سجده تبریز را در خم شده سر موسی</p>
<p>غاشیه شمس تبریزی کشیده و شما تا کشد در پای عشوق طهر صیاح را</p>	<p>رمل مثنوی مخدوم اعروض و ضرب کو یک جو بنی بیج صاحب تاج را عشق معراجیت سوا بام سلطان بله بلان تا نگیری ریش کوه در بر گرز علم حال فوق قال بودی بکی ای که میرخواند بر این حانی شدی بس کن ای بلبل عشقتش نوا با منیز</p>	<p>نغمه عشقت بدان آرد یکی محتاج را دردل عاشق کجا با بی غم برود جان زندگی ز آرزو نیتن آرد چه میوه آرد کز غلاطون گستی از روی عاشقان بچهوزین کرد مستوخ به بر نطق شام عاشق را آشفته گوید شهرالشفقت</p>
<p>رمل مثنوی مخدوم اعروض و ضرب</p>	<p>رمل مثنوی مخدوم اعروض و ضرب</p>	<p>رمل مثنوی مخدوم اعروض و ضرب</p>
<p>در بابی نغزانی بس لطیف خوش لقا روی شان چون باه تابان شیران سلطان از هوای وصل او در چرخ دام شد سما پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا جمع اخذ در انکمال عشق او گشته روا مست و محو است آنجا پدید آمد سنا کز برای آن صفاتی داشت به سپ شاه شمس الدین که هستی نور پاک اکن یکی ز نری بود از شایه سنا</p>	<p>دیدم آنجا پادشاهی خسرو جان پادشاه ساقیان سمیرا جام زرنیا کف از نوا می عشق او آنجا زمین جوش بود درفنا چون بگرید آن شاه شایه کنیز جمع گشته سایه الطمان با نور خیل یک اندر محو استی شان یکی صد گشته بود از وفا و از صفا بود عقل را می کو باشد هر که او را در تو تو بکند نور آن چون سبیل شمس تبریز آفتاب</p>	<p>سوی کوه طور رفتم جندالی جندا چون شبت جاودانی گشته از فروضیا دیدهای مجربان را از غبارش تو تیا وز غمار خرا و بر روی خود منو عصا کی گزارد در دو عالم پرده را در هوا مگر گشت آنجا خیال جمله شام شایه سر حرکت بشیر در کشیده تو تیا ز در اندر جوش از وفا و از صفا چون مجروح گشته اندر میان طلال</p>

در مجموع

<p>بسم خلیل گشتم ز دوش آن توان لاجرم</p>	<p>هز زمان نامی بریم از جور و جفا</p>	<p>گشتم ای سر توبه کردم توبه بارار کمن</p>	<p>گفت بلس هست پشت تا چینی توبه با</p>
<p>رمل مثنوی مخدوف العروض و المضرب</p>			
<p>مر ترا جاسے برو آن موج در بای فنا در جهان صحو باشی مست مطلق کمران تا گمان گروی بخیزد زمان سو جو فنا زود زبیرا تو ز تخت سجد کن از کوه کوه</p>	<p>در با دید جان را او از سر او نهار در حیم محو باشی پیش او مقتدا گر ترا دهمی نبوده در طریق ما در آ آن شعاع شمس درین شه سوار صفیا</p>	<p>لیک بی آسیب جانت بر صفای سینه در دیدهای کور در رویت نیار و بنگریت شعله های نور بینی در میان گردن در کسی منکر شود کوه در چین او نگر</p>	<p>بی تو داد و داغ هستی را بی نشود نما تا که نهد و بداش از ششع آن کبریا مگر در نور تو از پر تو آن شعله با تا به بینی داغ فرعون بر آنجا قد طغی</p>
<p>رمل مثنوی مخدوف العروض و المضرب</p>			
<p>مومنان را خواند خوان کلام خدا در جهای پاک از صلح آمیز و بهر ز دانی خاک گریه ز گشتندی یکی در ظروف در حروف و در نفوس و در صفو هست بی صد این طاهر گر گویم زده تا نگر و جمع لشکر کی بری کاری سر</p>	<p>پس با صلح شان ادن بهم کی خدا قطر چون جمع شد جئی شود زرت ای کی شدی خانه کمان ای احسان خود سرا در سیاه دور سفید و در سفول و در غنا به هیچ بنود آخر این انیک دید بر کشا تا که هم را بان نیایی خوش نباشد ترا</p>	<p>جنگ باشد کار دیو و صلح کردار ملک جله یک کردند سفیش تا بهم جری شتو صد هزاران پندین نیک بد بنگر صفین جله اجزا اند کشته جمع اندر یک دگر چون ز جمع خاکها آمد چسبید بنیاد اجماعه رحمة فرمود آن صدر رسل</p>	<p>کم نگر و در جبینش داغ و نغمین خدا صلح را باید گزین تا بیا بد جان صفا بعد از ان از خون شمشیر ار بند از فنا در جریر و در حصیر و در بساط و در عبا بی حد و اجرام هستی از زمین از سما پس جمع ره جا بنگر چا کرد و چا تا شوی در بای منی کش نیامد منتها</p>
<p>رمل مثنوی مخدوف العروض و المضرب</p>			
<p>خورد دست شه خورد این مرغ خوش نثار رسته گرد زین قفس آن طوطی طیار ما در بزندان با تو ایم گل بر وید خار ما</p>	<p>هستی تو فرزند مستی تو عار ما خود شناسد جای خود داغ زیر کسار ما از تو شد باز سفیدی ز داغ ما و سار ما</p>	<p>احمد و صدیق تواند دل چون غبار ما بعد با پیدا شود اندر زمین آش ما بس کج و دیگر گو کین بس بود گفتار ما رونق گفتار ما فی زینت اشعار ما</p>	<p>فرض سنت نیست الا دوستی تو مرا احمد و صدیق تواند دل چون غبار ما بعد با پیدا شود اندر زمین آش ما بس کج و دیگر گو کین بس بود گفتار ما رونق گفتار ما فی زینت اشعار ما</p>
<p>رمل مثنوی مخدوف العروض و المضرب</p>			
<p>با شمس الحسن بنی الناس یا نور الدجی فی عبار نسله کل تجلی عن عی ابشری یا عین من اشراق نور شامل ایها الصالحین فی ایامه تعشاکم</p>	<p>انشاء الله تعالی بنی شمس الضحی فی عیون فضله الباقی الضلال للظلم ان فی موتی مناک و ولد لایرتجی</p>	<p>کا و رب العرش نجی حسنه من نفسه نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لینتی دیا آخر و میتانی فیسه</p>	<p>غیره منه علی ذاک کمال المنتها لا ابالی من ضلال فیه لی هذا لمدی ما علیک من ضریر سرمدی لایری</p>
<p>بجز رمل مثنوی مشکول سالم تقطیبه فعلات فاعلا من جملة فاعلات</p>			
<p>بستان زمین شرابی که قیامتت کبر پس از آن خدای آنکه کجاست شمارا چو چنان شوم گویم سخن توبی محاسبا</p>	<p>چه قفج و تماشا که رسد ز جام اول تو اسیر بود رنگی بشال نقش شکلی تجیح گران برین بگذارم خوشترین ده</p>	<p>دو بش نمود با شد حکیم صفت سوم بهمی چو آب چشمه زور و ننگ خارا بگر که از خارت نگران شدم ببالا</p>	<p>دو بش نمود با شد حکیم صفت سوم بهمی چو آب چشمه زور و ننگ خارا بگر که از خارت نگران شدم ببالا</p>

بگردد

نگران شدم بدانسو که تو کرده مرا خو
 چه شود اگر غلامی بچشد رجوع بجا
 جز شمس و شبنم شمشاد و زهره
 برویدای حریفان بکشید یا رارا
 اگر او بوضه گوید که دم زگر بیام
 به مبارکی و شادی چون نگار من بر آید
 بروای دل سبک پریمین بد لبز من
 نشان بطف و احسان بمیان گلستان
 شهت شمس و نیم تحقیقت یقینم
 چه مرابوسوی زندان بکشیدن زبالا
 هم که کس خاص جوید ز برای جس من
 نظری بسوی ایشان نظری بدرد و نسا
 بدو بچشم دیده سو هر که دید او را
 من از آن تران شنیدم که اگر کسی بیاید
 نخل ز وصف رویش بخداد بان منبم
 چینی که تا قیامت گل او بسیار باوا
 بدو چشم از او چشمش چه پیام است
 نه قرار ماندن دل بدعا او و زاری
 بگدازان سنگ گبستگی زهره
 بعضای جسم منگر که بریزد و بسوسد
 که توام این دونا خوش بجا و خوش آمد

که روان باد آن چو که روان شد زوریا
 بشود و دلش ز جامی چو جبین تو مطرا
 رمل مثنوی مشکول سالم
 بمن آوید آنز صنم گریز پارا
 همه وعده مکر باشد بفرید او شمارا
 بنشین نظاره میکن تو عجب بندار را
 برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها
 دل عاشقان حیران بکشاکف عطارا
 زوق قربان حضرت بشدم غریب تنها
 چه روم کجا گزیم برون بویار اینجا
 نظری بدان تما نظری بدین تماشا
 ز چنین شکرستانی برسد چنان بقانا
 اثری ز نور آن منبر سے کنیدا را
 رمل مثنوی مشکول سالم
 صنمی که بر جالش و دجان تار باوا
 که چشم از پیشش رخس و پر خار باوا
 که بخون هست تشنه که خدش یا باوا
 تو حلاوت غمش بین که سیکه هزار باوا
 بخار جان نگر که خوش خوش عذار باوا
 که توام ندگانت بجز این چنار باوا
 بحر رمل مثنوی مشکول سالم
 گو صغای دل جان کن کنار است او را
 تا شنیدم هوس آب کنار است او را
 جز نیت تم و قید چه کار است او را

بخوان ای نگارین بکشای چشم زین
 دو هزار عیب باشد ز شمش نوید بشند
 رمل مثنوی مشکول سالم
 بهتاهنهای شیرین تر از ناهنجی زین
 دم سخت گرم وارو که بجا دوخی افسون
 چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
 بر شاه روزنهانی برسان پیام جان
 چه تو شاه عاشقانی می عشق سینهانی
 رمل مثنوی مشکول سالم
 بیان جس ناگه تری مرا قرین شد
 که بغیر کنج زندان رسم گنج خلوت
 چو بود در بیت یوسف زرد کسی چو از
 چو بدین گهر رسیدی شد که از کرم است
 خورش ز رشک جانمانه رسد باه و ختر
 رمل مثنوی مشکول سالم
 ز پگاه میر خوبان بشکای خلیل
 در زا بهی شکستم بدعالم و نفرین
 تن من باه ماند که زهر میگردازد
 چه عزت در جان جهان ز کس پیش
 تن تیره بجز زانمی دجان تن روتان
 به شمس و من بین راه زمیان کنار میگیر
 بحر رمل مثنوی مشکول سالم
 چون صبا شیفته جان از سر کوشش نبرد
 در عرض نشود یارکش ملک ملک
 نسبت مبرخ خور ز خرد بی تعلیست

به رسان تیغ پیایی ز شراب خرم اعلا
 دو جهان پدید باشد چو درون شو مصفا
 به بعد ازین نخواهم ذوقی ز جام
 بکشید سوی خانه ز خوب خوش تقارا
 بزنگره بر آید و بزند او هو ارا
 که رخ چو آفتابش بکشد چرخ امارا
 بر عاشقان بیل بند آن می صفارا
 رخسای زعفرانی چه کنند لاله ارا
 ز لبان نبات ریزد بر روز ما عمارا
 که فلکند در دماغم هوسش هزار جوانا
 که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
 بیان جس لبان گل خاصه یوسف تا
 بنی قدم چو موسی گندی ز رفعت و با
 که چو ماه او بر آید بگذارد آسمان با
 چه بر ذاب دیدار زهر مشک ستا
 که به تیر غمزه اول دجان شکار باوا
 که برو که روزگار است همه بقیر باوا
 دل من چو چنگ همه که گست تار باوا
 چو دوست تو خورون تر و پر زنگار باوا
 که بر غم این دونا خوش ابد باوا
 که میان عاشقانت همدم کنار باوا
 هر که بر کوی غمش راه گنار است او را
 بجز آه دل آشفته که بار است او را
 پیشش از راه لافید که عار است او را

چو از راهی شیرین بهنای ای دلگشا

طائران درم کعبه کجایش نبرند ای بر دیده بنا خوست بماند گیا	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب چون اینست نک خواو بر خواو میا هر گرانیت نک گره نماید دست	شمس اکیست برش تا چه شمارست خدمت او بحقیقت هر روزت بریا
بروای غصه می زحمت خود کو تو کن رو ترش کن که همه رو تر شانتد اینجا	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	باوه عشق بیازو که جانت بریا
ز غم آن برنج خود مال اگر مه روی تا که بشیاری با خویش مدار مسیکن	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	لنه در ساق بر چ و کتر و شکر کن بریا
گره آن نقطه چو پر کای زنی چینی سلم الله علیک اے چه ایام تو خوش	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	ورنه بدنام کنی آئنه رای مولای
مه و خورشید معانی و فلکها و عقول ما بعد یوزه حسن تو زده آه ایم	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	چونکه بر کار شدی بر چه در قص در آ
غیرت لب بگزید و بد گفشت تا آنچه پیش است اگر جمله بماند شما	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	سلم الله علیک ای مومنه پاره ما
دیده مل بکشاید نکو در نگرید اگر از قوس قضا تیر اجل پیش آید	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت
همچکس نیست که این اندازد و پیش جدد با بدی دین سزای دنیا و دین	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	بیشم بد دور انان رو که چو بر بود
شمس تبریز چو خورشید بر آمد بجان که برسد جز تو خسته در بخور ترا	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	ماه بشنید دعای من کفنا برد
آنکه خورشید بلا بر سر او تنگ است آن دنی را که بعد شیر و شکر پروردی	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	شمس تبریز مرا گفت که گر یازنی
آن دنی را که بعد شیر و شکر پروردی تو صفائی چو بیانی خوش درو بخانی	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	روز و شب خون زره دیده نشانی شما
همه عالم چو تن اند و تو سر جان جز ازین چند سخن در دل ز بخور با	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	هر او در دل خود از چه نشانی شما
بجز ازین چند سخن در دل ز بخور با کبر برسد جز تو خسته در بخور ترا	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	نیک کوشید در ان راه نماند شما
کبر برسد جز تو خسته در بخور ترا آنکه خورشید بلا بر سر او تنگ است	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	تا با بشار همه را باز بخواند شما
آن دنی را که بعد شیر و شکر پروردی تو صفائی چو بیانی خوش درو بخانی	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	تا بمنزله خود را برساند شما
همه عالم چو تن اند و تو سر جان بجز ازین چند سخن در دل ز بخور با	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	جمله چون فده در ان نور نماند شما
کبر برسد جز تو خسته در بخور ترا آنکه خورشید بلا بر سر او تنگ است	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	از گنا هوش به بندیش بکین دست شما
آن دنی را که بعد شیر و شکر پروردی تو صفائی چو بیانی خوش درو بخانی	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	یک زمان لطف بجز غصه که نم نیست سزا
همه عالم چو تن اند و تو سر جان بجز ازین چند سخن در دل ز بخور با	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	بند بگست و در آمد سومن میل بلا
کبر برسد جز تو خسته در بخور ترا آنکه خورشید بلا بر سر او تنگ است	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	از همانجا که رسد در در همانجا است دوا
آن دنی را که بعد شیر و شکر پروردی تو صفائی چو بیانی خوش درو بخانی	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	جوی با خشک شد آن آب ازین بکشا
همه عالم چو تن اند و تو سر جان بجز ازین چند سخن در دل ز بخور با	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	هست گوینده این نطق بر بدیش گویم
ای تو آب زندگانی فاستقنا ای تو دریا سے معانی فاستقنا	دل شمس مجنون مخزون مهر و من و ضرب	سوی تو ای خضر ثانی فاستقنا

ایم

ماهیان جان مازنهار خوا
 درستان خسروان بشنوه ایم
 نیم عاقل چه زنده با عشق تو
 ایها الساقی اور کاس الهوی
 آنچنانم مست جام عشق سگ
 مانده در ظلمت آباد نجومی
 جان ازین ظلمت سر بر روی فلکین
 روزی منکم ایسکم عندکم
 پس بگریید آنکه باشد بی خبر
 ای جالت مطلع نور و ضیا
 زنده گرد و مرده صد ساله باز
 مردگان پارچه بودای فقیر
 یافته از لطف آن جان بخش پاک
 از عدم تنها شده بی ماومن
 هر چه میگوئی از آن محبوب گوی
 وز هوای جان پاکان بی خبر
 از و رای سر دل بین شیوه
 عاشقان را دین و کیش دیگرست
 جان شده بی عقل دل از کس دید
 پرده دار روح ما را قصه کرد
 مرد خود بین غرقه شیوه خودست
 از کی آتش بر آوردم ترا
 از دل من زاده همچون سخن
 تا نیفتد بر جالت چشم بد
 ای گفته در و لم اسرار با

از تو اے دریای جانی هفتتا
 تو فزون از دستانی فاستقا
 تو جنون عاقلانی فاستقا
 از ره بگرد آمده و آورده ما
 در گمان و وسوسه افتاده عقل
 کعبه عالم ز تو تبریز شد

رمل مسدس مخدوف اعروض

کز میان بر خیزد این ما و شما
 نور خورشید از کجا تو از کجا
 تا بر آید آفتابت در سرا
 سر بر عالم پرست از نور چشم
 فی الهوی شیا سوا کم هر کس
 باب فیض الله بازست ای پیر

رمل مسدس مخدوف اعروض

از جالت عشق بانشر و نما
 گرز انوار است بیاد یک ضیا
 آنکه چندین سال و چندین قرنها
 از تجله عطا گنج بقا
 در وجود آورد شان لطف خدا
 آن صیب خاص بے روی یا
 مرغیس دون ناکس از خطا
 ای دو عالم را بطفت اقتحاح
 از عطای سبکدانت ای کیم
 رفته زیر خاک بوسیده بین
 خوش خرامان شو بسوی باغ بین
 بر چه ای عارت چو ارباب طرب
 بلبلان افغان ز حال خود کنند
 شمس تبریزی بر آبر چسبند

رمل مسدس مخدوف اعروض

اصل و فرع و سر آن دین شیوه
 زمان پری روتازه آئین شیوه
 زمان صنم بی کبر و بی کین شیوه
 خود نه بیند مرد خود بین شیوه
 دل نوج چن پست از چین ضمیر
 از وفا و مکر گوناگون او
 شیوه از جسم باشد باز جان
 شمس تبریزی جو انم کرد باز

رمل مسدس مخدوف اعروض

چون سخن آخر فرو خردم
 گوش مالیدم بیازدم ترا
 بامنی وز من نمیداری خبر
 دانم اقبال جوان شدنا چو دا

رمل مسدس مخدوف اعروض

عجز خود را از مغانی هفتتا
 ز آنکه تو فوق گسا فی فاستقا
 شمس حق رکن بیانی هفتتا
 انتی فون و داعین البقا
 ستر ما در هر دو عالم با خدا
 اشتعال انار فی جبل عطا
 دیده سے باید که بیند نور را
 دانما بر مستعدان عطا
 لم تجسد بعدی و قیا مرشدا
 هم ضیا بخشی و هم راحت فزا
 هم فقیری یافته لطف و غنا
 مه رخان و دلبران مدلقا
 نوحطان نازنین خوش لقا
 در تن و ذنای زانی خوش در آ
 بی خبر مرغان وحشی از هوا
 چون توئی خورشید ذات کبریا
 شکل مجنون عاشقان بین شیوه
 وحی جو بیان اندان چسب شیوه
 شیوه با کم کرده مسکین شیوه
 این عجب بی آن دبی این شیوه
 تا به بنیم بعد ستین شیوه
 در و گز آتش بگسروم ترا
 جا دوم من جاودی کرم ترا
 این کف دست جو انم ترا
 وی برای بنده نخته کار با

<p>ای خیالت نگار سینه با ای گفت چون بگردی هر دو تو خود چه باشد هر دو عالم پیش تو چاره نبود جز بنه از بیچارگی</p>	<p>وی جمالت رونق گلزار با از کف پایم بکنده خسار با دانه افتاده از انبار با گرچه حلیه می کنیم و چار با</p>	<p>ای عطای دست شاد و نجیب تو ای بخشیده بسی سراپا تو آفتاب فضل عالم پرورت نور بای چشم تریزی چون است</p>	<p>دست این مسکین گرفته بار با چون دهند از هر تو دستار با کرده بر هر ذره ایشار با الینیم از دوزخ و از نار با</p>
<p>رمل مسدس مخدوف العروض</p>			
<p>این جان خوب بگردد گل تویی در حقیقت جان جان جمل از نسبت افصاحان الکن شده ای خداوند شمس در اینم که هست من ندانم لائق جا بهت فلان در درون دل هر نقش تو است آدم نعره زان سوی درخت گفتم ای تن گر بگردی از درش زیر کان و عهد را عاجز کن دل سرشته سعادتها نیست از برای سجده خاک شمش</p>	<p>در گلت او جان آن گلشن ترا پس که باشد در جهان شمن ترا وز میت افصح شده لکن ترا تیرگی حال من روشن ترا ای خدا گشته دو صد چن ترا دل شده مانند پیراهن ترا یا فتم در و در جهان معدن ترا من بگویم خسرو در باون ترا گر به بیسند کودن کودن ترا گر بود سرتیز چون سوزن ترا</p>	<p>در ثنا و روح روح قدسیان هر کجا بینی ز عشقت جانها چون بر افروزی تو قذیل و درخ با دل همچون کبوتر گفتم آن دو دیده کنه جمالت سر به نیست بر درختی همچو نور سے تافتی باز گشتم پس بدیدم گردن ترا از برای خویش کاری میکنند عقلها در خدش سر با نهند خاک تریز از فلک عالی تر است</p>	<p>صد زبان گشته است چون سن ترا صله گشته گرد و پیرامن ترا بهر سوزش جان مار و عن ترا که حریم کعبه ام مامن ترا خون بیالاید چو پروین ترا من ندیدم جانب ایمن ترا جله نهاده بسر گردن ترا گر که بنده جان و تن ترا گر بند سر عقل مستحسن ترا اجمعی گر هست جز این فلن ترا با تو بریز ای دلا مسکن ترا</p>
<p>رمل مسدس مخدوف العروض</p>			
<p>لیک شمس الدینت در پوشد قبا صافی و شفاف باشد چون سما مسچو کوه آواز را اندر سرا از شکر با طو طیم یا بد نوا هست خوشتر از حبیبین او قفا باشد این خلوت خلاص او خطا جان من دائم گدا با دا گدا جان جان آرزو با مر مرا ز انقعات عین او شد باقی</p>	<p>زان قبایکت ایی باید دولت این سما که پرده شد از نور خور تا چه ترست در صدای جان من در خلا در زم ازین پس عشق او چون بقا باشد عذاب جان من گر رضای او ستای غلظت بها بی رضای او نسیسم سربها جز تریز صفا رسته نشد چون بهار با تو بریزم رسا</p>	<p>سروحدت یابی نی وصف و دوتا می نماید خور پس چرخ این لقا از پی عشقش خدا و اند خدا چون نیسایم جدی اندر طلا من گزیم زان بقا اندر فنا در نخواهد جان روشن گویا بر دل عاشق بود عین غنا مردم را یا سیم ایسه رضا تا بگیسرد باغ جان نشو غنا</p>	<p>آن ضحی اگر می بسوزد مر ترا گر دو تائی باشد از ظاهر و لیک بلکه قوت میدهد مر نور را انقیدر و انم که از یاد لبش بمنشینه کو ترش روشد ز من لیک چون معشوق میخواهد طلا در نخواهم تا شوم من بادشا در دو عالم خود خیال روی او باز چشم پیش او زانم بود</p>

ای در آورده جهان را زیر پا
 چیت آن فی یار شیرین بوسه را
 چون خدایت این همه پوش محبت
 ماهمه تار کی داند نور
 در سر چون سایه آمیزست نور
 صورت فانی بهل باقی طلب
 آمد آن محبوب انسان مرجا
 جامع فسح و صول انبیا
 در بر این رموز لایبوز
 این خموش کردم که ناطق حضرت
 تا شب ای عارف شیرین بقا
 در خسر هم ای جان جان بر تاج
 عمر را نبود وفا الا تو عمر
 با که باشی و پیمبر از تو کیست
 ای گزیده نقش از نقاش خود
 دل شکسته این چرایی شکن
 یوسف در چاه شاه تو لیک
 یکدی که خوانمت که صد هزار
 مشک را بر بند ای جان گریه تو
 در خسر ام ای جان اندر جسم
 شمس تبریزی توئی با دی نل
 چون نمائی آن رخ گلزنک را
 بار دیگر سر برهن کن از چاه
 تا که آب از عکس تو گوهر شود
 من گویم آشنه بازوی تو

رمل مسدس مخزون عروض

بوسه جای دوسه جای دوسه جای
 می کند اهل خدا را با خدا
 نور خواجهی زمین سر بر بام آ
 ز آفتاب آمد شعاع این سرا

رمل مسدس مخزون عروض

با هزاران لطف و احسان مرجا
 آنکه داند ستر قرآن مرجا
 رفت بے تشویش ارکان مرجا
 آنکه بد مطلوب جمله کائنات

رمل مسدس مخزون عروض

آن مائی آن مائی آن مائی ما
 مه نقائی مه نقائی مه نقا
 با وفائی با وفائی با ونا
 با خدائی با خدائی با خدا
 کی جدائی کی جدائی کی جدا
 قلبها و قلبها و قلبها
 بے لوائی بے لوائی بے لوائی
 اولیائی اولیائی اولیایا
 خوش ستقائی خوش ستقائی خوش
 خوش نمائی خوش نمائی خوش نما
 رهنمائی رهنمائی رهنمائی

رمل مسدس مخزون عروض

از برای عاشقان ونگ را
 تا که آتش و اهل درخنگ را
 آسمان کنش پر زنگ را

تا که دانش کم کند هر راه را
 من نخواهم ماه را با حسن تو
 در دیدی وافریدی باز تو

با گنگ ناسه و با گنگ ناسی با گنگ
 نیست الا با گنگ آن چه مرجا
 ان صینی بین اهری نه کذا
 دل نخر اهی تنگ روزین تنگنا
 گشت روشن جان ذوق آن ضیا
 خامش ای جان حرف معنی کشا
 با کمال و فضل رحمان مرجا
 در صفات چار ارکان مرجا
 آید جان در صید امکان مرجا
 آنکه داند درد در مان مرجا
 الصلا ای پاکبازان الصلا
 مرجا ای کان شکر مرجا
 از کجائی از کجائی از کجا
 آشنائی آشنائی آشنائی
 رتبنائی رتبنائی رتبنائی
 منتھائی منتھائی منتھائی
 بادشاهی بادشاهی بادشاهی
 کربلائی کربلائی کربلائی
 کیمیائی کیمیائی کیمیائی
 جان فزائی جان فزائی جان فزائی
 جان مائی جان مائی جان مائی
 از طرب و مرغ آری سنگ را
 تا که عاقل بشکند نورنگ را
 وان دوسه قند لیک آونگ را
 شکل و گیای این جهان تنگ را

این سخن در بیان شمس تبریزی است

بهر هوای خشم چون مرغ خاوه
شمس تبرزی بره جام هست
دل جو دانه ما مثال آسیا
آب گوید آسیا بان را بر سر
ناجزا بسیار خواهد شد خموش
شمس تبرزی همای دوکت است
در میان عاشقان عاقل میا
گر در آید عاقلی گوراه نیست
عقل تا جوید شتر از بهر حج
عقل را نبود مجال سیر عشق
نگ آید عشق را از نور عقل
جان نگیرد شمس تبرزی بست
در خدایات آی بی رویی با
می نبوش از خم می لایبت
آهنت و سنگ معنا طیس باز
یک نفس در پای و هوای عارفان
بازدان اسرار و لیکن بگذری
من خشم کردم که شمس الدین بخود
روح زقیون است عاشق نار را
جان شهوانی که در شهوت زید
چون بکشتی جان ناری امین
جان شهوت جان احوال آن از آنکه
گشت بیار و زبان تو گرفت
جلاقت در داز دست در میان قیا
بهر جای شمشیر گردان تو

سازده ای زهره بد تو چنگ
ای جمال حسن تو آئین بیان
زل مسدس محذوف عروض
آسیا کی داند این گردش چرا
تن چون گداز آب او اندیشها
کو گنگ اندر نشیب این آب
آسیا بان گویدت کانی خوار
از خندا و ابرس تا گوید ترا
آسیای معرفت بر بار شد
زل مسدس محذوف عروض
خاصه اندر عشق آن طعین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان
در در آید عاشقی صد در جبا
عقل با تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق بر کوه صفا
در مقام عالم لا منتها
مجلس ایشان در عقل سخت گیر
بد بود پیروی در ایام صبا
خان بازای عاشقا تو ز ترک
زل مسدس محذوف عروض
تا ز حق یابی بسی لطف عطا
صوفی صافی شدی لیکن کجا
با طریقان لطیف مه تقا
کهرای عشق حق که هر از بود
از دغای او صفا یا سبب اگر
گر در آئی ذوق دل با یقین
این چه فرست گفت که شنود
زل مسدس محذوف عروض
نار سه جوید چو عاشق یار را
روح زقیونی بنیست از ای چراغ
دل ندارد و دیدن دلدار را
بس اجلت دوست دارد و دوست را
در پی او جان پر افوار را
گر نبوی جان احوال پس جود
جان شهوانیت از بی حکمتی
نار بنید نور موسی دار را
روی سوی قبله کن یار را
قبله شمس الدین تبرزی بود
زل مسدس محذوف عروض
بهر ار این چرخ گردان قیا
بیج و شواری خاند وید جان
گر بدست آئی تو آسان قیا

منتظر شو ساکنان رنگ
تا برد از لوح دل این رنگ با
سنگ گوید آب داند ما جزا
گر نگر دو این که باشد نان با
از عطف ای ذوا بحلال کبریا
می پرد برای قدس پاوشا
دور بادا بوی گلشن از صبا
رفته باشد عشق بر بنم سما
که گذر از شعور بر شعری بر
صرفه اندر عاشقی باشد و با
عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بردل نه برون و قابلا
ای ضیای عشق جانت در صفا
این مثل بر جان عاشق ز وصل
باز بونی از جنای او وفا
از رخ زیبای آن نور هدیه
در زبان عاشقان از کبریا
باز گوید گفت و گوی ما جسرا
ای معطل کرده دست افرا را
بر امید خسلد و خوت نار را
کی جسد کردی دو نیکو کار را
یا ده کرده فلق طوطی دار را
نور دیده مردل جوید ار را
لی سرو ساکنان است ساکن قیا
گر بدست آئی تو آسان قیا

از کلام چون گوید
که عشق را در دل
و قیاسی بی این
سازده ای زهره بد تو چنگ
آسیا کی داند این گردش چرا
کو گنگ اندر نشیب این آب
از خندا و ابرس تا گوید ترا
در مقام عالم لا منتها
مجلس ایشان در عقل سخت گیر
بد بود پیروی در ایام صبا
خان بازای عاشقا تو ز ترک
تا ز حق یابی بسی لطف عطا
صوفی صافی شدی لیکن کجا
با طریقان لطیف مه تقا
کهرای عشق حق که هر از بود
از دغای او صفا یا سبب اگر
گر در آئی ذوق دل با یقین
این چه فرست گفت که شنود
نار سه جوید چو عاشق یار را
روح زقیونی بنیست از ای چراغ
دل ندارد و دیدن دلدار را
بس اجلت دوست دارد و دوست را
در پی او جان پر افوار را
گر نبوی جان احوال پس جود
جان شهوانیت از بی حکمتی
نار بنید نور موسی دار را
روی سوی قبله کن یار را
قبله شمس الدین تبرزی بود
بهر ار این چرخ گردان قیا
بیج و شواری خاند وید جان
گر بدست آئی تو آسان قیا

ای تو آسان آمده در دست تو
 آب گشته جان و دل از عشق تو
 هم بجام اولین دوری بگرد
 لاله زار سرمدی روید ز جان
 غرق کن این کافران مست را
 شمس دین ست اول اقبال
 چونکه شاه لم نیل تفویض کرد
 چون ربود افسگند جان در زبان
 که اثرش از شعاع آن ضیا
 آن صبا کی کزویت بر پرچم
 کان کدورت صاف گردد از صفای
 هر چه بنی زان جهان ز نما تو
 تانیا بد بر معانی آن طرف
 تا مگر بر تو فتد از شمس دین
 شمس دین ست در دو هم در زبان
 چرخ گردان راه سلمان کند
 عشق هم در کار ما حیران شده
 در لب شکر فروشی تو پی
 از پی شکر چه بی دندان شکریم
 از نیال یوسفستان شده
 شمس دین ست مطلع صبح ضیا
 عاشق رویش همه ذرات کون
 عالمی مست اند از نور خورش
 از صفای معرفت گراگمی
 دل بهر جانب که روی آورد

کرده جانم را تو چون ساقیا
 بچو من آن آب حیوان ساقیا
 تا شود این جسم کجایان ساقیا
 چون ز جام تست باران ساقیا
 تو فنا کن هست ایشان ساقیا

بی خبر گشته سر از پایان و لم
 کرده جانم را اسیر جام تو
 ز آنکه سخت ما بنخند و درخت
 علم جان پاک کن از ظلم کفر
 شمس دین مخدوم را تو زیر جو

رطل مسدس مخدوم اعروض

هم باو احکام اسرار رضا
 در قضا ای ضیا اندر ضیا
 ذات عاشق یابد اقبال قبا
 طالبان را مژده لطف و عطا
 پاک گردد از همه چون چرا
 جز بر فرس در میا اندر او
 پرورد اندر گذر باز هوا
 سایه زان باد بانهای لوا

خرم جانهای عشاقان بود
 آن ضیای تافته از لامکان
 آن بقای صافی سیار شکل
 شکرده کایم کند جان ترا
 از چهره آگاه خودی بالاسرک
 تا بداند از درای این جهان
 بعد از ان غیرت بگیرد منت
 غیرت از پیش رود در ظلمت

رطل مسدس مخدوم اعروض

در هوا سے عشق سرگردان
 هر چه عقل خیره حیران
 اسے برادر چشمه حیوان
 در صفت کر چه نشد دندان
 تنگنای خانه حسرتان

گر چه بر چرخ است شکل تیریز
 چون نماید اول و آقا ز ما
 در صفای آب حیوان لبش
 زیره ما خسب شد با سودا
 بر نهاد قهر تیریز آمده است

رطل مسدس مخدوم اعروض

اوست رحمت بخش جان زو لعل
 یک وقت نیست هرگز از ضیا
 در جهان هرگز نمی پای عنا
 رو به او بیند بر زبان عا

شاه خوبان بل ز با بر بود رفت
 تشنگان غرق اند در بحر دل
 جان ما محمود چشم است اوست
 هست بران آفتاب روی او

چون سیت را نیست پایان ساقیا
 ای تو فخر و جان و جانان ساقیا
 می نگردد جام گریبان ساقیا
 از می خود ساز طوفان ساقیا
 سجده کن سخت پنهان ساقیا
 از عطاسه حق بیضی ما بشمار
 همچو گاهی از نگین کسریا
 خارج از گردون و افلاک و عطا
 کز نسیم او بود سیر صبا
 از کدورتان گناخت و ز خطا
 او بر آرد اندک اندک مرتزا
 بر پرد اندر گذر گاه هوا
 پس نیایی زور بائی در ما
 تو ز نورشش در رفتی اندر سخا
 بے سرو سامانیش سامان ما
 لیک هست این سر سخت آسان ما
 چون بداند آخر و پایان ما
 می نماید جان و هم جانان ما
 هم بدون خطه کرمان ما
 در تسبیح شیوه ایوان ما
 شمس دین ست منظر فضل خدا
 از کجا جویم و را دیگر کجا
 در ولایت نیست ایشان را فنا
 دل نگهبان زنج آن جان فنا
 همچو آن خورشید نور الهی

آن هدایت جنبش است از نزا و
 میوه با آرد بطف از چو خشک
 نور او در هر دو عالم یافته
 این نوا از رخنون جان بود
 مرجبانی کان بود از شمس
 این بهار قدر از جانان بود
 همین که وقت حشر شد از هر طرف
 صبح معنی نیست بر دعوی ما
 گاه دنیا گاه دین جنیت
 همچو مجنون عشق را فاسانه شو
 گر خموشی هم مهبت باشد بر
 عشق بر دل می نهد بنیاد را
 کاشکه هرگز نزارد در مادم
 قیسه فریاد و کوه بیتون
 عاشق جانان شود جان نشان
 عاشقان در کوی جانان اصلا
 اصلا ای عاشقان کوی دوست
 من بهمال ذره در خورشید روش
 آب حیوان از لب لعش نگر
 از نگارم آتشی در من قباد
 از گلستان رخس جان دلم
 همچو منصور اندرین ره شود لا
 بندگان خاص او را بنده شو
 شمس تیریزی ز بالای فلک
 عشق شمس الدین ز سر تا پا را

جان ماست و عشقش کبیا
 احتیاط کن تو از صیف و شتا
 خواه در سخت اشری و در شر
 که یزایش کوه تن یا بد صلا
 بهتر از جان است در تن تن مرا
 که بود تا بنیم او را جندا
 مردگان زنده شوند از کبریا

کیا سازست این عشق امی محب
 از صفات اوست بنیای چشم
 می نواز از رخنون شاه روح
 ای که شخصت می نیاید در چشم
 جان برای اوست تا با جان بود
 فی غلط گفتیم که می بنیم عیان
 خواستم گویم حدیث خود پر سود

در وجود جسمه عالم از صفا
 نور تو بیند میان نوق لسا
 بی دوت و بی رمز عشاق از نو
 بشنو آخر این صدای چه
 ورنه کی باشد ترا قدر و
 روی او در جسمه ارض سما
 عشق خاموشی گزید و انز
 خاک بر دعوی جمعینی ما
 مذهب ما گیر بر نستوی
 ساعتی در سایه طوبی ما
 ره نوازی بر د بر معوی ما
 عشق بنده میکند آزاد
 ناله وزاری و غم فریاد
 دوست دارم شانه شمشاد
 مصر و شام و بصره و بغداد
 سوی آن خورشید تابان اصلا
 با چو ذره در هوا دان اصلا
 بنده آن میر خوبان اصلا
 لعل جستن در زرخندان اصلا
 طالب عشق آمدن میان اصلا
 از پی آن سروستان اصلا
 تا شوی شائسته جان اصلا
 همچو زرد اندر سرم زان اصلا
 هر زمانی نیست زندان اصلا
 همچو گرگ است آفتی چون شات اصلا

رمل مسدس محذوف اعروض

دین ما بر هم زن و دینی ما
 تا شوی شائسته لیلی ما

ای پسر که عقل ددی عشق
 در شب تار سے کیے آرام گیر

رمل مسدس محذوف اعروض

آخر ای جان از که جو انیم او
 چون کنم این سخت مادر زاد را
 می گذارد خساره و پولاد را
 با تو گویم و عده بیعادر را

دیگران آزاد سازند بنده را
 خسرو شیرین بهم در عشرت ایند
 از بر اے زلف مشک آینه دوست
 شعر شمس الدین تیریزی گرفت

رمل مسدس محذوف اعروض

اصلا جان اصلا جان اصلا
 جان پریشان دل پریشان اصلا
 اصلا بر آب حیوان اصلا
 اصلا در آتش جان اصلا
 گل بدستان آورد جان اصلا
 گردن سرد گل افشان اصلا
 تا شوی بر جسمه سلطان اصلا

ماه بدر از جسمه پر نور او
 شاه ترکان و خطا شاه چین
 بجز در کان لبش یک جرعه
 پاز سر کرده هوای روی دوست
 تیر قدش کرد قدم چون کمان
 گرد گرد کوی آن دلبر بر آ
 زرد و شود در غمش تا دارت

رمل مسدس محذوف اعروض

در گرفتار دفع بر آفات را

زانکه عشقش آفت هرافت

بجای

تا بوسم یکدم پایت را پیر و بال باز با رایات را بلبل مستی پر از جبهه بیا در سپه معشوق نام آور بیا	کرد این سالم اثبات را چون به بیند نعره سپیات را ایمنی در خاک اولاد کینان آن کبوتر بر در پندار قصاک	از بلا و آفت و خوف و خطر خوف اندر ظلمت محوی شد گر تو هستی طالب گوهر بیا در ترا بویت از اهل قلوب
رمل سدس مخذوف عروض		
پاوسر یک سونه و بے سر بیا با دل من یک دم ای دلبر بیا در بر مانندت ز بام از در بیا گر تو آن اکبر سے اکبر بیا	عود خوشبو شود درین مجرب بیا مجموعه بین پر ز ماه و خور بیا در مقامات سلوک عارفان شمس تبریزی پرستی از ازل	چون تویی یک ذره از غم نشینان در ترا ذوقیت با عشق آرد گر تو عودی سوی این مجرب بیا یوسفی از چاه زندان چاکست
رمل سدس مخذوف عروض		
گر نباشد ز تو سیمن بر بیا چون ملک بی ماره و بی زربیا گزنه چون خار و وعر مر بیا سوی تبریز ای دلا ز تو تر بیا	سوی زهر قمر چون شکر بیا گر تو شیرین چون می احر بیا عاشقانه شکل تنگ تر بیا بمحو دل بے پایایی سر بیا	چون سے احر سگان هم خورند انگینا خشک فقیران چشم تر در صفات دل گرفتگی در سفر چون ز شمس الحق جان پر نور
رمل سدس مخذوف العروض		
باش ناخبر در جمال کبریا که بود جاسه سمندر در جها کامل ایمان را رسد فضل خدا آنکه باشد مست و مجنون شما	خیز و مستان سوستان در آ تاتن و جانات بیابد صد نوا صدا و قان را چشم معنی بر کشا اهل احسان سبب جنات الطل	گر ترا شوقیت از رب اعلا مسطرب عشاق بر گو تن من عاقلان را اندران بخلت بنا اهل آزارند دوزخ را حطب
رمل سدس مخذوف عروض		
ای خوشا آن روز و آن روزی شما از انان فی کشف انشا زویاب قد تجسلی قد قشأ عاقنا من شر و اش قد و شأ	کویشا میشی علی عینی شما قدر زینا یفضل الله ما یثأ لیس لب العشق بستر قد قشأ که بقشر و پوستها قانع شود	مسطرب شیرین نوا ای شمس دین فی حبیب جنبه فیشوی و عشقا انچه باشد که کند کان نیست خوش هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود
رمل سدس مخذوف عروض		
اینچنین باشد چنین کاتر قضا کوند شد محبوبس و جیار قضا جان کنیدا ز صدمت ایشا قضا رفت در علوازا بنا قضا	این چه کار آفت و آخر ناگهان بچرخ بختی در جهان رونق گرفت بین قضا و استان جدیدت کنیدا جز بکشکت و بماند مخزوح	من شمش کردم غمش خامش نکرد می شدی فاعل ز اسرار قضا بچ گل دیدی که خند و در جان بچ کس را کفرین بودی نکرد گر چه صورت مرد جان باقی بنا

<p>آنکه سوی نار شد بی مغز بود هیچکس ندیده روی هیشک می دهم مانند عیسی بر ما بنفک جان رست صکر و کیا</p>	<p>مغز او بسید از افکار قضا کون شد آونگ بر در قضا هر که او با شمس تیرزی نشست هر که او با شمس تیرزی نشست</p>	<p>مغز جان بگزید شد یا ر قضا گشت صافی دل ز افوار قضا آخر ای تن اندمین بالابیا جسم حیوانی نخواهد جز چرا</p>
<p>رطل مسدس محذوف لعروض</p>		
<p>در جهان روح کی گنجد بدن در درون جان راز خود مبط این شما ز نام شان چون جاست جهان چو شخص دتن لباس جان بود قبض و مبسط از حق بود در هر چونکه بی امرش نمی جنبد گوی شمس تیرزی گذر از ریز و جوت</p>	<p>زندمین این تن چو فرخاید کیا که شود خفاش هم فرجا هم ز خود ساقی و هم جام صفا یک بود در یای جان و دوسرا جنبش ما را از زمین ز نما هم ازو باشد جفا و هم وفا غیسر را دیدن بود عین خطا</p>	<p>توت عقل کاملان حکمت بود هر گس را که رسد پرواز یکجا با جنید و شبلی و کزخی لرین عرش فرش و لوح کرسی اندر همچنین هستی عالم را بین حاضر و آگاه بنشین می نگ کونشان غیسر در در وجود</p>
<p>رطل مسدس محذوف لعروض</p>		
<p>وقت آن آمد که مهر بنده را قالب تنگین من چن زنده چون نسائی روح جان من زنده لوح و لم جام تو است عقل بخش این خاطر دیوانه را یا منیر العبد یا روح البقا</p>	<p>بر کشانی آن لب پر خنده را جان بگردن در فکند زنده سه طلاق این گنده برگنده ساقی با بر لوح ریز آن زنده مست کن این دولت پاینده گرز تو ریزم رسد آئنده</p>	<p>کرده در تابوت جان آن زنده کنده پیری عقد بسته گنده ای شفای جان ببران بخنده آن جمال می دش فرخنده را از دل رفته پیرس آئنده یا مجیر البدر فی کید اسما</p>
<p>رطل مسدس محذوف لعروض</p>		
<p>انت کثاف الظلم بجر العطا شامل الطافه حتی بشری مالک الاملاک فی رقی الهوی انه من یزهدی بدر الدرجه اوقاتی من جنته لما بکا یطفی المشران نار من آ لا تظلم بعد اذ اردتینا من اتاه الملك مجالعی</p>	<p>تفضل العتاق عدلا کمالا جنة الفردوس من آثاره قوم عیسی لورا دا ا حیاة ابن موسی لورا ای نبیانه جبره نار ا هونیا قعره فادرب العرش حتی صدق ارضت الطافه ایلاننا کنت اغوی الناس فی حیر</p>	<p>تم تخیم بغزات الرضا نار فی حیرانه لیکت انطفا عالم احس انکرو عیسی اذا لم یواس انخریو تا کمالا یا شفیعاً قل لنا این الردا عن الیمن عاشق بکل افضنا لا تظلم فضل عشق بالروا صر اطل الناس یوم الملتقی</p>

نار

قلت من ذوالیوم مثل فی اعلی
فی انتظار اخر قتی ناره
انجم الجبر الکلیب ایسانه
الفتی فی جون حوت خاتما
اصحت تبریز کما ترتبه
ای دل نقت زجا باز میا
بر ارواح زقالب رسته
آخه عشق به از اول است
باشنو آواز روانهای عدم
شمس تبریز چو نبود جلال
ای که بهنگام در درخت جانی مرا
انچه بنده است و هم عقل ندیده ایم
ظلمت آنکس او مژده تو آرد او
در گنه کافران رحم شفاعت است
سجده کنم من جان دی نه من بجای
عمر آدانیست چو شربت شکران
از در دلفت او امین گشتم از آنکه
رفت وصالش بر وجهم کز انفتاد
ای در باران زده شمع سرائی در آ
خانه ز تو تافته است روشنی یافته آ
ای همه خوبی ترا پس تو کزانی کز
سرو اگر سر کشید در قدر تو کی بی
شریک از ابر بود شربت از لبش بود
هر طرفی ام بجز هر چه بخوای بگو
بر پید شش خرد تر تا که ندانی چه بر

جاءین انزعوا عنی قبا
فی انتظار الفدا و بن العدا
اورک اسکر اللذی المرستی
ملک الملک الیلیمان الثنا
نبت المادوی لما جدها

اجلستنی فرقة عذارة
لیت شعری بل لیوم من غدا
امک النجم افر یا مغزا
یسجد الکنعان تبریزا کما
انما التبریز عرش نیر

دار دل شمتت بی القدا
یشنی قلبی من عند مرغدا
ارکب البحر ایما تے الملا
یسجد الصدیق للصدر لعل
جدا تبریز ارضا جدا

بحر مل سارس مخبون محزون تقطیبه فاعلان فعلان فعلن

قالب از روح پرواز میا
توز آخر سو آغاز میا
چو عدم هیچ باو از میا
یک نفس نور نظر باز میا

اندر آبی که بدوزنده شد آب
تافسوده نه شوی بهر چه جان
راز کا و از دهر راز نماند
خوار شد و شمس سحر الحق بین

به فنا سازد درین ساز میا
خویش را آب در انداز میا
هدران آتش بگداز میا
مده آواز تو اسے راز میا
پیش او از سر اغوا میا

بخر شمس شمن مطوی کسوف تقطیبه منفتعلن فاعلان منفتعلن فاعلن

از تو بجا نمر رسید قبله ازانی مرا
گره جواتی بود به زانانی مرا
متمری و سروری سنگ ولانی مرا
گویم از نیسا به عشق فلانی مرا
بے توجیه کار آیدم گنج روانی مرا
گوید سلطان غیب لیت ترانی مرا
گرچه مجرذرتن گشت عیانی مرا

از کرمت من بنامی نگوم در بقا
در رکعات نماز هست خیال توشه
ذکر کرم لایزال عرضه کند ملکسا
عمر ابد پیش من هست زمانی وصل
هست هزار آرزو بود مرا پیش ازین
گوهر معنی است او پر شد جان و دم
بیر شدم در غمش یک چو تبریز را

وی که بتلخی فقه گنج روانی مرا
که بفرید شها دولت فانی مرا
واجب و لازم چنانکه سبغ مثانی مرا
پیش مند جسد کنز نهانی مرا
زانکه نه گنج در هیچ زمانی مرا
در پیش خود نماند هیچ امانی مرا
اوست اگر گفت هست ثاوت ثانی مرا
نام بری باز گشت جلد جوانی مرا
خانه دل آن تست خانه خدای ما

شمس شمن مطوی کسوف

ای دل جان آن تو ای تو کجائی در آ

ای صنم خانگی مایه دیوانگی

شمس شمن مطوی کسوف

تر گس اگر چشم دشت بهج نذیر از نوا
ابر جریب گیا صبر حریف نیسا
ره نه بری تار موتا نخایم هرا
صاف بنده زور و شمشه در با

منع اگر خطبه خواند شاخ اگر گل نشانند
هر طرفی صفت زده موم دیو دوده
گرم شود روی آب از پیش آفتاب
زین سخن بود العجب بستم من هر دو لب

ای همه خوبی ترا پس تو کزانی کجا
ای گل در باغ ما پس تو کجائی کجا
سبزه اگر تبریز اندیچ نذیر از نوا
لیک درین میکده پای نذر ندیا
باز همش آفتاب بر کشد اندر طلا
لیک فلک جلا شب میزندت اصلا

کلیات شمس جزوه

سوسن با صد زبان از تو نشانم زد
 از جبهت ره زدن راه در آرد مرا
 آنکه زند هر دس راه دو صد قلند
 او ره خوش منیرند رقص بر این کهن
 تراول و امر زرم او می بر پند چو باز
 ابر من از باها و دارد از ان بگرد
 خامش کن ای حکیم زانکه بود غمت
 باز بنفشه رسید جانب سوسن و تا
 سر و علم دار رفت سوخت خزان از آب
 یافت سر مغربی هر طرفی صوفی
 یار درین کوی ما آب درین جوی ما
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبز در
 سیب گفت ای تیغ از چه برنجید
 غیر بار جهان هست بهار نه نهان
 چند سخن ماند لیک بیکه در نیک
 جا و به حق گرفت بندگ بیان ما
 جان فسا را اگر جان تقار اگر گین
 ای جو خزان میرود می پی آب صلف
 سر چه فرود آوری کند درین فرط
 حیف نباشد که شاه بند شو بند
 در و سری میکشی ز حمت تن می بری
 نور جهان شمس من شهره ایام من
 چند گریزی ز ما چند روی جا بجا
 روز دوسه ای ز حیرت که جان گشگیر
 زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا

گفت روز من مجبورید عاوشا
 از لب تو ای قمر باغ دمان شیر

فسخ شمن مطوی مکسوف

من چه زخم پیش او او سپرد مرا
 هر دم بازی نوی عشق بر آرد مرا
 تا که چه کیس در دین بر گمارد مرا
 تا که زرع در ز باد هر که مایرد مرا
 من سرو پاکم کنم دل ز جان کهن
 که نبوس او مرا گوید کنی نشین
 هست من مجبور صد نکته من چرخ
 چونکه پیار در مرا یاده ندارد مرا

فسخ شمن مطوی مکسوف

باز گل نعل پوش می بدر اند قبا
 در سر گهر رخ نو و لاله شیرین لقا
 دست زان چو چنار ترص کنان چنار
 زینت نیلوفری بسته و ز روی چرا
 سبز سخن نمی گوید گفت که فغان ترا
 گفت من از چشم بدی نشوم خود را
 ما و ز خوش دمان با ده بد ما قبا
 هر چه بشب فوت شد آیم زرقه قبا
 باز رسیدند شاه و زان سو عالم چو با
 سنبله با یاسین گفت سلام علیک
 غنچه چو مستوریان کرد رخ خود ز نهان
 رفته و بی ترش کشته شان پیش کش
 گفت ز نعل بی من تو در ام سید
 فاخته با گوید که آمده کان یار تو
 یا قمر اطالغانی ظلمات الدجی
 مست ازل گشته جامه بد نوشت کن

فسخ شمن مطوی مکسوف

صحت ما را طلب بر جانان ما
 طوطی جان بیدار در شکرستان ما
 خیز و بیا در زنگ باغ و گلستان ما
 بگسل ازین بندگی ای شاهان ما
 زحمت خود را بیار پیش حکیمان ما
 چند روی در جهان چو سگ از غمان کنان
 دردی بوجمل از زدن کشتیان گران
 روح چنین پاک پیش پیدان چرخ
 حکم ترا داده ایم بهر شیطان ما
 چند روی فاخته در طلب کمال

فسخ شمن مطوی مکسوف

جان تو در دست است هر کوی عصا
 چو سگان مرده گیر گرسنه و مینوا
 چند کشتی در کنار صورت گریه بار
 چند بگردی طوان کرد جهان گران
 مردن مرده جو چون سپر مرده شو
 و این بر سفال پیش آن زرد مال

وز کف تو خیر با همس بر گزود
 تا کف رهزنان باز سپارد مرا
 که نفسی او بلفط سر زده بخار مرا
 چونکه نشینم بکنج خود بد آرد مرا
 قطره چکد ز آب من چون فشار در مرا
 در کف صد کون نبات باز گذارد مرا
 اول و آخر عشق باز شمار در مرا
 مست و خرامان خوش سبز قبا یان ما
 گفت علیک السلام در چین آبی قبا
 با کشت چادش کای سره رو بر کشا
 عمر تو با او در ازای سمن تیز پا
 گفت غم خندانم خلوت است اصلا
 کرد اشارت به گل بلبل شیرین نوا
 نور مصابحه لعل شمس نغمه
 مغز تبریزان شاه حقیقت نما
 سخت بخوشیم کشید گفت بیلبان ما
 باز حاشی بر آدر سپه طیران ما
 صاف محمد بیار پیش لطیفان ما
 عبده آغاز کرد ز نزد عزیزان ما
 تا چه اسیری کشتی رستم و ستان ما
 مال نامد بکس ای شاه خوبان ما
 کار در اشد یقین در ده بیان ما
 زمین رفته پزلاف هیچ تو دید می فنا
 از کفن مرده است و در تن تو این قبا
 با درم آنکه کنی کتاجل آرد فنا

کلمات شمس تیز

کلمات شمس تیز

کلمات خمس تیرتیر

گویی ز کس من چکنم بخش کون
 سرگریبان درست صوفی اهرار را
 می که بخم حق ست رازش مطلق
 حلقه این در مزن لاف تلند مزن
 پیش ز نقش وجود خانه خار بود
 داد خداوندین بخش مست این بین
 جرعه آن می نبوش همچو که عمان بخش
 خار شده یا همین از نظر شمس
 گزنی توی باشدی پیشی جو بیای
 مست توی خار با نیت ز دوی گل
 در حجب مشک موسی می به بین چه
 از غلط عشقان از پیش روی
 ای که بی جانها موسی بودی
 منغسر تبریزان شمس توی ابریا
 کیست که بنایم راه خرابات را
 کاش دهنم بهشت عاریم زاهدان
 خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
 زهد و عبادت بسی بود مرا لیک
 دم مزن و ترک کن بهر شمس
 آئی دیده روی من حق را نشان پیدا
 در بخت نشین بر گنج گریه مگرین
 نه شخص را گزینی چون صنعتش به بینی
 از قول فضل انسان چون پیش شد آس
 طلع جمال منش چون در نظر نیاید
 تازین در ابدانی و از روی جدانمانی

من بسا میروم نیست ز انبار و
 چند نه بلبل از چه درین منزلی

فسخ شمس مطوی کسوف

لیک برو هم دق است عاشق بندار
 مرغ نه بر مزن غیر کمو قار را
 قبله خود ساز زود آن در زو یوار
 ای شده تبریز چین آن رخ گلنار
 خلعت شیرانه پوش بنده شو آن بار

فسخ شمس مطوی کسوف

خواج چسرا میرود تشنه بهر کو بیای
 کوز بگوید ز خار طلع گل و بو بیای
 آنکه خدایش شست دوزخ و شو بیای
 صورت او میشود بر سر آن مو بیای
 چون گمان شسته اند بر سر مو بیای

فسخ شمس مطوی کسوف

تا بد هم مزد او حاصل طامات را
 تا به گرو کردی و چه خرابات را
 تا برم زیر خاک بهر مباحات را
 دارم و بروم نیاز ز هر عبادات را
 زفت اشارات را نقطه عبارات را

سحر مضارع شمس خرب قطیعه منقول زاعلامت منغول فاعلامتن

بی بی گنج بین بین سیراب شوز دریا
 گویی که عالم او بگنیده است دانا
 زنیسان به بین خدا را گزیریکی و مینا
 نمود من خود را در نقش برگ گلها
 می بین ای سبب بین طفل و پرورینا

باغ و چین را چه شد نبر و سر و صبا
 تاجه بر آرزو غیب عاقبت کار را
 بر فلک بی نشان نورد و همارا
 بخود و میوش کن خاطر پیشا را
 چرخ کن از می پرست خانه خار را
 عشق بهم بنده غمیته این چار را
 رحمت عاشق رسید نورد و همارا
 ساکت معنی به بین طالب عیدار را
 خم بر از باد که سرخ کند رویها
 بر پی دوش بر زود درین سو بیای
 کاه چو چوگان شود گاه شود گو بیای
 من چون یوسفیت تا چکنم جو بیای
 راست شود روح چون که کند اثر بیای
 توی تو عشق تست باز که این توی بیای
 چاشنی از دل برد تقوی طامات را
 میزدم آبی ز چشم بشک در بات را
 تقوی چه رسم چه دین چه عادات را
 برانده و کم کرده ام فضل و کرامات را
 شمس که جانها از ویافت مراعات را
 چون آو جمله هستی در نقش زیر وبالا
 از صنع رو بصلان چشمان روح بکشا
 آن نیست صورت اول معنیت مارا
 نمود آنچه بودت آتما به بین به تننا
 نمود صنع خود را اندر نقوش اشیا
 خلقی دگر عجب تر بالای چرخ خضرا

نسخه کسوف

ذکر خدای بشنو پیدا بکوش میرو
 او چشم نور بخشید دل را سرد بخشید
 بر بوی رو تو ایدل گر تو رسمی منزل
 بکشای چشمس دره را بنا جمال مه را
 از سینده پاک کردم افکار فلسفی را
 تا در جمال باید که اندر زبان نیاید
 خورشید چون بر آید هر فرقه روز نماید
 آب حیات دارد قرص نجات دارد
 از نطق چون سلیمان گو یا کنی تو ای کرم
 ای میر آب بکش آن چشمه روان را
 هرگز کسی ندر قصه با لطف تو نه بیند
 بر پرده های دنیا بسیار قصه کرم
 پس ز اهل ولادت بودیم پای کوبان
 این لوت را اگر جان بدیم ای کمان
 ماصوفیان بهیم باطل خوانش ما هم
 آنکه سهل نصرت تا کاسه ملوث
 کرم خوش چه هستم شغول نان کما
 آن دل که یافت از حق حراج زنی را
 از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او
 عشقت آنکه هر دل کز روی شرف آید
 بی بهره باشد از خود کان کوفت عاشق
 بگذر عزیز مصری بگذار ماه کنعان
 ای ساربان منزل بکشای گنای سبزی
 ای آب آتش اینجا در جان گزین جا
 یکدم کز شسته باشی ای خواجده موئی

از باد و خاک و آتش و ز آبی توانا
 بر بوی یوسف جان تیغ گشت بنیاد
 بگذر از راه بورا گر پوست بخری
 با آنکه پای دارد با آنکه نیست اعمی

گویند زان او نیم فلک آبا و سبوعیم
 بوئیت هر سیر تو بوئیت در خورتو
 این بوی همین دیدن ز صحن بفرید
 خوش شمس من نماید انوار خوشی

مضارع مثنوی اخرب

تا سجده رست آید مرادم معنی را
 نوری دگر بیاید ذرات مخفی را
 اصل مزاج دارد اعراض مخفی را
 خورشید شد وجودش ارواح در جوش

طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
 اصل وجود او در ریای جود با او
 خورشید شد وجودش ارواح در جوش

مضارع مثنوی اخرب

تا چشمها کشاید از شکوفه بوستان را
 کاندیشم ز لطف رقصت کوهکان را
 چایک شویدا یاران ترقص آنجهان را
 در ظلمت رحم با زهر شکر جان را
 خوبیت جان فی این گنج شاکان
 پانیده داریار آن کاسه از خوان را
 پیش گس چه فرقت آن تنگ نیربان را

آب حیات لطف و ظلمت در چشم
 اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
 جان با چینی بر قصد یا کند باقی قالب
 پس جمله صوفیانیم از خانه رسیده
 چون خوان این جهان را سرپوش است
 در کاسها شایان پس کاسه است خالی
 وان کس کس بود او ناخورده و چشیده

مضارع مثنوی اخرب

بی حریف محوت خواند آیات معنی را
 گرداندت سلیمان اسرار آصفی را
 نگذاشت در طریقت آداب معنی را
 بگذشت چون بر ابراهیم عراف عارفی را
 یعقوب پیر داند انوار یوسفی را
 کز مستی اشتر با بگذشت معنی را

سلطان هر دو عالم خواند بگوش غنفت
 بگذر ز ظلمت تن و از احتیاج غفلت
 بنگر بلوح معنی کا لهام حق تعالی
 آنکوز فقر فقری شنید بوی جانان
 اسرار سخن اترق آمد بجمیل دل
 خواهی که شمس در این است عشق معنی

مضارع مثنوی اخرب

صد حیل بر تراشی شب مرو از نیجا

تفریق این جهان را عالی بده جان

هر دم بوی می آید مانند مسیحا
 آن که بوی عشق آید پس مو پیش آ
 چون می گشت افزون پانی دگر نه او را
 چون دودیده بکوه خوش نشست پیدا
 در دیده جای کردم اشکال سخی را
 هر خط نور بخشید صد شمع منطفی را
 چون صید میکنی ناداشیای منطفی را
 زیرا که جمع دارد اخلاص مصطفی را
 غامش که اسم اعظم این بود معنی را
 زان در یک چو دریا کرده است دیدگان را
 کاندیری ز نورت رقصت استخوان را
 خاصه چو بگلستان این کنده گران را
 رقصان تنگ گویان این لوت گران را
 از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
 هر خام در نیابد آن کاسه را و نان را
 کی می گزید زبان او کی می زنده بان را
 فلان شوم شوم شوم خوش رطل می گران را
 هر دم زبیر او می صد آیت حق را
 تا نور او فرود آید آن شمع منطفی را
 اسرار کل اشیا گفت آدم معنی را
 بزودت هر چه عاشق ملک کلفی را
 تا معجب گردد و سواس فلسفی را
 بگذر خون صورت بگذر اخلاصی را
 ماه ترازین جا شب مرو از نیجا
 بگذر عاشقان را از شب مرو از نیجا

کلیات شمس تبریز

از تارکیت دایم هر چند خردیم
 عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد
 در عشق شمس تبریز ما می مست نوزید
 از بسکه ریخت جبهه بر خاک مازالا
 اشکوندا شکفته در چشم بد نهفته
 بهر صیانت باور جورت حیات آن
 بهت چگونگی خاتم سرنخ وق دارد
 خوشیها که کسوفی مد را بود خوشی
 آب حیات حقت آن گوگرخت درخت
 شمس بختا تو شاهی تحقیق باو شاک
 آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ
 ای شاه عشق پرور مانند شیر ماز
 تیغی بدست فونی آمد مرا که چونی
 ای هست هست گشته بر تو فنا بسته
 پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد
 طافس ما در آید وان رنگها بر آید
 مخدوم شمس بن است تبریز شکست
 اینجا کسی است پنهان خود را بگیر تنها
 هر جا که چشمه باشد باشد مقام پرین
 وان پنج خس طبل چون هم در چون تصور
 زحمت رسد ز پران گریا اوب باشی
 مرفان و قفس من شست با بیان
 مانوت چند مینی این چشمه گشت غائر
 با آنکه میرسانی آن باوه بقار
 مطرب قبح را کنی کنی گون نال کن

خدمت نمی رسانیم شب مرو ازینجا
 ز امید پیش آمد شب مرو ازینجا
 ما را تو رو چو مکن بر تخت نخت شکن
 بی خویش دبی برادر ما صد تمیم کیم

مضارع مثنوی اخرب

همزده خاک ما آورد در عسلا
 غیرت مرا بگفته می خورد بان میالا
 درد تو خوش گوارد تو دور و با پیالا
 سروت اگر بخوانم آن رهتست الا
 گرتو خلیل وقتی این هر دورا بکولا
 هم خضر شد غلامش هم روح قدس لالا
 وصف تو در نگنجد در هم دور خیالا

مضارع مثنوی اخرب

ای شیر جوشن بر جهان پدر برقص آ
 گفتم بیکه غیرت گفتا نه سر برقص آ
 رفته فارس سیده بر سفر برقص آ
 یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ
 تا مرغ جان سر آید بی بال برقص آ
 کور و کران عالم دید از مسیح مریم

مضارع مثنوی اخرب

بس تیز گوش دارد و کشا بید زبان
 با احتیاط باید بودن ترا در اینجا
 هم پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعا
 کین گونه شهره پران تند زدی محابا
 دلنمای نو که گریین زان مکر ساز و نا
 بر جوشد آن ز چشمه چون بر جیم فرود

مضارع مثنوی اخرب

جانا کی بها کن آن حسن بی بهارا
 آن زلفت است را آن صایه دامت را

محابب را بره کن مشب مرو ازینجا
 بنشین چنین برابر مشب مرو ازینجا
 ای جمله لطف مگر بیز مشب مرو ازینجا
 چون شیشه صاف گشته از جام حقت
 چون شتری تو بودی قیمت گرفت کمال
 وز تو بلند و پستم دقت و فی تدرلا
 جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
 باطل نه گرد و آن کو بر حق کند تولا
 جز خنده که باشد در جان زرب اصلا
 زیرا که یافت منزل اندر مقام اصلا
 چون یوسف اندر آمد سر برقص آ
 از پاوس بریدی بی پاوس برقص آ
 آنجا قباچه باشد ای خوش سیر برقص آ
 گزینستی تو ماده پنهان شاه ز برقص آ
 کای بخیر فنا شوای با خبر برقص آ
 گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
 آمد بهار سنس شاخ و شجر برقص آ
 مرصورت خیالت از روی است پیدا
 تا شران آن پر می آن که بسته کاه جوا
 صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
 مگرش کلیم برده از صد هزار چون
 تا ننگند ز چشمت آن شهر یار دنیا
 لیکن چه سود گفتن کی زهره آید ارا
 بی تو نیکیوارو آن جام باوه نار
 وان چاه با بلیت را و آن کان سحر بار

این شعرها را در کتاب کلیات شمس تبریز درج کرده اند

باو بنام پوپان آید ترانه گویان
 هر دم زین مرغ بونی آید چو یک سوئی
 تا غنچه برکشاید با سر و سر سوسن
 مرغانی عند لیسان شبانه شاست
 خاموش باش تا شاه سر را تو گوئی
 شهوت که با تو را نصد کند جان را
 میروی خواب جان شیرین پرده جان
 بخشدت نهانی هر سیر را جوانی
 گزرا که دیده دل آن جان خیر را
 باسن گویی یکای حوال و بصورت
 نام شتر تیری چه بود بگو در دا
 بازاده قضا و قضا زاده همه
 آنجا است شهر کمان شهر اوزن یکیش
 کوه شود بیابان چون قبله او بود
 دل را رفیق ما کند آنکس که طایفه
 طبل سفر زندقیم و سفر نیمیم
 همچون عیونیم شود سنگ لاج راه
 اما کجاست آن تن همراه جان شاد
 چه جای قضا که با شما که اور سید
 ما همچو آب در گل در میان آن شویم
 پستان آب می کدایر که وایه دوست
 باز از جهان روح رسولان همی شنید
 ای خواجه این لامت تو زاده آنرا
 ای بنده باز گرد و بدر گاه ما بیا
 در پای گلستان زپی تو کشا و ایم

خندان کند جهان را چو کنیز خندان
 یعنی که العسلان امر فردوستان
 لاله بشارت آرد مریدان زخوان
 چون بزخیرینه باشد او را پاسبان

مضارع شمس خورشید

چون با زنی برانی سستی ز پیمان
 خاک سیاه بر سر این نوع شادمان
 ز آن شیان جانی آیت از خوان

مضارع شمس خورشید

ای شمسو ای معنی آن نور نهر را
 خاموش شو که جان اصد روح نهر را

بس ماریا گرد گل خجست خار گورد
 در سر خود روان شدستان با تو گویم
 تا سر بر نهانی از غم بر سر آید
 این برگ چون بنام این چه چو دلهما

زیرا جماع مرده تن را کند فسرد
 در عشق دنیا تا شادمان بینی
 خاموش کنی و گزیند بیرون شوم از اینجا

مضارع شمس خورشید

بجز مضارع شمس خورشید و محذوف نقطه مفعول فاعل
 چون کمال آن شایم از پی قضا

آنجا است خانمان که بگوید خدا بیا
 پیش و پیش چمن بود و سر و دل
 زیرا که دل سبک بود و دست و تیر پا
 و حفظ دور حمایت و در عصمت خدا
 چون او بود و فلا و زان او و پیشوا
 آب و گل شده است بر ابرو او پا
 گر با نسیم پیش بسوزیم در شفا
 تا خاکهای تشنه ز ما برود گیسوا
 طفل نبات را طلبد وایه جا بجا
 پنهان و آشکار که باز آ با قربا
 با هر که خجست گزنی آنت کند جدا
 این در گمان بنور بر وطن میزوم
 بی دست پاست خاک بگریم بر آب
 ما از شهر روح چنین جذبها کشید
 یاران نو گرفتگی و ما را گذاشتی
 خاموش کن که هست ایشان بنور است

مضارع شمس خورشید

در خانه از چند دوی ای بر نه پا
 جان اسیر فریدم و در پیش زاده ام

وقت شمار کرد در شاه بوستان را
 در سر خود روان شدستان با تو گویم
 معراجیان نهاده در باغ نردبان
 و لیا چو روز نماید قیمت دهد نردبان
 از روی عقل و دانش برداشتی جان
 بگر بپل دنیا و بیایا این نشان را
 پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
 که شومی زبانت می بود سله و بان
 آن میر با شجاعت او شاه را به بر
 هر لحظه از تجلی آن مهر با طفر را
 نام بچایش چه باشد او خود پیش دور
 که شرق و غرب نازد و گر جانب سما
 ای جان عالم و بنده آن با خوش لقا
 ای روستان هدم همراه اعتسلا
 کزین محبت حق و در دل صحت آن وفا
 کای قاصد آن معدن اجمال مرجا
 دل که می رود که بنوید مساز را
 از صفا گذشت ملک گشت و مقدا
 همه پیچ آدمی سنگر خواری کیا
 زین رده روان آن دانه آب جویم
 در صدد هر منزل تا عالم فضا
 مای تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
 تا شیرین است تصارین اقبلا
 بشنوز آسانا می صلوا
 آنکس که در دوا و هم سازدش در

قدی چو سرو خواهی در باغ عشق بر
از غیب رونموده صلاهی از وفیت
زبان حالها بگو که هنوز آن نیامده است
هر دو جهان پرست ز حیاتی بخش
ایشان چو بار اول خفاش بوده اند
ای صوفیان عشق بدرید خرقا
حالی بفرم منم سیرت بر شمس
آمد بسیار خرقم و آمد نگار ما
شاد آمدی بی که ملوکانه آمدی
در پادشاهی از تو کبی مثل گوهری
چونی درین غریب چونی درین سفر
آن کیست که خراب نشد از شراب
شده ماه در گذارش سوخا او چو
هر چند سخت مستی مستی کن بگیر
این نیم کاره مانده دل من ز کار
انجمن مان بانه از شهر خود جدا
در روز با بقا و شبها قرار من
گویند چون بدید درین راه خطیر
جان چشم تو بوسه و بر پات سزند
جان خاک شتری که کشید با جان
از شام ذات جفته از برهه دایق
کوه صفای آب کوه کوه رخ به بیت
تا روز ترویج بشنو خطب بیخ
و آنگاه روی سویی آرد بیدار
صمیمی بود خواب بجزیم و گرد ما

کین چرخ کوز پشت کند قد تو در و تا
کین پناه کوه هست گرت نیست پاروا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مضا
با جان پنج روزه قناعت کن نما
خفاش شمس گشت از آن بخش عطا
صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا

باغی که برگ و شاخش گویا زنده اند
دل از سخن به آمد و امکان گفت نیست
ای زنده زاده چونی از کندر دکان
جان با شمار زوره مصلحت همی زند
کز یار دور ماند گرفتار خاشاک
من هم غموش گشتم در فتم عقیب گل

مضارع ششمین اخب بکفوف مخزون

چون آمد هزار تنگ شکر در کنار ما
ای سر و گلبن و چین و لاله زار ما
گمبار در غموش که ای یار و غار ما
برخیست ز تار و نیم بسوی دیار ما
و آن کیست که بنه نشد از قمار ما
شد آفتاب از رخ او یار و گار ما
کار و بهره گوئی خرم و غار ما
کار او کند که هست خداوند کار ما

آمد می که مجلس جان زو منورست
تا بنده بشای مرد پانیده عمر باش
در روز نرم ساقی در پاد عطای ما
مار ایشک و غم و سبب با قرارت
سوی پری رخسار که بران چهره است
ای رونق صباغ و صبوح خراپیت
جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود
خاموش کن که غمخیز شمس من

باغی که جان ندارد آن نیست
ای جان صوفیان بکشتا لب با چرا
خودتاسی بگیر زین مردگان ترا
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
زین هر دو در دست کل از امر انبیا
از من سلام و خدمت ریحان لاله را
جان راز شوق نور تجلی در ضمیر ما
تا بشکند زبانه گلگون خار ما
در همیشه جهان ز برای شکار ما
در روز زم شیر زود و انعقار ما
مارا کشان کشید سو جو یار ما
آرام عقل هست و دل بقیرار ما
وی دولت بیایی بیش از شمار ما
در کش بروی چون قمر شهر یار ما
پرو ز کند ز گوهر معنی کنار ما
شاد آمدید از سفر خانه خد

مضارع ششمین اخب بکفوف مخزون

در عشق حج و کعبه و دیدار مصطفی
امین کند خدای ز هر خوف جمله را
ای مرده را بیدیه و بر رفته بر صفا
تا مشوا حسد ام و دیگر منزل من
باتق و با کفن شده آنجا که تنبا
تکبیر کن برابر تسلیل و هم دعا
و آنگه بجانب عرفات آیی در صلا
تا هفت بار میزین و می گیر سنگها

مالیده رود سینه دران قبله گاه حق
در آسمان ز غفلت لبیک حاجیان
همان حق شدید و خدا و عدل کرده است
باز آمده ریح و دل آنجا شده مقیم
اکنون که هفت بار طوافت قبول
و آنگه برآمده و مانند این کبریا
و آنگه بوقت آیی تبر بجهل بستی
از اسلام با دابر کن و بر حلیم

در خانه خدا شده قدکان آتنا
تا عرش نعره با در فریوست از صا
همان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان حلقه را گرفته در تن گشت مبتلا
اندر مقام دور کعت کن قدم لا
تا هفت بار و باز سجانه طوافها
پس با داد و باز در گریه است هم بجا
وی شوق با بر خرم و آن منزل وفا
از آن فرخیل با بود در صبا

مضارع ششمین اخب بکفوف مخزون

۱۰

آمد نسیم عشق ز تبریز جانفزا
آن مرقضی که نوزد ولایت ز عین است
هر کس گشت زنده بتائید اخترش
مرده خبر مراد انا حوال زنده گشت
تا باو عشق باز به جنبش در آورد
هر کس که زنده است ازین عشق روحش
زنده بنور عشق شوای جان عشق
چون مصطفی است سوره در عاشقان
از نور او است عالم آدم عیان شده
آن جسم که گشت سرفیل عشق او
شمس الحق از تحقیقت این نور گشت
یعنی مسیح روح ازین اوج آسمان
تا جلد پروی چنین شاه دین کنند
آن استوای نور آتی است بی ریا
آی خوشه همین خرمن علم تو انبیا
من دشین گنت نبیا با مقدار
سیرخ قاف قدری شهباز باغ نسیم
توسیع جان مثال پروان ملک
چون تیغ تیزم نزل اولاب تو
تو جسد در زشتانی و کونین قطره است
جا بلربیع بختی سرفانی جو ارنا
من رام معنا و تصدی جو اهر
باو اعظم گوی که کم کن عطای او
شمس از دو کون بهر کوشش مقیم شد
چنان جلوه کرد یار بر اعیان جو در

آمد و صد هزار پیام از دم ضیا
یعنی ز عین نور علی شمس و نضلی
بر اوج چرخ عشق چو خورشید بر علا
بر خاک او قاده تجسید می زجا
هم جسم و جان و عظم و یم و زفات را
ذوقی ندارد او بجهان بشنوی کجا
تا زندگی رسد تو از حی کبریا
جمله مطیع او شده شاه چه گدا
برمان او است شمس که می تا بدار ما
چون در می دم تو شود زنده اصلا
خاموش شو که عقل دهد در سرترا
آمد سرود از نظر عشق از سما
کو نور او است بهر پرورد و قرنها
در هر طوره هست عروجش بانزوا

دانی ضیای کیت شمس الحق جان
آن آسمان که عالم شفق روح روح
آنها که مرده اند خبر دار نیستند
مرده خبر ز اهل حیاتش کجا بود
یکسر خاک گور بر آرد سر شوق
بناگر کنون بجمع بهائم که زنده اند
آخر خموش باش که ز فریشت با
هر کس که دید چهره شمس الحق جان
بنامی چهره باز که تا زندگی رسد
یار حیات بخش افعالم حوشتین
ان وقت شام شد بوم تا و شمشق
مادی نمود راه به سدی راه بر
بسیار در جردن نیاید کلام عشق
سلطانی دو کون بیاید شمس دین

یعنی جناب عالی و اعلای مرقضی
جاننا ستاره گشته بر افلاک کون سا
از فست زندگی حیات و دایم ما
کوبی نهاد در اهل حیاست بانوا
خواه آنکه زنده هست و اگر مرد آقا
لیکن حیات اصل ندارد مرتجا
این سر عاشقانست که گفتی مصطفی
روشن شدش حقیقت جام جهان نما
اجزای مردگان نمان گشته از عطا
از زندگی روح شود جان بتلا
باقی این سخن برسد از دم خدا
از طلعت صفاده تبریز و لر با
کز خون صورت هست منزه بهتورا
جانی گشت طالب انوار مرقضی
راتب خوران زیم معانیت اولیا
خلوت گزیدگان زوایای ارتقا
وی کرده خراز قدمت ارض بر ما
کا گشت کس بخت تو نهند در ابتدا
زان رو بس در آمد و ماند از گفت جدا
ما قطره جسد علم ترا و تو سحر ما
عند الجیب نشترانی عقارنا
قلیله لم ابجاری وسط سحرنا
یک جرعه بس ز جام بخت و دوش را
هر کوشید گفت که دیدت جاش را
تا کرد انبساط بر اعیان جو در

مضارع شمس اخرب مکنون مخدوم

فرمان روی بار که عنبر صطفی
نغمه سرای گلشن و شمس و نضلی
طغرای دلکشای تو منشور اتنا
از دست تو از ان بسر آمد که دعا
در ربقه اطاعت امرت کشیده
ای آسمان بهر تو گشته ز رفیع قدر
دست ترا قلم نتوانست بوس کرد
خاک کشید من ز خطت شد قلم نش

مضارع شمس اخرب مکنون مخدوم

جاده الجیب مبتسما وسط دارنا
طیبوا و اگر هواد تعالوا و تشریوا

مضارع شمس اخرب مکنون مخدوم

بخشیده این نقد عطایش قباش را
اود بلای نخوت من بلای عشق

مضارع شمس اخرب مکنون مخدوم

آمد کاک بخدوت آدم سجود را
صدقش به طراوت بسی عمل مقرر شد

آنجا که جبر و عدت او موج زدن شود
 ساقی بیار باده و در کام بزم
 چون شد هجای عشق و زبان از غیب
 دید از بعد ازین نکند شمس آرزو
 شب رفت هم تمام نشد باجرای ما
 اما چنین نماید کاینک تمام شد
 چون راه زغبیت تو تنگ گشت
 بر ترک طن بر مبر و تمسک کن
 نگذار به اشتیاق کریان کتاخوش
 خاموش باش در راه دو این تعیین بر
 هر روز با مداد سلام علیکا
 جان کاسن ای دلبر که گوی
 در زلفش گشته تن زلف او با بی تن
 زمان شده شب نامی زلفش عشق
 مفتی عقل گل بفتوی و در جواب
 از سحر اسکان همه جانهای گوهر
 چون از شکاف پرده برایشان نظر کنند
 هر چاره غم خیزند درین جوش بچوگی
 از بهر اتحاد شده آب آتش
 ای بنیبر بود که ترا آب روشنست
 ز آدم اگر بگردی ادبی خدای است
 چون پیش آدم از دل جان بدی کنی
 مجموع چون بنامم در راه پس من
 چون کسیه جمع نبود باشد در دیده
 یا من او ای عشقک لازال عاییا

انجا چه وزن دفتر بود و نبود را
 مطرب بزن ترانه برگ سرود را
 برید و داغ سر من عاود شود را

از آنکه مایدست صلات از صلات
 سواد عشق بایر تا می مست ترک کن
 اگر وصل بایریت بجزایات برگذر

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

تا چار گفتنی ست تمامی ما جری
 چون ترک گوید اشبو مرد درنده
 چون غم فتح کند که بیا خرگه اندر آ
 مستیز و چو منهد و بشتاب هر ما
 اندر گلوی تو رود ای یار با وفا

و اندر ز دور آدم تا روز سستی
 اشبوی ترک چسبیت که نزدیک منزلی
 صاحب رویت که جاییش در بیخ
 کاخا در پشت لعل از برای تو
 اگر در غسل نشینی گفت کند زود

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

آنجا که شه نشیند آن وقت از غمی
 بر خواجه جسم کاسه نمودن نصیب
 جانم در زلف است در آن زمان فنا
 تا فاضی عقل مست در آن سند قضا
 کین دم قیامت رو اگو و ناروا
 کرده شاد گوهر و در جان جانها
 بس نعره های عشق بر آید که مر جا
 لی نار بر قسرا ز خاک و نم و هوا
 آتش شده ز عشق هوا هم درین فنا
 تا وار در آب گلت صفت صفا
 ابلیس مع ارنگ خوری از کف خدا
 یک سجده با مرحق از صدق بی ریا
 مجموع چون شوند رفیقان با وفا
 پس جمع چون شود اندر وی ای کجا

دل ایستاده پیش بسته دو دوش
 برگ تمام باید از و باغ عشرت
 تا زمان نصیب نباشد دست مع عشق
 سوی درس خرد آیند در سوال
 در عید گاه مهل بر آمد خلیب عشق
 خاصان خاص بر یگان بریشت
 میخواست سینتیش که سنانی چه چرخ
 که خاک در لباس کبایرت از هوس
 ارکان بجان خانه بکشته چو بیدتی
 زیرا که طالب صفت صفت آب
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 دیوار باغی خانه چو مجموع شد بنظر
 مجموع چون شوم چو بر تیر شد مقبر

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

از وی جو قیام در کوم و قعود را
 بر چار سو می نقر زبان ما و سود را
 بگذارد عقل و دانش بگفت شنود را
 مشهور شا هدا دست چه چوید شود را
 کوه ز گشت و هم نشود این درازنا
 تا گرمی و جلادت و مردی و دهر ترا
 لیکن گرت بگیرد مانندی در ابتدا
 و آنکه کوشش گشت دل خویش فراتر با
 و ربا و فاقه بخت شوی گرد آید
 سر گشته دار و آب غریبی چو آسما
 تا دست شاه نمشد بجز زرع و عطا
 هم با نوا شو ز طرب چنگ و دوتا
 هر مرده را سعادت بیار ادا
 کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
 با ذوالفقار گفت مران شاه را کتا
 صفت مناشسته بر پیش بود مرا
 سینای سیندش بچرخید در سما
 که آب خود هوا شده از بهر این طلا
 از بهر عشق شاه نه از لعل چون شام
 و آن نیست جز میل تو ای قلزم ضیا
 این منتی ست رفته به سوار کبریا
 کعبه بگرد آن سو بهر دل ترا
 آنگاه اهل خانه در جمع شد طلا
 شمس ایمنی که او شد سر جمع طلا
 قدر خاب من کون من عشق خالیا

نوی

<p>تا فی نسیم عشقک فی انفس الوری فی وجهت المحب بطور رقیب یا من اذل عقلک نفس الوری ارقتی</p>	<p>کا جیا کوا جلالی بل جلالیا طوبی لمن یصیر لعناہ تالییا من ذلت النفوس سرعیا معالییا</p>	<p>احب والفرام اصول جیا تکم یا عالیا تفرق فی الهم حاله یا مملہ معیشیة فی محبته</p>	<p>قد قاب من بغل من احب سالییا یا قد یسمع لقتالی و عالییا یا سکت کفی الاله معینا و کالییا</p>
<p>منصایح شمس اذخر بکفوف محذوف</p>			
<p>یا ساقی المداتہ حی علی الصلا جسمی زجا جتی و میاک تموتی الموت فی قفاک یا بدر طیب</p>	<p>الا و فی الصدود تلاشی من ابلا حاشاک بل لقاؤک امن من ابلا</p>	<p>یا ناز عاشق بمیاک ساعتہ اما کما هو اک صفا تا لمجتہ</p>	<p>یا کامل الملاحات والالطف و اعلا فیها حسام متلقین ما تلا</p>
<p>بجز محبت شمس نم خون محذوف تقطیع مفاصلن فعلاتن مفاصلن</p>			
<p>اسیر شیشه کن آن جنیان نارارا بگاہ جلوه چو طابوس عقلما بر در آدرند برقص طرب بیک جری شکر فروش چنین چیست بچو کس بدست صلوات زود بر حاشقان طالب را بیار ساقی باقی که جان جانمانی ز به شراب که عشقش سیت نخوت تو مانده و شراب و همه فنا شستیم بنفے لالا گوید به هر دمس لالا ویا به غم سنده شوخت بسوی نگر خدای عشق فرستاد تا در پوچیم بر آتاب بر افلاک شمس تبریزی</p>	<p>بریز غلغل آن خونین صیبارا کشاوه چون دل عشاق پر عنبارا هزار پر ضعیف بانده بر جبارا سخن شناس کند طوطی شکر خارا روان شوید بمیدان بے تاشارا بریز بر سر سودا شراب حمرارا زهی گم که نبود مست هیچ دربارا ز غم نشستن چه نهان میکنی تو سیارا بزن تو گردن لالا بیار الالارا که غمزه تو حیاتیت ثانی احیارا که نیت لائق پیش ملک تعالارا</p>	<p>ربوده اند کلام هزار خسرو را ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شود چه جای پر که آب حیات خلافتند زهی لطیف ظریف زهی مکرم و شریف اگر خزینه قارون با فرد ریزند دلی که پند گیرد ز هیچ دکدر ز دست زهره بر رخ اگر رسد جاش ولیک عزت لالا است حاضر و غایب بده بلا لا جائے از آنکه سید باب و تو غبار غم دکدورت را بماند نیم غم منزل در دمان ناگفته</p>	<p>ختمه جلا فوادى من احسن اعلا قبای لعل نجشیده چهره مارا قیاس کن که چگونه کنند و لمارا که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا چنین رفیق بساید طریق بالارا ز من سرمانقا نند بر دست خود ارا بروگمار دمس آن شراب گیر ارا را کند بیک جرفه شرم و صفر ارا هزار عاشق کشتی برای لالارا که علم و عقل ز باد بزد و امارا بمخواب در کن این جنگ او تو قار دلی در رخ که گم کرده ام سرو پارا بمغز مغز بسیار ای مرغ جو زارا</p>
<p>محبت شمس نم خون محذوف</p>			
<p>اگر تو عاشق عشقی عشق را جو یا هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون چو عنکبوت چنان صید کا زفت گرفت ندیده تو و درین دلیه در آینه طریق عشق بر پستی و همه نسیست چنانکه حلقه گوش است در این خاک</p>	<p>بگیس ز غم ز تیز و بر گلوئی حیا هزار شهید بر آید آن گزین شیدا به من چه صید کند دام ربی الا سخن مانده تو حکایات و حق عذرا که میل هست بعد کی رود سومی با چنانکه حلقه گوش است روح را غضا</p>	<p>بر آنکه عظیمست در روش ناموس گهی قبا بدید و گهی بکوه دوید چو عشق چهره لیلی بدین همه ازید تو جا به گرد گهی تا ز آب تر نشود سیان همه عشاق چون گیس با بیا گوچه نیان گرد خاک ازین بپوید</p>	<p>حدیث بی غرضت این قبول کن بصفا گهی ز زهر شهید و گهی گزید فنا چگونه باشد اسرتی عبده لیل هزار غوطه تا خور ز نیست در دریا اگر تو حلقه گوش نگیش ای مولا چه بطفنا که نگردد دست عقل با اجزا</p>

دل نریزیم ای پسر نشاید زود
 چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق
 چو آفتاب بیاید کجا باند شب
 زهی طلسع تجلی شمس تبریزی
 انخی رایت جلالنا القلوب بنا
 فقر صینک بر درنی چینیته
 عجائب قدرت بین سفر عرته
 اتیک عبد وصال نلا ازوق خرنا
 فقر خصن سود وکل جنی شجر
 چه بختیست خدا بر صوفیان جلوا
 هزار گانه سرفست سوخی ان ملک
 بیایی از سو مبلغ رسول می آید
 بگرد رنگش ای جان چو کفر کبر
 غموش باش که کرمی نگو پیش
 برفت یار من و یاد کارماند مرا
 چو از غم گند ز زرگری بچو شکل
 نتاز گرد و تا ستاره بارشوم
 است عشق سید هر آنکه گفت بی
 منم کبوتر او که پاندم سر نه
 بس است دعوت دعوت بهل عالمیک
 بجان پاک تو ای معدن سخاو و وفا
 چه جای صبر که گو قاف بودین
 تو خواه باور کن یا کبوتر نیست چنین
 که آتشیت که دیگر مرا می چشد
 عدان شدت یکی جوی زان بهی

علم زین چو دلیان میان صورا
 توهای سوی ملک بین میرت جزوا
 رسید جیش عنایت کجا باند عنا

بگوش جان بشنوا ز غم و مشتاقان
 چه نه طراب که بالا وزیر عالم است
 غموش کرم ای جان جان تو بگو

مجتب شمس مخبون محذوف

دل اتیک حدیث جلا العقول ملا
 سعاده و مرام و غرة و سنا

الست فی تمی الخلود فی طرب
 وسکرت لغوادی من شامک

مجتب شمس مخبون محذوف

ذلت نیر ریاض فغم ما سکنا
 فقر صینک منه و لغم ذاک جنا

وزال عنک فراق امر من صبر
 نطپ بخت من اصحاب ظلمت

مجتب شمس مخبون محذوف

چو در قناد از ان دیگ در جان جلوا
 که بخت اند ملائک بر آسمان جلوا
 که تا چه کفری در ان بر کنی از ان جلوا

بشوق و غر قناده است نخل شیرین
 بآب ریز بر چون که خور و حلوا تن
 دلی کانی جلوا چو دیگ سوخت سیا

مجتب شمس مخبون محذوف

رخ محض و چشم پر آب و اسفا
 بکنج بے حد و کان جمال حسن بها
 رسد چون نیشتر آفتاب طال بقا
 گواه گفت بی هست صد هزار طلا
 کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا
 مسج رفت بچام سما پر دعا

دو دیده باشد پریم چو در لبت هم
 چراست و اسفا گوی زانکه تصویر
 اگر چه ام ز چرگاه جان برود که
 بلا در ست و بلا در کند ترا ز بریک
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
 بدانکه عیسی و موسی از شمس تبریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

آفتاب جدائی چو برت گشت فنا
 و فای عشق تو در دم بجان پاک فنا
 که ز شکاوت شود سفت گنبد خضر
 خبر ندادم من که کجاست تا کجا

ز دور آدم تا دور اعر و حبال
 ملائم کنی در دراز میگویم
 اگر به سفت ساز آفتاب آتش او
 بچو گویم کجای بود و چه جنگ کمن

هزار خلغله در جوت گنبد خضر
 ز عشق کویست منزله ندرید از بالا
 که زده زده شرح رخ تو شد گویا
 که مست عشق زج او است جنت الما و عیا
 الا اکتب و تیقظ فقد اتیک اتی
 کانهما طاروت کاسنا لانا رسقا
 تلاوات سناه بهیجتی و صفنا
 و محنت فقتت تا و غاب من قننا
 و مال قلبک منم شقاده و عنا
 که حلقه حلقه نشستند در میان جلوا
 چنین بود چو در شاه خسروان جلوا
 بسوی عرش پرورد چونکه خرد جان جلوا
 کرم بود که بختد تباهی نان جلوا
 چه جای نلان ندهم بعد از جلوا
 فرات کوشد و آب حیات جان افرا
 ز دیو سفت کش بر روی شمش گشته جدا
 کجاست بهره و یار که گویش که چرا
 خصوص در قیمی که هست از ان بریا
 که سلطنت رسد آنرا که یافت نخل تا
 رسیده اند تبسج رنبا الاط
 که صبریت مرابی تو ای عزیز بیای
 چو جان بنده نبوده است جان پرده ترا
 بود که کشف شود حال بنده پیش شما
 خسل نکرد و گشت از نفس به سیا
 بگور تو بر یا جوشش ای دریا

بیا

<p>نمی شکستی می نالی پیش او تنها هزار فتح و حضورست از علماء خدا</p>	<p>که اختیار ندارد بسا این سرنا خمش باش زین آتش اندین پیش</p>	<p>بخت آن دم شیرین که می می بین ولا زودین انوار شمس تیزی</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>براق عشق ابدی بزیرین کشدا نگیرد و نکشد در کشد چنین کشدا گوش تریویم خدای این کشدا رسن ترا به فلک بای برترین کشدا گرفتش همه هست کان گین کشدا بسزده و گل ریجان میا همین کشدا کشته کلید خزینه بر این کشدا دل مرا بچینین ام غنیرین کشدا بیایا که گذشتی ز چرخ عرش خدا بیایا که نداری درین جهان تنها خمش باش مننه در دوان گک حلوا در آور آسعادت درت کشدا خدا</p>	<p>فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا بخلق خوی صفتهای نهشین کشدا که آن ترا بسو شمع نودین کشدا که آن خیال و گمان جانب حقین کشدا نگفتت که چنین که گنج آن باین کشدا اگر نگیری جز این فروترین کشدا که آن بلفظ و ثنا ما و آفرین کشدا درین به بند و این باش درین کشدا</p>	<p>بیایا که قسیرین را سو قرین کشدا بپیش روح نشین آنکه هرست ترا برو بدو ز پروانه خوی جانبازی خیال دوست ترا فروده وصال ده بروز وصل اگر عقل مانندت گوید براستی برسد جان بر آستان صال نیوش لعنت و شام شرمناج بود شمس که زلف سیاه امیر تریوم بیایا که تویی سحر عشق شون و صفا بیایا که چو تو نیست در جهان دیگر بیایا و بشه ابله مراده از کف چه نیکنجت کسی که خدای خواند ترا که بر کشاید در راه مفتوح الابواب که در دید در آن که بود زیرین از جان و تن بر بهیدی بجز به جانان چنین بلند چرا می پرودهای ضمیر چو بوی یوسف معنی گل اگر گیان یافت چو آسمان در زمین گفت که از سبب شدا سم منظر معنی کاروت ان عرف کلیم را بشناسد معرفت بارگنا چون نور گفت خداوند خوشتر از نام چه جامی است بوقلمون پیش شد از دست ز نقش نامه تریو صفی ز جوان</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>بیایا که شدی بر فلک امیر ملک بیایا که چو تو نیست هیچ معشوقی بیایا و مننه مشک ما پیش جمل</p>	<p>بیایا که تویی برگزیده شاه بقا بیایا که تویی تاج و منور عسرا که باز گرد و پیر کهن تو برنا</p>	<p>بیایا که تویی برگزیده شاه بقا بیایا که تویی تاج و منور عسرا که باز گرد و پیر کهن تو برنا</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>که دانه را بشکافند نکند بدخت که کرد در کف کان خاک را ز نور هم آفتاب شده مطرب که خیر سحر گل شگفته بگویم که از چه منیند بردی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن چو اوست معنی عالم با اتفاق همه به جوخت و زخمت بصراکتی گل کنان چگونه چرخ ز گرد و گرد و بار و درش الین همه بگذرستم نگاه دار تو دست خمش باش که تا شرح این هو گوید</p>	<p>که نزل منزل بخشد سخن نزلنا که گشته ما در شیرین و خسر حلوا از قاب قوس گذر کن بجز بلا و اذی گر شنید صغیر سے زربی الاطی و بان کشا و بجنده که بده بشر تو برگ من بر بانی کجایی و کجا وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا اگر محاسن نباشد و گردید بیضا غلام چشم شو آن را ز نور کرد چرا که ساتی است دلا نام و بادش گرا</p>	<p>که نزل منزل بخشد سخن نزلنا که گشته ما در شیرین و خسر حلوا از قاب قوس گذر کن بجز بلا و اذی گر شنید صغیر سے زربی الاطی و بان کشا و بجنده که بده بشر تو برگ من بر بانی کجایی و کجا وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا اگر محاسن نباشد و گردید بیضا غلام چشم شو آن را ز نور کرد چرا که ساتی است دلا نام و بادش گرا</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>بیان شیفته مستند بی سرریز</p>		

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
 که برین پای ریش را کشان کشان بیز
 چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
 شب وصال نیاید بشیم که روز شود
 غراب مست شوم در کمال نجویش
 بگفت معنی شمس درین گوشه دل
 چو عشق را تو ندانی پرس از شها
 هزار گونه ادب جان عشق آموزد
 خرد نماند و حیران شود زنده عشق
 با نوح نجو شود در دین عاشق بین
 ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند
 فراز نخل جهان نچسته نمی یابم
 غایتش بگزیدت از پی جانها
 زهی جان زهی نظم نماند در تریب
 سبکت قلبی با عشق خدو و دو
 بصد هزار لغت گردید عشق کفر
 نه دشتی دل عشاق را چه مفرد ما
 چه بحر بود که پیود یار بر دل ما
 چه ماه بود که گردید که در هر منزل
 گرت جو هست که ذات شامش بینی
 نظر ظاهر اشیا از انجبت اریم
 میان دیده معنی واقاب خوش
 بیاید جلوه چشم که عاقبت بکش
 چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
 مگر که برینج من دانه عشق می بینی

چو گیر واد بکنام چه خوش بود بخدا
 بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
 که جز تو هیچ ندادم چه خوش بود بخدا
 که رفد و شب شمارم چه خوش بود بخدا
 نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
 بگفت سخن من چون مخدوف
 پرس از رخ زود و خوشکی لبها
 که آن ادب توان یافتن بکتاب
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذہبها
 و عشق و غوطه گلزار با ویرنها
 بعشق باز در هر جان طمع و طلبها
 که کند شده دندانم از درنها
 مسببش بخیر است از سببها
 هزار شور در افگنده در مرتها
 کذبت حاشا لکن ملاحظه و بها
 فزونی ترست جمالش ز جمله ذہبا
 نه خون قطع بدایت چون مرکبا
 بگفت شمس من چون مخدوف
 فرو کشید با خبر سرچ و منزل
 بیاد آفتاب است بین شمال ما
 که هر یک آفتاب دار است در مقابل ما
 بغیر بر تو رویش نم اند حاصل ما
 بسوی بحر محبت شرک حاصل ما
 بگفت شمس من چون مخدوف
 میان دانه بنشسته که سخن ترنما
 هزار مشک همزاهم و هزار شکم

چو شیر خیز زنده شکسته آهوش
 از این زگرستش عظیم مخورش
 حواش آنداز سو که من تریس ازین
 چو گل شکفته شوم در سال گلخوش
 بگفت هیچ نیام چه پر بودم
 چنانکه آب حکایت کند از خرواه
 میان صد کس عاشق چنان پرید بود
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
 و عشق بیک بهشتی پر از فرشته خد
 چه نغمه باشد مر عشق را از شسته پا
 به پر عشق بر پر در هوا در گردون
 و کیل عشق در آمد بصد رفا فی کاب
 گدای عشق شمر بر چه در جهان مست
 ازین ذکرک یا عشق شاگرد لکن
 نه از بنید لذتیش شکوفه و غار
 چو شمس منغز تیز زلف را بکشود
 چه گویمت که دارم از طلوع خورش
 کدام آفتاب تریا بدان تجلی را
 ز کوی عالم بصواری عین آندایم
 مجوی از کتب این علم و با و حال
 چو شمس بکمال است را بر آنگو
 بگفت شمس من چون مخدوف
 که آب خضر لذت است و بن سستقا

که ای عزیز شکام چه خوش بود بخدا
 چو بشکنند خام چه خوش بود بخدا
 بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
 سر حدیث نیام چه خوش بود بخدا
 که صد وقت بر آرم چه خوش بود بخدا
 ز عقل در روح حکایت کند فالها
 که بر فلک در تابان میان کوکبا
 کس او شد بر آنکس زلال مشربها
 عقل خیره دران چهره با و غیبها
 چه پشت باشد مشرب را ز غلب ما
 چو آفتاب منزله ز جمله کرب ما
 که او لش برد از قضا و از کبها
 که عشق چون کانت آن سینه سب ما
 دولت نیک شوق و فکرتی و بها
 نه از حلاوت حلوشی و دل متهما
 فزود رونق گلزار و حلاطیها
 چه موج بود که آندازد بسا حل ما
 خروب در گل با و طلوع از دل ما
 که کرد بر دل مقبول جان قابل ما
 دین سطر محبت است حاصل ما
 که در صحافت نیست این مسائل ما
 ادب نیافت ز پیر ادب کمال ما
 مگر که در رخ مست آیتی اندان سودا
 که آب خضر لذت است و بن سستقا

بگفت شمس من چون مخدوف - ادب که بدینچه در بیکتوبد - بگفت شمس من چون مخدوف بود بخدا

وفا پیطلسی از کسی که بیدل شده
غریبانه جانسوز سوسلی
قرار نیست زمانی ترا بر او رسد
کجاست نیت شاه و کجاست نیت کوی

چو دل برفت برفت از پیش وفا و وفا
مرا از خواب جهانید و دشمنی وقت عا
برین که سیکشت هر طرف تقاضا
کجاست قاست یار و کجاست باک

بخت این دل ویران صحن سموت
ز ناد گویم با از جمال لکنان
شمال گوی کاندز میان صد چو گلان
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با
ز ناد گوش پرستند جانش این عین
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخذوف

غمش که عادت عشاق هست نیا
وزخت اگر شوک بدی از جایی سجا
فراق و جلد و مجنون چه تلخ بود
چو آب بجز سفر کرد بر هوا در ابر
نگر به دوست کشفان کج از کنار پیر
نگر به عیسی میم که از دوام سفر
نگر با حمد حسل که کجا بگذشت
تسافر و آتسو اتنوا نسر بود
چو اندکی نبودم جان تو باقی را
ز شمس مخمور تیز استمانت خوا
وگر سبزه در آید جمال آن زیبا
بنگ پر تو او بین نهایت رو نیده
بین بروم و حیران که ساکن و نید
بین و شین و جفا و آه تو نیا
میاش یک نفسی از جو ز خو و غافل
که هر چه بخواهش ترا طلب و آرد
بدیم و خانه بگیریم پس و دریا
بدانکه صحت جان ایمی کند هر گ
چو دست متصل است بس خبر و آرد
پس الله الله ز هزار ناری کش
ز نفس کلی چون نفس منجا بر چه

ز جور آره کشیدی ز زخمهای بنیا
گر ایستاده بدنی بجای چون با
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون طعنا
سفر قشادش تا مصر و شدش الا
چو آب چشمه حیران سیمی المونله
کشید لشکر و بر که گشت او والا
باستان گزینش رسول هر دو سرا
زوی خویش سفر کج بحسن خلق خدا

بخت این دل ویران صحن سموت
ز ناد گویم با از جمال لکنان
شمال گوی کاندز میان صد چو گلان
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با
ز ناد گوش پرستند جانش این عین
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخذوف

بصد نهرا لب کسش یک نوزدین
با دوا و میاسته که علم می نبشت
که جلد جنبش آن بجز بی زوال آمد
قنا چه چیز بود در سکوت فصل شین
جان منغس تبریزی اگر نمی بیند
چو آرد طالب طلب خویش کرم

ز دست مخمور تیز و زبده عسفا
باب جلوه او بین که داد نشود قنا
بین بوحش و طیور و در صبا کج
حیات لم زنی یافتی بر من ز قنا
اگر دلت بمعانی عشق شد گویا
که خیز بند و بنگاه لایزال بر آ

بخت این دل ویران صحن سموت
ز ناد گویم با از جمال لکنان
شمال گوی کاندز میان صد چو گلان
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با
ز ناد گوش پرستند جانش این عین
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخذوف

دتن بصورت جان برهمنی ز کس
کجاست آن مهر تو توئی جان سنی
فراق را بنیددی خدات منیاد
شمال دست بریده کار خویش با

ز صحت فلک آمد تاره خوش سما
چو شد ز بیم جدا و قنار اندر سما
که باز یاد به از صدر هزار من حلوا
چو اینه بصره و قنار از چنان بالا

بخت این دل ویران صحن سموت
ز ناد گویم با از جمال لکنان
شمال گوی کاندز میان صد چو گلان
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با
ز ناد گوش پرستند جانش این عین
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

<p>زودست او همه شیران شکسته چو پرنده مدارای عجب از شهر بار خوش میزند چو جنگ با شکستی باز کنش سویش چو نامی با شکستی شکسته را برین خمش که این فی جان زدم مروح او روم بجهت و خیاط عاشقان فرود بدان یکیت بدو زد که دل نمی بگری بر جمع کردن و تفریق او شدم حیران ترا چو در گری ضرب کرد همچو عدو بسیر جمله افشا در را مقابل کرد رو چو چشم منغ ذراعان است عشا جمال و چهره و سیاش در جهان مکنند مقام و بجد و هر جا عشق او شده ام چو بشردامق و خندان من بیا موزم لطیف و چلبک زریای او بنا موزم عیان و شرح و پیدایش شمس تبریزی رسید شرفه و صلت سحر گسی ز صبا خیال شد بجای که هفت توان کرد بپای او تپانغ سحر و سحر که دند ز هفت عین شتران زنگ از شتران خدای در دوزن آنچه جان شادانم ز غیره خندی گاهی گذشته از مجنون بشاد کامی جنگ مراد ساز کنند صلاصه صمدی که در عهد دولت آم چه جا جنت ماری چه جا فردوس است</p>	<p>اگر بیکشدهش بود بوز دست قضا که پاره پاره دور از کفش شده است ناست زنده همی زن همی بزیرلی نیاز این نه ما را به بین بدین مهنا من در آرزو با هزار گز سودا زهی بریشم و نجی زهی بدینیا بخت و محو چو تلون خاطر شد ز ضرب خود چه نتیجه می کند پیدا مجتبت متمن مجنون محذوف مجتبت متمن مجنون محذوف یکی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غم و سوم غنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نفعان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی مجتبت متمن مجنون محذوف مجتبت متمن مجنون محذوف زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهار سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه دعا بنوده است بعالم ازان قبل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>	<p>امید وصل بود تا گیش می چنید شبه جانی هم پاره و ذره استادی لی کنیم و لیکن سبب اول گو که نامی پاره ما پاره میدهد صد جان مجتبت متمن مجنون محذوف مجتبت متمن مجنون محذوف ببروت زیزید و بدو زودت بزمید چو دل تمام نمادی بهر چه بگماند دست نخته چو خاک او مندر من چو ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین مجتبت متمن مجنون محذوف مجتبت متمن مجنون محذوف قرار و طاعت و سپهر من به چیز بود بلا و فتنه و غم غمای من غموت است غریب عاشق و رسوا پانجم که شد فغان ناله و سوگواران است که است سیان طلعت و آریا دوست در عالم جمال و دولت و عقبنی و شمس تبریزی مجتبت متمن مجنون محذوف مجتبت متمن مجنون محذوف غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث وصل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر سپه خیال شاه زبان بر کشا و کامی است رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند زری بعالم فانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>	<p>که یافت دولت محبت هزار است خدا بکن نفر سوا جزا سه پاره پاره ما که آن چو نوره روح مشین کوه صدا که کی دم دعا و تا شوم لطیف آوا یافت راحت روحی صد هزار خوا بدین یکی کندت و امتق آن گز عذرا بفرم نادره مقراض ایستاد استنا زهی رسوم و قوم و صفاتی اسما که قطره را چون بخش کرد و دریا خمش که فکر در شکست زین مجانبها یکی جمال و دم چهره و سوم صبا یکی مدام و دم بجد و سوم هر جا یکی چو پش و دم و امتق و دم عذرا یکی لطیف و دم چابک و سوم زیبا یکی عیان و دم شرح و سوم پیدا دصال حضرت چون جنت المادی قناد نعلک همیشه ز نورا چه صدا که امی بشرد دولت هزار جانت خدا ز کار جهان و کارام بشنوم دوا که آفتاب گداند به پیش افندیا گسی در دست بشکر و تا بسوی هوا رسید نوبت عیش و صد وقت شام صلای عیش مخلص صلا ی زدم صفا که غیرت آرد فردوس جنت الکادک ز ششم محبت آن روحی جان افزا</p>
--	---	--	---

نزد از شکر و یک بر یک به طبع و به طبع عاشقان شکست به کوه نوزاد ز دست بی نوزاد خرد و صفتی شمس تبریزی که در کتب هم بیان شده است

و شمس

تر رخاں شکر لب و شرق تا منبر
 بعد آن جناب دریم در پیلان
 ازان منی که عشق ویت آبی
 ز باعد و سعادت سه بوته او را
 مگر خواب بدیم که مراد است
 میان عشق و دلم پیش کار بوده
 با بدید صفات نملن چو جانیت
 مبر فلفله رحمت که در فنا اتم
 نموش باش که انوار محسن تبریزی
 ز بهر غیرت آموخت آدم اسارا
 دوان پست جهان نموش از ازار
 گمی ز بوسه یار و گمی ز جام عقار
 چو فتنه مست شو تا گمان آبر شو
 چونک آب شود آب سنگین میرا
 بپوش روی که در پوش کار خرابان
 طبع نگر که منت چند میدیم که کن
 اکت صاعقه یا صیب افکار
 منی اتوب من الذنب توبی و بینه
 نموش کن که عقلا شمس تبریزی
 ز جام ساقی باقی چه خورده تورا
 بلا دست بلا پیش نموش در می تاز
 زهی چای که در چشم سر می ناید
 نوزد شوق دل من همی ز طلا
 شهید گشته با طهارت گشته
 اگر نهی در نقش دوزخ نیست

تمایب مست جمال و دو گس شلا
 بخت خانه نوریز جمالی و الا

نبوت به تبرک ر بوده از مستی
 بقال سعد شینیا عثمانی زیم

مجتب مثنی مخزون

که باعد و عنایت مجتبه با در را
 بر در فلک بر فلک نهاد مرا
 که اندک اندک آید همی بیا در را
 بذات تو که تویی جلگه مراد مرا
 فغان با دریم آنجا که در او در را

بیا در و دل آتا چه خوبه بدی تو
 ننگاره دیدم دل از خرابی را
 اگر نمود بظاهر که عشق ز لوان
 همی رسد ز تمام بوسه ز می نیم
 بسجای بوسه اگر خود مراد شد نام

مجتب مثنی مخزون

بیافت جامع کل پرده لای خراب را
 چه مانع است فیضان حرون پیارا
 جمال نیست سخن رانه ز مراد پیارا
 چه چیز بند کند مست بی محاب را
 احاطت ملک و کامکاو بیبارا
 زبون ز دست خوش در نام فقی مارا
 چنانکه بندد بد نیم پیشه عقارا
 قمارکت لانا من زلا و لا دارا
 منی اجارا اذا العشق صاری جارا

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 بوسه های پای پی پی ره و پای بستند
 بنغم بوسه سخن رای چه خوش شکیبند
 چو موج پست شود که بهاد و سحر شود
 چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس منی
 دین بین که قنادی تو شیر با خرگوش
 چنانکه جنگ کند روی زرد و مفر
 بک انظار و لیکن بهیت من سگر
 قبول مقله لا تبدی دبی بدی

مجتب مثنی مخزون

که سخته سخته بباری ز عریده علالا
 چه میگیزی آخر که زیقت بلا

گنند هره شنیدی و لا بوقت حبیب
 پیال برکت ناز و ز خلق کاش نیست

مجتب مثنی مخزون

که بود که در رسدش از جناب صل صلا
 اسیر در نظر خشم و خسر روی بخل
 چرا شگوفه وصلش شکفته است ملا

دل است به حسین و فراق به چو زید
 میان جنبت فروغی صل سوت بقرم
 نموش باش ز سوزی غیر طلق باش

بسوی غاشیه حسن او قناد خطا
 شرابها سے پیالی خورد ز حیر
 که نموش با دشمارا و نموش با در را
 که باعد و سعادت در می کشا در را
 ترانه گویند کین دم چنین قتا در را
 همی تو در آن محبت که عشق ز او در را
 ز پرده باهی طبیعت که این که عا در را
 خوشم که حادثه کرده هست او ستا در را
 رواند از ستم و جود اجناد در را
 چرا نمود و تا آن گیکانه کیتا در را
 شکر لبان خالق زبان گویند در را
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا در را
 که بیم آب کند سنگهای خار را
 صناعت گفته آن کردگار دانا در را
 کمن بنده یکی ره مویس اما
 چنانکه راه به بند و شیش در یار را
 فلست انهم لی غفرا و لاعبارا
 اما قضیت بنی پاک او طار را
 مسیح وار کند مرده در دلم حیا
 که زیم خافش اوم سلا عیش صلا
 میان جان شمس در فلات خطا
 ز دست ساقی منی تو هم نموش ملا
 شهید گشته در صدقه بد گریب بلا
 ره پیا از تک ز نمان جمع در نفس صلا
 که نفس طلق کلی گوید است افلا

سبکتری تو از آن دم که میرسد صبا
 ز دم زدن که شود بانده یا که سیر شود
 دهم فزون کن تا خاکسرخ و پیراود
 فرد کوش این م زیبا ستادی دیگر
 شراب را در خمدام مر آراست
 شراب آن گشت و خمار صفت خا
 ستا چون فوج گری داد نو و مسکن
 اگر دست ترش شکر تو از من نیز
 عقم نداد نمی جز که قافیہ طلبی
 خموش باش که تا شام شمس تریز
 طبع اصباح که از نور ذات پاک خدا
 بداند که پر تو عشق است آنکه لعل شبنم
 به بین تابش این عشق خاک بر گوهر
 به بین ز عشق و نشان جان این لعل
 در آسمان بگر طالب ارتقوی آگاه
 ز شوق اوست تجلی کوکب سیار
 ز عشق مغز تریز مست میگردد
 پر بر گشت بمن سینه آفت
 تو تا بگش تو مید طالب ادنی
 که دلبران لطیف اند و نه خالی
 که هر چه صورت زیبا ظهور یافته
 که آفتاب آفتاب روی شاه پیک
 بگو که مغز تریز شمس من آید
 چون یک نقطه بمنزل شود الفت گدو
 یا که عشق در یک نشسته مرا بر خود

مبحث شمس محبوبان محذوف

توان وی که خدا گفت بخیال لعلی
 که تا شوم زرم تو سوار بر دشت
 چه بگسلد لب این با آن بود جا
 به بند لب که ذل صد هزار حرفت این

مبحث شمس محبوبان محذوف

تشنه سدا و سیراد ستراد پد بسزا
 مرا چه طرب خود کرد در دم سزنا
 طبع کوی ای ترش ازنی محال انغزا
 ز بهر شعر و وزان هم خطا من مرا

مبحث شمس محبوبان محذوف

وجود جمله ذرات یافت نشود تا
 با نقیاد عیان جسم سخزده صفا
 به بین تابش این عشق با دروغ خنزا
 که اوست مغز تریز ز نور عذره صلا
 که دائم از طلب اوست بیقرار اینی
 که شمس یافت از نور و قطور سما
 بان شتر مستی بکوه در صحرا
 ندای موت کلامی که روح داد ما
 فتنه ز بلبل تمبید صد هزار نو
 همه کسوت و با و طاعت زیبا
 تو ای چگونہ مطیع اند طالب جو یا

مبحث شمس محبوبان محذوف

چو دروس دروس حرفی کتقی میدیدم
 و گر دلیل می بایدت بحرف العنا
 چو عشق برده مرا بر صوامع لاهوت

ز دم زدن نشود سیر بانده کس جان
 چو لب گشت دهان تن اندر دم حیا
 که بیک گیاه نرو نیز سبده صحرا
 بگوش جان تو گوید حرف عشق بلا
 چه دست چه جنگ است مهر او ترا
 که هست جا و مقام مشک و دل حلوا
 بروی ماه نگرم دار هم ز روی دریا
 بگیریم و نه بنخدم و چکل بیاد بهیا
 که فارغست معانی ز حرف باد و هوا
 بگوش جان تو گوید رموز لا مخفی
 ز پر تو رخ آن مشاه عالم اسما
 که بیج تابش شوقی زید از آن بیضا
 که زنده از دم او گشت جلا ایشیا
 که اوست موسی وقت دسیح نیک نفا
 که نقطه ایست که در گزشت است چا
 که عابدان سر او را بورد و حمد و ثنا
 اگر تو طالب ادنی می باشوق در آ
 بیز زود زان مکان که تا شوی اجیا
 مسافران عدم من بدیده بینا
 به بین به یمن دور و دلا در مرا
 مسیح وقت که جان او در این
 که در ماه از دیا فتنه نور ضیا
 که هر چه هست یکی حرف اوست صفا
 در آ و جمله نظر کن با تو و صبرا
 ز چو ای او بر سیدیم بمنزل علیا

ز دم زدن

ز چو ای

<p>اگر زهوی ترا ذره خبر گوید که ناگهان برسدیم به محبت یار من ضعیف چنانچه هستم بشنید کنون بفرقت آن در با که مبروم نه مستکن بودیم نه عاکفم به بود شدم جمله خالاش اسیر در داس بین که من زمین جان جان ملک کار صلاح دولت دین راز اسلام سار مهربان سموات عاشقان خشنه بیا بسپرخ وجود حق تعالی کن چون ز مغزش تیر ز جلوه گر گردد</p>	<p>بیری از همه کائنات و ما فیها که یافتم ز غرض قوت روح لطیف ز غل غولیش در آن افره شدم شنید مرا سپرس که چونی در قیامه حیرا هم دست ساجد و سجود و بقا و فنا که عقل و فهم اسیرند از دست قسا مفا و مرده عید و ضیا و فیض و فنا بگو که آمده ایم از برای وجه بقا په شرح توحید خالق یکتا اگر شناخت سرخفیات عطا مرو سحاب که ناگه می شوی سوا</p>	<p>سرود دل شنوی در سماع جان آبی چو من صحبت و راحت مدافنم درین سخن که ز ناگه نشان شد آوارش که من ز جان حل خود خبر نیدارم چو به سیج و مزل خود نشان نمی ز عقل و دست حیاتی هر که نیست لعل بیا بروم که افوار شمس دین مبنی بهر چه دیده ما دید من اورا دید به بین خائش هر یک بیالم بجان غموش باش که صد باب فتح کتابید و دم پست و چو گفتم از او گویم راز</p>	<p>دوان سماع ترا سماع جان شود شنوا در آمد او سخن به چو طوطی گویا بسان روح که از جسم خویش گشت جدا کز دست جان دل من بعشق تابدا کجا روم که پرسم نشان آن سبعا که شرح آن تو گویم ز بهر علم خدا چو آفتاب در خشان و کوکب به ضیا بهر چه بینی احسان اسفل واسط به بین خائش هر یک بمظهر اوست برویت از کرم خالق زمین و آسمان بلزله رفت و جودم ز سهم آن مولا</p>
---	---	--	---

مجتب شمس محبوبون محذوف

<p>کجاست مطرب جان تا ز فوه با اگر زمین بسرا سرورید از توبه سیان ابروت ای عشق این جان گزین چو آفتاب جمالت بر آمد از شرق خدای پهلوه در در و داروی نبأ کسی که نوبت الفخر فرزندش و بان پرست سخن ملک گفت نکات</p>	<p>در افکند دم او در زار سر سود بیک دم آن چه را عشق بدو چو گویا که نیست لائق آن روی جان باز ز ذره ذره شنیدیم که نعم مولانا چو در عشق قدسیت ماندی زود چه اتفاقات نماید تیاج و تحت لوا بجان جسد مردان که تو باقی را</p>	<p>بگفته ام که گویم و یک خواهم گفت از آنکه توبه چون دست بند پذیرد مرا بجلد جان کار کس نیاید خوش علا و تیسیت در آن آب بجز خار و گرد و اب و این را تو خود در او اداری چو باغ و باغ حقایق جهان گزینت جمال مغزش آفاق شمس تیرزی</p>	<p>من از کجا و وفا ای عهد باز کجا علوم چو کسار و غره و دریا که کار ای تو دیدم مناسب همتا که شد از او جگر آب را هم استنفا بگاه گل که بنیدده هست با هم سیان ز بهر گیاهی چو چنبره تویی که مرده شد از نکبت و استیجا بهد از دل ما فکرمی و فزوارا</p>
--	---	--	---

مجتب شمس محبوبون محذوف

<p>چاه و درخت که افتد پناه زان کجاست شیر شکاری حمله با شمش کجاست چو خالق عصای سی چنان به بند و چسب که ذره را بنی نخواند حقم الله خدای مهربان</p>	<p>چرا و میر نباشد سپاه سوزار که بر کنند را آهوی مشک سحرار که چشمه ای روان داده خارار سیان بجز و نه بینی تو موج دریا همو کشاید هر دو در عطا بار</p>	<p>روان شود زنده سینده صد هزار ز شرف و ز غر و شید نور عالم را کجاست کاش ما نیست لیک آن باشد تا طبعین زودق ز بهر عمر کند و چشم بسته تو در خواب تشبیهی</p>	<p>چو بر نشینه خواند فسون اعیار ز آدم است و نسل سبچ حواری که چشم بند کند سحر باش بنیاد چنانکه جنبش مردم بروز احمی را در چشم باز شود و پره آن تا شمارا</p>
--	---	--	---

تشریح بعضی از کلمات در حاشیه

<p>محب دارا گر جان جهان جان است چو بزم کرده ای چشم ناکندت کرد نوشش باش که تا وحی نامی خوشنویس مرا بدید و در سپید آن گار چرا</p>	<p>ریاضتی کن و بگذار نفس غمخوار را بزار و توبه کن و ترک کن خطا را که صد هزار حیات مست می گوید را خوش که آفت جان عقل بود بفضل آمد</p>	<p>محب ترا نیکه خلائق شال رو سزاست چشم بفرسودن چنین جان را خوش که آفت جان عقل بود فضل آمد</p>	<p>همی پر زنده یعنی تو شمع و لمار را سزاست مشی علی الراس آفت خمار را کجاست عشق که جان او را شکیبایا ترش ترش نگرست از در سحر بار چرا</p>
محبت شمن محبوب مخدوف			
<p>سبب چه بود چه کردم که بد نمود از آن چو دیدم آن گل دراک زنگ نخته بود میان ابرو خود چون گره زندانم جهان سیه شود آنم که رو بگرداند مگر که لطفت خدا دست نالفت کیم خمش که دل زان شامات شمس تنزی</p>	<p>که خاطرش بگرفتست این خیار چرا و میدارد دل مسکین هزار خیار چرا گره گره شود از هم دل فگار چرا نه زود ماندونی عقل برقرار چرا و گریه خوبی ادگشت بی کنای چرا برون صورت اگر لطف محض بودی</p>	<p>ز باد او چرا قصد خون عاشق کرد چو لب بنجده کشاید کشاید گردد دل زهی نعلق جان با کشاد خنده یکی نفس کرد دل یار از ما بر مید برون صورت اگر لطف محض بودی</p>	<p>پرا کشید چندین تیغ زده الفکار چرا در آن لبست همیشه کشاد و کار چرا بیک بوش که ز نیم شوم تر از چرا چرا بر مید زما لطف کرو گار چرا بیران زده گشتن برده دار چرا شدت و از دیران و بقر چرا</p>
محبت شمن محبوب مخدوف			
<p>من از کجا غم شادای این جهان کجا چو خندانم و خرنده یستم ای جان تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری چو آدی سیکه مار شد برون بشته دلا و با سر رشته روشل مشهور شراب خام بیاور به پیکان چو در اجل نفس شکن مرغ را نیسان مبارکی که نبود در چه عروسید</p>	<p>من از کجا غم باران تا در آن کجا من از کجا غم پلان کوهان ز کجا تو از کجا دره بام و زرو بان ز کجا سیان کردم و ماران ترا امان کجا که آسمان ز کجا است در میان کجا تو از کجا غم پر خاتم تسلیمان کجا اجل کجا و پر مرغ جاودان کجا</p>	<p>من از کجا غم باران تا در آن کجا من از کجا غم پلان کوهان ز کجا کسی ترا و تو کس را چو زبگیری هر از حال ز با نامی آسمان آید شرا بنجاده در آد و ما ز درون بزم طبع مدار که غم تر از کجا خوش باش که گفتمی بسی کس نشنید</p>	<p>دل از کجا و تما شامی خاکدان کجا تو از کجا و اشارت بگلان ز کجا تو از کجا و سپاه هوی بر شان کجا تو تن زنی و زگونی که این فغان کجا تو از کجا و بدو نیک مردمان ز کجا صفیات حق رحمت و رحمت کجا که این اهل ز چه بام است این کجا درین عروسی ما با و ای خدا آنها</p>
محبت شمن محبوب مخدوف			
<p>مبارکی ملاقات آدم و حوا مبارکی تماشای جنت الما و باخت ملاطرت و وفا همو شکو چلو ز رحمتش نبود این عجیب آستا چنین نشاط و تماشا عروسی سیا</p>	<p>مبارکی ملاقات ایست تصویر مبارکی دیگران بگفت در بیا بد مبارکی تبارک ندیم و ساقی باو مبارکی نفس مقدس انلاک ندیده چشم عروسی چنین عروسی</p>	<p>مبارکی ملاقات و امق و عذرا نثار شادی او لا و شیخ و مهتر ما بران که گوید آیین بران که کرد و عا علی الدر و هم چو باران شام فرق شام جهان تکلفه شدت نه جایتان شیدا تر از سد جهان عشرت از دم گرا</p>	<p>مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید مبارکی رسیدن بخت و نوبت به همدی و خوشی و هم شیر باد و غسل خمش که بر که دعا کرد بسته آب کهن ندیده عروسی جنت باشدش بگر عزیز منقش آفاق شمس سیرین مرا که کوش گزنی همی گشتی کجا</p>
محبت شمن محبوب مخدوف			
<p>مبارکی ملاقات آدم و حوا مبارکی تماشای جنت الما و باخت ملاطرت و وفا همو شکو چلو ز رحمتش نبود این عجیب آستا چنین نشاط و تماشا عروسی سیا</p>	<p>مبارکی ملاقات ایست تصویر مبارکی دیگران بگفت در بیا بد مبارکی تبارک ندیم و ساقی باو مبارکی نفس مقدس انلاک ندیده چشم عروسی چنین عروسی</p>	<p>مبارکی ملاقات و امق و عذرا نثار شادی او لا و شیخ و مهتر ما بران که گوید آیین بران که کرد و عا علی الدر و هم چو باران شام فرق شام جهان تکلفه شدت نه جایتان شیدا تر از سد جهان عشرت از دم گرا</p>	<p>مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید مبارکی رسیدن بخت و نوبت به همدی و خوشی و هم شیر باد و غسل خمش که بر که دعا کرد بسته آب کهن ندیده عروسی جنت باشدش بگر عزیز منقش آفاق شمس سیرین مرا که کوش گزنی همی گشتی کجا</p>

چرا

چو کوش چرخ ز زمین سار و کشت
 غلام پیر شود خوابه اش کند از
 چو مرده زنده کنی پیرا چون ساد
 منم منم که بریم حال جان پیدا
 هزار صورت بیجان بریم اند جان
 شال من نویابی بر آنکه از ملک
 ز جیب هر دلی آنگه سری کنم برین
 کمان دعوت جلد بدست رهنمای
 شمش دراز کن رازها و کوی کن
 نمود چهره خود شمس دین اوج سما
 کنون گذشت زمانی که در افق ایم
 ظهور حوض آلهی بنور او دیدم
 هم از معانی انوار او بود پیدا
 چه نور پاک لطیف شمس تیر
 وجود ذات در اشکال هر چه پیدا
 هزار موج ز دریای کن پدید آورد
 بر آنکه عرش خدا هست قلب انسانی
 بگفته ام که نگویم ولیک نخواهم گفت
 نگوییش که وجود است شمس تیر
 اسے بت شیرین سخن خوش لقا
 نور خدائی و ترا خالصیم
 در خرم عارف بنیاب حق
 خم شربانی که پراز جوش بود
 خم و سبوا و مرا می و جام
 از ازل اور خیت کی برده

بجا روند جانجا که گفت که بیا
 چو پیر گشتم ز آغاز بنده کرد مرا
 خوش گشتم و مشغول شدم بدعا

مرا دو گوش گرفتی بود را یک گوش
 نه کو دوکان بقیامت سپید و خوشتر
 چشمش منظر تیر ز فز کن کما زود

مبحث شمس محبوب مخدوف

مرا جو سے درینجا چو هستم از بجا
 بنوده است و نباشد مرا کسی مهتا
 که هر که بنید گوید که نیست مثل مرا
 از آنکه آن همه من بودم از او

جهان پاک لطیفم درین جهان دنیا
 همین مبین که هزاران هزار پیش من
 بهر بی دینی و همه چنین گفتند
 سوار شمع چراغم درون شعله بود

مبحث شمس محبوب مخدوف

زهی تجلی پاک لطیف جان افرا
 بره وصال جالش می خدای مرا
 منزله است حرفش ز حرف لیس
 دیگر ز کیفیت که بنید جمال آن

خراب کرد مرا چشم است او هر دم
 غلط که تو تجلی او شدم دیگر
 بین برفت و جالش چشم او برفت
 معارف آن معراج کتاب تو مبین اند

مبحث شمس محبوب مخدوف

می خط گشت در روان کنت کنز مخفیا
 روان می رود از ما و میشود دیا
 که ناگهان پنهان میشود در پیدا
 خدا خود است که رخ میناید از پیدا

هزار صورت در چون با مر کن موجود
 درون دل سناری کن اگر خدا طلبی
 هر که تلاش می نکوست تاوت که آوت
 یکی مبین که هزاران هزار پیش است او

بجز سراج کسوف مسدود طوی تعلیه منقطع منقطع خال علس

عاشق مستیم کجائی کجا
 بهدم ما باشش بر آسے خدا
 ما چه جوین چنان دل را
 سنگ زوش آفت دور سا
 این چه لقمه اند به سینی طلا
 برکت این جان پر ایمان ما

یک نفسی با من شورید در دل
 صوفی صافی فلک چون جباب
 در دوش شاه شیرین سخن
 تم شکست می از جمله ریخت
 ساقی ما باقی و خانی هم
 خیز که بهش یار نشاید شدن

که نیزم ز پیش هر چه گویش حال دنیا
 قیامت تو سیه سوی کرد پیران را
 جمال زهره و نور شدید و شتری
 چو سره کرد ز عشقش و درید ام دنیا
 روزه ایچو که جانم درون افق سما
 مجوی صده کناره و شمار حسن مرا
 که بی نظیرم و بی مثل در حال صفا
 دوتی مبین که همیشه یکیت تو خدا
 که این بگفت نگویم دیگر هر بی جا
 کجاست جان کسی کوش از زو شیدا
 کنون بعین تجلی میکنم غوغا
 که عین دنون مدست رمز استقلال
 همیشه با خبر از صفات او ادنی
 که کتب یافت از او صد هزار نور و صفا
 شدت و شوی ای دل و دیده بکشا
 ز خوی خود گذری کن گوی خوی خدا
 که خود بخود شده جوای خود بی خدا
 دوتی مبین که همیشه یکیت تو خدا
 وجود مطلق حق است اعتقادنا
 از کرم و رحمت خود خوش برآ
 چرخ زمان رقص کنان بی با
 زو بصیوسے زو کان اصلا
 دای ازین گردش نه آسیا
 باقی بالذات بلکه بق
 جان من از شرب ریحی صفا

تجلیات شمس تیر

<p>گفت که قانع شو و کم زین صلا یافت و مانع دول بازان صلا داد با او بین زین صلا یافت و وصلش همه دفع بلا آفت بود باز از امواج سما در غلباتت حجب مہی</p>	<p>برکت زلفان سبک کش نهاد بوسی از انان جرمش دل کج داد ساقی جان بخش یکی جام صفا چونکه قنایش بقا وصل گشت نور شمع منقح تیر زبیا</p>	<p>پر زین لطفت شنو آن نوا کے بر آید ز سبوت صدا گفت که مخورم دستم عنای گشت خمش از سخن من و ما نور شد از عادت شیڈ ریبا</p>	<p>چاره گری کرد و سپوئے باد ای که سبوی تو پراز باد شد شیخ نبوشید یکی جرمه زان باز نبوشید و چو بیوش شد چونکه بلا دید با لار سید خامش ازین گفت صحت نهاد</p>
<p>سرچ مسدس مسوت مطوی</p>			
<p>غمزه غمازه خون خواره را این خسرو پیر همه کاره را می کشد او سوسے تو گوواره را خوب کندهی دل آواره را ترک کن این کنگل و نظاره را یا دود خاطر ستیاره را ترک کن این عالم خداره را از من و ما بگذر و زود تریا</p>	<p>منگر آن سوسے بدین سوشا خیره و سرگشته و بیکار کن طفل دوروزه چو ز تو بود خوب کلیدی دور بسته را منتظرش باش چو نوگر یا دود کار فراموشش را خامش کن گفت ازین لست</p>	<p>یار ترش روی شکر باره را نه بکش چاره چاره را پشتمه فرستی جگر خاره را ای تو بدل روغن کج آره را نور فرستی مه دستاره را خانه دید عقرب جراره را تا چه دست آن بت ستاره را</p>	<p>بامه ده آن یار قرح باره را دست تومی مال دجی چاره و آ ای کرمت شاه هزاران کم شک کند دایه و صد شیرا کار تو این باشد ای آفتا رحمت تو هر سه دهر مارا هر بت سنگین ز روش زده شد پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا پیشتر آ در گذر از ما و من گفت است او تو بگفتی سبل هم برو از جا و هم از جا برو در چو گی خشک شوی خوش مینو بنگر در غیب چه سان کیمیا لقمه نان را در دجان کند جان پر از صلت او را دی تا که صلاح حق و دین گویم پیشکش آن شاه شکر خاز را روح دهر موده بوسید را در غمزه طفل دوروزه شد</p>
<p>سرچ مسدس مسوت مطوی</p>			
<p>در عرض کبر چنین کبریا حلقه زین در گه فقیر و فنا تا که ز خاک تو بروید گیا باشد خاک تر تو کیمیا دود سیه را بنگار و سما فقر سبحان داند وجود و سخا دهمشی به سخن جان فضا وقت نیامد که بگوئی صلا آن مه در یاد دل جسانه را مخسل دهر کله دیوانه را عسریه استن خاند با</p>	<p>کبر و کبر بگنار و بگیسر سزلی جلیت که معنی منم پاک شواز خویش همه خاک شو در شوی از سوز چو خاک ترے از کف دریا بنگار ز زمین پیش چنین کار و کیا جان بده بس کنم از گفتن و خامش شوم</p>	<p>پیشتر آ تانہ تو باشی نہ ما شکر بل جلیت کشیدن بلا جاز کجا حضرت بی جا کجا تا که ز سوز تو فسر روز ضیا کز کف خاک بساز ترا با و نفس را در این علما جان بستانی خوش و بی منتها</p>	<p>پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا پیشتر آ در گذر از ما و من گفت است او تو بگفتی سبل هم برو از جا و هم از جا برو در چو گی خشک شوی خوش مینو بنگر در غیب چه سان کیمیا لقمه نان را در دجان کند جان پر از صلت او را دی تا که صلاح حق و دین گویم پیشکش آن شاه شکر خاز را روح دهر موده بوسید را در غمزه طفل دوروزه شد</p>
<p>سرچ مسدس مسوت مطوی</p>			
<p>آن شه فرخ رخ سپه مثل ما دامن هر خار بر از گل کند مخسل که باشد تو گر منگری</p>	<p>آن گهر روشن در دانه را مرد و سپینه بیگانه را انچه باشد دل فرزان را</p>	<p>آن گهر روشن در دانه را مرد و سپینه بیگانه را انچه باشد دل فرزان را</p>	<p>آن گهر روشن در دانه را مرد و سپینه بیگانه را انچه باشد دل فرزان را</p>

این کتاب در بیان بیماری های جنسی است و در هر فصل از آن بیماری را شرح داده و در آخر هر فصل نیز بعضی از علل و احوال آن را بیان کرده است.

مست شوی و شدستان شوی
 با همه بشنو که بیاید شنود
 نقته آن چشم که آرد گزار
 راز کور و عجبی ساز خویش
 چند نماند در ای آن خنده
 خنده پیاموز گل سنج را
 دیده قطار شکر گامی هست
 رفد رسالت و صنم خاست
 برین دوت چند طیار جسم بز
 عیب مکن گز غزل و تبر با
 چسب فلک با همه کار و کیا
 بر مثل گوی بیدارش کرد
 خاتم شاهی تو در انگشت کن
 بهره پروانه شود دل شده
 گرد فلک گردد هر دو ترس
 زانکه وجود مست فنا پیش او
 گفت نخستین قدرت تابان
 خامش کردم همگان بر جیب
 گر تو ز جیبی شیبی در فنا
 گم شوی شب تو بخیزد غیب
 جلوه که جمله جان در شبست
 رفت بشب پیش زده سالار
 روزی کس دشت از عشق
 گفت با تو خدای کریم
 شب طلبد عاشق جویای حق

چونکه بگرداند پیمان را
 در نه نکو گویم افسانه را
 ساحر ساحر کش قلند را
 میند شمشیر که چه خواهد شد

بخورم دست پرانگنده منور
 بشکند آن روی دل ماه را
 بند کشت روی تو صد شاه را
 بسته بدانت در آسمان
 زلف بافتان بود در آن حلقه
 عاشق ز نخست دین سخت کرد
 در به طبع ناله برآورد بر باب

سرلح مسدس مطوی

آن مه تابنده فرخنده را
 جلوه کن آن دولت پانیده
 منتظرانند کشاننده را
 بیسج سپادت آینه را
 دم ده آن ناله گاننده را

بند کشت روی تو صد شاه را
 بسته بدانت در آسمان
 زلف بافتان بود در آن حلقه
 عاشق ز نخست دین سخت کرد
 در به طبع ناله برآورد بر باب

سرلح مسدس مکتوف مطوی

گرد خدا گرد و چون استیا
 چونکه شبی سرخوش بید و پا
 تا که شوی حاکم و فرمان روا
 گرد و بر گرد سر شمشیر
 زانکه بود جنس صفا به صفا
 شسته نظر از همه حول و خطا
 کز تر و مقلوب نباید دعا
 قاست چون سرد تیز و صلا

گرد چنین کعبه کن ایجان طوا
 آب رخت ربت برین شطون
 هر که بگردش آرد طوان
 زانکه تنش خاک دل تشبیت
 گرد فنا گرد و جان فقیر
 مست همیکرد و ضو از کینر
 زانکه کلید است و چو کز شد کلید
 خسرو تیر ز ششم شمس دین

سرلح مسدس مکتوف مطوی

چشم ترا باز کند آن نمیا
 نشود آنکس که بخت اهل
 دید در نخته همه غسرتن نمیا
 جمله شب قصه کنان با خدا
 هر که کند دعوی سو دای ما
 محرم شب عاشق نور و صفا

امشب هتیزه کن و سر منده
 موسی عمران ز شب دید نور
 نی که شب احد موحج رفت
 خلق بختند ولی عاشقان
 چون همه شب نخته بود این نده
 زانکه بود عاشق خلوت طلب

قصه شیرین غم بیابان را
 بشکند آن زلف دو صد قلند را
 تا ابد او بیند پیشان را
 یاد کن آن خوابه عملیات را
 شاه کند خنده تو بنده را
 تا بکشد چون تو کشاننده را
 خلق دو صد حلقه ربانیده را
 میل لبست آن نه نالنده را
 خوش بکشان آن کعبه نهند را
 نیست وفا خاطر بر بنده را
 گرد چنین نالنده گرامی گدا
 گرد ازین لعل روسته جایجا
 جان جانان شود دور با
 میل سو جنس بود جنس با
 بر مثل آهن آهن آهن ربا
 کز خدمت بازرمان رنبا
 و استادن قفل نیای عطا
 بست لبم را تو بیا بر گشا
 رو تو بنماید گنج بقا
 تا که به بینی ز سعادت عطا
 سوی در نخته که بگفتش یا
 بر و بر اقیمش بسوی سما
 شب همه شب در حرم کبریا
 خواب کجا آید مر عشق را
 آغوشم اول گوید با دلبر با

سازگار کز کون نماند بی نایل

بشکند آن چشم تو صد عهد را
 شرح متنسا و اشارات آن
 همین که نسیم بر زور بر کشا
 فلفل بر زده ترا در گیت
 نه که منم برود بلکه تو نه
 صورت من صورت تو نیست
 آتش گفتش که بدن آدم
 کوه اگر هست چو کاهش کیش
 در دل تو جسد منم سر بر
 نقل کنه در نه کنه سایه را
 تا که بداند که او فرج هست
 لطفت تو بر خطه ز عرش مجید
 بکشا دریا ها که بیا پیش بی شما
 ستمم بسته میشود تو یکی ز این کشا
 پیش مست میگردد گفتن میان کجا
 انکند ز تیمم اما صرت بلا انا
 کیت یکناه غیره کل من غیر فنا
 تو در لب از دوی که بکشا و بر
 نه که هر شب همان تو زنت نشود
 باز آمد تا و دست بند بندت خدا
 گر چه نه راحی کند گدازد بی تو
 الهت لام شود تو ز الهت لام گفت
 پر شدی که تو پر شدی عاشق می تا
 زود چشم نیال او نشدی یکدیگر
 چو برین خلق می تو مثل آب و منم

مست کند لعل تو صد شان را
 نقل بگوید سر و انداز را
 یک نفسی بام بر آهی منم
 شاه بگوید پیش خود گوش من

سبع صد و سی و طوی

تا نکشانی بود آن در رخا
 راه بده در بکشا خویش را
 جسد تو ام صورت من جسد
 از خود خود رو سے چه شرم چرا
 داده امت من صفت که ربا
 سوی دل خویش بیا جز با
 سایه من که بود از من جدا
 تا که جدا گردد او از عدله
 گوید با اصل یقین مر جا
 فائق هم با حی و در با الفلق
 آمد کبریت بر آتش
 صورت و معنی تو شوم چون تمی
 بین بستان او من تبلیغ کن
 کاهه ربانی من که می کشد
 دلبرم و دلبرم ای را که هست
 لیک ز جایش بر هم تا شود
 رو بر ساقی و شتو با قییش
 از در لطفت تو بر صبحم

بخر خفیف مثنوی مجنون تقطیع فطانتن مغنا علی بن علی بن عثمان

انامه الشمس و النجم لعل ابرو ابلا
 گفتنی هم چنین کن چنین در چشم
 صورتی از جابه دیدالافس نی لها
 تو نیانی تو پیش من که تو نام می
 ز لب بسته که سخن بکشا یک کشا
 بیان روان تو منقی هست
 ماند در کیده بدن چون و سیم مار و
 ردی شیر شیر گیر که علمه کلنی
 بدست و زبان شو که پیش گفت لاهلا
 اتانی ایش آینه فاقونی علی الملام
 در چشم چون ان شدیم گرفت تیرت
 رکب القلب نوره نجل القلب صطفی
 بنالای که روش گفتن ای جان جان
 ان عینا بیانه تو سیاه در میان
 اگر آن رنگ نیستی آرمی باز چون
 جان نه کین طلب طلب هست کیمیا
 نیست بر می قرنها بر تو خواند دل لای
 بر چمن مشتق شدی ناز زار که شری

خفیف مثنوی مجنون

که دعد که در سید و دیانان
 زبرد نیم متصل بر دونه زهم جدا
 ز دنیا کنستی ز جهان شستی
 ز هر دو سا که شتی مجنون مست گفتنی

رقص در آرزوستن حنا را
 ترک کنم گفت خلا مانه را
 بستن در نیست نشان زیا
 باز کنی صد در دگونی در آ
 گفت بدون آبر من دلبر
 محو شود صورت من در لقا
 بر همه اصحاب و همه اقربا
 نه از عدم آدم کوه حرسه
 جوهر دل زاده ز دریا سے ما
 وصلت او ظاهر وقت جلا
 تا تو بگوید به زبان بقا
 از لب تو فین کشا یند
 سخی چشم مست تو که تو کی چشمه وفا
 در پیش خاطر جواد و کلم سلم الهوی
 در سب گام تیر از چه محل بود برق
 کل من آرزو استضا شلم استضا
 گفت یکدم شاکو که دوی هست در
 چو در خانه دیدتنگ بکند در و ما
 شب زرقی در دل ان لب قلم سقا
 تان از جان جانشین شود جان جان
 و حست نقش دل خطی انخوان
 چو کلبی است دل شدت و زردی زین
 همه زانندان چنین در شب ندان کجا
 که مجر شدم ز خود که مسلم شدم ترا
 نی جونی ز غلط خون بلبیش کند و را

که طیبیان اگر در می نهند بی ازین گنج
آمد از غیب صورتی پیدا
واضح در آستانها را سازند
بود با نور مصطفی هم شوق
دل که نور علی عالیت
نور او دید آدم صانع
عسل او خواند آن خلیل
نور او دید چشم اسماعیل
نور او دید دیده یعقوب
نور او دید صباغ ره بین
هر روز نور فیض او گشتند
او خبر از محمد عربی
او بشیرت در زمین زمان
عین او بود شمس تبریزی
از برای صلاح مجنون را
چون ندارد سے خلاص چون
ز آنکه عقل از برای مادی
سخت عشق را از مجنون بر
ای صبا تو بود گوازی
شمس تبریزی موسی محمدی
آمد آنکس که او برفت از ما
آمد آنکس که مرده زنده کند
آمد آنکس که او ز کتم مردم
آمد آنکس که کرد عیسی را
آمد آنکس که این زمین فلک

بمندی زین غنچه بود زندی کتابها
خفیف مسدس مخبون محذوف
که مسه از دست هم اسما
مصطفی را قرین شده هر جا
آفتاب تجلیات خدا
تو به اش شد قبول در ایما
گشت ریحان و ورد ما خیا
گشت قرآن کیش او بصفا
دیده اش شد بنور او دنیا
ناقه دید او ز صخره صفا
متجلی به ستر نور و ضیا
داد در کائنات بی همتا
در تجلی اقتلاح عطا

له زین جمله در گذر بطلت شکر
خفیف مسدس مخبون محذوف
چهاره او طلوع کرد از شرق
یعنی آن نور بر تو فاش کنم
نور او رهیب مخلوق شد
فیض او شمع یافت ره بین
لاله با رست ز آتش سوزان
نور او دیده سلیمان دید
نور او دید یوسف صدیق
نور او رهبر ذکر یا شد
نور او دید علی مریم
نور او دید خواجه کونین
عین یک نور بود در طین

خفیف مسدس مخبون محذوف لغوی مع لغوی

باز خوان ای حکیم فسون را
تا به بنی جمال بیچون را
سجده آرد در حوض پرورد
تا که در سر چاست مجنون را
از گرم سجده مکنون را

از برای علاج بخیرے
دل پر خون به بین ای ساقی
باده خواران به نیم جو خنجر
گر مهبیای عشق برورد
گرچه از خشم گفته گنشم

خفیف مسدس مخبون محذوف لغوی مع لغوی

آمد آنکس که اوست در دو
عش و فرشت است از دیگر نور
آدم آفرید ز روح
بی پدر او ز مرئی پیدا
هست گفت و سخا آن دریا

آمد آنکس که اوست نور زمین
آمد آنکس که او بود ساقی
آمد آنکس که ز یقین آدم
آمد آنکس که پیش بار پالان
آمد آنکس که ز سپهر کبود

که شوی موان شکر و شکر در لایا
که از شد پدید نور خدا
شده جلند بر پر از بیضا
که کماست آن دل جو یا
راه از ویافت عارف اشیا
در نور تعسین اسما
بیگمان به آن خلیل خدا
پیش او چشم و طیر شد گویا
یافت زان نور ملکات احد
پیش او آمد و بشدیجی
شد مبشر به عشق ما اوحی
یافت آن نور را با و ادنی
پس گمان نور ای دل دانا
دل و جسم از او شده شیدا
روح کن در نیند افیون را
در ده آن جام لعل چون نجان را
این دو قرص است گردون را
صد نهان طریق دقانون را
روح بخش این عالم سنون را
در فراقت مدار بارون را
آمد آنکس که اوست عین سما
می نهد جام را خستلا و طلا
گشت قائم بعلم الا سما
باقی اندود گر مهبی او فنا
میکنند جلوه با بجا و سما

لا
عاریت
مخزون
مخزون
مخزون
مخزون

<p>آدم آنکس که جزو توحید بود آدم آنکس که جزو نبات زمین آدم آنکس که جزو یقین حیوان آدم آنکس که اوست بر ملک آدم آنکس که او بود باقی آدم آنکس که جزو مومنانند آفتاب وجود اهل صفا آن امامی که قائمست بحق عالم وحدت است مسکن او جنبش او بود ز حق قائم نیست خالی صفات حق از ذرات نقش آن کج علم بی پایان اول او بود بلا اول او بحق حاضرست در کونین لمعه نور زوای او گردید مطلع گشت بر همه شئی سجده بر دند نزد او ملکوت یافت طوفان غیرت اندر او جسد نسرین و سنبل و گل شد یاد او کرد یوسف اندر چاه نور او دید موسی عمران گفت یارب مرا نشانده در شریعت در مدینه علم سرا و دید سید کونین هر دو این طالب اندر او مطلق</p>	<p>مختصر از آب و خاک و هوا و مبدم یافت لطف شود نما گشت انسان و عالم و والا تا ملک را ملک کند به کسرا غیر او جسد ملک اندر نما محو کرده ز جسم روح و لا آدم آنکس که جسم را بخشید آدم آنکس که عقل از او گرد آدم آنکس که جزو شود انسان آدم آنکس که جزو نما اندلا آدم آنکس که هر چه هست بود آدم آنکس که اوست شمس الحق خفیف مدس مخبون محذوف اهریوس و ضرب</p>	<p>در زمین و زمان از حق سما او برین از صفات ماینها گردش او بود بگرد بقا هست محسوس او بذات خدا هست مقصود آن علی علا آخر او بود بلا آخری تو یقین دان که اوست پروردگار آفتاب از نیای خود پیدا آدم از علم آن امام تقی ز آنکه بد نور خالق بکینا نوح ناجی که رسته شد ز بلا نار نمرود بر خلیل خدا تا گرفتش سر بر مصر آن گشت دانه در آن شب یلدا گفت دادم ... در حقیقت امیر هر دو سرا در شب قرب در مقام نما ناطقان صامتند او گویا</p>	<p>ذات او هست و حجب العصمة اوست جان حقیقت انسان هست باقی چو ذرات خالق خلق اوست آن کج مخفی لاهوت حکمت او جزا و ندادند کس ناصر الانبیاست او الحق او بحق است و حق از او ظاهر بود از نور او اول آدم نوح از وی یافت آنچه می طلبید شیش در هم برید نور علی کرد ذکرش خلیل با جلت رو برو کرد و کرد اسمعیل بسکه نالید پیش او یثوب ببینه فتاده بد بخود بود با جسد اجیا و نوح لطیف او بود هر دم هر دم اللطف می شنید نطق علی علم جاوید شد برش روشن</p>
<p>عقل در خاک روشن بود انا جز فهم و دهم و ذهن و ذکا ملک پاک در جهان خبا لا شود هستی همه والا غانی اندر دست شاه ملک بقا او بسا ند با نه هستی ما وان امام حسین ولی خدا او منزه ز شرک و کفر و ریا جسد غانی و جان بود بر جا وان صفاتش علی عالی را که ز حق او بحق شده پیدا کو حکیمست و عالم اشیا اولیا هست و دیده بینا او بحق است جاودان حقا زان شده تاج منظر اسما تاریدش به منزل علیا گشت واقف نه عالم اعلا تا که شد ناله لاله حرا خویش قسده بان کیش او یغنا بوی پوشش شنید و شد بینا گفته مستغرق وصال و لقا بود با مصطفی مسی جهر گشت عیسی آنان سبب پیدا به علی حسد علی بنود آسجا کرد تمسیق بتر ما اوحی</p>	<p>ذات او هست و حجب العصمة اوست جان حقیقت انسان هست باقی چو ذرات خالق خلق اوست آن کج مخفی لاهوت حکمت او جزا و ندادند کس ناصر الانبیاست او الحق او بحق است و حق از او ظاهر بود از نور او اول آدم نوح از وی یافت آنچه می طلبید شیش در هم برید نور علی کرد ذکرش خلیل با جلت رو برو کرد و کرد اسمعیل بسکه نالید پیش او یثوب ببینه فتاده بد بخود بود با جسد اجیا و نوح لطیف او بود هر دم هر دم اللطف می شنید نطق علی علم جاوید شد برش روشن</p>	<p>در زمین و زمان از حق سما او برین از صفات ماینها گردش او بود بگرد بقا هست محسوس او بذات خدا هست مقصود آن علی علا آخر او بود بلا آخری تو یقین دان که اوست پروردگار آفتاب از نیای خود پیدا آدم از علم آن امام تقی ز آنکه بد نور خالق بکینا نوح ناجی که رسته شد ز بلا نار نمرود بر خلیل خدا تا گرفتش سر بر مصر آن گشت دانه در آن شب یلدا گفت دادم ... در حقیقت امیر هر دو سرا در شب قرب در مقام نما ناطقان صامتند او گویا</p>	<p>آن امامی که قائمست بحق عالم وحدت است مسکن او جنبش او بود ز حق قائم نیست خالی صفات حق از ذرات نقش آن کج علم بی پایان اول او بود بلا اول او بحق حاضرست در کونین لمعه نور زوای او گردید مطلع گشت بر همه شئی سجده بر دند نزد او ملکوت یافت طوفان غیرت اندر او جسد نسرین و سنبل و گل شد یاد او کرد یوسف اندر چاه نور او دید موسی عمران گفت یارب مرا نشانده در شریعت در مدینه علم سرا و دید سید کونین هر دو این طالب اندر او مطلق</p>

گفت با اتسان ز راه یقین اول و آخر او بود درین تا شود روشن شدت که عالی است شمس دین چون قیام صادق در	که صفا است رهنمای شفا ظاهر و باطن او بود بجد با من ای خواجه کم کنی غوغا جان خدا کن ز بهر مولانا	صفا و قان جمله دره بدو واد تا بدانی تو را منرا نمین با همه زده چیم او خورشید تا شود بیانت وصل جانان	کو امیرت و مادی و موی تاریخی در ولایت والا ماجه قطره ایم و او دریا تا که باشی به عشق ما بهنا
خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب			
گل و سنبل چو دولت چون یافت نفس آموان او چو رسید مست شو از شراب جام است صد دبل نیز نت در اول ما	مخزننداری که اخراج المرئی روح را سوی مرغزار هدایت یعنی از سکر معرفت ابد است	میسلم لهر نقش این آیه است تشنه را که رسد فراموشی شمس تیرز ساقی دل است	بسی تو هم سجده کلا بسی مشکین او و مایه چون سترنگ فلاتی و سقا هم هموست ای مولا
خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب			
چنبه در گوش موی چشم است آتش و چنبه ما چه میداری مرگ ما شادی و ملاقات است آنکه زندان او چنین خوش بود جزو جزوت و فاشو چو شوئی صد جهان جان کند ترا هر نور بخش و حیات جلد توئی زایچه گفنی هزار و یک گفتم و کس را شدت و بس است	عمر سرد او و سوره سوا این دو وضدند و خندند و وفا گر ترا ماتم است روز اینجاست چون بود مجلس جهان آرا راضی از خویش و جمله اجزا آفرین و ثنا حمد و دعا نور خواجهی زودن خود تو جویا کز تو یابد نفوس جمله عطا	آتش عشق زن درین چنبه چون ملاقات عشق نزدیک است چونکه زندان است این دنیا تو وفا را جو درین زندان روز خود جو وفا و پیش گو یک جبت باش آفتاب صفت کیمیای نوا سے ارکانی شمس تیرز چون کند نظری	بیمو حلاج و همو اهل صفا خوش لقا شو بر ایمی روز لقا عیش ما شد خراب زندانها که در خیا وفا نکرد وفا که نیاید ز ما بجز که جفا تا جهانت و هر همیشه ضیا از چه جوی ازین و آن تو نوا بر کشاید حسنا را گو نه عطا گل با سجدت و شکر تا که بگرد و بگرد و شکر تا از صفات خوش مغربا بے نسیم دم منور ما از زبان و دل سخنورا سایه اش کم مباد از سر ما
خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب			
ما همیشه میان گلشکیم ما به پرتی پریم سوی فلک بهر غمزمین و از غمزه گلست ذره با سے هوا پذیرد روح شمس تیرز ابرسان شده است گوشش من منتظر پیام ترا ای ز شیرینی و دلا دیزی	زبان دل ما قویست در بریا زنانکه عرشیت وصل گوهر ما بر زمین شا هراه کشور ما از دم عشق روح پرور ما	زهره دارد حوادث فلکی ساکنان فلک بنور کنند نه بنمند و نه بشکند عالم گوش با گشته اند محرم راز	گل با سجدت و شکر تا که بگرد و بگرد و شکر تا از صفات خوش مغربا بے نسیم دم منور ما از زبان و دل سخنورا سایه اش کم مباد از سر ما
خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب			
جان بجان بجهت یک سلام ترا وانه حاجت بنور داتم ترا	در دلم خون شوق میجو شد بگرد چشمان تار تاج کمر	در دلم خون شوق میجو شد بگرد چشمان تار تاج کمر	منتظر بودی جوش جام ترا مرقبای کین فلام ترا

نورانی در پیش

زین

ز اول عشق من گمان بدم
 آنکه شیر سے زلف تو خورد
 بحق آن سراسر دولت شبا
 لیک چه کند که در نیا بدم
 از فراغت بگفته چه کنم
 ای چه لطف بخششی فرما
 هم از دل هم ابد جان عشق
 چون در آن روزهای کجایت
 چرخ سیار با اشار کند
 سوی تبریز سے پرودل من
 چون تھی شد ز تیغ صحت تو
 بداتم خدائی خدائی خدا
 گفتی طلب کن طلب کن طلب
 جو دیدم بیدیدی مکن آشتی
 روان کن آن کن مرا سوی شهر
 ترسم ترسم ز تیر و کمان
 شدستم شدستم و چشم سپید
 غموشم غموشم غموشم غموش
 تو جان و جانی کبریا مرا
 نه بر پشت گاو دست جلد زمین
 در انبار فضل تو بس دانها
 ترا عالمے غیر پرده بنزار
 ز عقلت و علم این بیابان
 در ای زمین است و صحرا می
 هو ایست همچون درای هوا

که تصور کنم تمام ترا
 مرگ بیند یقین تمام ترا
 بنمایم از دور بام ترا
 جبرئیل امین کلام ترا
 من شوق دل و قیام ترا
 هم تو حاصل کن مرام ترا
 بزم روزه مردوام ترا
 دیده کے میت آن کرام ترا
 نگذار و ہنوز دام ترا
 سر و زوے نہد خیام ترا
 ہمیوئے بشکند نیام ترا

سلسلہ ام کن پیاسے پتر بند
 بحق آن زبان کاشف غیب
 اگر سر از سجده تو سو کند
 سے من خام و نار سیدہ بنا
 لیکن این جان رام خاک تو
 اسے مرا می و جام و قینہ
 کہ کریسمان و ہر بندہ شد
 صد الف غم شد از سوہا
 گوش جان گزرا تو گو
 ہچنینم بد از زیر و زبر
 شمس تری این دل آشفته

من طبع کے کلمہ سیتام ترا
 کہ بگو شمش رسان پیام ترا
 چه زبان ست لطف عام ترا
 منتظر گشته مر قوام ترا
 بچہ ساکن کنسیم رام ترا
 سجده ہا کردہ مردوم ترا
 کتدرین کترین لیام ترا
 چون شنیدست حجت لام ترا
 در نیا بدسر کلام ترا
 من کہ بستم شب تمام ترا
 بر جگر بستہ است نام ترا
 ندانم کجائی کجائی کجائی

بیشتر
 کلمات شمس تری

بہر تقارب تمن محدود عرض و لہر تقبلیہ قولین قولین فعل
 بعمری بمر سے بستم ترا
 بصلی بصلی بمر با جرا
 گرفتہ گرفتہ دل از روتا
 بترسم بترسم تر وضع بلا
 براہت براہت کجائی کجائی

تو بودی تو بودی نزدیک من
 ہر آن دم کہ زلفت بی با تو
 بزودی بروں کن دروازہ ام
 بدردم بدردم بدردم بدرد
 در با در با سے چشم بین

تقارب تمن محدود عرض و لہر تقب
 چه جان و جان از کجائی کجائی
 کہ در مرغزار تو دار و چرا
 کہ آن نشکند زیر ہفت آسیا
 تو در چشم نقاشی نہان چشم

تقارب تمن محدود عرض و لہر تقب
 کہ جان خود چه باشد بر عاشقا
 دوران کاروانے کہ کل زمین
 تو در چشم نقاشی نہان چشم

تقارب تمن محدود عرض و لہر تقب
 در گشته پران ز دل جان
 بہفت آسمان است ایوان ما
 کہ تو در تازانہ است بتان ما

تقارب تمن محدود عرض و لہر تقب
 بدین فرش ما را نال و جا
 گذر از آسمان دور عرش خدا
 رہ ما بدون است از فرہم

قدیم است عشقش ز حادث بلبلان
 ازین جسم فرگاه آگاه شو
 نذار حدی یا عدی کفین
 مه و مهر گردان چو چرخد لیک
 گمانی نذار رویایان ما
 جهان در جهان قشعر صورت گرفت
 از پر سر اند پر سر اسرار ما
 چه بودی که یک چشم پیدایشی
 نه هفت آسمان کاز عرشست زیر
 چگونگی ز نغم دم که هر دم بهم
 چه کبکان و بازان بهم می پزند
 چه گویم چه دانم که اینجاستان
 صلاح الحق دین نماید ترا
 اسے نور دیده اندر سپینها
 از باعداران وانا وناوان
 ای شاه تائب ایخا و فائب
 شب رفتی یار در عین بیابان
 ای سروستان پذیر وستان
 جان خواهی ای شه بهیم وایم
 زین روشنائی گزین جهانی
 زلف سوی دیو گر گوشت بیدار
 راع بیها والروح فیها
 این راز بارست این ناز بارست
 لب بوسه بر شد جفت شکر شد
 هر چند یارم گیسو کنارم

گذر کن تو از سر نهان ما
 که ترکان عشق اندوهان ما
 گدایست که کس یافت پایان ما
 هزاران چو چرخت گردان ما

زبان وز دل ای تو خیز و بین
 چه ترک و چه خرم چه جانان
 و یک اندو بد چه خوبان
 و گر گفت با خود چه شایسته بین

تقاربات شمس مجذوب لروض و لغزب

که هست ازین نقشها آن ما
 که زوشنوی سر نهان ما
 بیدری درختان بتان ما
 از ان سوی عرشست جلال ما
 پریشان ترست این پریشان ما
 میسان هوای گشتان ما
 فزون ست از حد امکان ما

چو در ره به بینی بزیده سرے
 چه بودی که یک مرغ پرانیشی
 چه بودی که مویجی پدید آوری
 به جای هوا و بهشت و فلک
 چه بودی که یک گوش پیدایشی
 میان هوایی که هضم هوایست
 ازین دستبان بگذر ازنا پیر

بجز تقاربات شمس انظم تقطیبه فعلن فعولن فعلن فعولن

چندین کینیا کمن چنپینها
 ازت شادان کمن چنپینها
 ز سه عجب کمن چنپینها
 یارب نگمدار کمن چنپینها
 پیغامستان کمن چنپینها
 هر روز و ده کمن چنپینها
 چند آزبائی کمن چنپینها
 ای خواجه بشدار کمن چنپینها

ای اصل شادی بزسه نهاده
 چندین عیاری کردن چه خاری
 اندر زمستان پیانه بتان
 تا چند ازین ناز با عشق می سانی
 وانا و بیبا کو چو توجانان
 کوهل که گویم کو پاکه پویم
 ای سرو لولاک و بی عالم پاک
 ای شمس تبریزی شاه خوزینه

تقاربات شمس انظم

آواز یازت تم فاستقینا
 خورشید تر شد تم فاستقینا
 سن بقرارم تم فاستقینا

ادریکت ناری قبلت جایی
 اندر دانه والحد ساقه
 ساقه مواسی لسنو کاسی

که چون عقل گل هست جیران ما
 که جلوه است هر دم ز جیران ما
 حق از در گشتت جویان ما
 که افلاک عرش اندر بیان ما
 قرار سے نذار دل و جان ما
 که غلطان رو و سوی میدان ما
 بر و طوق ستر سلیمان ما
 گدایان سحر عستان ما
 بگلزار وصلت سیران ما
 شنیدی ز بانهای مرغان ما
 که در اوج آفت کیوان ما
 که بر هم شکستت و ستان ما
 جمال شهنشاه سلطان ما
 جاسم بدادی کمن چنپینها
 بکشا چه داری کمن چنپینها
 روی گلستان کمن چنپینها
 خود را به پرواز کمن چنپینها
 جانست بانا کمن چنپینها
 چونت بچویم کمن چنپینها
 بنشته بز خاک کمن چنپینها
 بابتده مستیز کمن چنپینها
 کم اشتیبا تم فاستقینا
 ناز و اد ناری تم فاستقینا
 نعم التلاقی تم فاستقینا
 یحلف براسی تم فاستقینا

کلیات

کلیات

در گوش من یاد خوش شونده داد
می گفت من خوشی گفت می ش
هیا کالیسنا یا ماکیسنا
نی العقب باق مثل الطوارق
نادی المنادی فی کل وادی
هذ غلادی فی العشق نادیا
عشقی حصانے بحر المعانی
خیک دل ما مشک تن ما
از چشمه جان پر کر بشکم
گر رقص کند آن شیر عسلم
از جو سے تو جان قانع نشود
نزد کف تو برد دست مرا
در خاک فنا سے دل لبران
در شادی ما بهی نرسد
در ره بریت ای مرد طلب
خاموش و مجو تو شهرت خود
تعالوا بنا نصفوا بجلی اللدلا
رعیقاً رقیقاً صانیا مثلاً
شرباً اذا ما تنشر الريح طيباً
انما شدکم بالمتة تعفون انتم
فرتیک یا ذالوحی آیاتہ سرینہ
والشره امواتا و حیتم سہا
ولکن بریق القرب انہی حقولکم
نظوبی لمن اعلى من الشجر ولوه
تجلی منیل الغیب وانک عقل

زان سر آزد و تم ناستقینا
تقارب مثنی اثلیم
یا ماکیسنا لا تظلمونا
بین المشارق لا تظلمونا
لا بالعداوی لا تظلمونا
فی الحب عادی لا تظلمونا
هذ کفانی لا تظلمونا
بحر متدارک مثنی مخبون مقطوع تقطیعہ فعلن فعلن فعلن
کاسے کشنه بیا اسی تشنه بیا
رقصش نبود جز رقص ہوا
بحر متدارک مثنی مخبون مقطوع
شیر غم تو خورد دست مرا
کہ راندن تو کرد دست مرا
کین خندہ گیسے بردت مرا
بر سر ہر رہ مردت مرا
بحر طویل مثنی سالم تقطیعہ فعلن فعلن فعلن
ومن تخلم تجلی القوادین الخلا
دین الیہ اوحش من جانب الفلا
بمقتل لقیاکم لیرخص باغلا
بقدرت بالاشواق وحب الولا
طویل مثنی سالم
ندیک ما اورنگ بالامر اودک
نسمان من اری سمان من ابر
ونی اللدو حنا یوسف قال یا بشر
کما انک ذاک الطور شہم انمرا

منہم تواری تم ناستقینا
ماورک کشش تم ناستقینا
سبب الدلائل لا تظلمونا
ما الفرست لا تظلمونا
یا ذی الفتوحی لا تظلمونا
عند الکلامی لا تظلمونا
نوسے محال لا تظلمونا
عوش نازک کان بر شیت سقا
لیکن نبود از مشک جدا
ای چشمه جان ای شیم نا
آتش کده دست مرا
کز گلشن جان در دست مرا
یک رخ ز برمن زد دست مرا
بخت ست ترا فرست مرا
کز راحت تو برد دست مرا
تدور بنا الکاسات تلوحی الولا
فتعلو بما یوما ویوما علی الملا
فیکرمین بیوی و یغنی من قلا
انما من الاقات اولوت و ایللا
تفسر اشراف کنی بہ جسد
و اطعموا اشرافا و اشرافا
انست الاسرار شکر او مشکرا
مفانق اسرار سچید سہا غیب
ونور اعطیالم برہ و میرتا

یا نخل البدر اشرفنا بلالاء
 لا تجلن داود فرامنا مدوا
 محالی القلب قد متلاتنا
 یا من با قصر الکمال شیدا
 یا ساکنین سجد عشق فی قلوب
 و لو تک شمس الدین مولی و سیدا
 بله اے کیا نفسے بیا
 نہ سکر کے سز لفت او
 جمل این ہر سہرہ آن تہج

بحر بی بی شمس عالم تقطیعہ مستظلم فی اعلن متفقاً علی
 حق تنایم فی اخذ واعطار
 بحر کمال سہس تقطیعہ متفقاً علی متفقاً علی
 لا زال حسد ابالسود مویدا
 یظنون ان العشق تیر کرم سدا
 بحر کمال مربع تقطیعہ متفقاً علی متفقاً علی
 در عیش راس برکشا
 در حد دلی زچنین لتا
 کہ شنیدہ ام کرم شما
 شمس این نفس دم دل مزین
 کہ خدا سے تو دل و جان ما

یا ساقی الروح اسکرنا بصہبار
 بالکر تہل عن وصف واسما
 را حاطیہ عن شمع و شمع
 فف اوار العاشقین مبدوا
 ولم یبق للعاشق حبلاً ولا یدا
 تیر ز منہ کانفراوس قد عدا
 بنو و مرا سر ما جبرا
 نہ رود کے زچنین سرا
 بسر و لم بسوے شما

بحر زج شمس اترت تقطیعہ
 ہی خواب بجان تو جنت بری
 اشب بجال او پرورد شود دید
 کہ خلق بہ فقدا ای دل تو بجا
 شدہ گواہ من اتارہ سپاہن
 از عشق شد جز شمس اتق جان
 بی بار دل را ای باغ شمس
 ای طوق مہای تو اندر گر بجا
 اسی سرگاتا زادی اشپستان
 ای شاد شکر لب ای دست شمس
 گاہی بر پشانی گاہی پیشانی
 بیرون ازین ہر دو بیگاہ ہر دو
 یک در تو گز خاومی یک در جو خاومی
 همان نام ہی جان نہا شمس
 ای سرور صدستان از من متا

رویت بای موحده
 در بہر خدای زینجا اندر گذری آت
 ای چشم ز بجزای تا غم خوری آت
 کہ روش نمی خستی اشب ببری آت
 فزناوک اتارہ اتی سپری آت
 بحر شمس اترت
 ز نہار مخور با ما ز نہار شمس
 یا ما شب تنگ گذار شمس
 بحر شمس اترت
 وی ساقی خوش شربا دو شمس
 زین عیش ہی مالی ای دست شمس
 تم قدم کمال از ای دست شمس
 بحر شمس اترت
 ای جان دل جان نہا شمس
 ای جان جان نہا شمس

مفعول مفاعیلین مفعول مفعولین
 ای حاکمین مجلس تا در بیری شب
 تا از دل بیدار جان بدتخہ بری شب
 کا موی نہشتا قان صلوات علی شب
 بر جان ز گھر زنی بہر ہی ببری آت
 ای دل ز منا جانش زیر ذر ببری آت
 این بار بہین جو نیم ای باغ شمس
 مارا تو بدست غم سپار شمس
 اسی ماہ پرستان را مانا شمس
 تا بشنود جو الم ای دست شمس
 در صورت بہر تو ہی ای دست شمس
 شمس اتی تیر ز برای دست شمس
 از ما چہ خبر زاری ای دست شمس
 اشی ہر جوان نہا شمس
 ای صند صندان نہا شمس

و

ای شب هجران چون به آستان
 خورشید بشد حیران زلف تو شد بیجان
 خاموشی که خاموشان عیش به کوشان
 الا ای روی تو صد ماه و هفتاد
 غلط گفتم که اندر سجد ما
 سبب دوست اسباب جهان
 چه رونق دارد از تو مجلس جان
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 بر ستانت آید غم به دعوی
 اسے در غم تو بسوزی بار
 از گریه آسمان در آمد
 از بکایت اشک بر خاک
 دین گریه ما و خنده تو
 من بودم و چرخ دوش گریه
 وز گریه عا شقان چه خیزد
 با شمس الدین بیامی شب
 ای آنکه تویی مراد و مطلوب
 داری دم زنده هر چه می
 گیر از سر طفت دست ما را
 در منسلی آخیز که در حلیت
 تجسید سجود و بی عالم
 چنان سرست و چرخ من شب
 گوی شمع و گوی پدانه امین
 همان آتش که در طالع اتنا
 ز من چشم ادب شب عاریت

تا روح شود خندان نهاد مشب
 ز عشق تو دل لندان نهاد مشب

اندر طلبت ای صحنه نماید ویران
 انگشت نیا ایمان زد و در نامزدان

بنام رخ و جان بستان نهاد مشب
 عشاق ترا قربان نهاد مشب

بحر مخرج مسدس مقصوره تقطیع مفاصل
 بحر مخرج مسدس مقصوره تقطیع مفاصل

مگر شب گشت و بگیم گشت مشاب
 بر دین در بود خورشید بواب
 چه باشد پیش او سفاق اسباب
 زهی چشم و چراغ جان اجباب
 تویی مفتاح و حق قنای ابواب
 نخل گردد بر ماندش بمغراب

مراد رسایات ای کعبه جان
 ازین هفت آسیا مانن نجومیم
 زمستی در هزاران چه نقادیم
 بخند و باغ دل زان بر مقبل
 زلفت انداز عشق آتشین است
 غمش کن غم کن ای دل چو دیدی

از دل تو بشود جشان نهاد مشب
 بهر سجد ز خورشید است محراب

مخرج مسدس مقصوره

صد باغ خنده زنب
 شد خاک ز اشک او مطیب
 از مهر نیتجبه شد مرتب
 اورا و مرا یک است نایب
 صد مهر درون آن شکر لب

گر چرخ بگیرد از خنده
 این گریه ابر و خنده خاک
 خاموش شود و نظاره میکن
 از گریه آسمان چه روید
 آن چشم بگیرد می نشانی

از جبهه خاک باشد اقلب
 از برین و تو شد مرکب
 اندر طلب جهان مطلب
 کلهسا و بنفشه مزیب
 تا بفشارد رنگا رنگ غیب
 در شان تو هست سخن اقرب

مخرج مسدس مقصوره

هستی بر جمله خلق محبوب
 زان رو شده عزیز و محبوب
 در عشق چون غمزه قدیم و خوب
 آکس برسد که گشت مجذوب

ای یوسف حسن از فراقت
 در آتش و در بلای هجرت
 عشق تو نصیب کاغان است
 یارب بر زبان مراد روان

در گریه و ناله ام چه بیخوب
 صدیق شود صبور ایوب
 که باشد آن نصیب محبوب
 چون قلب نه است قلب مقلوب
 تا از محبوب سروان می خوب

مخرج مسدس مقصوره

که خورد اهرم نمیدانم من شب
 گوی جانگاه جانانم من شب
 همان قتاده در جانم من شب
 که بس مجنون و چیر غم من شب

ولا زنیان که می یابی خرابم
 گم باطلت که ز من امرفد
 ز ذوق قول مطرب در سگم
 مسلمانان من آن تریا و گبرم

یقین می دانم زنیانم من شب
 گم با نور ایمانم من شب
 تو پنداری که ز قصانم من شب
 که در قصه مسلمانم من شب

از سخن دیگر این سخن جانان در صبح روان - یک کلمه شوشه بیان نهاد مشب - خواب جانان در بیان می ز صبا جو بیان - چون کلمه آویزان از پیشانی -

نور شمس بر اوج ولایت
 بگذردم سانغری چون ناز شب
 نگار ماه رو از چه نشانی
 بخا هم ریخت مشب هر چه خاک
 چون سرودنیا شوم در دو عالم
 شراب ما چو از انگور بچو
 چو خواب نخلت آمد بوشاری
 عرش در این بر عرش بیاید
 بریده شد ازین جوی جان
 از آن آسب که چشم خضر و الیاک
 چو باشد آب ماننا خور بر و بند
 سراسر جمله عالم نمیه تقریب
 تو هم بیرون از چرخ زمین زود
 بدان بگری که خضرانند باهی
 وزان باغست این گلها می خنار
 روان جانت آنگه شاه گرو
 غمش کن چون روان گره بینی
 مشب اسی یار صانع آرا
 اگر تو مشتری گروی چو گرد
 ترا حق داد و صیقل تا ز دانی
 رسد کرد فسر اقبال بیار
 اگر بازار خالص شد تو بنگر
 اسد بر نور در تاز و جمله
 غمش کردم زبان بستم و لکین
 من طبعم طریقه وقت هر طریقه

بسیخ مسدس مقصور
 شدیم مست رخ گلزار مشب
 بیای بے پروی در ناز مشب
 از گرو سینه ام افکار مشب
 بمن ده جامه نماز مشب
 ازین مستی شدم دیدار مشب
 درین مستی شدم بیدار مشب
 اگر چه شد نهان در نماز مشب
 ای جویم چو در باغ صیلت
 نعل بروی تو رفت جان بنیا
 چو مستم ای صنم بیار عشقت
 چو دیدم عالم بیرون هستی
 شود این جان قطره چو دریا
 چو با بیرون ز عقل و جسم و جانم
 ز جام شاه شمس الدین تریز

بسیخ مسدس مقصور
 ندیدست و نه بنید آسپهان آب
 ولی هرگز نرسد ایجان نا آب
 ز حص نیم قمر شد نهان آب
 که تا بینی روان در لامکان آب
 بود جاوید ما هی جاویدان آب
 ازین دو لایب یابد گلستان آب
 که ز انجبا سوی تو آید روان آب
 ز سه سرخسپه کز فرط جوشش
 برای لقمه نان چون گدایان
 زمین و آسمان و نو و سیوان
 در هر ای جان تو ازین حوض
 ازان دید هر آید نور دید
 ازان نخلت فرما بایه مریم
 مزن چو بک دگر چون پاسبان

بسیخ مسدس مقصور
 که تو روحی و ما بیمار مشب
 بگرد گنبد در دار مشب
 ز جبران ازرق زنگار مشب
 که حق بیدار ما بیدار مشب
 بر راه کماشان بازار مشب
 خطا رو بر نهد و تشار مشب
 بجز خرمشهر من طوی نمجون تقییه
 منتعلن منفا علن منفا علن
 منم گویای سبب گفتار مشب
 در عجم عجم عجم عجم عجم

بسان من سر روزانم من مشب
 یکے دست گل بخار مشب
 بسان لشکر تا تار مشب
 بے جویم ز تو بیمار مشب
 ز حال من شوم بیزار مشب
 چو آمد پیش من دلدار مشب
 رباب ما بکن بر تار مشب
 مشوا سے دل دے ہتیار مشب
 ہمارا آ باز گرو و وارسان آب
 بچو شد پروی ازین جان آب
 مریز از رو سے فقرای یہاں آب
 بیرون است از زمین و آسمان آب
 گر آشا از جبر بکیان آب
 ازان بام ست اندر ناودان آب
 نہ ز اسبابست ذریں ابوابان آب
 کہست این پاسبان را پاسبان آب
 بچسب جان تو صد بچر جان آب
 کہ تا پیدا شود اسرار مشب
 چو جان جفسد طیار مشب
 و من با خالق بیدار مشب
 ز چشم خود شوم بیزار مشب
 کہ در تابید در دیدار مشب
 بیزد مشتری و نیار مشب
 منم گویای سبب گفتار مشب
 در عجم عجم عجم عجم عجم

<p>چند بری ملاز خود چند زنی روز خود دوش مرا خیال تو گفت که بگو در دل نوبت عشق بزدم کوچ سرخامیت مال الی مجالسی حال آنست تالیسی آدم از در سر او دوجان من نند آه ازین شکر مده می نماید از نقاب</p>	<p>بجز دم ای چراغ دل من لیم لیب نیست سستی می مراد طلب طلب تفت خلق خلق من تمیم قلب و قلب در رمضان ساکن من بجز جیب جیب ی بزه کل سزودانی چلبم چلبم بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>فیض تو شمس که از لبت تالیس سب تا تو از جام جسم یا دکن بجز فیه عاقبتی منحصلا استقلنی سمجلا دوش بگفتم امی صبا صیبت خیر لعل از تبریز اگر رسد فیض حال شمس من بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>بخوبی ز جوی با باره در هم در پست خاتم دست عشق با من بجز فیه در تک جام جام هم من شرم شرم تا تو پیاده میدی گفت بجز فیه جانبدارم تو دم از علم طلب از رویک کاهتار از بدون حاجت</p>
<p>جنگ جال از درون رنگ ابرو چون بگن ان فگنی سگ بگو کند از خود تو سوال حاجتی دلبر جواب اوز نازش سر کشیده همچو آتش از درون برگما چون نام بر روی نشسته خط سبز پرخش که نور شمس الی من بی حاضرت ای که جانها پر زوت چون جان آن من خرابی همچو چنت چار بود درون گر ازین می که داری بگفت که شوی همی بگن مانده پنهان بر این دیوان صد جهان آباد منی در خرابانی که بست عشق عاشق در درون کی دور آید ز آنکه آن باقی باقی کرد در باقی جفا شمس تیزی بطنی نیست غیر از هست یا وصال یار یارید یا بر بیان اشراب آن شجاعت که شنیدی شیمی زین است همان آب حیوان خضر یان آسمان آب اندر پشت با چون شکر کین خندان بله صد و بدر عالم نشین من شب</p>	<p>دام زردان ضمیر ز فرشتان سگ نه شیری پر باشد زین چندان چون جاباید فنا کرد سوال اندر جواب تو ز خجالت سرنگند چون خطا پیش تو شرح آن خطا بجز ازین هم الکتاب</p>	<p>عاشق چاود باشد و خیر از آن کل در هر آن مرده که بینی رنگی گوئی که جان از خطا بش هست کشتی چون سراب سستی گر خزان عمارتی بر طبع رانی برگ کرد ماتا موزند چون آنی تو بکن بدست</p>	<p>تا غامی ز آب و گل مانند خرا اندر خلاب جان کجا رنگ از کجا جان بجز جان سب در سر این نیست کشتی همچو آید از سراب عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب تا شود اندر و در وقت تقمع بی حاجی جواب میناید در تجسلی بر شمال آفتاب بجز زین گلستان سبز زار و جوی آب در نه آن نور شد پدید است کم بی آفتاب ایک تن است زیر این من همچون حجاب از در و دیوارش آید فیض خلاب نیست آن است بهت با همچون در حجاب در صفایان با شمش تاب صومیرین تا غذای تشیر جان شود آب عذاب هم بدینیک از تو آید هم سوال هم جواب در عافیت همچو آب در سخاوت چون کباب نور حضرت در تواند زه چو نور در آب هر دو نمازند لیکن نی ز کین بل از است خود تو بگر من خموشم دیو علم صواب کبراق بود آمد ناوا در وقت کباب</p>
<p>رمل شمس مقصود</p>			
<p>از خود که گوی مارا دانگ بر آفتاب شده شیر و خمر آب حور بان بی نقاب همچو دریا اندر آبی خوش نشان خط گر از آن گنج با یکس این تن خراب هوش بستی ز خطا و سستی بستی سواب منور نور است نش نور شود از آفتاب مید پانجام زین باکت سیمین شراب</p>	<p>در میان باغ صیلت غافلانه ختمیم تا غافل است کلی دیده با خلق را هست چنان ماه همچون کین فلک حیران است تا بیابی در خرابی ناگه آباد سینه هست کال نیست زنده از همان در اول سطر با بگذر زمان از عراق از حجاز در چنین سستی حیرت خاک تن بر باد</p>	<p>از خود که گوی مارا دانگ بر آفتاب شده شیر و خمر آب حور بان بی نقاب همچو دریا اندر آبی خوش نشان خط گر از آن گنج با یکس این تن خراب هوش بستی ز خطا و سستی بستی سواب منور نور است نش نور شود از آفتاب مید پانجام زین باکت سیمین شراب</p>	<p>از خود که گوی مارا دانگ بر آفتاب شده شیر و خمر آب حور بان بی نقاب همچو دریا اندر آبی خوش نشان خط گر از آن گنج با یکس این تن خراب هوش بستی ز خطا و سستی بستی سواب منور نور است نش نور شود از آفتاب مید پانجام زین باکت سیمین شراب</p>
<p>رمل شمس مقصود</p>			
<p>چونکه در باد است نه بکانه در جوی تو در دیوار شفقت آفتاب پیش آب زندگی هر عمارت گنهای هر غراب نور در دیوار هم آید ز کین در اشراب بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>آن چراغی جان ساقیان جاودان چون شفقت در تو کمال است ای مستند آب یا ندر آمد این لطیف در آن طرف عرق شفقت بر در چمن تالیست میکند بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>چونکه در باد است نه بکانه در جوی تو در دیوار شفقت آفتاب پیش آب زندگی هر عمارت گنهای هر غراب نور در دیوار هم آید ز کین در اشراب بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>چونکه در باد است نه بکانه در جوی تو در دیوار شفقت آفتاب پیش آب زندگی هر عمارت گنهای هر غراب نور در دیوار هم آید ز کین در اشراب بهر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>

در هر آن مرده که بینی رنگی گوئی که جان
 در سر این نیست کشتی همچو آید از سراب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
 تا شود اندر و در وقت تقمع بی حاجی جواب
 میناید در تجسلی بر شمال آفتاب
 بجز زین گلستان سبز زار و جوی آب
 در نه آن نور شد پدید است کم بی آفتاب
 ایک تن است زیر این من همچون حجاب
 از در و دیوارش آید فیض خلاب
 نیست آن است بهت با همچون در حجاب
 در صفایان با شمش تاب صومیرین
 تا غذای تشیر جان شود آب عذاب
 هم بدینیک از تو آید هم سوال هم جواب
 در عافیت همچو آب در سخاوت چون کباب
 نور حضرت در تواند زه چو نور در آب
 هر دو نمازند لیکن نی ز کین بل از است
 خود تو بگر من خموشم دیو علم صواب
 کبراق بود آمد ناوا در وقت کباب

چو طریق بسته بود طریق بسته بود
 سپهر بود چو پای از برای اورشاهی
 ز سلام خوش سلطان کیشم ز کبر و امان
 ز غنای حق بر تنه ز نیاز خود بر تنه
 صلوات بر تو آورم که فرود با تو برت
 بسخن کوشش کین فرزند است نئی ز گفتن
 که همه لطف که در روی تو دریم همه
 گرچه از شمع قومی سوخت چه پرده اند
 شب به پیش رخ چون تو چای از دست
 سینه چون چانه ز نور پر از مشغله بود
 همین غمش باش که از نور محبت در
 سرتاب رخ او در تک و تابت شب
 شمع برین بر ازین مجلس نشان ساقی
 دلم از من غم شب نگرش باز آورد
 تا نهد بر طبق عرض دل سپخته پیش
 ذره کن کرد در دست پریشانی کس
 آن پری رخ می نماید بی حجاب
 یارب از ما سئو ما دور دار
 که نبوشی جسرده از جام جان
 هر زمان آن دلبر در دلدار ما
 مطربان تن تدننا در تمن
 جسد عالم سرابی باز در آن
 گفتش ای جان ما غائب شو
 ای رخت آئینه ایوم احساب
 ما هر گشته مهر رخت

تو بر آبرو سمانها کجا طریق بسته بود
 چو گوید او چه خوابی تو بگو ای کعبه
 که شدت از سلامت مثل جان ما
 بشاغل انامی شده فانی طرب
 که تقریب کل بگذرد و هر جزو با تقریب
 که هر ز پامی آوردن زانوق و بیداری
 بجز مثل شمع مجنون مخدوف
 که تو شمع رخ خوب تو پریم همه شب
 من چو در چادر شبی بپریم همه شب
 که تو ای کمان سل شهب کشیم همه شب
 رومی خوشیدانان و نقابت شب
 کنخ و لعلش شمع شراب شب
 نظر مرمتش سرچ بود شب
 جان من طلب سازد کبابت شب
 ببیدم با عاشقان دل کباب
 تا کشاید بر رخ ما فتح باب
 یا دیگر منطلق فصل الخطاب
 می نماید روی با ما بحجاب
 چند گونی نوش کن جام شراب
 تو سر آساید بگیر از این سراب
 دیگر انار روی زریا بر کتاب
 رطل مسدود معصوم
 آفتابا مسر خود از ما کتاب

نفسی ملک یا بدو هزار در کشاید
 چو صیرت ز شنیدیم چو قلم سیر دیدیم
 ز کف چنین شری زوم چنین چنان
 کیش آب را زین گل که تو جان آفرینی
 در جهان ز نفع صوت چو قیامت ششم
 بساخ شمس و بن بطراوت جوش
 آنگه جانها چه که تیره در حکم و بند
 جان زوق تو چو گو لب خود می بسید
 دام شب آید و جانها خالی نشو بود
 رطل شمس مجنون مخدوف
 شب بر تو آورم از پر نور شید شمس
 شمع که از جوشش دید روان من شد
 امشب از جانب جان تو بیت تاب
 از ضیعی تن بخور من سوخته دل
 ای حریف مست اگر ندی در آ
 ما کی ما ظلمت این تو ز شد
 این شراب صاف بی زلف غار
 مطرب با هر دما با خود ایم
 این شراب از ساغر گیتی نا
 آمدیم از حق بحق و اهل شدیم
 شمس تریزی که خورشید حق است
 رطل مسدود معصوم
 هر یکس را نیست از رحلت سوال

چو این خصلت قرار بدکاشاید لب
 چو قلبت رسیدیم چه کستم صدای لب
 عیب است اگر یابند جهان دل مودب
 که نماند روح صافی جوشد او بکل مرکب
 سو جان ز لرزه سوجسها مرتب
 که زویی نکست او شودت مشام طیب
 و آن حدیث چو شکر که ز تو شنیدیم شب
 اندران دام مرا و را طلبیدیم شب
 من چو طفلان از گشت فریدیم شب
 چون دل رخ در آن ام طلبیدیم شب
 بیبای دل جانش بخوریم شب
 چشم نوروز را چشم تو ابست شب
 روشم گشت کز آن عالی جنابت شب
 دفع گری و در چاره چو آبت شب
 بر سر تل سر شکر چه جابست شب
 کس بخورد دست نماند ز پاپابست شب
 در خرابات ای اندر الکاب
 ما کی ما شد حجاب آفتاب
 از سقلم و بهم می آن صواب
 فی دمی بنواز و کام از مایاب
 گر تو جاش گم کی آن باشد صواب
 این بود ما را جسام انقلاب
 می نماید طلعت خوبی آفتاب
 آفتاب از روی خوبت در حجاب
 تا نگویید لعل جان بخش جواب

نوروزان ز بند صدمت باب

گشته طاهر همیشه خوشی تن
از خطا و از صواب ما چه نقص
هر چه اینجا میرود نیک و بدست
ابشرد یا قوم بزاغ باغ باب
افرحا قد جبار میقات الرضا
زاد مناخ او قفوا بعسرانا
قد سکتنا فافهمنا السکوت
مجلسه خوش کن از آن دیار چوب
دین منسا که تا نکوبی بگیش
مجلس پر گرد و پر خاشاک فکر
گر به بو قانع نه تو هم بسوز
نیرا عظم بدان شد آفتاب
صاحب العودین لا تعلما
اغتتمم بالراح عمل دستند
حد ندارد این سخن کوتا کن
بسیح میدانی چه میگویی در باب
چنبرش گوید بدم من شاخ سبز
ذوق رستم اول در جهان
ای مسافر دل منه بر نرسد
سل گیش تا بسیلے و اری
خوش کمانچه میکشد کان تیر او
باد سے نالده سے خواند ترا
فلن ان بادست کافی بوده
عاشقا کتسر بر پروانه نه
گر خرد پروانه شد تک کبر کاو

لیک ہم از خوشی تن اری حجاب
در تجلی ذات پاکت بی نقاب
لیک آن حضرت بر نیک خطاب
من جبیبہ ام الکتاب
ذو نعیم یس حبیبہ اعصاب
یا کرام الله اعلم بالصواب
وان دیگر راتانه سوزی نیست خوب
خیزا سے فراش و فرخشان
تا که معدن گردی ای کمان عیوب
که در آتش خانه دار بی لغو
مرقن دا حسگر کن فالکروب
من خسار و دوشق اجمیوب
بهر ریل مسدس مخدوف تقطیعه فاعلان فاعلان
را شک چشم و از جگر یاری کباب
زین من شکست و بدر آیدن کباب
هم بدو و ایسر ویم از انقلاب
که شوی خسته بوقت اجتناب
هم رهی آسان و هم بایی ثواب
در دل عشاق دارد اضطراب
که بیا اندر پیسم تا جوئی آب
آب گرد و چون بر اندازد نقاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
بر سرش چندان زین کاید لب

پایه اهراک هر کس که رسد
چون بغیر از ذات تو نبوی یقین
هست بدر گاه حی لاموت
قال لاتا سوا علی ما فاکم
ان فی عتب المعوی العت لولا
شاه شمس الدین در مغرب سر آید
تانه سوزی بوسی زدی آن خوب
عور خلقا اند این پیچیدان
چون بسوزی بشود و چرخ از بخور
ماه ازان پیک و محاسب بشود
من بلج بین السکاری لایفق
این تنخواان سلطان اکبر
پوستی خم دور مانده من گوشت
مانغریبان فرا قیم امی شهبان
بانگ ما چون جرس در کاروان
ز آنکه از بسیار منزل رفت
سخت او را گیر که سختت گرفت
ترک و در می و عرب گرما شقند
باد بودم آب گشتم آدم
از بروش شش حبت این بانگ ساحت
شاه در شهرت و بهر خردین
گریش جویم خسیس افزون شود

در مقام آن الهی الهدایا ب
که پذیرد نقش حمت یقین
جان پاکان عاشقان مستطاب
قد بخوتم من شتا تالاغتراب
اژ بد ابر خضره و ق للجماب
آن فی صحت لولا لطف الخطاب
کز سوش شرق بر آمد آفتاب
عور در ادر سوز و بربط را بکوب
تانه کوبی نفع نه و در آن خوب
تا رسد شان بوی علام الغیوب
چون بسوزد دل رسد روحی القلوب
کونیا سایه ز سیران و کوب
من یزق من بلج روح لایقوب
جاذب العشاق جبار طلب
گرچه جان گلستان آمد خوب
چون نه نالم و فراق و در فدا
بشنوید از ما اسله الهدایا
یا چور عدی وقت سیران سما
تو در نطقه تا بهنگام شباب
اول او آخر او را بیاب
هم زبان او ست این بانگ سما
تا را با غم تشنگان رازین سرب
کز حبت بگیریز در دوازده کتاب
کی گزارم شهر و کس گیم خراب
کافران گفت حق ضرب القاب

کلیات شمس تبریزی

رل مسدس مقصود

رل مسدس مقصود

بهر ریل مسدس مخدوف تقطیعه فاعلان فاعلان

کلیات شمس تبریزی

کلیات شمس تبریزی

شمس تیرری ز جام عشق کو
 در هوایت بقرام روز و شب
 جان دل نیز استی از عاشقان
 تا که عشقت مطرب آفا کرد
 ساقی که روی بشر اجل صبح
 میکشم مستانه بارت بیخبر
 تا ز بکشتائی بغدادت روزه ام
 تا بسا نه میستم موقوف عهد
 یک گشت مهر جانم شده است
 آن آفتاب غا در همان است
 در آنجا جان نال شدیست آن
 دستی برون که در او سر تا و شور
 چون شیر در میان گسیه میجوید
 فعلی که در بستان مهر گزیده در
 آن مرغ لاکانی همان است
 آن ماه مد که عالم خایت بر رخ او
 بگذشت در مجنون عهدم فریون
 جام شراب حدت بر کامت هر روز
 آواز داد خورشید شمس است
 برو بیام بالا از بهر اصرار
 تا روز غمغری در گوش سنجش
 تا روز سر و سوسن در باغ است
 داود و ارمار آهن چو موم گرد
 بروی چن من کجنت بر سر مید
 شمشیر آوارش پوشیده او چن

دل مسیوس محزون
 سزایات بر ندادم روز و شب
 جان دل را سه پیام روز و شب
 گاه چنگ گاه تارم روز و شب
 زان خمیر اندر خوارم روز و شب
 همچو اشتر زیر بارم روز و شب
 تا قیامت روزی دادم روز و شب
 بامه ز عید دارم روز و شب
 ز ابر دیده اشکبارم روز و شب
 بحر مضاع شمرن خرب تقطیع مفعول فاعلان
 آيات تابه توبه بین شمال است
 پای کبکوب بر جبهه است
 ریرا که گا و گردن قران است
 ای مرغ و غنچه کسان کان است
 مصلح شمرن خرب
 کنز کتب ز نقش ایمان است
 میدان است با هر روز دوران است
 آيات توجیه بین شان است
 مصلح شمرن خرب
 گل پدیدست اشرفی خود است
 کین جان چرخ آبی در است
 تا هیچ گل خلوت با سوسن است
 کاهن ریاست لبر اول است
 کین از کار دیده در دست است
 وان نیزه درازش چن زلفت است

خلق عالم جلالت خواب
 روز شب را کی گزافم روز و شب
 یک زمانه سر خوارم روز و شب
 تا بگردون زیر و زارم روز و شب
 در میان این قظام روز و شب
 ز انتظام انتظارم روز و شب
 عیب باشد روز گام روز و شب
 روز و شب را یشام روز و شب
 هم قسرین یار و خوارم روز و شب
 قرص سپهر گردن خوان ما است
 صحرای کوهی هلت میدان ما است
 تا در سماج آیم در همان است
 آینه و نبات و شکر و گان ما است
 صحرای مرغ حدت بران ما است
 جبریل آسمانی بز خوان ما است
 با صد هزار دیده حیران ما است
 بیرون هر دو عالم جولان ما است
 کان شمع علم افروز همان ما است
 گفتیم با قرآنی مدینه است
 دستش کبریا داد گردنت است
 تا شام چینیان اتن تن است
 شادی آنکه ما هم بر روز است
 کین جان بار همت چن است
 پالان غریبون کو کون است
 بر گستان رخش چن غن است

باید

خاموش کن طالع لکن بود همیشه
 آن پادشاه بجان جان است شب
 خورشید چرخ چاهم گویت کین ما
 ای مطرب خوش ایجان اسرار عشق زنجار
 بالامی نعت کیوان ایوان است شب
 گر خان با به بنی بر خوان با نشینی
 ساقی بده تو جامی بتان معجز در علم
 ز گوش کس شنیده ز چشم کس دیده
 ز غبت به اشتاق کین ایجان غائب
 آن روز پر عجب آن مشرقیت
 جان رازت هر دم سلطان مسلم
 عشق تو چون آه اندیشه پیشم
 جان صفت فقر حاجت بخش کیش تو
 در کس میگمان محنت کشیگانا
 عشق مطلب چه باشد آینه تجلی
 ز نقشهای صورت ز سازه کدورت
 شاهی که ما در نیم اوزان است شب
 در حکم است مطلق هر چه هزار عالم
 ما را جو جان بجان چو پسته بی ساق
 با ما ز روز محشر تا صبح سخن چه گوید
 اسباب همت ما اندر در کان نگنجد
 کار همه مبدان چون است شب
 دیباچه من ایند چون موج می خرام
 مشب سبلی بی سیران بکو منزل
 و آنکه خواب برین شب حرام شد

مضارع مشتمل بر شب	
قص سپر گردان جوان است شب	از خانقاه معنی بالاست مجرور ما
ماه بلال سپر چو کمان است شب	فریاد میلسونی بی حکمت نقدی
تا در طبع آیم دوران است شب	ای شمس من اگر تو خوابی با صد شب
مضارع مشتمل بر شب	
صانع امی بن جوان است شب	اصحاب نظاره مستند در کناره
فرمان برود عالم فرمان است شب	مطرب بزک توتق با خادم بر طبق
هر جا که هست شبی حیران است شب	رومی اگر رویین جامی وصل نوشد
مضارع مشتمل بر شب	
گشته پیش حسنت ستون عجب	چون طلیعات خزاندهی طبعین شایندی
این شکر از که گویم از شاه یازده	در صیقل کمره می درج پاک جبین
عشق تو صبح صادق اندیشه طبع	ای عقل باش حیران مولان چون
ای قبه حوچ عشق هر مطاب	نک نقد شد قیامت انیک کی صلا
زان جنبهای بجای جذبه تو فاب	تا بیدارین دیده صبح خدا امید
نفس وجد چه باشد آینه ماب	کو بلبل جنپسا تا گفته سخنما
نه ماضی و نه حالی نه زهد نه مراتب	عقل بر رفت از جا باقیش را تو زما
مضارع مشتمل بر شب	
با جمله آفرینش فرمان است شب	در زمزمی که رهش روح الامین باند
صد جوق شوق شورن جان است شب	در طورتن چو میم از حق بحق تجلی
در گاه روز محشر دیوان است شب	این ز سپهر نیایان و در برج بلبل
بالای لاکانه کلان است شب	سولای دهنی جوئی ز شمس بر
مضارع مشتمل بر شب	
خاک ره از قدش چون بر سنگ است	دامم فرشم با دمی اما افضل زین
کان غر نهانی بر بنظر است شب	سپاه من که یاری سپیدت است
کین جان چو مرغ آبی در کور است	چون شگیر آید شب کوب دستی

با او چه بحث دارم لکن است شب
 بازار و شهر و مردم دوران است شب
 چون خرمبازنده در گل نادان است شب
 ز خسار ماه رویان بران است شب
 سلطان نعت کشور بخران است شب
 کاندز میان بان یا آن است شب
 کاتوار بر دو عالم در جان است شب
 جامی و هید اورا جوین است شب
 بنشین میان ستان انیک و کوب
 طیب تر از تو بود ای صدن اطاب
 سر کرده در گریبان چون مونی مرزوب
 چون صل تست ز کس گویت از تو فاب
 طالع شد آفتاب از جانب بخار ب
 دام طلب دیده مطلوبه طالب
 نگذشته بروهن تا نوشته هیچ کتاب
 ای دوت زرقه کس نال امید غایب
 چون آن است شب دران است شب
 از خود بطلعت آنجا خوابان است شب
 چندین هزار مومن جوین است شب
 هفت اختر تیرا میران است شب
 جان پرستی بدان است شب
 ما دیگریم مشبلی کیم است شب
 برگزیده کرا این خوش نشان است شب
 نفسی که شاخ دولت بنور است شب

از شمس بن حسین بر کس مقصد
 ای شمس حق جز از لذت مشکبیرت
 ای دل زحق رسید تو ارجی خطاب
 اندر حجاب غلظت تن چند میروی
 نور قلوب پاک تو نوریت بی نظیر
 از شمس بن که منزه تر زرق بود
 باز آمد آن می که ندیش فلک بخود
 میر شراب خانه پر شد با دم حرم
 چنگال عقل از بن و از بنج بر کند
 خورشید روی منزه تر ز شمس دین
 خواهی که دره بری راه بافتاب
 ز انسان که تو کتاب کالات حضرتی
 از صد هزار که چه گذشت از صد و دو
 خوش خلعتیت بانج دلدارهای
 خایم به بته بکشای ای قمر نقاب
 دایان تو که رقم دو ستم بتانته
 یارب کنم به بنیم برور که نیساز
 بر خاک درم کنم که ازین چار عنقر
 تا خنده گیر و از تانگ رنگت حق
 گیرم که من گویم آخر نمیرسد
 خاموش و در خراب می جویم عشق
 واجب کند چو عشق مرگد دل خراب
 پس تیره که نموده مرا بهر ساکنی
 بر من گذشت عشق و چون پیشم
 ای که در قمر ای بلاناگوریت

هر مقصدی را می گوید شمس شب

بجز مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

بر بر زجا که این به خطایست خطاب

بنگر جلال نور تجلی قوی حجاب

کان نوره در شرم برین آید نقاب

مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

آورد آتش که نمیرد هیچ آب

خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب

هر خانه کاخند و قند از عشق آفتاب

اندیشش همان شده دلنمای جوان

مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

عالم تراست آینه و منظر کتاب

کریم ای حجاب کی بود حساب

گر میروی بنخیز ذبا با بلا تاب

مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

بین دست چون کشیم رمانه غفالت

چندین هزار بار مشتاق آن جوام

بی دست و پا تا آمد در سیر انقلاب

اندیشه شفاعت آید آن مخدوف خطا

اندیشم حمت بوی دل کباب

مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

کانند خسران به دل تن بد آفتاب

گفتم که چهره میم و آن بود خرقاب

ماگشت و نظر کرد مرا خور چون عجب

دافت کوبید گواش از زیر شراب

خاموشی می باید که ز نهد و می نشاند

بجز مضاجع شمس از خرب کفوف مخدوف

ای دل باش فلان در حق شو تو در

یک شعله نور حق اگر ت در دل آید

گر یک مان بهای تقدیر نگیری

بنگر بخانه تن و بنگر بجان من

چون دیده پر شود ز خیالش غمناک

دریای عشق را چون درم دید ناگهان

شمس کمال ازت منزه تر ز بخت رسد

شده مورد وجود و جودات کائنات

اینجا رقیب تو بنوعی بر خطا تو

چون نیست بر رخ تو نقابی بپوش

گفتی من مشتاق آن هست فعل می

از خاک پیشتر دل و جانهای نشین

دستی که او بسکشد آن باد پاک است

بسا قیام بر بگوید که بر جسد

پس ساقیان ابر همانم روان شوند

از پای در مقام از شرم این گرم

از نور آن نقاب چه سوزند عالمی

بر خودم از زمانه چو او خوردم مرا

زین عمارت نوش کنند او دیابلا

جان دل زبانه من بر صورت آب

در دم و چین فنا و شوهر دست

کز حق نبرد حمت لطف نقاب

ضاره است شود بنظر صد چو آن آب

مستی است ای دل خراب

جان دل تو کرد و ازین ای صواب

از جام عشق او شده است من خراب

کاستنای پای و شا باشن شراب

از من صحبت دردی گفت مرا بیاب

چون شوق رعایت از چشم خون تاب

او سحر آفتاب تو از آفتاب تاب

استاره گم شود گدا شراق آفتاب

مکن آن رقیب بین و هیچ باب

ای آفتاب لطیف بر انداز این نقاب

تا سجده ای نگر کند پشت آفتاب

دیو او بود که می کند سوخ شتاب

مستقیما که کوزه گرفته که آبک

لنگانه بر جبهه دوسه کانی سحاب

کز تشنگی خاک بنوشید قطرات

با جبهه توبه سینه دبا شک و شراب

کین گنج در بهار بر وید از خراب

کان شده و عام گفت هم مکده سحاب

یاری بکنند باشند آن ماه بی حجاب

در بحر حذب نام دورم از تم از عذاب
 ز میا هیچ وجه ترسند از کشتن آب

هر صفت و بیای که تریز زبان رسد
 بیای جملت ده کی شان بخورد خواب
 بیای که مجلس با با بجز تو در غوغاست
 بیای که مجلس خامست طاعتی عام
 ازین سرافرازم انجام رخت بلاکش
 کلید مخزن اسرار غیر شمس نیست
 بهان تو که مردار میان کای منب
 برای یار طبعی که شب نمی خسب
 شی که مرکب یار طبعی که گوید
 تیرس از ان شب تاری عظیمی زینا
 خدای گفت که شب عاشقان خمینی
 هزار بار بگفتم خموش شو نیست
 ترا که عشق نداری تلوار دست
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
 طریق عشق ز وقتا دوریون باش
 ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم
 قضا چو خواب بر استای از خواب
 منم که محن خورم ای جان توئی که گوت
 لباس جود دریدم سخن با کرم
 ربان شر عشقت و منوس اشحاب
 صافستی بدی شعلها برافروزد
 کشایش گره شکلات عشاق
 خراز کجا و دم عشق عیبوی ز کجا
 با انگ و چو نه با یک هم آیند
 ز چشم مست تو ای شمس تریز

بجز محبت شمس مخبون مقصود تقطیع میخا علن میخا علن محلا
 بیای مجلس طوبی لوم و حسن آب
 بیای که بی تو حرامست کینفس تا
 چو آفتاب بر آمد چه خفته در خواب
 که دید گلبن امید و زده من سراب
 محبت شمس مخبون مقصود
 در عمر کیشم گم گم زنده دار منب
 موافقت کن دل اید و سپا منب
 بحق تکی آن دم که دم شمار منب
 ذخیره دار شی را از زینا منب
 اگر خجل شده زان شر منب
 کی بیار و عوض گیر صد هزار منب
 محبت شمس مخبون مقصود
 ترا که این هوول ندر جگر منب
 چو عشق از منب تو خنده زینب
 ترا که بستر و بالین چو کیمیا منب
 که خواب فوت شد خواب قضا منب
 چو لوت ز بهین خواب قضا منب
 محبت شمس مخبون مقصود
 که ابرو اعرابان نام کرده اندر باب
 بجز غبار نخیزد چو دمی تیراب
 چو شکلیش باشد چه در خیزت
 که این کشادناش منفتح الابراب
 ندای رب براند ز تفرقه ارباب
 بجز محبت شمس مخبون مقصود تقطیع میخا علن میخا علن محلا
 چنانکه ابر سقای گل گلستان است
 ربان عوت بازست سو مشه باز
 چراغ شکل حویان چو آب آید گاه
 که عشق خلوت گهست طوق کرنا
 ز عشق کم کو با جسمیان که ایشانرا
 بجز محبت شمس مخبون مقصود تقطیع میخا علن میخا علن محلا

بنود عقاب جان که بود فرشت خواب
 لب رسید حیاتت یکدش حیا
 ز دست ساتی باقی زون درسی حیا
 بر روی آب بجزیش زیاد چه حیا
 بیای که گنج نیایی لگر به گنج خواب
 مدار دست از و کند دست فتح الیاب
 یک اشبی چه شود از بر روی یاد منب
 خفاغ ناله دیار بکنی ز یاد منب
 اگر تو سنگ نه آن بیاید از منب
 بگیر جام می و ترس از ان حیا منب
 برای عشق شنشاه کامکار منب
 که جلد زغوشی ای امیدوار منب
 برو که عشق و علم نصیب است منب
 ترا که غم آن نیست که کجا منب
 ترا که ز غمت لوت غم عشاق منب
 که شب گذشت کنونی بت و کجا منب
 چو قد پندگی ای و بدت رهت منب
 ترا و باغ تر و تازده چون بجا منب
 تو که بر بند نه مر تا قباست منب
 ربان حیات ضمیرت ساتی الیاب
 بطلل باز نیاید عیبوی شاه فراب
 که تو شوتت او شد ضمیر رای خواب
 برای ملک صالح برای زرع حیا
 نطفه خون رجا آید خواب
 دلم بر آتش شوقت لدم هست کباب

بجز محبت شمس مخبون مقصود تقطیع میخا علن میخا علن محلا

بجز محبت شمس مخبون مقصود تقطیع میخا علن میخا علن محلا

<p>دست کسی کوفتد سوز از روی هر چه زبانی تو رو نهند سر کش ای شده دل ز آتش حشمت کباب</p>	<p>دست نگر با گد دست بن پاکب پای نزن بر سرش من ز پا کوب بحر سریع مدس مطوی</p>	<p>سوز باد گشت هر چه خفت گشت چون زبانی رسیدم هر گوشه گیر بحر سریع مدس مطوی</p>	<p>دانی کشد سوز باد خلد بود شک چوب خاک کسی شوک زو چاره ندارد و قلوب از نظر سوزندگان رنج متاب</p>
<p>پرده پرا انداز که باز آوریم دوشش خیالی تو بر آب روم شب سده را که بجا بم کشته</p>	<p>ویده نم دیده بر آفتاب نقش بر بین باز که میز پر آب که کشیم باز بر فغ حجاب</p>	<p>پسیت مراد تو ز سوز دم بست خیالت ره خواب چنان شمس ز هر نسخه نشان تو بخت</p>	<p>هست مگر میل ز نسیان کباب کز غم تو خواب نه بینم خواب دید ترا معنی و خود را کتاب</p>
بحر سریع مدس مطوی			
<p>روی تو دیدم شدم از دیده آب چشمه خورشید نیاید چشم تاب رخت دیدم از انفعال</p>	<p>رونقوان دیدنش الا در آب تاب گرفت از رخ تو ما هتاب طالب ناله عشق و سخن الحباب</p>	<p>ویده برویت نتوان کرد باز دوست از آتش آیم بیخفت بس که شد از دیده روانم دور</p>	<p>چشمه شود چشم چو دید آفتاب باز توان دید و لیکن خواب بزرگش باز بدیده گلاب</p>
<p>ما ز غم عشق تو در گذریم از تو نگردیم بجز رقیب چونکه در آیم بغوغای شب</p>	<p>ما قطع الود بصوت الکلاب بحر سریع مدس مطوی</p>	<p>خاک شوی شمس بچشم خود مشتغل و بنده و مولای شب ما بدر از او بهینای شب</p>	<p>کرو بیه خانه مردم خراب لیس له نافع الا التراب گرد بر آریم زوریای شب</p>
<p>شب تنق شاد به میمی بود بس دل پر فوریه جان پاک راه در از ست برانیم تیز</p>	<p>روز کجا باشد مهتای شب مشتغل و بنده و مولای شب ما بدر از او بهینای شب</p>	<p>خواب بخوابد بگریز ز خواب پیش تو شب هست چو دیگ سیاه دست مرا بست از کب و کار</p>	<p>ز آنکه ندیدست تاشامی شب چون نه چشیدی تو ز علوای شب تاب حسد دست من پاشی شب</p>
<p>مرد خداست بود بی شراب مرد خدا داله و حیران بود مرد خدا شاه بود در برون</p>	<p>مرد خدا با بار و در بی سحاب مرد خدا دارد عار از کارگاه بحر خفیف مدس مطوی</p>	<p>مرد خدا نیست ز خاک و ز باد مرد خدا قبله طاعت بود مرد خدا عالم از حق بود</p>	<p>مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا نیست ز نار و ز آب مرد خدا نیست رهین خواب</p>
<p>مرد خدا زانو کفرت و دین مرد خدا بکسر بود بیکران مرد خدا گشت سوار عدم</p>	<p>مرد خدا دارد عار از کارگاه مرد خدا نیست نهان شمس مین بحر خفیف مدس مطوی</p>	<p>مرد خدا دارد عار از کارگاه مرد خدا نیست نهان شمس مین بحر خفیف مدس مطوی</p>	<p>مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا نیست ز نار و ز آب مرد خدا نیست رهین خواب</p>
<p>چشمها و اندیشه و از خواب بنگر آن سر که بقرار شده است هم سیاهی و هم سپیدی چشم</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>
<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>
<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>
<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>	<p>چشم در چشم خانه چون سیاه از می خواب هر دو گشت خواب چشم در چشم خانه چون سیاه</p>

گوشه

عقل شد گوشه و میگوید
 چشم در عین غیب اقتدارست
 شمس تیز زبان من از تو
 یار آمد به مسلح ای اصحاب
 آفتاب جمال چهره کشاد
 ادب عشق جمله بی ادبیت
 پادشاه عشق بنگ و نام شکست
 شمس تیز جام عشق از تو
 آسی و صبح با بوی آفتاب
 ما بال قلبک قدوسی است
 و اشیرم بصبری تسلیم
 استی اتوب منا جیا و مناویا
 علو ناسا الوجه من غیر سلم
 فان فارق الایام من حیثنا
 علیکم سلام من میم سریز
 جواب من قد قال عابد بعلته
 در آقا خرقه قالب اندازم همین ساعت
 کمان کوی خدایان که تیر قاب تویشی
 جان ترس میدرد جان عشق می برد
 که در کاشفان شهری که شد شکر خفاست
 که نماند کیم نیم آجا و بازاری نسیم آجا
 گر این عاشقان باری چو گویند میزند
 خداوند با حسن حق نود تابانت
 بخند چشم منیش مرا گوید نیت
 منم تا غمی ختم آورد هر دو ختم خشنود

عقل اگر آن تست همین دریا
 کار گذشته از سوال جواب
 بحر خفیت مسدس منجون مقصود تقطیع فاعلان
 مالکم قاعدین عند الباب
 فانز عوانی شعاة الاثواب
 امة العشق عشقم ادواب
 لاروس هوی دلا اذواب
 بحر کامل مسدس مقصود تقطیع فاعلان
 قلبی علی نار الهوی قلبی
 اکیه و مات جری العتب
 ما کذا عشقته به لا تحب
 بحر کامل مسدس مقصود تقطیع فاعلان
 در انا خانه هستی هر دو هم همین ساعت
 که وقت که در من جان ایستادم همین ساعت
 که در عیان بر شکم هر دو هم همین ساعت
 که تا در لبا فک گرد و دله سخت بر است
 آن عشق تا در تر کرد آتش فزودان
 گیر آشفته میگویم که دل من پر پشیمانی
 عمار ادوی خون آید اگر مرغ خند است
 که جانان ایست جان بوی جانیت

بنگی شب نگر که چون در ده است
 آن سواران تیز اندیشه
 نوبت هجر و انتظار گزشت
 لذت عشق با دماغ آمیخت
 دست در آن ضمیر برستند
 گره شامخیم ضمیر نه امیر
 ان کنت بجزئی تهذیبی به
 مما احب بان اقول فدیکم
 ما عنت فی هذا الفراق سو قیده
 اعلیة ظلام الکون نور وادنا
 قلبی خفیت الطمن نحو جسته
 و کین توب القلب عن منب و دو کم
 صلا زان یکا زنی را در کجای کبابی
 جو بی آید این آتش خان خیز و زار
 از شمس الدین تیز زنی که بر دلا مکان
 نباشد نه منین شهری در باری که از شهر
 تو ستان از نیگی بر پستان را نیگی
 اگر گریزی اندازی چه کنم در کیم داری
 دلم با نه نشین آید شکایت ارا که می
 کمان در آید کیوان جان به است او است

جمله شاق را ازین جنگ ب
 همه مانند چون خزان بخلاب
 ای محب جان من مرد بشتاب
 فاما خلوا الدار یا ادوی الالباب
 کما تنزاج العبید بالارباب
 و ربطه من القلوب الدولاب
 فاسکنا و من من و را حجاب
 یغذ الکلب للشراب کباب
 انت المنی باک لا اتهدب
 ایسی بکم و قلیل کم اقلب
 لولا لقاءک کل یوم ارقب
 فانا المسی سیدی و بدنب
 و قد جاوز الکونین بذعاب
 و ان یقتد عن تعینها التراب
 نقلی مداعما خلاکم کتاب
 اری البعل قد بال علیة الثقاب
 که یکا جان ام و خواهم که در بازم همین ساعت
 ایام ده ایام ده که بگذردم همین ساعت
 سمن ز منوی هر گوشه می نامم همین ساعت
 که آنجا که در عشق که عشق تو فراوان است
 که در صحن و در صفا و عشق سلطانت
 خاک ترا که میگیری که نیم مست ایست
 که عاشق چون کیانیا بیایان بیایست
 هزاران جان می کشد چه شد گزشت
 که جانان در آید که جان چه شد

کلمات شمس مجزی

در این کتاب

سخن در پوست میگویم ز جهان بیخ است
 نه هر روزی نشینش خنای غمگین است
 نه هر روزی بر آرد گل از هر سنگ آید
 نه هر بار که سر او است تاج خنای را
 حدیث لعل شیرینش بر بهترش گفتن
 با دست ما زان سر اندر سر و دست
 بر خطه و هر ساعت بر کوری به تباری
 خود در کف دست من ز غم آید
 حالت ده و حیرت و دایمی بدی است
 صد حاجت گوناگون لیلی در محبت
 گذشت همه توبه آمد بجان ما
 مانگ شدیم ای جان بند در خفا
 از غیبت بر آوردی ما را تو جگر گشته
 در خانه بپیک اسرون هر کس بنید
 کف زمین زین می آن تو غشا هر یک
 در غمزه به بین می را در غیبت پیش
 از دفتر عمر ما کتیا درسته مانده است
 بنوشته بر آن دفتر حرفی ز رشک خوشتر
 نامش در قلم اندک ابد اندر
 جانان طرے فرما کن با دمی مانده است
 از قصه رخ خوبت در حاضر گل رنگت
 گریسم در هم گم شد از ما تو چه گشتی
 از اول امروز حریفان خرابات
 امروز چه ز دست بگوروز سعادت
 صد زهره بر سر آرد با آواز آید

در اندیشه میگذرد آنرا گفتن است

بهرج متمن سالم

نه هر خلی شود شیرین هر شیرین کس است
 نه هر خسر و بشیری نسای تاج و کوس است
 نه هر غمی تو اندر که در دست شمانزل
 نه از خلوت شایان هر کس تا گنجهنق
 نه تا آینه بنووز رنگه و من روشن
 نه هر غمی تو اندر که در دست شمانزل

بهرج متمن اخر ب تقطیع مفعول مفاعیلین

صد طل در آتاشم بی ساز و دی است
 می از لب من جوشد درستی آن کاش
 از غم آن هوای را با زان خدای را
 آن در اندام ما که سنبلی او باشد

بهرج متمن اخر ب

فریاد کنان شیت کای معلی هر حاجت
 کوشکنند و سوز و صد توبه بیک است
 چرخه و پرنده لنگند درین خشت
 بر دوخته ما را بر چشمه این دوست
 در خنده برین کل این باشد است
 کین بانگ در کف بنویزی وقت بی
 ای یوسف در چه بین شایسته ملک
 انگشتری حاجت هر بیت سلیمان ما
 ای کیج سری کل سکو سجده نگر داد
 ای عشق توئی کلی هم تاجی هم غلی
 خام ز تو گل گشته و اجزا هر کل گشته
 خاری که نذر در گل در صد چنین آید
 خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
 شمس الحق تریز سلطان کوریزی

بهرج متمن اخر ب مفعول مفاعیلین مفاعیلین

از غلبت آن خورشید در عرقی مانده است
 اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است
 عملی بی تابان اندر ورق بستان
 پیچیده ورق در روی نوری از خداوندی

بهرج متمن اخر ب مبیغ

کل در عرقی رفته در قلعی مانده است
 که عشق توام در بر زین طبعی مانده است
 کردی بدلم دعوی جان زیندا کردم
 رفتی دوسه دیگر تو رحمت میکیش

بهرج متمن اخر ب مقصور مفعول مفاعیلین مفاعیلین

دین قبله دل کیت بگو جان خرابات
 که از بر آسایه ما تابان خرابات
 هرگز نعل عشاق نغیران کسی نیست
 ما از لب و دندان اجل بیخ شریح

در از غیبت مستیجان چو از تان است
 نه هر بلغمی بی برگی بر از میان لیس است
 نه هر طبعی شو شوق نه هر شوی بهیست
 نه هر سینه مردان خنای قلب گین است
 نه هر شمس توان دیدگر چه تو کم بین است
 نه هر باد چو نو و دست چنیز دولت
 نه هر غیب بیت آدم بی صنعت بی حلیت
 نه هر شمع خفت را بر جان هم آن نیست
 لیلی کون مجنون کون ای صانع بی آلت
 نه هر بیست پیش تقاروت مدح است
 وی کوروی کلان بل یا دوه کند نیست
 هم دعوت پیغمبر همه دلی هست
 هم اول ما راحت هم آخر رحمت
 خاکمی ز کجا باید بی روح سر و سبلیت
 از غیب برین حبه خوبان بیت دعوت
 یکسر بری هست با خود بسوخت
 که غیرت لطف آن جان قلعی مانده است
 نی خون ز تو لبی نی جای نمی مانده است
 شمس الحق تریز روحی تو ای مانده است
 و اکنون هم کارم خور کاخ شفقی مانده است
 این پیش سخن باشد برات حق مانده است
 که دفتر عمر ما خود تا ورقی مانده است
 همان تو اندای شه و سلطان خرابات
 که هست شب چه زلف بران خرابات
 چون زنده شمیم از لب دندان خرابات

بهرج متمن اخر ب

برگاو نند ز غمت و عشق آید جان است
 امروز شستیم چو زندان خراب است
 امروز شکستیم در توبه و پیمان
 امروز هجران نه اثر ماند و بوی
 امروز غمانیم زمستی سحر ز شام
 امروز رسیدیم درین منزل حال
 فیل و شمشیر درین عرصه ننگند
 از خویش برستیم و همه با ده ستیم
 اندر دل هر کس ازین عشق اثر نیست
 ای خشک منتهی که از ان باغ نیست
 در نذر عشاق نه بیماری مرگست
 هر کس که بدیدی بیانش که عشق
 شمس الحق تیز چو در دام کشت
 این خانه که پیوسته در چنگ چنان است
 در حضرت یوسف که زبان است بید
 در پیشه شیران شود از زخم بندش
 آنجا نه بود زخم هر رحمت منست
 این صورت بت صفت اگر خانه کعبه
 گنجیست بر خانه که در کون نه گنج
 خاک نفس این خانه همه بر سر شکست
 چون روز قیامت که کسی سر نیست
 این خانه بجاست همین جاست که جاست
 ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
 حیران بهستان که چو برگ چه شکو است
 خلدش کن جانان چو قصاصت

کین ز غمت گرو کن بر در بان خراب است
 امروز بجز پاره مداران جان خراب است
 امروز دلدار مصالحت ملاقات
 امروز از اوقات گشتیم ز ساعت
 بگذشته از منزل تشویش و غلالت
 خود کرد مرا از رخ شمع و شبات
 جز دیدن ساقی برانیت کرات

هر جا که شمس الحق تیز در دودل
 امروز چه گویم چه بپرست و چه پاره
 امروز عطا با و نوا باست ز ساقی
 امروز همه شعله و فتنه و سوزیم
 مارا چه از ان که و گران بار کشیدند
 امروز شمارا ولد آورد شراب
 شمس الحق تیز صلا داد و در فغان

اگر کافر عشق است و مسلمان خراب است
 امروز نداریم سر زهر و مناجات
 امروز چه ساقی همه طاعت مراقت
 امروز قدرها و فرجا و شراب است
 امروز همیا هست درین مجلس هبات
 بی یار چو داد است با یار عنایات
 کارخانه زمین بید خواب نه سوات
 پر باوه توحید نه ارکان خرافات
 تو او بر و کش که بخیر خصم نیست
 زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
 می دانم تحقیق که از جنس شربت نیست
 کرده و دل نیت که ایجات نبر نیست
 منکر بچ و در است که امکان ندر نیست
 مل در سر زلف تو فرو رفته چو نایت
 تار یک کند آنکه در اجای شان است
 از هر که در آید که غلانت نماند است
 در کس تو زبان که زبان تو زبان است
 با خواجه گویند که دوست شبانه است
 سلطان مین است و سلطان زمانه است
 سوزاق خدایان و بزیم ملکانه است
 ستان هوا ضد گانست سه گانه است
 دین خانه عشقت کبی حد کرانه است
 که یک جهانت نیست نماند است
 مار از خون چو ماه نشاخش نشان است
 حکمی که در نیت سوا علاج روانه است

بهرج شمس الحق تیز مکتوف مکتوف

وی خوار غزیری که درین ظل شربت
 هر جان که به روزانین بهر شربت
 تنگش تو بر گیر که جز تنگ شکت نیست

بگل ز خراب عشق اگر در می نمی
 در صورت هر کس که از ان بگنم بکت
 گردن نه و چون چرا بهیچ مگو تو

بهرج شمس الحق تیز مکتوف مکتوف

بهرج شمس الحق تیز مکتوف مکتوف

از خواجه پرسید که این خانه چو خانه است
 ای جان بیان آبی که جانان بیانه است
 کاندیشه و تربیت این شکان نماند است
 لیکن پس ده هم تو مانند خانه است
 دین نور خدا صفت اگر در میخانه است
 این خانه داین خواجه همه میل بهانه است
 بام در این خانه همه بیت و ترانه است
 از خوف ندانی که غلانت نماند است
 نه زبیده بالا و نه شش سوز میانه است
 کاندیز خوب تو از قبایل نشان است
 واک شده مرغان چه دست و چه دانه است

چون آنکه جان عشق تو در دل شربت
 سرست بران غمشین خانه در آرزو
 به ستند همه خانه کسی را ز جوی نیست
 در پیشه فرن آتش و خاموشی کمال
 بر خانه من است که این خانه طلسم است
 فی الجمله هر کس که درین خانه بری نیست
 این خانه عشق است و قیامتگ عشق
 مستان خدا که چه هزارند یک اند
 این خواجه چو خست که چون هرگاه است
 سوگند بجان تو که خبر دیدن رویت
 اجزای جهانت نشانی ز جهل و نال

بهرج شمس الحق تیز مکتوف مکتوف

بهرج شمس الحق تیز مکتوف مکتوف

آن بیا گل با نام که در شید قیافت
 آه دل بیدل ز دل سوخت من
 تنان حلال است که در شش تو گشته است
 بارو گر آن دلبر عیار مرا یافت
 ای خرد که آن غمزه عمار مرا بست
 از خون من آثار براه چکیت
 دستار بود از سرستان گمبول
 از گلشن خود بر سر من یار گل یافت
 چون که بوزان شیر رسیدم بیابان
 در کام من آن دست و من از ترک و یا
 این جان گران جان سگی کرد و بر
 شمس الحق تبریز چو بکشود نظر را
 زان شا که در او اهریس طبل نمک
 از دور به بینی تو مرا شخص زنده
 من بی من تو بودی در آنیم درین
 کش جوی هم گل بود و خار بنا شد
 شمس الحق تبریز یازود و گولا
 بیاید بیاید که گذار دیت
 بر آن شت بخندید که از یار با نیت
 بگوئید لها و دیگر هیچ گوئید
 خمس باشش شش باشش کنش کنش
 در آید در آید بیدان خرابات
 به دست در آید درین قصر در آید
 همه دیده و جانند بر لطف و اما
 جوان خواهی و خاک و همه در در کرد

برام چه خدا است که بر دی چه خجارت
 عزتیت که گم گشته ندانم که کجارت
 سرست همی تاخت بازار مرا یافت
 دی خجست که آن پاره طرار مرا یافت
 اندر پی من بود بانار مرا یافت
 دستار برد که سرودت را مرا یافت
 آن بلبل و آن نادره نگر مرا یافت
 آن تیر گر صید کبکسار مرا یافت
 صیاد بر شسته جزار مرا یافت
 کان ظل گران رنگ کبکسار مرا یافت
 در بدشنی دیده دیدار مرا یافت
 آن شخص خیالی است و غیر عدم است
 زیرا که دین خشک بنظر عدم است
 زان رو که دین آه گل خار است
 بیاید بیاید که در لدار رسید
 بران یار بگریید که از یار بر رسید
 چه جا دل عقلمت که جان نرسید
 تسبیح تسبیح سیزده چنان خرابات
 که سلطان سلاطین شده جان آبا
 همه سرور و اند بهستان خرابات
 گنگار رو که در سلیمان خرابات

آورد سیاه از زنا بر پیا سیاه
 ای دوست بیا مامن تو زار بگریم
 بجز پنج مثنوی اخرب کفون مقصود
 پنهان شدم آن زگرش مخور اوید
 گفتیم که در ابوی شیم که بیاید
 بگر تخیم چیت چو زو جان بر کس
 من از کت پا خار همیکدم بیرون
 من کم شدم از خر من آن ماه چو کبیل
 آن کس که بگریه دلخ و دو گیرد آه
 جامی که بر دزد آن آنا من داد
 از زنده شوست و ز کفتار و نه گوشت
 بیگوشه شمس الحق تبریز دیگر بار
 بجز پنج مثنوی اخرب کفون مقصود
 پیش آبی عدم شو که در حدت
 این جوی کند غرق لیکر نکش کسر
 بر تیر که آرکیش تو آید بمل پیش
 بیاید بیاید که در لدار رسید
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
 چه زودست چه زودست چنین نیست
 بیاید بیاید که در لدار رسید
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
 چه زودست چه زودست چنین نیست
 بیاید بیاید که در لدار رسید
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
 چه زودست چه زودست چنین نیست

باباد صبا آمد و شامی که سهارت
 از قصه دشین سپهر که چیا رفت
 آزار تو در بریم غنا نم که کجارت
 بگر تخیم از خانه خار مرا یافت
 آن کس که در ابوی اسرار مرا یافت
 پنهانیم چیت چو صبا بر یافت
 آن سرود و صد گلشن و گلزار مرا یافت
 او زرد اندرین انبار مرا یافت
 با صبر و قانی و بهنچار مرا یافت
 آن لخت که آن یار کم آزار مرا یافت
 کمان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
 بارو گر آن دلبر عیار مرا یافت
 دیوانه شدم بر سر دیوانه نیکم
 اما نه چنان جان که خیر غمزه غم است
 کین آبی است بجز لطف که نم است
 او مریم جانست در هیچ انم است
 زیرا که جواب کرمت لا و نعم است
 بخوشید سپارید که خوش هیچ کس است
 که دیوانه و گر باز زنجیر رسید
 مگر نامه اعمال آفاق پرید است
 خور خور و نه شکار که انگور رسید
 بگوئید بگوئید برندان خرابات
 چو خورشید تابید بر ایوان خرابات
 گنگار خورشید بر سلطان خرابات
 زهی بخت شایسته ای جان خرابات

۹۰

در شمس تبریز زهی شکرین
 آن سر و سینه زلف با زلف چو است
 چون یکس زلفش باز در آینه دید
 از بستی خود دست بستیم چو دیدیم
 ای ساسانی توئی قاضی جنابات
 چنان گشتم ز مستی و خرابی
 و گو شتم بت زندان تا رسیدیم
 درین کو که خدا شاه بیت ساقی
 به یک جام ای پیر خرابات
 بجای باد و دره خون فرو
 چو پرفروغست پوز و خورشید شیر
 چو بزم کرد صید زنده گویم
 بیخشان و صفای باز ما هم
 خور ما چند گونی صبح آمد
 بجان تو که سوگند ندیدیمت
 اگر چه خضر سیراب حیات است
 بر آن کز بیم تو خاموش باشد
 فلکندم خویش تن چون سایه پست
 که بندان تا داد بزرگ است
 نقش کن هر پیشق ای زاده عشق
 یسا کامروز ما را روز عید است
 بزم دستی بگو کامروز شاد است
 زمین و آسمان پر شکر شد
 سببان با یک صبح که بر آید
 غاری که ششم من در ارادت

بهر شمس کفوفت مخزون

کز ناله دلم از غم سوختم چو است	پوشید زلف آن رخ و روزم شب
دیدم شدم از پیشش غمش گفتم چو است	دل گفت بجز مستی بایست مجابی
بر چه او و روک هست که خالست	در شمس نگرتا بنامیم بتوق را

بهر بجز مسدس مقصود

کوشنا سیم اشارات از عبادت	پدر بر غم خرم وقت کرده است
ز حال بوی و فزاد و خرافات	و که گویت کوی این تیشند
فرد زینده می راسد مکافات	ز نور شمس تبریزی عیان شد

بهر بجز مسدس مقصود

که آمد موسی جانم بیقات	شراب ما ز خون خصم باشد
ز خون ما گرفت این ملاقات	نگیرم گویند هم خون آن گوید
نگردم بچو زانغان گره اموات	بیای ز نایع بازی شو بخت
بمسرد تر شود اندر خویش چو است	و خاکت این زمین طشت است پر
نماند هیچ را خود نور شکافت	شما شمس تبریزیت جانان

بهر بجز مسدس مقصود

باعت آرزو مند غلیمت	سخنم ساوادم از تو با تو بسیار
جان را از سر و مند غلیمت	هر آنکو خود منبر را ترک گوید
فلکند پیشیت افکند غلیمت	در عصم کرد طبع داد و قدرت
سمرقند تا قند غلیمت	بر بدستی مرا از خویش بپویند
اگر چه گفت نوزد غلیمت	رکاب شمس تبریزی گرفتارم

بهر بجز مسدس مقصود

که رفت عشق هم آناملن پدید	چو بار را درین عالم که باشد
بهر سوخته شکر با برودید	مسکد باز از معشای آمد
جان پر موج و دریا تا پدید	زهی مجلس که ساقی بخت باشد
نداشتم که حق ما را مزید	در آن روزه و ازان چنگر شد

که برماند فرس از سویوان خرابات
 خوشید گرفتند نامم که بدست
 بستی خود وصل بجا نام خالست
 که برودق کون ازان جن شاکست
 شراب به ده که آرد و در مراعات
 سیلیم کرد ما دور و در خرابات
 که آنجا رسم طاعات است ز لاکت
 هزاران بر تو نور مناجات
 گو فرود که سینه انا خیر آفات
 که شیران را ز صیادیت لذت
 که من از نفی شتم نی ز اشتهات
 مصفا شو ز نایع پیش مصفا
 ز خون عاشقان ز غم شهادت
 مرا بپوسته او را در مناجات
 که جانم به تو در بند غلیمت
 دهنه خاموشیم بند غلیمت
 زهر تو هنر مند غلیمت
 اگر چه بند خرسند غلیمت
 که دل را با تو بپند غلیمت
 که زین شمس ناکند غلیمت
 ازین پس پیشش و شست بر زین
 چنین عیدی بصدان دید
 ز چارم سپسرخ عیدی دید
 حرفانق منید و بایزید
 که خصل روزه در را ناکند

پس این ده بدست کجست زنجیر
 مرا کشت آن غازی عشقش
 میانسکه به بین در عین انکار
 به بین ای شمس تبریزی که عشقت
 فرج از حد گذشت ای جان من
 بران تقدی که نخواستی قلبت
 زهی بجزم در افشان نهالان
 بهستی چشم یعنی وقت خوابت
 تو میدانی که ما چند آن نایم
 تو چشم آتشین بر خواب میکند
 عجب که چشم ما دریای نهوست
 یکی گوید که آن از عشق قلبت
 همی دانیم ما که مطبوع دل
 همیشه ایم کاینده عیش شاهیست
 دهن بر بند چون خفاص دریا
 به نزدیک همه اهل سلوک است
 حیات سردی را از او دوریست
 همی گفتی چه سود از وی چه بابت
 چون گدم سر رفته وصالش
 طبع کردن در است همه شتر
 خیالش دیدارم گفتش من
 بگو ای یار هزاران چشم بست
 و اگر با این چه خدمت و کلام است
 دیدی پرده ما این چه پرده است
 مسلمان شمس این چه میبند

که این در بستگان را دور کشت
 ولی شادم که غازی شهادت
 که اقرارش در انکار است رسید
 مرا از خویش از خویشان برید
 چو از شادی آن عقلت رسید
 منی که ز جان جان بود پلید است
 که درش بایزد و بوسید است

جان شد بر شکر از بوی جانان
 بگردد پرده عشاق تو سال
 کنون من خنجر و پایا کشیدم
 زهی دریا که گوهر پای گویش
 هر آن تویی که داری درد جان تو
 بیاید شاه جان مخدوم تبریز
 روانت شاد با دای شمس تبریز

زهی بوی که اصلش نا بدست
 بگو نوست کان تویی بعبادت
 چو نهستم که خنجر می کشیدت
 جنید و شبلی است و بایزد است
 یقین می دان که او آنجا شنیدت
 بر آنان عید هروم در دست
 سعادت خانه را از تو کلید است
 ز خوابت آن بر یغان اجواب است
 خطا میکنی خطای تو صواب است

بدرج مسدس مقصود

ولیکن چشم مست را شتابت
 که ما چشم دل به آب تو کبابت
 که عالم باز موج او خرابت
 سیکه گوید که از فضل شرابت
 سراسر شهر پر بوی کبابت
 که رویش آفتاب آفتاب است
 که امن ما میان وزیر آب است

جان میکنی جنایت جلا طاعت
 بسی سر بار بوده چشم ساقی
 گوی خنجر زدی که عیسی وقتت
 می دساتی چه باشد نیت جرمت
 نسیدایم ما که خون عاشق
 همیشه ایم کاینده شب یقین است
 ز شمس الدین تبریز است جمله

بشمیری که آن یک قطره آب است
 گوی ساتی و گم عین شرابت
 خداوند کاین عشق از بهر آب است
 چه لالستان رخستان خنابت
 که بر رخسار خویش در نقاب است
 که سبز و سحر یار ز تاب است
 که شمس الدین سر جلوه ملک است
 چو قلم برگ مانند توک است
 که هزارش برید چون کاس کشتی
 هر شب تا سحر ما نذر حرکت
 که خورشید ولم اندد و لوک است
 گوی زانو زدن کا همیشه جوگ است
 و اگر کون گشته باز این چه شیوه است
 که خنجر عشق ز آفتاب این چه شیوه است
 زهی مستان آرزو این چه شیوه است
 یکی پنهان سه غمناز این چه شیوه است

بدرج مسدس مقصود

فنا و مرگ را از جان توک است
 از آن جان در آویزان تو کشتی
 سرم چون نهبه و گهرن چو دست
 ولیکن زدی چه بدان لنگت کشتی
 که نیکت آن جوابم داد چو کشتی

که سهم احمدی در چهره او است
 از آن بیج بدل من هر چه آید است
 درون آب چشم نا که من
 بین عالم نظر کرد آن خیالش
 توریز و ناول ما بخدست

چو قلم برگ مانند توک است
 که هزارش برید چون کاس کشتی
 هر شب تا سحر ما نذر حرکت
 که خورشید ولم اندد و لوک است
 گوی زانو زدن کا همیشه جوگ است
 و اگر کون گشته باز این چه شیوه است
 که خنجر عشق ز آفتاب این چه شیوه است
 زهی مستان آرزو این چه شیوه است
 یکی پنهان سه غمناز این چه شیوه است

بدرج مسدس مقصود

که ما کشتی از آنایم چه شیوه است
 یکی پرده براند از این چه شیوه است
 که مثلش نیست بهار از این چه شیوه است

منم آن کند عشق زنی که در گم بار
 بدان آواز جان دادون حکایت
 شرب عشق در گم هر سه غمناز

که خنجر عشق ز آفتاب این چه شیوه است
 زهی مستان آرزو این چه شیوه است
 یکی پنهان سه غمناز این چه شیوه است

بدرج مسدس مقصود
 ولیکن چشم مست را شتابت
 که ما چشم دل به آب تو کبابت
 که عالم باز موج او خرابت
 سیکه گوید که از فضل شرابت
 سراسر شهر پر بوی کبابت
 که رویش آفتاب آفتاب است
 که امن ما میان وزیر آب است

ترا در لب سیرت نامت
 بجز باروی خوبت عشقباری
 چو چشم خود با لم خود بجز تو
 بهر دم از زبان عشق بر ما
 غم و شادی ما در پیش تخت
 پس آن اشتر شادی پر شیر
 نشان شیری که آن طفل جان را
 ترا چون نفس کافر در کینست
 گذر کن از جهان کان با چون
 که آهین نرم بزارش ز گرد
 خواند سرفل جانست ز بالا
 ز خاکم بر نشان دهن که آن در
 کنی هر روز تو عیسی که فردا
 جهان را راستی جان جهانست
 اگر کافر بود در کافری رست
 زبان عدل که با هم راست باشد
 در انفل گوید آنچه او را نیاشد
 گوید آرا گوید آرا که دنیا
 مرا سر زمین چون خاک گویت
 بنحک اندر کشید این مرگ با جا
 چه تحت تاج بینی بی سرو پا
 چونک عمر ما بیرون شد از دست
 فردا زبیده بیند کلبه را
 غلام شمس تیز ز جهان شو
 چو با ما یار ما امر و خفت

شرح مسدس مقصور

حرامت حرامت حرامت	همه خانی و قحان وحدت تو
کدامت که است که است	جهان بر روی تو از بهر رویش
سلامت سلامت سلامت	ز هر زوره بگفت سبب زبانی
غلامت غلامت غلامت	اگر چه بیشتر غم هست که کین
غلامت غلامت غلامت	ترا در بینی این هر دو کشته
غلامت غلامت غلامت	غمش کردم که خیرت بود بهر

شرح مسدس مقصور

در آس آسانها زمینست	تو تیغ آتشین زن بر نفس
دروائی آتشیان علت چنینست	بکن این نفس را قربان آن باه
چو آن درستی این آب بلیست	چو فرزین که در دروغ عشقش
بهم با تو درون آبگینست	تو در غم عمر را از چه گزاری
ترا حاصل مگر عترت همینست	دلاد دعوی و انانی تو کم کن

شرح مسدس مقصور

ره توحید او از کس نهانست	مسلمانی که او را راستی نیست
خرد را رهنما و پاس بیانست	رسول است این زبان اول لبها
بود کذب این مناقق را نشانت	بود انحراف و گوید با تو یارم
حجاب راه دین مخلصانست	گر از اخلاص داری هیچ بگو
و در پیوسته سر بر آسمانست	نخوشش آبی باد حال خود بین
اگر درویش اگر صاحب قرانست	چه داری در سر و گرتا جداری
گشته سزگون بر آستانست	ز سر بیرون کن این بودا که دانک
وزنگش در هوا بانگ گمانست	خیالست این سودی سیاهست
که بی تاج و کلاه در خاک است	کن جانا کن جانا نخوشش آبی

شرح مسدس مقصور

گویم آنچه هرگز گفتی	هر مستند با ما نمند
---------------------	---------------------

مراد در بیدنی در دوست
 احلامت در دست و دست
 کثامت و کثامت و کثامت
 پیامت و پیامت و پیامت
 احلامت و احلامت و احلامت
 زبامت و زبامت و زبامت
 کلامت و کلامت و کلامت
 کجا قوده بری آنجا که دینست
 که او را روی خفت اینست
 که عید عشق را نوح گزینست
 که شاه عشق شاه رستینست
 که گد شادش گزای غم نمینست
 که پشت پیش مرد و دینست
 که حکم ربهت عالم را امانست
 دلش کافر مسلانفش زبانت
 چو باشد ربهت الهامش خفانت
 بیاری هر چه دایم در میانست
 بدان کین نفس کافر سرگرفت
 که خلقی ز بر خاک اندر خفانت
 که بس سر پای بی مغز و نیست
 که این عترت چو کلکی در خفانت
 که در سر و مغز و استخوانست
 که این عمر عزیزت رایگانست
 که شمس الدین تیز زبانت
 میندیش از کسی غماز خفانت

کلیات شمس تیز

<p>غزلان نخت ویدار گشت بیدار با در خواب کن او باش تن را ایای شمس عالم شاه تبریز چون کمان کرم مارا شکار است بلا در نیست در عالم نهانی ز بر خانه اگر این اختر بود چنین کین و دل زبان و کد است غار شش نشکند الا بنوم مده نپد و بسر خونم کبرون خطا در سایه شفقت صواب است بر آس تشنگان عشق باقی ازین در جان من در راه تبریز ازیرا که جالش ماه باقیست ای ساقی ز خشم ماه تبریز ز بهر عشق شمس الدین تبریز عدین خانه کبری ایدل گوی راست مرا خودی چو شب مستور داری تو پرده بال داری مزج داری صلا ای آفتاب لامکانه مزل بگیر و در بار از میزند با مستم ز عشق شمس تبریز و گر باره دلم آتش گرفت و گر با این دلم خوابی بید دلم هر شب بیدوی و خیانت ز ذوق زخم تیرش این دل من</p>	<p>نمی بینی درخت و گل شکفت که گوهرهای جانی جود شکفت هر چه مسدس مقصود بهر دم هدیه ما داد هزار است که بریا گنج و بر میگانه مارت دو صد چندین ز دست شهر است ازین شادی دل نگر است که چشم و لبر کین و است ز کویت خاک صافی تر است همیشه چون الایع اندر شاست و همواره عطای ای است بگردان کمان و گره گون شمر است بدون روی که خانه خاند است منم روز و همیشه روز رسوا است به تیر و بال مردان با چه پرو است که ذره ذره از تابش شری است ترا میگویند که دوست خوب است را کن تا بگیرد خوش گرفت که خون دل به مغزش گرفت ز لعل یار تر آتش گرفت بدندان گشته ترکش گرفت</p>	<p>اگر یک روز باقی باشد از وی غمش کون زدی زمان و دنیا بی که ما را ز زبان ازین سیمین به پیش ما خزینه سیم شمر غمش کون نود شمس الدین تبریز ازین شادی دل نگر است که چشم و لبر کین و است ز خاک کوی تو با هر جان چو با آید بسوی من ز تبریز مرا بدل بگاه باز گشتن کون تا خیر از هر کجا بی چو با دی تو گم گم و گم سرد تو میر آسب که به جو حکم داری شمس و جوی با آب نلال است بجز افتد عشق او بستم در دیدم پرده ناموس و سانس بسوای کل درین برق خرقم چو سایه گل فنا کردم ازیرا کجا پنهان شود وزدی از وی بسا جانا که می پرور قالیب</p>	<p>زین بیست و گل شکفت اگر محرم شوی بتان گرفت بیانشین بدل که غیر فست نند چون تصد با بهام یار است که ما را ز روسیم بشمار است منزله از وجود خف و عمارت ز خون صاف تا آن یار است که در هر صبح آن خونخوار است که چشم ساقی اسرار است بجز عشقت همه عالم سر است هم آب صافی و هم جایی نجات از آن حضرت خورشید پناه است سوالت در با من جواب است که دلم در فراق او کباب است شده جان مطلق آن چون باب است برو آنجا که نه گمانه سر است بچو اندر بگنج جان که در است گس در روضه ما با دست و عقا است ازین تشنگی که محراب و چلی است که جان من جان فوجیش بر خاست که جام عشق او به تبر صبا است که عالم ابر سوداوش گرفت جهان خد شید تشکرش گرفت که مال خصم بر کش گرفت دلی پیش جنت کس گرفت</p>
--	---	---	---

بیان کوڑه آتش گرفت ست	ہنح مسدس مقصور		دل از عشق شمس المہرین تریز
کہ بیک رتہ از سودای عشقت	ہزاران چہرہ چشانت دل	میان جان من دریا می عشقت	دردن سینه ام سودای عشقت
ہم از پیمان ہم از پیدای عشقت	سہاں پیمان و پیداراک ویدی	ز جان ہرک بدل سودای عشقت	کہ بجز گوہر و در و صدف تیر
و عشق از قادیہ اندر پای عشقت	ہزارہا عشق اندر پای عشقت	کہ در پرہ و درون عوفای عشقت	برون پرہ این نوحا از ان ست
کہ جانش ست از مہمای عشقت	گر اورا مست بینی کردی ہنیا	ہم خودی دہم فرمای عشقت	وے کنوی و از فرسدا گذر کرد
کہ اورا عسہ عہ پناہی عشقت	ہنح مسدس مقصور		دلت ماما نوحانی تنگ خاطر
گواہانست کہ بر جان ایست	کمان ابرمان و تیر مرگان	کزو بین روان باران تیرت	دو چشم آہواش شیر گیر ست
کہ دل نجیبہ ز رفتن را ایست	دران ز خجیران می چوید این جان	کہ بوی ادب از مشک و عیبر	چو زلف در ہمیش در ہم از ہم
اگر چہ سرتہ پیش او حقیر ست	بہند از من این ستر پیش	کہ ماہ ما بخوبی سبے نظیر ست	گیہان ستر و مارا تو نظیر ست
خیال شد حقیقت را وزیر ست	ہنح مسدس مقصور		خیال روی شہ را سجد کن
پیش روت آب اندر تباہ ست	وگر تو رشت سوی آب دای	کہ ہر سونگی کہ گرد پیش آب است	دین چو دل جو دولاہ عمر است
رخ خود شہید آن دم در نقاہت	اگر سایہ کند گردن و آزی	کہ جان او بدست آفتاب ست	چکوہ جان بر سایہ ز نور شہید
بجز کیش و گرد و زلف کباب ست	چو سیاب ست مدد کف و فلاج	چو سیاب از نظر در اضطراب ست	زہی خود شہید کین خود شہید پیش
ضموکے عاشقان انوی ایست	اگر چہ زار گرد و تازہ رویت	وگر فرقت کشد فرقت عذاب ست	بہر سبب شب و شب عجب غار
ہمیشہ از سوال ست و جواب ست	عش کن را نگہ آفات بعیت	کہ سوی نجت خدانش را ایست	زید خندان بسو نیز خندان
جانش را تجلے بگیان ست	ہنح مسدس مقصور		رفش در صورت اعیان نیست
نہان در کسوت سما از نیست	کسی را نیست تاب ہر رویش	یکی دیگر نہان اندر نہان ست	دور و دور یکی را میتوان دید
کہ عالم جسم را دور جسم نیست	ز عرش زورہ خالی نہ بسیم	رفش را میل با جام جان ست	انہن جسم عجب با کہ دور
شناسای تو دامن بی زبانست	رحمت کے تو انم کرد تہیہ	کہ از عشق در ایشان صد نیست	از انم بہ ستلای ماہ رویان
عیان آخر چہ محتاج بیان ست	ہلا ای شمس کم گوزین ست	کنسار از ویم نہان نیست	بہر جاسے کہ ز اہل رسم ہم
شہرے روشنائی مصلحت نیست	ہنح مسدس مقصور		ز مہربان جدائی مصلحت نیست
شمار این شامی مصلحت نیست	شمارا بے شمار میخواند آن یا	پس از شامی گدا می مصلحت نیست	چو ملک و پادشاهی دیدہ باشی
درین جہا شنائی مصلحت نیست	جہان جوی و صفا بحر و تو باہی	ازین بس بیوفائی مصلحت نیست	چو خان آسماں آمد پدیدار
کہ مکر و بدنامی مصلحت نیست	بگو آن حص و آزارہ زن را	چو دو نان نان را بی مصلحت نیست	درین مصلح کہ قربان ست جانما
کہ بے پردہ جوانی مصلحت نیست	چو پایی تو ناند پر و ہندت	نابی دست و پائی مصلحت نیست	چو پاداری بر دوستی بخیان

کلیات شمس تریز

چو پریایه بسوی دام حق پر
 و غار همیشه گیر پیشتر آس
 غمش کردی و دیگر ناطقی تو
 زمین سانه دگر بار این چه بود
 جهان بگیرفت ارواح مجرد
 چه میگویی اشارت بیت کاغذ
 چه اندیشه گفت آید چه گویم
 خزینه دار گوهر کبر بدو
 ز بعد وقت نوبت میاید
 نه بینی نور پند دانی تو کوری
 که صبا ننده این نقش معنی
 که یقینی اسب مایع انقباب
 ره می کاغذ ان دست هیهات
 بران بالا بود دل را که آنجا
 چو عنقا بر پر پذیرد قاف
 محاب بن که شیشه نازک
 خصوصاً پیر جان ما که شفت
 چو گل دست پوشیده شود زود
 ز بس خونها که او دار و بگردن
 غمش کردم غموشانه بمن ده
 سماع آرام جان زیر کانت
 دنی آنکه نبدان خسته باشد
 کسی که جوهر خود را ندیده است
 کسانی را که در شان می قبله است
 اگر کان شکر خاهی پناه است

که از دوش ربانی مصلحت نیست
 ترا این بیوفانی مصلحت نیست
 ترا این مادمانی مصلحت نیست

هاست قاف قریب ای برادر
 نمیدانی تو خود را ای برادر
 غمش باش و غمای بجز حق شو

بجز مصلحت مصلحت

زمین آسمان پر پای و هیهات
 نه گفتند فکره کان پر هیهات
 که خانه کنده در سواهی گویند
 که آب جوی و چمن جا شسته است

بیای عشق این از چه خست
 نیاید در نظر آن سرکاب تو
 ز رسیدنی بحسب دل رود باز
 بگشتی عالم را شمس تیز

بجز مصلحت مصلحت

سینه نادیده چون از سپید است
 چو بادی رقص های شاخ است
 که هر آنکه کشاننده مرید است

قرین صد هزاران نقش معنی
 مشغول میدار دشنام دلدار
 را با کن گفت به از گفت یابی

بجز مصلحت مصلحت

سر تیر ز مل لپت هیهات
 که که پیشش که لبت هیهات
 هزاران دست و پا خسته هیهات
 که خوش مغزت و شایسته هیهات
 بدشتی رو که ز دست هیهات
 خود را طوق شکست هیهات

هر آن که گشت بی خویش اندرین
 بد آن پیرا جاسه دستان
 مرا گوئی که صبر هسته تران
 ازان باغ و ریاض سبزه تان
 می در کش تمام دل بائے
 شکسته ای که دارد طره او

بجز مصلحت مصلحت

کسی داند که او با جانجان است
 اگر بیدار گردد در میان است
 کسی کان ماه از پیش نهان است
 سماع این جهان تا زمان است
 در انگشت شکر خود را بگاز است

کسی خوابد که او بیدار گردد
 سماع آنجا کین کاخا عرو است
 چنین کس را سماع دون چنان است
 خود تا حلقه کاخا عرو است
 به بین گردیده دوری که هر جا

همه را حسنه های مصلحت نیست
 چنین نادان چیرانی مصلحت نیست
 با نزاری خدائی مصلحت نیست
 دگر بار این چه شور و گفتگو نیست
 اشارت کن خرابات از چه سو نیست
 که در فکر آنچه آید چار تو نیست
 که دل بجزت و فکر تنها چو نیست
 نه بخشیدی کسی را این چه نیست
 بنیز کوری اندر سینه دید نیست
 نشان تعریف سلطان و صیانت نیست
 که صبر رخ روزه روز نیست
 یقین هر حادثی را خود پدید نیست
 که عقل کل ازان سنت هیهات
 ز خویش و اقربا رشت هیهات
 که اینجا پیر یا بست هیهات
 به جای صبر و است هیهات
 همه عالم چو گل و سنت هیهات
 که بس زیبا و جنت هیهات
 بهای مشک شکست هیهات
 که دل را گفت سپت هیهات
 که در خسته میان پستان است
 نه در ماتم که آن جانی غناست
 سماع از هر دو مسل و ناست
 همیکو ند و کبسته در نیست
 جمال شمس ز خیر جان است

<p>سبک بر چه چه جای اشک است که مرد تشنه را با این چه کار است در آن ساعت هزار اندر هزار است که ملک عشق ملک پادشاه است که اینک پنج روزی در گذار است اگر جان تو از روی کاغذ است که اغلب با صدایش زخم تیر است بهر حسین ذالمام مصیبت کشید الزرع راطع و فیر است که در توبه پذیری به نظیر است که آواز بخرد بر جا اسیر است زکات آنجا نیاید که امیر است نهان گردد که هر دو بچو قیر است طبیعت او می عددی که کثیر است رفیق راه بی پایان گذار است که نه کفر است و نه ایمان گذار است میان نهنگان سلطان گذار است که سرکش کسیت سرگردان گذار است طلب کن درین خاموشان گذار است شرون خواسته خود از سنگ است سرت را کس نکند به خبر سنگ است رها کن صورت نقش و پیک است توان خوکی که پذیرد فرنگ است برای بنده خود علفا گفت همه شب روی است ما در گفت</p>	<p>نوح مسدس مقصور اگر مردی بر جانها که یار است که جان عشق را اندیشه عار است که جان تو غلات زود افکار است که آب امروز تیغ آبدار است خمش کردم خموشی غمگسار است مگر با شد که او ما با سحر است چو مرد جنگ با ملک طبل شنید برن شمشیر ملک عشق نشان منه دل بر جان جان ای برادر فدا کن جان شمس الدین خیر نوح مسدس مقصور کاش در دیدن خصای هر خبر است طلبها گوش گیری و بشیر است که دیبا که کرم توبه پذیر است که میجوید کرم هر چه فقیر است بزرگی بخش آنرا که خیر است ازین دو ضد را ضد خود طیر است چو گرد و خشک نهان بن خیر است نوح مسدس مقصور چنان کن که طلبها پیش گردد گناهت را کند تسبیح طافا کرم دهن بر آرزو کند و آورد که هستی نیستی جوید همیشه توبه بخت سیاهی که نویسی خمش کن گریه شرحش بسیار است چنان عالم افزور بخشند فلامان است اشیا را تبا با خرد عاجز شد اندر فکر عاجز چو تپس که کرده این گفت و گور نوح مسدس مقصور توان ماری سنگ تو در نیست مرا گوئی که از حسنی نظر کن بهاش شمس تیرزی چو قدس است نوح مسدس مقصور همه عالم شده زنگی ز رنگ است تذشتی که خود مار و نهنگ است چو معنی گنجد اندر جان تنگ است نوح مسدس مقصور دیگن جان این کتر دعا گو که نیکی ترا جاننا خدا گفت</p>	<p>سایع از بهر جان بیقرار است مشین اینجا تو با اندیشه خویش که پدانه نه اندیشه ز آتش شنیدی طبل برکش ز شمشیر حسین که بلای آب بگذار سام الدین صلاح الدین صالح صدای که ز کمان آید نیر است موش را فکر در آب آمار تو هر چه داری نی جویش بود مشو فوسید از طلسمی که کوری شکست باش و خاکی باش اینجا غزیری نبشت آنکس را که خوار است ازیرا منظر تیر است ضدش بود فوسه ز تری تا زیت خط طبیعت در جوی دریا ن گذار است اگر عقلت پس دریا نگی پیر است پراز در دست بحر لایزاله یکی جزو جهان خود بی مزین است بت موزون به بیخانه بسی حبت اگر جو بدافتنه زر رنگ است سیاهی جانند از محسوس گشتی اگر دیا در افق است منافق چو گویم با تو ای نفس زور شنیدی هر چه با طفت و کفایت چو گویم من کلمات تو اینجا</p>
--	---	--

عجب آن نافه تا از چو نیست من زارم اسپر ناله زیر ترا ای دوست چون من با غم که تا بنیم ترا جان بر فشانم قرار زندگان آن نگار است مرا سودای تو دامن گرفتست همی ناله درون از بقیاری تو در جوئی و عمارت میخراشد مرا چون تا قیامت یار است ز کاره کسب ماندم کسب نیست گل صد برگ دید آن در خوش مگر بنگر آن سو چشم می مال چو یک ساغر ز دست عشق خور خبر آید که یوسف شد بی بار ز خاک و مال عالم چاره دارم بگرد عرض گشتم در مقام رخ شسته بسته شهادت نیست نمش کن خواجه لایع پار کم گوی میرنج ای برادر خواجه نیست اگر چه باغ را نیغی گرفتست دو دستش را بنمته دوختند نشاد مردمان از زردیست هر آنکس را که دیدی با غم چه گیری نفس ترا شی تو دوست اگر چه خواجه صدگون میبازد	<p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>نه پرسد روز کی کان زار چو نیست سر جوئی غار کون کسین غار چو نیست نمایم خلق را انظار چو نیست</p> <p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>که این سودانه آن سودای یار است بر آن ماند که جان من نگار است نمیدانی که غاری در شر است</p> <p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>ز غم شد ز مراد نیار نیست به بیل گفت گل گلزار نیست که جان را در سه تکرار نیست یقین شان شد که خود غم نیست هلا که یوسف با زار نیست مرا از دین و دل ناچار نیست جزای آنچنان که در آیت چو وزوی کردی ایدل دار نیست دلم پاره است و لایع پار نیست</p> <p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>ولیکن جنت بی میوه درخت است چه سود از خواجه بر بالای تخت است</p> <p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>نشسته شادمان از زردیست که با دولت قران از زردیست همه پیش نشان از زردیست</p>	عجب آن طسره بچار چو نیست عجب آن دزد و دزدان و آشوب چو نیست نمودم شکل این گفته چو نیست همی پرسد که این اسرار چو نیست کز آن بقیاری بر قرار است مرا با یادگان اکنون چکار است نمیدانی که اندر جانش غار است که شمس الدین تیرزی بهار است خراب دست باشم کار نیست چه چاره فعل آن دیدار نیست بسوی غیب پرا طیار نیست شقای جان هر یار نیست منزله جبهه دو ستار نیست کینه لعب آن طرار نیست میجا باشم دزنا را نیست تا غسل قیامت دار نیست ز نفس خود بر کاغذ نیست بیل اسرار را کاسرار نیست بوقت داد و بخشش شو نیست <p>بنج مسدس مخزون اعروضی انضرب</p> <p>مشوغره که اورا سیم درخت است نخایش مرده است و نخت نخت است خوشیهای جهان از زردیست نقل و باده شان از زردیست شکار گلرخان از زردیست طراوت جاودمان از زردیست</p>
--	--	---

بانی
خداوند
بانی

بانی

و دانت شکر مقصود خساید	اگر او را زبان از زردیست	بر آبرو با مقصود ای دل زود	تراگر نردبان از زردیست
نگار خوب شکر بار چو نست	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		چسبایغ دیده و دیدار چو نست
عجب آن مخزنو غما از چو نست	عجب آن طره طسرا چو نست	عجب آن چشبه با بازار خوبی	عجب آن رونق گلزار چو نست
دل از جسد دریا تم نشسته است	عجب عزم مردل دلداری چو نست	بغا هر سه لواز دبنگان را	عجب با بنده در اسرار چو نست
چو اول دیدش جانم به بخشید	ندانستم که در اسرار چو نست	اگر دوباره کردی آن کرم را	یقین گشتی در تکرار چو نست
عجب آن شعر اطلس پوش جلی	بگرد اطلس رخسار چو نست	عجب بر دایره خط محقق	که بشکسته است صدر پر کار چو نست
طلبیب عاشقان را بار پدید	که تا آن نرگس بیار چو نست	ز طفت خویش یادم خواند آن	عجب آن یار بی این یار چو نست
نظر کن در جلال شمس تبریز	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		به بین تا گلبن و گلزار چو نست
وجود ما وجود موجود است	جهان موجی کزان دریا است	تعدو نیست در صورت و کرم است	نه در صورت بمنی در مرای است
نظر کن در رخ جانان نظر کن	که از هر ذره آن خورشید پدید	هر عالم پر انوار تجلی است	مجان را نظر بر عین اشیا است
مرا بحسبان او خوشتر است	که در جهان بغشاش نظر است	منال ای دل ز زخم تنع ز جوش	که هر زخمی کزان زیباست
مرا هر لحظه از گلزار وحدت	در آن یک گل بصد گونه تماشا	که دامت را نظار هر دو عالم	نهان و آشکارا سوی قدرت
کنون عمریت تا خود دیده گس	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		بدان خورشیدها از ذره بنیاست
همه خوف آدمی را از دروست	ولیکن هوش او دائم بر نیست	برون رامی نواز و چو پوسفت	درون گر گیت کو و قصد سوخت
بدر روز بهره او گریه بیند	درون را که بر شتی شکل چو نست	بدان ز شتی بیک جمله بمیرد	ولیکن آدمی او را از بون است
الف گشتن من می باید شست	که تا گردو الف چیزی که نوست	اگر ز خود عنایات خداوند	بیدارستی چه امکان بکونست
نه عالم بدنه آدم بدنه رومی	که صافی و لطیف و آبگون است	که او را بود جسم و پناه شاهی	نه پنداری که این کار از کونست
میگویم که در تقدیرش بود	حقیقت بود صد چندین نفوس	خداوندی شمس الدین تبریز	در ای هفت چرخ نیلگونست
بزیران او تقدیر راست	اگر چه نیک تندست و خردت	چو عقل کل که بونی بود از وی	شب در روز از هوس اندر چو نست
که پیش همت او عقل دیده است	که همت های عالی جمله دونست	که ای سوی جویم خورش را	که حضرت گاه او بالای نوست
هر آن شکل که شیران جمل نکرد	بر او جسد بازی و فوسنت	ز گفتم هیچ روزی تا بدانی	زمین حال او اینها شجونست
ایا تبس زیر خاک تست کلم	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		که در خاکت مجا بها فوسنت
همه عالم خیال اندر خیال است	وجودی جز وجود حق محال است	کسی ناقص امدان در کارخانه	که ناقص تیر از اهل کمال است
جمالش در جاست اربدانی	جال او همیشه در جلال است	نه عالم ره توان بدون بمقصود	که عالم آن حقیقت با مثال است
بچشم تشنگان اندر بیابان	اگر چه شوره آب آید خیال است	مرا خود نیستی از فرجامت	شمار اگر ازین معنی طلال است

<p>حقیقت آفتاب مست و نوسایه چو یک دانه بزیر خاک افتد همیشه شمس تابوده است و تاب</p>	<p>ز سر خورشید سایه در زوال است کسی با دست و گداز برنگ در نهان است</p>	<p>ترا چو پیسته لیکن با پای است ازین فعلت همیشه انفعال است</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>پروای عشق جانان در سر است شرابی را که جانم مست آنست با بیداد اگر آرد دستگر</p>	<p>جمال گلشن جان منظر است بشیا مان بگو در ساغر است جواب داد ما بر داد است</p>	<p>ملازمی که بردست از دل آدم ز جام عشق هر که جرعه یافت ز ماناید دل آزاری درین راه</p>
<p>بر من لیس نه قلبی سوی آید بیا در روی شمس ما نظر کن ای از گرم تو کار ما است</p>	<p>کسی راهی بود که کشور ما است بیا در رسم یاری بر مینداز بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>	<p>گر شامیل جمال و برب است تا جام شراب وصل بزجاست اندر پس پرده طرفه تهاست</p>
<p>هر لبیل مست بر نهال ای گشته ز شاه عشق شهامت در باغ فنا بیا و بسنگر</p>	<p>هر جامی که غریت ما است کو منتظر اشارت است مانده باغ روح افراست</p>	<p>م عاشق به جهان چه غصه دارد هر آب چو پرده دار گشته بسیار گو که وقت آشت است</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>سلطان حقائق معانی تا ساحل بحر سیل پدید است آمد رمضان و عید با ما است</p>	<p>در جان بقای خویش جنات وز نور قدیم خبر و ریات چون غرقه شود کجا است هیات</p>	<p>چون پیشتر شوی تو از خود چون گشت میان مجرک است ما مات تویم شمس تبریز</p>
<p>بر بست دبان و دیده بکشود در روز اگر پدید شد رنج از دوزخ مزاج گرسنه گرم</p>	<p>وان نور که دیده دید با ما است گنج دل نا پدید با ما است از کو شرح امید با ما است</p>	<p>آمد رمضان بخدمت دل که دریم ز روزه جان دل پاک گر چند مصیبت ست تن را</p>
<p>گر نفس کند ز جهل انگار روزه بزبان حال گوید عید ست بزک نزل بشاکی</p>	<p>کتر خور غم شهید با ما است کم شو که همه مزید با ما است</p>	<p>چون هست صلاح دین درین جمع گر که نه شده است روز و نیک</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>آن راه که من آدم کرده ام است اندر همه شهر اگر کسی هست صوه ز کجا برسد که سیمرغ</p>	<p>تا باز دوم که کار خام است واقعه که اشارت تمام است پایسته این شکر و نام است</p>	<p>یک بخت ز کوی دوست دوری گفتم که مگر بهیت آسان آواره و لایسا بدین سو</p>

۱۱۱

آن نقل گزین که جان نر است خاموش کن در پای نشین	آن باد و طلب که با تو ام است چون مستی و این کنار بام است	باقی همه بومی رنگ نقیشت ای منغسردین شمس تبریز	باقی همه جنگ رنگ و نام است جان و دل من ترا علامت است
آن را که در آخرش خرمی است بازار جهان کجب بر پاست	بجز مسدول خرب مقبوض مقصور	تا خار نشان همی کشاند	اورا به طوافت رهبری است
اما صدی که در ندارد خاموشش طبع کس سکینه	زین در همه غارش کرمی است در جست و دور می معبری است	که دریم و گاه سوی مل دریم صدی که قرار گیرد	هر گوشه که شور یا شری هست در جستن قطره اش سری هست کورا بدرونه که سری هست پر مغز تر از هزار جز هست
آن نکته عشق او در آنجا وان محله که عشق روی نمون	بجز مسدول خرب مقبوض مقصور	اینها همه از میانه بزحمت سے آتش و برنج ماش گفتم	خاموش که مرد کار و اناست ور ذات تو جمله محو بالذات
ای ذات ترا و کون مرآت تو هر جهان فرزند جان	ایضا	گرشته دو حالت چو ذرات مصباح و زجاجه و شکات	چون طلعت آفتاب است هر کس که فت درین نهیلات
ای ترک هوای خود نه گفته تا ترک مراد خود نه گوی	آوردن فضائل و کمالات بنو و ظفریت بر مرادات	هزده ترا بتو نسا پید اگر شود از نورستان	مردانه بگوسه ترک لذات بینم رخ خود که محاذات
آنکس که رسید تو چون شمس ای خواب گرت مراد یار است	بجز مسدول خرب مقبوض مقصور	گرشته مشکو که در کنار است آن چیت جزا که در شمار است	از دل طلبش که یار خار است چشمان ز رویت بر چار است
در آنکه جزاوت مقصدی است میسند جزا بدوستاری	بجز مسدول خرب مقبوض مقصور	هر در چه زنی حبت و جویش چون اصل صد و بیزگی نیست	عمرت جهان مگر دو بار است ز نهاد که عمر در گزار است
در یاب چو شمس حال عمر آن خوابه اگر چه تیز گوش است	استیز و گوشت و شکر فروش است جویش که زیر که پوش است	من غروب است خنده او هر جا که روی پیش است مفتاح	امین گشتم که از خوش است ای خوابه کنی که قتل پوش است
میشدار که آب زیر کا است در روی تو بنگر بند	منفسد و مشکو که روی پوش است طوافت و نیند زانکه پوش است	هر دل که جنگ او در افتاد شیری است که غم ز هیبت او	چون جنگ همیشه در فرود است در گور مقسیم هم پوش است
با این همه روحا چو ز نور امر فده میسم کاین دل	سرس ز رطل جام پوش است عالم بجه در حدیث پوش است	خاموش صلاح الدین که جانم ای خوابه تو عذر بند پند	در گفت و شنیدیش و پوش است چون این همه مستقیم پوش است
شمس تبریز روز نقد است خاموش شدم و گرنه گویم	بجز مسدول خرب مقبوض مقصور	سیر تو که نوبت دو کوش است	سیر تو که نوبت دو کوش است

امروز جنون نور سید است
جاننا همیشه بجز و قبال
امروز بخت زار و لاله
بشگفت درخت درختان
ای عارون عاشق بن غزل گو
شاید که نواز آن دله را
آدم ساقی پیاله در دست
اول چو صلهای باده در دانه
یک شب نیمه زان محیط بر خاست
خوشوقت کس که در ره عشق
آن نیر جان ندارد اشراق
برخیز که با وجود هستی
آنجا که منم نه من نه نه است
آن خانه شیب و نه فراز است
آن جان زمان و نه مکان است
جائیت طلوع مطلع شمس
آن ملک نه زیر و نه بیلاست
زین رفیر که وقوت دارد
این رمز شمس گو که آن است
پرسید یکے که رد کدام است
ای عاشق راه فان که راهت
شد پس که روح عشق محبوب
هر پت که صفا و بد صواب است
غاری که در دست یار عشقش
تا نقش خیالی دوست با است

نخیر بر هزار دل کشید است
در زنگس و یاسمین خرید است
ارنگ و کلونج بر دمید است
در بهمن میوه با پذیرد است
کت عشق ز عاشقان گزید است
کاند غم او بسی طپید است

امروز ز کند با سے آبلوچ
باز آن بدوی بجهده قلب
تالاجرم از پکا و مرجان
گونی که خدای علم فو
بر چهره چون زر تو کار است
خاموشش و تفرج چمن کن

پهلوی جلال و سید است
آن یوسف حسن با خرید است
چالاک و لطیف بر جید است
در عالم کمنه آفرید است
آن سیمبرت مگر گزید است
کار و دنیا بت و و دید است
خود باده شد و پیاله بشکت
دل نیز قناده رفت از دست
هم باز با صل خویش پیوست
از ذات صفات خویش و است
ازستی خود فکندزه اوست
در ملک وجود خویش پیوست
اندیشه این و آن حر است
بیرون ز حسد نشان دنام است
کاخانه نعمت و نه غلام است
ملکیت که لامکانش نام است
اقبال جهان تا غلام است
ای شمس که برترین مقام است
پوشیده لباس خاص و جام است
گفتم کاین راه ترک گاست
پس حجت مراد خود هر دم است
مار اسر که این تمام است
کاند و در جهان ترا امام است
جان راز جمال او نظام است
و الله که میان خانه صحر است

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

ارواح شدند جمله مرست
بر گلشن کائنات نبشت
چون شمس ز ما سواه بگذشت
یک ذره ز بهستی تو ناهست
طرفی نتوان ز عشق برست

ز ارواح بدل رسید فیضی
آن نیز بجز بذب ز خورشید
در ذات صفات حق نهان شد
بر بجز حقیقه احتساق
بنشین و بجز تا بیا بے

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

آنجا که سکوت و نه کلام است
نه انده روز و بام و شام است
کاخانه طلوع و نه غلام است
آن ترک مراد خود تمام است
کومت می غمش مدام است
مست می او طے الدوام است

شش پنج و چهار در گنجند
بیرون ز دو کون منبری است
بیرون ز جهان لامکانیت
گر مالک ملک لامکانی
اینجا دگر تره گذریت
بنا و به پیش صورت خویش

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

در جنت رضای آن بهام است
کین عشق صوامع کدام است
تعیین نئے کنم کدام است

چون کام و مراد دوست جوی
کم از سر کوه نیست عشقش
خامش کن و پیر عشق را باش

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

مارا همه غم خود تا شاست

آنجا که وصال دوستان است

بجز

و آنچه که مراد دل بر آید
 چون در سر زلفت یار چسبیم
 از باد چو بوی او بوییم
 بزحاک چون نام او نویسیم
 قصه چه کنیم که بر عدم نیر
 و آن محله که عشق روی نمود
 و دو دل ما نشان سودست
 این موج که میزند دل از خون
 هر سوی که عشق رخت بنماد
 در عشق حسد بر بند شایان
 هشیار مباش ز آنکه هشیار
 ز نار بس که میر مجلس
 شب نیز کنی. اسے حرفان
 شمع و دو جهان صلاح بین
 در شهر شمسایکے نگاریت
 هر عقلے را از فروغ ست
 هرستی را از و شرابیت
 و هر کوی بی از و غنائیت
 در کار شوید اسے حرفان
 گویند بدین طریق میگفت
 دوست و امان و غزو گشت
 گر و شکران طمع کم کرد
 خاموش کن و ولا پندار
 دل آمد روی گوش جان گفت
 چه عذر بهانه دارد و ایمان

یک خار به از هزار خرباست
 اندر شب قدر قدر با هست
 بوی خوش باد عنبر راست
 هر پاره خاکه غده جداست
 نامش چه بریم هستی افزاست
 اینها همه از میانه بزحاست

چون بر سر کوی یار چسبیم
 چون عکس جهان او بتابد
 چون رعد حدیث او بگوید
 بر آتش از و فسون بخوانیم
 آن نکته که عشق او بیان کرد
 خامش که تمام خرم گشتت

باز مسدول خرب مجبوض مقصود

آن دل نبود مگر که در پاست
 هر جا که ملائمت آنجاست
 زان روی که عشق شمع و لہاست
 در مجلس عشق سخت رسواست
 گر چشم بسته است بینا
 شمع و شراب یاز نهما

بجایه شدند آشنایان
 مانگر زیم ازین ملامت
 پابر سر چرخ هفتمین نه
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زین هفت پرده است
 شمس الحق دین چشم ست

باز مسدول خرب مجبوض مقصود

کز روی دل و عقل را قراریت
 هر مغزنی را از و عقاریت
 هر دستے را از و سواریت
 در هر راهے از و جباریت
 کاخجا مارا عظیم کاریت
 کز قصبیاش دل هزاریت
 روحت و نهان و آشکاریت
 کان شکر تیز در گدازیت

هر عینے را از و نصیبیت
 هر دروہی را از و دوریت
 هر سینہ از و در اضطراریت
 در هر دوشے از و نشانیست
 پنهان باری گوش بر گفت
 او بود رسول خویش و مرل
 در گرد برشس گمزدین پس
 اینجا شکریت بے نهایت

باز مسدول خرب مجبوض مقصود

اسے نام تو آنکه می نشان گفت
 آنکس که ز بی نشان نشان گفت

در زنده آنکه گفت پیدا
 گل داند و بلبسل معرب

بالین و سخاوت ما زیست
 کسار و زمین حریر و ویست
 در باد صدای چنگ و سزاست
 زود آتش تیز آب سیاست
 پر مغز تر از هزار جوز است
 کله مراد حق تعالی است
 آن دو دو که از دست پیداست
 دل نیر به دشمنی چه بزحاست
 زیرا که قدیم خانه ما است
 کین عشق بجزه های بالاست
 این گرد سیاه بین که بزحاست
 پیدا است که سخت خوب زیبا
 عالم همه پر غرور و غوغاست
 کاندو دو جهان عرب و سناست
 هر بانے را از و مهاریت
 هر قلبے را از و شراریت
 هر جان از و در خطراریت
 در هر چشمے از و غماریت
 کاخجا سے نهان لطیف کاریت
 کان بجمه از ان شهر باریت
 چون مپلو تو شکر شماریت
 اینجا سره وقت پایداریت
 کورا احدیت یا شماریت
 سوزنده آنکه در زبان گفت
 رازی که میان گلستان گفت

آنکس که نه از طریق تحصیل
صد گزود زبان زمین بر آورد
زان مشاهد خانگی نشان کو
بلا این همه هوش گوش بسته است
وز رنگ ترا خد جان شوق
شمس الحق جان شنشی تو
در چسده ولبران عیان گیت
آنکس که بگرد ماه رخسار
آن مد که بصد هزار صورت
گوئی که نه عالم نه آدم
آنکس که خراب است گرو
ای آنکه هر طرف دولتی
آنکس که بشمس شرفی گفت
گر چه بد نام پس این جهان گیت
در تیر قضا نیست پیران
گر خواجسه بدید نافوارا
گر جام سپهر زهر پیاست
مگزیزد سوز عشق زیرا
پروانه که گردد و دگر دود
از شومر گو که در بیابان
ولنگ خوشم که در فراخی
ولنگ بود جزا نه گنجد
خاموش که بگر ترش روت
در پرده کائنات بی عیب
خاموش که بگر شمس تیرز

آموزت ز بانگ بلبلان گفت
در پاسخ آنچه آسمان گفت
هر کس سخن ز خاندان گفت
زان چند سخن که آن زبان گفت
ترک بازار و این دکان گفت

میسادی تیر غم ز بار را
ای عاشق آسمان توین شو
کو شمشه با سه قرص خورشید
چون یانت زبان دور قراضه
در گوشم گفت عشق بس کن

بجز مسدول خرم مقبول من مقصود

در کسوت این آن نهان گیت
خطی بکشید از جهان گیت
اشراق نمود هر زبان گیت
در صورت این آن نهان گیت
از جام شود ولبران گیت
نبشین و بهین که این گیت

آنکس که بنور خود بر افروخت
آنکس که ز عکس عارض است
گفتی که نهسانم از نظر با
آنکس که ز هر دو کون دارد
آن چهره موشان و گلش
ای دل توا زین میانه بر خیز

بجز مسدول خرم مقبول من مقصود

در جمله تویی پس این جهان گیت
این چه زنده چرخ چون کمان گیت

چون هست غلط کننده پیدا
و در بوسه تو نیست ماه رویا

بجز مسدول خرم مقبول من مقصود

آن در لب عاشقان چو گلوار
جز آتش عشق دود و سود است
دود آلودست و عالم رسوا
موسیت ز رفیق موی سلک است
هر سوزه راز هست و گنج است
تنگی و لم ایمان ز غوغاست
هم معدن گوهر است و دریا
شمس الحق دین چو مهر پیداست

زین واقعه گرز جای رفیق
دودت نه پزد کند سیاه است
از خسانه زمان بیاد ناید
صحت چه کنی که در سینه
چون خاند دل ز غم شود تنگ
دندان حدوز ترش کند است
پنهان مشو ای شب از بر او
هر کس که ندید آتشکار او

بجز مسدول خرم مقبول من مقصود

آن ابروهای چون کمان گفت
با آنکه حدیث ز زبان گفت
هر سایه نشین ز سایبان گفت
مشغول شده تبرک کمان گفت
خاموش شوم چو او چنان گفت
جان در جهانت میتوان گفت

در خلوت جسم شمع جان گیت
لطیف گل حسن از خوان گیت
ظا هر نظیر این و آن گیت
بر چهره خویش سائبان گیت
پیدا است به بین که در لستان گیت
آنگاه به بین که در میان گیت
این روز بگو بهر زبان گیت
چندین غلط یگان یگان گیت
این همه است و کف زان گیت
چون مست نشد در عین جان گیت

از جای برو که جای آنجاست
در نخبنت آتش کاتاست
آنرا که چنین سفر پیاست
هر لحظه طیب تو میاست
در روی شه و لنوا ز نهانت
پس روتش ز لانی است
کان خورشیدم چو روز پیداست
چشم دولش از جمال اعانت
چه گوهر معنوی گویت

بجز

<p>من خست نخواهم که بند کا بند لنگه نکنم نه بد تکم من سگرش نشوم نه تکلام من انصاف بد عوان تراوی</p>	<p>من کبک خورم که صیده اند کر عاشق روی ایکم من قانع بنیم که که ام من مارا کم نیت بهج شادی</p>	<p>بلا نه پریم نه کلکم من ترشی نه کنم نه سرکام من دستار مرا گرو نهادی سالار دبی و خواج ده</p>	<p>کس مانه گزیم که نه سکمن پزیم نشوم نه بکه ام من یک کوزه مثلشم ندادی آن بادو که گفت به من ده</p>
<p>بهر خج مسدس از خج بوقض محذون تقطیقه مفعول مناعلمن</p>			
<p>ای کرده تساع سینه غارت می کش که دست با دستت بس ساکن با قرار دیدم دل خواست که در جبارت آرد ای شاه یا نواز شمش کن پره از بکن بسوسه ولبر گشیم چون خاک شمس تیر گره نه کند لبم بیانت</p>	<p>ای جان و هزار جان تیکارت ای جان جانان نشارت در آتش عشق بیقرارت شعخ خج تو با ستعارت کز حد بگذشت انتظارت ورنه بشود ز دست یارت تا بو که فتد بدان گزارت</p>	<p>جز کشتن عاشقان چو نخل است بس کشته زنده را که دیدم یک مرده بخاک در نهاد جان بوسد خاک تو بهر دم ای جان تو بیرون وصل جانان نور رخ تو زبانه زد بے دولت شمس من تیر</p>	<p>بزیستن خلق صیت کارت از غم سزه چشم پر خمارت گر غم شوی سوز یارت بر بوی کنسار بے کنارت ای دل بگن زدوش بارت هم محفل بسوخت هم جبارت چون دسے گرو و همه بهارت سر میگوید بگوش جانت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>گر لب ز سلام تو خوشست صدت اگر ت چو تیر انداخت این دم اگر از میان برونی خامش که چو در تو این غم انداخت گویم سخن شکر نهات وز جرمش آفتی در انداخت در آتش عشق چون خلیلی سوگند بسایه لطیف چون جوی روان ساجدت کرد گفتی که خمش کنم نگوی</p>	<p>بس هم سخن ست بانهایت جانش بکشید چون نکات باز آرد دل کمر کشانت</p>	<p>تن از تو همی کند کرانه هر چه از تو نهان کند بگوید در باطن کرده خاص صحت</p>	<p>جان بگرفت ست در نیت در گوش خمیر زاز و نیت در خطا هر کرده امتحانت بس باشد این کشش نشانت کز بهر چه کرد شاه تبت تا باز خسرو ز تر ماتت کز عشق در پده شد برت چون فرقه شدند در صفات تا باز کشد به بی جانت سے خند و عشق بر نباتت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>یا قصد چشمه حیات کز خرم خود و دزد کات خوش باش که میدهد نبات سوگند نه خورم نبات تا پاک کند رسایات</p>	<p>یا قصد چشمه حیات کز خرم خود و دزد کات خوش باش که میدهد نبات سوگند نه خورم نبات تا پاک کند رسایات</p>	<p>خج بمرخ من سنه بلویم سر سبز کند جو تره زارت مخلت شب قدر دید و صد عید در ذات تو که رسد جانها از هر جبهه ترا بلا داد</p>	<p>جان بگرفت ست در نیت در گوش خمیر زاز و نیت در خطا هر کرده امتحانت بس باشد این کشش نشانت کز بهر چه کرد شاه تبت تا باز خسرو ز تر ماتت کز عشق در پده شد برت چون فرقه شدند در صفات تا باز کشد به بی جانت سے خند و عشق بر نباتت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>لمارات الگوس دارت نخت و تصاعدت و طارت</p>	<p>لمارات الگوس دارت نخت و تصاعدت و طارت</p>	<p>مدت بدلا سله رحیق لاقت قرا اذا تبلط</p>	<p>والنفس بنوره استنارت الشمس من ایجا توارت</p>

نور

جادوت با مزج حسین لاقت
 آنج او از تشبیهایی پیدا شدست
 بیاری از عجبی در در سر نه زرت
 سدر اشخ شفاش تو زنج استفا
 گفته خدایا رستی کا نام گیر و سیت
 اینج ابر را چاره جویش منه پیش
 این حدیث و صفاتش میس تیزی با
 ای دل افشاوه جان من شک نیست
 ای که ده سر گردا کم داده دست سالم
 ای میم آن لباکن سیکم بان غنیک
 آن نفسی که با خودی یا چو غار آیدت
 آن نفسی که با خودی خود تو شکا لیت
 آن نفسی که با خودی صلاح چو زره است
 آن نفسی که با خودی چو خزان فرزند
 جمله بقرانیت از طلب قرار است
 جمله بمرادیت از طلب مراد است
 خوشتر شمس این از تیز چون
 ای بت نازمین من است منت دوست
 دل شده پایست تو فتنه چشم است
 عود و نایکی کنی ترک جان کنی
 شمع منت روی عمرت موی تو
 ماه زخی و مشتری شک تان آدی
 جان جهان تو بی سرمدان تو جان
 سنگ بخت نام شمع بخت و شام
 از تیز ز آدم عاشق زار تو شدم

بهر خیر ششمین سال تقطیه مستعملین مستعملین

مار و زردیوار را بخور شستن مهر بر سر
 چرخ زمین باین شد ز نارا اشک لایق شده
 چاره ندارد دوزمین که از آسمان آید
 چون عیالینون اینفشر گشت گفت
 زین اقد و شمه ما هر گوشه صد مرتبه
 فی خواب رانی خوشتر عشق را در پند
 ز خون کس از بخت نه مال کس از بخت
 آعدا از آسمان کجور بار کس در جهان
 کانی که از آسمان آونی نمندی کجاست
 تو عشق را تا دیده از عاشقان شنیده

رهنه ششمین سالم

بر پشت شیر از استبر زمین چشم برکت
 ای نازیک لبر کنگین برک سیرین برک
 بهت جان غدا هم ندیم دست است
 دو راز خشت چو انگم هم بی سر سالم
 آن کس که آن قامت کس نازک پست
 شمس از فراق یار کم روزان شب لاکم

بهر خیر ششمین معلوی مجنون تقطیه مستعملین مستعملین

و آن نفسی که بخودی شیر کار آیدت
 آن نفسی که بخودی یا لکنار و سکینه
 و آن نفسی که بخودی ل چو سجا آیدت
 آن نفسی که بخودی بسته ابر غصه
 و آن نفسی که بخودی می چو بهار آیدت
 جمله حیرت از جانشک و تجربه است
 طالب سیرارشو تا که قرار آیدت
 ورنه همه مراد ما چو نثار آیدت
 عاشق جو یار شو عاشق مهر یار

بهر ششمین معلوی مجنون

سر کس برین من است منت دوست
 تا چه کشر دست تو دست منت دوست
 پیش صفای کنی دست منت دوست
 جان منت بدی تو دست منت دوست
 برگندی بگری دست منت دوست
 روح روان من نونی دست منت دوست
 پیش هم تمام شد دست منت دوست
 پیش ده مرا تو دست منت دوست
 یار هم پرست من چند کنی شکست منت
 قید دل سوزی تو کعب جان و تو
 لعل لب شفا می من کفایت سیرین
 بر سره بخوایم چند کشتی بزایم
 نهره غد بفرقم پیش ناند طاقم
 عالم دل چو پاک شد جانم زده چاک
 گزینی بخویم جزه عشق نسیم
 سنگدلا سنبه را ماه ز عاشکر لبا

لا اقصیت ولا استشارت
 و صفا می سوزان کوی که ز شکر است
 دستم سبل دل انگر ز غم بودن قاصد
 کیم عشق کنگون با هم دایه هم است
 کا ندر بلای عاشقی داده دوران سیت
 عاشق شو همون مخوان چا دره شجبه
 کیم روح بی کا عکباتی با بش تو جاست
 از جا کم تو خوشتری جانم فدای جاست
 در چنگ عم نالاکم چون چنگ نالاکت
 خواهم که بوم روزی آن شپه خندا
 و آن نفسی که بخودی یا لکنار آیدت
 و آن نفسی که بخودی مره کنار آیدت
 و آن نفسی که بخودی باو د یا لکنار آیدت
 تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت
 تنگ گوارش را کنی ز هر گوادر آیدت
 تا که نگار نادگر عاشق زار آیدت
 از مهر و از سارگان آند عار آیدت
 و این دست من است منت دوست
 روی منت پای تو دست منت دوست
 گزینی دورای من است منت دوست
 گر تو چنین گزایم دست منت دوست
 از هر کس فراقم دست منت دوست
 آب زخم چو خاک شد دست منت دوست
 روی خسته خاطر است منت دوست
 حق خدا و صغی است منت دوست

ای که تراست دلبری بر لب لعلی
 عدد ترا شکسته باد گری نشسته
 خاک درت گزیده ام نه تو کنس میدام
 داده مرا با بول درخت ایست بچل
 شمس جلالت توئی صبح جلالت توئی
 ای مه و لظیف من است منت دود
 آمده ام که تا بخورد گوش نشان گشت
 آمده ام چو باد خوش پیش تو ای خست گل
 آمده ام که بوسه از سنمی بوده
 آمده ام که تا ترا فرود ملکتم هم
 صید منی شکار من گزیده ام جسته
 بحر دمی روشنی بنده بدی تر شکی
 جان روان من توئی تا خوان توئی
 زخم زید پیش چون سپهر شامی
 کوی منی رو میدی در غم و جان من
 در تیر شمس و گنج مرا که بین
 بین دین است کردی که شکر بکتاب
 نه عمر شیرین پیشی لاجرم هر که شوی تو
 مستر تجار بودی خویش قارون مندی
 مخلص منی ایناگر چه دینی هم نهان کن
 بخداکت گفتم که روی راه سلامت
 دل و جان منی لاکر تن خود بخور گشت
 بله بر چه بله بر چه قدمی بر سر خود نه
 چو من از غیب بیم غیب کشیم
 کند جنت مطلق بر بلا جان برین

بچ تو نمیزی دست منت
 بان دلم خسته دست منت
 از هر کس بریده ام دست منت دود
 بیش از این من دست منت دود

اگر چه زود نکوتری لال رخ و سخن
 بیش مرا قواره طاق است انتظار
 ز هر غم تو می چشم طعن تو میکشیم
 ای که ز من بریده بیش مرا بیدار

ایضا

یار من و حبیب من است منت دود
 و اگر زنده خاطر من عشق و ذار لیم

زخم شمن مطوی مجنون

تا بکنار گیرت شمع شمن پیش نشسته
 باز بده بخوشدلی و زنده می ست
 بن منضیق حدیث تا تنگگی گشت
 جانب ام باز و گزندی نیست
 نیک بیا چو پر شدی که بخورد گشت
 فاش شو تو کبیری تا که بدل خواب
 گوش بفرزه ده تا چون گلان گشت
 در پی تو می دم گری می دود

کل که بود که کل توئی ناطق امر علی
 آمده ام که تا ترا جلوه دهم دین سرا
 آمده ام که زین سطرخ کنم دل ترا
 شیک گفتم مرا مانده آهوی بر
 نی که تو شیر زاده در من آهوی نشان
 بیج گوئی گفت مکن سر کشای گلی
 از حد خاک تا بشیر چند هزار زلفت
 هم تو گوئی شمن شرح صفات است

بحر مل شمن سالم تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بیج که بتن یک منی ای گرفته آفتاب
 آبیوان ایستی لاجرم زلفت است
 خواب و آن فاشد چون که در سوزن است

یا دورانی که زستی از دست تیره بستی
 بود عالی گشته بودی دل جوت نمیزی
 پیش توئی لایقی قیامت صدوع فیتی

بحر مل شمن مجنون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

که سرو پای سلامت نبود روزی
 نه اشکونه خمر و نه نشانی نه علات
 بله بر چه بله بر چه چون از شکوه عرا
 بر روی ظالم کشش که قنادی و خات
 کند والده ما را ز پی کینه جانت

خشم عشق و ما مد لفظ شهر بر آمد
 چو من از خویش بترسم با ندیشه بستر
 بخورای عشق چو پیوستی سوزن کس
 بله بالین تو باقی سوزن عالم غانی
 نبود جان دلم باز تو سیری و مطوی

عدد بس نمیزی دست منت
 هیچ ترا غبار نه دست منت
 با تو بدین بیعت تو هم دست منت
 یار و گزیده دست منت دود
 و اصف جلالت توئی دست منت دود
 دل غمت کجا هم دست منت دود
 بیدل بخودت کنم در دل خود گشت
 کردی زنده است چون تو منی گشت
 بچو در عالم شکان حق فلک گشت
 پس بیعت توئی جان بخش گشت
 در پی من چه میدوی تنم که گشت
 من جها آب چوئی یک ده وار گشت
 نیک پیش من کبریا که می چو گشت
 شهر بشیر برده ام بر سره ما گشت
 واکه شرح صفت تو بیدل منی گشت
 بیشتر که مجر ز من آنکه نمی گشت
 چون کبیرا شکسته ای که باشد تو گشت
 یک حکایت عشق آمد که سولت کو جرات
 بخور کنونی آنچه ازای دفع آمد خرات
 اندر الواح نمیزی تا نباید در کتابت
 بله ای یار قلند زشتی تو چو گشت
 بله ای سرده ستم بر ما هم گشت
 بله در خون پیشی که گزیده دست
 همه دنیا که گشت دین همین گشت
 خود چو یکس با زول دیده گشت

مادرین
 بیست و دو
 عشق شانی
 نه به بل گور
 دای زده
 هم تو چو جوان
 پیشی تو چو جوان
 دستان
 میر جمال
 صفت صفات
 گمان شدن
 صفت و صفات
 کمال شدن
 ز غلب
 صفت و صفات
 کمال شدن

باز عشق مجرب بر آن چیر که ز فر
 به پایاده نگردی چون بدین من سیاهی
 به ای تا که بخوردی سوری با ده که خوش
 و روح آمدن در در عازان هم خوش آخر
 و در اسرار دورانی که در دست و بیانی
 به آن کا طاعت تعویذت حیات حیات
 و عدان حلقه بکنی ز بر سوزن کنی
 به آهنگ بقا که خوش میاید کن
 آنکه چشم اهل منی با برایش شنیت
 بان با پیش که تا از شرق با از شرق
 هند و زلفش سر آمد خندان سوری
 آنکه میگرددی صحبت جوی او که جهان
 در اجورت از حرم دوری می دوری
 چون نیاید شمس مردم صندل منی
 یعنی اول ز ترک سرودی تا بزم فرست
 آنکه سیراب هر سو شوره سار تشنه را
 باشد و عالم بر آواز اولاد سلوات من
 بهن فرستادی به عالم از برای اعتراف
 آمدن ساقی که مارا کرد و زودید است
 من از وفا سب گشتم او بدین جان فرود
 روح از وضعیت مست و عقل از عقلی
 تنی هر یک بقدر عهد و عدت بود
 جاشی تدبیر کار است گرا بل و لی
 در تقسیم ربه من جمله ایما است
 این است برین که در این کتاب است

بنا از زید نو شیباش به طینی زده است
 که گلشن بیما است لبش طای اوقات

پروین من فتادی بهر من تین بد
 به تسلیم ز خوش گنج امامی تو ز جوی

بحر رمل شمس مجنون

که یک برود پرده طرازی است
 به فلک غنچه افتد در سپاه سوری خرد
 به از آن مدتی که بودی شب دوست
 به کسب بیفتد ز دل یک کوه کوه
 بخوشیت بیشتر و این صید و شست

چو ازین عویش بر تنی بساغات و شست
 بهستان با ده گیکه جزانان احر و حرقه
 نو اگر باسی کوی درسی و سوری نگونی
 نو که از شر عادی برود صد چاه چاهی
 تو در آن ایام به بندگی شستی را بپند

بحر رمل شمس مقصود تقطیه فا علامتین فا علامتین فا علامتین

ویده بزوره از تاب عشق شنیت
 کاتابش با چه نعمت بزیر و شست
 بر نفس صدر دولت اوست در گریست
 که حرم و خلوت بمانت نیز از آن دوست

لغت کنیش که دم مزج بر صا جید است
 آنکه هست از من این سخن با این استعا
 گوهر ز کم کرده را سالمانی چشمش
 تعدیل با یارده آنکه درین نه قدم

بحر رمل شمس مقصود

پس بای تاج و تخت ملک جابجاست
 تا سان صیب بهرم آب شجام فرست
 مردم انا کار تحقیقات از او بزم فرست
 بزمان صفت بی خبر جابجاست

هر طریقت از روح بحر بیکان لا مکان
 جز تو هرگز دیگری را که قصود کرده ام
 عالی تاج خلافت چون نیایدی بهرم
 بر شمع چرخ شمس همان آید از جوان

بحر رمل شمس مقصود

فانصب حاضر از دی نیم اندک است
 عشق و عقل مست و خلق در احوال است
 جرمه و عمام و سب و آزادی جبار است
 تا آنکه جمله کانیاتند از دم صفا است

از سمانا از نفس چندانی که هست میرود
 گر بپنجه و بدانی زاده و غم از راه
 هر که است به بدانی تو بودی
 شمس تریز صیبری بی عشق

بحر رمل شمس مقصود

خوب کوزه جوش که ترازوی جبار است
 تن چو سایه بر زمین جان پاک نشین

از سمانا از نفس چندانی که هست میرود
 گر بپنجه و بدانی زاده و غم از راه

بزن دستک پاکت به سینی و شست
 نرسد به چکبی از جز این عشق امامت
 به پیش تا که گویم سخن را از گوشت
 و درت صفتش و دیگر کرم با ده شست
 کندت خواج منی بر باره ز تو شست
 همه اموات و جمادات به شست ز شست
 بر مانند با نگر کرم منظمه پو شست
 کشش و جذب ندیمان گذار از شست
 یوسف کفایت است چا و پیش پیر شست
 بزخم مویشی آن شفته بر مسکن
 جمله ذرات جانرا خاک کوشش نیست
 چون نظر کرم بدیم جوهر من نیست
 کا ندین راه معرفت از هر طرف صد است
 آنکه او را در دودن دل هزاران گشت
 سوی جان ناتوان شریف با بزم فرست
 بزبان صد بار به علاج علامت فرست
 از به طراف آنانی همان با بزم فرست
 ساقی بهم شراب شمع با بزم فرست
 در شراب اهل او شد زاده عمارت
 همه ستانند از او در نوم دور بکار است
 تا با از تقوی خواب در نماز بهر است
 تا از او بوشنوی کردی نیم افکار است
 از می او شد بجنبش نقطه پر کار است
 در شراب لایزانی هفت پنج و چار است
 در بهشت عدل تو هر چه تا از انار است

بدرت صفتش و دیگر کرم با ده شست

چون خزون گرد و تجلی از جهان حق بین
 از جلال قهر من شیدا ابو بکر و عمر
 بیست مصرعی و کن هر چه بماند نگردد
 شمس تریزی در آمد در دلم ز بی زلف
 ای سر من در هوای احمد مختار است
 بر دل من جبره از جام عشق او رسید
 چون علی با صابری صاف و قیر می نماند
 در ستافش از سقیمم بهرم از جام او
 با ده صافی او او نی محمد نوش کرد
 در دکان نه دیگ زده شد خاکدانه
 این هرستی ما از تستای شیر خدا
 انده ای مه که بی تو برفلک سیاره
 چون خیالت بر که آید چشمها که درون
 بار با طفت ترا من کن مودم ای طیف
 با چو کوه طور از غم من بزم صید پاره
 آنچه دل جای آن بود که باطل بوده است
 آن میبلی را که دل حسبت آنرا خود دانا
 چون بجای بیضا به شد دل گفت این
 آنکه بیرون از دل ز جاش می پنداشتم
 نیست شکل پیش از این بطنه دل شکر
 آفتاب امر در بر شکل در گریبان شد
 از درای کفر و ایمان سوار سی ایست
 ز بره مطرب چه دیدش با عشرت پرور
 شمس قی دین نیانی که او از بس ظهور
 دست بیخ از سیدش است و کار است

زده زده هر دو عالم گشت موی است
 باز عثمان از جمال حیدر کرد است
 شهر آشوب بین جمله با دار است
 در شراب عشق او گشت این دو دیوار است

رمل مثنوی معصوم

شدن جانم بر غم مشرک کفارت
 تا تین منقین شد جمله از اسارت
 دشمنان از خوف تو روند چو آبله
 زنده منی گشت بشک حیدر کرد است
 خاکدان این جهان ز درون سمارت
 ز آنکه مستی تو از آنج ش با ده اقرار است

رمل مثنوی معصوم

خود که فرم کنین دل ما خنجره خنجره
 مرده را تو زنده کردی با بار کیمیا
 لیکن اندر دست من این پارا کیمیا

رمل مثنوی معصوم

بخیل گاه موج و گاه ساحل بوده
 در میان ما و او یک موی مثل بوده
 با دل و جانم همیشه خود مقابل بوده
 در خودی خود گذشتن یک شکل بوده

رمل مثنوی معصوم

حلقه از کفر او در گوش بر ایمان شد
 آتش و بانار و آه او در من شد
 با چو زید آن دو دیده مخفی نهان شد
 چونکه دیدان غمناش در خون بخان شد

از قضا با بی ستان جواب بدی
 او سرش با چو داند رو چو پدید می
 که گویم ای برادر خیره مانی زین جیب
 مرغش گشتم چو درین گشت مستی اشک

چون قلم در روی خدایم در وقت او
 چون موی از جام فاسخ از اقد علی
 که زودی شهر علم مصطفی را در علی
 جبره این کاسه ساقی چو اندر بحر نیت
 ساقیا از مستی تو جمله عالم شد
 شمس تریزی گوش جان شنیده گفت

آتش از سنگی رسد آینه سنگ در
 ابرقت هر که می باران نیت
 آهن بر این موی بزل چون سنگ

یار دوست آنچه دل اغیاری پنداشتم
 روشنی دیده از روی دگر گریبان می
 هر کسی امیل سوی دندان و دیگر است
 هر کسی را اگر کمل موشدی بود است

خاک در چشم قبا و سحر در ستم ز دست
 مشتری چون شتری آستانش سحر
 آن عطار نه خاییش با در عشق خست
 دان جل تبریک کرد است از عشق او

در شفاعت موی احو مختار است
 از شراب آن سری گرو و مشرک است
 عشق کبری آسمانها زین همه کرد است
 یاوه نباید چو گوید هر سخن بیگانه است
 وی نل من در هوای حیدر کرد است
 هم قلم مست گردو کا نذر گفتار است
 فاجده واقعه را با کشت از نظار است
 از کجا بودی بر این حلقه و سمارت
 جوش کرد آن در او این گنبد دور است
 کوهست شست مست در بار با دیوار است
 در هوای حب این اقرار بی انکار است
 تا خیالت دنیا دید پای جان چاره است
 لعل شد سنگ که در طفت تو آوار است
 دیده گریان من جز کوهک گوار است
 تا جدا ستاره که از یک اتا ره است
 و آنچه جان تحصیل کن میکرد حاصل بوده است
 و آنچه شکری نوش خود پلاطون بوده است
 دیده را بنگر که عمری چه خاندن بوده است
 هر که امیلت سگودت ما مل بوده است
 شمس را یک چند جانان کمل بوده است
 زده با برقص بگیر است سرگردان شد
 عقل مینا بخیر جان از جانان شد است
 چنین او بنده کنیش بزلک سلطان شد
 که ز سیران شمش جانیش ز قرعان شد
 در تخیر و اله و گشت دندان شد است

گفت ز خورشید را اوصاف کن ز نعلک
 سخت را بگذشت در صین پاپرنه میزد
 آتش جن کاش در زمانه میزدند
 هر که او بر ساحل دریای لطف او
 سر بر آورده ز غمی فروخته چون لاله
 هر که از دست نهان دور دیده است
 و دی که ز غبار سم سپس کمل نیست
 در تک فروغ بر دیده لطفش یمن
 آفتاب امروز بر شکل مگر با آن شد

ز زود ما گزید بر ای غزل تو فرمان شد
 در کتاب آن شمی کوفته کیوان شد
 آتش ز سار او سوزان تشدان شد
 بچو با بی از تقسیم چشمه حیوان شد
 آن نباش جان او پر شد و عیان شد
 کان پر پی زده به سخت افسان شد
 گفت در بان شب و شرف ضوان شد
 مویس اول فرخ بود گل خندان شد

بچو می کرد خورشید و بر آه حسن او
 از برای شهادت ماه فلک سیاح نیز
 عقل کل آینه بخورید خود را بنگریه
 هر چه شو است طالب این مرغ نیر راه
 عکسی ماتم زده پرور و کوفتیش بدید
 از کرات همای و بز خاک تیر ز خدا
 سینه ظلمانی که ز دور و دوش میگرفت
 جان بالقصا نهان تو کمانی یابد او

رمل شمس منظور

مشرقی طالع است ماه و زهره و جند
 بز هم سلطان اینجا که سلطانیتش
 آخر ای دلبره وقت عشرت بگیر
 تو چو آب زندگانی با چو روانه بز جاک
 زین سبب من کن تری تو ای شیرین
 چون جاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
 بلبلی میگفت و شب بر سر گلزار است
 خیز و درستان طوافی کنی و بی بقا
 باغ دیدم بخیر از تابش مینای حق
 یک نظر کردم بر آن ساتی که آن می بیند
 چون که گشتم مست شد سوی با آرم
 گریه می بینم به عبادت شوق
 ای عزیز من بجای سبکس شاد است
 شمس تریز عشقت همی کس است

یار چو گان کف ز و این میدان شد
 خوان جنت گسترده ساقی اخوان شد
 وقت آن که از لطف خود با آرم تری
 زانکه از لطف تو نهش تندی تری شد

هر قبح که میدید گوید بگیر و پیش او
 ساقیا پایان سیدی پیش را از بگیر
 گر بوشم محمودان عاقبت نمانم
 جان کشیدم پیش عشقت گفت که چیزی نگردد

ایضا

رمل شمس منظور

آه چنان که ز تو باش گشته در روی تو است
 تا به بنی باغ در باغ از قدرت جبار است
 شاهنمای بر شمع از غرت نهار است
 یاد از آن می بقوار گشته هم انجبار است
 ما به بنیم بود یک کس بر سر از است
 که بسوی سیکده از بادیه ابر است
 پادشاه و پادشاه خسته و بیاد است

کای بخواب خصلت پندار محسوس آید
 زین از قسم بسوی باغ اطوفی کنم
 در سماع مطربان عشق کردم اتماع
 باز در باغ وجود خویشتم که هم نظر
 چون نظر کردم ندیم هیچکس را به پیشار
 چون خودم که او در دست از رخ خار
 از بی حق بد که منصور از تخیل راز گفت

چند باشی از شراب غفلت پندار است
 ز غما دیدم ز هر سو بر سر شارب است
 مطربان عشرت خراب کون موسیقار است
 روح دیدم ست نور جسم از آثار است
 هر کی از جامم گوید است و ما از بار است
 از بی معنی که ز شد چشم است و بار است
 از سرستی اما حق گفت او بدار است
 ماعقل از گفتار است و خلق از دیدار است
 لاکت شانه است و گرسنگی از بار است
 زده است پشه است پنج است پاد است

این غزل شیخ سعدی شیرازی

باغبان با بلبلان من بر سر از است
 بر روی از لطف بر کلمات انگنده

باغ مستی نیست گنجان با خاک است
 خوش است ز شمس ز لور است

دیدم جان کشتا صانع هر ز با بین
 بگر آفر با بین در بهای عشق او

سالکان راه را در انتظار صیقل او
 چشم و مشوه بازگردد بر رخ مینائی نگر
 از غوغای خود برون آبی بی بوی راه او
 برده علاج را در کام جانش ریختند
 این جواب آن غزل گفتند که شرح در گفتم
 جسم و جان مانده از باوه اسرار است
 ببلبلان خوش لبها بینی بسی اندرین
 بینش کن گرتو بهیاری بیستی
 جمع شهیدای عزیزان آنکه تو خسته است
 ای حبه کام دل بد جهان آب گل
 میخیزد با دامن از مکان مکان او
 هر که روی شمس بدین تیزی بی
 جمع ستارگان بخوابان با تو مار کار است
 تو محمدی را بود که از خلایق با مس
 منکر از اگر چه شتر خارا کار است قوت
 خود را در اجنابت نوش ما از خیش است
 این غمش شو چون سیم سو آن را
 چون امی از لبش خیره کشاید صفای
 نفس خصل جان دل از صحبت این شمع
 هر کی بسته در آن تو سگاف اندرین
 عاشقان قوت شورش بدست است
 شیر جان آن بر آن چون سوزگ زاده آن
 روز شوب چنان چنان کوش از سلسله
 شمس تیزی جو کشاید در جان شکر
 شمس تیزی تو شمس گردون زلف

جسمت فصل شمس روح با اسرار است
 ماه است شمس است ابر با امکارت
 شیخ شمس زدمت زاده در حکارت
 خردمست جگه شمس شیخ مستی است

در جهان در کمال در جلال قدر او
 در نماز در نیاز و در شیب در فراد
 بر روی شرا شوق چون شیده شد
 سعدیابی می نیار از شر شوق او

رمل مثنوی مقصور

دل قاده است لایق بر دلدار است
 کجک خوش رفتار بینی بر سر کس است

ابرستی میکند اندر زمان نوبها
 این خلایق آنکه بینی هر کی در جگر

ایضا

هر روزی که بخشد با نده از صفا است
 سید سوی آن کاندان جرات است
 گردم لزان جیس چون شکیب است
 همچو چین لعل در پیش در تاب است

روی گلشن را ز بنید راهستان گم کند
 آسمان دل بر ما با شبار روز کن
 مال بلباش بی بوم بکام دل مدام
 شمس تیزی همه در یکا فضل در

رمل مثنوی مقصور

ز آنکه ما را با تو یار کار با در خار است
 شمعان قوت از افکار چون گلزار است
 با گل رخسار تو ما را بجان با ناره است

خود ایم از جنابت نوش ما از خیش است
 بز صد نوش است گزشتیم آنهم زمان پیش
 از چه منکر قلب با کاه تو فرود بقدر

رمل مثنوی مقصور

چون مینی بی حبت انوار بدین جفا
 علامت عبادت ماطلات ناشعات
 هر کی شکرستان هر کی کان نبات
 که جودی عا جز آید پیش ایشان در نبات
 با جو عیسی فارغ آئی از نین از نبات
 ای هر روزت چه عید شربت قدر با
 از طرف جنبش آید هم میوم هم روزت
 بی تو می یاد کرد و با تو می یاد نبات

حوریان مینج میان من بر این بنق
 هر کی با از نماز دهر کی عاشق نواز
 چون که ز نمودن بر دینق پیش
 گل ز قمر زین شیا کش فنا اندر است
 جان کمنه می فشان جان تازه می ستان
 جان ما را میها عشقت اما آنکه او
 ز جوش کون گم گوید از این فعال شب
 خوشش که هم جویم به از خود نامتی

خلق است نعمت شوش با امکارت
 فصل است پرست منخته و بیدار است
 طویرت نورست و کوه با انوار است
 سکن و ماه است و فرشت است و بار است
 سا با نا اشتران بن هر سبب طهارت
 باغ مست باغ مست نعمت خوار است
 از برای یکدیگر افتاده اندر کار است
 در تو مستی میکنی رو بر سر باز است
 هر که او گردان بالانش چه چون لایق است
 تا گوید شب که کاش شب نبات است
 انتقام بعد ازین باشک و عتاب است
 لیک جان تشنه زان یا می شیر است
 تا عیان گیم کاندل نهان سر است
 ز شمی رنگ عالم جان با عار است
 بیخ از آن گلشن گم که چه در خار است
 چونکه صفا فلان لعل از خدا معیار است
 کز زلف رو خوت در دل من بار است
 مسلمات نومنا تاننا تاننا تاننا
 هر کی شمع طراز هر کی صبح نبات
 فصل کین نبات جان جان نبات
 ان فی قلبی حیاتی ان فی عیسی ممت
 در قهر می خوارم می ستان ایشان نبات
 تره زار دل ز بنید او قدر تره نبات
 چند گوی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
 پیش او میم گویم آفتابنی نباتات

در حوضان

بدر

این است بهر باشد فرزند نیست
 این است بسته با در جگر آتش بود
 ز زمین از شکم عبیر شود تا آسمان
 همه خوابم که از جگر از انزایش است
 دره بحر محیط کز محیط برتر است
 موت از نقصان پذیر نیست نهی الکی
 شمس تریزی قدوت خانه قبل
 امقامی ب تو پیش و در دوزخ و آفتاب
 طلاق آن بدادی جوهری صفت زده
 بر حد زین شندت آن صفات هفت
 این شمس کن توانی تو نمیکلی کار تو
 ماک آن شو که آن بگوش بود
 افتش آن خردی یک صل چندین جویست
 چشم مست یا گویان نه زبان چشم
 ذره ذره عاشقان را بپوشد شوقش
 بر پاشان گنجا و سوی بالا بخوا
 شمس تریزی خورشیدی گویم تو
 خدمت میدستی را قدر قیمت نیست
 دوستی در اندرون و خاتمی جویست
 بست و بلا چند تا زوار تکلف در هوا
 روشن در ستاب یدم جلالی دور است
 ماه داده آسمان را جود از ان چشم
 حورده صورتان غری از دستهای است
 صفویان جمع نیست در مقام خجوری
 شمس تریزی شد از جبهه مست ناز

رمل شمس مقصور

در میان درانی آب بنی سویت
 چون باشد آدمی راه بنی سویت
 چون که در میان باشد و شورش از قوت
 تا آتش بگیرد تریز خامی چون

رمل شمس مقصور

سنگ گوهر بود و از فضل انجمنش
 شاق اندر دوزخ باشد گرچه پلا پیش
 نزارع و طلاس اند هر یک که باشد
 بگر از جهان هست او از بندگی بجز

رمل شمس مقصور

همچو خاقانای روز بخیر اند آن صفات
 مسلمات مونات قانات تا مات
 در تو آینه زار ایشان چون چون است
 زانکه پیدا شد بهشت عدل انضامش
 آن کی است که گویند زان که پیش کند
 نساها تو حین تو بود و در گو تینگ
 حله باوشی می آید و در طاعت
 شمس تریزی نذ کون استان شمس را

رمل شمس مقصور

گفت آری تو چه باکم کردان با گریست
 در دو عالم می گنجد آنچه در چشم من است
 می پر و پیلو که قوت عقد کابین کرد
 بشنواز بالا ز قوت زیر بالا گفتند
 دی تا شازفته بودم چه بخواهی دل
 روزی در آن شود در عالم تا بر زیم برست
 از درون پویند کردن و باکش یکند
 من اگر پیدا گویم در صفت پیدا آن
 شمس تریزی در روز مصافح هر چه بر سر

رمل شمس مقصور

بسی خدمت بخدمت در جهان جویست
 چند خود را بست دارد آنکسی که نیست
 در تو دوستی نهایی در محبت چون نه
 بچو با می ماند در دام جهان ان بچو

رمل شمس مقصور

ماه است مهرش سایه است و نور است
 غرضش شورش است خدیت محبت
 نه تو است شعله است شبلی نور است
 بوقی زمان چون سید و به مانع بویت
 این جانم بزم شبانه از شراب بزم خوش
 ز اهل و جمع مایه گشته ساقی جیل

رمل شمس مقصور

گرچه بهر بنی نشینی چون جنبی نیست
 چون باشد از ان نعمت سخن و سنی نیست
 گر زاران یار و در میگزنی سویت
 دلبری جوهر که از هر دور آسایش
 نزارع با خالی مدارد گرچه بی آر نیست
 گرچه از در تعالی در خانه آلا نیست
 سخن از فروش است با ما آدرش است
 وان که از در صل و شکر پیش از آن بود
 صبر و اناناز مات شکر تو مانع نشات
 بسطت رفته کرده بر بدن این است
 دستگیری زور محشر با شمع المذنبات
 نیم تانی در تکریم جانی در غمت
 آن گنجد در نظر چه جای پیدا کرد نیست
 آنچه در جهان این گنجد از دید نیست
 آنچه از آن نابلست و سر و آن نیست
 ذوق آن اندر دست و طوق آن گو نیست
 بر نشانم در بر سر یا که بر تن شوست
 خدمت اندر دست و دست و حتی نیست
 عشق گویند غرضی از خود نیست
 مانگهان بنی باشد خود را که اگر نیست
 طفل مست پیرت مطرب بلبل نیست
 زبیرت است شمع شام است گور نیست
 حاجت تو است مست تو قیود غم نیست
 غرضت است سدره شمس مست صورت
 لاجرم است از گفتار خود و صد نیست

دوش ز قوت جگر هم بگویم که کار است
 سوزن اقلع و لیسریج باغفته است
 اوقتا در میان مشیه با شیر لینگ
 در تحویقات تا مات جهان شرق و غرب
 عالم ترنج خطیب صوفی خلوت نشین
 مرصع ای باد عشق جلال لایزال
 شمع و شیر لک در سپاهی و وزیر
 گویند در دوا شیر و در آن بدو حال
 خوش و ناگوشی تا شقایق مینی رود

ببلان از در دیده در بخش کبیریت
 لاله زار شیدا ترنگس لونه خوار است
 بزرگ و آه و گور و گورن از کبیریت
 کوه صحرای بیابان در و دیوار است
 منقش قاضی حافظ زاهد و ابرار است
 گشته از بویت بختی بخت پنج و چهار است
 صوفی زرد و حریف زاهد و خوار است
 زانکه می بینم معین طفل در گور است

کلبان اشاخ و برگ و گل و مرغ است
 سر سبز است و سینه و طوبی از زقار است
 قری از شمشاد و لاله کبک در کسار است
 لوح کرسی قلم هم هر و در سیار است
 شاق و شوق و مجنون عاقل و بهیاری است
 خوابت و غماست جمله غماست
 نامه بینی عاشقان عرصه بازگشت
 زانکه هستیم و عالم جلگی در کسار است
 ساربان اختران بین هر سیر طهارت

رمل مثنوی مقصور

عالمی بدم عیان حضرت دیدار است
 لامکان غنچ کلان چون گردش بر کسار است
 صوفیان خرقه پوش از راه تم نپدار است
 از نوای نغمه های شوق موسیقار است

هر ماهه چرخ و خورشید آتش خاک و باد
 سنبلیله گل با سینه آینه ز نور و عید
 کبر و ترس و یهود و طوطی بر زبان درید
 گشته اندر شهر شیر خرم و درین نیامد

سان ماهه ز روشد با کعبه در و اوست
 با خزان با بهار و گنبد و دواز است
 با چلیپا و بت و ناقوس با زنگار است
 سعدی فردوسی خاقانی و عطار است
 زانکه هست و دوست هم پر با کسار است

رمل مثنوی مقصور

نزد ما افتاد خیران شش زبان ابر است
 تا شمع م در بند او آن یار همان ابر است
 آن چو فردوسی بنخ دوش از خراسان ابر است
 آن چو خاقانی است تا جان دل نیا کند

با چشم گریان است تا چشم ما گریان کند
 آن لعل خندان است تا قدما چو گمان کند
 آن چو خاقانی است تا جان دل نیا کند
 آن چو خاقانی است تا جان دل نیا کند

تا چشم ما گریان کند با چشم گریان ابر است
 تا قدما چو گمان کند آن خندان ابر است
 تا جان دل نیا کند آن چو خاقانی ابر است
 از سوی تریز و خاقان شمس و ابر است

رمل مثنوی مقصور

کین ملک بی بزرگ ناکسا در بار است
 پیش این سلطان این جمله جز نبار است
 زانکه یار از غدا پاره ای این افوار است
 زانکه این میدان با جلا نکه مکانیت
 زانکه ما اشتهای جنت ابر است

گر تو نازی میکنی یعنی که منم خنده ام
 زنده دنیا بخت گوید آید همین منار
 گر تو سحر بدستی بر دبا سراسر است
 صوفیان عشق را خود خاقانهای گیر است
 هر که او نبود در پیشش تریز بیجان

نزد این قبال آن خندگی جز نبار است
 نزد این سلطان این خج و جز ابر است
 زانکه مرا سراسر حق را خوبی آن شزار است
 جان بزرگس در آنجا داشت ابر است
 مقدامی چون منید و شبلی و عطار است
 یکم هر کس لائق آن دولت دیدار است

رمل مثنوی مقصور

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود

<p>از برای هست پندار یقین شد بر دم سزومایم بیلابیکر کشید آن مشک از ره روزگ و آفاق تو لش قدرد عشق خدا ترنگا ز کار است عشق بسر آید اولیا انوار نور صند نار آمد چون بیاض چون قوم زندانیم ما اندر خرابات فنا ز خزان باشد ز دمی بلوغ در جهان ست پند از جمله است یاری بجای</p>	<p>شمس او پرده برد و داد در برگرفت این بنات سر سبز خندانم گرفت رمل مثنوی مقصود</p>	<p>همچو بزم پیش آن بت خود هر زمان از برای یا داد و میانه کرد نه نشناختن رمل مثنوی مقصود</p>	<p>ز مهب دیوانه دار و طمت دیگر گرفت پای دردها کیشید استین بر گرفت هر چه شمس اند میان بود پیش گرفت تا که در دیاری صحت غیر خیر نیست غیر یار و غیر خنک غیر آب و نایست را که اند جانم غیر عشق در جوهر است جز که مستی شراب غده حق آن یاریست عقل اندر جو خجالت زنده بیداریست چون این بند و گذشتی جزو سیال یاریست هر که گویند نیست آنکس است تا کاست و آنکه او فهمی کند دیدار صورت گرفت چون بندگانم تو آنکس از انکالی است گرچه پیر است آنرا من آن یاریست در صفت ره خنجر کجایان کجاست گویند تیغ زبانم ز باران چون است کائنات از مهر رویش غیر کجای است چون نظر بالا کنی خرافاتی است گاه مستی در هر عیار شرابی است جز خطاب تو ترا ندی جوابی است برخ او جز وجود ما خجالی است پرو گل در ارمان هم پاش است ز در عنایت لیکن هم چنین است تا نامدار تو مرا خسته روان است چون بلای گشته نغمه شراب است باج مسلخ است غمزه خجالت</p>
<p>خزه اندوه او از جمله عالم خوشتر کافری شادی است شادنی از اندوه کس جزوی ندارد از همه آگهی این عجب است پنهان یک خدین آتشکار گر تو آن صورت در آینه بینی عمر گر بشال و گیت باید بسکم او کمر ذات او را خجسته اوجهای است</p>	<p>بله خاماتند آنجا میان با باریست در چنان بحر طاقست جز چندین نور است نور حق چون نماید نار را آمار نیست تسلط ما در و عالم جز خج و کد است هر طرت گلزار نبی کاند این کجاست ای خنک جانی که او مستی بند است</p>	<p>هم خداوند خدا ما غیر که نگردد رو بر نور آید آنکه که ذات او هر چه نوع ازنا مجاز و تفسیر او با باوه بر باد است هر دم از لغت قی جان در شب سستی عالم مجلس پر شریعت ای که پندار نیست خجالت بر پیش</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>نه کار او ز اندوه نشادی بر است اسم سچو بند چندین اسم گوی و گیت کز نیم او فزده فزده تا ابد موج او است ز دنیا بی زوره کانی عمل انور است صدورش نکست پزارنگ پزار گور است ذات او را خجسته اوجهای است</p>	<p>آنکه او فاضل بود بی صلی نام مست هر چه در هم تو آید آن بود مضموم تو صوتی کانی در صد آنکه در کس است صورت چون است با چیزی چیزی هم تا دم شمس تریزی بکلی غرق شد</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>انچه عالم نام دارد آنچه آدم خوشتر هر چه پای در جهان کس خوب باشد کس چون از باد عشق در یاری بودند خوش بر فلک چون شمس از رویش خجالی است روی او نیست عین خود نوی او چون گم هر دیوانه زان خجالی است سوی آن دنیا خونین تیر او بی سکون یکزان غاموش باش تا بپنی مردوان سایبان آن تران برین سر طهارت</p>	<p>بر سر دیاری هستی خجالی است زان که خجسته جهان غیر از کجالی است غیر موج بکیران در اوجهای است هر دم صد حیدر هم چون که آمد در دوست که مراد از بند شکست بنابر است اندک جان مانده خجالی است</p>	<p>صد هزاران بر تو انوار یاری هر طرف صد هزاران جام گوناگون در ساقی با چون خطابی میکنی با کوه میکنی سخن قد او سر و خندان محل او چون انوار جان پروان هر دم در شامی کار است جان تن بر او خونین نور در ساق</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>
<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>	<p>رمل مثنوی مقصود</p>

نسخه خطی از کتاب کلمات شمس تریز در دسترس است

<p>آسمان چندی کردی گردش عنصر بین باک یان نیزیم از آرزوی دبران خلق عالم هر کسی است سزای گشته میگذشتم بر کنار عرصه بازار است آهو و گورو گوزن بر برگ شیره نعل تا گلگونی در زستان خاک رستی نماند عند این چنین نیست قومی بر چنان ساقیا با ده کی کن چند باشد عربه رویهای زرد و بین با ده گلگون نخل ساقی باشد خیا با فساد با دبا شمس تری بدورت هم چو کس نیست ساقیا جامی بدو چون بشان مان گرد هر دریانه که من سبک گشت هر که با گوی منی نیزند گوتم کن به چو می بر بسا و تخت منی تکیزن فتنها اندر سراق و در شمس بسوزم شسته ام در دهن گلزار است گفتم ای گل چون پدید آئی تو هر سال گفتم ای گل منی زردی است هر بیت گفتم ای گل بر در کوزه بندت چو کنی گفتم ای گل بر بیت را کنند در ششما جسمم گشتم چنان از باوه انوار است جبرئیل آمد براق آورد گشتا برین در کشتادنی آسمانها را به پیشم آمدند از سپهر چارمین روح افتاد پیش من</p>	<p>خاک است آبت به است و ناست باک است چنگ است از هر دست است</p>	<p>حال صورت بنیادین حال منی خود پس از اهل خلوت شین و صوفی بر پیر کار</p>
<p>رمل مثنی مقصور</p>		
<p>ز اهدی دیدم روان خانه خمار است باز و یوزو گرگ میش و روبه گفتار مدتی نهان شدست از دیده انیس است ببل اندر گستان کبک کس است در شان اقرار شد و شمنان از کار است ز آنکه این گلگون در درونج و خمار است هر دو نام هواری باشد چون در هوا است</p>	<p>کافران مستند با تهای چینی ناپدید رو تو جباری را با کجای شوی تا بگری بیخای این تختان می نهانی خورشید گریز کوبی رسد از ز قمر تان من باوه افروان بده تا بر کشاید این گره باوه داری خدای بس کسک لطیف شمس تری بگفت اسرار در دوان جهان</p>	<p>ز اهدی دیدم روان خانه خمار است باز و یوزو گرگ میش و روبه گفتار مدتی نهان شدست از دیده انیس است ببل اندر گستان کبک کس است در شان اقرار شد و شمنان از کار است ز آنکه این گلگون در درونج و خمار است هر دو نام هواری باشد چون در هوا است</p>
<p>رمل مثنی مقصور</p>		
<p>در دمای بکنندان که می دران مان چون بدیم گنج عشق اندل میران مان هر دو عالم همچو گوی از حرم چو کمان مان ز آنکه اندر عاشقی تا زان او از ان مان</p>	<p>بر درینجا نمانا با عاشقان می میجویم هر که با عشق آشنا شد بی سرمان مان بر بساط معرفت خوانی که با گشته زان مان هر دو عالم پیش پای اهل منی قطره مان</p>	<p>در دمای بکنندان که می دران مان چون بدیم گنج عشق اندل میران مان هر دو عالم همچو گوی از حرم چو کمان مان ز آنکه اندر عاشقی تا زان او از ان مان</p>
<p>رمل مثنی مقصور</p>		
<p>گفتم ای شاه چوین شاد آمدی در مجلس گفتم ای گل پرده پر زنگون از چرخ گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی گفتم ای گل خوزه منصفوی بردار کن گفتم ای گل برویت را کنند در ششما جسمم گشتم چنان از باوه انوار است جبرئیل آمد براق آورد گشتا برین در کشتادنی آسمانها را به پیشم آمدند از سپهر چارمین روح افتاد پیش من</p>	<p>گفتم ای شاه چوین شاد آمدی در مجلس گفتم ای گل پرده پر زنگون از چرخ گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی گفتم ای گل خوزه منصفوی بردار کن گفتم ای گل برویت را کنند در ششما جسمم گشتم چنان از باوه انوار است جبرئیل آمد براق آورد گشتا برین در کشتادنی آسمانها را به پیشم آمدند از سپهر چارمین روح افتاد پیش من</p>	<p>گفتم ای شاه چوین شاد آمدی در مجلس گفتم ای گل پرده پر زنگون از چرخ گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی گفتم ای گل خوزه منصفوی بردار کن گفتم ای گل برویت را کنند در ششما جسمم گشتم چنان از باوه انوار است جبرئیل آمد براق آورد گشتا برین در کشتادنی آسمانها را به پیشم آمدند از سپهر چارمین روح افتاد پیش من</p>
<p>رمل مثنی مقصور</p>		
<p>جام بریتند بهرت منتظر است ایش و گویان ملک جلا در دست ساع خورشید برکت از می انوار است</p>	<p>بر شستم بود بر چرخم براق چو بوق ماه نو در اول نظر چنان دیدم که بود گفتم ای نور در عالم از جالت زرد</p>	<p>جام بریتند بهرت منتظر است ایش و گویان ملک جلا در دست ساع خورشید برکت از می انوار است</p>

گفتم ای چو تو هزاران خار جام شوق
 بطلنت با نذر این سحر زور آمد پیش
 بر لب دریا من افکند کشتی ندیم در
 دست من گرفت جید اندران کشتی
 از مقام قباب تو سینه بادانی کشید
 گفتم اکنون باز میدار می بینم که
 عارفان راه سرخوش میزدند پیش
 موسی عیسی می یوسف ایضاً بودیم
 جان باز و سرفراکین همچو پهل شو
 از خوان دور و دوری جان داد هم پاهین
 نغمه محو در باب و ناله زار عجب
 روضه رضوان طوبی کوش و کارین
 قلب قطبان پر پر این شیخ تقان بود
 مال ملک ننگ نام جسم و جان در ختم
 خاک و باو آتش میزد نام در دنیا
 انور می غصه می عبودی و عسکری
 عشق اندر علم فصل و دفتر و اوراق
 بیخ عشق اندر اول و ثان عشق اندر
 تا نوشتاتی بدان کاشن شلیق پیش
 در می ترسند غرق اول تنبیه است
 روح بنشیند نمی ادعی عقل جان هرفت
 من پیش کرم کفر این سخن حد گذشت
 عاشقان را که چه در باطن جان دیگر
 سینه بار و نشان بر غیب و اندک
 یک بین خرد این طاعت و درین جان

کی شود مخمور خیزد ز خانه خمار است
 عقل گفت بگذر از اینجا تا می برایت
 احمد مرسل بحال و حیدر کر است
 بگذر اندیم از آن دریای گوهر است
 گفتم آنجا راز را با ساقی ابر است
 یا همی گوئی برو در عرصه بازار است

دست او بگر فتم و با خود بیابا بروش
 یار است بر سر پیش او بکم
 اوم و فوج غلیل از باوه و حدت غلام
 ز بیبا و اولیا نظاره گوید در من
 باوه از یزد خدا نوشیم و پوریش
 گفتی فی فی سایدان تو ای شمشیر

برگه شتم از سواد عرصه غمناک است
 بوی این سحر کند صد زاهد و شایر است
 عیسی موسی و موسی ز موسی قیامت
 تادم خوش ترش خزان عشق است
 استیلا نشان گزتم و من کد است
 رودار اشتران گریه و کیش قطعت
 عاشقان منفر تا نذر ز پند دید است

رمل مثنوی مقصوره

سید و شیر و شیر حیدر کر است
 یا چو ابراهیم باش اندر میان است
 بنعل و نسیرین سوسن گس خوار است
 بر بطل و چنگ و چغانه مطرب خوار است
 جو بیار شهید شیرین می تر گفتار است
 بیل حضرت احمد جام است در حکمت
 میوم سر با برهنه خوش فکند است
 کوزه صحرا در دشت و موج دریا است
 خواجه فردوسی سانی سعدی عطارد است

سالکان شیوا و مومنان یک دین
 باغ دروغ و بوستان گلستان دوست
 اندر زلف خفته قمری و تیغ و تدر
 در خوابات آلودگی کهن شهرت است
 بایزید رسید احمد شمس تبریز و جلال
 پیرا مود و شتی سرور مردان راه
 شیخ مصلح ماه و نجم و نورش فکند
 قیصر خاقان و سنج و خضر افرا سیاه
 باقی موی گفت گوئی جنت جوی نگر

صدویا جان فغان زنده شب انوار است
 با ز لایح و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ است
 خوش می ناله هر یک بر اثر شجارت
 فخر منظر طاق ایوان و رود و کوی است
 بلی معون و نور از سر و دست
 شیر غریب گشته است از جام مالا است
 شمش و شمش نهبت خمر گشته چون بکا
 رستم و رستم و رستم سهراب و پیکار است
 ز فخر و دیوان ملا شاعر و اشعار است
 هر چه گفت و گوئی خلق آن عشق است
 کسین حلالیت این عقل این خلاق است
 چون که تخته محو شد باقی جز استعار است
 خسته گمان ازین کوه تر و جهان باور است
 در بگوئی آن جان بجز عراق است
 زانکه بود تو سر سر بر سر سلطان است
 عشق آن لدا را را فزوق عانی دیگر است
 زانکه در اسرار او را تبه جانی دیگر است
 یک است و حقیقت نودان دیگر است

رمل مثنوی مقصوره

این شجره انکیه بر عشق شری سابق است
 تا نباشد شوق از دوی سچک پیش است
 مرده نبود که او باصل مع و ذبحاق است
 شمس تیزی مرا جز با تو استحقاق است
 سمع فتم مستمع را فتم استحقاق است

عقل را مژده کردیم و هوار را مژده
 مردجوی را یا بر تخته خوت در جاست
 شری گریه بی از لعل جان نیست
 مرغش کرم چو متعان و فغان است
 شمس تیزی توئی در یادم گوئی

عقل را مژده کردیم و هوار را مژده
 مردجوی را یا بر تخته خوت در جاست
 شری گریه بی از لعل جان نیست
 مرغش کرم چو متعان و فغان است
 شمس تیزی توئی در یادم گوئی

رمل مثنوی مقصوره

عشق آن لدا را را عیش و شکر است
 تا بدانی کان هم را آسانی دیگر است

بسیان یک است از زوق شکر گشت
 عقل عشق و معرفت آن بان نام حق

بسیان یک است از زوق شکر گشت
 یک است و حقیقت نودان دیگر است

عشق آن لدا را را عیش و شکر است

شعبان وقت از پاسبان این سزید
 و در آن اوستی باطل مابز شد
 کوهی اندر نپیدانی یاقم دانی که چیت
 پار سپر کینه دیدم سال عمرش بید
 بی شکم بسیار خوری یاقم این نوز تر
 مرده بوسیده دیدم تنوانگشته خود
 زندگ بر یک میان دیدم کمر که بدو
 بادشاهی را بخواری نوبن دندان مطیع
 حاجی دیدم بر راه کعبه چندین ساله
 ای حبیب سنج کوه قان را بی انتظا
 سید تاریخ و انار از شاخ آتش ستر
 باغی اندر فندی دیدم میان بگوز
 بی تناسر زبانی گوش کرم غیب را
 گشت جان از رفان از باد زوار است
 عرش فرخ لوح کرسی آسمان بایش
 آفتاب در مشرق جلد سپارگان
 یک مان در آفرینش چشم نبش باگرن
 قری تینو دواج و تدر و فاخت
 طلیان نوی از فیض تو گو یا شد
 گر بیا زار حقیقت بگذری یکبار است
 از میان چاد شمن می چون صورت
 چون بگفت الحمد قد خالق پروردگار
 هر چه صورت و موجودات فرودس
 از بیا داولیا و اتقیا در راه دین
 نوح کا ندر موج طوفان در در کشتی

لیک با نهاد از ان سر پاسبانی بگیت
 وی شالی کوهی را دستان بگیت

این زبانها بر گشاده بر بود
 شمس تیزی چو شمع شمع پادشاه

رمل شمس مقصور

این ز دانش نوجوانی یاقم دانی که
 تی سرخنی دانی یاقم دانی که چیت
 هر دم از وی تازه جانی یاقم دانی که
 کتر از مویش میانی یاقم دانی که چیت
 چاشنی خوری شبانی یاقم دانی که چیت
 ز اورش نیم نانی یاقم دانی که چیت
 در نورش آشیانی یاقم دانی که چیت
 بر کله بوستانی یاقم دانی که چیت
 بر ستاره آسانی یاقم دانی که چیت
 صد کلام از بی زبانی یاقم دانی که چیت

شمنه که شکیب کج ز دانی اسپر
 یاقم بی است پاشنوی مثال عنکبوت
 آنکه از او در بی حد سال آمد و رود
 آفتابی از درون گلنه تا بنده شد
 ساربان شتر کش کسفت چشم سوز
 نقد گنج در چو دانه معلق خیز
 گم شده رخت و قماش مع ریاق س
 صد تو امان از روز قوت باز و عجب
 عقل با ذرات گشته مغزش و فرش را
 شمس تیزی توئی و نامی سرفرا

رمل شمس مقصور

دشمن و مور و مار و دیو و دیار است
 از شراب شمس بن هم لیل هم ناکار
 بلبلان بین سر شاخ آن گلزار است
 جلا ز شوق حکیم عالم عفا است

صوفی ز زرقیه مرشد و اهل ارشاد
 هر چه آمد و بود از فیض ملام الفیض
 بیچکس از سر اسرار ابد آگه نه شد
 شمس تیزی تو عالم را ز نور صفا

رمل شمس مقصور

بگزار تا بینی بر سر بازار است
 کرد پیداخته میان درین بیکار
 عقل میان اول ما بر سر کار است
 زنده خنده سق طوبی و نهار است
 جلا و حکم قضا و حکمت داد است
 عالی دید او ز حیرت سر بر شکار است

خاک با آواز بگفتش شمس یکدیگر اند
 دست قدرت بجهت بر خضر قرار
 چون خدا آمد در حضرت کاندیر جنب خاک
 آدم عود رستی از هوای داد
 جبرئیل جلا کرد بیان از شوق حق
 اندان وادی محشر یکدیگر محرم را

لب و سبید کوهی زبانی بگیت
 را که اندر عین بل و ارمیانی بگیت
 بحر اندر سر نه اتی یاقم دانی که چیت
 حلقه اندر سیانی یاقم دانی که چیت
 بانس از نوز جانی یاقم دانی که چیت
 مرت عرش مانی یاقم دانی که چیت
 اشتری بر نودانی یاقم دانی که چیت
 رگه کار و دانی یاقم دانی که چیت
 حسن شهری در مکانی یاقم دانی که چیت
 در جوانی بر مکانی یاقم دانی که چیت
 زبردست تا توانی یاقم دانی که چیت
 در دانش استخوانی یاقم دانی که چیت
 سر تو از دل نهانی یاقم دانی که چیت
 روح پاکان از شراب عالم الامرار است
 پادشاه و پاسبان نخته و بیدار است
 خلق عالم جلگی از باد و جبار است
 عاشقان می خراب عاقبت از بندار است
 ذره ذره از محیط لطف آن آمار است
 خانان در دست تجری تنها الامتار است
 از صداوت در پی هم بی زبان بگیت
 تا از ان یک چه میشد و زمان بیدار
 شد ما خا عالمی دید از می جبار است
 نگه اندام آور عان بت مرشار است
 آه اندام حکم سجان از می اسرار است
 دیدان قدرت آن کجاکم عفا است

<p>بیرئیل آمد پیش خواجه کون جهان برگشتش بر براق آن شیرالی نیا بیرئیل و جمله کوهی ستاده متظر از خدا شنید بی کام زبان حرف چون شنیدش مرتضی گفت چه خبر جمله مردان ز نور قربت غرقه علا</p>	<p>یک براق تیز و در جنبش زفتارست جلا از انوار است و سید از دیدارست کاز حضرت باز گرد و سید سالارست در سه کوبت سی هزار از گفته چارست زنگدایشانند قائم باطل بیدارست گشته چون نه صورت عاشق بر سر درارست</p>	<p>تا در از نور آفریده مرکب نامش تریا اندر آن دریای حیرت صیرج انبیا باز گردید و بیاید با هزاران فتح نود سی هزارش از سخن گفتن با کس کوه بایزید و شبلی و سحر و کرمی و جنید شمس تریزی چه شد گو تو بوقین خدا</p>	<p>تا بران مرکب نشیند او خوارست برگذشت از نه سپهر و گنبد و کسرت باطل پر علم سحان آن شه بیدارست خیزدی با کسرت آن حیدر که کسرت بشروا بر ابراهیم و ادم هم آمده در کسرت با چنین قومی بخت باشد او هموارست گردد لطف او بود پس عشق را بقیارست</p>
رمل شمس مقصود			
<p>گر خرابات از دل از آبش گشت ساکنان آب گل که عشق با او جرم اند گردد آتش نیز از آتش زخمی جان گردد تقصیر است از جان در گشتن دور سطح با این پرده در کمان یا راست است گر لباس مهر پوشد چون شرابش می فریبت خود را و تبسم میکند گفتش گرین با بر تو سی به کورن عشق چون بین که جان چون گشت شمس تریزی جو آمد درد که گفتم گشت چون صلاح الدین بوجد نرید نرید نقشبند جان که جاننا جانب اولست</p>	<p>پس هزاران صورت جان محمود را با دوست پس درون گنبدن غلغل من فریاد است پس مانع عاشقان آتش و چراغ است لطف نقد او لیرج و حده میعاد است</p>	<p>جان با با عشق او گزید بیکار است اند گردد بر تو ای آن خسار و اوجن را گردد آتش رنگ گشتی جانها در لاسکان گردد شمس المهر تریزی قباد جانها</p>	<p>جان با اقبال با عشق او نهر او بیت پس بدیوان سحر عاشقان بیدار است صد هزاران حله می چون شب آبیلا است صد هزاران جان گل سی هر کس تقاد است جان حیات به صفای آباد نامت آمد ای با دردم فزون کین هم مست است آب آتش خویش خاک سوخت آمد باقی آمد با خدا آن که زنده است آمد از ازل این شق بی ما و شما است شمس تریزی بگوید که زنده است آمد اگر خاک پایش آید بی ریاست آمد عاقبتان از زبان شقایق در دست</p>
رمل شمس مقصود			
<p>آنکه در در بند با نهادن الفلین آب ز دل پاک آید تا پیام سینه ما این خود آنکس بود که از بران بیان گر طیب حادثی عیار را غنی زده گرچه کفایتی اند شد برابر وقت زدن این هواند که کین باشد چون پندنی</p>	<p>کو بدین شوهه بر با بار نامت است کین سلیم القلب را بین که کجا است به چهار از گور خود کان و تقاضاست روی ساقی برین پندارن تقاضاست گفت شمس شو که جام از عطاست شکر گفتم کان فیتق ما صفات است</p>	<p>آب را اگر بریزد و در سبورا بشکنند آن کسی را میفری که ز کینه کرد گفت تو خود می نمیری کی بیز جان یا عشق است و کبرین جهان یاری کرد اینقدر گفتم شمس کردم که باقی از این شمس تریزی صلاح اهل عالم است</p>	<p>آب را اگر بریزد و در سبورا بشکنند آن کسی را میفری که ز کینه کرد گفت تو خود می نمیری کی بیز جان یا عشق است و کبرین جهان یاری کرد اینقدر گفتم شمس کردم که باقی از این شمس تریزی صلاح اهل عالم است</p>
رمل شمس مقصود			
<p>باقیات صحاحات که در دل صحت سینه چون نبود باشد در سینه است بام کان از ابرو گردید از آتش تاب گرچه ظالم نیاید نیست ظالم عادت چون نیش بهت نبود آن تر از دست مردمانتا بگوید بین که مرد فاست</p>	<p>دل شمال ز زبان آرزوان چون بین دل شمال ابرام سینه با چون باهما هر که روی در کس گل آب شمش است پاشتا که نفس خود را اگر چه تاریکی بود از لونی عشق من از عبادت می هر که از خوابی شناسی شنیش را اگر</p>	<p>دل شمال ز زبان آرزوان چون بین دل شمال ابرام سینه با چون باهما هر که روی در کس گل آب شمش است پاشتا که نفس خود را اگر چه تاریکی بود از لونی عشق من از عبادت می هر که از خوابی شناسی شنیش را اگر</p>	<p>از زمین آسمانها مترقی شکلست این بان چنان دران باران از آنجا ناز بر که ز کس را بچیند دست بند و فاست دل در راه دوق اند کین که من متر کین هزار عمر صحت صید جاوه است ز که تقبل بود در عالم نشین</p>

هر چه بر تو نه خوش آید آن نه بر گیران
 گرد متنگ گرداگر کم میسر بودی شد
 نر ز نفس خود بنموانی شدن کمال
 هر چه بینی لغه از آفتاب روی آید
 آنکه از چشم غموش لبلی بصدت آن
 هر چه دیدم زان تجلی کرده روی مرا
 طالبان که در حرم یابند مار که بدید
 هر چه ز مشوق عشقش آید ز کبریا
 هر که ز مشوق بند چشم او گردین بود
 مرد را عشق را با آدم و عالم چکا
 دوست سجود یک نماند بی مینا او
 آنکه بی باوه کند جان مرز است کجا
 آنکه سوگند خوم جز بسرا ز خوم
 جانیست و گرجایی نرا در چوب
 پرده روشن دل است و خیالات بود
 شمس مین خاص یافت نمای ز تو
 خوابه دریا که جان تن انسان آید
 گر تو خواهی که قدم بر سر ابلیس نهی
 زانغ و شیر اگر از بی ادبی در خواب
 در ره حضرت بچون باب بایدت
 دوش آید برین آنکه شب افروزت
 آنکه سر سبزی گشت گهر بخش فلک
 شمع جانرا گردان گمن تن چینی
 گویند آینه جان همه در سایه دوست
 نیر و گشت صفتها هر کجا چو

زانکه این سخن طبیعت جفا کار است
 خود مذاق می ماند آنکه در وفاست

هر که روش از بهر بی ستمی است
 مکتها را یاد میگردد جواب هر سول

رمل مثنوی مقصور

هر که با بی بسته آن طره گیسوی است
 می رباید ز جنبون غمزه جاگود است
 هر که روزی گذر کردم بدیم کوی او
 بر کجا کاریم ره محراب ما ابروی او

هر که شریعت در باغ جهان آفرید
 آفتاب که هر دیان مشرق است
 یکشد خاطر رنگ بوی گل بویان باغ
 مقل شد با چشم ریت شمس شرقا

رمل مثنوی مقصور

ویدر حق مین عاشق خیسو تو نگریست
 جان پاک عاشقان عالم آدم است
 بارگاه ز نقش بیرون جیح چینیست
 شمس قوی مغز تیز زبان عدیم

در گندهار لاهی از جام الا اشدت
 در سو او مهر نقرت دار الملک است
 شمس قوی مغز تیز زبان عدیم

مثنوی مجنون مقصور قطعیه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن

وانکه سوگند من تو با هم شکست کجا
 اینکه جان بطلید درین است کجا
 وانکه در پرده چنین برده دل بست کجا

وانکه با نهاب سو نمره زانند از تو
 نمره چشم نه است دران سو بوست
 عقل تا است نشد چون جاپوست

مثنوی مجنون مقصور

خواه دریا که گیره زردان آید
 انی ال از روی قبا تل شیطان آید
 نغمه دمای دم مزع سخوان آید
 شب مراح رسول است در بیان آید

بی ادب ز اینو در ز خورد و دران آید
 بی ادب ز اینو در ز خورد و دران آید
 نوره چشم خوش از نظر چشم جان

مثنوی مجنون مقصور

چاشنی بخش طهارت اگر بی دست
 این گلس گزیند شمع ترا صد گلفست
 میل تو بهر تصدیر در فضل نیست
 کان بنهتا چو تبار صفت او نیست

در کف عقل نه شمع که نشان دبیا
 درین آب کلی کار طویح انداز
 زمین گذر کن صفت یاز شکر بخش گو
 چشم گزیند ناز غمش کان در باغ

می خور از انفس روح او که لیسیت
 تا بوقت امتحان گویند مردی قلیست
 شمس تبریزی کنون از دل است کمال
 هر چه چشم با بینی قاحت بجوی آید
 طره مشکین جوان حلقه از روی آید
 وانکه رنگ بوی گل بویان رنگ بوی آید
 منور از حسن ز بی رویان کسب آید
 هر چه ز نور است اندین با کافریت
 مست هر بار شوکان کیمایی کبریت
 فقرترین راه روکان نیست پیوست
 وانکه در جان دل شعله آبی از ریت
 وانکه میرون کند از جان در دست کجا
 وانکه ما غمش از جای بر پست کجا
 وانکه در پیش نمره پشنا رخست کجا
 وانکه دوست شد از چون جاپوست کجا
 وانکه بر خاست ازین پرده نیست کجا
 با ادب باش که اندر ز خورد و دران آید
 بسموات بقا ره پریان آید
 مردم و چمنش مونس ایشان آید
 ایضا و نور این شمع شبستان آید
 آمدن یابی اگر در جهان آید
 تا درون که شفا خانه ممتحنست
 گفت و گو جمله کلاهت تعیین است
 که ز ذوق شکرش زوره بنده است
 پیش او نیست آن گل تر نیست

<p>روش عشق روشش بخش بود بی بار همه دلهای کجوتر گداز آن سحر اند هر که دیدست رخ شاه جهان درین ذوق روی ترشش کجی زنده گذشت این بخت کجی که کجی هر مندی و نید آن کف بگر که بخش در بار انست که در بسته کند منع ز بهت و بلا ذوق شام و بی ز شد شادیش آمد پس از قصه خویش همه در زنده نشد روز و شب مت تو بی سربنی پاچه بر سر غنچه بسته که جهان می خندد بانگ سزای چه که بونس گنجان بت پرستانه سزای فرودت بگل که صد دارد در کان دستا همیت ساقیا این می زانگور که کشتیست بنه این عشق جفایم و فانی بگر صد شگوفه ز یکی جریه برین کجیست باوه ده که بدان باوه باوا کرد من شستم ز طلب این دل بیجان هر که اتا و بکاری ز بهت آخر کار تا سلیمان بجهان مهر مهریت نمود هر که در خواب خیال لب خندان تو بود هر که را بوی گلستان بهصال تو رسید فتنه گفتند که در دور تو خواهد خاست قامت آن سرودان جانب محراب</p>	<p>خوشی و دانش کند از خود من نیست هر آنکه بخت که او زنده کن هر نیست شمس مخبون مقصود</p>	<p>در جهان فتنه بسی بویسی خواهد بود بس که آن غریب برین گفت زبان سپیدی شمس مخبون مقصود</p>	<p>فتنه با جل بران نعتی نعتیست عشق را چند ز با ناست کجیست صورت اتقین بر صفت بواست آهین هر چه کوی که وی از بند گذشت منزل عشق از آن حال که بر بند گذشت چون نسیم کوشش بدل غرت گذشت بند هستی شکست و وز پیوند گذشت خاطر او ز فانی و ز ناز گذشت در عشق شاق همی آن زنده گذشت در شکر خانه تو مزاج شکر خاچه شوست بلبلان بجهین با گل عناق شوست در رخ شمس ضعی دیده بنیاد شوست زان شکر زینقا سینه سینه شوست که شمش بودن که گفت هوا ساچه شوست که چو زهر است نشا طهر کرا شوست گسل آن شت اول که مبارک شوست این که در این شود خانه دل شوست پیش نقش که خدش بازل شوست همه ز فتنه ز شستند وی جان شوست</p>
<p>گفت بر صبا بگو گمش از بند گذشت حرکت از غم سودا وی از بند گذشت روضه خوب تو از سود تو زنده گذشت چون که این سل با آت از بند گذشت طاعت خانم او از گل خوش گذشت کین طاقات خوش از غم خرد گذشت</p>	<p>چون چنین است صنم زنده عشق را تو چه پیش که چونی و چگونست خاشاک حرم و طمع در جگر و جاش گذشت هر که متحد جل احوال من خویش بید مرد او چون کجست او در چنین در تیر شمس نیز چو پیوند خویش با</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>
<p>سایه سر خوش و ناوره بالاچه شوست از دم روح نغمه نادل سزایچه شوست تو چه دانی که برین گبند بنیاد شوست شمس مخبون مقصود</p>	<p>زناغ اگر عاشق سرگین فرزند گویش گر چه شب با زده خلق زانده نشه خوا چون تجلی بود از حیرت حق بوسی شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>
<p>که در آن جهان جریان خوار شوست تا نگونید که ساقی ز وفا گشت تا چه شقت که اندر دل ما شوست محبسی نه پر از آن گل که خدش شوست شمس مخبون مقصود</p>	<p>بر که او نعره تسبیح خواص تو شنید هر که تشویش منزلت پیشان تو بدید ترشیا می تو صفرای ره پای بند دیده تمناخ شمس بحق تبریز بدید شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>
<p>کار آن ارد آن که طلب آن شوست بر سر اوج هوا تخت سلیمان شوست خواب رفت خیال لب خندان شوست همچنین رقص کنان تا بگلستان شوست شمس مخبون مقصود</p>	<p>مانندش بسیار پرده سلیمان شوست تا ابد از دل او نگره پریشان شوست در علاج سرودای ز دروان شوست یک زبان این شوره دیده حیران شوست همه دیدیم که چون قامت یار آمد یار آن صد نشین با زین گرم حیا</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>
<p>هر طرف ذرا بل نظر اتد که بر رخت آهین صفت تو ز خاکش شوست شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>	<p>شمس مخبون مقصود</p>

نال و گریه از در نظر آرد چه عجب
 آبیان چو تک طلک اشک کشید
 مطرب لودگری عاشق شوریده خو
 قف لبوی بگریخته شوش خون
 بنگارین جان مباحی توانی دیدن
 دیدن رویی هم میان سلک است
 عشق گرفت ترا بد فغارت خوش
 من بری زاده ام در خوان نام که گجا
 چون غمت شکر کن شیرین است
 بوسه داد مرا دلبر حیار و غبت
 هر چه را که بوسید نشانها دار
 یک نشان گرانست تن خیز چون
 دل کتابیست که او جمع علم فطرت
 بجز کز غم عشقش خبری می بینی
 ره بدین رفی کسی بود که او با ده
 از ضیق تن اگر بر سر بام آردت
 بگزار دیده شمس در رخ آن ماه بین
 دل ما را طلب وصل تو از بهر فنا
 ز عدم چون بوجد آید ز وجود شود
 بر نفس با بدیت از هستی خود نیست
 چون بمذره صفت طالع است خورشید
 عجب ای ساقی جان مطرب را چه شدت
 از بهر نیکی بد خلق چرامی لنگد
 شمر غلبت کجی جان که شو زیز
 شمس تیز که در تن شرف است

سردی میل از اداوت هر آب است
 صیت لعل لب او در ز چو آب است

بر سر ششم نشانم قد سرش روزی
 در هوا داری مزاج او سحر روزی

مثنوی مخبون مقصور

کد زیدو هم مطرب چه بپیدر خو
 اینهمان بوش در غم شورید خو
 هم خیال منم نادره در دیده خو
 پیش آن دروغ ز پاکت بر دیده خو

ز ابر پر آب چشمش بتجارت فراخ
 پیش لب نهان سر سرت سرت
 این سعادت ندرت است همیشه اما
 بس که آن چه که اراجیف بتیرو است

مثنوی مخبون مقصور

دخول غرمت چندین شیوه تیر سزا
 بحر دل مثنوی مخبون مخزون

خرج لی در خل غرمت ز روی طلب
 بحر دل مثنوی مخبون مخزون

کز شیرینی آن لب بنگانید و کفایت
 میدود در پی آن بو تجلیل و کفایت

یک نشان آنکه ز سودای لب بیا
 آنکه او لاله گرد و دیشال لب دوست

رمل مثنوی مخبون مخزون

خبر دوست از ز پس که او با شکر
 بی بدین راه کسی بر کبکی باو سر
 شودت واضح در روشن که بر با غم دور

سرفستی که درون ز بر وزیر دوست
 مانده زان باده خرابیم که بکوش شد
 آنکه بر منظر دل از ده چشمیت نگرد

رمل مثنوی مخبون مخزون

از وجود خود از بهر چه جان است
 تشو و تو و وجود خوش آنکه در عکاست
 بر زنا می تو چون لازم نوعی ز بقا
 آن کی موی آن کافری بدیش چرات

و اما در علم از بهر چه باشد قدش
 تو خودی خود از این راه بیک فلک
 آفتابیت جوش که در عالم بر آرد
 هر که از چشم دل شمس عالم نگریست

رمل مثنوی مخبون مخزون

برو نیک همه از غم مطرب بر کوه
 دست غلبت زلفش منحرف صاحب است

دون در سیرت طریب بخدا بی ادون
 نپرو که گوی خمش مهر کسین زون

رمل مثنوی مخبون مخزون

تا بدانند که فتنه هم از جانب است
 زده سان بیشتر از قافله با جهانت
 بنود بسته بودت در دیده خو
 بزنگه زخ شوره بیارید شوست
 سر و رکعت معشوق با لیدر خو
 دیدن آن جان که در دیده خو
 وصل چون شکی نماند کشیده خو
 چون که گشت خنپند کشت بت است
 هر که است هر چه نیت ندانم که گریست
 چه شدی چون کبکی داد و با دهی شرف است
 بزبان زنده عشق مرا از آتش لغبت
 چه محبت لغتی از آتش مشوق گرفت
 ز برودن است بر سر آنکه در خشک است
 داند آن دل ز بر وزیر که ز بر دست
 مشرب ما که در مشرب زاهد دل است
 در جهان بده در و بند که نور است
 کان جالیست که شایسته اهل نظر است
 که دران مرتبه آینه ز بهر جان است
 که بر وصل تجلی شهودت و لقا است
 بنگارین قرب که گفته ز کجا تا کجاست
 شد یمنیش تحقیق که جلا است
 به چون می نازند راه در آنکه ز دست
 مجلس با کده بی دم او ناز کردت
 این همه فتنه آن فتنه اگر خوب است
 پیش هم عشقت یاقین است

<p>گفردین دزد که شیخی هم کبر کجاست دردی باید چشم تر و آه سحری دل بصب جاگرو و دیده بهر سو نگران شمس را دیده بقدر آن رخ او نور است</p>	<p>آتش عشق در وزن گرت تکلیف است در چون نیست چه حال کنی بگیت تن بسجنگنی یعنی که انیت دین است دین بربوب با عشق رخ و بگیت</p>	<p>چندلانی بر عشاق تقوی و دروغ روی نباید از آئینه دل بگرد دین بربوب با عشق رخ و بگیت</p>
<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		
<p>چو شرم ساکن منزل چه دم ره بدازد چو نیم صوفی صافی بخوم در و خرابات که جز این سستی و سستی همه چید و خرابات هنگی کاروانی بد جهان همین کرامات که چنین شکستاری بجز نشان شد است</p>	<p>چو خور و ماه در نام بسو برح سعادت به چو من است گوی تو ز مقامات کرامات تو مرایت و غزل گو چو نیم طایفان بشد میرا شکار زه خشنود آیات</p>	<p>چو این خویش گزشم ز پس پیش گذر چو نیم اصل سجاده به آن ساغر باره تو مدد پذیر بدان تو مننه بندیش چو شمس الحق تبریز فیض تجلی</p>
<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		
<p>گر چه جان بویز و کوز به شادان شد است که هزاران دل از او عمل بجز نشان شد است که از آن در پیش مرز به نیایش شد است پس همه برک و دو شمع چه زلفش شد است که میات خبرش پرده ایشان شد است سوی لیس ز چه جانها شرح در زبان شد است و آنکه کامی جز از او میطلبند ناکام است</p>	<p>که هزاران قمر غیب در نشان شد است لیکات جان بداند ز چه خندان شد است بر کسی که زلفش تن بگی جان شد است شیشه در دست گرفتست بهر خندان شد است جان سپردن عیاشق ز چه سنان شد است هر سر سوری چو سرنای چه نالان شد است</p>	<p>نیست جهانی که ز بوی شادان شد است انقلابش امروز ز هر خوشی که نیست گوشش ل سحری در میدان کجاست بروزت تن اگر با خوشش می خورد از حیات و خبرش با خبران بنیاد شمس تبریز با ما از کلوخ اندازد</p>
<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		
<p>بگذرای دوست که این منزل از فرج است بست آغاز تو آنجا که تمام است حال او چون مثل است کنایه است روز با مردی شب سوختنش ناکام است که شب در روز غمش متکلمت حکم است در دین جان کس نیست بگو این چه است در نه پدید است کاین شته سلسر کیم است برده بردار که دیدار تو ام محض است تا به رویه بدیدار تو زان سر پدید است</p>	<p>ورکن در وصف عشاق مجروحان از تو هستی تو هر طرنی صد است شرح حالت بگمان خور این افغان نیست این بر دل من خاص که امر است</p>	<p>دل مده در طلب جا که چه هست غیر آغاز تصور کن انجام ترا زاد غره بقدر ابرو داین منزل شمس تل باز شود و شمع صنعت در قلم</p>
<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		
<p>دامم از غایت قرین نظر نام پدید است بازیابی که پس پرده انکار چست یار تاز من رخ و نوازه تو پوشیده چست در طریق غم عشق تو فنا عین چست</p>	<p>ای دل آنرا که تو جوئی ز خویش چه چست ماه رویا من تو کرد و جدا از تو مرا در دو سو دانی سال تو بجانم آورد شمس هر خطه از دیده دیگر طلبید</p>	<p>گفردین دزد که شیخی هم کبر کجاست زادها پرده پندار اگر بر فکونی چون بدیدار تو از چشم تو در می نگرم زیرم چپای با بری جز نبینا</p>

ای که رویت چو گل قدر تو چون شاد
 نقدانی که ز نقد عمرت آن خاکست
 آسمان را در زمین انبیرت معلوم
 آفتاب از چه درین دور فریت و جید
 می نهد بر لب من مستان که پیش
 آن تنیدی که خضر سخته کشتی شکست
 لذت فقر چو پادشاهت که پستی جوید
 گریشع هفتب ز که از دور دست
 ما هیا هر چه ترا کام دل از بجز
 و بدم بجز دل هست از خوش و خوش
 به خامش که بخاموشی اسیران بر بند
 تا دم در طلب وصل تو از جان بر جفا
 رفت جان دل درین سر سودای
 ماه رویا چه کنی روی پس پرده نهان
 دولت آن یافت که بوی تو طریقی
 گرد گویت هر چون شمس سر گردان
 تا نه لغزی که ز خون او پیش پیش
 جو خود را تو چنین کاسد ملی خصم
 گنج یابی دور و عمر نیابی تو بکنج
 سحر چند که تاریست حساب روزت
 چند بر بوک و مکر مره فرو گردانی
 پیش جان کون ز صبح مکن شادان
 از سر دور و درینغ از پس هر ذره خاک
 دل پر امید کن و یقینش ده بصفا
 تشنه بر لب جوین که چو در خاکست

بجز شمس مجنون محدود و محدود
 غیر میوین باد هوس تو با دوست
 کاسان چو زمین با مرترا نقد است
 سو فیان از آنکه اندر صفت شان است
 کار او دارد که نوحه کار تو است
 روی خبا و خمار و جهان شکن
 سروان خاک دیش را بخند آنگینند

شمس مجنون محدود و محدود

تا که کشتی ز کف غلام جبار برست
 که همه شاق سجده و تواضع مست
 چون سوزت همه نور شد از گریه
 طمع خام مکن تا نخند کام شست
 در خطبات و جملات بلی اندولت
 ز صوفیانه تو ناطق و خاموشی
 آن خرقه تو عشق است که صوفی از
 تا بدانی که کبر همه از بس فرگیت
 کف هستی ز خرم و منع برود
 بحر می خورد و میگویی کامی هست آب
 می دران ز کم کس از دور دلی سر گرفت
 لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

شمس مجنون

همچنان سر سودای تو ام با بر جفا
 پرده بردار که روی تو جان خور است
 وصلت آن یکدیگر خوش در طلب از جان
 چه کنم در خور احسان تو ای جان جهان
 ای شمش آن که کلماتی داد چه وقت
 لطف بید تو ام میکشد آنجا ورنه

شمس مجنون

آدمی زرد زرد و زرد کنون شبیرت
 که جهان از لب جو تو از کان است
 خویش در یاک این گنج ز تو بر گذر
 هر کار روی شو شمس بود چون سحر
 که تو بس مغلسی چرخ فلک پاک است
 که همه سیم زره مال تو ما رتقرت
 آه فریاد همی آید گوش تو کورت
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 که بر مانند که از فصل و خرمیند
 که رسول حق الناس و ان گفته است
 خویش در یاک خدای تو بکنج
 روحا مست شو و از دم صبح از پی آنکه
 مغز پالوده و تر میج نه در خواب شبی
 یک شب از بهر خدا بخور و بخواب زری
 چون آن زخمت افشان بسجگاه از کم
 مولس احمد وصل جهان کسیت بگو

شمس مجنون

جانم آن بخت که نیکوین باشد شادست
 ز آنکه کار تو یقین کار که ایجا است
 نه که امروز خماران ترا میعاد است
 هر که شیرین ترا دلشده چون نرگدا
 این چه وقت سخت است چه که فریاد است
 صافی است مثل در در پستی نشست
 پس برای مشکب برنی ذوق بست
 چو بگیب رو قبح باوه جان گفت
 رهت گویند بدین مده کس انگه است
 می دران تو چو چمن پای کس از خا خجست
 دست شمشیر زان ایچه تیر بر بست
 طوطی نطق من از دور و فرات گویا
 نیم نیت مرادان هم از انعام است
 روشن آن دیده که در ام بحالت بیست
 طلب وصل تو کی حد جو من بی سرو پا
 در حریم حرم وصل تو تابار کمر است
 خود چه دانند کسی را که ز خود نیست
 معدن فقر ز رهت عمیق و گرت
 که یکی زده سبکرت درین رگد است
 صبح را بدی شمس است و درین نگر
 گویا لقمه هر زده تو مغز خست
 صشب از بهر مهر نفس بخواب است
 توشه راه تو خون دل آه سحر است
 شمس تریز شمشاه که علم است
 بر سر کج که اپین که چو پت است

شمس تریز شمشاه که علم است
 بر سر کج که اپین که چو پت است

ای بسا خشک لبان کز کزده سحر
 تر سردار شمع نباشد که نه بنیدم را
 ای بسا سنگ و لاکه جوش لعل شد
 چند عثمان پرازشم که از مستی او
 چشم ز نور که مست نظر جانان است
 و آنکه آن لحظه نه بنید اثر نور بود
 خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور بود
 دست برد از زینب چه نگه میدار
 سر بر آرزوی میان دل شمس جویز
 چند گوئی که چه چاره مست از اولان
 بوی ناس که رسیدت بران بوی بو
 انقدر عقل نداری که بینی آخر
 چونکه از دولت هموزنان میلرزد
 شمس تیز که گریختت تقسیم اندر چشم
 دل ما هر نفس صید کمان ابرویت
 و لم آن نیست که در کعبه نشیند پوی
 در میان رخ آن هوش چشم دل من
 تیره نیست که از مهر تو آتش نیست نشان
 درد عشق مستمانند که آن زمان
 تو که از خویشتر من خودت نیستی
 عشق پدیدت چون خورشید در دانه عالم
 گریه در هوج عزت گزری بر با کرد
 گریه خورشید رخ مغز تیز بافت
 سر مخبان بیچان کنون نوبت
 بگی بر پده پیش من پی پشم است

در سن خیر از آب چو دولت است
 ملآن گول ازین میس جو سب است
 ای بسا غره درین صحره و شتاب
 چون عمر شرم شکر گشته و خطاب

چشم خندان بدی که گریه شمع شد
 پیلیمان نهانست که دیوانش است
 این چه شاطره و گلگه غیبت کز
 طره قفال کز انقاس طلا قفل کلید

مثنوی مخبون

اولم از دیو بودا که تن بیجان
 سجده گاه ملک قبله هر زبان
 جان بران لحظه بده شاد که تصور
 جلد آب در اندازد در آن آتش شو

هر که او مستترند برکت پایش اندم
 دل بجا دارد در آن طلعت بهیت او
 جمله آب در اندازد در آن آتش شو

مثنوی مخبون

چاره جوینده که کربست ترا خودان
 تا همان بوی ترا شرح دهد که زبان
 که نه شامیت پس این بار که تو جوان
 تو چه دانی که دران طلا مردان

چند باشد غم آنست که ز غم جان بری
 گریه عاشق شده عشق تو بر زبان
 گریه اندر تو ازوق آتش رویت
 آتش سینه دران حجب غیب نیست

مثنوی مخبون

هر زمانش بوی دیگر خاطر سویت
 در فریبات معان نیردم را گویت
 مالی نیست و گریه هست همین یک سویت
 هر دل خسته ازان صید کمان ابرویت

نیست یک ذره ذرات ز مهر تو سحر
 در دو آینه بیک وجه نگردد و ظاهر
 هر دم آن دلبر عیار چو خوبی دارد
 ماه رویان چو همه منظر آن مدد و نیر

مثنوی مخبون

پس چه دانی تو زجا نشد ازان چویت
 اینچنین روشن و پید اطلب جان
 این همه مشغله و مشغله تابان
 گریه آن خسرو جوان بود مصر آمد باز

تو ازان طلا نداری خبر
 تو که از کوه کوه شاه جهان بخبری
 گریه آن خسرو جوان بود مصر آمد باز

مثنوی مخبون

بتان عالم و بیاشام که آن شربت
 جرم طبل مهر از جنت جنت است

معدودره درین ره چو طلا کند
 هر که را محبت عالی بود و فکر بلند

کتاب سحری نامح متناج شد
 جان مجرب از مغز حجاب شد
 از مغز زین عشاق چو غناب شد
 من و کان مستم کون فاتح ابواب شد
 ماه از چشم گزشت فلک در آن
 به ناموس منی آن نفس و شیطان
 گریه مودی که ز رخ قبله گریه روان
 کاش چه او چشمه که حیوان است
 که خدیو ابد و خسرو هر فرمان است
 خود نداری طلا چیست
 در تو عاشق طلا چیست
 در کعبه روح چندین مشغله تابان چیست
 تو پس برده نشسته که غیب ایمان چیست
 چشمه شهد از درین هر فرمان چیست
 هر گلی راز گلستان صافش بویت
 بر آینه آن آینه رورا رویت
 دل ما را هم از نیست که بریم بویت
 شمس هر لحظه ازان شیفته نه بویت
 بجز از دغدغه عشق ندانیم کمان چیست
 جز این پیش ندانی تو که آن تابان چیست
 هیچ معلوم نداری که با سلطان چیست
 یوسف نیست پس این حکم و فرزند بویت
 در جهان بر تو از نور رخ نشان چیست
 هر کجا حالت ایشان درو حالت است
 و آنکه آن بهت عالی اثر محبت است

چشم

بسیار از آن است

طلا نشدی پس طلب بران نشد

بسیار از آن است

بسیار از آن است

فردان طرون آمد طاعت کم از آن سوست و دانست

<p>فکر تی کمان بود حمایت طبع و کلام زان - هم از آن سوست بس که هر ستمی را هوش خود انتجای ما بشان اولیاست رهنمای اولین و آخرین ارضیای آفتاب روئے او از صفاتش اولیا حیران شده قل تعالوا از محش آمد خطاب در شریعت عالمان را اولیل بعد او باشد حسن میر و امام من مطیع عابد نیم از تقیین موسی کاظم شه عالی کلب مرثقی تراوان امام پاک دین آن محمد مددی صاحب زمان انجینین تا بنده جان همان کسبت</p>	<p>یست در علم اگر باشد آن فکر نیست هم از او شبست تست هم از او نیست بهر بل مسد من مقصور تقطیع فاعلان فاعلان آنکه نورش مشتق از نور خداست آنکه دائم با خدای کبریاست آفتاب و ماه را نور و ضیاست ذات پاکش فیض بخش انبیاست وز رسول الله صلی الله علیه و آله است در طریقت عارفان را پیشواست آنکه در حجب علم لایق است باقیم در ره امام و مقتد است آنکه فرزندش علی موسی خنیا والی حق رهنمای اولیاست جدا جانے که با وی آشنا</p>	<p>ای دل خسته ز بچران و ز ناباب گره هم خمار از می آید و هم از دونه خار بهر بل مسد من مقصور تقطیع فاعلان فاعلان ای که کاری دیده روشن بدین هر که بی مهرش بود در راه دین تا بوسه گردن فل و دلش از نوای مدتش عشاق را اوست سلطان حقیقت زین سبب محمود امیر اسحق ذوالجلال بعد از او دیگر امام مومنان مقتدای مومنان و متقی چشم جانم روشن از نور تقیست روز شب دارم بواجب عسکری التجاء دارد پذیرش شمس دین</p>	<p>هم از جوی دورا که ملی نعمت نیست هم از عشرت تست هم از عشرت نیست نه همه خلق خدا را صفت فقرت جسم و جانش جسم و جان مصطفیست بی تکلف از گروه اشقیاست مهنبت چرخ نیلگون پیش و پست بی مخالفت راست صدگونه نواست بر در قدرش همه شایان گداست نام پاکش مرتضی و ایلیاست افضل و اکمل شیب در کربلاست جعفر صادق امام باقر است آنکه مهرش در دلمار او است در دلم نه در دلم با ولایت آنکه مولی را بعسری رهنماست ما شایم از دست این و ستان کسبت سرو قصان گشت کسبت کسبت بجز در دلم نه در دلم کسبت لا غرر و فری شده حیران کسبت سر بر آتش ای عجب گریان کسبت ای عجب این عشق سرگردان کسبت عشق میدانند که او جوای کسبت باز جوکان سبب از بتان کسبت ای عجب این قوت امکان کسبت این نغشته سوسن در میان کسبت کامی عجب این درد بیدمان کسبت</p>
<p>رمل مسد من مقصور</p>			
<p>جان حیاتی داده کوه و دشت را یاسمین گفت انگونه یاسمن چرخ اندرک پوش روشن و گن چرخ گردان کرد ساغر باسنه خاک میدود چون گوی زمین آفتاب جمله همانند در عالم و یک زنگش چشم بتان روی زند هر کی دستک زندکامی جان من جمله گلهای بنخند و در چمن پرزما هر زمان عمری نوست</p>	<p>ای خدایا ای خدایا جان کسبت انجینین زنگس زنگس کسبت روز و شب سرگردان کسبت چرخ کے داند که او گردان کسبت ای عجب اندر خشم چکان کسبت کم کسے داند که او همان کسبت آب این زنگس زنگس کسبت آنکه دستک میزند او جان کسبت باز گو کین احسان کسبت تا بداند زنگس که او از کان کسبت</p>	<p>شاخ گل از بلبلان گویا ترست چون بگفته هم چندی دید گفت ماه همچون عاشقان اندر پیش ابو غمگین در غم و اندر شیره است جمله حیرانند و سرگردان عشق جمله عالم همه جوای عشق سبب را بگو کرد موسی جان بد شمس تریزی کشا دست این گره این چه نیست اینکه خست است در دلم از درد او پرسان شده</p>	<p>هم از جوی دورا که ملی نعمت نیست هم از عشرت تست هم از عشرت نیست نه همه خلق خدا را صفت فقرت جسم و جانش جسم و جان مصطفیست بی تکلف از گروه اشقیاست مهنبت چرخ نیلگون پیش و پست بی مخالفت راست صدگونه نواست بر در قدرش همه شایان گداست نام پاکش مرتضی و ایلیاست افضل و اکمل شیب در کربلاست جعفر صادق امام باقر است آنکه مهرش در دلمار او است در دلم نه در دلم با ولایت آنکه مولی را بعسری رهنماست ما شایم از دست این و ستان کسبت سرو قصان گشت کسبت کسبت بجز در دلم نه در دلم کسبت لا غرر و فری شده حیران کسبت سر بر آتش ای عجب گریان کسبت ای عجب این عشق سرگردان کسبت عشق میدانند که او جوای کسبت باز جوکان سبب از بتان کسبت ای عجب این قوت امکان کسبت این نغشته سوسن در میان کسبت کامی عجب این درد بیدمان کسبت</p>

فردان طرون آمد طاعت کم از آن سوست و دانست

ای درینا خوابه مرگ اندیش نیست
 غره سیم در دست و ملک جان
 خوابه نوشتا فروش میگوید بگو
 آنکه هر صامت بگوشش طاعت
 روز روشن شد برویش کاشا
 شاید جان را جزا شود نیست
 در جهان عاشقان ل چون است
 باوه نوشیدن بکام جان خوش
 لب نهادن بر لب جان بکام
 راز گفتن که با برو که چشم
 با دواوان در چشم است و خراب
 جام برکت باوه در سر هر چو شمس
 جان ملاشب بر جان است
 حکم حکم ما و ملکش ملک ما
 حور و زلف و ان بنده و چاکر
 بر فراز گنبد نیلوفره
 اسپ مهت را چو در زمین آویزم
 گرد و صد سو تیر یاران میکنند
 کوس دولت میزند بر بام ما
 خوب گفتی شاه شمس الدین سخن
 خسروی آمد که شیرین روی آید
 نقشها را بین ز بی نقشی پدید
 همه را یک بین بگذر از شاه
 هر چه روز دست از رخ رویش فلان
 این غمش میوز شراب از جامش

رمل سدس مقصور	
پلتقاش بریج بر رویش نیست	صورت آرایست آن صورت پسر
بریج نوشته در جهان بی نیست	ماکنون ز فقیم یکیک میرسد
رمل سدس مقصور	
چند نخته باز صبح صادق است	آنکه خسرو بود شیرین است نیز
خود کدام آئینه طلا	دل که از تاب غمش فاروق شد
پرتو نوار جانان طارقت	تا گدای کوی جانان گشت شمس
رمل سدس مقصور	
روی بر رویش درین دوران خوش	با گل رویش گلستان بس نکوست
دوست را با عاشقان خوش	پیش رویش در بهار بوستان
با صغیر بلبل خوشخوان خوش	سر نهادن در خرابات منان
رمل سدس مقصور	
یارا در غار دل همان است	بادشایانیم و ما را ملکهاست
در هر است سلطنت سلطان است	صد چو قصیر با سبان با من
شاخ طوبی همه دکلن است	هر چه پشانی که هست اندر جان
صد هزاران ساله ره ایوان است	هر کجا در دیت ما را بر دل است
هر دو عالم گوشه میدان است	هر دو عالم پیش ما ویرانه است
هت پیران ماختان است	دیده یعقوب تا بینا شده
چار کون و صد در فرمان است	گر چه در صورت گدائی مفلسیم
رمل سدس مقصور	
دیس در امین بیک می آید	جمله خوبان قطره اند از بحر جان
سویا جمله هزار سوی آید	جبریل و مرثیان با فرشیان
گر چه خود را صد نمودن نوی آید	هر چه باشد راستی از قد آید
هر چه شب از لذت چون نهی آید	نیست دستوری که گویم این تمام
رمل سدس مقصور	

عمر خوابه غیر یکدم پیش نیست
 میکند دعوی ولی معنیش نیست
 نیست کس کین منزلش در پیش نیست
 باطنش معشوق مظاهر شقیست
 کسیت عذرا آنکه ماش در پیش
 در میان نور و ظلمت عارقت
 بر همه شاهان طلا نایب است
 جان نشانیدن بر رخ جان خوش
 بی گل رویش چه زندان خوش
 با می هوئی نعرهستان خوش
 با دوسه آشفته حیران خوش
 زنده گانی روز و شب نسیان خوش
 لاجرم لات گدائی زان است
 صد چو خاقان چاکر و دربان است
 از سر زلف عبیر افشان است
 هر کجا زخمیست آن بر جان است
 با چو کلن جای بی افغان است
 در فراق یوسف کنعان است
 گنج معنی در دل ویران است
 آن دو چشم جاودت فغان است
 بحر طای حسن اندر جوی آید
 با میوه من افغان کنان بکوی آید
 در بود کثر در جهان ابروی آید
 تا آنکه دلم جان من دلجوی آید
 چونکه ذاتت و بدم در نوی آید

طلوع
 اورا
 عالم
 من

طلوع
 پنهان
 من

دیدم هر دم در غمت گریان است
 در وصالتش بیشتر ناله علم
 کرد تا شکم خانه مردم خواب
 شمس را گزین معانی بهره است
 دلبری و بیدلی اسرار است
 نوبت کند فروشان در گذشت
 آنکه انسلطون جالینوس است
 هر چه زامل ز هر یه تریاق شد
 ترک نعل خویشان میکند
 مدرس عشق و مدرس نومال
 هرگز نزل کان به من آید خوش
 ما عشق شمس تبریزی خوشیم
 در زمین و آسمان پیدا است
 آنکه آب من مست از جوی او
 آنکه هست از غایت لطفت و غضب
 سحر دکان گوهر و صفتش قوی
 آنکه او خود راستایش میکند
 شاه شاه است و ناشم تفت
 شاه مارا بر همه شاهان شمی است
 شاه ما آن شه که ناشم است
 شاه شاهان جهان از طلب
 شاه سلطان عالم چون علمیت
 همه شاهان مسلم سرسهر
 آنکه در قسبان سلسله روح او
 مصطفی او مرتضی هر دو کیفیت

ز آتش جبران جگر بریان تر است
 مرغ نالان پیش گل نالان است
 هر دم آن دیران از دور بران تر است

طفه ترانیت کین باران اشک
 آتش عشق ترا با خون مل
 سحر با چشم بهار کرد لیک

رطل مسدس مقصود

کار کار است چون او یار است
 نوفروش شایم و این بازار است
 برفت او عقلت و بیار است
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار است
 هر که خویش با کنون افیاری است
 ما چه طالب علم او تکرار است
 کاین نواسه ما ز جنگ و آوار است

نوبهاری کان جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 گاه واهی تا شری قسربان است
 دعوی شیری کند هر شیر گیر
 خود پرستی تا مبارک ماست
 شمس تبریزی بنور ذوالجلال
 در جهان واقف از حال شمس دین

رطل مسدس مقصود

آشکارا و نهسان پیدا است
 در همه جوئی روان پیدا است
 که نهان و که میان پیدا است
 آنکه دارد سحر و کان پیدا است
 هر زمان با هر زبان پیدا است

آنکه خود راسه نماید هر زمان
 آنکه دارد در میان جان جان
 ای که هستی در غمش هر سو روان
 آنکه بے نام و نشان بر خود نهان
 آنکه هر دم شمس را حق لطفین

رطل مسدس مقصود

شاه ما بر جمله شاهان پادشاه است
 بر همه شاهان یقین فرمان روا است
 شاه جن دانس شاه اولی است
 یا نگار مصطفی با صفاست
 بر در این این شاه ما همچون کجاست
 هست غاصد ز نقش در بل اتی است
 تا آنکه گوئی تو ز یکدیگر جدا است

تغیر او دیگر تو خود شاهی مان
 چند گوئی تو ز شاهان مجاز
 گنج حق در سینه آن شاه دانا
 مصطفی را غیر او هدم نبود
 دو چراغند و از ایشان یک شمع
 شمس تبریزی تو حق دانست
 که جدا دانی علی از مصطفی

سحر گشت و همچنان باران تر است
 و مبدم شیخیم و سوزان تر است
 گوهر این بحر زان غلطان تر است
 چشمها از لطفت این دیوان تر است
 جان گلزار است اما زار است
 بچو دزد آو خیمه بردار است
 شیر گردونی بزیر بار است
 شیر گیر و شیر او گفتار است
 کا نذر واقف بارما انکار است
 در دو عالم مایه اقرار است
 جان محسوس و دل انکار است
 ز آنکه عشقش ز فرد شب گفتار است
 در لباس این دآن پیدا است
 مرغ روحش آشیان پیدا است
 تو کئی با همی ددان پیدا است
 تهمت نام و نشان پیدا است
 میناید بیگمان پیدا است
 در دو عالم شاه ما شیر خدا است
 غیر حق بر هر که می نازی حکا است
 که بمانی شاه شاهان شاه است
 باب طلس گرهی خوانم رده است
 در حقیقت راز او مصطفی است
 نواشیان کی ز یکدیگر جدا است
 جان بابا مصطفی و مرتضی است
 دشمن بیانت خدای کبر است

کلیات شمس

کلیات شمس

کلیات شمس

اهل پیش جگه خود بر حق اند
عاشقان اجستجو از خویش نیست
ای دست بیسی هم از دوری زن
دست بکشاد من خود را بگیر
هر که از جا رفت جای او نیست
عاشقی و با وفائی کار است
بصد جان جلد خویشان میم
این منی خاک نیست دوری طلب
طالبان بشنود که بانگ آفتاب
نور و ناز است ذوق درج تو
طالب ره طالب شه که بود
عاشق و مفلس کند این شهر را
عاشقان را قبله دیدار آمد
هر که را قبله دیگر شد دست
در دل و لدا را قبل او بود
که بداند سر عشق او که
خاک پاسه آن جوهرم که او
غیر عشقت راه من جتیم نیست
آنچنان جستن که میزای بگو
چون خیال ماه تو ای بی خیال
مانند است جمله عالم خورده گیر
صورتی که کاند رنگین او است
جای آن است ارگمان بدیم
زین بیان نوری که پیدا میشود
جز خیال روی شمس الدین و...

اهل مسدس مقصود

در جهان جوینده جز او پیش نیست	این جهان در آن جهان یک گوهر است
من غلام آنکه دور اندیش نیست	گر بگوئی پس روم من پس مرو
مهرم این ریش جز این پیش نیست	جز در درویشند جمله نیک و بد
بچو دل اندر جهان جا پیش نیست	کوس سلطانی زند در ملک فقر

اهل مسدس مقصود

هر که خویش ما کنون انخاست	خویش و خویشی بیک جا که بود
کاندرو گنجور یار و غار است	خاک بی آتش - تمایذ گز
تازه پنداری که این گفتار است	طالبان بگذر ازین اسرار خود
رو بد آنجا که نور و ناز است	گاه گوئی شیریم و گه شیر گز
گرچه دل غم	شهر از عاقل تنی خواهد شدن
آنچنین چایک که این طرار است	شمس تیزری که شاه دلبر است

اهل مسدس مقصود

قبله مادر که یار آمد دست	عاشقان را نیست غم و عار از او
کز وجود خویش بزار آمد است	هر که سر عشق او پیدا کند
آنکه او بر طرف بازار آمد است	چاشنی عشق او آنکس بود
کاندین ره چست و همیار آمد است	شمس تیزری همه گفتار تو

اهل مسدس مقصود

کاینچنان را آنچنین جتیم نیست	بعد ازین بر آسمان جویم یار
تا بچسبم خفتین جتیم نیست	بتر آن باشد که محو این شوم
بچه دور دور و دین جتیم نیست	خاتم ملک سلیمان جتیم نیست
در بیان روم و چین جتیم نیست	اندان صورت یقین حاصل شود
زانکه بی کس است این جتیم نیست	بشت ما از من بر شد چون کمان
در بیان دورین جتیم نیست	زین سو زبان سوی عالم نطق
همشین و همیون جتیم نیست	این همه معنی که و منقش میکنم

چرا که نورش علی بر تعناست
در حقیقت کفر و دین کیش نیست
در گوی پیشانی ره پیش نیست
هر که نبود او چنین در پیش نیست
کوزنج مضموی در پیش نیست
کار کار است چون او یار است
عقله کز ما بر وید خار است
عشق و هجران ابر آفتاب است
سر طالب پرده اسرار است
شیر گیر و شیر تو گفتار است
اینچنین ساسه که این غار است
بامه شاهای غم است
گرچه در ره قبله بسیار آمد است
عاشقی بے غم و بے عار آمد است
مسند او بر سر دار آمد است
کز انزل او عاشق زار آمد است
در حقیقت در شهوار آمد است
فرزندان خشین جتیم نیست
زانکه یاری در زمین جتیم نیست
کز دو عالم به ازین جتیم نیست
حلقه با هست و نگین جتیم نیست
کز دای آن یقین جتیم نیست
زانکه ماهی بی کسین جتیم نیست
این از کید و تنجین جتیم نیست
جز که سوی شمس این جتیم نیست

در حقیقت کفر و دین کیش نیست
در گوی پیشانی ره پیش نیست
هر که نبود او چنین در پیش نیست
کوزنج مضموی در پیش نیست
کار کار است چون او یار است
عقله کز ما بر وید خار است
عشق و هجران ابر آفتاب است
سر طالب پرده اسرار است
شیر گیر و شیر تو گفتار است
اینچنین ساسه که این غار است
بامه شاهای غم است
گرچه در ره قبله بسیار آمد است
عاشقی بے غم و بے عار آمد است
مسند او بر سر دار آمد است
کز انزل او عاشق زار آمد است
در حقیقت در شهوار آمد است
فرزندان خشین جتیم نیست
زانکه یاری در زمین جتیم نیست
کز دو عالم به ازین جتیم نیست
حلقه با هست و نگین جتیم نیست
کز دای آن یقین جتیم نیست
زانکه ماهی بی کسین جتیم نیست
این از کید و تنجین جتیم نیست
جز که سوی شمس این جتیم نیست

گرم شدن در کم شدن دین است
تا پیاده میروم در کوی دوست
من چرا گرد جهان گروم چو دوست
ماه رویا عشق تو در کافریست
هر که راه قطب دین حیدر گرفت
نیستی بگزید و هستی محو کرد
گوش خود سوراخ کرد از بندگی
شکر شیرین سخن حیدری
بچنین پائیده جامیدان کعبت
آفتاب راه از راهت نزد
خاک بودیم این چنین سخن شکریم
شمس تریزی که نور او بیست
کوی تست
باغ حسن ماه رویان راه
و آنکه از چشم تان دل میبرد
صد قیامت خیزم در نفس
شمس گرچه برگذشت از فلک
یک نفس بے یار تو انم نشست
نور چشم اوست سخن نور چشم
دست بخارم بگل چون سیر
منکه دایم لبیل جان بوده
کار من پیوسته چون بیگارت
زانکه کیدم در جهان جسم و جان
من جوای یار دارم پیش ازین
در دل و جان خانه کردی عاقبت

تحت کلمه

قطب دین حیدر علی

قطب دین حیدر علی

رمل مسدس مقصور	
سیر خنک چرخ در زمین مست	چون بیک دم صد جهان ایس کتم
در میان جان شیرین مست	از درش گردی که آرد با صبح
اینچنین در کافری دین مست	شمس تریزی که نور او بیست
رمل مسدس مقصور	
آتش حیدر چراغی در گرفت	سر در پیش سوخت غسل پاک کرد
انچه زربدسکه حیدر گرفت	طوق طلا او شد عدا
نام آوازه همه کشور گرفت	شمس تریز بنده این راه بود
رمل مسدس مقصور	
چون زنده ماند که این کعبت	چشم یعقوبی ازین دوبار شد
خاک مازگشت در میزان کعبت	چشم شب خالی از ما روز پر
رمل مسدس مقصور	
شادی هر ده جهان با روی تست	ای بسے سر تا که شاد خاک هست
اب لطف و دلبری از جوئی تست	در بهاران میل خاطر بگل
چون بدیدم ز گس جادوی تست	عین ما و جمله اعیان عین تو
دین همه از قامت و بجوی تست	گرچه دارم میلهها سوی تان
رمل مسدس مقصور	
بے رخ دلد از تو انم نشست	از سر می نخواهم خاستن
روی باد یوار تو انم نشست	دیدم را خواهم نورش بر خست
دوستان باخار تو انم نشست	من که از اطوار بیرون جستم
بے گل و گلزار تو انم نشست	بارد کویش تبرک جان هند
بیش ازین بیچار تو انم نشست	هر نفس خواهم سخته و گر
بی غم آن یار تو انم نشست	شمس را هر خطه میگوید بلند
بجز رمل مسدس مخدوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	
هر دو را دیر اند کردی عاقبت	آمدی کاش درین عالم زنی

نیستی در هست آئین مست
بنگرم گام نخستین مست
سر به چشم جهان بین مست
سین و ذنا نماش یا سین مست
دل ازین عالم بکله برگرفت
هر صبا بے آب نوحه سر گرفت
باز آندسکه انور گرفت
که نمرد بروشش که بر سر گرفت
ما شدیم از دست این تان کعبت
ای خدا این بوی از کنگان کعبت
ما این چون گربه در انبان کعبت
این همه عز و شرف سلطان کعبت
دین همه در گردن گیسوی تست
که گوی گریه هست هم بر بوی تست
جان ما پیوسته با بروی تست
لیک میدانی که سلیم سوی تست
کترین گردی از خاک کوی تست
یک زمان هشیار تو انم نشست
تو انم نشست
با چنین اطوار تو انم نشست
جان من بے یار تو انم نشست
زانکه بے انوار تو انم نشست
بے اوله الا بصانه تو انم نشست
در غم انیسار تو انم نشست
و انگشتی تا نکردی عاقبت

ع

ای ز عشق غافل و بیان شد
 ای دل مجنون از مجنون تر
 دانه بیچاره بودم زیر خاک
 یا رسول الله ستون صبر
 یک سرم این پوست بگیر سوی دوست
 جان جان داران سرکش مصلح
 عشوه دشمن بخوردی عاقبت
 باز کردی زان نشان بر صفت
 چون گل زردی ز عشق لاله
 اندرین صبح شراب از کجاست
 من سر رشته خود کم کردم
 گو چه خبیر بهم پیوستم
 ساقیا باده به پیش آر که من
 شمس تبریز بود تا طرب با
 هر که بالاست مراد را چه کنم
 خود از آن سوی سولیت نه جا
 همه دلها نگران سو سے عدم
 ز تو تا غیب هزاران است
 هم قرین بت زیبا شو شکست
 مطرب و یار من و شمع و شراب
 خجسته از رخ یارم گل تر
 بجم حلقه زلفش گیرم
 باز در آمد بزم مجلسیان دوست
 گاه خوشی خوش شود که هر آتش شود
 پوست را بکن چو پار تو بر آوند فدا

قصه داین ویرانه کردی عاقبت
 مرد سے مردانه کردی عاقبت
 دانه را صد دانه کردی عاقبت
 استن خانه کردی عاقبت
 دوسرم چون شانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کردی عاقبت

من ترا مشغول میگردم و لا
 عشق را بی خویش بودی محرم
 دانه را باغ وستان باقی
 شمع عالم بود محفل چاره گر
 کاشه سر از تو پر بود و توی
 شمس تبریزی که مر بر زنده را

رمل سدس مخدوف

سوی این مردان چه مردی عاقبت
 لاله کردی گریه زردی عاقبت

سیر کردی زان به خندان زود
 بر موج خاک شمس تبریزی شدی

بجز رمل سدس مخجون مقصود تقطیه فاعلاتن فعلاتن فاعلا

کین مخالف شده سر باز کجاست
 این فرو بستن در باز کجاست
 خود بگوید که دگر باز کجاست

گریه و دماسی شام مختلف اند
 گریه صد مرغ مخالف اینجا
 تو اگر جریه زیزی بر خاک

رمل سدس مخجون

هر که آنجاست مراد را چه کنم
 قدم اندر قدم اندر قدم است
 این عدم نیست که باغ ارم
 چون روی از ره دل یک قدم است

که از آن سو همه نباست و حیات
 این عدم خود چه مبارک است
 این همه شکر اندیشه دل
 خامش این روضه کجا دریا بد

رمل سدس مخجون

این چنین عیش منانه شکست
 با چنینین چهره زیبا شکست
 که دران حلقه تا شاکه شکست

من و تو هیچ ازینجا نرویم
 هر صبوی ز عاالش مستر
 خطه نیز خورشید جویم

بجز فسخ تمن مطلوبی تقطیه مقفلن فاعلا مقفلن فاعلا

بصیاسه عجب یار احوال دوست
 مغز داری گریه ای ازین چه دوست

نقش و فادوی کند پشت باکی کند
 هر که بجد تمام زده من باست باست

یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بجایان کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت
 شمع را پیمان کردی عاقبت
 کاسه را پیمان کردی عاقبت
 روشن و فرزانه کردی عاقبت
 سوی ای جبران غم کردی عاقبت
 چونکه فسر و فرود فرودی عاقبت
 نور سقفت لا جوردی عاقبت
 دود سودانی سر باز کجاست
 در من از چنگ اثر باز کجاست
 جنگ این کندن پر باز کجاست
 خاک را از تو خبر باز کجاست
 ور نه این لطف نظر باز کجاست
 که از آن سو همه لطف و کرم
 که در دمای نظر
 از سپایان عدم یک طلست
 آنکه اعدا دم اندیشه کم است
 من شستم که همین جان شو شکست
 پهلوشکر و حلوان شو شکست
 خاصه امر فند که با ما شو شکست
 نوبتو گفت مو اسان شو شکست
 گریه غلط میدید نیست فاعلاتن فاعلا
 پشت ندارد چو شمع او مکی از دوست
 هر که جویند این طلب جو دوست

در بیان هم در دست من

پروست
نظاره سازدی است

لال منہ

از چوس روی و باغ بر باز بست
منغز تیر زبان شمس غلای پر
بادوی از ایام کفر با جوی کازت
آه از آن جوسی کاکه بدیش دس
چشم خلاص از دوت شد از چشم بند
پای در آتش تیر پرخیل ای سیر
ملغز جان شمس وین بخت تیر زبان
خاندار دشت گلن با گلشن
قاوا بی گفته ایم راه بی نغمه
چون تو کشی غفلان تو شود خود
کوش چو طای روم خاند دل را بر تو
کاکه از خواب کابل مشغول خاست
جنش غلمان عشق جنش عشق ازاد
ساقی جان قیام عشق اگر دشت
ای دل پاک تمام بر تو هزاران
کوی خرابات عشق گز تو بانی کما
کعبه نمدار در خبر قبله نمدار
مستی بازمی مستی می آهوی
ترک مناجات گیر در خرابات آه
اهل خرابات مار است بود راه شان
منغز تیر زبان شمس غلای پر
بهر خوس از عشق میرد از چپ دست
خود فلک بر تیرم فدک از فتن
بخت جوان یار ما داد و جان کار
بوی ش این نسیم از شکر لعل است

وز گل ز ساراد منغز تیر زبان
فلسف عشق منطوی
آنکه از او گهت از به عالم است
گشته هدیه ز خلق بشل نام است
ز آنکه مسلم شده چشم خوریت
کاتش از لعل او در دهنه کوی است
چشم و زبان باشتان کوی کوی
دل خدایتیم مرکز با تو نیست
تا تو تبین زمری زنگیم ز نیست
فلسف عشق منطوی
آنکه بر قصه درد کامل مارا کجاست
رقص به از فلک نفس دیت آه
دردی ساقی با جله صفاد و صفا
جمله جوان غلام نوبه به نیست
فلسف عشق منطوی
در گذر از هر دو مگر روی است
چونکه بنمودی ست چون چو این
پیر خرابات را برین که جز خوش است
زده بنزل رسد هر که رود راه است
فلسف عشق منطوی
ما فلک میرد غم تا شاکر است
زین دورا بگذریم منزل ما کبر است
قافله سالار با خضر جهان مصفا
شسته این خیال زان رخ چون است

زینا غالی گز از رای پیکر
فلسف عشق منطوی
آه جوی به بر اند بخیران زمان کس
بر عدد رنگ است در پیش کوی
دوست یکی کویا که تیش لعل او
چون رخ گلزار است پر کا کاه
فلسف عشق منطوی
مسلم که فرود حق عالم مذاق
عقبه دشوار اگر نه بگذریم
زود برو بر علی سرور مردان
فلسف عشق منطوی
آنکه بر قصه آورد پرده دل برورد
دل چو شد از عشق گرم فتن زد
باوه عشق ای غلام نیست طلال در کوی
سجد و کز پیش یار کوی دل خوش
فلسف عشق منطوی
ساقی زندانل دو شراب است
ای دل اگر عاشقی خیزد گرم خویش
روزنا جاتیان گیل اگر عاشقی
از چه نمدار نو کا خسر با تیان
فلسف عشق منطوی
ما فلک بوده ایم بار ملک بودیم
عالم خاک از کجا گو بر پاک از کجا
اصبح اده شگانت زیدن و بر تیان
د دل ما دنگ هر دم عشق قمر

کوی عیسی گزین خاندین
کوز عشق این تم ز شل
چیره او آفتاب طره او عنبر است
بعد از خزان ماه در اشتربت
زرگ عشق در بارخ نون گزیت
روح انان لاله ز راه که خلد
آن گویا که سحر در نظرش سر است
در دل آدم به بین آنچه ترا مسکت
ویدید بیدار بین کافر بی کتبت
چون که بدیشان سی راه تبارت
روزن دل بازده خانه دل رو
این همه بوبیش کند دیدن از خود است
شده شش آتشین عشق کی از دست
بیکر و پیش آرم جام بگر زوبت کرا
داود جان در سجود جان همه سجد است
کعبه فرامش کنی قبله تو گویا است
مستی آن ابد در سر مخور است
ز آنکه قوی باغوی لیغ عین جلا
ز آنکه هر کاشان قی فوسون دریا
کین همه در تو از کوی خرابات است
از همه سوی بقی در میبوی جدا
باز بهانجا رویم جلا که آن شهر است
بر پرورد آدمیم بار کنیم این چه جا
ماه چنین تخت یافت ما که کین گدا
کوز نظر آن نظر چشم تو آنسو است

بها

خلق چو مرغ خایان ده دریای جان
 آمد موج است کشتی غالب سبب
 درج عطا شد پذیر غرش دریا
 رود پشما هست چنین شبا
 ای پس لاله رینیه در پای خاک
 مشک بر بندای قلمی بر بازخم ما
 آنکه نهان میرود می عیب آن کس
 حلقه آن لعل و سلسله پای کسیت
 دیدم آن شاه را آن شه آگاه
 عقل روان سو بسورج دو ان کو کوی
 در دل من دارو گیرست در شاه
 غم چه کند با کسی داند غم کسیت
 آنم همین دوستان با تو در گروین
 شاه جهان شمس و من کاشفت حق
 ای که هزاران گره در هر کسیت
 هر چه که از ظلمت مکرس زلفت
 اینم هزاران چنین از فلک از زمین
 قامت تو نیزه ایست خرم تو کشتین
 گریه دلم شد خراب راه جام شراب
 ای غم اگر روشوی چنین نیست با
 گریه که خونخواره رهن عیاره
 هر که می شست بنده بر شده
 با سر میدان چکار آنکه بود خرسوا
 ای غم از نجا برده دست شد گریه
 دیده نمین تو فلک بیت از آن گستر

کی کند ایجا مقام مزخ کزان
 باز چو کشتی شکست بیل و قفا
 صبح سعادت دیدم صبح چو نور خدا
 چشمه این نوشها در سر و چشم ما
 تا تو بدانی که سوزان سر و گیمه پست
 کوزه او را کمانگ تر از شکست

بلکه بدیدم دیدم جسمه بود خیر
 نوبت وصل در قفاست بخت حق بقا
 صورت و تصویر کسیت پیش اوین
 بر سر خورشید یک خد

فسخ شمس مطوی

جد چلیپا و شمش آفت ایمان کسیت
 گفتم این شاه کسیت خسر و سلطان
 دل همه در جنت و جویایب جویان کسیت
 این دل پر خندان مجلس اوین کسیت
 شاد او بدگشت آنکه داند شاه آن کسیت
 پس تو بدانی که این جود طهر آن کسیت

در دل با صورتی می بریا نقش کسیت
 چون سخن شنید گفت بنام آن کسیت
 دل چو نمی بر جهان باش در زمین
 عرض دل بگریون گم شده در جهان
 ای زده لایق کرم گفته که من محترم
 نقد سخن ایمان سکه سلطان بگری

فسخ شمس مطوی

قدیم صد بجر جان قطره کسیت
 هر چه که از روشی ست شسته روی
 گشت جو زوم نفس کایم از سوی
 تیر مژه را کمان طاق او ابروی
 خسر و خاقان توئی مالک دل سوی

در دولتای بجزوگان گنج بود در میان
 من چنان طوطی است ازیم و جوی تو
 بدی تو لیلی است با هر مینون تو
 ماه رخا باز تو خون جهان ریختی
 منظر بتریزان شمس که سلطان است

فسخ شمس مطوی

قبله ما غیر آن دلبر نیست
 و آنکه ندارد دلی طالب دل از نیست
 ما چه کند صیرفی آنکش و نیار نیست
 زانکه شب تیره زانا باش مبار نیست
 تنگ تناع ترا عشق خرمی نیست

کان شکر است اوستی سر است
 کل چه کند شاه را چون که از سوی است
 با من کلیم و خلیل ما بنیابش نیست
 ای غم چو زار و در دل غمناورد
 ای غم شادی شکر چشمت این نیست

در زندی ای جان موج بیای بر
 نوبت طاعت می است بجز خدا و دعا
 این خرد و بگریست این چه بگریست
 این رخا از زمین این سر کسیت
 زانکه پس با تبلیح عالم بی منت است
 نور تو هم متصل با همه و هم جد است
 سخت بدان برود سر و زان کسیت
 دین همه بود ای خوش روی گلستان کسیت
 کین همه بود از کجا مال بر پیشان کسیت
 بنده او شو که او داند جهان کسیت
 ای دل در صفت سینه بیایان کسیت
 مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کسیت
 کای زکامل عیار نقد تو از کان کسیت
 چون نظر با کسیت این همه عیان کسیت
 متعلقه جسم جان کار که کوی تست
 بی گل باغها نفس نه روی تست
 سلسله عاشقان از غم کسیت
 ریختن خون خلق نیست عجب روی تست
 عاشق روی تو شد و آنکه ابروی تست
 از شکر نه چنین سر که از کار نیست
 ره نبرد باوی آنکه مزخ شکر خوار نیست
 بود چه کار آیدش آنکه صفا نیست
 تا نماید زود در منزل و گلزار نیست
 نقل خیلان ات طوطی خوار نیست
 که شکر آنگذی مکن که شکر نیست

کلیات شمس تجر

کلیات شمس تجر

<p>بفرخ تو شمس من مطلع انوار هست نغمه آخبا رود کان بت حیات در سفری در دست خبر دلداریست بوی بود قسم آنکه محوم دیدار نیست عشرت پروانه را شمع و گلزن در آست مردک دیده را چاه قرن در آست هر که درین چو فتاد و درین در آست روشنی دیده را غلط فتن در آست کالبه درده را گورد کفن در آست اشتر سرت را بندوبن در آست وز می ستان عشق هست شدن در آست هفته از دست او دست شدن در آست پیش بلندی او پست شدن در آست باده گلگون شاه بر گل و نسرن که آست در تق ابرتن ماه تعیین کراست سر کشد از لامکان گوید کجا کراست تنگ در آید سوال لائق شان کراست در در جهان شپو او شاه شمشیر کراست سایه زلفش تو در در جهان حاجی کراست هر گل زردی هست رسته صفای کراست توی تو در دوشب آتش سوای کراست کامش از غم ماه دل افزای کراست مطلع هر دو کون دیده بنیای کراست و آنچه ز لوش نمودن همه اسامی کراست در هوس آن سری کسیت که میبای کراست</p>	<p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>پیش ز رخ آفتاب چرخ نقابی بود از اثر روی شاه نه نفسی شادری عشق در پیشش میخیزد فسرودل شمس من مغز تبریزان</p> <p>فهرست مشمن مطوی کسو</p> <p>هر گل سرخی که هست از در و خون تا از سبب بجاوست شکبیه پیشش شب چه بود غم نیز شهره سوای او لعل در نشان آست زان سولوح وجود کتب عشاق گره کشی هر چه چنگ و سطله نامی کراست</p>	<p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>پیش از چنگل تن تن در آست عاشق در گاه را خلق حسن در آست خط چنین شهر با برج من در آست منقطع در دریا ترک وطن در آست ناله بر فاقه را شربت علقن در آست</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>باده معنی نبوش از خم روح الهیات منفسه تبریز را که بنظر نگری بهر سوزانوی شه تکلیف بالین کراست گفت که ای قیاس عرشین کراست سینه شهباز کو دیده شاهین کراست چهره ز لائق آن بر همین کراست</p>	<p>هم بوجد و عدد کشته مادم بدم ای غم اگر موشوی پیش نیست با دست ای غم اگر زده شوی در همه شکر شوی ای که توبی غم نه میکن دفعش پیش چنین ماه روی کج شدن در آست مست ز چنگ غمش گوش مرا کوشش دلبر چون ماه را هر چه کند میرسد عشق که شرف خویشت انبیا فی ارباب مریم جان را محض بر زنجیر مریب نمل دل با کوش نهنگ اوقات خوش در ره عشاق او دست شدن در آست چونکه نبوشی شرب ز شوی از غدا دل بشد از دست ما بگو که بیا بگر شاه کتادست رو دیده شه بین کراست شاه دیدن م بریم پای طریقه نهان ساعری میسر چون که گذشت او شام ای پس مرغابیان بر لب بای عشق سیم زوب عشق رفت بخر گاه دل عاشق آن تند تو جان شکر خای کراست از قدر و بالایی است عشق که بالا کراست هر چه تصور کنی خواهد که بهتاش نیست نیست ز من باورت این سخن از طست هر دو جهان عاشقند بر هوس روی آه که از هر دو کون چو نهان بودا اول با بیان راه از اثر پای کراست</p>
---	--	--	---

خواجگان معج

علا ای بهر خان

ناله گویت رینه

ناله عشق هر دو جهان

ناله

ناله

گرچه که ما هم کریم در صفت مجسمش
 کارندارم جز او کار که کارم اوست
 خطی گویا شدم چون شکر شام است
 جان در دلم ساکن است تا نگذرد جانم
 غایب چشمم چرا سجده که خلق شد
 دست بدست خدای سپار دلم
 شاه مرا خوانده است چون دم پیشش
 یوسف کنعانیم روی چو ماهم گوشت
 سر بلند ترا راست نشانم هم
 ای گل و گلزار ما کیست گواه شما
 عاشق اگر محرم است چیت نشانم
 چونکه جدا شد ازین دامن گشای
 روز نو و شام نو با م نو و جام نو
 عالم چون آب جو بسته نماید
 شاه شمس بخش جان مغز بزمی
 آمد ز شهر مارا صد رونق جانان
 آن آفتاب خوبی چون بزمین تاب
 ای جان جان جانان از ما سلام
 چون کوفت او در دل آمده بزم
 او ماهی خوشست خورشیدین کسوت
 چون است گشت مردم شد گوهرش
 دلا چون صبا شد از خار گل جدا
 در گلشن خط
 یارب چه گلشن است این کز بوی خط
 دولت نمی ان لذت از طلال زان

در سر مشور عشق جرم و طغرای است

فسخ مثنوی مکتوب

بلبل شیدا شدم چون گل گلزارم او
 قافله ام امین است قافله سلام او
 زانکه بر روز و شب برود و دیوارم او
 زانکه طیب غم این دل جایم او
 مشکما چون شوم چون همه قرارم او

فسخ مثنوی مکتوب

راست تر از تو بر منیت نشانی بر
 بوی که در مغز است رنگ در روی
 آنکه بجز روی دوست در نظر او نشانی
 بوسه او ز نوفاست خلعت او ز عطا
 هر نفس اندیشه نوحس نو و نو غنا
 میرود و میرسد کند و نو از کجا است

رفت به تیر بر دهن مغز جان شمس وین

پر بلک بزم چون پرو بالم از دست
 بر مثل گلستان رنگ زدم خنب او
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مغز شمس می شک بل بزمی
 گفت خمش چند لاف نه تو و نه گفت تو

هست گواه قرچستی و خوبی و فر
 عقل خط کو خط و مشور او
 عالم دون رو سپید چیت نشانی
 چیت نشانی از آنکه هست جهانی
 نور کجا میرسد کند کجا میرود
 خامش و دیگر بکن آنکه سخن با پیش

بهر مضارع مثنوی مستغفلن معول مستغفلن معولن

چیران چیرا نباشد خندان چیرا نباشد
 بر چرخ سبز پوشان بر پینه نند یعنی
 چون سبز خوش نباشد عالم چو نو مبار
 آن کو کشید بخت آن فریده بخت
 آن شهر یار اعظم ز بی نهاد غم
 بی عز و ناز نبینی کی کرد ناز نبینی
 خاموش تا بگویدی بی عون بی زبان

مضارع مثنوی

در کوی آشا یان خرا شانه گنجد
 از خود پی توی شود و آنکه سوچی شو

باز بیاریم ز دوکان همه کالای است
 لا مذهبم لامن من چه بخریدم او
 سر فلک بزمم چون سرود ستارم او
 بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم او
 که بدین بود شمع و اغیام او
 صله ز رخ او از آنکه مغز انبام او
 من چه بگویم این عزیز گفتن بسیارم او
 بهیکس از آفتاب خط و گواهی نخواست
 شعله آفتاب خط و گواه است
 دیدن پایان کار صبر قرار و وفا
 آنکه در پیش پیش دامن گری در وفا
 نوشتن حال بارفتن این کند است
 گره درای نظر عالم بی غمت است
 اصل سخن که بجهل سخن شاه است
 آنکه در سر عشق به نفس مصفا
 شهری که در میانش آن صام نیست
 سلطان خبر و آنست محمد چنگ
 چون اینی نباشد چون شیر و پاست
 آن کو قرین جان آن صاحب جان است
 شمع و شرب و شاه در روز رایگان
 هر کس که کرد و انداخت خط
 خود چیت این با مناگر آن زبان است
 جان پرورد و جگر خود بر بوی آفتاب
 در بارگاه شامان کی بار هر گد است
 زین در نصیب داند هر جا که آفتاب

خط و گواهی نخواست
 در کوی آشا یان خرا شانه گنجد
 از خود پی توی شود و آنکه سوچی شو

تو چون
بویست
بهرمان
بجواب
بازول
بایست
بمیان

اوازه برآمد اندر سراج برآوند
از بجزول برآمد آن گوهر سر آمد
آن آفتاب یکتا دار و بس سر ایا
کو گوش تا گویم اسرار این معانی
باز از عشق جانان سر ازل عیانت
باز از عشق جانان بیرون این جهان
علوت کسی بود که از بهر جان جانان
گر زانکه مرد و رانی بس گرجان جانان
در عشق شمس تیریز جاسه برود که آنجا
چه گوئی نام نشان چه چو بی
چه خوش بود خرابی چون در خرابی
تسبیح را گسته ز نار کفر نیست
نه دل دین نه دنیا فی اشتیاق محبتی
جامی نهاد بر کف در جام دیده خود را
بگذشت روز با تو جانان بصد سعادتی
عاشق لبش بر روی آنده که جانان
گوئی مرا شب خوش خوش که برت
خاموش شو که هر دم از شمس درین علم را
گفتا که کیت بر در گفتم تکلیف عیانت
دعوی عشق کردم سو گند با بخورد
گفتا گواه خیر خست تر نه است
گفتا چه غم داری گفتم وفا داری
گفتا چایست خالی گفتم ز بیم رهن
گفتا کجاست گفتم که گوی عشقت
هر چه کرد تو آید بر خودم غرامت

در هر سراسر که بنیم ز آوازه شمس
طلعت گرش هر جا که طلعت
هر آنکه از دیر در جمله خود نمانست
کو دیده تا به بنید کا ندر خلا کماست

مضارع شمس اخب

جائیت کا ندر انجان شهره دکا
بود وجود گاش شکر آینه در انست
از صدق دل طلب کن راه است
بیرون ز کفر و دینت بر تیر چشم جا

مضارع شمس اخب

نارنج زرد و تقوی امین جبر جلال
از خانقاه جسته ز طاعت عیانت
جائیش کرده ناگه در ذات محراب
بدر جام را شکسته آسوده از محازات

گسترده خوان قربت آزاگان و ما
از ذوق زرد و نوشان طلعت
منظری کی و منظر بسیار در نگاه تو
آنجا که سیر شمس است افلاک در گنج

علم الهیقین بیانت عین یقین عیانت
بزم سلیم باید یار سلیم باید
چشمی که رست باشد یکا یکی بنید
ره روشنت الاره بین این میان گم

مسجد خراب کرده مصعب بی نشرد
از همدان بریده روز خورشید بر مید
روز نخت درشت چون دیده باز کرده
از هست نیست گشته در شمس نیست

بجز مضارع شمس اخب بیغ تقطیعہ تفعل فاعل تفعل فاعل
الاخیال حیرت تب میکند عیانت
در گوش من کفیتی چیزی از سر جفتی
راز ترا بخورم شب را گواه کرده

مضارع شمس اخب بیغ

گفتا که چند خوانی گفتم که تا بخوانی
گفتا برای عوی قاضی گواه خوان
گفتا که بود همه گفتم خیالت اش
گفتا کجاست نوشته گفتم که تقصیر
گفتا کجاست این گفتم که زبده تقو
خاموش گر گویم من نکتهای او را

مضارع شمس اخب بیغ

داگه بر اهل وجدان ز هر طرف صلا
زین باوه طلعت
در بحر قربت او هر یک بر او در است
در لامکان طلعت
گر چه بر اهل صورت معنی آن نیست
حق الهیقین نشانت باقی همه شمس
عشق قدیم باید یار جان جایی عاشقان
احول یکی در بنید چون چشم او چنانست
کا ندر هزار سالک یک مرد کاروانست
کا نجا که وحدت آمد نه هم روز نشانت
صد سجده پیش برده هر دم بگری دلالت
جام فنا کشیده آفتاده در خرابات
مرات ذات دیده هر ذره ز ذرات
ران در در سر رسیده آسوده آن خرابات
واکنون که گشت بیگم ترسم ز خیر یاد
منکر مشبه گوئی دانم که هست یا است
شب از سیاه کاری پنهان کند یاد
مهر است بی نهایت هر خطه زیادت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
گفتم گواه اشکم ز روی رخ عکاست
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانست
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد گوا
گفتا که زهد چه بود گفتم ره مسکات
از خوشترین برائی در نه بودند است
جرم ترا و خود را بر خودم تمامست

سوی

ای ماه روی از تو صد جور گریاید
 که جامت گردد از لذت می تو
 معنی بسجده آید چون صورت تو بنید
 از باد روی تو دیدن حیات است
 امروز در جمال تو خود خیزد گریست
 صد چشم دام خواهد تا در تو بنگرم
 جان نوره میزند که زهی عشق آفرین
 روی زمین چونور بگیرد ز روی تو
 در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
 از عقل شرم دارم اگر گویم بشیر
 چون باشد آن درخت که برکش تو در
 در دل خیال خطه تیر ز نقش لبست
 بر دم سلام آرد کین نامه از فلک است
 هر جا که سیم بر بدی دان که سیم بر پد
 که حلقه ز زنبودی در گوش او زلفتی
 این یار ز بگیرد جان بیار ز زمین
 خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
 آن روح را که عشق حقیقی شکار است
 گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
 عشقت عاشقیست که بقیت تا ابد
 آن که بهار ز او بید که خزان
 نظاره گریه باش درین راه غمناک
 بر پهن طرز سبک تر پیاده شو
 چون ساده شد ز نقش بر نقش شاه
 چون می آید از صفای این هنر بیانت

تن را بود چو خلعت جان بود سلامت
 که می بوش آید از چاشنی جاست
 هر عورت رقص آرد چون بشنود کلامت
 هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارد
 خاموش کن که جان داده است فیض جان
 عاشق بومست تر شد بر طلی مست آید
 امروز هر چه عاشق میل کند رواست
 این دام از که خواهم دان چشم خود کرا
 کاب حیات دارد با نوشتن خاست
 گوئی هزار زهره و خورشید بر شاست
 تا آسمان نگوید کان ماه بی نصیاست
 می ترسم از خدای که گویم که این خدا
 چون باشد آن غریب که همسایه است

مضارع مثنوی اخرب

گویی سلام و کاف خذ و شهر ما گریست
 جان جهان گویش کان زیور جهانست
 در گوش حلقه ز بر طبع او نشانست
 زیرا که زمره آنسوی ناروانست

مضارع مثنوی اخرب

نابوده به که بودن او غیر عاریت
 هر که ز اختیار زست اختیار نیست
 دل جزیرین منه که بجز مستعاریت
 گلزار عشق را بعد از نو بهاریت
 دانند که هیچ مرگ تیر ز انتظار نیست
 پرش و هر خدای که برتن سوار است
 دان ساده ز روی کسی شرمسار است
 تاروی دل چه باید که در اعتبار است

عشق تو شد نصیب چشم است ای که است
 صد روح راحت دل صد آفرین کاست
 زیرا که نقل این می نبود بخرم است
 امروز روز خوب تو یارب چه کشت است
 چون روی تو بدید ز من فدای جان است
 می بست می طبعی دل بنده روز است
 پای برهنه دل بد آید که جان کجاست
 این مینمود و رو که چنین نعت در وفا
 با عشق هر چه تیرم جانیک نشان است
 زیرا درخت بنجم و اندر رسم صباست
 کوری آنکه گوید نقل از شجر حد است
 کان قبله اجابت و دل خانه خداست
 مینی در از گردن آیین ز خزانست
 پنهان مدار ز برای ز رستم نهانست
 آن از جنابت آید اقبال را ایگاست
 مغرور ز زنجیره قاست قلبانست
 کمتر ز زرباشی مشوق بی زبانت
 کاین کار و بار عشق بر دوست باریت
 ایچ القات شاه بسوی تشار نیست
 جان در اکنار گیر که اورا کنان نیست
 دان می که از عصیر بود بی شمار نیست
 این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
 چون روی آینه که نقش و نگار نیست
 کورانه است گوئی شرم و حذر نیست
 کاین راز و آید آمد آن ناز دار نیست

از عیب ساده آهای جان ناتین
 این طرفه آتشی که دمی بر تو نیست
 صورت چه جای آرد کوراشان نیست
 هر سوی کار و بار که مامیر و قهریم
 هر جانبار خیزد آنجا که لشکر است
 ای نیک نخت اگر تو بجویی سجودیت
 در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
 ما را وصل منور تیز حاصلست
 ای مرده که در تو ز جان هیچ نبوی نیست
 هرگز خزان بهار شود این بود حال
 گیرم که سوز آتش عشاق نیست
 از من دور سخن شنوند بیان عشق
 گر طالب غمی تو درین آخربان
 با خرمیا بمیدان زیرا که خسوار
 در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
 ندانم سز زبان بیا با آنکه سخن
 آمد روز نوبت دیدار و دست
 وی یار قهر باره و خونخواره بود
 هر کس که دید چهره او دند خراب
 ای آنکه باد های لبش را تو منگی
 گفتا که با تو کیست گفتا که عشق تو
 گفت از شکاوت تو بمن نگر از آنکه
 پیش آید شمس منور تیز شاه عشق
 ای آرزوی جانم از اسلام باد
 ای آفتابان وی عالم از تو چون جان

گردد خشم صیقلی بخوری اختیار است
 گویم چه باید اوند گویم غمش است
 مصلح مخمخ خوب
 مضمی چه دست گیرد که آسکان نیست
 وان سو که بارگاه امیرت بارت
 کاتش همیشه قف و دود و بخار
 جوینده که رحمت او را شمار نیست
 اما گلی که دید که پهلوش خار نیست

مصلح مخمخ خوب
 رور که عشق زنده دلان مرد و شوی
 عاشا بهار چه خزان زشت شوی
 شمرت کجا شد دست ترا هیچ زوی
 گریه مر از عشق سر گفتگوی نیست
 خرمی طلب هیچ ازین سی جوی نیست
 از فارسان جمله چو گان گوی نیست
 دانند کین ره ی ز گدایان گوی نیست
 زان می گلکوشاید آن کس گلوی نیست

مصلح مخمخ خوب
 امر و لطف مطلق و بیچاره سپرد
 او آدمی نباشد خود ننگ مرده
 در چشم من نگر که پزاری چو ساعده
 گفتا کجا است عشق گفتا ندین سر
 دستیم بد تو و دستیم بر سر است

مصلح مخمخ خوب
 ای راحت روانم از اسلام باد
 رعیت ز من متلبان از اسلام باد
 ای یار برگزیده ز یار خود بریده
 ای منور زانه اندر جان یگان

تا درستان نگوید که از ما نیست
 گزند پار با شد و گزند یا نیست
 غیر نشانه نامیر شکار نیست
 کاینهار بجز کف و نقش و نگار نیست
 در که در مردجوی که با کرد کار نیست
 هست اختیار خلق ولی اختیار نیست
 زین جنس خار بودن فخرت عمارت
 از نقد و نسبه حاصل ما انتظار نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تار و موی نیست
 گفتم که این بدیده با می موی نیست
 عاشق گران بهار تو یک سو نیست
 هر سو که مکن که از آن سوی نیست
 دل چون شکیبانه بر حدت توی نیست
 تا ترک غم نتازد کار و زطلوی نیست
 زان باوه که در خورم و سبوی نیست
 باری مر از هستی آن آرزوی نیست
 امر و زطلع خورشید اکبر است
 کاینهار با زمانند او چیز دیگر است
 در چشم صادقان عشق کافر است
 آواز داد او که کین بنده بر دست
 کین چشم من از دور مر جان رخ ز دست
 ره که این متاع بر ما مقرر است
 کاین قصه پاتش از حرف بر دست
 ای نور هر دو دیده از اسلام باد
 که می ز من کرانه از اسلام باد

ای لطف لایزال و صفات کلی ای بادغبین بوگر بگذری بدان کج	پوشیده در خیالی از ما سلام باد	بتریزه دل خرابست روم جگر کبابست	گر بمانت قنابست از ما سلام باد
مضارع مثنوی از خرب کفوف			
ای شاه ملک دار صباحت مبارکست	وی میر نادار صباحت مبارکست	چون آفتاب منع شمع ز نور روشنی	ای نور کردگار صباحت مبارکست
و آسمان زینبی و از هر دو برتری	ای شمع برقرار صباحت مبارکست	ای غیب دان که جمع در غیب حکمست	ای دلگشای کار صباحت مبارکست
ای میر جان ما همه در بندگی تو	ای شاه ذوالفقار صباحت مبارکست	نیز در طالع آنکه بود عاشق خست	ای ماه روزگار صباحت مبارکست
چون ماه نو ز پرده چرخ تو رخ نما	ای سپهر شمس و صباحت مبارکست	چون شمس درین ز پر تو انوار تو	ای باغ نوبهار صباحت مبارکست
مضارع مثنوی از خرب کفوف			
آبی گل ترا اگر چه ز خسار نازکست	کو تو دل بداند و دلدار نازکست	گل گر چه نازکست ولیکن نگارن	رخ بر رخ مدار که آن یار نازکست
چون آند ز حد شد ز دیده جدا کن	بسیار هم مکوش که بسیار نازکست	گر بخویدی ز خویش مهیوت توست	ورنی بوقت آبی که اسرار نازکست
دل را از غم چه بک جای خیال تو	زیر خیال آن بت عیار نازکست	روزی بتافت سایگیل بر جان دوست	در دوست کار کرد که این کار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خود شرمیم	غفاریش همین تو که تمار نازکست	ستار دوست برگنه بندگان و نه	آن بادشاه گر چه که ستار نازکست
مضارع مثنوی از خرب کفوف			
اندر خیال مغز تبریز شمس درین	نزار نازکست و ایمانت آرزوست	بر در گه که نوبت هبلی هبلی	موری نه ملک سلیمان آرزوست
از جان بر دل نیامده جانانت آرزوست	شهر حیرت گس رانت آرزوست	چون کو مکان خرد که دامان کند بر	برنی سوار گشته و سیدانت آرزوست
برفغان عینکوت که بر بیان گس بود	سخرق خاص متانت آرزوست	در ضرب خانه من الملک کردگار	ز زینتی و سکه سلطانت آرزوست
از آب و از گل تو چو ابلهین ننگ داشت	و انگاه راه خدمت مردانت آرزوست	اندر مقام شهر که جلا و جهاد است	الا الله و قایم رحمانت آرزوست
در هیچ نوع خدمت مردی نه کرده	دامان او بگیر اگر انت آرزوست	فیعون و اسلاط خدائی همی نهی	و انگاه قرب موسی عمران آرزوست
خاموش کن کار تو آسان کننده است	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
ای یافته حیات ز تو چشمه حیات	من مرده وجود تو ام تو مرا حیات	ذات ترا ظهور در غش قابل ظهور	وی برده شرفی ز لب خف کائنات
من زنده ام بچو تو تو ظاهری من	بزد و سراز چه دل با چشمه حیات	ذات آفتاب وجود تو کائنات	ذات ترا صفات و غش منظر صفات
تا شد محیط جود وجود تو موج زن	یا بنده اهل دیده ظهور تو از حیات	فی اجمله عین جمله شیاست ذوات	مرآت ذات پاک تو اعیان ممکنات
هر چند در جهان به گنجی ظهور تو	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
تا شمس با جان صفت غش میکند	خورشید را ز غیرت رویش نهی	صبح وجود را بجز این آفتاب نیست	بر زره زره و حدت حدت منظر نیست
امروز چرخ را زنده ما تحیر نیست	انکال نماید گوی که دیگر نیست	اشکال مختلف چو مناصق نماید	اندر مناقضات خلاص میسر نیست
اما بدان سبب که بهر شام هر صبح	در تو چو جنگ بود دانی که شکست	اندر ضلیل لطف بداتش نمود آب	مردود تو بود بر آب آور نیست
در تو چو جنگ باشد گوی و در شکست			

گر که نمودی بخت و چشم ما سدا
آن پرده از نور خود از سد بود
آن از زشت راتو کنون شیر میده
بی حون شو چو دل اگر ت صدر آرزوست
اسی جنگ پرده ای سپانم آرزوست
از پرده عیاق بهشتی تخفیه
در خواب کرده از روی مرا کنون
ای باد خوش که از چهر عشق میری
در پرده عجز از بگو خوش تمام
آن ما بیم که بر سر خشکی طعم
در عشق روی مغز تری شمس من
امروز از عشرت و شادی بیست
ستیت پادشاهی و افزونی تمام
بنود تنم آنکه خوری در غمی نعم
در دل مساز جای کسی را بخیزد
زین غم خور همیشه که در روی تمام
آنها که آن هست نه بالا بود نه زیر
ز اسلام و کفر بگند فزینک بد تمام
عشش حق جلی روزتیت از نازل
از دل ببل برادر گویند روزتیت
زبان روزنه نظر کن در خانه جلیس
پهلوی آتشین که سیرت و پهلوان
روخت سوی او کش و پهلوانی کن
آنها که او نباشد این جلیس این
آهین گافتن بر او عشق صحبت

نهبان شد آنکه خورشید شکر لب برادرت
زان پرده دوست را منگ زشت نظر
نک آرد باشد که بطبع آدمی خوریت
کز گفت این بابت چو خوانند برادرت

این دست خود می برد از عشق و بخت
دوست نفسی که حد جزو دوست
ای برق آرد با کش از آسمان فضل
خاموش باش زانکه دل پاک شمس من

مضارع مخرب مکتوف

چون رست بر سلیک غش ای آرزوست
بیدار کن بزنگه ام کانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
من به هم حضور سیلجانم آرزوست
دریای صاف بی سر پایم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که ما گفتم
ای عشق محفل با تو پرانگه کوی کن
در نور یار صورت خوبان بر می نمود
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
این علم موغنی برین خوش شهادت

مضارع مخرب مکتوف

پر کن قلع بیار که ننگام عهدت
پشیا بود زنت همه در کاشکیت
کردن بقر و فاقه قناعتت
خود تحت دل مقام شهناست
دین عشق را گزین که نه تازی عهدت
و اینجا که این می است نه اندیشه عهدت
چون در جهان عشق معان مسلیت

و کان کند خراب بگیرد کف شراب
مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
فرود مصطفی که طعام حد است
ز اسلام و کفر خود بگذر گر گمان
گر عاشقی تمام درین بحر شوگر
رو عشق را گزین که در نطق بی
آن شهسوار عشق که شمش بود حق

مضارع مخرب مکتوف

روزن بگیر کبر که سواد سوزیت
بنگر که ظلمتت صدیا که زشتیت
کل در پیش بکار که سروی زشتیت
کاخا و شنگان را آرام سکتیت
از هر گریه مید چو آبی و زشتیت

هر کس که غافل آندازد زین ضمیر
گر زشت بر تو زند برق رشونیت
در گردش در آرد دست و کنا گیر
خواهم که شرح گویم می از دین علم
خواهی بجز خواه ملزانیست کفیت

مضارع مخرب مکتوف

مدن قصد خوش که کلاه شست
تا کن او چگونگی بیج و مکتوب
بتاب کوشش که از روی مفسریت
روح ترا و جان تانیک غم خوریت
دی نای ناله خوش سو زانم آرزوست
کان زیر خود دوزیر نبرگانم آرزوست
ای عشق نکته ای بر پشیمانم آرزوست
دیدار یار دیدن ای شانم آرزوست
کان چهره مشعش تا بانم آرزوست
چون بودم شهادت و ایمانم آرزوست
آن روشنی دیده ایمانم آرزوست
نیویش مست گرد و آنکس که او است
بانوش جنگ کردن مردی در است
هم دان که عین قهر امیری و عظمت
با با خور شراب محرم که محرمیت
هر چند گوهر تو نه خاک می در است
زیرا که غیر عشق خلاست و کفیت
تخت هدای انجم و چرخ غنیمت
شرح حیات او نه زانم و کفیت
گر فاضل زمانه بود کاد و کوفیت
می دانکه کان لعل و عقیقست و کفیت
بر خور از ان کنسار که ز فوج کردیت
زیا غریب تا در روی ما و کفیت
گر بلب در بان تو خود بند کفیت
خاشاک شاه عشق محراب کفیت

کلی

<p>ای دل شعار جسد مردان آن راه اترتت ز راه ای تا شد دل مجاور سلطان ای شمس در دیار غریب جانی</p>	<p>موصول بملفت و رحمت گر نیک بگری سو جان آری مگر که میوه سلطان مضارع متمم اخرب کفوف</p>	<p>شاخ تملت که بار آمد ای دل قدم منزه ز تحمل چون سوی ارگتد انان مضارع متمم اخرب کفوف</p>	<p>گلزار شاد کامی مردان منزله سلامت انسان کار شکستان پریشان میکش سجان که شرط غریبان</p>
<p>آنکس که نور دیده هر نور دیده است بگزیده از دو کون غم عشق اولم خبر حق ندیده است به عالم هیچ آزاده آنکه بر سر بازار عشق او</p>	<p>تا دیده دیده است چو او کس ندیده است او نیز از دو کون دلم را گزیده است آنکس که جام با ده وحدت کشیده است خود را بهیچ داده و عشق خریدار</p>	<p>ادور دل است دائم و دل من صبرش آن مرغ لامکان برین آرزوست در وادی غمش دل عشاق ساکن است آسوده است از غم و شادی و زنگار</p>	<p>هرگز کس این حکایت نازک شنیده است هر جا که هست دل غمیش آرزیده است بی پا و سر و دیده دلی پر پریده است آنکس که شمس را مقصد رسیده است</p>
<p>خود جمله اوست طالب ما هر ساریه که چون عروج و یک بوشیم و او فلک چون جان جان وی مد از وی گزیده است با دوست نهشته کای دور دوست</p>	<p>ای گفتگوی ماهی گفتگوی دوست کفلیز منیزند که چنین است خوی دوست من در جهان ندیدم یک جان وی دوست کو که همین نیم زمستی بگوی دوست</p>	<p>کاهی بجوی دوست چو آب دایم بر گوش جان نهاده دهن او بدیده بگذاروت ز نار چو موت گذرید تصویرهای خوش اندیشه رنگیک</p>	<p>کاهی چو آب چشمه در سجوی دوست تا جان بگیرد یکباره بوی دوست نه وی بهر دو عالم یک تا بوی دوست آن طبع است بشه آن نیست خوی دوست</p>
<p>خاموش باش تا صفت خویش خواند مژدوش بی تو تیره شرب و شنی نهاد ای آنکه اینست جهان پناه تو دل در کف تو از تو و لیکن شرم تو</p>	<p>شمع و شراب مجلس با چاشنی نهاد مه نیز به نقای تو شب بینی نهاد سیاب دار برکت تو ساکنی نهاد مضارع متمم اخرب کفوف</p>	<p>شب در شکوه بوم و جرمی از فقه بوم کبر و منی خلق حجاب تو میشوند در وصف شمس من و لیکن شند مضارع متمم اخرب کفوف</p>	<p>کو های و هوای سرد تو کو بوی دوست در صبر بود این دل دل و دانی نهاد در سایه بود از تو کسی کو سنی نهاد نطق حقیقت از منی الکنی نهاد</p>
<p>ای آفتاب رخ بنواز نقاب ابر گفتی ز نماز پیش رخسار مرا در دست هر که هست خوبی قراضه این نان بر آب چرخ سبیلیت بی وفا</p>	<p>کان چو مشعشع تا بانم آرزوست آن گفتنت که پیش رخسارم آرزوست آن حدیث بلاحت آن کانم آرزوست من ماهی و نهنگم غانم آرزوست</p>	<p>بشنیدم از هوای تو آواز طبل بان وان لب گزیدیت که بروش نهان ای باد خوش که از جبین عشق زنی میخوب دارا اسفا با همین غم</p>	<p>باز قدم که ساعد سلطانم آرزوست وین نازک بر تنی در بانم آرزوست بر من بوز که فرود رخسارم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست</p>
<p>زین خلق پشکایت گزیدم زین هر لول است و هر در گرفت</p>	<p>آوردگی بکوه و بیابانم آرزوست آن ماهی بوی نمونه ستانم آرزوست شیر خمارم و ستانم آرزوست</p>	<p>هر چند مفلسم نه پذیرم تحقیق خرد یک دست جام با ده و یک دست زلف جانم طویل گشت ز فرعون ظالم</p>	<p>رقصی چنین میانه میدانم آرزوست آن نور دست موسی عجزانم آرزوست</p>

دی شیخ با چراغ بر گشت گر و شهر
گیا ترم و بلبل آقا ز رشک عام
بمان ز دیده با و مهر و دیدار است
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیت
ای سلب طلعت تو باقی این منزل
ای باد در عشق تو دمان بگرفت

کز دیو و دود ملولم و انسانم گزرد
مهریت بردانم و اقامت از دست
آن آشکار صنعت به نامم آرزو
آن لطیفای ز رخسار جانم آرزو
ز نیسان همی شما که ز نیانم آرزو
دی زیره عنای سپاه نامم آرزو
پس در شت خلد بیایم آرزو است

گفتند یافت نیست بجهت ایم ما
چون کاوس گشت ز سپاه آرزو
گو شمشید قصه ایمان مست
می گوید آن رباب که مردم ز تعلق
غفور کون مرا و پراگنده گوی ساز
ای ظاهر و کباب و نهانم خراب تو
مالی تو آن عماریم شیخ صلیح این

گفت آنکه یافت می نشو آنم آرزو
از کون و در مکان ملی ارکانم آرزو
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزو
ستا و کنار و غیره و الهانم آرزو
گر ذوق نکتهای پریشانم آرزو
آن ظاهر هم که ظاهر منانم آرزو
خود خبر توان که در دوازده نامم آرزو
من هر دم حضور سلیمانم آرزو

مضامین شمس اخرب کفوف

پنهان مشوک روی تو بر ما مبارک است
ای نوبهار من پاکین هوای عشق
سودایم از تو و بطال و کوبه
هر برگ و هر رفت رسولیت از خاک
سجده برم که خاک تو بر سر من هست
نقش که رنگ است از این خاک بیخاست
آن آفتاب که دل بر سینه بافت
هر دل که با هوای تو مشتاق و قرن
ای ز نیار عالم و ای و شکی گور
کستی چه سز سینه چو آن آه دل مرا

نظاره تو بر همه جانها مبارک است
بر باغ دروغ و گلشن و صحرا مبارک است
ما را چنین بطالت و سودا مبارک است
یعنی که کشته های مصفا مبارک است
پا در نمم که راه تو بر ما مبارک است
نقشی که رنگ است ز بالا مبارک است
بر عرش و فرش و گنبد خضر مبارک است
اویا یقین بدان تو که فردا مبارک است
بر روز و شب بگفت و نگار مبارک است

یک خطه سایه از سر ما دور تر کن
ای صدر هزار جان مقدس فدای او
ای بت گمان تن تماشای جان دیده
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زلف
می آدمم بچشم درین لحظه نقش تو
بر خاکیان جمال بهمان نجسته است
دل را محال نیست که از شوق و منم
بفرز شراب سامت ما نام خوش کن
یعنی که هر چه کاری آن کم نمیشود

دانه که سایه عفتا مبارک است
کایه بکوی عشق که آنجا مبارک است
کاخر سوال گفت تماشا مبارک است
بی گوش بشنود که صفا مبارک است
دانه خسته آمد و حقا مبارک است
بر ما میان طبعین دریا مبارک است
جان سجده میکند که خدا مبارک است
کاخر درون نهفتن اشیا مبارک است
گر تخم من بکاری آن مبارک است
کین هر دو آن چه سینه سینا مبارک است

مضامین شمس اخرب کفوف

جانم چه آمده تن سوسی جان زلفت
جان میزبان تن شد در خانه گلشن
بیا آن فرق بین جان آمدین جان
در هر دو آن که آب زانادیم کشاد
جانا جان روح بسی خوب بافر
ای آنکه سالها صفت روح میکنی
ماندم دمان باز ز تعظیم آن جمال

دان سو که تیر زلفت حقیقت کمان
تن خانه دوست بود که با منم زلفت
اندک جان که دید کسی که جان زلفت
در گوهر هیچ مورد ما در دلی زلفت

جان چست شد که تا بر دین تن گران
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
مرگت گدو بگیرد و تو غیره سر شوی
سهر کمال منم تیز شمس دین

همد ز زمین فرو شد و بر آسمان زلفت
جان زلفت جانی که بدان جا گان زلفت
گوئی رسول نامد و دین ایمان زلفت
در نطق و در عبارت هر بی زبان زلفت
لیکن جان من تو خود چیز دیگر است
با این همه پیش حالت کدر است
آوخ که آن هوا چهل دیده چه

مضامین شمس اخرب کفوف

بنامی یک صفت که بذاتش برابر
هر خطه بزدلان دل مانند اکبر است

در دیده می فراید نور خیال او
دل یافت دیده که مقیم هوای او

باین همه پیش حالت کدر است
آوخ که آن هوا چهل دیده چه

چاکر نواریست که کردی عشق تو
 هر کس که بی مراد شد چون مریدت
 پایم نمیرسد بزین از این بدول
 اندوی زعفران من ارشاد شد
 آری چو قاعدت که رنجور زار
 دیدم پری رخساره در گنار
 گفتم که ای صنم مرستان عشق تو
 دلبر جواب داد که بی سیم و بی زکار
 در سایه درخت انارم فرو نشاند
 ای دل خموش باد بهانی تو خوش کن
 در عالم ظهور مرا ملک مغولیت
 با آنکه با وجودت نمیکنیم
 آنرا که حضرت مغلامی قبول کرد
 هم ذات و هم صفاتم هم اسم اعظم
 روی ترا هر آنکه آینه در صورت
 مجله الیت دل ز کتاب صفات او
 یک حرف بیش نیست درین خرد و جود
 خالی نماید زره از سر روی او
 مشهور روزگار بهر تو گشته ایم
 ساقی بیار باده که ایام بس جو
 ساقی طریقت باده لطیف فدای
 امروز غیر تو به زبانی شکسته
 امروز جان بیا بد هر جا که مرده است
 در عاشقی فکر که خوش بو گاه است
 در خاک کی بوی که دلش گنج گوهر است

روز کجا دلی که بدان عشق و جور
 بی صورت مراد مرادش میرست
 هر چند که فراق تو ام دست برست
 فی روی زعفران من در دوا هست
 هر چند پنج بیش بودا که کتر است

هر دل که اوخت شبی در پهلوی تو
 هر روزی که گشت درین عشق اوخت
 عکسین شود ملا تو ازین علم و شرف
 چون برت خوی عشق تو زلفت
 همچون قر تباقت ز تیر ز شمشیر

مضارع شمس اخرب کفوف

در گوشه اشک و در انتظارت
 مفلس کجا رسد به رنگت
 دیدم که لاله مست چمن است دیار

چندین هزار عاشق سرگشته در انتظار
 گفتم که زنده ام جان افدا کنم
 هر گونه عاشقت ز مستی و قلقت

مضارع شمس اخرب کفوف

در من معانی صورت کونج منقوش
 مانی هزار مانده درین نقش ماندیست
 با این بلند منزلت این خرد و خرد
 مانع ترا ز رویت من هم تو نیست

بشکر به معنی که معنی به نهم
 منکر بدان که پر و تصویر آدم
 کجاست حضرت که در عالم طلسم آدم
 فی اجداد روح جلا اشیاست روح من

مضارع شمس اخرب کفوف

او را صفات است که مملای نظر است
 در آن حرف به نقطه و حجاب و حور
 آن پادشاه را همه عالم مست
 بر چهره ام نشان تو چون سکه بخت

بهرست بحر عشق که غواص فکر را
 ز آب به باش منکرستان جام عشق
 حسن تبارن حسن حقیقت استماع
 از شمس رو متاب بهر خوش تیغ

مضارع شمس اخرب کفوف

مجلس چو چرخ روشن و دل با بهشت
 امروز زلف و دست بود کمان شمشیر
 چشمه و گرشاید شبی که ابرو شست
 منگر بر آنکه زرد و سفید شمشیر
 دلنگ کی بود که دلا را در کشت

بشنو نوازی نامی که بخت تو با نواست
 آن صورت نهادن جان چو امی است
 شامی که شک نیست ز آتش مسلم
 پیش تن اسیران دلش بر فلک است
 ای زده شوی من نغمه را به بندخت

چون روز روشنست و روز و شب
 در گوشه او قفا که عشق تو گوهر است
 و اندیشه کن درین دلا ام و دور
 صدم چو قرب است فراجم چو لاجر
 فی خود تو چو باشد کان بی قرست
 چشمش خواب نیشده اندر خاک است
 مانیز در میان چندین هزار است
 بان جان من فدای تو ای گلزار
 عاقل کجا رسد بهیر آن نگار است
 تا مر ترا برند ازین هر دیار است
 بگذر ز صورت تم اگر ت سر مغولیت
 هر گوشه شام هزار چو آدم بی روی است
 دان گنج لایزال درین کج منور است
 ز رفیق طنیتم جهان کنه و نوبت
 دان آنکه ولیست که از عرش برت
 پیر من سوا حل اوداه کتر است
 ز غمی زنده ما و شمارا مقدر است
 این خانه از لوازم آن مر نور است
 کان آنکه جمال ترا سخت فدای است
 امروزه ز باده و زمر گاه و آ
 در کش شراب بعل که غم در کش است
 بر آب گل بقدرت یزدان شست
 از تیر غم خار و صدی که کتر است
 بس دانه زین خاک در زلف شست
 زویا کنی و آن زین بنام شکر شست

خامش زینجوزن که ترا در شوی است
 ساتی سرودوی ز لب یام آرزوست
 چندوی طوط چو رسن بازو است
 زان که غدر با و دنیا اش شوی است
 گلزار حسن رو بکش از آنکه از خست
 انکار کرده عقل تو زین کجاست
 تا با هر چه کرد سیاهی غری
 عارست ای خفاش ترا نازاق است
 هست این پایه عشق تو بنام غری
 و جلال هجر بر سرم از غم قیامت است
 زان طره با می زلفت که سار زنده
 تبریز چون بهشت ز دیدار شمعین
 صورت چو پای دارد که کوا شتاب است
 هر سوی کار بار که دامیر و قهریم
 هر جا غبار خیزد آنجای لشکر است
 کز چپ بهت طعنه و تشنج بید است
 کاست نیست که که بادی ز جادو
 دیوانی دو کون هین ره عمارت است
 روح یار شو بخوابات نیستی
 گفتت مصطفی کز ندان مشورت گیر
 گر نظم و شعر گوئی چنان بجزئی
 کس را درین سرای مجال قرار است
 یک گل زبان و دهر که بویید ساتی
 یک کس بجام خویش نزد در جهان
 گر باک صحن خاک میسر شود ترا

ذوات ترا تمام نه خجبت از شمش

بختا و با تو به کند شب رسول من

مضارع شمس از خرب کفوف

لونی گری ز طره طرارم آرزوست
 غدرش مرا بسوزد و غدارم آرزوست
 نه شمر ساگرشته و گلزارم آرزوست
 انکار سو نیست چو این کام آرزوست
 زان مشک با آه تا نام آرزوست
 سد سجده کرده ام من آن جام آرزوست
 و در سپاه عشق تو سالارم آرزوست
 لایق فسون عیسی و پیام آرزوست
 کز شهر در میدم و کسالم آرزوست

اندر دلم ز غمزه نماز فتنه باست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان تیا
 بعد از چهار سال شستیم و دیدم
 زانیمه بالمش شده در انیزم ما
 باریت بر دلم که مرا هیچ باریت
 با دار دار و عده وصلت بر میباید
 مگری بگرد بنده و مگری بگرد وصل
 تا سوی گلشن طلب آیم خراب است
 موسی جان بید و رختی ز نور و ما

مضارع شمس از خرب کفوف

معنی چه دست گیر که آتشکارت است
 در آنسو که بارگاه امیرت و بار است

عالم شکارگاه و خلاوت هر شکار
 ای روح دست پر کن نهایی نگار

مضارع شمس از خرب کفوف

از عشق بزرگ در آنکس دل شده است
 آن کله پشه هست که بادش زده است
 ترک همه فوائد در عشق فایده است
 هر جا دوست باشد ناچار عیب است
 و این نفس باز نشت اگر چه که زاهد است

منور میفشانند رنگ بانگ میکند
 گر قاعده آنیکه طامت بود عشق
 عیسی چرخ چارم گوید که الصللا
 در بارگاه دیو در آئی که داد و داد
 چندان نبوش می که بانی ز گفت گوی

مضارع شمس از خرب کفوف

هر لذتی که هست در و پایدار است
 کجا بدست و پای من فل شپه خار است
 تا آخر از ندامت او شمر سار است
 در دست تو با فر دم جز غبار است

گر صد هزار عهد کند با تو روزگار
 در جام روزگار که نوشید شریقی
 طبع رفقا ز رخسان نعیم و ناز
 کار جهان چو زلف تبار کوه خرب است

تو بنگر خجبت که تو به شوش است
 بدستنی ز گیس خام آرزوست
 فتنه نشان جادو پیام آرزوست
 پروانه دار سوخته هوایم آرزوست
 بیکره بکوی وصل تو دو پیام آرزوست
 با مصطفی حرم من آن خام آرزوست
 ای شاه باره که یک با هم آرزوست
 بچران و چشم بسته بردارم آرزوست
 از مکر تو به کردم و مکارم آرزوست
 از گلشن وصال تو یک خام آرزوست
 زان شعله درخت زان نام آرزوست
 اندر بهشت زفته و دیدارم آرزوست
 غیر از نشان ز ما میر و شکار نیست
 کاینجا همه بجز کف و نقش زنگار نیست
 کاتش همیشه بی تفت رود و بخار نیست
 در راه بزم خاصیت که چنین آید
 مری کوش عشق زان نیز فایده است
 دست دمان بشوی که هنگام مایه است
 داد از خدای خواه که انجام دیده است
 آفرین شامی و دنیا عشق میکند است
 آن سو که جفرت خرافات فایده است
 مغرور تا نگردی کان تنوار نیست
 کورا هزار گونه صداع و غمارت
 یک لقمه نداد که آن ناگوار نیست
 براسپ استقامت یک تن سوار نیست

<p>مقار برای مردن تن سوگداریست بهرتر مدخل خلق من سحر کجاست چون نام نیک دور و جهان با کجاست</p>	<p>جانیت پای بندت آفریند نیست با اهل این زمانه محب و جرات نیست در عالم خراب چون نیکو نگه کنی</p>	<p>از انقطاع روح مخور غصه پیشتر وان دل که خار یافت بر آن تقابل در قصد یادگار کنی وقت فزینت</p>
<p>مضارع مثنوی از خرب کفون</p>		
<p>قبله نمایی اهل اربوت سرای است از سر کشی اگر ز مهرت نهای است تشریف هفتشام مقصد گدای است بگیا شد ز خویش بر آن کاشای است</p>	<p>تا کوئی تست سجده گسی با برستی از خستگان با دیه شوق زنج متا منم جان مقشمت و گدای برستی هر که با رسید شد و عاقبت زما</p>	<p>پوسته در هوای تو بودن هوای است پوسته در دهر بزرگ و نوای است مانده ایم رای تو عین نهای است دوران چرخ تابع فرمان وای است</p>
<p>مضارع مثنوی از خرب کفون</p>		
<p>ای بجز بگردان که ترا خود کنارت جز گوهر شامی تو ما را شازنت یک شیر و ناکه ترا او شکار است با جام با ده که مر آنرا خار نیست مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست زیرا که عاشقان با هیچ اختیار است جز ماه عشق هر چه بود جز غبار است جانم بغیر عشق خوش اختیار نیست</p>	<p>بیدوبی کناری نانی تو در کنار جز فیض سب فضل تو ما را امید است یک میوه و ناکه ترا او اسیر است آمد بول عشق تو چون باقی صیوان گفتم بهانه نیست تو خود جان من گفتا که حال خویش فراموش کن آبی بزین ازین می نشان بخار است</p>	<p>عاشق نواختن بجز با هیچ حکایت چون چرخ بقرار کسی را قرار نیست ما را تحویب که با کار کار نیست دایت دام تو که از آن سو مطار است گفتا بگیر من که که اعتدال نیست بنگام مردوست زمان عمارت سوی مقربان صالح گذار نیست</p>
<p>بحر محبت مثنوی مقصود تقطیع مفاصل فاعل من مفعول</p>		
<p>ز رنگ بوی ز چشم و قنادن چو چای است درون دیده پر نور او خار لغات بگفت آفت بچو شمع بنخله پدید است که جبره برود صدین شکر نقد است گو چنین که برین کرم اینی رفیع غفلت دو چشم ز گس مستش برین تهنیه گشت خیال او بیا خراب است چو است</p>	<p>پدید باشد مستی میان صد هشیار کسی که شب بخرابات قاب سینه است خمر شراب میان هزار خنجر اگر بیا که کس فروشی شراب که دهر است هوای نفس را که بوی عوفش رسید مام مست تجلی است شمس تیرزی</p>	<p>برون شیشه ز حال درون شیشه گویا که خوش نوبش و خوش نهم لطف خدا دوران در مانع که با ده است با دغم ز کجا خوش می دیدی میدا که شعله سودا هوای نفس جان گرهات بیع سرا نشان طبع میستی هم از پیر است</p>
<p>محبت مثنوی مجنون محصور</p>		
<p>اگر چه زهر پای خور و شفا دور است دیغ می توانم شناس گشتن است</p>	<p>کسی که چشمه با زهر در تنش جوشد امیر حیاست ازین چه غم دارد</p>	<p>اگر خراب بود همچو ما همیشه سزا چنین طلبی که دید و چنین صدیک</p>
<p>کسی که در تن او خون و مهر با ده است طیب عشق ببرد و گدای ز بجز آن</p>		

گیر و امن عشق و مباحش بند جان
 دلم بر بست ولی برودان مغفالت
 چو با گوی شنوی بانگ آن کلید
 بگو قضاست چه چاره گزیر هم قضا
 برات عاشق نوکن سید روز برات
 برات و قدر خیالست عید صیبت
 طیور تعره ارنی بی زنده سپرا
 چو طوطیان خبر قندوت آورد
 زلا مکان بر سیدت حور سوی مکان
 باغ آبی و قیامت بدین شرح بیان
 بیا که عاشق با مست نماند خزان
 میان روز شتر چون که بنباره رود
 بیا پیش من آنا پیش تو گویم
 عجب مدام تا کس که ماه را دید
 سر بریده نگر در میان خون غلطان
 کسی که چهره دل و یاد است اهل خرد
 خموش باش گور از گزرد داری
 بنخند بر همه عالم که جای خنده تراست
 فتد بپای تو دولت نهد پیش تو سز
 برون و دید ز گلشن جواب سجده کنان
 پس آدمی دیری جمع گشت برین
 ترا سد طرب شادی اندرین عالم
 نآب و موج ز بجزرت تا بش خور
 بر آنکه جنس همیشه بسوی جنس رود
 خدای نورد و صدر از ارگه خلقت

همه جهان ز گلستان عشق بندگیست
 کلید قفل بر بست که هم بست خداست
 ز گوش بند برین کن گوش تو شنو
 که دفع خون قضا هم کمال طاعت قضا

خری بود که درین باغ او چو جوی
 کلید های زبان و کلید های جهان
 پذیر پند سانی و ذل نفس گزین
 ز عشق مغز آفاق شمس تیریز

مجتبت تممن مخبون مقصور

چو این آن بود هست نوبت حسرت
 که طور یافت ز مع و کلیم جان بقیا
 ز دشت و کوه پروید صد هزار نیا
 ز بی جهت بر سیدت خلده سوی جات
 که رعد نفوسه صد آمد و نشو حیات

بی اغمای حقاوق برات دست رسید
 ووشا و دست عروسان باغ را از نو
 بیا که نور سموات خاک را آراست
 جهان پر از خضر سبز پوش و امانی است
 اذان فاخته دیدی قامت اشما

مجتبت تممن مخبون مقصور

هر آنکه گوید که گوید آنکه نایبناست
 که از دلمان لب من پری می آید
 چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سز
 دومی قرار ندارد مگر سر بر جات
 کسی که قامت او دیدم و کمال صفات
 ز ما خرد مطلب تا پری ما با است

بگو و عاشق که صد هزار خام بود
 کسی عاشق روی پری زنی باشد
 چو آفتاب چه ماه است آن سحر بی تن
 برین بساط خرد را اگر خرد بودی
 درین چنین نظری کن ز بخت آن بیا
 ر بود مغز آفاق شمس تیریز

مجتبت تممن مخبون مقصور

که آدمی دیری در ره تو بی سرو پا
 که چه بسیار سعادت که اصل جات گما
 بدو ز شوق نشا نما که این چه صبا
 که آسمان زمین تو زنده بر جات
 ز خاک جزو زمین است نه ساز جات
 که ز باغ طالب باغ و بهار فیت است
 که خلق و خلقت هر یک از تو نشین است

پریر جهان این عشق سوی گلشن رفت
 چو اهل دل ز دم قصد تو بشنیدند
 جنات نیز شکر در پا شنی دارد
 و چشم تن چو چرخ غمزه نور بفرود بان
 هر آنچه طالب آبی جهان بدان خود را
 کجا پذیرد و چون پند موس را
 خاک کسی که ز تو شکر نصیب پایش

چو را گوی که خیل خزان همه بچراست
 اگر بیایی صید آنکه عشق قفل کشت
 که فل نفس من راه سعادت و ناست
 هزار غلطه و گوش زهر زهر است
 زکات لعل و اکرم سیدت زکات
 ز تخمه بند زستان شکوفه یافت نجات
 ذنات در کبکشا و در حریف یافت نجات
 شگوفه نو چغت و دخت چون شکات
 که چشم کرد و دخت و نبات از آب حیات
 خموش کن که سخن شریفیت وقت صلوات
 بدانکه مست تجلی باه را از ما است
 مراد و چشم به بندگی بگو میت که گما
 ترا ده است در آدم نه مادرش محبت
 که روز تو متقلب درین نشیب و علالت
 بیامدی بگفتی که او چه کار از فرات
 که روی زرد و دل زده و ذراع آن سیات
 خرد و حلقه منفرم که تحت حلقه با
 که بنده قدر او بروی هست هر که در است
 ترا ندید بگلشن دمی نشست و بجات
 ز جمله نعره برآه که دست دلبر است
 ز بی خاک در و صد هزار گنج و جات
 چو باغ اگر چه ز بسیت زوش از کلمات
 ز رحمت تو که در بی است گوهر پیداست
 که میل آن گوهر است میل این بجات
 خاک کسی که در از جانا نصیب و جات

کلیات

هر آن یگانگانه صفدر گزینی در هم گزیند
میوه کون مکانست مکان برین
تغاباد و سفر کرد شمس تیر زری
بمق آنکه درین دل بجز ولایت نیست
دفا مباد امیدم اگر بغیر تو است
تضای نیارم کردن دمی که تیر گویند
بلرز بر خود تا بر تو و گیان لرز
کدام حسن و جالی که آن عکس تو است
ترا که طائر قدسی مقید هست
بحال خود نظری کن روی اشکال
بانظام امور صورت مشو قانع
بکام اگر نه سد کس از اتباع هوا
خوش شمس دل از قید آرزو برهان
جهان و کار جهان بر سر اگر باری است
ز باد بود لب جنس او نه موی خنجر
بود بادوم عیسی و دعای عزیز
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
تو با جنب نشوی گر کنم بسی فریاد
کسی که مغز تیر شمس برین بود
چه گوهری که کسی را بگفت بی گوشت
میان موج حوادث هر آنکه است
چه پنج ست شمس کورخ تراست
مبارکست هوای بر همه مرغان
که از نیست شتا و شتا گران ترا
دلی که نیست نشد روی مکان

ز لاف نفسی بپوشش که در اصل است
حیات حریفانست هم از آن بالا

برون زده و شست زوزن و درین
درین مرغ و مکان که قاصد است

محبت شمس محبوب مقصود

دلی او نشوم کوز اولیای تو نیست
خراب باد و وجودم اگر بر روی تو نیست
ولی چه چاره که مقدر جز تضای تو نیست
بجان تو که ترا دشمنی در ای تو نیست

مباد جانم بیغم اگر فدای تو نیست
رضامه که دلم کام دشمنان کرد
ولا باز تو جان را بر چه میلزی
کریم با کرم شمس شاه تیر زری

محبت شمس محبوب مقصود

چه جای تربیت خاکن و عورت است
بجز خویش فراغت که کار به است
نظر جو اهل بصیرت عجب آنجا است
چو بر هوا قدمی می نهی همه کاست

سپاسش قانع بگذر ازین نازل دون
خلاص میش طلب کن بقید خلق کوش
نبول خلق مجبوی طلب کون شست
تبدلت تو بتل ترا بحق معل

محبت شمس محبوب مقصود

چرا ز باد مکافات داد و سید است
که از برای نصیحت نسانه شان باد
عنایت انلی بد که نور است
در و ن ما و نمائی که منع پولاد است
که اندرون دلم موجهای فریاد است

بیاد بود محمد مگر که چون باقیمت
چنین ثبات و بقا با در آنجا باشد
اگر چه باد سخن گذر و سخن قیامت
کسی که بود بجز باد و جهان نشاست
اگر تو بجز به بینی و موج بر تو زرد

محبت شمس محبوب مقصود

جان چه دارد و گفت که آن عطای تو است
باشتا نه ره چونکه اشکای تو نیست
چه خوش تقاب بود آنکس بی تقاب تو
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
کدام زره که سرگشته شتای تو
در کاسانش جهان بگو که جالی تو نیست

سزای آنکه زید بسوخ تو زین تیر است
بقا ندارد عالم و گرفتار دارد
نثار پای تو خواهم بهزین حال جان
نذخم تو که گزیم که سر و دعام بود
نظیر آنکه نظامی به نظر میگوید
جهان خور آفاق شاه شمس که درین

خلاصه و در جهانست در قدم کنایت
بر لیل گوهر فزات و صفات او درین است
بگو مرا که تو خوشید را چه روی تو است
مباد چشم روشن اگر شقای تو نیست
به بین کلام دل من بجز تضای تو نیست
بهل که تا برود جهان چه شد خدای تو نیست
کدام شاه که مستغنی از عطای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
که در بودای ملک نه جای است
درست نیست سیرا روی و ایت است
بجز فریب زدانه که زیر او است
بما سواه مشو صفت که اصنام است
که گفت و گوی بجز نشان سر است
که بشد شد و بخواه نخت نیادت
درین ثبات که که قاف کتر احاطت
اگر چه باد صبا بگذر و چمن شاد است
کسی که ننگد زانکه که بفریاد است
یقین شود که نه باد است ملک آباد است
کجا مقید تقلید و کفر و ایمان است
سزای بنده مگر چنان سزای تو نیست
قماش گیر چو در محرم تقاب تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
بناکمن که مرا طاعت بخاشی تو نیست
کدام شاه که از جان کل گدای تو نیست

چو عید چون حرفه مارغان پر خفت	مجتب شمس مجنون مقصود		بهر که قدر تو دوست میدهند بر آ
بلاں وار ز راه درازی آیند	برای کار گزاری قاضی کاجات	به مفسد کج زبانارشان صیغیست	ز خون ز سلطان همی بند زکات
پی کشاون در پای بسته می آیند	گرفته زیر بغلها کلید پای نجات	بدست مرجان نایل رفت می آیند	شینه بانگ تالوا تا خذ و الصدقات
بیابا گدزی کن بین کات ملک	بطور موسی عمران و خلف منقیات	دریده پهلو همیان آن از بسیار	دیدم تو صر با شان باز خذ و نجات
زخون و جهان مور خود چه و اندر بر	مجتب شمس مجنون مقصود		خمش کن و نشین دور می شنو صلوات
چو مردی نغزت بر جان جان گرفت	چو بازنده شوی بر سپهر انی زست	هر آنکسی که چو ادریس می بیاید	مدرس ملکوت است بر عیوب نیست
بیابا گو به کدما این ره از جهان	وزان طرقت بکدامی که مدی که نیست	رهی که جله جانها بر شیبی بزیند	که شهر شهر قصصا شب مزین نیست
چو مرغ بال بسته است دور می رود	بیخ می زرسد و زودار او عجب نیست	علاقه را چه بود برگ و باز بود	حقیقت و سر هر چیز ابد اند نیست
خمش باش که سرست عالم شمی	مجتب شمس مجنون مقصود		که در طبل مقالک گفت طبل تمیت
چو دیده ره تو دیدت مال خراب چرا	چو دل غم تو کشیدت دیده آب چرا	چو نیست غیر تو در ملکات و دل حاکم	ز چیت این همه شوب انقلاب چرا
هر آنچه از تو شنودم ترا جهان گفتم	زیاده هیچ گفتم سر این بحباب چرا	چو ناظر تو تویی از که میشود پنهان	چو حاجت توئی بر رخ حجاب چرا
دل نیست چو دایم بر آتش غم تو	شکنج زلفت تو باری چندین تاب چرا	چو نیست کیسرا اختیار در کارم	چو نیست این همه تنویتی این خطاب چرا
رسانه برس که زلفت ز چیت شفته	زلزلت پرس که دلها در نه طراب چرا	وجود کون حباب است بر محیطه چو	حباب تیر آریست پس حباب چرا
خروش دیوار کاندرون خاطر است	مجتب شمس مجنون مقصود		ز تاب آتش عشق نگار حاضر است
خیالش از نظر ز نشان ما زود	مگر که ناطق در دانه مقاطر است	مفاخرت بدل دیده میکنم زانند	که نور دیده دل همه مفاخر است
درین دیده نشانم نگار پرده نشین	که آن یگانه مردم نهان مجاور است	بزاریش گرانه چه بریزند بدلم	چو پرده بر فکند مهر روش جا بر است
نقود صدق صفا جلیج من ملک	برون حرفت بیک خود در دفا ترا	چو شمس در قیاب از روش هر بابی	که آستانش قبله گاه خاطر است
درین سلام مرا با تو گریه دار جد است	مجتب شمس مجنون مقصود		دمی غمیز نهان است دور حجاب خدا
ز ننگ سخت محبت آن ترنگ تنگ	چماست نعره بر آرد و کان چماست	شیر لعل میاید ز شاه کین نیست	خمش که قوت خون که وقت کشف است
ز عشق رو تو روشن من نشین و پنا	بیای که از تو شود سیاه تنم حسات	خیال تو چو در آید بسینه عاشق	درون خانه تن بر شو و چراغ حیات
رود و پیش خیالت خیالهای گر	که تا زخمن بطفت نبر جمله زکات	بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ	چنانکه خاطر زندانیان میبگت سجات
برده نگری صد بر از زنده شوی	خنگ کسی از آن کین بر یافت بر است	هر می کسی که شمان بر بساط شطرنج است	بمخاد خانه رونما و گریه خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله آورد	ز خواب جلدین خسته سخت گوید با	ز دور و در فلک بر بوی آن با	بگویدم که مردنیز گویش مهبیات
طرب که از تو نباشد نبات می گردد	یا رجان که بجان آید هم ز عشق نبات	به پیش دیده من باش تا ترنم	که سیر می نشو دیده من از آیات
به ز حال غم بوسه شمس تریز	که زنده گرم او شمس ز خون حیات	ندانم از سر نیست شمس تریز	که بر لب زده ام لبها و یار بر است

چ

مجت شمس مقصود

نجام رش عظیم اگر شوی مست	بغیر خویش نه گویی که در دو عالم است	کسی که کرد همدردیم دوست خا	کسی که گشت از شایق عداوت	کسی که از قرض تنگ کائنات نیست	یک دم از سر کونین در غمش بیجا	نشان از همه عالم غمخت در من دور	تفاوتی در گردانماند در ریت
--------------------------	-------------------------------------	----------------------------	--------------------------	-------------------------------	-------------------------------	---------------------------------	----------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

که زرد پای تم حلقه خراب است	صلای چهره خورشید او که فرود است	اگر چه طایرین بسته عبارت است	با ساقین میطنش آتیه فرود	هزار ساله از آن می نغی و اثبات است	هزار در ز صفا اندرون مل با است	از آنکه شاه خالق نه شاه سها	نزد بان درون هر نفس مبراجند
-----------------------------	---------------------------------	------------------------------	--------------------------	------------------------------------	--------------------------------	-----------------------------	-----------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

بیا چند برائی بخاز راه چشمت	نفسه چند نشینی درون تپش خویش	اگر تو فقره صافی میان راه چشمت	ز روی غم و اندیشه سیر چون نشستی	بره کنش به بهانه بهانه راه چشمت	شکایت از زمانه بگوید او تو بگو	یگانه باش چونچ و یگانه راه چشمت	بکار خانه عشقتش که نقش صورت نیست
-----------------------------	------------------------------	--------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	--------------------------------	---------------------------------	----------------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

بمانه کن که تبار امانه آئین است	از آن لب شکر نیت بهانه های دروغ	طبیعت و شریعت عادت و دین است	اگر ترش شوی در دوز من بگردانی	بجان پاک عزیزان که ز در دین است	هزار وعده ده آنکه خلاف کن مبرای	جواب تلخ ترا صد هزار تکمین است	ز راه و دیکه بخش از نیاز مجوز است
که آن کوه لطیف نصیب کسین است	جهان در حسن تو گنجت خوبی بد چون	که در شرف سر کوی طوری سیمین است	نورند چون بنیضه شان چو شاه شو	مرا که فاخته خواندم امید آئین است	هر آن خریب که اندیشه تو زین است	بنا که در نه عشق را توانین است	غمش کینم که تا شرح آن بگو شاه

مجت شمس مخبون مقصود

بمانه کن که تبار امانه آئین است	از آن لب شکر نیت بهانه های دروغ	طبیعت و شریعت عادت و دین است	اگر ترش شوی در دوز من بگردانی	بجان پاک عزیزان که ز در دین است	هزار وعده ده آنکه خلاف کن مبرای	جواب تلخ ترا صد هزار تکمین است	ز راه و دیکه بخش از نیاز مجوز است
---------------------------------	---------------------------------	------------------------------	-------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	--------------------------------	-----------------------------------

هر آنچه دور کند تر از دوست است
 چون مغز خام بود در دهن است چو گوشت
 بخلق خوب اگر با جهان بسیار کس
 درین فراق چو عمری هست چو عمری گذشت
 هر آنکه از سبب محبت غمی تنهاست
 بچنگ تن تن این تن نهاد که گوشتی
 تویی مگر گسل این از مطعم حسین
 بعد تو چه چو چون عقیده می پویی
 چو گوشت پاره فاسد است نازده در جان
 چو لاتعات من الکافین دیارا
 اگر چه سحر کرم موج نیز در هر
 گلکوشا ده چو فرج تو باخ ماده خزان
 میا بخور خرمرده سگ شکارند
 ازین همه بگذر نام یار و یار
 نهان کند و جهان آوردن کزین
 جنون عشق به از صد هزار گردن عقل
 رو در و رسم انجیاط رسته عشق
 حدیث سون رسته بهل کتار است
 چو کاسه بر سر سجری و بخیر از هر
 آنکه نه و کام از دوزخ است
 چاره وصلش بجز از هیچ نیست
 اسم و سمی بر با واحد است
 تا تو بدانی که لباس صفات
 گز تو درین قول غلط میکنی
 نامی میان بسته ندارد وصل

مبحث ششمین مخبون مقصود
 چون چو گشت از ان بین آنکه است
 چو خلق حق نشاندنیکوست
 در وقت مرگ اگر تیر حش است
 درون بفضیه جهان مرغ پر بال گرفت
 فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 غزل را با کز این پس صلاح وین

مبحث ششمین مخبون مقصود
 تن تو تو دود کجاست در شرح است
 که از مغازه تراغ و از مغازه است
 که عهد تو چو چراغی زمین برنگیست
 چو مرده ایست خرید عقیده ایست
 دعای نوح نجی است او مجرب است
 حکم عدل بشتات خمر پیشین است
 که کیر خور زنده زو چو پیش او بزخاست
 ز پور و از شکم طلعت تو خود پیدا
 که شسته تا چو بد و در رسد همه زیبا
 که از تصرف او عقل گول و ناب است
 که عقل و عوی سرگرد عشق بی مژ است
 که سر زار و دلی سر مجرب و کیت است
 حدیث سنی همان که باید میضا
 به بین از بجز ترا به نفس چه از زشتا

بجز سر لوح مسدین مطوی تطبیق منضعلن منضعلن فاعلا
 بیچ شوای دل که شمش بیچ است
 رشته یکتا بر احول دور است
 کرد بقدمن و تو دوست است
 که که اصمتی و سرت بر هو است
 که نفس فیه نفخت جدا است
 بیچ منسم جمله خدای عجب
 ظاهر و باطن حضرت ذات او است
 خواجه گو و واقف اسرار است
 واقف اسرار تکلم نه
 با همه نانی نفس نایم

هر چه روی می بینی از گوشت است
 بر آنکه بفضیه از ان پس حجاب است
 درون چشم اگر نیم دوست است
 از آنکه خلعت نور افضل ز دوست است
 بر آنکه خصم دست مراقب تنهاست
 عدوی دیده بنیانی نیست خصم صیبا
 عجب تو به عقل و رویت تو کجاست
 که بی زیرین نصرت تو جس عات
 بدان کمان که گرسنه خاک دور است
 که زشت طلعت بمنویس گوهر دور است
 چنان گل که تو داری ستر صانع قفا
 شکسته و درین بی سار بسز است
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحرا
 معرفت همه ذرات عقل و اعلا
 اگر بعلم فلاحون بود برون سرا
 حریفین بیم نباشد هر آنکه شیر و قفا
 که تا وصل بخشید بیار که جدا است
 که قطره قطره او مایه دو صد دریا
 کینه بنده تو شمس گنبد خفرا
 گاه ز ما دور و گه عین ما
 خانه نماندست همه که خدا است
 کیت کزین هر دو صفاتش جدا است
 کین بصر و سمع و تکلم کرا است
 در نه چرا در سخنت ما جرات
 بی نفس نانی سنی بی نوا است

گر نه تجله متکلم کند ای زنگه خاتمه سر مست	حسن تکلم ز زبان از کجاست شمس گرت ظاهراً باطنی او است	در دل در دیت ز چه نور و صیانت مست شرابی و شراب است
عشق رسانید ترا همچو جام فاش شد آن راز که در شب	از بر ما تا بر خود دست است هر گری کان ز خزینه جد است	در دلب لعل تو آن مست است بند بندید ز دل جست جست
کرم خورد و خوب و بر و دیگر خوب شمس جهان مغمی تریزان	عشق ز من است پر است چون گل تو در دل من شمس من	عشق ترا جان بودم سپست در دل جان شاد در آمد
بر شکر ت جمع گلسا چه است اسپ خسان را بر خمی پی بز	نکتہ لاهوتی گس لکن کجاست عشوه ده اشی که این می است	خیز نظری کوز ازل بود است تو کنی هر کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهر است از تو اگر زهر رسد شکر است	گر تو کنی جور به از صد وفاست وز تو عن اگر رسد چون غناست	جامه در د نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
کعبه چو از سنگ پرستان است جز که به پیریز بر شمس من	سیرج مسدس مطوی	روح نیا سو و نخت و نخت دست ز نیای صفا من است
باز رسیدیم ز میخانه است ماهی دور یا همه مستی کنند	باز رسیدیم ز بالا و پست چونکه سر زلفت تو افشاوست	خوب نگون گشت و در شکر است هست شوئیست شوئیست است
پیر خرابات چو آن شور و دید شیشه چو بشکست بهر سوی خرت	بر لب بام آمد و از باجم است چند کف پای حریفان خست	مست قناعت بکوی است از خود و از هر دو جهان باز است
باده پرستان همه در عشرتند شمس چو نرساید بر بارخان	تن تن تن شوای تن پر است باز رسیدیم از غم بالا و پست	شمس حق است آنکه درین دل نشست گفت ترا خوش که مرا جان خوش است
باز به بد گفت که صراخ خوش است خوابم من که سرم بس خوش است	سیرج مسدس مطوی	در نظر یوسف زینا خوش است و طلب گوهر عرا خوش است
دوست چو در چاه بود چه نکوست تابش تسبیح فرشته است روح	راه تو پیا که سرت ناخوش است دوست چو بالاست بالا خوش است	طوطی گوینده شکر خا خوش است رو تابشاکه تماشا خوش است
چونکه خدا رفت کت راز حرم گفت تماشای جهان عکس است	کین فلک ناوره مینا خوش است رو بدیل آرد دل بکینا خوش است	یکایک صورت زینا خوش است رقص کنان بی سرونی با خوش است
ز روی رو عکس رخ اجرت بگذر ازین عکس که صراخ خوش است	سیرج مسدس مطوی	لور خدا نیست که ذرات را گر چه که تاریک بود مسکنم
هم بر با باش که با ما خوش است بگذر ازین عکس که صراخ خوش است	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	عکس عدا مینه اگر چه نکوست لور خدا نیست که ذرات را
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
هم بر با باش که با ما خوش است بگذر ازین عکس که صراخ خوش است	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست
از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست	دوست چو بالاست بالا خوش است کین فلک ناوره مینا خوش است	از چو تواند خست خدای خج کار عکس عدا مینه اگر چه نکوست

<p>رقص تو در نور خدا کن کرد بس کنی چون دیده به بین مگو پیشتر آروی تو جز نور نیست نی غلط ز طلب جان جان</p>	<p>تخت شری تا بتر یا خوش است دیده بخود دیده بنیا خوش است</p>	<p>ز ره شدی باز فرود تر مشو منغز تر ز ششم شمس وین</p>	<p>صبر و وفا کن که وفا با خوش است با همه فرخنده و تنان خوش است کیست که اندوی تو منور نیست ماه بر کیت که مشهور نیست</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>پوده اندیشه جز اندیشه هر که خورد غصه و غم بعد ازین تابش اندیشه هر مستگری پرده حق چیت شدن با خود خیز که امروز جهان آن است در دل و دیده دیو و پری بس نبود معترتا این شرف گلخن و نیسایه بود پیش ما گانه از نازق پیای شدت آن ملک منغز چو گلگان گوی خازن رضوان که در جنبت است شور و رافسگنده و پنهان شد چون نکستیک چو جان حدیث شاه جهان است که همان کیت لطف نمودت ز تبریز شاه خانه دل باز کبوتر گرفت نخلف مردان چو گلگون بسکه نیان این دم مغزول شد نماند صد نقش شد و هر یک خرمن ارواح نهایت شدت نیست شوای برت هر خاک شد</p>	<p>پیش میا پس مراد و نوریت ترک کن اندیشه که مستوریت بارخ چون ماه تو مخدوریت هست خدا بنید اگر کوریت عشق شناسد که جز او نوریت</p>	<p>طلعت خورشید کجا که تافت ای شکر روز و هم گس هر دل بی عشق اگر پادشاست پیر و جوان گر خورد آب حیات منغز تر ز تونی شمس وین</p>	<p>ماه بر کیت که مشهور نیست وی عسل کز تن ز نوریت جز کفن اطلس و جز کوریت مرگ بر زنا فز و منشوریت گفتن هر ار تو و ستوریت جان و جهان ساتی و همان است بند با ز پیچ و ستان است از کرم امروز به زمان است بلبل جان است گلستان است یا پری روی پری خوان است در دل و در جان پریشان است پیشکشش کوشکستان است او خضر چشمه حیوان است خود همسرایم چو او آن است زود بی شاه بهستان است در خمشی حجت و برهان است مشغله لقب بقدر گرفت زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت وانکه سراد سر منبر گرفت نیست شوی چون خرد گرفت کز فدا و هر دو جهان گرفت</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>دیده بفرسیلیان است این که شمش یوسف کنان است گویی خود اندر خم چو گلگان است کیسه اقبال چرم دان است شکر که امروز میبده آن است مست رضای دل رضوان است از ناک عمر و نسکدان است از همه ظاهر تر و پنهان است جله جهان بنده فرمان است شمس و قمر و اله و حیران است</p>	<p>رستم دستان و هزاران چو او خیز که فرمان ده جان جهان زهره و زلف زین شادوی است شاه شهنی بخش طرب ساز است آن ملک مملکت جان دل کیست دران گنج شه دل تن زده گوشه گرفتت جهان مست است نیست نمانده و خود جمله است بلبل جان است شاد باگشت بیش مگو حجت و برهان که عشق</p>	<p>رستم دستان و هزاران چو او خیز که فرمان ده جان جهان زهره و زلف زین شادوی است شاه شهنی بخش طرب ساز است آن ملک مملکت جان دل کیست دران گنج شه دل تن زده گوشه گرفتت جهان مست است نیست نمانده و خود جمله است بلبل جان است شاد باگشت بیش مگو حجت و برهان که عشق</p>	<p>رستم دستان و هزاران چو او خیز که فرمان ده جان جهان زهره و زلف زین شادوی است شاه شهنی بخش طرب ساز است آن ملک مملکت جان دل کیست دران گنج شه دل تن زده گوشه گرفتت جهان مست است نیست نمانده و خود جمله است بلبل جان است شاد باگشت بیش مگو حجت و برهان که عشق</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>گر گس ز زمین ز فلک پر گرفت بسکه جهان جان سخنور گرفت انچه مرادست میسر گرفت مورچه از چینه ز مخر گرفت بشکر کاین خاک چه زید گرفت</p>	<p>بو طربون گشت من و مشتری خالق ارواح ز آب و گل هر که دلی داشت چایش نشا گر ز تو پر گشت جهان هم پور خاک بهت سیرج با بنجا رسید</p>	<p>بو طربون گشت من و مشتری خالق ارواح ز آب و گل هر که دلی داشت چایش نشا گر ز تو پر گشت جهان هم پور خاک بهت سیرج با بنجا رسید</p>	<p>زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت وانکه سراد سر منبر گرفت نیست شوی چون خرد گرفت کز فدا و هر دو جهان گرفت</p>

این
چ

<p>بود بزم شه جان وصالست دیدن آن جلیم در آن می دوست کز وقت او نور برود اوچ دوست ساتی او شمس که در ما بست طلعت شب از پر نورش نجست مهر تو تا بید و بارکان شست شمس حقیقت که دل از او بست ساتی جان شیشه شکستن گرفت</p>	<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>باوه ز توجیه زخم است چون لطرش بر رخ ساتی قفا باز بهوش آید از آن نیست هست در آن جام کی آفتاب دید در آن جام وز تقلیدت جله عالم همه خمخانه وان گفتی از آن هر حقیقت که است منجبه تبریز شمس درین مرکز ازین جبل کمانی نجست هر چه خلیل این بت صوری است طلعت ازین جل شد از افوار تو باقی این گفته گوید بدوق</p>	<p>دل که ز لعل لب او گشت مست مست شرابی که خارش نبود مست چنان شد که گشت رنگ آن سے روحانی عاشق نواز گر نشدی خامش ازین گفته نور تو بر هر چه بت سابقین هر که بت روح فرار ابدید شیر خدا بندگستن گرفت وزو و لم گشت گرفت آریار عشق تو آورد شراب کباب در دل غم باوه چو اذیت طفل و لم را بگرم شیره ساتی باقی چو جان باوه داد صبر مرا آنه بیاریت در و نباشد نماید سبب در کلف باشد ماریت چند هزاران سر طبلان گفت قضا بر سر سبب خند خلق کبش پیش می و سر بیج خار زوی در علی در دیده شان از تو کشید زخم از روز دم نزنم ز آنکه دم من گشت غیر خدا در دو جهان بیج گنج حقیقت که ترا داده اند آنکه دوست پیش هر طرف</p>
<p>برق ز رخسار تو جستن گرفت غایب ز غنا به گریستن گرفت دست زستان تو شستن گرفت وزنگی نفس پرستن گرفت جانب من کز نگریستن گرفت آنسه عاشق غمخوار است که ز غم زویب و کلف ماریت کان رخ او زنگی وز نگاریت چونکه مرا حکم شمی جاریت در کلف او خنجر تماریت بعد تو شان دولت و پاداریت از من شان داو شکر باریت پخته بدو گردد کوناریت آن سخنان کز عهد متواریت بیج جو غیر که لکن بیج نیست جله عیان است نهان بیج نیست گر کیشانی بیجان بیج نیست</p>	<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>وز در او دست به بستن گرفت عقل بیک گوشه نشستن گرفت بال و پر غصه شکستن گرفت چون سر پستان تو جستن گرفت عمر ابد یافت پرستن گرفت دوش چه شب بود که در نیم شب سائرسه قفسه آغاز کرد پیر خرد و دید که سرده تولی جان من از شیر تو شد شیر گیر پیش گور از که در بر خشم</p>	<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>که دل او روشن یا تاریت قابل دار دست بت افساریت کز قضا در دوسری ساریت کین قلمی رفت ز جباریت کین نه زمان فن و مکاریت این و شان نوبت گلزاریت تا با بدیشان می و غماریت نوبت خاموشی و تباریت</p>
<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>علم بدینی که درین نسواریت این کز هستی موجودم را</p>	<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>جله معانیست بیان بیج نیست نیک نظر کن که در آن بیج نیست</p>	<p>سیرع مسدس مطوی</p> <p>جله معانیست بیان بیج نیست نیک نظر کن که در آن بیج نیست</p>

کون رها کن بگذر از مکان ره بگسان کس بزوسوی	خود بنگر کون و مکان جلد یقین است و گمان	اوست گل و لاله و باغ و بهار بگذر زین نام و نشان	خمس زین پنج جهان ای از جهان نام و نشان
سرین مسدس مطوی			
قصه سرم داری خجسته برگ گل از طفت تو ز می نیست	بر مثل خار چسبانی درشت بدرخ من گرم زین یک پوشیت	تیغ زدی بر سرم ای آفتاب و صفت طلاق زن هم سایه کرد	خوشتر ازین نیز توانیم گشت تا شدم از تیغ تو من گرم شیت
سرین مسدس مطوی			
تا که مرا شیر غمت صید کرد وز تک این بجرم خوش گوهرم	چیز که همین شیر شکاریم نیست که مثل موج قراریم نیست	بزلب بجز تو مقیسم مقیم وقت کفر شکم خود بریت	هست لیم گرم که کناریم نیست کزی تو هیچ خاریم نیست
میرسد م بادۀ نوز آسمان ملک جهان گیرم چون آفتاب	منت هر شیره فشاریم نیست گر چه سپاهی و سواریم نیست	باده ات از صبر و سکونم برده میاشتم از مهر شکری که روم	عیب مکن گر چه وقاریم نیست گر چه شتران و قطاریم نیست
میروم از روم بسوی حرم پرسر کوی تو مرا خانه گیر	گر چه کپسلی و نه باریم نیست کز سر کوی تو گذاریم نیست	گر چه ندارم بجهان سردی بچو شکری با کلمت آمیزم	در دسر بهیده باریم نیست نیست عجب گر سر خاریم نیست
قلب جهانی همه راه بست چیت فزون اند و جهان عشق	جز که بگرد تو گذاریم نیست خوشتر ازین شهر و دیاریم نیست	خویش من آنست که از عشق زده گر نه نگاهم سخن بعد ازین	خوشتر ازین خویش و بنایم نیست هست از آن که نگاریم نیست
سرین مسدس مطوی			
منغسر تیز توئی شمس دین کیست دین شهر که اوست نیست	کیست درین دور کزین نیست فقنه آن طره چون شست نیست	کیست که از دردمه روح قدس چیت دران مجلس بالای چرخ	حاطه چون مریم آبت نیست از می و مطرب که دین نیست
کیست که هر ساعت چاه بار می نهد می که خسروم زند	تا به گویند که پوست نیست بر سر این چرخ کش شکست نیست	جان بروسته شد و رنگ ماند نیست شو ذاره ازین گفت گو	کیست که هر شب چاه بار تا که از رخاش بدون نیست
بر پودان دل که پیش شکست بود لعیبا بود لعیبا انگر	بر سر این چرخ کش شکست نیست هیچ تو دیدی که کسی هست نیست	کیست که زین طلقه دار نیست بچکسی نیست به پوست نیست	کیست که از دست تقای تو نیست یا گرمی کان ز عطای تو نیست
کیست که او بنده ره می تو نیست فخند گس کو که ز خون تو نیست	با طری کان ز رجای تو نیست متمش می کو که گذای تو نیست	کیست که او دست تقای تو نیست یا گرمی کان ز عطای تو نیست	کیست که او بنده ره می تو نیست فخند گس کو که ز خون تو نیست
بعل لبی که ز کان تو نیست	متمش می کو که گذای تو نیست	بهر دو جهان چرخ گفت تو چه جان	کفت چه بد کان ز عطای تو نیست

کون رها کن بگذر از مکان
 ره بگسان کس بزوسوی
 قصه سرم داری خجسته
 برگ گل از طفت تو ز می نیست
 تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
 و صفت طلاق زن هم سایه کرد
 خوشتر ازین نیز توانیم گشت
 تا شدم از تیغ تو من گرم شیت
 سرین مسدس مطوی
 چیز که همین شیر شکاریم نیست
 که مثل موج قراریم نیست
 بزلب بجز تو مقیسم مقیم
 وقت کفر شکم خود بریت
 منت هر شیره فشاریم نیست
 گر چه سپاهی و سواریم نیست
 گر چه کپسلی و نه باریم نیست
 کز سر کوی تو گذاریم نیست
 جز که بگرد تو گذاریم نیست
 خوشتر ازین شهر و دیاریم نیست
 سرین مسدس مطوی
 کیست که از دردمه روح قدس
 چیت دران مجلس بالای چرخ
 جان بروسته شد و رنگ ماند
 نیست شو ذاره ازین گفت گو
 غیر رو چشم خوش تو شمس دین
 سرین مسدس مطوی
 با طری کان ز رجای تو نیست
 متمش می کو که گذای تو نیست
 به هر دو جهان چرخ گفت تو چه جان
 کفت چه بد کان ز عطای تو نیست

چشم که دیدست درین باغ کون
 جنبش این جسد عصا بازست
 چو بگمان چوب ترمای گزند
 بشکنی این چوب ز چوبش
 پس کون در محنت یونس تری
 مستم و از چشم توام مست
 خیز و بیایک گفته در بر
 مستم از آن باوه روح ایست
 رونق روحت و نشاط و فلاح
 شمس بگفت این سخن عشق
 مرغ دلم باز پریدن گرفت
 جرعه آن باوه سبب ز نیار
 دشمن من دید که با دستم
 باو صبا باز روان شد باغ
 راند مرا حمتش آمد بخواند
 ابرو غم از اشارت کنان
 خلق عصا اند عصا بگند
 روح چو بازست که تپان شود
 منفرد تیز ز عشق رخت
 بچو گل سنج بر دوست است
 غیرت تو گفت بر درانیت
 مریم تو طالب مجروح است
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
 منفرد تیز ز که شمس ایست
 هر که ازین درد خبر دار نیست

رقص گلی کان ز هوای تو نیست
 هر یک جز در دو دوای تو نیست
 در سرشان نغم جزای تو نیست
 وضع دوس چوب رهبری تو نیست

غافل ناله کند از جور خلق
 زخم معلم ز نذا آن چوب کیت
 وضع بلاسی تن و آزار خلق
 صاحب موت از غم امت گریخت

سرچ مسدس مطوی

وز سر زلف تو دل من شکست
 ای که عم عشق تو در دل شکست
 آنکه حقت باقی زلف است
 یافت ازین جام می گشت

از نشت گشت مرا کشف و دل
 مست خرابات معانی منم
 مستم از آن باوه که گیتی از آن
 خامش ازین گفته دو دیگر گو

سرچ مسدس مطوی

طوطی جان قند چریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 از حد انگشت گزیدن گرفت
 بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
 جانب من خوش نگزیدن گرفت
 جانب آن چشم خمیدن گرفت
 دیده هر کور که دیدن گرفت
 کز سوشه طبل شنیدن گرفت

اشتر دیوانه سرست من
 سیر نظر باسگ اصحاب کعبه
 باز درین جوی روان گشت آب
 عشق فرو شدید بیبیه مرا
 دل بر مید از غسل روزگار
 عشق چو دل را بسو خویش خوانم
 خلق چو شیرند را با کرد شیر
 بس کن زیرا که حجاب سخن

سرچ مسدس مطوی

بمجزوی خلق ز تو نیست
 رحمت تو گفت بیا هست
 نیست غم از تیغ توام نیست
 از دم یقوب کرم رست است

باز تو تو قوس خدا یاریت
 لطف تو در پست منم هایش
 ای که تو نزدیک تر از دم من
 مست همی کرد و درین شهر ما

سرچ مسدس مطوی

کو بر دایمی خواجده ترا با نیستی

شیوه مستان خرابات عشق

خلق بجز شبهه معصای تو نیست
 کیت که در بند قضای تو نیست
 جز بنای جات و شنای تو نیست
 جان یکبار بر که جای تو نیست
 با قداستیزه بیای تو نیست
 سوسانی و بیانی که هست
 ایمن ازین صورت بر کید
 یافت حیاتی که ز محنت نخت
 ای که ز تو هست بلند می است
 دل چو شنید این سخن لب است
 ساسد عقل دیدن گرفت
 خون مرا باز خوردین گرفت
 بر لب جو سبزه دیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدین گرفت
 در بغل عشق خریدین گرفت
 دل ز همه خلق رویدین گرفت
 طفل که اولوت چشیدن گرفت
 پرده بگرد تو تنسیدن گرفت
 جان می تو حید چشیدن گرفت
 تیر تو از چسبج بدن جیت
 غیرت تو ساخت مرا شیت
 دم تر زخم پیش تو جز پیت
 دزد و عس اشه ما بست
 هر که ز عشقتش شود او هست
 در خور هر زاهد میاز نیست

بجای کیت
 درین شهر ما

<p>بر که بر دو دم هم چسبان نشست ای که دمی یافت از روش دم زن ای شمس و بکنی نشین</p>	<p>دیدۀ اولوق دیدار نیست دم زن این دم که فریاد نیست</p>	<p>و آنکه بیاز رخش راه نیست با که بگویم غم این دورا</p>	<p>در گره جبه دوستان نیست چونکه سیکه محرم اسرار نیست</p>
<p>بخر خفیف مقصود تعظیفه فاعلان متفاعل فعلات</p>			
<p>اشب از چشم و متغ خواب گریخت خواب مسکین بزیر نوحه عشق خواب چون دید خصم بن زنها خواب چون دید دولت بیدار عشق از خواب یک سوالی کرد شمس تبریز از خیالات خواب بنده رابی تو عیش سامان نیست دست بر بر کجا منی جان بست جمع شد آفتاب و ماه این دم دست نه بر دربان من تا من صوفیان آمدند از چپ و راست در صوفی دل بست و کوشش جان ایچنین باوه و چنین مستی چون شکستی تو تا جان اینتر گر برفت آبروی کم خور غم من غمش کردم ای قوی عزیز طرب ای بحر اصل آبیات اه چه گفتم کجاست تا کجا شرق تا غرب کشکین کرد جان بوشید در سرش تلیک بانگ آمد ز عرش مژده ترا که بر قطره از پیا لاده</p>	<p>دید دل را چنین خواب گریخت ز غما خورد و ز اضا طراب گریخت مول مولی بزو شتاب گریخت همچو کنبشک از عقاب گریخت چون فرو ماند از خواب گریخت</p>	<p>خواب دل را خواب دید و کباب عشق چون سنگ لب بکشان ماه ماشب بر آمد و این خواب همدند هاسے باز آمد خواب می بستش حبت را</p>	<p>بی نمک بود ازین کباب گریخت خواب چون ماهی انداب گریخت همچو سایه ز آفتاب گریخت چونکه باز آمد این خواب گریخت چون خدا کرد و قیاب گریخت چون خطایست گریه خواب گریخت سخت نهان و لیک نهان نیست جز که آئین در جان نیست کین سخن را مجال جولان نیست بعد ازین هیچ گفت امکان نیست در بدر کوبلو که باوه کجاست اصلا بر کسی که عاشق است از خطا توبه صد هزار خطا مردم چشم عاشقانت جات غرقه آشتا دران در پست آنکه از نورش آدم و حواست ای تو ذرات و در جهان چو صفاست ریش خندک زنده هست ذرات لعل چون خویش گفت که باست خویشتر از منی جز از طلعات بدر و صلال خون خشم و عتاب کی گویا گشتی هرگز کزلات</p>
<p>بخر خفیف مقصود</p>			
<p>کیست کو بنده تو از جان نیست دست بر جان نهادن آسان نیست وقت افسانه پریشان نیست آن نگویم چو گفت را آن نیست</p>	<p>ای تو در جان چو جان مادران جان که صفائی شدت در قباب مستی افزون شدت تیسر چون نهادی تو دست بر منم</p>	<p>بخر خفیف مقصود</p>	
<p>باوه صوفیان ز خب خداست در همه مذہبی حلال در دواست اصلا ندان که روز روز صلاست جایی عاشق بر جان آید هواست نوبت گفت و گوی صاحب است</p>	<p>سر زخم را کشاد ساقی و گفت توبه بشکن که در چنین مجلس مردمت گز چشم خویش انداخت آشنایان اگر ز ما گشتند شمس تبریز منفر دو جان</p>	<p>بخر خفیف مقصود</p>	
<p>کو کی وصف لائق چو تو نیست گر نباید بد و شکرت نباش آتش برفروخت از شهور است که من در گذشت نور عیانت مردم زنده شود عجز قنات</p>	<p>هر که در عشق روت فوسطه خورد جان من جام عشق و برودید مست شد جان چنانکه نشانی مژده از بخششی که توان یافت گرش از عشق دوست بر بود</p>	<p>بخر خفیف مقصود</p>	

چون شدی مست او کجا دانی
چون بروی پای شمس آید
عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوضیف درین گفت
بوالعب سوزیت سوز عشق
عاشقان غرقه اند در شکریت
جان مخور چون نگوید شکر
مبستگی باشد آنکه در عشق
بنده را بس بود کف لبانند
پای کوری بکوزه در زد
کوزه بار از راه برگشته
ره را بکوزه سب کوزه
آیتی تو و طالب آیت
چو بگردد شغال نهاده بره
هر شب آتی نشاء آب است
گوید این مشکل و کنایات
عشق سلطان عالم جان است
تا جالش ز پرده روی نمود
عشق بر قرب صدر نشسته
جریحه جام عشق گر خوری
دست در عشق زدن در عشق
سه جانان از جان منی
عقل و نفس مپایکیت
در ره و آفتاب یک نور است
پیش ما شد گداست تا دانی

تو رکوع از سجود در صلوات
زنده گشتی تو اینی زلمات

چون که بخود شدی ز تو پر عشق
دادم خودم از خداوندیش

بمخفف مقصور

شامعی را درو روایت نیست
چار مصحف در و یک آیت نیست
مصر را از شکر شکایت نیست
باده را که حد و عنایت نیست
واقف از ابتدا و عنایت نیست
لیکیش این افش و کنایات نیست
گفت فراش را و قنایت نیست
تا که فراش در ستقنایت نیست
میروی این بجز غوا غنایت نیست
به آیت طلب خود آیت نیست
زره زله بے نکایت نیست
چیت کانا از و خبا نیت نیست
این صرحت این کنایت نیست

مالک از سر عشق بخیبت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است
هر کجا پر غم و ترش منی نیست
گر بجز پنجه پرده با نیت نیست
نیت شینیت از خودی کم ترا
بچ راعی مشور عیت شو
کوزه و کاسه چیت بر سر راه
گفت ای کور کوزه بر نه نیت
خواه جز مستی تو در زودین
بی روی در نه در ره کوشش
زره خیر بے کشاوی نیت
بس کن این آب را نشا نیت
شمس تبریز در جهان کنایت نیست

بمخفف مقصور

بند داد هزار سلطان است
عقل در تیره عجز حیران است
این معانیش بر تو آسان است
نماک کونین تره خوان است

روح خاکست و عشق آجبات
شاه عشق ارترا قبول کند
کفر و ایمان کمن بد نسبت
نکته سر بگوش جان نبوی است

بمخفف مقصور

عرش و تحت اثری یکیت است
آفتاب و سها یکیت یکیت است
شاه با ما که یکیت یکیت است

احدا اینجا اگر چه احمد نیست
نظر از با بسوی حق بر دوز
جام و ساغر اگر چه بیارت

چشم آن شاه بین که عین مکتا
بهر ملک ابد مثال و برات
جز کشاد دل و هدایت نیست
منسبلی را درو و درایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
نیت عاشق و زان لایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
تبر از مستیت جنایت نیست
بهر از راعی رعایت نیست
راه ازین پر خرف تقایب نیست
لیک در ره ترا درایت نیست
آیتی از ابتدا و عنایت نیست
بایچ کوشنده بی درایت نیست
چشم بکشا اگر عیایت نیست
تشنه را حاجت و صایب نیست
که در اابت داد و عنایت نیست
عقل در کوی عشق نادان است
عقل مورت او سلیمان است
جان بشکرا نه ده که کاران است
کو منزله ز کفر و ایمان است
شمس تبریز است ز فغان است
سر جانان ترا چو در جان است
لیک در ملک ما یکیت یکیت
تا تو گوئی خدا یکیت یکیت
باده جان فرا یکیت یکیت

صد هزاران گشت در غمش
 که جنایت کند جفاکش باش
 عشق را غایت و بدایت نیست
 عشق هر دل فسرده را ز سر
 اندرین راه پر خطه بار
 نفسی را که عشق بهره نیست
 ملک خود را عشق و بیان کن
 فقر در نیستی قدم زدن است
 فقر بیگانگیست از بدبخت
 باز رستن ز تنگنای حدوش
 آتش لا آله الا الله
 تا بدان خام قلند بان چه
 فعل بیکان محرم نیکیت
 بحر خرمین بت گمان بزدان
 جنس فرعون هر که دروشی
 خاک باشی گزید احمد از آن
 ماه سه چون کیم بی سر و تو
 قبله امروز جز شهنش نیست
 نگذارونه کوه و نه دراز
 چونکه گندم رسیده منتر آگند
 گه گیم می کشند گوش ترا
 کافری کیش و دین زهر است
 پیر دانش که بحر معرفت است
 مرزگان را حیات می بشیم
 مردم دیده جسان ما نیم

باغ ادبین بیانیکیت
 که جفا و وفا یکیت

هر که گرچه خسته بود نیست
 شمس کاین آفتاب زده است

بجز خفیف مقصود

عشق جز رحمت و هدایت نیست
 هر مبری خوشتر از عنایت نیست
 در دل هیچکس سرانیت نیست
 به ازین ملک را رعایت نیست

هر که از جام عشق نیست خراب
 ذمه عشق ذمه دیگر است
 مرد به عشق را که حائل است
 شمس بگذرد خود که جانان است

بجز خفیف مقصود

بر خود از خودی رقم زدن است
 نیمه بر باره قسم زدن است
 در وجود و عدم بهم زدن است
 که همه همش شکر زدن است

هر چه میراث آدم و حواست
 در کشیدم دم از دو عالم دریا
 که خورد آن شراب جان انجام
 خامشی پیشه کن تو چون مردمان

بجز خفیف مقصود

از بدو نیک شاکر و شکایت
 جنس موسی است هر که در پاست
 شاه مصلح و پیک افلاک است

ذکر فرعون و شکر موسی کرد
 از پی غم تعیین همه شاد است
 خاک باشی بروید از تو نبات

بجز خفیف مقصود

بر که آید بد بگوره نیست
 ز آتشی که در زده و کوه نیست
 همسره ماست همه که نیست
 سوسه آن عالمی که که نیست

مذکر که وز بهانه آگه باش
 در چه طبع تو خیالات است
 پاره پاره کند یکایک را
 شمس تریز شاه ترکان است

بجز خفیف مقصود

لوح در دست فضل مکتب است
 زانکه آب حیات در لب است
 بلکه ادعین با بند زب است

شب عالم به پیش ما زور است
 هر فلک جامه است در بر ما
 بر قطع منزال ره عشق

در باره ادانیکیت یکیت
 در زمین و سما یکیت یکیت
 سیر و عشق را نهایت نیست
 بگذرد از وی کزین لایت نیست
 هیچکس را در و روایت نیست
 پیش ما دانش و درایت نیست
 جز هستی تو شکایت نیست
 بر سر کوی غم علم زدن است
 در خرابات در دم زدن است
 برتر از هر دو کونم زدن است
 آنکه در بند جام هم زدن است
 که در بیانه جای نوم زدن است
 با چه مطرب که باعث سیکیت
 بهانه ز حال ما حاکیت
 وز بی شادی تو غمناکیت
 گنج دل یافت آنکه ادعایت
 بس خمش باش این سخن پاست
 همه خفتند و یک کس اگر نیست
 یوسف بی خیال در چه نیست
 عشق آن یک که پاره پاره است
 رویی را که شکر که نیست
 هر که مشربیت مشرب است
 روز او در جهان ما شب است
 ما چونیم حسین قالب است
 چرخ سرگشته تذکر است

بجز خفیف مقصود

بجز خفیف مقصود

غیر بانیت طالب و مطلوب	طالب است آنچه طلب است	شمس با انبیه جلالت قدر	بر سپهر وجود کو کتب هفت
دوه که سودای آن منم چه خوش	بجز خفیف مقصور		شریت نعم ز جام جرم چه نوشت
حاصل بل ویت در حد	وه که آن نعم در آن عدم چه نوشت	توجه دانی که نیستی ستیاری	که قدم در ره قدم چه نوشت
آدم آورد عشق و نعم سبحان	کس چه داند که عشق و نعم چه نوشت	دل نه و صد هزار جرد و جفا	این کرهای و بدم چه نوشت
عزت لا آله الا الله	برگدایان محتشم چه نوشت	با و شاهیم بی سپاه چشم	ملک بی خیل و بی شتم چه نوشت
سخن دم دیده نه از ره بود	پسگر اکنون که بنویم چه نوشت	بقسم گفت من از آن تو ام	آه یارب که آن قسم چه نوشت
سرم دل چو فخر شاه است	بجز خفیف مقصور		شمس تبریز در جرم چه نوشت
همه آفاق پر تجلی است	اوست چون مغز و کائنات چه نوشت	هر چه از راه تاب ساهی است	جام گیتی نمای حضرت اوست
هر کجا میروم از آن سر کو	چون نظر میکنم همان سر کوست	حضرتش آفتاب و جان پر تو	او شراب و دو کون جام و سبوت
قبله جان عابدان جهان	بحقیقت بیان خرم ابروست	روی هر یک ز مومن و کافر	چون یعنی نظر کنی ز اوست
یابد از خط دوست سر سبزی	هر کجا سبزه که بر لب جوت	جای او در دل است و دل دریم	بی سرو پا در آن خم گیسوت
شمس خواص بجز شمش آنگه	بجز خفیف مقصور		از پی یک دو قطره در تنگ و پوت
همیچ یار آیدت ز زور است	کرمی وصل چون بدی است	پای کوبان برقص دوست زنا	گر چه آنجا ز پای بود نه دست
ناگهان کرد اشارت زردان	که ز بالا روانه شو سویت	مدتی باش اندران غزبت	زیر این گنبد کبود چه نوشت
تا به بینم حد و فاسه ترا	خود پرستی و یا خدای پرست	گر وفا بستم از تو کبرمت	بر سمانه که بوده ز سخت
قطره آب را کنم دریا	هستی خشمت خوش و چو است	چون بگفت این به روح دیدم روح	بچو تیری درین وجود سجت
در وجودی چو خفته تاریک	اندر آمد بکام و شاد شست	مدتی چون برین حدیث گذشت	آن فراموش کرد و عهد شکست
کار سعادت ز نزد دوست پیام	که سویت شکر خانه هست	تا شوی در عدم پدید چو روح	هم شود باز رجعت باست
چون ولدر شد این حدیث	بجز خفیف مقصور		پاک شد و ذشک پلید بست
هر کرا آرزو سے جانان است	چه نعم از عالم و غم جانان است	غمز جان غم جانان خورد	تو جسد در اسر سلطان است
سر سلطان ایاز و اندوس	راز داری نه کار در بان است	هر مبرز که اوز سر ترسد	بحقیقت نه مرد میدان است
عاشق کار هر منت نیت	بجز رمتقارب شمس سال	تقطیع فحولن فحولن فحولن	شیوه عشق کار زنان است
پشاه نهانی رسیدی که نوشت	می آسمانی چسبیدی که نوشت	ایا جان در لبر ایامه شکر	چه ماهی چه شاهی چه عیدی تو
ایامخ و شیرین چو تخم باوه	همه پرده خود دریدی که نوشت	چه در غنا رقیبی چه شیرین طبعی	درین سرشار ابی زوی کتی نوشت
زستان سلامت ز زندان	تو نقل طرب را کشیدی که نوشت	ایا دل نمش کون چو شیر محبت	ز پستان رحمت کیدی که نوشت

از آنکه شمس تبریز در جرم چه نوشت

ولا خوش گزیدی عم شمس تیز
 اگر مرزا صلح آهنگ نیست
 تو در جنگ آئی روم من صلح
 نه هم آب و آتش بر او بدند
 مرا عقل صد بار پیغام دار
 دل آینه طلعت یار است
 بعزم تماشا بدون زود علم
 گوی کثرت و گاه وحدت نمود
 جهان پیش هر خش فیه و آ
 ای نقطه عشق را تو داشت
 ثانی تو نیست در حقیقت
 ثابت بود بره تحقیق
 ثبت است بد فتر معارون
 منم آنکس که هستی نشدم هیچ طوط
 می توید نوزد چو می عشق بچو شد
 سلب الشوق باقی عقد عشق لسانی
 نه بر دخلت هستی دولت نوزدهم
 ای بلطف خویش عاشق را عیاش
 روح بخش جمله مجوران فوجی
 تو قدیم طلمعی و ذات تو
 هر که صافی گشت از توحید تو
 چون ملک در عشق تو رهش نبرد
 بیار ساقی باقی بریز برین حادث
 از آن شراب کعبان نوح گریسی
 غموش باش تو بجان کج تا کار گری

گزیدی کسی را گزیدی که زوشت
 بحر مقاربت شمس سالم
 خدای جهان را جهان ننگ نیست
 به بین اصل این هر دو جز ننگ نیست
 بحر مقاربت شمس سالم
 جهان بر تو حسن دلدار است
 جهان بر سر بر جاندار است
 گوی خط از رو گاه اسرار است
 ردیف شامی مشابه
 بحر ج مسدس شتر مخزون تقطیبه منقول مفاعلهن فعلین
 از عهد قدیم تا سجاد است
 آن کس که سبیل شد منوچا
 اسرار تو سبب و قوت حارث
 بحر رمل شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن فعلین
 دل پیاره که باشد بصافات ملو
 فدعانی و سقانی در قیاب پو
 بحر رمل مسدس مقصور تقطیبه مفاعلهن فعلین
 روح عیبه از تو یابد انبساط
 می و قسیومی و فر دستغاش
 تاریخ آمد از ترزل و انجاش
 سالک تجسید شد بی انجاش
 بحر محبت شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن فعلین
 می قدیم که تا وار هم ز دست حواد
 بسد گناه گشتی چو هم جو پاش
 ردیف جمیم عربی

با شمس تیز و ادوی از دست
 جانیت جنگ و جهانیت صلح
 که بی این دو عالم عماد نظام
 چو عکس رخ خود را آینه دید
 هر گونه که خواست آمد پدید
 نیایش از آنست دل مقیم
 از عهد قدیم تا سجاد است
 آن کس که سبیل شد منوچا
 اسرار تو سبب و قوت حارث
 بحر رمل شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن فعلین
 دل پیاره که باشد بصافات ملو
 فدعانی و سقانی در قیاب پو
 بحر رمل مسدس مقصور تقطیبه مفاعلهن فعلین
 روح عیبه از تو یابد انبساط
 می و قسیومی و فر دستغاش
 تاریخ آمد از ترزل و انجاش
 سالک تجسید شد بی انجاش
 بحر محبت شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن فعلین
 می قدیم که تا وار هم ز دست حواد
 بسد گناه گشتی چو هم جو پاش
 ردیف جمیم عربی

بکام روانم بسیدی که زوشت
 مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
 جان معانی بفرنگ نیست
 اگر روم خوبست بی زنگ نیست
 غمش کج خورست آن ننگ نیست
 چو آینه عاشق بر رویار است
 گوی شد موثر که آثار است
 که او یار غار است و غمخوار است
 بسان تو ای شمس ایثار است
 وی دائره را تو اصل و باث
 خامس گره و برای ثالث
 بنخته ز کلام و از احادث
 تحقیق معلوم را بوارث
 منم آن ندو که زوتم قدیمت زوشت
 نظر عشق چو آید چه مذکر چه مؤنث
 نشودستی مردان صفت یلد و جنث
 چو بود هم شمس زود عالم شمش
 که مذکر آفرینی از انانث
 و دردی از انین از و صفت ناث
 ذات تو آمد بری از امتلاث
 گریان کفر را گشته عیاش
 کی تواند گشت انسان را دناث
 آب باوه بر دیان ک نیست بند تو حار
 که نینان مبتسک است همی و باث
 خوشا کسی بود بشر خلیفه و عار

ع

ما
غالب
در
ببین
نمیون

بجراشد نسیم محتاج محتاج
 شمس سلطان شمس عشق چون
 کسی که گرون تسلیم دارد
 پدیدست آنکه از ما میگذرد
 اگر میسر مراست گرون
 خوشا جانی که شد عشق محتاج
 بیانا طرافت آریم هر دم
 بگناه گفت چون شبلی زوالش
 چه بغرا خان شاهنشا کوشی
 غذای روح از تیر زبان
 منم در عشق چون منم محتاج
 نیت رسم ز دشمن از خیاش
 فدای روی تو باد همیشه
 بیا در پیش شمس اللین تیز
 ز آند جهان از چرخ منباج
 شب زنگی و دیگر روی روز
 نه که کوه نه بود و نه سوسه
 بهر تادی دو صد عیار بسته
 ای آن فرشته غمگین کاصبر محتاج
 چندان فرود خندانان پشت آند گمان
 باری لم از مرد و زن کند نه خورتن
 چون آسمان گرم روی امر فرمان
 اقبال خورشید ترا دولت پیشتر
 دارد خدا خوش عالمی بنگریدین عالم
 آن خیرت یا خیرت یا خیرت یا خیرت

بجز خرج مسدس مخزون تقطیعہ مفایع عیال منعیال
 ز شایان دو عالم میبرم باج
 ز گزمنسای ما دارد دو صد گنج
 نگر و ما بپوشس بنی محتاج
 قدح بیکن مکن عقل مرا کاج
 بجز خرج مسدس مخزون
 بگرد یار خود چون کعبه و حاج
 بگاہ گرد چون حجج و حاج
 چه گرسه گره هر در بهتر حاج
 بجز خرج مسدس مخزون
 با پرواز و بستان باج تاراج
 که باشد دشمنت چون سگ لاج
 کسی کورا نباشد میل میلان
 بجز خرج مسدس مخزون
 چه مسکین ساقی اینجا چو دراج
 ر بوده خسته روان و بهر تاج
 تو کی کی تو چی چی تو کلا کاج
 بهر بالایش عاجز صد چو بلبلان
 بجز خرج مسدس مخزون
 کسی غمگین غمگین کاصبر محتاج
 عاشق شد حال غمگین کاصبر محتاج
 زین آسمان از غمگین کاصبر محتاج
 فرج شوی از غمگین کاصبر محتاج
 چون نیندازد غمگین کاصبر محتاج
 بجز خرج مسدس مخزون
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

پر سرای میخس و نوح و کولاج
 بیاسازم سرش را بچو ز قجاج
 بزنی بروی او آندم دو صد گنج
 بنه بهر دلم یکس خان محتاج
 و گره چون عرب جو نوح و کولاج
 نند لطف آندی بر سرش تاج
 اگر خواهی بر آئی تو بعبس حاج
 کمن عقین هر بازی چو بلبلان
 کنی هستی خود را جمله تاراج
 که جان گره آندم نوح و کولاج
 که از میبوی باد بر سر تاج
 بدان روزی که باشد جمله محتاج
 مسافر میرسد بستان تو شان باج
 ازان می گو بود کا فوراً فرج
 ستانده ز شایان جهان باج
 کشیده تیغ کین از بهر تاراج
 طلب قاندن با آذنی تاراج
 درین دریا نماید نفس امواج
 تار نماید برش کاصبر محتاج
 ای شیخی از آتش کاصبر محتاج
 در روی منی برش کاصبر محتاج
 در دست پی برش کاصبر محتاج
 بر بند این دم حکمش کاصبر محتاج
 جزق نباشد برش کاصبر محتاج
 یا جهل بوسخی که ز مسخر خواهد خراج

بجز
 محتاج
 شمس
 محتاج
 شمس

<p>عسرت آن کف شکست یا بر عشق آن چشم یا قیامت یا در دست نقره است آن اندام با روح ملک ای دو عالم ملک حنث با خراج</p>	<p>رشته نیست یادها می ستان علاج یا فسون از دست یا گویت یا نیند گنج یا گل سفید یا ارواح تدبیر که عا شمس تریز است یا حق یا خود نوح</p>	<p>حاجت آن با بلالی یا که ابروی شما آن بلن یا خیاست یا گمان یا قهرین شمس تریز است یا حق یا خود نوح</p>	<p>طاق محراب است یا قبله که اهل علاج یا نبات شکست یا که قند جان روح یا که سلطان یا تخت یا سر یا که تاج در دمنده عشق را در دوت علاج</p>
<p>نور صیرت دیده جان را ضیا عالم اندر دور متاب رخت با هوای آتش انگیز تو کرد خسرم دلی که کرده مرا درین علاج</p>	<p>عکس رویت خانه دل علاج بر شعاع خورنداره و احتیاج در ازل آب و گل ما امترنج بهر مضامین خرب کفون تقطیه فاعلات</p>	<p>میدهند از پر تو زلفت و رخت خرمی با دیدار چشم تو دل پیش از آن که ز یاد بیاید نشان بهر مضامین خرب کفون تقطیه فاعلات</p>	<p>روز و شب بازار عالم را روح ز آن زلفت گشت سواهی طراج دشت با عشق تو جانم احتیاج در چشم دیوید هر فرمان بکشد ز علاج</p>
<p>دکان کار با سخرات عشق آرد بی زان می که سست کند مرقاضه مارا امید بر کرم کرد کار پس در عشق شاه مغز تریز شمس تریز</p>	<p>تا دهری ز عشرت روی این از خراج هم زمان می که باشد او کیمیا مزاج مارا چه کلبت برین فیه احتیاج دکان خراب کرم او شین مزاج</p>	<p>نی زان می که سست کند هر قواد زان می تا دهند که هر قطره از او تاج و کمر لباس خریقان چون بود هر لحظه میرسد بدلم از ضیای او</p>	<p>زان می که او بود و صفت کیمیا گنج از دهنش شلی زده خون چون علاج تختی ز خاک خرم بر ستم است تاج نوری که شینت از آن نور لیل دلج</p>
<p>اسی دل عاشقت همیشه رنج سخرات میروے بطبع زود بینم ترا تا پدیم غنج بگذار سنج پیدا کن</p>	<p>بهر خفیت بنون مقصود تقطیه فاعلات ز خرابات کس نه بیند گنج گر حریف تر از روی برینج که نیز دجوی هزاران نمنج</p>	<p>بهر خفیت بنون مقصود تقطیه فاعلات چند گویم ترا که بیش نگردد هم در زهد و راه صومعه گیر شمس تریز زاهد عصری</p>	<p>همه زلفت تو بند و چو و شکنج گرد نرد و قمار در هم شطرنج چون نداری تو طاقتش پنج از بر زاهدان زرنج مزنج</p>
<p>بر سر ما ز عشق بینی تاج ست عشق از نماز شام بی اشتران در قطار شه می بین نیست در کار خانه لا جوت</p>	<p>بهر خفیت بنون مقصود می خرد شیم تا بصبح علاج جمله سرت بی مهاره و دواج جز که کالای عشق هیچ رواج</p>	<p>آن امانت که داده اند با عاشق او ز سر نهاد و نهر شمس تریز تا عیان گشتی</p>	<p>اندر آن دم که خلق باشد علاج بر گرفتیم همچو پشتر حاج عشق دادش عوض نهران تاج عاشقان می دهند تا ز جان تاج</p>
<p>چیتت بیار ما ز عشق پنج رنگها سوی عرش معراجند گر ترا ملک قدس میاید گر نخواهی که مات شاه شو</p>	<p>بهر خفیت بنون مقصود نقد عشاق را بقبل مسنج شامیانه بکن نغزای فرنج با چنین شه مبار تو شطرنج</p>	<p>بگذر از خاک و با و آتش و آب رو تو آنگرین که ملک بقا رخ خویش طراز روم آمد می عشقتش برده هوش مرا</p>	<p>زیر رخس نهان و فیند گنج رو چو جان بی شمار شش پنج زانکه فانیست این برای پنج زلف شکین سپاه لشکر پنج ست عشقم نیست با ده پنج</p>

بچه

<p>بچ بہت مراد شاہ مہینج غیر سہ ہوت دان آن ہم مہینج</p>	<p>گر تو دری ازین حدیث منج شمس تیزینج نور دل ست</p>	<p>جای خاشاک سحر عشق آمد غیر او چلیت در دو عالم مہینج</p>
<p>چیت آن آدم مکرم مہینج غیر چیت و مہینج از کم مہینج در دو زبان و شاہ و محرم مہینج گشت مسجود ز آدم آدم مہینج</p>	<p>در حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>چیت در جنب بحر عظم مہینج بایزید و جنبید او ہم مہینج عالم و ہر چہ در دو عالم مہینج کعبہ و رکوع آب فرم مہینج</p>
<p>چیت آن ہستی چو شبنم مہینج ہست در گنجاہی ویران گنج خوش بیا سا کہ امینی از رخ حالت و ن شنو ز نعرہ سنج</p>	<p>بچ حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>شبہ ہمیش نیت ہستی شمس ہست عالم بساط و ما شطرنج گر بیروی بساط بر ہم مہینج بر وقت قدرت بازی این دنیا</p>
<p>ہر زمانم تو باز بر می ستیج در افگندہ پایش ہمہ پین باج شب کیہ گل آرزو عکس چہ مہینج بر آدم از چہ ہستی بذوہ معراج</p>	<p>بچ حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>شمس تیز می کشی مارا سحر گمی کہ ریاحین بنا کہ درج جو بشنوید تا الحق زنا طویل بیا ساقی از آن کہ جام آو جان</p>
<p>بیا شمس طلب کن بر کرد علاج بودند برون ز ملک اشباح پر شد ہمہ جسمہ از ارواح مد ہوشی روح نیت از علاج</p>	<p>بچ حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>مرا کہ سر سیر کائنات دوست بود روزی کہ مسافران ارواح خورشید وجود پر تو انداخت او می شد و جان عاشقان کجا</p>
<p>ہما کار و نور و نوبہ با صلاح زان رو کہ پیش اوست منتجاج وسی النبی و الطغنا من راج فتحا نبوا من عاقل مہینج</p>	<p>بچ حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>از شمس کشایشی طلب کن یا آہبا انظر الی مصباح فالراح نسج للعقول بنورہ الراح اجنتہ لاسکری ہنا</p>
<p>بوی یار و سر بان آمد مصباح صد نوای بلبلان آمد مصباح</p>	<p>بچ حقیقت اگر تو آنے دید بچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیت جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>تا گمان غمب نشان آمد مصباح از دم عیسے جانی زندہ شد</p>

خیز اندر صبح دم بیدار شو
از مکان تا مکان بر تو نشو
سینه را قوت روان آید صبح
گل چو بریم خامشی را پیشه کرد
بیای که صحبت از دست باد بای صبح
بیای بگوی خرابیا تیان مست خراب
بجز نسیم تو هرگز مشاوم نشد
میاد زده ما باش شمس را در پاد
از آنکه شمع بر آمد بر آسمان طلوع
ای ز تو نور و روشنی صبح
هم خصله ز کائنات توئی
تو مختوم گشت بعثت ریل
ای صلاح اناس و شمس جهان
نی غمش چون توان که بر خط
ای مبارک ز تو صبح صبح
ای کشته ده هزار در برنا
هر چه دادی عوض نمیخواهی
من غمش کردم ای نیکو گوی
من بدو نام کردم افتتاح
آنکه قالی لوله بر روز است
روی سپهر از نجوم آراید
که خطیبان باغ در ترویج
ناهدان را به بین بکشت
ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
زهره دیدم همیز و چنگ و شمش

بوی مشک و زعفران صبح
چون بنی از لامکان آمد صبح
ویده را نور عیان آمد صبح
زانکه سوسن صند زبان آمد صبح
بحر حقیقت شمس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن
رودت ساتی باقی نبوش جام صبح
بحر جمال تو هرگز ندیده بودم
که تا در تو بوقتی گنجهای فتوح
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن
وی ز تو عقل دیده روی
هم ز جا به توئی و هم صبح
ز تو نسوج شد همه الواح
ز که بم این سزل کنی صلاح
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود
وی منظر فر از تو قالب و جناح
وی بداده بدست افتتاح
گر چه گفتند سماح و ریح
گفته است مهمل فوز و جناح
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود
کرد تلقین بلطف در ارواح
پس مزین کند بشام صبح
روح با راح بسته اندک
چو طفلان باند در الواح
رویت خالصه
بحر مل مسدس مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن

گل برفت و گلبن آمد در نظر
گفتش گل را بچین از بوستان
مستوشی شد شاه جهان بر تخت
شمس تریزی صبح انجیر گفت
ادب ایوای کک فی هواک لکی
فایه لک فی کل مارات صینی
دلم بدو غمش صد هزار طوفان
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن
بحر یغان مجلس عشقت
همه در حضرت تو ستم آرند
ز تو پنهان شدت هر چه صبح
بین غمش چند و چند گستاخی
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود
ای شراب ظهور از کف خور
وانمودی هر آنچه میگوئی
هم ز توئی و هم علیم و قدیم
شمس تریز داد جام ازل
بحر حقیقت مسدس مخبون مقصود
وانکه در صبح و شام بر افلاک
ساقی می بریزد در جام
کارم از جام بر نسی آید
حال ما را غمش زستان پس

باغ رفت و باغبان آمد صبح
گفت بیل در نغان آمد صبح
رفت ما را پاسبان آمد صبح
جان جانان جان جان آمد صبح
از ادریت بیات لائق بر حک روح
اشم منده سیاه و ذک منک بیوج
کان بدر احمیکان افتتاح بلوج
ولیس بلوج نوادی مین بلای بلوج
شدت بر همه جانها در صفت مفتوح
میفرستی تو هر زمان با قنوج
انبیا را و اولیا ارواح
هم ز لطف تو اندا بل صلاح
لنگر انداز باش چون طلاح
روح ما هست راحتی زمین راح
بر حرایسان مجلس تو صبح
مقر یا صبح فائق الا صبح
هم سیکمی در قسار و مفتوح
روح بخشید تا ابد از روح
که بود عقل و روح را مفتوح
بر فرود ز صر و مه صبح
روح چون زنده میشود از روح
بر کفر نه بجای جام قنوج
که نیم نیک مرد و اهل صلاح
آن می سگ که بود بالای چرخ
ای هر چه چون شمشای چرخ

نور چرخ با تو میگویم چرخ
 در فراق آفتابان بین
 سنگ از خورشید شد با تو مثل
 از براس هر روی شمس من
 چرخ نی که می بگردد سزگون
 منغسه تبریزی سلطان جان
 دو شهر رقیب با جوابی زیارت
 گفتم که هر پیام که آورده گوی
 من آنچه در شتم طلب از عمر باقیم
 سزایی که هست در شیرینی لبش
 خادش من که غیر تو این از پی بود
 که در سوال گفت مرا آن کار تلخ
 در روز دیدم آن خوابان کائنات
 ای آفتاب شتی که نه صابر بود بدرد
 طمی که در رسد بود آن چشمه حیات
 دل میل کرد جانب تبریز تا در
 تلخ و گران ز منغزه تبریز میرسد
 مرد که سرد طبع همچون تلخ
 بر بلی چند داشت آن من غل
 ز بخش بت دست غمناک
 رفت یکبارگی ز من آن دو
 خواب با تیسر شد مردود
 ای خوش جان مازنی که رسد
 شمس من چرخ که من هم
 چاه صد میدان آن ترک تلخ

و ندین خورشید با چای چرخ
 از شفق بزخون شده سیاهی چرخ
 چشم از خورشید شد مینای چرخ
 می بیاید رفت بر اعلا ی چرخ
 چرخ ما عالیت از علیای چرخ
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 گفتم که من سخن گلخدا تلخ
 خواهی ز شهت شکر و خواهه عقل تلخ
 ما سد میر که بفسون عذار تلخ
 آن شهت شوق آنکه نباشد کنار تلخ
 مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 شیرین بود جواب آن گلخدا تلخ
 گفتا من بعد برده در رگبار تلخ
 بسیار جویدند ازین روزگار تلخ
 مهور کی شود ز غم و غمگسار تلخ
 اصدای شمس گفت مرا صد هزار تلخ
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 بد پیش امیر با سس تلخ
 که بقی میل آن سوخون تلخ
 رفت در پیش گفت آن م ا خ
 آنچنان گویا که صد فرخ
 چهره اش ز در گشت چون زرخ
 از فردیس مرزبان تلخ
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 چو داد پیدا آن ترک تلخ
 دلم را بنم بستلا کرد و رفت

جان من با اختران آسمان
 سرفرو کن یکدی از با هم چرخ
 ماه من بر آسمان بگیرت
 آسمان و اختران قدسیان
 من خمش کردم چو دیم ماه را
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 گفتا که من پیام ز دلدار میدهم
 ناگاه یار چهره ریبای خود نمود
 من فلیوت عالم بی منتها شدم
 در هر مقوله که بجوی بگویت
 مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 گاهی که دل نگاه کند چشم است
 کای شور خبت طالش بر لبان تلخ
 بر خیز تا طواف در میگذره ازیم
 روم پیش ز در فرشته شرت و نید
 باشد عقیب هر خوشی خوشی دل
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 چون امیر کبیر آنا دید
 خند کرد و بنده تن شد
 کورایغ و ملک و خیل حشر
 دست تقدیر ناگهان نگر
 چون بر تافت پرتو خورشید
 که در آ در مقام روز خلد
 بحر مضارع شمس از خرب کفون مقصود
 دلم را بنم بستلا کرد و رفت

رقص قصاص گشته در پناهی چرخ
 آ زخم من چرخا در پناهی چرخ
 عکس آن است در رویا چرخ
 جلد شان از جان دل مولای چرخ
 زانکه میگوید که بس اسامی چرخ
 روح شد خاک زش چه جای چرخ
 هستم شراب و از زتاب شراب تلخ
 حیران شدم رقیب شدش شراب تلخ
 در او دیدی بی ست مرا از شراب تلخ
 خواهی ز شیر و شکر و خواه از خیار تلخ
 شد یقین نوش عشق گلزار تلخ
 گوید بر منغزه خود خوار تلخ
 تا کام جان تو نشود از غبار تلخ
 کاسخا بود مدام می خوشگوار تلخ
 شیرین بود حکایت آن نگار تلخ
 شیرینی رسد ز پی هر مقدار تلخ
 شیرینی حیات بود بر عذار تلخ
 داد و دیا هریر و اطلس تلخ
 هر می زود بر پیش خویش تلخ
 کور اطلس بنی و کور مبلخ
 که بند بر روان او نایج
 بگمازید جسم او چون تلخ
 بگذر از منزل و غنم و آخ
 که عدو گشت پیش ما بر ذخ
 نکرد از دم باو آن ترک تلخ

چو دادم دلش من زین بر گرفت
 ز حال خودش بار باگفت ام
 چو افتادم از یادش بر یاد خود
 اگر چرخ و جوهرش بر گدازد
 اگر این لشکر بار از چشم بدگذرد
 اگر باد مستانی کند باغ مرا ویران
 مترس ای دل ترس ای دل مستان
 چو منج در انبیایم سخن با خود بگویم
 آلا سر کرده از جام ترا خانه کجا باشد
 آلا ای قاهر قاهر ترین بنیان این عالم
 بود سایه ادا یه چون میرسد سایه
 بسی بر بام و در گشته بسی جوهر گشته
 گنی شجرت و که فوتم گنی شوق کز دور
 غمش گشتم شمش گشتم که چون باد شمش
 اگر فوایدیم آتش بنیای شمع زیند
 ازیر آخواب کز بنید آینه خیانت
 شب قدرت اول آتش قیامت
 برای خواب بنیای زین اندر چشم ناموس
 بیزی زور گفتن حج آتش بخش باج
 نیایع حکم گوید هزاران بده بر گوید
 نیاید پیش چشم او یکی سوزی ز شعله
 خوشانه همی شود ز جام عشق می گوید
 اگر صد همچون گدازد لاک او را چه نمود
 چو اسبیل پیش او بنوشتم زخم نشین او
 مراد لشکر نام اگر نیش اندر زخم

پس با کرد بیداد آن ک شوخ
 بحال نفیت آد آن ترک شوخ
 رسیدم بفریاد آن ترک شوخ

ولم را غمین دید و رفت و نگرود
 بدان مهر نامه ولم شا و کرد
 دلی هرگز از شمس را خود نداد

بوصله دمی شاد آن ترک شوخ
 که از نو فرستاد آن ترک شوخ
 دل از شمس مبتاد آن ترک شوخ
 بگرد اندر آن کس که گردون را بگرداند
 بنصرت شاه لشکر از این بلا فرود آمد
 گفت سی یکا یکا بجای می نشیند
 بگویم هر چه میگویم شومی ارم که مبتاد
 کسکی عشق او حریفی از روح جانم خواند
 آلا ای ماه ما نام ترا خانه کجا باشد
 مراد است ای جمع نام ترا خانه کجا باشد
 ازین بقیه تیش بر نام ترا خانه کجا باشد
 ز طفل و پیر بر نام ترا خانه کجا باشد
 گسی از غصه گریه نام ترا خانه کجا باشد
 مرا جانی و جانم ترا خانه کجا باشد
 بجای مغزش و باش هر شست کلد منید
 و چشم عقل ما این بر کن صکار رسد منید
 شود همچون سر خندان عظامی بی عدد منید
 که تا در گردون فردا ز غم حل مسد منید
 رضا صانع عالم بر این گون منید
 هم از اجزای او روید که چشم منید
 چه غم دارد و لگ بعضی هر منیف منید
 جهان هر چه اندر وی بر اجزا خود منید
 بدان پیش رخ رشید منید
 کای هر حکم آن عشقم که طبل علم دارد
 مثال هر چه زیبا که عیسی شکم دارد

روایت اول جمله

بجز خرج مثنی سبب تقطیع مفا عیلم مفا عیلم مفا عیلم

بهار شهر بار من از و انصاف بست
 که آب چشمه حیوان ترا هرگز نبرد
 همان شاکه ای داوین شمع شمع را بگیر اندر

شمار برگ اگر با شاکه یکی ز عوج جبار
 شکست بسته تاز سبیا برای عشق بار سبیا
 چو شمس اللعین بزیر شمع مست و دیوانه

بجز مثنی سالم

زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا باشد
 مگو ای ز نه لیدم ترا خانه کجا باشد
 نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
 گسی از زمان ما لانم ترا خانه کجا باشد
 چو از حیرت فرو نام ترا خانه کجا باشد

تو گوئی خانه خاقان بود و کما شتاق
 نشان باه میدیم بصدقه نگر و دیدم
 گنی کوه عریانم گنی نزد خلق نام
 گنی غمگینم که بشام گنی بر این آباد
 آلا ای من تر ز قوی بی خیر عشاق

بجز مثنی سالم

که معکوس تعبیر اگر از نیک و بد منید
 شب قیامت شب قیامت کلمات و بد منید
 کویت و اینک بیکانه درین قد و خند منید
 که هرگز گفت عاشق شد و ز گفت از بد منید
 چو بکشاید چون بر عالم احد منید
 پیشش جمله نیک آید اگر اگر از بد منید

خصوصا اندرین مج کس از شب و نیک منید
 خاک جانی که بر پیش چرخ یک ز بد منید
 شراش و بخوا باش بودن زیر گلستان منید
 هزاران لطف بکشاید هزاران نکته بنام منید
 یکی گوید یکی جوید یکی سید یکی پوید
 غموش خرم شاد آن چه بود نام منید

بجز مثنی سالم

کندی شاق نمی یابندی دست کم دارد
 خلیلم را خریدارم چه که قصدتم دارد
 چرا غم دارد و آن مفلس با تو خشم دارد

مرا گوید چرا چشمت قریب است از من شاد
 اگر شمشیر شوم خدا دادند که خشم دارد
 غمش و دل و گنجوری نام نور علی دارد

بمان پیش رخ رشید منید
 کای هر حکم آن عشقم که طبل علم دارد
 مثال هر چه زیبا که عیسی شکم دارد

چون خورشید است یا درین بگرد و چون
 زرد او در دلان تلخست هر یک که می بینی
 خاک جانی که از خوابش با لشها بگریزد
 اگر پشان سهم داری مانی بند بیاری
 بر نخبست عشق و در زمین میانی مشرد
 در ظلمت خانه هستی تو کس که بر آن
 بگو چه سجده آبادان را چرا کجا آمد
 الا ای صوفی نشین کجای صوفی نشین
 نزاری ذره معنی اگر بر پاشد عشق
 بیای اوست نجم ترا خانه کجا باشد
 تو منظوری هر نظر تو نهانی در هر جا
 تویی هم جان هم جان تویی شاه غریب
 خموش کن سخن تیر زنی چنانچه آنگی
 بهمانه بهار آمد بهار خوش هزار آمد
 ز سوزن شبنامی سجان سوزن زبان آورد
 سخن با میگر میگردد ستانه همی قصی
 همی ز تشنگی کن گس سویی گل که خندا
 ز کستان کن با پیر تیگان بیار
 شقایق ز گلشن شقایق حله شبنم
 دل مشاق ز شبنم هوا باغ گلشن شد
 بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح آمد صبح آمد
 صبیح آمد صبیح آمد بهار ای شقایق
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس ربیع آمد
 دلی آمد دلی آمد که دلها را بخندد

سپه سالار و شهباز که از ستاره چشم دارد
 در داغ او ننگه بنگر که رو کردم در دارد
 بیان مالش در شادان او مغتنم دارد
 کسی بر خورد از آن کجا او را محترم دارد
 مسلمان سیرم گریم اگر با من یک صبر
 بجز اینها چه عشق زرت از خورشید
 طبعی چون پهلوش نبوشد تلخ او را خوش
 خموش کن کجا ندین یا نشاید غوغا

هزج مثنوی سالم

درون حیره جانش ز نور حق منور شد
 شربت معینان باقی بر آفران دوش
 که در بر خرقه نیلی ترا با بخت برد
 چه جوئی هم عیسی نایابی که او شد
 ترا که در ترا جنت مرا خاک در جانا
 بلا ای دیو خود بر تی چون شمشیر
 تو هم سوکان سجاد و بخلت می میکنی
 شما ایمان نگه دارید بحکم ای مسلمانان

هزج مثنوی سالم

موزت را نمیدانم ترا خانه کجا باشد
 ترا خوانم ترا دانم ترا خانه کجا باشد
 مرا بر دامن ز بر نهم ترا خانه کجا باشد
 مرا عبود میدانه ز غم در گریه وزاری
 مسائل ز تشنگیت بزور راه او نیم
 پیام عشق بر زخم صدمت شوق گفتم

هزج مثنوی سالم

بست آب گل نگر که نقش و نگار آمد
 بگوشش سر و میگردد یار بر دبار آمد
 ملی گفتا که خندانم که یارم در کنار آمد
 بسندستان آب گل با هر که دگار آمد
 گل معنا از شادی همدون شاد آمد
 بزمان ساقی زیبا بجام پر عقار آمد
 گل از نسیرین می رسد که چون در غایت
 بنفشه پیش نلوف در آمد که مبارک باد
 صنوبر گفت آه سخت آسان بفضول
 بهین کای طبل شیدا بر آمد بر سنبل
 در اوان در مجلس با حسین گل نرس
 از شمس الهین تیر زنی پدیده نور زنی

هزج مثنوی سالم

صفا آمد صفا آمد که نگر در گشت
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس کسی گردد
 کجا آمد کجا آمد که زینجا خود ز غمت
 هزاران ساقی در دوشیا عقار آمد
 طبیب آمد طبیب آمد بهوشیا آمد
 شقایقها در میانها و لاله خوش عذار آمد
 مئی آمد مئی آمد که دفع هر شمار آمد

چه انی تو که در او چه ستان قوم دارد
 به پیران پیر گردی که چون مشت خرد
 طبعیان انی شاید که قتل سهم دارد
 که غوغا نکسی باشد که ایساکم دارد
 که اندر راه چالاکان بیازند
 طوائف کعبه معنی همیشه کوی دگر
 ازین سر آنکس کجاست در او ازین
 که کیش گری ما با بجد الله میسر شد
 که مولانا می رود خود سلطان بود کافر
 بیای ای دودر مانم ترا خانه کجا باشد
 بگو ای دانا نام ترا خانه کجا باشد
 تویی سلطان خاقانم ترا خانه کجا باشد
 تو چون جانی و جانانم ترا خانه کجا باشد
 خوشتر من شکر عالم اوان لاله زار آمد
 همگیو بدخوشم ز ریاضت شیا زان یار آمد
 که زردیخت و شکلی نیت عمر با پادار آمد
 که هر برگ که سر بر زد چرخ آبدار آمد
 کدای با یاران کار صلا هنگام کار آمد
 از آنچه بود هر بار می شکوفه صد بار آمد
 که هر قطره از آن جبهه چو در شا هوار آمد
 نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفا آمد شفا آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال با پادار آمد
 مئی آمد مئی آمد مئی آمد مئی آمد
 ولیکن چشم چاه آنگاه و گه بی اعتبار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا دراز و یاب
 کنون با طوق خشم کرده کنون غش طوق
 میا و شب بجان سختی زلفت یاری نام
 بگرد چرخ استاره چوشتان آورده
 شب تابان بیدار نشان بی خبر که بیار
 باز از آن منجور دراز جان عالم گشت
 فلک با زار کیست در دورت که گشت
 کسی کو در کسبش الهی شنید ز غایب او
 بروش ای غم ازین کسب کلف یاری آید
 مسلمانان مسلمانان سلمانی بر گوی
 رویای جلد صورتها که صورتها نوب
 برآمد بر خرد طوطی که تا خطبه شکر گوید
 بر در سنبر وحی آمد که تا جانش بود
 که ماند آن بخل که آن جان شرح گوید
 به تیسر گویانند اگر است گرای
 تنی کو هر چه در این شب شیوه آموزد
 شادمانا که دیداری من مسلمانان
 ز سایه خود گریزانم که نور از سایه نیست
 برای این من بانی لا و باش خیر شو
 چه دیدم شمع رو او بدیدم شک کو او
 خوش باش ازین بیل که اندک است
 بخانه گریه باشی و لدا در سید
 حقیقت در آن این سعادت این سعادت
 چه با بخت صورت که شوق جمال
 اگر این خلق دنیا چو کند کو بار

شبی آمد شعی آمد که جان هر دیار آمد
 رکون حرف بشنوده که حرف بشناید

به بنیم چشم و گویم شد کشایم گویم آقا آمد
 یکی خورشید تا بنده زنده نیست آینه

بنج مثنی سالم

که از سوز دل ایشان خرد کار میماند
 چون هرگز نمی آلم دلم میسار می ماند
 نه این کجای سواد این باز می ماند
 شب و درازت که بی اغیار می ماند

سقامی روح یک یاده جام غریب او
 درین دریا بی نمون لایزال من نوی
 چه شد صحرای او که شد صحرای با او
 جز این جز زمین جامع غنچه چش آب او

بنج مثنی سالم

تو هم ای دل من کم شو که آن لدا می آید
 که کفر از شرم یار من مسلمان می آید
 علما تا نگون گرد که آن بسیار می آید

نگویم یار ز شادی از شادی گشت
 برو ای شکر کین نعمت شکر برین شکر
 در دو دیوار این سینه می در در انبوی

بنج مثنی سالم

میان بند و بندت زنده شهاج گوید
 که لماند جز از خود دوران دم کو خبر گوید
 ولیکن عین است او شروع تر گوید

هزاران سیمین کتاینده بر سینه
 حدیث عشق جان کج حدیث بر زبان
 و آید رنگ در گریه و آید چرخ در کوی

بنج مثنی سالم

چنان آمیخته با او که دل من نیامیزد
 تراش از کجا باشد کسی سایه بگریزد
 در افکن خورشیدش چو شمع او بر فروزد
 هیچکس نهی کسی ز بی لیلی نیامیزد

نخست از عشق او زانم با خوریل نه بودم
 سز نقش میگوید میلان تو رسن بازی
 چه وقت و ختن بدی که شکستی آتش
 چونم سوخته آید یقینم شکست آید

بنج مثنی سالم

برقص آید از بد و بد و دیوار سید
 شهیدان بنی قناد چو شاه قناد سید
 برسد یار برقص آید که و کس از سید
 چه شد که زاهدان عابدان کس از سید

دافت غلغل شادی این شادان انگ
 اگر عکس حال او بفتند در ضم او ان
 دل از آن بر گل گل که از باد شود گردان
 غلط کردم من این منی بجای زان سید

خود او در خواب بیداری من یار غلام
 اولی در شب بی با او بر بر جی مار آمد
 جمال او در افشان بدان خساری نام
 به برین کسب استاده و که بیداری ماند
 تنگ شب درین یار بروم خوانی ماند
 به برین خبر مبدع جانها اگر دیاری ماند
 ولیکن غیرت آن یار در هر ار می ماند
 چه دیدمش رو خوب هم از گفتار می ماند
 مرا از عشق او ز شادوسی عاری آید
 نخواهم صبر کرد چه او گوی هم کانی آید
 که اندر در نسیکند پس از دیواری آید
 به دلیل کرد اشارت گل که تا شکار گوید
 جوان عنبر نشان قصه سیر آن سحر گوید
 حدیث سکر گوید حدیث من جگر گوید
 ز عشق آن بد و بد چه چو در من نظر گوید
 در چشم او بجای دو چشم من بر دو زو
 چه میوه نایب او شافی از آن شایع آید
 رخ شمس میگوید یکجا پروانه تا سوزد
 اگر آبیان آید ترا آتش میگویند
 چون شد غرقه و سلس خن که در نیرزد
 ندانی انقدر با که گفتن از نوح زو
 هزاران نمره بنیزد که او یکبار خند سید
 زمین تا پیش آن نمره گردون دار سید
 چه باشد که ز حالت بدین گفتار سید
 میان بر آن جهان که با نمره خند سید

خمش که درم ز بیم آنکه ناکه این سخن چنان
 چو بستی میجد بتری همگیان بستان باشد
 عجب بدیل جان باشد درفش کاربان باشد
 که از درویشان گزنی زودش نماند گزنی
 چو ماند بسیار آنیم او انکا که ان گزنی
 چو آبی را جنبانی میان نو بکس او
 چه بویست این چو بستی این بگازن آید
 شبی یامیده عودی یاشک عبور بود
 بسوی تنی محبتی دلفاش را بر می توانی
 چه خرد این جل دران منحل چو بستان
 گلستان شود عالم جوهرش میکند این
 گوی مد کوی بیاران چه جانینوس میگردد
 نیال تر کن بر شرفات ذات من گردد
 ز حرف عین چشم از طرف عینم گوش او
 در مصحف کتب کیم جریثانند از دفتر
 خمس ندین نبالیم که اصدان عالم
 دلازد کسی نشین که او از اهل خبر دارد
 درین باره اظهاران در هر دو چو یکبار
 ترا بر روز نشاند او بطاری که می آیم
 نه هر کلکی شکر دارد نه هر بیری زرد دارد
 نه هر کوی اثر دارد نه هر پای که دارد
 نه هر گری گنجی که اندر چشمه سوزی
 چو تو از یاد گذشتی مقیم شبیه گشتی
 غمش که درم گفتن مشن مشن حال
 دل من این و آن خیال دوست در شب

ببخش مثنی سالم
 ازان گوشه چه تا عجیب با کون کون
 عجب این شمع جان باشد که ز شمع کلین
 نگردد از ایشان تا میان بستان باشد
 چو باز خود گردان گریه و اندر میان
 بجنب بر رخ دیوار لیکس نه چنان باشد
ببخش مثنی سالم
 دریا یوسف بدان می ازان با زاری
 تو نپداری که او چون تو ازان خار می
 ازان خیانه چون ستان تا چه بود آری
 قیامت میشود ظاهر چو در اطمانی
 گوی بر شکل بیاران بجزت زاری
ببخش مثنی سالم
 شش شطرنج هفت اختر جبری است من
 خوش عشر شمرخ اندیش آیت من گردد
 برین سپاه من چه برین سپاه من گردد
ببخش مثنی سالم
 بدان کسی نشین که در دکان شکر دارد
 تو نشین منتظر بر در که آن خانه دود دارد
 نه هر چشمه نظر دارد نه هر بوی که دارد
 نه هر روی جگر دارد نه هر بوی که دارد
 اگر رشته نیگین ازان دکان بود دارد
 حرفین هدی گوی که آبی در جگر دارد
 که بادست این می یابن کانه دارد
ببخش مثنی سالم
 پست از دوران هر محبت است با
 ای ایدیل بر آور که خیمه مست شوق
 چو دیدت تا بغر او فاش شود ز کیر پر او
 نماید کن جنبان جنبان شوق ساکن
 نه آن باشد ز این باشد صلاح حق درین
 چه نورت حقیق تابستین او فاش
 چه نقصان آتی قناری را اگر بتار و دور
 محبتش محبتش چه امش گریه در پیش
 همه چون نقش دیواریم جنبان مشنیم
 غمش که درم غمش که هم که این مشن
 اگر زان سبب من سبب تنگانه خود می آید
 همان طوریست من سگ که من سبب تو قصان
 بر آمد آفتاب جان خیزد ای گران جان

رسد کین شهر و دم در جو چو چوین
 که چون میسوی معلق آسمان باشد
 بال آن شیم خوش نگر که هر چه بینی آن
 از ریاضیه مقبل زبیرا کیان باشد
 نماند در کان لیکر حقیقت امکان باشد
 اگر چه امین باش بگویش کان فلان باشد
 نگردد آن یار گلخسار از گلزاری آید
 مگر آن یار خلوت جز کوه غامی آید
 چه نقصان شمت ز کبی استاری آید
 که او در حلقه مستان چنین بسیار آید
 که نور نقش ندبا برین دیواری آید
 ز شرم آن پری چه به استخاری آید
 که فی ذات من روی همه اثبات من گردد
 که عالم را فرود کرد ز رو خبات من گردد
 و لیکدن این کسی اندک برقیات من گردد
 که که بر کوه تیا هم کین دولت من گردد
 بسایه آن درختی رو که او گلخانه دارد
 یکی قلبی بیاماید تو نپداری که زرد دارد
 که هر دگی که میجو شد درو چینی که دارد
 نه هر دریا خطر دارد نه هر شای که دارد
 میان سحر و خارا اثر دارد اثر دارد
 ازین آب بود بگذر بوش شهر شرف دارد
 که سیوه ترده در دم درون دل سفر دارد
 دولت دادی حیرت یقین غم سفر دارد
 کنون من هم نیگینم که ز این خیال پر باشد

کلمات مشن

ز شیرینی عشق تشنگانیت جان بس
 بکشد همو پریان شو مشرق نویش عریان
 و گریاره سرستان مستی در جو آید
 سر نمازان جانانان گریاره تشوید
 بهین خرابی کی را که جان زه پذیرند
 نصیب آن یونگست نصیب جانانان
 همیشه بوی عویست زوت از عونی آمد
 چشمسالمین تریزی طعنیب پیدا
 رسیدم در بیابانی که عشق از وی در پی
 هزاران قفل و قفل بر قفل بر قفل
 غلام موج آن کج هم جود هم خرم
 در آبی جان فغلی کنین در کبابی
 جو عارف را در عاشق را بود هر گاه
 روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
 چون چرخ از عشق گردانم چو یار هر گز
 ز عشقش به باز قدم خود بر ما هم
 جود ما بش بستم چون جستم جستن
 این که یارانی جو بدم صد در جان
 زهی دردی شد جان بی گهری کشید
 زمرگم دامی از زه زخم محض پانیده
 سعادت جو درگ باشد عاشق خود گزید
 مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خور
 نه روز آوینت بخوابد شب آرام جوید
 در بیانیت جوش را که در قفس است
 اگر عالم ساگر در جوید سایه اش عاشق

عجب دلم که میگویم عشق که مرشد
 مسلمیت عرانی مرا کس که نگرشد

غدا از بر من آید غذای عاشق
 صلاح لدرین بصداید بر شیره اش و شید

خج مثنی سالم

وجود اندر فنا رفت فنا از وجود آمد
 به خاکیش باکی نشد زینا جمله سو آمد
 ازیر آتش مطیع نصیب یک دو آمد
 یکی گوید که دیر آمد یکی گوید زود آمد

و گریاره جان شیر ز باگ صور اسفل
 ندارد رنگ عالم در یک آن تا دیده
 بسوزاید که تا خامی نیاید بوی از تو
 رصفت بگوشش بنفشه خود دوزر است

خج مثنی سالم

بیا بدی کی مطلق در هر چه پیدا آید
 دو سه حرف چو زمانه بران کجا پیدا آید
 غلام طعمیم که اوز دریا مستفیبا آید
 که از هر طره غسالت هزاران او دیده آید
 باشد مظهر سالی که تا ایام عید آید
 چشمسالمین تریزی نور در چشم آید

چه مقدار است سر جان که گره کفو جان
 یکی او عیث لایح در کج یا خون سگ
 هزار طره که برین دریا بظاہر صورت آید
 خطر داند کشتیا رواج موج هر دریا
 چشمسالمین تریزی نور در چشم آید

خج مثنی سالم

ز طفل و سپر سپاسم کلام رکبا باشد
 نماند که آن مه روزه و نینعل و علا باشد
 هنوزش می نیایم من گرق زینا باشد
 جوان حیرت شو افزون قیاسی کون آید
 درین هم برادر شیران طغ فرود تا اگر باشد
 دران عالم که من ز قلم زبانش باشد

ز حیرت سوز قوس اتم در چشم من از بر
 درین عشق درین سوز اگذا از زیره از بالا
 شدم حیران می بویم در کسوی می
 درین راه هر که مر و آید در راه در آید
 گذرا علی ان یکدیگر چشم سربین بنگر
 خوش کن جان جان شمس من بی سنج کن

خج مثنی سالم

در چشم عشق بر آتش که در خون جگر آید
 میان زور و شیبان لبش چون شرب
 ازین کان غیبی می یاد که چه چیز آید
 که او دست عشق آن هانی مور آید

ز بد حالی نمی ناله در چشم از غم می آید
 دو کاشانه او عالم کی محنت کی دست
 دل از سوک شاه جان شینشاهی کجا آید
 اگر عالم شک گریه و دلش ناله آید

بر آرد از خود و خاکیه شاق چون شرب
 غلام او کسی باشد که از دو کون خرب
 لکه آن مطرب تا نماند زده و سرود آمد
 این صیب بیاید که جان از او بود آمد
 چون نور از جام رنگ آن نیل سنج کس بود آمد
 کجا دیدی کجی آتش کسی ابوی عود آمد
 حبابی چون شش زخم خلق خود آمد
 هزاران طبل معنی چه در گفت شنود آمد
 ولی تر قنایی من که بزوره پد می آید
 شود غازی بعد از آن صد باره شیدا آید
 یقین می آن که نام و جنیت با نید آید
 امان یا بند از جوی کین بر سید آید
 ز شوق روی هر دم از نو عیش جدید آید
 زود لطف فادما هر جور و جفا باشد
 مرا گفت او نمیدان که جایی من ما باشد
 درون جان بجاوارا که بی جبارانه جفا باشد
 زهی حیرت که عین او مرا وصل بقا باشد
 زهی دردی او جان او را اندر دوا باشد
 که از یک جام آن دو کوه مرا صد گهر صفا باشد
 جو بد شقی قیاسی دان که ز شرب صفا باشد
 ندارد با عشق او کسی کس عشق سر آید
 که او خواهد که هر لحظه ز حال بدتر آید
 نباتت حق که این عشق از ان هر دو بر آید
 قباکی جوید آن جانی که کشته آن که آید
 اگر مشوق نی گره که نامان چن کرب آید

خج مثنی سالم

شمس الدین تیزی مقيم عشق ميگويد
 سر از سر موی سپید خالی گشت سپید
 مرا پسید صغری که گردش خالی
 از یاد اهل حرم تو ز سر تا اهل قناره
 دو سه سطرست بخوانی ز سر تا پا و پا
 سپاس و شکر نیران که با من عکاس
 گل خنجر به پروزی شگفت از یاد روزی
 ز جام عشق یک قطره نصیب گم شد
 گویا شمس تیزی که تا که این شکر زری
 شکایت با همبکودی که بهین گزید
 ز رخ آسمان شبنم تو آواز دل معنی
 بگوش غنچه نیلوفر میگوید که با
 سپاه گلشن در میان عهد ابد منظم شد
 چو جلوه ای بی آتش سیدان روی چو پری
 نصیحا عیلمن نصیحا عیلمن نصیحا عیلمن
 سلا یا ایها عشاق کان هر روز گار آمد
 قیامت قیامت من نگار خرافات
 بیاساقی دگر باره بگو عشاق را چاره
 رود جان بماند شمشیر شمشیر کفن شمشیر
 اگر چه طغف شمس الدین تیزی که ز یاد
 صلاح جاهل است تا که نکند از خواب
 هر آن عشق که بیزه حقیقت خون ریز
 تو به شنیدی گفتی گویا شب گنجی
 زینبانی بگریزیدی که جوابت گریزی
 صلاح زندان گریه که در آن شاه قرار آمد

بنج مثنوی سالم

چو جان به نظر باشد روان نظر بود
 نظر در روی شه باید چو آن بود چو اشته
 که ز بیم چونی پشت اگر گویی شکر بود
 بگفته تم بهین چینی لیکن پیش غم بود
 شکر بود اصل و دندان ز بیم شکر بود
 جان محفل کلی را محفل خرد چون
 و گویا ز نمانی تو در گونی با دوست بود
 چو کور اما چشم در آن گوش از نقل شد گویا

بنج مثنوی سالم

بجوی آنکه دلدارم چو شاخ گل با آمد
 بسیار آمد بار آمد که عالم بوی جان کرد
 از آن درات موجود است بتیار آمد
 از آن میخانه باقی که باشد شایسته
 مگر با با در آمیزی که قند قند با آمد
 بیوشل سرا اگر مردی نامزدان محرم

بنج مثنوی سالم

عروسی دار لوبین عالم که بتان چو خیر آمد
 بیایز به سلطان بنی جرد خاک فندان
 با ستیز عدوی خور که هنگام تنید آمد
 بیای ای پاک مغرم من بوی گل از مغرم
 که تیغ و خنجر سوسن من بیکار تنید آمد
 زمین شگفت بر شین از آن خنجر خواند
 سر شاخ پر جلوه اسبان کفایت
 خمش باش و بوجوهت شمر که جان بخت

بنج مثنوی سالم

میان بندیش شرت را که یار اندر گنار آمد
 بشارت می ستان که کار اقا و ستار آمد
 که ز عالم بهشتی شد هر آن زوهار آمد
 چو او آجیات آمد چو آتش بر انگیز آمد
 چو آه چشم خنجر خواره چو شیر اندر شکار آمد
 چو کار جان جان نمانی الامان آمد
 که هر که از عشق برگردد و با خنجر مسار آمد
 ز اول ماندند آخر مراد عشق آن فاخر آمد

بنج مثنوی سالم

چو ز کوبستان لبرج من بکوب آمد
 از تو کوس من دارد هر آن کوبل نگار آمد
 که با خورشید هرگز ز رخ شنبوب آمد
 برو آنه خویش میخانه مبدن ز رخ شام آمد
 حکایت میکند رنگت که جاسوس مصلح آمد
 تن تو همچو خاک آمدل تو تو خرم پاک آمد
 چو خودی تو که قاره دره بر از خطا آمد
 صلاح الدین نصیحا جان بخش ز کوب آمد
 اگر تلبیس او دارد بر جان او که یار آمد

بنج مثنوی سالم

خداوند چو چنبرین شمی اندر تو قرار
 سفا از خوشی تن باید چو با خوشی فرود
 که تو ابله شکر بینی و گونی زین تبر بود
 در آن دریا خنک آشفتم محفل مختصر بود
 بغیر خانه بود پس جا که در کعبه بود
 نگار سر و ز قام نشادی که کنار آمد
 بنال ای عیال عاشق که بد گلخندار آمد
 شرابی خوردم جاناکه عظم قیام آمد
 سباش از عنکبوتی که که آخر دیده جان آمد
 کنون بزخیر گلشن من کیم بودن گریز آمد
 که باغی رفت از نصرت سیم مشک نیر آمد
 بر غم هر خور کابل که شک او کینز آمد
 بیکرم از عدم شکر با قلمم حیزر آمد
 که بود خواب لذت چو مانگ خنجر آمد
 مکن با و هم برای که او کس است خیر آمد
 که ز بیم روح گستره زنده بوده بی خار آمد
 چو او باشد قرار جان چو جان بتیار آمد
 که لشکر بای عشق او دیده از حصار آمد
 که عاشق همچونی آمد عشق او چو نار آمد
 زیاد و آب نار و خاک جان هر چار آمد
 بخاک با پای من بگر که کس نکند چو تیر آمد
 بر و جاره بستان کلابن خانه روی آمد
 هو سها چون پنجهاش نفضا چون چو آب آمد
 که از خورشید سر است علامت نصیب آمد
 اگر تلبیس او دارد بر جان او که یار آمد

زندان کسیت یک کلاه پیش از خوار
 چو کمر از ترا دیدم چو خار گل بر بندیدم
 اگر بیدوزند یار منج دیگر پیش آیم
 شرم گوید درین شرم تو نپنداری کم شرم
 مرا عاشق چنان باید که هر که بخیزد
 ولی خواهم چون زخ که در زخم فروزند
 چشمی سوزنگ آید دل و چون ننگ آید
 چو هفت پرده دل با نور خود بسوزاند
 چو همدلین تری شومست حاجت
 مرا عسیت باقا که شاه کی من شاه
 بخاطر خلیفتن فرمان تیرم آون سلطان
 چو زهر دارد اندیشه که گرد شهر گزند
 بدم زهره را زهره خورشید ماه را چهره
 چراغ و چرخ گردم از اجزای خورشید
 چو یوسف بدم گرد زهر را از خورشید
 یکی خبایت در عالم که نگلس آید صورت
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
 نه دی وقت که بر وقت سانی نو بار آمد
 سخن گفت نیلوفر که چایچ من بنگر
 به خرد آن سپید چنان که از شمشیر
 هزاران سخن شیرین بپوشید بر من
 بفرمودند که ما را که بنایت دو لهارا
 جوابش داد لب لب و کشف را من گبر
 منم حال از این است که بر زبان بندم
 رسیدن ما جفا او بسبب اهل خندان

میان بند و گریه که انیک وقت کار
 چو خام خست در شفت کلم بر تو نشا آمد
 از یار زنگ خام ز روش آید آمد
 نیندانی که صبر من غلاوت انقار آمد

بیاساتی سبکه ترم کمن با می این ستم
 پیایی فتن انگیزی ز فتنه باز گیزی
 تویی شاها که دیرینه مقام ستم
 بر این بجز خون آید غزل چون بر آن

بسخ ممتحن سالم

دو صد دریا بشور از زهر موج بجز گریه
 بجز خود هیچ نگذار و با خود نیز بستیز
 از شمش این ند آید تا میرد بنابر
 هزاران گوهر معنی لفرق مافوزید

فلک بار چو مندی بیست خوشتر بود
 چو از از بنفتمین دریا که کوه قاف و آرد
 الا ای شمس تریزی به سیدار شوی خیزی
 خمش خندان فکر کردن در یابی صلاح خود

بسخ ممتحن سالم

که تا سخت و با سخت سلطان من باشد
 که قصه شهر مردان و چو اخلاق من باشد
 برم از آسمان هر چه چو آید و ان من باشد
 امیر کوی چو گانم چو پیل میدان من باشد
 چو بوی پیرن با هم جهان عریان من باشد
 پوش صورت نهان از دهان من باشد

اگر شیاره که ترم نگیرد غیر او دستم
 نه بسید که در من و منی با قبایل لعاش
 بریم ساغر شه را ترم جبهه مه را
 منم معدو شکر خانه چو یوسف در برم گریه
 روی حاضر زنی از غریب حافظ زنی نامر
 شمرست بر من چون بختباید نذر میر

بسخ ممتحن سالم

زین سر زهرم شد روان لاله از آمد
 چو بگفت شکوفه که فصل که در کار آمد
 چو دید آن ز فرخ قلمت ز فتنه پدید آمد
 شنا و صدمه میزند که وقت از ستار آمد
 نشاید دل نهان کردن چو جلوه غایت
 که آن عشق که من نام چو تویی زنیار آمد
 مرا باطن چو پار آمد ترا ظاهر خار آمد
 بگل گفت تا نمی داند که در بنگر آمد

در خان من که چون کوه خیزد بر خندان
 بنفشه در کعبه آمد چو سنبلیله در شوع آمد
 فکر که ز فتنه اشان جانم کفایتان
 چو گوید مرغ جان با هو گوید فغانه که گوید
 به لب گفت گل زنگر بسوی سخن اخضر
 چو آرد و در روز که ای ساجد قیام کن
 بر آرد ز غم آن مرغ بسیار چنان مرغ
 چو سبب آن سوزن می که نیکو ظلم از سوس

بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 و لیک این با نیستم که یار من عیار آمد
 نیکوئی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
 بر یار من صلاح الدین بسویان یار آمد

قیامت با آتش زهر سوزنی بر انگیزد
 چراغ لایزال را چو قندیلی بر آویزد
 از آن دریا چه گوهر که کنار قاف بریزد
 شود بفرخ خورشید که با هم تو آویزد
 بگو به کج هر سبیل چو ازینها به بریزد
 مرا اولیت با جانان جانان من باشد

و گردن است بخت خود ترم هم در بیان من باشد
 بیز پیش من ترم چو او درستان من باشد
 و گردن او هند تا دانه هم او تا وان من باشد
 چه جویم ملک کنعان چو او کنعان من باشد
 زهی الزام من که چو او بیان من باشد
 مرا هم سمر شد چو او در جهان من باشد
 تو خامش تا از با نهاد خود چو چل سان من باشد

صبا به خواند افسونی که گلشن سحر آید
 چو ز کس شکیش من زید که وقت اعتبار آید
 که تصویرات ز بیایان حال شاخا آید
 بگوید چون زهری بود نصیب استظار آید
 که گریه صد زبان دارد منور از آید
 جوابش داد کسین سجد بر لبی اختیار آید
 بر و خنجر و گل گفت ای کار کسین خنجر آید
 برای امتحان از زهر سوسنگسار آید

بی سنگ ندو بند چو صاوق بونجید
 رلیجاگر دیدم گریبان تن بوس
 که من صورا ویزان شاخ دارا گرسن
 الاشی مس خیزی توئی سبزی برینا
 مراد بر جان با یک جان ترا که و گرو
 بدادند تو میدانی که جانم از تو شکستید
 بلا لب کن بلا لب کن این عشقی که گریه
 ریشی جهان منی خاقان جان من
 باشه عیب پدید تر اغانه کجا بشد
 لغتی من فدایم و دایم من دیدم
 درین کوش کجا به منج از بند خراب من
 دل من فراق جان چو بار سزده چو
 فریدی خانه دل اول آن تست میدا
 فری دست تدبیرم بیای ماه بگیرم
 بر آرد عشق یک فتنه که مردم راه بگیرند
 سگ گشت لدا تی ای تو دل عالم
 فمش کوه کن انجی طکر که علم اول از آخ
 همی بینیم ساقی را که گرد جام بگیرد
 چو ز من گردها ما بران شد تا بسوزد
 رگدوش فارغست آن به نینزل شری از
 ازین جمله گذردم به ساقی کی جان
 بلطفش پیش منش کنش صاحبش کن
 بدو زمان بود خوشبو پیشش مستحق تو
 اگر گیم اگر شاکر توئی اول توئی آخر
 می گوی بیخواسم که در دل نظر دارد

پراشیرین نغز خوش از خوشتر تار
 بی خمیش و بازی دان کن کشان گوی
 مراد از لبش تا چوینش کون آرد

کلخ اندازد خدایان برای خواندنی با
 خورد سنگ فرونا بد که آن نیت شاه
 بلا خست بر بنیان کن فل چو بسوا

سج مشمن سالم

مرطرب چنان باید که زهر عشق او سوزد
 از یاد هیچ ماهی را صی از آب گریزد
 نشاطی سپید زنی غم قوی میکند

یکی چایانه دارم که بر دیا می خندد
 زهی هستی که تو داری بری هستی که داری
 یکی لعی برین دوی که ارواح کویا

سج مشمن سالم

نشانی ده گریه بیرون اقبال با
 بین در زنگ خرام بینش از من باشد
 چه باشد ای شه خدایان می گزید
 بگرد نقش تو گردان شال آسبا
 بر خیمت در خانه از آن که خدا باشد
 بیزلی شاه کشیم کسی آگاشا
 بشهر اندر کسی مانده که جویشی فنا
 سگ گشت جان خشی ترا و دم ترا باشد

تو خورشید جهان بشی ز چشم ما نمان
 بیای ای لعلین علمم که شد ازین قلب
 بگفتم اینی ان سیکه چو ز کون آتش کبرین
 خرفش و جوش هستی جوش همی باشد
 تماشای کان نو درودان از آن زمان
 خواهد پیدا و نه پست تقش است جا
 از عاتش درین پیشه که بگریز ز خویان
 که دریا تا سگاییدن بود چالاک می

سج مشمن سالم

ز زرنجه توئی بر که سیم اندام بگیرد
 چو نجهت کرد با تارا بگردم میگرد
 برای جاست همان که چون ایام بگیرد
 و لغاست که این عالم بران انعام بگیرد
 خراب می پیش کن که بی آرم بگیرد
 ازیرا آفتابی که همه بر جام بگیرد
 چو تو بنشان شی شادی همم بگیرد

و گردن دل نییاست و گرد جان می خیار
 دل چو از غم شوق خوراق داده نمون
 شوی که کان دریا با زنگات از زوی خویا
 شوی گشتی به داری شبت از زگر دم
 کشاخه جفاق را بگریز عشق
 نهان زه زنی باشد نهان سنا جعفر
 دل سپست آن می که تم تو کوئی ای

سج مشمن سالم

جای وستان با هم در بر خاک
 کاین شویک از پیش من صد آرد
 درین سینه زین چو می کان مشیام
 شقاقتا و بیجان ز غیبتش غدا کند
 دل و بیانه دارم که نیدر بند نیدر
 ترا هستی همی زید بر مستی همی گوی
 وصف باز ستانم بار در بر سر اجده
 هر بی بی شانین من جد سیرین کار
 تو خور این مار و اداری نگار ای آبا
 دلم و داغ شاده در دقین پیش شما باشد
 بیار جانی دشمنم گم گفتا خطا باشد
 سگباری هر کس تو آهین ربا باشد
 درون سجد الاتسی سگ مرده چرا باشد
 بیندیش من سلطانست گزور خدا
 مگر آنکش بگیرد که دیوایم با باشد
 قبا ی رشکاییدن ز نور مصطفی باشد
 بیان کرده بود عشق چو پیش شاه آبا
 که آن راه دل جانها بگردم بگیرد
 بیست است آن خانه چو گرام بگیرد
 بگرد کوی هر مجلس بر ای ایام بگیرد
 چونک آسبا جانم بران بنیام بگیرد
 می شامش کن ایسا او خیال شام بگیرد
 چو نقصان نمرانت را که چون صوم بگیرد
 حدیث خفته چه بود که با غلام بگیرد
 بیخواسم نه خندی که دیده پر منور دارد

ولی همچو صدف خواهم که در جانم برآید
 زهی دریا که اندر زنی غرقند خیزند
 هم اول سبزه آخر مویز مویز
 شندی جلگی گوهران در کجا جان
 شراب دست ساقی آن که زنجی بر کش
 چو خوزیری بود با نجا کجا باشد محل سرا
 در آبی پرده جانب لا خلاقان نهانند
 قمار نقصان از پیشی نگوی خندانندی
 در آن دریا پر جان یکی تو منم چون جان
 طوکانند در ایشان مستی جلد تویشان
 شانج بباکلی شده بیزار تحسین
 همی دانند مثل برایشان شده حال
 ز کج عشق زرد زیند غلام شمس خیزند
 آن ساقی شیرین لب نیند و پاکوب
 جانها که زین فتنه خوش سوچمن
 آخر چه برسی باز احوال زنیقانند
 عاشقی که شمس الهی درین قصه سماع
 آتش عجب است اعیان که جواب بیاید
 من بنده آن صادق که تو بودی حقیقت
 بزلف شب آن غازی آن لودن بازی
 بالمش چونی ایما باطلش روحی تو
 اندر پی خورشیدش شبروی امید
 امروز جهان تو سیاهه دگر دارد
 امروز گل لعلت از شاخ دگر دستت
 امروز نمیدانم نغمه ز چه پهلوانت

ولی سنگین بنوا هم که نپدا دگر دران
 بحر ختمن مصیغ تقطیعہ مفاعیلین مفاعیلین
 بود در سر سود و سر زین هر جمله نادان
 ولیک نیست از آن سو بویین طمانشک
 ترانان چه که هر سونی بگر در زم خاند
 ترا خواج که کار آنجا که سلطان خیر

بحر ختمن مصیغ

دراوردین بخویشی کس بخویشی خیش
 درای گنبد گردان بر اوق جان پیر
 اگر چه خاکی اند ایشان لیکین و سلطان
 مثال بهره در پودین زبانت شیش
 شده بیرون آب گل ز میان جویبتا

بحر ختمن اخب تقطیعہ مفاعیلین مفاعیلین

تا مطرب جانهارا در شوق هو اکو
 وارسته ز درد غم خوش پای نو اکوب
 کان جایی جان آمد دل با رضیا کوب

بحر ختمن اخب

آن چشم کجا خسد که چو تو شمی باید
 که چستی و شب خیزی از ره کلوی باید
 آموخت که دوست او در هر صبی باید
 باشد ز شب قدرت شالی سیمی باید
 تا ماه بلند تو با مه شبی باید

بحر ختمن اخب

امروز قد سروت بالای گروارد
 دانم که ازو عالم غوغای گروارد
 امروز خود آن با هست در چرخ نمی گنجد
 آن آهوش بر انگن سپید دران چشمش

زما شهای عم غافل بالنده عیار
 چو باسی زندگه دریا دور بارانمی خند
 ولیکین بود غیبت بزبان گویند دریا
 چو پی پیوج دیدان تعین آنم که در بند
 شین دور آن استا کن ایشان جان در بند
 در آدویشیه کاخا همه شیران عمر خند
 از غم تن فریت به جانتا دلی خند
 اگر چه خود که خاشاک خاشاک دانا دانا خند
 میانیم زودان شین که ایشان جلد مرده خند
 از آنکه شاه شاهانند و صورت پریشا
 بهشت عدالت ایشان شده خود را خند
 چو خورشید جهان آن جهان جان جانند
 ز کان لعل و یا فو خند و در کان جان خند
 تا در بر آن خورشید پاکوب پاکوب
 تا جان خرمیم را در رود و غن کوب
 گر باز نسیم آنی دل راه بلا کوب
 تا این ترنج خاکی را در چون چه پاکوب
 کان یار بهسانه جو بر تو گونی باید
 تا از ملاطمت چون به سپی باید
 میگردد و در خرمین مشت کمی باید
 تا هر دل سودای از تو شریکی باید
 تا هر دل آلتی را آند و لوی باید
 امروز لب نوشت علوی گروارد
 وان سینه چون چرخت پنهانی گروارد
 کوازه و جهان برین صحرائی گروارد

گر پانجو عاشق با تیر ازل تپید
 رفت این دل سوزانی گم شدل جویم
 امروزم عشقت خردم و لدم عشقت
 آنکس که ترا دارد از عشق صبح که دارد
 از رنگ بلوتو شیرین شده جو تو
 گزینا که چشم بنور خورشید بود تنها
 گفتم به لکام من که ز جوهر اشکن
 شمس الحق تبری بر لوح چو پیشانی
 ای دل ز چه میبیری کان ز کجا آمد
 بنگر که همان قوتت گر عاقل بشیاری
 بجز بر صورت گزینی دل خجای
 خاشاک که اگر باری زور و جباری
 ای خفته شب تیره ننگام عا آمد
 از چه و به بنا بونی چون ست نیشینی
 زین قبله بیاد آری چون بلدی ای
 آن صبح سعادت ما چون ز نشان آید
 خور زور بر نشانند این مرغ پرافشا
 جان بقدم رفقه در کتم عدم رفقه
 دل زور جهان آید جان بلعان آید
 شمس الحق تبری تا دیدی و بی آید
 آن عشق که از باکی از روح چشم دارد
 گر مانده تو در گل رو آرزو صابرد
 آن عشق همگوید کانکس که مرا جوید
 آن سینه سینه صیقل و آینه
 القاب صلاح الدین بلوح چو پیشانی

در سر بنور عاشق سر لایق گرداید
 کو بر تیر این سودا سگ در گرداید
 امروزم در دل فردای دگر داند
 اگر شاه صلاح الدین قناست محبت

بشرح مثنوی اخرب

هر چند که جو تو بس تند قدم دارد
 آخر چشم چشم من در علم دارد
 ای نازش خور از تو در تنی بش نو را زور
 بس عاشق آفته آسوه ز غم خفته
 گفتم به لکام من که ز جوهر اشکن دارد
 آنشکنی ای شیدا آن ز شوهر پیدا

بشرح مثنوی اخرب

نور الای بود او از شوق آقا آمد
 حرفش به جان معنی و صورت ما آمد
 بی حرفت چه میگویی حین چه میجویم
 خواهی که وفا یابی بجز ز جفاکاری

بشرح مثنوی اخرب

وی نفس جفا پیشه ننگام و فا آمد
 بر روی بز آن بی میقات صلا آمد
 بکشای در زورن بکشای در تو به
 زین قبله جو بوری تا شمع محو شد
 سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
 شمس الحق تبری تو نور جفا آمد

بشرح مثنوی اخرب

تن کرد چو افشا ز جانان جان آید
 با قد خرم رفت در جین آن آید
 مسکین دل آورده آن گم شده یکبار
 دل مریم آبتن کیشیود کندین
 این قصه کنان گردان دست تران آید
 ای نور دل آدم هر جا که نمی مقدم

بشرح مثنوی اخرب

بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
 کو ملک بخشد کو تاج و علم دارد
 ای که چه جهان بدی بسیار بگریه
 ای مرکب خود گشته وی گر جهان گشته
 آن سینه که اندر خود صباغ ابرم دارد
 من سیم تنی خواهم من همچوی خرم

بشرح مثنوی اخرب

اگاد نندگان در روزی گم دارد
 آنجا ش چه چشم من کو جایی بگم دارد
 که غیرت حق بر هم لایق گم دارد
 وانکس که ترانیه ای ماه چشم دارد
 ای ننگه روز و شب چون شاگرد چشم دارد
 در سایه آن لطفی که حلقه زخم دارد
 آن در بت من باشد شکل تم دارد
 واقعه که بی منت بر لوح قلم دارد
 تا کام ز حرف جان بانو لاج آید
 حزن که از آدم بر لوح سسما آمد
 زان رو که در نمایی دل در صفا آمد
 در روز مشوسا کن نه گام و آید
 پروانه کن خانه بنیج بت ما آمد
 آن گوشت و گاشن چون بر خد آمد
 خورشید ز مهر تو بر لوح سما آمد
 آگاه خرد من جان با ننگ فغان آید
 چون بشنود این چاره خوش نفس کن آید
 بیسی روز تن در گفت بان آید
 آن جاده در مکانم دی جا بکان آید
 از پر تو نور تو بی نام و نشان آید
 هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
 بنای گرا دیدی که عشق رقم دارد
 باز آری خورشیدی که سینه گرم دارد
 بیزارم از آن شتی که سیم در رم دارد
 انصاف بی منت بر لوح و قلم دارد

بشرح مثنوی

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
 جز آب و گلابی از نادره و ملا به
 جهانست بر آشفته تا خورده و ناخته
 ای شاد و شاد گاه بی گمان شکر سازد
 آن خرمشال جو زر زنگند خود را
 ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
 بگذارد قمر بار را بگذار شکر بار را
 ای عقل تو به باشی در دوش پیش
 ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
 من باشد از آشفته و حیرانم
 شمس الحق تریزی گوی که کند دل
 ای دل نهش و جان نمی از زده
 در عشق خیار چکان جانش سرگردان
 چون آتش زو کردی عقلم گریه کردی
 بر عشق گدازتم من قربان تو گشتم
 تا وصل شکر تری شمس الحق تریزی
 آن را که درون دل عشق طلبی باشد
 آن دیده که زین دیده دیدان گریه کند
 آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
 چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
 من با نفس که هم تا حاضر تا دور
 ایمان بر گز تو ای شاه چه کس باشد
 جان ایست یا شوق درین جان فشان
 ایمان می بین را بنفوس جو فرزند
 شمس الحق تریزی انی تو چنین بالا

ای دوست تو خوشتر یا آنکه تو سازد
 بی شبه و بخوابی او تو ت بگرسازد
 از بهر محب بزمی که وقت سحر سازد
 بر گریه میان من و دست کمر سازد
 غافل بود از شاهای که رنگ گرسازد

در بحر عجب آب باشد بجز ناز گرسازد
 بی علم تبا ن کردن یک دست گریه
 بی علم نمی تانی که تریه کیش روغن
 میخندد این گریه کن سبیل غمناک
 بس که هم بس که هم ترک نظر کرم

بسخ مثنوی اخرب

کو چینه و گرد و اندا و چیز گرسازد
 یا آنکه بهر لحظه صبا بچشم نظر سازد
 چیز است که از آتش عشق کمر سازد
 گامیم بسوزاند گامیم شر سازد
 گامیش کند تیغی گامیش سیر سازد

ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل سازد
 جان من تحمل مصل سید کن از تو سازد
 آن جمله گریه را اندر شکند عشق
 دیدایم از لطفش خیر و شیر سازد
 شمس الحق تریزی چون سوسن سازد

بسخ مثنوی اخرب

چون می درین میدان یعنی نمی از زده
 خاک تو ام ای سلطان یعنی نمی از زده
 آن عهد بدین قربان یعنی نمی از زده

بی باشد بی سر شد تا مرد و قلند شد
 چون مردم دیوانه ویران کنم خان
 تا دل به تو دردم اگر گذشتم شام

بسخ مثنوی اخرب

گردن نکشاید در آن سببی باشد
 صاحب نظری باشد شیرین یعنی باشد
 در ساعت جان او در راهی باشد
 از بی پیری و در عالی نسبی باشد

رو بر در دل نشین کان لیسر نیانی
 جانی که جدا گردد جو یابی خدا اگر
 پایش چون پندگ آید در پس سنجک آید
 خاموش بهر جای اسرار کن پیدا

بسخ مثنوی اخرب

سیم رخ فلک پیا پیش تو مگس باشد
 ملغ غرقه عمان شده چه جای نفس باشد
 در آن شاه تو امین چه جای نفس باشد

آب جوان ایمان خاک سیسی کفران
 شب کفر و چرخ ایمان شید چه شد ز خاک
 ایمان و تپش ایمان که ز کور پس لاد

بسخ مثنوی اخرب

امانه چه سلطانی کو بحر در سازد
 چنان باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
 بگر تو در آن علمی که پیه نظر سازد
 خود را بی حد سنه خزان سوز خور سازد
 خود گوید جانانی که گوش و بصر سازد
 خوبی تو بهتر یا آنکه تو سازد
 یا آنکه بر آرد گل صد ز گس تو سازد
 در قطره آب بجان صد چشم و بصر سازد
 و آن عشق عجب آب هم چیز سازد
 از قطره اندیشد صد گونه گرسازد
 در فصل کند تیغی گامیش سیر سازد
 بی نشو و بی سامان یعنی نمی از زده
 شایبش ز بی از آن یعنی نمی از زده
 آن وصل بدین چرخ یعنی نمی از زده
 چون چرخ شدم گردان یعنی نمی از زده
 در وصل تو دردم جان یعنی نمی از زده
 وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
 او تا دره باشد یا بوالعجبی باشد
 جانش چون لب آید با قند لبی باشد
 در چرخ بکس رو جان بولوبی باشد
 شرحی بفرستد و در روی طلبی باشد
 بر آتش تو هر دو ما تندر خس باشد
 با کفر گفت ایمان ز تیرم کیم باشد
 چون شمع خست جان شمع ز تیرم کیم باشد
 تا خبر من بر جا خود دست مرس باشد

کتاب شمس تریزی - برین فصل کلام یعنی نمی از زده

از سر و مرا بوی بالایی تومی آید
 هر نو که آید و از روی تو زاید او
 هرگز ز تو بگزیم با عشق تو بستیم
 اندر دل آوازی پرشورش و سحر
 زین فلک اطلس هر شیار ز ناز کس
 شمس الحق تیرزی اندیشه چه با تو
 آن ماه پیدائی در چشم نمی آید
 هر صبح ز سیرت می باشم حیرت
 دم مدهم او نبود جان محرم او بنو
 در لشکر بیکانه تا هست درین خانه
 در زبردخت او می ناز بخت او
 آب حیوان خواهد بر جسم که جان دارد
 جز موی چو پند و بر جمله جان خند
 در پرتو خورشیدی زده عجب باشد
 آن نقد خوش مطلق آن چو خلیل حق
 شمس الحق تیرزی جان بغدادی
 آن را که درین سودا علم و ادبی باشد
 روزی طلبگاری مطلق است آید
 عاشق چون گدازد ز غمیر گدازد
 در عشق طلب باید در راه او باشد
 آنرا که درون دل عشق صنی باشد
 آنکس که درین سودا مجنون نشود شیدا
 از جام وجود خود آنکس نشد بخود
 هر جا که دلی بانی کرد در جهان آمد
 شاد می صال جان نهی بر ناز جان

در ماه مرا زنگ سیاهی تومی آید
 نمی ترزه ده یعنی فردای تومی آید
 اندر سرمه اشش سوسودا تومی آید
 آن ناله چین دانه کز نای تومی آید
 زیرا که ز پیش و پس مهبای تومی آید

هرنی که خدیت در پیش تومی بند
 گل خواهد سوس شد آرایش گلشن شد
 چون بر دم از پستی بر پیش م از تومی
 روز است شرم از تو شکست در تومی
 از جو تو اندیشم جو آید در پیشم

بخت مومن اخب

جان از هر شمش بی کش نمی آید
 تا جان نشود حیران روی به نماید
 و اندیشه که این و انداز تیری شایه
 در چالش در گوشش خبر که نوزاید
 تا جان پر از رحمت تا شمس پاست

عقل از اثر بوش فزایش آن بوش
 هر چیز که می بینی در بخیری بینی
 تن پرده بدو زنده جان دره بسوزد
 خواهی ببری جانی بگریه سلطان
 از شاه صلاح الدین چون چه شود

بخت مومن اخب

دین چشم جو بر بند و صد چشم عیان
 آن زره عجب که خود خورشید زمان
 در آتش نرودی چون در لعان دارد

رویش جو بدو باشد چشم همه دبا
 آنجا که جان نبود و شاه جهان باشد
 اگر کرم خدای تن تا چند زمان خورد

بخت مومن اخب

در آخر این سودا سود عجبی باشد
 گزرا که ترا در دل عشق طلبی باشد
 گزرا که نش حق مین آید بسببی باشد
 آنرا که بود دولت در راه ادبی باشد

آنکس که نشد حق مین از انکه پاست
 تن لرزه جان لرزه از بیست فکر او
 آنرا که رضا نبود جز در رو با نود
 ای شمس شو خواش با عشقش در پاست

بخت مومن اخب

یا بخیری باشد یا بوقسلی باشد
 او را چه وجود و اینجا او خود مدعی باشد
 بر ناصیه جاننش از مارتنی باشد
 آنکه درون دل از عشق غمی باشد

عاقبت عشقین یکی ازین غصه در دو
 بی نوح درین دین آن کج جوایمان
 آنکس که تیغ عشق شد در پیش زنده
 آنکس که کند کوبه دست از در جهان چن

شکر لغامی نادانی تومی آید
 زیرا که از آن نهد رخنای تومی آید
 در گوش من آخا هم مهبای تومی آید
 غم نیست اگر شکست جو بای تومی آید
 مینم که چنان رخ از رویای تومی آید
 جان تازه کند زیر صحرای تومی آید

هم خبر می خندم هم هست همی خاید
 تا با خبری و آند او پرده ز بکشاید
 با این در مخالفت دل از عشق نیاست
 در خدمت پانزهری بر زهر شکر آید
 دل رو بصلاح آرد جان شعله باید

گزنانه خواهی تو او را چه زبان دارد
 مشوق چرا و باشد در خود چو کمان دارد
 و آنجا که کان نبودن شاه مکان دارد
 دل را تو خدا میدد و دل خردان دارد
 که نور جمال تو او نور عیان دارد

بوجبل دلی باشد یا بویسی باشد
 از گرمی عشق او آنرا که تی باشد
 آنرا که رضا باشد همیشه طری باشد
 کاتبان مهال و ناگاه شبی باشد
 در هر سر روی او ذوق الهی باشد

کان دولت میدی منگاه می باشد
 کان گنج گرانا بی بی نوح نمی باشد
 آن مرده دل زنده جاوید می باشد
 در منزل خاموشان را قوی باشد

علیائی جان اینجا پخت است یکی جلوا
 خواب از پی آن بدتا عقل تو بتا اند
 فی روزه بودنی شب روز در سبب میانه
 از گردش گردوشن روزه شب این عالم
 دیوانگی از خوابی چون مرغ شود پای
 زمین شرح اگر خوابی از شمس قی شای
 در تابش خورشیدش قصم بجه کار آید
 مد باون تن بگر که عشق سبکروی
 درخت شود بندش در خون برید
 چون جان برود از تن این گوهر زندانی
 تیریز مزج تو گریا بد شمس الدین
 در خانه غم بودن از بهت دون باشد
 بهر چه می لزی می داند که جانندی
 سیخ دل عاشق در دام کجا گنجد
 جام می موسی کش شمس الحق تیریز
 در خانه دل این دم جزایزی گنجد
 جانم ز غم حیران است از جام دل
 رویای او از جان هر دو جان گنجد
 پس دیده دل بکشا بگر بحال او
 ز نار هوا کسل چون شمس سلمان شو
 شمس و قرم آمد سمع و بصیر آمد
 آن ماه ز تم آمد تو به شکم آمد
 آنکس که می جستم می شب بچرخ او را
 آن پنج و هفتادش می این چشم هفتادش
 امروز سلیمانم کاکشتریم راوی

مونی چو شنید این بو نگاه و دید آمد
 شمس الحق تیریز تو نور معلائی

مزج شمس اخرب

آن چیز که او داند او داند او داند
 دیوانه آنجا ما که درون نه بگرداند
 با خواب چه همراهی او با تو کجا ماند
 دیوانه دیگر سناست او حامله جانست

مزج شمس اخرب

تا زده بر نفس آید در غمش بیاوید
 تا زده شود خود را میکوبد و میساید
 عمری برود در خون مومیش نیلاید
 چندان هه هاش شد خوانیش می نماید

مزج شمس اخرب

واند دل و ن همت همراه تو چون شد
 زین رکود از غمش ز فون باشد
 پرده از چنین مرغی از کون برود باشد
 تا آب شود پشت هر چه که خون باشد

مزج شمس اخرب

شدت دران حضرت بهیاری گنجد
 در خانه وصل او انجی سازی گنجد
 ای خواب بچشم سر دید از می گنجد
 در سینه پر کینه اسرار مجوز اهد

مزج شمس اخرب

آن سیم بر آمد ان کان زرم آمد
 وان یوسف سیمین بر با که بر آمد
 امروز چون تک گل بر بگذرم آمد
 وان مضموم گوش بن چون گلش کرد آمد
 وان تاج ملوکانه بفرق سرم آمد
 مستی سرم آمد نور نظرم آمد
 امروز به از دیندای منوس دیدم
 دوست که کرد او بگرفت مرا در
 از مرگ چو ترسم که آب حیات آمد
 از حد چو بشد در دم در عشق منفر آمد

خورشید جهان بی مثلت چو ندید آمد
 دیوانه کجا خسید دیوانه چه شب در
 گردیده جان خود او لوح ازل تو
 تا باز شو کاری زدن طره که بغش اند
 چشمش چو بیانست جملش نه بدو ماند
 تیریز همه عالم از نور تو افشاند
 هر زده از ان لذت صد زده می نماید
 زیرا که درین حضرت جزوه نمیشاید
 تا جان نشود عباد و چاهی بنیاست
 که دست گر بخانی انگشت می نماید
 هم ابر شود چون سه ماه در از آید
 در آن که در فغانی آن مکر و فسون باشد
 هر عقل کجا پرده جانی که جنون باشد
 آن دل که چنین کرده در آنچه شکون باشد
 وقتی که در آید از وهم برود باشد
 در غیرت او در دل انجی سازی گنجد
 در عالم کینگی پندار می گنجد
 بنگر که خود کاشنا ستا می گنجد
 در سینه پر کینه اسرار می گنجد
 در کیش مسلمانان ز ناز می گنجد
 چیزی دیگر از خوابی چیزی دیگر آمد
 وی مست بدان بودم که ز می خرم آمد
 زان تاج نکورویان نادر گم آمد
 در تیغ چو ترسم چون او سپرم آمد
 یارب چه سعادتها که این خرم آمد

<p>وقت که می نوشتم تبارق زود بزم بیت دو جاندا اما برودند مرا جاندا</p>	<p>وقت که بر پریم چون بال و پریم آمد جانی که جهان آنجا بس مختصر آمد</p>	<p>وقت که در تاجم چون صبح و صبح عالم شمس الحق تریزی نور تو درین عالم</p>	<p>وقت که بر غم چون شیر نرم آمد مانند نه بیانی اندر نظر آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>صد شکر لدا هر دم کان با لقا صد غم تن تن تن گنت جان</p>	<p>کان طلب روحانی در شوق نوا کان باه صفا بنجان با نور و صفا</p>	<p>ساقی قحی آورده از مشرب باقی بر خیز که یار آمد وان باه عذار آمد</p>	<p>بمانست شد از روش بر اوج سما زان می که کورت زود برود و صفا آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>عید آمد عید آمد آن تخت سعید آمد عید آمده جوین قصان غزل گوین</p>	<p>بر گیر نزل مین کان ماه پدید آمد کان قصیر مریه بین زمان قصر مشید آمد</p>	<p>عید آمد ای منون غلغل شنوار گردون صد معدن انانی مجنون شد و سوانی</p>	<p>کان معتد سدره از عرش مجید آمد کلان مجی ذریه بیانی بی مثل مندید آمد</p>
<p>زاق رت پیوستش در او ذوق مستش زود هر شکر گریه و زود بر ترس گریه</p>	<p>ساموم کند دستش گریه گریه زود آه و تر گریه و چیزی که قدیر آمد</p>	<p>عید آمد و با بی او عیدیم بیات ما بر خیز و بیدان رود در حلقه زندان</p>	<p>بر عید ز نیم این مکن کلان مگر ترید آمد رو جانب همان کن کنز راه بید آمد</p>
<p>غمه اش به شادی بندش به آزادی بر بند لب تن من چون غنچه چون سمن</p>	<p>یکدانه بدو دای صد باغ مزید آمد روم بر کن اگر گفتن چون صبر بید آمد</p>	<p>من بنده آن شرم در نیست او غم بر لب به تعلی زن کین است ره آن</p>	<p>خبر غمت پاک او منحوس و پدید آمد خاموش شود اگر گفتن همان رشید آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>عاشق چو منی باید میوزومی سازد عاشق چو منی باید که مستی بی غم</p>	<p>وزنه مثل کوکب با کعب همی بازو با خلق ز پیوند با خویش نیر و ازو</p>	<p>مرد و چو قوی بایدای ماه غلام تو فارس چو قوی بایدای شاه سوار تو</p>	<p>تا بر همه مرویان امیر بدوستی نازد کز همه و گمان آن بود میزاند می نازد</p>
<p>عشق آبیات آمد بر اندت از روز بار می ل جان من نیست در آن</p>	<p>ای شاد که او خود را در عشق در اندازد هر روز چو عشقان فرنگ نماند ازو</p>	<p>چون شایخ ز دست ایجان کنش شریک چون چنگ شمی از غم خم داده او آنگ</p>	<p>چند آنکه گشت منید سوی تو همی تازد در بکشدت شیرین بی واسطه بنوازد</p>
<p>آن بر خستوش چون تازه شود خوش شمس الحق تریزی شمس فلک ندی</p>	<p>آن شیر بدان آهو در زمین کربان جان تن عقل دل پیدا کند از قدرت</p>	<p>بهرج شمس اخرب</p>	<p>از قطره آب ایجان صد چشم و بصر سازد باشد که شاعر تو از شعر تو نظر ازو</p>
<p>عاشق بسو مشوق زنجیر همی درد تا حال جان چه بود کمالش بی علت</p>	<p>دیوانه همی کرد و تیر همی درد در راه تقوی را چه نیز همی درد</p>	<p>تقصیر کجا دارد در گرم روی عالم صد پرده اگر باشد در پرده هر چشمی</p>	<p>کز آتش عشق او تقصیر همی درد ابروی کمان شکش از تیر همی درد</p>
<p>منج دل هر عاشق که بر صید بر جان شمس الحق تریزی هر شرم همی درد</p>	<p>از چنگل تمجیاش تا خیر همی درد این عالم چون قبرت پای همه بگرفت</p>	<p>بهرج شمس اخرب</p>	<p>چون آتش عشق آماجین تیر همی درد بیرا من هر خسرو زان میر همی درد</p>
<p>عید آمد و مطرب را عید اند همی بید ماه رمضان ایجان عالم جاویدان</p>	<p>هر عیدش عیدانه تا او طرب با نوازید شد بهر تو رضوانی آن عبات همی بایید</p>	<p>از شادای آن که تو کمر بست قبول ازید هر خیز که می وزی می آنکه جان ازید</p>	<p>این روزه طاعت اشک از همی شاید کز نیک بود در با عجات پیش آید</p>

بهرج شمس اخرب

سرخس که می کاری آن خیس تو برداری
تا از که بشکرت او ز کیست شکایت
گردی و پری عارس با تیغ و سرباز
بر سر چه استیقت کی گیر او دست
خود کرده شمر آن را چه خیزد از آن سوی
از مات تو توتی کن یا توت سورا
گر ماه شب افزان و پوش او او
گرنیز بپوشد رو و دینیز بیرون
خوگر چه بود دشمن گوید سراو بان
گویند بلا سخن ترکی دوکان دارد
دشنام اگر میری چیزی بکسی بخش
دیوانه کنم خورد تا هر زو نیندیشتم
گطاعت کم دادم تو طاعت خرزن
تو وقت کنی خورد ابرو وقت کی مرز
شمس الحق تیزی خورشید وجود
کو طبع شمس الدین زنی و دو گر نماید
انجا از دامن من آثار ندانم
زیر و ز بر خیم شک نیست که تسل
بر کوری نور علم او خود هیچ سخن نبود
مستان می مانا هم ساقی ما باید
پرود قدی میم آخز نه چو کپیرم
سب سر و درم از محرم و نامم
پروانه چو بیجان شد جانیش و بهر
ایش خدایندی شمس الحق تیزی
نومید شو جانان کامیبد پدید آمد

گندم چه دو گندم وز جو چه بوزاید
حق خلعت غفران را در حق که فرماید
بشکل عصا آید وان بار و در شمشاد
اندازی صد چون آید دام و گر باشد
تا او تو شوی تو او این صحن مقرر باشد
از جنبش و جانی صد گونه گو او دارد
وزان کی که شد ما با چه زبان دارد
جانت ز صلح نیارنج خفقان دارد
دیوانه من از صلمی آنکه عیان دارد
آنرا که تویی طاعت از خوف با جان دارد
مرد حق کسی باشم که جان جان دارد
از طبع جان من جزند و گرناید
تا از زبان دلبر آثار خوب نماید
کان بخت ز جرات خیزد ز زبان
با آن همه شیرینی گزیش کند شاید
تا شینم می میم کین چرخ چینی نماید
نی نم خود از اتم نی دست بیلا نماید
دران جان چو آتش از انان طبل نغم نماید
نومید بشویم گرم کرد پشد آرد

یا رشت که او مارا در خوراند و بستاید
هر دیده که تورت دید از خویش بپاید
چون حکم خدا آید آن زیر و نه بر باشد
هر چاره که پنداری آن ز غرر باشد
آن چاره انگشت را آخر چه اثر باشد
شمس الحق تیزی خود خیر نشیر باشد
گیرم که بپوشد رو بورا چه دور او دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه و خدا دارد
یا مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد
پس کیست زرد از آن کاسه خون دارد
و آنکه غنید میشد هر زنده که جان دارد
تو عقل بسی آنرا که چون تو نشان دارد
کوزه چه کند آنکس که جوی روان دارد
زیر آن ز جان جان تو نشان دارد
کان چرخ چرخ سنگ کمان سیران دارد
چون سوخت پرو بالش ز خیم سفر نماید
از قافله تیزی که رود اثر نماید
بر روی میدان کان شاه و گرناید
تا قرده وصل او چون تنگ شکر نماید
و آنکه کلاه از شد بستاند و بر نماید
تا با دوز چاید تا با دوز به پیساید
چون جعد بر اندازد چون چو پیار نماید
هر نفسش که اندیشی در دل تو بنماید
چنانکه بغیرانی این با ده بغیر نماید
کان نور که میسایب چرخ کشید آمد

منج مسمن اخرب

منج مسمن اخرب

منج مسمن اخرب

منج مسمن اخرب

منج مسمن اخرب

منج مسمن اخرب

نویسد ای جان من غلظت این زمین
 ای شب بجز برده و یار رب در یار
 ای روزه گرفت تو از نامه بالا
 ای نور پسندید وی گوهر بگنجد
 آن پاره ز من بجان یار پاره نخواهد
 آنکه منم منصب مغزول کجا گرد
 آن قبله شتاقان بران نشود گز
 بسیار شود عاشق اما نمی میرد
 گزیند سها با چرخ بالا و شب آمد
 تک ماه رجب آمد تا ماه عجب بنید
 گز جده کنان آید در امن امان
 گوئی چه سبب باشد این خیم و آن برین
 آمد قبح روزه بشکست قد حارا
 سخاوت معانی را بر جده خانی زن
 نوبت بگذارد روز نوبت زن اشوب
 خامش کن و کمتر گو بسیا که گوید
 هر زوره که بر بالامی نوشد و پاکوب
 مست از آن باده با قامت خمر
 گز عشق بیستی پایا به پستی
 گوئی هم رنج و غم برین بنید آن هم
 از زمره یوسف یعقوب قصص آید
 این عشق چو پانست برگ گیاهی جان
 پاکوفت روح اندر در بحر چو مرغ
 هر کاش من بلبل و داغ خرقه ز من دارد
 غم نیست اگر با هوش تا در آن بچاید

کان شاد که یوسف را از حبس خرید آمد
 آن یارب یارب رحمت چو شنید آمد
 روزه بکشا خوش خوش کان عمره عید آمد
 وی سزیه هر دیده از ما چه پدید آمد

یعقوب برون آمد از پرده ستوری
 ای در کوشش تنی خنج کشفات آمد
 خامش کن خامش کن بر یکدم ز امر کن
 شمس الحق تبریزی شرح بی آبی

هنج مومن اخرب

آنرا که منم چاره چپاره نخواهد شد
 در آن صحبت خاموشان سیاره نخواهد شد
 مگر چه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
 چون ز رهرو این سیرت ساره نخواهد شد

آنرا که منم خرقه عسریان نشود گز
 از اشک شود ساقی این دیده لیکن
 خاموش شود چندین عموزاره شود خرف
 مودار چه بر آرد بر بالان کشت ز نسو

هنج مومن اخرب

دربی اوبی آرد سیلی اوب بنید
 جان خضری بایه تاجان سبب بنید
 زو برده من روزه تالذت لب بنید
 مشوقه خلوت را هم چشم عز بنید
 تابوت وجود تو خورشید عرب بنید
 حاجی که کند زیدان اضی شود نشان

گرد ز نور عشق آید خیم چو دستق آید
 آمد شعبان غم از بر برات ما
 ماه رمضان آمد در آن بنیدمان آمد
 باغره دولت کوهم بگذرد این نوبت
 حاجی که کند زیدان اضی شود نشان

هنج مومن اخرب

خورشید انزل بنید ز عشق خاکوب
 این چرخ بدین بالاتا کوس صلاکوب
 در باغ چرا آمد انگور چپ ما کوب
 چون باغ ترا باشد انگور کرا کوب
 و آن یوسف شیر لب پاکوب پاکوب
 باشد که می باران بر برگ گیا کوب
 تا طائر مرغابی بر فوق سما کوب

آنرا که بخنداند خوش سبت بر افشا
 این عشق که مست آمد در باغ است آمد
 تو پای همی کوبی انگور نمی بنی
 هم خرقه ایوانی زان پای همی کوبی
 ای طالع پاکوبید چون حاضر آن بنید
 پاکوفت خلیل افتد در آتش زوده
 خاموش کن ز لب خوش طالعان بنید

هنج مومن اخرب

زیر از سر مغشس در دست و در آمد
 نفس را چه کند از هشا و هت نخواهد شد

نفس را چه کند از هشا و هت نخواهد شد

یوسف که زینجا را پرده بردید آمد
 وی قفل زد بسته بکشا که کلید آمد
 آن سکنه حیرانی بر کفست مر آمد
 کان طلعت زیبات بمثل وندید آمد
 شوریده عشق ما آواره نخواهد شد
 آن غاره که گوهر شدا و خاره نخواهد شد
 آن ز کس مخموشش خاره نخواهد شد
 آن نفس که عاشق شدا ماره نخواهد شد
 چون باشد چون طایفه نخواهد شد
 ز سوتنگان رد گری طلب بنید
 در دل بد بد دل را وید این جلین بنید
 تاروزی و بیروزی از بخشش زین بنید
 تا منکر این عشرت بی با ده طرب بنید
 چون بگذرد شمع بت از نوبت تب بنید
 در سر کشد از سلطان خلق کرب بنید
 کوجاه و هو اجدید یا نام لقب بنید
 و آنرا که تیرساند دندان بدعا کوب
 کاکور و چوم را در جده و عنا کوب
 کین صوفی جان تو در مصر با کوب
 هر که شنود از کفش او پای وفا کوب
 باشد که سعادت پادری پای شما کوب
 تا حاصلق زنج اقدار تیغ بلا کوب
 ی تریس ک چشم بد بر طال بقا کوب
 زخمی چو نیتش حاجی چو حسن دارد
 که آبی دار و آن سرو چمن دارد

هنج مومن اخرب
 در این مضمون
 کلمات شمس تبریزی

در این باب
راغبی

صد ماه که از فراید و چشمش شش ماه
بست شد این از زبست شد این
گرسورت شمع او اندر گلسنج نیست
هر کاش من دارد او با زبست دارد
جانیت تر ساد نقش تو از زوا
که جانبش باشد که در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه که جان بود اگر
فرزانه تو همچون شه اندر گلسنج
چون ست نم گشتی بی غم گشتی
هر آه که از جانم در تو بر انگیزد
از جنبش بجز او هر دم زهراران
عشقت که جانان با تو فریاد کند از جان
از در سه بیرون شود و میگردد همچون
یاران سخنران تا صبح که دریا
آن بخت که باشد کاید بلب جو
یا تشنه چو اعرابی دوری فکند و کو
در خانه جدم عیسی تا وارده ایمن
شمشیر کعب عمری در قصه سول
یا چون صدف تشنه کشته شده است
رور و بهل افسانه با محرم بجان
هر که شو شمس الدین صدق نمند
امروز جمال تو بر دیده مبارکبار
خوبان رخساره آفتاب و نغزیده
بی گفت زبان نمی حرف بیان تو
دیشان که درین مجلس اندک نادان

با تکی چشم خود کمان ماه خنجر دارد
گر خرد شد این بل از لطف شکر دارد
بر سق زنده زایش گشتن گلسنج دارد
شمس اتق تبریزی شاه شهیر است
در ساد جان بگرگان ساد چرخ دارد
مانده آن مردی که در حوض زندان دارد
کی ناز کند مرده که شعر کفر دارد
که ماده و که نری کاشن زه غم دارد
پست کجا داند کین چرخ غم دارد
این بحر جو خورشید امواج بر وجودش
ای مرد بیابانی بیرون ازین گلشن
گر طالب جانانی از شمس حج دانند
تا آب خورد در جو خود عکس تو یابد
در دوزنگاری چون تنگ شکر یابد
ارخانه سوگردون ناگاه گذریابد
در دام خدا افتد ز نخت نظریابد
تا قطره بخورد در خویش گریابد
از نور الم شرح بی شرح تو دریابد
بجز شمس از خرب محبوبان محزون مصنع
بهر با بوسن تازه پیچیده مبارکبار
حل بد این خانه نغزیده مبارکبار
ریشان نمیدانند ایشان هم پیشانند
پیوسته زمان کن ابر سده من از غیرت

ماروح صفا دارم که غیر من دارد
یا باغ گل خندان یا سر و سمن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد
زخمی چو سینه اش جامی چو حسن دارد
هر دم بت نوسازد گویی که شمس دارد
کز جان به شادویی ز جسم خرم دارد
خائیدن بی تقصیر تصدیق وقت دارد
تا یار نسیم گوید که گشتن این دارد
لیکن همه گوهرها در یاری این دارد
از موج خود این دریا غبار انگیزد
زان پیش که در دهن خاریت در آرزو
جو یابی شد از محرم آن به که بر پیروز
یا زده صفت مارا که زیر دز بر یابد
او بوی سپر جوید خود نور بصیر یابد
آید که برو آتش صد صبح و صحر یابد
اندر شکم ماهی او خاتم زریابد
تا صید کند آه و خود صید گریابد
ناگاه بوی رانی از گنج خبر یابد
هر کس ز شمس الدین بیک نظر یابد
گر پاش فروماند از عشق و دریا
ای بگل صد چون گل خندید مبارکبار
نوردد و چنین با بون بارید مبارکبار
از باطن تو گوشت بشنیده مبارکبار
نامش نه بیم گویم نیست که آن خندان

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب محبوبان محزون مصنع

بسیج

ای دل تو زناش همان پنهان باش
 دلان تا که ز بینی خود تا بکه بینی خود
 ای عاشق سرگردان دل سینه بریان
 ای آنکه نیدانی این حالت دروشی
 دریا شده ای دل دریات مبارکباد
 ای بلبل ناپرووا آشفته و پرغوغا
 ای گوهر عمانی وی قطره میسانی
 از رنگ سوادالوجه رنگیت پدید آمد
 دنیا گلی اخروی مست اندر نظر ما
 عاشق شده ای دل سوات مبارکباد
 از هر دو جهان بگذر تنها زج تنها خود
 کفرت بگی دین شد تخت همه شیرین
 ای دیده دل دیده اشکی بدور شوی
 ای جان پسندیده جوینده کوشیده
 شمس الحق تبریزی سلطان جهانی
 عیدت گدایان در فرجه میدانند
 گاری بسو میدان گاری سوگرتان
 غافل حق و خسته و رفق فرورفته
 خوبان جهان آنجا و خوبی ما حیران
 در محبت مایان از باره حق شادان
 اندر نظر ایشان هر قلب نماید
 گویند چه قلب است این خاک کنیم این
 خود را زلف هر دم بتبع زده عدا
 فی رنگ نبوی ماننی قامت رواند
 طوفان بلا پنهان گشتت درین میدان

کین باره آن یارست کورا زبان
 وز ناکه بینی خودی دانکه ترا زنده
 و آنکه شدی حیران حیرت میداند
 گویند چو خوانندش این اتو بران خوانند

بس گویند پدید پیدا شود و پنهان
 ای بر سر پرشته صدمه مده مکشته
 در بحر عظیم غرق از ناخن پنا مافوق
 شمس الحق تبریزی پرند زمین و صفت

بجز شمس از خرب نمجون مخدوم و مستبح

بگذر سوان صحرا صحرای مبارکباد
 چون می صدق آنی دریات مبارکباد
 وان رنگ همه سودا سوات مبارکباد
 و نیات چو اخروی شد نیات مبارکباد

آن رنگ رخ سخرت شد ز روزین خود
 از مردان گرم روی خوش باش که جان
 ای مرغ بیابانی اینجا سبزه دامانی
 ای شمس به پنهانی این نور چشمی

بجز شمس از خرب نمجون مخدوم و مستبح

تا ملک ملک گویند تنات مبارکباد
 حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
 دریاش همی گوید دریات مبارکباد
 پر هات برویده پر هات مبارکباد

ای پیش رو مردی ابروز تو در خودی
 در خانقه سینه غوغاست اختیار با
 ای عاشق پنهانی آن یار قرینت
 خامش کن پنهان کن باز از کوه کردی

بجز شمس از خرب نمجون مخدوم و مستبح

خار زه و چون سلطان در گوشه جولانند
 گاری سودولابی با سفره بریانند
 ای یار چه گویم من چون ابله نادانند
 ایشان خوی اینجا در سبزه و دستانند
 ایشان چه آشفته از فتنه شیطانند
 زمین روست که بر خرابان هر چیز
 با آن همه سوانی بازش هر جویانند
 و آنکسی هر زخمی چون همه نالانند
 مردان خدا بانی در سایه سجانند
 از میر و گدایان غرقاب ببلقانند

این بزم و سماع ما گنجد هر غایب
 در در راه این یاران پرگشته ز نور جان
 ما هست یکی عید عید و چه سان عید
 در عید شاشان شد بازی و گردیدن
 خوبان که چو دیوانند ز شمشاد اینها
 چون بر محکم دل هوا شو آن شاه
 فریاد چه سحر ستاین بر چشم دل مردم
 دل بر در بزرگ و بوزیر عالم بیاهل
 از خویش یکی رود و آرد روان حضرت
 شمس الحق تبریزی آنکه مجانبند

المتی قدر خلق این روز نمیدانند
 خود کشته و خود پرشته این نوع بران
 گفتیم که در حق این ما به نمان خوانند
 گفتیم که شمس ای جان عزت بیجان داند
 تا جوشده ای جان سوات مبارکباد
 صفرات بهم بزد صفرات مبارکباد
 حلوا شدی خوری حلوات مبارکباد
 زینجا چو شدی آنجا آنجا مبارکباد
 در نهایت پنهانی پیدات مبارکباد
 از کونج مکان سی آنجا مبارکباد
 ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
 ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
 ای طالب بالائی بالات مبارکباد
 کالای عجب بروی کالات مبارکباد
 سودای عجب کردی سوات مبارکباد
 از غفلت و نادانی هر سو بگردانند
 بی سایه ما ایشان جلالتن بیابانند
 در شادی عید یار تصان شده حورند
 ما هم تا شاشان گره عاشق جانانند
 تا لاجرم از خمی محرم زهانند
 پیدا شو و دانند که اندر چه خندانند
 تا سوزی چنین فوج دوپه همی برانند
 بر رنگ رخ خوبان بر پای پریشانند
 آباد از ان جاشو باقی همه ویرانند
 سرگشته بکوی تو آشفته و میرانند

<p>آنجا که بس در طلب کعبه دیدند از سنگ یکی خاندان اعلاست چون متکف خانه شدند از تکلیف آن خانه دل خانه خدا و احد مطلق بر خط آن شو و حدت چو که شتند هر کس که در نیان از آن خانه نشان یافت آن طائفه که خانه بجز دوست نخبند در کعبه توبه کند علی رغم معاند خوش وقت کسانی که شمس الحق تیز آنجا که مقیمان سر کوی مرادند از عشق ستانند و عشاق رسانند تاییده درین خانه همه نور خدند ناید زبش را آنچه ازین طائفه آید از شمس دورند که مستغرق نورند آنجا که طلبکار خدایند خدایند اسمید و حمد و فید و کلامید و کتایید هم مدحی ماوی بیانید و عیانید در خانه نشینید و مگر دید بهر سو آنکس که نه زانید و نه زانید ز شمس نخامید که بنیدرخ اندک عشق این جمله که گفت ز شمایانست جوی هر فر که مولا بس را بد چقیقت تا دامن تان پرورد پرند کند آن شاه از خیر خدا عشق دیگر یار مدارید یار دیگر کار دیگر کار محال است</p>	<p>اندر وسط وادی بی نزع بدیدند تاگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند خرم دل آنها که در آن خانه خریدند خطامن الملک بر انخیز کشیدند در کعبه فرودس در باز ندیدند ایشان همه در باب چنان خانه کلیدند کز هر دو جهان خاک در دو گزیدند</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آنجا امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بختند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بختیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیلات بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات علامند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانو که شمار همه افزون و علامند آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس انخریب محبوب مخدوم مسیح			
<p>پا دره مقصود مقصود نهادند عمیرت که میوسته درین اور ستانند در خانه جسم از گذر روح فتانند ایشان مگر از ما در ایام نژادند</p>	<p>در هر چه بدیدند جز او هیچ ندیدند بی حشمت و جاهدند که به هوش آهنگند با آنکه جوی در همه آفاق نژادند از غایت مستی نشانندی از جام</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آنجا امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بختند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بختیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیلات بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات علامند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانو که شمار همه افزون و علامند آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس انخریب محبوب مخدوم مسیح			
<p>بیرون ز شمایست شاید شمایید جبریل امینید و رسولان بیایید تاویل شمایید چو تنزیل خدایید زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید پاکید و قیومید ز تغییر جبرایید زنگار آئینه بصیقل بزدهایید موجود و وجودید و شما موجود و عیانید می دان که بدان فرسزاید ز سرایید</p>	<p>چیزی که نگردید کم از هر چه جوید هم موسی و هم معجزه و هم بدیضیا که مظهر لاهوت و گوی مخبر ناسوت ذاتید و صفاتید گوی عرش گوی فرش آن رفت که در چشم نیاید که نباشد تا بگو که چو مولانا روحی بقیقت از عرش خدا تا بری تحت شمایید شمس الحق تیز چه سلطان نسبت</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آنجا امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بختند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بختیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیلات بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات علامند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانو که شمار همه افزون و علامند آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس انخریب محبوب مخدوم مسیح			
<p>در مجلس جان و کاردارید در مجلس دین ز کاردارید</p>	<p>هرگز بچینه آن یار دیگر یار گیرید گر بانگ نیاید ز قسا بوی بیاید</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آنجا امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بختند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بختیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیلات بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات علامند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانو که شمار همه افزون و علامند آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>

توبه با کعبه
گفته یاران
شما با کعبه
و اگر کردید

شمس مطیع
در مجلس بیابان
بیک کاردارید

انوار

از عارض جان شرف دل سخت عیوب است
 الفت تند جمیاً چو شنیدند
 در مشهد اعظم به تشدد نشینید
 یک نیم جهان گرس و نمیش چو پروا
 گزاف هی شکاف و شد عروس مشک
 در مجلس با فکر خیانت که گفتار
 او یار و نسا نبود کنیا ر بهر
 در مجلس مستانه خود ساقی خوشم
 چون طلعت شمس الحق تیز ز بدیدید
 اسی قوم بچ رفت کجا مید کجا

با غیرت اور و سوانحیار مدارید
 خاطر بسوس سببت و دستار مدارید
 پیش را بسو گنبد دوار مدارید
 همین چشم چو گرگس سومر دار مدارید
 آن نماند در انانف تا مدارید
 پنهان چونی ماندا ضمار مدارید
 آن ده و له را محرم اسرار مدارید
 ما را سقط و بار و هوش یار مدارید
 خود را نگران گل و گلزار مدارید

با قوت کم قوت شما باز نگیسرد
 چون اول خط لفظ بدو آخر نقطه
 انکار بسوزد چو شهادت بفرزد
 این نفس فرینده که عمره بعروت
 گزاف بیفتانند و گریب کشاید
 هر و سوسنه را بحث و تفکر بخوانید
 او با ده نماید عووض سر که فرود شد
 چون روح بر آمد بسر منبر تکیه
 شمس الحق تیز چو از شرق آید

خود را گرو نفس حلقه غمار مدارید
 خود را تیغ گروش پیکار مدارید
 با شاد حق نکرت انکار مدارید
 همین عشق بران غره غسار مدارید
 گلگنده اورا اجبند از خار مدارید
 هر گرم شده را سرور و سالار مدارید
 آن حایضه را باقی و خار مدارید
 خود را سپس پرده گفتار مدارید
 حسز دیده بدان شرق انوار مدارید

بهرج مثنوی اخرب محبوب مخدوم سبغ

معتشوق تو همسایه دیوار بودی
 صد بار ازین راه بدان خانه رفتید
 احرام چو بستید از آن خانه پرتید
 کو دست از گل اگر آن باغ بدیدید
 رو بن کشاید ز سر برده اسرار
 سلطان جهان بخت تیز ز نماید
 مفتاح بدست در در کشاید
 آنما که تقسیم حرم کعبه زدند
 پیش نظر غیر هر طع اجا چند
 راضی شده از جان به هلاک تن بخوا
 با شمس همه در غمم ربا بیم کنند
 آن شاه که با نیش و دین بود علی بود
 آن شاه فلک مرتبه کز غر و جلالت
 آن نقطه توحید را حد کز دم آمد
 آن فاعل دولت و مفتاح سعادت

در با دینه سرگشته شما در چه بودید
 یکبار ازین خانه بین بام آیدید
 از خرقة ناموس به کلی بدر آیدید
 کو گوهری از جان اگر از سر جد آیدید
 پس خویش بدانید که سلطان گدایید
 اشکال عجایب که شمار روح ز آیدید

گر صورت بی صورت مشبوق بنیدید
 اگر قصد شما دیدن آن خانه جاست
 آن خانه لطیفست نشانهاش گویند
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 گنجی نهان گشته درین تووه پنجا
 از پر تو رویش دو جهان نور یابد

عشوق همین جاست بیایید بیایید
 هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شماید
 اول رخ آینه به صیقل بز آیدید
 از خواجه آن خانه نشانی بنایید
 افسوس که برگنج شما پرده شماید
 چون قرص تیزا برسیه بار بر آیدید
 تصویر عجایب بچو شیوه بنایید
 در بند خودی مانده چو آید چو آیدید
 گردنک استند ولی آب حیاتند
 فرودس بخونیکه در جنت ز آیدید
 در جمع رسیدند و دل را این سبب آیدید
 بی او هگی فارغ در عین نجاتند

بهرج مثنوی اخرب محبوب مخدوم سبغ

مسجد ملک ساجد موجود علی بود
 بر سائر مخلوق بیفزود علی بود
 جز او نفس و حدرت نشنود علی بود
 کو فضل در مصطبه بگشود علی بود

در کوی مغان بر سر کوی عرفاتند
 در کام دل محوم خود خدب ز آتند
 مستهک فغانند که بی ذات و صفاتند

در عین فغانند ولی عین بقایند
 از نار نه ترسند که مستغرق نورند
 ایشان همه نو بند ز خورشید نه دورند

بهرج مثنوی اخرب محبوب مخدوم سبغ

خورشید ضیا گستر و جبهه دو کشور
 آن نکته تحقیق حقائق حقیقت
 آن بود وجود و جهان کز زه منی
 آن ساعتین حق و منبع مسانی

خورشید ضیا گستر و جبهه دو کشور
 آن نکته تحقیق حقائق حقیقت
 آن بود وجود و جهان کز زه منی
 آن ساعتین حق و منبع مسانی

خورشید ضیا گستر و جبهه دو کشور
 آن نکته تحقیق حقائق حقیقت
 آن بود وجود و جهان کز زه منی
 آن ساعتین حق و منبع مسانی

ماه فلک و موهبت وجود علی بود
 کز روی یقین غلغله بود علی بود
 بی او نشدی عالم موجود علی بود
 کز زمین می آدم شده مسجود علی بود

آن فاس میدان یافت که بر می
آن نور مجرکه به او در هر حالت
هم صابر هم صابوق قنات منقرت
با ملک سلیمانی و با عصمت کیمی
و جی که بفرمود خداوند تبارک
گویند ملک ساجد و سجود بند آدم
این سرشنو باز شمس الحق تیرز
بر دلبر رایج کس را مغز نیه
بت بهت گبر روزن این خانه دنیا
اگر چون بودید تا غم از انجام
آن حاجت بیانی که عطا خواه شدتید
چیزید عجب در همه چیزید عجب تر
گردید شمس الحق تیرز به بینید
تا باد سعادت ز نغمه خیر افکنید
رفد سے پیرا دهم اندر سپه آه
گفتند هر کس ز سر کوی تیر
از یاد بود آنکه محمد با شارت
تا صورت پیونذ جهان بود علی بود
شاهی که ولی بود و صی بود علی بود
هم موی و هم طوسی هم خضر و هم ایلی
آن عابد سجاده که خاک دشت ارتقد
و جی که بیان کرد خداوند در کلام
آن لک لکی بشنو تا که بدانی
چند آنکه نظر کردم و دیدم بختیت
آن شاه سرفراز که اندر شب باج

گوی سبق از عالم پر بود علی بود
با موی و با طوسی و با چو علی بود
هم موی و هم شاهر و مشهور علی بود
با منزلت آدم و در او دسله بود
آن و بود مکرم که نفس بود علی بود
از من بشنو ساجد و سجود علی بود

آن شاه که شمشیر وی از آینه دین
آن روح مصفا که خداوند تبارک آن
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
راهی که بیان کرد خداوند در کلام
جبریل امین را از بر حضرت عزت
هر چند که والد به ازین گفت لکین

زنگ ستم و بدعت بزود علی بود
بنواخت بچند آیت و دستور علی بود
هم موعود هم موعده و موعود علی بود
آن رهبر روان ماه که نمود علی بود
مقصود نبیل احمد و مقصود علی بود
در دین ولد و ولد و مولود علی بود

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

مانند او نیت کسی را از خانید
خوشه بر آمد به بر بام بر آید
چون گوی قنطاریه که خوش بی شریک
آخر خود آید شامین عطا یید
آن بود العیبا نید که شامین گد آید

وزند آنکه شمارا خط و عیب کموست
روزن چو کاشاده بود خانه چو کورست
تسلیم شده در غم چو گان آتس
در عین قنای شب در روز خیریت
خاموش شوید و بخوانید فسانه

آن آنه پاک آمد و عیب شامین
آیینه حبت عیت که روزن بکشاید
که در طرب و شادی که رهین بمانید
ادراک شمارا که شامین خد آید
چون ماه ازین ابرسیه باز آید

کز نقد وجود و جهان بود علی بود
آن آنه پاک آمد و عیب شامین
آیینه حبت عیت که روزن بکشاید
که در طرب و شادی که رهین بمانید
ادراک شمارا که شامین خد آید
چون ماه ازین ابرسیه باز آید

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

نان موی نان جمله شقاوت افکنند
مانند فلک مرکب شبنم بر افکنند
مسکین پیرا دهم تاج و کمر افکنند
فرغای رونیه شدن اندر افکنند

از حال گدایت عجب که شود اوست
داویش یکی شربت کز لذت بوش
از نام تو بود آنکه سلیمان یکی مرغ
از بوی سزین تو شمس الحق تیرز

اقرار دهید آنکه شامین شامین
تیغ غم تو از سر صد شاه افکنند
مستیش مبر بر شد و از سپه افکنند
در ملک بتیس شکوه عفر افکنند
با دوحه اند همه عالم خیر افکنند

اقرار دهید آنکه شامین شامین
تیغ غم تو از سر صد شاه افکنند
مستیش مبر بر شد و از سپه افکنند
در ملک بتیس شکوه عفر افکنند
با دوحه اند همه عالم خیر افکنند

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

سلطان سخا و کرم و جود علی بود
هم صلح پیغمبر و او د علی بود
یک نگره عرش بنیض و علی بود
آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود
آن یک که او نفس نبی بود علی بود
اندوی قیقین بر همه موجود علی بود
با احمد مختار یکی بود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ادریس
سجود لایک شده آدم هم از بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
عیسی بود آمد و فی الحال سخن گفت
موسی و عصا و دید بیضا و نبوت
خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
سهر و جهان پر تو انوار آتوی

هم اول و هم شیث و هم ادریس
سجود لایک شده آدم هم از بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
عیسی بود آمد و فی الحال سخن گفت
موسی و عصا و دید بیضا و نبوت
خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
سهر و جهان پر تو انوار آتوی

هم اول و هم شیث و هم ادریس
سجود لایک شده آدم هم از بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
عیسی بود آمد و فی الحال سخن گفت
موسی و عصا و دید بیضا و نبوت
خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
سهر و جهان پر تو انوار آتوی

کلمه

آنجا که جوی شرک نماید به حقیقت
 آنجا چو دولتی شرک بود در ره تو حید
 آن معنی حسرت آن که خدا در قرآن
 آن قلعه کشتانی که در قلعه خیر
 آن شیر دلاور که بهای طمع نفس
 کارون ولایت ز پس موسی عمران
 در حلقه عشاق بنگه خبر افتاد
 ستر یک جبران بهریت سپهر انداخت
 پس چشمه حیدران که از آن من بهر شید
 خونی یک جبران بهریت علم انداخت
 گفتند شمس الحق تبریز چه دیدید
 در رویت درین دل که هویدا نتوان کرد
 گویانی من تا ز تو نبود همه سر
 از مهر تو یک ذره چو خانی نتوان یافت
 چون از دل عاشق خبری نیست که را
 زان باوه که در کام دلش شمس بر خفت
 و کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
 من در عجب انعام از آن طلب مانده
 آن آه خوش رنگ تبریز در آن
 آنها که گفتند که ما کامل فریم
 شمس الحق تبریز چو بکشود عشق
 مرغان که کنون از نفسش جدا شد
 یا قالب بگشت و بدان دور رسید
 آن باد و باگشت و شمارا فرساید
 در داون اپام چه در بار شکستید

عارف سوکان عابد و معبود علی بود
 می توان که یکی بود که نبود علی بود
 که در حق صفت صحت دستود علی بود
 بر کند نیک حله و بکشود علی بود
 بر خوان جهان آنچه نیاید علی بود
 با نده که علی بود علی بود علی بود

جبریل که آمد ز بر خالق بی چون
 محمود نبودند مرا آنکه که ندیدند
 این کفر نباشد سخن کفر نه نیست
 آن گره سوزان که اندر اسلام
 سر و جهان جمله ز نهان وز پیدا
 این یکدسته بی که بگفتم به معما

بجز شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

چون صاحبک وصل شما را نظر افتاد
 پس با ده کران تا در چشم سوز افتاد
 بر شکر جبران دل ما را نظر افتاد

چشم دل عشاق چنان شد از آن
 مانده آن شب که ز شکر گریه صفتش
 مه با سپهر تیغ شبی حله او دید

بجز شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

ستریت درین سینه که پیدا نتوان کرد
 از عمل تو یک بوسه تمنا نتوان کرد
 قطع نظر از دیر میجا نتوان کرد
 انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد

تا دیده ما را نده حسن تو نوری
 تا دیده نپوشیم ز روی بهر غیا
 عالم چو چه سیکه با ده عشقت
 تا عیسی جان پانهد بر سر عالم

بجز شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

آن دلبر عیار مرادید نشان کرد
 که نیک نظرش جمله جویم بر جان کرد
 بغداد جهان را به بصیرت جدا کرد
 سرگشته و سوادلی در سوادای جان کرد

من در پی آن دلبر عیار بر تهر
 ناگاه یکدیگه بود و صد رنگ چنان شد
 آنکس که به تحقیق دراکره سجود
 سلطان عفتاک بدش محوم اسرار

بجز شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

رخ باز نایب و بگوید کجا یابد
 یادام بشد از کف از صید جدا شد
 یا باد صبا گشت بهر جا که در آید
 آن سر نه دیده هست با یابد

کشتی شما ماند برین آب شکسته
 امروز شما آتش آن نیزم خورشید
 در هر سخن از جان شما هست جوانی
 ای آنکه بر آید چو در مرگ رسیدید

در پیش محمد شد و مقصود علی بود
 کاندز ره دین احمد محمود علی بود
 تا بهت علی باشد و تا بود علی بود
 تا کار شد رهت نیا سواد علی بود
 شمس الحق تبریز که نبود علی بود
 حتا که مراد من مقصود علی بود
 که تحت یکی ما در رخ خوب در افتاد
 تا قصه خربان که بنامند در افتاد
 در عمارت شکر چه ما را حشر افتاد
 بنگند سپهر اسبک در بر افتاد
 گفتیم کران نور با این نظر افتاد
 در باغ جمال تو تا شایسته توان کرد
 از پیشه آن چهره زیبا نتوان کرد
 مستی می و عشق بکی با نتوان کرد
 یک سیر برین طارم مینا نتوان کرد
 یک قطره درین دور هویدا نتوان کرد
 او روی خود آن بخته زمین باز نماند
 که تا بش منش نه خورشید خندان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوب نماند
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
 جبریل امین را ز پی خویش روان کرد
 ماهی صفتان یکدم ازین آب بر آید
 یا آتش تان مرد و شما نور خدا یابد
 هر چند در بان را بخواهی بکشاید
 این زادون شایسته بر آید بر آید

گر منهد و گر ترک بر اوید بر اوید
 آنکس که اشارات توای شاه بداند
 سلطان جهانی و شهنشاه غزیران
 آن نقش دین چو بر حق گشت هویدا
 گفتیم که بگو صورت شمس الحق تبار
 ایوم من الوصل عسری و صوفی
 ز نقد رقیبان بر آن یار و بنوید
 شکریت بدو زفته و با همدم تمام
 ما را که برای دل حاد و جفا گفت
 ما که ما تیغضنا الدبر بهر
 پیوسته ز غور شید برین نور با بود
 این دم سپید عشق و پشوش و کشتار
 آن سنج تباری که چو به پار بر آمد
 آن ترک که آن سال بنیاش بر برد
 آن باده هانست اگر شیشه دیگر شد
 شب زفت در پیمان صبوحی کجا سید
 آن خوبه بنماز که می بود با زار
 یک قطره از آن بجزیرا شد که بد است
 گر شمس فرو شد بغروب اونه فنا شد
 شمس الحق تبار زید سیدت بگویند
 بر پنج یکی ماه سحر گاه عیان شد
 در خود چون که کردم خود را بندیدم
 آن کس بر بند موج و خرد باز بر آمد
 در جان چو سفر کردم و خیراه ندیدم
 بی دولت مخدومی شمس الحق تبار

پیدا شود آن روز که رو بند کشتار
 و زنا که نرید به شمس الحق تبار
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم مسیح
 خود کیست که یکدم برت تند براند
 کز پرتو نور خورشید رساند
 در عالم ارکان به عالیست رساند
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم مسیح
 بی زحمت دشمن دم عشاق شنود
 ما سنج و سپید از طرب زرد و کبود
 امروز چو شبه خلوت ما را بستود
 ایوم من العیش منوف صوفی
 آن مه که ز غور شید ز بدت چو بود
 جز که از طره پر بند کشتار
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم مسیح
 انیت که اسال عرب و اد بر آمد
 بنگر که به خوش بر سر رخسار بر آمد
 کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
 بنگر که زده پوش و سپردار بر آمد
 تا دم تنگ که گل نخی رخسار بر آمد
 از برج و گر آن شب انوار بر آمد
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم مسیح
 از پنج فرود آمد در مانگوان شد
 زیرا که از آن مغم از طلع چو جان شد
 و آواره در مانگند چو پیش گشت نهان شد
 تا سحر جلی ازل جمله بیان شد
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم مسیح

وانت که شاخا صابک زور منرا سید
 یک زره تحقیق که در ارات نماید
 هر کس که زخم دید از نقش بنمواند
 صد گونه گهر برین اجباب فشانند
 آن نور رقیبان است که جان اکبشانند
 ایوم لدی بحب من النفس عمود
 فاناس من الدهر یک ایوم یهود
 اقلب ذرافک بالروح بهجود
 من طالع ایوم علی الدبر یهود
 بر طلعت ناپیدمه بد ز نوزد
 اسب شفیق کک و اقد و دود
 و السكر من القوه کالدهر و لود
 اسال درین خسته زنگار بر آمد
 آن جامه بدل کرده و دیگر بار بر آمد
 دین مشعله زین روزن اسرار بر آمد
 کز جوشش آن قلزم ز خار بر آمد
 حالی خلفش بین که چه نوار بر آمد
 امروز درین شکره تبار بر آمد
 کاین شبست اشکال ز گفتار بر آمد
 کز سپنج خیا آن مه انوار بر آمد
 بر بود مرا آن مه و بر پنج دوران شد
 کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
 نقشی ز فلان آمد جسمی فلان شد
 در حال گذاریدم دوران بحر روان شد
 فی ماه توان دیدن فی ابر توان شد

باردگر آن مست بازار در آمد
 یک حمله دیگر همه در رقص در آیم
 یک حمله دیگر همه در کیش شایم
 یک حمله دیگر شب این باس بر ایم
 یک حمله دیگر بلیمان بگرام
 اکنون بزنگه گون غمهای جهان را
 بر بند لب اکنون که سخن گویی لب

وان ششده مخمور بخار در آمد
 مستانه و یارانه که آن یار در آمد
 کز بهشت آن شه در بار در آمد
 کان لولی شب مزد با قرار در آمد
 کان هدهد پر خون شده مقار در آمد
 کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
 بی حوت سیه روی بگفتار در آمد

سرمای بر خندان همه بر باد چر آمد
 یک حمله دیگر به شک خانه در آیم
 یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
 یک حمله دیگر بر سان باوه که مستی
 آن شربت جان پر ز جاش پو شایست
 دارا نخرج امروز چو دار الفرجی شد
 شمس الحق تیز چو نمود زخ خوش

کان بسیل غمش کن بگفتار در آمد
 گر مصر خنق قند بخوار در آمد
 زیرا که چنین دولت بیدار در آمد
 در عریده ویران شده دستار در آمد
 از دست سبیا که به بیمار در آمد
 کان شادی آن سستی بسیار در آمد
 از بحر وجودم کف انوار در آمد
 وان چینه گزنده باشتاب آمد
 از روزن دل دوش چو ستاب آمد

نخ شمس از خرب نمون محذوف سیخ

باردگر آن مست بازار در آمد
 خورشید که می تابد از دوش منور
 باردگر آن قاضی حاجات ندا کرد
 چون رفت محمد بدر خیر ناست
 آری لقبش بود سعادت یک عالم
 از بهر دل تشنه و تسکین منبر چون
 تا نقش تو در دیده ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو باج و چو باج
 بلا هر بنام آمد و سستی بگی گنج
 هر غوره ز خورشید شد گور و شکر لب
 گرفتار تن بود کنون از نزل گشت
 هر جزو چون است اندک حکوم خد است
 خاموش که گفتار تو بخیر سیخ است

در لوزه چو خورشید و چو سیاه آمد
 از لطف بسورخ سطرلاب در آمد
 خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
 نقبی بزود از نصرت و تقاب آمد
 زان پیش که اشخاص با تقاب آمد
 انجام می لعل چو عناب در آمد

باردگر آن صورت پنهانی عالم
 باردگر آن صبح بتابید و بختید
 باردگر از قبله روان گشت رست
 از بیم ملک جمله فلک رخنه دور شد
 بکشاد محمد در خمخانه نصیب
 خاموش کن امروز که این روز سخن است

از روزن دل دوش چو ستاب آمد
 تا خسته صد ساله هم از خواب در آمد
 در گوش محمد چو مجراب در آمد
 وز قهر سبب همه اسباب در آمد
 بسیار کسادی بی ناب در آمد
 رحمت مد آن ساتی اصحاب در آمد
 هر جا که نشستم چو فرود سن برین شد
 که بس قرین بود کنون نعم قرین شد
 غاری که در اجست گلستان چنین شد
 بسیار سما با که بتقصیر زمین شد
 از بهر برین آمدش جل متین شد
 بر قبط چو نون آمد و بر سبط مصیبت شد
 امانه هم مرغ هوا مد خور تین شد

نخ شمس از خرب نمون محذوف سیخ

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
 و انگاه که دانم که کی باش کشانم
 کا شکار تا بازا جل بازستانم
 از هر چه نماید بچنان شاه نامم

هر یک چون خوری چون لبست چنین شد
 آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
 و آن سنگ یه نیز از دعل همین شد
 در هر هنر دین بود کنون قوه دین شد
 برو من امان آمد و بر گبر بکین شد

آن نقش که مردوزن از نو کوه کتاند
 زان روز که دیدیش ماروز فرخیم
 بسیار زمین با که بتفصیل فلک گشت
 گر چاه بلا بود و گر مجلس دوسف
 خاموش که گفتار تو مانده نیل است

از روزن دل دوش چو ستاب آمد
 تا خسته صد ساله هم از خواب در آمد
 در گوش محمد چو مجراب در آمد
 وز قهر سبب همه اسباب در آمد
 بسیار کسادی بی ناب در آمد
 رحمت مد آن ساتی اصحاب در آمد
 هر جا که نشستم چو فرود سن برین شد
 که بس قرین بود کنون نعم قرین شد
 غاری که در اجست گلستان چنین شد
 بسیار سما با که بتقصیر زمین شد
 از بهر برین آمدش جل متین شد
 بر قبط چو نون آمد و بر سبط مصیبت شد
 امانه هم مرغ هوا مد خور تین شد

نخ شمس از خرب نمون محذوف سیخ

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
 و انگاه که دانم که کی باش کشانم
 کا شکار تا بازا جل بازستانم
 از هر چه نماید بچنان شاه نامم

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
 و انگاه که دانم که کی باش کشانم
 کا شکار تا بازا جل بازستانم
 از هر چه نماید بچنان شاه نامم

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
 و انگاه که دانم که کی باش کشانم
 کا شکار تا بازا جل بازستانم
 از هر چه نماید بچنان شاه نامم

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
 و انگاه که دانم که کی باش کشانم
 کا شکار تا بازا جل بازستانم
 از هر چه نماید بچنان شاه نامم

در سره باطل است و بیانی نماند و در اصل در حقه و در پیشانی بی انگار و در کلماتی که در کتب قدیم جمع نامند که در بیان شرب بخورند و در کتب

هر کس که شود طالب عشق ز مجنون
 تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 از شاه و قهار تر امر و ز کنی نیست
 دانی که درین کوی ضایع با ننگ گان
 آن خبت فرودس که مغزول داناست
 چون بربخ ما عکس جمال تو بر آید
 اشکم چو پهل گشته و دل حال اسیر
 دان داد که افتاد درین با عشاق
 آینه که شمس الحق تیز ببارد
 در خانه نشسته بت عیار که دارد
 زندان جوی همی همه مخور خارند
 چون شور در انداخت گارین و مو
 ماطوطی غیبیم شکر خواره و عاشق
 جانها چو آنان شیر ره صید بدید
 گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
 ای درخ تو ز لرزه روز قیامت
 بازار تیان از تو خرابست گستاخ
 چون گس مخور صلاح الحق والدین
 با غمزه غمنازه آن یار وفادار
 در دیت غم عشق که جزیل ستاند
 دانست دل آن روز که عشق در افتاد
 آه از دل پرورد و فغان از سر سینه
 یارب چه نصیبت دل تو در کوشم را
 گر یک سر بر بربخ دلدار نماند
 آن رنک دمی روی نمائی زو صفا

بسیج متمسکین از خرب مجنون مخدوم مسیج

تدبیر تقدیر خداوند نماند	چون باز شمی رو بسو طبیب با ننگ
خرف جانب او را آن که ترا هیچ نماند	زندانی هر گند همه خلق یقین دان
تا هر که مخنت بود آتش بر ماند	حاشا ز سواری که بود عاشق این پناه

بسیج متمسکین از خرب مجنون مخدوم مسیج

بر چهره ما خاک چو گلگونه نساید	خواهم که ز زنا رو و دو صد خرقه نامم
چون نه گشته است ندانی که بنام	شایدیت دل اندر تن مانده گاه
هر سوی جد لیک بناچار سپاید	از خانه عشق آنکه سپرد چو کبوتر

بسیج متمسکین از خرب مجنون مخدوم مسیج

ممشوق قمر روی شکر یار که دارد	بی زحمت دیده زخ خورشید که بیند
ای ز سره کلید در خار که دارد	گفتی خرابات و دگر کار ندارم
اجاب چه باشد غم اغیار که دارد	امروز ز سودای تو کس امر سر نیست
آن کان شکر بای بقنطار که دارد	یک غمزه دیدار به از در من دنیا
اکنون چو سگان میل بر دار که دارد	چون همین عیان گشت زانکار که لافند
با منبر خوبت سر انجبار که دارد	چون خلعت تاج و کمر تخت بلادان
در جنت سن تو غم ناز که دارد	ای مطرب خوش لجه شیرین چه عارند
بازار چه باشد سر بازار که دارد	امروز ز سودای تو ما سر سر نیست
صدر ظل گران سنگ سبکبار که دارد	از پرده دل راه خرابات که داند
اندیشه این عالم خدا که دارد	شمس الحق تیز چون نقد آمد و پدید

بسیج متمسکین از خرب مجنون مخدوم مسیج

جانی زود عشق که گل بر نقتانند	بازم هوسی در سر سودا زده سر زود
تا سر سینه رود در دل راه که نشاند	عشقت بلای دل زو نشکیند
کز در غم عشق صبوری نتواند	بس اصل که از دیده با تیار بیارد

بسیج متمسکین از خرب مجنون مخدوم مسیج

آن سوخته را جز غم تو کار نماند	گر بر فکری پرده اندان چهره زیبا
--------------------------------	---------------------------------

ای مطرب عشق سبجات جهانند
 آن طبیبه ترا نوش دهد طبل بخواند
 محبوس ترا از تگ زندان بر ماند
 که با ننگ کوی دلت را بپایند
 آگه شوی از جان اگر عشق بر ماند
 تر ساجه گوید که پویشان که نشاند
 دین گاه و بربندش اگر ترا نخواست
 هر جا که رود عاقبت کار میاید
 زنگار کجا گیرد و صیقل سحبه باید
 بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
 خود کار تو داری و دگر کار که دارد
 دستار که دارد و عم دستار که دارد
 دیدار چو باشد غم دنیا که دارد
 اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
 بر گو که غم جامه و شلوار که دارد
 یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد
 اجاب چه باشد غم اغیار که دارد
 از جمله خرابات چنین یار که دارد
 از پار که ندارد غم پیر که دارد
 با بر که در آید نیت بجانش بر ماند
 یا سر و پاهای نوبت و یا کام ستاند
 در خوش اگر عشق به بر دم بنشاند
 هر کو غم زنی از سخن شمس بخواند
 بر روی زمین خسته ز زنا زمانه
 از چهره خورشید و مه آثار نماند

در خواب

در خواب کنی سوزگان با زنی شمش

گر از دم آن دلبر عیار در آید

یارب تو برافکنی درش رسم رقیبان

شد در شب نقش دل قدر پیش در آمد

روی از در دلدار تا به پنجاس

فل تو چون جان است از لب آمد

خورشید ز تاب رخ خوب تو رخ خویش

از جوهر رقیب تو چه نالم که زیلا

چون حسن تو شد شمع شمس جاگیر

متاب بر آمد کلاکت از کور بر آمد

در باون اقبال عنایت که گرفت

در بحر سلماش چه دید آن دل زبون

بی دیده دبی گوش صدق زرق کجایا

بشکر که ز گلزار چه گلزار بخت دید

در دولت و در عزت آن شاه نیکوکار

چون حور بر آمد ز دل سبب بخندید

شمس الحق تیر ز چو این شور بخت

هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد

گاهی بدل طینت مسائل فرست

نمونه چه باشد چه تناخ حقیقت

میگفت وی چند برین ای من او

که نوح شد و کرد جهانی بد عافرت

یوسف شد و از مصر فرستاد همی

حقا که هم او بود که میکشد شانی

صلوات بر روح و جوت برین که در بخت

دل بر در نهان شد

خواص جانے

آن دلبر زیبا

از بر نفسنج

خود رفت کشتی

روشن کن عالم

اندزید بیضا

از بحر صلاحة

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

عمر شده ام بادل بسیار در آید

باشد که کلم بیستم خار در آید

هر که رسدش قدر بقدر در آید

عمریت که جان طلبش در ام و آن

سرسیت و دانش که در و این نظر را

هر دل نبود قابل عقد سز نقش

دل میل تو چون دید بجان طلب آمد

بر خاک نهاد از غم و در تاب تبت آمد

تبت بجزایه ستم بود لب آمد

لب بر لبم آری و بجانم نه زبانی

آن که ز نقش عیسی دوست مصور

از نق بهاری چه خبر یافت لیا

در سخن با کرم صیفی سحره یافت

زدم آمین رنگی سوا نوار چه یافت

بی غازه و گلگونه گل آن کجا یافت

یک سیب بنی آدم در باغ جنت

این تپتی این تپتی این تپتی تپتان

هر دم لباسم گر آن یار بر آمد

گاهی از تک کنگل رخسار بر آمد

شمشیر شد و از کف گمار بر آمد

عیسی شد و بر گنبد دقار بر آمد

که گشت خلیل و زول نار بر آمد

از دیده یعقوب چه انوار بر آمد

که چوب شد و بر صفت مار بر آمد

فاقد شده و از دل کسار بر آمد

هر چه بر جوان شد

زبان پس بجان شد

قتال زمان شد

تسبیح کنان شد

آتش گل از آن شد

تا دید عیان شد

زبان بکفان شد

ناله عیان شد

تا بسند تو کسی محرم اسرار نامد

با دست نگار نیست که دشوار در آید

حیرت نه چنان شد که بگفتار در آید

نقد صره باید که بمیسا در آید

فرد بر خورشید بنا چار در آید

روزی نشد آن صورت در نور چشم آید

مستی که بیخانه شد بلی او بآید

بختای بر آن خسته که چشم طلب آید

هر بیت از در ذوق ملک طلب آید

از نقش او در مدینه صورت بر آمد

که خاک سیه قافله سحر بر آمد

که بی خنده و بر شیم سوز بر آمد

که آهین و سنگی عسک نور بر آمد

کافروخت از پاره مستور بر آمد

هر سبب که بگفت از وجود بر آمد

زان با در مدان که زول انگور بر آمد

از شرق عشق آن مشهور بر آمد

که بر پرو جان شد

زبان پس بجان شد

قتال زمان شد

تسبیح کنان شد

آتش گل از آن شد

تا دید عیان شد

زبان بکفان شد

ناله عیان شد

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

عمر شده ام بادل بسیار در آید

باشد که کلم بیستم خار در آید

هر که رسدش قدر بقدر در آید

عمریت که جان طلبش در ام و آن

سرسیت و دانش که در و این نظر را

هر دل نبود قابل عقد سز نقش

دل میل تو چون دید بجان طلب آمد

بر خاک نهاد از غم و در تاب تبت آمد

تبت بجزایه ستم بود لب آمد

لب بر لبم آری و بجانم نه زبانی

آن که ز نقش عیسی دوست مصور

از نق بهاری چه خبر یافت لیا

در سخن با کرم صیفی سحره یافت

زدم آمین رنگی سوا نوار چه یافت

بی غازه و گلگونه گل آن کجا یافت

یک سیب بنی آدم در باغ جنت

این تپتی این تپتی این تپتی تپتان

هر دم لباسم گر آن یار بر آمد

گاهی از تک کنگل رخسار بر آمد

شمشیر شد و از کف گمار بر آمد

عیسی شد و بر گنبد دقار بر آمد

که گشت خلیل و زول نار بر آمد

از دیده یعقوب چه انوار بر آمد

که چوب شد و بر صفت مار بر آمد

فاقد شده و از دل کسار بر آمد

هر چه بر جوان شد

زبان پس بجان شد

قتال زمان شد

تسبیح کنان شد

آتش گل از آن شد

تا دید عیان شد

زبان بکفان شد

ناله عیان شد

از نقش او در مدینه صورت بر آمد
که خاک سیه قافله سحر بر آمد
که بی خنده و بر شیم سوز بر آمد
که آهین و سنگی عسک نور بر آمد
کافروخت از پاره مستور بر آمد
هر سبب که بگفت از وجود بر آمد
زان با در مدان که زول انگور بر آمد
از شرق عشق آن مشهور بر آمد
بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ
عمر شده ام بادل بسیار در آید
باشد که کلم بیستم خار در آید
هر که رسدش قدر بقدر در آید
عمریت که جان طلبش در ام و آن
سرسیت و دانش که در و این نظر را
هر دل نبود قابل عقد سز نقش
دل میل تو چون دید بجان طلب آمد
بر خاک نهاد از غم و در تاب تبت آمد
تبت بجزایه ستم بود لب آمد
لب بر لبم آری و بجانم نه زبانی
آن که ز نقش عیسی دوست مصور
از نق بهاری چه خبر یافت لیا
در سخن با کرم صیفی سحره یافت
زدم آمین رنگی سوا نوار چه یافت
بی غازه و گلگونه گل آن کجا یافت
یک سیب بنی آدم در باغ جنت
این تپتی این تپتی این تپتی تپتان
هر دم لباسم گر آن یار بر آمد
گاهی از تک کنگل رخسار بر آمد
شمشیر شد و از کف گمار بر آمد
عیسی شد و بر گنبد دقار بر آمد
که گشت خلیل و زول نار بر آمد
از دیده یعقوب چه انوار بر آمد
که چوب شد و بر صفت مار بر آمد
فاقد شده و از دل کسار بر آمد
هر چه بر جوان شد
زبان پس بجان شد
قتال زمان شد
تسبیح کنان شد
آتش گل از آن شد
تا دید عیان شد
زبان بکفان شد
ناله عیان شد

آن محفل که فاضل شد و کامل شد و کامل شد و کامل شد	نگاه چو پیرے	خوش مست شد و بر سر کوسا بر آمد	بر تیز جوان شد
ایوب شد و مبر همیکرد ز کربان	خند و رز و دو با بون	از خانه دل نهمه ز نهار بر آمد	چشمش همه جان شد
یونس شد و در بلطن سبک بود بر پا	از مبر طهارت	موسی شد و خواهند دیدار بر آمد	بر طور روان شد
عیسی شد و در مد همید و گواهی	زان روح مقدس	از معجز او غسل بر زمار بر آمد	زان روح روان شد
شق کرد و قمر را بسر انگشت اشارت	از غمزه محبوب	کوبد شد و بار و گره بار بر آمد	زان روح روان شد
مسجود ملک شد و لشکر کش از او آت	زان روح مقدس	شیطان ز حسد بر سر انکار بر آمد	مرد و در زمان شد
چون تیرا شید و بر دست در صندل	قانونی عالم	صد ناله زار از دل بر تار بر آمد	فریاد کنان شد
بانتد که هم او بود که می آمد و میرفت	هر قرن که دیدی	تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد	دارای جهان شد
حقا که هم او بود که میگفت اناموت	در صورت آتلی	منصور نبود او که بران وار بر آمد	نادان بگمان شد
این م نه نمان است بهین که تو بصیری	از دیده باطن	انیت که ز این همه گفتار بر آمد	در دیده بیان شد
روی سخن که گفت مست و گوید	منکره مشویدش	کافر شده آنکس که بانکار بر آمد	از دوزخیان شد
تیز هم او بود هم او شمس معانی	در گلشن انوار	او بود که در جوشش اسرار بر آمد	در عشق نشان شد

هر نکت که از زهر اجل تیر تر آید		سرخ مثنوی انجمن محبوب مخدوم صبغ		آن را چه بگوید لب تو چون شکر آید	
در پایه ز خدای تعالی چه چاک و دلن ستا		زود از حسن لغت تو بر چرخ بر آید		زان پیش که جان از تو وقت سفر آید	
از دعوت و آواز خوشت بگرد آید		سرخ مثنوی انجمن محبوب مخدوم صبغ		لبیک از خم نغمه خون جگر آید	
سهر باد که از سوی بخارا بمن آید		بابوی گل و بشک نسیم من آید		گویند که آن بوی همه از ختن آید	
نی نی ز ختن تیر خوش می نند		این بوی همی از بر عشق من آید		گویند قبای تو مرا سپهرین آید	
هر شب تگر اینم زمین تا تو بر آئی		سرخ مثنوی مکنون تقطیع مفاعیل مفاعیل مفاعیل		زیرا که سبیلی و سهیل از زمین آمد	
بمیرد بمیرد درین عشق بمیرد		درین عشق چو میرد همه روح پذیرد		ازین خاک بر آید و سموات بگیرد	
بمیرد بمیرد ازین نفس بمیرد		که این نفس چون تیرت شهاب چو آید		چو زندان بشکستید بر شاه امیر	
بمیرد بمیرد به پیش شه زیبا		بر شاه چو میرد همه تیر و زیند		جوین ابر بر آید همه در منیوید	
خوشید خوشید خوشی دم گشت		سرخ مثنوی مکنون		همه زندگی آنست که خاموش نغیرد	
بر آید بر آید که تا باز نمانید		بدانید بدانید که در عین عیانید		بنازید بنازید که خوابان جهانید	
چه دارید چه دارید که آن یار غار		بیارید بیارید درین گوش بخوانید		گویند گویند اگر مست شبانید	
شرابیت شرابیت خدارا بنهانی		که دنیا و شام تیر کی جرمه از انید		از دنیا فرقی از خود فرو با نید	

سخت

کشایست کشایست بخار بیاورد
 رسید رسید رسولان نهانی
 مباد و مباد که سرخوش بگیرند
 شمان جمله عروسان بر اندر گرفتند
 زهی عشق زهی عشق که بر سخت گماست
 نموشید نموشید نموشید نموشید
 پو عقلید پو عقلید هزاران کی خبر
 نموشید که گفتار فرود خورد شمار

که دبا و سبوا سوختی از کشانید
 در آید در آید بر نشان نشانید
 که ایشان همه جانند و شما سوختناید
 شمار است تا شاکه در مردان زناید
 دران است دران است شایسته و گماست
 پوشید پوشید شما گنج نهانید
 بر آنگه چو خورشید به رخساره روید
 خریدار چو طوطی است شما چون شکرانید

سلاگفت سلاگفت کنون فلان میساید
 در دنیا و در دنیا که درین خانه نمیکشاید
 بکوشید بکوشید که تا جان خود را درین
 بازار بازار است قلب در آمد
 سبایت سبایت انان سوخته است
 بدیدار نهانید آثار عیانید
 درین بگردین بگردین چیزی نگیند
 دران است دران است ازین شرح دران

سبک روح کند راج اگر است و کز ناید
 که ایشان همه کوند و شما بنده کانیید
 نه مان بود که تن گشت اگر او میاید
 نگیرید نگیرید که صراف زمانید
 عروسی همه آنجا است شما طبل زمانید
 پدید پدید پدید که چون جوهر جانیید
 ترسید ترسید گریبان بدرانید
 که تا گنج نگردید که تا نسیره زمانید

شرح مثنوی مکتوف

بر بنید بر بنید علی ابدولی را
 که در دست روانند شما بسته چو آید
 دزد بیوه و داناها و نهد آتش بخوانند
 ز رفته ز کانهها و گم از تک دریا
 همانست پزاقند که با جان شیوه چو
 جهان عالم نهانی و شما عالم آید
 چو خور و نماید چو در مهل زگرید
 دل پاک که عرش است ز بالا و فرس
 پوسما بگلید که اکسیر بند پدید
 طولان همه رفتند در خانه بر بندید

زمین با همه برگنج شما از چه گدایید
 کند روز شما نما که زطلت بر آید
 ز گرمی خسرو و یاکه تا خوب ناید
 دبان از ره جانها کشاید و بجایید
 شما عالم جانید شما جان تقایید
 چو در دهن شما یک چو از صان عقاید
 خدا خالی از نیست در دیده کشاید
 رخ همچو آرید که یاران و نمایید

کنم شرح ز کجوش و ز جلا و از قندش
 ملک در زمین و جان من و چون گلشن
 هر حکمت ازین گفت بود آنکه بداید
 جهان همچو خستیت شرح شرح درین
 چو امده خاکید چو از عالم پاکید
 زمین گفته و گردون سخن می چون
 دل از گل نشاید که تا مرده نمایید
 نمش باشد شمش باشد که شمس سخن

چو شمس سخن تیز اگر اهل عیانیید
 چه حاجت که بگویم که به عرق عقاید
 ز جان بنده زهی شما در چه هوایید
 همین گنج شما است شما جان شایید
 برش سپید و پایان هم چند بناید
 چو ما بر و بارید چو کانههای نواید
 که مقصود ازین خاک ذرا فلاک شما مید
 چو دل روی نماید شه هر دو سر آید
 چو از شرق بر آید باران فرا مید
 بران جمع طولان همه جمع بناید

شرح مثنوی مکتوف

بمهر آید چو آنک رسولید
 طولان بچو رفتید که مرده و گناید
 چو آن چشمه پدید چو آب گشتید
 چنان گشت چنین گشت چنان گشتید
 چنین بستیز ز دولت مگر زیدید
 ازین شمع بسوزیدنی جان نغز آید
 بران یار باید در دولت کشاید

رخ ماه بوسید چو بر بام بلندید
 چو فریاد چو شاد دمی کوه نمکید
 چو آن خویش ندید چو خویش بسندید
 مانید که چو نید بسینید که چندید
 چه امکان که زیست چو در بندید
 تن تازه بپوشید چو آن کوه گلندید
 که آن یا کلید است شما جمله کانیید

چو او ماه نگاهد شما ابر چو آید
 چو در روی نباشید ز روی وی آید
 چو در کان ناید ترش روی چو آید
 چو پروانه بناید جانها بران جمع
 که قما کند که هر چه سچ امان است
 ز دوا به چو ترسید شما شیر تر آید
 نموشید که گفتار فرود خورد شمار

چو او بیت ظرفیت شما چون پدید
 چو در بخور نباشید سرخوش نه بندید
 چو در آب جیاتید از خشک تر ندید
 چو موقوت ز قعید چه وابسته بندید
 پیچید پیچید در سینه فریدید
 خرننگ چو آید چو از پشت سمنید
 خریدار چو طوطی است شما شکر و قندید

از سر کلاه در آید
 از سر کلاه در آید
 از سر کلاه در آید

چو بر صحرا ای امکان گذشتند
 برای آن گل بی برگ صد برگ
 هزارش یوسف مصری مقید
 نظریه قامت زیبایش کردند
 چو پنهان بود یکچندی بپوشش
 یکی را کافس بد کیش کردند
 مرا هم جان و هم جان علی بود
 محمد بود قبله گاه عالم
 اگر ایمان بحق داری بیان کن
 شریعت بود بر بان طریقت
 بگرد بگرد عالم از محیط است
 نگار مردمگان از جان چه در آن
 بر بیگانگان تا چند پایی
 خسران جانب میدان شیرازی
 چه دانند ملک دل راتن پرستان
 بلاد ناشناس شمس تبریزی
 شترانے بیع الوصل بالورد
 تروی از در همچون زعفرانم
 بیک دانه زخردنگاه مهبت
 دوران حاکم که عالم بازجویی
 بخورد و اگر دمی دل روانه از دل
 در آوردل که منظر گاه هست
 ز گوی در جوال نفس رفتی
 دل سنگین عشق از زخم گرده
 از آن باده که پرده بال غیب است

ظهور سے ہر امکان آفرینند
 دو عالم با گلستان آفرینند
 در آن چہ از سخندان آفرینند
 ہزاران سر و پستان آفرینند
 مسیح و ابن عمران آفرینند
 یکی دیگر مسلمان آفرینند

یکی در باغ امکان برگزشتند
 چو بر خود حسن خود را جلوه دادند
 ز رویش بر توی در عالم اقبال
 برای خوان فصل بیکرانش
 چو بجز جنتش را اثر و دیدند
 بکنج سینہ شمس مشرقی را

ہنج مسدس مقصور

ولی بر تخت دل سلطان علی بود
 کہ تصور ت قرآن علی بود
 حقیقت و اصل یزدان علی بود
 درد ہم گوہر و مرجان علی بود

خبر داری از صراج محمد
 ہم او بود اول آخزم او بود
 بیا و گوی معنی راز میبران
 چو مولا شو درین دریا تو عجب

ہنج مسدس مقصور

بیا جان قدر تو ایشان چه در آن
 کہ خامان بطف آن چو گان چه در آن
 گدایان طبع سلطانان چه در آن

پوشان قد خوبت راز ایشان
 بہل ویرانہ بر چہ ان منکر
 یکی شتی ازین بیست و بی پان

ہنج مسدس مقصور

جانینا نعیم الزنجج والفرود
 جهانی را زعفران میتوان کرد
 فلک بار اسخ میتوان کرد
 محالی را میسر میتوان کرد
 رہ پنهان بد لب میتوان کرد
 و گر ہم نیست منظر میتوان کرد
 و گرنی ترک دین خرد میتوان کرد
 دل از سنگ است جہر میتوان کرد
 زہر خنوم کہوتر میتوان کرد

ز رویت باغ و جہر میتوان کرد
 ز آب چشم همچون از خونم
 تو آن خضری کہ از آب حیات
 سخا و العین ہمینا بسوز
 جهان شس جبت را اگر درمی نیست
 چو ز روی ما بجز جان ما درین نہیں
 الامایسا قیامت اکبنا
 بیایان باده حمرا و درده
 از آن جبرکہ کہ از دریا نخی نیست

ہزاران سر و پستان آفرینند
 از آن یک جلوه انسان آفرینند
 سیسل و ماہ تابان آفرینند
 جهانی نسلق جهان آفرینند
 بسی کفران و عصیان آفرینند
 ہزاران گنج پنهان آفرینند
 مرا ہم درد و ہم در مان علی بود
 کہ ہر شس ہفتم کیوان علی بود
 بیان حسنی فرقان علی بود
 بدان کہ صاحب چو گان علی بود
 کہ در در تعب را و پنهان علی بود
 کلاخان قدر تا پستان چه در آن
 کہ کوران سر و پستان چه در آن
 کہ چندان شہر آبادان چه در آن
 حدیث رستم دستان چه در آن
 ترا این مردم نادان چه در آن
 ز لطف مشک و عنبر میتوان کرد
 رخ گیتی معصوم میتوان کرد
 گدایان را سکندر میتوان کرد
 نیا و او قد در حلقہ السور
 چو در دل آمدی در میتوان کرد
 و گر زیر است از بر میتوان کرد
 لیکفینا غنا از اسر و مال بود
 کہ از عمر عالم انظر میتوان کرد
 بہشت و عور و کوثر میتوان کرد

بدر آن

بہشت

پرتیر انداز که در باده خوشم
 چه باده در من آتش زود بدیم
 وگر در راه تو نامحسب مانند
 بزن گردن امهسا را بباوه
 وگبسا غزندی می بیاور
 نه سب زانکه این سر چون سماه
 اگر عالم همسر پر خار باشد
 اگر بیکار که در چرخ گردان
 بعاشق دو هر آن شمع می که میرد
 بصد و عده نباشد عشق جزیند
 سوار عشق شو از ره میندیش
 شراب عاشقان از سینه جوشد
 ز شمس الدین تبریزی نگارا
 آتاک الصوم فی نسل السعود
 فلذالت یزق ملک التباری
 وستیام سقیام سقیام سقیام
 یبایع جرت شرفا و فربا
 براح الروح روحی قرعینا
 نیایه ربنا عود الیسنا
 ولم یخیر طلب فی منافی
 بصورت یار من چون شکمین شد
 بصد وادی فرورستم بسودا
 مرا گفتند راه رهنست برگیر
 بزیر گلشنش هر کس که نشست
 از بیابانها عین مسامت

ز تیر باده اسپر میتوان کرد
 که از هر آب آذر میتوان کرد
 ترا از جام چا در میتوان کرد
 کزان هر قطره خنجر میتوان کرد
 دمان را بچوسا غر میتوان کرد
 سفر خرابی بدان سر میتوان کرد

واسکنایا بکاسات مخطام
 بیای می مادر عشرت بخانه
 جوگشتی شیر گیر و شیر آفام
 ستاهم بهیم بزخون می نوش
 واعتقنا بخسر من هموم
 زخون لطف شمس الدین تبریزی

فان الکر نفع المسم والحدود
 که جان را فریش با در میتوان کرد
 سزای شیر صندر میتوان کرد
 که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
 و جاز مینا بالمدفع و بطرو
 غزندی جان فرر میتوان کرد

بخرنج مسدس مقصور مخذوف

جسان عاشقان پکار باشد
 که اورا صد هزار انوار باشد
 که مکرو لب را ن بسیار باشد
 که اسپ عشق بس رهوار باشد
 حریف عشق در اسرار باشد

همه عکین شوند و جان عاشق
 وگر تنهات عاشق نیست تنهات
 اگر بیار مینی عاشقته را
 بیک حمله ترا منزل رساند
 علف خاری نداند جان عاشق

دل عاشق پر از گلزار باشد
 لطیف خسرم و عیار باشد
 که با مشوق پنهان یا باشد
 و شا هر بر سر بیار باشد
 اگر چه راه نا هموار باشد
 که جان عاشقان خار باشد
 دلی که مست شد مینار باشد

بخرنج مسدس مقصور مخذوف

تقدم و سلم غم الحود
 منات من المساک الودود
 بوجد بعد بوجد بعد بوجد
 کانهان اجهان بلا کوه
 و یا نفسی دعاک انجیر حود
 اچیبونا و انوارا بالعمود
 ولم یکن خلاص فی حود

وعم و فطر و عید فی نعیم
 فشکر و تم شکرا تم شکرا
 وکاسا قد سقیناه و دبا قاتا
 و نیزان اشباب موقدات
 وارض الله و احسن سبیرا
 از دهانی طاقانی و عندی
 غمش کردم که هر ناگفت را

لاک العسر الموبد بانخلود
 لا در ادا العطا خیر الودود
 یزار قرا قبا تحت اجمود
 بعد لا تخاف من الخود
 اسل رب الرؤف بالوفود
 وجودنی وجودنی وجود
 بدیم من که دیدی و شنود
 ولم گفت او مگر با من یکمین شد

بخرنج مسدس مقصور مخذوف

که چه چاره که چاره که چنین شد
 چه ره گیم چه چاره استین شد
 سعادت باشتن نهشتین شد
 زمین اسم آدم مین مین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان
 مرا همراه و همراهت یارم
 درین گفتارم آن منی طلب کن
 اگر خواهی که عین جمع باشی

ازین در و آسمان من زمین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 نفسهای خوشم او را کین شد
 همین شد چاره و دربان همین شد

مرا سود هست تا غم را به بینم
 اگر بالا روم پستی گزینم
 چمن جسد عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوق است آن کس عشق نبرد
 هر آنکه ترک خسر گوید ز مستی
 چه غم داد که غرورت درین
 در افکن فتنه دیگر درین شهر
 بزن آتش درین گنجهت و در کس
 خاک جلانی که او یاری بیند
 تو باشی چون صدا آواز غارت
 تو باشی خنده و یار تو شادی
 بگو آخر رمی در سخن اقرب
 بر او سخن آرد دل و جان
 غمش تا درس گوید آن زبانی
 دلم امروز خودم یار دارم
 که طایوس آن نظرت پریشانی
 بگه بزینند و فردا سویی دور
 ولیکن عقل کج آن بخله دل
 دلم افتان و خیزان شش آمد
 چو بگو کردم دلباش را بدیدم
 زبوتابو بی فرق غلیمت
 دلم را ناله سرناسه باید
 همه نالم که از غم بار دارم
 به بین جان را که جانی میدراند
 بخوان بر شیشه دل این غمیت

ولیکن غم ازین سودا گریزد
 و اگر پستی روم بالا گریزد
 همه عالم بدست غم زبوتاب
 غمش بهشم بود کین غم بر اکت

بهرج مسدس مقصور مخذوف

چه مرده است آنکه او یاری ندارد
 غم پلان و افسار نمی دارد
 بر او خسر چه مقداری ندارد
 که دوری عشق بهجاری ندارد
 که در گشت تو اقراره ندارد
 بغیر کوی تن قوتی ننوشد
 ز فرست دروان شد پارینه
 مشوغره با ذوق پوش گدوین
 بدر آن پرد بار از آنکه عاشق
 چو یارم شمس تبریزیت ایدل

بهرج مسدس مقصور مخذوف

چو آواز سے بزد کوه و گنبد
 که بی شادی دبان کس نخندد
 نظر را تا بنجب با بنجبند
 که از صله که از سلیش ز بند
 که لا باشد به پیش صد مهند
 تو آویند بوی او وقت خطبه
 تو باشی سجده یار تو قظیم
 خیال خوش دهد دل را بنانند
 مزن سیلی چپنا نکین کج کرم
 اگر گوید تو بے راهی غمش کمن

بهرج مسدس مقصور مخذوف

که بلسل این طرف تکرار دارد
 که او عاشق چو تو بسیار دارد
 که دلم را لبش خمار دارد
 که میستی او اظهار دارد
 که بوی آن پری رخسار دارد
 صدای ناله آتجا نکته گوید
 چو بکشاید رخ او تو دل نگدار
 ز ما کاری مجو چون داده می
 و دیدم پیش و گفتم با ده خور
 خداوندی شمس الدین تبریز

بهرج مسدس مقصور مخذوف

کز آن سرنای بوی یار آید
 محب زین جان لاق چه زاید
 به بین دل را که دل می دست خاید
 که فریاد از پری رویان بر آید
 بجان خواهم که نالم عاشقان
 بگو ای ناله حال عاشقان را
 بنال ای جان کز کیا بگطاسی
 چو ناله سونس رنجور گدو

چو او بیند مرا تنه گریزد
 غلط گفتم ز ناگویی گریزد
 و اگر دارو چو من باره ندارد
 بجز دنیا سمن زارے ندارد
 بگلزار سے که آن غاری ندارد
 که اندر زیر ایزار سے ندارد
 زنی مشهومی غم و غاری ندارد
 به بین روشن که اغیاری ندارد
 کز درویش خود صورت زبند
 نه ز او نینه جدا چون روز شبند
 که بی تعظیم هرگز سر نخند
 خیال ز رشت آرد دل نه بند
 ز کیچی دور افستم ز مهل پسند
 بگوید بالمش کوا سے موبند
 هوا سے روی چون گلنا زوار
 نوا سے چنگ بس اسرار دارد
 که بس آتش دران خسار دارد
 که مے مرده را در کار دارد
 نمی ترسی که عقل افکار دارد
 که بوی خالق جبار دارد
 و او بی حد و بقیه دارد
 کز این ناله مجال جان نماید
 که آواز تو جان مے آزماید
 مے بگرفته شب و امیکشاید
 که گوی غمش کن میکشاید

دله دارم که گو غم نگرود
 دله دارم که خوی عشق دارد
 چو خاص و عام آب خضر نوشند
 چو یابد راه او بر بام شادی
 بکن توبه ز گفت ارچه که توبه
 ز گیتی توبه به هر چند توبه
 و کم در عاشقی یک چاره دارد
 کسے حال مراد اندک چون سن
 مشو منظور آن ناظر نگارے
 چرا غم گین بود آنکس که دم
 درین هم بران اگر این جان نماند
 بسی زهری که همچون بر نشاند
 به قدرت های بے پایان آتش
 جواب آمد که ما چون شناسی
 نداند سر در برگ کار آن را
 مقرران را از آن خرمایے دست
 نمی بینی که ماری زهرش انداخت
 تو نا پرورد رو در خد متش کن
 که اولیان و آخریان عالم
 بر آرد و ترزا جانے که آنجا
 غلط کردیم کجا و اندو را باو
 برو از جهان صافی سجده کن
 که بے او جان شیرین همچو خار
 رجب بیرون شد و شبان در آمد
 بیرون آمد گل و نسیم در میان

هنج مسدس مقصور مخذوف

خطه بتانم از میر سعادت	که بسز با عاشقان هم نگرود
اگر عاشق بود زاهد کندش	و گر کس خسرده ماتم نگرود
چو سایه طره پای در هم او	ز غم چون چرخ پیشش خم نگرود
چو چتر شاه عشق از دل بر آید	از آن توبه شکن محکم نگرود
کسی که زبان غلام شمس نیست	از آن توبه شکن محکم نگرود

هنج مسدس مقصور مخذوف

چه غم اور از سر کردالی من	تن زار و دل صد پاره دارد
دلخواه که باشی چاره او	که نفس عاجز ز اماره دارد
ز اشک شمس که می آید چون چرخ	درین غم همچو او غمخواره دارد

هنج مسدس مقصور مخذوف

بکام مار پزر هزار جسدالی	چه شکر با که وصلش بر نشاند
بگفت ابلیس بر درگاه عزت	شود طلأوس و ماری او نماند
چو لنگلی که باند از خر سواران	چو شناسی کین بنده که داند
که آن مخدوم جانی و خداوند	در نخته را که شمس الدین نشاند
خلاصه رحمت حقست آن شر	بمسکرترازان آتش جهانند
نمی بینی که خاری قصدا و کرد	په طلأوس بروی گستراند
از آن دامی که شیران برگزیند	که او از شیر لطف پرومانند
چو شمس الدین تبریزی در آید	برات تا امیدی ز تو بخواند
بهر این نامه را ای باو شب رو	ز حالت و هم راحت خوراند
ولیکن سوی آن تبریزی باو	که جبیریل منبشین هم نداند
بود که ناگهان خدمت پذیرد	که از جنات

هنج مسدس مقصور مخذوف

دم جیل و دم غفلت بیرون شد	بیرون شد جان ز تن جانان در آمد
و بان جمله غلبه گیسنان بخندد	چو از انبر کرم باران در آمد

منه دارم که هرگز کم نگرود
 که دیگر غم درین عالم نگرود
 و گر زاهد بود بلعسم نگرود
 و نه همسایه در هم نگرود
 که باشد عقل که خرم نگرود
 از عشقش جان او خرم نگرود
 که خود را همچو سنگ خاره و آذ
 که چون من صد هزار آواره دارد
 توقع بین که او بیچاره دارد
 بهر منزل هزار آتاز دارد
 چه عجب را نماند که همچون چشاند
 چو یک قطره ز لطفش شه چکاند
 پرستم من کسی که پروراند
 همی لافند که با دل دوواند
 سر آن را از کیوان بگذراند
 نمی بینی بر محتماش ماند
 ز زینش گلشنی می بشکفاند
 که طبع جنگان را بگلاند
 بیک دم زان همه امت نماند
 بود که از کرم این را بخواند
 که خاکش جمله جانها می دماند
 بدان سو جان ما را هم کشاند
 تن و جان و دل را می خلاند
 دم عشق و دم خفران در آمد
 بر آن قندی که در زلفان در آمد

و...

<p>چو خورشید آدمی ز در بخت پر شد اگر دی رفت باقی با و امرو چو در کشتی نوحی است و خفته ز خاک من اگر گمدم بر آید</p>	<p>بوان هر دی ز زان نشان در آمد وگر غم ز شد عشقشان در آمد چو غمسم داری اگر طوفان آمد</p>	<p>بزن دستک گواهی هر چه پیشک همه عمر گذر شسته باز آید منور شد هم گمرون خاک تبریز</p>	<p>چو خورشید آدمی ز در بخت پر شد اگر دی رفت باقی با و امرو چو در کشتی نوحی است و خفته ز خاک من اگر گمدم بر آید</p>
بهرج مسدین مقصور مخدزون			
<p>تا خورشید تمام رقصان نماید و بان انسیون و نقل بار خای ز هر سو کا و لا بد کا ز نماید که از گفتار کاروی بر نیاید</p>	<p>اگر بر کور من آئی بز بار است ز رخ بر بسته و در گور رفت ز هر سو باک چنگ چنگستان ازین پس خامشی در کار بنم</p>	<p>تنور بش بیت ستانه سر آید که در بزم خدایمگین نشاید خسرا باقی ز جانت بر کشاید همسان عشقم اگر مرگم در آید</p>	<p>خمیر و زانوا و نیوانه گود میسانی و ت بگورم ای بز او بدی زان کفن بر سینه بندی مرا حق از پی عشق آفریدت</p>
بهرج مسدین مقصور مخدزون			
<p>به پرو جان من یک دم نیاید که قند تو و بان با برنتابد که با عشقت به جان با برنتابد که آن خلوت زبان با برنتابد</p>	<p>ازین پس خامشی در کار بنم بهرج روح شمس الدین تبریز</p>	<p>بگو از همه بجز مستی چه آید بهرج روح شمس الدین تبریز</p>	<p>ز سه نفسی که جانها برنتابد جهان گر چه که صدر و در تو داند درون دل نهان عشقیست از تو بدونیک از به بینی نیک بود</p>
بهرج مسدین مقصور مخدزون			
<p>که آتش هنیری را در زنگی اگر مجلس گا و در زنگی کله خنی طفت آن دلبره نگیرد ز هر گادی جان غنبر نگیرد</p>	<p>زبان گشتند جانها سوی عشقت چو خسلو نگاه جان آئی خوش کن بگو تمام شمس الدین تبریز</p>	<p>کوپ این دست تا پا و زنگیرد دل ما عیشش را از سر نگیرد که بانگ چنگ گوش کر نگیرد و هر مرغه زنی شکر نگیرد</p>	<p>سماح صد فیسان می و زنگیرد یقین میدان که جهانیت آفت چند او در بزم خلوت بی کران که چشم مخدو یوسف را نداند ز هر نه ناله مشتاق نماید می جان را بجز جان نونو</p>
بهرج مسدین مقصور مخدزون			
<p>که هر کس را چون چادر نگیرد سگ ما چون سگ دیگر نباشد اگر بر در بود بر در نباشد نمود آور دلی آور نباشد</p>	<p>خداوند شمس من آن نور تبریز</p>	<p>که بهانی سنی و نور نگیرد ازین دلدارا خوشتر نگیرد</p>	<p>اگر دلدار نگیرد در جهان کس سگ از چه بی فغان شر نباشد شنو از مصطفی گو گفت ویم سگ اصحاب را خوی سگی نیت</p>
بهرج مسدین مقصور مخدزون			
<p>عجب آن سر و خوش بالا کجا شد که دلبر نیم شب تنها کجا شد</p>	<p>دلم چنان بگم میلز و شب رفت</p>	<p>کجا شد ای عجب بی ما کجا شد</p>	<p>عجب آن دلبر زیبا کجا شد میان ما چو شمع کور میسداو</p>

بروازره پرس از راه داران
بما بر بام پرس از پاسبانان
دو چشم من چون شد ز کبر
دل و جانش چو بافتند پیوسته
همه جا دیدم اندر جا - دیدم
کسی که غیر این سودا شش نبود

که آن همراه جان اقرا کجا شد
که آن شاخ گل رعنا کجا شد
که آن گوهر درین دنیا کجا شد
اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
دو تا گشتم که آن کیتا کجا شد

در آه بلخ پرس از باغبانان
چو دیوانه همی گمدم بصحرای
ز راه زنده می پرسم هر شب
چو آن ماست چون با دیگران است
بگو روشن که شمس الحق تیز

که آن سلطان بی همتا کجا شد
که آن آهو درین صحرای کجا شد
که آن مرد درین بالاکجا شد
چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
چو گفت اشمس اینجی کجا شد

بشرح مسدس مقصور مخذوف

مثال گوی در میدان حیرت
نماید آینه سیاهی هر کس
ندارد آینه بازشت بفضله
بر پدایه عجب دل بر پرید
دل در عشق شمس الدین تیز
کسی که غمزه شد عقل بندد

دوران باشد اگر چه پاش نبود
ازیرا صورت و سیماش نبود
هوای چهره زیباش نبود
دلیک از نام او پر داش نبود

وجودی کوزست از سایه خویش
بر روی صند هزاران عجب نبی
دما ننه زین شکر مخرج کرده
مهر پی نذر شیدی گاه

زندق ماش یاد ماش نبود
پناه سایه عقاشش نبود
بگوید آینه عرفاشش نبود
که دما نهای شکر خاشش نبود
که بی کاهش جمال افزایش نبود

بشرح مسدس مقصور مخذوف

دلم در عشق شمس الدین تیز
کسی که غمزه شد عقل بندد
دلا می جوش همچون موج دریا
شکر شیرینی گفتمن و با کون
مهر من دوشش برگردون بر آمد
بیکدم آن بت پر مکر و دستان

گراو بر ما نهند و پس که خندد
که گر دریا بسیار آمد بگندد
بچندین شکل گوناگون بر آمد
بچندین صورت موزون بر آمد
تو پنداری که دیگر گون بر آمد
ز جاسه دیگر آیا چون بر آمد

اگر تو خنک کن بر چرخ ز خورشید
چو خورشیدی از خود پاک گشتی
بچندین صورت لیلی فرود شد
سواری وحدت آمد در لنگا چو
نه زنیسان بود در اتم حسن پیش
گم که با مرکز عالم فرود شد

هوای هنسزل دما داش نبود
بود انصاف و انصاف آن پسند
ز تو خنک اجل خبر غم ترند
دلیکن کان قندی چون هند
گمی با کسوت همچون بر آمد
عبار کثرت مآدون بر آمد
که در نظر چنین اکنون بر آمد
گم که چون شمس برگردون بر آمد
که تشنگی و آبت سے نباید

بشرح مسدس مقصور مخذوف

مگر در آب چیز سے می نماید
هر آن آبی که در وی عکس غیرت
بهر زمان آنسین بر در لبش
مرا جانیت چون فرودس قرم
چنین باغی به سر غت شانت
صحت هر شب بگوئی بخیر آمد
جملت در نظر آب حیاتت

اگر آب حیاتت آن نشاید
ولی کوهی که بار اول بر باید
که هر شاخیش فسردوسی بر باید
که هر پیشش سیر غه نماید

سلام علیک ای آب حیاتت
توصیای و مزج مرده در دست
همه دیوار با غم سنگ سر مرده است
خداوندی چو شمس الدین تیز

که از آواز تو جان میکشاید
چنان بازی بدین مرده کی آید
بهاون گر کس او را بساید
نه آن شمسی که از مشرق بر آید
خدمت هر دم جوی میخورد
بهر جانب بروئی میخورد

بشرح مسدس مقصور مخذوف

بهر جانب بروئی میخورد

بهر زمان اوسته وارد و لبر من

بهر جانب بروئی میخورد

بهر جانب بروئی میخورد

بهر جانب بروئی میخورد

<p>نهان رویش کبوتری میخسرم که عشقش بے نشان بر جان ما بود</p>	<p>دل هم سردم بومش میخسرم ناله آید بزور بے زلف رویش</p>	<p>بگو که گلرخان ماه پیکر نشان آدم و حوا کجا بود</p>	<p>تم در غیب جانم بی نشان بود نه عالم بود نه بنیاد آدم</p>
<p>عجاب اندر میسان آفتاب بود که هر شش بر فلک آشنا بود</p>	<p>جمال خویشتم آینه میسرم هنوز از آب گل بجان بودم</p>	<p>دل مرا آینه گیتی نسا بود که عاشق بود مشتاق تقابود</p>	<p>اگر روی انا الحق گفت منصف بولش جان بدامش شمس تبریز</p>
<p>که جان دادن بوی من رو بود چو شاگردی که بی استاد باشد</p>	<p>چو مرغ خانگی که از اوج پرو چه ماند بهیبت شمشیر چوبی</p>	<p>چو خاشاک میان باد باشد بدان شاهی که حوری زاد باشد</p>	<p>هر آن دلماکه بی تو شاو باشد چه ماند صورتی که خود تراشی</p>
<p>بشیر س که از پولاد باشد بدان روزی که روز داد باشد</p>	<p>اگر منکر شوی من صبر دارم اگر منکر شوی من صبر دارم</p>	<p>ولیکن که ترا آن یاد باشد اگر منکر شوی من صبر دارم</p>	<p>تو هم روی کرده چون روح بود مرا از لطف شمس الدین تبریز</p>
<p>اگر صد غم بود دل شاو باشد تو باز آئی اگر دل در کشاید</p>	<p>همی گویی که با تائیم چو باشد چو آسمان نماید کار خود آید</p>	<p>که دوری خسرا میا فراید بے دشوار با آسان نماید</p>	<p>کیک خط از دوری نشاید بے این کار را آسان گرفت</p>
<p>که تقدیر از کین محلت باید که پاکی باز زد و کی کشاید</p>	<p>چو پادشاه کشد یک روز از دوست کیا ہی باش سبز از آب شوقش</p>	<p>بدین جان تو بر جان بساید کس مرز هر را چون آزماید</p>	<p>هر جا سگ که باشی پیش او باش چنان که تن بساید بر تن یار</p>
<p>خط باشد که عمری دست عاید میدیش از خسری کور و زخماید</p>	<p>اگر یک دل شوی در عشق جان ازین پس خامشی را کار ندیم</p>	<p>که گردن از چین بن سران نشاید هزاران روفت از روی فراید</p>	<p>چو شمس الحق بسری بیاید ای صرب جان چو در پست آید</p>
<p>که از گفتار کار سنے بر نیاید این پرده بزنی که یارست آمد</p>	<p>زرات جهان عشق آن خوشد زان غول سپر بگیر سرفراست</p>	<p>ماه از سو سپنج بت پست آمد از راه برود و هم نشست آمد</p>	<p>چون چهره نمود آن بت زیبا غمگین ز چو مگر ترا غوسے</p>
<p>رخصان ز عدم بسوی هست آمد کان برکت عشق از ازلت آمد</p>	<p>در خلعت این شکستگان گوید خاموش کن و در خوش تا شاکن</p>	<p>از مهر شکستگان پست آمد وین دوری درد آبدست آمد</p>	<p>این پرده بزنی که مشتری از پرچ این عشرت و عیش چون نماز آمد</p>

<p>زبان آتش باغ سبز و زگرود آن سوی که کفر و دین نمی گنجد آن باشد کین نفس من گره آن ماه دو هفتاد در کنار آید بها خورشید سایه اندازد در خردن ماه سنبله کویم سینخ هوای باز قاف آید هر روز گری شیر آشا هر عاشق سبے مراد گشته آن محفل نقول در جنون آید آن روز که جان جمله محمودان در چاه سراق هر که افتاد</p>	<p>با آتش و آب نهشین باشد بخرچ مسدول خرب مقبوض سالم وند خور کام و کام من گردد وز غم صود ممتحن گردد وان شمع مقیم این لکن گردد چون نور سهیل در زمین گردد روام شبلی و بوا حسن گردد هر پیل انیس که گرین گردد مستغرق عشق با ختن گردد هوش از بین گوش مرتضی گردد سانتے هزارا خستن گردد ره یابد هر ره رسن گردد</p>	<p>ای روح مقیم مرغزاره شو این راه کشنده انگبین گردد آن یوسف مصر الصلا گوید آن چنگ نشا ط ساز نو یابد خیماتے شراب عشق بر پوشد هر زده مثال آفتاب آید ز انبوی دلب در آن درو یان چون قالب مرده جان نو یابد جان و دل صد هزار دیوانه زانکس که بهال مندی عشق یا قیش گو درون دل میاید</p>	<p>کما نج اول و محل وانه همین شد که ماومن فلان الدین باشد وین خار غلندره یا همین گردد بیتوبت سرین پیر من گردد وین گوش حریف تن من گردد هنگام کباب و بانین گردد هر قطره بو بهت عدن گردد هر گوشه شهر با ختن گردد فایز زلف سافه و کفن گردد از بوسه یار خوش من گردد در عشق شهید در فزون گردد آن به سخن در آن سخن گردد</p>
<p>بخرچ مسدول خرب مقبوض مقصود تقطیبه مقبول مفاعله منفاکین</p>			
<p>اول نظر از چه سر سری بود زبان زنگ تو گشته ایم بیزنگ گر شروه هزار عالم ای جان آن جت نام شراب افروانی چون ماه نمار گشته شادیم تا موس شکسته ایم دستیم فصلی بجز این چهار فصلش خاموش که گفستی نشان گفت ز کرد بچپتر باد شاسه بچون سه سبلی پری پریدن ز آن که نواخت مشتری را ای اهل صبیح در چه کارید</p>	<p>سر مایه اصل دلب بری بود زبان سوی غم هزار فرنگ پر گشت ز قبیل و قالم ایمان زبان چشمه آب زندگانی کاندر سبے آفتاب داویم صد قوبه و عهد شکستیم بی فصل بیع مهل صلش رازش باید ز راه جان گفت وز نور مشارقش سپاهی چون سایه برود سرد دیدن جان داد بتان آذری را</p>	<p>گر عشق دجال کما فری بود گر روم گزید و جان گزنگ گر عالم آن محالم ایمان گر داد و نقولے نشا سنبه در همس بخون در قنادیم در دست تریج زان خستیم گر لاف زدییم باز وصلش در دست شد این بل نشان گفت گر یاده شد و ز شاه راهی چون سرد ز باد ما خمدن گر سوخت و سامری را</p>	<p>آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود شب میگذرد ز او مدارید</p>
<p>خرچ مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			

ماننده آفتاب رخشان زخمی که زد دست و اناناید مے آید آن نگار امشب آیند گھر وفا بیارید ما خاک شمشادیم در خاک ای زهر بیان پیام آن مردم مانند کس ازین ای قوم که شیر گیر بودید ز ان دلبر گلزار اکنون مردانه و مرد رنگ باشی جان کم ناید ز جان مترسید در عشق طلال گشت حید حقت اگر ز عشق مویست در صبر و ثبات کوه قافید هنگام فشار و در فشار پاینده و تازه هر چه بودید گر رنگ دلان ز زندان رنگ چون هم سفرید بامه خویش گر لقب زینت نفس و دوست دیدید که تان سہے نگار محکوم یک آفتاب شدید	از جان مسیح سر آید گر پنج پر شیر اشکارید چون مستظران آن نگارید ہنج مسدس از برب مقبوض مقصور تخم ستم و جفا مکارید بر پرده زیر و بم بزارید مارا بکے نے شمشارید آن آہورا کنون شکارید بس بیدل ذر عفران صدارید گر در ره عشق مرد کارید کاندر پے جان کا نگارید در عشق رہن صد تقارید بر نفس عو مان نفس مایید چون کوه سلیم با وقتارید چون ابر وقت لو بہارید چون شاخ بلند میوه دارید با گو ہر خویش یار غارید پیوستہ جو چیخ درد دارید آخر ز درین حصین مصارید دیگر چه خیال میں نگارید گر عاشق داہل اعتبارید	ای شب شمران اگر شمارست در خواب شویدی طولان آن روی کہ شمس دین تیز بر مطلقان راہ ہجران یائینہ شاز درد دوری آن درد کہ کوه از دو چوڑہ است زان نرگس مت شیر گیش با این مہر گنج نیست بی بیخ چون عاشق را ہزار جانست عشق ست حریف حیلہ آموز حقت اگر ز عشق آن سرد جان را سپر بلاش سازید چون بحر نہمان بمنظر آمد در تیسر شہید اگر شہیدید ز آسیب درخت او چو سیدید چون دہن در پیش دو انید ہم عشق شاد ہم شام عشق از عشق غورید باوہ وصل اوتان خود خستیا کردست خاموش کنم اگر چه با من	باری سز زلفت آن شمارید وین خلوت را با سپارید واند کہ شمس در انتظارید آخر سر عاشقان بخارید این ظلم دگر روا مدارید بچون من خستہ و لغکارید بر زہر گے پے گے نگارید بے خبر وصال در خارید بر صبر و وفا قسم نشارید بی صبر و ترس جان سپارید گر د از غسل و حیل بر آید با جسد گلرخان چو خارید کاندر کف عشق ذوالفقار مانندہ موج بقیہ آید در پیش حید اگر غبارید چون سب درخت شکارید گر ہمو حیات بکنسارید باشتہ عشق ہم مسارید گر مقبل دگر حلال خوارید چہ در پے جبر و خستیا رید در نطق و سکوت
اول نظیر ارچہ سر سری بود آن جام شراب از غوانے جمیت جانمای خندم	سرد پایہ اصل دلبری بود وان آب حیات زندگانی در سایہ آن دوزخ و دریم	گر عشق دبال و کافری بود وان دیدہ سجت جاودانی در مجلس و بنیم شاہ اقم	آخر نہ بروی آن پری بود آخر نہ بروی آن پری بود آخر نہ بروی آن پری بود

عین سخن - در نطق و سکوت ساز گارید

از رنگ تو گشته ایم بزرگ
 در عشق پدید شد پاسبان
 بچون من نور غم خمیدن
 آن مد که بسوخت مشتری را
 گر چه در هزار عالم ای جان
 از هستی خود چو دارم بیدم
 از بعد هزار صرف احوال
 گردا و طبعی عشق دایم
 آن دم که ز رنگ خویش ستم
 با نعی که حیات گشت وصلش
 از بجز چه در غم ز میسرید
 نیز زید در روان شوید یاران
 اندر حرکت نهانت روزی
 آن شمس الدین چو روی بکشاید
 در هم به شکست نور خورشید
 شاگردیست جوهر عشق
 از لطفت هوا که او هوا کل
 از عمر ابد که اندر انجاست
 از صحبت او جهان فانی
 نزدیک شود مسافت راه
 هر خیر از آن شمس دین را
 در سوختن پرده حجاب
 در دولتش انبیا مشرف
 در پیش منظم خدایا
 الا رفیقی که شمس دین است

زان سوی جان هزار فرنگ
 در سایه چتر بادشاه
 چون سایه بر دو سر و دیدن
 بشکت بجان آفری را
 وان شعله نور و عالم ای جان
 در هستی دوست در خیزیم
 باز آمده ام بظنا هر حال
 گردیده نور بر کشا دیم
 وان ساغر با که در شکستیم
 شمس تبریز اصل صلش

آدم که بماند جان ما زنگ
 افتاد و دم میان راه
 از عالم دل نماند شنیدن
 گردل بگزید کافری را
 برگشت ز قیل و قال ای جان
 از بعد فنا بقا بدیدم
 بیزار شده ز قیل و از قال
 در زمان مدد اوقات شادیم
 وان می که ز پوش باز مستیم
 خوشتر ز بهار و چار فصلش

آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود

بجز مدرس از خرب مقبول مقصود

تا به سپهر روان صفا پذیرید
 گر محترمش آید و گر فقیرش

پران با شهید در پی صید
 در اول روز تازه ز آید

بجز مدرس از خرب مقبول مقصود

او بر دمی ز روی شمشاد
 آن عالم رفته کرد آباد
 سنگ خارا و جان فولاد
 مرگت و فنا برید و فریاد
 بنگر که به عالم خوشی زاد
 چون بد تو هست و قوت زاد
 کرده به طبع حق ارشاد
 هر یک شده پاک همچو زاد
 از سایه او پناه او تا داد
 اینک در تو شده است اهدا
 گوشه هر دو ولعت و دانا داد

طلعت چو بیدر سجده اش کرد
 هر ذره در و چو آفتاب
 سر بر زده در دون آن لحن
 از بی علفی میسر و آن گد
 گوئی تو که این کجا دان کرد
 یک شعله بد تو گرفت
 بر تن بر سیده هم از آن نور
 از عین قسریل بخشش او
 تبسیر ز عشق آن در تو
 داند دل و جان من که آن کس است
 هر کین به شنید سجده کرد

دقت سفرست خدیگ برید
 آخر نه کم از آن کان تیرید
 که شب سوخید در میسرید
 بازار بستان بیاد برداد
 آن کوه طبع گشت چون باد
 هر قطره درو لطیف و دلشاد
 از هست و عدم بری و آذاد
 فساده کنان فنا که کوداد
 کوشهر عدم کجا است ایجا
 از نور ازل بگوده ایقاد
 در دیده بی نصیب تناد
 بی بندگی گشته فجاد
 بیزار شده ز جمله احماد
 پیدانه کم ز بیم اخلاص
 صد رحمت از روی بر باد

آفت که تقسیم راز دیدند
 سر را بفسدای عشق کردند
 در کوی شراب خاد و قند
 سرست شدند از وصالش
 ای ماه اذان مقام عشق
 جانم بفسدای آن لے باد
 از ساغر نور شمس تبریز
 آبی عشق که جسد از تو شادند
 هر کس که سری و دیده داشت
 چون بوی عنایت تو باشد
 ای دل برج که ماه رویان
 تا عقل زید زین دیشان
 جانے که ز نور مصطفی زاد
 هرگز ناسه باحت آخوت
 دورست رواقهای شادی
 زان سو فلکیت نیک روشن
 با دیده جان چو داپس آبی
 در هر ابری هزار خورشید
 تنه نبی بقصر مردان
 جانم بفسدای شمس دین شد
 دلها بر یک چو آفتاب
 ز همان دهبشت رسکانش
 سب و واسطه حق از عنایت
 صد چشم گشاده جان آفر
 چون لائق او نبوده چیزی

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 جان نفل کشیدند
 از کعبه زابدی رسیدند
 در محفل اوبس و دیدند
 کایشان چو شنید مانند
 که هر دو جهان بخود خریدند
 لبیک زنان قدم سپردند
 جان و دل و عقل را بدادند
 عقل و نفس خود شکستند
 پروانه صفت برهنه افتادند
 یارب تو پاده آن شرابی

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 در نور تو عاشقان بزاوند
 دیدند ترا سری نمودند
 زالان همه رستم جهادند
 از پرده غیب روکشادند
 تا یا و بود همه بیاوند
 تو بادشهی و جسد عشاق
 خورشید توئی و ذره از دست
 چون از بر تو مدد نباشد
 مستند و طریق خاندانند
 هر کس که بدید شمس تبریز

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 آزادی جنت سرو آزاد
 از آتش و آب و خاک از باد
 زان سو ملکیت بسته مرصاد
 در عالم آب و گل بارشاد
 در هر ویران هزار آباد
 هم خیره زنی بر بام اوداد
 خارے که ز گلبن طرب است
 زین چار بسیط چون چلیبا
 که ز بخشش دو چشم بخشد
 بینی تو و دیگران زینینند
 در هر جانے از دست نورے
 بوسته بیری ز شمس تبریز

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 در دهماسه شمس دین شد
 حضرت رضای شمس دین شد
 داعی دعاے شمس دین شد
 در بند نقاسه شمس دین شد
 آخر بهوای شمس دین شد
 جان ملکی و خشم خلکے
 بیرون از میان بلند تر جایی
 نزد کوفین سپهر محوے
 از جبر اماں خود مقلایا
 اوراد بگرد جان فلک

در منزل عاشقان رسیدند
 هرگاه که دعوتے شنیدند
 یک قطره ز جرمه اش خریدند
 پرواز کنان برهنه پریدند
 وز دینی و آخرت رسیدند
 کان سوختگان تو چشیدند
 جام سبے معرفت فریدند
 هرنگ تو بادشهر تراوند
 دان نور به نور باز دادند
 که حمزه درستم اند باوند
 زیرا که زمست از فسادند
 چشمش بجال دل کشادند
 با او تو مگو ز داد بیداد
 گلزار بروی او شود شاد
 ترکیب موجب دان برهنه با
 بینا و حکیم و پیر و استاد
 هر سو نورے برسم میلاد
 در هر جسمے از دست میعاد
 کورا است ملک مطیع و فتاد
 تا هر چه رضای شمس دین شد
 خاک کف پاسه شمس دین شد
 جولا نکه و جاسه شمس دین شد
 در نزد دعاے شمس دین شد
 در حصن نقاسه شمس دین شد
 در دهماسه شمس دین شد

را چو شنیدند
 من مخرج

قطعه
 در هم دل
 بند

بر شکل عسیر طبع تیز
 زیر آینه سفید کن زود
 هر عورت نامت شود آتش
 اما تو گو که جسد ظ
 هر عطر بکا همت جو خواهم
 ز تقسیم بقیه را بقا باد
 پنجان فلک ندید هرگز
 ای خوب من از کاندران کوه
 که بد بودیم بد بسردیم
 تنها ماندم اگر نخواهی
 آن جوهر عقل کان خلاست
 چون کشتی نوحم اندرین خشک
 تخمیر میسازد نموشان
 روح من و او بهر رسیدند
 بالاتر ازین فلک که گفتم
 نامه که درین جهان نگنجد
 ساقی زان مے که میخوردند
 مصان بفرود می بینند
 زان بزم که صاحبان مجلس
 ای آتش زخمت سوز عشاق
 شمس الحق دین تو آفتابی
 شب رفت حرفیکان کجا مید
 چون روز شود بهوشیاری
 بی هشت بهشت و هفت دوزخ
 موی در چشم نیست اندک

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

ای مایه حشر مراد و هر سود	ای ز آتش عنیم زتن تو
در آتش تست عید هر عود	امید تو هر دے گوید
سودم نکند چو بوسه بود	معن زول کنن تو قدر تو را
ز زلف سیل تو انست بیغزود	بر بند دهبان ز گفت و ستر

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

طشتی که بام در نیتسار	چندین مدوید کاندین خاک
بس شیرین است لا چو فریاد	آخر چه وفا کند بنا سله
ورنیک بدیم یا دمان باد	گر دهر خویش باشی
از طاعت و خیر ساز اولاد	آن رشته نور غیب قاپیت
آن باقی ماند تا آبا باد	این ریگ روان چو بی قرار است
کان طوفان است ختم میعاد	زان خسانه نوح کشتی بود

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

روح خوش بسدگر بدیدند	اسرار خدا بهم گفتند
رفتند و مقام دل گزیدند	شیری که بدان غذای شیران
بی کام و دهبان لب کشیدند	بنگر تو بوالد و ولد خوش

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

زان خرم که اولیا پیشید	زان مے که زبوش جلا ابدل
معروف و جنید و بازیدند	ای ساقی خوب شکرتند
در عشق تو زخمت کشیدند	اسے پرده فرو کشیدند بنگر

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

شب تا نزد شما بیاید	از لعل لبش شراب نوشید
زین باوه نشانه دانماید	در جیب شما چو رو مندید
مسچون مہ چاره بر آید	یک موی هشت و هفت اگر دست
زنها که سر مہ بسایند	چون چشم زموی پاک گردد

این دیده سقای شمس من شد
 از بنیسیها بر آندره دود
 دستت گیرم بفضل خود زود
 من بسته نیم چو نثار و پرود
 در سجده ذنوت کوست مسجود
 لابد بر دوزخ هر آنکه او تراد
 شاگرد همان شدت کاتان
 کاستون ویت پاره باد
 یک روز روان شوی چو آحاد
 کانت لباب روح اوتاد
 شکل دیگر انگنید بنیاد
 که غیب بدید موج مرصاد
 که حد بدیم بانگ و فریاد
 بی گوش و زبان سخن شنیدند
 از مادر عشق جان فریادند
 چون مسرود دره خدا بریدند
 بنسزای که یارگان رسیدند
 در خلق پدید و نا پدیدند
 کان روسے نکوت را بدیدند
 که عشق چه پرده با دریدند
 در عالم و وزه با مریدند
 ز زخمت ده او شکر بخانید
 عیسی زایید که بزایید
 این خلعت خاص را نشاید
 در عشق چو چشم میباید

کلیات شمس تیز
 پنجان فلک
 ای خوب من
 که بد بودیم
 تنها ماندم
 آن جوهر عقل
 چون کشتی نوح
 تخمیر میسازد
 روح من و او
 بالاتر ازین
 نامه که درین
 مصان بفرود
 زان بزم که
 ای آتش زخمت
 شمس الحق
 شب رفت حرفیکان
 چون روز شود
 بی هشت بهشت
 موی در چشم

در چشم میباید

کلمات شمس تیریز

در عشق شد یو شمس تیریز
 گویا یوه و هیر جان فرا بود
 عقل است چو سراغ ما بود
 پاکشید جبریل
 تقطیر و مواصالت خند
 آنجا ایلی شده است مجنون
 یوسف در عشق بزرگجا
 در جگر گریخت این مقالات
 هر چند که بلبلان گزینند
 خود کیر که خرمی نماند
 گر و لوله مرا بخوانند
 باریت بود ترش به مطبخ
 مرغمان نمیر از آسمانند
 ناقدر وصال حق بداند
 شمس تیریز کم سخن بود
 غیب محدود
 لا تطلب حمدنا فخر
 والوعظ من بحیب حلوا
 آن سبک که بود شمس تیریز
 آن خوابه خوش لقا چه دارد
 بان تانروی تو در جوابش
 هر چند ز اولیا بلا فدا
 یا سایه خود برو میسندار
 عسری سبب عمر زید زرقی
 بشکر مجال شمس تیریز

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

زیرا که در پرست ما بود	سریان راز حیرت او
آنجا تیش و عقل از کجا بود	در صر عشق عقل شیشه است
از سدره منبر چه نادر بود	گفت که بوزم اریا بجم
در فسحت و وصل آن میا بود	تقطیر کنند بنده باشد
زیرا که جنون همزار نا بود	آنجا حسنی نقاب بکشود
بی زهره و چنگ و نی نو بود	آن نایغ صور مانده بی روح
زیرا هم سنگام آشنای بود	خاموشش که نور شمس تیریز

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

بهر خرد من فقر دانه چینند	از حلقه برون نه ایم مانیز
از مهر چه کار آفرینند	شیرین و ترش مراد شاه است
چون مخموران بدان مینند	هر حالت ما غذای تویت
روز و سه بسته زمینند	ز نشان ز فلک گیل کردند
تا در فراق حق بینند	بزرگ قضا صده گریزند

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

والسعی لدر یغیب برود	قد که بنا و قد دعانا
هل تجملنا نراک محمود	قد بشر بالقصار صدقا
والسعد من السعد مسعود	خاصه سعدی که او بهر تو

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

آینه اش از صفا چه دارد	وز جمله ز سر اصل بگذر
ز خورش بنگر که تا چه دارد	در گماشش ذوق او فرود شو
از گوهر اولیا چه دارد	گر چه حسلوات میفرستند
کو خود چه کس است یا چه دارد	در ساقی خویش چنگ زان
زین پس بگر خدای چه دارد	همین گاه سخن دگر مپیا
تا از نظر خدا چه دارد	ز دیده نگر به شمس تیریز

انصاف که سبب شامش آید
 هر گوشه مقال و ما همرا بود
 آنجا چه مجال عقلمان بود
 کان سوبه عشق پرو لا بود
 وان بنده دران بقای بود
 پیر این حسن با قبا بود
 کاخا حسن روح دوست بود
 در عالم عشق جان فرا بود
 مرغمان دگر خمش نشینند
 هر چند که آن شومان گینند
 دو دیگ نهاده بهر اینند
 زین اغذیه غیبیان مینند
 هر چند ستارگان دینند
 آنجا نمانند و برگزینند
 شان همه صابرو مینند
 کی نصبره و نعم معبود
 مدج صفت به الکدیم مورود
 صد دل بستود و خویش بر بود
 آن کس که مراست کام مقصود
 بشکر که از و گدا چه دارد
 گر سوسن و لاله با چه دارد
 از صفوت مصطفی چه دارد
 بندیش که آن سه تاجه از
 بندیش که کس را چه دارد
 کان دلبر با زما چه دارد

بهرج مسدس

بهرج مسدس

بهرج مسدس

وان فتنه جور می خرد ساقی به سحر می خرد با صد شر و شور می خرد کو جانب مور می خرد چون نفخه صور می خرد آن دلبر و یار ما نیامد چون مشک تترار ما نیامد کارام و قسار ما نیامد چون فصل بهار ما نیامد سالوس و صلاح عاری باشد ای دوست وفا سه یار باشد هم بر لب جو مبار باشد در دیده خیره خار باشد بر مومن خوشگوار باشد گر بر لپراش بار باشد اشکوفه بر سواری باشد کار دنیا قمار باشد خود بود بر آنکه چار باشد در خانه همه نمان که دارد بمسای که آن کمان که دارد هم جان داند که جان که دارد آخر خبری ز کان که دارد آخر بنگر زمان که دارد بر موکب نو بهار آمد سر مست بفرغ زار آمد	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>کان ماه ز دور می خرد کان کان بلور می خرد در خون مسبور می خرد کان شاه غیور می خرد</p> <p>مستان شبانه را بشارت آن فتنه نگر که بار دیگر جانم به فدای آن سلیمان در قالب خلق شمس تبریز</p>		آن شعله نور می خرد شب جامه سپید کرد زینا جان را بمشال عود سوزید آن دشمن صبر با کسی عاشق جز چهره عاشقان بینید آمر و زنگار ما نیامد آن گل گمیان باغ جا بست آب روانی مطربان بهر گنج آن ساقی جان بگشت پیدا آنجا که چو تو نگار باشد سالوس و میل کنار گیرد امروز وفا کن آن سویم را از بوسه آب بر لب جوی سوخته ز عصا چسب اگر نبرد هرگز زرد خلیل ز آتش آن باد بهار باغ جان احمد چو تراست پس بوجل این دام منم بصیغ خرد گوی از دلبسته ما نشان که دارد بی دیده جمال او که بیند در هر طرفی کی نگار است این جمله گدا و خوش چینیند شاد دست زمان به شمس تبریز خوش عذار آمد تومرده زنده کرد
	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>امشب به کنسار ما نیامد کان رونق کار ما نیامد درمان خمسار ما نیامد</p> <p>صحرای گیم هم سپهر آبه آرام مده تو ناسه و دوست شمس تبریز شرح فرما</p>		
بهرج مسدس مخزون <p>چون رحمت بی کنار باشد کارموز سیکه هزار باشد اشکوفه و سبزه زار باشد کو برف بر چون مار باشد گر بر نمرود نار باشد بر شوره اگر عیار باشد وز بولوبست نقار باشد تا شیر ترا شکار باشد</p> <p>بوسه به دغا بودم از تو من جوی و تو آب و بوسه آب از سبزه چه کم شود که سبزه پیش فرعون نیل گشت یعقوب کجا راند ز یوسف زان باد درخت برگ یابد بر یک بر دست و بره گمات ای دل ز عیب عشق کم گوی</p>	بهرج مسدس مخزون <p>بیرون ز جهان جان که دارد صوفی تو نگر که آن که دارد آن دست گهر نشان که دارد</p> <p>آن سنجق صد هزار نصرت شیری که بصید شیر گردد</p>		
		<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>وان عیبه روزگار آمد بر خیزند که روزگار آمد</p>	

آن شمس
من صبح
نظم
ای کار
معه

دیانت

دی رفت و پیرفتان
 میزنن دلی که روزیست
 از خوبی آن قسرا جانها
 ای مرغ غریب پر پریده
 اسے پاسے بیا و پای کن
 گفتی کہ بہ شہ چه عذر گویم
 مارے دیدی و بود آن نور
 خطا کن و لطفناش مشر

کان فقده خوش می آید
 میکن طریبے کہ یاد آمد
 عالم ہمہ بتیسرا آمد
 بر جاسے دو پر چسار آمد
 کان سرورنا مدار آمد
 خود شاه باعث ذرا آمد
 خونے دیدے حقار آمد
 مطلقے ست کہ بے شمار آمد

این شهر امروز چون بهشت است
 ماسے از غیب روی نمود
 ہین دامن عشق پرکشاید
 بان ای دل بستہ سینہ کشاید
 از پیر گو کہ او جوان شد
 گفتی کہ کجا رہم زدستش
 آنکس کہ ز بخت خود گریزد
 لطفش ز ہزار در گذشتت

میگوید شمشیر آید
 کاین مہ بر او عبا آید
 کہ چسبغ نمہ نشار آید
 کان گم شدہ در کنار آید
 وز پار گو کہ بار آمد
 دستش ہمہ دستیار آید
 کبر شمسار آید
 خاموش کہ صد ہزار آید

خطا
 کبر
 شمسار
 خاموش
 کہ صد ہزار
 آید

ہنج مسدس محذوف

آن کز وہن تو رنگ دارد
 و آنکس کہ بدل بست با تو
 در آئینہ عکس قیصر روم
 مارا یاری نگار خوش قول
 ہرزوہ کہ پاسے کوفت با ما
 زیر اکین بجز بس کر میت
 سنگین جانے کہ با چنین
 خامش کن و جاہ گفت کہ جوی

با عسر عزیز جنگ دارد
 گرفت بد آنکہ رنگ دارد
 اندر بر خود چو جنگ دارد
 از مشرق ہنج تنگ دارد
 آن نیست کہ از تنگ دارد
 سوداے کلوخ رنگ دارد

ماہی کہ بیافت آب حیوان
 در قدس دولت چو نوک سپہ
 زان زخمہ او ہمیشہ این جنگ
 ہر جان کہ درین بردش بلندگہ
 گک طسج کسی کہ چنین شہ
 بہ بخت کسی کہ با چنین میل

انصاف کہ زرق تنگ دارد
 بز خشک چہ را درنگ دارد
 ملک قدس دولت رنگ دارد
 بس تن تن پس تنگ دارد
 جان تو کہ عند رنگ دارد
 اوسہ کشتی پلنگ دارد
 اندیشہ اکل جنگ دارد
 کین جاہ مزاج جنگ دارد

ہنج مسدس محذوف

آن کس کہ ز جان خود ترسد
 آن کس کہ ہوا می شاہ دارد
 آہن کس کہ سعادت ازل
 خامش کن ہر کہ او گدایت
 ہر جاسے کہ ہست کج گنجت
 ہر تن کہ سر شہ بہشت است
 از ابلیست نے شہامت
 این مایہ لغت ست کا بلہ
 باز ہر چو عینش چرا او

از کشتن نیک و بد ترسد
 از شکہ بیعد و ترسد
 از عاقبت ابد ترسد
 از خواستن زر کہ ترسد
 کشتہ احد از حد ترسد
 بر دوزخ برزند ترسد
 گر جاہل از خسر و ترسد
 دلہا سے شہان خلد ترسد
 ز ہر دنیا خورد ترسد

آن کس کہ بدید حسن یوسف
 آخر حیوان از ذوق صحبت
 چون کہہ اُحد دلی باید
 مرغے کہ ز دام نفس خود ترسد
 ہر جانور سے کہ حاصل آبت
 و انرا کہ مدد از اندرون ترسد
 خود سہ نہ بدستان خمی را
 ہم پردہ خویشش میدرد کو
 صراف کین دست آن درد

از خاصہ و از حد نترسد
 از بختہ و از لگد نترسد
 تا او بجز از خد نترسد
 ہر جاسے کہ بر پرد نترسد
 گر غرہ شود و عند ترسد
 زین عالم بے مدو ترسد
 کہ عشق تو پاکش نترسد
 پردہ من و تو درد ترسد
 از کیہ درم برد ترسد

نظم

در حضرت آفتابان در قیامی
آنجا گزگان هر شب با تندی
هرگز دل تو ز تو نه رخسار
چون دل بشکفت روی خود

در شاه بدمنگ و نترسد
آنجا مردی ز صد ترسد
هرگز ز قنوت ز غم ترسد
زان پس ز قبول درویش ترسد

ز نهار بس برود بدان روز
آنجا من و او تو نباشد
گمشن ز بهار و باغ و سوسن
پس کن هر چند تا قیامت

کامنجاد است از صد ترسد
چون دام ز غم و غم ترسد
وز سر و لطیف قد ترسد
این بجز گهر و به ترسد

بجز مسدس مخدوف

آن خوابه مره لقا چه دارد
او عشوهد دهد از تو مشغول
گر دست و تر از روی اندازد
شاه آنکه بخت جان خود را
گفتم بقبلندری که بنگر
ستم ز خدا و سخت مسم

رغبتش به طلب که تا چه دارد
ما بر سنجی که صفا چه دارد
کز حالت مرسته چه دارد
کان چسب که شد و تا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد

نقدش برکش بپوش که چید
اندر سمنش کشان و بگویم
در خویش ز او لیا چه بیند
گفت که فراغت است مارا
از رحمت شمس بدین تبیند

باز از مرا به سا چه دارد
در نقد نگه و غما چه دارد
کز بوسه می بقا چه دارد
وز لذت این بیایا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد

بجز مسدس مخدوف

باده می تو سوز شد عذر با
از دورت تو فنا شده هست
آن تخم عطای است در جان
گر عاشق و ادبیت جودت
ز عکس نظر
از حسن تو خاک هم خیزد

بدر روی تو سوز با غذا شد
ز هر چه زو هست با فنا شد
بارا گفت دست پانوا شد
پس جان ز چه عاشق و عا
تسکین نظر و تمکا شد
شد یوسف خوب و دلربا شد

شد به قدمت سر اخواه
ای کشته مرا بجزم آنکه
عذاب محبت است جان را
از پر تو ساقیت برابر
ز عکس بلندی تو بر چرخ
از گفت بدار چنگ کز روی

آن عهد و وفا می تو کجا شد
باز از تو خرابها سرا شد
از من راضی بجان چه باشد
در نه ز چه روی جان گزاشد
کز عکس تو ابر با ستا شد
معنی تو صورت سما شد
بی گفت تو فهم با نوا شد
گر خورشید است آن ندارد

بجز مسدس مخدوف

با بود و بام عشق حیران
امروز ز غمان عشق نا
ز قصه است زبان در خط
این عالم را که آید هست
مانند دهنه غمزه است ندیم
گفستی که بسوی ما دعان شو
آن کس که به بندگیت آید

آن بام که نردبان ندارد
بشنو که ترا ز زبان ندارد
بجز ز قصه و گریه بیان ندارد
عشق من و تو کز آن ندارد
ناوک ز غم و کمانج ندارد
بی لطف تو جان و این ندارد

دل چون چنگ است عشق زخم
نظم پراز غمان و ناله است
هر سو نگران نظم
مانند خیال تو نه دیدم
داد می مگر می که در میان بند
گفتم که بیای بسوی تبریز

پس دل بچه دل فغان دارد
اما چه کند زبان ندارد
وان سو که تویی گمان ندارد
بوسه دهد و دیوان ندارد
مسکین دل من میان ندارد
بی عشق تو جان جهان ندارد
با او تو چنین کنی نشاید

بجز مسدس مخدوف

بجز مسدس مخدوف

نظم

نظم

نظم

<p>ای روی تو خوب غمی تو خوش آن شخص که مرد نیست فردا از خشم غمای هچکس را انگاه قضا ز تو بگردد</p>	<p>چون تو گریه فلک ترا بد امروز چسب را جفا نماید تا خشم خدا ترا سخا یزد کان و سوسه در دولت نیاید</p>	<p>روی تو غمی تو لطیف است چیزی که بخوئی پسندد بخیز ز قصه چون خلقان ای گفته که مردم این چه مرد است</p>	<p>ستردل تو لطیف باید آن برود گریه چه آید تا بر سر تو سر و نیاید کالیس ترا چنین بکاید</p>
<p>شرح مسدس مخذوف</p>			
<p>آنجا که توئی مکان بگنجد آنجا که کند رخت تجلی ای خوابه پیرس حالت عشق رمزیت میان دیده دل</p>	<p>جز ز ناله عاشقان نگوید حالیست که در بیان نگوید کو در صفت زبان نگوید</p>	<p>کمز توئی لیک در دیده عاشقان جاش در دیده شمس میتوان یزد</p>	<p>چه جاسے مکان که جان نگوید در تور قسم و نشان نگوید پنهان نبود عیان نگوید آن مه که در آسمان نگوید</p>
<p>شرح مسدس مخذوف</p>			
<p>آن مرغ کزین نفس روان شد از دور چو آشیان خود دید آن کس که همیشه در نشان بود بر ملکوت وجود تا بید</p>	<p>بشکت نفس با شیان شد آفرید چه بی نشان شد ذرات وجود ما عیان شد</p>	<p>از ذات و صفات خود جدا آن مهر منیر بجز اظهار مسز زره ازین جو دو هم</p>	<p>بر اوج نطسای لامکان شد در ذات و صفات حق نهان شد تا گاه بر اوج آسمان شد مرگشته بسوی او دوران شد</p>
<p>آن عیسی روح آدم جان هم حسنی و صورت جهان شد پوستید لباس جسم جان بر تریس که ساقی اندر آمد</p>	<p>آمد بجهان جان جان شد هم نطسای هر باطن جان شد</p>	<p>آن کوز یگانگی نهان شد عطف که همیشه بود خاموش</p>	<p>بنگر که چنان یگان یگان شد آمد پس هر زبان زبان شد پنهان بود این و آن شد بادام و نبات و شکر آمد</p>
<p>شرح مسدس مخذوف</p>			
<p>آن جان جان رسید و آرزو ز حلقه مشکفام میگفت زان سنبل ابروش چنانم آن را بیت سخن کز نیش</p>	<p>وان جان مسزارد لبر آمد صد جان و جهان مصور آمد بکنا که بند غم بر آمد بابرگ و لطیف و اخضر آمد</p>	<p>آمدی ناب و از پی نقل مشک آمد پیش طره او از تالش لعل او چنگیم در ده سے خام و مین که مارا</p>	<p>خور از رخ او منور آمد غزه بلسه ای نشاند مرم شب دوش میگذارد او بر کف دست که گارد بر قسطنطنیه عقلی گارد</p>

هر جا که نظر
من

شمس
من

شبهت از ازل با شیان شد
 در واد سے امین دل ما
 آنجا که منبم بود چه باش
 در پیر بین وجود جانان
 در خلوت عشق جان نگوین
 ای نجیب از نشان هستی
 تو مبد در مانی
 بسیار پرس آشیانش
 شمس آمد و سایه رفت بستی
 دل بے لطف تو جان ندارد
 دید گمش جان
 در دولت تو سیه گلی
 دار در ستار با هم نزاران
 در آن جان فریب از قلم
 غماز سوم بود دم سرد
 چون دل سبکش کند بهارت
 تا چپند نشان ہی غمش کن
 دوش از بت من جان چه می شد
 دل پیش زرش چه ز نفس میکرد
 آن تیر مژده چه عیب میکرد
 آن خطه پس بزه گل میگفت
 نبود در لامکان جا سبیل
 گر زانکه نه لطف بیکران شد
 شب رفت و جانم روز مطلق
 روزم عیادت شب آمد

کان مرغ درین نفس گنج
 با آتش با قفس گنج
 چه باست هوا هوس گنج

طسور دم بر آرد
 عالم حدیست در کف ما
 در شهر غمش شب توان گشت

مخرج مسدس مخذوف

شادی و هم جهان گنج
 اینجا خبر در نشان گنج
 بگذر زمان که آن گنج
 کان مرغ در آشیان گنج

در آمنت بود زبان
 آن سر زخنی و فر زخنی
 بگذر زمان و لامکان هم
 در علم بدایع معانی

مخرج مسدس مخذوف

جان بے تو سر جهان ندارد
 زمین پس سر بوستان ندارد
 گر سود کند زبان ندارد
 بے ماه چسرا خندان ندارد
 همه ناله و ترجمان ندارد
 آن دم که دم خندان ندارد
 صد که غمش گران ندارد
 کان اصل نشان نشان ندارد

خورشید چو دید خاک کویت
 عقل ارچه شگرت که قدر نیست
 بی ماه تو شب سیه کلیمت
 بی گفت تو گوش نیست جان
 ایسکن رخ زرد او گواه است
 اصل دم سرد مهر جان است
 آن عشق جوان چون بهار است
 گذار نشان شمس تبریز

مخرج مسدس مخذوف

در آتش عشق جان چه می شد
 دان ابرو چون کبان چه می شد
 وز زگرش از خود ان چه می شد
 یارب که ازو مکان چه می شد
 اغر دل و جان ان چه می شد
 دین محفل چو با بیان چه می شد

چشم از نظرش چه می گشت
 فلک که بلاه رنگ بخت
 حسرت از پی نور غمش کردن
 گر چه که در حسن بیکران شد
 بکشد نقاب بی نشان
 از دیده غیب شمس تبریز

مخرج مسدس مخذوف

دم را چه محفل نفس گنج
 و اندر کف ما عدس گنج
 در شهر غمش عس گنج
 چه شمس که بیچس گنج
 خیز عکس جمال جان گنج
 حسرت در دل بے زبان گنج
 کان نور بے لامکان گنج
 نقش ریز زبان بیان گنج
 در کوه یقین گمان گنج
 هرگز سر آسمان ندارد
 بے خواب تو آب و نان ندارد
 این دارد و آن دآن ندارد
 بی گوشش تو جان زبان ندارد
 داشت که غمش نهان ندارد
 کان رادم و مهر جان ندارد
 حسرت پیران ما جوان ندارد
 آن شمس که او گران ندارد
 در ماه من آسمان چه می شد
 وز قند لبش زبان چه می شد
 روز سو گلستان چه می شد
 بر چه پیوخ و مان ان چه می شد
 آن ماه حدین بیان چه می شد
 در آن عالم با نشان چه می شد
 این دیده خیر بیان چه می شد
 جانم بزیارت لب

علی چون مع

الکافی

طیلس کچو

طیلس

از بسکه شنید یارم چسب
 هر بار ز جسد مست بوم
 برول که بشوق طالب آه
 کوهی مه نو سوازه دیدش
 شادان دل روشنی که بیند
 هر میوه بوقت خویش سرگرد
 بس کن که عروس جان جلوه
 من بس نه کنم بگورے آنگ
 خود گفتن بنده جذبه است
 سرت می است بوم
 شورید گیه که داشت جام
 زوئی که به عاشقان نماید

از یارب من بیارب آمد
 این بار تسبیح لبالب آمد
 اورا غم و دور و تاب آمد
 که عشق نچسل مرکب آمد
 دل را که چنان مقرب آمد
 هر فصل چنان مرتب آمد
 بنا محرم معذب آمد
 کاندز ره حق مذذب آمد
 که زنده به بنده اقرب آمد
 نفس سبیل محارب آمد
 از پر تو آن محاسب آمد

یار آمد و جام باوه برکت
 عالم بحال اوست عجب
 بر هر فسلی که ماه او تافت
 این بس نبود شرف جهان را
 از پر تو دل جهان پر گل
 بس کن که به پیش ناطق گل
 من بس نه کنم که بیدلان را
 بس کن که بگفت حاجتی نیست
 هر دل که ز عشق یافت بوی
 پنداشت که مگر گشته ام من
 شمس الحق دین چو روی نمود

زان که که خلافت مذمب آمد
 پس وی چه عجب که معجب آمد
 خورشید کینه کو کسب آمد
 کو روح و جان نچو قالب آمد
 زیبا و خوش و مودب آمد
 گویا سه غمش مذمب آمد
 این گل بشکر مجذب آمد
 چون جذب ز غمت فانصبا آمد
 در راه یقین مقارب آمد
 خورشید من از مغارب آمد
 مطلوب جان و طالب آمد

بهرج مسدس مخدوف

ماه از رخ او عیان نماید
 از روی اگر ت نشان نماید
 آتش به جان مکان نماید
 بنگ که توج جهان نماید
 آنجا که نه این نه آن نماید

گر از پس پرده بای - بعضی
 آتش شب تار شب روان را
 در آینه وجود عالم
 بگذر تو ازین جهان که در
 در دیده شمس مینواند

دیدار بانها نشان نماید
 در منزل کاروان نماید
 بنگ که جمال جان نماید
 صد حادثه هزاران نماید
 آن مه که بر آسمان نماید

در عالم لا مکان نماید
 دیدار بانها نشان نماید
 در منزل کاروان نماید
 بنگ که جمال جان نماید
 صد حادثه هزاران نماید
 آن مه که بر آسمان نماید

بهرج مسدس مخدوف

کافی بر خیزه کان مر آمد
 تیکانه بتا ز وقت تنگ است
 عاشق چو پیا لیز خون
 از نفس من عشق هر که بگریخت
 اندر تیسریز بای و هویت

کان ترک خطا بخر که آمد
 چون ساعز می بقیف آمد
 کاهست بخر من که آمد

در وهم نه بود این سعادت
 با چون توره آنگه وقت دریا
 بیگانه هر که اوست قبل

بشتاب که سخت بیگانه آمد
 اقبال نگر که نا که آمد
 تعمیل نکرده ابله آمد
 بگریخت ز خود بدر که آمد
 آنرا که ز جسد باره آمد

بهرج مسدس مخدوف

کس با چو تو یار از گوید
 از عشق تو در سجود افتد
 من مسچو ایازم تو محمود

یا تخلص خویش باز گوید
 سوادے تو در نماز گوید
 بیشتر سخنه کا یا ز گوید

عاقل کردست با تو کوتاه
 از نماز همه دروغ گوئی
 پیش تو کس حدیث گفت

لیکن عاشق در از گوید
 آنچه دلم از نیا ز گوید
 گفتم تو که او بجز از گوید

چون ز رخسار من بیند
گل رنگ نگار ندارد
هر قفسه بار ندارد
جان تو چو گلشن است لیکن
هر چندی که کوه بد قرار است
آن مطرب آسمان که نسوزد
مناسبت تو نقد شمس تبریزی
ماست شدیم و دل همدرد
او جاسوس دیگر نرفته باشد
او باز سپید پادشاه است
هر سینه که سیمبر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
آن دل که دلیب نیست راه
آنکس که گشت گرد آن در
امشب شب وصل شد خوش کن
امروز خندانیم و خوش گنج مند آن
امروز تو پیشگام بریز را بر هم زخم
فرمان کن ای سپر با ما و ناکن ای سپر
پرورد شو چون آسمان شتر چون در شتر
باز آید گفت بینی تا خانه با ویران کن
که خونی خونخواره که گشت گمان اجاره
میناشدم میناشدم ز گفتن با بر شام
ای میوه جانی که او بر بوالوفا نشد
جانی که باشد که او بر اصل جان منتون نشد
ای های آتشی که او پرستش کی فتد

بسیج مسدس مخدوف

سینه ما که ندارد	این قافله بار ندارد
هر شیر شکار ما ندارد	هر چینه در ختمای سیر است
دل خسته بخار ما ندارد	بحریت دل تو پر حقائق
و اقدار که قرار ما ندارد	جان که بهر صیوح منت است
هم طاقت کار ما ندارد	از شیر خدای پس ما دارد

بسیج مسدس مخدوف

از ما بگریخت تا کجا شد	چون دید که عقل بند بگست
او بانوب خلوت خدا شد	در خسانه جو که او هوای است

بسیج مسدس مخدوف

شخصی باشد که سر ندارد	و آنکس که ز دام عشق دوست
کز یا خبیران خبر ندارد	او صید شو در تیر غمزه
خود پنداری جز گزند دارد	در راه فگنده است دری
بس بی گدست و فرزند دارد	وقت محبت این خنجر پدید
زیر آفتاب سحر ندارد	فغانی حال شمس تبسین

بسیج مشتمن سالم

کان بیعت خیران از سوی سلطان	مستطابان یوم پوشید چون جان
تیر را کن ای سپر کامروز فریاد	مده و ستارگان در پیش
شود آشنای چون پیمان کان بحر عمان	بان ای پهلوان ای سپر خود
زیرا که برویانه با خورشید نشان	ای خانه که دره که تو سایه پرده تی
چاره کن چپاره که سوی ایشان	امروزستان ای جو صید صید

بسیج مشتمن سالم

فر خدا باشد که بر طاعت خدا نشد	چون کرد پند که سلطان باغ ابصر
آهن کجا باشد که بر آهن با عاشق نشد	منج در این شهر می شنیدم از جمع
ای های آتشی که او بر پیرایش نشد	بسته بود مشرب حق بود خاشاک از اهل

گفته بطریق کما ز گوید
وز آتش یار ما ندارد
بوسه ز بهسار ما ندارد
کو بوشش و کنسار ما ندارد
بوسه ز بهسار ما ندارد
هر شیر و قمار ما ندارد
آن را که عینار ما ندارد
در حال و علم گریز پاشد
او مرغ هواست در هوا شد
پرید و پندوست پادشاه شد
مرغی باشد که پر ندارد
کز عشق سحر شیر ندارد
جز او که فگنده و بر ندارد
کان یک سحر اثر ندارد
آن روست که ماه و خور ندارد
سلطان سلطان از سوی میدان
پیمان جویان میروم آن چون سلطان
افتاد شد خورشید و کتیبه مستان
زیرا نبوی زعفران گنبد خندان
کز آفتاب کن سنگ اصل بستان
زیرا رستی های او خرم پریشان
کز شمس و خیم هر مان خال فرامان
نقشه به پند که او به شمشاد عاشق نشد
خانه اش به بار که او به شمشاد عاشق نشد
هم عیشش را لائق ز به هم گشت

بسیج مشتمن سالم

ای بدقتا شخصی که او با بادشلاق
 آید به ملاسکه هر زبان آتاسان
 آختر گم کن ای فلان ابتلا علی شقا
 ای که فرآن شمی کو برگرداش
 آن گیت آن گیت که این سینه گم کن
 دیوی بود نوزش کند تا تم خود شو
 تا یک راز روشن کند هم خار گلشن
 روشن کن استاگان چاره کن چارگان
 گوید گوید با تو فغان غمزدنب قدر عفا
 ذوق گیت نیک بد در دهشت قوت
 دل با فرتامم که کو تیز و اندر رفت
 آمد بهار عاشقان خاکدان تابان
 که صبر و جان عاشقان چون بر طوفان
 ای شاه خندان ساعی کان با گردن
 طوفان اگر ساکن بدی گردان بود
 از خاک فدی کن داین پنج شاخ تر کن
 بجز می نام را ببت بینی کنار بام
 ای عاشقان ای عاشقان کی ای دیوار
 میگشت که در غرض جو چرخ گلشن
 زین حلقه نهد گو شها که فصل درو شها
 غره شو با عقل خود بس تا معتد
 این طره آهوشها منلو به موش شد
 بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه
 ساقی بسوی جام رای با ساق جام
 بهانه ای طبعی شمشاد بسیرل گلستان

ای بولب منی که او بر سطحی نشاند
 ای سحر انگس او بر این صفا نشاند
 نبود از ایشان هیچکس که بر با عاشق
 خاموش کن چون هر شی بر سر گدا نشاند

ای بخودان ایلمی که عشق بر سبتا
 بنگاری بر آسمان عشق شو بگاز جان
 ای بی مهر مردی او در بحر با غره نشاند
 ای سخنین بر خرد تو در دما مانی دعا

رجز مثنی سالم

دوان که با در زار و انا و عالم بین کند
 خاز از گفت میر کن روز گل تر با لین
 بر بنده او احسان کند بر بنده اتحمین
 چون بنده آید در دها او در زمان آید
 کین وق زور در میان بخت من میکن

اول نماید زار اگر آخرو بود کج کند
 به خلیل خورشیدش آتش دهد از فرود متن
 جد گناه بمران چون گای دیزان کند
 آیین آفت که اندر دها و قشع
 با ذوق میکنی سخی بی ذوق ستم غمی

رجز مثنی سالم

آمد نما آتاسان طمع جان پیمان
 اما دل اندر بخت چون بر زمانه نشان
 یار بخت ساعی کان ترمانه نشان
 زان صبر سیران طره با کقطره دیزان
 زان صبر سیران طره با کقطره دیزان
 زان صبر سیران طره با کقطره دیزان
 زان صبر سیران طره با کقطره دیزان

هم سحر گوهر شود هم شورنا کوش شود
 دانی چه چون بر شد و عشق خیم عاشقان
 زان صد هزاران طره با کقطره دیزان
 ای ناله ریش صبت هم هم سوز هم غم
 دانه خشک آتش شود آتش در میان
 خاموش شو خاموش شو با بیدار گشتن

رجز مثنی سالم

چون خشک ناله ناگهان در غرض تر نشاند
 تا منهد در آسیا چون اندر چای نشاند
 کاستون عالم بود او خط
 ذرات این جان زین خط

ای مردود نشاند تو در گوشین بند تو
 بازی بسین با کربلین جان جانان کن
 من گداز جان بریده ام چون گل قلیه
 ناش کنم فرمان کنم این شمع را پنهان

رجز مثنی سالم

ای جان بی آرام مکان با بطلت خواه
 بهند و شب فروزان کن تر کن خاک شود

اشک که سیر افروقی صبری که در سینه خستی
 باشد با کافوش بنیق در دوزخ نشاند

ای بی بصیرت کسی کو بی نطق عاشق
 ای چون من سستی که او بر این صفا نشاند
 وی سینه بنگار او بر این صفا نشاند
 فرزند گلان وی او بر هر دو عاشق نشاند
 چون پیران و زاری کنی تلخی ترا شیرین کند
 شیرین بی کو تلخ را در دم نکو امین کند
 دوان آتش خرد را اشک و ز نسیرین کند
 در گوش بد گویند و غمزدنب تقدیر کند
 او را برون اندر عشق زنجیر عشق من کند
 که ذوق بند با جان جان چه با کمین کند
 تا سوی تبر ز صفا او عاشق سلس کند
 هم سنگ شل گل شود هم صبر حله جان شود
 زیرا که آن مد پیشتر در بار پنهان شود
 وز آنکه آید بر زمین جمله جان طبع فان شود
 کان از باز بر زمین یک نفر خلتان شود
 آن این باشد شمشاد این دایر آن باشد ان شود
 در زین شمشاد نوش شو جانان جانان
 طشتش فنا و از بام ملک سو بجز جانان
 مشنود این فسون که اذ انفسان انفسان
 سزا عشق جدا بس سزگون جانان
 زان شد که فصل طری جان پر گان
 شمس که اندر نور او خورشید چون پدید
 نیز دیدم شمشاد طالع قنطاریع ماه
 عسل که راه مونی در عیش بگراه شد
 در سائین رخ بنیق بنیق شاد شد


کتابت شمس در کتابت شمس

شب در حواصل شود و قوتش با حواصل شود
 ای روز چون شرمی گریه شیبی غمی گریه
 از چاه شب غافل شود و در گوگرد زین
 ای شمس تیر ز می که تو از پرده شب غافل
 این کسیت این کسیت این کسیت این کسیت
 یارب چه عیاست این کسیت در بده بدی
 لطف معاشن نگردا گشت شرمی بارین
 گر بودل از شمس در کین سیر از دورین
 دیم در جهان چشم از قناده شد
 ما وقتا دیم از وطن این خسته جان سخن
 خامی سبب پانز جان کما که تا فرزند خود
 تریه پانز جان هر گاه خورای
 یون خدمت تمیسه کند او را تبه قیصر خود
 صفای کز طبع بد کنز نار شرمی می کند
 ترک آن بود که ز بیم او ده از خراج مین
 سودا تو در جوئی این چنان بیدان میرود
 عالم پر از جوئی و نا از طوطیان آشنا
 بر مرغ جان چنان خسته از عشق طوطی خسته
 جان بیت خم خست از شرمی شکر آب جان
 مدایی چو گلان تو خود را چو گوئی خسته
 این رو بسی شتابت پیش تو نه نیافته
 شاق کسی باشد که او از شوق شرمی شرمین
 صوفی چه آه شیار سستی چرا بیکار شد
 گریه شمس اول پر شد عیش تو نویشد
 ماموشیم تو و ما گاهی صفا که آرد ما

پون روشن ل شود بر کوز شب گاه شد
 یا چون درخت موسی کو ظاهر است
 یوسف گرفت آن لور از چاه سو جاها
 در خیز مثنی سالم
 بازار چون گرد و روان خود در آن میرد
 تا از دم نام و نشان نام و نشان میرد
 در سایه بگذار در او خود نهادم میرد
 در خیز مثنی سالم
 پند از هستی تا ابد از جان تنی قناده شد
 دل که نهد بر خوشی تن هرگز وطن قناده
 در خیز مثنی سالم
 زین سیه بای نادره ز یک کوز خور
 چون چاکر آرزو بود از مطبخ از تر خود
 تا ترش خواهد وی آن به که تا فرزند
 ترک آن نباشد که طمع سیلی برت خور
 در خیز مثنی سالم
 مرغ دلم پر پند چون کرم خان میرود
 چون من نفس بر دانه سوسو سیلان میرود
 زین در سخن چن خجودان هم پریشان میرود
 خورشید هم جان خسته چون کرم خیلان میرود
 در نور تو و تافته میرون ایوان میرود
 در خیز مثنی سالم
 مستی اگر ز خواست مستی دگر بیدار شد
 چون لعل تو ز غمیر شد دیوانگی ناچار شد
 اشیای دانی ان بها چون عارت بنام شد

مان شد و مراغ شیبی شیبی بی افشا شد
 بنگر که راه کنگستان از سنبله به گاه شد
 زیرا که بانگ عربده توشان خلود آه شد
 لا شرفی و لا غیری اکنون سخن کنوا شد
 ای بی نمد انم چراخت و کلام میرد
 محرم نسیم با آنکه او هر سوئی می میرد
 که دست بمل یاد او که سوئی جانم میرد
 او را چه باک از آن این کز این نام میرد
 تا نور و صند ز علم شمس من قناده شد
 آتش لب جام نقش هرگز وطن قناده شد
 دیدی تو خود یاد کس کز در جهان جز خود
 و آنکس که در مشرق بود او نعمت جز خود
 از پوستین فارغ شود او کی عم قناده خود
 از او داد او عاقبت شکستهای غر خود
 آنکس که از جمع بقدره من باش ز خود
 آجیات از عشق تو در جو جویان میرد
 جان چن نغمه چون تنی لطف جانان میرد
 مرغی است فانی تا عرش جان میرود
 در کفتم ذوقی دگر باقی بدنیان میرود
 آنکس که لنگت ای کمان میدان میرود
 یارب چه تکلیف تو یارب چه نشان میرود
 جان سید بجز بر کما و شادان خندان میرود
 چشم خورشید نمور شد چشم جان خمار شد
 کس نشود سون کس چون محرم اسرار شد
 میان خدایان تو بخت دیدار شد

بسیار است

هر بار صدی نسی از دست می آید
 گزمت از توبه ام نپندستی می دهم
 فی تب بدنی مدد بر سر منم دیوار بر
 اشمن برین شمس و نیت کج علم بدین
 کاری ندادم و جهان جز بدست کتی خود
 هر آدمی را در جهان آورده حق در پیشه
 کاری زنداگر خواهی این باد را ندیده
 متسی با ده این جهان پوشش بچی بگذرد
 ای ل ازین می شمع هر جا که سر مش
 می گرد در شهر خوش باشا بدین کوشش
 اشمن برین و کلامن و دولت بنامی
 آفرسد شد با جهان آفرشید با جهان
 چون نوش کردی جام در مجلس جان
 گز آتش دل بر زنده بر موی کافر زند
 پیدا شود سزندی بر آتش نقش جهان
 هر جان که الهی شود در خلوت شای شود
 و نقر در پیشی کند بر اختران پیشی کند
 تو خدمت جهان کنی سزاوار این جهان کن
 اشمن تیزی با با ساقی مطرب گو
 گز جان باشق هم زندگانش درین عالم زند
 دودی بر آید از فلک آتش مانند ملک
 که آب آتش بر گدای آتش را خورد
 میخ بگذارد نری و قتر سوز و شتری
 فی قوس ماندنی قرح نه باوه ماندند
 فی آب قاشق  و فراشی کند

ای جان چو مهم میدی این فرغ تو بسیار
 تو صافی بدی و دم کی صفا دوی هم
 کز طبع آن خجش کشت که فاصدم بسیار
 عشق تو در هر دو جهان با جهان کار شد

ای مدبر آن از انق ای تن مشق
 ای که دل چو خالی نه مشق باری جا
 از اصل محبت ز تو در هر عالم سوز تو
 از پر تو دیار تو در غمزه خود خوار تو

رجز مثنی سالم

در پیشه بی پیشگی کردت با نامزد
 اندر سری کین برود که فرو شد خرد
 متسی سزاق احد با تو در آید در لحد
 تو در ایگان بدست کز تی او ترا دگر
 میخوان تا آتم سنان چندا نه اهل
 دی شد که خنای من را نگردد از جسد
 آفرسد آنا را جان اعم عینا با جسد

هر روز هم چون ذره با تصان پیش آن ضیا
 شست کاری کند دست آن که می کند
 آفرشید را ایگان آن حمت مهربان
 هر جا که بینی شاه می آن نپوشش نشین
 چون صیره شایسته سر مش کتم جنگ آدم
 آفرسد از جسد آخر جسد نار جسد
 از شاه عالم شمس برین پیام آمد ازین

رجز مثنی سالم

صورت همه بران شود گزغ منعی
 موجی بر آید ایگان بر گنبد اختر زند
 ماری بود مای شود از خاک بر کوش زند
 خاک درش خالق حلقه درش خور زند
 زده روی نوستر شود از زخم جان گز زند

عالم همه بر بیان شود جان غم کوفت
 کاری قلم کاغذ شود کاغذ گوی خود شود
 از جاسوسی شود در ملا مکان پیدا شود
 از آفتاب شتقل هر دم ندا آید بر
 دل خود از باره نمل میگفتش غم غم

رجز مثنی سالم

دین عالم بی اصل را چون زده با برهم زند
 زان دور دنا که آتشی بر گنبد اختر زند
 که موج دریای علم بر شوب با برهم زند
 مر را مانند متری شادی او بر هم زند
 نه خزل زند فرج نه زخم بر هم زند
 بی باغ خوش باشی کننی از میان هم زند

عالم همه دریا شود دریا ز سپید شود
 بشکافتان هم آساق کون نازد مکان
 خورشید افتد در کوی از نور جان آدم
 افتد عطار در دراصل آتش و دما در اصل
 می در دمانندی دو انی خصم ماندنی گوا
 اسباب باقی شود ساقی خود ساقی شود

چون شب جهان شد تیق پنهان از کار
 تو ماه ما استاره ستاره با همه یار شد
 فد عشق که آموز تو بس اول حیا شد
 خاموش کن اسرار تو هر شای غموار شد
 ای ساقی از خون و قمع ما وار هم از نیک
 بر شب مثال اختران طلوعت یار ما خد
 با ده خدائی طی کند هر دو جهان تا صد
 آن ساقی چون ایگان شمس برین مشفق بر دل
 هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش در غم
 لطف کم ز شرم کان نیاید در عهد
 جان زیر باری در رسد جید با جمل
 که جان و آنگه نشین و مقصد صدق
 دیگر نباشی چون کوفتانه بی و حد
 آن گمبری که آتش آن آب بر گوهر زند
 جان خیم نیک بشود هر خطه خنجر زند
 هر سو که افتد بعد ازین مشک بر خنجر زند
 تو شمع این سر را بس با شمع سوزند
 گرمی و گرمی در پیش این هم انداز شتر زند
 جان با ده دیگر در دل میده دیگر زند
 آن دم نماند ای که خویش بر آدم زند
 سوری در افتد در جهان سوز بر جام زند
 کم پس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
 زهره نماند زهره تا نپرده خشم زند
 ای نای ماندنی نونی چنگ بر هم زند
 جان بی لامعی گوید در اهل عالم زند

<p>برجه که نقاش انزل بار دوم شد در عمل خود شیع جی ایشق اشرقی که هم بر تریز جان جان فخرین تریز شاه شمس درین</p>	<p>تا نقششانی بی بل بر کسوت معلوم اند بر نور بی بر کنی و بر احمد از قسم زود زان قربت عین یقین جان اول حکم فخر</p>	<p>حق آتشی افروخته تا هر چه با حق خسته باشم تریزی بگو اسرار با کس بگو تریز یاد این زمان تا گل نشاند بر جبهه</p>	<p>آتش بسوزد قلب بر قلب این عالم زند و در بازگونی دان یقین عالم بزم بزم زند شمس است جان شقان شیر بر آتش زند</p>
<p>رجز شمس سالم</p>			
<p>وقت سحر که از دم طای رومی میسر گفتم که تو دیوانه گفتی تو هم دیوانه ای آفتاب آفتاب کی می کنی کن رود و بکوه طور و یکیکت یث ما بگو</p>	<p>از غریبتن دیوانه شو طای رومی میسر نزدک شو و آهسته و مکن رومی میسر باموسی عمران بگو طای رومی میسر</p>	<p>طرح کشتی را بگو ای خیس بر حال خود ای ابر فراشی کن خود را بدید با گلن از شرق و غربی زلفه با ماه ماهی گشتا</p>	<p>مگفت ای دیوانگان طای رومی میسر تا چن طریبی کنی طای رومی میسر رو آب در از ای زین طای رومی میسر هر کس نداند این سخن طای رومی میسر</p>
<p>رجز شمس سالم</p>			
<p>ای سر در میدان طای رومی میس کنند ای لب و لدا از تو ای نس غنوار تو ای تل تعالو آج تو گفتی چرا تو ای نود پان مصفا با مصطفی در یکجا ای نور عصیان بگردان عالم را سر ای با صبح شکو سو سو سو سو سو سو سو منفتح در بار با بگو مصباح و لمارا بگو باتینج با مان بگو با بل اتی در شان بگو آن شیر زندان اگو آن سر میدان اگو با سر و صواب گو با میر و با محراب گو مستوق عشق را بگو آن شاه صادق گو با قاتل کفر اگو با آن دل دلدار گو باموسی کاتم بگو با طوسی عالم گو بامیرین اودی بگو همگرو مهدی گو روان بابی را بگوستان سلامت میکنند</p>	<p>ای صفر میدان مردان سلامت میکنند ای از پی اقرار تو مردان سلامت میکنند ای شمعان تاج تو مردان سلامت میکنند ای مجتبی دی ترغی مردان سلامت میکنند علم محمد اودی مردان سلامت میکنند با آن امام من بگو مردان سلامت میکنند آن حوض تقار بگو مردان سلامت میکنند بالو و مردان بگو مردان سلامت میکنند آن شاه مردان اگو مردان سلامت میکنند با دیده بجزاب بگو مردان سلامت میکنند قرآن ناطق را بگو مردان سلامت میکنند با حیدر کرار بگو مردان سلامت میکنند با صائم دائم بگو مردان سلامت میکنند با دانی صدین بگو مردان سلامت میکنند</p>	<p>ای شمع شستنج از تو نجف ید شمش ای طالب طلب با مقصد مقصود ما ای مطلع پرکارا و می تعن اسرار ما ای میر شاه محترم دروین دنیا محترم اندک نامت علی و اندک زمین ما است آن نور اختر را بگو وین می اهر را بگو با تینج باز تینج بگو با نقل کفی زند بگو با باد نور زدی بگو با صبح پر زدی بگو آن شمع ایمان بگو و آن بحر جان اگو آن آیه اتم را بگو و آن تات اتم را بگو با خواجه قنبر بگو با صاحب منبر بگو با زین بن عابد بگو با نورین باقر بگو هم باقی گو و نقی با میدان متقی باشاه شمس الین بگو با قاتل هین بگو</p>	<p>طیل علم بر عرش بر طای رومی میسر یا تو شمع جان شمس در آن سلامت میکنند ای عابد و معبود با مردان سلامت میکنند کما رسب قرار ما مردان سلامت میکنند بجز سخا کان کرم مردان سلامت میکنند در علم وین کانی مردان سلامت میکنند آن می حیدر را بگو مردان سلامت میکنند با گوهر کنون بگو مردان سلامت میکنند با نور هر روزی بگو مردان سلامت میکنند و آن جمع قرآن اگو مردان سلامت میکنند و آن حجت اتم را بگو مردان سلامت میکنند با ساقی کوثر بگو مردان سلامت میکنند با جنر صادق بگو مردان سلامت میکنند کامی شاه تو نور حق مردان سلامت میکنند کامی با تو هر کسین بگو مردان سلامت میکنند و آن مرغ آبی را بگوستان سلامت میکنند و آن هر دو سودا را بگوستان سلامت میکنند در مجمع ستان بگوستان سلامت میکنند</p>
<p>رجز شمس سالم</p>			
<p>و آن عمر باقی را بگوستان سلامت میکنند ای نذر خسارت نجل سلامت میکنند</p>	<p>و آن عمر باقی را بگوستان سلامت میکنند ای راحت آرام دل سلامت میکنند</p>	<p>و آن نیر خوارا بگوستان سلامت میکنند ای جان جان ای جان سلامت میکنند</p>	<p>و آن میر ساقی را بگوستان سلامت میکنند و آن نیر خوارا بگوستان سلامت میکنند</p>

در این کتاب کلماتی است که در بعضی نسخه ها درج شده است که در این نسخه حذف شده است

در کلاس زندان گو
من صحیح

اینجا یکی بنوشی نهستان سلامت میکنند صدقه فدای روتیست سلامت میکنند	یکستانجا پیش نهستان سلامت میکنند مرغاشه روتیست سلامت میکنند	ای آرزوای آرزوستان سلامت میکنند مستان سلامت میکنند	ای پرده را بردار نهستان سلامت میکنند و مجمعستان گوتستان سلامت میکنند
رجز مثنی سالم			
ای نسبت کرده است سلامت میکنند مستی سلامت میکند پنهان سلامت میکنند ای آسمان شفق ایجان جان شفق ایدل چه هستی خوشی سلطان شفق یک خط است پریدید یک خط لنگه مینا بتان شاه ساقیان مرست شو چون بان ای باوه خوش رنگ بود بگر که دست جو من تن بنا شرم جانم جوهر شرم کان بس کن باگر گنفت و گوید نظر گوید شرم از لب سلامت ای حد چون تیق بیرون تو فوج بودی مدنی بودت قدم در خط مستی بهت میکنند سلامت میکنند در عشق گشته فاش ترا از گنجان تلاش تر افسون مرگ گوید کسی تو به زمین جویر ای آرزوای آرزو این پرده ابرو از آن میر مرد را گوید من چشم جاوده را گو شهری تو فدی ز بریم باخبر هم بخبر آن چون بچون را گوید آن ام جویون را گو آن شمس تا بان را گوید آن جمع قرآن را گو بابا و نوروزی را گوید با صبح فیروز را گو آن شمس شارق را گوید آن بر برون را گو ای جوهر گوهر بیاد می نیک خرم بیاد آن نورانی را گوید آن صبح را گو	آنکودش را برده جان هم غلامت میکنند حسنت میان عاشقان که دوستکارت میکنند با این مانع بر کشی چون عشق مرست میکنند یک خط صحت میکند یک خط شامت میکنند گر زیم است بهمی است نامت میکنند بر جان جلالت میکنند بر تن حرمت میکنند ایدل سپرن نام بدگوینک مرست میکنند کان جمله ساز جلد جو در کلاست میکنند اندازه لب تیا این برین طاعت میکنند مانده کشتی کتون بی نده میکنند	ای نسبت کرده است را بشنو سلامت میکنند ای چاشنی هر لپی وی قبله هر لپی آن کوز خاکی جان کنج او در در کبیرا کنج یک خط می گریذت یک خط می خندت ماه از غمت درونیم شد رخسار با چون شدم که آن بود گداین بود پایان تمکین بود در عشق زاریا نگه دین اشکبار بیانگر چون مهره در دست او که با ده گه دست او عاش کون حیران شین حیران حیران آفرین ای با صبح از جبهت جو شمس تبریزی گو	بشنو سلامستان سلامت میکنند مستی که در دوست با پانده مرست میکنند به پاسبانی بر شیبی بر گرد مرست میکنند ای خاک تنی نمی نول نگار که مرست میکنند یک خط مرست میکند یک خط مرست میکند تدافع چون هم شرمین هم مرست میکنند لیکن این تو دنیا مقبول مرست میکنند وان سخت کارها با گران مرست میکنند گر بشکند این مهره را با قدر نامت میکنند بنجه سخن مردی و بی گفتار خامت میکنند کز جان دل صبحی هم مولا سلامت میکنند جان از غلام میکنند سلامت میکنند
رجز مثنی سالم			
وز دلبرانخ شمش ترستان سلامت میکنند بی با چون بود کسی سلامت میکنند من کس نمیدانم خبر از سلامت میکنند آن شاه خوش خور را گوستان سلامت میکنند ای ل تو صاحب نظر سلامت میکنند آن در کونون را گوستان سلامت میکنند آن حور صوان را گوستان سلامت میکنند باشمس تریزی را گوستان سلامت میکنند وان طاه طارق را گوستان سلامت میکنند دی از شکر خوشتر بیامت میکنند بر جیس لوبج را گوستان سلامت میکنند	نوعی روحانی را گوستان سلامت میکنند حیران کن میخ کن برین گنج گنج کن ای بر خوش باران بیادوستی با بان آن میز غوغا را گوستان سلامت میکنند آنجا یکی بنوشی نهستان سلامت میکنند آن ام آرم را گوستان سلامت میکنند آن حیدر بران را گوستان سلامت میکنند آن جوهر بنیاد را گوستان سلامت میکنند آن تو به خرم را گوستان سلامت میکنند آن چشم حرام را گوستان سلامت میکنند ایش حسام الدین را گوستان سلامت میکنند	خورشید ربانی را گوستان سلامت میکنند نقد باد را سنج کن سلامت میکنند و شیاه خوران بیامت میکنند وان هر غوغا را گوستان سلامت میکنند آنجا طارق را گوستان سلامت میکنند آن یار هم را گوستان سلامت میکنند وان خرم صوان را گوستان سلامت میکنند وان طور بنیاد را گوستان سلامت میکنند وان نور زخم را گوستان سلامت میکنند وان جلد سود را گوستان سلامت میکنند ای با تو جانها آشتا سلامت میکنند	ای پرده را بردار نهستان سلامت میکنند و مجمعستان گوتستان سلامت میکنند بشنو سلامستان سلامت میکنند مستی که در دوست با پانده مرست میکنند به پاسبانی بر شیبی بر گرد مرست میکنند ای خاک تنی نمی نول نگار که مرست میکنند یک خط مرست میکند یک خط مرست میکند تدافع چون هم شرمین هم مرست میکنند لیکن این تو دنیا مقبول مرست میکنند وان سخت کارها با گران مرست میکنند گر بشکند این مهره را با قدر نامت میکنند بنجه سخن مردی و بی گفتار خامت میکنند کز جان دل صبحی هم مولا سلامت میکنند جان از غلام میکنند سلامت میکنند خورشید ربانی را گوستان سلامت میکنند نقد باد را سنج کن سلامت میکنند و شیاه خوران بیامت میکنند وان هر غوغا را گوستان سلامت میکنند آنجا طارق را گوستان سلامت میکنند آن یار هم را گوستان سلامت میکنند وان خرم صوان را گوستان سلامت میکنند وان طور بنیاد را گوستان سلامت میکنند وان نور زخم را گوستان سلامت میکنند وان جلد سود را گوستان سلامت میکنند ای با تو جانها آشتا سلامت میکنند

در کلاس زندان گو
من صحیح

در کلاس زندان گو
من صحیح

مرعاشقان ایندکس گزینا باش میند
 نوق سر سرتا بر گزندا مدعاشق
 خسرو دماغ کلک در ابر شیرین میند
 استوده هر غمی که او بگذشت از دم جنبان
 عالم چو سپر گداو در بر شگافش بنید
 در صبح او میر شایسته چندی نایب ان
 من پس کفر تو چیست شبت سیرین بام رو
 اشی من این شمس و این آثار تو یقین
 آنگی نیکتابش تو کوه احد پاره شود
 نور کئی نور کئی مرده دل زنده شود
 چونکه سلیمان برود در پیش شاه شود
 شه پویه باید که مشتری لعل بود
 چون بجوی از غضبش درین حالش کشته
 در عشق ماه در میان داد و دید باید
 ای دل اگر بد لب میل تو راستن است
 تا هست بشوش فکر تا هست فکر مطلق
 زینا چه ز گشتی آنگاه مرد گشتی
 بسوی خزان نشاید عشاق را خیزد
 سجده کنم پیش آن قدر بالا چه شود
 باوه او را بخورم و در خرم کس خورد
 دل نشناسم چه بود جان بدت بر تو
 صرفه من صرفه کس صرفه که اروی بود
 صد توی بر تو جسمها این نگاه و همها
 ز در و گو کین چون بود ز یاز چون بیرون
 هست این سخا چون سیرین نخل کز کشته

رجز شمن سالم
 حال ای پیش ما هرگز نداند بچونند
 فرما دم از بهر او بر کوه میگوید کلند
 ای گنه خراگه که از غافل بودین کند
 هر ناله از یقین این لب من قند قند
 بر ستر با مینا شوی طلا
 خوش نمانی در شهر زای جان طلا
 نیز از کردند از شوی شایان اگر بونی بزند
 همچون حلقه باطلان عشق لیلی میر
 این آسمان گزینی سرگشته و شاق چو طلا
 می بین چون میدیدم سهر در دهر هر گل
 دل را از حق گر بکنی بر که نمی آفر بگوی
 خاموش کن گریه سخن از فزون دریا با بود

بجز شمن مطوی
 چو عجب است کلی عاشق بیچاره شود
 کار کئی کار کئی جان این کاره شود
 چون برود صبر خرد نفس تو آماره شود
 نادره باید که بهر تو غمخواره شود
 آتش سوزنده ترا میل کرد چاره شود
 چونکه بطش نگری سنگ شوم شود
 غم سفر دارد جان می نهیش بندگوان
 عشق گرفت جهان نگ بونی تو از او
 بشنو از قول خدا هستن شمشاد
 گردش این سایه من سخره خورشید حقیقت

رجز شمن مطوی
 هم راست بشنوا ز من خود برید باید
 ز غم و ندامت گفت شنید باید
 ز دنیا چه ز گشتی او را گزید باید
 چون نوبهار آید اینجا خرید باید
 گر کعبه است از غم و زینت است کوشش
 گزشتش جات عالم دار است لیکن
 پشت در دست عاشق تا کی گزیده با
 خاموش کن که آمد شاه غمی مننه

رجز شمن مطوی
 گر بخورم نقد و نیندیشم فروا چه شود
 باوه او هم دل من نام خاک منزل

رجز شمن مطوی
 در پاکبازان می سپر نفس خدای می بود
 در بحر بندگی بی هیچ کیفیت ادوی بود
 کی شیر با هم شوی تا در تو آموی بود
 در کشتی نوح آمدی کی قف به پوی بود
 خود عاقبت اندر دانه نخل مازند سخا
 یک سو دارا با بتر پیش از دم غرق شد
 خاموش کن گزشت زبان از نشان قستی
 حاصل عساکرم سو عشقت کون ای شمس

ای شمس سلیمان کشتی کس که بربند
 زان باوه که عاشقان مجلس جان منورند
 بر سبت هر کشتی که است و حق بشنند
 زین شل و آبیوری گشتی که بر این چند
 حاجت چه شتی به کاخ آن آرد از گزند
 ای جان کس دل ز یک خط بر با سبت کند
 لب بندگی زبان سپید گو از صحت زنده
 درده ز راه هستی اما همیشه عقل و پند
 چونکه نقبرش گری موم ز تو خاره شود
 بر گسله بند ترا عاقبت آواره شود
 لیک چه برین ز بند زردی خساره شود
 گر نبود طفل چرا بسته گواره شود
 نی چو منجم که دلش سخره ستاره شود
 مر عقل عاشقان از ان مکلید باید
 چون پرده گشت حل را برجم دید باید
 آن را فروخت باید و دوش خرید باید
 ای عاشق گزید آن لب گزید باید
 این خفت بنیوانی آنجا کشید باید
 دیده کنم پیشکش آن دل بنیایه شود
 گر کشایم به خود بریم آنجا چه شود
 غم غم غم غم غم غم غم غم تا چه شود
 اندر سخا هم مشکلی چنان جنس خوبی بود
 زیرا با جادو غمی زان کس شمشع می بود
 جان آب حیوان کشید چه جانان می بود
 عین جنس در پیش او شکان جادوی بود

اطلافا که تو باشی شمس
 سخن
 همه جهان از جبر

خود را پیشانی پنجم از بزرگ شکم بگریز
 این سخن تازه بگو تا در جهان تازه شود
 هر که شدت حلقه در زود برود حلقه از
 روی کسی سرخ نشد بی درد و لعل است
 راز نهان در او چشم و خمشی تلخ بود
 یار مرا می نسلد تا که بنجام سر خود
 که چون گینم برود تا که بلبن مهر نرسد
 گاه پرازد ز پریم همچو کبوتر ز طون
 گاه مرا آب کند از پی باکی طلبان
 گاه مرا نار کند تا که بسوزاندم او
 که چون سیم نوش کند که هر سه نیش کند
 گاه به گلزار شوم گاه چون گلزار شوم
 من شهادت نشدم بهین آستان هرجا
 حارس آن گنج هر جان بودم رفیق شایسته
 هر که در آمد بفضیلت یافت اما آن بفضیلت
 چهره خویشم نه با زخمس از جو در خط
 جانب بجز شیم باز جو دیدم رخ او
 آب زیند راه را این گنج نگار میرسد
 چاک شد ستان طایفه ایست جان
 مرده به اشتغال بر آن دل حیوة جان
 تیر روان میرود سوی نشانه میرود
 خلوتیان آسمان تا چه شراب خورده اند
 چشم خوش تو شمس در میان راست گین
 این رخ رنگ گنگ من بر نفسی چه میشود
 هیچکسی گمان برود هیچ دلی نشان

بجز شمس مطوی

وارده از هر دو جهان سید اغمازه شود
 خاک سید بر سر او کزدم تو تازه نشد
 خاصه که در بازگنی محسم دره ازه شود
 آب چه نسبت که او گوهر گوینده شود
 بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
 ما تو صالح چون که ز او یقین گشت مرا

بجز شمس مطوی

هیکل یارم که مرا می فشرود بر خود
 که چو قطار شتران میکشیم از پی خود
 گاه مرا حلقه کند در زود او بر خود
 خون پر و نطفه کند نطفه بر حلقه کند
 گاه بصدا به مرا خواند در محضر خود
 گاه چو کشتی بر دم بر سر دریا بنفس
 گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
 گاه مرا نور کند تا که بکنم مهر خود
 گاه چو گلشن کندم گاه چو گلشن کندم
 گاه بزم خاشاک کند گاه سخن گستر خود
 گاه بیزار شوم تا خرم آب خور خود
 گاه از درد شکم گاه از درد طعم
 هشت بهشت ابدی منظر آن باشد
 هم چو چیل بستم شش صدر پر بود مرا
 درنگ در یابی گمراهم از گوهر خود
 چند صفت میکنند چون که نگیند به صفت
 تیغ بپیم بگوش نونم آن اسپر خود
 گاه بکنم یک نظری من بریم از نظر
 جرقه لطفم چنان از کف از کوش خود

بجز شمس مطوی مخبون

مژده دهد باغ را بوی بهار میرسد
 راه دهد بار آن چه ده چهار راه
 غنچه و شکم مید به سنجی یار میرسد
 رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
 بی ستم و بخار روان بوسه کنایه میرسد
 شاه و وزیر میرسد حاجب میر میرسد
 ما چه شستایم پس شاه ز شکار میرسد
 باغ سلام میکند سرو قیام میکند
 روح چو آب است شد عقل خمار میرسد
 چون بری بکوی خاشاک است خمی ما

بجز شمس مطوی مخبون

بی بوی کن بهین گنم بوی چه میشود
 در دلم بهر شوی در هوس شکر بے
 کسین رخ خسته تا نقش عشق کسی چه میشود
 زان حال جو پنهان در آن شکر گویا

بی رنگ نیک رنگ بد تو چه کیتی بود
 یا بگی رنگ شود یا همه آدانه شود
 خاک چه نسبت که او غمزه غمانه شود
 کوه بی غمزه تو داشتی حازه شود
 آنچه بگریز بود باز بگریز حازه شود
 گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
 حلقه کشت عقل کند فاش کند محشر خود
 گاه مرا انگ کند بند بر دستگر خود
 گاه مرا باد کند تا که بکنم بر سر خود
 گاه چو الکن کندم گاه زبان از خود
 که بنهد در دهنم او بکرم شکر خود
 تا به پیشت این دل من کشتی منظر خود
 چون که رسیدیم بر او تا چه کنیم بر خود
 بس کن تا من بریم بر سر شور و شکر خود
 مکتب عشاق رقم عشق کنم از بر خود
 جام غسل ز توئی تیغ بخش از سر خود
 هم من شمس بودم نفس لبر خود
 کز رخ تو بخش او نور و نثار میرسد
 غم بکنار میرود به بکف او میرسد
 نور سعادتش بر بین ملت یا میرسد
 سز و پیاده میرود غمچه سوار میرسد
 اگر گرفت و گوی ما گمزه و خمار میرسد
 خواب شیم زنده است از خمار میرسد
 بر سر کوی شبروان از غمی چه میشود
 از سر صفت و نازکی از کسی چه میشود

شکری

چونکه دهان می افتد خارومی پیشود	از تریزه شمس درین ست دراز میکند	عشق تو سحر باده بجز صفت کشته
کام دل شکستگان هیچ روانی کند	آه که هر طلقش جهت که دل فروزم	آه که در عشق را پاید روانی کند
یک سرو بخاطرش آه که جانمی کند	آه که بسز بکوی او مرغ دم نمی پرد	آه که تیر نالام از دل سپنج بگذرد
خون کندم دل انگه و عده فانی کند	آه که تیر غمزه اش بر دل شمس تیر شد	آه بوسه سوزم دل با میدر سحر
رجز مثنوی مطوی مخبون		ای که انیس من قوی بی تو بسر نشود
در همه جازینک و بی بی تو بسر نشود	ساقی عارفان قوی محرم عاشقان قوی	از تو جناب می رسد بوی و فانی است
بسته زبان عشیوم بی تو بسر نشود	جان منی دیار من دولت پایدار من	پیر جان نمیشوم طالبان نمیشوم
رجز مثنوی مطوی مخبون		بسته لبم درین مان ای شه ملک طراز
هر چه بوزن شکلی جلد برو عیان شود	پاک و پیدای تنش کی شود محراب چون	آنکه ریل نوری سومی لش روان شود
این همه از جمال او سومی طربش شود	نور تو چون حدیث تن در هر حال ایما	هر چه که می کشاندش از غم و بیخ و پیر
گر چه در دیده بسته و خامش بی زبان شود	گر چه در درج خلوتی با حدیث قرین بود	نیک پر پیچ و پشته تن هیچ حشرش نکشود
دان که جنای او ترا باقی و بیکایان شود	جلد وجود خنده شد سومی بجز زنده شد	بس مرد که نور او بر دل او گذاره شد
سبزه زخمی او کی نکت خزان شود	گر بگدای در بدر نور تو یک نظر کند	بانج ولی که بشکفت از در بهار جان
یک قیمت و بهار چون که سر گران شود	گر چه تو سحره چنین میدوی میان غم	از طریقه فرج دلش گر چه چو کبک شود
بیم بود که دیو هم متکث چون گمان شود	روز عطا و بخشش دهن خاک پر شود	از غلبات نور او ز در بهار باها
زان سو جان تمام زنی جان در آن شود	گر تو می بردن می از عمر از زمان خود	شاخ درخت هستی شکست از عمر فنا
بیخ مگو که از پیش سحره امتحان شود	تیغ قتا چو از کفش بر سر عاشقان شود	چونکه نهاد فضل او غلط نشان
رجز مثنوی مطوی مخبون		آب زیند راه را همین که نگاه میرسد
کان گل نوباع گل بی غم خار میرسد	آن گل زمین بهار نه زخم و خار خارند	از کف او خورید دل فرخ او برید گل
باز گذشت از جفا وقت کنار میرسد	هر چه جوید آن قر آمد عاقبت بسر	گر چه بجز بار بار که زما کف از ما
از سپه نور مهر او نورش او میرسد	چون دوسه روز عمر اگر دم در پیش فنا	بر زطلام پیش ازین بی رخ آن عزیزین
دل در بهار صفتش با بره بار میرسد	گر چه پیاده ماند دل بسته میان آن گل	فروت چون پیش مراد است چو شاخ میوه
بوی بام جان به از شکست تا میرسد	باز که عشق است آن هست ترش لبان جان	جدد در زلف خویش او چون که کند کند
چونکه دست قشیش جام عطار میرسد	خاکش کن بعد ازین بخت وصل باشد	و او که دست خون خفت عطار کف

شعر در وصف شمس تریزه که در کتاب گلستان آمده است
 شمس تریزه که در کتاب گلستان آمده است
 شمس تریزه که در کتاب گلستان آمده است

بی بگمان بسر شود بی تو بسری شود
 دید و محنت است تو سپهر چرخ است تو
 جاه و جلال من تویی ملکات من تویی
 دل بهم تو بر کنی تو به کفر تو بشکنی
 گز تو سری قدم شوم و تو کفی قلم شوم
 خواب مرا بر لبه نقش مرا بر شسته
 جان تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند
 هر چه گویم ای نیست جدا از نیک و بد
 شاه منی و در بری شمس جهان اگر بی
 باوه بره که وقت شدت هر کج کند
 گز در انگلی ننگ زرش به زنده
 بر شترت خست من جان من نیکبخت من
 ای بی این پیادگان باز سندانگان
 در عرفات خضرش من که در قون فتم
 چینه ز گوش دور کن با ننگ نجات میرسد
 نوبت عشق شتری بر سر سپنج نیند
 رحمت اوست کاین کل طالب دل شوی
 تشنه میر بعد ازین بر لب جلالی سپر
 ننده جاودان شوی باز عشق شمس درین
 چشم تو گره بنیدی هر نفسی کمی تو
 ای دل خامشی گزین زور با جلدین
 نقل یکا شمس من جنگ رباب شمس من
 بی تو بسری نشود با دگری می نشود
 اشک مدلل هر جوی اندلم آرد خیره
 ای غم تو جهت جان چیست این جلا فغان

رجز شمس مطوی مخبون

گوش طلب بیت تویی تو بسری شود
 آب زلال من تویی بی تو بسری شود
 این همه خود تو میکنی بی تو بسری شود
 فد بروی عدم شوم بی تو بسری شود
 وز همه گم گسته بی تو بسری شود
 عقل خردش میکند بی تو بسری شود
 هم تو بگو طبع خوبی تو بسری شود

رجز شمس مطوی مخبون

نقل مریز کو که طلب حلفت کند
 در برش در آوری عوره در زلف کند
 پشت من بنافله رو چو بران طوف کند
 با ناک برین بر دلیل تا صفت نجهت کند
 کیست که با وجود من عوی من عورت کند

رجز شمس مطوی مخبون

بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
 جذب اوست که شبر صوم و صلوات میرسد
 که همه جانبی روان صلب فرات میرسد
 که ز قوش کون با عمر و حیات میرسد
 دان که دل تو دایما در در جات میرسد
 تا جناب شمس من نور حیات میرسد
 هر نفسم ز بیم او بهره نبات میرسد

بجز شمس مطوی تعلیه متعلین متعلین

یک سوز تو من نیست که اندر غم تو
 میل تو سوی خست پیشه تو نشود

داغ تو دار و این علم بی تو بسری شود
 باغ من و بهار من بی تو بسری شود
 آن منی کجا روی بی تو بسری شود
 باغ ارم سقر شندی بی تو بسری شود
 بی تو بدست کام من بی تو بسری شود
 سر زخم تو چون شتم بی تو بسری شود
 منس و سنگا من بی تو بسری شود
 جانب جان من بیای بی تو بسری شود

از ره و غور تو انوری بی تو بسری شود
 محو شود شوره آتش آتش و چو آفت کند
 ای که هزار میکشی صفو کنش چو صفت کند
 طنبیل تر شست تا ناوک جان هر کج کند
 تا دل خون دیده را در حوت لالتف کند
 تا دل جان دیده را بر سر زلفی دو کند

آب سیاه در رو کاب حیات میرسد
 زانکه شه فقیر را عشرت زکات میرسد
 کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
 نصیح رفیق گوش کن که جذبات میرسد
 که غم او بر جل کاب نبات میرسد
 دان که ز بعد دایما در در جات میرسد
 هر شمس از عطای او قد و بهات میرسد
 بشنوی مرید جان کین چه برات میرسد
 هر که کند عشق جان بی جگری می نشود

آب حیاتی زنده با گرس می نشود
 بی راه و رای تو شاد گزندی می نشود

علا شمس من

پیت مشرا خود و خود رفتن جانها
 داد دل کشته زیر چنین آب گل
 جود و جفا و دوری کاکه نگار میکند
 رنگ یار یار کوراحت مطلق شده
 از صفتی فرشته ترا و پولیس میکند
 از کف پیر میگرد مجلسیان خرف شده
 عشرت خشک بشبه آه و تر میزند
 جزو دو دیده تا بگل خار گرفته صد گل
 یاد کنار میکند قصد کنار میکند
 گفت جیب با دست هر پالت جنبان
 دور بگرد ساعتش هست نصیب سعاد
 جان جهان چو روی دروه جهان کجا بود
 چون همه سواری تست کیت کیت بود
 با تو برهنه خوشترم جاد تن بر من کنم
 هر که حدیث جان کند با رخ تو تماش
 این دل پاره پاره را پیش خیال افهم
 از تب زیر شمس من چون که مرا زهر رسد
 چونکه جلال حسن تو است شکار زین کند
 چونکه ستاره دلم با تو قران کند
 جان تو تیر را تسم و کوهت است چون جان
 گر چه بی پایورد در دل نده سر کند
 سجده کنم به نفس از پی شکر آنکه حق
 چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد
 چشم کشیده خوبی لعل نموده شکر سے
 نطق و عطیات انانتم سی حکم پاره ام

منع چو در نصیه بود بال و پری نمی شود
 تا به ببارت نرسد او شجری نمی شود

پیت چو خوردید اگر تا با ندر شبن
 در غم هر چه بود قدرت ازین دو بگذرد

رجز ششمین مطوی

باز حکم و داری با توجه با میکند
 در قشای شب از شک بهار میکند
 در زرد کد گشت کوا که شمار میکند
 آن ترفی که اندر آب عبا میکند
 جذبه خار خارین کان زل نما میکند
 روح شاز میکند شیر شکار میکند
 تا که بیایخ بی چرخ روز میکند
 کوه سحر اک دست او دور سوار میکند

یک نفسی قرین شود چرخ بد زمین شود
 می زده را محاله هم می از چه میکند
 مست شد آن هم که او دولت بهتا بود
 ساقی جان پاکه دل چو شربت مشتعل
 مطربان بیابان ترنج تن تن تن
 تا که چه دید و درش و تا که چه کرد و درش
 جمله کلمات ما چرخ زمان چو چرخ دل
 این همراه راه بین بر همراه ماه بین

رجز ششمین مطوی

چون چه رو گرفته روی گر کجا بود
 تا که کنار لطف تو جان مرا تبا کند
 عشق تو چون مردی گر چه که آرد با تو
 گر سخن جفا کند گویم کاین وفا بود

انکه بید روی در لطفش چه سر شد
 ذوق تو ز ابدی بر جام تو می کشد
 هر که ز رخ چنین بود شاه غلام او شود
 چون در با جز انم خانه شرح داشتند

رجز ششمین مطوی

بهر خدای تو حکم کن تا با بد مین کند
 ده که نلکچه لطفها از تو برین مین کند
 بیخ ازین کین من بر طرزی کین کند
 غیرت تو بسوزدش گر نفسی چنین کند

بال و پیر آرد این دلم بخش کبوتری
 با ده بیت قسیت کرد جان همیدود
 دیده چرخ در چرخانقش کند نشان
 از دل بچو آهنگم دیو پری حذر کند

رجز ششمین مطوی

حسن نمک ترا بود نازد که گرا رسد
 بو که میان کشمش بدیه با شتا رسد
 گر بود ز خوان تو را تبه از کجا رسد

چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد
 سلطنت است سرور نمی دنده پرورد
 چرخ سبزه میکند خرقه کبود میکند

تا تو قدم در منی خود حسری نمی شود
 ترا که ازین بحث طلب شور و شری نمی شود
 بر دل و جانها تیز بکنه کار میکند
 یک صفتی حریف را فصل بهار میکند
 اشتر استانی بازیچه بار میکند
 مست شدن خود که او یاد نما میکند
 تا که نه بیند او ترا با که قرار میکند
 کاین مست از یک یاد نگار میکند
 کزین با داد او ناله زار میکند
 چشم چار میکند روح سرور میکند
 لیک بخش سخن بگو گفت عبا میکند
 که تو تسم کنی بجان از تو تسم رو بود
 گنج که در زمین بود ماه که بر مسا بود
 وصف تو عالمی کند ذات تو مورا بود
 گر چه که در زمین بود خدا که در هوا بود
 شاهد من بخش بود ز گیسو گوا بود
 خیز تر شمس من جمله وجود لا بود
 نیست عجب از خندان صد چهره چنین کند
 آخر کار رقابت جان ما کزین کند
 زانکه مرا به نفس طفت تو نهشین کند
 چون دل همچو آب با عشق تو آهین کند
 در تیر زهر مراننده شمس دین کند
 کشتن چشم مردمان لاجرم از خدا آرد
 آنچه گفتند تا بد آن از تو جان عطا رسد
 چرخ زمان چو صوفیان چکه تو صلا رسد

طایفه بزرگان

<p>نیمت و رای او می محرم باز ما شوق سکرتش از چنین بری کاید تاج ازان ش نقد است میرسدست پست میرسد گر تمام مستی راز غمش بگفتی</p>	<p>عاشق و از منتظر تا که کیش فنا رسد که بکن بران کسی که زینو کبر یار رسد زود گوید بی گزند ترا بلا رسد گفت تمام چون شکر زان خوش تقاضا رسد</p>	<p>جز تو خلیفه خدا کیست بگو بد و را دولت خاکیاں نگر که ز ملکند بیشتر من که خریدم و بیم پرده دیده و بیم مشیت هم زبوی او عاشق رو و موی</p>	<p>سجده کند فلک چون ملک آن سهار رسد پرورش چنین گوید از کفن شاه ما رسد رگ برگ مرا از آن طبع جدا رسد که ز تیزیدم بدم غمت و مر جا رسد</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>خاشاک شرم ای فزارا که در او بود ضیا چیت صلوة چاشت که خواب بگو میرود ز هر روز شست بیکس تا با او زدن نفس صلوات صفایم رود راه و فغانه میرود چند زبید جا ما بست بسی عاها آنکه زوید زاده بدست جاکشاده با کمان چاکان بر سر خوان حق شدند بس که بیان سراو ط - نیادری</p>	<p>در بیخانه میرسد منزل دور میرود بخته شود هر آنکه چون به تو میرود ست خدا نمیرود دست غرور میرود چونکه نهشت سرق مخلص جور میرود ایچ کمان مبر که او جانب جور میرود دین عالم بی تک و شر و شور میرود بجز خیال نیکو اسجی صدور میرود هر که ز جان دل نشد جا کرمس دین</p>	<p>در عوض بت گزین کردم و ما غمشین شد می نقل خوردش عشرت پیش کنش ای خنک آنکه پیش شد بند وین کیش شد آنکه زرم زاده بد جانب روم میرود آنکه ز نار زاده بد همچو بلعین نار شد جلیل ساستی بین که فرج و نیب او هر که ز جان دل نشد جا کرمس دین</p>	<p>قصه کنم تمام اگر یا زازور فضا رسد ذرتق بر شین سوی قبور میرود سخت شکست کردنش نیک صبور میرود موسی وقت خویش شد جانب طود میرود و آنکه ز غم زاده بد جانب جور میرود و آنکه ز نور زاده بد هم سو نور میرود شیر جوگر به میشود مین چو مور میرود در رد علم و معرفت فاعل و کور میرود جان لب چو می کشد خیره از گبان بود</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>دل چو بدید و تیو چون نظرش بجان بود تن بر سر پیشین کمان همه از میسکینی شیخ شیخ عالم است آنکه مر است نوم راز ازل تو شمس دین در تیز زین زهره عشق هر سحر در ما چه میکند زیر جان شده بر آب بر شده ز سر گره نگار روشنی پیشه گرفت ز زنی ورنه که نقش است او آمد و شکست او</p>	<p>گوید دل که از می که نظرت نهان بود آنکه گرفت دست من خاصک زان بود دشمن جان صد قدر برد ما چه میکند سنگ شده از تو که برد ما چه میکند روز بفرز رگنذر برد ما چه میکند پس به نشانه این که برد ما چه میکند</p>	<p>خبرخ دل نظر کن خبر سو او گذر کن دل بیان جو سپر بین حلقه تن بگرد او هر که برید ازو نظر با خبرت و بخبر ای بت ترک پرده در که تو زین غننه گر ورنه جان حیا و گوید بر آرد از عدد از تیز زین شمس دین می که رای میکند</p>	<p>زانکه نور دل همه شعله آن جهان بود شاد می که پریش شسته در میان بود روز ز جان گوش تو که زینت گران بود او ملک ستانی بشر برد ما چه میکند هر نفسی چنین جش بر برد ما چه میکند انیمه گرد و شور و شرم برد ما چه میکند موج ز بحر بر گنر برد ما چه میکند</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>طوبی جان هست من از شگری چه میشود بجو دلم که موی او از فلک هم گذشت جان سپست من علم جان سحر است من از غلبات عشق او عقل چه میشود با خبران زیر کمان گر چه شوند لعل کمان</p>	<p>خیره با نده ام که او از گری چه میشود این کمان قصاب من هر سحری چه میشود وزلمعات جان او جانوری چه میشود بجو ندر زین که با خبری چه میشود</p>	<p>بانغ دلم که صد ارم در بر او بود عهد دل شده باره باره با او نظر و نظاره من هکی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه از تیز زین شمس دین بهت شود دل نظر</p>	<p>زگس تازه خیره شد که شجری چه میشود کاین همه گونه بزبان نظری چه میشود آه که شیشه دلم از جری چه می شود سوی آن شکسته که زنگری چه میشود</p>

نیل تو زبان - سخن

سوی آن شکسته که زنگری چه میشود

<p>چونکه تبال این بود رسم وفا چرا بود آتش عشق من برم چنگ و وفا چرا بود آن ترشی روی او روح فرا چرا بود در حیات و زخمی باغ و گیا چه بود</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>عاشق بود بر اثرم و یا چرا بود انیزه لغت کشتی قسمت خلق چون بود لذت بیکرانه است عشق شدت نام بود آن ترشی روی او بر صفت همی شود</p>
<p>گر بون من برست او تا بچه کار میکند ساقی رشت میکند بر که و قمار میکند راز دل رخت را بر سر دار میکند کیست که عاشقان و جانب پار میکند</p>	<p>درد فراق من گشتم ناله بنای چون رسد از سر ناز و غمخ خود روی چنان ترش کند</p>	<p>یاد مرا چو اختران باز دار میکند شستیم چو پاهایان جانب چنگ میکند رعد همیزند دل زنده شربت فرو کند لطف بهار بشکند رخ خار باغ را</p>
<p>اگر آن مرده ما ز سر ما خب آید که ز کجی تو جان با هر طعم شکر آید همگی نور نظر شو همه نور نظر آید مثل کوه غزیری شاد ما دیده آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>بدر مرده کفن را بر سر گو بر آید خنک آن مرده وزنده که از زینت نصیبی بخور آنرا که رسیده من از بز خیره مبار امید که عمرم بشد و باز نیاید</p>
<p>همه گویا همه جو یا همگی جانور آید که تا لذت دندان چو زنیان گذر آید دل تو در ره منی چو کی راه بر آید همه را بخت فنون شد همه راه بر آید</p>	<p>بجز مرل مضمون قطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن</p>	<p>چو درین چشم در آید شود این چشم چو در آید توجه دانی توجه دانی که چه چاکا چه چاکا چو شمس الحق تیر نظر یافته دل چو سحر گاه نگلشن بت عیار بر آید</p>
<p>نه چنان گو بر مرده که زاند که خود تو سخن گفتن بی لب بد خو کن چو ترا آید</p>	<p>ز طامت نگزیم که طامت ز تو آید بنگ صنعت خویش نشود و حق قلوبش تو مرا قرب شود آنگه و بیگاه که ناگه نه چنان گو بر مرده که زاند که خود</p>	<p>چو درین چشم در آید شود این چشم چو در آید توجه دانی توجه دانی که چه چاکا چه چاکا چو شمس الحق تیر نظر یافته دل چو سحر گاه نگلشن بت عیار بر آید</p>
<p>همه را بعد کسادی چه خبر میار آید که چه خورشید عجائب همه ز اسرار آید گر و عشق و جنون شد که سحر و صفا شد بشری بود ملک شد گسی بود با شد</p>	<p>رخبر شمس مضمون</p>	<p>زین ظلم رسیده همه امید بریده چو صلاح دل دین همه دیدر بگو مید خنک آنکس که چو باشد بر تسلیم و رضا شد همه خورشید نظر شد که از و خاک چو ز شد</p>
<p>دگر آن نیست روانت بچراگاه چه شد خاک آنم که جنایات عنایات خد شد کوفت محرم و همدم که بی نفس هو شد</p>	<p>ز طبع این طربون شد خرد از باده بودن جز زمین بود فلک شد همگی حسن نکش شد دل تو که در چو پائی برون ز آخر قالب خنک آنم که کن حق گنفت طایف مطلق غمش ای عارف بکم چو تویی افضل عالم</p>	<p>چو درین چشم در آید شود این چشم چو در آید توجه دانی توجه دانی که چه چاکا چه چاکا چو شمس الحق تیر نظر یافته دل چو سحر گاه نگلشن بت عیار بر آید</p>
<p>ز غبار غم ز غصه همه شاد می وفا شد بکرم سحر گر شد بروش باد صبا شد نظر عشق گزیدش همه حاجات در شد ز درون قوت نورش مدد نور ساشد</p>	<p>رخبر شمس مضمون</p>	<p>به نظر ناله آتی بیکه خط کجاشد ز غبار غم ز غصه همه شاد می وفا شد بکرم سحر گر شد بروش باد صبا شد نظر عشق گزیدش همه حاجات در شد ز درون قوت نورش مدد نور ساشد</p>

بعضا آب روان شمع صفا و جنان شمع
 دل من کار تو دارم گل گذار تو دارم
 بخدا دیو ملاست بره روز قیامت
 تو کنی آنکه ز خاک چو منی سازی گویی
 چه ملک کوفت دمانه بنیامی عقل عجم
 تو از آن روز که زادی و نعمت دار
 طبع روزی جان کن سو فرد کوش کن
 چه کرد پاک بشود ز کرد و با ده بروید
 بنام شمس حقائق تو ز بس زین شاعر
 دان من ای تو دارم سرود ای تو دارم
 ز تو هر چه بدید که بدم بخیا تو سپردم
 دل من تا به جلوه از آتش سودا
 بد صد بام در آیم بد صد دام در آیم
 فاعلم که چه خیالت بخیاالت نماید
 جگر و جان عزیزان چرخ زهره فروزان
 غمش ای عاشق مجنون بگو شعر و غمخیز
 مشو ای دل تو در گونج دل یار بدانند
 همه را از تو چه خاشاک بان آب بمانند
 تو هر روز بتدریج کی چیز بدانی
 همه تو میبند نباشی جو ترا یار بدانند
 هر اگر بر تو به بند و مرو صبر کن آسجا
 نه که قصاب پنجه جو بر سرش ترو
 مثل گفتم این را و اگر نه کردم او
 دل من گرد جهان گشت نیایشان
 بناجات بدم روش زمانی بسجود

رمل شمس مجنون

چه کند چرخ فلک آنچه کند عالم شک
 اگر او مهر تو دارد و اگر قرار تو دارد
 ز چنان با ختمت من کس اسرار تو دارد
 تو پندار که آن شه غم دستار تو دارد
 نه کایید در روزی ل اسرار تو دارد
 که ز هر برگ و بناتش شکم بنا تو دارد
 که سر و سینه پاکلن سے از آثار تو دارد
 که در شمس و عطار و غم و دیدار تو دارد

رمل شمس مجنون

که خیال شکر نیت فرو سیاهی تو دارد
 و گرد این تا به بسوزد نه که عکس تو دارد
 چه کنم آه و جانم سر صحرای تو دارد
 همه خوبی و ملاحظت از عطا با تو دارد
 همه چون ماه گذاران که تنامی تو دارد
 که جهان زره بند و غم غوغای تو دارد

رمل شمس مجنون

که همه شیوه می را دل خار بدانند
 تو برو چاکر او شو که بیکیار بدانند

رمل شمس مجنون

که پس از صبر ترا او به سر صد نشانند
 نه که کشته خود را کشته نگاه کشانند
 نه که کشته هیچ کسی را ز کشتن نهانند
 که ماند که ماند که ماند که ماند که ماند

بجز رمل شمس مجنون مخدوم سنج تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلان

در حیا چو روان شکر سزاوار عطا شد
 چو بران چرخ معانی عشق افراشته دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر از کار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سرور تو دارد
 تو پندار که روزی چه بار بار تو داشت
 همه سوا من عقیده دل حیا تو دارد
 نه هر آن است که خار گل حیا تو دارد
 که دل جان سخنها نظر از کار تو دارد
 دل من کار تو دارد کفر ایشار تو دارد
 رخ فرسوده زدم غم صفرای تو دارد
 که گمان برد که او هر رخ رعنا تو دارد
 چه کند این دل سلیکین سپای تو دارد
 گم دیده شمار کف آن پای تو دارد
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
 خاک آن با خبری که خبر از حیا تو دارد
 چو خیالش تجا که تقاضای تو دارد
 کلن هر از نهانی که وی اسرار بدانند
 همه گلهای نهانی ز دل خار بدانند
 تن صوفی گویای دل اقرار بدانند
 گرت امر و برانند که فرودت خوانند
 ره دیگر یکشاید که کس آن راه ندانند
 تو به بین کین من نیران کجا با ت سنا
 بدید هر دو جهان را و دل را نه رمانند
 همگان از سپانند سپانند سپانند
 دیده پر آب بجای نم آتش زره بود

تا که شبیه با یکی جبهه بفرز آوردم
 چون بکشاند در جبهه چشم بزمین
 صورت گفتیم که بزم ز اول شب از خشک
 پیر چون فیض من سوخته را تجربه کرد
 این بگفت نفسی از درون بگفت
 که درین راه همگان از راه خود بخیزند
 اینچنین حال مرا پیش نیاید هرگز
 گفت آن پیر مرا او حد کوفانی زدن
 خبرت هست که در هر شکر زندان شد
 خبرت هست که بر جان در قرض در باغ
 خبرت هست که در باغ کتون شاخ درخت
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 گلر خانی ز صدمه زخم کنان آمده اند
 بزم آن عشق تپان باره گریه نیست
 آنچه بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
 باقیان در رخسار زهره چندان شده اند
 هم لب شاه گوی به صفت جمله تمام
 صفاگر ز خط و خال تو فرمان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو پند خواجه
 صوفیان طاق دو دایره ای تما سجده بنید
 بت پرستان رخ چون ماه ترا گریه بیند
 هم برین عاشق دل سوخته میکنند
 شمس تبریز تو خود بلیل باغ ابری
 عجایب بوی شال سوئی چوین آید

آشنایان که فیض گرم یک تن ناسود
 پیری از جبهه به کج ده مشر ز نمود
 خلوت و غزلت تسبیح در کونجی وجود
 گفت بیبایات که این زهره بود با
 نظر او همه هستی ز سر من بر بود
 صابی بود من تر سا و جوی جود
 چون بیاید تو بخشای کن فیض جود
 که بارشاد من آمد در نصیب بشود

انگهانی چو چرم صبح به عالم پیسید
 گفتن ای پیر ادا تهمه افتاد دست
 اینک اینم بخوابات مقیم می بین
 منزل مقصد عشاق درین یرفنا
 گفت اکنون برو با دونه خورشید زنی
 گفتن ای شیخ ز حالت خبری ده متین
 پیر حال من آشفته چو در حیرت شد
 چون نظر کردم در دیدم شمع شعله زنی

صادق الوعدا در بی دل جانم کشود
 گفت بگوئی که تا خود چه بخواهی فرمود
 مستک ظاهر شده تا که رویست و سرود
 نه حصول معلوم و نه زیانست و نه سود
 دور باش از راه اوسنی از دل تو که بود
 که درین م نعت برین مشکین نشود
 بجواب آینه جان مرا یک زدود
 آنکه جان دلم از شوق رخ او آسود
 خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد داستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غمچه طفل چو عیسی طریق خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آنند
 ساقیان است تو گیرند بهمان آنند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آنند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آنند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آنند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آنند
 برین از جهت قصد و طمع آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

زیر لب خنده زانند که کاسان شد
 مژه نو بشنید از گل دست افشان شد
 خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد
 تا زمین سبز شد و با سر و با سالان شد
 کاخیم سپرخ شتا قدم ایشان شد
 با آن باد صبا جاده ایشان شد
 کانه نقش شود لیک تاندر جان شد
 زانکه زنده تواند کرد زندان شد
 که خلاصه شاد در کنت کمان شد

خبرت هست که بلیل ز سفر باز آمد
 خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار
 خبرت هست ز زودی روی دیوانه
 شاهان همین از پا قیامت کردند
 خاطر ملک شان ز کس مغزول شده
 نقشها بود پس پرده دل پنهان
 مردگان چون دعوت حق زنده شدند
 گفت بس که من این بزمین شرح کنم
 شمس تبریز چو بنمود گل رخسارت

خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد داستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غمچه طفل چو عیسی طریق خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آنند
 ساقیان است تو گیرند بهمان آنند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آنند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آنند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آنند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آنند
 برین از جهت قصد و طمع آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

ای عباس سبیل که از دیده گریان آنند
 عازنان آنچه نداری بر توان آنند
 بر قدره قامت ز بیابانی اچان آنند
 شکری زان لب چون لعل ز شایان آنند

خداک این ز خوشی آنوقت که بگوشی
 چشم شوخ تو چو آفتاب کند بواجبی
 شمس که ز تو بر عالم علوی برسد
 جان دل هر روز دایمی شکستان تو با

خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد داستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غمچه طفل چو عیسی طریق خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آنند
 ساقیان است تو گیرند بهمان آنند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آنند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آنند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آنند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آنند
 برین از جهت قصد و طمع آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

پایسی است که از دل برین آید

عجب این صورت عشق است که غرضش نیست

برین از جهت قصد و طمع آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

یا مگر عود جگر سوزاومیس قرن است
 یازنگس گل تر قصه روی پیوست
 جگری پاره شده باز هم پیوندد
 بسته دست هر دست تمام خواهم بست
 پله پیوسته سرت بنزولت خندان
 غم پرستی که ترا بنید و شادی نکند
 نور احمدی پله کبسه و جوی بهمان
 کمترین ساغر زخم خوش او کوثر شد
 شمس تیز توفی و اوقات سراسر
 پله هشدار که در شهر دوسه طس را
 سر دانه اند که تا سر نهی سر نهی
 صورتی اند ولی دشمن صورتها اند
 همچو شیران در اند و لب میخندند
 پیش تو نیک سرانید ز پس بد گو
 و لبر اند که قل غلط
 مردمی کن بر دانه در شان مردم شو
 شمس تیز بیابان من ز می نه
 همه خفتند و من دلشده از خواب برو
 خوابم اندیده چنان رفت که هرگز ناید
 که بکیار نشاید در احسان بستن
 گر شدم خاک ره عشق ما خردین
 شمه عشق جویش روی شب تاد
 خون ما بین آب جیاست خوش است
 مفسران آب سخن او امان غیر میس
 شمس تیز که خورشید معانی گویم

بر محمد حسره از سوی زمین سے آید
 یا رسولیت ز سرین بهرین آید
 دل آواره شده سوی شکنج آید
 که بدستم سزالت چورس سے آید

یا به یعقوب خزین را شکسته پنهانش
 این چه تشال در از دست که برداشته
 بر دای غم که شکستت زد و پشت علم
 غمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شد

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوم سبع

همه سز ز رویه کاسه و سرگردان با
 ساندالوت او بر بگمان تابان باد
 دل چون شیشه با هم توج ایشان با

چونکه سز ز رویه کاسه و سرگردان با
 گمان را ز بیابان همه بر راه آرد
 تا خیال خوش او مشغله و لهاشد

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوم سبع

که به تدبیر کله از سر شده بردانند
 ساقیا نند که انگور نمی افشانند
 در جهان اند ولی از دجهان نیز آوند
 دشمن بیکد گرانند و بحقیقت یارند
 آشکارا چو گل اند و بنیان خزانند
 سرور اند که بیرون ز سر و دستارند
 زانکه این مردم دیگر همه مردم خوانند
 که در حقیقت نظم شب هر شب میدانند

دوسه رندند که میار و میستند
 یاران صورت غیر اند که جانان است
 خرقه و شان یکی با دیگری در جنگ اند
 همچو خورشید همه روز نظری بخشند
 بگفت از خار بگیر نذر سسرخ شود
 شکر اند که در سینه نگه زند ترش
 بس کن و هیچ گوی که در دهن پر شکست
 شمس تیز ضیاء الحق در اصل وجود

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوم سبع

خواب من ز هر فراق تو نبوشید و بر
 صافی ای نهی که ز یکی جگر خورد
 آنکه که بدد وصل تو کجا باشد خرد
 ماهت اندر بر زمینش بر احوال خرد
 چون بدون آه از آن جای بنشیند
 که روی مجلس بود آنسو و از بیخواب

چه شود که به ملاقات دعائی سازی
 همه انواع خوشی حق یکی حجه نهاد
 استیم ز گم راه سے نهانی پیدا
 دل آواره اگر از کرمیت باز آید
 این جادات ز آغاز آبی بودند
 پله خزشک سزالت و لارام موی

بحر زمل مشکول ابر تقطیعہ فعلات فعلات فعلات

بچو جان رقص کمان سوی بدین آید
 مطلق و فاش بگو خنقن می آید
 بشکست پشت تو چون روی من می آید
 خاصه این دم که می تحمل شکن می آید
 پله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 نیک بد نیک شود در دولت آن سلطان باد
 مصطفی تا بابد در ره حق رهبان باد
 زان کندان خوشش پرورش حاشان باد
 نام شیرین تو در همه راه در مان باد
 که زمین را یکی عریبه در چرخ آزند
 همچو چشم خوش او خیر و کس و بیارند
 لیک چون و انگری متفق و یک کارند
 مثل ماه و ستاره هر شب یارند
 روز گندم در روز در چه شب کارند
 شاکر اند و گران بار چه پر خور و زارند
 زانکه این حوت دم زندن همه غیارند
 اصل گشتند و زیشان گران بر کارند
 هر شب دیده من بزفاکاتاره شمرند
 خسته که دل دیده بدست تو سپرد
 بیچسب بی تو دران جوده بدست بند
 استینی که بی شک این جوده سرد
 قصه شب بود و قصه در و شتر کرد
 سو سپریت جان که یکیک بخشند
 کو بنین می خوشش با و صبا می آرد
 معنی و صورت با او نظوری آید

بر سر طبله
من معنی

من معنی

طل من که باشد که ترا نباشد
 بدون جنت بیان نعت
 چو خطا تو گیسوی جناب کردن
 سینه ز خند دشمنی نه رقص
 چه عجب که جاہل ز دولت فارغ
 بگذارد جان را در آسمان را
 همه روزگونی چو گل است یارم
 بگیرد آسای جان ز بلا سے جانان
 تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
 اینک من خاک ایشان ضعیف زمین کنند
 در رخ آستان جنابش روزی تغییر
 ماهیانی کاوند جان بر یک نیست
 در میان غمهای ز خاک پای ایشان
 گر مجال گفت بودی گفتینما گفتم
 شمس تریزی هزاران که را در زاد
 آن زمانی را که چشم از چشم او غمور بود
 شادی شبهای با کرمشک غیر بودی
 هر طرف از صن او بدلیلی کاسد شده
 شمع عشق از فرزند یکباردیگ اندر آرد
 نقش شمس الدین تریزی جان جان
 ترشست کاشک عشق و پرده طالت دید
 چمن در آن ربابا که بجار میگذشت
 گفت نزد یکایک را کمالی غایت
 موج دریا ای رحمت از دل و جوش
 آن یکی خالی که چون کتاب بود نامتم

تن من که باشد که فنا نباشد
 چه شکنج باشد که فنا نباشد
 چه کند دل و جان که خطا نباشد
 چنانچه بنوید چو صبا نباشد
 ملکی و شاهی مر را نباشد
 بخدا که چیزی چو خدا نباشد
 چه کند مگلی را که بقا نباشد
 که تو خام مانده چو بلا نباشد

فلکش گرفتسم چو مش گفتم
 چو تو عهد خواهی گنم جبارا
 دو هزار دستم چو بد بس گویم
 تو نطق را اگر چه که برهنه گردی
 همه مجسمان را که مش بخواند
 چه کنی سیری را که فنا بگوید
 چه خوش است شبها زمی که آن
 چه خوش است شای که غلام او شد

بجزرمل شمس مقصود تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان

کرده اند فلک را بر سر که زمین کنند
 حاکم اندونی دعا گویند و فی نفرین کنند
 کلبانی که فلک از رخ شمشیر کنند
 زانکه ایشان که را در زار و راه برین کنند
 تا که ارواح ملائک آسمان تجسین کنند
 یک نظر از رحمت خود جلوه راه برین کنند

چون بتازند آسمان فتنین میدان شود
 از لطافت کو به با چون هو از قصان کنند
 از همه بیدار ترند و در همه پنهان ترند
 گر چه خاری بچرخار از طلب برترند
 جسمها را جان کنند به جان جا بیدار کنند
 شمس تریزی ز نور آفتاب معرفت

بجزرمل شمس مقصود

دولت کن صبر کار یار پکا نور بود
 زره زره میتون عاشق مستور بود
 کوهی آتش که او از عشرت ما دور بود

از فراز عشق کرسی بانگ تسنین سپرد
 دل بر پیش روی او چون بیدارند
 ساقی باطل آمد مرا از کار نبود

بجزرمل شمس مقصود

بچه ماه هفت هفت آفتاب در عید
 سوی برج آتشین عاشقان خود سپرد
 آن خراب عاشق حاضر شمال ناپدید
 هم نظر بگرد هر سو هم عنان ای کشید
 بجهت ز شری سوی شریا میدید

انقران خدمت او صد هزار اند
 آنکه آتشهای عالم آتش او داغ کرد
 در دلش با زمین آمد هر طرف کرد آفتاب
 آنکه دیدم هر شمشیر خوشن مانند شمع
 آنکه شد جبین اندامتجان عشق ما

چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
 چه کند جنا که دغا نباشد
 ز نسرده باشم چو صفا نباشد
 چه غمت سر را که بقا نباشد
 چو بتوبه آمیند و در غنا نباشد
 چه کند زری را که ترا نباشد
 همه روزه باشد که فنا نباشد
 چه خمش است یاری که جدا نباشد
 که حدیث دل را من و ما نباشد
 چون بچسبند آفتاب را با لیس کنند
 در حلاوت زهر بار چون شکر شیرین کنند
 گر چه خاری پیش چشم تو تعیین کنند
 تا همه خار ترا همچون گل نفسین کنند
 سنگها را کان لعل کفر را دین کنند
 زره های خاک تیره لاله و نسیرین کنند
 چون بیدش چشم بکزد چشمها مستور بود
 تا بشت گاو و ماهی از رخس بر نور بود
 جان در آونیزان زلفش شیوه منصور بود
 تا دوستی من ز دستم که شک جور بود
 کاین بدقرامی عشق اندر اول مستور بود
 هر یکی از نور روی او مزید اندر نور بود
 تا نسون میخاند عشق و بر دل او سپید
 مرا در هیچ حننه آن جان آنجا نبرد
 آنکه هر صبح که آمد ناامی او شنید
 گشت او در دین زنده گشت صد شهید

آنکه حاصل شد مردم از آفرینش نیک
 باقیات اصلاحات آفرینش آید
 در ز اخلاق خدائی بی نیازی آید
 مد که تقصیری رود در لایه میدان کن
 و عده با بی لطف که است زنده صلح
 غیر وصل جان سراسر از خیر او ندهد
 برکناره شود هر نفسی که آن آید
 و گذر از نقش خواهی نیک از بی نیکی
 تو طلسم گنج جانی که ز طلسم نشکنی
 چون در وصل او در بر نهی هر کس
 نه در بیای در عالم قطره خون فشانند
 پیش از آن که در جهان باغ وحی انگور بود
 ما به بغداد و اهل لاف زانکه میزدیم
 جان ما چون جان بد جام جان آفتاب
 ساقیا این جهان بی عمل بهست کن
 زمین و آن با گیر ای ساقی از زلفش
 شمس تریز از خبر دای بگو آن عهد
 پیش نورشیدنش چون شام چه بود
 ای که گویی نیست پنهان از کسی رود
 بر نفس خا هم که گیریم ز کویت چون
 برده بودم جان بصدایه ز دست بیخوش
 گفته سوزن گر بزمیان دارد ترا
 حسی اقدان خدائی کاینچنین کرد کرد
 آفریدت از دم کیدانه گوهر عظیم
 فدایان آب قدش بی خلل گشته

بحر اول مثنوی مقصود

پیش از زهرین افغان فریاد آید
 از سر لایه و در آغوش از آواز
 در سیاهای سخت زمره خاد آید
 پیش از آوری کند روز میعاد آید
 آن دم باشد بهر پند و ایجاب آید
 در بر آفت تفرش را که بیدادی کند
 گر قبضه خاد گردد تو را بر خردا
 باغ شد از دستش زخمیم و مصال
 بهر او ویران کند پیش آید آن کن
 خنجر و خاک تریز است ایجا و دم

بحر اول مثنوی مقصود

کای آن نقش نقش جاودان آید
 ز آینه هرگز نه تری گنج جان آید
 اختلاف از بهر چه از کاروان آید
 چون چنین میخواست آمد جان آید
 نور چشم خورشید چنانی اگر بیداشوی
 چون تفاوت نیست درستان منی زده
 باز کن چشم و بین کنی نشانی چشم تو
 چون بزنگانه درین راه آنچه باید صل نشد

بحر اول مثنوی مقصود

پیش از آن کاین که در گزیننده مقصود
 از شراب جان جهان مخزون اندوز
 تا بداند بر کی که از به دولت دور بود
 آنچه در چشم زمین گنجا گنجر بود

بحر اول مثنوی مقصود

لذت دیدار ازستی نمیدانم چه سود
 نیست پنهان چو در بر زده پنهان چه سود
 آنکه بگیرد و مادام است در دام چه سود
 سیکند اینک با خرد در چه انام چه سود
 کفنه در در ترا در مان بعد روزی زنگ
 کفنه روزی وصل عهد صانم من ترا
 صبر فرمای طیب عشق عاشق را در
 کفنه من است که گیرم هر که از پاشانم
 شمس زلفت هرگز گشت ثابت بهر چه

بحر اول مثنوی مقصود

پس بهر بیت اندان هر کی نظر کرد
 و از بخار آب حقیق بستیون لیکار کرد
 کوهی با آن جلالت گشت از پیش
 گنبدش فرینده با با هر روز کرد

مان او عشق شمس تریز برید
 تدا و گریان شود جانب داد آید
 من مشال جزه گشتم مرزها و آید
 تا که از تشدید آفرین شد آید
 گرچه مجلس کند در به آباد آید
 رو با میان آوری در کس ایجا و آید
 تا تا نقاش مطلق از میان آید
 در میان جان تو گنج همان آید
 کس نشستی تخم من تا این کن آید
 نور با لب سیه در یک مکان آید
 حل این کی از فرید و خور و آن آید
 از شراب لایزال جان ما در شود بود
 در زبات حقائق جان ما سمور بود
 تا ما با نازد تقابل از چه آن ستور بود
 خرابی بی خار و شهد بی انگور بود
 می ندانم کاندرا فیون بود یا کافور بود
 آن مان کاش شمس بی در فلک شود بود
 در چون از حد گذشت نامی در دم چه سود
 تا با فردا که درین سود دنیا نم چه سود
 صبر کردن چو من بچایه نتانم چه سود
 من چون در دست هتاقان خیزانم چه سود
 کس از گشتن گریه کردن گرانم چه سود
 دنیا آستان گیری کاینچنین آنکه کرد
 آب بر جوشید ایند گونه گن که کرد
 این جملن بر آب است و کوهها ساکن کرد

چون خندان تو بگریز بیند جان جان - خندان خندان چشم که در جهان کوی بود تا به اندک شمس تریز بی اول تا به در هر روز اول مینامید

گادانف بود تا آفاق را بر سر گرفت
 صنایع کن نکالت حکم بر جلد روان
 بنده را مبتلا کرده میان چاک و خون
 در خمش کن بعد ازین این بنمای شبیار
 روی میان عاشقان باقی مویز بر بود
 در شکار بیدلان صد دیده جهان بود
 دیدم آنجا پیر روی دلبر و جانینه
 کاسه خورشید و مرز از عریزه شکست
 شمس تبریزی تو درانی است مستان
 دوش آمد پیل مارا باز هندستان بی
 باوه با در جوش بود و مصلکها بیوش بود
 در فلک قنار و نشان صد هزاران غلغلک
 موج زودریا نشانی یافت بر آسمان
 کی با ندران هوا اشکال حسی بر قرار
 جوش دریای عیاست که مسلمان شکست
 این عیاست شه صلاح الدین بود کویست
 ذره ذره آفتاب عشق در وی خوار باد
 هر کجا یک کویست بر هوس سر می نهد
 خار سیکینی که هر دم طعنه گل میکشد
 چونکه غمخواری نباشد سخت شو است غم
 روتش کردی گمراهی داده ات گیر نبود
 چشم بستش ولیکن جاقبت محمود بود
 در دل مردان شیرین جمله تلپنها عشق
 یک مان گمی بجاری یک زمان سر روی دنیا
 روش آن بد که گسترشش عالم بود

پای او بر پشت ما پی محکم و مهار کرد
 صنایع افغانش چه دانند که چو کجک کار کرد
 بنده را بهر زمان روز و شبش عمار کرد

پیش چشم گما و از دیش را آفرید
 بنده را رنج داد و بنده را گنج داد
 بنده را تازه ملک و گنهای بشیا

رمل مثنوی مقصور

در هم افتادیم زیر زور گیرا گری بود
 در کمان عشق پران صد هزاران تیغ بود
 چشم او چون پشت خون او می چون تیغ بود
 چون که ساغرهای ستان یک با تو قیر بود

مصل با تدبیر آمد در میان جوش ما
 آهوی می تاخت آنجا بر شال آرد ما
 دیدم آن آهوی با که جانین بر تاخت
 روح قدسی را بر سپید از آن گل گفت

رمل مثنوی مقصور

پروه شب می دید او از جنوب تا با ما
 جزو گل خار و گل از روی قی بود شاه
 در سجاقتا و آنجا صد هزاران کعبه
 آن نشان از تقاضا بر سر روی نهاد
 چون نامد بر قرار آنکس که باید این مراد
 ططراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد

دوش ساغرهای ساقی جمله الامال بود
 بانگ نوحانوش ستان فلک بگفته بود
 روزی روزی دولت و شب با روح بود
 هر چه با سوتی ز طلیت راه بار ابته بود
 عمر از سرنگه بیای مسلمانان که یار
 یار افتادگان ز سبب مغرور داشت

رمل مثنوی مقصور

موسوی ما بدان سحر جعفر طیار باد
 تا ما را بود با دو بود ما را تا باد
 خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد

دارا با قناتت هر زمان پذیرند
 در میان غم از دوری الملک وصل
 گل پستان چمن او شمس خجست خار

رمل مثنوی مقصور

ساقیت بیکانه بود آن شه زیر بان بود
 چشم بد با خط حق جز باطل و سوا نبود
 جو کباب بجز شراب شکر و حلوا نبود
 جنیفران حق این مراد این گمان بود

یا که عمار روتش کردی برای چشم بد
 این ترس از چشم بدان راه پنهان بود
 این شراب نقل و حلوا هم جهان است
 هر چه شش کن در خوشی نغز و صدیق داد

رمل مثنوی مقصور

تا زیم پشه و بریا عاجز و ناچار کرد
 بنده را بر گزید و بنده را مخور کرد
 قسمت او یک هزاران مرکب بر جوار کرد
 کوه یک گوهر هزاران صورت نوا کرد
 در چنین آتش چه جای عقل با تدبیر بود
 بر شمار خاک شیران پیش او پنجه بود
 چرخ از همه جدا شد گویا تزیو بود
 بخوم من می ندانم قنده آن سپید بود
 بیدل و دستم خدا و ندا اگر تقصیر بود
 ای که تا روز قیامت عمر با چنین ش با
 برکت ما با دو بود و در با وجود باد
 شب از غول اصفا تا که چنین روزی نباد
 نور لا هوتی ز رحمت بستار بر کشاد
 نیتان هست کرد و مستیان با دو داد
 زانکه هر جا دست ساقی کس فلان بر سدا
 هم عزیز مصر باید شترش اندر مراد
 هر که بر بخورد از تو از تو بر خور دار باد
 چند غم بردار بودستم که غم بردار باد
 این چمن بخار باد و شمش بجا باد
 هفتین غم از باد و جدا این غم خوار باد
 هر کدما این غم از چشم کمان غم غم نبود
 آن مه غلظت در خانه جونا نبود
 غلظت بلای بی پایان بجز دریا نبود
 تو که دیدی جمع شان که بجان گنج یا نبود
 خرم آن عابد که محاسن کعبه غم نبود

کلیات شمس تبریزی

عاشق شمس تیز

آن جهان انوار و در دالان روشن است
 راه عقل عالمان از فراز برتر بود
 از رخسار گرد و سنور گریه غلبه بود
 طلعت خنث شوق خنثش بر خورشید است
 مالمعک انبیا را فکرت جان هست
 خوش سخن شاهی که از قبایل کفتر در پیش او
 بجز ماد کات لولاکش نگر در زمین است
 در شبی که عذر اخطایا می خواند جز
 شاه انجم بودن از گشت برین فلک
 برود طاروس پری پر از مایه لبتش
 باد که گفتم سلیمان را چرا ندیدت کنی
 تا منگش در بجز گردن شکن چون هست
 خاک زاید گوهری که گهران برتر شود
 شاد شد جامم که عشقت عده حسان نهاد
 چون صیث بیلان شنید جان خوشی لم
 مشک گفتم زلف او در زمین مشک لبت
 من چو گریه عطسه شیری بدم در ابتدا
 من چو انبان بر دریم گفت آن جان
 عشق شمس الدین تیریزی رطقت عالم خود
 شاه ما از جمله عالم پیش بود پیش بود
 صلوات بائی در دلبود در آفتش بید بود
 جان مطلق شد ز نورش صبور کو جان
 شمس تیریزی چو ساقا گفتم جان جان
 تا شقا لایع از تبارک بی الا علی زینند
 بر در توفیق طاعت چون قوی یافتند

این جهان آثرا آن ارد از ان منظم بود
 در جهان کاشقان انطلق او مرسم بود
 در لبش باشد طهارت گزیده فرم بود
 دیده در فوج رشک غیرتش ازیم بود
 ماضی اقتدا و لیا را ز بره یکدم بود
 گشته بریانی سخن گوید که در کسوم بود
 خاک را از بوی آن گیسو با معلم بود
 جبرئیل آنجا چو طفل الکن و یکدم بود
 از جمال او مثال شرح را معلوم بود
 خاک پاشان زمین انفل او در علم بود
 گفت از دیده چو مژگش مهر بر جام بود
 نی در ان اسباب ملک کعبه و جرم بود
 بچه زاید آدمی که خواجه عالم بود

حاکمی اندر مقام هستی هر دم که زد
 صد هزاران جان خدا آن سو که جلالت
 فریش را بر سر کشد تا مش را از آورد
 از گریبان زمین گریه او سر کشد
 مالم شرح چگونگی شکل پایدستین
 خاک او در صدف خنث آبرویش بار داد
 هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند
 ماه بجز خاک بر کلش هر سه
 باز در شان فلک راه او هر سه
 حکم الا الله بر وقت سوال تقدیر
 خضر گریه چشمه حیوان آن گشت زیر
 با خرد گفتم که فرعی بر ترا حاصل بود
 گفتم ای بو بگر با احمد چرا کتیا شدی

بر خلعت آن دم از یک دم زنی انرم بود
 غاشیه اش بدوش پاک عیسی مریم بود
 دست آن ارد که زلفش خط بر او هم بود
 در شب دهر از جمالش صد غنچه هم بود
 هیچ ماضی یافتی که در مقام غم بود
 آتش المیس را در خاک او ماتم بود
 رخسار او گوساله گرد و گریه ستم بود
 گاه چون همین سپر ناگاه در محرم بود
 بر پر خود بست آن مروی را محرم بود
 هستی زمین آدمی را کتیه گاهی کم بود
 تا مگر اندر زمین با او نمی هم بود
 گفتم آری چون انفع انفل هم بود
 گفت حرفی را که مصحف یافت که هم بود
 ساده دل مروی که دل بر عده متان نهاد
 او کلیخانه از مسایگان پنهان نهاد
 خاک باغی نشین او اوقاب سلطان نهاد
 بر در انبان شیر انبان تن نتوان نهاد
 لاجرم تاب تو این بر چهار اکان نهاد
 در دل من گنهای عشق بی پایان نهاد

رمل شمس مقصود

جان او درین سخن او میان جان نهاد
 هند زلفش شکسته در تبرستان نهاد
 بس شدم زید ز بر گوگرد انبان نهاد
 چون قوی را هر که برید او پنهان نهاد

بجز برج و خانه خانه جویم آن رخسار
 من نیم سلطان لیکن خاک پای او شدم
 گفت اگر تو زاده شیری نه گریه در آ
 شمس تیریزی تابان از در آفت چرخ

رمل شمس مقصود

را که شاهنشاه هم شاه هم در زمین بود
 جان با شاه من یک دور اندیش بود
 گشت قربان شهنشاه که دور اندیش بود

شاه ما از پرده جان چون که خود را جلوه کرد
 یک صفت از لطفت آنجا که پرده گرفت
 نیست میگفتم ازین بر دست کو باری عیا

رمل شمس مقصود

صداق لبیک می اقتدا او می زینند
 بگذرد از قاصد سیرم دم از ادلی زینند

لا جرم هم عاشقان هم صداقانی سوزند
 گوش مسومعات در بارگاه استماع

جان باغی خوش شد ز یاد که شبه بخوش بود
 آفتابش صلح کرد که درگد و پیش بود
 هستی شایع و موقوف یک پیش بود
 کام عالم یافت آن که فضل او در پیش بود
 ضربها بر طبل سجان الذی سری زینند
 طبل بی بندگی از او مبطه انما زینند

یا چو موسی روز قربت بر لب دریا رود
 چاطع پنج من شمش جهت بهت چرخ
 تا بر آسایندیکم در جهان معرفت
 آیه فالو ابلی را بر طراز جهان کشند
 ترک هر من کبرن چون شمشین کجا باب
 نغمه ساقیان ساقیان ساقیان در کار باب
 ای زوشادش زبنت بهما بهوش
 ساقیا از دست تو بیست هزار دست
 شاه خوبان میر ما عشق گیر اگر باب
 شمس تریزی با نجامال خویش را
 لات دانش منی خود را نیدانی سپود
 گنجد ما بنده بگذار نام خواجگی
 رفت پنج سال حسرتی خوری کنون
 عمر و مال اندر سر کار عمارت کرد
 بلور عیب کسین گیرم که بر خوانی چو آب
 هر زمان گونی کزین پیش گیرم
 از برای سود در جهان میان انداختی
 مست آمد لبم تامل برد از با داد
 این من جمیع هر چشمی پرید
 من که باشم با خاک آفتابش مست
 می خرد آفتاب خور در میان ره کنید
 مردگان گفته مار ویش خود جان میدید
 جانب صحرایی شش طرفه ماهی گشت است
 آستان خورشید که با عاشقان
 شاه جانها شمس شمس شمس شمس لان آت

یا چو عیسی که بش حدت در شب یلدا از
 گوی سازند و بچوگان است لازند
 جنگهای معرفت در عروقه لوتقی یازند
 رایت نصرین آند بر سر اعدا زند
 روی خود بر با چو بنایند پشت پازند

عاشقان سابق آن باشند که یک کاهل
 چون بنواهند کزین منزل سبکتر بگذرد
 چون برایشان معنی طه توفیق رود نمود
 توفی از اولاد آدم در برش اعمالی رود
 ما از ایشان محرز گشتیم زیرا جگر آنکه

رمل مثنوی مقصود

وی ز جوشا جوش شخت عقل بی تاب
 مست تو از دست تو پیوسته بنور ارباب
 جان جانان یار ما و نخت دولت یار

خون نایب صحران با دست ما مجموع باب
 چربا و دوشک جان با پر آب باب
 سر کشیم و سر خورشیم و یک گرز می کشیم

رمل مثنوی مقصود

دعوی آل مسکینی و مخالف از جانی سپود
 پیش او چون سر سگد باز پیشانی سپود
 تیر چون شصت بر شش پیشانی سپود
 این عمارت ما چو سردار دیورانی سپود
 نیم حرف از نامه خود بر بخوانی سپود
 این حکایت خود بگوئی چون نتوانی سپود
 چون نیهانی و این با بیانی سپود

نفس را حلوا و بریان میدی تو مست
 نام خود سلطان نهاده ای تا سلطان جوست
 اسپ جوانی خریدی گوی زرین سنا
 کار خلقی را به تدبیر تو باز باختند
 چند میگفتی که دست نیک نام در نه
 بی غرض کس استخوانی داد نانی در جهان
 شمس تریزی چو دیوت میرز گشتی

رمل مثنوی مقصود

گفتم ای کاه بنید وین چشم با باد
 آتش آفتاب آرد برین بزکام باد

با دادان اندرین اندیشه بوم گمان
 عشق از دستت است این چهار عشق

رمل مثنوی مقصود

عاشقان حلقه را از روی او اگر کنید
 تصدق صحران کنید و نیت آن کنید
 عاشقان این بین تن خود بچو بگرد کنید

از کت آن هر دو تی چشم او و لعل او
 این نشان روشنی در شما ظاهر شده است
 در خا چشم شمش چهار روشن کنند

رمل مثنوی مقصود

صد هزاران شعله در اموات در احیاء زنده
 بر لب امروز سب طنبوری فردا زنده
 دیده بر تین نهند و کیه بر طه زنده
 لاجرم پیوسته به تقلید بر عیای زنده
 روز و شب مغز از شمع راه ما زنده
 چشم تو خمور باد و جهان تو خمار باد
 یوسف مصری همیشه شورش با ناز باد
 با دوا آب مارا عشق پذیر قار باد
 ای وجودها همیشه جاوید اصرار باد
 جان از روی تو پیوسته بر خوردار باد
 دشمنان را دادن حلوا و بریانی سپود
 چون می وزدی سلامت نام سلمانی سپود
 چون خواهی بر گونی هستی فانی سپود
 چون تو هم تدبیر کار خود نیکدانی سپود
 با چندین شی چو دست آموز شیطان سپود
 کفش همان چو نخواستی از در مملکت سپود
 زیر سبوت بعد ازین ملک سلطانی سپود
 ای مسلمانان دست مست سبک را داد
 عشق تو در صورتت به شمش آید شاد
 این جان این جان از اوین چهار عشق زاد
 رویها ما از جمال خوب و چون بر کنید
 هر زلفی می خورد بر زلفانی چه کنید
 گوش اسپان با بسوی خود هر که کنید
 در برای چشم بد معذله داده کنید
 رخ بود آید خود را جمله مات شه کنید

کلیات شمس تریز

سطر با این برده کن ز نهر نهران فریاد داد
 سطر با راه عدم زین آنکه هستی ز نهر نیست
 مایه ابران عدم گیریم و راه باویه
 هر که اندام شد در چار طبع چایمخ
 قنقه مالور یا قش نیت الا سوز سبر
 کی ره شد را بگیرد فیک کثرت و ظلم
 رخ بدو گوید که نترس مات یا رام نترست
 شاه گوید شمار از نترست این با بود
 اندرین طبع برودات کیس شد مرا
 شاه شمس الدین تیریزی از حق است
 میر خویان را و کد منشور خوبی در رسید
 خوشتر از جان و چه با جان خلی تو
 کل ذی روح یضدی فی فوا که روح
 این طولی میکشد جان که چیزی بگو
 مرغ جان از جمله باز فراق کاغ کرد
 کوزمانی که وصلت برگزشت از نهری
 من ای در آملانوره وسطه افراد
 جان من سخی لولوت والیریم و الزتاب
 جان نامیزان تا کی تخت بر او زانسا
 پاری گویم شایه آگهی خود از فواد
 خوانبا که صباوت یز از جابجست
 مطهرم مرشد انگشت بصدق میزند
 انبیا و اولیا میران شاه در حضرتش
 احمدش گوید که عاشوقانها خوانان
 لیل و جنون بفاقه آه حسرت میکشد

خاصه این رهن که دارا اینچنین بود
 زانکه هستی خالفست بیچ خائن نیت شاه
 در وجود این جمله بنده در عدم چندین
 دانکه روزی میدواند و گنگی می داد
 خست و دعا و یا قش نیت غر جانهای او
 چیست غزین کشته گریج روم شاه سدا
 خطه تیر باست این جمله بندرتا ماحا
 گر نباشد سایه من بود کشته جمله با
 تا بدیم کاین نهران لب یک کس نهران

سطر با این نهر نهران نهر نهران
 می زلالی طریقه هستی که جان شکست
 این عدم دریا طوری ماد هستی همچو دام
 آتش صبر تو سوز آتش هستیت را
 بروهاتی هست آخر تا که ماند که برو
 من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
 تن بعد منزل و در اول میزد یک کینج
 اسپا قیمت نماذ پیل خود پشته شود
 در نجاشات هست هست در آتش نجاشات

رمل مثنوی مقصور

در گل و گلزار نسیرین روح دیگر درید
 خوبتر از راه چه بود ماه در تو ناپدید
 کلستان اینق من جنابک مستعید
 است انکه یاد کرتم البقا زنی الفنا

رمل مثنوی مقصور

بروز شگاه تو یعنی دل من ذاع کرد
 سوی خارستان جانم جلگی آباغ کرد
 یک شربت بخ داد از جام خود همچون بلبل
 نور شمس الدین اوزم عدم هر هست کرد

رمل مثنوی مقصور

ایما الاموات تو مواد بهر او دم لقتنا
 ربنا صلح ظنا بهنر با جواد
 طارت اکتب الکرام من کرام انکابین
 انحکو اجد البکایا نعم هذا مشکلی
 ماه تو تاننده با در دولت بنیده با
 هر طولی کاتج دید و ترو تانه نشد

رمل مثنوی مقصور

برده عشاق را از دل بر فوق میزند
 بیچی داود و بوسکن خوش معلق میزند
 بر وفا می عشق او صدق صدق میزند
 خسرو شیرین به شربت جام لاوق میزند
 رخت بر بند یابی اراک سلطان کون
 جان با همی خون گشته است از شوق او
 عیسی موسی که باشد چاوشان گمش
 رتم و حمزه فکنده تیغ واسپر پیش او

زانکه از شاگردی کار با بی او سئل
 کاندین هستی نیاید در عدم هرگز نژاد
 ذوق در یکی شناسد هر که در دام اوقتا
 آتش اندر هست تو مردان درین هستی قنات
 وز نه این طریح عالم حسیت با جنگ صباد
 تا شدم فرزین فرزین بندایم بست داد
 هر روی باشد چه جسم در روی همچون فواد
 خانها ویرانه با گرد و چو شهر قوم عباد
 زان نظر ما تیم شمش آن نظر با مات باد
 هر زمان با از اسرار خدائی ره کشاو
 یا نسیر ازاده کوراسطه غور غلط
 آیتی الیسل کرده بعضی را غلط
 کل من ابدی جمیل الیس غلط
 هیچیک را کس گریبان از کزانه کی کشید
 جمله شادی تا بشیر ما در ستفراغ کرد
 چه عجب شوره را او باغ و باغ کرد
 بیندنا و پنه قبل التجلی الف داد
 ایقظوا من غمضه شم انشر واللا جهتا و
 قد فرجه من حجاب انتم من رقاد
 آباش تیره با آتشش با بار باد
 چشم خمش غمضه با تا الی یوم المعاد
 ایستاده در فراغش سخن میزند
 تیغ مار بلق اسلمیل و اسحق میزند
 جبرئیل اندر قشونش دست مطلق میزند
 او چه حیدر گردن هشام ابرق میزند

کلیات شمس تیریزی
 در کتابخانه
 شماره ثبت
 شماره ثبت

<p>شکرست و روسیه طعون مردود ابد کیست آنکس چنین موی کند اندر جان شمس تریزی ساقه در دستش گمان</p>	<p>که حسد چون گمان دور بق بق میند شمس تریزی آنکه ماه بدر را شوق میند ای حسام الدین جان کن مع آن سلطان شت</p>	<p>هر که نام شمس تریزی شنید و سجده کرد حسام الدین جان کن مع آن سلطان شت</p>	<p>روح او مقبول حضرت شد نا احق میند گرچه چنگ در موی عشق ادوق میند تیر زهر آلود را بر جان احمق میند</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>ناگهان موی ز بحر لامکان آمد پدید با جلال خود تقابل کرد اسامی جلال حسن خود کرد پس بر روح عظم جلوه خوی خود را بیکر از غلا اسما پدید بر جهان پاشید هر گنجی که مخزون است آنکه بی نام و نشان صوت آیت بود خواست تا ظاهر گردد حسن او بجزیر او مردم صد بار تا خود از شهو او مرو وصف آن مخدوم کن گرچه بی جود گرچه خود نیکو نیاید صف می از هوشیا گرد و مستقیم باشد در وجودش نیست باز جستم خانه خانه یا قسم بچاره کامی نهان آشکار آشکارا پیش تو می شموز از نشانه های یک نامش می نبرد زانکه در گوش من آمد ز گوش او شنود در بخت نشنود غیرت بگیر و مر مرا زانکه باشم بهت مفتاح مراد جان تو با هزاران لاله بافت همین بزرگرفت هر دم موی از جلال و کمان آید پدید هر زمانه میوه دیگر یکام جان رسد هر زمان عالمی صورتی و کسوتیست بحر یک سیرت لیکن از اختلاف مویها</p>	<p>که ز نیایش انبیه شور و فغان آمد پدید آن طرف غایت است از در میان آمد پدید عقل و نفس و عرش و فرش آسمان آمد پدید ناگهان آوازه کون مکان آمد پدید تا بهر جانب خورشید بگردان آمد پدید بی نشان صورت نام و نشان آمد پدید هر زمانش جلوه دیگر از آن آمد پدید یک نفس عمر و حیات جاودان آمد پدید</p>	<p>راز خود میگفت با خود آن نگار جلوه کرد خوبت تا اعیان ثابت راز علم از کوه زمین خواست تا خود را بخود بنیاید از انسان کوه حضرت سلطان رون غیر ذات صفات گوهر ستاره ما بود در غیبش نهان آنکه فارغ بود و مستغنی بکل از این آن شبنمی از بحر عیش با نیت صحرای جود پر شد از روی تحقیقات روی او گمان</p>	<p>راز او بیرون قفا در این آستان آمد پدید ذات او سا و صوت بیکران آمد پدید منظر جامع حوادم در جهان آمد پدید شکر حیدر صحرش را مکان آمد پدید آدم خاکی تمام از بهر آن آمد پدید نگهان با این با آن میان آمد پدید سبزه و باغ و بهار و بوستان آمد پدید شمس در گنج عشق از گنج جان آمد پدید کامی و دست کم نخواهد گشت از چرخ کبود چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او گشود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه در پیش هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چو کس ذکر نامش او نمود تا سو که روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن مخدوم شمس این آن میایی بود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس چرا صد گونه خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>گرچه دست از خار غمزه مستش چه سود زانکه شاید گشتن از برای آن محمود در یکی کنج بنا که کاسی خدا اندر بود این نام آتش است و آشکارا آه دود در روز و نخلت شب اندران گفت شنود کاندرین شب گوش میدارد حدیثیم اثنی عشر اندین عاجز شدستم بی طریق زنی در راه زود نام او بگو تا دل کشاید زود راه گشت بیوش و فتاد و گشتش تا رو بود</p>	<p>استان می گزید میبوی دستار و دل نیم شب بر خاستم مل را اندر پیش او گوش نهادم که تا خود التماس وصل از برای آنکه خوابان را بخواهی شکست انگهی از زبان میگفت یارب نام او سخت می آید مرا نام شوشش پیش کسی بانگ کروش با نغی تو نام آنکس با کین دل نمی یارست تا پیش گفتن دوست بود چونکه شب سپوش آنکه نقش شد بر روی او</p>	<p>چون شود بریده عشاق خنجر جلوه کرد دو هزاران جام گوناگون شرابی تنبیه که در آید حضرت او را با بس چشم جان</p>	<p>چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او گشود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه در پیش هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چو کس ذکر نامش او نمود تا سو که روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن مخدوم شمس این آن میایی بود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس چرا صد گونه خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>هر دم موی دیگر از آن آید پدید که ز دل سر زنگاهای ز جان آید پدید اختلافی در میان این آن آید پدید</p>	<p>چون شود بریده عشاق خنجر جلوه کرد دو هزاران جام گوناگون شرابی تنبیه که در آید حضرت او را با بس چشم جان</p>	<p>چون شود بریده عشاق خنجر جلوه کرد دو هزاران جام گوناگون شرابی تنبیه که در آید حضرت او را با بس چشم جان</p>	<p>چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او گشود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه در پیش هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چو کس ذکر نامش او نمود تا سو که روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن مخدوم شمس این آن میایی بود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس چرا صد گونه خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>

ظ
عینت
من

تا نیار در تاب مهر شا هر صفاش کس
 آسمان عالم دل ذات پاک کبریاست
 تا فت آن خورشید جان جلا در آفت
 هر روزش هر زمان از مشرقی سر بزند
 بین جهان بگذر روزان سر بیاری
 تو شیب خویش را از نفس عیب کن
 از توانی تجلی شمس را در کنج دل
 اینک آن غمی کی که چرخ سبک گردان کند
 اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
 نیست ترتیب ستان و بهارش در می
 هر که در آبی که بیز زام او آتش شود
 منگر آمد دیو مردم آن مگر گوید مبد
 و مفرز با آینه تایا تو او همدم شود
 گوهر آینه کل است با او مفرز
 هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود
 بس تو میدری بود کان که بر در بار تو
 من بین بریانگیم بیز آنکه آن به بیان
 گرفتند و صدق پیش آبی بر آه استخوان
 آدم تا روز نهم بر خاک پای یار خود
 آدم که سر بگیریم خدمت گلزار او
 آدم با چشم گریان تا به بند چشم
 زانکه مقیوصان جهان صفا گشتن در جو
 در گذر حال خاموشی بر روی نیک
 خمی ش از گفتیش و جوی از خجسته
 تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده

صد هزاران ناز و شیوه بر ما آید پدید
 هر زمان صد که گوید روی از آن آید پدید
 تا ز هر یک زده اش صد ناتوان آید پدید
 تا که بر گوشه مرا صد شیان آید پدید
 تا در ای این جهان آن آید پدید
 تا تری شین در هر زده شان آید پدید
 هر نفس صد چو چو گنج شایگان آید پدید

بر جهان بر لفظه جان استجلی دیگر است
 یکدم از دوران نیامم گرد گویش چون
 هر نفس صد سی عمر آن طور جلوه است
 آن گوی بر این و آن ظاهر شود در آب
 جنت اعمال را بگذار با حور و قصود
 چون مانند شیخ خویش از نقص عیب
 خلوت از انجمن خالی ساز تا در خلوت

بهر عمل مثنی محذوف تفسیر فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر علی

هر کی که او بصدت ساکت میدان کند
 بر من این م را کند و می تو باستان کند
 هر که در آتش رود ز بر روی بیجان کند
 آدمی را دیو سازد و دیو را انسان کند
 در تو با او در زنی او در نمی نیان کند
 کوازین م بشکند چون بشکند تا دان کند
 در بد و نهش فروشد غیرش ز نادان کند
 و آرومی دیده بخوبی جمله ذکر نان کند
 گرم شب به است او این شبهه بر نان کند
 شمس تری تری ترا هم صحبت مردان کند

اینک آن می که بوج معرفت کشتی او است
 هر که از وی اخذ کرد پند بر کند خرقه فلک
 خار و گل پیشش کی آمد که او از نوک خاک
 اینک آن شخصی که او میراب حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی نمود علت اول نهاد
 کفر و ایمان و غیر تو و ذنب بان او
 دام نان آید ترا این نش تعلقین
 این سخن آیت است از ویکی پایانش
 هر که با بی جوی باشد جوید آن پایان آب
 شمس تری تری ز دریا عطا رحمتش

بهر عمل مثنی محذوف

آدم کاش بیارم در زخم در خار خود
 چشمهای سلبیل از مر آن عیار خود
 بی تو نتوانم ست هرگز از غم و تیار خود
 تا به بینی بر رخ من صد هزار آتار خود
 چون چنین چیزش می از عقل بر یک یار خود
 بیچسب اجون نه بینی محرم اسرار خود

آدم تا صاف گرم از غبار هر چه است
 خیزای جان بقید عشق را از سر بگیر
 منخس گرم بظا هر یکانی که درون
 این غزل کوتاه گرم باقی آن دوست
 وقت تنهایی خوش باشی با مردم گفت
 تو مگر با عالم باکی نیامیزی بر طبع

در میان این آن با امتحان آید پدید
 تا دم را طالعی زان آسمان آید پدید
 که ز دل سر زنده گاه ای ز جان آید پدید
 تا که آن محقق از لاف لا مکان آید پدید
 تا که هر دم صد جانت و جهان آید پدید
 صد هزارت موسی عمر و شان آید پدید
 تا که آن شمس جهان گنج هر شان آید پدید
 اینک آن کی که ماه زهره را حیران کند
 هر که در کشتیش نام غرقه طوفان کند
 هر که از وی لقمه یاد حکمتش لغمان کند
 بیکی کس غار و بر دیگر کسی بتان کن
 مرده را بخشید حیات و زنده را ایمان کند
 علت آن فلسفی را از گرم دیان کند
 هر کس از وی که شمش غارت ایمان کند
 صورت عین یقین عالم القرآن کند
 تا جهان آینه شد جسمار اجهان کند
 هر که او با بی بود کی حکمت پایان کند
 در مردم بر جان شین رویگان جهان کند
 آدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 نیک خود را بر شمارم از پی دلدار خود
 مردم و خاکی شدم ز اقار و از کار خود
 گفت خواجه دهم در عمل خود بخار خود
 گویم از تنم کنی از زنگس خار خود
 کس نگویید از خود را با در و دیوار خود
 با سگان طبع کالو زنده با مردار خود

ایست

میرسد از دنیا با لشکر جبر را خود	رمل شمس مجذوف		ای شمش خوبی ازین اندیشیا آتشین
کس نداند حالت من تا این او کند	چنگ از بر آن در عشق او آموختم	خون بدان دل طایب من سار کند	پنج در جفا نمده چون پنج شمش سو کند
نقش آهورا بگیرد و در آهوی کند	شیر آهوی در اند شیر ما بس نادرست	آنکه در شمش در گنجد کار ما یک سو کند	ای به سوزنی دیده کار تو کیو نشد
یک دست از قتل یک یک دست سار کند	باطنت را لایه ساز و ظاهرت را در عفران	آن بچو که نور او هر قطره را چون کند	موج آن دریا بچو که را مدد از جو بود
خاک را غنبر کند هم سنگ را لو کند	آهوی کو موم شد به قبول عشق	خوش شکر جوئی که با این شکرستان کند	خوش قدر دینی که زین عم میگد از در چون
فاخته مجرب باشد با جرم گو گو کند	کلک آن او شناسد بک کلک کند	گر تقاضای شراب و خینی طرغ کند	دل کباب خون دیده پیشگی پیشیم
خرم آن کا نذر هوای عشق تن چون کند	رمل شمس مجذوف		آب دروغ کم کن خامش چو دروغ میگد
سید جان ایات باز خدا میگد	گفتش از طفت جام ایات تازه	می نواز جسم و جان با باز میگد	چون توانم دن که در بر باز میگد
گفت او مجنون چه من پیش خدا میگد	گفتش لیلی و مجنون سالک راه تو	عاشقان دست را او از نواها میگد	از ندای ارغنونش جان با رضاشده
زندگان اربقیدت و حله میگد	گر کش با مرد دل میگد لیکن عشق	در مید از نامی در دم پرور میگد	خیز ازین گور بدن چون بود در افش
آنکه مردم عاشقان شد میگد	شمس تیریزی می بخشه حیات جاودان	پرورد لیکن بقدرش باز فرود میگد	هر که بر پرورد او زار صفای طفت
عرق دریا نیم و ما را موج در میگد	رمل شمس مجذوف		دشمن خویشیم و یار آنکه ما را میگد
کان تصایب عاشقان بیخ ب میگد	خویشتن فریو نمایم از پی قربان عمید	کان اجل ما را بقدر و شهد و صلوات میگد	زان چنین خندان خوش طبعان بیخ
کان طیب عاشقانم از راه او میگد	باز گو اسرار جانان پیش صامتگان	صالحی دادش که او را بعد فرود میگد	آن بلبیس به تبش همت بهیچ راه
عاشقان عشق را هم عشق بود میگد	نیست غزالی است ز بی عاشقان	در دزد و از وی گله که میگد میگد	بچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بند
کو ترا بر آسمان میگد با میگد	از زمین کالبد بیزان سرو آنکه بین	خفیه صد جان سید به در او میگد	کشکان فرود زمان با لیت قومی علی
کو میخ خویشتن را بر چلیپا میگد	این گمان ترسار بر دهن نامار دین گمان	باز جان را می با ند چنانم میگد	روح رنجی می ستاندر اح روحی میگد
گر چه منکر خویش را از خشم منفر میگد	بس کنم با خود بگویم سرگ عاشقان	غیر عاشق و آنکه خویش عمدا میگد	هر کی عاشق چو منصف و نده خود میگد
شموعای اختران را بی محابا میگد	شمس تیریزی بر آمد از افق چون آفتاب	عاشق حق خویشتن ابی تقاضا میگد	صد تقاضا میکند هر روز مردم را اجل
نوبت پیری در آید نوجوانی بگذرد	رمل شمس مجذوف		دل درین دنیا بند دنیا غانی بگذرد
دور تو هم بر سر آید پهلوانی بگذرد	ای که داری زور بازو در جهان مدار	بناغ تو دریرانه گردد باغبانی بگذرد	ای که داری بناغ و تان با ل ملکست
کار با هم بر سر آمد کار دانی بگذرد	شمس تیریزی تو دانی حالت بیخ	ناگهان بینی که زمان بکار دانی بگذرد	این اجل همچون پست جان چون دانی
چونکه از خلق گردد عشق رو با او کند	رمل شمس مجذوف		عشق عاشق را از غیرت نیک تر کند
شاه عشقش بعد از آن خویش هم را کند	چون نشاید گیران تا همه روشن کنند	ز آنکه جان پی باشد که او صد شو کند	کانه شاه عشق را آنکس نشاید خلق را
دل مهر کسی اندید و هر سو کند	چون قبول خلق باید خاطرش آنجا کشد	ظاهر باطن هر چه عشق خوش خو کند	چون با اندیش خلایق خور خلقان کند

چون بر مینه عشق گویند زلف من بکنند
 مشک عنبر را کنم من خشم مغز و دماغ
 عاشق نو کار باشی تلخ گیر تو نوش
 علقی باشد که آن اندر بهاران بشود
 بر بهار جانفراز نهار تو جرمی من
 ای برادر ارجمی این سخن گوش ده
 نیک بختان جان سپارند و ریزند
 قند یکشای منم تا میش را شیرین کند
 ای تو زک علفیت یه که ماه از خاست
 عشق تو جیران کند دیار تو خندان
 گره شبی خلوت کنی گم بر اندر گوش تو
 از میان دل مبعوضی کافق باش تیغ زو
 گر یکی شامی شکست من بگلاری چه
 در یکی ز نسیل کم شد از همه بغداد چه
 در میان عاشق و مشوق کاری نوشت
 گهرات هست هشت هر کس بر آید
 شمس تریزی اگر من بر جان دوست
 مشک عنبر گرز مشک لعاف یام بکنند
 کافر و مومن گراز بوی شمش و آفت
 جنگ نهار بیت جان زان ادحق
 شاد آن جنگ تنی که دست حق تلان
 باز آمد دست حق باز بست بنیان
 شمس تریزی پو آمار هم سویی جود

را آنکه عاشق درین مشک عنبر کند
 تا که عاشق از ضرورت ترک کند هر کس کند
 تا تر شیرین شده سوسوی دارو کند
 تا بود که شمس تریزی بیای مستی

گر چه هم بیاد ما بود که عاشق شکست
 چونکه از طفل جهان چشم دانش کیش
 تا بود که شمس تریزی بیای مستی

رمل مثنوی مخدوف

علت ناسور تو گر زانکه گرگ و دوشود
 هر بناتی این نریزد آنکه چون سوز شود
 یک بر درگاه شمس الدین بیایند
 هر که او یک بگرگوش گره کوش آفتاب

هر درخت باغ را داده بهاران بخش
 از هزاران آب نشود ناگهان آبی بود
 هر که او یک بگرگوش گره کوش آفتاب

رمل مثنوی مخدوف

شگهار لعل سازد میوه باز گیس کند
 زانکه دریا آن کند زریا که گوهر این کند
 لطفا کی را که با ماشه صلاح الدین کند
 آنکه لعل شکرش بر لب آب حیات

چهره بر درای قرنیان کن تنگ
 چشم تو در چشمها ریزد شرابی که صفا
 آنکه لعل شکرش بر لب آب حیات

رمل مثنوی مخدوف

وز سرمستی کشیم زلف تلداری چه
 گر یکی دانه برون آمد از اناری چه
 تو ز مشوقی نه عاشق تر با باری چه
 بی خلی که بشیم آرزو خباری چه
 بر شکستم بدل بیقوب بازاری چه

فله خود را اگر زخمی زوم بر خود زوم
 ای فلک چند ازین تان مکاری چه
 گویم زاسرار او ناگفتنیها گفته
 از لب لعلش چه کم شد گرسون لطف خود
 شمس تریزی اگر من برای عشق تو

رمل مثنوی مخدوف

خون خود را و اهل در چهرین با او کند
 تا بیان سر عشق لایزال او کند
 بر کنار خود نهاد و ساز نشان او کند
 کو بناله وصف آن زنگس جاو کند

آفتابی ناگهان روی او پیدا شود
 تا را را چشم خود عشق حاجب می زند
 او تا در جنگها آن جنگ باشد در جهان
 زنگسان است شمس الدین تریزی که است

رمل مثنوی مخدوف

نویسند باشد که چون دکان کو کند
 بر لب جوی عداود بر نشان جو کند
 از روی هر دو عالم کان تجلی تو کند
 گزستان یکم اندر بهاران شود
 هر درخت تلخ و شیرین انچه می آید شود
 که خورشید صورت حسن جمال من شود
 در دو عالم عاقبت او خاصه این شود
 این که آمد روز غم تا خلق با عکس کند
 تا بر سیمین تو احوال با زمین کند
 ز نسوخت و پاره پاره دیده راز من کند
 خضر جان گریز بند و مبدم تحسین کند
 گرون جان بزن گریخ تا عکس کند
 در زیاری ربوم زخت طاری چه
 در زمانی خوش نشیند یا با بدی چه
 گر جگر اعدا دادم گفتاری چه
 در عیسی ایانت صحت جان چاره چه
 خویش چون تصور کردم بر سر راه چه
 بوی خود را و اهل در حال زلفش بکنند
 پرده را بر در و این کار یک سو کند
 تا هر یک بانگ بگیرد حوادث کند
 دای آن جنگی که با آن جنگ حق بکنند
 چشم آهوتاشکار چشم آن آه بکنند
 در وجودت بر جاد خندق با او کند

در این مثنوی مخدوف
 در این مثنوی مخدوف

نام آگس هر که مرده از جانش زند باشد
 جلا کجنگانی پیش شمس می رود
 زندگی عاشقانش جلا در افکنده گشت
 بال پریم عاشق ز آتش دل چون خسته
 از فیج و طلسم کسولم رنگ شست
 ای زنگ جانی که لطف شمس تیریزی بیست
 هم لبان مغیروشت با ده را از زبان کند
 هر که از چشم آرد چشم او روشن کند
 آنکه از جانت نظر دارد و کاس برسی
 بزرگان که غیب عشق یار با خویش
 بهر فضل و تیره چون من خست گریه گریه
 چون کشاید پاکش هم چون بند بست
 گوئی آتش خوشتر آمد مر ترا با کوشش
 دوست را دشمن نماید آتش کند
 بر حذر باید بدن گریه چند هم داد او
 هم دلم رو نمیساید هم دلم ره نیزند
 هم دلم افغان کند گوید راه من نروند
 هم دل من هر چه که سوی من میرد
 هوای عشق مردن چو رضای یار باشد
 گویم هم بیگین بسیریم عشق جان
 غلط زود از دنیا که آنکه در سر او
 به حاجت بخت زهد کس که او را
 چو نقاب بر کشاید مازین جهان بر آید
 همه در دای عالم گذشت کس نیست
 در عشق چون فی کسند از کسی که نبود

گر به ای جلا عالم از مصالحتش خنده شد
 هر که خرد آب حیاتش تا ابد پانیده شد
 خاک طلوع بهرین زیر افکنده شد
 همچو خورشید و تری بال بر پنده شد
 هر که او با عاشقانش خنده در زنده شد

ایوان کس که چون نموی او روانه شود
 یک شیخ خورشیدی تخت او جلا شود
 آسمان ایوی مشک از سر او ش زانو شد
 هر که او در عشق میکدم بهای ش گزشت
 او که از غایت نشست از جبهه ش عشق او

رمل مثنوی مخدوف

هم خوشم شوخ مستی طلال گردان کند
 هر که از جهان بر آرد خسته حمان کند
 لطف او بر گیش به کاسه سلطان کند

هم جان را نور بخش آفتاب روی کند
 چونکه بر کرسی بر آید بادشاه روح او
 شمس تیریزی نماید خلعت یابی خود

رمل مثنوی مخدوف

هم چون کشته اندم برین زنده کشد
 گوی میدان خود که باشد تا ز چوگان کشد
 خوشتر آنست گان سلطان از خوشتر کشد
 مومنی را تا گمان در حلقه کافر کشد
 آن حذر او داد که هر چه مادر کشد

کفر درین عاشقانش هم قوم عشق او
 همچو ابراهیم گام جانب کشش برود
 آیت آتش خوشتر آمد تیغ و جهت داد او
 سرخوشان سرکش عشق او بند کشد
 شمس تیریزی که خلق عالم از روی کشد

رمل مثنوی مخدوف

هم دل من راه عیساران ایله نیزند
 بحر مثنوی مشکول تعطیبه فعلات قاعلات
 ز حیات بهر خوردن بخدا که عار باشد
 دو جهان با کون آینه نفسی که یار باشد
 هوس فنا او را سرور برگ دار باشد
 زمی شبانه که هوس خار باشد

هم دل من قصد سخن کند
 هم دل من همچو زندان نیم شب نیزند
 چه کند حیات عشق که در تظار باشد
 اگر ز دست آید دگریم چه کار باشد
 همه در حکمت اینجا دلی از شمار باشد
 که چشمش کتراقت اگر ت هزار باشد
 از فرغ نور رویت ز جهان فغان بر آید

رمل مثنوی مشکول

کن چو آفتابیت تو چه آسمان بر آید
 چو غوغا گویت زنده جهان بر آید

دل در جان با بقا نعت ز غمت بهر آید
 غلط اگر برائی برسد خلق از تو

جلا دل خوردن جلا

من دای جلا عالم حسن او را بنده شد
 لا بوم ترخت گردان بر جهان بنده شد
 تا مشام شیر و صید از بهیانه غنچه شد
 تا ابد بر آسمان دو قفس گزنده شد
 در رخسار منگ که او را هر دو عالم کند شد
 برگزشت از زلفک بر آسمان پانیده شد
 ز هر براتریک سازد کفر را ایمن کند
 جیح را بر همه داند عشق و الهان کند
 روح را روحی بخشد عقل را بختان کند
 که خواهم در خواجه او حلا غنچه کند
 عاشق ندکان تم بجانید و دیگر کشد
 همچو احمد گام از آتش سو کوثر کشد
 این سبب اسافت تابیده با چادر کشد
 سرکشان او کشان عشق و صیبر کشد
 بیگانی آب را از چشمه کوثر کشد
 هم دلم قلاب هم دل سکه شه نیزند
 که چو مرغ سر بریده انداقتد نیزند
 هم دل من همچو زندان نیم شب نیزند
 چه کند حیات عشق که در تظار باشد
 اگر ز دست آید دگریم چه کار باشد
 همه در حکمت اینجا دلی از شمار باشد
 که چشمش کتراقت اگر ت هزار باشد
 از فرغ نور رویت ز جهان فغان بر آید
 چو سوز سینه نامت بسز زبان بر آید
 پس از آن دم انا سخن ز جانیان آید

منم و غم تو در آن کسی که در غم تو
 زنی تو جان موی اگر ت قبضه باشد
 دل و جان عاشقانت ز غمت بجزش آید
 چه تو منت ست این پس بکاره او آن شد
 نه ز لامکان سیدی همه چیزان کشیدی
 تو بخند و خنده اولی که رویان شدی بوی
 چینی که جمله دلسا پناه او گریزد
 نلکه چه آسانها خط قصد دلسا
 خاک آن زمان که مارا ملک سلام آید
 خاک آن که که در شش به برای ما بچو شد
 خاک آن لطیف توی که رسول نامه بر کعب
 خاک آن پاک روی جوهرش در خوش
 ز دل هزار پارچه در چشم اشکباره
 چرخ شمس مین بیایم خبری ملک معنی
 غمخیزی که عمر زابت بکش در از گرو
 چو قناد سایه تو بر مغسردان محرم
 جو در دست بچو بخت بکرم که نشانند
 دو هزار جان دیده ز فرغ خاک کشیده
 همه اسیر تو گیر دل و این قدر ندانند
 غمخیز و غمخیزان کن ترا که را تو لاکن
 خط که شاه خوبان بوقاق من در آید
 بکشاد این دماغم بر پال بی نهایت
 چو معانی و حقایق به برای شمس تیز
 صنایع عشقت بجهار دل در آمد
 بدو ابر و کمانش بدو هند و شکر خوش

خط که در دست - معانی

خط شمس ای - سینه

خط بر جان - سینه

تو در گرینت غمگین ز تو شادمان آید
 ز مکان غلامی باید چه بلا مکان بر آید
 زو لعل جانفراست در جهان پر از گمش

رمل مثنوی مشکول

نگر دستر با شتر که میا که ساربان شد
 دل تو چو اندازد نجوشی چو لامکان شد
 ز چپ ز دست بنگر بقطارهای سبزه
 همه روز لعل کردی غم خانه خود بخورد

رمل مثنوی مشکول

که در و خزان نباشد که در و گل نیز
 که ز لعل نیاید آنجا که ز بره بر تیز
 شجری خوش و خرامان بیایان بیابان
 گهری لطیف کافی بجان لامکانی

رمل مثنوی مشکول

بدر شب چو ماه روشن بدر و بیام
 ز شنش معانی بر این غلام آید
 خاک آن سحر که ز لعلش ز صبا شو پریشانی
 به بشارت وصالش در زخم چو لعل گریز
 که چه باید شک غم بر مشام آید
 بکشیده ایم حامی که شمس بدام آید
 زبان که شبها زنده که غمخیز است

رمل مثنوی مشکول

در مرگ بر خورند از آفسد از گرو
 همه جرم است ایشان چله و نماز گرو
 چو نظر میکنی تو سو آسمان اسط
 چو کباب مصطفائی سو غیر روی آرد
 رخ چون زرم نه آرد که بگرد کار گرو
 کفایت کی بیانی لب بگر با س
 چو صلاعی عشق آید که ترک از گرو
 همه زهر وین دنیا تو شهید نوش آرد
 که بگرد شیر آهوی صند از تر از گرو
 هر وصل چون بستی بر لامکان

رمل مثنوی مشکول

بشال ماه که او بسید و ساغر آید
 که بافتاب مانند که ماه و اختر آید
 ندبوی او بدیده نه ز ساغرش شهید
 بیابانی و شادی چو جلال او بدیدیم

رمل مثنوی مشکول

بگذر ازین حوالی که جان بهم بر آید
 بدو چشم ز کسینت بدو لعل شکر نیت
 بدو گیسو مشوشش که کسا و غیر آید
 بدو پیک عزت تو به ننگ غیرت تو

غم تو به غمگساری ز میان جان بر آید
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید
 چو سر حرون نامت بسر زبان بر آید
 پی روز چو سوسیه بطریق آسمان شد
 سو خانه باید که کنونی شکر کشاکش شد
 کرمش رواندار و بکریم بد گمان شد
 که کسی بسایه او چو نجف دست خیزد
 بویت اشارت تو چو دود دیده اشک بنیزد
 ز رخ چو آفتابش حسری پیام آید
 سو روزن دل ما چو ده تمام آید
 بیرو مسافت ره بسو مقام آید
 چو شتر ابله انگش ز کرد و سجا آید
 چو بدام تو در افتد چه عجبک رام آید
 دل و جانم از فرغ ز لیش بیام آید
 دو هزار رحمت او ز بهشت باز گرو
 دو هزار دلبسته خوش و پر نیاز گرو
 چه عجب که نیم جبه ز کفایت رکاز گرو
 هم دور و سینه سوزان تو دلدنوار گرو
 ز کبار سد کشایش چو دری نوار گرو
 بقنا چو ساز گیری همه کار ساز گرو
 که هزار صبح باوه بدماغ غم در آید
 ز جلال او در دیده ز دو کون بر آید
 بگی بوشش آمد جو کف جسم آید
 بدو لعل غمخیزت که کسا و غیر آید
 بخند غمزه تو که هزار شکر آمد

بج

حق دل لطیفی خوش و مقبل و نظریه
 تو پیش حال مهربان دست زوت لیلی
 چه خوشتر شمع عشقت که زوای عشق
 ز جابکل دلا تو بجان نظاره کن
 صنبا جبارا کن کرم این غار
 ز فلک قنای ششم بویژه گشتم
 بر خاوی چون ناز من بر چه سیم نجات
 بر عمر این چنین دم ز بدست شاد و خرم
 بر ریم مسته شب آفتاب آن شکریب
 بچه چشمه های که درون شود از کار درون
 به عاشقان بشارت که چه جستان نماید
 دل و جان آبا حکمت غبار با بشوید
 عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
 تو بسین جهان زیر کج جان و دل
 تو ز لوج دل فرو خوان تمام این غزل را
 خمش ایدل خنیم که ز عشق شمس دیم
 همه را بی از نوم رتو خوشترم نیامد
 چه عجب که از گل من گل با حسن بروید
 دوسه روز شاه بیت او چشمم تمام چاک
 چه پدید سوسوی با ز تم که بو تر دل
 برو ای تو بر پیشانی تو آن دل پیشانی
 به شاه شمس دینم تو شاد و غم غنیم
 غلط که ز غلوت بر آید
 گوشه اشان ز که شش اهل عیال نگردد
 پر شده بانگ نغمه سخن گریا بر پیشانی

که بدو وظیفه تو ابدت مقدر آمد
 تو پیش حال آنکه خلیل آید آمد
 ز خراج و نثر و سخن سره ابدت محو آمد
 که پس کل مشک دو هزار منظر آمد

که خلیل حق که پیش به حال است گسستی
 بهمانیان نماید تن مرده زنده کرد
 به سوار روح بنگر بنگر بگر و قالب
 دوسه بیت نماید باقی تو بگو که از تو شو

رمل مثنوی مشکول

بدر و ن بجز بر تو دم آشنا ندارد
 بزد اور بوده شد که چه دلر با ندارد
 سخن و فاسے یاری که دلش فغان دارد
 چه ز جامه کن گریه چه کسی قبلا ندارد
 اگر آن غبار کوشش غم ندارد

ز صبا همیرسیم خبری که می پریدیم
 به ساقیا سبکتر ز درون بندان
 به ازین چه شادمانی که تو جانی و جانی
 چه روز وصل دلبر چه خاک می شود
 به من خموش کرم بیسان ما و دست

رمل مثنوی مشکول

بله تا دو چشم حست سو خاکدان نماید
 سو آسمان دیگر که بر آسمان نماید
 چه در دیده را بر بستی ز جهان جان نماید
 منگر تو در ز بانم که لب و زبان نماید

نکه هر چه در جهان دم عشق جاود است
 ره آسمان در از است عشق را جنبان
 دل تو شمال ابر است و حواس ناودان
 تن آغی کمان نفس و سخن چه ترش

رمل مثنوی مشکول

چه فرو شدم بدیا چه تو گوهرم نیامد
 که سمنبری لطیفه چه تو در بیم نیامد
 بهمان ناز شاهی که چه چاکرم نیامد
 بغضان شدم چه لیل که کبوترم نیامد
 که ز هر دو تا ز تم دل دیگرم نیامد

سر خمها کشام ز هزار قسم خنیم
 ز بیت مرده خود را دوسه زنده ترک کردم
 خردم گفت بر پر ز مسافرن گروان
 چه پی کبوتر دل به او شدم چه بازاران
 جو حال شمس دینم بدو عالم دل من

بحر مثنوی محذوف مقطعیه فاعلین فاعلین فاعلین

نقش گریا به یکایک سجود اندر آید
 چشمه اشان ز چشمش قابل منظر آید
 کنه پاهوی ز غافل غمزه محشر آید

نقشه های فسرده بجز در مرده
 نقش گریا به بینی هر کی هست ز غم
 ز نقشه های دیگر را جانب خویش نمود

بخیال غایب تو شب روزیت گرام
 چه مسج مرده تو سوگور محاور آمد
 که غبار از سواری حسن منور آمد
 که ز ابر منطلق تو مل و سینه منظر آمد
 بنگر بسوی دردی که کس و اندازد
 ز نعمت کنون بل من خبر از صبا ندارد
 تو بگو هر که آید که سر شمس ندارد
 چه نعمت شفقان که جان بقا ندارد
 اگر آن جمال و منظر کسبیا ندارد
 چه کند کسی که در کف بخار و عا ندارد
 دلتان کسب رخ پر و چیدن گلان نماید
 جز عشق هر چه بینی همه جا عدان نماید
 پر عشق چون شادی غم ز زبان نماید
 تو ز بام آب بنیور چه که ناودان نماید
 چه برفت تیر و کیش عمل کسان نماید
 بر سید دل جاسه که دل روان نماید
 چه شراب سرکش تو لب ستم نیامد
 چه مراد اندازان پس که میسم نیامد
 چه شکسته پائینی که مسافر نیامد
 چه تاسے ماند و غمناک که با چه نیامد
 نه بد آفتاب روشن ما نوم نیامد
 چه تو شاه درو و عالم شد دیگرم نیامد
 ز انکاس شمشیر شبان عبدا آید
 چه شمشیری که که در می امیر آید
 نقش از آن گوشه زیان دین دیگر آید

بسیار است در این کتاب

فکر از این است
فکر از این است

لیک خط بازا صورتی در نیاید
گلشن بهر خمیری از رخ پر گل آید
برده از پیش و ز کم قاضی مدعی هم
کم کند زرقاغان بفسر و نفسا شان
رو بگلزار وستان وستان برین تان
ای از اقلیم عدم آمده در ملک وجود
بنده بادشاهی شاه فرستاد ترا
هست سرای تو عسکر گرانای تو
در قیامت سر بار همه کس بکشایند
ساز بهست فوادان تویی سار و
تیغ آیات کلام سست سنان کبیر
سپر حج و زکات اگر تال بود
تن خود را چو بدین ساز و سلح گروی ساز
هر که زمین نوع کند غم بازار گانی
عوض نیکی تو هست بهشت باقی
این نصیحت که شنیدی سخن مولا گاست
ای حدیثی که چو حاجات تو بر گیرند
بنگازند ترا که تو نشان مقصودی
چون تار شب تلک پیه که گزند
چون به بیند که تن آینه که گشتین
بوی جان از نفس شمس خفتی آید
ای دروغا که حرفیان همه سر نبادند
این همه عریه و زندگی ناسازی است
من عمارت بنیزیم که خرابیم گروی
بجز دم کن که از ان حالتم آندی است

گر چه صورت ز جستن کرد و ز فر آید
دامن هر خفیه از کفش پر آید
چونکه آن ماه یک دمست در محراب آید
کم شود نقشه شان گنج شهاشان که آید
در پی این عیارت جان این مهرب آید

جمله گشته پریشان پیش پیش این
داز ز بسبب پیش تا کند بر پیش
با و خفا نه کرد و با و مستانه کرد
یا چون رو نماید چشم با بر کشاید
انچه شد آشکارا کی توان گفت یارا

سحر مل تمس مخبون مقصود تفسیر فاعلین فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن

تا تو خود را بشناسی و بدانی مبود
تا بدین مایه تو سرمایه بیت آری سود
هر چه داری بحساب تو همان آید بود
تا درین راه ز نشویش توانی آسود
صلوات نبیت قوت بازوی عمود
روزه شکرست و مهوری که ترا دارد سود
آنکسی مرکب اسلام ترا شد موجود
مایه در امن و امان باشد و بنید مقصود
در بدی و دوزخ تا بنده پر از آتش دود

بحقیقت که تو خود خواهی بازار گانی
نیکی کن کن که درین شهر تو هستی عاقل
با خبر باش که در دوان شیاطین در راه
ز ره و جوشنت از طاعت و خیرات بود
سبح مقبرت هست نماز و روزه
در میان بند چو مردان که استغفار
سلامت بر تو و مایه بر تو بیار
ز ره زده ز بد و نیک حسابش میکنند
نیک بشنوبدل جان تو نصیحت از ما

رطل تمس مخبون مقصود

هر راوی که بود شان همه در بر گیرند
پای در راه تو بنه کم سر گیرند
چون مه چاره رخساره منور گیرند
جان دل رفت کنند تن لاغر گیرند

جان دل را چو بیکت تو بسیارند
ترک این شرب بگویند درین زری چند
گر جانند نیم از پیر و مادر خاک
بس کن این ملک گفتار با کونی بین

رطل تمس مخبون مقصود

با ده عشق عمل کرده همه افتادند
نه همه مژه بودیم قافله و مژادند
ای خراب از می تو هر که درین بنیاد
بنده آن نفوس که خود و خود آزا دهند

همه را از تپش عشق قبا ننگ آمد
ساقی است من و من تو محمود
ای خدارم کن آنرا که در رسم نکرد
دختران دادم چون ماه پس پرده دل

هشتاد هشتاد جان بر سر لشکر آید
تا که نبیل فقرت حسرت سحر آید
چو بفسانه کرد و چونکه بر منبر آید
باغ پر مرغ کرد و بوستان خضر آید
فلک آن کی نوید کرد چه در محراب آید
ایح دانی که ترا آید از هر چه بود
به تجارت ز عدم آمده در شهر بود
ز آنکه از نیکی تو قدر تو خواهد آید
رهنر نماند بر آنکس که ز حق فاعل بود
تیر قدرت ز قیامت کمانت زعود
آنکه در روز حساب از تو پرسد موجود
کاغذین راه بدین ساز و سلح باید بود
تا نه گوی که زیان کردم و وزم بر بود
هم ز دیدار و ز کردار و هم از گفت شنود
تا خدا از تو شود راضی و سید خشنود
گفت شمس الحق تبریز بدنیان نمود
جان باقی و خوش شاد و مظهر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
پدر مادر و صلواتی دیگر گیرند
تا سخننا هم از جان مظهر گیرند
هر که بشنید ز ما شس چه منور گیرند
کله از سوزنا و نود و کربکشاوند
توبه و ادول من و دگران بیدند
بصفت تو که در کشتن من استاوند
ماه رویان سادات مراد و داند

دخترم چو شکر سراسر شیر غنید
 همه چون باز نظر از خیزش دوخته اند
 هر آب لب معشوق و چونی نالانند
 تن ز دم لیک دلم نوره زان میگویی
 آن که بر سیم هم سزم هوا که در پی
 آن مراد هر سه عالم جوهر ستار سول
 چه کند دست که بر میکشاید این جانها
 لیک در خانه بیدر چو تو مرغی بی پر
 تا نخواهیم نه دانی توره و گشتن
 همین چراغان در غیب پس سگر
 هر که او دید رخ شمس حق تبریزی
 بر سر آتش دل سوخته و دود نکرد
 آنچه از عشق کشید این بل من که کشید
 آه دیدی که چه کرد دست مرا آن تقصیر
 جانم از غم ز تیر انگن اوخته نشد
 این خموش باش که گنجیت غم باری
 آن لبش یکی روز پس نوش مراد
 بیدانند ز سودای تو سرگردانند
 گر کسی در دست سیم در آتش نشد
 این عجیب نیست که محبوب جانی تو بحسن
 طبع وصل تو دارند گدایان چند
 لذت هر دو فنا یافته اند از سرفوق
 شگفتیست هر خطکان پی کار شدند
 یاز نمود پس پرده دل طلعت طویش
 بال و پر را بکشوند بچو لاله خویش

خسروان فلک اندر پی شان بر ما بوند
 کرد مردار نگرددند ایشان خا و نم
 دل درازند و عجب اینکه همه دشتان
 بایه عشق تو خواهم که در با بوند

گر فقیر ندیده شیر علی دوزخ بشنند
 خود را تا کس که ترا شنید ترا زود بهر اس
 بر ترش کرده چو لالی که خریدارت
 شمس تریز نور تو که ذرات وجود

رمل شمس محبوبان مقصود

که بیایان با چون پر و جان مرید
 چه در هست آن چه پنهان از آن کشید
 چه کند مرغ بود چون که بجسی خستید
 که ره از دعوت ما کرد و عقل غلط
 فی امان الله کما نجامه سودت

بپر و جانب بالا چون جان بال قیامت
 رحمتش نامه غرستاد که اینجا باز آ
 بپیراریت کشاید در رحمت آخر
 هر چه بالا رود در کمنه بود نو کرده
 به خاموش بر و جانب ساتی وجود

رمل شمس محبوبان مقصود

آب بر آتش تو رخیم و سود نکرد
 و آنچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد
 آنچه پیش بد باغ و دل غم زد نکرد
 زانکه جز زلفت کبش را زره و خود نکرد
 وصف آن گنج جانی بی زبانه نکرد
 جریه زان لب شیرین به لبم جود نکرد

از مودم دل خود را بهزاران شیوه
 گفتم این بختونه در عشق طلا کوه
 اگر چه آن لعل لب عیسی بخوبان است
 نکستین جلال تو که رشک شکر است
 چه فغان ماند بعالم که نکرد این دل من
 خود بیارید در دانه شد زود چشم سیلا

رمل شمس محبوبان مقصود

عوض سیم در زاین طائفه جان آشتا
 عجب نیست که محبوب تو محبوبانند
 در چنین حال زهی خام طبع کایشان
 جان دل برکت و سر بر خط آن نماند

یوسف حسن قلمی در همه عالم امروز
 سرکشان در سر سودا تو سر باخته اند
 وصف می تو با اندازه آن طایفه نیست
 عشق بازی صنعت اهل لالت آبی شمس

رمل شمس محبوبان مقصود

باز جسته و زخمیرش همه بیزار شدند
 جلد در جوشش نوار چو طیار شدند

چونکه لعل لب او جام میم می بخشند
 بر سر در فنا تافت چو خورشید شوند

این حقیران ترا شنیده همه خستاروند
 دیگران عیسا که در ظالم بر میفریادند
 عاشقانند ترا منتظر میمانند
 همه در عشق تو مومند که بیاوند
 چون صفیری و ندانی ز سوغ غیب
 بد رو جامه تن را چون چنان نامه رسید
 که در آن ننگ نفس جان تو بیارید
 بر در و سقف هم کیوب در انبساط کلید
 هر نوی کا یاد اینجا شود از در هر قدید
 که می پاک دیت و او درین جام طیبید
 سوره فاتحه بر خواند با خلاص میاید
 هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
 گفت و دیگر که بی کرد و سله زود نکرد
 دل به بخور مرا چاره به بود نکرد
 در جهان جز که دل بنده نکسود نکرد
 آنچنان آری و اخاک و وصه بود نکرد
 که چنان بیل روانه بجان رود نکرد
 مفلسانند ولی هم قبح سلطانند
 زان غم زینان جهان در رخ تو حیرانند
 خسروان بر در توبی سر و بیامانند
 عالم و عارون و عامی همه سرگردانند
 شیوه اهل دلالان بخیران که دانند
 عاشقان منتظر دیده دیدار شدند
 بر پی بوی لبش ساکن غلغله شدند
 زین عجب از پی او خوش سپردار شدند

کلیات شمس تبریزی

چون بازار حقیقت بی نقد وجود چون پیش روح فراگشت شمس الدین	یار نبوه جمالی سو بازار شدند	سایه چون بر سر دیوار وجود فگند او	سالها نوره زمان در پس میار شدند جملگی طلب آن جان فرض رخسار شدند
رمل شمس مخبون مقصود			
عید بگذاشت در همه نطق بی کار شدند عاشقان راهگی پیشه و بازار توفی	زیرکان از پی سرمایه بازار شدند عاشقان از جز بازار تو نیز ار شدند	سفاسوی مجالس گروهی و گلو همه از سلسله عشق تو دیوار شدند	نقها سومی مداس بی تکرار شدند همه از رنگس مخمور تو رخسار شدند
اول دنیا رکبا است ویدار کجا دست پاشان تو شکستی چون با اندوه	گر چه دنیا بشد لائق دیدار شدند پیکشاند و همه جعفر طیار شدند	صدقات شه ماضی در ویشا ما چون خورشید پرستان همه صحراییم	عاشقان حصه بر آن رخ خوسار شدند سایه جوین چو زمان پس دیوار شدند
هر که در سایه خالق برود زنده شود همه بگند بجز دو که در گدوم نزنند	ورنه ز آسید اجل چون همه در شدند ست گشتند صبوحی سو گفتار شدند	جان کنون کشید که چون منصور سودار شدند شمس تهریز توفی راه نهای رحمت	همه تنها ز بیان تو با قرار شدند بعد از آن گروهی سر و ستار و مید
رمل شمس مخبون مقصود			
ست گویا از آن می که خارش نبود می عشقش همه راست کند آخر کار	بعد از آن خرقه و تسبیح بزاد مید یک مان جان بر باره اسرار مید	هر که افکار کند معرفت بی مثلش مدارید خبر از خورشید	زود او را بفریبید و بخار و مید ویده را بکفت آرید و بدیدار و مید
چند مجوس بکند جهان مانده شمس تهریز به بنیید حضور بی مید	منع جان را بنوازید و بگزار و مید دل چو آینه اگر زنگ بگیرد ز غمش	بعد از آنش دل جان بی آید مید چو از آن سو نگری موی بود و کار مید	بنامید جلاش و بدیدار و مید بعد از آنش دل جان بی آید مید
رمل شمس مخبون مقصود			
عاشقان بر دست از آتش چو باران گر چه بیدست و مانند زخاچ من	خوش به قطره و در سد گهر جان دان یک سر سبز زنده در روزی خوانند	همه از کار این روی مهمل شده اند نور ایشان هم اندر شده بی قیاس	چون بر آید به نوبله تو بسپارند لب فرو بسته از آن صبح که در سر دارند
صد هزارند و لیکن هر یک شوند ای بسا جان سلیمان همان پرچمی	شما یک صفت ندارد بعد و بسیارند که بشکر که شان مورنی آزارند	چشمهاشان همه و مانده در بحر محیط هست اند پس دل اقصا زین جا سو	که بگوید همه اسرار گریش بفشارند تا جدران خلک سخت تو بگزارند
بی کلید است که چون حلقه طلا شمس تهریز اگر تاج بقامی بخشد	در نه هر جزو از آن نقده کلانبارند دولتی هست حرفیان هر دولت خارند	این بدین سخت شه و چار طباع لبش چون شکر کیدل و آغشته آن شیر شوند	حل جان او تبارت ده اگر میداند که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
رمل شمس مخبون مقصود			
عاشقانی هست درین گوشه غمیزد وان چیدن ز صورت بود آخر کنید	که امیران دو صد خرمین صدانبارند شه خوبان بر از چه چنین پندارید	با چنین لاله رخاں هر چه نظر آید چون بگشاید چو زاده و طنسید	در چنین معصومه غوره چرا افشارید چون سر طلب ناید کنان بازار آید
نخ مرید چو پو معنی به تعبیر کنید ساقیان با ده بکفت گوش شامی چنین	چون لبش و فاجله شکر مکارید گر خوش نه بآید اگر خارید	ملکانید و ملک زاده ز آغاز شست همه صیاد هنر گشته پی بی صیدی	گر چه امر روز گدایان چنین میدارید همه عیبید چو در مجلس جان هشارید
شمس تهریز در آمد بیان غرمانند	ویده روح طلب با بخش بسیارید	دست این چون گل در جانش زیند	نه که پرورده و بسترش آن گلزارند

فکر در روید و در...

فکر در روید و در...

فکر در روید و در...

چون صلاح مل وین برح با بازو هر
 نور شمس الحق تبریز به بینید چشم
 سخط قصد کتان قصه تبریز کنید
 هند و شب سر زلفین تبریز پیش
 ای با شب که ز نور بر او زر شود
 شمس تبریز که خورشید یکی زره او
 مانه زان محبتا نیم که ساغر گیرند
 چون مه از روزن هر خانه که اندر تبار
 آنکه زین جرمه کشد جمله جانفش نکند
 در فرو بندد بده باده که آید وقت
 آب با ایم هر جا که بگرد و چرخه
 ز اختر اوقات و ترتیب و نحوست بر
 نقش ای عقل عطار که درین حلقه عشق
 میرسد یوسف مصری بر اقرار و سپید
 جمع زندان در میان چه یک رنگ شمیم
 اول این سوختگان ابقح در یابید
 هر چه جنس است بر این نقش عشاق
 آتش عشق و جنون چون زنده ببارد
 میسفر و شیت سیه کار همه همز شمیم
 طالب جام صفا جامه چیرا می خواهد
 تا به بینید پس پرده یکی خورشیدی
 واقف سر بر تا در سه عشق کشود
 اندرین صورت آن صورت بس فکر کش
 فکر محدود دران جامع و فائق جمید
 این از انست که بطوی زبان لایحه

آنگهی خویش برانید گران اسرار پند
 شمس تبریز چو دیدید اگر اهل دلید
 رطل مثنوی مخبون مقصود
 غصه قصه آن غمزه خونریز کنید
 زلف او گرفتاشند عبرت بریز کنید
 گر چو در طلبش شیوه شیخیز کنید
 رطل مثنوی مخبون مقصود
 دره زان مفلکان که بزبان گیرند
 از ضیاء صفتان جلوه در گیرند
 مگر او با به کلیم از با بر گیرند
 زرد رویان ترا که می احرم گیرند
 عود ما نیم بهر سوز که مجسم گیرند
 اگر او را سحر می گوشت چو چو گیرند
 رطل مثنوی مخبون مقصود
 می خواهد چو در دست نگ شوک بار سپید
 کوهها بستانید و بیزار و سپید
 و آخر الامردان خواجه مشارف سپید
 هر چه نقدت بسز نقدت اسرار سپید
 سرودتاریک ریشه دستار سپید
 پیر من نیست کسی را اگر از یار سپید
 چونکه بر دست تن جامه با تیار سپید
 رطل مثنوی مخبون مقصود
 زرقی شکل چون عاشق و مشوق بنود
 از پی بحث تفکر می بیضا نمود
 آنچه محدود بر آن موشد از نامحدود
 زانکه اثبات چنین نکته بود نفی بود

شاد گردید که شاد از نظر غضا بر
 اگر از دیده تحقیق و خیال بسید بر
 زان شکر نامی خدایانه شکر بریز کنید
 چون پستان نظر از دولت او نیز کنید
 صرت آید نخواهیم که آینه گنجد
 زره را شمس گویند و پر نیز کنید
 آب حیوان بسند پی آذر گیرند
 چون به بیند رخ خاطر ای سر گیرند
 اگرش سر و زان جان چه دوزر گیرند
 بدگر دست سبک پرچم کافر گیرند
 که نظر باش کواکب همه زیور گیرند
 که دل خود ببلند و دل دلبر گیرند
 حلقه زهره و شان را همه تسخر گیرند
 ذلی صدقه از ان رنگ بگلزار سپید
 یک قلع پر ز می عشق بکفار و سپید
 قلع زلفت آن پرک طرار و سپید
 خویش را زود بیکبار بدین کار و سپید
 جامه بار را بفروشید و بخار و سپید
 آن بهانه ست دل پاک بدار و سپید
 جامه و تن سرور جمله بیکبار و سپید
 شمس تبریز که ز دیده بیدار و سپید
 بر اولوا الفقه و اطبا و منجم مسدود
 و بجان چو نهادند بسی فرق فرود
 شمس عاقب بود از چند بود ظل محدود
 کشف چیزی بجایش بود خبر سردود

کلیات شمس تجرید

نه زمره در گزینی زنده قبل خلاص
 امین یگانه زود گانه ست از نوبی
 گس روح در افتاد درین دفع
 پزندون نوح وگر باشد اگر تیز بود
 هر که پوست بمر تو ز خود مهر برید
 و آنکه او در طلب وصل قی می نمود
 هر که نقد خود آرد در عشاق
 سبوی تو شد مفضل درین بر باد
 با رقیبت سخنی دارم و تیر گفتم
 در نظر راه روان میگذرد
 عمر باقیست که چون سرفراز نشینند
 طرف زلفت از رخ اگر برنگند نباید
 بر فلک برقع و جان بازی عاشق بنگر
 آخر این دردمرانبیت در مان سید
 دارم امید که روزی عنایات طیب
 وگر از بلبل شوریده نیاید نفس
 کار آشفته دلان گریه پریشان جان
 آنچه روی تو کند فرخ خور نکند
 هر که بنید رخ تو جان بگشاید ز رود
 مالک الملک چنان سنج عشاق افراشت
 دل دیران که در گنج هوای ابدیت
 قیمت هم مست این نبود قیمت عشق
 یار باد صبر نیاید دل من از آتش عشق
 شمس درین عشق صاف که جان تو بپاید
 آنکه مکس رخ او راه شریا بزند

عقل از غم دور شود
 در غم نشیند

بهر آنکه که گنجینه همیشه در پسر رود
 مسلام و قشیده ز سر جان نشود
 نه مسلمان نه ترسان و نه گبر و نه یهود
 رقص نادر بودت بجز بر رخ کبود
 چون آموخته آرد آتش کشته سوی مقام
 نه بجز میه در آید نه بتسلیم رود
 به میگو که سخن پزودن این بگسست
 شمس تیز که بار آمدی چند از دست
بجز بر رخ شمس مجنون محزون
 یوسف یافته کم کرد و بقصد رسید
 دل من در برت ایدوستی ناکه کشید
 ای بسا پرده عصمت که هوای
 سر بر بادش ازین در که مر از تو بپاید
رمل شمس مجنون محزون
 نادیم در بر و چون عمر روان میگذرد
 که درین دور چرا فتنه نهان میگذرد
 که جهان دیده بر روی نگهان میگذرد
رمل شمس مجنون محزون
 صحت دردمرانبیت در مان سید
 گریه بگوشش زلم ناله افغان سید
 دیر اگر ماند ولی زود بسامان سید
رمل شمس مجنون محزون
 هر که داند لب تو قصه ساغر نکند
 که کسی بر اهرس ملکت سخن نکند
 رخ عاشق ز چه رو هم چون زرنکند
 جز که گوهر صنایع گوهر نکند
 تا ابد قصه کند قصه مکر نکند
 بخوار وصل تو اندیشه دیگر نکند
رمل شمس مجنون محزون

جان بی قاعده نه جد قیام بقوم
 نه بتکبیر به بست و نه بتسلیم کشود
 پزودن نیز نماند چه
 دست ما گیر و بر کوری شیطان مجنون
 در جهان ای با داد و عنایت را بخرید
 منم آن زده که مهر تو ام آورد پدید
 شده برنگ سیدت از لاله و سید
 کلی از گلین وصل تو بدخواه نچسید
 سهل باشد چو شود در نظر دوست شهید
 جو الف در وسط راه روان میگذرد
 که غمش عمر گرانمایه چنان میگذرد
 خورده عشق برانهای زمان میگذرد
 بازیابش که دران اقصه بان میگذرد
 آفرین ناله و سوز جهان برسد
 خیر بیعت گم گشته به کفان برسد
 آتش شوق مرا شعله کیوان برسد
 منظر باش که تارایت سلطان برسد
 و آنچه عشق تو کند شورش سخن نکند
 چون بر تو تو عقل و گرسر نکند
 جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
 که دلا بام یکس غمزه میسر نکند
 هر که بنید شکفتش تو بود دیگر نکند
 خاک ما را بدو صد خاک برآورد نکند
 هر که نوشید میش قصه کوثر نکند
 گزده غمزه عقل زنده پانزده

بجز

آنکه نقل و می او در ره صوفی نقد
 عمر سے باید تا دیو آزد بگریزد
 عارفان بهرستان عورت جانان گذار
 کف حاجت بکشایم آنی بستن
 بر سرت برود عقل در دفتر ترا
 بگریز از من از طالع شیر انگمن
 آه کان طوطی دل بی شکستان چندان
 آنکه از نقد وصال تو بیک جو سید
 نقش گریه زگره با چه لذت یا
 دست و پا پر و بال دل من منتظرند
 آنکه پرده عشاق دلش زنگه بست
 آنکه چون شیر خجرت از صفت گری خوش
 آنکه اول فقه حرص است بطبع خاص
 شمس تیز قولی صبح تویی صبح شکر تویی
 از دم صورت آن خوب ختن می نرود
 بود محسب گفت حسن با که ازین خانه برود
 مزاج جان بر نفسی بال کشاید که برود
 زن ز شوهر برود چون تو بستی کند
 چون خیال شکن زلفت تو در دل درم
 رسن دوست چو در حلق لم اقتاد
 حیل با دانه و بلیدیک و کثر بازیریا
 شمس من چونکه تویی صورت عشق
 تا از امید لغائے تو عطائی برسد
 چون ازین صحبت با جنس خلاصی نیاید
 این چه سرست که هر لحظه دلم منور

رسدش گریه بگردن فردا بزنند
 احمدی باید تا راه چلیپا بزنند
 تا سناست چو علی در صفت میجا بزنند
 تا شعاع می جان بر رخ و سیا بزنند
 عقل بر مغز تو پا بر سر جو زان بزنند
 کاخرم کو کعب بر آدم و جو ان بزنند

خط ولی دامن دل گیر که دل
 در هر آن کنج دلی که غم او تکلف است
 زین گذر کن که رسیده است شهنشاه کیم
 رخ و سیاهی تو زان رونق و نور می بزنند
 خط دو گوش و بگریز از سخنم
 هین خمش باش که نور تو چو برود لمان

رمل شمس مجنون محذوف

چو که عرض بود بر سر میزان چندان
 در تماشا که جان صورت میجان چندان
 تا که عشقش چه کند جز جان چندان
 پرده زیر و عراقی و سپاهان چندان
 چشم آهونگن یوسف کنعان چندان
 او دم عیسی یا حکمت لقمان چندان

تا که سحر تو چو خاشاک بیک سوسن افکند
 با دینیک بدو نیک مرا کار نمیست
 آنکه او دست ندارد چه بر در روز شمار
 آنکه از باد جان گوش سرش گونم شد
 گرچه فرعون بر در پیش مرصع ارد
 بس کن و جمع شود پیش پراگنده مگو

رمل شمس مجنون محذوف

چاشنی شکر او ز دهن من نرود
 بود محسن نیز در اقتاد حسن می نرود
 ذرا امید نظر دوست ز تن می نرود
 مرد چون می تو بنید سوزن می نرود
 آن شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 لاجرم چیر دل خبر بر سن می نرود
 جان شرم تو بتلبیس و بفن می نرود
 شمس تیز که هرش بیان دل و جان

با قدر شور کنم هر نفسی عیب گیر
 همه مرغان زمین هر طرفی می بزنند
 جان بر پانه مسکین که مقیم لکن است
 جان ادیم و تو سهیلی او بود تو زمین
 جان منصور چو در عشق تو آتش از زانو
 گر سو بشکن آن آب سبوی شکنند
 شمس تیز که هرش بیان دل و جان

رمل شمس مجنون محذوف

جان دهم در ره تو تا بقائی برسد
 با نازان صحبت دیرینه صفائی برسد
 که بر دهن نفس از غیب بلائی برسد

از که درات جان تا شوق اسود دلم
 در مقام ملکوت از صفت ربانی
 بر سر خوان تو از بحر طمع می آیم

نیمه صحن و امان بر سر غوغا بزنند
 نیش تا پیش خورشید بر آنجا بزنند
 نیز تاجان تو بر پیش تماشا بزنند
 که کف شق تمس بر برده با لایز بزنند
 در نه در رخت تو هم آتش لغیا بزنند
 نور محسوس شود بر سر و بر پا بزنند
 آه کان بلبل جان بی گل و بتان چندان
 چون بچویند از گوهر ایسان چندان
 دل تشنه لب من شب هجران چه کند
 تا که او پای ندارد که خیزان چه کند
 سرود افسرده میان صفت ستان چندان
 او حدیث چو در موسی عمران چه کند
 بیدل جمع دوسه حرف پریشان چندان
 عاشق روز شب قبله نپایان چندان
 گرفت از دل تو از دل من می نرود
 بیسل بیدل یکم زمین می نرود
 تا نسوزد پر و بالش ز لکن می نرود
 از پی تربیت تو زمین من نرود
 در رسن که در سر خود رسن می نرود
 جان عاشق بسو گور و کفن می نرود
 چون در اقتاد بنودی از بدن می نرود
 دل من از نظر حسن جن می نرود
 هیچ شک نیست که تعظیم صفائی برسد
 منزل تشریف تسلی ابائی برسد
 تا بدر ویش ز لطف تو صفائی برسد

خط چون بر گذرد من خطا چشم بر بند رسد

خط باز رسد

<p>دو نطقست همگی و در گ از چپت را این مجابات میرست در آن قطعه که گفت</p>	<p>سگ با ناک زند تا که شبان خیزد هر چشم دل نیانت چو یک زیزد</p>	<p>اشکارا شود آن رگ چو زبان بر خیزد بر سر کوی تو عقل از سر جان خیزد</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>دل بسو دای تو بستیم خدا میداند با غم عشق تو عهدی که بستیم نخت با امیددی که کشاید وصال تو در دوش با شمس خیال تو بد بوی گفت</p>	<p>درد و مهر گسستیم خدا میداند بر هانیم که بستیم خدا میداند درفل بر مهر بستیم خدا میداند</p>	<p>ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان نماستیم از سر شادی و غم هر دو جان دیده پر خون دل آن نگه جان کعب</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>هر که احوال دل خود بزبان میگوید ره نیابد بر کوی یقین خبر یقین نتوان گفت با غیار گوش دل من پر شد آینه کونین خورشید رخس</p>	<p>راز خود هیچ گویش که روان میگوید آنکه از عشق نشانه بمان میگوید انچه بیواسطه کام و زبان میگوید</p>	<p>دست داد من آن کج درین خط دبسم عشق که کارش برگی رسواست دوره نیست که آن لاف نامق زند</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>هر که دل در کرم و رحمت یزدان دارد عاشقان درد و غم عشق بجان بطلبند او کدام بست که با آل سنجی کرد وفا هر که او یافت نصیبی از گدایان علی مقی شد که من خسته دلک محروم هر که گی سرتو از لوح دودن میخواند</p>	<p>درد و عالم توان گفت که احوال دارد زانچه در دوش همه سزایه همان دارد آنکه در راه علی پای چو سلمان دارد پادشاهیت که او ملک سلیمان دارد خاطرم روضه سلطان خراسان دارد</p>	<p>جان ندارد که نذارم جانان دل لب خندان بودم و من صبا و دل آن علی که بگریای قیامت منی یارب از دست علی ده همه آب است شمس سکن علی است که در راه علی</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>جان همی کاهد و غلظت تن میباند از ره ناطقه بر خسلق همی افشا سر بر ملک جان بجوی نماند همچنان باشد که ز سح و بصیر بگریزد طوطی خدی کسی که ز شکر بگریزد صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد سوی ملک ابد قیام و کمر بگریزد</p>	<p>هردی که چو دلم لذت درد تو چشید عصر حاجت بر او نیست طریقی دل لوح محفوظ دل شمس کتابت مبین زان خورد خون جگر عاشق از آیه است پشه باشد که بهر باد مخالفت بجهد چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد بس کن و میدکن آنکه نیرزد بشکا</p>	<p>خبر از درد تو دیگر نفسی نتواند زانکه او حال دلم به زلم میداند که از دست تو عالم همه بر میزند شیر دل کی بود آن که ز جگر بگریزد درد شب باشد که ز فتر بگریزد آنکس از بیم جل سوی سفر بگریزد که خیال شب و شب هم ز سر بگریزد عقل چون دود ز شمس نظر بگریزد</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>یارب این بوی که امر فد بامی آید</p>	<p>الاسرا پرده اسرار خدای آید</p>	<p>بوستان را که شس خلعت کوی بخشد</p>

در زمانه غلط در تسبیح طهور
 از یکی روح درین راه چو روح پاسبان کرد
 است گشت از آن در همگان شنید
 نان لیرست که بشیر زبان و کربست
 پس کن آروست ز سنبله چه بسیار زکات
 یارب این بومی شتر از روضه جان می آید
 عجب این مخلوق از جوق فلک است نیز
 چه عزت کجا درین کج فلک چون طبیعت
 از صفا ز فلک این بانگ مانده نیز
 بر هر پدید ازین عالم قحط که درو
 خوشتر از جان چه بود که پروردگار
 پس کرم گر چه که در عزت نیش کن
 اندک اندک جمع متان میرسد
 و لکن از آن نازنازان در دهند
 جمله دامن دانه پر زهر چو کاق
 جان پاکان چون شعاع آفتاب
 سر غمش کردم که آمد خوان غیب
 ای خدا از عاشقان شنود با
 عاشقان را از جالت حید باد
 نه کم آید دست در راه عشق
 هر که گوید که خلاصم ده ز عشق
 هر که شد از جهان غلام شمس و من
 بوی یار هر سر بان آمد پدید
 بیست مری بر پیوسته نیت
 صدق بود بگرد عبادات عمر

در کو عست نبفته که دو نامی آید
 اصل خودید ز ارواح جدای آید
 خوش تقاگشت که از آن باه تقامی آید
 زان کربست که از کج حطامی آید

هر چه آمد سوستی ره هستی گم کرد
 رنگ نیست از آن در چنین خوش گشت
 نی گویم ز طوی که غم نه خورم
 آنکه سرت نباشد بر مد از مردم

رمل شمس مجنون مخلوق ابر

بسیست کزان سوی جهان می آید
 عجب این همه از جور جنان می آید
 ماه با این طبق ز در نشان می آید
 وز سو بجز چنین موج کزان می آید
 از برای دوست نان ز خمر نان می آید
 غم ز متن چه خوری چون به از آن می آید
 خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

یار این آسمیات از هر طرف می آید
 چه ساید که جان تو کمان میگردد
 چه شکایت که این تیر فضا نیست
 مژده مژده هر عشاق بگو بیدوست
 چشم اقبال با اقبال شما محو نیست
 هر کسی در عجبی و عجب من نیست
 هر دم از طلعت شمس الحق تبریز می آید

بحر رمل سدس مقصوره قطبیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کله داران از گلستان میرسد
 از براسه تنگستان میرسد
 از چنان بالا پستان میرسد
 تک جان با آبستان میرسد

اندک اندک زین جهان هست و نیست
 لاغران خسته از مرعای عشق
 خرم آن باغی که بهر مریمان
 اصل شان لطفت هم گشت لطفت

رمل سدس مقصور

جان شان در آشت چون عود
 این کی عشق جمله سود باد
 این دعا بر آسمان مردود باد
 تا قیامت طالعهش مسعود باد

دست کردی دلبر را در خون
 دیگران از مرگ مملت خود شنیدند
 آسمان از دود عاشق ساختند
 شمس تیزی نوای عشق زد

رمل سدس مقصور

غیر از عشقیان آمد پدید
 از نهاد سنبلان آمد پدید

چون محمدر را شفیع خلق کرد
 بشر حافی را جنید اگر ام کرد

که دوستی نشناسد که کجای آید
 بوی او نیت کند بوی زفامی آید
 که شکر رشک بر ذرا پنجه حرامی آید
 تا نگونید از بوی صبا می آید
 که ز سنبله ترا بوی کبای می آید
 یارب آن نور صفا از چه مکان می آید
 چه صغیر است که دل با این زان می آید
 در چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
 کاکه از دست بشد دست زان می آید
 این بلیلیت که از زمین عیان می آید
 که گنج در میان چون بیان می آید
 صد هزاران فرج و امن و امان می آید
 اندک اندک می پرستان میرسد
 نیتان ز قند و هستان میرسد
 فرجهان و تندرستان میرسد
 میوه دانه نورستان میرسد
 هم ز بستان سوی بستان میرسد
 عاشقان را عاقبت محمود باد
 جان مازین دست خون آلود باد
 عاشقان گویند نه زود باد
 آفرین بر صاحبین و دود باد
 آفرین بر جنگ و تار و عود باد
 نور سلطان عیان آمد پدید
 جبرئیل اندر میان آمد پدید
 بایزید را عین جان آمد پدید

کلیات شمس مجری

عاجیان در راه کعبه میدوند	کعبه روحانیان آمد پدید	شمس تیزبزی که عید اکبر است	در میان عاشقان آمد پدید
بار دیگر ماه ماهنسا باز کرد	رطل مسدین مقصود		اندک اندک غوی از ما باز کرد
کمره دشنه ای گوش کرد	چشم خود بر یاد دیگر باز کرد	هر دم از جوشش دل آرد زخم	غم دل ترسند و آغاز کرد
رو ترش کردن بها پیشه نشت	یک بهانه جت دوست انکار کرد	ای حدیقا راز ما با هم دگر	کودگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر آفاق کن	ز آنکه دل بر جور آفاق کرد	مصل گوید کاین بد اندیشی مکن	او از آن است بر ما ناز کرد
میسد چون مرصع الودین ضیا	رطل مسدین مقصود		کار خون را نه بر جان ساز کرد
باز شیرینی با شکر آمیختند	عاشقان با هر گرامیختند	روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان رنگ عاشقان	جسد چون سیم وزر آمیختند	چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
را نغزی انگشت در دندان گرفت	هم عشق و هم عسر آمیختند	بر یکی تخت انداین دم هر شاه	بلکه خود در یک کمر آمیختند
هر شرابی که ز کف ساقی خوری	جسد با قند و شکر آمیختند	خیر و شر و خشک ترزان هست شد	کز طبیعت خیر و شر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل	هم پو طفلان با پدر آمیختند	هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم زشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آمیختند	بی لغو این دو نظر آمیختند	من و بان بستم تو باقی را بدان	کاین نظر با آن نظر آمیختند
بجز نور شمس تیزبزی تم	رطل مسدین مقصود		شمع و ارش با شر آمیختند
بزشتین ای غم نشین ای امید	کز رسولش پیایی شد نوید	دود و بوی می رسد از عرش غیب	ای نهانان سوی بوی آن
هر خلقت کور و پنهان میکند	دود بویش میکند آنرا پدید	ماز گردون سوی ما دون آیدیم	باز ما را سعی گردون بر کشید
همچو مریخ سوی خسر ما بودیم	ز آنکه خسرمانی ندارد شاخ بید	بس کن و از حرف و زبانی گریز	چند معنی را از حسرتی میزیدیم
این مزین طفل لب و زبان کن	رطل مسدین مقصود		گر شمس مریدان را خود گزیدیم
تا از اسه عشق را در داده اند	عالمی در جت و جوافتاوه اند	عاشقان مستان جام خمر تا اند	تا نه نپداری که مست از باد اند
عشقبازی کار جانبازان بود	عشق را در هر دو بی نهاد و اند	عاشقانت هر شب تا صبح	بر یکی پاتا بر روز استاده اند
عاشقان در دوستی چون کینه	لا جسم از هر دو کون از او اند	باب دولت چونکه می بندد فلک	خود بروی دوستان بکشاده اند
عاشق و معشوق هر دو یک دل	سر و نهاد هیچ با کشفاده اند	شمس تیزبزی تو دانی تر عشق	کز برای دوستان جان داده اند
چون مرا جمنی خسرید آیدم	رطل مسدین مقصود		کس نه در میان جلد در کار آمدند
از ستیزه پیش را صابون بود	درد حسنا شسته رخسار آمدند	همچو نغمه نران روز جلوه میکنند	همچو خیزان شب بیکر از آمدند
شکر کز آواز من این نغمگان	خواب رهشند و بیدار آمدند	کاش بیداری برای حق بود	اینکه هر سیم وزر نارا آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخون	چون بزودی همچو دینار آمدند	خلق را پس چون روانند از جسد	کز حد این قوم بسیار آمدند

نور

در دل خلق اند چون دیده مقیم
 تا نگردد ریش گاد مودی
 غم خورای میر عالم زین گریه
 جنبای لایزال جوش باد
 تیر چیشان صفار آما ابر
 دوشش گفتم ساقیش را هوشدار
 عقل کل کو زار پوشانده می
 وصفت حسدش در زبان می نایم
 شمس تیز از پیشش سوی است
 دولت عشاق او پانیده با
 بوستان عاشقان سرسبز با
 تا ابد پستان جان پر شیر باد
 ما اگر خشک و نزار و لاغرم
 ما اگر بیدست و پای و عاجم
 شمس تیز زین سر امان چین
 در دو عالم کار ما مسود با
 در سرای مجلس آنا و کانا
 شمس تیز نیست نه لانا می هم
 ساقیان سرست در کار آمدند
 بلبلان است درستان است
 یک نما آمد جب از کوی دل
 شمس تیز زلیت هر و ماه جان
 عارفان از خویش خویش آند
 شتر شد بر لایسان عقل مزد
 هر که بخواهد نگردد خرد

آن شهبان که بر دیدار آمدند
 سر بر خود ریش و دستار آمدند
 کابل دل دل بخش و دلدار آمدند
 همچو هفت اشاره یک نور آمدند
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار
 شمس تیزی توئی خورشید حق

رمل سدس مقصور

حلقه با سے عشق تو در گوش با
 ساقیش گفتا مرا بیوش با
 مست باد و زار و بی رو پوش با
 صد جهان رحمت بران بروش با
 صد هزاران آفرین بروش با
 دوش نزد شمس تیزی شدم

رمل سدس مقصور

آفتاب عاشقان تا بنده باد
 ما در دولت طرب زاینده باد
 بر سر ما فضل او بارنده باد
 رحمت او کار ما سازنده باد
 بلبل دل تا ابد سرست باد
 تا قیامت ساقی باقی عشق
 ما اگر مست و ضعیف و نحیف
 چشم بکشا همین روی ما بین

رمل سدس مقصور

تا صدان عشق ره مقصود با
 بوی مشک و عنبر و هم عود باد
 هر که را در دل هوای با نیست
 عاشقان را سال ماه و روز و شب

رمل سدس مقصور

مطربان در کوی غم ساز آمدند
 برامید گل به گلزار آمدند
 بیدل و بے پایکیار آمدند
 عاشقان چون ذره که در آمدند
 زاهدان در کار هشیار آمدند
 حلقه حلقه عاشقان رویدل
 همین که نمودان بینم جوق بجا
 از خوشی بوی او در کوی او
 بی محابا ده توای ساقی مدام
 ساقیا تو جسد را یکنگ کن

رمل سدس مقصور

من ندانم مرا باری بر
 گرد من میگشت یک لولی بر

همچو پنج انگشت یک کار آمدند
 اهل دل گل اهل گل غار آمدند
 مهر و ماهت چاکر و یار آمدند
 با ده نوبشان از دل را نوش با
 در دو عالم بانگ نوبشان با
 آفتاب من در آفوش با
 دل چه باشد جان فدای هوش با
 لطف های انوری بر جوش با
 ای همه شبهای ما چون ش باد
 ز فلک مرعاشقان را بنده با
 طوطی جان هم شکر خاینده با
 جام برکت سوی ما آئنده باد
 صاحب اللیدی التین دارنده باد
 عاشقان را چشم بکشا بنده با
 کاینچنین دولت ترا پانیده باد
 اینجهان و آن جهان مودود باد
 جان زتن در عشق خون آلود باد
 جمله عالم عاشقان با سو و باد
 برامید بوی دلدار آمدند
 بر در ساقی بزین ساز آمدند
 بیخود و بی کفش و دستار آمدند
 همین که جانها مست است ساز آمدند
 با ده ده گریار و اغیار آمدند
 هم بنزد و هم نخواهد دست عز
 چمن سیم گره کلی کرد و مزد

که دلوی دست خود در خون من
 گردیدیم گو کند دزدی دلی
 دزد خونین بین که هر کس که گشت
 در دبا و در دبا راضا کند
 باز رشک حق و با نم قفل کرد
 شاه مازندانیان رایا کرد
 گرچه یک بغداد و میان کرده شد
 ای بسا جان که برآمد خوش عشق
 بر هو از قصان بود شقه علم
 شمس تبریزی برآمد مسرور ماه
 شب شد هنگام خلوت گاه و شد
 خواب آمد و منب لاشدند
 هندیان خرگاه تن را رفتند
 شمس تبریزی چو آمد در میان
 عشق اکنون هر بانی میکند
 کببانی کیبیا سازت عشق
 که چو صبا بزم شادی نمود
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست
 بانگ اناستعین ماستنید
 ارغمانهای غریب آمده است
 سرگون اندر رود در پاشی
 تا چه می خوردت شب شمس من
 قند و بالایی که عشقش زهر است
 فی خمش کن عالم الهم حاضر است
 روشکی صدوق را سوراخ کرد

خون من در دست آن لعلی نرسد
 در دما را بین که او زودید کرد
 خفسه و الیاسی شده هرگز نبرد
 پیش او آید هر جا هست درد

تا که میشد خون من انگور دار
 که گمان دارد که شمه دزدی کند
 رخت برد و تحت داد آنکه تحت
 این جان چیست او چون مردک

رمل سده من مقصود

بستگان جمل را آزاد کرد
 صد طرف بغداد با بنیاد کرد
 وز بی نام سردان فریاد کرد
 رقص بر شقه است آن نی یاد کرد

ز در رویان گنهر را رنگ او
 ابلهان گفتند شهر او ز رفت
 آن قفس گر این قفس شکست
 این قفل باقیست از یادم بر رفت

رمل سده من مقصود

قبله عشاق روی ماه شد
 وقت آن بیخواب الا الله شد
 بزک خلوت دید و در خرگاه شد

مهر پرستان ماه خندید گنج رفت
 مغز با آمیخته با گاه تن
 گفت گو بای جان را آب برد

رمل سده من مقصود

جان جان امر فرجانی میکند
 خاک را گنج معانی میکند
 که چو دریا در نشانی میکند
 که سماع لن ترانی میکند
 لطفت داد و مستعانی میکند
 قسمت آن در معانی میکند
 هر که چون لنگه گرانی میکند
 کاین همه شیرین زبانی میکند

در شمع آفتاب معرفت
 گاه در با میکشاید بر فلک
 که چو روح الله طیبی می شود
 اندین طوفان که خولت آلب
 چون تیرین شد عشق او بر جانها
 هر که می بندد دره عشاق را
 هر که را حصه داد ای محب
 شمس تبریزی دوام روزگار

رمل سده من مقصود

نخن اقر بگفت من جلال اوید
 رمل سده من مقصود

شمس تبریزی آن امیر جان دل
 رمل سده من مقصود

سایا انگور دل را میفشرد
 خاصه شصت صوفی شد آمد دستر
 سیم بر دو دامن پر ز شمره
 تیگ می آید جاسان بن مرد فرود
 شد کلید عقل را جانی سپر
 خار را گل داد و گل را شاو کرد
 عاشقان گفتند و الله داد کرد
 مردمان گویند مردم ناز کرد
 زان که جان از لطف باقی یاد کرد
 طلعتش تبریز دل بنفدا کرد
 شب روان خیزد وقت را شد
 تن بخت در انبیا بیگاه شد
 وقت گفتن طمی شاهنشاه شد
 اهل معنی را سخن کوتاه شد
 زره زره غیب دانی میکند
 که خرد را اندر دانی میکند
 که خلیشش میزبانی میکند
 لطف خود را نوح ثانی میکند
 موبو صاحب قرانی میکند
 جابلی و قلتبانی میکند
 خار با گل مهنسانی میکند
 اقصای بی زبانی میکند
 برگزشت آن قدر از عشق مجید
 هر که نبود در رهت نبود شیدا
 خواب گر بهوش را گشتاخ کرد

انوار

در توری کاشش صد سال کرد دولت این عاشقان پابنده باد	گر بر او موش را آتش ز نیم	بچنان کان موک بلایخ کرد	آمد آتش انگیز آن موش را نه فلک مر عاشقان کابنده باد
جام برکت سوی ما آئینه باد تا در دولت طرب نه آئینه باد	تا قیامت ساقی باقی عشق	آفتاب عاشقان تابنده باد	بوستان عاشقان سرسبز باد ببسل دل تا ابد سرست باد
این گدرا لعلش نهستانینده باد پد و بال مرغ جان بر کنده باد	تا ابد پستان جهان پر شیر باد از پی لعلش گدراست چشم	طوطی جان هم شکر خائنده باد کم مباد و هر دم افزائنده باد	مشیه عاشق فریبی بای یا دل زنا بر بود حسن و لریا
شهرها از شرم او شرمند باد می بسالاید که بلایتند باد	منع جانم گر بر پرد سوی عشق سنگها از شرم لعلش آب شد	چاپک و صیناد و بر باینده باد این جان از خنده اش بر خنده باد	من جو ششم میوه نطق مرا آن شکر پانخ ناتم میدهد
یونس و قتم نجس ناتم میدهد نک ز تلبوتش ز کاتم میدهد	بجز دل مسدس مخزون عطیه فاعلا ترغی علاترغی علسن	آنکه در دریایه خوم عرقه کرد هم صفا و هم صفاتم میدهد	اسب من بست پیاده مادام ماه عیب و روز وصلش خاتم
من کم از کاهم شمس ناتم میدهد نان جنت بی این جاتم میدهد	رحمت را برود مرا درویش کرد کوه طور از شاه آتش پاره شد	در دوزخ آن شاه ماتم میدهد از شب به بران براتم میدهد	دین جنت بی آنکه آرم و عمل باز بر ملک غنا خواهم زد
بزرگوسه از عین فاتم میدهد در غنای لانت بقا خواهم زد	ششم تبریزی صفات لایزال	عمره و صوم و صلواتم میدهد	زین مکان خواهم زد ز بی برید از پی آن آشنا در بحر عشق
اهل عالم را ضلالت خواهم زد در دریم کبیر یا خواهم زد	رطل مسدس مخزون	نیمه بر بام سما خواهم زد تا ابد این دست و پا خواهم زد	با صفت منصف و مرتب اند با شمس اگر بگذرد آن سها که در
بانگ بر شاو و گدا خواهم زد بر مس او کیمیا خواهم زد	رطل مسدس مخزون	آن یکی را قمر زو میستدی دهد این دو پیغام مخالفت در جهان	خنده از نطق حکایت میکند فاکلی را طقت بفرید چنانکه
پایس کلی را رعایت میکند او یکی و بخت روایت میکند	رطل مسدس مخزون	این دو گره را حمایت میکند عشق کفران را کفایت میکند	عشق مانند شعیب شخصی زیر پا و ز شکر تصدیق کین
ظفرهاست بی نهایت میکند عزرا حیدر و نهایت میکند	رطل مسدس مخزون	شکر بود از عین عشق ای خدا کوه است دیدن عشق یا آب حیا	مذمیان جنت هم حق جهان کجا خلق می جنبند ما از ز شد
عشق خود تفسیر آیت میکند زده را جان بخش جانان شد	رطل مسدس مخزون	بسن و داد و بخش سعادت میکند در جهان کین شهر کانا نهایت	عشق خود تفسیر آیت میکند زده را جان بخش جانان شد
اندرین ساعت که اینها ز شد	رطل مسدس مخزون	نظم و شادی تو با رفتند	عشق خود تفسیر آیت میکند زده را جان بخش جانان شد

دربخش نعلت جهانی خفته اند صبح را در کج این خانه بوی گر تو از غسلی ز روز آگه ز آفتاب آمد و انشق و تقسم ساقیا بشتاب کاکون زده شد جام پر کن از شراب همچو خون ساقی مرده بگزدان جام می تا روز غم همچو قارون زمین ای سپهر رخ روز و شب آفرین گرچه اندر چشم لیلی خود بست صاف جان با سوی گردون میزد چشم دل بکشا دور جان با گم لاله خون آلوده می روی ز خاک ز آنکه آن جان دهن شد و چینی تو را سوی آن جان جان پر مینم در دسوی درد راج می شود عمر مانی دی و نسر دنا می رود	ز آفتاب عشق تا ناروز شد رو بسالاکون که بالا روز شد خیزند بابا جان بیا روز شد بشنو این فرمان اعلی روز شد هر که عاشق نیت او داروز نیت بر تو گر خاست بر ما گل شکفت روز را منکر مشو لا گو پس بانایس دگر چو یک فن چند ریزد عشق تو خون روز شد بشکر آفر سوی گردون روز شد زان می چون گنج قارون روز شد انچه گفتمی در شش همچون روز شد لیکن اندر چشم مجنون روز شد مطر با تورو بر رویم بند ساقیا مارا بی ایون دره چنگ چون موسی بنالد صندربان ساقیا از خوابت کی تو بیدار نوح تبریز آفر این رخت سرا	رمل سدس مخدوف
چون بیامد چون بشد چون میرود دل سیه باروی گلگون میرود و آن دگر جان سوی ما دون میرود که طلیعت و پاک و موزون میرود صاف سوی صاف صافون میرود چون بیامد چون بشد چون میرود جان چو شد در زیر خاکم جا کنيد جان مرشی سوی عیسی میرود سیل هر سوئی که باشد میرود شمس تبریز آگمت از جانجان	رمل سدس مخدوف	
سوی مسراج بقا در ارتقا بنی زمین تا آسمان اندر جان جله زین سوهای عمر نقد ما جله اندر جیس جان اینجا مقیم پای ما را سوخت آتش همی شت پرانان آبی درین خرم و سبو هر که او بنیاز شد اینجا مقیم عقل ما را چون کساقی حق بود	هر دم از پستی به بالا میرود با خاک فوق ثریا میرود اندرین مستی و سودا میرود جان ما آنجاسی بیجا میرود جان ما در عشق بی پای میرود خاطرت هر سو کجا میرود آخرا شمس بیگامی میرود لاجرم مرست و شیدا میرود	رمل سدس مخدوف
سوی مسراج بقا در ارتقا بنی زمین تا آسمان اندر جان جله زین سوهای عمر نقد ما جله اندر جیس جان اینجا مقیم پای ما را سوخت آتش همی شت پرانان آبی درین خرم و سبو هر که او بنیاز شد اینجا مقیم عقل ما را چون کساقی حق بود	همچو طوطی بی نفس در باغ جان در بهشت عدن با حوران بهم مجلس عیش و شراب و نقل ما لاتامند ادراکه از بهستی بست جان علوی سوی طلیعین رود کنج در جانت جانت کنج مرغ پند را بگذارد مشب چون بهم هرین زین دوستی که آن شاد بود	رمل سدس مخدوف
سوی مسراج بقا در ارتقا بنی زمین تا آسمان اندر جان جله زین سوهای عمر نقد ما جله اندر جیس جان اینجا مقیم پای ما را سوخت آتش همی شت پرانان آبی درین خرم و سبو هر که او بنیاز شد اینجا مقیم عقل ما را چون کساقی حق بود	خوب گفتار و شکر خا می رود از تماشا در تماشا می رود با نگار ماه سیما می رود لی حاجب لا در الا می رود جان مغسلی سوی اذلی می رود سوی هر اقسیم جویا می رود باجمده سرد ساری می رود جان کین رقصی که اسط می رود	رمل سدس مخدوف

درین

اندرین خانه رسد مقصود از او
 چونکه بی پرده نمود اوردی را
 این غمش کن چند این غم سخن
 عمر بر امید خردا می رود
 روزگار خویش را در فزون
 مرگ یک یک می رود و ز پیش
 مرگ از خاطر باز و یک تر
 پر بوشیرین کم در این دوار
 حکمت از شاه سلسله بین سید
 عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 نارسیده یک لبی بر نقش جان
 ناگزیده دل لب شیرین لبی
 ناشگفته از گاستانش کلی
 این را بر کوه سا فضل در
 جود او در دولت گوی بر
 این سعادت لبی دنیا بیست
 آن تشا و کوشش ثنائی شرح کرد
 چرب و شیرین از فدای عشق خوا
 آن را کن کز چنین اندر شکم
 قد و بالائی که عشقش بر فرشت
 از مضیق جسم چون یابی خلاص
 هر زدن لطف که می دینی رسد
 مست عشق دارویم بی خار
 این بیستان آب از آتش میزند
 لا شویم در گل شسته پاک

چون ازین در جمع غوغا می رود
 بعد ازین در نیک و بد با می رود
 که همه نظم توخت را می رود

بعد ازین تنها نخواهد گشت باز
 در وفا و در جفا جزا و بسین
 از همه فدای دلش و این سخن

رمل مسدس مخدوف

بنگش تا در چه سودا می رود
 غافلان را رنگ و سیاه می رود
 خاطر فاضل کجا با می رود
 زانکه تن پرور در سودا می رود

که یکا سه که بکیم عمر زنت
 مرگ در راه ایستاده منتظر
 تن سپرد زانکه قربانیت تن
 چرب و شیرین ده ز حکمت روح

رمل مسدس مخدوف

در همه عالم چنین عشقی که دید
 صد هزاران چنانا بلت سید
 چند پشت دست در هجران گزید
 صد هزاران خار در سینه خلید
 و آن جفا با بر وفا با برگزید
 قند با از هر قمرش بر مید
 آن سعادت جو که دارد بوسید
 یافت فردیت ز عطاران فرید
 تا پرت بر دید و تانی پرید
 آب حیوانی ز فونی سے مزید
 برگذشت آن قدش از عرش معید
 بی تجدد و عالمی یابی جدید

تاب تو سین از علای تیری ننگ
 ناکشیده دامن عشق غیب
 نامزیده از لب او شکری
 گر چه جان از وی ندید الا جفا
 خار او از جسد گلهما دست بر
 رد او به از قبول و گیران
 این زیاده تنهای این عالم کیمت
 چرب و شیرین میناید پاک خوش
 آخبر اندر خار در طغالی خلیل
 قد و بالائی که چرخش کرد است
 فی غمش کن عالم اسرار حسرت
 شمس تبریزی این جان لعل

رمل مسدس مخدوف

من تمامم مستی کز می رسد
 سبز گرد آتشی کز می رسد
 چون پاک و آفت اندیشی رسد

مانیت تا نیم عشقت لعل است
 تا ابد از دوست بجز ماند ایم
 من بروم زین جفا منتفی

زانکه چون خورشید تنها می رود
 اوست تنها و بهر جا می رود
 عمر بر امید خردا می رود
 خانه لانه سوی غوغا می رود
 هر نفس از کیمت با می رود
 خواب بر عسقم تا شام می رود
 جان سپرد جان بیالا می رود
 تا توی گردو که آنجا می رود
 آنکه چون خورشید یکتا می رود
 تا سپهرای فلک با بر دید
 دل هزاران محنت و فریت کشید
 صد هزاران عشوه آن لب مزید
 از وفا با بر امید می آید
 قفل او و کلش ترست از صد کلید
 لعل و مراد دید سنگش را می دید
 آن زیادت جو که دارد با می دید
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید
 از سر انگشت شیری می مکید
 عاقبت چون چرخ قامت خمید
 سخن او تب گفت من مهل او دید
 هر که نبود بر رهت نبود رشید
 در ز کس بر این تقاضا کی رسد
 منتظران آتش اندنی رسد
 آن بهاری نیست که باوی رسد
 تا حیات جاودان دینی رسد

هر که او ناچیز شد او خیر شد	هر که مرد از کبر او در حی رسد	هر که شوق شمس تریزی چشید	نور جان او در لیل وی رسد
نی غمش کن طفل و هم طفل است	رمل سدس مخزون		مگر چه افرا اجسد و حلی رسد
هر چه آن خسرو کند شیرین کند	چون درخت تین که جلد تین کند	هر که با خطبه بخواند برود ضد	بچه شیر و شهد شان کابین کند
با دم او میسر و در عین احیات	مرده جان یابد چو اولقیین کند	منع جانها بر نفس با بر پند	چون که بنده پروردی آمین کند
عالمی بخشد بهرنده جدا	کیت او کا ندر و دو عالم این کند	گر بقعر چاه نام او بری	قعر چه را صدر علیین کند
من برانم گریه شکر بریزی کنم	از شکر گریه من قیسین کند	کافی گریه عشق او زند	کفر او را جسد نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد	تا که جسد خا را نسرین کند	تو نمیدانی که هر که مرغ است	از سعادت بینه با زین کند
بس کنم رین بس نهان گویم	رمل سدس مخزون		کی نهان ماند چو شه آمین کند
هر که اسرار عشق اطلس ارشد	رفت یاری زانکه محو یار شد	شمع افروزان بنه در آفتاب	بنگشش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمس بهت آن نور شمع	هم نه شد آثار و هم آثار شد	همچنان در نور روح این تارن	هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سو بحر	کم شود چون غم سرق دریا باشد	تا طلب جنیان بود مطلوبت	مطلب آمد آن طلب بکار شد
بس طلبت است ناقص طلب	چون نماند آگهی سالار شد	هر تن بی عشق کو جوید کله	سر نزار و جلگی دستار شد
تا به بیند ناگسائی گلرنگ	بر روی آن تار و سر چون خار شد	بچو من شد در هوای شمس من	آنکه او را در سر این اسرار شد
هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود	رمل سدس مخزون		هر چه کشت از استانتش چون بود
نقش با سنی که نگار او آن نگار	عقل آنرا جز که مغزش چون بود	شرتی کورا به مستی خود دهد	جز لطیف پاک و دلکش چنان بود
کشتی شمش گوشه است این شمش	بجری پایان ازین شمش چون بود	زنگش چشمه کزین جواب یافت	در شناسم سبب اعمش چون بود
چون کشاوی یافت چشمی درضا	از سخط هر خطه اخفش چون بود	ان غموش و از غموش حق تبرس	نامن اقبال مرعشش چون بود
حکم البین بونے و عد	بهر رمل سدس مخزون تقطیع فاعلاتن فعلن		رضی الصید بینهی و قصد
فتح الهمد عین و جسد	فراسته بنفنا کم حد	میرق العشق و ما یرضنت	لیس للعشق قریب و اولد
لکن الموت حیا و لکم	لکن الفقیر عنا و رعد	سافر وانی اسبل العشق می	لا تخافن بفسد لاله و رعد
لا یولفکم بعد کم	دو نکم و فد وصال مد	فی شمس طرب اولم	میب الساک حلا و حلد
گر خنچی شکیه جان چه شود	رمل سدس مخزون		در کجوبی در عهد ان چه شود
در بسیاری شکیه روز آری	از برای دل یاران چه شود	در دو دیده بتوروشن کردو	کوری دیده شیطان چه شود
بهر آری ز دل بجز غبار	چون کفت موسی عمران چه شود	در سلیمان بر موران آید	تا شود نور سلیمان چه شود
در چو الیاس قلاوز شوی	تالب چشمه حیوان چه شود	در بر ویدر گل افشان تو ما	همه عالم گل در بیان چه شود

مخزون

<p>زنده گردد و در سه مهسان چه شود تا روز زبره بمیزان چه شود بر سر وقت خاران چه شود تا شود چوب تو شعبان چه شود گر نه گوئی تو پریشان چه شود گر بیای سو مهسان چه شود</p>	<p>وزن خوان کرم و نعمت تو روی چون ماهبت اگر خیالی و بر بزمی قسح مالا مال در چه موسی بپذیری چه سبب بس کن ابدل ز نعمان خج نشین</p>	<p>پر شود شهر و میابان چه شود تا شود سینه چه میدان چه شود تا بر ریم گریبان چه شود تا غلامان ز تو سلطان چه شود گر بجوی دل ایشان چه شود</p>	<p>اب حیوان که در آن تاریکیست در سواره سو میدان آئی استین کرم ارافشانی در بپوشیم کی خلعت نو رو بطلعت آرزو شمن شنو شمس تبریز چه مهسان تویم</p>
رطل مسدس مخبون مخزون			
<p>چونکه در پوست گنجد چکند پس درین نادره گنبد چکند پیر مین رانه در اند چه کند نه خورشید نه ترکه چه کند چه کند صید نه غتر چه کند بسته شد روزن با رفت عدد</p>	<p>ناز خندان که در بان بکشاد آفتاب از زهد تابش نور عاشق از بوی خوش بر نیست دل از چنگ عمت گشت چنگ نار از خندان که در بان بکشاد آفتاب از زهد تابش نور عاشق از بوی خوش بر نیست دل از چنگ عمت گشت چنگ</p>	<p>عسل ارشک ز بند چکند چه نماید چه پسند چه کند نکند سجده نخس چه کند نشود زنده ز خند چه کند</p>	<p>کل خندان که تخت چکند ماه تابان بجه از خوبی و ناز سایه چون طلعت خورشید زوید تن مرده چه بر او گذرے شیر حق شاه صلاح الدین است مرگ ما هست عریسی با</p>
رطل مسدس مخبون مخزون			
<p>تا که در دیده دگر دیده نهد بر چپان نور چه پوشیده شود نور فانی صفت جسم و جد چشم او شد بصفت چشم خرد در پی جستن توبت رعد نگمش وارز دام قد و خد تو ز خواش جهان رخم حد تا تش عشق احد تا بلحد</p>	<p>شمس نفس بوق شد از روزنه هر که زنده است نور اتم حق دیده در حق نه دنا دیده مگو نظرش چونکه بنور اتم است نور باقیست که آن نور خدا نار او نور شد از بهر خلیل قطب این که فلک افلاکست دیده تر در تو جان راهرم لیک در خواب نیاید تبصیر</p>	<p>س آن چیت هو اتم خدا نیت در شیره کز انگور چکند که گذشتند ز نیکی و ز بد همیچ فیضی دسری زان نهد تو مخوان آن همه را نور صدا مگر آن را که حقش سر مرگش مرغ دیده مپواسے تو پرود مان بدین عیب کن او را درود این چنین خواب کمالست و شاد</p>	<p>آن عبد و پاک بود در انگور با گونیک گوا ایشان را دیده دیده بود آن دیده نور با گر چه همه نور خداست نور ناریت درین دیده خلق ای خدائی که عطارت دیده است یا ز دیدار تو دیدار او را دیده در خواب ز تو بیداری ورنه میکوشد و بر میبوشد</p>
رطل مسدس مخبون مقطوع تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن			
<p>آشکارا و نهان می آید آتش بل برمان می آید سوی ما نور نشان می آید روح از دور طیران می آید</p>	<p>نعره و غلغلده آن شان از در شعده داران فلک آفتابی که ز ما نپایان بود شمس تبریز حیات جاست</p>	<p>بوی آن جان جهان می آید پاسے کوبان سو جان می آید شمع رویش بیان می آید پس چه را باگ کمان می آید</p>	<p>از دل رفت نشان می آید گوهر از هر طرفی می تابد جان پر دانه میان می بندد تیرت از غیب اگر بران نیست</p>

از آنکه جانان بر تشنه است بوی لشکر با باغ سخامی آید

در چشم بوی جانان

هر کجا بوسه خدای آید
 شیر خوار که مندر و نگران
 از مسلمان وجود و ترسا
 گوش خود را ز جفا پاک کنیند
 چشم آلوده مکن از خدو خال
 کاروان شکر از مضر رسید
 آه که بار در گداز آتش در من قناده
 آه که در یابی عشق بار در موج نود
 آتش بل همل غیبت پیچ به است مکن
 ای دل روشن ضمیر بر به دلها امیر
 دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
 شمس حق مین توئی مالک ملک وجود
 از رس زلف تو غلق سبحان آمدند
 در هوس این سماع از پیشان عشق
 لولیکان تنق در کف گشت تنق
 شبر و عیار باش بر سر کوی آنکه
 آمد ماه صیام بنجق سلطان رسید
 جان طبیعت به است طبیعت به
 البقره است بود موسی عمران نمود
 صوم چه بر لب است خوش بار و کشت
 پرده خلعت در دید جان فلک پرید
 رست میما از گشت دعایش قبل
 مغز بر زبان شمس حرم شاه اول
 باز از لوح سار حمت رحمان رسید
 مار بر نرود ماند گل به خلیل جلیل

طل مسدین مخبون مقطوع

تا که ما در ز کجا می آید	در فراقند و همه منتظر اند
هر سر بانگ دعای آید	خنگ آن هوش که در گوش دلش
ز آنکه بانگ ز سما می آید	گوش آلوده پو شد آن بانگ
کان شهنشاه بقا می آید	در شد آلوده باشکش مشیوی
شرفه کام و درامی آید	هین خمش کز پی باقی غزل
بخر شرح شمس مطوی موقوف تقطیع متعلق فاعلان متعلق فاعلان	
وز دل من هر طرف چشمه خون کشا	آه که جبت آتشی خانه دل در گرفت
یارب فریاد من آتش دل داد او	لشکر اندیشیا میرسد از پیشیا
صبر گزیدی و یافت جان جگر	چشم همه خشک تر مانده و در هم گم
بر به پانیده باد سایه رب العیال	تا که خلق از شماست آن شما از کجا است

فسخ شمس مطوی موقوف

بهر رس بارش لولیکان آمدند	در دل هر لولیه عشق چو سیاره
سرو قدان چین چنار دست نان آید	بین که چه پوشیده ایم است که لیسید ایم
در تنق آن عروس شاه جهان آمدند	شاه که در دولتش هر طرفی شاه است
زیر کگلان ازل نیک نهان آمدند	جانم تیر ز شمس حرم دیده ام

فسخ شمس مطوی موقوف

قلب الا شکت لشکر ایمان رسید	لشکر و العادیات دست به نجانمان
مرده از وزنده شد چونکه بایان رسید	روز چه قربان است زندگی جانمان
ز آنکه چنین باه صوم بود که قربان رسید	ظلم تمناج شد روح به عراج شد
چون ز فلک بود او باز بر ایشان رسید	زود ازین چاه تن است بزن آن برین
دست بشو که فلک مانده خوان رسید	دست دهان آبشونه بخورد و نه بگو

فسخ شمس مطوی موقوف

باز ز تاید حق لطف فراوان رسید	در کف اسکندری سنگ نهار زونک
آتش سوزان نگر لاله در میان رسید	منش حمت باشد راحت حمت رسید

فسلق بین سینه سر و پای آید
 کز کجا وصل لغامی آید
 ز آسمان بانگ صلامی آید
 هر سزائی بر سزای آید
 ز آنکه زان اشک دعای آید
 شاه گوینده ماسه آید
 دین دل دیوانه باز روی بصرانها
 دو در گرت آسمان تن من یافت باد
 سومی لم طلب طلب و ز غم من شاد شاد
 چشم تو سومی خداست چشم من به تو باد
 اینها از عشق زاده عشق محبت که زاد
 ای که ندیده چو تو عشق دگر کعبه باد
 رقص کنان گزوه نور نشان آمدند
 تا که چنین لقمه با سومی دل آمدند
 سینت ک شاده با بهرامان آمدند
 ترک دوگان کرده اند چونکه گیکان آمدند
 دست بدر از طعام مانده جان رسید
 ز آتش و ابریات نفس با فغان رسید
 تن همه قربان کنیم جان چه جان رسید
 چون زندان شکست جان بر جان رسید
 بر سر چاه آب که یوسف کنان رسید
 آن سخن لقمه جو که نخبوشان رسید
 چون به صغی آفتاب بجزرستان رسید
 ز آنکه نصیب خضر خیمه حیوان رسید
 دردی در دشتا صافی در مان رسید

در دشتا صافی در مان رسید

خلعت شبدر شد هر برآمد ز کوه
 چند فقیر حقیر بر سر بازار عشق
 دی شد و بهر گنج نشت فصل ما بران
 زحمت سر داد و دور رفت بکوه کبود
 آمده خورشید ما باز بر برج حل
 بر مثل دام دار جمله بزندان
 هر چه برودند باز حشر شدند از بهای
 وقت نشاطت جام خود گنجشک حرام
 خاشاک این پس گو سرازل تا ابد
 باروگر آیدیم تا شود اقبال شاد
 عشق ز زنجیر خویش حبت خور اگر
 باز و صد قرقن ماه غله آن شکست
 مغز تریان شمس حق ای خوش نشان
 پرده دل میزند زهره هم از باداد
 عشق هالیون پی است خلد بنام و
 روحی شش چون بنار خوبی شش چن بهار
 میکشدم موشان من شش و سرگران
 پای بگل بوده ام زانکه دودل بودم
 منتعلن باصلا تفتنه بم درصفت
 گفت بتو تا ختم بهر خودت ساختم
 داد دل و عقل و جان مغز تریان
 جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
 گشت جهان پیشکوه سجاوت کمر
 بشرانی بقبیر جمل مانی الصدور
 پیکر عاشقان فت لب چون قلم

خون بخافت باندا من با بیان سید
 خلعت خلعان کبر جان جانان سید
 رو بکنار از میان ای تو خاکی چه شد
 گوش نه شمس و بر کش گفت زبان

فسخ شمس مطوی موقوف

شاخ گل سبز را وقت نثار آن سید
 معطر صامب علم سیم شماران رسید
 باغ زمره کجاست شد خدا داد و دست
 طالب بطلب را عاشق مشوق رسید
 زگره نجاتشش هم گذاران رسید
 جمله صفا و دشت پر ز شکوفه دست
 آن گل شیرین نقاشی کند از خدا
 آمد میر شکار صید شکاران رسید
 اصل طرب با بزاد شیره فراد آن رسید
 جام من اندرون با ده من موج خون

فسخ شمس مطوی موقوف

دولت باروگر در رخ مار و کتک
 عقل زستان عشق ناکر کنان اود
 سزمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
 مریم عشق قدیم زاد میسی عجب
 دل چون مرغی ان بدید پای بخوان بنده
 دولت شبا نعت چون نطرت نیست

فسخ شمس مطوی موقوف

مژده که آن نو طرب داد طرب با باد
 سایه این کیتبا و از سر ما کم مباد
 سحر کرم کرد جوش نپه برون کن گوش
 را اول روز این خمار کرد مرا بقرار
 و ان گرش هوشیار بل هور با لجا
 رست مثل از پنج رست گرچه و لا آرام
 رو که مراد جهان میکشدم میراد
 عقل تو بر عقل ساز تا ز همیکرد ناز
 شکر که دودل نماند کید شد مثل نهان
 لا مثل آنا سالان تن از زیان
 موشدم پیش ات مثل سخن چون قنای
 دلبر روز است خیر در گفته است
 ساخته خویش را من کنم در زاد
 گفتم تو کیستی گفت مراد

فسخ شمس مطوی موقوف

طبل بقا کو فتنه ملک مخلص رسید
 نیز که باروگر آن قرین خدر رسید
 روی من بنبر شد جیب دید آسمان
 طبل قیامت زنده صور چشمی رسید
 آمد آواز صور روح بقصد رسید
 عقل مستقل شبی شد بر سلطان عشق
 مژده همچون قلم و دودل کاغذ رسید
 گشت سحر لیل آیت هفت آسمان

رفتم و باز آمدم جان بر جانان سید
 رفت با خرد کتب قصه بیایان سید
 جلوه گلشن بیام هر چه نگاران رسید
 لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
 همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
 خون تاران گنج شت شکتاران رسید
 بدیل سرت ما بهر خساران رسید
 از ره جان ساتی خوب فداران رسید
 زانکه شترهای مل سوی قطاران رسید
 گشت جان تازه روی چشم پیش و بر باد
 داد نیاید خرد چون که چنین فتنه زاد
 تا که بقایا نعت عاشق کون فساد
 عالم شاه جهان بلخ خوبت مباد
 آنچه کفش داد و دوش ما و ترا نوش با
 میکشتم ابرو از عشق تو چون تند با
 بست سرت ببت خوابه بهین این کتک
 شکر که ان کشت باز تا بمقام او قنار
 بگسلم این سیان با زروم در صفا
 هیچکسی مهت کو آرد آن را بیاد
 گفتم من کیستم گفت مراد مراد
 از مداین بهره داد یافت زبانه
 باروگر به شگافت روح مجرور رسید
 وقت شدای مرگان چشم محمد رسید
 گفت با قبال تو نفس مقید رسید
 شرح دل احمدی هفت مجله رسید

گفت جان تازه روی چشم پیش و بر باد

چند کند زیر خاک همه بر او آید پاک
 رفت عطار روز دست لوح قلم در دست
 عقل در آن غلغله جو هست که پیدا شود
 ساتی بی رنگ لای نیت شراب گزاف
 چشم حسودان این کوری دیو لین
 مبرام انداخت تیغ گشت هیت چرخ
 جان من جان تو بود یکی از اتحاد
 فرد پر شد عدو از سبب غوی بد
 جام دولتی در شکن باره مده باورا
 گریه زرب العباد هر طری رحمت است
 دوشش مرا آن پری تا در خار بود
 هر که رخش دید او بیدل حیران با
 جسم هوایی تو چونکه هوایی نبود
 دولت تو امی ملک باقی رو پانیده با
 کان سخانی وجودیت چو تو در وجود
 عسرم سفر کرده با خدا هم هست
 ای علم زمین سخن قیصر ختم فلک
 روی تو چون روی از روی تو هر قدر
 من شده همان تو در چمن جان تو
 با تو موافق شدم با تو منافق شدم
 رو بیکه دینه برد شیر بگر خفته بود
 گوید گرگ بنورد دیو سعت یقوت با
 دست حق آمد از باک حق گریبان
 قصه و ترس بلا هست کند خدا
 سبزه و مید ز آب بر دل جان خراب

این ز لحد بر جبهه نصر موی رسید
 وز پی او ز هر در جنت به قدر رسید
 کودک هم کوزت گرچه با بجز رسید
 رقص جل کرد قاف همیشه مقید رسید
 کحل دل و دیده بین چشم مرد رسید
 زان کی جان شد چو آب گشت آلود رسید

دوش در آتش کاران غلغله قفا زده
 قرص قرینک نیت سولجی سدی گزینت
 خیز که در میان ششاه جهان آن است
 باز سلیمان روح کرد وصلای صبح
 از پی نامحمان جنس زوم برودان
 گشت ز خود بیخبر شتری پرهنر

فسخ شمس مطوی موقوف

ز آتش باوی بزاد در سرانفت با
 چون دوشوند پادشاه شهر شود فانی

گشت جدا مو جاگر چه بد اول کی
 زو فضیلت گرفت زانکه کی شمع شست

فسخ شمس مطوی موقوف

خفته در آتش بسخت است بزبان
 هیچ ندید از خطارت با سر از بر
 رفت بد ریای عشق لو بو شو از
 مغز تیر زیان شمس در آمد بروم

راه قلندر گرفت خرقه بیک سوسنا
 لاف اما امت فزن در برنی بایست
 شک بر بار او ره سو تا تا بر برد
 روی چو خورشید تو بر همه تابد

فسخ شمس مطوی موقوف

و آن کف دریای تو مطلق نخبند با
 از تو بهر چار سو پیر جوان زنده با
 از حق صد آفرین بر چو تویی بنده با
 گفت چو دیدت و راهی ملک سیرند

گر کبنی یک نظر مرده شود زنده تر
 با دول و دستان فرم و شاد و ای خوش
 آن کل رخسار تو تازه و پرخنده با
 ای خنک آنرا که او روی شمار اندید

فسخ شمس مطوی موقوف

پای پراز خار شد سبب کی گل سچید

ای مثل خار شست گرد تو خار درشت

فسخ شمس مطوی موقوف

جان نبرد خود ز شیر رو به کور کبود
 شیر فلک هم بود چو نیارد کشتود
 دوره حق هر که کاشت دانه جو در
 گوش کشان آودت نوح بد گاه جو
 صبح کشاده نقاب فلک یوم انخلود

تا صدره داد شیر و رز که باور کند
 بر نفس الهام حق حارس لهامی است
 هر که ترا که در خار رو بنجد ایش سپار
 یارب یارب کسان روی سو آسمان
 اگر سرفروغون را در و بری و بلا

کز سونیک خزان خترا احمد رسید
 گفتم خیرت گفت ساتی فرقد رسید
 چون نظرش جان است عمر موبد رسید
 فتنه بلقیس راصح مبرور رسید
 خیز بگو مطرب با عشرت سر بر رسید
 کز قبل شاه غیب آیت احمد رسید
 این دو که هر دو یکیت جز که جان کیمیا
 از سبب باد بود آنکه جدائی بداد
 هر طری شب مجز شمع و چراغی نهاد
 کی بود آن دم که رب ماند و فانی عبدا
 عریبه و پای و هو بر سر بازار برد
 چو شمشاد عشق سر بر سر در برد
 شک بر بار او ره سو تا تا بر برد
 روی چو خورشید تو بر همه تابد
 بر سر تا ابد آن نظر افکنده باد
 دشمن بد خواه تو دیده ز سر کنده با
 آن کل رخسار تو تازه و پرخنده با
 ای خنک آنرا که او روی شمار اندید
 خار تو ما را بکشت ما تو ما را گزید
 برو به عاشق شدم در و بر یب بلید
 این چه که رو باه لنگ نبه شیرین بود
 از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
 هر که تبر ساندت روی سخن آرزود
 آب دیده روان به رخ زودت چو رود
 لاف خدائی کجا در و دهی آن عنود

چون

کلیات شمس

چون دم غرقش رسید گفت اول نفس بمهرت میرد تا نکند منورتر بگفت شمس حق این نیست زیره من بر فلک شکل و گر میرود ابو چون سنبلیله خیرت از پیش آن حل از ابله جنت ز بر دست ترک فلک گاورا بر سر گردون بست خاک و هین خشک را عدل بشارفت چند برون کن ز گمش عقل و بصیرت آن نظری بود که آن هست نو خیم هر چه بهال تراست جانبستان بس کن این نام و نهی کن تو نفس صبی می همچو صبح پرده ظلمت	گفتر شد ایمان بدید چونکه بار باش بر دیر نیل دور بر آرزو عمر بخیلیت او بوزر ساند تو فسخ شمس مطوی موقوف	ببخ زق بر در ارتکب نیش بر آرد عمر بخیلیت او بوزر ساند تو فسخ شمس مطوی موقوف	تا حق فرعون مار پاک شود از جود راز نخواهد گشا و تا نکند باز دود روزش از دست عشق سر کشاید جان بسو تا و کش همچو سپهر میرود چون سو تو آفتاب جمله بسیر میرود زین شب روز از انان همچو سحر میرود انقدرش نم که کو بقدر میرود آزرای بی یقین بر ریش میرود نقش جهان جانب نقش و گر میرود شده سوشه میرود و فرسو خرم میرود شکر که در باغ عشق جوی شکر میرود جان صدون سوی بحر بر گر میرود نیم شبی ناگهان صبح قیامت رسید
واسطه را برید و دید بخود خویش را نقره برده سبت زفته طبق طبع جمله دل عاشقان حلقه زده کرد و سوسه تن گذشت سوسه جان رسید ای فلک آتشی چند کنی سر کشی دزد که باشد چو زنت شمه ایمان شهر جادو گانی ننگد چند عصا و رس مغفلن فاعلات جان مرا کرد مات میوه دل می زید روح از ان می صبح سعادت دید از سوت بر سر نوبت آدم گذشت نوبت زمان رسید دیو یقین داشت تخت بود از ان حکم	در دل و در دیده با همچو نظر میرود گر خیرت ش چرافوق تر میرود غافل از ان کش فلک میوز بر میرود کردند در جهان کاین بسفر میرود کابر چه مشک سقا بهر مظر میرود کان صنم حله پوش سوی بصیر میرود کاین نظر نارایت سوی شر میرود نخک چو بنیم شود زیر تبر میرود چونش بگونی مرو یک تبر میرود فسخ شمس مطوی موقوف	چشم چو پنج اوست ز تاریخ او زره چو شد سوار بر سر کوه هوا دل ز شب لعل او دیدن همچو روز جامه کبود آسمان کرد دست قضا اختر و ابرو فلک جنی و دیو و ملک نایم دوت چنگ از پی کوشش زنده جنس و دسوی غیب بس بود این آقا آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر جان سو تبریز شد و طلب شمس معین فسخ شمس مطوی موقوف	نیم شبی ناگهان صبح قیامت رسید لیک کجا ذوق آن کو کذت ناپدید نقره زده خیم زانو پاکه پلید گفت حش بر شدی گفت که بل من مور فرودش بگور خیر سلیمان رسید رستم خنجر گزار سام زریان رسید چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید طاق طربین طاق طاق شدم کان رسید گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید جان جهان بقا از بر جانان رسید نوبت جهان گذشت درو بد بیان رسید دل برود کن خلع سلطان رسید حاجت لاجل نیست دیو مسلمان رسید
نخ زبانی نگفت بی سرگوشی شنید باز کند قفل را فقر مبارک کلیه نقره شمش آشیخ جمله دلها مرید فسخ شمس مطوی موقوف	پوست بد روز شوق عشق چو پدید کشته شهوت پلید کشته عشقت کپ چونکه بر تبریز چشم شمس حرم را بدید فسخ شمس مطوی موقوف	چند زنان جهان محوی مردی کنند مخت ایوب را فاقه یعقوب را صدق نگری نفاق سول نگری نفاق در دینت شمس جهان ز دردی بست صبح در زمین گذشت صبح سعادت رسید فسخ شمس مطوی موقوف	رستم خنجر گزار سام زریان رسید چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید طاق طربین طاق طاق شدم کان رسید گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید جان جهان بقا از بر جانان رسید نوبت جهان گذشت درو بد بیان رسید دل برود کن خلع سلطان رسید حاجت لاجل نیست دیو مسلمان رسید
طلی قنایم زنده خیز که فرمان رسید دیو را که تخت چتر سلیمان رسید	از بس در قدر دولت بکشاد دور عشق چو شمس حاکمیت عالم بد قول رسید	از بس در قدر دولت بکشاد دور عشق چو شمس حاکمیت عالم بد قول رسید	از بس در قدر دولت بکشاد دور عشق چو شمس حاکمیت عالم بد قول رسید

بیت از کتب معتبره

در کتب معتبره

ماشوق از دست شادیت شد دست شد
هر چه خیال نکوست عشق مهیولای آید
شمس خالق تباقت باز بتریز جان
آنکه تواضع کند بگذرد از حد عدل
هر چه ترغیب تو آن بد بد رو کنی
آنکه کشادی نمود نفس ترا نگیست
بانگ زدم من کج دل است کجا میرود
گفت که دل آن باست ستم تان با
بر مثل آفتاب کج زمین می شود
بر اثر دل برو تا تو به بیستی در
هست صواب صواب هر چه خطا میکند
فقد بر انگیزت دل خوش جان نیت
با تو دلا ابلهیت کیسه نهان داشتن
گفتم آری دلی سحر تو سحر خداست
آب تقایمت این بانگ ایست این
آسمیات آندم از حیات آبر
مشتی عارضش شدن چو دیده
یکه در خطبه کریم از چهار جانب
یا مرا عارض و نگارند این بود
روح درین غار غوره از ترش پسته
سپیل غم بشمار بار و خرم بود
دام نهان کرد و دانه نیت به چشم
در چمن همیشه خار زار شکفتست
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
میرسم بوی خون گفت در پیش

بلبل جان ست شد سوس گلستان سید
صورتت از رشک حق برده گرجان سید
بهر شرح مثنوی مکتوب تقطیع متعلق
یابد ادبستی باقی بیرون ز حد
چون بدی تو همان کی شو آن تو زود

برده بر انداخت نور جلد جهان گشت طلوع
هست تنت حق غبار بر سر مادی سواد
واکن صد ذوق نفس بر لبه نشان
قلب میاورد بر آنکه غره کنی مشتری

شرح مثنوی مکتوب

گفت شهنشه خموش جانب می رود
سوی خیال خطا بهر غم ز می رود
که چو دعای رسوا سوس سامی رود
سبزه و گل میسد بد جوی نامی رود
هست وفائی و فایده هر چه خطا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه شد و جان پی کیسه بر می رود
سحر خشت هم تک حکم قضا می رود

گفتم تو با منی دم ز درون میزنی
هر طرنی کور و بخت از آن سوزد
گاه زیستان ابر شیر کرم میاید
صورت بخش جهان ساده بی صورت
دل مثل روز نست خانه از روشن
سر خدا آفرید در نظر دل پدید
گفتم جادوگری هست بنماید
در دل لیدار را بادل جان با جاست

شرح مثنوی سوس تقطیع متعلق باعلا متعلق

کز شکر آن پس نبات بر آمد
هر که بی از کائنات بر آمد
پنج حواسم زرش جات بر آمد

برخ او هر که دید نیل کشیده
فال گرفت بشی ز مصمت روشن
ماه مقابل نهسا و رخ بر آمد

شرح مثنوی سلم العرف و تقطیع متعلق باعلا متعلق

پرورش محمد یار غار نه این بود
طمع من از یاد برد یار نه این بود
کیسه نهان داشت آشکار نه این بود
غبت آن شهرو نو بهار نه این بود
خوی چو تو کوه بادقار نه این بود
راحم نام مشکبار نه این بود

عبدشکن گشته اند خاصه عام
از جنت من چه دیگر می نزد آن بود
ناصر من کز نسا و بر دراهم
شمنه شد آن ز من بست و دستم
نوش از ذوق لطیف و طعم نه این بود
این چه ستمت برگ ریزه گوی

زیر ز بر شد فتور موسی عمران سید
چونکه جدا گشت باد خاک با گان سید
روح به جسم رفت نور بهر جان رسید
پیکنش از منی شهودت حوص صد
ترس لیل کل جمع مالا و عد
گفت خدا نفس بسته اش نی کید
پس دل من از برون خیره چو می رود
بسج گوهر طریقت خواهد تا می رود
که بگشایان جان همچو صبا می رود
آن سرو پای همی بی سرو پای می رود
تن بقضا می رود دل به بقا می رود
کیسه جزا برید سوس سها می رود
سحر اثر کی کت ذکر خدا می رود
پوست بر زیت انیکه پیش شما می رود
بانگ کنان گریه و آه تقا می رود
از در جهان بین چون فرات بر آمد
تسدر نبات مرا برات بر آمد
در شطرنج اوفت اومات بر آمد
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
راتبه میر سنجیده کار نه این بود
شرط امینی دستتار نه این بود
سایسی و عدل شهر یار نه این بود
گوشش مرا از تو گوشوار نه این بود
قول تو در زیر این چنار نه این بود

در این کتاب

در این کتاب

پیر شدم در خم آن گناه صغیرا
نی رهم این بودونی منازلم این بود
شاه چو دریا خزینه اش درو گوهر
نعره آن بلبلان سوتان سید
باوصیای وزد از سر زلف نگا
شروه دولت رسید حق بر شقی
ان طبیب بلضا بشر ایل الهی
لطف خداوند جان مغز تبریزیا
یاسید اللطف لی انت قریب بعید
جادوان السور زلال زبان الفتور
یالمع المشرق مشکلم خلق
اصحاب معقه چون قدم اندر صفای
دنیا و آخرت سبیکه جبه انشرد
دینی و آخرت دو سر ایت عالم را
چون پازند و دست نشانند جبار
آسال بلبلان چه خبر با همی هندی
در باغها درای تو امسال و دیگر
لی منت کسی همه بر نقره می نند
این تخته دیده اند که عشاق روزگار
هر دل که یافت از نظر شمس و نظر
آتش پر پر گرفت نهانی بگوش بود
سزای پای عود گره بود بند بند
بنگر که آسمان زمین من هندی اند
لی عوگرد لوح عدم مستفید نیست
تا نطفه نطفه بود نشد دور از منی

سیرت آن مغز کبار ز این لطف
و آن شتر مست خوش همانند این بود
لیک ششم را خزینه دار ز این بود

این چه حسابست این چگونه عدالت
پیشش شد افغان کیم ز خدمت طلب
بس که گلاست این تار و جلاست

و هم حساب من شماره این بود
ز زمین آن نقد خوش عیاره این بود
شاه شکور مران شماره این بود

نعل صبا ظاهرت یکبار که
آتش دل می فروخت دیک جوئی نری
کل زبان لکم خلعت روح جدید

این دم عیسی بلطف عمر ابد مید
نورالت آشکار بر همه عشاق زد
بشرم نظره تست بغم نصرت

صورت بستان بوی گلستان بدید
عمر ابد تازه کرد دوم عمر قدید
کز سر پستان عشق نور استش مزید
من رشاد سید لیس له من مرید

نسخ مثنوی مکتوب مثنوی

جمله ارواحنا شمس نیا مزید
لیس لدنیا غرور یسندی تمجید
خزید بی تقی شوک انت بلجید

انت لطیف لطف ال انت لذید المقل
هل طرب یا غلام فاطما کاس المدام
اعلم ان النبا مرتفع بالراح

انت جمال الکمال زوت نعل من مزید
انت بدار السلام ساکن قعر شید
مسک الوی اختفی وسط صباح شید

نسخ مثنوی مکتوب مثنوی

ایشان همه نفس که ز ناز خدای
تقل نفور بر در هر دو سر از نند
ترک بقا کنند و صلهای فنا ز نند

خط و جو در ا قلم محو در کشند
هر ساعتی به بحر معانی فرود شوند
رفزیت اینک مغز تبریز گفته است

رو با خدا کنند و جان را فنا ز نند
دوروی هر دو کون یکی پشت پاز نند
بیمت آن مان کج زمین بر ساز نند
دانند آن کسان که هم از اجاز نند

نسخ مثنوی مکتوب مثنوی

کان شاخهای خشک چه بر با همی هندی
بی زحمت مصادره ز با همی هندی
تا بر شمار موی تو سر با همی هندی

مقراض در میان و خلعت همی هندی
هر دل که تشنه است بدیا همی هندی
این نور دیده اند که دیدگان با همی هندی

وان را که تاج زلفت کمر با همی هندی
وان را که بی زحمت گویا همی هندی
سر با همی خسرند و هنر با همی هندی

نسخ مثنوی مکتوب مثنوی

کز من نمی شکید با من شست عود
اندر کشایش عدم آن بند با کشود
اندر عدم گریز از ان کوروزان کبوت
صلی فلک میان محوای و دود
نی قدس و یافت نه زیبای خدود

قدر من او شناسد شکر من او کند
ای یار شعله خوار من ابلاد و حبا
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
آن خاک تیره تا نشد از خوشتن فنا
در مده چون بوزدن نان ما خورش

کازر قنای خویش بدید عود سود
ای غانی شهید من و منفر شهود
نخی بود گریز از دولت محمود
نی در فرایش آمدنی رست از رکود
آن گاه محفل جهان شود و عسرت سود

<p>سنگ سیاه تانند از خویشتن فنا عمری بیازمودی هستی خویش را طاق و طرب فقر و فنا هم گزافست از چشم مومن آینه می رود روان باقیش عشق گوید با تو نمان من بجوم بخود کشید و مرا آشنا ببرد آنرا که بود آهن آهن را کشید هر حس منوی را در غیب کشید آن چشم نیک از رسیدم چشم بد این گذشت ای خنک افکند گمش تا چند فرقه بر دم از بیم دار امید پیش آرجام آتش اندیشه سوز را آن ز سرخ و نقد طرب با بد کن بار و گر آب به این رنگ بوی را در عین آتش چو خلیام فرست آب در آفتاب روی نجوم دار از آنکه جان را نگاه وصل تو دائم بهار بود هر دلی که غیر خداوندی بود دل را بجزت تو بسی زرم و بیم بود بر بود جان من بجز چشم مست تو روز خیال تو بر عشاق میگذاشت تا جان نشان کند به شاخیال تو کو آن زمان خوش که نغمهای شکرین کو آن جمال حسن که در نور فراد تبریز از وجود تو عرش منظم است</p>	<p>نی ز در فقره گشت منزه نیت در فقره یک بار نیستی را هم باید از من هر جا که دو دامدنی آتش نشد نبود تا سینه را بشوید از کینه و وجود ترا صی کعبت بشم هم بقیاد هم تو بود و آن را که بود برگ کمی که با ببرد هر مس اسعدی را هم کمی با ببرد کوشم حسن را از خلا و طلا ببرد حسن و جمال آنه نیکو قفا ببرد</p>	<p>خواری بندگی و پس آنکه شنیدی است گزینت عشق را سرا و هوای ما عشق آمده است و گوش کشانم نمی تو خفته آب خضر بر روی تو میزند تبریز یافت از قدم شمس در صفا قارون لنگری تبری گشت منجذب از غارت فنا اجل این است و دور ما از قضا بقاضی حاجت گزینیم هر کس بجای خویش باند شمس درین</p>	<p>اندر نماز قامت و آنکه بود تصور چون از گزاف او سر و ستار بود هر صبح سوی کتب یونان بالعود که خواب بر چه درستان کای خلود با و هزار رحمت حق بر چنین وجود یکی بود شمار آن که مرا ببرد عیسی متری را جذب سما ببرد آنکس که رخت خویش سوا نبیا ببرد کاسچه از قضا رسید بطالب قضا ببرد ما را ببرد عالم لامنتها ببرد در ده شراب و انوم از بیم دار امید کاخ چو حلقه بر دم از بیم دار امید بنا که زیر لنگ گرم از بیم دار امید کاخ در هوای کوشم از بیم دار امید که چشم بانسانم از بیم دار امید داده خلاص کنیم از بیم دار امید در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زده ز بهر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>
مضارع شمس از خرب کفون مقصود			
<p>ما چند فرقه بر دم از بیم دار امید پیش آرجام آتش اندیشه سوز را آن ز سرخ و نقد طرب با بد کن بار و گر آب به این رنگ بوی را در عین آتش چو خلیام فرست آب در آفتاب روی نجوم دار از آنکه جان را نگاه وصل تو دائم بهار بود هر دلی که غیر خداوندی بود دل را بجزت تو بسی زرم و بیم بود بر بود جان من بجز چشم مست تو روز خیال تو بر عشاق میگذاشت تا جان نشان کند به شاخیال تو کو آن زمان خوش که نغمهای شکرین کو آن جمال حسن که در نور فراد تبریز از وجود تو عرش منظم است</p>	<p>کاذب شهاست در دم از بیم دار امید ز خار زرد چون زرم از بیم دار امید کاین دم برنگ دیگر از بیم دار امید کا در مثال بگرم از بیم دار امید مانند این غزل ترم از بیم دار امید</p>	<p>در حلقه آنچه داری در حلق من برین کشتی نوح را که بطوفان مان است ز آبی که آب کوب ترا اندر هوای اوست کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو خاموش شو که شمس حقیقت بلطف</p>	<p>در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زده ز بهر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>
مضارع شمس از خرب کفون مقصود			
<p>نزدیک گلستان جلال تو خار بود جان را بخدمت تو بسی کار و بار بود زیرا که بس لطیف منظره عیار بود افتاده پیش خاک تو جان صد هزار بود زیرا که تاب عشق رخت پر شرار بود از بهر جان منسج دل امدار بود که عشرت مجلوت که گیرودار بود یک شهرت بلکه هزاران هزار بود</p>	<p>در پیش مرکب تو یکی روز میشدم آمدنمان خیال تو در رنده بگریه زان روز بوبری دل من با درت مانکس جان داشت رحمتی و چاکلی شکر آن خدای که تیر تو نام نهد کوانکه هر زمان شکر هر تو ز مصر ای صد هزار در دو دریا که وصل او آن چشم حیات کزان شهر شد رون</p>	<p>در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زده ز بهر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>	<p>در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زده ز بهر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>

چنین

چندین جلالت فزه ولایت و کشاد
چشم تو بر کشاید هر دم به چشم
گفتم با سمان که پیش ما دیده
باز در عین راقی بسودا گزینت گزاد
خسرو شاه از عشق سبانه باوج پریش
معد و شمس من بین خود توانی حال جهان
گفته اند در این کس که چشمش بر آرزو
شاید میگفتند در آرزوی کس
معدوم با کجاست در اینجا دوستی با
برایش آرزو چه بود از فریفتی
نیاید روزگار با آرزوی هیچ روز
لا بد هر کس به خواهد با بزرگان
نگاههای رنگ رنگ که پیش تو نقد است
نوبه خدای کن که ازین تقشای بود
مفکر کز آفرین جلالت در کجا
رزشار با حج چون گل لا بد نگاشتن است
رحمت بلند دار که با هستت بیس
تسبیح آرزو صیغه عقل کیش
صوفی چرخ خرقه شمال کبود خوش
یارب سپاه شاه پیش تا کجا کجاست
سیران هاست شب که در پیش سایه کرد
نیمیش خورنده گشته ز نمیش خورنده
امروز سا قیام چه جهان تو شدیم
رزدان تشنه کبک بهران میوزند
خاموش کن جان نوح بال منیزند

بحر مضارع شمس ان خرب مکفوف مقصور

زیا سیح دار خدا قدرش براد	این جمله چشم باشد حیران چشم تو
سگند خورد بگفت مرا نیست هیچ با	اکنون به بند دیده آن چشم بر کشا
انگاد خوش زبی تو چه میشد کیتبا	بار بر روان روانه د آرزو شو ز خود
رحمت بلند دار و روان باش همچو باد	بنواخت او بلطف نوازش چو توبی
نندان شوند جمله و باشد جمله شاد	اندر بیان عشق میانیت خامشی

بحر مضارع شمس ان خرب مکفوف مقصور

از دست شیر صید کجا سهل در بر تو	هر بار بر آ که دوشد و آنجا که برسد
فصل خدای بخش معدوم را وجود	معدوم دار نمیشین که در گنماز
کانش قیام دار و آب است با وجود	چون خاموش باشد دل صذر با

بحر مضارع شمس ان خرب مکفوف مقصور

این دم با اختیار شوا از کار و با زرد	بنگر بر آ کول سلیم اندرین جهان
تو میزوری از ان رخت میکنند زرد	ای مرده را کن گرفته که جان من
نمای شادین بوقت اجل میراد فرود	پا پاکش در آرزو خیمش سبانه ک
به بهر از آن ریف که هست و ستاورد	منگر بگیرد تن بنگر در سوار روح
کار از اگر نباشد پس از کجاست درد	سینب نخ چو دیدی و آن سخت سیب
بیا ووش پادشاه بر اندر آ که برود	خاموش کن حرف سخن بی حرف گوی

بحر مضارع شمس ان خرب مکفوف مقصور

تا جایگاه نان سحر گاه بر درید	روی روز بعد نیرمیت چه ست نیست
یارب سپاه قیصر روم از کجا رسید	ز آنجا که ترکشادی بندنی غم رسد
داد شده هست روز که خوبش که آفرید	حیران هست خاک که نمیش گیاه شد
نیمی سر بیس پاکی و نیمی دگر پلید	گوهر فراز کرد که آن که می خورد
هر شام قدر بادت هر روز روز عمید	ورده ز جام با ده لیسون من حق
خود را چه گم کند بیا بند از کلبا	سپلوی خم وحدت گرفته ام مقام
تا آن شراب در سر گهای جان روی	زین راه ناپدید معما که بوسه برد

در شپه های مست تو نقاش چون نهان
کان چشم با بصارت و نور از راه آ
دیگر سخن گوی اگر هست اتحاد
همراه شاه عشق ز نور هست با اعتقاد
می روی بسوی او و بگو هر چه باو با
خاموشش هر که آید باید در کشاد
شفتالوی بذرم او خود شفت لوز
الا مگر که این سایه بخیزش جود
داد سلام نبود الا که در قعود
خاموش چند چند بنوا همیشه آرزو
بیراهنی ز دوخت که آنرا قبا نکرد
زمان زرد دهند و خرد از بین درود
آخر کنار مرده کند جان جسم سرد
کاین بستریت ناری تمی من از نور
می جو سوار را بنظر در میان گروه
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چون ناطق طایفه بر سقف لاجورد
وز آسمان شاه شاه کافور برود مید
از تحت ملک نگی شب را فرود کشید
آمد شدت اتم در اجمیت ناپدید
نیم دگر چرخه آن نیم می چرخید
کس را بها نبود هم او خود ز خود خرید
کاندیشه را نبود بجز عشرت جانی
بانوج و لوط و کرمی و شبلی و با زید
آن که شراب عشق دمی خورد و یا چید

در شپه های مست

شبهه زنده گشت حیاتیت بود که
 قوی که بر باق بصیرت سفر کنند
 در واحمای آتش شہوت زنده و
 از خار خار سرکش طبع لطیف
 اجزای مبروه درین گورهای تن
 انصاف ده که با نفس هم عشق
 چون صوفیان گشته در طبع خود
 اورشک نور است که عقل کمال را
 نغز جبین دیده تریز شمس وین
 خالی مباد از سرخویش سایه اش
 کینسر و سیاهش کاوش کیقباد
 زایران جان سیاهش عقل معاد
 تا برود مرد را بر فرا سیاب نفس
 که سیوز و سدزی کینه و فساد
 تدبیرهای باطل و اندیشهای شست
 کینسر و وجود تزویج عقل و نفس
 را سنجانش باز بر بزلستان دل
 اگر عید صلت است منم خود غلام عید
 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دم
 تا آفتاب چهره زیبات در رسید
 جام شراب وصل تو پر کن بفضل خود
 آذر گدو راه تو این عشق و مژده و
 لیکن هر کجاست جمال تو بی نظیر
 مطلق همانند کان منم خوش لقا نکرد
 تشنجه میزنی که جفا کرد آن نگار

عقل معاد

ای غم مرا بکش که حسینم توئی یزید
 شاهم وزید باد تریز شمس وین
 مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

در دامگاه صعب بیک گز کنند
 بر پای لولیان طبیعت نهند بند
 بنیم و سزای گلشن جایی دیگر کنند
 پای خرد بیت و او باش نفس را
 کوصور عشق تا سرازین گور بکنند
 مسیت شهوت تو را کسیر ز عشق
 سرد آن جماعتی که حدیثش نکر کنند
 اندامان طبع را تو زمر دار روزه ده
 آیت در زلمای گرانمایه جبر کنند
 از غیرت طاعت او کورو که کنند
 کا جزای خاک از گذرش زین بکنند
 غذای روح نیاید مثال او

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

کو نید که فرنگس از اسباب زراد
 رزمی خوش است که نبوشی بیان کنم
 از بر این تیجه بوران تن نماند
 پران کمر پیشه که عقل معاش بود
 پس سعی کرد و دختر نفس زین
 تا چند گاه در سخن کام و آرزو
 اندر میان آن دوشه نامور قناد
 شد با گروه آرزو و غرضب بهم
 کرد تا هلاک سیاهش از ان زراد
 موجود گشت و بال زبگی همی کشاد
 کردند تا هلاک سیاهش از ان زراد
 دادش زبال حکم او بوش او ستاد
 گویو طلب آمد و شهزاده برگرفت
 سیرخ قان قانیش از دست نال علم

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

از غایت حلاوت نام تو نام عید
 ای شادانی مان که در آید صال تو
 انور شده ز صبح جمال تو شام عید
 در این سعاد و رحمت و در صفا
 تا کام جان باش و از کا و جام عید
 اندر کاتب چو روان با روان شود
 جانم دیده پیش گرفته بجام عید
 دانست که خدیو اجل شمس وین بود
 خودی شوند و بشدگان تو نام عید
 تریز پشتراب چنان صدر نام عید
 تریز پشتراب چنان صدر نام عید

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

عجبی که دید در دو جهان جفا نکرد
 عشقش شکریست اگر شوکر نماند

هر غم که بود در دل در گوشه نغزید
 بی ابروی نعبار دران نظر کنند
 شایان روح چون سرازین گوی بر کنند
 دستی چنین کشاده که تا شوره کشند
 از نور عشق مس وجود تو ز کنند
 تا طوطیان شوند و شکا بشک کنند
 شاید که آب شان حقیقت شکر کنند
 آن دیده را ز نور ابدی خبر کنند
 که صد هزار بارش زین ز کنند
 تا ریز از سبب نام تو او شکر کنند
 احوان خلق و قدرت شایع عقل و ادب
 آمد بر سم حاجب و پیشش ایستاد
 بیچاره یا تو نکس شهوت بود شاد
 رفتند پیش نفس خسیس و تنی نهاد
 پنهان شای که دشت ز تخم دوشه زراد
 از ملک تن برود بایران جان چو با
 بستد بلطف چشم جهان پیش بر کشاد
 به خواست نعت مسجود سلام عید
 تا ما ز کج وصل تو بدیم و ام عید
 آن پر تو خیال تو بود امام عید
 در روی کجارسد بدو وصل کام عید
 این فریادین جلالت و این بلطف کام عید
 بر تو حرام باشد بی شبهه بجام عید
 مارا چه جرم کردی شمس با شما نکرد
 منش چه فحاشا کردی و فاکر

عجبی

بنمای خانه که از نیست پرچم
 هر یک ازین مثال بانیست عشق
 این شکل این مثال بانیست مغلطه
 مردان راه عشق قدم بی ریاضت
 در بنیاد ای اهل جانی چه بلبلان
 و آنجا که حلقه دارند از یاد
 تو مست غمزه بس بر بستر غمزه
 در روز ساز بلبل شیدا کی رسد
 پا بر سر وجود نه اندر غم گریز
 امروز مرده بین که چنان بد میشود
 بوسیده استخوان کفنیان زنده
 آن جامه رشده که ز سوسن بیگیت
 امروز کعبه بین که روان بسوی حاج
 می خفتد ای زمین که نهاده خلیفه
 آن گلشنی شکفت که از فروبی او
 پائیده عم بر باد و این لطیف
 آنرا که زای نیست که کنکاج نمی
 آمد بهسار خرم و رحمت نثار شد
 اجزای خاک حامله بودند ز آسمان
 اشکو ز لب کشاد که هنگام گشت
 آن چاری گریست که امی غیب پیش خلق
 مه چون بلال بود سفر کرد زان طرف
 سلطان حالت که از آفتاب او
 چه چوب در تامل چون زرم میگرد
 اصحاب کعبت باغ خواب را آیدند

بنمای صغیر که ز خشم بر پنهان کرد
 کی یافت این کسی که تن خود فنا نکرد
 حق جز ز شک نور خورشید یعنی نکرده
 در هر نفس بساز هر صد نو از نند
 بر حلقه های خاص دلیران چو پاره
 آن دم که شمع آن درد های طرز نند
 دیگر سفیر با که ز با و هواز نند
 کانا که دم ز معرفت سر بازنند
 بحر ضلوع شمس از خرب کفوف محزون
 که ز روح و علم و عشق چه آگند میشود
 جان را به تیغ عشق فروخته میشود
 کزوی هزار قافله فرخنده میشود
 کزوی کلنج و سنگ تو جینده میشود
 بی داس و تیشه خار تو بر کنده میشود
 جان بقاست آن چه بقا زنده میشود
 و آنرا که پای نیست چه پونیده میشود
 نه ماه گشت حامله زان بقیار شد
 بکشاد سر و دست که وقت کنار شد
 شد استجاب رحمت او کلفزار شد
 بدر منور آمد و شمع دیار شد
 فزید این جهان و زمانی نزار شد
 گر در دوست موسی یک چو پارسار شد
 چون لطف و غمخیزند یار نزار شد

چون روح در طارزه نشا گشت این گشت
 این چشم و آن چراغ دو نورند هر کجا
 نور شید روی مغز تیز شمس درین
 آنرا که نور طور سبک نیافتند
 و در دیده باز کن چونی اندر هوا دست
 مطلق روان عالم جان هر سرگی
 شد آن تیغ باز و مرد آن تیغ ان گشت
 چون شمس درین غیرت مطلق وجود
 آن حلق آن گل که در دیرت و خند
 بسیار دیده که چو شکر زنگ آب
 امروز غوره بین که شکریست از زنگ
 غم مرد گر گریخت بقای من و تو با
 پائیده گشت خضر که آب حیات دید
 خاموش خوش بخت برین سخن شکر
 من خاموش ولیک بر پیمای طویلیان
 گلزار پر گره شد و جو بار پر زره
 گلزار سپنج چون که گلستان آن
 هر کس که عاریت ز انعام جو داد
 چون گلستان چشم گلستان بودیدید
 شاه بهار بست که را به حضرت
 زنده شدند بار و گر گلستان و
 ای زنده گلستان زستان کجا برید

نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
 چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
 بر فانی ستافت که آن را بقا نکرد
 در دم زنده از ره صدق و صفات
 تکیه کلیم و از چسبند بر عصا زنده
 تا بر دشت شود که دم دل کجا زنده
 لشکر کشند و بر بنه کبریا زنده
 در نه بداس خاله و بهقان کجا زنده
 هر ساعتی بدست قناعت قفا زنده
 آزاد سر و بین که چنان بنده میشود
 چون غنای نیست چه گوینده میشود
 از شهید و شیرین که چه جوشنده میشود
 امروز شوره بین که چه روینده میشود
 هر جا که گریه است کنون خنده میشود
 پائیده گشت و دیده که پائیده میشود
 ز یاد شکر بگفت پراگنده میشود
 هم نیشکر ز لطف فرو شده میشود
 سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
 صحرا پر از جنبش و که لاله زار شد
 در رو کشید ابرو و دل شرمسار شد
 سرگشته باس جهان بی مدار شد
 در رو کشید ابرو از و شرمسار شد
 هر شاخ و هر درخت از و تا جدا شد
 تا منکر قیامت بی اعتبار شد
 آن سو که وقت خوابان امدار شد

آن سوکه هر شبی که پروای من شوم
بر بند این دلم و پیمای بادش
این عشق جمله عاقل و بیدار میکند
عنان او شدیم که همان تهنی خورد
مادامه نداده ایم که ولداری کند
هل تا کشد ترا که ز آب حیات او
ما چون شبیم ظل زمین غنوا افتاد
زنگی شب برود چو طرار زخت محفل
از شرق و غرب بنظر تیز شمس وین
آینه خواست روی تو آدم پدید شد
چشمت نگاه که بر بستی سو جهان
از بس که تاخت هر طرفی شمسوار شد
آمد بخت خویش سیاهان عشق را
از بهر زین وقت تدبیر ملک او
بلبل نگردد که جانب گلزار میرود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خوش
آن لاله بین چو پاهب ل سوخته بر
ماندست چشم زنگس حیران بسو با
هر گل زخی که بود رسوا اسیر خاک
دین طالبان علم که تحصیل کرده اند
آن گلستان که بر فلک شایع است
دل در بهار بند هر شاخ جفتی است
این نفس سلطنته خموشی خدای او
جانا میار با ده که ایام میرود
با جام آتشین تو چو از دور آمدی

آن سوکه هر شبی نظر و انتظار شد
گر با دگفت راه نظر پر غبار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
خاموش جان حمت آنوار شمس وین

مضارع شمس انجرب کفون محزون

بار کسی شدیم که او یار میکند
باگر کشد بزخم بنجبار میکند
تلخی مکن که دوست عمل و میکند
شب را بتغ صبح گم یار میکند
شخه چو روز آمد و طسار میکند

چون یوسفی بیدر که گمان بری کرد
نی نی که گشته نامدم او جان میدهد
همت بلند دار که از عشق هست
شب شرق تا بنوب گرفته سیاه رنگ
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گاشن است

مضارع شمس انجرب کفون محزون

خال و خطی صحبت در عالم پدید شد
زان یک نگاه جام جمجم پدید شد
گر دی زهر کرانه دما دم پدید شد
آن دیو گشت غائب خاتم پدید شد
عقل و نفوس و عنصر اعظم پدید شد

بودت بزیرب در مکتون بسی زهان
صبح ظهور دم زود از اشراق حوتو
پوشیده شد بنجرب آسار حوتو
میخواست نظری که تجلی کند بود
اشراق نور شرق منجرب زو گرفت

مضارع شمس انجرب کفون محزون

منصور از خوش بسروار میرود
در خون دیده غرق بکسار میرود
کاینجا حدیث دیده دیدار میرود
در عشق گرم کار بیازار میرود
هر یک گرفته خلعت و او در میرود
با این که زیر گنبد و او در میرود
یا آوروز وصل و سو یار میرود

اشگونه برگ ساخته بنزار شاه
نه ماه خار کرده و فغان از برای گل
آب حیات گشته روان از بن خست
اندر بهار وحی خدا وین عام گشت
با گل مبار گشت که اندیشه شریست
گل از درون گل دم زخان فرود شنید
خانی حدیث ز سرخوار که کند

مضارع شمس انجرب کفون محزون

تلخی غم بلذت آن جام میرود
وسواس و غم چو دود سو با م میرود

جامی عقل و روح حریف جلیس است
گر بر سرت گلست شوی شتاب کن

لنگ و طول رفت مسخر اهورا شد
پاکیزه از عنایت پروردگار شد
بی تیغ می برود سر و پروا میکند
چون مومنی که یافت که کفایت میکند
گر چه به غمزه عاشق بسا میکند
شاهان و بر گزیدم اخبار میکند
رومی روز شان یکی یار میکند
چون بلبلم جدائی گلزار میکند
شاهان زنگبار میکبار میکند
اعانت بخنده باز شد از هم پدید شد
ذرات کائنات از انجم پدید شد
هر ذره را زود تو صد غم پدید شد
جام جهان نماش چو آدم پدید شد
تا شمس از شارق عالم پدید شد
گلگونه بین که بر رخ گلزار میرود
کافور بهار شاه به اشیار میرود
کل آن وفا چو دیدنی خار میرود
چون آتشی که بول احرار میرود
بنوشتن باغ و مرغ بتکار میرود
گل خنده زده بخیر دار میرود
زوتیز جسمه بی سرود تا میرود
اینجا حدیث جان بانار میرود
دین نفس با طلقه سو گفتار میرود
نی نفس کورول که سو دام میرود
بر آب و گل بت ساز که هنگام میرود

<p>آن خمر را بنوش که او هوش می برد و آنکه ذره نیست از آن جام بخورد چون بگویی رسد بخاران بود چنانکه سوی گذشته آمد گشته چنانکه زود چون با خود دست از شران جمله پیش خاموش نام باده گو پیش مرد جام چشم می جسد مگر آن یا میسر جامی نجس بجانی و زرا که مفاسد آن دل که پاره پاره شد باوش او باش شهر حجاب یک سو که تخمید چندین هزار جعفر طرار شب گنجت آن خار خار باغ و تماشای آن نگه ای غلسان باغ تو این ایتهان در خانه شیش تا باش خورشید حجاب روزی که فر نور جمالت بارسد چون بچکس ندیم عمر آن نگار نیست چون بوی خمر در سر مخمور من فتد نه در جهان بهیچکس آن با دل یارست چون سبیلی تبریز چون سن شوق تو ام بگو چو خماری برد یک مهر پیش نیست بر اوج سپهر جان این ره بدو نهد و بگفت هر یکس تا در حریم عشق دل شمس بدایت سحر او شست یک چو خورشید فرو بوسه باورسد که نشین همچو زرد بود</p>	<p>آن خام را بیز که سخن خام می رود از گرم مست گشته با کلام می رود آن مادر حسیم با تيام می رود خون از بدن به شیشه مجام می رود در بخودی بکعب یک گام می رود تا با خود دست راز نگهار از هم</p>	<p>ز آن باده داده تو بخور شید ماه و پنج آرام بخش جان از آن می که از نفس امر و از خاک جبره می سیر سیر خورد چون کعبه کورود در خانه ولی تا با خود دست راز نگهار از هم</p>	<p>هر یک ازین نشانه چینی نام می رود صبر و قسار و توبه و آرام می رود خورشید و ارجام که هم عام می رود این رحمت خدای با جام می رود چون مست شد چه چاره که خود کام می رود چون خاطرش باده بنام می رود</p>
<p>مضامین مخدوم از خرب کفون مخدوم</p>			
<p>دل میدیدن شانه که دلدار میسر بفرودش خویش را که خریدار میسر آن پاره پاره رفت بیکبار میسر از بیم آنکه شخت قمار میسر آمد خبر که جعفر طیار میسر گلای خوش عذار سو خای میسر سلطان نوبهار با تیار میسر</p>	<p>آن بدید از سبای سلیمان می برد آن کوشش انتظاری خبر کوشش میکند قدر چو چنگ را که دشت تار تار بود شهر امین است و جمله دروان که تخمید ناکب طوطیان عشق کشا در چو پهل آن زینب ساگفتن عاشق منی بود فاش و صبح کوه که صفات بشر که خست</p>	<p>آن بدید از سبای سلیمان می برد آن کوشش انتظاری خبر کوشش میکند قدر چو چنگ را که دشت تار تار بود شهر امین است و جمله دروان که تخمید ناکب طوطیان عشق کشا در چو پهل آن زینب ساگفتن عاشق منی بود فاش و صبح کوه که صفات بشر که خست</p>	<p>آن بلبل از فواجی گلزار میسر و این چشم اشکبار بدیدار میسر یک زخمه شاطره بر تار میسر از بیم آنکه دلبر عیار میسر کز سوی مصر قند بقنطار میسر انیک سپاه وصل ز بهار میسر زیر اصفیات خالق جبار میسر خاموش کاین حجاب گفتار میسر آنکس که خویش دید بدیدش کجا زان روز خاک چون طرم از سار آمد که تا از دم کلاه و قبا رسد بخت چو گرم بود بدو که ببارسد من چون بیم گشته که او تا بارسد بیچاره آنکه سجده بدیوار می برد منصور و اسیر بسر دار می برد صد دل بدام زلف گفتار می برد از جام عشق باده اسرار می برد</p>
<p>مضامین مخدوم از خرب کفون مخدوم</p>			
<p>در سن جسم ما به تقصیر کمی رسد ما را و طیفه با هم لا منتار رسد هر خطه با نگ نوش ای راندار رسد فی هیچ خسته را بهمان این قضای رسد</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک من بر نشاند زلفت ای در دوای مرغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک من بر نشاند زلفت ای در دوای مرغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک من بر نشاند زلفت ای در دوای مرغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>
<p>مضامین مخدوم از خرب کفون مخدوم</p>			
<p>زوق تو ام بکعبه ایبار می برد کز روی سپهر و مهره انوار می برد آنکس که برده است بگردار می برد آن ماه زد که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث عیان کرد شمه آن ماه زد که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث عیان کرد شمه آن ماه زد که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث عیان کرد شمه آن ماه زد که بر سر بازار می برد</p>
<p>مضامین مخدوم از خرب کفون مخدوم</p>			
<p>گلشن خورشیدت یک چو گلزار بود اورا نمی رسد که رود مال زرد بود</p>	<p>خورشید دیگریست که فرمان حکم او بنگار طوطیان که پروبال نمی نند</p>	<p>خورشید دیگریست که فرمان حکم او بنگار طوطیان که پروبال نمی نند</p>	<p>خورشید را برای مصالح سفره سوی شکر می که با ایشان شکرده</p>

هر کس شکر لبی بگزیده است جهان
 هست بلب. داراگر شاهزاده
 بگریز سوی عشق و بپرسیزان
 کی آب شور نوشد با مرغهای کور
 در دیده گدای در آید نگار خاک
 صد بصر صمک ز تعدی خراب شد
 صد بصر حرص و بخل بخندد از وقت
 دان پیشم کو چو برق همی سوخت خلق
 ای شاد آن کسی که از عمرتی گرفت
 چون بخت رو سپید شد در ناگز
 آن ماه کوز خوبی بر جمله میداند
 سوی شام نوشت او بر روی سطر
 کنجی و عشق و دلفی ما از کجا و خلقی
 چون این طوط دویم چو دانش مله آرد
 گزاند که تو ملونی با خشکان زبیر
 از چشم پر تجارت دل را قرار ماند
 چون مطرب هویت چنگ طرب نو آرد
 گاه از جان نقرایت برانج جان بختد
 ای شاد آن زمانی که بخت آن جهان
 چون باشد آن سعادت با بزم خود خجسته
 ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
 همه میرود چو آبی در ظل آفتابی
 گفت آن خلیل کو یا وجهت و جوی حقا
 که در برم کشا و از ساحری شهود
 پنج برخش منده تو تا رویت از شهنشتر

مارا شکر لبی است که چیزی نگردد
 قانع مشور شاه کتاج و کمرده
 کوه لب سری نماید و خون جگر دهد
 آن مرغ را که عقل ز کوشتر خبر دهد
 حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد

مارا شکر لبی است شکر با گدای او
 بر کن تو جامه با و در آب حیات نه
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
 چون پر کند و دیده مارا بچرخش
 خاش ز عقل گفتن تا بو که عقل کل

مضارع مثنوی خرب مکنون مخیرون

صد بخت نیم خواب بکلی خواب شد
 در نوحه او فتاد بگریه سحاب شد
 او را ازین سیاست شرفیج باب شد
 زیر دعای نوح شب مستجاب شد

آن شاهراه غیبی ان قوم بسته بود
 آن که صد هزار دل از وی کباب بود
 چون روزگشت دید که او شب کرده بود
 که بر خمش ز لطف خداوند شمس زین

بجز مضارع مثنوی خرب تعطیبه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

نظ خوان کسیت اینجا کاین سطر را بخوان
 لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
 سوی خودم کشاند این هر گو که در
 زیر آن سر و گان را بسجواب می آید

نقشش ز زعفرانست این سطر سر جاست
 بی دست و پا چو گونی سوی نیم غلط
 هر سو که بست هستم چو گان او بتر
 آنجا که شمس ز نیم پیدا شود بهتر

مضارع مثنوی خرب

مزره فک را کی کب کار ماند
 گاهما چو عشق باشد در عقل خراب ماند
 مزر کناره افتد تن در کتای ماند
 این گفتن زوشتن از زان خواند

یغابک جمالت هر سو که شکر آرد
 ای شاد آن دانی که بخت ناگمانی
 چون آنچنان نگاری در مزر قند خمار
 بسوزم از خدایم تا شمس حق تبر کند

مضارع مثنوی خرب

ببری شود اگر چه شکل طلال گیرد
 کوه بر روی که چون او ترکضلال گیرد
 اندر بزم دل من کی پر وبال گیرد
 مانند آفتابی نور جمال گیرد

در دل مقام سازد شکل خیال آنکس
 این کنده پیر و نیا چنگ زند و کین
 گلگون کرده است اوتار و می گلچین
 شویان او نیش بگری که در چه جان

مارا شنشهی است که ملک نظر دهد
 تا پاره های خاک تو لعل مگر دهد
 نقاشش جسم و جان ایسی صورت دهد
 گریه آن بیند در حال سر دهد
 مارا ز عقل جزوی راه عبور دهد
 صد بحر سلطنت ز تقاضای سر ایش
 و آن ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
 در آتش خدای کنون او کباب شد
 سوش داشت سحره مله اضطراب شد
 جان دل ضعیف دگر کامیاب شد
 ای عاشقان شمارا پیغام میرساند
 هر جوت آتش تو در دل همی نشانند
 چو گان زلف ما را این سو همی دواند
 در عین نیست هستم تا حکم خود براند
 دانند که در دو عالم نه در دو درواند
 باروی آفتاب همه در شمار ماند
 آن سوز شهر ماند نه هم دیار ماند
 جاننت کنار گیرد دل بر کنار ماند
 دل تحت درخت جوید تن ننگ و خار ماند
 در غار دل در آمد تا یار غار ماند
 مرغت شکار کرد و صید جلال گیرد
 کاندازه حقیقت ترک خیال گیرد
 مرخیم روشنان از روی طال گیرد
 بویش تباه کرده در گشت زوال گیرد
 هر کسین بیل دهند ترک دلال گیرد

ای صد بهر اید عاقل او در جوال کرد از ابر خط برون آوز خال غم جد شو از خط و خال بگریز در شمس تیز	کو عاقل که با او ترک جوال گیرد تا مره طلعت تو هر شام فلل گیرد	اصح نیست یزدان خود خوش عذار چه جای آفتابی که پر تو جالش	که خط سیرت را کاین خط و خال گیرد صد آفتاب صد مره نور و جمال گیرد
مضارع مثنوی اخرب			
ای آنکه پیش حسنت خو بر بی قدم آید ای غم تو جمع میشود کاینک سپاه آن ساقی آئی آید ز بیم شاهی آخر شود مسلم از آتش تو ای غم	در خانه خیالت شاید که غم در آید با کعبه بادشاهان با صد علم در آید آن مطرب معانی اکنون هم در آید زان کس که جانفزاری او را سهل در آید	ای آنکه هر وجودی ز آغاز از تو خیزد ای مثل مباحث عمیق کاینک شاه سیر ای غم چو خیره روی آخزم رنگونی تیز شمس من را از ما سلام گویند	شاید که بی وجودت در عالم در آید آن چنگ مینوایی خالی شکم در آید اندر دم در غمستی چون دم در آید تا آن سوار معنی شاد و ذمرم در آید
مضارع مثنوی اخرب			
امروز به ز عید است زیرا که دل بر آید چونکه تخت مایم بلج و تخت مایم زین شمر زین قیامت قیمت فروز و قیامت در یابم از تو ای جان در و لعل مر جان	بر بام تخت مایم چون دست بر در آید در سینه چو جنت صد خوش کوشتر آید بر آب صاف برده این جسم پیکر آید	زان ساقی خوش ما امروز بی تقاضا تا جان بیگناشت بوج زون چو دریا در جنگ تا نینتم و ز تیغ کس نترسم	اقبال بر مزید است کان یار در بر آید جان شراب معنی بی دست و ساغر آید هر چند قطره اوتابان چو گوهر آید ما را عنایت او در اتم چو اسپر آید
مضارع مثنوی اخرب			
ای هستی فراقش ماه خورد کجا شد در نیستی مطلق او شاه و ماه بوده ستانه سر بگردان اندر جماع آن شد بیار بیخ صفرا ذوق شکر نداند	گفتم که رهت گویند کان کنج ما شده تا منعی نبوده است که بهت باد شده کان هر که نیست گردان عشق ما شده	آن ساقی ساقی و نیم کوی چون نمر بر آید آن شب بیدار است ای پیش از اتم ای مطرب معانی که در جیب باش کایم	مر شمس مقرر را بر چرخ رهنما شد بی شهر شریاری بی کبر کبر یا شد زیرا که جانستان عاشقی جد شد هر سنگدل دین ه قلب کبر نداند
مضارع مثنوی اخرب			
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن شد بعد از سماع گوئی آن تو کجا شد شکر مباحش و بنگر اندر عصا موسی یک گوهری چو بیضه جو شید گشت دریا	از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند وان کوزچه بر آفتاب در جام ساقی شد	مستیش در سرت قد پار از سر نداند با خود بنود چیزی گر بود آن فنا شد	کونورد عالمی را و آنکه همان عصا شد یک محظ حمد آورد و آنکه پهل و شد دل شکر کیش او دین حمد از فنا شد رود در نشانه دارد چون از کمان و شد
مضارع مثنوی اخرب			
گرچه زمانه نماند در عالمی اروان شد از شرح این آمد خاموش که مینمید گرچه صدق ساحل قطره بود کم شد آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان گفتی چگونه باشد آمد شد معانی	یک محظ آن عصا بود یک محظ آرد گفت کرد گفت مینمید و زود او سما شد سناستش سخوانی که از نظر جدا شد وز خوف این است پشت فلک و سما شد در عجب جوید او را غواص کاشا شد مقلش ز ریگشت دل فتن پادشا شد اینک بوقت زنتن بنگر که کشا شد	چون آرد به است فال لب را نسا و لب ای حق نمان سپاهی پوشید بادشاهی اعضا چو کار داران هر طرف شغل هر حالتی چو تیر سیت اند کمان قالب از عشق مردوزن این عشق منی شد تا بعد چند گاه بی دل باد شهر جان کوه تا نور شمس تیز تا باید در روز نم	رود در نشانه دارد چون از کمان و شد و آنکه از ان دو قطره یک خمیر بود راگشت و جایش شکر در عالم تقا شد جان دل تن من ان نور پز صیا شد

مضارع مثنوی اخرب		باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد
باز آن سحر بر آمد که ز ماه بر تر آمد	ارواح تا بگردان در حوض کوشتر آمد	باز از صفار رضوان بی خلد و شد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد	کان شاه یکسواره در قلب شکرت آمد	سرگشته گمان شیدا جله پایوه گشتند
گوئی کجا کنم روان سوخته آن شده آمد	نمیچپ نه راست نه پیش از برابر آمد	آمدند ای چون نه از درون بیرون
آن سوکه سنگ به راه او صاف گوهر آمد	آن که دست موسی چون ماه نور آمد	آن سوکه های خشک ز آن خضر زنده
این سوچه درو بیند آن سوس باد پر آمد	ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد	دستوریت جان تا گوید این بیان
دین حکم بر سر چون تاج منفر آمد	آن سوکه بنید آنکس که در در مضطر آمد	با درو باش تا درو آن موت ره نماید
دین حکم بر سر چون تاج منفر آمد	این سوکه طوق لعنت ابدین بر آمد	آن سوکه تاج زلفت بر فرق آدم افتاد
در که زنی طلسم از دوه کمتر آمد	پوشید ولی آدم یعنی که بر در آمد	آن باد شاه اعظم در بسته بود حکم
دستم به این تو امر در در خور آمد	مضارع مثنوی اخرب	
ترسم که عشت گوید کاین خراج کوهن آمد	دل را از خواب بر کن هنگام فتن آمد	ای شه صلاح دینم ای محرم یقینم
کذا نقل دور که زنی چون تل خرمین آمد	مضارع مثنوی اخرب	
از عرش می ستاند بر فریش می نشانند	از پاک می پذیرد در خاک می رسانند	بر چه ز خواب بنگر که ز روشن آمد
کو خاک را زبان با تا نکند جمانند	تا کاش آگهی ز آن سوکه می ستانند	ز غنچه خورشید چنان این شمشیر است
ای آه را پناه او مارا که می کشانند	کان همیشه جان ما را پنهان می پنهانند	چنان است این دل چنانه را چه در نام
کار این فریب او تا همیشه می داند	خوشی که خویش ما را از خویش می پنهانند	باری نبود آگه زین سوکه می رسانند
اسرار سحر جانان هر ناکسی چه داند	کز فاشه شویم او از ناز بر نخوانند	تا دم زنده ز همیشه آن همیشه همیشه
جز نور بخش کردن خود از قرچه آید	مضارع مثنوی اخرب	
جز نقد بای روشن ز کمان چه آید	جز بزرگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید	شیری که خویش ما را از شیر شیر نماند
با تکی نظر کن کانه نظر چه آید	از دیدن جمالی کوه سن آفریند	چون فاتحه دهد با گاهی مستوح که که
بجویش و نیم شو از خود خبر چه آید	ستی توست تر شونی ز پرونی ز بر شو	جز شوق و جز علاوت خود از شکر چه آید
بمخون شویم همچون تا از قدر چه آید	چون گل رویم بیرون با جامه پر خوانند	جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد
بنا فرشتگان را تو که از بشر چه آید	مضارع مثنوی اخرب	
ما چار بر تو روزی این مرگ امیر شد	یا غیر خاک پایش کس دستگیر شد	آن آفتاب تابان بر لعل چه خیزد
پری نه که ز قدیری مویش چو شیر شد	ای پیر جان نظرت پیر میان فکرت	مایم و شورستی مستی و می پرستی
		خیری راست باقی مردانه باش ساقی
		ای شه صلاح دینم بیرون مشور صورت
		خشمین بران کسی شو کزوی گزیرا شد
		گر فاضلی و مردی آبیات خوردی

باز آن

پیری کن بر آنکس که ز مکره از فضولی
 چون موی ابروش را و پیش طالع جنبید
 جلوه کن جالت کشای پر کبیت
 بر بندج مس رازین سیلای تیره
 گر قاف مونس خواهی ال است کن چو تیر
 از آفتاب فضلت چون تیر نبوی
 و آتم چه قصد داری لیکن بگفت باید
 در غمزه اش نگه کن تا رزکی بدانی
 گر آتش گوید پاکم ز نقش خوبان
 این عقل و علم ما را از جام مهر پیش
 در دانه سعادت برین چه باز باشد
 چون خالص ستم برین بود بدو
 در شعله های آتش قلبیت بس بود
 هر قاف کو بر امانت نصیحت
 مس را برده او هستی بی عشرت
 بر کوه دو عالم تو زیر چون طراز است
 در عشق زنده باید که ز مرد و بیچ نماید
 گری شیر خران تیر بی تیغ بران
 طبل خراب بر آمد در عشق لشکر آمد
 ما را بنید و باوه از غم غیب آمد
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
 هرگز چنین بی را غصه فرو نگیرد
 تا چون صدق دریا بکشد از دریا
 در عشق ماه رویان چشم منیر باید
 در طاق بخت ابرو پویش چو کمان کشی

خواهد که باز گونه بر سپهر باشد
 بر چشمش آن قنات کی مستدیر باشد
 تا با رضای جانان جان مستطیر باشد
 تا عقل کل ز شهر سو بر تو مطیر باشد
 در قوس او در آید هر کو چو تیر باشد

پیری بر آن کسی کن که فرود تو باشد
 آن کس که از نگهبان سبال خود را
 عرضه گری را کن ای خواه خویش لاکن
 بی آن خمیر پایه که تو خمیر تن را
 خاموش گر توانی بی حروف گو معانی

مضامین شمس خوب

مشریح این سخن را جانی دگر باید
 مشنود تو گفت او را اگر گفت هیچ ناید
 باور کن از یار خوبی در روز نماید
 یک دم تو در آبی از شایه نشاید

جان میدهد گوی در گوش من گویم
 کاهیت جان عاشق این نکته تو شنود
 ای ساقی اندر آنده جامی بیار
 در نفس منیانی مخدوم شمس من را

مضامین شمس خوب

گر جمله جهان پند از رحم کار باشد
 دان ز رخصت کانی در عین باز باشد
 او را عیب پوشی صد گون نوازی باشد
 مستیش باو ناید کومت راز باشد
 پیوسته این دو عالم مست طراز باشد

زیرا که ز رخصت و شعله های آتش
 الا که آتش شد مخدوم شمس و نیم
 هم عیب او پوشد اصلاح او بکوشد
 چون لطف او بسی اغیبت ای بر او
 او قبله روانست لیکن اگر نخواهد

مضامین شمس خوب

زنی جمله نمان با عشق کند باید
 کورستم سر آمد تا دست بر کشاید
 ما را مقام و قبله عرش مجید آید
 کاین سز ز سر بلندی بر برق عرش سایید
 غم باسه عالم او را شادی از غم آید
 دریا و ما و من را چون قطره در دریا

در راه رهبر نماند این هم روان ز نماند
 شیرش نخواهد آهوا هوای آو ما هو
 رعدش بغر از دل جانفش ز ابر قاف
 دریا پیش ترش رود او بر نو بهار
 در عشق جوی ما را فنا جوی او را
 ای شمس تیغی جان هم جان جانان

مضامین شمس خوب

زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید
 تا کی به پیش هر کس دل از خبر باوند

ای دل خمیر داری کاین خمیر باید

آن دم غمیزد اندک ز خود حقیر باشد
 از نور کبریا بی چون مد منیر باشد
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 صد سال گرم داری با منقش نظیر باشد
 تا بر بساط گفتن حاکم امیر باشد
 کی از فرودش تو او مستطیر باشد
 زیرا که چون گویم بس فتنه بر آید
 گر سر کربانکست او را چرا بر آید
 تا خطه شرادش بر بقیع سر بر آید
 تا فرقه های جیب از عاشقان آید
 غم نیست که جز آن برافراز باشد
 آن گاه پیش نمند که دور گداز باشد
 کورا در نوازش بر جمله باز باشد
 یا ز رکندهش رایا پیده ساز باشد
 در باقیان چه گویم کاین خود راز باشد
 قبله چه دانند آن جان کوبی نماز باشد
 دانی که گیت زنده آن کوز عشق نماید
 پای نگار کرده این راه را نشاید
 مشکورین حوا خور بسیار تا رخاید
 چون برق سجد از تن یک نقطه نیاید
 عالم بدست شیرین قاصدش نیاید
 گاهی غمش ستایم که او مرا ستاید
 عشق تو جان و دل را سوی تو در نهاید
 ز نفسی بر آن را مشکب و صبر باید
 ای دل خمیر داری کاین خمیر باید

مستطیر

در راه عقل فخر آزا در بند
مخور عشق عالی از راه لا و با
شایان جان دل را از ملک عار باشد
عید آمد و خوش آمد دلداد و دلکش آمد
دل در زمان بیاید تا جان بچک آید
حاک از فروغ قمرش قبله فرشته گشته
ز و باش سقلی کن دل او نقش بجز
ز ایون شربت او سرست خفته بدست
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمان
گر ساعقی تبری ز اندیشه با چه باشد
آخر تو برگ کاهی با که برای دولت
تو گوهر نعت در کاه گل گزنته
ای اولیای حق را از حق جدا
نی سر شوی و سامان حرم و کبر خالی
پس کن که تو چو کوهی در کوه کان بوی
مخردم شمس تبریز از لطف بیقیاست
گفتم مکن چنین با ای جان چنین باشد
نم ترسد و هر اسد مارا نکوشناسد
چون تو از آن مائی در زهر اگر دانی
چشم که او ایشین با غیب نهشین شد
زیرا گل سعادت بی روی او زود
گفتی که در چه کاری بی توجه کارنا
گر خمر غلذ نوشم با جامه های زین
تو جوی بیکرانی پشت جهان چو پو
پیش آبهار خوبی تو اصل فصلهای

در عشق لا و باالی بسته اسیر باید
هم جام نقد خواهد ساقی بشیر باید
شایان آب و گل راجح و سیر باید
مضارع مثنیٰ خرب

ز اید ز چرب و شیرین آند هر بار ماند
گوشه نشین ز اید ستور یا رجو
اسباب این جهان را حرمم اتم باید
مضارع مثنیٰ خرب

جان پاکشان آمد کان دوست کز آن
کاب از جو آتش هم طبع آتش آمد
زان نقش بیجانی شمش منقش آمد
ز استون رحمت او درش منقش آمد
مضارع مثنیٰ خرب

جان غرق شده شکر از منبع بناتش
جان دل فرشته غرق ز صافق شد
آن لعل را در آخر در جیبش یابی
ای هوشمند کوشی کورا کشید دستش
مضارع مثنیٰ خرب

نوطه خوری چو پای در سحر ما چه باشد
زین گاه دان تبری تا که با چه باشد
گر رخ ز گل شوی انوش تقا چه باشد
کزین نیک داری بر اولیا چه باشد
وانگه که سر بر آری از کبریا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد
مضارع مثنیٰ خرب

ز اندیشه با نه خسی سحاکت گشتی
صد بار محمد کردی کاین باز خاک را هم
از پشت بادشاهی مسو چه سبیل
جزدی ز کل بمانده دمی ز تن بریده
از ذکر فروش شربت تا دانهی فکرت
خاموش شوزمانی وقت دعا رسید
مضارع مثنیٰ خرب

نم قصد جان ما کرد گفتا خود این باشد
صد و دوازده بر آرم گز آتشین باشد
کی زهر زهره دار و چون انگبین باشد
هر نفس نفس خود را چون نهشین باشد
ایک نصیای جان بی نستین باشد
مضارع مثنیٰ خرب

نم خود چه زهره دار تو دست و پا بر آرد
نم خصم خویش داند نم حد خویش داند
در مین دود آتش باشد خلیل الاخوان
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
تا شاد شد دل من ز انوار شمس تبریز
مضارع مثنیٰ خرب

جمله صدراع کرده جمله خار ماند
حاشا که بر چنین جوئی پل گز امان
تا فصل با بسوزد جمله بهار ماند
مضارع مثنیٰ خرب

در کارگاه عشقت بی تو هر چه نام
عالم چا فصلت فصلی خلاص فصلی
ای شمس طینت تو شرفی و شرفی
مضارع مثنیٰ خرب

کورا بقصر رضوان حلا و شیر باید
صحرانشین دل را دلبر شهیر باید
زیرا شمس تبریز جانی فقیر باید
هر مرده زگوری جربت پیش آمد
مه دو میان خرم آن ترک هوش آمد
گردون فرشتگان ازین رو مغزش آمد
در جیب پاک جیبان زونگ مرشد آمد
ای رو سفید روی کزوی نمش آمد
کآن همان دنی آن پنج این شش آمد
نوری شوی مقدس اند لیتها چه باشد
کیا بار پادشاهی آن عهد را چه باشد
ملک پدر بچوئی ای مینوا چه باشد
کزین سپس بنامی از اجداد چه باشد
در جنگ اگر زنجی ای مبتلا چه باشد
گر ساعقی دانی اندر دعا چه باشد
گر خفته به نجی باین گدا چه باشد
چون رده اش بسوزم تا فوره من باشد
در خدمت مطیعان خرم چون من باشد
آنا خدای داند هر کس من باشد
خواهی که دست موسی در آستین باشد
و گیرد لم دینجا اندو بگین نباشد
کاری کنی تو گیرم دانند که زار نا
دانند نه پودماند با قدنه تار نا
با جنگ چاره شوم هرگز قرار ماند
بی تونه نورماند بی تونه نارماند

حج

<p>بر خاک آستانش باری چنین نباشد با او نترس ما را هرگز به دین نباشد پنهان نماند از زان می زمین نباشد از روی یار میلش با جور عین نباشد یعنی که گردن او بی غمبیر نباشد دریا پیش دریا ماهی حقیر نباشد پیوسته طفل سکین جو یابی شیر نباشد پایش ز روی نخوت فوق اثیر نباشد آنگاه که رای ماهی او را شیر نباشد هر قطره ز قهرش مانند شیر نباشد کز روی زمین تبریز مشک عبیر نباشد درستی مجالش از خود خیر نباشد بشکست دایما را بر لامکان بر آمد وز وصف لاله رویان کشتن غم آمد زیرا بر نهنگان را خورشید زیور آمد چون عشق مالموی کشتی و لنگر آمد آنجا که کرد منزل آنجا شش خوشتر آمد نی آب تشنگان را هرگز قرار باشد باد از تو یافت کت لاشک عبا باشد باری ازان وصال دور سر خار باشد در بخت عیدم گریخت یار باشد سردن ز فترت بی کانه شمار باشد ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد ما را چه غم که حیدر از روح بستر آمد ما را چه غم که ما را آمل عبا سر آمد</p>	<p>آن سر باد بر تن کو همچین نباشد در هیچ کج ویران کنی چنین نباشد روشن کن کنز نیایان چنین نباشد آن کج در غم است آن ل خیرین نباشد دل برود عقل موشم آورد در خنده در دین بر خاکیان نظر کن زریا که نور خورشید چشم از تصور دارد زاهد بجز روحی شوش از شمس دل مغز به بود دست بزد</p>	<p>گر لطف بیدرینش بهن قرین نباشد سر باری عاشقانرا سجد و نیست کوشش آورده ام شمش را در دل ز فروزش چشم گم نشاند بر در گمت و مام دروت دل خیرین او در مان بود لیکن مرحبه را از ماهی دایم گزیر باشد مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان با این همه فراغت گویگر را با ماهی اندرومان لطفان جز شیرین چه نری گوئی ز بس عنایت آن با هیست سلطان هر چند در مژگونی رزمت سحر آرد گر فار ماهی عالم اطاعت او ببند منعی که مانگسانی در دام ما در آمد از باده گزافی شد صاف صاف صاف زان ماه هر که ماند این نقش را بخواند افتد اکبر تو خوش نیست با سرتو ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب ماهی که آب ماند دانی چه زار باشد در بحر جبرای دست نزدیک غرق آمد یا بدون تو خواهیم یا آنکه با تو باشیم مخردم و خداوند شمس خست است من خاک باری آنکس که از سر بصیرت ما را چه غم که ما را دلدار در بر آمد ما را چه غم که ما را اسال بزیارت ما را چه غم که ما را کن هر دو شاهزاد</p>
مضارع مثنوی اخرب		
<p>بهرست همچو دایه ماهی چو شیر خواره و ان ماهی که داند کان بحر طالع است آن ماهی که دریا کار کسی نسازد که هیچکس جز اوست ما همیشه اندازد مخردم شمس زمین است هم سید و خداوند جانم بسا در هرگز که جانم از شرش</p>	<p>در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد میلی بود بر حمت فصلی کبیر باشد گر شکست دور قدر مانند شیر باشد آن سحر بی نهایت او را وزیر باشد روشن ترک بیان کن جان صیر باشد در زمی و لطافت همچون حریر باشد</p>	<p>در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد میلی بود بر حمت فصلی کبیر باشد گر شکست دور قدر مانند شیر باشد آن سحر بی نهایت او را وزیر باشد روشن ترک بیان کن جان صیر باشد در زمی و لطافت همچون حریر باشد</p>
مضارع مثنوی اخرب		
<p>در عالم طراوت بس یافت او حلاوت ز او صاف خود گذشتم و ز خود بر گشتم هر جان با طالت و دست ازین حالت جان چو شست گل معراج شد اول</p>	<p>وز در هر دو عالم جوشید بر سر آمد وز نقش دین بر آمد مانند که کاو آمد این سر چو گشت قربان آند که بر آمد در کم زنی مطلق کس ز زده آمد</p>	<p>وز در هر دو عالم جوشید بر سر آمد وز نقش دین بر آمد مانند که کاو آمد این سر چو گشت قربان آند که بر آمد در کم زنی مطلق کس ز زده آمد</p>
مضارع مثنوی اخرب		
<p>خاک تو ام زمین شست جلاوت عبا وصلت نمود با نده گریه میم خواهد ردوی ز روی خویش از افراق بهیم باد و بجان پاکش از آفرین در حمت</p>	<p>این غرقه را ازین بحر گزینا باشد کاین بردوات لابد شرط تار باشد گر شمس عالم افروز پیش شراب باشد تور ز ازان رو او دوستدار باشد</p>	<p>این غرقه را ازین بحر گزینا باشد کاین بردوات لابد شرط تار باشد گر شمس عالم افروز پیش شراب باشد تور ز ازان رو او دوستدار باشد</p>
مضارع مثنوی اخرب		
<p>ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد ما را چه غم که حیدر از روح بستر آمد ما را چه غم که ما را آمل عبا سر آمد</p>	<p>ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد ما را چه غم که حیدر از روح بستر آمد ما را چه غم که ما را آمل عبا سر آمد</p>	<p>ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد ما را چه غم که حیدر از روح بستر آمد ما را چه غم که ما را آمل عبا سر آمد</p>

مارا چه غم که دیدیم آن شمس تریز
 آن دیده هر دلی را دیدار مینماید
 در دوسیا مارا در نور می کشاند
 شیر سبت پورا دم صندوق عالم اندر
 صدیق با محمد در صفت آسان
 جمله گلست آن که گزافش چار
 سوگند خورده بوم که ذیل سخن بگویم
 هر طبله که کشایم زان تند پیش است
 وصف جمال جانان اندر بیان بکنجد
 پای دلم فروشد ناگه بکج عشقش
 هزار عالم آنجا جوی بسجد
 اکنون که تازه کردم ایام بکفرش
 خاموش شو که مارا خبر عشق شمس تریز
 وقتی خوشست مارا لا بد بید باید
 هر جا فقیر یابی با او شست او
 هر کوز نوز دادست او نو پاک شو
 اما چه قلب نیکو مانده اند با هم
 بر دل نهاد و قفلی زیدان ختم کرش
 جان گفت من مریم زانیده جدیدم
 ای آمده جو سردان اندر صاعق
 آن فوق را که رقم پستان با هم
 ای شمس حق تریز در گفتنم کشیدی
 یک خانه یزمتان ستان رسیدند
 جانهای جلالتان لاهی ل بدتان
 من دی زده رسیدم قومی چنین پریم

مضارع مثنوی خرب

نی بر خیس را شتر رخسار مینماید	الا حقیر مارا الا حقیر مارا
نه بد قدیم مارا خمار مینماید	هرگز غلام خود را نفروشد و نه بختند
صندوق در شدت او بیار مینماید	روزی که او بفرود صندوق را بدرد
هر چند او بظا هر در خار مینماید	یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید
نور از درخت موسی چون ناز مینماید	آب حیات آمد دین با ناک سیل است
دل آینه است رورا ناچار مینماید	شمس الحقی که نورش بر آینه است تابان

مضارع مثنوی خرب

شرح کمال حشاش اندر زبان بکنجد	سیم رخ جان عاشق در هر هوا بپزد
کنجی که در بزرگی در لامکان بکنجد	گفتم که حال عشقش در دل گاه دارم
از جان گوی کا نجا خبر جان بکنجد	آسجا که عاشقان با شرف عشق بپوشد
طی	با ما مگو که یادش از دل کنی و گرنه

مضارع مثنوی خرب

وقتی چنین سخانی جامی خرید باید	مارا نبید باده از غم غیب آمد
هر جا چیر دیدی از وی برید باید	بگمیز از ان فقیری کو بند لوث باشم
وان که حدت بزا دست او پدید باید	زیرا چوپاک زاید او یار پاک جوید
پیش چسپان زیدان او را گزید باید	سگ چون کوی خیزد از قفل و در چوید
از مبر فتح این در در غم طیبید باید	سالی دو عهد کرد آن کار عام با
ز ایندگان نور از زرق جودید باید	مارا از ان مفاره عیشی است تازه از
زنده ز شخص مرده آخس بریدید باید	گر زانکه چوب خشکی خیزد آتش زخمی
بهاوه در دانت آخر کلید باید	خامش کم از نصاحت عمر غریز بریدی

مضارع مثنوی خرب

دیوانگان بندی زنجیر را دریدند	بس احتیاط کردم تا بشنوند ایشان
ناکه خورشکستند چون مرغ بر پندیدند	ستان بدو شکستند در خمشکستند
من خویش کشیم ایشان را کشیدند	آن را که جان گزیدند بر آسمان کشیدند

مارا چه غم که زیدان او را در دوا در آمد
 کز خاری رواند گلزار مینماید
 آن کیت آنکه او را با ناز مینماید
 کاری نماند اکنون بیکار مینماید
 دین او جان حس را دو چار مینماید
 گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
 در جنبش این آج آن را دیوار مینماید
 کازابنوع دیگر خطا را می نماید
 پرواز شهپر او در آسمان بکنجد
 گفتا محیط هرگز در ناز و دان بکنجد
 فنفور ره نیابد از شیردان بکنجد
 نامش هیچ بابی اندر بیان بکنجد
 در غم در نیاید در عقل جان بکنجد
 مارا مقام قبله عرش مجید باید
 مارا فقیر مینی چون بازید باید
 وان که ز نلید زاید او را پدید باید
 اصحاب خانان را قفل و کلید باید
 ما عاشقان جان را هر دم و عهد باید
 آنرا که تازه بنود او را قدید باید
 در زانکه شاخ سبزی آخر خرید باید
 در روضه خموشان دم در کشید باید
 روزی دو در خموشی دم در کشید باید
 گوئی قصاید دل زو بانگ بل شنیدند
 یارب چه نقش دیدید یارب چه شنیدند
 اورا در که بنید کشیدید با کشیدند

تاریخ

ظلم زید ز لوط شادوی درون روان بکنجد - من صبح

یک ساقی حیان شد آشوب آسمان شد
 یار از رویه دل دیدار سے نماید
 در تار و پود عالم یک نور در آن
 گلزار را آنکه کن گلزار را با کن
 گفتار آدم ای دل بد نور عشق جان
 خامش که خامشی شد آنا دومی عالم
 ای آنکه از غزیری دیده جات کرد
 آنکه که این جان افس پیونجا بدین
 شایان که ناپدیدند چون حال تو بدین
 آنا نونقگاندا اینا که اهل میند
 خاموش کن که جان ارباب لیل جان
 گشتگان کویت پر ای سرند از
 گریه هزار استند آینه مقابل
 سرباسی عاشقانت سباق عرش ساید
 ز پر ز بر چه دانند در عشق چون شمس
 اگر مرا تو که زاری دلم ترا نگذارد
 ز عشق عاشق مخلص قیدی لیان
 عجب مدار ز کوری که نور دیده بود
 سلام و خدمت که بر مرا بگفت چونی
 اگر دمی بنواز و مرا نگار چه باشد
 اگر پیش من آید خیال بار که چونی
 چو کاسه بسه آیم ز بغیر عشقی
 بگفت من کباشم هزار باره لکین
 اگر چه بار فلکدم و گر مار گستر
 اتا رشین گزوه نه باشد و گریک

مضارع مثنوی خرب
 و آن آفتاب خاور ز سارینیا
 نورش بجلد عالم در تافت مست بگر
 ذائقش از آن نسزه انوارینیا
 بر خیز اگر درینجا شوقیت حاصل آمد
 گلنما به پیش حسدش چون خارینیا
 در آینه نگه کن گر چشم غیب داری
 آن نورین که بازت دیدارینیا
 یک نور شمس تیز زنگش بر
مضارع مثنوی خرب
 دیدی که جمله ز قند تنهار با ت کرد
 ای یوسف امانت آخر بر اوست
 موت اختیار کردند ترک حیات کرد
 بسیار خصم داری پنهان منی بینی
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کرد
 با ساکنان سینه بشین که اهل کینه
 از رنگ همچو چنگی باری و مات کرد
مضارع مثنوی خرب
 در آشفگان مویست از خود جز نماند
 بر درگه تو بجز است از آ چشم عشاق
 ز بر جمال جاننا ز امانا نظر نماند
 تیر بلا چه آید پیشک بجان نشیند
 درین طرفه ترک ایشان سپهر نماند
 بگر بطف که بر حال ستمندان
بجز محبت مثنوی محبوب تقطیع مضارع فعلات
 تو هم جسد گرابی اگر خدا بگارد
 هزار عاشق صادق بجان دل نگذارت
 که گنج رشک شمان شد که امید چاره
 عجب از زمرده که از خدا طلبد جان
 و یاز چشم اسیری که اشک غریب بارد
 ز بس عاکه کبریم دعا شد هست جو
 ز مس کوچ بر آید چو کیمیا بگذارد
 چگونه باشد صورت بر وقت ز کجاست
محبت مثنوی محبوب
 حیات تازه پذیرد تن نزار چه باشد
 شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
 اگر رسم بلبب است کوزه وار چه باشد
 کنار خاک را شکم ز لعل و گوهر چه باشد
 ز سحرهای جان را هزار چه باشد
 من از قطار حریفان مهاجرت گستم
 به پیش اشتر مستش کی مهار چه باشد
 چو شد کی بفرشون و گر شمار چه باشد
 محبت است ابوبکر یار غار دل عشق
 در چشم نظر میکنی که خامش و لیس کن

می تلخ از آن ز باشد چنگش از آن دریند
 گر احوالی دو بیند یک تارینیا
 بی شوق جمله اینجا پذیردینیا
 که آئینه ترا خود زنگارینیا
 هر چند در تصور اطوارینیا
 هر چند دست دانش بسیارینیا
 بفرود خند از آن اندک بهات کرد
 این جمله حیل کردی لیاقت مات کرد
 مانند طفل و نینه بیدست و پات کرد
 کم جو دنا ازینا چون بیوفات کرد
 چون دره مهر خوبان نور و نصیات کرد
 خلق جان از آن ز دره گذر نماند
 ز از روی عاشقانت جز جان سپردند
 جز در گه تو چون با هیچ در نماند
 آنما که دل ز عشقت زیر ز بر نماند
 که تا سعادت دولت که انجبت براند
 عجب در از رتشنه که دل تاب سپارد
 که هر که بنید رویم دعا بنخاطر آرد
 چگونه میشود آنکو که کفش نشارد
 در این خست بنمند و از آن بهار چه باشد
 که م بطف بجز اندک این شکار چه باشد
 اگر بوسه کشاید دمی کنار چه باشد
 یکی شتر که گری ازین قطار چه باشد
 دایم بود دمی جان یار خار چه باشد
 و گریست یکی نکته از هزار چه باشد

نرخار شکستی ولی الف نگذاری
 بگیر نام لطفتش که ناگهان بگیرد
 چه نقشها که بیارو چه میل که بسیار
 ز لاکانش بخوانی نشان در بنگار
 ازین آن بگیریم ز ترس بی زکوه
 چنان گریز نقشش که گزینشی نهش
 به بند نطق زبان از نشان به در گریز
 چشمس من بکه آرد از میان دور
 ز باد حضرت قدسی نبغه نار چه میشد
 ز لای موی حریفان ز نای نوش طریقی
 چه عشق در بر سیمین کشید عاشق غم
 بیاد آتش دایم بجاک عشق آرد
 ز سر بگیرم میشی که پاکبج فرو شد
 دیگر نشینم هرگز برای دل که بر آید
 که در سرم ز شرابش چشم مانده و چشم
 بماند آب معلق بدستم از سر حیرت
 سب بدست و دیدم بجز بیار معانی
 سر از در یجه برود که در ماه منور
 شدم ز عشق بجای که عشق نیز نماند
 هزار غلم رسیده ز عقل گشت میشد
 ستاع عقل نشانست عقل روح نشانست
 بروی بت ز می تو گوگرد بام و لغزش
 هر آنکه بلش دارد از آستان عنایت
 میان گیر و آهو میسازد دل شیران
 هر آن ملی که بر تبر ز شمس و شین ه شاد

چو شد الف ز میان برین خار چه شد
 چو شمس مغر تیز ماه خود نماید
 محبت مومن محبوب
 نقش حاضر باشد از راه جان بگیرد
 چو در مکانش بجوی زه مکان بگیرد
 که آن نگار چه طفلی از این آن بگیرد
 ز روح نقش سپرد دل نشان بگیرد
 غموش یاش که آن یار در بران بگیرد
 محبت مومن محبوب
 در ختامی خالق ازان بهار چه شد
 هوای نور صبح و شراب نار چه شد
 ز بوسه پاک چه شکر دران کنار چه شد
 ز نور یک نظر عشق هر چه چار چه شد
 محبت مومن محبوب
 کجا بر آید آن دل که کوی عشق فرو
 بدست ساقی آتش مگر سرم چو کرد شد
 فرو شدم تفکر که این شکل چه شوم
 خود آب گشت سبیم چو آجان میشوم
 که بام و بنده و عاده بگلگی همه آید
 محبت مومن محبوب
 چو عقل بسته شد آنجا بگو کیش بر نام
 که عشق وقت نظاره شار جان نشانند
 ولیک کوشش میکنی که ششت بر نام
 غلام خفتن آنم که هیچ خفته نماند
 هزار آهو دیگر ز شیر او بر نامند
 چو شاه ماه بیدان چرخ اسپ دو

دران نایش موزون نگار چه شد
 ولی کش تو چه سیرش که از کلان بگیرد
 در آب چو نکه در آئی در آسمان بگیرد
 یقین بدانکه یقین دارد از کلان بگیرد
 که گل بر نیم خست زانی ز بوستان بگیرد
 که گفت نیز تکیانی که آن فلان بگیرد
 گوی هیچ که او از همین جان بگیرد
 ازین کنار سیر عدل از میان بگیرد
 خدای داند کاین دل دران یار چه شد
 دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
 بکارگاه تجلی ز کار و یار چه میشد
 ز شعله های لطیفش درخت نار چه میشد
 ز روی پشت پناهی که پشتهای همه روشد
 بسوی عشق گزیم که جلد فتنه از روشد
 چو لقمه گرم خود را مرا چه عشق گلوشد
 چو شمع خطه تیز بود کار نکوشد
 چو دید بر در غویشم ز نام زود فرو شد
 ز شمس مغر تیز سوخت جان چه میشد
 رسید کار بجای که عقل خیره بماند
 چو او شست نداند که تا کجا بنشانند
 چو عقل با تو باشد بر فدیت برسانند
 ولی بهر سر کوفی ترا چه کبک دو اند
 نبود نیز نباشد چگونه عقل بداند
 هزار مرغ گرفته ز دام او نه بر اند
 دلش نفیض معانی بفق عرش رسانند

بسیار

گرفت خشم زستان زخوری برده شد
 چو دل سیاه بود قلوب دید و ریش
 بیانت میقل احد ز کفر بولوب ارچه
 منم که همچو گویم سجز خراطع خود را
 سخن ندارم بانیک بد من ازیر و
 مده بیت فراق دل مرا که نشاید
 مرا بلطف گزیدی چه از من برمیاید
 مثال دل همه روی قفا نباشد لیکن
 تو کان قند و نباتی نبات تلخ بگوید
 نعمت که کاهش تن شد نه اندر زین
 بند آن در خانه بصوفیان نظری کن
 بنیز غمخیز شمس در تحقیقیت
 اگر درین منی پس گو که دوش چه بود
 اگر تو با من هم خرقه او هم راز سه
 از آنچه جائه تن پاره پاره میکردم
 دیگر چه بزنستی ز جنبش ما بی بجز
 و گر عشق نه سر ز غمخیز من مایم
 و گر دوست حیاتی ز جام الماسین
 و گر نه رخت دی از خانه بدید
 اگر دل از غم دنیا بدر توانی کرد
 و گر آب ریاضت بر آمد غمی سلی
 بهمت از نشوی در مقام خاک مقبر
 ولیک این صفت هر دو ایچ ایچ است
 چو در نس از شوی با حضور نشینی
 سمارسان نکور روی من خطاب کنیدی

چو قانغان می بدینج خانه نگون شد
 ز سر کشی ز کوششش لبش فینه خون شد
 که خاطر نفسی عقل گشت گاه جنون شد
 که آن چه کردی کجا رفتش این سو سو چون شد

چو زویه بود جنبش بود زنده اصلی
 فرو کشتم نه سنج چو آینه در رخ
 مراد زونه چو شهری جدا شمر دیسره
 خموش کن که جبار خود کشت دل ناوان

مبحث شمس مجنون

ایانموده و فایده کن چاکه نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 گوی تلخ سخنهای بروی ما که نشاید
 غم آتشیت بهر جا گو که نشاید
 مخور برنج به تنها گو صلا که نشاید

مبحث شمس مجنون مقصود

میان این حال آن یار میفروش چه بود
 بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
 بیار بارنگی تا که رنگ برش چه بود
 بگو که معنی آن بجز روح و جوش چه بود
 هزار دفتر پیغام گفت گوش چه بود
 بگو که طعم می و شیر و شهد و نوش چه بود
 بگو که دست و گریه ترا بدوش چه بود

مبحث شمس مجنون مقصود

همه که درت و لیا صفا توانی کرد
 مقام خولیش با وج سما توانی کرد
 توان زین جهان کجا توانی کرد
 که بنده وار کوسه ادا توانی کرد

چو زشت بود بصوت نجوی شست فزونی
 نمود جنبش عاریه بانفت سکون شد
 چو آینه بنایم که رام شد که حودت شد
 به آب گل نشاند آن شهرت کن کن کوش
 همیشه بود نظرهای کتیر که کوشن شد
 کبش تو کشته نمود زانکس شاکر نشاید
 برون کن ز تن من چنین تباک نشاید
 ز بعد گفتن آری گوی لاکه نشاید
 نهان کن تو درین شب چراغ را که نشاید
 میان این دو سا فر کن جدا که نشاید
 مرو بجز که مجسمه در خدا که نشاید
 مجوی راه بر من در نهان که نشاید
 مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
 بگو که نیشب آن نعره و نعره ش چه بود
 یکیت اهل این چشت و خوش چه بود
 که قصود عشاق چشت و روش چه بود
 بگو که این همه هیاهو و هیوش چه بود
 بیا بگو خبری ساقی بهوش چه بود
 نشاط و عیش عار بقا توانی کرد
 تنزل در حرم کبریا توانی کرد
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد
 نه رنگ و بوی جهان را با توانی کرد
 اگر به پیغمبر و اقتدا توانی کرد
 که چشم بد از یوسفان بخواب کنیدی

زود که نیست و اندیشه سوال جواب

گهی بخاطر بیگانگان عدل ببید
 ز نیند خاک بپیشمی که باد بر سر است
 چو کفک جو در سخاوت بلطف بکشاید
 چو زندگی ابد هست اندر آبیات
 و گر ز تن حشم زنگبار خون آورد
 لوامی دولت مخدوم شمس دین آمد
 بروهای مقدس من سلام برید
 خدای خصم شما گریه پیش آن رخ شد
 نشان دهم که شما آتش از کجا آید
 حیات یابد آنجا اگر چه مرده برید
 خموش گروم تا خواجه گویم که بیا
 بیا که ساقی عشق شراب تازه رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه کشتان
 بز از مسجد پر شد چو عشق گشت امام
 چو آفتاب جالش بخاکیان دریا
 شدیم جمله برهنه چو عشق از در راه
 به زبان و همه گوش شود در حین است
 بیا که کان صفا جز می صفا مدید
 در این چنین قلیح آینه من جرم بود
 جوی وصل اگر عاشقی تر از اگر
 بر نهنگان ره از آفتاب جامه کنند
 برای رحم چنین غازیان بودم هم
 بگو بگوش که ساینکه نور چشم غنم
 مرا ز توبه و سوگند بشکنند آن دم
 بگوش هوش بگفتم تا بیای برو

گهی دل همه را سخره جواب کنید
 در چشم آتشی حاسدان پر کنید
 نشاید اینکد شاقصه سحاب کنید
 تبرک عمر بصدر رنگ شبنم کنید
 سپاه قیصر روی شما خراب کنید

و چون شوند همه سخره سوال و جواب
 انا که هر که جز این آب زندگی باشد
 گذار عاشق در تاب عشق کی نام
 بیک نظر چو پیکر داو جهان جان معور
 که صد هزار سپهرند پیش رنگ انور

مجتبت شمس محبوب مقصود

بعاشقان مقدم ز من پیام برید
 ز راه دشمن و تار و جراح نام برید
 ز برق نعل شهنشاه چو خرام برید
 حلال گردو آنجا اگر حرام برید
 چه گفت بید و بید بران مقام برید

بروز وصل چو برقم شب فراق برید
 سیاه کاسه شوید از مبلع عشقش
 و لیک مرکب نندست بان زبان برید
 هزار بند چو عشقش زبانی دل بکشاید
 ز لوح عشق نوشتم این غزلها را

مجتبت شمس محبوب مقصود

شراب میجو عشقش بر سنگ خاره رسید
 صلواته خیر من انوم از ان خاره رسید
 ز حل ز پرده هفتم بی نظاره رسید
 شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
 شتاب کن که پی گوش گو شواره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
 بزیزد یک حلیما ب را که کاسه رسید
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
 چو پاره پاره در آمد بلطف آن لبر
 چه غم درین غم و محنت شمس تریزی

مجتبت شمس محبوب مقصود

بعاشقان خدا جز می صفا مدید
 مرا قرار بنا شد بومرا مدید
 بر نهنگان ره عشق را قبا مدید
 کسی که زخم ندارد بدو و او مدید

شراب حاضر عشق مست عشق
 چه هیچ با و صبا بی بگردشان رسید
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 چو تاج منغز تریز شمس دین آه

مجتبت شمس محبوب مقصود

که عمرهای و قارام طبل من تند
 که اینم ار که قافی هم اربت کنند

چو یار است خرابت روز روز شراب
 ز بس که خرقه گرد و برد پیرا ده روش

روی آفتاب میان شد برودتا کنید
 سراب برگ بود پشت بر سراب کنید
 بخدستی که شما اندپی نواب کنید
 چرا چو چند حدیث تن خراب کنید
 منحنی چو بود فلک آن تاب کنید
 گز و باز صفت تصد آنجا بکنید
 ازین دو حال شوش گو که دم برید
 بسوی خوان کرم و گیاهای خام برید
 نه زین بلد نه گام ار شما گام برید
 مراد و دست گرفته بدان مقام برید
 چشمش منغز تریز ازین غلام برید
 خبر بر بر بیچارگان که چاره رسید
 شگاف کرد به طفلان گاهواره رسید
 کشتاد بل سرخم را که درد خوان رسید
 شدیم جمله بنوم چو آن تاره رسید
 بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
 کلال رحمت او از ان کناره رسید
 چو می و بید با ایشان جدا جدا رسید
 بهسانه را نه پذیریم بهانها مدید
 بجانشان خبر از عده صبا مدید
 اگر در یف شناسید خبر با مدید
 نقای هر دو جهان خبر بدان مدید
 که باز نیست آن شد که تو بها شکنند
 بغیر مستی و شنگی بگو و گر چه کنند
 کنون بکبوی خرابات جمله بکشند

بیا

<p>خوش طرب جانی قینده کاسه جهان جمله جانها که هر کس آن جانست خوش باش که گفنی سفید تر ز زمین است</p>	<p>فوازن تن تن تن که جلدی که تفتند همه فتنه کن فرو تنان تفتند خان سیاه کلیند اگر چه بافتند</p>	<p>مقیم هم چون گین شو مجله عشاق جهان جمله مردان که هر که عاشق است خوش باش من است این گفته نیکو</p>	<p>که غیر حلقه عشاق جمله مستخند همه زندگه کن به بین زنان چه زند درای پرده رقیبان بر کن در تفتند</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>بدره لطف مراره پیشیت ای موجود ترا بسی طلبییم خود این ندانستم طلب نشان بزرگت بغیر گشتن زهی مبارک خاکی که شد سوای طلب چنانکه لطف بهاری زرباغ و آب حرمین چنانکه لطف عقول گزیده و گفتم زهی درازی سیدی که این طلب دارد به بین تو طالب و مطلوب با یکی گوید صفات و خاصیت بگو کجا کرده خوش باش که گفتار شمس تیزی</p>	<p>که تا قدر سراج بجنس است مسود که جستن تو مرا یافت بود و هم مقصود که اوست برج سعادت از به شو مسود خاک تنی که در این طلب کل بر بود همی نمساید از غنچه های سرخ کبود چنانکه لطف خاد و زینبات و حفظ هو که هست جامه مطلوب از چو تار و پود مگو در زودنی چون یکیت روی نمود و گر بشیشه و ساغر کسی در او پیود</p>	<p>هزار توبه شکستم ز عشق و می کیم کنون بگریه و زاری و لای بیگویم جهان من چو خاکست این طلب چنان با طلب نماز و لیکن بدانکه مطلوب است چنانکه لطف مه و آفتاب و سیاه زهی حال طلب که رویت زنده جهان چه را بسته حدی و در حد و دگر بدانکه باد پر از کرد عین باد بود خدا یکیت ز بانها ظروف حد ثنا</p>	<p>که توبه دگر آرم به هم ز بند وجود که باز بخش مرا آنچه پیش از نیم بود که می برد سو بالاش هر می ز فرد نه آب حوض که آید ز رو باشد رود همی نماید در نقشه شامه نامحدود از دست تیرم چون گیس از دست خود در آنچه بیجاری تا بلک نامحدود مشو غلط تو درین ز گشت خاک آلود مشو غلط اگرین ترک کرد و در دست بهست نطق و عقول از درای گشت</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>چو کارزار کند شامم روم باشم شاد شام و هر چه مراد شامست در عالم ولیک ملک مقرر نصیب خودت فرشته هست بعلم و بهیست بهیل چونیم کاره شاد این قصه چون باستم حبیب کعبه جانست اگر نمیدانید</p>	<p>چگونه گردم خم روم چگونه شاد من و طریق خداوند مبداء ایجاد که امس و من چون نداند کلونج و سنگ جاد میان آن دن و منازع باندم مردم زاد ز بیم و لوله و مشر و فتنه و فریاد</p>	<p>جهان عقل هر دم و جهان طبع چو زنگ باختلاف و شمشیر نیست امن طریق چراغ عقل درین خانه نور می تابد کنی همیکشدش علم سوی علیین اشته خان که یک سو نظر کند این</p>	<p>میان هر دو فتادست کارزار و جهان که اختلاف مقرر ز شورش ایجاد هیچ هیچ که دارد لب ز باغی با کدیش جیل بستی که هر چه باد ایا که تا هم ز کشا کش شوم خوش و منقاد هر طرف که بگردید زو بگردانید</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>که جان دلست بعالم اگر تها شید هزار نکته بنشست عشق بر دیم که عشق باغ تماشا است که طول شوید قراب ایست پر از رخ و نام او جسم دو آه پیلو هم دیگر ز بر در عید</p>	<p>که جان جمله جانهاست که شام جانید بخون دل که شامها شقند بر خوانید هو اش مرکب تازیت که ز فغانید سنگ بر زمینید و تمام برانید</p>	<p>نذار آمد مشب که جان کیت خدا چه ساغر است که هر دم به عاشقان آید چو آب و نان همه با هم بیان بجز بود چو مرغ در قفسم به شمس تیزی</p>	<p>بجست جان من از جا که نقد است شکایتید چنین ساغری که مردانید چو باهی آید چرا عاشق لب تابید ز دوستی تفصیم بشکیند برمانید مه مصور یار و مه منور عید</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			

چو هر دو سر سیم آورده اند در اسرار
 بروز عید بگویم دهن چه میگردد
 قراضه دو که دادی برای حق شکر
 ازین شکار سوشا به بازار چون با
 وگر نگردی قربان غنایت یزدان
 رسید ساقی جان باغ خار آبله
 صلاهی با ده جان صلاطل گران
 شراب صیانی و سلطانیم دولتیا
 درین جهان که در موده میخورد
 شراب ما تونه بینی مست را بینی
 نوشته بروی مطرب که زهره بنده
 بامیس گرز شراب خدا میست بد
 ربود عشق تو تسبیح داد لب
 غزل مرشدیم از عشق و در زبان
 وجود تو چو بیدیم شدم ز شرم عدم
 فلک بود زمین همچو کور راه نشین
 سائیت تحقیقت سائیت شمشیر
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است
 وجود کیت عدم چیت کوه که چه بود
 ز نور مغشراق شمس تریزی
 ز جهان سوخته ام خلق را خدا کنید
 که آتش زخ شایخ صیبت چنین دارد
 مباحش کابل کایر غله روان شد
 غنی است چشم من از سر سیم سپاسی
 ز باگ است تو ایدیل بلند گشت و چون

هزار و سوسه افکنده اند در سر عید
 اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید
 جزای من غل گیر گنج پرز عید
 که بر پدیده بفرده زشت که بر عید
 امینه هست که ز بخش کند بجز عید

ز موج بحر تصند خلق همچو صید
 ز عید باقی این عید آمده است رسول
 وگر چو شیشه شکستی ز رنگ صیاد
 تو گاو فریه در دست بر زنه کن قربان
 بیا که مغشراق تریز شمس تریزی

مبحث شمس مخبون مقصود

که میدید به بخاران نگاه دوازده
 وگر نیارم گفتن که در میان چه بود
 نخورد عاقل من ناسود و یکدی نمی خنود
 ز بنی آتش دل را و خانها پرود
 نوشته بر کف ساقی که طاعت مسعود
 ز صد گنه نشدی هیچ عاقلش مردود

ز بهی صباح مبارک بی صبح عزیز
 هر آنکه می نخورد بر سرش ضرر یزد
 چو پاک شست شکم را رسید ماده پاک
 دل خسان چو بسوزد چو بوشی کند
 سخن در موسی عمران کبوری فرعون
 غمش کنم که غمش به پیش هشیاران

مبحث شمس مخبون مقصود

بسوز عشق تو ناموس شرم هر چه بود
 ز عشق آن عدم آه جهان جان بود
 کسی که روی تو بیند ز کور کور بود
 که آفتاب تا چشم خویش را بستود
 مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود
 شد این عبارت از در برون بلم فرود
 بهمان هر چه در دست گشت و بود

خفیف زاهد ثابت قدم بزم چون کوه
 بهر کجا عدم آه وجود کم گردد
 مثال جان بزرگی نمان جسم جان
 سائش تو چو دریا زبان باکشی
 ز بخت خویش ز خویش ز جان گ اندیش
 شردن نعم شاه شمس تریزی
 اگر کنم همه زاد از تو صد دارم

مبحث شمس مخبون مقصود

که هر سر را که دارد بپیرا کنید
 ز قافله نمانید زود بار کنید
 ز خاک تریز او را اگر نشانار کنید

دلی که کابل گرد و نداش می آمد
 چو بار بای طبع نکو بد این را
 بزرگی از شه ارواح شمس تریزی

مبحث شمس مخبون مقصود

ولیک همچو صدف بنیروز که هر عید
 چو دل عید سپاری ترا بر در عید
 می حلال سقا هم کیش ز ساق عید
 که تابی به تبرک طلال لاغر عید
 جمال خویش نموده عیان بجز عید
 گرفت ساق زین سر سیم بکشود
 ز شام جام شراب ز مار کوع سجد
 بگو پیش که برود در خار کورد کبود
 ز بهی شراب بی جام و زیم و گفت شنود
 دل شهان چو بسوزد فرود مغشراق
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمود
 که خلق خیره شدند و خیال شان فرود
 بسی بگردم لاجل توبه دل نشنود
 کدام کوه که باد تو اش چو کم نه بود
 ز بهی عدم که چو آمد وجود از و افزود
 مثال احمد رسل میان گبر و جود
 روان مسافر دیاد عاقبت محمود
 ز بخت خویش ز جاورد ز باد و بود
 بسر نیامد تا قرنهای نامعدود
 وگر کنم همه در آتش توام که دود
 که اقدار آتش ز خان فرار کنید
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید
 تبرک خاک بود ترک آب و نار کنید
 وجود بلایی این کبریا صفا ر کنید
 تو نفع صوری و یا خود قیامت بود

مبحث شمس مخبون مقصود

<p>شنیده ام که بی خلق جان برآورد ز خلق نیست نوبت و لیک حلقه ربا سرود بانگ تو زان رو کشادی آورد یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست ز ناسپاسی مابسته است روزگار ستاره ایست خدا را که در زمین گرد ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ اگر چه زره نایم و لیک نور شیدم ز روی سخوت و تقلب رنگار دراز ز گرد چون و چسرا پرده فرو آویخت بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است چه پرده است خدای خدا میان ز پرده حسدی مانند همچو خرد رخ چرا درم سیم حجت چه کرده ام چه بسبب ز عشق آن رخ خوب تو ای مولی مرا در آرزوی صبح جلال تو عمری برادری نمودی شنشوی کردی که ای خدای اگر صفوان گنه کردی دو پای یوسف آماده کردار شب من ز بعد خاک شدن یانیاں شود یهود با من تو تا من قبیل بان تو توانا شود می همه خاک شود می همه آب شود می همه صحت شود می همه بیخ شود می همه نور شود می همه تاری بر پیش چشم محمد بشت و ز رخ عین</p>	<p>ز ذوق لذت آواز و نغمه داود هزار حلقه ربا با چو حلقه او بر بود که آن ز روح معلاست فی جسم فرود مرد و بیچکسی دید بی درخت مرد خدای گفت که انسان لرزه لگتود که در هوای نیست آفتاب چرخ که بود بصد مقام یابند چون خیال حدود اگر چه خسر ز نایم مر است کل وجود بلیس گوید خود بس بود خدا سجد میان اختر دولت میان چشم حسود بدین حجاب ندیدی خلیل را نمود که وی چو جان بده اندرین باغ کرم که آن همه پر و بالش بدین شاکود بیا که بخت کینم ای خدای فرود رود</p>	<p>شما نوای تو بر عکس بانگ او دست دلا تو راست بگودوش می کجا خوردی چون بند جسم گشتی کشاد جان دیدی خشک کسی که از ان بومی که تپه پهن تو سود می طلبی سود می رسد از یاد بسا حسره که در آمد بعد و مومین زمینیان را ششم سمانیان انور اگر چه قبله حاجات آسمان بشد جواب گویش آدم که آن سجود او را ستاره گوید رو پرده تو افزون باد چه پرده است که ابلیس پیش ازین پرده بیخبت بنشاط و برقت و به نیاز ز مسجد فلکش اندر و حدیث کردی اگر بدست تو کردی که جمله کس است</p>	<p>کزان برود ازین شروه میشود موجود که از نگاه تو امر ز مولی به سرود که هر که تخم نکو گشت و غل بدخورد دلش چو دیده یعقوب خسته داشت زود ولی چو بی زبری که کجاست تو سپرد که من ستاره سعیم ز من سچو مقصود فرشتگان را روح ستارگان ابود با سمان منگر سوی من نگر بن جود تو احوالی و دوستی بینی از ضلال جود ز من نماندی تنها ز حضرت مردود بسجده بام سموات و ارض می پیوست بگونه گونه مناجات صبری افروود حدیث می نشنود و حدیث همی مالود ضلالت دشمنی و میحیان و یهود هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مبار که عشق تو بجان باز پر و بال کشاد برادران از حق خواست آتش را د ازان گناه که ایشان بنا گمان افتاد بدو آمد چشمش ز گریه و فسر یاد که راه بند شکستن خدای شان نمود ز تشک باشد و در وجدیث نی از خود شود می همه تار و شود می همه چود شود می همه خسران شود می همه سود و لیک از نظر تو نه کم شود نه فسزود که کردت در اندازان نخواهت بود</p>
<p>محبت ششمین همچون مقصود</p>			
<p>جهان پیر می خواند هر سحر او را د چه داد مانند که آن جن خوبی تو ندان دگر در فرسنگ صد فغان بین بنیان</p>	<p>هزار شکر و هزاران سپاس نیران شنیده ایم که یوسف سخت شبی سال بگیر یارب از ایشان که بس پیشا تند</p>	<p>محبت ششمین همچون مقصود</p>	
<p>بقدر خاک شوم بنگرم چه خواهد بود کینم همچو محبت ز غزای نفس جود شود می همه آتش شود می همه دود شود می همه نخل و شود می همه جود شود می همه اقرار و گاه جمله جود بر پیش چشم دگر کس ستر و نمود</p>	<p>بقدر خاک شدن کار عاشقان باشد جود و مشرک ترسانیت نفس است شود می همه یار و شود می انجیا شود می همه بعد و شود می همه فرت بر پیش خلق نشت هزار نفس شود مدلل است فطون بشت برا محمد</p>	<p>محبت ششمین همچون مقصود</p>	

در زبان بود

که تا در پهلوی با دل یک آن گذشت
 خموش باش که اسرار شمس تبریزی
 ز دیده گرچه رفتی نمی روی از یاد
 ز خون دیده نوشتم هزار نامه تو
 کدام خاصه فرسخه رسید یار
 ترا که مرهم زخمی تفاوتی نکنید
 چنین که سیل روان کردید لایم روی
 پاس و شکر خدا را که بند با کشت
 ز بس که ریشه ما سوخت در وقتان
 پس در پیچه دل صد در نهانی نمود
 است گفت حق و جانها بلی گفتند
 سلام بر تو که سین سلام از تو رسید
 چه پروبال ز تو یافتت هر مرغی
 تو آب کوثری و سوخته بتو آید
 عسیر بود ملکیت و فرشتگان این
 رسید چاره خلعت که هر چهار دو مان
 کنند کار کسان را تمام و برگزینند
 دهند گنج روان و بر بند ریخ او آن
 فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کا
 که جان عاشق چون تیغ عشق بر باد
 سرک فروکش و گنج سلامتی بین
 چه صبر کردن و دهن ز فتنه بر لبان
 خصوص عشق کسی که است تا بکنون
 گرین نظر و هزاران هزار چون من تو

شاد آب در کفش آری نبودت نمود
 خموش باش در کفش نفس را که شومست
 محبت شمس مخبون مقصود
 که چشم بد بچال مبارکت مراد
 ولی چه سود که هرگز نگردی از یاد
 که از سلام و پیام توام کند نشاد
 که زخم خورده مجروح میکند فریاد
 محبت شمس مخبون مقصود
 میان به شکر چه بستیم بند با کشتاد
 ز شرم ماعوق از صورت و فاکشتاد
 که بسته بود بلا دست کبر با کشتاد
 محبت شمس مخبون مقصود
 سلام کرد جهان گشت تو ز فتنه پند
 ز غمیر تو بجا باشد شل میزند
 بر دیدش سپس سوز پروبال چید
 محبت شمس مخبون مقصود
 پیمبر دید و رسولید و سرور عباد
 که خبر خدای از ندیری کریم و جواد
 دهند خلعت طلسم برون کنند لبان
 محبت شمس مخبون مقصود
 از آنکه عشق نگیرد هیچ آفت بند
 هزار جان مقدس بشکرت آن بند
 ز دست کوه تا بد جهای سرو بلند
 نشسته تا که چه آید چرخ روزی چند
 نبوده است چو او کس بجزت پیوند
 بهر دو عالم جاوید پاک و کور شد بند
 محبت شمس مخبون مقصود
 چه جای مال چه نام نکو چه حرمت تو
 هوای عشق تو آنگاه خوف میرانی
 برز عشق نبودی تو بوی در همه عمر
 در آتش عشق و سوخت هر چه بر آید
 اگر تو گوئی دیدم و با حق خدای
 اگر بدیده من غیر آن جمال آید

اگر چه دوست نماید هرست هم سود
 کسی نگفت زبان هر آن ز کس نشود
 که شرح آن زبان قلم نشاید داد
 چه دانم که فراق تو بودم نه نساو
 گر بوسل تو بار در گد شود آباد
 چه حالت است که آن زخم چشم من افتاد
 چه جای رود فرات و وجه بغداد
 فلک بان خود اندر ره دعا بکشتاد
 غلام شمس عشقیم هر کجا بکشتاد
 خدا از جانب بل روزن سر بکشتاد
 برای صدق بی حق ره بلا بکشتاد
 که بی پناه تو کس را نشاید آر امید
 بد آنکه از طمع خام سوی دام پرید
 که هر که گوش بدان شست همچو گل خنید
 که بجز طعنت بچویش و بند با کشتاد
 که خلق تا برانید از خدا و نبیا
 برای گم شدگان میکنند استعدا
 شب از چه ماه بودت بی غلام او
 از آنکه عشق تو بنیاد عافیت بر کند
 چه خان مان سلامت چه اهل یا فرزند
 تو کی بسته و آنگاه عشق آن تبند
 نه عشق داری و نه عقل این بخود بند
 چو جلد سوخته شد شاد شین و خوش منخند
 کشتاد دیده دیگر مرا این دورا در بند
 بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکنند

بکنند

<p>چنانکه آن در خیمه علی حیدر کند بیزر غیر و زیار و ز خویش و خویشاوند</p>	<p>در بیخ پرده هستی خدای بر کندی چون خویش تست یقین شاه شمس تبریزی</p>	<p>کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند هزار ساله از آن سو که گفته شد بنزند</p>	<p>بصیرت همه مردان مرد ما جز شد که تا بدیدی دیده کوچ نوبت او</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>هزار جامه در دروغ و غم برید ز غم کی به خیمه بستید یا که کور و کرید برای خدمت تان لیکت ره سفر از آن ریاض که تنمند چون آن کج بودید کجا نظر که بدانیست تیغ یا سپرید هنروران ز چه شادید چون زین نبردید چه عاشقان حیاتید چون پس بقبرید بمقتضی مینازید چون کلاه درید خمش باش که تاراب هم شکم ندرید</p>	<p>طراز خلعت آن خوش نظر و دیده ز حرص خواجگی از بندگی چه نمودید هزار حاجب و جاندار منتظر و امید همی چو دهمه اجزای جان بر غم صفا هزار گویه عین را اندر زیر سجود هنر چینی هنری آمد اندرین درگاه همه حیات در نیت کا و سجود بقره کجا بلاغت ماه و کجا خیال تباہ</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تین بشیرید اگر چه زریلما فیس فریح می نبردید زبون مایه چیر اید چون که شیر نبردید بهر روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبردید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر چه هم تباہ است از چه در سمرید</p>	<p>خدای داد شمارا یکی نظر که میرس ز دیده موی برست از دقیقه نبی با در آشنای غمی و در سنگرید چنین همی پر و بسو آسمان آن شما وزخت پاید از آن یافت بنبر و ترزان شد هزار حوت بیکبار گفتم از مقصود هزار شیر ترابنده اند چه بود گاو چو شب خلیب تو ما هست بر مشر بیافت کوزه زرین و آب بید خورد</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>مشال ملک ان طاله ایک یعود ایا حیات قدومی نقد تاک خلوه الیس حکمت تاثیر و دو دو دو اکون شلک لدا لرب لکنود چنان کنم که ز بنی از خلق یک محمود اگر نه منسح شدستی از لعنت مورد کجا گذارد نور و کجا رود پی دو بسوز و آن سر و پیشش چه بنیم موقوف سپند چه که بسوزیم خویش را چون محمود درون خاک تقیماں عالم محدود چه بر خوریم ازین زستن کتر مقصود بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود که تارا و نبود نطق و بانگ و زلف بود</p>	<p>معا و کل شر و طغنا و منه نای ایا فواد فذب نے بطلی مجتبه یقطن لیت جیبی عیبی کرنا سکرت با قد تقیسی نیا بهر</p>	<p>الی البقا و یبلغ من الغنا و رود بس عاطفة الله الزمان داود بصفت جلک لا تسجد و شیبیه یولی ستی تقرحی و صاجی مقفود</p>	<p>فدیت سیدنا اندیر سے وجود با مر حافظه الله المکان ر حار بزعم انک لا تنکر کار اجدوا ایا نفسارة عیسی با تجمتی مرا چه گره کردی مراد تو این بود بگفت ار بگنارم بر آب که بلند خری که مات تو کرد و تیر و از دریا بگفت من بدی آن چیران که بشتم هزار شکر خدا را که عقل کله باز چون خویش را نمود از خویش خود بیچ خدای گره بدان آفرید ناموشان چون موش مالد با کرو از دماش کنی همه کسان کس آنند کس کش کرد از</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>ترا چه بخت رسد با من ای غراب ولی کسی که بدستش چیران عقل بود هر آنکه لپ کند او بر چیران مو هبتم همه سپند بسوزیم بهر آندش چون موش و مار شدستیم ساکن خلعت چون موش جزئی دزدی برهش ای از خاک دم مسیح علام دست که پیش از تو خمش باش که گفتار بی زبان از کجا</p>	<p>ترا چه بخت رسد با من ای غراب ولی کسی که بدستش چیران عقل بود هر آنکه لپ کند او بر چیران مو هبتم همه سپند بسوزیم بهر آندش چون موش و مار شدستیم ساکن خلعت چون موش جزئی دزدی برهش ای از خاک دم مسیح علام دست که پیش از تو خمش باش که گفتار بی زبان از کجا</p>	<p>داگر چه قدر فرور و چون گرسدود نخواهش که بود عابدی چه با بود بگفت با دنیا و چیران صدق ره ز بعد فرقت آمد بطالع مسود بکوه طو چه آریم گاه دور آلود نمان شوند بجاک اندر فلک خلیع چو گره طالع خانش شوند جمله آسود همه جاننش بنجشد چون پیش بنجشود</p>	<p>مرا چه گره کردی مراد تو این بود بگفت ار بگنارم بر آب که بلند خری که مات تو کرد و تیر و از دریا بگفت من بدی آن چیران که بشتم هزار شکر خدا را که عقل کله باز چون خویش را نمود از خویش خود بیچ خدای گره بدان آفرید ناموشان چون موش مالد با کرو از دماش کنی همه کسان کس آنند کس کش کرد از</p>

چو سز سجده برآور شمس تریزی
نگفتت مرو آنجا که مبتلات کنند
نگفتت که بدان سوی دام در روند
چو تو سلیم دلی را بقمه بر بیا
تو مرد و لنگی پیش این جگر خواران
تو اعما و مکن بر کمال و دانش خویش
برون کشد ازین تن چنانکه نپوشد
خوش باش که این کو در کان سپین
نگفتت مرو آنجا که در بلات نهند
نگفتت مرو آنجا که جان من در
نگفتت مرو آنجا که ناخدا ترسند
نگفتت مرو آنجا که ماه رویانند
نگفتت مرو آنجا که ناگمان چو جلالت
ندار سید بجانها که چند می پاید
ز آب گل چو چنین کنده است بر پان
بروغ کنده و آب چه بیابان با
بکاپی پر وبال امید می بوسد
ندای فاعته و انشوائی بی الابصا
در دن ما و ن شوت چه آب میگوید
هلا که شاه جهان آینه چو می
نی طیب که مخلص گویم اینهارا
بزار جان مخدین صغای روی تو یار
بزار رحمت دیگریش از آن عاشق
دلم بزار گره دشت همچو رشت سحر
نشسته ایم دل و عشق در کالبدت

بزار که فرود مومن نهاد سر بسجود
مجتبت شمس مخبون مقصود
چو در قنای در دام کی ربات کنند
بهر سپاده شمی را بطح مات کنند
اگر روی چو جگر بند شور بابت کنند
که کوه قاف شوی زود در دیوان کنند
مشال شخص نیالیت بی ثبات کنند

بزار بند گران بر دوست ناپسند
که مستمند چنین در دبی روان نهند
غنائی نه نمایند در رعنائ نهند
گر آفتاب شوی کتر از سهائ نهند

بسوی خانه اصلی خویش باز آید
بجد کنده ز پارچه پاره بکشاید
حیات خویش به بیوده چند فرستاید
چو پر وبال نماید و گر چه راشاید
نه کو کید سر استین چه میخاید
چو آبتان بنماند چه لاف پماید
به صیقل آینه هزار رنگ بزوداید
ز اصل چشمه بچوید آن چو جو یاید

که او بدام هوای چو قوتی افتاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بکشاید
یکی خراب و دیگری دان کرد و کشاید

خلاص جان تو در عشق شمس تریزی
مجتبت شمس مخبون مقصود
نگفتت بجزایات طرفه مستانند
بسی مشال خمیرت در از روپین کنند
اگر رضا بدی و شکور باشی هم
بهر اهرام عجب از گل تو پر سازند
چو در کشاکش احکام رضیت یابند

نگفتت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند
نگفتت مرو آنجا که دل ربایانند
نگفتت مرو آنجا و گردونه مگرد
نگفتت مرو آنجا که بس ز بر بختند

چو قاف قریب ما زاد بوم مهل شمس است
سفر کنیدا زین نعوت و بجانه روی
خدای پر شمار از جسد ساخته است
ازین خلاص ملولید و ازین چه نشد
خود اعتبار چه باشد بگوز جستن خود
حطام خواند خدا این شیش دنیا را
هلا که باده بیاید ز غم برون آید
نظر کنید بر خسار شمس تریزی

ز صورت تو حکایت کنند بار صفت
بلندین ز تو گشته است هر دو دیده
بمقامت بختدانی و بگریانے

هلا بکوش که خود را بدو به بندی زود
که سخت بست در از ندیشه مات کنند
که عقل را هفت تیر ترهات کنند
گمت کنند دو صد بار و کهرات کنند
ز ارتضات بر آزند و مصطفات کنند
چو آب و گل گذری تو در گهرات کنند
ز زنجها بر آزند و مرتضات کنند
مشینند یک خطه از رخات کنند
کنند غرقه خون بر در سرات نهند
ز شکل و شیوه عقل فر جان نهند
که دام قید کشانند و در بلات نهند
چو سر در آوری از سر بر بیات نهند
میان نقشه جید و غنمات نهند
بکوه قاف بر پدید خوش که غمقا کید
ازین سراق ملولیم غم فرماید
چو زنده اید بجنبید و جسد بناید
هلا تبارک در قعر چاه می پائید
هلا ز خود بجهید آن طرف چو بر ناید
درین شیش چو حیوان چه زار میخاید
پی قطایف و پالوده تن میالاید
اگر دیده آن عشق دیده بنیاید
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و تراود
که هر کی از کی نیک تر زری بنیاید
به من تو قوت شاگرد و حکمت او ستاید
همه چو شاخ در ختم عشق تو چون بناید

چو

بیا عشق تو سیریم هم بدان ز بیم
 بوقت درد بگیریم که ای تو همه تو
 تو هیچ راه نبردی که در جهان فنا
 بزیر سایه زلفت دلم چه خوش نیست
 درخت راز برون سوی باد گردانند
 بنامی عشق نهادست شمس تریز
 اگر مرا تو بخوای دلم ترا خواهد
 ز عشق عاشق درویش خلق در
 و یکه مقلس مسکین بیاید او ز راه
 سلام که دم خدیست بگفتیم چونی
 چنان بر آید که پشت صورتگر
 ز آفتاب مکن گفتگوی چون سایه
 باغ بلبل ازین پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
 که پاره پاره بتدریج ذره که گردد
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ
 بر در مرگ چو تابوت من و آن باشد
 برای من مگری و مگو درین دریغ
 مرا بگور سپاری مگو در دواع
 کدام دانه فرورفت در زمین
 ترا چنان نباید که من سناک شدم
 در آن چو بستی ازین می آن طرف بکش
 بیا بیا که ز شوق دلم سحرش آمد
 در آ در آ که ز بوی وصال آب حیات
 بگو بگو سخن حق که این دل مسکین

تراست جمله ولایت تراست جمله مرا
 چو در درخت حجابی میان ما نهاد
 مرا چه واقعه در عشق شمس من افتاد
 خراب است لطیف خوش کس تو آزاد
 درخت دل را باد اندر دست یعنی باد

ولی چو دست میم ترا غلط کردم
 در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
 مطیع امر خداوند شمس دین گریه
 چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهاند
 کلنج و سنگ چه داند بهار را چه اثر

گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
 نذار عشق بر آید که هر چه باد و آباد
 که دست نور هدایت در و بسبیل نشاد
 خار خیزد و فریاد و در و در فریاد
 بهار را زمین برین سنبل و شمشاد

بحر محبت مثنوی تقطیبه مفاعله مفاعله مفاعله

تو هم بصلح گزانی اگر خدا خواهد
 که آنچه رشک شمانست او چرا خواهد
 و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد
 چنان بود من مسکین که کییا خواهد
 چنان بود تن بهر خسته کش و دا خواهد
 ز سایه ذره گر نبرد همه ضیا خواهد

هزار عاشق داری ترا بجان جوین
 محب نباشد اگر مرده بجوید جان
 همه دعا شده ام من این دعا کردن
 ولی چشم تو ز من ناک کاوان نام
 اگر مرا بکش چشم تو ز من بجلست
 زهی سخاوت و ایثار شمس تریز

زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد
 که تا سعادت دولت زما که خواهد
 و یا گیاه پیر مردگی صبا خواهد
 که هر که بیند رویم ز من خدا خواهد
 که چشم خیره گشت بیندم غم خواهد
 اسیر گشته ز غازی چه خونها خواهد
 که شمس گنبد خضر از او عطا خواهد
 حدیث عشق شکر زیر جانفزا گوید
 را کند سر چشمه حدیث پا گوید
 روان روان شود اندم که او بیا گوید
 چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید
 گمان مبر که مراد در این جهان باشد
 مرا وصال ملاقات آن مان باشد
 غروب شمس و قمر را چو از ایان باشد
 حد چو حبس نماید خلاص جان باشد
 در چاه بوسفت جان اچرا نقان باشد
 که نور دیده و عقل دل و روان باشد
 برفت تلخی خنظل چو شهد نوش آمد
 شدند هر دو ز برکت که شیر نوش آمد
 چو فاش شد که ز سحران شکر نوش آمد

محبت مثنوی مجنون

ز لاله زار و ز نسیرین گل چرا گوید
 فنا شود که اگر پند بر ولا گوید
 بسر بیاید و لبیک را و دوا گوید

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 کوی که ذره بود پیش او و صد که فنا
 سخن گلشن اقبال کا ندر زهتی

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 کوی که ذره بود پیش او و صد که فنا
 سخن گلشن اقبال کا ندر زهتی

محبت مثنوی مجنون

برام دیو در هستی درین آن باشد
 که گور پرده جمعیت جنان باشد
 چرا بداند انسانیت این گمان باشد
 بزیر پای من این هفت آسمان باشد
 که با دوی تو در تو جلا مکان باشد

جنازه ام چو به بینی مگو فراق ز فراق
 فرود شدن چو بیدری بر آمدن بگر
 ترا غروب نماید و می شروق بود
 کدام دیو فرود شد که پر برون نامد
 جمال منغس آفاق شمس تریز

جنازه ام چو به بینی مگو فراق ز فراق
 فرود شدن چو بیدری بر آمدن بگر
 ترا غروب نماید و می شروق بود
 کدام دیو فرود شد که پر برون نامد
 جمال منغس آفاق شمس تریز

محبت مثنوی مجنون

روان مرده من باز در خورشید آمد
 کشاده هست دو گوش که سرنوین آمد

نشین نشین ز بر تخت ناک و حوش
 نشان نشان شکر از لطف مبر لایت جان

نشین نشین ز بر تخت ناک و حوش
 نشان نشان شکر از لطف مبر لایت جان

چشان چشان بید را چاشنی ز باوه عشق
 بر خواب مرا عشق و عشق خواب
 که عشق شیر سیاه است تشنه و در خواب
 امیر دست درازست و شمع بی پاک
 هزار چشم بگیرد و فروغند
 ز بند او نه برده هیچ شید فسون
 منطقت سمنسای من از دور
 خوش باش گویج از شکایت او
 بر آستانه اسرار آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 هر آن دلی که بیک انگ خوشتر
 که آهوتانس با ناز یاران
 پیاز و سیر: بینی بری می بوی
 خوش باش که گفتی تو سر کنش شنید
 به پیش تو چه زنده جان جان کدام بود
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کارست
 شراب لطفت خداوند را اگرانی نیست
 تو جام هستی حور ابرو تو امی ده
 رفیق گشته و چشمش میان خوف و جلا
 درون خانه بود نقشه آن نقاش
 بنام بلبل زمین پس حدیث ما گوید
 چو باد در سر بیدار و قد شود در قصه
 بر سرم ارگل کاین حسن از که دندی
 که باوه و مکر کرم است خاندان کرم
 خصوص باوه عرش زرد و بجلال کریم

که در جهان خبر ساقی بهوش آمد
 خوش نمش غنیمت که دوش آوازی
 بغير خون دل عاشقان و گرتورد
 شکوه میکند بی گناه می نشود
 هزار کس بکشد ز آزار یک شرد
 ز دام او نه بهر هیچ ماعتلی بخورد
 نمودی تو آن راه پاک می سپرد
 که در برابر ما ایستاده می نگرد

مجتب شمس مجنون

بهر بر تو بچسب لبوسه دام برد
 هزار جام بهر لحظه خورد در شکند
 بکوه قاف اگر چه کوش پر دینج
 هر آنکه در کفش آید چو ابر میگردد
 نمودی تو کو شیر را چنان گیرد
 بهین تو منخر آفاق شمس تیزی

مجتب شمس مجنون

هزار اختر دره اندران کمان سید
 بدانگ بسته شود جان او بکمان سید
 به لاله زار و بر عاصی از غوان سید
 ازان پیاز و مغان آهوان سید
 کسی که چند صفت شد در این جهان
 علف مدحش خورد در این کانی نبات
 بسوی که روی تاب مکه پیوند
 خوش اگر سر گنجینه ضمیر استنت

مجتب شمس مجنون

که جان توئی و در جمله نقش و نام بود
 بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
 و گر گرانه نساید تصور جام بود
 که آن شراب لطیف با تو ام بود
 برای ختن هر عاشقی که خام بود
 بسوسه با هم نگران قمر بام بود

مجتب شمس مجنون

خدا سے داند کو با هو اچھا گوید
 ز شرم سست بخندد وی کجا گوید
 دامن کیسه کثافت و زینا گوید
 سخاوت و کرمش را اگر خدا گوید
 چنان هم کند اندک ز آزار چمن
 اگر چه پست بود کل خراب نیست چمن
 چو زار با طلبی در میان آستان
 ز شیر و آینه عارف بچشد آن شیر

گوش بهوش شنیدم که آن خوش آمد
 که عشق جان خود را به نیم جو خورد
 چو در قادی ازان پس دلم می نگرد
 هزار جامه بیک دم بدوزد و بدرد
 چو دام عشق به بنید قدم در نبرد
 هر آنکه دور شد از وی چو برفت می نشود
 نمودی که چو گوزن شکار را شکرد
 که روز و شب همه حال تو همی نگرد
 نیام قصر نعین بسیج نروبان نرسد
 ز لب بلبلان ببرد و بگلستان زید
 که حس چو کشت مکانی با مکان نرسد
 برو مجال محوکت همین همان نرسد
 که در ضمیمه بر می آید سوزبان
 که رایگان بسر گنج شایگان نرسد
 چه زهره دار دکان چهره را غلام بود
 جدایت و ملاقات بی نظام بود
 اگر به شقی و خرب نمیشام عام بود
 بگفت باقی گفتیم بهل که دام بود
 سلامتی همه تا راج آن سلام بود
 چو صبح با نسیاید اگر به شام بود
 حدیث خوبی آن یار دلر با گوید
 هزار دست بر آرد و خوش و دعا گوید
 که راز ز کس مخور با شمس گوید
 که راز را سر سزست بی حیا گوید
 در قصر خدیقن او ترا صلا گوید

مجتب

<p>کلاه سر نهد ترک این قبا گوید که غیر من نخود انچه کیمیا گوید زبان بسم چگونه چنین ثنا گوید برای یکدیگر گنا خویش را گداسازد بدر و درنگد و در و در او سازد که او بعدا قبتش عالم بقا سازد کلیه عشق طلب کن که در کشا سازد چه صورتیست که بهر خدا سازد ز نور و مار حریفان خوش نقاش سازد که در بیم چه خیالات در با سازد که تا زنج نه زد کس که از کجا سازد ز غیب سازد تربیتی و علا سازد عجب مدار عصارا اگر اثر او سازد چه خواج را بکشد باز از سر سازد دیگت خواج ز نقش و گر قبا سازد که تا خدای ترا رحمت و ثنا سازد که او بدیده کرد بیان ضیا سازد شکسته بند همه گرد آن که و گرد نوباد شاهی و لطف تو بنده جو گرد فرشته خوشود آن دیو ماه رو گرد چو خون که در تن آهوست مشکو گرد هر آنکه از تو بری یافت بر علو گرد نشاید و تواند که گرد جو گرد چه عرش بلکه نشیمن بر لامکان دارد هزار جان مقدس بر آستان دارد</p>	<p>چو دست گرد آن روح خرقه باز شود خبرش باش که کس باورت نخواهد کرد صلاح ملت و دین دولت تو بدو سازد <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>برده برگردد مرده را حیات دهد نظر کن بجهان خوار کاین جهان نعمت هزار قفل اگر هست بر دولت هر کس هزار لیلی و مجنون برای ما بر ست ز دوستان چو تیری زیر گور روی درون گورن خود تو این زمان بنگر چو سینه باز شکافی در دونه بینی هیچ درون سنگ یحیی ز آب اثر نبود دو جوی نور نگرد از دو سپید پاره دل سرای را بد جهان خواجش کند بچشم مردم صورت پرست خواج برست تموش کن بزبان مدحت و ثنا گوید</p> </p>	<p>ز سینه چشمه بارشش با چرا گوید دلمان کشاید و اسرار کیرا گوید مگر که هیچ ترا شمس زین با گوید <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>که تا تا بد بد ملک و تنکا سازد چو آب را بد بد پوشش از و بد سازد مسی نگردد بهر لحظه کیمیا سازد هزار صورت زیبا برای ما سازد که صیقل کرمش آینه صفا سازد نه لحظه لحظه زمین جفا سازد ز پنج حس به شکاف در و پیا سازد که حق زنگ و دود چشمه رضا سازد که صد هزار بی کو خود او زلا سازد عجب کسی که ز سوراخ کد با سازد ضمیر خواج و طنک ز کبریا سازد وجود عاشق توحید پارسا سازد</p> </p>	<p>چو سینه شیر و در شیر هم تواند داد چو خون محفل خورد با ده لا ابالی خبر بر سو تریز منقح آفاق چه بادشاست که از خاک بادشاست با تریز خوانند که به کن چو مسکینان چو باد را خسراند زیبا و آب کند ز کیمیا عجب آید که ز کند مس را کسی که بی قلم آتی به تجا نه آهنت دل من نه نیتش نگری نمار را در و پشت دار موسی است اگر ظلمت تاری بکوره ماند مثل شدت که انگور خور ز باغ سیر ز بیچگونه و چون آمدین چگونه و چون دین و دگوش نگردد ای نطق کجا اگر چه صورت خواج زیر خاک شد ز بهر نور تجلی که تا ظهور کند کجاست دیده عالی شمس تریز چو در دیگر و دندان تو عدو گردد بصد سب و چو سبوی سبوگری بر آب بقند لطف تو کاین لطفا غلام نید عناقت گنی را نظر کن در نیا رونده که سوبی سوبیش ره دای نمش که هر که دمانش عشق شیرین شد چه طاریست که چون عرش آستان دارد چو بال و پر یکشاید ز بر نخل ظلیل</p>
<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>یکدیگر زد کرد و با اگر شکست آورد شکستگان تو ایم ای حبیب مجتبت در جلالت لاجول تو بدو برسد پلید پاک شود مرده زنده مار عصارا تو جان جان جهانی نام تو عشق است خوش باش هر آنکس که بجز جان هیچ</p> </p>	<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>زبان او به طبیعی بگردا و گردد همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد که ز بهر از و چو شکر خوب خوب نو گردد چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد کجا چو خاطر گمراه سوبو گردد روا نباشد که گو گفت و گو گردد</p> </p>	<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>هزار قافله جان دل روان دارد چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال</p> </p>	
<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>هزار قافله جان دل روان دارد چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال</p> </p>	<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>هزار قافله جان دل روان دارد چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال</p> </p>	<p> <p style="text-align: center;">مجتب ششمین مجنون</p> <p>هزار قافله جان دل روان دارد چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال</p> </p>	

چه باوه است ندانم که جام است و جان
 دلی که منظر و مجلای حضرت داشت
 بگا و عرض تجلی از عرصه گاه جان
 چه عشق را بوسه بوسه کنار بود
 شکارگاه بخت در چو شکار بود
 گوی که خاک شوم خاک زره زره شود
 دلم ز آه شود ساکن و از بکلم
 ایای خویش فرودفته در غم کاری
 بر تو بازده اندیشه را بدو که بد
 غبار دینی و مجتبیس هیچ کشود
 چو بلبل چمن از شوق گل شنا گوید
 نمی شوی نفسی سوی گلشن معنی
 چه مرده بودی ای جاشدی بدستی
 تو فورم زنی یافت درین صحرای
 اگر مراد طلب میکنی از وی جوی
 درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید
 ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مکار
 زهی سلیم که مشوق او بخانه است
 کسی که بهره ساقیت چون بشاید
 ترا بگویم نپسان که گل چراغ در
 خموش باش که اگر چه سخن چو در گوئی
 و گرنیم صبا عطر پاش می آید
 رهنمنت با و صباست خاطر ما
 بلاش نیست غم عشق او بلاش محو
 کتاب سزودر شکر و لاکه گاه عطا

چه ساقی است که صد عشوه بزرگان دارد
 هزار عرش بر گوشه نشان مبارد
 هزار دلوله و شورش و فغان دارد

دلم رسید بجای که بی جنت گردید
 از آنکه زره از مهر او بجا آمد یافت
 چه کامرانی و عیشی که شمس راست است

مجتبت متمن محبوبون

دلی چه گوئی آهیم که شه شکار بود
 نه زره زره من عاشق نگار بود
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
 تو تا بدون نه روی از میان کار بود
 بشه نگر نه با ندیشه کان نثار بود

هزار ساغری لشکند خار مرا
 ز بهر عیار که آواز لای و هوشنوی
 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
 چه عنکبوت زدود لعاب اندیشه
 چو تو نگوئی گفت تو گفت او بشد

مجتبت متمن محبوبون

حدیث خوبی آن یار دلبر با گوید
 ترا چه فائده گر جان ترا صلا گوید
 رموز علم و کمالی که کبریا گوید
 ترا ز مرتبه خورشید صد عطا گوید
 که فیض رحمت اویت عبادا گوید

رود بجانب هر برگ و شاخ بلیست
 اگر تو زنده اوئی مجوی مرده لان
 مراد خویش ازین ازان مجوز نهار
 چو گل توئی چه عقیده شوی بجز وجود
 خموش باش که اسرار شمس تبریزی

مجتبت متمن محبوبون

که چیت قیمت مردم هر آنچه میجوید
 بسوی خانه نیاید گراف می پرید
 چرا نباشد است و چرا نیفرودید
 که گلدهش کجست گیر و دهنم بودید
 چو نقره زرگری خاموشیت بر بودید

بشوی ست ز خویش و بیایان نشین
 بسوی مریم آید در آن که عیسی است
 کسی که کان عمل شد چو اثرش بشد
 بگو غزل تو که با صدق خلق آن خواند
 زهی جوی که محبوب بی سبب با او

مجتبت متمن محبوبون

که که از در او یاد ما ش می آید
 گمان مبر که بلایش بلاش می آید
 مقرر است که یادگدش می آید

بهر طرف که کند میل اهل دل بر نیاز
 دلی که در دندارد بر در بیدر نیست
 که ناطقت ندانم درون کلبه است

نظر همیشه بدان بی جنت از آن دارد
 هزار زره سرگشته در جهان دارد
 که جام باوه وحدت بکام جان دارد
 که افسه در بود جان که اقرار بود
 دلم چو مست چنان چشم بر خمار بود
 بدانکه زره من اندران خبار بود
 دلی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
 و گزینان که بوسیده بود و تار بود
 چو تو نه بانی با نند و کرد و کار بود
 کسی که از شه تبریزش شکار بود
 که دست آن صنم خویش لقا گوید
 که روح قدس ترا باز مرصبا گوید
 که وصف خلق تو همچون دلی چرا گوید
 که عشق جزو ترانور صطف گوید
 مقدس ازل از لطف بی ریا گوید
 که خواجه هر چه بکاری ترا همان بودید
 که آب به روی آید که دست و روشد
 و گزیرت ببل تا کنیز خسر بودید
 کسی که مرده ندارد و بگو چه را نمودید
 نیچ را که خدا بانفت آن نفر سوید
 سخن سراپا در او نشنود میگوید
 بدین صفا که از خاک پاش می آید
 هزار جان گرمی فدایش می آید
 بر در کوش که لطف و عاش می آید
 که هر نفس زدم او صد اش می آید

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
 که زده کردم از نیند و اساتی
 بگردد و این رخ زردم جو صد نازک
 چون خار خار و لم می نشیند از پیش
 ز سیتیش چه گمان بر روی که بعد از
 هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
 مرا جواب چه زرداد من زرم دیم
 سپیده بدید و سپیده می ساید
 غلام روزد کم که بجای صد سال
 سپیده را چه فرودشت شب آید
 بران تو دیوز خود پیش از آنکه دیوش
 سخن که خیزد از جان جان جاب کند
 جهان که هست صفات حد چون دریا
 ز نقشهای زمین و آسمان مندی
 تو هر خیال که کشف حجاب است
 ز شمس تبریز چه قراضه است
 سخن بنزد سخن بان بزرگوار بود
 سخن چو روی نماید فرشته رشک بود
 ز عرش تا شبری زده دره گویند
 چون سخنان ابابیل لشکری شکنند
 هزار فتنه در آید هر دیار و دمار
 تا رسم سمندهش ز جان کند شمان
 چو یک سوار و مه را سپردیم کند
 شکارگاه بنجد و چو شکار کند

مجتب شمس مجنون	
چو وصل او بکشاید کنار باز آید	کبوتر دل من باز در شکار پرید
ز طبل دعوت من کز نگار باز آید	چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
که گلشنش بر این خار خار با آید	چو مهر با که شود و مویز طبع آن گوهر
ز جبهه عربده کن آن خار با آید	ازین خار مرانیت غم اگر روزی
اگر ازو طفت بی شمار باز آید	سوال کردم رخ را که چند زرباشی
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید	من آن ندانم دانم که آه از تبریزی
مجتب شمس مجنون	
سپیده چرخه دل را بکار آید	سپیدی رخ این دل سپید بخت آید
رخ مجوزه دنیا بهین چو آید	بده مجوزه ذرات را هزار طلاق
مجتب شمس مجنون	
زگره لب و زبان حجاب کند	بیان حکمت اگر چه شکرت مشک آید
ز صاف بکفت این جهان حجاب کند	همی شگفت تو کف را که تا آب آید
که نقشهای زمین ز آسما حجاب کند	برای مغز سخن قشر چون را بنگار آید
بیگفتش که ترا خود همان حجاب کند	نشان و آیت هست این جهان فنا
مجتب شمس مجنون	
نما آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود	سخن چونیک نگونی نهر از نیت یکی
فناک کسی که بگفتا ز زار بود	سخن ز پرده بردن آید انگش منی
که داند آنکه با دراک عرش ار بود	سخن ز علم خدای و عمل خدای کند
به پیش شکر نیان چه کار زار بود	هزار پرده بسوزد فراق دلبر آید
چو شاه عشق بجلان در شکار بود	فنون خوانم دبر روی آن بری می
چو شاه جان بر امثال سوار بود	چو پشته سر شاهی برد که فرود دست
سنان دیده احمد چه دل گزار بود	تو صورتی طلبی زین سخن که دست تخی
ولی چه گویم ازان دم که شکار بود	هزار ساغری نشکند خسار مرا
بدیده که بود نور شمس تبریزی	بکحل خبت فرود شمش افتخار بود

نشاط طبل از سنبره زار باز آید
 خاک زردا که از شکار باز آید
 بود که سوی دلم زو قرار باز آید
 و غای عشق چو خانه قمار باز آید
 بدستم آن قبح پر شرار باز آید
 که جان زار روی تو زار باز آید
 کز آتشش ز دلم احسار باز آید
 که ویس روز رخ خویش ابیار آید
 که طاس سپنج خوشیش با نیا آید
 دم مجوزه جوانیت را بفرساید
 و گزده من خشم عتق میب بجای آید
 تا آفتاب حقایق بیان حجاب کند
 بکف بجز منبگ که آن حجاب کند
 که ز لغما ز جمال تبان حجاب کند
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
 قراضه است که جان از کان حجاب کند
 سخن چونیک گونی یک هزار بود
 که او صفات خستد اند که کار بود
 و گز ز ما طلسی کار کار کار بود
 بهین که روی لطیفش چه گلزار بود
 بهر دیار که میسزم که در گزار بود
 یقین شود که نمان در سلاح دار بود
 و هم بدست تو گرد دست دستیار بود
 دلم چه هست چنان چشم بر خوار بود

گلشن جوانی تو زنده بی آن جان چه غم آری چون آن غمبار آید

کسی خراب خرابات رست می باشد
 یکی در جو آتش بود نباشد آب
 عمارتیت خراباتیان شهر مرا
 چه هست نیت مراد چشم مغزنی
 کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
 حدیث صبر بگوید صبر آره نیست
 بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر چه شیر شوی عشق شیر گز نیست
 وگر بفرسجه در روی برای گزین
 غموش کن که سخن او وطن عشق و است
 کدام لب که از بوی جان نمی آید
 سگان طمع چو پاست از چه رو پونید
 هزار بره و گرگ از چه روی علقند
 درین جهان کس جان تو همی روید
 شکسته قرن نگر صد هزاره و لافزین
 دوستم همی باغ عشق کس ننهاد
 بزنی از عدوت ستاره تابد
 شه سیر بقا شمس من تیریزی
 تمشب که شبی صدین هزار روز نازد
 خدای گفت تم اللیل ذکر از گفت
 بگیر لیلی شب را کنساری غزون
 بدانکه آب حیات اندون یک است
 درون کعبه شب یک ناز صد باشد
 نمش که شعر کس است و جل آن کعبه
 مسابیل نظری کن که اول ترا دارد

مجتب متمن مخبون
 محال باشد یک مه بهار روی باشد
 که خانهاش نماند و ز زمین چینی باشد
 بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
مجتب متمن مخبون
 دران دلی که گرفتار و متمن باشد
 وگر در روز صد برج و صد بدن باشد
 وگر چو پیل شوی عشق گزین باشد
 چو دلو گردن از دست برین باشد
مجتب متمن مخبون
 کدام دل که در آن نشان نمی آید
 چو بوی قلیانان و گیدان نمی آید
 بجان چه مهیت باگت شان نمی آید
 چه هر می مدوی زمان جهان نمی آید
 قرین من است که صاحب قران نمی آید
 که صد سلاش از آن باغبان نمی آید
 که من بگو کاثری ز آسمان نمی آید
مجتب متمن مخبون
 که شب نیشد آن بدر بده سجید
 ز شب بویست فرو قدر زهره و فرود
 نسبت خلوت تو حیدر زو شرک عذر
 چه ماهی که ره آب بسته بر خود
 زهر خواب ندارد کسی چنین عهد
مجتب متمن مخبون
 بر روز شب بر اعانت اتقنا دارد
 ز شادی و ز فوج در جهان نمیگنجد

از و عمارت ایمان و غیره کی باشد
 درون شهر مظلوم چه نیک پی باشد
 نه آن شراب کنز اشکو فهاش زو باشد
 که بی مکان زمان آن قتاب پی باشد
 عجب مدار که در بیدنی جو من باشد
 جنون و عقل غلطون ابو کس باشد
 نیاز باشد ناز و فرج خزن باشد
 وگر کباب شوی عشق با بن باشد
 اگر چه را هنر عقل مردوزن باشد
 مکن غریب در اکش چنین وطن باشد
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
 اگر ز غیب به باهاستان نمی آید
 تو هوش و ادب چنین گز چنان نمی آید
 نه آنکه صورت نو نوعیان نمی آید
 که هر هوش می جان و جان نمی آید
 ز غیبت و عظمت در میان نمی آید
 بصورتی که ترا در زبان نمی آید
 که روح اشرف او در بیان نمی آید
 برای هر مستظم سپاه فضل احد
 مراد شب و در آن خانه از علم مدد
 که نور عقل محس را بجد خویش کش
 که او شایسته طیبان است شان
 که نیت در کرم او را قرین کفوا
 چه راهی تو درین علم دور تو علم زید
 و لیک چون تو دلا نام من تقا دارد

و لیک چون تو دلا نام من تقا دارد

کسی که از اطللس عشق خوشتر تباداد که صورتیست تن بنده دست پادار گمان مبر که سر ساینه ها دارد خنگ کسی که ز زربفت او تباداد بهر چه آب کندش نه صد رضا دارد دران زمان بل جان عاشق ستاد ز مقبلی که دلش دایع اولیا دارد از ان زمین که در ان شام لوبیا دارد از آنکه سایه خود پیش و معتدا دارد دل شریف که او دایع انبیا دارد اگر رقیب سخن گوی من رو او دارد دلی که نور زانوار مصطفی دارد	چرا بر پنجبر مگر گاه کوه رانه کشد خیال خوب تو چون جشیان من میدید برهنه خلعت خورشید پوشد گوید تنی که تابش خورشید جان بروید غمش جفا کند در کند جلالش با فزون از ان نبودش کشت به استفا شراب عشق چون خوروی شهنشاکا بهار که نماید زمین نیشکرت چو پشت کرد بخورش از نمازیست در آتش غم تو همچو عود عطاریست غموش کن خبر من صمت نجاشغوف	چرا دلیر نباشد چرا حسد دارد ز دوست و کینه تست اردم سخا دارد ز نقش سیر کند عالمی نفا دارد عصاش را تو به بینی ولی عصا دارد که اصبح دل او خستادم وفا دارد که او خراوت آب و دم صبا دارد ز هر چه دارد آن باغ از صبا دارد که هر زمین بدرون در زمان چا دارد کسی که از کرمش قبله دعا دارد بکن بکن که بگردار تو رضا دارد بدو بگفت سخنها می جانفزا دارد	به آفتاب تو آن را که پشت گم شود ز بر شادی تست اردم نمی دارد مرا و صد چو مرا آن خیال بی صفت با آنکه موسی ز عیون کش پیش است همی رسد بگریبان آسمان ستش چرا نباشد راضی بدان جنای طیفین اگر صبا شکند یکدوشاخ اندر باغ زمین به بست باقی شده که میداند چرا چو دال دعا در دعای خجسته تو خود جفانه کنی و رکنی جفا بر دل خمش غمش که سخن آفرین نمی بخش رسد بغیض تجلی چو شمس تریز
---	---	---	--

مبحث شمس محبوب

که هر یکی بقیح خورد و او سبب دارد ز حق غیب که طعم تقسیم او دارد خنگ مراد کسی را که عیش خود دارد نمان ز بریر قبا ساغود که دارد ز رشک آنکه گل سرخ صد عدد دارد شگوفه کرده که در شرب می گلکوار دارد زهی وجود ظریف لطیف که دارد ز من روییده که از خوبی گفت که دارد جواب داد که گلزار صد عدد دارد وگر چه دفع دهد غم مخور که او دارد از ان نشاط که بالادوان کعبه دارد نکو شو که سخن تر پشت درو دارد هزار نغمه بر آرم چو او فرود دارد	بلاغ خود هر مستند لیک نی چون گل گلچه حاجت می شش بگلکواران چو سال سال نشاطت ز روز و شب با آفتاب جلالت که ذره ذره عشق عجب خار چه بد و نیز در ترش است بستیان درختان نگر فیصل بهای وجود ما و وجود چمن بدو زبده است چو آینه است در آرزو خوش گو با یار سوال کردم از خار کاین شایع زیست شمس منختر ز پرپس کاین آریست چهار دست نمان درخت تو صحن کنان برون چار مثلث طبیعتی دارم فرد شوم بتجیر که جسم بر دارم	که بکنسید و بان مرا چه بود دارد خورم چو را خورم بنده هم گلکوار که ذره ذره همه نقل و می از او دارد کسی که ساقی با ستم ماه رو دارد که او بجلس ما امر اشهر بود دارد دبان ندارد اشکم چا رسو دارد چو مری که نه مشوقه و نه شود دارد چو سگ همیشه مقام او میان گنج دارد جوابا و دبان شت کان و سوار چه عشق دارد با ما چه بت وجود دارد چو ماهی که روش اندر آب جو دارد ز با و هوای لطیفش که بوی هو دارد روست ساقی مرده که جدمودا دارد	سیان باغ گل سرخ با و هو دارد پیا که بمن آورد لاله کاین خوری چه حاجتست گلکوباده خدائی را چرا مقیم نباشد چو با مجلس گل هزار جان مقدس فدای آن جان بطور موسی بنسکر که از شر گریبان عجائب اندر درختان بگرد آستن غلام کور که او را دو خواجگی آمد سوال کردم از گل که بر که نمیندی هزار بار چمن را بسخت باز آراست باغ راه هر دو آن آمد نه دست و نه پا بگو بگو که خوشی و خوشست بیکل خنگ تنی که صراحی آن سری دارد
---	--	--	---

ترش مشوک سخاوت شمس تیرزیت
 پوزشت باشد و اصل باشد شمس تیرزیت
 مکن کن که پیشمان شوی و بد باش
 مکن مجاهده نفس جنگ دشمنش
 نگوش تو سخن یاد مهربان شنود
 نیاز پیشه کن ای کی که ناز آن نیست
 غموش باش مگو رگ را شمار مکن
 مرا که ذات نباشد صفات کی باش
 مرا گوی که از من نظر دریغ مدار
 مرا که غم رفته در پایی بگیر تو نام
 مرا که مین صیام صیام کی زبید
 مرا که هر دو جهان جام مایه عشقت
 مرا محقق تو باید شکر چه سو کند
 مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
 چو پوسم تو نباشی مرا بصر چکار
 شبم چو روز قیامت در از گشت
 چو روح من تو نباشی از روح روح چه
 مرا بجز نظر تو نبود نیست هنر
 گذر کن از بشریت هر شسته بشی
 ز شمس منغر تیرز که نور نیافت
 مرا جمال تو باید ضیاء چه سو کند
 دلم مانند گدازید چون شکر و آب
 هزار جیله کنم من غاوشیوه عشق
 در آن فلک که شاماعت است
 دلا تو چند زنی لاف از زمارا کی

کز لباس سعادت نزار تو داور
 نه آن گلو که گیرد به جیر غرایس
 کبی عنایت جان بان چون محو باش
 که صلح راز چنین جنگ با مد باش
 نه پیش چشم تو دلدار مشرق باش
 که آن وظیفه آن یا ماه خدا باشد
 شمار چون کنی آن را کبی عدد باش
 مرا که مل نباشد زکات کی باشد
 نظر بد جله و نیل و نرات کی باشد
 مرا که مین سلامت مصلو که کی باشد
 نظر کعبه ولات و منات کی باشد
 مرا میان تو باید که چه سو کند
 چو زنت سایه سلطان تیر چه سو کند
 دلم سحر تو خواهد حسره چه سو کند
 بصیرت من چو پنجشی بصر چه سو کند
 عنایت چو نباشد نظر چه سو کند
 ز شکی چو نباشد بشر چه سو کند
 چو من زمین تو گشتم ما چه سو کند
 جمال ماه رخ دلها چه سو کند
 چو شه حریف نباشد دعا چه سو کند
 هزار سایه و ظل جا چه سو کند
 چو بجز روحنا این غا چه سو کند

کشان کشان بجان محو داور
 خدای رهت ولایت که پای نافه دار
 چه ریش مثل تو در دست کالبد باش
 ز تو که نیند آن ماه زور اسد باش
 بهر عشق که هر خطه جزر و مد باش
 صد آفتاب فلک را بر وحسد باش
 بحال مانگر آن ست و تا ابد باش
 صفات مذات کسی را نبات کی باش
 بر روز مشر ز اهل نجات کی باش
 نجبار خاطرش از کائنات کی باش
 چنان کس از پیر و اجمات کی باشد
 کبی جبات تقسیم جبات کی باشد
 در اجمال تو باید تسر چه سو کند
 چو هر دم تو نباشی سفر چه سو کند
 چه منظم تو نباشی نظر چه سو کند
 چو مرغ را بنود سر و پر چه سو کند
 چو دل دلی نماید جگر چه سو کند
 چو برگ میوه نباشد شجر چه سو کند
 چو نمزش تو نباشی خبر چه سو کند
 وجود تیر او را در گر چه سو کند
 ای اتبان شکر لب چو روشی دیدم
 فلک بست میان مرا فضل کمر
 مگو چنین تو چه دانی بلاد و نهان
 به او سایه اش آنجا طلعتی باشد
 صفای باقی باید که بر خفت باید

مجت شمس منجوبون

مجت شمس منجوبون

مجت شمس منجوبون

مجت شمس منجوبون

چو هر دم تو نباشی سفر چه سو کند

چو هر دم تو نباشی سفر چه سو کند

مجتب شمس مجنون		چو کبریا بگذاری از حق صفایابی ناز شام که خورشید در غروب بکاید به لامکان بسو مرغزار روحانی همیشه گوئی جان خود مقیم آنجا بود چو وقت صبح رسید سو خانه روی سید ز سو سو چو برون جنت شاد خدا خمش باش که انوار شمس تهنید هر آن نوی که رسد سو تمی قدی شود میرد خواند خداوند دیو و سوسه بر آن می که بشور تهنیدی شد شمس ترش ترش تو بخسره گو که شیرین کج خمش آئینه منهای ولایت رنگ هر آن که رسد سو می او جدید شود شقایق نفس کشین و سعید روح طبع زبان گفتن و گوش شنیدن جسم کیم هر آن که رسد سو با میرسد شود نو دیر و صوبه بفرین و تو در خوش با از سودن لشکر جان آمدند چا و در اف گند عروسان روح صورت دل صورتها شکست هر چه نهان دشت نشانش نامد آه در آن شمع منور چه بود صورت دل صورت مخلوق نیست یاد کن آن را که یک جسمم چون دلم از چشمه تو آب خورد
به بند این در حسن را غیب کشاید چه شهر با چه روضاتشان کن نماید نه یاد این کند منی ملائک از آفتاب وزان تماشا همیشه بیاد می نماید نه زره ریش خیال مجال افزاید	به پیش در کند ارواح را فرشته خواب هزار صورت شخصی محبت بیند روح ز بار و رخت که اینجا بران همی از رخت خیال عالم صورت به پیش از یقین برون عقل فرزند و قهای نهانی	
مجتب شمس مجنون		چو آب پاک که در تن رود پدید شود که هر که خورد دم او چو او میرد شود ز شورش می آن شیر بود سعید شود پدید آید چون خواج نادید شود
مجتب شمس مجنون		
مجتب شمس مجنون		چو روح پاک که در جسم بریزد شود چو از شمش بگذشتی شقی سعید شود که با نیرد زمین نکته صد بریزد شود خلات آنکه بدو میرسد قدید شود
مجتب شمس مجنون		
مجتب شمس مجنون		لشکر پیدان نمان آمدند در طلب شاه جهان آمدند په گیان ملکستان آمدند
مجتب شمس مجنون		
مجتب شمس مجنون		کاش ز در دل اول آرزو کز رخ دل حسن خدا ز نمود این دلم از زلفت تو بندگی کشد غرق شد اندر روی و سیلم بود
مجتب شمس مجنون		
مجتب شمس مجنون		ای زده اندر دل من آتشی جز شکرش نیست مرا چاره جان من اول که بدیدم ترا سیل توام بره به بحر فنا
مجتب شمس مجنون		
مجتب شمس مجنون		برانی آنکه کاین کبریا چه سود کند به شیوه کله بانی که کلاه را شاید چو خواب نقش جهان از نو فرساید دلش چنان بر هر که نمیش نگماید همین صفت که تو دانی عشق نماید بیابد در خیالات جانش بر باید کسی که دید دلش از یقین بیاید که با نیرد این شیردان نیرد شود بدین تزیب شود مردزان بعید شود هزار فضل گران اولش کلید شود چو ما در روزه بیابان سید عید شود نما به قصیر روش که تا میرد شود هر آن سحر که بار روز گشت عید شود چنانکه هر که پدیدست ناپدید شود برای گنج زبان فضل را کلید شود اگر چه بحر محیط است بر مزید شود رنگین این دو که قطب است مرید شود کز ره جان جان جان در آن آمدند رقص کنان سوی مکان آمدند هر چه نهان بود عیان آمدند هر چه نشان نیست نشان آمدند سوخستم ای ماریا زود زود جذب او نیست مرا هیچ سود جان من از جان تو چیری شنود گفت مگر دینی معتقد نه بود

<p>بر در دل مشعل جان رسید دیده خود در سر خود باز کن دیو شود دور ز کوی و دورت جزو بدی اول گشتی تو کل گرسنه پیش تو آمد کنون</p>	<p>سیرج مسدس مطوی تا که به بیستی تو که یزدان رسید چونکه بیاریت سلیمان رسید قطره شودیم چو پیمان رسید کاسه نبه زود که همان رسید دلبر نپیان که غمیش کس بر سر میدان مدو ای دل چو گوی راز بگو فاشش که دانند این تبریزان تا برسی شمس دین</p>	<p>میسد بد این مژده که جانان رسید در حرم جان تو پیمان رسید زانکه شنش شاه بچوگان رسید وحی خدا بر تو چو قرآن رسید زانکه ترا عمر سپایان رسید وز پے این هر دو که و میرسد</p>
<p>بیرهن یوسف و بو میرسد بوی حی لعل بشارت دهد نیت زبان هیچ زنگ آب لا آب بنون بر جسد آتشین هر چه دهد عاشق از رخ و نخب مانده خواستی از آسمان تا ز تو بونی بدل و جان رسید</p>	<p>سیرج مسدس مطوی کز پے من جام و سبو میرسد سنگ بلبل بر سبو میرسد باد درین خاک ازو میرسد عاقبت آن جمله بدو میرسد خیز وز خود دست بشو میرسد نقش انا الحق که منصور گشت آب حیات ایست در ای ضمیر عشق و خرد خانه درون جنگی نام گر چه بے بر دوشو هر عروس مژده ده ای عشق که از شمس دین</p>	<p>لو بخشش تو سے تو میرسد جو سے بکن کاب جو میرسد عسبرده هر محطه کو میرسد او و جبارش ز بشو میرسد از تبریز آیت نو میرسد در دو دم جمله بدرمان رسید</p>
<p>جانخ اوان به نهریت بر رفت صبح سعادت چو میدان گفت و سوسه جان و دل آواره شد باک مدارید کنون عاشقان چونکه گمت تو و دم را کشید آنکه چو یوسف بچم در فگند قیصر زان قصه بر پیل کرد هر که خسر دست کنون گرم شد پرتو دل بود که زرد بر سیم برگذرا آتشش ای بطلن جمله یکایک بکفت او سپرد تافس ز تبریز رخ شمس دین دیدن روی تو هم از با داد</p>	<p>سیرج مسدس مطوی روشنی جان بخدادان رسید رفت شکایت همه احسان رسید ز فرم زهر جانان رسید دولت ما بر سر کیوان رسید جان و دم جمله به عشق شد عقل که باشد که زندلان عشق کار من بی سرو سامان نیست شمس زند بر نفس از حق نفس</p>	<p>سلطنت عقل بی پایان رسید دیو که باشد چو سلیمان رسید عاقبت الامر با مان رسید رو کنیدش نفس از جان رسید یوسف از چاه بصحرار رسید خنجره دل گل نسیرین رسید گفت که خورشید بمن بگریه دوست که ترس با سچ خواندش فرید تا بخورم هر که ز یزدان برید زود بمن ده که خدا شان گزید دوزخ با آن همه تهر شدید شمس بود نور جهان را کلید جانب اسرار چه پیغام داد</p>
<p>باز بفریادم هم او رسید چه چو بستی شد و قصر مشید جزو عشقت نگذار و جلید بر شد و شکانت که بل من رسید در نه همدم تپشم بفسرید گفت که نار تو ز نورم بهید جان مرا این که چه آرام داد در دل عشاق چه آتش فگند</p>	<p>سیرج مسدس مطوی چون رس زلفت درین چنگند گفتم ای چه چه شد آن خلعت قیصر رؤست که بزنگ آمد دوزخ گفت که مرا جان بخش گفت که ای آتش تو مرا گفت بومن بزبان خشیع</p>	<p>چون رس زلفت درین چنگند گفتم ای چه چه شد آن خلعت قیصر رؤست که بزنگ آمد دوزخ گفت که مرا جان بخش گفت که ای آتش تو مرا گفت بومن بزبان خشیع</p>

جان

چون ز سر لطف مرا پیش خوانند
صافی آن با ده ارواح جو
لطف پیلای رسدم زان حیات
جلوه گری کرد پاک غمزه او
دوشش دل عریده گر با که بود
آن دل پر خواره ز عشق شراب
آن عیسی زنت قبایش کینه
دیدت مبارقت خمارش مانند
بر غم او رنجیت نمی دلگشای
عالم ویرانه بچندان حلال
آن قبیح از لطف نیاید بچشم
بس کن و اندر تن عشق بود
زان از آن نور که پرورده اند
خوش بستگر در همه خورشید
لب پر کشا بیگل عیسی بخوان
درده تریاق حیات ابد
بس کن و خاموش شو ای زبا
شاخ گللی باغ ز تو سبز و شاد
رقص خنما هر دو کلید بقا
میوه هر شاخ بر معده رود
روزی هر قوم ز باغ دیگر
بکه نیسے بدل اندر و مید
عشق مرا به حسن گان برگزید
شکر کز ان کان ز جعفری
کرد مرا چشمه در بر زسم

جان مرا با ده سبب جام داد
زانکه با جام همین نام داد
زانکه هم با ده مرا شام داد
فتنه نمود و در جهان نام داد

ساقی جان با ده ارواح خورد
بس بودم با ده از سجده جان
جمله جان شاد شود زان کم
در تبریز است مرادام دل

سریع مسدس مطوی

بهفت قبیح از دیگران بر فرود
وان دگری شد کمرش را کشود
دید زیان کم شد و سودای سود
صورت اقبال بدو رونمود
با دو صد شنبه از آن جهود
جسم نداندمی جان از نمود
دل بر خولیت هم از ان حسود

مست شد او بر سر کوهی فتاد
آمد چنگ بنوازید تا رعد
دیدش ساقی که در آتش فتاد
تخت فنا یافت بقا کور بود
با چون خدایم خدایا تیمیر
زان سوگوش آمد این طبل عید
مستم از جام می شمس مین

سریع مسدس مطوی

تا بگذرانند که انفس زده اند
کز دم و جبال جنبا مرده اند
کاین همه کان زهر فنا خورده اند
ما چو سر بریده شب را در

سوی درختان نگرای نوبها
بشکن امر ز خار هم
کاین همه محبوب دو صد پرده اند
چونکه یک گوش نیا ورده اند

سریع مسدس مطوی

بهست حریت تو درین رقص با
رحمت بسیار برین رقص با
زانکه برستت ز کون فساد
خوان بزرگست تراهی جو
زان مدد نور که از رود ولاد

با دو چو جبریل تو چون مری
تخت گه نعل شما شد و باغ
نعمت ما چون ز تکون نبود
قسمت بخت است بر بخت جو
شوخشش از عشق دگر دم زن

سریع مسدس مطوی

روئے مرا تا دره کاری رسید
گنبد نیلی سر و نیلی کشید

با دو کبیر اگر دم در سرست
با ده فدایان و یکی جام

کاشه آورده با جام داد
چونکه ششم خبر به بانعام داد
خاص گفت و همه را عام داد
رحمت پیوسته بران دام داد
مست که کرده است و چشمش کبود
دست زانمان ناگه خوابش بر بود
جست ز خواب این دل بی تار بود
جام گرفت و سوا و شد چو دود
ذوق فنا یافت چه جوید وجود
خیز قبیح بر کن و پیش آرزود
در دل آتش بود افغان عود
بهست دو چشم نه چنین سر شود
در تو زیادت نظری کرده اند
کزدی دیوانه بر پیر مرده اند
کز می نو چاشنی برده اند
کاین همه محبوب دو صد پرده اند
چونکه یک گوش نیا ورده اند
عیسے گل روی ازین هر روز
تخت بود جا گیه که قیاس
خطا نگردد و بخورد از فساد
بخت به از رخت بود المراد
شمس حقیقت امیر عباد
آمد دستا نه زخم را گزید
هم زدم او دست که در منق مید
بوسه پیایه شد جالب ناپدید

<p>تفضل خدا پیش بست گزینت ای شب کفر از مردین تو روز بسیج شکاری نه ره زان میاد وی بدن مرده برون آنگور شمس چو از مشرق جان برده گفت یکی خوابه سنائی ببرد شانه نبود او که بمو که شکست قالب خاکی سو خاک او فگند صاف بد آینه خت با در دمی خانه خود باز رود هر یک شمس گمونی غم تبریزیان نمک بر بندم همه حیران شوند قه کنسم تا همه جیان شوند گاه سیاه بند چو ابر ترش گاه ز دانش ز ملک بگذرند گاه بوصل اندر خاک و شاد گاه بفرودس برین خنگند گاه گریزند ز پیمان ما که همه گیرند فرود روی مال دهم دعوی قارون کنند خامش کن زانکه بر شمس دین انچه گل سنج قبا میکند سوسن با تیغ و سمن با پر دست بر آرد و بزاری چند گر چه خستند آن کرد جانی</p>	<p>نوشش بریزیم چو آمد کلمه گشته یزید از دم تو با یزید کوز سیکهای سک تن رهید صورد میدند ز عرش مجید</p>	<p>کوسک نفس این همه عالم بگیر جان به سعادت بکشد نفس را ای خرف پیر جوان شوز سر خامش و بشنود مل خامش</p>	<p>سریع مسدس مطوی</p>	<p>مرگ چنین خوابه کاریت خرد دانه نبود او که زمینش نشرد جان و خسر دسوی جموات بر سر خم رفت جدا شد زورد اطلس کی باشد همسای بر خامش کن چون نقطه ایراک</p>	<p>سریع مسدس مطوی</p>	<p>شعر خوانم همه شادان شدند گشته کنم در پی یک نان شوند گاه چو خورشید در خشان شوند گاه بدانند که نادان شوند گاه طول از غم حیران شوند گاه تماشا گریستان شوند باردگر بر سر پیمان شوند گاه چو جانند به از جان شوند زور دهم رستم دشان شوند عالم دهم احمد و حیدر شوند</p>	<p>بجز سریع مسدس مطوی کسوت منتقلین منتقلین فاعلمین</p>	<p>د انم من کان ز کجا میکند هر یک تکبیر غمزا میکند با تو بگویم چه دعا میکند بین که بهاران چو فای میکند بید پیاده که کشید دست گداید بلبل که گل آن شید بر سر غنچه که گل بهیست فصل خزان انچه تباراج بر</p>	<p>کی شود از سنگ لب دریا پلید تا بهم افتند سعید و شهید تازه شد از تیر هزاران قدید انکه استعد بعیش جدید گشت هر آنکس که بدیش سعید آب نبود او که ز سر ما نسد کو دو جهان را بجوی می شمرد مصطفی کرد و بریزد آن سپرد مروزی و رازی رومی و کرد نام تو از دست گفتن سترد هر که ببرد از دو جهان او نبرد طفل کنم تا به دبستان شوند گاه چو غولان بیابان شوند گاه چو فرعون چو پیمان شوند گاه چو موس و چو ثعبان شوند گاه چو زولنون سوزد آن شوند بارکش نعل بیابان شدند گاه چو طفلان همه جویان شوند که همه رستان رستان شوند حسن دهم بیعت کنعان شوند جان و خرد و اله و حیران شوند انچه گذشتت قضا میکند به من بی سرو پا میکند پشت نبفش که دوتا میکند فصل بسیار آمد او میکند</p>
--	---	--	-----------------------	---	-----------------------	---	--	---	--

ذکر گل و بلبل وغبان باغ
 گوید هر یک ز عروسان باغ
 منحصر تیز جهان شمس دین
 آتش عشق تو قسلاوز شد
 من چه زخم باوم و با مکر او
 هر چه بمالم خوشی شهوت است
 باز برهنه به قبا میل کرد
 هر که بجان کشته جانان شود
 هر که ز جمعیت بدر و بلاش
 شاد و درین بحر قفا شو که تا
 لاله در میان بهشت دهند
 هر که گداس در جانان بود
 هر که ز عشق تو گریزان شود
 و اقدمنت همه بر جان اوست
 تنگ بود و حوصله آدمی
 جنبش هر زره با وصل خودت
 خار که سر تیز ره عاشق است
 گر تو شوی عارف حق شمس دین
 بسو شمس دین گزار کنی
 فلک در بحر دیده ام رانید
 از برای خیال شه دش او
 تخت بی او چو تخت بند بود
 شب تاریک هم بر راهم
 دل من چون شکار آن شیر است
 سوی تیز جان همه پرتو

جمله به ساندست چرامی کند
 کان گل اشارت سوا میکند

بلبل مسکین که جفا میکشد
 نیرت عشق است و گریه زبان

سریع مسدس مطوی کسوف

دوش دلم سوی دل افزو شد
 کو بد غل بر همه پرور شد
 ایچو پذیر آفت هر یوز شد
 عقل و گریه بار کردوز شد

چون بسمن دشت مرادوش یار
 این دل من ساده و بی مکر بود
 آه که شب جمله درین وعده رفت
 از نظر محنت شمس دین

سریع مسدس مطوی کسوف

زود درین راه پریشان شود
 سنگ کلونخت در و مرجان شود
 کو چه خلیلت همه تن جان شود
 زود درین مرحله سلطان شود

جان مده اندر غم عشقش روان
 ورتو درین آتش دل ثابقی
 گر چه سما عیسل خدا بین شوی
 خامش ازین گفت زبان ایند

سریع مسدس مطوی کسوف

هر که سو چشمه حیوان شود
 از تو چو دریا و چو عمان شود
 هر چه بود میل کسی آن شود
 عاقبت الامر گلستان شود

هر که سبوی تو کشد عاقبت
 رو بدل اهل دلی جای گیر
 جان و دل از جنزیه میل و هوس
 ناطقه را بند کن و جمع باش

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیع فاعلاتن مفاعلهن فاعلاتن

زمنش ناله باسه زار کنی
 دلوق جان خوب یار کنی
 هر که چشم هست چار کنی
 بی وی از تخت هم فرار کنی
 از شهر از خورش فرار کنی
 چو زش از روبرهان تکار کنی
 روی تن سوی آن دیار کنی

بر مخم روم روح سجده برید
 چون ز عشقش ز کار ماند تنم
 کافر دین عاشقی باشید
 اشتر عشق کابل افتاد است
 غالب سرامت روح را بی او
 از کف من چو رفت شیر نگار
 دل من داغ او همه جوید

آه ازین گل که چامی کند
 شرح عنایات خدامی کند
 باز مراعات شامی کند
 چون بدم گرم جگر سوز شد
 دید و فلماشش بد آموز شد
 بوسه دهم بوسه دهم روز شد
 عسالم شرمده چو نوروز شد
 زنده جاوید به ارکان شود
 کاکه ز جهان داد پشیمان شود
 آتش تو لاله در میان شود
 جان تو شاسته قربان شود
 تا دل تو لائق رحمان شود
 بار و گره خواجده پشیمان شود
 در مردم عشرت سلطان شود
 قطره بدریا در و مرجان شود
 هم صفت دبسر و جانان شود
 گریه ضمیمه تو پریشان شود
 جان تو بیننده عرفان شود
 قصه آب چشم و نار کنی
 ای دو دیده بسیل یار کنی
 گر بغیر خورش قسرا کنی
 از نسیم و لبش صبا کنی
 عنزم خود سوسه نوهار کنی
 زودش از اشک خون گکار کنی
 دانش سخنر و مشرار کنی

رسم نو بین که شهر یار نهاد
 نقد عشاق را عیار نبود
 گل صد برگ عیش عشق بست
 بیدلان را چو دل گرفت
 کس چه داند که گلشن زخا
 آن زره موی در کمان کین
 رحمتش آه عاشقان بشنید
 نور عشاق شمس تبریزی
 شاهدیست بهین که در زمانه بباد
 از رخ ماه او چو آب کشود
 تابشش چون تابفت بیشتر
 ذوق عاشق نمود خاصیت
 همچو پروانه شمس تبریزی
 صدویا در موی و وعید کنند
 باز بر نوره شد چو نغمه صور
 رخسار آن صاحبان که میخورد
 کیمیای سعادت هر اند
 آن هم از ماه غیب دروین
 پس کن و بس سر تنور به بند
 عشق جانان مرا ز جان برتر
 زانکه جان محدث است عشق نیک
 باز جان را ز خویش تن کم کرد
 شربت وادش از حقیقت عشق
 عشق را جان بقرار بود
 سر و جان پیش او حقیر بود

نخیف مسدس مخبون مقصور

اوزه کان گرم عیار نهاد	فتظر باش چشم بر در دار
روی سوی بنفشه زار نهاد	هر کرا چون بنفشه دیده دوتا
سرکشان را چو سر خار نهاد	غصم او را کنار گیر که غم
بر دل بیدلم چه خار نهاد	آهوان صید چشم او گشتند
تیرا سه زره گزار نهاد	خویش تن را چو در کنار گرفت
آه شان را بسا اعتبار نهاد	در عنایات خویش شان کشید

نخیف مسدس مخبون مقصور

بت و تجمانه را بباد بداد	شا هراتی که در جهان سوزند
هفت گردون زهد گیر کشاد	همچو متاب شاخ شاخ آن نور
خانها را بخور و از بنیاد	جان با ذره ذره رقصان گشت
صاحب ذوق شد کلنج نهاد	هم تن دل شد چون خورشید

نخیف مسدس مخبون مقصور

عنک بوتان گس قید کنند	تینامی ز نمن خورشیدان
تا شبید ترا سعید کنند	چرخ کنه بگرد شان گرد
تا قریب ترا بعید کنند	عاسدان را هم از حد بجزند
در فصل خود پدید کنند	کیسا میکنند هم افلاک
که گه پاک و گه پلید کنند	خفک آندم که جلای اجسار را
تا که نانهات را ترید کنند	چون شدی مر مرید شمس الدین

نخیف مسدس مخبون مقصور

هرگز این در وجود آن نرسید	عشق جانان چونک متناهیست
جان چو کم شد وجود خویش نپید	بعد از آن با نیا خود آه جان
جسد اخلاص با ازو بر رسید	این نشان هدایت عشق است
بسخیف مسدس مخبون مخدوف تقطیعہ فاعلاتن مفاعلهن کلین	
هر کرا در سدر این خار بود	همه بر قلب می زند عاشق

قبله ما سوی شهر یار نهاد
 کو نظر را در انتقال نهاد
 کرد یک تا دور شمار نهاد
 رو سے در روی نگار نهاد
 چونکه رو جانب شکار نهاد
 خلق را دور بر کنار نهاد
 جرم شان را بجای کار نهاد
 نور در دیده شمس وار نهاد
 کس از ایشان و گرنیا رویا
 سوی هر روز سنه درون افتاد
 پیش خورشید جانها دلشاد
 از ملک در گذشت سیر عباد
 جمله پران که هر چه با دایا
 تا که ظلمات را شیب کنند
 تا کس با شش را جدید کنند
 همه را طالب و مرید کنند
 لیک دردت مدید کنند
 بی ز ترکیب با وجد کنند
 دل و جان ترا مزید کنند
 جان عشق اندرون ز جان برید
 جان ما را بقرب خویش کشید
 دام عشق آمد دور و چسبید
 هیچ کس در نهایتش نرسید
 یاد جان پیش عشق عار بود
 اندران صفت که کارزار بود

<p>کے کے شیر مرغزار شود پیش جابوب شان نجار بود که بلایند شرمسار بود کوزا سرار کردگار بود</p>	<p>عشق خود مرغزار شیرانست نام و ناموس و شرم و اندیشه مر بارا چنان بجان بخزند</p>	<p>گرچه شمشیر صد هزار بود در ره عشق جان نثار بود عاشقان را بلا شکار بود</p>	<p>ز کند جانب گریز نظر عشق جان با در آستین دارد همه کس را شکار کرد بلا</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مخزون</p>			
<p>پیش سلطان بی امان نبرد ره بدان فیغم زمان نبرد عشق شان جز که بی نشان نبرد تو یقین دان که بوی آن نبرد</p>	<p>ما در عشق طفل عاشق را رو به عقل اگر چه جمد کند عاشقان طالب فنا گشتند هر کس از خون ز بوی عشق آید</p>	<p>لقمه عشق در دلمان نبرد پیش آن جان جان جان نبرد جز به معراج آسمان نبرد عاشقی جز که خوفشان نبرد</p>	<p>هر که آسپیل کش کشان نبرد تا شد باغ و زجان فراغ جان فدای عشق را که اول خون چکیست ره ره این است</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مخزون</p>			
<p>سینه را سنبه و لاله زار کند اندرو صد هزار کار کند در غمنا خویش دو الفکار کند هر یک دانه صندار کند چشم را چشم اعتبار کند بهر مغز شمان عقار کند شرح آن کا نظر یار کند شمس نا هید و منه وار کند ببسل جان با بر سر آید لیک بی او طرب نمی شاید جز خار و شگوفه نفس آید از جهان جز طلال نمساید دل من از حسنون نمی خسید کآسمان نگون نمی خسید جان شنید این فسون نمی خسید کز بدن جان بدون نمی خسید</p>	<p>بهر باران چو گشت منتظرست انتظار اویم بهر سهیل ز انتظار رسول همچو غلگ انتظار جوب زیر زمین انتظار قبول وحی خدای شیره را انتظار در دل خم تا قیامت تمام هم نشود</p>	<p>بخت و اقبال را شکار کند سنگ را عمل آبدار کند روی را صاف و بی غبار کند نطفه را شاه خوش عذار کند سنگ را چست بتیگر کند سینه را درج در چونار کند رانده الا لوق کنار کند</p>	<p>دیده را کحل شمس تبریزی هر که بجه تو انتظار کند بهر خورشیدگان چو منتظرست آهنی کا انتظار صیقل کرد انتظار جنین درون رحم آسیا آب را چو منتظرست انتظار نثار بجز کرم بی کنارست فضل منتظرش انتظارا ت شمس تبریزی بوسه و لدار مانے آید خوش بر آیم و دوست حاضرست مادر نتمه با کسے باشد همه آفاق پر ستاره شود دیده خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماهی زمین شده حیران آسمان خود نگون زمین خیره است باوه نوشید از لب دیدار</p>
<p>بجز خفیف مسدس محبوبون مقطوع تقطیع فاعلاتن مفاعلهن مفعلاتن</p>			
<p>هر مقامی که زنگ آن گل است همه اسباب عشق حاضرست هر شرابی که دوست ساقی است سبب اثر با سس شمس تبریزی</p>	<p>طوطی اینجا شکر نمی آید عشق هرگز چنین نفرماید طرب بے زخمش نمی زاید کافرے را مراد بر نماید</p>	<p>بهر مقامی که زنگ آن گل است همه اسباب عشق حاضرست هر شرابی که دوست ساقی است سبب اثر با سس شمس تبریزی</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>پیش ازین در عجب همی بوم عشق بر من فسون اعظم خواند این یقینم شدت پیش از مرگ</p>	<p>پیش ازین در عجب همی بوم عشق بر من فسون اعظم خواند این یقینم شدت پیش از مرگ</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>

زبان دم نوش کز لبش بچسپد زاقضا ہائے شمس تہذیبی شعر من نان مصر را ماند گرم سیر فیض جہاں است در خوری بر خیال تار گیش من بازم و لیک کی شاید گر چه طوطی ہم از شکر زندہ است عشق در خویش بن کجا گنجد گر شوی کو قتر بہا و ن عشق رونگر تو خسرا بخانہ از آنکہ ہن کہ ہنگام صابراں آمد عہد سوگن سخت ست شہ چون زر سنج اندر آتش چند با خدا باش و نصرت از وہی چون صدق ہا و بان کشاہدیم من نشان کردہ ام ترا کہ تو ای ابا بیل ہن کہ در کعبہ من خموش کردم ای خدا کین ہر کہ در ذوق عشق رنگ آمد نشود بند گفتگوی جان نام و ناموس کی شود مانع قیصر روم عشق غالب با ای عطار تو می نویسی شمس یوسف آخر زمان خیراں شد لعل عرش تو چو رو سے نمود	گشت خندان کنون نمی خسپد نصیف سدس مخبون مقطوع شب برو بگذرد نتانی خورد می بمیسر و درین جہان نگرد پس خیالات نقش باید کرد نصیف سدس مخبون مقطوع زراغ را سے کینر خورشاید مادہ گرگ شیر نور زاید ہر سرور است بدان کہ میاید نصیف سدس مخبون مقطوع وقت سختی و امتحان آمد مرد را کار چون بجان آمد تا گویند زر کان آمد کہ مدد از آسمان آمد کا برفصل تو در نشان آمد دل خوشیہای بی نشان آمد شکر پیل بیکران آمد بی من از جان من نغان آمد نصیف سدس مخبون مقطوع شیر گیری کہ چون پلنگ آمد چون کہ آن دل بای شنگ آمد گر گل خود سپاہ رنگ آمد بہ مراعات جد جنگ آمد نصیف سدس مخبون مقطوع تن چو پاش کہ سنگما جان شید	دیدہ را چون نمی خسپد جان من ذوقنوں نمی خسپد پیش ازان کہ بروشیند کرد ساعتی دیگرش بہ بنی سرد نبود گفتن کہن ای مرد زراغ با طوطیان شکر خاید پاسے کز پاسے رست کی آید زان کہ گر گین ترا گر افزاید ست با عسردہ نمی شاید شمس تہذیب مست می آید کار چون سوی استخوان آمد دل توی کن کہ وقت آن آمد بانگ برزن کہ سپاہان آمد چونکہ بندہ بر آستان آمد در پناہ تو گلستان آمد کہ مر از خم بس گران آمد کہ خداوند غیب دان آمد تیر زنگ ازان کمان آمد نیک فارغ ز نام و رنگ آمد گر بر صد ہزار شگ آمد پیش جولان عشق تنگ آمد کان تہر عاقبت بچنگ آمد عذر او پیش عشق تنگ آمد شکر و شہد مصر از زان شد تاج بر سر کہ صیت خاقان شد
---	---	---

نمای

عشق همان بس شگفت آمد بادلان خیره گشته کاین دل کو زرجو و رباخت خوابه طرف شمس تبرزی زو باسه ساخت آتش افکند در جهان جشیه دل سپیدست عشق زار و رخ هر حیاتی که کیدش عمرت زین عمر و سی خبر نداشت خسروانی که گفت نه چین آید هم شما هم شما که زیبا آید نه شود شاد اگر کمان اوم لذت همت باشا گفتن در صفای می نهسان یم تبریزی شوید اگر در عشق دیده باشب فرار باید کرد مطنج جان بسوی بی سوئیت جامه عمر را از آب حیات با گل و خار ساختن مردیت سجده هائے که آن سری باشد چون حقیقت نهفته در خشیت زندگانه صدر عالی باد مجلس گرم و بر ملاوت او بریمین دیار او دولت بخت تقدست شمس تبرزی سیبکی نیم سنج و نمی زرد	خانم ساخرو بود ویران شد بیدلان بنجبر که دل کن شد مسرفه او بر دزدانکه در کاشان بمخفف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلهن فعلات از پس چار پرده چون نور شد زان سپیدی که نیست مرغ و پند چون پر آید عشق شد جاوید آمدند انبیا بر رسم نوید نخف مسدس مخبون مقطوع هم شما هم شما که شیر نیب که گوی شاد و گاه غمگینید هم شما و او جان سکنید که شما چون کردی رنگینید نخف مسدس مخبون مقطوع روز شد دیده باز باید کرد پوز آن سو در از باید کرد چون خضر خوش طراز باید کرد مرد را ساز ساز باید کرد پیش آن سر فرار باید کرد نخف مسدس مخبون مقطوع ایر زوش پاسبان و کالی با ز حریمت نسوده خاله باد هم جنوبی و هم شمالی با نخف مسدس مخبون مقطوع ز غفران لاله را حکایت کرد چون جدا گشت عاشق از معشوق	پر وبال از جلال حق رویند پاس می کوب و عیش از سر گیر نکتہ کم گو خوشن و قاصر باش نخف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلهن فعلات نخاک آن راکه شد برهنه ز بود عشق امین و لایتیت چنانکه یک عمر و سیت بر فلک که مپرس شمس تبرزی یوسف و عیبت نخف مسدس مخبون مقطوع بمخفف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلهن فعلات تا ابد خوش نشسته بزر نیب بال لعل و جان شنکینید مرد آید چون ز غمگینید بنده شمس و ملت و نیبید آن طرف ترکت از باید کرد خویش را جسد کا از باید کرد زین شکر احتسار از باید کرد قبله باران ساز باید کرد خویش تن را ایا از باید کرد ترک گفت مجاز باید کرد پیش او نقد وقت عالی با بسته پیشش چون نقش قالی با بسر هر دو شاه و والی باد او بسیم غیر او مالے باد نیمه خنده بود نیی درو
---	--	---

چون زمین از زمین جانان است وقت از دست از نایب کرد

<p>سست پائے بس اندر خاکی صوفه پر شکسته تا دیدے ناز تا کے کنند این رشتان بہل این تا بسیار خویش بریم</p>	<p>پاک میگرد از رخ مس کرد بیضه چرخ زیر پر پرورد باز گوته سہے رود این نرد</p>	<p>دست میگوشت نیز می لانید باز شد خندہ خانہ اینجا جفت و طاق از چہ روی بازند</p>	<p>کاین چنپین صنعتی کسے ناورد رو بجو باز خندہ ای مرد چون نہ دانند جفت از فرد انکہ رویش ہزار لالہ و ورد</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>سیبکی نیم سبغ و نیے زرد آن دو رنگ مخالفت از یکہ ہجر چونکہ معشوق ناز از غمازد اند الشمس انہی کا یطلق دل ز تن زاد لیک نشاہ جنبشش گرد از سوار بود شمس تبریز آفتاب است عید بر عاشقان مبارک باد بر تو اسے ماہ آسمان برین روزہ مکشای جز بقند لبش عید تا آمد ای سبک و جان گر نصیبہ بمن دہی گویم شمس تبریز دست من گرفت عشق تو مست و کف ز نامم کرد شکرین بہت یار صلواتے اولا تخم شکست و سرکہ بر خیت در تنور جلا و فتند خویش چہ کنم شکر آسمان زمین ز زبان با و بام با دیدم بر پریدم ز شست و می چن تیر چون زبان متصل بدل بودم</p>	<p>از گل زعفران حکایت کرد بر رخ ہر دو عشق پیدا کرد نازکش عاشقا مکیہ بیژ منہ جہ التقا و من الورد ہچن انکہ بزاد از زن مرد اوست کاین گرد را برقص آورد</p>	<p>چون جدا گشت عاشق از مشوق رخ معشوق درد لائق نیست انا کاشوک سیدی کالورد ان جالوت بارز الطالوت باز در دل یکے دلیت نہا نیست شطرنج تا توف کینی</p>	<p>برو معشوق ناز و عاشق درد سرخ و فہر بچی عاشق نرد نہا اشنان فی الحقیقت فرد ان داؤد قد درونی السرد چون سواری نہان شدہ در گرد با تو کل بریز مسرہ نرد میوہ اسے دل از نفس پرورد بر جان ہچو جان مبارکباد عاشقان این نشان مبارکباد کاین می بیکران مبارک باد خوشہ اسے نہان مبارک باد بر من و دوستان مبارکباد کہ تا این و آن مبارک باد خوشیتن را ترشش نتانم کرد خسانہ ام بردے دکانم کرد در خورم داؤد شایانم کرد کرد یوسف دعا جو انم کرد زان سو ککشان کشانم کرد در جان ہچو جان نہانم کرد چون زبان زود تر جانم کرد ہچو شمشیر در میانم کرد</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>عاشقان عیدتان مبارکباد تا بہفت آسمان مبارک باد قند او برد بان مبارک باد رطل اسے گران مبارک باد بر من و بر فلان مبارکباد</p>	<p>عید بوکے ز جان ما دارد عید آمد بکف نشان صلوات عید نبوشت بر کنار لبش چند تنہا خوری صلاح الدین شمس تبریز ہچو عید آمد</p>	<p>عید بود کے ز جان ما دارد عید آمد بکف نشان صلوات عید نبوشت بر کنار لبش چند تنہا خوری صلاح الدین شمس تبریز ہچو عید آمد</p>	<p>عید بود کے ز جان ما دارد عید آمد بکف نشان صلوات عید نبوشت بر کنار لبش چند تنہا خوری صلاح الدین شمس تبریز ہچو عید آمد</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>مستم و بخودم چہ دانم کرد مت حلا و درین ہانم کرد نوحہ کردم کہ او زیانم کرد پختہ و سبغ رو چو نامم کرد چون زمین بودم آسمانم کرد فسارخ از بام و نرد باکم کرد چنک بر من زود و کمانم کرد راز دل یک یک بیانم کرد</p>	<p>خورہ بودم کنون شدم انکورد تا کشود او دوکان حلائی صدخمے بجای آن یکخم چون زلیخا ز غم شدم من پر از رہ ککشان گذشت دلم چون جان پر شد از حکایت چون مرا نرم یافت ہچو زبان چون زبانم گرفت خون ریزی</p>	<p>خورہ بودم کنون شدم انکورد تا کشود او دوکان حلائی صدخمے بجای آن یکخم چون زلیخا ز غم شدم من پر از رہ ککشان گذشت دلم چون جان پر شد از حکایت چون مرا نرم یافت ہچو زبان چون زبانم گرفت خون ریزی</p>	<p>خورہ بودم کنون شدم انکورد تا کشود او دوکان حلائی صدخمے بجای آن یکخم چون زلیخا ز غم شدم من پر از رہ ککشان گذشت دلم چون جان پر شد از حکایت چون مرا نرم یافت ہچو زبان چون زبانم گرفت خون ریزی</p>

ہج

<p>بس کن ای دل که در بیان یار عاشقانه که باخبر میزند از است آب زندگی خوردند از فرشته گشته اند لطف بدو شاه جان استقبال عاشقانی که جان یکدگر اند همه هستند همچو در تیسیم زانکه شبها نغمه اندزیم و ان که امروز آن نظر جتند بهر آن روشند چون خورشید شاه تان در کنار لطف کشند گرترا نجات یار خواهد بود عمر بے عاشقی بدان بجا هر چه اندر وطن ترا بکست نظر کردی تو تنگ میدار چون ازین لاشه خیزد آمد دامن جدو جبر ایشای هر که خود را نکند خوار امروز چون شکار خدانش نرود هر گز اختیار که پیش عشق هر که افسردن در این دم نیست بس کن ای دل که در بیان یار شمس تیز چون قرار گرفت جان را بدیدم و فاسکے ندارد پس انکه شتابان شده سوی پیش</p>	<p>انچه آن یار همه بازم کن من نمانم بوزم از دو چشم جان بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع لاجرم شیوه و گریه زنده دور از ایشان که چون بشر میزند چونکه عشاق در سفر میزند همه در عشق یکدگر میزند نه بر مادر و پدر میزند همه بی خوف و بے خطر میزند شاه و خندان آن نظر میزند زانکه در پاسے آن سحر میزند کی چنین خوار و مختصر میزند</p>	<p>چونکه در عاشقی حشر کردند تو گمان می بری که شیران نیز همه روشن شوند چون خورشید همه را آب عشق در جگر بست عاشقان جانب فلک پند و انکه اینجا لطف پست بزند دور از ایشان قناد مرگ و لے و انکه اخلاق مصطفی جوید منکران تو شاه شمس ایکن</p>	<p>شمس تیز چون عیانم کرد پیش معشوق چون شکر میزند چنے چو این مردم حشر میزند چون گمان از برون در میزند چونکه در پاسے آن قسم میزند همه آینه دور جگر میزند باقیان جلد کور و کرم میزند گا و بودند همچو خسر میزند این مقصدیر گفتم از میزند چون ابو بکر و چون عمر میزند در دم مرگ بنمیزد عشق را با تو کار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود چون پدر برد بار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندران مرغزار خواهد بود هر نمان آشکار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخنر آتظار خواهد بود تا ابد در خسار خواهد بود خوار و بے اعتبار خواهد بود روز و شب بقیسار خواهد بود دل از بقیسار خواهد بود که در اندرون بویانے ندارد بخور بقیسے نقاسے ندارد</p>
<p>بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع</p>			
<p>کمان برون از شمسار خواهد بود ساعت کوچ بار خواهد بود آن جان افتخار خواهد بود شاه و دل سوار خواهد بود کز فلک ریشار خواهد بود همچو فرعون خوار خواهد بود پیشه را شکار خواهد بود ست بے اختیار خواهد بود اشتر بی مسار خواهد بود آخر از دسے غبار خواهد بود</p>	<p>هر زمانے که می رود بے عشق بر تو این دم که در غم عشق تمنی صبر اگر گلو گیرست چون رهد شیر روح ازین صند تو نمان بودی و شدی پیدا هر که چون گل ز آتش آید هر که از تقدر وقت بست نظر هر که او پست است عشق نشد در سر هر که چشم عبرت نیست هر که او نور شمس وین نه نشاند</p>	<p>بحر متقارب متن سالم تقطیع فعلون فعلون فعلون درین قصه زین نور شید منکر موده جاسے و لے زیر چادر</p>	<p>عشق را با تو کار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود چون پدر برد بار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندران مرغزار خواهد بود هر نمان آشکار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخنر آتظار خواهد بود تا ابد در خسار خواهد بود خوار و بے اعتبار خواهد بود روز و شب بقیسار خواهد بود دل از بقیسار خواهد بود که در اندرون بویانے ندارد بخور بقیسے نقاسے ندارد</p>

ازدگشته ترسان بروگشته ازین کسی جان دهد در رهش کز شقاوت برای قیامی شده چون عکاس چه شایان که از عشق صد ملک ز یک در و سر روی واپس کشید تحریر که دل من سودا چه میشد ازان طلعت خوش از آن آفتابش خدا یا تو دانی که بر ما چه آید ز عشوق اعظم بهر جان خرم چو میسر بخشش نظر شمس تبریز زمانی که نورات اشیا نبود بیدری همان دم اگر دانه ز امش مسای کل گشت شام بپیوم این عالم از عقل فهم غمش کن که جز عشق بر حال من آن روز بودم که اسما نبود ز ما شد مسما و اسما پدید چلیپا و نصرانیان سرسبز بکوه هری رستم و سنگش بمداشدم بر سر کوه قاف بپر سیدم از این سینه اش حال نگه کردم اندر دل خوشتر گفتم که ایجان خود جان چه باشد خواهم که سازم صد جان دل را گفتی گزیدم بر ما دکان	ز همه طعم کمان دوانی ندارد ز جانان ره جانقراست ندارد بجز در دو پنج و عنایت ندارد که آن سلطنت غمتان ندارد چه ره دیده کان بلاست ندارد مقاربت مثنی سالم	کسی سر نهسد بر فونش که چون بار چه مردار مری که مرد او مری چه سرا جان نیاز بدرگاه عشق چه تقصیر کرده است این عشق با تو غمش کن شایسته بر شفاش	ز فرق سر بند تا پا چه میشد خدا یا تو دیدی که بر ما چه میشد بر پستی چه آمد ببالا چه میشد تعالی تقدس چون بود خود را بجز مقاربت مثنی مقصور تقطیع فعلون فعلون فعلون	ز ریحان و گلک که رویه زد و دما ز خورشید پر سی که گزین چه ساز تعالی تقدس چون بود خود را دوئی که پذیرد که در بدو حال چه میگویم این سر که پیدا بود شد از نور ذاتش دو عالم پدید شراب که نوشیدیم از غیب غمش کن که جز شمس تبریز نماند	مقاربت مثنی مقصور	دران روز کجا من مانم بجویم اندر چلیپا نبود بیدم دران زیر و بالا نبود دران جای بند جایی غمقا نبود باندازه این سینه نبود در آنجا ش دیدم دگر جان بود بجز مقاربت مثنی انکم تقطیع فعلون فعلون فعلون	نشان معطر سر زلف یار ببختانه رفتم به تنه اندر ز زیر و بالا فزون دیدش بکعبه کشیدم عنان طلب سو منظر قاب تو سینه شدم بجز شمس تبریز پاکیزه جان بجز مقاربت مثنی انکم تقطیع فعلون فعلون فعلون	نشان از وجود مسما نبود هنوز آن سر زلف رخا نبود در هر هیچ رنگه هویدا نبود که نزدیک او زیر و بالا نبود در و مقصد پیر و برنا نبود دران بارگاه معطی نبود کسی مست و مدبوش شیدا نبود و می در و در مان در مان چه باشد اسرار و ایمان بیان چه باشد ای خبت خندان خندان چه باشد
---	---	--	---	--	-------------------	--	---	---

بجز

<p>بر غم دربان دربان چه باشد خود پیش حنت جهان چه باشد کور می شیطان شیطان چه باشد چون خمد در صورتان جوان چه باشد</p>	<p>لبشای ای جان در بر ضعیفان با حسن رویت ز احسان که گوید بر دار پرده از پیش دیده تیریز جان شد از شمس نیم</p>	<p>رو سوی میدان میدان چه باشد باری پرسش تا آن چه باشد در پیش شیران انبان چه باشد هرگز ندانند که نان چه باشد</p>	<p>یک دم شمش باش گفتار کشته نسرود صوفی هر کان ندارد تو بچو شیران مایم انبان بس خسلق هستند که دوست نیستند</p>
<p>بسم مضارع مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع فعلی</p>			
<p>جان را دهند و خیمه بکاک بقا چون بیدلان ز در و شمش رنجا جامی چو در کشند دم از صطفی شبها بنور عشق قدم بجا زنند</p>	<p>که در بیان بناله در آینه نیم شب پاکان راه فقر ز مخانه است آنها که روز خانه ندارند بر زمین آنها که سوز سینه ندارند بشوق</p>	<p>لیک عشق در حرم کبریا جامه دهند و نعره قالی بلی کایشان قدم ز عالم لانتها ز اندم که گوش بر لب طبل نواز</p>	<p>دستان بام عشق که لایق از لغات خوش ساخته که از دل شوریده عاقلان جایم ز دست ساتی باقی چو در کشند با عاشقان ملک سلیمان سخن گوئی زین در هر چه نقدیات است یکدم تو می که هر دو کون بیکت چو نیند</p>
<p>دست امل بدامن همت چو زنند مردان دم از محبت عشق خدا زنند سب و میان قدس ترا مر حیا زنند ز عشق آن میم آمد جان جان بر بود</p>	<p>آنها که دل بملکت دنیا نمی زنند شاهان صلاهی نعمت دنیا زنند ای شمس دین چنانکه تو هستی بسم محبت مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع فعلی</p>	<p>ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند در نیم خمد غیمه برای شما زنند از هر چه ما سواست بجا رو لایق زنند زهی عدم که چو آداز و جو فروز رید ز خون رجا در بند باد و ر بود شایدین عبارت از در بر و نجام فروز</p>	<p>عشاق خسته نماند دل را بر زمان سپاس آن عدوی را که هست با بر بود بهر کجا عدم آید وجود کم گردد رید ز خویش ز خویش در حال مرگ اندیش وجود کیت و عدم چیت گاه که چو پنا</p>

روایت راسه جمله

<p>ز دست یار آتش رو عالم سوخا ز دست عشق با رجا شراب نیا از نیا اگر ابا شوق قلاشی مغز چنان پیدا چو بر رویست نه عاشق غم و در زینا برون ای کیسه مغز حلوا و حرا شراب بر تقوی را توبی اگر او حرا</p>	<p>بجز خج مثنوی سالم تقطیبه منفاعات منافع فعلی اگر خواهی که چون جنون محافل گیزانستان قی از بیجان موسی بروگر کار کی داری بکار خویش نشین بگرد یک این نیا چو کعبه از به میگویی اگر شتاق اشراکات شمس الدین تیریز</p>	<p>اگر پاره خوری یار از دست ساتی ما خورا نی باید که چون بچو بزم غم منی سوزی اگر رنگ بی رنگی ز بر یکیش نشان حریفان که همی زاری چو بسلامی چون کنی کسی دکان کند و میان بطلان جهان دین بازار ای مجنون چنانکه کرده من</p>	<p>اگر پاره خوری یار از دست ساتی ما خورا نی باید که چون بچو بزم غم منی سوزی اگر رنگ بی رنگی ز بر یکیش نشان حریفان که همی زاری چو بسلامی چون کنی کسی دکان کند و میان بطلان جهان دین بازار ای مجنون چنانکه کرده من</p>
<p>بجز مثنوی سالم</p>			
<p>که خاک است کین خسو بر پیش او خمر</p>	<p>ز با با بشنو و بر چه که سلطانیست خورا</p>	<p>وگر تو کج نمی اورا بهترینت کند کثر ترا</p>	<p>مرا بچون به بنگر نه چون شوهر مارد تو کردی در اولت از آنکه کرمی اورا</p>

چون اینه در عو شبنمی کی کون اورا
 چو کرد و فراد دیدی نمی کرد و شیرین
 مر آن صل بدیاری گریه بخواب
 مرا گوید نیگونی که تا چند از گدا
 از دنیا که تومی آید شمان انگ می آید
 مرا که آن زبان بودی که راز بار بکشوی
 اگر با مونسان گیم چه کار فرزند آدم
 اگر صد جان بودار شو خون از غم
 آبی دیده مرا بر دور واپس کشیده
 یک خط سلفت به کاینجا هم تاوانی
 سر را تو چنان کرده دور که ز قیام
 تو دست کزان برین کاین جلد ز دست
 ای کافر زلف تو شاه ششم زنگی
 احنت زهی نقشی که خط آن جان
 در عین فنا گفتم ای شاه هر شاه
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 گفتم تنگی باشم دو چشم پوشید
 گفتم چه نشان باشد در بند ازین
 گفتم که هری ز رسم و ترس می میرم
 گفتا که ترس آن خسری منت میگویم
 او بود خلاصه کون را تو بوردی کن
 بشنو خبر صادق از گفت پیغمبر
 چون بر بوط شد مومن ناله و در زاری
 خاک کرد دل بر بوط شکید از زخم
 اینک غری دیگر آنس مع آیین

زهی ای زهی ای زهی راه زهی بهر
 پراکنده شدی بجان بر دور و دور
 بهنج شمن سالم
 بداد افیون شور شور بر دور
 جوهر مورچی مسکینی گدا می کنی
 ملک بودی چرا باید که باشی
 هر آن چاکه بشنوی بروی آرزوی
 وگر با کافران گویم نماند در جهان
 دل ننگت یا خارا و یا کوهیت از مر

پراکنده شدی بجان بر دور و دور
 بهنج شمن سالم
 بعد عید گم غافل از خود را کنم
 بدان ارمی تفریق غلام حق را برمی
 که داند گفت گفتا که عالم غیب
 از آن لدر دریا دل در محبت
 چو در ش آرزوی خیال او بخواب
 از انفس سر زلفش تو شمس
 بحر زنج شمن اخرب تقییه مضمول مفاعیلین مفاعیلین

بر حیرت من گاهی خندیده چون
 من سجده کنان گشته یعنی که ازین
 من بوسه مان گشته بر خاک بجز از
 فسر یاد که ایام شد اندر سر تو کافر
 ای کشته پیش تو مانی و صد آذر
 بگذاخت همی نقشی بنسوه بدین آذر
 خورشید کند سجده چون بگویی گتر
 اندر حجب غیرت پوشید من این
 گفتا و در زخس ایجان آتش و آنگون
 که دیدن جانج و از من دآن جوهر
 که باغ جمال ما هم بر بخوری بهر

در بسته بروی من یعنی که بر دور
 من در تو نظر کرده تو چشم بزد دیده
 کی باشد کان بوسه از عمل لبست یا هم
 چون طرفه بر افشانی مشک قد دریا
 ناگه ز جمال تو یک برق بروی بسته
 گفتا که برین تو هم باقی این توست
 آخر بگرد من گفتا که نمی ترسی
 گفتا که ترا این عشق در صبر و دور
 و از نگاه تو بنگر در صحن عیار جان
 آن جوهر بچینی که حسن خیال تو
 آن نقش خداوندی شمس حق تیریزی

بهنج شمن اخرب

اندر صفت مومن المؤمن کالمهر
 بر بوط کجا نالده بی زخمه زخم آید
 اندر قدم مطرب می لدر و میر
 نمان پیش که بزخاتم که شایک

جاء الملك الاکبر باصغر المنظر
 جاء الفرح الا عظم جبال الفرح الاکبر
 الود لا عیشیه و القوه عیشیه
 الارب هو الساقی و العیش بالباقی

ز عشقش هست جمیت در این جامع منبر
 چو بال و پیرا و دیدی نمی تیار چون
 بیاید آن مه کامل بید او چنین ساغر
 اگر حق تحقیقی چرایی در جوال اند
 ز پیدا و صفت جان کج هست هستی که
 که در آن میشود سینه از آن جان کفر
 مرا بر سید چونی تو گفتم بی تو مضطر
 هزاران که و شیدا نه از این عاشق و غمخوار
 باز از طرفی پنهان نموده رخ مهر
 بر بام شده ظاهر یعنی نمطی دیگر
 زان ناز که شمه صد فتنه شور و شر
 و از نگاه تو بخراشی ز ساره چون صفر
 چون جسد بر اندازی خلیفه در عین
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم دور
 تا برق بود باقی وقت گل احمد
 از آتش رخسارم و آنگاه تونه سامند
 شاید آن گروی هم تا نور و منظر
 در حال رخساری و تابش و بر نور
 در چشم شستم امی طرفه سیمین بر
 پر نور از عالم تیریز از نور
 تابش روی هم از خود کا اینه هو الاله
 حتی طار الدنیا بالعبود العنبر
 جاء الکریم الا کریم جاء القمر الا قمر
 و المجلس مشور باللوز مع اسکر
 و السعد هو الراقی یا خائف لا تخدع

المروج ضد اسکر من قهوتنا الکبری
تا چند زنی بر من زانکار تو خاخر
مانده اینی تو هم غلط هم با
با کور کسی گوید کاین شسته بسوزن ش
چون تو توانی هیچ بیلوی نشان
جان من جان تو نیست بهر گیک
ای دلبر تنگ من ای مایه رنگ
هم سایه با بودی چون چهره تو نبوی
چون محو کند راهم فی جویم فی تو ام
س باز بخویش آمد نوشش نهش
جان برکت خود را ای انوس جان
از بادیه بی ساشرفه کن بر لاعر
سودای تومی آرزوی کز نه تی آرد
ز آتش خصلت ای جان گفت علی گم
نه از غمت باشد که در حق گستا
هر سر مه و هر دار و کز خاک درت نبود
فرعون ز فرعوننی آمنت سبحان گفته
اجزای زمین این بر روی زمین
تا چند غزل ما را در صورت حرف ای
گر چه نه بدریا ایم دانه گریم آخر
ای عشق چه زیبا بی بس اوق گری
لوی که زارش نبود مال بدیش نبود
ز بیل اگر بودیم خرواش بر انگیم
چاهش خوش ز زندانش این قی مش
شمس الحق تبریزی سلطان شکر زری

والزینت الدنيا بالانصر والاخضر
خاموش شود محرم بخوری جان بر هم

هنج مثنی اخرب

تاریک من ای ابریک قطره بیار
ای جمله فرمانها از بهر قدر آمد
بابت کسی گوید کاینجا است شکار آخر
باطل دوروزه کس از شایدم گوید
از حلقه جانبازان گذر کن آخر
در قلمم مخدوشی شمس الحق تبریزی

هنج مثنی اخرب

ای شکر تنگ من از تنگ شکر شو
ای ضربت تو محکم ای نکته تو هم
تا خانه کیله کردی ای خوش تر اند
یک جمله تو شایمانه بردار تو این خانه
زیرا همه کس داند کاسی سنجید
از تابش آن کوره س گفت که در شتم
تا بازی پیش آمد کسیر گرا شهر
خاموش که آن یام وان لیر عیارم

هنج مثنی اخرب

هر چند بکستی انمی هست از ان
ای بر در و بام تو از لذت خام تو

هنج مثنی اخرب

ای عشق ترا جان مردم علی بگیر
از روی تو در هر جان مانع چمن خندان
نه زمین غللی رسته در صد غللی دیگر
با لطف بهار تال چون برگ چو از ان
در دیده دل آرد در دو سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید منی ستبر
بر خرقة جان دیده رایان نکلی آرد
خورشید وصال تو روزی کحل آید
بر روی زمین جلنرا چون شرف روی

هنج مثنی اخرب

در چه بنمیدانیم در کور و قریم آخر
گر بادیه دهی در زندان بادیه و شمیم
گر رفت زرد و کینه در کان بریم آخر
ای طغنه زنان بر پاکشاده بان بر با
ز روی نکند گوید پس ما چه خویم آخر
مالوی شکوی بی مکب و مشغولی
وز نیل اگر خوردیم هم بشیکریم آخر
گر شمشیر بگردان آرد بچه زندان
فرگفتن بی میان که سیم بریم آخر
میگوید جان تن کای خوش تر تن

هنج مثنی اخرب

در مجلس ربانی بی حلق و لب ساغر
من با تو نمیکویم ای مرده پار آخر
ای جبری خافل تو از لذت کار آخر
یا با نظر میوان از چشم خار آخر
عوطی بخوری بینی حق را بنظر آخر
هر گنگ شود از تو گو خیر بود گر شتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم بکسر
تا مر تو فنا گو دو کاند هو الا کبر
چون گشت لش تا بان آتش فلور
جان یافت از رذوق انی لبر جان
من نیک بک گشتم آن طل گر آن زوتر
جان بل صبح آید من از هر کان زوتر
از سینه بچشم آید از نور عیان
فرج تو در هر اول از شک ملی دیگر
ترسد که خزان آید آرد و ضلی دیگر
هر دم ز تو می تا بد روی ملی دیگر
در چرخ دلم یا بد بر ج حللی دیگر
وز بر زمین تن را چون تخم حللی دیگر
بی صورت حرف از جان شون غنی دیگر
از داون ناداون بس بخیریم آخر
باری ز شما خانان با مست بریم آخر
جنجال مسلمانان مال که بریم آخر
بر چاه ز نهد انش آبی سخریم آخر
لب بند و به کبشا صاحبیم آخر
با ما تو به تبریزی چون بی نهریم آخر

نیمیت ز سر آمد نمی و گوارشگر
 نوری که نیارم گفت در پائی می افتد
 چون در بحر خلقی کوی تو پر از زردنی
 آن شیر خدا را بن شمس اتق تریز
 یغماک ترکستان بزرگ بر لشکر
 گادیه شب را قربان حسرت کرد
 خورشید که از اول بیارصفت باشد
 ای چشم که ز پروردی در سایه آوین
 شایاش زهی نوری بر کوی هر کوی
 گیرم که بود میر ترا ز رخسار
 ادرل شده زار چو زاری نه شنیدند
 مانیز چو تو منکر این غلغله بودم
 فی فی هلمش زانکه از ان ناله را بش
 باز آن دل دیوانه از زنجیر دست
 ای عاشق بیچاره شده زار زرد
 بیندیش از ان روز که در هاستار
 از آرمی ادراک و نظر باشد مقصود
 آن نیشکر از عشق تو صد جا گزست
 از کار جهان سیر شده خاطر عارف
 گرمی همه شب پاس ندارد تو ندان
 موسی همه شب نار می جست با خرد
 مقصود خدا بود و پسر بود بهنا
 جز دوست خلیلی نه پذیرفت خلیش
 یک لحظه بندگوش که خواهی گفتم
 هر بستم لب را زره چشمم بگویم

با نده که چنین بسنگ و آند که چنانک
 منیش که در دیشا در مانگ خوشتر
 ای آنکه تو هم غرقی در خون آن تن

هر چند که ز سر از تو کانیست شکر بار
 در من که تو ام بنگر خود منی و چشم
 وز آنکه گمراهی دریا دو چشم من

مخرج شمس اخرب

در قلعه جیشی بگریز بلا زوتر
 موزن پی این گوید کانه هوای
 هم از دل خود کرده در نفسی خوشتر
 ز نهار درین حالت بر چهره او نگر
 کوروی پوشانند زان پس بر آرد

تا کی ز شب رنگی بر عقل بودنگی
 آورد برون گردن از زیر لگن می
 پیرا من یوسف را دوزیر بغل دارد
 آن فاعط روشن کن که زره قصص آرد
 شمس اتق تریز در آینه صفت

مخرج شمس اخرب مکنون مقصود تقطیع مفعول مفاعیل مفاعیل مفعول

از خاک بر آمد تماشا گل گلزار
 گشتم بیکه غمزه چنین شعبه دید
 فی خلق زمین ماندونی چرخه و آ
 بوردید گریبان خود از عشق و گریا

هین بماند کیش زود درین جنس فرد
 تا کی شکنی عاشق خود را تو ز خیرت
 امروز عجب نیت اگر فاش گردد
 خامش که اشارت ز شش عشق چنین

مخرج شمس اخرب مکنون مقصود

تو دم نه زنی زنت رو و شوی گریه
 کاشی حمت پیوت بر ادراک نظر
 شکر تو نبشت دست با طران کبر
 عاشق شده بر شیوه بر کار و گریه
 خود را بزنی ای مخلص پرورد سحر
 نوری عجب دید بیالای شجور
 عاشق نه شود جان همی پسر پسر
 درنی تن خود را انگندی بیشتر
 ای چشم خورشید طعنه زده نگشت
 چیزی که رود دستی آن کله سبز

خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
 ای کان شکر و صفت وین خلق چو طوط
 جز شمس و قمر با صره را نور و گره
 دیدت که گزروش کند آجیان را
 آننا که شب صیوم آتام نداند
 یعقوب طن ساخت بیان طره شب
 او زال خلیلت با قل ز کندیل
 ای کشته بی جان سنگی و کلنجی
 بر نقد زن ایدوست که محبوبت نقد
 فی فی بگویم که عجب صید شکرست

ز آنکه که چندین نوبی ان رنگ چنان آرد
 ای نوز و سرتاپا از پای مگو و ز سر
 در سنگ محک اری اندر رخ من چون
 صیدی که نه رویه شد او را بسگی شمر
 شاهنشاه صبح آمد بزرگ بنو خمر
 که خجالت نورا و بر رخ نماید خمر
 آرد سو یقویان پر نور کند نظر
 بس نور که بقشاند او از سر این منبر
 گر غیر خدا نمیم باشم تیرا کافر
 رخساره چون زرد کجا دارد زرد
 تا با زهری از سر و از غصه دستار
 بل تا در سه ناله بکنند این ای جان
 آن عالم مستور بدستوری جبار
 که صبر گامی دل خود گیر بنفش
 گوئی نرند مرگ ترا حلقه بدر
 زمان پیش که تیر اجل آید پسر
 طوطی چه کند که نهد دل بشکر
 ای نور تو زده شد شمس قمر
 بی حضرت ثواب ندارد بگر
 ناگاه فتادند بیان گنج گره
 تا بوسه زد آخر رخ زلف پسر
 چون خار بود داخل او را بپسر
 انکار تو پس صیت ببا و حمر
 ای چشم نهاده همه بر بوک مگر
 مزخ نظرت و ز نشیند بنجر

مخرج شمس

گر بگذری از لطف برین راه گذر	سرخ شمش آخرب کفون مقصود		شمس اسحق تبریزی بائی دل جان را
بت گریه تو چه چسبی با خرب	ای طالب وی عاشق نگریه بگوش	آخسر نظری کن نظر بخش نظری	ای رفت ننگنده تو بر امید خضر بر
ار با تو سخن گوی و ترا گوش سحر بر	رد تو نگران او در چشم چه دست	که صحبت یاران و گوی اوج سحر بر	او میکشدت جانب صلح و طریقت
تو بیخ ندامت بخوری سینده و بر بر	هرگاه و خورشید خورد بر کفل و پشت	عیسی است رفیق و پیش خرنده خور بر	او مینزد این سنج مشرک و سو نوع
گر جنگ گزنی تو بتفریح و زفر بر	که کاسه گزنی که عیال بر زفر بر	پسته کندش مطبخیش نار سقر بر	نمان سنج و کباب دل تو گزشت اگر
پس صفت زنی نمره تو بر سر کوی	پس صفت کنی مشوه تو در مجلس کوی	زد بازوی و نبی سحر سحر کوی	ز افشارش مرگ آن رخ تو گزرد چون
مجموع خلائق بسو عشر و عشر بر	سحر سنج شمش کفون مخدوف تقطیبه مفاعیل مفاعیل فحولان		شمس اسحق تبریزی توئی نور قیامت
چو ز تشنگ آوری امی است پیر سیکیا	چو تو دریای آبی همه خلق چو پیا	سرخ فرخ خود را بسو شان تو در گریا	کنن یار کنن یار مروای را غیبا
چو در زرم تو باشیم بیفتد سر و دستا	چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پا	چو خورشید تو در تافت بر قصد و دیوا	چو ابر تو بسارید بر دیدن زنگ
ولیکن مگر که دیم برای دل باغیا	عظای ای تو نغزست شکایت توان کرد	ز می و چرخ رسیدت برین تو ز ناز	کنن بر دل شیدا تو در گردن زلف را
زهی کاله پر عیب زهی لطف خود یار	سر اسر همه عیبیم تو دیدی و ز خیر یار	منم عاشق مسکین عشق تو گزشتار	توئی یار توئی یار توئی چاره هر کار
سر از گور بر آورد ز تو مرد و قویار	ملوکان همه ز بخش تعلق خسر بخشار	چه خواهد سر محمود بغیر از در خمار	مرا عشق بر سپید کاغی اجه چه خور یار
چو خورشید تو در تافت بر دید گل گذار	چو ابر تو بسارید بر دیدن زنگ	اگر ره زنده جان جان کرم بزار	طالت بغزاید دم راهوس دوست
حریفی همه ستیم زن جزره هموار	همه شیشه شکستیم همه باغی خستیم	که داند چه شویم از تو چو باشد گوید آ	ز سودای خیال تو شد ستیم خیال
که آن شمس حقیقت چه پنهان از پنهان	سحر سنج مسدس مقصود مخدوف تقطیبه مفاعیل مفاعیل فحولان		به بین دوست به بین است جمال شمش تبریزی
که مانی الی در غیر الله و یار	کجا کرم و گر که جاسی دیگر	لب ماست مستی هوش میدار	بگردد قند می گروی و گر بار
چو سر باشد بیاید نیز دستار	چو تو باشی دل و جان کم نیاید	بگره نقطه گرد و پاسبی پر کار	نگردد نقش جزیر کلک نقاش
ز چنگالش گران جانان سبکبار	ز منقارش فلک سوراخ سوراخ	گرفت صعوه را بازی بقا	گرفتارست دل در قبضه حق
که آمد دور وصل و لطف اختیار	غم و اندیش را اگر خون بریدند	به محمودان که آمد شاه خمار	ر با کن این سخنسار اند کن
بیای ای خازن و بکشای انبار	چو همانان بدین دولت رسیدند	ازین خوشتر کجا باشد علف زار	هلا ای ساربان اشتر خرابان
دیت مهل سخن سلطان گفتار	خمش کن تا خوشش ما بگوید	چنین پنداشتی دیگر منید آ	شب مشتاق را روزی نیاید
نگردی آنچه گفستی یار میدار	سرخ مسدس مقصود مخدوف		جفا از سر گزفتی یار میدار
کنون عسدم شکستی یار میدار	تو گفستی تا قیامت یار باشم	ر با کردی درستی یار میدار	مرا تنها دران شب با کسی
چو جان در بر گرفتی یار میدار	بگفتم دشمنت را جان ستانم	چنین کردی درستی یار میدار	گرفتم دامنست از من کشیدی
کنون با جود خستی یار میدار	دگفتی تا قیامت با تو خفتی	که سنگ خاره سفتی یار میدار	خمش کن زلف مشکین این پیشانی

نگفتی خار باشم پیش شمس
 مرا بیدار در شب های تاریک
 فتاوی با دلا دستت گزافتم
 خسته او ند خدا دندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مرده
 کشاده آتش از آب جیون
 از آن آتش برویدست گلزار
 یکی فاریت هجرش بر آتش
 چو گرگه می نمودی روی یوسف
 غذای نفس تخم آن عرصه است
 نداند گرگ لطف روی یوسف
 همه عمرت هم امروزت لا غیر
 نمازت کی رود باشد که رویت
 نمی بینی تغیر ما و تحویل
 چو تو خسته بنده باشی نفس خود را
 پنهان جامی که دیرانی نبوش است
 ز لطف جان او رفت به کار
 که سنگ خاک و باد و آب آتش
 دوده دان هر دو کون جهان را
 چه کم عقلی بود آن کس که این را
 که از تبریز پیغامی فرستی
 درین سر ما و باران یاز خوشتر
 درین سر ما بکوی او گزیریم
 مرا طاقت نماند از دست زخم
 مراد عالم معنی و صورت

چو گل با او شگفتی یاد میدار
 را که روی و خفتی یاد میدار
 دیگر باره نیفتی یاد میدار

بگوش خصم من گفتی سخنها
 همی گویم عتابی من بز می
 روانت شاد باد آتش تبرز

مرا دیدی نهفتی یاد میدار
 تو میگوئی شرفی یاد میدار
 دلم بردی درفتی یاد میدار
 زهی خورشید و ز خورشید انوار

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

برقص اندر میان چرخ دوار
 که آتش خوشتر است ایست یا نار
 در آن گلزار عالم بای دل زار
 عجب روزی بر آرم سر ازین بخار
 چو زان پرده غرض گیت اظهار
 چو کاریدی بروید آن بناچار
 و ندانم س ز آمد بیغیله مار
 تو مشنود عده این نفس عیا
 بهنگام نمازت سوی بلغار
 در افلاک ذرین و اندر آثار
 میان خاصگان باشی تو مرد
 ز شمس حق و دین بتان بکیا
 چو دیدندش رحمت حور ابکا
 همه روحی شدند دست تیا
 چه باشد که باشد او ش سالار
 به مدح جاها او گوید میسار

چو بنیای ز خوبی دستبرد می
 از آن گلها که هر دم تازه تر شد
 تا ند که در عشقش راز نپسار
 از انکارت بروید پرده با
 ز جان آدمی جنبد حد با
 نداند گا و گردون بانگ بلبل
 بطراری ر بود این عمر بار
 که بکش از هستی و کمر بند
 در آن صحرا چو گر رشک خواهی
 که داند جوهر خوبت بگرد
 اگر خواهی عطای رایگان
 خداوند خداوندان باقی
 اگر ننی پرده رشک آبی
 بسیار بتان و عاشقان در
 که روح القدس پایش را بوسید
 بحق آنکه آن شیر حقیقی

بماند دست و پای عقل از کار
 نه زان گلها که بپر دست پیرار
 اگر چه عشق او دار در ما عار
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 ملک باش و به آدم ملک بسا
 نداند ذوق مستی عقل بشیار
 پس فردا و فردا نفس طرار
 بخدمت تار بی زین نفس انخار
 که میچسب در دوران هوای تانار
 سخا کی کش نه گرو و سود غمخوار
 ز عالمهای باقی ملک بسار
 که نبودشان بخدمت میش انکار
 بپوشیدیش از دار و زر و تیار
 ز نقشش او بسوزد جمله بازار
 ندانم که پایش را میسار
 چنین صید دلم کرده است شکار
 که انیت لایه ما اندر اسرار
 لطیف خوبت چیست و تازه وتر
 که دل را تازه دارد برت و شکر
 دل از جا میسرود اتمه کبر
 جمال شمس تبرزیت رهبر

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

نگار اندر کنسار و عشق در سر
 که مانند شش نه زاید کس ندارد
 مرا بردند و آوردند و دیگر

نگار اندر کنسار و چون نگاری
 درین برف آن لبان او بوسیم
 خیال او چون آنگه در دل آمد

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

بجز

<p>ز عشق شمس این جانست ایشان ز زخم پنج و سمسار این دل من از آن آثار شادان معانی چو گلنارست خود جانمای عشاق خیال من و خوبی باشد ای جان</p>	<p>بشق او انداز و مال مقدار شاده این قدم در کوه اسرار شده شیدا و رو کرده بدیوار ولیکن ز رو بیند چشم انجبار که تعبیرش براند جان بیدار</p>	<p>در بیان کفش گو شمش در راه او از آن اسرار روی ز رو چهره از آن دیوار فکرست روی ایشان گذشته خود ز کیوان سر عاشق تفاوت آنکه در خوابت نمودت</p>	<p>از آن بگذشت در پاوت مسمار دآه سر رسید باشد آثار ز باره لطف شگفته چو گلنار سر او را تو بینی زیر دستار شدی بیدار منی جمله دشوار</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>دل هموار عشق شاه تیریز ز شمس الدین مخدومی قوج آرز فناگر و دهمه سحر و کرامت بدان مستان سلام من جان تو تم خارست اندر پای جانم یکی طفلی ز دل برخواست صد انا الله و انا الیه راجع ولیکن گریه خواهی و بسجونی ترا نوار عالم چون چراغی بدری و بدوزی و بازی تو بینی جمله را عریان برهنه همه عزت ز شمس الدین بود پس نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر</p>	<p>که اندر روی شرابی هست چون نار ز مخدومی شمس الدین بیکبار که می آید فسلانی روزگی چار ز پایدرون کنم آخر من این خاک ز هر روی جو چنگ آواز صد تار برفت آن فطرت باطل اندر کار و گریه بسته باشی اندرین کا اسیر یک نفس باشد بدیوار فرو بندی و بکشانی خسروار نه بیند مر ترا از لطف دیار که در پیشش تو باشی خام غار</p>	<p>عصای میر شمس الدین بنگین ز نوستان معنی راه بینی نمانست حضرت و عالم هویدا چه پیدا خار و ناپاید است جانم نماند فطرت و ماند فطرت در دل چو سر سر دل را تو بسجونی چو در پای شمس الدین افق شوی تو روح بخش جمله عالم اگر خواهی نمایی خورشید را شهادت می شوی در عالم جان تو شمس الدین شمس الدین همیگی</p>	<p>که مهت او باد شاه نیک تهار چو موسی تا شود مانند مار که می آیند از اقصای اسرار که حضرت همچو دل عالم چو گفتار بعکس است این قضیه ای نگو کا نماند عالم و ماند خدایار بود مخدوم شمس الدین دلدار چه اندک پیش تو آنکه چه بسیار ز مخدومی شمس الدین گفتار و گریه خواهی فرومشتی تو اوتار ز شاه می باشدت ای شاه هم عار ز شمس الدین به شمس الدین بی زار ولی از همه گشتم و بدم سیر</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>چه خون آشام مستقیمت این دل اگر سیری درین عالم بیاکه دلی در دم تو اسرافیل جانما چو پیشست آن جنون خط لطف خیال شمس تیریزی بیام</p>	<p>که چشم می نه کرد ز اشک نم سیر نگرد و هیچکس نه ان عالم سیر نیم از نفع صورت زیر و بجم سیر خمسیر آنکه نگشت از پیش کم سیر</p>	<p>همی منیر رضایت در غم ماست چو دیدیم اتفاق بشقانت چو بوی جام جان بر من ز من زد چو دیدیم طاس و کاسل سید سیر</p>	<p>چگونه کرد و این بیدل ز غم سیر شدت از خلالت لادم سیر شدم ای جان جان ز جام جم سیر ازین پشت نگون خم نیم سیر ز عشق حال او گشتم ز غم سیر مبسا و در دو عالم کار دیگر ز هر زده شنوا قرار دیگر</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>حسن او نباشد یار دیگر بند ویدی ز حسن تو یکی چیز</p>	<p>در آبی ماه خوبان بار دیگر اگر بودی چو تو عیسای دیگر</p>	<p>مرا عیب ترا شایسته جالت چو خورشید جالت روی بنود</p>	<p>مبسا و در دو عالم کار دیگر ز هر زده شنوا قرار دیگر</p>

مرست دریا که آگند می ز گوهر
چسب داند جان منکر این سخن را
بدان خسرو در تو خسرو از منگر
چو شمس الدین تبریزی بیاید
بگردان ساقیا آن جام بگیر
اگر یک ذره رحمت هست بر من
اگر امروذر بر من در به بند می
مے خام از نگر رانی تو ساقی
کرم کردی ز حد و حد بر من
بنده نامم غلام شمس تبریزی
بر ساقی در نگر درست منگر
بدان اصل مگر کاغذ بودی
چو سرو سنبله بالا روش کن
زما که بین که بر تو ساقی افکند
جهان پر بین بصورت های غیبی
بدر از تو ناطق اندر کین است
تقاعدت بین که زرت سبکو
زهی فروغیسا الله اکبر
زهی بحر حیات جاودانی
واقبال سلیمانے مسلم
از ان دریا بزم موج تپانے
چنین استی چنین استی چنین
شدی سرور درین لبت لیکن
ز شمس الدین سلطان جلالت
بگوید غیر ترش معذور میدار

که هر قطره نمود این شار دیگر
که اورانیت آن زکار دیگر
شاد او چشم میسی وارد دیگر

خدا یا هر دو را بجای کردی
که منکر که سنائی خود همین است
غمش کرم خوشی بزرگ گفتن

بخرج مسدس مخزون

بده جام مرا آرام دیگری
مکن تا خیر تا ایام دیگر
در انستم هر دمی از بام دیگر
مرا زحمت دهد صد خانم بگیر
کنون چشم است در اکرام دیگر

بجان تو که امروزم برو می
خلاصم دو خلاصم ده خلاصی
مرا در دست اندیشه بسپا
بگیر این دلق اگر چه امروزم
خوشی پیشه کرم چون خوششان

بخرج مسدس مخزون

به پوست در نگر در دست منگر
بفرغ کان کنون پوست منگر
بنفشه وار سوے پست منگر
بزنگه که گفت توجست منگر
بدان صورت که راهت بست منگر
دران کاین بخرج خاموش منگر

ایا ماهی جان در شست قالب
بدان گلزار بے پایان نظر کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
توصات آب بین بالا دوریده
بدام عشق مرغان شکر قند
بهستی بخش و مستی بخش بگرد

بخرج مسدس مخزون

زهی لطف خدا الله اکبر
زهی گنج بقا الله اکبر
غنا اندر غنا الله اکبر
بقا شد آن فنا الله اکبر
چنین کار و کیا الله اکبر
ندمانے سرزیا الله اکبر
که فرمائش روا الله اکبر
بگوید رشک لا الله اکبر

بلا سے جان عاشق از ملامت
بزیر سایه خورشید دولت
فنا چون دید آن بحر بقا را
چنین جام و چنین سکر و چنین
تو این حضرت نبوت از طراوت
همه مدی از مخدوم خداوند
وگر گویی که بیستم روی او را
و بے جام نهانی نهانے

و لیکن مانند آن بسیار دیگر
سنائی گفت فی خرد او دیگر
مقتدر روان مکن انکار دیگر
دل روشن شد در خسار دیگر
که صبر نیست تا ایام دیگر
که سخت افتاده ام در دم دیگر
که اندیشه هست خون آشام دیگر
که در کن ز رودستان دام دیگر
نظر داریم در انعام دیگر
نمیخواهم خدا یا نام دیگر
به بین صیاد و راه شست منگر
بدین خارت که پایت خست منگر
بخشم و کوزه گرا شکست منگر
بدردی کان فرو شست منگر
بهوست که زده است رست منگر
شال از نیت داند زهت منگر
به طمع ماده آلت منگر
امان هر بلا الله اکبر
خلاص از هر غنا الله اکبر
گزید انگشت را الله اکبر
بکیون ذالنا الله اکبر
گل و لاله کیا الله اکبر
خلاصه مصطفی الله اکبر
که داد او این خط الله اکبر
نماده بر ملا الله اکبر

زده اوارم کهم با ننگ از مهابدی
 ملایک سر فرو کرده چو دیده
 ملایک دست های نور نشان
 شده صد عید قربان چنین عید
 مریض الشوق اشرب من عشق
 خلیله اشرب بالاعتصمانی
 غمور و تصبر اقبال سینی
 یسین ذکره روحاً و قلباً
 ولیکن اشربوا من کاشوق
 نغذایمید جاد التار بشیرا
 و نحو من ریح الروح قلبا
 فی منزل نیکم صدرا کبیرا
 فلم یبق بیان بعد هذا
 فیما تدریر لایقدم جالا
 مرا اقبال خند انید آخر
 ز به بانغی که خندانند فضل
 بچوگان وفا یک گوی زرین
 بخند و آسان زیر زمین را
 مرا میگفت و دش آن پارچیا
 جهان پر شد مگر گوشت گراست
 خصوصاً آن سگ کورا بهست
 وحی میوزمی و میکوب نوبت
 ملولان باز جنبیدن گرفتند
 ملول جلوه عالم تازه مگر دو
 منسم از جهان خود میزارینار

که ای مستان صلا الله اکبر
 بر دست لقا الله اکبر
 بر آرمه و دعا الله اکبر
 که هست این بی بها الله اکبر
 یای قیام الشفا الله اکبر
 هنا انا کما الله اکبر
 و قول من بنا الله اکبر
 بجا یک الصتی الله اکبر
 یرید کم المسنی الله اکبر
 بصباح الیضه الله اکبر
 رهینا بالبدلا الله اکبر
 و یتزع القبا الله اکبر
 فیقبا اکلنا الله اکبر

از جوش آن شراب چو آتش
 ز جام عشق شمس الدین مخدوم
 که چشم بدازین بیم حیاتی
 چه شهری ای حرم خاک تبریز
 فان قشرب تجد فیما نعیمسا
 فمذا اشرب من یحی و داما
 و صر و اتصح شمس دین
 اقول بومله فانی ستی را
 فیفتح عینک شمشاع کاس
 یقول لانا ابشر و بالوصل طیبوا
 لکوا باندا ما فاستقاء
 فیکشف جسمه من نور
 اسیونا اسیونا اسیونا

شده هستی بیا الله اکبر
 و لے القام ما الله اکبر
 شود دور علی الله اکبر
 میسان شهر ما الله اکبر
 تقولوا قد کفی الله اکبر
 و لا موت بنا الله اکبر
 و دع عننا الکنی الله اکبر
 بقول لقد دمی الله اکبر
 یزد کل المسنی الله اکبر
 نقد عبر القضا الله اکبر
 وقد حضر الولا الله اکبر
 فیمنلا رالسا الله اکبر
 کنه ما متنا الله اکبر
 فمذا المنقی الله اکبر

پنج مسدس مخدوم

عنان این سو بگردانید آخر
 بدان ابره که گریا نند آخر
 درین میدان نه غلطایند آخر
 خدا از خوت بر بادید آخر

زمانه مرغ دل بر بسته پر بود
 ز به نصرت که مرا سلام داد
 که کیشاو مرغ و بینداخت
 همای وصل شمس الدین تبریز

نوادش پر و پرا نید آخر
 ز به طکه که اتانید آخر
 سلیمارا بدرانید آخر
 مرا با خود بی پرا نید آخر

پنج مسدس مخدوم

سگ صاحب کعب صاحب غار
 بنا شد صید ز غیر شاه مختار
 دره خود را بگفت و گوی یکبار
 همی جنگند و می لنگن ناما
 چون خندان اندر آید یار با یار

قرین شاه باشد آن سگ کو
 بپوسد خاک پایش شیر گردون
 نه آن مطرب که در مجلس شنید
 بجانب ان گوشه زنجیر خود را
 ز فیض بی زوای تو و اجمالی

سگ عاشق به از شیران پشمار
 برای شاه جوید کبک کسار
 بدان لب کونیا لایدمردار
 گهی نوشد گهی گوشد بزمار
 رگ دیوانگیان را بیفتار
 به من چون شمس تبریزی در انوار
 اگر باشد ترا از بنده آمار

پنج مسدس مخدوم

مرا خود جان و دل بهر تو باید
 بس از من بگردد چون ندانم
 گنه را لطف تو گوید که تا کی
 تری نورشید مرغ زور خواهی
 بحق آنکه لطف او جانست
 به تنگی در رفت هر که تو ماند
 مرا یا را چنین بے یار گذار
 بزینهارت در آمد جان چاکر
 مرا گفته که مارا یار غار سے
 عین از اندک آتش بسین
 زغم خوردن ملول ستاین کن
 بلا از عشق شمس الدین تبریز
 نسیم صبح جد بالانتشار
 فقد احرقت من صد و بعد
 و تما خان نے دهر قتل
 ظلمت کیوں نی بطن حوت
 افضت اسکر اور کنی باسکار
 و لانتے بکاسات سنار
 و قل انا حبیبنا اللہ بیتا
 و یسوا و اسکر و اوموی غانی
 توئی مطلب کل اشی شمس تبریز
 آخر کہ شود روزان سیر
 رو جانید ای طرد بیان
 در زم رضای تست نقلی
 مشتاب و مرو که کیمیائی

که قسربان تو باشد ای نکوکار
 چو در دل جای گلشن پر شود خار
 گنہ گوید بد و کاین بار و این بار
 چو مرغ شب بیامد نبودش بار
 که آنجا گم شود این چرخ تو آ
 فرو کن دست او را زود برادر

ز آزار دولت گر چه ز گوسه
 گنا هم پیش لطفت سجده آور
 تن و جانے که خاک تو نباشد
 چو بر گیری تو رسم شب ز عالم
 بچشم جان چه دریا و چه صحرا
 نقصد از شمس تبریزی نگویم

بخرچ مسدس مخزون

مرا در هر چه بر بی زینهار گذار
 چنین تنها مرا در زینهار گذار
 که نبود آتش اندک خوا گذار
 تر رسم کن مرا عموار گذار

طیبی بلکه تو عیبی و تفت
 ترا اندک نماید بجز یک شب
 دمم بگست لیکن بار دیگر
 خمش گشتم ولی از لطفت مست

بخرچ مسدس مخزون

و بشر حیواتی با تیشار
 بنا و لاتسنی اسے نار
 اما قد خان الی اور اک تار
 فد صح الموی کسر و انقا

و استغنی لباس اجد منه
 اما نصفی الی قلب حریق
 اذا ما نیک اننی نیک اخی
 الا یا صلاح انظر فی حدودک

بخرچ مسدس مخزون مقصود مفعول مفاعیلین مفعولین

فمذا یوم احسان و اشیار
 دشمن المار و الا ما و لا نار
 کریم نے کریم العصر عصار
 جنون فی جنون نے جنون

اقاتل فی سبیل وجود بخل
 و سیای شهید الی باسے
 جنون فی جنون نے جنون

بخرچ مسدس مخزون مقصود مفعول مفاعیلین مفعولین

آخر کہ شود زیار ما سیر
 که جان خودیم بی شاسیر
 وزوی دل و چشم ادلیک
 تا من خسر و زکیا سیر

ای عمل تو کرده چرخ و آبر
 آن نفس هزار من بزیار
 کی گرو سیر ما ہی از آب
 جوانی و گرت غیر این خون

درون جان من پیداست آثار
 که ای مسجود جان زینهار زینهار
 تن او سله است و جان او مار
 چه پیرا بر کند مرغ شب تار
 دران عالم چه انکار و چه اقرار
 چگونه دمسره تو مرد و همشیار
 زمین گذر مرا گذار گذار
 مرد ما را چنین بیا رگذار
 زمین پس اندک و بسیار گذار
 زمین بشنو مرا این بار گذار
 مرا بے راتب و ادوار گذار
 درون سینہ ات اغیار گذار
 فانی من لباس اجد عار
 ینادی یا جسداری یا جدال
 اذا ما انت جاری انت جار
 تری او صافه ان کنت قار
 ایا جاری ایا جاری ایا جار
 لیبقی منک منساج و آثار
 قضیب عندہم فی العشق اطوار
 تخفف عنک انتقال و ادوار
 تو ہم جان جانے ہم جاندار
 وی لطف تو کرده بلغ را سیر
 تا گرو هر کجا گدا سیر
 کی گرو بند و از خدا سیر
 تا لوت خوردند انبیا سیر

مخزون

تا ذوق جفاشش دیدیم
 چه مکر و چه نفسل بازگونیست
 ای بارشگرفت در هر کار
 تو در قیاسه می که از تو
 در میخواستیم که زنده گیریم
 آفسه تو کجا و ما کجا نیم
 اندر ره تو دو صد کین بود
 رفتیم سو دانه تو چون مرغ
 ای بی تو هر ام زندگانی
 ای کرده مرا ز دل فراموش
 خامش که ستیزه می فریاید
 دنیا گذران نیست پادار
 ایمن دار و ترا بھیلست
 طایوس خود بر تو خود را
 اندر دم او دست نارد فرخ
 در دامن اهل دل بنگ نیست
 زیرا دم شانج م بھستست
 همچون گل و یا همین و سوسن
 درو سے ز شراب آب حیوان
 خورشید جمال خود اجمالت
 بل خورشیدی که دیدد مارا
 از خلق گو سے شمس تبریز
 شب گشت و لیک پیش اقیانیا
 گر گشت جهان خراب معمور
 خاموش که سرشاه گفتن

در عشق جفاست از وفا سیر
 خود گرسنه ناورست یا سیر

گر ملکت سیر شد سلیمان
 خاموش کن و در غار ما کن

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

زیر و زبرست شهر و بازار
 ما را بنسیم وصل بسیار
 ای بی تو بیات و پیش بجای
 نزدیک نمود راه هوا
 پر خون دیدیم جفا و نفاق
 ای بی تو ز گشته بخت بیدار
 آخر چه شود مرا بسا و آرزو

من زاری عاشقان چگونه
 در روز اجل که من بیریم
 از من رگ جان بریده بادا
 از کاشن روی تو شد مست
 این طرفه که خوشترست حمت
 خود بخت توئی و زندگی تو
 یک بار چو رفت آب در چو

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

دل بر کن از دو دست بردار
 و انگاه کین کنه چو تار
 از خور همه کان چو زهر چون
 و عاشق محو که سوزت نام
 و ذوق نی ساز سر بر روی آرزو
 سے آید از جهان انوار
 بر طوف ریاض صحن گلزار
 با شیر و غسل روانه انما
 آن چیز که باقیست و پادار
 مقصود همان بود و دیدار

بر پیر شده است میکند بکر
 از دور نمود مرترا گل
 انصیت بشش سر او بنصود
 این نقش جهان چو چادر آمد
 تا از دم شان چو ماشوی پاک
 در جنت اندرون ایشان
 هر سوتی ساعما می و لکش
 خورشید تا با اندران جا
 نه خورشیدی که خلق خوانند
 گفتار و بیان برای غیرت

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

روز است شب من از رخ یار
 مست است دل خراب لدا

گر عالم جسد خار گیرد
 نیرا که همه خبر طولی است

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

در ایوب نه گشت از با سیر
 آنکه شدی ازین و عا سیر
 عیاری و عاشق و ستکار
 ای معشوقان ز عشق تو نثار
 در گوهر مکن مرا انگه دار
 گر بی تو گر گیم هست بشمار
 بنام مست پاسه بر خار
 از بر دانه که دارد انبساط
 باقی نامیست دلالت و آزار
 کی گوید طمع چو سرخ بچار
 آن خوابت عشق زار گفت
 او خود چه حرامیست خود خوار
 نزدیک روی همه بود خار
 رویش هفت دیوان او چار
 در روی پنهان شدت آن یاد
 آورده مشوک هست مردار
 روید مردم حسد از زار
 از نامی دود و ترنگ از تار
 حسد روی جمال حق جبار
 کز دے بیند یار و اغیار
 با خویش چه حاجت مست گفتار
 غیر از حق نیست هیچ دیار
 مایم ز دوست غرق گفتار
 این بیخبریت وصل اخبار
 نیکو نه بود به پیش اغیار

صد بار بگفتت گم دار
 دانی تو یقین و چون دانی
 میگویم و میکنم نصیحت
 میگویم چشم او بپنیر
 استیزه گرت و لا الهیت
 خاموشش که بی مبارکست
 گفتی که زبان کنی زبان گیر
 گفتی که ز دل خیر نداری
 نزدیک منی مرا بین دور
 آنکس که بید شد ز شمار
 هر دل که نسیم من بیروز
 بی من اگر ت امیر سازند
 در برت چه نامه میتوان خواند
 خالقان موزند و اسیلان
 کی باشد آخری در اقطار
 آواره شده ز کفر ایمان
 من دیدم اگر کسی ندیدست
 گر خواب بشم بیت آن
 از گریه خود چه داند آن طفل
 بگویی تو اگر اثر ندانست
 نه خواب را کند نه آه ام
 انجیر فروش را چه بهتر
 مار اسر صنعت و دکانست
 کم جوی و غامق تاب کم کن
 چون پیشه مرد زرگری شد

در خشم و ستیزه پامینشار
 گرز خسته است بگسلد تار
 من خشک و مانع و گفت بکار
 خوشش میگوئی بگو و گریه
 کی عشوہ خورد و حریف خوشتر

بر چنگ و فاد و مهر باسنه
 می نوش و محب کاپوش نیکوست
 می خندد و بر نصیحت من
 از تو بترم اگر نیوشم
 خاموش کن از دلش ترسان

بخرچ مسدل خرب مقبوض مقصور

گفتی که تو طمعی جهان گیر

گفتی که تو رو به نه نشیر

بخرچ مسدل خرب مقبوض مقصور

پهلوی منی مباشش مجور
 کی گردد کار باش معجور
 شد گاشتن و گلستان پر نور
 باشه تراز حسه از مامور
 آخر چه سپاه آید از مور
 خاموشی صبور باش مستور

از من اگر ت دهند خاری
 چشمی که ز چشم من طرب نیت
 بی من اگر ت دهند شادی
 می باسه جهان اگر نبوشی
 خلقان بر فند و یار خورشید
 هر خوب که روی شمس بین دیدی

بخرچ مسدل خرم اشتر مقصور مقبول مفاعیل

اقرار به پیش او چو انکار
 زیرا که مرا نمود ویدار
 بخشید وصال و نجت بیدار
 کاندرد لسا چه دارد آثار
 کز گریه قست خلد انهار

کس دید دل که دل نازد
 علم و عمل و قبول او پس
 این وصل به از هزار خوابست
 میگرید خیمه و لیکن
 امشب کرد و فر شربار میش

بخرچ مسدل خرب مقبوض مخزون مقبول مفاعیل

انجیر فروشی ای برادر
 ای ساتی جان کجاست
 ای زنده کن نیز مضطر
 هر شهر که رفت کیت زرگر

یا سانی عشقنا تذکر
 لا تر کننا سدی صحابا
 احنط حیث کان حنطه
 ابرارک یشربون خمر

گر ز غم زنی بزین بهنبار
 باختر خراب فتنه بیدار
 آن چشم خمار یا زخمتار
 پوشیده نصیحت تو طرار
 کز باغ خداست این سخن نبار
 بی منت مهران آزار
 مار اسقط همه گمان گیر
 ای مولس دل مر از زبان گیر
 صد گل بود از درونش معرور
 شد روشنجیب بوین مخمور
 یک شهر بود هزار زنبور
 بی من نشود مزاج محرور
 بی گفت تو نیا هرست مشهور
 بز خوبی خود نگشت مفرور
 در برج چنبن می گرفتار
 یا جان نسا به تیغ جان دار
 ای من ز جزاین قبول بیزار
 از خواب کمن تو یازد نهار
 صد چشمه شیرازه در مهر
 اندر ده ماست شاه سالار
 آن صبح و فاد و شیر کرا
 فالعیش بلانداک اتر
 انجیر نیال لایو خسر
 اذکان کذاک یوم یئذ
 فی غل سما یک الحمر

<p>خود دل و دست که برهنی بار بگذارد که میسر و نصیبه در سایه و دست چون بود جان مارا بران و گره بران آه عثمان شهاب بن مین انجیر فروش را چه بهتر</p>	<p>بر مرکب پشت ریش دلاغر در روزگاری رحمت مقرر همچون ماهی میان کوزه هم بر تو تینم چون کبوتر داگو غنزل مرا مکرر</p>	<p>من کاسک لاشی نصیب یا ساقی بات لا تقصر طر خطه اتنا و طیب والغیر لندی لیاال عشره مخدومی شمس دین تیز</p>	<p>والارض بذاک صافه یا طول جیاتنا مقصر من کاسس در آمد المظهر من نهر حقیقک المنجر هستیم در همیشه چاکر انجیر فروشی ای برادر</p>
<p>بخرج مسدین خرب مقبوض مخزون</p>			
<p>سرست ز بیم دست میریم خاکش خوش باش که عایشین متر جو خراب گشت خوش شد کشتی جو خراب گشت خوش شد از بند ز غم به باز ستیم شمس الحق دین تویی که از تو</p>	<p>هم مست دوان دوان بخت خاکش ز شراب جان مخ خاکست خراب تیز بهتر کشتیت خراب شد چه لنگر بخت کشتیت بهر</p>	<p>گر خاک شویم و گر گوئیم آن خاک شکوفه کرد یعنی خاکی گشتی چو مست گشتی خود لنگر با گشت کتی چون خوش بنود چنین خرابی</p>	<p>ساقی با ماست بنده پرو ستیم ازین سر و از آن سر ملح تو بر کشید لنگ هر لوح جدا لوح دیگر بکشای و چشم عقل و بنگ شد آدم و آدمی منور</p>
<p>بخرج مسدین خرب مقبوض مخزون</p>			
<p>انجیر فروش را چه بهتر ای ساقی ماه روی و زیبا مایم با سدی چشیده لوح دل راز غم فروشوی در سایه ات ای زجت طوط بر هر که گوید خدمت تو مخور شدند قوم تشنه یک قوم همی رسند همان چه گا و که می سزد بقربان شکر گفتیم قدح نگفتم گیرم سزای شمس تیز</p>	<p>انجیر فروشی اسے برادر ای جسد مراد تو میر چون باغ ز رخسار می زعفر اسے شاه مطلق مظهر ماراست سعادت ظ شد منصب سلطنت مقدر در ده سے وزین حدیث بگذر امروز مقدم و منحصر از بهر مبشران به شبر در نقل بود بنیاد مضم</p>	<p>مایم معاش این دولت از روی تو تاب یافت خورشید بشنو ز بهار تو سقا هم ای تو همه را دلی نعمت بر عشق جمال دوست و قنیم آنکس که بود مرید خورشید جان را بده از ضرورت خویش ما گاو شتر کنیم قربان تو نیز شتر دلی را کن در این نه کنی خموش گویم</p>	<p>هین برکت ما نسید ساغر وز بال تو پر برید جعفر در جام کن آن شراب حمر برما ز همه کسان فروتن وز جسد کار با محسدر او چون نبود چو منور تا نبود صحتش مزور از بهر قدم هر برادر بشتر داری فرست شکر دانی چه کنی خموشی اند عالم همه پر کنم ز عنبر بزمی سزد حجاب نرس بدور بر صورت مصطفی پیبر</p>
<p>بخرج مسدین خرب مقبوض مخزون</p>			
<p>آز دیده و هم و روح برتر با ابرو و چشم رنگ اسمر</p>	<p>خواهی خود را بد و بدوری بنمود خدای بی چگونه</p>		

در جام کن آن شراب حمر
برما ز همه کسان فروتن

فصل چهارم در بیماری

آن صورت افقهای صورت
چون صورت مصطفی قاشد
دارد در ویشش نوش دیگر
قرصورت ازین سماع بشنو
همز انوی تست هر که بینی
ماییم چو جان خموشش ز گویا
خاموش که هوش میبری تو

وان نرگس او چو زور مشر
هر که که خجلق بسنگ پید
بناج مسدیل خرب تقبوض مخزون
واندر سر جوش و هوش دیگر
کایشان دارند گوش دیگر
سر مست ز میغوشش دیگر
حیران شده در خموش دیگر
بحر جز مضمین سالم تقطیبه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

گفته ز خدا کاشا ده صد
عالم بگفت الله اکبر
از عرش رسد خروشش دیگر
دارد در ویشش جوش دیگر
غیر شب و روز دوش دیگر
حیران شده خرقه پوش دیگر
از جمله خسلق هوش دیگر

آوردش روی دیگر با مهر پرست او
درده می پیغمبری از فرماند در خری
ای پاسبان بر در نشین در مجلس مد
گروست خواهی پانند در پانچ ای بند
خواهم کی گوینده مار اجماعی زنده
قومی خراب است شخم قومی غلام شمش
همین پیش از اوش کز انجان با را گوش کن
خاموش کن کوه کوه کن نظاره آن با کن
ز آنمنا عینکم فاست بصیر و غیب البصر

بر رویه جامی بر پیشانی ساقی همچون
خرر ابروید در زمان باوه عینی پر
جز عاشقی آتش بی کاید از دوی جگر
وربیل خواهی عاریت جایی بی رتبه
کاتش بخواب زنده بین راه گوید تا
آنها جدا اینها جدا آنها در دنیا در
مارا چو خود میوش کن هوش ساقی مانگر
آج که چون ماه زما زورش آتش آفر

یامی دوش از بلبل یا خود بوش کن
در مجلس ستان دل بشیار اگر آیهل
جز عاشقی عاشق کوی طیف ریشی
تا در شر آب ششم بی شرم و بعد گشته
اندر قن من گرگی بشیار یابی بر دوش
ز اندازه بیرون دام کاندازه اگر کرده
کفتن همه جنگ آورد و در دوی نگر آورد
اشمس تبریزی بیاجامی بده از کبریا

زیر امیان گلخان خجش نیت طلا
دانی که ستان بود در حال مستی خورد
نشاند ازستی خود بر سر کله از آنکه
ز اسپر است نیست در پیش تخم چون
چون شیه گریه حق نشد او را درین نکته
شد آید شی و نه می بود اخطا نادمی لنگه
چون نفس جنگ رود هم علی را با هم
بی کبر تا کبر با گوید ترا ای چشم سر
انا قضینا ینکم فاست بشروا البصر

مرکز مضمین سالم

جانم فدات ای شوره درستان بجم
جان جهان شید چون جاننا نظر
الا که نیم از دیده در زور شب جوان
کی سیر کرد جان من جان من جوج
او جان من چو قالیعش حیران انجمنی
مستطع خجش خفته من زیر سایه آن

شمشیر جوشن شود ویرانه با گلشن شود
هر که دیدت ای صبا و ان حضرت با کبریا
ای فرین بر زده کزوی خجل شاد روی
انکان عینیا قد جود احتل روحی من سر
آه از دمای سگ بر دم گن بی شالمی
تا دیدی جانان خود همچوی در مان

چشم جهان شن شود چون تو آید یک نظر
باد او را شتم از خدا گرا و بلاند از هنر
کویان بر میگفته نه شنیده نظرش گوش
و اتد روحی اتفرد الله روحی با نظر
در و دالم بی و افعی روم چو ز بی فیم
سیگوش حیران خود نباشش چون جگر
مقدم شمس الدین ترا تبریز شهر شتر
یا جسم کرده همچو جان تا شب شود همچون
زیرا که خاقان شکر زیر کباب من کفر

مرکز مضمین سالم

تاسنیه روشن شود افرون شود نظر
زیرا نشاید در کرم خجلق بستن بر دود

کوری بشیران بره آن جام سلطانی
ای خورده چشم دشمن تشنغ بیوه زن

مقدم شمس الدین ترا تبریز شهر شتر
یا جسم کرده همچو جان تا شب شود همچون
زیرا که خاقان شکر زیر کباب من کفر

۱۰۰

ای تو قیوم سیکده هم هستی و هم می زوده
 جبار الیوم المطر زان اشتار و اخطار
 اوجی ایسکم یکم اندا حضرتان دیکم
 السیر فیک انانقی لا تکتس فی اقی
 یاربنا بلین ان انت لم تر من
 انکان یطقی مدرس عقلی عشقی موسی
 یا ساحرا البصارنا بالفت فی سحرنا
 ان عرفنا برحمان فالمرح السلوی لنا
 قالوا تدبرنا انکم تفتح لکم آذانکم
 العیش حق عیشکم و الموت حق موتکم
 روح چشم جانان برکتش در بیرون از کمر
 بی کسب بی کوشش همه چون یکدگر
 چون نه اندر هوا خورشید نشان بر افنا
 در رخسار لیکین همچو گل در حدس لیکین چو گل
 بس کن بر مرغ ای سپر خونکی خندان خیر
 ما را خدا از بهر چه آورد بهر شوهر
 ای عشق رویت بود العجب و عجزا و عجزا
 ای عشق خونم خورده صبر تو ارم برده
 ما را که پیدا کرده نی از دم آورده
 از تو صدم کاشانه شد خاک بشرف زانه
 ای عشق چیست مقرر مستی سلامت میکند
 شمس جانان چنان تیر زبانه جانان
 غرقه و به سبب قلب جمیع البشر
 انی وجدت امرأة اوصفتها بکم
 عین تات بغضی من فنت قضی

تشنه با سینه بیده چون زنی ای گویی
 خاشاک در گوگرد از باده دهنم در گذر
 فارضوا با یقینی لکم ان فیما خیر
 کم من قلیل فی انجانا اعلنا بزه
 من لعین سره عنده لم ینتفع طاهر
 انظر الی اهل الرومی عاتقونوا لکم
 یا شوق ابر العافیة فی صطفی بالقایه
 و عشق تو زان بنیاد سلطان انظر
 فاروق بنا و دارنا انما حضرت فی السفر
 اصلحت بی بالنا طالب السفر طالب
 ترغیب لکم ارکانکم انتم مصابح السفر
 والدین و الدنیا لکم نذر جزا و من شکم

مرجز مثنوی سالم

مرجز مثنوی سالم

مرجز مثنوی سالم

ازین بگو که نشاد ترا سر و هم آزاد تر
 در موج دریا همچو ن گدشته بر بالای
 تازی تو از ارواح شان باوه در شان
 ای ماه روی از منی ای شمس تیر از عطا

بی زودی پوشش همه دل پیش ککش چون
 بر آب گل نهاده پا در عین دل بر کرده
 در آب گل لیکین چو گل لیکین چون
 شد طوطی شکر از ناز بر چینی گوی

آئی دور بر نمیشب بر جان خلقه بجز
 از فتنه روز و شبت نهان ترم چون
 هر دو دم منقذ تو ای دم کشته
 پر دام شد پیرانه شد آموخت از تو
 بشو سلام مست خود دل اکمل چون
 فردوش روزمان قصان شد شاخ شجر

بحر جز مثنوی تقطیع منفتعل منفتعل
 او قرا محتجبات تحت حجاب الفکر
 کاوشا بر قسا یزب نور لبصر
 داخدا خارجه سارقه بارقه
 قاسما عالیة تمتمتا غالیة

در روی آن سانی بگو شوست بشین
 من فضل عنده کل اخطایا یتعذر
 فاحک لیسو لا شیغل نیوا لیسر
 لم یرفع اشار هم من بعد بالحق اقر
 عندی صفاتی صافیة فی جنبنا صغی الکدر
 شمس الغمی لا یختفی الا بستر
 کیت استهتیم فاختبر الیما کترو اعنا
 فاکشف بطلت من قال النبی الا ضر
 انعم بمن استقا اکرم بمن استقر
 امیل فی ریح الهوی فاحفظ کلا لاه
 قوی چول زیر و زبر قوی چوان بی چور
 از عقل و دانش زاود زور آ جویان پاک تر
 در موج و زغوغای نمان گشته بیج تر
 مستی خوشی از شراب نمان شده از خیر تر
 آخر بچکان صفا بروی میدان گوی خیر
 دیوانگان امیکن زنجیر او دیوانه تر
 مانند دره خرمکان چو عاشقان ز زبر
 که در دم سلطان شوم اندر دم داری
 هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنیاده سر
 و ان باو بر پیانه کن تا هر دو گردد بنیطر
 بشکر جماعت ما بر گویستان برگزیده
 دارد دل از ذوق و صدستی صد شور و شکر
 صابها اولمرت باطن لیس کدر
 صورتها کالبشر خلقها من سر
 غم تها سحره رقیقها من سقر

<p>هر دامن سبار استخفا به چشما آمی توبری خانگی خانه در ازین سفر</p>	<p>نشد با خبری سینه کاخبر قلب روح القدس با ی قل می مجا</p>	<p>قال ما تعرفنا ملک الاحدی المکبر بسته لعل برکشا تا نشود گران شکر</p>
<p>ساقی روح چون تونی کشتی نوح چون آن قلمی که نقش کرد چون بد نقش تو</p>	<p>تا که تبت ساعدم خون چه پراین جگر طعن زدم از کین معنی دیگر گزین</p>	<p>در دو جهان یکی بگو کوه صنی کجا دیگر در دل من در ابره من هر نفسی کی حشر</p>
<p>عشق گوید با صلا مائده دو صد بلا ناش بگو که شمس و خیا بیکد و شمعین</p>	<p>خشک لبی و چشم تر مائده بنفشک چونکه پیشی این و را جلوه بودتی ترا</p>	<p>شهره یکی تاره بنده او دو صد مفر در تبریز همچو دین اوست نهان شتر</p>
<p>رجز شمس مطوی مخبون</p>		
<p>روی جوز خضران بین اشک چو ناروان زان شکر شکر آوا حیات برون</p>	<p>تیر فن کمان نگری تو چنین چنان جان دلست صفت او نچه چو او جوان</p>	<p>زان لب لعل اگر کون تو حیات جان زان در عقیق شاد تو زهره وان و ان گن</p>
<p>تا که ز ما در آدم بنده و چاکر آدم زان می خاندان آن زان می خام نیر</p>	<p>چونکه ز پا در آدم بی قدم روان لب کشا لب بگر شکر را یگان گن</p>	<p>باده بیار دست کن شیوه مستان تیره شوز سر کشتی تیر فن کسان گن</p>
<p>زان همه طفت بی بیکنج زلف روز از هر دم مخصوص می یارب خود چون</p>	<p>زان همه شیوه طرب رحمت بیکران ای صنما تو که رسی نوقت بیکران</p>	<p>ای تو قوام زندگی بی تو کدام زندگی واقع ما بمن همی برسد ببردست</p>
<p>از رخ تو جدا با و جز غم تو دو ا مباد آمده تو ای صبا از بر یار دلربا</p>	<p>بجز تو ای خدا مباد و در بودی فغان جان بصدات مر حباتی همین جان گن</p>	<p>بسیج ندید جان کسی صورت جان عیان بهر خدا چنین گواهی تو چنین چنان گن</p>
<p>رجز شمس مطوی مخبون</p>		
<p>مغز روح شمس من ای تو چراغ زمین کرم در آدم مده باد به بیار و غم بر</p>	<p>ای دل جان بر طرف چشم چراغ بر با خردم ستیز شد من بر با از خبر</p>	<p>هم عرضات کشته پز نبات و نیشگر خوشخبران غلام تو رطل گران سلام تو</p>
<p>خیز که رخیز شد روز نبات ریز شد خیز که روز میرود فصل تو ز میرود</p>	<p>رفت و هنوز میرود و دیوز سایه عمر قافله را بکشش خوش نصرت این سفر</p>	<p>چون شنوند نام تو یاده کنند پاوسر بشت دل پناه جان پیش در آچه شیر</p>
<p>مست خرابش او خوش میگذری پنج و شش عقل بهت دل با در تبریز شمس دین</p>	<p>آن تبریز چون به شمس دست چون نظر بجز رجز شمس مطوی العرفض و الضرب متعلق منقعلان</p>	<p>نوبت تست ای صنم دو تو هست ای قمر جان من از کلام تو خیره شدت گن</p>
<p>گرچه بصیران بودند در و زمان بود دمی سحری بگذری گفت مرا یار</p>	<p>تیغی تو بخبری جند ازین کار گفتم گامی پیش نیست شمع فلک تا</p>	<p>دیدن میشود بصیر جز به بصیرتی دیگر کرده پراز خون جگر در طلب خار</p>
<p>گفتم کاسه پیش قدرت سر به سما گفت منم جان دولت خیره چه باشی</p>	<p>دم فزون و باش بسیم بر زار بجز رجز شمس مطوی فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>نیت عجب گر تو نیست مرا یار نیت مرا تاب سکون گفت میکبار</p>
<p>قطره در یاسه منی دم چو زنی پیش</p>	<p>غرقه شور جان صدف پزر گمروار</p>	<p>غرقه شور جان صدف پزر گمروار</p>

مخبون

بله زریک بله زریک بله زریک بله زریک
 بله غشیدین میا سا بول این صبر و مواسا
 بله برجه بله برجه که زخورشید سفر به
 دم بابل چو شنید می سو گلزار دوید
 صنایع این چه گمان است و فرو و حقیقت
 کوه را که کند اندر نظر و قضا
 حاکی هر چه تو نام نبی خوشنوم
 زان که دشنام تو بهتر زد مائی گران
 تاج زرین ماه و سیلی آن یار خیر
 مرد دنیا عدی را حشمه پندار
 بیشتر سنج که آید همه از فعل گدست
 نیست راهت کند پرده از ظلمت چشم
 شاه مانع تر بر بود در همه حال
 از کنار خویش یایم بر زبان من بویار
 هر گلی چند آنکه روید از لب آن می
 ناگهان اندر رسید از یک طرف آن
 در جان حدت حق این عذر را گنج
 چون مرد کم میرسد ز در زبان که درم
 شمس تیرزی نشسته شاه او پیش او
 از کنار خود بیایم گرش می من بوی یار
 ما نیزم از بوم در اول من آخر این عمل
 گرچه اول شیخ غیر بوده بود اندر صفت
 نفس اگر چه خار پیش است نبش آن در
 ای ولد هر خطه بنا با خلاق راه را
 آینه چینی ترا بازنگی اغشی چه کار

بله که جنبش ساقی بدود بادو بسر بر
 بگنیزین جدمنا سا که چو یکم بشر بر
 قدم از خانه بدرونه تکان این سفر
 چو بان باغ رسیدی بدان کونان جز

بدود روح پیاده سر گنجینه کشاده
 اگر م عشق پرستی سر بر راه پرستی
 سفر راه نمان کن مغر از جسم بجان کن
 بشجر بر بله بر گو مثل ناخته کو کو

رمل شمس مخبون مخذوف فعلاتن فعلاتن فعلان

گاه را که کند ذاک علی آنته
 جهان پاک تو که جان تو شکورست
 ز کجا بانگ سخاوت ز کجا صوت زریه
 در کسی نشنود این را انانیت نذیر
 عمر در کار عدم کی کند ای تو بصیر
 گفت در شکم و کل چو ای شیخ کبیر
 چشم از خاک در شاه شود خوب نیر

خنک آن چشم که گوهر زخسه بشنا
 ماه را که تو حبش نام نهی سجده کند
 ای که بطلان تو بهتر ز همه مشتغلان
 بر تقضای تو چه باشد اثر سیلی دوست
 رفت مردی بطبعی ز گل در شکم
 گفت تا چشم تو مر سوخته را بناسد
 بله ای شایخ دلها تو بگو شرح غزل

رمل شمس مخبون مخذوف

چون نگیم خویش را من هشی اندر کنار
 رسته بود از خار هشی خسته بود از درد و آقا
 تا که بخورد گشت دست از شوق بیم زو چیا
 وین عدوت از فرود در جهان چو چیا
 گر نظر یایم نظم آرم گهر با شاه هوار
 بی شمار چون با این طلق در دل من کز چیا

دوش باغ عشق بوم آن بوم در پیش
 هر زخمت و هر گیاهی در چمن خندان ه
 رو چو آتش می چو آتش عشق آتش پرورش
 صد هزاران سپهرین شمر می خویش
 بی شمار چون با این طلق در دل من کز چیا

رمل شمس مخبون مخذوف

چون نگیم خویش را من دایما اندر کنار
 ما نیزم را بخورد گشت بهیم جمله نار
 رفت از وی شیری او شد شراب شگوار
 در بهاران بین میوه صد گل تازه از خاک

چونکه پر گشتم از ما نذا شک آب جو
 بسیمه بوم نار گشتم بنده بوم ششم
 جان حیوانی اگر غبار بود از ترول
 گر بود تر فنا و شرح وحدتای سپهر

رمل شمس مخبون مخذوف

کر داد ز او را باناه سسرها چه کار

بهر خشت از کجا و ناز معشوق از کجا

نخ چون زهره نهاد غلطی روی تو بر
 شب من روز شدستی زده رست بسج
 ز فرات آب ان کن بز آن آن بخضر
 که طلبکار بدین سو همه در سجود بر
 تا بدین حد کن جان مرا خوار گیر
 خنک آن قافله که بوش دست بصیر
 سرور اجنبی خوانی نه کند هیچ نصیر
 هر چه جزیت بر لاست آنیم نصیر
 بوسه یابد رویت ز نگارن نصیر
 گفت او را که چه خوردی که تیرت حیر
 تان نوشی تو در سوخته ای خام نصیر
 من اگر شرح کنم نیز بخدول میر
 آنکه در جمله آفاق بشیرت نصیر
 مراد از دیده بزرگ دروان شد جو بیار
 یک اندر چشم عامی با چشمش در قرار
 جان ز آتشهای در هم دوزخ ان این قرار
 گر کی خرابی که گرد و جلد را در هم نشا
 ساده رنگی نیست شکلی آمد از اصل کار
 شعر من صفها زده چون نیکان اختیار
 خواه خور از مشک آب خواه غم را ز جو بیار
 شیر خونم درون ختم من شد چون مختار
 بین بین غیر او چو شید در خون بین یار
 گر تو حق را طالبی گفتار ما را گوش ده
 ز آنکه طالب را نباشد خبر دران منزل قرار
 طفلک نوزاده را با باده صرا چه کار

<p>صفت هر درخت او کی سلطنتی کند قوم زندانیم در کج خرابات فنا با چنین عقل و دل آبی سوسنیست بر رستمان امرور اندر خون جوع غلطان عاشقان بودا بختی گشته تر خود زنده</p>	<p>مخ خاک را بوج و غم شمس دریا چکار خواب ما را با جهاز و مخزن کالایه کما تا جیره رسند و را اندر چندین غم چکار زانکان پیر با قامت در قاجار کما در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار</p>	<p>بر سر حریفی که عیسی از بلندی ره نبرد صد هزار سال از دیوانگی گابشته ایم ز غم شمشیرت اینجا زخم بود بین طرف عاشقان با مبتلادان زخم خار زخم دست و انگامی برین است عشق اندر هوا شمشیر</p>	<p>هر خورش را ای مسلمانان بران بالا چکار چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار جمع خاتونان نازک ساق و عنایه چکار عاقلان عاقبت را با چنین سودا چکار زفته تبریز و شنیده رو ترا اینجا چکار پس با شمس من باقی احوال را چکار</p>
<p>رمل مثنوی محبوب مخدوف</p>			
<p>ای مهابدونی خط خال شمس لیدین جا جان باشد تا فدای پای شمس الدین کنم تا زبوی شمس من غم شد شدم لایزال شمس و چنانچه شمس من شایخ و شمر سخن با شمس من بی باغ و صواب شمس ای لیل بیدلان دای سوال عاشقان برده آن جام صفرا سا قیا با دیگر</p>	<p>آهوشک تبار از چنین کشفین بیار نام شمس الدین گو تا جان کنم بر روی شیار ما ز جام شمس من چنگ با بحر و خمار شمس و کج حیات شمس من میر شیار گوهر جان شمس من شمس من لیل و نهار بر شسته تبریز که ز تمار دست از ما مدار</p>	<p>گر سلاق از لب شیرین داری بگوی تا دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم ای خماری کنوی آید ز رخ و اندوه بدن روز ز شمس من وین ماه تابان شمس من منقبت تمام شمس من شمس من شمس من از خدا خواهم شمس من خوش خلقی با او مانا</p>	<p>گر پیامی زان دل سنگین داری بیا خار غم از بوی شمس من و غم بر و شکست تبار زان شمس من رومی زاید قهار عیاشان شمس من شمس من شمس من می سراید چند لیلی باغ و کباب از کوهر سا جان اندر میان شمس من شمس من شمس من نیست اندرین در دنیا همچو تو یار دیگر</p>
<p>رمل مثنوی محبوب مخدوف</p>			
<p>کفر و ان طریقت جل دان در حقیقت تا تو آن رخ زانوی عقل و ایمان از بود جز بخت و کویت یا خوش آباد ز رویت همت خود را تو مالی دار زیر شاه را پای مردی فشردی سلامت بر بی روز چون غدر آری شب سوز خوار نوست دولت همیشه است و عشرت گفتش من ترسم من از دل بر هم چون کمالات غانی هست شان امانی بحر این روی جوشد مرغ ازین رو خود هر کجا خوش نگاری روز شب بقراری این نفس مست اویم روز و روز گویم</p>	<p>جز تاشای رویت همیشه و کار دیگر هست منصور جان هر طرف دار دیگر نیست هر دم این فلک از جز که بیکار دیگر غیر این انبار دنیا دار و انبار دیگر رفت و تارستان شست تار دیگر جز که در عشق صنایع عمر کو جزین عشق سودا سود و بازار دیگر دل بگوید مانند شک و زکار دیگر که بهر دم نمایند طاعت و انبار دیگر تا درین دام افتد هر دم خریدار دیگر چو دید او حسن خود را نو خریدار دیگر هم برین پرده تیر تا تو اسرار دیگر</p>	<p>از روی این شب جای کسان کسان جان ز تو گشت شیدا دل تو گشت دریا در خرابات رجال آینه گرفت جام پاره چون بدانی اندرین ره بدانی دل مراد ناگه سوی آن شهر فرگه غلط گفتش دل بر بی تا کجا با سپردی رستی گوی ای جان عاشقان اینجا بس کمالات آنرا که نگار جهان را چون خدا این جهان کرد چون گنج پیدا هر کجا ماه روئی هر کجا مشک بوی بس کج طبل کم زنگ اندرین باغ گلشن</p>	<p>بست ما را ای سپهر شمری بازار دیگر کی کنت انقلی دل بد لدار دیگر نیست خود مانند ایشان هیچ نماز دیگر غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر ز آردان در طریقت فعل گرفتار دیگر گفت نی من بزم بر و عیار دیگر جز تو دل ربایان کو دل افشار دیگر چون تقاضا نباشد عشق و نه چهار دیگر بر سر پیروز سودا دارد اظهار دیگر مشتری دار جوید عاشق زار دیگر هست بهلوی طلبت نیست تقاضا دیگر</p>

این مثنوی در عشق صنایع عمر از دست و ضایع است

شمس تریز آمد کرد و دیگر جانان
 بر شوت جان خود را میدی همچو پند
 آن بکش میکشد آن لقمه را از آن
 چشم ظاهر را به بند چشم باطن بر کشا
 چون بر بنیم جان کت صد جان بود
 چون شمس در دولت ای زنی نایان نهان
 چون بنام خود شدن این سامو نیارون
 چون که ستان این باشد شمع و شاد روی تو
 در ازل جانهای صد یقین شاد روی تو
 ای عزیز مصر جانم گریه بنیدندی تو
 ای خورشید ز دروم نکش آه من مبدم
 از فراقت در عالم چون منم مظلوم تو
 غمی بدو ایم ملولم تو مرا میندرد آ
 بی تو هم چون کستان ای مرغی بهای
 آب در اچیت دران از بر میون زود
 شرفی داری که منانی بنیدان می
 آنکه از لطف حق آمد هر چه گویمش بود
 شمس تریزی هزار عشق تو آمد پدید
 در سماع عاشقان ز غم و تابش برایش
 قسمت قسمت قومی در میان کتباب
 فقر را در دوزخ و ان جو جو اندر پلاس
 عقل تو در بند جان طبع تو در بند جان
 گری خود را در گری جانم گری می جان
 نیک نو میدی ز جانم گری حق سجدا
 شمس تریزی هر که خلعت شادان

رمل شمس مجنون مخدوف
 در بلای جانم ش میدی بدنگی زود
 مردکش هم شادیت را میبزر سوی تو
 از نیای آفتاب شمس تریزی برین

رمل شمس مجنون مخدوف
 بر سر شایان معنی خود مرا نازنده گیر
 بخت ملک گنج در دولت با بخشید گیر
 صد هزاران خم باره هر طرف خوشی
 در شنای تو نباشتا ابد شورید گیر
 بر در روزی دیوشی تو کلبی بخورد گیر
 چون بخت از سنگ آهن تو بخورد گیر
 گریباله ظالم مظلوم تو نالید گیر

رمل شمس مجنون مخدوف
 با تو هم چون کستان ای مرغی بهای
 غمی در اچیت چاره باز دیدن کردی
 تا افغان ز یاد در از صریش امیدوار
 خواه شد خواه زهر و خواه در خواه

رمل شمس مجنون مخدوف
 گری سماع منکران اندر نگرد گو گیر
 پای که با نند خلقی در میان زهر
 گری بر بند مرد بودی مرد بودی زهر
 منفر تو اندر خار و دست تو اندر خمیر
 هر که آنجا گوم باشد این طرف باشد
 پیش این خورشید گری زود باشد

رمل شمس مجنون مخدوف

بجو فردوس همی گلشن و انهار دیگر
 در هوای شاد بی و لقمه ای میخورد
 در میان این دو مرد چون نمی باشی نفور
 چشم جان مرده هم تصور دور حضور
 چون میشا و نباشا بر سر بنشیند گیر
 در بهشت حور و دولت آباد باشد گیر
 صد هزاران گوهر بر سرم بارید گیر
 از که بر سر صفت منعت از همه پرسید گیر
 در نیوشا آج چون شرفی نوشید گیر
 در بر و لاند سر زلف ترا شود لید گیر
 صد دروغ و اقرار بر صادق باخید گیر
 بر سر شیران عالم مرد لا فید گیر
 غمی من خوش شود بی از غمبت انگار
 من خجل از عقل و عقل از نور رویت شمس
 خاک را بر میکند تازه کنم سوی سحر
 گزرتو گریه و کنساره در ترا گریه و کنار
 گاه درو گریه دو گاه بی شراب گریه خار
 ای عشقت گشته نینان این لبان سحر
 تلخ و تلخ گشته قومی در میان شمس
 نو که در ای ده و خورشید و لای خیر
 یک از خانی چری پارا بر کش در قیر
 جا از نصر آمد و ایشرو ابا لیم شیر
 چونکه آنجا گوم کردی شرفی اینجا گریه
 بس بودی سار گفتن ای بدیع بی نظیر
 شاد بادا جانش از فضل خدای از قیر

<p>ساقیا هستند صفتی از می مادور دور چونکه میان می بنیند رنگ جام را تا نه برود تیغ شمس است ز تار ترا گرچه اندر زیم شامان تو بدی سر زه ای گلان جان پاکت یابره از بیم ما مطرب عشاق زن بهر من آن نادور نو</p>	<p>ز ان حال زمان کمال ز خوسیا دور دور عقل خود داند که باشد جان اغنی دور جان تو باشد از ان لطف چلیپا دور چون درین بزم اندر آئی بهل نیجا دور یا مکن مانند خود از پیش ما دور دور</p>	<p>گرچه پیر کونند در حکمت و ذوق و عفا چون صبح و روز قاضی نمی اند جان تا ز خوبی بتان خالی نه گرو جان تو شنیدی قوتی سی طور سینا ز حجت سقف مینا گرچه پیش است پیش چشم تو</p>	<p>از شراب صاف ما هستی تو سپید دور دور دور باشد از دل و در مرز و ایجا دور دور باشی از رخسار آن دلدار نیجا دور دور در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور یک پیش نقوش به سقف مینا دور دور ز آنکه هست از گوشه این بانگ شرور دور</p>
رمل ششم منجوبون محذوف			
<p>سیدی انی کلید است فی زوی النما ربنا تم غلب نور التاماتی نورنا ربنا فانزع جسد ارا قام فیما بیننا عاشقی در خشم شد از یازده مشتوق باز گاز چون بدید آن آفتاب طلع گفت تا گاز رخسار من بر زبانیم را به</p>	<p>آشکی من طعل لیل انفراد این انفراد ربنا فانزع لثام کسنا ذاک انفراد ایلتی مدت ید انا انما اجابنا حالت کسور بیننا</p>	<p>ایلتی مدت ید انا انما اجابنا حالت کسور بیننا</p>	<p>لیلتی در انفس بار و در نهاد و اقرار جسد ایار بنام من چه خلف اجداد ربنا فارحمانانی جبرایم و اعتذار و انکمان چون آفتابی آفتاب هر دیار تا پدید آمد که گاز را اختیار است اختیار شیر خاک پای گاز بر بندار و زینهار</p>
رمل ششم منجوبون محذوف			
<p>گویم آن گاز که شد شمس تبریزی بس انده ان روزی که نو چشم او سر و کشد عزم ز قفس کرده چون جان شیرین یاد دور کرده ام قصیر با کان مژگین آورده مچو فریاد از نهوایت کوه جبران میکنم التماس آتشینم سوی گردن مسرف عرض لشکر میدهم مرا شکانا عشق با ماندن خسار و چون لبش شکر شده است آقا باشم در اندوی او در ابرو بفرخار باوه جان جسم را تدبیر نیست گر عصارای بگردد ذرکت سوی پرست گرتانی کرد آن سوزیند یک می نگه گر خجالت دیدی او با بجائی سیر</p>	<p>گاز می در خشم شد از آفتاب مدار ابر پیش آورد کانیک گازی با کار و بار تا دل او خوش نگردد من نباشم بر تبار گر برای او بر آید آفتاب از هر کنار</p>	<p>انکمان چون گزندی از گاز انک و شیر تر دسته دسته بساها گاز را ان از کار ماند هر که باشد عاشق آن آفتاب جان بود خاکیان کوه همچو آتش باد او کینند</p>	<p>شک کرد و از فراتش صندل بران زنا یک نمدهی کرده با یار پیشین یاد دور آنکه کردی زانوی مرا تو بالین یاد دور بند شاخ ز غمراش بر زبیرین یاد دور دین شمش عشق رویت مخورین یاد دور زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار</p>
رمل ششم منجوبون محذوف			
<p>عزم ز قفس کرده چون جان شیرین یاد دور کرده ام قصیر با کان مژگین آورده مچو فریاد از نهوایت کوه جبران میکنم التماس آتشینم سوی گردن مسرف عرض لشکر میدهم مرا شکانا عشق با ماندن خسار و چون لبش شکر شده است آقا باشم در اندوی او در ابرو بفرخار باوه جان جسم را تدبیر نیست گر عصارای بگردد ذرکت سوی پرست گرتانی کرد آن سوزیند یک می نگه گر خجالت دیدی او با بجائی سیر</p>	<p>کرده آسب بدانی ز غم زین یاد دور لیک شهبامی مرا ای یار پر کین یاد دور ای ترا خسر و غلام صد چو شیرین یاد دور جبریل از عرش گوید یارکین یاد دور</p>	<p>زین من چرخ رویدم تر یار آن من قرنم را بر شوی چون بر سر بالین من بر لب دیدای چشم دیده صحرا می عشق شمس تبریزی از ان روز که دیدم روی تو</p>	<p>یک نمدهی کرده با یار پیشین یاد دور آنکه کردی زانوی مرا تو بالین یاد دور بند شاخ ز غمراش بر زبیرین یاد دور دین شمش عشق رویت مخورین یاد دور زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار</p>
رمل ششم منجوبون محذوف			
<p>عزم ز قفس کرده چون جان شیرین یاد دور کرده ام قصیر با کان مژگین آورده مچو فریاد از نهوایت کوه جبران میکنم التماس آتشینم سوی گردن مسرف عرض لشکر میدهم مرا شکانا عشق با ماندن خسار و چون لبش شکر شده است آقا باشم در اندوی او در ابرو بفرخار باوه جان جسم را تدبیر نیست گر عصارای بگردد ذرکت سوی پرست گرتانی کرد آن سوزیند یک می نگه گر خجالت دیدی او با بجائی سیر</p>	<p>عزم چشم چشم عاشقان گوشه دار ما هتا با از چنان رخ هزار و اعداد باوه جان از که گیری زان و چشم چرخ بازو حیدر بیاید تا بر اندر و انفا نی چشم استمان بلکه چشم شمسار</p>	<p>گر حضرت با آئی از سر صدق و عفا چون بشکوه عشق آئی دودیده و امکن چون پای رنگ آری گریز از غلظت بوست عیسی بگیر و سر بر جوازوی ز آنکه آن روز نداشت رحمتی چو شنید است</p>	<p>آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار و انگوی از یک نظر آن ما ما را میگردار گوش که رسد و نبود از نهوایت گنج شود نکته بینی کار دست و تا به بینی است کار شمس تبریزش گویم با جان کرمکار بی تو پیش و اوی من بوسانی سیر</p>
رمل ششم منجوبون محذوف			

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بس خطا با کرده ام و زود دیده لیکن آرزوست
 دست او گیم بیدان اندر آیم با کوب
 در فراق شمس تریزی از آن کج هیدین
 گرم در گفتا آمد آن صنم این انفراد
 صد هزاران شعله بر در صد هزاران شعله
 هر که پندارد و در نیمه گردد از گرم و نیم
 گر خانه پند جونی تو مرا چون کار دزد
 در درون این قفس سرد سرد سودا گشت
 بی می از شمس حق تبریز گشت گشت
 گو خور و آتش خشت خون مار خورده گیر
 گر گوید بهوشیاری ازرق آید و
 از خدا دریا می خورای از ما نشیکه
 صوفیان جان را گونی که دردی از ما
 شمس تریزی خورشیدی از تو چاره
 ز راه خرم شده بر باد حذر کن ز نهار
 هم بر دوز آیدم این تیره شب و تنگی
 نشکیده دلم از فعل لب و نوازش
 عمرش آمد بس و عمر بکاشم ز رسید
 نقطه خط می برون آمد ز پرده شهر با
 ذوقی از سر مطلق پیش پیش باز بود
 چون که شب شد آتش خورشیدی جزو
 مایه هر خسته بود در برده زحمت از میان
 شمس تریزی برفت ما شاع روی
 مر با او جان ساقی با شاه کا نگار
 تابشی از آن تاب نظر بر هستی بی تاب

بالب ترک خطا زدی خطای میر سیر
 می زخم زان خطا
 تا فراید جانها را جانفرازی میر سیر

یک بیک بگیاگان از میان بیرون کنند
 امی شازدنی که بکشا بدتبارا بندین
 شمس تریزی چه باش که ز روی محبت

رطل شمس محبوب مخزون

کیت بر در کیت در بر هم صنم این انفراد
 وز یکی آتش چو آب در دو غم صنم این انفراد
 بنگد این دزدی که کش بر زو غم این انفراد
 در قفس بیرون بر دم کرد نم این انفراد

از درون خود غم گوید که بر در کیت آن
 چون یکی باشم که ز غم صد هزاران غمت
 زین قفس سر زانه سوراخ بیرون میکنم
 رویی گوید یکی جو یکی میر سیر من بس

رطل شمس محبوب مخزون

در سپارد هر دمی جان گریس زه گیر
 با چنین تری پایی کشت را بر درو گیر
 چون تو با میستی دریا بدست آورده
 صوفیانی احسان میدار تو آزاد تو گدا

سرد و بزم این دم تونی می میجا با خودم
 جان باغ غم از لبی در آورد دست خوش
 خوره نزاری و گونی من نیست سگتیم
 بر شکوفه کرمی هست خندان بر دست

رطل شمس محبوب مخزون

گاه شبگیر را از زدل سنگ نجما
 بکن رطل لبش خسته خود را بیچار
 دل بی باک چه میخواهد از جان زنا

شب بر پیر این ز دست بد و ز قری
 کار با بت از آن کف گره بر گره است
 بر خطش که زینند دل چو قلم سر چه کند

رطل شمس محبوب مخزون

باز اندر پرده میشد همچنین با هشت با
 گردش از گردش او در دل بر بقره
 تا در صد پروانه جان آید آمد در
 مایه بابای او گشته کنار اندر کنار

ساعتی بر روی نامی بود از عقل دل
 گاه از نوک قلم سودش نقش میکشید
 چون ز شبانی شدت آن همه جزو شد
 چون سحر این بی مشتاق آن گشته بود

رطل شمس محبوب مخزون

اوج بخش هر قران آفتاب هر دیار
 غم از آورندگان را از پشت ثنوت

این جهان چون جهان برده علام تو
 در املان غمناخرا نخر از رنگ جان

تا کنامم بگردان دم آشنای میر سیر
 تا کشم او را بر نه بی قبائی سیر سیر
 بنده را گونی بغزت مرجائی میر سیر
 بانگ خیز خیز آمد و تمام این انفراد
 هم صنم بر ده که حلقه فیض نم این انفراد
 چون ده باشم چون که ماه رستم این انفراد
 سو می صلت پر خور این نم این انفراد
 تک به بین است او تیغ و قلم این انفراد
 طوطیم یا لبی سلم یا سوختم این انفراد
 گر کسی آید بر دستار کفتم مرده گیر
 صو تنم امروز ز فریبت او را مرده گیر
 چونکه بخواره ند تو شیر افشاده گیر
 گر چه او تازه است خندان هم تو شمش چرخه
 چونکه بی تو شب بود ستاره کشته گیر
 باش تا باز شود شب که بر ز آید کا
 بکشا بدتبارا بندین نگار
 چو خط آورد بخون دل ما عارض یا
 هر که چون شمس نشد از لب بر خور
 ساعتی اهل حرم را می برد از شوش کا
 گاه سزا را چو شمش عقل سکین نگار
 ما با ندیم شب شمع و شراب و آن نگار
 ما در آرد سایه ا روشد بر آن ای یار
 هر طرف نوری به آما که هستش سخت یا
 که نخوابی بر پیش من در خوابی یار
 دوره نقاشی شبان جمله بر نقش و نگار

تا کی مشورت به پیش من که در هر روز دیدم مشورت که با نوری با کرم خدای سیر
 خطا بود او دست و پا کس

تو زانی را که خون جگر از آن نچیده است
 ای که تو از اصل کائنات زو گوهر بوده
 بیکر ایت مو کرده جان اگر بنید که او
 مسده را پر کرده دوش از خمیر از نظیر
 وقت روزه از میان آن آمد از آن
 ای خدا جان از پذیرا کن ز رزق کن پیش
 نظر با در پیش شادان چون شمشیر در
 بندگانش خوشان بندگی شان بنی نشان
 ای چو خور عالم فرزندم چو گردون سرفراز
 یا رب این لطفا را از لبش پانیده در
 ای بی عصا که در او هر شی تا یک
 طغیان کتبش استاد استادان شریف
 سر بر آوری حرفی روی من بجز ز
 من را که درم بگردا هر چه خواهد کوشو
 گریایم گویم اینکه غم میوزد دست
 عقل بند بر روان عشق است ای بی
 چون عقل جانان غایتی برین شادی
 سیند خور اهدون کن پیش تیر حکم او
 گردوی بر آسمان منتظر این دین
 سایه فکند است عشقش محمود امی
 تر با جان من صد چو پیش منجیبیت
 هر که او عشقش صادقان بنده شد
 بیت ای این غنای گشود در از اصلها

ز آتش اقبال سرد و دواز جانش بر آرد
 پس ترا از کیمیا های جان ننگت ما

آن کسی دید بید این سر از لطفش را که او
 جسم خاک شمس تیر زری جو کلی کیست

رمل شمس محبوب مخدوم

خواب آمد چشم پر شد کانه میستی بگیر
 بعد خوردن از زه زیر کشاید پرده زیر
 تا نماند چون گمان مرور هر لقمه پذیر

بعد خوردن چه خواهد خواصت یا حدت
 سوراگر از روح خوابی خوابم کن لقمه را
 ناگهان از آسمان جان محبوبان او

رمل شمس محبوب مخدوم

خواندنا شدن بی خمیر و بادش با آن خفا
 هم کلید شست جنت هم بر این بیخ و چاه

دید بنیای مطلق در میان خلق حق
 سجده آورد پیش ایشان بی نماز بانما

رمل شمس محبوب مخدوم

ای خدای روز و شب پر شمس پانیده

هست نزلهای شمس روح را از او پیش

رمل شمس محبوب مخدوم

جان سپر کردم ولیکن تیر کم رنگ سپر
 برو نامم زن اگر این من سخن گویم و گم

ای جگر از تیر باشد همچو پشت خدایت
 بنده سانی عشقمستان در روی او

رمل شمس محبوب مخدوم

بند بگس به عیان اندر عیاست ای بی
 راه ازین هر که گفته نس عیای بی
 بین که تیر حکم او اندر کفایت ای بی
 عشق جانان سخت نیکو زده است ای بی
 عشق چون میلد او بر آسمان است ای بی
 در حقایق عشق او صد جانت ای بی
 خسرو شاهنشده و صاحب شرف ای بی
 پرده دیگر شد دل منی هانت ای بی

عقل بند و لفریتن غرور و جان حجاب
 مرد که از خود فرست او در فرست ای بی
 سیند که زخم تیر جذب او خسته شد
 هر طرف که کاروان باز نازان می رود
 عشق را از من پیش عشق پیش کن ای بی
 عشق کار و دلان بپلوا است ای بی
 کاین جهان بیوفاز تو جانت ای بی
 کاین بابت حقیقت خصم جانی ای بی

بی وجود خود بر آید خود از زمین کار
 تابش این کیمیا با بر سر انسان گذار
 چون زر نخواست خندان دل درون آن شاد
 بار با در بجان چه باشد سر که باشد با که
 گور اگر مفتوح خوابی کاسه او بر شیه گیر
 شمس تیر زری بر آید همچو خورشید منیر
 بر مدار اندر غزل خبر پرده باشی هوا
 از همه خلقت گزیر و بر همه فرمان گذار
 پیش ایشان سبزه شورش خاک سینه او
 او همه لطفت جمله با پیش پانیده او
 ای خدای روح را از من پیش پانیده او
 ای خدا این طفل را در کتبش پانیده او
 رحم کردی عشق تو که عشق را بودی جگر
 گوشه سرست ختم فایز از خیر و شر
 رو بس از او در بانی از برای من خنجر
 ره ازین جمله گزاینده نمانست ای بی
 عشق کان جان نباشد ان فیانت ای بی
 بر جبین چهره او صد نشانت ای بی
 عشق را بنگر که قبله کار و نه است ای بی
 عشق در گفتن چو پرورد نشانت ای بی
 عشق کار پر دلان بپلوا است ای بی
 کاین جهان بیوفاز تو جانت ای بی
 کاین بابت حقیقت خصم جانی ای بی

ای اول بسته در دنیا ای خدار
 چو نقطه پر و شمع بی شوی

چرا سرشته میگردی چو پیکار
 اگر خواهی که یابی جنت و حور

بیا تا در نبازی زمین یکبار
 را که کن بغض و کین و دفع و نثار

بیا

نقل اندر شنیدتم که روزی
 که ناگه از در مسجد درآمد
 ولیکن معجزی خواهم من از تو
 به نخلستان مانگه فتاده
 پیش از سیم و باش از زبر جد
 بود مر سینه اش کافور و عنبر
 بنی چون این سخن شنید از وی
 گفتش یا رسول من کونین
 بنی چون ماه تابان شمس از شد
 پس آنگه این خبر در شهر افتاد
 بنی شد سوی سنگ گفت یاز
 دوزیم گشت زنگه سنگ خارا
 سرشس تا پای خوش پوسته جگر
 که من مشتاق دیدار تو بودم
 هر آنکس که ترا جادو شناسد
 که تا بوجهل معجزه از تو خواهد
 شنیدتم که سینه صد اهل زمار
 زبان بکشاد و گفت یا محمد
 بروگر عاقلی این پند خود ساز
 ای خوان و همیگو از دل پاک
 نیشکر باید که بند و پیش آن لبها که
 مد سلام بندگی ایام ازین ستان برون
 بنده شادان لی از قف عشق تو بست
 می بیار عشق به جان فرزندانش
 بس کن پرده گزین تا نگردد کس طبل

رسول باشی آن تاج ابرار
 ابو جسل لعین آن کبر کار
 اگر گرد و چنان معجز پدیدار
 که یاران تو دیدند تن بسیار
 سرش از لعل و زیا قوت منقا
 سطر سمر دم او از مشک تانار
 بصدق دل بنا لیدش سچار
 چسراغ هر دو عالم نور داد
 همه یاران بگرداو چو تیار
 برون رفتند اهل دین کفار
 مرا از لطف خود نو مید گنذار
 با مرا یزد و چون دادار
 همه زیبا ز فضل حی جبار
 بگفتند که روزی گشت دیدار
 بود از کافران و زمره نار
 مرا یزدان برون آورد اظهار
 مسلمان گشت آن ساعت یکبار
 مراد رحمت تو شکست این با
 درخت خارکی آرد رطب با

بسجده خوش نشسته بود سید
 گفتسایا نبی امر تو تحقیق
 گوای بر رسالات تو بدیم
 ای خواهم که مرغی از میانش
 در چشمش باشد ای سید چو گوهر
 چنین معجزه اگر پیدائمانی
 همان دم جبیر میل آمد بید
 که در دنیا دور محبتی مرادت
 بنی چون ماه و یاران چون راه
 به بین صنع خدا بشنو تو معجز
 پدیدار آور این معجز فضلت
 برون آمد کی مرغ از میانش
 با دواز فصیح آن مرغ زیبا
 تویی کز حق رسول برگزیده
 بسی سالت تا ایند بقدرت
 چو اینسار اگفت آن مرغ منی
 ابو جسل لعین چون بدین حال
 زهی غافل زهی مردود جاہل
 ای خوان شمس تریزی تو معجز

عاجز پیش او بودند انصار
 خواهم که ترک کفر و زمار
 بخویم بار دیگر بر تو آزار
 برون آری به پیش اهل نظر
 که آن گوهر بود ز خنده چون نثار
 شود جان مرا بس نور و آثار
 سلام آوردش از رب جاندار
 بر آوردیم بر خود سهل سپدار
 ای ز قند زمان سنبل باغوار
 که تا خرم شوی ای مرد میدان
 تا که اخسرا یزدان اهل نظر
 از ان بهتر که او نیز است صد با
 شهادت عرض کرد و گفت ز نما
 حبیب خالق رب جاندار
 همان کرده مراد رنگ گسار
 بهم پوست سنگ گشت گسار
 بر آمد از زمین مانند خار
 که این معجزه به پدید کرد انکار
 بروی منبر و بر طرمت بازار
 خدا یا جمله را ایمان نگذار
 ابر بفرستد بدوران بنزدیکان گز
 آب آبی که ندارد هیچ آبی در جگر
 که نبودند ازین سوا چو ساطوری
 بخش امروز نیکوای مردی بنجسته
 تا کسی هست بر سر جان دادگر

بجز عمل مشرب و معجون
 خوسری باید که نوشد زان شیرین
 جام زین پیش آرد می بریزی سیر
 شکر بر دست آبدان که تو شکر زوز
 مکنون در نشیله از ان شراب چون شر
 می پر از باغی سبانی نینچین بی پاور

فاصلات فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 بلکه در ایست عشقت هیچ رحمت نین
 پشتانی تو که شپش از غم و شکست
 زان بر ستانش است از خنجر قصاب گ
 وی بدادی آنچه دادی جمیع ای می
 شمس تریزی تویی انوار لطف لایزال

هر روز اندر آمد لوله ای بست چو کمر
 بنشین نظاره میکنی خوش کنایه کن
 چو مجوزه گشت گریانش روز گشت خندان
 هر دست خوش شگفته و فصلان یاد رفت
 ز میان گفتستی خوش مشوخ و می سستی
 تو اگر خوابستی من آنکه از مستی
 بر سر است ابتلا در بدو نیک محکمان
 هله مطرب بشکر لب برسان صدای کوب
 تو بگو سخن که جانی از حدیث آسمانی
 همه صید با بگردی هله میر بار دیگر
 همه غوطه با بخوری همه کار با بگردی
 تو بسی سمنبران را کنسار در گرفتی
 تو بمرگ وز زندگانی هله تا جزا و ندانی
 همه خواه خار باشد چو برود یار باشد
 تو نظری شمس من کج گارت و چشم باشد
 آخر آن شب صلیت شایسته فشار
 جدی را بین بگرشمه با سدی نگرد
 کهنه سنج که بزخون بود از قبضه تیغ
 جوز پهنه شکستیش زمینان رسد
 اندرین عید بر و گا و فلک قربان کن
 شمس تیز در آن صبح که تو در تابی
 راحت محفل و روان است آن سپهر
 مشکلات حل گردد از آگه شوی
 در و مندوان را در بخش است او
 نمرود کن بسجده کز سر باز نظر

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 دو هزار خشک لبین کنار جوش کوش
 دل در گشت فریب تن موم گشت نامر
 بو باق ساقی خود بزوریم حلقه برود
 که که گویا نیک وزه شکند از تند شوگر
 و گرا از خار ترسی سخن ششونمخر
 چو گذر کنی از آنجا شوی از جفا خور
 که ز صید باز آمد شه ما خوش و مطرف
 که کلامت مسانی و حدیث ما کدر

بحر مل شمن سالم مشکول

نشین ز پای کیدم که باند کار دیگر
 نفسی کنسار بکشا بست کنار دیگر
 ز چو رو سپی که دیگر کشد او بیار دیگر
 بله تا تور و نیاری سوشیت دار دیگر

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 چون میخ عرویت ز ماه ده و چار
 حوت را بین که ز دنیا چه بر آورد خیار
 گشت جان بخش چو خورشید آفتاب
 حل از مادر خود که بگریزد بقار
 گره چون سرطان در وحلی که زرقا

بحر مل سدس مخدوف تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر مل سدس مخدوف تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 وز لطافت همچو جان است آن سپهر
 کز معانی با بیان است آن سپهر
 رهروان را تر جانت آن سپهر

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که نه بر سه است تنها کنار و چیز دیگر
 تری و داغمت آرد چو شرب و همچو آرد
 سنگ بر درون شیشه سنگ درون ساغر
 سر خود چنین چنین که در بتافت دور
 که ز ذوق باز نماند دهن نکیر و منکر
 که درام است که دست قلم قضا مصور
 شکران و ماه رویان همه همچو مطهر
 نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
 در تو یا فقیه هستی تن جان او در هر
 سگ خویش بار بار کن کنه شکار دیگر
 بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
 بنامد به پیش الایوس قمار دیگر
 بودش بر هر طریقی طرب و خمار دیگر
 نه بدست مزاج جازا جزا و مطار دیگر
 که ازوت بر فرازید هله دل نظار دیگر
 همچو بلبل که شود دست ز گل فصل بهار
 روحانی تو ز سر گیر و هلا مشوره بیار
 شود آن سنبه خشک از و گوهر بار
 شبروی پیش گرفت از بوشن عمر ناب
 هر چه گوئیم از آن گوش سو معنی دار
 روز روشن شو از روی چو بت شب تاب
 ز آنکه نیکو کار در آن است آن سپهر
 خسرو خسرو نشانت آن سپهر
 مدبر رخ صاحب نشانت آن سپهر
 بصد کالبد آورده ام آخیر دیگر

بسر کوی تو بر طبله من بهر بوی بجز
 از خیالت تو غم گشته جالت عظم
 پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
 چون خرد ماند و دل با من خجسته
 ز که معان صبریم تو مرا یار بگیر
 ز که مه سایه آن سایه احسان تو ام
 ز که هر سنگ خورشید نصیبی داد
 ز که هر مرغ بسال در پر تو می آید
 نقشگان را نه تا شامی نه تا آن بختی
 ز که مجنون تو زان سو خورده با نغمی یافت
 چشم مست تو خرابی آن عقل بسته
 این تصاویر به از صور عشق بود
 من بکوی تو خوشم خانه من بر آن کن
 چون دلم تپکده شد آذر کوبت مژگان
 بانگ بلبل شنوای شمع بل مژه خمر
 چونکه خوران نغمش عام کشیدت بر
 بده آن باوه با باوه با اولتیر
 سر مردان چه کند خوبرو سجد تو
 عقل را قبل کند تا که جمال تو ندید
 لطفا کردی امر و زود تا کن آنرا
 تا بدیدم چمنت ز آب گیا بر بیم
 صورت کون تویی آنه کون تویی
 همین که آمد بسر کوی تو مجنون گم
 عاشق روی ترا گنبد که درون بکشد
 عشق روی پیش سو جهان ام دست

شادنا و شبا و سره رو غنساتر
 که دلم را شکلی شد ز تو پر جمع و بقدر
 تا ز سیمین بر او که دو کلام همه
 ماه و خورشید که دیدت در عفتای سپهر

پشته من غم تو در غم من هر چه تو
 من ندانم که چه کز شکرت پر بهر هم
 چند گویی تو بجز یار و از دوست بشنو
 چونکه در جان منی شسته بچشان منی

رمل شمس سالم مجنون مخزون

تو مرا همنفر و همنفق و همخوار بگیر
 تو مرا مضطرب و سرگشته و دیدار بگیر
 تو مرا صغوه شمر و جعفر طیتا بگیر
 تو مرا اخته شمر حاضر و بیدار بگیر
 بجنون خوش شد و میگفت خردوار بگیر
 عارض چون تو در روی چو گلنار بگیر
 عشق بی صورت چون غلام ز خاک
 من بوی تو خوشم نافه تا نار بگیر
 چون سرم معطر شد خانه خمار بگیر
 در کلماتان بنگه چشم بی خار بگیر
 خوش بخور یا و ده منم آنبار بگیر

شریت از رحمت تو بر همگان گزیدت
 ز که لطف تو گن سوز گنگاراکت
 بدو صد پر تو توان بی مدوت پرین
 ز که بوی جگر سوخته ام سے آید
 با جنونت خوشم آیدت فنون اچکنم
 قامت عورتی همت ما کرد و توان
 خرمین خاکم و آن ماه بگردم گردان
 میکده است این سر سبز غم می کوشکن
 کفر و اسلام کنون آید عشق از است
 بس که من طبل زن طبل زن فاست
 شمس تبریز چو نمود رخ از پرده شب

رمل شمس سالم مجنون مخزون

مسجد عیسی جان فوق سما اولتیر
 در کف کوز ز قندیل عصا اولتیر
 چونکه در جنگ تائی تو ستا اولتیر
 آن ستورست که در آب و گیا اولتیر
 داو آینه بر تصویر اقا اولتیر

یک سو چون آن صفا بر دل مجنون برود
 تو عطا میکنی از چرخ نداسه آید
 چونکه خورشید بر آید بگریزد سر ما
 سادگی را ببردگر چه خنقش شویب
 کون خمش طبل زن تیغ بزنی وقت غزات

رمل شمس سالم مجنون مخزون

گمیش جای دوی بر سر گردون گم
 که ندیدت چنین رخ گلگون گم

عاشق تو سوزد جیده و افسون کس
 حقی کن تو بان مرغ که در دام افتا

شانه ام محرم آن لعن پاز فتنه شمر
 ای نگه شده از ذوق شکر با شکر
 در دو عالم نبود یار یار و گم
 شمس تبریز خداوند تو خوبی سپهر
 من که علاج تو ام سرده سالار بگیر
 تو مرا کشته و مستقی و بیار بگیر
 تو مرا تائب و مست غفر و غفار بگیر
 تو مرا ازیر چنین دام گرفتار بگیر
 مرد اشک من و زردی خسار بگیر
 چو تو هم خوابه شبی بستر هموار بگیر
 شاه سیمین تو رخ زلف چو زار بگیر
 تو مرا رنگ این گنبد و دوار بگیر
 چون از دست این رخ من بجز وار بگیر
 عشق را منحصر به من کفار بگیر
 من چو اغیار خودم رحمت بعبا بگیر
 بعد ازین دو جهان جز زلفوار بگیر
 هر چه خواهی بکن لیک وفا اولتیر
 غنچه های چو صبی رانه صبا اولتیر
 که ز دریا و ز خورشید عطا اولتیر
 هر که سر دست از دپشت تو فنا اولتیر
 بر رخ آنه او نفس صفا اولتیر
 طبل اگر نشیت شاهت غز اولتیر
 همین که آمد تا شامی تو در خون گم
 تو بخوان تو بدیم بلبش افسون گم
 که ندارد چو تو شاهنشه بچون دگر

کودین خانه یکی سوخت و منتونی
شمس تیریز تراخن نباشد بجای

که بشبها شنود ناله مفتون و گمر
بجز رطل مسدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلمن

چاره ام نیست از ان طلس کسول
که نگشته است ترا چشم به مخزون و گمر

ای خیالت در دل من هر چه
آتش کرده و گوی صبر کن
آن سخنانی که گفتی چون شکر
دست بر لب می نمی که صبر
ای تو پاک از چشمها زرد و تیو
دوشش بود اندر خراباتم گزار
چون شنیدم ناله آن هر دو را
عالمان گویند زاهد می خورد
سالها زردیده بودم چنگ را
ستی که عشق در جانست
داد جا و سبب بدستم آن نگاه
باز آن جا و سبب از آتش خست
گردنک را پیش کردم گفتش
من سپریخ هر دم همچون قتل
ای مزاجت سرگر پاس دولت
شمار بر می شد از سرهای من
چون پریدی سوی روزن در گمر
خاک و آب از عکس او رنگین شده
شاه شمس الدین تیریز مرا
رفتم آنجا است و گفتم ای نگار
زود بودم دست سوی حلقه اش
حلقه زرین من و آنکه شب
راز را اندر میان زود بگیر

میخوام همچو یکباره نور
من نیارم صبر کردن تنور
وان اشارتها که میگردی زود
بالب لعلت کجا مانم صبور
هزار مانع یوسفی اندر صدور
نقش خوبت در میان جان ما
یاد داری کادی تو دوش مست
دست بزل مینوی یعنی که تو
رو با لا میسکنی یعنی خدا
چون برآمد آفتاب شمس من

آتش و شور افکند آنکه چه شور
ماه بودی یا پری با جان حور
از برای این دل من پر مشور
چشم بدر از جسمالم دار دور
چشم بگو باش خطه
چنگ را دیدم که می نالید زار
در خرابات آدم خمار وار
انچه نپسان بود کردم آشکار
از جمال یار گردد شرمسار
مست خواهد بود تا روز شمار
گفت کردی یا بر انگیزان خیار
گفت بی ساجد سجود می شس بیار
تا برست از گردنم سر صد هزار
گلخن تا یک دعای نگار
جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
تا به بینی رنگسای لاله زار
بر سر روزن جمال شهر یار
ای شب در روز از حدش شرمسار
مست میدار و ز جام بی خمار
بسته آن حلقه شو چون گوشوار
کز صفا و دری شوی تو شاهوار
کی رود بر چرخ عیسی باخار
گر خطه ز رفت آن از ما بگیر

بجز رطل مسدس مخزون

بر من آمدستی بی اختیار
گفتم آری خیز و جام می بیار
این زمانم اندر آمد در کنار
من نخواهم گشت از ان می شیار
خرقه و سجاده را دارم به می
می بیار و چنگ بنواز و بگویی
هر که فرو است ناید پیش یا
شمس تیریزی که مست است از ل

رطل مسدس مخزون

گفت کز آتش تو جا و بی آبر
ساجدی را سر بر بی ذوالفقار
مشرق و مغرب گرفتند هر قطار
تا دران گریه تو گیری قرار
هر طرف اندر گرفته از شرار
تا به بینی روی آن شب بی خیار
جان بتازیده تبرک و رنگبار
کردم از حیرت سجود پیش او
تیغ تا او پیش زدم سرش
چیت مشرق غرب اندر لامکان
بگذر از گلخن تو در گریه بار
تا به بینی نقشه دل ربا
شش حبت حمام روزن لامکان
روز رفت و قصه ام کوه نشد

رطل مسدس مخزون

چون مراد یوانه کیدی گوشه آ
دست برین زد که دست از من مار
گفت بنگر گوش من حلقه است
اندرین حلقه تو آنکه رهبری

رطل مسدس مخزون

بسنده را هر لحظه از بالا بگیر
تو نگو دانی که هر چیز از کجاست

فردا در پیش تو بودم

رطل

<p>خود مرا شاگرد گیر تا بگیر تو مرا خود لائق دریا بگیر</p>	<p>چون مراد عشق آتا گفته سوی بجم کش که خاشاک توام</p>	<p>روستانی نویسن را بگیر تا بنام گویت اینجا بگیر</p>	<p>روستانی که بوم آن توام تو مرا از ذوق میگیر گلوه</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			
<p>جان برآور الین دندان بیار از دندان خندان احزان بیار هر آزادی تو از زندان بیار در دو چشم عدل نوشتران بیار زان رواق احمد کیان بیار همچو رنگ از خوان باران بیار بر عقل جان و فل طوفان بیار</p>	<p>از لبش گریه می جاننا و بد آنکه چشم دول شود روشن از بهر آزادی اهل تحت و تحت اندکی از ظلم او به شرف تا امیر و بندگان کیان شوند برسد این زعفران زارم</p>	<p>بشنو از من زیره در کرمان بیار تو بعکس از جانب کنان بیار رشک قصر و جنت و ایوان بیار از برای دیده خاتان بیار دست مروی کن از انان بیار گوش گریش رود و خون آن بیار</p>	<p>سوی اهل جان طلا تو جان بیار پیر من تو سوی یوسف بر سر از خوابیهای نویسدی و ده خاک پای مغر جان شمس من پای سر کن سوی آن تبریز طفل می را در ویرستان عقل عشق را بر کشتی نوحی بران</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			
<p>راه ازین بهره نمانست ای سپر عشق و بید روی نمانست ای سپر هر جنبش صد نشانت ای سپر خسر و صاحب قدرت ای سپر عشق نیکوتر جانست ای سپر عشق نیکوتر جانست ای سپر عشق کار پر دلانست ای سپر پرده دیگر معنی آنست ای سپر عشق او بر آسمانست ای سپر چونکه با شمس این قرانست ای سپر</p>	<p>عقل نبد دل فریب جان حیا هر که او از خود زلفت او مرویت سینه گز خرم ترش خسته شد هر که او مر عاشقان انده شد ترجانی منش محتاج نیست گر روی بر آسمان نه زمین عشق کار خستگان ناز نیست بیت های این غزل گشته در آ سایه انگذیت عشقش ز زمین</p>	<p>بندگیسل ره عیانست ای سپر این یقین اندر گمانست ای سپر همین که تیرش در گمانست ای سپر عشق کار سپلوانست ای سپر عشق ابر و نشانست ای سپر عشق نیکوتر جانست ای سپر عشق قبله کار زهنت ای سپر کاین جهان از تو جانست ای سپر کاین زبانست خصم جانست ای سپر</p>	<p>عقل بند ره روانست ای سپر چون ز عقل و جان دل بر خاکی سینه خود را برت کن پیش دوست عشق کار نازگان نرم نیست عشق را از کس مپرس عشق پرس گر روی بر آسمان او ریس ار هر طرف که کاروانی میرود این جهان از عشق تا نفریدت باین جان بر بند و خامش چون چنگ شمس تیز آمد و جان شامان</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			
<p>کوی را با دست یا با پا چه کار با نگو سیاه و بد سیاه چه کار پاش را با مسکن و با جابه کار رو ترا با گفت و با غوغا چه کار جان بده در عشق و در جانان گیر</p>	<p>عاشقان گویند در چوگان یا آینه هست و منظر روی تیان آن نیالی که ضمیر او طمان است ای رسائل گشته با با خسیب</p>	<p>عشق را با زیرک و دنیا چه کار کوی را با پست یا با چه کار مرو را با چشمه و سقا چه کار با غم سرا و با گرا چه کار</p>	<p>عشق را با مائسل دنیا چه کار هر کجا چه گانش راند میرود سومار از آب خوردن غارت همیسی که برگذشت او از اثر گذر سر عشق او داری خبر</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			

<p>عشق و بیامیت موشن نا پدید سرکشی با هر دو عالم چو موسی دید روی زرد من در ماهتاب گر چه ست افتاده بودم از شراب نغم زنگ سوی رخسارش نگر چون بنخند آن حقیق قتی اندر آ در باغ بی پایان عشق گر ندیدی عشق زنگ آمیز را گر ندیدی صورت موشوق فحسب حرص من در طبع حیوان نبات شمس تبریزی عیان شد پیش من آدم من بیدل جان ای سپر نی غلط من نامدم تو آدمی در خسه ابات دلم اندیشتا پای دار و شورستان گوش دار کفر من آئینه ایمان است گنج وار و وصل و هجران با هم اند ای نهاده بر سر زانو تو سر پیش خیمت سر مار و پونش نیست در مره او گر چو دل را مرد است خفته شکلی اصل پیداری تویی سرکناشامی و گویی شد گو تا یکی میقتل زنی آئینه را باز شد در عاشقی بابی دیگر مژه بیداران راه عشق را</p>	<p>آب دریا آتش و موشن نگر گر سر موی از این یابی خبر کرد روی زرد ما از اشک تر گشت یکیک موی برین دیده رمل سدس مخزون</p>	<p>گوهرش سراد و هر سوی ازو دوشن تنی خفته بودم نمیشب رحش آمد شربت وصلم بداد در رخ آن آفتاب هر دو کون</p>	<p>ساکنی با سوی حسنی راهبر کاوت او آن ماه را برین گذر بانت یکیک موی من جانی دیگر ست و لایق مثل موی یکدم نظر چشم بکشا چشم رخسارش نگر کار و بار سخت بیدارش نگر لطفت آن گلگهای بی خارش نگر باز روی ز رخسارش نگر باز کرد و سوی اسرارش نگر گر ندیدی عشق را کارش نگر دمدم آشوب و غبارش نگر زنگ من من از بر خوان ای سپر تا به بینی سخت خندان ای سپر در قضا و امر فرمان ای سپر روی من در و گردان ای سپر در روزا کل کن ز نقصان ای سپر آدم خاموش و گویان ای سپر وز درون جمله دلم با خبر احمد رای دل ز زخم آن نظر پا من ز زهار و ز رفت سر ای برادر پاره زمین گرم تر تا ترا خود جان نبودست ای مگر تا بر آرد ز آینه جانان گهر بر جال یوسفی تا سبب دیگر غیر این اسباب اسبابی دیگر</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			
<p>صد هزاران گل گرفتار میوه شیرین بیارش نگر رنگ زرد عاشق زارش نگر بر در دیوار انوارش نگر بعد از آن شبیری و ایشاش نگر در دل و در دیده آثارش نگر</p>	<p>سر بر آرا ز مستی و بیدارش شاخهای بنبر رخسارش بین با چنین دشوار بازاری که او ست چند بینی صورت نقش جهان حرص سیری صنعت عشقت بیس گر تو یا شمس تبریزی شوی</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>در وجود بنده پنهان ای سپر در هم افتاده چوستان ای سپر در شکست و جت در بان ای سپر بشگر اندر کفر و ایمان ای سپر سخت دار و در و در بان ای سپر</p>	<p>بجز نزدیک محله در آتش بنجد پای دار و سر مردان گوش دار آدم آورد دست آئینه در آ قدم طیب من تویی مینم من نعره با در خاشی</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>آفرینیا بر صفای آن سپر احمد رای عاشقان ازوی حذر تا ز خوابش تو نخبسی ای سپر دست تو در زهر و گویی تو شکر شهرم بادت آخر از آئینه گهر</p>	<p>بجز خونت ای منم آن چشم هست او بزیریکاه آب خفته است پاره خوابم کرد من جانم تن روح را عسرت صابون زنی سوی بخر شمس تبریزی گریز</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>آنکه دیدم دوش من خجانی دیگر ساخته شد از برای طالبان</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>

ایها گرمی نیسا رو نقد شد
 سبزه زار عشق در هم کوبید
 عشق که بدنام کرد و غم مخور
 گردانده حرف صوفی و کلمه است
 بسکه می آنگینخت آن به شوهر
 مردبان را عاقبت شرخ نماند
 در دو چشمش بین خیال یار یا
 پیش او روی نسیم نرم رو
 در به بینی یار بار او ترش
 تو به کرم از سخن این با صفت
 بشکنم شیشه به زیم زیر پا
 شخم را چانه ز رخ زندان است
 گرچه میکا هم چو پاه از عشق او
 زانکه دل هرگز نپوشد زیر خاک
 ای خدایا پراین مرغمان یز
 آفتاب روی شمس الدین بین
 تا آرزینجا کرد یار ما سفر
 گرچه دل سبزه از تو همچون خیال
 گرچه یار به اهل دل نپایان بود
 خلق خلقی هست شان بس بوجوب
 شمس دین رضوی عشق عاشق
 در چمن آید در بندید در
 چشم بودیدیم با کز زخمش او
 تیر بر آن است از چشم بدان
 زاهدانش آه با پنهان کنند

از براسے زندگی آسے دگر
 عاشقان ما هست دولا بی دگر
 عشق دارو نام واقفانی دگر
 درد اسے عشق را با بے دگر

یارکان کوش شد زوق بدای
 دین جگرانی که بد نزد عشق
 کفشگر گزشم گیر و پاره شد
 از هوای شمس دین آموختم

رمل سدس مخزون

غیر گشته به چین میگردم
 رقص رقصانی سواد آن صبر
 پیش او نشین برویش دگر
 پرده باشد ز غیرت در نظر
 تو به نبود عاشقانش را اگر
 تا خلد در پاسه مروبی غیر
 تا نم زنجیر زلفش پای بر
 گرچه میگرم چو برگردون تر
 این ز دل گفتم نه گفتم از جگر
 چون بد او دند از جان یارگر

ای با شرمین جنیان شده
 من بگریم حدیثش بعد ازین
 تیز ترش بنگر ای باوصبا
 سون باشد عکس او باشد در آب
 تو به شیشه عشق او چون گز است
 شخمه یار است هر کوفت شده
 بند زندان فحش بود زده لان
 بعد من صد سال بگیر این نخل
 من چو او درم شام غمان پاک
 ای خدا باد است بطلب می نمم

رمل سدس مخزون

شد روان از چشمها خون جگر
 گشت جانمایی وجودش چون سقر
 نیست آن افغان نشان ز خیر
 کان بر زنت از عقل و از فکر

بانگ و افغانها گذشت از آسمان
 بیدر دور جان در دل زوجت
 هروی بر آسمانی از زمین
 پیش ایشان چیست شب هر آن دوست

رمل سدس مخزون

تا نیفتد بر باعث بر نظر
 روسیه کرده میان شمس تر
 خلوت آمد تیر ایشان را سپر
 خلوتی جویند در وقت عمر

من زیانها دیدم تا دیده ام
 دور باد از منم شیرین چشم گم
 لیک چشم نیک آید منیمه است
 لیک این مستان حکم خود نمید

غیر این اصحاب اصحاب دگر
 شد و آوزان بقلا بے فکر
 صوفیان را لعل و تقابلی دگر
 جانب تبریز آوا بے دگر
 بسکه میگردد جهان زیر وزیر
 بادمان خشک و با چشمان تر
 من زبان بستم ز گفتن ای سپر
 چشم و دل را پر کن از خوبی و خیر
 صورتی باشد ترش اندر شکر
 پیش کار چیت کاوشیده گر
 کومر بسته پیش شخمه بر
 خوش مرا عیثی است آنجا معتبر
 چون حال یوسفی باشد سر
 دین غمها چون زبور شتر
 تا نگویم زانکه گشتم مست تر
 کوست خورشید مان بی کوفه
 هم زمین از آب دیده گشت تر
 نیست ما محرم نور ما را بشد
 جان دل شان سپردی بلای پر
 نزد ایشان ملل او روز و سحر
 گر پذیرنگ دن گردد گهر
 رخسار چشم مهری و پا در
 دود باد از همه عیسی کون خیر
 قلب را بکس نه بشناسد زور
 نیست شان در حق صفتین دگر

باد کم پران مزن لاف خوشی
از لب یار شکر را چه خبر
بادش باد بهاری چه زند
چونکه جان محرم اسرارش نیست
گفت هر قوم همه از نسبت
با ملک تاج و کمر گریسم اند
گنج عشقی کان علمی تو فقیری ای سر
باده جانی که از ناحی طویش نام کرد
گرد صد کشتی از دره بحر آن نبود مجب
جمع زندانیم ما نیست اندر ما بقا
راه ما بر تر ز عقل و فهم دوست آتی رفیق
آخرون السالقول اندر نبی بگویند
همچنانکه ز او میوه از درخت میوه او
است عالم تهر مردم اندر هر دلا
هر که چون عیسی نرفت از بیز آسان
چونکه ما را اندرین ره پایستی فتن را نماند
آید هر دم رسول از طرف شهریار
دست زنان خرد و کل تکران عقل گل
ای خرد در بین ساقی چون عورت
پرده گردن بدر نعمت جنت بخور
نور حضور دست نغمه تبریز یاران
پرده خوش آن بود که زین آن پرده او
خیز که رستم ما بند شکستیم ما
آب حیات آمدت روز نجات آمد
مگر مرا چون بدید مگر او را

باد آرد خار خوش را در صبر
بجز دل مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلات
وز قدش سرودت خبر را چه خبر
از او هوش اهل خبر را چه خبر
که ز ما قوم دیگر را چه خبر
از ملک تاج و کمر را چه خبر
بجز دل شمس سالم محزون و ناعوضین اضر تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
چون خوری زان خبر منی بگذری خبر
در یکی کشتی هزاران بحر بنی الحذر
مست شو از جام مافذ کفر و ایمان گذر
گر ز مانی زین حالت بگذر دور مانگر
گر شجر در امل آمد و آنکه سابق شجر
هر درخت از میوه او این بدان خبر
منغز عالم منزند و منغز آدم نظر
در نهیگر شد فظا طعن زمین مانده چو خنجر
دو دیزدان در محض ماصد و پال دگر
بجز محبت شمس طوی محزون مسیح تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
سجده کنان سر و گل بر طرف نهر زار
باده منصور بین جان ملل به قرار
آب بزین بر جگر جو رکبش در کنار
محبت شمس طوی محزون مسیح
بانج چون آفتاب سایه نسا یز نگار
خیز که رستم ما تا با بد زار زار
تند و نبات آمدت ای منم قناب
آمد گو شمش گزید گفت طلا ای عیار

شمس تبریزی جو بکشاید دین
بجز دل مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلات
گر جهان زیر وز بر گشت ازو
که چه بزرگس نگرفت بیانخ
گفت چونی دولت خود نیست
کم کن این ناله که کس و آن نیست
غیر و شر آنجا نباشد ز بار و نه خزان
گر چه بودی پارسا و مرد از پیش این
عاشق حقیر ما و فارغیم از کفر و دین
صد هزار ابدال رفتند از جهان این جهان
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
گر نبودی باغبان تصدیق دور و درون
هر که جوید پوست او کی بیاید دوست
هر که اورانیت از حق میبیم مستی شود
منغز جان شمس بین هم سابق عقل و خرد
بجز محبت شمس طوی محزون مسیح تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بجز این دم بوش کوه ازین ملل تو
بشنو از چو پاست فزوه سعادت مست
هر چه بر صاحب حال باشد اول نیال
آید و خورشید از زره شود بقیه را
خیز که جان آمدت جان جهان آمد
بنده آن پرده ام گوش گران که دم
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ او

جان ما گرد و پراز شد و شکر
وز رخش شمس و قمر را چه خبر
عاشق زیر وز بر را چه خبر
از همین بزرگس تر را چه خبر
از دل این خسته جگر را چه خبر
ز آه عشاق محرم را چه خبر
دو تن همچون کوه در بای لطیفی بر پهن
نور وحدت رو نماید بی نقوش بی
زهد را بگذار ازین بین حرفان با چه
بیش ما در رخ چه باشد یک جنبت پیر
یکدم ایشان نشد ز هر حال مانع
است در منی چو جوی میوه آزاد از پیر
کی بیای اندر نشاندی و نهال سبز تر
هر که در خشکی رود او کی زند از سحر
گر چه اورستم بد او را ماده خوان که فر
علمها و عقلها در پیش صفت مشتری
بافرح و ملل دوست با قبح شریار
نوح ازین خروش روح ازین شرح رسا
وقت صفار صفات تو او این اختیار
گرد و آخیز سال چونکه در آید بکار
شمس حقیقت که کرد مشرق جلالت کما
کان رخ همچون همار از پس پرده او
دست زنان آمدت ای دل تسی بر آه
تا که گو شمش همان آورد آن پرده او
سز که شمس من دوست بهر چنین کار و با

شما

گفت بدگرا هست ششمین
 عمر کی عشق از دست بیج حاصلش گیر
 هر که بجز عاشقان با بی آبی آب دان
 سز خردا تا فتیله بیج بر بی بافتی
 جلد جانهای پاک گشته اسیر خاک
 ای که بنیبل تو به چکبی نان نخوت
 خامش ازین گفتار راه بیان کم بجوی
 گوش من ازین سمیع دیگر که شرم زیا
 تازه شده باغ جان گفت سخن گل
 گشته نبشته در تو تا گوش نهاده که
 از طرف گرم سیر بلبل و مرغان بند
 مغز تیز زبان شمس حق درین سید
 و جک وجه القمر قلبک مثل الجحیر
 دشمن ما در سز شد مثل و خم سمر
 هر که بجز عاشق است در تیشی لایق
 عشق خوش تازه در طلب او تازه تر
 عشق بود جو بوجو طالب و ربای هر
 بسره و میش تیز روان چون
 یکدم ای ناله و شس پنهان از گوش
 زانکه تو در سر دیر داشته زوت خشک
 از پس خندین جیب پاک زوت و
 چون کس نیست فتنه مکن و هر
 چشم تو چون ره زنده زده را رهنما
 جلد شمر آفتاب بخت و شیرین شود
 هر کس یاری گزید دل سو و بر هر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق چون پیکار رفت بنسرت و هر خست	آب عیانت عشق دلال باش پذیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید گ	مرد و پیر مرده است گریه بود او وزیر
تنگ شکر خیر باش و نه خری سر که کج	جانب راه باز گرد یاوه مشو خیر خیر
چون طلبت جد بود در پی جد جد بود	عشق فرور بخت ز بر تا بر ماند اسیر
چست شود مرد باش حق دید صد تا	درین زنبیل خود هم بطلب ای خیر
مغز تیز زبان شمس حق درین بیا	در نظر شمس این پاک شوای مست بر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

سوسن با بعد زبان گفته بگویش همین	رقص کنان شایخ بید بر طرف جویا
نوس قیخ را از هر ی بر کرده حسرت تو	در سر کل اوقاد و سوسه خارها
دانه بجاک اندرون از زنده اندر کن	بر سر شان گل کنند جمله در قتان نشا

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق خزان جو بوجو طالب در یای جو	رومک روح البقا هنک نور مهر
انسم با عادات اخف با الموریات	چند بر پیشانی نیست فزون کم شمر
هر جگر روحی انداک زانی فی جویک	لابق حلواش که لایق سسر که کبر
عشق بود در لستان عاشق او درستان	شکل جهان کند عاشق او کند خمر
مغز تیز زبان شمس حقیقت بیا	خرقه کمانت کشد در بگی سحر و بر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

گفت منم آفتاب نیست ترا تا تاب	ای چو تو خورشید و خوش سایه را و مهر
نرخ من آن سو ترست دور ز خشک تر	خشک لب چشم تر بوده از خشک تر
جانب تیز زبان از جانب شمع طراز	از پس پرده ترا یاره شده یاد سر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق بود گلستان پر زین آفتاب	زلف اگر سر کشد عشته هندو مخ
طبع جهان کند دای عاشق او کند د	خواب و خورم را بر تا بر سم زید خو
دل خود ازین عالم نیست که شرم نیست	نخس قرین از فل سعد قرین تر

مردی اندر ضمیر بر نفس می نگار
 برگ جوان برود بر نفس از شاخ پیر
 چون پیش مدبوگی رشتن از خم تر
 عاشق آن میر شو در ز نشوی از پیر
 در شک شبست شود همت ترا حق شیر
 خاک گیشت در رو چه چون گشت شیر
 تا بر هر پای دل ز آینه گل همچو قیر
 گیر و کید است منی ست دگر را کار
 شزه ترا و مرا از خنجر نو بهار
 کرده گریه باش باز کردی فیه نهایی نا
 چونکه سزانیل عشق خنک نمید بر کنار
 بر خدا ساربان بار بکن زود بار
 کهنه خزان کو بکوشاکی بنق کنده در
 نیک که فی زود و جلال فی نظری کالمدر
 کل که بیم سواک نمو خرد مع
 سبز و شکسته کند جان ترا چون شجر
 نور از رویت بزد بر فلک ماه خور
 گفتم بهر خدا یک دم آ هست تر
 زانکه بیک تاب من از تو نماند اثر
 نیک عجب گوهرت نیک پراز شور و شر
 شمس حق سز فراز تا شودت دل قمر
 چونکه بی روی دلی پرده او را مدر
 از شجر فقر شد باغ درون پر شعر
 تازه و تر عشق بهین طالب او تازه تر
 که تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که بجز عاشق است در شمی گاهیت	بابت علواشکر در غور سر کوبگر	تن چون آب حیات آب برستی رود	اصل میل از آتش است او بعد برزب
غیر دل در غیر تن هست ترا گوهر	مجتب مشتمل طوی محذوف معنی		
گفت بلم چون شکر از زرد گنج دیگر	آه ندادم که گفت نداری بجز	از که هم دادم کن که نبود دادم کن	خانه خلط کرده عاشق بی میزند
آمده در قمار کیسه پر از زر بسیار	ورنه برود از کنا رخصه در صحت بپر	راه زانایم ما جامه در انیم ما	گر تو زمانی بیا کاسه بزین کوزه خر
دادم همه ما دریم مالی هر ما دریم	از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کور	جامه خزان و دیگر جامه در آن گزینم	جامه در آن برکنند سبقت هر جامه خر
سبقت فرعون تن موسی جان کینند	تا همه تن جان شود هر سر جانوا	دوره عشاق ثوروی فرغ فرخ شست	گوهر عشق اشک در آن طلسم گنج
قیمت روی چو ز چیت بگو لعل یار	قیمت اشک چو در چیت بگو آن نظر	بنده آن ساقیم تا باید باقیم	عالم ما بر قسما در عالمیان پر گذر
هر که بزاد و بر جان بود کل سپرد	عاشق از کس نتراد عشق نزارد پیر	گر تو ازین رو نه از همه تو خانی نشین	گر تو خانیستی پیش در اوجن سپر
چون سرای بخیر پیش در آد چنین	از نظر زخم دوست با خبران بخیر	در قدم این ملاح نور بهین و نهج	در کف مهر او ساخت تو خود در مهر
رفت بمصر و بود شاه جهان شمس وین	بحر ازل مدس منجوب مقصور تقطیبه فاعلاتن فعلاتن فعلات		
تا قیاباده گل رنگ بیار	دار و در و دل تنگ بیار	روز بزمت نه روز زارت	تا که بیار و در گرفتند نبات و شکر
ای ز تو در دکنان در دکنان	در و فی کو کندم دنگ بیار	روز جا هست در تنگ و ناموس	خنجر جنگ سر جنگ بیار
کیما فی که کند سنگ عشیق	آزمون کن بر وان سنگ بیار	صیقل آینه نه فلک ست	نام از پیش بزرنگ بیار
چیز خصم ترا میخواهد	که سبکوش دوره فرنگ بیار	عرفت رنگت اگر نوش تو بست	ز امتحان آهن بزرنگ بیار
کم کنی رنگ بنفشه زاید روح	بوسه روح صنم شنگ بیار	لب به بند از دغل و از حیلست	جان بی صورت بی رنگ بیار
این خمش کن بعد از آن مخان	بحر مجتبت مشتمل طوی محذوف معنی تقطیبه منجول فاعلاتن مقطعلن فاعلاتن		
ست کن کن که من تر توام چار پر	روی گردان کن کیده ام نه دور	از تو زون تیغ و تیر از دل جان صند فضا	یک خنجر چون قضا یک قسم چون قدر
گر کیشی زده انقب از تا تم و پا دیار	نی بگریم چو بادونی برم چون شر	جان بسپارم تیغ تیغ نه گویم تیغ	از جهت زخم تیغ ساخت قسم چون سپر
تیغ زن می آید گریه شب را تا	علقت شبها ز چیت کوره خاک کده	مدن صبرست تن مدد گریه ست دل	معدن شمشیر مدد رحمت جگر
گفت کسی عشق را صورت دوست از کجا	نبت نهرت و با عشق بود در صورت	بر سر من چون کلاه ساز شها تحت گاه	در بر خود چون قبا تنگ بگیریم بر
بی پده مادت یکدو عشق تو پاست	چونکه یگانه شدند چون تو کسی کرد	عشق که بی دست است دست تداوست	بی سر و دستش مبین شکل و گون نظر
رنگ همه رویا آب همه جو بهما	بحر مزج مشتمل انجرب کفوف مقصور تقطیبه منجول فاعلاتن مقطعلن فاعلاتن		
ای یار کرم دار دلارام کرم دار	پیش آیدست خویش سر سبگان سجا	خاک تو نیم نشسته آب نبات تو	منمخ برزیدان شمس حق ای دیده در
تا بد مذرسینه و پنهانی این مین	آن سبزه که آرد کلهاسه بنگار	در هر چی بر آید از عکس روی تو	در خاک خورشید تخم خاد و فاکار
این قصه را با کن آسوی دیگری	پیغام نور سیده پیش آرد شدار	بیری مویس آرد و شانی گلی بدست	عبرت یوسفی تری روی نوش غذا

گفته اند آن بهار بدینا نشانیست
 ز اندیشه و خیال فرودست سینه را
 آمد بهار خرم و آمد رسول بدر
 اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
 ای سرگوش دار که سوسن بشنود تو
 گوئی قیامت که برگردد سر ز خاک
 شاخی که میوه دشت همی نازد از شا
 لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ
 آری چو در رسد در و نصرت از خدا
 اندیشه را را با کون اندر دلش مگیر
 اندیشه میکنی که ره ای از حیرت و رخ
 آن کوی را نگه که پرورد و مقصود است
 خوش از عدم همیشه بر این صد بهار رخ
 بی آتشی تنور دل از معد با بسخت
 شی لعلی صد گفنی و اندر چرخ با بگ
 آنکس که من و سلوی غم برسد از هوا
 اندر برون نماید هر خطه صورتی
 بر سر کوی تو بر طبله من منی بجز
 شبه من غم تو در دهن من مرهم تو
 من ندانم چه کس که شکریت پر بوم
 چنان گوئی تو مجویار و از دوست بشو
 چونکه در جان منی بسته بچنان منی
 دل ناظر جمال تو و از نگاه انتفا
 هر صبحم که دام شب در روز بر دم
 بنواز چنگ عشق بنجات لم زلی

کاینجا کجی گلی است دو صد گونه ز رخ
 بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر تقطیع معمول فاعلات مضارع فعل
 مستقیم و عاشق و غاریم و بقیه بار
 رو رو که ناعدت که انعام و زیار
 سزایس زبان شده بر طرف جویار
 بوسیدگان بهر چه در هر مکان بار
 یعنی که آن نداشت نجل گشته و شرمنا
 اسپر گرفته یمن و سینه زو انقفا
 نمرود را بر آید از پشه دمار

بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر

اندریشه کردن آمد سر چشمه ز حیر
 وان جوی اکر زوشد گردنده چرخ پیر
 از یک کمان همی جلیو ج صد هزار تیر
 نان بر دوکان نهاده و خباز تا تیر
 ز نبیل بر کشاک عطا آدای فقیر
 وانکه از شکاف کوه برون میکشند تیر
 تا این خیالیان شبتا بند در سیر
 فرمانم چو گفست غمش من غمش کنم

بحر مثل شمس سالم مجنون مجنون تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن

شانه ام محرم آن لعلت پر از فتنه و شر
 ای گسهاش به از فوق شکر با شکر
 در دو عالم نبود یار مرا یار دیگر
 از خردمانند دل خواجی مرا کون تو بهل

بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر تقطیع معمول فاعلات مضارع فعلات

جان است گلستان تو و از نگاه خار خا
 از دوست بوسه و ز ما سجده صد بار
 کز چنگ های عشق تو نیست ما تا

کاینکس که نیک خورد بود خرا و دوار
 سبزک نمود دشت نظر کن به سبزه زار
 گذار شاه پیمان چمن را در ز تفسار
 خارا زنی قاعی گشتت خوش عذار
 از تو شگفته گرد و بر تو کند شمار
 رازی که خاک شبت کنون گشت آشکار
 پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
 آن را به بین معانه در صنع کرد گار
 بشگفت دل چو گل که شگوفه بنو بهار
 زیرا برهنه تو و اندیشه زمره
 آثار را نظاره کن ای سحره اشیر
 سرفتنه که ز دست رخ عاشقان زریه
 بیدست می سرشید در غیب صد خیمه
 وز جوش خون با ده صد هزار شیره
 از مطبخ خدای نماید ذله حقیر
 و انکوز خواب خفته کشاید ره مطیر
 خود شرح این گوید یک و ز آن امیر
 شاهنا و شهباد و سوره رو غنما تر
 که دلم را شکمی شدند تو چون جوج بقر
 تا زمین بر او گرد و کام چون زرد
 ماه و خورشید که دیست در اجزای شبر
 شمس تریز خد او اند تو چونی سفر
 حوریت بر بین زنگاریت بریا
 گرفت ناز گشت درین عشق عمر یار
 بگرفته نخبه های دشت و دود شمار

غوطی بخورد جان تنک ببرد شد گهر
 از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
 جانهای عاشقان همه در زند چنگ
 جزوی چو تیر خسته ز قبضه کمان کل
 تیر ز رود دلا در شمس الحق این سپر
 میر شکار من که مرا کرده شکار
 گفتم وفا کنی و جفا میکنی مکن
 خاموش کن که رحمت بی منتهای او
 ای آنکه یازنیت ترا در جهان عشق
 از آسمان فرست شرابی که از آن شراب
 هر کس جنبش خویش در منجبت ای نگار
 اورا که دماغ تست نیارد کسی خرید
 چون جنبش دهد که بگردد جنبش خویش
 تا چون جنبش خویش رود از خلایق جنبش
 و انکو تر نشست به پیش تو هر چه بود
 آن نمانوش یاد نمی آیدت که تو
 رو از خلق تابی و گردی باصل خود
 اینجا سرک فلک در ویکت شش و یک
 رو در بجهل خلق ستانی تو جنبش بود
 مگر جنبش شمس مغز تیر بگشت جان
 کس مکیسی نماند میدان تو انقدر
 میراث مانده است جهان هزاران
 شب آفتاب بگرد برود هم ز بام حنچ
 زیرا که بر دل بر خلقان بود یکی است
 ستم و بنیودیم و جمال تو پرده بود

این سحر و این گهر زنی مثل تست زار
 گیرند بکدگر را چون سنیان کنار
 تا بانوا شوند از آن جان نامدار
 اورا نشانه نیست بهر کل و نی گذار

از نعمای طوطی شکر شان تست
 جانیت خوش بر لبان از صد هزار تست
 ستانه جان بدن جدا ز وحدت
 جانها گرفته دهنش از عشق او چون قطب

سحر مضارع شمس از خرب کفوف مقصود

بی تو نه عیش امدم زنی جواب نی قرار
 این جمله جو بر من سکین بر و ادرا
 نبشته است بر سر بازار انتظار
 من در جهان نگنده که ای یار یار
 اندر زمین نماند یک عقل هوشیار

دلدار من تو ای سر بار من تویی
 در یاب دست گیر که در بحر غرقه ایم
 از هر دو کون هر چه در دست جاودان
 در ده از آن شراب که اول بداد
 روزی هزار کار بر آری بیک نظر

سحر مضارع شمس از خرب کفوف مقصود

آن کو شکار تست کسی چون کند شکار
 هر جنبش جنبش گو بر خود کرد اختیار
 زمین سوی تشنه تر شده تا بگردن کنار
 خندان دست پیش هر کس چون بود
 خوش میخوری ز دست یکی از پیوستگ
 پیوسته زود بر بدت گوزن گون شمار
 آنجا چو آرد باسی سیه قام کو هس
 شاخی از صد درخت نشد حاصل شمار

ما را چو لطف روی تویی خوشتر کند
 با غیر جنبش اگر نشیند بود فغان
 هر که تو میگزیرد با دیگر بی دوست
 گویی که نیت از سه نیمم جز برین
 با باطلی چو سوسن و بانور حق سیک
 صد جام در کشی رکعت دیو انگه
 با جنبش چو سوسن و با غیر جنبش گنگ
 چون شاخ یک درخت شد بی آن که بر

سحر مضارع شمس از خرب محذوف تقطیع مفعول فاعل مفعول فاعل مفعول

گر بایکی نسازی آید سیکه دیگر
 چون شد بزیر خاک پر شد سپر پیر
 بر جای آفتاب تاره ست یا تر

زمین خانه گروم من خانه تویی گهر
 تنه از آدمی حیوان نیز همچین
 اگر ترک یک هنر بکنند مرد طبع او

سحر مضارع شمس از خرب محذوف

زمین بس مباحش ما را در ابر پرده

ما جمع عاشقان خوش قدم و قائم

در قصه شاخ میدود و دستک زنان چنار
 در چار لپش ابد او راست کار و بار
 چون میل سوی بجونی آرام منی قرار
 بگرفته دهن از آن محض مردوار
 تا بر براق ستر معانی شوی سوار
 غمخوار من تویی و وفا دار گلزار
 رحمی کن و غموش نشانم تو بر کنار
 کردیم عشق مغز تیر ز چشم سوار
 زان چشمهای مست تو بشکن مرا خار
 آخر یکی نظر کن و این کار را بر آ
 هر کس به لائق گهر خود گرفت یار
 از روی لطف نیز تویی خوشتر مدار
 مانند آب ز زمین مانند قید و قار
 دیان که تو میر مدکسی دارد او قرار
 در جام فریب مرا نیست جز خار
 با دیو همچو گل شدی با فرشته خدا
 بینی ترش کنی نخوری جام نخته کا
 با جنبش خوش چون گل با غیر جنبش خار
 جویایی حال من شده دست از آن بد
 هفتای ملامت شایا باش کار و بار
 آید یکی دیگر چو منی یا زمین تیر
 درنی ندیدی تو در آفاق جانوار
 مشغول کار دیگر گشت و دیگر هنر
 بی کارشان ندارد بی یار و بی سفر
 ما را صدامی فتنه و شور و هزار شتر

سحر مضارع شمس از خرب محذوف

خورشید یافت ز روی چاشنگاه
 ای طرب هوای دل عاشقان روح
 از جام صاف باد تو خاشاک
 سیمخ جان و مغز تبریز شمس
 چون طبع نجیب بکشد روح را مدار
 بر کرد و عشق خواهد را کجاست کرد
 موسی بزود عصا و سجده آفرینش
 گفتم و لایچ بود که گستاخ میروی
 در مغز او چرخ که نورست تا آمد
 قومی دیگر ز سعد و ز نوح گذشته
 ای مومنان گشت به جانی و پذیر دیگر
 اسرار آسمان را احوال این جهان
 حکمی که رانده فرمان دولت بر جهان
 چشمی که دیدان رو کوشش را برین
 تعلیمت بی نهایت و روشنی بی غنا
 ای جان جهان بلخا جانی و پذیر دیگر
 ای مشعل تقیین اوی پرورش زمین
 هر گون غمناکی را هر لایحی را
 ای فخر انبیا اوی ز خرد لایح را
 چشمی که غیر رویت بیند بر سر نیست
 پرست این دینم بر غیر تو نخواهم
 ای آینه نقیری جانی و پذیر دیگر
 تا رخ برگزیده بر آنسی و فرشته
 از غیب حصه بار ابدی بهشقان
 بر منبر است این دم مذکر و مذکر

در عشق قرص ماه تو ز قیتم با هم
 میوزد لمن جان بصورتی لطیف تر
 بر در تا نسیم با قبسال بر بر

مستی در سر از می تو ای قباب
 تا جانها ز خرقه تنها برون شود
 تا دیده با گذارد شود از حجابها

مضامین شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع علی

ترجیع کن گو بلبه بگریز ازین چهار
 می تا ز گرم در روشن خوش آفتاب
 آن ذوالفقار بود از آن بود آبر
 گفتا شراب داد مرا یار بر نهان
 یک آتش ز نم که بسوزد در آن شراب
 همچون ستاره ز نور خورشید حسن یار

بر روی آسمان جفت الق بدان
 تقلید چون عصا است بدست درین
 امر ز دل در آمد بدست با چو چرخ
 امر ز شیر گیرم و بر شیر منیر نم
 انگشت آنست بخلیق کاف و فون
 فی خوف ذنی ز جلازم جبران فی جلال

مضامین شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع علی

از لوح نانوخته خوانی و پذیر دیگر
 آن جمله حکما را دانی و پذیر دیگر
 آن چشم هست اندرانی و پذیر دیگر
 هر که بقایا با باد شمس دین تبریز

هر دم ز خلق برسی احوال عشق کبری
 آن چشم احمل آمد در کام اول آمد
 هر که بقایا با باد شمس دین تبریز

مضامین شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع علی

وی کیمینای کانه کانی و پذیر دیگر
 وی عقل اولین را ثانی و پذیر دیگر
 هر غیب غمناکی را دانی و پذیر دیگر
 وی قصر اعتبارا بانی و پذیر دیگر
 باشد درین حریمت رانی و پذیر دیگر
 چون بست غیر کوشش فانی و پذیر دیگر

ای آفتاب باقی وی ساتی سواد
 ای نظر آنی وی فر بادشاهی
 زان شش همچو انبیا کنی مجنون
 ای گنج مغفرت اوی بجز رحمت
 ای اصل اصل بیاد ای سنگی فرود
 شمس ای حق حقیقی در مصر معنی آمد

مضامین شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع علی

خط های نانوخته خوانی و پذیر دیگر
 چون چشمه روانه مظهر مظهر
 بر منبر بلندی و انامی هوشمندی

اسرار آسمان را و اندیشه نمان
 بر منبر بلندی و انامی هوشمندی

در سر بافتت پس از دست رحمت سر
 تا بر سر بر خرقه رود جان با خبر
 تا در بد ز خانه جان ز با هم در
 بیند برادر و نسبه بر یاد برادر
 کان سوی راه روزه پیاده و در سواد
 و ز زاده عصا است شود تیغ ذوالفقار
 آن باده های لعل بر بسته ز سر خار
 زیرا که دست آدم از سوی مغز خار
 حرازه ایست کون عدم در ستار دین
 نه عیش نه سی سوز نه پیمان آشکار
 ای آنکه آن تواری آنی و پذیر دیگر
 آنرا در حد چنان را دانی و پذیر دیگر
 گو گفت اولی را ثانی و پذیر دیگر
 او هست حقیقت غمانی و پذیر دیگر
 آن لعل بی بهار کانی و پذیر دیگر
 وی مشرب مذانی آنی و پذیر دیگر
 هر صنعتی که خواهی دانی و پذیر دیگر
 وی از ثنات گردون ثانی و پذیر دیگر
 هر غیر در گشت را ثانی و پذیر دیگر
 گشتم بدست سواد غمانی و پذیر دیگر
 آورد لعل جانم کانی و پذیر دیگر
 ای آنکه در ضمیری آنی و پذیر دیگر
 احوال این دانی را دانی و پذیر دیگر
 در سینه غصه بار رانی و پذیر دیگر
 بر پاسه منبر او کبوتر و کبوتر

هر لفظ او جو جانے روشن چو آسمان
 بسا و زو بانی از صنعت آریا
 آتش بفعال مردم آید ز سنگ آتش
 مسود از دست نخی فردوس آریا
 تا شمس دین تریز آمد بروم از ره
 روز خوشی است از نور روز خوشتر
 هر پیدی ز دلیر انصاف خود بیاید
 یکتا غری لطیفی کز فایست لطیفی
 از شمس دین بیان کن اسرار دینی
 اتان مقام که نبود کشا و زود گذر
 زمان چو خاک است و مکان چو بلب
 نه تیره کردی از شب چو آنکه گردون
 بخدمت لب آید با جماع شکر
 لب تو هست که شکر زمین اور وید
 بیسته توب امر و زان همیشه هم
 و بان به بندم بسته شکر می خایم
 بیا مدیم و گد بار چون نسیم بهار
 هزار لافانته جریان ما که کو کو
 بذات پاک خدا کی که گوش و چشم
 بیا مدیم بصرد و دود قطار شتر
 بیار ساقی باوت فدا سر و دستار
 در ای مست خزان ساغر اندر دست
 بیار جام حیاستی که هم مزاج تو هست
 بیار جام شرابی که در زمین بود
 زهی شراب زهی ساغر زهی ساقی

بکش و در بیانی مکر مکر
 بر بام آسمانے مدور و مدور
 داختر ز امر زاید مدبر و مدبر
 محکوم از دست نفسی مزور و مزور

ز نیگونه در کشائی داده ترار مائی
 نور از درون هنرم بیرون کشیدنش
 مر بر چیری را بودست بجهت تو
 ای منبر مذکر در چشم تست در سر

مضامین خمس از خبر عرض حضرت سالم

باوه نکوست لیکن ساقی زنی نکوتر
 هر تشنه نشنید بر آب حوض کوشتر
 گوئی هر شرابست خود نیست ساقی
 بحر محبت شمع مقصود تقطیع مفاصل

هر شب که باشد امر و زبر کشاید
 هر دم بت من تو ساغری ساقی
 عکس حال ساقی در جام جان هویدا
 درخت اگر متحرک بدی ز جامی سجا

محبت شمع مقصود تقطیع مفاصل

بر و بسوی خریدار خویش همچون زر
 مکان نیک گزین و زمان نگو بگر
 چنان شوی که مکان زمان اول زمان

درخت اگر متحرک بدی ز جامی سجا
 چنان شوی که مکان زمان اول زمان

محبت شمع مقصود

که از لب شکرین بخش یکدی و صاع شکر
 نه فقط که رسد سیه ارتفاع شکر
 که از غم تو جانند ز ارتفاع شکر

تو از لقا بسجا جو گو نه کو ارے
 شکر بوقت شکر خوردت نصیبی نیست
 زهی نبات که دارد لب تو کز روی شد

محبت شمع مقصود

بر آیدیم چو خورشید همد تنظما
 هزار طبل و طوطی بسوی ما طیار
 که در جهان نگذاریم یک خرد شیا
 تو هیچ کار مکن غیب ز شکر نشیا

چو آفتاب تو زیم رخم فصل تو ز
 با همیان خبر ما رسید در دریا
 بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
 نبات مصر چه حاجت که شکر تری

محبت شمع مقصود

روا بود جو تو ساقی و ما چنین مشا
 که ز نفس دل خسته هست محوم اسرار
 از هزار حقائق همی شور و خطا
 که جانها و روانها شارب و شارب

بیاز جام که جانم ز آرزو مندی
 از ان شراب که گزیده بنجاک چکد
 ز جام حل که گزیده استیب ما برسد
 بیاک در دل من زانای چنانست

از جنس خاک کمانی کتدر کند
 آتش در غروب نیامد منور و منور
 چون نیست بجهت او شهر و شهر
 اما درین طلب تو مقصود مقصر
 خوابش در دم معبر و معبر
 دل در مراد چید چون بار کبوتر
 کامروز بنم محبت این لیلیان
 مانند ماه تابان زین گنبد دور
 فیانی که سر جان او پرده است خوشتر
 نه از خم آره کشیدی و نه جامی تتر
 و گزمتانند کردن بفضول و تو اثر
 نه ز در روی خزان کردی از هوا چو شجر
 نظر کن که نبی یافت ارتفاع شکر
 که به مذاق دهان ما بود متاع شکر
 امیر حبل نباتات بی نزاع شکر
 که تا بجان زسد خوش با ابتلاع شکر
 فکند و غنفل شادی میانه گلزار
 هزار موج بر آورد جوش دریا بار
 که پنج نوبت ما میزند در اسرار
 در صد نبات بریزد لفظ شکر بار
 زهر کاک در دست جام جانی است آمد
 ز خویش نیز بر آمد چه جامی صبر قرار
 ز خاک شوره بر آید چنان گلزار
 میان چرخ و زمین جلد پر شو زانوار
 شراب حل گردد آن و پیده را بر دار

<p>ز بوی جام و ز نور رخ چنان ولدار شراب در گنجا که کند ز قنار که دست و پای بداند دست پیروز آ که خم نخورد و ترسید آتش کفار خراب دست بداند از محمد مختار پراز شراب خدا بود و ساقی ابراه چه بود در زمانا محق که رفت بوسرا ز رفت آن می آتش فروخت خوش فسا نبات معدن حیوان تمیبه آن چا که بجز قدرت او را بدید نیست کنار که مستی که کند روح و عقل را بیدار ظهور آب حیات است آن که مردار سرش بگل بگرفت طبع بد کرد شمار آن توان کرد تا بر ز شمار تو آنگی و میسی و بوده بیدار وجود از بلا و عناد و فرخ و نار بر ز خسر و بوقت رحل و روز شمار که لطف حق نباید ترا ز ظلمت تار که آفتاب ز فیضش می برد انوار</p>	<p>تجا که اقتدا زان کم که پیشو کلبس ز مطربان ش آواز و نغمه ستان چه باده بود که موسی بسا حران بر چه ریخت ساقی تقدیر بر سر جزیب ضحایان که برهنه پیش تیغ شدند غلط محم ساقی نبود جامی بود چه سکر بود که آواز داد بجان ز عشق آن می خاکت گشته رنگ منیر چه ذوق دارد این چار اصل نامیر ز لطف صفت صانع کدام را گویم ز مستی که ترا آرزوی خواب کند کجا شراب ظهور و کجا می انگور دست خم شراب خداش سر بکشاود اگر ز بیم کاشا آن فرا شرم چه خلق جلد عالم نخورد خواب یس نگاهار از اطاعت خویش آن است بحق حرمت نورت که فرصتی بخش مکن تصور باطل بگیر دامن شاه</p>	<p>که شیر گیر چگونه است در میان کجا شماره جان بطبق بر که بین گیر و بیجا شراب سی صد نه سال است اندر غا که شره شره بریند ساعدی چو که مستم و خرم نیست از یکی و هزار میان چرخ و زمین پر شود از انوار که مست و ارشد از ملک و ملک تیار که مست سجده کنان می رود بسوی رخا حیات نبره دستان و ذر گفتمار که خلق را یکی جام می برد از کار چنانکه اشتر مست در میان قطار از آنکه غیر خدا نیست در جهان دیا آب سرخ سب روی گروی آن خرا بر آید از سر خم بوی صد هزار آثار چو گشت فرودشت جان را بر دار و گریه ذکر تو باشد بر آرد در نگاه بخش در طردنگ فیض نور و شاک بود چو جیفه اسراف کان بود در آ</p>	<p>مرا پر مست کنی انگلی تما شاکن هزار دست چو پروانه جانبدان شمع برین بجال جوانان گفت چون خورند زمان مصر چه دیدند در رخ یوسف هزار بارش گشتند و همچنان می بست شراب لعل که گریه شب بر آرد کدام شربت نوشیده بود او هم از جوی آن می شد آب روشن صافی و گریه با و چرا گشت هدم و غما چه پیشانه می آورد این شب نگلی شراب عشق نوشتم و بار بار شرم زهر چه وارد غیر خدا شگوفه کند دمی چو خوک و زبانی چو بوزینه کند چو آن لی سر خم را ز گل کنی خالص چه ما جبریم بلا محضه فرود آیم چو دل زیاد تو که بوم خرم و روشن بکن حرمت نورت که بر ضعیفی ما بهره غیر خدا و ندی پرستند آن بیغای مجلس عشقت شمس تیریزی بمن نگر که منم مونس تو اندر گور منم چو عقل و خرد و درون سیند تو غما عشق در آرد بگور تو تنه ز بای و هو می شود تیره خاک گور به طوف نگری صورت مرا بینی بصورت بشرم بان و بان غلط کنی</p>
<p>مبحث تمیز مقصود</p>			
<p>که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور ره می از ضربت مار و جی ز در حشمت تو چه بای هو می بر آید ز مردگان قبور دماغ و گوش چه باشد پیش نفوس صو که چشم بد بود آن غلط از جام دور شعاع آمده جان عالم زنده ظهور</p>	<p>سلام من شنوی در لید خبر شوی شب نریب چو آواز آشنا شنوی دران زمان که چراغ خرد بگیرانند کفن دریده گرفته ز گوش خود از بیم ز اجوی بگیریز و دو چشم نیکو کن چه جای صورت اگر خود ند شود صدق</p>	<p>دران بان که کنی از دکان خانه عبور بوقت لذت و شادی بوقت زنج و قور شراب شام و شمع و کبابی نقل عبور ز رنگ بلبل قیامت ز طبل اوق نشور اگر خود نگری یا بسوی آن سره شو که روح سخت بیفت عشق سخت غمور</p>	

دول زوید و سوسطربان شهر رویه
 بشهر ماچو تو غارخانه بکشادی
 در مقصد آیت مطلق نگر
 رونق مجلس بجام در اوست
 عاشق و معشوق عشق آفتاب
 سبب فرات و موجودات با
 تنور دولت چون گرم بودنی تا
 ز بحر لطف وی اوج گروی محسوس
 بھاک پاتس که آنها در جهان فرزند
 کجا بدی صنم راز عاشقان آبی
 ز عرش تا بتری گرمین دهند بلک
 به تیر دیگر اگر او بدو کند رستم
 ذخیره ام همه عشقت و شتاب صیف
 مرا اگر دو هزاران نظر بود روشن
 ز خاک تیر آرید تا فسون سازم
 تو شاخ خشک چرانی بروی یار نگر
 بد آنکه عشق جانیت بی قرار بود
 چو دیده سر کشی باز در این سون
 به بند لب بد خاموش باشم اگر شو
 جو ماه نور بدو ریزه پر کند ز نعل
 چو روح قدس بوسید نعل مگر کب
 قرار ترکس نمود شمس تریز
 چو در رسید ز تریز شمس مین تریز
 فرشته نعره زان پیش او جویاوشان
 که فعل آن مرغامیت زمره است

مرا حقان ره عشق سرت وقت طلوع
 بجرم مسدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلمن
 هم بچشم حق بسوی حق نگر
 جام راوق نوش بس رونق نگر
 گر چه آسان است این مطلق نگر
 بحر محبت مثنی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلمن فاعلمن
 درو بستم همچون نخون غیر فطیر
 حیات دایم در یا بدی صنیر کبیر
 نیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر
 گر آتش رخ او نیستی خنی و ستیر
 مراز حسن جهان صفات نیست گیر
 هزار وای مرا اگر کند در آن تاخیر
 رسول من همه عشقت در پیش رویند
 چو دید دوست بنا شرم منم ز سر زیر
 بزود صد رخداد شمس مین سخن
 چو بوی عشق در آمد بنا گمان بر مانع
 دماغ چرخ از بوی عشق او برود
 مرا چه سود عشق وی از تان جان
 چو ز پشت کی روز تا بیدارم
 شکار دیدم که ز فرم تیر کشته شود
 چو عشق من به شب حسن از نویند
 مرید حق و خداوند روح شمس الدین

محبت مثنی مقصود

تو برگ زر و خزان بنو بهار نگر
 هزار عاشق و بیجان بقیر نگر
 برین جهان پر از دو دو پر غبار نگر
 بدان دو غمزه فغان پر خمار نگر
 ز بعد پانزده روزش تو خوار نگر
 ز نفس نادر بر آمد که حال در کار نگر
 در آنجمله مستان که صفت است
 چو در روی تو بدان شد که نام او بر
 هزار دو دو که کج چیت این فلک است
 آنکه مکن تو بخورشید چونکه در تاب
 بیا به بحر طاعت بسوی کان اول
 اگر ز غم کند علم شمس تریز

محبت مثنی مقصود

به بست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
 فلک سجود کنان پیش چشم سپهر
 از آن به بست ره آورد باغی سپهر
 چو روی انوار گشت دیده دیده
 به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
 درخت هر که از او سر کشید جان برین

نشسته بر لب خندق کجا بدی تنگ
 دیان به بست تو غماز باش همچون کور
 که جاسه به بین و که دورق نگر
 جان مشتاقان دل مشتاق نگر
 پیر جاسه را به بین امق نگر
 در شعاع شمس متفرق نگر
 که دوست منم تریز بی شبیه و نظیر
 بنیخ خاک نیز ز هزار مشک و عیر
 کبود جامه بودی کبود سینه اشیر
 چو رخ زار بود سو نیست ناله زیر
 به تیر غمزه او ناگمان شدم نچرخ
 شکار دیدی که جان بر ز فرست تیر
 ز دیده بر درمرا صحت با نگر
 ز عشق او که جو هست گشته ام سخن
 که زنج سخت مرا نیست غیر این تیر
 شراب و شاد و ساقی بی خار نگر
 سخن شاهی آن شه که شاه بود نگر
 غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
 بگاہ شام توان زده و شرم ساز نگر
 بدان تو غمزه نمود یار غار نگر
 تو روح راز چنین شرم شرم ساز نگر
 به بین حال دل و جان بقیر نگر
 مقام دیدن حق یافت دیده های
 که نفس می نکشاید بسوی شاه نظر
 ز آینه های فنا و ز غمما سے تبر

<p>اگر قطره بر آینه می بخون جگر چو که خدای بود از جهان شسته بخر که شوی مرده بود خود زمرده شوی بر شراب او ترشی شد در لطف آد کبر بذات پاک خدا اوست خسر و اکبر در رخ آره کشیدی در خمای تبر</p>	<p>ز قطره بای و دیده خود دید مطر ازین سبب مرد دیده با بگرد مگر گرده بیخبران را هیچ سگ شتر سرک پیچ بدان چشم در خوش سنگ برون گریز بود سوی بوشه شکر کدام بود خداوند شمس من بخت</p>	<p>را بر بای و دیده خود دید مطر ازین سبب مرد دیده با بگرد مگر گرده بیخبران را هیچ سگ شتر سرک پیچ بدان چشم در خوش سنگ برون گریز بود سوی بوشه شکر کدام بود خداوند شمس من بخت</p>	<p>کنون که ماه نهان ز بر این جهان چو چو آلت همست هم از آن غیر ز تو طالب خبری که نشین به بیخبران بچشم درد ببیدی مگر اگر نگری بجمله حیل تو سوراخ کن خمر ترشی درخت اگر متحرک بستی با پوسر</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>کجا حیات گلستان شدی بیل مطر نه در سفر سعادت رسید و ملک ظفر چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شتر از آنکه هر شمر از نور شمس یا بد فر</p>	<p>در آبتخ ز رفی از بحر سوی افق نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان اگر تو پای اری سفر گزین از خوش ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی</p>	<p>جهان چگونه منور شدی بگناه سحر مصائب من او گشت شد یکی گوهر بیافت سلطنت گشت شاه مکتوب که از چنین خبری گشت خاک معدن</p>	<p>در آفتاب ز رفی بر پد پا به شب چو قطره از وطن خویش رفت باز آمد نه مصطفی به سفر رفت جانب شیرین ز خوشی تن خبری کن بخریش از خواب ز شمس مغرب تریز جوئی شیرینی فغان فغان که ببت آن نگار بار</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که تار هم بدرم جمله بود و تار سفر بدان زبان شد اس بنده تر مسافر روان جانچه پاک شد مدار سفر صفا مگر تو بردیش از آن عباس سفر چو سر روح روانت در بهاس سفر چه ملک که بگت در دو از سفر</p>	<p>فغان که کار سفر نیست خمره دستم سفر با مدبران بهر عذر با میخواست مراسم جان با فرج آید من چون جو بردی آینه من گرا که از سفر آمد همیشه چشم کشایم و چو غنچه بر سر راه</p>	<p>فغان که بنده مراد را نبود یا سفر که تا ز گردش شان بایشد سوافر که شتیه کرد شکام بهر غزاسفر ولی که رست درین راه با ز خار سفر تو بخت بخت سفر دان کار کار سفر</p>	<p>دلیک طالع خورشید و در سفر شاه بگفتش که تو رو باه شانگی بگذار دو دلبلب این قالب لب یا سفر سفر چو چنان یا رخار در سفر چو شمس مغرب تریز در سفر افتاد کسی بگفت ز ما یا از دست نیکی شتر</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که ریش خوابید بود گشت رنگ مگر دلیک هیچ ز رفقت تو بر بستر ز جان لذت جانان نیافت هیچ خبر طریق علم گرفتی نه حوص طوق مگر درخت سر چو بر آورد گشت خاکستر که رفت عمر بیکبار می بر و طرار</p>	<p>عجب که خواب بزرگی که مفضل بود نما بچار پا آورد پا خواب کرد عالم گشت به بخت و به بخت و ستیزه افزون گشت ز خوابگی اگرش بهره بدی خواب خوش کن ز بخت و ستیزه از سر نه</p>	<p>هنوز خواب طفلست ریش خواب مگر بدان سبب که گشتت خواب زیر زبر دلیک هست چو بیادق و پس تر طریق دل هر دیدست ذوق شد شک بغیر آنکه عنایت شود در راه بر</p>	<p>گویی که چو خواب زیر پا لا گشت نگان خواب چنانست که خواب بهر گشت طریق بخت بخت است و اعتراض دلیل خوش باش چو گفنی بی می نه شنید چرا آن قافله یک کس نمیشود بیدار چرا خوابی در طرار می نی سازای</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که نیست چو همان چو نقش آفتاب چو گفت گفت که باشد وصیت بیدار</p>	<p>ترا هر آنکه خبر کرد شیخ و در اعطاست شی بنی که خاتمه بر و فرود آمد</p>	<p>سپه را از که خبر میکنند گشتی آزار مشو خواب بنگاه مرا کن اخبار</p>	<p>یکی همیشه همی گفت روز با خانه</p>

<p>زگفتت خبری کن تو پیش از اقبال جواب گفت مرا در اصبیح آن خانه همین روی بد با من ز حرص شتی گل بدان که خانه تنگت ز خجاست شگانه دبان کشاید تن تا بگویمت ز فتم و گردی تو بعبادت بد آنکه رو پست بگیر بنفش لال و دین خج و دین نیست اگر گسیت بگوید که دوست چیر نیست اگر نخواست مرا پس چرا م خوابان کرد نمان مرید بهارست زرد و آه کنان بسوی باغ بیا و جزای فعل به بین جمال منغسه تیریز شمس تیریزی</p>	<p>که چاره سازم من با عیال خود غمناک که چند چند خبر کرد دست به بیل و نیک شگانه با هم بستی سراسر دیوار شگانه بیخ بدار و گرفت ای بیار طیب آید و بندد بدوره گفتار چروی پوشی از آن گسست عالم الا نگاه کن تو به قاروره عمل یکبار مگو که دوست از دوست چون و چکار که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار نه عاقبت بسراور رسید شیخ بهار شگوفه لائق هر تخم پاک گوهر دار</p>	<p>خیر نگردی ای خانه کوی صحبت به طوت که دیان را کشاوی بشکانه ز هر جا که کشاوم دیان فروستی مثال گاه و گلت این زوره همچون خار و در دست از شراب برگ شناس بخور شراب امانت بساز قرض دروغ بمق گزیز که آب حیات حق دارد مرید چیت بازی مرید خواهدند اگر نه غمزه او زو به تیر عشق مرا چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند چو در اعطان خضر کسوت بهار پیش</p>	<p>فرد تو دای و کشتی مرا بندهی دزد که فوت من بر سینه وقت شد و شد نه هشتیم که چه گویم به سازم ای معا بلا تو گاه و گاه از شگاف می نشاند دره شراب بنفشه بهل شراب اتار ز قوبه ساز معا بین خداز تنهار توز نیما از و خواه هر نفس ز نهار برید آن برادست و صید آن شکار چراستلین دل من خج چشم من خونبار مرید حق زیم ماند میسانه مردار زبان حال کشا و خوش بشای یار بریز جام عطای تو ای شه ابرار</p>
<p>مجتبش مثنی مقصود</p>			
<p>چو مایه ریخ کشیدم زیارت این کاه هر آنکه دشمن جان خودت بستم بمن نگردد مرا او بید چون دارد چو ز قمر تیغ نباشد بیگ نیزه تیر به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکار شکار گشته بخون اندرون گزند ز با در او چه دشمن کشت ویدن یا</p>	<p>بر آب دیده و خون جگر گرفت قرآ صلای دادن جان صلا گشتن ز نترسم و نه گزیم ز گشتن خود زار چه فرق خیر و محنت ز رستم جان دار نثار تیر بر او لذت تر ز نثار که از برای خدایم بکش تو دیگر با</p>	<p>هزار آتش و دود و غمت نامش عشق چو آب نیل دور و دار داین شکوه عشق چو عود و شمع نسوزد چه قییش باشد شکار را بد و صد ناز میسر و آن شیر و چشم گشته بر دم از آن همی نگردد غمش غمش که اشارات عشق بود است</p>	<p>هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار با بل خویش چو آب و بغیر خود خو که هیچ فرق نباشد ز عود و کندة خار شکار در هوس او دوران قطار قطار که ای فسرده عاقل بیا و گوش مخار نمان شوند معانی زگفتن بسیار بشارت ز عمر عزیز روی نگار</p>
<p>مجتبش مثنی مقصود</p>			
<p>ز خواب بر جوی و روی یار ای بینی چو دست بر تو بند یار گویدت بر خیز برای مغلطه میدید و نیش منیست ز با در او چو افیون عشق او خوردم مرا درین شب بکلت ز جنت طاق پر خبار کرد و میگیرد در ره یار سے</p>	<p>زهی سعادت و اقبال دولت بدیا زهی قیامت جنات تمها الانهار زهی مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم ز فضل بر آمدیم ز کار که با ده طاق خارست یار جنت کنان که او بجن ز دریا بر آوردید غبار</p>	<p>هم او کشاید کار و هم او بگوید شکر نگر بوسی عمران که شد همو دیده به بین تو حال مراد و حال مهرس نموش باش چو مجنون شیمی گو مستول مرا مهرس عزیز که چند میکردی منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی</p>	<p>چنان بود که کلی رستی قرینه خار که نوره ارنی خیزد از سپه دیار چو عقل اندک داری برو گو بسیار که صد دریغ که دیوانه گشته ام یکبار که هیچ نقطه نرسد ز گردش پر کار که بوی گریه ای گم کنی سر ستار</p>

<p>چو چشم ما گسی میشود سپه سالار کجا است آرزوم مستغفرین بالا سوار که تا دو چشم تو روشن شود درین گلزار</p>	<p>در آن زمان که عسلهای خنجر میسیر برو و غموش کن از بود و غموشتن تو به</p>	<p>چو دست دازده در گر که کسار چو فعل ماست در آتش ز عشق شمشیر</p>	<p>چونج کوه آمد بر نیاید این مننه چو امین است دم از خراج نعل بهبا بیا به گلشن تیریز جان چو شمل المین</p>
<p>مجتب شمس مقصود</p>			
<p>هزار راهت سبب گسلد ز ناز نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار که پات خازندید دست ندید خار که هر کسی بخورد آش راز خوان کبار ینم چو سوزن کورایکی بود سوزار سگافت خیزه زمین غم چه جا خیزه زار</p>	<p>اگر حجاب بدو محمد از یک شاخ بن نگردد که مراد بصد جان ارزد حجاب داد کجا خفته چه میگوئی چو میزبان تو ام ترش بنم شیرین ولی چو جلد دبا نم کدام رادوزی</p>	<p>گرفته هر دو جان از کنار تا بکنار ز دست رفتن این بازیست چون با بگفتش که ولیکن ز چو توتوی زنها بنووه که کنم وقت نوحه اغیار بیا بدوزد با نم که سپرم از گفتار</p>	<p>شدت نور محمد هزار شاخ هزار ترا سعادت بادا که باز دست شدیم بدید یار مرا گفت کاین جان بلا بگفتش که بلی لیک هم گیسر مرا به سوزنی که در بان را بدوخت در رخسار نیسار است محتاج شمس تیریزی</p>
<p>مجتب شمس مقصود</p>			
<p>بخون دست نگردد ز زخم کای سیر ولیکن نیست چونی از فغان زاری سیر ولیک هیچ نگریم از آنچه داروی سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر که جان مباد ازین لطف شمساری سیر</p>	<p>ز زخمهای نهانی که عاشقان دهند مثال فی زلب یار کام پر شکرت بگفته تو ز چه سیری بگفتم از خرتو هوای تو چو بهار است مثل تست چو باغ</p>	<p>اسیر عشق نگردد ز رخ و خواری سیر خراب کردوشد از شراب خواری سیر در آن شکار نشد جان آن شکاری سیر از آنکه نیست دل از جام شیراری سیر</p>	<p>زهی دلی که نگردد ز جان سپاری سیر مقیم شد سخر ابات جمله زوان سیر هزار جان مقدس سپرده بهر نفسی ز شیر یار شتا سم من امی مسلمانان چو شمسارم ز انعام شمس تیریزی قدح شکست و شرابم نماند من مخمور</p>
<p>مجتب شمس مقصود</p>			
<p>که روحاش بجان چه میکند ز دور چو او تباد بر تو گوید آن همه نور به پرده های کرم دیور اکنه مستور شوند زنده دزار شمال نفخه صور از آن گدازد کاهل مباحش چون بخور برای حال هر خست جان دل رنجور به بحر رحمت غوطی دمی کنی منقور بدیده آری کاین هر دیشو ز ناسور بجانت با دانا قرنها می ناممصور</p>	<p>خدیو عالم بنیش چراغ عالم کشف گر آسمان زمین پر شود ز ظلمت کفر اگر نباشد از آن نور دیور از روی ز سوی تیریز آن آفتاب در تابد که چون سی نبهات کاین عالم ب بیر چو خسته شود آن پرت سجود می کن تو آن کسی که همه مجربان عالم را چنان مکن تو بلا به که خاک پایش را چو سر مانش بن آری هر در رحمت تو</p>	<p>ز آب کار مرا شمس دین کند معمور هزار جان در و انها شد ز غرق بجا اگر رسد بشیاطین شوند هر یک سیر به سوی ست عروسی بهر نوای سوا که هر سحر من و تو گشته ایم از وسره هزار ساله اندر برش نباشد دور شدت روی سیاه شدت مکار تو کسی که چشم ندارد یقین بود معذور در افکنی بوجود عدم شراب شور</p>	<p>که تا ز بحر تحمیر بر آورد دستش از آن صفا که ملایک از روی یابد بروز عید اگر بخش کردن آن عازد ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک بدان پری که از وی یافتی کین پروا باب چشم بگویش که از زمان فراق چو چشم بینا در جان تو همی نرسد وزین سفر سعادت صبا چو بارانی جموی شادی چون غمت میل نکا</p>
<p>مجتب شمس مقصود</p>			
<p>که در دو پنجه شیری اسیر تر از شکار بخر خبا بنود هیچ دفع آن سگسار</p>	<p>در آن تو چو کی و دشمنست نهانی</p>	<p>قبول کن مژگانهای مشک تار</p>	<p>اگر چه دلبر زیر دگلاب برسد تو</p>
<p>مجتب شمس مقصود</p>			
<p>بخر خبا بنود هیچ دفع آن سگسار</p>	<p>در آن تو چو کی و دشمنست نهانی</p>	<p>قبول کن مژگانهای مشک تار</p>	<p>اگر چه دلبر زیر دگلاب برسد تو</p>

کسی که برندی چو پند آن ز جفاست
 بر خفا و بهر زخم اندک اندک آن
 تراش چوب نه بهر ملاکت چو بست
 به بین پوست که در باغ در بلیدها
 تو شمس منخسرت بریز چاره با داری
 مرا نگاه کن ای ساقی کیم عقاب
 بریز باوه با جامم و بر اعراضم
 چو لاله زار کن این باوه را باوه لعل
 ما پوست کنی زین شجر بر آرم سر
 بیار رطل گران تا شمش کنم بی آنکه
 نه تو یار ندارد جز او تو یار گیر
 هوای نفس مهارت خلق چون شتران
 بران ز پیش جهان که مار کج تو است
 بحس خویش از انست خسته چون غار
 کیست یوسف جان شمش تری
 نوشته است خدا کرد چیره دلدار
 تو لقمه با تری دیر دیر هم شوی
 پیش حرص تو خورد پیل لقمه باشد
 بربگ گرم سپیدی گوی دایان زنی
 چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق
 غموش اگر شرم من عطا دانا ش
 نه حرص علم و هنر ماندشان بخش
 نذار سید جهان از خسر و منصور
 درون خانه ز خورشید نور روشن شد
 مگو که خفته نیم ناظم بر صنع خدا

ولی غرض هم آن تا جدا شود ز خفا
 رود بچیره دل که خواب و بیدار
 برای مصلحتی راست در کف خفا
 همی بسالد آن را هزار بار هزار

خبار باست درون تو از خواب منی
 اگر خواب گزیری خواب در منی
 ازین سبب همه شریقی حق خیرت
 که تا برون رود از پوست علت خواب

مبحث شمس مقصور

که دوش هیچ نغمه ز تشنگی و دعا
 چنانکه هیچ ماند ز من رگی آهش
 روا مدار که موقوف داریم به با
 بنده دل بنایم خبلق بهر انار

لبم که نام تو گوید بیاده اش خوش کن
 و گر خواب شوم من گوی بود باقی
 زتست این شجر و خرقه اش تو دادستی
 مرا چو وقت خوابات خویش کردستی

مبحث شمس مقصور

رخش کنسار ندارد از و کنار گیر
 بغیر آن شتر مست را حمار گیر
 قماش بجهن چو طأوس گیر و مار گیر
 ز گلشن ازلی گل بچین و خار گیر

جهان شکار گوی دان هر طرف مید
 وجود جله خبارت تابش آرد ما
 چو خلق بر سر دست نهند چون سیاه
 بیوی آن گل بکشا تو دیده یقوی

مبحث شمس مقصور

نخل که فاعل بر دانه یا اولی الا بصا
 که هست لقمه شیرینش نوش گوار
 قوی چون مرغ ابا بیل پیل کرده شکار
 گوی سیاه کنی جا که لب و دست
 نذا کند که شدم سیر بین قدم برد
 ازان شمار شود گنج خیره روز شمار

چو عشق مردم خوارست مردمی باید
 تو لقمه را بشکن زانکه آن بان شکست
 تو زاده عدوی آمده ز قوط در از
 هیچ سیر گردی چو مسدده دوزخ
 خدمت سیر کون چشم اولیا و خرم
 یا تو منخسرت بریز شمس دین بخت

مبحث شمس مقصور

نظر بسلقه جانها چه میکنند از دور
 ز نور جارش پذیرفت نیز دیده کرد
 نظر بیض مجابست از چنان منظور

چو آفتاب بر آمد چو خفته ایامی خلق
 به جنب بر خود و بر جبهه چاشنگاه رسید
 روان خفته اگر داندی که در خوابت

همی برون نشود آن خیار از کید
 بجای یار و مستطامی آن مگو کرد
 که بنده را نباید صفاتش آخر کار
 اگر چه پوست نماند زانکه و بسیار
 شتاب کن که ترا قدر نیست در سار
 سرم غار تو دارد بستیدیش بخار
 چو جندیل که بگردد درین خواب یار
 که از شراب اشکوفه کرده اند اشجار
 تو ام خواب کنی هم تو باشیم معمار
 نه لایق است که باشد غلام تو کیبار
 در آچو شیرین شیرین شکار گیر
 باه پشت میار و دره غبار گیر
 در عشق برکت سیاه شو قرار گیر
 نسیم یوسف مارا ز کبته خوار گیر
 بغیر حضرت ارمیج اعتبار گیر
 که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خا
 که پیل هم خورد مترتا مگر سربار
 ترا چون مرغ مسمن غذا چه کردم و ما
 مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
 که رسته اند ز خویش از حوص این مدار
 کینه چاکر تو شمس گنبد دوار
 بخورد و خورد اشتر که هست شیر سوار
 ز نوح عاشق ز دوست چشم عاشق تو
 از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مجور
 از آنچه دیده مغز تو شمس می نه مسرور

کلیات

چنانکه بکشید خوابت گلخن تاب
چنان نشسته بر تخت او که نپداری
در آرزو در گلخن چشم حامی
بگردناله و جامه درید از آن تلخی
چه خفته ایم ولیکن ز خفته ناخفته
چو هر دو خفته ازین خواب پیش باز آید
مگر که لطف کند باز شمس تیرزی
ز در وفات گذاردند در جفا و لمار
بهر کجا که نهی دل بقر بر کنش
ز جهل توبه و سوگند میکند غافل
بر او تا تو کجا خفته نیدانی
تضا گرفته دو گوشش کشاکش کج بیاید
چنانش کرد که در شه با نیکبند
درین دوار طیبیان همه گرفتارانند
ولیک عاشق خود را چو بر در آید
چو در حیات خود او کشته گشت در راه عشق
وگر درید بسهوش بدوز دشمن در حال
تو عشق نوش که تریاق خاص فاروقست
چو قطب می بنجد از میان دور فلک
جان حسزانی تو و عمر نهار
جان جان دست مرادست گیر
دست مراد بر سر خود می نهاد
این همه شیوه است مراد موقفی
این همه سر بیداری و بیا بیدار
چند ازین راه نور روزگار

بجواب دید که سلطان شدت شد غرور
در امر و نهی خداوند بر سنین شهور
ز دوش بیایمی که بر چه نه مرده در گو
که دید گفت که دیوانه است یا محمود
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
تخت آید شاه و تخت آن مقهور
وگر نه ماند سخن و بان چنین مقصود

بدید خور را بر تخت ملک چپ و راست
میان غلغله دار و گیر و بر و بار
بجست پهلوی خورده خزینه دید و ملک
بخوان ز آخرتین که صیحه غاذا
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
لباب قصه باندست گفت فرمان
عمارت دل از آن کرد شمس تیرزی

مبحث شمس مقصود

بهمچ جا سے منہ دل لاو پھنشا
چو حیلہ دار و مقہور در کف تھار
کہ بر سر تو نشسته است انعی بیدار
چنین کشند بسوی جوال گوش حیا
ملول شد ز بیابان ز رفت سوی حاکم
کزین دوار بود دست کلمہ بیمار
ہلا دریدن او را چو دیگران شمار
بامر موقوف من قبل ان تموتوا زار
در و در دم جان بگیردش بکنار
کہ زہر ز ہرہ ندارد کہ دم زہر بظہار
کجا جہد تو بگو نقطہ از چنین پیکار

شب قرار می روز از آن بگردان
بر او را سر و کار تو با کہ افتادست
چو خواب است کہ می بینی با می مغرور
ہزار تاجر بر بوی سوسندہ بہ سفر
ہزار گادی کاین چرخ راستی بینی
بر و بگرد بکوہ و بدشت می کشدش
دل و جگر چو بر آمد درونہ تن او
کہ بی دست و جگر چو کند عاشقت یقین
حسام کرد خدا محم و شحم عاشق را
سخن رسید عشق و ہمی جہد من
غموش باش کہ این ہم کشایش قدرست

بحر سراج مطوی موقوف قطیہ منقطع منقطع فاعلان

چشم جان حرف مرا گوش در
کامی بنم دوست مراد ستیار
ای شکرست کرده دلم را شکار
دین همه سودای دلم تار تار

صورت دل آمد و پیشم نشست
در و سرم نیت ز صفا و تب
جان من از ناله چو طنبور شد
از طرف منفر تب سیر زبان

سراج مطوی موقوف

ہزار صفت ز امیر و ز حاجب و دستور
میان ان اسن الملک عزت شر و شور
دلی خزینہ حمام دید و سرد و نقور
تو ہم بیانگی خاصہ شوی ز خواب
خسی کہ خفت ز او بار خود بود خور
بگو بدانش داؤد و کوتی زبور
کہ آب و گل ببارت نمی شود معمور
ز منکرت بگذارد نہ بر سر اقرار
بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نہا
کہ دست بی سرو پا گشتہ گنبد و آ
چو دیک بہ تو نچستہ پیر خوان لالہ
بر و در دہ حکم حق ز جانش قرار
کہ گردن تو بیتہ است بر طریق دوا
کہ تا کجاش در آمد بہ پنج شیر شکار
ہمان کسی کہ در دیش جان شود شمار
شکار را اندر آیند ہمچ شیر و دیار
کہ تامل نکند در زخاش مردم خوار
کجا جہد چنین زخم بی محابا تار
ترا بہ شعر و باطلس مرا سو شمار
ہمین کہ بشد عمر چنین ہو شمار
بستہ سر و خستہ و بیمار و لہار
از می مشقت سرم پر خمار
حال دلم بشنو از آواز تار
جان دلم آوردہ چو نور و شمار
پردہ آن یار قدیمی بیدار

آتش فرعون کشت ز آب بحر
شمس شموسی که سر آفر شدت
چشم بران باد نهادت خس
که بدو نیکیم تو از ما کیسر
گردد نوازی دل این جنگا
در کف عشقت مهار همه
گاه چو آب به قشقل شود
میرند و ناقد جان شمس مین
میر خسرا بات توفی ای نگار
خس کمین بر سر عشاق ریز
آتش می بر سر پرهنز ریز
پرورش جان سقا هم بود
خاک کف چشم مرا تو تیاست
تست توام نه از می و نه از کو کنار
بر چه دستا نه کنار می گیر
این خبر افتاد بخوبان غیب
سوسن با تیغ و سمن با سپر
جسد دل هر گونه محبوی جدا
میوه فروشان همه طلبها
بلبل و تری و دو صد نوع مرغ
در کبشا کا مدخامی دگر
بین که رسیدیم نزدیکه
غصه کجا دازد کان عمل
گر بسنام سرگردون روی
ای رخ و رخسار تو روی دگر

مفرشش نمود با قش سپار
چون خرننگت دران مستدار
کو کشتت جانب هر دشت و عمار
ماه به چنگیم دل ما چو تار
بس بود اینیش که نهی بر کنار
اشتر مستیم درین زیر بار
خلق رود تشنه بدو جهان سپار

چرخ و فلک را بخدای گیر
با و پیو را کعب شد و خود را شناخت
خیره دران آب بماندست سنگ
گاه یک نمف ترمی نواز
نور علی نور چو بنوازش
گاه چو شیری متمثل شود
این همه در کف یکی ناقدت

سیرج مطوی موقوف

وز تو خسرا بات چندین بقیار
صورت خود در دلستان نگار
داسے بران زاهد پرهنز گار
از می و از ساغر پروردگار
دعه تو گوشش مرا گو شواهد

جمله خوابات خراب تو اند
ساعف باز بچو فانی بر
حق چو شراب ازلی در دهر
خمر کمین بر سرستان بریز
جان من از جام لب شمس مین

سیرج مطوی موقوف

چون شجر و باد بوقت بهمار
تا برسیدند هزاران نگار
سبز پیاده است گل ترسوا
تا مدو می یا بد از ان بار بار
بر سر هر پشته نشاند شاه
جانب باغ آمده تا دم زبار

شاخ ترا باد کنار می چو نیت
لاله رخ افروخته از که رسید
فندق و شمشاش بدست آمد
کرده دکان با همه حلوانیان
لیک ز کل کوی که هر گز است
می زدم ز گس شکم خروش

سیرج مطوی موقوف

همسره ما شود و نه کامی دگر
اسکه تا سید نامی دگر
بر تو قضا رهت سنامی دگر
دی سر زلفین تو شامی دگر

هین بله چونی تو ز راه دور
بسته بدی تو در بام سرای
ای ز تو صد نام و لم یافته
سوی چنانم چو چنان شام رو

انجسم و سه را شنا من اختیار
نیت در آخر چو چنان بهار
گوش فبطا ند در سیل بار
گاه ز تر بگذر و رو خشک آرد
باده نوشست خاصه فبصل بهار
تا بر مدخلق از و چون شکار
ای خوش آن نقد که دارد عیار
منجبه تبریز شه ذوالفقار
جمله اسرار زرتت آشکار
ساغر مردانه باقی بسیار
بنده خور و باده حق مردوا
تخم فتن در دل عشاق کار
خورد می عشق از ان خوشگوار
دنت کنار است بیا کو کنار
رقص در آمد چو من مقیبر ار
سنبله با گل از مرغزار
فنع و جابو بلب جو بیار
پر شکر و فستق از جبه کار
جمله زبو کو که بریاست یار
خطبه مرغان چمن گوش دار
پشکشی کن دست جامی دگر
هر قدر می غصه و داسے دگر
آمدت آن حکم ز با می دگر
می طلبد دل ز تو کامی دگر
تایبری دولت رومی دگر

تایبری

<p>لطف تو عام آمد چون آفتاب بر تو و برگرد تو هر کس که هست این غم و شادی جز نام بلند رخت ازین سوی بدان کوشم طرز که چون خنوب تم بشکند بس کنم ای دوست تو خود گوئی</p>	<p>گیر مرا نیز تو عاصی دگر دمبدم از عرش سلامی دگر ناقص حق راست زامی دگر بسنگرم آن سوی نظامی دگر یا بد این باوه تو امی دگر</p>	<p>هر سدی سزندت آفتاب بی سخن ز حسد و راه ترا شاد زمانه که به بندم دهن بیش جهان گردو برین جهان تو به مکن زمین که شدم ناتمام</p>	<p>گوید بپندیر فلاسه دگر در غم و شادیت پیامی دگر باشنوم از روح کلاسه دگر بنیم من بیت حرامی دگر بعد شدن هست تمامی دگر</p>
<p>سریع مطوی موقوف</p>			
<p>رحم کن از زخم شوم سر بر بجز اگر تلخ بود سپوز بر ما در اگر چه که همه رحمت بود به بصره بیکی کو خراب هر یک مشهور بجزا هندگی که بکنند قصه ز ادبار شان در بزد از تشنگی و آب خواست شاه درین بود که شکر رسید گنج شد آن خانه زاقبال شاه گفت یکی کاخ برای مفلک ور نشود بخت در آخر چنین قصه در از ست اشارت است هست کسی صافی و زیبا نظر</p>	<p>مرهم صبرم ده در بنجم بر هست صدق نصرت جان گبر رحمت حق بین تو ز مهر پدر خسانه در ویش بعد عمر خلق ز بس گدیزه شان پر خذر در ددل افسزاید یاد در آمد زان خسانه تیمی پدر بمچو ستاره همه گرد قسم روشن و آراسته ز ریز زبر کشت بیک روز نیاید بر کی شود او همچو فلک مشتر دیده فراوان دشمن مختصر</p>	<p>در همه در زهر دمی فوطه ام ابر زرش رو که غم انگیز شد سر نه تو باید در چشم دول مغلس و مسکین بد و صاحب علی بود لحاف شب شان آفتاب شاه کریبی بر سید از شکا گفت که هست آب لی کوزه سیت گفت برای دل من هر کی دولود و آوازه بشهر اونتاد حال سماوی همگان دیده اند گفت کریبی سوما بر گذشت گشت دلم از گرم شمس دین</p>	<p>یک دوسه میم و دوسه لایمی دگر زهر مرا فوطه ده اندر شکر مژده تو داد ویش بزرق مطر ورنه چه داند ره سر مه بصر جمله آن خانه یک از یک تر روز طواف همه شان در بدر شد سو آن خانه زگر و سفر آب یتیمان بود از چشم تر در خور این قوم نجشید زر شهر به نظاره بپه یکدگر کن فیکون کس نشود بخت در کردورین خانه بر رحمت نظر منقلم و از نظر شمس مشتر تا بکنند جانب بالا نظر</p>
<p>سریع مطوی موقوف</p>			
<p>تا بکند بر پر غنقا نظر تا منت دیش جمله بد آنجا نظر راه نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی زینجا نظر وز نظر عاروت زیبا نظر بیچ مقابل نه شود با نظر</p>	<p>تا بکنند بر پر غنقا نظر تا منت دیش جمله بد آنجا نظر راه نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی زینجا نظر وز نظر عاروت زیبا نظر بیچ مقابل نه شود با نظر</p>	<p>تا که نظر مست شود ز آفتاب آب هم از آب مصفا شود جمله جهان است شود تا ابد هست کسی پاک ازین آب گل خانه و صحرا همگی نور شد منغی تیز چو شمس بخت</p>	<p>تا بشود بی سرو بی پا نظر هم ز نظر یابد مینیا شود که بکنند شاه بد اندک نظر تا بکنند جانب دریا نظر در فگن از بهر تا شا نظر یافت نظر زودل مینیا نظر</p>

بر آن یار خوش نظر تو کجوی از نظر
 دل مشغول حجاب لظلم پرده نظر
 گفتمش روح خود توئی همی با پیت
 چه نعمت از زرم بشکستی هستی
 آفتاب بر آمد از اسرار
 خسته با ماست یکدور زری
 چون رخ توت شاه را قبله
 عشق ناگه جمال خود نمود
 موم و آتش چو گشت همایه
 شمس تبریز راحت جانست
 این آثار تجب آثار
 منصفه خصمه الاوقات
 منصفه تهر صورت المرد
 ذمیب فی العشق لی اعاینه
 آبی و رای دو کون تو مذکور
 آن نظر با که طفت و قهر ازو
 لیک خورشید پر تو عرشست
 آفتاب از چه مرگ خفاشت
 در زمانه که آن های کرم
 به خیر ازو بیند مستوران
 این همه وصفنا ز بهر توست
 رو سے بنا با کون مستور
 ای که در همین جان خود دار
 ساتی صوفیان شراب به ده
 ختم کردم بمن بده جامی

سیرج مطوی موقوف

گفتم ایدوست غیر تو اگر تمهت جان	بنک از عشق گروم بجوی دورا مخ
بله ای نای خوش له ای باد پرده	برو از گوش سوی لنگر کیت مست

بخریفت تقطیع فاعلات مفاعلهن فعالات

جسامه شوی کینم صوفی وار	تن ماخرقه ایست پرتضریب
جان و عشقت تا ابد برکات	بسرقت شاه را سوگند
با چنین رخ چه میکنی گزار	تو به با کرده بودی ای نادان
تو به سوت نکرد و استغفار	این جهان همچو موم زنگارنگ
نقش وزنگش نما شود ناچای	گر نگویم دگر سخن ناقص

نخیف

آن اسرار تسته الا سرار	جنته الروح عشق خالقها
منصفه تحضر اغصن الا شجار	منصفه تحسره و جنته المعشوق
منصفه یکی الکیب بالاسما	ان فی العشق فستة الارواح
ما کفے ان اراه بالآثار	کثرت الحجب لا تنجی

نخیف

هست از غیرت خدائی دور	عرش و کرسی اگر چه پوشیده است
بس نهان بودنش بود قصور	دین خدائی بچشم بیگانه است
هست عالم ز تاب او معمور	هست مستور نور از خفاش
التفاسه کند به نظم امور	هر خفاشته که در نظر آرد
گشته از لامکان کون مستور	باز از رو سے برق و فعاله

نخیف

ای بهفت آسمان چو پر مشهور	ما یک جمع عاشقان زهوس
صد هزاران بهشت حور و قصور	سر خورد کن زیام و خوش بنگر
کان نه از خم بوز از انگور	زان شرابی که بوی بوشش او
که ز بولیش دو کون شد معمور	جام صافی که شمس دین دار

چو خبر نیست مومش بر او باشن بهر
 گفتم من خبر دیگریم بخبرین صورت
 بداین کیسه با می ماته بکوری کیسه
 عربی گزینش بود عجبی گو تو ای سپر
 جان ما صوفی ست معنی وار
 با چنین سر چه میکنی رفتار
 کشته بودی ز عاشقی بیزار
 عشق چون آتشی عظیم شراب
 در بگویم نمیکند زار و یار
 روح ازو یافت روح در آناه
 منصفه تجری جمیع الانهار
 منصفه تصفوه جنته الاحرار
 ان فی ذاک عبیره الابصار
 ان ذکراک تحرق الاتار
 حق ترانا خرد تو اشش منظور
 چسب و خورشید اگر چه شد مجبور
 چون شکر در دهان آن رنجور
 ز آنکه او عاشقت برده بچور
 پیش خفاش سجده آرد نو
 در گذشته وی از کمال ظهور
 دفع و سواس را درون صدق
 آدیم از سفره ز راهی دور
 جانب جمع عاشقان رنجور
 مردگان را برون کشد از گور
 هر که یک جرمه خورد شد مسرور

۱۰

<p>خانه را روتھی کن از اغیار منکرش دان گریه کرد قرار تا شوی از سماع برخوردار اینچنین گفته است صدر کبار خار و گل را بجان دل میدار اینچنین دان و آبخان انکار چون کشایند دیده گفتار یک دو ابریشک فروتر گیر</p>	<p>نصیحت دور دارش ز دیده انکار عاشقش نام نه گو خار تا گیری تو خویش را بکنار ز آنکه هر خار گل نیار و بار سبز و تر میشد آن درخت انار همچو نار خلیل پر انوار هر که او را سماع مست نکرد بر بهانه برون کن آنها را سایه یار به که ذکر خدای خار بیگانه را ز دل بر کن شہوت و حرص هر دو صاحب دل شمس تیریز را بشر بیند</p>	<p>گر تو خواهی دهنه پر از انوار در تو خواهی سماع را گیر هر که افسرد کرد با دوشنیت وز میان خویش را برون کن تا نگویی که گل هم از خارست موسیقی اندر درخت آتش دید صورت شہوت لیکن بہت مطر با عیش و نوش از سر گیر نگ بگذار د با حریف بنا فیر از تست آسمان زمین خوش کن یک شکر خندہ چونکہ سعد و ظفر غلام تواند گر غلامی قیصرت باید ہر سہری کوز عشق پر نبود ہر چه بر روی خاک مے بنی نیست در جان پاک جز جانان مطر با عشق بازی از سر گیر</p>
<p>بعد بکشا و مشک و عنبر گیر فرہش کن چو خواہی از بر گیر ہر چه می بایدت میسر گیر آتش عشق را تو کوشتر گیر گر فسطون بود تو اش خیر گیر ترک خم و سب و ساغر گیر روز جان خودیش برتر گیر مکن اسپند جام احمد گیر یک دو ابریشک فرو بر گیر</p>	<p>نصیحت لطف گل بین و جرم خار بین دار و نسہ بھی خلق تو سنے سخت و آتصال خاک پائی تو نہ ای دل از آب کوشرت باید ہر کرا نبض عشق مے نہ جد چونکہ از جسم عشق با دہ نہ ہر چه در جان پاک مے بنی ہمین گو را ز شمس تیریز</p>	<p>جنگ بگذار و جام ساغر گیر این یک ستارہ را تو لاغر گیر شکری را ز مہر کتر گیر دشمنت را ہزار شکر گیر بندہ اش را قبا و قیصر گیر توسر شش را ز دم کتر گیر جسد خاکست خود تو اش زگر گیر دامن جان نامصو ر گیر</p>
<p>ترک سو دای ملک سخر گیر برواندیشہ رہ در گیر ز آنچه خوردم بخور تو ہم بر گیر مستی عشق را مقدر گیر گویدت دلبر و مصور گیر ترک سالوس ای فسوگر گیر بر زن آتش بومن و کفار شیر کے داو ما در غمخوار</p>	<p>نصیحت ملک ہستی و بخودی داری مستی آمد ز راه بام و داغ پر بر آوردم و بہ پتہ پیدم گر نہ روید ز خاک ہیچ انگور پارہ روح را کند نفثہ عاشق دوست و انگلی تو بہ</p>	<p>خانہ بر بام چرخ خضر گیر بار گیر از کیت احمد گیر کشتی ساز و رورہ تر گیر مر کبم را تو لنگ و لاغر گیر جام مے عشق رہیہ گیر تو بہت را مزور گیر</p>
<p>شیر کے داو ما در غمخوار</p>	<p>نصیحت تا کہ نگر لیت طفل گوارہ</p>	<p>پرودہ از روی مصلحت بردار</p>

هر چه غمخیز خیال مشوقت پای آهسته ز که تا بنهد مطر با نام بر ز معشوقه نام او گوئی نام من که گوئی بادش با بے گنه دارم لطف باید ز لطف تو شاک	خار خشک است اگر بود گلزار چسبده خون دل بهر دیوار کز دل بهر صبر و قسار تا لقب گویت نکو گفتار و بمبدم صد هزار تنفسار بر به زابل خویش وصل تبار	مطر با چون رسی بشرح لم مطر باز خماسے فن می بین من چه گفتم کجا بانزدولی نام او گوئی و نام ما بهر چون ز رفتار او سخن گویم شمس تبریز عیسی عهده	پای و زنون نسا ده هشدار تا ندانند خویش تن هشدار گردلم کوه بود رفت از کار تا بگویم ترا که نیکو کار دل کجا میرود ز سه رفتار هست در عهد تو چنین بیمار
ای از همه گزیر و ز درد تو ناگزیر نگر بلف سوس گدایان که گاه گاه عالم بخت و جوی من درج آرزو کو ذره که در رخسار او نخت با آنکه نیست از تو جدا شمس زرد ز رسم بر یار که کند هم یار	بجز مضارع شمس این خبر تقطیع مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلات شایان نظر دروغ ندادند از ضمیر جمله مرا طفیل و دل من ترا اسیر کو قطره که نیست ز دریاش ناگزیر	می بینت که از من شتاق ناری ناصح نصیحت من بیدل کن عشق یار بچه خویشت و دم کا نچه مملکت	در تو نام چو جان گرامیت پذیر بچه پاره من که از تو ندارم می گزیر عمریت تا دم غم اوست خود پذیر عمریت تا شبست در پیج شکو گزیر ای آفتاب لطف از وسایه واگیر
آه بیمار که شود بیمار بشنوید از خزان بی زنهار تا که عاشقان نباشد خوار بهر عشقت گنبد دوار کان عشقت اخراجتار سر برون کرده از در دیوار بے زبانند قاضی و بازار	بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات اشک با می بهار عشق کو غار جنت شود چو هست درو آسمان گرد عشق میگردو ننه برای خباز و آهنگر مدتے گرد عاشقان گریم در و دیوار نکتہ گو یانند عاشقی رو تو همچو چرخ بگرد	نخفیت نور چشمت یا اولی الالبصا مانخواهیم قطره سنگ یار بجز شرح شمس این خبر تقطیع مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلات هر سخن روی را باشد مکن بر بار چون منع جان کشتی سوت ندارد آن پر از حال چونک نشنی رو که ز مرد کشتی	تا ز گل پر کنند دامن یار شانی آئین از هانی الفسار خیز تا ما کنیم نیز دوار ننه برای در و در و عطار چند گردیم گرد این مردار آتش و آب و باد قصه گزار خامش از گفت جلگی گفتار چشما کور و دیدنی بسیار
بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات	بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات	بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات	بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات

بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات

سمو آنداء الحق من فم طارق
سكن القلوب بعد ما سكن البلا
موت بدرنی هواه بحار
والعشق نور لیس للشمس مثله
ظلمت من الدنيا على طلب الهوا
نقلت لهم فی داک قالوا لعلی لک
تقسم اهل العشق تر یا نه
دل شایسته امز عطا کد کار
گر کار و بار نیست مراد جهان پاک
از سر کنت کنز که سر بود و راز
تو خود نمی وجود خود شرک آوری
اندر صور جهان گذر کن ازین حجاب
جمله ابا نموده ازین معنی لطیف
باش بقفس ظالم و از غیر اوجول
تبریز زود و لا و شمس الحق امین
آلای شمع گریان گرم میوز
نمان ش بظلم و ظلمت های خورشید
خلاص شمس شمع بر آمد
چوم از ابرتن بیرون ای دوست
چو دیدی پرده در تپای خورشید
اگر کیدر قزداشش نقیه قلاوز
و گر طلسن و کر روسن گز ترک
سری خوب تری انگاه گید
شمس کن شیر شیران یوز معنی است
بیا با تو مرا کار است امروز

قرب بخام الیکم دلدار
دورنی کریم وجه قمر الدرجه
رجز مسدس سالم
رواه بدورنی الدلال و حاء
و ظل ویسل العاشقین و ساء
اضار لنا نغیب الدیار دیار
لمن قرنی هذا الدیار و مسار
و للروح فی هذا الدیار و هواء

بحر مضارع مثنوی بحر کفوف تقطیع مفعول فاعلات مفاعیلین فاعلات

اندر جهان پاک مرا هست کار و بار
رزمی بگویمت بسر خود که گوشدار
رور که لا شریک له دست از دربار
تاره بری ز جان سو معنی آبدار
انسان ترا بظلمت کشت در کنار
بگرفته دامن ازل محض در کنار
هر دو جهان نثار سرفروغ آدمیت
آن فرات آن معنات نمان بود خود بخود
بر کار جمله اوست کنشی ستیش شریک
در ذکر و فکر یاش که عرض امانش
ظالم چگونه باشد و جابج گویمت
هم کند خود امانت خود را انگاه داشت

روایت زار معجمه

بحر مزج مسدس مقصور تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

نمان کرد و الهن چون گشت مهنوز
که بزرگی ظلمت است پیروز
بزار اکیر از خورشید آموز
بی خورشید مبراین دوست

مزج مسدس مقصور

ازوق بیداسکا بود در قلاوز
زبان بی زبانان را بسیار
که یابد آن سر دیگر تف سوز
چو اسما عیل قربان شود درین عشق

مزج مسدس مقصور

مرا سو دای گلزار است امروز
بیا دلدار من دلداریه کن

و خیال العاشقین مدار
لبس الباس احد منه و سار
و بشت زان المار ما هو نار
علیهما و مار العاشقین خیار
و کان هم عند المیسر مدار
یقال لها تبریز هو مدار
و ترجع مشهور و روات نهار
مستم از ان شرکیت بود و رخسار
اینها تو فخر کن که غریزی ز افتخار
ناگاه خواست کرد و بخود گشت آشکار
اینها همه بهانه و اور است حکم کار
گر بر زمین کوه و دریا گشت گوشوار
خواهی غریزی کن ما را و خواه خوا
گر یابیش که باز نیاید به کم عیار
تا بر براق سر معانی شوی سوار
خلاص شمع نزدیک است شد روز
چو اندر خواب نشیندی تو مرزوز
ز لب باشد آواز و نه پیروز
بمال بر صبح و شام چون نوز
دبان از پرده دریدن فرود
اشت بنان قزاقوزم قزاقوز
برون شد کف عشقش زند پوز
که شب قربان شود پیوسته در روز
بنیری شد ز حرف آن صاحب لوز
که روز لطف و ایشار است امروز

دل من جام باراسی در اند
 چسرا جانها بر آن لب مست
 ربانی جبت از من کفش دستار
 نسوی مانگر چشمت بر انداز
 اگر خواهی که روز افزون شود کام
 اگر توفیق انگیزی و خود کام
 ز باد و بوی تست امروز در باغ
 چو آمد خانه گل را اسپری بخش
 بر آوی شاه شمس الدین تبریز
 آنیک آن خورشید و اگر دید باز
 این چه عشقت این چه سورت از فلک
 صد هزاران بار زنت و بارگشت
 لیک هر منزل که رفته خیر از آن
 تو چشم شوخ را دیدن میاموز
 تو گل را لطف خدایدن میاموز
 تو عقل خویش را از می نگمدار
 یقینان را تو نالیدن میاموز
 تنبیزش را ستیزیدن میاموز
 زبان را پرده دریدن میاموز
 تو او را بیش لغزیدن میاموز
 چنان مستم چنان مستم من امروز
 بهره راه بر شمشیار باید
 و گذ خواهی که تو دیوانه گدی
 بدو میگفت آن آتش که ای ش
 پیامی می ستان از حق شرابی

که روز وصل و لدا رست امروز
 که آنجا نقل بسیار است امروز

بنخندان جان مارا از جگله
 نوای طوطیان آفاق پر شد

هنج مسدس مقصور

و گرفت دست بود بونی در انداز
 نظر بر کار ما افزون تر انداز
 را مکن داد رسم دیگر انداز
 درختان جبهه رقا ص سر انداز
 چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز

چو کردی نیت نیکو مگردان
 بر عاشق بر چون سیم کباش
 نگون کن سرور را چون بنفشه
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص
 چو کفر زلف شمس الدین دید

بحرین مسدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از برای طلعت شاه حجاز
 این چه نورست از جمال دلنواز
 در مقام اولین بے تراز
 بود آن منبیل که داگر دید با

گر بمشرق رخ نمودی آفتاب
 گرفت و شد خوش بر آید در وجود
 ما با و همراه در هر منزله
 هین بخش کن جایی گفتن شمس

بحرین مسدس مقصور تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تو گل را لطف خدایدن میاموز
 تو می را عقل و زویدن میاموز
 یقینان را تو نالیدن میاموز
 تنبیزش را ستیزیدن میاموز
 زبان را پرده دریدن میاموز
 تو او را بیش لغزیدن میاموز

تو کبک شایم تا متاب بین
 تو باز عقل را حیا دی آموز
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس
 تو گل می ریز بر فرق عروسان
 تو در معنی کشا این چشم سرا
 چو دیدی آفتاب شمس تبریز

هنج مسدس مقصور

درین ره نیت جز مجنون قلاوون
 مثال نقش من بر جامه بردون
 به پشت من بسیرم تو بر افزون
 اندازد غیسر عاشق اندران

اگر ز دست آن مجنون بیایگو
 خلیب ل آن روز با آتش همگفت
 بهشت و دوزخ آمد و علامت
 چو ناگفته پیش روح پیداست

که پر گلبرگ و گلزار است امروز
 که شکر با بخور است امروز
 چه جای کفش و دستار است امروز
 ازان گلشن گلے بر چاکر انداز
 سیوفلس کی مشت زرا انداز
 کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
 بیا بنیسا و ایامت بر انداز
 یکی نور عجب بر اختر انداز
 این زمان از مغرب آمد بی نیاز
 از وجود از عدم دار هست باز
 رفته صدره زین ره و گذشته با
 چند گوئی این حقیقت با مجاز
 فلک را راست گردیدن میاموز
 تو مر را نور بخشیدن میاموز
 چنین بیوده پریدن میاموز
 دل او را تو لزدن میاموز
 ز گل چینیان تو گل چیدن میاموز
 جو گوشت حوت بر چیدن میاموز
 چو رسدای دل خورشیدن میاموز
 که پروزه نمیدانم ز پیر روز
 زمین مجنونی تا در بیاموز
 اگر موی زمین باقیست در روز
 تو از غیر خدا محفوظ و محزون
 چو پوشیده شود بر روح امروز

<p>برده صحت به بیاران عالم چنانستم چنانستم من امروز</p>	<p>که در صحت نه معلول نه هموز خمش کن از خیال شمس تبریز</p>	<p>که آن بهتسره باشد گنج مکنوز که از چنبر برون جستم من امروز</p>
<p>هنج مسدس مقصور</p>		
<p>چنان چیزی که در شمس نیاید بشوای عقل دست خویش ازین</p>	<p>چنانستم چنانستم من امروز که با مجنون پیوستم من امروز</p>	<p>برون رو کز تو دارستم من امروز که هر دو دست خود خستم من امروز</p>
<p>چنانم کرد آن ابروی پرے بیا مدبر درم اقبال تا زمان</p>	<p>که چندین غنیمت شکتم من امروز ز مستی در بر دایتم من امروز</p>	<p>مقاسمی کاندو هستم من امروز دمی از پای نه نشستم من امروز</p>
<p>چون سخن اقسیم معلوم آمد تضایر سبالت تدبیر خندید</p>	<p>اگر خود را بپرستم من امروز تن تدبیر بر بستم من امروز</p>	<p>چو ماهی اندرین شستم من امروز مراقب بر بان کن از بستم من امروز</p>
<p>بجان بر آسمان عشق رفتم چو ابراهیم بتبار شکستم</p>	<p>بصورت گردین پستم من امروز بسیای لیلی مرجان مجنون</p>	<p>توئی لیلی بر پیوستم من امروز بغیر دست نه پرستم من امروز</p>
<p>هنج مسدس مقصور</p>		
<p>درین سراسر ما دارای امروز بگستر بر سراسر سایه خود</p>	<p>سر عیش و تماشا دارای امروز که خورشیدانه سیما دارای امروز</p>	<p>چو اسبابش میا دارای امروز بدان همسایه کاخا دارای امروز</p>
<p>نقاب از روی سرخ او فروکش سری از زمین دشین بقان برون</p>	<p>که در پرده حمیرا دارای امروز که صد اسم و سما دارای امروز</p>	<p>که کفنه همچو دریا دارای امروز که مصر و نیشکر با دارای امروز</p>
<p>آسی نختت بیاد یار بخینند زمنسار هر خسلانق آمد</p>	<p>بهر هنج مسدس اخرب مقبوض مکنون تقطیبه مفعول مفاعیلن بر خینند تو زینسار بر خینند</p>	<p>سے آید یار غار بر خینند ای مرده رفته پار بر خینند</p>
<p>ای ساقی خوب بنده پرور ای لطف تو دستگیر بخور</p>	<p>از بهر دوسته غار بر خینند پایم بخنید خاب بر خینند</p>	<p>نک خسته بقیرار بر خینند در ماندگی شکار بر خینند</p>
<p>خون شد دل و خون بچش آمد ای چشم یاه مست می خپ</p>	<p>این جملہ روا مدار بر خینند وی دلبر خوش غذا بر خینند</p>	<p>در حالت اضطراب بر خینند پر کن قسح و بیار بر خینند</p>
<p>سائقے زہا بے خاطر ما سرست ز جام شمس دین شو</p>	<p>می سے وہ و بیشمار بر خینند زان چیز کہ بنده داند تو تو زان پیش کہ دل شکسته گرد</p>	<p>ای دوست شکسته وار بر خینند ای ساقی گلزار بر خینند</p>
<p>بهر هنج مسدس مقصور تقطیبه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن</p>		
<p>بیا سائقے نقاب از رخ بر انداز چو گردم نیست جام هستم ده</p>	<p>شراب نیستی در ساغر انداز ندانے دولتتم در کشور انداز</p>	<p>سپند چشم بدر بجزر انداز از ان ملکم سلاک دیگر انداز</p>
<p>چو با منظر شود ظاہر جالت خونگ نیسی بر منظر انداز</p>	<p>چو گرد و شکر اسما ت منظور چو من از باوہ ہستی شومست بهر ملک کہ من آیم ہویت چو گرد و شکر اسما ت منظور</p>	<p>ندای ارجعی در لشکر انداز</p>

خرا با کست و ستان در محراب	بسیار از حد حجاب از ره برانداز	بصورت چند دامانی ز منی	نظر بر معنی صورت گراننداز
برنج سبز و صبوح را بر انگیز	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون	تقطیع مفعول مفاعله فعلی	جان بخش زمانه را دستیز
آمیخته باش با حریبان	با آب شراب را بسیار میز	یا دو شراب و یا دو ما آب	با عشق تو در کسب بدل در آرز
ای غم اجالت دین تفتین است	گر درونت آرزوست بگیریز	مرگ نفس است در سبیل	مرگ جملت بوی گل نیز
مجلس چنین است و گل شگفته	ای ساقی، بچوسر و بر نیز	این جام مشعش انگلی شرم	ساقی چو تویی خلاست بر نیز
مارا چون خوشت بر افروز	غم را چو عدوی خود در آرز	هشتم غزل که نوبت است	مردانه در او چست دسر نیز
بر خوان تو بدیش شمس تریز	برنج مسدول خرب مقبوض مکفون		خوش باش از این آن سپهر نیز
من از سخنان مهر انگیز	دل بردارم ز خواب بر نیز	ای آنکرخ تو بهر آتش	یک لحظه ز آتشم بهر نیز
شیرم ز تو جوش کرده و خون شد	این شیر بخون من در آمیز	تسلیم قضا شدم ازیرا	مانند قضا تو تندی و تیز
بسگر که چه خون دل گرفت است	برگرده قیام چون فر آرز	در چشم مکن تو چشم خود را	دین فتنه خفته را می انگیز
خود حقتمه نماید ز نخصیت است	آن نرگس بر خار خون ریز	با تندی تو چه عشق دادم	چون حکم قضا بمن در آرز
با یارک خود بس از پنهان	برنج مسدول خرب مقبوض مکفون		مستیز بجان تو که مستیز
تا یم فدایان جان باز	باشد تن خاک سارا نواز	ز آغاز همه با خسر آیند	گستاخ و دلیر و جسم پرواز
میت است که جان پاک مارا	شه باز بگرفت طبل شهباز	شش سوی پیر بر ازان سوی	ز آخر برویم ما با غماز
این باز پرید جسد بازان	روز می رسد مانده است می ساز	گر خوار و اگر عسری ایجا	کان در دل تو رسید آواز
مان ای دل خسته نقل مارا	بے پر باشد همیشه آواز	تشرخفت آنچه گفتیم	زان سوست بقا و ملک اغرا
کاشکے پر سخن ازان سو	بحر بلبل سخن و دل و نفس	تقطیع مفعول مفاعله فعلی	از پوست که یافت مغز آن راز
تا بسنده دوست شمس تریز	عشق دارد در تصور صورت صورت	خانه خویش آری شاد آمدی جان اندر	شد عارف حق و محرم راز
سوی خانه خویش بر عشق آن عاشق نواز	بین که با خورشید دارد دژه با کار در	بتر از جمله سماع مابود در اندرون	از در دل اندر آما پیشگاه جان بتا
زده زده از وجودم عاشق خورشید	چون تو محمودی نیامد همچو من بگیر ایما	پیش روزی که با من رخ شمع منیز	جزو های مادر در قصان بعد اغرا
شمس تریز توئی سلطان سلطان جان	کس چه اند پای کو بان چه تو شد چنان	اندر آن هر دلی خود نعم و صوفی بگیر	هر که خورشید شد قبله چنین باشد نما
در سماع آفتاب بین زده با چون فیان	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون	تقطیع مفعول مفاعله فعلی	پای کو بان آشکارا سطران پنهان چو پاز
آی مرغک شوخ از سرنواز	از کبر و یا و تمعه و آرز	ناگه سفر پیشش پیش آمد	شب با من خفته دل به پرواز
بسیار از حد حجاب از ره برانداز	پروا گرفت ازان سپس پلاز	ناگاه بر اوج لامکان شد	من در سبب او گرفت به پرواز
بسیار از حد حجاب از ره برانداز	پروا گرفت ازان سپس پلاز	ناگاه بر اوج لامکان شد	من در پیش او فتاده و پلاز

دولت

تجرب

آن جاشس چو دلپذیر آمد
چون زمان تو نیم هر چه هستم
بودش آن بت من نجاست
گفتا که در تو مخفی هست
مرا که در سر زلف تو رفت عمر در آن
نمان ز چشم تو ام باد باغی باز
گردد دیوانه روم خویش را دیوانه سا
گرچه چون تری ز رخسار زخم دیگر زین
اسپ چون بر آید کیمی این نیست
سر بر راضی نه تا سر بری ازین حق
چند بگریزی ز هر سو بجز از دست
گر نیازت را بگریزد شمس تبریزی ز
صد تبر از آن بار زقیم آمدیم اینجای با
صد تبر از آن فریش یکجا کجاست
اوه من چه طاهرست در این دهم ظاهر
اندرون بوبه که جانها گمازند اندر
اگر آتش است یارت تو برود و جوی
تو مخالفت همیش تو موافقت همی کن
بیان بستی مطرب چون کی زند محال
که یکی چسبای روشن ز هزار مرده
حالتی هست مرا با غم دلدار امروز
ناصی مانع فرما سے چو نبیستم
بنده نفس دهوره نتواند برود
شمع ساق زنی در سرد جان آتش
ویدره را باغ خوب تو نظر است

نشست در میدانک و تاز
زین پیش بحال ما پیر داند
بر من بگذشت از سوزناز
بخرمجت شمس مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فعلا ن
زهی سعادت اگر طلعت تو نیم با
که راز خویش نهان زوید غماز
بخرمجل شمس مجذوب العروس و لضر بفاعلاتن مفاعلاتن فاعلا ن
باز گردای مرغ اگر چه هست از چنگ باز
گرچه چو پیرت اسلحه خوابه کیش از تبا
کی روی تو همچو عنبر چون فی سیر و پیا
در هوای شهبوت آرزای دسوی نیاز
رمل شمس مجذوب العروس و لضر ب
زنانکه هست این کارخانه آمدن متن بسا
در حقیقت تجویکی نایاب چشم چشم باز
میکنم بازی در آن صحرا می حدت کرتا
در میان بوبه حق میرود خوش می گداز
بخرمجل شمس سالم مشکول تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فعلا ن
چو لباس تو در اند تو لباس صل می
هر گم کنند راه چو ستیزه شد قلاوون
بخرمجل شمس سالم مجنون مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فعلا ن
که ندارم سر و برگ سر و ستار امروز
لطفت کن رو که ندارم سر غبار امروز
در روز اول پر آتش و احرار امروز
رمل شمس سالم مجنون مقصود
با سر زلف تراش میل سبده است
ماه با روی تو ز دلاف خوبی زان و

بازم بدوست پیاله بنواز
ز انجام رساندم با غماز
در پرده همی نوازم این ساز
ای در ره عشق محمدم راند
ز روی لطفت بحال شکستگان پروا
چو دوت حلقه بگوش تو ام مرا بنواز
گرچه صدره مات گشتی همه دیگر بیا
وز ز شری نیز یاده با قلاوون بساز
شمه باوت ای برادر ز دعای بی نیاز
باز گردای مرغ اگر چه هست از چنگ باز
خلق عالم را بدون آرزو گری نیاز
بعد از آن بر عمرش نه تو چار یالش به نیاز
آشکارا کردم اینک اکتادم فصل راز
اوه هم از من هست پیدافرم کن ای کلبا
تویکی بمن کرده نموده محمود و ایاز
شمس تبریزی بر دو گوهر چه زو گو بساز
بشبه فراق سوزان چو شمع باش تا روز
ز با بوبه سنرا در مطربان در آموزد
تویکی نه هزاری تو چراغ خود بر فروز
که هست قامت خوش هزار قامت کن
بجز آتشی عشق رخ دلدار امروز
حانب خاطر آشفت زنگد امروز
نه شناسی بجز از زهره خار امروز
بچه شمت نشود دیده پیا نوار امروز
شد بالای ز غم غلجت و میکاست

بهندوز لغت تا اگر دو علم زاری و او
 گریه در دشمنی با غرقه سجون میداند
 گفته بودم که کنم ترکش و چون بدم با
 ماه من در پرده از زلفش شک افشان
 کرد کوشش گویی ساگشته سرگردان هنوز
 ای بسا سر که در پایش بجان می نهند
 گریه افتاده است درون با بر این خاک
 پرتوی از درویش در ازل دیده است
 تو نام تا چه خوردستم من امروز
 بر غم زاهدان در کوی خار
 چو ماهی کوفته در شست تا گره
 ز خود بگسستم و اند هر دو عالم
 سیمخ کوه تان رسیدن گرفت با
 زخمی که تا کنون ز پنی دانه مست
 آن لب که خون جفیه دنیا می مکید
 آن آهوی که از ساگ رود باه می گزید
 نقشی که بقرین بدش ز سره می درید
 چشمی که غرق بود سجون در شرفاق
 دندان عیش کنه شد از جگر ترش روز
 مستورگان معز و دیدار یوسفی
 آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
 و یک خیال عشق دلارام خام پز
 آن دل که تو بگریختش تنیز شد
 سودای عشق لونی فدایا کار
 تیزتر از گرامت شمس حمت داو

همچنان بر سر تالاب من شیدا است هنوز
 ماعترم که جرم از طرف ماست هنوز
 عشق من با تو زیباست بیلاست هنوز
 بحر مل شمن مجذوب امروض و انصرب تقطیع فاعلاتن فاعلاتن
 ترک خیزاش نکرده کف را چون گان هنوز
 کوی من با بنو زنیگنده رسیدن هنوز
 تاقیامت شت این خاکی و آن ایام هنوز

اشکم از گرم روی کرون زردم سرخ
 سایه با قامت او دید برابر خود را
 بر نعره از گلشن رویش بصفا سحر
 در قسم آن لب دندان ندیده بچکس
 بیلان در ناله اند و خند لیسان در جری
 از پی آن گنج منته شد خراب کن کج

بحر خج مدس مقصور تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیل

که لب آشفته برستم من امروز
 بکام عشق بر شستم من امروز
 فتاده اندرون شستم من امروز
 بوصول دوست پیوستم من امروز

ز زهر خشک ز ناموس ریایی
 دلی دارم ز نفوس لیک صد جان
 بیک ساعه شراب ناب تو میید
 ز شمس آشفته می بودم همه عمر

بحر مضارع مثنوی اخرب مفعول فاعلاتن مفاعیلین فاعلاتن

در سوخت دانه را در پیرین گرفت با
 از لعل در دست شهید فریدن گرفت با
 با شیر و با لبنک خمیدن گرفت با
 از آشتا در دست رسیدن گرفت با
 آن چشم زین صبح دیدن گرفت با
 امروز قند وصل خمیدن گرفت با
 هر یک ترنج دوست بریدن گرفت با
 در خون عاشقان بچردن گرفت با
 سه پایه و مانع بریدن گرفت با
 آفتون بکر دوست شنیدن گرفت با
 بر زلف چون من بچردن گرفت با

بر سینه که در چه او بار شد خبر
 دستی که بر جریس بجمع سفال سنگ
 کوشی که بود پر شده از بول بیده
 دل را بخلوت شب از آن گونه الفت
 صد پیش بر مصطفی بر پنی درون غا
 پیرا من سیاه که پوشید روز وصل
 افغان ز یوسفی که زین عاش در مر
 خاتون روح خانه نشین از سرای تن
 نظاره خلیل کن آخر که شهید و شیر
 بر بام تک خفته شبان لب عشق ما
 صراف ما زانقد نقتد رضیه جوش

مضارع مثنوی اخرب مفعول

ز اب روختیش تا چه نظر داشت هنوز
 رویش آورد ز خجلت بقدر هاست هنوز
 شادی آنکه دلش در پی فرستاد
 بزنیگنده پزه از رخ زخشان هنوز
 از کی زلفت با قیمت در در جهان هنوز
 خود گشته غمخیز ساوا و خندان هنوز
 همچنان افتاده است این گنج دل بر جان
 گشته سرگردان از آن هشت چه سرگردان
 بجز اقدر بهیدستم من امروز
 ز هر موییش بر لبستم من امروز
 هزاران توبه بشکستم من امروز
 دران آشفنگی برستم من امروز
 منع دلم بسینه طلبیدن گرفت با
 آنکه صبا می لطف ندیدن گرفت با
 از جیب شاه در طلبیدن گرفت با
 از حق کلام پاک شنیدن گرفت با
 که صبح نور روز شنیدن گرفت با
 بر خار عنکبوت تنیدن گرفت با
 سماجا نگاه ناف دریدن گرفت با
 با تنگدای لعل خزیدن گرفت با
 چادر کشان ز عشق و دیدن گرفت با
 از صبعین خویش فریدن گرفت با
 یک یک ستاره را شمردن گرفت با
 بر کف قراضه با بگرییدن گرفت با
 گوش مرا بخوبیش کشیدن گرفت با

ما کشف الدلال علی الخلق فی شمس
 غوغای روز مینی چون شمع مرده با
 مارا چو در کشیدی رود در کش زما
 اول چنان نواز در آفرین چنان گهوار
 در موسم مجوز چو در باغ جان رسد
 آن سو که نکته مار در روز چو جان رسد
 که نفس بر شد آن جان تازه است نو
 آن کنت داغنی و غبار ککتم
 می چنین تو سنگرین دور زین شب بگر
 از نور و تاب منور تبریز شمس درین
 برود برود که نفوس ز عشق عالم آینه
 میان چرخ زمین پس هوای بزرگوار
 برود کسوم ز خیره تو خویش را چون
 هر که بار گیریم چو تیر و باز آیم
 غم تو بر سفرم زیر تیر می خندد
 سخن گوی چو گوی از زنده تو بگوی
 برای عشق و ذریعت شب فراخ و دراز
 من از خزانه سلطان تحقیق دور دردم
 درون پرده شهاب لطیف دروند
 روا شود همه حاجات خلق چو شیب
 ها گذر کن ازین پهن که شهاب گشا
 تو نقره ز سرخی تو مهر شه پذیر
 بیار گنج و کمن جلیه که نخواهی ست
 تماش بازده آن گاه زده خود کن
 بگیر و امن اقبال شمس تبریزی

الفوز فی التاکی طوبی لمن نفوز
 چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
 این پرده را دیدی آن پرده را
 اول بجز آمد و امر روز لای بجز
 بناید آن مجوز ز هر گوشه صد تون
 ای عمر باد داده تو در نکته و روز
 همچون نغمه تر خوش وی پشت کن
 کم حبه مکتمه تر صد البروز
 در شب من تو قندک پیدا شود بروز

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
 گفتم بسوزد سازش چشم بسوی تست
 ای آب زندگانی بنشانسته
 ای جان نجات خندان روی بناید
 گوید بیای جان رو گویم که ره بجا
 تو عمر با طلب کن خود زگر کو مباش
 ان لم یکن لقلبک فی ذلک
 یا طالب الجوار هر دو الدر و حسی
 استمن النقود به میزان صادق

گویی هر زبان شود ستر قدم بسوز
 چشم مدوز هر دم ای شیر مجوز
 گویش ازین قله
 تا سر و گل بچند در موسم مجوز
 گوید که راه باغ نیا موختی هنوز
 با آن کمان کلت گو در میج نوز
 لم تعنه المناصب الممالک الکنوز
 سلطان فی الظلام فهل تدر با تجوز
 رد المایضک قد المایض فیوز
 هر خطه جان دل چنان نور بر فروز
 جدا افتاد ز جنت که بود آینه
 که کار ناز کند آب گرم نار آینه
 که از دست غمت با دم شل آینه
 خیال یار با کراه ختسیار آینه
 که عشق را بنود صبر و اعتبار آینه
 که تاولت ز حقائق شود حیا آینه
 هلا بیا شب لعلی و کار هر دو بسیار
 بجز خزینه سلطان موم و چین طراز
 که هست چهره ناپید سوز و ماه نواز
 که در خیال در آید کسی به توان باز
 بیرون چو بار سپیدی بسوی طبل باز
 که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
 که من جنبید زمانم ابا یزید نیاز
 درین مقام ز زویر و حیل طنار
 که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

بجز محبت شمس مقصود تقطیع مفاصلن فعلا تن مفاصلن فعلا تن

برود برود گل سرخی و لیک خار آینه
 و لیک تیره شود چون شود عبا آینه
 که فوق خمر ترا دیده ام غماز آینه
 بدان کمان دهد آن عزمه شکار آینه
 که واقعت ازیر عشق زینهار آینه
 حدیث تو به مجنون بود فشار آینه

مقام شربت بخت صغی حق آدم
 چو دو باعدو تو نشست رو مگر آینه
 و لیک موی کشان آرام بر تو غمت
 بگرد نامه محرم سخا نه باز آورد
 به پیش سلطنت تو ایام چو سوره است
 ستان تو جام حقیقت ز شمس تبریزی

مقام شربت بخت صغی حق آدم
 چو دو باعدو تو نشست رو مگر آینه
 و لیک موی کشان آرام بر تو غمت
 بگرد نامه محرم سخا نه باز آورد
 به پیش سلطنت تو ایام چو سوره است
 ستان تو جام حقیقت ز شمس تبریزی

محبت شمس مقصود

نیم خسیس که در دم تماشا به بر آزار
 که ره بزد بچیلت پیام خانه راز
 که قدر از چو تو ببری بیافت آن غماز
 که من حکایت نادر میکنم آغاز
 و گریه تو ز سرخی چراست چندین
 بتفت تعن و بمصلا و ذکر زهد نماز
 کمن بهانه ضعف فروکش آواز

طبع ندرم از شب روی و عیار
 رخی که از نورش نماند شب بجهان
 همه تویی دورای هر چه گریه بود
 مسیح را چون دیدی نسون او شنود
 تو آن مان که شدی گنج می بدست
 بزدوی ز بنشین بگوشه مسجد
 خوش کن ز بهانه که جسته نخرند

طبع ندرم از شب روی و عیار
 رخی که از نورش نماند شب بجهان
 همه تویی دورای هر چه گریه بود
 مسیح را چون دیدی نسون او شنود
 تو آن مان که شدی گنج می بدست
 بزدوی ز بنشین بگوشه مسجد
 خوش کن ز بهانه که جسته نخرند

محبت شمس مقصود

فصل در بیان کلمات شمس تبریزی

کلمات شمس تیز

<p>آفتاب شمس گفت همین کن این ناز کسی شود تو غره که روی دست زید اگر تو جان جهانی و خوش تبت جان عباد را بر ما نم زمان ز ما بنا زانه با تو سازد تو سازد شش کن حیات با تو خوشت مات با تو خوش عاقبت محمود</p>	<p>که گر تو روی بپوشی کنیم مار و باز کسی که دید مرا کی کند ترا اغزاز نگون شوی چو رخ دلبری کند آفتاب حیات من بد به شان حیات چو در آ بجنگ با ده سقراق جنگ آده ساز گیم چو شکو بفرشان گمی بگداز</p>	<p>دمی که شسته این جمال در تاب ز گازران مگر زوزیر ابر مرد مرا هزار جهانست پر ز ناز و نیم ز آفتاب که شستم خیزای تا امید نبات جهان و حیوان همه ز دوستند چو ماه همه من شد مرا سفر حضرت</p>	<p>صد آفتاب شود آن مان سیاه بجا که ابر را و ترا من در آرم بنیا چه ناز میرسد با من این کین خباز بیا ربا ده و نقل نباته و ننی بنواز دمی بدین دوسه مخورنی خوا پرواز بیزر سایه او میردم نشیب فراز خوش باش که محمود گشت کار ایاز</p>
<p>در کوی خرابات نشستم دگر باز از ما خورد و دانش و فرنگ بجز بر خاسته از عشق تو از عقل دل دین آن قطره که بر دیم ز دریا حقیقت دواع کن رمضان را که می رود آبا دواع کن مرموم صلوة پاک را</p>	<p>از صومعه و مدرسه رستم دگر باز بسیات که دیوانه رستم دگر باز آسوده برویت نبشستم دگر باز وقتت بدیاش فرستم دگر باز</p>	<p>چشم و دل و جان را بجز حقیقت بر خیز که مارا خرابات گفتم آن رفت که در صومعه نشستم چون شمس خمش گشت از این خانه بروش</p>	<p>در روی یکی منبچه بستیم دگر باز لوح دل از اختیار بستیم دگر باز در میکرده با با ده پر بستیم دگر باز ما هم دهن از گفت بستیم دگر باز بسوی عالم غیبی نهان ز پرده آرا در رضای خدا بر تو بسته است باز</p>
<p>صفا و عشق که بودت فرود یا کم شد از آنکه شاه بقا جز نیاز نه پذیرد نمود بهر همین صورتی که می بینی ز صورت تن ما هم نه بد غرض صورت نیاز و عشق و وفا و صفا چو در تو بود غرض صورت منی است گیسوی را گذر ز خویش در عالم در آ عالم دل چو سایه عکس خیالست از دوبری ب</p>	<p>که باز می رود اینجا بسوی شاه چو با نماند حصص الممات یا فرودت آرز نیاز را بر شمر بر که تا شود همه ناز برای خوردن خفتن نکرد این آفتاب مراد عشق و وفا بود و صدق و کرم ناز توسه سر نازی و جان فدای حجاز بجوی قبله خود را در ای شیب فراز مجوی شاه جهان تو در خطا و طراز</p>	<p>ز صحبتش شده باز با همان زراعی بهار و باغ روانها و دواع کرد و برست بنای علوی سفلی از عشق و فرس فلک کسی درخت برای درخت نشانند نه این نماز که این صورتت بس تنها نماز را چو بدانی که چیست ره یابی مسست صورت و معنی نیز آن کسیر جهان چو سایه آن عالمست ای نادان</p>	<p>خسک درخت روانی که داد و بزر نیاز ز بود با می فیاخ و ز تارهای در آ برای میوه بود یا برای توشه ساز که بی حضور و نیازی بود نماز مجاز بسوی حضرت سلطان خود بی انبیا که تا شوی از صفائی در آتشی بگداز در سایه رخت نظر را بدان طوفت پرواز باز حقیقت جوی و بیج سوی ستا</p>
<p>در کوی معان رخت کشیدیم دگر باز شد در سر کارش آل دین و دوع ما از پیر معان دور ما و دیم و دسته آن راز که از پیر معان ش شنیدیم</p>	<p>وز دور سر زهد رسیدیم دگر باز و آن پرده ناموس در دیدیم دگر باز اینک بو صالت ز رسیدیم دگر باز امر در جهان راز شنیدیم دگر باز</p>	<p>در کوی خرابات خدا را حقیقت دل در گره زلفت یکی منبچه بستیم ما دست شستیم بی کبارگی از خود چون شمس درین با دیو دام ره با</p>	<p>در روی یکی منبچه دیدیم دگر باز صد جان یکی دل بجز دیدیم دگر باز از همتی خود دست کشیدیم دگر باز آن دام در دیدیم بر دیدیم دگر باز</p>

۴۱

ای نسیم عشق از تبریزی باز
از وصال شمس تبریزی پیام
تا که وصلت یافت با جانم شهود
آنکه چون پیدانه خود را سخت یافت
نور رحمت شمس تبریزی بود
عالم اسیر بی نیاز است از ده کون
سیر کن تا خود فرج یابد دولت
عاشقان باشد مسلم شستن شب تابند
غیر عاشق هر چه سرا تا شدی اندر جزا
در تو بند شوقی و دعوی عاشقانی کن
عقل مان عشق شد این شعر بنام تو
جان من عشق شمس تبریزی پند
ای جلال الدین غلامی ترک این عالم کن
نیگشت جان من پس کن مگو که بس
چونکه رسول از قریش گشت طلق زرش
ذوق گرفت آنچه نخت و بیایان خود
روشن حریف است من از بسو بست
من پس پیش نگرم پرده شرم بر دم
آدم عشق در سحر شکل طیب نزد من
گفت شراب بگر خوری از کف خمری
آب حیات از لعل خود زسد بهر
از تبریزی شمس من آب حیات میداد
سوی لبش بدانکه شد زغم خور و پیش
لی تو جهان چه کنی بی تو چو چو ترزند
شمس تو معنوی بود آنکه نمنزوی بود

بحر بل مسدس مخفف تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
می رسانی جانب رخسار جواز
نیکند هر دم ز غیرت احترام
نور وصلت از ره سوز دگر از
مرحبای عاشقان اول نواز
ای نقیب مستمند بانیز از
بحر بل شمس عالم محزون لغز
خوردنی و خواب نی اندر هوای لغز
در میان آن خزان باشد عاشق تیز
در بند اندر خلا و شوقان این سوز
وین کلان است عریان لباس حروف تیز
عشق من انگیز نماید بوز و جود نواز
روایت سین مملو
بحر جز مثنوی مثنوی مخبون تقطیه منتهی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
ناصح ایزدی در اگر دعاب در پس
میوه که در میان نخت گرفت طومس
بشکنم آن بسوی را بر نفس محتبس
ز آنکه کند شکر می کشم ز پیش پس
دست نهاده بر گم گفت نصیب شد
با دهنت دم گرمی جان بود ز خار
رجز مثنوی مثنوی مخبون
ز آنکه حوالی غسل نمیش زنانه بود پس
جان جهانم تو جان جان تو لب
صد آفتاب را نور ز تو هست مقبس
رومی بیت گلستان بار بود در زمان
نصرت تاجان فی فتح و ظفر سان توئی
چرخ که در و یکند دورش آفتاب است

می رسی و جان همی بخشی بناد
ای دو عالم با تو در سوز و نیشاز
یافت دل را آن مرصبا خط جواز
در فنون ساحری صد امتیاز
در حضور و غیبت دور عز و ناز
شرها که در این دلم صد گونه راز
گر فرج خواهی درین منزل بساز
جمله شب میگردد از جمله شب خوش بسوز
عاشقانه نعره آن عاشقانه خود نواز
عیسی و خرد یک آفران کجا دارند نواز
در تک دریای ظن هنوز
چشم خود از غیر شمس الدین تبریزی نواز
کان تک آن شیر را اندر باید هیچ نواز
گر چه طول گشته کم زنی ز سپهر پس
هم نفسی چو شست رو بهین بگریز پیش
مرگ بود فراق شان مرگ کجا بود پس
ز آنکه خدوک میشود خوان مرا ازین پس
شاد بی که باشد او بر کوی پس
دل مکی کباب سوی کبابان پس
نیت و انیم می ربیل و بر این
زین بهت مخفی آجیات در پس
تا همه با غمهای آن بار دهند ازین پس
جدیست همه شب جمع دزد و هر پس
هست از حمایت گزیرت و گزوس
عقل بر طبیعت غرض می کند محس

کلیات شمس تبریزی

فصل در خصوص احوال و امور

فصل در خصوص احوال و امور

زهره بذر ماه صفت زده پیش خوان تو
 خاک که نور بخورد نقره و زینبات او
 چند تبری میل از نقش خود خیال خود
 عشق گزین عشق درو که به سیران ترس
 جانوری لاجرم از فرقت جان میگردد
 در دل کان نقد ز غایبی از دیدن خود
 سایه که فانی کندش طلعت خورشید لغا
 پزنتان در شب دانی چه میگردد خوس
 هیچ انسان خورد میوان کم نباشد در جان
 من غلام آن خردم کاین جان نمیری با
 رو تو گرد و کفش پای مصطفی را سزای
 ای که بر سلطنت ملک تو بر کار می پس
 نه رسید هیچ کسی را که کند جباری
 عالم و صانع و طامعی همه در حکم تو اند
 ظلم نمانی بدو نیک
 ای دل بی بهره از ایام ترس
 لطف شاهان گر چه گستاخت لیک
 کودکی از جمیع رمالان نه
 شمس تبری می گوید بروح
 ای دل بی بهره از ایام ترس
 گر چه باران نعمت است از برق ترس
 ای گس دل بالب شکر هیچ
 گر چه در غربت ترا اجلاس داد
 بین غمش و زگرش این مشو
 شمس تریزی اگر دیدی سحر

سجده کمان دم زمان بهرامید نفس
 خاک که آب می خورد غلط
 چند گریه میکنی باز نگردد نیست کس
 بحر جز مطوی تقطیع منتقل منتقل منتقل
 ری بهل داد بهل شو بهل جان ترس
 رقص کنان شطرنج بر جای کاتر
 بحر بل مشن سالم مخدوف العج فون و لغز تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 خیر شب از زنده دارد آری بین سلوک
 گوش ای لیک خود را کرده خوار و کفوس
 خاک پای او به آید از سر و اسلوس
 بحر بل مشن منجبول مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 کبریا عظمت را تو سزا داری دین
 چون که اهل جبروتی تو و جباری دین
 تو مطاعی بر کاین او و خضاری دین
 چون تو از نیک و بد خویش خبر داری
 بحر بل مشن مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 تو ز گستاخی نا هنگام ترس
 چون شب آید از کنارم بام ترس
 رمل سدس مقصود
 وزشمان در ساعت اکرام ترس
 شاد ایامی تو از ایام ترس
 چشم با دام است از با دام ترس
 تو بخود می باش و از با برام ترس
 از شمان در حالت انعام ترس
 رمل سدس مقصود

دست چنین چنبره کند لطف من چنان
 رنگ جان چه سحر با عشق عساکر موی
 پس کس شمس و کین کم از استغای غیبی
 چون تو کمانی ابد غایبی از زلف یقین
 دل ز تو بر جان طلبد سایه بر جان تویی
 بحر بل مشن سالم مخدوف العج فون و لغز تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 پر بارم ز ندیغی در بغیا خواجه ام
 هر خردی که تو را دعوت کند سوی خدا
 روشمیت را بگیر و او خلق را گوش و آ
 عزت آنست که یابند تعظیم تو خلق
 نه پذیری تو بعزت همه جباران را
 ای ل غافل جاهل چه شناسی حق را
 تا که بروی دل شوریده مارا جهان
 بحر بل مشن مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 خام بودی بخت میگردد می کون
 انگبین گر چه بغایت از جورت
 رمل سدس مقصود
 دانه شیرین بود اکرام شاه
 چون بنجد و شیر تو اینم باش
 عاشق و معشوق و عاشق خود تویی
 خاص خاص حضرت تریز شو
 ز ابتدا در ره مان در کار بدان
 رمل سدس مقصود

انچه بهار میدیدم از دم خود بخار نفس
 باز کند و بان خود گذشتش بیکس
 چونکه بیافت مشتری باز کند از و بر
 ای دل تو آید حق مصحف که خوان
 عین کمان تو بر سرین یقین اوت
 بر مثل سایه بر و باز بر جان و ترس
 سایه خوانیش تو در غربت مکان ترس
 روزگار نازمین میدیدم ایرافخوس
 صورتش از غایت باشد و حقیقت نکالوس
 کعبه که ترک کردی ساوس کوس
 تا نباشی روز حشر از جمله کالابروس
 کابل این عزت و تعظیم تویی باری دین
 که بر او صامت بخلق تو بتاری دین
 همه گفتماری و پنداری و آزاری دین
 شمس تریز تو جانانی و دل داری دین
 وزشمان در حالت اکرام ترس
 در میان سختگی از خام ترس
 از سموم در عشته سر سام ترس
 گوش گیر و زین مخلوقی هم ترس
 دانه دیدی آن زمان از دم ترس
 آن زمان از زخم خون آشام ترس
 اینچنین میباش و از اطلاق ترس
 عابد او باش و از اصنام ترس
 ره روانه باش و از انجام ترس
 لاجرم از حضرت مصفا ترس

چرا

تا غم عشق تو شد معان شمس
 سرد من باز در چشم نشین
 خفته در کتم عدم بودم که بود
 همچو زره در هوا سرگشته ام
 جان بانی آن من ز بیامیرس
 زیر وبال از رخس پر نور بین
 در میان خون ما در پامنه
 صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
 ای خیال اندیش دوری سخت تر
 نیست در آخر زمان فریاد
 گزیده سر او دانسته
 چون به میوز روی او را دم
 بخش تبریزی همی بخش مرا
 دست بند بر دم از غم دلبر میرس
 عشق چو لشکر کشید عالم جان گرفت
 هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
 چون پر و ما در عاشق هم عشق او است
 گرتو دیند سر هر دو یکی کرده
 دیده و گوش بشردان همه بچکل است
 چونکه بستی تو شمع از اثر و سوسه
 ای روتش بر پیشم بدگفته مرا
 آن گفته پلیدت در روی شد پیر
 بیت المقدس اگر شد زانگانه خود کا
 خاشاک اگر گال خورشید غم ندارد
 گفتند ازین یار پیش تو کیت بهتر

برو آرام از دل و از جان شمس
 رسم کن بر دیده گریان شمس
 کفر زلفت کافرت ای جان شمس
 رسم کن بر جان هر گردان شمس

صبرش از دل برود در دشمن خود
 من بران کیشم که قربانت شوم
 هر دم کان لب و دهان شیرین کند
 هر که نشنیدست بوی در دود

رمل سدس مخزون

ز اهر از آن قد و بالا میرس
 بیچم از صفرا و از سودا میرس
 تو ز کوه قاف و از عقاب میرس
 ستر او از طبع کار افزا میرس

گوهر اشک نگر از رشک عشق
 خون ل می بین و با کس دم مزن
 صد قیامت در بلای عشق او است
 چند پر سی شمس تبریزی که بود

رمل سدس مخزون

دم فروکش تا ندانم بچکس
 کاندرا آئینه زیان باشد نفس

سینه عاشق یکی چو بیت خوش
 از دل عاشق بر آید آفتاب

بحر فصح مشمن مطوی موقوفه تقطیع منقطع فاعلان فاعلان

چشم من اندر نگار می ساعه میرس
 حال من از عشق پرین دل منظر میرس
 جز سخن عاشقی نکته دیگر میرس
 پیش گواز پر بر پیش ز ما در میرس
 پای دیگر که شده خوابه ازین میرس
 از بصر بر وصل گوهر منظر میرس
 خانه دل گشت پاک از خرد هوش میرس

جوشش خون ای بین از جگر مومنا
 سکه شاهی به بین در رخ همچون موم
 خاصیت مرغ چیت بهین ز روزن
 هست دل عاشقان همچو توری تباب
 مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
 چونکه بستی بصرا زده خون ل
 رو تو به تبریز و دوا زلی این شکر را

بحر فصح مشمن بحر تقطیع منقول فاعلاتن

پیدا بود جیشی در رنگ بونی کس
 بنام کی شد آخر آن سجد مقدس
 خورشید را چه نقصان گریه بشکس
 زین هر دو چیت بهتر و منج سوس

مار هست یار و دلبر تو مرکبک میخور
 این روی آئینه است این یار درو نیاید
 نه پاک بود عیسی عباس بود یکه
 حق گفت فصل آنست آن کس من نکوتر

کرد ویران تر دل ویران شمس
 که شبی دیگر شوی معان شمس
 آن دست از عمر برفتند شمس
 گو بخوان یک بیت از دیوان شمس
 آنچه رفت از عشق او بر ما میرس
 در صفا و موج آن دریا میرس
 وز نگار شنگ پر غوغا میرس
 در نگار امروز از فردا میرس
 چشم همچون بین از دریا میرس
 جز حرم جان سیم جان لب
 جان با بر آب او خاشاک خوش
 نور گیرد عالمی از پیش و پس
 رحمت و انعام و لطفش هر نفس
 درستم غلم آن غمزه کافر میرس
 نقش تمامی بخوان پس تو زگر میرس
 گرتو چو مرغی بیا بر پرواز در میرس
 چون به تنور آمدی جز که زانور میرس
 سوخته پر خوشتری هیچ تو از بر میرس
 مجلس شاهی غلبه احمد میرس
 با لطف شمس دین از می و شکر میرس
 مردار بوی دار و دهم بان گریس
 بین کز زبان هر گد دریا نشد خیس
 بجای بستی باشد هر چند شد تنس
 این را اعتماد خندان خون آن آهیس
 که حسن ظن مومن نگذارش ندیس

در این اول از حسن

تو خود عبوس دینی از خون بلز کنی
 ابر شو و عدوش آن منصبش نماند
 و اهل زودت او را بت بست او
 بیا که دانه لطیفست روز دوم مترس
 بیایا که حس ریغان همه گوش تو اند
 شنیده که درین راه بیم جان و سرست
 غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
 نمود چهره خود شاه شمس تبریزی
 خیال و دست بیاورد سوگمن جان
 درین مقام خلیلست و با بزرید
 بیا که دانه لطیفست در روز دوم مترس
 چو عام خوار مباشد چو جان ناز کن
 اگر بند و معشوق در کبود رود
 حریت مغز تبریز شمس دین باشی
 لب یاری گزیده ام که می پرس
 در مقامی که ره نیافت ملک
 در حقیقت عسر یعنی مردم خوار

از رشک عفرانی با از شامت طلسم
 در دیده کی بماند گردن قدر خوش
 هر کوه عدوی مده شد ظلمات مرد و آب

اعدات آفتاب منی ان یقین نشانند
 دین و دیکار ناید جز با زرا نشانند
 هر کس شمس دین باشاغت با نقت

هم رنگ جمله فرغان هم جنبس لیک عس
 ای ای آنکه در روی باشد مستقر نس
 ای ای از عشق آن سر در شاه عشق بر

سحر محبت شمس مقصود تقطیع مفاعلهن فاعلاتن مفاعلهن فعلات

بیایا که حس ریغان ترا غلام مترس
 چو یار آن گل نیاست ازین پیام مترس
 چو بچته خوار نباشی از هیچ خام مترس
 به بین تو نوب جمال می از غلام مترس
 که گیراده خاص در خام و عام مترس

بیایا بشرابی و ساقیه که می پرس
 چو عشق عیدتی وقتت و مرده می جوید
 حریت ماه شدی از عس چه غم دام
 اگر چه رطل گرانت او بسک روست
 بگفتش منم زوره است و زور گفت خوش

تماز خانه در آواز رنگ و نام مترس
 در آواز بر آن شاه خوش سلام مترس
 بپوش جالش چو من تمام مترس
 صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
 ز دست دوست فرو کش هزار جام مترس
 که نشکند می جان روزه صیام مترس
 بگیر خام مقسیم دورین مقام مترس

محبت شمس مقصود

تماز خانه در آوام کن ز عام می پرس
 شرا غیاص نبوش ز خاص عام می پرس
 در آوا خویش در افکن ز راه با می پرس

میان سخنوری نقل و با ده پاک خوری
 چو عاشقی تو چرا از برون در باشی
 بگیر جام مشع ز دست آن ساقی

در ابصدر چو شایان کون سلام می پرس
 بزوق در رعیت و کس چون تمام می پرس
 نموش باش ز هر مدعی خام می پرس
 داده هیچ آن خریده ام که می پرس
 به دیار سے رسیده ام که می پرس
 ذوق علمی چسپیده ام که می پرس

سحر خفیف سدس مخبون مقصود تقطیع مفاعلهن فاعلاتن مفاعلهن فعلات

شکلی را فریده ام که می پرس
 بلکه برگزیده ام که می پرس
 رخت جانے کشیده ام که می پرس

بغش خویش را فروختم ام
 در جهانے که عاشقان پونید
 از کتب خانه و علمنا

داده هیچ آن خریده ام که می پرس
 به دیار سے رسیده ام که می پرس
 ذوق علمی چسپیده ام که می پرس

روایت شمس معجمه

اگر گم گردان پیدال ازان لدار جویدش
 و گر این بلبل جانم پر دنا گمان آزن
 و گر مرست دل زونی ند برنگ آن
 و گر زودی زند نقبی بند و زینت عاشق را
 به رسیدیم بگو ای دل بری من ازان بهر
 زهی خطا نمیش پرواز
 پریشان با بویسته دل از لاف پریش

سحر نرج سالم تقطیع مفاعلهن فاعلاتن مفاعلهن فعلات
 ز هر خاری می پرسش زان گلزار جویدش
 بینا ز روید آندم ازان خا جویدش
 میان طره مشکین آن طرار جویدش
 اشارت کرد آن بریم که در هر جویدش
 مسلمانان مسلمانان در ان نوار جویدش

اگر اندر ره عشق بکوی یار جویدش
 به پیش ز کس بیار آن عیار جویدش
 بر خورشید برق انداز بی ز نماز جویدش
 چند خسته نیابیش مگر بیدار جویدش
 نمم در یابی به گوهر زرد یا بار جویدش
 مرا خوان صفار گو در ان ناز جویدش
 اگر بزادرم فرود از سر خویش از گریه نش

اگر بزرادرم فرود از سر خویش از گریه نش

هنج سالم

نشان که در بعضی نوز قافس

الا ای شمس خوبان ز لعل تو کمی هر
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
وران گلهای خنک شمس همی غلطیدل زوی
بچاه آن قرن نگه بر سر می دل زلف او
چه دارد در آن خواب که می آید ز حسرت
چه باشد در جهان یا بغیر از گوهر آبا
اگر چرخ استادم بدام خوابه اقدام
مگر این خواب شوریده که من شبنم میدیم
چه خواب است این خجسته این نام از زبانم
دلا چون شمس تیریزی اگر مست رسد
نیست این لب شیرین جانم از روی من
سزایم از دل یک یک بر مردم عیان کردی
بسوزد که چه چون شمس نشانی ز نشانی خوش
ز نظم شمس تیریزی خبر ده مستعدان را
رضیت نیست پیش ما به طفت زنجارش
همه بدست در کاهش همه صد در کاهش
بسی کوران شنیدان از گوشتن ره بینان
زهی شیرین که میبوم چو شمس از فرود
بر پیش عاشقان صف صفا آورده جانت
دلا تو چند پر پریمی ز کوی شمس تیریزی
علی اندی مسلمانان من هر آن کس
عجب بود اگر عاشق شود بجان من بجز
چو فرشت منصل بر دار و شفا از نزل شمس
دل در گوش من گوید در صحن صحن
قرین در و مرغین و آن چشم کجاست

بزد دیدت جان من بر بنجانش زینش
چو گل لاله که نم جانم سودای گلستانش
بگفتم حدیث این گفتار غلط باجانش
که بس دل در در سن نسبت آن چه زویش

اگر ایان آورد جانی بغیر از کافر زلفت
پریشان با زلفت او که تا پنهان در ریش
یکی خطی نویسم ز حال خود بران عارض
چو شمس الودین تیریزی اول میدیدم

هزج سالم

چه تابان است این گردون مکر سجده در بار
دل دیده بدو اوم شدم مست بکسار
چنین بودت تعبیرش که دیدم درون
هزاران حج اجمعی ز میله سیر بندیدارش

بکار خویش میرقمم بدویشی خود ناگه
بگفت ابروش کبیری بزوغش یکی تیری
شبهه اگر دیدی چنانجی که من دیدم
کجا خواب جهان باشد کجا در بند جان باشد

هزج سالم

کنند آن لغت چنین چوینم بویسته در بند
ازین جوهر دل پر خون چشم خویش افکنش
ز دور سوخته باید حذر کردن چو گیزش

دل را آتش شوقش خنجان تاب می نمیم
غریق موج خونین چشم مردمی فرما
مرا در عشقش ای ناصح نصیحت در میگید

هزج سالم

زده مرست و دلاری همیشه آسایش
و گرتن هست در کاشن بین جان در فرایش
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرش
زهی دی میروم ز درونهای فرودش
ز زخم او مثل چمن من مان نامه سزایش

هر چه از فقر کار آید باغ جان بیاراید
به تمنی بطف پاکي را امیر سمنانکی را
بسی ز غمت بی نشنه ز چارچوب و درش
چو امین خاک کی پستم ازیر عاشق و مستم
از چو پست من من چون که ز غمت ره خون

هزج سالم

ظلام فی ظلام مرغ ارق محبت عطش
از اماحوت ظل المار لا تعجب مان عطش
فراس من لبیب المار من تحت شری زیش

چو در افتادیم جان بجز افتاد و حیلید
اگر منکر شود مردمی سوز عاشق سوزان
که تا پیغام آن یوسف بدین بقیه عشق آید

هزج سالم

بدان باروت ماروتت بجز جان جان
سیلانا بدان خاتم که ختم جمله خوبان

کماحوت اشقی الیم فی ارض لا تعیش
متی نیاز صبر شمس من صبرین و شمس
یرو ذاک و ابستان الفردوس استغش

زین از آتش شوقش تواند کفر و ایمان
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز نهانش
که تا بر خواند آن لبر که استار خط خویش
خوشا شاهی کزین شاهی بود هم جان جان
چه خور است او که نخندد و زگر گدازد
مرا پیش آمد آن چه بدیم قد و زقار
دل از تیر تقدیری شد آن محله گرفتار
ز نور روز بگذشتی شعاع و فرود انوارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خوابی کارش
منه ز شمار در عالم بیک مور می آزارش
که اگر آتش پیشش دم زنده درم بسوزدش
بر افکن برقع وزین پیش در غرقاب پسندش
ترا گفتم در بهت و ما را مهر و پیوندش
که قیمت جوهری زنده در می بین بجز کارش
بما از شهر یار آید و باقی جمله آرایش
که او یک شت خاک را کند در لامکان جایش
ز عشق آن آتش تشنه که جز خون نیست شیش
چو امین جمله نجاتم ز عشق جسم فرسایش
از غم غم است گردون بیم دهن آسایش
بند تو سز سز تیریزی برای خود در پایش
کماحوت اشقی الیم فی ارض لا تعیش
متی نیاز صبر شمس من صبرین و شمس
یرو ذاک و ابستان الفردوس استغش
الی تیریزیتسی منی التیریزیتغش
همه دیوان پر یان بقدر از سیلاسل کیش

کلیات شمس در علم نجوم و جبر و کیمیا و طب و سایر علوم

برای جوج انسان کشاری کنج انسان
 چو لب بحد بر خواندش نقل می بیند
 اسیر در صورت را بده پیغام غلط
 در اقبال عنایات کیش جان را قابل کن
 کنش زنده و گر کنی میسار از تو ناسب کن
 تماش کن با عالی که شاه عالی توانی
 ای عیسی بگذشته چون فلک الش
 یک روزه کشیدی تو جان را تو در آن بستی
 بیستی آن ساعت ست فلک را
 اندر جهت عالم آن شیر کی گنجد
 چون فرقم چون گویم اکنون صفت جیون
 تا تو نشوی مای آن شطرنج کند وقت
 بی دولت مخدومی شمس الحق تری
 ای یوسف میدان ای جا جلاکتش
 ای صورت اظنق تو نقش تو خوش است
 ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
 دل گفت مراد زدی سالی گذر در آن
 آن یا ترش در این سحر کشتایش
 زین باوه خورد ست از آن بار و دست
 آن باوه انگوری نفس زاید جز گوری
 بیرون دست ابدین خانه همه بره
 جانم سچ آرامی یار با منیرش
 هر چند بر گیری اورا نبود سیری
 دل وصل تو میجوید از شرم نمیگوید
 زیرا که با منیرش یکنشت شود قصری

شمال خورشید عینیک بر مردم ساکنش
 چو بر خواند از انصاف تو چون اورا در لاکش
 تمییز عشق طلا
 قبول خلعت خود را بپوش نفس قابل کنش
 تو مجلس ده و گردی بهی فضل سوسنی اصلش
 از چرخ فرو کن سر را سوبالا کشش
 کیش خیم چو در باشد هر چند که بودش
 بی سرو آن تیغ صرم پیشم بود نفسش
 کان نجبه شیرانه بیرون بود از سرش
 تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوشش
 جز گلشن اخضر باره نیست در آن کشش
 اینج شرای شیرین نقش می خیاکشش
 این نقش تو روحانی روی تو کماکشش
 چون ماه بر آفتاب طالع فعالیتش
 جان گفت گوشت کل ای من سلامت
 اینج شمشیر سالم اخب
 با این همه بد میدش خامی بر ایندش
 پهلوی چنین باوه با نده نشاندش
 بیچاره نید اندیک سخته بخواندش
 دانی بچه نشیند این بار با منیرش
 کاشال طرب خواهد چون بار با منیرش
 زیرا که شود جبار یک تار با منیرش

جسد که کوی جان روشن صدر اینج دین کن
 سو تو جان چو شتاب پیش شمع که ره یاب
 شراب کاس کی یاد من و همچون عاشق را
 اگر کافور است این تن شهادت عرضه کن
 زمین از زیر خاکی چو دید آن من آن کجا
 با خاک یکی بودم از اقدام می سوم
 در بیشه شیران تو ناصید کنی آهو
 هر سوی یکی ساقی با باوه رواقی
 خورشید بسوزاند من نیز کند خشک
 نوری که ز ذوق آن جان مست ابد ماند
 شرحی که گفت امروز آن خستری مهتا
 اینج شمشیر سالم اخب
 ای چو تو موش آبت در رو آتش
 ای می شوی آخورد ز هر سو پیش آخس
 گر لطف وصال آری جور و محال آری
 تبریز گو آخس با غمزه شمس آری
 با این همه بد میدش خامی بر ایندش
 پهلوی چنین باوه با نده نشاندش
 بیچاره نید اندیک سخته بخواندش
 دانی بچه نشیند این بار با منیرش
 کاشال طرب خواهد چون بار با منیرش
 زیرا که شود جبار یک تار با منیرش

نظر را بر شرف زخم در دوساکنش
 چو خورشید ترا جوید هر پیش در منازکش
 دقیقه دانی چون ابسوی نفس قابل کنش
 و گر بیست جان چو باشد بین حاصلش
 اذ انزلت بر خزان نظر او در لاکش
 کسی قول پیش از غلج در قول قابل کنش
 چون یک صفتم داری شخاک مرا منقرش
 در مجلس سلطان در باوه سلطان پیش
 هر گوشه یکی مطرب سپین قن و موش
 از شمس علمیدم آن این شمشع و آن ش
 اندر نه رسد و اتمه خورشید پی گردش
 چون جوی کوی لاکتب لا نقش
 نی یار توان دیدن نی ماه او شمش
 هم آتش تو نادر هم آبت لالت خوش
 در وصل کوشش آخسای صبح صالت خوش
 آینه با جان ای جور و محال خوش
 کامی فتنه جادویان ای سحر حلاکتش
 زین غر خندان جامی بچناندش
 زان زهر می بار و تا جلد بداندش
 زین آخس مرکب کف در حلق چکاندش
 بنیاد در دوشش باهی بمراندش
 صحت بچید زیاید بیمار با منیرش
 الا که کند آتش خوشخوار با منیرش
 کامی خسته سچو آخس این کار با منیرش
 صد گلشن گل گرد یک خار با منیرش

صحت بچید زیاید بیمار با منیرش

رویش خوش و مویش خوش طریقه پیش
هر لحظه و ساعت یک شیوه نو آرد
بر روی و فضای ارسعیلی ازدهن او
صدیخ همیگره برگره حیات او
گراسپ ندارد جان پیش برودنگان
عشقت یکی جانی در فتنه به صورت
برطالع ماه و نور تقویم عجب است او
فراد و هوای او وقتت بکه کند آن
خاموش که پیش آمد جز نیه و لوزینه
زلفی که بجان از دهر تار بشوریدش
آنج دولت عالم را و آن جنبه خرم را
شمس الحق تیریزی و عشق سیخ آمد
گم گشت دن سکیس اندر خرم زلف او
وقت خورش و وقت خوش حلوانی لشکرش
جز با تو و جامی دریا کف خوش نامی
تا ساخته اقام در و اتم ای شدم
نهنگام صحبت مان ای مزه سحر خوشش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن
یک برق از عشقش بر چرخ زندناگ
انجا که نظر باشد هر گاه جو زر باشد
بر فتم دی پیشش سخت بر جوش
نظر که دم برو یعنی که و ابرس
بهوسیدم زمین را مسجد کرده ام
تو هم مستی و هم ساقی تستان
بچه شمس الدین تیریزی خرم گشت

بنج مثنی سالم اخب

شیرین تر و زیبا تر از شیوه پیشش	آن طره پر چین را چون باد بشورانم
بر و بدیه قارون سخن زده مسکنش	آن ماه کمی نختد و در چرخ نمی گنجد
صد کوه مکرند و در خدمت تکبیش	گویی مکن ای لونی آنجا بچه می موی
بشاند آن فارس آنرا ازین زینش	در پای ندارد هم سر بندد و سر بندد
دیوانه شد ظل فوج در آیش	حسن ظلم عشق آمد
تقویم طلب میکن در سوره و لغتیش	خورشید تیغ خود آنرا که کشد ای جان
تا لعل شود مردم از ضربت پتیش	مدح بس کنم ای طرب پرده بگو این را

بنج مثنی سالم اخب

بس شکستنی از دهنها بشوریدش	در شام در زلف او صد صبح نهان
کز وی شکند در جان مکن از بشوریدش	آن با ده می جوشد و در خلق می شود
هر کس که از دوار دهنه بشوریدش	چشم دول آن میم شد روشن آن

بنج مثنی سالم اخب

جستید ترا چاکر خورشید ترا منزش	بخوام بیا کین دم و اندک نمیکنید
چون دیک مجوش از غم چون یکباروش	تا ای چو بگشتم شش پنج ز شش گشتم
ای با ده در با ده ای آتش در آتش	نی بس کن نی بس کن خود را بر آتش کن

بنج مثنی سالم اخب

وان کو نبود محرم تا حشر خجیش	می گو سخن تبه در گوش دل آهسته
آتش زنداند همه بر هم ز غدا ز کانش	انجا که عنایتها بخشید و لایتها
نی است بر دو گان چون هر گوی میش	شمس الحق تیریزی گو هر دل بیدل

بنج مثنی مقصود تقطیوه منافع عیلمن منافع عیلم

که بی آردی چو با هم چون بدی دوش	نظر اندر زمین میسگر دنیا رم
که یعنی چون زمینم مست و دیوش	زهی دوران زهی خاموش و گویا
بیار مجلس و بر گیر رو پوش	در ختان این شگوفه کی کند ی

بنج مثنی مقصود

صدر رحمت هر ساعت بر جانش و بر پیشش
صد صبحی در صند صبرم گم کرد و پیشش
ای چشم و چراغ موم در کش و پیشش
رو صید شاکن و شاه پیشش
مانند طیب آید آن شاه با اینش
ظلمت صبر سکون یابد جان از تکبیش
از تابش خود سازد تخمیش و تکبیش
بشنو ز پس پرده کردم تخمیش
لوزینه دعا گوید حلوا کند پیشش
هر لحظه و ساعت صد بار بشوریدش
تا روی شود از وی بخار بشوریدش
نخل بست از آن خرم بار بشوریدش
باشد که پدید آید بسیار بشوریدش
نی میوه دنی شیوه نی چرخ مرده پیشش
یاب که چاد از دران جانب پیشش
کاین نیست قزاقی کش نم کند پیشش
باز هر دو ما گویمان در طاعت پیشش
تا کفر پیش آرد صد گوهر پیشش
آنجا چه زند که شش آنجا چه زند پیشش
می آردی آرد تا حضرت سلطان پیشش
نه پرسید او را پشت خاموش
که یعنی چون من شو پست و بیوش
زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
اگر با ده نخوردی خاک منقوش
کو عطف از پیشم رو تو خاموش

کلمات شمس تیریزی

کلمات شمس تیریزی

<p>شراب جام شمس الدین کم نوش زدهوشی کند او قصد خوردن چو دای جان دول بتان بلفش تو گونی حوررا که من تو را شو چو این کردی به بینی ناگمانی بتوزیرت امیر روح را هم</p>	<p>که از جوشش شود عالم سرازوش برید غیر ترش گوید که می نوش ببازش حله معنی و در پوشش نگر شمس دین را من فراموش خیالش یک با خود باش مخوش</p>	<p>درین جوشش کف بر روی آید بنیدی که لطافت عقل گوید چو پوشیدی در آید حور دولت اگر گوید که من هم دل ربایم نه دیدی چون خروشیدی بفره</p>	<p>زپوی آن شود جبریل دهوش که جان دل بلطف او تو بفروش بگیر و مرا خوش خوش در آغوش تو دوستی برو باش نه که خاموش خیالش برده شد در شکمین دهوش بتوزیرت دل را هر دمی کوش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>درون غلغله می جو صفاتش بسی دهار سدا نجا چرتی بسی دهار چو شکر شده شکسته اگر رویش به قبله می نه بیند کسی کو ابروش بحراب خود خست تصفا آمد شنو جهل فقیرش</p>	<p>که باشد نور و ظلمت مخوذش ولی شکل بود آنجا ثباتش نگشته دعان و نابت بناش درون کعبه شد جای صفاش درون کعبه شد از طیباتش</p>	<p>دران ظلمت رسی در آب حیوان خنک آن بنیدی فرخ رنخ را پوشیده ز خود تشریف فقرش شب قدرت رو در یاب اورا ز هر روی شمس الدین تریز</p>	<p>نه در هر ظلمت است آب حیاتش که هر دم می رساند شد به ماتش هم از یاقوت خود داده زکاتش امان یابی چو بر خوانی براتش شده نالان حیاتش از ماتش نغیرش تمخ تر یا ز خم تیرش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>چو دایه دین جهان پستان سید کرد بشارت های نمیبی شد نذایش چو آن خورشید بروی سایه آمد بدان دارالامان عمل خوردنت ردای جان کز رباط کهنه جتی تا شایافت آن چشم حقیقش تو امی سردار جان ای شمس تریز</p>	<p>گلگیر آمدش چون شد شیرش ز شیرش دار باند آن بشیرش ز روزخ امین ست وز مهرش رهمید از دامگاه دارو گیرش ز غصه اجرة و حجو حصیرش سعادت یافت آن نفس فقیرش</p>	<p>خنک طفلی که دندان خرفت چو هر دم میرسد تلقین عشقش باقبال جوان داگشت جانی رهمید از بنده شخه حصیر آرزو نثارش آید از رضوان جنت نخسته باد باغستان خلدش</p>	<p>رهمین دایه و شیر و زحیرش چو خم دار و ز منکر یا کبیرش که راه دین نزدیک چرخ پیرش که کرده بود چپاره اسیرش کنارش گیرد آن بدر منیرش سبار کبا و آن نعم النصیرش ز جان شاد آئی ای تو شاه میرش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>نگاری را که می جویم بجانش نظر می افکنم هر سوی و هر جا بگو نامش که هر که نام او گفت ز رویش شکر گویم یا ز مویش گو القاب شمس الدین تریز آدم حسدی تم در آغوشش</p>	<p>نمی بینم میان حاضرانش نمی بینم اثر از گلستانش بوقت مرگ شیرین شد دهانش که چاکر شادین هر دو جهانش</p>	<p>کجا رفت او میان حاضران نیت مسلمانان کجا شد آن نگاری خنک آنرا که روی او بوسید زمینش گرمی بنید عجب نیت</p>	<p>درین مجلس نمی یابم نشانش که میدیدم چو شمع اندر نیانش بگور اندر نبوسد دستخوانش که میگردد درین عشق آسانش مدار از گوشش شاقان نمایش در یک نفسم ز چشمه نوشش</p>

چشم

لب بر لب من نهاد می گفت تا جسد دیگرم رسیدن کز من بخیال باش خردند خرم دل آنکه هست دلم آمر و زخوشست دل که تو دوش دل سجد کنان پیش آن چشم سزای تو ام مرا تو گوئی هر زده کنار اگر کشاید باقی غم زنی مگو که حیفت گر لاش نموده راه قلاش گردیت جهان و اندرین گرد عشقی که نه ان آشکار است عشقت که در نهان نماند شمس الحق جان جو روی نمون تا نرسد به شب ز نیم خاموش بغله نه بود و نه نشاید امشب ز تو یافت قدر و غرت ای نه دهنست پر از شکر شد چون گشت شکار شیر جانی بانفس حدیث روح گم گوی تا صبح وصال در رسیدن شب چتر سیاه دان و باج شب چیت نقاب روی مقصود در مجلس عشق شمس تبریز مغرور جهان شدی و مدحوش	جانت چو لب رسید خاموش از شوق می زخم چو می جوش این نقد بنسب باز مغروش باز مسدول خرب مقبوض خون دل ما بکرده نوشش جان حلقه شده به پیش آن گمش من در تو فرودم تو مغروش خورشید گنجد اندر آغوش باز مسدول خرب مقبوض ای هر دو جهان غلام آن لاش جاروب نهان شدت و فراش خونریز دستگرت داو باش العاشق کل ستره فاش باز مسدول خرب مقبوض تا در نزد درون هر گوش این شهره گلابخا از دوش بر دوش ز کبر میزند دوش باشد گاه میت بیج مغروش بیزا شد از شکار فر گوش وز نا تو مرده شیر کم دوش در کش شب تیره را در آغوش نعره دلست و بانگ چاوش ای رحمت و آفرین بران روش ای عقل همیشه باش خاموش باز مسدول خرب مقبوض	از باده غسل جان فزایش در گوش دلم نهفته میگفت تا دل بخیالش آشنا شد باز مسدول خرب مقبوض ای دوشش نموده روی چون هر خط اشاره که هشدار از بیم تو گشته شیر گریه خورشید چو شد ترا خریدار باز مسدول خرب مقبوض ای دیده جهان غلام آن لاش این شعله از کجاست بینی چون کشته شوی در دغانی لا من یأثم حیث لا عشق باز مسدول خرب مقبوض تا بونه بزود ماغ بر خام شب آمد و جوش خلق شبست یک چند سماع گوشش کریم ای چنبره ووت رس گستی خر گوشش که صورتیت بیجان از شب مگیزد یار شب باش از یاد لغسای یار به خواب این فتنه بهر دمی فزون است هین طبلک شیروان فرود کوب انجام حدیث شمس تبریز باز مسدول خرب مقبوض	یک جرعه ز من همی بود جوش تا در نزد درون هر گوش جان رو جهان شدش فراموش چون شمس ز جام عشق مدحوش و امروز هزار شکل و رو پوش هش می جوی ز مرد و بیوش در خاک خزیده شیر چون موش ای ذره بنسب نقد مغروش مادر گفتار دوست خاموش جانست جهان تو یک نفس باش آن روز که بشکنی چو خشنی ش من مات من الهوی نقد عاش شما باش ز بی جمال شما باش خاموشش مگو برنج رماش بغله نه بود بخیبند که آن ماست سر جوش بردار سماع جان بهوش با چه زده و دلو د چاه کم گوش گر ما به پر از نگار منقوشش کاندر مشرب نموند سر پوشش از خواب شدت مان فراموشش امشب تبرست عشق از دوشش زیرا که سوار شد سیادش چون نیست صبور باش خاموش کردی همه محمد با فراموشش
--	---	---	---

باز مسدول خرب مقبوض

<p>تو روح مجسود می بینی از بهر طبایع مخالف بشنو ز من ار تو هوش دار گردنی و آخرت دهندت از جام صفات شمس تیریز یک پرده دیگرست در پیش آنجا نه سرست و پای نه تن زین نوش نمان که پر زنیست آلایش از ان وجود خود را در دامن اهل دل بزین دست آمد بر من شب خیالش در آینه خیال دیدم آن را که دو کون بر نتابید بر نسخ عمل قرعه انداخت او اصل زمانفت چون جان بنو دگر سیر و طیر و جولان میند دل و دیده بیدلان بیچاره دولت بکام نفسست فانع شده بود شمس عمری آن مطرب ما خوشست خنکیش کز رنگ انسی زندگه گر عاشقی از جان دل جو روی پای گاهی بود تیرگی گاهی بود خیر گه خود را مبین من مگر ز جان شمس بی اثر هم چون جو مان میرنی تیران خوارم</p>	<p>تن با تو مشال بار بردوش گشتم متفرق از بن گوش در طاعت کردگار میکوش ز نهار جبرود یار مفروش آن دم که بنو جسم خاک آمد که آنکه باز گردیم یک دم بود این عروس دنی مفلس تو باس زرق بگذار</p>	<p>ما جمیع بدیم دوش بر دوش پیدا شود آنچه بود سپوش دیگر ز فسراق دور دصد جوش تشریف زد دست یار در پوش هر لحظه می زو ات می نوش در آینه صفای خویش آن جلد برفت و ماند یکیش زین نیز گذر کنی میندیش در پنجه او میفت چون پیش که همچو ولد شوی تو دروش پی برد بحسن زلف و خاش اورا طلبی تو بی مثالش مایم اجابت سواش او میوه و ما همس نهالش ما سایه او و پر و بالش ما موج محیط ذو الجلالش بر خیزد و باز پایالش هرگز نه دهی تو گو شاش زان هر منسیر باطلالش کز لطف چگونگشت رنگش بر به کنسار گیسو تنگش این رنگ جانبار از تن بیرون کنش این نفس خرنده شد اویش پیشش ننگ نمی آید که خرد پرتار و بارش چون بر کشای دیده را در دیده کارش</p>
هزج مسدس اخرب مقبوض		
<p>و آنکه ز همه جهان تویی بیش آنجا نه طریق و ملت و کیش بگذر که رسی بنوش بی نیش بیوده بهر طرف بمیریش</p>	<p>زین پرده چو بگذری به بینی بر ذات تو بود ریش بجد بسیار چنین مدو که مستی چون شیر تو گرگ نفس تراکش</p>	<p>در آینه صفای خویش آن جلد برفت و ماند یکیش زین نیز گذر کنی میندیش در پنجه او میفت چون پیش که همچو ولد شوی تو دروش پی برد بحسن زلف و خاش اورا طلبی تو بی مثالش مایم اجابت سواش او میوه و ما همس نهالش ما سایه او و پر و بالش ما موج محیط ذو الجلالش بر خیزد و باز پایالش هرگز نه دهی تو گو شاش زان هر منسیر باطلالش کز لطف چگونگشت رنگش بر به کنسار گیسو تنگش این رنگ جانبار از تن بیرون کنش این نفس خرنده شد اویش پیشش ننگ نمی آید که خرد پرتار و بارش چون بر کشای دیده را در دیده کارش</p>
هزج مسدس اخرب مقبوض		
<p>دیدم رخ خوب بیمالش در آینه پاک شد جمالش کردی بحقیقت احوالش آمد دل عاشقان بفالش ما هفت روزه ماه دلالش جز روح نضای دل جلالش هم در دل و دیده لایزالش آخر رنگ بسوی حالش</p>	<p>از روز و شب جهان دل من نصیب چه کنی همه حضورست اوراست سوال های بیار او دانه و اصل میوه مایم او طایر آشیانه عشق او جسم محیط و در کیتا این هستی تو ترا دالت او هر نفسیت گوش مالد</p>	<p>در آینه صفای خویش آن جلد برفت و ماند یکیش زین نیز گذر کنی میندیش در پنجه او میفت چون پیش که همچو ولد شوی تو دروش پی برد بحسن زلف و خاش اورا طلبی تو بی مثالش مایم اجابت سواش او میوه و ما همس نهالش ما سایه او و پر و بالش ما موج محیط ذو الجلالش بر خیزد و باز پایالش هرگز نه دهی تو گو شاش زان هر منسیر باطلالش کز لطف چگونگشت رنگش بر به کنسار گیسو تنگش این رنگ جانبار از تن بیرون کنش این نفس خرنده شد اویش پیشش ننگ نمی آید که خرد پرتار و بارش چون بر کشای دیده را در دیده کارش</p>
هزج مسدس اخرب مقبوض		
<p>دیوانه شود دل از رنگش بجز زهر مثنی سالم تقطیع مستعملن مستعملن وز آنکه تو عاشق نه ز رخ میکنی بیزار شو زین جان پله روی غلی بنزاکش مانند بلبل مست شویا زین گلزارش بس چون چو جان کن نشان صلابت کاش</p>	<p>چون چنگ، زندگه تو بنگ جان باید تیز و کز آب و آتش بگذر نفسی بیاید گوهری تاره برود سرور چون شسوار و فارسی تا کی کنی خربچ یا از جوی تو کس از خاک پای مصطفی</p>	<p>در آینه صفای خویش آن جلد برفت و ماند یکیش زین نیز گذر کنی میندیش در پنجه او میفت چون پیش که همچو ولد شوی تو دروش پی برد بحسن زلف و خاش اورا طلبی تو بی مثالش مایم اجابت سواش او میوه و ما همس نهالش ما سایه او و پر و بالش ما موج محیط ذو الجلالش بر خیزد و باز پایالش هرگز نه دهی تو گو شاش زان هر منسیر باطلالش کز لطف چگونگشت رنگش بر به کنسار گیسو تنگش این رنگ جانبار از تن بیرون کنش این نفس خرنده شد اویش پیشش ننگ نمی آید که خرد پرتار و بارش چون بر کشای دیده را در دیده کارش</p>

نور انوار کشف نغمه ای آینه گش

سجده

ای شمس تریزی بیجان ابدی گرد
 ای ماهستانی تو تازه گردونش
 ای طلبین هفتکسیا همگان هم کسبیا
 که از کلامت هه با فصل آمد نبود و مجب
 باشد بصورت خوشناراه خوشی بسته شده
 یا همچو کورگان فرایه محنت در خم کران
 ای مایه صد بهیشتی روی از طریق کشتی
 هرنا خوشی را در خود عدالت خست کردن به
 آنقدر از عشق خند هر کشتانی بود
 از دل جان کنش لم می نیسیل کش
 با در خوری مست شوی بیل میست شو
 هول شود کول شه وز همه معزول شو
 ای شمس ش رو که تویی مهر سالار
 عشق تو اندر خورما شوق تو اندر بریا
 شش چشم از رخ تو در انفس فرخ تو
 با در خواهم که بودم خور و غم از سرش
 آنکه بود عاشق خوب نج نشان دارو
 بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
 دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 دل بکجا خست چون شکر باز سر و چون جگر
 که چه کز شدم چه شد هر چه تیر شدم چه شد
 تا بس بر پایش همچو شکر نجایش
 گر برسم به شمس دین باره که شوق دل
 اندر آ می اصل اصل شادمانی شادمانی
 که ز بهیند زندگانی تا ابد باقی شود

رجز ششمین سالم
 رویت خوشی مویت خوشی با اندر بپوش
 ای عیسی دوران بیایه بخوان خوشی
 یک طور موسی از دله قصاص جان خوشی
 چون هر بار که می بنفست در همچون خوشی
 بیچیده بیرون کرد راهش از کس خوشی
 گفتی مرا چینی خوشی و حیرت بخوشی
 کان با خوشیا خورد و بد غیبت تو خوشی

بحر جز ششمین مطوی
 سیل در آید جو گیا هر طرفی می برش
 نیست سلامت بویش در کشش خوش خوش
 دست بگیرد مهرش سوزندار و خروش

رجز ششمین مطوی
 دست نه بر سر دست کشش
 ای شب خوبی و شبی جان سجد گوچی

رجز ششمین مطوی
 چون نهد گو دخان تنگ ل انشا برش
 نختال دست قدم کابل بی کار درش

بحر جز ششمین مطوی مخمبین مضاعف مضاعف مضاعف
 آنکه بخت از کفم باره که بگیرمش
 باز روان شد از بصر تا بفر بگیرمش
 زیزه ز بزم چه شد زیزه ز بر بگیرمش
 بند قباکشایش طرف که بگیرمش
 دست ز هم کشایش باز بر بگیرمش

بحر جز ششمین سالم مخمبین مضاعف مضاعف مضاعف
 در به بیند مرده هم دانکه جانی شادمانی
 که چنین تو دهمم آن جام باقی می رسانی

بهر کشتاد جانها آن طره طرا کش
 مانند تو لیلی جان دند من همچون شمش
 در سایات خوش خسته هم مست از آن خوش
 دیدی تو از زور بهیشتی حیت یکبار دل
 ترا قیامت همچون افغان بود چون خوش
 کشتی کشتی با ششم اندر چنین چون شمش
 میزان کجا ماند را در شدت ای مهر خوش
 جان مست آن ای در تو چون دل خوش
 که بستیز و برود عشق تو بر هر زنده شمش
 دور شو از خیر و شرع و رشوا از نیک و بد شمش
 هر که درین موج فتد اول دریا کشش
 ای رخ تو با دره هوش مست کند تا ابد شمش
 باز تو شادیم هر وقت تو خوشی وقت خوش
 که رسد عذرت نهی که شوش گدوش
 بهت فلک با بدی خوبی کنش خوبی کنش
 ساعت یاری بود طاعت فرادوش
 دان مثل پیشی او سر که بیا پیش
 کی طلبد در دو جهان طبع شکر با پیش
 که چه گذشت عمر من باز بر بگیرمش
 چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
 ما ز غم جز در بر بر سر ز بگیرمش
 که سفر بخت خوش راه سفر بگیرمش
 حاش چون بیاید او وقت سفر بگیرمش
 اندر آ می آب آب زندگانی شادمانی
 تا شویم از دست آن باقی تو دانی شادمانی

بر نشان خاک با نیک نشان خرم تو
 هم ظریفی هم حرفی هم چانهی هم شرا
 ز خنار امی کشاید جان ستان سوی تو
 ای جان را شاد کردی می بین اجودت
 آبی سنائی گریه باشد یار یا ز خویش باش
 هر کی زین کاروان مرخت خود را زهر نند
 میکشزت بست ستاین تا بقایستی
 بانگار خویش باش موعود غم خویش باش
 دوش زغم در میان مجلس سلطان خویش
 گفتش ای جان جان ساقیان مهر خارا
 سانغی آورده بودید نهاد اندر کمر
 چون پای ریخت بر مرغ از آنگاه جام
 بخت روزی هر کسی اندر خراباتی رود
 بود جمع بنیشت بد روز ز بنید هیچ پشت
 نیست مرنم لائق می بین سر خرم را به بند
 شاه شمس الدین تبریزی روح در است
 ساقیا بیکه رسیدی می باده مرغانه باش
 چون ز خود بگیا گشتی ز روی گناه مطی
 بانگ بر طوفان تن او نباشد خیر کوش
 لانه تو عشق تو دوست هالی لایزال
 عازقان شمع شاهنیت از بیرون خویش
 ساعتی میزان این وساعتی موزون آن
 لنگری از گنج ماردن بسته بر جابی جان
 گفت بوم اندین دریا خدای ما است
 باده گلگوسف بر رخسار بیاران خرم

ای نشانه شاد می ای نشانی شاد باش
 هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
 میکشای میکشای خوش میکشای شاد باش
 تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش

ای هر که زیاریت بر نازت کوفت
 تنهاس آن جهانی میرسانی بوم
 اگر ز خوبی سنجار و دایسه بد بعد با
 گوهر عالم بسالم شمس تبریزی آتونی

رمل مثنوی سالم

خویشتن را پس نشان پیش یار خویش
 دست وز از دست او ستیا خویش باش
 از دو عالم پیش باش و در دو یا خویش باش

من فانی میدنند و عشق فانی منویند
 این نگاران نقش پرده آن نگاران اند
 رد کن هستی از آن عمری که زواید غرور

رمل مثنوی سالم

پر کن این چانه را و مشک آن چای خویش
 بر می خشنده همچون چهره خشان خویش
 آن می چون سر خرم بر داندگان خویش
 من کیم غمخوار کی را یا ختم من آن خویش
 بوبریز روی کرده در تالابان خویش
 تا بر آرد خرم دیگر ساقی از خرم آن خویش

خوش بخندید بگفتای لجم الکرم مست کتم
 سجد کردم پیش او و در کشیدم جام
 از گل رخسار او سر سبز دیدم بخت را
 بولوب را دیدیم سنجار اثر می خانی بخت
 بولوب در فکر زنده حجت و بر بالین
 بس کتم تا میر مجلس باز گوید شما

رمل مثنوی سالم

ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش
 بعد ازین خواهی خاک خور او رو بگیا باش
 شمع را تندید که کای شمع چون بدانه باش

سر سپر کن قدح را و می را کجا باش
 در پای با صدون را سوزی یاراه نیست
 کانه سواتی کن و انگلی با سر بگو

رمل مثنوی سالم

خون انگوری نخورده نشان از خون خویش
 بعد ازین میزان دشو تا شوخی ز خون خویش
 تا فرد تر میثوی هر روز با قارون خویش
 پس چه حوت خیمیم تا شدم ز خون خویش
 ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

هر کسی اندر جهان لیلی و مجنون شدند
 که تو فرعون نبی از مصر قریون کنی
 یوفسی دیدم نشسته بر لب دریا می عشق
 زین پس ما را گو چونی و از چون در گذر
 باده گلگینان خورد و مازی خوشدلیم

ای ماهی شمعهای آسمانی شاد باش
 میران میران خوش میرسانی شاد باش
 در چمن آزند پیشت از معانی شاد باش
 ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش
 در جهان گوید کار می رود کار خویش باش
 زین جوی خشک بگذر و بیار خویش باش
 پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
 عرق آبی می بیند هوشیار خویش باش
 برکت ساقی ندیدم در صراحی جان خویش
 حرمتت ارم بحق و بیت ایمان خویش
 آتشی درین نگند آن می آتش آن خویش
 زار بود چون سبیل او نچینه دیدم مان خویش
 بوبریزه دست کرده در بر اینان خویش
 بوبریزه حجت خویشیت هم بر اینان خویش
 داستان صد هزاران مجلس نمان خویش
 هر نفس از دیدن پیش مرا شادمان خویش
 و آنکه زین میدان تبرسد که بود در خانه باش
 که چنان بیات با بیلی صد دردانه باش
 کای مبارک کاسه سر عشق را پیانده باش
 عشق را حکم بگیر و ساکن این خانه باش
 عارفان لیلی خویش و بوم مجنون خویش
 در درون جان بسنی میثوی اردن خویش
 گفتش چونی جوابم داد قانون خویش
 چون ز چونی دم زنا نکس شدی همچون خویش
 رو بویسان خوده ساقیا فیون خویش

نخن عمر با حلال خون ما بر نعم حرام
 در بهشت استبرق نیرست عطلال حریز
 مکه باشد عطل جمال دطاش
 ماه هفتم آسمانی ای سپر شیار باش
 جان دل در تن باش ای عجب کینه لطف تو
 این آن در گفت آید و نباشد ز زمین
 که جهان خیم شود من عمر ندادم هیچ چون
 قبلات روی نگار گلشن خوی نگار
 آنکه بر دهن جهان بود در جهان آورش
 آنکه عشو کار او بد عشو نبودش
 آنکه از شرم رخ او گلستانی شد شراب
 گفت جان من نیابم تا که نمائی نشانی
 چونکه یک گوشه رود ای مصطفی او با
 شرم سپند حسنت در لزم میان آتش
 چو سوخت جان عاشق در جیب سیر آرز
 که ستاره های آتش سو سوخته گرا
 خاک آنکه ز آتش تو سمن گلش بر تو
 سحری صلا می شفت بکشید گوش حکم
 بد من خروش گشتم تو خوش گرد بار
 من تو نمی ای دست مرا ز بخوش
 سرو پا گم کن از فتنه بی پایانت
 ای درختی که به سوت هزاران سایه
 مرغ جان تو درین اوج پر نیخته شد
 عقل حاجت چنین گفت تمثیل عطل
 آنکه نه عاشیه او چو خلا مان کنش

برخی گوید که در گذر شد در خون جیش
 عشق ز قدم میدید از طلسم کسوف جیش
 سخن آنکه بر سعد گشت رفت بر گردون
 دوش دیدم شمس تریزی که می آید روان

چون نیم موقوف نفع صور چون در کان
 دی بجز گفت دیدم طلسمی داری تو
 دوش دیدم شمس تریزی که می آید روان

رمل شمس سالم

در دل در جان نهانی ای سپر شیار باش
 من همین تو جهانی ای سپر شیار باش
 هست عشقم پاسبانی ای سپر شیار باش
 بادی اندر گلستانی ای سپر شیار باش

هم از هم هر دو هم نترسم چون سنگ لعل
 جوی جان همچون لب نقشها آرد پدید
 شد دل عشقت جان قلعه وصلش مقیم
 گفته با تویی با جانموش کون گر عاشقی

رمل شمس سالم

زانکه از من بر کشیدی کش گشان آورش
 یک گل سوری برای امتحان آورش
 که نشان کج حد سلطان نشان آورش
 آنکه بد در قعر دوزخ در جهان آورش

آنکه هر چه تقاضا میکند جان از من
 جان هر گردان گم گشت در بیابان فرات
 هر بانی کردن آن باشد که بستم دست
 یار سیگورید که خامش باشم عیاری کن

سحر رمل شمس سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلات فاعلات

که بسوزت اندر آتش که گشت جان آتش
 که ز سوخته نیاید شرش نشان آتش
 که خلیل عشق دارند به هزاران آتش
 که در آتش با سجه از جهان آتش
 که سخن چو آتش آمد بده امان آتش

بسوز بدم را که ز آشت بد اغم
 نعم عشق آتینت چو درخت که خوشکم
 که خلیل او بر آتش چو درخان بود سواره
 دل چون تو ز بر شد که ز سوز چند گوید
 چو تبارت فتابخ شمس دین تبریز

سحر رمل شمس سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلات فاعلات فاعلات

تا چو دیران زلف پای جبار بر خورش
 سایه باران نواز دمبر از گوهر خورش
 رو بصورت چشمش باش بر آرزو خورش

آنکه چون سایه ز شخص تو جد نیست هم
 سایه باران به پنهان کن و فانی در نوا
 ملکان از دودی تو محبوظ گشتت

رمل شمس سالم مخبون

بو که این همت با جانبستان کنش

گر چه جان نبود توت این گناخی

هر زبانی عشق جانی میبندد ز مهر و نیا
 گفتش آرمی ای از راه روز افزون جیش
 با جلیقه بازید و شعلی ذوال خون جیش
 نور عرش و فرشانی ای سپر شیار باش
 ساکن در جان نهانی ای سپر شیار باش
 در نشان بی نشانی ای سپر شیار باش
 پیش آن شه تر جانی ای سپر شیار باش
 همچو هر دره عیانی ای سپر شیار باش
 وانکه میکرد او کرانه در میان آورش
 از تقاضا بر تقاضا من بجان آورش
 از بیابان بسودار الامان آورش
 دست بسته پیش میر مهربان آورش
 ز آنکه اندر خامشی در بیکران آورش
 ز تو زت آتش که گشت کمان آتش
 بگر بسینه من اثری سان آتش
 چو درخت خشک گرد و بنو خزان آتش
 که خلیل مالکک یکفش عنان آتش
 دهن بر آتش من سخن از دمان آتش
 به دل روان آمد اثر عیان آتش
 خویش را غیر نیکار مان از د خویش
 مکش ای دست تو بر سایه خود و خورش
 بر کشا طلعت خورشید رخ انور خویش
 بر سر تخت بر آبا کبش از منبر خویش
 تاج را گوهر زنجش تو از جوهر خویش
 یک جان از در حرمت جان کشدش

کلیات شمس تریز

هر دم از یاد لبش جان لب خود می گیسرد
 ای بسا جان که چو یعقوب نمی چشید
 هر که در دیده عشاق شود مردکی
 بر فلک نیست نمان جان دل نیکویش
 جان ال اصل در اصل دل است
 بر دسود و دوجان آنچه نیاید زبان
 میوه منخ و ترش خام طبع بود و سل
 همیشه سجده کنان می رود و دت سحر
 هر که او اسپ دو اند بسو گمراهی
 قوت نفس نزاره که دولت و نصرت
 بلبان رابستماند که زبانش آخسته
 هر که توحید چو شمس الحق تیریزی خواند
 بشکر خنده اگر می سیر جان رسدش
 صد هزاران دل مقرب خیزد بدو
 عشق او گردد بر انگشت زریای نهم
 هلی ملک جهان در پی او هست
 شمس تیریز برای فقر گنج زر است
 گرب او شکند نزع شکو میرسدش
 شاه خورشید که بزنگی شب تیغ کشد
 گر فلک سجده بر او برود می سوزدش
 آن جانی که فرشته نبود محرم او
 می شمرم مانین نوع شغوم ز فلک
 شمس تیریز که او دلبر جانست جهان
 آن مائی همچو ما دل شاد باش
 گر نمی آید گلوی او بگیسر

ورسقط می شنود ازین دندان کفش
 تا که آن یوسف جان شکرش کفش
 آن نظر زود سو گوهر انسان کفش

جانب محو فاخت کشیدند همان
 هر کسی کو تیر از وی خردن کفش
 شمس تیریز را عشق تو سرست کفش

رمل شمس سالم مخبون

و گرش اوند جهان ز که آید مردش
 کاروانی که غم عشق خداراه روش
 آفتاب گرم او به گرم می پردازش
 روش بخشد که بید و مچرخ از حدش
 کند آن اسپ لکه کوب نکال اش
 شمس تیریز نشسته است برای حدش
 گل از و جامه در اندک با فروختش

دل دروش چو شهباه چو طرب با دارد
 سوسن سایش او که و کزویافت ز با
 آفتاب از پی آن سجد که هر شام کند
 هر که امر و ز کند شتو خود را در گور
 بهل می دل تو غزل را در ارج این باش
 ملک الموت برید اندلم آن روز طبع
 کیت کو دانه امید درین خاک نه کاش

رمل شمس سالم مخبون

و گرا ز غم و بجا دو بر ایمان رسدش
 که یوسف شربت یوسف کنعان رسدش
 بی بیضا و عصائی شده ثعبان رسدش
 چون چنین گشت روان دل جان رسدش
 گر نظری نه کند جان شبان رسدش

لشکر دیو پری جلد فرمان ویند
 نوح و قنق که روح ابدی کنشی اوست
 جلگی گشته دلان قوت از وی یابد
 فرج و نصرت و فتح و ظفرش بنده شد
 شمس تیریز چو پر خنده در آید دم صبح

رمل شمس سالم مخبون

گر پی هیتیش افکند سپهر رسدش
 درستاند که در از قرص قمر رسدش
 که ندارد سردیدار بشر رسدش
 که ازین با بگذرید که میرسدش

گر عطار دزنی دانه نقطه او
 در شه عقل که عالم هلی چاکر اوست
 کار و بار ملکانی که زبردست شد
 عجاپنیز در گریه پیت درین فکر بدیم

بجز رمل مسدس مخدوف تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلمن

در گلستان همچو سرو آنا و باش
 داد از ولستان و میر داد باش

چون ز شاگردان عشقی امی نظری
 جان تو مست در بنم احد

تا بقا لطف کند جان بلبان کفش
 که چون ماه بود چرخ بیزان کفش
 هر که او با ده کشد باره بدینان کفش
 نفس اگر سیر کشد گوش نشان میکشدش
 تو بگیر آن گرم آن موش بیدش
 سرو آزادی از ویافت بخشدش
 چه لبان کرد از ان شاه که جان جسدش
 و ایسا حور بود مونس گور و بدش
 که تماش کنبد شرح و بد هم صدش
 که مشرف شدم از شوق حیات او
 که بهار کردش باز نه بخشید صدش
 کام مقصود و د عالم برسد از حدش
 با چنین غر و شرف ملک بلبان رسدش
 گر جهان زیر زبر گشت بطوفان رسدش
 با چنین بقدری حکمت لقمان رسدش
 و مبدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
 راستی نازش آن غنچه خندان رسدش
 در رخ طعن زنده بر گل ترمیر رسدش
 همچو پر کار و دانست بسر میرسدش
 جنت خدمت او لبست کمر میرسدش
 نکند و رکند زیر زبر میرسدش
 گفت خاموش که کارت بنجر میرسدش
 که کند ناز باره باب نظر میرسدش
 در کشاد دل چو عشق استاد باش
 تن میان خلق کو احاد باش

گاه باشیرین چو خسرو خوش بختند که نشاط انگیز همچون گلشنش حاصل انیستای برادر چون فلک در دوعالم عاشق صادق صفت آمی بدانسته در آیدار باش هر دو عالم ترک کن و ز خود نپر تا چه آید بر سر دستار تو جای عاشق نار باشد در جهان عقل آمد عاشقا خود را پیش یا بر آرز پیش ما سے عقل و هوش گره میخواری که رودت بشکند می خرد شمش یک از مستی عشق چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	گره بر پیرش کو کهن فرهاد باش که چو بلبل نال و خوش فریاد باش در جهان کهنه نو بنیاد باش رمل مسدس محذوف یار اوئی از چنان بیزار باش بند آن زلف پری رخسار باش بچو زندان بی سرود ستار باش چون سمندر روز و شب در نهار باش	در خموشی جوی ملک هر دو کون پیش سرش چون خرامد خاک شو در میان خارها چون خاکش رمل مسدس محذوف کار این عالم ندارد حاصل اندر آن بازار سر را می خزند خواجگی و خواجگان را ترک کن شمس تیریزی تو چون زندان باش	در میان فتنه بے زاد باش چون گلش غنچه نشاند باد باش سرور و نسا و مانج شاد باش شمس تیریزی شود آزاد باش گر تو مردی بهر او در کار باش خوش بر سر را و در بازار باش چون قلاشی با قلاشان یار باش رو تقسیم خانه نمیدار باش دای ما و دای ما از عقل و هوش یا در آورد یک ما با ما بسجوش سر سپیج و رطل مردان را پیش هم تو ساقی هم تومی هم میفروش تو غریزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد اشتر مستم نه جویم نستر ای دل آنجائی تو باری که نیست بر امید داد و ایثار بهار بهر نطق یار خوش گفتار من بلان مشو غافل ز شمس الدین سحر انگ انگ راه از سیم وزرش انگ انگ روی رخس ز روشد انگ انگ شاخ و برگش خشک شد انگ انگ چشم زخمش اوقاد عشق داد و دل برین دنیا نهاد انگ انگ نیاید ز دید آفتاب	کارهای عاشقان گوزار باش نوش خایم در رهت کو خوار باش از جمال یار بر خور و ار باش هر پایه کار و در ایشار باش لب به بند از گفت و گم گفتار باش رمل مسدس محذوف مرگ ناک آمد فتاد اندر سرش انگ انگ خشک شد چشم ترش چون بریده شد رگ پنج آورش ز آنچه میگفتم بنود سے باورش در برش زمین بس نیامد و برش چون بگریه آفتاب انورش	شاه منصور ری و ملکت آن نسبت نشوم من هیچ جز پیغام او بر امید یار خار خلوتی خرمها بر طمع ماه بانگ او طبیب است و به بیایان رود رمل مسدس محذوف عشق گردانید با او پوستین وسوسه اندیشه بروی در کشاید انگ انگ دیو شد لاجل گوی انگ انگ هیچ غمخوارش نماند انگ انگ کتک شد شقایقش انگ انگ نفس بروی در کشاید	بنده چون منصور گو بردار باش هر چه خواهی گفت گو اسرار باش ثانی آنسیننی برود رخسار باش کم شوا زوز و دوران انبار باش ای تن و امانده تو بیمار باش حالیسا در شرقی انوار باش می گریزد خواجه از شور و شرش رانده عشق لا ابالی بر سرش سست شد در عاشقی نال و پرش رفت و جد و حالت خرقه درش می گریزد خواجه از شور و شرش انگ انگ راند و لبر از درش

تنگ آن عقلی که از عشقش بید عاشق کوهل بدین عالم نهاد زان همی جنباند سراپست است دستمازان پس بر آرد آسمان کشته عشقم ترسم اندام برگ با لزان ز بیم خشک اند چون ربودند از صدق دانگ گر باند عاشقی از کاروان عشق را بگذاشت دم خور گرفت خوگس آن و سوسه است و آن خیال کو کهن شاخش چو مرداندر خوسه آنکه جاناش داده آن رکش آن دور لغت کافر خود را بگو چون سبغی بقاف زو ابجلا من خمش کردم تو گر قصد کنی گر فصولم نه که همان تو ام شمس تبریزی تویی سلطان مین شیرینان ترش آن حلاوت مین کمی بخشد لبش گر و با عشق گشتم و دانه نبود منکر ارباشد ترش نبود عجب شمس تبریزی تویی شیرین چو جان آمده آن خواجه سیما ترش از کرم خواجه روانیست این ای ز تو خندان شده هر جا خندان	هر کرا باید کند کور و کوشش در برش هرگز نیاید دلبرش که فتاده بود بارش باخوش بشود آواز آمدند اکبرش هر که شد خفته چو خوف از خویش تا نگردد خشک شاخ انخوش بعد از آن چه آب خوش چه آتش بر سر ره خضر آید ره برش لاجرم سرگین خردش غمیش کو همی خارش دهد همچون خروش گاه خیزد ز باسه شاخ از جوشش	پس خمش کان موج کوشد در رسید اندک اندک گشت صوفی خرقه در به آن پر میکنم من ساغرے میرا سیرت ازین گفت و ماول بدترین مرگ بابی عشقی است در تک دریاگر بیزد هر صدق آن صدق بی گوش می چشم شاد خواجه می گوید که ماند از قافله ملک را بگذاشت بر سر کاشی است گر بداد شرم و روتا بد ازین شمس تبریزی بود سلطان عشق	بر غمزدل زد کرد نیمه اش منی دلی نه چدرے نه یادش کو فوشد بر جهان ساغر شش در کشاید حدیث و گویش بر چه می لرزد صدق بی گویش تا نه بر بایند گوهر از برش در باطن در کشاید غنظش شکر با دار و از ان ماندن شش لاجرم شد خروگس سر شکرش و انسا می شاخه های دیگرش از دل و جان عقل کل شد چاکش در ندای نقش بیجان را کش چند روزی ماه تابان را کش جز قباد و شاه خاقان را کش از سر غیرت تو در بان را کش شبه مشکین است میدان را کش باز گشتم باز سلطان بر کش کس کند باور گل خندان شش کس نماید در همه زندان ترش می نماید خویش در دیوان شش انگبین و شکر و ایمان ترش نفس آمد بدورت گردان ترش پاک بر بیرون خوش و با ما ترش آن رخ خوش طلعت زیبا ترش یا ره می خندد و لا لای شش
رمل مسدس مخدوف			
که به یک بار اهل ایمان رکش باز گردد و جمله مرغان رکش فسر کن بر بنجور و پیمان رکش شرط نبود هیچ همانا رکش	آفت با روی خود جلوه دره در میان خون هر مسکین مرو گر مرا در بان عشقت باران ست میدانم نه از میدان خراب		
رمل مسدس مخدوف			
جان شیرینم فدای آن ترش در میان جمع با خندان ترش میوه اندر همه بتان ترش نسبتی دارد به باد خجان ترش بحر سیرج مطوی کسوت تقطیع دان شکرش گشته چو سر کاتریش با همه خوش با من تنها ترش دی ز تو شیرین شده هر جا ترش	چشم کج مین را بگفتم کج مبین در هر آن زندان که بر تابدر رخ در حرم خندان بود سلطان گر تو مرد مومنی باور کن مفتعلن مفتعلن فاعلن با همگان رو ترش است ای عجب زین بگذشتیم در نیست حیف شاد زبانه که نماند زریب		

نظامی که اصل مین بود

چشم

گر ترشی این دم شرطی بنه
 این ترشی در چه زندان
 تا به سخن آمد دیو در دور
 گفت اگر غرقه سرکاشوم
 بس کن و در شه دوشگر غوطه خور
 ما بسلیمان خوشیم دیو پری گویش
 عشق که آدم ترشت کوه پاره اولکشت
 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
 جان صفا شمس و بن سیمیری چنین
 باز در آمد طبیب از در رنج خویش
 شربت او چون بود گشت فنا از وجود
 این شب هجرانی از با تو چه گویم چپا
 عاشق حنج دی لیک تم نهان خود
 شکر که موسی برست از بر فرعونیان
 حالیه باری خموش کردم و هستم خموش
 ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام
 باز فرود آمدیم بر در سلطان خموش
 باز سعادت رسید دهن مار کشید
 ساقی مستان ما شد شکرستان ما
 دلبر خود رای ما پرده ز رخ برگزند
 بی سر و پا سروریم بی شمی همیم
 دور تر عمر با ناقص و کوتاه بود
 خواب غلط کرده در صفت یازدهم
 در هوس گلستان سست خنک گشته
 گوش بنده تا که من حلقه بگوش کنم

گر نبود روی تو فردا ترشش
 دید کسے باغ و تماشا ترش
 کز چه نه ای شکر و مولای ش
 کے ردهم رحمت بالا ترش

بهر خدا تا عده نو منسه
 یوسف خوبان چون بزدان بماند
 سے دهم عشق و ندیمی کند
 دست نشان روح شو دست تان

فسخ شمس مطوی مکتوب

حسن تو از حد گذشت شیوگی
 چاکری او خوشست ملک سرگی
 همه مردان عشق ماده نری گویش

هست دست این لم مهر تو شد عالم
 بر کن از کار تو دست یکبار تو
 سایه تو پیش و پس جان مراد ترس

فسخ شمس مطوی مکتوب

دست عنایت نهاد بر سر محور خویش
 ساقی وحدت باند ناظر منطوق خویش
 فتنه شان آن فتاب رخ مستور خویش
 خلعت صیلت پیش برتن این محور خویش
 باز بیقیات وصل آمده بر طوق خویش
 از بگمان معرضم مشتغل صور خویش
 باوه گویا بنده بر لب محور خویش

بارو گرد آن حبیب فت بر آن غریب
 نوش و زایش نیست در بوش زخم
 فصلت هر دلبری از رخ خود رحمت
 شکر که خورشید عشق رفت برج حمل
 باز سلیمان رسید دیو پری جمع شد
 عیسی جان در رسید بر سر زده مید
 از سو تبریزی آبی عاشق دیدار حق

فسخ شمس مطوی مکتوب

بر سر گردون زدم غمیه و ایوان خویش
 یوسف جان بر کشاد و جبر پیشان خویش
 بلبل جان بر کشید لغزه و ایوان خویش
 قند و شکری خوریم در شکرستان خویش
 عمر درازی نهاد پای بدوران خویش

دیده دیو پری یافت ز ما سروری
 دوش مرا گفت یار چونی ازین درگاه
 آن شکری که مصریح نه بیند بجزاب
 تو که ز زنا دوری نیست کت مشتری
 دل سو تبریز شد و طلب شمس بن

فسخ شمس مطوی مکتوب

بای اگر دیده روی چو گلزار خویش
 هستم از ان حلقه من سیر گفتار خویش

راهبران میش را مرگ لقب کرده اند
 پیش من آ که خوشم تا ببرت در کسشم

هیچ بود قاعده حلاوت ترش
 هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
 غم زده شود در می و صبا ترش
 میمنه که نیست در آنجا ترش
 کت نهسد فضل موفات ترش
 جام زر نیم بست موزری گویش
 خشک لبم دار تو هیچ تری گویش
 سایه آن نخل پس باروری گویش
 از تو مرا غیر این پرده دری گویش
 با جگر او کشید شربت موز خویش
 نیست عمل خاره را چاره ز زنج خویش
 وز نه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
 در دل و جانها فگند بر تو پوز خویش
 بر به شان عرضه کردم و نشو خویش
 ذره زافسون او شتر شد از کوز خویش
 تا که بر بینی چو شمس است منصور خویش
 باز کشادیم خوش بال پر جان خویش
 بهم جان باز گشت سوی سلیمان خویش
 چون بود آنکس کم یافت کت خندان خویش
 شکر که ما یا فیتیم در بن ندان خویش
 صنعت آن زرگری رو سودگان خویش
 رو روی آن بجوی ز بجرم دوان خویش
 ست گلان برده عاقبت کار خویش
 تا تو تنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
 چون ز تو نام میرسد تهنه دلدار خویش

<p>قبله من تا که شد خاک در میفرود کرد ز مستی دلم روش غموشی چنانکه مستی شور و طرب در سمن پیش ازین صومعه و میکرده تا که یک نشتری</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>تا فلک هفتمین نرسید آن غموش بد که بند سال ماه بد که بدوی و دوش بوی خارا از یکی نشومی ای تیز پوش</p>	<p>بس که بهر میکرده با ده کشیدم بدوش بر سر آتش کسی چند نشیند نموش صاف خایم در دورد بهر روز نموش دم ز حقیقت نزن اهریست هوش</p>
<p>گنج نهانی طلب دل یران خویش قطره بدریا رسان شو ت در عیان روی حقیقت علیت بر طریقت علیت اوست که هم جسم و جان گشت هویدا ماه منبیم علیت میر کبر علیت اول و آخر علیت باطن ظاهر علیت هر که علی را شناخت دان گنج خارا شناخت</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>تا نشوی از سقر از در ز صوان خویش شاه شریعت علیت در چه در آن خویش اوست که حق بین بود ناظر عیان خویش شاه خدیوم علیت بر سر کویان خویش غائب حاضر علیت بر سر میدان خویش هر که بداند علی رسته شود از سقر</p>	<p>تا نشومی بی نوا بر در دکان خویش روی حقیقت بین دل و بر جان خویش اکبر و اعظم علیت در دل سلمان خویش قطب معانی علیت بر سر کویان خویش نور صد و رم علیت در دل رحمان خویش در تو ندانی یقین هستی شیطان خویش قاطع کفران علیت عارف نیران خویش سجده بر در مبدم بر در رحمان خویش</p>
<p>شمس به تیر زید حضرت عالی او مستی امر و ز من نیست چو مستی دوش عقل و خرد و جنون فت ز دنیا برون صبحدم از نروبان گفت مرا با بیان خون شده بین نمیب شیر ز پستان تو چشم کشاشش چه تشنه نور بین گفتنش ای خواجه و هر چه شود گویشو دردی روش مرا چون بجایت گرفت</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>می نکنی با درم کاسه بگیر و نموش بطلد بفرست و یکم چنگه ز سدفوت خویش که سوخته هم فلک است ش شایم نموش شیر نلک اگر گشته ز هیبت چو نموش گوش کشا سو چرخ ای شاه جگر خویش صافم و آزاد نو بنده دردی فروش</p>	<p>غرق شدم در شراب عقل مرا بر آب این دل مجنون است بند برید جوبت گفت ز حل زهره را زخمه آهسته زن ترک کن ای شیر تک چند گزیری چو گ بشنو از جان سلام تا بهری از کلام ترس و امید ترا هست حوالت عقل</p>
<p>یار در آمد ز در بخود و سرست دوش دولت نوشد پدید دام جهان بر دوش آنکه دل جبرئیل از کت او خسته بود ماه که چون عاشقان پی خورشید بود آنکه بدو عقل و فهم در ز سدا ز حضور خامش باش ای لیل خاشیت گفتنی است</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>تو بگو تو بگو کن بل بر دست دوش منع طریق از نفس شکر که عاریت دوش منع پرا شکسته سینه او خست دوش بعد فراق در از خضیه بی پوست دوش گشت عیان جان کین عشق با بدوست دوش شد بر گوشت بلند از سخن بست دوش</p>	<p>گرد بر آرد عشق کوفت عقل را آنچه بنفت آسمان جت فرشته نیافت عقل کمالی که او گردن شیران شکست از شر آفتاب سینه گردون شکست هر چه بود آن خیال گرد در روزی سال عاشق صد ساله ام تو به کجا من کجا</p>

کلیات شمس تبریزی

باده خلوت نشین در دل غم مست شد
 چون بزند گرم سجده کند گردش
 این باد شیر شکار چوب من بزم دار
 ای تو دهل زدن کفیل نبد ترا چون دل
 دل بر مال و عقار چرخ کند در تمار
 خواجسه چرا کرده روی تو بر باغ
 در شکرستان دل قند بود هم نخل
 رستم میدان فکر پیش عربان کبر
 مومنان ایمان دین ذوق حلاوت بود
 دانند هر سیوه کان ز پند ز آفتاب
 دعوی دل کرده و عدو فاکر بد
 خاش تهمت من خوش شمشیر است یک
 شورش عشقت این کاد در ریابوش
 ساقی بیدار عشق آمده خنک
 ساقی روی ما آمده در کوسه ما
 بر خدا ساقی ما هیچ محابا کن
 ز دست درین مدرسه زلزله و فلند
 پیشه جان زان است موضع جلال
 آن که هست گردون گردان بجز او
 هر خطه اختیاری نو نو دهد بجانها
 آن روی همجو روزش آن گن افروز
 چون دست و دشمن او هستند زان
 من حلقه ای نفس از عشق شیارم
 محذوم شمس و نیم ای سالک یقینم
 در عشق آتشینش آتش بخود آتش

خلوت ز تو شکست جبهت برون دروش
 بحر فسخ مضمون مطوی کسوت
 زمین که هزاران هزار دست آن پیش
 در تو در آوخت همو دهل مینوش
 چونک شود بر بنه چرخ دهد مخرنش
 دل ز سخن لال خوست زدن و بل

دلور در او فتاح و مقل و آمد که داد
 بحر فسخ مضمون مطوی کسوت
 پخته خورد و سینه خام خور عشق با
 گوش هر سر زوشان عشق کشد کش کن
 دل ز سخن لال خوست زدن و بل

فسخ مضمون مطوی کسوت

توز کجا آمدی ابرو سیاتر ش
 هیچ بود در وصال وقت تماشا تر ش
 توز کجا آمدی کاسه سرکاتر ش
 گرچه بود نیشکر جنود الاتر ش
 در صفت عوی چو شیوه وقت تقاضا
 که که قاصد کند مردم دانا تر ش

بر فلک آن طویان جمله شکر مینوش
 هر که خوردی صبح روز بود شیر گری
 این ترشی با چه پیشین زان جمع شد
 هر که ترش میندیش دان کن ز آتش گریخت
 بنگر در مصطفی چونکه ترش شد می
 اوز شکر بوده است پز شکر دل ز می

فسخ مضمون مطوی کسوت

باده روشن بکف تا بر و مقل و پیش
 پرده ز رخ برگرفت تا نگری ش پیش
 دره امر دزمی گویچه خرابم زدوش
 هر طرنی کون کون چهره ابرو گوش
 شیر گریز ز ما همچو ز شیران خروش

از قدش جریه از دهر و جهان
 هر دم کز دست او من بخورم جریه
 باهی این بجز آب بر خلعتش
 گرگ و سفال مپلنگ کی شو اینجا پل
 قطب جان شمس من او ترا این سخن

بحر مضارع مضمون فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دین اختیار ما را بشکست اختیارش
 دان لطف تو به سوزش از خلق چن بسیار
 مایم دامن او بگفته استوارش
 در نه کجا رسید در عدد و شمارش

من جسم و جان نام من این آن ندم
 عشقش بلای تو به داده سزای تو به
 از عشق جام دورش شاید کشید جوش
 ز نفس همی شمارد دل تا دم شمرده

مضارع مضمون بحر

بنی چهره خوش و در خوش هزارا خوش
 دل از تو شره شره نشین کباب بخوش

دل از تو شره شره نشین کباب بخوش
 خون چون ست جو شان نشین کباب بخوش

محب غنچه یادش فرودست و پیش
 شیر خور خون نون ق من از خوردنش
 خام منم ای نگار که نتوان نختنش
 عشق تو در او دست و دم شده آتش
 پر تو نور جمال کرد چسبیدن الکفش
 زین شکرستان تو نیست کس ای خاتر ش
 گریه پری بر فلک منگر بالا تر ش
 هر که خورد و ذوق شب کرده فرود تر ش
 جنس و دوسوی جنس ترش بود با تر ش
 غوره که در سایه انده است مسو با تر ش
 کرد محابش عبس غم اندر او را تر ش
 در باد بکودکان باشد اتا تر ش
 رحمت حق رو نمود بگو بود من بکوش
 خرقه گریه کن بک رو بر آن میفروش
 از فلک از زمین چه شنوم گوشش
 خلعت تن بکوش خلعت جان انوش
 ز به شیران و چونکه بر آرد خوردش
 کین و جهان شد فدای ابر یکی تاروش
 دران جان هست جان عین مستعارش
 من جهان ندانم جز چشم بر خاش
 آخر چه جای تو به با عشق تو به خواش
 چون گشت دست از می نوش گوشوارش
 جانیش بخش آن خدای کشته زاروش
 جان بقیار شد لیک او را به قمارش
 خون چون ست جو شان نشین کباب بخوش

گوش مرا کشدی گوش دگر کشد نه
 گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صده
 و اغلب لعین یقی تا دیک کیت بیصر
 تا شمس من ز رحمت بز خاکیان کرد
 روی تو جان جانست از جانان ارش
 همچون اما ز خندان عالم نمودندان
 از خاک چون نجاری بر پشت باد تم
 هم درو هم پلاش هم درو هم جاش
 سن همچو گلستانم او همچو باغبانم
 سید گریست کارش مهره بیت کارش
 ای شمس من از تو غافل نیم من از تو
 بیرون دوید یار ز خلوت سراسی خوش
 در دیده شود نیاید بجز یک
 آنجا که وحدتست چه واحد چه صد
 ای آنکه ز خم نیشتر عشق خورد
 صد سال اگر گزیری نانی بیاییش
 تن و بلیست بر کتف جان برآمده
 کز میکنند جامه عمرت بر زو شب
 خاموش باش و در خمشی کم شو از خود
 رویت بی نشان او ما غرق در نشانی
 چون در زمان سجوبی و در ز آشکارا
 چون تیزره پانذی جانست روانه گردد
 بی حرص کوب پائی از کوری جسد را
 که شمس من بدانی و شمس من بخوانی
 سزست شد نگارم بگریر کشفش

ای من بر کش کش نشین با ده بکیش
 که چون هم گدازان عشق یاروش
 الاذن لیس ملقی جا یک کیتش

هفت اختر ز عملش پیش جبت لیکن
 که سگری گزید از عشق نیت نادر
 طبع الوفاء حقا من نقد کم شوش

مضارع مضمون اخر ب

انچه از جهان فرو هست اندر جهان آری
 در خویش می نگنج از خوشترین برایش
 آنجا که باد صبد آنجا بود نجارش
 هم باغ و هم نهالش چون من انتظار
 از وی شکفته جانم بروی کتم نثار
 پرده دریت کایش سر سریت کارش

ای قطب سما منا بر آسمان جان با
 نگذاشت آفتابش کینه اختیارم
 در خاک تیره دانه زان زو پیش آرند
 خامش نفوذ با ندهش نفوذ بهت
 چون برگ من بالاقصا آن پستی آید
 می خارو این گلویم گویم و گنه گویم

بمضارع مضمون اخر ب مفعول فاعلاتن مفعول فاعل

عشقش هزار گونه و داعی نهاد پیش
 اشیا اگر صدمت دگر صدمه زار پیش
 آنجا که واحدت چه چنین چه کم پیش

چون غیر خود ندید که آئینه داردش
 یک حرف پیش نیت مرزین همه حرفش
 در هر دو کون رویه هر دو کون شاد

مضارع مضمون اخر ب مفعول

بر هم زخم کار تا همچو کار خویش
 چون پر شود تنی شود آخر ز زخم پیش
 هم آخر آرد آن را یار زو پیشش

بگریز اگر ز جنبه حضرت که شهنشیت
 لی شاه باطلی که گزید ز باطله
 بیچاره آدمی که ز بونست عشق را

بمضارع مضمون اخر ب مفعول فاعلاتن مفعول فاعل

روحیت بی مکان و متراکم مکان
 چون آشکار جوی مجوبی از نهانش
 و آنکه چه چست آید از جان از روش
 مریرا جسد گوید از حرص تر جانش

خواهی که تا بیابی یک بخته مجیش
 چون آشکار و پنهان بیرون شدی بر جان
 ای جس کرده جان تا کی کشی عنان
 آخر ز بهر روان تا کی دوی چو روان

مضارع مضمون اخر ب

مشاء شد حدیثش پیچیده شد زبانش

شپش بلای مستان مارا بدو قسران

ای عشق بر در بیدارین نیت را از انش
 که آفتاب ارد پر سپهر چشم اعش
 وجه الولا ی حقا من غیرتی منتش
 از ابر رحمت او بارند قطر بارش
 جان گردست گردان میدا بر غیر آری
 تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
 که عشق خاکیان بر میکشد بهایش
 همش نفوذ با ندهش نفوذ بهت
 لزان تا بنصیرم الا که در کنارش
 بگذارتا بخار دبی ممری مخرایش
 ای جان نازیم بی فضل خود دارش
 از روی خویش آینه دشت پیش خویش
 یک کیش پیش نیت مرزین هزار کیش
 هر دل که رانایش بگریست عشق پیش
 روه ز می ز شمس طلب کن بر خمیش
 که شیر شیره باشی در شهره گاویش
 بر عشق حق بچشد بی جمع بی سریش
 زفت آیدین سوار بر سینه پشت پیش
 کان عشق رست کشن عشاق برین کیش
 خواهی که تا بدانی یک بخته مافیش
 پایا در از کونجش منجیب در پایش
 در بار و در جانش امانه در جانش
 آخر ز بهر روان تا کی خودی منانش
 ایمن شمی و لاقوانا منج از امانش
 من ستم تر ستم از ستم خون چانش

بمضارع

<p>بر چه بگیرد زلفش میکش درین میانش آن شیده هست یا آیدن تیروان کجانش جان برش نشانم برز کنم دهنش و در پنج سرکش آید بر چه گذر ز میانش</p>	<p>و آنکس که مست گرد خولین بودنش بگذر ز نقش صورت جاش شوشتنش پس این جهان مرده نده ستان جاش خاموش کن مژگنم تا روح زود اهلای</p>	<p>که می فتد ازین سوگم می قدر از آن این هوشش نهانست آن نور است دی را بهار بخشد شب را نهان بخشد گر جان بجز تو خواهد از جای کنش</p>	<p>گر رخت خویش خواهد با رخت اویش بنج درخت نکستین چرخ شاخ و برگت میگفت چشم مستش با طره میانش یعقوب را گویم یوسف بقدر حاجت</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	
<p>در این فلک سرگرد ما چشم روشنیست ما به طریق خدیت مانند آشنیست منم دم و هم فلان است تو در با کلاش هرگز که دید و نبه بی دادم در گیاهش</p>	<p>گر این جهان چه نیست جان جان جگم چون عشق شمس تبریز آهین پای باشد رو باه دید و نبه در سینه زده میگفت ابله چو اندر افتد گوید که سبب گناهم</p>	<p>در قلعه ما در آیده برانه با کنیشت عالم درخت ز تیون ما به چو روشنیست چون بر سر چه آید تو در فلک سنجاش از دام بجز بود آن خاطر تهاش</p>	<p>و ان گرگ از مریخی در بیچین نکشد ابله کند عشقت عشقی گزین تو با کار حلق تو در و گیر و همراه دم پذیرد باشکل حاجیانیم جاسوس رهنز انیم</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	
<p>بس عیسی برادر آن ابلهی گناش ای پای کاو باشد کافسون است گناش چون ما ز دست رفتیم از پای گاه گناش با نعل بازگردد چون ماه و چون سپاش که سوخت جان را آن نقش کار گناش و ان را که عقل کم شد از که بود پناش ای رفته لا ابانی در خون بیگناش در است ملک سلیمان چو نقد گشت عیاش</p>	<p>تا نیکو عاشقش چون باشد چه باشد ما شاخ از خوانیم در آب می نه مانیم تا چه جمال دار و آن ما در مطر ز آنکس که کم کند ره با عقل باز گردد مستی فرو خاش تا نکته نراسنه</p>	<p>خود حلق کی کشاید بی آه غصه گناش حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم ما ش ای شمس من چو هستی هم هست در هم پناش با او که مگر و جیله تلقین کن آناش چه عقل و نبیندش چه جان آه آناش</p>	<p>ز اندیشه میگدازم تا خود چه حیله سازم نی ما از آن شاهیم با عقل و جان سنج هم ز بهر دمان تفکر چو در رسید بیانش بری و دیدند اندر ز خنک گاه بلندش نشان سکا و بن بهر دست که نقد ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن از آنکس چو شرابی غم سازد غناش</p>
<p>بجز محبت مثنوی تقطیبه مضارع فعلاتن مضارع فعلاتن</p>		<p>بجز محبت مثنوی تقطیبه مضارع فعلاتن مضارع فعلاتن</p>	
<p>که هیچ مرغ نداند بو هم خویش زبانش که عشق پیش در آید در آوری بیانش همان شراب مقدس تو بر کن بر نش چگونه شاد نباشد بهر دمی از جانش دی چو جان مجسمه در رویم بر در عیش بروز عیب نبرادیم ما ز ما در عیش که عکس آن نشان پرده شد مصور عیش که اش بچرخ در آور دتاب آخر عیش که داد بوی بهشتش نسیم غنبر عیش</p>	<p>زبان جمله مرغان نداند او به بصیرت مگر که حلقه زندان بی نشان تو به نبی کسی که خورد شرابی ز دست ساقی عشقش ز شمس مغز تر زیاده گشت و لطیف</p>	<p>که تخت او نظرت و بصیرت جانش ولیک نقد نیابی که بر بی سوگناش و گزید کیت ز مردم که او کشید گناش و فل مبارز و قوی باقی در ازین از نش</p>	<p>سهری بر آ که تا ما رویم بر عیش ز مرگ خویش شنیدم بیام عشق دل ببر عیش چه باشد گردون عیش وجود چون ز ز خود را بعیش ده نه بغم گجویت که چرا شب تنق فرو او خیت</p>
<p>بجز محبت مثنوی تقطیبه مضارع فعلاتن مضارع فعلاتن</p>		<p>بجز محبت مثنوی تقطیبه مضارع فعلاتن مضارع فعلاتن</p>	
<p>بنام عیش بریدند ناف هستی من درون پرده زار روح عشق صورتها گجویت که چو چرخ میزند گردون گجویت که چرا خاک حوره ولدان</p>	<p>ز بهی خدا که کند مرگ را پیوستنش که عیش صورت چون حلقه است بر درش که خاک بر سر آن زر که نیست در خورش که کرده است عروسی بزیر چادر عیش</p>	<p>ز بهی خدا که کند مرگ را پیوستنش که عیش صورت چون حلقه است بر درش که خاک بر سر آن زر که نیست در خورش که کرده است عروسی بزیر چادر عیش</p>	<p>ز بهی خدا که کند مرگ را پیوستنش که عیش صورت چون حلقه است بر درش که خاک بر سر آن زر که نیست در خورش که کرده است عروسی بزیر چادر عیش</p>

<p>گوییست که چرا با و حرف حرف شد بگوئیست که چرا روز آشکار شد بگفتی سرنج و چهار هفت لیک خوش باش چون در چشم من این نقی</p>	<p>که تا ورق ورق بر یک قور عیش که داو در شنایت صورت منور عیش یک دو لب فرو مانده شمشیر عیش</p>	<p>بگوئیست که چرا نار خرقه سوز شاد است بگوئیست که چرا سحر موج در دست خوش باش که اول شمس در بی گریه</p>	<p>که عاشقت شمر ازش تبا بگف عیش که اش برقص بر آورد کور گو هر عیش بتافت جانیه تبریز ملک کشور عیش</p>
<p>شکست نریخ شکر را هم ز روی ترش هزار خمره سر که عمل شد دست ازو ترش چکونه نمنف در بزی لب چو شنید پر پر یار مرا چیت کان ترش رو گو</p>	<p>چه باد باست تم بر ادران که روی که هست لب شیرین دورای جوی ترش که جوی شیر و شکر شد روان جوی ترش</p>	<p>بصحر محبت شمس مجنون معذوب تقطیع مفاصل بقاصد او ترش است او بجان ترش نه با همی می شوای می ش خنده گرفت</p>	<p>که داو او بجه نکتها سے بی مرغیش که نیت در همه جزاش با روی ترش حلاوتی عجبی یافت با می بهوی ترش</p>
<p>هزار خانه چو ز بنور پر عمل داری تمام اوست که فانی شدت آثارش مراد لیت خراب و خراب عشق میا به پیش ز دورش بر من کج و تیرم</p>	<p>خمار غیبت چرا بوش آرزوی ترش که تاز جانزه شیرین کند گلوی ترش ز رشک چون تو نگارستی از گوی ترش</p>	<p>بصحر محبت شمس مجنون تقطیع مفاصل بگو عشق بیا گرفتاده بخوابی در گه بیروت آتش بسوی چشم آتش</p>	<p>چرا کند شکر و قند حبت و جوی ترش همیشه باشد شیرین قندین عید وی ترش ز رشک روی عروسیت شوی روی ترش</p>
<p>چو در نمود بنصورت وصل دلداری من از قیاس رجویم کی کله داری چو شیر گریشد این بل کی سخن ترش اگر چه صاحب قدرت عقل و بس دانا</p>	<p>بسوخت محفل سرو پایم از کله داری سزد که زخم کشد از فراق گسارش بجام عشق گریزد ردا و دستارش</p>	<p>بصحر محبت شمس مجنون تقطیع مفاصل شکستم از سرو یو ارباغ او خاری اگر چه گره گزیدم درون حروف تند نمود</p>	<p>دلا نگر وی بان زینهار روی ترش بدوست کافی اول تمام شد کارش چنان نقاده که خوابی با و بردار</p>
<p>دلم بر خط و حال عنبرین قیامش</p>	<p>خلاصیت از آن جنگناش و آشکارش</p>	<p>بصحر محبت شمس مجنون تقطیع مفاصل غمش نیست حکایت اشارتی بس کن</p>	<p>جوئی دانه شد از قناد در دوش</p>

بنظره نورانی از دیده رخسار بجایم
 بیاض چهره چو زردارم غمش غم
 دردن پرده کند منم از رخسار
 ز دوست سرچ تو منی درو آمارش
 هر آنچه دست ارادت طوبی خویش
 هر آنچه دیده حق بدیج آور و بطیو
 و لیک نگر آن فعل شو نیز منکر او
 غلام حکم رضا بر خود آنکه گفت
 ز بهر جلوه حسن او که دار آینه
 ز دوست هر چه باشی بودیست
 ولی که زنده بود اطمینش کردی
 اگر تو بسنده از کار بندگی گیر
 ز جام قرب خدا کامیاب شد آن کو
 ربی بکنج حقیقت بغیر شرح نیست
 شتوز سینه ز کاکازنگ آوازش
 بر گرفت رباب در سر گرفت کله
 دوسه بر شیم ازین از خون فرو گیر
 همان تنور در روزانهای زنگازنگ
 ز سینه نیت سماع دل ز بهر نیت
 چو آفتاب نمان تا بجای او بنهد
 چو شمس منفسد تیریز را بدستی
 مسدود با کس دیگر نشا و دشنامش
 بسی بسازد روانم نمود تا نزد
 جنسای او که روان گیر ز پای
 رکاب آن کس گیرند جل سلطان

بسر بریم برین گونه تا با شمش
 مقرر است ازین وجه با انعامش
 بزنج پرده کند خط رفیع اشک

شترنگ گرم زدم به بود و بنور
 رویده دوش دویم آبگو سرور
 چو شمس هر که ز زلفیان بدو بینا شد

مجتب شمس مخبون مقطوع

به بین چشم ارادت جبهت پندار
 نیایدش بنظر غیر حسن رخسار
 چو بازگردد از آنجا بگیر زانکار
 مگرد گردوی نرزه خویش گدازش
 مدار آینه تار و میفکن از کارش
 چه دوستی که رضایتت بکردار
 نواختند عشق و سرور مهرش
 بر استی و اطاعت طریق بپار
 دیسل در بهر او شدی نمازش
 مرد رسد که نیابی نتیجه بدارش

وجود قابل انسان جو مظهر حق
 دلی هر آنکه نه بر قول و فعل مرد است
 مخالفت صفت لازمت شیطان است
 که دشانت خدا و رسول انی دوست
 منسم که آینه روی دل را بیایم
 ز صورتی که ترا داد حکمت چون
 شمار زنده و لان طریق گرم دوست
 هر آنکه معتقد خویش و شکر خلقت
 به بهری هواره مرور بهر خدا
 نمود شمس ره رهت تا بقصد دوست

مجتب شمس مخبون مقطوع

ز دست رفت دل من چو دیده مبار
 که تند میرسد آواز عقل پروازش
 تنور روان چه کند آنکه دید خبارش
 قداش جانم بر جا که بست بنوازش
 چراغی که بود شب شرار اندازش

دل از بر شیم چون کلابه گرفت
 بدان که تن چو غبار است جان چون
 خبار جان برود و میرسد و گر جانی
 ششی بطنز بگفتم دلا بهر سنگر
 بهر دوست دل از راه چشم غم گرفت

مجتب شمس مخبون مقطوع

که هر دو آب حیات ست پنجه و شمش
 کشید جانب اقبال کام و ناماش
 حریت مزج و فا کرد و دان و دوش
 که پاسبان و فاگشت بر در و باش

خار باوه او خوشترست از مستی
 ستم ز عدل نه انم ز مستی شمش
 طرب نخواهد آن کس که در او آینه
 جناب مغز تیریز شمس دین الحق

ز قطره نیست بر نیگونه یکدم آتش
 بقطره رفت عجب گر نگیرد آتش
 درین جریده نه ز نساخ تمام اشکها
 بهر که در نگری بس حقیر شمارش
 کمزست بدین و هله مبین خویش
 مباحث مستعدنگ بود و رقاش
 هر آنکه شد خلعت و بخلت بگذاش
 بدوستی که ندیدن بهست آمارش
 بمن نگار گرت آرزوست دیداش
 مکن تغیر و به حال خویش بگذاش
 اگر فرسوده نه گرم دور بازارش
 بعلتی است مقید که نیست بیارش
 تیرس از غضب سوزانگی نبارش
 اگر تو مردی بی دین طریق بپار
 دل خراب طبعیدن گرفت ز آغازش
 کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قرارش
 و لیک عقل غبارت است غمازش
 که ذره ذره بر قصر آدرست آوازش
 که هست مدد چیری ز لطف پروازش
 که دل غیرت نه و بهت از نازش
 تراست مغز جان کمال ز اغوازش
 که باو تا با بد جانهای ما جاش
 مرا میرس ز عمل و ز لطف اش
 نشان نماید او را که بشنود نامش
 رسید بر همه آفاق فضل او اش

ندار سید عاشق ز عالم رازش
 تبارک الله در خاکیان چه برافق
 گرفت چهره عشاق رنگ سکه زر
 گسی که مرغ دل با جان از ان پر
 ز غیبتش گلکه گرم بخنده گفت مرا
 یار نیست او سپه میریدش
 آب نیست او نان نیست او
 متصل است او متصل است او
 هر که ز صبا آرد صفا
 نک شرم بودی ز ان سو دودی
 ز پد نیاید تو به نشاید
 باد به چو خورد او خامش کرد
 نغمه بخت باغ شگفت
 تو به من درست نیست خموش
 بنده عیب ناک را بران
 هر غم و شادی که صورت بست
 می نماید سرده هر میزم
 وقت آمد که بشنود اسرار
 بن خمش کن که شمس تریز
 عقل کل بودم که مدمش
 شارب انحرکیت لایک
 من آناه انا اهلود اتی
 مست گشتم ز ذوق و شامش
 هر زمانه نمیروم سو دم
 خاکسب آدم چه از عشق چپا

محبت شمس مخبون مقطوع

گرفت شکل کبوتر ز ماه ناما سه	که آب طفت بچو شید ز آتش بازش
در ان هوا که هوا و موس از ز خیزد	ز عشق زرگر ما و ز لذت کازش
گلو که غیرت هر بخت دست میخاید	که بت شهیر او را که برد انکاش
نصلاح دین چه صلاح امان بن آه	که هر چه بند کند متر ترا بر اندازش

بجز سرسبع مطوی مجبور قطعیه متعلقن منع متعلقن منع

مانع جناش آب روانش	مثل نداد و باغ امیدش
هر که ز غوغا و ز سر سودا	شمع دل است او پیش کشیش
عام بیاید خاص کنسیدش	کاسه کبابش نیبیش
داو ز کاسته ز آب حیاسته	جانب شادی داد نویدش
هر که ز سودا کرد تمنا	نشک در آید تازه کنیش
روی نمود او زلفت کشود او	ز محبت برد او تا طلبیش
منمخر تبریز شمس شکر بینش	نور گرفت سرخ و سفیدش

بجز خفیف مخبون مقصود قطعیه فاعلاتن منع فعلات

توسنج خمیر و نسکری و ما	محبت خویش را از او بپوش
نقش تسلیم گشت پیش تسلیم	پیش تصویرت خدیت گوش
می زند نرسد ای پنهانی	بجو دیگ اند هر یک در جوش
وقت آمد که سبز پوشان نیز	میگشاید خدا شمار گوش

بجز خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن منع فعلن

بصر القبل من جلال تکم	کل بجز به بینکم مخدش
مثل الروح حول عنبره	صاحب انحرکیت لانیث

خفیف مخبون مقطوع

طرب افزا ترست از باد	یارب آن می بست یا جاش
آن همه نو که شرقی و غربیت	چاکه از عشق محنت داش
کوهر چشم و دل رسول حق است	تا بعدن کشد بنا کامش

که هست عشق براق فدای می تازش
 ز عشق آنکه در آید بچنگل بازش
 چه دید مرغ دل ما ز صیبت پر از
 که شرم دار زیار و ز عشق طناوش
 بغیر شمس نداند و گر کس رازش
 آن منت او سپه کشیدش
 سز می سیمش سبزی بیدش
 سر کشد اینجا سر بریدش
 خام بیاید هم بزیدش
 شاخ نبسته تا بزیدش
 سفره سلوا می بدیدش
 دل بر بود او بسته شودش
 سفره کشیده تا بچریدش
 من بے توبه را کس بفروش
 لب بسته همی ز نیم خروش
 که بلنگش کنی و گماهی موش
 ذره ذره چو مرغ فرزنگوش
 در رسید از رواق ازرق پوش
 با تو گوید کلام حق بپوش
 مثل اترک عینه اخفش
 مکن الروح لیس مستوش
 منتهی من مکانه المرش
 آن مقلد سالی تلخ آشامش
 نور بخشد شبش چو ایامش
 حلقه گوش ساز پنیامش

تن ازان سسر چو جام تو جان شد
 شیخ هند می بخاشق آه آمد
 طالع هند خود زحل آمد
 بد هند نمود آئین سسر
 بسکه اصل سخن دور و دارد
 مست گشتم ز طعنه و لافش
 کر شوم تا بلند تر گوید
 اندر آید سپهر تا زانو
 شمس تبسیر زیاد حق است
 چو تشنه تو باش که باشد شفا
 شراب تو نوشد قبای تو پوشد
 تو روح قدیمی تو عرش غیبی
 نمش کن که تا شمس تبریز گوید
 دلی که تو سوزد چه باشد در پیش
 توئی باغ و سوسن توئی سرو گلشن
 بدرود بخواری به اندوه و زاری
 چو یک دم نه بیند جمال و جلالت
 جواهر چو پخش کند بحر جوشش
 منم مژده تو فتاده ز دستت
 چو شمس حقیقی به تبریز دیدی
 آنکه هم آن زمانم تن که بدیم روی چو پایش
 پشت تو شد پشت تو شیخ اختر در عدالت
 روی چو پایشی چو پایش پشت کرد روی
 دم فران جهانم فران جهانم خاک در زدن
 باه در بزم عشق شد در خاص

هم ازان سسر بود سسر آتش
 نه تو ترس که در افکن از باش
 گر چه بلاست نخس شد باش
 صد و کینه است اعلاش
 یک سپید و دیگر سیاهش
 آنکه سلطان عالم جان است

خفیف مخبون مطلق

هر که او دم زند ز او صافش
 چو کشد بوی مشک از نیش
 زان دسه کو دمنده عالم
 جان بید از جهان عذرش این

بحر متقارب مثنوی سالم تقطیع فعلون فعلون فعلون

دلی که تو سوزد چه باشد در پیش
 خراب تو باشد دل نهایش
 ز عشق تو گوید ز نور تو جوید
 تو شاه جهانی تو ماه زمانه
 که عرش است از تو یعنی فضائش
 در آ در دل ما به هر جا حاصل ما

مقارب مثنوی سالم

ز تو تشنه باشد که باشد شفا
 توئی نور روزن فلک راضیا
 چو بیار گرد و بسا زار گردود
 توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
 عجب چند داری بدون آتش
 بگیسرد ملالی از جان ز جایش
 تویش که بخشد رخ جان فراقش
 ازین طاس غربت بیاد در پایش
 ز تو تشنه باشد که باشد شفا
 توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
 عجب چند داری بدون آتش
 بگیسرد ملالی از جان ز جایش
 تویش که بخشد رخ جان فراقش
 ازین طاس غربت بیاد در پایش

بحر متقارب مثنوی سالم تقطیع فعلن فعلن فعلن

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیم چشمش
 چون شود چون شود آنکه تو باشی چشمش
 چرخ ز زمین چرخ ز زمین چشمش
 شوره منی شوره منی که تو کشت ما داب بهار
 سلسله زبان سلسله زبان گشت بر از زمین
 چو لب چون لب چون لب چون لب گشت
 کیت مبارک کیت مبارک که چو بندیم نگاهش

رویت صا و صا

بحر خفیف مخبون مطلق تقطیع فاعلاسن فاعلاسن فعلن فعلان

بیش حسن و لے افلاش
 خاص اورا بریز بر عاشش
 می بد را چه سود از جاشش
 از برون تنست آرزوشش
 شمس تبسیر آمده تا مشش
 در ویش خوشترست یا عاشش
 گشت پر گل ز قات تا قافش
 کالفتی یا فستم ز ایلاشش
 انیسا قاصر اند ز او صافش
 ز لطف تو بود یارب قندخاشش
 نمان از تو دارو نمانیش قریشش
 که جان از تو بیند فنا و بقاشش
 مدیح شمس که تو نایب شتایشش
 دکان تو گوید لب قندخاشش
 مکن دل چو آهن مران از لقایشش
 چه سود چه راحت ز سایه نهایشش
 چمن بی زبانی بگوید شتایشش
 ز نور تو باشد بقا و فنایشش
 که راز تو گوید لب و کفایشش
 بگو از دل و جان همیشه شتایشش
 تا که با تا که بر آه بر که جوید خیل و شتایشش
 سیر و تر آید سیر و تر آید از هر جا که گشتایشش
 چون لب چون لب چون لب گشتایشش
 کیت مبارک کیت مبارک که چو بندیم نگاهش
 آفتاب است نور رحمت خاصش

<p>کیسائی ست عشق ربانے اوچو ادراشاخت نتواند در شوازه حریف نرد و فل هر صباچی بروی آن خورشید</p>	<p>که نذر اند غیب رخا صانع خاص بودن اندر نقوش و در اشخاص که جدا گشت زرد و زرد صفا تا خسته خوان و سوره اخلاص</p>	<p>چشم بیار عشق خونریز است گفت جان را در حین دردی زره شو آفتاب تابان را شمس تیز غیب را چه محل</p>	<p>گفت هم خود که ابجد روح قصاص که شش سو سلاست عین مناص و ایم اندر سریم جان رخا در محبت که عشق شد غمخا</p>
روایت ضا و مجله			
<p>بمجد واحد چون و صانع فیض همینی که با شاکاف نون از صانع اگر طریق سلوک نجات یابد چو صمد صانع بی چون شنیدنی دل</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مسیح تقطیع سحر گنگی گذری کن بوستان یک زهر چه آن رضای خدایت کن عرض بهین تو در شش و مشروح هر دو پیش</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین خروش بابل و تفری زهر طوطی سیمع باز خدا یا شفا دهی بر دم ساکنان حسدیم جلال غرت او</p>	<p>که اوست حاکم مطلق حکیم بی عرض پدید کرد و در عالم بقدرت فیض که ذاکر این خداوندی بیستغراض بستمند آسیر کند هر امر عرض</p>
<p>هر چه می نگری قدرتش تماشا کن پنجش بط عنایت بجان نده لای دل نبود ای تو از هر دو جهان گزین سزوار رحم کنی بر آل نشت که هست</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین خسته و بکین محنت ده انگه تراش کرم از روز انزل از هر غمخا عاشق آنست که در عشق بودی تراش</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین در فیض تو کاشا دست بروی بکس بوی از گلشن چو تو ز هر گل شنوم کرده ام در هوس آنچه شوقش چون کس</p>	<p>از کرم هم بکشا بردل من ای فیض چون بویست گذرم در چین صحن پیش لوح دل را ز سود خط اغیار بیجا ز قیوم بطریق بدی اهدا الصراط</p>
روایت طار و محله			
<p>دیدیم وجه آنکه نذر و شبیه مثل در دار ملک لم یزنی کیمت تا کند خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند سرایت گرد عارض ز خسار یار خط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین سر صفات ذات به تحقیق احتیاط بجز مضارع شمس از هر یک کفوف محذوف در خط اوست مطلع انوار بی غلط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین یک نقطه پیش غیبت در ادر اک کلمات سری که سالها بر عشق مستکف خطی که اول آمد از خیم ای بصیر</p>	<p>داریم ما ز عشق رخ او بیی نشاط طے کرده این بساط جان با بساط آن درت لایزال که در دست ز غلط پیدا شده بهر صفتی با ز بی غلط</p>
<p>تا خط اوست آیت عشقت بظلم من آنچه خوانده ام ز خط یا ز خوانده ام خطی که هر چه هست ازو میشود پدید هر که بود ای طلب که بطریق غلط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین در حرف اوست کشف بلاریج نقط من آنچه یافتیم به بیان دیده ام ز خط از نشی عبارت زبیا و هم سخط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین خط خوان اوست مغز تیز شمس دین عارف ذات حق نشد گشت بهر غلط رفت بسان اثره راه ز هر یک نقط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین عارف ذات حق نشد گشت بهر غلط رفت بسان اثره راه ز هر یک نقط گشت با فرین بیان در لغات مشبوط</p>
<p>آنکه اسیر خال و خط گشت در شرف روح جسم مبرق کرد نظر که دید او</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین راه بند و خط حق گشت بهر غلط نورالت ربکم در صفتش ز بی غلط</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین ساکن راه و طلب نقطه عشق شد خوست که شرح او کند مثل باولین قدم</p>	<p>بمجد و شمس متعلق مفاعلین عارف ذات حق نشد گشت بهر غلط رفت بسان اثره راه ز هر یک نقط گشت با فرین بیان در لغات مشبوط</p>

شمس که نور دیده عالم جسم و روح را
 بی روزه یار لاله و گلزار را چه خط
 چون آفتاب عشق که جان بخش عالم
 در بحر عشق گوهر معنی سبب بی شما
 تو شایسته جسدی تو حید لاجرم
 جامی که خلد بر وضه فرو رسد بدین
 هر جا به ماه روئی و هر گوشه نوحی
 آبی نور از جالت دیده جانم چو شمع
 از هوای خنده صبح و رسالت در شب
 زلف چون تفرافش برکش زنده جانم
 آتش خورشید را در شعل زلف پاک
 آفتاب از غلام شعله فروز در گشتی
 ای رخسار تو خورشید فلک کی لامع
 خلوت خاص تو دل بود و غیر نام
 پر که او عمر نه در عشق بسرمی آرد
 آنکه او را دل و جان جانان در دست
 بیایا که تویی جان جان جان سماع
 بیایا که چون تو نبویست و چه خواب بود
 اگر چه بام بام بست بام بهتر چرخ
 کینا زوره چو پر پر شد زری تو خورشید
 سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا
 بنویز با پی گویم هر چه غیر نیست
 بیایا که صورت شگفت شمس تیریزی
 بیایا که تویی جان جان جان خوان سماع
 چو صد هزار ستاره زلفت روشن دل

روایت طاهر مجرب

بحر مفاخر شمس اخرب بکفوف محذوف
 فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 بی آفتاب گنبد دوار را چه خط
 بی شوق عشق گوهر شهوار را چه خط
 در پنج اوست انجم فانلاک کائنات
 نوریت عشق در بره ایمان نموده رو
 از جام عشق سینه هشت یار را چه خط
 بر خاسته ز لبوی صباح تیش
 در آن مقام دینی غبار را چه خط
 از نور بقیاس تجل شمس دین

روایت عین جمله

بحر مفاخر شمس مقصور تقطیع فاعلاتن
 فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 پیش زمین در آتش حیران خزانم چو شمع
 بر سحر از آگه بر دیده بنشام چو شمع
 آتش دل که بسوزد شسته جانم چو شمع
 چند سوزی خوشترین شمس تیریزی از عشق
 بیست کنون دگر از رخ حجاب تان
 گوین عمر ازین پیش بخت فاعلاتن
 پکانت دین جان جان جان سماع
 بحر مفاخر شمس مقصور تقطیع فاعلاتن
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 بیایا که چون تو نبویست و کین سماع
 گذرشته است از آن بام نردبان سماع
 همه برقص در آید بی نغان سماع
 مشرف است نور زلفت مکان سماع
 چرا که شکر چو چمن مستم تعازیر سماع
 خدا از آن شما و شما از آن خدا

مجتب شمس تیریز مقصور

سبک خرام بمیدان و گلستان سماع
 بیایا که آتش فکرت دل تو بگرفت
 بیایا که بوالبعی نیک در جهان سماع
 بیایا که بی تو بسازد عشق تقدیریست

گفت بهار فغان گل گفته خود بدین خط
 بی ذوق عشق لعل شکر بار را چه خط
 بی ذوق عشق ثابت و سیار را چه خط
 بی نور عشق دیده دیدار را چه خط
 در خواب رفته دیده دیدار را چه خط
 زین حال چشم دیده اغیار را چه خط
 انمی بی بصیرت خدار را چه خط
 از در بخت و ما تا جان بر افشام چو شمع
 زرد و لوزان گدازان رو گریم چو شمع
 تا علم ز آتش دل از گریه نام چو شمع
 چند سوزی در شب یلدا می چو شمع
 ما در ای سوختن کای نمیدانم چو شمع
 همه ذرات جهان با سر کویت شارع
 همه ذرات جهانت دلم را تا مانع
 توانم در وصالش همین شد فاعلاتن
 نقش مهر خست از افق جان طالع
 بیایا که سرور وانی به بوستان سماع
 هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
 یکی دو نکته نگویم من از زبان سماع
 کناره در کشتن چمن میان سماع
 برون هر دو جهانت ایون جهان سماع
 سماع از آن شما و شما از آن سماع
 همه برقص در آیم در میان سماع
 هزار شمع مندر بخانمان سماع
 بیایا که چون تو زری را ندیدکان سماع

بیا که بر سر کوی تو اندوشتا قان	ز با عشق فرو کن تو زوبان سماع	بیا که رونق بازار عشق از رخ نست	که شاد هست نهانی درین کان سماع
بیا که منتظر مقدم شریف تو اند	بیا که لعل و زرافشان کنی میان سماع	بیا که بی تونه وجدی بودند حالتان	بیا که بخیز و ستیم در میان سماع
ز بی سماع که خورشید رقصه اندر ک	چه جای نفس بود بنده از ان سماع	بیا ز قد معانی ز شمس تبریزی	که باز ماند ز عشقش لب و لبان سماع
چو آفتاب بر آید آسمان سماع	مبحث مثنوی مخبون مقصود		چو سایه رخت با بندیم از میان سماع
اگر بیاغ سموم مخالفان نه در	هزار لاله بروید بیوستان سماع	بیا که با تو بر آیم تا فرورفتن	بر آسمان معانی بر میان سماع
ز چرخ بگذرد و نفس و عقل را فکند	هر آن خدنگ که تیران از کمان سماع	بر آسمان لایت درای ملک و ملک	توان رسید ولیکن بزوبان سماع
بزار سال بدون از جهان سفر باید	گر آرزو بودت سیر در جهان سماع	بجسم و جان جهان ابدی باید گفت	که تا ظهور کند جان جان سماع
بزار نغمه شیرین قنقار بارو	ز آسمان تملیش در زبان سماع	زیر عشق نشان سماع اگر برسی	درای هر دو جهانت و دستان سماع
بیا و سایه میفکن بر آسمان زمین	رویف غین معجمه		چو شمس تا که بر آئی بر آسمان سماع
چنان بر ستی تا شد که ز خاتم قان	بجز مثنوی سالم تقطیع مفا عیلمن مفا عیلمن مفا عیلمن		ز رنگ کفر این گشت از اسلام شد فارغ
حدیث رو فیه ضو ان ما گوید عظم	که ز آفتاب غم عشقش در ز انجام فارغ	بشنام از دعا گوئی نگر و عشق صادق	که ستان است اول از شام شد فارغ
زدی می سوی او جانم گوی تا گشت روشن	بدو صبح شام از صبح شام فارغ	حدیث عشق و عشق چون بجانم نسبی	سخن با پنجه دارم که از هر خام شد فارغ
کمان ندریشه نادیده به شمس تابید	بجز مثنوی مسدس مخزون تقطیع مفا عیلمن مفا عیلمن مفا عیلمن		توزین اندیشه فارغ شود که از ان فارغ
ندارم یک زمان از کار فارغ	که گردد آدمی غمخوار فارغ	چو فارغ شد غم او را سحر گوید	مباد او هیچکس از یار فارغ
قند رگر چه فرانس می نماید	ولیکن نیست در امر از فارغ	در اول میکشد او خار بسیار	همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو در یائیت او در کار و بیکار	ازو گوی زنده او از اثار فارغ	قند ر هست در کشتی نشسته	روان در راه از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی بنی درین راه	بگشتی ز دور یا بار فارغ	بیا در سجده هست از دم کشتی	نشت است همه بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند اندر آخر	ز صاحب بارو از سالار فارغ	چو موری دانه با انبار کرد	سیلان شد شد از انبار فارغ
اگر صد سال بنشین نیابی	زمانه خواه از پندار فارغ	فراخت دارد از عمر گذر شسته	نگردد از غم ایشا فارغ
گریبانیش بگیرد مرگ ناگه	در آویزد و را از دار فارغ	بدو گوید که چونی این زمان تو	که بودی از عذاب نار فارغ
خمش کن کن مان چون میمانی	نشین یک سخطه از گفتار فارغ	خدا را جو خوش شمس الدین تبریز	بشو از این و آن یکبار فارغ
عیسی روح گشته است چو زارغ	بجز مثنوی مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن مفا عیلمن مفا عیلمن		خدا و میکند ز کعبه کانع
چونکه خسر خورد جمله کعبه را	از چه روغن کشیم به چرانغ	چونکه خورشید سوی محراب نیت	شد جهان تیره ز روغن زارغ
آفتاب با رجوع کن بر حمل	بر جبین خزان دوی نه فارغ	آفتاب با چو بشکنی دل و دسه	از تو گردد بهار گرم و طبع
آفتاب از کات نور تو هست	انچه این آفتاب کرد با طبع	صد هزار آفتاب دید احمد	چون ترا دیده بود او ما زارغ

۴۳۱

<p>ز ان نگشت او بگرد پای خوش مشرود تو چو در فگند بهار حسد با فان غیب می بافتند آفت با تو در حمل جانی مغز ما را مزاج او مایه آنکه مهر از بلبلان نمود شمس تب زیر عارف رحمان امروز روز شادی مهسان لایق گل نقل بلبلان و شک نقل طوطیان شتقا لوسج بجان میتوان خرید در آفتاب فضل کشا پروبال تر خورشید با مقیم حمل در بهار جان امروز پای دار بر باست ساقیا غم منج منج کرد چو در چنگ گریه پیش گویند شاه عشق ندارد و فادروغ</p>	<p>کوز بحر حیات دید سبایغ باغ بردشت بزم مجلس لایق حله باو پدید نیست نیایغ از تو سر سبز خاک خندان باغ پوست با را مزاج او دنیایغ آنکه بیرون بود ز باغ و ز زرایغ بحر منضار شمس بحر بکفون مقصور تقطیه مفعول فاعل غایب</p>	<p>آفتابیت ازان سبب خوانم کرده ستان باغ اشکوفه کی گذارد خدا ترا خارغ صد هزاران بنا و یک بنا بلبلان خمیر خود و گرد لعل با را در خوش او بیعتل</p>	<p>گویند بهر عشق تو خود را چه میکنی گویند چون ز دور زمانه بیرون شوی گویند آن کسان که برقتند راه راست گویند بنده را نکشاید در چشم دل گویند جان پاک ازین آشیان خاک گویند هر که رفت ازین خاکدان برود زهی خاک درت هراون و اشرفان زهرت ذره خاسله نه بینم مراد اول سیه پیراسته بود تویی مذکور مذکور و ذاکر جان</p>	<p>نیکوست حال ما که کنو با دل باغ سبزه ست لاله زار و چین کوری کلا جانی ز کرد است ترقیش زرد باغ که پیش آفتاب برقت منج باغ فراع ز بهنت ذر کانون بی مساع کانت خاک را و فلک را در صد چایغ کوچی چنچ میکن کوی باغ جان باغ منضار شمس بحر بکفون مقصور</p>	<p>آمد بهار و گفت نبرگس خنده گل با سبب انا گفت که شتقا لوی بد باغ و بهار است رسول بهشت غیب چندا اشیر اب نخت کنون ساقی ربیع سر چنین جنب بان یعنی سبب که آب نیاید و که آتش کز و آتش بزین سحر خه و منبذ گرمس</p>
<p>بعد از فنا می جسم نباشد بقادر غوغ زان سر و انباشد این جان ما دروغ ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ وز طاعت بنده را نبرد بر سما دروغ با اهل آسمان نشود آشنای دروغ روش سیم دیگری آید خدا دروغ</p>		<p>دوان بر کعبه کویست ز اطراف ز ذرات جهان از قاف تا قاف چگونه از وجود خود زنده لاف بر تیغ فرقتش چون قاف بشکاف</p>	<p>ارویست قاف بحر مزج مسدس مقصور تقطیه مفعول فاعل غایب کسی را که ز وجودت هستی دلم گر جز تو دارم آرزو سنی</p>		

دانش شمس تیز

<p>پنی اشراق خورشید جالت ولم کردت جان او وقت کویت اشتر منم که زند بی نظرت محضت</p>	<p>زرنگ غیر کرد آمد ضامت نمیگردد بگرد مال اوقاف</p>	<p>زورس عاشقان یکجوخان چراغ شمس را اندم برافروخت</p>	<p>به از شرح اشارات و کثاف که لون را امتیج فرمود با کاف</p>
<p>اشتر منم که زند تا بگیا بش نبری عصفت این شتر رفت سو پرده لوا سوشتر عصفت عت حون مرا برودم</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بی تو کلام رضوی عفت او کرده دیگر ازین پرده قرن تن تن بناود</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن گر تو بعتت بزنی اشتر منم برده زهره ازین پرده نو عفت یافت نم</p>	<p>بی تو سخا به شتر منم زون آب و دیگر ازین آب عفت و منم تیز پرده زمینان فلک پرده موسیقی عفت</p>
<p>از سو این فنون رن بجز مرا کف کف میزند همچو جویس ناله آبا ر شتر دم خوش ای شتر منم که جویس طال بقا</p>	<p>دیگر ازین عفت و حون مرا نیست عرون چند زند عصفت عت با ده عصفت تفت تفت نام مرسان تا بر من تفت</p>	<p>دیگر ازین عفت و حون مرا نیست عرون چند زند عصفت عت با ده عصفت تفت تفت نام مرسان تا بر من تفت</p>	<p>زهره بزود بانجی من پرده ز اهل عصفت وقت مرا باز زده تا بدم رونس عرون تا در طافی ز جویس پیش قطارم بخت</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>جانب شمس است حق این بجز اسوی عفت چند زند ز تیرگی بر من بجز عفت عصفت عت انکار منم تیز در کف</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>عصفت شتران تیره زند به پیش صفت گر تو بستی اشتری چند زنی چو بجز کف پیش روم چو شتران ایست شوق کف</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>از بهشت از ملائق نهند بر عرون باز عصفت گمانم بر دوز هر طرف نیت شد تو بهت کن از زبان آن عرون</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>یک نفسم ز بر بی کرده بده از آن عفت عصفت اشتر منم بر دوتا به ندای عرون چون ره غرق حیرتم بهر چه منم تیز</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>رفت که شمع جان جان باز بر دوز تفت عفت مظلم خجاشی مردم مردم سلط چون شتران رو بر دوز کشته از عفت</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>ز آنکه بستی اندر ما بر سر کوه بر شتران کشتی نوح کی بود سخره غرقه تفت</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>
<p>اشتر منم که مست منی می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن علاقه زند عصفتی جلوه کنند رونی</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن بلد غزل بهادون من کند ز به عفت غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلن مستعلن مستعلن اشتر منم که مست منی می نهد به طرف غم خوروز سا خاک و منم تیز ز نای تو</p>

عنوان

<p>ما خوش نوش و محترم است درین ما که شوند سرفشان بید چار صفت یافت از نغمه ازیدی مرده حیات پیشه عشق برگزین زنده شمر در حوت وز تبریز یا دکن کوری خصم خلت بر زنان بیوفای مرد دنیا دار یون بر چنان تقلید و امتداد استمرار یون غیرت حق و بدیم بر هر سنگ و دایره بر سر و سالار نفس حاسد مکار یون بگذرد و بگذارد گزق باد بر هر چار یون بگذرد و گذارد ایشان درین پندار یون عشوه او را نخورد و ز در بران طار یون بهره خورد از جان جانان است برار یون از آنکه در دور و بسی بر آرد و رخسار یون هر چه غیر وجه او فانیست بر اغیار یون میزند بر هر دو عالم دلبر عیار یون نفس سگ یک نعره بزند چون جیدی یون هم بدست خویش بریش خود بزیدی یون کیر را دیدی که در چون بدی یون تیر تیر اندر دینی و دیدی یون یون چونکه هر دم از نصاحت بر بزیدی یون یون تا سربانی تن کند گردن خود طواف در شگاف قدم خون بجهد از شگاف جان چو کبریت ما بر چه بریدند ان چونکه طلب نوز شد نبود فریاد و لاف</p>	<p>آنکه لدرغ غم بود حصه اوست و آن زود گو بر با همی است بزک کوبان جنبش کی کند سرش از دم باد گشت اوست بفصل یک بیک نیست مستقیم بجز مثل شمن مقصود تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بر جهان و از زمین ناکس خدار یون بر سر بی بسده و گفتاری که در یون یون بید بر من آرد باز بر زوار یون بر چنان با پیش نام و رنگ نخر و عار یون بر سنگ همچو آب و بر دیو لاجل آریون دام دنیا دانه شهوت جنبین آریون حال مار و در خار و کار و بار یون بست زود بر طلاق ملک گیر دار یون ترک خواب خورد گرفت و زود بکار یون تا شتر رخسار و بر نه زنند بسیار یون صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>کمان ز رویم آفت چشم از دنیا هست شدند علفان طرب و نیت بید چو خشک گل بود برگ نزار و شمر چاره خشک بی حد و لغز ازیدی بود چون غزلی بر سر می بست کسین یون بر جهان کمنه و برگ کنبه و وار یون انقل بی رقت و از نفس بد فرمای آه صورت دنیا فراز و طالبانش ز آریون ز درو شب صوف پوشی نخر و بار یون صد هزار البیس آرم روی بلج آریون نفس مزخ و دانه چید صیاد البیسین گلشن گلشن شمار و نوشش و نوزار با چو ابراهیم ادم که ز تخت و مملکت یا چو آن بن ناز زمین کاندز رضیت تن گدا یا بنیر پاشان گلزار گردان خار و زار شمس تبریزی ساد است و تیر اندر کمان ای که در دعوی قرین با نیزی یون یون سستی می باید اند جنگ شمارش نفس مست جاهی بن تباهی مرده و کی تیره آه مایه مرد از از بهر زله در با نخته چیت چاره با تو غیر خامشی اتن یون با ده نمی بایدم خار غم از در و وصاف کوه کن از کلبا بحس کن از خون گوش بنوفا کن هیچ مها با کن آتش فرزند است تشنه و لند است</p>
<p>بجز مثل شمن مقصود تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>		
<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس که بر حوض آرز مرغ صیاد است و دم دانه سار این جهان بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان طاعت او قهرت نوشش ز هر نرم جانک یا چه منصور کی جان باخت اندر آه سار با نا شتران بگذران زیر غار زار صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس که بر حوض آرز مرغ صیاد است و دم دانه سار این جهان بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان طاعت او قهرت نوشش ز هر نرم جانک یا چه منصور کی جان باخت اندر آه سار با نا شتران بگذران زیر غار زار صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس که بر حوض آرز مرغ صیاد است و دم دانه سار این جهان بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان طاعت او قهرت نوشش ز هر نرم جانک یا چه منصور کی جان باخت اندر آه سار با نا شتران بگذران زیر غار زار صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>
<p>رمل شمن مقصود</p>		
<p>لان مردی زینتی و در نفس ای زینت مکیه کردی بر سبال چرخ فرعون دار بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خمر نرم در ره میروی منی که زاهد گشته ام</p>	<p>لان مردی زینتی و در نفس ای زینت مکیه کردی بر سبال چرخ فرعون دار بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خمر نرم در ره میروی منی که زاهد گشته ام</p>	<p>یک در معنی مقارن با نیزی یون یون تو بخشش دار پا و ایس کشیدی یون یون مستزیدی استخفی منغیدی یون یون گوهری دادی و پالانی خریدی یون یون</p>
<p>بجز شمس شمن مطوی مسون موقوف تقطیه منقطع فاعلاتن فاعلاتن</p>		
<p>برکش شمشیر تیز خون سودان بر نیز ای لعل ما خیر رود دهنم را گیسر در دل آتش روم لقمه آتش شوم چکانک پیش پرست آنکه دورنگی سجا</p>	<p>برکش شمشیر تیز خون سودان بر نیز ای لعل ما خیر رود دهنم را گیسر در دل آتش روم لقمه آتش شوم چکانک پیش پرست آنکه دورنگی سجا</p>	<p>تشنه خون خودم آمد وقت مصاف تا خور خاک در یک جرعه خون از گراف سلطنت تو مان نیست چنین است با هر دو یکی می شویم تا بنود اختلاف</p>

<p>در بجه نسیوز نسیم بود از پهن این طرفش روی نه اول طرش سوی بلکه چو عقلاک از هر مرغی نسیوز همین بزای فتنه جو بر سرنگین همچو زانهای پاک خامش زین خاک کعبه جانها تنی گرتو آرم طواف پیشته نمازم جز این کارم جز آن رخت کشیدم بچ تا کنم آنجا قرار چونکه بر آرم سجود باز هم از وجود گفتم کل پاک کعبت نماز پیشش بر آن عشق مرا می سنزد کوه شب بچو ماه خواج عجب نیت آنکه من بر هم پیش پار طبیعت چو چارگردن حال دان سرد بلندم که من سبز خوشم و خزان خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو کوه عاشق تاب ویم تا بر رخت من بیا که نیت بغیر از تو هیچ شیر مصان تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم پیش تو جان فریبضه های نصیب آری اگر چه کعبه اقبال جان من باش توصیف محلی من هست بزخای تو ام نیت عشق تو جایی دگر نمی گویم باز آنکه گریز از جای من بغیر تو دوست منم تا آنچه نداد شمس تیزیری الایا ساقیان نظمان شتاق</p>	<p>آتش گوید بر تو سینه من سید همچو سافز غریبه سوی خانه اش رقی با تو چه گویم که تو بسته ایمان مانده ترک سخالی کنم غم سوز دریا شوم نیز تیز ز رو در طلب شمس من نفس شمس جلوی کسوف موقوف چون نلکم روز و شب پیشه و کام طواف بر و عرب رخت من بر تو قرارم طواف کعبه شفیقم بود چون که گذارم طواف گفت بسی کرده و گرو گذارم طواف بسرور و میکند گرو و غبارم طواف طرفه که برگرد من کرد شکارم طواف همچو جنازه به بین بر سر جام طواف نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف تا که کنم همچو گرو گرو و دارم طواف بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده دردم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی راکن او صاف بهر آرا که جان را از کبر است طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بخوانت بسوره لایلاف</p>	<p>تشنه دل در و سینه ای وصل زرقا کرده میان دو صدر در سینه ای عکاس بر فلکش ره نبود مانده بر آن کوه قاف تا که کشم آب جویان که گم آن خمران عالمشان چون عروس خاک بر در چو آن</p>
<p>همیزم گوید که تو سوختن من در نه سو قصد مجلل مانده نه درونی صفا پشت خمی همچو نون تنگی بی همچو کمان دور ز جنگ خلاص بنغمی از اعتراف تا دل و جانست شود در راه خلاصان چندیم از خراب بیج نذارم طواف پیش بت من سجود کرد نگارم طواف تشنه وصل توام کی بگذارم طواف حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف گفت بس تا کند گرو شرارم طواف هر چه قدح میکند گرو و خام طواف گفت کل ای دوست بین بر سر خارم طواف ورنه بنودی برین تیره دیدارم طواف تا نه کنی بی سپر گرو و صدارم طواف ورنه بتا کنی بر سر نارم طواف ورنه بنودی چنین گردنارم طواف ز هر چه از تو پلافت رسا و قند بکاف بر تو غیرت با فنده پرده های بان خدا بگردم جانی و جان جان بصداف که کویکان بشکم در نه خون خورد از ناسف که نیت جان مرا طلسمای جام کفان که دم زخم زخم از آت آت آت افان که گوش من نکشاید بقصد اسلاف فتاد آتش او در دکان این بندان</p>	<p>بهر از کج کعبت غم سوز این کعبت تشنه جو بند خراب شد و جوش سید حاجی عاقل طواف چند کند ز نیت گفت با آتش ز جوار و ز در غم دست همچو فلک میکند بر سره آن کم سجود جان طبیعت ای سر طواف کمان هست آثرهای یار در دمن و این دیوان از سپه و لشکرم تیر تقصا میرسد بس که چون بیان باش خوش از آرزو بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده دردم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی راکن او صاف بهر آرا که جان را از کبر است طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بخوانت بسوره لایلاف</p>	<p>تشنه دل در و سینه ای وصل زرقا کرده میان دو صدر در سینه ای عکاس بر فلکش ره نبود مانده بر آن کوه قاف تا که کشم آب جویان که گم آن خمران عالمشان چون عروس خاک بر در چو آن</p>
<p>در کاس و لاکر فان القوم قذوق در کاس و لاکر فان القوم قذوق</p>	<p>روایت قاف بهر نیت مفاصل مفاصل مفاصل</p>	<p>روایت قاف بهر نیت مفاصل مفاصل مفاصل</p>

در کعبه جانها تنی گرتو آرم طواف
پیشته نمازم جز این کارم جز آن
رخت کشیدم بچ تا کنم آنجا قرار
چونکه بر آرم سجود باز هم از وجود
گفتم کل پاک کعبت نماز پیشش بر آن
عشق مرا می سنزد کوه شب بچو ماه
خواج عجب نیت آنکه من بر هم پیش
پار طبیعت چو چارگردن حال دان
سرد بلندم که من سبز خوشم و خزان
خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو کوه
عاشق تاب ویم تا بر رخت من
بیا که نیت بغیر از تو هیچ شیر مصان
تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم پیش
تو جان فریبضه های نصیب آری
اگر چه کعبه اقبال جان من باش
توصیف محلی من هست بزخای تو ام
نیت عشق تو جایی دگر نمی گویم
باز آنکه گریز از جای من بغیر تو دوست
منم تا آنچه نداد شمس تیزیری
الایا ساقیان نظمان شتاق

<p>فما شیت اسراری اور کا سا لیاں غبار عشق اودائی و مرال عشق جلوانی</p>	<p>فا سکنی و سالینی الی مرانیت شریفا کمانی بین عشاق اسوق حبیبانیا</p>	<p>انصار عشق مباهانصار الی الی باحبا غزاله بنیاد غلینا فدینا عشق تکفینا</p>	<p>ومن نواز شفت علی الاحی اخلاق لکافی عشق جنات بلدان اسواق</p>
<p>دارواح تکافینا وارواح سواقینا</p>	<p>بحر نوح مسدس انخریب مخدوف تقطیبه مقصورا مغا علمین</p>		<p>وخر فیه دربار و کاس عشق قراق</p>
<p>ای ذات ترا وجود مطلق</p>	<p>بر بحر تو کانیات زودق</p>	<p>اسما و صفات ماسراسر</p>	<p>ترا سما و صفات تست مشتق</p>
<p>غشور غم تو در دل است</p>	<p>غشور ترا دل است چون ق</p>	<p>اشیا است وجود گرفت</p>	<p>تفسید چو شد لباس مطلق</p>
<p>عالم بوجود تست موجود</p>	<p>در خانه بکده خداست رونق</p>	<p>از مشرق دل طلوع دارد</p>	<p>خورشید وجود مطلق حق</p>
<p>اشراق کنند بطالع سعد</p>	<p>لبه او هم شام و صبح ابلق</p>	<p>دل همچو صراحیست پر سے</p>	<p>آونختہ در چو او مطلق</p>
<p>با ذات بذات ره نیابے</p>	<p>کمان و زارزل شدت مطلق</p>	<p>آن یک چو ز خویشتن فنا شد</p>	<p>حق بود ز او که گفت انا الحق</p>
<p>ذرات وجوده تلاشت</p>	<p>از شارق ذات من بالشرق</p>	<p>در مشرق و مغرب دل است</p>	<p>پیوستہ بر غم پیرا حق</p>
<p>ای پسند تو یار غار عاشق</p>	<p>نوح مسدس انخریب مخدوف</p>		<p>دی پسند تو گو شو ار عاشق</p>
<p>ویرست که خواب شب مانند</p>	<p>در دیده مشر مسار عاشق</p>	<p>ویرست که اشتها برفت</p>	<p>از معده لقمه خوار عاشق</p>
<p>ویرست که زعفران برتست</p>	<p>از چهره لاله زار عاشق</p>	<p>ویرست که ز ابا سے دیدہ</p>	<p>دریا کردی کنار عاشق</p>
<p>صد گنج فرو شیش به دانگی</p>	<p>وان دانگ کنی شار عاشق</p>	<p>ای لالت ابیت عند ربی</p>	<p>از آتش دافخار عاشق</p>
<p>لولاک لما خلقت الانلاک</p>	<p>نه چرخ باختیار عاشق</p>	<p>بس کن که عنایتش پسندی</p>	<p>بر مان و سخن گزار عاشق</p>
<p>ای تونس و نمک ار عاشق</p>	<p>نوح مسدس انخریب مخدوف</p>		<p>دی چشم و چلغ و یار عاشق</p>
<p>اسے دار و فرجی صحت</p>	<p>از بھر تن نزار عاشق</p>	<p>ای رحمت و پاؤ شاہی تو</p>	<p>بر یوہ دل و قسار عاشق</p>
<p>اسے کردہ خیال را رسو</p>	<p>در واسطہ یا دگار عاشق</p>	<p>آن را کہ بنویس بار ندی</p>	<p>کی بیسند کار و بار عاشق</p>
<p>از جذب و کشیدن تو باشد</p>	<p>آن ناکہ زار زار عاشق</p>	<p>تسلیم و اشارہ تو باشد</p>	<p>آن حیلہ گری و کار عاشق</p>
<p>از راه نمودن تو باشد</p>	<p>آن رفتن را ہوار عاشق</p>	<p>شمس الحق وین قونی کہ دار</p>	<p>در دست یقین ہار عاشق</p>
<p>ترنج عشق منم شام ترا عشق شفق</p>	<p>بحر جز شمس مطوی مخبون تقطیبه مقصورا مغا علمین</p>		<p>من غرقم غرق منم بام ترا غرق غرق</p>
<p>چسند و دم بکوی تو ہر چو گمانی</p>	<p>من غرقم غرق منم ای شمس عشق</p>	<p>چون تو رنگ میکنی چشمہ و اوان</p>	<p>من غرقم غرق منم غم آب ترا عشق عشق</p>
<p>چون تو عند لیب ال نفس بخاریدی</p>	<p>من غرقم غرق منم بلبل ال نطق نطق</p>	<p>چون تو حرف میدی بخرج حوت سانی</p>	<p>من غرقم غرق منم دفتر جان سوت سوت</p>
<p>از دل ہر جوی تو آبد روان بوی تو</p>	<p>من غرقم غرق منم عین با غرق غرق</p>	<p>رفت بسوی گلشن خاطر سرد سوت</p>	<p>من غرقم غرق منم سرد سوت حق حدق</p>
<p>چون تو بجزین بینی شرح نبشہ ہری</p>	<p>من دارم درق منم حوت ترا درق درق</p>	<p>تا ز میا شمس من یافت دلم خبر</p>	<p>من غرقم غرق منم بحر ترا غرق غرق</p>
<p>گر خار آرد صدای بر سر از سودا می</p>	<p>بحر مل تمسین مقصور تقطیبه فا علامن فا علامن فا علامن</p>		<p>در رسد حال مدد از ساقی مہمانی</p>

<p>زبان شکر ای که در هر دم از بنای عشق بانگ باسی در مدنی میزند سغای عشق تیمای موج خیزد اندم از دریا عشق صدید بر لبان و گوهر دریم از دریا عشق تا ابد هر قطره از دم ازین صبا عشق این معانی معنی بشو از اسباب عشق پای نعلینت نهد بر بند بر پای عشق چونکه دریا موج گیرد چون بود عشق ای خوشا و مرجا اقبال عشق عاقبت آمد با اقبال عشق جان و اخلاص دریا اقبال عشق می نه گنجد در دعا اقبال عشق بر کشد تا بر سما اقبال عشق یا توئی یا عشق یا اقبال عشق دور از روی شما اقبال عشق بسکه بودم سالها جوای عشق ز آنکه بودم مدتی دانا عشق همچو من افتاده در غوغای عشق تا بهم بستیم در دریا عشق آفتاب گنبد خضرای عشق باز بر آمد در جان نوره و بهیای عشق در شکم طور بین سینه بنیای عشق تا شه مصر وجود کردی در لای عشق عشق نه بنید مگر دیده بنیای عشق گفت بیلابیا بنگر بالای عشق</p>	<p>زهر اندک کام عشق شد گدود در زبان وزمان یک سوزان در طریق باو شمس تیریز از تابان تاب عشق رمل مثنوی مقصود</p>	<p>شروه انا فتنا میسد بد سزای عشق ابر زار صین بسوزد برق جان عشق یا صلا درده بسوی قامت بالای عشق عالمی گشته دیم مانده در سودای عشق صد هزاران بن تملانی آید از لعلای عشق تا غانی عاجز و سر گشته در صحرای عشق بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>و در دلب طبل شادی لشکر عشق را یک زبان ابری بیایا میبوشد ماه را ساقیا از بهر جانم ساعری بر خلق ریز یک شبی غوص بودم بر لب یای عشق ناگهان از صین قدرت یک نظر کردم برو همچو موسی رب ارنی بر زبان اندم که تا چون سلیمان بی تاج و نگین خود رو روغش کن مجازین اسرار دران دم فرو ای جهان را دلکش اقبال عشق ای بده جان تر ز جان دیدار عشق من و بهن بستم که بکش دست پیر گر بگرد آفتاب از صف نیست همین شش کون چونکه بر ششم فلک من نخواهم گفت باقی غزل من خمش کردم چو درم را دوا چون رسیدم بر لب دریای عشق دلق هستی را بدو انداختم آشنا کردم مرا نگذاشتی چون مرا آشفته دید آن پیره غرق گشته فانی مطلق شدیم باز آن کوه تان آمد غوغای عشق باز بر آورد عشق سر بنال ننگ منع دل عاشقان باز پر نوک شاد هر نفس آمد شار بر سر پیران کاب نقته نشان عقل بود رفت یک سو</p>
<p>زهر اندک کام عشق شد گدود در زبان وزمان یک سوزان در طریق باو شمس تیریز از تابان تاب عشق رمل مثنوی مقصود</p>	<p>عالمی گشته دیم مانده در سودای عشق صد هزاران بن تملانی آید از لعلای عشق تا غانی عاجز و سر گشته در صحرای عشق بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>
<p>ای صفا دای و فاد در خورد دوست خلق گوید عاقبت محمود ما ماز شلاص و پیا بیرون شدیم این دعا ز بغیل امین دولت خلیل در شمار عقل خود دوری کنید و حدت عشق ست اینجا نیست آمد اندر نزد ما ای عاقلان</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود</p>	<p>تا مگر گردد دلم بی سنا عشق موجهای پایل دریای عشق وز خودی خویش تا پروای عشق وار بهیدیم از غم سودای عشق بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>تا مگر گردد دلم بی سنا عشق موجهای پایل دریای عشق وز خودی خویش تا پروای عشق وار بهیدیم از غم سودای عشق بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>
<p>خوایستم تا غرق آن دریا شوم در چنان حالت جنید آمدیم آمد و در بر گرفت این خسته را شمس تا نگذشت از عالم نشد عیند کشا دست نقر جان بهامی پای باش چو پیرست دمی در تک چاه بلا عقل در پد آتشی گفت که عشق است عشق ندانی بلند کرد و باو از لپت</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>

شادی جانهای پاک یزدانهاست	بحر فسیح شمس مطوی		بنگر در شمس دین مغز تبریزیان
بین درازی جوخیزه ز صحرای عشق	قامت موج صفا آمده بی منتها	رفت بالا که همین بنگر بالا عشق	مرغ عجب کجاست از دل این عشق
عشق بود بگیان طالع بود ای عشق	نور و دسوی نور محرم این نیست که	در رخ من بین جوهره سیاهی عشق	ای خرد با نظر چشم کشا خوش نگر
کی غم و پیر شد عالم دوا ای عشق	عسکرم که اسبق بود در عشق از تو	بسر نگر و ابد شا بد بنای عشق	عشق تمامه ز مردمان در نیست
جان تا جان دهرش گرامی عشق	گر می خود بود بد میوه چو شکر دهر	نیست زمان هیچ چیز از دل بنای عشق	ساز و جور بهشت از تن هر سنگ
آنکه نشیند به بحر عشقت بجای عشق	جای می کتری گیر و از تو بتری	جز که حطای خراب نبود سودای عشق	ملک جهان را بخود داند هر کس
خورد ز جام خدای لب به سیاهی عشق	بحر فسیح شمس مطوی کسوف تقطیع منقطع فاعل من		شمس جوید با قدیم پیش عالم هم
یا ملک الاشرف بابک المظنون	قدرک لا یعرف و عدک لا یخلف	اقتسم با خالق مشکلم خلیق	قلت لا مصعبا یا ملک المشرق
خندک یا ذوالفنا متصدع عشق	نرت انا لا انا غیرک عندی فنا	خشدنی الزلا من ربک المخلق	جسمی کاخسره اوله اعرقه و لوله
نور رخ شمشه زید تا کند بنیق	بحر مضارع شمس انخریب تقطیع مفعول فاعل انخریب		میچکس ای جان من جان خندان
جان را تو دستگیری از آفت علق	توبس قدیم پیری تو شاه بی نظیری	زین قلزم بر آتش ای چاره خلائی	ای ناطق الهی دای دیده خالق
ای عاشق جمالت نور جمال خالق	مخلوق خود که باشد که عشق تو با فخر	زوخ ازین شکاران جان کیست لائق	در راه جان سپاری جانها را شکار
بارا کی خبر کن که هر دو کیت صدق	لطف تو گفت پیش آ تو تو گفت پس	بیا عشق در ارم ای تو طبع جانق	گوئی چه چاره دارم کان عشق را شکار
هر زده از شفاعت جان طبع لایق	بحر مجتهد شمس منجون مقصود تقطیع مفاعله فاعل من		ای آفتاب جانانای شمس حق تبریزی
چو کوه قاف شوم در شوم چو بحر عشق	چو چاره آنچه گوید بایم کردن	که شعسه تازه بگوئی بگریم عشق	فرزیت یار شکر بار من در ابطریق
ز عاشقی در مستی زهی گزیده ذوق	پشب مثال چراغند روز چون شمشیر	که شکر لذت پیش است با دانه هم رفیق	سلام ساقی نوشتم شکار عشق
در افکنده شرش صد هزار جوش و حیا	بیار با دانه لعلی که در معادن روح	من و مناز ساقی و جام ای عشق	شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
بچه ز ذوق جهانی سحرهای رفیق	کشای زانو شتر بد عقل و عقل	روا بود چو تو ساقی و روز ما هم رفیق	رو با بود چو تو خورشید در زمین سایه
بقدر عقل تو گفتم نیکم تقیوت	همیر و بد بگو و درشت و بجز بجز روان	اگر چه خفته بود طاعت در تحقیق	چو زانو شتر او کشاده شد عقل
کند سحر و منسد بشکر آن تو رفیق	چو احتلاط کند خاک با خالق پاک	با احتلاط مخلط چو رنجون چو سونق	کمال عشق در آمیزش است پیش آید
ز دست ساقی مدروی گلخدا رفیق	بوش جوهره عشقتش چو شمس تبریزی	عنایتش نگران سعادت رفیق	غموش باش که بر کسک جاشی خاک
در کرم حسن چرایی تو طاق	بحر مرجع مسدس مطوی تقطیع منقطع فاعل ان		جان و سر تو که مگوئی خفاق
بهر وفای تو به بندم نفاق	دل زهد بر کنم از بجز تو	روز و مصالی که ندارد فراق	روی چو خورشید تو خورشید کن
خاصه فراق زنی اعتناق	سخت بود هر چه فراق ای صبیب	باشد تکلیف بالا یطاق	کز تو مرا گوئی رو صبر کن
درد رسد جانب شام و عراق	روم چو در مهر تو آهی کنند	هر دو توئی چون شوم ای سوزان	چون پدر و مادر عقلست در روح

<p>در تن سینه عشاق تو دست زلفان جمله گویان بلوغ خاصه کس را که جان ابرمه بر پردش زود براق لبش چون برود از جگر تشنگی هر چه بگفتم کز و مژ راست کن در محیطه فگنده ام زورق شکر عشق صفت کشید رسید دیده از غیر حق فرو بستم زورق اندر محیط نیست عجب شمس تبریزی با شوق بدو جود شمس علی لوری اشراق ما طیب العشاق فی اشواقهم تاوی منسادی عاشقیه بر عود</p>	<p>ما درخان قندلبان سیم ساق طلاق طریزین طریزین طلاق ترک کت فرد شود بی نفاق نوق سادات رفیع طباقا باز در آیم به سخن ای رفاق چونکه مندس توئی درین شاق</p>	<p>رقص کنان وز خضر نطف تو مژده کسی را که زرش دزد برود لاجرش عشق کند پیشکش سلم شود چرب شود از تمام جان و سدر تو که بگو باقیش خامش شمس الحق دین حاضرست</p>	<p>نوش کنان ساغصدق وفاق مژده کسی را که دبدزن طلاق همچو محمد به سحر گهر براق بگذرد از حیل زرق و نفاق کاین دهنم بسته شد از اشتیاق با تو بگو بد سخن بی نفاق که دو عالم در دست مستغرق قلعه دل گرفت با خندق اوست معشوق و عاشق حق ظاهر خصلت گیر و باطن حق گفت میخورد تو با دوه راق خضارت لنا بضیاره الافاق حارت و کلمت نحوه الامواق لا یجوز هم بعد ذاک آفاق</p>
<p>بخر خفیف مخبون تقطیع فاعلاتن مفاعلهن فعلین</p>			
<p>صله هزاران سلم اباسحق تا بدیدم رموز او طلق عجب است این محیط و زورق</p>	<p>شهر انفس منورش گردید لیس فی الدار غیر کم و یار ظاهرا و باطن است اگر بروی</p>	<p>شهر انفس منورش گردید لیس فی الدار غیر کم و یار ظاهرا و باطن است اگر بروی</p>	<p>شهر انفس منورش گردید لیس فی الدار غیر کم و یار ظاهرا و باطن است اگر بروی</p>
<p>بخر کامل تقطیع مستعملین مفاعلهن مفعول</p>			
<p>دوراء با نور الهوسه براق عشق ایضا سخنم شتاق طفقوا الی صوت الندا و ساق</p>	<p>دوراء انوار الهوسه لی سینه هموالر ویت فلان شب سکروا برویت و راج لقایه</p>	<p>دوراء انوار الهوسه لی سینه هموالر ویت فلان شب سکروا برویت و راج لقایه</p>	<p>دوراء انوار الهوسه لی سینه هموالر ویت فلان شب سکروا برویت و راج لقایه</p>
<p>رولیت کاف تازی عجی</p>			
<p>بخر مزج مثنوی سالم تقطیع مفاعلهن مفاعلهن مفعولین همی در دیدم آن کلمه دران کز زینبک محل تاب زنده بادی بران بر زینبک ازان دو لعل حاجی افزای شکر بازینبک</p>	<p>بدو گفتم بدلداری چه کردی و عیال ازان اسرار عاشق کش شو به عاشق که همانان به ستند اندر گفست آری</p>	<p>بدو گفتم بدلداری چه کردی و عیال ازان اسرار عاشق کش شو به عاشق که همانان به ستند اندر گفست آری</p>	<p>بدو گفتم بدلداری چه کردی و عیال ازان اسرار عاشق کش شو به عاشق که همانان به ستند اندر گفست آری</p>
<p>مزج مثنوی سالم</p>			
<p>ز عشق بی نشان و نشان بی نشان که فی رنگ مین بود ز رنگ آسمان وئی بر توئی بر توئی ز رنگین آن رنگ جهان خاموش تا ان نشان بی نشان چو دیدی آسیا گردان بدان آری آن رنگ</p>	<p>ببین رنگ معشوقان گرد ز رنگ شاتان چو اصل رنگ بی رنگت منقش نقیشت تو شک آسمانی ولی شکست و بان بند زرق و قش گر ببالیدی چه از عشق نایب اشارت میکند جام که خاش کن منجم</p>	<p>ببین رنگ معشوقان گرد ز رنگ شاتان چو اصل رنگ بی رنگت منقش نقیشت تو شک آسمانی ولی شکست و بان بند زرق و قش گر ببالیدی چه از عشق نایب اشارت میکند جام که خاش کن منجم</p>	<p>ببین رنگ معشوقان گرد ز رنگ شاتان چو اصل رنگ بی رنگت منقش نقیشت تو شک آسمانی ولی شکست و بان بند زرق و قش گر ببالیدی چه از عشق نایب اشارت میکند جام که خاش کن منجم</p>

آن میرد ز غمین بین با سبک باز نیک
 چون نسکر مرگت او گوید اجل کو کوی
 کوشا که کوسا قی مفرش بکیان داد
 گر گین کین این جان اگر گین کین نان
 چون رود خدای زدی کون خدایت کن
 امروز تو از شادی در خانه نیکنی
 زور د که نه عاشق باز لغت با نیک
 با مرگ کجا چید آن جبر که آن چیک
 اشکسته چرا گردی دلنگ پرا بانی
 من دوش ترا دیدم در خوابت پان
 درویشی و آنکه غم از نیست مندی کم
 از هفت فلک بگذر فسون چل شنو
 خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی
 هر کس که فشت جاکر شمس حق زین
 از اول روز ای جان صلوات
 من ترکم و سرستم و ترکانه سستم
 گفتسم من دیوانه پیوسته خلیلا
 چون صنع و نشان او دارم و صورتها
 مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان
 چون با ده جان خورم ایزار گردم
 از لذت زخمه تو این چنگ فلک
 بس سیل سخن راندم بس فاتحه بخونم
 بساید عشق را ای دوست که
 که سب در اول و بی سوزین
 چه داند روستایی مخزن شاه

بحر سنج شمس با خرب تقطیعه مفعول مفاعیلین مفاعیلین
 مرگ آیدش از شمش سو گوید که نم نیک
 شست ترا بالین خاک نیا لیک
 ای آنکه ننگدی تو در دتاک سر گینک
 چون سنج و بلا بینی در سنج مفر گینک
 فردا چون نه در گور آنجایی تو
 گوید اجلت کای فرگو آن همه کرد
 ترک خور و خفتن گچ رودین خفتی جو
 پایسته سر گین این از بهر دم ایجان
 ای هر پوست ای تیران میرم هم من
 شمس الحق تیرزی چون کجایاتی تو

سج سنج شمس با خرب

بحر سنج شمس با خرب تقطیعه مفعول مفاعیلین مفاعیلین
 بر سپرخ کجا پرد آن پرک آن باک
 دل همو دل و یک قدر موجود یک
 بر چرخ همی گشتی سرستک خوشی یک
 رو خدایت آن که کن مردانه یکی یک
 بگذر از جسم را در رملک و فلک
 فی بیسل توالی و مانند ای یک
 ای نازک نازک دل دل جو که دولت ما
 تو سرم و ستانی از نال چرا تری
 میگشتی و میگفتی ای زهره من بگر
 من خرقه ز خودم چون لعل گهر دم
 بیا عرب بگفتم در چشمم ترم بنگر
 میگفتم و می خفتم صد جیلد درون دل

بحر سنج شمس با خرب تقطیعه مفعول مفاعیلین مفاعیلین
 در گفتن و خاموشی صد بار سلام
 در ده شدم و گفتم سالار سلام
 بر مالک خود گویم در بار سلام
 ای مور شلت خوش باد ای سلام
 محتاج هست گوید ناچار سلام
 تا مست مرا گوید ای زار سلام
 سر زین کندم هر دم کامی تار سلام
 از کار فرو ماندم ای کار سلام
 از جان همه قدوسی و ترن سلاوی
 بنهاد کیه صبا بکف من و گفتا
 آن لحظه که با خویشم عالم سلام
 داود ترا گوید بر تخت خدیگم
 شاهان چه سلام تو باطل و علم گویند
 امسال ز راه نو چندان خوشم شدم
 مرغان خلیلی را سر رفته و پر کنده
 شمس الحق تیرزی دیدم سنج خوش

سج سنج مسدس مخدوف تقطیعه مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

سج سنج مسدس مخدوف تقطیعه مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
 بود دعوی مشتاقیت سرک
 کلاج و دوع و اند جان کردک
 جهان عشق بس جید جانیست
 بجز بانگ نیت نبود نصیبی

شکینک و منکینک هر سه بر نیک
 آن سبک آن شکان کبرک آن کینک
 تا میرا بد باشی بی رسک و آئینک
 بشکسته شود در جوی سرکش خود نیک
 تا چند سخن گفتن از سینک از شینک
 در آن آب کجا یاد جز دیده میکنک
 دین نازک آن شک پاست به سخنک
 روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
 یارب بر لبان او ما از ننگ خندینک
 سرستم و از ام زاد بکرت اقبالک
 من خرقه کجا پوشم از صوفک از نالک
 میگفت زریب لایح یعنی زکاک
 خندیدم معنی لایح که احوالک
 می دان که براه دین نانی شدیم
 در گل همه جباری در خار سلام
 این سر امانت را بشمار سلام
 و آن خطه که با یارم در خار سلام
 منصور ترا گوید بر دار سلام
 در زبیر زبان گوید یار سلام
 که ز کبر نی گوید بر یار سلام
 آورده از آن عالم هر چار سلام
 گفتیم ز جان و دل کا نور سلام
 دل پر در و در خسان زردک
 تو داری دیده های تنگ خردک
 که هستی چون غصی در روز کردک

فی کتب کائنات در بیان شمس و امکنات و احوال سنگ

اگر خواهی که مرد کارگر دے
 چه چیزے یافتی خود را تو مغرور
 تو دیده بسته اندر زدی باش
 سه شطرنجی که کثرتی نبازی
 بر قیاس ز غول و ساز که جنگ
 اندیشه دودل بچشم با هم
 سه گوید که ز آفتابش
 ای عشق حسرت از نام خوش جا
 بی صورت و با هزار صورت
 حاصله مطهر بان گردن
 از عشق تو شمس دین تیز
 عشق فاش طرد تریا کتھای جنگ
 مہ با می شتری تخت دل بخت دل
 صیقل عشق در اینگر که تا ز این آت
 عاشقی دانگے بانام سنگ
 مرگ اگر دوست آید ز زمین
 جو رو مسلم دست را بر جان منہ
 دست را بر چشم خورده که چشم
 شمس مین شمس دین میگور پس
 اندام با نشان ده را شک
 از فضولی سو بچیندین مہر
 چون تو آدینه خواسته آمدن
 بین کسان خامشی رازہ بر بند
 که بدیدی شمس تیز بی گوی
 شیر روی خدا شاه سلام علیک

ز کار و بار خود شوز و زورک
 پیش هر دوکان مانند فردک
 تسبیح و بند که چند دورک
 بحر مزج مسدس مغرب و فوج مقصور تقطیع فعل مخالف غلیظ
 کان فتد مر عذار گلزنگ
 استاره و مہ ز رشک و جنگ
 تمکے باشم چرخ آذنگ
 فرنگک ده هزار فرنگ
 صورت ده ترک روی ازنگ
 ستانہ بر آورد آہنگ
 بحر مل شمس مقصور تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 آتش ساد و محب تریان مرنگ
 صد هزار را جان بران که نگاشتن سنگ
 بحر مل مسدس مقصور تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
 تا کتم خوش در کناش سنگ سنگ
 در خنهای بس صلائی جنگ جنگ
 چشم بکشا غیره منگر بک سنگ
 بحر مل مسدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 ما جسار او در میان نہ رشک
 در جی بارے ہون جہ رشک
 و عدہ مان وہ روز شنبہ رشک
 کی کمان گشتت بی ازہ رشک
 بحر شمس مطوی کسوت تقطیع مختل فاعلاتن مختل فاعلاتن
 معدن جو در سخا شاه سلام علیک

اگر ناگاہ مردی پیش افتد
 که دعوی کردنت بی حال مردان
 بکن شیشی دروغی بر مردان
 بدید خسرو هزار خسرو
 استاره بچنگ که فراقش
 بازار وجود بے عقیمش
 کبک شایخرم خسرو اسنے
 در وہ زرجیق خویش یکجا
 مخمور رہد ز قیسل و از قال
 برق آن رخ را چه نسبت با زبان بزرگ
 که طو جانها شوای او سودای او
 چون کماتی با من آفر پیش آی
 وہ خدائی نیست جز تو بیچاکس
 دور و فرج و مکر ذوقی بہت لیک
 پیش شمس الدین تیز بی دلا
 ہدم خیر البشر باب شہر و شہر

بخون خود روی کار سے بزدک
 بدان آرد کہ گویندت کہ مردک
 از ان ناز و کرشمہ ای فردک
 بہ شمس الدین تیز بی تو زردک
 بگرخت ادب ہزار فرنگ
 این عرصہ چرخ تنگ شد تنگ
 کو باش خراب سنگ برنگ
 تا سر بند ہزار سر فرنگ
 یا از کف عویشتن کف تنگ
 تا شہر چو حشر بان بودنگ
 شد نرم و بود آہن و سنگ
 تنگ شکر را چه نسبت بادل بر تنگ
 اندران کہ بہر عشق مہجد جان سنگ
 زوہر زاید بلطف خویشتن ہزار سنگ
 راہ دور و سنہ گلخ و سنگ سنگ
 او زمین و لقی ستانہ سنگ سنگ
 باش چون آئینہ تو زنگ زنگ
 بین منہ یک خط از کف جنگ جنگ
 تا نگدیم از فسراق آذنگ و سنگ
 بہر تیرے کا تیر ازہ رہ سنگ
 تا گوید حال ازین وہ رہ سنگ
 آن نمی ازہ جان بہ رہ سنگ
 دایا میگوئی جان چہ رہ سنگ
 یک نشان با کترین کہ رہ سنگ
 راج شمس و قمر شاہ سلام علیک

خسرو شکر شکن باب صین حسن
 نام تو بر آسمان زینت قدسیان
 خلعت تو که بگردد از ترا دو افتخار
 از ره دور آیدیم دیده دل اشکبار
 شاه شریعت توئی به طریقت توئی
 عالم پاکیزه مای واقعت سر خدا
 بحر کرم را صدت تیر بار ابدت
 مانع تو جبرئیل بوده ز در جلیل
 گفته بر سوال مین مانع توئی هر کسین
 ساقی کوثر توئی شافع محشر توئی
 بغض توطنیان بود پیر شیطان
 رهبر راه منی در خور جاہ منی
 سید صدر کرم گفت ای پور علم
 صبح سپیدی توئی مقصد عالم توئی
 چشمه انور توئی ساقی کوثر توئی
 چشمه حیوان توئی حکمت تعان توئی
 چونکه ز دور آیدیم در طلب لطف تو
 صفد روز عمر صاحب جفرا
 جسد و الا تبار قاضی روز شما
 گفته بمران آل مصدق ترا قل تعالی
 قول رسول بشیر صاحب ز خدیبر
 فضل تو رب حکیم گفته بنعت جاویم
 قیمت ضریب خدا کرده روز جزا
 صبح منظم توئی مقصد عالم توئی
 بدبار دلیل خواست زیزدان خلیل

انور خدا بود اکسن شاه علیک
 راحت رو جانیا شاه سلام علیک
 حیدر تو شد ذوالنهار شاه علیک
 پیش تو ای شمسوز شاه سلام علیک
 حق بحقیقت توئی شاه سلام علیک
 حیدر خیر کشای شاه سلام علیک
 شهنه دشت بخت شاه سلام علیک
 مانع تو گفته خلیل شاه سلام علیک
 از دم جان بشنوا این شاه سلام علیک
 حیدر صفدر توئی شاه سلام علیک
 لعنت یزدان بود شاه سلام علیک
 پشت و پناه منی شاه سلام علیک
 حکم محمی دوم شاه سلام علیک
 توبه آدم توئی شاه سلام علیک
 بر منبر سبر توئی شاه سلام علیک
 نور سلیمان توئی شاه سلام علیک
 دست تنی چون میم شاه سلام علیک
 والی امر خدا شاه سلام علیک
 قاسم جنات و ناز شاه سلام علیک
 مانع تو ذوالجلال شاه سلام علیک
 شاه و امام امیر شاه سلام علیک
 رهبر علی عظیم شاه سلام علیک
 قدمه انبیا شاه سلام علیک
 رهبر آدم توئی شاه سلام علیک
 گفت بدو جبرئیل شاه سلام علیک

بودی در عالم نبود بودی آدم جنود
 لبسه ماکوی تو قبله ما روی تو
 ای که ترا میدره یافت ز تو فائده
 اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
 حب تو ایمان بود خلعت مردان تو
 شاه همه انبیا شمع همه اصفیا
 دین رسول کبار تیغ تو کرد اشکار
 سالک غمخور توئی عارف سهر توئی
 نور تو از نور من ناظر و منظور من
 سابق ایمان توئی معجزه بر جان توئی
 علم مراد توئی شاه مرا سر توئی
 یوسف مصری بجان بدو در آن تیره جا
 نیست کسی دشگیر خبر تو مرانی نظیر
 خواجہ حب قبول قاضی مین رسول
 شافع محشر توئی صاحب منبر توئی
 از فتح اهل فتوح رهبر کشتی نوح
 هست لاجچاکرت خاک شده بر دست
 فضل تو جز کرد کار کس تو از شما
 دست بریده دست کرده عایت
 فضل ترا در برات خالق موحی حیات
 مانع تو یسین بود ذکر تو تسبیح بود
 گفت که مبعزات فضل ترا در صفات
 میر من و شاه من قدر منج جاہ
 از فتح اهل فتوح گوهر دریای روح
 موسی که از دور دید نام تو بر طور دید

ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک
 ماه همه هندوی تو شاه سلام علیک
 ذکر ترا قاسم شاه سلام علیک
 منحصر عالم توئی شاه سلام علیک
 خوبی کریان بود شاه سلام علیک
 تاج سلوا لیا شاه سلام علیک
 نوبت این پنج بار شاه سلام علیک
 صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
 نام و منصور من شاه سلام علیک
 حجت یزدان توئی شاه سلام علیک
 صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
 نام تو بودش پناه شاه سلام علیک
 حذر مراد پذیر شاه سلام علیک
 شوهر حجت قبول شاه سلام علیک
 با دی در هر توئی شاه سلام علیک
 شکر دریای روح شاه سلام علیک
 زیر شوم دولت شاه سلام علیک
 یک صفت از صد نه از شاه سلام علیک
 ذکر خلعت شبت شاه سلام علیک
 گفته ترا در صفات شاه سلام علیک
 امین همه تحسین بود شاه سلام علیک
 سوره و العادیات شاه سلام علیک
 هر من و ماه من شاه سلام علیک
 رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک
 خلعت دستور دید شاه سلام علیک

بدره و نمان

شمس شده چاکرت گرده قبرت	نه که خاک درت شاه سلام علیک	منغوسه تیزین ناصر روحانیک	سرور کرد بیان شاه سلام علیک
آیا هوای تو در جان با سلام علیک	بجز محبت شمس محبوب مقصود تقطیر و معالجتی فاعلم صلوات		غلام میجوی از ان با سلام علیک
آیا کسی که هزاران هزار جان روان	همی کند زهر سو ترا سلام علیک	بوقت خواندن آن نامه به فرج آن بود	بخوان ز جانب آن آشنا سلام علیک
تومی فرامی و خورشید ماه در پی تو	همی دوند که ای خوشنقاه سلام علیک	بخاک پای تو هر دم میکنند سجود	هزار چشم که ای تو تیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که نهفت	ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک	گذشت این برای دوست ما جز این بود	ولیک بیشتر از ما جز سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شایان	هزار صلعت در رهت با سلام علیک	چنانکه کرد خداوند در شب هجراج	بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
و همی سلام که دارد ز نور دیت در آن	چنین بود چون کبریا سلام علیک	همی رسد بدل مومنان صیاح و سنا	ز فضل و رحمت آن پادشاه سلام علیک
که دید یک کشید این محبت ترین جان	که بادشاه کند برگدا سلام علیک	سلام از هر لطفست فضل و بخشش	شمار ز رحمت بی غمتا سلام علیک
و بان به بستم ازین راز غیب حل کرد	به پیشیت آدم ای مایا سلام علیک	چه شرمسارم از انان شمس تیز تری	که کخط کخط در دست با سلام علیک
محبت شمس محبوب مقصود			
نناز اگر چه جهان را خراب کرد جنگ	کجاست مست ترا از جهان خرابی جنگ	فلک زمستی امر تو ز در شب و چرخ	خواب گنج تو دارد چرا شود آنگ
جبار شکست او تو یا شکستگان باش	ز هر کرم که ز زمین بگردیش آذنگ	شندیده ایم که شایان جنگ ستانند	زمین ز شادی امر تو خیره مانده زنگ
وظیفه تو رسید و نیافت راه زور	بیا عطا بستان ای دل منور و چونک	کنار و بوسه رومی ز جانت بیاید	ندیده ایم که شایان عطا دهند چونک
ز سنگ چشم روان کرده و میگوئی	قلعه ست نهانی میان شمش و سنگ	دبان به بند که تامل دهانه کشاید	ز روی آینه دل عشق نه روزنگ
تعلقه ست محب زنگ را بدین روی	چو خطه تین دل آمد کجا بود زنگ	اگر به منغوسه تیز شمس دین جویاست	فرد خورد و جهان ایک مان چونک
چو بار دریم ره دل هزار فرنگ ست	محبت شمس محبوب مقصود		
چو زدن سراق تو بر سر از زینرنگ	چنان نباشد که دست یازد و چونک	مرا ز مطیع عشق خوش تو بونی بود	رسید بر سر من بعد از آن هر چونک
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید	با متجان کعبه آور بدست خود چونک	اگر زنده نظر لطف تو کبوه و سنگ	فراق میزند از سخت من بران چونک
ز دست تو شود آن سنگ حل و میدم	که می طلب کند از وصل تو جان او	ز لطف گر جهان در نظر کنی یک دم	شود همه ز رو گویند در جهان چونک
به آگینه این دل نظر کن از لطف	ز هر دو چشم روان گرد آب هر چونک	ز نعت من دل تو سدیت از آن	روان کند ز عرق صد فرات صد چونک
عصای جوهر تو گوئی عصای سی بون	بیا دید ز تیز تر ز من زه سنگ	ز بسکه روی نهادم بسنگ ز تیز تر	که آهن آید فرزند از زنج شونک
کنون ز هر جز نم سنگ بدلم لیکن	محبت شمس محبوب مقصود		
حریت جنگ گزیند تو هم در آ جنگ	که اینست گوید کوه است آنت گوید چونک	چه دست باشد که ز رو گس نماند راند	به سگ صلح و بدترین من با او چونک
بجویش آبی چنین خویش را خلاصه کن	بسوی جان دلم بر شمار هر چونک	ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین	رست طبعی که من با پیش چو چونک
نکردم از بوسش گر بیار د از چشم	و گر زنده همه بر سر دعا گو سنگ	از جام منغوسه تیز ساغری در کش	کجاست خاک دین امید هر چونک
دعای جانم نیست که جان فدای تو با	محبت شمس محبوب مقصود		
			که تا خلاص شوی از هوای نفس درنگ

۴۴۲

شدت و جهک فینا لانا جهاک
 بیا در آینه ام حسن بی خود را بین
 دلم چو آینه تست منجلی دارش
 مرا که صید هوای تو ام چو انگلی
 قوی همیشه بسن و جمال خود نگران
 ز تو هر آینه هر کس نجات خود طلبد
 بگوش شمس و ما دم لب تو میگویم
 مرا که دل بهوایت ننگد بر رخاک
 دلم که ز افی زلفت تو نیش ما دارد
 لبست که شکر و شکر آیتت در نیش
 چو شمس میوه و دل پاک اردر نگرش
 هتا نظرت و جدت صیقلی جهاک
 برویت آینه و تو بر آینه نگران
 حجاب آینه نبود و گر بود عجب است
 ترا حجاب نگردد مگر کس کورا
 ازان ز مطلع شمس آفتاب طلوع شد
 تو به سفر گیر و با پای تنگ
 عقل چو این دید بر وجهت نیست
 هر که ز اندیشه دل آرام خست
 یار منی زود فروجه ز خسر
 راز گو پیش خزان صبح
 هر که در و نیت ازین عشق رنگ
 عشق بر آورد ز هر رنگ و آب
 کفر جهک آمد و ایمان صلح
 چونکه مدد بر مدد آید ز عشق

مجتبت شمس مجنون مقصود

که کرده ام ز کدورات غیر آینه پاک	رایت و جهک فی کل بارات معنی
نظر درین سفر ازین ل غمناک	اشم رایحه منک من غرار تمم
بخاک تیره مینگن بر بند بر قراک	افذت ناظرت منک فی الهوا فیها
که حسن روی ترا جز تو که کند اوداک	به اصوم و افطره الهیه امیسل
منم که از تو نخواهم بغیر استهلاک	انا انخسینة فی الارض من خلا قلم

مجتبت شمس مجنون مقصود

بدست وصل تو جیب فراق باید چاک	بیا که در فراق تو ام دلیل نیت
بجز لبست نشود بر جراتش تریاک	کش قدم ز سرمه این کبر خوری قدم
لب رسان چو جاتم تمیختنی بنفک	بدیده دیدن رویت محال می آید

مجتبت شمس مجنون مقصود

کجا تجلی پاک و کجا صیقل خاک	زهی عنایت عالی و عشق مشوقم
من البدایه حتی جیل فیه اوداک	منم چو آینه ات بس حجاب کیت بگو
که بر جمال تو حجاب شود خوش نگاه	په باشد آنکه حجاب خست تواند شد
ز رنگ ما و منی آینه نباشد پاک	من از کجا و هوای مناظرش ز کجا

بجر مربع مسدس مطوی تقطیبه متعلق متعلق فاعلات

صبر فرو افتد در چاه تنگ	جز من و ساقی به نماند کس
با دل دیوانه که کردت جنگ	صد در خرابات کسی را بود
کشتی پر ساخت ز پشت تنگ	و آنکه در اندیشه یکت جو زرت
خوب بفروشش در بان بید رنگ	کون خسری دم خوری گیر و رو
باده ستان از کف ساقی تنگ	منم تیز شمس شمس من

مربع مسدس مطوی

عشق زواید ز هر آینه رنگ	عشق کشاید پهن از جدول
عشق بزود آتش در صلح جنگ	عشق چو شیرست نه مکرونه ریو
جان بر هدازتن تار یکد رنگ	عشق ز آغاز همه حیرت است

و جدت تو آنکه اتی اذ انیت هوا
 ولست بجهنمی فی هواک غیر هواک
 اذ امرت بجهنمی و وبالاراک لراک
 اذ ارایت وجودی و جدت تو آنکه
 ملاک یون صیامی مجسد و الهی پاک
 انا الذی بوجودی تحرک الافلاک
 لما یكون ظهوری بعزتی لولاک
 مرا و من ز غمت خود قنات طلال نقاک
 که نارون بر آید چو پانند بر خاک
 اذ آنکه جانی و جان یره کی کند اوداک
 که روی او نه نماید چو بود آینه پاک
 که جز در آینه ام حسن خود کرد اوداک
 و گر حجاب منم کیت نظری جهاک
 که مهر را بنور زده در حجاب نگاه
 ولیس مقصدی یا نیتی سواک سواک
 که دوست تصدق انا فاق و انجم و فلاک
 چونکه کند جنگ ترنگا ترنگ
 کورده از صدری از نام و رنگ
 او خسر پالان بود و پالانک
 ز آنکه کلیدی نبود بید رنگ
 آنکه دلم راست از و هوش و رنگ
 تز و خدا نیت بجز حجب و رنگ
 هر دو جهان را بخورد چون رنگ
 نیست گوی رویه و گاهی پلنگ
 عقل در و خیر و جهان گشته رنگ

<p>در تبریز است دلم ای صبا آسی ظریف جان سلام علیک گر خطابی نمیرسد بی حرف آه از تو بر تو هم به نفسیر شمس دین پیش دوست و شریک عشق شاهیت سخت غیرت پاک عشق را ده مقام می گویم موشش تقویت و چارم صبر هشتمش مسکنت نهم عرفان گفت شمس این جوابت ای عزیز بگردان شراب ای منم بیدگ تو صحرای دل بین دران طره خوان که از رنگ عقلی که بود اصل این برده می کز اذبستان حق تو گوئی که بیدست شیشه که دید قطار شتر بین که گشتند دست ره سیرت شمس تبس بر گیر</p>	<p>بجز خفیف مخبون مقطع مسیخ تقطیبه فاعلان مخا صحن فعلات ان طائی و مسخه بیدیک پس برسان بر چاشند از لبیک آه المتعاشات منک الیک دارد و درو بسنده چیت بگو</p>	<p>خدمت ما را برسان بید رنگ انسا الروح و الفواد لیک سعد گوید ترا که یا سعد یک قبله نوز وقت من شفتیک زانکه پیدا شده هست فی عینیک و اثر اندر هوای او افلاک ترس و میست دیده نناک علم دان ای عزیز طالع پاک عارف حق شوی فداک و درک که پذیریش عاشق و جلاک جوئید بوی دونه بنید رنگ نه قدسی که افتد بدست نرنگ باندست بیرون زیم ننگ که از جام خورشید و از دندنگ ز سفاق غرابت ز ساقی رنگ همه شهر رنگ اند تو هم بلنگ بجمله چو شیر و سبوات بلنگ</p>
<p>عشق مزج بلند پروازت با تو ای یار گر کنی ادراک بهت تقدیم نجسم ای او ک و همین هم گویت بیباک چون شناسی تو نفس خود بقین</p>	<p>عشق مزج بلند پروازت با تو ای یار گر کنی ادراک بهت تقدیم نجسم ای او ک و همین هم گویت بیباک چون شناسی تو نفس خود بقین</p>	<p>عشق مزج بلند پروازت با تو ای یار گر کنی ادراک بهت تقدیم نجسم ای او ک و همین هم گویت بیباک چون شناسی تو نفس خود بقین</p>
<p>بسم تقارب مثنی مقصور تقطیبه فعولن فعولن فعول که نبرد و چنگ و ترنگار رنگ زهی دشت بید دران کنج رنگ چو حلقه ست بر دور بران کج رنگ که فی حربه بنی اسخا ز جنگ شراب و دلارام بگی رنگ ندانند افسار از پالنگ</p>	<p>عشق مزج بلند پروازت با تو ای یار گر کنی ادراک بهت تقدیم نجسم ای او ک و همین هم گویت بیباک چون شناسی تو نفس خود بقین</p>	<p>عشق مزج بلند پروازت با تو ای یار گر کنی ادراک بهت تقدیم نجسم ای او ک و همین هم گویت بیباک چون شناسی تو نفس خود بقین</p>
<p>آسی شریف جان سلام علیک ای که گذشت روی واپس کرد گوش نپسان کجاست تا شود زین صمد در گذر بگردد کوه چون به بستم در بان سلامت شمس تبریز راحت دل است</p>	<p>دی غریب زمان سلام علیک کای ز هجرت نغان سلام علیک از جان نسان سلام علیک تا به بینی عیسان سلام علیک جانب گلستان سلام علیک</p>	<p>ای سلام تو در نه گنجیده روز فرسود از عشق تو گوید بر سلامی که در جان شنوی من ز غیرت سلام تو پوشم ای صلاح جان صلاح الدین</p>
<p>الا ای روز ترش کرد که جوهر را نخل دور گام از حوض کین سلایم سوزی</p>	<p>بسم مزج مثنی ساقم تقطیبه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن که ملک کنی شیرین می تانی در بی کابل یکی میرفت در چاهی چو دره دید آفتاب</p>	<p>بسته بدمی که خود صلا نم لادام کل را از گردون اگر دشمن این بر تو کل</p>

دلا خود را در آینه چو کز بنی هر آینه
خوشی در نغمی تستای جان در اثبات بیرون
خدایا دست است خود بگیر از درین مقصد
ز بعد این میستی چو کار من تو کردستی
بقا اند بقا باشد طریق کم زبان اول
بهر خط ز تازی با قلمی رود سیر
چو گذشتی تو گردون ابدی به چرخ
و در نور طبیعت ما در او شریعت را
شمس الطاعت، لطافت از انم بقا اول
بزیه هر درختی در شسته به روی شه
در آنگه ز شاد میا درون جا که ان خود
در ان خلوت که خوبان ایجا خاص نواز
همان تپان او را در ان این عالم کی غایب
چو این کلمه ای کی همز عکس آن روی
سجان پاک شمس الدین خداوند خداوند
کنون از هر چه بر پایم چنین بند نیست
بسود ای چنان سختی که مشتوق از سستی
ازین سوی از آلودی جان روح نادر
چنان حلی و تکیننی چنان مبر خداوند
بر گاه خدا نام که سایه آفتابی را
هر آنکو صبر کرداید ز شوتهاد و برین
چو شخصی که در روزی یکی را در شکون دارد
و او گوید ز سرستی که آنرا تو بدیدی
چو بازانم یکم نازد و با این شخص سازد
همه که ازین حضرت بسجده زفته و رست

تو بشی که ز آینه تو خود را بهت کن اول
از آنجا که می آید نگر و شکل انی جل
ز مستی آن کند با خود که درستی کند قبل
تو کل کرده ام بر تو صلا ی کامل قبل

بشرح مثنوی سالم

ز صیاد وقت پیری که باشد غیب اول
به بین تم ماه و چون را به شهر لاسکان اول
چو سپارد و در میت را با بان سرو جان اول

بشرح مثنوی سالم

میسی یوسفی آمد به طبعی گلغذاری اول
مشال دانه ای در که باشد در انار اول
بود روح الامین جاس تجریش در ده اول
برون آرد ترا لطفش ازین تا یک غار اول
تو خاک میخوری ایجا ترا آنجا چه کاری اول
که بر نام ازویابی اگر خواهی قرار اول
ز یادش مست و مخوم اگر چندم زار اول
به دستم داده بود از لطفش بل سار اول
که آرزوی که هاست آن سال و بار اول
که دیویش بران صبرش تا بد بود تار اول
بما آرد که دل زانست بی او خور تار اول

بشرح مثنوی سالم

بدان گیره طبع ارد که او خوشتر بود اول
که آن جلوت یوستی که تو قسمی آنگل
و گریار او نپزد از این ز حال حال
برای دید این لذت که ز شوتهاد و برین

مجموعه را درین هستی که نبود در عدم
تو آن بطنی کن شتابی ستاره هست آبی
گرم زیز و زبر کردی خود زدی که کردی
تو ای شمس تریزی درین شرق زمین

کجا باشد صاحب دل و در اندر کی من اول
زبون کنش شد با کسی که خورشید
شونوی شمس تریزی گمان بردی از چرخ

نگنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
نیزم او چوستان کنار و لطفها باشد
چو از زبانش در آن بد کند چاکش سکران
کاتان در جهان شقایقهای گوناگون
بنگ تری قصبی کن عشق آن خد او ندی
بخاک پاک تریزی که اکسیرت خاک
شمال چنگ هزارم هزاران با دام
گردد مرکبم بودی بزیر سایه آن شه
چو من یم عنایتها ز صد غیب شمس لکن
عنان مرغ چنان برافت جان شد در آفتاب
امیدت ای غمگین کج ناگهان آید او

تو گویی کاین بین خوبی زهی صبری اول
بدر که باز آرد و تخم دوستی کار اول
سروشته صبوری را به بین بگذر کردی
بفر صبر باران به بندی حرص باران اول

نه روید شکر هرگز چو کار و آدمی خنقل
تو آنی که ز برای با همیزد اورگ انخل
که صحت آید از روی چو مهره شود
نه آن شمس که هر سالی خست آرد شود
یقین اندر یقین آرد قلند بگجان اول
چو او را سیر شد حال از انوسی ان اول
رویش بر غیش باشد هر جان در ان اول
یکی سر دل آویزی ترا آمد عیان اول
دل بر چشمه حیوان تخم در لاله زار اول
ز عشق روح جسم خود ز سوداها شاز اول
بگیر و آب آتش ز عشق هم کنار اول
نکات ان تخت خوبت دار زنگ عاری اول
بنفشه زار را از خاک با دو آب نار اول
که چون طبعی ازویابی کند آفت کنار اول
که جانها یابی ابروی کنی جان انشاز اول
به سخن عشق انگیزش گزنا لید زار اول
هزاران شاه در خدمت به صفها قطار اول
شدم مغرور و خاصیت و مجنون جان اول
بچشم صیرت افتاده نه در چشمش عیار اول
تو این جانرا بصد حلیه میکنی دور اول
عوض بدست او جان آن سوی اول
درین عین اندر شوی که این است بی جان
جایک که در آرد کزین سوزاند او گل
به بین حس صوری اصبوری بود شکل
بشنو نفس اران امثال است من گل

کسی را چون هی پندی شو تو ترس از نی
 ترون تنوخته کانی بدان تاویل میزانی
 امروز بجهاد آردوی تبرستان این دل
 دوزیر دشت گل ای باد همی خور باد
 بندگرت گشتم ای سبزه قبا سے من
 چون خانه هر مومن عشق تو در ایشان
 امروز بفضل حق چیزی گرتستان این دل
 گریه شکسته دل از رحمت آب گل
 گرا از خبری دل زار بوده هست برقی
 معلی شده سنگ چون دو خوران سو
 عالم همه قلابند در قلب همی لافند
 رادش پر نورانی حق تا شود او جان
 دندور درون آمد دز پست برون آمد
 احوال من بیدل بشنو تو زمین ای دل
 بنواز تو آن نی را بگیر تو آن دن را
 در عشق خطا میکنی کانیست تو اب تو
 که برین آن جورا می تو بخ خوش خوش
 چه کارستان که داری اندرین دل
 بهاران شد زمان گشت آمد
 در آب و گل فرو شد باطلی لب
 حجاب همیشه آمد دل ای جان
 خمش کردم که در فکر ت نه گنجد
 زهی ملوز عشقت خسانه دل
 شود مست مدام انگس که ساقی
 چون دل مرغ غمت را دانه گریه

صبوری گرت قندی پای جان این جان
 خلاصه بر میدانی برات ویل شو جان

بر چون کین چو نداشت زنی سو کین نداشت
 صبوری کن کین تیزی شمس الی تیزی

بجز شمس از غرب تعطیه مفعول مفاعیلین مفعولین

از خوردن آن با ده زیر زور برستان این دل
 پابسته بگرد تو همچون کسرت این دل
 بر خطه اشخ رش بر بام و دست این دل

از بس که فی مشقت نالید درین پرده
 از پرورش آبت ای سحر حلاوت ما
 شمس اسحق تیزی تا بنده چو نور نیست

بجز شمس از غرب

امروز بفضل حق اندر حضرت این دل
 امروز درین منزل جمله حضرت این دل
 تا در تک آن دریا پامین گرت این دل
 در آتش عشق حق خندان چو زرت این دل
 در جلوه کیوان بابا با این پرست این دل
 دل را چه درون بیخون جمله نظر است این دل

گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل
 تلخیش بشد شیرین مانده شکر تین
 تا بود درین پیکر بودش تن با پوسر
 جمله صدق خالی پر نقش و اشکالی
 بالمش حق و پرش حق بی حق نبود حق
 گفتی که تو از دل فری چه خوش فری

بجز شمس از غرب

در عشق بت مرده و صد چرخ زین دل
 خوبان خطائی را میکش نخبت این دل
 که گیر دستانش زلفت چو سن این دل

بر خیز و برو اکنون با جان دل بر زبان
 با ساعه و با تم قم می نوش چون مردم
 خاموش اگر هستی اندر طلب صلش

بجز شمس از غرب مفعول مفاعیلین مفعولین

چشمه دائم تا چه کاری اندرین دل
 سرش را می نخاری اندرین دل
 که تو میر شکاری اندرین دل

حجرات عزت از بستی زیریرون
 دل از افلاک اگر افزون نبوی
 ز بجز دل هزاران موج خیزد

بجز شمس از غرب

منور از زخمت کاشانه دل
 و در مستیش از میانه دل
 دو عالم سرسبز شد دانه دل

غم عشق تو آن گنج خرابست
 دلم پرسان بجز بکیرانست
 ندانم جان ز جانان دل ز دلبر

از علی کین نوناشد ز حق چند کون بلبل
 بشتر خسی ملک خیری او شاه مستمبل
 امروز درین ج دارنگ گرت این دل
 از ذوق فی مشقت همچون کسرت این دل
 همچون صدقست این تن همچون سنگ این دل
 ذراتش خورشیدش همچون سحرست این دل
 امروز درین از خود اندر حضرت این دل
 امروز درین کیران صد چون مست این دل
 امروز بمبر و جان نند و شکرست این دل
 اکنون هر چون جان شد بی پاست این دل
 این عاشق ز هر چه شس سیرت این دل
 یک مایه در گفتم چون نورست این دل
 هم نیز گفتی او چون بی اثرست این دل
 خواهم که ز هم زودتر از غلقت تن ای دل
 صد سوز و دو صد آتش خلیق فکری این دل
 میگردد تو چون جان باغ و چمن این دل
 میکش تو درین رش صد در دامن این دل
 چه تنهایی نگاری اندرین دل
 بغایت آشکاری اندرین دل
 نکرده ای شهر یاری اندرین دل
 جوا هر تا بیاری اندرین دل
 چو در صفت دل شماری اندرین دل
 که مستورست در دیرانه دل
 تویی ای جان و دل در دانه دل
 کسی کانت در دیرانه دل

چون

من آشفته در تیرا دل	غیال روی اورای پرستم	گرش نبود بگفت پروانه دل	بر شمع رخس دل ره نیابد
نیستادی برون افسا دل	بمحر جز مثنی سالم تقطیع مستغفلن مستغفلن مستغفلن	بمحر جز مثنی سالم تقطیع مستغفلن مستغفلن مستغفلن	اگر خاموش گشتی شمس عشق
دور شدت پیکر دوزخمت مثل	شکران خدای را که او در صفایم	الماجد العزالی مخفزانه یوزل	اگر قد الفی قدزانه نعت الازل
دانه زار نهان کنای بی شب بدل	آن کار ساز چشم جان می سان از جان	لایبغی غفرانه الا با خلاص العمل	رب تعالی شانه مستوجب احسان
دارنده خورشید زنده حوت و حمل	پوشنده عریض گنه شونیزه روی سپه	قد فاق جل جلاله عن جد اورا کفعل	عم الموری فضالا عنی العقول جلاله
ما قد بیهستای پیشین بر تقد و غل	شرعی ای بی بند و راهی نخی بر	ایدرک من سلطان لما تجلی للعبیل	سلع الی غفرانه و انظر الی غفرانه
هم ترش جان از هم بخت و خیر عمل	بزم نغمه دلشیل از هم لاف دور و شان	تسکت باریق لیسقط علی الما من عمل	تد لو صایح لیسقط علی الما من عمل
مقصودم کنم کمان بر دوزخ و دین و دل	از ما دور و بیگران بر خواهی آفرین	من لم یزل بین الموری یو علی خیر العمل	صلی علی شمس العدی صلی علی بدر الدجی
ای از کم سپان ل می پرست آرام دل	رجز مثنی سالم		ای ولی حسان ل می پرست آرام دل
آن هر دور تو غرق شد ای دنی انصافم	بر کز دل تن حلقه شدت کدم هم غرقه شد	دوی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل	و اما نده از کم تو ای هر دور علم رام تو
رزش تو شب نامی از خرم تو ایام دل	ای گوهر دیکه دل چه جان چه جان	دین ل اندکیش تا تن رسد بر نام دل	ای تن گرفته پای تو وی جان فتنه دل
کاد سپاه آسمان ناکت سید علام دل	از بارگاه عقل کل آید همه با ناکت دل	چون فقط در بیم جان چون شنی در جام دل	ای عاشق و مشتوق من غیر عشق آتش دل
خطبه بنام شه شده یوان پر از حکام دل	زان جمله با صفت شکر کوفته ایوان تن	پرخونده صحای او تن گشته خوان نام دل	از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
تا از دلم واقف شد ای روز خاص عالم دل	گر سر تو زه نغمتی من گفتنیسا گفته	گر زین انجوت کم کنی خوری سیت آرام دل	ای قیل و قال چون کوهی شاد چون کوه
در نه شدی فهم از دلم هم دران هم ایام دل	خامش که لب استعجاب بسته آب کلم	دوی اول پایان دل بر تو بود انجام دل	ای محبت بران دل شایه دوی سلطان دل
خونم بچویش آید کند و بجوی تن قطن جل	رجز مثنی سالم		این بود العبد کافه خزان آفتان نخل
مس زر کانی میشود و شه با نعم الهدل	مردار جانی میشود پیری جوانی میشود	دین عشرت همچون نگار زمین شمشیر جل	این قطن و موج خون نگار صحرای از مجنون
بر چرخ یک بهت بوسه بین چرخ بر راه جل	در شهر که سلطان بود دین شهر سلطان	ای سحر می شای آن سوی صبح چون خورشید جل	شهری پزار عشق و فرج در دهر سحر جل
بر آب یکایکی رود دعوی خمی و جدل	نی قاضی زنی سخنه نی میر شهر و محاسب	کاخنا بناش علقی و انجانه بنید کس خلل	رود و طبیبان ایگو کاخنا شمارا کار نیست
گشته است ابرت سایبان آغوش خات جل	بمحر جز مثنی مطوی تقطیع مستغفلن مستغفلن مستغفلن		ای شمس بر شاه جهان می نهستی تیز بیا
یقطع عن شار به کل عال و قتل	بات جیبی سکر الا بنفور و کسل	کارندارم جز ازین گر بزمیم تا با جل	باده و دمی قی جان باوه بید و غل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم جل	اصبح قسلی سهرامن سکر منتعز	غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم عمل	باده چوز رو که زدم ساغر پرده کزیم
من سخی الیوم کرمی حسا تا آرام جل	طفت به صغر اقرت به منتعز	باده خرم ملک داده حق سندر جل	ای قبح امر ذر طاق طر بنیت بیا
ور و حنا کماتری نی در جات و دل	لوانا مرقع و شملنا مجتبع	کیست است کند لیکت چون جام از دل	مست خوشی هم چون ز چنان است که
من شکر منتفع شاد به حیث و جل	عشقک تد جاد و لانا نم عذا جاد و لانا	از دل و جان تو بکند هیچ نمی شیخ جل	توبه با جان هم تو بجا بهیست و جو

<p>بحد که مسجور بود فتح بود شور بود بس بود اعیانست شمس جان بدین عشق</p>	<p>در دل طبری روش شرح بود از قدر باوه ستان کرد گران عریضه از در و جلال</p>	<p>یا اسد عن بسا فتم ما سن لانا اسکت با صبا کفری و صحت کفایت</p>	<p>میک تو ضنا غاصت لانا کل نزل بوت رحیق صفا قدو ال با وصل وصل</p>
<p>رجز شمس منطلوی</p>			
<p>با بگ زدم نمیشبان کبیت در خانی دل گفت که این خانه دکان برقیست چو</p>	<p>گفتم این شمع تو است ای رخ تو نقش گفت کبش تا کبش هم کبش هم کبش</p>	<p>بستم من گریه جان بر دم شمش ناخت از آن حرکت جان بر دم</p>	<p>گفت منم کز رخ من شده مشغول موم عشقت کجی موم خود را تو بصل</p>
<p>داد سر رشته بمن رشته پزفته تو من گفتم همچون گران ترشی گفت بدان</p>	<p>من ترش مصلحتی ترش کین من هر که در آید منم بر سر دوش زبم</p>	<p>رجز شمس منطلوی</p>	
<p>دوست چو نمجو مرادوی خود از در دل زان خدا گفت عیان سپنج بگم بجان</p>	<p>بوی شترت گذشت از سرین دل نه زمین نه بسا گنجم در فزون دل</p>	<p>گر توبی اصل ز شاخ تر و از اصل می نقش دل قطره بود سجود و زره بود</p>	<p>خیز تو از هر طرفی گیر تویی من دل چشم اگر باز کنی باز شود دیدن دل</p>
<p>چشم سر خورد بود چرخ وز زمین انبرد تو طلب طلب است درین چشم خورشید</p>	<p>جز که دل از نظر کبیت درین کس دل بگذر از کون مکان خسته بجان کس دل</p>	<p>دل که ازین می تخورد باشت مستی ز خود دل که در نور بود جانش مستور بود</p>	<p>تیغ خود او سپرد خود خود و جوشن دل آب حیات است این آن کم در گلشن دل</p>
<p>ساتی او جام همواره همو طرب او شمس تبریکه از دیده اغیار است</p>	<p>حاله گشته ز خوم دمبدم از برون دل ضعیف دل ا بنود کاسه و صحنی بجهان</p>	<p>بحر جز شمس منطلوی تقطیبه منقل منقل منقل</p>	
<p>حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل موج ز نور روی ل پر شده بود کوی دل</p>	<p>با بگ رسید کبیت این گفتم من غلام کوزه آفتاب مرگشت کینه جام دل</p>	<p>شعله نور آن قمر نرفته از شکاف در عقل کل ارسری کند باول حا کبری کند</p>	<p>بر دل چشم بگذر ازین ننگ نام دل گردن محفل صد چو او بسته به بند دامن دل</p>
<p>رفته بچرخ و لو که کون گرفته غافل نیت قلندر آن سپر کوی تو گفت مختصر</p>	<p>خلق گشته سلسله از طرف پیام دل جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل</p>	<p>نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش جمله کون است گل گشته زبون بسته دل</p>	<p>روح نشسته بر دوش می نگرد پیام دل مرحله باشی فلک است یقین بکلام دل</p>
<p>از تبریز شمس من جان بر عارفان تو مرا می دیده دست بخوابان بهل</p>	<p>بحر جز شمس منطلوی تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن</p>		
<p>چون خروسم که طاعت بکند وقت ریشا عشق جیبی بشرد وصل</p>	<p>چو رسد زوبت خدمت نشوم بیچ بخل نه چو زانم که بود نعره او وصل گسل</p>	<p>چون کنم خدمت شد آید رومن میدم من ز از خوش او یکدیگر و شرم گفتم</p>	<p>جان ترا به پرورد ازین ابراهام دل گر چه آفتاب گلامی است نیم پای بگل</p>
<p>سنة الوصل تصیر عجل منحل ناول با کاس نهار او جبار او قسا</p>	<p>رجز شمس منطلوی</p>		
<p>ره ماجا ده او دره ماجا ده او خارین ره هم لیس من میگویم</p>	<p>سنة البحر طویل و بدید و حمل لا یجان ره قاس بجایک قتل</p>	<p>یلا را کاس جیبی و طبعی دید شتران است شد یغند بین تعین حمل</p>	<p>فعلن منقلن او فعلاتن و فعل زاشتر مست که جو یاد ب علم عمل</p>
<p>دم او جان برت ز در خدمت پذیر شتران و حلی بت این آب گل اند</p>	<p>گر می نام گریش ز خورشید حمل نه از ان اشتر عایم که گویم حمل</p>	<p>کار او کن نیکون است شوتوت عمل پیش جان دل با آب گل را چهل</p>	<p>کلی قلب او راه وجد الصبر بصل فعلن منقلن او فعلاتن و فعل</p>

سهم اول

ناقده الله بزاده بد عای صلیح
 سوی مشرق نریم و سو مغربیم
 یا منیر البدر قدا و صمت البلبال بال
 کم اماوی انظر و ناقتبس من نور کم
 کل امر من حق مستحق نافع
 لیس و اسما صفر باطل سمیست
 ما علیکم لوسرتم لیل العت الموی
 دولت همایش همسایگان افروزه شو
 کل شے منکم عندی لدی طب
 صد هزاران همچو باغ فردین دریا دل
 بر نواحی فوج فوج اندر گوی یا شیشه
 شور می فوشان نگردان خاشاک
 ای که کالیوه کبشتی در جهان با ترجمان
 اتی سر پرده معنی زده بر اوج جهان
 نکتہ از اثر حال بگویم با تو
 دیده دل یقین مخزن اسرار خدایت
 گمردانی به یقین ناظر و منظور قوی
 مطرب عشق دنیا و دین این پرده دل
 مولانا غرق بدریای ولایات محیط
 سوی آن سلطان خوبان الرحیل
 سوی آن دریای مروی بقا
 سوی اصل خویش یعنی بوجده
 همچو مرغان غلیس ای سوی هر
 خانه و فرزند و بستر ترک کن
 رفت عمرم در سر سودای دل

جهت معجزه اوز کر گاه جبریل
 تا ابد گام زمان جانب خورشید
 بان دوان ناقده حقیر تعرض کنیدی
 بده بنشین و بجنبان سر و میگوی بلبل
 رحل مثنی مخبون محذوف
 قدر جفا جذبا من طور انوار الجلال
 ینفع الامراض طرائیل منه الکلال
 دعوة المتعین خال خدقہ الدنیام
 ربایقون طبقاته فواللیل الرحیل
 منع جانهارا بنجشد که زوش برید
 بحر رحل مثنی محذوف تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
 تا چه باشد آفتاب منی ان ایوانی
 گماه پشته گاه که از جبهت از غوغای
 جگم گشت آن کو مرد اندر پای دل
 اگر دامن پری می شک ماه و مشتری
 بحر رحل مثنی مخبون مقصود تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 نرسبت عروه و ثقی زده بر صو حال
 اثر نور جهان در صفت نور کمال
 بسجده دل کن و بگذر ز همه کید و با
 گوهر پاک قوی و در گران سنگ سفال
 بنوای ره عشاق ز از طبل و دوا
 بحر رحل مسدس مقصود تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 سوی آن خورشید تابان الرحیل
 مرد و ارای مردمان بان الرحیل
 جسع یاران همچو باران الرحیل
 زانکه بی سربیت سامان الرحیل
 بحر رحل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
 ذر غم دل نیستم پروای دل
 مل بقصد جان من بر خاسته

تا نبرد ستران سطوت شمشیر جبریل
 شمس تیر زین ساید تبوا سر از رحل
 بالوی زلزله لقی فاعلن من از زلال
 لاسری منه جمال للعدی منه طلال
 من شکا خیر لظا غلبتقی ما از الزلال
 جذا انور اکون الشمس فیه کمال
 یا لغوسا قد تفرج حسن رباب الجبال
 انظر و نا انظر و نا استحق ما از الزلال
 منک طلبت کل رض ان اسحر الجلال
 میکشد جان ازین کل تابیر بالای دل
 هیچ موج چون قرار جوشش کرمای دل
 آفتاب دل بری آفتاب های غمخانی دل
 هیچ دیدی شیوه تولاق سودای دل
 نقد معنی زرد و پیش صرافان فعال
 نور خورشید بنامیم تبو چون فیض طلال
 زبده روح تبوی یقین اهل کمال
 غمها بود که معراج نمودی بوصل
 از میان دل جان نعره که اقد تعال
 گوهر پاک بر آورد ازین بحر زلال
 همین سبکت ای که انان الرحیل
 صبح شد ای پاسبان الرحیل
 خاک بجان گشت با جان الرحیل
 کترین عاشقان بان الرحیل
 اسپ داشت زین دپالان الرحیل
 من نشسته تا چه باشد رای دل

باز

دل ز حلقه دین گریز زانکه هست	حلقه زلفین خوبان جای دل	گردا گردم که دل را گرد کرد	کورد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام	تا به بینم صبح دم سیاه دل	قد من همچون کمان شد در کعبه	تا به بینم قامت و بالای دل
آن جان یک تابش از خورشید جان	این جان یک قطره از دریای دل	لب به بند ایرا به گردون میرسد	بی زبان هیچای دل بهیای دل
پیشتر آبی جلال تا برسی در کمال	بحر غمخ شمن مطوی موقوف مختلن فاعلات مختلن فاعلات	صبر مکن در همه هیچ برم از طلال	
ملک جلال آن است خج ذوالآل آن	راه تو چون عاشقیت از تو نیند زلال	منگر در قال با بستگر در حال	تا تو ز ما دبری گردد قال تو حال
تو کسری هم پدر ناسه منی هم شکر	هست ترا با منت هر دو صد عم و خا	عشق تو بی عظمت پاک ز هر عظمت	عشق تو چون آن سرست جو از زوال
طالب حتی ز من در نفس این بدن	مرغ ترا زین نفس من برانم منال	گر چه که هستی جوان پیر زانی بدان	چونکه حقیقت شدت بگذرانین بر خیال
نیست خدا را مکان جز که دل بندگان	و این دل را اصل تا رسد ز رو صفا	خار را گل به بین جز مرا گل بین	زشت مرا خوبان شنو این را حال
یار هست آنکه او باشد شریح جنت	دارد در جان ازان ملک حقیقت	آن کس کو دید این ذوق بشین این	گردو با صد بان سون بس گنگ و لال
خاصش کن ای جان در طلب جان جان	تا که ز شمت رسد نه نفسی صد مثال	بچه شیر غریب پیشه شیران گزین	تا نه شوی تو قرین با سگ گرگ شغال
تا نزد آفتاب چشمه نور جلال	غمر غمخ شمن مطوی موقوف		
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار	خاندن شستن کنون هست با بال و بال	میخ کشید آفتاب خون شفق در بر خیت	خون نهران شفق طلعت اورا حال
چشم کشا عاشقا بر فلک جان بین	صورت او چون قمر قامت سرچون بال	عرضه کند هر وی ساغر جام لقا	شیشه شده دل ز لطف ساغر ارمال
تا که کبودت صبح روز بود در کمان	چونکه بشد غمزد نیست در گریل و قال	چشم پر از خواب بود گفتم شاه شامت	گفت که باروی من شب بود اینک محال
تیز نظر کن تو نیز دید خورشید جان	در نظر من نگرد تا تو به بینی جان	در ربع قرص او صورت شد شمس دین	از نیت تیریز کوست سعد مبارک لقال
جان من و جان تو بوده یکی ازانل	بحر غمخ شمن مطوی مکسوف تقطیبه مختلن فاعلات مختلن فاعلات	گرد و روش مرتزاد وقت فاش لعل	
جمله هم بوده ایم پیشتر آفتاب و گل	گشته ز هم با جدا از پی درص و گل	جمله ز چون نهان آمده در چون عیان	تا که شود کار با پنجه تمام از عمل
ما مثل جوی آب آمده شین و شاب	در نظر خلق اگر چه خوری در و گل	صاف بدیم و شدیم در درین خاکدان	تقدیریم و شدیم ناخوش و قلب و غل
باز همانجا رویم باز همانجا شویم	تا که ازین خاکدان باز شود جان ل	هست جهان جهان نجر از خاک و باد	آب شود عاقبت از وقت تا رحل
حل شود این کوته وقت گلخانه شیت	نیست شود آسمان ریزد ماه و زحل	جسم چون چندان غمش زود گدازد ازو	گرم شود آفتاب شکل خود کون محل
چشم تو با چشم من هر دم بی تیران	بحر غمخ شمن مطوی مکسوف تقطیبه مختلن فاعلات مختلن فاعلات	گودید در درین عشق سجت جواب ال	
گاه کند فریبم تا ز روم در جوال	چون کشم سوی پیش من کشم کوش	چونکه نهان کرد روی تا که کشم چون	شغال
چون نگرم سوی خود گویم ای بیست	چشم منم سوی مال او هم گو شمال	سر زین ای آفتاب از پس کوه سحاب	هر نظری را نامابی سخنه سحر حال
باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک	منع مکن از جبال پر تو نور جلال	گویش ای آفتاب بر همه دلها تاب	جسد جان زره نور خورشید اعیال
باز هم گشت هست هیچ گو دست تو	غمر غمخ شمن مطوی مکسوف موقوف		

طرح شده در این کتاب از این شمس تریز است که در این کتاب دیده اند

باقی این باب در شب زود فرود آید

<p>خانه دخل او بود کوشنا سجد جمال چهره چون زعفران اشک چو آنبال پیشگه عشق روز خیز صفت نعال تافته ازناه غیب پر تو نور کمال</p>	<p>ز بهر نی آنکس گنج کو بشنا سدر سه وز بهر نمان خانه را شا بد و نما کس اشک رخ عاشقان میکشدت که بیا این همه خوبی و کس بر رخ خال پیش</p>	<p>چشمه سینه حرام شوخی دزدی حلال بسیج از ایشان گو نام نه گیر و شمال روز چرا میشود تا بکند و صفت حال اشک رقم میکشد بر صفت نوال</p>	<p>شکستی این لولیان روز خیز و جمال اهل جهان شکبوت صید هر نفس اشک چرا میزد تا بکشد آتش ز روی رخ آینه دست سرخ مشوق با</p>
<p>مضارع مثنوی کسوت و تو</p>			
<p>ویحک بدر تمام رقیق نور حلال تیکر مالایری انت لطیف الجمال</p>	<p>یا نسجی مونس یا قمر الجلس تسکین قلب الوری تسکیریم بالوری</p>	<p>قد نزل المهری یا سندی رقم نعال عمرک لولا التقی قلت ایانو الجمال</p>	<p>عمرک یا واحد فی درجات الکمال روحک بحر الوفا لولا کس لم یصفا</p>
<p>تجلمه مچلایه کوس نقال شده دست پیش خلق و بشد آبروی گل</p>	<p>بهر مضارع مثنوی خرب کسوت تقطیبه مفعول فاعلات مثنوی عین فاعلین</p>	<p>داده نسیم عارض تو رنگ بوی گل دوش آب شد روانه ز غلبه بوی گل</p>	<p>تسکن اردو احم تسکر اشباحم ای برده آب روی رخت آبیای گل</p>
<p>آبی ز باغ حسن تو آمد بچوس گل تا شمس در انچه شد نمی شوی گل</p>	<p>گل لای حسن پیش تو روان دور و ازان از حسن و عهد گل نتوان یافتن وفا گل زیب دست و مجلس شاهان ستا</p>	<p>کیا باز اگر بلطف کنی جست و جوی گل مضارع مثنوی خرب کسوت</p>	<p>سازد هزار برگ گل وز عطران شود خوی برفتا و بهر رخ گل از هوای تو</p>
<p>تا چشم مانده بنید و گیر زوال گل اسرار عشق ببل و حسن و خصال گل در عالم خیال ننگب و خیال گل گشتند حوریلین همه چون خیال گل ببل خطیب زینت ماه و جمال گل هر چند بر کنند سما پر وبال گل در دعوت بهار بهرین امتثال گل میخند ز زیر لب تو بزیر طلال گل</p>	<p>گل را در رسید ز گلزار روی دست سوسن بان کشاده و گفنه بگوش سر گل آن جان نیست ننگب درین جهان درین کشاده جانب نشان برای گل گل کسیت قاصدیت بتا شیخ عشق زنده کنند باز پر وبال نو و هند مانند چای مرغ خلیل از پی فنا</p>	<p>نیکوست حال که نکو باد حال گل از کرد و فرودنق و طفت کمال گل ز آن سیدیم جامه جوئی صال گل گل حیت ز تو ایست ز جا به جلال گل هر جا را و فتاده ز بهر سوال گل رقصان هم میر ویم باصل و نهال گل زان صدر برگرده و آنجا هلال گل</p>	<p>آمرور روز شاد می امسال گل مست است چشم ز کس خندان باغ جامه دران رسید گل از بهر واد گل کسیت قاصدیت ز زبان حلال نسیرین و نرگس و گل خیری و یمن گیریم دامن گل و همراه او شیم اصل نهال گل عرق پاک مصطفی ست خاموش باش و لب کشا خواج خیر و آ</p>
<p>مضارع مثنوی خرب کسوت</p>			
<p>عقل علی هجران فخر القبا بل عقل ظاهر ارتقت کل الهوا ذل نور ناسه عن در که کل فاصل لسانی و قلبی عنده لیس بز ابل نخستین منسر و عین دلا هوائل</p>	<p>قد خن و اشتکی نکلذ الصخر باکیا لوان بشرار من هو لانا تلخت بحق وصال تو را قلب فقله وجودک و النما و ما تم سمه فانی لا استطاع زوره زایر</p>	<p>یا ویل روحا بضا و الریال زما نایسیرا و دست بالذلال عقل البرلم تو حش فلما با تقابل کینت بهما سر اولت بقابل بجسد جا جاتنا و اسایل</p>	<p>یا هیچ نفسنا بغوات نهضایل لوان فراقی حمل الطور و لصفای لوان قلبی اسمن جالک اثرت و حریت اسرار جری و لطائف تجدد بوصول مشرق با هر زری</p>

<p>ارید تراب من تراب فنا خلا زال شمس الدین مولا وسیدا چگونه بریندو جان چو از جناب جلال چو از سید پتو بسوی سلطان باز چنان لطافت اخروی موسی جان بخشید از آب شور سفر کن بسوی آب حیات چو کور کان هله تا چند ما با عالم خاک بین که قباب خاکی چه در جوار کت بگفت پیک خرد را خدا که پا برد تو کن نداد تو آوازه ده که سلطانی</p>	<p>مدبر نور العین من و کاجل بحر محبت شمس مقصود تقطیع مفاعلهن خطاب طفت بجانها پدید که تعال چو بشنود خبر از جوی طبل و دوال کسی که زو بشکاید زهی شقا و ضلال ارجوع کن بسو صدر جان صف تعال کنیم دامن خود پر ز رنگ خاک و سفال جوال را بشکاف و بر آرزو سز جوال بگفت دست اجل را که گوش حش تعال تیر است طفت جوا پتراست حسن جوال</p>	<p>اکل تری تیر تیر مثل ترا به در آب چون نغمه زود ماهی از ده خشک چرا چو زره نیاید بر قص هر سو بر سر پله ای مرغ سوی سکن خوش برود تو که مانیز میرسیم ای جان ز خاک دست بداییم و بر سما پریم بدست رست بگیر از هوا تو این نامه نذار سید روان شود اندر غیب امیر و مخیر آفاق شمس تبرزی</p>	<p>نلاکان جسم تعال روحی مثل وز و منت سزنی ز منی نو کا فل چو با گویج بگوشش رسد بجز زلال در آفتاب بقا تا زماندش زوال که از نفس بر پیدی و بار شد پربال ازین جهان جدائی بدان جان جمال ز کوه کی بگیریم سوی نرم رجال نه کوه کی که ندانی همین دوز شمال بیا و کج بگیر و دگر زرنج منال روان آدم و عالم ز فیض تو در حال چو در جهان زند آتش تیز زهی اقبال</p>
محبت شمس مقصود			
<p>اگر در آید ناگه صم ز سه اقبال چنانکه دی ز جالت بزار تو شکست میان لشکر جران که تیغ و تیغیت بر غم حرص شکم خوار خان نهد دست بوسه دم بهد شاه شمس تبرزی بیایا که بزم نوش بخشد فی الحال کسی که خدمت مروان نکند و نشد سفر نگردد بشهر وجود دعوی عشق بیایا که نسایم ترا طریق و مول ترا سعادت ادا دران حال و هلا</p>	<p>اگر رسد عجب امر ز هم زهی اقبال سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال هزار گاه کشد بی شکم زهی اقبال</p>	<p>نشسته اند در امید تو قطار قطار هزار گل شگفانند که خارست شود چو عشق رست بر آرد بک شود قلاب</p>	<p>اگر ز طفت نماید کرم زهی اقبال هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال رود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال بزین تو دست ارادت بدامن اقبال مرد در آتش سوزان کج سوزت پربال بیایا که شوی نیک بخش فنج قالی بیک نظر برساند ترا یابل کمال هزار عاشق اگر مرد خونبهاش لعل چو آب زفت بدرد با شگت گیر خال که دیده هست که شیرینی دود درون اقبال چو ابر عشق تو بارید در پی انشال بنفشه و گل نسیرت سرو با بر پال تیان سرو قد گلچ حمید احوال</p>
محبت شمس مقصود			
<p>بیایا که نیایی چو گل فتور و زوال بیایا سجان سپری تا شوی مگر ز جلال زهی تصور باطل زهی خیال جمال بیایا که رمانم ترا ز فل خیال</p>	<p>بیایا که نیایی چو گل فتور و زوال بیایا سجان سپری تا شوی مگر ز جلال زهی تصور باطل زهی خیال جمال بیایا که رمانم ترا ز فل خیال</p>	<p>بیایا که نیایی چو گل فتور و زوال بیایا سجان سپری تا شوی مگر ز جلال زهی تصور باطل زهی خیال جمال بیایا که رمانم ترا ز فل خیال</p>	<p>بیایا که نیایی چو گل فتور و زوال بیایا سجان سپری تا شوی مگر ز جلال زهی تصور باطل زهی خیال جمال بیایا که رمانم ترا ز فل خیال</p>
محبت شمس مقصود			
<p>چو آتشیم پیش تو ای طبیعت خیال که اصل مگر توئی و چراغ بر خال که شیر پیش تو بر خاک میزند و نبال بسو عرض شود قبه آفتاب لال که زو نصیب نیاید بر نفسم و خیال</p>	<p>چو آتشیم پیش تو ای طبیعت خیال که اصل مگر توئی و چراغ بر خال که شیر پیش تو بر خاک میزند و نبال بسو عرض شود قبه آفتاب لال که زو نصیب نیاید بر نفسم و خیال</p>	<p>شمال روح چو آب شمال تن کوزه تو در جوال گنجی و دایم را بدری هزار صورت زیا بدید از دل جان محبت ترا که از ان تنها بدون آید گویت که از آنما کیان بدون آید</p>	<p>شمال روح چو آب شمال تن کوزه تو در جوال گنجی و دایم را بدری هزار صورت زیا بدید از دل جان محبت ترا که از ان تنها بدون آید گویت که از آنما کیان بدون آید</p>

<p>صلوات عشق شنوهرم از روان طلال بر آوریم نغان چون فی تونم خرم وصال ولی مدام شمس که اورسانه بوال</p>	<p>روای احمد رسول گیرای عاشق همه چه کوس و چو طبلیم دل نهی مشیت چو آفتاب جهانی تو شمس تریز</p>	<p>بعرش و فرس سب باگن بو خلیخال در می کشایم از غیب خلق را زرقا که باشدش چو تو سلطان منده طبل</p>	<p>بصحن سینه ز ایوان ل بر بدن آینه بهل مرا که گوییم مجابیت ای عشق چگونه طبل نه تپد به پر که بنس</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>تعال یا مدو العیش و السرور تعال</p>
<p>تعال یا فوج الهم فاتح الال تعال تعال فادفع عننا خدیجه الدجال لکی تفرق فرعون سی الال تعال فکم لفضلک امثالهم بلا تعال</p>	<p>تعال انک عیسی فاحی مونا تعال انک موسی نشوق بحر روی نعم صفاتک لکن تصویرت بشر</p>	<p>سخا وجودک فی الفقر فتمی الال تعال تصون تعجنا من صمات الال تعال اما سفینة نوح فعدلا هو ال</p>	<p>تعال فادفع عننا خدیجه الدجال تعال انک داود فاقخذ زردا تعال انک نوح و نمن فی الطوفان ینخیل طالب دنیا وجودک الال تعالی</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>تعال یا فوج الهم فاتح الال تعال</p>
<p>هزار فتنه ز جان من گون شد حال کنون که دل بر بودی تا مجال مجال از انکه روی تو مهت و ابرو تو طلال ز بهی تصور باطل ز بهی خیال مجال</p>	<p>گبو و دشنو و بنشینم گریه بنخیزد بیک که شمه که کردی دلم بر بودی به پیش قدر تو سر و سبی فرو ماند خیال روی تو می نخت شمس تریز</p>	<p>کلنگ ازینما بازم که کین مجال تو گو بیا که بر آمد بام کعبه بلال چنانکه نامی بنالد میان میسقال گداز خسته دالانت گرفته بود طلال</p>	<p>خوش آمدی پسر مرا حبا تعال تعال ز مشک تعبیه خالی که بر تو داری اگر حکایت نغمه های دل فرو خویم بلا ضرورت هم از خود چرا جدا کردی دو چشمه اگر یکشانی در آفتاب صفا</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>تعال یا فوج الهم فاتح الال تعال</p>
<p>ولی زتاب جالش شوند نورضال خدای داند که راجه تو هست چه حال مراقب فراق نکماش شد و بان و بان نماند جلیت حال ز الفتات مقال</p>	<p>اگر چه زده دران آفتاب می نرسد درمان به بند ز حال کم که بالب دست جراحت همه ما از ناک بود پر سیر</p>	<p>چو زره زهر کنان در شعاع نور جلال کشاد از نظرش صد هزار چشم کمال سیر بسوی جایان شد بان پر دبال</p>	<p>ستاره با بنگر از ورای ظلمت نور هران ولی که بخدست خمید چون بود کمن اشارت سوی کم که دل آن نیست چو ملک گشت وصال ز شمس تریز</p>
<p>بحسب مجتبت منجون تقطیع مفاعله من فعال من مفاعله من</p>			<p>تعال یا فوج الهم فاتح الال تعال</p>
<p>چرا روی ز بهی من بهر غلیظ عقل کجا روند ز تو چونکه بسته است سبل که تا فرس ز بهی بند بر و خنبد جل ز تنگنای خرقاخت سوی هر عقل اگر گیشی سحر آید و گماری مل شبی رسید که ز طوق میشود هر غل شبه تقدیر شب تقدیرت قل الی طل بفضل حق همین باغ با دو صندل</p>	<p>تو آن ماؤس آن تو همچو دیده زور همه جهان درل اندو توئی درل زان پس ز جنبد این تن بیچاره تا جنبد جهان چو در خورتک دلدل نبود عرصه عقل ازین عم ارچه ترش روسته زده باشنو ومی رسید که هر شوق ازور شد شوق ازین همه بگذر بین که آمده است تو بلبل چمنی لیک میتواند شمش</p>	<p>که هر چه خواهی میکنی بی زما گل چگونه پی زومل زن کند غیر بود مل گمی در مل زن گاهی مل کار دزل چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل که وقت شد که بر دید ز خار تو آن گل مسافر امل تو رسید تا آمل در آفتاب ننگندست بلبل حق غلغل ازانکه اذن من را بر گفت صدر گل</p>	<p>بگوش دل پنهانی بگفت حسرت گل بگفت دل که گسستن ز تو چگونه بود جواب داد که خود را در مل شناس مش دل تو شیر خدایت نفس تو فرست ترا و عقل ترا عشق خار خار چرات ز آه آه تو خورشید بحر فضل آه فطام داد ازین جیفه و آیه تبدیل چو روی سر کند از قیبتش آن سر پاش</p>

خدا ایرا بنگر در ریاست عالم ز حرف بگذرد چون آب قشما پذیر پیام کرد مرا با دما در هر عمل سماع شرف آبت و تشنگان نفس بجان دوسر که ازین آبت سر لاله ریزد ز خود شدم ز جمال پراز صفای نعل غلام قست هزار آفتاب چشم و چراغ پیری بودیو به پیش تو بستند کمر بسکمت همه گنهایم که لم یزنی بگفتیم این مردماند بهر مسخری هوای فخر جهان شمس من هم از اول بر نه شد دل من همچو سیر در غلش حرف عشق کشاده هزار چشم میل هزار شکر که بنیاد عشق بی فصل است بصد هزار غل عشق او کبفت ناید چگونه باشد آن که تو می همی نوشد ببصر دل بفرق جمال آن یوسف بجان من غم خفتش چون گشت اعلم چه باب دارد این جان مفصل بجان بوقت وصل مغز بکوش جان فراق چو ریسمان شده ام زانکه سوزن بجز گرانی در هر زمان چو من کجا دارد دران زمان بزند بجز از موج بقا ز جوش بجز بقا تمکون چپا یابند چو بر وصل م ادب را شرب لم یزنی	عقول را بسنگ در صناعت نخل چو مست باشد عاشق طبع کفن غمش مجتب مجنون مقطوع که موج ج عمل بین چشم خلق نخل حیات یابی از ان بانگ باطل قتل هزار طسره که روید ز رشک بر گل مجتب مجنون مقطوع ز پر تو تو طلاست روح صبا ای دل مکاب سجود کند اختر و سما ای دل چه گنهایم که نداری تو در فنا ای دل مجتب مجنون مقطوع بگردت توئی عشق ما ز روی نخل بگونه گونه با ساد تو تو چو پوچ عمل دل ضعیف بیک چشم بود آن اول و گرنه در دل جان افتد می نخل که از قبیل دل بودند از قبیل جمل بجای آن می می نوشد اکنون نخل گرفته جای شکر جلد سر بر نخل خیال او بود دیده صیغه نخل که تاب باز شد از جمل روح در نخل همی شمر و یکایک بشیو با می نخل همی زند بقبای دلم هزار نخل به پیش گرم رویهای آن خدیو نخل که غرق گرد در روی هزار مرگ اهل ندانند آرا الا خدا می غریب نخل زبان ندارد آنجا خطا در جرم نخل	چونان رسد بگر سینه گو که لا تا کل که حرف و صوت از نیاست هست نیل ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد عمل باخرا آنجا آئی که بوده اول کشده خمار پیاپی تو باش لا تعجل بگفتمش که زسته خوبی خدا ای دل گذشت حسن تو از حد منتها ای دل که با م داغ غمی کشش تو ای دل چه کوشیست و دوا داغ جور ای دل بگفتمش ز کجا ماه و او کجا ای دل ببر درخت دلم را بداد نزد نخل قمار خانه در اقامت گشت مستعمل کز آتش است همیشه حرارت مر جمل حضور و غفلت آداب و جد علم عمل بواب داد چنان گشته ام که لای نخل امید بخت ضعیف و دو دیده من نخل ز حرف و مالت بجان انصاف که مستعمل که دست بجز بر دیده شود از مفصل سر بریدن این جان غمی نهی کاهل که تا گشته نگرده ز هول راه اهل بدری خیزی او کی رسد هزار نخل ببیر غمزه مستش هزار مستاصل کنند بر لب بجز بقای او تنسبل در ساقیان شکر لب بود اقل قتل که او بر وز دیده علامه و سبل
---	---	--

عقل را بسنگ در صناعت نخل

که او بر وز دیده علامه و سبل

ایسا النور فی الفواد تعال
 انت تدری حیوتنا بید یکا
 فمن العجب سمع الارواح
 چه بود پارسی تعال بیا
 ای کشاد عرب تبا و عجم
 طفت نیک البلاد یا قمر
 ای لببت آب زندگانی دل
 بیش از نیم در در غم بجز
 گله نزاران باغ در رویت
 شای زلفت گرفت در سر شد
 هر که افسانه است شمس شنید
 از آن ذیری که یارین خیالش کرد هم
 بدوق عکس خسارش ز بهاشی سکر باش
 سبوی عشق در دلم چرا من نشسته
 تو کردوری ازین گلشن محبت بود که مخدوم
 چو از شرق براری سرچشمه است تبارک
 گهی نالم بصد لوح چو بلبل در میان گل
 دل جان مغمم هر سه حجاب آهن بود
 مثل چون همیم محمودم بهر سو میرودم
 زبان باز را اگر گس چه داندانی فروم
 ازین پس و میریت جانان خنجر ای تن از تنم
 مرا تو دوش می ساتی بدو باد چو
 تو صیاد می عشق تو شمشیرت در دست
 ز زخم مار و آذوقه با که او خورد دست عالم ما
 اگر دست شمس الدین بگردی دست مسکین

بحر مقارب مثنوی مخدوم تقطیع فعلون فعلون فعل

لا تضیق علی العباد تعال	ایسا السابق الذی سبقت
انجب العود یا معاد تعال	استر العیب و ابدل المعوض
یا بیایا بده تو داد تعال	چون بیای ز سحر کشا و مراد
تو کشتی دلم بیا تعال	اے دردم تو تعال گویان تو
بے محیط و بالبلاد تعال	انت کالشمس اذ انت مناب

بحر خمیف مخبون مقطوع تقطیع فاعلاتن مفاعلهن

صامت کن بادل مجان دل	ای خدنگ ترانت از دلم
از سبک شیوه شدند خجل	سر و بر کوی تو چو سر بر کوی
ز کثودش منور از دوشکل	بر در مردم اشک گرم روم

روایت میهم

بحر مزج مثنوی سالم تقطیع مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن

چنان گشته مستم که سر از پانیدانم	بنا که آن شکر لب گزیم آن لب شکر
ازم برنگ و بشکستم کنون غرقاب خیرم	همه چشم نظر کرد ز پاتا سهر بر کرد
من اندر سایه زلفش همیشه در گمانم	چه شاد بیجا که دار دل زان تو تحت دل
چو هنگام غروب آید ز جلد دیده پنجم	گهی خاکم گهی با دم گهی آبم گهی آتش
گهی شادانم سر سبزی چو گل در خنجرم	چو اندر بکتب عشقت بخوانم حوت پر شیده
تم دل شد دلم جانم هر گشتت جانم	اگر مانند منصوم مرا برد از نشاند
اگر چه قطره بودم کنون دریای عالم	میخ انسون همچو اندی که ز موده می
زبان باز میگویم چو زخیل سلیمان	چو شمس الدین تبریزی می یزد و در گو

مزج مثنوی سالم

بده امر و از آن افزون اگر چه بخیرم	چو باران ایم از بالا بسوی پست میبار
خناک مرغی که مستم که بسته چرخینم	ز بهنگام است ایجان چنین پانیده سپان
بعون قوت یزدان چنگ برون جسم	مرا گوید که در عالم اگر خوشحال بود عالم
بیر از دست لطف او نیلدم که من هستم	اگر کش سود و سر سایه چو گلینی جو هستم

نایت اجد عالم را در تعال
 منک مصدر و قه الوفا تعال
 بکذا عساده احواد تعال
 چون نیایی ز سحر کشا تعال
 و س ز بود تو بود یا در تعال
 یا قسریا علی العباد تعال
 ابرو دانت بقصد دلایل
 از جسیح نعمت مشو فاعل
 پایی زفتش بیک قدم در گل
 شد برای خیال و مسائل
 قال قدره قسایل
 با شادی عشرت میانم که طایم
 که تا زرد ابرو در حلاوتش بود غم
 اگر یاز روی بکشاید نقاب نامه تا نام
 اگر آید خبر روزی ازین بعبور کنجام
 گهی میرم گهی سلطان گهی در چو دیم
 همه چشم بلند شدی بر کفران شدایمانم
 همه ذرات ارکانم دهد اقرار یزدانم
 بیابشون بگوش دل که آن افسون چو نیم
 از آن و از آن گوهر کنم بر جلد و نام
 چو قطره کی جدا باشم در آن یا چو بویتم
 از عشق بازش حمت چنین بقاره و سپتم
 کجا خورم شکست آخر چنین جان من مستم
 جز آن سلطان چون یقین چه آن که چشم
 بر آورم ز وجود من که لاتا سوالم و مستم

در بیان در هر یک و تقصیر از آن تعال و در بیان این اشعار و در بیان این اشعار و در بیان این اشعار

اگر غافنی شود عالم زوریای شبنم
 آتینا کم آتینا کم تجوزا و نجوسیک
 دخلنا وار کم سکری نشکار بنا شد
 فاخته بقصر لا تبدمی من بسا کتبی
 بنده ای سبز خنگ من فرزا آسانها
 روان شد سوئی کوه که گنج نیست
 همه مستیم ای خواجه بر وز عیسویان
 یکی عاقل میان ما بدار و جرمی پند
 میان روزه داران شش اشک می کشد
 شرابی بی که در ریزی سر مخمور بخیزی
 دیوان بر بند و محرم شو کجا نشان
 بیاشنو که من پیش پیر سپت چه کردم
 چو دخلم از بی وادی که پاک از بیاید
 تو داوری جو امر و علی م قدر اسیر
 غمش کن کانی من اوی شرابی بود جا
 بگرد دل می گردی چغای کرد میانی
 بیک غمزه بگرستی بر آتش اندر
 مراد سوز و سینده ترا درین کوه است
 دلا چون گریه بخیزی زهر باد نیگفتی
 بشستم تخمه هستی سر عالم نمیدارم
 چنان در شیتی غم که مشوتم همگی
 مرا چون دایه حدی شیر طاعت پرورد
 بیایان اعم را دعوت کردم و رفتم
 و گزشتی زمانی در اعم پیش چنانی
 نیگفتی که دلدارم دولت را کم نیازم

گرا قداست او از خود نیفتابست آرد
 جان باسی علم و پیا درون با بی غم
 نه که تم محمد زانا و انا و انا سنا
 نامت الفت المجدی از انا جی منام
 دران شکست قمار بزن شکلی و شکلی
 دهن است دهن است بخوبی منم
 درین خجیر مجنونان چه مجنون مشهورم
 نه آن متسی که شب بی ز شرم خلق چون
 دروغی نیست آن با دران نما که تو
 ازیر فعل اسپت را بهنگام چرا که
 که داند وسعت خرم کجا گشتت به خرم
 چه من مخصوص آن مرم بران گم از
 بخوای کرد دل با خونخ اندر میدارم
 بخوای خچت می بینم خجای زو میدارم
 که سوز سوز و دوازده روز و روز میدارم
 که از موی بر آردن دوریا کرد میدارم
 بیابان می نشین سر آن هم نمیدارم
 کماست کی رسد چون برگ غم نمیدارم
 و گریه من نمی آتی و دعوت کردم
 بیایسگر که چون زارم و دعا که تو فرتم

جان باسی علم و پیا درون با بی غم
 نه که تم محمد زانا و انا و انا سنا
 نامت الفت المجدی از انا جی منام
 دران شکست قمار بزن شکلی و شکلی
 دهن است دهن است بخوبی منم
 درین خجیر مجنونان چه مجنون مشهورم
 نه آن متسی که شب بی ز شرم خلق چون
 دروغی نیست آن با دران نما که تو
 ازیر فعل اسپت را بهنگام چرا که
 که داند وسعت خرم کجا گشتت به خرم
 چه من مخصوص آن مرم بران گم از
 بخوای کرد دل با خونخ اندر میدارم
 بخوای خچت می بینم خجای زو میدارم
 که سوز سوز و دوازده روز و روز میدارم
 که از موی بر آردن دوریا کرد میدارم
 بیابان می نشین سر آن هم نمیدارم
 کماست کی رسد چون برگ غم نمیدارم
 و گریه من نمی آتی و دعوت کردم
 بیایسگر که چون زارم و دعا که تو فرتم

کم صیدش اگر کم شد که من صید شستم
 و لولام و لقیاکم کما کتبا بر او یکم
 فو ایتتم بیادی باج الراج قلم
 و نه کله نفسل نهانا لایکافیکم
 که نوشت آن بی کیت عورت نازم فرم
 که شیر ز زبیم از زنده بر یک سوزانم
 که بهرست و با حیران چه بر خوانیم امانم
 بریزم بر تن لاغر از آن با ده یکی تم قم
 نه زنگور است نه از شیر نه از کی نه از گندم
 را که خجایب خراخر که تم قم باگ ز دم قم
 بیای اندرین متسی اشتر و دنی جرم
 زهی عیسی م فرم زهی با کرد با فرم
 یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ ما درم
 برون بتم زنگه است مشن در عکشم در طوم
 رواق در ز و خرم که هر بود در خرم
 چه خواهی بعد ازین برون گرا و میدارم
 که گرم پرس چون بینی که گرم نه میدارم
 نه مرم زنی زن را ز غم ندانم و میدارم
 چه تر سا جفت گویم که ز جفت فرد میدارم
 در دیدم پرده چون سر آن هم نمیدارم
 از آن دم نیز سزا هم سر آن هم نمیدارم
 هزاران با سگیوید سر آن هم نمیدارم
 دمی غشبین اعم را دعوت کردم و رفتم
 زهی دلدارای نیاری و دعوت که تم فرتم
 همه کارم بهم بند و دعوت کردم و رفتم

هنج مثنوی سالم

هنج مثنوی سالم

هنج مثنوی سالم

هنج مثنوی سالم

هنج مثنوی سالم

هنج مثنوی سالم

دلی

دلی دارم ز غم شیدا سر می ام هزار خوا
 مراد و دست آوردی بیخونم خورم خور
 بگفتم حال خود گویم از آن معنی که دست
 شکسته بستم میگفتم پیرایش دل خیزی
 شکست از موج این کشتی و خوابانند ز تو
 چه دهنم غم هم دستم و یک این میانم
 جگر نوشید ز صیادت بر اباری درین آوی
 بود اندیشه چون بشیه در و صد گران گشت
 چه کردی آن نرزی کوون نشان روی گل گنج
 سخن جان جانان چینی منی ندیدم
 چنین باغی در بیجلم رشتت ز رویدم
 شنیدم ز آسمان آری که در از غم گشت
 گریسته هر یکی ز روی آینه پیش رو
 بگفتم نشکر را من که از کی پیش گشتی
 جهان پیرا گفتم که هم بندگی هم بندگی
 چه سوس صذر بان ای در جهان شکر از روی
 شب عشق فریبنده برآمد جانب بند
 چه نوشیدم ز تاجش فرو کو بید چون
 بهر یکی از آن تاج بشکفته است بی گل
 همی بالیدن عاشق بی پا بودن جانت
 بنال ای یار چون سزایا بر باله
 بیار کس که میخواست که تابادی گرد بندم
 ای گفتم بگل روزی ز بی خندان دوری
 شمس گفت هر سکی که عمرش نیست عمرم
 شمس که زلفش می آید اگر منت نهادید

در اشواق تو ای مولود نیت که در غم
 لنگر گشتی جفا کردی دعا کرم فرستم
 در بودی و لم خوش خوش شدی خرم نامش
 مرا که از ای دلبر چنین سر گشته و غمخور

بهرج مثنوی سالم

تنگ شد جام غم روی چو شیشه خوردم
 شدم سخن این خود را من سبک نشسته
 چه هستم دستم ای جان کی چون سیم ستم
 ز صیادم چون بنده شایدم در صیادم
 چه اندیشه کنم پیشه که من آن اندیشه دوستم
 دست از گلشت هر گوی یک رخا خوردم

بهرج مثنوی سالم

نه در خواب نه بیداری چنین مویه بخیدم
 ز سوز شمای عشق او درین گشتن خیدم
 کز آن آینه گداین را بنرخ جان زیدم
 اشارت کرد سوی او کز آن جلوه خیدم
 بگفتا که چه بریم من ملی او را مریدم
 کز آن جان جهان جانش زید اندر فریدم
 که بسم الله که تاجی برای تو خیدم
 چون طریق روشش کردم کز آن شرح خیدم
 شکوه کرد هر باغی که چون من بگفیدم
 بی تو بران همه آن بر آنچه بودیدم
 از آن دعای پراتش که در سزا خیدم

بهرج مثنوی سالم

مرا گل گفت پیدانی تو باری که بچینیدم
 بدین عده من سکیں امید از عمر بکندم
 که چای چیرش بودی منت از زور بکندم

الای دلبر سرکش و دعوت کرم فرستم
 مرا که گاه یاد آورد دعوت کرم فرستم
 بر آمد موج آب چشم خون دل نتاستم
 چه باشد زوق منی که من سبک نشستم
 گسی زین موج در اوجم گسی زین موج دستم
 جو اندیشه مرم ناره چون اندیشه برستم
 بهر دای که نهادم من از دعام برستم
 سبال از کبر می که که رو من کار کردم
 که عمر شد شبیست من شین شین شستم
 چنانی تو بدان صورت که از مردم شنیدم
 کز بیان این گفتم بدین دولت رسیدم
 ز عدل دور خلت ز لطف او کلیدم
 که ز بعدش زیزیدم ز تریش با زیدم
 بگفت از شرم روی او بچشم اندر خیدم
 که من از باغ حسن او بد بخا نب بریدم
 برای رخ زخواران حقایق کسیدم
 شکستم سوزن آن ساعت گریبان دوریدم
 ولی چون رخ سرتیزم در من مستغیبتم
 بقادر زلفی آن کس من پدید از نا پدیدم
 که از نیت اینک من غم کاشم که دیدم
 از آن حسن انان منظر سحر که من چیدم
 که سنگ خاره جان گیرد ز پدید خداوندم
 چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
 چه منت می نمی بر من خود چندی چندی
 تو خود اندیشه کن تا خود چه شد که کردم

بهرج مثنوی سالم

یقول العشق لی سرانافه فغتمه با
 معنی فی صورتی یعنی غافل شکر فی
 میازارید از خود که من بسیار میگم
 بگفتم عند بادیر که یک بوز سیم
 بگفتم که پسندیده چو دیدی که بناوید
 بگفتم چو غم خود بشنواه مجوران
 بگفتم روزیکاهست رویش گفتار
 اگر عقل خلاق را همه برهم زد روزی
 بگردیدم بگردیدم بله چون گوی گرام
 آنگشته در چشم که سراسرش نمی توهم
 درون کشتی توخم دوری در روم
 من از نور جمال او چو سیرغ از پی خاک
 دلی آشفته میجویم که با معشوق بنیام
 اگر با عشق در چاهم ازو تا بند چون هم
 ازان باز سفیدم مگر که بر بالای غم شوم
 ره بغداد می جستم که خوارا بفتشام
 بگو با شمس تبریزی ای سلطان فزونی
 تا یکای ماه بریام بگو یار فدینام
 اگر در خاک بنهدم توئی دلدار بلند
 وگر بالای که باشم چو بهمان عشق تو هم
 چو مستهیدان یم دور دست از شرم اشوبم
 ترا جاننا می جوید که تاپانی می بسد
 بیای باغ و گلشن بیای شروی سون
 منم نادان نمی دانم توباتی را بگو جانان
 تو تا دوری من جان چوین جان میگرم

و تا غم و لا تهم و لا میس و لا تدم
 فاسخ و وقتی غم خیر انشب العدم
 جوانی سالیان ام اگر بسیار شد فتم
 بگفت و ناپسندت را بطف خود پیش
 بگفت آن نام لطف هست کاندرا پات پیجم
 من نگیره منگر که من ه را نور دیدم

خروج مثنوی سالم

خروج مثنوی سالم

خروج مثنوی سالم

خروج مثنوی سالم

همه شایان غلامان را بخوشندی گفتند
 بیاد و دهیلی جامی پراشادی و آرا
 چو شمس ازین بزی بود بجهت عالم
 بگفتگر چه شد تقصیر کردی را نگریست
 چو یوست که این بین بکوز دشمنان استبد
 بنگاه دیگر عالم چه باشد پیشین قدرت

زهر سوزنی نمی بنیم خیزد سی ز چو کافم
 میان خاک پوشیدن رخ خورشید تو نام
 درین دریای مریخی بیاد و بفتشام
 بدین انوار میگردد که شمع نور ز نام
 که من بویان عشقم بدین با نهم بنیام
 وگرنی او می بگذشت جان پیشانم
 بهونی میکند هر دم هزاران تصور برانم
 بشهر مصرف تمام که خوان فند سلطام

گر اینجائی در آنجائی اگر آئی و گرنائی
 سلامت نشوم هرگز نگرم در طلب جز
 ز تاب می تو با ما از احسانهای تو شام
 دلارام خوش روشن ستیزه میکند بان
 اگر از بنده سیرانی گیری خشم و دیرانی
 بیای بلوی من نشین بر سر و عادت مشین

همه ششم خداوندیش برین انیک غم شوم
 که بنام سر انجامی چو غموران بر شوم
 نیم من بنده صورت که در منی خداوندم
 جوایم و او که ز یک نگاهت نیز شوم نیم
 بگفت آنرا هم از منی که از منی نگردیم
 ترا هم متهم کردند و من چنانم دزدیدم
 که مران سر زمینان برین باب بریدم
 نیاید سر لطف مگر آن جان که گزیدیم
 بسی سرطانی سلبانان فرودت با نام
 نگنجد جبرئیل اسخا که بر تخت سلطانم
 میاد حاتم طائی جنبانم جنبانم
 خارت میگشتم هر چه زید چشم ستانم
 چو موسی نیزم بر عصای چو شعبانم
 چو یقویب از پی سبک که میگردد کبنا
 که ابر عاشقان بار دهر لطف بار نام
 که من از عشق نهام عمل در روی جهانم
 که یادم کن مرا یادم درین مهل بیابانم
 همه قدری حلوانی زهی حلوا فدینام
 باشد عشق باز چه سیاحا فدینام
 شده زندان راضو درین صحرا فدینام
 بیای شک بروی آن بگو اهل فدینام
 بانم مکیس تنها ترا منافد نیا هم
 همچنان آن لب شیرین که مولانا فدینام
 بگو ای ایغونی بیایا فدینام
 چو آنست بر رویم درین جهان میگرم

۲۵۷

<p>مستم آل رسول ای جان که بی سلطان میگردد ز چون تو آسیا با هم بگردان همگردد ز دست این بیسته آن بر پیشانی میگردد چه صوابی چه خطائی چه در کار بی نیاید ز ما بهت روزگار روشن چه همراهی نیاید بجز تون شاه باقی را شنشاهی نیاید چرا ای ریخت خوابان این چه بی نیاید که بپوشی دستی را از آگاهی نیاید قوی شایه قوی ساقی قوی با قوی بیاید از این نام فنا بگذر بیا در روز وین دم پی من که تا میندی از خاطر نه از عمام بیای جسم بی جان شو چه هستی تو در آرام شو منکر اگر چه من میان خسلق بد نام عدم خود قابل مهت من آن ترکم باشم شکوه درونم باشم مقام هر قسم باشم جوارح خود کرده منم آن حرم باشم باین تلویح عجم دارم چه سلطان باشم فاشنگان یا طاری اشمناک یا اشمن از نیش که ناخارش که منم منم باشم خمش جوی ترش جوی مرا چون منم باشم جو سنج صان پر نورم بگرد ماه گدازم به لشکر گاه فرعونی که منم جلیوس سلطان خصوصاً اینچنین باوه که منم بی پستان نمیدانم همیدانم که منم روح درونی بسوزد اختران بگوید مانند راهم</p>	<p>کسی باشد ملول ای جان که از منم قبول ای جان منم آن کیمیای جان چه جا دل چه جان</p>	<p>شده گنج می یابیش درین میدان بگرد کاناگ عشق در دستم بگرد کان میگردد</p>	<p>چه جای مانع و تباش که نغوشد کانش ترا گویم چه استم ز لعلش ای بر دستم قبح دارم درین ران میان جلق و شاق تو خورشیدی یا زهره یا ماهی نیاید به خورشیدگاه گردونی که راه کمشان دارد زهی بر کانی ساحل پرازهای زردن دل زهی خورشیدی تا بان که در آفت خورشید خمش کن سخن چینی همیشه غرق توینی قوی یارم قوی یارم که بی تو نیست آرام قدیمی اندرین عشرت ندیدی اندرین عشرت که تا فوری شوی باقی خدا که در تاسا نه در صحنه در خانه نیم دردم این دان ز من سی شوی چون اگر گلی شوی تو خود دانی که من بتو عدم باشم چو زان یوسف جدا نام قیدین است به بندم گردنم را چو اشتی می کشم منم محکوم امر هر که اشتیایان گشته چه شمس ام که بی گفتن تا به نعل چرخ شکر ناله المانی مولانا به او بزرگ ای بار روحانی در عیسی کی جان چو رعد و برق می خیزد تا و حمد می خوانم زبانم عقده دارد چه موی زرد فرعون نه ناموس نه جاسوس منم از هر ارقام وجود من غریبانه است در میان از روی زهی عشقی که منم از زهی شکوه منم</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>درین درگاه چه چینی چه طغفست مورخ از ریت جان گلشن غنچه زنگش سون شمع خلق افروزه محقر بپوشه دانه هزاران جان بختی بی سوز با این سوز خمش که منم که مستم زمان قیون خودم</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نیاید چه ترکان گرد تو اختر چه خوراک نیاید چنین دریا ندیدم چنین ماهی نیاید تو نور ذات اللسی تو اللسی نیست نام دمی هوئی دمی مائی دمی آری نیاید</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نیاید چه ترکان گرد تو اختر چه خوراک نیاید چنین دریا ندیدم چنین ماهی نیاید تو نور ذات اللسی تو اللسی نیست نام دمی هوئی دمی مائی دمی آری نیاید</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نیاید چه ترکان گرد تو اختر چه خوراک نیاید چنین دریا ندیدم چنین ماهی نیاید تو نور ذات اللسی تو اللسی نیست نام دمی هوئی دمی مائی دمی آری نیاید</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>مان ای جان این حالت گذر از نفس از ز نقش گفت و گو بگذر زان ای جان کشاکش و تلویشی من ایام میدرد منم سلطان سلطانان منم اولم پایان</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغم ز منم ز خیر ای جان تا که ای جان چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغم ز منم ز خیر ای جان تا که ای جان چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغم ز منم ز خیر ای جان تا که ای جان چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>چو شعله شهر شد باشم عسکرم چه بر باشم تضایش که تصادم آرد مرا شکر کند زدی اگر طبال اگر طبلم به لشکر گاه آن فضل بقول عشق یا صافی ساگر و اختصر افندی کالی بهر اسود لوتور و کالای خمش باشم ترش باشم بقا صد بگوید او</p>	<p>حریف منم بد باشم ندیم هر دم باشم بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم کس اندیشه که شکر که غماز قسم باشم نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>	<p>حریف منم بد باشم ندیم هر دم باشم بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم کس اندیشه که شکر که غماز قسم باشم نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>	<p>حریف منم بد باشم ندیم هر دم باشم بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم کس اندیشه که شکر که غماز قسم باشم نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>فرو بندید دستم را چو دریا بید شستم را ز باره باد می خیزد که باوه باوا گنید اگر منم عین ایشانم و اگر منم عین ایشانم اگر بوی ز عشق منم تبا بهر سرگردان</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام را که چون چه دستم که نالاسه به پرانم دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام را که چون چه دستم که نالاسه به پرانم دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام را که چون چه دستم که نالاسه به پرانم دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>

بیاید ای رفیقانم به بنیادین قیام
 همه دلاو عالم را اگر بونی رسد زین
 ز عشق شمس تیرزی شمع دیوانه بید
 چه دانی تو که در باطن چه شایسته
 گسی خورشید را منم گسی در یابی هزار
 ولاگر طالب مانی بر آبرو چرخ خضالی
 چه دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم
 چرا از راه و امانم ز عترت کعبت بر پناه
 شعاع آفتاب من اگر در خانه گام
 ترا هر گوی که گوید مشوقانع بس من
 چه تدبیر ای مسلمانان خرم را بنیدانم
 شمر قیم نه غریب نه بریم نه بسیم
 نه از مهندم نه از چینم نه از بلغار تبیینم
 مکانم لا مکان باشد نام بی نشان
 بود الا اول بود الا آخر بود الا طین
 اگر در عمر خود روزی می بی او بر آورم
 محب یا ران میفرم من که اندیشه بی
 چو آمد روی روی که بشم من کن شرم
 چه هرنگی عمل کرد و چه اسوی کن بوسه
 اگر چه در لگن بوم مثال شمع تا اکنون
 جسد بوم جسد دار و مرا به که جسد باشد
 ولا شتاق دیدار و غریب عاشق قسم
 مرا تو بین قالبی انگ جز تو نام نه سب
 چون بلی هم چون شمعیم پاک کرده شرم
 جهان گره و مرتز و سوسه و دهنی

بجان عشق سلطانم میان جور زانویم
 چه دیوانی پدید آمد چه گویم من ندیدم

چو شایع عشق شمس من کن آفاق تیرز
 چه جای می که گوی امان انفس سرشتا

هنج شمس سالم

رخ ز زین من منکر که پای بنیادیم
 درونش فلک ام برین رخ شین
 چنان قصر است شاه من که بالین شین
 نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین
 چرا از این چاه بزایم چون جلال التین
 عقیق زرد ویا تو تم و لادت ثابت طین
 که از شمع ضعیف است این نوری چه بین

بدان شه کو مرا آور و کلی روی آورم
 درون خمره عالم چه ز نوری ز می بوم
 چه با بهلستان آبی که این چرخ است که در
 چرا از پرده باشم من کعبت است هر خرم
 کبوتر خانه کردم کبوتر لای جانم را
 تو هر زره که می بینی بجز دور و دوری
 غمش کردم که آن هوشی که در یابی غدا می

هنج شمس سالم

نه از کمان طبعیم نه از افلاک گونم
 نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم
 نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانم
 بغیر از بود و پارس بود که خبری نمیدانم
 از آن وقت از آن ساعت عمر خود بشنایم
 درون جسم آج کل همه عشقم همه جانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
 نه از دینی نه از عقیقی از جنت از فرخ
 دوی از خود بدون کردم کی دیدم در عالم
 ز جام عشق مستم در عالم رفت از سرم
 اگر دستم به روزی می باورست خاست
 الا ای شمس تیرزی چنانستم درین عالم

هنج شمس سالم

هله جام چون جان چو آتینه تن باکم
 چو شمع حله گشت آتش چو اندک گینم

یقین هر چشمه جو کرد و چو آن کسبان برده
 چو از سخن حل رستم خیزه آسمان شام

هنج شمس سالم

کنون غم لغا دارم هر آنیک خنت سیرم
 که من از نیستی جانان عشق تو برون
 که هر تر کبیب من باشد من از ترکبیتم
 باقبال چندین عشقی ز شرف و شینم

تویی قبله همه عالم ز قبسطه رو نگونم
 بهر جا که روم بی تو یکی حرم چه بی منی
 اگر جز تو سر می ارم سزاوار سر دارم
 بسره لای عشق این دل زان که کفایتی

کاس گوید مرا تلقین گوید شاه عیانم
 رسد در شک و در هر بلا فدا کاس بیونم
 ز تاب کتاب او مثال ذره گرواغم
 وزان کجا آفرید ستم هزار آن فرینام
 بسین کمال ام تناکه خانه نگین ارم
 چو درون لای آن هم چندین شرح جبین ارم
 چرا خورنده باشم من اقی زیز درین ارم
 بهرامی من جان من کعبت جبین ارم
 که هر زره هم بگوید که در طین فیض ارم
 مبنیان گشای مغربان که مشی تیرزین ارم
 نه تر سایه بودیم نه گبرم نه مسلمانم
 نه اندر شرم نه از فر شرم از کونم نه از گام
 نه از آدم نه از حوانه از فر دوش صنو ارم
 یکی جویم یکی گویم بی دانم کی خواهم
 سخر زندی و قلاشی نباشد هیچ سالم
 در عالم زیر پا ارم دیگر دستی بر آفتابم
 که جز دستی و قلاشی نباشد هیچ در نام
 چه هر چاری از و گل شد چه ارم سپهر ارم
 چو در جلوت حسن چه بند بود من با شرم
 چو منت جلد دولت گشت از چه شمس ارم
 ز جوی خمر چون ستم چه آتش لبش شرم
 بدین قبله نماز ارم بهر اودی من ستم
 چو بی رویم کشام چو شین عشق شتم
 وگر جز دست گیم بریده با دین ستم
 که از روی آنگل من بیدل دین ستم

بجای

لری لطف خیال که چون پاش تمام
 چشمس الدین تریزی تجلی کرده در عالم
 دیگر باره پریشانم دیگر باره پریشانم
 بیاد در شاه و شمع فرو شو توخته تقوی
 چون خورشید تابانم چو در آبرو پنهانم
 خطا از من عطا از تو گناه از من صواب تو
 دلم گوید که من جانم غلط کردم که جانم
 مصور بای من بوده تصویر گامی بود
 خلاق کی رسد اینجا ملک چه برین دنیا
 چو شاه شمس تریزی چو پادشاه شمس تریزی
 دلم خون شد زور و جود تریزی نیلیم
 بهر دست که میکردم ربانی نیست ممکن
 نمی بنواز آن کینه از خود دور میداد
 چه باید کرد چون با عشق سرخ زینتاید
 اگر صدره بیانار که سر آستان نام
 دعا گوئی هست کار من گویم تا نطق نام
 بگو بشمع سمع تو دعا با ام همبگرد
 بدار لکنت حاجاتم در که بهر صفت
 چو شاخ بیدان دیش زهرا دی اگر بچید
 در حق و باقی دیدم نهاد که جانم
 دخلت ایله بالبلوری رفته از لاله لای
 بیای جان توئی موی این قاصصای تو
 منم استون آن سجد که من ساخت پیغمبر
 گوی نامم گوی نورم گوی ماتم گوی سووم
 پله اش شمس تریزی ز عشق تو جانم

قد صافی خیالش با آسید و آب چشم
 شرح مثنوی سالم
 چنان مسم چنان مسم ره خانه نمیدانم
 تو گوئی زاهدیم فی فی که خاک پای بندم
 چه بد کردیم که از ناگاه اسیر بند زندانم
 بکن سخت بکن محنت غمگران گمانم
 شرح مثنوی سالم
 همه بود و همه باشد بجز کمین سلطام
 همه ارواح در فرمان من باشد که سلطام
 چو خضم در شکر تریزی همه عالم نبرام
 شرح مثنوی سالم
 چو بهی کوشست آید بروی خاک حیرانم
 سر این شکل معمارانم نمیدانم
 نه تا بم روی هر چه آید نهاد هر نبرام
 ز آزارش بعد چندان سرفروان نگردانم
 شرح مثنوی سالم
 صحت صحت صحت صحت صحت صحت
 شرح مثنوی سالم
 چهل سالست چون سی بگرد این بیایم
 چو برگیری عصا گرم چو افکنم بر شیانم
 چو او مسند و گریه از طلب
 گوی نزدیک که در دم گوی کفر و گمانم
 که درستی و شهادی ترا خونم ترا خونم

بشتم دست از گفتن طهارت که در من
 بیاساتی بیاساتی شراب عشق اندوه
 نه مستم منم نه شایم نه ز خوابم نه بیدارم
 نه دانستم ترا قری سبوح مبدل که روی
 اشارت ده شب بخیزی که آیشتم تریزی
 شرح مثنوی سالم
 زمین آسمانم من در آسمانم جانم من
 بیانگر عجاایب بیانگر عجاایب
 پس از فرمان شمس الدین تریزی شمس
 شرح مثنوی سالم
 سلطان دیدم دوای درد مجوری
 بحال زار و شمس ترحم کرد او فارغ
 خلعت را می لبی طریق میدان باشد
 خیالش درش به گفت کاشی شمس ملا بود
 شرح مثنوی سالم
 سرم در چرخ کی گنج که سرخیت فضیلت
 شرح مثنوی سالم
 پرس از گشتی و در یا بیانگر عجاایب
 توئی عیسی من فرحت که فری سانه انگل
 خدا و خدا خدا و خدا و خدا و خدا و خدا
 بدینان از و مجنون عشق و برتری از
 گوی سنگم گوی آهن زوای آتشم جلد

حوادث چون پای شد ضوی تو بشستم
 من گشته چون ذره بخورشیدی بچشم
 و گر باشد عباد دل آت بیده نشانم
 نه با یارم نه بی یارم نه عکیم نه شادانم
 نه دانستم نه دانستم پیشیا نام پیشیا نام
 چه می ترسی چه می لرزی ز لیدی که در عالم
 بیانگر بیانگر برین این از آسم
 نه انیم من نه آنم من گویم نکودانم
 بیابان مطالبه چو سگویی که یزدانم
 مجو از من تو باقی بود اسیر بند زندانم
 سرشک من ازین حسرت ز راه دیدم میرانم
 بگردون میرسد نهرم زور و جود افغانم
 که از غمهای بی پایانش بر لب میرسد غم
 بهر سانم که منیدار من سکین از انانم
 مشو تو مید زین که گوی انم گوی خونم
 قبول تو دعا با بران باری چه حق انم
 از ان چون پیر وانه دعای محرق انم
 دلم شادست و میگوید غم الفلق و ام
 چون سدره خضر اصول متفق و ام
 مرا میخواند آن آتش گرموسی علمم
 که چندین سال من گشتی درین خشکی هر انم
 چنانکه در می درین ان اوج پرانم
 چه صورت میکشی برین میدانی نمیدانم
 چه می پس کی چونی نو و بدنیانم بنیانم
 گوی میزان گوی سنگم گوی هسنگ میرانم

شرح مثنوی سالم

زمانی میجویم اینجا زمانه میجویم
 ز من بشو ز من بشو که من بسیار این هم
 چه یادونی چه میگوئی درین خلعت چه میبوی
 بنفش گشام منگر که برنگت این کج
 اگر تو مرد این منی دراز خوبان این زبانی
 دو صد ره جان نیکور و دین که ده هر سو
 دین بود اعجب غم که نه زیزه با لای
 ز حال در مندانست فراغت پیش منم
 اگر چه بر تو رویت منور دارم دید
 دلت رحم آرد و برین قیدت منع فرما
 بهی صلی در این انان چشم اغیانت
 ز فزین جنبه آن رخ من چه شهادت چه شهادت
 بخت این فل پاره مگر رحمت آواره
 مرا خسار او باید چه سود از ماه پر تویم
 سعادت ما که من از من شمس تریز
 زهی سرگشته در عالم شمس که منم
 طاعت حاجیان دارم بگرد یا میگورم
 مثال باغبانم من نهاده بیل بر گردن
 جهان با راست ز یادگی گنجیت نیانی
 ندارم غصه دانه اگر چه چون خرمین
 نیدانی که ز خورم که جالینوس میجویم
 هر آن نقشی که پیش آید در نقاشی منم
 درین میدان سر زبان که سر بر میگنجد
 چها ساکن نهی شمس بر این آن میگورم
 مرا گوی مرو شش که حوت زبان

گهی گر گمی میگویم خود شکل جویم

هیولانی نشان آمد نشان ابریم کجا بود

خروج مثنوی سالم

بیا این من بی سونی که من این این هم
 نگر در جانم ای کبر که من هو این این هم
 بجواز دست من این منی که من این این هم
 ز من سپان ده دو کون من این این این هم
 چون منزل شد مرا لانه چو از طیار این این هم

چو من من تو منی کانی اگر دردی اگر چه
 اگر چه سپا کنم اینجا چه گوی اندرین صرا
 جان جان را منی این من نگر که گروی جان
 ز تیغ قهرمان سر افتاده بی بدن چرا
 خورش اینی که گم که روز مره شتاقان

خروج مثنوی سالم

ولیکن در تو پیوستن حیات خویش منم
 رقیب بل چو چارار کچا فرکش می منم

بهی صلی صل بر دم دل به مسلم سبانی
 بیج ای شمس از ان حضرت تسلیم شایسته

خروج مثنوی سالم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
 مرا فریاد رس آخر که در دریا می آفام
 چو شاد ز لعت او خواهم چو سوزانم شاد

دل پر گشت از مهری که بر جبهت از مهری
 چو شاه خوشنوا م آمد خبر و برین جوام
 چو از دستش خورم باده نم از او آزاده

خروج مثنوی سالم

زهی در راه عشق اودان یاکین مانم

اگر در راه بازاری غم عشقت خیرم

خروج مثنوی سالم

برای خوشه خورا بگرد خار میگورم
 سر آن گنج دارم من چو دم بار میگورم
 فریز رفته با ندیشه چو بویار میگورم
 نیدانی که ز خورم که چو خار میگورم
 برای عشق لیلی در آن مجنون از میگورم
 من سرگشته خذرم کبی تبار میگورم
 که عقلم بر بیستم کرد و نا موار میگورم
 ز حوت عار میبایم از انی موار میگورم

نه آن خوراکه چون خورد شیخ دم بلغم صغیر
 نخواهم خانه در دونه گاد و بره فریه
 رفیق خضم و نهم قدم خضر را جویان
 نیدانی که سیر غم که گرد قنوت می پر
 نیم بر پشته آتش که پر وبال خود ریزم
 مرا زین مردمان شمر خیالی آن میگورم
 بهانه کرده ام نان و لیکن است خوارم
 بیا ای شمس تریزی کیوان که چو بیزی

نه این مانده آن ماند بداند اندیشه منم
 غسب سیخ سیخ پیکان من چو ابر این هم
 ز رو غلظی هم منگر که من سر این این هم
 چو جویون سی آن یا سبحان سی این هم
 مخوان این من برانده چو از احرار این هم
 حازر باید ازین غوغا که من غوغا این هم
 موز غم زانکه بی تشویش من غوغا این هم
 تو جانی وز جان روی بد از بد پیش منم
 دل مجروح را بر دم چه خیر اندیش می منم
 که آرد رحمت سوت ازین غمیش منم
 مکن کاری چو عیاران کار پیش منم
 اگر در پیش موارم و گرنج خراباتم
 چو بی بودم ز جراتش اگر در باغ جاتم
 چو پیش از زمین دویم بالای ساداتم
 سجود آرد به پیش این سعادت ساداتم
 بصد جانها بفرود شمع عشقت آن نامم
 نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگورم
 ولیکن بی پروا باند که چون طیار میگورم
 ولیکن بیست سالام بی سالار میگورم
 قدم بر جاده سرگردان چون پیکار میگورم
 نیدانی که بوسیم که بر گلزار میگورم
 منم بر پشته سلطان که پرا نوار میگورم
 خیال از غیبت امی جان چه بر سر میگورم
 نه بر دنیا میگورم نه بر دینار میگورم
 شفق داران بی شست برین قطار میگورم

کلیات

مسلمانان مسلمانان خیال یاز میجویم
 زیار خویش هر گس هوی خویش میخواست
 خرد هر خطه میگوید که زین اسلام نبرایم
 ز سالوس و قبول خلق که بشتر ز مستی
 بیای شمس تریزی توئی شاه و منم بند
 منم محمود خراجان آن پرورد و محمود
 مراد عشق پروردی گوی گشتی گوی خور
 قوی خاشق توئی گویان توئی پید توئی پید
 ز من زده است از من جان میگوید این کون
 چه خلعت هست از جان از سلطان سلطان
 ولد گوید ز شیر از زشا بانم ز خاقانم
 من این دیدان تو را نمیدانم نمیدانم
 گوی گیر و گریبانم گوی از دیریتانم
 یکی شیری هی نیم جهان پیش کلا هو
 چه طفل گم شده چشم من اندر کوی بازاری
 زین جبین فلک چشم خور زوزن چو چو
 منم مقیوت با ویست که چشم زبون پریش
 ز دست و بازو قدرت بهرم تیری پرو
 و کان نایبا خواهم که قرصش قرص ما آید
 خشم کن چند میگوید چه قیل و قال میخواست
 بستم پیلنی آمازان خان هر قانان
 مراد روی داروی ز جالینوس نپایا
 بروای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگد
 بروای بانغ بخت برده شیر با شیرت
 اگر صد منجیق آید ز برج آسمان برین

نخ مثنوی سالم
 حرامم باد و حاصل یار اگر جز با میجویم
 ز عشق آن بت ترسا کنونی ناز میجویم
 جبر از کعبه و مسجد زره خار میجویم
 وجود از عشق میسوزد کجا دارد پرتوم
 ز بهیاریان معینی وجودم نصرتی دارد
 الا ای پیکت شاقان جهانان بیاد جان
 نخ مثنوی سالم
 چه می پایی تو ای ساقی برده با ده چو محمود
 بصد کلم بر آوردی تا کردی تو می مشهورم
 که از بسیج صلا گوئی زنی کا بهی تا قوم
 چونک مطرب جانان باز خوش چو طنبورم
 چه غم گم زین نیکه است از آب گل عجم
 نخ مثنوی سالم
 من این قیاس جاود را نمیدانم نمیدانم
 من این سخن شخوی بد جورا نمیدانم نمیدانم
 که من این شیر و آهورا نمیدانم نمیدانم
 که این بازار و این کورا نمیدانم نمیدانم
 من این کن و آن شورا نمیدانم نمیدانم
 اگر چه صهل این جورا نمیدانم نمیدانم
 که من آن است با زورا نمیدانم نمیدانم
 من این نان و تر از زورا نمیدانم نمیدانم
 که قیل و قال و قال و قال را نمیدانم نمیدانم
 که با چو او با تورا نمیدانم نمیدانم
 که من این درد و دارورا نمیدانم نمیدانم
 که من جبه نور یا هورا نمیدانم نمیدانم
 که جز آن نقل طرغورا نمیدانم نمیدانم
 سخن برج و بارورا نمیدانم نمیدانم

تبرک جان همگی بر منخ و دلدار میجویم
 چو سر در پایش اندازم چو استار میجویم
 شراب شام چنگت سر بار از میجویم
 که جان از هر میگوید سبحان میجویم
 بسی بستم ترا یک نخ چون این میجویم
 که گاهی از تو دور و صلح زمانی دور میجویم
 شب عالم شود روشن چو از خورشید پر نور
 جهان من چو شعله بد چرا آخر چو زبور
 یکی را مرهم جانم کی را زخم سا طورم
 که از انوار قرب او گمان آید که منم
 اگر چه در جهان اینجا چشم خلق استم
 که من آن سی بی بسورا نمیدانم نمیدانم
 من این جان طرب جورا نمیدانم نمیدانم
 که این سیلاب آن جورا نمیدانم نمیدانم
 نگو گورا و بد گورا نمیدانم نمیدانم
 که غمزه چشم و ابرو را نمیدانم نمیدانم
 که من جز میر میرا را نمیدانم نمیدانم
 من این گندیده طرغورا نمیدانم نمیدانم
 که این لالای لولورا نمیدانم نمیدانم
 بیایین سوس آن جورا نمیدانم نمیدانم
 که نخ دور و پاورا نمیدانم نمیدانم
 که جز آن جعد و کبورا نمیدانم نمیدانم
 که من شمشند جواد را نمیدانم نمیدانم
 که من آن نقل و ترغورا نمیدانم نمیدانم
 که این حیرت هلاورا نمیدانم نمیدانم

دل چون تیری پردگان تن می غره
 بیای شمس تیرزی کن نگین بی با
 سن آنم که خیالاتش تراشده تن بشم
 دو صورتش پیش می آری گوی شمس شام
 چو زنده ام بود چو پای که در قعرش بود تو
 چو زلف او رس باشد که دست چو پستان
 چو یار زو رفتن منم چو پاره مضرب
 چو پیش از صبا آن دم چو یار یک جهان بشم
 گوی با خویش در جنگ گوی چو شیر و دگم
 خمش کن ای دل گوید که آموخه خواه بشم
 مرا چون کم فرستی غم خیزم تنگدل بشم
 غمان تو مرا گذشت تا غمگینم کم یکم
 عجب وی را انگیزی در دم را در گره
 مرا چو تو گذارد که در پیش من مقل بشم
 خیالی کان پیش آید خیالات با پیش
 خمش کن مقل که تر کن حال خود بفال خود
 سن از اقلیم بالا بر عالم نمیدارم
 مرا گوی نظری کن می با ما مرغی کن
 در آن شربت که جان سازد دل شاق جان
 کجا جویم چو او در لب طبیعت نازم گوی
 نه این جسم نه این جانم نه اینم نه ایم
 عجب کالی که افتادم که نه بنده آزادم
 نه مرد نامم تنگم نه با کس صلح نه جنگم
 بهر برده که بشینم نه زبان پرده بینم
 که باشد شمس تیرزی که پیام ز غدا خود

اگر آن سست بازو را نمیدانم نمیدانم
 پرده گاتم صال آید تبارن است کن بشم
 دو مرامن چو آینه تختین را لکن بشم
 خاک جان من ای آن نوی در ز غداش کن بشم
 چه دستک ز غم آنم که پست برن بشم
 خدا داد که کس که آنم در جرم بشم
 چو نخته شد کباب من چو در بابن بشم
 چو آمد یار گلنگم چو با این سخن بشم
 وطن آنش گرفت از تو چو چو در وطن بشم

اگر آن سست بازو را نمیدانم نمیدانم
 مراد او چون ای باشد چه سحر بود علی بشم
 مراد هست گرون که بسایم بختش جان بشم
 چه جنگم یکبار خواهی دانی وقت ساز بشم
 مرا گوید چه می نانی ز عشق ما که رهت زو بشم
 از کونم چه غم دارم که با او پای میگویم بشم
 کبوتر باز غشش با کبوتر بود جان من بشم
 چو در گریه غشش جانی نیست جانها بشم
 اگر من وطن باشم و گریه کن تن بشم

بجز مثنوی سالم

هوای تو مرا گذشت تا من کن بشم
 عجب گردی انگیزی از وی کتلی بشم
 مرا گنج تو گذارد که در پیش من مقل بشم
 اگر خوش بریزم من خون او بجل بشم

هوای تو مرا گذشت تا من کن بشم
 خدای اکتی که گو که از رویان خدا گریه بشم
 صبح تو مرا گذشت تا شمس بر زورم بشم
 بسوزانم عشق تو خیال هر عالم را

بجز مثنوی سالم

نه از خاکم نه از بادم سلوکم نمیدارم
 مرا گفته است لا تسکن جگم نمیدارم
 خرد خواهد که در مازدوش محرم نمیدارم

اگر بالاست پز خرد که صواست پز بشم
 مرا چون ای طغش بشیر فصل پرودت بشم
 هزاران عشق بر جوشد بهر خطه جان بشم

بجز مثنوی سالم

نه گریه ام خندانم بران چار کار کنم
 نه از خانه آزادم نه از جسمم از جانم
 نه دلشام نه لبتگم نه زنیانم نه زانام
 نه هر نقشی که پیش آید بران نقشه بخاکم

چه شخصم من میدانم که هم دانا و نادانم
 چو با بختش و بی گم که دور از نقش و از گم
 نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم
 چه باشد نقش تا باشم نه از آن نقش ترا

بجز مثنوی سالم

من آن ترکم که بند و را نمیدانم نمیدانم
 که با تو سنگ لولو را نمیدانم نمیدانم
 چو مرغش نماید چه بند بود حسن بشم
 دلی نگذارش تا از نقاشا مثنوی بشم
 غنیمت تا ندانم را که در تن تن من بشم
 خنک کاروانش منم این را زین بشم
 چه بلخی آیدم چون من این شیرین تن بشم
 جوی خورش را دیدم چو اندر بدن بشم
 نیم من نقش گریه چو در جامه کن بشم
 ز تاب شمس تیرزی سبیل اندر من بشم
 چو غم بر من فروزری لطف غم خجل بشم
 منم که تو غمی خواهی که در روی مقل بشم
 کسالی را کالی که که از داشت مقل بشم
 حیان تو مرا گذشت تا من مقل بشم
 بسوزید اینم پرده آن چو من شمع گل بشم
 چنان قالی که منم چو این مقل بشم
 و کرد ریاست پر گوهر سر آنم نمیدارم
 چو من محمود آن شیرین سر آنم نمیدارم
 از یاد دل بهی گوید سر عالم نمیدارم
 چو در این چنین کسیر اعظم نمیدارم
 چو زین آن بد گشتم نه اینم نه آنم
 نه از گوهر از سنگم نه از جشم از کاسم
 نه مرد ز به خطاتم نه در آن کفر و ایمانم
 گوی خود نقش خدایم گوی از نقش او بشم
 شوم دردم ز خود بخود می که بخودش تمام

ندارد تا به عشق او دل بستید بی پای
 خیالات همه عالم اگر چه آشنایانند
 همیگره دول پایه همه شب همیگره
 وگر یکدم بیاسایم دران من نیاست
 که آن خورشید بر گردون عشق آن همیگره
 خمش کن چند میگوئی جهانی شد ز تو نالاک
 چه شمس الهین تیرزی را همچون بشید کرد
 نهادم پای اندر عشق بر عشاق سر بستم
 بظاهر بین همیگوئی که سحر و ملاک است
 منم پیدا و ناپیدا چه جان عشق در قاف
 اگر عالم بقایا بد هزاران سال مرده
 مرا گردون همیگوئی که چون سر بر سر دارم
 اگر ساحل شود خجبت در روی نیارام
 دران بجزی که شمس الهین تیرزی نالاک
 نه آن بی زهره کدام که از دلدار بگیریم
 مثال سخنة بیخوشم خلوات تیشه بندیم
 از ان خود بی خودی که اندر خود می گفتم
 هزاران من میاید که اثرین است پیش آیم
 همیگویم ملا بس کن و گوید حجاب من
 همه بازان محبت با ندم در آهنگ وادم
 و بان بکشی بی نه کام می از زبان من
 با لم بر تو من خود را بر می تا شوی الهین
 که امین شوخ بر دارا که دیده شوخ کردی
 یکی سوزیت سازده مختاب شمس تیرزی
 ای عشق که کردی تو زیر و زبر خواهم

که روز و شب چون بزم سوز خیر خایم
 بخون غرقه شود و ناله که درین آه بکشیم
 شده خواب من آواره هر چه با خود دارم
 من آن سخته بیاسایم که یک خطه نیاستم
 بهرم شکر میگوید که خوشتر امی شایم
 بست باشد ازین شدت بهل من بیایم

سیان خنم و ترسم که گراید خیال او
 منم افتاده در سبلی که گر مجنون آن لیلی
 رشبهای من میان بر پان لنگه پیمان
 را که کن با چو خورشید قبائی چشم تمش
 بیایم جهانی را همچون پیش از بیایی
 را که کن تا که چون ای گذار ازین غمش باشم

خج مثنی سالم

منم فرزند عشق جهان بی پیش از پدر باشم
 که ای ابله در اواری که جسم مختصر باشم
 گوی اندر میان پنهان گوی شهره که باشم
 میان عاشقان هر شب سر باشم سر باشم
 بگفتم نیک میگوئی برین من اگر باشم
 حدیث شده او گویم پس نکه در شکر باشم

اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
 زمانی بر کف عشقش چه سیاهی میبندم
 دران انصاف آن یاریم چه سودا که منم
 مرا عشوق پنهانی چو خود پنهان میجوید
 بسوزان تنم که من سر آتش برافروزم
 بر روز وصل اگر ما از ان دلدار باشم

خج مثنی سالم

نه آن خنجر بکفت دادم که از پیکار بگیریم
 نشایم جز که آتش را که از بخار بگیریم
 سوز چون نرسد بگویی که باز دستار بگیریم
 کجا یارم که باره اگر این بار بگیریم

منم آن سخنة که من با درد کار دارم
 چون سگم سوز خوار از من سوز خورشید تابیم
 نیایم پیش نشناخچه بگیریم ز بی برگی
 نه بجزیم نه نامم که از خوابان پر نهیم

خج مثنی سالم

لبوتم همچو من دیدی که من جستن بادم
 ربانت که بود زین بان کش که من کنم
 بنا گایات بشکافم که تا دانی چه منم
 چه خوانی دیده و بیی که پیشش گفتم

بهر نه کام هر مرغی بر روی می پرد
 بنیل و نه میگوید بر زایشی ست در طمن
 و بان بکشی ای ساعت از زبان بل جان
 کمان نطق من استبان که تیر قمری پرد

بمهر خج مثنی خج قطیعه مفصول
 تا غرق شدت از تو در خون جگر خورم

بخون دل خیاش باز جویشی بیایم
 ز من یک کشتان خواهد نشانی ما شایم
 که در طلت آه نشد بر پر پای میبیم
 در آن تن چو خورشیدی جهانی را بیایم
 چه جان امین خیزدم بدن خوش بیایم
 که تا چون بکاهم من چه زبان بر نهیم
 ر عشق روی و شادان بیایم خج اعلام
 همیگوئی که جان اند که من پیش از شجر باشم
 زمانی در بر معدن بر نلن چو زرب باشم
 کوی حلقه می آیم گوی حلقه شمس باشم
 و گزنی ز غم شب که دران این چو قمر باشم
 بسایم آب که خوردم بر سیلاب تر باشم
 بس آن لیر و گریاش من بیدل که باشم
 ملک را بان میریزد من خجا چون شرم باشم
 نه از تیشه زبون گروم نه از سار بگیریم
 چه خام تنگ تاری که ز بار غار بگیریم
 نبویم شک تاری که از تاری بگیریم
 نه فاسد حده دادم که از خار بگیریم
 که من کایان غرقم چرا از اشیاء بگیریم
 که این سنگ پولادم که در پرده آقا دارم
 ترا بشکافم ای نبل که از آغاز بنوارم
 چه وقت آید شوی خجته بکار تو بدارم
 که از مستی مباد تیر سوزی غمیش اندازم
 بهم از عالم نازی جو با این سوز دارم
 که باخت در اندیشه مانده شکر خواهم

بی لطف صال و گشتم چه طلال او
 یاران که چه یاریم تنها بگذاریم
 حاسد چه مرا بنید گوید که خواب است او
 شمس الحق تبریزی چون او بین جان
 ای کرده تو همانم در پیش در آجام
 زانگس شدی جانیش در کس سلطان
 بر عیاشی و مشاقم من شده آفام
 با مشعل شاهی مار از چه سینه کاهی
 شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
 این شکل من دارم ای خواجه کرمانم
 جز گوش ربای بلبل ل از شتم نالم
 چون شکر و چون شیرم با خوردم و گیم
 دست نه بشیارم در خوابم و بیدارم
 از خون هزاران ل سیرت و من در لیر
 نه بنده و آزادم نه موم نه پلا دم
 شمس الحق تبریزی تا بنده تو گشتم
 ای فاضل و درانم ای قابل ارکانم
 از ذوق خلدوانی بر چرخ همی بچم
 ای فاضل یونانی هر چند که میدانی
 و لنگ چو اگر دم در حبس چه باشم
 ای ساقی سترتم از باوه تو ستر
 ای بر بطله لولی تا چند همی تولی
 ای خواجه سلام ملک من غم منم درام
 جان غم سفر دارو تا معدن اصل خود
 می تا زم ترکان تا حضرت خاقانی

تا شب زور هرگز در دور قمر خوابم
 چون عشق ملک بیده از چشمش خوابم
 حاشا که نمی آرد در چشمم گذر خوابم

چون شب بشود تاری با این همه میساک
 چون خواب مرا بنید بر خیز و نشیند
 بنشین بر من عاشق تا صبح و صبا

سبج شمس اخب

را نزدی که حیرانم من خانه نمیدانم
 پیش آورم شجانش من خانه نمیدانم
 رحم آرد مکن طاقم من خانه نمیدانم
 بسم الله هر ای من خانه نمیدانم

ای گشته ز تو داله هم شهر و هم اهل ده
 ترا کس که بود شویش میدار تو معذرت
 این صبا صیبت گرم ز من برکت
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر زری

سبج شمس اخب

یک بخله پری دارم یک بخله پری غم
 جز چنگ سعادت را از غم زنجارم
 طبعم چه جنون آرد ز بجز بخت با نام
 بیاورم دبی یارم غمگینم و شادانم
 دل چه چهل باشد انیک بلش نام
 نی دل کبسی دارم نی دل بر این نام
 در کشور اقبال با آنکه که سلطانم

در آتش مشتاقی هم شمع و هم صبر
 ای خوابه ز غم من نه بکیم و نه بازم
 نه خوابه بازارم نه بیسل گلزارم
 من بنده محبوبم نه جاذب مجذوبم
 گفتار را که دم باز از جسد اگر دم
 گرد شرم و خیرم از خود نمیم از خیرم
 شمس الحق تبریزی سلطان شمانی

سبج شمس اخب

از شوق خدا گونی طوطی خوش اسما
 تو عاشق یک عانی من عاشق جانم
 خاموش چه باشم چون بلبل نام
 روزی که نمی آئی و لنگ پریشام
 تو هر بر این غولی من نه ز غولام

دل را بخدا دارم از داد و دل شاد
 من عاشق شیدا یم هسایه عیسی ام
 شوریده و شیدا یم پوشیده و پیدام
 ای نای وای نانی تا چند همی پائی
 شمس الحق تبریزی کم کن همه تبریزی

سبج شمس اخب

زانسو که نظر بنده آن سحری نظر دارم
 کز روی مثل خرگه صد بند کمر دارم

نک می کشد آن سیر آن سوی که بدلیل
 چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی

از من بود آید در شخص و گر خوابم
 با عشق میگوید کای عشق بی خوابم
 با من کنی آید تا صبح حشر خوابم
 از تابش آن جایش خود نیست بجز خوابم
 کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
 روز خانه مکن دهش من خانه نمیدانم
 بر راه دل خود و من خانه نمیدانم
 این خاک چه می بینی من خانه نمیدانم
 من افتخارم من خیرم من خانه نمیدانم
 هم فورم و هم دووم هم جمع و پیریش نام
 نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم
 ای خوابه تو نامم نه ناخوش و باغی نام
 در شرم و نه خوب منی انیم و نه آنم
 در لوبه این حالت فرو نم و نقصانم
 آن سو که کشد آنکس تا چار خپان نام
 بیشی ز همه مسلم می دان که می دانم
 تو مرد خدا خوانی من مرد خدا دارم
 سترتم و از دم شاد از دل از جانم
 بر خیز و فرزند من کج تا سوی سار نام
 اینجا یم و آنجا یم که انیم و که آنم
 بنوازیکی نانی کز نای تو نالانم
 چون شمع درین حشر فزنده نالانم
 در بام فلک نپان من راه گنده نام
 کز فرقت آن یابس گرم جگر دارم
 کاندربی او دارم من سیر قمر دارم

چون اصل ز خورشیدش جز گری خیزد
چون سر دم و چون سیم بسته آن نام
مولای سینه سیری لا تخرج من بعدک
که در دل تا با تو هم مهر تو بود تو تم
افندی منا خوشی بویسی کلبه بویسی
خاموش که عالم شد روشن شعاع او
ای گلشن گلزارم دی صحت بیام
در شادی روی تو که قصه غم گویم
آواز دفت پنهان بر تو جان سپید
خاموش کنم از غیرت ز یاد نبات تو
در آجم دور خاکم دور آتش و در باجم
امروز خوشم با تو جان تو در دلم
ای که رفائی تو آن سوی کی دانی تو
ابر خوش و لطف تو با جان روان ما
زان غمزه مست تو زان جاود جاود جو
از آتش و آب مای خسته نشان بگر
زان طره ریحانی زان سلسله جانی
شمس الحق تبریزی تا ناطق جان آید
بنگت سخر خلی سربسته که بنجوم
من درنگ خوشیم چون خورشید آن
در خانه دل جستی در راز و درون جستی
بر روی دل و من قاصد دل در گزینم
آخیز سلیمان هم بشنید غم موری
می نالم ازین علت اما بدو صدقه
گوئی که انا گفتی با کبر و منی بختی

من خردم که گریه من عشق و گزردم
چون نگم و چون گم در سینه شردم
لا تبعه دست تبری که چه ضروردم
توست ملکی دارم که شکل شد دارم
نیا خون نیام سے یاد تو سروردم

که بشکند این جویم هم مغرم و هم مغرم
یا من هونی تسلی بیسی ادبی بیسی
ای عشق صلاگنتی می آیم بسم الله
آفندی کلینشی کالیسو کنی ایفته
باقیش بغیرا تو ای سرور و دریا خور

سراج مثنوی اخرب

ای دیست دیدارم ای رونق بازدم
گر غم بخورد و غمم و اینه که سزا دارم
پنهان بود آن غایتش هر جا می بینم
ابر شکر افتانم چون قند می بازم

تو که بودم کردان من کردی دست کردان
بر ضربت من حکمت این خلق تمییزند
گوهر ترکم و گوهر هند که روی و گوهر رنگی
تبریز دل و جانم با شمس صحت اینجا

سراج مثنوی اخرب

از تو شکر افتانم اینجا و هم اینجا هم
خدمت برسان از ما اینجا و شارا هم
در خاک اثر کرده در صحرا خاما هم
خیره شده بر خیره ناه اشبه مانا هم
در آب و چشمه در زردی سیاه هم
ز نار تو بر بسته هم مومن تر ساه هم

دل با ده تو خورده در خانه سفر کرده
از با ده و با تو چون ج شاد این دل
با تو بس ازین عالم بی نقش نمی آدم
من بنگ نمیدارم همچو نم و سیدنا
در عالم آب و گل در پرده جان دل
ما منتظر وقت و دل ناظر تو و ایم

سراج مثنوی اخرب

برده ز فلک خرقه آورده که من عورم
گوئی که نیم در خون و شیره انگورم
شکات ز زجاج هم یا نور علی نورم
نا دیده همی آدم اما نه چنین کورم
آخر تو سلیمانی انکار که من بوم
نفر و شمش یک زره زین علت بوم
آن عکس تو هست ایجان ای جان بوم

ای از دل سنگینش در عشوه رنگینش
ای عشق که از رفتی در چرخ نمی گنجی
تن حاکم رنگی دل و شکش روی
گر چه زرد من خاک رود روی
گفتی که چه می نالی صد خانه غسل داد
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
من چایم و بر اینم خندیده و گریه ام

در شکندم چون صدقند شکر دارم
سی ابدت حسبی با نچه از تو بیدارم
آخر چه آرامم که از تو حسنه دارم
شبیشو نندیشی دل زید ز بر دارم
بستم جو صدق من لب نمی که گزردم
بی پرده همی بیند آن کس که بصر دارم
در دست تو در گردش گشته چو پرچم
بی پرده تو قصد یک پرده ز بندارم
از نقش تو هست ایجان ترا درم انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیق نمی آدم
این چار بگردن آمانه ازین جام
ما بی دل با تو بی تو هم و با ما هم
درستی و در پستی در رفعت و بلا هم
خوش خلوت جان باشد آینه شربانما هم
هم عسرق جنونم هم هم مایه سوفا هم
هم ایمنی از عشقت این غمته و غوغا هم
در حالت آرامش رسوزش غوغا هم
جان از اثر فضلش خاموش شد و گویم
از نیت منم سنگین کهن نعتی همی بوم
چونست که می گنجی اندر دل مستورم
یک نیم ز شکم من یک نیم ز کافورم
روید گل زرد ایجان از خاک سرگرم
می زارم می نالم هم غمته زنبورم
چون ماری چیسیم چون بر سر گورم
حیران کون حیرانم در وصلم و مجورم

هم شمس شکر زیم هم طالب تبریم
 از جان شده ام صدره تا جان خرابم
 در خانقم صوفی رور و طلب کاش
 بی واسطه افلاک بر لوح دل لولاک
 ای زاهد سجاد و آماده و دل ساده
 چون قطب نی خیمه سنج که تویی از جا
 من شمس حق دیم با عزت و کلیم
 بتان قبح از دستم ایست که منستم
 هر چیز که اندیشی از جنگ لزان دوم
 اسفنج خوشم خون با ترش بزوشین
 مستی من مستم بر بسته بهم دامن
 بیخود شده ام جان بخود ترا زین خاک
 آن یار کوی من گرفت گلوی من
 در حلقه میقاتم امین شده ز آفاتم
 از عالم و از آدم از اول از خاتم
 پای بمان در نه تاعیش تو سر گیرم
 و لنگ ترا زیم چون در طبع بسم
 از باد بلبل خود در لخته نیک بود
 چون سر و خیمه از من گلزار خرید از من
 زیر در بر عشقم شمس الحق تبریزی
 تا عاشق آن یارم بر کام و بیکام
 گویش منی یار است که چه بچویشم
 صلاح اشارت که از خلق پدید آمد
 ز نجوم و میدانی من تا تو میزانی
 ای منسکه بخدوشی شمس الحق تبریزی

خروج شمس از خرب
 چون جان خسرو با تم جان خرابم
 بایر خراباتی مسمان خراباتم
 نازل شده ام شب قربان خراباتم
 تو آن مناجاتی من آن خراباتم
 گردون صفتم اینجا گردان خراباتم
خروج شمس از خرب
 که حلقه همشایران این ساعت دارم
 هر چیزی که اندیشی از مهر من آنستم
 با بر و شدم نخته تا با تو به پیوستم
خروج شمس از خرب
 با چشم تو میگویم من مست چندین خرابم
 گفتا که چه میخوای گفتم که همین خرابم
 موم زنی خاتم آن نقش نگین خرابم
خروج شمس از خرب
 تو طبع مشو با من تا ننگ شکر گیرم
 من قرص بدیمیم که شکل تو گیرم
 هر چند بدم در خود و ادته که تبر گیرم
 ایمان چه میدارم منم که کفر گیرم
خروج شمس از خرب
 سرگشته و پابر جانمده بیکام
 ز اسرار چه می پرسی چون سحره بیکام
 از خدی اسرارم طالع زید بیکام
 ای درست نمیدانی که فاسد بیکام
خروج شمس از خرب

انار چه بر میستم موسی که طلسم
 وی مطرب جان بر که سلطان خراباتم
 صد بار که و کردم سر بیان خراباتم
 سلطان خسرو با تم در زبان خراباتم
 پیدائی ما این بس نپایان خراباتم
 من سب که را تم من کان خراباتم
 خود را همه او بینم من جان خراباتم
 هم تک شوم ای خود به که تو تم و کسیرم
 با جنگ تو بکنایم با صلح تو بهیستم
 که جبت غلط از من من مست بر خیم
 چون دست و چون اول دست تو مستم
 در خدمت اقا و ده بدوی من خرابم
 من چون دم خود خواهم هر از همین خرابم
 هم علم تقییم من هم عین یقین خرابم
 از جمله جهان ایمان شمس الحق من خرابم
 برکش تو ازین خیمه تا رنگ که گیرم
 بر اسپین ای جان تا غاشیه بر گیرم
 یا امین هم زنیو یار از خط بر گیرم
 چون تیب تو اندام پس من کسیرم
 جان از بی عشقمش من بر در بر گیرم
 در چرخ کله ازین در ننگم و در غارم
 من نماده آن شیم و نخونم و خو خوارم
 من مرده می شوم من خانه نمی خوارم
 در فضل که است کن صد گنج که در ام
 در قرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بسم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
 که بی سروبی با هم که عاشق و مشوقم
 شوریده ممنونم سرگشته و محزونم
 شمس الحق تبریزی تو راحت لدانی
 جاتم بغض ما باه آلان را که نمیگویم
 مخدوم صالح الدین آذین نظری فرما
 گفتسم صنم من رو که گاه در میجو
 یک روز غزل گویمان آتش بساطم
 جانان همه عالم را بازار تومی بنیم
 عقل همه چالاکان حیران می یابم
 چون بلبل اگر غفلت بر سر خط کنمشاید
 هر سر که سری دارد در پای تومی زان
 فردوس چرا خواهم با جوهر چراسازم
 شمس الحق تبریزی جان دل ما بر بی
 حیرانم حیرانم در کوی تو جویم
 من خسته در بخوم بیچاره و مجوم
 چالاکم و هم چشم ای دست ترا بستم
 هم پیستم و نا پیستم من گوهر کفرم
 در مجلس آن رستم در عریده شستم
 ای منگره بر زنده جنبک زنی و خنده
 تو شخصک چو بینی که پیشترک شنیده
 آنرا که طولا نشد زین راه چو کولانه
 در عشق سلیمانم من هم مرغانم
 هر کس که پری خوتر و رشیده که زنده
 نریا که آن سیم رنگه در گرت اینیم

ز رنگس که کند توبه زین عاقبه بیزارم
 هم زارم و بیزارم هم صحت بیارم
 که هست می عشقم که عاقل و هشام
 که روزه با با هم که پیر بنا جاتم

بجز شمس اخرب

آن روز سیه باد کونا بنی جویم
 یا صالح او که درم چون میطلبم
 که در در بخون دل رخسار می شویم
 زیرا که جو شد تن از بسکای می جویم
 که با عجب که هم آخر چه چپ کردیم
 یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا
 گفت که ترا بستم در خانه بودی تو
 این گفت برفت آن من زنی با بیست

بجز شمس اخرب

جان همه شتاقان ایشا تومی بنیم
 زیرا که همه گل زر گلزار تومی بنیم
 هر جان که دلی دارد در جارتومی بنیم
 چون هر دم و هر ساعت بیدار تومی بنیم
 با هر که سخن گویم زومی شنوم سرت
 در جسد نجاس با اسرار تومی بنیم
 این دیده سربسته از دیدن ظلمتسا
 موی ز غم انی بر طو بر پیشان شد
 شمس الحق تبریزی جامی بده آتش

بجز شمس اخرب

از وصل صنم دوم من بسیر و سالم
 مستم و بستم افتانم و خیزانم
 من قندیشک زیم بر قند بدگام
 ای شمس کن منم میوزم چون ششم

بجز شمس اخرب

ای هم خور و خورنده آهسته که مستم
 صد و بله خون بنی آهسته که مستم
 این هر دو فضولانند آهسته که مستم
 ای عاقل چون لنگروی است چو منگر
 کابل شوای ساقی قیمت ز باقی
 شمس الحق آزاده تبریزی ساو

بجز شمس اخرب

بر خوانم انگوش حراره چنباغ
 نریا که زین حالت نریا و نمیدانم
 زین واقعه در شوم باهوشم و بیوشم
 زان رنگ چه بیز رنگم نال چه جواهرم

صد لیلی و صد مجنون سبت هسارم
 که من نفس تنگم که جعفر طیب ام
 که در عرم سلطان بیننده ز نام
 من از هوس بیست مجنون پری نام
 من ترک ز سو کردم چون آید او سویم
 من بر در دل بشم او گوید در گویم
 یارب که چنین بهتان میگوید رویم
 او را بنی با هم هر چند می جویم
 مرد وزن خاص عام در کار تومی بنیم
 هر جا که روم آنجا آثار تومی بنیم
 در جسد و فقر با اسرار تومی بنیم
 جان دل عالم را از نو تومی بنیم
 صلاح انا الحق گو بردا تومی بنیم
 کاین نقطه ارکان با پکار تومی بنیم
 من پا و سر خود را و الله که نمیدانم
 بی روی تو دولتنگه حرانم و نام
 با عشق تو به پیستم من گشته احسانم
 فی لائق این مجرم من مرد پیشانم
 صد ساغر بشکستم آهسته که مستم
 در دلبس با بنگر آهسته که مستم
 پرده می رواسته آهسته که مستم
 ناعش من از داده آهسته که مستم
 هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
 هم طلق و خاموشم هم لوح خورشام
 زان شمع چو پروانه یارب چه پیشانم

<p>گفته که مهاجانی امر فرزند گرسنه یا عاشق شیدا شو یا از سر ما را شو هم خرم هم شیم هم طغیانیم در آینه چون بنیم نقش تو بگفت آرم</p>	<p>گفتا که بر بنگر از دیده ات انانم در پرده میسا با خود تا پرده نگردد هم چاکر هم میرم هم انیم و هم انم هم شمس شکر زیم هم خطه تریزیم</p>	<p>ای خواهر اگر مروی تشویش چه آرد هم فخرم و هم بختم هم شامم و هم تخم هم ساقی و هم مستم هم شهره و نه نامم آئینه نخواهد دم ایوانی گفتارم</p>	<p>کز آتش حرص تو پرود شود جام هم محنت و هم ختم هم دردم و در نامم هم ساقی و هم مستم هم شهره و نه نامم آئینه نخواهد دم ایوانی گفتارم</p>
بج مثنوی اخرب			
<p>در آیه ترا بنیم در آب زخم دسته زان راه که آه آمد تا باز رود آن راه رقم بطیب جان گفتم که مینم صد گونه غلط دارم اشی که بود</p>	<p>هم تیره شو دائم هم تیره شو کلیم من راه و بان بستم من المانی دارم ای دوست بیان ای دوست نمیکند کز مال آه آمد زان پرده ماه آمد</p>	<p>هم تیره شو دائم هم تیره شو کلیم من راه و بان بستم من المانی دارم ای دوست بیان ای دوست نمیکند کز مال آه آمد زان پرده ماه آمد</p>	<p>هم تیره شو دائم هم تیره شو کلیم من راه و بان بستم من المانی دارم ای دوست بیان ای دوست نمیکند کز مال آه آمد زان پرده ماه آمد</p>
بج مثنوی اخرب			
<p>باز آن شه روحانی میخواند نه پنهانی خست توام از مستمست توام از مستم شمس الحق تریزی تا در ده اجاب زان سنه که ز بوی او شورید و مستم</p>	<p>باین به صلت با پیشه قدس پیوستم آن دیهنا کسافی کز کنی گفت خودم افروخت رخ زدم در عربت و آرم در حلقه آن ستان در نمیشه شستم</p>	<p>باین به صلت با پیشه قدس پیوستم آن دیهنا کسافی کز کنی گفت خودم افروخت رخ زدم در عربت و آرم در حلقه آن ستان در نمیشه شستم</p>	<p>باین به صلت با پیشه قدس پیوستم آن دیهنا کسافی کز کنی گفت خودم افروخت رخ زدم در عربت و آرم در حلقه آن ستان در نمیشه شستم</p>
بج مثنوی اخرب			
<p>در یاب مرا ساقی و الله که چنینستم مستی تو مستم من شکستی و شکستم نشین که چنینستی در خواب بهیستی تا لاف زنی گوئی که عریده و آرم</p>	<p>ای ساقی مست من بگر شکست من ای جانان لستان یکیم ختم بستن جان رسر تو یارا بر نقد بزن مارا خواهم که ز باد من آتش بفرود زانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر شکست من ای جانان لستان یکیم ختم بستن جان رسر تو یارا بر نقد بزن مارا خواهم که ز باد من آتش بفرود زانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر شکست من ای جانان لستان یکیم ختم بستن جان رسر تو یارا بر نقد بزن مارا خواهم که ز باد من آتش بفرود زانی</p>
بج مثنوی اخرب			
<p>بگفت سر دستم بوسه یرخ زدم از عریده کی ترسم من عریده پرورم من بید آن سر دم بی سر کجا کردم ای هستی هر فردم ای دار و هر فردم در طاسم اقام چون راه آن دم</p>	<p>گفتم که تو سلطانی جانی و در حد جان بی او کلمه عشرت گرفته و محمودم نور جان ابر آمد آن ماه اگر ابرم خورشید جل که بود ای گویی تو بید ساکون شوم از گفتن گرام نشورم</p>	<p>گفتم که تو سلطانی جانی و در حد جان بی او کلمه عشرت گرفته و محمودم نور جان ابر آمد آن ماه اگر ابرم خورشید جل که بود ای گویی تو بید ساکون شوم از گفتن گرام نشورم</p>	<p>گفتم که تو سلطانی جانی و در حد جان بی او کلمه عشرت گرفته و محمودم نور جان ابر آمد آن ماه اگر ابرم خورشید جل که بود ای گویی تو بید ساکون شوم از گفتن گرام نشورم</p>
بج مثنوی اخرب			

۱۳۱

در عالم پاتش در محو سرانگش
 هر پنج که دیدست او در پنج شیدست
 کی روید ازین محو جز لعل صفا
 رو آگر آناسلے در جوهر نیانی
 شاگرد تو می باشم گر کوهن که بوزم
 ای چشمه آگاهی سگه در نیوای
 یک خط روی چشم در ره که قلا تو
 برتابه تو گردانی این پهلوان
 خاموش که جان از تو شمس ای حق
 صورت گزینا شمس هر خطه تی سازم
 توستاقی خاری باد شمس هشیاری
 جان رخیه شد بر تو آمینه شد تو
 گر بیدل و بیدستم از عشق تو پاستم
 در مجلس خیرانی جا میت مرا جان
 ساقی تو می جانان بگذر کران جانان
 ای تیز ترم از تو من باوه ترم از تو
 در غم هب بی کیشان بگیاگی از غم
 از خود بیری دم من عشق تو گردیم من
 شمس الحق دین جویم من جت گویم
 گفتم مبی که تو صد گو نه طرب دارم
 هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
 آنم که ز بهر راهش در پنج ز آتش
 که تو تویی خشی بنشین گو که من خشم
 سنجشده آن نایزم گرفته تو بیدارم
 یا تیش گو تو هم زیرا که ز بحر هست

در عالم هستی بین نیلین بر چوین قائم
 محوت که عیدست او باقی در این عالم
 کی تازد بر بالا این مرکب شپین شمس
 گر آب حیات آمد در قالب همچون شمس

گر فلک ناری در حلقه بیداری
 گشتگی عالم تو فغم کن از عالم
 در پرد چون گیس غبارش کشد و آب
 شمس الحق تبریزی ما بینه مرغ تو

پنج مثنوی اخرب

چو حید گنم نامن خود را تو در دوزم
 کز کن سر دستم را من مجزه نوزم
 در طلعت شب با تو بر اوق تازد دوزم
 پس کن همه نلویم در پیشه اندیشه

باری از شکانت در برق رخ تو بید
 در جوید و در تو چون طری در تاب
 پس کن همه نلویم در پیشه اندیشه

پنج مثنوی اخرب

دانگه همه تبارا در پیش تو بکه نام
 یا آنکه کنی در بیان هر خانه که می نام
 چون بوی تو دارو جان جانان بخواهم
 در خانه آب گل بی تست خراب بی نل

صدقش بر آگینم با روح در آینه من
 هر خون که ز من روید با خاک تو میگردد
 در خانه آب گل بی تست خراب بی نل

پنج مثنوی اخرب

زان شه که تو میدانی آهسته که سرم
 در دیده در مهبان آهسته که سرم
 پر جوش ترم از تو آهسته که سرم
 بادست بر ایشان آهسته که سرم
 خود را چنسا دیدم آهسته که سرم

پیش ای دی جانم زین پیش رخسار
 زدی چون من و فاشی در ملت قلاشی
 هر چه بود به بلبیدم در صورت تقسیم
 از باره جوشانم و ز غمزه فروشانم
 ای صاحب جدوستان بگناه شدارستان

پنج مثنوی اخرب

گفتا که بغیر آن صد چیز عیب دارم
 من با غم عشق تو خویشی و نسبت دارم
 بیرون شو از دیده ای نور پسندیده

گفتم که درین بازی ما با سببی سازم
 بیرون شو از دیده ای نور پسندیده

پنج مثنوی اخرب

تو قهقه خود میگویی من قهقه خود خنتم
 با نقش خیال او بپریم در هر خنتم
 چون صورت آینه من در جلال آن بزم

بس که در در شان تو مثل من
 چون صورت آینه من در جلال آن بزم

پنج مثنوی اخرب

هر چه که سفراری فی سر لودنی دم
 کای نیم از آن آتش بزوان و آن شکم
 هر چه بند باصل خود با ناید میدنم
 روزی برت جوشان آه وقت تو
 تا ز لب خندانست یکا بنده بیا نوزم
 زان آتش دلیلی صد شمع بر فروم
 این پهلوان سپاه برتابه می سوزم
 یک خطه چو پیروزه یک خطه چو پیروزم
 هر خطه سرافرازم هر خطه دل فروم
 چون نقش ترا بنیم در آتش شادام
 با هر تو هر گم باشق تو انیسام
 با خانه در ای جان تا خانه پیروزم
 بس بند که بگسسته آهسته که سرم
 ای دلبر خند انم آهسته که سرم
 در پرده چو با شمی آهسته که سرم
 نور دل او ریم آهسته که سرم
 از باره چو پو شانم آهسته که سرم
 احداث کرد بتان آهسته که سرم
 از عشق فرخش جویم آهسته که سرم
 گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
 کز بدلت نور تو مطلوب طلب دارم
 ز آتش بر آتش بر عشق طلب دارم
 از خواب بهر سوزی می جنبید می رفتم
 از آن وقت اندام بودم و جنبیدم
 این در معانی که در رشته دم سفتم

من دلق گروم که در میان خراباتم
 خواهی که مرا بینی ای بیه نقش تن
 فی مرد شکم خوارم فی درد شکم دارم
 گوید بنام معنی بر بان چنین عوی
 ای ساقی جان جانی شمع او برانی
 من بهرم سلطانم حاکم سلیمانم
 متن بنده سلطانم سلطان جهانم
 طوطی خوش ایانم سیرت سخن دهم
 هم سایه خورشیدم هم زاوه جشدیم
 یک نیمه زلا بهوتم یک نیمه زنا سوتم
 هم نورم و نذرانی هم ظلمت و ظلمانی
 هم زاوه روحم من هم اصل فوجم من
 مست از رخ جانانم افسانه نینو نام
 ای یار که غمخواری ما را دل دلاری
 بزخیز و یا بابای زاهد سرگشته
 من عاشق جان بازم از عشق نه پیریم
 پروانه و مسازم میوزم و می سازم
 فردا که خلاق را از خاک برانگیزند
 گرده عرصات آید شمس الحق تبری
 من عاشق تو گشتم معشوق نبی بام
 من ملک خدا دارم بر طبل جل نام
 من ملک خدا دارم من ترو خدا بام
 من هیچ نمیدانم من هیچ ندانم
 که کفرم و که دینم که مسلمم و که کهنم
 از لاله خورشیدش چون گشت جانان

خوردم همه زخمت خود معسانم
 جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
 جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم
 روشن تر ازین بران بران خراباتم
 دیرانی دل دیران دیران خراباتم
 کلی همه ایانم ایمان خراباتم

ای مطرب زیبا رودستی زین در گو
 با عشق درستی کردم مطرب مستی
 هر جا که می باشم هم کاسه او باشم
 گرفت زرد سیم با سینده سینم
 گویند ترا شیطان افکنده دین
 هر که که سخن گویم من غم خراباتم

بازج شمس اخب

هم فضل انانم هم شرف حیوانم
 هم نبت و هم حرم همه روضه رضوانم
 هم اولاد و هم حجب هم گوهر و هم کاشم
 هم ظاهر و هم باطن هم انیم و هم نامم
 هم باعث یارانم هم دافع ظونام

هم فخر و هم نصرت هم رحمت ربانم
 هم علوی و هم سفلی هم عرش و هم فرشی
 هم مایه و هم مردم هم گلشن گلچرم
 هم نورشده شام هم عاشق اللهم
 هم نورم و هم نارم هم خرقه و هم زارم

بازج شمس اخب

بانت مراباری افسانه نینو نام
 تورا حوی و تو نوحی تورا فوق هر دو

تو را حضرت آن دیان افسانه نینو نام
 از عشق بر پیزم پس با چه در آیمیم

بازج شمس اخب

من است سراندام از عبده بگزیم
 از بخودی دوستی می افتم و میخیزم
 بیچاره من سکین از خاک تو بریزم
 گدازت حسنت را در حشر فردا خوانند

گویند رفیقانم از عشق نه پیریم
 که ز طلبی من زدانند قدرت بازم
 گدازت حسنت را در حشر فردا خوانند

بازج شمس اخب

من بنده سلجوقم سلجوق نبی بام
 خیز فلک ختم عیوق نبی بام
 من ملک خدا دارم من ترو خدا بام

من مرغ بیابانم من گوهر ترانم
 که عشق بخواد جان من پیش چشم صبا
 در ملک و در دست مخلوق نبی بام

بازج شمس اخب

این چیست که میدانم و این چیست که میخوانم
 که از ملکم برتر که رهبر شیطانم
 چون تو بقلوبن خود هر لحظه صدایم

تا کیست که میداند تا کیست که میخواند
 شیطان و ملک چه بود چه کفر چه دین
 گداز آنکه همه آنم که گاه چه آنم

تو آن سنا جاتی من آن خراباتم
 گفتیم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
 هر جای که گروانم گروان خراباتم
 و بری سر و سنانم سلمان خراباتم
 خوی ملکی دارم شیطان خراباتم
 هر که که غمش گروم در بان خراباتم
 زاندم که زخمش دیدم شوریده چرخ
 هم روحم هم راحت هم رحمت نردم
 هم جاعل افلاکم هم جاعل ارکانم
 هم زبهره و هم برام هم تیرم و کیوانم
 هم طالب درگاهم هم صاحب عزانم
 هم دینم و هم سلامم هم کفر و هم ایمانم
 چون اوست دل جانم افسانه نینو نام
 ما را چه تو مغتوسه افسانه نینو نام
 تا حضرت آن دیان افسانه نینو نام
 از عشق بر پیزم پس با چه در آیمیم
 در سر طلبی جانان در راه تو بریزم
 اندر عرصات آیم شوری و گرانگیزم
 من خاک سر کوبت با شکست آیمیم
 در خانه دور که صندوق نبی بام
 من سابق عشاقم مسبوق نبی بام
 در ملک و در دست مخلوق نبی بام
 من مانده درین جوی اوی سرگشته و پیر
 بان روت عاقل جان من ملک برنگ
 وز آنکه همه آنم که گاه چه آنم

<p>پس حکم که را باشد چون بر همه سلطانم که آتش این سودا پرود بود و جانم گفتم که گنگو گشتی بر گفته پشیمانم</p>	<p>در دست کسی دیگر زبان جهان حکم گفتم ز که پشم این حاصل شود این مشکل</p>	<p>پس از چه سبب باشد جزوش همه بخام گفتم من لا یعقل این ز من نیدانم</p>	<p>گزست کسی دیگر جان تن جان من از خویش پر سیدم کانجی اوج پدیدی تو گفتا که زبان کش خامش کن ای سگین</p>
<p>بهرج شمس اخر</p>			
<p>پا از پی آن کویم کان گور تو افشام تا غوطه خوری یکدم در شیر و بیام وانم که چه دردی تو در روپ نمی آرم در خار چنگ باشد حق سازد گلزارش از ضد ضدش انگیزم من قیام در قیام واندی روزی تو من چون شب بیام زیرا که توئی عهده زیرا که توئی کارم در خاقت ترک تو کی باره کله دارم ای خورده دای برده سرت تو بهرام ای برده تو دستارم هم سوئی دست ام وانم که چه میجویی ای دلبر عیارم من صید جگر بسته تو شیر جگر خوارم امروز همه ششم و شاه عطا ایم دستور رسید از حق موقوف مملکم هر چند که از شیر و شکر پاک و جانم این علم بود قطره که ما بحر صنایع هر دم بدگر رنگ که ما نقش شایع دو ساز دو صد کیش بیک بند جانم ما بر ترا زانیم که با خلق نمایم ما زاده ذاتیم کجا ایم که ایم ما شاه جسامیم اگر چند گدایم آشفته مگوئید که آشفته شدیم</p>	<p>باشیره فشارانت اندر جرس ششم اندر جرس جان گری پای می کوبی زین باوه که داری تو پیوسته خاری تو وام از تک چه باشد فردوس گنجش داروی تو میگویم بگره گاه تو میترس شمس بحق تریزی تو روشنی روزی</p>	<p>هر چند که بیوشم در کار تو بهشیام بستان قدیمی شیر و دریا که حسابم هین چاشنی بتان بین باوه که من ایم تا ناظر حق باشی ای مرغ گز قیام کای کار تو می سازم ای خسته و بیام گویم بچین دی شوداری عجب ایم</p>	<p>من خفته و شدم اباسر آگر و بیام تو پای میگوی ای انگور نمی بین زین باوه نگر و در سوزین شیر و نوزد وامی که در افتادی بگره سودا فگن آنم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد گویم به جگر می شو گویم بچشم شو یک نخل و یک ساعت است تو نیدارم جان من و جان تو گوئی که کی بود برگرد تو این عالم خار سردیوار است خورشید بود در ابر چرخ حریف ای جان هر جنبس سو جنبش زنجیر همه درد در زیر قبا ای جان شمی پنهان ای امروز همه دست زمی دای خدایم</p>
<p>بهرج شمس اخر</p>			
<p>از باغ جمال تو یک بند گیا هم من خارت جو چنین باشد گلزار تو چون دیدم همه عالم را نقشه در گره گرد دل من ایجان دیده همی گری از قند تو می نوشم بانبد تو میگو شتم بهرج شمس اخر مقصود تقطیبه منفعیل منفعیل منفعیل</p>	<p>سو کند بدین یک جان که غیر تو نبرام بر بوی گل صلت من مشتعل خام وانم که نه بگذاری در مجلس غیام من جنبس کیم کایجا در دام گرفتارم خواهی که زنی آتش در زهر من اینام بهرج شمس اخر مقصود تقطیبه منفعیل منفعیل منفعیل</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسریم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر درد دگر را بدگر گو نه دایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو مه بدر خیم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز بیار است خدا مجلس ما را آنرا که بود کرسه گشتیم در زمان شیرین و ترش گر چه که گشتیم به حال هم تیره شده عشق که در چرخ آید سرا که خایم گلستان جان ما فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما چندان نگریدیم بر خساره تعویب کی قطره کف زخم که چه گوئیم هر چه از اول امروز چه آشفته شدیم</p>
<p>بهرج شمس اخر مقصود تقطیبه منفعیل منفعیل منفعیل</p>			
<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسریم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر درد دگر را بدگر گو نه دایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو مه بدر خیم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسریم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر درد دگر را بدگر گو نه دایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو مه بدر خیم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسریم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر درد دگر را بدگر گو نه دایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو مه بدر خیم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز بیار است خدا مجلس ما را آنرا که بود کرسه گشتیم در زمان شیرین و ترش گر چه که گشتیم به حال هم تیره شده عشق که در چرخ آید سرا که خایم گلستان جان ما فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما چندان نگریدیم بر خساره تعویب کی قطره کف زخم که چه گوئیم هر چه از اول امروز چه آشفته شدیم</p>

آن ساقی بدست که امروز در آمد
 امروز زلف تو مستانه گرفتیم
 وقتت که خوبان همه در قفس آید
 یک خط بانوشش ره عشق قدیم
 خاموشی که تا هستی ادکره تجله
 جز قصه شمس الحق تریز نگویید
 امروزه ما خوشش ز بیگانه ندانیم
 در عشق تو از عاقله عقل بستیم
 امروز ازین نکته و افسانه خوانیم
 با مشعل عشق که کورانش بینید
 در راه اگر خرس اگر شیر و پلنگ است
 ای یار جهان دیده بگو تا زکیانیم
 ما خود ز کجا ایم چه چیریم و چه بستیم
 ای دوست بفرما که دلم خون شد ازین غم
 ما گنج و طلاسیم دستی هم اسپیم
 هر چپ که میریم یقین دان کنیم
 در بوته چو شیم درین مجره عویم
 مرغ ملکوتیم هاسه جبروتیم
 ما موسی طوریم چو از تو بودیم
 از عالم قدسیم دران مجلس اسپیم
 دستار سرخوایه به یک یک برودیم
 المته قد که ز پیکار رسیدیم
 زین جای پر ازیم و پراندیشه بستیم
 در سایه آن گاشن اقبال بخشیم
 ما تو به شکستیم و دو صد بار بستیم

صد غم گرفتیم و از آن مست بستیم
 ص بار گرفتیم و دو صد بار بستیم
 انگشت زبان گشته که از پرده بستیم
 یک خط سبک کوی مناجات بستیم
 هتیم بنیان که ندانیم که هتیم
 از ماه بگوئید که خورشید پر بستیم

ران باده که داری تو درین عقل که ما را
 رندان خرابات بخورند و بر نقدند
 انگشت نه بر برگ ما خواج حکیمان
 بالا میدان آده پستی همه بر کنج
 هر چند بر ستیدن بت مایه کفرست
 نی نی تونه محبم این از نهانی

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصود

بزحالت شوریده و دیوانه ندانیم
 کافسون نه پذیرد دل افسانه ندانیم
 بزلفش فدایم کردن پروانه ندانیم
 ماشیوه بخورم مردانه ندانیم

گفتند درین دام کی خانه نهان است
 چون شانه چنان کفت در آن عقل است
 باده ده و کم برین چندم قدس است
 شمس الحق تریز بده رطل پیاپی

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصود

دیویم و دو ایم و یا ز آدمیانیم
 ما نطفه جسمیم و یا نقطه جانیم
 هم صورت هم معنی هم بنیم هم آنیم
 آنجا که اسپیم امیر و جانیم
 در آتش سو دای تو سو و ازیم
 اینجا که رسیدیم نفس را شکنیم
 ما زور حوریم چو را جلوه ندانیم
 ما طوطی عرشیم درین بند نهانیم
 چنگال زنان جسد بعد باره کنانیم

ز آیم و ز خاکیم و یا ز آتش و بادیم
 این جان و جگر گوشه چندین طرز سویم
 از بهر حیاتیتم و یا ز ابل ماتیم
 از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم
 از جنس استیم همان عهد که بستیم
 آنجا که کند غمزه خو خوار و تو خون
 این ذره که ماییم ز نور شید شاییم
 ما نور شاییم از آن فضل سائیم
 شمس الحق تریز بده بوی دولت

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصود

زین چرخ از کجی که خوار رسیدیم
 ز غرقه آن قسطنطنیه ز خوار رسیدیم
 دیدند که از تو به یکبار رسیدیم

دکان در میان بد عارضت همه بود
 بی اسپ همه فارس بی می هم بستیم
 زان بیسی عشاق ز افسون سحیش

معدوم می دار اگر جام شکستیم
 ما ایم که جاوید بخوریم و شستیم
 کز دست شد بستیم برین تازه بستیم
 ما بوالعجب ایم نه بالا و نه پستیم
 ما کافر عشقیم ولی بت نه پر بستیم
 ما نذر نظر عقل تو چون کوزگر بستیم
 مستیم بدانسان که رو خانه ندانیم
 در دام چنانیم که با دانه ندانیم
 کز بخودی آن زلف تو از شانه ندانیم
 کز یاد تو ما باده و میانه ندانیم
 تا بار دیگر بده ز غمخانه ندانیم
 خود را چه شناسیم چگونه و چه دانیم
 یا خود ز معادن ز نبات و حیوانیم
 کردی و جوابت بدیم و بنشانیم
 یا هم عرض جلد یا گوهر کانیم
 انسان شریفیم ملایک صفتیم
 هرگز ز شکستیم برنیم و بر آنیم
 ما مظهر آب ز دیده برسانیم
 ما نور خداییم نه پیدانه نه نهانیم
 ما شاه زمینیم سلیمان زمانیم
 کز چشم بر زمین و بیدار عیانیم
 زین وادی خم و زخم خو خوار رسیدیم
 دکان شکستیم و از آن کار رسیدیم
 از سفر و از منت خمار رسیدیم
 از علت قله دره و بیار رسیدیم

چون

چون شاه شهود بیارست جهان
 در عشق زسی روزه در چله گذشتیم
 خاموش کزین عشق وزین علم لانی
 از شهر تور فتم و ترا سیر ندیدیم
 در سایه سرو تو ما سیر بختیم
 گشتیم بویرانه بسوای چو تو گنج
 تا بزنگ زمان تو انگشت زدستیم
 چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
 آن دم که بریده شد ازین جی جهان
 چون صبر زنج آمد بوی صبر حرج
 آن خانه که صد بار در رویا خوردیم
 آن خانه مرویست درو شیر دانه
 آنجا طرب انگیز ترازاده تعلیم
 آنجا شطرنج بساط و جهانیم
 از جور حسودان زور یار نگردیم
 در پای شه خویش بجان چو زنگار
 از بهر زور و سیم چو سیاه نلزم
 ره گم نه کنسیم بی هر بخول پیغم
 گر طالب دیدار خدائی بر آس
 بار دیگر از جاه سوجاه رسیدیم
 با اسپ بدان شاه کسی چون سیده
 ای طبل نمان نوبت انگشت بگوشید
 نزدیک تر آید که از دور رسیدیم
 یکپند چو عیسی بر سر چرخ پریدیم
 تا بکسل دل را غم ابروی تو دیدیم

از شاه بود از برده بنفای رسیدیم
 مذکور چو پیش آمد ز ادکار رسیدیم
 از دست و کاغذ و تکرار رسیدیم
 ای سال چه سالی تو که از طالع نبوت
 خاموش کزین کنج وزین کان آبی
 این ختم برین کنج چو خورشید جهانست
 پنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

در باغ تو از بیم نگهبان خریدیم
 چون مار با خرتیگ خار خریدیم
 در فرقت در سوز بس انگشت گزیدیم
 ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
 چون ماهی بی آب بین خاک پلیدیم
 چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن

پنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

بر گرد حواسی که آن خانه بگردیم
 از خسای مردی بگرییم چه دریم
 اینجا بدو رخ زرد تر از شیشه زردیم
 دین جا به سر گشته ترا ز مهر زردیم
 چرخ و حواسی که آن خانه بگردیم
 اینجا بهستی است بدون جلا خاست
 اینجا بگرییم همه خورشید تو زردیم
 چرخیت کز آن چرخ چو یک برق بتا

پنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

که سر بر رویا زود زار نگردیم
 وز حسرت گنجینه نهدون یار نگردیم
 جز در عقب احمد مختار نگردیم
 زیرا چو خان با پی دنیا زنگردیم
 عاشق نه گریز ز ملونی و ملالت
 دنیا بی دنی قسمت و نمان نی است
 مخور استیم بی کوی و بلا کش
 در دهب عاشق خمشی پیشه گزیدیم

پنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

ما اسپ بدادیم بدان شاه رسیدیم
 ای ترک بردان آ که بجز گاه رسیدیم
 احوال بر رسید که از راه رسیدیم
 یکپند چو یوسف تک چاه رسیدیم
 چون ابرسی اشکت یخاک نشانیم
 ما چند صنم پیش محمد شکستیم
 یکپند چو یوسف برین چاه گشتیم
 شمس الحق تریز چو سلطان جهانست

پنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از فسانه پارو غم پیر ار رسیدیم
 از کسب از کسب و بازار رسیدیم
 از حارس وز دزد شب تار رسیدیم
 از شاخ درخت تو چنین خام فتمیم
 تا سوخته گشتیم و لیکن نه پریدیم
 اکنون تو محویم ز پاک نه پلیدیم
 ز بهی که هر خلق چشیدند چشیدیم
 گر پوست فنا نیم بر دست بدیدیم
 تا عاقبت الامر بر چشم رسیدیم
 خاموشش و مکن ناله که ما کسب کردیم
 مافعت آن خانه فراموش نگردیم
 آنچه همه صافیم و گر در بهمه دریم
 دین جایی بسردی همه چون همین سردیم
 بر چرخ بر این زمین را بنوریم
 وز خار بجا از گل و گلزار نگردیم
 زمین روی بجز گرد و در غار نگردیم
 با گریز و نشان بهره نانج از نگردیم
 فانغ ز خساییم و خنجر از نگردیم
 بر در سه و کاغذ و تکرار نگردیم
 در غربت اجسام به الله رسیدیم
 ذرا بر گذشتیم بدان ماه رسیدیم
 ما در صنم و لبر و خواه رسیدیم
 زان سور سن آمد بر چاه رسیدیم
 با طلعت او وقت سو گاه رسیدیم
 در گردن جان ساسد موی تو دیدیم

هر حسن ملاحظت که ز اعیان تو پیدا است
 هر گل که شگفتت درین گلشن امکان
 چون باد در دوان آب لب جوی بهر
 تا دیده بدیدار تو ای دوست کاشایم
 ما ذایغ غلامی تو بر ناصیه جان
 تا عشق تو ما را بدل و در و جان شد
 از ما در نفس و پیر عقل جزا دیم
 ای شیخ مده در دستش ازین پیش
 چون در عدم آیم سر از پار بر آیم
 بر کار که دوست جو پر کار نشینیم
 خالقان همه نیک اند جز این که گزیدیم
 و اند که مفری سجز از فرزندش نیست
 آن سوی که دیاعت شور و دل خلوت
 نیز بر رخسار که نزدیک سیدیم
 نه اند که نشانهای مروری ده یار است
 چون تیر بر پدید ولی صید گرفتیم
 مشتاق استیم سجز یا ده نوشتیم
 نیز بر رخسار که هنگام صحبت
 خورشید سولان بفرشاد در آفاق
 هر کس که رسولی شفقی را بناسد
 خفاش بجای ماند فرود و خست از خشم
 خامش کن تا به اعظم خورشید بگوید
 صحبت بهر جوت برین مام بر آیم
 زلف تو شب قدر و رخ تو هم نوروز
 پیکار بنویم و ز اغیار نه گویم

دیدیم ولی پر توی از روی تو دیدیم
 بشکفته و صد برگش ازین بوی تو دیدیم
 آشفته ز گشته روانی تو دیدیم

هر نقش که بر صغره رخساره کوست
 سرگشته شب روز کبوی تو مه و مهر
 در حلقه عشاق دل شمشیر مستیم

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از آن روز نهادیم که بر بوی تو زدیم
 ملک دو جهان را بدم درد تو زدیم
 در سیکده عشق تو سرست قایم

ز اویم بهتر تو میسریم بسوداست
 از ساغر سودای تو سرست چنانیم
 ما ایم کنون خاک در سیکده عشق

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از سنگ سیه نوره اقرار بر آیم
 گلزار رخ دوست جوی پرده پیچیم

ز اویم بهتر تو میسریم بسوداست
 از ساغر سودای تو سرست چنانیم
 ما ایم کنون خاک در سیکده عشق

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

که از سفش من سر انگشت گزیدیم
 کاندر خضر و گلشن اومی نگه دیدیم
 آید که خدا یا همه محتاج و مریدیم

گر هیچ گزیری بجز از هوس خویش
 هر روز که بنخیزی در دو پاک بشوئی
 هر دانه که چسبیم همه دام بلا بود

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

آن زنگس و نسیرین قزقل که چیدیم
 گر چه چو چکان از ره احکام خیدیم
 بر خوان جهان نی زنی آتش دیدیم

از ذوق چه آگاه و ز اشتاب خریدیم
 ما عاشق مستیم بصد تیغ نگه دیدیم
 حق داند و حق دید که در وقت کف کش

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

استاره روز آمد و آثار بدیدیم
 کاینک نیک مشرق ما پیش عیدیم
 مانیز در اظهار و قافاش و پدیدیم
 ما پرده آن دوخته را هم بدیدیم

شب بود همه قافله مجوس ربلط
 پس رو بشفق آر اگر طایر روزی
 و آنکس که رسولی شفقه را نه پذیرد
 تریاک جهان بیگمان برد که ربه است

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از شور گزیدیم به بیج فرس بر آیم
 ما واسطه روز و شب چون سحر آیم
 هنگام وصال بدانج ش سحر آیم

روی تو کاستان لب تو شکرستان
 این شکل بدانیم که این شکل نمودی
 خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشید

آن را قسم قوت نیروی تو دیدیم
 بر خاک درت رو بجایوی تو دیدیم
 آن شیفته را معشقت کوی تو دیدیم
 بر باد هوا هر چه نه بر بوی تو دادیم
 با در تو عمر سیت درین داود ستادیم
 که زیر هوس زهر و دروغ پاک نهادیم
 ما صح چه توان کرد که ما عشق نزار دیم
 ما را بخدا بخش که بر حسب مرادیم
 صد شعله ز عشق از گل گلزار بر آیم
 هر جمله جان را همه از کار بر آیم
 زیرا همه رنج از هوس بیده دیدیم
 آن سو بدوی دل که درد و دیدیم
 سوی تو پرا شکسته تن خسته پریدیم
 آواز خردس و سگ این خانه شنیدیم
 در حرص زبان لب موفور گزیدیم
 شیریم که خون دل نغفور چسیدیم
 از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
 نیزید که از آن خلقت و آن حسین سیدیم
 که سوی شفق چون نفس صبح دیدیم
 او محرم مانیت بر او پرده تنیدیم
 بس مرده ولی را که زیندار خریدیم
 گو بس بر منبر شد و ما جمله بدیدیم
 در سایه این هر دو همه گلشکر آیم
 درز آنکه دگر گوید نماند و دگر آیم
 شاید که به پیش تو هر شب سپر آیم

کلیات ششمین

گفتم که چو دریا بسو جوی بیاید
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره است
ای ناطقه غیب تو بر کوسه کاتانا
عمر سیت که صبر از می و مشوق ندایم
زان روز که مست از می میخانه عشقم
تا چند توان بی می و مشوق نشستن
چون شمس شود ساقی زندان خراب
ماست و خراب از می مشوق استیم
چه کفر و چه ایمان چه مقصود رسیدیم
مستان خسرا بیم گوی پیر خرابات
رد می بسرا راه طاعت شد شبست
ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم
مانور خدایم درین خانه قنار
ما این قوسیم از آن آوده رویم
وقت ز غربت بوطن باز خواهیم
دستار سر خواجه بیک تک برویم
شمس الحق تبریز تبریز برودن
ما آتش عشقم درین موم رسیدیم
در اول منزل بدو فرسنگی هستی
آن مد که نه بالا و نه پست است بتای
تا آیه کرسی بسو عرش رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم به چندان
در گنج رسیدیم و سر مار رسیدیم
هر چند که گوی سخن مطلق و مبهم
ما عاشق برگشته و شیدا می و شیم

چون آب روان جانب در سفر آیم
ما زده عجب نیست که خیره نگردد آیم
بمخ شمس از خرب کفوف مقصود
ما هم سرگرا نای بغفلت نه گذاریم
در گوش بجز ز غمزه عشق نداریم
خیزید درین میکره حاجی بکفت آیم
بمخ شمس از خرب کفوف مقصود
زان مست السقیم که مشوق پریم
چه صومعه چه دیر که ما زهره پریم
تا با با ده بیازند که ما تو بشکستیم
بمخ شمس از خرب کفوف مقصود
تا طن نه بری زنده بجانیم بجانیم
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
ما در دو جهانیم بدون آرد و جام
با خواجه حکایات سفر جمله بنامیم
چنگال زنان جمله یک پاره کنیم
بمخ شمس از خرب کفوف مقصود
شعیرم و به پروانه مظلوم رسیدیم
در قافله امت مرحوم رسیدیم
آنجا که نه محمود نه مذموم رسیدیم
ما می بدیدیم به قیوم رسیدیم
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم
ترباک چشم دیدیم و مبهوم رسیدیم
کم کن تو ز افغان که مبهوم رسیدیم
بمخ شمس از خرب کفوف مقصود

در تاب درین روزن تا در نظر آیم
گفتند که آن هست ولیکن اگر آیم
از خبر و اخبار خوشت خوش خبر آیم
بانت که اگر دست دهد بر سر کاریم
چون از همه سوی متوجه سوی آیم
در میکره بارایت منصور بر آیم
از هستی خود زوره صفت دست بر آیم
چون بی می مشوق بخالت رسیدیم
آن سحکه که با دلبر خود دست بستیم
در بر همه آفاق بیک حرف بستیم
ای خسلق بدانید که ما عاشق و مستیم
ما بسب و سجاده تسبیح پر آیم
ما مزع شگرفیم درین دام نایم
یک نیمی عیسانیم و گرنی نهسانیم
ما شاه زمینیم و سلیمان روانیم
ما قد بر سر خواجه بجانیم بجانیم
ما از عقبتش جمله روانیم و نایم
ما حمله بدادیم و به مظلوم رسیدیم
آنجا که نه مطرود نه مرحوم رسیدیم
بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
ما طن نه بری خواجه که خرم رسیدیم
در رشته تلطیف مظلوم رسیدیم
تبریز به قصب که در دم رسیدیم
جویا سے ایا میم و با موم رسیدیم
جان داده و دل تسلیم و مستیم

آن صبح سعادت چو بتابید از آن
 بر صفت احمد بنم دست بسو
 بر لبه بر آیم چو بر عهد سیم
 در شیرب شاهانه بدیدیم درختی
 سکه بی مزه مانیم چو در مزه در آیم
 از روم بتاریم در گداز سو شام
 از مسکن مالوت چو بگرفت دل ما
 ما نظر انوار سبج جانیم
 ما آن طاعت جان بخش نکایم
 که در صفت عشاق تو ز خاک شنیم
 مشکین صبح با ده که امر فرمایم
 که با ده فنا گشت همین با ده آب
 از چیزی خود بگذرای چو بسند بنایم
 گفتی چه دمی بند ازین بند چه سود
 گفتی که بسد ما مانده تو از به مشوق
 چون هیچ نمانیم ز غم هیچ بنایم
 چون برگ خرد پسته شود برگ بشیم
 بتیم دبان خود و باقی غزل را
 ما طالب جانیم نه اندیشه جانیم
 ما با ده چو ستیم از آن تو شکستیم
 ما با سبج گویند به سجاد و تقوی
 صیاد و شکاریم خزانه و بهایم
 هم نامر و منظور و هم ظلمت و لولیم
 با درد قسرتیم از آن زده و زاری
 ما برین و سر چیه عد ستارندایم

هر شام و سحر مست سحرهای و شقیم
 که لولوان و لبس لالای و شقیم
 چون راهب سرست ز غمهای و شقیم
 در سایه آن خفته دور وای و شقیم
 در وازه شرسته و سویدای و شقیم
 که طره چون شام مطرای و شقیم
 ما طالب تالیف ز انبای و شقیم

بر بام بریدیم چو از باب پریدیم
 از باب فرج و دزدی از باب فرازیم
 انخر شده میدان و بخلیم چو گوئی
 اندر جیل نسیح کانیست ز گوهر
 چون جنت دنیاست شوق ازین دیدار
 از چشمه سید اشک و آب بخوردی
 مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست

زان جامع عشاق بخزای و شقیم
 که دانی کاندید چه تا شای و شقیم
 در زلف چو چوگان که بصحرای و شقیم
 زان گوهر باغ سرده در یای و شقیم
 ما مظهر رویت چنانکه و شقیم
 ما عاشق آن ساعد سقایی و شقیم
 مولای و شقیم چه مولای و شقیم
 منتاح عیسان آمده و گنج نهادیم
 یک صبح فرستیم و بدیاش نسیم
 ما را به ازین جوی که این باره آنیم
 که تو به شکستن سر تو به شکستیم

بزم شمس انحراب مکتوف مقصود

مجموعه اسرار سرآمده جایم
 بر جسد سلاطین جهان شاه نشایم

هر بار که بسنیم که از قطره باشد
 ما را نتوان یافت بدین بخش و گوش

یک صبح فرستیم و بدیاش نسیم
 ما را به ازین جوی که این باره آنیم
 که تو به شکستن سر تو به شکستیم

بزم شمس انحراب مکتوف مقصود

مانگ ندانیم کزین رنگ ندانیم
 کین چیز چو پرده است ما پرده ندانیم
 کان نقش که نقاش از آن که در ندانیم
 ما در بر مشوق زانده با ندانیم
 چون هیچ نمانیم هم اینیم و ندانیم
 ما بسید عشقیم که بی برگ جانیم

با ده زلف سادار و آن چیز که دارد
 با غمزه مست تو میریم و سیریم
 این بنده از آن نقش ازل هیچ جدا نیست
 مشوق و زخیمت که ما از پرده ندانیم
 شادی شود آن غم که خویش چو شکار ندانیم
 ما ایم در انوقت که ما هیچ ندانیم

گر با ده با ندیم ازین چیز ندانیم
 با عشق جوان نخت تو پریم و جوانیم
 زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
 از ما اگر او دور شود هیچ ندانیم
 ای غم بر آئی که اگر سیر ندانیم
 آن وقت که مانیت شود پای و ندانیم

بزم شمس انحراب مکتوف مقصود

ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم
 مخور استیم غمرا باسته از ندانیم
 چون ازل و جان مقدر سیر ندانیم
 لیسیم و نهاریم و عیالیم و نهانیم
 هم دانه و نقطه و هم گوهر و گایم
 با سوزش شمیم از آن اشک نشانیم

ما جان جهانیم نه چون جسم گر ندانیم
 ستان غرایم طلبکار شکر ندانیم
 ما خود چه طلب سیم که به سایه جسمیم
 هستیم و نه مستیم نه بالا و نه پستیم
 ما مجرّه عودیم لطیفیم و کثیفیم
 شمس الحق تبریز توئی گوهری

آن سخطه بگویم که ما بسته و ندانیم
 ما گنج روانیم نه در جسد جانیم
 در کون و مکانیم نه در کون و مکانیم
 ما خود چه کسانیم که چنانچه جانیم
 سلطان و گداییم همینیم و ندانیم
 ما چسب و نخ و میم و معانی و ندانیم
 ما طالب و جویای تو ندانیم که کانییم
 در سینه و دل کینه و پندار ندانیم

بزم شمس انحراب مکتوف مقصود

بزم شمس

<p>دینار نداریم غم و نیار نداریم وز خاک شریفیم و ز کس عار نداریم اندیشه فتوی سرور نداریم خاطر بی و باوه خسار نداریم ساتی حسین و حموم و شاه بد جانیم ما ز پد و دوع جز غم و دلداز نداریم ما را نتوان یافت که بیرون و کانیم آن شمس نهان گشت کنون شمس بیگانیم بیا چنانم که خود از نیار ندانم امسال چنانم که بر و پار ندانم امانه چو من خود که از کار ندانم اسرار میگویم و اسرار ندانم طواری نویسم من و طواری ندانم من غفلت تسبیح ترا شمار ندانم کز نور فرا غم بود و نا ندانم از غمزه خود آن به عیار ندانم خاموش که خاموشی و گفتار ندانم دانم که نگویم نتوانم که ندانم از ننگ کلی و کلدش بازر ندانم جز فکر تو در خاطر نگین نگذارم خاکم چو انا نجاست همانجا بیارم بوی جگر سوخته آید ز مرارم من در پس این پرده نکولی بچاکم در کار تو تا یک نظر لطف گمارم تاغم که نه گویم نتوانم که ندانم</p>	<p>بروید معانی دل مانگنج معایت با جابر صد پاره و با خسته نشین امت استیم یک برهه چو منصور سر و قزاق فلک اسرار ندانیم گر طالب آبی بر آس که آیم آری چه توان کرد که ما فتنه گر نیم امروز چنانم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در از ندانم رستم شکایت چو ز از ندانم میگفت بستی که بود تا ندانم بازار می سازم و بازار ندانم در عشق تو تسبیح ز نار ندانم از خسته که ز نار ندانم فراخ بجز از دیده دل از ندانم</p>	<p>بانیک و بد خلق و جهان کنی ندانیم کز خف بر درون آمده ز نار ندانیم هر گزری سنگ ز آزار ندانیم سر و قزاق فلک اسرار ندانیم گر طالب آبی بر آس که آیم آری چه توان کرد که ما فتنه گر نیم امروز چنانم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در از ندانم رستم شکایت چو ز از ندانم میگفت بستی که بود تا ندانم بازار می سازم و بازار ندانم در عشق تو تسبیح ز نار ندانم از خسته که ز نار ندانم فراخ بجز از دیده دل از ندانم</p>	<p>باینجه بنام زمین عالم فاسد تر سا صفتانیم در اسلام نشسته ما شاخ و زخمیم بر از سیوه تحقیق امت سببیم ز خنیا از جوب ما محرم اسرار سر پرده جانیم از ما مطلب جز لب جام و رخ ساتی از مجلسستان بجز آشوب بخیزد کس پی نبرده سه شمس است حق امروز چنانم که بجز خار ندانم وی با و مراد رستی بسر یار از چهره زاری چو زرم بود شکایت جولا هم ما و امن ما تار بدید مانند تر از وی گزم که بجا زار در خانه تدبیر ندانم در و باسه از کفر و اسلام بروست نشاک سرا بسر از عرضه کنی ملک گیتی شمس استی تبریز گفتار نیست ای خواجده بفر ما که نامم که نام آن کل کلی یافت کل خورشید نهان جز نقش تو در دیده عهد دیده ندارم از هستی من تا اثری باشد و نامی آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پد آن دم که خاکم بیاید مشب تبانت کزین هستی بودم چون آسنه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مضمون اخرب کفون مقصور</p>			
<p>سازنی ز او نیه عالم قدسیم ای از اید اگر زهر ترا موجب بیت در خانه مسجد و میخانه و دکان</p>	<p>ما من زوی زاو نیه عالم قدسیم ای از اید اگر زهر ترا موجب بیت در خانه مسجد و میخانه و دکان</p>	<p>سر و قزاق فلک اسرار ندانیم گر طالب آبی بر آس که آیم آری چه توان کرد که ما فتنه گر نیم</p>	<p>ما محرم اسرار سر پرده جانیم از ما مطلب جز لب جام و رخ ساتی از مجلسستان بجز آشوب بخیزد کس پی نبرده سه شمس است حق امروز چنانم که بجز خار ندانم وی با و مراد رستی بسر یار از چهره زاری چو زرم بود شکایت جولا هم ما و امن ما تار بدید مانند تر از وی گزم که بجا زار در خانه تدبیر ندانم در و باسه از کفر و اسلام بروست نشاک سرا بسر از عرضه کنی ملک گیتی شمس استی تبریز گفتار نیست ای خواجده بفر ما که نامم که نام آن کل کلی یافت کل خورشید نهان جز نقش تو در دیده عهد دیده ندارم از هستی من تا اثری باشد و نامی آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پد آن دم که خاکم بیاید مشب تبانت کزین هستی بودم چون آسنه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مضمون اخرب کفون مقصور</p>			
<p>امروز مر ایا ربان حال ز سر بر دم از خوف و رجا پاره و پرد است کن از کار جهان که بود مردم عاشق چون تنگم را از غمزه خود خبر نیست در اصبح عشقم چو قلم بخود مضطر من فرق ندانم ز شب روز و دین گ در بنیش دیدار چنانم و حیران شمس استی تبریز چو بر بودم را</p>	<p>امروز چنانم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در از ندانم رستم شکایت چو ز از ندانم میگفت بستی که بود تا ندانم بازار می سازم و بازار ندانم در عشق تو تسبیح ز نار ندانم از خسته که ز نار ندانم فراخ بجز از دیده دل از ندانم</p>	<p>امروز چنانم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در از ندانم رستم شکایت چو ز از ندانم میگفت بستی که بود تا ندانم بازار می سازم و بازار ندانم در عشق تو تسبیح ز نار ندانم از خسته که ز نار ندانم فراخ بجز از دیده دل از ندانم</p>	<p>امروز چنانم که بجز خار ندانم وی با و مراد رستی بسر یار از چهره زاری چو زرم بود شکایت جولا هم ما و امن ما تار بدید مانند تر از وی گزم که بجا زار در خانه تدبیر ندانم در و باسه از کفر و اسلام بروست نشاک سرا بسر از عرضه کنی ملک گیتی شمس استی تبریز گفتار نیست ای خواجده بفر ما که نامم که نام آن کل کلی یافت کل خورشید نهان جز نقش تو در دیده عهد دیده ندارم از هستی من تا اثری باشد و نامی آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پد آن دم که خاکم بیاید مشب تبانت کزین هستی بودم چون آسنه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مضمون اخرب کفون مقصور</p>			
<p>کردم تر ز تاخت خلق بجنبید اگر صلح کند دار و کلیش بیارم</p>	<p>من مرد غریبم ازین شهر و جهانم با بنده شبست که دانی نامم</p>	<p>من مرد غریبم ازین شهر و جهانم با بنده شبست که دانی نامم</p>	<p>ای خواجده بفر ما که نامم که نام آن کل کلی یافت کل خورشید نهان جز نقش تو در دیده عهد دیده ندارم از هستی من تا اثری باشد و نامی آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پد آن دم که خاکم بیاید مشب تبانت کزین هستی بودم چون آسنه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مضمون اخرب کفون مقصور</p>			
<p>چون بر سر کوه تو مرا واقعه آید چون بر سر خاک من بخت خدای ارواح مقدس همه در آرزو من مشب تبانت کزین هستی بودم تاغم که نه گویم نتوانم که ندانم</p>	<p>از فکر تو اندیشه دل باز ندانم بی شکر تو یک محطه در اندم نگذارم غسل بر شکر نظر خویش ببارم چون قطره بدریا رسد دست بدارم</p>	<p>از فکر تو اندیشه دل باز ندانم بی شکر تو یک محطه در اندم نگذارم غسل بر شکر نظر خویش ببارم چون قطره بدریا رسد دست بدارم</p>	<p>از هستی من تا اثری باشد و نامی آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پد آن دم که خاکم بیاید مشب تبانت کزین هستی بودم چون آسنه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مضمون اخرب کفون مقصور</p>			

از جسم لوزیان شدم از روح بر پریش
اندک کریم منگروین ریت نمودن
وانگاه که روی سمرین بزر شرا بے
چون ابرو و چشم بستد گوهر آن بجر
ساقی زنی عشق روانست در دم
می پریم چون تیرنی عشرت و کوش
هین از لب ساعق تو بند بر لب شکم
معد در همی دار اگر شوز ز شد
آن شب که دمی نور چو ماه تاب
وان روز که چون جان شوی از جسم تنام
ای ناطق خاموش چو اندیشه نهان
نزدیک تو از قصه جهان چه گویم
انچه از غم جهان تو بر جان دل است
میتوب صفت در غم تو دیده بستم
چون نیست بجز در وقت درمان شمس
بیاید بیاید بگلزار بگیریم
بس تخم بکشیم بران شوره گشتیم
چو از خویش برنجیم آیشش و نیم
چو بانی سر و پاییم چو ذرات هوایم
چو شمس الحق تبریز را مونس یار
بجو شید جو شید که ما بحر شعایم
چو مستیم چه مستیم از ان بار که هستیم
میرید پسر سید ز احوال حقیقت
نیفتیم برین خاک ستان که ز حقیقت
سکیم طبعیم ز غم دور سیدیم

سوکند ندانم نه از نیم نه از انام
تیرست حدیث من من همچو کمانم
دارم چون گونسا رد لیکن بیکانم
بر سپرخ وفا آید این ابرو نام

ای طالب بر بودن شریک ترا مرگ
این چو کرد بر سر دین و لوق تن من
وز آنکه چکانم تو ببین قدرت حق ما
در حضرت شمس الحق تبریز میارم

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصود

ای دوست بشکر ز جباهات کمانم
وانگه بشنو سحر محقق ز دبانم
چون مے نهد عشق کی بخدا نام
من در پی ماه تو چو ستاره روانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طیانم

چون خمیه بیک پی پیش تو پیام
بشنو خبر بابل و افسانه بابل
آدم که ملوی ز ملولیت ملولم
وان روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید
در روزن من نور تو روزی که تابد

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصود

وز شوق دل رو دیده گریان چه گویم
در نامه ندانم صفت آن چه گویم
و غیرت ای دوست کنان چه گویم

سوزیت درون دل محنت زده من
بر چهره ندوم اثر در تو پدید است
در حسن تو سلطانی و بیچاره گدائی

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصود

بر آن نقطه اقبال چو پیکار بگیریم
بر آن صب که گنجینه در انبار بگیریم
یکی بجانب شخا و خمار بگیریم
بر آن نادره خورشید قر و ابرو بگیریم

بیایید که امروز با قبائل و بر پرور
هر آن دوی که پست است با فرم پرور
درین غم چو تناریم درین دام شکایم
چو دلاب چه گویم پراز نار و افغان

بجز مثنوی کفوف

بجز عشق بجز عشق دیگر کار ندایم
بیایید بیایید که تا دست برآیم
که ما با ده پرستیم نه پیا نه شماریم
بر آیم بر آن سپنج که ما در حصاریم

درین خاک درین خاک درین خزر خزر
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوریم
شماست گشتید از ان با ده که خورید
چو شمس الحق تبریز عطا داد و صفای داد

بجز مثنوی کفوف

زنده منگروین زیرا نه چنانم
بازار جهان در بکه مانم بکه مانم
کز بحر بدان قطره جواهر است نام
تا سوسنهار دید بر شکل وز نام
لیکن ز ملوی تو کند دست ز نام
در حرکت ای دوست در آوز بنام
زیر از ره فکر است سیاح جهانم
چون است بشوئی ز من گشت گز نام
مانند خورشید سراسر همه جانم
در خانه چو زره بطرب رقص کنانم
تا باز نیاید سبب اندیش نهانم
دانی تو در احوال دل و جان چه گویم
من بعد سخنا س که پریشان چه گویم
احوال گدائی بر سلطان چه گویم
جز در دول خویش بر جان چه گویم
چو عشاق نو آموز بران یار بگیریم
بر آن یار نکو کار و نسا دار بگیریم
و گر کار نداریم باین کار بگیریم
چو اندیشه بے شرکت گفتار بگیریم
بسر پیش چنین یار نکو کار بگیریم
بجز میر سبزه میر دیگر کار ندایم
که امروز همه روز خویریم چه خدایم
چه دانید چه دانید که ما در چه شکایم
تو رفیق چنان شاه صنایم که کسایم
بسی علتیان را که ز غم باز خدایم

بجز مثنوی کفوف

<p>سبی مرده گرفتیم دور روح بسیدیم چو غم سیربانه نمودم دور او ما که ندیدیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم رسیدیم مقصود لب خویش مکیدیم شده ایم و کبابیم سیلیم و او میم ولی ما نه گزیدیم چو با بارق دیدیم که تن شاخ و خجسته و ما با دوسیمیم غشش بش غشش بش هم آنیم نیم بلیمیم بیا بگریز زمین یا مان بدنام که پیش عاشقان چو چرخ علمیم که آتش آب میگردد و با یا م بدادم من جهانی را بیک جام زهی مرگ زهی برگ و سر انجام شده ما شمس تبریزی شو شاد چو شادی کم شود با غم بسایم چو غم داریم با آدم بسایم که گریه ویران شود عالم بسایم بدان چاه و بدان زمرم بسایم بدین شادی ولی خرم بسایم چو ابا آینه ما رو گرانیم چو در عشق یکدیگر نخوانیم چو امروده پرست و خصم جانیم که در تسلیم ما چون مرد گانیم بهستی متمم ما زین تر بانیم</p>	<p>طیبیان فصیحیم که شاگرد سیمیم رسیدند طیبیان زره دور غریبان حکیمان آهیم ز کس مزد نخواهیم طیبیان خیریم که قاروره نگیریم چو دیدیم دگر بارخ شمس جهان با</p>	<p>زرگما و زربپاش سبکمال کشیدیم که تا شکر بگویند که ما از چه سیدیم همه شا و خویم و همه چون مییم که این شیر و عقیق ز فردوس کشیدیم دگر لاف سپران تو که ما باز پریدیم</p>	<p>سلبا که کن را و غم بی شرم با پرسید از آنجا که بدیدند نشان ما سر غصه بگویم دور خانه بزمیم پندار که این نیز طیب است و بلیکه است وین باز کن هیچ که اغلب چندی حکیمیم طیبیم طیبیان قدیمیم چو رنجور تن آید چو معجون نجایتم شما بیدار تا بید که ما بر سر راهیم بسیارید بسیارید درین خانه آرید اگر تو نیستی در عاشقی خام تو آن مرغی که میل دانه داری اگر ناموس راه تو بگیرد که این سودا هزاران ناز دارد برادر که سے قلاشان کد است بنام شمس تبریزی شو شاد بیا تا چند کس با هم بسایم بیا تا با خدا خلوت گزینیم گر آدم نیند از ما گوشه گیرد اگر دریا شود آتش نبوشیم چو نمکین نیست شمس الدین تبریز بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که میان جان فدائی است کردند غرض با تیره دار و دوستی را چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد چو بر گورم بخوابی بوسه دادن</p>
بجز شمس مکتوف			
<p>طیبیان بگریزند چو میا ربیرد غلط رفت غلط رفت که این نقش ز نامیم ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم</p>	<p>طیبیان بگریزند چو میا ربیرد غلط رفت غلط رفت که این نقش ز نامیم ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم</p>	<p>چو بسیار دل آمد چو نگاریم و ندیم جهان در خورمانیت که ما ناز و نسیمیم که ما روز و شب از جان نجات مییمیم</p>	<p>چو بسیار دل آمد چو نگاریم و ندیم جهان در خورمانیت که ما ناز و نسیمیم که ما روز و شب از جان نجات مییمیم</p>
بجز شمس مقصود			
<p>مکن ناموس باطل پیش نشین حریفان در آتش صبر سے کن نشان ده راه منجیانه کد است بپیش میرخیا نه میرم بگویم میرخیا نه کد است</p>	<p>مکن ناموس باطل پیش نشین حریفان در آتش صبر سے کن نشان ده راه منجیانه کد است بپیش میرخیا نه میرم بگویم میرخیا نه کد است</p>	<p>نباشد در جهان یکدانه بی دم بکش او را و خوش با بیاشام مکن ناز و بکش ناز و بیاشام اگر در بسته باشد رفته از بام همین باشد مرا معلوم و اعلام</p>	<p>نباشد در جهان یکدانه بی دم بکش او را و خوش با بیاشام مکن ناز و بکش ناز و بیاشام اگر در بسته باشد رفته از بام همین باشد مرا معلوم و اعلام</p>
بجز شمس مقصود			
<p>گر از فرزند آدم کس نمازد یکی جایست ما را شادی انگیز بپیش کعبه رویش میبریم</p>	<p>گر از فرزند آدم کس نمازد یکی جایست ما را شادی انگیز بپیش کعبه رویش میبریم</p>	<p>چو عیبه با چنین مریم بسایم بجان تو که بی او هم بسایم و گز نمی رسد محکم بسایم</p>	<p>چو عیبه با چنین مریم بسایم بجان تو که بی او هم بسایم و گز نمی رسد محکم بسایم</p>
بجز شمس مقصود			
<p>چو مومن آئینه مومن یقین شد فسون قتل اعموز و قتل بپوشد گهی خوشدل شوی از مومن که مییم کنون پندار مردم آشتی کن غشش کن مرده دار ایدل از بیا</p>	<p>چو مومن آئینه مومن یقین شد فسون قتل اعموز و قتل بپوشد گهی خوشدل شوی از مومن که مییم کنون پندار مردم آشتی کن غشش کن مرده دار ایدل از بیا</p>	<p>که تا ناگه ز همه گیر نمایم سگی بگذار ما هم مردانیم غرضها را چو از دل نرانیم همه عمر از غمت در امتحانیم رخم را بوسه داده اکنون جانیم</p>	<p>که تا ناگه ز همه گیر نمایم سگی بگذار ما هم مردانیم غرضها را چو از دل نرانیم همه عمر از غمت در امتحانیم رخم را بوسه داده اکنون جانیم</p>

به پیش باد تو ما هر چه گویم
 ز نور تو بهارت سبز گویم
 عدم را بر گماری جمله بهیم
 چه دیدیم آنچه از عالم فروست
 زمستان و تموز از اجداد شد
 چون قطع عشق خود ما را نمودی
 بیاکام روز تاشه را شکاریم
 بیاکام روز چون موسی عین
 چه کرد سینه خور طوفت کردیم
 بر فرعون سرکش اژدهاییم
 بر افرازمیم بر پیمان شیان
 بر اقبال روز زنده دل بندیم
 بای عشق خون آشام و خوشخوار
 بیاکام روز ما همان مییم
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد
 سو به بهیم دوریانی ستانیم
 چه ما شیریم شیر شیر خوریم
 بجانان جان را کردیم در نیم
 ز خود ما مید کلی برگزیم
 اگر با ما صفا داری و گرنه
 دو چشم ترک مانع ابر را
 خیالت را به پیش شمس تیز
 بیای قطره ما بحر جویم
 شبید عشق شو بگر بشود
 درین سودا سوزگر سوواییم

منج مسدس مقصور

ز تا شیر خزانست سرد وز دیدیم	ز عکس علم تو تسلیم باشیم
کردم را بر نفس زانی جمله مردیم	عدم را و کردم را چون شکستی
دو عالم را شکستیم و بخوردیم	بچشم عاشقان جان و جانیم
نه گویم ای حرفیان و نه سرگیم	زمستان و تموز احوال حسبت
بمهره همه تو استاد نزدیم	چو گفستی بس بود خاموش کردیم

منج مسدس مقصور

بمردی گرد ازین دریا بر آیم	بشب همچون عصا افتاده باشیم
ید بیضا ز جیب جان بر آیم	بدان قدرت که ماری شد عصا
بر موسی عصا و برد باریم	به منت خون نمرودان بریزیم
اگر چه در کف این شیر زاییم	اگر چه همچو اشتر کتر نهادیم
که در اقبال باقی کا نگاریم	چو خورشید و قمر نزدیکه دیدیم
سگانش را چون اندر تنگاییم	چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

منج مسدس مقصور

ازیرا مانده تیران حقیریم	بمرغی جبر سلیه را بر بندیم
چرا ما از چنین سودا فقیریم	غلام ماست ازرق پوش گردون
چرا چون یوز مفتون بنیریم	خمش کن نیت حاجت دانمون

منج مسدس مقصور

تو کل با خدا کردیم در فیتیم	چو اینجا جایگاه خود ندیدیم
بترک ما جبر کردیم در فیتیم	هر آن کس که جفای گفت مارا
ببندستان را کردیم در فیتیم	در فیما صحبت یاران هدم

منج مسدس مقصور

نقاب موج از دریا کشودیم	چکان شو سوی ما از ابر هستی
که از هر ذره باد در شودیم	سر موی ز ذکرش نیت خالی
که بسیاری بران در چهره سویدیم	تو دائم در غم ما شاد از انیم

بهر سو که بگردی ما بگردیم
 ز عکس خشم تو ما دور بنزدیم
 همان را و کردم را دور نوردیم
 بچشم فاسقان مرگیم و درویم
 نه جسمیم این زمان مایه روح و فریم
 اگر چه بلبیل گلزار درویم
 سر خویش و سر عالم نداییم
 چو روز آید چو ثقبان بپنداریم
 هر شب چون عصا و روز ما ییم
 تو این منگ که چون پشه نزلیم
 چو اشتر سوی کعبه راهواریم
 چو عشق او نهسان و آشکاریم
 بوقت گفت ماه بی غباریم
 بیاتما پیش میر خود میسریم
 بجای ما جانی را بگیریم
 غلام خویش تن را چون اسیریم
 به پیش تیر باشی گر چه تیریم
 که کردت اینکه ما کردیم در فیتیم
 شبی ناگه سفر کردیم در فیتیم
 کنون می را دعا کردیم در فیتیم
 بناسکامی ز ما کردیم در فیتیم
 دلیل در پنهان کردیم در فیتیم
 بیاراه و صولت چون نمودیم
 در آن من شی گفتیم و شنودیم
 که از آئین زنگ غم زدودیم

بهر سو که بگردی ما بگردیم

بخش تو خانه نابود ز تقسیم
 بس بر خاک افتادیم چون شمس
 بیایا ماشقه از سر بگیریم
 زمین و کوه و دشت باغ جان را
 ز سر خوردن درخت این برگ دریا
 چو لاله از مکان لامکانه
 چو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم
 مسلمانان بیا موزیم از وسه
 چو بوشه سنگ او هفتا چشمه
 فر را با کواکب نور بخشیم
 بیایا هم سخن از جان گوئیم
 بیان عقل اعلیٰ تر عالم
 کس با خود سخن پیدا نکند
 چو همدستیم از در مان یلانیم
 بدانند زره زره امر تقدیر
 نمش کن چید گویی سر نهان
 هر آنچه امکان نشد در حرف گفتن
 به بندیم این دمان امانت دار
 چسرا شاید که ما شترادگانیم
 بروا سه مرغ خانه تاجه دانی
 چنینیم و چنانم هر چه هستم
 عجب نبود اگر ما را بخایند
 چو پسرخ اندر زبانها تو گوئیم
 نیارد باد کاه مار بودن
 نمش کن کاه و کوه و کوه بایست

کنون آسوده از بود و نبودیم
 بدیای عدم صد غوطه خوریم

ببخش مسدس مقصور

جهان خاک را در زبر بگیریم	بیایا تو بهر عشق باشیم
همه در صد اخضر بگیریم	دکان نعمت از باطن کشانیم
ز سر خویش برگ و بر بگیریم	ز دل ره برده اندایشان بد بگیریم
بگفت خودم از سر بگیریم	فلک پیاد شب میدار باشیم
چو جنبت دایما زیور بگیریم	ز عبرت چون صراطیم در راه
اگر آن طسره کافر بگیریم	دلی دارد نمش چون سنگ مرمر
سبو و کوزه و ساغر بگیریم	کینه پشداش چشمیت روشن

ببخش مسدس مقصور

ز گوش و چشمها پنهان گوئیم	چو گلشن بی دمان حلق خندیم
دمان بر بسته تا پایان گوئیم	سخن در دمان چو مشرف بر دمانیم
اگر جسد بگیریم آسان گوئیم	چو باد دست تو چون گوئیم بگیریم
دهن بستیم از دستمان گوئیم	ندانند دست و پا از جنبش دل
اگر خواهی مثال آن گوئیم	تو هم با چشم میگوئی که بنگر
نمی ترسی که با سلطان گوئیم	بس است این که فرو بندیم در بند
برون از حرف در امکان گوئیم	تو هم با پای چون کوبی که ره رو

ببخش مسدس مقصور

که جز صورت ز یکدیگر نمانیم	چو مرغ خانه تا که دانه جوئیم
که ما مرغان دران دریا چنانیم	مزن با عاشقان عشق تشنیم
اسیر دام عشق بمانیم	چرا از جسل بر ما میدوانند
که آتش دیده و نیت چو نمانیم	وگر چون گرگ ما را میدوانند
چو بخشیم بی گناه و بی زبانیم	حریف کمر بایم از چه کاهیم
که ما زان کمر با اندرمانیم	ترا با دو دم شوت ربایم

ببخش مسدس مقصور

که اکنون گوهر بر سحر و جودیم
 کلاه از فسق فرقتا ر بوییم
 نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
 چنین خواهد درخت تر بگیریم
 ز دل ما هم رود و لب بگیریم
 طریق انجسم و اختر بگیریم
 روان یاز خوشش منظر بگیریم
 ازان مرمر و صند گوهر بگیریم
 که ما از نور او صد فر بگیریم
 چو بازان شمس را در بر بگیریم
 چو فکرت بی لب و دندان گوئیم
 برون از رخبرگ ایشان گوئیم
 که ما را از تو با چوگان گوئیم
 دمان ساکن دل جنبان گوئیم
 بدانسان بانگو چشمان گوئیم
 نمش اسرار در بندان گوئیم
 چو هم با نیم ازان میدان گوئیم
 بنور گوهر انسان گوئیم
 که شمر دریا چو ما مرغایانیم
 ترا چه کانی چسبن و کانی چنانیم
 نه گردون را چنین امید داریم
 چه چاره چون بحکم آن شبانیم
 نه در زندان چو کاه کاهانیم
 نه ما که کمر بای عقل و جانیم
 که آنچه از زخم بیرونست آنیم

<p>ولی که عشق تو پابسته دایم عس باشی عشقت را بنییم امیری سنی از سر فرستی اگر پزیر جان من هست مارا و نه کو طاقت و امکان مارا</p>	<p>همی گوید چو زودی زیر داریم ز جملت ما همی گردن بخایم چو وزدان ما برو دوستی برآیم ز بیجان در هوایت همی بایم که ما خود پشت خم در زیر بایم</p>	<p>بزر ویدند از باغخت دو صیقل همی گوید که زویدیت زان اگر او کار دار خسر گشت بفسر و دند تا چون وقت آمد جواب آمد گر باز ما بار یا سب</p>	<p>از ان وزودی کنون در بند خایم ز خوف زخم او اندر خساریم نه ما از عشق تو مانده ز کاریم ز بار انساے رحمت ما بیایم و آنکه این شکایت می سپاریم نه ما از آب دیده دید کاریم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>ز قند یا رتا شانه نخایم عجائب آنکه نقش عقل من بند ز صبح روی او دارم صبح زبانم از شراب او شکست است شب در شینه ما در کار بودیم</p>	<p>نماز شام روزه که کشانیم چو عقل نیست چو نش می ستانیم نماز شام را هرگز نیستایم ز دستانش شکسته دست در پایم</p>	<p>نمیدانم کجا می رود آن قند که دارد روزه همچون روزه من چو گل در باغ حنش خوش بخندم بفرمان جسیم شمس تبریز</p>	<p>کز و خوردم نمیدانم کجا می کز و هر خطه عیدی می ربایم چو صبح از آفتابش خوش برآیم خمش کردم و نه در پای می همه خفتند و ما بیشتر بودیم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>درین غسزه غماز گشتم بی تا نظا هر و پیدا گویم اگر چه پیش و پس آنجا گنبد بیا و رویم در بار از معانی چرا چون جام شه زیر نیک چرا خود جوی ما دریا باشد ز غیرت پرده آمد نور ظلمت همه یکدل شویم دیک بان نموداری پس ست از عالم عشق یکی اصل ست در بستان منی</p>	<p>ندیم طره طسرا بودیم که با عشق نمانی یار بودیم به پیش صانع جبار بودیم که مین ما به دریا یار بودیم چو اندر مخزن اسرار بودیم چو اندر قصر دریا یار بودیم و گرنه جملگی اقسار بودیم ازیرا جسد در یک غار بودیم هزاران قرن در پندار بودیم گهی سب و گهی گلزار بودیم</p>	<p>بگرد نقطه خوبی دوستی تو چون دی زاده با تو چو گویم عجب نبود اگر ما را ندیدند شال کاسه های لب شکسته بیا بنگر درین رخساره ما ز عشق آمد دلا مشوق و عاشق چو بر رخسیر و حجاب از روی عالم بیا بشنو دلا درس خموشان یقین می دان که هر چه اندر وجود خمش باش و در عالم را بگفت آ</p>	<p>بسرگردند چون پر کار بودیم که با یار قدیمی یار بودیم که با در مخزن اسرار بودیم پدکان شهر جبار بودیم کز اول ما چه رخسار بودیم گهی گلزار و گهی گلزار بودیم چه در انکار و چه اقسار بودیم بسا وقت که در تکرار بودیم یکه بودست گر بسیار بودیم کز اول گفت بی تقار بودیم که تا در باغ عشقت در کشانیم چو عشق عاشقان گری نشانیم بسا لاله نگر بالا سے آیم نصونهای خسر دورا ما نشانیم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>که ما خورشید را همگای کنیم که ما چون جان نمایم و میانیم در آ در ما که ماسیل بودیم</p>	<p>چو جان اندر جهان گزنا پندیم هر آن سپیدی که تو گفتی که هستی بجز در عشق مطلق جان نمایم</p>		

این کلمات در کتب معتبره است

بیا

<p>ز عشقش در جهان عین عیانم</p>	<p>بجز سدس مخدوم</p>		<p>عیان دیدیم شمس الدین تبریز</p>
<p>که آرزایم ندانم پخته و خام</p>	<p>از آن بازی که من میدانم و تو</p>	<p>ز به بازی ز به دان ز به دم</p>	<p>مرا خواندی ز در جستی تو از بام</p>
<p>ز زحمت با می ما وز جور ایام</p>	<p>مساب این همه خوبی تو چونی</p>	<p>چو خواهی سنگ آهین کنی رام</p>	<p>تونی گز کرد از انسون و عده</p>
<p>چنین ستم ز شیرینی دشنام</p>	<p>مرا در راه وی دشنام دادی</p>	<p>که در مجلس تو داری جام بر جام</p>	<p>چه سے پرسی تو خود خوش چون بنا</p>
<p>مرا میخواند از آغاز تا انجام</p>	<p>بجز بجز سدس مخدوم تقطیع غافلین بنفای عیلم فوج لول</p>		<p>خمش کردم که شمس الدین تبریز</p>
<p>دے دگر چو خورشیدی بر آیم</p>	<p>زمانه تو در یانے در افتم</p>	<p>از آن بیانمیدانم کجا یم</p>	<p>از آن با ده ندانم چون نشایم</p>
<p>شوم سرست و طوطی را بخایم</p>	<p>چو طوطی جان شکر خاید بنا گه</p>	<p>زمانه چون جان خلقه بر آیم</p>	<p>زمانه از من آستن جانے</p>
<p>میان نزد بازان با می با یم</p>	<p>منم آن نزد بار مست شیدا</p>	<p>بجز آن یار سب جارا نشایم</p>	<p>بجانی در نگنجدیم بمسلم</p>
<p>ترا یم من ترا یم من ترا یم</p>	<p>جواب آمد ز هر سوئی دو صد جان</p>	<p>بلا یم من بلا یم من بلا یم</p>	<p>بر دیدم حسن را سرست میگفت</p>
<p>تو نبسا خود که تا من خود میایم</p>	<p>بن گوسے چرا با خود نیانے</p>	<p>خدا یم من خدا یم من خدا یم</p>	<p>تو آن نوری که با موسی میگفت</p>
<p>شایم من شایم من شایم</p>	<p>بگفت شمس تبریزی که گفتم</p>	<p>که گوئی سایه او شد من بهایم</p>	<p>مرا سایه حاجت دان نواز د</p>
<p>ترا شکل عجب در خواب دیدم</p>	<p>بجز سدس مخدوم</p>		<p>ایا یار سے که در تو نا پدیدم</p>
<p>کجا آن گوشش کا نما می شنیدم</p>	<p>کجا آن مه کجا آن چشم روشن</p>	<p>ترنج و دست بخود سے بریدم</p>	<p>چو خاتونان صرار عشق یوسف</p>
<p>کزین سودا هر خس من کشیدم</p>	<p>منم انبار آگنده ز سودا</p>	<p>نه آن دندان که لب را می گزیدم</p>	<p>نه تو پیدانه من بیانه آنم</p>
<p>قلم بشکتم و کاغذ دریدم</p>	<p>بگویم کس عشق تو دله من</p>	<p>چو ذالنون و جنسیه با بیزیدم</p>	<p>تو آرام دل سورا نیانے</p>
<p>ز سر او چو ذره نا پدیدم</p>	<p>بجز سدس مخدوم</p>		<p>ز سودا سے جمال شمس تبریز</p>
<p>چو بایاد تو اندر گور باشم</p>	<p>رخم از قبله جان نور گیر د</p>	<p>مهل که مجلس تو دور باشم</p>	<p>اگر سرست و گره مخور باشم</p>
<p>توئی جان را چو من ز بخور باشم</p>	<p>صد سننتین دوار و با می نافع</p>	<p>چو بر د مگاه نفع صور باشم</p>	<p>قرارم کے بود خود در تک گور</p>
<p>بر آ ای صبح تا منصور باشم</p>	<p>اگر غم هم پوش عالم گیر د</p>	<p>اگر چون بجز تلخ ز شور باشم</p>	<p>شوم شیرین ز لطف گو بر تو</p>
<p>چو پیش آهنگ چون تو نور باشم</p>	<p>بمن شاد و ناز بسل روز جو یان</p>	<p>عجب بنود اگر مشهور باشم</p>	<p>توئی روز و منم استاره روزه</p>
<p>که تا از محضرت مجبور باشم</p>	<p>بدان ستور میداری چو جویم</p>	<p>ولی تا ساکن دستور باشم</p>	<p>مرا محصور میداری نه از نخل</p>
<p>که پیش زخمه اش طنبور باشم</p>	<p>خمش کردم ولیکن عشق خواهد</p>	<p>که غرق شد چون ز بنور باشم</p>	<p>چو غم دارم به پیش محضرت با می</p>
<p>نیرفت کافرت ایمان ندانم</p>	<p>بجز سدس مخدوم</p>		<p>اگر عشقت بجای جان ندانم</p>
<p>که من خود نما کنم تا وان ندانم</p>	<p>چو میگفتی مکن بر من نگاه می</p>	<p>غم عشق ترا نپسان ندانم</p>	<p>چو گفتمی تنگ میداری ز عشقت</p>
<p>از آن بر نیک و بد فرمان ندانم</p>	<p>من سرگشته چون فرمان نبر د</p>	<p>من بیچاره آخر جانم رام</p>	<p>چو هر کس لطف می یا بنداز تو</p>

<p>بیا که غم غیر تو بیزار گشتم بیا ایجان که تا روز قیامت ترش دیدم جهانی را من ترس یکی چندی بریدم من انجیا بیا ای طالب اسرار علم ازان محبوس بودم همچو نقطه سجان جمله متان که مستم سجان جمله جان بازان کجالم چو دیدم لوح پیشانی ساقی ز حسن یوسفی مرست بودم مبادم سر اگر جز تو سرمست چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم همان ارزد که کش می پرست چو را با بسین دنی و میم پوست برید از کس کاخ گرگزود بیا کامروز بیرون از جهانم</p>	<p>بنج ممدس محذوف مقیم خانه خمار گشتم دران دو شاب من زنگاشتم کنون با فویشن انجیا گشتم بن بنگر که من اسرار گشتم که گرد نقطه چون پرکار گشتم</p>	<p>ز پر وبال خود گل را فشاندم عقیده این چنین سازد شیرین رحال دیگران عبرت گرفتم بدان بسیار چید این دل من چو دیدم روی شمس الدین تیریز</p>
<p>سجان جمله متان که مستم سجان جمله جان بازان کجالم چو دیدم لوح پیشانی ساقی ز حسن یوسفی مرست بودم مبادم سر اگر جز تو سرمست چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم همان ارزد که کش می پرست چو را با بسین دنی و میم پوست برید از کس کاخ گرگزود بیا کامروز بیرون از جهانم گرفتم در شند و ز خود بریدم ندانم کاتش دل بر چه نیست همی گفتم مراد صورت آمد بسوی ماه اگر بے پرده نامم از آنکه نه ز نور من بسوزد اگر داری برین نکته سوزد زهر چه بر من آید نیک و نهم اگر چه ماه عالم را چراغست بیا تا بین نه بسینی این عجب</p>	<p>بنج ممدس محذوف سجان رستگارانش که رستم شدم مست و قلها رشک شتم که حشش بزرگان گوید استم بسوزان هستیم گری تو هستم چو خوردم آب تو زین جوی بتم ز بی از من که اورا می پرستم بدین پیوند رو بنمود رستم بسوی عدل بگیریز در استم</p>	<p>بنج ممدس محذوف عطار رو دار دفتر باره بودم جمال یار شد قبله نمازم دران مستی ترنجی می بریدم توئی محبوب و در کعبه و گشتم برای طسبع لنگان لنگ رفتم شنیدم که جماعت رحمت آمد شکار من بود ماهی یونس خمش کردم شکار شیر گشتم</p>
<p>سوی ماه اگر بے پرده نامم از آنکه نه ز نور من بسوزد اگر داری برین نکته سوزد زهر چه بر من آید نیک و نهم اگر چه ماه عالم را چراغست بیا تا بین نه بسینی این عجب ندارد پاسه تاب آفتابم بگو تا بشنوی چون ز جوبم قرین طمعت او یا در ختامم چسناغ عالم بے انقلابم که بر آتش روان چو نشت آیم</p>	<p>بنج ممدس محذوف ندارد پاسه تاب آفتابم بگو تا بشنوی چون ز جوبم قرین طمعت او یا در ختامم چسناغ عالم بے انقلابم که بر آتش روان چو نشت آیم</p>	<p>بنج ممدس محذوف غسل کردم بریدم من از خود بصورت با بدیدم خوشی تن را که صورت های دل چون میخانم من اورا می شناسم گر چه پست ازیرا دانم از عقل ست و دوش ازین پر تو چسا با دارم ایجان جهان و ماه چون هستند فانی بگو تو چون توانی که در فهمم</p>

و گر خفت بدم بیدار گشتم
بکوه قاف خود طیار گشتم
که من زین غم و شکر بار گشتم
کنون من عبرت الا بصدار گشتم
که گرد جبهه و دستار گشتم
ز خود بریدم و دیدار گشتم
بگیر ای دبیر عیار و دستم
ز بردست او بیان می نستم
ز اشک رشک او شد آب بتم
ترنج اینک درست و دست شتم
توئی مقصود از بالا و پستم
ز بیم چشم پسر نیز بستم
جماعت را ایجان من چاکر شتم
چو حاصل شد زخونش شست شتم
که تا گوید شکار ت بینفتم
بیا کامروز بیرون از جهانم
که این تدبیر بے من کرد جانم
بهر صورت همی گفتم من آنم
که می آیند و من چون غانم
ز ماه آثار بر گردون نیامم
ندارد صد چو او کا نذر چابم
محل قابل و گفت خطابم
که اندر شرح ناید آن کتابم
منم کا نذر بقا روح صوابم
که دلشاد آن دمم کا نذر فدا بام

<p>که تو در و گلاب و من کلاب که نشناسم که جامم یا شمر اجم و گر نه سبب تو که مست شرابم و گر شمر سے بدم ویرانه گشتم چو دیدم رو سے تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم ازان رو گوهر یکدانه گشتم و گر جو یاسے آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنوی شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در نامی بوم یکا یک حالسا با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش نا بدیدم نه چون تو که منته بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ من زنی نبود مرا غم</p>	<p>ترا با من چه نسبت پیش صافان چنانم مست کن امر و زران چو شمس الدین عشق تست مست بنج مسدس مخزون</p>	<p>جوسے تاکنتہ تر من خوب شام اگر چه از می دوشین خرابم نما آن روح ای اصل البابم بنج مسدس مخزون</p>	<p>ترا بر سال کا یہ سپر گوی گذشتم زمین بدہ ساتی شراب نشور محض باشد ہر روز فست یسا کہ عشق تو دیوانہ گشتم ز عشق تو ز خان مان بریدم چو خویش جانج و جان دیدم رئیس کردم و صد روزمانی خمش کردم ز جان شمس تبریز بدان بودم کہ فرسنگے بجوم کہ خوابی دیدہ ام منوش ایجان بجنبانید سر او بجنبید مثال لعلتہ ام در کف تو بسوی خامشی بستم زبان را بمن وہ می کہ بی رفتن رسیدم منم مجنون آن لیلی بیچون تو ہر چیز سے کہ از خلاقان شنیدی تو میگوئی شراب مستی آن رہا کن بادہ خوردن ہین مرا خوا یسا ای آنکہ تو بوردی تو رام دل سنگین خود را بردلم نہ بسوزم پرودہ ہفت آسمان را جہان گوید کہ باز آئی بہارا بدہ چیزی کہ نہانست چو جان بیا ای سر و سین ساق پیغم نہ بر ریش مجروحان ہجران</p>
<p>چنان کاہل بدم کا نرا نکویم نسون عاشقان خواندم شب و روز شدم خواص این سحر معانی بنج مسدس مخزون</p>	<p>بگفتم یک سخن دارم بخاطر نذارم محرم این خواب جز تو کہ یعنی حیلہ با من سگالے نباشد چہ چاب آن نقش کو کرد چو شمس الدین تبریزی بیاید بنج مسدس مخزون</p>	<p>کہ آن مرد نہ درونی برویم ز تو خواہم کہ تعبیرش بجوم سری کہ او بداند بجوم کہ نقش صورت زرد و زاریم اگر چه بیجا ت از دنی سویم بنج مسدس مخزون</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانہ گشتم ز خویشان بہر تو بیگانہ گشتم چو دیدم شمع تو پرودانہ گشتم کہ آن مرد نہ درونی برویم ز تو خواہم کہ تعبیرش بجوم سری کہ او بداند بجوم کہ نقش صورت زرد و زاریم اگر چه بیجا ت از دنی سویم بنج مسدس مخزون</p>
<p>زور دواں بناخن ہای یارے تو میگوئی زمین و چرخ اعلیٰ تو اندر شرح و من عین جورون چو شمس ہرزمانے تازہ و نو بنج مسدس مخزون</p>	<p>بیانزدیک دور رویم نظر کن خندان گر باغ و بہا نہا بیون بگردان ساقیا جام فرابے بدہ جاسے ز شمس الدین تبریز بنج مسدس مخزون</p>	<p>نمی بینی کہ از غم سنگارم اگر از سوز دل دودی برآرم کہ از ظلم خندان بس سو گوآرم بجان تو مدہ بیش انتظام بنج مسدس مخزون</p>	<p>بیا نزدیک دور رویم نظر کن خندان گر باغ و بہا نہا بیون بگردان ساقیا جام فرابے بدہ جاسے ز شمس الدین تبریز بنج مسدس مخزون</p>
<p>مراد در دل و غم از جد ہیت</p>	<p>زوار و خانہ دیدار محرم</p>	<p>مراد در دل و غم از جد ہیت</p>	<p>زوار و خانہ دیدار محرم</p>

بچین زلف تو دل از غم نیست
 بهارست آن رخ و ابروت آبر
 چه نزدیک است جان تو بجانم
 نمیسر مهرگر دانست یاران
 چو آب صامت باشد یار با یار
 ولیکن آن بهر دم تیسر و گردد
 ازین آئینه روی خود گردان
 خمش کن تا با برو به غم نره
 چنان کاندیشه با در دل است
 چه نزدیک است جان تو بجانم
 بدرویشی بی اندر میانه
 منم مژاو تو در حشر و در فشر
 اگر چون برق مردان پیش سازم
 تو گر جان دهم باشد تجارت
 یکی کف خاک گوید زلف بوم
 یکی کف خاک گوید دم نگار
 یکی کف خاک گوید چشم بوم
 شوی حیران و ناگه عشق آید
 خمش شو خسر و اکم گو ز شیرین
 چنان ستم چنان ستم من اینم
 چنان مست است زانم جان آدم
 ز بهی سرده که گردن زدا جلا
 ازین باد و جهان که خورده بود
 دل محرم بیان این گفته
 رسید این عشق تا پاسه شمارا

از ان روشد زلفت پشت انجم
 عرق زان ابرش بنگت شبنم

خیالت اشک مردم زاده ام در
 چو شمت زرد روی کمتر افتد

بجز سدس محذوف

نباشم یار صادق گردانم
 که نمساید در رو عکس بانم
 که اورا نیست صیقل های جانم
 که میگوید که جانت را انام
 هزاران ماجرا بروی بخوانم

چو یک ساعت دلت از من بگرد
 اگر چه عامه هم آئینه با اند
 ولیک آئینه عارف نگر
 من و گفت من آئینت جان را
 چه طاری کنی خورا چه وزد

بجز سدس محذوف

که هر چیزه که اندیشه برانم
 کن شیخه گو اندر میسانم
 نه چون یاران دنیا منیر بانم
 چو برق خوبه توبه زبانم
 که بدی بهر جان صد جانم
 یکی کف خاک گوید استخوانم
 که من این نسلان ابن فلانم
 یکی کف خاک گوید ابرونم
 که پیشم آک زنده جا و دنم
 که شیرینی سبه سوزد نام

ازین نزدیک تر نبود نشانم
 میان خانه است چون تنوم
 میان بزم تو گردان چو خرم
 همیشه سرخوشم فرقی نباشد
 درین خانه هزاران مرده شستند
 یکی کف خاک گوید پیر بودم
 یکی کف خاک گوید شاه بودم
 یکی کف خاک گوید جسم بودم
 بکش در بر بر سیمین مارا
 ز نور آفتاب شمس تبریز

بجز سدس محذوف

که نشناشد ز آدم جان آدم
 که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
 بنودی پشت پیر حنچ ز خشم
 اگر بودی به عالم نیم محرم
 کند محکم زهرسته مسلم

ز شور او بشورید ست دریا
 حلال اندر حلال اندر حلال است
 زمین از خورده بودی غوغاست
 آب و گل بدون بروی شمارا
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز

به پیش تنیسا دارد و دوا دم
 ازین گونه اگر چه نیست کم
 که هر چیزه که اندیشی بدانم
 همان دم تلخ میسرود و دانم
 که نمساید در سود و زیانم
 اگر خاک جهان بروی نشانم
 بیاید حال خویش اندر میسانم
 که خطا نانشه من بخوانم
 نمی بینی که در دلسا روانم
 بیا نزدیک و بنگر در نشانم
 ز با مت سر فرو چون نا و دانم
 که رزم تو به بسا بق چون شانم
 اگر من جان دهم با جان تانم
 تو نبشسته که ایک خان و نام
 یکی کف خاک گوید نه جو نام
 یکی کف خاک گوید نا توانم
 یکی کف خاک گوید نه که جانم
 که از خویش همین دم و ابر نام
 مثال دزه پیدا و نمانم
 که حاران بشناسم ز آدم
 ز مرستی اوست ست عالم
 می غیب خدا بنود محرم
 از ان که ابر تر بارد بروم
 اگر بودی شمس را پای محکم
 که بر تو خستم شد و اقد اعلم

بجز سدس

چه دیدم خواب شب کاره ز مستم
 گرم صورت عشق حقیقه
 مراد نخته کردی جرم این بود
 بیرجان مرا تا در پناهت
 که در هفتسم زمین با تو بلندم
 چو آب آهسته زیر که در آیم
 سراچه بد فلک را بر شکافم
 ز جس جان بسا داد دل برائی
 ز قلا شیت لیکن دانم آخرا
 مگو که را اگر آید صبا
 صفای شمس تبریزی چو دیدم
 چو قصد قید نفس شوم کرم
 بهر جبری که میکروم نه مرد
 تو رو جسد و جهاد خوشتر کن
 تو کل بر خدای مهربان کن
 سودان راز غم آزاد کرم
 به بیدادان بدادم و او پنهان
 مرا استاد صبرت آرزو
 و گر بد کردم ای شمس المعالی
 فراموشم مکن یارب جزمت
 غم باقی شدم زند قلا شتم
 آرزین آتش سمن در دار فرتم
 قدیم من قدیم همجو دوران
 بیانا تو بری از من عطا با
 خدا و غمازه آن یار غم

چو مجنون در بند عقل هستم
 بدیدم خواب کورای پستم
 که از شرکان خیالت را بستم
 دور تک منبرم که جان شستم

ببیدای مگر در خواب بینم
 بیای عشق کاندن تن چو جانی
 مرا گفستی بی از جمله یاران
 چه عالمات در هر تار مویت

بجز مسدس مخزون

بنا که کوه را چون که ربیم
 ز بی صبری قیامت را نبایم
 اگر من واقفم که من کجایم
 نه بجوی می کنم نه می ستایم
 چو ای که ماندست گفستی که آیم

چکم از نادوان من قطره قطره
 بلا را من علف بودم ز اول
 تر خلم ندانم که چه سویت
 دم عشقت عشق از لطف پنهان
 مراد را که بانگ که از بود

بجز مسدس مخزون

خو سنگین خود را موم کرم
 اگر محمود و دگر مذموم کرم
 که باوی من غم زدی روم کرم
 که من بر قنار قسیم کرم

نخت اسباب استیلا ای اورا
 ز دستش آن زمان رستم که اورا
 سکیا تو مهبیگو در حق من
 چه ساکم بود شمس الدین تیر

بجز مسدس مخزون

و لے در حق خود به اد کرم
 خلافت مذہب استاد کرم
 بزین من نفس را میجا دلم کرم

چو از صبرم همه فریاد کردند
 جانم که نشد آباد هرگز
 درین تیزاب که چون برگ کا است

بجز مسدس مخزون

ببینم که گرونه بین قلا شتم
 لحاظ آتش و هم فرا شتم
 چه گفتم بازل من خواجگانم
 نه همچون دیگران بند تر شتم

مرا ایجا از معنی کرد اصلاح
 منم آن گوهری کس نیست قیمت
 کنم پروانه اندر نور خورشید
 چو شمس الدین عشق است

بجز مسدس مخزون

که خوابم نیست تا این در دستم
 با قبالت ز تبس جرم رستم
 بکنم از همه دل در تو بستم
 بی نشان ز لطف که خاکم گسستم
 که بر هفتم فلک بی روت بستم
 چو طوفان من خواب صد مسلم
 ولیک اکنون بلا را من بلایم
 درین آب از گونت می نمایم
 و لے من از غلیظی با سے بایم
 ز بی گوینده سبب غمنایم
 که درت نیست شد عین منمایم
 بقصد رفتم خود مفهوم کرم
 سنگ نیستی رجوم کرم
 که من یک یک ترا معلوم کرم
 روان خویش را محکم کرم
 دل کله خندان را شاد کرم
 چنان بار شد که من فریاد کرم
 به ویران کردنش آباد کرم
 بشت گل رو بنسیا د کرم
 اگر غیب ترا من یاد کرم
 بی از مبر خود بستان تلا شتم
 مرا فرودش چون کودک بلا شتم
 نه چون تو مست ظلمت از خفا شتم
 همی گوید که من هست عطا شتم
 بسا و اقامت آن سرور را ختم

کلیات شمس

توسیدانے کہ جان باغ ما اوست
منظم دارش اندر دین دنیا
منسلک دار او را همچو جنت
جهان شادست ز رعد شکر داره
بجی نور شمس الدین تبسّم

مبادا سر و جان از باغ ما کم
بحق و حرمت اسمائے اعظم
که او جنات جنات مبسم
که عیسی شکر ما دار و زمریم
که او بذر جهان از علم اعلم

همیشه تازه و سرسبز دارش
وجودش در بنی آدم عزیزست
ز پنج اندرون در پنج بیرون
دعای که آن بر لب نیاید
مجاب و ستجابتش کن که بی او

برو افشان کرامت ما و ما دم
بدو صد نفس در او جان آدم
معافش داریا رب مسلم
که بر اجزای رحمت آن منقسم
که تو دانا تری و اقدار علم

بایح مسدس مخذوف

درین سر بود سو ایت مقدم
نه فریش و عرش بود بلوغ کرمی
شدم بر چرخ یعنی چون در نور
چرا ای اصل اصل شادمانی
شبان و عشق من یغفّه زمین
گه آرد بهسار و گه زمستان
زمانه در سکون و صلح شادان
ندارد حکم اندر نیک و بد کس
ز خلق احمد و فخر استم

که بودم حامل از عشقت چو دریم
چو گشتم در زمین از ذره کم
خوری از بهر دنیا غصه و غم
چو چنبر آسمان را پشت شد غم
گه شکر چشاند او گهی سم
زمانه در خروش و جنگ و هم
ورا دانند حاکم در دو عالم

چو عیسی گفستی اسرار عشقت
ز چاه تن چو برش یوسف جان
جهان همچون پل آمد بهین گذرن
کیه عالم در و در عیش و شادی
گه در قبض جان بس تنگ آید
نموده در جهان این را که دهر
چو جانهایافت نور از شمس تریز

خجنت بدنگندم بدنه آدم
اگر بودی مرا یکبار محرم
بدانست اینک گوهر اوست بهم
که آدم آنکس است باشد آنم
گهی افتاده در افغان ماتم
گه در بطن گزده شاد و خرم
خداوند است انسان را معظم
زیم باشد همیشه ابر را نم
ز بوی حیدر کرازمستم

بایح مسدس مخذوف

نفسی یافتم از صبح توفیق
ز مشک و عود و عنبر شسته نایب
بسیای زاهد شوریده حوال
چو منصورم درین انوار توحید
نفسی یافتم از شمس تریز
ز شوقت من ز تن بیگانه گروم
ز سجده بازمانم در خرابات
رسانم خویش را از سواری جان
شوم آزاد و فارغ از دو عالم
بدشت عشق چون شیران آیم
چرا چون آینه کیز و بنامم

ز طیب روضه اشجار مستم
ز بوسه طره دلدار مستم
که من از عطش آن خوارمستم
انما بحق گفته و بر دارمستم
که از آن سالک اسرارمستم

چو من مستم ز میهای اسکله
سخر که با تفتی در داد پیغام
تو از اسلام می لافی و عکاست
من از یک تازد نفس بوی بر دم
خمش کردم نخواهم گفت دیگر

نه از می با که از دیدار مستم
از ان پیغام و بوی یارمستم
من از احسان آن فخرمستم
که از بوی خوش تا ناممستم
که در اطوار و در انوارمستم
شراب عشق را چیساز گروم
ببازار اندرون مستانه گروم
به نزد عساکران دیوانه گروم
درین خویشان همه بیگانه گروم
فتاده در سله یکدانه گروم
برای سوختن پروانه گروم

بایح مسدس مخذوف

بگرد کوچه میخانه گروم
که در اقلیمها انسا نه گروم
غلام خوبه جانانه گروم
چو طفلان چند در کاشانه گروم
دو سرترا چند همچون شانه گروم

صد شیم بعد از ان متانه بشدم
چو محب نون بنی عامر من عشق
کنم با جسده معنی آشنائی
چرا در دام همچون مرغ نادان
چرا در شعله این شمع هستی

صد شیم بعد از ان متانه بشدم
چو محب نون بنی عامر من عشق
کنم با جسده معنی آشنائی
چرا در دام همچون مرغ نادان
چرا در شعله این شمع هستی

صد شیم بعد از ان متانه بشدم
چو محب نون بنی عامر من عشق
کنم با جسده معنی آشنائی
چرا در دام همچون مرغ نادان
چرا در شعله این شمع هستی

خمش گروم چه در بازم جهان را
 ز جبران گریه همچون کسارم
 به بینائی از تو قسیم دارم
 اگر کفایت قالب من چو روم
 به زنده کردن جانهای عشاق
 چو از اقسیم حسی در گذشتی
 اگر چه در غم آن شاه تبریز
 شراب و شیرین انگور خواهم
 ز مطرب ناله سزای خواهم
 چو یارم و ز سادات خرابات
 اگر گویم مرا معذور داری
 یکم دست را از رویه بگیر
 عسرا بجان تست ز نور صلیت
 اگر چشمم در غم غیر از تو بیند
 شکر شیرینی چون عقل طرار
 غلامم خواجده را آزاد کردم
 منم آن جان که دی زانم ز علم
 بپس بی دیده را سزای کشیدم
 عجب خاکم که من از آتش عشق
 ملامت نیت چون ستم تو کردی
 من آن مرغ غم که از زنجیر صیاد
 نموشی جوے و پر گفتم ربا کن
 کجائی ساقیا در ده ماهم
 می اندر ده تهید ستم چه داری
 چو بر جام زوی شمشیر عشقت

ببخش مسدس مخزون

ز جام عشق تو چون باوه خوارم	چو اندر باوه خواری دانستم شد
که من شایم اگر چه در صادم	جو بجم زین صهار تنگ دینا
وگر خوبی سیکه باشد هزارم	هزار از روی و هم تست گفت
بور و دلاله با سے چون هزارم	شب تاریک نمکینان ره را
بدانستی که شاه آن دیارم	ز بخشش با می شمس الدین غم

ببخش مسدس مخزون

حریف سرفروش و مخمور خواهم	مرا بونی رسید از جام حلاج
ز زهره زاری طنسبور خواهم	چو ز بخوران دل انو طیبسی
چو را من خانه را معجز خواهم	بیا نزدیکم سے ساتی که هر روز
مرا گوید ترا معذور خواهم	مرا در چشم خود ده که خود را
که در دنیا بهشت و حور خواهم	بر بستم چشم خود از نور خورشید
عسرا را من نخواهم سوز خواهم	خوشی پیشه کن کرد وصل خواهی
دران دم چشم دل را کوز خواهم	دل خود را ز شمس الدین تبریز
نخواهم شوخ خواهم شور خواهم	چو تو موم در گمان را امید هی جان

ببخش مسدس مخزون

جهان کند را بنیاد کردم	منم مومی که دعوی من است
بپس بی عقل را استا بکردم	منم ابرسیه اندر شب غم
و مانع چرخ را برباد کردم	ز شادی من آن سلطان سخت
اگر من فاشم و بیدار کردم	خمش کن کائینه زنگار کردم
بستم قصد آن صیاد کردم	جهان کند و فوراً یکبار
که من گفتار را آباد کردم	وگر برگردم ای شمس معانی

ببخش مسدس مخزون

که از خون جگر پر گشت جامم	ز ننگ من نگوید نام من کس
تا هم کن که زنده ناماتم	گم ز اهرم میوزانند و که رند

یکانه عاشق و فسر زانم گروم
 من آن آهوی منیش را شکام
 قبا و حسن را من در کلام
 وگرنه در معانی بی نام
 بنور آرنده مانند نسارم
 درین رفعت انان صدر کبارم
 میان خون چو کفت اندر طغارم
 ز ساقی باوه منصور خواهم
 سز و گز خویش را در بخور خواهم
 من از خود خویشتن را دور خواهم
 ز چشم دیگران مستور خواهم
 که من آن چشمه پر نور خواهم
 که من گفتار او مشور خواهم
 همیشه روشن و معور خواهم
 سز و گز خویش را در گز خواهم
 منم استا در استا و کردم
 که من پولاد را پولاد کردم
 که روز عید را دلشاد کردم
 که من بنده مرا در ایا و کردم
 چو بروی دم ز دم فریاد کردم
 مطیع و عاجز و منتقاد کردم
 برین من نفس را معتاد کردم
 که من از جان غلامت را غلام
 چو من مریز چه جایی ننگ نام
 من سکین ندانم تا که نام

من آن را که بخورد تا دردم بر من آن دردم که در دل من است

ز من چون شمع تا کیزه تلبیت
 من آن جانم که همچون جانانم
 من آن شمس سادات یقینم
 من آن نفخه که در دریم میم
 سحر دم میکند منصوبه شبلی
 اگر بر چشم خود رو پوش پوشم
 مرا برسی که چو فی بین که چونم
 مرا از کاف و فون آرد در دم
 پری را چسره همچون از نوبت
 غلط گفتم مزاج عشق در دم
 چه جای آب و باد است ای براد
 چه داند چه جز دره کل خود را
 به صورت که کترم از نیم نوره
 نیکی هم من این این گفت عشقت
 و در عالم طینس آن قدیست
 سخن آنکه سبزه از من که بید
 نه سله کردم که یک رنگم چو خورشید
 مرا گزنی چه سانی من چه دم
 مرا گویی چنت من سرست و مخور
 مرا گویی در من عیبت چه دیدی
 به بیم آتشی اندر رخ او
 چنین اندیش بار من که باشم
 مرا گاهی کسان سازی گئی نیر
 ز بی صبری گویی شمس تیز
 مرا گویی که آسای من چه دم

خواهد بود جز آتش مقام
 به رخ مسدس مخدوف
 که نور ماه و صند آسمانم
 من آن روح که میسی را در دم
 یعنی در میان این قائم
 دلم بر چشم اهل دل عیانم
 از من مست و تا چون کوی تو نم
 بنام کاه رخوان را از غنوم
 ز دوران و سکون خود بروم
 که همچون عقل کل زو فنوم
 گر هم کل فرستد رهنوم
 از روی عشق از عالم فرزوم
 درین نکته من از لایع لوم
 که میداند فرانش را قردم
 ازین گرداب اجان حسوم
 دلم در ابر این دنیا سے دلم

مرا بجز سوختن راه و گزینیت
 من آن که برم که ایمان زاید از من
 همیدانم که غیر از من کس نیست
 هر که در آن قرن بگذر شتمت همان
 شمش کردم با شمس تیز
 پری زادی مرا دیوانه کرده است
 بگردان خانه ما سپهر گون
 درون خسرده صد رنگ قالب
 ولیک آنکه که جزو آمد بگش
 ز هجرت می کشم بار جانم
 یکی قطرت که قطرت دوریا
 که این قصه سلوک ساکت
 سخن مقلوب میگویم که کربت
 حدیث آب و گل جمله شجرت
 شمش کن آب آدم را مشوران
 به رخ مسدس مخدوف
 مرا گویی دران لب او چه دارد
 شدم حیران دران رخ سالمان
 اگر من خود تو ام پس تو که ای
 مرا گویی که بر راهش پیغمبر
 خاک آندم که گویی جانت بختم
 به رخ مسدس مخدوف
 چینی جسمون چرانی من چه دم
 مرا گویی بدین زاری که هستی

بیات نوش بسوزم زانکه تمام
 من آن ماهم که اندر لامکانم
 من آن کفرم و سلو امین نام
 درون جان و بیرون از جانم
 درون پرده های انس و جانم
 که من در کام خاموشان ز بانم
 خسر اجم بخود مست جنوم
 مسلمانان که میداند نسوم
 که چون گردون عشقش بی سکونم
 خیال باد شکل آگونم
 نخینه ز تل مشک از موج خونم
 که گویی من جانی راستونم
 من این اشک لسا را از موم
 چه دانم من که من طفل از کونم
 جهان باز گون باز گونم
 چو یک رنگی چون در شجوم
 که انجا چون پرده من نکونم
 کدایم در کیانی من چه دم
 که ز شیرین زبانی من چه دم
 که صبی یا تو جانم من چه دم
 تو اینی یا تو آسای من چه دم
 مگر تو را هبای من چه دم
 بگویم من تو دانی من چه دم
 چنینی تو چای من چه دم
 به عشقم چون بر آسای من چه دم

منم در صبح دریا با شمس مشتت	مراگوئی کجائی من چه دانم	مراگوئی بقبر با نگاه جانها	نمیترسی که آئی من چه دانم
مراگوئی اگر گشته خدائے	چه داری از خدائی من چه دانم	مراگوئی چه میجوئے در گرفتو	ورائے روشنائی من چه دانم
مراگوئی ترا با این تخلص صیت	اگر مرغ هوئے من چه دانم	مرا راه صوابے بودم گمشد	از ان ترک خطائی من چه دانم
بلارا از خوشی نشنا سم ایرا	بخرج مسدس مخذوف		
مراگفتی کجائی من چه دانم	بدر دم بستلای من چه دانم	مراگفتی بدام او فتادی	تو چون مرغ هوئی من چه دانم
مراگوئی چه کار آید نمازت	چو در بند ریائی من چه دانم	مراگوئی چه سوت میده بند	چو در بند غزائے من چه دانم
مراگوئی چه در میرانه باشی	چو سی مرغ هوئی من چه دانم	مراگوئی بسیار تخت بنشین	چو با تاج و لوائے من چه دانم
مراگوئے چو من زان تو گشتم	چرا پیشم نیائے من چه دانم	مراگوئی ز نور شمس تبسوز	ز من بکتا دو تائی من چه دانم
گمردان روئے خود ای دیده بوم	بخرج مسدس مخذوف		
صهوحی چشم از چشمه پر آبست	مکن ای سنگدل شکنین بسویم	تو جو بائی و من جو یا تراز تو	که داند تو چه جوئے من چه جویم
همید انم که از بوسه گل تو	مشال گل قبا در خون بشویم	نمضرب و عشقت چون تراز	ازین خاموش و گو یا چند گویم
ز سه مشکل که تو خود سوزداری	و من در جستن تو سو بسویم	تو اندر هیچ کوهی درنگبند	و من اندر سه تو کو بگویم
منم فتنه هزاران فتنه زادم	بخرج مسدس مخذوف		
ز من مگریز زیرا در رفتادی	بگو احمد تد در رفتادم	عجب چیزت عشقت من عجب	تو گوئی عشق را غلط خود نهادم
بیا که من بنم خرم بریزید	که تا خود من خرم منم زادم	نگویم سر تو کان عمر باشد	و نه ناگفته بندے بر کشادم
منم دایم که در سوداے روم	بخرج مسدس مخذوف		
چو مجذوبان و محبوبان شوی روز	محب و عاشق و شیدای روم	بجان سودای تبسوز روم	بدلی شاگرد مولانا سے روم
چه کار آید مرا زیر دهم نئے	که هم هندوی و هم مولای روم	چرا با زانغ و با گرگس پر هم	چو من شهبازم و عقابای روم
خراسان و عراق آید طوائفم	که من هم مطرب و هم نای روم	ز نای و هوای این و آن نه ترسم	که من هوئے و شتم نای روم
منم کاینکه گیتی نسایم	بخرج مسدس مخذوف		
من آن مرغم که عرشم آست	بهر رو کا ورم ز دول ربایم	منم گنجینه اسرار شاهے	بصورت گبران در گه گدایم
ازین رفرت چه معنی در دل آید	همسایم من همسایم من همسایم	مراد کتخدائی کس چه داند	که بی که در جهان من کنذایم
رفعت سداگر برکشائی	ز خود خالی شده پر از خدایم	من آن مرغم که در گلزار حیات	حسین آسانا الحق می بریم
من آن نورم که چون شمس تابان	چو خورشید از دوت ناگه در آیم	اگر روی اراوت با من آری	ترایم من ترایم من ترایم
	بخرج مسدس مخذوف		
			برون از عالم ارض و سمایم

بخرج مسدس مخذوف

من آن طیار مرسته آشیتم یا یک جرمه بر خضر و لم ریز و ما سے این بیسانم من بانم نیا نم تاجه که داود دل من گهی در ظلمت تن نا پدید م من از عالم ترا تنها گزینم دل من دین تسل اندر کف تو گه خسارم بردیانی گه گل تو بودی اول و آخر تو باشی بجز چپیزی که دادی منم ارم بدانسه آن زمان کا در شدت ز عشق رو سے شمس الدین تیریز مرا از فیض شمس الدین تیریز نه آن شیرم که بادشمن برآیم سید پوشم چو شب من در عشق منم طفلی که عشقم او ستاد است پلاتن زن جو بو بکر با سبب ورا خواهم دگر یار سے نخواهم ترا کے غیر او یار سے دگر هست چو بازم ساعد سلطان گزینم زان سبب نوم که غیر کل بودان بیشه من چسپین مجنون بنوم چو نوعی اقل بدم من تیریز درین بودم که این چو کت آن چو بی جستم نزدنی بر همه کس	که در چشم جهان چون جانانم دل از ظلمات حیوان دارانم کزین هر دو نه بیند کس نشانم بس دل زنا کل اکنون ندانم گه در دیده اعیان عیانم	من آن رخسار که در دام تو بودم چسرا پر بسته بر ملکم فتاوه مسلمانان من آن نور بسیلم جهان از من پرده من غالی ازوی تعالی الله نمیدانم چه چیزم	من آن رخسار که در دام تو بودم چسرا پر بسته بر ملکم فتاوه مسلمانان من آن نور بسیلم جهان از من پرده من غالی ازوی تعالی الله نمیدانم چه چیزم
خروج مسدس مخدوف		خروج مسدس مخدوف	
زنت ارشاد مان دگر غنیم گه گل بویم و گه خار چسپنم تو یکن آخرم از او کنیم چس میجویی ز جیب دستیانم اینم من اینم من اینم چه کار ای مطلع بر آن اینم	بجز آنکه نو خواهی من نخواهم وران زخمی که گل را خار نجی چو تو پنهان شوی از اهل کفرم ز جیب دستین خود چه یابم مرا تو گر چنان خواهی چنانم خمش کردم که خاموشی بر من	بجز آنکه نو خواهی من نخواهم وران زخمی که گل را خار نجی چو تو پنهان شوی از اهل کفرم ز جیب دستین خود چه یابم مرا تو گر چنان خواهی چنانم خمش کردم که خاموشی بر من	بجز آنکه نو خواهی من نخواهم وران زخمی که گل را خار نجی چو تو پنهان شوی از اهل کفرم ز جیب دستین خود چه یابم مرا تو گر چنان خواهی چنانم خمش کردم که خاموشی بر من
خروج مسدس مخدوف		خروج مسدس مخدوف	
مرا این بس که من با من برآیم فزین شب چون مر روشن برآیم نه بگذارد که من کبود برآیم که تا من جان شوم از تن برآیم	چو خاک پای عشقم تو یقین دان ازین آتش چو من دودم سرهم شوم چون عشق دایم می دایم میان شمس تیریزی از وحدت	چو خاک پای عشقم تو یقین دان ازین آتش چو من دودم سرهم شوم چون عشق دایم می دایم میان شمس تیریزی از وحدت	چو خاک پای عشقم تو یقین دان ازین آتش چو من دودم سرهم شوم چون عشق دایم می دایم میان شمس تیریزی از وحدت
خروج مسدس مخدوف		خروج مسدس مخدوف	
برق آنجا که من یار سے نخواهم چو گرگس بوسه مرداری نخواهم نخواهم غیر آواری نخواهم	بجز دیدار او بختی نه جویم میان اهل حسد دل ننگند چو شمس الدین تیریزی نخواهم	بجز دیدار او بختی نه جویم میان اهل حسد دل ننگند چو شمس الدین تیریزی نخواهم	بجز دیدار او بختی نه جویم میان اهل حسد دل ننگند چو شمس الدین تیریزی نخواهم
خروج مسدس مخدوف		خروج مسدس مخدوف	
چسپین دیوانه و مفتون بنوم چسپین حیران آن بچون بنوم چو صید عشق روز افزون بنوم	مثال دلبران صیاد بنوم تو بار سے عاقلی بشین بنیدیش چو دود از حرص با لایمی دویدم	مثال دلبران صیاد بنوم تو بار سے عاقلی بشین بنیدیش چو دود از حرص با لایمی دویدم	مثال دلبران صیاد بنوم تو بار سے عاقلی بشین بنیدیش چو دود از حرص با لایمی دویدم

چسپین

چو گنج از خاک بیرون اوقاتم خوشی جو ازین گرداب پر خون یکی مطرب همه خواهم درینم بمه اجزایه دوستی گرفته چو باند کس بتا تو بشمری ده دہل کو بان برون آیم از خویش گدای ساقی بنیاد اید و نامم مرادم کیت ز نیسا شمس تبریز اسے برده نماز من بہنگام عشق تو دوا گنگے سلامت درده می خسم قدس و حدت یک حرفت بیہر سمت گوئے از اصل چو خورد زاد باشم ما دوا مطرب دہیم تا ما در عشق تو ام کشا دیدہ بر چہرہ یوسفی حجابیت ما دل بصلاح دین بیہم از دولت یار جملہ سو دیم گر سنگ بدیم لعل گشتم مستانہ بدیم در خرابات اندر نظر تو ارب شد خوار تا ما غم ننگ و نام دایم آن دم کہ شراب عشق نوشیم ہر چند کہ ظاہر انقیاسیم کہ در دکش صفت مغایم	کہ گنج بودم و قسا رون نمودم بدم و ایشاد عشقت شمس تبریز بخرج مسدس مخدوف کہ شناسد رستی زیر بندیم بسدل گشته از اولاد آدم وہ تونہ بود از وہ کیے کم کہ مارا عزم ساقی شد محکم از ان جام و از ان رطل و مادم ازیرا شمس آمد جان عالم بخر جرج مسدس اخریب مقبوض مقصود بقطیعیہ مفعمول مغا علی بن مقبل ای دشمن ننگ و حاسد نام از ساغر و سائے گل اندام دل سوخته دیدہ چنین خام بخر جرج مسدس اخریب مقبوض مقصود در عشق امیر داد باشم چون عشق بنا نسا دمارا چون عشق تو با کشا باشم اندر پس پرده را داد باشم بخر جرج مسدس اخریب مقبوض مقصود افزون شدہ ایم ز آنچه بودیم گر چوب بدیم جملہ عویم دیدیم ہر اخیب سی شنویم بخر جرج مسدس اخریب مقبوض مقصود در بعد و فراق نام دایم جام و در جان بکام دایم شا بان جان غلام دایم کہ خصمہ بام و شام دایم	دستہ در عشق دل پر خون نمودم چون در ساحل جہین نمودم زین سپہ مراند شادی و غم مسلم گشته از اولاد آدم کہ تا از می دہل کردیم اشکم چہ گوید مرد در ہم جز کہ در ہم جان پر عید شد و اقدار علم از پراختم گشت دہم کہ در ہم ہین وقت نماز شد میارام دیوانہ توانگے سر انجام جانم شدہ دست آن دلارام خاموش شدم بکام و ناکام شاید کہ ہمیشہ شاد باشم دانی کہ نکونسا د باشم پس ما ہمسہ بام را د باشم ما قسطہ بان باد باشم تا در دل او بیاد باشم کہ جوے بدیم جملہ بدیم مانیہ از ان چو در بودیم رو بند ز روی ما کشویم این عالم کل کہ می ستویم کاسے بیان کام دایم در کوسے تو چون مقام دایم سیانی ہم تمام دایم کہ شہرت خاص و عام دایم
---	---	--

ای غمزدہ از خون صفت نماندہ ای بہر ترحم حال خون با شام

عمریت که همچو شمس در عشق	مستی طے الدوام داریم	تا من نرسدی که باغم عشق	اندیشه ننگ و نام داریم
چون ذره برقص اندر آیم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		خورشید تا من خرد آیم
در هر سحری ز مشرق عشق	همچون خورشید ما بر آیم	بزخاک در جهان بتلیم	دخاک شویم نه تر آیم
بس تا که مساس شنیدیم	اسه نور تباب تا ز آیم	از بهر نیاز دور و ایشان	ما بر سر چرخ و اختر آیم
از سیمبری که هست دلبر	از بهر قتلاده غنبر آیم	زان خسته خویش فریادیم	تا زین بقبای شستر آیم
ما صفت کشان راه فخریم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		سرست نیا در احر آیم
در عشق قدیم ساخوریم	وز گفت صود برنگردیم	زین مردم با زمان تبرسند	بر ما تو مخوان که مردودیم
مردان نه کنیم کار مردان	پنهان نه کنیم آنچه کردیم	ما را تو بسوخ ذرود مغرب	که فنج عشق روی زردیم
بر در و صند از آفرین باد	با تنی بر ما که یاد کردیم	از لاله رخسان نگار بریم	غصم را سه طلاق و اسپریم
عاشق شده است عشق بر ما	تا من نرسی که زیر کردیم	خورشید فلک نثار آورد	کورا بجوای نمی شردیم
مستوق شده است ساقی لیا	خوشش باش دلا که جلد دریم	امروز عشق شمس تبریز	شوریده و بقیه را ز فردیم
گر گم شدگان روزگاریم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		ره یافتگان کوی یاریم
چون گل روی اوست حوام	اشکوفه من بودن شاریم	گم گردد روزگار چون ما	گر آتش دل برود گاریم
نه سرمانند عقل او را	گریا سر رفتند را بخاریم	این مرگ که خلق تقه اوست	یک لقب کنیم و غصم نداییم
تو غسره دام این قناری	ما دام گزار این قناریم	جانے ماندت رهین این نام	جان را بدیم و بر گزاریم
از کلمت زلف شمس تبریز	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		فازغ زلفش و بهاریم
عالم که چه نقطه ایت موم	بے بود وجود اوست معلوم	گرفتن علوی عشق بود	نه علم عیان شدی نه معلوم
خطی که درین میان نماید	نی اجماد خطیت لیک موم	عالم همه چیت صورت علم	صورت همه چیت عین معلوم
گر نقطه وصل را بیابی	لازم شودت به پیش طموم	در مسجد عشق اگر در آسے	ببینی که تو سے امام و موم
ای روح بلند آشیانه	تا چند درین خواب چون بوم	افتاده بنجا که ره جانے	وز نسل نفس ابرو شوم
مپسند ز نفس ظلم بر خویش	ای مانده بچنگ نفس مظلوم	آتش وجود خویش وزن	پر دانه شود و بسوز چون موم
آن کس که ز گشته نغم اوست	در مذهب عشق نیت موم	در ملک وجود خود سفر کن	تا چند ز شام و کد و روم
در خود بطلب که در حقیقت	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		در ذات و صفات تست کتوم
گزار غصم عشق عار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم	یارب تو مدد تو بار ما را	گر بے رخ تو قدر او داریم
ای یوسف یوسفان کجائی	ما روے دران و یار داریم	هر صبح بران روز گفتین	چون باد صبا گزار داریم

چون مسله زلفت تو شارے ای آب حیات در کنارے گوئیم زرشک شمس تبریز	ما چشم دران شمار داریم این آتش ازان کنار داریم	چشم تو شکار کرد جان را زان لالهستان چه زار گشتیم	ما دیده دران شکار داریم یارب که چه لاله زار داریم
ہج مسدول خرب مقصود			
ما شاخ گلیم ز گیاہیم ما جو سے نہ ایم بلکہ آہیم ہم خستہ غمزدہ چو تیمیم این آفت روزشت لیکن ز افشاے حدیث دوست کرن بزیطلست خوب شمس تبریز	ما شیوہ تر و تازہ خواہیم ما ابر نہ ایم بلکہ ماہیم ہم بستہ طرہ سیاہیم در چشم تو تیسرہ بچو آہیم مقصود نہ ایم و پر گناہیم	اشکوہ باغ آسمانیم لوح و تسلیم نے کہ حریفیم در کش رفتے بحکم دعوی کہ لام و گئے الفت گہی با غاموشش کہ ما نمر و جہیم	نہ سیم و نہ زہ چو یار داریم نقل نے و مجلس آہیم شاہ علیم و نہ سیاہیم در عیب بہین کہ ما گواہیم غاموشش کہ جگے آہیم ما یوسف خود و سے جاہیم
ہج مسدول خرب مقصود			
ما عاشق بیدل و فقیریم از آتش عشق بر فروزیم گو میند شاہ کہ دست گیریم عاشق کہ چو شمع بے بسوز تو میب شکار بے نظیری ما را بقدر دم خویش دریاہ ما آفت جان عاشقاہیم	ہم کو دک و ہم جوان پریم اما چون برق زو نسیریم کو دست شاہ کہ دست گیریم اورا چو فتیلہ ناگزیریم ما نیز شکار بے نظیریم زیر قدم تو چون مصیریم	چون گبر تیم و ہیزم خٹک ما خون جگر خوریم چون شیر بز خویش برستہ بچو خایم از ما بگریزان کہ با تو در حسن ترا تنور گومت از دولت بادشاہ تبریز	ما آتش عشق را پذیریم چون یوزنہ عاشق پذیریم بر دوست برستہ چون حیریم آہ خستہ بچو شہد و شیریم ما را بہ پزید ما خیسریم بر جہلہ عاشقان امیریم نے خانہ نشین خانہ بانیم
ہج مسدول خرب مقصود			
اندر دل تو اگر خیاہیت تن گفت بجان ازین نشان کو جانہ ساری لطیف در نقاہ صنہ دم بغل ترا گرفتہ آنکہ کہ ترا بے بہ شویم چون نقشش تو از زمین بریم دلہا بر ما کہو ترانند لب برب ما نہی تو بی لب ما بجز در بریم و ما چہ داریم	مے پنہ اری کہ ما ندیم جان گفت کہ سر بہ نشانیم آن دم کہ بگریہ و فغانیم در راحت و رنج میکشانیم آنجا بر سے کہ ما نہانیم بیشے کہ عجائب مانیم ہر خطہ بجا سبے پرانیم اتسہ ار کنی کہ بی زبانیم	اس لرخیالسا نہ ما ہم مشرق بھی شود نہان خود آخر تو گفت خویش ننگ تا آتش و آب و باد و بجات چون رخت تو در زمان کشیم ہر سو نگرے زمانہ بینی ہر نگاہ دولت شود دل تو ای شمس الدین شاہ تبریز	ہر سوہ ارا نہ ما ہر ہم بہر چند علامت و بیانیم کماندرو بہن تو می نشانیم ما باوہ خاکیت چشانیم آنکہ بیستی کہ ما چسانیم پس لات زنی کہ لا مکانیم در رقص و را کہ جگہ جانیم از بندگیست شہنشاہانیم ما کان زریم ما چہ داریم
ہج مسدول خرب مقصود			

از خجالت خویشتن برستی
از بیم حساب روز محشر
رو دیده عاشقان مجنون
از جام شراب ارغوانی
تا آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی
تا عشق تو دست ما گرفت
سر حلقه زلفت تو گرفتیم
گر سبزه زباغ خشک کرد
گر چرخ هزاره نماید
شمس تبریز آفتاب
ما زنده به نور کبر بائیم
مر تو بکنند ز خویش بینی
این هیکل آدمست رو پوش
ابلیس نظر جدا جدا داشت
با خلق گوی بر او پوش
محویم بنور شمس تبریز
ما آئینه جمال یاریم
ما غمزه بجز بیکر انیم
پنهان بحقیقت ز ایمان
پنهان شدگان کوی عشقم
آشفته دلان آن دو زلفیم
در هستی عشق نیست گویم
رو با هم این سر انیم
سروان سلا بر آید

چون نیلوفریم ما چه دانیم
اندر سقریم ما چه دانیم
نور بصریم ما چه دانیم
خوشن پیچیم ما چه دانیم

همچون فلک و سپهر دانیم
گر جسد جان شکر بگیرد
در سینه عارفان بیدل
از فرقت شمس دین تبریز

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

خودست تویم ما چه دانیم
بے پاوسریم ما چه دانیم
خوش می شمریم ما چه دانیم
ما از تو چه بریم ما چه دانیم
در تو نگرییم ما چه دانیم

تا گوهر حسن تو بدیدیم
هم خشک توئی و هم تری تو
گر زیر وز بر شود دو عالم
گلزار چه اگر بریزد
ورز آنکه شکر جان بگیرد

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

بیگانه و سخت اشنائیم
گر مارخ خود بدو نسائیم
ما قبله جلد سجد بائیم
پنداشت که ماز حق جدائیم
کو شاه و کریم ما گدائیم

نفس است چو کرگ لیک درو
در سوزد پرو بال خورشید
آدم منگر به بین در اندم
شمس تبریز خود بهانه است
ما از چه شاهای و گدائیم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

ناظر به جمال آن نکائیم
از چه اگر چه بر کنائیم
در عین عیسان ظهور دایم
گم گشته دلان زلف بائیم
معنت زدگان روزگاریم
ز دستت خویش یاریم

مستغرق حنش آنچنانیم
بحسبیم درون بحسب گویم
بیرون ز جهات و در جهاتیم
دل در سر زلف یار گویم
آمد که آنکه در خرابات
بی شمس چو شمس نور بائیم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

مارقص کنان ز دور دایم

چون غسل ز کوه دل بتابد

اندر سقریم ما چه دانیم
کان شکریم ما چه دانیم
آه سحریم ما چه دانیم
بجواب دخوریم ما چه دانیم
چه شور و شکریم ما چه دانیم
رخ مسبو ز بیم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم چه دانیم
زیر و ز بریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
ما با ده خوریم ما چه دانیم
همچون سقریم ما چه دانیم
چون پوست مصر باد شاهیم
چون ما پرو بال بر کشائیم
تا جانانت به لطف بر کشائیم
ما نیم بلطف و حسن ما نیم
شادیم که شاه را نازائیم
در محو اد بود ما نیم
پرو اسه جان و جان یاریم
ز اصداوت جان گویاریم
افزون ز شمار و در شماریم
دان روی مدام بقراریم
یکبار دگر سری براریم
باشمس جواب در غباریم
ما منتظران این سرائیم
ما آهین دستک را بنائیم

<p>ما را بدغسای تو چه حاجت چون جان بدرون دل آیم شمس الحق دین توئی که از تو ما سر سپر لا مکانیم</p>	<p>زیرا پس پرده درو عایم یک لحظه برون دل نیایم</p>	<p>حیرانست نفس که ما چه مرغیم ما را از بلا سے او مترسان</p>	<p>حیران شده ما که ما چایم ما زاده ما در بلا نیسم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما سر سپر لا مکانیم ما بزرخ جا بهیم وفا فعل ما محرم بارگاه آسیم ما جام جهان نامی عشقیم ساقی تدمر که شمس را باز آن شمس بلا مکان روان شد</p>	<p>برتر از زمین و آسمانیم نهفته که برون ز این آیم در جام جهان نمان چو جام بمحوه حسن دستا نییم از خواب و غم را در اینیم</p>	<p>ما رفت ز دست جام عشقیم مطلق شده و حجاب بید پنهان بحقیقت از دو کونیم افتاده خراب در خرابات بشتاب که کاروان رویت</p>	<p>ما پر تو ذات کبر با نییم ما سجد و بشکوه ندانیم از پیشش دریده دور اینیم هر چند که ظاهر و عیانیم چون زنگس دوست نا توانیم در باب که ناگهان روانیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما آتش بیافریدیم این جامه جسم کسوت ماست با صنعت خود گرفته ایم آنس درد دل خسته را طیبیم بهرل کتاب خوشتن بین از ما بتوان شناخت او را ما صحبت یکدیگر گزینیم یاران همه بیشتر نشینند</p>	<p>ما صورت نجوم درو بدیم بجزم ز جسم نا چیدیم گر قربت صورتی گزیدیم بند در بسته را کلیدیم کیس قلم عدم کشیدیم کاندر بر خویش پروریدیم</p>	<p>از بجهت ظهور پاک خویش هر خطه بصر ز تو بدوریم معبود ساfran پاکیم شده جام جهان نامی کونین و آن را که چون نقطه فرد کردیم این سبزه زبان شمس گفتیم</p>	<p>ما هم متعاقبش روانیم این عالم خاک آفریدیم عمریت که کهنه را در پییم مسجود عننا هر طیبیم هر دل که می درو میدیم در دایره خود دین آوریم چون غیبه نبود خود شنیدیم برو امن همه گزینیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>تا چه بیکدیگر بپسینیم می برکت گل در آستینیم گلخانه شگفته ما پینیم در پیشش نیم و بر گزینیم ما گلبن گلشن یقینیم مر ما کند ار چه ما کینیم</p>	<p>ما را از درون موافقت است از عین به غیب راه داریم از بهر نشار عاشقان را از ما دل خویش در نه دزدیم عالم پر شد نسیم آن گل هر چند کین نسیم عشقیم</p>	<p>ما را از درون موافقت است از عین به غیب راه داریم از بهر نشار عاشقان را از ما دل خویش در نه دزدیم عالم پر شد نسیم آن گل هر چند کین نسیم عشقیم</p>	<p>تا طمن بگری که ما پینیم همسایه سرو و یاسینیم دامن دامن ز گل به چینیم ما زودن ایم ما پینیم یعنی که بیایا ما پینیم پین عشق زنت ما پینیم مانند ز فیض او پینیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>از مطلق تو پر و بان جویم نه هفت نه نه سال جویم</p>	<p>نه حاکم و نه حکم جویم ما بد ز ایم در پی بدر</p>	<p>نه حاکم و نه حکم جویم ما بد ز ایم در پی بدر</p>	<p>برسکه تو احتمال خواهم خود را تدر چون بلال خواهم</p>

از بر مطالع خیالت چون آینه نقش خود در آئیم خاموشش ز قال چند لاف ما آمد سبیل تر شد ستیم که بست و بیم و گاه بالا خیره است فلک که ما چه غم ما سایه آن بیم گونے امروز هم همه خسران صد جام ز لعل او نوشیم عشاق جهان نسج گویند از دولت شمس دین تبریز هر که که ز نور با خود آئیم ایچیم بصورت و بینی چون هستی با حجاب یار بیگانه شدیم از هر کس بی بند کند خصم بندیم ما زره و دوست آفتاب گر شمس فرود در زمانه امروز ز نیم بول و شادیم امروز میان عشق بستیم یار سے که نداد بوسه از ناز گفتی که برو تو باوشاهی در من کجا رسد کمان از فرقت یار سپو کاهیم از فرقت تست ترس و بیم	خود ما بکم از خیال نوایم چون عکس جان حال نوایم خروج مسدول خرب مقبوض مقصود	چون دلوسا فرمان چایم چون چشم نظر کند بجز تو شطح پنج ندیده ایم و نایم با خلق خدای میسجایم هم چون شکن و زلف خراب سایه بنماید و نباشد بد بود نباشدم چو امروز چون مهر بر آسمان برآیم خاموش شدیم و خوشن بختیم	کلین بر سفت خوش خیال نوایم جان را بتو گو شمال نوایم چون حال آمد چه قال نوایم یک تپه ندیده ایم و ستیم کز جوی حدوث چون بختیم تا دیده مصاف با شکستیم مانینه چو سایه نیت بستیم خورشید شدیم و ما مستیم کز جس زمینیان بختیم از خلف ما چه طرف بستیم از عقل فضول باز بستیم ستر سخنان که ما سر بستیم هم قطره بحر کبر بستیم سرت ز صافه صفایم بسگر تو کجا و ما کجا بستیم بر کشور نخر بادشایم تا طلعت تو بدو نایم ما با تو چو پناه خوش برآیم گر پیر نیت داد ستادم گویی که مگر ز لعل نایم کامروز عظیم با مرادیم بی تخت و کلاه کیتبایم در هر دو جهان توئی مرادیم باز زره و ما رسید آیم هم خوف غمی دهم پناهم
خروج مسدول خرب مقبوض مقصود		خروج مسدول خرب مقبوض مقصود	
تا رفت مداحم پاس بستیم هر چند که بنی بلند و ستیم پرسانت ملک که از چه بستیم که اصل وجودت بستیم خوشدل شده ایم و خوش بستیم چون سر من و هوازدان بستیم شاهیم و گدا که از بستیم	دانم که بجز خدا ندانم هم گوهر هر کان لایم هر چند که درد و درد نوشتیم ما در طلب تو تو با ما از تخت و کلاه بے نیازیم ای جان و جهان کجا بستیم	خروج مسدول خرب مقبوض مقصود	
نارفت مداحم پاس بستیم هر چند که بنی بلند و ستیم پرسانت ملک که از چه بستیم که اصل وجودت بستیم خوشدل شده ایم و خوش بستیم چون سر من و هوازدان بستیم شاهیم و گدا که از بستیم	بر سببت هر کجا مالویت امروز نظر نفی و لطیفم من دوش عجب چه خوابیم بی ساقی دبی شراب مستم شمس الحق دین توئی نایم	خروج مسدول خرب مقبوض مقصود	
نارفت مداحم پاس بستیم هر چند که بنی بلند و ستیم پرسانت ملک که از چه بستیم که اصل وجودت بستیم خوشدل شده ایم و خوش بستیم چون سر من و هوازدان بستیم شاهیم و گدا که از بستیم	هم مرگ سینه دهم بیاتم ای حضرت تو گر ز گاهیم	خروج مسدول خرب مقبوض مقصود	

ای کاه که از کاهیم از زنت که در کاهیم

هم خوف غمی دهم پناهم

هم شکر و قند روزی اسے خسرو صد هزار شیرین	هم شکر و قند روزی بنواز ز لطف گاه گاهم	روے تو بهار و من چو بهارم با تو هم طاعت و نیازم	لطف تو چو آب و من گیاهم بی تو همسر دولت و گناهم
بجز مسدول خرب مقبول			
ای من چو زمین تو بهاری چون صید شدم چگونه پریم نزدیک توئی بمن ز عقلم یکبارگی از وفا مشو دست بر قنطریه اند تا جداران خاموشش که گفت حاجت نیست	پیدا شده جمله از تو را زارم چون مات تو ام دگر چه بازم پس سوی تو من چگونه تازم یکبار بهین دگر نیافتم از بهر عبورده جو ازم	هر پرده که ساختم بریدی پر دانه من چو سوخت در شمع یک دانه مرا چو جمله قدمم یکبار دگر مرا نسون خوان خاموشش که با تبت مرا کا	بگذشت ازان که پرده ساختم دیگر ز چه باشد احترامم گر من فرم و گر گدازم وز روح مسیح کن طرازم مخسود بود چو من ایازم در گفتن خویش باده نازم
بجز مسدول خرب مقبول			
ای جان لطیف دی جانم گر بر دل تو غبار بینم یک بوسه بده که اندرین راه شب نغمه زخم چو پاسبانان خاموشش که بهر شمس تیریز	از خواب گر انت بر جانم از اشک خودش فرو نشانم من باج عشق می ستانم چون طالب باج کاروانم	بی شرم و حیا کنم تقاضا ای گلبن جان برای مجلس بسیار شبست کا پذیرین دست همخانه گر نخت از نغمه	دانی که غم بریم بی امانم بگرفت هست که گل نشانم من از سپه باج راهبانم همسایه گر نخت از نغانم در کوره نار امتحانم
بجز مسدول خرب مقبول			
امر ز من از سبک نامم انصاف که صلحم زمانم از قوت عشق می کشانم پر شد دست این دمانم	در دیده عقل من کینم این طره که باق زینم از سینه خویش آتش را از شکل حق چو شمس تیریز	در دیده عشق بی مکانم بر پشت فلک همی روانم بسیه نگ می رسانم من نکته مشکل جهانم دل در غم بیکرانه دیدیم خون بسته و دانه دانه دیدیم از شهید تو خانه خانه دیدیم یک خانه پر از خسار دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد او بر سر گنج بی نشانی جانے که ز غم ز پا در آمد	در دیده عشق بی مکانم بر پشت فلک همی روانم بسیه نگ می رسانم من نکته مشکل جهانم دل در غم بیکرانه دیدیم خون بسته و دانه دانه دیدیم از شهید تو خانه خانه دیدیم یک خانه پر از خسار دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد او بر سر گنج بی نشانی جانے که ز غم ز پا در آمد
بجز مسدول خرب مقبول			
گفتی فردا است روز بازار زهر عالم هر عمل شد بر آتشم و هنوز در عشق شطح که صد هزار خانه است وانگه زمین سر بسوی آن هر دور زید پر چاهای دولت	بازار ترا بهمانه دیدیم تا شد تو در میان دیدیم زان دوزخ یک زبان دیدیم از جمله این دو خانه دیدیم دزدیده ره و دانه دیدیم گوید که بخواب لانه دیدیم	دل را چو انار ترش و شیرین جان را چو دماق و جانی یک خانه پر از خسار دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد او بر سر گنج بی نشانی جانے که ز غم ز پا در آمد	گفتی فردا است روز بازار زهر عالم هر عمل شد بر آتشم و هنوز در عشق شطح که صد هزار خانه است وانگه زمین سر بسوی آن هر دور زید پر چاهای دولت

<p>زان ره خسر و دقیقه بین را پس شانه مکن که طره عشق صد شب بر او ترانه گوئی تا دل بر خویش رانه بنیم ما بر نه شویم از نصیحت در حلقه عاشقان قدسی گر از عقبات روح هستی چون ساره تو از روان کیم گر تمهیم پیش بسته تبریز به بین چه تا جدایم تا با تو تو باین شدت جانم گر ساری من درین بهاست در شتی عشق خفت ام خوش بزان مسلم بقلم رحیم داد زان طس گران دلم باشه بز شمع بر شکر مجوسه چیزی تا عشق تو سوخت بچو عودم که بار و چرخ رخنه کردم از تو دران من نه شکیبه که در شمن پاستم خفاشم سیل آمد بر دشتگان را تو نیر شد از مکارم تو از عشق تو برف باز عشم بس کردم ذکر شمس تبریز جز آن بت سرفه نخواهم</p>	<p>اندیشه ابلهانه دیدیم بیرون ز حسد و دشانه دیدیم روزت گوید ترانه دیدیم</p>	<p>نالنده و نیکب زبانش هر درو که آن دوا ندارد از آتش عشق شمس تبریز</p>	<p>چون بر لب و چون چانه دیدیم سو سے دل خود روانه دیدیم در جان خسر و زبانه دیدیم جسز در تک خون دل شینم</p>
بخج مسدول از مقبول مقصود			
<p>چون کمره عشق آن بهینم سر حلقه چو گوهر گیسوم ستانه مرو که در کیسوم پینقش مثال چیسوم اندر تق نسا ایسوم</p>	<p>اندر دل دروخانه داریم حاشا که ز عقل در لایم چون فتنه نشان آسانم پیر مرده شود هزار دولت مانشت بدین وجود داریم</p>	<p>چون کمره عشق آن بهینم سر حلقه چو گوهر گیسوم ستانه مرو که در کیسوم پینقش مثال چیسوم اندر تق نسا ایسوم</p>	<p>درمان چه بود چو چمنیم آتش در ما اگر میسوم چونست که فتنه زمینم ما تازه و تر چو یاسینم کاندرشک نسا چیسوم زان سب که غلام شمس نیم</p>
بخج مسدول از مقبول مقصود			
<p>هر جا که روم به کاستانم غم نسبت که من آن جانم در حالت خفتگی روانم بس تخت نانو شسته خوانم گردل سبک ست سر گرانم چیسوی به گو که من ندانم</p>	<p>تا صورت تو قرین جان شد من عاریه ام در آنکه خوشیت امر و زجب و باشکفت ست چون کان عشق در کثاوت ای ساتی تاج بخش پیش آی شمس الحق دین توئی که دانم</p>	<p>هر جا که روم به کاستانم غم نسبت که من آن جانم در حالت خفتگی روانم بس تخت نانو شسته خوانم گردل سبک ست سر گرانم چیسوی به گو که من ندانم</p>	<p>بر خاک نیم بر آسمانم چیسوی که بدان خوشم آنم امر و میسان زندگانم چه غم که خواب شدو گانم تا بر سر دیده است نشانم شد عشق تو حاصل انانم یک عقده نسا انداز وجودم</p>
بخج مسدول از مقبول مقصود			
<p>که سکه آفتاب سووم صد بار منش بیاز بودم در منکر احمدم جووم من تشنه بدم نه غنوم هر تقصیرے که من نمودم گر بالایم و گر فرودم</p>	<p>چون در پی آفتاب رفتم این بخشش تست زور منیت تقسیم تو تیز گز که کوشتم صیقل گر سینه امر کن بود من جویدم را کنم بجلدی از فضل تو هست که من نمودم</p>	<p>که سکه آفتاب سووم صد بار منش بیاز بودم در منکر احمدم جووم من تشنه بدم نه غنوم هر تقصیرے که من نمودم گر بالایم و گر فرودم</p>	<p>که کاهیدم گه فرودم گر حلقه سیم در بودم کان راز شرمینت تا شنووم گر من ز کسلی سکه غنوم که بود تو مو بوسه جووم وز رشک تو ست که جووم ای ع الم ستر تا بودم من جسز تک ابد نخواهم</p>
بخج مسدول از مقبول مقصود			
<p>جز از لب او مدد نخواهم</p>	<p>من جسز احد در مدد نخواهم</p>	<p>جز از لب او مدد نخواهم</p>	<p>من جسز تک ابد نخواهم</p>

در این شعر

باید

مجاز شکرش نبایدم نقل
 بے اوزیراے عشرت من
 از لذت زخمهاش بچم
 احمد گویم براے روپوش
 جس تو ہو سے دگر ندام
 آن مرغ پرید آن نفس ہم
 در بحر محیط غوطہ خورم
 از بود و نبود خویش دیگر
 در عشق ز جسم نہ جانم
 افزون ز زبان و در زمانم
 من خیر از نشان نام
 بسایہ آفتاب ذاتم
 او بے شک و بی گمان حسین
 جان در نظر آرد روی من بینا
 ہم صورت آفتاب ذاتم
 روزے کہ گذر کنی بگورم
 پر نور کن آن تاک بحدرا
 ای خسر من گل شتاب بگذر
 گریگ بحدیر بست را ہم
 از صحن سدا ای تو بر آئیم
 خامش کردم بگو تو ساتی
 زان چہ کہ تنم بگور بردند
 شمس تبسیر ز دعوت تم کن
 زوی تو چو نو بہار دیدم
 چون در بر خود خویش نشردم

بسن باد کہ او در خواہم
 خورشید سوکش در خواہم
 یک ساعت اگر رہد خواہم
 از احمد جز احد نخواہم

اندیشہ عیش بے حضورش
 من مایہ باوہ ام چو انگور
 وقتت کہ جان شویم بھل
 مجموعہ ہرست شمس تریز

ہج مسدول خیرت قبوض مقصود

اکنون قفے دگر ندام
 میل ارعسے دگر ندام
 در دیدہ نفسے دگر ندام

چون اصل وجود من شاکتیش
 در دام ہوا شدم ہوائی
 در یاب رموز شمس کین دم

ہج مسدول خیرت قبوض مقصود

بیرون ز مکان در مکانم
 با تہ مطلب دگر شانم
 ہم موج محیط بیکرانم
 من بی شک و بی گمان گمانم
 تا بر تو ہزار جان نشانم
 ہم معنی ہر کن فلک انم

ہر جہا کہ روم خراب عشقم
 با آنکہ نہ سانم از دو عالم
 سیرغ جانم و چو سیرغ
 در صورت این وسے کہ دام
 من جام جان نامی عشقم
 چون شمس کہ پر تو سے کہ دام

ہج مسدول خیرت قبوض مقصود

اے دیدہ وسے چراغ نورم
 خوشش دم نفسے بدان بخورم
 از راہ غیساں بی فتورم
 در نقب زنی مگر کہ مورم
 کہ گفت ہشونہ خود نفورم
 من خود بیسانہ تصورم

تا از تو سجدہ شکر آرد
 و انگاہ کہ بگذرے نہ از گاہ
 گر صد کفنم بود ز طلسم
 من مور تو ام توئی سلیمان
 از گور و حد مرا چہ کہست
 ای خلق جہان ہمہ بد اندید

ہج مسدول خیرت قبوض مقصود

گل راز تو شر مار دیدم
 گل راز تو شر مار دیدم

تا در دل من شر مار کردی
 چون پائے نماند اندرین را

ترسم کہ بدور سد نخواہم
 جز ضربت و جز لگد نخواہم
 کین زحمت کا لبہ نخواہم
 عنفت کہ من عدو نخواہم
 غیر از تو کے دگر ندام
 میل قبے دگر ندام
 اکثر ہوسے دگر ندام
 غیر از نفسے دگر ندام
 چیز سے مجسم نہ این نہ انم
 من کب و بہت کدہ ندانم
 در ہر نظری بہ بین عیانم
 کس پے بند بر آشیانم
 سی سال بیوختت جانم
 من مردم دیدہ جانم
 کہ خطا ہرم و گنہی عیانم
 یاد آور ازین نفسیر و شویم
 اندر لحد این تن صبوم
 کز روزن و در گہ تو دروم
 کہ خلعت حضرت تو عورم
 یکدم گناہار سبے حضورم
 چون رشاک بہشت حج عورم
 زمین دولت عشق من شکورم
 چون دعوت تست نفع صوم
 دل راز تو بقیہ را دیدم
 من زستن را ہوا دیدم

صفتیں نام ہر کس کا نام از جان

سرورند کشم ز سر که بدم
 من چشم شدم همه چون گیس
 از ملک جهان عیش عالم
 من مردم و از تو زنده گشتم
 در شهر شاپور یار بوم
 شمس الحق دین چو رونمود
 ز نهار مرا مگو که پیسم
 جز از لب لعل جان نوشتم
 انداخته چو تیر در دم
 شمس بس ز دست من گیر
 گر یاد ترا گفت نام
 مانند ماهی از خموشم
 مقصود تو چیست من چو نم
 هر چند نمان کنم گویم
 مانند دانه که بوسم
 من اشتر مست شهر یارم
 چون بگردم اگر کنم ترش رو
 گر یار وصال ما بخوید
 بلو منطق برون نه از گنج
 من و دشمن تبازه عهد کردم
 کز روی تو چشم بر دارم
 در آتشم از سر و بری تو
 هر حرفه از شوق شمس تریز
 زندان خلاق را آزاد کردم
 ز شادی نفس خود جان میدرم

سرهای کلاه دار دیدم
 کان ز گس پر خمار دیدم
 من عشق تو ختسیار دیدم
 بس عالم را دو بار دیدم
 چون بازی شهر یار دیدم

چون بستم من دمان گفتن
 در عشق روم که جلد رسان
 خود ملک توئی و جان عالم
 ای مطرب اگر حرفی مانی
 بس کن که ملول گشت لبر

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

پیرے و فنا کجا پذیرم
 غیر از سزای او نگیرم
 بر گیر که از تو ناگزیرم

من ماهی چشمه میاتم
 اگر کز بندم کمان ابرو
 آیم چه نهی پس را نه پریم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

مسر تو درون سینده دارم
 چون موج و چو بحر بقیارم
 دانم که من اندرین قطارم
 در حضرت عشق آشکارم
 موقوف اشارت بهارم

بے روی تو گر گلک بوم
 ای برب من نهاده مهری
 نشوار نعمت زخم چو شتر
 تا بے دم خودی زخم خوش
 ای شمس جهان شاه تریز

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

پر گوهر و در بود کنمارم
 با عشق وصال یازمارم
 گر یار نطق درین غبارم

چون گلشن دمی اوست خویم
 خواری که به پیش خلق عات
 شمس تریز شرح فربا

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

گر تیغ زبانی ز تو نگیرم
 گر آه بر آورم نه مردم

درمان زکے و گورنجیم
 بزخاستم از زبنت چو گوری

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

روان عاشقان را شاد کردم
 که من نقش خودش میا د کردم

دوان از دانا را بر دیدم
 تا بے من جانی بر بنیدم

بس گفتن بی شمار دیدم
 از جسد بلا صا دیدم
 یک بودنش هزار دیدم
 این پرده بزنی که یار دیدم
 بزخاطر او غبار دیدم
 من قدرت کردگار دیدم
 من غسره بوشه دیدم
 در حکم کسان او چو تیرم
 میبزم چه توئی چو پانه بوم
 کاندرتک چاه تن بوم

در حال بسوزم چو خارم
 می کشش تو بسوی خود نهادم
 چون اشتر مست کف بر آیم
 تا بے سر خود سر به بخارم
 بر صدم زدن جمله کار دارم
 آن نسایم که مگو بر آرام

اشگو ذار بود نشانم
 آن عسار شریسته افتخارم
 احوال دل خیمت زارم
 سوگند بد جهان تو بخورم
 زیر از لبه بق تست درم
 بر خاک ره تو باز گورم

با کافر نفس در بزم
 طریق عشق را آباد کردم
 پس آنکه آب را بر باد کردم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

<p>نو شتم نقش با بر آب کا نرا چو خسر زلفت شیر نیاں گرفتار دلیک آتنا که طوفان بلا زد جان داند که تاس شاه اویم چه استاوان که من شہادت کریم شمس کن آنکہ او ز صلب عشقت</p>	<p>نہ بر ساج وہ بر شمشاد کریم اگر قصہ کی فسرنا کریم فروشہ گر چہ من فریاد کریم ہر آدم داد ملک و داد کریم چہ شاگردان کہ من اتا کریم</p>	<p>ز چاہے یوسفان را بر کشیم ز سہ بلخے کہ من تیریتا اوم مگر از قصہ طوفان نش بر آرم جان داند کہ بیرون از جہانم بسا شیران کہ خریدند بر ما</p>	<p>کہ از یعقوب محزون یاد کریم ز سہ شہرے کہ من بنیاد کریم چنانکہ نیست را ایجاد کریم تصور بہر استشہاد کریم چو رو بہ سا جزو منتقاد کریم بستش اینکہ من ارشاد کریم</p>
<p>ہنچ مسدس مقصور</p>			
<p>سفر کریم بہر شہرے و بیم رہا کریم چنان شکر تانے بنیاد از عشق آواز اول بود وران عالم کہ جان بود تنہا میان جانسا جان مجرود ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن چنان کہ آگنوں ز رفتن میگزیم فسون کرد و مرا بس عشوہ با داد زرا ہم برود آنگا ہم بر کرد چو بر من تافت نور شمس تیریز</p>	<p>چو شہد عشق من شہری بیم چو حیوان ہر گیاہے می چریم ہر آوازی کہ در عالم شنیم چو مارے بی پروا پامی خیزیم چو دل بے پروا بی پامی دیم کہ من محنت سراسے آفریم کہ از سجا آمدن ہم می ریم فسون و عشوہ اورا خریدیم کہ ازان رہ من ز رفتن من رہیم</p>	<p>ندہستم ز اول قدر آن شہر پیارو گندنا چون قوم موسی از ان بانگے نثار عالم کل ز دنیا باز برم بازت آرم از ان بادہ کہ لطف و خندہ بخشد بے گفتم کہ من آنجا نخواستیم گفت ای جان برو ہر جا کہ خواہی فسون او جان را بر جہاند گجویم جان برو ہر جا کہ خواہی</p>	<p>ز نادانی بے غربت کشیم چہ را بر من وسلوی برگزیم بدین دنیا سے فانی او فیم ترا از جہر تیرین بریم چو گل بے طلق و بی لب می کشیم بے نالیدم و جامہ دریم کہ من نزدیک چون جل الوریم کہ ہشتم من کہ من بس ناپدیم تلم بشکت چون اینجا رسیدم من اندر عین نورش ناپدیم</p>
<p>ہنچ مسدس مقصور</p>			
<p>بلطف و حسن تو دیگر ندیم نہ گل دیدم نہ یک میوہ بچیم خدا از تو دیگر بار آفریم بدہ عیدانہ کامرورت عیدم برائے کہ چہ رویت برگزیم چو مارے بے سرو پامی خیزیم</p>	<p>ز جہر ان وغریبی باز گشتم ز بد بختی چو دور افتادم از تو عجب گوئی منم روی تو دیدہ ترا سے یوسف مصر را معانی شمس کن تا تو انی پند می وہ چو شمس الدین جان خورشید بود</p>	<p>دگر بارہ بدین دولت رسیدم زہر بد بخت صد محنت کشیم منم گوئی کہ آوازت شنیدم چنین آئینہ روشن خریدم کہ من از بہر بندت پروریدم جہاں حق بچشم سر بردیدم چو بینم روی تو آرام گیرم کہ کے دامان آن خوش نام گیرم پرستی زلف انداز من ساتی در آید</p>	<p>سفر کریم بہر شہرے بیم ز بلغ رو سے تو تا دور بودم چو گویم مردہ بودم بی تو مطلق بہل تا دست و پایت را بیم کہ تا بینی رخ خود را در آسنا وران عالم کہ جان بود تنہا گئے در گیم و گہ با ہم گیم زبون خاص و عام در فرات نہ گیم ہمیش و عشرت تا نیا</p>
<p>ہنچ مسدس مقصور</p>			
<p>بیات ترک خاص و عام گیم دگر گیم دران ہنگام گیم</p>	<p>دلم از غم گریبان میدرند چو زلف انداز من ساتی در آید</p>	<p>دگر بارہ بدین دولت رسیدم زہر بد بخت صد محنت کشیم منم گوئی کہ آوازت شنیدم چنین آئینہ روشن خریدم کہ من از بہر بندت پروریدم جہاں حق بچشم سر بردیدم چو بینم روی تو آرام گیرم کہ کے دامان آن خوش نام گیرم پرستی زلف انداز من ساتی در آید</p>	<p>سفر کریم بہر شہرے بیم ز بلغ رو سے تو تا دور بودم چو گویم مردہ بودم بی تو مطلق بہل تا دست و پایت را بیم کہ تا بینی رخ خود را در آسنا وران عالم کہ جان بود تنہا گئے در گیم و گہ با ہم گیم زبون خاص و عام در فرات نہ گیم ہمیش و عشرت تا نیا</p>

از بیان تہذیبی و نام تہذیبی تہذیبی در زبان کلمات شمس تہزین است

اگر در خسرو زاهد در آید
 دیگر چون مرغ اندر دل بپزد
 دیگر گویم عنایت کن گوید
 آن عشرت تو که برگزینم
 آن دلبر خوب باخبر از
 در خاندان حسن بود ما ہے
 چون گوشه تاج او بدیدیم
 ہر جا نورے کہ آن ندارد
 از تابش نور آفتابے
 شمس تہزین چون غمہ کرد
 جز جانب دل بدل نیایم
 ہمچون جگر کباب عاشق
 خاموش کہ رہ باندا نے
 ما گوہر کان کن نکانیم
 ما شاہ حضرت جلایم
 ما ازال را بد برو نیسم
 ما چند نشان ہمیم از خود
 شمس الحق دین چو روح با
 دانی کار و روز از چہ زردم
 در نزد دل از تو متم شد
 بکشاد و دم بغسل کہ میجوے
 میگفت بے و کا و ننے
 دل گفت چگونہ دزد باشم
 خسر رفت درین برود گفت
 یارب تو بہ چرا شکستم

شوم حاسبے در اہ شام گیرم
 شوم صیبا و مرغانم گیرم
 کہ من نہ حاکم و دشنام گیرم
 بخرنج مسدول خرم اشتر مقصود
 مست و خوش و خجیر گیرم
 ز قہمیش و بام و در گیرم
 مستانہ اش از کمر گیرم
 اورا علف ستر گیرم
 چون ماہ جمال و فر گیرم
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 یک محظہ بیرون ز دل نیایم
 جز آتش عشق را نشایم
 آخر تو کجا و ما کجا ایم
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 ما چشم و چراغ انس جانیم
 وز عین بیستہ ہمانیم
 مے دان تو کہ سخت بی نشایم
 مانیز بدو باین نشایم
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 کو مسرہ ربود از بندم
 گر بہت بیاب من نخورم
 کہ عشوہ بداد گیرم و سردم
 من خازن چرخ لا جورم
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 ذر لغتہ چرا دبان بہترم
 کہ رسو سہ کرد کہ و چپم

اگر خواہد کہ من دیوانہ باشم
 مراد خویش بگذارم ہاندم
 چو بوجہ شمس تہزین شنیدم
 ہر خطہ ز حسن یوسف خون
 آن آب حیات سردی را
 ہر نفس کہ بی دیت مرده آ
 ہر کس گہرے گرفت ازگان
 خاموش نظارہ جان کن
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 ما بندہ ناسے سر بریدہ
 ما ذرہ آفتاب عشقیم
 شمس تہزین چو خورشید
 ما نقطہ مرکز زمینیم
 یک نکتہ کہ گویم اربدانی
 پرسی کہ شما کہ اید گوئیم
 خاموشی رسد شمس تہزین
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 گفتم کہ دلا بیار مہرہ
 دیوانہ شدم ز درد مہرہ
 گفتم کہ تو بردہ یقین ست
 زین دیدمہ از خرم بفرگین
 ہنج مسدول خرم اشتر مقصود
 کہ رسو سہ کرد کہ و چپم

شوم جام و حریت جام گیرم
 مراد و لبہ خود کام گیرم
 بوصل روی او آرام گیرم
 یاد آر کہ ما ز سر گر نقیم
 صد مصر بہ از شکر گر نقیم
 چون آب درین جگر گر نقیم
 از جگر تو جانور گر نقیم
 از کان ہمہ سیم بر گر نقیم
 چون ما گہر از نظر گر نقیم
 چون ماہ ازان غمہ گر نقیم
 بے برگ شدیم و بانو ایم
 اسے عشق بر آسے تا بایم
 ما عکس شعاع آن لقایم
 ما مردم دیدہ عیسانیم
 ما نکتہ سر آسمانیم
 ما جان جان جان جان جانیم
 چیسری کہ تو مے ندانی آیم
 ما لالی شدیم و ما اندانیم
 ای تو ہمہ شب و صبح ندیم
 کہ ز رفتن مہرہ من بدوم
 دل را ہمہ شب شکنجہ کردم
 من از تو بچہ عشوہ بزگورم
 در یافت کہ من سلیم مردم
 من در پیے گرد او چہ کردم
 در پیش او چہ نشستم

آخر دیدم به قفل موضع خود من جسل الموم ها	صد بار و هزار بار رستم از لفظ رسول خوانده ام	از بندگی خدا ملولم چون بر در دل شست دود	زیرا که بسے مگلو چه ستم چون زود چو گرد بر خستم
اینجا که نوشته ام از دست اعلی شقان ای عاشقان عشق در دیدم گاهی شرابی خورده ام گاهی خود نوشتم بیرون ازین در پدر من نه پدر رانتم این نامه من آورده ام آخره خود بسته ام ای شمس ترمزی بیای که بهر تو نالان شدم ای یار من در عاشقی کیبارگی بچیده ام این بار عقل من من کیبارگی بیزار شد ای مردمان ای مردمان ای نایب مرد منج برای مصلحت خود جیب نیا مانده ام مانند طفل اندر شکم من پرورش ام چون در دیده من اندک در چشم من نگه مرا تو دست بای سر خوشی من است بی سر شوم زیرا نفس با بدون بهتر ز باغ و بوستان چون گرم بپد در بلا در طلسم و نوح میزد پیش طبعش سر نه بینی مرا ز یاقوت عین ترا حلوا کند بزرا که صد حلوا ده خاموش کن اندر سخن حلوا نیفتد از دهن امر و من در عاشقی از خوشی تن بچیده ام ای مردمان ای مردمان بیرون من مادر پدر که آب آتش بوده ام که با دست کش بوده ام گاهی شخورد با غما گاهی شمر شاختا ای من خون گوشتم من نور پاک اوتم	بهر جز شمس سالم تقطیبه مستغفلن مستغفلن مستغفلن مانند مرغ بسلم در خاک خون خنجه دیده ام گاهی ز چشمش زنده ام چندانکه آرمیده ام احوال من بشو ز من من چار و در دیده ام قالوا بی گفت آن جانم بر از جان شنیده ام گر مرد راه کابل می بینی چند کی در صفت خود	از جان هر گشته ام و غمی نبسته ام گاهی شاد چنان من جمله او بودم عیان عشق از کجا درین کجا با وین شوا آشنا گر مرد راه کابل می بینی چند کی در صفت خود	آن وقت نوشته بود دستم حیران چرا باشم که می از جام او نوشیده ام از من هر سینه این نشان ای خواجه رفیق دیده ام مسرت حیران بوده ام بی تو بی گم دیده ام آری هزاران بار با از امان امیده ام در دیگ بر زانچه من سالها جوشیده ام عقل دل اندیشه را از بیج و بیخ زنده ام من گنج کی بشم ولی قاصد چنین گنجیده ام من اجل آن منجه ز نیستی بپریده ام در مانجان آلوده از خاک خون بالیده ام زیرا از انجم دیده من صد صفت گردیده ام بهر گدایان بسی من کاسه بالیده ام بی دام و بی گیرنده ام اندر نفس خنجر دیده ام کز بهر من صور دم در کوه تن زیده ام صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخورده ام زیرا من حلوا می جان جزا صلا شنیده ام من لذت حلوا می جان جزا لذت شنیده ام کز خامی میذنی در خوشی تن چیده ام از نوسلمان گشته ام ز تار با بریده ام با اختران بر ج با من سالها گردیده ام گر آب آتش بوده ام در دیگ با جوشیده ام که طلع ز با بودم بی ز میان بریده ام بران دهم تا گشت از دست گشته ام
رجز شمس سالم			
این بار من کیبارگی از عنایت بر دیده ام خواه که ترسانم از اندیشه من مان دیده ام دیوانه ندیشد ازین کج در اول اندیشه ام جس از کجا من از کجا مال که از دیده ام کیبار آید می من بار با ز امیده ام زیرا بدون من دیده مانم ز لگی گنجیده ام تو با و با خند آن لبی من بی مان خنجر دیده ام بهر قهای یوسفان جس از امیده ام بشنو که گرم بپایم کاندر بلا جوشیده ام زیرا درین دام فرعون هر با نوشیده ام زیرا از حلوائی جان چون شکی با لیده ام بی گفت هر کس بود زانسانکه من دیده ام	دل از جان بر کنده ام و خنجر دیگر زنده ام من چه چرا ترسم ازو شکله بگرم بزر دیوانه کف کف نخته از شور من گنجیده ام در جس تن غم خون ز رشک این چرخ حیران چندانکه خواهی در کوه کن شناسی مرا از کاسه یارگان ز خون گردون فارغم من طبع فرغم کز چمن با ایشان خوشی تن پوشیده ام در گورت ز پیش اسرافیل من از زخم آزاری کون حوی بیماری کن تو پیش حلوائی جان شیرین شیرین جان شوی حلوا چه باشد کز لبش قندست جاری بر لب هر خوره نالان گاهی شمس ترمزی بیای	دل از جان بر کنده ام و خنجر دیگر زنده ام من چه چرا ترسم ازو شکله بگرم بزر دیوانه کف کف نخته از شور من گنجیده ام در جس تن غم خون ز رشک این چرخ حیران چندانکه خواهی در کوه کن شناسی مرا از کاسه یارگان ز خون گردون فارغم من طبع فرغم کز چمن با ایشان خوشی تن پوشیده ام در گورت ز پیش اسرافیل من از زخم آزاری کون حوی بیماری کن تو پیش حلوائی جان شیرین شیرین جان شوی حلوا چه باشد کز لبش قندست جاری بر لب هر خوره نالان گاهی شمس ترمزی بیای	رجز شمس سالم
رجز شمس سالم			
من پدر رانتم من چار و در دیده ام که برن و یاران گشته دو در خاک در این دیده ام از دست خدایان درین محد آرمیده ام طافس باغ اوتم ای خواجه رفیق دیده ام	با هر پدر در هر فلک من بیارمان کرده ام گاهی بنات رستم گاهی حیات بسته ام که نطفه ز من خون شوم سوختم بیرون شدم ای شقان ای عاشقان لا مکان پر و در	با هر پدر در هر فلک من بیارمان کرده ام گاهی بنات رستم گاهی حیات بسته ام که نطفه ز من خون شوم سوختم بیرون شدم ای شقان ای عاشقان لا مکان پر و در	رجز شمس سالم

چندین هزاران نور با از نور من تا بنده شد
 نور شدید گشتم در جهان شایع عالم ذره تا
 ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام
 این که نور عاشقان عالم علوی گذشت
 آنجا که گذشت از چار و پنج مغفبت در
 با نوح گشتی بدم با دوست اندر قهر جا به
 آدم نبود من بدم عالم خود من بدم
 ای آقا ای آقا بگویی کن گری کن
 وقتت کاوازی کنم چرخ پروازی کنم
 رو مقرب کن خبر شبها از قدسی می رسد
 من قاضیان اور جان تعلیم علی کرده ام
 گزاهدی در صومعه در کافری در تکبیر
 ای عاشقان ای عاشقان چنانکه کرده ام
 مستم ز غم من لکن رو مقرب با غم کن
 با دلبران گلرخان چون گلستان گفتند
 مستم دلی از روی او غم دلی در جوئی
 آونیم اندیشه را کا اندیشه همیشه یاری
 دوران کنون را کن گمراهن گمراهن
 گویم که این بازنده کوس جان سخن بسپرد
 ای عاشقان ای عاشقان من جان جان یاقم
 ای رخاغان ای رخاغان با مر قرضی شبانتم
 خاک می بدم جانی شدم یک بدم کانی شدم
 ای ساکنان ای ساکنان از بر مرد موری
 ای مردمان ای مردمان از فرقت آن عبا
 سزنی مصطفی دارد مصلحتی

چندین هزاران میوه با طریح جان بزرگوار
 تا زیر بام و فلک با او بسر کرده ام

نه آسمان بجز زمین نه عرش را بجز عالمین
 ای شمس تبریزی ز دل بزار شو از آنگلی

رجز شمس سالم

آنجا که خود من بدم من عاشق دیرینه ام
 برشته نیش من بدم من عاشق دیرینه ام
 اندر دم صیبه بدم من عاشق دیرینه ام
 ایندم نبود من بدم من عاشق دیرینه ام
 خود کینان خاموش کن من عاشق دیرینه ام
 با حسان عرش گو من عاشق دیرینه ام
 تا گردنت را بکنند من عاشق دیرینه ام
 من مغفیان را برهم عاشق دیرینه ام
 یک رنگ خواهم مرد را من عاشق دیرینه ام

آنجا که قومی گفته اند قالوا ابی قالوا ابی
 چندین هزاران سال شد تا قابلم را خشنه
 آندم که فرعون لعین آب دریا غرق شد
 شاه حقیقت بوده ام پیر طریقت بوده ام
 پیر طریقت بوده ام در بای حکمت بوده ام
 سلطان عالم بوده ام با شاه صغیر بوده ام
 من قاضیان او دشمن من مغفیان اعدای
 هر کس که در دریا افتد ویرا و فتد اندر کینا
 ای عاشقان من قرضی ای شمس تبریزی

رجز شمس سالم

من مقرب را در تمام جایشی آورده ام
 با منکران می صفت همچون خزان سرد ام
 از قند و ز گلزار او چون گلشکر پرورده ام
 ز اندیشه بیزاری کند ز اندیشه پشورده ام
 در لامکان سیران من مان جان گسترده ام
 گویم که این بازنده کوس جان سخن بسپرد

ای پادشاه صادق چون معنی اذین
 ای نا طلب من نگردد آنگه هستم بخبر
 روزی که عکس دلی او بر روی زور من افتد
 در جام می آونیم اندیشه را خون نخیم
 در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر
 خامش که بدین بازا گفتا که خامش کرده

رجز شمس سالم

هم در دریا دریا شدم هم نیز دریا یاقم
 این نعمت این منزلت از آل عمران یاقم
 من گوهر طلوع افزون صدکان یاقم
 از چشمه سار عقل خود دریای عمان یاقم
 ز دولت آک جبا ایان احسان یاقم

ای منکران ای منکران چقا که من جان دل
 ای عیسان ای عیسان حضرت پاک ولی
 ای عاتلان ای عاتلان حضرت شیخ پاک
 با حیدر خود حیدم برون حیدر کافور
 گوید بر آن مدعی مولا چه آوردی بگو

حق بود شمس من ای نقد چشمتش دیده ام
 یک بار زاید آدمی من بار بار دیده ام
 ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام
 آنجا که مطسقم من عاشق دیرینه ام
 این قلب غزوی مبین من عاشق دیرینه ام
 در رویت می من بدم من عاشق دیرینه ام
 شهر شریعت بوده ام من عاشق دیرینه ام
 سو لاکه باشد پیش من من عاشق دیرینه ام
 در کعبت حیدر بوده ام من عاشق دیرینه ام
 فتوی بنایق میدهم من عاشق دیرینه ام
 طراح هر دریا منم من عاشق دیرینه ام
 ای شمس نور مصطفی من عاشق دیرینه ام
 آن می که در چایانه با اندر نگذرد خورده ام
 باز در گمانت نداهم با مرد گمانت مرده ام
 نه که در غیبی گشته ام نه شیره فشرده ام
 با بی شوم روی رخ می که زنگی نو بوده ام
 با یار خود آونیم با او درون پرده ام
 با آن سانی دگر زیر آبان پی برده ام
 گفتا فتوی با مبین صیغه صدره ام
 ای صادقان ای صادقان من ایان یاقم
 تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یاقم
 هم طاعت غرت شدم هم نور عرفان یاقم
 بی آتش و بی مشعل قندیل خشان یاقم
 حق را بخت در من عرف از شاه مردان یاقم
 دل یا قتم دل یا قتم دل یا قتم جان یاقم

ای صادقان ای صادقان

ای عاشقان ای عاشقان عاشق یکیتم
 من عاشق یکیتم من عاشق یکیتم
 عالم منور شد ز من آدم مصورش بزم
 برورش و بر کرسی منم الاصل الاخطی منم
 یر لایلا یر لایلا گبو تر لایلا تر لایلا گبو
 هم دوزخ و نیزان منم هم جنت جوران منم
 بزخاستم بزخاستم بزخاستم بزخاستم
 آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
 هم شیخ و هم رغان منم هم بیرون منم
 دنیا و هم عقیبی منم هم جنت مطلوبی منم
 دریا کی پایان منم بانوح کشتیاب منم
 احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
 فرمان بر دوزخ منم هم جان جان منم
 زاهد بیار زاهد بیار زاهد آموزانست
 مولانا تو در میدان جان باشاه میگویی سخن
 مولانا منم اندر جهان اندر جهان لامکان
 ای سان ای چیخ منم ان هر دو آموختم
 ای منقابی ای ادای آب جان جوئی
 از باغ وز عروج او در نظر میگویند او
 دیدم کشادم داوودان حج و ان یجا بود
 چون شمس تریزی مراد سی دهد از علم خود
 ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شدیم
 آن شاه را چاکر منم آن ماه را احترام
 گردون خورشید زحل نامید منم ان محل
 تا گشت بنام ستاره چون گشته پست

رجز مثنی سالم

اینجاستم اینجاستم هم زیر و هم بالاستم
 هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاستم
 با حلالان شکر من پیش این بزخاستم
 خواجبه در من خواجبه کمتر ز لایلاستم

رجز مثنی سالم

پنهان نیم پنهان نیم من نور و لایلاستم
 چون جان و جو یاستم فاش ز نهان گویاستم
 هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم
 انسی منم خبی منم چون دیو در دنیاستم
 هم بویست زندان منم هم بویست تو یاستم
 هم باو و احمر منم هم باو و تقواستم
 جان همچون منم همچو جان حضرتت علامتستم
 هم زاهد و هم عابد هم زهد پابر جانتستم
 هم شاه ز غنی عیان هم صیر آن دینتستم
 هم در عیان هم در بیان هم موت هم احیاستم

رجز مثنی سالم

برود و دیدن می داد از آب جو آموختم
 اینک رسن بازی عجب همچون کدو آموختم
 من او جان را در بیم زان او جو آموختم
 در سوی بی سوئی زد و کوی بی کوی زد

رجز مثنی سالم

خونی صفت در عالم جلادان بالاستم
 سلانوش را قنبر منم زان چو بود در دستم
 هم هر آن ماه ازل هم منطبق بود استم
 ز جام کوه در دست او در سایه کوه باستم

عشقتم چو سر بر نیز ز منم که و شدید استم
 آن نور وحدت منم هم چو خورشید استم
 فتوی بناحق میدیدند زین ذرات ماستم
 دانی که من چون آدم افزون شدم ز کماستم
 اندر مکان لامکان پنهان هم پیداستم
 هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم
 در دیده بینائی بود من بی بصیر پنهانستم
 همدرد بیاران منم در هر خیزی سوداستم
 هم صبح را بشناختم هم شام را افشاستم
 موسی و طوطی عشق را هم باید سنجیاستم
 هم حکمت لقمان منم هم دینس و بیجاستم
 هم دهر را در مان منم هم در دیو در آستم
 گر گیر دانه هر کون حب او را فریاستم
 از لطف و انعام خدا خندین سخن آستم
 در ارض و در اعلا منم پنهان هم پیداستم
 مست خراب بنجوم زین باو و صباستم
 خورشید را در آره ام بی فضل و آموختم
 من شیری ام نافه بر بی ان آموختم
 ما نقشبندی عجب بزرگ و بود آموختم
 شش سوم در زور سوگو چون غیر سو آموختم
 بر دم ز فیض فضل او درسی ز نو آموختم
 باکی ندادم منم کس با یار پر جو خاستم
 آن تیغ آن خنجر منم لای آن و کلاستم
 بر صیغ از اردو لوتش چون تیر در خد استم
 آن رو منصورش منم آن سر سجا باستم

چون شلی معروف در مانده مالوت تو
 هم پرچم در بنامتم پر پرستم بر نامتم
 ای مطرب شیرین قاتق تا هلا لالا لالا
 گاهی با بیم سوی تو که مست عشق رود
 منصوبه آن را تیمم مصدره آن آتیم
 آرزویاں خوش که دلان گلشن با آرامم
 سرمایه هستی منم هم دایه هستی منم
 گفته پیاشاد آمدی دوام به دوام که
 ز فتنه نامی ای سپر گرچه که خامی ای سپر
 گل سر بر دین کرد از روح کا صبر بقیا لایق
 ای عاشقان ای عشاقین جانان گوهر کرم
 ای یکپایان ای یکپایان جادو فرج جادو فرج
 من غصه ناشادوی کنم گمراه را با دوی کنم
 ای دو اعلا ای دو اعلا سوی تو فغانه بر دست
 ای سرداران ای سرداران بکشاده ان سردان
 ای آسمان ای آسمان جیران از درگشوی
 چون شمس تیزی را جادو باد عشق خود
 آرد بهار دوستان منزل سوبستان کنیم
 امروز چون زنبور با پیران شویم از گل گل
 بشنو سماع عاشقان خیزید ای یواگان
 چون کوره آهنگدان آتش دل می می
 گوئیم مانی با دوسر که پای میایدان گاه
 خاشاک کنیم ز خاشکی هم باید دیو گیت
 ای نفس کل صورت فلک و عقل کل شکر علم
 از باد آب بی گره گریه معنی پوشد زره

تا دل بود شغوف تو چون بلبل گویتسم
 پنهان منم پیدا منم من میبموزد باستم
 می گو که من با دوت جانانی ترا راستم
 بچون شکنج موی تو شوریده سوداستم
 دارنده این را تیمم داننده اسراستم

رجز مثنی سالم

بالا منم سستی منم چون چرخ دور آرامم
 گفتا بدیدی داو من از بهر این کار آرامم
 تلخی کمن زیرا که من از لطف بسیار آرامم

رجز مثنی سالم

ای مطربان ای مطربان قشما یزر کنم
 هر خسته غمخیزه را سلطان کنم سنج کنم
 من گرگ را دوست کنم من بر اشک کنم
 خورشوی ساقم ساقم ساقم ساقم ساقم
 تا هر دو بان خشک را چون آب ساقم کنم
 چون خاک را غنیمت کنم چون چار را غنیمت کنم
 من چهره را از جام او انور کنم انور کنم

رجز مثنی سالم

تا در مجلس خانه جهان شمش کوشه آبادان کنیم
 جانم فدای عاشقان امروز جانان کنیم
 کاهن لایق ازین صفت شمع و کاهن کنیم
 مانی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

رجز مثنی سالم

دی مرد طالب کم طلب آب چون نقش قدم
 بر آب جویمت من که درانه ترست و دینم

در او دم نه خاک در آن شو شو ز منم بچونان
 گاهی بر آیم نیک سپه گاهی نم بر جامم
 اینم نه آن آنم در این گاهی پنهان گاهی پنهان
 آید مرا از انون تو را ز دل مجنون تو
 مو لاکلک ای شمس و جی بزم گلشن ای شمس

رجز مثنی سالم

آنم که آغاز آرامم با روح ساز آرامم
 هم تو بود متاقب هم گلشن و هم آب تو
 خندان تلخی کمن شایسته ای تلخی خوش

رجز مثنی سالم

ای تشنگان ای تشنگان ام روز سقایی کنم
 ای کیمیا ای کیمیا درین گلزار کیمیا کنم
 ای فزان ای فزان عقل شمارا و اکتم
 تو لطف بودی خوش شاد ای این چنین میوز شادی
 ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
 ای عقل کل ای عقل کل هر چه گفتی صد راست
 در همچو مولانا اگر منیم حال دوست را

رجز مثنی سالم

آمد رسوی از چمن کسین طبلها پنهان فزن
 زنجیر بار بار دریم ما هر کی آهنگریم
 آتش درین عالم زیم دین چرخ را بر هم زیم
 نه ز چو چو گانیم ما در دست شکره آن

رجز مثنی سالم

ای عاشق سانی اردان صانع آن آریجان
 از نقش بی نقشی بهین نقش صد رنگ

یک جو نیزم ریم جان پیش از جهان ستم
 گاهی بدت گاهی بدنی با قول ترا راستم
 گاهی همانم که بهین بیرون ز بهر راستم
 چون موسی از بارون تن من باید نیستم
 شمع بی دای شمس من جان جانان خاتم
 در چشم مست من نگر که کوی خار آرامم
 برگشتم و باز آرامم بر لفظه بر کار آرامم
 چندین از اشتاب بی کفش و دستار آرامم
 کلهما دم گم گم که من اول همه خار آرامم
 هر شاخ گوید لاجج که صبر در بار آرامم
 وینج که ان خشک با جنت کنم کوثر کنم
 صد دریا مسکنم صد دریا در منبر کنم
 زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
 سوی من ای آدمی با نانت نیکوتر کنم
 آنم که ریاضات را من صفت نیلوفر کنم
 حاکم تویی حاکم تویی من گفتگو کمتر کنم
 مرغ خاک پاوی است چون مشک چون عین کنم
 که در عروسان چمن خیزد تا جولان کنیم
 تا طبل خانه عشق را از نقره باویران کنیم
 آهنگردان چو کلبه تیلنگ تیلنگ تیلنگ کنیم
 وینجیل با جانی چون پیش سرگردان کنیم
 تا صندل زان گوی را در پاشی گردان کنیم
 کین عقل باشد آتشی در نیش پنهان کنیم
 کین آبله بی گره جان بنیزد و بدیم
 در برگ بی بگی نگر هر شاخ چون باغ ارم

در این

ز انصورت مشهور گسل کو منبع نسبت بزل
 از سحر گوئی یا ز رویا از نفس حکم فر
 در آتش آبی تمبیه در آب آتش تعبیه
 آن پاک رو چون جام هم در عشق آن شهم
 من چون شوم کوه نظر در عشق آن سحر گهر
 بیخ دل از صفرای او میخورد ز روی بیخ
 من غانی مطلق شدم تا در جهانی شه شدم
 گفتا عزیز مصر کوه عاشقی بخشیدت
 ای صدم حال از قوتش گشته حقیقت بی حال
 آرزوی آن که در معشوقش فرق مردان بشکنم
 گر لشکر مردانیاں قوت کند برهمنان
 سلمان با چوگان منم اندر کباب مصطفی
 گر خارجی با کلاه آید بر پیش زود انقدار
 عاشقان عاشقان من عاشق فرزانه ام
 جانان را کم کرده ام تا چندین گشتگی
 گریه لب گنجی بیایا من نشانی گو میت
 در بحر صدف بیکران بیزار گشتم از صدف
 عاشقان عاشقان ام مرد من پویانده ام
 دل در دهانی لبری زیبارخی خوش نظری
 افسون گری آبار گو تا کم کن افسونها
 تیوچه باشد ز من طوطی چه گستاخی کند
 من در دهای عشق او ترک عمارت کرده ام
 تمذیل دارم در هوا دشمن از وضع خدا
 ای عاشقان عاشقان از جان مایه حیدرم
 حیدر امام دین بود حیدر مرآت زمین بود

تن نغمه از شرم او بگر نغمه جان در دم
 نه از قلمتای سیر می تا ز تاپای علم
 در آتش جان طریقی دل در زدم
 این گریه خود پیدا کند باکی ترکم خور تو غم
 که ساحل دریای جان آن بشارت و بدام
 چون در عشقش بر زخم زود بر زخم آن شدم
 گریه در پیشانم من گریه نشود خود پیش دم
 من غمناک الاحسان من جوده او من کم
 ماکان فی الدارين تطاولت و القدم

از آب و از باد او بس بنده آزاد او
 چه پست است این راه را در چاه اول چاه
 ما سون ای انعام ثابت لنا اقدار منسا
 ای جان با جان جو بای تو در بحر خون
 من کف نعل و فاضلی کردم بشوق از کمالی
 تلویح این خسارین عشق بی تلویح شوی
 بازار مصر اندر شدم تا جانب متر شدم
 من قدر آن نشناختم آنرا هوس بندام
 تریز این تعظیم را تو از است آورده

چون کل فرورد نفس چون بر آمده شکم
 چون می صبح خون می خون بخون کرم
 ای بی تو راحتها عبادی بی تو صحتا غم
 تا در کردار پیدا شود ای جان غم وی جان غم
 که عشق شد بنام شمشیر غم پیش است که
 گاه از غمش چون غم غم گاه از خجالت چون غم
 دیدم کی بوسفت نمی گفتم ز فضلت و کم
 یا حسرتی من بجز با غم غم یا ز اندم
 از غم جان شمشیر من از اول صاحب اعلم
 صد خنجر زهر آب از برق شایان بشکنم
 من گردن آن دیوار پیش سیلان بشکنم
 من گردن بر خارجی از قول قرآن بشکنم
 باز آورم چون عید تو تا فصل زندان بشکنم
 باشم مجلس در جهان پویانده ام پویانده ام
 اینک منادی منیم میخانه ام میخانه ام
 اندر میان قلب با مردانده ام مردانده ام
 که هر چه غم خیر حق بود بیکانه ام بیکانه ام
 مست و خراب بخیر زبان عالم زبان پویانده ام
 چه جای خویش آشنا چون من خود بیکانه ام
 از نور کپت این زبان من تا کف فرزانده ام
 زیرا که از علم القین طاح این عمانده ام
 زیرا که من در بینه شیر خدا مردانده ام
 که تو بسنجی مر مرا که تر نیک جودانده ام
 زیرا که اندر راه دین حیدر جان بشکنم
 خوش علم را جا بود دین من و شد هم بر هم

رجز مثنوی سالم

گر دیو بیابا کی کند یعنی ترسد از علم
 من لک از در شدم تا خون مردان غم
 از شوق عشق شمس دین بر خط میگویم

از دولت شیر خدا زندان ایشان بشکنم
 چیه اگر آید بریم غم غم سچوگان بشکنم
 ز قش ز غم این تیغ را منوش چو دندان بشکنم

رجز مثنوی سالم

داوم صلاهی ناگهان اندم دین آستان
 چاکب سوار خضرم شب را اندر دست غم
 ای شمس تریز بیایا از چو بیکانه

از ماشو غافل جنب فرزانده ام فرزانده ام
 بشنو ز من آن گنج را و بیانده ام و بیانده ام
 چون من صدف بگذر شدم در دانه ام دانه ام

رجز مثنوی سالم

امروز باز از نور حق بر نوشتن سجده ام
 روح و شریک از آدم زار خاکدان عالم
 موی داوود نبی از سحر من یک قطره اند
 گرگ و پلنگ و ببر این صحرانیا در تابان
 با این همه گفتار من این علم و این گفتار من

گفتم بله ای عاشقان من افسانه ام
 زیرانه من افسونم که افسانه ام
 ایشان چه یک اینج من با زایل شایانده ام
 تا تونه پذیرای من بند این پویانده ام
 شمس شمع جان آن شمس پویانده ام

رجز مثنوی سالم

حیدر شاه اعلا بود حیدر مره و الا بود

حیدر مراره بین بود در پیش پویانده ام

علاقی - صبح

<p>حیدر عالم کل بود هم صاحب دل بود در چشمه ای بنیاد علی در لطف ما گویا علی در عشق جوی حیدر در راه پوی میبردست حیدر بران حیدر بخوان آشکارا در نهان</p>	<p>در آسان غافل بود در چشم جو در نظم آدم در ترقیب ادنی علی که مستلین من کا فوم گر علم خوانی حیدرست و نامی ترا کبرم حیدر که از انوار اراخج خاک خاک درم</p>	<p>حیدر چنان شای بود بر جسم جان مای بود هفت آسان لال و مفتیم زمین میدان حیدر بود شیر خدا حیدر بود میر و غنا مولا چو مرد عالی بود علی را طایب</p>	<p>هرش چو خمر گاهی بود از سرده عالم بر هم چون زده از خورشید او پدید آید تم پیا تر م حیدر بود کان سخا جزا و بعالم منگم اول علی آخر علی معلوم شد این آدم</p>
رجز ششمین سالم			
<p>این بار سرست آدم تا جام و ساعز بشکنم روم تم بن حاضر شده تا کبرکان بر بشکنم گنج بسویم نگر دگوش فلک را بکنم من مزع عالی مهتم از اشیانه بر پریم من جبریل حضرت پیش محمد آمده امروز سرست آدم تا دیر را در این کنم</p>	<p>شیر خدایم آمده تا بچ خیر بشکنم گر طعن بر عالم زند دندان اختر بشکنم تا اگر گسان چرخ راه مال و هم بشکنم تا بر همه پیغمبران موسی کبر بشکنم</p>	<p>از کف عصا که نکلند فرعون را عاخر کنم چون مبعراج آدم از هفت کشور بگذرم مطلب از خدایم در کج جبار قاده ام میخواهم اکنون تا که من باشم تن زیری هم</p>	<p>ساقی و مطرب هر دو را من کلاه سر بشکنم گر تیشه بر دستم رسد تنهای آذر بشکنم چون پای برگردون نهم چرخ و خیر بشکنم باشد مگر که دارم روزی نفس در بشکنم میجویش ما دامنات آدم دیگر بشکنم گر ز فریدی کستم ضحاک را سر بشکنم</p>
رجز ششمین سالم			
<p>امروز سرست آدم تا دیر را در این کنم امروز سرست آدم خوش خوش چو بازان امروز سرست آدم تشنه بدشت کربلا امروز سرست آدم گلدسته بر دست آدم ای عشقان ای عشقان پیداشوم پیداشوم مشوقه گر گوید بر در عشق با روانه دان آب حمت قطره برین نشان تا دامم شده تی گم گشته ام چونی در خورشید ای شمس من ای شمس من من نگر در من</p>	<p>آتش زدم در تیکه تنهای آذر بشکنم حکم سلیمان میبزم تا چندا بر بشکنم تا تان گمان را دل هم صنوبری بشکنم چون کوه با عالم کی شاخ اختر بشکنم</p>	<p>امروز سرست آدم مت ز بر دست آدم امروز سرست آدم نور محمد نیستم امروز سرست آدم تا شمرن جوشن کستم امروز سرست آدم ستانه میگویم سخن</p>	<p>کافر اگر دستم کشد من دست کافر بشکنم پیان بچید رسته ام من عهد عمر بشکنم بر لشکر روانم هم محول لشکر بشکنم نه دشمنم کردم ازین چرخ خیر بشکنم بر روی آن روی خود شیدا شوم شیدا شوم در کفر اگر صادق نیم تیر شامم تیر شامم میخانه بار اسیر صبر صبر صبر بشکنم سودای خود خواهم بقدر آنچه شامم آنچه شامم روزی تو که جان دل بکتابم بکتابم</p>
رجز ششمین سالم			
<p>ای بامن نپان چو دل دل همت میکنم که میجو باز آشا بر دست تو پر منم ای آفتاب در تو نور با فرستی نور تو در گوش تو در پیش تو اندر دل پر پیش تو ای چاره از من چاره گر چیران روز فکاره گر سیاهاره بیروی چون مهره در دست</p>	<p>تو کعبه هر جا دم قصد همت میکنم که چون کعبه ز پرتو آن ننگ هست میکنم ای جان هر چه تو جان اغلاست میکنم اینجا چه باشد تو منی دین صحت میکنم بگره زین جلد صوابم که هست میکنم چیزی که روش میکنی زان خیر است میکنم</p>	<p>هر جا که هستی غلط از دور در نا طری گر غایبی هر دم چو آسیب بر دل مینری من آینه دل از تو اینجا صفائی مینرم ای آن با چه میگفت آن لبر ترا گه هست مانند آن گره چو جوت مختلف اشی سالم لاین من میگوی با جان من</p>	<p>شبانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم دوری بر تن بیک اندک و دم طلا من گوش خود را در قتر لطف کلامت میکنم هر چند از تو کم شود از خود نامت میکنم یک کلمه نچته میشود یک کلمه نامت میکنم جان غلان معرفت به حسامت میکنم</p>

در این کلمات شریف تبریز
 در این کلمات شریف تبریز
 در این کلمات شریف تبریز

در این کلمات شریف تبریز

ای عشقان ای عشقان من تلخ را شیرین کنم
 من آمده عیسی دهم به حیات مردگان
 من گریه عالم دیده ام ز راه را بریده ام
 از ساحل دریای او هر دم کجی را در کشم
 هر لحظه صد بارش کشم بر خاک زارش کشم
 آمد بهار عشقان منزل بسوستان کشم
 همچون غریبان چمن بره رو ان کشته بین
 ای برگ توت یافتی تا شاخ را بشکافتی
 ای غنچه گلگون آمدی در خویش بریان کشم
 ای بلبل آمد در تو ما بسته فریاد تو
 بشنو ز گلشن راز نامی حرمت دلی آواز تو
 از باد ساقی جان من جان من جان من
 در گلشن وستان او در لاله روحان او
 بر رفت در دم از دو کبکشا و جانم پرده تا
 هر چند روی عشقان آمد مثال عفران
 و دل بدم در جستجو بسته رنگ بوی او
 در خاک با همستم چون کمان جسمها گشتم چون
 در پیش تو پیدا شو دران باد پنهان شدم
 رفتم بسوی اصل من هم جان صل من
 جولان من بر آسان جولان ل بر لامکان
 زانستونا با کیم لا تسجروا اصحاب کیم
 الحمد لله الذی من علینا بائتنا
 یارب اشرح صد ذریا رب رفیع قدرنا
 بوی آل میزاد سخن دل حاصل آید از سخن
 ای ساقی روشن دلان بهار سغراق کرم

رجز مثنوی سالم
 من زنده سازم مرد را آنکه نکو آید من کنم
 من ساقی بزم دیم من صفدر زرم دیم
 من بوم من صد سال را در یک نفس میدین کنم
 صد جان بر سر بر زان کس که من از جلال
 سازم دلش را چون صفت آنگاه گوهر چین کنم
 اول سترش با بر کنم نه پای هر کس انگشتم
 در گوش جان من مبدم آواز ده تقنین کنم
 من داده خسته ام مفتاح دل بسته ام

رجز مثنوی سالم
 هم بسته پادم گام زون غم غریستان کنم
 جانی که دست از خاکه زان شرف ان روشن
 چون تی از زندان کج تا ما دیدن من کنم
 ای هر چه بر سر روزی از زمین سر بر روی
 با ما گو چون آمدی من خود خیزان کنم
 ای رنگ عسبر از کجا دان بوی غنچه از کجا
 تو شاد گل ناشاد تو کی شکر این جهان کنم
 بر ساز لیل سازم اگر هم آن ستان کنم
 آواز قمری تا قمر بر رفت طوطی پر شکر

رجز مثنوی سالم
 بر روی سر لوبان چو جو با شدم چون شدم
 ناگاه آن روی من آمد ز بی سوسوی من
 چون باز با وج سما پایش شدم تران شدم
 دیدم دو محمدان کم در روز هزاران گون کنم
 زین عفران من بگشتان خندان شدم خندان
 در دوش چپش در دوش ل مهور شد ویران
 اکنون چو دیدم رگ او کیان شدم کیان شدم
 بر عاشقان از روی ما جمله نیکی بی بدی
 از لطف من در دیده با پنهان شدم پنهان
 پیدا بود شاخ و شجر با دست پنهان نظر
 تو نقش ایامی ز من جان شدم همان شدم
 در پرده جسمی از ان راهی اندازی سوجان
 در خانقاه صوفیان من آشدم من آن شدم
 زیم چو قطع این مان با چو خیر آسان
 در حکم جان هر دو جان سلطان شدم سلطان
 گوید ولدای شیر نرد در پیشه شیران گم

رجز مثنوی سالم
 فی ظل من مستوی لا تغفروا ابواکم
 یا اولیا لا تحزنوا ارتحکم لا تغنبا
 یارب اظهر برنا لا تعبدنا اربا کیم
 مالی آکسما غیره مال البرایا خیره

رجز مثنوی سالم
 از بر این آورده ما را از سحر ای عدم
 تا جان من گم گم زودین پرده را از جلال

من کور ماوراء او را در یک نظر من کنم
 من خمر و فرود را در یک نفس شین کنم
 صد دل بهر سود مبدم از هر چه در خون کنم
 آخر در چون سروران با غرور و با تکلیف کنم
 هر دم هزاران زده را عشق شمس العین کنم
 تا بخت بر زخسته را چون بخت و شکران کنم
 با جان از بخت را هم منزل ایشان کنم
 سرور و شیرین بخت تا من در آن سیران کنم
 دین خانه ما در از کجا تا حرمت در بیان کنم
 تا حلقه گوش از شام پرده پر جان کنم
 می آورد احسان جان من جان من جان من
 در مجلس شمس چون کعبه گشت گم گردان کنم
 روشن شد از روی کوی من حیران شدم حیران
 با عاشقان آنجا بهر معانی شدم همان شدم
 در هر چه بخوران دل درون شدم همان شدم
 بر منکران سردی فاش شدم طوفان شدم
 گوید درخت از باد من ضیاع شدم ضیاع
 بی جسم جان من طعم جان شدم جان شدم
 ای پاره من کاشکات فاش شدم خاقان شدم
 چون صاف جلد در عریان شدم عریان شدم
 لا تنسوا من خاکم تا نرسوا انوار اکبر
 اشمکتک لا تمجدوا لا تسخروا االقابکم
 طاب المصابی سیره لا تحسروا اعصابکم
 تا مقبل آید از سخن لا تستکوا جلیباکم
 زیرا که فکر ت جان و جان کند هر خطکم

چشم

ای دل خوش انتقال و عاقبت از حال و
 زان کی که او سر که شود ز ترش و بی کی رفت
 بگر کن بران طل گران بر آه سر و منکران
 مانند ما در دیده بر دیده چرخ سیده
 خالی نمیکرد و طوطی خالی کن از تن راز من
 باز آدم باز آدم از پیش آن یار آدم
 شاد آدم شاد آدم در جمله آزاد آدم
 من مرغ لاهوتی هم دیدم که با سوتی شدم
 ما را بچشم سربین ما را بچشم سربین
 یارم بسیار آمده ما را خبر دیدار آدم
 باز آدم باز آدم تا وقت رایسود کنم
 بانامم باز آدم تا بهر بیاران دل
 باز آدم باز آدم تا بو که من بی شوم
 ای عاشقان ای عاشقان خیر می ام چون
 ای عاشقان از بخت اگر دل در من پدید بود
 گفته شما بس طره با که بجز تو باریده
 گفته شما دارم دلی شوریده بیجا صل
 گفته شما من آن تیغ در زنده تا که روم
 گفته شما چون چرخ می زود چو جایت دیده
 گفته شما دارم دلی از دانه منعی توی
 ای بلبل سان ای سر نبال از خوش تو
 باز آدم باز آدم مست و عیار آدم
 سانی مرا می مید به مطرب مرانی میدید
 اکنون مرا بچین گریلی منم مجنون گم
 نانی بدم جانی شدم خالی بدم کانی شدم

برخ نداری حال و گر چون می جانم
 این می بجانم بجز کو جامم کو جانم
 تا سر زدن سوزان شود گزده بلا شانم
 ای خوابه برگردانج در دهم تنم
 مست است جانم ای گل ترسم که لرزد از قدم

خوبی حال عالمانی جان حال عارفان
 آن می بیارای می بجا کاشکودش حکمت
 که بچشم خالی بچشم گفتار من عالی بیست
 هر کس که با می میکند آخر ز جانی میکند
 ای شمس تیرزی بین ما را تو ای نعلیم بین

رجز شمس سالم

چندین هزاران سال شدم گفتار آدم
 دلمش ندیدم گمان گوی قار آدم
 کاخ صدت من میم من شوار آدم
 در نه یازدم چه کار او را طلبکار آدم

بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم
 من نور پاک ای سیزدهشت خاکم ای سپهر
 از چار ما در برترم در هفت آبا نیزم
 ای شمس تیرزی نظر در کل عالم کی کنم

رجز شمس سالم

از اشک چشم و آه شب می دل چون کنم
 بی جسم و جان مستی با دل بوزن کنم
 اما الفت هر شبی روز خوش چون نون کنم
 با بخت دولت بهری شجره ما مون کنم
 گفته شما هم هر قطره با من اولو کسوت کنم
 گفته شما من جهان شوتا سرور و مخزون کنم
 گفته شما بیا بگذر ترن اطللس اکسون کنم
 گفته شما بر خود را با تان و عذرا اکنون کنم
 گفته شما من ه تا زغم هر ساعتش بر خون کنم
 کز اشک چشم و آه شب خسار را گلگون کنم

باز آدم باز آدم تا دل بلان لب نرم
 باز آدم باز آدم که جسم جان دل بر کنم
 باز آدم باز آدم دل داده شوریده
 پیش آرد آن در بر گرفته شما کم کن جفا
 ای عاشقان این شب جان پی جانان و
 گفته شما بسیار شده دیده نیالوم خواب
 گفته شما چندین غمنا دار می من فاقه ام
 گفته شما مشاطه شمی ز نور ی یا فتم
 گفته شما در پرده با خود را چو داد ای نمان
 این هم شمس که هم دلی گرز و اجازت باشم

رجز شمس سالم

سلطان مرا می میدیدد الله زینهار آدم
 جام و قلع بچون نگریست بردار آدم
 او من شد در من او شدم هم خود گرفتار آدم

با مرغ او به خانه ام در لامکان پدیده ام
 فراع ز جان تن شدم امین ما من شدم
 ای شمس تیرزی منم جوینده عرفان او

کو دیده کو نوش بو کو گلستان کج بود شتم
 از بحر جان اردو و دایج در روشد شکم
 یا نور شویا در شو با ما کن چندان ستم
 شاهی بود بالشکری تنان با شد آن علم
 اقی ت پا در روش منی صحت جانی ستم
 در من گرد من نگریه تو غمخوار آدم
 بازم بلان بازم بلان اینجا زینهار آدم
 آنجا یا ما را به بین اینجا سبکسار آدم
 من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آدم
 چون در بیابان فنا جان دل انکار آدم
 باز آدم باز آدم تا در عشق افزون کنم
 زهر چه جز در بود از شهر دل بیرون کنم
 چون مرغ عشقی آشیان حضرت چون کنم
 خود را گریلی صفت عشق و مجنون کنم
 گفتا برو که عاشقی هر دم بلا افزون کنم
 چون جان باشد در بدن من ننگانی چون کنم
 گفتا که صد شب به شبی بار ز در تیغ خون کنم
 گفتا ز خود بیگانه شوتا من تیغ قارون کنم
 گفتا ترا در پر تو آن شمع او شمعون کنم
 گفتا که گریه شونم صد چون تا من خون کنم
 شیر تران در رخس بر بندم و انسون کنم
 با بیلان شمع خوش خوش گلزار آدم
 هفتصد هزاران شد کانیجا بدیدار آدم
 هم گلشن و گلشن شدم در سراسر آدم
 صانع منم هم دلی اینجا عرب و آرا آدم

باز آدم

باز آدم باز آدم تا فضل زندان بشکنم
 هفت اختران بی آب بین کین کباب منور
 ز آغاز صدی کرده ام تا جان می شکست
 روز درو باغ طغیان گریه بینی غم مخور
 هر جا کی گونی بود چو گان حدت در بود
 چون در کف سلطانم چه بدم چو کاشدم
 گریه با سان گوید که چو دروم بزم خون
 خوان گرم گسترده همان خوشم خوانده
 ای آنکه اندر جان من بقتین شوم میکنی
 از شمس تبریزی اگر باده رسد بشکنم
 بس چه میکردم که من آمینه نیکی شوم
 اول هم مشغول بودم اینجا این
 نفس و لایق ستمی در آب گل انداختی
 که تاج سلطانی شوم که کبر شیطانی شوم
 باز آدم باز آدم باز از ستان بشکنم
 در میکرده ساقی شوم غمخانه را باقی کنم
 که بختب جوید مرا تا دره کوبد مرا
 زندانیان جمع آورم از چاه زندان بکنم
 گز شمس تبریزی مرا گوید که بی شوم
 تا من بدیدم روی تو ای ماه شمع روشنم
 در با اگر بسته شود زین خانه شمشیر
 بر آن قباب انورم خوش بود بار بار درم
 گویم سخن باز گوید روی کن ز آغاز گو
 دور که صاحب امتی جان حیات عشق
 افلاک پشت بر نهاد ملک پشت بر بند

رجز مثنوی سالم

هم آب بر آتش زخم هم بادشان بشکنم
 بشکسته باد پشت جان گریه چو جان بشکنم
 من صلهما پنج شان از راه پنهان بشکنم
 گونی که میدان سپرد از زخم چو جان بشکنم
 که در ترازویم نمی می آن میزان بشکنم
 در بان اگر دستم کشد زین ست در با بشکنم
 گوشم چو پای اگر من گوشه نان بشکنم
 که زین زخم خاشاکم ترسم که فرمان بشکنم

رجز مثنوی سالم

تو حکم میکردی که من غمخانه یکی شوم
 تا او نمی کردم بخود تا قابل نیکی شوم
 در دم بدان انداختی که کسیر نزدیکی شوم
 که عقل چالاک شوم که طفل چالاک شوم

رجز مثنوی سالم

شیخان اگر منم کنند عین ایشان بشکنم
 من ست پایش در زمان بفرق زندان بشکنم
 همانی ایشان کنم قبوش ایشان بشکنم

رجز مثنوی سالم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گشتم
 آن راه بود در لامکان سرور کند در روزم
 منج بهایم آدم که خوار با کل برکنم
 بین فی طوی را از گو من سخت کند و گویم
 رضوان جور و جنتی ز یاد رفتی و منم
 دل گویدت مومم ترا با دیگران چون منم

دین چرخ مردم خوار را بنگال در زمان بشکنم
 تا چرخ طوطی خوار را وزیر زندان بشکنم
 تا گردن گردن گشتان پیش سلطان بشکنم
 که زوزه دارد تک گرم اگر نان بشکنم
 گشتم حقیر راه او تا پای شیطان بشکنم
 پس می ندانی انقدر این بشکنم آن بشکنم
 گردون اگر دوزی کند گردون گردان بشکنم
 جام دو پر می میگفتم تا شرم همان بشکنم
 دیوانه گردوی کند من مغز دیوان بشکنم
 من لا و ابالی دار خود استون کیوان بشکنم
 خورشید بی نقصان شدم تا طبیبی شوم
 زانم چنین می سختی تا شمع تاریکی شوم
 یک ساعتی ترکی کنم یک محله تا جکی شوم
 در روی او سرخی شوم در روش تاریکی شوم
 من عهد سالوسی کنم من عهد چنان بشکنم
 پند می بندم در زمان من بند و پیران بشکنم
 زنجیر خود را بگسلم من قفل زندان بشکنم
 بر خیزم و پایی سر صدای همان بشکنم
 گویم که من دیوانه ام این بشکنم آن بشکنم
 در هر مقامی که روم در مشرقی بر می تنم
 من شامم و شام هشتم برده سپاهان منم
 من قندار اندم با دام بارار و خشم
 فضل از دین ان کجا بود اینجاست منم
 هم آب هم سقاوتی هم باغ و سرور و منم
 من می میدارم درو بود بغیر از منم

دوی بر سرم تاج خندین نهاده آن لبم
 در سزخانه با کله من سرشوم جلد چوم
 دینک سر دگر گران می از بد برای استخوان
 چون مغزیابی ای پسر از پوست برداری
 زلفی عاشق را جان از زلفی مشوق
 عهدی باقی بسته ام تا مردنم زبان بشکنم
 بر قول قرآن صادق اندر ره بن لطفتم
 فرمان شیطان بشکنم هر جا که دیداری بود
 چون باشنفته نمی روم چون در بان بشکنم
 عهدی که باشی خدا بستم بجان ام نگاه
 عاشق شدم عاشق شدم در کوی جانم میرم
 جانان من جانان من بر برون جانان
 زاهدیم عاشق شدم کاذب بدم عشق
 از ساعز روز است افتاده ام من نیست
 در سحر فکر افتاده ام در صدف کشاده ام
 از قال با حال آدم نه از پی مال آدم
 عاشق بی عاشق بی تا دور تو کتر کنم
 عاشق بی عاشق بی تا از کمال لطف خود
 عاشق بی عاشق بی خانه من بر در
 عاشق بی عاشق بی در بوته درم در
 عاشق بی عاشق بی درین گر گینم
 عاشق بی عاشق بی تا خود خوشبختی
 کاری ندارم بعد ازین تا چند گلکاری کنم
 من خاک تیره نیستم تا با او بر بادم و در
 دکان خود بیان کنم دکان من سودای تو

چند کله سیلی مینوی آن می نیتند از سرم
 زیرا چه بی حد شد نشان آید گوهرم
 در بشکن این سخن آن عقل جانم خرم
 در کوی سی آبدی دیگر کوی کوزم
 زیرا که کبر عاشقان خیزد ز آند کبرم
 ای درد پای آه که او اه گو آند کو

شاه کله در آید بر فرق من از فرق خود
 آن جز مغزی بود کو پوست نگردد و را
 کوزش بر جونا در پشکرو بر مقدار
 ای جان من کی گله یک خم تو کم گیر از گله
 ای درد پای آه که او اه گو آند کو

رجز مثنی سالم

گهرم ندارم ملتی که قول قرآن بشکنم
 من نیز چون مردان حق فرمان شیطان بشکنم
 در بان چه گستاخی کند من مغز و بیان بشکنم
 عهد خدا بشکست ام گر عهد و بیان بشکنم

قرآن قول مصطفی شکست مرد راه من
 چون پیر نیستم میدد از جان قبول آید مرا
 از به کتر دانه در بند زمان مانده ام
 مولای رومی من گزینانند صفت ان نشین

رجز مثنی سالم

زود زود در بان من بنا که جانم میرم
 در لطف حق قیمت شدم در راه عرفانم
 بر سزنان شوق ستانم خیزانم
 گوهر بکفت نهاده ام نزدیک سلطانم میرم
 نالنده چون آل ام با در دافغانم میرم

باز آم باز آدم از غیر حق باز آدم
 افق فخری خنده ام تخم طرب نشانه ام
 من ز غایب قریب مجور و غایب غم
 آن گوهر عرفان بود کا زخو سیطانم
 بگذر شمس الدین سخن از در عمل سببم

رجز مثنی سالم

آمد به لاری تو خاک ترا گوهر کنم
 تا زنت تو آنجا کشم این جانان کبر کنم
 تا من چو پاه نو ترا بگذرم و لاغر کنم
 زلفت ست بر دیار من ز تو کی باور کنم
 آتش زخم در جان جایت دل مجر کنم

عاشق بی عاشق بی اول آب سببم
 عاشق بی عاشق بی قربان شمع تا ترا
 عاشق بی عاشق بی درویش این درگاه
 عاشق بی عاشق بی این در دایانم
 عاشق بی عاشق بی با شمس دین شاره

رجز مثنی سالم

من خراج اندک نیستم تا خرقه زنگاری کنم
 چون کان لعلی یا ختم پس چکانداری کنم

دکان چرا گیرم چو دکان با نام بود
 چون شکسته نیستم سرا چه باندیم بگو

شب پوش عشق خود نهاد پانیده بندم
 و آن عشق کی دیده بود از نوری خیمم
 شیرین کند خلق و لبم لوری و چه زخیمم
 در زلفی فارس نگینی با گریر لاغرم
 از چه بگو از چاه کوه ای یوسف جانم
 از بر کی کتر منم گر عهد و بیان بشکنم
 هر چه نه این آن بودی طاق آسان بشکنم
 کی ره به پزاشم برم گر عهد پیران بشکنم
 ترک ایم و مردان این خط بشکنم
 قلبم ندارم ملتی که قول مردان بشکنم
 دل داده ام دل داده ام اندر پی آن میرم
 تا محرم را ز آدم بر حکم نردان میرم
 مرکب میدانم زده ام اکنون بجان میرم
 چون بلبل اندر عشق سوی گلستان میرم
 تا کی چنین نهان بود پیدا و نهان میرم
 معنی طلب دعوی کس کم گو بفرمان میرم
 یار تو گروم بعد ازین حال ترا بهتر کنم
 تا دبری آموزست چه چون نت و بر کنم
 جانی و هم از جانم دهم ترا خوشتر کنم
 تا من بیک شمشیر سلطان کشته کنم
 در مان اگر خواهی من درو ترا باور کنم
 تا نامت از نور یقین خورشید نامم آور کنم
 حاجب عمار دایم تا کز منش یاری کنم
 سلطان جانم بس چرا چون بنده جاداری کنم
 چون من طیب عالم هر چه بیاری کنم

بند زندان کبر

چون گشته ایم نزد یک شادانک و بر کنی
 زینچهر بر دستم نهد گداز دست بکار کنم
 یک شب بهمانی من آن تاروس پیش کشتم
 دل زامن بر دگر گیری چون من میایی گوهری
 شکری علی لذاتها مهربی علی آفاتها
 ای طریصا صبر این پرده نمی توان سحر
 قد شعیده از کارگانا تا ستونها بر آنا
 زان از بگردن می نم ز یاد عروس کنیم
 امدار من ز اوله المال من مال
 من کیستم من کیستم من هست و چار و بیم
 گاهی ای سیر سو مده گاهی ای سیر تنگه
 جامی نبوش ای شیخ ده زرق ای یکسوت
 از صورت روحانیان عشق ثابت گشته
 خامش گنم چون خود بخود ز عجب گنم
 من گاه که وقت سحر آوازه نیکو گنم
 بلبل نیم گانه چمن از جو گل غنفل گنم
 تو تو زخم تو تو زخم بر ترک بر بند زخم
 مرد از خور مرغی نیم گرس چه میخوانی مرا
 هر جا که باشی رسم گز گز که درون من زنده
 هر جا که نیم خانه در وی تنب لدا بود
 چون دختران طاهری من لب شوهر نیم
 این جوش دریا بین آن که مینوی برین
 عشق را قاضی یم کاشکتیم همچون صبر
 مغضبی توئی قاضی توئی مستقبل ماضی توئی
 آنما توئی آنجا توئی پیدا توئی پنهان توئی

چون میش عاشق او شدم از خوشی زاری گنم
 در غم می غم گنم گنم نام هشاری گنم
 دل را پیش من بنده لطف لدار گنم
 آسان بر آورم غم ز تاملت غم زاری گنم
 یا ساقی تم با ساقا عیش و خاری گنم
 تازه بهم زنده ستر بپند مردوری گنم
 حیدر علی سادگانا شایم چه کستاری گنم
 آتش زخم اندر تن تا چند ستاری گنم
 خامش اگر خامش کنی بهر تو کفتاری گنم

چون بلبل در باغ دل خفیت اگر چندی گنم
 ای خواب من جام میم چون بنده را انگیز گنم
 در عشق اگر پیشانی جان جانت من سم
 انوریت غمی کس طرت روی من نسل
 از غم زانم ز و عیش نابا شسته
 پیدا را کاش شب پری تا در کنار دبری
 جاده عفا زان بجز شکر الو با نیت لسن
 زین جان چمن تن گنم گنم چون گنم
 با شمس تریزی اگر هم خود هم ستاده ام

رجز مثنی سالم

که زنده در وی زنده گشته که صفتیم
 من دم دهم لیکن بلبل از فضل حق شهرتیم
 ستم مبین که معنوی عالیستم عاقبتیم
 صافی لم صافی تنم در بر سر زاریستم

و دیم حراط مستقیم از فضل رحمان الرحیم
 از هر بلا در جان کز و اوله الجالم میرسد
 غانی بود غیر خدا در دیده اهل بدی
 مخدوم جام شمس من تبریز دل مشور

رجز مثنی سالم

من بهر سیران نیم بر قصر شایان تو زخم
 با حاطان عشق من مهاجرت جز زخم
 با گرگان بی صفا با دیدان بود زخم
 من جان در آفتاب کتم آتش درون گدو گنم
 که بشکتم صندوق را که کاسه بر سوزنم
 چون ختران معنوی صمد با چون لونه زخم
 آن شا به خوش خود بر کین بوی هو زخم

با ز سفید ختم تیو چه باشد ز زخم
 با عورتان لب نیم باشوهران هدم زخم
 خرقه پوشتم عام را روزه بگیرم شام را
 این خاند بر از دم صمد با چون بان زخم
 آن پر کینده دارا گوید به پیش آورم
 گر شایان آید بریم باز انضای غم زخم
 مولانا روی غم سبک کن شیطان غم

رجز مثنی سالم

خشی توئی قاضی توئی با چون با بی و بدیم
 روان سحر با پنا توئی روان شست سحر گنم

ای عشق زریای منی هم توئی هم تو منی
 شیرینی چو شاقی منی سترتی ایشان توئی

چون گلشنم و گلشنش صفت اگر قاری گنم
 شمع و چراغ عالم چون چاند زاناری گنم
 که زود دستارت بر دهن سم ستاری گنم
 لاموت الا بالاجل بر برگ سالاری گنم
 بیخه است انگوم چراغ من افشاری گنم
 بخوابت همچون پرنی من بر یاری گنم
 ای شتری ز زان زین تا من خبر داری گنم
 زود اندرش اگر دم تنق بر یک جباری گنم
 چون شمس اندر شش صفت با کیر انوری گنم
 دیر و چلیپا عصا بر جان دهم قسیتم
 از نقطه بی تی بجم در سخن باد سیتم
 ای بران صفا بران افضیتم رضیتم
 از ذات پاک لم نیل با قیسم با قیسم
 بر در دندان عفا شایستم شایستم
 دانی چه آوازه زخم وقت سحر با هو زخم
 با هر دین با صفا با گرگان بود زخم
 با کوکان این شوش زخم بود زخم
 آینه ام هر جام را بر جاما سو زخم
 بفر شمش بر یکدم عا شقان بی هو زخم
 گر ناکه کاهل خندا من جبت بر کند زخم
 گاهی بگیرم زلف او گاهی بران کیسو زخم
 تازه کن بیان منم منم لاقه هو زخم
 از من نخواهد کس کوا که شایدم بی انصام
 هم سبزی هم غمی هم شادنی هم درد غم
 ادراک بیوشی توئی کفر و بوی علی و غم

ای خسرو شاهنشاه ای تنگناهی عشق جان
 ز نقش بانقش دگر چون شر بودی شکر
 لطف تو سابق میشود جذبات عاشق میشود
 هر دم خیال نورسد از سوی تو اندر سبب
 برگزندانم ندانم سستی که افتد بر دم
 مستی که شد همان بر جان مست آن من
 چون تفت که بر تم به بر باد های اوج زور
 کو خمر تر کج خمر جان کو آسما کج زیمان
 که مستی و روشن آن شب منجیب سی ساربان
 زین خجوری سلوک شوزان خجوری منگلوک
 جان ای طبع عجب شکان تسی فردکش بر دم
 بگردن بر بست من سنج این زنجیر را
 ده تو گو ایمان هر از میکنی ای پر جفا
 پیشم نشین بشیم نشین ای جان ای جان جان
 هر روز نو جامم دهد تسکین آرام دهد
 ای عشق آخر چند من صفت تو گویم فی دین
 تیر زیان تو سوزد جانم فدای مستند
 تا شمس تریزی من دل بر جای شور و گمان
 همین خیز خیره می نگارند رخ صفرایم
 مانند برت آمدلم هر خطه بیکا بد زخم
 آن برت گوید دمدم بگدازم و سلی شوم
 چون آب باش بیگه از زخم ندانند باجه
 هر خطه بخور نشان ترسم بخته و جوشانم
 که تو بلوتی بیاینگردمان شاه زمین
 من بس کنم دل چندین بس نخواهد کرد زمین

ای بی نشان با نشان ای بریت بجزیم
 کردا قنقدی نقشه ای آمدنی از کلم
 بر قهر سابق میشود چون شانی بظلم
 چون کو دوکان قلیه زیم گوید قاسم

رجز شمس سالم

تاج من سلطان من تا بر نشیند بر سرم
 در غیر ساقی نگرم و ز امر ساقی نگذرم
 تو مست جام اتبری من مست دوزخ کو خرم
 خاموش کج خاموش کن ای باده نوش الک
 بر بخت لنگ کوک شودانی پیش آیم بر دم

رجز شمس سالم

افسوس مخوان فسوق هر روز دیوانه شوم
 ای قاضی شیرین قضا آخر دوزخ منم
 تا یک زمان روی تو دیدار جانز انبگم
 هر روز پیغام دهد این عشق چون پیغمبر
 که بلیلم که گلبنم که خضمم و که اخضم
 عشقت ملا مقدر شمس می شه زخم

رجز شمس سالم

بر کس که او گتی بود اندک من بطحایم
 آنچه میخواستم بدلم داند که من آنچه میم
 غلطان سوختری روم من بجای دریایم
 تا من گره دارم یقین میگوئی وینمایم
 چون تهل بی بر می پریم زیر اچ جانانیم
 تا گرم و شیر نیت کند آن دلبر طویلم

پیش تو خوبان تبان من پیش صورت لبنا
 آن کس آید سوچی تا جان بد در کوی تو
 هر زنده را می میکشد و هم خیالی سو سو
 خامش کنم ندیم و بان تا بر سوزد این جان

ای یار من ای پیش من سستی با پیش من
 چند از ما می خویش را وین عمل در اندیش را
 مستی پوشد تی کن سستی زمین اعلی کند
 زین خجوری کردی مکان خجوری کردی کلک
 شمس است تریز یا آمد صلاح وصل ما

خواهم که بدیم گنج دوز تا آن که اهل بود
 ای لطف دلداری تو یارب چه می لرزولم
 ای من من سبز رود در آتش آبنگرم
 در سایه تا آدم چون آفتابم بر فلک
 وصف تو کی آید من ای شوز از مردون
 خاموش شو خاموش شو بگذر از آزار ای کنم

زان لاله رویی لسان بیدار رویم خزان
 هر جا حیاتی بیشتر مردم در خویش تر
 تنها شدم را که شدم بفشردم جا شدم
 برت آجا بگذر این قضا عیان حال من
 بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی اینقدر
 ای بنیو ایان را نوا جان طولان ما

بجز شمس مطوی تقطیع منقلن منقلن منقلن

زنتش کنی نغزش کنی بر دوزخ اهرگ رستم
 رشک گوید که برده لطف تو خواند که نعم
 کرده خیالت گفت لشکرش و حساب علم
 چون می گنجی در بیان دیگر گویم پیش کم
 در خانه گرمی باشم پیش منم با روی بوم
 روزی که مستی کم شود از عمر خوشیش کسرم
 روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگم
 این خوار روز اندر زمین آن آسمان محرم
 زین می ابو بگری شوی کوی آن فوجی حکم
 تا بر خورم از آن لقاین الوفا این الکرم
 تا تحت تخت رخت خود بر عشق بگری نام
 آخر گوای میدهد ز خساره همچون زور
 در شوق خاک پای تو یارب چه میگردد بوم
 که در طواف آتشم که در شکافت آتشم
 تا عشق را بنده شدم خاقان سلطان خیم
 ای رونق لب خجین نواز اگر چه کسرم
 چون من بنیم روی تو اندر بان انگرم
 هر روز از عشق خجش شورید شورید بوم
 هر خطه زان شادی ترا بنیست کار افرایم
 خواهی بیاد من نگار کشید جان بشدایم
 تا زیر دندان با چون برت بیخ میخایم
 میبوشد و بر میبهد که تیرم و غوغایم
 که چون نیم بی با پسر در بنجه آن نایم
 بران کند و جان من را تا تم غوغایم
 من طوطی عشقش شکر است او لکر گوایم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ برایشان نسیم
 کعبه چو آمد بر من جانب کعبه نروم
 شاه زینبی در زمان پسر خرد فاش نهاد
 دفع مده دفع مده من نروم تا خورم
 که تو بهائی نبی یا که مرا دفع کنی
 ای دل و جان بنده تو بنده شکر خنده تو
 چرخ زهنتیزه من خیره و سرگشته شود
 لاف زخم لاف که تو راست کنی لاف
 بر جهان گرز فلک زهر بار و هوشب
 من طلب اندر طلبم تو طلب اندر طلبی
 میر شکار فلکی تیر من در دل من
 گنج شدت این من این سر سرگشته من
 سر که نشانه چه کنی آتش بارگشتی
 چون عوفه عید توئی غره ذی حجه منم
 گردی من بچشم و زنده می نیز خوشم
 زین دو هزاران من و ما ای صناس منم
 رنگ و دم هر نفسی رنگ خیال تو بود
 تو بصف سحر من من بصفت سایه
 دست بر من هر نفسی سوی گریبان کسی
 گر چه دور و دور چه زیم هر تو دار و نظر
 در بدی می بچشم عاشق آن حورم
 چون بکفت شاه بر من عرش بود مختصرم
 که تو کنی روی ترش ز رحمت زینجا برم
 عبس و جاسدی کان ساه مدوی
 بسره و ابلسنی عابسه و زلزله

راه تو دیدم پس ازین همه ایشان نسیم
 ماه من آمد زین قاصد کیوان نسیم

ای که تو شاد چینی صید کنی صد چو من
 ز به ویر باد تو ام مست خوش شاد تو ام

رجز ششم مطوی

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نسیم
 رود که بخرق نبی گر چه چنین بخیرم
 خنده تو صیت بگو جوشش دریا کرم
 زانکه در چندان میم گر چه چنین مخترم
 ناز کم ناز که من در نظرت معتبرم
 من شکر اندر شکر من شکر اندر شکریم
 آن طرب و طلبم باز در شکست سرم
 در زنی تیر جفا چو زمین بی سپرم
 تا که ندانم سپه من که سپه یا پرورم
 کاشتم از سر که فرون کرد و افزون شرم
 ایچ تو در رسم دزنی تو هم نبرم

دعد کن دعد کن شتری و عدده نیم
 برده مکن پرده در در سپس پرده در
 طالع استیز مرا از مده و مریخ بجز
 که تو ز من هر نه بری من تو صفر نبرم
 چه عجب خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم
 هر کس که رسک بر جگر می راه بوسی
 تیر ترا شده توئی دودک ترا شده منم
 جله سپه ای فلک بی خلل از زخم بود
 این دل آواره من گرز سفر باز رسد
 عشق چو قربان کنم عید من آید ز بود
 باز تو ام باز تو ام چون شنوم طبل ترا

رجز ششم مطوی

گوش نه عیده راه دست منه بر منم
 که طرب در طربم در خیزنه در خرم
 چونکه شدم سایه گل بهایو گل خیمه زخم
 تا بخر شد رخ من تا بدرد پیر منم

چونکه من از دست شدم شیشه منه بر من
 اصل توئی من چه کسم آینه ام در کفت
 و بسیم از خون جگر ساغر خونا به کشم
 اطفت صلاح دل دین یافت میان من

رجز ششم مطوی

در طلب طلبان زره خورشید نرم
 شمس بود در نظرم قند خوشی بخورم

خامش ازین گفت زبان چند کنی شور
 چونکه به تیر زردم شمس بود هر دم من

رجز ششم مطوی

کل هوی بهونه ذاک جمیل و کرم
 ماشه شبلی غیبه الف هم

زنده نباشد دل من گر نبش دل منم
 که کز می آرم سو تو همچو کمان تیر خورم

چشم و دم سیر کنی سحره این خوان نسیم
 بنده آزاد تو ام بنده شیطان نسیم
 پیش تو ای شاه جهان جلد پرا جان نسیم
 تا به سیم اند جان زنده کروگان بهرم
 راه مده راه مده یا تو بدون از خرم
 همچو قضا بای فلک چیره دستنیر کرم
 کاس برم کاس برم زانکه دور و دورم
 چه عجب خوش نظرم چونکه توئی در نظرم
 کبک کجا باز کجا من هوای دگریم
 ماه در خنده توئی من خوشی تیره زرم
 بی خطرا نگاه بوم کنی رحمت بهرم
 خانه تنی یا بد او هیچ نه بنید از من
 در نبود عید من آن مرد نیم بلکه خرم
 از شه و شاه بنده من باز شود بال بهرم
 سر نیم پا بکشم بی سر و پای نگرم
 در زنی یا ز نیم هر چه بیایم شکرم
 هر چه زانی بشوم آینه و مختنم
 هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فلگم
 شمع دست و جهان من کیم اورا لگم
 از مده و زهر فلک بر سر فلک پریم
 چشم نگه دار زبان تا ز خواصت شرم
 با خرم از نظرش با خرم با خرم
 که تو می من قدم در ترشی من کرم
 عقل نداد من گریه با تش خرم
 در زهر آرم سواد عرضه کف بی بهرم

بار من فکره یسین قلعین
 خلعت بخت نام مرتقا بتسنا
 تا که زبان چاکر شمس می آید
 گفتم بهت گفتم ستم نقل کتا
 شمس تبریزی عارف سجاد نشین
 یار شدم یار شدم باغم تو یار شدم
 غافلگی شوم روز و شب از قبل
 در دوغم کردن خود از اثر سیلی
 تا که قلندر دل من دادی منهل من
 چرخ گبر دیدی تا که چنین چرخ زده
 گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
 گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم
 منبع اندیشه شدم صد من صد پیشه شدم
 ای تو بداده هر سحر از کف خویش داده
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
 زاده او چو کم بشد زاده عشقم ازین
 من شبی سیاه زلف خوش کشیده ام
 آمده ام که سزای عشق ترا بسرم
 آمده ام چو محفل و جان همه در میانها
 گر شکند دل مراد دل بد هم بدل شکن
 اوست نشسته در نظر من کجا نظر کنم
 آنکه ز تاب می او نور و صفا بدل کنم
 این غمزم جواب آن گفته بدست بزم
 پیر منم جوان منم تیر منم کمان منم
 آتش عشق بر فرزند محفل معاش گویو

تیمت اطراف سکر مقتنا حل هم
 نخله سله نبتت وسط ریاض ارم
 عاشق و سرگشته شدم دلا در شش نغم
 گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بزم

از پی رایس بروم با کوسنه رکن
 چونکه شکارش نشوم خوابه بغین آن گم
 کنت ثقیلا کتا خفنه جذبت
 روغن کار که از همه آزاد شدم

رجز شمس مطوی

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
 از روش قبیل گنبد دوار شدم
 آنکه من از پیشه جان چیدر کرا شدم
 رقص کنان حق کتان جانب غار شدم
 یار نبالید بے تا که درین غار شدم
 گاه چو بلبل بسوخته تکرار شدم
 فتنه آن خوشبم بر سر بازار شدم

گفت مرا چرخ فلک عا جزم از گردش تو
 تا که فتادم چو صد آنکه در جنگ نغمت
 تا که بدیدم قدش سرده او با شدم
 گفت مرا خوابه فرج صبر بر ماند ز چرخ
 نیم شبی همه مردی نهادم سوی ش
 گاه چو مجنون به شب سر کوشش طلب
 دیو دیری بنده من نفس شد افکنده من

بهر جز شمس مطوی مخبون تقطیع متعلق منفا علن متعلق علن

ناز با کون ای منم راست بگو که داده ام
 دو ختم آن چشم را چشم دگر کشا داده ام
 من خرم زیاد هم ز آنکه دو بار داده ام
 نمانده گرفته ام گر چنین پیدا داده ام

گر چه بر منی از برم آن رفت از سرم
 چون کشاید این لم جز با مید عهد دوست
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
 از تبریز شمس من باز بیام از بین

رجز شمس مطوی مخبون

تا سو عقل و دیدگان مشعل نظر برم
 گزیدم کله بر من میان کبریم
 اوست گرفته شد دل من کجا سفریم
 و آنکه ز جوی حسن آب سو جگر برم
 گفت بخور نیخوری پیش کسی دگر برم

آمده ام که زدم بر سر گنج ش زخم
 گفتم آفتاب را اگر گیری تو تاب خود
 آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند
 از هوس خیال او همو خیال گشتم
 باد صبا سلام با جانب شمس وین سان

رجز شمس مطوی مخبون

ظلمت شب چو گشت روز منم منم
 هستی ما چو پست شد غمزه شراب و شام

دولت جاودان منم منم منم منم
 باز دلم دست شد منم منم منم منم

در سو بومش زدم باد شکسته کرم
 چون پی آیش زدم خوابه بغین آن کرم
 منت علی قارمه عامه سیل عرم
 روغن خار گویون همه کل عرم
 زنده خرابات از گذشته محال گلشکرم
 گفتم این نقطه مرا اگر که بر کار شدم
 از هوس رخسار تو کم ز کی تار شدم
 تا که بدیدم کلهش بر سر دستار شدم
 بیچ گو کز فوجت اینک بگفتار شدم
 در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
 همه شیران و دودان جانب کار شدم
 همچو سیلیمان همه اسر در و سالار شدم
 کار ترا دیدم عاقبت از کار شدم
 بر سره بیار بین بر سره فتاده ام
 نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
 همچو روان عاشقان صانع لطیف ساده ام
 مات شدم ز عشق او یکبار زیاد داده ام
 گر تو بگویم که فی فی شکم شکر برم
 آمده ام که زدم بر سر گنج ش زخم
 تاب ترا بویبت کند گفت بی اگر برم
 پیش کشا دتیر او آه اگر سپرم
 فدای سرشک نامها نام رخ قمر برم
 کز نظر قبول او راه بقا بسرم
 دولت جاودان منم منم منم منم
 باز دلم دست شد منم منم منم منم

باغ و بهار او منم رونق کار او منم
 بر در از جان دل کرده چینی نخل
 شمس بر آید از تبریز
 تا کی ای شکر چینی دلم جان فغان کنم
 چند دوست شمنی دل شکنی دین بی
 چون که خیال تو سحر سوی من آید
 ای تبریز شمس دین با تو قرین بی تری
 تا که آسیری شق آن منم چو چاشم
 نیست از درو انما پر خدم ز جانما
 از سر بخودی دلم داد گوا سپه بد
 گفت چو انندان کنی عشق مرا چو چاشم
 خاشاک کن چو در جهان شست عشق او
 پیست بست کن من چار کار خود برم
 آه که کس بجال من بسج غلظتی کند
 راز و نیاز من کجا لائق در گشت بود
 با بر عیب شمس را نیست پناه جز در
 خواجه گو که من منم من من منم
 یار دنگار او منم غنچه و خار او منم
 باغ شدم زور او و باغ شدم زگر او
 لاف زدم ز جام او گام ز گام او
 جان مرا جلال از نفس مرا جلال از
 دولت نشیدا و منم باز شیدا او منم
 کوکب من ماه او راه برد بجا او
 درش چه خورده گویای بت همچو شکم
 گز تو ز من نهان کنی شسته جمال خود

عاشق زار او منم من من منم
 گفت گویا آب گل من منم من منم

سر او من من من من منم
 گفت مرا که لال شوگر الفی چو دران شو

بحر جز ششمین مطوی مخبون

چند برگ زیر خم زرد شوم قران کنم
 چند من شکسته دل نو در تن بجان کنم
 خون گداز بجز بر روی چو خون نشان کنم

از غم دانه مان من سحخت درون جان کنم
 مومن عشق تو ای منم نعره شوق میزنم
 سنگ شد آب از غم آه نه سنگ آه منم

بحر جز ششمین مطوی مخبون

دیو نیم پری نیم از همه چون جان شدم
 جان نکند حذر ز جان پست خا چون شدم
 این من از دست او آنچه بگفت آن شدم
 من برای من منم شهره عاشقان شدم
 مست می منان نیم مستی فلان شدم

بر من بدم گداخته تا که زمین مرا بخورد
 آنگه کسی گمان نبودت گمان من بدو
 اینها ناله های من نیست زمین همه از دست
 جان جهان عشق تو زنت ز دست منم
 نور جلال شمس من داد مرا و یقین

بحر جز ششمین مطوی مخبون

یارب من چه آتم بهر چه کار در خورم
 دل بهزار جا گردن به نمازی برم

گاه گمان که منم گاه قصوری کرد
 کیست که جانم کند ز مراد او کند

بحر جز ششمین مطوی مخبون

گر تو قوی موی منم من من منم
 بر سردار او منم من من منم
 نایغ شدم زور او و منم من من منم
 عشق چو گفت نام او من من منم
 عشق مرا کمال از او من من منم
 راه امید او منم من من منم
 تا بودم نگاه او من من منم

عاشق زار او منم بیدل دیار او منم
 لاله زار او منم چاره کار او منم
 آب گذشت از سرم نجات زبت از برم
 روح مرا حیات از ذات مرا صفات از
 قلب شدم ز روح او بگر شدم ز روح او
 بخت سعید او منم عشق مجید او منم
 گفت چو شمس من منم گوزان این

بحر جز ششمین مطوی مخبون

نوبت ملک منم ز آن قمر مصورم

لذت نامهای ذوق بیاهای تو

نطق من آو در دهن من منم من من منم
 دولت پادشاه شو من منم من من منم
 گفت تا خیر شرم من منم من من منم
 این پیش و فروغ را تا کی شان منان کنم
 بچو اسیر گان ز غم تا سبک الامان کنم
 کاتش روید از تم چونکه حدیث آن کنم
 دور قر اگر بلد با تو سبک قران کنم
 یا هر دو دل شدم تا سو آسمان شدم
 تا که چنین جانیت بر سر آن گمان شدم
 کند روی لبش بی لب بی دلم شدم
 من بجان چو بکنم چونکه ازین جهان شدم
 چون ز یقین و من ز غم چون ای گمان شدم
 هیچ ز هیچ هیچ تر جلد ز پای تا سرم
 گاه بد بر تنگت که به نماز اندوم
 بگو که دو ا پذیرد این درد و بجان برابرم
 از در خود مرا منم و با همه عیب با خرم
 باغ و بهار او منم من من منم من من منم
 حسن و جوار او منم من من منم من من منم
 ماه بر خیت اختر من من منم من من منم
 فقر از کات از او من من منم من من منم
 تا برسد فتوح او من من منم من من منم
 راه امید او منم من من منم من من منم
 تا شودت گمان یقین من من منم من من منم
 آه همه عمر با این شمس در آن خورم
 می زرد سو بخت شدت در برم

شمس تبریز از این شعر در این کتاب

<p>لا یکنم که هین میا دروه بانگ الصلا گفتم عشق را شبیه است بگو تو کیستی زنگ زرم ز من بود هر رخ ز عطرانی منصب عاشقان منم غمخور بیدلان منم چرخ نداشت میکند کنی تست گزاشتم شکوه فضول این هم ز رخ فرخش فرهم</p>	<p>او گفت این چنین کند که بدرونه خوشترم گفت حیات یا قلم عمر خوش مکریم چست الایه و ولی عاشق سبب لغز قوت بازوان منم صفر عقل صندل ماه نداشت میکند کز پی تو منوم ز آتش آفتاب او آب شدت آدم</p>	<p>گشت قناعتی سرتی لیل دل میشش گفته شش ای برو جان غایت تو کجا گفشت نمات لایه نامت قیمت کا لها منم او بکینه شیوه صد چو مر از ره بر عقل ز جایی میجد روح خراج میداد بس کن ای فسانه گو سیر شدیم ز گفتگو</p>	<p>شکر که عشق شد همه میل دل میسر همه آتش و لم پس لو دیده تریم لذت ما لها منم قاسم و هم شیطلم خواجهر اوردنهما ما بچه از زرش بریم سرسبجودی برو کزنی تو بودیم تا بسخرن آید اوست شدت زو سریم</p>
<p>بجز شمشین طوی مجنون</p>			
<p>در تن ما بروم شد منم و شقیان بزم تا نماند نماند تن در تن تن تا بین تا که تن نماند منم در تن همچو نمانم زیره نواز عاشقان مطرب نواز جان دوش چه خورد و گوای بت همچو شکرم گر تو غلط دبی مرا رنگ تو غم میکند</p>	<p>جانب شهر جان شدم در تن او در تنم در تن تن نماند در تن او در تنم هم ز تن تو جان شدم در تن او در تنم سازگرم که آن شدم در تن او در تنم</p>	<p>کج نماند در بر من شعله اوست در تن در تن نه در در تو بار و نامی جنگ زر لیلی لاله رو تن تن تن نماند کو عشرت مستیان بدین جانب شمشین</p>	<p>ز درم و چو کاشنم در تن اوست در تنم مشعله را کشان شدم در تن او در تنم مطر عاشقان شدم در تن اوست در تنم چون بچین چنان شدم در تن او در تنم دست نماند آن شدم در تن اوست در تنم تا همه عمر بعد ازین شمشین از ان خرم</p>
<p>بجز شمشین طوی مجنون</p>			
<p>گر تو غلط دبی مرا رنگ تو غم میکند سخت دل می طپد یک نفسی تو را کن چون رخ آفتاب دوز دیده ترین نیره کشی مکن تا خیره مریز خون من ای صنم ستیزه گیر هست ستیزه اشک چند بدل گفته ام خون بخور و خوش کن</p>	<p>رنگ تابیده ام زنگ شده است این هم خون زود دیده میچکد تیز مرز منظم جاده سیاه میکند شبخه فراق لاجرم سنگ کی مکن بتا در مشک تو گوهرم جان است جان من خست خست</p>	<p>یک نفسی عیان کنش تیز مرز پیش من چون از تو دور میروم غیرت خاک تیرام خورچو صبح سوزند جگر سپید میکند ساعتی خیال تو برکت من نهادی دار و فریبی ز تو یافت زمین آسمان</p>	<p>تا بفرزد این علم تا بتوسیر منم چونکه رسم باه تو رونق چرخ انضمام ای خست آفتاب جان دور شود ز محض تا نه بدیدمت در میل نشد با غم تر بی نامی نام را از بر خود که لا غرم از تو گرم و لیک از شمس حلال منم</p>
<p>بجز شمشین طوی مجنون</p>			
<p>شهر بشهری روم بقر بقوم همیشه نرم مطرب بزم خسروم ساقی گفته و نوم آگه زیر که منم خاک پیش ره منم فوج و خلیل و آدم شاه و امیر جاگم مصدق کاف نون منم معدن پزینون کریک پیکر منم رشته بونی تنم دالی چرخ از رقم فاتح باب غلغم</p>	<p>خمر کن همی خورم بقر بقوم همیشه نرم گرد جهان همی دم بقر بقوم همیشه نرم از در جهان بره منم بقر بقوم همیشه نرم نقد خزان میدم بقر بقوم همیشه نرم هم در هم درون منم بقر بقوم همیشه نرم ساکن قصر و خدمت بقر بقوم همیشه نرم حاکم حکم مطلق بقر بقوم همیشه نرم</p>	<p>طائر قاف تو بزم بقر بقوم همیشه نرم مشعل مجلس ششم از کم و بیش آگم مستم و زنده مینوا عاشق زار بتلا امر قضای آن منم حال قضای آن منم منکر من میگه بود ابد پیر که بود گشت برهنه و روانه تافت در راه تو نوبت عشق را عیان بست کتوری بجای</p>	<p>بختی بار خورم بقر بقوم همیشه نرم با بد و نیک هر هم بقر بقوم همیشه نرم رقص کنان میویم بقر بقوم همیشه نرم چشم رضای آن منم بقر بقوم همیشه نرم تا رحم یک بود بقر بقوم همیشه نرم میکنم اندر و نگه بقر بقوم همیشه نرم همچو کبوتران از ان بقر بقوم همیشه نرم</p>

بجز

بقره تقوی من چسبیت بدان کس گو
 بق بق مدعی مرا باز ندارد از خدا
 کشته گریه با منم معنی مولانا منم
 عاشق زارا و منم بیدل یار او منم
 بر سر فراوان او منم کرد نشان او منم
 باز سفید او منم راه امید او منم
 چاکر شمس من منم فتنه زوم و چین منم
 گرم بیاد و میدم باده بیارای منم
 اینج بودیت لسان یار و دیدم راستان
 رحم عصیر روح ز نیست نظیر در جهان
 جام پر از عطار کن جان مرا سوار کن
 همین که فرود شو من هم تو بخوان بوی
 کار مرا چو او کند کار با او چو او کند
 باده اگر چه پنجم عقل ز رفت از سرم
 بر سر چرخ هفتین نام زمین چو بزم
 هر چه بود درین جهان بود مرا از ان
 جان شمس اللین در تبریز معرفت
 لالت مجنت ز منم تانفسی است در منم
 بعد هزار سال اگر بر بدم گذر کنی
 تو کفتم چه میکنی خونم کم کفن بست
 بر سر وقت کرم بابا و با سماع ما
 مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 دیده شیرت مرا جان و دیرت مرا
 گفت که تو مست نه رو که ازین است
 گفت که تو زیر گلی است خیال تو شکلی

بنده این عبادتم بقره تقوی همیشه منم
 سال بسال شد مرا بقره تقوی همیشه منم
 ناظر بود العلامت بقره تقوی همیشه منم
 بر سر دار او منم بقره تقوی همیشه منم
 جان و جان او منم بقره تقوی همیشه منم
 سایه پیدا او منم بقره تقوی همیشه منم

آتش من مجسم من جنت من نعیم من
 کفر مگو که سو منم بلکه زهر بود این منم
 هر قدمی که می نهم هر روی که می نهم
 فراع برست او منم بیدل بست او منم
 رونق باغ او منم بلبل ذریع او منم
 گریه زردی معرفت زنده هر دو عالم

رجز شمس مطوی مخبون

لا بیده گوش طس به مخارای منم
 جیم جمال خوب تو جام عطارای منم
 ذوق کنار دوست را نیست کینا را منم
 زود پیاده را به من گشته سوارای منم

نوق فلک مکانج جانج دیوان ان تو
 مزع دل علیل را شپیر جبرئیل را
 سوز و سوزی توئی چون سحر غم روی
 مرکب من چو می بود هر دو میم شسته بود

رجز شمس مطوی مخبون

چونکه جیدم از لبش یاد شکر چو را کنم
 مجلس چون بهشت را زیز و زبر چو را کنم
 غیرت هزار شسته ام یاد بشر چو را کنم
 بهر شیس پاره ترک شجر چو را کنم

از گلزار چون روم جانب چو را کنم
 چونکه گز نه به نام مهر چنان فرسخ
 گریه بقلم و بهش کرده ام این نفس خمش
 بیج نیاید ز شد در دو جهان نظیر من

رجز شمس مطوی مخبون

گرچه جمیع عمر خود بی تو دمی از منم ز منم
 مشک شود همه گلک روح شود همه تنم
 چون کفنت کشته را کشته عشق او منم
 از دم گیم ما شنو نغمه تن تنم تنم

گرچه درخت نار دل با محبت آورد
 تن مطلب که روح شد ایام هر فتوح شد
 بر سر وقت من بیان غم عشق می سر
 در لحدم بچو که منم ز منم شمس منم

بحر جز مطوی تقطیع منتعلن منتعلن منتعلن

زهره شیرت مرا زهره تا بنده شدم
 ز منم و مرست شدم در طریک گند شدم
 کول شدم بول شدم از همه برگنده شدم

گفت که دیوانه نه لائق انجان نه
 گفت که تو کشته نه در طریک آغشته نه
 گفت که شیخی و سری پیش رو در اهری

آمده در گلیم من بقره تقوی همیشه منم
 ساقی و دور ساکنم بقره تقوی همیشه منم
 هر نفسی که می نهم بقره تقوی همیشه منم
 بر سر دست او منم بقره تقوی همیشه منم
 چشم و چسب باغ او منم بقره تقوی همیشه منم
 بر در استکان او بقره تقوی همیشه منم
 بی سرو کبر و کین منم بقره تقوی همیشه منم
 کو طری که بر کنج خارای منم
 غیر بهشت روی نیست مطارای منم
 از تک سحر و بر جسد گرد و غبارای منم
 موجب حبس که بود دام خارای منم
 کرده دل شکور منم ک شکارای منم
 از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چو را کنم
 از پی هر تاره ترک قرچ چو را کنم
 در نه شوم چنین ترش یاد خطر چو را کنم
 جانب علو و مغل او غیر نظر چو را کنم
 عار و گشت چون لم ذکر و ذکر چو را کنم
 من هزار خاریش ازین بیخ بر کنم
 در کفتم نگه که چون فتنه شده است بر منم
 از غلبات عشق او نغمه ز خاک بزم
 کان شب تیره بخد گرد و زرد شدم
 دولت عشق آمد و منم کت پانیده شدم
 ز منم دیوانه شدم سلسله در زنده شدم
 از رخ جان بخش تو منم مرده بدم زنده شدم
 شیخ نیم پیش نیم امر تا بنده شدم

بدر کس چو منم

گفت که با بال پری من پرازت
گفت مرا عشق کهنی بین عقل کن
تا بش جان یافت دل نور جهان یافت
شکر کند کاغذ تو از شکر حید تو
شکر کند چرخ فلک از ملک ملک
از تو ام ای شهره تو در من درخورد
باش چو شطخ کنان خاشخ خود جلازبان
میل پوش میکنم طالع قباش منیرم
از دل و جان گسسته ام بر سره نشسته ام
این دل همچو چنگ است خرد و زنگ
شب چو خواب میرود گوش کاشان میکنم
هرگز ازین صاب فو ناله فو نوا می نو
گر تو در فلک بودی ز خرد و فلک بودی
در دل هر فرمان او چاشنی شسته ام
سخت طیف منیرم دیده بدان نرسید
چون دل تو بسوی او شد گران یقین
هر شب و هر صحرای من بدعا بخوانم
ناشوی از سجود من نرس این جو در
آنکه ام ز عشق تو غواسته نور آنکه
بره آن با ده نوشین که مرانی نوش توتم
ز من ای ساقی مروان نفسی روی گروان
بودان شیشه پرستی که ز شیرت شکرش
دل من رفت بیالاتن من ماند بیستی
چه نوش آونجینه سیم که ز شگفت شکسیرم
فلکن قسمت آفتاب و لکن رحمت جلنا

در پیش بال پر پر کنده شدم
گفتم آری نکتم ساکن باشنده شدم
اطلس جان یافت دلم دشمن این غده شدم
کآه او در بر من باوی تابنده شدم
کز کرم غمخش باور روشن بخشنده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خنده شدم
کز رخ آن شاه جهان قریح و فرخنده شدم

گفت مرا دولت تو راه منم ز نوحه شو
چشمه خورشید قونی سایه که بید منم
صورت جان وقت سحر لاف همیز نظر
شکر کند خاک تو از فلک چرخ و نجم
شکر کند عارف حق کز همه بر دیم سوت
زیره بدم ماه شدم چرخ در صد آه شدم
بنده بدم شاه شدم زیره بدم ماه شدم

ز آنکه من از لطف خود سوی تو آئیده شدم
چونکه روی بر من بست و گدازنده شدم
بنده و خرنبره بدم شاه خدا بنده شدم
کز اثر گوش او نور پذیرنده شدم
بزر بر بخت طبع اختر خنده شدم
یوسف بودم اکنون یوسف آئیده شدم
من چو سها بودم نک مهر خنده شدم
حلقه گوش عاشق طبل و فاش منیرم
هر چه سری برون کند بر سر پاش منیرم
نخست و بهانید بد بر به باش منیرم
گفت چو لادن عشق روتغ باش منیرم
چونکه گمان برود که من به ز فاش منیرم
بر شماست این نوا بهر شامش منیرم
من بس شامش میکشم من به شامش منیرم
راه شامت این نوحه پاش شامش منیرم
این غزل دگر گو در شرف مشا هده

بهر جز شمن مطوی محبوب تقطیبه مفتعلن مفتعلن مفتعلن

قافله خیال را بهر قفاش منیرم
زخمه بکف گرفته ام همچو تاش منیرم
جون سجد دعا کند وقت دعاش منیرم
از نواش پی برد دل که کجاش منیرم
چونکه حجاب دل بود و دعاش منیرم
تا نبری گمان که من هنوز حطاش منیرم
دل که هوای ما کند همچو پاش منیرم
کز پی بهر صلت همچو تاش منیرم

غیر غواشی غمش یا نفحات مومینش
دل که خرید جوهری از تک حرف کوشی
گفتم شیشه مرا به سر سنگ میزنی
لذت تا زیانه ام کی برسد بلا شش
شرح که بی زبان بود بخیر و دمان بود
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند
خامش باشن بن خمین پرده ریشیت
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

غیر غواشی غمش یا نفحات مومینش
دل که خرید جوهری از تک حرف کوشی
گفتم شیشه مرا به سر سنگ میزنی
لذت تا زیانه ام کی برسد بلا شش
شرح که بی زبان بود بخیر و دمان بود
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند
خامش باشن بن خمین پرده ریشیت
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

بهر جز شمن مطوی محبوب

خود بشد این جو در من چونکه ترا بخوانم
آتش ز زخم میخوم چونکه صفا بخوانم

دلی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
سوی تو چون شامت فای قدم نیاتم

پاک چو سایه خوردم چونکه صفا بخوانم
پاک ز جا بیرویم چون ز تو جا بخوانم
بده ای حاتم عالم قبح باوه بدستم

بهر جز شمن مطوی مفتعلن مفتعلن مفتعلن

دل من شکن اگر نه قبح و شیشه شکستم
می نیست ز شیشه زیره و شیشه پرستم
من بیچاره کجا ام نه بیالانه به پرستم
ز بی چون شکسیرم من اگر بستم
چو بخوردی تو بخوردم چو شستی تو شستم

قدحی بود پرتم بگندم بشکستم
کیش ابدلی می جا بخسب این و خارم
نور من برین کج این عشق کج بخت دارم
باب جوی چه گروی بجز از جوی بپوی
منم آن زنده دل ز کج شدم مست بیدارم

کف صد پای برهنه ملان شیشه شکستم
که سر خنده بریم زغم و غصه پرستم
تو مرا نیز از زو پرس که گوید چه پرستم
بچه از جوی مرا جوی که من جوی پرستم
دل خویش چه پریم برهنه به پرستم

شعر اسرار اصل نبوت صفات طهارت و طهارت بحال خود ماند

بت بی نقش زنگارم چو تو من با ندام
 زجای تو خرم خرم عشقت نگینم
 جز عشقت نه پذیرم جز زلف تو نگینم
 بزبان آن برده و دشمن من روز خوشم
 منم آن بار که مستم ز کلابه شدتم
 چو بدیدم که دامنم شده غماز نهادم
 ز غم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
 بزبان آن پرده نوشین که مرزباز توستم
 چو کم آید قبح آن را که در نیت سبوت
 بدیدم ای خواجه و با ما کن امروز ما
 چون منم با ای صفت بکنم آنچه تو کردی
 ای که ز غم عشقت زگریم نه زگریم
 تاجی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی
 ز جلال تو جلیلم ز ذلال تو ذلیلم
 سخا اشخ درسته که نه دارم تو سختی
 درین از گفت بشویم مویس پیش نگیم
 صفت منم بر تیر بگویم تا است
 چه کنم من چه کنم من که نبی سوینم
 گماتا ره چرخم که ز برجه سورجی
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
 نفسی مهره ماهم نفسی مست اکرم
 سخا اگر نه گریزی قسح مهر بریزی
 بدای اول و آخر بره آن بار و فخر
 بر آن نطق جان را تو ازین نطق بری
 جز تیر سیر بیایی بریم من نگدالی

رمل شمس مخبون	
موسی نیست جز نیم خبر ازین کارندام	تو بشار چو ماهی به لطیفی چه شایهی
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ خورام	تن ما ما چه جان کن هر آنگو هر جان کن
رمل شمس مخبون	
ز کله چشم فرازم ز کله دوزخ خوشم	ز نگر خوش پنهان کی آتش پنهان
سخن فاش چه گویم که نه مرز خوشم	بره عشق خیالش چو قلا و وز من آید
رمل شمس مخبون	
بره ای حاتمستان قبح باوه برقم	بدای سرفستان نجیب سرف کوران
بشکر شیشه هستی که چو تو مست بستم	تو می پرسم که که تو بدید آن ساع شش سو
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه بستم	چون من از باوه پرستی شاره غم غمستی
چو بخوردی تو بخوردم چو شستی تو شستم	خمش از خانی راهی که ز ناخامشی آرد
رمل شمس مخبون	
بدای تار و قیامت نه بنوشم نه بزیرم	سحرم روی چو پاهت شب بن لفت نیاست
که من از نسل خلیکم که دیدم آتش تیرم	بره آن آب ز کوزه که ز عشقتش روزه
اگرش آب دهنم شود او کند بهنیم	پیر ایدل سو بالا بپر قوت سو لا
که من از رشک تو ترسم که من رشک تو زیم	همگان وقت بلا باشتا بند خدا را
رمل شمس مخبون	
که ازین می کشدم که ازین می کشندم	ز کاشکش چو کاشم کف گوش کشانم
بخوشیش گریم بسویش بخندم	بر سواد بر رویش بهبوط و بر خوش
ز چه اصلم ز چه سلم بچه بازار خردم	نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی یوسف و چاهم نفسی جلا گزدم	نفسی رهزن غولم نفسی تند و طلوم
چه شود ای شه خوبان نمی گویش بنیدم	بزن ای طر قیافون بهوس لیلی سوزان
که شد این بزم منور تو ای عشق پسندم	بره آن باوه جانی ز خراب است خانی
که نمی باید میدان نکو حرف سمندم	بخورم ای شه خوبان بران باوه فراوان
رمل شمس مخبون	

توئی آرام دل من بر اید دست خورام
 تو مرا شیت چنانی تو آراسته کام
 ز طرب چشمه روان کن بسو باغ بهارم
 ز آفت آتش عشقت دل من سوز خوشم
 بودل افروخته گشتم ز دل افروز خوشم
 ز رهش گویم و آیم ز کلا و دوز خوشم
 ز غم از ناله بر آرم ز غم آموز خوشم
 که من از عریده ناگه قبح چند شکستم
 چو شدم مست به بنی چه ستم کستم
 و گرم خبره چه جویی که من از جوی تو جستم
 چو بهیدیم بهستی تو کش باز بستم
 و گر از من طلبی جان نه عقیم نه تنیم
 بخدای بیخ زلفت نه خشم نه بخیم
 چو غارت چو روزه غم تو واجب ملزم
 که دران صدر معلما چو توئی نیت لازم
 تو شب زور میا چونک حاتم حاتم
 چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بزم
 قدر از بام در آید چو روز خانه بنیدم
 نفسی بهتگ با دم نفسی همچو کنم
 نفسی غرق زراقم نفسی زار و ترندم
 نفسی زین دو بروم که بران باوم بنیدم
 که من از سلسله جسم چو پر هوش بکنم
 که بدان از در چاک که بران باوه بنیدم
 بضیفا ن گدایان که ز غم باز برندم
 نه کاهیم نه فرایم چو پیشانی تو ز قدم

چو کی ساغر دودی زخم یار برآدم
 زنگ جابه کسی را تو بیس سال برآدم
 بر من نیست من مادم بی جوشی پا
 چو تو از کار فزائی سرود ستار زانی
 تو ز بگیاه چه لنگی ز شب تیره چو تری
 ز فلک قوت بگیرم و من جویش بندم
 مثل بیبل مستم غرض غرض شکستم
 گلی از دست برو گونه کلم سلسله مویم
 ز پی نقد و نبات تو بیه طبع شکستم
 اگر ز سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم
 ترشی نیست در آن خد ترشی کرد بقا صد
 طوط صدقه جان تو فردش کفتم نه
 چو به تیر ز سر جان پیشم کفتم
 ز یکی بسته دمانی سنی بسته دهم
 تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چو
 و گرم هست و گرم نه انگشت تو برین
 چو شکاری تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
 ستم آن بنده مخلص که از آن روز که از تو
 کتب عشق بانی بیوسه عاشق اعلم
 قرع حسن آتانی وانی الوصل دعانی
 نظر عشق ایچید و الی الوصل انیبوا
 لمع عشق توانی و علی الصبر قلع
 خد معنی مبنونی اخذونی غلبونی
 چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی
 نفس عشق عنادی و عمیدی و عمادی

دو جان را و همان را همه از کار برآدم
 من دیوانه بیدل سبک یار برآدم
 سرودل زان بنامم که سر از بار برآدم
 که من از هر سر حویت سرود ستار برآدم
 که من از جانب مغرب مد انوار برآدم

در پس کوه بر آیم علم عشق نایم
 چو از آن کوه بلندم که عشق به بندم
 بود دیوار نایم سو تو در بکشایم
 بلاین خطه خوشم چو بی عشق بنوشم
 بد شمس الحق تیر ز چنانم ز فرقت

رمل شمس مخبون

سو بالا به پریدم که من از چرخ بلندم
 فراگه رود بر گونه برین پشت همندم
 ز پی آب حیات تو بیه جوی بکندم
 نه از آن عید بکندم نه از آن عود ترندم
 که اگر رو تر شدم من نه جان شدم تو گشتم
 سوان قسطنطنیه عالی تو بنیدار کندم

نه چنان است و خوابم که خور آتش آیدم
 چه تیر باد و نمانم که منم نامی و تو تا سندی
 چو تویی روح جهان را بخت چشم بدان
 سر اندیشه تمام سر سوای تو دام
 چو دم مست تو باشد همه جانها غلام
 نه ازین دغل بچشم ازین خرج تبرم

رمل شمس مخبون

چو بر رویه نباش چو شکر لب ترانم
 صنایع جانی ز تو من شاه جهانم
 که من اند طلبم سر انگشت گزافتم
 چه شد از بهر شکار شکند تیر و کمانم

همه خوبی تو را و همه شادوست مگر او
 چو قبح ریخته گشتم چو آمینوت گشتم
 چو از دور تک و تا بزم پیش من شام
 چو صلاح دل دین را به خورشید یقین

رمل شمس مخبون

فالیه نسته راجع والیه تحاکم
 در معانی و شفانی هوئی افضل مقدم
 طلع البدر فطیب و اقدم صبح العزم
 طمس البدر جلالا فضع قلب اسلم
 و عسرونی کذبونی فانی من اعظم
 چه فرودی تو بایم که کند طبع مرادم
 نفس عشق تیر و من عشق شختم

چو شراب تو نوشم چو شراب تو بوشم
 ز میانم چه گزیدی که عشق تو بستم
 چه کنم نام و نشان آنچه تو کم نشو کس
 چو تویی شادی و عیدم چه کو بخت سیم
 نه بددم نه بدوزم نه بدانم نه بسوزم
 ملک السوق تشرق و علی السوق قلوب
 روش زاهد و عابد یکی ترک مرادست

ز دل خار و دمر مردم قسره برآدم
 ز کمر گاه منساق سر ز بار برآدم
 که عیانی است نباشد در نقد یار برآدم
 ز ره جنگ بهوشم صفت پیکار برآدم
 که میا هوی خودش از سر بار برآدم
 شکم از زار بگیرد من عیار بکندم
 یکی فرق خونم یکی سلسله مندم
 چو تویی خویش من ایمان بی تو نیستم
 اگر مایم بسوزی سر و ایمان که سپندم
 خرم نیست که چونم نظر غم نیست که چندم
 و گر از دست تو باشد کند زهر گزندم
 چو فزون خرج کنم من فزون غل بندم
 که بر تربیت جاش سپر تو بهنگندم
 که از من من او بار شکر باز ندم
 چو بدیدم که تو جانی مثل جان جهانم
 چو مراد دیدم دو جو جو بار ستانم
 تو افتاد محبت تو شدی جان روانم
 دل جان نقد دیدم دل دین تو خادام
 چو قبله تو بوشم بلکه شاه و قباوم
 چو بدیدم گرم تو بگیرم دست کشادم
 چه کنم سپردم با چو درین کنج قنادم
 دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
 نه اسیر شرف روزم نه گرفتار کسادم
 عشق النفس تفرق بعضی اکفر تدم
 صناعتک چو گویم که تویی جسد مرادم

لکسیا عشق و وجودی کو کوعی و سبوسہ
 الفت الہیہ بعبادی جمع اہل فوادری
 فاری الشل تفرق واری الستر ترق
 چو جب رتو در آیم بہ مزاج تو جیم تم
 بخدا باز سپیدم کہ بشاہت امیدم
 چو بسا زیم چو عیدم چو بسوزیم چو عیدم
 جز تیر زبت باد شمس اتق و الدینا

لک بخلی لک جوی دیک الہیہ مظلم
 تقد النوم و سادی و سعاداتی نوم
 واری الہیہ تفرق واری الموح تاظم
 چو قتم جانب ساحل مجرم ہوجو جام
 سوم واد چہ کریم نہ چوراغم نہ چو جام
 ز تو غمگین ز تو شادم ز تو گریم ز تو ختم

چو سراویو بودی طریم یاد تو بودے
 بصفت کشتی نوم چو عجب من چو نوم
 واری الہیہ تفرق واری الہیہ تفرق
 تقد وادانی رسپہ واری الہیہ تفرق
 نزل العشق بعبادی معہ کا عفتاری
 لک ایما و موت بکلامک موت

چو چنانم بر بودی کہ بشد یاد زیادوم
 من اگر فتح و فتوحم چو عجب شاد نام
 واری الہیہ تفرق واری الہیہ تفرق
 مفضل بحب بطنی و تدارک و ترجم
 ہو معراج بعبادی و علی اعلیٰ کسلم
 بک فی الہیہ سکوت بک قلبی تکلم
 بفرور درمہ او فلک جہد جہادوم

بحر رمل مثنوی مخبون معذون تعظیہ فعلاتن فعلاتن فعلن

منم آن وزد کہ شب قتب زوم بریدم
 ز زینجا سے حرم چادر شب بر بودم
 چو بگفتم بریم این سر گرفت آری
 یارب آن جام صفا سپیک اندر پیش
 ہدای عشق سیا در دو جان باری
 بنان از ہر خلقان چو شایین با
 بس کسرا سچہ بگفت او کہ بکوس گفتم
 کمن ای دوست فریم سر سودا تو دارم

چو بدیدم رخ یوسف کف خود بریدم
 چو غمش کند ز نیمہ پس از آن بیدم
 ہمہ دردی جان بر سر خود مالیدم
 از ہر خسلق بریدم تو بر چیدم
 کہ جو گل در چمنش دہن جان بریدم
 و انچہ فرمود پیشان گو پویشیم

سر سودا می کسی قصد سر من دارم
 آن چہ بہت کہ اندر دل و جاننا گرد
 در تک چاہ جان یوسف حسنیست کہ من
 آنچنان فرحم کہ قدحت سرستم
 اندران بانع یکی دلبر بالاشجریست
 شمس تبریز کہ آفاق از د پورت

سر صدوق کشادم گہری فریدم
 کہ بر دسز کفش آنکہ از آن سر دیدم
 کہ من از گردش او چو فلک گردیدم
 در ہوا می برا و چو رسن چیدم
 زان گزیدت مرا شہ کہ ترا بگزیدم
 کہ چو برگ شجر اندر قدمش بریدم
 من برسوی چو سایہ ز پیش پویشیم
 من دہلای منارہ کہ تمناسے تو دارم

بحر رمل مثنوی مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن

ز تو سرست خوارم خبر از خویش بردم
 کمن ای دوست طاعت بگر روز قیامت
 ہدای گنبد گردون بشنو قصہ ام اکنون
 زوم راہ نباشد ز سر بام و در سیم
 چو دست سیلی مطرب ہنرم میش نماید
 من اگر دست ندانم نہ ازین دست ز نام

سر خود نیز بخوارم کہ تقاضا سے تو دارم
 ہمہ ہوجم ہوجم جو شتم در دریا سے تو دارم
 کہ چو تو چہ ہا ہم بر پیناسے تو دارم
 ستر اند علیتا چہ علا لاسے تو دارم
 زن و تخر بہ میکن ہمہ سپہا می دارم

دل برین شمع مقبل ز چہ شد با تو بگویم
 مشفق قول طلیبان کہ شکر زاید صغیرا
 بر در بیان تو آیم نہ ہر راہ و بر اند
 ہدای بران عمان خود ہم راہ و سقا کو
 ہدای برین ہم نگو شتم کمن فتنہ ہوشم

کہ درین آئند دل رخ زیبایے تو دارم
 ز شکر و درون کن کہ چہ صغیرا می تو دارم
 خبرش نیست کہ بیان پشاشی تو دارم
 چو درم مزین و برودت و سزنا می تو دارم
 بدلم حکم تو دارم دل گو یای تو دارم
 نہ ازینم نہ از انم من اذان شہر کلامم
 نہ خمیرم نہ خامم نہ چیدیم نہ چسانم
 کہ ازین ظاہر باطن پذیریم بستانم
 حذر از تیر خدنگ کہ خدا نیست کمانم
 برو آن ہمہ مردان کہ روست ز نامم

رمل مثنوی مخبون

من اگر دست و خرابم نہ چو توست شایم
 چو خبر بریدہ آدم چہ خبر دارد ازینم
 رخ تو گر چہ کہ خوبت نفس جان بست
 یہی خام ستانم نہ ز کس و ام ستانم

نہ ز خاکم نہ ز آبم نہ ازین اہل ز نامم
 کہ من اند جلد عالم بدو صد پرودہ نامم
 ییز از من کہ بسوزی کہ ز بانست ز نامم
 نہ دم و دلم ستانم ہدای خج نامم

نہ پی زمر و تمام نہ پی غم و عتارم
 مشفق این سخن من ازین خاطر روشن
 نہ ز بومیم نہ ز زکیم نہ ز نامم نہ ز نامم
 نہ گلستان جانم طریبان جانم

نہ ازینم نہ از انم من اذان شہر کلامم
 نہ خمیرم نہ خامم نہ چیدیم نہ چسانم
 کہ ازین ظاہر باطن پذیریم بستانم
 حذر از تیر خدنگ کہ خدا نیست کمانم
 برو آن ہمہ مردان کہ روست ز نامم

شکرستان صالت بر من گلشکر آرد عجب ای بار چو هستی چو غریب تشنگنی	بگاستان خالق گل صد برگ شام چو در آیم بگلستان گل افشان صالت	چو در آیم بگلستان گل افشان صالت چو بر تریز برسد جان شمس الحق بنیم	ز سر پان شام که زود اوست بنشام همه اسرار سخن را بنیابت برسانم
رمل مثنوی مخبون			
منم آنکس که نه نیم ز بنم فاخته گبرم بکه مانم که مانم که سطرلاب جانم ز سحر گر بگریزم تو یقین آن که خاشم نه پوزور شید جانم نه یک دره فاخته چو منی خوار نباشد که تویی حافظ دیارم نخورم بسز جگر و دل که جگر گوشه شیم همان مرد نباشد و نه مانند و نباشند بله بس کن بله بس کن کم آواز جرس کن منم آن عاشق عشقت که خیز کل ندارد دل غیر تو بنویسم سوغیست تو بنویسم چو تویی چشم و زبانم و نه نیم و نه خونم ز شکر بیرون سلطان ز زهرمانی شیطان نخورم خسر و دل غم گر اندیشه شیرین تو کبلی داغ خون خجری گویی چو فی بله دوست یکه که هم شبت یکه که هم عه اشب هم از نامم نخورم عشوه من شب نفسه شاخ نباتم نفسه پیش تو نام بکن ای جان همه سار تو بفر دام حوال و گرا ز طفت درانی که برین هم نظری بله خاشخ خاش که ز شمس الحق بنیم آقبل الساتی عایدنا حاتم کاس المدام است جو اسن غیر کل و هم لوین غیر ازل امضوا نادوی التادی بصلاین الرجال	همه اشکال فلک را به یکا یکت بنیم ز ضرر گر بگریزم تو یقین آن که ضریم که بی اندیشه و گوید که چه میم که میم بر خلق این قلیلم بر تو این کشیم نه چو یوزان خسیم که بود طعمه نسیم تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیم که کم منم صد آیم سلم منم ضریم	ز پس که معانی علم عشق بر آمد چو زبادی بگریزم چو نسیم سحره با دم نه چو کمر دوش چو چرخم نه چو غم چو غم هنر خویش بنوشتم ز به تا بخشیدم ز شمر زبان نه گزیم که زدم فی ز بقلیم تو مرا جام بقائی که دوی جام حیاتم فصلاتن فصلاتن فصلاتن فصلاتن	چو علمدار بر آمد بر ما نذر زجریم چو دمانم نه پذیرد بخدا خام خطیم نه چو من پنج سلیح کش نه چو منیم دزیم بد و صد عیب بلنگم که جزا د جز تو امیرم ز خطر زبان نه گزیم که درین ملک خطیم تو مرا گنج عطائی که مندم نام تقیم همه میگوی و مزین دم که شنشاه شیم که بر آنکس که نه عاشق بجز آنکار ندادم تو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندادم جهت رزق چه کوشم نه که اعدا ندادم رخ چون زربنگار که زربسیار ندادم ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندادم سر آن ماه شبستان سیه کار ندادم دفعل و عشوه که دادی بدل پاک بخورم بدل گرم بر سی چو سفیدی دم سردم چو روی نیز سواره ز پی اسپتو گرم که نمی چیزی درخت نفسی برین زردم که دل ننگ بسوزد چو شود و اکت دم تو گمانی نشی ای جان که مگر ز نتم گرم تا شمر بو امن کاس خلیفه اثر کلک الطمام وار کبوا اظهر المعانی او خلوا بهی الراجام ان هذا يوم حید عید و اجد الصیام
رمل مثنوی مخبون			
گل هر باغ بنویم سر هر خار ندادم جز یک جان که تویی آن کبلی تو از ندادم بخورم سیر برین خوان سزنا باز ندادم بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندادم که من از چون چگونه دگر آثار ندادم	تو آورده ام ای جان دل من گشت سلیمان چو من از شه تو نوشتم چو در کشته نوشتم بخورم غم بخورم غم ز ریاضت ز نغمم بی هر خافت امین که من این شرح لیکن چو ز تریز بر آمد شه شمس الحق بنیم	رمل مثنوی مخبون	
تو گرا ز عهد بگری من از ان عهد گزیم چکنم چاره چه سازم کجفت مهره نوم تو مرا کول گزفتی که سلیم سره مردم بیکه بوسه ز شادنی جهان انوردم از بی باوه معنی ز کفش دوشن بخوردم	چو همه نور و ضیائی بدل و دیده در آئی چو روی مست پیاده تدمت راهم فرستم بسخراکت نه گفادم که زمین نیز نشاید خود اگر کول سلیم تو روا داری شایدم فصلاتن فصلاتن فصلاتن فصلاتن	رمل مثنوی مخبون	
بجز رمل مثنوی ساله مخزون اعراف و انظره او من غیر حروف و سکنه انما الکلام جاد که نادوی انقیامت فی الهوی نوم الصیام	رمل مثنوی مخبون		

نظم

دانشیاران را فخرانی طریق الاتحاد
 این چه کز طبیعی بود که صد هزاران هم نوزم
 با ده کا برار را دادند اندر پیشه بون
 نفس مار کجاست تا ماتنج خود بروی نیم
 ماهیم و ساقی ما نیست جز در یابی عشق
 این جهان فسونگر است و عده فرود آمد
 که از آن کف گوهرستی و مستی بریم
 ای خوشتر از کاشوق راهمان کنیم
 گزینای سحر او در دست دروهای ما
 آن سز نفسش که بازی میکند با باد عشق
 که محبت های جهان حیرت و درین است
 او بیازاد دل ما هر چه خواهد او کند
 آفتاب رحمتش بزحاک ما برافتنه است
 ایها العشاق آتش کشته چون ستاره ایم
 تا بود خورشید حاضر است اتا ره سیاه
 هر سحر پیغام آن پنبیر خویان رسید
 خونهای گشتگان چون نمزه خونی او است
 یک جواز سرش نگویم گرمه جو جو شویم
 عشق دیوانه است ما دیوانه دیوانه ایم
 منفر تبریز شمس الدینج باراک این سفر
 سر قدم کردیم آخر سوی جیون تا ختمیم
 عالمی را چون مثال زره ما بریم زیم
 و هم فهم و عقل انسان جلگی در ره بریم
 نفس چون قارون بسوی ما درون خاک شد
 بس صد های امل را زریسنگه کو ختمیم

انما نحن کنه افسر توره و السلام
 یا ندیمی سلسیل خود حسین السلسیل
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب
 با جنید و با یزید و شبلی و آدم خوریم
 زخم بر دستم زخم از دستم خوریم
 هیچ دریا کم شود زانز و کم پیشم که خوریم
 ما از آن زریک ترمیم ای دو جام هم خوریم
 که از آن دوت نموه و فریاد زیر دم خوریم
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب
 ز آفتاب روی او اینج در ادرمان کنیم
 بازی زمین خوتبر فرما که تا ما آن کنیم
 کاینچنین فرعون را ما موسی عمر کنیم
 ما فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
 تیره های خاک خود را پیش او تصان کنیم
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب
 تا بشد خورشید با سواد هم آواره ایم
 کاصلا بچا کاران عاشقان اجاره ایم
 در میان خون خود چون طفلی ز خود آواره ایم
 نفس ما ره است ما اماره اماره ایم
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب
 عالمی بر روانیم جسته بیرون ختمیم
 تا پیش تخت آن سلطان بیچون تا ختمیم
 بلکه از شش جانسان تخت افزون ختمیم
 بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تا ختمیم
 لاجرم بار خجالتا در کنون تا ختمیم

ترم نشا تفتح جناحان بنان یا فلک
 جمع ستان بخوان با دوا با هم خوریم
 مرگ نبود عاشقان با تا مردن هم خوریم
 خالق آورده است ما را تا کما عالم خوریم
 که چون خورشید آب ذرا جلبدی شکم خوریم
 در ز آدم زاده ایم آن با ده با آدم خوریم
 ما ز خورشید شیم از خویشتن کی هم خوریم
 دیده از روی نگایش نگارستان کنیم
 پیش ز نفس حاجی آن باشد که جانان کنیم
 در کف موسی عشقش معجز تعبان کنیم
 ما برای روز فیلان نیمه را پنهان کنیم
 جانان ل خلعت هم خدمت سلطان کنیم
 چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
 لاجرم تصان همیشه گرد آن به پاره ایم
 ماده کلاریت اینجا زانکه ما اینکاره ایم
 عصمت منی توفی ما هر کی سی پاره ایم
 ما چو کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم
 زانکه در صحرای عشقش ما برون باره ایم
 که چه عیسی بسته این جسم چون گواره ایم
 بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم
 گنبدی کردیم سوی تریخ گردون تا ختمیم
 در میان راجح آن در یابی بر خون تا ختمیم
 کشش او هر کب از حد مجنون تا ختمیم
 ز آنچه ما از نور او در دست و لامون تا ختمیم
 بود پرده اندر پنداری که اکنون تا ختمیم

نی خرد میرنجیس سوی مجلس گام گام
می خرد بخت ما کو بهت نقد وقت
قال ان الله یبعث عواجز جوهر منضکم
ان کین اسم فاسم بالمستی مانع
ناکه نوری شوق شمس الدین بن ابی نعیم
نابروی شاه معنی چنان آسوده ایم
با وجود شمع روش در میان عاشقان
کفر دین هرگز ننگید در یکی قالب
دست بهت برآید بر چنانچه آسوده ایم
لی مکانی را چه میجویم آخرد مکان
نست در بلاد ابانی در جهان آسوده ایم
ما بدنامی اگر چه ننگ خلق و عالم
بر در سلطان عشقت شامها در انتظار
شمس تابانیم در قسیر عالم زره ار
ای جان آب و گل تامل ترا بشناختم
آب شیر نماندی تا که خوان گسوده
چون رخت از زیر خاک و ستم بالا ختم
شاخ بالا از آن رود زیر از بالا ختم
نخمس کجای عدم شود در عدم ناختم
از شفته شمس بن سماعی ایانتم
میرزا دهم چون ای فرو کو بد سرش
گر به بنی طلوعی جان مرا کرد لبش
گر کسی منکر شود تو گرون اهدا به بند
چون کشاید لعل آناه و نثار کند
چون نگردد سر من بود پر از عشق او

علاجه ایست که در این روزها

رمل شمس سالم محذوف اهر فخر مغرب

مشنوی پخته ازین پس صده باخام
ان معنی تلقیا یا معشر البیت اعم
بار نصر الله حاستیا و عیاً
تر جانش این بود که خود برون از روز
لاک اسم شبه عماد المسمی
مجلس خاص عام را در آن نور خفا

رمل شمس سالم محذوف اهر فخر مغرب

کمانی نگارستان طی زین مان آسوده ایم
گر نباشد آفتاب جان آسوده ایم
باسوا از لعل او از ظلمت شب فارغیم
با جانش حسن بی زهد و تقوی محوشد
هر دور یکس نهادیم این آن آسوده ایم
ز بهشت دوزخ و سودای آن آسوده ایم
رخت از خلوت بصحای هویت برده ایم
هر دو عالم را فدای کج بایش کرده ایم

رمل شمس سالم محذوف اهر فخر مغرب

بر در نیاید خمار سربها ده ایم
جز بنام این بی چون زبان کشاده ایم
ساکن نیاید ایم و عشق می وزیم تکلم
رطلمای غمخانی خورده ایم اندر است
دیگران آماده دارند از جهان بخش طرب
ما نباری از برای جان دل آماده ایم
بر در دیوار و با هم خاص و عام افتاده ایم

رمل شمس سالم محذوف اهر فخر مغرب

صد بزرگان محنت و رخ و بلا بشناختم
دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
تو چرا گاه خزان ز مقام عیسی
دست و پا چون تندی گاه هوارت خواندتم
ای شگوفه چون طفلی چون سی پیرام
زیر و بالا چند گویم لا مکان اصل است

رمل شمس سالم محذوف اهر فخر مغرب

در درون چشمه ساغر خوری رایانتم
آنکه کوبد در دو گوش من سری رایانتم
نابش عینه برش چون ندام چشم تاب
چون در طرطاش دریا نتم دل با محب
گر بر بندت حکایت کن که بر جام لعل
در میان طره اش رخسار پاتش بین
چون کان سر پزان سر را در لپا پیش او
من بجز ثور و دیم منکران آفتاب

در پیش آفتاب و در پیش جام جام
ان تعالوا یا کرامی و دخلوا بین الکلام
در نه هر دم بنیاد شد هر دو گامی دام دام
دومی دنت خاص خاص روی بر پشت تمام تمام
نفس بدام کنون در عشق او شدیم
بیاض روی او از پیروان آسوده ایم
ما بعد الله که خود زان هر دو آن آسوده ایم
در زمان از مکان این آن آسوده ایم
در میان جان دل خود بر کران آسوده ایم
در مکان نیت مایم از مکان آسوده ایم
خارج از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم
مانه پنداری که ما امر و دست آسوده ایم
مانباری از برای جان دل آماده ایم
بر در دیوار و با هم خاص و عام افتاده ایم
این سپهر گاه خزان من چرا بشناختم
دست و پا را بر کشیم تا کشا بشناختم
گفت رستم از سبب تامل صبا بشناختم
من از جانم کجا را از کجا بشناختم
چیز را بهین که از نا چیز با بشناختم
شکر از دراکه من زمین ببری رایانتم
در درون مشک رنم غمبری رایانتم
عاشقی مستی جوانی مجزوی رایانتم
کز میان مشک و عنبر مجزوی رایانتم
هست بیانی در آن سر ساری رایانتم
گاو جستم من ز ثور و خود خوری رایانتم

من صفت صاحبان چشم بدیم شاه
 اندک کار فرزند چون شیر خزان آدم
 در پناه اینج بین ای برین بی کبر کین
 گوید دیوار من شد خاتم بطاری چرخ
 بشنوید از شمس من کج هست دریا غنی
 بارید گیر از مل از عقل جان بر خاتم
 گرد آرد یار آوردم و در دوازده فلک
 آتش جان سر بر آورده از زمین کابل
 هستی است کار زنانی کار دران میستی
 چونکه در باغخت بر زیر سایه طوبیستم
 همچو سایه در طوافم کرد نور آفتاب
 من میان صعبین حکم حکم چون قلم
 روح موقوف اشارت می بناله هر دو
 چون ز صورت بر آید آفتاب تیرم
 در معانی کم شد ترم مجید شیرین تیرم
 دل نگیرد هیچکس را از حیات جان من
 می خردم من بلوغ از باغ بار و جانان
 کشتی تن را چه بودم تحت تخت بشکند
 من صورت سیر گشتم آدم سوی صفای
 چون سکندر ملک ادم شمس تیز لطیف
 چشم کجا جان من کش سوی جانان میرم
 دانکه هر چیزی بهایش شاه خندان میرم
 تا که ز در کان بود احوال باشد و نفی
 خوی هر لری که او متکر شود خورشید را
 خویش را چون خار دیدم سوی گل گشتم

رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب
 بر شامی گران چون تیغ بران آدم
 چون بهیم من تو بر چرخ کیوان آدم
 هم کنون باز شتابم چون سلیمان آدم
رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب
 یار آمد در میان ما از میان بر خاتم
 از زبان از زمین به آسمان بر خاتم
 خاست افغان دل چون فغان بر خاتم
 شکر کاغذ میستی ما بهلوان بر خاتم
رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب
 که جویش می کنم گاهی بسری استیم
 در کف موسی عصا گاهی در گنجیستم
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب
 سوی صورت با نام درد و عالم نگریم
 من از معنی ز صورت یا نام لاجرم
 چون کل سر خیمه طیفه تازه چون نیلوفر
 خورشید را با سلسله چون شیبی بالکرم
 هر صفت گوید آنگاه که سحر انصرم
رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب
 پیش آن عید آنل جان بر زبان میرم
 سوی اصل غیش جان شاه خندان میرم
 سوی گران آنک در حق کان میرم
 آفتابی زیر دهن بهر دمان میرم
رمل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب

ترک آن کرم چوبی صفت مخدوم ابو فایم
 در پلاک جلد تان مانند طوفان آدم
 جسمه را بی سر کن چون تیر رحمان آدم
 چون کور مردی قرین شاه مردان آدم
 در دراکشتم دو اچون جلد در مان آدم
 بی نشان ایان تیرم و از نشان بر خاتم
 بی غلط گفتن ز راه و راه بیان بر خاتم
 باده افزون کج مابا که زبان بر خاتم
 ماهوی روح او از خاکدان بر خاتم
 لیم و کار آید هم موقوف منظر بی تیرم
 جلا ز غم چون چه چشم چون نیم سوسیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که چون عمیستم
 چون در نیجا بقیه ام آخر از خانیستم
 از معانی تا معانی میرم من خوشترم
 زانکه معنی همچو آب و من چون شکرم
 زود از دریا بر آید شعله ای آدوم
 دانکه گز آتش برانم همچو زرم من
 ای ایقا از خطای من با دراهم
 تا که من از نور هست و درو عالم نگریم
 سوی انگارای معنی لاجرم سر شکریم
 پس چو این زیره را من سوی کوان میرم
 جان همچون قند را من میروندان میرم
 شمع جان من و رای بفر و ایمان میرم
 من شرم جان پاکش همچو همان میرم
 خویش را چون تلخ دیدم در شکوه او خیرم

کاشه برآید بودم دست در میخیزم
 ناک که بی عشق را من سر زده جان فتم
 در تن ت منجی بر چرخ بالان یا فتم
 من کلایه دوشتم از لببو گم شد ز من
 استران افضل می بستند اندر شهر روم
 چار صد آه بوبره لبها بر از شیرای حکیم
 سی صد و سی کلایه کوهی سرگون باشا خا
 ناه صاع عصای موسی و روح پدر
 شمس تریزی بر دم آند بر من شام بود
 ز بهار گریه شقی به تانی سلیمان منم
 عشق ز شمش لعل و کبیر از آثر آری
 غنیمت است در لبها دل بطاعت منم
 لست او ایان خدایا و در دولت در جهان
 صدق در لب نیک به شوار و آسان
 باغ اخیل در سلاطین در در عالم مشک
 شمس تریزی تپه صورت برین غوی کرد
 ز تنی نیکت بد کند من نیکه را بر منم
 علم چون چاه در کشاید در بزم گیر و با طفت
 چون در آب زندگانی صورتیم نیاں شود
 عشق را دوستی که من در بیوفانی نیستم
 چون به کردی بنجور عاشقان ایند بند
 جوی آب در دهنم اندر نیامیزم بکس
 من گویم چون کنم دریا مر تا چون بود
 قد جفا که در جفا جان با من طور کم
 کلین پیرا و جود نیستند من جود کم

سازد روی بدم حد آب حیوان بنجتم
 شکر شتم در لطافت سر را می بنجتم

دیدم پرورد بودم خویش بر سر مندم
 عشق گوید بهت نیکنوی می از خود بدین

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

در میان دفتر مولاسلیان یا فتم
 حلقه گم شد زمین گوش خاقان یا فتم
 در محیط جسمه بی پایان سجوا یا فتم
 در میان چار مغز جز بر بیان یا فتم
 هر سه را در نطق مادر زنده حیا یا فتم

کنند با پوشی که مارا گم شد اندر صومعه
 دخل این صفت آسیا از گندم کاورس و جو
 یک قطعه را شتر بکوه قاف دیدم در کسام
 نیم شب من بی زبان رفتم بسوی مضطبه
 آن خرمیسی آن سوزان بودش با پی بند

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

کافری یا مؤمنی یا راهی هست آن منم
 هر چه بینی انداز با وصل با حیران منم
 که در سنی و صفا و نور در قرآن منم
 در حقیقت نیست با نده ملک اویان منم
 بلکه علم و فضل و زنده تقوی ایمان منم
 با تبار وقت زار با ترکش و قرآن منم

بازید و شبلی در معرفت کفری یا بنید
 کتاب تو سیر و تندی با ننی هر سه بهم
 دروش سانی بگویم با بود در دوسه رود
 ناک با دو آب آتش در جهان انی که حلیت
 آتش و وزخ یقین ان با حیم و با صیر
 این زمین و آسمان با هر چه داخل انداز

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

عاشقی بس شفته ام این نیک بر خود منم
 عزت نامی لطف را من بر سر اجد منم
 صورت نمود با پیش صورت او منم

نکات عشق ننگ دار از هر فقر جهان
 تاج زرین چون ننداز عاشقی از فرق من
 نام شمس الدین تریزی چون نسیم از انگ

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

چون مرا گوئی که در بند جانی نیستم
 ترا که من جان غریبم این سدرانی نیستم
 غرقه ام در بحر در بند ستانی نیستم

من کی گویم ترا بهن در میان عاشقان
 ای فرودفته با نده که آخ چون کنم
 در غم آنم که او خود را نساید حجاب

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

کن من اراده عدالت من میسر کم

کین شقی با رضایا من کین محفوظ کم

خام دیدم خویش را در شیشه او بنجتم
 من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیزتم
 در میان دانه شخاش سندان یا فتم
 در میان کعبه با دور بیابان یا فتم
 پنجه نان خوردن من بی ضرب ندان یا فتم
 در میان بنیضه بلبل با فغان یا فتم
 صور اسرافیل با در خشم افغان یا فتم
 هم خوش در خانه سوزن گریبان یا فتم
 وقت صبحی من بر تریز خرامان یا فتم
 شانعی بو صیفه مالک و شیبان منم
 بلکه انجیل در زبور مصحف قرآن منم
 شاهد شمع و شراب سرورستان منم
 ناک با دو آب آتش بلکه جسم و جان منم
 بلکه فرودس و جهان حوری و ضوان منم
 با ملایک با پری با جبرج با انسان منم
 هست مقصودم از این معنی که جان جان منم
 نکات من بر سر آن عشرت جید منم
 تحت خود را من بر بام بر سر فرقد منم
 لشکر دلهواد را در لشکر کاغذ منم
 بس که آنز بس کن آخر و ستانی نیستم
 من هر یادی نگریم من هوای نیستم
 پس گو که من خدایم من خدای نیستم
 هیچ اندر بند خویش و خود نامی نیستم
 نظر و ناظر و ناقص من نور کم
 لایبالی بالبر یا خاضعی منصور کم

حارت ابصار البرایانی بدیساتم
 گم شدم در خود ندانم تا کیم چایستم
 آدمی نامم ولیکن آدمی در مهل صحبت
 عاقلم دیوانه ام در فرقم با در وصال
 عاشقم مشتوق و عشقم ساکم سر پریم
 آه این ایادی حیرت آه این دریا زرت
 من سرخس ما به بستم باز شد بپلوی خم
 کوز با محتاج خشم و غما محتاج جو
 گزنبودی بوی آن خم در میان خاص و عام
 جادوی بزخم نشیندی رواند شهر شرم
 تاندر بنی از جهان سستی رمیده گمان
 فی تو گفستی که جنای آن جفا گشتن
 فی تو دست او گزفتی عهد کردی روبرو
 ای سر رشته طر سباصیندی مرقم فی
 گرچه دووم آتش از تو شدم نیز بر زمان
 شاه شمس الدین تیزی منت عاشق بزم
 وقت آن آمد که من سوگند بار باشکنم
 نپیه از لا و بانی درد و گوش دل نمم
 تا یکی از چند چون آفرینشتم شرم بان
 هر که گوید من چراغ دیده بار آورده ام
 گرچه او عیار و مکار است که درخت خوش
 جلمه مرغان پر وبال خود پریده اند
 من بنا خنهای خود هم مهل خود برکنده ام
 چون بهارم از بهار شمس تیزی خدیو
 بخورم عشق باوه چو بار خود رسیدم

من یلاق من میوق انخیر فی میوکم
 ایس میدی قبلنا الانیم منسکم
 رمل شمس مجذوب اعروض و لغزب
 معنی آیا صوتم اسم یا سما چایستم
 در چنین صورت که در نام چکوییم و خوش
 نیستم بستم نه بر جایم نه بیجا چایستم
 گاه زنده گاه زاهد گاه دست دگر خوش
 را بپریدم صلیبم یا سیما چایستم
 مرده ام یا زنده ام یا تنه بی جسم جان
 کشتیم یا بگریا لوسه لالا چایستم
 ای نشانی شد نشان بی زبانی شد زبان
 رمل شمس مجذوب اعروض و لغزب
 در میان خرم چه باشد کج دارد جوی خم
 شیشان کس ندرید نشان کس ندرید
 پس بر مخلص چو داد از دگفت گوی خم
 بوی خوش خلق را در کوزه قنار کرد
 جادوان اریش غندی میکند جادوی
 در خم سیرج ای دل مست بخورد چون شراب
 نزد خم آجان عمم که منم خالوی خشم
 روی انسوکن کزین سوگند گوارا است
 رمل شمس مجذوب اعروض و لغزب
 کزنی آن جان دل این جان دل را برکنم
 ندرید شیمت چون نمم دورم بیلیج ندرید
 سر ازین وزن و کون آنکه سر چون نمم
 عشق را روزی تمامیت آتش و دودی
 چون بمیدانم که من از نطقه آن پر فتم
 تاب بنیم روی آن گلنار چون نوبها
 رمل شمس مجذوب اعروض و لغزب
 پرده بار آورده نام بند بار باشکنم
 بیخ بد چون کج را بر کشایم بند بند
 پند نه پذیرم ز صبر بند بار باشکنم
 هر یک گیرم ز شکر در شکر خانه روم
 رمل شمس مجذوب اعروض و لغزب
 پیش من دیده بار کا ستحانی دیده ام
 چشم بد دور از جالش دوش من لطفت کرد
 از میان نقد او من نقد با در دیده ام
 پای از دزدی کشیم چون که ست از کار
 من زبال و پر خود بی بال پر پریده ام
 من لبک همیشه شیشه خورشید است ام
 من ای سیل لاله بر کشتم چو خندیده
 سحر سحر شمس اخر ب تقطیع مفعول فاعلان مفعول فاعلان
 که بر آنچه می شنیدم بد چشم خویش دیدم
 لفظ معان بودم خوش و خوبان بودم

لین مثل طرنا الا بقر سبب دور کم
 تا بر خصل چایتم جان گویا چایستم
 آتشم خاکم نسیم آب دریا چایستم
 ساقیم یا باوه ام یا جام صبا چایستم
 نو غللت زهر و نوش و زشت از زیبا چایستم
 بی نشان بی زبان گویا و بینا چایستم
 آنکه خم را ساخت او هم او شاد خودی خم
 عالمی زیر و زبر جان شده از بوی خم
 شد بزبان ترک روی بنده هندوی خم
 همچنین میر و خراب از بوی خم تاری خم
 چون شمس الدین میدی از زبانی سوی خم
 فی تو گفستی عالمی در عشق او بر هم زخم
 سیر سویم بگر آخیز آنکه من بر روز خم
 نور آن تش تو باشی و کون آتش منم
 بچو لاله من سیدل صد بان چون سوخم
 روز بزمست بچو موم در روز زبمت آه خم
 چون کف شیر اجل بپوید بار باشکنم
 تا ز شاخ آن شکر این قند بار باشکنم
 کی از چونی بر سر آیم چند بار باشکنم
 من پس گوش از خجالت سحر خاریه ام
 تا که زدی دزد ترا از خوشین نشنیده ام
 من بچنگ خود همیشه پرده خود بر دیده ام
 نو بهارت و انامید آنچه من کار دیده ام
 از درونم جمله خنده و زبون لیده ام
 بگریه را نم اکنون که گزیده را گزیدم

در کس بر سر این کوی صیبتی من و در کس کایان چون جران شاد استی
 در کس بر سر این کوی صیبتی من و در کس کایان چون جران شاد استی

دو هزار شمش جانی هزار دل مرید
 چه درنده ام عجب من چه دندام عجب من
 جو توئی فتاد و کاهل جو کلونج و سنگ نغال
 شمش و چو زنت گوید که مرا هر آنکه جوید
 تو ز من ملول گشتی که من از تو با شتابم
 چه شود اگر زمانی بری مرا امانه
 عجب آسمان چه بار که زمین مطیع نبود
 نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
 چه شود اگر بیازی نه نشانی و نه تازی
 بطیقم که ناگه برود به حجره آن سه
 صناچو من کم آید بکمی و جانسپاری
 چه در یک زبانی به ستیزه تن زودسته
 کبرم بیار جاسم که ز عشق شمس و نیم
 جو بیاد کرد گام بدلت لب لبتم
 نه قلندرم نه مستم نه جوالتمی شد تم
 نه طلب کنم سلامت نه تبرسم از سلامت
 نه مراد می نویسی نه زکس امید و نیکی
 بدلت بخت و جویم بدلت بگفتگی
 بدلت با شرم شراب بدلت با شرم جویست
 بدلت مثل زلف است طالع دوی اوست
 سر و زیش می تراشم دل کس نمی خراشم
 سر و زیش ترک کردم بخدا که بد کردم
 بمقالتی کبوی بخرد که ناکبوست
 بنگر کمال و کیمت که پوشیدی غریب
 بدلت کرم آمد بدلت خطم آمد

چو خدیو شمس من از دل و زجان مریدم
 که ز آفتی که دارم سبب که بد دریدم
 ره عشق را چه دانی که بوی صفت بیم

نه کنی تو فهم این را چه چشم من به بینی
 شتری که خار جوید سر تو شخوار جوید
 چو گس لیس کاسه جو خد گذشت تا

منسج شمس اخرب

صناچه می شتابی که بکشتی از شتابم
 که نه سنج سوزد ای جان تشبه شو و کبابم
 تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بزتابم
 که جو دستای جان عوانت ستابم
 بشود تنم سازی نمود دل خرابم
 چونمان شد آفتابم بدیده چون جامم
 که ز رشک دل کبابم بگندگی ترابم
 من خسته از ستیزت بنفیر چون بابم

تو ریزی و امیری دم بند کس گیری
 به کمی جو زره بایم به خرابه با برآیم
 تو چون اگر بجویی بشمار رگ یابی
 صناحها تو گفتی که دل از جهان فرو شو
 تو چو عاشقی فراقی چه طولی و چه عاتی
 من اگر کشاده پایم کمی جو زره بایم
 بسحر توئی صبوحم بسفر توئی تووم
 تو نه آن شکر چو آبی که جواب من نیابی

منسج شمس اخرب

سر و پا بر بند دارم بدلت لب لبتم
 نه چو حیدری باستم بدلت لب لبتم
 نه طوطم از قیامت بدلت لب لبتم
 منم و کمن گلیسی بدلت لب لبتم
 بدلت جز او جویم بدلت لب لبتم
 بدلت سنج و کباب بدلت لب لبتم
 هر حرفت بی بیانست بدلت لب لبتم
 بگندری چو فاشم بدلت لب لبتم
 چه کنی دوا می دردم بدلت لب لبتم
 الا که گس کسوفی بدلت لب لبتم
 نه اسیر مال و دینم بدلت لب لبتم
 بدلت چو پیغم آمد بدلت لب لبتم

نه امیر و بادشاهم نه حرمین مال و جامم
 نه چو طیری پریم من نه چو حلقه پر دم من
 بدلت زخم چوستان چو کی هزار دستان
 بدلت بلایم اللان بدلت واک الالف
 منم و کمن طاسی نه زکس هر باره اسه
 بدلت شراب جامم بدلت با دونه نامم
 بدلت لب لبتم چو یک سرخ بجنیم
 انا من هر چه قتیلا لیس وصل سبیل
 بلدم که سن نم من دردم اجاد هم سن
 بچو نیستیم بخوانی به چشمم برسانه
 نه اسیر از و شتوت که خدادادم نعبت
 بدلت حدیثی که است بدلت با رنگت

چو کبری از او چه دانی که چه نکته باشنیدم
 برسد بضم کندش که چه روضها چو دیدم
 که نه من چو گوگمار و پی قلبه و شریدم
 ز بیم با بویید چو پیشم بسر و دیدم
 صناچه زود سیری که ز سیرت خرابم
 چه کنم وفا ندارد و بطول آفتابم
 چو توئی اگر بجویی چه بر اغنا نیابم
 دل خود چگونه شویم که برود بخت آیم
 بجز از کف تو ساقی نه و بد طرب شرابم
 چه کنم وفا ندارد و بطول آفتابم
 بیدل توئی به شتم بعمل توئی توایم
 مگر حقم گرفتگی که سکوت شد جوایم
 مناسه ای نگارم پس ازین مگر عتابم
 نه اسیر خانقا هم بدلت لب لبتم
 چو غلام حیدرم من بدلت لب لبتم
 بیان باغ و بوستان بدلت لب لبتم
 بدلت کی الف عنوان بدلت لب لبتم
 منم و کمن پلاسی بدلت لب لبتم
 بدلت کباب و سیم بدلت لب لبتم
 جو زنت جنب و شتم بدلت لب لبتم
 رب علا الدلیل بدلت لب لبتم
 بدرم که سن قیم سن بدلت لب لبتم
 هر روز با تو دانی بدلت لب لبتم
 با میدانی صلت بدلت لب لبتم
 بدلت عروس کبریت بدلت لب لبتم

باید

قدم چون بهارم بزبان چو ذوالفقارم
 نظری بحال مکن ز کرم که میتوانی
 دل لب چو مونا شد دل لب باوی باشد
 چو غلام آفتابم همه آفتاب گویم
 چو رسول آفتابم بطریق ترجاست
 چو دلم ز خاک کوشش کشیده هست پیش
 چو دولت ز رنگ باشد پر از آتش چو آتش
 چو آفتاب ز ادم سجدا که کعبا دم
 برافضی چگونه ز بنی قحافه لافم
 بزبان خموش کردم که دل خرابم
 خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
 شب و روزی بگو شدم که بر بنه را بشوم
 بچه بیخ بندم اورا که ققاع از و کشاید
 بسرینارده اشترود و دغان بر آرد
 تو بیازمانگی را تا تک زمین نهان کن
 بی حیبت است ایجان همه حیبت درید
 همه پرودا بدران همه بستما بر پران
 تو خموش تا قرقفل بکن حکایت گل
 فلکا بگو که تا سکه گلا ای یار گویم
 همه با بگ زاع آمد نجس را بهای من
 بکش ز کبر و امن دل من چو در آید
 رخ فوب دلبر من ز هزار لاله بهتر
 همه دلبزین عالم متعجبند و داله
 ز فراق گلستانم چو در امتحانم
 شدم آن نیازمندی که تو نیاز دارم

همه را انیس و یارم دل لب لب لبتم
 اگر مژده در بانی دل لب لب لبتم
 دل لب چو پیرا شد دل لب لب لبتم

دل لب مرا جوار است دل لب صغیر را دوست
 دل لب زور در آمد نبشت خوش بلام
 دل لب چو شمس وین شد دل لب را این شد

منسج مثنوی اعراب

نهان از دیر برسم بشما جواب گویم
 غلم ز خاک کوشش که حدیث آب گویم
 چو بلطف شیشه گیری قلع و شراب گویم
 ز شب طلوع دارم ز زمانها گم گویم
 بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
 دل تو بسوزد از من دل کباب گویم

قدم چو قناریم نجس را بهای تمامم
 بکشا نقاب از رخ کرخ تو هست فرخ
 ز جبین زعفرانی که در فرار دارم
 اگر م سود پر بد دل من شک ترسد
 چو رباب زو بنالد چو کمانچه زو در تم
 چو برود دل زو تم بکند غموش و ستم

منسج مثنوی اعراب

نه چنان دکان فرو شدم که دکان برانم
 چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
 که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم
 به بهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
 پی سبب است ایدک چو برگ بهارم
 به اصل صلح علم تو هست این ملام

علی بیت مستی دو هزار است با تو
 دلی بدین بزرگی بگلیم در گنجند
 شربت مست شاق سرن سناره
 سرخ چون کشادی برسان طیفقارا
 همه را بلطف جان کن همه از سر جوان کن
 بخند که روز نیکو ز پیکه بدید آید

منسج مثنوی اعراب

بزد شبی که آیم ز میان کار گویم
 بر هم ازان چو بلبل صفت بهار گویم
 بدر و نظر گریبان چو زانتظار گویم
 همه بلبلان بنالند چو ازان عذار گویم
 که مباد ناگهانی که حدیث یار گویم
 بر هم ز خار چون من سخن از عذار گویم

ز میان او مقام کمرست کوه و صحرا
 گری ز نقد خنجر نیمه پیش بلبل
 بنده کلاه از سر خم خامن خسروانی
 همه عاشقان صاق زوزن خبر بوفت
 بدیس کنم گویم چو نسیب بیایان
 چو ز شتران ستم ز قطار شمس تبریز

منسج مثنوی اعراب

دل لب محرم راز است دل لب لب لبتم
 شه هفت کشور آمد دل لب لب لبتم
 دل لب دم صغیر شد دل لب لب لبتم
 ز ششم ز شب پرستم که حدیث خواب گویم
 به گریزم از عمارت سخن از خواب گویم
 تو روا میدین که با تو ز پس نقاب گویم
 بسر شک از غرانی صفت سحاب گویم
 بشکایت اندامم غم و اضطراب گویم
 چو خطیب خطبه گوید من از خطاب گویم
 چو مین سد حسامش سخن از تراب گویم
 سرست گفته باشم من ازین خبر دارم
 بیان شهر گردان که خار شهر یارم
 فرو نورم بگوید که من ازین نجارم
 که سناره هست فانی ادبیت این بنام
 بیان دور ما که غلام این دورم
 بشر اختیار می که ربا بد اختیارم
 که در آید آقا بشو بصال در کنارم
 بر شاهان گلشن چو رسید نو بهارم
 بجم ازین میان سخن کنسار گویم
 صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم
 بجد ز در ساقی چو من از خار گویم
 چو ز حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم
 چو نسیب مطول چه اختصار گویم
 تو بگو که من چگونه صفت قنار گویم
 غم چون تو از منی هزار ناز دارم

کلیات شمس ترمز

منسج مثنوی

توئی آفتاب چشم بجمال تست روشن
 گلا که برم از تو گفتی که بسا ز چاره خود
 ای درینا که شب آمد همه از هم بریم
 رفت این روز دراز و در جگر گشت در آن
 سحره گاو گرفتت ره مسدود دل
 همه زندان جهان پر ز نگارست نقش
 نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
 از دهنده نظر آنچه که نظر محبوبست
 که ز تیرنج چاه دارت به پنج منجمدیم
 که چه دل رازت با بگیش آبی نیست
 چون سلیمان اگر او تیغ نهد بر سر ما
 در سخا بی که فرستد بران دریا
 زان بهاری که ار عالم جان با ز شوق
 من شمش کرده ام ای سواد که یکین نه
 جز ز نقان و چشمیت که مقتون بشیم
 نارختن ان تو ما را صناگ پان کرد
 گل نشانی رخ تو خرمین گل می بخشد
 هر زمان عشق در آید که در میان چو نهد
 ما ز نورخ خورشید چه اجزا داریم
 بچو عشقیم درون دل بر سودانی
 وقت که دیدیم برین ما و در جان کاسه
 چند نسیم صبوحست بد بر خیزیم
 آن کسیت عربی با که فلک میداست
 در زندان جهان ابشاعت میکنیم
 قنچ ابده نسازیم جزا کاره سر

اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم
 منم آنکه در غم تو ز تو چاره ساز دارم
 ز اول روز بخاریم شب زان تبریم
 و روز از موج صفای صبح جویم
 همه مجوس نقوش و شنائت صوریم
 نفسی هست و ابائی نفسی نفع صوریم
 همه ز نیست که ما غرق دهنده نظیریم
 که در ان شیر گدازنده مثال شکریم
 متصل با گرم دوست چو آب جگریم
 همچو مور از پی شکیش بسته کمریم
 گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا
 فی الحقیقت توان گفت که ما زه تیریم

بجفا نمودن تو ز وفات برنگردم
 غم دل بتو گویم که ترا ملال گیرم
 باطن با چو فلک تا با بدست مست
 نزد یزدان صباست بر او ز مسا
 کوزه با دان قمع صورا و زهر شربت فکر
 شربت از کوزه زوید بود از جا و گمرا
 آنچنان که توان دید ز بعد مفرط
 اگر این پنج بر روز نیست که خوشبخت
 چو مهندس جبت جان طن نیست
 از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
 نان بهاری که خزانی نبود در پی او
 جان چو ز درت تن چو شیب ما بیان

رمل ششم منجوب مقصور

خیز ز بخیر و در رفت که مجنون باشم
 ما چو ناز از غم تو بادل پر خون باشم
 ما چه موتون بهار و گل و گلگون باشم
 ما چون گفتن ادواله و چون باشم
 همچو تیز رو و چاکبک موزن باشم
 لیک چون عشق ز غم همه بیرون باشم
 تا حریت سری و شبلی روز و لوتون باشم

جز از ان می چو ناهش که دش جویت
 چشم مست تو قنچ بر سر ما می زین
 ما چو موسی ز درخت تو حرفت نویم
 ما چو ز امید پرورده آن دریا بشیم
 با عافوخ خیالتیم و چون خواهد
 چون که در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
 شمس تبریزی نور تو چون راه شدیم

رمل ششم منجوب مقصور

وقت زینت و کماست چه برگزیم
 شمع عشق چه با ماست ز که بر خیزیم
 که در هر یک نگردیم ز ما کفلیزیم

خوش بائیم سو پیشه شیران سیاه
 رنگیان شب غم راهیم
 تا ز شور بائیم سو بچ بسد

بوف نمودن تو ز خجالت باز دارم
 کم این حدیث استحقاق چاره ساز دارم
 مجلس آخبر شد و ما تشنه و غمخور سریم
 گرچه روز دوش در نقش و نگار بشیریم
 چیز دیگر بود و ما تیغ آن دگریم
 همچو کوزه همه هر خطه می ایم و پریم
 همچو کوزه ز اصول مدوش بخیریم
 سبب قربت مفرط معزول بصیریم
 و گر آن بزرگ زانست که بند اگریم
 با مهندس درون بند سه بر می شمیریم
 تیر اندر قسرها اندر قسرها اندر قسیریم
 همه سر سبز فرایند چو سر و و شجریم
 واسطه روز و شب خویش مثال حوریم
 با مگر سو است که عهدا لکیریم
 و گر از بهر که سرگشته و مخزون باشم
 ما چه موتون شراب می امیون باشم
 ما چه عاشق برگ و زرقارون باشم
 صاف و پالوده خوش چون کنگون باشم
 بهر این سانحه با چشم چو چون باشم
 ما چه کاکش مطبخ هر دون باشم
 تا ز ذرات جهان عدو افزون باشم
 آب رحمت بستانیم و با آتش ریزیم
 شیر گریزه شیران سیه نگیزیم
 رنگ روی چه بود چون بوفابنیزیم
 چو اسد هست که با کله کاهو آمیزیم

اندر

اندین منزل هر دم مشهوری کاو آرد
 بدر ما راست اگر چه چو پلا لیم نزار
 آهوان تنبی را بچسب آندره ایم
 در سرناز بگوئیم چه چسب نازد شما
 چو دید جام صفا بر همه ایشا کنیم
 در قزو بند که ما عاشق این یکیده ایم
 بر جای ساقی چالاک میان را بر بند
 ما رستی خدا گردن هستی بنیم
 زان سبوع عمل قیامت به باز رسولم
 گر علی از نعم ترا با ده و بی تا عدو شیت
 آن نهنگیم که دریا بر ایک قدح است
 دم قزو بند که ما عاشق این بنیم
 نقل و باوه چه کم آید چو درین بزیم دریم
 چون توئی مشعل ما تو شمع فلکیم
 ما چو سیمرغ دعاییم که به چرخ پریم
 چونکه بر بام فلک از پی ما خیم زدند
 رویشان نعره زانیم درین آه چیل
 شمس تبریز که سرایه لعل است عشق
 روز شادی ست بیاتار همگان باشویم
 روز آنست که تشریف پوشد جانها
 روز آنست که خوبان همه در قفس آید
 روز آنست که ما خویش بران بایزیم
 مشتری و ارسزلان مد خود گیریم
 نفسی کوزه ز نیم و نفسی کاسه خویم
 چنگ اقبال ز فرخ تو ساخته شد

چاره نبود سرخوردن فایزیم
 صدر ما راست اگر چه که درین بلیم
 که در امر و زهره مشک ختن می بنیم
 سجد آرد که ما پیش شما بنیم
 در زند سیخ جفا چو خزان نشکنیم

موج دریای حقائق که زنده بر که قاف
 کارخان روی نماید چو زونهایم
 طالع شمس چو ما راست که باشد اختر
 کلعد ازیم ولی پیش رخ خوب شما
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد

رمل شمس مجنون مقصود

بسخا که سفر دور دور از آمده ایم
 نه که چون به الوسان هوس بید ایم
 بحق آنکه ز آغاز حریفان بایم
 هین بده با ملک الموت چنان عدیم
 ما ز مردان ترید و عدس ما زده ایم

برکشا شک لب را که ز رشک کفایت
 در فرزند ز رحمت در پنهان کشتا
 ما هر خفته تو بر ما کدی چند زدی
 نفسی زین بخور و فلسفه اش غرق شود
 به خاموش کون فائده و فضل بهل

رمل شمس مجنون مقصود

سر و سوسن چه کم آید چو درین نام دریم
 چون توئی ساسی بگزیده که زین بنیم
 به چو سرنگ تضاییم که شکر شکنیم
 ما زین رخ برگ و رخ گاه چو بکنیم
 نه چو گرد آید کندیده بخود مرتنیم

باوه تو کف با تو اندر کف است
 رس زلف تو ما را چو برانید از چاه
 عقل عقل و دل جان صد جان چو تو
 ما چو سیلیم و تو دریا ز تو در افتادیم
 بین ازان طل گران بکیم هیچ جوی

رمل شمس مجنون مقصود

دست و پا هم بهیم و بدو دلد از شویم
 ما بهمان خدا بر سر سر از شویم
 ما به بندیم و کانه همه بیکار شویم

چو در روز گشت شویم همه بیکار شویم
 روز آنست که در باغ تیان خیم ز تند
 ما که شمس الحق تبریز نماید رخ خوش

رمل شمس مجنون مقصود

فتنه و غفلت اندر همه باز ازیم
 ما سب و وار همه بر خشم و خار ازیم
 واجب آمد که دوسه زخمه بران بازیم

اندر اقسیم دران گلشن چون با صبا
 ما بلی نامه بخوانیم که آن جام رسید
 وقت شور آمد و هنگام گشت شت نما

زان زمان جوش بر آورد که ما کار بنیم
 که بهاریم درین باغ ز ما پائینیم
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم
 روی بهشته و آلوده و بی تمیزیم
 میزند بر سر ما تیر ازان ستریزیم
 زده آن باوه جان که سبک ایشا ایم
 از کف زهره بعد لا به قدح بتداییم
 چاره رطل گران کج همه می زده ایم
 بر حبیبیم و خارانه درین عریه ایم
 که گمان دشت که ازین غل فاسد ایم
 که ز فضل قدح فائده فائده ایم
 تا که با یار شکر لب نفسی می بنیم
 فراع از باد و برودت حسن و بوا کنیم
 ما ازان روز رسن باز و حریت بنیم
 واجب آید که با قبال قح تن بنیم
 بسر روی روان گشته بسوی طیفیم
 در بگویی تو همین گو که غریق سفینیم
 ما از رطل بدیشان و عقیق بینیم
 همچنین رقص کنان جانب بانا شویم
 ما بنظره ایشان سو گلزار شویم
 همه زده هگی طالب انوار شویم
 نظر سیر بران روی چو گلنا ازیم
 همه بر حبیب گل و جعد سمن زازیم
 نامه را یک نفسی بر سر و دستا زیم
 ما که مستبم ندانیم چه مقدار ازیم

<p>خاک زرمیشود اندر کف یاران صفا شد جهان دوشسته از رخ آتش رومی شمس تریز کنون که تو سونگشت بسط</p>	<p>خاک در دیده این عالم غم دار ز نیم خیز تا آتش در کسبه و کار ز نیم زهره ما نبود تا دم گفتار ز نیم</p>	<p>میکشاند سویمینه مارا بطنا ب پاره پاره شود زنده شود چون که طوبه بله با تیش تو بر گوی که موجود تویی</p>	<p>خیزد عشرت ازین بار با سر از ز نیم کز برق دل خود بر که و کسها از نیم سرد و حیفست که حاصله گفتار ز نیم</p>
رمل شمس مجنون مقصور			
<p>ساقیا عریبه کردیم که در جنگ شویم صورت لطف مسمی با توتویی در در جهان مین که اندیشه تو غم پهلو ما خانه گرفت مجلس قصیر رویت بده صیقل دل شمس تریز چو در پانچ صفای نمود</p>	<p>رخ می رنگ نما تا همگان رنگ شویم باده ده تا که از ما بد و فرنگ شویم تا که چون آینه جان همه بیزنگ شویم زود در گردن عشقش همه آونگ شویم</p>	<p>باره نسوخ شود چون بصفت باد شویم بسط با بهر خدای زنده ستان بزن یک جهان رنگ دل ما ز فراخی نشاط رشمس عقل که دیدت که از آینه ش او</p>	<p>می گلزنگ بده تا همه گلزنگ شویم بگ نسوخ شود چون هگی بنگ شویم تا ز زخمه خوش تو ساخته چون بنگ شویم یک نفس عاشق آیم که دلنگ شویم بم عقل و به عشق همه فرنگ شویم</p>
رمل شمس مجنون مقصور			
<p>تا چو خورشید بس گره جهان گردیم چون فلک بر همه شاهاں جهان بگشیم دل خسته سودا زده می و اد نشان زوره نیست که مهر تو ندارد در جان تا درین مسکیده از عالم جان آمده ایم</p>	<p>همچو صبح از سر هرت بهر خندیدیم هر که اورا خبر کوی تو می پرسیدیم سر کوی تو از ان برد و جهان بگرییم تا که شد باز بمرخ تو دیده شمس</p>	<p>نیست یکتا در ذرات ازین بی بشیار صیت قلاشی مارفت با طراوت جهان تا که شد باز بمرخ تو دیده شمس</p>	<p>تا ز هر زده تجلی جمالت دیدیم ما ز تنهای سودای نعمت نوشیدیم گره گنجینه اسرار تو تا که دیدیم همچو خورشید بسی گره جهان گردیم آفتابیم که ناگه بچسب از آره ایم</p>
رمل شمس مجنون مقصور			
<p>سالها در ترق غیب نینان می بودیم دشتم از غم سودا ش می آنم رفت همچو خالی نتوان گفت که بوستان تا کبوی تو بامید نیاز آمده ایم تشنگان ره شو تویم بامید رخبات شاید از مر حمتی اهل نظر فرمایند فانح از سلطنت جام جسم از ره فقر وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم جان سپاریم در گره زنگ خنجر جان کشیم سخن رهت تو از مردم دیوانه شنو بال و پر بازگشایم پستان چو درخت گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم</p>	<p>این زمان بی تنق غیب جان آمده ایم این زمان از پی سواش سجان آمده ایم کیدم از نا که همه اصل زمان آمده ایم</p>	<p>در ازل دیده برویش نگران می بودیم سیکته تقیم کنار از همه عالم زین پیش بود قلاشی و زندگی همه چاشنیوه شمس</p>	<p>همچو خورشید بسی گره جهان گردیم آفتابیم که ناگه بچسب از آره ایم همچنان دیده برویش نگران آمده ایم این زمان با همه عالم بیان آمده ایم آنچنانیم که بودیم و چنان آمده ایم شمع سان در رهت از سوز گداز آمده ایم بلبل آسای همه ره نغمه نو از آمده ایم بهوای تو کنون از همه باز آمده ایم روی در قبله بامید نماز آمده ایم بند را بگسلم و از همه بگیا نه شویم کی حریف لب آن ساغر و پیا نه شویم واجب آنگه کنون تر ز سر شانه شویم گرچه شمیم بی مهر تو پروانه شویم محم گنج تو گردیم و چو پروانه شویم</p>
رمل شمس مجنون مقصور			
<p>پیش سر حشبه حیوان به نیاز آمده ایم سوی ما که ره بس دور و در آمده ایم همچو محمود گرفتار ایاز آمده ایم</p>	<p>تانیسی ز گلستان جالش بایم منع سان هر طر فی سیر کنان می بودیم بردت روی ارادت همه در چون شویم</p>	<p>تانیسی ز گلستان جالش بایم منع سان هر طر فی سیر کنان می بودیم بردت روی ارادت همه در چون شویم</p>	<p>بلبل آسای همه ره نغمه نو از آمده ایم بهوای تو کنون از همه باز آمده ایم روی در قبله بامید نماز آمده ایم بند را بگسلم و از همه بگیا نه شویم کی حریف لب آن ساغر و پیا نه شویم واجب آنگه کنون تر ز سر شانه شویم گرچه شمیم بی مهر تو پروانه شویم محم گنج تو گردیم و چو پروانه شویم</p>
رمل شمس مجنون مقصور			
<p>خانه سوزیم چو آتش سو منغانه شویم تا نیریم منبدا که مردانه شویم گر درین راه یکی رنجینه چون آینه شویم تا برین نطع ز فرزند تو فرزانه شویم</p>	<p>تا نیریم منبدا که مردانه شویم گر درین راه یکی رنجینه چون آینه شویم تا برین نطع ز فرزند تو فرزانه شویم</p>	<p>تا نیریم منبدا که مردانه شویم گر درین راه یکی رنجینه چون آینه شویم تا برین نطع ز فرزند تو فرزانه شویم</p>	<p>تا نیریم منبدا که مردانه شویم گر درین راه یکی رنجینه چون آینه شویم تا برین نطع ز فرزند تو فرزانه شویم</p>

یا چونسانه دل بس سربوی پایانم
مصطفی در دل ماگره و منزند کند
از بیت با خبر من خبری میرسد
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر است
خیره از عشق ویم که پویشش نفس
وان دگر بر دهنم خانه از بسته
و بدم از ره دل پیک نیایش سیم
یار این بوی طرب از طرب نوزدست
یا چه بازیت که از عشق می پراند
روز با فکر من امیت همه شبنم
بچه کار آمده ام آردم بحر چو بوز
انچه از عالم علویست من آن میگویم
ندانم آن روز که پرواز کنم تا بروست
کیست در دیده که از دیده برون نگردد
می وصلم بچشان تا در زندان آمد
تو پندار که من شعر خود میگویم
در میان من و معشوق همین است حجاب
پیش ازین قالب مردار چکارست مرا
نفس را یار بگیرم که ازین اقلیم
گر تو خواهی که ترا یکس منم تا کنم
این تعلق تباد و در سرشته بگذر
گوش تو تانم با لم یکشاید چشمت
منشی روز و شب منیت شود هست کنم
هر کسی عاشق کاری تقاضای منست
طبل باز شهم ای باز برین با بگیا

ما مقسیم دل عشاق چو افسانه شویم
شایرانان که گند استن خنایه شویم
اگر میدی کند او با برادی برسیم
نی بخش که که نموشان باید دان

رمل مثنوی مخبون مقصود

شکری در دهن است و دگر می بریم
ما شوق سوزفته خیره بر می بریم
هر دم از گلشن او گلکاری می کنیم
آن یکی زود شده که تشر و سیکشیم
که در ار بازش با بگ و دای بریم
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

رمل مثنوی مخبون مقصود

یا سیه است که از روش حدیث
یا که تپان از پر و بالش رسد
ازین بوشه است که نه از طرب چه شود
سرکشای طرب با هم بس من می نید

رمل مثنوی مخبون مقصود

بجا میروم آخر زبانی و طنسم
رخت بر بسته برانم که بدانی فکنم
ما میسر کوشش پرو با بی زغم
یا چه شخصیست گویی که نش بر نیم
کز سر مرده مستانه بهم بر شکتم
تا که بشیام مقدار سیک دم زغم
وقت آنست که این پرده بیک تو گنم
نیستم ز غم و ز غم طوطی شیرین سخنم
برم صحبت هندو که ز ملک فتنم

رمل مثنوی مخبون مقصود

که مبارای بت که باز مکن تا کنم
و هست بیم ز زلات تو انا کنم
پس چرا روز ترا عاقبت انشا کنم
پس چه شد کار جز از آنکه قاضا کنم
پیش از آنکه بروم نظم غمنا کنم

در کلیدی کند او ما همه دمنان شویم
یا سان او شب اسو کاشانه شویم
دولب چون شکر او شکلی می رسد
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسد
بین دگر هست که اند می نظری می رسد
که ز خاکش صفت جانوری می رسد
تلبسته نو جو از حسن و جالش رسد
یا که با عیبت که از غم خیاالش رسد
بین مده با همه از لذت لیش رسد
که چرا غافل از احوال دل نموشتم
یا چه بودست مراد وی ازین سخنم
که خازین از انجا است با نای شکتم
یا که امین که سخن میکند اندر نیم
یکدم آرام نگیم نفس دم زغم
آنکه آورد مرا باز برد تا و طنسم
من خود این قالب مردار بهم در فکنم
که وجودم همه او گشت من این پیر نیم
چن روزی نفسی ساخته اندر و طنم
تا من از شوق نفس راهم در نیم
و هست باشم و هر محطه عذر انکنم
بخیبر دانیم از هیچ مکاف انکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا کنم
پس چرا صبر ترا شکر شکر خانکنم
چشم بستنی بستیزد که تماشا کنم
در جان خرد و عقل ترا جانکنم

شمس تیز توئی سالک اطوار علم
 گریه را خازند از بن دندان کبشتم
 از سر زلفت چو چوگانش مراد در کند
 این نبودست و نباشد که در آن طنز گویند
 من چو در سایه آن لعل پریشان مجرم
 گر کسی قصد کند بارکش مجنون را
 در دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود
 چونکه دارد دل من تو شمس از خون
 ما درم نجات بدست و پدرم جو در کرم
 گر بگرگی بر سم دیسف مده روی شود
 خاک چون در کف من شود و نقره خاک
 مردغم در فرخش که جبر است عراک
 آنچه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
 من ازین خانه بدر می زوم
 سخن را طوطی و طوطی بچام
 گر جهان بحر شود موج زند
 در سرم بوی می افتاده است
 آیت حسن تو در مصحف جان می بنم
 هر چه از کون مکان در نظرم می آید
 هر که او را بجهان دیده دیداری هست
 تا که از هستی یکسر مویست مرا
 مصحف کون و مکان آنچه بر منم
 این همه در دو که هست از غم او در جانم
 این چه در دست که در دست کسی هست
 آتش از سوز دلم سوخته گرد و دم

نه بفرمان برسان

علاقی من و طلا در سینه

رمل ششم منجوب مقصور

در مرا جو رکند از بن دندان کبشتم	در بسوز دل مسکین مرا بچو سپند
بچو گو سجد کنان تا بن میدان کبشتم	لعل در کوه بود گوهر در قسطنطنیه تلخ
گوهر از ره بریم لعل بچشان کبشتم	زخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
لازم نیست که من آه پریشان کبشتم	هر زمانم همه رفتند سو بهره دل
از درون ناله دل که دو چندان کبشتم	در بر و ن بر دم دیسف من بی گنهی
جان و دل گریه و بیدار بچان کبشتم	شر و شوری بجهان نقد از عنبر مشک

رمل ششم منجوب مقصور

فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرح	هین که یک لربک شادی بسعادت بر
در چمی گریه و گریه باغ ارم	آنکه باشد زخیلی دل او آهین سنگ
چون مرا راه زندنتی گرز در دم	صنمی دایم کز بوی خوشش فاش شود
آنچنان تیغ چگونه زنده گردانم	بستاند به ستم اول هر که خواهد
زود بیکانه شود در هوشت خال عم	گفتم اربس کنم و قصه فروداشت کنم

بجز رمل سدس منجوب مقصور تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلات

جز سوتنگ شکر می زوم	یک زمانه که ز من دور شود
من بجز سوسوی گریه می زوم	بلبل مستم و در باغ طرب
تا چومی جز که بسره می زوم	اینچنین باغ و چنین سر و چین

بجز رمل ششم منجوب مقصور تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

از تو در دی نام و نشان می بنم	هر زمانت هزاران صفت جلوه گری
همه را دیده برویت نگران می بنم	گر چه در کون مکان می نتوان یافت
پد تو هر تو در کون مکان می بنم	هر چه را می نگرم جز تو نمی پذیرم
از تو در هر درستی آیت شان می بنم	شمس تا ملک ولایت بفرود آرد

رمل ششم منجوب مقصور

آنکه این درد مراد او دهد در دم	آتش عشق بر نیان که دلم میوزد
اگرش شمه از آتشش دل بنم	نظری کن بگر سوختگان غم خویش

غیر محبوب تو من عاقل و گویا نکند
 پای کوبان شوم و سوز سپندان کبشتم
 از بی لعل و گهر این سوزم آن کبشتم
 چه شود که ز خطا خلعت سلطان کبشتم
 بکشاید هم تا سواد ایشان کبشتم
 بچو دیسف بروم و حشمت ندان کبشتم
 چونکه من گیسو مشکین تو پنهان کبشتم
 در دو در دل جان ز پی در مان کبشتم
 پرش این شهر و بیابان سپه طبل و علم
 حاتم وقت شود پیش من از جو در کرم
 جان پدید بر ز خوشی اربود آن سنگ منم
 عدل با جمله غلامان چنین ظلم و ستم
 تو تماش کنی و شرح کنی گفت نفم
 من از نیجا به سفر می زوم
 جز که در خون جگر می زوم
 جز بوس گل تر می زوم
 جای آن هست اگر می زوم
 هرست اندر رخ هر زره عیان می بنم
 هم بچشان تو در جام و جان می بنم
 پس صد پرده بصد و چنهان می بنم
 هر کجا می نگرم صورت جان می بنم
 سخنش در همه آفاق روان می بنم
 با تدا ز یک نفس هست عجب می نامم
 جان هم از دست بسر بار شود می نامم
 اشد آند که بیکبار جگر بر نامم

۱۳۱

<p>خند با منی من ز غمت فالانم چه ازین به که در هم بیچ و همه بستانم پیش کان شکر تو شکر افشان میرم چونکه در پای تو بادست نشان میرم که بیدم ز تو صد بار بدانسان میرم چون بهار ازلب خندان خندان میرم بر در رحمت بخشایش رحمان میرم سوی تو زنده شوم در سوشان میرم ملفت کن رو نفسی تا غم او گذارم آه ازین درد جگر سوز که در دل دارم عهد کردم که در گل دل منبش نسپارم سوزم دل چو زنده دم بدی صد بارم چخته و خام ترا اگر نپذیرم خام گر من آنرا قوی خاص ندانم خام که بگر در ملت تو ملت ایام چون دلارام نیام بچه چیر آرام غیر شکر تو بود در سر من سرسام از جمال رخ تو هست همه انعام ست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم نای او گشتم دم بلب او پایدم ترش ترسان از خویش همی دزدیدم گرچه درام ز غمش همچو پلام عیدم تا گمان بچپه آمد و برد از راهم پیش از آندم که فراقت بکشد تا گام یوسف مصر طاعت تو در من در پاهم</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>
رمل شمس مجنون مخدوف		
<p>بهر که دیدم بچنین روز جالم بگریست گر ازین آفته جان میرم این فوجت نیز آتشی در دل شمس است که از سوزش او نفر دانه نیم انیک که ببندد در دم تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم تا چو بیکش بسکی بار فرو آشامم همچو خورشید پرستان بسحر بر دم به تقلید بدل از دیده دهر پنجام</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>
رمل شمس مجنون مخدوف		
<p>از غم غمش که همه غم شده ام نپارم من نبودم که بجان هر رخسار میدارم که یک عشوه ز تو گویم کند بازارم از غم غمش که همه غم شده ام نپارم من نبودم که بجان هر رخسار میدارم که یک عشوه ز تو گویم کند بازارم</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>
رمل شمس مجنون مخدوف		
<p>از غم تو اگر خون رسد همچو چوگان بل حکم تو تا فرود ام را بچسبید گر نیم گزیند چه سبب چون فی با آرامی مهر غیر تو بود بر دل من هر فصلال شمس تبریز چه تو صاحب جود و کرمی</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>
رمل شمس مجنون مخدوف		
<p>رای او دیدم رای کج خود کم کردم ساده دل بودم دیست و یاد یوانه شمس تبریز که نورش از خرمها است</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>
رمل شمس مجنون مخدوف		
<p>ماه رویا نظری کن من سوخته دل دست من تو ام انداخت بچاه قنوت</p>	<p>ا برسان هر نفسی که هست بلاغم پرده بردار که دریات روان نشانم بهر رمل شمس مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم ای بسادست که خایند در میان جیام بار در مردم من دردم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز روشم بچو فرزند که اندر بر ما در میسرد این محالست که در چشمه حیوان میرم شمس تبریز کسافی که تو زنده بیند</p>	<p>آتش از دم سوزنده بسا نکیر شود نیم جانیت مرا مانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر رویه شربت مرگ چو اندر قلیح من دیزی چون بوی خوش یک سبب موی جان داد من پراکنده بدم خاک هم چو چشم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را حالتی هست و لم را به غم دلدارم انچه فخر جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عهد کردم که بے وعده نیامد کرد خوش بنوشتم تو اگر ز بهی در جام عاشق بدینیم عاشق آن دستم غنچه خار ترا دانه شوم همچو زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم در ده همچو دروان همه شب من حس میرم بر زبان گز نه یاد شکر خانه تو دیده از خلق ریستم دو جبات دیدم جست مهر سلیمان چه تن موم شدم او بدست من کوه اند بدستش جستم زده رخنه چو دزدان بز خود رفتم دوش در کوی معانی نظری ما گاهم جرم داد من نفس در دل هوش نشانم تا چو سجاده رفت بر سر خاکم افکند</p>

گرچه در صومعه از مدبریم نگذاریم
 دل چه خورد دست بستی که من محمود
 هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
 گرمی تو لب خود لب من مست شوی
 شب که در خواب من خرقه برون آیم
 گر بوش ست خرد رو جگرش اخون کن
 روز و شب حال می گشته که گویی قدم
 ماه سه بره دریده طلب می افته
 چون تنم را بخورد خاک محدود چون جرم
 اگر آینه ام هم ز فسح مزو جرم
 ره من جبه دستار تنم بازده
 به تماموش که سرست خموش اولی
 شنه من مست بر آمد که شراب آیدم
 زاهد گوشه نشین را سبیکه جرعه می
 باده نوشان خرابات فنا ز جگر
 شنه من مست شده یا دل شیرین کرد
 من اگر عاشق دیوانه شوم نبستی
 عقل گوید که من او را بنیان بفیرم
 جان بدل گوید رو بر من ز جوش منند
 ناوک غمزه او را بجان حاجت نیست
 او فرشته است اگر چه که بصوت بشر
 کلاه اسب بگیرد چه پرده پرده
 نیست محبوب که ز بخور کنم من خود را
 سوی در روی بزمیند کثری فعل مرا
 غیرت صورت یمنی خود از ان افروز

در خرابات مغان مقبل صاحب بنام

منگر از دیده انگار سو دیده شمس

رمل شمن مخبون محزون

هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
 از مون کن که نه که تر زمی انگورم
 صبح بیدار شوم باز درو محشورم
 در نه پاره است دلم پاره کن با صاطورم
 نی مگر چیت میان بسته که گویی مردم
 می نشسته بین خشم که من مستورم
 بر سر خنج جد جان که نه جسم فورم
 دگر آونخته ام هم ^{اینه راز} رسن منصورم
 زان که بی جبه و دستار و بدن مستورم
 من فغان را چکنم ز لبش مجورم

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
 ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
 همین که جان باید بکشتا راه مسیح
 باده آمد که مرا بیده بر باد و صد
 سوی چشم آمده ساغر که بکن بیایم
 تو که مست یمنی دور شو از مجلس ما
 نیم آن شاه که از تخت تبا بوی نام
 نام فرعون بگیرم که دهن گنده شود
 خون خفاش غناب را بچکان در چشم
 شمس تبریز که مشهور تر از خورشید است

رمل شمن مخبون محزون

دلن و سجاده کشان می خرابم
 از نور دل تعسیده کباب آدمم
 که من از عشق شما این بختاب آدمم
 که من این شبه رستی ز شتاب آدمم

تشنگان ره خو نخواره این بادی را
 بشنو از مفتی دل فتوی عشق من تو
 عشق گفنا که بگیر از کف من جام شراب
 من خنوشم شنه من آمده در گوشه گفت

رمل شمن مخبون محزون

چیت گورا نبود تا ش بدان بفیرم
 تا خدنگ نظرش را بجان بفیرم
 شوتی نیست که او را بزبان بفیرم
 خورشش نور بود چو شمس ناب بفیرم
 آه آهی کنم او را بفغان بفیرم
 چیت پنهان بر او تا ش بران بفیرم
 که من او را بچینم بیجان بفیرم

نیست نگین پرا نیش و بیوش چو تو
 نیست محبوب جان بسته این عالم جان
 خانه که نقش در دهست فرشته برده
 نیست او تا جروسود اگر باز از جهان
 سر بلندم بهم سر که من از دست شدم
 نیست شهرت طلب آن فخر شاعر با
 شمس تبریز که بگزیده و محبوب است

هر چه هستم سگ این کوچه این حدکام
 یا نکلان که دیدت که من در شوم
 تا شکایت بکنم جان که ز جانان آدم
 زانکه اندیشم چو ز نور بود من محروم
 همین که شد روز قیامت بز آن فرم
 ساسته آمد بخرا سب تن محروم
 خم سر خویش گرفت که من ز نجوم
 که دولت را از جهان سر کند کا فورم
 خالدین ایدم شد رقم مشورم
 جان سی است روان تن همچون طلورم
 تا که سر رسد شود این جسم که من شگوم
 منکه چانه شمس چو قمر مشهورم
 مطرب و شاهد و ساقی و کباب آورم
 که دم از بادیه بیرون و باب آدمم
 که من این قول در روایت ز کتاب آدمم
 که من این آب مطرب بهر تراب آدمم
 که برای دل تو شربت ناب آدمم
 عشق گوید تو شمش باش بجان بفیرم
 تا من او را بی در ظل گران بفیرم
 تا من او را بز و ملک جان بفیرم
 بس کنش من چنین نقش و نشان بفیرم
 تا با فوس بهر سود و زیان بفیرم
 ز حش را برض یا خفقان بفیرم
 کش به بیت و نقل شعر روان بفیرم
 مگر او را بهان قطب زمان بفیرم

غزلی گفت بن دلمینم قلمم قلم
 تبشع که تشبه نکند هیچ بخلق
 سگ دیوانه تو مست شده است تو را
 فتنه اقتدر ترا از همه کس بگزیدت
 خاریشت مست در میان توئی غافل از
 من چه در گور درون غنچه منی زیاده
 نفع صور منی محشر من پس چگونه
 نی که مسکین تو باشکرت لب که برست
 به ساقی قدحی دهری ز گینم
 تو به شکسته ام ای دل که بکام دل خود
 ترک سالوسی در زاتی و شیخی بکنم
 به ای شایه در غنا در حیره در آ
 ساقیا جام می تلخ به شیرینی ده
 ای خرموند ز ما دور که هستانم
 عشق بازی و هوس کار خرمندان
 از ملامت چه خبر عاشق سرگردان
 مردم از ورطه دریای ملامت ترسند
 شمس تبریز بسیار ملامتانه بیار
 ساقیا از شرابا بزینم افتادیم
 بخرابات بدستیم از آن رومستیم
 ساقیا این همه بگذرده ای جام شراب
 از برون خسته یاریم و درون بسته یار
 به خاموش بیارم عروسی دارم
 که تو مستی بر آئی که ما مستانیم
 در برانند حق تو قیمت خود را میکنند

رمل شمس مخبون مخزون

ز نغم راه قلسلدر لیل لیل لیل لیل	علم صمد شهاب بر سر گردون بز نغم
بنده و چاکر کلهی شده جرم جرم جرم	قره گر بخشی حلقه دین که بر تک اقلی
که همه خلق ببینند تو بشکن خرم خرم	به ای رند قلسلدر بخرابات در آ
که ترا هست از مقصد با جرم جرم جرم	به شمس الحق تبسیر بر گویا بگرد

رمل شمس مخبون مخزون

مروه دلمه و آنجا که تویی استجایم	مثل نای جادیم و غمش بے لب تو
یا دکن از من مسکین که ترا می بکنم	چون نیایم نه دیت سر خود می بندم

رمل شمس مخبون مخزون

دوسته روزی بدو میسکند غمش شبنم	فراغ القوبه ز زهد و ورع و تقوی ام
تا در ساسانه غمناز کی درونیم	چون نبوشم قبح راج مروح رکش
تا بروی تو شور شاد دل غمگینم	روی از یابی تو چون قبله لیل نظر است
نیت حاجت بشکر هست سخن شیرینم	وقت صحبت بر آرزو تبریز و بیار

رمل شمس مخبون مخزون

عاشقانیم و ازین پیچ و جیرانیم	کار با تو یک جرعه نمی آید رست
بلامت سر ازین راه کجا گردیم	مستندیم ازین پیچری به طلبیم
ما همه کشتی خود سوی ملامت ایم	زن ای مطرب از آن پرده که در آنیم

رمل شمس مخبون مخزون

گوش خود بروم شش نامی طربت ایم	دل رنجور بطنبور نوا سنے دارد
کوی دیگر نشناسیم درین کوزا ایم	دل مایافت از آن باد عجب آب بوی
همه را جمله کی کن که درین فرا ایم	همه را غرق کن با زربان بین عدل
لاجرم مست طربناک قوی بنیایم	همه ستیم و خوابیم و فغانی ره دست

رمل شمس مخبون مخزون

ورنه عاشوه و ناموس کسی نستایم	یوسفان اند که درمان دل پرورند
چونکه درمان سر خود گیر ما در مانیم	که خدا یان بخرابات هموساتی اوس

تم فاند ر سخن عشق مگو قسم قلمم
 بنوازم همه شب طبل در دل طلم طلم
 بن سار برده مستان چینی دم دم
 بر سر جاده ما باش کین طلم طلم
 که بن گفت دگر دلمینم قلمم قلم
 چون بیانی زیارت سره بیرون ایم
 چه نوا با زندگان دم که دمی در نامیم
 چون نیایم لب نوشت لب خود میخایم
 تا که در دریا معان روی حقیقت بنیم
 زانکه من مصلحت خویش درین می بینم
 رخت زهد و ورع از صومعه بس بر چینم
 گر شبم رخ ازین قبله یقین بینیم
 به ای یک صبا نامه شمس االدنیم
 یکی جرعه ز تو عقل و خرد بتانیم
 نسبتی نیست تو به شاری و به ستانیم
 در دمندهیم از آن در طلب ما نیم
 بده ای ساقی از آن با ده جان نشانیم
 زانکه در نیست که ما بلبل این دستانیم
 دل صد پاره خود را بنوا ایش داویم
 لاجرم از دم آن باد لطیف اورادیم
 مره بخش که مانی مره اعدا ایم
 در خرابات فنا عاقله ایجا ایم
 همه کوک نشینیم که ما دما و ایم
 که زمستی نه بر آئید که ما در مانیم
 که خدا ایت خداوند همورا دانیم

فردا در این روز

فردا در این روز

ما خرابیم در خرابات زما شور بیکت
 هر که از صده خبر دارد او در ناست
 خوش سیم تنی را که ندانند که کیست
 سزود آرد چون شاخ تراز لطف کیم
 بس کن از چند بیان بی این ارگاست
 تا سر و چو قوت نه ازین جان داریم
 گدونی دران دجله خون میجویم
 چه کم از سر نبود زانکه سراسر جانیم
 در چه بیس جهان گر چه اسیر و یویم
 شبروان عشقیم از ان می ناریم
 نه کشیم زبان گر چه بود صد بخریم
 شمس تبریز به راه تحقیقت نمود
 آتش ای دلدار همان تویم
 نقشهای صنعت دست تویم
 من کبوتر زاده بر ج تویم
 هر زمان نقشه کشی بر خاک ما
 اینیم از کروز در راهن
 گوی ازین فلک قصان است
 گر عصا سازی بنیثانیم برگ
 عشق ما را پشت داری میکند
 گنبدانیم مجوس تویم
 هم تو بکش این دمان را هم تو بند
 رودار شمس دین سازد و
 آتش نو در وجود اندر تویم
 هر چه بسبزه دزد از ما برده بود

گنج عیشیم اگر چسند درین برانیم
 ما زجان بخیس بریم و بران جانیم
 ما زما میکند و ماش همی رخ جانیم
 ما چو برگ از شدن فرقت او لرزانیم

ست را با غم و اندیشم و تدبیر کاپر
 من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
 بار دادند که کبیت دل بر شکند
 یک نام بهی ای جان که خوشانه خوشست

رمل شمن مخبون محزون

ما که در فر سعادت نه ز کیوان داریم
 دست و پانی دوران حرکت جولان داریم
 چه غم از زنبود چون مدار کانی داریم
 چند یقوت دل آشفته بکنان داریم
 که دلیل از قبل حضرت یزدان داریم
 لره دور دل خود چه هر اسان داریم

آتش دولت ناست ز خوردید و اشیر
 هفت دریا بر ما فرود یک قطره بود
 بو بریره صنعتیم و بگه داد و دستم
 اهرین دیو و پری جمله جان عاشق است
 ره روان را چه بود سابقه از لطف خدا
 چه بدید آمد از آن حضرت جان که بیاید

بحر رمل سدس محزون فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شب چه باشد روز و شبان تویم
 پر در دیده نعمت دنان تویم
 در سفر طواف ایوان تویم
 ما صحیفه خط عنوان تویم
 زانکه چون زر در چریدان تویم
 چون نباشد چونکه چو گان تویم
 وقت جنگ و خشم ثبات تویم
 زانکه خندان روی بستان تویم
 در در ایوانیم در بان تویم
 حکم از آن تست ابان تویم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
 گر بصره ایم چو بان تویم
 حیث ما کنستم نولو او حکم
 ما بچو موست کم خوریم از دیشیر
 آنچه مستست و در خوش جان
 خواه چو گان ساز ما را خواه گوی
 خواه ما را مار کن خواسته عصا
 سایه سالار است لور سایه سوز
 گزاعه ایم حسان تویم
 گر گفت و گوی گویان تویم

رمل سدس محزون

در میان محو تو اندر شدیم
 شب سس گشتیم و از وی بستیم

انیک و بداند جهان و بهتیت
 ما یک بودیم با صد ما و من

که سزای سر صدریم و یا در بانیم
 میدرد در دم ما زانکه چو نامی ابنا نیم
 خوشی کاسد کند و گوید ما از زانیم
 ما سخنگو و خوشیم که چون میرانیم
 ما با کمان بچه شوق شویم ارکانیم
 سجات رخ ما بنده ز سبحان داریم
 که کبک شمشاد گوهر انسان داریم
 دست آن سابقه و دست در ایوانیم
 چونکه در عشق احد کس سلیمان داریم
 چه غم از کنده تن در قدم جان داریم
 خوش روان بشویم ار چه که یاروانیم
 ما ز فیض قدم او دست که ایمان داریم
 حاضران کاسه و خوان تویم
 در بدر یا تویم مر حبان تویم
 با زجا چه دل پری خوان تویم
 زانکه مست شیرستان تویم
 که سبکسار گران جان تویم
 دولت این بس که نمیدان تویم
 همچو موسی و بر بان تویم
 زانکه چون مه بیسزان تویم
 در ز اصطرخیم سلمان تویم
 در بخت و جوی جویان تویم
 ما دوا جویان در مان تویم
 ما نه نیکیم ای برادر سنی بدیم
 یک جوی زان صد نماند و هدیم

در این روز

از خودی نافرست نتوان آمدن بست و نه حرفت بر لوح وجود سعد شمس الدین تبریزی بنیاد	از خودی رفتیم انگه آدمیم عون هشتیم و اندر ابجدیم	قدما شد پست اندر راه عشق پیشتر مردی ز حق آموختیم	قدما چون پست شد عالی تعلیم پس روان عشق و بار احمدیم
رمل سدس مخدوف			
بسکه جان بر آتش غم سوختیم آتش عشقش چو دریا در گرفت مانده بود از غارت عشقش و سل ساها با آتش غم ساختمیم	در حرم رفتیم و محرم سوختیم هر دو عالم را بیک دم سوختیم برق دیگر جست آن هم سوختیم سال دیگر ز آتش غم سوختیم	چون بر آوردیم با عشقش دس پشم دل چون بر رخ ساقی فتاد عرش و فرشت لوح دگر بی بین چون بر آوردیم سر از جیب عشق	دم فرو بستیم و همدم سوختیم جام را با ملک جسم سوختیم در رهش با هفت عالم سوختیم شمس را با لوق آدم سوختیم
رمل سدس مخدوف			
ماز عقل خویش تن بیگانه ایم در ازل دادند چون جام است خیر بدم در جهان افسانه شد صورت ماگر خراب آمد چه پاک	لا جسم دردی کش منجانیم تا ابد ما مست آن چنانه ایم لا جسم بافتنه افسانه ایم در میان دم معنای درانه ایم	چون ندادم با خلائق الفتی ماز انجباران بکل فارغ شدم ظاهرستی ما را خود بسین گر نگردد واقف اسرار ما	عارفان شیخ اند و ما پروانه ایم خلق پند دارند ما دیوانه ایم دایما با دوست در یک خانه ایم در شکست نفس خود مردانه ایم
رمل سدس مخدوف			
گر دم از شادی و گراز غم ز نیم ما دیاران همدل و همدم شویم گر بتنهائی براه حج رویم تا ربهای خنک را مانیم ما	جمع نبشیمیم و دم با هم ز نیم چو آتش بر سر دستم ز نیم تو کون باور که بر ز منم ز نیم چونکه در سازیم زیر و بم ز نیم	یار ما افسزون رود و افزونیم گر چه مردانیم گرتنه را رویم ما هم در جمع آدم بوده ایم نکته پوشیدست و آدم دس	بسته فترک آن جانمانه ایم یار ما گر کم زند ما کم ز نیم چون زنان بر نوبه و ما هم ز نیم بار دیگر جمله بر آدم ز نیم
رمل سدس مخدوف			
ماز بالائیم بالاسه رویم هم از نیجا و از انجاستیم قل تعالو آتیت از بند حق ما بچو موج از خود بر آوردیم سر	ماز بیائیم بیاسه رویم ما بچو تب حق تعالایه رویم ما ز هم در خود تماشا میرویم زان جنت فوق ثریا میرویم	کشتی نویم در طوفان نوح لاکه آن را در پیش الاقنه است همت عالیت بر سر پای ما خوانده ایم انا الیه راجعون	ماز در یائیم در یاسه رویم لا جسم بی دست و بی پای میرویم هسچو بالا هم بالاسه رویم از علا تا رب اعلاسه رویم
بین زهر امان بنسزل یا کین روز خرم نگاه ما اسه کوروش	گر نه کوری بین که بنیائیمیم سبدان که هر دم ما میرویم	راه حق تنگت چون سم انجیاط زین سخن خاموش کن با من میا	ما شال رشته کیتا میرویم بین که ما از رشک بی ما میرویم

ما بکوه قامت غمنا میردیم سوی اصل و سوی آغاز آیدیم پای کوبان جانب نماز آیدیم مسد قدخانه پرواز آیدیم یار باز آمد که ما باز آیدیم کز مذلت سوی اعزاز آیدیم هستی خود را چون زورق دیده ایم از جناب عشق مشتوق دیدیم با چشم دوست مطلق دیده ایم بار بابی نور و رونق دیده ایم غفلت اندر جهان انداختیم آتش اندر خان ومان انداختیم جیغ را پیش سگان انداختیم از زمین تا آسمان انداختیم جمله در آب روان انداختیم راست کرده بر نشان انداختیم رغز بر مولا روان انداختیم ای دل در دلدار چونت یافتیم پرده را بر درار چونت یافتیم همین کسب اغیار چونت یافتیم بس بگو بسیار چونت یافتیم در رنگ بازار چونت یافتیم در چنان انوار چونت یافتیم گلشن انوار چونت یافتیم حاکم بیار چونت یافتیم	رمل سدس مخدوف		شمس تریزی بسیار همراه ما تا ترس رنگا و جان باز آیدیم او کند انداخت ما را بر کشید در کتار هرمان جان پر آیدیم مان با نچست بوشش میرسد همین بخش کن تا بگوید تر جهان ما شمارا نور مطلق دیده ایم جان خود را در فضایی لایزال رونق جاننا سجا م را در دست جمله ذرات مخلوقات را ما دل اندر راه جهان ختمیم آتش اندر دل خلقان زودیم باشتم بر پشت خود بارگران ما ز سر آن برگزیدیم مغز را خسرت و سجاده و تسبیح را ما بساط عشرت و ذوق و صفا به عشق شمس تریزی لقب ای گزیده یار چونت یافتیم سے گزینی هر زبان از کار ما چند بارم وعده دادی نوشت ای ز رویت گلستان باشما چشم بگرینگر و کورشش کنم شمس تریزی تویی خورشید جان احمد مختار چونت یافتیم نور تو بخشنده اصل حیات
	جانب شام چو شب از آیدیم مادرت صانع و نثار آیدیم چونکه اندر پرده راز آیدیم ما بوسے نان بخت از آیدیم	سیر کشتم از غم سیری و فراق واره میدیم از گدائی و نیاز پیش از آن کین خانه ویران کن رفته بود از کار جان مستمند	
رمل سدس مخدوف		ما اول اندر راه جهان ختمیم آتش اندر دل خلقان زودیم باشتم بر پشت خود بارگران ما ز سر آن برگزیدیم مغز را خسرت و سجاده و تسبیح را ما بساط عشرت و ذوق و صفا به عشق شمس تریزی لقب ای گزیده یار چونت یافتیم سے گزینی هر زبان از کار ما چند بارم وعده دادی نوشت ای ز رویت گلستان باشما چشم بگرینگر و کورشش کنم شمس تریزی تویی خورشید جان احمد مختار چونت یافتیم نور تو بخشنده اصل حیات	
نور مطلق را هر حق دیدیم سایه پر سے معلق دیدیم زوتها از جام را در دیده ایم نکر گویمان با انان حق دیده ایم	ما بران دریا که قعرش کس ننید عاشق و معشوق را در هر دو کون هر عقید را که یاسے در جهان آفتاب و ماه را با نور شمس		
رمل سدس مخدوف		ما اول اندر راه جهان ختمیم آتش اندر دل خلقان زودیم باشتم بر پشت خود بارگران ما ز سر آن برگزیدیم مغز را خسرت و سجاده و تسبیح را ما بساط عشرت و ذوق و صفا به عشق شمس تریزی لقب ای گزیده یار چونت یافتیم سے گزینی هر زبان از کار ما چند بارم وعده دادی نوشت ای ز رویت گلستان باشما چشم بگرینگر و کورشش کنم شمس تریزی تویی خورشید جان احمد مختار چونت یافتیم نور تو بخشنده اصل حیات	
شورش بر عاشقان انداختیم شکر حق بارگران انداختیم پوست را پیش سگان انداختیم در خسرات روان انداختیم در سایه لامکان انداختیم غفلت در آسمان انداختیم	دست شستم از عهد اسباب خجسته مال دنیا چیتت الا جیفه تخم اقبال و سعادت تا ابر جبه دستار علم قیل و قال از کمال شوق تیر معرفت خوب گفتی شمس تریزی سخن		
رمل سدس مخدوف		ما اول اندر راه جهان ختمیم آتش اندر دل خلقان زودیم باشتم بر پشت خود بارگران ما ز سر آن برگزیدیم مغز را خسرت و سجاده و تسبیح را ما بساط عشرت و ذوق و صفا به عشق شمس تریزی لقب ای گزیده یار چونت یافتیم سے گزینی هر زبان از کار ما چند بارم وعده دادی نوشت ای ز رویت گلستان باشما چشم بگرینگر و کورشش کنم شمس تریزی تویی خورشید جان احمد مختار چونت یافتیم نور تو بخشنده اصل حیات	
در میان کار چونت یافتیم ای صنم این بار چونت یافتیم در گل و گلزار چونت یافتیم فانش گردای یار چونت یافتیم	ای دریده پرده با سے عاشقان رحمت اغیار آخر چند چند ابدل اندک نسبت زخم چشم بد بر سر بازار گم کردم ترا		
رمل سدس مخدوف		ما اول اندر راه جهان ختمیم آتش اندر دل خلقان زودیم باشتم بر پشت خود بارگران ما ز سر آن برگزیدیم مغز را خسرت و سجاده و تسبیح را ما بساط عشرت و ذوق و صفا به عشق شمس تریزی لقب ای گزیده یار چونت یافتیم سے گزینی هر زبان از کار ما چند بارم وعده دادی نوشت ای ز رویت گلستان باشما چشم بگرینگر و کورشش کنم شمس تریزی تویی خورشید جان احمد مختار چونت یافتیم نور تو بخشنده اصل حیات	
جبه در کار چونت یافتیم مخزن اسرار چونت یافتیم	سالها در گلخن غم بوده ام تو منزه از زمین و از زمان		

در وقت شمس تریز

منظر تو جسد ذرات کون
 در هویت ظاهر و باطن تویی
 چون نمی بینم بغیر از ذات تو
 بر سر بازار جانبازان عشق
 رفتم اندر کعبه و بیت الحرام
 جان من مخمور چشم مست است
 این خمش کن کاسچه در جان مست
 عفو کرده هر چه از ما در وجود
 باز از پستی سو بالا شدم
 گوهر ناسفته بودم ناگهان
 چار بودم سه شدم اکنون دوم
 مرده بودم مدتی چون سام نوح
 خار بودم مدتی در کوه و دشت
 گاه چون شمع بنمودم سوخته
 مدتی با خامشان دم نمی دم
 موی گشتم این ره باریک را
 آسمان معرفت را یافتم
 مدتی در بحر خوفش دم زدم
 غوره بودم مدتی در باغ جان
 کعبه را کردم در آندم من طریقت
 مدتی ما با بدم آندم گذشت
 باز میزاهم کز اینجا بگذرم
 بوسه آن خوب ختن می آیدم
 از حجاب ما و من بیرون شدم
 می رسد در گوش باگک مطربان

صاحب ابرار چونت یافتم
 گشته در انوار چونت یافتم
 نقطه پرکار چونت یافتم
 امی بت عیار چونت یافتم
 بر در رخسار چونت یافتم
 امی بل در لدا چونت یافتم
 در دل غمخوار چونت یافتم

در محیط عالم علم یقین
 در بهشت عدن و در جنات خود
 مست بودم دوش گشتم از تو دور
 با من از هر گونه کرده عشوه
 بے مقالات و فسون این آن
 شمس تبریزی که شاه عالم
 یافتم گنجینه اسرار غیب

دیده بیدار چونت یافتم
 طوبی و انوار چونت یافتم
 بر سر بازار چونت یافتم
 امی سیج کار چونت یافتم
 غمزه نوخوار چونت یافتم
 ساکک هشیار چونت یافتم
 لعل شکر بار چونت یافتم
 آمد امی غفار چونت یافتم

رمل مسدس مخدوف

طالب آن دلبر زیبا شدم
 آدم در سینه خارا شدم
 از دوئی بگذشتم و کیتا شدم
 وز دم عیب جان اجیا شدم
 مدتی چون گلبن بو یا شدم
 گاه چون پروانه ناپروا شدم
 از خموشی این زمان گویا شدم
 تا میان آن بت رعنا شدم
 پس بقالب قراب ادنی شدم
 مدتی جویای لانتخه شدم
 مدتی چون بادو حمر شدم
 این زمان در سبب الاقصی شدم
 در حقیقت این زمان بابا شدم
 ز آنچه اینجا بسرو بی پا شدم

آشنائی داشتیم ز نسوی جان
 آفتاب رحمتش بر من بتافت
 همچو ماهی سر فرو بردم بآب
 زهر بودم مدتی در کام مار
 مدتی با عقل کل خلوت زدم
 صد هزاران سال و قرن بشمار
 جا بلان امروز را فردا کنند
 قرب صد نوبت شدم بر آسمان
 مدتی اندر هوا پیران بدم
 در دمان عساکران شهیدم و
 گاه بودم شاهد شیرین سخن
 عاصیان او زخ قرم شدم
 مدتی کردم حصانه واسکے
 شمس تبریزی تو هانی سر عشق

باز از آنجا که دم آنجا شدم
 باز از آنجا در زمان پیدا شدم
 بارگیر سخن سره صما شدم
 مدتی لوزینه و حلوا شدم
 مدتی دیوانه در صحرا شدم
 تا که پیش از آدم و حوا شدم
 من بقدم روز را فردا شدم
 تا مقیم گنبد خضر شدم
 مدتی با زهره زهر شدم
 در درون جاپلان صفر شدم
 گاه عاشق پیشه شیدا شدم
 قدسیان راجست الماوی شدم
 مدتی بمشیره جوزا شدم
 در میان عاشقان گویا شدم

آمد امی غفار چونت یافتم
 باز از آنجا که دم آنجا شدم
 باز از آنجا در زمان پیدا شدم
 بارگیر سخن سره صما شدم
 مدتی لوزینه و حلوا شدم
 مدتی دیوانه در صحرا شدم
 تا که پیش از آدم و حوا شدم
 من بقدم روز را فردا شدم
 تا مقیم گنبد خضر شدم
 مدتی با زهره زهر شدم
 در درون جاپلان صفر شدم
 گاه عاشق پیشه شیدا شدم
 قدسیان راجست الماوی شدم
 مدتی بمشیره جوزا شدم
 در میان عاشقان گویا شدم

رمل مسدس مخدوف

بوسه آن بی ما و من می آیدم
 بوسه باغ یا سمن می آیدم

یا ز بانگ و نعره بر دواوین
 بوی زلفت مشکب آرد آن صنم

بوی یار سیمین می آیدم
 صبحی گاه از قرن می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم

بوی یار سیمین می آیدم
 صبحی گاه از قرن می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم

در چون آبتنان میگردد
بر سرم ز آن کلاه خسروی
جانها بر بام تن صفت صفت زود
باز شعاع عقیق احمدی
باز بوسے شمس تبریزی عشق
باز سرم ز بالا میرسم
میرسم از عشق مولانا جلال
گاہ از دور بوده ام گاہی عصا
از تلالا تا شدم مست و خراب
از متن در تا بدر تا تناسا
ببسلان عشق در پی بافتنا
در لبت عند ربی یستغنی
تا حیاستے یافتم از حی و سے
خوانده ام انا الیسراجون
قطرہ آنکہ چون دریا بجوش
تا ز خاموشی چنیں لال آیم
جان خود سرمست جان بیدام
ای پسر اندر سپهر نعتین
گر بر بسندم ز حال زندگ
بجو خضری در حیات جادون
بجو بلبل رنگستان ام
دل ز غم شمس زین برداشتم
لال زار و سے او دیدیم ما
آفتاب عشق را نبود زوال
لیک هر خون کان چکد جان

لعل جان اندر چمن می آیم
کاشنجان شیرین ز تن می آیم
کان قبا و صفت شکن می آیم
بوسے رحمن از زمین می آیم

من شیب و ششم و پر خون کفن
سرمه ادم همچو شمع اندر لگن
گوئی که ز عشرت این جان سازیت
گوئی ساستے جان در کار شد

رطل مسدس محذوف

در جمال حق تعالی میرسم
عشق او از سینہ گو یا میرسم
من برین محبت بوسلی میرسم
از تلالا تن تلالا میرسم
ہے ہو گو یا ز بالا میرسم
بانو سے زیر و بالا میرسم
من ز بیداری شبها میرسم
سرفسرو کردم به جیا میرسم
تا بدانی از کجا با میرسم
موج از غوص دریا میرسم
لعل گویم تا بگو یا میرسم

بر براق روح پا اندر رکاب
شکر ارواح ہر سو جوق جوق
سالما اندر رہ بغداد جان
پرودہ واکرودہ ام از موسیقی
تا رسیدم من بجزوف بی وقی
در گلستانی کہ جان مصطفاست
استغنی فرمان بقوت یافتم
سر سرستان حدیث حمی دمن
مطمئنہ گشته ام از ارجے
زان گلستانی کہ جان مصطفاست
من بدینجا شمس دین ایدیم

رطل مسدس محذوف

بالمایک سالما گردیدہ ام
بجو سبزہ بار مارویدہ ام
قطرہ از جام او نوشیدہ ام
در فراقش من بے نالیدہ ام

گر گویم شرح جان خویش را
بجو الیاس اندران بحر محیط
جرعہ خوردم ز خم لایزال
روشنائی در دل شمس عقیقین

رطل مسدس محذوف

ز غضبان بر روی او انکاشتم
لا جسم ہو ارہ اندر چاشتم
صورت جانی ز خون نکاشتم

بود رنگ ز عرفان روی خویش
غم جو شد فیل این جان عشق
حمد ایزد را کہ بہر آن وجود

خونبہا ہم در کفن سے آیم
سرنگر کا نذر لگن سے آیم
تا نو سے تن تن سے آیم
تا چنیں سے دروہن می آیم
نعرہ با بی خویش تن سے آیم
بس عسکریہ و بس تو انا میرسم
باعلم از کوی مولانا میرسم
خار خوردم تا بخیر ما میرسم
تا ازان پرودہ نو انا میرسم
بجو یا سین و بطا با میرسم
این چنیں گو یا و بو یا میرسم
یوم یعبثہ بنجیا میرسم
تا بدین سر آشکارا میرسم
طے وہی را دیدہ ز انجا میرسم
زان گلستانہا تا شا میرسم
نور او در سینہ گو یا میرسم
این زمان از آشیان پریدہ ام
نہصا و ہفتاد و قال بیدہ ام
در میان قعر دریا بودہ ام
این نظر از شاہ مردان بیدہ ام
چشم باطن را بمعنی دیدہ ام
جان و دل از غیر او انپاشتم
سوی قصر لامکان بفراشتیم
زان سبب ما ہمچنین نا داشتیم
جملہ ہستی را عدم انکاشتم

۱۲۱

تا شدیم از بهر پیش غوطه خوار
 در شش عشق شمس بین می باختم
 در فراق روی آن معشوق جان
 همچو چنگ از حال خود خالی شدم
 اندران پرده بده یک پرده
 بجز بجز پرده پرده بعد از آن
 دست من گیرای سپر خوش نسیم
 فی بهل دستم که برنجم از دست
 دستار چون کمرن گرد من
 ای گرفته آتش زبیر زبیر
 چشم می بندم بهرم چنان
 چپ بگویم انجبین آنچنان
 روز بلبلان است ما چه میکنیم
 ابر با آبتن از دریا عشق
 روشنت آنجا نگونی آنست
 ساکنان راه را محرم شدم
 طارمی دیدم برون از شش حمت
 آنچه از عیسه و مریم یاده شد
 گاه چون تیر فلک گشتم قلم
 هر قدم همراه عزرا میل بود
 ست کردم تنگ هستی را نام
 رونود اندر داعلم مرا
 عیب اگر شمس تبریزی بود
 عاشقی بر من پریشان کنم
 تو بر آنکه خلق مست تو شوند

شانه پنداری که در پنداشتیم
 شیر جان بیشه تبریز کو
 ما حاضر با عشق از می غنیم
 پرده عشاق را بنواختیم
 که بشاع عشق پرده با شاعیم
 همچو راه پسا رده می ناختم
 در دل را گلشگر خوش نسیم
 همین که من بی آن مگر خوش نسیم
 انجبین زیر فزیر خوش نسیم
 زانکه بی تو سبب نظر خوش نسیم
 قصه کردم مختصر خوش نسیم
 ما زار عشق هم آب تنیم
 ما غلام جانهای روشنیم
 خاک گشتم فرش آن طارم شدم
 گریه باور کنی آن هم شدم
 گاه چون ناهید زیر دم شدم
 جان مبادم گراز دور هم شدم
 تا که بزین بقا محک شدم
 کشته افتد پیش عمل شدم
 کم عمارت کن که ویرانت کنم
 من بر آنکه مست و حیرانت کنم

کین سگان طسبع را انکا شتم
 سوی رفعت روح می افراختم
 قالب از جان هر زبان پر خوانتم
 ما درین داوره سستد پر خوانتم
 حسیله حیلد پیشتر انداختیم
 تا دل از رخت طبیعت باختم
 ای لب تو چون شکر خوش نسیم
 تا تو رفتی من دگر خوش نسیم
 دست بر من نه مگر خوش نسیم
 چیت یعنی من ز سر خوش نسیم
 با خبر یابی خبر خوش نسیم
 باز باغیسر تو در خوش نسیم
 برای سدر وصل دستی میزیم
 تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
 بر سر آن آب ما چون روغنیم
 ساکنان قدس را همدم شدم
 که لب خاموش چون مریم شدم
 که ز حل سان جلد فکرم شدم
 زخم گشتم صدره و مرهم شدم
 تا زمین مرگ من خرم شدم
 گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
 در دو چشم عاشقانم بریم شدم
 عیب در اقر بانی اعظم شدم
 چون گس بنجان بی مانت کنم
 من از آتش صد گاستانت کنم

گر که قافی ترا چون آسیا
 ای صدت چون آمدی در سجده
 دامن ما گیر اگر تر دامن
 خواه گولا حول خواست خود گوی
 چند باشی خود سیر این آن
 غیر تم آمد ز خیرم چشم دور
 عاشقی بر من ترار سوا کنم
 صد هزاران خانه سازی در جهان
 زهر و آدم نوشش کردی غم مخور
 عیسی ام این جان خاموش ترا
 مآبقت ای جان چو نش گفتیم
 در جدائی خواستم تا خود کنم
 هر جفاکش طالب روز وفاست
 ای دل و ای جان چشم دشمن
 از مودم مروتی که در زندگ
 یک زمانی در جهان شمس من
 عاشقم از عاشقان بگریختم
 قصد بام آسمان میداشتم
 ایچ دیدی دار و از روی گریخت
 زنده کوشم در شکار زندگی
 بحر فدم از ترش با کیمیت
 شمس تبریزی چو آمد آشکار
 عزم آن دارم که همانست کنم
 گر تو افلاطون و قافی اعلم
 کوه قاف را بسازم آسمن

آدم در جبین گزینت کنم
 چون صدت با گوهر افشانت کنم
 ما چو بر نوزد امانت کنم
 چون شنب لاجل شیطانت کنم
 گر بدون آئی ازین آنت کنم
 ورنه چون پروانه بریانت کنم

تو بدست من چو مرغ مرده
 بر گلوبت تیغ را دست نیت
 خواه حجت گو و خواهی خود گوی
 من همسایم سایه کردم بر سرت
 این قرارت را کنون خاموش باش
 شمس تبریزی طبیب تو منم

رمل سدس محذوف

من تریبی منزل و ما و کنم
 من دلم تو پر از حسود کنم
 وقت شد تا بلبس گویا کنم

تا نگردد کار تو زیر و زبر
 در طبیعت بتد کردم جان تو
 شمس تبریزی در آمد در دلم

رمل سدس محذوف

راستی گویم جدا نش گفتیم
 من جفاکش از جفا نش گفتیم
 بی پناه تو تیا نش گفتیم
 در بقا و در فنا نش گفتیم

کی شکید خود که از کبریا
 نرم ز یک گویدم باز آمدی
 بی سرم میزد که دیدی تو سزا
 مطربا این پرده زن به خدا

رمل سدس محذوف

در مصاف ای پهلوان بگریختم
 از میان نردبان بگریختم
 داروم من همچنان بگریختم
 زنده باشم چون زجان بگریختم
 سو مندم از زیان بگریختم

حمله بروم سوی شیران بگریختم
 چونکه من دارو بدم هر در در
 پیرو پیغمبران بودم بجان
 چشم تبر اندازش انگه بگریختم
 ز خشم تیغ و تیر من منصور شد

رمل سدس محذوف

جان و دل ای دوست قربانت کنم
 من بیک تعلیم نادانست کنم
 آب دارم چرخ گردانست کنم

گر یقین دانم که بر من عاشقتی
 بر سر گنجی تو مار خفتی
 خوش بگفتی شمس تبریزی من

صایدیم من فلام مرغانت کنم
 گر چو سمعیل قربانت کنم
 در دلالت عین بریانت کنم
 تا که افریدون و سلطانت کنم
 گر بخوانم عین قسارت کنم
 در و مندی تا که دریانت کنم
 خان و مان تو همسایفان کنم
 من کجا کار ترا زیبا کنم
 بند چون من کرده ام من و کنم
 من و عالم را پر از غوغا کنم
 خشم رفتم بی شمش گفتیم
 کا هم و از کس بریانت گفتیم
 گویدم ای جان ما نش گفتیم
 ما سزایم در سزانت گفتیم
 ای خدا و ای خدا نش گفتیم
 بی حال جان فزانت گفتیم
 همچو روپه از میان بگریختم
 از صدای این دآن بگریختم
 من ز تنه بدید خان بگریختم
 که چو تیرش از کمان بگریختم
 چونکه از زخم سنان بگریختم
 ز آتش کار و نمان بگریختم
 از جمال خویش حیرانت کنم
 همچو مار خفته بیجانت کنم
 نامه سوار دیوانت کنم

<p>بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم مرمرے راعل و گوهر میکنم گاه فسر به گاه لاغر میکنم از فراقش خشک دبی بر میکنم جوهر ششم داد و داد میکنم مغفرت را روح پرور میکنم خسرو و خاقان و سحر میکنم من زمین روح سرور میکنم</p>	<p>رطل سدس محذوف</p> <p>عاشق را قصد بی میکنم گوهری را زیر مرمرے کشم بسته آن زلف کافر میکنم عاشقان را در کشاکش همچو ماه کیل باد همچو ساغر میکنم باغ دل سر سبز تر باشد و لیک قصد جان تازه تر میکنم چونکه بے من باغ حال خود بدید از بهار وصل بر بهار دوسے برگاهے زرد و احمر میکنم بنندگان خویش را در هر دو گون</p>	<p>گفته من ناز دیگر میکنم بس تو این خود گو که از تیغ جفا صد هزاران مومن توحید را کلامے عشق را از خنب جان گلبنان را جسد گردن نبرم از فراق چون خزان نشین بار دیگر از بر سیمین خود شمس تبری می گوید بروج</p>
<p>همدم صیحه بن مریم شدم لاجرم با علم حق محوم شدم شادانم شادمان بنغم شدم محرم شاهنشہ اکرم شدم من براسے شمع روشن میروم مست گشتم سبب خوردن میروم در پیش چون کوه آهن میروم داند آتش همچو روغن میروم بر دبا خود جان بی تن میروم در بیابان مغیسان میروم</p>	<p>رطل سدس محذوف</p> <p>بر فراز گنبد اعظم شدم موسی عمران و قنصم ای عزیز همدم آن عیسی همدم شدم آشنای لایوت و لایفوت گاه خود جوینده ادهم شدم در حضورم در حضورم و حضورم</p>	<p>من چو اهل عالم و آدم شدم و بدم از نفخه روح القدس گاه در خلوت گمے شبلی بدم تا که در تبری معنی آدم من بسوسے باغ و گلشن میروم جان مرا هشتت پیشین میروم عیش باقی دان مرا آنجا که من من که میان را دریدم از فراق همچو گونی می نمایم لیک من</p>
<p>کرمیسان باغ و بستان میروم من پے دست و گریبان میروم جمع کرده من پریشان میروم قطره قطره سوی عمان میروم آدم زبان سحر بیابان میروم من در عشقش سید جان میروم تو فسون بر ما نوان بجز همدم</p>	<p>رطل سدس محذوف</p> <p>تو نے آئی میسا من میروم روز تاریکی بی رویش مرا جان همی گوید که بی تن میروم بوی سیب آید مرا از باغ جان از براسے عیش کردن میروم من بهرادی نگر دم زانکه من در پے ام همچو دامن میروم آتشم گر چه بصورت روغنم چونکه روح شمس تبری میروم زره زره سوی روزن میروم</p>	<p>من ز وصلت سوی جبران میروم من بخود کے رفتی او میکشد عقل هم انگشت خود را میگذرد اینچنین پیدا و پنهان میکشد در تماشایے چنین است گوی من چو از خورشید و کیوان تمام شمس تبری چو دل رامی بر می شناسد پرده جان را صنم</p>
<p>چشم ز گس خیره در من مانده است دست ناپیدا گریبان میکشد این همان کشتت کا دل ادرا من چو از دریای عمان قطره ام این سخن پایان ندارد لیک من</p>	<p>رطل سدس محذوف</p> <p>تا ز پنداری که خوابان میروم زانکه جان اینجا است بجان میروم تا که من پیدا و پنهان میروم من شدم از دست جبران میروم زره زره سوی کیوان میروم</p>	<p>چون خندان پرده را صاحب هم چون ز پرده نص عقل ما کند</p>

کس ندارد طاققت ما این نفس
 پرده باره سے نواز پرده در
 این نفس آن پرده را از سر گرفت
 تو بنو هر روز باری میکنم
 زحمت سرا و برت ماهوی
 از دو صد شهرم اگر بیرون کشد
 عشق یزدان پس حصار حاکمی
 بهر عاشق کوه و کانی میکنم
 بهر صیدی کوه گنج بدام
 سینه غار شمس تبریزیست یار
 هم بدره این در در در مان کنم
 داغ پروانستم از شمع است
 نفس اگر چون گریه گوید که میا
 این ملولی دان که از غیبت
 عاشقی چه بود کمال تشنگی
 من که حیران طاقات توام
 ذات من نقش صفات خوشت
 نفس و اندیشه من جلد زنت
 دل زجاج آمد و نورت مصباح
 چکنم ذکر که من ذکر توام
 شمس تبریزی توئی وجه وجود
 میرسد بوی جگر از دو لبم
 اندکے دانسته از حال من
 روی خود بر روی زرد من بند
 گفتش دور از جالت چشم بد

عسائل از ما میرود دیوانه هم
 تاربانے میزند با تیر و بم
 ما بس غلطان چو بر کاف غلظم

آنچنان گشتیم مجنون ماکه دوش
 عقل و جان آنجا کند قصه لعل
 شمس تبریزی توئی مطلوب

رمل سدس مجذوب

بر امید نوبهاره میکنم
 بهر عشق شهر یار میکنم
 رخت جان اندر حصار میکنم
 بهر آن گل بار خار میکنم
 بسته دام و انتظار میکنم

پیش آن فری کن هر لاغری
 کرد کان و خانه ام ویران شود
 مازهر بگیا سسنگین دسل
 بهر آن دوزخ گس مخمور او
 گفت این غم تا قیامت میکنی

رمل سدس مجذوب

هم به صبر این کار آسان کنم
 خدمت شمع همان سلطان کنم
 گریه و اشش من درین ایوان کنم
 جان او را عاشق ایشان کنم

یا به آرام پای رازین آب و گل
 عشق همان شد بر این سوخته
 از ملولی هر که گداند سر سے
 نی نگویم شرح آن غامض کنم

بهر رمل سدس مجذوب تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فعلن

هم خیال از خیالات توام
 من مگر خود صفت ذات توام
 گوئی الفاظ و عبارات توام
 من بیدل شده شکات توام
 چکنم رای که آیات توام

بی مراعات کنی و بگوئی
 کرد ارات نجشدر کرمست
 گاه مشه بودم و گاه هست بند
 ای مندرس که ترا لوجم و خاک
 سزیم شد و نه انفسم

بهر رمل سدس مجذوب تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مے بر آید دور جان از یاریم
 گر خبر بودی مثبت را از شرم
 دست نه بر سینه ام کاند تم
 چشم من نزدیک گر چه مجرم

مے بنالد آسمان از آه من
 مکتب تعلیم عشاق آتش ست
 گفتش گویم بگوشت یک سخن
 شمس تبریزی جمال غیب مان

ماه سے انداخت از غیرت علم
 کو برد پرده شادی و غم
 طالبسان دارند از حضرت علم
 وی بلا از بهر یار سے میکنم
 اینچنین جسم نزاری میکنم
 پرو فاسے لاله زار سے میکنم
 بهر یار سے برد بار سے میکنم
 بچو مخمور آن خار خج میکنم
 میکشم ای دوست آری میکنم
 خنده از بهر خار سے میکنم
 یا دل و جان وقت دلداران کنم
 یک دسل دارم برش زبان کنم
 در کشم در چرخش و گردان کنم
 آنچه اندر شرح نماید آن کنم
 پس بیان چشمه حیوان کنم
 ده که بیدل از مراعات توام
 موبو لطف و کرامات توام
 این زمان هر دو نیم مات توام
 چون رقم محو تو اثبات توام
 هم توام خوان که آیات توام
 من هم از وجه و زمرآت توام
 جان سپرون هر دو شدیم هم
 من شب و روز ای سپرد میکنم
 گفت ترسم که بسوزد غنیم
 بر فلک در ملک عشقش یاریم

من اگر مستم و گر هشیارم
 بے خیال رخ آن جان جان
 این چنین آندے سے ہم
 بت من گفت منم جان جان
 گفتهش هر چه بسوزی تو زمین
 من ز پرکار شدم و عجبیت
 غلظم سر بستان لیک سے
 من ازین خانہ بدر سے نرم
 منم و این صنم و باقی عمر
 یک زمانی که در من دور شود
 بیل مستم و در باغ طرب
 این چنین باغ و چنین سر زمین
 من اگر بر غم و گر خندانم
 تالاب تند خو شمش قدم دانه
 هر که معیوب غمت او در آن
 پای من از چه بگل در ماندست
 ز جان گر چه نهانم چه عجب
 سایه شخم و اندازه او
 قیمت نبود هر چند نرم
 چون که از کان جهان بازیم
 من اگر ناله کنم و زارم
 هر خطائی که کند میرسدش
 عزت و حرمتم انکه باشد
 جان دهم زیر لکه چون انگور
 پیسه در گوشش کند گویند

بجز دل سدیس مخبون محذوف تقطیعہ فاعلاتن فعلاتن فعلن

از خود و جان و جهان بیزارم	بندہ صورت آنم کہ از تو
چشم ازین آئینه چون دارم	دم فرو بسته ام و تن زده ام
گفتم انیت بتا اقرارم	گفت اگر در سرتو سوزفت
دو و عشق تو بود آثارم	منم آن شمع کہ در آتش من
کاندرین دائره چون پرکارم	سائے آمد کہ حرفیانه بدہ
کین جان را بعدم انکارم	این جان پنهان را بنامے

دل سدیس مخبون محذوف

من ازو جاسے دگر می نرم	بخدا طوطی و طوطے بچام
جسز کہ در خون جگر می نرم	گر جهان بحر شود موج زند
جز بوسے گل تر سے نرم	در سرم بوی می افتادست

دل سدیس مخبون محذوف

عاشق دولت آن سلطانم	تا که خاک قدمش تاج نست
قند روید زین دندانم	گلم از چنبد کہ خارم در پست
مونس زاویہ احزانم	در وصال لب او چو تم
بکہ من سرد چنین بستانم	گر چه خارم همه ستر تا قدم
کہ نهان باشد جان من جانم	بوده ام مومن تو چند کنون
تا قمش چند بود چندانم	هر کہ او سایه ندارد چو فلک
کہ بیزار نیم در کانم	من درون دل این سنگدان
زان سو کون و مکان میدانم	شمس تبریز چو نبود جمال

دل سدیس مخبون محذوف

هر خبائی که کند بردارم	دار و در و دلم در دولت
کہ کند عشق عزیزش خوارم	پادہ انکہ شود انگور تم
تا طرب ساز شود اسرارم	خلد
کہ سے از جہل نے افشارم	تو اگر ناله کنی معذوری

بندہ چشم خوش آن یارم
 روز و شب در گل دور گلزارم
 و بسدم تا کہ عملا لا نارم
 از تو من یک سر مو نگذارم
 هر چه پروانه بود بسیارم
 گفتم انیک بگره دستارم
 مدوی وہ قدری ہشیارم
 من از نیجا بسفر سے نرم
 جز سوتنگ شکر سے نرم
 من بجز نسوی گھر سے نرم
 تا چو سے جز کہ بسر سے نرم
 جای آن بہت اگر سے نرم
 اگر م تاج دہی ستانم
 یوسفم گر چه درین زندانم
 قند می بوسم دور افتانم
 کوری خار چو گل خندانم
 مومنان را پس ازین ایمانم
 او بداند کہ ز خورشیدانم
 چون نرد و خاک بکان گیانم
 من چو ذرہ ز رخس چرخم
 پیسہ در گوش کند دلدارم
 دل بدر دیش ز چہ روزی نام
 کہ بگو بد بہ لکہ عصا نام
 کہ ازین جور و جفا بیزارم
 لیک من بدو حکم این کام

من اگر بیزارم

چون تو شمع قدم سر کردی آتش جان ابر از تن چاکر تمام این هم است ام درده رطل گران جان چو زود تو شمع برود ز تو چون عدست فرو و جان کنست همدگر سج بر آرز عدم تا بریاد مرا آتش جان را بر از تن چاکر تمام جان عطفی که او تازه کند روح را نامش ازین گفتگو چند ازین جستجو بادگر نوره دار رقص کنان آیدیم بر سر میدان عشق چون که کی گوشتیم خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند شمس چو این عشق تو تشنه جانست باز در اسرار روم جانب آن با روم تا کی ازین شرم و حیا شرم بیوان بیا چنگ دل نای هر هنر تا کی ازین تن تن خود بخودش شد خیرش رفت دلم بر اثر ناز و ریفان حید چشم بر اندزید بانگ و عشق تو آمد و ما آیدیم شیره بس بود العجبیت بس طون با گرچه درین تشیم آب شده مجوز جان جان شمس من رونق تبریزیان پیشتر آسم لبانا چه بشیدا شویم بر لب دریای عشق تازه برویم با گوهر بارخ نمود یک آن آنسوی بحر	آنکه شکر کمی بسیارم شمس تبریزی بر آورد دل عشق بجز شرح شمس مطوی موقوف تقطیبه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات تا که شومست تو از ده جان السلام گر نه بسوزد ز تو جمل بود خام خام ای که هزاران بود بر عدست از علما بر لب دریای تبرس چند ادم گام گام	تا چه جان فاشش شود اسرارم تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام گیرم جام عدم می کشمش جام جام چون بعدم در شدم خانه ندانم ز نام باوه شد انعام ص عقل شد انعام سن چو بر ام اندر نمیت از ترس نام تا که رسد از نوش کاس طریقت کرام تا سو آرا مگاه از نظر احترام ای شده روح الامتن روح جانست غلام زانسو گردون عشق چرخ زان آیدیم با چو از ان تو نیم مانه چنان آیدیم چونکه بجان آیدیم زود بجان آیدیم نخز زمین در نعمت شور زان آیدیم نازک طبل شوم در گل و گلزار روم نم نمایند هست که من راه به بخار روم شاید دل را کشم جانب پیدار روم راه دکانم خاتا که به سر کار روم درس چو خامست مرا بر سر کار روم پاک زیر نقش ما بچو صبا آیدیم در شکم نار قرعین رضا آیدیم جانب خراگه تو شوره ما آیدیم سوی مساکرت بیم سوی شما آیدیم جمله معلق زان است بصور آیدیم چون ز رخ آتشین ما به صد پنجم تخت ترا گوهریم آیدیم تا ما جویم
شرح شمس مطوی موقوف		
نشو زمانی بجز کرم او بوی جام اکی شده عقل فاعل در ره عشق تو عالم بجز شرح شمس مطوی موقوف گه بگردان تا ختم گمبیا آیدیم آب چو آتش بیار مانه بنان آیدیم تیغ و کفن در بغل هر جان آیدیم	چون ز تو فانی شدم آنچه تو دانی شدم ای نفس و بدیم درده با عدم باوه بدی طاس و در جرم خلایک دام شمس من صید به تبریز کرد	جام شرابی بود نخبه با این جام باز منغس تبریزان شمس حقیقت تویی عشق نیاز آورد گر تو چنانی روست شکر که نا داشت در از سبب غم تو چون نکست بشکند شورش تبریز را
شرح شمس مطوی موقوف		
بجز شرح شمس مطوی موقوف بهره دل گرم خود جانب پیدار روم گوش بران بانگ نم دیده بدیدار روم کوشی از دل من تا که با ناروم کفت بکت یازم و کفت غار روم	بجز شرح شمس مطوی موقوف بهره دل گرم خود جانب پیدار روم گوش بران بانگ نم دیده بدیدار روم کوشی از دل من تا که با ناروم کفت بکت یازم و کفت غار روم	بجز شرح شمس مطوی موقوف بهره دل گرم خود جانب پیدار روم گوش بران بانگ نم دیده بدیدار روم کوشی از دل من تا که با ناروم کفت بکت یازم و کفت غار روم
شرح شمس مطوی موقوف		
گم شده عشق را راهنما آیدیم خاک ره آن سنم حکم قضا آیدیم پیشتر آگوهر تا همه دریا شویم از چه که چون گلستان تا با بد با تویم آه که تو زان سویی آگه ما زین سویم	درد دل ایجاد و کفر جوهر دین بودیم رقص کنان هر چه چرخ بال زان به بریم دست بهم دادیم جمله صفت حق جویم در جهل گاستان شده و گیکه زیم شاه سوار از سر بر کرد با شارت که خیم	درد دل ایجاد و کفر جوهر دین بودیم رقص کنان هر چه چرخ بال زان به بریم دست بهم دادیم جمله صفت حق جویم در جهل گاستان شده و گیکه زیم شاه سوار از سر بر کرد با شارت که خیم

بهر در آتش کینم هر که گوینم
 چند روی بجز آخربنگ نیام
 تا قمری همچو جان جلوه شود گمان
 چون تجلی تانف جانبا نداشت
 خوش سوا آدمی از آنچه که ما هم خوشیم
 تو چه کبوتر سبزه زاده این لانه
 تیز روان همچو سیل گرچه که کینم
 زان سوا آن پنج حس نسبت با پنج کن
 صحت و عوی گوی سندانش عوی
 مطرب عشق آدمیم بر بخت ز بیم
 تا همه جان ناز شود چنگ طرب شود
 وقت سلامت عمل خستی از تید گل
 عشق کسی میکشد گوشه کشان دریم
 یار و صالی بدام جفت جالی بدام
 دبلم آن پنج شش دران گوی کوشش
 اکتون بدنا چه خوشی تو من نارا تو کشی
 پیل بخرطوم جفا عاشق کینه شدت
 معنی هر قدر و خدم سایه طفت صدم
 وقت شد اشیا دشمنان سرور جوانان
 گر تو برین راه گذری کانه کنی کوزه خوری
 هر که میرد شود دشمن او در تکام
 آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر
 از جهت این سول گفت که نه فر فر
 گفتم ای جان بنی برین سست تگ
 گر تو بدانی که مرگ دارد صدای غر

آتش اندر ز نیم هر که گوید در نیم
 شیر خدا شمس مین بیشه تیر تیرا

فسخ شمس مطوی موقوف

صدمه و صد آفتاب چهره او را غلام
 از بود عشق او چرخ زنده فلک
 باوه بجان سباح خوردن خستن جرم
 گفت جان سایه صیت خبرای نسیم

فسخ شمس مطوی موقوف

گر تو نیایی بخود مات ازین کتیم
 حاضر باش که ما حاضر آن شاهیم
 نبره زنان همچو رعد گرچه چند خاشیم
 جان تریا ترست بر کف خورده بیا
 کان سوا این شصت خست این ششم
 در پی سزای عشق تیز رود لنواز
 مانده ز نورگان عاشق آن باشیم
 لوز فلک شمس مین مفر تیر تیرا

بهر بر شمس مطوی تقطیه منتقل منتقل

تا سر خم باز شود گل از سرش و کینم
 چون که خلیلی بدو ام عاشق تشکده ام
 جوش که ز خون لم آب شود بر تنم
 ای مریبان شده از چه گدازان شده
 تیر بلا میرسد زان به تن چون نم
 گرچه در شمع و شرم غرقه بحر شکوم
 فلسفه بخواند قضا داد جدائی لغتم
 تا که یکی ازین من غنیمت سی طن
 آب و دان کرد مرا ساقی سرد سمن
 همه یعقوب شدم فتنه آن خوشیم
 در دو جان دیده بود بچکسی چون منم
 بر پرم و پر بنم گر چه بر این زدم
 من چو ابا بیل حرم یاور بر که گدتم
 کعبه هر نیک بدم دایه باغ و چینم
 آتش بدخوی بدم شوش هر کوی بوم
 گر بکرم شرح دوی آنچه گوید در نیم
 سلسله جنیان لم سازدی آب و گل
 سایدل صدم کوزه خورم کوزه زدم
 خامش کردم که درم معکف کوی شد
 سلسله جنیان لم سازدی آب و گل
 خامش کردم که درم معکف کوی شد

بهر فسخ شمس مطوی موقوف تقطیه منتقل فاعلات منتقل فاعلات

ای که چنین مرگ را جان دل غلام
 در غلط افکنده است نام نشان خلق
 فقر کند نام کنز غلط نهند نام
 وحی در انسان بود گنج بویان بود
 گفت که زین پس بجهل در کس از من گلام
 تا که سر این سام تو گردد بر کام تو
 هست حیات ابد جویش از جان مرام
 عاشق کون لب بنی نبی جوی قند

چند سیرت مان در چه که ما آجویم
 بام چه باشد گوی بزلک ستر نام
 دزمی او جان دل شش کند جام جام
 گفت ندایم هم چه جسته و اسلام
 آب حیات تویم گرچه شکل آتیم
 مست میشویم باوه از تو میکشیم
 گرچه که ما همچو چرخ بی گنی میکشیم
 کز رنگ جان همچو چنگ بر تو در می کشیم
 از رخ آن آفتاب چرخ زمان آیدیم
 ریش طربشانه کنم سبالت عمر که کنم
 عاشق جان خورم و شمس این نفس تو تم
 گفت گرفتار دلم عاشق روحی تو تم
 گرچه اسیر سرفرم تازه بوی و طعم
 با شرم بر این دوان شی شیرین تو تم
 بدید فرت بکرم بوسعت جان پریم
 شیشه بران سنگ نم عاشق شیشه شکتم
 قوت هر گز نه ام انجم هر انجم
 چون که نکوروی بود باشد خوب غنتم
 معنی هر فعل علم جان دل هر بدتم
 گر نفسی بی تو زدم در نیم بلکه زدم
 دشمنم از مرگ من کور شود و اسلام
 عمر شکر بسته را نام نهادند نام
 تا که در بخته رازد نبرد هیچ خام
 خاک خاک بر دهم باشد زیر تو رام
 نیست شوا از خویش تا هست ای مدام

از این کتیم

<p>بسته شکر خنده را تا که بگریم یا نیم</p>	<p>فسخ ششمین مطوی موقوف</p>		<p>ای تو ترش کرده رو تا که تیرسانیم</p>
<p>بجز ز سبغ لاکه جسد ز کانیم</p>	<p>در دل آتش روم تازه و خندان شوم</p>	<p>گریه نصیب ننت من گهر جانیم</p>	<p>ترش نگردم انا که از تو همه شکم</p>
<p>جسز تو که برداریم جز تو که بنشانیم</p>	<p>بسیچ نشنیم بعیش هیچ نخیزم بیا</p>	<p>کن نومر اسنگ از انچه من از نیم</p>	<p>در دل آتش اگر غصه ترا بنگم</p>
<p>تو ز که نوری همین ز که طلبانیم</p>	<p>گفتم ای دل بگو خیر خود این حال چیست</p>	<p>بوسه همید اول بر سر پیشانیم</p>	<p>این دل بی صورتی کشت من بگریه</p>
<p>سوره کونم که تو خسته می خوانیم</p>	<p>رو مطلب تو محال میت زبان بحال</p>	<p>ست بخندید دل گفت نمیدانیم</p>	<p>در تو منی من تو ام حیرت حیرت چیست</p>
<p>مغز تبسه زیان آنکه در ز فانیم</p>	<p>گفت که این حیرت از نظر شمع است</p>	<p>گفت دلا راست ای صادق ربکم</p>	<p>زود رود در فاصورت من پیش دل</p>
<p>ساکن کوی ترا در دگشی میکنم</p>	<p>فسخ ششمین مطوی موقوف</p>		<p>عشق ترا من بجان امی میکنم</p>
<p>خاک کف یار را سر دگشی میکنم</p>	<p>رستم سوی عراق شاد تفریح کنان</p>	<p>در طلب وصل دوست قمر شمی میکنم</p>	<p>هر شب هنگام عشق تا بسر کاه من</p>
<p>رو به کوس ترا قفلش میکنم</p>	<p>آه چشم ترا اولیشی میدهم</p>	<p>هر دو جهان چون سهام قمری میکنم</p>	<p>تا که ز رنگ رخت یافت دل نشان</p>
<p>ساکن کوی ترا در دگشی میکنم</p>	<p>فسخ ششمین مطوی موقوف</p>		<p>شمس تیز جانست ابد آیدت</p>
<p>قطره رها کن بیا زود که عمان منم</p>	<p>هست جهان قطره از نم جوی دلم</p>	<p>سردستان حق در همه دوران منم</p>	<p>چرخ زمان کرده ماه دانه کردان منم</p>
<p>راست بر روی زمین جبهه الوان منم</p>	<p>سگرش از راه تو ترس ازین جا به تو</p>	<p>جان چه بجان رسید مقصد جان منم</p>	<p>خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم</p>
<p>نیست کسی در وجود ظاهر منپان منم</p>	<p>گفت خدا یا رسول حالت قربت بل</p>	<p>میخ زمان جو مرا که هر تابان منم</p>	<p>در تک در بای دل دست مبر سوی گل</p>
<p>گوئیل گل بسین خانه یزدان منم</p>	<p>حق چو درین دل بود گر چه دل از گل بود</p>	<p>در دل هر سو من جوی که ایمان منم</p>	<p>جان من ای جان من نیست این جان</p>
<p>آمد در دل شست گفت که سلطان منم</p>	<p>لا فخر من این خموش کان ملک نیم زده</p>	<p>چهره حوران منم روضه ضحوان منم</p>	<p>من اندر آ</p>
<p>لو لیگان تو نیم در بکشا ای منم</p>	<p>فسخ ششمین مطوی موقوف</p>		<p>لو لیگان تو نیم در بکشا ای منم</p>
<p>هین که رسید از عیش بر سر کویت شدم</p>	<p>اسم دج عالم تویی گوهر آدم تو شدم</p>	<p>ای شده خندان جان از کرمت شدم</p>	<p>ای تو امان جان ای تو جهان اوج جان</p>
<p>تا که ز شادی آن جان خبر هیچ غم</p>	<p>رایت نصرت نصرت شکر عشرت نصرت</p>	<p>گردد هر لولیه صاحب طبل و علم</p>	<p>چونکه رسد کوس تو کتر جاسوس تو</p>
<p>عشرت باخون جان است نیا بیهم</p>	<p>خون مهل در میان با نگ بزن کالان</p>	<p>چون لطفت بر کشد بر خط لولور تم</p>	<p>تنخ عرب بر کشیم بر سر ترکان نیم</p>
<p>آید صافی روان گوید ای من منم</p>	<p>تا سو تیز جان جانب شمس منان</p>	<p>پر کن از عشق گوش پر کن از می شکم</p>	<p>هر بر آید بچوش و ز دل چنگل منم</p>
<p>بیرون شدم از جهان جان بروم</p>	<p>بجز مزج مسدین مقبول غریب تقطیه مفعول مفاعیلین</p>		<p>رستم و تصویح از جهان بروم</p>
<p>خوش زخت بسوی لاسکان بروم</p>	<p>زین خایه شش در می بیرون رستم</p>	<p>جان را بجهان جاودان بروم</p>	<p>کردم بدود همنشینان را</p>
<p>من گوی سعادت از میان بروم</p>	<p>چو کان اجل چو سوسه من آمد</p>	<p>چون تیر بریدیم دکان بروم</p>	<p>چون میر شکار غیب را دیدیم</p>
<p>زان خوشتر بد که من کمان بروم</p>	<p>این بام فلک که مجموع جانهاست</p>	<p>رستم سو بام و زرد بان بروم</p>	<p>از روزن من عجب ستم یافت</p>
<p>زود از در وصل اصل کان بروم</p>	<p>چون مشتری بنود نقدم را</p>	<p>بازش سو باغ و گلستان بروم</p>	<p>شاخ گل من چو گشت پرمزه</p>

طراز کمالی با اصل - نسخ

زین تلمب زمان قرآنند جان را
 بیمن گویس که زین تلمب
 خوش نسپا تبارینت کین من
 زین پیش موخسوم دل ایست
 آینه طربین غزل گو کای یازد که کرد
 در تبسم تو به کورن بودیم تا کورین
 مانند مست سر عم بیرون ز چاییم
 زان پیشه ایی پاره دل بود پاره پاره
 گفته ام که وقت تو بست شویم که گفت
 گفته ام خوش کن گفت تو به بنیم
 آتی تو به ام شکسته از تو کجا گزیم
 ای نوید هر روز دیده بی تو چگونه بنیم
 دل بود از تو خفته جان بود از تو بسته
 آتی چون غیب جوییم بی سغب بنیم
 ای پیش مجو رنگی نو خوان غلامت
 مقصود نو آمد عالم تو آمد
 اندر دو کون بار ایتو طربت دیدم
 گفته سوز آتش باشد فی کایم
 بر بنده ناگمانی کردی شمار رحمت
 زان باده که عصیرت بر میل آن شب
 ای مسن ای قمر تو وی شمدی سکر تو
 پولا و پاره کیم آهمن رب است عشقش
 ای شاه شمس تبریزی جان جان
 آوزده جالت من جهان شنیدم
 زده ان خلکان را پدیدست تا به شاه

هم جانب زرگر از خان بود
 چون راه بخت جلال بودم
 بیغام تو سوی آسمان بودم

در غیب جان بیگردان را دیدم
 این نکته نویس بر سر گورم
 بر بنده زنج که من فغانم ساز

فسخ شمس اعراب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از برگ بودیم وز خار تو به کردیم
 از تو به بای کرده این با تو به کردیم
 از گرم و سرد خشکی هر جا تو به کردیم
 بی گریست چارو ناچار تو به کردیم
 من تا نب قدیم من پار تو به کردیم
 گفتا که دیدم که گفتا تو به کردیم

که دست کار بودم که در خمار بودم
 ای می فروش می ها غریبت من دو
 ای طرب الله اندر من بر هم تو دور
 بنامت روی مرا خوش کن شب سیرا
 به صلاح دین را محروم یقین را
 گفته ام که تو به کردی از غیر شمس تبریزی

فسخ شمس اعراب

دی گزیم به بسته از تو کجا گزیم
 جان نیز گشت بسته از تو کجا گزیم

ای شربت نورت جان از دستش بود
 اگر بندم این بطرا و دیگر نظر را

فسخ شمس اعراب

من ابرم جو خرم بر تو چاره ریزم
 دین عشق بچو آتش دین خلق بچو بنیم

ای ان بسوز خوش خوش مگر زین دین آتش
 با بچون خلیل زیدان پروانه دار شاهان

فسخ شمس اعراب

محررم آتش غلام
 جز بطلت جیر تو آن ما سبب ندیم
 زان شیشه که نظیرش اندر جلت دیدم
 ای ماور و پدر تو جز تو نسب ندیم
 اصل طلب توفی تو در تو طلب ندیم

من بر روی چو دل بس شتابان دیدم
 ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
 چندان بریز باده که خور و شوم پیاده
 ای عشق بی تنای وی منظره اشک
 خاموشی برادر فضل و ادب با کن

فسخ شمس اعراب

چون باد و آب و آتش در عشق تو دیدم
 این حق پاره پاره در پای تو کشیدم

اندر جمال یوسف گزید دست ما بر دیده
 در عشق جان سپاران مانند ما هزاران

آه حق خود بدان کران دیدم
 که سر ز بلا و امتحان بودم
 سر جبهه خنایق فغان بودم
 دل را بجناب غیب دان بودم
 ز این کار دست شستم زین کار تو به کردیم
 من تنگ شکستم وز عار تو به کردیم
 بر در چنگ می زن پناه تو به کردیم
 که در وقت آن گنه را بسیار تو به کردیم
 منک به عشق گوید آنکا تو به کردیم
 دل گفت الله اندر اغیار تو به کردیم
 ای در دل نشسته از تو کجا گزیم
 ای روی تو خفته از تو کجا گزیم
 از دل نه گشته از تو کجا گزیم
 ناکی بگوشه گوشه از کجا تو گزیم
 کانیست بر تو واجب عانت عشق ملغم
 در آتش نشسته تا ستر بر نخیزم
 ندیم بسی عجب چون عجب ندیم
 چندین سخن شنیدیم اما در لب ندیم
 اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیم
 کاندر خودی بهستی غیر از تعب ندیم
 هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیم
 تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیم
 بی بصره وجودت من یک لب ندیم
 دستی بجان ما برینگر چا بر دیدم
 بستند لیک چون تو در خواب هم ندیم

کلیات شمس ترمذی

مانند ستوران در وقت آب خوردن
 آری تنبزه میکن تا من می ستیزم
 این دولتی معصوم پیش من آرساغر
 پذیریم ای سمنبر کتر سجده شاعر
 ساغر بیار و کم کن این لایع و این بی
 در ده شراب رهبان ای بهم میسخت
 باز آیم فسرمان تا پیش او بیزم
 خوشتر اسیری تو صد بار از امیری
 از ما چرا گذر کن کو عقل و ما چرا
 من بستیزیم در خویش ناپدیدم
 ای نور دیده و دین گیتی عقل نشین
 کی خندد این در ختم بی نوبهار دیده
 خاک کی تو رسیده به از در دیده
 در فصد ام سلامی ای جان گزین من کن
 تیر شمس دین را از اسرار تو خند
 پیش چنین جمال بخش چون نسیم
 بکشاد بان خود را و ان قند مجذرا
 اندر نور سوزان آتش زخم چو درون
 در طفت بچو شیم کانه گلونگیرم
 در شمس تیر سلطان تا جدایم
 خواهم که کفک خویش این دیگر جان آرز
 ز نار نفس بر راهم در گلوش بستر
 ای بس عروس جان بود بند تن ربانیم
 برگرد شمس تیر در عشق یک کمانی
 خیزی اگر شنیدی ز کمال من بایم

فسخ شمس اخرب

چندین کربون نیم که ز استنیز تو گویم
 زردم بره کن جان من سخت در خیزم
 ز می کن و حلیلی ای یار تیزم
 من ست آن عروسم نه سخن جویم
 فی چون خزان منم سینه عاشق کنیم

از میل خواب زنی بر سوی من نیتی
 هر خطه روت گوید من شمع شب زردم
 ای لطف بیکاره خوش گیر در کنارم
 خواهم شراب یاری تو بیک چشم آری
 خامش ز عشق بشنو گوید تو گویا

فسخ شمس اخرب

چنگ است در رو ذکرم با دره
 گر چون کمان خیدم برنده و چو تیرم
 ای پرده با دریده چون من
 کی در رسد فطیم تا نرسد شری خیرم
 خاصه می که گوئی ای مینو فقیرم
 تابی سلام بود این تعدد خیرم

خاصه می که گوئی ای خسته دل اسیرم
 ای جان جانستان ای کج بنگدستان
 خاک کی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
 من بنده استم زان تو بوده استم
 تا خولن تو بیدم از دانه زیدم
 از من گذر جو کردی از عقل و کین گشتم
 من کفت چرا گویم چون کفت جویم

فسخ شمس اخرب

دیوانه چون نگیم ز بخر چون نگیم
 غده از می پذیری من عشق می پذیرم
 و اندر تنور کربان من بخت چون خیرم
 تا در غلط نیتی گرفتار چون پذیرم

چون باوه تو خوردم همچو چون کردم
 دانی که از چه خندم از مهت بلندم
 با عشق لا اله الا انیک شکم تراوم
 این چشم چون کشانی ز خویش با نشانم

فسخ شمس اخرب

کفهای در جهان از یک بون آرم
 از گفت و دارم من گر کف نغان آرم
 در عشق سرکشان را از جان تن آرم

از خود بر آدم من در عشق عزم کردم
 و اندک کشانم اورا چندان بگیرد گویم
 این جمله جهان را در عشق جنگ سازم

سجده شمس مشکول تقطیع فصاحت فاعلاتن فصاحت
 سستی گفته باشم من ازین خبر ندانم
 شکر بند می بگویم که برهنه را بچشم

چون عکس خویش دیدم از خویش میریدم
 و اندک که غمبسی این باوه بر تو زیدم
 هر خطه موت گوید من ناز و مشک بیزم
 چون در بر تو میم غمزه ست رتخیزم
 کی گرد یک گرم آفرید کف خیزم
 من با درستانم نه یارم و خیزم
 ای یار با خدیوه از غصه و زخیرم
 جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیم
 در جنت جمالت من غرق شدم شیم
 بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیم
 ای خبر کوش فراقت میرانم خیرم
 تا خویش تو بدیم از خویش خویشیم
 در زن گذر جو کردی در گنبد اشیرم
 من پا چرا نکویم چون شمشیرم
 خدمت بشرتی بر کنه روشم ستیزم
 تو چون ای من آیم تو شوم چون چو شیم
 زیرا بشه عشقت بر عاشقان امیرم
 در عشق می نمایم مانند کتخت پیرم
 آن چشم چون کشانی دانی کبی لطیم
 چون او بخت آید من پیش او دریم
 تا بچو خود جهان را من از جان آرم
 که جهان او در گش آتش غیاث آرم
 در جنگ بی زبان من می صد زبان آرم
 که عشق زه بر آید چو آن کمان آرم
 نه چنان دکان فریستم که دکان تو بایم

در تمام این کلمات شمس تیز در تمام این کلمات شمس تیز

در تمام این کلمات شمس تیز

علی بدست مستی و در هر دست با کوه
 در با برین بزدگی بکلمه در گنج
 شربت مستی عاشق سر این شربت
 سرخ چون کشاوی بیان غلیظها را
 همه را بطلعت جان کن هر که از سر جوین
 بخند که روز نیکو زبک پدید آید
 در ده شراب یکسان تا جمله جمع بشیم
 از خویش چون گیم هر که آب گرم
 خود را چو مرده بنیم بر گوشت خویشینیم
 ما جمع ما همی انیم بر روی آب رانیم
 تا شمس دین بدیم در ملک از محلی
 رخ راز من پوشی بینی که منم
 از آفتاب شیت ذرات روح بشیم
 پرده انداز عالم بران بگو بشویم
 در زانکه در گمانی نقش گمان من آن
 در دره در رخ داری من نظر کن روی
 ز تم ز دست خود من بسجودی قائم
 چشم بدخت و لبر تا غیر او نه بنیم
 ما در چو داغ عشقت میدیدم بر رخ من
 اسی پرده برنگند تا مرده زنده گشته
 تبریز شمس دین را گفته تا که باشی
 صد بار مردم اسی جان این بیارم
 تا روی تو بدیم از خویش نا بدیم
 ای شعله های گردان سینه ای مردان
 عظم پیران زده که من اسی تو در ش

میان شهر گردان که شمار شهر یارم
 فرو فرورده بگوید که من اندرین غبارم
 که مناره هست فغانی ابدیت این غبارم
 بیسان در ما آکنه سلام این غبارم
 بشراب اختیار می که ربا بد اختیارم
 که در آید آفتابش بر سوال در کنارم

بچه منج بندم او را که ققاع از کوشاید
 بر سر مناره اشترود و در فغان بر آرد
 تو بیاز ما گلی را بتاب زمین کن
 بی حیثیت ای جان هر چه بیاید درید
 همه پرده بدران همه بسته با پیران
 تو خوشتر تا قرقش کند حکایت گل

فسخ شمن اخب

ما شاخ یک غنیمت ما جمله خواهد تا نیم
 خود را چو زنده بینیم در نور و خورشید
 این خاک بود اوس بر روی آب بشیم

ما طبع عشق داریم بنیان آشکاریم
 هر صورتی که روید بر آسند دل ما
 تا ملک عشق دیدیم سرخیل مخلصیم

فسخ شمن اخب

خط را کنی مسلل یعنی که من ندانم
 رقصان زگره گویان بجز گره نشانم
 فزیش میفرستم بر پیش می تا نم
 زان نقش منکر این در قعر میکشانم
 کان تبریز بجهت الا که از کانم

بر سخته خیالت آنرا که من نودستم
 گر نور خود بودی ذرات کی نمودی
 در غلوت عشقی زین شرح شرح شرح
 وز آنکه در یقینی دم یقین من بین
 در رنج کشت راحت در من که یازدم

فسخ شمن اخب

تا چشمه با ننگ بر روی آن کشادم
 تا نم بدان بید او از نگاه من بزادم
 در نور رویت آمد عهد است یادم

با من بچنگ شد جان گفتم از من
 گر بفلک اوم در لوح غیب خوانم
 از عشق شاه پریان چون بود کشته ام

فسخ شمن اخب

چون بوی تو یادم دیدم که زنده بودم
 اسی ساخته چو عیدم در سوخته چو عودم
 گردان بگرد بهت چو گنبد کبودم
 چون می عقل ز نعم عقل ز بهت سودم

صد بار جان بدادم در پانمی فدا دم
 دهمیت در خیمیم تا باز عشق گیرم
 آن ساعت خسته تو صد با به بهت
 شمس الحق را بیاید نزد یک جانم

چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
 که نهان شدم موج ایجا بکنید آشکارم
 به بار بر آرد که من آن تر غنایم
 بی سبب است اید که چو برگ بر دارم
 ای تو اول صلح تو بهت این صلحیم
 بر شا پدان گلشن چو رسید نو مبارم

عنا
 در شهر عشق بنیان در کوی عقل نشیم
 زنگ قلاش دارد زیر که ما قلا شیم
 تا نقد عشق دیدیم تجاری قماشیم
 روی دیگر گوید در صورتی که قاشیم
 چون سر دل ندانم کانه در میان جانم
 ای زن چون گزینی بر تو به عیانم
 که شرح عشق خوابی پیش دیت نشانم
 زان ام قبلان با از دام می بانم
 می بین که آن نشانیست از لطف بی نشانم
 در بخودی مطلق با خود چه نیک شام
 گفته طلاق بتان گفتا بده بدام
 ای تو صلح با بنم بی تو چه در فدا دم
 از خویش مطلق بنیان گویی پری زانم
 تن گفت خاک جان گفت گشته بچونم
 با دیگر بزادم چون بانگ تو شنوم
 آن باز باز گونه چون مرغ در بودم
 من توبه داشت که بودم چنانکه بودم
 هم جویدا فتم ز او و جب الوجودم

تا که گرفت نورم بنام زخمیدار
 زان لغت کس نخواست بیکس بر دست
 آنجا جهان نوست هم خورد هم نوست
 عیسی حریف موسی یونس زینت یونس
 گفتم که عندلستم وز عند بد برستم
 چون درخش نگید الا شکست دستی
 ای حلقه ای زلفش سپید کرد حلقه
 حلقه زدم بد بر آواز دلبر آمد
 هر چاروی بیایم هر جا
 من شکان شدتم تا خوشم را بسوزی
 باوی چو شد بشیرم هم درخش بگیرم
 گر جان ننگدانت شد خرم جانم
 در دفع آن نیالش بزم گوی شامش
 دوش از رخ نگاری ای است گشت با
 من بگرد و فلا شمر در راه عشق فاشم
 ای بنی ز شاهی گویی که بر چه راهی
 گر گزری تو یا را یکدم بسوی دردم
 عیسی ای تو دردم غافل مشو ز دردم
 از دل روانم خون هر دم بر روی دیدم
 ببوی وصل از دم آری بجان بگیرم
 من پاکباز عشقمم خرم عرض نکارم
 فی بند خلیق باشم می از کس به راهم
 موسی دید آتش آن نور بود در بخشش
 من برالجب جانم زشت گل منانم
 آن کینه بانو آیم که مو بخیزد آیم

فسخ شمن اخب
 بنگر بجزت من کا نرا بی نجسایم
 شادون و بزور سورت با نوز آرایم
 احبشسته تمنایمنی که من خدایم
 اگر چرخ و عرش و ارضی از خلق سخت دوست
 جبریل پرده در دست مردان و ن پرده
 عشق است بخون منی هر یک چو با بی بحر

فسخ شمن اخب
 اکنون بلند گرم چون عشق کرد پستم
 افغان چشم مستش کجاست کردستم
 گفتا که نیست اینجا یعنی بد آنکه هستم
 با مرگ و زندگانی با تو خوشم و خوشم
 تو چون مرا بسوزی از سوختن برستم
 اما چگونه گرم چون من شاکسته دستم
 تا من بلند باشم پستم کند به خوبی
 آه خیال مستش مستانه حمله آورد
 گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
 ایشان بست تیان سخی نیست پونا
 گفتم که بنده آه گفت این اسیر دام
 ای شمس حق تیر تیر با تو کجاست مرده

فسخ شمن اخب
 بنامش جلال از دور من برستم
 تا پیش شهر باری من ساعی شگستم
 من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم
 من میروم چو باهی آنسو که برداشتم
 گوید که نیست جو بر زینش نیست باد
 موج است روی ما هم من سازان گنا هم
 دل دزد دزد زاده بر مخزن ایستاد
 شمس الحق نیست رازم تیر شد نیازم

فسخ شمن اخب
 جمی بکن بحالم بنگر بروی زدم
 آری ز دیده دارم خون کنا بر دم
 گرم زدم درین دم در ترانه مردم
 چون شمس روز تابان زمین بی هیچ بانی
 گفتم که در کشم دم در دم نگر دیاری
 در حیرت که خوردم با عارض تو چون از
 سر بر خط تو دارم گرد در تو گوردم

فسخ شمن اخب
 مرغ کشاده پایم برگ نفس ندادم
 من نیز نوم ایجان گرچه روز نارم
 در بر شوی چو روزم در بر خزان بهارم
 شش انگ انگم که بر دران زنج و جارم
 من ابر آب دارم مرغ گهر نشادم
 شاخ زخت کردن اصل زخت ساکن
 با مرغ شب ششم من با مرغ روز روزم
 جان شتر با حق دعویش اختیار مست

نامم با نسا وند گر چه که بی مایم
 بیدار رختت هر دم مستانه می بر آیم
 در حلقه شان نکلیم در حلق چون آیم
 احب رگر بدیا انیک بنی مایم
 گفتا چگونه بندی چیزی که شکستم
 چون نیست گرم انگه باز آورده دستم
 بسیار جد کردم از دست او نه دستم
 ای بت مرا بسوزی زیرا که بت پرستم
 ایشان بت بت من هم زیت پرستم
 من کی اسیر و امم من کی اسیر پرستم
 در سایه تو خیم پنهان مرگ جستم
 اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
 زان نیست ای برادر منم چنانکه هستم
 من جرم در شاهم کت انگنید بستم
 شاه بخون ایستاده چون دست بدستم
 او قبله نمازم او نور آب دستم
 در دم دو ای پیر از مقدم تو در دم
 یاری ز درو بنود چه ناله های هر دم
 زان روز روی به شام بود کشت به نورم
 سر بر خط تو دارم گرد در تو گوردم
 نیت و پناه فقرم نیت طع نخارم
 بر تشنگان خاکی آب حیات با هم
 گر چه که بقیرم در روح بر قلبم
 اما جو با خود آیم از سر بود بکنسارم
 بی اختیار کرده در مرا خستیارم

در این شعر
 بیایم هر جا

آن عقل پهن را بادیت در سواد
 در کوه دور سیاهان بسیار صید باشد
 تا دید چشم جانم رخسار شمس زین
 من آن شب بیام که زاده خشم کردم
 گاهم فریفت با ناله گاهم بجا و لشکر
 ما ذره ایم سرکش از چار و پنج درش
 تا شمس دین نیاید پیشم ز مضرعی
 بزبان که گفت دشمن بدو ان شنبه
 چه باز نامی فردان بر سیدام چه در آن
 چه بلبیس که ز آدم بندید غیر نقشه
 نشان بس خجسته لب چشمم سر بسته
 بضمیر هر گلشن سگ مرده در گنجه
 چه دلم رسید ناگه بدل عظیم و آگه
 بس تو ای برادر نسیم ز سر سنج
 بده آن می صفا که غلام شمس دیم
 یارب چه یار دارم شیری شکار دارم
 من در ش ماه نور او پریدم از من خود
 ای آب در سجودی بر روی سردوانی
 نگذار ازین عناصر ما را خدیت بکار
 گر خواب ما به بستی بازست راه سجا
 ای باد پیک عالم تو دل سبک چرانی
 از ما مشو ملول که ما سخت شاییم
 روزی که انگیزم ز جان چادر پنا
 آن شاهی نه ایم که فرما شود عجز
 چادر چو دید نامم المیسس کرد رو

آن باد او نماند چون باد در آرم
 از بر صید تمیذت چون شاه شیکارم

خواص آن در یابیس غم خود در آرم
 آن شاه شمس دیم بگزیده اینم

فسخ شمس اخرب

من آن گدای محروم که شاه خشم کردم
 از زور چو ز جستم در جابه خشم کردم
 خویج و ششش چه باشد ز زاده خشم کردم

الذلف آن یگانه میخواند سوختی نام
 ز آهین ربای عظم من آهینم گزیران
 زیرا تو بر تابی زیر آبرون آسب

فسخ شمس اخرب

بی من تصویری را که بگویم بدیم
 چه بدین تفاخر آدم که بر از او رسیدیم
 من ازین طبعی ناکس سجا که ناپیم
 ز بهی که کس نداند بضمیر شان رسیدیم
 ز ضمیر بچو گلشن گل و با سمن بچیم
 ز مصابت دل او بمثال دل طبعیم
 زور خودم بدون کن که تفضل کلیم

سگ او گزید پیم نبود بس بخایم
 همه عیب من آمد که زین چنین فرج آید
 بر سان بهد نامم که من از تو سر گرانم
 بجز ز دل بجان من از خفیست کامل
 بدو نیک دوستان ابلک نایت ای گفتم
 تو بجان خویش شادی تمس کجا خستاد
 تو گوی از خچان که به گفتم این سخن من

فسخ شمس اخرب

در سینه از پی او صد مرغزار دارم
 گفتا پیش روزم پا در غبار دارم
 گفتا که از فونش ز قار مار دارم
 در حال ماست ناظر گر اضطرار دارم
 می در دهر دوستی چون ستار دارم
 گفتا سبکدی را زان بار غار دارم

قاسم خشم آید چون سوی من گزید
 خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد روی
 ای میراد آتش بیجان چنین چرانی
 گفتم ز مرمت ایجان آن کان لعل جهان
 خاموش باش تا دل با اینج مان گویید
 ای خاک در چه فکری خاموشی مر و تب

بسم مضاعف شمس اخرب کفوف تقطیر مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

یعنی که رشک و حسرت با هم و فرقییم
 ما تا ابد جوان و دلا را دم و خوش تقیم
 آدم ز دانش کرد تو روی نه ما رویم

رو را بشود پاک شو از بهر دیده ای
 این چادر را که من شد شا به کمن نشد
 باقی ز رشکمان بسجود اندر آمدند

از هر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
 گوید که من اینم جانم زود و لشکارم
 همه نفس روان شد هم یار و لشکارم
 کردم کی بهانه از راه خشم کردم
 در که ربای عالم من گاه خشم کردم
 گر شبیه آفتابی ز ریشباه خشم کردم
 ای دوست منانی از جابه خشم کردم
 تکریم چو سگ این ابلک خیشتم بدیم
 که بقصه کثرومی را سو پای خود کشیم
 چه گزید ما ز نامم ز سیر من رسیدیم
 ز خاها و نقره زرقعتد بر گزیدیم
 بتیبه برده آنا چه نسج بر تنیدم
 پس کار خویشتن رو که ز شیخ و نه مریدم
 اگر م بیاد بودی خجسته نامی جیبم
 که ز عشق روی خویشتن خود جهانم بیدم
 گوید کجا گزیری من با تو کار دارم
 گفتا ز شرم رویش رنگ زار دارم
 گفتا بسوز این دل اگر اختیار دارم
 در سر خار دارم در کف حقار دارم
 چون گفت دل زو شتم زین گفت رو دارم
 گفتا که در روز و نه باغ و بهار دارم
 از رشک و غیرت مست که در چادر مییم
 در نه تو دور باش که ما شاد بودیم
 غایت عمر چادر و ما عمر جیبیم
 گفتند در سجود که بر شادی زویم

وزیر چادرستی که صفای خود
 چه جای شاه دست که شیر خد است
 بکشای چشم خود که از آن چشم زینیم
 پروانه تو بهر تو بفروز سینه را
 پروانه را از شمع تو هر روز مرده است
 بر گلشن زمانه برو آستین بزن
 تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
 از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
 بر تیز تاشراب بر گل و سبو خوریم
 خورشید جام نور چه بر رخیت بر زمین
 پیش آزان شراب نورد و نورد
 زیرا که شکر مانع خدمت بود لغتین
 بس گرم و شیرین ازین باده چون
 ای گلزار جام چو لاله بچس آر
 ای مطرب آن ترانه تر باز گو به بین
 آن دم که از مسیح تو میراب برده
 با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
 خانه گرو نسا ده و در کوی تو مقیم
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برده
 ما را مسلم آمد شادی و خرمی
 مالا ف میزیم تو انکار میکنی
 اسرار تو خدای میباید و بست
 آهن ربای جذب عرفیان کشید
 بسیار در رکاب سواران دیده ایم
 صبا با خون دیده دل کرده ایم نوش

ما را ز متصل برود سجود اندر آیم
 طغیان دم زویم که ما طفل اسیریم

انکال کند پیر انکال شاهان
 از جزو زویم نیز فریب طفل را

مضارع شمس از خوب کفوف

تا خویش را از عشق بران سینه در
 یعنی که مات شو که همین مات شدیم
 زیرا از عشق روی تو زانسوی کشیم
 چون سر سر بلند زبان را چو سونیم

بغزای غوغ عشق تنها هم اینی
 بغزوش شمع چه پهلکت ز راه را
 شاید از آن مان که تو دعوی کنی که من
 ای آنکه مست دل شده در طریق عشق

مضارع شمس از خوب کفوف

بزم شنشستی است نه با با ده میجویم
 مازده دار است بران امج بر پییم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 زین سو چو فریبیم از آن سوی نعیم
 در سوزمان زهنیم تا هیچ نفسیم
 که ساغر چو لاله گل رویا سین بریم
 تو تری و طیفی و ما از تو تریم
 در گوش ما بدیم که چو سزای مضطربیم

بحریت شربار و شرابیت نوشگوار
 خورشید لایزال چو بار شراب از
 پر خواره ایم که کم شاه و تقیم
 نوری که در جابه مشکا تا نخت
 چون شبینه فلک پاز آتش شده است
 خوش خوش بیاد اصل خوشی را بریم
 اندر فلک باگ خورش فوشت صد
 که چه دران پرست ز گفتار لب بند

مضارع شمس از خوب کفوف

دکان خراب کرده و از کار فارغیم
 دستی بزن که از غم و غم از فارغیم
 که یاد و بود و اندک و بسیار فارغیم
 زاق سر راه هر دو عالم دانا کار فارغیم
 ما از دعا و میل و مکار فارغیم
 در نه درین طریق ز گفتار فارغیم

دعوی عشق و آنکه ناموس نام ننگ
 ای روز تری که کلاه گرانست چون
 بر رفت و برگشت سراز آسان
 مستی سگان مگر که بهم در نسا ده
 پنهان تو هر چه کاری پیدا برید آن
 بانور روی من خسر تبریز شمس دین

مضارع شمس از خوب کفوف

کیا بر تاشراب محبت چشیده ایم
 ما دیده بوده ایم در عشقش گرفته ایم

ما دیده بوده ایم در عشقش گرفته ایم

گر عقل ماند اندر عشق مرقدیم
 ورد که ما چه لائق جزیم و کتبیم
 حاشا که چشم خویش از آن روی کنیم
 دریا ز غوغ عشق تو ما سخت اینیم
 تا خویش را از عشق بدان شعایر کنیم
 بی شمعیم از خود ز عشق صد نفیم
 در ما گریز زود که ما برج آنیم
 ما دیدیم آب رود همه محض روینیم
 در ده شراب لعل به بین ما چه گویم
 از کبر در پیاده خورشید بنگیم
 در شرب سابقیم و بنجد دست مقیم
 بر ما بزن که ما ز شعا عشق منوریم
 چون کوه بهر که مس قلب یا زیم
 با جلد ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
 در ما که در دغای تو چون کوه مریم
 خاموش شو که پیش سودان منکریم
 با چشم تو ز باده و خم از فارغیم
 مانگ را خرید و از ما ز فارغیم
 بگذر محو که ما ز خسرید از فارغیم
 از ذوق عشق از خسر و دستا فارغیم
 مانگ نزاده ایم ز مردار فارغیم
 هر تخم را که خوابی میکار فارغیم
 از آفتاب گنبد آوار فارغیم
 تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم
 در هر چه دیده ایم خرد کس ندیده ایم

روسی

در دودی طلب که کزانش بد نیست
 هر چه را بجز تو مشهور کرده ایم
 عالم پرست از ما اتوار گترم
 از آفتاب من همه انوار می بند
 عرش و سپهر و لوح بهر جا که میرسیم
 هر چه زده شد و هر زده قلزمی
 جامی نهاد بر کف من ساقی ازل
 عقل و هیا و نفس که کونین هر چه است
 هر دم که آشنا کند اندر محیط دل
 در عرصه گاه چشمه بزیر لوامی من
 یک قطره پیش نیست ز قاموس نعت او
 تا مالکان ملک هر دو عالم
 آزادگان رند محبت شعار را
 که ذات مطلق این جهان را حجاب
 تا شمس عالمیم و جهان برین فلک است
 تا خازن خسرانه دلدار بوده ایم
 تا زخت خود در عالم هستی کشیده ایم
 پیش از ظهور اینم و افلاک و عمارات
 غیر از سیکه نبود و نباشیم و نیستیم
 مستیم و عاشقیم به گلزار میرسیم
 در آرزوی چهره چون آفتاب او
 خوانیم در صفات جمال سحر گمان
 خیزد عاشقان که سولا مکان رویم
 در خاکدان پر غم تا چند بیت شویم
 سجده کنان رویم سو بحر سیل دار

بر روی دوست بی سرو پای رویدیم
 هر قطره را بسوی محیط کشیده ایم
 ز انسان کن من ز حضرت اطلاق می برم
 گردد وجود حضرت مطلق مصوم
 چون یافت در سرای جهان نور ظلم
 نبود هر چه بود از ان جام یک سرم
 یک قطره پیش نیست ز رویای خضم
 بس در شا هواری کز آنجا برآوم
 باشند انبیا همه سالار شکرم
 از آفتاب ذات من آفاق روشن

بودیم بقیار یکبار پیش این
 آسوده ایم از غم بود و نبود شمس
 بر هر چه افتد نظرم حسن روی پیش
 چون آفتاب است من از شرق کائنات
 ارواح انبیا که در میان حضرت اند
 آن ملک که هیچکس ره بدان نبرد
 چون میکنم نصیحت ارواح انبیا
 بیوسته در محیط دل خویش غایم
 از آفتاب ذات من آفاق روشن

مضارع مثنوی اخرب کفوف

مضارع مثنوی اخرب کفوف

از ما مدار عار که ما خسر آیدیم
 که بایزید وقت گمی این آدمیم
 که اسم اعظیم گم عین عالمیم
 بی اولیم و آخر روی جا و بقا

آزادگان ملک فایم و سالها
 ز آدم دور روز گر چه بصورت نوزم
 بی اولیم و آخر روی جا و بقا

مضارع مثنوی اخرب کفوف

ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
 بر کوی یار بس غم اغیار بوده ایم
 دار بگرد نقطه چو پر کار بوده ایم
 در گلشن وصل بچندین هزار سال

ما در فضای عالم اسرار سالها
 آدم هنوز در عدم آباد بود که ما
 در گلشن وصل بچندین هزار سال

مضارع مثنوی اخرب کفوف

دلداره ایم از سپه دلدار میروم
 در کوی او چو سایه دیوار میروم
 با ذکر و با شنای سبک میروم

بار هر دو ان با دیه احرام بسته ایم
 در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسم
 ای صبح طاعت کن بدم شب تو نقطه

مضارع مثنوی اخرب کفوف

زین کوی تفریت بفرستی نگریم
 بهدی بجزان پس کت زان رویم

نی نی که این باغ اگر چه خوش است
 از بیم افغانان دران چو برگ شاخ

اکنون بروی خوب تو خوش آیدیم
 زان صده بزرگ بکل دادیم
 عالم همه منم حقیقت چو بنگرم
 چون آینه بر آینه آید برابرم
 اشراق کرده شد همه آفاق معلوم
 یک بر تو انداز همه روح معلوم
 بی لشکر و لوا علم شد بخورم
 بر سر نهند اهل سموات منبرم
 پر شدانان جهان ز لالی گوهرم
 خورشید مقنن بود از نور انورم
 گر صد هزار سال ازین دم برآوم
 در روی کتان میکرده روح عظیم
 اندیشی کج مکن که بسنی مقدم
 بی تخت و تاج ملک شادی و غم
 در کائنات آمده روح مجسیم
 با طائران قدس در اطوار بودیم
 مست و خراب ز گس آن یار بودیم
 پیش از دو کون طائر طیار بودیم
 در کثرت چنین بی اظهار بودیم
 ما رخ به کعبه کرده پی یار میرویم
 ما در امید و عدله دیدار میرویم
 امشب به عاشقی سو دلدار میرویم
 خیزد تا بر دهنه رضوان ان رویم
 زمین هر دو بگذریم بدان باغبانیم
 دلهای می طپد که بار الامان رویم

در محراب خدایان رویم

<p>از درد چاره نیست چو اندر غریبیم این نقشه نشان تا نقاش بی نشان هر چند سایه کرم شاه حافظت چون کمان کریم که زه و دنگوی تا جان آئینه کنیم بسواری دوستی ما عاشقان خبانه غم آردیم</p>	<p>در گره چاره نیست چو در خاکه آن دیم پنهان ز چشم بدیده تابی نشان دیم دوره همان به است که با کاروان دیم چون بهت آمدیم چو تیر از کمان دیم پیش جمال یوسف با در منان دیم</p>	<p>چون طوطیان سبز ببال و سیر پرند راهی بر از ملاست در عشق پیشو مانیم همچو باران بر بام پر شکاف در خانه مانده ایم چو مو شان زگر بگاف خامش کنیم تا که سخنش گوید این</p>	<p>شکرستان شویم بشکرستان دیم تعلیم مان ده که در و بر چه سان دیم بجهیم ازین شکاف بدان دوان دیم گر شیرزاده ایم بدان ارسلان دیم او آنچه گنگد گوید ما آنچه نشان دیم رندان و لایق الی و عیار آیدیم</p>
مضارع مثنوی اخرب کفوف			
<p>خوشید زره دار بچرخت گرد ما مارا مبین تو ساد که دریا و آسم اسرار فقر و شرح حقیقت ز دانشو مردان راه جمله کی روح و یک دل هر چند خفته ایم از احوال این جهان آنجا که جای هست چه جای سرت پا بر جو بار عشق چو سر دیم سر فراد براه بیان عشق چو بچیم چون فرات بس کار آب دارد نشان تو گرد ما مشوق عشق و عاشق هر تکی بود</p>	<p>گر چون بلال لاغری بیار آیدیم نخسیم در حقیقت اگر عار آیدیم کاندر جهان ز عالم اسرار آیدیم گویند در یقین که یکبار آیدیم در خط این امانت بیدار آیدیم چون جان در ای گنبد در آیدیم در باغ وصل گلبن بخیار آیدیم بر عاشقان چو قطره بسار آیدیم امسال را بگیر گو پار آیدیم</p>	<p>تن بهت چون سوو در و روح ما چو آب ازا برید نور لطافت از ان که ما عطار روح بود سنائی در چشم او از حق پریم جمله و از خود تپی تمام احوال است برتر ازین لیک ما زر استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان گر خار نیموزند چو شتر جانیان بر آستان بجزش کف گشت جسمها مست دست بیشک از بلان ما از دست</p>	<p>بهر شمس از بحر سوو و آردیم چون آفتاب چشمه انوار آیدیم مادر بی سنائی و عطار آیدیم گردان بکرم خالق قسار آیدیم پنهان چنین ز دیده اغیار آیدیم بر چرخ دل روانه بایشار آیدیم باطبع طوطی ایم شکر خوار آیدیم این سوو چو آب آمد ناچار آیدیم هم ز دست این چنین که باقرار آیدیم یکبار چون سنائی سردار آیدیم</p>
مضارع مثنوی اخرب کفوف			
<p>ما عاشق تو ایم براسه تو آیدیم دیدیم کتاب روایت شعاع زود سرت گشته ایم زنده نیم حال خویش سرگوی کرده ایم بیدان عشق تو در گوش جان شمس نما کرد و طغیان ما طوطیان تشنه و بسیار خوار ایم</p>	<p>در کوی تو براسه قهای تو آیدیم ما جمله خسته سومی دورای تو آیدیم زان روز باز که بولاسه تو آیدیم کز ابتدا ناسه کون پای تو آیدیم</p>	<p>دیدیم ماه را که گدای نقایقت نقدی که داشتیم بر وقت و نماذج تا عشق تو بیاید با جان بر بست عهد گفتی که عاشقان همگان چاکر این</p>	<p>مانیز همچو ماه گداسه تو آیدیم ماندیم بلبه نوا بنواسه تو آیدیم ما جمله جانها بوفاسه تو آیدیم در چاکری با مروز ناسی تو آیدیم بادت بشارت که سزاسه تو آیدیم</p>
مضارع مثنوی اخرب کفوف			
<p>با باد شاه رشوه پاره بنوده ایم ناب غلیم نهان گشته زیر خاک گر تیر و زکشت جگرهای ما ز عشق</p>	<p>ببچاره نیستیم که در مان چاره ایم بل پاره دوز خرقه دلای پاره ایم ما آفتاب تن زنده اندر ستاره ایم بی زحمت جگر تو بهین ما چاره ایم</p>	<p>در بنرم چون عمار که زرم و اولفقا ازا مپوش راز که در سینیه تو ایم مارا مبین تو مست چنین بکنار بام قصاب ده اگر چه که ما را کشت زرا</p>	<p>در شکر همچو چشمه در صبر زار ایم ازا نذر دل که نماند نشان ایم پس ما چه غم خوریم که بر همه سوار ایم هم میچیم درده و هم برقرار ایم</p>

۱۰۰

ما صره ایم و از جهت صره حقه ایم
 به عشق شمس منفر تریز از زو شب
 تاگ شمی بدان برگردون آیم
 برده اربینالم از و صد آیم
 فلاسه رویم که ز روم آیم تو
 اگهی شمن گرفته تونی چشم روشن
 می مالم ارج چشم که خوابت بلخیال
 در تاج خسروان بختارت نظر کنم
 گر چه از بر صنعت من آب میوزد
 خود بی نبوده تو که رگ دار نیستم
 نفع قیامتی تو در من شخص مرده ام
 من صورتی کشیم جان بخشی آن است
 چیزی مگو که گنج نمائی خریدیم
 از چشم ترک دوست چه تری که خورده ام
 بر چپت بی زبان شده بوم ز ما
 گفتم میان باغ فردان ایام نیست
 اشکم در دل شدت ازین جام میبیم
 زین طبل شکر زن که می شکر پانی
 ما پر شدیم تا بگلر ساقی از ستیز
 دانی که بجز میج چرا میزند بوش
 کان آب ز آسمان چو سفر خوی
 فی در جهان خاک تمارت روح را
 بس من کن هنوز ترا با ده خورده است
 تا من مجاهد حسرم کبر باشدم
 با جلالان عرش مرا التفات بود

بنگامه گیر دشته و هم نظاره ایم
 لجاموش باش گریه بشیرای احمدی
 بحر مضارع شمن از خرب کفوف
 تقطیع مضارع املاات مضامیل فاعلات
 در خلوت وجود ثباتش در آیم
 دیدم که خوان خود چو گسترده در جهان
 زیر او خورد هم ز من چون آیم
 من مرد زنده و عاشق و قلاش کشر
 مضارع شمن از خرب کفوف
 با غم چه میبری چو تونی باغ گلشن
 عمرت که عطای تو من طبل میوزیم
 باور میکنم عجب اید دست کاین منم
 آری نم و لیک برون رفته از منی
 تا شوق روی تست جها طوق گیرم
 با ما هیان ز بحر تو خط میوزم
 چون ما همیم نه بنید کس آب رخ رویم
 که ناخن جفا بخراشد رگ مرا
 گریه جد رگی بناماش برکنم
 گفتمی چه کار داری بنیت کار نیست
 تو جان نو بهاری و من هر سو سویم
 من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو
 مضارع شمن از خرب کفوف
 جان ادهم و لیک جانی خریدیم
 رویم چو در گریست از و این سخن شنو
 در طاق ابروش چه کمائی خریدیم
 با خلق بسته بسته بگویم من این پیش
 دیدم شکر ای و زبانی خریدیم
 ناگاه چون درخت برستم میان باغ
 ایک از میان نیست میانی خریدیم
 کرم قران منفر تریز شمس بین
 مضارع شمن از خرب کفوف
 که زیر میزن ایدل و گه بم بم بم
 لشکر رسید و عشق سپه دار لشکر
 میرزد آن شراب بهران میبوم
 در بر من بخردی از و بل زمان
 از من شنو که بجوم دور بگردم
 تنگ آمدت می طلبد موضع فرام
 اندر هوای میل و که جوی ای صخر
 آب حیات مالک از ان آب بخریت
 فی در هوای گنبد این چرخ خرم خرم
 زان باغ کان شگفت جانتا اصل جان
 ما زیم خواجه بدین ظلم در این ستم
 خاموش باش فتنه در افکنده شهر
 مضارع شمن از خرب کفوف
 با حیران عالم دل با ضیا شدم
 هر کس برده عشق بخیری مقید اندم
 من در ره خدا ایمان جان شدم

بم چون مسج با خلق طفل گوازه ایم
 بر دیو
 زمین می شاه طبل زدن چون آیم
 کی یار این عروسک دامن تو آیم
 اندر طلب ز اسب بچلان بر آیم
 در سایه لواسه کرم طبل میوزیم
 چون ماه نوزد بر تو با یک می ترم
 با خاکیان ز رشک تو چون آب و غم
 من خوش صد ابرو چنگ آسین باختم
 که زبیت نایتم ز چه شد نیست میکنم
 تو عقل عقل عقلی و من سخت کوه تو
 تو جان جان جانی و من قالب تنم
 داده تراضه زر و کافی خریدیم
 با کس نگویم این فلانی خریدیم
 زان باغ بی نشان چه نشانی خریدیم
 بیرون ز هر دو قرن تو را می خریدیم
 میزن بل و لا بشکر لم لم لم
 صحر او کوه پر شد از طبل و ز علم
 تا برکنم ز باغ جهان بیج ریج و غم
 بر می جد بیوی هو آب لا جرم
 ما موج میزیم ز هستی سو عدم
 مینی کنار صنع شنتا ه متشم
 خاموشیش محوی که در جنت جانم
 بیزار از تکبر و کبر و ریاستم
 من در ره خدا ایمان جان شدم

کلمات شمس تریز
 کلمات شمس تریز

با اهل قریب چون بلاقات آدم
 ناگر رسید پر تو عشق آکیت
 من واقف تکلف اسرار و حکم
 تا در جهان متابعت کس نمیکنیم
 محمود است تشنه و بسیار خواره ایم
 ما قصر چارطاق برین عرصه فنا
 ما را مطازان تو نیست در کار
 ما آن نهال را که برو میوه جفاست
 ما را چو دام روانه زلفین خال است
 پرور از آسمان تو فرود دار ما
 اگر زمین و فلک را بدو تسلیم کنیم
 و اگر هزار دل پاک را بر سر راه
 بذات پاک غلط بعد ازین چه کار
 در آن گسی که رسد باد های حیرانان
 چو سیمرغ صفاتنگ ما بگریزد
 اگر چه شرط نسا ویم و هتمان کنیم
 اگر چه یک حرف آسمان برین می شنود
 اگر چه جان مد جسم شد کثیفی یافت
 اگر تو روی ما دیدی را فرشته بکنیم
 اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
 هزار دزد از آن قطب سانی یافت
 پر از شگفته ناشی جو پرگ میسازد
 که آب روح که شد اندرین گوید
 است گفتیم از غیب و تو بل گفتی
 اگر چه باز خودس و ز ما کیان داریم

از عالم زمین سو فون ما شدیم
 بیز از از تقلم نفس و هوا شدیم
 من عاشق تجلی نور الهی شدیم

جبرین عشق پدیده روحانیاں مهر
 با هر که بود پر تو میگیا سنگه نفس
 در ظل نور مغز تیر شمشیر دین

مضامین شمس از خوب کفون

بس کرده اند جسد و ما بس نمیکنیم
 چون عاد و چون نمود مغز نس نمیکنیم
 ما قصد صید مرده چو گرگس نمیکنیم
 در تیره خاک حرص مغز نس نمیکنیم
 برگز نظر زبانه بر کس نمیکنیم

این موج رحمت مدو چون دست
 جز بعد از عشق درین راحت خلوت
 دیو سیاه عزب فریب پلید را
 از لذتی که هست نظر از قدس پاک
 خاموش نظم و قافیه را از این پس

بجز محبت شمس محبوب مطلق تقطیع مضامین شمس از خوب کفون

و گرگان ترا فرشت نسیم خام کنیم
 بدست غلط پر خون تو پیام کنیم
 بهر طرف نگرانیم تا کلام کنیم
 ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
 فلک که کرده تند است ما را کنیم

و گرهای ترا هر سر که می آید
 اگر چه نقره و زرد یکد خالص از پی تو
 قرار عاقبت کار هم بدین افتاد
 چو مغز روح اتان باد با بچوش آید
 ز شمس جز بزی انگشتری چو باقیم

محبت شمس محبوب مطلق

نه پاره پاره زمین را هم آسمان کنیم
 طاقش نبودیم حسر جهان کریم
 و گر تو گرگی ما گری را شبان کنیم
 برین دخت سعادت که آشیان کنیم
 با قرائت طلیعی که ناش کان کردیم
 چه جو دیدی از ما که ما زبان کردیم
 ز سلما و ده دماش خوش همان کنیم
 پوشد بل تو چون غیب را میان کنیم

اگر چه بام بلند است از آسمان گریز
 چو شمع عشق ز فانوس تن ز باد بود
 تو با کسی که به بحر عمل سخا می خست
 گیر ملک دو عالم که ملک الکریم
 بسایخی عبوده که آفتاب گرم
 بسا دلی که چه برگ دخت میلزیم
 خوش باش که ستر با سر زبان گریز

محبت شمس محبوب مطلق

هم حقیرین مردم و هم همقران شدیم
 از صدر دل بدو یقین آشا شدیم
 چون ذره در هوای فرشت بودیم
 ما خانه زیر گنبد اطلس نس نمیکنیم
 ما تک موج مل پی بر خوس نمیکنیم
 چون نوح و چون خلیل پیش نس نمیکنیم
 بر جای حور پاک مغز نس نمیکنیم
 ما خود نظر بحال تقدس نس نمیکنیم
 از رشاک غیر جنس جنس نس نمیکنیم
 ماتحت و چار مرده که گس نس نمیکنیم
 ز جان دیده دل حلقه های ام کنیم

که خویش را همه حیران خیره نام کنیم
 چهار صد جهان آتک دو گام کنیم
 هزار خسرو تمناج را غلام کنیم
 ز شرط با بگذاشتیم در ایگان کردیم
 چه نعم خوری ز بندی چو زبان کردیم
 و چشم روشن گوش زبان ان کریم
 هزار بارت اتان شمد در دمان کردیم
 یا بیزیم که شمشیر در میان کردیم
 فسوده کیش بر رویم و خوش دان کردیم
 با خوش بگنزدیم و با غسان کردیم
 که ما سبک تر مانع و بدشان کردیم
 زبان بنود زبان تو ما زبان کردیم
 زنده سر کن و بگر که ما کیان کردیم

غلامان من غلط هم در شمس و در مقام کنیم نه غلط مغز که غلط با او چه تو بیای عشق بیایند

<p>بآفتاب خالق بر سر سجده گویم دل چو شبنم مارا بجو باز رسان بماد تو که همه دامها زبون تواند نبوش گردن زهر این چو چست گ نگیرد آئینه ز نگار هیچ اگر گیرد رهن روز چرائی چو شب کند روزی دلان پرست و خموشم که تا بگویی تو بجان عشق که از مهر عشق دانه نام بجان عشق که از جان من بیفت ترست نه عشق آتش و جان نیست مانند نهاده برکت جامی برین آید عشق چو کم کنسیم من و عشق خویشین سپه گوش من برسانید هر سر تلخ پیام بنگر که بیدم همه از آزادی دل که زخمش بیاید رود که توبه کند بچاره هب خویش حلال رخ نیست حق آنکه بخواندی مرا از گوشه به حق آنکه کشادی که که می زوم حق آنکه بدانند دل نیال اندیش حق آنکه گزیدی در لب که جام گیر چگونه بندهم آنرا که بت نه پذیرد نماند در همه عالم سیکه فسوره دله حق حلقه زلفان که با ده می نوشند ماه روزه جودانه می بخور تو شب گفتش چو زبان را لبه دلی</p>	<p>تو جسد جانی و ما از تو نیم جانیم که دلم بدم ز نفسی صد زبانیم که هر قدم ز قدم دام امتحانیم ز کان فضل تو تر یک بیکرانیم ز صین رنگ بدان می دیدانیم مکان بمل که مکانی ز لا مکانیم بهر محبت شمن مجنون مظلوم مخلص که غم صد نفسم ز دم تا سو شام که عاشقان عشق است هم شراب عالم نه عشق کوره و جان نیست تقدیم که ای هزار چو من عشق را اعلام غلام مجنون مجنون مجنون که خواب شیرین بر عاشقان است تمام که عشق رادل و جام گنیز گشت غلام مخند برین من خود که ام توبه کردم از آنکه عشق نه نوشد بغیر خون گرم مجنون مجنون مجنون که شد قمر کرت را چو من کینه غلام مشالهای خیال مرا بوقت پیام نبوش جام و غم پنجه و خام چگونه گوید آنرا که او بود خود کام هر طبیعت و خوش اندو هر کرام عظام میان خلق هویدا درون ماه صیام بیا نیزم محسد مدام نوشش هم بروز گوش کسی را که نیست باز تمام</p>	<p>گر از صفات تو توان نشان نمود چو یوسف از کف گنجانیده پیر نیم ولیک بندگیا هر دم آن کند با ما بخرج کردن این قدر من شرم یقین بکنند این نزدان اگر شکند بهار صد دیدی ز شکست زد و شدی بهر محبت شمن مجنون مظلوم مخلص نیم خورم بحلال و سیرام سبب کند فتا و دلوله در شهر از خمیر حسود نه عشق ساقی و غم راوت جان شب بزار ز گرفت ست جان من عشق مجنون مجنون مجنون بگرد بر خور و بر خواب چار نگیر سه قدیم واقعه بت پیش عشق خواص زهی گناه که گرفت توبه کردن از بکش مرا که چو کشتی عشق زنده شوم مجنون مجنون مجنون بحق روی چو عذت بحق زلفت چو شام بحق آنکه غم بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد شبی که دولت اقبال با دولت آرد بحق آنکه گمانسای بد فرستی تو بزار شیشه شکستند روزه شام شکست میدان گفت هم که سست خند یگان بحق آنکه عکالت خون من بر تو</p>	<p>ز بی نشانی اوصاف تو نشان داریم ولی ز بهت یعقوب پاسبان ایم که مادر و پدرم هم نگر که آن داریم در عمر بخش مگر عمر جاودان داریم ز صین رخنه اشکت ز زبان داریم اگر پیش خبر کاخ چین خزان داریم کز آن لب شکر نیش شکر نشان داریم بجای عشق که بلاست از حلال حرام که بازگشت طاقی از دست دشمن کام نه آن شراب انل باشد دست جسم جام نه عقل گنبد آخانه رحمت اجام در آید آن شه تبریز شمس تبریز که سلام هر آنکس که برود که عشق نیم سلام اگر چه حادثه نوبه بود به پیش عوام نه بس طریق غلط خوش کردم و مردم تمام گشت کلام اشادتی که بگردی بسر جای سلام بماد عشق تمام بدست تو نام کام ز بند گنده بغل خانه ما بهای کرام دوست عشق نویسم به پیش تو نام کام چه باک جمله عالم از دست خوش فرجام به بهدی که بخوابی که جان بر دین آ از آنکه شیشه گشت ساقست این جام که ای سلیم دل آخرت دیده در گام که بر عهد و خشم ما حرام دار حرام</p>
--	--	--	--

بهر آنکه شمس تبریزی در این کتاب از این سخن می گوید که عشق را در این دنیا...

خیال من بجمادات شمس تبریزی
 بیا که مطرب بر ما کریم باش کریم
 بیا که شمش در راه عاشقان است
 کلیم از تاب چو خوابی که تا برون آری
 درست رات شو خیال که در خواب
 غموش باش کن کجروی درین جوی
 بیا سلسله آزادگان درو آشام
 بیا که ساقی باسته مجلس آرا نیست
 بیا که شاد بار باره دای عشاق است
 مبات لعل لبش زیز لعل محراب است
 کنون که سپر خرابیات شمس خواب بود
 چه برده باشد کین اسم در سم نوریم
 خراب است بساقی جان همگیوم
 بکن سلام که تسلیم ابتدای تویم
 تو ملک که کنن هبانی بگو سلیمان ده
 دل آرزو به بنام جفا و گلستان
 وگر تو کار نگردی خط مفلس از پیری
 بیا راتک چو شتاق وگر در این دنیا
 خوشی خوشی تو غمگین هزار چندم
 در آستان من خط این نفس ز سر
 فسرده ما بر عتق که زیر سایه بود
 شکر لب ما را با کام شیرین کرد
 سلا که فاسق و فکلای بسته منم
 چنانکه پیش جنونم معتدل جبران

بحر محبت شمس مخبون مقلوع تقطیه مفاصل من فطالتن مفاصل من

بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم	دل چو آتش در چون دره میسوم زنده
که ای سافرا من ره بهیم باش بهیم	ندار سید بر آتش که برده عشاق
بنی پای مسنیزان کلیم باش کلیم	چو بایت که تا بحمد رویه دار بود
درست رات نیاید در نیم باش در نیم	الفت باش ز آنچه که سر کشی دارد
باش بخوبی عدو رو ندیم باش ندیم	طوان طاعت جان از هیبت تبریز است

محبت شمس مخبون مقلوع

بیا که از لب او میتوان رسید بنگار	بیا دست شو شب باغ تو حید
بیا که مجلس خاصت و طفت ساقی عالم	بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن
بیا چو خضر بیا در حیات راز ظلام	جمال عشق پس برده های ما دنی است

محبت شمس مخبون مقلوع

میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم	همین زیم می جان بجزرت سلطان
بر آرد دست که ما دست ما بر آوریم	بیا نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بیرس گرم که افسرده دم منم	جواب ما در آن ساقیم که نوش
که با منغ و عظامور را نیسا زردیم	ز هر دو فرقت ما در دو غم بیه دیدیم
چه تنه آری ما در دراکه ما در دیدیم	اگر ز مونس خویشان خود جدا بمانیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم	خوش گزاف بینداز مهره اندر طاق

محبت شمس مخبون مقلوع

بجواب دوش که او دیده ام نمیدانم	ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنم
کزین شگفته دل گل حسرت گفتم	همیشه دهن شادی کشیدی سویش
هزار گره غم سلام و باغ شکرانم	ز با بد او که
نزدیک شش آفتاب ز خانم	تسرم رخ نور شید هر نی که بدیم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم	سلا که قامت چون سرو در صلا
جان جو فاسته مان در نماز میخوانم	بر اربک راحت غمش چو غار است
من از سر درگی این صفت حیرانم	بیا راتلق کتله بگو تو باقی را

هزار صورت سیند پی محبت اعلام
 چو مل باش مسافر نعیم باش نعیم
 چو شطرا من طیل نعیم باش نعیم
 مثال دانه در نیم باش نعیم
 باش بی دو سر تو هر چه می باش جویم
 ننگند در دره او چون اویم باش اویم
 بیا بزم حریفان با زرت زو ام
 برون خرام زانده اول در انجام
 بیا بسا حل سحری که گوهر بیت تمام
 بیا که بر سنگینم این حجاب عشق انجام
 بیا که مجلس انس است دور جام مدام
 چنانکه بی لب ساغر تخت خوریم
 بیا با دوه احمر که زار و رخ زردیم
 که ما نور نشانی چو صد جوان مردیم
 در آبی در بر ما دای هر دو دیدیم
 بیا که در گرم و لطف و حسن ما فرودیم
 با گداز که ما او ستاد آن نردیم
 که روی ماه بستیم تا درین گردیم
 دلی ز چشم جان همچو روح پنهانم
 کشید از کف شادی بخشید عالمم
 گزاف نیست که من شتاب چندانم
 سبال مال و گوید بر آب حیوانم
 که من بنم از شمار لطیف اربانم
 که بستگرم نصیب مرا که در بانم
 ز گفتنم همان من غموشن به بانم

خط در وقت اگر زبانی با بگرار بخت من خط آمد من خط مفلس بی کتبه من خط ۱۰

سماح چلیت ز پنهانیاں بل پنیام
 سنگفته گرد و ازین باغ شاخهای خرد
 عصیر جان بزم تیری انداخت
 چو جان مار نغمت نید من سرچ
 که خاک بر سر جان کسی افسرده است
 جمال صورت فیسی ز وصف بیرون
 شوق زرقین گشتم تو یس عبید
 درون هست یکی مگر آسمان خورشید
 سماح گرم کن و خاطر خزان کم جوی
 خطیب نبر دل کیت شمس تریز
 بیار باد که دیرست در غار تو ام
 درین زمان که خارم طبع من باشی
 بیا و آرنخنا و شرط با که ز است
 بزیر چرخ نوشم شراب ای زهره
 عجب کیش گون گشت می نمیز
 چگون کافر باشم چوبت پیت تو ام
 بسته ام سر خنگ و شراب میریز
 شمر و مرغ دم معلقهای دام ترا
 میان خون دل پر خون گفنت جانم
 برای مغز آفاق شمس تریز
 بغم فروزوم یا زسوی یاروم
 من از شمار بشر نیستم و داغ و داغ
 بعاقبت بزم عشقم کتان کتان بیز
 شنیده ام که امیر تیان بید شد
 چو بر باق سعادت کنون موافقم

مجتبت شمس مجنون مخدوم تقطیبه مفاصلن فعالن فعالن فعالن

کشاده گرد و ازین زخمه بستانم	سحر رسد که زندای خروس رو جان
چو دل شنید بر آرد کف چو بوجام	حلاوت عجبی در بدن پدید آید
روا بود که ز نفخش بود شراب طعم	چو شکر حله کس لائق بنفع خواهد بود
اثر نگیر و از ان نفع و کم شو ز اعدا	تن و دلی که نویشد از حریق جلال
هزار دیده عاشق بوام خواه و بوام	هزار کردم غم را به بین کنون کشته
ندایم کنش کای منت غلام غلام	ز هر طرف بجد مقیب یار یعقوبی
که جان جان سماعی در رونق ایام	ز حیب خویش بجد چو موسی عمران
	زبان خود بفر و شوم هزار گوش خرم

مجتبت شمس مجنون مخدوم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار تو ام	بیار رطل و سبک کام از قحج بگذشت
چو مست گشتم از ان پس با اختیار تو ام	بیار جام النامق شراب منصوری
قرار دادی با من بران قرار تو ام	بگو بسا غرض ای کف اگر سوار تو ام
که من خدوی قبح ای زهر بار تو ام	چو شیشه زان شده زانکه جام بشم
چگونه ریزد و اندک در کنار تو ام	اگر بقدر چو کمانم ولی چو تیر تو ام
چگونه فاسق بشم شراب خود تو ام	بیا بیا که تو راز زمانه میداست
اگر نبر از خوسم سخن گزار تو ام	چو آفتاب رخ تو باقیست بر من
از ان خویش شمارم که در شمار تو ام	اگر چه در چه بستم نه سر بلند تو ام
اگر چه غرقه بخونم نه در نفسار تو ام	اگر چه مال ندادم نه دست مال تو ام

مجتبت شمس مجنون مخدوم

بدان بشت گلستان بهار روم	ز برگ ریز خزان و فراق سیر شدم
بقل و مجلس سوزان بی شمار روم	نمی شنیکید ما هی ز آب من چه کنم
چنان به است که کنون با اختیار روم	زود و عشق بود کار و بار سلطان
اگر چه لاغیریم سوی مغز روم	چو شیر عشق فرستد گمان خود بشکار
بسوی سبنی سلطان کامیار روم	جان عشق زیر لوی سلطنت

دل غریب نیاید ز نار و شان آرام
 غفر رسد ز عام کشیده بهرام
 چو از لب فی مطرب شکر رسد به کام
 ز ذوق زلفه بچند مرگان منام
 بر آتش ز غم و جان حرا گشت و دام
 هزار ذوق بین میان مانی جام
 که بوی پیرین بود غنی نیافت مشام
 نگردد بر وزن خویش و سلام گوی سلام
 که زلفه بر سر منبر خطیب شهر دام
 که حافظ صلوات دهم درود و کلام
 غلام محبت و داد و نیر گوار تو ام
 درین زمان که چو منصور زیر تو ام
 و لیک در زنگم نیک در جوار تو ام
 شما بگیرم بستم که دستیار تو ام
 چو ز عطران شدم اما بلال زار تو ام
 بیوش راز دل من که رازدار تو ام
 گمان فتاد زخم را که معجزار تو ام
 اگر چه آستر مستم نه در قطار تو ام
 اگر چه کار ندارم نه دست کار تو ام
 که عاشق رخ پر نور شمس دار تو ام
 بگشش آیم و سرو پا دیار تو ام
 چو آب سجده کتان می جو بار تو ام
 بشق در زوم در کدام کار تو ام
 بشق دل به دبان سنگ شمار تو ام
 چو از رعیت عشقم بان دیار تو ام

کلمات شمس تریز
 در کتابخانه خطاطی
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰

<p>منم که در نظرم خوار گشت جان جهان اگر کلیم سلیم بدان درخت شوم شوم چو مرغ پرواز خویش با بکنم بگفتت مرو آنجا که آشنات منم</p>	<p>بدان جان بدان جان بی خبارم وگر خلیل جلیل بدان شرارم زخشم و ناز پریم بپه عمارم</p>	<p>عبادت نبود ماه جان بود آنجا خوش می هدم تشنگی این بد آنجا جواز مغفرت آفاق شمس تیر می</p>	<p>سزد سزد که بران چرخ برق دارم مگر که از پی یاران بیار غارم بهشت عدل بود هم در آن چارم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخدوم</p>			
<p>اگر چشم روی صد هزار سال من نگفتت که منم بجز تو کی ماهی نگفتت که ترا زنده و سرود گفتند نگفتت که مگو کار بنده از چو بیت</p>	<p>بعاقبت من آئی که شتات شوم مرو بخشک که دریا سے بهفت منم که آتش و پیش گرمی بهوات منم نظام گیر و حلاق بی جات منم</p>	<p>نگفتت که نقش جان مشور می نگفتت که چو مرغان بسوی ام مرو نگفتت که صفتهای شت و زود منم اگر چنان دلی دان که ره کجا باشد</p>	<p>که نقشند سر بر پده رضات منم بیا که قوت پرواز پرو پات منم که کم کنی که سر شیه بقات منم مگر خدا صفتی داد که خدات منم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخدوم</p>			
<p>ز بافت سحر این ندا بگوش آمد همه جمال تو بنیم چو چشم باز کنم میات کان نبود با تو مرگ بعد بود اگر بیت من آید چو خضاب حیات</p>	<p>همه شراب تو نوشم چو لب فرا کنم چو مرگ با تو بود ز آنچه احتراز کنم ز خاک کوی تو آن آب فراز کنم بسجد ملک پنجین نماز کنم</p>	<p>حرام دارم با دیگران سخن گفتن هزار گونه بلنگم بهر بهسم بیزند ز آفتاب و ز صفت بگذرد نورم همه سعادت منم چو بنوی سخنم</p>	<p>خوش باش که در خانه و سرات منم حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم بهی که آن بسوخت ترکناز کنم چو روی خود به شهنشاه دلموز کنم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخدوم</p>			
<p>اگر نه روی دل اندر برابرت دارم مرا فرض ز نماز آن بود که نهان نماز کن بصفت چون فرشته می ماند ازین نماز ریائی چنان مجمل شد ام</p>	<p>نماز را حساب نماز نه شمام حدیث درد فراق تو با تو بگذارم هنور در صفت دیود و دیگر قنارم که در برابر قبله شدن منم آرام</p>	<p>ز عشق روی تو من زود تقیله آورم وگر نه آن چه نمازی بود که من با تو کسی که جاده بگ بزند نمازی نیست اگر بجای من او آن دهد که من کنم</p>	<p>وگر نه من ز نماز در تقیله بیارم مدام روی بجزاب و دل بیانارم نماز من بچه از زد که در بغل دارم ز خاک بکنم سوز شوم گرد دارم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخدوم</p>			
<p>اگر بقل و کفایت پی جنون باشم منم پیش سلیمان وقت چون آصف درین بساط منم عند لب الرحمن برست گیرم آن ذوالفقار حیدر</p>	<p>چرا پیش جسد صاحب نسون باشم بجوی حدو کنارم ز حد برون باشم شاید عشق شوم در میان باشم</p>	<p>خلیل و از نه چیم سر خود از کعبه هزار رستم دستان بگرد من زنده شگفته گرد و از باغ غنهای گرم</p>	<p>میان حلقه عشاق در جنون باشم مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم بوست نفس خفت چنان بون باشم کشاده گردم غنای زخمه گردون باشم</p>

مرا بکش بپرورد شمس جزیه
 اگر مرا تو سخاوی منت بجان خواهی
 کجا دم بسرخویش که روادام
 نه دل ربام توئی که مرادنی قسیت
 ز هر دو عالم بپلوی خود می گردم
 چون قتل بودی مجموع عرق تیرم
 اگر چه کابل بجایه خیز تا غلام
 ز شمس دین چو پیر افراختش روی
 بدار دست ز ریشم که باده خورم
 خسرو که کرد بر آورد از تک ریا
 دکان جسد طیبیان خراب کرد
 هزار حوضت از خدای عالم را
 چو دانچه که بیدر هزار خوشه شود
 رهد ز تیر فلک و نشان مرغش
 خموش کن که اگر چه ز خون فتنه
 بسته است پری نسانی پام
 کبوترم چو شود صید چنگ بار ابل
 چو این وقت بود دامن پد گیرد
 ز طاعت تست اگر چسبیم بر آردی
 شکار دگر نیم من در ای او کم
 بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم
 چونیم مست من از خوابت جرم بصر
 تو ام عالم محدود چون بیدر
 خدای باشد در آسمان گنجینه
 اگر گله بدام زمین به ساربان شوم

مجتبت شمس مخبون مخزون
 زگر تو در نه کشانی مقبسم درگاهم
 من تن و دل من سالی شه نشاهم
 نه که ربام توئی که بمشکل پرگاهم
 چو باشسته به پهلوی لام اللهم
 نه چون شبه بیان سرنگون اشاهم
 بسوی تست سفرای گاه و بیگاهم
 چو باسیم که بیکنند موج بیرونش
 ز تست بخودیم که بنجاب سر ستم
 نه از حلاوت حلوای حیدر بقت
 ز جباه و سلطنت و سروری نیندیشتم
 اگر بنا ز غمت مشم ترسک خواهی
 بر آچو باه تسلیم و تمام این تو بگو

مجتبت شمس مخبون مخزون
 ز بخودی سروریش سبیل کم کردم
 هزار سال دود و دنیا ببا و گروم
 که من سعادت یار و دار و دروم
 که رنگ عشقم وز رنگ خویشتم فرم
 شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
 هر آن مرید که او را عشق پرورم
 ز پیشگاه و زرد گاه نیستم آگاه
 فراخ تر از فلک گشت این دل تنگم
 شراب خانه عالم شدت سینه من
 چو خاک شاه شدم از غوان من و دیدم
 منم بهشت برین لیک نام من عشقت
 چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتبت شمس مخبون مخزون
 ز بند اوست که من چو میان خود قایم
 ازان پس بر غفای روم غفایم
 چو صوفی که بسوای دمی فردایم
 چو طوطیان ز کف تو شکر می خایم
 پسای و هم نیم من در ای تنگم
 ز کوه قائم من که غریب اطرافم
 ز آفتاب خرد گرد و پشت من گروم
 مرا چو پرده در آدینخته برین درگاهم
 اگر ز جو دکت تو به بجز راه برم
 سخن بجای بانجش من کجائی تو

مجتبت شمس مخبون مخزون
 بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
 گمیر عیب اگر من برین حد گردم
 ز پنج و شش بروم زود بر احد گردم
 بگرد لقمه معدود خلق گرد و تند
 کسی که او حد سینه را چو بانجی کرد
 اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
 میان صورتها این حد بود ناچیز

ز روح قدس و ز کز دیان نزون با هم
 بشیر آب طلا و خون هم
 ز تست آگیم من از من آگاهم
 که چون بکلیچه فتاده کنون افوا هم
 بس است دولت عشق تو منصب جاب هم
 عشق و صبر کمر بسته هم چو خنک هم
 که زیر عقده هجرت بازه چون نام هم
 نه آتش من بل در شجر انا اللهم
 به پیشگاه خرابات روی آوردم
 لطیف تر ز قرگشته چو زردم
 هزار رحمت بر سینه جو انورم
 چو مات شاه شدم جلد لب را بر دم
 که از فشار بر هر رگی کش افشردم
 دو صد تونز بوشید از دم شرم
 هزار پرده دیدی زبان من هر دم
 بصورتی که کبوتر خسلق عقایم
 برای سایه شبنمان چو نمید بر پایم
 هم از برای در آدینخته نیشایم
 تمام گوهر هستی خویش پیایم
 مرا بجای بانج که من هانجامیم
 بگرد غصه دانده و نجت بد گردم
 بگرد خالق بر فتنه بیدر گردم
 رواند بهت که من بسته حد گردم
 رو بود که دوس زوز در خند گردم
 دلی چو آینه گدم چو بجهت گردم

کلیات شمس جزیه

کلیات شمس جزیه

من از طولی این حرف میروم بجا
 بکوی عشق تو من بی نیازم
 بجز که کور نخواهد که روی من بیند
 براق عشق گزینم که هم بدو برسم
 چو چشم بندتضاراه چشمت کن
 بسیار با ده که اندر خار خارم
 بسیار عام شرابی که رشک خورشیدست
 بسیار آنکه گنج درین باغ است
 بسیار آنکه می گرم شود خالی
 بسیار با زبان سفت آسانها
 بگوشت روم و گوش آن قلع گیرم
 خوشتر گوشت و با گوشت گشته چون
 ز خلق خواهم من آن که شکرت کنم
 بر آن شدت دلم کاشی گیرم
 کمان عقل بدرم که تا بداند
 من آنکس که تو نام منی نمیدم
 چو شب بیاید میر و اسیر خوشنود
 منم که نمیز عشقم خادم و خادم
 نظیر چون کند او خاطر السموات
 که رفت در نظر تو که بی نظیر شد
 ز بی حلاوت پنهان این ظلمت شکم
 چنانکه اگر شکم چنگ پر شود مشلا
 هزار پرده بسوزی بهودی زان
 جو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
 بروزه باش که آن خاتم النبیینست

ستور بسته نیم از چه برود تو گویم
 چو شمس مغرب تریز در دلم آمد
 اگر بدین آن شمع صد طرازم
 کدم عقل رو داد از این که روشند
 بسوی طره بند و تبرکتا زوم
 شب چو با بطر زور را بسوزد
 بوی عهریش شمشیر از کفر
 بنماک پای خداوند شمس تریز
 بجان عشق که از غیر عشق بیزم
 که می شکافد از شقایق گفتم
 سیاه و تیره شوم گویا ز گفتم
 شب دراز زرد و دقن بیام
 بهر چه باشد ازین رو پوشد چون
 دیگر همه تو بخشیدم ای بک بزم
 که بی نظیرم و سلطان بی نظیرم
 چو من اسیر تو ام پس اسیرم
 اسیر هیچ نداند که از اسیرم
 خدای که در خمیری از ان خمیرم
 چو اختران سموات از منم
 مقام گنج شدت این نهاد درم
 ناله آید از ان چنگ بره زیرم
 هزار پای بر آبی بهمت و بقدم
 بجای عقل تو شیطان جای کعبه منم
 دره بدید تو خاتم من تو ملک هم

چو شمس مغرب تریز در دلم آمد
 بخت شمس مجنون محزون
 کدم عقل رو داد از این که روشند
 شب چو با بطر زور را بسوزد
 بنماک پای خداوند شمس تریز
 بجان عشق که از غیر عشق بیزم
 که می شکافد از شقایق گفتم
 سیاه و تیره شوم گویا ز گفتم
 شب دراز زرد و دقن بیام
 بهر چه باشد ازین رو پوشد چون
 دیگر همه تو بخشیدم ای بک بزم
 که بی نظیرم و سلطان بی نظیرم
 چو من اسیر تو ام پس اسیرم
 اسیر هیچ نداند که از اسیرم
 خدای که در خمیری از ان خمیرم
 چو اختران سموات از منم
 مقام گنج شدت این نهاد درم
 ناله آید از ان چنگ بره زیرم
 هزار پای بر آبی بهمت و بقدم
 بجای عقل تو شیطان جای کعبه منم
 دره بدید تو خاتم من تو ملک هم

صنم بر پست نیم عاشق صد گرم
 حضور قلب ندارم چه در خانه دم
 بنیر حضرت آن بجز بی نیازم
 چو در کس به بناجات او بر ازوم
 که چون زوم زوی از دست سزاوارم
 خدا گرفت مرانان چنین گرفتارم
 بدان بیک زبان در دلم می سرورم
 چو دست من ملک کز پان طرارم
 بیا زود گو رفیع کز کجا آرم
 بشکر گفت درار و مثال بخارم
 که عاشق فوج در دلم صدم تیرم
 که زهر طالع و شکست تا تیرم
 که خفته به سر بر احتیال و تدبیرم
 که هر که او زود پیش تو بمیرم
 فقیر فقیرم و افتاده فقیرم
 چو من ازین دو گذر کنم از مجیرم
 جو عشق هیچ نخشد عشق گیرم
 خیر یای پذیرم نه از خطیرم
 که کو کبیت که گوی تو من ز پریم
 ای گدازد و من نیز کنه و پیرم
 مثال چنگ بود آدی ز پیش ز کم
 بسوز ناله بر آید رسید ات هر دم
 شکم تنی شود و اسرار گویان قلم
 به پیش تو چون غلامان و چاکران چشم
 شوی تو در غارتش و بی لطف جودم

و گزرت تو شد ملک لشکرت بخت
 بروزه خوان کرم را تو منظر پیش
 فنسول گشته ام امروز جنگ میجویم
 تا بسوزد چو بنیرم که از تو سیر شدیم
 بگفتمش که بزخونایه جامه میشوی
 خوش کن که به اندیشه بشود حال
 نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم
 بذات پاک من بر آفتاب سلطنتم
 هزار ابر عنایت بر آسمان رخسار
 هزار شربت صافی مهر پیچ شد
 ز خاص خاص خرم لطف کی دروغ آید
 تو خیره در سبب تو راه مکن نیست
 بخاوش همه تا دلی آن بیان فرمود
 هزار شکر که از کرده با پیشیا نم
 چه از جهان نکنم بندگی آن سلطان
 بنظم تیغ بر آرم دمار از کفار
 ز من اگر سر موی غبار میگردد
 امید خویش با لطف شمس در ایام
 ای چو منت هر طرفه صد غلام
 کیت که از ناوک شرکان تو
 ز آمو چشمان تو ای ماه رو
 کنیش بگیرد تو بگیرد ازین
 هوش نماندی غنچه اوز خود
 گو که فسلان بی تو جمال بست
 بار و گز جانب بار آیدیم

فراز آید بر شکر تفسر از علم
 از آنکه خوان کرم به که شور بای کلم

رسیده مانده از آسمان بایل سبلا
 چو علم منفسه تیر ز شمس من عین

بجز محبت شمس مقصود تقطیع مفاصل و جلال من مفاصل جلال

ولا برود تو ز پیشم ترانے جویم
 بگفت چون همه زان سوئی زان سویم

لکن نهاد خیالش بزخمه چشم
 بسوی تو همه زلفت کسوم من آب

محبت شمس مقصود

که مر ترانه گذارم بلطف بردارم
 اگر ببارم ازان ابر بر سر خط
 ازان خط که بیارم
 که از کمال کرم دستگیر غیارم
 هزار لطف دران بود که تمام
 که من گزاف کسی را بغم نیارم

تراز عکس شعاعات خود چه نورم
 بر بسته است میان لطف من بر تیار
 سیاه پیش که تا سره فوت بکشم
 ترا که دزد گرفت سپردت بعد ان
 با این مین آن خرم یافت دوست گیش
 خوش کردم تا وقت خط

محبت شمس مقصود

که کرد بر سر شاهان و هر سلطانم
 بدان خدای که بخشیده است اینم
 ازان عبار شکسته دل پریشانم

چو حکم خویش روان کرده است بر خط
 چرا گردش گردون شکایتی دارم
 کسی ز من چه بر بخت برای حق رنجند

بجز سرع مسدس طوی موقوف تقطیع مفاصل من مفاصل جلال

بنده نوازی کن زستان سلام
 خسته و افکار نه بشد بردارم
 شیر و پانگ ست درین بشیر دارم
 سم خزش با چه هو اگشت دارم
 اسیب شود ساکن و گیر و نظام
 جانش رسیدت بملق و بکلام

پرس ازین حال بدم گرم تو
 مرغ دله را بنا در جهان
 اسیب خود را به بیابان تو
 خسره که بگرد آن سه گردون ما
 هر سحری باد صبا چون رسد
 خواهد آمد بدرت او کنون

سرع مسدس طوی موقوف

با تمام دعا با دست سبیه مریم
 شوی بعالم منصفه بعلم او اعلم
 منوش نکته مستان که یاوه میگویم
 بهانه که ازین آب جامه می شویم
 نه تقطیع که درین نبل موسوی خویم
 چو شمس منفسه آفاق را می جویم
 که کله خط ترا من عین بیزتر دارم
 سر ترا بده انگشت مغفرت خام
 که دیده برکات وصال تیارم
 که چشم روشن کردی بغم اسلام
 که یافت شد جلال تو صاع انبارم
 بچشم لطف نگه کن جبهه آثارم
 ولی مبر تو گسان بدای گرفتارم
 بجای کس نکنم بد که نیک میدانم
 ز راه لطف و کرم باو شاه فرمانم
 چو گشته است همه مشکلات آسم
 برای خاطر خود میچکس زنجارم
 که هست مغز تیریز شاه عرفانم
 وصل خودت که ای بین حرام
 که ز غم تو نیست فتا دم بدام
 زغیش بنیتا دو بدون شد کلام
 روی نماید ز کرم از خسر دم
 حال مرا که نشان و پیام
 تا که کنی جسلود بر وزیر بام
 نیسره نگر سوسه گلانا بام

تلاوه در صورتی که در کتب کهنه است

بر سر درو سجد و کنان جلوه را دام بشر لائق آن صیفت ای همه هستی مکن از ما کنار بچو ابابیل سوپیل گیر عسرت زرقم بزین آتش بسوز از غم چسبان تو ای شمس دین دل بغم عشق روان کرده ایم تیر غمش را ابل و جان خلق انچه نماند است ماعتل کل بی بصران را بطلب صد هزار تا به تماشای تو باز آیدیم سپیل غمت خانه دل آیدم از سر چه صدر من انداخت ای دل صافی تن ثابت م سرد نهی جز با شارا مثل خواجه که امین خدمت این گو خیس که آورده امت قصه از رخ آن یوسف شد قهر جا بچو کلون که در آب انگنی بچو شربانی که عرب خورد اسه خرد از رشک و لایم بگیر سز چو بند دید زمین ز آسمان گر شب دزدیده و گر گرس آمده مرست سحر لبم گرم شد و عربده آغ از کرد	نابرد آن گنج چو بار آیدیم پیش تو بگو تا بچو کار آیدیم زانکه ز هستی کنسار آیدیم سنگ ز نایم و در آیدیم کز پی تو خسر و نثار آیدیم سیرج مسدین مطوی موقوف بر دو جهان در سر جان کرده ایم در جا گرفت نهان کرده ایم تا ز غم عشق میان کرده ایم در رخ خویش نگران کرده ایم سیرج مسدین مطوی موقوف زود به صحرا سے تو بار آیدیم تا سو بالاسے تو بار آیدیم سیرج مسدین مطوی موقوف بر ورق عشق ازل چون قلم کوشش قدم داند حرف قدم باشنوا زین بنده نه پیشم کم رزشن و فرخنده چو باغ ارم باز شود آب دران دم زهم صلی طه و منتها دارتم قد شد الله و عنده انعم فصل بهار ان بدید و میدم در علم افزاشته ورق سلم سیرج مسدین مطوی موقوف گفت که تو نقشه و من آیدم	نانشه آه چو بزد بزد مانع پاره دل پار ز فوسے تو دید بچو ستاره سو شیطان کفر پر ده آن یار قدیمی بزین باز چو بسینم رخ عاشقان سیرج مسدین مطوی موقوف قطع نطفه از دو جهان کرده ایم باز بر ریاسش روان کرده ایم پیشتر از سینه نشان کرده ایم ره بسو شمس دروان کرده ایم جانب دریا سے تو بار آیدیم بر سر سودا سے تو بار آیدیم در پی سزنا سے تو بار آیدیم جت کی تند ر خیر الام رقص کنسایم چو شقه علم بچو غریب عرب در جسم قصه غریب یانده گوینده کم جنت و ایوان شد و صف حرم ناگسهر زنده از چاه غم بے نگره بر فلک متمشم بان طه شعبه ما کتم سوی کشایش که عرصه عدم سوند یری النسایم فاذا علم بیخود و نیشست مجلس برم توزد و کس من دو صد خوشترم
--	---	---

در این سخن

گرچه فرود تر به نشینم ز لطف سازم من تالاب و باقی بنیم من بر نسیان در دل بهر حال گر تو به صد کوه چو بز بر روی چون بریم دست بسوی سلاطین بسزد و کلم با مراد در خورست شک نماید بر تو این غزل شاید عشق بست شمس من چند بقا ^{تلا} تو خوشم	من ز حسد ایغان بدو سر برترم جان و دلم رفت بتن لاغرم تا آنکه درین هر دو میدون گوهرم من که جز را در شکم به درم دشمنه خود شیدا بودم خنجرم فی خوردم غمسم دل فنی غم خنجرم چون نشوی تر ز غم گوهرم	یک قدم نیت چو جام شما صورت من نماید در چشم سرم گر قدری بیشتر از من خوری چون بدوم سه نبود همت گم کود نیم یک مرا کیمیاست بس کنم و بیج نگویم سخن گر تو شوی تابع مولا جلال
سیر معسکین مطوی کسوف		
چند چو باغ از خود افروخته ام دام نقیب بر آن ز کرم تو ختم رختسم آن و خسل که انداختم	پیر فلک را که قرارش نیت حاصل این سه سخن پیش نیت بس که بخت نکند عیبه جان	تا هر سه دست یقین رهبرم لا جسمم از عشق نکند اخترم گر پیش من بودا موجب آن ختم سوختسم و سوختسم و سوختم در دل و در گوش خنجر آن ختم تا که بگوید من سوختم پیریا تا که جوانت کنم
سیر معسکین مطوی کسوف		
از پی آن شاه جهانیت کنم شکر که جانیت کنم شریبت شکر بد جانیت کنم هیچ ملوک ز خشنایت کنم	پیر شدی در غم ما باک نیت انچه محال است تصور دم گر چه نهانی تو درین جبین تن ره دهمت تا با اصول اصول	پیریا تا که جوانت کنم سوختسم و سوختسم و سوختم در دل و در گوش خنجر آن ختم تا که بگوید من سوختم پیریا تا که جوانت کنم
سیر معسکین مطوی کسوف		
در طلبت رفت بهر جا دلم رفت برین سفت مصفا دلم میج زند موج چو دریا دلم ره چه رهست از دل تو تا دلم عاشق سرگشته و شیدا دلم	در طلب زیره رخ ماه رو آه که امروز دلم را چه شد روز شد و چادر شب میدیدم گر ز کنجی بر دل من رسخته عشق صلاح است و الدین مرا	پیریا تا که جوانت کنم سوختسم و سوختسم و سوختم در دل و در گوش خنجر آن ختم تا که بگوید من سوختم پیریا تا که جوانت کنم
سیر معسکین مطوی کسوف		
مین هوشش چو سپر گشته ام گر چه بدم سنگ گز گشته ام	تا بر سپین خوشش دیدم نوع دگر در رخ من بنگرید	گرچه کوه بر تو این غزل سازم من تالاب و باقی بنیم من بر نسیان در دل بهر حال گر تو به صد کوه چو بز بر روی چون بریم دست بسوی سلاطین بسزد و کلم با مراد در خورست شک نماید بر تو این غزل شاید عشق بست شمس من چند بقا ^{تلا} تو خوشم گیج کرم آمده همان من بر مثل شمع من پاکباز بس که اذاتم و نه نفقت چند گم فاخته خوانت کنم هیچ غمسم جان مخور ار جان در ترش از دهن تلخ خوش لعنه فرن بر خود و خاموش گر چه بکایم همه در اعتراض شد ز غمت خانه سودا دلم نوشش غمش گشتم و آخر ز غمت در طلب گوهر گویا سینه عشق از دل تو در دل من نکتی بست در طلب گوهرت ای شمس من باشق رو سے چو قرگشته ام تیر روانست چو قرقان او در تلک دریا س غم عشق او

این شعر در کتاب کلیات شمس تیز
 در باب کسوف و خسوف
 در صفحه ۱۲۳
 در شماره ۱۲۳
 در شماره ۱۲۳

خیرہ روزیروز برگشتہ ام	آہ جبہ گویم چه برگشتہ ام	بودم میا از عشقش کنون
سے زوم حلقہ دہ گشتہ ام	ز آب دو دیدہ چه برگشتہ ام	خشاک بلم گر چه زیلاب غم
کہ چو خورشید جسد جان گویم	بجز خفیت مہدس مخبون مقصود تقطیہ فاعلاتن مفاعیلن فعلان	آمدستیم تا چنان گویم
برہم ہجو بحر و کان گویم	گل و گلزار خاکیمان گویم	مونس دیار بگنجان بشیم
ایمن و خوش چو آسمان گویم	تسرة العین دیدگان گویم	جان نامائیم جسم عالم را
کہ بر الفضا و بر زبان گویم	ہجو ایمان برومان گویم	ہر کہ ترسا بود چو ترسایان
ہر نفس زیر لب چه میخوانیم	خفیت مہدس مخبون مقصود	تو چه دانی کہ ما چه مرغانیم
بصفت بین کہ ما چه سلطانیم	ماگے گنج و گاہ ویرانیم	چون بدست آوردے کے مارا
زان سبب ہجو چرخ گردانیم	تو بساطن نگر کہ ماکانیم	گر چه ماغلسیم در ظاہر
چون درین خانہ جملہ ماانیم	چہ غم افروز گر بنزدانیم	چونکہ ما خود شہیم در مجہر
ہم زنجیم و ہم زنجانیم	ہیچ زان قول رو گویم	تو بسا کردہ ایم باش خویش
عاشق روسے ماہ تابانیم	نہرم و خوشدلیم و خندانیم	ہجو فردوس پر ز نور و نیم
ماہزاران مسزاد چندانیم	ما جو گل شاہ رو و خندانیم	شہ چو مہسان ماست در تریز
خط بر خط ما و من زدہ ایم	خفیت مہدس مخبون مقصود	تا غمش را بجان رقم زدہ ایم
کہ اسرار عشق دم زدہ ایم	بے وجود و عدم قدم زدہ ایم	در بیابان بیکران غمش
در سراپردہ قدم زدہ ایم	ساز این را بہ زیر و بم زدہ ایم	در خرابات عشقستان را
قدم از عشق دم زدہ ایم	در خرابات جام ہم زدہ ایم	عقل و دانش مجوز ما شب
ہمہ از نقش خویش بر خیزم	خفیت مہدس مخبون مقصود	نیز تا عشرتے برا گزیم
باکسان خسان نیامیزم	یک زمان از زمانہ بگریزم	در بساط نشاط بہ نشینم
نہ گرفتار زہد و پشیم	سے آسودہ در قسح بیزم	غم بیودہ در جهان نخوریم
چند باہر کے در آویزم	بر مردمش رویم و نستیزم	گرستیزہ کند فلک با ما
مست جاوید شاہ تبریزم	خفیت مہدس مخبون مقصود	نیش باقیست شمس تبریزم
ماہرہ ذرہ در ہوا می تویم	و چہ کن کہ در ہوا سے تو ایم	عاشق روسے جانفرمای تو ایم
چو از شربت لغامی تو ایم	بمنتظر ہر دہسرای تو ایم	تا تو زین پردہ روسے بجائی
ماہرہ تبارہ رضاسی تو ایم	کا خسر را ہندوستان اشاقی تو ایم	خیر چون دشمنان کش مارا

خفیت مہدس مخبون مقصود

ماہرہ تبارہ رضاسی تو ایم

گرچه با خفا تم سلیمانیم
شمس تبریز جان جانانای
عشق پیرست ما مریدانیم
تا نه گوئی که ما تنسیم و بصر
بشکرم آن صدف بنگ کین
همه هیزم بگشت آتش ما
سر بازار عشق بفرزیم
ما سر از جیب عشق برزیم
گل گلزار باغ تو میدیم
تا بدیدیم آن لب و دندان
مست و در هوش آن لب و دهنم
سایه امیچو شمس در پی دست
تا که باره زد دست یار خوریم
ای نیم از خار مرگ ایرا
بدم تا شمس زنده شویم
بے این شیر مست می پویم
نه چون گرس اسیر مرداریم
ما همه از دست سرستیم
ما همه همدلیم و همراییم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتاب از خاکش دامن
پیش تو زره دار و قصانیم
تا که بلبیل بهار کنیم
کار او ناز و کار ما لایهت
اندر آیم مست در بازار

اسے پری زاده خاک یا می تویم
بجز خفیف مجنون مقطوع تعلیقہ فاعلاتن مفاعلهن فعلات
عشق عاربت ما شبیدانیم
تن ز خاکست و ما ز جانانیم
گر برش را بنگ بستانیم
بہمچو منصور دے بسوزانیم
ہند سر پوشش سرفروشانیم
شمس همان است در تبریز
خفیف مجنون مقطوع
کسر از باغ کون برزده ایم
طنبر بر فعل دیر گز زده ایم
تنگ بر پست و شکر زده ایم
سر بہر آستان و دوزخ زده ایم
مطلب در صبح و شام از طلا
ہر شب از شوق دیدن دیدار
پای بہت زویم در عالم
با دل آرام تا نہ پنداری
خفیف مجنون مقطوع
سے با تے پے خار خوریم
اندر ان کہ پے شمار رویم
تا کباب از دل شکار خوریم
نہ چونک کک ز حرم ما خوریم
خفیف مجنون مقطوع
جسد از یک شراب مستیم
عاقبت از نسراق دارستیم
سے کہ بردامن تو بنشتیم
ز ہوا سے تو بند شکستیم
خفیف مجنون مقطوع
گر نتالیم پس چکار کنیم
ہند رامست و بقر از کنیم
در گلستان رویم و گل چنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم

عاشق لفظ مر جہای تو ایم
ما ہمہ جا کہ و گدای تو ایم
خواہد ساقبت ما حد یقینم
در صدف آشکار و پنهانیم
ہر چه خامست بختہ گر مانیم
لا جسم کج گاہ و میانیم
در فراقش ہزار چہندانیم
آتش عشق در بشر زده ایم
ما قدم در دم سوزده ایم
آتش آہ در کس زده ایم
تا برہ شاہ عشق سوزده ایم
بی طلب دست در کس زده ایم
گر چو شتر گیاہ و خار خوریم
بے محابا و مرد و ار خوریم
می سر جوش با دیدار خوریم
روزی پاک از ان دیدار خوریم
ز کف جام خوشگوار خوریم
عاقبت شکر باز پو ستیم
جسد کہ آن عشق بیچ نہرستیم
کرد ما را بلند و گر پستیم
از تو ہستیم ما اگر ہستیم
شمس دین پو ذرہ سرستیم
تا بدان بلبلان شکار کنیم
برسد عاشقان نثار کنیم
خدمت چشم پر خار کنیم

کس نداند خدا سے دانند میگر نیند خلق از تا نار خلق خیزان کنند و ما بر بام آه بیزنگ و بی نشان که منم کی شود این روان من ساکن زین جهان دان جهان من طلب گفت ای جان تو عین با گفت گفتم اندر زبان چو در زاید با بگ آمد چه میدوی بنگر یک دمی همچو گاستان کندم یک دم عاقل و اُتاد کندم یک دم فارغ و آزاد کندم زان ستایم شکرش را شب و روز آدم باز تا چنان گرم سرخم ر حیق بکشایم باغ خلعت جان من تا من چون شبر روز گشت ای سلطان تن زن انبری ای شهبانان آتش از تو در دوان دردم و جهان را یک کند لغت کار و دنیا که بار او شکر بست بند خانه منم که چون میس شکر آن را که جان و دهن نشسته خویش کن مده آیم تاشب و روز در غا زایم	عیشما سے کہ بانگار کنیم خدمت خالق ستار کنیم نخیف مخبون مقطوع کہ بہ بیسند مرا چنانکہ منم این چنین ساکن در روان کن منم کین دو کم شد در این آن کن منم عین چہ بود در این میان کن منم انیت گویا سے بیزبان کن منم نخیف مخبون مقطوع یک دمی همچو زمستان کندم یک دمی شمع شبستان کندم یک دمی پیرو خستان کندم تالقب ہم شکرستان کندم نخیف مخبون مقطوع سردہ بزم سرخوشان گرم تسرة العین باغبان گرم فسانغ از بام و پاسبان گرم بادشاہم چہر اشہان گرم نخیف مخبون مقطوع شعلہا سے کہ در نہان دادم من ز مصر دم روان دادم خانہ بر چارم آسمان دادم کہ بشد جان ز جان جان دادم نخیف مخبون مقطوع ای خیال خوش تو محرابم گر خیال تو در فنا یا بم	راز را با تو آشکار کنیم ز خصم تان نیت ما پکار کنیم اشتر مردمان شمار کنیم کو میسا اندران میان کہ منم بوا لعجب بحر بیکران کہ منم طرقہ بی سو و بی زبان کہ منم در زبان نام دست آن کہ منم انیت بی دست و پا در آن کہ منم در چنین ظاہر و نہان کہ منم یک دمی شاہ در ستان کندم تا بہ بنیم کہ چہ دستان کندم گر چہ اوساتی مستان کندم عاشق جام میستان کندم کہ چو خورشید جلد جان گرم من چو فکرت چہ انبان گرم گرہ قطبان چہ آسمان گرم کہ پے سنگ امتحان گرم دردل عاشقان عیان گرم لیک صدہر بیزبان دادم بی جان ملک صدہر جان دادم تا کنون جان در نشان دادم کہ از ان سو و یا زبان دادم ز من آن جو کہ من جان دادم عاشق خویش کن بہر خواہم در زمان سوی مرگ بشتابم
--	--	--

بر امید خیال گوهر تو
 رفته آرد بادشاهی کن
 زان چو روزن کشاده چشم
 آن زمانه که آتش تو رسد
 در تو صالت چسباید موزم
 یا تو در باد بن در آمیزی
 پیش ازین ناز و خشم میگردم
 خاکپایه ترا بدست آرم
 کمر بانه ترا شوم کاهی
 سر ما زان و ملطفی را من
 همچو ناله زره خود سازم
 بیچو دل خون خورم که تا چون دل
 ختمش این شد که در نقای منی
 در طریقت دو صد کین دارم
 آن کی کج کز جهان پیشیت
 من نهان ز جبرئیل امین
 اسپ اقبال را برم پی
 از نسج پایم از زمین دوست
 رو به تیریز شرح این طلب
 عشق را بحسب آتشین دیدم
 ناگه آن را که سالها جستم
 نور ویش فتاد و در دل من
 کفر و دین را از نیک و استم
 چون من نوشدم زغم صدره
 عشق بلا که کفر و دین دیدم

جاذب هر سه چو قلابم
 کین فسراق تو بر نمی تابم
 که توئی آفتاب و من تابم
 بهمداین دل چو سیاهم

بر امید سبب الاسباب
 زان سه گروم و سه نامم
 آن زمانه که نام تو شوم
 بس کن از گفت کز خبار سخن

نخیف محبوب مقلوع

یا من از تو دو ایام موزم
 تا من از تو جدا بیام موزم
 تا از تو کیمیا بیام موزم
 جذب کبر با بیام موزم
 جسد از تو از کجا بیام موزم
 تا به جبر آشنا بیام موزم
 سیر بی دست و پایام موزم

میگیزی ز من که ناوانم
 چون خدا با تو هست در شب روز
 آفتاب ترا شوم زره
 از دو عالم دو دیده بر دو وزم
 در هوایش طواف سازم تا
 بند هستی تو در کشایم تا
 در وفایت کس تمام اتا

نخیف محبوب مقلوع

یک صد چشم خورده بین دارم
 در دل و جان خود دین دارم
 جبرئیل و گرامین دارم
 زانکه بر پشت عشق زین دارم
 چون که در لامکان زمین دارم

این نشانه که بر رخ پدیدت
 خلعت تنگ جای من با دارم
 نقش چینی مرا چکار آید
 پاید ارست جان من عشق
 از دم بوی گل ازان آید

نخیف محبوب مقلوع

با دل بیدلان قرین دیدم
 با دل خویش خشنین دیدم
 من ازان ماه رو بهین دارم
 عشق برتر ازان داین دیدم

چون گمان از ره یقین برخت
 یافتم حلقه دو عالم را
 دست در گشتین دوست زوم
 صد هزار اشک شکسته دریش

نخیف محبوب مقلوع

خالی از شک و در یقین دیدم

کفر و دین و شک یقین گرفت

رهن کاروان اسبابم
 که آب حیات دو لایم
 مست کرد نام و القابم
 خود سخن بخش رانی یابم
 در فراقت خسا بیام موزم
 یا بیام نیز یا بیام موزم
 بعد ازین از خدا بیام موزم
 منم و ایضا بیام موزم
 این من از مصطفی بیام موزم
 چون فلک در هوا بیام موزم
 همچو ناله زره خود سازم
 پس وفا از وفا بیام موزم
 از تو خوش خوش تقابا موزم
 زانکه از شاه همنشین دارم
 که ازان روسه یقین دارم
 چونکه بر رخ عشق چین دارم
 چونکه پایا به آهین دارم
 کز درون باغ با سین دارم
 زانکه من این ز شمس بین دارم
 بیگان چهره یقین دیدم
 خویشتن را درون گین دیدم
 دست خود اندر آستین دیدم
 بسته زلف غنچه برین دیدم
 تا که ز رخ شمس دین دیدم
 جمله با عقل خشنین دیدم

در کتب دیگر

چون گذشتم ز عقل صد عالم فانی از خود ملک تباری	چون گویم که کفر ز دین دیدم راه نزدیک تر همین دیدم	هر چه داری حجاب راه تواند چون من اندر صفات اقتداوم	سدا سکندری همین دیدم خویشتر را صفات بین دیدم
جان من چونکه از صفات گذشت حلقه یافتم دو عالم را	غزوه بجز آتشین دیدم دل دران حلقه چون گین دیدم	چون گذر کردم از چنان سحر آسان را که پرده در اوست	رخش خورشید زیرین دیدم پیش او روی بر زمین دیدم
برنج او که عکس اوست دو کون دانش چون بدست بگرفتم	حلقه زلف عنبرین دیدم دست او را در آستین دیدم	نقشهای دو کون را زان لطف بر که او ترا این حدیث شناخت	گره و بند و تاب و چین دیدم نقطه دولتش قسرین دیدم
خفیف مخبون مقلوع			
قد آتانی حرمینا محرم بس گریبان ز عشق بر دیدم	کل کفیر راه قدرا سلم وز سجد این سرم چه با کردم	تا به بحر تو آشنا کردم هر طاعت که پیشم آمد زود	برتر از چرخ هفتین دیدم غم چپا کرد من چپا کردم
ناز و ناموس و کبر و نخوت را چون ترانه هوایش بشنیدم	در غم عشق او را با کردم چنگ پر ناله در هوا کردم	از دمای فراق را دیدم کرد سینه کبود همچون چرخ	خدمت زهر آژود با کردم در سماع تو چرخ با کردم
ای بار قص با سه متان من چو از معیان بر نه شدم	کاندرین مجلس صفا کردم در فراق تو های با کردم	بجو گلبرگ خسرو با زیبا چند بخود شدم و با خود شدم	اندرین گلشن رضا کردم خویش را شمشیر با کردم
هر چه آمد بدستم از دستت ایسچ سودم نداشت ای خدایم	پشت پاسبانم عطا کردم جسد بائی که ابت با کردم	چند تعبیر خواهاستم نوبت لطفت است ای بر لطف	پیش رمل و فال را کردم که ز غم پشت خود دو تا کردم
خفیف مخبون مقلوع			
کون خسرو انظام دین گفتم طوق برگردن کبی بستم	پشک را عنبر شدین گفتم نام اسط بر اسفلین گفتم	اندرین آخر جهان ز گران عذرا خواهد بود روح را که ز عجز	بس چمن نام هر چمن گفتم صفت روح بهر طین گفتم
علیه آدم و خلیفه حق دیور جبرئیل کردم نام	بهر ابلهین و هر لعین گفتم ژانر اجمت بین گفتم	خار را سر و با سیمین گفتم ای درغیا که کان نفرین را	خار را سر و با سیمین گفتم از طبع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نه بدر خرد من سجان بست عشق آن دیدم	که خسرو داده را نکین گفتم توبه کردم ازین خطا گفتم	سرده باد با سه افوازم پس دگر چیت در زمین گفتم	همه عمرم پس از چمن گفتم سرده باد با سه افوازم
خفیف مخبون مقلوع			
هر دمی گزید جان بود هدم بس کارگاه خوبه بود	ای دل از جان خویش بزارم سوزنش کرده است چون تارم	گرد آن مه جو چرخ میگردد بدنم چنگ شد از دور تارم	پس دگر چیت در زمین گفتم تا با او از زیر می تارم
نامن این کارگاه عالم را	گو حجاب هست بر دارم	تا بسوزم حجاب غفلت خواب	تراش چشمها می بیدارم

در کتب دیگر

<p>صحت این خمیسر بیارم تو دهن گیر و من جان گیرم که بدست تو است زنجیرم هر دور با بشکنم به تدبیرم چون شکر در گداز این شیرم برود تا شیر تا شیرم اوست شاه و امام و هم پریم یا بیا موز یا بیا موزم سختی و انصاف بیا موزم گر بر تو یک وفا بیا موزم من زان ویم نه مشترکم خالی بکنند از من و زخم اوبس نه کند پس من چکنم وز دیدن او جانست تخم در عریده اش شیرین تخم من ساختت چونت بزخم دل نیست مرا من خود چکنم بدرید یقین انسان شکم حدیثت مرا هر چند یکم در بحر وفا همچون همکم تا کم نکنی خطای حکم</p>	<p>خفیف مخبون مقطوع</p> <p>جز پیش تو من نه میرم لاجرم هم جان و هم پریم مات بودم روز چون تیرم من نه مردنفاق و تدویرم در سینگ و گریتا خیرم</p> <p>خفیف مخبون مقطوع</p> <p>یا من از تو جفا بیا موزم تا روم آن دعا بیا موزم</p> <p>بجرت مدارک شمس مخبون تقطیه فعلن فعلن فعلن</p> <p>که بال زمان همچون حکم چسبم چه حق خصم دایم</p> <p>مدارک شمس مخبون</p> <p>گوید که بیا من جا نه کنم در زمانه جد مصلحت ندیدم</p> <p>مدارک شمس مخبون</p> <p>چون میسرود او در پریم از شیریه او من شیر دلم</p> <p>مدارک شمس مخبون</p> <p>تو زخمه نه من تنم آن کان شکر آن بانکم قاضی کندش روزی حکم نه ما و منم نه نه و لکم بیچون شده ام لاین و کم</p>	<p>تا بیا هم ز شمس تجویزی هستم شد بلند و تدبیرم پیر مار از سر جوان کرده است چون کشا و من از کمان تو است دیدن غیر تو نفاق بود عاقبتم عاق شد ز ختن خود شمس تجویز کامل معنی یا ترا من وفا بیا موزم بکدامی دعوات خواهم نیست نزد شوخ زعالمی بریم که چرخ زمان همچون حکم تو بکنند شیرین ز تخم عسریان بکنند هر صیدی از ساغر او گنجیت سرم تنگت مرا هر وقت فلک می گفت که تو در چنگ منی من چنگ ام و بر هر گمن چون دیدم را بخسید مرا آن کو بقضا دادست رضا نه محتسبم نه مضطربم در عشق کی بیچون و چسرا</p>
<p>تلاک ز سجود آید سر ازین و ندان بین این شکایه پایان افی کن بین طوفان نیارم نه غمخوارم مرا گرفت غمخیزان</p>	<p>روایت نون</p> <p>بکهر پنج شمس سالم تقطیه مفا عیلن مفا عیلن مفا عیلن ترقی ساقه و اسال صلح من با ذوالجور وانت بالون اولی فلا شمت بی الشیطان بگفتم ای خندان چرا دل کرده خندان مرا گوید چه کنم دارم دل داره چه کم دارم</p>	<p>اگر روز در دارم در آید همچو دی خندان الایاصاح لا تعجل بقضی تحد و ناقتل غیر می نکیه مولی فان اللهم استوسل</p>

الایام تقی زنی مستحی و منشرفی
 ولای سوسی فی صمیم الصبرنی سنه
 آمینت کم آمینت کم فاحیونا بقیما کم
 دخلت النار کراجه لیت را وطاناً
 خلیلی قدونی نفسی! قلبی لا یحلی
 بقول عامر العسقلانی عشق کاسکر
 جراحات الهوی تشنی که دروات الهوی تصفی
 اذ استخبت لا تجل تصدیق فی الهوی اخی
 چو در بزم طرب باشی بجلی کم کن اسی باش
 فلا تقی بکاسات صغابیل بطاسات
 ستانارینا کاسا مراعاتا و انیاساً
 اذ اشدت البقانی فکن یا عشق سقانی
 الایاساتی الکبری اهل کاساتنا تری
 سابعق لسانینا بکاسات ملائینا
 نماز شبه النار عسقلانی مثل دینا
 اذ اذناک تیفینا اوزاد اشرط غولنا
 الایامی باد شگبری بیار اخبار شمس الدین

تداست لیت فالتصر فی فانیضنا بالاسان
 فلا تعرض فناعنی فغذبا لغضوب الغضران
 و استغذبا بقیما کم خذوا باجودیا انخوان
 الففت النار ایا ما فمرفج ایا الفان لیزان
 فلا تعرض لاناقلی و لا تری بنسینا
 و سوک الحب کالجهر فیا یکبک بانقان
 برودات الهوی تمدنی و نیرانی الهوی سحیان
 ففانی التجلی فی الماکل فموجود فی الافان
 مباد و ایا زواشی کنیدا تو همین دستا
 و امد و ما بجات عضایم یا عظیم الشان
 فتم الکاس مغیاسا و بس الهم کاشرا
 دل و لایق طقانی فانت الدیرج الایان
 تسلی اقلب التری تصفینا عن فی النیمان
 تقنی فی ترافینا بنور لاج کالفرقان
 فدیناه بقنطار بلا عده و لا میزان
 غایا کم و ایا با دخلوا و مشه ابعیران

کن جاناکر جاناکر که هم خوبه و هم دانا
 محب که در دل مرایش زریماکی بنفش
 شفیع که ترا گیرد که آن بیچاره می میرد
 چو بنید سوز من گوید که این قست است
 مرا گوید که در دوما به از قندست از حلوا
 ز بزم گنجهاداری ز خارم حبت گلذری
 مگر خواهی که خامان را بنیداری از راه ما
 الایاساتی اذ فرو لا تمن لتشکثر
 چو خوردی صرغ شبو ابدی یاران جورا
 به جامی عسقلانی که آوردی ز میخانه
 بیار آن جام خوشنم را که گردن من ز غم را
 می که ز روح منجز و بجام نقره ریزد
 و غل گذار ای ساقی من این جلد در باغ
 ز می آبی که صد تش زنده دل از شعله
 شرابی چون سوسی دلی نوری ز انگوری
 چو کرد آن دگر سانش نمودن چشم بر باغ

گرم غسوغ شد مانا نشد غسوغ آدمی سلطان
 خدا یا امر از ایش جهانی را بساز از باغ
 دل تو رحم نپذیرد پس اینج ز دیت بیدار
 چو بنید که یارم گوید که این تنگ است یا بار
 ترا صحت چه صفا کس از حلوا کند از غمان
 چه می مالی بطراری منم سلطان طراری
 که میوئی و میگوئی چندین معلوب با ایشان
 اور کاساتنا و کفر فیان العیش فی السکران
 را که چو ص بر خور از غم می خورین میدان
 سبور ساز چنان که میگه آدمیم ایجان
 بیار آن یار محرم را که خاک است صدقان
 حیات خلد انگیزد چو زرات عشق بی پای
 که صحت رواتی مثال باد به جردان
 یکی لونت وصله لوان شود بر زانو تابان
 برو از دیده با کوری سپرد سو کیوان
 انا سخن سجده از فیش زهی فرو زهی بر باغ
 خدا و دم دلی دانی تو از مهر شمس الدین

خروج شمس سالم

کسی که ز نام او بر سجده کنی عسقلانی
 یکی غار است کاند که بر سر سر هر روح است
 ایامی تو آنجانی که نوشت با وصل او
 به سوسی چو تو زاری هزاران اراد او
 زهی فرقی از آن زنی که پیشش سجده میکرد
 شب تاریک تو امیل ز منی روز را هرگز
 که نجات من چنان خست بیاری فراد

چو سامن ز مهر اوردی در زان شمس الدین
 بروی رخ حادین و ن غار شمس الدین
 و طرفی حبه لاسرانی انوار شمس الدین
 ولیکن رخش کم کن تو از آرز شمس الدین
 مینداز از سر شوخ توفی بنیر شمس الدین
 که آن روزی که میگذرم به باغ شمس الدین
 مگر از نوره از شراق آن خورشیدین
 مگر از نبت اقبال جان بید شمس الدین

که راستما که در آن تعافریاد آن آرند
 ز جسم در و صا بگذر حجاب عشق بر هم در
 قلا یاری در و آرد بنا گوش ضمیر من
 بصرد دیده نغز اید اگر در دیده ره یابد
 بلطف خویش یک چندی مهارا شتر محض
 خواب من دنیا را نباشد هیچ اصلا
 محب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
 بنوده پیش ازین بخش نباشد بعد ازین

بذات حق که زان ارو چهاره شمس الدین
 در صد منزل از انسو تر به من باز شمس الدین
 از ان الفاظ وحی آسایشی شکر شمس الدین
 بجای تو تیا و کل ناگه خار شمس الدین
 و گره خود که یار دانه باشد شمس الدین
 مگر از طفت بی پالای از پنجه آرز شمس الدین
 شوم است همگیویم که من خار شمس الدین
 دلوح سزا و تهمت زان شمس الدین

برود خود بر در امکان که مانندش برود
 سمعت القوم کل الیوم اعلامهم و همفکرم
 فردی خطا قراری برقی العت آوری
 ایات بریز سلطان علی نادیک تسلیم
 توقع دارم از لطف تو ای یازگوش
 بدین حیل بگنجانی در آن خانه ریائی را
 و که حال درود قاضی ساعش آرزو آید
 کفن را اندر اندازه تو ال انذار است
 نمرود آن بکار آید که زنده میشود در تو
 مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل گو
 چرا قسم من عشق دل بسای دنیا بس
 سحر گایان دعا کردم که جانم خاک پای
 یکی جامی پیش آوردن از ناگفته منی
 چو از صافش چشم من در داد یکدیگر
 چه باشد چاره عاشق بخیر دیوانگی کردن
 چو شیران پای بیرون ز اول منی آخر
 اگر انیون کندستی کن عشاق رهستی
 گدا بجوی شریعت دنی کو هست دریا
 توئی پیانده اسرار چشم و گوش را بر بند
 چراغ عالم افزیزی نمی تاب چشمن رو
 مگر گم شد سرشته چو شد آن حال بگذشته
 ولا در بوبه آتش در آمر دانه عشین پیش
 اگر دل را از رخ غوغایاری اندرین دور
 چو پیغ بگفت اهدوم جنبه پس بگیر آرزو
 چو مردان گرشوی طالع بجز عشق شمس

از اوصاف بیع خویش خود شمارش
 علی تفصیل جدا علی الاخبار شمس
 در کج آن قد استغنی من لا اقر شمس
 هر که در کج آن داد کثیرا حسب جدا
 درون در سه حجره به پهلوی شمال
 که نامم را بگردانی نمی نامم فلان
 ربایع ببنو ازم سماعی آتش شیرین
 از آن پس در کج آن یکیک بر آن بند
 و باقی تن نجاری و آن که پیدا میشود
 از آن شادی بید جان جهان
 شنیدم نعره آمین جان روحای من
 بگفتانی گویستان برای تقصای من
 چه باشد از عشوقان بخیر بگایگی کردن
 که آید ناکشیران زرد به شانگی کردن
 کند افهام جستی کجاشه دانگی کردن
 کجا فرزندش بودن کجا فرزنگی کردن
 نداند کاسه سوراخ خود پیانگی کردن
 که پوشیده نماید در اجالت سرزون
 که از تاثیر این آتش چنان آینه شد من
 چه خواهی کرد این دل را یا نشین بگو بان
 به پیش نفس تر انداز ز نهاده این سپر فلکن
 خاک آن کم که فواش فرشتا اندرین
 چو ابراهیم در آذر در آهم بچو نقد زر
 اگر در حلقه مروان نمی آئی ز نامرد
 سپر باد درین خشکی چو در دیار سی انگی

شدند حاکم بکلیت ازان چو شمس
 و احیا الروح جهان من او را شمس
 علیه الغیب موصولا لمرکز شمس
 و بلخ صبوتی و اهل بلاد خدای شمس
 و یا خود داعی سلطان عابدان کنم آمین
 که از جانشان خبر باشد که آنست شمس
 سر از ترته برودن آرد بگوید با کتبخسین
 که صورتها می عشق تو در روز زنده شد
 ازان فشره که تو نه بر آبی نه با این
 غمش کریم نشاید در این عالم بر کبر
 شود در خصم جان من کند هجران منزلی من
 چگونه بوی برد این جان هست و نغز من
 یکی رطلی که شد بوشن درین رهنمای من
 یکی دردی که گرانج ارجی کامل شد صفای من
 ز پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن
 چگونه باز آید لیکن کجا پروانگی کردن
 میان کوه با آتش چو زده جانگبار کردن
 اگر باشد شب تابان کجا دروانگی کردن
 شود عشاق را روشن ازان فرزنگی کردن
 عجب این عیب چشمت یا از نور بارون
 درین قندیل ال ریز ز میوه خندان من
 بروید از رخ آتش سمن بر آید گل بسون
 چو حلقه بر در مردان بدون میباش
 چو باره در دست روید بیع تیرا و جوشن
 بگفت آری در حقی شومی غمناز ز کس
 خج شمس سالم

خج شمس سالم

خج شمس سالم

خج شمس سالم

خج شمس سالم

خج شمس سالم

چرا که شد سلطان مسلمانان را میدین
 معلم خاتم پیشش چه رسم آورد در عالم
 هر اندیشه که بر جوشد روان گردوی سپید
 بر روی همه دامن نقش ایل و مجنون
 چه دانستم که این سودا مرز دنیا کند مجنون
 چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر بادید
 غنیمت هم بجای آورد سر خورد آن آب یار
 چون تبید بیامدند دامن باغی دریا
 هزاران دید و دانش را یک جمع کند خیر
 هزاران عقل و اندیشه شود چون دریا
 بیاید شاه شمس الدین تیز تر نکو آیین
 چه مانی تو فریادانی که هستش حبیب
 هزاران مجلس است آنسوی آن مجلس از آنسو تر
 بسی سیرج ربانی که تسبیحش اما حق شد
 تو معذور نمی بین حیرت که آنجا پیشه خیر
 اگر که لطف شمس الدین تیز تریت بر بادید
 چه آمد روی هر ویم که بشم من
 چه باشد سنگ قیمتی چون شیر اندر جوی
 یکی قطره منی بی منی انداز کردت حق
 منی حق شود پیدا منی ما فنا کرد
 قبا ای طلسم منی که بر ترش کفر سوز آمد
 چنین خلعت پیش بر که نامش کرده
 حرام است ای مسلمانان این جان بروان رفتن
 بدون نیت یا اتم هزاران بار دیدتم
 ز شمع آموزای او میان که به خندین

سی صنعت نمی باید بر ایشان فریدین
 که طبع اوقات دوران ایلمان را فریدین
 ننگ راهوس چه بود ننگدان را فریدین
 ولی چشمش نمیزد اگر آن جان فریدین

نمی آید در بیخ او را چه دریا گوهر نشانی
 بر آمد عالم از صیقل چه چیز خاند شکستی
 چه گوناگون میداند شکسته کردن آن قمار
 ولم درید زانند و شکسته گشت چون شمشیر

بج شمس سالم

چو کشتی ام در آغاز در میان قلم زبون
 چنان دریای بی پایان بی آب چون
 چه دانم من که چون غرقش چون
 چه میگویی چه میدانم ازین سیلاب گوناگون
 چه آید شاه در پیشه تا بد نور از گوناگون

ز روی بران کشتی که نخته نخته بشکافت
 شکافتن خون موی ننگ بجز ساریا
 چه کنای بیاریست لیکن من نمیگویم
 که باشد خیال او رفیق مشغال او
 ز بی دریایی پر گوهری استکار پراختر

بج شمس سالم

خوابات قدیم است آن تو نو آمده اکنون
 که این چون ترست اندر میان عالم چون
 بسوزد پرده بال او اگر یک پرزند این جن
 جنید و شیخ بطامی تعیین شیلی ذوالنون

بناشد مزخ خودین باغ بخودان پرواز
 بهین پادشاهان ان بشیه ز جان لیزان
 دوزیر حاجب محمود ابانی را شده بنده
 ازیر راه توان برد سوی آفتابان

بج شمس سالم

چو زاید آفتابان کجا ماندت آستن
 که از رنگی برودن ناید که هر روشن
 چه سیاهی بدی ز من شدتی شاه سپهر
 بسوزد خرم منی چه ماه حق کند خرم
 گر این طلسم می خواهی طلسمش را کن
 شاعرش صورت نیز تو باش میرت هن

که باشد خار گریان خود که چون سوز بار آمد
 چه باشد شیر نو زاده ز یک گز بون باشد
 منی دیگری ارد که آن سبزه است و این قطره
 که ختم هر جان که پوشیدت تشریفی
 اگر پوشیدم این طلسم سخن پوشیده گویم پس
 خمش کن که شمس الدین گوید چون نیک

بج شمس سالم

ازین پس ای طبی باشد برای از موی رفتن
 ز چشم آموزای ز یک رنگ گون رفتن

مرو زین جان مجنون خون گری ز بحر انجن
 اگر باشد ترا روزی استادان جایه وزی

ولیکن تو نه ادای بدین آنرا فریدین
 که بشنیدند که خواهد طبعان را فریدین
 چه زحمت دارد آن آتش پندار فریدین
 که عقل از چه طبع دارد نهانی آنرا فریدین
 دلها و زنی سازد و چشم را کند همچون
 که هر نخته فروریزد ز گرد شمای گوناگون
 کشد ز قمر ناگال پست قهر چون قارون
 که خورم از دمان بندگی آنستی کنی افزون
 که شد عقلم عقل و شد منم چه چون عربون
 ز بی گذار پر عب که هر دم میشود افزون
 شود طغی ما شیرین شود روی گلگون
 نشد لیلی آن مجنون بهر سیلی صد مجنون
 از آن خاک ریوی تو نیایی جنکه بوی خون
 که آنجا که قدم دارد بود سطر می مردان
 که کمان آفتاب خود به آید سوی این جان
 او گری این غزل نخوان به خود میم این جان
 بگیر رنگ بوی خوش گبر و خوی خندین
 چه شیر شیر آتش شد او شیر شیر افکن
 قراضه است این منی تو آن منی است چون
 که آرزای گریه است منی تیز بینی ذهن
 اگر خود صد بان نام گویم حوت چون کمان
 که لفظش ز نشان آمد ز فضل خالق زودین
 می چون غواش من بیانک عنوان رفتن
 چه دوستی را فرود بردی بجایست خون رفتن
 چون مرغ جان جوان با نام نیکوای رفتن

بیا ایجان که قوتش چشمت بر بار کوش
 چه طعاس بنگون باشد رود آنچه درو باشد
 توی شیر اندرین که حد کج جان تو رویه
 ز دشما بشویم دل خود خود را کتم غافل
 کسی که دم از زنبلی دم مباح آواغ صوسی
 خرم آن میرد در دل چراغ افروز جان
 زهی دریا می پر گوهر زهی افلاک پر اختر
 چه میگویم من دلبر نظیر تو دوست ابر
 شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
 حلاوت های آن منضصل قرار و صبر بر بار
 منم از عشق افروزان آتش سوزن
 غلام زنگی شب تو کردی ساقی خلقت
 هر صاحب دلان کندم که به خرد و بالذت
 خیالت ما نشانیها ز تو گوهر شانیها
 دو غماز دگر در ام کی عشق و دگر مستی
 ز چشم لعل میتری چه گوید تر سخت
 مرا کار کان من بجز در دیدم ز دور که بچشم
 چه نیرم خیر بودی که عشق آتش تو دوزخ
 اگر خوابی که پشی شو لیعلز داک تر طلا
 لباس حلا ادرکن ز غزل نپس که آید
 چه باشد روحی در تازی گوش اندر گنجین
 بهاری باش تا جویان برستان تو آفریند
 که پرگنده شوی از فکر چون گفت میتری
 تنیز میکنی با اکر زین پس چنین باشم
 صبر دلدل شده جاذب چه چنین شوی کتاب

که تا صبرت بیا نمود به تنغ بی متون رفتن
 ولی سودا لید اندر طلاس رنگون رفتن
 بود بر شیرین عاصی از این چالش رفتن
 که سوسنی دلب مقبل نشاید و فنون رفتن
 کسی که کم زندی که بهدا و را فرود رفتن

لشون میس میم کرد از درد عاشق کم
 اگر باکی و دنیا پاکی بود از خانه خاکی
 چون بازی میکشی بازی بیای تا چنین کش
 شنا سجان مجنون که این سعادت و شر جان
 را که کن تا گوید او خوشی گیر و توبه جو

منج شمس سالم

زهی صحرا می پر جوهر زهی بتان پرسون
 چه تشبیهت کنم دیگر چه دام من چه ابرمن
 زهی تدبیر میثاری زهی پیکار و جان کن
 که دیدم غیر او تا من بیازم اندران سکن
 ز غیر عشق بیگانه مثال آب بارخون
 غلام روز و روی ابدادی گیر و دارن
 بهر بهایان چون که که بی مغز و درمن
 که ز خندان شه گریان زو گو یا بود کن
 حرفیان اینی گویم کی از دیگری آسن
 ز سره نور دیده شد چه نشاید در بیان
 ز ترس باز دران من چه دام درین کن
 بجه چون شعله آرزوش بر آچون درین کن
 در جنت تو نماند مثال چشمه سوزن
 مگر این نپس ابریشم شود از اکیسین جزان
 دل می نشنود گوشت بجز جلد و بوت زن
 که بگزیند زان جو بان ز بار و باره من
 کن ز فکر دل خود را ازین گفتم بان کرم
 راستین چه بر بنیدی تضار انگاری کون
 ز جوان نیست منین ما بجز زید جان کن

ز تو اجام را چستی از تو ارواح راهشی
 بگو این چشم حیران او دیدی در طبلان
 مرا باری عنایاتش عطایات مرا عش
 بغیر آن جلالت عرکه او دیگر نشد هرگز
 بسوزان هر چه من ارم بغیر از دل که اندر
 پس آنکس این دلا لارا قریب و زن کرم
 درخت سیر صاحب دل میان مانع تر خندان
 خیالت میرد در دل چه عینش جان شوی
 ز تو ای دیده و نیم هزاران خلعت می نیم
 همه خون از وجود آید بر دم لرزد که می کن
 بسوی که نپاشان میان چون درون
 چون خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر
 بود کان غزل در سوزن گنجد کین صفت
 چو ابریشم شود نپس بتاب نور روحی او
 گران گوش و انگه تا بگوش اندر کنی نپس
 اگر خوابی که هر صیوت شود گویا در شاعر
 تضایف کند گوید که مردان همدا کردند
 نکاحی میکند بادل بهر دم صورت معنی
 گران شوی گران چشمی جوان جانی پذیر آمد

کلیات شمس تبریز
 لطیفه در دل نبود بدارد و نسون رفتن
 گمان هیچ نیست در عالم تو ای بنده چون رفتن
 که بس بد اختر می باشد بر هر چه چون رفتن
 بیا بد بر این افش ز دانش در جنون رفتن
 که آن لدار خود و اندلسوی تا چون رفتن
 زهی چشم چراغ دل زهی چشم تو روشن
 ایای پر کرده گوهر با جان خاک را در من
 چه خوابی و خفاکان چه کردی که در این
 شاعرات ملاقاتش کی طوقست برگرد
 همه در مانده عاجز خامس مدام مرود
 بهر عتس می سازی کرد و فر خود گلشن
 که تا چون شانگ که گریه اندر خرم من
 درخت خشک یعنی چه باشد همه گلشن
 چنانکه روحی ترانی بموسی جانب امین
 ولیکن خاطر عاشق بداندیش آبر و بطن
 همه ترس از بدنی آید شکسته شود بهین
 کشا که شعله داش زهر گوشه سپردن
 که تا زنی نگینی تو درون چشمه سوزن
 ای شوی از پندرتن که ساری حیل که اکر
 ترا گوید بر لیس کنون بدین پیام حسن
 چنانکه گفت استغشوار چه سر بر این
 خوش کن ای این منق بنظم و شر لا تر کن
 شکسته عهد باشان با میکوش ما اکر
 نماید که چه جمع آید صد عین استون
 که میگوید ترا هر یک الا این طبع از من

سبک شمشیر سبک گوی سبک جان بس آمد
 بیای شمس تیز تو سلطان تو نوی
 عدوی تو به صبرم مرا امروز ناگهان
 منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
 بود گفت که منی سینه است چیت گفت ای آن
 زهره جدا شدش تو ناگون دید آرد
 که آبل صافی را بر دشمن خون نمود من
 گلاب خوش نفس باش جلال امر که جان کن
 مثال کودک پیروی که همراه اند در ظاهر
 تمام خون آزادان که هستی اغراض من
 جو مکی و دروغی تو چه بر عکس می بینی
 برادر صلو کند شدش زلفش خانه ناساز
 غمش کن زبان بان شد است از ترن پیروز
 می تکی که تخمیا هر که در بد و شیرین
 لبش هم بگوید که آب خضر او در کش
 شعاع وجه بیوسه شمس لطف نور
 همی ترسم از کاش که گویم شرح و وصف
 فکر من عاشق اروی مقال بحب ز غنا
 چه میگویی که حاجت دهد گوی بدین راست
 تر از آن منی آید که من خود را کنم قربان
 دل من می نیارم که با دلبر بیارم
 اگر جانبا زو عیاری و گر با خون خود بیا
 مرا گفت آن جگر خواره که همان تو ام
 محمد تیرم بر بست رباب و چنگ شکسته
 هر روزم خون آرد و گر باره بر بدن آرد

که میگویی ترا هر یک الا یا سعد لا تعزن
 میان او پیش آمد نو آتش که چون شایان
 مشعش چون برضا مشح چون لعل
 که یک ساعت با ما باشد بود یک ساعتی شبان
 که هر چه بود بر پرده را با بدیست در انبان
 نمودم خاک سنگی را با جامه که بریز در جان
 جلال شکرین باشد بصرفی ز با جان
 ولیک که زوز از فرزند و این بر خطه ز قضا
 تمام من آن زیاد کن هستی دور در زمان
 چه کردی مشورت با زلفان زن کن با جان
 نصیحت با علی هر من یلین ز بگرس ساران
 چو دل بی جوت میگویی بود در صد چنان سلطان

بزم شمشیر سالم

بزم شمشیر سالم

بزم شمشیر سالم

بهار ز نیستی اکنون چو تابستان آتش
 گرفته جام می مستان موه رسته و در شایان
 بلا این لوح را با یابستان تو از روی
 برت من بود کش بر کشش بگردانم
 زخم کاهیش بر دیارم کرد از قعرش
 چشم جامه آن گم بر بخت چون پوست
 بظا هر طالبان همراه دور تحقیق بتان
 جهان تبت این در اگر ان می بین
 چو جام زهر و قندست این چه چشم بند است
 زن آن باشد که رنگ بود او در راه قنبل
 زهری منوم نامم زهری بیگانه همدل
 تا شمس تیز بی سوی بر جامی دل

زخمش هر چند میگویی که گلزار من سلام
 کمان سادات ازانی نفوق اطو زنی انگین
 و گز شمع و صفت و کنم پیش تو من ختمین
 کم دهن است احیا و محیا کهیم الدین
 که او را گفته دریا بد چو گوش عیب گوین
 شکایا صبا بنده نسلغ انت ماتدی

باید کرد ترک دل با بد خصم ش با جان
 پس گردن چه نیاری چه تیری چه ترسان
 جگر برینج زن سجان کبابی کن بی ممان
 کمانچه رانده است مرا از خواب انجان
 که من بازیچه اویم ز باز بیامی و میران

کلی آن حسن بی آن عشق باشد موه مستمن
 تضا را که مکن تیزی جان را در با مکن
 بر پیشم دست جام می که گرسنه را بتان
 کش سر چو زوزان کن تیره چون با جان
 کتم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
 زخم کاهیش بر سنگی بوشد چشمه حیدان
 بر جوال بود محمد پیش بزوان و ان
 یکی منزل در منزل کرد و دیگر بر تر از گیوان
 چو بگرد کسی را سر به بنید خانه را اگر دان
 که سر گردان همی اراد ترا این مایه چون
 حقیقت نفس اماره است زن در نیت از
 زهری ترشی با شیرین که کفری اندر جان
 که شمس صیدتی به چون این شمس گره جان
 بی چینی که گذارد که افتد به رخ ما چین
 لبش بر او خواند با نسوج ره با شین
 در راه محرف معلما بیان انوزی تسخین
 هواه کاشف البوی کسوف او با سین
 که زنده کردی بر دم هزاران ده زین تن
 در ترجمه کاشف لابل ای حق سین
 نباید بدولی کردن باید برد این قرآن
 سر خود گوی باید کرد و انگ رفت در میدان
 و گر از شیر نادستی چه چون گره در جان
 که این شب به چو قرآند بریز تر شمس سلطان
 دی خواهم بیاسیم ولیکن نیست آن جان
 چو خرم که پیشانده چو مستم که کند قربان

کلمات شمس تریز

گهی صوفم پوشانند چون چنگ که خودشانند
 اگر از شمس تریزیت زهری بنده نواز
 مرا هر دم میگوید که برگه قطعه شیرین
 تو بوسه عشق را دیدی مگر ایدل که پردی
 چون تعلقین گریختی نیت بی پروا در دست
 کمن بی اشتیری را کونیلید در پیت هرگز
 منم آن حلقه در گوش شسته گوش شمس تریز
 چو آتشهای عشق از عرش زش گداز
 درین خانه تنم مبنی کی را دست برین
 چو دیگی بخت عقل من چشم بود با بخت
 نشانیاست در پیش نشان کن نشان کن
 ازین نکته منم در خون او ندا که چون چون
 میانش بود آند زبانش سودا آمد
 هر آنکو سحرین باشد فلک پیشش زمین باشد
 اگر خواهی که گریزی ز سحر شمس تریزی
 ای یار مقار دل پیشی دمی کم زن
 ارواح موافق را شربت دهنم دم ده
 در دیده عالم عدلی تو و عطف تو
 که صادق صدیقی در غار سعادت
 خواهی که مبر ساعت عیسی نوی زاید
 خواهی تو در عالم راه کاشه و هم با
 که سال دهری در ملک بیگانه خود راه
 آتی در قسم پیوده رو کتر کو بزخون
 در روده و سرگینی باد هوس و کینی
 ای شیخ پراز دعوی ادبی صورت مبینی

گهی چون شب پوشانند چه صبح که کند عین
 از بی تو دل عاشق قضای مرشد اول
 اینج شمش سالم
 بهرستی یکی بوسه بده بولوی من شین
 که هر جزوت شدت ایدل چون لاله بویین
 کفن کرد در بر واطلس ز گوش بر دوسرین
 بخارستان همگی بود که خار افتاد درین
 اینج شمش سالم
 درین آتش ندانم که من رو پوشش شمس
 یکی ز بخور دوزخ و یکی مدوشش شمس
 اینج شمش سالم
 در من شنبو که وقت آید کفانش کن کفانش کن
 بیای یار زوزان فزون بانش کن بانش کن
 اگر تو سود جان ای بانش کن بانش کن
 هر آنکو چنین باشد چنانش کن چنانش کن
 بحر شمش خرب تقطیع مفعول مفعول مفعول
 زخمی که زنی بر ما مردانه و حکم زن
 اشباح منافق را در هم زن بر هم زن
 آن آهو یا هو را بکلب معلم زن
 در مرد مسلمان بر ملک مسلم زن
 زان گلشن خود باوی بر چادر مریم زن
 آن کحل انا الله را در حیرت عالم زن
 که تیغ زنی نان کت بر گردن مجرم زن
 اینج شمش خرب
 ای فاضل آلوده رو کتر کو بزخون
 مابوده و نبوده رو کتر کو بزخون

خنگان سرخنگان سرگنده نمین جان
 اگر از دور گردنست زهری دوزهری دوزن
 بر آرد شیر از سنگی که عاجز گشت از دستین
 تو هم مرگشته خود را با بیرون کی تعلقین
 چه آسانی از ان مرگ که لنگت او جلیسین
 ز صبح بجهی پایان بر باد بان دین
 دلم به پیش سحر است بهر شمس شمس
 شید آن آید بان بی آغوش شمس الدین
 در بانش باز گرفت شد او شمس الدین
 ز دم آن یکد روش زهر جوش شمس
 بیای حاسد از مردوی بانش کن بانش کن
 بیاراد بفرست جان میانش کن میانش کن
 اگر داری چنین جان بی روش کن روش کن
 جنده ای جان بگر بانش کن بانش کن
 میلان تیر دعوی را کانش کن کانش کن
 در دوزنی ما را بر گنبد اعظم زن
 مخور تیبی را بر جام محرم زن
 و آن سنبل نگشته بر طینت آدم زن
 جانی که ترا نبود در قصر جنم زن
 زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
 از زیر چو سپیدی بر زمره آسم زن
 هر غلده کی سنگ بر مغز مسرغم زن
 وی حوص تو آفروده رو کتر کو بزخون
 در غصه بیالوده رو کتر کو بزخون
 بوسیده دهنسوده رو کتر کو بزخون

<p>نخ برنخ زبلیان کم دست گر بایان بس کن از سخن گوئی اگر گفت پیشگوئی از چشمه جان ره شد در خانه بسکین دل روی سو جان کرد کاشق و امی</p>	<p>رخسار تو فر تو ده رو کتر کو بر خوان ای بادیه محموده رو کتر کو بر خوان</p>	<p>گر باغ و سراواری با مرگ چه با داری تا بوت کسان دیده ز در و در بن دیده</p>	<p>در گور گل اندوده رو کتر کو بر خوان وان چشم تو نگشوده رو کتر کو بر خوان</p>
<p>نخ شمن اخرب</p>			
<p>چون پوست بودین دل چون آتش باشم آکس که تمامید و انکه نظرش بر تن از آبیات تو دورست بذات تو گفتم بدم چنی گفتا که در آن فرزند</p>	<p>بر درون دلبر و در خانه غم نشین دین پوست از آن آتش چون چه بود برین</p>	<p>ای عواجم سودائی میباش تو صحرائی دل آتش عشق آقا موخت سبک روی</p>	<p>مانند کار نیری بی تیشه و تیشین در گلشن شادی رو منگر نم غمگین از سینه سپردن هر خط</p>
<p>نخ شمن اخرب</p>			
<p>ای آسوده صد سودا دستار چنین میکن فرمان ده خوبانی ابرو چو بنیاسنه مامون این را تو می ران که رخساری این آن حکم که از بهیبت در عرش نمیکند</p>	<p>کز کبر بر آید او بالا مثل روغن زیرا که خیالش راهستم سجد میکن</p>	<p>بای تو چو جان بود تا حشر با حق در سینه خیال او انگاهم و غصه</p>	<p>از لذت آن بوسه ای روت هم روش در آب حیات او وانگه خطر مردن ای عاشق روی تو نیک بگردون</p>
<p>نزد شود آن عاشق کور با نظر ای آسوده صد سودا دستار چنین میکن فرمان ده خوبانی ابرو چو بنیاسنه مامون این را تو می ران که رخساری این</p>	<p>یک سخته کشا چشمی در دیره آن حسن شمس الحق تبریزی جانم خدا باوت</p>	<p>شمس الحق تبریزی جانم خدا باوت</p>	<p>خوبست همین شیوه ایدوست همین میکن در کافر رفینت ویرانی زمین میکن وانگه نذر در زرا کسیر زمین میکن</p>
<p>نخ شمن اخرب</p>			
<p>آن حکم که از بهیبت در عرش نمیکند ای آقا مدستان در هم در گرفتارون عاشق تبریز مست عاشق هم از آن دست در ویش بدلق اندوه اندر بخش گوهر</p>	<p>این بنده ترا گوید آن میکن این میکن زان غیرت برین راه بود امین میکن</p>	<p>از خون مسلمانان در ساغر جهان کن آنکه نذر او جان جان ده بدم میس</p>	<p>حکمی ست بد و تو آری بلد این میکن استینو گری کردن شود شرافتادون این شین از مردن و تاج سرافتادون اگر نذر اوستی او از کرافتادون</p>
<p>گفتیم دلا بجه می برکت جان برین من بیدل دل نه در راه تو افتاد ای قیامه نوز اوست این هم نوا فتاد عاشق کردل پاکت از عالم روحانی</p>	<p>گویم که چه باشد عشق در کان افتادون اوندک چرا دار او از در بر افتادون</p>	<p>ز خود چه بود آخر سلطان سلطین را مست آمده و چون را نگنده که در ده</p>	<p>باطوطی روحانی اندر شکر افتادون ستم صل از دستم اندر نظر افتادون واجب بودت هر دم در بحر و بر افتادون پر شهید کن کرامت اندر شرافتادون</p>
<p>نخ شمن اخرب</p>			
<p>عاشق کردل پاکت از عالم روحانی ای صاحب چه بادل بر بار مقدم کن مقالب می گشته یک نغمه در دروم خواهی تو در عالم را هم کسیر هم کس</p>	<p>آن نور هدایت را بر چه عالم زن و از نبل گشته بر چه آدم زن</p>	<p>آن آتش روحانی بر خاطر حادنه گر صادق وقتی تو در فار سعادت رو</p>	<p>از فیض سجاد خود بر چه نام زن از دیر چه سیر آئی بر نغز بیچم زن هر خط یک سنگ بر نغز غم زن</p>
<p>گر باده دهری ما را بر تارک کیهان ده تو دشمن خمسانی خاموش غمیشانی</p>	<p>در دازنی ما را در قعر جنم زن من بس کنم تا تو ای مطربش زن</p>	<p>آن آتش روحانی بر خاطر حادنه گر صادق وقتی تو در فار سعادت رو</p>	<p>از فیض سجاد خود بر چه نام زن از دیر چه سیر آئی بر نغز بیچم زن هر خط یک سنگ بر نغز غم زن</p>
<p>نخ شمن اخرب</p>			
<p>تو دشمن خمسانی خاموش غمیشانی</p>	<p>نخ شمن اخرب</p>	<p>نخ شمن اخرب</p>	<p>نخ شمن اخرب</p>

نخ شمن اخرب

نخ شمن اخرب

ای دل چونیکرود و شرح زبان من
هم ساعده هم بود شست از ان ساقی
مارا تو کجایی گریوی بوی بوسه
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
شمس الحق تبریزی از دور زمان تری
از من تو چه دریایی از گونه زرد من
ای کار من از تو زاری سیمیرستان
گر طغاک یک روزه شهای ترا بند
روزی که تپ مرگم کی باره فرو گیرد
هر خاطر من بگری بر بام دور عشقت
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو سپید
ای نفس جوگ آخر چند زنی در دنیا
من صوفی با صوفم هم امر معرفت
بر حقی حال خود تاویل کنی قرآن
گمیز این در بند در جمله تو در بند
ای دلبر من چونی یک بوسه بچند ایجان
من هر خریدم تو تنگ شکر داری
هر چند که عیاری پر حیل و طرار
ای پیشرو خویان ای شاخ گل خندان
ای سرور مخدوم شمس الحق تبریزی
ای سرور گلستان بگر بهیدستان
یک دانه اگر کاری صد بنبل برداری
پر به تو بخت رفته اندر شب آشفته
ای مگرم هر کسین می راحم هر گلین
سرگشته تو بلیم در قالم و در قیلم

و آن حرف نیکو در کج زبان من
هم جان جهان حیران جان جهان من
چون در سر زلف او گشتت مکان من
جز لعل بدخشان که یافت نشان من
فانسره ز مرزوری دوران مان من

بهرج شمس اخرب

هم کار بیام ده هم سیم وزم بستان
از شیریری گردد و ز مادر از بستان
هر باره زمین گردد آتش بتستان
چندان بکند شیوه چندان بکند بستان

بهرج شمس اخرب

از کبر کسان نخی داند تو در صد چندان
چون آشنه بود آنکس که باشد در زندان
انگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

بهرج شمس اخرب

یک تنگ شکر خرا هم زان شکر و قند ایجان
ایخواه عطارم دکان بند ایجان
این محنت و عیاری بر من پسند ایجان
بنمای که هر دو بان چون بوسه بند ایجان

بهرج شمس اخرب

مانی ده صدستان ده چی بدر ویشان
پس گوش چه بخاری ده چی بدر ویشان
او عارض تو خفته باره چی بدر ویشان
ای مالک یوم الدین ده چی بدر ویشان
بگر تو ز بنبیل باره چی بدر ویشان

سیگر و تن در کد بر جای زبان من
از غیب یکی لعلی در خار جان آمد
جان ووش مر آن میگفت لم خستی
جز لوق و در صد باره من باره کجا گیم
منگر دم پیوده بر جای زبان خود

در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
ایوای بران ساعت کین خاطر چون پلم
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن
تا تابش روی تو در پیچید در هر یک

گریانی و پر زهری با خلق چه با قوری
مخدوری خود دیده در خویش بر بنجیده
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را

ای چاکب خندانم من خوی ترا دادم
بر نام و نشان او ز منم بدان او
از هر دل مارا در رقص در پایار
من بنده بر این شمس میم خوش خوش شمس

بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم وزر
کم کن تو فزانش منخ از نو از ش من
هر لطف که بنامی در سالی آن آسن
آید تو آواز من واقع شدی از نام
حانی که ترا جویم هر جا که دعا گویم

در پرده آن مطرب گرز و فریان من
جان لعل شده حیران مغزت کان من
پیکان پراز خون بسای سخت کمان من
باقی همه تماشت کد لوق کتان من
زین مطرب خوش خنده در پرده جان من
چون تابش روی تو بگرفت جان من
از گرمی سیدانت برسوز تا بستان
سرت شما گردید آرد هندستان
تا هر سه روی من گردند چو سرستان
وز چون تو شوی گردد بر خاطرم آستان
می بینم و میگویم از شک که استان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
مخدر زگران خواهد ارباب هر خندان
وز با دروت ای در بار تو در بندان
جز شمس حق تبریز سلطان شکر خندان
تو خوی شکر داری با تده که بخند ایجان
گفتم که سلام علیک ای سر و بلند ایجان
وز نماز چندین میگیش از لطف کند ایجان
می زخم در آتش خوش خوشش جو پسند ایجان
بنمای که در آتش چون آه بر بند ایجان
از هدیه نشد کمتر آده چی بدر ویشان
کباشی کشایش من باره چی بدر ویشان
بسیار بیاسانی آده چی بدر ویشان
مخوم منید از م باره چی بدر ویشان
بین که تو جها جویم باره چی بدر ویشان

گفتیم و عارضتیم مذکور شمس رقیتم
 ہر دم ہرسان جانا شمس الحق دین بابا
 از آتش مدی خود اندر آتش زدن
 ای جسم ترا از جان گرفت کند جانم
 آرایش باغ آندان دی چہ درویشان
 این خانہ عنایت دیا کوی خراب است
 جاننا کہ بندق آما از عشق دوجوق آہ
 شمس الحق تہزیری چون است غریب
 ہی سخن نصرا تہ دی مشعلہ یاسین
 برزدہ کہ میگردد ہر بگ کہ می جنبید
 از عشق جہان ہوزت از عشق جگر در دست
 ناگاہ سہر گاہی بی رختہ دبی را
 گفتیم کہ سلیسی تو مانا کہ مسیحی تو
 خسرو من بل بقیوم سر شہزاد ایوم
 کی داد چون آخراستادی بیون را
 گرفت و گرفتستی پستی طلبتستی
 غلش کہ نیکبند این قصہ درین حصہ
 آن ساعدی میں را در گردن من افکن
 ای ساتی ہرادی این ہی زہنم دادی
 ای دوست ستم نبود برست قلم نبود
 با عمل چہ تو کافی غمگین نبود جان
 بیجا شور و ہودت در عین فنا جان
 اندر نفس ہستی این طوطی قدسی را
 مدی جودت با صافی کن دیالودہ
 اندر جہان بنگر سر سوی زمین دار

خوش باش کہ ما رقیتم داد چہ بدیدینگان
 ای کوی شہادت ہی نفسی شہادت
 ہنرچ شمس اہرب
 آتش ز در لبستان در چرخ نقش ملک
 ای جان خوش سادہ وصل ملک لعل
 شمشیر بکفت داری بتارک نقش زدن
 ای طرہ پر بندت بکشادہ گر ہمارا
 ہنرچ شمس اہرب
 یارب کہ چہ خانہ ست این یارب کہ کویست
 در دل صفت کوی جوی ز می احمر
 در عشق شہادت آن عشق جویست
 ای پر سر ہر پشہ از درد تو صد کشتہ
 ہنرچ شمس اہرب
 با تہ کہ سبک روحی ریشم و سرم نشین
 ای تاج ہنرمندی سراج خرد مندی
 بی کام و زبان گفتی برگوش فلک نشین
 جان مجہ جانان ای دولت مولانا
 بی هیچ دعا کوی عالم شدہ آہن
 از فتح قوی ہدیہ پر طارا علی
 آدر و طبیب جان یک حمزہ افتین
 با این تن بیام و این کشتہ دل زارم
 شاد آمدی ای سلطان ای چاہہ ہرین
 ہم جہتم ہم جویم ہم خسرو ہم شہرین
 گنہ اندر حسین و عالم علیین
 نی بند برین تخت این تخت نہ پذیرین
 شمس الحق تہزیری تو نور دل و جان
 ہنرچ شمس اہرب
 برویدہ من بشین ای جان نہت سکون
 سرت شدم ای جان دوست شدم ای جان
 من بندہ آن خرم از بچ و نیم بکون
 ہم پر دامن میدہم خون دلم میوز
 جز غم و کرم نبود برست چنین سکون
 از صدن خویش ای جان بخام درین میدان
 دگر و کفن ناید تا باشد جان در تن
 شمس الحق تہزیری ستم ز می شفقت
 ہنرچ شمس اہرب
 زان پیش کہ بر پر و شکناہ شکر خاک
 چون ست از لگشتی شمشیر اہربستان
 و آن شیشہ معنی را بر صافی صبا کن
 تا از زمین باشی کی ہای دین باشی
 گمادی حق خسرو سر جانب بالا کن
 جہدہ آہم با حق چو شدی محوم

خامکہ درین ساعت داد چہ بدیدینگان
 از ماش سلام داد چہ بدیدینگان
 چہ جا کہ روحی شہ ہر دم کزنی خوش زدن
 این یک گروہ دیگر بزلف شوش زدن
 مستی ہنرچ آمدین بوی چہ بویتان
 دل پر شدہ از لہر بارک چہ بویتان
 تو پر دہ فرود شہتہ ای دوست چہ بویتان
 دگر کوی تو این فتنہ آخر چہ غلویتان
 یسین چہ می باید چون جلد تو یسین
 جان را بر ما ندی از ناز فلان الہین
 از شوق قوی جنبد شہت فلک غنین
 زندہ شد چاکبست بر دست سر از بالین
 در خمرہ چہ داری گفت دارو دل گلین
 گفتا کہ چہ دانی تو این شیلوہ این مین
 و اندر شکم ہای یونس زبر و پروین
 از جان دولت جویم ہر خطہ نازان زین
 رہ چشم بالا کن روی چو شمس می بین
 ای دوست خام مانان اجل لب شگین
 آخرت قوی ہنر شہادت ز می ای من
 رونق نبود ز رہا تا باشد در معدن
 در سارنہ خواہم از پادہ درون
 ہر سکہ دہی دارو در گردن تر ساکن
 ہندو یک ہستی را ترکانہ تو یفا کن
 یا را چو شدی ہای میں جلد بریا کن
 بر صد فلک نشین ہدیں اسما کن

<p>چون طلعت طالعهای تو برود لا شو می باش چو مستقی کورا بنود سیری بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن هم آتش سوزان شوم پخته برایش دانش شده لیکن از دانش مستانه هم فرود محرم شو هم زن چه شوم بی از توان رفتن بی از توان گشتن</p>	<p>چاروب ز لایجان فراشی از شیا کن بر پند شوی عالی تو میل با امکان بر پند لب و زبان پر فواز تو تناس کن هم مست شود هم می بی هر دو تو گیر کن بی دیده متانه رود دیده تو مینا کن هم باش و را را شو هم پندگی ما کن</p>	<p>گر عزم سفر داری بر کعبه شمی زد هر روح که سر دارد او روی بند دارد بقاعد مجنون سرفتنه بفوقاشو تاره نبرد ترا دزد دیده بدی آ تو موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی شمس الحق تبریزی یک کت بگو از عشق</p>	<p>دندانگ کنی ره را بر طام خضر کن داری صلیب سودا سرد سرد کن کین عشق میگوید که عقل تبر کن که عاشق ز ناری که قصد چلیپا کن از سر تو قدم سازش قصد بدیضا کن اسرار و عالم را بر جی تو پیدا کن بی از توان گشتن بی از توان گشتن</p>
بشرح شمس اخرب			
<p>ای حلقه زن این درود از توان کرد این باید در آن باید از شرک خنی زاید گر عاشق شیرین خد زرد بد جان شمس الحق تبریزی هر خطه قصد چلیپا چون چنگ شدم جانان چنگ در آن دستی تملای چکی بر بنفش چنین بر کنی دیوانه مستی را خواهی که مشوراسی زان روز من کسین به عقل شدم بی دین زان شک نزد عشق خلیت دو غنبر را دو چیز تو را بد شد در هر دو جان میداد گر تو به شود دریا یک قطره نیایم من خاصیت آن طبیعت هر جا که رویم اینیم دو سینه تاریکیت مل با چو بد شادی گر شرح کنی این را ترسم که مقدر را دشمن می چون گردان شود چون گردان نی تو گو آنجا کاسجا بود آنجا فتش تو چو خرم آمد معینت درو شیر هر یا بده اول آخر شده قطره</p>	<p>ز یاد که تو هم شیاری هر خطه کشتی گردان آزاد بود بنده زمین و سوسه چون بون چون مرغ دل آویز دوزین گنبد بی سد جان بوضعتان آن شیوه تو باکتا وان خون دل از راه ساغ صبا کن برنجی خورم خاورد دور تماشا کن زان گفت خوش شکیں با تو چلیپا کن ای خواب جلواتی زمین شهد تو جلوات کن</p>	<p>گردن ز طمع غیزد زر خواهد خون ریزد دو خواب بیک خانه شد خانه و پیرانه آن باید که آورد او جسد گهر بارو</p>	<p>او عاشق گل خوردن همچون آن بستن او خواب تو خوابه آبی بود در سخن یارب که چهار در آن ساقی شیرین من افزاید و بناید در صورت جلال تن طنبوردل مارا هم ناله سسرنا کن وز به سخن گوید تو وعده بفرود کن جان گفت علی الله که دل گفت علا کن زان راهب پر حاصل یک بوته تقاضا کن گر ز عبت داری این قصه عزا کن از عاشق خود تو به در باد هوا بنان هر زره درین سودا گشتت چو دل گدا در حدنگ آن شک گنذر و مشک نشان آن خون با زین با ده مانجا با زین با در خج در آمد خوش هم هر دو مه تابان چون را بگذارد آنجا آنجا در آن چون هم آنی و هم اینی چیزی مطلب بیرون در فقر و بیسی در شمت چون تارون خاک ره در باران برش کن خوش بوزن</p>
بشرح شمس اخرب			
<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>عیدی چو تونی مارا هم کاسه حریم کن جمیت ندان را بر شاه نقدی کن دیدیم ز تو نقشی بکا لبدی بسته زانار به بندای دل دروید بکن منزل در چهره خدوشی شمس الحق تبریزی</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>
بشرح شمس اخرب			
<p>چونی چو زب چون شد ز نبت کلا فزون در جوش در آهر دم چون با صانی کلان تا پاز شوی دریا میر و ز سپه بیرون</p>	<p>هم کفری و هم دینی هم هری و هم کینی هم دره و هم راهی هم بارگه و شاهی میر و سواد حسن می بخش جهان اجان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>
بشرح شمس اخرب			
<p>چونی چو زب چون شد ز نبت کلا فزون در جوش در آهر دم چون با صانی کلان تا پاز شوی دریا میر و ز سپه بیرون</p>	<p>هم کفری و هم دینی هم هری و هم کینی هم دره و هم راهی هم بارگه و شاهی میر و سواد حسن می بخش جهان اجان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>

تا آنکه پیت آید بستان ارم بهیند از من مطلب عقلی کردم ز خودی نقلی دروازه هستی را جز ذوق مدان ایجان	صد زاده نوایا بر از وحشتایان ایجان چون هتم من لیلی بر خویش شوم مجنون استی زین اسی دلبر کادمی بی سنا این باش خمش جزوی در عشق کل کشتی	وان دوز و نهان گشته آدمیم اگر کن هم چو غمی و نور شدی هم بحر و کانون این نکته شیرین اول نشان ایجان ز آن یکش و می تنی وقت نشان ایجان
زیرا عرض و جو هر از ذوق بر آید سر هر حس مجوسی خجنت و یکی گشته ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید	ذوق پر و ما در کردت معان ایجان هر عقل معقولی خجنت نگران ایجان ذوقی که ز حق آید ز نایب جان ایجان	هر جا که بود ذوقی ز آسیت خجنت آمد گر خجنت شوی ای حس با آنکه حس است کرد کو چشم که تا بنید هر گوشه تنق بسته
پنهان ز همه عالم گر با به ز به هم پنهان کن ای رستم نهان ترا بستم در کج غزغنا ز حوریت چو دروانه	هم پی خرد پیشه هم جان جوان ایجان اعمال تو دهنم تو عشوه مخوان ایجان دور از لب بیگانه خجنت چو جان ایجان	هر زوره پیوسته با خجنت نهان ایجان وز ذوق نمی گنجد رکون مکان ایجان ز احداث همی ترسی نگر جوان ایجان آن بخند که می نازد بوسه بتان ایجان
بر طابردی یکی سینه خورش ماهی چنگ زده هر زود بر سجب بی بهره خاموش که بر لب بر بسته درین طاب	کان آب تن آمد به پیش کنان ایجان کتاب حیوان را کی داند حیوان ایجان چندین حیوان ایجان میخاید میزاید اندر دل هر زود تا بان شده خورشیدی	چون گرگ گریه کرده نهان نشان ایجان در باطن هر قطره صدجوی روان ایجان تا لغت غنیدازی بر بند روان ایجان دل بند بر انداد را معان بستن
دانی بکجا جوی دارا بگه جستن مخل بل پر سود آغاز کند غوغا در پنده دل بسگر صد ختر آستان	در گردش چشم ادان گرس گرس بستان که بیم او آغاز کند جستن در دل چو خیال او تا بد ز جمال او دل ز آتش عشق او آموخت کبروی	از سینه سپردن بر ساحت جستن زان کج که لها شد زان سجد که سنان هم لشکر ترکان هم لشکر نهندستان آیند و زندانینا و هر چمن بتان
بشنو چه با سر ارم می آمد از ان طام از عقل پر سپیدم کین شه و تان چو دردیر نقاب شب آن ز نیکایان این	یک دم که ازین سو آیدم که قطع بستان گفتا نهان صورت پیدا بفرغ بستان در عریبه افتاده از عشق چنین خوبان در شرق خداوندی شمس الحق تریزی	بکشاده دل دیده در شاهد بی کابین در دیده هرستی از دیده رنگه بین که گندان او را بین آن فلان و از شیرین تا بند و شب ز می از روی صد پیرین
خلقان یکی خفته عشاق در آشفته چون عشق تو را دم شد این جرم از پیخ فرو ماند کابش نه گروان	اسرار هم گفته تا باش ز بهی این چون زلف تو دام شد کشت مراد کین چسب پیخ بود اندک خجنت و زان آن خسرو رنگ را آرد خشری چهرین	بکشاده دل دیده در شاهد بی کابین در دیده هرستی از دیده رنگه بین که گندان او را بین آن فلان و از شیرین تا بند و شب ز می از روی صد پیرین
رغم سب عاشق را بر یکس و شهادان حال است محال او فرو هست بال او آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر غنا	عدل است ظلمش دادست هر بیتان دانم که کلوست او چون کس کار کس نرمست درشت او کجاست کشت او وانم که مرا گوید او اندر تو بیزارم	بکشاده دل دیده در شاهد بی کابین در دیده هرستی از دیده رنگه بین که گندان او را بین آن فلان و از شیرین تا بند و شب ز می از روی صد پیرین

در کج غزغنا

آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان

<p>بگشاید حسان پیش بگشاید حسان من بدیدم ابرویش بخیمم و دادم جان گوئی بدان من صد محبت و صد برهان چون کودک در شکم بخاره بخون طفلان</p>	<p>کفرش بر ایان شد گشاید حسان شد گر طغنه زنی گوئی تو ندیدم کرداری ای تیریز تیریز یارب چه شکر تیریزی</p>	<p>بگشاید حسان خوشی در ندیدم بخوشی دوش بره عنوان شده دوش بره بردار دل روشن باقیش فرد میخوان</p>	<p>انگ که گویدنی در پیش هزار آرسه خارش بره حسان شد شمش بره حسان این بدیدم که مهمتم پس کردم لبستر تیریز تیریز در جان خون شده چون بر جان</p>
بجز شمش اخب			
<p>بریم سزای تو کان می شود تابان هم سودی و سر پای هم کاله و بازگان از دور چنین ناله پرود شده کیوان او خاک طریق دارد لعلش آتش دان دیران کندم خانه از دیده چون طوفان بر باد بود چون غم عشق شده قصان کی غم تیریز مشکلی کینی افشان داند غم عشق خانه در بر سر کیوان کن</p>	<p>چون خار جانی تو اقمیم پاسه تو ای روح مراد ای نور شیدی و حساب از دیده من زاله چون کودک یکساله گر باغ چمن دارد لیکش چو من ارد آن خسرو درانه جان است چو جانانه این بهر من یکس که بر جان از پس در محله آمیزی شمس اخب تیریزه</p>	<p>مانده گردون من بر آتش بر گردان آن مست خواب من کی آید چون مستان ای داده همه داده در خوبی و در احسان کردیم چو شیدا تو از ناله و از افغان خود هیچ نمیگوئی کای بسیر ولی سالان ای دلبر وای لکش از بهر زکوة جان هر محله ز سر گیرم این عشق چو نوکالان</p>	<p>لیلی تو بخون من تا چند خورم خون من دل گشت کباب من خونت شراب من فرمای از آن باده تا جان بشود ساو ای آتش سودا تو نپسانی و پیدا تو از غایت بر خونی روزیم نمی جوی این تصد چون آتش فرمای شنیدم غم من ترک سفر گیرم از بهر گمش گیرم گر طالب کن یاری این خانه تو دیران کن</p>
بجز شمش اخب			
<p>در ساحل بی آبی دل قلزم و حمان کن از جمله بر خود را کل زوی بر حمان کن هر که شودت بنده ملکش و سلطان کن این میکشدم در بحر و ان میکشدم با من می غلظم چون چنان اطللس و دراکسون میازم رمی سوزم از عشق شبر حیران ز نهار بنیدیش ز نهار غریبان راحت ندید دیده خوب غریبان مقصود دل خسته و غم زار غریبان هر جا که نخواهند از اشعار غریبان در یاب دل خسته خوشوار غریبان</p>	<p>گرد صدنی مانده چون طغره زیم در شو خواهی که شوی زنده از دولت پانیند</p>	<p>دین نگ ز مهر او خود لعل نه نشان کن بی نقش چو جان میرودن با هم کیان کن</p>	<p>که بچو زستانی از عشق بهاران شو کیده دل ده زونی از دقیده کی کردان بر نخت غم ز نشین از دولت شمس بن من گشایش گشایش از لیلی از مجنون از دست کشاکش من بچ پاتش من من عاشق آن زرم میدم رمی زرم</p>
بجز شمش اخب			
<p>بر حال غریبان ستم دیده نظر کن بگذر ز غم غریبان که بهر سوئی سیلاب جز تو بکه نالیم که جز تو نتوان یافت سیلاب نظر و امن اصحاب بگیرد</p>	<p>این میکشدم زین سودا میکشدم ز نون میکردم رمی نالم چون چیره گردون بجز شمش اخب کفون و مقصود غم غم غم غم غم فرما بکرم چاره و تیار غریبان چندین چه کشتی تیر بار غریبان کاید زردون دل جبار غریبان آن روز نگر گرس بازار غریبان</p>	<p>این میکشدم زین سودا میکشدم ز نون میکردم رمی نالم چون چیره گردون بجز شمش اخب کفون و مقصود غم غم غم غم غم فرما بکرم چاره و تیار غریبان چندین چه کشتی تیر بار غریبان کاید زردون دل جبار غریبان آن روز نگر گرس بازار غریبان</p>	<p>ای برده بغارت دل میاز غریبان زان غمزه برین خراز حال دل نیش ز آه سحر و ناله شبگیر حذر کن روزی که کنی میسل جبار نگاه تجلی از شمس غریبان سخن تازه نگدا باروی تو کفرست ببنه نگریدن اندک فلک عشق بر آن مه که تابد</p>
بجز شمش اخب کفون مقصود			
<p>در حنت فردوس حرامت پریدن شیران به نیازند دران شت چریدن</p>	<p>بی پر تو زغان خمیر دل مارا دشمنی که چرا گاه شکاران تو باشم</p>	<p>یا باغ صفا را بیکه تره خریدن آن ابر وقت امی و فرزند درین</p>	<p>باروی تو کفرست ببنه نگریدن اندک فلک عشق بر آن مه که تابد</p>

آن عشق که آفتابش حسن تو باشد در خواب شود غافل زین لبت بیدار جز عشق خداوندی شمس الحق تریز	آن عشق حرامست و صلاهی غیر بدین از پوست چشیره بودت در فشریدن تا باطن من جان من از غیر تو ببرد ز بجز شقاوت در افتاد به بس باز	محموس ششندیم من آواز بریدن لا حول بود چاره و انگشت گزیدن آن سوی بصر باشد باید ستریدن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بفرغیتیم دوش و پریدش بدستان گفتی که بهستان برین چشت بیاید دانی که دغل از چو تو یاری بچو ماند برودعه کن صبر که صبر نبود	خودم دغل گرم تو چون فشو بهستان رفتی و سحر گاه بهستی درستان در عین تو زوی بجد برق درستان هرگز نرسیدی در از نیست بهستان	دی عهد کردی بروم باز میابم ای عشوه تو گرم تر از باد توموزه گر زانکه ترا عشوه دهد کس گله کم کن درنی بکنم غمز و گویم که سبب صیبت
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
صد گوش نوم باز شد از راه شنودن ببریم دگر افتادن ستان چه طبیعت آواز صغیر تو شنیدیم و فرضیه ست ای گلشن روی تو زوی ایمن و فغان	وز هم دگرمان جام و فارار بر بودن این بهر جان را گره از پای کشودن دی سنبلی ابروی تو فغان ز در بودن پس باز دوسر دست کنون بکشودن	آینه دل را ز خرافات زدودن جانم بلب آمد به وقت نمودن وان شب که تویی ماه حرمت غمزدن آن چشم بود گوش نتواند نبودن برگردن انعام و برانعام فرودن افتاد دو صد خارش در دهانه کورن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
گوزانکه طوبی ز من فتنه حوران در خواب نمودی توشی قامت خود را آن سخن حسد بانی چو شتر بادیه گوید شمس الحق تریز چو خورشید بر آید	این سلسله بگذار کسی را بشوران بر سر و میزدوز تو قدر تصوران زین سخن چه بگیا نه ای کم ز ستوران عشقا تو سلیمان و باعزت سیادت	هر چند شب غفلت طرا درازست رحم آبرین جان که طپانست درین دم داردی دل دیده نبوت و نباشد در پرده ناموس دغل چند گزیری
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
مادست ترا خواجہ نخواهیم کشیدن هر سیه که در باغ جان بود هر کسیت چشمی ست ترا ددل آن نیز در دست همین مخلص طور اجماعی تو بفرما چون میخدا این چشم بچو دار و در مان هر شب که بود وعده تو سفر نهادن چون قوت مل از طبع سودا می باشد ای جام می غنیم بگیر از کت مشاوه	وز نیک و بدت پاک نخواهیم بریدن ای خوره چون ننگ نخواهی تو بریدن پس صیبت غم تو بجز از چشم خلیدن کی گفت تو تو قول تو خورده است شنیدن	ما با هم انان آتش دل آب حیاست کار حیو کست نه کار دل و جانست
بهر شمس از خرب کفون مقصود		

در هر آن نو بود بهار آرد من باغ
 خوش حاله میگردد و جای سوزن
 طلاست سینه تریز

در خاک جویدین و در خاک بنادین

کار دل و جان چیت سحر که ز قوت
 این است دلا پایة اعلایه عشق
 بتا بوسه بچندست از آن لعل شمش
 مرا بجز صفا گفت که کامی ز غیبت
 غلط که هر شاهید چو مرغ چو تار
 گزیده است سر از سر ز لیش سنجابان
 صلا روز و صلاست بر حجاب و جلاست
 یکی چرب زبانی و یکی جان جاسان
 چه تلخت شیرین بر از مهر و پزاکین
 بیانش بر سیزدین عشق بگریز
 بنوش از مے با لبش میالا
 آیا بدرالدی که بل انت حسن
 ضر یا قلب فی شوق المعانی
 فلا یعلوک نفس انت آمن
 دار ضعیف لبانا تر تضوع
 اگر خواست مرا می در هو کن
 نیم قانع بیک جام و بعد جام
 من از قندم مرا گوی تریش شو
 مرا چون نه در آوردی بناله
 چو در تسلیم کردم روی خود را
 حرف آن لبی ای نی شب روز
 شدی ای نه شکر ز انسون لب
 خوش از ذکر نه میباش تنها
 اگر تو عاشق غم راز را کن
 چو آدم توبه کن باز آه جنت

پیش همان مآده غیب نهادن
 بجز شمش کفوف محذوف تقطیع مفا عیلم فاعیل فاعیل
 اگر آن بوسه بجانت فریضت
 گران گوهر باقت صد را به بگن
 بله بوسه محو امید از دل بر تو سن
 در آس مہ آفاق که روزن دل را
بجز شمش کفوف محذوف
 همه لطف و کمال است ز ہی ناورد سلطان
 زو بوسه بجانی وز ہی کاله از ان
 ز ہی لذت شیرین وز ہی لقمه دهن
 بشیر بشیر بلا ای شه مردان
 شنوبانگ علا لایه اختر و کیوان
بجز سدرس محذوف تقطیع مفا عیلم فاعیل فاعیل
 در دنیا اذا ما کنت ترهین
 فلا ینشاک فقه انت معدن
 فمن ارضتہ فموا المسمن
بجز سدرس محذوف
 دو ساله پیش تو دارم قضا کن
 تو ماشه را بگیر و لوبیا کن
 چو چنگم خوش بازو با نوا کن
 بزنی سیله درویم را خفا کن
 یک بوسه بپا ما اقتضا کن
 ز لب ای نه شکر و شکر با کن
بجز سدرس محذوف
 عسری من و ماتم راز را کن
 تو سزندان آدم راز را کن

تدکنت و لکنک قد صرت مرادون
 خوش بربخ شمس الحق تبریز نقادون
 شوم جان مجسود بر دن آیم از تن
 جماعت زبانها بر دن کرده چو سن
 زو بوسه نیاید مگر از ره روزن
 در عاشق شاهی تو روان باش میدان
 و گر حور بستی چه خوش باشد ای جان
 چو بنیش بگویی ز ہی گره در انبان
 زان چشم کرشمه وزان لب شکرا نشان
 کاین دم که گردون ان گشته بنالان
 در نیست بر او باش چنین گوهر جان
 اذا و افاک قلب کین یحزن
 تکمنس فی سعوک برو لوطن
 له عذر و برمان مبرهن
 وان انخلد یخسل من آمن
 و گر سیری زمن رفتم ربا کن
 و گر نیکی نگفتم با جسد کن
 دل جسم را بروز دلکش کن
 که آواز خوشه داری صدا کن
 اگر یک نیت از هم شان جدا کن
 نگیری پسند گر گویم سخا کن
 نوا سه شکرین داری ادا کن
 که نه گوید که یک تار سه تا کن
 دو عالم باش و عالم راز را کن
 هم راه را گیر و هم راز را کن

در این

<p>وگر بید آگر در وقت دریم مسلم کن دل از هستی مسلم حریصان را جگر خون بین گریه بر آبر چسبند چون عیبیم بجو آن را که آدم برد با خویش بدست خویش آتش در جهان خمش زان نوع کوتاه کن سخن را بیا درده شراب تلخ گلگون که تا از من زمین موئے غافل منم بی سر شده در راه عشقت ولیکن چون بیائی جامه بکش ولد از گریه سینه چون خیال</p>	<p>خیال و خواب در هم درکن امید تا مسلم را در کن کز ناسود محکم را در کن خر عیبی مریم را در کن غشم میراث آدم را در کن براسه دوست عالم را در کن که الله گوئے و اعلم را در کن</p>	<p>غمت نیه من روی رسیدت گیرای شیراز و خوبی شیران بران آرد ترا حصر من چو آذر چو بشکافد ترا شمشیر عشقت حریف عشق مریم کیت عیبی ببازار اندر آسرت و شیوا چو طالع گشت شمس ادرین تبریز</p>	<p>غشم بیش و غم کم را در کن سگان تا مسلم را در کن که ابراهیم ادم را در کن هو دار دوست مریم را در کن نه عیبی تو مریم را در کن بشور رسوا و محرم را در کن جان تنگ مظلوم را در کن که تا از سمد و این محل بزود توئی لیلی و من حیران مجنون بیا بنامیکه آن قدموزون یکی بنگر که چون شد کارا چون برویش بروم و بر خوان تو انصون که هر سگین بدانند یافت سکن دل ترسندگان را نیست مامن چو کنجشکان در آن آنداه روزن گل و نسیرین و بید و سر و سوسن مرم را آتش نه نرود بدطن که آن نه را بامی ناست خمین بقاب قوس رستی ز کمن چه سودت از عبیر و مشک لادن بلا در گریه نوشی باشش کون صلا ای عاشقان حق گزوان همه شامان عشق و تاج دران وگر جوئے چو شاخ گل سواران ز رویت جاننهای بقیران</p>
<p>خرج مسدس محذوف</p>			
<p>بکن دروسه بجای آب نیون همیگر دم بر روز شب چو گردون که جان عاشقان غرقست در خون</p>	<p>توئی شیرین و من فراد عشق بیا یکبار چهره خویش نبای بما نگاه عشقت گذر کن</p>	<p>خرج مسدس محذوف</p>	
<p>برو آسے دل بسوی دلبر من بنه سر چون مسلم بر خط امرش بدست ما و در سر مایه زر وگر سببت ز شیرش تر کردی در آوین دولت با آب حنش در آدر بگرد تا همچو ماسه تبار آمد برون آه همچو سبزه ز سه بر کار و ساکن تو بظاہر خمش کن شد خموشی چون بلا در بباغ آیم فرود جمله یاران دران باغ از تبار و زبنت پرستان بزیر هر درختی ماه روئے نه سبزه را بود با گل خودی</p>	<p>بران خورشید شرق و شمع روشن که هر بے سر از و برداشت گردن ز پاپیت او کشاید بند آهن بر آسے قلبان و دریش میکن چو آتش کا نذر آویند بر و غم بروید مرترا از خویش جوشن بکوری دی و بر غشم بهمن مثال مرهے در کار کردن</p>	<p>برو هر سو بسوی بے سویی رو که جز در ظل آن سلطان خوبان در آزا بنوسه از دره نیاسه چو دیدی روی او در دل بروید در آ و آتشش زبیا خلیله ز گاه غشم جدا کن جب شادی نه خمی چون کسان گرتیر ادنی وگر زان خم من گل بو نیایی</p>	<p>برویش بروم و بر خوان تو انصون که هر سگین بدانند یافت سکن دل ترسندگان را نیست مامن چو کنجشکان در آن آنداه روزن گل و نسیرین و بید و سر و سوسن مرم را آتش نه نرود بدطن که آن نه را بامی ناست خمین بقاب قوس رستی ز کمن چه سودت از عبیر و مشک لادن بلا در گریه نوشی باشش کون صلا ای عاشقان حق گزوان همه شامان عشق و تاج دران وگر جوئے چو شاخ گل سواران ز رویت جاننهای بقیران</p>
<p>خرج مسدس محذوف</p>			
<p>همه یاران همه دل همچو یاران هزار اندر هزار اندر هزاران زهی خوبان زهی سیمین عذاران نباشد دست آن می را خماران</p>	<p>صلا گفتیم فردا روز باغ بست همه شادان و دست انداز و خندان نگر جوئے پیاده همچو سبزه همه یا بد قرار شمس تبریز</p>	<p>خرج مسدس محذوف</p>	

<p>بدین سے آن بلا مارا بگردان مرا لا گیسر و آلا را بگردان چون سر نووی مرا جارا بگردان دل بیست دلی پارا بگردان تو و بدوید بیستارا بگردان</p>	<p>نہج سدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="591 179 1053 308">اگر من مجسم ساغر نباشم</td> <td data-bbox="1053 179 1506 308">شراب ناب بالارا بگردان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 308 1053 441">شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم</td> <td data-bbox="1053 308 1506 441">میسور یار سودارا بگردان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 441 1053 602">اگر کز رفت این دلمارستی</td> <td data-bbox="1053 441 1506 602">زمین و چرخ دور یارا بگردان</td> </tr> </table> <p>نہج سدس مخزون</p>	اگر من مجسم ساغر نباشم	شراب ناب بالارا بگردان	شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم	میسور یار سودارا بگردان	اگر کز رفت این دلمارستی	زمین و چرخ دور یارا بگردان	<p>پاساتے سے مارا بگردان تضا خوا ہے کہ از بالا بگرد نیزدیشم و گرزین خود سوا زینے خود چه باشد باخارش چو شمس الدین تبریزی آمد بیا ای مونس جانهای ستان نے آئی سر از طاقی برون کن ہم شب میرود تا روزا سے نورشتہ آدمی دیوان و پریان کلاہ جسد ہشیاران ربوند شنیدم چنچ گردان را کہ گفت سخنیدم از دامن عشق میگفت بگو کان سے زور یا باسی ناست چون سرمان بر مرقع دست ریش از ان ستان کی منصور علاج بر آبر بام و اکنون ماہ نو بہن بر آبر خسرمین سیب و کیش پا یکی چیزیت دردی چیز کانست ہی ترسم کہ بگریزی ز گوشہ بیا نیز اندکی ای کان رحمت ازین پاکے تو لیکر عشقان بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>												
اگر من مجسم ساغر نباشم	شراب ناب بالارا بگردان																			
شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم	میسور یار سودارا بگردان																			
اگر کز رفت این دلمارستی	زمین و چرخ دور یارا بگردان																			
<p>رشیع روی خود سیا سے ستان کشا این بند را از پانی ستان چنین ست آسان پس ای ستان توئی فردا و پس فردا ای ستان کہ نشیند و گر بالای ستان منم یک لقمہ از حلوائی ستان بیا بن جام جان افزای ستان کہ عقل آمد کہ من مولای ستان بخون دل ز خون بالای ستان کہ بد سر وقت سر و طغرای ستان</p>	<p>نہج سدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="591 729 1053 837">بیا ای میر خوبان و برافروز</td> <td data-bbox="1053 729 1506 837">برہین اندیشہ و غوغای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 837 1053 940">بیا ای خواب مستان را بہتہ</td> <td data-bbox="1053 837 1506 940">برہین این غلغلہ ہمای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 940 1053 1043">ہمیں گویند ما ہم زو خدایم</td> <td data-bbox="1053 940 1506 1043">باہل آسان آداسے ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1043 1053 1146">میگن وعدہ ستان بفردا</td> <td data-bbox="1053 1043 1506 1146">ز تو زیر و زبر چون رای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1146 1053 1249">چو ستان گرد چشمت حلقہ کردہ</td> <td data-bbox="1053 1146 1506 1249">درین بازار کہ چہ جای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1249 1053 1352">شنیدم جان شیرین کہ میگفت</td> <td data-bbox="1053 1249 1506 1352">منم یک قطرہ از دریای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1352 1053 1455">اگر گویند ماہ روزہ آمد</td> <td data-bbox="1053 1352 1506 1455">منم مجموعہ زیبای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1455 1053 1558">ہم مولای عقل اندازین عریست</td> <td data-bbox="1053 1455 1506 1558">کہ جان را میدہد سقای ستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1558 1053 1649">ہمہ ستان نوشتند این نعل را</td> <td data-bbox="1053 1558 1506 1649">کشید ابروی او طغرای ستان</td> </tr> </table> <p>نہج سدس مخزون</p>	بیا ای میر خوبان و برافروز	برہین اندیشہ و غوغای ستان	بیا ای خواب مستان را بہتہ	برہین این غلغلہ ہمای ستان	ہمیں گویند ما ہم زو خدایم	باہل آسان آداسے ستان	میگن وعدہ ستان بفردا	ز تو زیر و زبر چون رای ستان	چو ستان گرد چشمت حلقہ کردہ	درین بازار کہ چہ جای ستان	شنیدم جان شیرین کہ میگفت	منم یک قطرہ از دریای ستان	اگر گویند ماہ روزہ آمد	منم مجموعہ زیبای ستان	ہم مولای عقل اندازین عریست	کہ جان را میدہد سقای ستان	ہمہ ستان نوشتند این نعل را	کشید ابروی او طغرای ستان	<p>از ان ستان کی منصور علاج بر آبر بام و اکنون ماہ نو بہن بر آبر خسرمین سیب و کیش پا یکی چیزیت دردی چیز کانست ہی ترسم کہ بگریزی ز گوشہ بیا نیز اندکی ای کان رحمت ازین پاکے تو لیکر عشقان بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>
بیا ای میر خوبان و برافروز	برہین اندیشہ و غوغای ستان																			
بیا ای خواب مستان را بہتہ	برہین این غلغلہ ہمای ستان																			
ہمیں گویند ما ہم زو خدایم	باہل آسان آداسے ستان																			
میگن وعدہ ستان بفردا	ز تو زیر و زبر چون رای ستان																			
چو ستان گرد چشمت حلقہ کردہ	درین بازار کہ چہ جای ستان																			
شنیدم جان شیرین کہ میگفت	منم یک قطرہ از دریای ستان																			
اگر گویند ماہ روزہ آمد	منم مجموعہ زیبای ستان																			
ہم مولای عقل اندازین عریست	کہ جان را میدہد سقای ستان																			
ہمہ ستان نوشتند این نعل را	کشید ابروی او طغرای ستان																			
<p>رود بوی خوشش تا چین ما چین و گر ز گس و گر گلزار و نسوین در آ در پیش من چون شمع نشین رہا کن ناز و آن خوبای پیشین ہمیشہ عشوہ و وعدہ در وعین زہی کہ فرسہ و امکان تکین ز سے ہائے آہی کام بتان</p>	<p>نہج سدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="591 1649 1053 1764">از ان سیبی کہ بگافند در دم</td> <td data-bbox="1053 1649 1506 1764">در آ در باغ و اکنون سیب می چین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1764 1053 1881">اگر سببش لقب گویم و گر سے</td> <td data-bbox="1053 1764 1506 1881">ز سبب لعل کن فرش و نہالین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1881 1053 1999">بیا اکنون اگر افسانہ خواہی</td> <td data-bbox="1053 1881 1506 1999">خدا پانیدہ دانش یار آبین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 1999 1053 2116">ہر پستلیم نشین بر خیس چین</td> <td data-bbox="1053 1999 1506 2116">بر آ بالا برون اغاز نعلین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 2116 1053 2234">ردا باشد و گر من خود گویم</td> <td data-bbox="1053 2116 1506 2234">کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 2234 1053 2375">زہی اوصاف شمس الدین تبریز</td> <td data-bbox="1053 2234 1506 2375">پراگندہ شمنما ہست آمین</td> </tr> </table> <p>نہج سدس مخزون</p>	از ان سیبی کہ بگافند در دم	در آ در باغ و اکنون سیب می چین	اگر سببش لقب گویم و گر سے	ز سبب لعل کن فرش و نہالین	بیا اکنون اگر افسانہ خواہی	خدا پانیدہ دانش یار آبین	ہر پستلیم نشین بر خیس چین	بر آ بالا برون اغاز نعلین	ردا باشد و گر من خود گویم	کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین	زہی اوصاف شمس الدین تبریز	پراگندہ شمنما ہست آمین	<p>بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>						
از ان سیبی کہ بگافند در دم	در آ در باغ و اکنون سیب می چین																			
اگر سببش لقب گویم و گر سے	ز سبب لعل کن فرش و نہالین																			
بیا اکنون اگر افسانہ خواہی	خدا پانیدہ دانش یار آبین																			
ہر پستلیم نشین بر خیس چین	بر آ بالا برون اغاز نعلین																			
ردا باشد و گر من خود گویم	کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین																			
زہی اوصاف شمس الدین تبریز	پراگندہ شمنما ہست آمین																			
<p>بیا از بہر او این دام بتان بیا و شکر و بادام بتان نصیب عیش صبح و شام بتان</p>	<p>نہج سدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="591 2375 1053 2484">چو مرغ او برون از دام دنیا</td> <td data-bbox="1053 2375 1506 2484">بیا عشق از من آدم بتان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 2484 1053 2601">ز چشم و لعل شیرینش ز مانے</td> <td data-bbox="1053 2484 1506 2601">بیا از من تو تنگ نام بتان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="591 2601 1053 2787">ز نذر عشق شمس الدین تبریز</td> <td data-bbox="1053 2601 1506 2787">بیا چون جسم زمانی جام بتان</td> </tr> </table>	چو مرغ او برون از دام دنیا	بیا عشق از من آدم بتان	ز چشم و لعل شیرینش ز مانے	بیا از من تو تنگ نام بتان	ز نذر عشق شمس الدین تبریز	بیا چون جسم زمانی جام بتان	<p>بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>												
چو مرغ او برون از دام دنیا	بیا عشق از من آدم بتان																			
ز چشم و لعل شیرینش ز مانے	بیا از من تو تنگ نام بتان																			
ز نذر عشق شمس الدین تبریز	بیا چون جسم زمانی جام بتان																			

بجز زده با حرفت روح تبرز
 ترا پسندی و هم ای طالبین
 ز خارتان دل گر پاک گردد
 ز چشمه چشم پر یان سر بر آرد
 نه خواهند خندان جز منبر
 زنگ آسای زین حملت
 ز شکست این تجلی فضل دارد
 تو نقد قلب را از زبرون کن
 که بیگانه چو سیلاب است دشمن
 دو چشم غاین نامحرمان را
 چو مستان شیشه اندر دست ازین
 بریزد است شہوت پر بالمش
 تو هر جزو جهان را برگزین
 تو هر یک را بطع روزی خود
 مثلها سیلها در جستن آب
 به پیش جان بجز آشام ایشان
 مر آنرا را که روزی روشی است
 چرا منکر شدی ای پیر کوران
 تو میگوئی که بنامعبیان را
 عدم دریاست و این عالم کی گفت
 دوران جوشش بگو کوشش چه باشد
 نبرد از می بین ای شمس تبرز
 چو دیدم چهره زیبای مستان
 که اینجا کام دل با بی تحقیق
 در آمد ساقی و در آد جاے

شرح مسدس مخذوف	
کے پندے دلاو نیز خوش آئین	مشین غافل بہ پہلو سے حریفان
ز دل یاسے علا و تہائی التین	بجوشند از درون دل مردسان
چو ماہ ذرہ ذخورشید و پروین	با حسان زرنجربان تو چنان وہ
بغیر یان تو ایشان را بکاہین	ز تو آن گلرخان را ننگ آید
نہ قیمت بیش دارو ننگ زین	میان سنگها آن بیش از زرد
میان کوہ با خود طور سینین	خمش کن صبر کن تکمین تو گو
شرح مسدس مخذوف	
ز ہش تو بران وز زبرون کن	گسہا را از غیرت ای برادر
از ان زیب و جمال فرہون کن	اگر کر نشنود آواز چنگت
دلی کو ہست چون مردہ ہون کن	ترا در راہ معنی عاشقانند
ازین مرغان نیکو پرہون کن	چو بشدہ شمس تبرزی نباشد
شرح مسدس مخذوف	
بر پیش شاہ خود بنا وہ سزین	مشال اختران از تہ تابش
بسوی بحر شان زیر وز برہین	بر اسے ہر یکے از مطیع شاہ
تو دریای جان را مختصر بین	چو در بحر آمدند از دست و از کوہ
ز لطف شد وہان شان پر کزین	بچشم شمس تبرزی تو بنگر
شرح مسدس مخذوف	
ستیران را چه نسبت بہ ستوران	دین دریا چه کشتی و چه تختہ
سیلما نیست و این خلاق چو پورن	رجوش سحر آید کف بہستی
چہ می لافند از صبر بر چہ پورن	ازین سحر اندر شان کشتہ نقران
شرح مسدس مخذوف	
شنیدم ہنگ ہود ہای مستان	صلازد ساقی تقدیس گفتا
ز جام جان روح افزای مستان	بیا پرواز کن در پانچ و ہدث
ز خشم و ساغر و صباہی مستان	چو خوردم می بخواندم ہر تو حید

ز لعلش بوسے بادام بتان
 کہ جان گر گین شود از جان گر گین
 چو مردی شو مشوای مرد ضمین
 کہ نفریند ز شتانت تجسین
 چو نغزوشے تو لعل را بگرین
 کہ افزون خوردہ باشد ز خم متین
 کہ ما نذر دست عشق تکمین
 و گر گوید زرم زو تر ہون کن
 ازین بزم پر از شکر ہون کن
 تو کز نائی کری از کبر ہون کن
 تن شہوت بود چون خرد ہون کن
 تو او را آدمی مشعر ہون کن
 تو ہر یک را رسیدہ از سفر ہین
 قتادہ عاج نہ از پای خوین
 بقدر او توان خوان مقبر ہین
 بدان جاشان نگوین منتظر ہین
 سیکے دریای دیگر پر گہر ہین
 نمیکویم کہ مجنون را مشوران
 درین سخن شستن چہ نزدیکان چہ پوران
 و دوبارہ کف بود ایمان تو ران
 ازین موجند شیرین گشتہ شوران
 کہ در عشقت ہی سوزند جوران
 بیا در مجلس بہیای مستان
 اگر داری سر و پروای مستان
 بکام جان ز سر تا پای مستان

<p>بکام و جان خود حلوائیستان دما دم ساغر و میهایستان هزاران که هزار در میهایستان زجان و دل شدی حلوائیستان</p>	<p>بجز صوفی اگر با عقل و هوشی ز جام عشق شمس الدین طلب کن خمش کن تا صدق و اوست بخشد</p>	<p>بغیر از صحبت زینبایستان که حق جویند بی غوغایستان صفای دل تو از سیاهیستان</p>	<p>بگفتم نیستم پروا سے عالم نیست باوہ انگورم آن مست بہین گردیدہ داری زبانی سخن مستانہ این ابیات گرتو</p>
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>دگر بارہ چوہ کردیم خبر من ز طن سازی شکوفہ لب کشاوه طبق بر سر نساوہ ہر درختے ز رو گشتہ زیاد آن روی آبی نما ز دور عدم حق کای ریاضین رسید آن لک لک عارف ز غربت برون کردند سر با سبز پوشان ہلا اسے بید گوش و سر سببان نخواہم من برای روی ستمش فان الارض اخضرت بنور با مر اتمہ ما تو اتم جاؤا جنان فی جنان فی جنان و میبنا المقدس الی المعانی</p>
<p>بخندد ایند عالم را چو گلشن از ان خیاطی معترض سوزن چو طبعال ربی شد دل زن کزان آہن بیافیدست جوشن چو مرغ خان خلیل از نشین برون کردند یکیک سر زوزن ہمیں گویند پا در گور ہمیں ستیزہ روست می آید پے من الا فاسح بنا من کان یخزن و دیوان النور خدا مدون و بر بان صنایع مبرہن نقد رجھتا من غیر ہمیں فان الصمت لاسر اربین و زمان سوزش جان استخت مہین</p>	<p>دگر بارہ آفتاب اندر جل شد چو اطللس با کہ پوشیدہ درین باغ دہل کردیم اشکم را دگر بارہ بہا رفتو کرد او د وقت است بسر بالای ہستی روی آید ہر ہمتیان کہ نپسان گشتہ بودند سماع است و ہزاران حور و بانغ ہمیں گویم سخن را ترک من کن بنادی الورد یا اصحاب من و عاود الہا ربون الی حیوۃ و شمس اللہ طلعتہ بفضل و صبعا النسبات بغیر صبیغ الا فاسکت و کلکم بمصمت</p>	<p>خرا میسیدیم بر کوری دشمن بنغازی زبان گشتت سوسن پر از حلوائی بی دوشاب رخمن کہ بود اندر زمستان ہرچہ آہن برون رفتت آن سر سازگون مستح کردہ او مرغ خان الکن پر از طوق جوہر گوش دگر بون اگر داری چو زگرس چشم روشن حدیث عاشقان را فاش کردن و قال اللہ للعاری تزین و ابلاہم زمانا ثم احسن الا یا جان را فیہا تو طن قد انال الواصل ذائقہ عن</p>	
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>دل معشوق سوزیدست بر من بود آتش سبحان بندہ شمس بکوی عشق آوازہ در افتاد از ان نوری کہ از لطفش سبست بسوی سبے سوئی جلد بہارت مشو مغرور این دنیا ی فانی چو شمس الدین جان پرورد تہیز ولا جان مرا یکبارہ بستان</p>
<p>میان شب ہزاران شمع روشن کہ سایہ نیست آنجا قدر سوزن بدین سو آئی کین سویت ما من کہ سوئی نبوت بر قدر از زن کہ غیب عشق باش جلد شیون چو جان پرورد خواهی نفس بر کن تو داد من ازین مکار و پستان</p>	<p>پدید آمد از ان آتش بناگہ چہ روزن کا قتاب دل بر آمد از ان سو باز کرد ای یار بد خو مبرای یار بس سو دای بی سود تمام عشق آید ہر چہ خواہے</p>	<p>کہ زوشت بموم همچون سنگ آہن کہ شد در خانہ دل شکل روزن از آتش گلشن و نسیرین خون بہر سو غیب آن بہر ما و ہمیں کہ نبود جای خسر م با م گلشن</p>	
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>چو کرم کن این دل غوغاوارہ بستان چہ کرم کن این کہ دنیا کرد ما من</p>

<p>شعاع نور از ستاره بتان تو روح یوسف آواره بتان تو جان از عاشق مخواره بتان که نقد عشق ازین عیاره بتان ترا بخورش نشاند خمش کن ترا از گفت بر ماند خمش کن یکایک بر تو میخواند خمش کن که یکیک رانے ماند خمش کن بیک رنگیت میراند خمش کن ز غم صد باره شد یکبارہ بتان که داد من از ان خو خواره بتان تو خون من رنگ خارہ بتان سخا هم جسم از ان ستاره بتان مرا دل بر این مخواره بتان</p>	<p>چو خورشید فلک باشد طبیعت غرض از پیرین این جسم است بشاد سے رخ تو ہر زمانے</p>	<p>تو نقد کج ہر نظارہ بتان تو پیراہن ازین بیچارہ بتان تو کام دل ازین مد پارہ بتان</p>	<p>نظر بر غیب را کردن حرام است بہر کسوت کہ میخواہے بر آئی چو شمس الدین تبریزی در آمد شمس کن تا صلاح الدین گوید درین دم بدمی آمد خمش کن مزن تشنیع بر سلطان عشقش زگرہ شہاے تومی دکن آنکس زہر اندیشہ مرے آفریند گر ان مد رانے بنیے بہ مینی دل خو مخوارہ را یکبارہ بتان کن جان مرا از چارہ بدست دل خستادم دورہ خط در ان خط صورت اشکالت چو مخوار تو گشتم شمس تبریز زہی عشق زہی شوق زہی جان زہی نجاس زہی ساقی زہی می زہی آتش زہی خوان خدائی زہی شہر زہی بازار و درگاہ زہی قدرت زہی بازو زہی دست ز شمس الدین بود ہم درد و دران انان خستادم جان آگیز و لدار ازیرا خواند اندر پر تو او چنہ داند جان حیوانی مسکین چہ تخف سے برود بر جانی ہزار ایوان و قصرے جلا ز تو</p>
<p>ہنج مسدس مخذون</p>			
<p>ز جام بادہ خاموش گویا اگر در آئند مردم بگیر سے ہر اندیشہ کہ در دل ذمن کردی یکے چند و یکے بازو یکے زانغ ازین عالم و زان عالم گوزانگہ</p>	<p>ز جام بادہ خاموش گویا اگر در آئند مردم بگیر سے ہر اندیشہ کہ در دل ذمن کردی یکے چند و یکے بازو یکے زانغ ازین عالم و زان عالم گوزانگہ</p>	<p>کہ او ناگفتہ میداند خمش کن کہ او کس را از نجاند خمش کن کہ گردون را بگرداند خمش کن در ان عالم پیراند خمش کن چو شہت را بہ بیچاند خمش کن</p>	<p>کہ او ناگفتہ میداند خمش کن کہ او کس را از نجاند خمش کن کہ گردون را بگرداند خمش کن در ان عالم پیراند خمش کن چو شہت را بہ بیچاند خمش کن</p>
<p>ہنج مسدس مخذون</p>			
<p>ہم شب دوش میگفتم خدارا دل سنگین او چون ریخت خونم دلا با عشق ہم ستارہ افتاد</p>	<p>ہم شب دوش میگفتم خدارا دل سنگین او چون ریخت خونم دلا با عشق ہم ستارہ افتاد</p>	<p>و گردن جان ازین بیچارہ بتان یکے خط را از ان آوارہ بتان بر اسے عبرت و نظارہ بتان</p>	<p>و گردن جان ازین بیچارہ یکے خط را از ان آوارہ بتان بر اسے عبرت و نظارہ بتان</p>
<p>ہنج مسدس مخذون</p>			
<p>کہ ہر قطرہ از ان بجزت عمان زہے بیشہ زہے شیران غران زہے باغ زہی پر پیوہ بتان کہ ہرکت دید یکدم گشت سلطان از انکہ این سخن را نیست پایان کہ ز چرخ سعادت ہست گردان نگر دو از چیز سے ہیج حیران بمیرانے چہ داند آب حیوان لب و کام و دہان شاہ شایان نہا در غننے خرابہ بصرہ چو خندان عنکبوتے می نماید</p>	<p>چہ جامی گوہرست و بحر کشتی زہے سدرہ زہے جمع حریفان زہے گلزار و ریحان و سوسن زہے سلطان و سلطانان عالم و گر چون شد نماز شام خامش</p>	<p>زہے دریا زہے گوہر ہے کان زہے حوران همچون ماہ تابان کہ بروی عاشق حق است عمان زہے داد و ستد بی نقد و میزان کہ میل زو ازو گردون گردان</p>	<p>زہی عشق زہی شوق زہی جان زہی نجاس زہی ساقی زہی می زہے آتش زہی خوان خدائی زہے شہر زہے بازار و درگاہ زہے قدرت زہی بازو زہی دست ز شمس الدین بود ہم درد و دران انان خستادم جان آگیز و لدار ازیرا خواند اندر پر تو او چنہ داند جان حیوانی مسکین چہ تخف سے برود بر جانی ہزار ایوان و قصرے جلا ز تو</p>
<p>ہنج مسدس مخذون</p>			
<p>کسی کہ پر توی از تو بید است اگر زین آب حیوان باز گوئے نہا سے روح را خود کی شناسد نہا در غننے خرابہ بصرہ چو خندان عنکبوتے می نماید</p>	<p>کسی کہ پر توی از تو بید است اگر زین آب حیوان باز گوئے نہا سے روح را خود کی شناسد نہا در غننے خرابہ بصرہ چو خندان عنکبوتے می نماید</p>	<p>شده ہر صعب و سختی سهل آسان ہمہ اسرار غیبی تا بپایان تھا یقنا سے سر جان جانان یکے جانے پر از سودان افزان چہ ابدان بل ہزاران چرخ کیوں</p>	<p>شده ہر صعب و سختی سهل آسان ہمہ اسرار غیبی تا بپایان تھا یقنا سے سر جان جانان یکے جانے پر از سودان افزان چہ ابدان بل ہزاران چرخ کیوں</p>

به پیش دست رستم گنده پیری
 ز زخم دوف کغم بهرید ایجان
 مردت را گر سیلاب بردت
 بچودت بسته در ریش کتادست
 اگر راه است آسبے را درین باد
 بطیبت گفتیم این نکته مرخید
 مسلم دان خدا را خوان نهان
 شنیدے سے تو که خط آمد ز خاقان
 ز سه سال وز سه روز مبارک
 میا با ما بیند ان تا به بینے
 غلامانے چومہ در پیش ست
 تو گوی آیین کجا باشد هم سخا
 صلا یاران سفر خواہیم کردن
 بسوی آسمان همچون فرشته
 زمین خشک کا ناسوخت کیش
 ز غم پیشید جالش اختر می را
 ازان چیسز می که در یاد گذریم
 دران جسر حیات جاودانی
 فرود آتو ز مرکب یاری بین
 چو جسد راههای وصل لبت
 ز جاننا جوق جوق از آتش او
 به پیش ما جسدی صدق آن
 چو روز ز نبرش بر یافت جانی
 خیالش دید جانم گفت آخر
 اگر تو ماعظی گندم چو دیدی

چه باشد با هزاران مکر و دستان
 چو بستی کیسه را دوستی بجنابان
 که پیدانیت گرد او بمیدان
 بجنابان ریش را ای ریش جنابان
 چرا چرخے و سنگے نیت گردان
 مدارید از مرغ خاطر بر پشیمان
 دو صدر رستم به پیش تهمس تیریز
 کتادی کن بجنب آفرند سنگے
 در افکن کنند گر زرنار سے
 گلو بگفت و آواز م ز فوسره
 و گرد این سنگ گردانست کو آرد
 گلو مخراشش وزیر لب مخراش

بهرج سدس محذوف

که از پرده برون آید خوبان
 ز سه خاقان ز بهی اقبال خندان
 کیے نرم خوش و پید او پنجان
 نوای مطربان خوشتر از جان
 که اندیشه کجا گشتت جو بیان
 چنین فرموده است خاقان سال
 درون خانه نبشتن حرام است
 نساوه خوان نعمتها سے بسیار
 ولیکن عشق شه جانهای مشا
 چو شمس الدین تیریزی در آمد

بهرج سدس محذوف

ز جان صد بال و پر خواہیم کردن
 ز باران باز تر خواہیم کردن
 برین گردون تر خواہیم کردن
 ز نو چیسز می و گر خواہیم کردن
 ترا کسیر خدائی ترس تن را
 ز غیرت منکران عشق را ہم
 ولد گوید جهان را در تن تن
 ازان معشوق بیچون و چگونه

بهرج سدس محذوف

وجودت را تو بود و تار می بین
 ز جان عاشقان تار می بین
 نغان لایکنان کیتار می بین
 سراغکنده همه اختیار می بین
 در آویزان در برابر می بین
 بهجرت میجویم من نار می بین
 ز سنبلها ز ازانبار می بین
 ہر آن گلزار کا ندر پھر ماندہ است
 چو سر شسته اشارتہاش دیدی
 بزین تو چنگ در قانون شطرش
 میسان کو دکان کتب او
 اگر چه کار و بار بینے ادرا
 بگفت کہ عنایت بر فزون است
 دولت انبار و نطقم ہل سنبل

ہر کسیر دوتا باشند کیسان
 نہ سنگے ہم کتاید آب میوان
 ترا جز ریش کنذ نیت در مان
 مگر بستت راہ گوش اخوان
 ز سه معانے بی آب و بی نان
 دہانت پر کند از درو مر جان
 غمش کن این کرم رانیت پایا
 شکو خواہم کہ باشد سخت ازان
 کہ سلطان منجیرا مد سوی میدان
 ز حسلو اہل و از مرغ خان بریان
 فراخت دارد از ساقی و از جان
 دلم از دست او شدت و حیران
 وزین عالم سفر خواہیم کردن
 سر اسر جسد زر خواہیم کردن
 درین رہ کو رو کر خواہیم کردن
 دو صد جسر گر خواہیم کردن
 نظر بی این نظر خواہیم کردن
 ز بور مرگ سر خواہیم کردن
 سر اسر جان او پر خار می بین
 بران رشتہ برو گلزار می بین
 سماع دلکش اوتار سے بین
 چومہ سرگشته و دواری بین
 ولی نسبت بشہ بی کار می بین
 ولیکن دیدنی ناچار می بین
 اشارت بشنود بسیار می بین

خداوند شمس دین را اگر ببینی
 کجا خواهی از چنگ مار بیدین
 چو پایت نیست تا از ما گزینی
 رسن را میگزینی ای صیدت
 چه جفته میزنی که بار استم
 که سنگین اگر آن زخم باید
 بوا شیریت از پستان شیطان
 که یار و صید ما را قصد کردن
 اما نه نیست جان را جز عشق
 نشاید بره را از جور چو پان
 بدان کا صاحب تن صاحب فیل اند
 ابا سبیل شود از پیل بگیریز
 ز دل خواهی شدن بر آسمانها
 دل از مبر تو یک دیگی بنچیت
 گرانجا حاضری سر بچین کن
 مراد می تنگ اندر کشیدی
 میان جان شاگرد گاری
 چو روزه شمس تریزی ندیدی
 ند آمد بجان از چرخ و پروین
 ندایکے ار سببے آخر شنیدے
 درین ویرانه چند اند ساکن
 جسہ آرائی بکج ویرانہ را
 نہ آن حکمت کہ مایہ گفت و گویت
 رہا کن پس روی پای کوش
 کلونج انداز کن در عشق مردان

در این مثنوی

بغیب اندر رود از بار سے بین
 شود دیده گذار و سوی بی سو

انج مسدس مخزون

بند گردن را کن سر کشیدن
 دوان شو سوی شیرینی چو غوره
 نبرد بیخ زنجیر از گردین
 نئے بنی سرت اندر رہاست
 کیے دم غلط بہر چسپین
 دل دریا ز بیم و ہیبت ما
 زبندہ ماتتا بد بہر جسدین
 فلک تا خود لگوید حمد یارا
 بود محفل تو شیر خسر مکیدین
 دمان خاک و خاک از حسرت ما
 کہ یار و بندہ مارا خسریدن
 میان عاشقان باید خریدین
 ز چو پان جانب گرگان رسیدن
 کہ کعبہ ناف عالم پیل بینی ست
 ابامیل ست دل دروازہ چیدن
 ز دل خواهی گل دولت دمیدن
 کہ امین چو پان نہ ریزد خون بہ
 زمانے صبر سیکن تا پزیدن
 دل دہاست شمس الدین تریزی

انج مسدس مخزون

بسیای تنگ شکر بچین کن
 دروہام مراد سے بر شکستی
 ہ پیش آن چشم جاگر بچین کن
 چو خوش کردی شہا این شود آگ

انج مسدس مخزون

کہ بالا رو چو دوری پست نشین
 کہے اندر سفر چنڈین نہا
 ازان سلطان شایہ شاہ شیرین
 چہ آساید مہر پہلو کہ گردو
 چہ سکن ساختی ای پار سکین
 چہ پیوندم بہ صرافت و قلاب
 کہ بیرون نقش دار و زیر سمین
 چہ را جان را نیارانی بکمت
 ازان حکمت کہ گردو جان خدین
 الف میباش فرود بہ نشین
 چہ معنی اسپ آد حرف چونین
 تو ہم مروی و سہ مروی کلونجین
 عسروسی کلونجے با کلونجے

در افوار در افوار سے بین
 کہ تا نہ دام قدرت را دریدن
 بساطن گرنے تانے دویدن
 کمانی بادیست از زہ خمیدن
 سہے جوشہ ز موج و از طپیدن
 بگرد خاک مانا ز خمیدن
 نیار و جرعه بی ما چشیدن
 کہرا خواہد بغیر ما گزیدن
 چننین بودند وقت آفریدن
 کہ او جاویدہ دارو پروریدن
 بہ متون ناف بر بینی کشیدن
 پیام کبیر را داند شنیدن
 ز دل خواهی زنگ تن رسیدن
 نشاید شمس را خفاش دیدن
 چو کردی بارو گیر بچین کن
 در آ امر و زان در بچین کن
 رہا کن ناز و خوشتر بچین کن
 برو سے ماہ عنبر بچین کن
 جسہ از شہر و از یاران نشین
 کہے کز خار سار و از نہالین
 چہ نسبت زانغ را با بازو شاہین
 کہ از زہر و دیش صد چہرین ماہین
 نہندرت فوق تاج از بہترین
 بگونا چون کشتی ای اسپین زمین
 کلونج آرزو نشا و خوشت و باہین

کلونج

<p>بدان را بی که رفتند آل یاسین زما احسان اندک وز تو تمهین از ان حکمت که میدادش تکمین بغیر از تو نیز او هم تمکین که تا امین شوی از نار سجین که چشم من بروی تست روشن چو طفلانت نیم گاهی بگردن چو کشتی بزرگان نسبت خرمین مگو چپیزی که می نماید گفتن وگره سسل دایم جان سپردن نصیب من بود افسوس خوردن ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن ازین صبر و ازین دندان فسردن چه غم جان مرا از مرگ مردن دلت را از خسر با با خبر کن زیک روزن مجوف کردی کن ز جیب وحدت آخر سر بید کن چو زده شد بشمس با نظر کن نقد سبق انظور علی البطلون و عینا التبتنا بالعیون و صرنا ما نقلنا سکون جبریا فی العیون من عیون ولا یدریه مغلوب انصون علی یحیی من دون الریون درود و دوا سے ورد مندان</p>	<p>خسدا یا در رسان جان بر ای جانان عنایت آسمان نورا که باشد نه زان حکمت که غاروش همی سوخت خمش کردیم دوست خود گر فتمیم</p>	<p>که شناسی سرایشان راز بالین چنان که ما دعا و از تو آمین بر اوج عرش بر زمین عالم طین از ان حکمت که ز خاطر شد و دین</p>	<p>بگورستان بیز خشت بنگر دعای ما و ایشان در آئین ز شهوانی بقتلانی رسان جان نه زان حکمت که گبران ز نصیب بده جان را بشق شمس تبریز نمانی آمدن این راه بان چو از راهت بر دم شرط بنور ترا چسند آنکه با منزل رسانم دوان بربند گوش نهیم نسبت نشاید از تو چندان جو کردن از ان روزی که نام تو شنیدیم خداوند از ان خوشتر چه باشد ازین خانه شدم من سیر و وقت چو زنده شد دل با شمس تبریز اگر تو عاشقی در ما نظر کن اگر داری جوای نعمت الله جوای یوسف گریهت در جان ز عظمت کوه را در نور بشینه نقد کن کون نمن کون و کنا کانا حذفا و حیدرا فنا فرنا علی طلعات نجد و کنا قبل هذانی هیام عبید العشق یعرف ما اردنا ولا تحب جنون من جنونک اسے قد تو ہمت بلندان</p>
بہج مسدس مخذوف			
<p>دست ہر اسے و با تو بازم بغضایت بگیرم بچو پیران چو آدم تو بکن از خوشه چینی</p>	<p>کجا گیرد ہر سہ پای روشن سیسان راہ ترک دوست کردن نمایم بعد از انت بلخ و گلشن</p>	<p>دست ہر اسے و با تو بازم بغضایت بگیرم بچو پیران چو آدم تو بکن از خوشه چینی</p>	<p>کجا گیرد ہر سہ پای روشن سیسان راہ ترک دوست کردن نمایم بعد از انت بلخ و گلشن</p>
بہج مسدس مخذوف			
<p>مرا بہر تو باید زندگانی روا باشد کہ از چون تو کریمی مشال شمع شاد جویم در آتش درین زندان مرا کنست زندان</p>	<p>نشان بخون مطلقان بگردن شدم عاجز من از شہا شمردن بیدین رو سے تو پیش تو مردن پیام آسمانہا رخت بردن</p>	<p>مرا بہر تو باید زندگانی روا باشد کہ از چون تو کریمی مشال شمع شاد جویم در آتش درین زندان مرا کنست زندان</p>	<p>نشان بخون مطلقان بگردن شدم عاجز من از شہا شمردن بیدین رو سے تو پیش تو مردن پیام آسمانہا رخت بردن</p>
بہج مسدس مخذوف			
<p>بکوی عاشقان سر بکن آخر جہان مملو ز نور آفتاب است اگر آن دلبر کیاست مقصود</p>	<p>دل از دیدار زندان بہر کردن بیا یک رہ سو سلطان گذر کن عسری من بصر جان سفر کن</p>	<p>بکوی عاشقان سر بکن آخر جہان مملو ز نور آفتاب است اگر آن دلبر کیاست مقصود</p>	<p>دل از دیدار زندان بہر کردن بیا یک رہ سو سلطان گذر کن عسری من بصر جان سفر کن</p>
بہج مسدس مخذوف			
<p>تجلی احب نے طلما لیل ونفا و احداً صرنا نقوسا فققنا ما زفتنا با سکون راہینا عیننا عیناً و ما حدیثی من جنون نے ہوا تجلیت شمننا عن مشرق المنخ</p>	<p>ظہر ما فی البطلون من شیون فقد ظہر التمایر بالمتون وخلصنا الشیون من الکون و نطلب فی الہیام من العیون ولا یدریہ الا ذو حسنون لانے نے جنون ذی فنون</p>	<p>تجلی احب نے طلما لیل ونفا و احداً صرنا نقوسا فققنا ما زفتنا با سکون راہینا عیننا عیناً و ما حدیثی من جنون نے ہوا تجلیت شمننا عن مشرق المنخ</p>	<p>ظہر ما فی البطلون من شیون فقد ظہر التمایر بالمتون وخلصنا الشیون من الکون و نطلب فی الہیام من العیون ولا یدریہ الا ذو حسنون لانے نے جنون ذی فنون</p>
بہج مسدس مخذوف			
<p>بہج مسدس مخذوف کفون تقیید مفعول مفاعیل فہولن</p>			

<p>بے صد و وفا باش با ما در روی کش عشق را بگیرد چون شمس تو نیز مست گروی اے رو سے مد تو شاؤ خندان اے یوسف یوسفان شستی آن در کہ همیشه بت بودے در عشق تو اے نگار دل بند شمس الحق دین چو غنچه شکفت آغ از کف ز عشق ما کن در روضہ جان و جان تہ آخر طبع دوسہ درم حقیقت در پردہ شمس دین مخدوم ای دشمن عقل جان شیرین ای دوست کہ زہرہ نیست جان اے آنکہ طبیب درد دانی ہر ذوق کہ غیر حضرت تست وان نقش ازان فرد تراشی بر ہم ز نشان چو دوسب تو چون بادے را کنی مصور بنشین خیال خسانہ دل تا صورت راست را بدانی امشب ہمہ نقش باش کاراند میگرد بگرد کو سے لیل صاع سلطان اگر بچوئے خاموش کہ لطف شمس تبریز</p>	<p>بخشا سے بحال درو خندان جسہ مشرب صافی بلندان ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	<p>ماز دگر سمت ہرزانت در حلقہ عاشقان مست آن ما نہ ہیچکس زیادت اے آب حیات چون رسیدی مشتوق چو مہ زور در آمد ای تو ہنگے مراد جانسا</p>	<p>از بہر دل نیسا ز منتندان بگذار حدیث ہوشمندان گر برگذری بکو سے رندان ورز آنکہ بزا و زاد خندان شد آتش و آب و باد خندان گفتم کہ بیا قباؤ خندان و سے داوہ مراد خندان چون دیدول آن نہاد خندان زین بس مطرب دل با کن بے طبع تو حاجتہم روا کن این حاجت آفرین روا کن خود را بادل رسہ روا کن نور مو سے و طور سینین بر خواندہ ما نبشتہ پیشین بے قورہ و جوال و خرمین ویسی سازی ازان در امین چون لعلت با اندامین سلاطین تو پشکتہ بدست تکوین یعنی کہ محب و غیر بنشین تا لعلہ او شود نخستین تا کلک مرا کنے تو تحسین مندیش ز بالش و نہا لین ان الصدقات للساکین گوش آرا زین سپس بر آمین در گوش تو گفت بار تحسین</p>
<p>آن قاعدہ کن رہا کن ای مطرب جان می چرا کن آخر بدل کسے تو جا کن دو را تو کجوب و خوشنفا کن</p>	<p>این جسدہ ہوا ی این زمین ست بے طبع مے دنی فرد کو بنا ناگاہ اجل بہ پیشیت آید تسیریز بگو و سجدہ بر کن</p>	<p>این رو سے ہمیشہ باد خندان در مسند عدل و داد خندان دا شد ز تو و اکشا و خندان عشاق شوند شاو و خندان</p>	<p>زین بس مطرب دل با کن بے طبع تو حاجتہم روا کن این حاجت آفرین روا کن خود را بادل رسہ روا کن نور مو سے و طور سینین بر خواندہ ما نبشتہ پیشین بے قورہ و جوال و خرمین ویسی سازی ازان در امین چون لعلت با اندامین سلاطین تو پشکتہ بدست تکوین یعنی کہ محب و غیر بنشین تا لعلہ او شود نخستین تا کلک مرا کنے تو تحسین مندیش ز بالش و نہا لین ان الصدقات للساکین گوش آرا زین سپس بر آمین در گوش تو گفت بار تحسین</p>
<p>آن قاعدہ کن رہا کن ای مطرب جان می چرا کن آخر بدل کسے تو جا کن دو را تو کجوب و خوشنفا کن</p>	<p>این جسدہ ہوا ی این زمین ست بے طبع مے دنی فرد کو بنا ناگاہ اجل بہ پیشیت آید تسیریز بگو و سجدہ بر کن</p>	<p>این رو سے ہمیشہ باد خندان در مسند عدل و داد خندان دا شد ز تو و اکشا و خندان عشاق شوند شاو و خندان</p>	<p>زین بس مطرب دل با کن بے طبع تو حاجتہم روا کن این حاجت آفرین روا کن خود را بادل رسہ روا کن نور مو سے و طور سینین بر خواندہ ما نبشتہ پیشین بے قورہ و جوال و خرمین ویسی سازی ازان در امین چون لعلت با اندامین سلاطین تو پشکتہ بدست تکوین یعنی کہ محب و غیر بنشین تا لعلہ او شود نخستین تا کلک مرا کنے تو تحسین مندیش ز بالش و نہا لین ان الصدقات للساکین گوش آرا زین سپس بر آمین در گوش تو گفت بار تحسین</p>
<p>تا از تو نشان وہد پشیدین بے قرص نقشہ ز بستین نوشش نیش ست نیش تنین طینے باشد میانہ طین تا بشکند آن سیکے تو ہین طاؤس شوند بازو شاہین ہر نقش کہ می کنیم مے ہین در سینہ ز صورت دروغین از اسپ فرو گیر تو زمین گر بمنو نے ز پاسے نشین یا بے بجوال ابن یامین</p>	<p>تا از تو نشان وہد پشیدین بے قرص نقشہ ز بستین نوشش نیش ست نیش تنین طینے باشد میانہ طین تا بشکند آن سیکے تو ہین طاؤس شوند بازو شاہین ہر نقش کہ می کنیم مے ہین در سینہ ز صورت دروغین از اسپ فرو گیر تو زمین گر بمنو نے ز پاسے نشین یا بے بجوال ابن یامین</p>	<p>تا از تو نشان وہد پشیدین بے قرص نقشہ ز بستین نوشش نیش ست نیش تنین طینے باشد میانہ طین تا بشکند آن سیکے تو ہین طاؤس شوند بازو شاہین ہر نقش کہ می کنیم مے ہین در سینہ ز صورت دروغین از اسپ فرو گیر تو زمین گر بمنو نے ز پاسے نشین یا بے بجوال ابن یامین</p>	<p>تا از تو نشان وہد پشیدین بے قرص نقشہ ز بستین نوشش نیش ست نیش تنین طینے باشد میانہ طین تا بشکند آن سیکے تو ہین طاؤس شوند بازو شاہین ہر نقش کہ می کنیم مے ہین در سینہ ز صورت دروغین از اسپ فرو گیر تو زمین گر بمنو نے ز پاسے نشین یا بے بجوال ابن یامین</p>
<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>

<p>اذا مر داسه چسپانغ روشن بر هر شانه مسزاریوه ای روزن خان را چو خورشید خورشید پے تو غرق آتش از شوق تو باغ و باغ در جوش روزه که گذر کنه بسیار تر که گذش صبح گوید گشتی که خوشش من خوشم خاکه بودم خوشش ساکن خاموشی که گفت نیز پشت لا تظن غیره ناسفته من گفت هواه کین بیک اختوشن بالبعاد ارضه یا مفسد بالفعال و افح آسے رونق نو بہار خندان اسے صورت رحمت آتی بے خواند صبح آیت لطف احسن ازان شامل روح خاموشی کہ شمس دین در آمد گذار کہ سبب مرغ تو باشد اسے دوست قنابل را کن اندیشہ چو روز در دل افتاد از شادی روزه شمس تبرین ای حسد بدہ کردہ دوش بہن کہ با تو زمین بدے گفتند</p>	<p>تا زنده شود و عجز از چون من در هر گل تر ہزار گلشن یا خانہ بستہ را چو روزن در نہر تو ساخت ماہ غرض فد عشق تو گل در دیده من ہم مرد روز خویش و ہم زن باہند و شب بخشم من گزاند کہ نیسا ریم بہ گفتن مستم کردی بہت کردن باش از پے الفتوش انکن لا تہ عن القیمن باطن من گفت مناد کین بیرون فالجہ من البسای غش</p>	<p>تا بگنجد از درون مسر خار جانی شب را کہ چون چوانغ ای جوشن را چو دست در آود نستانم بیچکس جین تر ای دوست مرا چو زر تو باشی و آن شب کہ صبح او تو باشی ترکی است بہ از مسراج بلبل در گوش رباب دل بسپنج ہستی بگذام و شوم خاک العشق یقول بے تزیین لا عیش نمانی کتیب الفصل رسولنا الیکم من رام الی الصلی عروجا</p>	<p>صد در گس یا سین و سوسن یا جان سپر باغ را چو درغن یا رستم جنگ را چو پوشش تاوان ہوا را از بسن من قسم سخودم زوام کردن ہم روح بود خواب و ہم تن ہر من من تو حسد اور ہزن در گفت آیم کہ تن سخن تن تا دست کنے مرا و گفن الزینہ عندنا یقن لا تبسج عندنا فت اسن ذاک عن و سخن احسن ہذا سبب الیہ ہر کن نے سکنا و نعم مسکن و سے قدلبت عیا و خندان دور و غمت دل نشا خندان تا کہ ہر سگذا از خندان جان نیسہ ہر بدہ خندان با شہر شہود کار خندان با خوبشنتش بدار خندان مارا ز بلا و غم جدا کن در عالم بے وفا و خاکن ہر خطہ درود و مرجا کن در خشم چنین کوشش بہن با حسدہ کہ پوشش بہن</p>
<p>بہج مسدول خرب مقبول کفون</p>		<p>و سے برگ گلت تبار خندان و سے خبر و گلزار خندان بر لوح سخن نگار خندان شاہش ازان نگار خندان زان گلشن لاله زار خندان</p>	<p>ای شکر و لہو از شیرین انشا و شکر و پروا روح دیدیم پیر آن پر سے را دل سے بری اسے پری رخ ازا با عاشق خویش در حضورت</p>
<p>بہج مسدول خرب مقبول کفون</p>		<p>تدبیر دو اسے در نہا کن مستم کن و در ذرا فنا کن</p>	<p>اسے دوست جدا متو تو انا شادی زمین غم بہ گنیز</p>
<p>بہج مسدول خرب مقبول کفون</p>		<p>سے غرورہ و کردہ جوش بہن</p>	<p>اسے جان بہن وصال ہوشین</p>
<p>بہج مسدول خرب مقبول کفون</p>			

<p>امروز تو خوشتری و یا من بے تو بودی تو بر سر چرخ از نخل سبب دور سخا ماند ای جان لطیف خوش لقا تو</p>	<p>بے من تو چگونه دیا من بے من بودم با ما من آن حساتم طای گفت بهن</p>	<p>سنه من و تو گور با کن در پوست من تو همچو انگور من نخل و سخا نشا کردم</p>	<p>فرستی چون نیت از تو تا من در شیره کجا تو و کجا من ای پیش زحائم از سخا من</p>
<p>بجز مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>اسے سلقے دستگیرستان از دست بدست سے روان کن چون قیصر با بقصر نبشت یک جام برآر همچو خورشید</p>	<p>دل را ز نوغای مستستان بر دست بگیر مکر و دستان ماران نشان بیا بهستان عالی کن ازان نهال بتان</p>	<p>ای ساقی تشنگان محسور سر رشته نیستی بسا و هر کجا که می ست بزم آنجا ست ویدار حق ست مومنان را</p>	<p>بس تشنه شدیدی پرستان در حضرت نیستند بهستان هر کجا که دایت یک گلستان خوار زرم نه بیند و بهستان</p>
<p>بجز مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>شمس الحق دین چو کریم کبشود نقاب ماه تابان جان کرد و دهن و دم طلب کرد زیرا که بیافت جان از تو دل خون خود از مژه روان کرد انگد شجری که آتش آنگیخت آن نور چو در سخن در آمد موسے چو بوادی مقدس موسے کلیم آمد از طور نه نه غلظ متره است او جسم سگله جان فسار را معاذے او ز نزل جان ست</p>	<p>بنمود جمال خویش اعیان زان دلبر و نواز فتان از ضربت غمزه شاد شد جان تا لعل لبش بپوسد آسان آمد از جانش صوت رحمان موسے را خواند سوی سبحان آن نور بید گشت حیران با آیه قدرت و برهان از صورت و فهم هر سخندان حیعتت بسوی خاک پویان از لعل لب نگار خندان</p>	<p>از غمزه خویش تیر انداخت تیرے و گراز نشانه غیب خو زیش غمزه رستخیزیت ویدی که چه دید در شب تار او دید درخت و نور می یافت موسے کلیم را بپسره اند با خود بحدیث اندر آمد دیدند بچشم و خود ندیدند دیوانه زلف غنبریش بیهات که شمس دین تبریز خاموش که شمس دین تبریز</p>	<p>ما کشته چو طفل هر دوستان تا گاه بسینه پریشان از غمزه یار بر دل و جان در محشر عشر مسلمان انوار آله پور عمران اندر نظرش بفضل نیران در وادی قدس جان جهان وز خویش شنید راز پنهان آن صورت لایزال سلطان ما یم به بین پلا پری خزان باشد بجهان سفله همان این گفت بناک سخندان دی مر تو در سپهر گروان</p>
<p>بجز مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>ای نور تو چو جمال نوربان بزیند صبح را بر خبان جانسا که ز راه نور سیدند هر جان به ولایتی دشری</p>	<p>اسے روی تو آفتاب نشان بر مائده قدیم نشان آواره شدند چون غریبان</p>	<p>در منظر و منظرش نظر کن جانسا که بند دوش و خواب مرغان رسیدہ رانسا زار</p>	<p>آن نور که هست در خراسان در عالم قیاب شد پریشان خسرة بزین و صغیر بر خان</p>

<p>هر چه آوردند از ره آورد مغله باید ز عقل سبزه اے بار خدا در آرزو مارا خاموشش که فیض لطف بابت پیش از عجب دم در وجود کونین چون جمله عشق شد پیوسته اے عین وجود مطلق تو این تقطیر در ای کیفیت دان در غبار و نم که خلوت تست بگشاید دور دیده تا که بیند درد آید هر دو مشتاقان گفتا چون ز چنانکه ماهی من بی تو نیم ولیکن خایم قانع نشود ز گریه او ما و صفت دو جنس مرغ گفتم عشق است بر آسان پریدن اول نفس از نفس گستن گفتم که ولا مبارکت با اے دل ز کجاست این بلبل از هر چه شنیده گذشتن از خسانه صبح بزم بریدم شمس الحق دین چون خورشید عقل از کف عشق خور از کف بمیان که بر عجب عشق نیست بمزن گرفت هیچ غولش</p>	<p>بمزدکن نشان در جلدستان خوش نیست قلاوژی ز جیران از کنگر با س شیر سلطان</p>	<p>زیرا هر گل که برگ دارد چند دست قلاوژی هم در راه دین راه بزین که بن راه</p>	<p>او بر خود و ازین گلستان در بر قدمی هزار دیدان بخت آشتی دست شد شتر پان هر خطه چو میرسد بر جان</p>
خروج مسدول از غرب مقبوض کفون			
<p>د از شین شیون قافه سین هم عین پدید گشت و هم عین در عین وجود قسره لعین انز کیفیت گم و بگذر از این عشق تو بس است ثانی این</p>	<p>شده آینه دار خویش عشق چون باز در آینه نظر کرد سرگشته فقط شد چو پرگار از سرعت دور نقطه اهل بگذر ز دو کون زانکه شرط است</p>	<p>آنگاه که نه عین بود نه عین کونین بدو نمود ما بین تا در یا پیش بی شک و درین صدایون پدید گشت و صدای در راه مراد خلیع نعین در آینه بی غبار کونین</p>	<p>آمین گل است در گلستان بے دولت و داد و عدل سلطان خاصه تموز گرم و قفسان مرغان که ستوند با آن جان نیست که هست جان جانان مسد پرده بر نفس دیدن مردیده خویش را بریدن در کوچه سین با دیدن من و نام و روز تو شنیدن تا خسانه آب و گل پریدن چون گویم صورت کشیدن باید دل و جان خورشید بریدن امروز شدند هر دو همسوزان نشست تو و میانه خون تا گشت عشق چپ و معزون</p>
خروج مسدول از غرب مقبوض کفون			
<p>اے رفتن تو چو رفتن جان افتاده میان ریگ سوزان آن با تویی که هست پنهان جسد خفایه ز بیم مرغان بسنگر ز کدایه ای فرزوان</p>	<p>دیر آید و مشتاق رفتن چون باشد شهر شکر یار شب پر تو آفتاب هم هست گرمی خواهد شد در روشنی هم شمس الحق دین که جان منی است</p>	<p>دیر آید و مشتاق رفتن چون باشد شهر شکر یار شب پر تو آفتاب هم هست گرمی خواهد شد در روشنی هم شمس الحق دین که جان منی است</p>	<p>دیر آید و مشتاق رفتن چون باشد شهر شکر یار شب پر تو آفتاب هم هست گرمی خواهد شد در روشنی هم شمس الحق دین که جان منی است</p>
خروج مسدول از غرب مقبوض کفون			
<p>اول قدم از قدم بدین در حلقه عاشقان رسیدن اے دل ز کجاست رسیدن افس او دل ز جان شنیدن تا صانع صبح را بریدن</p>	<p>تا دیده گرفتن این جهان را زان سوئے نظر نظاره کردن اے مرغ بگو زبان مرغان دل گفت نگار خانه بوم چون صورت پای می کشیدن</p>	<p>تا دیده گرفتن این جهان را زان سوئے نظر نظاره کردن اے مرغ بگو زبان مرغان دل گفت نگار خانه بوم چون صورت پای می کشیدن</p>	<p>تا دیده گرفتن این جهان را زان سوئے نظر نظاره کردن اے مرغ بگو زبان مرغان دل گفت نگار خانه بوم چون صورت پای می کشیدن</p>
خروج مسدول از غرب مقبوض کفون			
<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>

در گرم شدگی رسید با سینه ناگاه بدید زان سوسه محو آن پاسه گرفته اش روان شد پیش آمده در رهش دو واوی در زانکه بگلستان در آئی بگیر ز امان ز شاه جوئی فکرتیم چه عشق بی چون در نفس آن نگار جان بخش اسے ساقی جان به شراب حدوت فلک بچسب آند اسے موسی وقت شاد میباش خاموشش که شمس دین گربا آورد مریض عشق را باز خاموشش که آن پری رخ بر گشتیم ز زلف یار مجنون از صاف حقیقت ارباب بر زینت و مجاس آبی با شمس الحق دین بیار جاسے مال دست در دست کعب تن گر لذت دوستی بنودے بر صم دوزید عشق مارا در می نرسے ز تیر و شمشیر شمس الحق دین نمودن ما مانشا و ترمیم یا تو ایجان ماست ترمیم یا پیال	کاخچا شاد زمین بود نه گردون زان سوسے جان نور چون میرفت در آن عجیب هامون یک آتش بد بلیش گلگون خود را سینه در آتش تون از جبهه عقل با تو بیرون اینج مسدول خرب مقبوض کفون	گر پیش نود قدم ندارد یک بنق و صد هزار تیره تا بو که رسد قدم بدانجا آواز آمد که رود آتش بر پشت فلک بر آچو میسے شمس الحق دین دوز تیریز اینج مسدول خرب مقبوض کفون	ان روح که در طواف آمد تامت شویم و شد شمس اکیم اسے مطرب کلفند از برگ واسے موسی مغربی بیان کن خاموشش که مکتت چه گوید هر شعر که گفت شمس تبریز اینج مسدول خرب مقبوض کفون	جان داریم غمخورد و خون از خم شراب صاف بی چون نوشد گر ازین شراب گلگون گر رفت بقبر ارض قارون در جسد و در آمد ای فلاحون تسار و ره عقل پیش قارون اینج مسدول خرب مقبوض کفون	ای فاعل ازین حدیثستان سر مست شوی و خیمیم خاموشش ز گفت غیر بگذر بسان بی درست هست زندان خارے که بیخ دوست روی گر خایه عالم است تاریک هم عشق کمال خود گوید گفتیم حدیث رکت مفتون یک جود شراب مست گلگون باشا هجرت سنگ و دوزون بنا چنده خیال بنگ و افیون غافل کردی ز کوه هامون با عشق در ای شاه بی چون درد بحرین مست مجنون زندان باد دست هست گلشن خوشتر هزار سرود سوسن بکشايد عشق شست روزن دم در کش و باش مرد لکن مانند آفتاب روشن درد سے خودیم مست حیران با خواجہ محب ترمیم یا آن
---	---	--	--	--	---

<p>ایمان با کفر شد هم آواز احسنت ز لطف شمس تبریزی وقت آمد تو به رشکسمن مشوق روح را بدین برخواست قیامت از وحاش مخدومی شمس دین تبریزی</p>	<p>از یک پرده زنتد امکان دانا چو بداند این سخن را نوح مسدول غریب مقروض کفوف وز دام سزار تو جستن لعل لب او پیوست جستن تا که بامید در نشستن</p>	<p>دست دل و جانها کشون در آب حیات غسل کردن گر بگسلد آن نگار بنگر</p>	<p>پس سگ رسد این سخن بنادون که هست امیرالس و هم جان دست غم را ز پس بستن در وی تن خویش را بستن صد پوست در آن گستن ای جان تو رسید ز بستن</p>
<p>دل دل تو دل مرا بخان تو صد شکر تانی ترشی چه کردی بیابا دم ده که دم مد لطیفست تو ماه آسمان ما چون شبیم تاری ماه قوی سلیمان فراق و غم چو دیوان مسج خوش دمی تو ماز کل چو مرغی توئی ای غلیل آجان و جهان آفرین تو یوسف جالی و بخلق چشم بسته تو جان آفتاب که اوست جان عالم خامش که تا قیامت با اگر دمی مصلحت ای وز زمین آسمان پیدا و پنهان چو جان گاهی درون گل روی گاهی درون دل هم حاصل دریا توئی هم پستیم بالا توئی پودمان جریان پیش او هم دست کرم هم در حکم حق عالم به من از آسمان از زمین ز ایشان منزله کبریا همچون در محفل ما سریت اورا با لوب کج چو گنبد در و در ای بار من ای بار من ای یار بی زنده گار چون یوسف در دلبری آئی در جلی شهری</p>	<p>چرا چرا چه منی مرا کنی پریشان سبکتر از صبائی چرا شوی گران حیات دل فراید جان او آب جیوان شبه که ماه نبود غلبه بود فراوان چون دور شد سلیمان نی رست یا شکر دسته بودم تو در بر اوج هین چو لاج کعبه خلیل آتش هی میشود کشتن نظر تو کشتاید چون چشم پر کشتن سزو گرت که گویم که جانان گمان جوی نموده باشی با انگیز پنهان</p>	<p>بیا بیا و باز ای بصلح سوی خانه منم کون ز عشق ریخ چو گلشن تو ستون این سرانی از در برون چو تو بادشاه شهری ما ساکنان شهریم تو سبب بجا می موسی ماتر اعصاب تو نوح روزگاری ما چو اهل کشته تو نور مصطفائی و کعبه پر از تابش تو گوهر صفائی ما صد و بگردت بغیب باشد ایمان تو غیب را عیان بیا عشوه انیک بهای شوق صد جان</p>	<p>مرو مرو ز پیشم کردن چنین میباید فراز سرود گلشن چون هزار دستان سرا که بی ستون نی پست گشت ویران چون شرماند بی شه فی سرود ز سلیمان بجز بدست موسی عصا گشت ثوبان چون نوح رفت کشتی خود کی زنده طوفان حالا بیا برون کن بت از بت رحمان صدق چه قیمت آور چون نت گوهر گمان که عین عین عینی و اهل اصل ایمان هزار جان از زنده سبب متاع از زمان چون با دو خاک آینه می تو لا مکان از مکان در جهان چون گبری ای هم توئی چون مکان آخین محکم بابی پا و سرویست و ان در ملکهای کبریا برتر ز دهم و از گمان در شان تصرف میکنند همچون در محفل شان بسته که چون بندگان محکم اوش جان خاموش لب گفتن بر و بر بند کشت و جان ای چو تو در سوزین ای طفت تو غمخواران اندر خطر راه سپاری ابر شکر باران</p>
<p>بجز شمس سالم تعلیم مستفعلن مستفعلن مستفعلن</p>			
<p>ای در شان کرده ان لطف جانان با قوی بی ما توئی هم در جهان هم بی جان زنده از دهر تار سو خندان کش بر زبان و از ان جرم از ملک اشکلا و نهان در بانی خود بسته چرا در کارهای همچو جان این جوان از لوح رب بی صورت و بی بیان</p>	<p>اندر تن عالم چو جان هستی تو سلطان جهان هم چون که جان غایب ز تن شغل جانان هم چنین نجات خدا باشد ازین عالم جدا جمله از دوزندگی در دولت فرزندگی هر چون انفس هر ملک اندر زمین و در فلک انجامی دیدار شد گفت زبان بیکار شد</p>	<p>بجز شمس سالم تا آتش اندر زنی در خطر در بازاران ای در زمین مالا قرای غیبی هم</p>	<p>بجز شمس سالم ای در زمین مالا قرای غیبی هم</p>

خوش بروی در جان من چون کنی در آن
 هم نفس غمناز من هم دست خندان من
 هم زلفی هم زهری هم می هم مشغری
 ای خاک تو افلاک من زرت تو تراک من
 گویم که گنج شایگان گنج بدی بی بی رایگان
 بگریه گوش مرا بر شیر طوفی میزن
 گر کج خوی سربینه در عشق خواهی جان
 ای بیگ آواز دشمن مانده ام زین آکن
 کی در بانی زین قسم کی در بانی زین قسم
 تا کی خبری شاد و اجریم از یاد صبا
 لیکن کتاه راه که دیدار دید شاه کو
 ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
 بشکن در خمنازه باستان بک پیانه را
 ای عاشق عاشق پرو جان ایامی کن گوی
 ای آنجا که سماز شرم ز خسارت نهاد
 ای عاشقان ای عاشقان بگام که صفت این جهان
 یک سالبان بزخات قطار با آراسته
 زین خلدای سرنگون بن پرده کا نیلگون
 ای مل سوله ارشوی یار سوی یاز
 توکل بدی دل شدی جان بدی عاشق شدی
 در جان شستن کار او تو شیکتس کار او
 تخم و غل میکاشتی نسوسها میداشتی
 در من کسی دیگر بود این شرم از روی عهد
 پس چشم من این هر بود در عالم دیگر بود
 ای جهان ای باغبان آمد خزان خزان

ای دیو ای ایمان من ای بگر بر سر
 و اندک صد چند ان من بگریه بیگنا
 هم این سری هم آن سری هم کج منتظران
 ذوق دل غمناک من شوق دل سرگرا
 جان گیم و انگ چه جان گیم سبک کن بجان
 طوفی کنیدی عاشقان کعبه هرازان
 در صفت در آویس مجرای حیدر کما این

هم موسی بر طوفان هم صیسی بجزین
 ای شبروان مشعله دیوانگان اسلحه
 ای جان من ای جان سلطان سلطان من
 گوید بیاشتری گو گویم چگویم پیش تو
 هر جا که شیری میزد پیشش سیه کوشی رود
 شیر مودا دیگر بود شیر خدا دیگر بود
 خاموش کن گریه تو انوار شمس الدین بود

هم نور من هم نور من هم نور من
 ای منسل هر قافله ای حافظه سالار من
 در بای بی پایان من بالاتر از پندار من
 گوید بسیار جلد مجرای بنده طرار من
 ای تن سیکوشی مگر با شیر منی دار من
 شیر خدا را دیده بنگر بدین آثار من
 هم زینت انوار دل هم رونق ابرار من
 دی بس آواز ترش گم کردم خفاه من
 در عشقت ای خورشید فروگاه در بگناه من
 در برود و حالت گم از صنعت بافتن من
 ز تم میان نشان بیرون ندیم در پناه من
 چون محفل بستن من بزم در سر دیوان من
 بگذر از این اسلام را رو کعبه اتجا کن
 رو بگردی بر خدا قصد در جانا کن
 آتش زین محفل مرا بزم ز سر و روان کن
 در گوش باغم میرسد طبل رحیل از آستان
 هر خطه نفس نفس سر میکشد بهلا مکان
 فریاد زین هر سبک فریاد زین گبان
 کاش جهان حمله زاید جهان جان بود
 آریست آفتشای او بر تو مکن در ارگردان
 تاکی جوی گردن بنه مدنی کشند چون کمان
 و گیساه اولی تری می رنگ خان خاندان
 بر کس گریه تنگ منی بر او ختم چون گلستان
 این ز گفتمی بس بود دیگر گوید کوش زبان
 بر شاخ در گمان زنده دل بگوشان بگوشان

رجز مثنوی سالم

تا در رسم در دولت در ماه خرم نگاه
 تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

رجز مثنوی سالم

بر هم زین این فسانه را زهر افکند
 تا جدم جرم زهری شونو سرور بر چاکند
 گدگفته خوی در جهان بفرین را شان کن

رجز مثنوی سالم

از ما حلالی خواته چه خفته ای کار کن
 خفته مجرای بر من غیب با گردین
 ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید سپان
 انگ کشیدت چمنی آن سوکند کشان
 از حیک بسیار او این دزد بالزان دلا
 حق را حرم پنداشتی اکنون برین قطعان
 گراب سوزانی بود آتش بودنی اربان
 این سو جان آن سو بجان شسته من آستان

رجز مثنوی سالم

هر چند شام در غم شربت دور کوه و کر
 چون مرغ سدره ختم باز از بهار ختم
 خاموش شدم بستم دران چون می تلبد در جان
 ساقی بیاران جلم را بستان من آرم را
 ای عشق با چندین جنا چون منی جان را
 ای شمس تیریزی بیا که بنوشد شرم در عنا
 ابن بانگ از پیش من بانگ جیل سبک
 زین چرخ دولاب ترا آمد گران ای ترا
 بر سوی بانگ مشعل بر سو شمع مشعل
 اندر کشا کشای زوشنت خوششای او
 این پیش خند و زخنه چه یعنی منم سالار
 ای خربگاه اول تری در قورچه او تری
 با کس منم جنگ منی کن منم تنگ من
 بر آستان آن کس بود که تعلق و اخرس بود

<p>بنو کوسی بی در نزل رخ زعفران رخ و عطر کوسنر نوبشان چین کوزموان کج از عوان طادوس کبک شخام کو طویا کج طویا چون گشتش لاقظلا نولامان لاقظلا در قورفتی یا شدی بر آسان بر آسان تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان بر رخ پر چون هر کجی ز زبان بی زبان مرز دورا محو کون فسون کون فسون مرشرا پانیده کون کون العیان بین العیان زانیده والد شود و در زمان دور زمان مرغان کج چون طربان نخت جوان نخت جوان پیکان آبان آمد از لامکان از لامکان ای از رنگی باغهاوی یک بخش مردوزن</p>	<p>هرگز نباشد بی سبکی این و چشم ز شک لب کوسوس کج نستر کوسو لاله با حسن کوبیل شیرین بان کج فاخته کوه کوه کنان گلشن چو آدم متفرم نوره گرم منتفر ای گل کج با رفتی کج آخر جو اسب بازده ای نزار بیوده سخن سه ماه دیگر صبر کن تا کی ازین کار و شک گذار تو حق نیک مباح جان پر نور کن این بند و آن کور کن گلنار را بخنده کون ان مردگان زندگان گلشن پر از شا پیشود هم پوستین کج شد بیل رسد بر زبان آن فاخته کوه کوه کنان خاموش و بشنوی سپر از باغ مرغانی</p>	<p>نور کناخ هر طرف صد بی بار صد بی بار پیرسان با نسوس موم کج کج کج کج کج شکست از شیر روان بر شیران شیرین پیرمیه باغ و طیبسان بر کج کج کج کج بی برگ زره نوره کج کج کج کج کج عالم شود پر رنگ و مجنون جهان مجنون زنده شوند از مردوزن مرغان مرغان کین صبح دولت سید کج کج کج کج کج همه کج گذار هم مل عینت کج کج کج آورده باغ از فیبا صدراعضا صدراعضا احمد کج الملک کج استعان استعان می ناید اندیشه دم اندر زبان اندر زبان</p>	<p>ای باغبان برین شکر کج کج کج کج کج حاصل با نزار غم در باغ میکوبه قدم کومپو با رادایگان کوشند شیرین خورده چو آدم و انداخته در کج کج کج جلد در خنای صفت زده جا به سیه تم زده گفتند ای نزار صدق آن با نزار کج کج ز آواز اسرافیل روشن شود قند حیا میر و خندان بچون کوه بر گورا کوه کج ای آفتاب خوش عمل با نزار سوچ عمل از جبین سته در نما هم کج کج خانها کج کج بیاید با یک بر قهر طای چون فلک من زین قیامت حاکم گفتی زبانی آن شاخ شکست بیای ای صبار زنی کون ای صبا خوب اندر کج کج کج من خیره رو ترا هم بر جود تو را می نرم خواهی که معنی کش شوم بر کج کج کج آن سو مرو این سو بیای کج کج کج خواهم کج شب تباری شود تنایا می شوم زاشکم شرابت آورم و ز کج کج کج با ایند کج کج کج کج کج کج کج نوشته خلی بر خشتی جلد دعا با کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج گفتم چو خواهی رخ طربان کج کج کج بر چه الم خود ز خور زانین بر آرم خلی انصیر قتل باغ صبر صبر صبر</p>
<p>رجز مثنی سالم</p>			
<p>او نخت نخت کج است و سیه بره می زن از نین هستی چو نخل خانه کن با جان حارین رنجور بسته فن بود خاصه این بار کج فن</p>	<p>در بادونی و روشنی بر شک بر تر مینوی ای باغ ساز و دست چو نخل فن کج کج</p>	<p>آب ان نبره و ز هر طرف و ج با حسن ای کی تو ناز کج کج گل بالاد با سر و کون</p>	
<p>رجز مثنی سالم</p>			
<p>بر جوش اندیشکرای چشمه حیوان من سخرای می چشمان صبا من شرکان من خالی مبادا یکایان لعل خشت از کان من یا به صفت بر ز نیک زرد و زان من پنهان چینی گوش کن ای من پنهان من شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من من بدر را بده کنم چون بدر را همان من نیکو کلیدی باغی ای متحد دربان من بس کرم از لامل شلا ممل گو شیطان من</p>	<p>زین سو بگردان کین نظر کوشی کن بگذر عشق ترا من کیم زاشک نون با قمر صدای چشم کج نفس خالی مبادا کج کج یک چشم من در مید یک چشم من در کج چشم چشم تو گوید بوقت خشم تو به هر گلی خدای بود بر گنج هم مار سب بود بس دست در انبان کنم خواننده با سلطان گفت کج رفت این سخن من زانده من بس کج لامل ای سپر چون لومی غرور تر</p>	<p>ای عمل عمل عمل من ای جان جان من از روی تو روشن شود شب پیش هبان من انیت تر و شک من پیدا بود کج کج چون بر باربری کج کج ای باغش کج کج زان چهره و خلا خوشت هم زان کج کج اصل توج دردی بخورد کج کج کج کج من به هر چه آدم نرغ و نعت انبان تا سرخ گردد روی من سرگرد و خوان انصیر تریق صبح ای تر کج کج کج</p>	<p>آن سو مرو این سو بیای کج کج کج خواهم کج شب تباری شود تنایا می شوم زاشکم شرابت آورم و ز کج کج کج با ایند کج کج کج کج کج کج کج نوشته خلی بر خشتی جلد دعا با کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج گفتم چو خواهی رخ طربان کج کج کج بر چه الم خود ز خور زانین بر آرم خلی انصیر قتل باغ صبر صبر صبر</p>

ای دل شکایتها کن تا نشنود که درین
یادت نمی آید که او میگردد روزی گفتگو
اندازه خود را بداند ای شمس کلستان
خندید و میگفت ای سپهر آرمی از جن
گفتا بش از جهان اوی من نبی عیان
گفتم دلاگر باشم و اندر زنت میران
بشم ترا جان جهان کجا شوی چون جان جهان
سلطان من آید شمس من بانه روح الا
این گیت این گیت این گیت این گیت این
این جان جهان فراست این جان جهان
رستم من از خون رجا عشق از کجا خون کجا
ای طرب بودم آتش بزین درخت غم
گلهای سبز و زرد برین شوبه دایره بین
گویی شوی سینه دریا چو کان او پایت شود
عشق قلمشیت که در عشق خوش شایست
آن آب باز آمد بجز برنگ آن کنون سبزه
این گیت این گیت این گیت این گیت این
بیشوی جانهاست این یا گوهر جانهاست
گزیده جان جهان مشوقه چشم و زبان
خوشید اندر سایه اش آفتاب سرایش
بسم اللهی فخر اللهی بسم اللهی بسم اللهی
آمد ز ساقی زندان نموده از جان جهان
چون که از پیشین قانع بنانی ای گزین
بر زبان برین شاه ما آن سر آگاه را
گر چو طینند آن غمخیز بی زدی عز دگر

رجز شمس سالم

میگفت پس دیگر کس از پیشه نگار برین
آن پس نباشد خود ترا که گشتی خاکی
و اگر چنین میگردد سر کای مست من بشاین
گم شو چنین ای جان نفعی خود را کجاست
بیدل شدم بر جانم اکنون بیاد داری
شادان در آستان نشان روز خنده فرادان

ای دل نمی ترسی مگر از یارب بسیار
نشسته شب تا سحران لاسای ز یاد من
تو سروده و من سرگردان ای ساقی خاکی
گفتم نباشم در جهان تو نباشی یار من
بفرش یک جابجیم جهان نگاه بین با دار
خاصه چو تو دل سواده را بر باد داده یار من
اکنون بی سلطان بشو در غمخیزان سر داری
شادان تو جان روان اگر زلف گلزار من

رجز شمس سالم

خضرش الیاس بن گریه آب میوه نیست این
ساقی خوب است این با دوه جانهاست این
ای خاک بر شرم و میانه گام پیش نیست این
بر در با بگن بر و بر نه وقت ز غم نیست این
در غم و با گره بین موسی عمر نیست این
در پیش سلطان میدوی کین سر نیست این
کس می نماند حرف تو گویی که سر نیست این
سجده کن چو چیری گو کین زیم شمس نیست این

این باغ روحهاست این باغیم زید نیست این
تنگ شکر را مانده این سودا شکر مانده این
امروز مستم ای پدر تو به شکستم ای پدر
مست پریشان تو ام موقوف فرمان تو ام
هر جسم را جان میکند جان خداوان میکند
هر جا کجی گوی بود بر ضرب چو چکان میرد
خوشید ز نشان میرد دست خندان میرد
نک شاه آمد شمس من تیز شد ز نو نماند

رجز شمس سالم

یا سر و بتانهاست این یا صورت روح
دیوانی که در کبان میخاچی تقوی من
صد ماه اندر خورش چون سطر خورش نیست این
بسم اللهی روح بقا بسم اللهی شیرین بقا

از حوریان بیاست این حلقه جانها گین
کز بیم او پیشین شود هر خطه که آهنین
بسم اللهی شمس ایضی بسم اللهی علم تقین
بسم اللهی شمع لسا بسم اللهی نور زمین

رجز شمس سالم

کتر ز زده نهان پیش تنای نور خند جان
مانند میران اندر آبر خون حق شومیهان
عشقش گزین کن که شور بر جان خود میران
هر چند ایشان خود شنید از خود شو خوش نشان

عالم مثال در بود پیش سرکان سر بود
خون خدائی را بر پیشین از جان آن گزین
او شاه بی نبشت ترا در ملک بی منتسا
بپنا شوی از روی او ز نشان می سوی

<p>هر سویتی صودی در لعل خوبی آتی نه جبرئیل اندر نظر از بریم شد بشر که زود بی که شکر گاه بی ملک گاه بی شکر وقت ساعت اصلا بگذارد گفتار بلا برگردون میگشت نقیض خیال یارین</p>	<p>نقش نماید از زنده بنده خود روان نقش بران گشتانگ از خود پیر و جوان در عالم کشف ای سپرد خون رگ نه آفران بشنو با بید و نی پائی زین تنی زنگ</p>	<p>نقش مبین ای سپر کانی آب باشد سر شود خود را امران طاک پیش لوطیان آن نقش نبود و بود که شیر و گد آه بود آمد خیال شمس دین در دیده بنیاب</p>	<p>بگوشین ای خیر نقش خوش حایان دسته لعل از دندان کایشان انده بان با هو بگو که بود و آن نقش اور لاکان که عاقلی انیکه بدین بگذرد تقلید یان</p>
رجو شمس سالم			
<p>ای از بهار روی تو سرنگشته عمر ای در ملک جان ملک در بحر تسبیح سک جانم شده گنجه تو از تابش خورشید تو تا نوهار رحمت در نافت اندر باغ جان بشرب خیال و لبم بت آرد خار در سر</p>	<p>جان من جان به جبران شده در کارن در هر حال از تو نگامی دیده دیدارن از تو تو پر با دهر از فکر ت طیارن تا خار در گل باوه شد با جگر گل شد خارن</p>	<p>ای خسرو سلطان سلطان سلطانان من مردم تو بر سر روی بران هر پیغمبری ای در کنار لطف تو من هر چو چنگ نوا از دولت دیدار تو زلفت بسیاره</p>	<p>ای آتشی انداخته در جان یک سارن هم حاکی هم جادوی هم چاره ما چارن آهسته تر زین خرد تا نگلسا اندازن صد خوان تیرین می نهد بر شربل خونوارن</p>
رجو شمس سالم			
<p>بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان همین رویا را تا به دیدن کشتن آرزو ایوب را آمد نظر مقرب را آمد پس س که بیاید میختم در حوص او میختم چون بنیدت حسب نظر جلیج ای شکر این نامه سلار جان چند خوانی بر جان</p>	<p>بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان نعلین بر کن بر گداز تا کجا کجا نشین خورشید شد خفت تو بر جلیج شکرین ترک گداز ای گنم چون گنج دیم درین در خود زنبوده کرم معانی عمل سین این نامه رسیده خود حیان کف عمل سین</p>	<p>بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان ای شوس از خود برو ای شمشاد شونو آید سلیمان انگین زنده شیب آملیم ای شمس از مرط ای پیش عتق نفس کل بر خوان حق رو یافته بانا مکان بنیگاه بس کن این کتبه سخن بر که علم سلیمان</p>	<p>بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان روی عقل است شولوشیم دولت به بین آرزو من نفس عقل حق روح ملائین آیین چون کودکی از کودکی از جمل عایدتین نهاده بر خاطر حق بر تبارش حور عین دوشن بکن از قبایعین نه زمین آید زمین</p>
رجو شمس سالم			
<p>بر کس گیم راه من یا خوشم چون گشتا بر آسمان آنکس بود که ناطق و انوس بود خواهند از سلطان ایان چون و از فونی کند عشق آن سلطان اما شکرگان کن از لذت دندی او هر طایبان دزدی شده ای پانچ هر گنگوئی شمس ای درست آمد و او در دوش من کانی شکرگان</p>	<p>که آید زانی بود آتش این زاهدان این زنگفتی بس بود دیگر تو در کیش از انان وزدی چه سلطان کند پس کجا نوبند انان در خدمت آن در بین شکرگان بکران فصلی در شان او هر روزی گشته نهان ای هم حیات بود ان ای هم بلای گمان مندها در کجا یکی در بین زبانه زرد</p>	<p>بس خیرم بر جان سر بود در عالمی دیگر بود من دزد دیدم که بود مال محتاج مردان عشق آن سلطان او از جلفه جانان گفتم بنید است او بست او تان خلق به بینی نیم شب جمع آمدن در دکان ای زنده اندر ان ای می ناکر دکان چون شکر کمانی خوش کیش برین زبانه زرد</p>	<p>آن سو جان برین جان شبته من آن این دزد ما خوش شخص لایم می بزد و در میان تا پیش آن سلطان بر جان بکرگان هر کشتان گفتم بزندانس که از ای نگنجد در جان او زیری چه شد که آن دزد او خورد و میان برین زبانه غم وصل خانه خواریم امان ای غلام تو قهر ای من فدای آن کمان</p>

زخم تو در گمانی نیست جان افزای
 ششمس تریزی گر چون باز آمد از سفر
 باز آمدم باز آمدم نه جانون اشقین
 من بحر جانم من گوهر جان ویم
 عرش برین گشته ام هر روز ز غم گشته ام
 من سایه نور ازل این فصل و خل
 آمد از آسمان کای جسم عالم را چون جان
 عالم ز من پرین تویی از کثرت داز نبی
 من نغز را ایوان کنم آرد او در ایوان کنم
 سخت نکاله چشم من هر دو نهند در زمین
 چشم و دماغ از عشق تو خراب خورد پرده شده
 هر صورتی باز تو شیرین تر از شهد شکر
 نان خوردی جیبی جیبی چون فلک می بین
 بوی می آید مرا ناگه که باشد یار من
 خاصه کینون از جوش از جوش به رو پهل
 کوهه همیشه اندر خور سو دای من
 نظاره کن که بام او هر لحظه پیغام او
 اندر خور گفتار من شکر بسوی یار من
 آن چل بنوا غیب چون دیدند تا شب
 در گوش من نغمه زان است شد هر ذره
 صبر از دل من برده مست خرابم کرده
 ای لبری جنت من آنگاه در گفست من
 از کوه بنایان رو به عالم آن سو بود
 ما نیکم کای بی برین پرده نیزن تا کمر
 در اولین آفرین عشقی ز نمودنیمین

شهر تو بر جان من حیف است ای شاه جهان
 که ملن سهیل از خجوت شکری کند
 رجز دشمن سالم
 با سوز و با ساز آمدم نه جانون اشقین
 من آید نشانم هم نه جانون اشقین
 روح القدس گم گشته ام نه جانون اشقین
 در عالم بیت اهل نه جانون اشقین
 ما را جدا از خودمان نه جانون اشقین
 که مبتدی گفتمی نه جانون اشقین
 در روی اسطوخودوس نه جانون اشقین
 رجز دشمن سالم
 چون هر دو گل هر دو خورند از آب حلاوت
 با صد هزاران که هر دو صفت مشهور
 رجز دشمن سالم
 بر یاد من نمودی آن با وفا خا من
 رحمت جو جویان هر دو در قلعه اسرار من
 کوه قباکی یا صحرای مانده افروز من
 از روزی که رسید در جان آشوب من
 سینای موسی را بجز در سینۀ افکار من
 لیلی در آمد در طلب جان جان من
 بانگ پریدن بر سر کمان جگر طیار من
 کو علم من که علم من که صبر زریک سار من
 این گفت رازی بود از زور ستار من
 دوزخ بود گر شیرین باشد من کرد من
 اینست قوت و پست من باغ دوزخ نیار من
 ابعانیت دیده را ای غیرت ای جان

که ملن سهیل از خجوت شکری کند
 دیوانه ام دیوانه ام در دو عشق افکارم
 تو فراق من چو کمان من چرخ فلک صدان
 من مدد چشم جان عین تا یکی نهان
 من با در عشق گم گشته ام مشتاق مشتاق گم
 من عشق و اظلاک ویم من گم بر پاک ویم
 دوزخ هم سوزان من فرود من اهل جان
 آن شمس گذشت از جهان شمس آمد ناگهان
 رجز دشمن سالم
 ای کار جان پاک از عیب من جان پاک از حد
 حیران ملک روی من آن فلک جوی شان
 رجز دشمن سالم
 کی یاد من است از پیش آن مل جان
 بر دست برهه ای من این کمال من
 این رازهای قبری آمد بر دم اندیش
 لا اله الا الله من شرح جان من
 امشب من گفتار رازی ازین سر راه
 امشب بیایانم و بران شود آب گلم
 یار بنی بر این جان نماز زبانی ده روان
 این با پوشان ای تا نشود آن سیر
 ای طوطی همخوان من بختند چونی فنا
 ای طبلام شکایت من طبلان بگر چونم
 خسته غم سیر شد دستم بزم بهار شد
 بسنگ من بس که بر شدم بس که بر شدم

هر چه من گویم ز غم تو جانی سپید بر زبان
 یک چند بر و اندیشه شد هر چه جانی
 در هر صدف در دهانم نه جانون اشقین
 خورشید بر گردان من نه جانون اشقین
 در جوی بر چشمی روان نه جانون اشقین
 با باطلی راضی گفتم نه جانون اشقین
 هر چه است چالاک ویم نه جانون اشقین
 رضوان یکی همان من نه جانون اشقین
 آن عین این عین من نه جانون اشقین
 ای شمس اشع جهان می چشم من اورا لکن
 هر چند زاید صوتی در شهر جان به هر روز
 ای مل چنانکه کوشی است آن می تی برن
 استعان ای طبلین این نقشهای پرین
 هر لحظه جوی کند بر دل جبار من
 ای تنگ که فکر است چون غبار من
 تا زنگ بر بزم زده در بدن زنگار من
 کان طوطیان هر یکند از دم این گیسو من
 در پیش بیداران نهان است بیدار من
 کاهد بینه با علم حشر چشمه انهار من
 در قطع جویان حیرت تا بگذر ز نار من
 ای هر چه غیر داد او اگر جان بود غبار من
 در بی نشانی دم من زان غمته در آزار من
 ای هر شکن از لاف تو نهانده عمار من
 بر تنی ز در جان من زان ابرو نار من
 که باشم که بر شدم و در عورت نکر من

از کوه قباکی

<p>ای گلشن گلزارین می روزگار از پاره همراه آن پریشم از دولت پیمان روزی بخوابد غنچه تو این شاه با این فریاد زین قانول کاشکت بگفتن کاشب منم اندر شرف زمان بر آفتابان کویدیدای سوج بود قلمم ز غارین ای می دهسان من می جدر لطفش پازین تر غنچه نایب شده ز آتش فوارین بیزر گشتم زین بان بن قطره اشعارین جز عشق و سوزی میو جز این ان او آید</p>	<p>جانم نشد زینیا خشک یا تو هانوی البک هر دم جوان شیم از خود زمان شیم ای کف ز غم ختم شوی مطربم کابل شو گردت شب یاد او جان مرا فریاد نو دست پر گیزی بس با او ز فاکتج با سو جان گریه میله زود از غصه کز زان غایب گو خدای گو صبری ز با هم مراد آه از غم ختم شده ز اختر کابل شده پهلونبای زود البیان با سپیدان کابلان</p>	<p>گویم صفات آن شکر لطف در رانیکان سگ گشتم از جیاساکن نشد آن نایب گفتم سمفاتی شوم در دوره دوران روزی پریشانی کنی در عشق چون تارین ناموس لیلی شان بولبل خوش منجا این خوش حل عبدش در صیده دید این حیرت می حیران شود در نقب نشان ای غریب او مرگ من می غریب او عارین کو صبح مصیوحان من کو حلقه احرارین</p>	<p>روزی بعد آنیم ز غنچه شوم از نیکان اشب چه باشد قزنها نشاند آن نایب چون بزود جانم گل شوم خاند گل شوم روزی شوی مست اور و روی سبب است مجنون کج باشد پیش او لیلی بود در تیران زان می حرام آمد که جان صبر کرد در زان سن قیامت گویش اتی جدار پنج ش خلفان مرگ اند غنچه پیش مرا مرگ شکر بر طلب کرم منم زان قران خلوت کنم جز شمس تبریزی گو جز فتح پروردی گو باز آدم در شوشی زان جنون اشقین</p>
<p>رچین شمن ساسلم</p>			
<p>باین مهربان مردم زان جنون اشقین بنویس کتاب بر ورق زان جنون اشقین اینجا که بچاره ام زان جنون اشقین میگویم ای پیر جوان زان جنون اشقین بیزارم از خلق جهان زان جنون اشقین می ترس بی اندیشه ام زان جنون اشقین میگویم دل پر طرب زان جنون اشقین ایا تو گویم بر نفس زان جنون اشقین هستی من بهت خدا زان جنون اشقین میگویم و پا در وصل زان جنون اشقین من نام و قدوس می زان جنون اشقین تا ز کرم مس شام زان جنون اشقین از خان مان و راه زان جنون اشقین روزی بر روی سپهران زان جنون اشقین وز غنچه کجا زان جنون اشقین</p>	<p>خورد با و بسپردم گوی دولت بر عالم تا سر ندم بطبق از عاشقان بر دم سبق من بغلس بکارم از خان مان و راه زنجیر برده شوم روان یوانه وار اندر جان زانجا که گشتم روان پس کرده ام بکار که با دران در پیشام گم باستان کم کشیدم در فکرتم هر شب حیرتم مانده عجب چون من ندادم هیچکس با تیت نام فراد مرا هم مست خدای فروده از دست خدا مست بر لوح زحل در سر خود دام عمل باز آدم سر مست که باشدم از دست تو باز آدم بر شا و یوانه در شرف شام چون من ندادم چاره همچون من بچاره بر روز تو تا که کران بر تو لعا که بران من بگره سولانه نام او شمع من پر از نام</p>	<p>باز آدم در کوششی زان جنون اشقین سرست او دانی تو زان جنون اشقین جان او دل جنون کنم زان جنون اشقین میگویم در سر در کفن زان جنون اشقین عشقم کرب در نیلم زان جنون اشقین عالم زخم به بهدگر زان جنون اشقین که زهر و گلابی مشکم زان جنون اشقین میگویم در سر زخمت زان جنون اشقین در باب این مجربا زان جنون اشقین هستم دل جان پر عجب زان جنون اشقین از جام امی خورده ام زان جنون اشقین دین قصه در شان مست زان جنون اشقین زورش جت آرا دام زان جنون اشقین کبابی فرشته گدم زان جنون اشقین بغضان چون گلستان زان جنون اشقین</p>	<p>من ندم جریای تو من آدم گویای تو چشمان خود همچون کنم عالم همه چون کنم انتم جیبی بالوطن انتم حلیه با خون کنکلم خرب در نیلم بزم کعب در نیلم باز آدم در کرده زان آدم در شوش که سنگ گلابی گویم که سیم و گلابی زخم همچون علاج نیکبخت بیرون بکنم جبریت من طلبم مطلوب با گم کرده ام محبوب را نختم زان زان زان زان زان زان زان زان گر با ختم من کرده ام گریه ام پرورده ام تیز خوش خوش است حلقه طریقت منست از چار و زاده ام منم زان جنون اشقین گابی تو نام گابی خودم گابی زان جنون اشقین پیران چار از انوارین جان پر از سران</p>

ای شمس بر آشی مینموم برین برین
 با آن بگردی کل در آن لطف سبک من
 گشتی که جان ششم ترانی می گویم ترا
 آن در خلاص جان و در عشق را قربان شود
 یارب تو و سیاهی تو ز دردم گشتم غمش
 با آنکه از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
 از غایت پیوستگی بجانم باشد کس بی
 گشتی از تشبیه شد خاموشیت قلیل
 خفتت و جنتت در جوش پیوستگی
 ای داد خاموشانه مارا تو از سپاسه
 لطف خدائی میکند حاجت ره آئی میکند
 ای عشق تو خیزیده ما ز خوشیست بریده ما
 آنجا که شد عاشق لطف غریب و آنقدر
 خاموشی لطف خدای شمس در با وفا
 پوشیده چون بر روی اندام جان
 تا آدمی اندر دم شد کفر و ایمان چاکرم
 از لطف چون جانم تو ز خوشیست پیوستم
 یک لحظه دانم میکشی کیدم با غم میکشی
 چون در این عالم نیست از تن بریزد بگشت
 ای صلاح مالدین من جهان من بین
 ای بوی در راه من می آه تو هر راه من
 ناکی گزینی از اجل در انخوان از غم
 تا کی زنی بر جانم تو قفل بر بند انسا
 بکس قیام و پیر تسلیم شواند رکض
 ای کرده بر پیکان زنجار زبندت سخن

بجز دشمن سالم
 چون او نه بیند روی تو هرگز گدازد
 نازنده بشم ترا چون شمع در گردن زند
 آن سر زنده پایان بر تو این غم جان بستن
 گویم اگر یابم ز تو دستوری یا پلنگ
 ای گلشن زنگی وی غم تو فرزندگی
 ز ایدم نخواهد هم تو عاشق چه جوید غم تو
 اتی یافته در جان من چون آفتاب ندخل
 خاموش کن ای جان من تا شمس خیزد زنگی

بجز دشمن سالم
 این تشکلات از جل شود دشمن نازد
 این درد بیدران بود مرغ نایاب و این
 چون یک سرتست آن آتشش کرد و
 هر لحظه نوا فسانه در خاموشی نغمه زدن
 وان کو جدائی میکند یارب از غمش کین
 ای جاده بیدیده ما بر چاک ما بخیه مزن
 در مرده باید زان لطف بخود بدد که کفن
 بحسبیت از یاد دوری ظاهر ز دستور
 نقش جهان رنگ و بو بر دم در خواهد از
 در تو راه صد رحمت در نخل او صد کرم
 افغان خاموشانه تو بشنید بیوشانه تو
 ای خوشی و نازنا ای اصل ای آغاز
 ای خون محکم زین صبر از دم بگر خسته
 پیش خفاش ز آبی شلیه غلامی چون

بجز دشمن سالم
 سر زوران منی ای رون بستان من
 ای دیدن دین من می می تو ایمان من
 ای هست تو پیمان شده در هستی خندان
 پیش هر چه تو میکشی تا او شود خندان من
 اندیشه از آن فلک نیست انسی هر که کیوان من
 ای طایف از کسین من ای تبر از آن کمان
 بر دوش شاهنشاه شدن رنگ تو حیان من
 هفت سال بر دم در غمت دریا بگذرم
 بی پا و سر کرده می از خواب غم کردی مرا
 گل جابره از دست تو می شوم گرسنت تو
 ای جان پیش از جانم ای کمان پیش از کمانها
 جانم خیزد در بر او باشد ز خورشید جدا
 مرا یک شتی را که در سجده شده تا ابد
 چون میروی بی من هر روی جانم تن مرو

بجز دشمن سالم
 تا چند بینی و نه نام اجل کرمت بول
 بیرون شو از بلخ و چین گریخ از خاک
 نوزد و اهل خانه ات که زنده از خانه بران
 شد سپید من نغمه کین بر کعبه پیشین
 ضدید و چنگ نغمه می هر از خرابان پیشین
 کوهش شهبان من و آن شکستین لباسی تو

سوی تو ای القین نه از آن ششمین
 وی بنددات را بندگی بستر ملک دشمن
 آن مرده اندر قبا و این زنده اند کفن
 وی من تاب روی تو می چون عشق از کین
 با تو گوید سراسر اسرار و انوار سخن
 بجانم بیایم چنین با عشق از دست غم
 هم دم زدن ستورنی هم کفر زده اش شدن
 هم بجزیم صدمه جو چون غل کشتا در دهن
 در جل او صد معرفت در خاموشی گویا چون
 خاموشم و جوشانده تو مانند دریای عدن
 آفرید دانه را از حاصل من یا بوج من
 ای جان من آنمیته با جان هر صورت شکن
 بر چنان بین منی در چنگ افتد من تن
 ای عازقان پیشوا ای هر اهل زمین
 چون لبر از بنگی در جان هر گردان من
 در پیش یعقوب از آای یوسف کنان من
 و شای خا آبت تو ای باغ بی پایان من
 ای گلشن او کمانا ای آن من ای آن من
 بی تو چو ایا شد چرا ای صل چار اکران من
 در آب حیران کوه کوه ای گوهر عمان من
 در چشم من برین مروای شعله تابان من
 کج کشتانت میکند انا الیه راجعون
 زمین بر جانم زنده برین تابان من نیای من
 و تنک نمان می آمدی کیمیکشانی ناکون
 کوه آن نفس کز زریکی برده خیزد زین

کو آن فضولیهایی تو که آن بلویهای تو
 که آن موم دولت و آن این آن سبب زدن
 هرگز شبی تار و زقور در تو بود و در روز تو
 راه خدا بگذاشتی خود را کسی نپنداشتی
 چون آن منده باشی ای عمر خوش بجز بان نسا که
 تا چند تالی بلبلانی گل بگذازد چنین
 کی صبر داری تو غرض طاقت بنداری نفس
 آخر طیب از دور و را بنشین بالین
 سر لبی در دم سنانش نیارم بزرگان
 مخدوم جاتم شمس من تیرز از تو نازنین
 چند آن بگرمم که در دل گذر خوش بسیار
 که تو بجای سخت سر من هم جویم ای سپهر
 تا آب باشد پیشو اگر در آن بود این آسیا
 او مغز است ای کار تو اگر گندم خس در او تو
 ای جانجان دست سس آینه در تو از دست
 ای جان منش ز قمارش بیچ پیش با کن
 تن چون با جان جو بگر کن هست جان کرد
 خوش میگزی بر طرف از ملامت مانی کن
 تو نور پر نور و در لب مادری تو چو شب
 ای آفتابت و ای مادریت چون سایه
 دلدار من در باغ دیگت میگفت ای چنین
 بزقنه با انگینت بر خلق آتش رخیمت
 خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود
 بس شمس افروختی بریدن صحف آسمان
 بی روی نور از فرود آمدن چشم من خیزی

کو آن غم لیبای تو در فعل و مکرانی و قنون
 که حله با میشت تو جان من گشته از جیب
 تا بود هر روز تو از خالق ریب با من
 باد بود که تی و شتی ای گنگ و گنگ و گنگ
 زریاکه هستی گم شود چون جلاگر در فزون

کو صوفی استیرو ات کو سفره نان زبانه ات
 این باغ من بر این باغ من این باغ من باد
 او روز فرقی تا خوری از زلفه مستی با من
 زان است بودن و فایگانه بودن با خدا
 ای شمس تیرزی بیجان نو بخشاشما

رجز شمس سالم

یار بر مرا فریاد رس از کاره شو چنین
 فریاد و در دم را گم گشته جیاز چنین
 او از زار او بزرگان من عاشق زار چنین

میمنت چون جو بلبل بی گل بر آرزو غفلی
 بر دم و دم بر چون شود از دیده با بر شو
 با چون تو صاحب تی خواهم که با بر غفلی

رجز شمس سالم

نه تن کشاید با من نه جان کنده بی کار کن
 سر می نهیم شیر ز در صبر با انشا کن
 تو خیر خوبی که بس که آرد شد خرد از من
 تا آب بهشت از دیده چون چرخ در سر از من
 شکس بر این گشت من خیزی سپاه از من
 تا گویدت در در این ای جان از من
 بر چرخ بر چرخ در تو نوست چون در ستار من

چندان طوان جان کم چند ای جان کم
 تن چون بگرده گرد جان با شعله چون تن
 فی صدق ماندنی ای فی آب ماندنی کیا
 نه بر غم اندر دست او در دست میگردد اندم
 مثل کلابت این خم تی می نند چون تن
 چنان بود تا روکشش پیدا کلا فکشش
 ای شمس تیرزی طری گاهی عصا بگرمی

رجز شمس سالم

هر با که منزل میکنی آیم آنجانی کن

ای آفتاب در جل از لبه پوشیده جل

رجز شمس سالم

صد جو خوش روی ولی بنگری اداری چون
 از آسمان آید نیمه بر هر زنی پنهان سن
 از جان جان اندر هواداندر هوای هر پنهان
 بر نقشها بنگاشتی بیرون شهر جان تن
 بی جان جان بگیر او ای جان بی جان کن

در زبانه شناختی با من غما با بنف
 در سحر یک صاف تو جلا به بلبل خاشاک تو
 خاشاک تن را گفته تو در موج جان جان
 ای بی خیال تو می جمله حقیقت با نیل
 ای سایه مشوق از مشوق خود بنف

کو طوق کو آید چه ات ای شگافی سرنگون
 ای بخت بقصد کن کنون کنونی تو فزون
 زان عقده سر سر می بی بی است بیکن
 زان باغ با باغیا کنین در چرا آنجا چون
 ای جمله چاکر تراوی جلاکان تو ستون
 بشک نفس تا داری از ناله در از چنین
 در دست تو ماند گلی در پاشد خاری چنین
 تا حال کام چون شود و ام سنگا چنین
 یار چنان خوش ساعتی باری چنان با چنین
 در صر و چنین نبود چنین بگره تو با چنین
 تا بگلد کبار گه هم بود من هم تار من
 این نقد خوبی کیش در جان چون پکار من
 و آنکه بگفتم من بیای ای یا گل ز سار من
 تو بریل کردن کار او تو بریل بودن کار من
 تا چه کلوای میکند او زین کلا به نار من
 گوید کلا ندکی بود بی بزدنی بیکار من
 ترسم که تو بهی کنی در مغلطه دیدار من
 ای ما در بریز زنی عقد شریانی کن
 ای تو باند در عمل در زخم سر مانی کن
 ای رایه بی الطاف تو ماندیم تمنای کن
 اینک چنین بگذاشتی حیران فی بذا از من
 در سحر تو تو قصان شد چاشاک از من و زن
 سرای خود را گفته تو من دم زدم تو دم من
 ای بیو جان از زخم چون مرده اندر من
 ای سایه شناخته تو خویش را از بر من

گفته آن مصلحت تو گویند خور تو بوی میوه هر شاخ شجر هست گواه دل تو تصدیقا کنی در سبک بادل من تصدی کنی بادل من شاد شود دشمن من ببخود و مجنون من چنانچه پر خون من خواجه بنده دل من گریه خنده دل من سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو زاده و خاکت کنون عرق مصافحت کنون سفره موسی گراز و چشمه روان کرد چو بس کن کس گفت زبان بست جبابه کافرم در دو جهان عشق بود جز تر ازین عشق بود کان بهر عشق بود معدن عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان کو خورشید کو خورشید باز بر دران خورشید گا و اگر نیز رود یا زود غم نخورم حلقه بگوشش نگرم گوش خرد حلقه زرد سرسره زره زود دبار کشد چون من گفت کسی چون تو مرد خوبی ستند من خوشم از گفتن خیانت از لب تو زبان جان من جان ترا هر دو بهم دوست قضا آنکه ترش روی بود آنکه شرم خوی بود ای چه گزینی چندین یک نفس اینها بشین این اسب نغمی که پیشتر از بوم ازین چند گزی بر جگرش چند گزی تصدیرش بچ عمل ز بر رویان تو شکر که جبه	کیست که در اندیشه تو بند و کشای دل من روی چو زرا شکم چو خون است گویای من دان که از آن نسته شود بیا دل تو بیا دل من ساکون گردان من فراق تریا دل من مرد و زنده دل من نغمه و پیدا دل من آدمه و نیمه زده بر لب دریا دل من بر که تافت کنون پی عشق دل من جوی روان حکمت شد صخره خار دل من کاش نبود ز زبان اقیق زنا دل من دوست شو جلوه زبان پر بود پر زان عشق چو کبکاید لب بوی دهد بوی شکر خدارا که حرم برد صدای از من نیست از کا و شکمش بوی خوش و غنیم حیف نگریع نگر از من از من جنتل سرگین بود خدمت او بر در من گفتم خاموشی که فر بود بر لنگر من خوش خوش خوش خوش شمشیر شمشیر شمشیر ادوم سر که هست با شکر آتش نشان ما شنود چرخ فلک از حشر تو حسین چند هی بد خبرش کار نیست چنین مخلطه تا چند هی ای غلط انداز همین	گفتم ای داده و مالاق هر پنج دعنا شاد شوای شاه جهان مخم تبریز میان دامل من و اول من اول من اول من اول من وقت سحر اول من فته بهر جاد اول من بهر شاه شاه شود در نجه شوی بادل من گرچه چنانی و چنین هیچ نیاسا دل من که چون ربای من دل کرده علالا دل من سینه سیفت گمروا شب را اول من من زمین اندم و شد جانب با اول من چون کز شمشیر بیجان کرده قاضا دل من دیده ایماش و از نوش کند کافرا زین مشک شده است از گوشه نعل عین زین خاک شود گوهر زمان نقر کند مادر زین دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من حسن نگر من نگر از در من از در من دین دو اگر من بچیم تخت بود خیز من جز خرد خرنده من نام در منظر من گفتم خاموشی که شد پاک از آخور خرم من بکشم تو من دهن من هم تو کشان ز آنچه چشیدم ز لب هیچ لبی را چشان از عمل من چند گفت لبش نشان صبر تو گوی صابر ای بر صبر من کسین چند خوری چون ستم ای بهر خورت چنین ای لب تو همچو شکری شبی خلد برین هر حرکت که تو کنی هست دران مصلحت من
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		
رجز شمس مطوی		

تا در کس از در وقت آن باد زود شویم از تقصیرین باری بر زمین

سرد چو ماند بنجی ز سپهر ماند بس
 ای که برده بکل خواب خور و قرارین
 روح امین قدسیان بهرین اندر جان
 گز نظری کنی مرا در غم غم را بنیم
 شمس حق و حقیقتی طالع شد بر جان
 آرد ام بعد تو ای طرب قرار جان
 سوخته شد ز سپهر تو گلشن و کشت زارین
 از چو تو مشرقی شود روشن شب زارین
 از غم دوری لغت راه جدیدی شود
 لاف زوم که هست او هم و یار جان
 باغ که بی تو سبز شد دی به پستان
 هم و عارفان حق از دم شوق شمسین
 ای بت همچو ماه من بجه کنی بر آه من
 رشک گل و سمنش می رخ سیتن شای
 من غمت نغان کنم روی آستان کنم
 گفت عید شنیده خیره زره رسیده
 رو تو بگو به شمس دین کونکند و گزشت
 آسجیات عشق ما در گد ما در جان
 ای مردم شکار تو تیر زدن شعرا تو
 در شلست کاشقران دور شوند از گم
 خیز و کلاه کج بینه وز همه دام با بیم
 چون که خیال خواب او خانه گرفت در دست
 شو چو کلیم هین نظر تا کنی پشت زرد
 کار تو هست ساقیا دفع وونی بیابا
 کنه گریستان جان عمر ابد مجبور کن

بهر جز شمسین مطوی مجنون تعلیمه
 عشق من ار نه بایت از چه کشتی جهان
 بسکه رسید بر فلک لاله و زینهار من
 از کرمت نه کا بد و یابد زیب کار من
 تا که شناختم غمت دست دلم ز کار شد
 آه که عمر صرف شد در سر کار عشق تو
 تا که دلم نجسته چاره من نجسته

بهر جز شمسین مطوی مجنون

عفو نما و در گذر از گنه و عشار جان
 زنده کنش بفضل خود ای م نو بهار جان
 بر چو تو دلبری شود هر نفسی ز تار جان
 در ره منج خد است خدای یار جان
 یار منی تو بگیاخ میس ز دنیا غار جان
 جان که جز از تو زنده شد نیست کار جان
 صوم از شام دل گل بر بند ز خار جان
 نیست بجز رضای تو فضل کشتی جان
 بی لب میفروش تو کی شکند خار دل
 تا فتن شعاع تو بر سر روزن دلم
 نگار من می غیبیان چون برسد بدیده
 گفت انا حق و بش دل سو دارا تکان
 و در نمود و ام تو در نظرش کار دل
 نیم حدیث گفته شد نیم ذکر گو غمش

بهر جز شمسین مطوی مجنون

تشنه بخون منجی چیت بگو گناه من
 شور زین جهان کنم چیت بگو گناه من
 دست جفا کشیده چیت بگو گناه من
 من غمت بعد با گشته اسیر و مبتلا
 قصد کنی با شتم ای سر قبیح و گد غم
 ای گل سرخ باغ من بر هم در دماغ من

بهر جز شمسین مطوی مجنون

آینه صبور را ترجمه شبانه کن
 شست دلم دست کن جان از تار کن
 ترا شقربا کنم نگردد بجان فسان کن
 برونج روح بوسه ده زلف نشاط شاه کن
 چون تو خیال گشته در دل در دست خاند کن
 آتش گبر در دلم لب من زبانه کن
 ده به کفرم بجایه تفسیر تو را گیکان کن
 موقع عمر خسر را خارج این خانه کن
 ای بدن نشاط ما در گد جان ما در
 که حس خرد ترا منع ازین روش کن
 ای که ز لب آخران مات پایده گشته
 خیز و بر آسمان با ملکان شو آشنا
 هست و پشت در یک آتش جان گزنده
 حله شراب کن که خصم کاسه کن
 شش حبت است چنان تبدیلی در جو
 ای تو چو خوشه جان دانه و گاه قابلیت

از چه ماند کعبه ای ملک یوم الدین
 منحصرت در رحمت جنبش کار و بار من
 خود نظری نیکنی بر دل تمیسه از من
 نوبت رحمت نشد بر دل زار زار من
 تا که شود ز عکس تو روشن شمس تار من
 نیست بجز هوای تو قبله واقفان جان
 بی غم برود کجاست راست نکشت کار جان
 تبصره خود بود هر دم و اعتبار جان
 از گل سرخ پر شود بی همین کنار جان
 آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
 خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان
 شوره کند حدیث را بر همه شهر یار جان
 بیخبری ز آه من چیت بگو گناه من
 دور شدی از ما چرا چیت بگو گناه من
 با همه جورت ای صنم چیت بگو گناه من
 گوهر شجر رخ من چیت بگو گناه من
 هیچ نگومیش تا چیت بگو گناه من
 جام فلک نامی شو از در جهان کز آن کن
 میدکن و ازو بجز دفع روش بهاد کن
 اسپ گزین و فرزند رخ جان شب روایت کن
 مقصد صدق انداخت خدمت آستان کن
 آتش اختیار کن دست دلمان میانه کن
 بر رخ خون خصم زانامه من منانه کن
 بی هشیبتم قبله که در هم آشیان کن
 گز خری چه گز خری ای غمزانه کن

درست و در دست

هست زبان برون در حلقه در چو پیشی
 امی شده از بجای تو جانیب چرخ دور
 پیش کن تو در زمین شاد کن جویون
 طبر و بدین توئی رفیق کار من توئی
 جان من جان من زهر آسمان من
 چونکه بدید جان من قبله روی من
 ای که چو زهره مینوی جنگ با آسمان من
 جسد هر ملاحظم پر و هر فصاحت
 مستی روز محشرم ساقی حوض کوثرم
 قمر و خورشید من صفت شکن بلان منم
 دم خرن ای که در گریه تن من تن من
 باز بار میکشد زندگی از بهار من
 من دل بر دلان بدم تو صفت بران بدم
 از قدم و دست او نرم شدت گدغم
 این که بخار خون من با نهرست از غمش
 طبل شوق شمس من جان نیست شام غم
 باز نگار میکشد چون شتران همان
 اشتر مست او خم خار پرست او خم
 اشتر من چو چفت کند جلد طاعت کند
 کار کنم چو کتران باد کشم چو کتران
 گشت خیال روی تو قبله نور چشم من
 می چو خوری گوی بی بر سر من چو سپید
 مطلع این غزل شتر بود از ان حداد
 بوی کباب نیز از نعل بر پنهان من
 هر نفسی گویم عقل تو که چه شد ترا

در بکش بجان تو سوی روانه کن
 ای دل بی تو در من گرتو چو عاشقان
 رجز ششم مطوی مخبول
 آه که شاد میشو از تلخ وجود من
 باغ و بهار من نمی سهر تو بود بود
 آتش تو نشان من در دل همچو خود
 طالب بشری شدی ای در دستان من
 علم لدنی بدین هست عدین زبان من
 صحن من آسمان غرور جبهه ان من
 کیست که گیردین جان صفت عثمان من
 کیست که کند کج بشنود نکته این جان من
 رجز ششم مطوی مخبول
 بدم هوای دلبری هم دل و هم قرار من
 تا چه کشد از دور گر درون نرم ساد من
 تا ببرد با آسمان زار دل زار من
 رجز ششم مطوی مخبول
 بارگشت کار او بارگشت کار من
 نگاه کشد بهار من گاه شود سوار من
 چون من صفت کند پیش هماریان
 باز که میکشد بر من عزت کار با من
 در ان نمان چون زدن حلقه و گوشوار من
 در صرغ و غریبه با ده سبب خار من
 ز شتر کوهی مجرای شه هوشیار من
 رجز ششم مطوی مخبول
 عقل با نده زهره را در غم و آسمان من
 شور تو کرد عاقبت غم و شکرگان من

ای دل بی تو در من گرتو چو عاشقان
 رجز ششم مطوی مخبول
 آه که شاد میشو از تلخ وجود من
 باغ و بهار من نمی سهر تو بود بود
 آتش تو نشان من در دل همچو خود
 رجز ششم مطوی مخبول
 قبله عاشقان منم کعبه بی بلان منم
 شاه دو کون چاکرم ماه و ستاره بر در
 بحر بود بیاله ام کوه شود نواله ام
 ابله درین جان منی طالب آب و آتش
 دست بردار من این سخن ز خوش شوخ
 رجز ششم مطوی مخبول
 تند نو عشق او نیز شدم ز تندیش
 بنجه بچو شد ای چشم جوش ده که بنجه ام
 روح که بنجیت پیش تو از تن همچو زخم
 رجز ششم مطوی مخبول
 پیش رو قطار با کرد مراد میکشد
 اشتر من چو چفت کند هر چه بود تلخ کند
 دست چو چفت بر آرم بکفت او کفت انگنم
 ز کس از خون ل چون شکنند خار خود
 باغ و بهار را بگولان خوشی چه مینوی
 باز سپیدی و بگو میرشکار را بگو
 در تیر شمس من شاه جهان معرفت
 رجز ششم مطوی مخبول
 شور تو کرد عاقبت غم و شکرگان من

عاشق شمس من شمس میل شمرانجام کن
 جور کن که بشنود شاد شود حسود من
 تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
 در تو ام نموده غیر تو نیست سود من
 هیچ نبود در جهان گفت من شنود من
 بر سر کوی او بود طاعت من سجود من
 خیز سیاه سر سینه بر در آستان من
 خلوتیان آسمان دیده پاسبان من
 هر دو جهان چو لقمه هست درین جان من
 یخبری ندیده آتش این جان من
 نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من
 مجلس و بزم می نهاد تا شکنند خار من
 گفت برو ندیده تیزی دو افکار من
 کز سردگی میرسد تا بنگار من
 شرم بر بنجیت پیش تو دیده شر سار من
 تا رسد از صبح دل باغ من بهار من
 آن شتران مست را جلد درین قطار من
 لیک ندارد اشتری لذت نوشوار من
 کفت چو چفت رسد خوش کند او همان
 صبر و تقار او برد صبر من و قرار من
 من غنایم خوشی من برسد بهار من
 هر دو توئی مرا یکی می بین و شکار من
 خسرو عارفان توئی باقی برده با من
 بوی شراب مینوز از دم و از خان من
 چو شرگین تو بستد شرگان من

سکندانه درت لاکتبان پیش او
 گرد تو گشتی زلی جای کجاست مر ترا
 گر به فعل بشوم گاه جو وصل بشوم
 بحرنگ رنگ بن بحر کبود رنگ بن
 یونس جان گرفته بهیچ کل رنگ نشسته بن
 تیره گشت آن صفا خیره شدت چشم ما
 چون کنیم با او دست سزای داد او
 لیک بوقت رفتن این یاد کن بوزن
 گفت که آه اگر تو خود بوزن گفتی
 پیر من و مرید من و من دوا می من
 از تو بچی رسیده ام ای حق گزار من
 محشوم به پیش تو تا که اثر نامم
 عاتم ط کجا که تابوسه دهد رکاب را
 ابریا و آب زن شرق مغرب جهان
 کعبه من گشت من بوزن من بهشت من
 نوره هوی هوی من از دروم تا به بلخ
 تا تو حیرت من شعی ای ای نشان من
 زره بنده چون که از وقت آفتاب تو
 تاج نیست رست تو چون نبیش بر من
 در جیبی فتم که این سایه کبیت بر من
 برگ ندا شتم دلم می لرزید برگ ش
 بر تو زخم یگانه مست ابد کنم ترا
 من کنیز خوش تا شمس ختم به نطق خود
 تاج خیال بسته ای رست بدگان من
 از پیش مرگ من گریه دیده شود خیال تو

پیش خود نشاندمی اشقی خوش نشان من
 گرد و تو میدوم ای تو شده امان من
 تا کورت بگویم باز در ابلکان من

درده تو کین خشم از ره دور میرسم
 عشق بیدناص من بر تو بود طواف من
 گفت مرا که چند چند برکتش از من کن

رجز شمس مطوی مخبون

یونس جان پیش ازین کان لکن ستمین
 از طرات آب گل در حرکات نغم طین
 کینه چو از خیر بود بیخیز نیست دفع کین
 زانکه زیاد بوزنه دور بانی از قرین
 بوزنه کی مری زدمی دل پیچ ستمین

بحر که گرفت کم خای شش صبت کم
 گردن آنکه دست او دست صحت بیست
 خواست یکی نوشته عاشق از معرفی
 هر طرفی که رفت او تا بندد و فینه را
 گفت منده تو نیش را تا زه مکن تو نیش را

رجز شمس مطوی مخبون

شکر تا ساداه شمس من خدای من
 شرط ادب چنین پوشش من خدای من
 وقت سخا و بخشش شمس من خدای من
 صور بدم که میرسد شمس من خدای من
 مونس روزگاز من شمس من خدای من
 اصل کجا خاکند شمس من خدای من

مات شوم ز عشق تو تا که شد دو کمال
 شهر چو سبک را طاعت آن کجا بود
 عیسی مرده زنده که در دیدنای خوشین
 جو رقصور را بگیر رفت برون بر آرز
 برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق غرب
 از در مصر تا چین گفته دمای هوی من

رجز شمس مطوی مخبون

دل شده است سر سرباب گل گمان من
 طره است چون کعبه برین میان من
 فصل تو ام ندانم کان هست آن من
 گفت من ترس کادی در جرم امان من
 تا که یقین شود تا عشرت جاودان من
 باز گویدم بگو بلبل بوستان من

پیشتر آدمی بنده آن بر و سینه بر بر من
 عشق بیدلیم گفتم به چه میکنی
 از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
 مست کنم ترا چنان که خود خویش را
 سینه چو بوستان کند و دوده بهار من
 لذت عشق شمس من ای جرم جان جان

رجز شمس مطوی مخبون

زود روان روان دلی آن جان من

جانب خویش بگذر در رخ خویش بگرم

ای من سبت تو نشنود از نشان من
 و این گنات من پیش تو تر جان من
 زانکه سو تو میرود این سخن روان من
 هیچ نگر که اندر و هست رنگ ستمین
 بحر معلق از صور صفا دست پیش ازین
 تیره کنم شراب را تا بنزیم این و این
 گفت بگیر رفته زیز زمین کون زمین
 صورت بوزنه زول می نبود از کین
 خواب کن تو خویش را خواب جرم من
 فاش بگفتم این سخن شمس من خدای من
 تا تو مرا نظر کنی شمس من خدای من
 که تو نشان دهد شمس من خدای من
 زنده جاودان توئی شمس من خدای من
 سخت بنده که میرسد شمس من خدای من
 از تو نشان که آور شمس من خدای من
 گفته شمس من بخوان شمس من خدای من
 ای چو چوای می جسد نور دل انداز من
 گر چه که در یگانگی جان تو هست جان من
 گفت ترانه من بود خون بکبان من
 تاجه شود ز لطف تو صورت آن جان من
 تا بشد طریقی پیش مر کبان من
 چره چو افغان کند خور افغان من
 نور دیده شمع دل لعل دهر کان من
 تاجه خیال کرده ای تو چو جان من
 زانکه عیب بنگر دیده عیب جان من

سنگ چو بی نشان ششم چون فرجان ششم
 چشم مرا دکا کر گریا خسته بوی آن قمر
 شاد شده ز ما نهار از عجب ما نام
 چو شکر گین تو بست شرکمان من
 مگر نشانه تو هست لایق آن پیش تو
 گرد فلک ہی دورم بر پستی ہی شوم
 چنہ گریزی ای قمر بطرف زکوی من
 ہر نفس از کرانہ ساز کنی بسا نہ
 دشمن جان کس نیم گرچہ کہ میں مقصوم
 کہ تو میری طالبی هست مرا و مطلق او
 گرچہ گل طیف و تریزق گزینہ پیشتر
 ملک نصیب متران عشق نصیب کتیران
 گفت اگر تو صادق اورہ عشق شوم
 مد من مخرم و مراستی باوہ کم گنت
 گفت من بدل اگر بست بہت غم
 رایت عشق شمس من بر زن اچھدیت
 خواب میرا رسم دیدن چشم من
 بر رخ آفتاب ز برق رخ چو شمش
 خیمہ و دلش چو در عالم لامکان زود است
 سر و پیشم دل بدہ خاک و برائی
 دوش چو خوردہ تبارہت بگو زبان کن
 باوہ خاص خوردہ نقل خلاص خوردہ
 دوش شراب ریختی وز بر ما گریختے
 ای دل پارہ پدہ ام و دیدن مست جاہم
 نفع نفعت کردہ در ہمہ ہر و میدہ

دیدہ بود مگر کسہ در رخ تو نشان من
 تاکہ باہ نہ گریہ زہرہ آسمان من
 صاف شدہ مکاناتان ہر بی مکان

رجز شمس مطوی محبوبون

پیش خودم ہی نشان ایشہ خوش نشان
 ز آنکہ قرار بردہ ای دل جان جان من

رجز شمس مطوی محبوبون

ہر نفسہ برون کشد از عدوی ہزار من
 بیچ کسے بود شہاد دشمن جان شہین
 در تو ادیر طایفی ہست سہیل و ہین
 لیک رسید اندک ہم بدان یا من
 تو نصیب تیغ شد لطف نصیب ہمن
 چاکر قرضی شوی ہچو اولیس و قرون
 نازک و شیر خوار ام دور کن من ہین
 باوہ و نقل آریست شمع زہریم خوش فتن

رجز شمس مطوی محبوبون

خطبہ بنام من شد از فرو و خطاب من
 با تہ ایشش نہ بلاقت و تابش من
 عالم حس کجا شود جانی طابش من
 حادہ گوش جان شدہ ز خوش شمش من

رجز شمس مطوی محبوبون

بوی شراب ہنیزند خربزہ در وہان من
 باروگر گزینت باروگر چنان کن
 دوست پناہ پشت من تکیہ بر چنان کن
 چون ہم ہست جان بی دم بافغان کن

بندہ ام آن حال اما چو کرم کمال ما
 چون نگرم بغیر تو ای بدو دیدہ سیر تو
 از تریز شمس من تاکہ نشا ہمتین

در رہ تو کین جسم از رہ دور میرسم
 شمس کہ نور و ہمہم میرسم ز نور تو

رجز شمس مطوی محبوبون

گرچہ کشف منم شد وطن تو این نام
 مطرب جمع عاشقان بر بڑ کاپلی کن
 آن دم کا قتابہ روزی نور میدہم
 عزیز کا وزیر کی داد ہنہر ان اگر
 شد خدا می ہر شی ہیست نصیب بے
 تاکہ بود حیات سر عشق بود نبات من
 چونکہ حریف غم شوم عشق نہ نیم کند
 گفت دل اگر جزا و سازی شوم و سا تیر

رجز شمس مطوی محبوبون

از ناک حلاوت ذوق حدیث شکرش
 ریخت بلطف بردم ناگ نیم جبرعہ
 نفس جہل صفت اگر ظلم و زیادتی کند
 تا نشوز آتشش در رہ عشق او ترا

رجز شمس مطوی محبوبون

روزا است جان من خوردہ کسی ز جام تو
 من گہی تہ استم مست می وفاستم
 ای جہل خلق و نامی من پر شدہ از نوا می
 کار و لم بیان سدا کار و با ستوان سدا

سب بودم کمال تو آن تو ہست آن من
 خاصہ کہ ورود دیدہ شد نور تو پاسبان من
 خشک نشد ز آب خون کین نفس آستان من
 شور تو کرد عاقبت فتنہ شرکمان من
 ای دل من بہت تو بشنود استان من
 فاش کند نہان تو در دل پرمیان من
 صید تو ایم ملک تو کر صنیم و گر شمس
 رحمت مونی بود میل و محبت وطن
 قصہ حلاج طلب چارہ مجوز بوکھن
 ذرہ بندہ را نگر نور گرفتہ در وہن
 حسن و جمال دلبری داد بشا چختن
 ہچو کسی کہ باشد شہتہ بقت چارن
 چونکہ دران جہان ہم عشق بود مرا کفن
 عشق ز مردی بود باشد از دبا عزن
 بر سر بام و باب زن جام کباب بابت
 نور ہر حدیث تو ہچو سہیل و ہین
 کشتہ سوال تو کین پیش چو شمس من
 گشت دل خراب من ست و خرابش من
 ہست ہلاک صد جہل بوی کبابش من
 کی بودش سعادت کل ترا شمس من
 چون نشان بیگنہ روی بر آسمان کن
 خواجہ لامکان تویی بندگی مکان کن
 با تو چو تیر ہستم تیر مرا کان کن
 گزہ سماع پارہ دست بنا می جان کن
 تاکہ کنم گویم دم من و بیان کن

<p>نالک کج نامی من ناله کند برای تو شیر شپید می از مادر خود بناشتا باده عام از برون باده خاطر درون از تپش می نهان می شود چو ارغوان از تیز شمس من می رسم چو ماه نو راز تو فاش میکنم صبر نماز پیش ازین تا که بسوزد این جهان چند بسوزد منم شور مرا چو دیده آمد سوی من زره ای رخ جانقزای تو بهر خدا جان جان رودیش مگر آن کنی تا سر خود نهان کن چون سر عشق نیست عقل کس بر عشق غرم خود ز زهر زنی آه کسے نگیزدش خشم کسے کند که او جان جان مابود سینه چو بوستان کند دمد به بهار گفتم روش عشق را نمی تربیج یازین یازین رو دین من خوب من لطیف من لب کبشا بشکل من کن شاد کن منم تا چه عمل کند عجب شکر من سپاس من مست منی در پست من عاشق منی پست گفتم و آنکه چون زنده کنی تو مرده را گفت من نه بار نه دیده اعتبار عشق کشید در زبان گوش مرا گو شمس سیر منم ز تو ای رخ جانقزای من باستم و جفا خستم که چه درون آتشم عود در دود من کو رشو و حوسون</p>	<p>گرگ تونی شبان منم خویش چو پیش کن گفت که مارت منم میل بدایگان کن بوی دلمن بیان کند تو زبان بیان کن روی عشق آرو بس روی آسمان کن بجز شمس مطوی مخبون</p>	<p>هرین با ما تو جانب ما کشی سجو باده نبوش مات شو جلد تن حیا شت خشم نیم جفا کن گب نیم غزا کن تو بنال تا که من ناله کنم بر آسے تو</p>	<p>کای تو بدیده رو من رو با من آن کن باده چون عقیق من یا عقیق کان کن بی گنم سزا کنم بر ترش مگر آن کن چونکه نشان تو منم تو طلب نشان کن چشم سوچ منم کن سوی چراغدان کن آن رخ خوب چنین من رخ من پر چنین خواه بجز دیده را خواه گشاد خوش چنین ای صنم خوش خوش منی بت آفتاب چنین ای مرغیبت جان در تیز شمس من بارو که گرفتت بارو که جان کن چونکه گلی نمیدی جلوه بوستان کن گفت شمس که شاد رو جانان کن مشغله های جان نگه مشغله زبان کن روی چو گلستان کن خرم مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من زره آفتاب تو این دل بقیرار من تا کجا کشد بگمستی بی خسار من کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ز آنکه فطرد هر نظر عاقبت انتظار من تا همه جان شود منم این جان سپار من از لطف عجابیت ای شه و شاد یار من در نخبه تو سی محرم زار و دار من جو رکن جفا کن نیست جفا منی من</p>
بجز شمس مطوی مخبون			
<p>پشت فلک میکشد در درمرا و نه زمین چند بود تا جان چند بود گمی چنین گفت دره زمین نشان یار تو ایم چنین مطرب لابی من بهر خدا همین چنین</p>	<p>این دل من چو پشم است آن دل تو چو خار تسیر رساله رستم و فاش میکنم خیره با من جان من رخ تو می گفت عشق ترا چو نغمه شوم آب من بر آتشم</p>	<p>چون سر صید نیست دام منده میان خشم گرفت ای منی رفت ز مجامع شمس بنه برید جوی ل آب سخن روان شد</p>	<p>این دل من چو پشم است آن دل تو چو خار تسیر رساله رستم و فاش میکنم خیره با من جان من رخ تو می گفت عشق ترا چو نغمه شوم آب من بر آتشم</p>
بجز شمس مطوی مخبون			
<p>بچه با شکر کف نفس غائب ازین کن بست من منظر عین من با من تا که ز کجا رسد پنج شمس قمار من تا چه نشد کند عجب ناله و زنیار من بر نور او زد دست من هر که کشید با من زنده کن من مرا از سپه آفتاب من بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من خواند فسون فسون او دم دل شکار من</p>	<p>بچه با شکر کف نفس غائب ازین کن بست من منظر عین من با من تا که ز کجا رسد پنج شمس قمار من تا چه نشد کند عجب ناله و زنیار من بر نور او زد دست من هر که کشید با من زنده کن من مرا از سپه آفتاب من بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من خواند فسون فسون او دم دل شکار من</p>	<p>نور دو دیده منی دور مشور چشم من ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو تا که چه زاید این شب حلاله ز برای من گفت خاک ترا که تو در غم ما شدی من رو که تراست که در دفتر مجلس عیش من مرده ترا ز تنم مجوز زنده کنش بنور من گفتم دید من ولی سیر کجا شود من جان ز فسون او چه شد دم منی کوی من</p>	<p>نور دو دیده منی دور مشور چشم من ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو تا که چه زاید این شب حلاله ز برای من گفت خاک ترا که تو در غم ما شدی من رو که تراست که در دفتر مجلس عیش من مرده ترا ز تنم مجوز زنده کنش بنور من گفتم دید من ولی سیر کجا شود من جان ز فسون او چه شد دم منی کوی من</p>
بجز شمس مطوی مخبون			
<p>چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای هاشمی رفت شید وجود من تنگ شود قبا منی</p>	<p>چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای هاشمی رفت شید وجود من تنگ شود قبا منی</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>
بجز شمس مطوی مخبون			
<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>	<p>چونکه کند شکر نشان عشق بر منی خوشا آن نفس این زبان بود چرخ زمان چو کجا</p>

در تمام

آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور
 گفتم چون اجل رسد جان بیدار چوین
 گفتم اگر ترش شوم از پی رشک شوم
 گفتم روزی که در سینه ام اندر آید گل
 ز آنچه گفتم دردم محفل بر پدیدارم
 تیرنی شوم ز تو نیست جز این گناه من
 سیر ملول شد ز من غم و سقا و مشک
 چند بشود زین حل از نظر اشک
 جانب بجز رو کرد موج صفا هم رسد
 سبیل رسید ناگهان جمله بر رخ منم
 در این در آید بود خیال آتشین
 محفل نخواهم خورد دانش او مرا بست
 از سپهر غزل دلم تو بکنند ز گفت
 عید نهای عید را ای توصال عید
 جور کف و وفا بود در دوی دو بود
 جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان
 ای مرعید روی تو ای شب قدر تو
 جسم چو صومعه جان فکر تا چو صوفیان
 شمس قرنی رضای من نیک بین بستان
 کیفیت انوب یا اخ من سکر کار جوان
 من تبس یز بنو نبسته و نیغ
 کیم در آدم مرده ساقی برد بازن
 گریه بیاده خنده کن مرده بیاد و ندان
 ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
 داد هزار جان برده باده آسمان برده

گفتم غم مخورم ای غم تو دور ای من
 گریه دم بسوی او باد شکسته بای من
 تا نزد بچشم تو که ز فردای من
 بسته فخرم در جاتا برسد صلا من
 باقی قصه محفل بود بر چوین
 در تبریز شمس گشت برنی کبروین

گفت که غم سلام تو هر دو جهان کلام تو
 گفت بل بگل نگر چون بیرون خاشاک
 گفت که چشم بر بهل که نخورد جز آب گل
 گفت در آب و گل نشایت این طرب
 در تبریز شمس گشت برنی کبروین

رجز شمس مطوی مخبون

تشنه ترست هر زمان ای آب من
 چند شود خاک سیه از غم و دود آه من
 غسره که نگر ز موج او خانه و خانقاه
 دور بر آمد از دلم دانه بسوزت گاه
 آتش رفت بر سرم سوخته شد گاه
 نور رخس بر نیم شب غم صبح گاه

در شکنید کوزه را پاره کنید شک را
 چند بزار داین لم دایم ل خراب من
 آب حیات موج ز رودش ز صحن خانه ام
 خرمین اگر بشد چه غم غم غم چه غم غم
 گفت که از سماع عورت شاه کم شود
 لشکر غم حشر کن غم غم ز لشکرش

رجز شمس مطوی مخبون

پوش بال ماه را ای من پدید من
 لائق تو کجا بود دیده جان دید من
 هیچ نبود در میان گفت من شنید من
 چون بر سرم بکوی تو پاک شود پید من
 حلقه شدند در میان دل چو ابانیز من

بودن قنای من ششم من رضای من
 اصل من شربت من زنج من بهشت من
 بیشتر از نهاد جان لطف تو داد و داد جان
 جمله جان چو صوفیان گشته دوان چو پلان
 دم ز زم غمش کنم با همه وترش کنم

رجز شمس مطوی مخبون

لیس من الترابیل مصره بلا مکان
 حطاسه کوشاکتابه شارحته

بودن قنای من ششم من رضای من
 اصل من شربت من زنج من بهشت من

رجز شمس مطوی مخبون

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار کن
 چون که چنین کنی عباس تو بهت کار من
 پشت من پناه من رخ من تبار من
 تا که پردهای جان مست سو مطار من

همین که فردوس بانگ دوی صبح صید
 بند من است شنبه بارکشاگره
 نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
 جان برده کند ازین هر تخته بند

لیک ز هر دو دور شود از جهت نقای من
 خنده نان می نهد در قدم رضای من
 چشم بدان که از سد جانب کبر بای من
 بر و ترا ازین جهان صنعت جان بای من
 رخ نبسا و بر زمین در بر مولای من
 سیر مشور ز عزم ای دو جهان پناه من
 جانب بجز میروم پاک کنید راه من
 چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
 یوسف من قنای دوی همچو قمر سپاه من
 صد چو پر اشبست بس خرمین نور ماه من
 جابه ترا که عشق او بخت است و جابه من
 زانکه گرفت طلب طلب تا خاک سپاه من
 راه زند دل مراد اعیان آه من
 صدق من ریای من قفل من کلید من
 مسجد من کشت من تازه من قدید من
 ای هگی مراد جان خود تو بدی مرید من
 عشق ترا دوان دوان ای شکر سپید من
 تا که گویم توئی حاضر مستفید من
 دور در روئیس من ای که توئی امید من
 یا من من شیر بهان المات الموان
 فیما الیها جانب جانب الی ابحان
 بر کعبه همچو جبره بلبله عفار من
 تا که بر بنه تر شود خضیه و آشکار من
 آن رخ من چو گل کند آن شکنده غار من
 مقصد صدق بر در صدق قی کردار من

باوه ده و نهسان از گل جان
 باوه پهن ترلع جان مسز باطلع
 بریج نیرزد این میش بی علیان قمش
 بر ریجات جام او شک مجرتا لم
 گفتم دوش عشق را ای تو قرین یار من
 نور و دیده منی دور مشوز چشم من
 ای تن من خراب دیده من سی طلق
 تا که چه زاید این شبی حاصل از برکات
 گفت خاک ترا که تو در غم ماشدی تو
 رو که ترست کرو فر مجلس عشق نیرز
 مرده تراز تن مجوزنده کنش با مرده
 گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود ولی
 عشق کشید در زمان گوش مرا گوشه
 من چه کنم جو تو نه واقع حال چوشتین
 چند زنی چو عا فلان به چو بیمه در جان
 از تو سوال میکنم مسکه جواب ده
 گر تو کمال عشق او خواهی حاصلت شود
 تن منسی است پدید تو طولی ناطق اندر
 جان تنت برون شود با تو کند زنده
 باشد شاه عاشقان سس جان ازوت
 مانده شدت گوش من از پی انتظار آن
 فوج سماع آسان است سماع این زمین
 بانگ رسید بر دم گفت عدم بل نعم
 گرچه سخن بهر سدر و غمش گزین دلا
 سطر بنوش نمای من عشق نوزاد کنین

تا نرسد بهر که عشرت و کار و بار من
 مست و پیاده می طبله کرده سوار من
 این خروش باوه بین باوه بی کنار من
 دیو و پری غلام او حسبی و دشمن من

چشم حوام بسته به یون ز شهر بسته بر
 دست بهار ازین قبح گیر عرض از ان فصیح
 دست بلزوت ازین بی خرد خوش من
 بر چه و ساقیا تو گو چون تو صفت کنند گو

رجز مثنوی محبوب

شعد سینه منی کم کمن این شرار من
 زره آفتاب تو این تن بی قرار من
 تا کجا رسد بگوستی این خار من
 کار تراست در جهان ای بگریه یار من
 ز آنکه نظر بد نظر عاقبت انتظار من
 تا چه جهان شود و تم از تن جانسپار من
 از لطف عجابت ای شه و شهر یار من
 خواند فسانه و نسوانم فلان تکاور من

یار من حریف من چیت من غریب من
 لب کجا بشکل حل کن رشاد کن دلم
 تا چه عمل کند عجب شکرم سپاس من
 مست منی و دست من عاشق می پست من
 گفتم و آنکه چون زنده کنی تو مرده
 گفت ز من نه بار با دیده اعتبار من
 جان نسون او چه دم من و بگو چه شد
 مرده بدم ز بوی تو زنده شدم چو شمس من

رجز مثنوی محبوب

او می روی چه سود نمستی مرغ من
 این که حدیث میکند کیت بگو درین
 چاکر عشق شود لاکه شوی تو همچون
 دای بران نفس که او بر پر از چندین
 گوید جو بگیت کو طرف کلاه شکن

این ره حکمتست تو دور ز مشکلات او
 من نیم تو هم نه این نفسی که می از نیم
 در صدق وجود تو دور تو هست قیستی
 جوهر اصل میکند این حرکت درین
 نیز که حاصلت شود سر کمال عاشقان

رجز مثنوی محبوب

کوفتی صدای خوش در رسدی بنا گران
 ز آنکه سماع تن بود مرغ سماع عقل و جان
 می نم آن طرف قدم تازه و تر و شادمان
 ز آنکه ز فکر حل شود شکل خلق بجان

نوی شدت گوش گوش از گوش از نوش را
 نوره و عذر را که چه اثرست در شجر
 مستمع است شد پای و جان مست شاد
 تا که وجود عاریت پیت و جو شمس من

رجز مثنوی محبوب

تخته و شتر نشسته بر ای شه باوقار من
 با نیرزد بر اندهت تا بش استنا من
 جام گزین می مبین از کف شهر یار من
 ای که ز لطف نسج او سخت در دیدار من
 هیچ مباش یک کمان فلان یک من کنار من
 خوب مرغ لطیف من باغ مرغ بهار من
 کاخ یا کجا رسد پنج و شش چهار من
 تا چه اشر کند عجب ناله و زنیار من
 بر خور او از دست من هرگز نشد یار من
 زنده کنی تن مرا از سبب اعتبار من
 بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
 در نه دلا تو نیستی محوم در از دار من
 ای تو حیات جاننا دای شه کاخ جان
 بجزری از سر خود واقع شو گفت من
 مرد حقیقی نه جای دیگر تو دم من
 غیر تو هست یقین بدان او که میکند من
 چون نداری آگهی من چه کنم بگو من
 در نه تو از کجا کنی این همه حال من
 چاکر شمس و شمس می دور شوی نمان
 تا تو هر ی ز خوشیتن راه بری بران من
 گر شنود سماع خوش هم زمین هم آسمان
 چند شکوفه از شجر سزده اندازان نغان
 نیست باد و هست شد لاله و بید صیران
 باز فیض نور او یافت حیات جادوان
 نغمه و گزین زنده تازه برگزین

مطرب روح من تویی کشتی فرج من تویی
 تلخ بود بشرد و من غم عشق چون شکر
 سر نه است گرد تو رحمت است در تو
 من ششم از سیه دلی تو خورشید و من فضلی
 مست تو بود الفضول شد و زود جهان طو شد
 من شکر و شکر منم شکر است نبات من
 گفتش ای جهان جان من غم من بی با شدم
 گفتم من گفتم شدم جامه جسم پرورده
 گفتم کفر و کافری پای مرا به بسته است
 گفتم شب شد و مرا نیست و تاق غایب
 گفتم شمس درین عشق باد من بخورده است
 من طربم طربم زهره زنده نوای من
 ناز مرا بجان گشته برین من نشان کش
 آه که روز ویر شد آه اولطف شیر شد
 تا که صبح دم زنده شمس فلک علم زند
 ساقی جان خور بود باوه دهد سوسو بود
 گفت که باوه دادش در دل جان
 شامی آدمی گفتم که بکش مرا خوشم
 از تک خورشید حبتام در کج خورشیدم
 واقعه دیده ام یکی لائق لطف آفرین
 خواب بریده ام تو رحمت تو خواب بود
 یومید مسخره ضا جکه بود چنان
 مانگی دور نفس چند خیال بود آنک
 چون ز بیان شدی متن حاله شد کاین
 در شب شبی که بدین ماه زود القصد

فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
 این غم عشق را در گیش بشم غم مبین
 کیست حریف و مرد تو باشی مرد آفرین
 طلعت شب عدم شود در رخ ماه را بین
 عشق ترا سوسه است بدان که شاهن

ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان
 چون غم عشق ز اندرون کین نفسی در جان
 تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم
 عشق زنت همچو جان من است تو جان
 چند گزیری ای قمر طری ز کوی من

رجز مثنوی مخبون

گفت منم آن تو از جنت زکات من
 گفت دگر بگذردت جا جان حیات من
 گفت کشتا و دست خود از طرفت
 گفت در آن خوش نشین در صفا باطن

گفتم ذوق گشته ام موج صفا کیش
 گفتم برگشته ام امیچ نماند زندگی
 گفتم ره خوفت در ذوق در رهت
 بس کن این غزل خوان سر نبات من

رجز مثنوی مخبون

عشق میان عاشقان شود کند برای
 چرخ فلک صبر بر آنچه کند بجای
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای
 باز چه سوز شود پشت خم و دای
 تا سر و پای گم کند ز راه رضای
 بال و پری کشتاوش از صفا
 باح بود عطای من روح بود سخای
 تا آنگی حسد بود حاکم و که خدای

عشق چه مستی شود بخود کشش شود
 من سر خود گرفته ام من ز وجود رسته ام
 یار بر رفت ماند دل شب به شب آید گل
 باز شود و کان گل باد کند جزه گل
 بهر خدای ساقیا آن قندج شکرت را
 پیر کنون ز دست خودت خراب شد
 باوه تویی سبب غم آب تویی و جو غم
 شمس حقی که نور او از تبریز میرسد

رجز مثنوی مخبون

ز آنکه خواب عمل شود آخر کار اولین
 ناعلمه سیه را خسته بود چنین
 نیست بخانه هیچکس خانه ساز بر زمین
 روشم فلک بجز تو که نرای این چنین
 ششده و نوبت و هم بهشت چاک چنین

آن قمری که نور دل از دست که حضور
 دور کن آن خوش با مانه کشد چوین
 شب بگذشت و شد سخن خیر منیب خیر
 رویان روشنی چند مراد از من
 هست بشهر لولایک شد ز لرزه

دل بود او جان من تا غم تست نه شین
 نامه چو که میشود خانگیان هر خیزین
 جان و غم فنا شود چون برسد به زمین
 کان مکان ترانه سحر تست و آه زمین
 خیز و میا جو عاشقان باش زمین شومین
 دلبر من بوسه که در نشان برات من
 گفت در آب کشتیم کان بودت نجابت
 گفت چو آب بگذری مشک از مرا گدا
 گفت ساختم آن بان بدیده قنات من
 ذوق نبات می شنو از جنت قنات من
 گفت نم بجای تو باوه تر باست من
 فاش کند چو بیدلان بر چه کس هوای
 زره بزاره نیزند و دهد نفسای من
 تلخ و خاری طعم تا بصبح دای من
 نای عراق با دل شرح و دهنای من
 بر کف من پر نبه از جنت رضای من
 نیست در آن صفت که او گوید کتای من
 مست میان کونم ساقی من سخای من
 غرقه نور او شده ششعه ضیای من
 خیز معبر زبان صورت خواب من بهین
 تا ز فروغ ذوق دل روشنی ست چنین
 بنیبه نیم گوش را از زبان آن این
 بیخبرت کجا بد شعده آفتاب دین
 تیغ و کفن پیش و چند ز جریه چنین
 شهر در نیه را کنون تو اگر هست مالین

روز در این حد گذرد ز لاله جهان گز
 یارب من بدانی صیبت مراد یار من
 یارب من بدانی عاقبت این کجا کشد
 یارب صیبت خوش من این همه خوش من
 گاه شکار خوش گاه بهار خوش
 صبر نماند خواب من اشک نماند آب من
 ای دل شهر مانده در گل تیره مانده
 رفته ره درشت من با گرگان پیش من
 نیست شب سیاه روحش در لعل من
 بخدایم ندامت بهیچ روز بشیر من
 کبشی اهل زمین را باغک باغک زنده
 بدو المنه نماند که بدین ملک سیدم
 همه خلق از شترتی ز طرب بنده کنش
 قبح اندک خیره چو من عجب این
 تو خور این با ده عشقی که اگر یک تدرج از او
 به آن مرد ترش با قدر می شه شیرین
 بد ای باغ نکویی سچ لب با ده کشیدی
 بد با هیچ رسیدن بد آن می بخت من
 چه کند با ده حق را جگر باطل فلانی
 چه جود تو بود در آمد تو به شکن آمد
 بد ای ساقی مستان بزه کل کل چهر من
 بگذر شتم زده عالم که نشد حاجت عالم
 بر جان می عطا خود بدین بجز از شربت دین
 تو برو و صده و خاکس قضا امرا کن
 چه بدین ز گوشه خاطر نظری کن که بظا

روز ششمین معلوی مخبون

بسته رو گریه من برده دل قرار من
 یارب من دراز شد این شب انتظار من
 چونکه مرا تویی تویی هم یک هم هزار من
 گاه عشق لقب نم گاه لقب خوار من
 یارب تا که میکند غارت هر چه یار من
 تا که کنان که ای خدا کوشم و تبار من
 دلبر چه با من آمده بر دیار من
 ایست خندان سنگ دل در پی نوبهار من

بجز ششمین مخبون تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که ز بی جود و سخاوت عجا قدرت دین
 همه حق بود که میگفت مرا عشق تو کین
 بره و گرگ بهر خوش حسد در دل کین
 بخورم پاکه چشم تو بگو ای شه شیرین

رمل ششمین مخبون

صدقات تو در کفایت هر بویه و نسکین
 کمر اشکوه گوید پنهان با گل ز نسکین
 پس من هر چه نباشد قبح از ساغر برون
 چه شناسد مره جان از نظر عمره مخبین

رمل ششمین مخبون

که ازین نظرستان نه منم زده سنگین
 چو تویی عین جالم نه منم زده سنگین
 بمن از چشم خود بین منم زده سنگین
 نظر کبر را کن نه منم زده سنگین
 چو گذر شتم ز خاطر هر منم زده سنگین

بنفش آسان نگر بر خط عجب ترین
 بهر چه کار میکند بر طرقتن ما در من
 دو دامن و نفیر من یارب انتظار من
 پیش خیال چشم من ذری روزگار من
 آن صفت این صفت از تو گز آرم
 یارب از روم شد شهر من و دیار من
 رحمت شهر یار من و آئینه شهر یار من
 آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
 آه که پرده در شدی ای لب پرده آرم
 زندان کبیه پر زنده بدان کانه آرم
 بگذر ساعد و اصبع ز حد زهره و پرتو
 که رسید آنچه تو خواهی بد این شوشین
 نشناسد که مردیم عجب با گل نگین
 بد خورم چو منم پیش تو تعیین
 نبی بر کف کرده بدید با رخ تقیین
 که مراد لب بالا و بنجسد لب برین
 برستان که دیدی همه را چو سنگ گین
 مرده او را تو مراد که منم بر در خسین
 مکانی تبارزه است به جریست خیالین
 شکمش باد همیشه تو بگو نیز که آرمین
 که از ان شیوه تقبل منم زده سنگین
 چون دای تو سکونم نه منم زده سنگین
 چه سرو کار من آمده منم زده سنگین
 چون دل مانده هم دل منم زده سنگین
 که ازین دامه بیرون نه منم زده سنگین

چو شمس حق دینم برسانے پختیم
 ای نه بجزان تو مردن طربت راحت کن
 آب تکلی شده بر جانوران آب حیات
 کورکی می نشناسد وطن مولد خویش
 من ازین ناله اگر چه که دوان می بنم
 عارفانی که نهان اند دران قلزم نور
 اینک آن انجم روشن که فلک چاکر شان
 همچو اندیشه بر سینه بود سکر شان
 ای باشب که مران آتش شان همچو سینه
 در تو بس خشک مانعی تو بوی زرسد
 هر عالم یکی قطره دریا غرق اند
 بشنود این قصه بلهانه امیر عسان
 تو نگو دفع که این دعوی خون کس است
 همدران راه کسی یافت بناگه آتش
 خون عشاق کس خود نشود تازه بود
 غمزه تست که مست آید در دلهما دزدو
 گز میر شکران دادو سیاهی ای دل
 سخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
 سخدا چرخ همان دید که من دیدستم
 گفتم ای ماه تو این جمله که از تو چیست
 پر پروانه بی درک گفت شمع بود
 پس خمش باش و همیوز ز کاشان
 تو سبب سازی دانای این سلطان بین
 نم اندیشه بسیار قلزم اندیشه نگر
 هر که بجزر به سخت نماید حرکت

سحر دل شمس مجنون مخدوف تعظیبه فا علاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

مرگ بر من شده میتو مثل شهید لبین	می طید باهی بی آب بران ریگش
شکر خشک بر ایشان تیراز گور کفن	نیست بازی شمش خیزه بل کل خمش
دایه خواهد چه سنبول مراد را چه بین	شد چراگاه ستاره سومر فان فلک
توان در شکم آب فرو بست دهن	نفس خیزه آبت از باد هوا
دم شان جمله ز فورست خطرات شکن	قلم دلوح چراغ بر سیدیم شکست

دل شمس مجنون مخدوف

همچو نور شید بهر خانه قدر شکر شان	نظر اول شان زنده کند عالم را
بودم نوره زمان رقص کنان در شان	گر تو بوی نبری بوی کن اجزای مرا
سرسبز تا برسد بر تو دماغ تر شان	خود چه باشد تر خشک حیوانی و نبات
چقدر خورد تو اندکس از شکر شان	آنکه دارد دل مینا ز اثر شمس ادرین

دل شمس مجنون مخدوف

خون عشاق سخت و نخبه جهان	عقل هست که ما در طلبش سوخته ایم
جامه پر خون شده اوست به بندیش	غمزه تست که خویشت درین گوشه سیر
خون که تازه است برانید که هست آن گل	همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تصد جانها کن آن سخت دل سخت کنان	دوا زانست که آن گم شده را باز دهی
شکر کن شو تو گدازان چو شکر باشکران	گر چنین کشته شوی زنده جاوید شوی

دل شمس مجنون مخدوف

در نه دیدی ز چه بودیش بسگر درین	گفتم ای فی تو چنین زار چرا می نانی
گفت کاهش دهم فائده بالیدن	فائده ز رفت شدن در کمی و کاستیست
چونکه آن یافت نخواهد پر در بازید	رفت جلوه شود فائده هستیها

دل شمس مجنون مخدوف

انچه ممکن نبود در گفت او امکان بین	آمین اندک است او نرم تر از نومی دان
صورت چرخ بدیدی بلکه کنون جان بین	جان غیر وضعی ای غیر چنین مشتری
اندکی گم شود جنبش بر آسان بین	خشک کردی تو دماغ از طلب بشت دلیل

چه شود یار و فرییم ز منم دره سنگ سن
 تا جدا کرده آن جان ترارش ز بدن
 چند پیغمبر گریست پی حبل طن
 حیوان خاک پرستد مثل سر و سمن
 بحرین را همه این باشد و محمود نمن
 شکند کوه چراگ شود از رب من
 اینک آن پرده کشانی که فلک چاکر شان
 در نظر هیچ نگنجد نظر دیگر شان
 بوگرفتست دل جان من از غمبشان
 چه نبات و حیوان و چه زمین و در شان
 هست مینا نظرش از نظر انوشان
 زدی از صلقه ما گشت درین کوی نهان
 شب روز از غم او هر طرفی جامه دران
 ز کس توست که ساقیت و در طبل گران
 خون عشاق باید تازه چو شد ز روان
 یا چو او شد ز میان تو در آئی بیان
 خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان
 سخدا که ز من آموخت که بندیدن
 گفت خوردم دم او شرط بود تا لیدن
 از پی خج بود کسبها در زیدن
 پس نیاید ز بلا گریه و در جعفریدن
 چون نه در کمی است خواهد افزاییدن
 پیش نوریخ او اختر را پنهان بین
 رویا ز غمش جان چو طلف این بین
 نشان خویشم فکر دلوع بر جان بین

۹

مست میزان از رعیت بران می سنجی
 سحر کردست ترا دیو بی خوان قل اعوذ
 چون دمی پس ز ننی دست تو برگرد
 همه ایکان چو لباس آمد منخش چوین
 که تو عاشق شده حسن بچو احسان
 جان هیوان که نذیرت بچو کا کلان
 نو بهار است خدا را جز ازین فصل بها
 نو بهارش چو پیچست و نسون میخواند
 دست و ستان صبا نخل را شورانید
 ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
 چون عقیق بینی از لب دلم بر خندید
 شمس تیز بیا تیغ بزک چون چو شد
 جنتی کرد جهان راز شکر خندیدن
 بی جگر داد مرا شده دل چون خورشیدی
 یک شب آموخت مرا چون بر نام آمد
 چون بکوره گندی خوش نبرد منجنگ
 گر تو میراجلی از اجل آموز کنون
 در دمی مدسه احمد امی دیدی
 همچو غنچه تو نهان نمود و گو همچو نیابت
 چو خیال تو در آید بدلم رقص کنان
 هر خیالی که در آن م تو آسید بند
 سخن مست و دلم مست و خیالات تو مست
 همه چون دانه انگور و دلم چون چوخت
 چه شکر داد و چه بویست خوبی لبان
 بشکر خانه او زفته بسی لب شکران

بلد میزان بگذارد زدی میزان بین
 چونکه سینه شدی جگر گل مرجان بین
 چسب رخ را بنگر چون سر خود گرفتار
 چند مغرور لباسی بدان انسان بین
 در تو عباس زانی بنشین احسان بین

نفسه مضع تنگ و نفسی جان فرخ
 چون تو سینه شدی سینه شود جلد جان
 آنکه تو جزو جهانی مثل گل باشی
 روی ایمان تو در آئینه اعمال بین
 لاکر کم شه خود را پس ازین او گوید

رمل شمس مخبون مخدوف

که در مرده نماند و تنی و نه دشمن
 تا برانید شبید ان باقی ز کفن
 تا بیا موخت بطلان چین خلق من
 بر نشانی دشار گم و دور عدل
 بوی رحمن بر محبت رسد از سوی

ز نیشش شور آن چند به از باز سپید
 زنده گشتند پس شکر دمان بکشاید
 جبرئیل است مگر باو درختان مریم
 چون گل سرخ گریبان بطرب بدر بندید
 چند گفتیم بر آگنده دل آرام نیت

رمل شمس مخبون مخدوف

آنکه آموخت مرا همچو شکر خندیدن
 تا نایم همه زانی ز جگر خندیدن
 جان هر صبح و صبح همچو شکر خندیدن
 تا در آتش تو به بینی ز جگر خندیدن
 بر شد عاریت و تاج و کمر خندیدن
 رو حلال است بر فضل و نهر خندیدن

گرچه من خود زیم و خوش خندانم
 بصورت مانم خدم چو مراد شکند
 گریزش روی چو ابرم ز درون خندانم
 ز در آتش چو خندید ترا می گوید
 در تو عیسی نفسی خوا به در انوارم
 ای بنوم اگر کت شق تو باور شد

رمل شمس مخبون مخدوف

چه خیالات و گریست در آید بیان
 همچو خورشید بر آرو بر آید لعان
 همه بر یکدیگر افتاده و در هم نگران
 همه چون برگ گلایب ل من همچو دکان

گرد برگه و خیالات همه در رقص شوند
 سخن مست شود از صفتی و صد بار
 همه بر یکدیگر آن پس که بالند و جهان
 ز صلح دل و دین ز بریم و ز کیم

رمل شمس مخبون مخدوف

مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
 خبر افتاد که گر گس طع بویست کرد

همه گران شده از غفلت این گفت زبان

لخی جان خوش در آن پس همه میدان بین
 اتحاد جمعی در عسر نفس ایمان بین
 چونکه شکل صفت آن صفت از امکان
 پرده بر گیر و در آشفته ایمان بین
 چونکه در یاش بخوشد دبی پایان بین
 شد ز تبیل خدا لائق گلزار وطن
 بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
 بوسه هست شدن از طرب بوی دهن
 دست بازی نگار آن که کند شوم فزاد
 وقت آن شد که به بقوت سید پیران
 جز بران چند بر آگنده آن خوب من
 تیغ خورشید دهد نور بجان چو من
 عشق آموخت مرا شکل و گز خندیدن
 کار خا مان بود از تیغ و ظفر خندیدن
 عادت برق بود وقت مطر خندیدن
 گز نه قلبی بنا وقت ضرر خندیدن
 بر غم شہوت بر ماده و تر خندیدن
 بادت بر خود و بر شمس قر خندیدن
 وقت اشک و نه بالای شو خندیدن
 دان خیال چو نه نویان چرخ زبان
 از زبانم بدلم آید آن دل بزبان
 آن خیالات همه در شکند از زخان
 تا مفتح شود آنرا که بود دیده جان
 که شد از پیش قیاس سلیمان لبان
 همه گران شده از غفلت این گفت زبان

چه خوشبختی نهان است در آن درویش
 عارف از درزش اسباب از آن کمال شد
 من بران بودم که جانم دل تقصیده
 غمی با ما کن و با بجزان غمی مکن
 اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
 هم بر آن سوی که از در و درواست
 مان که خاتمان بنهادست شهانه زبری
 روی را پاک بشو عیب بر آئینه من
 قامت عشق صلا زده که سماع است
 بر گلو حیات رخ و چشم و لب عاریتی
 دم زده و عشوه ده ای دلبر سینه من
 دل چو دریا شودم چون گهرت در یاد
 زان خرابم که ز اوقات خرابات توام
 پیش از آن که بجزایان بی ساقی من
 مین بر افروز دلم را تو بنا موسی
 شیر مرد تو چه ترسی ز سنگ غرشان
 عاشقی صیبت گویم بیایم بجان بود
 درمی در کشیدن کف ساقی عشق
 عاشقی بندگستن بود و در استن
 عشق درویش است که هم در بود در او
 با چنین اشک چو باران غمناک می چو
 جمل باشد که رود سوی سقر چون کفر
 ای دلبر چون که گذشتی ز فلک هر چه بلک
 مکن ای دوست ز جور این عالم آزار کن
 پیش از آنکه عشق تو دل شیشه گیت

که رسیدند ز در و در و دران طلبان
 که جان بی سببی شد بسبب بی سببان
 باز گویم صفت عشق بر وزان و نشان

بس بود هستی او ای بهر نیت شده
 خیر کار روز را قبل سعادت باری
 شمس بریز مرادش همگفت خموش

بس بود هستی او عذر همه بی امان
 طرب اندر طرب است از در و در و دران
 چون ترا عشق لب است نگهدار زبان
 نوم هر داده خری ای چو خزان بوی مکن
 شیر مرد اول خود را سنگ هر کوی مکن
 ترک آن باغ و بهار و چین و جوی مکن
 پیش از پیش دل و جان را به جز کوی مکن
 جز سواد آنکه نکست و او نگا پوی مکن
 نام ایشان تو قمر روی زره سوی مکن
 دم حجاب است کی تو کن صدا تو ی مکن
 که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
 بد ز خند ز شرارش رخ چون ز من
 زود انگشت بر آرزو خود کا فر من
 گویم خیز نظر کن بسو منظر من
 که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
 همه دیوانه که ابلیس بود و ترشان
 گرد آن نه چو فلک نام گردان بود
 ای چو شمع از شر عشق که از آن بود
 باغم عشق همیشه خوش شادان بود
 فتنه انگیزی و دیرانی و کاب بود
 آن کسی را که بود قدرت سلطان بود
 چون توانی چو فلک در پی رحمان بود
 کی توانی پس ازین همه ز انسان بود

رمل شمس مخبون مخذوف

چون زک نفاخته هر شب اگر شوی مکن
 وقت کن دیده و دل وی هر چه مکن
 اندرین مزله از بهر سنگان طوی مکن
 نقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن
 جزئی قامت او در حق بیاموی مکن
 پیش بی چشم سجد شو او بروی مکن

دل نینه بر جوی که دل از آن بر کنی
 ای چو آشته تیرید و جانب هر خار سنبه
 میر جگانی من جانب میدان آمد
 جز بر آنکس که لب و دلب خود کشای
 روی منی که بتان است در زمین میدان
 دم مرزق زنی زیر لب آهسته بزین

شیر مرد اول خود را سنگ هر کوی مکن
 ترک آن باغ و بهار و چین و جوی مکن
 پیش از پیش دل و جان را به جز کوی مکن
 جز سواد آنکه نکست و او نگا پوی مکن
 نام ایشان تو قمر روی زره سوی مکن
 دم حجاب است کی تو کن صدا تو ی مکن
 که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
 بد ز خند ز شرارش رخ چون ز من
 زود انگشت بر آرزو خود کا فر من
 گویم خیز نظر کن بسو منظر من
 که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
 همه دیوانه که ابلیس بود و ترشان
 گرد آن نه چو فلک نام گردان بود
 ای چو شمع از شر عشق که از آن بود
 باغم عشق همیشه خوش شادان بود
 فتنه انگیزی و دیرانی و کاب بود
 آن کسی را که بود قدرت سلطان بود
 چون توانی چو فلک در پی رحمان بود
 کی توانی پس ازین همه ز انسان بود

رمل شمس مخبون مخذوف

سرگرمی درون برسد چون که بخاری من
 در خواب است عمارت شدن مخبر من
 از هر تشنه ترم من بد آن ساغر من
 تا که افروخت ماند ابد از حکم من
 برکش این تیغ چو پیلاد برین بر شمشیر من

خنگ اندم که بیاری سو من با دراصل
 شاهد ما چه شهادت ز درون مغز کند
 بنده امر تو ام خاصه در آن امر که تو
 من خمش کردم و در جو تو افکنم خوش
 چو ملک ساخته خود را بر دیال دروغ

شیر مرد اول خود را سنگ هر کوی مکن
 ترک آن باغ و بهار و چین و جوی مکن
 پیش از پیش دل و جان را به جز کوی مکن
 جز سواد آنکه نکست و او نگا پوی مکن
 نام ایشان تو قمر روی زره سوی مکن
 دم حجاب است کی تو کن صدا تو ی مکن
 که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
 بد ز خند ز شرارش رخ چون ز من
 زود انگشت بر آرزو خود کا فر من
 گویم خیز نظر کن بسو منظر من
 که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
 همه دیوانه که ابلیس بود و ترشان
 گرد آن نه چو فلک نام گردان بود
 ای چو شمع از شر عشق که از آن بود
 باغم عشق همیشه خوش شادان بود
 فتنه انگیزی و دیرانی و کاب بود
 آن کسی را که بود قدرت سلطان بود
 چون توانی چو فلک در پی رحمان بود
 کی توانی پس ازین همه ز انسان بود

رمل شمس مخبون مخذوف

روز و شب بخیر و بخواب از آن بود
 زین من درم و بر سر کیوان بود
 با چنین درد نشاید بی در مان بود
 نتوان یک نفسی خرم و خندان بود
 آنکه متواند در در و در و در رضوان بود

عاشقی نیت شدن باشد از هستی خود
 بخیر از عشق همه چیز فنا دانستن
 صفت عشق همه شوشی و غم ز نیت
 حیف باشد که شود قانع در بان کس
 از چه کردی سپهر لغت ای چون شیطان

شیر مرد اول خود را سنگ هر کوی مکن
 ترک آن باغ و بهار و چین و جوی مکن
 پیش از پیش دل و جان را به جز کوی مکن
 جز سواد آنکه نکست و او نگا پوی مکن
 نام ایشان تو قمر روی زره سوی مکن
 دم حجاب است کی تو کن صدا تو ی مکن
 که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
 بد ز خند ز شرارش رخ چون ز من
 زود انگشت بر آرزو خود کا فر من
 گویم خیز نظر کن بسو منظر من
 که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
 همه دیوانه که ابلیس بود و ترشان
 گرد آن نه چو فلک نام گردان بود
 ای چو شمع از شر عشق که از آن بود
 باغم عشق همیشه خوش شادان بود
 فتنه انگیزی و دیرانی و کاب بود
 آن کسی را که بود قدرت سلطان بود
 چون توانی چو فلک در پی رحمان بود
 کی توانی پس ازین همه ز انسان بود

رمل شمس مخبون مخذوف

جان یکبار بگیر و بگیرم پار کن
 دل خود بر دل چون شیشه من خواره کن

مرتا عاشق دل داده غمناک من است
 نظر هم مکن بر من و بیچاره کیم

جان من قصد سر این دل خواره کن
 جز تو گر چاره گری هست مرا چاره کن

بر منم درم دمه دبی با که دستم کاره کن
 پیش خورشید رخت جان کار قصاص از
 صد چو پارت چو پارت ز سرش لبست
 لب اول چو مرابست میفراباری
 شمس حق تا زانا الحق بسروا شیم
 هر که خواهد که به بنیدرخ آن جان جهان
 نائب شاه منم حاجب درگاه منم
 شاه بخواست دهد آنچه مرا می باید
 ماهمه واکه اویم چه تیغ و چه سپهر
 هر که رگت سر از غایت برگردین
 محفل میدانی ما و خود خرنگ اقتاوت
 هر که صفر اشودش غالب در شیرینی
 خانه شان بزین لقب اگر لقبی
 شمس تبریز پنجهای تو می بختد چشم
 همه خوردند و برقتندی گشت طون
 جو توئی آب حیاتی که باند باستی
 یافتی تیغ هانا فومناخ حسن
 نو بهاران چو سیست نسون میخواند
 و امن سبب کشانیم سو شفتالو
 ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
 گفت گلزار من اندر خور طغیان
 گفت من نیز ترا بردن و بر بطنم
 گفت گو من نیز نمفتنه چون با پیش
 تاب ز خاک گل و لاله خیر سید هم
 شمس تبریز طلوعی یکن از مشرق جهان

بر منم درم دمه دبی با که دستم کاره کن
 به پوش جان مرا چند بر استاره کن
 مرد زبسته این باد و سساره کن
 در آنکه یکبار ه شدم مات تو دوباره کن

تن این بنده چو گوواره جان چون طفلیست
 دخل عالم خدار دو صد سه دارد
 خمریک رفته این نفس خمارا بدستی
 جمله عیاری لاهوتی ناسوتی تست

رمل شمس مخبون محذوف

بدم آید که نم شاه همه راه روان
 که و بیگانه منم بر در او روز و شبان
 صد جو اجم بد به که چه نیارم بزبان

دامنم سخت بگیرد نه بلبه هیچ ز دست
 پرسد از من که چه خواهی و ترا چیت
 از ازل عاشق خود او دست چنین استم

رمل شمس مخبون محذوف

ساکنان را همه کرده تواند دیدن
 در باق احدی دید کسی نگیدن
 تلخ گرد و زهرش نگاه شکر خاییدن
 گوهری دزدانان خانه که دزدین

هر که از ضعف خود اندر رخ مردان گرد
 ای کسی که جز حثان در حدی اتمام
 باید اول ز حدیث سوی قدم پیوستن
 من علامات که گفتم لیکن چه کنم

رمل شمس مخبون محذوف

وقت آن شد که در آیم خزان کجین
 چو تو باشی بت جانها همه گردن شمس
 فیسه مار و سحار و رخا و وطن
 تا بر آید شهیدان بنات ز کفن
 بریم از گل تو چند سخن سوی سخن
 چو شتر میکشدم مست شتران برین
 سچو را ابعی و جوز به و حطه کلین
 تن تن تن تن تن تن تن تن تن
 فتنه با زاید ناچار شب بستن
 که چرا نیست نهان گشته درین زین لگین

همه خوردند و بر دند بقای ما باد
 کتب العشق علینا عزرات و سخن
 یزد قون فرعون خوریم آن می نقل
 فرج آمد بر هیدیم ز تشویش جهان
 چو مرا می بدی هیچ جو شرط ادب
 بلبل از عشق ز گل بو طلب کردیم
 گفتم از سه ندی بوسه بده باه عشق
 گفت شب طشت مزین که همه بیداریم
 برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد
 همه کن تا لگن جبل ز دل برود

رمل شمس مخبون محذوف

در کنارش کش و وابسته گوواره کن
 سر من در سر این عالم خداره کن
 همین مرابسته این خاین خماره کن
 تو دگر یاری این کافر عیاره کن
 رو تو تاج قر بر در لفظ ساره کن
 تا من ادر برسانم ز خطر سوئی جهان
 ز سرنازنگویم کنسم آن راز زمان
 که بودست حقیقت جز از کس جهان
 تیغ بی بازو بدستم نبود هیچ بران
 بر در چشم کشا و فرض بود خندین
 چون چنینی تو روایت ترا چیدین
 و انگهان بر قدش هیچ بریدین
 کوروشی چو خدارد لطف بگیدین
 کبک که گوش چه داند سخت بشین
 که دل و جان ز ما نیم و سپید از من
 و نضی الحب علینا اکتا بعد نمن
 مقصد صدق چو شد منرا عشاق میکن
 ببرد جان مقدس بگلستان من
 مست را حد نرند شرح مرا نیز من
 بشکر این شاخ نبات دل ما را شکن
 گفت اینم ندیم باش برین خبت من
 که گمراه گرفتت بچو فتنه و من
 لرزش شاخ زیاد و دلم از خوب نمن
 سما که از مشرق جان صبح بر آید روشن
 که چو خورشید تو جانی و جهان جمله نمن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پیشه
 سرگردان گشته از آن ساغر پر باره جان
 چون تخم چنان نشود زان ابدی آبی حیات
 چون مهر چاره شب بام بر آبی حیات
 لاله زار و چمن از چند همه ملک است
 ای تو که پای کوبان تو زهره دون زان
 نقل بر پیش است این عشق ما و حسن قیام
 صد هزاران زخم بر سین ز زخم عشق
 خون عاشق اشک از اشک سنبه بر
 بهر سر و چون زستان اهرار است بود
 نیز و بر دین آب بستان کز ره دور آید
 هیچ برج آسمان را گشته و پند زده اند
 خانما بر سر سیم و کاسها بر کف صبا
 هر کسی که دوستی پس طبع پوشیده است
 اما اگر گریستنسی هیچ نان نغز خوشی
 عذر عاشق گرفتار شد در آن میل و کبر
 اشک و مرشک را ضد دشمن بسته است
 عیب پنهان داشتن شد علت پندیدن
 زاده اندیشهای خوب جور و تصور
 واقعی از سر خود و دسترس آنگه نه
 سر بلندی سر و خنده گل تو ای سخن
 ما ز سر سبزی بروی زرد چنداقتاد ایم
 آن گل سوری ستیزه گل که دکان باز کرد
 ز گیس خیره نگار خسر چه می بینی جانغ
 گفت بی گفتن زبان با بیان حاکم است

نقل ساز و جنت این جگر خسته من
 زعفران گشته برین لاله برشته من
 چون دلم بر بنجد زان بت بر جسته من
 ای به شبها و سحر باد عاجز من
 هوس و زنجبت او بین تو بگلد من

دست خود بر من مین مالده از روی کیم
 زخم تبار تواند خورد چون ماغم
 هدای ضیف خیالش نشین و بشنو
 چند صفا بشکستی و بدیدی همه را
 لب بر بند و نفس عشق بگوش او گو

بهر عمل دشمن مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شوره شوره که ما کو چنین باشد چنان
 صد شکاری خسته و نی تیر بیدانی کمان
 سهره باز عکس روی چون گل تو گلستان
 در زمین مهوس شد اشکوفهای برستان
 خیز کالفا دم بر او از نجه شو مرکب بران
 از هر ستاره بضاعت آمده تا خاک کمان
 با طبق پوشی که پوشیدت جز با این جان
 قوت جانها چون چاقوت تن پیدا چونان
 گرد بستی صبا گل انگری کلفستان
 از ضرورت نماند بند در بر و پیش درستان
 رشک پنهان از دو شکس او و قصه خوان
 بی لسانی میشود بر زخم مایعین لسان
 زاده اندیشهای زشت تو دیو کلان
 سر سر همچون دل آمد سر تو همچون جان
 میوه های گرم روی سردم سرد خزان
 در کین غیب بس تیرت پیران از گمان
 رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن
 گفت غمازی کنم بس بکنم در کمان
 گو نه پایان را سچتی سبزه کی بودی آن

ای بهر شنگامه دام عشق تو نهنگامه گیر
 روی در دیوار کرده در غم تو مردوزن
 ذوق عشقت چون شده خلق آتشوار شد
 چونکه راه میری از دندان بهاران آید
 از عدم بتند زخت و جانب سحر آید
 آب و آتش ز آسمان شان میرسد هر دم
 میرسد هر کسی پیران کجاست اندرین
 ذوق نان هم گرسنه بنیدند بنید هیچ سیر
 هر کش از معشوق ذوقی نیست از زور و خست
 چونکه می بنید که میل و لبر اندیشه کجاست
 تخم پنهان کرده خود را نگرین جانغ و چمن
 چند فرزندان بهر اندیشه بوزمگر گوش
 سر اندیشه هندس من شده قصه و سرا
 سر تو گریه است خوب شراب من میباید
 بر گمان زان چو میل زنده وقت شاد است
 لال زنج از وقت ز چشم شد دل سوخته
 خورشید از زشت های رو نهاده بزین
 سو سنا افسوس میداری زبان کنوی برون
 گفتنم ای پدیا پدیه چون پیاده رسته

که تو چو سینه هدای بیدل لبه من
 ای گشته رگت از زخمه آهسته من
 یک زمانی سخن نخته نبشته من
 هیچ دیدی تو صفتی چون صفت شکسته من
 که در نفس آمده برگفتن پیوسته من
 میزند ای جان مردان عشق ما بر دین زان
 وای چکیده خون با بر راه رهبر و نشان
 ز آب و نان عشق زفته اشتیاقی آید جان
 بهر آتش مرغ آتش می خورد از عشق جان
 سبزه را تیغ بر منه غنچه را بر کف نشان
 آنکه از سحر آید نماند ره و اما آسمان
 چند روزی کا ندرین خاکن ایشان میباید
 بانجان حال میگویند با پر سینه گان
 بر دکان نانا از نان چه میداند دکان
 او نباشد عاشق او نباشد معنی قلبان
 اشک میبارد ز رشک آن منم از دبدگان
 شہوت پنهان خود را بمن بی شخصی آید
 گر جهان خمیش منی در حد با باکان
 سر تقدیر انزل این چنین به چندین جهان
 باش نا امین که نا امین همی یابد اما
 دا حصار در دانهامی ش بودای باغبان
 سبزه پر سود و کز گوئی اندیشه گران
 خورشید شیرین شد آخر از خطب سحران
 یازبان در کش چو باد یا کین حالی بیان
 گفت تا طاعت و تو اضع گیم آرای جان

۱۱۱۱۱۱۱۱

زنگ مشوقت سیب لعل اطهرش
گفت آری لیک قتی مید پشته لوی
گر کلم بودی میوم مجور تو خود بینی
گفت چون دانست از سر من گفتا بدنگ
لیک آن خنده چو برق اورست گریه بچو
آبروش را پیرا شد ضمیر روشنش
بادیه خوشتر از بنی از عدم سوی وجود
در چنین مجمع که در آمد رسن بازی گرفت
آن نصیب میوه در روزی قومی بر گیت
هر دور در مان رنجی هر کی را طامبی
جز در بادام از درون مغزست بیرون قشربست
جاذبه شاخ آب در اینج باو میکند
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرم سیر
از سیلان نامه آورده انداین بهر بدن

را که خوربان تراش بوزن زیمیداین
که رسد جان از تن عاشق ز ناخود آید
ناغم از دید خود بر خود پرستان دیدبان
می نگنجی در خود و رفتان کانی نارمان
اگر گر گریان نباشد برق زو بنود جهان
زاد چون فروس حنبت شاخ و کلاه بیکان
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
از که دیدان که در او دل آن سن کجاست
نفرت دلی میلی با هست آزا پاسبان
چون عفا قیری که نشناسد بغیر دلان
اندرون پوست پرورده چو بیضه یکین
هچست که جذب جان بر کشد بی زودان
همچو همان سرسری میا زو اینجا آشیان

بس درخت و شاخ شفق را بر پستی نو
ای سفیداری بلندی چیست بر سواد
نار آبی را می گفت آن رخ زودت چیست
نی تو خندان همیشه خواه خند خواه
خاک اویدم سیاه و تیره در روشن ضمیر
آن خیار و خرپره از راه دور پستی
چه پیاده بلکه خفته زفته چون کعبت
این جنبه اوین من بین میوه با خود رزق ما
صد هزاران معجزه و ما رو صد هزاران تق خوا
بس گیاهان پیش از هر برایشان پایی
باز خوا عکس آن بیرونش باطن مشور
عطی گشت این باد و استنش آغ خاک دوست
صد هزاران غیب میگویند مرغان صغیر

که شفق از شاند پیش شفق از ستان
چون گل ارشی میوه گشت عاشقان
گفت آن در شما کاند در روشن ری نهان
در ز خند نهست عالم چون جهان اندر جان
آب روشن آما از گریه وون گوش آسمان
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
خفته سپید بر زمین و زودت کجاست آسمان
آن گیاه خار گل اندر سیاهانست آن
هر کی جوید نصیب هر کی وارد فغان
پیش ما خاست و پیش شتران خندان
باطن ظاهر تو چون بنجر باش ای هر بان
باد چون کشتن تازی شاخا چون بادبان
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیر ز فلان
کوزبان مرغ دانی تا شود او تر جهان

رمل مثنوی مخدوف

عارف مغانت نکلک کلکش در پی
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گوی
باد چای بهر آراء حیات عالمی
لاجرم ما هر چه میگویم اندر نظم هست
آفتاب که کو مجرود آمد از برج حمل
آفتابی کونوز و جز دل عشاق را
این من این مان بیضه شمع کاندو
بیضه را چون زیر پر خویش بر در بزم

ملک ملک الامراک و اهل ملک یا مستعان
چند کاهی خود شنو تسبیح تو تسبیح خوان
باد پامی خزان آمد عذاب و دل جان
نزد عاشق نقد وقت نوزد ماعل و شیان
آفتابی بی نظیری بی قوی خوش تران
هر جان ره یابد آنجا در جمع بی هر جان
مظلم شکسته باشد حقیر مستهان
کفر وین فانی شد و شد مرغ و شد پرستان

وقت ایلق روح آمد شلق تن ره اهل
بس کنم زمین باد میوون لیکن چاره نیست
این بهار و باغ بیرون عکس باطن است
محل دانی است نعلش نقل آمد باقیه
آنکه لا شرفیه بودست و لا عسر ریه
چونکه ما را از زمین از زمان بیرون بر
کفر و ایمان این بر چینه سپید زرد را
شمس تیزی که هستی سرکشان علوم

آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
زان که کشتی مجاهدی رود بی باو چون
یک تر افست این عالم باطن هست جان
عشق کان پیش آمد تا قتاب کن رنگان
ز آنکه شرق و غرب باشد در زمان در مکان
از فنا این شویم از جو داد و ما جا در آن
و وصل فارق میان آن بزمخ لا بعین
علماء دارای مکاشف در جهانی و بیان
ناله من گوش دارو در حال من بین

رمل مثنوی مخدوف

دست حمت بر سر من ز اینجانبان آیین
و عدو دور را که کن ایچان کن چاهین

یارب دل را شنیدی آتش غم کیش
یاد دانا نمنا بکشا تا بت گرم

صد هزاران گلستان صد هزاران آیین

یا خلاصه ده چه عیسی زمین جهان آتشین
صد هزاران گلستان صد هزاران آیین

۲۳۵

یا زالم شمع روکن چای جو سیسین
 آنگه شمس الدین تیزبزی ازو گشته میان
 اینچنین جانی بیاید و طلبی عاشقان
 نزدیک این سر برتر ز جانست و ز تن
 کرد خوان نعمت حق با زید اندر مزین
 آتش روزخ نسوزد آنکس را که برو
 تا ترا این نام نیکو میرد بر بام عرش
 اخای ترک سمن در نزد ما کلس سمن
 ز غم مایخوری ز دست میداری زما
 قبله و مسای مشتاقان تویی ای ماه رو
 از برای جان انی و زکات حسن خود
 آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
 آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
 ای رفیق بیدلان ای رفیق خندان
 اینچنین رو چو روزیرا بر انصاف نیست
 شمس تیزبزی تقاب کبریا را برکش
 ایلب العارعرانی طریق العاشقین
 غمزدامن ترب باب بنیته و جوی دوا
 جذا اسکرا حیوتیا منزل للینا
 جذا اظلا طلبیلا من تجیل باسق
 ای برادر تو چو مرغی خوشترن با زبیا
 بر که انبازی برآمد خوشترن با زبیا
 چون که قبله شاه یابی قبله و مساز باش
 گفتش چون زده کنوی مرغ ابرهیم
 ندان فرو بسته دمی کت بهم و همراز

جوی آب و جوی خمرد جوی شیر و آبین
 ای شانی رو زرد خواجه از دوان مصطفی
 رمل شمن مخدوف
 ستاین جانست هم زمین و آسمان
 پاک از طوطو شو تمامت کارو زمین نزدیک
 چون بریدی در بدیهه کی شوی معان جان
 یک نظر ز دخت روزی شنیدی جویا
 تا شوی بر خوان وحدت چون مکره یمان
 رمل شمن مخدوف
 آخرای شاه جهان عاشق بزرگ سمن
 حاجت یمن بنده را آخر و قلمس سمن
 رمل شمن مخدوف
 دوستان اشاد گردان شمنان کور کن
 دشت را و کشت را پر طله و پر کور کن
 بیدلان را چاره سازدم هم زنجور کن
 ساعتی آن بر از پیش آن همه دور کن
 رمل شمن مخدوف
 عمره من ملاح فی وصال تبسین
 تمی زادت اطفا عندی من اللالی من
 اشر و لا صحابنا یستکون اعمل المستین
 امن من کل خوف و ابلار و کمین
 رمل شمن مخدوف
 در جهان را چو بی مثل بی انبازین
 چون می خوردی جاش نخت را انبازین
 گفته پروبل در کن هم کنون پروازین
 چشم کشایم دم و هم رازین هم رازین

مصطفی ما خوارا رحمته للعالمین
 پیشوای رستان و در بنمای از زمین
 عقل الهیست مکن کج آسمان کور میان
 تا بانی زنده بخار جهان جاودان
 تا شود کشته ز سرش نفس کافر یگان
 هر نفس جان حال اندر طلب او بر جوان
 کرده بر بایند یاران گنج دل را رایگان
 نیت پندای کافر کشی از مس سمن
 یک دم آخر ز غلط و کوی با کج مس سمن
 شمن عشقت الم احسن منی مس سمن
 از لبانت شمس را سر کبته و پر مس سمن
 بار دیگر غمور را با چرخه و انگور کن
 جله ستیاره را بر حسن خود مغرور کن
 عاشقان دوست گیر و چاره رنجور کن
 در جهان تا یک خواهی روی ایستور کن
 جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن
 زاد طلبی من خبان فی قیام حور صین
 از یکی صفا آسن صفات شمس من
 اشر و العباد ذاک لظواهر الروع الا من
 فاعجبوا من سکرتکثر المای الازین
 گزودت آنوشای خوشترن با زبیا
 ذره با و قطره با هست بست اندازین
 رو بهر افان آل آمد و گفت از کارین
 گفت همین شکر نفس آغاز بی آغازین
 چون هم عیسی سخرت زنده با سازین

همچو ناشاکیت هم پیش عشق از چنان هم
 بی اجل خیا میرد بگذر از هر غیر شوهر
 همچو مولانا بساید پاکباز و رهبری
 گریه جانی بر دیدن رنگ همچون مسیح
 ای دلبری رخ گنجی کی شود حاصل ترا
 کی بود این طالع علم یارب بعد پیش تو
 بر گزار این خرد و باشد پلا ای سنگدل
 از پس کوی بر آو سنگداری لعل ساز
 آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو
 ای طیب عاشقان ای چراغ آسمان
 اگر جهان پر نور خواهی ست از رخ بازو
 رویه امشوق یو مانی مقام حوش
 عاجسی ان پراه عادل او عا در
 سیدامولا کربا عا الما مستیقفا
 ثمرت یعنی عقول کدرت افوار
 از آفتابی کافق آسمان یک جام آوست
 گفتم از کسیر جامس چون زر کنی
 گفتم از آغاز مرغ روح مانی پر پست
 اینم چندی کند جان با سوز گداز

خاک جواری را جان چنانک این شکیب
 ای جان نمی یان ای یان ای یان
 بی محابا در ساقی ندادم اندر دم
 عیب بینی اندر غیر از غیر از غیر از
 یوسف شوگر ترا خانه بنجاسی برو
 یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
 ای دل من در هویت پرچو آب بیان
 جان نبری آب باشد صبری جان چون بود
 این نگارستان عالم پر نگار نقش تست
 برو با من بهت خویش نهادی قبح
 صد شبان چون من سپرده گوشتندی بگر
 گزندان ای شناسم از جهان در عاقبت
 مومن و کافر فیض لطف تو شمس دین
 اطلب الاسفار عندی انتقال من مکان
 الکلمات حوالی لامکان بحر الفرات
 انتقال للدرج فی وسط دار الجوب
 فی کلا اقلین فوق فی اعتبار الانتم
 از در فعل بجزی افسرده در کار من
 خاک لعنت بر من نفوس دارد بد که
 شرم ناید مرده از روی من شرم نگیرد
 خاطرش از نیرکی با آن خیرش در صفا
 گر عزان و طمان کتب نان با من خور
 صبر کن باشد که کرم آن صبر صفا
 در روز دانه گیران جو از خریدم کی در
 ای خدا تو را نیر غیرت در شک نیست

خاک را از بعد خواری در عین اغوا زمین
 شمس تیزی بیامد بر عاشق در نیاز

بحر مل شمس مقصود تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تا نماند هو شیار و عاقلی اندر جان
 تشنه بر گزغیب داند دید در آب ان
 گلشنی شوگر ترا خاری نماند کوه در
 عیبی شوگر ترا خانه نباشد گوشت

رمل شمس مقصود

ماهی جانم بگرد بگرد و یک مان
 چون که بی جان صبر بود چون بی جان
 یک جایی تو نگیر در گزندان گری نشان
 تاز مستی غلام من قبح را از دران
 گوشتندان چه کردی با که گویم کوشان
 مومن شمس بخوان کافر خوان ای فلان
 آنکه شد نور جالش شتری و فرقدان

رمل شمس مقصود

نیتن ایما والذلال طحل حبس فی جنان
 وانتقال للظهور فوق جلالان

بحر مل شمس مخدوم تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

دور باد او صفت لغز آتشان از یارین
 گو کند از خاکساری در هم این خیارین
 ای جوشش با در تعلیم از اسرار من
 بر فراز عرش رفتی یا کردی یا در من
 خورده آن بیچ گذارم بی این جان
 رو نگردانی بل و بشوی گفتار من
 از خداوند شمس العین آن با بدکارین
 ای هوای نازنین و شاه بی آزارین

بیدارین بر عاشقان از ضلالت نازین
 هو شیار در میان خیزان بهیشان
 در در آید شامی پیش بگیر در کوشان
 بی نشان بی نشان تا زخم ناید بر نشان
 دیده شو تو کورت رو پوش نماند گوشت
 سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
 عاشقان اصبر بود در فراق لیسان
 آب جویان فراق که نوم دار در زبان
 تا نیرانی تا نیرانی تا نیرانی
 که شراب تو نماند از زمین آسمان
 در نگنجی از رنگی در بیان در بیان
 یک طاعت را و دعویهای عشق بر زبان
 آنچه میبیم بیایم در دل خود را یگان
 فی الکلمات حباب عن عیان اللامکان
 یا ضیعی طرسر الا تطر صوب لیسان
 انتقال فی جهان انتقال فی جهان
 انما الفرق سید و اخر الا نشان
 از وظیفه صبح بایم این مل مهباز من
 وانگهان و کان بگیر و بر باران من
 یا بے ای زود بجلال اعزمت لسان
 از آنکه این سنت زنا اهلان بود ناچارین
 صبر کن تا در نماید ابر کوه زیارتین
 کی رود جوی فل جهان شین ز ناز من
 لاله و گلستان بر شیوه رخسار من
 یک اندر رشک تو باطل بود بر کارین

<p>ای خداوند شمس این نام که انجمن این کلام در فرود آید بجز خرقه تو من از خدا و پیش از شیخه با و هر زمان در نیز فرود کاینچنین بنا کردی بد فعل بد کرد کشد ای تراگون زده آن سخت برگردنا تسخت بر آینه نبود بروی خود بود هر که از خوف خدا دستش کشاد و او را ندیش تو خدا اولت که تا یک دم زند تا که بتوان ماند آن مظلم تا یک دل صبر کرد زنده تا تو خدا اندر رسید تا چناندم تر از هر بی زهر افسرده گیر تو اندر این عشقی بر طاعت من عاشقی چون روگری این با مثال انگری عبرت از ابلیس گیر و آنکه نسل آدم است نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر پیش حسنت آفتاب از چاکران کترین آفتاب اراج گیر و دار که استخوان آن در هوایش هر که سرور باخت بر شد ز سر دل بجزه برود اندر حلقه گیسو نگذ چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل روی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و خشک آرد هر چه بنی زنگ و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>	<p>بشود بیداریت این لایهای زار کن من فتای محض خوابم ای خدا یا ایکن من پشیمان گشتم از آن هوست کرد کن بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ای سیاهی بر سیاهی جان تو برگردان ز آنکه رویت هست تسخر گاه هر روز شنلان هر که او زدوی کرد حق اوست ارد زردیا گر چه دارد طاعت اهل زمین آسمان خفک و سنگری و افسوس بر صاحب دلان دود تو حرق بر آید شان سخت دود نا تا که نشاند نزد تو از هر حسدی از رخا فرزون سخره دشمن کن روز اکران بس سیه شد همیشه چهره های روگردان کو با ستهزای آدم شد سیه رو قران جان فرائی در بابی فروش پناه دو جان</p>	<p>از گرم پسند این آیین سوار جان من دوشن دیم که بود صد تو تم مار اندر گی من پشیمان تصاد که گرم و او از چشم خود بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ای تو در آینه دیدم و می دگور و کور بود ای منافق روی ظلمت جان تسخر کن خود هر که استرا کند بر جامه کجا عشق حق گر از ایشان در گریزی رخساره خلوت و محمد مرسل بطبع و سخن بره دو جان بود از ملائمت های حادان جگر با خون شود تا بدست آید شمال عاشقان بود است بر رخ روگر سیاهی اینی قرغان بود همچنان عاقبت این سیاهی عاشقان عشق نقش را مصداق شمنی با میکند غاص خاص هر حق شمس این بی نظیر</p>	<p>خبر بگذاشت فرود آید ازین بود ازین در فکرم استخوان آناه که کرد و یازین بر زمین نیز دهمی دندان پر زهر آستین ای خدا صنایع کون این تیغ این آواز این تسخر و خنده زده بر آینه چون ابدان جله سرتاپی تسخر بوده هست آن طلبان تیغ تو شرب بر سر آید از جلا و قرابان عشق چون چو گانت آرد همچو گوئی از مرین موسی عمران تسخر های فرعونی جهان در دهنهای ایشان داغها دارد و جهان در همه قتی چنین بودست کار عاشقان وانگهی جلده سیاهی که شد بر قازقان جمع کرد و در رخ تسخر کن خفک زنان خاصه عشق با پادشاه نقش ساز کامران نفسه بریز و خلاصه هستی نور در آن بر درت روی مجودیت نهاد بر زمین</p>
بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن			
<p>سر بارو عاقبت هر که نمد پیشت جبین ز ابا در نه قدم دین به سر بر بعد ازین تا نباشد گدازش خالی ز عقد غنچه برین چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل روی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و خشک آرد هر چه بنی زنگ و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>	<p>سر بارو عاقبت هر که نمد پیشت جبین ز ابا در نه قدم دین به سر بر بعد ازین تا نباشد گدازش خالی ز عقد غنچه برین چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل روی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و خشک آرد هر چه بنی زنگ و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>	<p>سر بارو عاقبت هر که نمد پیشت جبین ز ابا در نه قدم دین به سر بر بعد ازین تا نباشد گدازش خالی ز عقد غنچه برین چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل روی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و خشک آرد هر چه بنی زنگ و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>	<p>سر بارو عاقبت هر که نمد پیشت جبین ز ابا در نه قدم دین به سر بر بعد ازین تا نباشد گدازش خالی ز عقد غنچه برین چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل روی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و خشک آرد هر چه بنی زنگ و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>
بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن			
<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>
بهر عمل شمس مقصود			
<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>	<p>از برای جان خودین جان لا فرمایند چون بر بنی زعفران آردی چون یاد کن چشم مرخی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران مشک زمین تری یاد کن</p>
بهر عمل شمس مقصود			

در بیان

در میان خلقت جان تو زود پیت آن
 از خیمین فرو جلال فرج طلع نک
 هر عصر که دیدار پس امورش بنگرید
 ای دل را عشق تو تو نام نیکو تر کن
 عشق طالع خلق خود را بی نهایت در دلا
 خاک تیر زای صبا تنه بیاور ز زمین
 روی او فتوی بود که کعبه بتجان زن
 سنگ گوهر شکست جفت هم برنگ است
 هر که جبت را در جفت و او رسید جبت
 کی سلیح ازین شد که شد او را هر که
 من خوشی بر گزیدم زانکه بار از غیب
 سوی بیدار خود شد شاه در میان
 ز حضرت آن تو صاحب خواهم داد آب
 ماه در میان جلوس از من بی دین
 روز شدی خلیفان در دیدار و گنبد
 از سرنگت زحل گوید زمین خلقت
 این زحل طلعتش گنم کلان شاه آمد در
 مشتری از یک نزد جنی بیون کشد
 آفتاب از سوی مشرق بیوم فلک کشد
 کار بیخ زحل از نور و در چشم شکست
 آفتاب آفتابم آفتاب با تو بود
 عبد هر کس آن می باشد که او در میان
 سرفه کرد از فلک آن هر وی سیمین
 به چو چشم کشکان چنان من بیرون او
 فرج جان اندر نفس میکند پر بل خوش

فرشادی نماید در دلم آن کیمیت آن
 نوز جان شمس حق میر تر حیرت آن
 سنگاش کرد عیاید که نماند نیست آن
 کابتدای عشق روحانی بنا نیست آن
 غامضی را اگر این مجلسی شایسته آن

نیاید کان خیالی روی چون ماه شمس است
 بزتاب جان آدم شرح او صافش صیغ
 زانکه او صاف بقا اندر فلک بود هر
 آن جانی که که خورشقش که در از دستش
 اندرون بر خورشقش جا بر جان محبت

رمل شمس مخزون

دلعت او دعوی کند کانیکن من بازی سرن
 جفت هم بر روح باشا که شدش قربان بن
 هر که گفت آن طبعی و او رسید از انون
 اهر من گر تک بستد اهر من بد اهر من
 کم ستای دیده ام کاسد تر از گفتار من

عقل گوید گوهرم گوهر شکستش شرط نیست
 آن بی کاکت خرد لیسیزی زان من سل
 هر که صحرانی بود امین بود از زلزله
 چشم بنور را خند خود ما از انون خلقت
 شمس تیرزی چو آید تیر قدر دشمنان

رمل شمس مخزون

ز دوزخ و غنای کل گنم از چشمه حیوان من
 دوز دوزید مانند آن و از احسان من
 خاک را کاک کجا حسن از کجا ای جان من
 آب بود خاکها در دست و جهان من
 در شعاع هر درویش محوشه تبیان من
 باز حل مرغ گوید خجسته بران من
 کو یک ای خدای که انیکه کند تو جان من
 مشتری غفلت یادگاه شد میان من
 در چه مغربه و شو باش دوزخ ان من
 عید تو ماه آمد ای شده قربان من

ز دوزخ و غنای کل گنم از چشمه حیوان است
 عاقبت آن هر ویان کاه رویان پیش من
 گوش کن کرده دی حوالا فلک نجوم
 تیغ دور انداز آن مرغ گوید باز حل
 شب چو شد خورشید غایت خورشید غنی زین
 وان عطارد صد گوید که من صد صد
 زهره زانهره دیده ماه را که شکست
 چون کی میدان دعایند آفتاب آمدن
 صوم از که مشرق سر بر آرزنده شو
 شمس تیرزی چو پانف از جج کاشرتی

رمل شمس مخزون

در شراب عشق او این جان من بی عشق
 تا نفس با بگند اندر هوای آن شکن

زیر جعد زلف مشکین صید قیامت قیام
 در سخن آید جامی گفت بی روزی که

آن پناه و دستگیری در صبی نیست آن
 بچو می تا بدنا و صافش دل شکست آن
 هر که ای را که از عالم فانی است آن
 تا کی آتش که آن از آن و نامیت آن
 نام نهادن جنت بر عشق اندر انانیت آن
 زانکه در عزت بجای گوهر کانیست آن
 عشق گوید سنگ باستان بر گوهر زمین
 وصف آن لبت چو گویم کان ننگه در زمین
 هر که دریائی بود کی غم خورد از جامت
 شمع کی بد نام شد که نور او بستد لکن
 عالم فضل و کمال علم شد ما را من
 گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
 سر سینه بر خط فرمان من فرمان من
 حال زندان این بود در حضرت سلطان من
 تا تا روشن شود از حال از تبیان من
 هر چه گویم شرمسام ای شیخ و سلطان من
 زهره گوید آن من آن که گوید آن من
 چرخا کفشت بر جبار کان من
 شد خطار و خشک باد باغ رخشان من
 بان ای بی لبی لب بیرون از دید آن
 منکران مشر را آگ کن از بران من
 تا نجات افزون شد از خدا و کمان
 آستین را می نشاند اندر اشارت من
 در صفای صحن پیش آفت هر مردوزن
 که سعادت میگیزی ای شقی متهمن

<p>از فلک آمد های بر سر من سایه کرد آن های از بس تجسس یکان منگرید غیر رویت هر چه بنیم نور و دیم کم شود شمس من بر یوسفان نازنینان نازنین تا باد صاف آگهی گشته ز موصو کمال در میان صد هزاران ماه او تابان چو پیش او بنیاده فصیح خزانیهامی نفس عاشقان بلان چو نامی عشق همچون نازنین هست آن نظیر پدوست سزای نمان آسمان چون خرقه گردان صوفی ناپدید خرقه رقصان ز منت شد چشم قصه زین پرخش کن تهر دل کم گو که محرم نیست کس شمس تیریزی در آمد بر عجب تیریزی نمود عاشقا دو چشم کشتا چار جو در خود بین من غلام آن گل مینا که نازع باشد چشم ز گس ای بند و چشم ز گس را گیر گر تباخ و توختا و یا بهشت و یا بقا این همه مقصود او بدخوب مقصود طیب میشا آن شش باد از زبان عاشقان از لب دریا چه گویم لب ندارد و بحر جان گر کسی گوید کی اندامی سرافرازان شام که کشی اصر نبود و بحر جان بختده است مژگانی که سعادت این چنین جان سید لا جسم هم منع دل میگیرند از نفس چون جبه جوی دل میدگشتم آدم</p>	<p>نرخان کردم که دور از پیش آن باختم از منی دیوانه تر شد بر جالش منتستن بر سر حبله شهبان سرخرازان نازنین په سیر و بر سران تخت سلطان نازنین وصف او اندر میان صفت شاهان نازنین کرده از عشق و مجتهداش نیران نازنین از می لباش باری مست شد نازنین ای سلمانا که دیده خرقه گردان نازنین گرد جان را فکند عشق جانان نازنین شمس تیریزی نگر تا که بیاید در وطن جوی آب جوی شیر جوی غم نازنین کان غلام خازن خواند و آن غلام نازنین چشم اول ای بند و چشم اول نازنین از لبش راضی شوی آمد تو باسی نازنین</p>	<p>گفتش آن حرفهای در میان ما دوست میرست خواب برست رو مست جسمت بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>	<p>من حال دوست خواهم که دستم از جان از خدیو شمس در میان ماه تبریز من غیر آن چاه ز نخلان نیست نمان در میان سلطان خلعت رحمان نازنین هم بزم و هم بزم و هم بزم با جان نازنین هست او از در میان جلدستان نازنین اندر آن موج خطرا ز خسته است آن نازنین تا چادر مید بر دم درین سزای تن آه زین سزای شیرین نوای بی شک ای لعلش مست گشته هم سخن هم بوکس باده گیری او آنکه کشی با خوشی تن تا سحر که درج گشته هر دو در یک پیر تا ابد بشیم هر دو باز در یک پیر تا قلان گوید چنان آن غلام نازنین کان غلامت که گوید و آن غلامت مرد که خارش سجده آورد و سپردن کلا نام شمس الدین گوید سجده که تو برین شاه عزیزان شه ظاهرا کن غم همین بر گذشت از عشق و شمشیر کلا نازنین تا پدید آید نشان بی نشان عاشقان بازد تهم از چنین از چنان عاشقان در میان هو جاسی بیکران عاشقان می گفتند در زمین در زمان عاشقان می جانند تیریزی بی کمان عاشقان گاستان گاستان انگستان عاشقان</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>			
<p>بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>	<p>بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>	<p>بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>	<p>بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>			
<p>گاه سزای نو از دگاه سزای زلف شمع رودی و قفل با ده جان لعل او ای ل غمور گوئی با ده ات گیر نبود شمس تیریزی بکودی با ده و بری نه</p>	<p>گاه سزای نو از دگاه سزای زلف شمع رودی و قفل با ده جان لعل او ای ل غمور گوئی با ده ات گیر نبود شمس تیریزی بکودی با ده و بری نه</p>	<p>گاه سزای نو از دگاه سزای زلف شمع رودی و قفل با ده جان لعل او ای ل غمور گوئی با ده ات گیر نبود شمس تیریزی بکودی با ده و بری نه</p>	<p>گاه سزای نو از دگاه سزای زلف شمع رودی و قفل با ده جان لعل او ای ل غمور گوئی با ده ات گیر نبود شمس تیریزی بکودی با ده و بری نه</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>			
<p>عاشقا در خویش بگر سخوه مردم شو دیده بکشا زین پس با دیده مردم مرد ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم قصه عشق ترا بخت آسمان وقت شد</p>	<p>عاشقا در خویش بگر سخوه مردم شو دیده بکشا زین پس با دیده مردم مرد ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم قصه عشق ترا بخت آسمان وقت شد</p>	<p>عاشقا در خویش بگر سخوه مردم شو دیده بکشا زین پس با دیده مردم مرد ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم قصه عشق ترا بخت آسمان وقت شد</p>	<p>عاشقا در خویش بگر سخوه مردم شو دیده بکشا زین پس با دیده مردم مرد ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم قصه عشق ترا بخت آسمان وقت شد</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>			
<p>وز شاکان شکر باد در جهان عاشقان بر فرودت از مکان لا مکان عاشقان هر کجی بیدشک جان جان عاشقان کو بی خورشید گمراه ای عاشقان عمر و عیش و عشر جان عاشقان از مکان نامی پر در لا مکان عاشقان خفته دیم دلستان از نشان عاشقان</p>	<p>وز شاکان شکر باد در جهان عاشقان بر فرودت از مکان لا مکان عاشقان هر کجی بیدشک جان جان عاشقان کو بی خورشید گمراه ای عاشقان عمر و عیش و عشر جان عاشقان از مکان نامی پر در لا مکان عاشقان خفته دیم دلستان از نشان عاشقان</p>	<p>وز شاکان شکر باد در جهان عاشقان بر فرودت از مکان لا مکان عاشقان هر کجی بیدشک جان جان عاشقان کو بی خورشید گمراه ای عاشقان عمر و عیش و عشر جان عاشقان از مکان نامی پر در لا مکان عاشقان خفته دیم دلستان از نشان عاشقان</p>	<p>وز شاکان شکر باد در جهان عاشقان بر فرودت از مکان لا مکان عاشقان هر کجی بیدشک جان جان عاشقان کو بی خورشید گمراه ای عاشقان عمر و عیش و عشر جان عاشقان از مکان نامی پر در لا مکان عاشقان خفته دیم دلستان از نشان عاشقان</p>

<p>ای دعا است مسنون از سیدان علی رضی الله عندهم جان خلق شنیدنی آسمان طاعتان</p>	<p>چون گویم در میان سنگران طاعتان ای دعا آن هم که از مستی جانان جانان</p>	<p>تیر پایی من گشت با دلی تیران گشت تا بدید آتش شمع شمس تریزی شوق</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>کز چه از حق تویش این شیخ با چون آسمان ساعتی تو رسان چو زود ساعتی چون پستان روی زده چشم تر خوش میدید از دست ای جان و جور تو بستر ز طفت و دیگران سیدم از غمناکی و از همه غمناکان بینی بر طلب تویی چون یک بر قلبان نی خوش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان شمس تریزی تویی هم شاهنوشم جهان</p>	<p>تو مرا دستورده تا با تو گویم حال دل من کجا بودم غیب ازین سلطان خوش در تویی ایستادنم از منم دادی مرا این هر کردی و می چون گشت از تو و از غم کجا بگی از این غم و بیچارگی جان بر جانان در دو تا گوش چو شمشیر ای عجب گویم و گرتا با قیامت این غم</p>	<p>و پنی تو چه پرتو در کف تو چون گلکان تا رود خاک می بخاک می تا روان گوید جانان سو دمن بی روی بدین بیان اندر زبان ای زده تیر خیا و ای کمان کرده زمان ای سبک روح جان در ده راه رطل گران پیدا آم در عدم خوش بر پریم تالار گران پای کوبان پای کوب جان هم ای جانان</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>قد قضا ما فاتنا نعم و هذا المستعان ان ربنا صری رب و ذو هذا القرآن و از جودانی الا فاق انما اباب اسنان چون شجر سبز و خرم میروم در خود زمان گرفزون شد عیب نبود در از این جهان</p>	<p>قد در اناربت یا من ستعالم سبحنا تو کم فی خاطری و حسنکم فی خاطری ارفضوا هذا الفراق و اگر هو ابالاعشاق آشکارا چون درخت می خورم از جام نخب</p>	<p>و امیات فی المات فی جنایات اسنان الدر یوز سوار می کم و یو آب ارسلان قد قضا ما یثانی فی کوس کلجان عشرت و عیش مرا خودی نباید شد زمان</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>بر سر او این محسای موسوی هر باران آتش او دارد اندر نظم و اندر کاران خیمه عشرت بر او ای فصل از پر کاران ران حرارت کند و نوبت او بر تاران و انگهان زانو زبهر غمزه خوشخواران گر رقیب او بداند گوید ان گوید ان</p>	<p>ای کلیم عشق ز غم سستی برودان در گوید من بر آتش نظم کاری بنیتم مطابرا حسنت ز پر کار خرد بیرون شده است تا رنجک را ز بود صرف می خالی بود بر اوق عشق شین جانب تبریز بود</p>	<p>آتش از جرم اندر جان تنهار زن زود چشم او بر بنید و بر پیش از زن خاک اندر چشم این جان حسان و امین پسینان در چنگ اندر دولت بیدار زن کو نه آن را بر سر آن محفلک شایان زن</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>هستم و کنون در میان و میان در میان زنگ رویم بنشان بنشان بنشان من غلام زبکان زبکان زبکان سوی حق سبکشا نذر سوزان طاعتان</p>	<p>پیش منکرم شیدم منم شیم منم شیم اشک چشم من گوازه گویا گوازه جز صلاح الدین اندر این سخن این سخن</p>	<p>هر که خواند گو بخوان گو بخوان گو بخوان در شکست من میان صد بیان صد بیان بدرغ من خزان ز خزان ز خزان</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		

تا بدید این بگری جان طاعتان

ای در دنیا چشم بودی تا بدیدی در جهان
 از هزار کج پریدی و بگفتی غیر ترش
 چون تن عاشق در آیم جو گنجی در زمین
 خرمین گل بود شد از مرگ شاخ زعفران
 ای رسول قریبه عزت با من مانم رگم
 مطربان بزرگ بزین تاریخ باز آید بر تن
 یک شبی تا نذر من را تو بدی بر نام او
 لاله داتک زندان و یا سپید قصاص شده
 مطربان بر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 تا شود این جان تو قاصص سوی آسمان
 نام شمس الدین گویشم خوشتر از در زمین
 تویی بر سر شد سپید روی من گرفت چنین
 جان غیرت گوش را گوید حدیثش کم شفو
 دست در سنگی از دم دانه که بر ما نذر
 گفتش چونی دلا او که به در شد ای کجا
 شمه از نور رویش تا فتنه بر روی او
 چونکه دیدند جبهه خورشید عالم آنروز
 میگزیدند استسین را شکر گدیز آید
 رویانش جامه زوزنگیانش جامه کین
 در بدین هر که زودتر در پیش زودتر
 تا بنی در بر روی آن زمان در باغ او
 بر سر گردن بین حمار قصاص شده
 مرفضای عشق شمس الدین تریزی بین
 تازنی رار با کن باشان تازنین
 زنگه خویش غلطی نیز چون ستور

تا روانی می رود ان گشته رمان عشقان
 می نشان می نشان بی نشان عشقان
 صد در پیچه برکشاید از استخوان عشقان
 صد گلستان پیش از زعفران عشقان
 تا دوسه نکته بگویم از زبان عشقان

اشتران سر سریده پای بالای منستند
 چون گورتان در آید آتخوان عشقان
 در کفن پیچیده بنیدای عزیزان کوه قاف
 زور زنده دین زوی کفت می در عرس او
 شمس تریزی مرار روی در روی او

اشتر با سر محمد کاردان عاشقان
 صد نواله سپیدان زوی سر خوان عشقان
 چشم نهدت این مجیب استخوان عشقان
 گریه بودی شدن پیدای عشقان
 شاد باش ای جان تو ای عشقان عشقان
 چون زنی بنام شمس الدین تریزی زن
 پیش آن گل مگر در گلستانا و چین
 سنگها تابان شده بالعل گوید ماوس
 پیش چکان از نقش گوی جان اندر گن
 عشق شمس الدین کند خاک تا پیمان
 تا بمانی در جهان مسکین و غوار مستن
 از خزان و در کاسد کن خزان چین

رمل شمس مخدوف

تا به بنی مردگان قصاص شده اند کفن
 سونک تک شده گوید چه باشد خود من
 بر تن جان و صفت او بنوا زن تن در
 تا که در دوزخ پاکت پرده سوزد گازن
 نام شمس الدین چشمش جان نبرد چون لکن

تا گمان از گلدهم از گلستان بر زنده
 خار با خندان و بر گلها بسته هستری
 نام شمس الدین چشمش تو چه پروانه بسوز
 مطربان با گرتونه عاشق مشوا زامل
 شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین
 زور و در جامه چاکلی بی بیازدی بین
 زدگشته از فراقش رونما ده بر زمین
 از اشتیاق جان جان جان جان سستین
 واد و حیران نذر لطفا شمس دین
 تا به بنی در روش در ماوس در باوس
 شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن
 ترک کن سانس او خوشیستن بدی گن
 تا که در قدرت نباشد نقشهای روزن
 خیز لوی تا رسن بازی که نم تنگ رسن
 چون سیرم خون خود زنده کن هر چه کن
 چند بنی سایه خود لور او ماهم چین
 تا که با خورشید باشد هم قرین

رمل شمس مخدوف

دل ز غیرت چشم را گوید که رویش مسین
 یک خرقه گشته هم چنگل زند در آن این
 از فراق ماه روی هم نشینان هشتمین
 خوب بوده بر سر عشاق گشته تازنین

دست عشرت برکشادم تا به خندم پای غم
 از دور دل در شدم امروز دیدم حال او
 آفتاب از روی او افتاد خیزان آید
 تا ما با بر خاسته از جانب حوران عین

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین
 زور و در جامه چاکلی بی بیازدی بین
 زدگشته از فراقش رونما ده بر زمین
 از اشتیاق جان جان جان جان سستین
 واد و حیران نذر لطفا شمس دین
 تا به بنی در روش در ماوس در باوس
 شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن
 ترک کن سانس او خوشیستن بدی گن
 تا که در قدرت نباشد نقشهای روزن
 خیز لوی تا رسن بازی که نم تنگ رسن
 چون سیرم خون خود زنده کن هر چه کن
 چند بنی سایه خود لور او ماهم چین
 تا که با خورشید باشد هم قرین

رمل شمس مخدوف

بر سر کوی تو شد این جان ما حله بین
 شام باش ای جامه زوز آفرین آجانب
 سر نه در زیر پا و دستک به هم بزین
 روی گل با روی گل هم بهین با این
 تا بدیده صد هزاران خوشیستن بی خوشیستن

آن طرف زندان همه شب جامه میکیند
 سرفرازی کا شمع و سر سپاری کار او
 تا ما آرزو ماه روی دست خود در گزیند
 عاشقان اندر بجهت از تبار رو بندند
 زلف منبر ساری او گوید جهان لولیان

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین
 زور و در جامه چاکلی بی بیازدی بین
 زدگشته از فراقش رونما ده بر زمین
 از اشتیاق جان جان جان جان سستین
 واد و حیران نذر لطفا شمس دین
 تا به بنی در روش در ماوس در باوس
 شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن
 ترک کن سانس او خوشیستن بدی گن
 تا که در قدرت نباشد نقشهای روزن
 خیز لوی تا رسن بازی که نم تنگ رسن
 چون سیرم خون خود زنده کن هر چه کن
 چند بنی سایه خود لور او ماهم چین
 تا که با خورشید باشد هم قرین

رمل شمس مخدوف

تا کان نازنت با آفتاب سستین
 آدمی شود در یا حیر غلط و اندر یسین

سایه خویشی فنا شود در شمع آفتاب
 از خیال خویش آید هر که در خلقت بود

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین
 زور و در جامه چاکلی بی بیازدی بین
 زدگشته از فراقش رونما ده بر زمین
 از اشتیاق جان جان جان جان سستین
 واد و حیران نذر لطفا شمس دین
 تا به بنی در روش در ماوس در باوس
 شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن
 ترک کن سانس او خوشیستن بدی گن
 تا که در قدرت نباشد نقشهای روزن
 خیز لوی تا رسن بازی که نم تنگ رسن
 چون سیرم خون خود زنده کن هر چه کن
 چند بنی سایه خود لور او ماهم چین
 تا که با خورشید باشد هم قرین

فرخ شب چون ز جید گویان طاعت است
 نوش باد عاشقان را با ده کلاه
 چشم صورت کی بمیند عالم روح را
 هر که را اینجا نشد بنیاد چشم جان
 ز آب و گل اندر گذرد در جان و گل کفن
 فی تو خورشیدی بدی بند چو پتاپن
 بی تو ای آجیات سرخ ای باد صبا
 تو نه آنی که اگر بر سر کوران گزیدی
 هر چه آن سرخوش کند بوی بود از آن
 خاک را و خاکیان این همه چو چیت
 در بهاران گشت ظاهر جلای سرازین
 هر که میار خزان شد شترتی خود از بهار
 شمس تیر بی ترا دارم ترا جویم ترا
 هست عاقل هر زمانی در غم پیداشدن
 عاقلان راحت از رحمت رسانیدن بود
 و آنکه باشد در نصیحت و اول عشق
 عشق باشد چون درخت عاشقان
 شمس تیر بی عشقت هر کسی سستی گزید
 هر خوشی گان موت شد از تو بهمان گوین
 این خوشی چیست چون کایه اندر نفسا
 که نه آه آب آید که ز راه نان گوشت
 از پس این پرده با نگاه روز گزید
 آن خیال هر وقت در جهان بخانه باز
 جان بخواب ازین بیاید خیال آید پر
 از پهل است آن اجازت نیستند در

ز کجا گشتت شب بهشتا و پنشین
 گوش حیوان کی بپوید نکتای بی زبان
 باشد آنجا کور و در اندر مقرر با کافران
 چون بجان اندا سمانی آن نه خیر کافران
 کی بختد و در هر گلشن رخسار سمن
 در زمان چاک کند در دست مرده کفن
 رخیت بر روی زمین یکج از خار سمن
 چون بهار سمن بیاید بر داسر سمن
 چون بهار سمن بختد و بر جد بیار سمن
 هست شوق هر زانی پیچودش با شدن
 عاشقان این نگ باشد بندر همتا شدن
 نیست اورا حاصلی جز سحر ز سوز شدن
 سایه گر چه دور افتد با شیر آن بخاشدن
 کان بخش دیگر آید پیش تو در این زمین
 آید از حق سحر در میان و طین
 که نهاده شاد آید که نهاده سپ زین
 جمله به با بشکند آنکه آن ماندند این
 آن نمی نهاده ذاک رحمت للعالمین
 تن شود مغز و جان عاقل شود بگیزین
 عاشقی بگیزین بدل آن نکته تر می بین

عاصمان مرغی که در شب در محکم گشت
 از خود غانی نگروی کی شوی باقی بخت
 که در گذر اهل دنیا در این معشوق با
 ای ولد خاموشان مشربا که وقت شب
 اما زانفاس خدا در نه در روح است
 چند بستی که خلاصیت فرو ماند تو کو
 هر که را افسرده دیدی عاشق کار خودت
 چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
 چیت این باد خزان آید هم از کار تو
 عاقلان از غرقه گشتن برگ بریزد و در
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید
 در مقام عشق باید سپریا برنا شدن
 عاقلان از غرقه گشتن برگ بریزد و در
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید
 در مقام عشق باید سپریا برنا شدن
 عاقلان از غرقه گشتن برگ بریزد و در
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید
 در مقام عشق باید سپریا برنا شدن

سوی تیر ز آمده اند چو ای شمس تیر
 با ملائق نی خلایق بر فراز آسمان
 زندگی در هر گسب و تا بانی حاد و دان
 همچو خورشید است تابان بجز بران اندر بیابان
 با پیش فرود بگویی چون بخیزد کار جان
 فی تو چون شمس بی بند خار همچون گل
 مرغان شکرستان نشوند آبتن
 که غلظت نیک چند همه در گفتن
 هر چه آن داد کند آن پر تو در زمین
 منگرا ز کار خویش و بنگراند کار سمن
 خار خار سمن نماید چون در گلزار سمن
 چیت آن باد بهاری این هم قمر سمن
 در دو عالم چون فی هم نموس هم یک
 عاشقان کار و پیشه غرقه دریا شدن
 زیت را و آبا در یک محل تنها شدن
 مشک کی پاره باشد چنین سوز شدن
 در مقام عشق باید سپریا برنا شدن
 همچو عشق تو بود در رحمت با لا شدن
 چون بیدار شیز ز یاد آن خمر و گیسمن
 باز در گلشن د آید سر بر آره اندر سمن
 که نهاده نصیحت از قنار و صدای دین
 روی سمن چون لاله زدمت چو در دین
 شد ز من بهتر گوید تو وصل نترک دین
 مان گندم گنداری کوزبان مرد سمن
 تا به بی شمس و نیا از کس شمس دین

۱۲۸۱۲

<p>هر صبا که افروزن با ما بخندان بچنین بر کنار زهره تو چنگ شتر پیمان چرخ چرخ اگر گره در بر ادات یک نفس پاره پاره پیشتر رو گردی پستی ای رفیق صد هزاران جانها پیران شده بر آسمان یوسف کنعان شمعیت چاه را کرده وطن هست اما هر زمانه از کار استین</p>	<p>رمل شمس محذوف</p> <p>پای کوبان اند آای ماه تابان بچنین آتش اندر زنگان چرخ گردان بچنین پاره پاره هست از ما تا بیدان بچنین حوربان نغز زان فتان نغز ان بچنین لیله و مجنون عشقت گشته حیران بچنین در هوای شمس من اندر درو عالم در گذر</p>	<p>آفرین با بر جالت بچنین جان بچنین شقایق لب خود را در بخندان بچنین می کشان بزم خاطر تحت سلطان بچنین ای که کفرت پیمان دای ایان بچنین کوه و صحرا با غما گشته پریشان بچنین ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان بچنین نقره اندر دلبان و دیگر ای در استین</p>
<p>این حدوبی نباشد خندا یا چسبیدن جمع خواهد بود بت و تماردان خود گیرند یا خود را خفته و بیم ای برادر دشمن ملقه ملقه دست بسته حوربان بر گرد او مست شد تا دور بود آن لب از روی خوش تا به بنیم من جمال یار اندر خواب خوش روضه رضوان ندارد قطره زیر آن لبش ای بسا دولت که آید از چنان صفا یا تکان رقصی کنیدا اندر غم خوشتر ازین پیش روی ماه بهستان کی رقصی کنیدا کون دن خوبی که اینجا نیست متحول و صفا چونکه گشتی شمس دین تبار تو فاضل شو تا چندی آید ز وصفت این زبانم در دهن خود مریدانمیر و کاب حوربان غمزه است در بر انداز زردویت با دولت پرده صفای سببی دلان را دم همی عمل می که چنین آه چنین حاصل شدی هر چند چاشنی سوز عشقت که بقا برنده</p>	<p>رمل شمس محذوف</p> <p>هیچ سردی این روز خوش و بلاستین هر کجا خوبی بود و طالب نوحاستین از یک سو لاله زار از یک سو سوسن چون چراغ روشنی کزوی تو بر گیری لگن نکته از غمزه چشمان او ستر و علس گر بیاید زده صد گونه گرد آن چین خوشتر از بیدار بودن خوب تر از نوم زندگی</p>	<p>او چنین نهمان ز عالم از برای هستانین گردم تحت نشیند که کجا بر خاست این بر کنار چشمه خفته در میان نستین بوی مشک بوی عنبر میرسد از هر شکن صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم زن میگشتم بی کام دل بهر خطه بی تکلم و دن شاد و خرم پای کوبان میان آنچین شاد با عشاق عالم خرم از دور زمین کره عشقم رسید و نه بیاست و نه زمین مطربان را بکوبت بیت بستی غیر ازین نمخو تیز جان جانها آن شمس دین هر جانج ای کن تو همچنان و همچین بر مردود خوانم اندر انداز و کفن از دور تبت تراشی از بد نوم بشت شکن از خار و سر گران بر زمین گداز زمین چاره بودم در عاقبت تا و بختین آه چنین غمزه است تا ابد باقی شکان شمس تیز از کجا است در کجاست</p>
<p>رمل شمس محذوف</p> <p>واگهان دست که از ساقیان زد و گان از میگل آیک در دهنه چین با ندرتین جان رها از تنگ ما و ما هم از تنگت از روی او ز گشتی جمله عالم مردون په چو پنهان بهادی سر خدای در گن</p>	<p>رمل شمس محذوف</p> <p>مطربان بهر خنابرون بزین ضرب غزین مطربان را بزند طاعت مجرب تو بعد ازین کفر باشد که گویی غیر ازین و غیر ازین رقص کن در عشق جانم ای حوربان مطربان را برای عشق ماه انورم مطربان گشتی لعل از لعل من قال من</p>	<p>رمل شمس محذوف</p> <p>ای نجات زندگان ای حیات مردگان دو طای لب با نگر و از گشتان ساعته روز و روز بدست چرخ لیل چو آه و بیهوش در چنین آه چنین با نگر که ای که است صورتش خورشید است در کجاست</p>

کلمات

هر زمانه نقش میشد نام احمد بر صلیب
 آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست
 شمش از سر بر کشیم و جور را در کشیم
 بوی آن باغ و بهار گلشن غمناک است این
 اینچنین بوی کز در جزا عالم است شد
 آفتابش رویا را میکند چون آفتاب
 این مجب خضرت ساقی گشته از آب حیات
 به رخ ماهی در گدازد و خفت بر آشوب شر
 این چو می پوشی سپوشان را هر مطلق بود
 با بگ آید هر زمان زین نزهت نیلگون
 بشنوی این با بگ را بی گوش طاهر میدم
 که ترا شد زندان چسب رخ نیتار خیال
 بنگر این همیشه برست کیت همین تسلیم شو
 گرز صوفی خانه کرده زنی تو ای صوفی برا
 گر چو فونی در رکوع و در قلم اندر وجود
 چشم شوخ سون تبصرش پیش میزدن
 گاه گاهی بیخ انکار از تو شناسنه میزند
 شمس تیر زنی نقاب از رخ بر اندازد و چون
 پرده بردارای حیات جان جان فزای من
 در صدای کوه افتد با بگ من چون شنوی
 چون زنی زوقی دل من طالب کاری بهم
 تا ز خود افزون گیرم در خودم مجوس تر
 آن زلف از شکر وصلوا چنان کردم که من
 بجز ناملی بنام شمس من از انجان شدم
 در درخوری ما ما در وی غیر تو نیست

سرودت می شنیدند آسکار از روشن
 چون بت با بر بخلایق رو در حاد آید من
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 از زمین نبودم که از جانب بالاست این
 رشک و سیم افشانان خوش سیاست این
 کوه قاف نادرت و نادره غمناک است این
 اینچه عشقتی می خداوند این چه عجب است این
 سخن نصر الله و سپاه شاه است این
 مایه بون العابدون العابدون العابدون
 ساحت معراج را کل ایسنا را چون
 چون گره مستیز با تیشه که سخن لغال بون
 دانند را اندر صفت از سخن ایضا فون
 پس چون فون القلم میند با المیطرون
 چون در من نرم سازی چیست پیش من
 بیج بیگانه است ان از انهم لایمونون
 ننگار و چشمین و مونس شبهای من
 بخت گره و با بگ که با نغره بهیامی من
 بسته باشم گرچه باشد و لکن صحرای من
 تا کشیم بند از با بسته بنیم پای من
 کم کم کم کمین خود منم یا شکر و علوی من
 تا خوش صافی بآید تا لای دای من
 ای تو جانینوس جان بوجای بیای من

من یکا شعر از کجا لیکن من در میدم
 با بر شعرت شعرت تا درون شو کیت
 شمس تیر زنی بخت میکند و ناز
 رمل شمس محذوف
 اختران گویند از بالا که این نور شید است
 بعد چندین سال من یوسفی و اوس است
 شعله از آفتاب مشرق و مغرب گرفت
 ای خوش آوازی آوازت به دل میرسد
 این امان هر دو عالم من پناه هر دو کون
 نردبان حاصل کنی از ذی العلیح در رو
 تا ترا شیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
 پایه چند از برای باش صاحب همین
 گز قفیری کو ستم الفقر فو اقد بزن
 چون درخت سدره یخ آوز شوازلار می
 بنگار آن باغ یک گشته ز طعن لایفون
 چشم دل کیشا جالش شمس تیر زنی بی
 رمل شمس محذوف
 ای شنیده وقتش بوقت از وجودم ناها
 ای زهر نقش تو پاک ای زهر جان پاکت
 بی تو باشد عشق و عشق باغ و باغ و باغ
 ناگهان در تا اسیدی در شبی تا با ما
 هشتاب شبهای تنهاییت رسمی کن با
 زین پس انجان با دم ختم انجان با
 شمس تیر زنی توئی غمناک من معرفت

آن کی که ترکی که آید گویدم می کمین
 یا که حور جاود زیب و یا که دیو جاود کن
 خواب خور را ترک کردم همچو دیند ترن
 بوی آن یا بر سرت شمس جان فزاست این
 ما هیان گنج نید در دریا که چه غمناک است این
 اینچه خوبی اینچه سیرت سیرت حور است این
 قرة العین حیات جان لانا است این
 شرح کون این که گوهر های دریا است این
 و شکر زور سخت و کاغل فرد است این
 آیت تا بنیاد و آنا موسون
 تفرج الروح الیه اللالیک اجمعون
 لا یلقها فرد و میخوان الا الهسارون
 در رسی بر با هم خودالتا بقون اتا بقون
 در قضی پاک شود از انهم لا یفقون
 تا اندر و شمع و بگت از ره ریب المنین
 کدر ایشان باغ ایشان سخته هم نایون
 ان در حق از کف من رون
 عاشقان اسیر گشته ز عشق ساجدین
 ای ننگه آتشی در جسد اجزای من
 صورتی ز یک قنای صبح تهای من
 هر یکی بیخ و باغ و کانه به بر پای من
 گویم انیک بر با بر طارم بلا سے من
 ما بخوانم تو شب و تر سوای من
 ترا که زین تا شمس من این جل بیای من
 صد هزار امان گوهر آید بر لب در یای من

<p>دکبر بیکانه صورت سردار در زمان از درون شوشتناو از بدن بیکانه راست ماند غمی دلبر بر غمی شراب شاد و زدی کین غزل اسن بخونم پیش عشق</p>	<p>رمل شمس مخدوف</p> <p>این چنین بر پرتره شمس ندیم در جهان سازوار اند فرخ و تلخ و تند اند در جهان سجده آم و در زمین و جهان سپرم در جهان</p>	<p>گزبانش سخن گوید قند عاده در دهان شعش تمام ساینش رو گوید انان مروه و اندامین سخن تو پیش از زندگان مخ گوید من ترا خواهم نفس را بدهم</p>
<p>شمس تریزی بگوید جان بده اندر هم ساقیا چون است خوشی خوشی ازین تا درون سنگ آهن تابش شادی در معل نزدیک ما بار و پهلوی شادی نشان</p>	<p>رمل شمس مخدوف</p> <p>فکر خردانیه باشد نیه ناگردن بزین گر تا باور نیاید سنگ بر آهن بزین جان روشن را بکن باوه روشن بزین</p>	<p>شاد و خندان جانفشانم گوید صابان جان است این عشق مغرب می ندارد بزین بر سر این جهان نشین کاسه بر روغن بن ای هم شادی کوی کوی هر دو بسوزن بزین</p>
<p>جامهای بنبر بر بند بر دکان غیب عاشقی دانی چه باشد جان تن بگذران از خودی بزرگ گشتن بود در همتن بجای لی مرادی را گزیدن نفس را گردن بزین</p>	<p>رمل شمس مخدوف</p> <p>نیزای خیاط نشین بر کمان این بزین شمس تریزی قوی چون شاه شود سجده آم و در زمین و جهان سپرم در جهان</p>	<p>خیر بود دوست ما از دل برودن غمناک در فنا دیدن بقا را کوی سوختن دا که اندر نیستی رایات نوا فرخستن این چنین باشد یعنی خوشی نشین</p>
<p>شمس تریزی چو دیدی ای خدای گام گر خمار سجده آرد شمشیر روح الامین شاد باش ای با عشق تو و الجلال کبریا باو نیز خوشوار گرداقت بدی از کعبه ام</p>	<p>رمل شمس مخدوف</p> <p>سجده آم و در زمین و جهان سپرم در جهان سازوار اند فرخ و تلخ و تند اند در جهان سجده آم و در زمین و جهان سپرم در جهان</p>	<p>جسم را در راه عشق می باید بستن چون گس گزشتند اقدار در غار آهنین سجده کن پیش ادم زود ای دیو لعین چون بدین اضی شدی یار تجا با آهن</p>
<p>چون با نهایت حق را آسما نیت شد اصمت او باز شد انطق تسبیح العود ملک دنیا را بقای حیت انتم غافلون ای بیاری گشته خرسند از جهان قریب</p>	<p>رمل شمس مخدوف</p> <p>چون با نهایت حق را آسما نیت شد اصمت او باز شد انطق تسبیح العود ملک دنیا را بقای حیت انتم غافلون ای بیاری گشته خرسند از جهان قریب</p>	<p>مردم را از شو نامن قریب العود اقرین نزدیک تر نیست کس چشم دل کجا بهین جد میکند انانی در صفت لایحون چون شب آید بر اندازی انتم نامیون</p>

بیت

یارب از غنای پیشاگر جان طاهر
 سن ز گوش ما بذر دم حلقه دیگر نهان
 بر رخ خلی نوشت چون نهان میداشتم
 کوس محرومی همه بر بستر محمود با
 لیک روی دوست بنی بجز باشد ز رخ
 منما چشم فریب که بچشم اشارتی کن
 دل و جان شهید عشقت بدون کج نقل
 تو در قدم نشروی بیخاوند که روی
 رخ چو زعفران را چو گل و چله که در دم
 چو بدست تست و طست کشد از امر تو سر
 تن ما در قطره خون بد کند لطف تو شد
 نه برای گرم کردن بود این دم چو آتش
 تو که شاه شمس دینی تریز تا زمین را
 شمس یار با ده نشان خمارستان
 به آن قرار جان را گل لایزال جان
 صنایع چشم مست دل جان غلام دست
 چو جلیخ و قلب مجلس شربانیت کس
 بکشان آتش کوش شیران چو شتر قطارشان کن
 سخنی ماند جانی که توبی سخن بدانی
 به نیم مست گشتم قدس و در مدر کس
 نظری بسوی می کن بجای نیک کنی کن
 نه که کودکم که میسلم بمویز و جوز اردد
 به بت شکر نشان شکر لبش شکرستان شو
 ز سماع و طوی نشین بیان کوی نشین
 ز سخن طبل گشتی که کبیت نیست محرم

ز آنکه قیام قدیمی انت غیر الراجون | شمس تریزی ز کمر این آنگاه شد

رمل شمس مخدوم

زین پس بنیان ندادم هر که خواهد گوید
 ناز دل هم دل کشد محرم کجا باشد زین
 چون زنان مصر بخورد در حال پیخان
 صد هزاران من یون در حال روسی است

بهر رمل شمس مشکول تقطیع فعلات فعلات فعلات

سو گور این شهیدان گنده زیارتی کن
 بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
 ز چهار قطره خون تو ز دل اشارتی کن
 میان ما در دولت ملک اسفارتی کن
 صفت پدید راهم صنعتی طهارتی کن
 چو زدم تو آتشی را بسبب حرارتی کن

رمل شمس مشکول

که بید عشق رویت هلی تو ازستان
 ز نبات و قند پر کن دهن و کناستان
 بی خوشی که هستت بر اختیارستان
 بر در گلوی نغمه را سر زده انقارستان
 که تو شیر گبر حتی کفست عیانتان
 که تو رشک ساقیانی سر زده انقارستان
 چو حریت نیک واری یک نیک کبر کن
 نظری و در بسوی رخ بار سر و قد کن
 تو مویز و جوز خود را باستان ان سبد کن
 جنت قران پیش چو پنجهان احد کن
 که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن
 بسبک آینه تبار را تو بگیه دور زد کن

سرف ما کرده بود بر البرتت شفقون
 تا نماند چشم دشمن و در بماند گوید ان
 بشکند از طوق عشقش گدگ گدگان
 زخم آینه نباشد خویشتن و ان
 شمس تریزی آن رخ شین رخ نشان
 نفس خراب خود را بنظر عار نه کن
 بنا جلال بتان دل جان تجارتی کن
 تو ز سو بی نیازی بده و خسارتی کن
 گنبا و چون که با نظر خنارتی کن
 تو ز عورت پرمانی عسل و اما تی کن
 تو ز آواز گل شان بران غارتی کن
 ز کرامت جمالت دل با عمارتی کن
 بنظر پاک باطن بنگر بشارتی کن
 که بپوش اندر آمد فلک از خنارتی کن
 نشان آب حوت که دم خنارتی کن
 کل سخن شرم و از رخ و خنارتی کن
 ز تو است ای مست لایحه کار و بارتی کن
 چه غریب دام داری جنت نکارتی کن
 دل جان کباب گرم بر عذارتی کن
 نه وصی آدمی تو نشین و کار خود کن
 چو عباس بدین تو شکر فروش کن
 صد دار کنی تو باری پی آن شکر حد کن
 پس ازین نشاط دستت ز صلاحی کن
 خورشید از طبق ده طبتش هم از خود کن
 نشین و عاشقان نشین جهان جان کن

تکلیف

<p>ای دل آرام من ای دل شکن از نظر رفته ز دل بیرون ز درگه آم وصل تو مرگم فراق غم نیسازد گردنم گین تو گشت بهر تو گفتمت آن مرد حکیم پیش مستان تو غم را راه نیست چونکه بر پرید کاس گشت جمل شمس تیریزه توئی مقصود ما</p>	<p>بحر بل سدرس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلین ز آنکه تو شمع و جان و دل لکن بے نظیرم کرده اندر دو فن در بگرد با بدیش گردن زدن یا صغیر اتساق یا رطب البدن فکرت و غم هست کار بود سخن چون یقینی یافت باطل گشت سخن</p>	<p>جان من جان تو جانت جان من پس چشمه آب حیوان نخر گشت جانم سا زان گرد تو گرد و سهیم شیرت شهد تو گشت و بگفت هر که در چاه طبیعت مانده است همس زبان بی زبانان شود لا</p>	<p>بوی کشیده خویش بجه جرمی زمین ایچکس دیدت یکجان در دو تن بی وصالش جان نیایی جان کن جان اویم و تو سهیل اندر من یا قریب العدمین یا شرب اللبمن چاره اش نبود ز فکر ت چون سن تا بگفت و گو نباشت مرتین هم توئی بوالقاسم و هم بوالحسن</p>
دل سدرس محذوف			
<p>استه برده دل تو قصد جان کن داد ایمان داد زلفت کافرت گرچه دل بر مرگ خود نبهس اویم ای زینجا فتنه عشق از تو هست نور چشم عاشقان آخ توئی شبروان راه بچو ستاره سوز</p>	<p>دانشچه من کردم تو جانان آن کن یک سر موسی ز کفر ایمان کن در جفا آهسته تر چندان کن یوسف را هرزه دوزندان کن عیشها بر کوری ایشان کن راه خود را پزیر به پیمان کن</p>	<p>بسگر اندر دروسن گوصاف نیست عادت خوبان جفا باشد جفا عیش مارا مرگ باشد پرده دار چون سر زندان نداری وقت عیش فقدگی را از کی مغلط مبر شمس تیریزی کیه نور نامے</p>	<p>درد خود بجزستم و در مان کن هم بران عادت برو احسان کن پرده پوشش مرگ را خندان کن و عهده مانده سر زندان کن از حریصه فقدا و در کان کن تا ابد تو روی با جانان کن هوشیاری در میان مستیان نان پرستی برو که اینجانیست نان کی در آید در میان آن تان سیم بستانیم پیدا و نمسان گرچه طاووسه نگنجی در چنان اولا بر بند از گفتن زبان چون سوتشنه دمان راز دان قصدا این بتان و این مستان کن شاخ مشکن مرغ را پیمان کن انچه میخواهد دل ایشان کن خیمه تست آفرای سلطان کن</p>
دل سدرس محذوف			
<p>ای زیان ای زیان دای زیان گر بیاید هوشیاری راه نیست کان ز درو عمل خواست الصلاة در بیاید چادر اندر سر کشند آنکه از خوبی بسیم و ز رفروخت چشم خود را شست عارن چو پال شمس تیریزی کشاید راه تو ای خدا این وصل را بجزان کن چون خزان بر شاخ و برگ مل فرن شمع جمع خویش را بر هم مزن کعبه آقبال ما این درگه است</p>	<p>در بیاید مست گیرش در کشان در دوکان داری برد سوی دکان تا نه بنید روی شان آن قلیتبان روسیه باشند حوران جان مشک شک آورد از اشک روان</p>	<p>گر خنساری باده خواست اندر آنکه نمان و آب را خو کرده است سیمبر خواهم زیمیا بچو خویش تا نگردی پاکدان چون جبرئیل معتد شو تا در آئی در جسم</p>	<p>چون سوتشنه دمان راز دان قصدا این بتان و این مستان کن شاخ مشکن مرغ را پیمان کن انچه میخواهد دل ایشان کن خیمه تست آفرای سلطان کن</p>
دل سدرس محذوف			
<p>سرفشان عشق زانالان کن خلق را مسکین و سرگردان کن قصدا این پروانه حیران کن کعبه امید را در ایران کن</p>	<p>باغ جان را تازده و سر سبز دار برده خسته کاشان مرغ تست گرچه دزدان خصم روز روشن اندر این طناب خمیه را بر مگسلان</p>	<p>باغ جان را تازده و سر سبز دار برده خسته کاشان مرغ تست گرچه دزدان خصم روز روشن اندر این طناب خمیه را بر مگسلان</p>	<p>چون سوتشنه دمان راز دان قصدا این بتان و این مستان کن شاخ مشکن مرغ را پیمان کن انچه میخواهد دل ایشان کن خیمه تست آفرای سلطان کن</p>

باج

بی تو در یک دم زلفن تاوان بود
 آمد آه در میان خوب ختن
 ما دشمنی برت عشق و گفت
 اندر آب اندازا لافوح را
 از درواز گوهر در جان من
 سالها تک فرو ماند بسیر
 از بر اے فتیاب شکلات
 در بدانی رنگ امکان باز چو در
 زهره و پر دین خیالست می برند
 کوه در وقت تجلی شق شود
 جمله ذرات اشیا در ظهور
 عین خودی بنیم اندر کائنات
 از دلایت شمه تفسیر کرد
 بشنو از دل نکستانی بی سخن
 در دل چون سنگ مردم تشنه
 در میان جان درل پیدا شود
 ماه و زهره خیره تن از جنت شان
 خامش و نطق و زبان را ترک کو
 بے محاسبی ده ای ساتی بجان
 منسردار پر کن از خاص پند
 در حسره عشق مینی جوق جوق
 شمس بزرگی که عشقت حوت
 باز دست حضرت ستاین جان من
 نغمه باز و طبل شوریده حال
 من گل در میان این باغم بزم

حلت عشاق راتاوان کن
 بخت در عالم از جسدان تلخ تر

رمل سدس مخزون

هر چه بشی غیر من گرون بزن
 هر که او اندول نوح است رست

رمل سدس مخزون

هر زمان نزلے بزند از خوان من	منیان عقل و خواصان فکر
هفت افلاک از کیے جولان من	بزرگ از عرش خسره گاه من است
از کتب خاز کیے فرقان من	وز بر اے محبت خلق جهان
نقش عالم مبدار انسان من	روز عیدم میکند بهر ثبات
از عمل و نعمت کیوان من	شد عطا در از دل و جان شتری
هست موسی و ال و جسدان من	آتش سوزان مرا بر ایم را
جسم دارد صورت اعیان من	در پرستان اجال و حصول
بم منم پیدا و هم نپان من	شمس بزرگی است اندر شرق و غرب
اینچنین نسر بود آن جانان من	در نداری با درم انیک بزمین

رمل سدس مخزون

کو بسوزد پرده را از رخ دین	چون بسوزد پرده در یابد تمام
صورت نونو از ان عشق کمن	چون بخواند دانه خورشید من
مشرقی از روی شان گیر و شکن	شیراز دستی چرا عاشق شدی

رمل سدس مخزون

مانماند هو شیار می در جهان	ساقیا هو ششم پیایه میکند
چشمه سارا پر کن از نور عیان	تا برون آینه خاتونان غیب
حلقه حلقه ست گشته جنیان	عقل از حوت او قناده یک طرف

رمل سدس مخزون

جان سودای سرگردان من	دی گذشت و انیک آه نوبهار
هر نفس از عشق بے پایان من	من بهرام عالم تمیذ را
گر بزم شمس است از عرفان من	من باشم بنخ و لاله گو باش

هر چه خواهی کن و میکن آن کن
 هر دو دستت را بشو از خون من
 هر که در کشتی است در دریا ننگ
 هر که باشد خوب و زشت از من
 از دل آزند تنها بر جان من
 بهشت جنت گوشه ایوان من
 نص قاطع حجت و برهان من
 خلق عالم کبشاق سببان من
 ماه و خورشید سرگردان من
 معجزات من گل در میان من
 نیست الا حضرت دیان من
 همچو خورشید و ماه تابان من
 کوی عالم در خشم چو گلان من
 دانچه اند فسم ناید نعم کن
 قصه بای خضر و علم من لدن
 کان زربین چون بخوانی لم کن
 همچو یوزان از حریفی بر جبین
 زانکه نوبت گشت این دم بزن
 غرق کن تو هوش مارا پاسبان
 در حسره بگو هر روز حوریان
 پس پرسان این کسان این کسان
 که رسدای شاه انجبالان
 تازه شد این گلبن خندان من
 سبزه کشته لاله در میان من
 نی غلط گفتنم بیای جان من

لا در میان زمین روئید و شد
 عیبی و قتم اگر صاحب دلی
 من کلیم الله و میگویم سخن
 جان من جان تو جانت جان من
 ای تن اربے او بعد جان زنده
 آرقط و الروح امر بی فهم کن
 جان جانمنائی تو جان را بشکن
 در آسمان حق تباب ای آفتاب
 بانسان از بے نشان پرده شد
 شمس تیز آفتاب آفتاب
 پر شستی و در چون بیگانگان
 سر بر باشد عاشقی و انگاه
 آنکه عشقش خانها بر هم زده است
 ای بسته خوابها شب بیا
 شاه ما از خواب و بیداری برون
 خواب جنت و شورش از فردن گرفت
 دانه گان در زمین غیب بود
 سبز تر میشد آتش آن درخت
 تا تو پیدائی نشان گرد درخت
 خواست تا بیند جمال خوشین
 برمشالش خوشین را جلوه کرد
 خط و خاسے بر کشید از کائنات
 کرد موسی از وصال سوال
 هر زمان بے هر زمان دلبر مرا
 راز چون با من گوید یا من

در وجود عالم امکان من
 هست پیدا آیت در این من
 جهت من آیت ویزدان من

مردگان زنده شدند از امر حق
 موسی و عیسی اگر واقع شدی
 شمس تیزری چرا خامش شدی

رمل سدس مخدوم

جان طلب کن جانم لات تن من

دل ازین جان بکن بروی بند

رمل سدس مخدوم

کس قوی دیگریان را بشکن
 اختران آسمان را بشکن
 بی نشان شوهر نشان را بشکن
 شمعدان و شمعدان را بشکن

گوهر تاسے در آور وید با
 غیب دان کن سینه های خلق را
 روز مطلق کن شب تاریک را
 همین خموشی جوئے تا چند از خلق

رمل سدس مخدوم

جان چه باشد جان تن نگاه جان
 آمد اندر خانه همسایگان
 خواب مارا کن ز وصلت بی نشان
 در میان جان ما و من کشان
 یاد آمد پیل را هندوستان
 سزده همچون درختی شد عیان
 می شگفت از برق و آتش گلستان
 او شود پیدا چو تو گردی نهان

می فرود شد او بجائے بوسه
 کف بر آورد دست این دریا عشق
 هر شمع را بندگانش حارس اند
 اندرین شب سے نماید صورتی
 آتش عشق خدا بالا گرفت
 برق جت و آتشی زود در درخت
 این درختان سبز از آتش شون
 شمس تیز تر است باغ عشق را

رمل سدس مخدوم

با جمال و با جلال خوشین
 شد مرید خط و خال خوشین
 منفعل شد از سوال خوشین
 عشق بازو با جمال خوشین

ایمچیکس آگه نبود از حال او
 کرد آدم را سجد گاه خود
 ایمچیکس جنوی وصال او نیت
 عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل سدس مخدوم

از دم عیسی جان ای جان من
 چشم بنیا و دم رومان من
 در سر البستان محفل و جان من
 هیچ دیدستی در جان در یک بدن
 زانکه این جانے نیامد جان کن
 شرح جان ایمان نیاید در دهن
 سنگ بستان باقیان را بشکن
 سینه های غیب دان را بشکن
 بار نامه پاسبان را بشکن
 نطق راحت کن عنان را بشکن
 اندر آ در حلقه دیوانگان
 رو بخ کن را یگانست را یگان
 سرفرو کرده است آن آسمان
 شاه و ما مریدگان را پاسبان
 مشعل در پست یارب گشت آن
 تیر تقدیر خدا جت از کمان
 گشت آن آتش شگرف بی زمان
 آب در این درختان را زیان
 هم طسرات هم ناهم باغبان
 بست نقشه بر مشال خوشین
 لیک میدانست حال خوشین
 دید روی چون مجال خوشین
 اوست دائم در وصال خوشین
 هر چه بودش با خیال خوشین
 بست گرد پیش او گفتار من

<p>عزیز میگوید که منجی غاشم در گمان افتد دلم زین و قصه شمس تیز بزمی بود در هر دو کون</p>	<p>با تو میگوید دل هشیامین این دل ترسان شب بیدارمین</p>	<p>با کس دیگر زبان گود و جیب گر بگوید و رنگوید از من</p>	<p>سرخو میگوید همسارمین دل ندارد صبر از لنگه زارمین</p>
رطل سدس مخدوف			
<p>ساقیا بجز خیز و مے در جام کن پسینخ گردنده ترا چون رام شد مذہب ز نافر بندان پیش گهر</p>	<p>در شراب ذوق دل را دام کن مرکب بی مرکبے رارام کن</p>	<p>نام رندی را کن بر خود درست آتش بیاباکی اندر چسب زنگ</p>	<p>مونس و هم یار و هم غمخوارمین خوشتن برالا با لے نام کن خاک تیر و بر سه ایام کن خدمت کاوس و آوز نام کن</p>
رطل سدس مخدوف			
<p>شاه ما بارے براسے کاہان پشم دل داند چه دیده از کس ای بصورت خورد ترا از زده در نشان دوست گشتم چار چشم شمس تیز بزمی توئی اتا و کار شین و میم و سبج و ال و یایی و نون مساجدان بارگاه کسبیا عارفان تو چه از دوازده حداد و خدو زون ز در ک عقل فیم تا که شمس الدین بگوید بی عرض ش و میم و س و ال و یایی و نون در نواسے پرده عشاق مل حاضر و غائب از دور حیرت اند شمس تیز بزمی بصورت رونود ش و م و س و ال و ی و نون شمس دین رو سے زمین انور شمس دین تنزل فضل لانیال شمس دین داننده اسرار غیب شمس دین حلال شکله شده</p>	<p>کنج می بخشد بهر دم رایگان نور رحمت تا بنفتم آسمان دی بستی صد جهان اند جهان وانکه اندر کنج چشمت صد نشان</p>	<p>الصلا و ما بسوی سخت شاه بر مثال مهفت پایه نردبان ای خمیده چون کمان از غم بین هر نشانی چون رفیق نیک خوا</p>	<p>کنج سبب رخ است و سووی زبان خود چه باشد پیش او هفت آسمان صد هزاران صفت شکسته زین کمان می بر ندرت تا بحضرت کفکشان تا خستند این جان جان کاروان آنکه او را شد فرشته ساجدان آمده اندر مقام میر فون آنچه دیدندش ز حالش حادون در صفات و مع آن زیب المنون سدا مراد حروف کاف و نون شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون در لباس حاضران الغابون در صفات ذات سخن الغالبون آفتاب معرفت آمد برون در جهان می بین چو انجم از غون شمس دین بازی نسا یدلا عبون شمس دین در لی مع اندر ذوقون لیک پنهان ست از لای بصرون رطل عرفان عابدون الحامون</p>
رطل سدس مخدوف			
<p>آفسرین بر شمس دین از چند چون جله مدحش گفته در عین چون در مقام کبریا در شاهدون بر همه ذوقی و دادان عالیون</p>	<p>آنسبرین لایزال اورا بود در جنون و در فنون آن جان در شهادت چون گوای میدین ان بخش باش اسی نقیر مستند</p>	<p>شمس دین از شش جهت آمد برون سے نواز دهنسا در ارغنون حیرتش آمد کمال صادقون</p>	<p>شمس الدین معنی لوح است و علم ارغنونش پرده با آرد برون صدا و قان در عرش او مستغرق اند</p>
رطل سدس مخدوف			
<p>شمس دین نوریت از زینا لبون شمس دین بر چسب آرد برون شمس دین بل ماه را شد برون شمس دین بنیاسے بیرون شمس دین داناسے رازگان</p>	<p>نورا و از شعده شین آشکار شمس دین جان دست و جان جان شمس دین در لوکشف خود را نمود شمس دین پدیدت پیش ایل دل شمس دین و شمس دین خواندوس</p>	<p>شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون</p>	<p>شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون در لباس حاضران الغابون در صفات ذات سخن الغالبون آفتاب معرفت آمد برون در جهان می بین چو انجم از غون شمس دین بازی نسا یدلا عبون شمس دین در لی مع اندر ذوقون لیک پنهان ست از لای بصرون رطل عرفان عابدون الحامون</p>
رطل سدس مخدوف			
<p>شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون</p>	<p>شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون</p>	<p>شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون</p>	<p>شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون شمس دین معرفت آمد برون</p>

دید نور حاضرین الغایبون در سکون دور جنون و رفزون	شمس دین راسته ملک است جدید بین شمس کن زانکه مولانا ازو	شمس دین تطیب فلک از بهما شمس دین خوانند جمله عازقان
رمل سدس مخدوف		
هم خضر الیاس شان شد زینون در سپهر چارمین کرده سکون تنگ آید هفت چرخ نیلگون خلعتش از انبیا سے مطون از نوازش نعره لاجشون کنون کو نه ترسد از میان موج خون شمس دین ست از درون از برون	آفرین عرشش بر تبریز باد عبیہ مریم زبیر سوز سنی در گمستی چو او جولان کند غرتش از احمد مختار بود از غمخیزمے فواز شاه عشق در دمنندی کار مرد عاشق ست	از میانش شمس دین آمد برون من چه گویم صد چو عیسی شد زبون مورکے زرد در دوار دور درون صد هزاران نعره با آمد برون لاجرم در عشق گشتم از غمخیز عاقلمان را جسر نده از برون
رمل سدس مخدوف		
در صفات او بخوان الحمدون لیک این معنی نداند را بسون عارف حق است او از یعفرون شمس دین مغرب حکمت سایون گفتش احاضرین الغایبون رہمنون آید ابد را رہمنون در زیانی در زیانی در زیان نماز جنت سحر بر آرد حوربان با بند بر بام هفتسم آسمان حشر کردی در قیامت با برون نفسه زن کالحدک پستان تا سحر که بوده ام بدوش من بس شنیدم با بگ نوشانوش من بس بدیدم جان جان در روش من ای غلام انچنان چاوش من گشته ام از عشق تو خاشوش من	شمس دین امریت از امرانکه شمس دین میناست در هر دیده شمس دین از معرفت فاضل نشد شمس دین از مشرق علم آشکار دافع اسماست در سر و عین	شمس دین روحی است غیر از کافون نور ذات و اہم رب المنون آنکه از شناخت شد لایعظون بس این معنی گو از چند برون گفت با دانشندہ الواحدون
رمل سدس مخدوف		
کاروان رفت و تو فاضل خفته نفس شومت را بکش کان دیوت چون نماز در روزہ ات مقبول شد گر سماع عاشقان را سنگی	رخت بر بند تارسی بر کاروان تا تر و تازه با سنے جاودان پهلوانے پهلوانے پهلوان کبر کم کن در سماع عاشقان	عبدم شد زود بر غیرای جوان عمر را ضلوع کن در محیبت چون بکشتی نفس شومت رقیب پاک باش و خاک آن در گاہ شو چون غلام شمس تبریزی شدی فقر را در خواب دیدم و دش من فقر را دیدم مثال کان لعل سلطه دیدم بر سرست فقر از میان جان من صد جوش تا شمس تبریزی کن چندین نمان
رمل سدس مخدوف		
از جمال و انکال و لطف فقر بس شنیدم بای و بوی عاشقان بس بدیدم نقشها در پوز فقر صد هزاران نفسه میزد آسمان	گشتم از خوبی او بدوش من نماز زنگش گشتم اطلس پوش من سلطه دیدم اندر گوش من بس بدیدم جسر را در جوش من	
رمل سدس مخدوف		

<p>منع خندان با همسایه پروا کن در زیبا آهنگری تعلیم گیر در کنی پس گوشه کشتی بگیر چسبج خوابی صحبت عیسی گزین چون زلا بیرون ز رفتی ای حرفین</p>	<p>پرنداری نیت صحرای کن وز نه بے تسلیم تو آزا کن دست خود را تو ز کشتی در کن ورنه قصه گنبد خضر کن مندرل خود را تو در آلا کن</p>	<p>چون سمندر در دال تش مرو چون ز جگری تو به بحر اندر شو گر بفتی هم در آن کشتی بنیت میوه خامی مقسم شاخ باش شمس تبریزی مقیم حضرت</p>	<p>وازمی تو خویش را در سوا کن قصه موجد غمزه دریا کن یکب تو بر چرخه و بر پا کن بی معانی ترک این اسما کن تو مقام خویش جز آنجا کن</p>
رمل سدس مخزون			
<p>تا همه طالب نفوس اعرابین در خدام اندر سر ایتان مگر ساخته ای زاهد صورت پرست دست بر کن جیب هستی چاک زن ملک معنی کے مسلم گردوت چون در آن بستان ہر آسودہ</p>	<p>تا نشان یاسے تو از خلد برین ترک خود کن در میان نشین بر نشان بر خود پرستان استین چون نداری صبر مهرش در گمین</p>	<p>روضہ کز بہر زہمت گاہ روح با قلندر پیشگان آرام کن دعوی ملک سلیمانی کن ای بحق آسودگان طوسے لکم</p>	<p>فی ریاض الکشف من نور یقین سنباش و جدت و حکمت یابین سحر و تجا و دردن بر زمین زانکہ دیو فتنه داری در کمین عیش تان خوش باد و رکھزارین</p>
رمل سدس مخزون			
<p>سے نیاید بس عشق اندر بیان دیش عشق تو در آمد نیم شب مرغ دل آوارہ ویرینہ بود چون بیاشے غانی مطلق ز وجود ناک بہار آمد صلاسی لولیان</p>	<p>بچو طفلان حردارم بر زبان ازہ وزویدہ یعنی راہ جان بازوید از عشق جای بی نشان بست مطلق گردی اندر لاسگان</p>	<p>چون عبارت محرم عشق بونیت گفت صمد در با زہین جا بیا بر پرید و عشق را در بر گرفت شمس تبریزی چه گوئی راز جان</p>	<p>اشکر و استررب ان یمن لب تو بستم قلم کرم زبان تا در آ شام کہ مستم این زبان عقل و جان اگر بشد بر آخوان راز میگوئی طلب کن راز دان</p>
رمل سدس مخزون			
<p>لولیان در شہرتن بیرون روند با جہان بیوفامان کنسیم نہ فطرت گفتیم جہان چون عاقبت راہ صحرار افر و بست این سخن ہر کہ بروے این لب صحرانشہ</p>	<p>لولیان ناسکے پذیرد خان جان ہر چہ او کرد دست با آن دیگران او جہان جوید جنای نیکوان کس بخوید راہ صحرا ای دلہان او نہ صحرا داندونہ آشیان</p>	<p>دیگران برونہ حسرت زین جہان تا حریف خود نہ بیند او کیے جان عاشق زندہ از جوید جفاست تا مگر دارد وہان تنگ یار ہر کہ بروی زان قمر نورعی تباقت</p>	<p>حسرتے بنہیم در جہان جہان امتحان او بیامد امتحان اینی سلمان جان کرا و ا روزیان یال بسته کتا وہ سیکران او چہ بیند از زمین تا آسمان عشق بیند زان سو کون و مکان</p>
رمل سدس مخزون			
<p>ہر کہے را کہین غزل صحرانشہ ہر کہے باسنے ای جان من در تغاری دست شوئی زان تغار دہنت بر چہکل ہمارے زند</p>	<p>برود بلا نہ بفتہ یاسمن ز آب دست تو شود زریں گن چنگکش چنگے شو یا تر تین</p>	<p>پارہ گل بر کنی بروے دسے برسد گورے بخوانی فاتحہ ہر تہے را کہ شکستے ای خلیل</p>	<p>باز گردو یا کبوتر یا زغن بو الفستومی سر بار و از کفن جان ز پر و عقل یا بزبان کن</p>

اہ تی چون تانت بر بد اختری
 دانگہ از سپہوی او ز پشت او
 یا صغیر البس یا رطب البس
 لشمی الودج تر کے القفا
 صحیح عند الناس انے عاشق
 بار مانے متاسے وطنے
 بڑا ہی دل بسوی دلبر من
 بندہ چون قلم بن خط امش
 بستت او دہر سہ را یثہ زر
 وگر سببت ز شیرش ترنگوی
 ورا آویزد دولت با آب حنش
 ورا در بحر او تا ہجوما ہے
 بہا از آمد برون آہ جو سبزہ
 ز ہے پر کار و ساکن تو بظاہر
 نمش کن شد خموشی چون بلا
 پیش ما آسے دومی خوش نشین
 آفتاب از رخ تو گشتہ نخل
 در جنت بکشاید چو درو
 گل سنج بگل زرد از نخل
 شمس تبریز توئی شاہ جهان
 ردقہ را در دلستان بتان
 سخن جان رہی گشتی دوش
 ای کہ از نازشہان تیرہی
 چاکب وچت روانہ در عشق
 مامت خود را مصلحت است کن

سدا کبر گشت و شد دور از من
 پر شونہ آو مچگان اندر من

ہر سے کہ سخن سینہ بر جسد
 خواستم گفتن بدین پنجاہ بیت

رمل سدس مخزون

و طے الصلح روسے الذقن
 غیر ان لم یوزع عشقے بسن

روہ روہے دروہے روہے
 اقطوا شطے وان شتم صلوا

بحر مخرج سدس مخزون تقطیہ مفا عیالین مفا عیالین فوجیون

بد آن خورشید شرق شمع روشن
 کہ ہر ہے سر از او فراشت گردن
 ز پائیت او کشاید بست آہن
 برہ ای قلمتہ جان و ریش مکن
 چو آتش کا نذر آویزد بروغن
 بروید مرترا از خویش جوشن
 بگورتی دی و بر فرسہم بہن
 مثال مرسمہ در کار کردن

مروہر سولہوی بے سوئی رو
 کہ جسد و نخل آن سلطان زو بان
 ورا از انہوی از درہ نیابنی
 چو ریدی دی او در دل بروید
 ورا آتشی ز پرا خلیفہ
 زکاہ غم جدا کن جہا ہی
 ز خمی چون کسان گرتیرا دئی
 وگر زان غم من گل بو نیاب

بحر رمل سدس مخزون تقطیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تا شوی جسد جان را تو گزین
 ناہ مالیدہ بر رخ متی طین
 بخرامی و گیسر تو زمین
 از سہ شاخ بزیزد بر زمین

آن سرین برب و رخسار قوباو
 عاشقا نند ترا بیش ز حد
 بگلستان چو رسد بوی شوش
 جسد عالم بد جاے تو در

رمل سدس مخزون مخزون

رخسراج از گلستان بتان
 اکن تست آن ہلہ بتان بتان
 طعل عشقے سر پستان بتان
 مرہ را از کھت چستان بتان

کلمہ مد ز سر مدہ بر گیر
 ای کہ در باغ رخس جان برد
 دل قوی دار چو دلبر زو ہا
 نیت شو درہ شمس تبریز

رمل سدس مخزون مخزون

ہجو آدم زادہ ہے مدونین
 لب بہستم تا کتا کے تو دہن
 یا قریب و بعد من شرب اللہین
 من راسے روحین عیالنی البس
 گل شے منکم عند می حسن
 و متاسے باو مانے وطن
 کہ ہر شوریدہ زدیانت مسکن
 دل ترسندگان را نیست ہن
 چو کنجشکان ورا از راہ روزن
 گل و نسرین و بید و سرود موسن
 مرد ز آتش دُ فرو و بدطن
 کہ آن مدہ را بر اسے ماست خرم
 بقاب تو س رستی ز مکن
 چو سیوت از عبیر و مشک لادن
 بلا تو چون نوشی باش کردن
 ای بشر خوب دلا رام حسین
 زاد می و پری حور العین
 ببستان خوش لب را بنہ جنین
 تا بگوئے تو یکے باز آیین
 بی گمان بہ حقیقت بہ یقین
 گرد گل ز گلستان بتان
 گل تازہ بزستان بتان
 دل خود از دلستان بتان
 ہن بیجا جسد زستان بتان
 بجز از مصلحت مراعات مکن

بیا

وقت رحمت مکن کینه مکش
 سر تو که جدائی مندیش
 اولش جز به ز خویش مکش
 بنده اهل خسر ابات تویم
 شمس بس ز توئی که پندل
 ای بر آفاق را داده تو جان من
 ای طرب اندر طرب زان نظر بویب
 تخت بنده شیشه را پاک کن اندیشه را
 روی تو گلزار جان نام تو گلزار جان
 ای گل خندان تو مایه صد گلستان
 جامه تن را بکن جان برهنه بین
 آمده امروز یاد گفت سلام علیک
 لعل لب او که دور از لب زندان آو
 دامن دل را کشد یاریک گوشه
 و آنکه بگوید ز تو برود مرا و ترا
 سوج قبح دست کن مرهم بهت کن
 این سخن بر چو تیر راست رود سوزگیر
 روزی که منم بنیم آن روی همچو کما
 ای دل من که بجز خیره پیاومین
 سینه اهل صفا بنده اسرار
 را بپوشیم که ریخت در جوش چشم او
 بود خیال و را بنده خون از سیم خام
 جان بمل رو خود با دل پرورد خود
 ای اوس عشق تو کزده جان ز بدن
 چونکه ز تو خواست هر که ز تو راست

بند و طاهره آفاست مکن
 جز که چونند و ملاقات مکن
 آخرش جز که سعادت مکن
 پشت ما را بنده ابات مکن

کینه سب او بیاست مرا
 خاک خود را بزمین در گذار
 آنچه خود که در ز لطفش برسان
 ماکه بشیم که گویم مین

فسح مطوی مقصوره

جله عشاق را جان و جهان شمس الدین
 داده تو روح را با ده نهان شمس الدین
 قالب هیچ بنده شد از حد شمس الدین
 حسن تو گلزار جان سحران شمس الدین

بار که هم از ان با ده دهم لب گزان
 با ده تو ای خلیل مست کند جیریل
 آنکه ز جان شتر شتر بود کفش ترست
 دل ز تو خور زیش بند بریز شد

فسح مطوی مقصوره

جان برهنه خوش است تا که کنی جان
 بوسه ز زمین محو گشت از نفس زان
 خواند ز شمای عشق خواهم بین زان
 گوشه لب بویب زان سو هفت آسما
 و آنکه بگوید ز من دور شد از هر دو
 ز آنکه کسی خوش نشد تا نشد از خودمان
 تا ز کشتی لیک هیچ می بنجد از کمان

بین که توئی بی زبان پیش چنین جانها
 خسرو خوبان سجو است از صفای خراج
 آرد غمهای عشق گفت درین گشتن من
 گفت مرا اسم و لیک هر که بگوید من
 یک غزل آغاز کن در صفت آن جان
 چون شدی از خود نهان بود که ز از جان
 بس کن از اندیشه پس در سخن بر نهر

فسح مطوی مقصوره

حشر و قیامت ز روی مغر ز روی من
 جان و را جبریل چاکر و بنده کین
 گشته از ان سوی جان که کل پاینا
 طرف چه در یکش آب میان مین

شیخ خداوند شمس حق توین که است
 روز عشق و دیت پرده جانها هم آن
 بوی از ان یا سین که رسد و یورا
 جان و دلم رقص کرد تا که خورده طوطا

فسح مطوی مقصوره

خیره عشقت چو من این فلک سزگون
 لیک نیار بهت که نیست مقام چون

می در روی دوز تو می بروی سوز تو
 روش خیال نگار بعدی بی انتظار

عفو کن هر هیچ مکافات مکن
 نترش جز بسا و است مکن
 ترک تیار و مدارات مکن
 چونکه گفتیم مجازات مکن
 کعبه کل را تو عمارات مکن
 بین که رسید این خزان روزان شمس الدین
 آنکه بودی بیل بهتر از ان شمس الدین
 ز آتش آتش ترست هست جهان شمس الدین
 از چه ماسیر شد زود بخوان شمس الدین
 باغ خدائی در باغ برده گلستان
 قصنی بی زبان نمره جان بی دوان
 خاست غریب از فلک صفای الامان
 یار زبان شاست خوب لطیف و زمان
 شرح دهد از لیم و ده بز نش بر دبان
 زان رخ چون شتری نان لب چون نان
 روی گریس مکن بی خود او ملان و بان
 کای عجب آچه شده او چکنم تو فلان
 جانان نشان کوبت از هر کسی سوار
 نوروی افروخته چهره عشق مکن
 عقل بیجا نمانگفت با ده همین خوردین
 رحمت عالم شود از صفاتش لعین
 جان مرا منع کرد شپس روح الانین
 تا که نشان کای خدا باش تو ما مین
 خون کون میثوی تو خون طم را بخون
 آمد در من خاریاب چون بود چون

۳۹۸۳۳

خواست که پروا کند در روی بجز آن
 در دل شب آمدی نیک عجب آید
 باو صبا از بیم جانم گل چاک کن
 اشک بر دوش در جلا نه خود صبر کن
 این قدر که عرض در پیش تو می آید
 گر بگی جسمم که در سگمان گم
 آتش تو فراق پست کن از آب وصل
 باز در نوبت عشق از درود بیار کن
 باز در شیر عشق چرخه خونین کشاد
 باز سر راه شد نوبت دیوانگی است
 سلسله عاشقان با تو گویم که چو پست
 گرز خزان گلستان چون دل عاشق
 نوبت عشرت رسید ای تن مجوس من
 خرقه و دستار چیست این زودن
 شکر که این زهره را بر طری مشربیت
 تا که برآمد ز شرق شمس جان زلفت
 بانج چون مشعله بر رخ پاکت آن
 سینه خود باز کن روزن دل در نگر
 یونس قدسی تویی در تن چون ماهی
 با ده کشیدی می در قوت باقی است
 حکم هم در شکست هست تضاد خطر
 با ده فرو شد در یک با ده و در جمله با
 نغمه تریز جان شمس حق ای پیش تو
 بوسه بده خویش را ای صنم ستین
 مهر جان است خنده خورشید ماه

تلاش
 تلاش

باز مرا می فریفت این سخن پر فزون
 چون برآمدی نیست راهی کنون

اگر ختم داشتند که نه هیچ مکاران بنا
 ای شاه تریز جان شمس حقیقت تویی

فسیح مطوی مقصود

شادی و شمع گو قصه غمناک کن
 مجرم خود غمگو کج جسم در پایک کن
 غیسر در او در عوض روزی سما کن
 چند ازین لاد کن قصه لولاک کن

وز سرخ شمشاد خاک زنده بر نخت
 در نغمی غمناک نسبت او چون نیت
 جان دل و عقل متن بی تو همه مرده اند
 هر صفتی را که در هم از پی تریز گفت

فسیح مطوی مقصود

تشنه خون گشت باز در لب بیدار
 آه که سودی نه نیت دانش بیار
 آنکه سلسل شود طره و در دوزن
 رنگ رخ آن گلستان بخش گلزار
 خلعت صحت بسیمه ای دل بیا کن
 جان جهان خرقه ایست شایخ خاوم
 نیست ز دلال گفت رونق بازار من

باز در گرفتند ز او حمزه دیگر فتاد
 صبر مرا خواب بر عقل مرآب برد
 خیزد گر باز خیز خیز که شد رتخیز
 بانج جهان بخته بانج دل از فوخته
 پیر خرابات این از جهت شکر من
 داد سخن دادی سوسن آزاد من
 عریبه و قان نیت جیت دلال نیت

فسیح مطوی مقصود

هر طری موج خون نیم شبان چیست آن
 کاشش تو شعل زده بجز در نیت آن
 باز شکاف و پیرن کین تن اهدیت آن
 حمد دیگر که اصل جبهه باقیست آن
 قند حکمت آنست این تاهیت آن
 خم نماید در یک تنی نکت نیت آن

در کفن خویش تن رقص کنان مردگان
 آتش نورا به بین زود در چون خلیل
 دلق تن خویش را بر کیه می بسند
 در شنه تیر از خلیل نهد در گدونت
 نفس تو امر روز گرد و صده فراد هم
 باز درستان نفس بر متن آورده ایم

فسیح مطوی مقصود

ای بخلا تو موج خویش تن از بدختن
 نمک زنج خویش نوبت خوبی هر روز کن

گر بیزاندر کشته سیمبری چون تو کو
 پرده خوبی تو شقه زلفت تو هست

گر بچی زلفت نیست که عربی لایکون
 من ز تو مجنون شدم هم ز تو دارم جنون
 نزد خداوند شو خدمت چالاک کن
 از مرد و اشک خاکش نناک کن
 گرش بیاست کنی بر سر افلاک کن
 نفع نفعت بیار زنده و چالاک کن
 از صحت خاک او ای دل خاکشاک کن
 باز برید بند اشتراکین دار من
 خواب مرا بست باز در لب بیدار من
 گاه مرا با درو تا چه شود کار من
 مایه صدر رستخیز شور و گداز من
 سوخته اسرار بانج ساخته اسرار من
 رو گرد می بر بین جبهه دو ستار من
 لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
 جعفر طیار نیت جعفر طسار من
 نور ابد یانت جان زلفت انوار من
 نغمه صورتت یا عیسی ثانی است آن
 گر چه شکل آتش است با ده صافیت آن
 پاک شوی پاک باز نوبت پاکیت آن
 ره بگیر دان که آن شیده شاهیت آن
 برده هوش زین آن درک نیت آن
 بهر تقاضای لطف تو کجا چیست آن
 طلاق طرنت دو کون طغلی و باز نیت آن
 بوسه جان با بدیت برده من رخ ریش من
 در نه بدون تافعی نوز تو از خویش من

بج

آرد نقاش تن سوی بجان خمیر
 پوده بر انداخت او از گل هم چنانکه
 چشم شدی غیب بین گز نظر شمس
 یار در آمد ز راه فتنه بر آگیز من
 خانه خرابی گرفت ز آنکه فتق ز رفت
 صبر کن ای بو انصاف از کشاوش
 رست زخم از بس کاسه زنگ صدک
 آن خضر استین گوهر در استین
 چند نمان میکند شمس من
 باز شکستند خلق سلسله یاسمین
 آفت عالم شدت با زخمی زهره سوز
 ای شده شب روز ما ز آنکه دل افزوز
 عشق چو آید بدید عقل گریبان در
 باز بر آید بکوه خسرو شیرین من
 عقل همه عاقلان خیره شو چون
 در حسد افتاده ایم دل بجا داده ایم
 گوید کامی عاشقان رحم میا بر هیچ
 گوید تو کار خویش میکنی من کار خویش
 بنده این زاریم عاشق بیایم
 در گذر از تنگ من ای من تنگ من
 خواب صلاح و دل حارس خیر مل
 پیش کن همچنان خانه در آینه
 حلقه در آروی باز بر همه خویان نیاز
 ای صنم خوش سخن حلقه در آتش کن
 چون چشمم خرم شدم وقت گل اندر من

دست دلش در کشید باز نماندش من
 سجده در آمد ملک گشت بل تمن

این نفس پر نگار پرده مرغ دل است
 واسطه بر خاستی اگر نفس ترک عشق

فسح مطوی مقصود

باز که بست سخت یار بستیز من
 هیچ نگنجد فلک در دور و دلیز من
 جاذبه حیران او مننگ و زخیر من
 آخر کاری بگرداشک غم آمیز من
 از تو درین آستین بهت فرماویر من

میلج مل را نگار باز قبار گرفت
 راه فتق را گرفت غیرت و گفتش
 منت او سا که او منت شکر آفرید
 اصل همه با نمان جان همه لاغرا
 چونکه مرا یار خواند دست سو من نشانند

فسح مطوی مقصود

باز در آن گند عشق غنچه یاسمین
 آفت آدم شدت سنبله یاسمین
 از رخ ما بر فروخت مشعل یاسمین
 از پی بیدل رسید بشکله یاسمین

دشمن جانهای است دوستی دوست
 لاف ز شدت میزند که ز مده میزند
 چون خونی یکپ در چله شد پیش می
 بدگمری کوز جل تاج شهان را بماند

فسح مطوی مقصود

سلیله و مجنون من دیده در آیین من
 جنگ که می افکند یار سخن چین من
 در کشش هر گداز پی آیین من
 این شده است از ازل پیشه پیشین من
 کوز و آن زمان از سر بالین من
 دیده شدی آن که بندی این من

سوره یاسین بسی خوانده ام از عشق تو
 او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
 یارب و آیین بسی کریم و حیرت امان
 کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
 راست رود سوی شه جانم مجروح
 بس کن ای شهر یار که حجب گفت تو

فسح مطوی مقصود

ای ز تو روشن شده صحن هراچین
 سجده کنم در نماز روی تراچین

باده جان خورد دل ز جهان بده
 هر که درین از کار دارد کار و با

فسح مطوی مقصود

گلشن بر عشا دیار ساتی زیبای من
 پیش رخ آن نگار سجده کنان آید من

بیش رخ آن نگار سجده کنان آید من

دل چو تو بش ناختی آن نفس منتن
 پیش نشستی بلطف کای حللی کیمین
 مغز تبریزیان بر تو شدی غمزه زن
 می شکنند دگ من کاسه کفگیر من
 جلا فتق را گرفت ابر شکر ریز من
 کز کفن کفران گذشت مرکب شبریز من
 چیت اگر زیر کسک لاغ و لاویر من
 تیز فرس پیش راند خاطر ستریز من
 خوگی می کند خواجه تبریز من
 مادر فتنه شدت عالمه یاسمین
 بر سر ره میزند قافله یاسمین
 جوش بر آرد جوئے در چله یاسمین
 بروم گاوان شود زنگله یاسمین
 باز مرا یاد کرد جان دل و دین من
 ترا که مرا خوانده بود سوره یاسین من
 تازه کند و مبدم کین تو و کین من
 آه که می نشنود یارب و آیین من
 عیدم طلب تو سخنم کورین من
 گرچه کند که روی طبع چو فریز من
 نقد عجب میرد دند ز خرم چین من
 حافظ علم و عمل شست دل کین من
 خشم چرا کرده چیت چراچین
 بنده شدت و شکار یار مراچین
 عشق نگردد کین حق خدا چین
 از طرس از غم آن سوی دگر یاسمین

۳۹۹۸۴۲

باده چو اورج نخبش جبره پران شکیبا
 حالت نرا انسان چو من پر چو نچ بران
 چنگ فلادت کرد لب نزال غاز کرد
 ریختہ معل تست کو ہر آب حیات
 طلعت ای شاہ دین منور تیریزان
 خواب غلط کردہ در روشس یارن
 قبلہ من کی کشد تختہ ہر کشتی
 گفتم عاشق چرا مست شو عیبا
 فتنہ گرگی شدم ہم دغسل و کلاو
 بچو تو چندی کجا باغ ارم راسنو
 سیرت شد چشم دل از نظر شاہ من
 مشک شفا پر شدہ از جگر گرم من
 چند شود تری زمین از درد اشک من
 رو سو بگری کوزہ ہر نفسی موج من
 ز آب زخی یوسفی خرمین من سیل بر
 عقل نخواستیم پس دست دہش و علم را
 در پی ہر بیت من گویم پای رسید
 شور من از حد گذشت پردہ دیگر زن
 گریز عشقی ولا دور شو از نادگان
 شخص ہماز تہش دست ملت اورا بہین
 چرخ وزمین زمان ہر چو تری او چو جان
 جنبش تن از جان ان تو فیض بیگیا
 مار زخاست می در زمین باغ سے
 در طلب وصل با جملہ عشاق را
 او ہر عشق و ضیاست او ہر جان سفا

صبح چو اور ز شاطشع چو من لکن
 جان جان پیشہ دو جام گران دین
 کای لب لعل ترا بندہ حقیق بین
 سوختہ زلف است نافہ مشک سخن

رو غسندی می سراسوی چمن نمی نگ
 گشت چو بتان باو نغز نمانشہ دون
 روی تو دوسوی تست اکلان گشتہ است
 سرور دانم توئی بی تو توان بستن

فسح مطوی مقصور

صد چو تو کم میشود درین در کارن
 شورہ تو کی کشد ابر گمر بار من
 بادہ حیا کے ہلد خاصہ ز خار من
 دام وی از وی کند قابض عیاز من
 لبس جان ہم نیافت راہ بگلزار من

بنود ہرگز دے لائق شمشیر عشق
 سر بگردان چن پین روی گردان چن
 خوابہ نخبش آیکی چشم کشا اندکے
 بر سر بازار او گرگ کمن کے خوند
 منغسہ تیریزان شمس حق دین گو

فسح مطوی مقصور

بچ بجز نیت لذت و خواہ من
 چند بسوزد فلک از پیش آہ من
 آمد و اندر بود غمیرہ ز خراگاہ من
 دو در آمد ز دل سوختہ شد گاہ من
 شمع رخ او نیست در شب بیگاہ من

در شکم کوزہ را پارہ کم مشک را
 چند گوید دم ای دلم دای دلم
 آب خوشی جوش کرد غمیش از خانہ ام
 خرمین من گری بوخت باک ندادم خوشم
 گفت کسی کین سماع جاہ او بکم کند

فسح مطوی مقصور

پر دگلے نرم و خوش نلان لب گریز
 مادہ را کمن دمی آتش در نریزن

ای ہوس نیم خام زان بر آن سیر
 گریز بر رخ شمس حق دین می

فسح مطوی مقصور

گر توہ کوری در آروشن و پیدایہین
 ہرچہ دینجبار سد جملہ تنہا بہین
 در کعبہ ہر شاہد سے بادہ حملہ بہین
 تا کہ کنان بودمان در کہ ہر چو تری
 در صدف جسم او گو ہر کیتا بہین

ہرچہ کہ آن یار کرد نیک ہنجا کرد
 ہر کہ ندانند کہ دست ہرچہ کہ میرفت
 لا شود در پیش آنا کہ شوی رہنا
 صبح طلعت شمس حق دین سید
 شاہ نشین فرد چو نگہ نمودت احد

رو طریبی می ترا شاخ گل می شکن
 بارخ چون آفتاب فتنہ ہر مردون
 روی زنا خیاں مہام سوی کنان مردون
 جان جانم توئی بی تو توان بستن
 جان مرا نور داد از اثر زلف من
 شور سگان کی خورد فیض تو خوار من
 چون تو فرسے کی رسد در خورا نبار من
 گرچہ نہ بر پای تست اندک بسیار من
 ہر طرفے یوسفی زندہ بازار من
 بلکہ صدای تو ہست انیر گفتار من
 سیر مشوم تو تیر از دل آگاہ من
 روسے بدی یا نغمیت خیرین آہ من
 چند گوید ہم راز شہنشاہ من
 یوسف حسن او قناد ناگہ در چاہ من
 صد چو مرا بس بود خرمین آن ماہ من
 جاہ نخواستیم کہ عشق در دو جان جاہ من
 چون ز سرم میرد آن شہر آگاہ من
 در تو عریس زری از رخ من زریزن
 ای بگس نامدار سخطکے پریزن
 نیت کے غیر او ایدل بنیا بہین
 بر رخش مزیا بناو جملہ تو زیبا بہین
 در دو جان مرد و جاہل اعما بہین
 بر تن ہر یک ز ما حاصلت لا بہین
 در تن چو کشتیش قلم او سے بہین
 در ہمہ عشق را دیدہ تو بکشا بہین

بچ

عاشق نشیداشدی در راه و جانفشانی
جان چو بزاوتی بین چهره جانکوش
منع آتی تویی در نور شاهی بل
باز برو باز شو محرم آن راز شو
خامش زیر کاکه هست بجزم در خورش
ماتل ضاروق بیا عاشق کیتا بین
گفت نبی را بنوش راه ولی را برو
گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست
سوره حسن علیست والی زردان علیست
نضر مقدر علیست شاه مقرر علیست
گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط
بتر اعلای علیست افسر لولا علیست
نور کماهی علیست لطف آبی علیست
بج هوا ما کین از دولت اسی مردون
شمس ز تیریز دید منظر انوار
کامل صادق بیا و امق عذر ایدین
تمل سینه گوش کن پیر و کرا شو
لولا لای علیست در صدق معرفت
باطن ظاهر علیست میر تبر علیست
ذاکر سبحان علیست سرور مردان علیست
جان جانی علیست گوهر کانی علیست
ابن عم مصطفی زوج بتول گزین
گفت بهم تا گمان نام گل و گلستان
گفت که سلطان بنم جان گلستان
پیش چو من کیتیا و چشمم بدم و دریا

فسخ مطوی مقصور

در عوین جان خود چهره جانان
چند درین تیر جانانده چون کین
ساز با نعام شد عالم قدس ایشان
آید ازین تاب خوش نقد سخن در بیان
ای از فیسی چنین مانده بند وجود
گره یقین بگری ناظر آن دلبری
چون بریدی بشاه دور شدی از گن
منقر تیریزان شمس حق دین تویی

فسخ مطوی مقصور

عالم فانی گزار صلت بالا بین
دید باطن کشا عالم اشیا بین
والی قرآن علیست ایرم آنجا بین
بر همه سرور علیست انیک آسنا بین
دید باطن کشا قدرت اشیا بین
واحده گو یا علیست غائب پیدا بین
آمر و ناهی علیست در شو آنجا بین
راه بقا را به بین خست و جورا بین
کشتی نگر بران تا بمیلا کمال
عالم اشیا علیست با دومی سی علیست
بمحرارت علیست کان دولت علیست
عرش برین جای است کشف نبی پای است
آدم و حوا علیست همی می علیست
عالم اشیا علیست کشتی طوفان علیست
شاه شریعت علیست با طریقت علیست
هر که نداند علی کافر مطلق بود

فسخ مطوی مقصور

کشته راه جنابی سرور بی پای بین
منزل دنیا گزار صلت بالا بین
چشم دولت باز کن جام مصفا بین
در همه جا با علیست سامع و بینا بین
آیت ایمان علیست خالق بر جا بین
انچه تودانی علیست لفظ سما بین
در نور بالاسه او خلعت لولا بین
دور کن از قلبش کبر و هوا و هوا
زورق تدبیر را جانب عمان بهر
صالح و یحیی علیست نوح و یسعی علیست
باطن ظاهر علیست نجات حاضر علیست
بر زلف و دم علیست نغمه صوم علیست
هست تیریز در نام خوشش ایلیا
گفت قلندر شنو از طریق شمس بین

فسخ مطوی مقصور

حضرت من چون شمس انگلی باطل
شرم ندارد که یاکند از کسان
دوم منی بین ممیز سیلی برنا که
چند بود گو بیایغ یاکند از کسان

جان بده و جان بر از غم این کمان
بند هم در شکن تا بر هی از غمان
بازگشت شاه دان که تویی بیگان
شاد بیه عزو با دم خور از این آن
کاشف سیران اقصا حروف نهان
غره مشو در جهان دلبر زیبا بین
غره معنی بنور گوهر دریا بین
ناطق گویا علیست در محکم گویا بین
شاه ولایت علیست زبده مینا بین
نوروی از نای اوست دیده بینا بین
سرنوبت علیست ملک و الا بین
گنج نهانی علیست در نظر ما به بین
حق حقیقت علیست از دم احیا بین
گر تو بدانسته حق بدل ما بین
در تو ندیده بی در دم مولا بین
در تق معرفت شاه در عنا بین
در تک دریا شود لولا لایا بین
یونس و سبا علیست سامع و بینا بین
قادر و ناصر علیست سرخدارا بین
شاه غفور علیست کوری احمایا بین
باز با جمیل آن جلد بلبلایا بین
از دل و جان آن جان شعر جلایا بین
آدمان گلخزار کوفت مرا بر دمان
نای منی بین کن از دم هر کس فغان
زایغ بود گو بهر یاکند از کسان

چنگ ببن دزدی چنگ منی در کن
 ای قمر زین میخ نویسی خریدی و ریخ
 در پی دزدی بدم دزدو گر بانگ زد
 آمد از غیب باز نور سبک از عشق
 هست شدی عاقبت آمدی اندر میان
 چند ز نیم ای کریم طبل نوز یک لیم
 دار و طاعات مابوی خرابات ما
 تو گری مامیان یا تو میان ماکر
 بر با همچو گرگ بره در ویش را
 گرچه جهان است عشق جان جهان عشق
 هر تن هر جان که هست خاک بودست
 کافور مومن گو فاسق و محسن مجو
 سخت ترا ز که چه پست چون که بدو بگریست
 مطرب در غیر این پرده تو جز این بنام
 گریزنی نای خود بهر مجالش بزنگ
 در چه طوطی تو در این چوس عشق ما
 یک غزل آفا ز کن صفت جان
 سوی قبح پست کن مرمر پست کن
 این سخن همچو تیر پست کشش سوی گمش
 شاه حتم شمس من از تیر ز آیدست
 یک قدری طبع را در ره شه خبر کن
 کبر بود آنکه او خوش بنزد راه ما
 یار شود یار بین دل شود دلدار بین
 بر چه و کابل مباحش در ره پیش و مش
 آمد محمود باز بر در محسره ایاز

تا که دزد خمرت شست شو کمان
 چند چو سایه روی در پی این بگیران
 پیشم باز آمد او گفتم می چیست آن

پشت جهان دیده روی جهان این بین
 بسکه مرادم شعرا ز دست فلک بند کرد
 گفت که اینک نشکن دزد تو زین بر

فسخ مطوی مقصور

مست ز خود میشوی کیت و گر در جهان
 چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
 هست شرابا تا ما از کف شاهنشاهان
 گر گری گری میان بی تو مباد این میان
 که سگ بر من گماره کن کنان چون شاهان
 گرچه نهانت یار شو یار نهان
 عاقلشان کرده زان نفس بی نشان
 جمله خراب تواند بر همه فسون بخوان
 زنده شد از عشق زیت شسته اندر جهان

عاقبت الامر مست مزخ فلک از کس
 بانگ رسید از است کار برده شد
 جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
 گاه بزد روی در آکیسه دل بر هر
 چون که ندیدست کس کتم فی ایجان پس
 چشم تو با چشم من گفت چه طبع کسی
 باز چو نازم کنی سلسله جنبانینه
 کیت که دست تو نیت عشوه پر تو
 مست خرابم و گر جام شد ابرم و گر

فسخ مطوی مقصور

در بزنی و ن بی فتنه صد چنین بزنگ
 اگر چه طامت کند جمله جهان مر ترا

فسخ مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیزد در آد میان
 ز آنکه کسی شش نشد تا نشد از خود ز میان
 تا نه کشی سوی گوش کی بجد از کمان
 بس کن از اندیشه بس گویدت او بر نفس

نورده این شمع را با او ده دین جمع ما
 چون کسی از خود نهان بود گریز از جهان
 بس کن از اندیشه بس گویدت او بر نفس

فسخ مطوی مقصور

چون مر مار و نمود پشت بدان بکین
 شادی اسلام را پشت بدان بکین

مطرب ما دیر یاند جعد ما سر و شد
 دشمن تیر ز لاغری با یک کن

فسخ مطوی مقصور

بیشکشی کن قماش و ذوق تجار بین
 عشق گزین عشق باز دولت بنیادین

جمله تجار ما اهل دل و انبیا
 خاک ایازم که از است چون عشق جو

پشت بخور کن که تا روی نمای جهان
 تا که ز دستم شکار پست شو کمان
 زدم را با او و او آن و نمل بد نشان
 در تن مولای زوم از نفس عاشقان
 عاقبت الامر حبت تیر مراد از کمان
 ناش بود ناش مست ناله صبی و دان
 عالم خاکش مخوان نایه اکسیر دان
 گاه مراد زو گیر که که منم با بیان
 ناوره در جهان اسپ و فاد در جهان
 هم بخوری قند ما هم بری از میان
 سوز برار و بگیر از جبت امتحان
 مره دست تو نیت پست کرم نشان
 از می تو شمس من احوت جان و جان
 بهره آسان شمس حق و دین بزنگ
 مطرب روشن لم این بدنگ آن بزنگ
 در هوس عشق آن متره بین بزنگ
 از دویخ همچو شمع و ز قبح همچو جان
 روی تو و پس کن جان بجه و جان
 ای محبت ناز چه شد که چه کنم ای فلان
 هر دو جهان شد عیان شه صاحب قران
 بر خردا خطه ز غم ما صبر کن
 لاغری این عشق را فر به طلب کن
 دلی سرور دان سبزه و گلزار بین
 هم ره این کاروان خالق جبار بین
 عشق شود عشق جو در عیار بین

دندان

باز

<p>سنت نیکوستان چایق با پون چایق مانطفه دانه نیکو پون تا نگری در زمین هیچ زیننی فلک اگر سزای لب تو نبود گفته من چو طفل بیده که دید با درشتون چو نشسته آید گستاخ بر لب دریا ولیک من چو دم چون نی تو گفته من اگر تجله یوسف برهنه خوتیست اگر چه شسته آفتاب جان اصلت برای چشم تو صد چشم بد توان بین بسی خندان که خورده است تازی غازی خصوص مرکب تازی که تو برد باشی چو غار شپت شود شپت پهلوش از تیر چو شاه دست پشپت سرش فرو ماید شوند این همه تیرش چو جویهای نبات ز گفت تو به کنم توبه سود نیست مرا چو صلح آمد آن ترک تند عربه کن بگفتش که چه را میکند چنین کرد بلند جنتی در چشم تنگ ترک مرا هم نگر بدو رخسار ز عرفانی من بجان پیر قدیمی که در نهاد من برین لبم چو ازان سبخت بود رسید بس آتشی که فروزه ازین نفس بجای بجان تو که ازین لاشه کرد کن هسانه با بیدیش عذر را بگذار</p>	<p>تبد کنش بهر شکر باقیش اثیابین گوهر عقل و بصرازشه بیابین یک دی خود را مبدین خلوت دیدارین بهر محبت شمس مجنون مقطوع تقطیع مفاصلین پی ادب لب او را فرو برد سوزان ز موج تیغ بر آرو بر دوش گردن فغان کنم که زخم با کوب چون نوا دو چشم باز نه کرد مگر به پیران بران فلک نه رسیدت آدمی بی تن</p>	<p>ساعت رنج و بلا چایق بین میشود گوهر پیش نه تا کدت می رود این سخن در شمار هم سخن و سپار بهر محبت شمس مجنون مقطوع تقطیع مفاصلین دو صد ز بانج و بان از برای غیرت غلام سوختم ای را که دید گلش تو مرا ز دست مده تا سماع گرم بود ملی ز گلش معنی ست چشمها مخور غمش که گز زخم مرده شوی بر بندو</p>	<p>بی مرضی خویش را خسته و بیابین کنه ده و نوستانغ از ده انبارین پس تو ز هر جزو خویش نکته اسرارین بر آرتاگ گران دودان من بشکن بسوز پاره کوچ بر دران بر هم زن ز شرم زنگس توده زبان شدش اکلن بکش تو دامن خود از جهان تو دامن ولیک نوزده بلبل خوش است در گلش ز گور من شنوی این نوای از مردن که چشم داری ای چشم با تورهوش که تا زخنده و صلس کشاده گشت بهن جزای گریه ابرست خنده ای چمن که نیت از سی زنگ را بکا و عزن چو پور قیصر روی تو راه زنگ بزن سر سلامت و محروم بی به شمن به پیش نجات ای ارسلان بچین گرنید لب که رها کن حدیث بی سرو پا حدیث او زود در شکاف گوش کن ز زنگسان دو چشم لبوی او ره کن بگونه گونه علامات آن جهانی من مرد این دل خود از دستانی من بسیچکس زنده نعره ای جهانی من که بقیصر در شد ستند این جهانی من باز با من سکین و عزم خانه کن بده شراب و دغلهای ساقیان کن</p>
محبت شمس مجنون مقطوع		محبت شمس مجنون مقطوع	
<p>که تازی ست نه پالانی ست نه کوردن نشسته ای شرمی و پهلوان من که هست در صفت پیمانش که ز فزون که ای گزیده سر آفر تویی مخصر من همه حلاوت و لذت همه عطا دین</p>	<p>ز بی رضای تو آدم گریست صلی بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان اگر نه از نسب آدمی برو نگریسه چو خود پسندید دست روش شادان خبر ندارد پالانے ازین لذت</p>	<p>بهر محبت شمس مجنون مقطوع تقطیع مفاصلین گرفت دست مرا گفت شکری بزمین بگفت هریم ترغیت بی صداع دوتن اگر تو داق رازی بیا شرح کن</p>	<p>بهر محبت شمس مجنون مقطوع تقطیع مفاصلین سوال کردش از چرخ و گردش گراو بگفتش خبر فوشنیده او گفت دو چشم تنگ خیسیم ولیک ترنگت</p>
محبت شمس مجنون محذوف		محبت شمس مجنون محذوف	
<p>که باد خاک قدمهاش این جهانی من شکر که اسد از قند خوش زبانی من بسی بقا که پورش ز عرو غانی من</p>	<p>تو چشم تیز کن آخرد چشم من بنگر بگو شها برسد حرفهای غا هر من ز شمس مغف تبریز تا چه دیدتم</p>	محبت شمس مجنون محذوف	
<p>مرا گیسر ز بالا و خشک شاد کن</p>	<p>شراب حاضر دولت ز بیم تو ستان</p>	محبت شمس مجنون محذوف	

<p>نظر بروی حرفیان مکن که مستحق اند بر بین که عالم دام است آرزو دانه آفتاب و در مناب انفات بسیار زمانه روشن و تاریک گرم تر شود ولی چه سود که کار بتان همین باشد گوهر چه بسوزی بسوز جز بفراق بر من ازین دو نباشد هوای شمس الدین بدولت ابدی جان من خض نکند چگونه شکر گزارم که شکر در ناپید چو کیه نامی امیدم بهاره شکافت اگر چه من در صورتی توان دیدن ز بس خیال و تصور بود که جان گوید ازین سپس من و گنج و آینه تصویر که لایق تن هرستی نباشد تیر اگر چه ترا که گویم هزار چندان است عجب بینم رفتی ز رخسار بیدار ز شرم و خجلت ز بخور گشته ام چون چه بوی بروی از دو نقش هزار چون چو پای که میرد ز عشق آن قلزم ز خاک تریز این چشم باید آن سر</p>	<p>نفس بر وزن و دهنز و آتاک مکن بدام او شتاب و هوای دانه مکن یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن مقام جز بجز چشمه زمانه مکن مکن بشعد آتش هلاز بانه مکن</p>	<p>بجز سلفه عشاق روزگار مبر بدام او چو گدشتی قبح بند بر چرخ مکن سمار توبی او چو کاسه بر آب مکن ستایش بروی مناب مابیش چو باغبان گلستان شمس تریزی</p>	<p>بجسند بکوی غلایات آشیانه مکن بزیز پای بجز چرخ استاده مکن مگیر کاسه بر سطح و در دهان مکن دره تطایب و آن سیر و میانه مکن توسرو این چنین و همین چانه مکن روان باشد و این یک ستم روا مکن</p>
مجتب شمس مخبون محذوف			
<p>شقاوت ابدی با بقای شمس الدین غمان و محنت بیخ و بلا شمس الدین سجود کردن بر خاک پای شمس الدین چو از حد و برون عطا شمس الدین که ام صورت شاید بر شمس الدین بهر مثال که میند که شمس الدین ز عشق دوستی جانفزای شمس الدین اگر چه کوی باشد قبای شمس الدین ولی کنم ز پی ملع عا شمس الدین هزار نوره زمان مکن و شمس الدین بخت سوت و در شمس الدین اگر چه بروی از غم و شمس الدین که چیت قلذیکه در غنا شمس الدین که نا به بنید راه سرای شمس الدین</p>	<p>چو به چکس عیب از وی چشم من ناید جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد اگر چه این دل بسیار کیه با بر خست هزار چشم بیاید مرا و بس نشود هزار جان مقدس فدای آن غلامی کجا ست رخ مبارک که کرمش بنده که طرز سخن و افکار اندر و نهارا چو کور طرز کند بر صفات این خورشید چگونه بر دیک خطه جان دل بازود ز هر وحشت او کشتگان بسی بنی اگر چه من خجسته زود بعد هزار چون مرا زندگی جاودان همان خوشتر که گر نعیم به بنید رخ غنای و را چو من خاکتم این جان میکند آمین</p>	<p>کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین چو بنده کرد مرا شمس الدین ندوخت لائق چند بجای شمس الدین که بنگم رخ و در پای شمس الدین که یافت سایه وی از پای شمس الدین چو او بترده شود در نهام شمس الدین بجای من بپسند در نهام شمس الدین وز هزار بود در لولای شمس الدین نظاره کردن زود عا شمس الدین کنیند چو در که بلا شمس الدین ولیک عشق برد بجای شمس الدین که جان سپارم اندر و شمس الدین چو سجده آرد پیش غنا شمس الدین که جان بده بینا در شمس الدین</p>	<p>کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین چو بنده کرد مرا شمس الدین ندوخت لائق چند بجای شمس الدین که بنگم رخ و در پای شمس الدین که یافت سایه وی از پای شمس الدین چو او بترده شود در نهام شمس الدین بجای من بپسند در نهام شمس الدین وز هزار بود در لولای شمس الدین نظاره کردن زود عا شمس الدین کنیند چو در که بلا شمس الدین ولیک عشق برد بجای شمس الدین که جان سپارم اندر و شمس الدین چو سجده آرد پیش غنا شمس الدین که جان بده بینا در شمس الدین</p>
مجتب شمس مخبون محذوف			
<p>دو صد هزار ملک بی ملک و گردان گند و لایز شکستی و شو شکسته بجان میان روغن گلشن ز غرقاب جان نضای نعمت آنرا بجوی حد و کران</p>	<p>چنان دست بتازی در جان بود دل شکسته بهشت است پر ز هر دو قصه ز باغ و منظر کس بود قیمت او خدای عزوجل گفت من نگنیدم</p>	<p>چنان دست بتازی در جان بود دل شکسته بهشت است پر ز هر دو قصه ز باغ و منظر کس بود قیمت او خدای عزوجل گفت من نگنیدم</p>	<p>بکسراگر شکنی نفس چه گشت جانان درخت و میوه از زنده و سخن بیان ز عام و خاص گناه ز سیر و سلطان درود ارض و سما جز که درود انسان</p>

پس در تو طالب حتی بسوی دل سرو	بر فلک چرخ ز زمین در ای کون مکن	بجوی خضر زمان را بشوق چون سحر	که هست آن دل او تخت عشق را در جان
دل است طالب بل پیشگی و لیک دل	مجتب شمس مخبون مخزون		هنوز خرد و وسیع ست اندک ست گلان
بیابا که ز هجرت نه فصل ماند و زین	قرار و صبر بر رفتت زین دل سکین	ز روی زرد و نل در دو سوز سینه پر کین	که آن شرح نگنجد بیاه چشم به بین
چونان سوخته ز تاب تو سوخ رو بودم	چونان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین	چو آینه ز جلال خیال چنین بودم	کنون چه بر من بین ز درد چنین بر چین
شال آیم در خوبی کش روان چپ است	فراق از چپ از همت بر کشاده کین	بروز شب چو زمین رو بر آسمان ارم	ز روی تو که نگنجد در آسمان وز زمین
سحر ز درد نویسیم نامه پیش صبا	که از برای خب داده سو سفر گزین	اگر سحر تو بگل در بود مشوئی بیبا	وگر شب از بود پاکبند ز شش غشین
رسیده تو بعالم چرخ آینه رنگ	کجاست گوش نمازی که بشنود آمین	بیابا و خلاصم ده از بیبا و برو	بیابا چنانکه ربه جانم از چنان چنین
پیام کردم کاسه تو پیر عشاق	بگو برای خدا ز ودای رسول آمین	که غرق آیم و آتش ز موج دیده دل	مرا چه چاره نوشت او که چاره تو چنین
تویی که بد تو باشی گمی و گره زین	مجتب شمس مخبون مخزون		تویی که خرمین ماهی و یافت خرمن
هزار جان بد وزی ز عشق و پاره کن	پس انگهی نویسی تو جرم آن بر من	تو قلزمی و در عالم زنت یک قطره	قراضه هست و در عالم تملی او صد صاع
تراست حکم که گوئی بکو چشم کشا	سخن تو نجشی و گوئی که گفت آن لکن	بساتی بهوس صد هزار تقاطیس	که نیست لائق آن نگنجد صحر آمین
مرا چه رنگ کشانی بنگ آهوج میش	مرا چه کار که من جان شمر یا تن	تو باده و تو خاری تو دشمنی تو دوست	هزار جان مقدس فدای تو دشمن
تو شمس دین بختی و منغز تریز	مجتب شمس مخبون مخزون		ببسا رجان که بدادی بهای صد
جنای تلخ تو گوهر کند مرا ایجان	که بجز تلخ بود جای گوهر مرجان	و فای تست یکی سحر و دیگری خوش خا	که چاره جوی بهشت از گش چو شان
منم کندر این که مجمع البحرین	که تا را نام جان راز همت بحران	که تا به بندم سدی عظیم بر یا صبح	که تا به بند خلاق ز جمله ایشان
از آنکه ایشان مر سحر او را شامند	که هیچ آب نماند ز تابان سبحان	از آن که آتش اندوز عنصر و فوج	صدوی طفت جنان حجاب نور جان
زهر شمس از بر و زنده زانکه در قند	که تو بیعت حق ست اندر او پایان	برهنه اند چه تر و پشیمان گشت	نه شتر پوش و لا در نه دیدت عیان
سحاف و فرس و قلدر چه علم تقلید است	یقین جسنی ما جو بیت نه انسان	از آنکه دل مثل روز نیست کاندازی	ز شمس نور نشان است و زده نشان
هزار نام هجرت دارد این دل و هر نام	به نسبتی و گر آمد خلاص و دیگران	چنانکه شخص نسبت تو پدید باشد	نسبتی و گر کسی یا پسر و یا اخوان
چوناهای خدا در حد نسبت شد	ز روی کافر تا هر ز روی مار جان	با کس که نسبت تو که مستعدی	فرشته است نسبت بدگیری شیطان
چنانکه سر تو نسبت تو بود کشتوخت	به نسبت دیگری حال سر تو نپشان	رجوع کرد دل و جان شمس تریزی	که او ست نغمه آفاق جمله ایشان
چسار و زده بودم به پیش تو همان	مجتب شمس مخبون مخزون		سه روز دیگر خواهم بدین زمین می دان
بخت این سه دان چار و ترش کنی	که تا نیستد این دل بعد از مرگان	به طعام خوشم من خور این یکی ترشی	که سخت این ترشی کند میکند دندان
که جمله این ترشیا بدان گوار شود	که تو ترش کنی روی می گل زندان	کشای آن لب خندان آن گواران	که نصیب است و در صد گلشک در آن جان
ترش کنی نخواهد شد تنش آن رو	که میدهد مددند هر دوش رحمان	مرا سخن همه با دوست گریه در ظاهر	عقاب و صلح کنم کرم با نلان جان

چه های اینک اگر صد هزار تن ز ترش
 اگر میان زمینان بهار نو خورای
 غلط شدم که تو گر بر روی بنیبر
 فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
 خمش کنم که دیگر بار یار میخواند
 خورش تا نترسد بر چند چیدیت هوا
 چهار شعر گفته گفت نه به ازین
 بده پنجس مبارک مراسم جامی
 چهار شعر بگویم خار من بشکن
 هزار ساله ادب را یک قبیح بریزی
 و گرنه سایه نبودی جمال حدت تو
 گنه محیط جهان و گنی بکل خانی
 جمال من تو ساکن چه عشق ما بیجان
 دلا تو شد من در دلم آن بخوران
 درون خویش پر از تابرون آینه
 اگر تو ماه و صافی نشان بده زو حال
 چه عشق نیت ترا بندگی بجا آور
 لباس نکرت و اندیشه لا فرو انداز
 مرا نسیم تو باید که سیر بگرد جهان
 یاک آب حیاته و بندگ استقی
 ز بجزرت یکی قطره آب خاک آکو
 بیایا که تو سزای جان منی از تو
 مقام ملازدمی بر تو تا ز کن
 به پیش تو بجزت چه بیت میان نشین
 چه هیچ خصم نساند بر من چشم

بزد روی تو آقد شود خوش شادمان
 در آباغ جمالت در قنات نشان
 پری بر آرد منبر چو دل شود پران
 غذای ماه و ستاره تا آفتاب جهان
 که در روزم بسخن او بر دل روز میمان
 از آنکه با ده هونیت محرم انسان

اگر بوز قیامت نهان شود رویت
 برو ز جمله چو خورای که عید بهستند
 مرا بقتند و شکر با خمی بیش همان کن
 غذای خلق در آن قطعه حسن چو بیت بود
 غلط که او چو بخوابد که از خرم ننگند
 مگر بهون نماید ره عذر کردن

مجتب شمس مخبون محذوف

بگو بگیر و در آشام خستنا خسین
 بدان می که گنج در آسمان زمین
 شراب عشق تو نگذاشت دیده نه بین
 وزین جهان قران هست آمدی قرین
 بدست تست مسخر چو صره تکون

غزال خویش بمن ده غزال من بستان
 ستیزه روی مرا لطیف و لبری تو کرد
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
 تو آفتابی و جز تو چو سایه تا بقیست
 سکون حسن عجب تر که بقیاری ما

مجتب شمس مخبون محذوف

حدیث چشم گو با جاعت کورن
 ز پرده های تجله چو ماه مستوران
 ز ساعد و بر سیمین و چهره دوران
 که عشق فرو نهد مزد های مزدوران
 که آفتاب نتابد مگر که بر دوران

اگر چه چون رگ گردن به بند ز کیت
 اگر چه گم شوی از خویش از جهان انجیا
 و گز جو فراقی کجاست و انج فراق
 بد آنکه عشق خدا خاتم سلیمان است
 پناه گیر تو در زلف شمس تریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

نه بنده هست طالت لطیف است کوران
 که جان شد دست پیش جامعتی بیجان
 بد آنکه هست دل جان عاشقان دوران
 خمش که تیر محالی است شمس تریزی

یسا که سحر معلق توبی من و مانس
 بیایا که تویی آفتاب و من خوره
 خمش که تیر محالی است شمس تریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

مس از خوردا از خویش بی ناکورن
 سساح ندیم پسند از درنگ از کن

گویی که چو شدی از زلفت فانی با
 چو صان صامت با اندکوه نقره نو

و گرنه دروغ خوشتر شود ز صدر جان
 برای بر سر منبر صفات خود بخوان
 صفت میاورد و پیشم منم نیم حیوان
 که این صبر رسیده بدند از غم نمان
 حذر چه سود کند با گر فتن با پلان
 همچون بدوز و ابلهان همچون در دستان
 ملی و لیک بده او لا شراب کزین
 نای چهره شمریت شوهر تازه به بین
 و گرنه سخت ادب ناک بودم مسکین
 هزار و بیس بسازد هزار کون را مین
 گمی از او بسیار و گمی از او بین
 و باز این دو عجب تر چو سکر کنی زمین
 همین چو توبی چین چو سفره نپین
 خدای دور بود از بر خرد او دوران
 بر در خویش جهان گشته ز مشورن
 چنین فسرده بود سینه های مجوران
 کجاست و نعل سلیمان و کعب مهردان
 که مشک باد و تو داری ز کافران
 مرا بخوان تو باید هزار معلق و دوران
 میان مجرم و این بجزا که دید گران
 به پیش شعله رویت چو زره چرخ زمان
 هزار گونه حائق کند بکشف بیان
 چو میوه بخت نکشت از زلفت باز کن
 ز گرم دبر و بندایش و سحر تو کن
 ده بکره هر کور دل گداز کن

بجای خود را سپردن عشق باز گیر
 کن کن که در نهایت بی گناه کشتن
 بندگان ستم را چه کینه و قتل
 دوست عشق مثال دوست دانا است
 دلا دوست با او بسک بگردن عشق
 گفت خواب گریبان بر سر غیب
 غمش که طلعت ریای شمس تیزی
 ای مرغ آسانی آمد که پریدن
 آمد ترا فتوحی روحی چکود روی
 آن یوسف معانی دوان گنج را گنج
 در پیجوی تو خود را میجوی تا بیای
 این دم حکم بیاید تسلیم تو نماید
 ای عشق آن جانی ما را همی کشانی
 خاشاک شرح دل را اگر راه گفت
 ای امتنان در بر پنهان ز نیر پنهان
 حیران طاعت کشانند غیر از طاعت
 جانناست تا رسیده در دوا ما خرید
 جان دگر چه آتش تند و حردن کوش
 روزی میان صحرا دیدم کی ملامت
 گفتم که در چه شهری از هر هم خلق بود
 گفتم که ای امیر شادت کنار گیرم
 گفت که من فتنایم اندک کنایم
 گفت از صد یک تو پاره کجا کنی تو
 دور از زبان دیگر صد پانچ چو شکر
 داعی با نده حاصل نایب است اندر دل

مجت شمس نمون محذوف

مرد فرو که سپهر انجی در دیده روشن
 که خانه کرد و تار سے بر بستن درون
 که هر چه موم همی گردود از کفش آهن
 اگر چه دارد او خون خلق در گردن
 که تا تمام عمر را گویمت فردا
 که ز غیب بیانی کشان کشان نامن

بجز مضارع شمس از خرب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دی آهو معانی آمد که چسبیدن
 که چون خیال داند در دیده دودین
 خود را اگر فرود شد دانی محب خیرین
 زیرا فراق محبت خاصه حق برین
 بی گوش شنیدن بی دیده ماه دین
 آهنتای کشیده شایسته ای کشیدن
 در کوه در فدا دی چون بحر در طپیدن

مضارع شمس از خرب

آن آدمی بود که جوید حقیق و در جان
 جانهای بر پریده ره برده تا جانان
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
 اندر هوا بیلا میکرد رقص جولان
 تو نور نور نوری یا آفتابان
 بسیار لایه کردم گفتا که نیست کمان
 نقشه همی نایم از بهر دور در مان
 طفلی تولوح بر گیر از بهر دست خزان
 بر خواند بر من از بر کشته خراب بکران
 داعی که از غزیری از زهر هزار جانان

چو باغ طاعت خدای تو در فراز کن
 در باغ از خار تو هست آریستن
 نذر دوا و سترستی و پیروی جوشن
 که او چنانچه هم ناطق است در هم لکن
 که مرده زنده شود ناطق از بهر کفن
 که گل بکاه چسبند مردم از کفن
 ز نور عشق کند بر دودیده را روشن
 بگذر ز آفریده بستگرا آفریدن
 هم تخت و تخت اولن هم نذر پرورین
 بیایدت چو گردون بر قطب خود تین
 در پرده ساز کردن در پرده دودین
 چون شسته شد توانی پستان دل کلین
 در نه بر کز او توان تنگ دودین
 دانگ از ویایی صبح ابد و دیدن
 دی امتنان تعجب بر جان ز نیر بر جان
 این قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
 چست لطیف و موزون چون برج مین
 سرت نقل و جامی یا شمسوار میدان
 سر سبز و سبز و شوی جانم باند حیران
 تا پاکشاده گشتم از چارمینج ارکان
 شاخ شکر عطا کن چه کم شود از انکان
 پنجه بانه سازد از طبیعت این خندان
 صد گونه وقع میده میکش بر اسیران
 ناگه بر بدن شد از تن چون بزم سندان
 خاشاک که در زبانها آن می نیاید آسان

منگر بر بصورت بنگر چشم من از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش رنگ	کز جام شمس نیم ماهوش دست گیر ای شمس من نگردد این شکلاط حمل	از لوح کنت کنز این را نصیح بزبان ای سر فرار مری مردانه بر سرش ملک
مضارع مثنوی اخرب		
چون آتش آرد جمله که نیست جمله جانی که بر فرزند از عشق تو بسوزد	از آتش دل خود بپشاید بر ترش زان خواهی که تازه گردد بر جگرش زان	از لعل می زودشت تو دست کن جهان تا آن که آتش دل هرگز نبرد ایمان
هر تیر که تو تو پرده هفت آسمان بدرد گر بجا تو گوشه فکین تو بسوزد	از قاب قوس تیری بر پشت پیش زان اتس کن آب و بار بر رو گوشت زان	هر کس بی سر آید تو دست بر سرش نه ای شمس حق تبریز هر کس که منگر آید
مضارع مثنوی اخرب		
ای موگشته از دل از محو هم سفر کن دل آینه است چینی بادل چو منشینی	انم تیغ زور آور هم نیزه و سپر کن ای مشید پیشه دل چنگال در جگر کن	دانم که چون شکستی تو محو دل شدتی چون شد گرد و کلیه بر در تنبیه
چون بشکنی شکاری سپکو چشمه سار مایم ذره ذره در آفتاب عزت	ای آفتاب مارا از نور خود تو کن هر نقش را بخود کش از جویش جان کن	ای باد شاه بنا ما را از خود خبر کن مستند می نخورد آن سوی گی گذر کن
مضارع مثنوی اخرب		
سیرغ روح بر نیزه در عشق شمس تبریز ای دل ز شاه جوران با تله بصورت	کین شکر با شکور آن تو فتنه را مشهور من عاشق فلانم تو فتنه را مشهور	این پر که هست بر کون عشق بال مگر کن من دست زد تشویم تو فتنه را مشهور
در عالم منتش ای عشق میر آتش سیرغ روح بر نیزه در عشق شمس تبریز	سرست آن صبورم تو فتنه را مشهور مشو کسی که گوید آن فتنه را مشهور	این هم نیم فتنه تو فتنه را مشهور تا این قدر زمانی تو فتنه را مشهور
مضارع مثنوی اخرب		
آب خواب طلب کن اندر میان چون از پر توی که افتد در چشمها ز رویش	دول چو نقش بند و جان طر خسته دول چو نقش بند و جان طر خسته	صد کون شکر بچشد از تنی صبور عاشق چه افتد از تنی چشمهای کورا
مضارع مثنوی اخرب		
ای سنگل تو جان را دریای پر گهر کن چون صد هزار در سمع و بصیر تو ادوی	انجی لعل شبناش در نیشب سحر کن یک دهنی از آن در کار کردگر کن	بهای بی زبانان شهادت چنان کن از بهر اهل مال با یک قلب بگر کن
پس شیوه باک دیدند جانها دره نبردند چون دیوره به پیمان بینی آن پری را	ای چاره ساز جانهای شیوه و گر کن داند بر چه پیش تو کار هر چه زگر کن	ای توهای دولت پریشان سحر کن با خوی تنان همه ز نهار سب کن
مضارع مثنوی اخرب		
پای تلخ که جانست چون مویش اوبر آبی سب تلخ دریا در زیر گنج و گوهر	در پیش آن سلیمان بر هر چه سحر کن بگذر از آب تلخش تو زیر دهم زگر کن	دندانکه همه خواهی از نهار گذر کن خواهی تو پیش باقی و ظل باو سحر کن
مضارع مثنوی اخرب		
امروز سر کشان را عشقت ز جلوه کن رود تو در گاتان با بگل پرستان	یک خط سجد کردن یک خط باو خور نگذار آن شکر خوب را زانیکه مو	آورد بار دیگر یک یک بر بته گدون چون صوفیان جان را این ستر ستر کن

مثنوی

<p>گندون تو چو شد سست هر باش در گریخت پروانه شد در آتش گفتا که چنین کن</p>	<p>می دهن که چنین است بر مرده جان سپردن ای چشم شمس تیز برای زود راه و سنگ</p>	<p>می باش در شکنج از خویش و زلفشون می سوخت و پر میزد بر جا که چنین کن</p>	<p>شع و فتیله بت با گردن شکسته گوسیم دزدستانی در سود این جهان از نیک و بد بریده در دام با پریده صد نام و تنگ شسته چهل خم گشته چل سال جسم آدم در عذر دشت ترغم تیز شمس دین را بین گرضیای جان</p>	<p>میگفت نرم نریک با ما که چنین کن سودت ندارد دنیا الا که چنین کن بر کوه قاف رفت غمنا که چنین کن بر مغز با و دیده صبا که چنین کن گفتا بگرد کافش با ما که چنین کن</p>	<p>موی که میگندارد با سوز سه بازار دامان پر گوهر کرد و شست بر سر رخساره پاک کوه در راه چاک کرده خال شدت و ساد و نه چشم بر کشاده خاموش باش و صابر عورت بگیر آخر</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>			
<p>چون جان می ستانی چون شکر است مردن این سر بیان مردن و ان سر بیان آون واقعه ذات پاکش نیز چرخ گشت گشتا چون زمین نفس برستی گلشن است مسکن مرگ آینه است و حنوت در آینه کد گریه و خوبی آینه است حیاتی</p>	<p>تا تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن زان سر کسی نیر و بی زین سر است مردن با قند وصل همچون حلوا اگر است مردن چون این صدق شکستی چون گنج بر است مردن آینه بر تو گوید خوش منظر است مردن در نه در ان نمایش هم مضطرب است مردن</p>	<p>بر در این طبق را زید اخیلی حق را بگذر جسم جان شور تصال ان جان شو از جان چرا که گزیم نجات جان سپردن چون حق ترا بخواند ستوی خودت کشتا گر مونی و شیرین هم مونس است گرت خامش که خوش زبانی چون خمر جادو است</p>	<p>دانه که من ز عالم بیخبری سوز من یار با وفایم بر من جفا فلان تو چه پوشی رستی منم قسم ابرون هر دم بنشتم کوفی روی زمینم زده ماهی چو شمس تیز ز طبیعت نمود گفتا</p>	<p>گر تو را نخواهی من خود سنی در کن من چون سگان کجیت و دنبال گزین من روی سخت کردم نزدیک دور من</p>	<p>روی چو ماه داری من ساد اول از نام نسر با می همزه ات را تا خون من بنزد روزی نشسته خواهم بیغیر نک خنده</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>			
<p>دید می چه گفت بهمن بهیم بنه بزم نقش فناست بهیم عشق خدایتش در عشق همچو آتش چون نقره لکش مومن مصلحت بخواند بر آتشش و نام پروانه زدن زنده جوشن با آتش موقد اسپان با خنقاری حلال شهر یاری</p>	<p>کردی نگر و سر ما سر می هر دو بزم در سوز قشمار و ای جان پاک در من چون ناده خلیلی آتش تر است مسکن سوزش در دماند گردد چو ماه روشن کورا همی نماید آتش شکل روزن پالان کشند باری آسان کند و کون</p>	<p>سرا چو گشت محکم بهیم بنه بر آتش تا نقش را قسوتی جانانت فرود با آتش با مرزیه ان کرده پیش مردن شبابش ای قسوتی کا مقدار و کون تیر و سان بخوره چون گل نشان نایب فرعونی چو دومی در آب گشته غرق</p>	<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	

چون ملک است منق بر آید
 در آنک که نیازت از دیو حریف
 قانت بیاورم با آن صفات ایجان
 شش رخ عشق ما را چون شوق توئی بیا
 نماند که عشق شاهست بهتر از
 تا سنج تو جان بناید از کرامت
 آفت که شرم سازد جانهای نازنینا
 محرم شمس در نیم ای اتمت از تو زین
 رو سر بنده ببالین تنها مراد کن
 ماییم موج سودا شب تاب روز تنها
 ماییم و آب دیده در کج خم خسزید
 بر شاه خور دیان واجب وفا باشد
 در خواب دوش پیری گوی عشق زین
 بس کن که بخود من در تو نه ز زانی
 زلف و شبلی و دیده در روز نیم نظر کن
 پیدا کن که باکی از کون پست و بالا
 هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن
 تا چند عذر گوئی که زنده بر بیند
 فرمان تراست مطلق با جمع در میان
 روزی تم بناگه سرست و پای کوبان
 گفتا که هوشیاری بی من چه در کار
 بردار کاشه سر از سر فر صاف عبور
 با مطرب چو پای در حسن با دشمن
 با ساقی مایعی زین نمانشی - خیس
 روزی هم از قضا را بهره شدم و خارا

طالع آب گره در یک کس ممتن
 در آسپا در افتد گد ز خوش طبع

نان ملک کاکلی بر او گندم بود و عید
 من کرم مشوم جان اما ز گفت و گوئی

مضارع شمس اخب

پس سیت بر رخ من این چنین است
 زین است یکه قهیت باید صفت ایجان
 روح می هر دو عالم ارض سماست ایجان
 دین جمله مثلها اندر تقاب ایجان
 وقت صلاست آخر غم علات ایجان

هر چند عشق شاهست لیکن مستی ما
 هرگز عشق گدوستیم چون در آید
 ارض سمای باقی بی خلقت و تغیر
 از خانقاه دولت این میان جانها
 ایشان زمان هر زمان من مثل آن ایجان

مضارع شمس اخب

خواهی بیای خوشا خواهی برو جان کن
 بر آب دیده ما صد جای است یکن
 ای زرد روی عاشق تو صبر کن کن
 باد ستا شاترم کن گای عزم سستی کن

از من گزینا تو هم در بلا نیستی
 خیره کشی است اما دار روی چو خارا
 در دیت غیر مردن کا نازد و آید
 گراژد است در ره عشقت چون

مضارع شمس اخب

تواصل آفتابی چون آمدی سخن کن
 دین خانه کن را بی زیر و بی زبون کن
 هر جا که سنگ بینی از عکس خود گوین
 گر کور شان بخوای در دیده شان کن
 بستم قبای خلعت هم چاره گر کن

بر در طالبان را ز زلفت بگر کن
 عالم فزاست جمله تو در دوش بقا کن
 اندر قهای عاشق هر سوی خصم بی
 خواهی که پر و دشان بر دید با باشد
 ای آفتاب عرش ای شمس حق تیز

مضارع شمس اخب

بی باگ بیت و چاری در قید نمان
 بارب چو جمله قند است نسبت قند جو
 بیک کنار راهی هر دم کنار جوین
 می تا چون سیمی بر چار چرخ گین
 کیشا و دید ما را دیدیم چون متان

جزئی تیرا نشانم زان می که جان قرار
 خونی دست باید در را شکست باید
 در هر سو صبور می جام کعبت چو روحی
 سخنانها پر از می ما با خودیم تا که
 قله بای صبر چون ماه نو منور

در آسپا در افتد گد یعنی زهری همین
 از شمس الدین زین تیز تریم چون
 یا آنکه دادی بر می ما را برات ایجان
 روی سمای بر عشق داد و سات ایجان
 آن سخن جلالت طعت علات ایجان
 جز بزرگ را نباشد آنجا زفات ایجان
 در چرخ رفت اند از شاد می علات ایجان
 تو یوسفی بر افکن پرده علات ایجان
 ترک من خرابی شب گد مبتلا کن
 گنبدین ره سلامت ترک ره بلا کن
 بکشد کشش نکوید تدبیر خونها کن
 پس من چکونه گویم کان او را در کن
 از برق آن مرد همین دفع آرد کن
 تاریخ و علی که تنبیه به العاکن
 منگر بگا و ما بی تو در چنین گد کن
 ماریست زهر دارد تو زهر او شکر کن
 او را بنم سبیلی اندر زمان بد کن
 فرما تو پر دیگر اگر چه با جسم کن
 چون ماه نو فدام رویم تو چون فکر کن
 آمد سجان بر من ناگه ترانه گویان
 حدیث ابد کشایدنی زان پدید خد کن
 در می نشست باید با جوق ماه رویان
 در بحر می چون می بر لوح طعت پویان
 بستان قبح پاپی از دست جانها کن
 بر روی محض کوشد در در پیش ایشان

بسیار

از بانگ نوش خوابان بس صغیر فغان
 من در دلدن کاوی بیرون بزم چو پاک
 بر دراز ناوکت بر ایران چکاوکت را
 تا آن نگار میرم دان بست شیر گرم
 رستیم و آرمیدیم عیش ابدیدیم
 اینها ز بگفتم در بیت کان نسفتم
 مرغان عالم جان زان در چو بوزیر
 چون دست صد کایشان دهند و تی بکیم
 گفتی مرا که چنی در روی ما نظر کن
 گفتی ملول گشتم از عشق چه بگذر کنی
 گستاخ مان تو کردی گفتی که روز اول
 گفتی که بخدمت بر بند تو بخدمت
 گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
 سر گشته گان عشق ز من دل ز دنیا
 ما خود برون ز خلقیم که در تن چو بستم
 ما رحمت و امانیم با جان جان جانیم
 دانی که ما چه جانیم که جان دل کنیم
 گر چه بی شستم در ناز تا با بگردن
 گفتی که تا بگردن در لطافت غرقم
 گفتی سر من ای جان فلیس تست لیکن
 گفتی که خار چه بود از بر گلستان
 عیب اورد که نه تو دام حیدر کم کن
 دایست طره تر این کنوی قنادی
 من از که باک عدم خامه که یار کن
 کی خشک لب با نام چون مرست جویان

در قصه سیم ساقان بگشت من بند
 بی طاقی و دای طاعت جز ما کمان
 بشکانت کاهکت ایدیشی و ز قریان
 در گاو یک نظر کرد شد با هر چه بچیان
 خمر از ل چشمیدیم در بزم خامر سلطان
 آن اصل انتمم کان است رونق جان
 ز افغان کور چون گوردور سیده سانا

زان صبح ماه روی عدوت او سبوی
 پس گفت در اشارت از رونق صد بخت
 سی سال جد کردم بس غصه با خورم
 بی زخم خون اشک در رطف چون شمشیر
 دستک زان نانا نانا ز قصه اکیان
 زان در امید بر کن کان معنی بر تن
 چیزی بر راه کج گفت کای میر حاج بنگر

مضارع شمس اخب

گفتی خوشی تری ما زین پلنها گذر کن
 آنکس که نیت عاشق کو قصه خنجر کن
 حاجت بخواه از انا از درو با خنجر کن
 بکشاد دست رحمت بر گردن بگر کن

کوی ملا خنده خوش با در در گارت
 در آتش اندر ایم چون مجرے نیام
 خاموش شورین رو تا سر جان بر آ
 گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

مضارع شمس اخب

از ننگ و دبیرن آ آنگه با نظر کن
 نه از غروب و شتریم از انا برو عبیر کن
 بیرون ز هر گمانیم با ما ز خود سفر کن
 با پایا درین ره اینجا سفر کن

ما عاشق اکیم بی خرد بی پناهم
 بیرون از کفر و دینم بر تر صلح و کنیم
 در عشق با ده نوشیم مانند با ده جویم
 بی هم و جان همه شو خوش طالع اجد شو

مضارع شمس اخب

توان بگشت ز من و دل را تا بگردن
 قانع شوای و در دیده این با تا بگردن
 در خون چو گل شستم بسیار تا بگردن
 در دام خویشن ماند عیار تا بگردن
 بی عقل تا بکبشش بسیار بگردن

گفتا که سر قدم کن تا قهر عشق می
 گفتی تو کم ز خانی در انتفا رگلسا
 گفتی بقتی رستی در عالم کتاکش
 رستی در عالم انا از خویشن رستی
 پس کن رگفتن آفغانم بود گذرید

مضارع شمس اخب

کی غم خود دل من آن نکلار بکن

کنی که کاشتم من غرق خنده صلا

شک زان بسوی گفتا مرا کبان
 شیری در دلدن گوی عمریت بر تو تا دل
 در بنگا در درم بستن بنو ما کمان
 ای صد بن بر رحمت بر چشم او چو یاران
 زان در ناربستان ره نیت خود بستان
 در دهن هم گنجد چه جایی باز بانان
 تا نگذری تو از ج اند و شود فراوان
 بر صد هزار دای بگشتی و بیایان
 کس بی تو خوش نباشد و قصه و ذکر کن
 گنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
 چون عاقلان آگه خود ما تو بخر کن
 بکش لب جان را بر فضل و بر بگر کن
 مانگ خامر ما میم زنگ ما خد کن
 بی منزل و بر ما میم با عاشقان خبر کن
 نه در فراق و وصلم رو نام ما در کن
 بیوش و هم پوشیم بی سر چه با تو کن
 که دید تو تیز سیران بیرون ازین سفر کن
 اکنون در باب و صلح با یا تا بگردن
 زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
 در خاک بود زان مد آن خار تا بگردن
 کاش با یک شیدی بیجا تا بگردن
 فارست هستی تو این غسار تا بگردن
 تا سه بنود اندر گفتار تا بگردن
 از سوزنی چه ترسم آن فنا نقد کن
 درین کجا رسدی آن لوبهار بکن

از گفتن این شعر که در شمشیران بین سلطان کشید و او را بپوشید و در پیشکش کرد که در پیشکش آن

<p>چون شمس را نگیم آن شمس را بهمان عندی چاهجت آید آن شمس عذار بهمان خاموش کن وگرنه صحبت داری با طوبی که اولوا که دولت شدش تو برین</p>	<p>هذنگ و پیر اسم بر شکار بکن اینجا چه کار دارد در پنج خسار بهمان اندک کن از بجز آن خوش کنار بهمان ای ناطق معبر از گفت سیر گشتم</p>	<p>از تپ چراغ و شمس عیسی طیب بودی در شمس خسروانی می بود است جویش من فرق اطفت و نفوت سیرت با کجاست آن را که داغ عشق نسا و زنجیرین</p>	<p>از تپ چراغ و شمس عیسی طیب بودی در شمس خسروانی می بود است جویش من فرق اطفت و نفوت سیرت با کجاست آن را که داغ عشق نسا و زنجیرین</p>
<p>استی ز رخ و از برن بنیاد فصل و برین از بر شاه تا کنی پاک شد نشین در کوی ایست شمس آن شفقت نشین لیکن چه سود منع گس باز نگین</p>	<p>بهر دلی که عشق کند جلوه بر کند عشقت خطاب که در که دولت مکن است بر روی آنکه زه شودش در هریم یار مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>کان را که عشق نیست جاودیت برین در آب و دشت چشم دور آتش در خورین زاری کنان بنا را با یک نستین مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>اصح حیات نیست کسی که عشق نیست بوشم هوای عشق و تناشی صلا و ستم گرفت دامن وصل و دم بر رفت از شیخ شرم در چه بی منع شمشین</p>
<p>کس زین نکره سود ز زبان میکنی مکن در جوی آب خون چه روان میکنی مکن خود راه میزنی و فغان میکنی مکن بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن تو تیر بهت را چه کمان میکنی مکن چون شمس ز یاد بر زبان میکنی مکن جان را چه در بلا و فتن میکنی مکن</p>	<p>در بند سود خویشی و اندر زبان ما بر جای با ده سر که غم میدی مده مظلوم میکشی و ظلم می کنی گوئی بیس که بر تو کم صبر را نشان ای درستان ز رشک تو خصمان مکن کوئی چو تیر راست شو اندر هوای ما مخردم شمس وین شمش تبریز نازنین مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>بر باز چشم روی گران میکنی مکن این از پی رضای کیان میکنی مکن بر عارض زور و نشان میکنی مکن سرست را بهل چه کشان میکنی مکن اشب که آشتی است عنان میکنی مکن مخورد را چه خشک دمان میکنی مکن هر روی را از عشق زبان میکنی مکن مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>ای آنکه از میسازد کوان میکنی مکن راضی شدی که پیش بخونی رضای ما از چهره ام نشاط و طرب میری مبر پایم بکار نیست که سرست دبرم در روز نادیدی و شبان بدان کشتی گوئی که می خور پس اگر می میدی گوئی خوش کن تو خوشم نمی دادی انحال خسلق مرا چه بسا میکنی مکن</p>
<p>بشخص مرد و چه غنای میکنی مکن فسر زنده را برگ فنا میکنی مکن بیار مختلف چه دغا میکنی مکن از جمیع سرکشان بسو جمع سرخوشان شاگرد چشم تو نظری کینه کشان شاخ امید را به نیسی می نشان مقصود ما طغان چه در صفا غامشان در رخ بگذری چو گذشتی از صوشان ناهی تو در دستمانی خواهی اگر کشان</p>	<p>اندر تم شمس چه را میکنی مکن مانند که طوره صد میکنی مکن مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>اندر تم شمس چه را میکنی مکن مانند که طوره صد میکنی مکن مضارع شمس از خرب کفوف</p>	<p>در پیش بتاز هر بران شمس گین بیوش شو چو موسی از حرم پاک شو شمس اصح ای نظام زمین فلک تو آن گیت ای خدای من بزم خدشان گرفته گوش ما و بشورید هوش ما آب حیات تزل شیدان عشق تست خود حسن پاکر است و حقیم از ان جوت آتش در آب گشته نمانت جوت همیان چه می نمی با نمانت بفسان</p>

کلیات شمس
جز ۲
صفحه ۹۶۰

شمس

دانش سلاح تست و سلاح از نشان	موی چو نیست بر که باشد تر از نشان	دیگر گو سخن که سخن آب رنگ تست	خورشید را نگر چون جنس امشان
ای و مبدوم صور جان درون تن	منصاع شمس از خرب کفوف		نزدیک تر ز فکر تا این نکته است
نایب شده و گذشته چرا یاد میکنم	که لذت زمانی و هم قبله زمین	جان حقایقی و خیالات در با	این نقشها می که نگنجد درین بین
ای شمس دین چو ناطق کالی بجز کل	منصاع شمس از خرب کفوف		نورت زمان جان بدل جان شودین
ای لا ایلهم بنات خدا نیست بهر جان	ای هر وی خیال تو صلابت جان جان	یا دارد لبراک زمین خواستی شیشه	نقش ز جان دل شده برین دست نشان
جانا بحق آن شبی کان بعد جدا	در گردنم در انگن سرمست می کشان	تا جان با سعادت خلطان میرود	چو گمان زلفت کوئی دل در دشت لامکان
گر بکیدی بود ز تو دل را چنین نصیب	با سعد کبرش بود از لطف تو قران	کرسی فصل نه تو نه تبریز شمس دین	تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
با عاشقان نشین و همه عاشقی گوین	منصاع شمس از خرب کفوف		با او که نیست عاشق بکیم مشوقین
وز رنگه یار پرده عزت فرو کشید	وان را که پرده نیست بر روی او بین	آن رو به بین که بر رخ آثار روی او	آن را نگر که دارد خورشید بر زمین
از بس که آفتاب در رخ بر رخ نهاد	شده مات میشود ز رخ ماه بر زمین	بر طره باش نسخته ای که نصیب است	در غم زارش آیه آیا که نستین
بی خون دبی رگت نشتر چون تن کباب	میرود و اندرون همه شیرست و این	از بس که در کنار می گیرد رخ نگار	بگرفت بوی یار در با کرد بوی طمین
صبحی است بی سپیده شاهی بی خضاب	ذاتی است بی جات حیاتی است چنین	کی نور دام خواهد خورشید از سپهر	کی بوی مدام خواهد گلشن زیاسمین
بی گفت شو چو ماهی صافی چو آب بحر	تا زود بر خندان گوهر شوی این	در گوش تو بگویم با هیچکس مگو	این جمله کیت منخر آفاق شمس دین
بشنیده ام که غم سفر میکنی مکن	منصاع شمس از خرب کفوف		مهر حریت دیار درگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و عزت چه میکنی	تصد که نام خسته بگرد میکنی مکن	از ما اندر خویش و به بیگانگان مرد	وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مکه چرخ زیر ز باره ای	مار خراب و زیر زب میکنی مکن	کو عهد و کوه و شیشه که با ما تو کرده	از قول و عهد خویش چه میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری	سوگند و عشوه را چه میکنی مکن	ای برتیا ز وجود و عدم پایه مرترا	از خط و وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن	اندر شکرستان تو از هر ایمنم	آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست با آتش است مکن	روی من از فراق چو زر میکنی مکن	چون روی در کشی تو ز غم در شود	تصد خسوف قصه قهر میکنی مکن
ما خشک لب بشویم چو توشک آوری	چشم ما با شک چه تر میکنی مکن	چون طاعت عقیده عشاق نیست	پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حسد را نمیدرسد تو بر بنور ز احما	بجز خویش را تو تر میکنی مکن	چشم حرام خواره تو من حسن تست	ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن
سر در کش ای حریف که بیگانه است	در پی بسر عشق چه میکنی مکن	غیر از جان منغیر تبریز شمس دین	گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن
تو آب ریوشنی تو درین آب گل مکن	منصاع شمس از خرب کفوف		دل را پیش پرده دل را تو دل مکن
پاکان بگردول تا نشان شده این	دل را و خویش را ز غریزان چهل مکن	دل نوره میزند که بکش خویش به عشق	در جمله جان نگو دی دل را چهل مکن
مس را که ز کسند کی علم بگیر	زینجا که میکنی نشود در بس مکن	دوری کیش تو ای تن گردن گشت	سی سال دور باشد سی اچیل مکن

سی سال دمه داد و حی کنون چو سی سال بنگاماست دره هر جامایت	سی سال دور عشق زمان اکل کن بیریزی که زیر بادون افلاک سوخته شد	منصاع شمس ان خرب کفون	آن سرود نیست دیده ازان کجمن کن بیگاه گشت روز تو خود شتغل کن
جا با نخت مار است مدام گردان دار اسلام مارا دار الملام کردی مانا اسیر کردی اماره را امیر علی هر فرد را از فضلت نورشید کرده	وانگه مدام دروه مارا عام گردان دار الملام مارا دار اسلام گردان مارا امیر ساز و او را فلام گردان خوشید فضل خود را بر جلد نام گردان	ازا و خدمت ما چیزی نیاید ای جان این راه بی نهایت بس در و بس است انعام عام خود را کردی نصیب خاصان در کام ما در عمار چون شد شیر خوش کن	هم تو بنا نهادی هم تو عام گردان از فضل بی نهایت بر او دو کام گردان انعام خاص خود را هر روز عام گردان و آن را که گوید آیین هم دوست کام گردان
از شوق شمس دیم آن عالم یقینم ساقی بیار باده و خنجر تمام کن بچون مسیح مایه از آسمان بیاید دین روی پر گره را خندان کن آن خاند را که جام نباشد چو نیست خاموش کن دست بچیت بی سوال	منصاع شمس ان خرب کفون	زهره کین کین بزم شراب است از زمان شور با بشری را نظام کن دین عسر منقطع را عمر مدام کن ما خانیستیم تو تدبیر جان کن مارا و طیفناست از لطف تو صدرا	تبریز از فضلش دارا اسلام گردان دفع کسوت دل کن مر را غلام کن مشتی گدایی را شاه با احتشام کن وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن در مانده گشت عقل چه گوید تمام کن نظاره کوم کن و ترک کلام کن
ساقی بسیار باده و خنجر باند کن وان جام بیدریغ بر اندیشه ما بریز ای جان مست مجلس ابرار شیر بون بادام چشم بسته دوان قذاب توی عزم سفر کن ای دل بر گاو تو خفت یک رنگ اگر درین تن ماهوشیار است آخاکه دست گشتی نشین بر سر خواهی که شادمان فلک جلوه گزین می نیست که غم خجاسی کنی کن در بیته نیاز تو شیر ان شکیمن بخت مرا چو کاک گونفاری کنی آن چهره که نور گرفت از رخسار آن بیدتی که شاه شدت فرغ خوش	منصاع شمس ان خرب کفون	ز ان حلقهای زلف نام را کند کن در چو روی سنرای دل خود پسند کن بر گریه اسیر بهار ریش خند کن نقلم همه ز پسته و بادام قند کن باشیر گیر دست گم ترک بند کن با او حساب دفتر خفتاؤ اند کن بر جان حذر زاده خسران بوند کن مل را حریف میقتل آینه زند کن ای دل غموش کن همی حرف گوین	مجلس شست بلنج و ریاض ما خوشیم ای غم بر برو بر ستانت کار نیست ریش همه بدست اجل بین در هم کن مستان مسلم اندر اندیشها غم در چشم مانگر اثر بخورد بین ای طبع رو سیاه سوهند باند از مصلح خدا اگر توت روح نیست ای دل غموش کن همی حرف گوین
منصاع شمس ان خرب کفون	منصاع شمس ان خرب کفون	منصاع شمس ان خرب کفون	از غم غاب و فرقت مایسکنی کن در خون دل چا تو چو مایسکنی کن خود را تمام قدر خدایسکنی کن پیوند کرده را چه جدایسکنی کن اورا بجات غم چه گدایسکنی کن

در این

می آیدم زندگ تو ای یار بوی آن
 باطن خراب و سینه خراشید چون زمین
 از پریشانی چشم و لب لعل بسته
 مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
 صورت نداشتند مصورشند زخوب
 یعنی تو نیز با زنا کردی است هست
 ای یک نعبه آنکه در یوزه آیدم
 هر خطه لاله گوید با گل که ای غیب
 کی تا مزوریت نهفته و تماشای شده
 سبز و پیاده میرود اندر رکاب سرو
 اول نشاندیت که در جمع آورد
 آن میر طربان که در انام بلبل است
 شاهین باز گوید کیس صید باغی خوب
 تبلی السراست قیامت میان باغ
 یوسف رخسان بسند ز کفان آن جهان
 زمان وادی که سبب از روزگرت بوی
 ای آخرین ساقی ای ختم میوه
 اندر رضا چه شکری اندر بلایات
 از دست تست خریزه و رخا نماند
 چون گوش آن بدست بستند گداز
 گوش که نشنود ز خدا گوش خراب بود
 حلقه بگوش شده شود خلق از این بگر
 خاموش که گنج شرح همان که در سبکس
 شب محنت که بطبیعی از کار یاکون
 کس اندک نبود آن سجد اشک نبود

تا برکت بخت ششم دل از یار و یاران
 پشت خم است و سینه که بودم چو آسان
 دل را دیده به سحر و تالاب سید جان

از آفتاب روی تو چون شکل چشم دیدم
 زان تیرای ترکش غمزه که میزنی
 لطف تو زرد بان بر لبم دو سست

مضامع شمس اخبر بکفوف

یعنی تخیلات مصورشده بین
 تا کی شود نهان دل تو در میان طبعین
 بکشا در طرب گذارم و گدازین
 ز گس چه خیره می نگرد سوی یکین
 نیلوفرست و هفت تیز درش می قرین
 غنچه نهان همی کند از چشم بدین
 و آنکه کند نشا در افشان اسپین
 مست و عاشق گل از دست خمین
 که صید کرد و از عدم آورد بزرین
 دلسا همی نمایند آن لهران چین
 شیرین لبان رسند ز دریا می چین
 مغز ترنج نیز معطر شد و همین
 وی چنگ و زرده تو بجلال است همین
 تلخی جو ارشست چو خار ترنجبین
 در وی گریخته که تو چونی در چنین
 گوشش اگر بدی بکشیدش چونین
 از حق شنو تو هر نفسی عوتی همین
 مردم ز راه گوش شود فریاد همین

و بلیز دیده است هر آنچه بدل رسید
 آیا یک نعبت زستان و دعای باغ
 ای یک نستعین ست ز پری میوه
 سوسن زبان بدون کند انوسین
 سر چپ و راست میفکند سنبل از خاک
 بید پیاده بر لب جو اندر آمده
 و باغ مجلس چو بهار آفریده
 گوید یک یک و فاخته آخر کجا بدید
 یک جوق گلرخان و یکی جوق نوخطا
 ما چند صورتیم بیک و آرا آمده
 یک نامر شان رسید ز فرما و شیکر
 انگور و پیرا آمد زیر آسپا ده بود
 شیرینیت عجب است تو کفایت پس
 ای عارف معارف ای اصل و صول
 از تو که و گریخت رسن بازی گرفت
 فی جیدت بستی خدا جل من سدا
 ای گوش تو بسته تقاضای خلق فرج
 نقاشی همین بگفتم آن روح محض سا

چشم بر آب گشت زخم چو زخم
 صد قامت چو تیر خمیدست چو کمان
 این لطف و اگر زنت و زینت زرد بان

آه بهب از شرم گشته بختین
 در دیده اندر آید و صورت شو قهین
 در نو بهار گوید ای یک نستعین
 اشکند چشمم نگم دارای معین
 گوید همین سوسن کس بکس ای طین
 ارباب بر یارش و ریحانش برین
 حیران که شاخ از چه بر افشاند استین
 مرغان چو مطربان بسرا آید آفرین
 گویند آن طرف که امکان نبود کسین
 کاندز حجاب غیب که ماند و کاتبین
 تک میرند شکر خندان از کسین
 آن ناردانه دانه دلی بیج دانه بین
 ویرا و نخیست بر آنکه قوی فتنه همین
 چون محفل کزوی ست خیر و کفر و دین
 ای دست تو در از زمانه ترا رهین
 آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
 بر یاندشت گوش به پیغام تمین
 بی گوش چون کدو تو رس بسته برین
 آن خسرو یگانه تبریز شمس دین
 او را که هست فقر همه شاه رستین

وله

که ز پائی لت بکند چنان خار یاکون
 فی بزمیش ای انگلی و تو بسیار یاکون

چو فتادی بچاه و کو که بخشید جان تو
 تو به بنگام یاد کن که چه هنگام بگذرد

بسوی او بیامرو مکن از کار یاکون
 تو خد از گل سخن تراش خد از خار یاکون

ص ۱۱۱

چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او
 چو پاس آرد و نیج بد بطبعی جان او
 مکن از پشیدی چنین چو خزان و زند
 چو دیدی رحیل گل بر آفتاب صیقل
 آمده بیگ خامش نشین
 آن مے گلگون سو گلشن کشان
 در کشد اندیشه گری دست خود
 بام و در مجلس افغان کنند
 سجد و کند چین چو کشا چرخ
 نادر عشرت چو کشاید کنار
 ای تو پناه همه روز سخن
 قسزم مری که کنارش نیست
 بلکه شود آتش دایه خلیل
 بلکه کشد از بت سنگین غذا
 کرده ابریشم بر کرم کور
 ای تو چو خورشید و شمشاد من
 رقص کند بر سر چرخ آفتاب
 نفس کل به عقل کل و آن نگور
 بر قسم شاه نواسه کند
 بانگ بر آید ز دل و جان من
 سجده که اصل من به اصل من
 دست نمودم که بچین زخم کیت
 گفتم قسربان کیم یار گفتم
 دل نبودم که برین چون شده است
 ملک اثر آب جیاتش نگور

چو دیدی ز برادر تو ز دیدار یاد کن
 چو نبارد کدای طبیب ز بیمار یاد کن
 ز بهار حسام دین و ز گلزار یاد کن
 بجز صریح مطوی کسوف تقطیع منتقل منتقل فاعلمن

یک قبح مرد فگن بگزین
 تا نگر و لاله رخ یا سیمین
 چونکه بر افشاند یار آستین
 کافتموا العتوت یا شازین
 چند تا بنید و پنجاه چین
 باز بر جان زبناات و بنین

تو همان قدر سوزا و برسد باند تو را
 چو طبیعت خور و دل تو آن زمان ببرد
 اگر ت کار چون از آدگر پیش گذارت
 آب روان دارد چشمه حیات
 روح نما روح مرا تا که روح
 گردن غم را بنزد تیغ مے
 گوش کشان جانب حلقه خرام
 خور میشس بر دل خورم زند
 یس کنم و زرق باقی دهر

در ازان روز ایمنی تو را بخیار یاد کن
 پس ازان بانگ میزنی که مردار یاد کن
 اگر ت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
 نه که ز نهار اوست پس بد ز نهار یاد کن
 تا بدد سبزه ز آب و ز طین
 خند و گوید سخن چند مین
 کین بکشد کان طلاوت ز کین
 چشم کشان روشنی چشم مین
 سوسه امین آید روح الامین
 وز کف او گیرم در زمین
 باز سپردم جو من خوشی تن
 شاه بگوید به گدا کیمین
 آب نپوشد ز تری یا من
 ز هر دو دایه چو آری تو تن
 بیسل جان خطبه کند بر متن
 کفر من و توبه و اخلاص من
 کای ز تو جان یافته اشخاص من
 جسم من دو اعط و نصاص من
 تا بکشندت بر جصاص من
 گاه ز خجریه پنهان من
 دست نم یوسف کنعان من
 عید مرا ای شده قرآن من
 دید منم دیده گریان من
 از سقف حقیقه حیوان من
 تازه به سدره ایوان من

میرج مطوی کسوف
 قطره آن الفت مردت وزن
 شیر و بد شیر با طفلان خویش
 سرمد یعقوب شو پیرین
 نور بدو شد بصر از آفتاب
 با همه کفرش بعبادت من
 قدر کند دایگی از لطف تو
 حسد شود بر تن مومن کهن
 بس کن ازین شرح خوش کن تا

میرج مطوی کسوف
 تا تو بگویش که رقاص من
 سجده کنان پیش درت نفس کل
 جسم منی گوهر خو من
 کفر من و گوهر ایمان من
 جس اسوار ابرخ مال

میرج مطوی کسوف
 تاج سدر من شد سلطان من
 گفت ز دست من دستان من
 خسته و بیقت دل دوست من
 گفت بنشد که بر و شکر کن
 مسج چون خدیو در چشم گریست
 جوش بر آورد روان گشت آب
 در بن هر سه و دو دندان من
 در بن هر سه و دو دندان من
 آب حیات روانه ز عرش

بیت

پیش شنید شاه سخندان من	بسته ترازم من دل حیران من	بسته این آیم و این میرآب	بازد سید آن بت زیبای من
خسری این دم ز فردای من	بس کن و گستاخ مرو بهیمنش	سرچ مطوی مکسوف	در نظرش روشنی چشم من
بانگ من و نعره هپیای من	عاقبت الامر کوشش رسید	در رخ اویغ و تاشاسے من	پرو بر اکیست که در میسزند
رو بر جلوائی و جلوائی من	در چه خیالی بله ای روترش	جان جان ست و تنای من	دور کن سائیه خود از سرم
در کنند یاد من و دای من	در تر زندا و در من در من	باز کن سلسله از پائے من	بند بخش کوب دور مشیت
غمره آب آمد سقای من	مشک بینداخت و بدید دلو	اسے زونر زاده مولای من	بانگ زوم کاسے دل سقا بیا
عاقبت آمد سو حیرای من	آن منت او و بر جبار و د	رفت و نشنید علا لای من	جوشش دریاے معلوق نگر
در رو در آب مصفا من	گوید دریا که ز کشتی بجه	از لعل گوهر دریای من	قطره بریا چو رود در شود
کز انزل آمد غم و سو دای من	ترک غمزل گیر و نگر در ازل	قطره شود بحر دریای من	هم بخوشیم گفت عداو بیار
چسبیت ز بوسنه تو بابای من	ریش ترا سخت گرفتت غم	تا که بفیض اید صفا من	خامش ازین گفت و گو تا ترا
چونکه تبس ز تو ما دای من	بس کن اید دست سخندان من	عشق نسا ید رخ زیبای من	پیشتر آای صنم تنگ من
ای صنم هبل و هرنگ من	سرچ مطوی مکسوف	تا تو بگویش که دل تنگ من	شیده گری بین که دل تنگ شد
تا تو بگوئی سر و سر تنگ من	جنگ کنم با دل خود چون عیان	از غم تو ای بت گلنگ من	چند ببری که رخت ز جیبیت
تا بر بد جان من از تنگ من	جان ملازمت من باز خسر	صیرنی زو دل چون تنگ من	ای شده از لطف لب لعل تو
گر جبت نت بر تنگ من	صلح بده جان مرا و مرا	گر تو بگوئی که بیانگ من	پای من از باد روان تر شود
کز تو شود چون شکر آونگ من	وان شده ام بسته آونگ تو	و چه شود چون کنی آونگ من	اسے ز تو من فارغ و من از نا
روم مرا باز خسر از تنگ من	زنگی غم بر در شادی در دم	نیم قدم شده ز تنگ من	پیل و از دوری ره بانگیت
تا که بگوید بخش و دنگ من	خامش و همچون نشان تنگ	سرچ مطوی مکسوف	پیشتر آای صنم تنگ من
ای صنم هبل و هرنگ من	چند بلنگید بچپ و بر است	در دل آینه بی رنگ من	پیشتر آانا بنزد عکس تو
تا تو بخوانیش که ای تنگ من	روح همگفت که راز مرا	بارخت افروخته در جنگ من	صلح تو شیرین تر یا جنگ تو
زهره چسرا داندای تنگ من	روح مرا گفت که با یاد او	آب رود از نول چون تنگ من	گفتم غم نیت که از لطف او
آب کجا دارد و آونگ من	بسته و میکشیم بر فلک	کوری اندیشه و فرنگ من	میکش و میکش بله خوش میکشی
تا بکجا ای سره سر تنگ من	سرچ مطوی مکسوف	یار و در آمد بمراعات من	چسرخ و دنا شد ز منا جات من
بانگ برآمد ز خرابات من	یار ب یارب که چه سان میکند	عاقبت الامر خلفه در زمین	عاقبت الامر خلفه در زمین
دل بسدی کفر مکافات من			

<p>گر بندی خلاق و خیالات خلق در سپه جان زندگی فلفله جوشش زند در دل دریا کوه ای رخ خورشید سوبرج من</p>	<p>سوخته بودی ز خیالات من طلبل و علم نعره هینیات من از تپش روز طاقات من ای شهر جان شاه شهابت من</p>	<p>طاعت و ایمان کند آن کمیا در افق چرخ زوی شعلها قصه در به از پی تقصیر من هست سموات در آن آرزو</p>	<p>فصلت و انکار بنایات من نیم شبی آتش میقات من نوله و دانه ز پی زلات من تا نگردد سوسه سموات من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>جان مننه جان مننه جان من نور مننه باش درین چشم من از دریا گنده تو چو مننه بگو ای رسن زلفت تو پانیدن</p>	<p>آن مننه آن مننه آن من چشم مننه چشمه حیوان من زلفت تو و حال پریشان من چاه زرخندان تو ز عطران من</p>	<p>شاه مننی لائق سواد من گل چو ترا دید بسوسن چو گفت دست نشان مست کجا میری منغز تیریز شمس دین</p>	<p>قدر مننه لائق دنا من سرو من آمد بگلستان من پیش من آبی گل خندان من ای گل گلزار تو ریسان من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>راحت روح آمد و آرام دل غیرش از غمیر بر آور و گرد کوری آنکس که نمودش محال از تو بقتود در پی دور نیست ره بزبان کس نتواند برید نقطه مننه بر سر باسه زبان راه بر دست به شکرگان برد لیک مبارز نشود جز بجاگ گر تو فردی خود خصم خودی کس نه بر دره بر موزم مگر</p>	<p>روشنی دیده خوبسار من گردن ساز من و آنا ز من صدق نقسای من و بازار من دور مشوا ز من و گفتار من مفلسه است این زنا بزار من نقطه قزایار زیان کار من آنکه رود در پی زقار من تا نکشد دشمن بگسار من در مگر اندر بدو کردار من آنکه بود زنده و پیدار من</p>	<p>عشوہ کنان آمد و در دل شست ادبگی من شد و من ادب شدم چشمه من و چشمه خورشید جان جز تو درین راه حجاب توست بگذر ازین عقده در آ در حرم یار زبان و در زبان میکنند آلت حرب ارچه بسی جمع کرده من بفتان از تو و خصم عدوت ضربت شمشیر بد مرتضی گفت بسی شمس درین پرده</p>	<p>شمس دران نقطه شد اغیار من ظاهر و باطن شده اسرار من دست من و دوا من و دل از من بگذر ازین عقده خود خوار من ره بجز من نیست بریار من آه ازان یار زیان دار من خواجہ بزرینیت اظفار من تو سبک نارغ از انداز من گرد بر آورد روز کفزار من تا که کند قول با خبا من آرد آن باد و افسر من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>حاجت نبود که بگویم بسیار ماه بر آید تو مگویش برآ از پی هر گره نیکو بویل تو شطه زره بود بتیغ ار</p>	<p>بشنود آواز دل من به دهن بر تو زنده نور مگویش بزین در پی محبوب چه ای خوش سین با تو شود ساکن نعم التکن</p>	<p>هست تقاضا گر من لطف او ای بگه بزم بهین همیشه نوش عالم همچون شب و تو همچو ماه ابشر شم بشر یا موت من</p>	<p>وان کرم حید و خلق حسن وی بگه بزم همین صفت شکن تو مثل شمعی و جانها لکن اتقرب الواصل و لست فی المن</p>

تا بجز

فما جمعوا قیضه ما فاتنا کار تو این است که دل پروری نخن عطاش سندی بافتنا ترک کن این گفتن بن این قد ظفر الصبح فخل البحر نطیع بنی الزاید فازدولنا نخن لنا جلد بعیر اتنا ما رسالات هوی منتها مفتعلن مفتعلن واعلمن مت ازو شد دل شیدای من مخزن دل جوی اگر بایت هست بیزار من از هر طرف ای رخ تو ماه و شب میدهم هست بر بحر دل من جویش تو سے نرم هیچ ازین خاد من نکتہ بود خواجہ بر اہم کن خیزد و بند این در اما چون ای خنک آنرا کہ سرش گرم شد آن رخ چون ماه برقع پیش شمع توئی شاد بد تو بادہ تو تو گل رسن خار کہ پیوستد ایم شمع تو پروانہ جانم بہوخت تن زوم از غیرت و خامش شدیم مت رسید آن بت بیباک من گفت بمن بنگر و بشاد شو	من سکر یقرب ام الفتن پرورش آدمیہ کارچین من سکر یقطع لاس انخن واعتمن الغرض وغل السنن قد وضع الحرب نحل الممن فاسق و اسرف سرفا مشبہا لیس علی الارض کذا لعنن فاقنع بالاد و جسیا ممن بجز سرخ مطوی کسون نیت جزا دو صل تمنای من گنج معانی ز تو لای من ماه رخسان جلالت تو فای من ای لب تو عیدی و حلوائی من بجز سرخ مطوی کسون در تک این خانه گرفت وطن راه من انیت تو را ہم وزن فانح در گشت دو صد در شکن گوشش نرم سوی تن تن تن ای رخ تو حسرت هر روزان ہم تو سہیل و عقیق مین لی گل و بی خار نباشد چین بے تنگ سر نہم اندر لگن مطرب عشاق بگو تن وزن بجز سرخ مطوی کسون ہیچ بخوردن سگر غناک من ز آب گل این دیدہ تو پر گل است	قد قدم الساقی نعم النقا خدک اقد لنا ساقیا تثانا صفورۃ نشات فاقتنم السکر و رمز لنا طیبنا اللیاح و نعم لطیب سن لنا سنک المرتفع من ہوا لا یغیظ ہند الشفا قد سکا القوم و نام الندیم بجز سرخ مطوی کسون جانب ابروی و دو چشمش بود خیزد و بیجا جانب بازار جان جسد پری طلعت و نور شیدرخ مخمر تبریز توئے شمس دین خسایار بہت مقام قرار ہر کہ درین خسانہ در آید چہ را عقل من با نیت تو مجنون شو سر نہم آنجا کہ تم مشہد این در رحمت کہ کشادی بند باقی عمر از تو خواہم بڑ من شب در مدکہ تو روشم سے نزد شیر من انا تشت خط تبس ز رخ شمس دین بجز سرخ مطوی کسون ماہی جان راست چو بحر جان درد کش و دلکش و چالاک من پاک کنش در نظر پاک من	قد قرب المنزل نعم الوطن انت لنا البر ولی السنن طیبتہ السریح العسلن تن تنن تن تنن تن تنن واعتمل الشہد لنا باللبن زن لنا زہ طے الا من من ہوا لا یجید ہذا الوشن نشرہ بالوحدة نخن اذن فعللن فعللن فعللن درد و جان میل و تاشای من تا کہ بر بینی رخ زیبای من مت و خورشندہ و ہیبای من کام دل این دم و فردای من نام تو شو گو ہر دریا سے من کفسر بودیت بیرون شدن ہمچو منش باز بسا ندہن جان من انیت برو جان کن ز آتش روی تو چو شیر ای در تو قبلہ عمر حلقہ بگوشش تو ام ای در جان دل ز شہ سے نزد پیل من از گ ماہی جان راست چو بحر جان درد کش و دلکش و چالاک من پاک کنش در نظر پاک من
--	--	--	--

دست بند خستہ من چاک نہ
 ای منت آورده منت می ہم
 تابش انوار زخمت شمس دین
 سخن الی سیدنا راجون
 یغمدان جاع اسے ماکل
 شب کہ جانت پر از لولیان
 بیند مرغ کہ بزم ست و میش
 دیدہ غماز بدوزد فلک
 پنج و شش ست اول صرہ تمار
 ساقی باقیست خوش عاشقان
 عشق چو مغزست جان بچو پوشت
 خامش زیرا کہ جبال صدم
 سے بدہ ای ساتے آفر زمان
 بشکن از بادہ در زندان غم
 آنچه استا و عشق داد نشان
 تو خداوند جبہ شناسی
 شمس تبریز راست میگویی
 پیت با عشق آشنا بودن
 او فدائی ست بیچ فرقی نیست
 کین شیبہ ان زمر گن شکیند
 شیشہ سے گیر روز عاشورا
 چند نفارہ جان کرن
 ریخ گوید کہ گنج آوردم
 آسمان را چو کریم چون خاک
 تیز برداشتی قنای مطرب

گفت وزن نیمہ برین چاک نہ
 زانکہ منم شیر و تو شیشاک من

روی چو بر خاک نهادم گفنت
 گفت زدم در تو و میوز خوش

بحر صریح مطوی مکسوف

طیبة النفس بطایون
 سخن از نظر تہ جاییون

سیدنا یصبح بیاعنا
 سون یاقبہ بیساوہ

بحر صریح مطوی مکسوف

نخبر و شمشیر کند در میان
 تاکہ گواہی ندہد بر کسان
 ست میگلن لب چون پایا
 خاک سپید بر سر این باقیان
 عشق چو سلوا و جهان چون بیان

ماہ نشاند پر خود چون خروس
 خستہ گوی و گوی بیصید
 جام قبا گیر و بسل خواب را
 زہرا زان دست کہ میش زبوش
 حلق من از لذت حلوا نیست

بحر بل سدس مخزون تظلیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اسے ر بوردہ عقلمای مردمان
 بحر خفیف مخجون مقصود تظلیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

خاکیمان زمین بادہ برگردون
 بحر خفیف مخجون مقصود تظلیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

گر برانم ازو کی بزبان
 بس نی جبتی گو بزبان

ایسج سردار سرداران بزبان
 تو کہ گندم ز جو نیسدانی

خفیف مخجون مقصود

بجسند از کام دل جدا بودن
 پیش او مرگ و قتل تابون
 عاشقان اند بر فنا بودن
 تو تاسنے بکر بلا بودن

خون شدن خون دل فرو خوردن
 دو مسلمان سر سلامت گیر
 از بلا و قضا گریزے تو
 شمس تبریز مرتضی میدان

خفیف مخجون مقصود

ریخ را با یہ تمنان کردن
 خاک را داد آسمان کردن
 این با ہستگی توان کردن

آنکہ از شیر خون ان کردن
 بعد ازین شیوہ و گر گیریم
 این گران ز غم نیست تو ہم

پاک مکن روی خود از خاک من
 لیک سپہ می نکند ذاک من
 نیست باندیش ادراک من
 انفسنا سخن کہ با یون
 نخب انا ابراخا یون
 زہرہ زہرہ پرودہ شکنو بیان
 پیش و پیش اختر چون ماکیان
 تاکہ کند سودہ کہ وارو زبان
 پرودہ بود خواب و حجاب بیان
 تاکہ شوی متہر حلوا ثیمان
 تاکہ کند جلدہ حلوا ثیمان
 شاہ کند باز تو صد بیان
 اسے تو نہ بان آسمان
 دار بان جان راز زندان بیان
 گر کہم من حدیث عشق بیان
 در تنو ز خمیر بستہ کسان
 کاسے دوردہ کہ سخن بیان
 باسگان بردرد و فنا بودن
 بسد میکن بیار سا بودن
 ترس ایشان ز بی بلا بودن
 مرتضی ساکب رضا بودن
 آب راز میر کہ نمان کردن
 شیر داند ز خون ان کردن
 چسند چکار دیگران کردن
 رقص بر پرودہ گران کردن

عقلی نامزد کرد
 غزلای باقی
 این بگردان مقام
 در دم بی بی
 قطع از ان مشہ
 در جمل نوم
 ۱۲

یک دو ابریشک فروزگیر
تا به بیند جان جانسار را
دسته فوکنیم با سخته
چند پوسه وظیفه تعین کن
آن دولت را خدای نرم کتا
ای نسون اجل فراق لب
حسن روی و فاست لائق حسن
حاجیان مانده اند در روج
ای دو چشم جهان توروشن
بس کم شد ز حدگتافی
شمس تبریز بر افق بخسام
راه بر خویش تن در از کن
انچه مطلوب تست در چین ست
در مقصود عشق باز نهاد
حال چون حال نیت نعره مزین
راز با با گو صلاح الدین
تیر گشتم ز ناز های خان
خویش را بعد ازین چنان فرم
ای خدای در تو چون گزینم
از پی کاروان بدون تازم
شمس تبریز شهر جانست
گرچه اندر فغان و نالیدن
بخدای بیاسکک دانش
در چنین دولت چنین میدن
فد عیاسه درخت لزان

تا تو انیم فدم آن کردن
کی توان سیل ترک جان کردن
چند زمین راز دل بیان کردن

انک انک ز کوه سنگ گشته
بنسای ستاره کاندریگ
شمس تبریز محته فرمای

خفیف مخبون مقصور

این دعای خوش است آیین کن
رو نسون مسیح آیین کن
حسن را با وفا تو کابین کن
دار روی اشتر کر کین کن
این جهان را تو آبخان بین کن
من که هاشم گویدت این کن

گر این را بخواب خواهم دیدم
عرضه چسب رخ بی تو تنگ آمد
چون بمیرم تو رسم خواهی کرد
تا کعبه وصال تو برسند
از سجده آفتاب رخت
گر بود این سخن ز من لائق

خفیف مخبون مقصور

در اسرار عشق باز کن
طلبش از سوطه راز کن
بر خود ای دوست در فراز کن
روی چون خوب نیت ناز کن

چون دولت در کین رو بوسند
راه از سوی وصل کوه ماه است
لاشنگ لنگ را براق خوان
روز روزه مدار و بت میر است

خفیف مخبون مقصور

کم زخم من چو روغن لبان
کونیا بند مرا عسان
انچه چنین قوم را بن مرسان
چونکه آواز میکند جبران

بعد ازین شهر انهان ایتم
بزرمان جانب دیگر تازم
فرسی را کنون سوار شدم
شمس تبریز هر نفس گوید

خفیف مخبون مقصور

اندکی هست خویش تن دیدن
پاکم از خویش تن پسندیدن
تنگ باشد ز مرگ ننگیدن
اصل بانیت غوث لرزیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت
دیدم کز رخ تو برگردود
عاشقا مرتما مسلم شد
بانغبانان عشق را باشد

توان کوه را کشان کردن
توان راه بی نشان کردن
تا سبک منم این آن کردن
بشکفته ایم شیرین کن
من بچشم کف سار و بالین کن
بین بباق وصال آیین کن
انچه آخر کنی تو پیشین کن
چاره آب زاده فریب کن
چشم دل را تو طور سنین کن
انچه آن لائق ست تعین کن
گو شمسال هلال بعبودین کن
رو سده در جانب عیار کن
تو بنا محسری در از کن
چند راتام چسب رخ و باز کن
شب منور باد و نماز کن
با خود وقت حال راز کن
تا نیفتند اندر گمان
بی رفیقان و مایان گمان
کونیا بند گرد او فرسان
قصه عشق روی همنفان
مرا خود چه کار شرکان
خوگرم من بخویش دزدیدن
بکه آید بوقت گردیدن
بر همه مرگسا بخندیدن
از دل خویش میوه برچیدن

جسان عاشق نواله سپید	در مکافات پنج بیچین	زهد و دانش بوزرای خواج	نتوان عشق را بوزیرین
پیش ازین گفت شمس تبریزی	تخصیص مخبون مقصود		لیک گوگوش بر بشنیدن
ای نعمت آشنای سوختگان	در عشقت دوای سوختگان	هر کس را اگر غذایی هست	نیت بزخم غذای سوختگان
گو بکش صدرم چو هست آفر	وصل او خوبهائی سوختگان	برنتسابدتم سزای وجود	زور از بلا سوختگان
عاقبت شد ز خویش بگنا	هر کس شد آشنای سوختگان	و اعطای فرود بسیارند	باد جانم فدای سوختگان
کوز کونین دست کوی کن	آنکه وارد هوای سوختگان	شمس در بوی غمش بگفت	از سپه کیمیا سوختگان
اسے بانکار سو مانگران	بجز رمل سدس مخبون مخزون تقطیبه فاعلاتن ماضی فعلین		من نیم با تو در دل چون دگران
سمن تلخ سے یہ اندیشی	ای تو سرمایہ جلد شکنان	بر دل سوخته ام آبی زن	که توئی دلبر پر خون جگران
بر دل سوخته ام تیر مزین	چه زنی تیر سو بی سپران	با گل از تو گلستا میکروم	گفت من هم زویم جابر دوران
گفت زگس که زمین پس اورا	که منم بنده صاحب نظران	که چون جمله چمن سوخته اند	ز آتش او ز کراں تا بکراں
مهر و خورشید ز عشق رخ او	اندین چرخ ز زیر ذریران	بجز در جوش ازین آتش تیز	بجمع خشم داده ازین بارگران
کوه بستت که خدمت را	که شماریش زبسته کراں	بانگ ارواح من سے آید	که بگو حالت ازین بصیران
با که گویم جبهان محرم کو	چه جنبه گویم با جنبان	ظا هر بجز بود جای خسان	باطن بجز مقام گران
ظا هر و باطن من حال خصم	کو برین بجز بود رگدراں	غزل بی سر و بی پایان من	که ز پایان بردت تا بیان
گجویم شامے ازین عشق سوزان	بجز مقاربت شمن سالم تقطیبه فعلین فعلین فعلین فعلین		بطل آتشی در نهادم سوزان
اگرے نالم و گرے نالم	بکارهت آتش به شها و روزان	بر عقل با خست و دوزخین	بگره اسے عشاق شد فرقه سوزان
هر چه کنی تو خواج ز زمینان	بجز مقاربت شمن اثرم تقطیبه فعل فعل فعل فعل		هر چه کنی تن کرده بود جان
چشم منی تو گوگوش منی تو	این دو چه گفتیم باقی میدان	گر جبهان آن گنج نبودے	بهر چه بودے خانه ویران
گنج طلب کن اسے پدر من	دست بجنیان دست بجنیان	بوی خوش تو همسر باشد	با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره بذره مشتریت	گو هر خود راهین مدد از ان	گر به در آید موش ریان	گر بکشی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان	دور نهاد اسایه جانان	باقی این راهم تو بیان کن	ای مرد مسر و گوهر تلبان
ای هفت و نیا گوهر طاکن	بجز مقاربت شمن آنم تقطیبه فعلین فعلین فعلین فعلین		وین مس ما را چون کیا کن
ای شمع مستان ای شربشان	مانکے زوستان آخرو فانکن	بگریست بر با هر سنگ خاران	کاین درد ما را آخسر و خان
ای غمشم کرده ویدار برده	آن ما جسد ما را یکدم بر کن	احسان و مروی تو بسیار کردی	آن مردے را اکنون تا کن
ای غب مذہب ای ما کو کب	وز غلت شب چون دنیا کن	درد قدیمی در بنجستی	گردنییے از جسد کن

Handwritten marginal note in the bottom left corner.

کشتای دستم قصد بقا کن	سب تو تیسیم در مان ما کن	گر در نسیم در زرد سیم
ازما بگذرید بهر خدا کن	بهر متقارب مثنی محذوف تقطیبه فعولن فعولن فعل	ای شاه تیز روی شمس گلریز
بر انداز بازار گل بر شکن	نخسل کن مهر گون گل درین	الا ای دل آرام بیان شکن
بزرگ از میان جان مگر برین	نور خرد و دارد اندر دهن	برای قدم تو ای سرو گل
بشقی چو گفتم که تلبه لمن	بر افسر وزم از لطف بیت انون	دل مسکن تست محمودار
بیاد آور از عهد حاکمین	مقاربت مثنی محذوف	
بروے چو سه دلربائی کن	دگر با کسان آشنائی کن	چو شش آن رخ و دلربائی من
اگر عاشق پارسائی کن	دگر عزم رفتن چو آئی کن	مرو از بر ما اگر میسر وی
دفا پیشه کن بیوفائی کن	بد بیکس از زان مائی کن	نپشمه که کردی با یک نظر
میان تن و جان جدائی کن	چو نقش نگین کز نمائی کن	چو سه روی راستی پیشگیر
که اندوه خود می نسنائی کن	بهر محفل روشنائی کن	ز من بشنو این نید و جازا چو شمع
اگر شاه بازی بهائی کن	تو دیوانه که خدائی کن	بد گفت دل تن زن ای برفضل
دگر مفلسی ذکر طایفه کن	روانیت زور آزمائی کن	پسر نخبه بجز با چون من
شکایت تو از بیوفائی کن	سکندر نه پیشوائی کن	خضر نیستی آب حیوان مجوی
ندانم که با ده است یا خون من	مقاربت مثنی محذوف	
رساند باصل و بعر جوی من	چو کشتی لوح به جوی من	بر پیش آرس خرق گلگون من
که جسم اند هر دو بکانون من	بخوشی چو سوسه دبارون من	نجاتیت جان راز غرقاب غم
کز ویافت شیر خانی افون من	چو خوش چنگ در زو بقانون من	در اجسزای من خوشم آسخت
مصور دل از فضل بیچون من	بهر متقارب مثنی محذوف تقطیبه فعولن فعولن فعل	
بگویی بگویم علامات مستان	کز قسم کردی کان خیالت تباران	بیردی دل را بدای بزبان
مگو که گفتیم مرخان مرخان	برای گریبان دریدی زردان	نشانید نشایدستم کرد با من
ازان بجز بکشا شرابی فراوان	چو دل جمع گردد شود تن پریشان	شرابی شراب بک دل جمع گردد
ذلیفه بنیض زاده چندان سه چندان	ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان	ز تو باوه دادن ز من سجد کردن
خراسی بنویزد دیوان سلطان	بباری بیاد ازین برگ برین	بجوشان بچوشان شرابی ز سین
تویی یوسف ماتی خرب کفان	سند میر گردد چو بگذشت عثمان	خمش باش ای تن که تا جان بگوان

تنت زین جفاست و دل از این	بجز مقاربت شمس مقصود تقطیع فعلین فعلین فعلین		هوایار این دغسایار آن
دل تو غریب و غم از غریب	نمید از زمین و نه از آسمان	اگر یار جانے دیار خسرو	رسیدی بیارو بیروی تو جان
و گریار همه دیار هو	تو باین دو ماضی درین خاک کن	گمزه گمان آن عنایت رسید	که ای من غلام چنان ناگمان
که یک جذب حق بزند شکست	نشان تا چه باشد بر بی نشان	نشان چون کتابی نشان بجز آن	نشان چون بیان بی نشان چون بیان
بجایمانی اینجا که این هر دو بار	غذیت بهتر جنم روان	بدند از جهان ناگمان بیدر	بتجاسناتما بصدر جان
ز غور شدید که چو چو ظا هر شود	برو بدزد گردون ره ککشان	غش کن غش کن که در خاکست	هزاران زبان و هزاران بیان
آن دلبر من آمد برین	بجز متدارک شمس محبوب مقلوع تقطیع فعلین فعلین فعلین		زنده شده زو بام و درین
گفتم تفتی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شرمین	گفتا بروم کار کیت مهم	در شهر مارا جان و سر من
گفتم بخدا که تو بروی	امشب نزید این پیکر من	آخه تو شی رجه ز کنه	بر رنگ رخ همچون زر من
رجه ز کنه چشم خوش تو	بر نوحه این چشم تر من	گفتم چه کنم چون ریخت تضا	خون همه را در ساغر من
بفشان گل گلزار ریخت	بر اشک اشک این کوش من	مریمم و جز ز فوسنه نبود	در طالع من این اختر من
دعوی نشود مقبول خدا	تا او نه رود در محس من	گفتم چو ترا تصد دست بجان	جز خون نبود نقل و خور من
توسه و گل و من سایه تو	من کشته تو تو صید ر من	گفتا نه شود قسربانی من	جز نادوره چاکر من
اسحاق بیاید بولون	قربان شده بر خاک دین	من غشتم چون ریزم ز تو خون	زنده گفتم در محس من
با مرگ کن تو رو سے ترش	تا شک کند از تو بر من	می خندد چو گل چون بر کندت	تا بر شدت در شکر من
دن تا نه طپه در پنجه من	مان تا نه رمی از پنجه من	این گفت و بشد چون باد صبا	شد آب روان از منظر من
اسحاق مننه و من والد	که بشکفت ای گوهر من	گفتم چه بود که لطف کنی	آهسته روی ای سر و من
گفتا که خمش کین خاک فلک	لنگانه رود در محض من	باقیش گو تا روز دیگر	تا دل نبسد از مصدر من
خامش که اگر خامش نه کنی	متدارک شمس محبوب مقلوع		در بیشه فتد این آذ من
با من صنمسا دل یکدل کن	که سر نه نم آنکه گلده کن	بمسنون شده ام از بهر خدا	زان زلفت مرا یک سلسله کن
سی پاره بکفت در چله شدی	سی پاره منم ترک چله کن	بجول مرو با غول مرو	ز نهار سفر با قسا غله کن
ای مطرب دل زان نوزد خوش	این مغز مرا پر دود کن	ای مرد و سه زان شعردو	دو چشم مراد و شعده کن
ای موسی جان چو پان شده	بر طور بر آ ترک گل کن	نفسین هوا بیرون کن ورد	در دشت طوسه پا آبله کن
تکیه که تو حق شدی صفا	اندر محسا و آنرا یله کن	فرعون هر ایت شد میر کن	در گردن او روز نگار کن
چون شمس توئی هم ایس توئی	متدارک شمس محبوب مقلوع		بر غیبند و بیا خوش مشغول کن

تاریخ

چند

آب حیوان از کور من	گشت روان در جوی وفا	شاخ گل من نیدوز من	تا زو شده زو باغ و بر من
آئینه کند آهنگر من	بر خط مراد پیش رفت	روی خوش تو پیغمبر من	روی خوش تو دین دول من
مے گوید او بام و دین	آنکس که منم خاک و داد	این ست ما خاک تر من	من خشک لبم من چشم تر من
میگرد او گرد سرد من	آنکس که منم سرگشته او	بوسه دهد او بر ساغر من	باد و خورم و زانکه خورم
چون آید او اندر بر من	از من دو جهان صد بر بخورد	آن وای جهان آن مادر من	پستان و فاکه که سیه
نماز بس ست این گوهر من	بر بند دایم غماز مشو	چون گردد او از شکر من	درد از فلک قطعه برسد کالاصل
چون جان جیا بنشین نشین	بحر متدارک شمس مقطوع تقطیع فعلن فعلن فعلن		چون دل جیا بنشین نشین
اندر وریا بنشین نشین	عمری گشتی همچون کتے	اے خوش سیما بنشین نشین	بکام و کالم کن یغما
همچون حله بنشین نشین	چون مے چون مے کنی تاکه	بشکن منم ان بنشین نشین	ان سلاطونے جالینوسے
بنی او تنها بنشین نشین	تاکه لالا سوزد مارا	یک دم باز آن بنشین نشین	خونم خورد مے تاکه کردی
پیش از فردا بنشین نشین	دو مسم جوئے فردا بجوئی	همچون غلط بنشین نشین	همچون میزان کشی گزرا
همچون صبا بنشین نشین	یار نفسزم اندر مغنزم	سپه هر سودا بنشین نشین	همچون که تر صمانے خوشتر
اے جان افرا بنشین نشین	بحر متدارک شمس مجنون مقطوع فعلن فعلن فعلن		اے اے درو بر گو بر گو
گیری سر خود ای سر دین	در بند خودی زان پیر شد	جان مے شنود تو گوش کن	یک تو صره پر دازم سخن
یا تشنه حق از علم لدن	کے پیر شود ما ہی زتری	گویم غم نو بایار کن	چون ستمان جمله برود
چون بوز شود مشغول چنین	چون شیر دلی در بیشه جان	جان مے شنود از فرط اذن	کے پیر شوند این ستمان
چون در بر او بود دست سخن	روایت او		خاموش شدم از گفتن بیان
دگر تشنه اویم چه بجویم بجوی او	بجز هزج شمس سالم تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین		اگر نی ماشق اویم چه می بویم کبوی او
چو گو شم رستانین نپه در آید ما ہی هوی او	بجز غم بر پیشم که چون نپست دگر کم	که از غیر ز پذیرد گزنجیب روی او	برین بجهنم چه می بندم گزنجیب منم
دل مشغ تقاری سر مشغ کدی او	دل ما میکند پر خون دم را پر نمی افین	نیا شام شربش گزنجیب دی او	همی گوید دل نام که با خود عهد و امان
مرا گوید چه آزادی زلاتان بجای او	مرا گوید چه آزادی زلاتان شکر باری	چه دارد وقت یا علو از شیرینی غمی او	چه باشد ماه باز هر چه او بکشد آن چه
بگو در گوش من ما ہی ل چه بازی هوی او	هزج شمس سالم		مرا هر چه با انگیزی بسوی شمس تیزی
شعبه ری کن این شب با چراغ بیتا خزان	مروای یوسف جان پیش چشم مقبولان	ز خوشان خوشان شبی تا روز همان	اگر گذشت روز جهان شب براتو همان
اگر ضمیمه صحت شود دگر در دیم در مان شو	اگر دوری رحمت شو دگر در دیم خلعت شو	اگر غمیریم جهان بستی باش ز صواب	اگر کفریم ایمان شو دگر در دیم غمیران شو
حیات بیان بجای برایشان آب حیوان	تو بجوی جان بجای بجای بجای	برای دیوانی ما شبانند از شیطان	برای پاسبانی ما کوربان طبل خانی را

کالاصل

شب تیره چه خوش باشد که او جان آبا	برای شب ایجهان بر او ماه تابان شد	شمس که ای لاضطر که دیگر غیر	چه سید از نماز نماند و لیلان بند پنهان
تعالی اندر خداوندی بجا و گناست او	هنج مثنی سالم		زهی بسیل و مانند کی پیدا و نهانست او
اگر بلاست در پستی دلیل است کبری	دو هر هریع را روزی نشانی است از	در کند ذات بپوشش عقل نشد جان صر	که هر چه در گمان آید حقین تبار است او
بری از خویش بپوشد بر او چون از خیزد	از اعراض ز جوهر از جسم ز نبات او	هر دو باطن هر دو ظاهر کمال بندگان باطر	خدای عالی در قاهر هر چه مستدانت او
نگر این شاه عالم را که شمع عالم افروز است	که او بر بام این عالم کینه پاست	بر فصلی روضه او در گون میشود عالم	گهی سدی گسی که با حکیم کاروست او
شما از شدت سواد هو اکا نور بار آمد	بهاران صحن صحرانظر کن تا پاست	که او شاه بازاری همه در نا روزاری	همی خواهد از ویاری که یار هر هست او
پذیرد غدر خواهان آن که مخازن ز نوبت او	نگیر و تا تو انان که حی با تو است او	اگر درین بیعت بیاد و مان بری جو	که جلد و دندان اطیب را گناست او
لباس عشق پوشیدی که تا معشوق شناسد	بد و پوشیده کی ماند که دانای نه است او	همی گویم که یا من هو دلا موجود الا هو	چه گویم پیش ازین نفس که بخیر است او
در روز جان شادان فغان قطره باران	هنج مثنی سالم		بروح شمس تیزی که سالار جهانست او
چو شیرین نمود از جان عاشق شور طای تو	سناوم جان شیرین را که تا سوزد برای تو	روان تو خجل باشد دل را با بگل باشد	مرا چه جای آن باشد چو گل گشتت جای تو
تو خوشی ای دل در جتانی به بدل که	که میکا به چاهای عشق بقضای تو	تو اکسیری من سم ز خود سم ز تو زرم	چو برگ گاه میبزم عشق که بای تو
گرفتم عشق را در بیکله نهاده ام از سر	که رستم عشق اندر با مید قبای تو	اگر زیم دگر رویم به محتاج تو مد رویم	منم محتاج و میگویم ز خویشی عای تو
دلا از حد خود بگذر بر من کن پا در از سر	بجاک کوی او بگره بین صید خو نهایی تو	آیا تیر خوش جایم شمس من بهی بایم	ز غم لبیک می آیم بدان بزم قاسم تو
دگر باره بشوریم بدان سانهم بجان تو	هنج مثنی سالم		که هر بندی که بر بندی بد را نم بجان تو
بیامار که از مستی بدان سانهم بجان تو	که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو	نخواهم عمر فانی را تو بی عمر عزیز من	نخواهم جان پر عمر را تو بی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفر	چو تو پیداشوی بر من مسلمانم بجان تو	گر آبی خورم از کوزه خیانت در دیدم	دگر یکدم ز دم نمی تو پیشانم بجان تو
اگر بی تو بر افلاک چو بر تیره غمناکم	دگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو	سماع گوش من است سماع گوش من است	عمارت کن مرا آخسر که دریا نم بجان تو
درون تکبده و میکده مقصود امی مرشد	بهر سرور دگر دانی بگردانم بجان تو	غله گفتم غله افسق درین است عجب نبود	که اینم جام را از می نمیدانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل بر آید	ز صحن دل هرین ساعت برودانم بجان تو	ایا منکر درون جان کن انکار پنهان	که تر سر شبت ما فرو خوانم بجان تو
من آنم میانه تنم که در میان ای می بندم	زبان مزج میدانم سلیمانم بجان تو	دره پندم که نه پذیرم مشوغره که به پذیرم	که شب چای جام می گیرم غزل خوانم بجان تو
نه ماهم من چرخ من ز عد من ابرم من	هنج مثنی سالم		همه شمع هم عقلم همه جانم بجان تو
دگر باره من از عشقت پیشانم بجان تو	چه سو ما شد مرا آن نمیدانم بجان تو	سخن از عشق میگویم که او شیرینم بجان تو	چه آهویم که شیران را گلبانم بجان تو
ایا منکر درون جان کن انکار پنهان	که اسرار تو پسته فرو خوانم بجان تو	چه خویشی کرد آن چون عجب این دل	که بریده آ از خویشی ز خویشانم بجان تو
تو عید جان برانی در پیش عیاشان تیران	کیش در طبع خویش که قربانم بجان تو	ز عشق شمس تیری سپید است شب خیر	شال نه سرگردان پیشانم بجان تو
دل آتش پذیر ازتست برق سنگ آبر تو	هنج مثنی سالم		مرا سید ز کجا باشد مرا خلیل در منتن تو

ندیم بی تو فرخ و ما تو دیدی شیرین
 گویان اوستیم از خود من کشیدم
 پیشانم پیشانم پیشان تو پیشان تو
 توئی اندیشه باطن توئی اندیشه ای
 بر من کافر اول شدم تو صیدرا اکمل
 ز کفر حق سب است این گر صفت نبی تو
 کمان غائی می بر تو بر جان این کلک
 چو شب خانه آوری بر بیدوش بی چاه
 گر فضل خداوند خداوندان من
 بسوی باغ وحدت و کز شادی می
 تغییرت تغییرت و تغییرت تغییرت او
 پایه ستا و پایه ستا و پایه بر پایه
 چو گفتی سر خود با او بگفتی با هر عالم
 مآخیزت او بفراید اطمناد منا کو
 اگر کفر کند باشد و گریه می سیاه
 بی داری این پرده بی زیاده ای مرده
 اگر او شیر ز مودی غذای او جگر بود
 اگر در کشید باشی در با هر کجایان
 چو شمس الدین تیریزی بگوایل جان
 نیکبختی مرا رفتی که با ما یار غاری تو
 شگفته دشتی چون گل در جانم لارا
 چه تموی داووش تو خون من نمیدانم
 چو از خاک نمذانی حلال شاه انتاری
 الا ای سریه پیشی سبگام طرب انگ
 نمایان نگذاری که در کجاست او

بزیخاک زدم زدم من بیامن تو
 که تاگیری گریانم کشم از مرد من تو
 چو سون زبک من بان لطف من تو
 توئی صبر سلیمان توئی خورشید روزن تو

اگر کبریم بیگونی من ای گلک خود نیم
 گریانم دیدی تو چو دانه کشیدی تو
 در چشم خورشید رویت گوی چو گوی کوی
 یک اندیشه خنجر را کنی برین چو صد شکر

بخت ششم سالم

بال این شپه پاراگر پنداری قینبی تو
 که گر تو سادو ان شای ندارد سوادینی تو
 در دیش دیده بگرفتی از بوشین تبه بینی تو
 کند تنبیه جانست ما کند هر دم معنی تو

که کفر حق چنان دست کنده دیده جان
 خریدی هند و زشتی قصبه را تو در چاه
 درین بازار طراران ز راه شکل بسیار اند
 برین آن آفتابی را کشت این است کشت

بخت ششم سالم

بصیرت از بصیرت او بصیرت این بصیرت او
 چه غمت او چه غمت او چراغ بی نظیرت او
 او گزینان کنی می آن دانه می بصیرت او
 بسوی زیر دامن آورد کتیغ و تیرت او
 چو زود بر آفتاب او یکی بر منیرت او
 مکتش اندر پیش چندین که شرف مهرت او
 ولیکن یوزما ماند که جوایمی بصیرت او
 از شیرینی کجا آید که خرگوش بصیرت او

لطیف است لطیف است و لطیف است
 سکونت او سکونت او کون هر جزوت
 او کردت کند دنیا بگذار و ترا تناسا
 بسوی منت آرد که سر سرت کند ایمان
 سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگویم
 در دست او عا کرده دو صد که در دفا کرد
 نداد و در سلطانی نشاید هم بد باسنه
 دلم جوشید میز او هر دو صد شپه در آن زود

بخت ششم سالم

درون باغ عشق با درخت پایداری تو
 کونم خود بیگونی کزان گلزار غاری تو
 چو گو بر در تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو
 چه ام اندرین پستی درین اقامت تاری تو
 سپیدت بار چون باشد درین هم گواری تو
 جدا گشتی و محرومی و انکه بر قراری تو

ایا شیر خدا آخر نظر مودی بصیرت اند
 رفتی که تو در سر بدستی که در از دانه غم
 ای ایا امید در تمام عصای سوی بودی
 کنار وصل گریه می کنی چندین تو ای می
 بنظم و شتر خدای من تر شد در جهان کنون
 رسیدستی ازین عالم ولیکن چاقه داری

ازان کلک میگویم سرچین باه بزدن تو
 که هم من ناچرم من مرا جان تو مرا تن تو
 توئی حیران کنی چو گمان کنی چشم بدوش تو
 یک اندیشه شکر را کنی چون هر دشمن تو
 ترا حول کی غائی تو تو ایمان ماسن تو
 ترا عرضی نماید او اگر باشی زمین تو
 تو سادو چه ستین بر بود هر دو می بینی تو
 غریبندت اگر بدی بل قبل و اینی تو
 که اندرین می با گمانا بل و سنج تو
 که هر جزفت شود خندان اگر در خود خیزی تو
 بصیرت او بصیرت او ای بصیرت او بصیرت او
 بصیرت او بصیرت او بصیرت او بصیرت او
 در با هر جزئی که می تری بصیرت او بصیرت او
 پیش او کوشم جان او که بر اندک بصیرت او
 جوان بصیرت او در چاه و لیکن بصیرت او
 که اندر عشق تاجی بر بنه بصیرت او بصیرت او
 بصیرت او راه آب کن بصیرت او بصیرت او
 محب نبود که از عالم بصیرت او بصیرت او
 که در آجوی جان او که چو خوش شکاری تو
 مراد نهار از بصیرت او کس بی زینباری تو
 از جوان چو فرزندش کون این از خواری تو
 کنار اشک پر خون کن چو از گوشه کناری تو
 که یک عذرم پذیرنی چگونه خوش غذای تو
 که ان بگر کم در گوش او شاه هوای تو

بماری جان جان مسکن علم هستن
 چو دستی که دیوانه شد محبت هم روش
 همه غم و درد دولت بر آن شاه می مید
 چو سزای تو نه چشم از برای انتظار
 هزاران منتت بر جان عشق شمس تبری
 الا ای شاه تبریزم درین ایامی عزیزم
 ندیمم در جهان کس که تا سر بر بویست او
 محتاجی نیک بد بشیر خستنی ای
 مثل خلقت مردم ترا در خاک از انجم
 رو گشتت از بالا لال لطف تا اینجا
 پوشستن گرد او خود را باید که بود
 از آن رود در کف حوری سحر و جادو
 بصیرت پاکشاده هر طرف حیران آن منظر
 بسیتان بی راه از سنگ ستیش
 ای طربش قافا قوی قی و من تو تو
 ای شایخ درخت گل ای ناطق امر قل
 فی قریب میقتان من عندک کاسانا
 تو خسته بدی جان من بوم سرگردان
 چون هست شوم جیوه در بر سحری گم
 ناطق مشواند دیدن سامع شود از گفتن
 چون در بدو وحدت از چرخ بهار دسر
 سرخ صحت اکنون که ترا گفتم
 شمس الحق تبری از وحدت فزیری
 ای مومن ای جان ماری شو کاشو
 در آتش سعادش بر قاف مناش

سفر کعبان با عزت که میان بخاری تو
 چو دستی که توستی پس آن گدو شاری تو
 چرا در بند غمی تو چرا در بند عاری تو
 چو آن لبانی بنی دران پرده پوشی تو
 که باد سبوت آورده که معنی حق گزاری تو

مزن غل بدی دریا بس غل حال مد
 هزاران شکر آتش را که فزین نهاد گشتی
 فراق شمع فزین خون که خوردی دل
 چو در آن ضربت بخت چو چنگشت شبت
 ای اخوی و لطف شه شمرده اندکی بر تو

بخرچ شمس سالم

همه جوشان پراکش کین اندر بهانه جو
 که عالم را ز بند بر هم چو دستی بندنی بر او
 چه شاهان داده بس نام در ازین نام که با
 که ایجان گل اندوه ازین گل غیش را شو
 چو سیبی میرود غلطان باغ خرم منو
 در سبج کرد و بار و بجنده جفت با با نو
 دمان بی قند و پر شکر تو خود پیش را بر گو

همه از خلق برت جگر خسته لب بست
 بسی خورشید افلاکی نشان در چرخه کجا
 ضمیرت بس عمل دارد قدم فوق اصل دارد
 نمی بینی تو این فرم فرود تیر روی هر دم
 دل این دل امین نه بیند خرم وحدت
 دران باغ خوش املوفه شود خندان شگوفه
 خوش کن ای من مضطرب و دگر ز خیر شو

بخرچ شمس اخریب تقطیع مفعول مفاعیلین مفاعیلین

تو درق درق درین حق تو بی بی من
 تو کبک صفت تقه من ناخنده دوش کو کو
 ما نحن شرنا یا ما قاک لا تقسو
 تا روز دهل میرود این شاه برین بارو
 ما کان لا کان یا من هو الا هو
 و اتد یجا بکم ان تبدوا و تخفوا
 چه این دم چه آن دم چه این دم چه آن دم
 آشفته مشو جانما همچون زدن همچون شو

تا صبح بر آرد سر تو گر در من زفر
 برایش جهان میخندد در کس دگر بینه
 انی تحت ناهما کسبت علما
 دانی که بر جان ایاتیر که جان بخشد
 چون دختر بی رغبت چون هری آلت
 چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
 ما یم ز خورسته در عشق تو دل بسته

بخرچ شمس اخریب

در سیکه وحدت بی پاشو بی شو
 کز رنگ چو کز رنگان سینه و سینه شو

بسیار شو هر سویی کم شو گمانا جو
 با خند تو و او می آید انگه از دست

مگر درم ز شاه خود که نیکان رجودی تو
 هزاران است آن می که از غمی خاری تو
 چرا قربان می بدیل چو شیشاک نزاری تو
 چرا تو پشت این دل هم مثال دین نداری تو
 شمرده از کجا دانم که بید و شمار می تو
 چه باشد گر چو موسی که روزین دریا بر آری تو
 دلی در گلشن جانها محتاجی تو بر تو
 بسی شیران قرنده نهان صورت آهو
 اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات از نو
 اگر ایوبی و محرم بر پا سه بود او
 گل سبج و گل خری نشیند دست رو بارو
 که رستم از سیکاری زمار رفت این بارو
 چو پیش است سطره زبان بر بند چون
 نه بیند اندران گلشن سحر آسب شفتا نو
 تو دم دم دمن دم دم تو کس که درین
 دانی که بود آنکس او او او او او
 سجا کس تبدوان تبدوان تخفوا
 ما قال لنا یا بر بانک قل ما تو
 آنکس بود در دل آن خود که بود او او
 بر این بر آن بر آن این شو بر آن شو
 چه جاری و چه ساکن چه کور و چه پیشو
 چون مستی هکدن چون مهر تو در بازو
 من سخیاک سخن من حجب لا تقسو
 یا بت شکن حق باش یا آذر نگر شو
 از خند تو و او می تلاش و قلندر شو

کلیات شمس

با عالم نفسانی از دوست چه دامانی	زمان عالم دون بگذر یاروح مشهور	دوستگان اندک لاشه معرناکه	غانی شده از صورت چون پیرسی جان بر شو
از غلقت تن بگنجد چون شمس هر جان	هنج مثنوی اخرب		پس ملک عالم را مغز شود سرور شو
ای یار قلندرش و تنگ چرائی تو	از چند چه اندیشی چون جان چرائی تو	بجز ام چنین تا زمان در حلقه جانباران	ای زفته بیرون از جا آخر کجائی تو
و دوست زکان تو لعل تو نشانیها	آن گوهر جانانی را آخر ستائی تو	بس خوب لطیفی تو لب بست و طرفی تو	بس ماه نقائی تو آخس چه بلائی تو
ای از فروزیبائی ز زوئی در عیان	جان حلقه بگوش تو در حلقه نیائی تو	ای بده تو مرثیت جان بست کمرثیت	از هر کشاد ما در بند قبا کی تو
از دل چه بر روی غم دل گشت چه جام جم	وین جام شود تا بان ای جان چه بر آئی تو	هر روز برائی تو تازیب فزائی تو	در مجلس هرستان با شور و شترائی تو
شمس الحق تبریزی ای ماه به بیضا	هنج مثنوی اخرب		نا دیده مکن ما را چون دیده مائی تو
بوی سیب افتد بوی هم محسن هم مرد	ستوسر کی کا چون من و چونی تو	یا نعم صباغ ای جان تنده هر زندان	آتش همگان عریان با یار در آب جو
یا قوم اتینا کم فی اسب فدینا کم	مذمخن را نیسا کم هینتیا ان مضف	گر جام دوی شام و شام دوی شام	افندی اولی سلس سلوکی بر ا کالو
چون است شد این بنده بشنو تو پر گنده	قوتی کن کما کیما سیرا بر الالو	یا سیدنی باقی من قوت کاساتی	من زار کن من صحوئی آیاک و آیا هو
ای فارس این میدان بگیرد تو سرگردان	آخره کم از چرخ ز حدت آن مده	بویسی جلی بویسی بوسه آغاز بوی	ای نخوت و ناموسی این دم دل مارا جو
این دل چو نیاسودی در خواب کی بود	اشکرت کما ندی من سکرک لاقصو	و ا بسندی و ا الما فتحت فاما	ما طیب سقیما اتجلا ا ا بدنا سلسو
ای چون نکستانی اندر دل هر جانانی	هر صورت را طمی از حسن تو ای هر جو	چیزی تو میماند هر صورت خوبانی	از دیدن مردوزن خالی کیننی سپلو
گر خلق بختندم در دست به بندم	وز جز بر پسندم من می از دم زین کج	از مردم چه مرده دل میشود فسرده	دار و سیسی در جان گزرد بود ما زو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد	گر بهت حجاب و صد برج و دو صد	قوم خلق تو اورا تا لولا شططا زورا	نی در صفک یا مولا لا تسبح ما قالا و ا
ای نفس ستیزه رو چون بز سجا بلا جو	جز ریش ندارد و دانش چه کنم ریشو	خاش کن خاش کن آن گفته فرمش کن	مین با دنیا انیسو آنسو پر چون تیو
چنگ غم بگسل تاری من تاری تو	هنج مثنوی اخرب		بین نوبت دل مین باری من باری تو
در وحدت مشتاقی ما جلدی کی باشم	اما چه بگفت آیم باری من باری تو	در عالم خارتان بسیار سفر کردم	اکنون کیش از پایم خاری من خاری تو
چون احمد بود بکیم در کنج کی خاری	زیرا که دوتی باشد خاری من خاری تو	وزدی که بهی میرد هنگام سیاست	اکنون بزیم اورا داری من داری تو
خاموش که خاموشی غم من فخر تو	در گفتن بی صبری خاری من خاری تو	ای شاه کیش باری من بار کیش باری	چون می بگشتم آخ باری من باری تو
سرست نجب ای دل در ظل سیج خود	آن فت که می بودیم زاری من خاری تو	من بقره شدم در ز تو سجده کنان ای	بی کار نمی شاید کاری من کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید است	گر یلی و مجنون ست یاری من باری تو	شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نه	در عشق همی بازم داری من داری تو
در خشکی ما بنگردان پرده تر بر گو	هنج مثنوی اخرب		چشم تر ما را بین ای نور بصیر بر گو
جمع شکران این بین جدا نگردان ره بین	شیرین نظران این بین شرح شکر گو	امروز چنان هستی که ز جوی جان سستی	امروز اگر خواهی آن چیز و گر بر گو
هر چند که استادی داد و ده جان آرد	دردت که افتادی زان طرزه خبر بر گو	از جایی نه خبیده لیکان دل از دیده	بسیار بگردیده احوال سفر بر گو

در کشتی دور یابی خوش روح مصفا
 مستی جامعیت بین کرده ز قبح بلین
 گفت از سر او بشم رخسار تو بجزاشم
 گر انضیبی باشد از او او حلقه در ده
 گشتت طبلان جانم ای جان جانان
 سلطان فرخ شان آمد در آن شاه نشان آمد
 بستگر حشرستان از دست بندستان
 زان غمزه چون ترش ابروی کمان گیش
 فی ز بر منی زیرم در خجسته آن شرم
 خورشید معینت شد اقبال عزیزت شد
 در عالم جان جاکن در غیب تا شاکن
 شمس الهی تبریزی دایم نشان از تو
 هم آگه و هم ناگه مسان من آدا
 از غمزه زنان گشته از خانه که اینجا
 در نیم شبی خلقه جمع اند که در آید
 و هو معکم یعنی باست درین حالت
 از عشق زبان روید جان باشل سون
 پرشش جهم ای جان خوش حال تو
 خورشید ز نور شیت پر سید کیت نیم
 عقلی که نمیکند در هفت فلک نش
 در بحر حیات حق خوروی تو یکی غوطه
 صد حلقه زین من در گوش جان اکنون
 صد بیخ طواف آرد بر گرد زمین تو
 بی مای چو روز و شب ز غم زیم ای جان
 روزیم چو سپایا بر گرد و درخت تو

زیری که در پلائی اسے زیر دوز بر برگ
 یارب بجز آمین این قصه ز سر برگ
 ای عارضین راهم با او بسد برگ
 در زانکه بودستی از وصل طر بر برگ

با صبر قوی محرم روخت قوی در نم
 بر هر که ز دین بر جان با تو صد جان
 آمد گری از ده دین دیگر دیگر
 سوری چه قدر گوید از سخت سیلانی

بجز شمس اخر ب

تا چند کشتی گو شتم ای گوش کن بر برگ
 بار طل گمان پیش آ با ضرب گمان برگ
 اسرار سلطنتی با تیر و کمان برگ
 ز احوال جان سیرم ز احوال فلان برگ
 مقصود یقینت شد بشک و گمان برگ
 رود روی بر آن خاکن من گرم روان برگ

سریت سمندر را آتش که نمی سوزد
 بر گو به جان برگ پیش بجان برگ
 از جام رحمت او مستت حقیق او
 زیرت نوای نم داند ز خورشادی نم
 چون بگذری ای عارف زین آنگل تا
 من بخود و سرستم اینک سر خرم بستم

بجز شمس اخر ب

دل گفت که آمد جان جاکن گشت که آن مرد
 ما فاعل از آن نمره پس نمره زنان هر مرد
 در آن درد میگوید در آمد و آن درو
 دانگ که تو اش جوئی خود در طلب او جو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
 او بلیل است ما بر گلشن ما نالان
 آینه شد با گلش یا با بگ همه در آن
 نزدیک تر است از تو با تو چه روی بیرون

بجز شمس اخر ب

در آینه در تابی چون یافت مقال تو
 گفت که شوم حانع در وقت مقال تو
 ای عشق چو چارفت او در دام جلال تو
 جان ابدی دیدی جان گشت بل تو
 از طاعت جانت از ذوق سوال تو
 صد بد سجود آرد در پیش بلل تو
 چون میرد از گدازن هر کسکه مقال تو
 شب تا بسرا فلان ایمن مقال تو

آینه ترا میداند آره عرض خود
 ره روز ستانی شد این سجی که چون ناله
 ای عقل کی داد از خرم عشق آمد
 ملکش بچو کار آید بی ملک عشق تو
 خامان که ز بخت اندست تو نامد شان
 با تو گنفس ما رو با بی و مکر آرد
 تا یکی ما چه بود در حضرت نور تو
 از شوق عتاب آن آدم بگزیده

شمس ز زبان برکش در صبر سر برگ
 با نکلنی این ما بر چوب و چوب برگ
 گرتاج گو گو کوی از دهن مکر برگ
 بکشاب و شمش کن با سبب بفر برگ
 چون سلسله در زبان ای ساقی جان برگ
 جامعیت قلندر را تا در ترندان برگ
 در آن نکته که میدانی با او پنهان برگ
 پیغام حقیق او ای گوهر کان برگ
 یک لحظه چنین برگ یک لحظه چنان برگ
 زان سو مثل بافت بی نام و نشان برگ
 ای شاه ز بر دستم بی کام و دیان برگ
 در مجلس شتاقان آن نام و نشان برگ
 از طلب آن در رفته بسیار کو
 چون ناخسته بران فریاد زنان کو کو
 پیدا نشود با گلش با غفلت آن کیت
 چون برت گدازان شود خوراد ز خود بشو
 میدار زبان خامش از سوسن گیر این رخ
 در آینه کی گنج اشکال کمال تو
 بستت ترانا لای عقل مقال تو
 شد بسته آن دانه جمله پود بال تو
 جاهش بچکار آید با جا و جلال تو
 شاه دند بجای زربانگ و مقال تو
 خود شیر سجود آرد در پیش مقال تو
 فعل بجا چه بود با حسن مقال تو
 از صد جان آمد در صفت مقال تو

در آینه

در بای دل از دردت میزد و میو شد
 ایوم من الوصل نسیم و سوردو
 زفتت و رقیب و بران یا زبورا
 شکرست عدوزت و ما هدم جا کیم
 ما که برای مل مسا و جا گفت
 امروز نقاب اینچ چون ماه بر آفت
 پیوسته ز خورشید ستاندم تو نور
 آن دم سپیشک پو خوشیست کشتاد
 آن نم که ز عشاق بسبب گد بر آرد
 آن ساغر لا عرشه را دار و دل نه
 امروز صلا میزند آن خفته و نان
 هر دوست که از عشق بدین کشتان
 بس کن تو گو بسبب که تا در شکست
 از روی تو چون کردی با طره یک
 ز شرم خط غالی تاثیر تو باز است
 بالا است آن کرده بخون می تو نکا
 آخر دل مجروح مرا چند بر آری
 گردون ستمکاره جاپیشه نماند
 آن به که نم روی بدرگاه زهر سو
 آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
 بی صورت او مجلس ما را نکلی نیست
 بر بسته چو بارو تم لب تشنه چو آرد
 این پنج حس طاهر و این پنج حس
 ستاره روزت چو در می بدیج
 جانم چو سیمت بگواره قالب

لیکن لب خود بستم از شوق سعال تو
 شمس الحق تیزی تن روح شود مطلق
 هنج متشن انخرب

بی زحمت دشمنم عشاق شنود
 ما سنج و سفید از طرب کور و کبود
 امروز چو خلوت شد از لطف شنود
 بر طلعت خورشید در زهره زور او
 آن که بخورشید دهر نور چه بود
 چون یک گره از طره پر بند کشود
 بیرون درست اینم و از بام فرود
 ریست که محرم شده از ذوق جو
 آن عشق سماوی که خفت ز غنود
 خود دشمن جانست یقین بر آن حسود

هنج متشن انخرب

فریاد بر آورد شب غم لیه گیسو
 در دای غم با جگر سوخته آهو
 در خواب کنی ز گس خوشخوارده جا
 زنجیر کشان تا بسر طاق دو اید
 تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
 که به بر شرف عرش کشد غمناشید

هنج متشن انخرب

آن پرنک پرفرن عیاره ما کو
 آن رشک چه بابل سواره ما کو
 در چشمه کشانیده درین قاره ما کو
 گویم که چه گوید ستاره ما کو
 آن مریم بنده گواره ما کو

جای که دهد تو انقاس نضال تو
 ایوم اری لب علی الصور قوود
 ما فاکم من برک ایوم و میو دو
 الروح خدار و حکم الروح بخود او
 من طالع علی ایوم الشمس سوود
 العیش من ایوم سوخن سوود
 کعبه شفیق ملک و الله و دو دو
 و اسکین العتوت کالد هر و لو دو
 ایوم من الکر کوع و سجود
 العشق مجیب ملک و العشق خلود
 و العیش سوی العشق تشو و جلود
 فی المخلص العاشق صبر اجمود او
 دل خود چو بسوزد بد بدوی چو عود
 که رشک بر آورد فلک تعبیه هر سو
 هنگام سخن عرضه کن رشته لولو
 چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
 آری همه امید من انیت ولی کو
 زین خانه شش گوشه ویرانه تو
 باشد که به بنیم دگر آن عارض رجو
 آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
 آن زهره با بهره ستاره ما کو
 صد چشمه برون آرد زمین خاره ما کو
 آن دار و در و دل و ان چاره ما کو
 کان عین حیات خوش نواره ما کو
 همم دور ز ما هم ره نواره ما کو

هر گنج کی تشنه و مخمور نشسته است نوازه و اماره بچنگ اندیشه روز	کان ساقی دریا دل خماره ماکو چنگ انگین نوآمده و آماره ماکو	آن زنده کین این درود یو ابدن کیم ماشت گلی در کف قدرت قلب	آن رونق مستف دور در سپاه ماکو از غفلت خود گفته که گل کاره ماکو
شمس اسحق تیریز کجارت و کجایت ازین پستی بسوی آسمان شو	روانت شاد بادا خوش روان شو ز شهر پرتب و لرزه به سبته	بخرنج مسدس مخذوف تقطیبه مفا عیلم مفا عیلم فوجیون	واندیری اعیان دل آورده ماکو بشادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش وگر در بلای خسانه بر تو بستند	وگر در میان شد این تن جمله جان شو بیا از راه بام و نردبان شو	اگر روی از اجل شد ز عفرانه اگر تینا شدی از یار و اصحاب	مقسیم لاله زار در غوان شو بسیارای خدا صاحب قران شو
اگر از آب و از نان دورماندی بسیای رونق گلزار زمین سو	چونان شو قوت جانهای جان شو چو شمس الدین تیریزی بصورت	چو شمس الدین تیریزی بصورت چو شمس الدین تیریزی بصورت	بمعنی کاشت آن غیب مان شو از ان شکر کی قنطار زمین سو
خرنج مسدس مخذوف			
از ان روزن فرو کن سر چو متاب کباب و می ازین سو و از ان سو	وزین گلشن کی گلزار زمین سو درخت خار از ان سو بازین سو	یکی بوسه قضا کرد آن بجان تعب تن رهت لائق روح دل را	از ان درو عمل شکر بازین سو منه پنج تن سک ازین سو
سلیمان سو بلقیس بگذار مخورتنا که تنها خوش نباشد	که آمد بد پر طیار زمین سو کی ساغ از ان خار زمین سو	بنقارشش کی پر فر نامه بدین تنها خور آمد روح شو	نموده صد هزار اسرار زمین سو که جان هدیه کند ایشار زمین سو
سقا هم میبده ساغ ر نیابی برود دست گیرش تا بریزی	بتو اے ساتی ابر ازین سو قدح پرست هین هندا ازین سو	برهنه شو ز خرقه بجز در رو بیا که خرقه با جسد گرو شد	چو بانگ بخردان گفتار زمین سو ز تو ای شاه خوش ستار زمین سو
چو شمس الدین تیریزی سبینه به پیشیت نام جان گویم زهی رو	جهان صورتی بگذر ازین سو جهان صورتی بگذر ازین سو	خمش کن این زمان نوبت بلایه خمش کن این زمان نوبت بلایه	تو هین تا چون کندا قرار زمین سو حدیث گلستان گویم زهی رو
خرنج مسدس مخذوف			
تو اینجا حاضر و مشرم نیاید جهان گم گشت و ماهت آشکارا	که از حسن بستان گویم زهی رو چنین در ما نشان گویم زهی رو	بهار و صمد بهار از تو فجلت ز تو دلسا پر از نور یقین ست	من از برگ خندان گویم زهی رو یقین را از نگان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل چو خورشید جالش بر زمین یافت	به پیش تو رنگان گویم زهی رو ز راه آسمان گویم زهی رو	تو شاهنشااه جان و صمد جلانی چو لطف شمس تیریزی از حد رفت	من از جهان و جهان گویم زهی رو من از دی ارمان گویم زهی رو
خرنج مسدس مخذوف			
بسی از قفل و جان همور میرود اگر آن شاه بنیاز ندیده	برو چون غسان کور میرود په آن ناطق منظور میرود	وگر بر در جان گفتی انا الحق اگر نوشیدی از لعل لبش می	دین وادی بی آن نور میرود حسینی باشم چون منصور میرود
نظر دارد و بتو یار نهسانه درین وادی برای آتش دل	چو موسه بیدل و مجبور میرود درین ره صورت مزدور میرود	چو نزدیک چنان شاهی رسیدی خمش از قمر شمس الدین تیریزی	نهر غوغا و خشنه دور میرود عدا چون مردم مقهور میرود

چو شمس او نماند یاری که نوشته
 که تا از حق بگویش جانیت آید
 بریبه مژده آمد مر جبار او
 بنقش خویش بی اعلام و لنگر
 همه صفت با گرفته رحمت او
 هزاران آرد با بر راه ساک
 نگارنده دل و جان در خلا او
 ز مرز شمس دین باید خلا
 تو گشت خواره هشیار میرو
 تو آن جنسه که من دیدم ندیدی
 چو من این بار پا دستار کردم
 مرا آن زنده بشکست روزه
 تو جسم عشق را بستان میرو
 شرابے باش بی خاشاک صورت
 چو دیدی آنچنان سیمین پری را
 چو آب صاف بی درد و کدورت
 بگوئی بر لب خود مال تا حلق
 بگو آن سر مرا باقی شمارا
 چو یکشادم نظر از شیوه تو
 توئی خورشید و من چون میوه خاک
 هر دم صد هزار اجزای مرده
 ز شیوه ماهیت استاره همی هست
 ز اینو همی نباشد جای سخن
 اگر نه پرده آویزی هر دم
 چو سیم شمس تهریزی چو شیدا

پلا چون مردم محسوس میرو
 که خوش خوش در سپه آن نور میرو

چو کوه طور نعت جنت دوره
 در آن آن خدایا جز شمس تهریز

منج مسدس مخذوف

مخلد شمس یار و پیشوا او
 به پیش مقتدایان مقتدا او
 پلاک آرد بار آرد با او
 بر آرنده طریقت بر ملا او
 هر آن جائے که گشت بتلا او

برفت فوق همت های عالی
 در آموزید جان خاکیان را
 هزاران دفتر حکمت شکسته
 علاج رنجهای گشته ناسود
 دل جان کاهن تهریز از آن رفت

منج مسدس مخذوف

مرا خنک فرن ای یار میرو
 چو پا بردار و باد ستار میرو
 تو مرد صایه نامار میرو

ز بازار جهان بزار گشتم
 مرا تا وقت مردن کار نیست
 شنیدی فضل شمس از دین تهریز

منج مسدس مخذوف

لطیف و صاف همچون جان میرو
 بده سیم و بده همیان میرو
 روان شو جانب عمان میرو
 شکر را گیر و در دندان میرو
 ز سر خواهم من و سامان میرو

یکه دیدار او صد جان آرزو
 اگر عالم شود گریان ترا چه
 اگر گویند رزاقی و سالوس
 را کن خار و خس را راهی خور
 کیت آن خدایا شمس تهریز

منج مسدس مخذوف

هر دم بخت تر از شیوه تو
 شود چون جانور از شیوه تو
 گرفتم من به صبر از شیوه تو
 مرا عاشق ترین حشر از شیوه تو
 بدو این بشر از شیوه تو

چو زهره می نوازم چنگ عشرت
 چو رومی شفق سرخست هر شام
 بخیلی بچو تو این خود محال است
 محب چون آمد از عالم عشق
 اگر غفلت نباشد جمله عالم

منج مسدس مخذوف

کلیم اقد شد بر طور میسود
 پی آن نور چون طیفور میرو
 بهر سے هزاران کمیسا او
 گذشته از حد و اندر عملا او
 بزبانی معانی آشنا او
 چو کرده نیم روزی ماجرا او
 فرمای روحی بیسوا او
 که هست از خاصیت چون کربا او
 میان کشردان رهوار میرو
 تو دلالی سو بازار میرو
 ترا کارست سوی کار میرو
 نمار سے دیده بانکار میرو
 همان معشوق را می دان و میرو
 بده جان و بخش از آن و میرو
 نظر کن در همه خندان و میرو
 بگو هستم در صد چندان و میرو
 دلمان بر بند و خرمیران میرو
 در آد ظل آن سلطان میرو
 بشد کارم چو زار از شیوه تو
 شب در روز ای قمر از شیوه تو
 بخونامه جگر از شیوه تو
 چنان خوبی غبر از شیوه تو
 هزاران شور و شر از شیوه تو
 شود زیر و زبر از شیوه تو
 بگرد بام و در از شیوه تو

<p>خندان عاشقان افواراد قطره شیری بنیم چو اشتر گران جان ترز عنصر دانه خاکست بخاک آن بر سه عنصر را کند صید ز خاک تیره کابل تر نباشه عصا را گفت گذار این مصالعی ز رفت دل و کرجانه بازو سه عشق که دارد میکند خاک که تا راند که آنسا بیو فانی زبان بر بند و بکشا چشم عبرت خنداوندان چو تو صاحب قران کو زمان محتاج رسکین تو باشد دوران دریا مرو به امر و بیا چو سجده کرد آئینه مراد هر آن چشمه که از مطنش نظر یافت ز غیرت حق شدش حارس گزین بنوبت گاه او بین صفت کشید بجز از جبه آن مخدوم جان زبان و جان من یا وصل از دست خنداوند شمس دین یکدم ازین ز سه جو اگر زایب او تویی را درین رقص درین طای درین چو چشمت بست آن جادوی است ز کوئی عشق سے آید ندانے به پیوستی تصرش خاکی گیر</p>	<p>روان ره روان را افتخار او ز بینی شان در آورده مهار او سبک کرد و پرورد از وی قرار او بگردون میکند آفتابو شکار او بزیر دم او بنهاد خار او همی چسبید بر خود هر چه مار او که تا دارد از ان جان تنگ کار او که گاه بش گل کند که لاله زار او بداند قدر این بگزیده یار او که بکشا دست راه اعتبار او</p>	<p>همه گردنکشان شیر دل را عمارش آنکه ما جمتند شان کند از آت و آتش و از باد این خاک یکی کابل نخواهد رست از وی عصا ز بر سه دریا که بر ج بر آرد مطبخ معده بخار سه زهی غیرت که بر خود دارد آن شه کند با او هر دم یک صفت یار عجائب یار غاری گرد او را بے گفتم شب اما چو شد روز</p>	<p>کشیده سوی خود بساختی او ز خون و حرم شان کرده نزار او سبکتر شد چو پرورد از وی کار او که بیک را کند در بند کار او بر آورد اندل دریا خبار او بسازد جان و حش زان بخار او که سلطان هم دیت و پرده دار او ز جمله اش بگسلد در هسار او که خار او باشد و هم یار خار او کلام الیسیل میوه النساء او برابر با مکان تو مکان کو سواش کن که راه آسان کو نطق کن باز محض او امان کو چو گفتم آن طرف تیر و مکان کو بیرون سر از او زانس جهان کو کسی بی داغ مهرش در قران کو بجز از عشق رویش شادمان کو که لائق در شناسی او دمان کو بدان حدی نیاز هیچ کان کو شنش با تویی محرم این سو</p>
بجز مسیس مخدوم			
<p>ترا حاجت بدوران وزمان کو نئے ترسی براسے تو زمان کو بران آئینه زنگار گمان کو نظیرش در ولایتیهای جان کو مراد را از که بیم ست پسبان کو بجز نیت گر همی جوی همان کو دل و جان را بعالم آن بلان کو بشج خاک تبریزم زبان کو</p>	<p>کسی کو گفت دیدم شمس دین را مگر بی قصد افقی کو کریم ست بهو تیره هو اسپر مهو توس بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم به پیشانی جانسا داغ مهرش نباشد خنده جز از عرفانش خنداوند شمس دین از بهر تشر همه کان هست محتاج خسرید آ</p>	<p>کسی کو گفت دیدم شمس دین را مگر بی قصد افقی کو کریم ست بهو تیره هو اسپر مهو توس بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم به پیشانی جانسا داغ مهرش نباشد خنده جز از عرفانش خنداوند شمس دین از بهر تشر همه کان هست محتاج خسرید آ</p>	<p>کسی کو گفت دیدم شمس دین را مگر بی قصد افقی کو کریم ست بهو تیره هو اسپر مهو توس بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم به پیشانی جانسا داغ مهرش نباشد خنده جز از عرفانش خنداوند شمس دین از بهر تشر همه کان هست محتاج خسرید آ</p>
بجز مسدس مخدوم			
<p>خرابست صد آدم ازین سو میان ماست رقصان میر مرد در آرد آب جوی و آب جوی جو را مکن کو کو و در رو درین کو که تا این شوسے از رو سپلو</p>	<p>چو عیبه مطربا تو جان همی ده اگر چه روی میسد زود ز مردم تو گوئی کو کو و او نیز سرد را برود امان خاقان گیر محکم گریزان درد و مدار و از سپے تو</p>	<p>چو عیبه مطربا تو جان همی ده اگر چه روی میسد زود ز مردم تو گوئی کو کو و او نیز سرد را برود امان خاقان گیر محکم گریزان درد و مدار و از سپے تو</p>	<p>که ز فتم جانب مریم ازین سو کجا پنسان شود آن روی نیکو بهر سو میکند یعنی که کو کو چو اربا شد چه از پیشی ز پا جو زهی طفت زهی احسان و دارو</p>

سجده

سید کاری دلخنی رار با کن
ازو اندیش و گفتن رار با کن
ولا تو عشق را سگ گیر و میرد
معا و جوی چون دریاست ایجان
مشال یوسف از خوبی بدیدی
چو خود و فتنه نقد نبود
شکر با شیر شیرین تر از این
اگر مجنون عقلی بهر لیلی
اگر رفتن نمیدانی ز کوله
بکش دست از خمیر و خرد نیسا
درین حضرت ز جان گویم زهی رو
چو نور لا مکان آفاق بگرفت
به پیش اینچنین دانا می اسرار
اوان قباب تو سین هست و ادنی
چو شاه شمس تریزی بیاید
دل در جان را طرب گاه مقام او
غذا ما هم غذا جویند از وی
منزله صد عتاب صد فدایم
برای مغز مغز دران عشقش
کشیده گوش به شیایان بستی
چه باشد گرشبی را زنده داری
ز خاک تا سچا لاک کشیده
بخوردی هم ز کتب می جید می
بخاک و نبات و بنقله
ز چندین رو بهما تیت لطف

برما زویا غلطان چو بانو
طیعت اندیش باشد مرد کم گو

ازو یاد طرب هم عقل هم جام
ز احسانهای شمس مالدین تریز

بنج مسدس مخزون

بدان دریا س پر تو قیصر میرد
شد مصر سو قیصر میرد
بکن تکرار و در تنبیر میرد
بسوی آن شکر چون شیر میرد
بمجنون خانه روزنجیر میرد
بیزیر غل عرش پیسر میرد

مس خود را بیک سوز چو مردون
قیصر جان شو از قال و راه
بیوزان اختیار نفس خود را
الا ای مرغ قدسی بر چه از دام
بسو س چین ما چین معان
جوان و تازه گرد اند ترا پیر

بنج مسدس مخزون

بهار اندر خندان گویم زهی رو
من از کون و مکان گویم زهی رو
کثری در دل نمان گویم زهی رو
حدیث جز کمان گویم زهی رو

چو شاه بی نشان عالم بیاماست
به پیش این دکان ککان شکست
چو ستاره جهان شد مخور رشید
از ان جانکه روان شد سوی جانان

بنج مسدس مخزون

شراب خنب بیچون را تو ام او
که گندم را در آب از غلام او
کشیده از برای ما غلام او
بجو شیده بدست خود مقام او
زهی اقبال و نجت مستدام او
بمشق آنکه آرد صبح و شام او
بداده دانش در قنار و کام او
چه نرست کرد پا بر جا و رام او
شیر غری و آوردن جام او
نیسان از براسه انتقام او

همه عالم دهن خشک اندیشه
عدم چون آرد ای فتنه جوینا
ز حلم او جهان گستاخ گشته
محمد با چو پرده کرده پیش
نکرده بسجدهگان او سلاسه
اگر خامی کنی غافل نخچیه
ز خوردی تا کنون بس خاشخفتی
بقامات فوت خواهد نمودن
شکوه بایست زیرا که در دست
تو باری دزد خود را سنج میزان

ازو گیر و تک هم رنگ و هم رو
ولا شو طالب و از جان همی رو
بجان و دستتی چون تیر میرد
گذرا ز قلب و دراکیر میرد
ببین از علم بی تاخیر میرد
کمن تدبیر و در نقد بر میرد
ازین جنس تن دلگیر میرد
براسه آن بت کشید میرد
ز من بشنو توبی تفسیر میرد
بدون کن پی را از قیصر میرد
من از شکل و نشان گویم زهی رو
من از کون و مکان گویم زهی رو
حدیث این جان گویم زهی رو
بر هر سب روان گویم زهی رو
حدیث گلستان گویم زهی رو
غذای همه را داده تمام رو
بسته فتنه را حلق و شام او
که کوئی ما ششایم و غلام او
پس آن پرده میگردد پیام او
بر ایشان کرده ان اول سلام او
بگذارد ترا ای دوست جام او
کشاندت زیتی تا بهام او
که تا خاصت کند ز انعام جام او
مفسر را بد زبری و بکام او
چو میدانی که دزد بدست جام او

برسته در و سیدالی که او است
 خموش از پارسه تازی گویم
 نسا بد چرخ بیت العنکبوتی
 همه عالم گرفت آقابی
 ز شمس الدین رسول آمد ازین
 زمستی جان تو افتاد ازان سو
 دو صد خورشید محو اندر جالش
 عجب در تابد این خورشید و است
 خیالش روح را بر بود ازین سو
 شدی در وی هزاران بوفضولی
 به پیش حله اش رستم که باشد
 یکے طلعه من داود ز طلعه
 نخواهم من ولی آن طلعه خا هم
 سوالی دارم ای دلدار برگو
 چو مستم از می چشمان مستش
 چو بلبل در بهار عشق رویش
 چو پنهان نیست از چشم جالش
 نمش کن وصف او هم گوید
 گرا نجان کنی مکن اے یار برگو
 ز باغ جان دوسته گلده بر بند
 زیاد دوست شیر ز چکار است
 زیاد عالم خدار گذر
 زیاد خار خالی کن نفس را
 باز هم سما چه میفریبه تو
 هر خطه گویم که بیاید

بخاکه سید هدایتی بوم او
 فواد تاسلیه المدام او
 چون با بد مقام بی مقام او
 ز سه کوری که میگوید کدام او

همه ادیان چو خاشاک نیاید
 سخنها با بگ ز میزبان نماید
 چو در ماند گوید او جسد ازارا
 بیار بهاسه شمس الدین تبریز

بهرنج مسدس مخزون

رستی جسم ما افتد ازین سو
 در عرش اندر گذشته قدر ازین سو
 و گر تا بد مرا یاید ازین سو
 فراقش جسم را بستد ازین سو
 زهر یک صدمه با باشد ازین سو
 که او را زانکه زاید ازین سو
 که تاب آن که بر تابد ازین سو
 که باز آرو کند او در ازین سو

رسول صدر شمس الدین خیالش
 بگفتم ای خیالش آن حقیقت
 که چه بران با اجل کدیت کردت
 سکندر اوست سدر او کثایه
 یکے حله ز شاه جسد زلفا
 بکوسے ما در آید یک معانی
 غلط کردم ندادم دل باطل اس
 بصورت طاس لیکن عرش درو

بهرنج مسدس مخزون

مرا در منے ازین خمار برگو
 بیایند از گل و گلزار برگو
 به پیش روی او اسرار برگو
 همین اوصاف دیگر بار برگو

مرا ذکرش روان را تازه دار
 چو خورشید سعادت روی نمود
 بهشت عدن که میخوای ایدل
 که نور هر دو عالم شمس تبریز

بهرنج مسدس مخزون

حکایت های آن گلزار برگو
 بلا منشین چنین بیکار برگو
 ز لطف عالم اسرار برگو
 ز لطف آن گل بے خار برگو

ز حسن گفتنی بسیار دارے
 چو گفتی دی بوشیدت خوم
 ز لاف فتنه تا تار کم کن
 چو دیدی نور شمس الدین تبریز

بهرنج مسدس مخزون تقطیبه مفعول مفاعله خلیلین

اے دوست مرا چه میفریبه تو

عمرے تو و عمر را و فسانه بود

چو بوی خوش فرستد در شام او
 چو اندر کوشش ما گوید کلام او
 چو بچه سد هر نفس را کرد نام او
 شود بس مستحق و مستقام او
 که این چه بران همین باشد ازین سو
 زهری لطف و جمال خدا زین سو
 عجب باره اگر تا بد ازین سو
 که عمرم را همیسد زود ازین سو
 که ستاد آتشین ست صد ازین سو
 که ز زهره که بر جنبد ازین سو
 ند ا طاس و علم نیز ازین سو
 ببرد او طاس دل نامد ازین سو
 بکرده با ده عرشی خود ازین سو
 حدیث چشم مست یار برگو
 گرانی کم کن و بسیار برگو
 نشان مطلع الانوار برگو
 روانے وصف آن خار برگو
 ز جهان عشق بود و تار برگو
 ازان زلف و ازان خار برگو
 طوسے گوشه ز بسیار برگو
 بیای امروز دیگر بار برگو
 ز نازت آه و تار برگو
 ز فیض آن مه انوار برگو
 باز هم بدخا چه میفریبه تو
 مارا چه و نسا چه میفریبه تو

ی

دل سیر نمی شود بجهنم
آن را که مشال امینی دادی
تنها خوردن چو کرده عادت
مارا بسد ما چومی نوازی هم
گفتی که بقضای حق رضا باید
ای صید مرغ تو شیر و آهو
چند آنکه تو انیش قومی نوش
اندر عدم و وجود افگند
سی بیت دگر بخواست گفتن
اسے رونق تو بهسار برگو
بی غصه می فروش می نوش
ای حلقه بگوش و عاشق گل
چون رفت خزان درونمان کرد
صد شیر و هزار گونه ذوقش
خواهی که بری قرارستان
ای جام شراب دار برگرد
مانتظر تو ایم پشتاب
شمس الحق دین ز رزمینی
آن وعده که کرده مرا که
لب تشنه چو بوبک ربابی
تا چند ز ناسنا و دشنام
ای سنگ دلان جواب بید
تا پر کشاد و بر هوارفت
ما که بهان نطفه که انداخت
با جسد پس خوش نباشد

مارا بقسا چه میفریبه تو
با خون و رجا چه میفریبه تو
مارا بسلا چه میفریبه تو
مارا با ما چه میفریبه تو
مارا بقضا چه میفریبه تو
بخر بجز مسد از خرب قیوس مقصود تقطیع مفعول مفاعیل
سے بند نقاب تو سے بر تو
صد خلفد عشق که تعالوا
مستیش کشد گوش از ان سو
بخر بجز مسد از خرم اشتر تقطیع مفعول مفاعیل
بی زحمت شاخ خار برگو
گوش و پس سر مخار برگو
بر سر و آشتکار برگو
خواهی که کنه شکار برگو
زان زگس پر خار برگو
وی چنگ لطیف تار برگو
بے زحمت انتظار برگو
بخر بجز مسد از خرب قیوس مخزون تقطیع مفعول مفاعیل
آن داد و کثا و دان عطا کو
آن دل داری و آن سزا کو
کان کان محیق و کیمیا کو
آن مرغ ضمیمه آن هو کو
ای در کف صنع ما چو ما کو
آن عهد پاس را و خاک کو

تا یک شدت چشم بی بهت
چون نیت دوا پذیر درو ما
چون چنگ نشا و خورشیدی
ای بسته کمر به پیش تو جانم
خاموشی که غیر تو نغز خواهم
بخر بجز مسد از خرب قیوس مقصود تقطیع مفعول مفاعیل
در روزن سیند ما بتا بد
ای قند و لعل تو خورد سوز
سی بیت فرو ختم بیک بیت
بخر بجز مسد از خرب قیوس مفعول مفاعیل
ای بلبل وای هزارستان
شرح قد سر و چهره گل
گر پر شدت که جان ز چسپیت
خواهی که شود تسبیح حدت
امروز سر شراب دایم
از بهر ثواب و رحمت حق
تشنغ مزین که صدک نیت
بخر بجز مسد از خرب قیوس مفعول مفاعیل
ای وعده تو چو صبح صادق
خیس زید بسوی من کشیدش
تا سحر بنود چشم با بست
و اندک ز رفت و ز رفتی نیت
بین مشک سخن بنه خورد
شمس ست که آشکار و چنان

مارا بقسا چه میفریبه تو
مارا چه دوا چه میفریبه تو
مارا بت تا چه میفریبه تو
مارا بقسا چه میفریبه تو
مارا به صسا چه میفریبه تو
پنهان ز کجا شود چنان رو
خورشید ز مطلع ترازو
وی تیر و چشم تو جگر جو
سبیه که کشاوه شد دوران کو
و سے شادی لاله زار برگو
برگو صفت بهار برگو
بر عر و بر چنار برگو
بر برگ نطفه مدار برگو
زاشکو ذوقش عذار برگو
ساقی شود بر بهار برگو
اسے عارف حق گزار برگو
نک آوردت نثار برگو
سرو قسراین شکار برگو
اینجا بنم و تو دانسا کو
آن شمع و سپر باغ و آن ضیا کو
ای طائفه یاری شما کو
آن ساحر و آن گره کشا کو
مایم ز خویش رفته ما کو
میخواندت آب کان ستا کو
این خطه صغی با صفا کو

ای عارف خوش کلام برگو
 هر سخن ز دوست زفته
 قائم شود مات کن خرد را
 تسایع نه شوم بنور روزگار
 آن جو زر پخته بتان
 لب بستم ای بت شکلب
 این بار بیضا تقالو
 عالمشوق بیسبک جبارا
 من کان مثلثا قنوطا
 من بعد فان تروا عضوا
 جز جوهر عشق را وفا کو
 روی تو هزاره سرنج باشد
 گر عشق مرست شو کلاهش
 خواهی که بپسای در نیای
 هو گفتن حال نی بقالست
 نزد مخدوم شمس دین شد
 کردشش فارغ ز کیمیا با
 دیدی که چه کرد آن پری رو
 گشتند بتان همه نگو نزار
 شد جمله جان بهشت خندان
 افروخت بهار چون گل سرنج
 شد شیشه در دو همچو لاله
 بر بادو لعل کن رخ من
 ای عاشقان ای عاشقان آنکس بیدار
 عشق را چو در دکان او دیران شود

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

وز بادو با توام برگو	تا روح شویم جمله ده
بشکاف حجاب بام برگو	بپندیر بدم خوش ز ساقی
زان سوختگان خام برگو	مبیدل شد خوش حطام نیا
سبب واسطه و پیام برگو	شمس الحق با چون محشقت

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

انخلد کم فلا ترا الو	من کان مخد سا جوادا
ذا ابوا و قضا حکوا و نالو	واحسن علی البطله

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

با عشق کیکی شود مشورو	بحر طربت عشق باقی
چون در عشق ست مرترازو	پاکت زرشش جبت رخ عشق
در چشمش شود بشو تو ابرو	بوی عشق ست رهبر عشق
با عشق نشین تو بر دو زانو	تا زگر و دمس وجودت
چون زر گوید به کیمیا تو	تا مس باشد همی گو دمن
چون زر کرده کوهی کو دوهو	مس بینا زبال حالست
واجب شده بر شما و مر جو	مس گفت بزر که تو بقالے

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

در دو در خلیل آذنی رو	شد کفر چو شعلسای ایما
زان سرور و ان عبهری رو	دار دو و هزار سحر مطلق
بزر غم و هی مزعفری رو	کا نورنشا کرد خورشید
زان بادو لعل اجری رو	فسد به شد عشق و گشت لمر
تا چند نهد بزر گری رو	بس کن به فتنه را مشوران

بمحر جز شمس عالم تقطیع مستغلبین مستغلبین مستغلبین

بر دو سر پویان شو چون باند جوی
 هم خوشی را بیکانه کن هم خاند را بیکانه

دی نفس همه کرام برگو
 بر دست گرفته جام برگو
 تا فواجبه شود فسلام برگو
 چون بست شدی مدام برگو
 چون رستی زین حطام برگو
 با عقل خواص و عام برگو
 فسالورد بقول را بتالو
 ایوم تکملو و قالو
 واسکر هواه واکگالو
 ما ذا غضب فذا دلالو
 شد معدن مشک ناف آهو
 زینار میا رخ به برسو
 هر گز سنا ما به نان بریدو
 جان انا گوے تو کو اهو
 زراف گندش خیر که روفو
 نو مید و بگرد سجد او
 بتریز برفت و شکر میگو
 آن ماه نقسای مشتری رو
 کا ورد بسوی کافسری رو
 وای آراه و بساحسری رو
 در پای شبان استری رو
 بناد خرد بلافسری رو
 یا بر گردان ز شاعر سری رو
 شوریده گرد و قتل و آشفته گردی او
 کربلاب حق گشته بر بوی او بر بوی او

کربلاب حق گشته بر بوی او بر بوی او

در عشق جانان به بی عشق کاشا گیرد
 جان ملک سجده کند که از کفر با خاک
 عشقش دل پرورد را برکت نهد بوسکیند
 بر سینه بار خست او بر رخ بیمار است
 بگریگی بر آسمان بر قلعه روحانیان
 ای او در پیش دیده خوبی از تو در دیده
 شب فعل و ستان بکیندا و پیش نهان بکیند
 آنکس این چوگان خورد گوشتی اوت او بر
 ای می با چون مغان از روی آسان او
 آنچه آن ماکوی او می قبضه ماروی او
 او هست از صورت بری کاش هر چه در تگری
 سوزانم از رشک گفته در چشم مشک
 ای شمس تبریزی به صولت نهت منست

ز یاد درین ام فرقه گشته هم هم خوی او
 ترک فلک کرد شود آنرا که شد بندوی او
 چون شمشادستان بگو گشته استنبوی او
 بستت دست با درون آن غمزه جادوی او
 چندین چنانی و مشعل بر ج و در باروی او
 ای شمس لبش حیده نی نی کی کوی او
 بی چشم بنید چشم او کتر می نهد باروی او
 بی باوی سر سرود چون ل بگرد کوی او
 ای دل فرودفته نم چنان در گیسوی او
 فراش این آسمان بر خاک که بانوی او
 ای دل صورت گندی زیرانه کیتوی او
 کی ز آب چشم او تر شود این بر تازانوی او

در عشق او مجنون شود گشته چون گریه
 من است و پاندا تم فر جبت جو پر ختم
 خست گفتم دایم خامش از سرچ و ای دل
 شامان چه سکین او خوبان قراضه صین او
 شد قلعه در شمشاد کاشا و بی بل او
 این شب بیهوش است از آن که تفریزه از رشاد
 ای شب من این می گری تو ندارم یادوی او
 این عشق را خود پشت کو تار سپر رویش او
 با فیده دست احد پیدا بود پیدا بود
 من است و پاندا تم از جبت جو پر ختم
 و اندل هر یکدل آن از دل آواز گل
 آن عشق شد همان من خجی زرد جانان

آنکو چنین ز جورش زبانیافت شد در روی او
 ای مرده هست جوی من پیش جبت جوی او
 سود می آورد با مرغ و بشنود مل جوی او
 شیران در دم بنیمن پیش گلگون جوی او
 بر قلعه آنکس برود کورا نماید روی او
 چون بویه جامه ریه خاک زده شوی او
 چون پیش چو گلگون آوستی مدان چو گوی او
 آن شب در دل این بود جزو نباشد سوی او
 از صنعت جولا چه جزوست در ماکوی او
 ای مرده هست جوی من پیش جبت جوی او
 خریدن شیرت این صورت آهوی او
 خدمت و صد فرین بست بر بازوی او
 هر جسم با من جان کنم هر ساعتی از بوی او
 از صانع غلطان آمده تا ساحل مایی تو
 بر پردای را صلای روزنه خضرای تو
 یکجوی شیر تازه و یک جوی حرای تو
 کیم نمی باید با مان از عشق استغای تو
 ای دل عشق تا کی بود این تقضای تو
 عهد و عشق شامل بگیرفته سزای تو
 صد کینه خورد کون او صد رنگ پدید در پیش او

ریز مثنوی سالم

ای شمشاد نور فلک در تبه نیای تو
 بازفت آهنگ مرده رافتد از سطله
 ای جانان دیدار جو دل سا هر چه در جو
 تو دولتتم کی میدی می بر سر می می
 ای ماه صیغین طبقه با عشق و ای ساقه
 دل گفت من نمی نیم لالان و همای میم

بیایه خون شفق بیکان خون بیای تو
 چون ماه رو بالا کند تا بنگر بالای تو
 ای بر کشاده چار جو در باغ ما پینای تو
 کو سر که تا شرحی در هم از پرده صبا می تو
 و ای سمان که ز عاشقی پیدت از بیای تو
 گفتیم نالان کنن جان بنده سودای تو

ای سیلها در سیلها دی سیلها در سیلها
 در هر صبحی بلبلان کنان چون بیدل
 یک جو روان مار صیغین کجوی دیگر نگین
 سرخ و دکه با هم کاسمان دور این گل گران
 عشقی که آید خستش شد بیس آن گفت لیا
 انا تمنا باکم تا جبر را صوابکم

هر جسم با من جان کنم هر ساعتی از بوی او
 از صانع غلطان آمده تا ساحل مایی تو
 بر پردای را صلای روزنه خضرای تو
 یکجوی شیر تازه و یک جوی حرای تو
 کیم نمی باید با مان از عشق استغای تو
 ای دل عشق تا کی بود این تقضای تو
 عهد و عشق شامل بگیرفته سزای تو
 صد کینه خورد کون او صد رنگ پدید در پیش او

ریز مثنوی سالم

آنکس که خرد ساسدی می بود نشویش او
 خرد سید هوکی کند خردوی نانه کی کشد
 خردنگ از دین غل بشنود حق بل هم فصل
 ای عشق تو موندن می طایع و بیستان
 غنی ز تو شیرین و کفر ضلالت این شوق
 عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون جوی

یا بول خردا بول کن یکا بود تقطیش او
 ای چون خست خرد او چون تجمکانش او
 خار رنگ شیرین ای غل فدای جان تو
 عشقا چه شیرین خوستی ای شادای قران تو

صد جوی آینه زرد و آن ده خردا بول کند
 خاشک کیم تا حق کند او سایه روی آید
 در آسمان در با منی در آدمی پر با منی
 ای بر خفاق رنگ تو جلد خلاق رنگ تو

خرد از این نبود ولی چه بود تقطیش او
 این است کداتی از نم چون ستم از تخمیش او
 خرد زین ای راه رو جانمیش مشتاقان تو
 صد شور در سرمانه ای خلق سرگردون تو
 هر زره را آهنگ تو در مطلع مسان تو

<p>بی تو هم بانزار با پیر مرده اند کارها گرنه خرابه افغان نوها بی تو انج شمشاد میای تو در باغ شاد میای من تو موم منی بی تو ندارد لذت سوم نشدند میر با گسست از نوبت ای کوه از حلت خیل در حاتم گسست گویا قیامت بشوم در شرح مدیت بیدار شو من قوت شد بیدار شو بیدار شو در مصراک ایتمی ناک می فرود شد یونسی مشغو تو هرگز نسوزم چون چرا شوی بون این سینه را چون باران ناله که آن باران بیران چو کردت این باج دی نسید از غنا چون لغت او بر صمیم باد صبا بر زم تو مرد زرم ساده زده بندوان داده بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو ای خفته زنده روانی مرو نه داده جان بر خاک چندین روزان چون گذر طبعی ز قند روز زین من آن خسروانی بنیوم بنگر چندین باد شاه از تخت قاده بجا ادبش کوی گشته پیر ز حال سکر در بجا باز آدم چون عید نوا می زده اران تو باز آدم هشیار کو چون خراباتی چرا چون هست بر رخسار او از هستی تو حای با ما غلط خود من گو بگذر ز غلط گفتگو در گنج جلیق نهی کنی که از دود صبا</p>	<p>باغ وز در گلزار مستغف باران تو تا ز شانه گل بر باد گل افشان تو بر جای شامی شور جانی که شادان تو کی عمر لذت بود بی طبع بی پایان تو آورد جان کش کشان پیش شادان تو تا در جود روانه گسستخ در دیوان تو</p>	<p>تصل تو آمدند شوخ با بگو می شام تو از اختر آن سماج ثابت و از سایه رفتم سفر با آدم تا فر با غنا آدم سوی هندستان میدان سرستان تو آهنگه بینم با روی انجانه نیم خاری از بسکه گیشای تو در ده چون کوه در</p>	<p>ستی کنده باغ و در بر چشمه چون تو ما نادید آن ستاره که کوفت بر کیوان تو در خواب دید آن پیلان صحرای هندستان تو بکر آن بتان تو از لذت دستان تو هر دم حیاتی با روی از بخشش افغان تو چون هر شد دل خفته جو در و در پیکان تو بجو یکی باید شدن ز سکره مان تو خواهد که آید نزد تو بسیار شوخید شو خارا کفایت بر کنج گلزار شو گلزار شو دزبهر گرس خردن مردار شو مردار شو این آمان ای زمین بی از بهر زار شو خواهی که منصورت کند بر دوازده زار شو خواهی که غموی کند و دمار شو دمار شو خواهی که یابی دزد را طراز شو طراز شو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>در کار حق در کار شوی ای می بیدار شو بر خیز ز منت کاروان لیل می بیدار شو اندیشه کن انت طون ای می بیدار شو هیهات از روز پسین ای می بیدار شو با حیرت و چندین گناهی ای می بیدار شو کاخچا فزوانی اسپر ای می بیدار شو</p>	<p>آمد آن سلطان آذربایجان چون ترا چون کند روی ترا گلگون کند در گوش چوگان چون گنجی چون گنجی شو چون از جوشد در زمین کیر ز نخلت شو عالم پر شور بین آن دولت منصورین خاستن ازین سرای دکوی از دیای او</p>	<p>بدری و از خوشی هم بزار شو بیدار شو با در نیداری مرا با ناز شو با ناز شو بچون قمع شو سنگون نگاه در روی شو گریه غاری تو یقین غار شو در غار شو خواهی که معورت کند معاش معاش شو خواهی که زوبنی بری عطار شو عطار شو</p>	<p>بر خیز در عالم نگاری ای می بیدار شو اگر نه از حال که برانی ای می بیدار شو کو تر کن تا جیکه بر سبیلی ای می بیدار شو ریزه به خاک اند که لیل ای می بیدار شو د ضرب کار آید ز نورانی ای می بیدار شو باش که یابی ز واقعات ای می بیدار شو سر حلقه ستان هم دردی فشانم سوسو در حلقه ستان آه بشنوی هر با و هو در آرزوی او چرا گشتی از هر آرزو و ساکن این با و به بگر مرا می و سو تا پاک ای جوی خود زبانیت آبی جو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>	<p>بدری بکن پانی کعبه بل مهر نما شو هی تا که هستی بنده شب آرزوی صلی گنا گنا گن هر یک گن حدت تا بگری چشمه بل در او از نون مرغی دیدار جان</p>	<p>بدری بکن پانی کعبه بل مهر نما شو هی تا که هستی بنده شب آرزوی صلی گنا گنا گن هر یک گن حدت تا بگری چشمه بل در او از نون مرغی دیدار جان</p>	<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>	<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>	<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>	<p>بسیخانه مایه باز تو مخوفی و خانی بسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از پیرت کناره غلط گفت که توان سیدین ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>

کلاس

باز

همیات زین و مران گری تا خود یک پای کج
 جلیت را که چاشق دیوانه شو بود
 هم خویش را بیگانه کنم خانه را و بیانه
 باید که جلد جان شوی لائق جانان شو
 چون جان شدم و از ناسه شیرین ما
 اندیشه ات جانی رندا که ترا آخا برود
 چون عاشقان می ای ای از کانه سر میوز
 بنواخت ز مصطفی آن استر جنازه را
 گر چه به نباید منم بر شو از چون آینه
 شکسته دادی عشق را مان گنجا و اما
 ای طایفه برام رو تا کی روی برام دور
 دلای خواجه شمس هر سو می ای از
 دلها چو خورشید از لبش شیرین چو شکرتا ابد
 در طبع همچون گوشتی که خلیف بر نمود
 جان صد هزاران کرد او چون نجم در میان
 گر که جهان می ریانه شد از لشکر سلطان عشق
 تا بر نهادی بر فلک اندازد نوحه تا این دنیا
 صد غلغله اندر تباران قفا و اندر تباران
 تا ببردید این عشق او پرده عروس جانها
 بد بر کشاید سر خود تیریز جان بنیا شود
 ساقی اگر کشد میت و سار باستان گرو
 تو شام با هریمین کاوم پیش معرفت
 پس چه آید ترا چون آشنایان میکنند
 سنج است آن بنیانه هم در دم آن دردم
 گر عاشقی در عشق او دیوانه شو بود

پاینده باد و خوشگوار از او را که در اندر
 پشمس گم نم توان کرد و می بر میدان آن
 رجز شمس سالم
 آنکه بیابا عاشقان جهان شو بخانه شو
 که تو ستون شوی ستاره شوتان شو
 غالی شو چون عاشقان خانه شو غالی شو
 زانندیشه بگذر چون پشانه شو پشانه شو
 در بزم ادگر میروی مردانه شو مردانه شو
 که تر ز چو بی نیستی خانه شو خانه شو
 در زلف بکشاید هم روشانه شو روشانه شو
 بل مال خود را بده شکریه شو شکریه شو
 گفت زبان ات که کن بی خانه شو خانه شو

رجز شمس سالم
 اگر کین زبان پنهان شود مان چون مردار از
 از روی میرو و مناشن فرخ صد خبر از از
 مست و خزان هر دو چشم بدان کم با داز
 خود صد جان جان شد در عروس بنیاد از
 گرم کردی زره کین شاه خوبان از از
 ما دستا برده شتند بر چرخ در فریاد از از
 تا خانان بگذشته یک عالمی را ما داز از

رجز شمس سالم
 چون می زود او تو بود شاید ز نهاد جان گرو
 ترخت ما تو باج را که دست آن سلطان گرو
 گرز که در ویشی کند از بهی خلقان گرو
 در هیچ دای پر خود ننهاد چون جان گرو

رجز شمس سالم

چو گمان بهت را بنام بشد رسد گوئی بهو
 و اندک آتش در آید پاره شو پاره شو
 آنکه شرمش را پیمان شو پیمان شو
 که گوش عافیت در دانه شو دانه شو
 چون در ابراج کاشانه شو کاشانه شو
 متعلق شو متعلق شو در دانه شو دانه شو
 خود را ناز قیستی در دانه شو دانه شو
 دای تو مرغی را در دانه شو دانه شو
 تا کی چو فرین کبری خزان شو فرزان شو
 یکم تی چون جان بی جان شو جلانه شو
 جان از نواختن شمشادانه شو شمشادانه شو

رجز شمس سالم
 چون عهد بهشت از طاعت او تیر جان کانی نگر
 اینجق تسبیح ملک آسمان از فراو
 شمع ماه چاره از پر تور خسار او
 گر چه که بیدادی کند بر عاشقان کن غمنا
 عقل از سرگشته می پیشم دید ز غم خورد
 کانه ز غم خورشید است این چرخ غمی نیست
 بر بنهاده غاشیه مخمدم شمس المومنین کس

رجز شمس سالم
 بکوشش من کس کند که شو میهای خدا
 بو بگر سر کرده که در سر کرده گرو
 آن شاه فر واحد یک جو در بیت بند
 خامش با کن طبله در گلشن او در نگ
 در پیش داری زود تر ستاره شوتان شو

مستی شرم باره مستی گزین مستی گزین
 یعنی بین جزوی استونی چنین سوی
 از خود پرستی در گذر با بخودی میزند
 از غم شمس انصافی آن فصل خلعت بر کشا
 مستی بینی زانندان میدان باشد
 گرسنه بینی بر طرب گشته از وی روز
 هر دم کی را امید بدتا چون زخمی بر جسد
 سبقت قوی مالیده از شیر نقش دیده
 مستی سخن کم یافت چون شیر نیکو زبون
 مستم خرابیم بخیرم مستم کمن عیسیم گو
 ای عارف بخیر شمش رخ رده منده عاشقان
 در یانیم در یانیم خالی هم از در یانیم
 گر هست سیکویم ترا هر دم ز بانم مینوی
 اینجا چنینم بخیر جانم اگر در دم نظر
 بنور چنینم در جهان این چنین جانگش
 ما کیم مست تیزی زان بودهای سردی
 در عشق جانان جان به بی عشق نکشاید
 در نوع احاطه شده نی خور عشقش زاده
 چشم تو در عشق باغ او گوش و قشوع او
 مکی هست او زانفت خوش بر گونه می باشد
 بحر است چون آن خضر که بر چو می بود
 میباش همچون ماه میان بحر آید آن
 هر چند شمش تیش هر سو کی ستیش
 آنکس نشد محتاج او کونمال است از تاج او
 و اندر طولم کمن کنان جام و خرق و کدر

بر نیز زلف او گردیوانه شود یوانه شود
 در میروی در کوی او مردانه شود مردانه شود
 در تفرج بر بخودی در روانه شود روانه شود
 و آنکه کلید عشق را ندانند شود ندانند شود

گر عاشقی روغم خورد آتش عشقش کند
 گر عشقی مرغان میرون نه از خانه قدم
 خواهی که گردی چون جلال از شایان پیش
 مولا عشق شمس بر جان اطراف فروده

رجز مثنوی سالم

می دانم آن سر را قیاس خاییده باشد
 حیران شود دیو و پری خیزد در جریب
 ای نوبه از بایت خود با کبرین پستی
 تا او بگیرد صید با ای صید شمش

عالم چند کید که در قصد خون شور
 از قالی پسته شد پسته کرد و حیات
 ای خوش یابانهای عشق تا زان
 ای شمس تیزی بیاد بر تو ذات خدا

رجز مثنوی سالم

دیوانه واری میرم خانه بخانه کوب
 برگ در ختم هر نفس تر میشم از آب
 دیگر ز بانم را بندگانم را شنو
 سر کندانم از شکر نمی ندانم از سبو

بتان قوج بتان قوج کدش که تجمل
 خنده مزین چون کوه کمان جان قوت
 منبت از ان با ده نیم که محبت منوم کند
 گر شمس من سیر کنی دوری کجا خواهد شد

رجز مثنوی سالم

تو عاقلی فاضلی در بند نام رنگ شو
 ای روح زیبیت شوای عقل خیا رنگ شو
 زین بت خلاصی نیست خواهی بعد رنگ شو
 در باغ او چون گل شود ز غل او آنگ شو
 خواهی عشق مصل شو خواهی کلنج رنگ شو
 اگر آب دریا کم شود آنگ برود رنگ شو
 اگر با خشکی آردت از بحر سوی رنگ شو
 استان او را جام شود بر شنان رنگ شو
 به باغی اخراج او گداود شو که رنگ شو

ز قیوم سوی شاهین با جامه کای غزین
 شد درم سست او شد رنگ سست او
 اگر مونی محبوبیت در کافری مشیویت
 هم مرغ قوس تیر او هم آبی تدبیر او
 اگر لعل گر رنگی با مینعلط در سیل
 در بر سبیلت میکشد آن گدا کی کم کن
 گر بر کنار بند که بر کنار ت می نسد
 سودای آتھائی مبر در خانه خلوت مخر
 خلوتش همچون می نامم ز زبانی می

رجز مثنوی سالم

پس پیش شمع روی او پیمان شورده
 در مرد عشقش میستی بلنانه شوبان خا
 یکبارگی از خوشی تن بگیا ز شو بگیا
 چون عاشق جان گشته جانا شو جانا
 مستی بینی زانندان میدان باشد
 لیکن نیاید دوم زون از نیست پستی
 ای محبت پیوند از رحمت پیوست او
 جزوق نباشد فوق او جزوق نبوده پستی
 چون دیده تو کبریا زان گشته مست او
 اقبال خیزان میرم می بین این با کس گو
 لازم شنو بر خط گویم که آیم نه سبو
 بر خوان قیام سوره ز من معلوم کمن می دو
 مست از شراب حد تم فانی شده از رنگ
 اور و سماع آتش طلب بر دای محبت تو
 از جنگ می ساینم که جنگش که جنگ شو
 تو شمع سنگ نازین همچون قلم در گشت
 خواهی بود می رو خواهی بودی از رنگ شو
 این گوید صدق شو آن برود از رنگ شو
 اگر هستی چون تیر و کجروی خیز رنگ شو
 با سیل سوی بحر و جان عشق رنگ شو
 در بند خواهد گزنت هر سوی پلانگ شو
 چون آنگ که در جنگش بر شنان شهر رنگ شو
 شد روز کوچ عاشقان شپری می پیش آنک شو
 کی گفت کانه شمشایان زان رنگ شو
 کوساتی در یادی تا جام سازد از سبو

کوساتی در یادی تا جام سازد از سبو

بنا می خوردی ای همانند زدن و شمش
 خوش من تریب نورم نند شیم و این نگرم
 تا پوش باشد این بلبل بود کتار من
 آتسان آیدنای زستان ما فدا
 کس آمان از غم بکشایا که بر بند در
 خاموش کن که بخوردی که می سوی میزد
 ای شمس تریبی یا ای بان جاک ترا
 یا عاشقین اقصا و یسوا الی ما تر شد
 عاشق الی با همی من کان فی شمس الی
 امر الحیدین الطوی امر ارضم خیر الی
 سحر الی مقوده نار با همی سو قوده
 ان فاکم لا تفضلوا و استفتشوا و عقلوا
 ای تن جان بنده او بنده شکر خنده
 بیخ مطلق چه بود کنت ترین خیر او
 بیخ زلفت و زرد و انزل من صورت او
 ای خنک کن که تویی غمخنده اندیشه تو
 گفت برانم پس من گسار از شکر
 بس کن اگر چه که سخن سهل نماید
 ای شده عمر در جهان رخ شود و روشو

باستان میاید کن زانجا تا میخامو
 کی من چه حلقه بر دم چو لب نم دکوش تو
 هر دم خیالی باطلی سر کند و پیش او
 طوبی لکم طوبی لکم طیبو اگر تا او شر او
 از دست رفتن ای سپر رود ستا از شر او
 اینجا بفضل ازیدی ز نامی میگذرد

بر بار بفری بر گونی که مجلس انداز
 من بدم قدم اولی عام کت و دیادی
 کز آن بیت گلگون بود یاریچ بند از فزون
 سخیاندا افتخ افتخ افتخ حرقی فی افصح
 منیست چشم سنگ تو روان طره او رنگ تو
 میگشته ام میوش من تا روز روشن

هر حاجتی که باشد پیش آی و دگر شوم
 بانند که کن کله ای می زین چون من
 کز آن بیوان یکندان خضر ساحت خود
 کزین توح زان سو قود باشد کما چارو
 کز باده گل رنگ تو وارثه ام از رنگ تو
 یک ساعتی ساران که یک ساعتی پاپان که

رجز شمس سالم

عاشق تو رفیع و الی غیره
 ان جیل طارنی الی لاکر و لا تعبدو
 مالم یصلوا فی الی لاکر و لا تعبدو
 و الی مقوده حرمان من لاکر

عاشق تو رفیع و الی غیره
 عاشق زانی رفیع خیر کم من عتق
 اصحابنا الی سوا بعدا بجمی ستاس
 تا ویب یوم الی متقی او خا و عقلی متقی

گر چه شستی از جنانم مراد آب جو
 هر الی که یقطع نار الی لاکر
 بجن کما من عتق لاکر و لا تعبدو
 غیر الی لاکر سوا غیر الی لاکر
 هذا بقارنی البقا برانیم سرمد
 لا ترقد لانا کلاوا مالم تر الا تقصد

رجز شمس سالم

عقل و خرد خیره او دل شکر آگنده او
 رستم و حمزه که بود کشته و انگنده او
 بیخ نبود نبود هر دو مانده او
 ای خنک آن که تویی باج تاننده او
 خوش کسی را که تویی مانع وز اینده او
 در هر دو هزاران بود یک کس مانده او

چیت مراد من ماسا غرست افکن ما
 چون سومر مرده بر زنده شو مرده بدو
 فلک جهان چیت که تا او جهان بخزند
 عشق بود دلب را نقش نباشد بر ما
 نقش فلک در دود بود کیر نگد ار ازو
 عاشق این صفت کمن که در شش صفت کند

چیت مراد مراد دولت پاننده او
 چون سومر ویش زنده برق زنده او
 غم جهان رهت که او هست خداوند او
 صورت نقشی چه بود باطل زاننده او
 دام بود دانه او مرده بود زنده او
 آنچه باید بصفت حامل مانده او

بجز شمس طوی تقطیع منتعلن منتعلن منتعلن

عاقل و دیوانه منم دور شود
 صاحب تدبیر منم دور شود
 شمع حال فروز منم دور شود
 مجرا حال منم دور شود
 صدق با شیر منم دور شود
 دهل و مجور منم دور شود

کعبه اسرار منم حبه و دستار منم
 شاد منم و او منم منده و آزاد منم
 رقص منم جو منم نار منم نور منم
 ریح منم روح منم غلق و خنق منم
 یار منم خار منم دلبس و دلداز منم
 فصل منم وصل منم فرج منم اصل منم

را همب وز نار منم دور شود
 اذ ه دل شاد منم دور شود
 جنت محمود منم دور شود
 مطلع مصبوح منم دور شود
 غنچه منم خار منم دور شود
 عقل منم نقل منم دور شود

نام منم بام منم صبح منم شام منم گنج منم ریخ منم چار منم پنج منم شیخ منم خاب منم ابر منم آب منم تا تو ز نور حسدی در بجی چون غیب تو	حاصل ایام منم دور شود و در شود روز شبک جنگ منم دور شود و در شود بجز در بنیاب منم دور شود و در شود	روز منم روزه منم آب منم کوزه منم شمس منم ماه منم حاجب در گاه منم شمس شکر ریز منم منقح تبریز منم
صاحب در یوزه منم دور شود و در شود غافل در آگاه منم دور شود و در شود منجبه ز یوز منم دور شود و در شود	پرتوانوار دولت چون بنمایان لغت تو کز حرم کعبه بدستگ چو زرم غرق تو شام ز خون مل با سبزه خایه شفق تو لبیل شوریده زنده بر رخ گلشن لطف تو جس ز بیان نعم دل جمله شستم و تو نیست مرا جز تو در کوه واسطه منقطع تو	آب روان باش بگو تا دهرت نشود نما گر تو صبوحی چو مریخ تنالی چو خلوت در بر گلشن چو صبا هر سحر از هو هو شرح غم عشق بود درین عالم لای از به پرکنده شدم و از خرد نگذره شدم
تا تو ز نور حسدی در بجی چون غیب تو صابر با خار جفا باش چو بیل یوفا صوت ترا چون بقار بود جانب دل علم سلیمان سلم مور بود در ره شت بت ام آردست جفا شد ام از عینا گر تو بجز عشق درستی از احسان عشقین	گر چه ز شمس لایقین بر آل سبحانی بریم چون بجد خنده زین غنچه نهان ام از تو شهر ز بگت تنم غم طرفه من طرفی صد چو تو و صد چو من شست شده در گر ترشی داد ترا شد و شکر داد مرا مسجد قهی ستانم حبت ماوی بهتلم قسمت گل خنده بود که یه نداد و چکند روشنی خانه توئی خانه بگذار مرو دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد کن	رجز ششمین مطوی
گر چه ز شمس لایقین بر آل سبحانی بریم چون بجد خنده زین غنچه نهان ام از تو شهر ز بگت تنم غم طرفه من طرفی صد چو تو و صد چو من شست شده در گر ترشی داد ترا شد و شکر داد مرا مسجد قهی ستانم حبت ماوی بهتلم قسمت گل خنده بود که یه نداد و چکند روشنی خانه توئی خانه بگذار مرو دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد کن	باز ترشان لایق کنی خنده زنی جنگ شود یک طرفی تو رم از یک طرفی نام از تو رقع کفایت زمان بر سر هر طایر از تو سکک لنگی تو ازین خوش بود از تو چو رنده نورشده جلا تا نام از تو	رجز ششمین مطوی
باز ترشان لایق کنی خنده زنی جنگ شود یک طرفی تو رم از یک طرفی نام از تو رقع کفایت زمان بر سر هر طایر از تو سکک لنگی تو ازین خوش بود از تو چو رنده نورشده جلا تا نام از تو	عشوه دهد دشمن من عشوه آورده شنو چید دشمن شنود دست میازار مرو یار محوش آواز تو آن خوش دم شاد تو کو دم زورون تو زنده محرم همدار تو کو	رجز ششمین مطوی
عشوه دهد دشمن من عشوه آورده شنو چید دشمن شنود دست میازار مرو یار محوش آواز تو آن خوش دم شاد تو کو دم زورون تو زنده محرم همدار تو کو	بر که ازین هر دو برست آنچه افی او است گیر و کلور با تو بهل باز بخوان امر کلور عشق بوزی من عشق بجز عشق بجز	رجز ششمین مطوی
بر که ازین هر دو برست آنچه افی او است گیر و کلور با تو بهل باز بخوان امر کلور عشق بوزی من عشق بجز عشق بجز	هر دو ز تسخیر فنا حاسد عقل دل فرودین شهره شهر غم ادطالب عیسی دم او بنده شدت شده غارت نخوت شدت	رجز ششمین مطوی
هر دو ز تسخیر فنا حاسد عقل دل فرودین شهره شهر غم ادطالب عیسی دم او بنده شدت شده غارت نخوت شدت	هر دو چو تو دیر کمان پیش ربهت کرد غلو روزه خود دس برین کمان گشت غلو بیچ نداری خبر از سلسله قدرت هر	رجز ششمین مطوی
هر دو چو تو دیر کمان پیش ربهت کرد غلو روزه خود دس برین کمان گشت غلو بیچ نداری خبر از سلسله قدرت هر		

کو بود هر که ندید آن شه خورشید بقا
 اوست یکی در هر جایست مدعی آن
 کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
 گیر که خدایت جهان کزوم و مارت جهان
 گیر که خود مردوخا گشت بخیلی همه را
 گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
 همین همه بگذار که ماست و صایه و اقا
 برد کلاه تو غری بر دق بایت دگری
 خاشاک می خور نشانی خور گوش خاشاک
 ای تو خوش و پر نعمت چیت خبر با گو
 چون کز خود گذر کنی در د جهان بگری
 از می لعل پر گهر بجزیره و با خبر
 بخل سخاو خیر و شرف نیست جدا ز یکدیگر
 هیچ درین دور حله شکر تو نیست بی گله
 ای دل اگر نخواذت ره نبری بکوی
 یکست آبی تا مگر ره شودت بی جهت
 گزندی بسوی و راست بگو بکباروی
 تا که بگوش جان من مزالت گفته است
 هیچ بجز بچسبکس نام و نشان من که من
 رو بر شمس تا دهد از تو خلاص مژرا
 ای تو امان هر پلا همه در امان تو
 اینم تو ای قر آمدوش بر بگر
 جان هر ادین جهان آتش است در آن
 بنده بدید جوهرت لنگش هت برده
 تا نظری بجان کنی جان و چکان کنی

چو زیباش بین در شوز نقش رکو
 دیده احوال زگره صورت کینای بد

ماهی این بحر توفی ساکس این نهر توفی
 خاشاک این بحر توفی است و چون زخ خور

رجز ششمین مطوی

ای طرب شادی جان گلشن گلزار تو کو
 ای دل ای دیده ما خلعت دارا تو کو
 چون کنی سر روی ابر گهر بار تو کو
 بیگ شد زود بسیار خانه خمار تو کو
 روی تو زرد از قمری پشت نگهدار تو کو

گیر که خط است جهان نیست در کاشه نان
 گیر که خورشید و قمر روز و شد به ستر
 گیر دانی نبود گفت زبانی نبود
 نیز نگوست مرا جدول و مهر است مرا
 بر سرستان ابد خار چه راه زنده

بجز ششمین مطوی مخبون

سوره بل اتی بخوان نکته لاسنه بگو
 کیست که ز حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
 در دل ما بزین شر بر سر ما بر آ بگو
 نیست یکی ز نیست دو چیت یکی در دنیا
 نقش فنا بشو به ز آتیه صفا بگو

غیره جان اوج زرق دل بحر موج زون
 ساتی چرخ در طلب مجلس خاک شگ لب
 ای دل چرخ پر سمن مانع کماست ایمان
 ببل نیست تا یکی ناله کنی ز راه دسه
 جزو بهل گل بگو خار بهل ز گل بگو

رجز ششمین مطوی مخبون

دیده بر بی جهت کشا بنگر بسوی او
 هر طرفی که بنگری ملک نیست و کوی او
 هیچ برون نمیرود از دم آزدوی او
 غرق محیط گشته ام از رشحات جوی او

راه نامی بایرت ای که هواش می نبری
 جام بسوی او منم غایبه بسوی او منم
 آنچه نداشتوده آن ز خدا شنوده
 ز قبه بسوی او منم است ز بسوی او منم

رجز ششمین مطوی مخبون

جان نه خوش است در سایه طفت جان تو
 گفت مرا از بام دور صد قطه از زبان تو
 از هوس وصال تو در طلب جان تو
 مانده ام ای جوهری بر طرف دکان تو

شاه همه جهان توفی اصل همه کسان توفی
 جبت درم ز قال اورفت بر خیال او
 نیست مرا از جسم جان ره عشق تو نشان
 شاد شود دل و جگر چون کبشانی آن کج

رجز ششمین مطوی مخبون

منم تبریز جهان شاه کوه طلعت تو
 در بر خفاش زمان قصه خورشید کو
 کرد جهان تکبده شد آن بت عیار تو کو
 ای شه پید او نهسان کید و ابناء تو کو
 ای مدوح و بحر شعده انوار تو کو
 تا دم اسرار زنده جشش اسرار تو کو
 گزید خرابی و خرف جبهه دستار تو کو
 شنگی چون کنی زخم تو کو دار تو کو
 ترجمه خلق کج حالت و گفتار تو کو
 مشک بود بر دران ترک دور ستا گو
 زین زیاد روز و شب چیت سبب را گو
 با در خرافش در کین چیت پنین چرا گو
 تو که جناب است ہی شکر کن از وفا گو
 در گذر از صفات او ذات یکی خدا گو
 بی قدش کجا توان ره نبری بسوی او
 ترا که بخود می توان کرد جت بسوی او
 پیش من آی تا شوی جمله بزرگ بسوی او
 چون هر گفتم گوی باز گفتم گوی او
 پیش من آی شوی جمله بزرگ بسوی او
 خوی بدت بدل کند جمله خلق خوی او
 چونکه تو هستی آن نیست نم از کسان تو
 شاید ای نبات خوان همه در زمان تو
 مرا که نقول میروم در طلب نشان تو
 باز کشا تو خوش تبا آن کرازیان تو
 در تبریز شمس من نقد رسم مکان تو

بوسه مندره بطور ایت شمس اشرف
 آیت لایحه انعام علی برادرانده ام
 کعبه و قبله صحابه بر تو بیان کند وفا
 طالبی زنده بود گفت ز قرینیت در
 فصل چید جام عاشق باخت نام ما
 طاعت کعبه در نام تو تسلیم
 من که بیایم ز صد در پیج نیک بد
 باز رسید کار و من بقر بقو بقو بقو
 باز دم خیزین شده از بهوش خمین شده
 گوید من درم بکن کنکله باد چل روی کن
 نورد بوین چون چرخ آن پر زین شهره کن
 بیکلیه یا منم جمله من آفریده ام
 گریه یکیم که هزار نرد بیاز یا خار
 ز چو پیش روی کنون باز سانی در جوی
 باز چه بهمان زخم هر طرفی بود چو
 باز بخت جو شدم شرق و غرب سیرم
 آه ز درد عاشقان هر شش نغزش نیزم
 چونکه نگار است شدازی همان دلنشین
 مطرب تو سازه چنگ کن در دهنی
 با دره چو هستای منم باز بگیر و ندگو
 ای طربون نم شکن نیک بین خیره زن
 عاشق بیاد عاشق چه با دره عشق عاشق
 موه برگ پارس زنده شد زینک
 حکر شرف زین جان خجایه بین
 نیز بی حال من چو پیل ز دست تو

ماه بزد بنطقه بقر بقو بقو بقو
 امن بدل شانه ام بقر بقو بقو بقو
 چون بروی تو با صفا بقر بقو بقو بقو
 هر که گرفت است شد بقر بقو بقو بقو
 رخ گسست دام ما بقر بقو بقو بقو
 حل شود از تو مشکلم بقر بقو بقو بقو
 چند زخم همین سده بقر بقو بقو بقو

کاست ظلم عم مرا غنود بقلم مرا
 بر تو چون حیان شود شکر این شود
 چونکه شدی تو پست از نیست شکر این
 آیت انور فلک عرض می دهد ملک
 هر که گشت است او دل بزود دست او
 مست ز جام و دستم نیست ز جام کشر
 در تیر ز شمس من آید گفت با زین

رجز شمس مطوی مخبون

از دل و جان دین شده بقر بقو بقو بقو
 من غمدم که او به بقر بقو بقو بقو
 دانگ زخم چو از غوان بقر بقو بقو بقو
 که تو ازین غلط شوی بقر بقو بقو بقو
 مده کفش من منم بقر بقو بقو بقو
 نزد من چون نسون بقر بقو بقو بقو

ترک در آید از دم گویدی تو کمین
 سر این رو چک شکر کند غریب
 قنق قنق قنق قنق قنق قنق قنق
 آنچه بکفر تو رود هر قفقه و بیق بیق
 شاه چه است و میر چه اینچه او در گیر
 شاه من است شمس من آید گفت با زین

رجز شمس مطوی مخبون

در هوس زنج خوش شهر بشود و کوبو
 ساقی ما پوست شد با دره دهر سیو
 او کند بیان من من بگیرم رو برد
 تو زنی طقوا طقوا من بگیرم حقو حقو

جهد کنم بی منم رخ تمساید او کنون
 ابله که عنقه لیدی کار تصای آسمان
 جان مولم بشن او رنگ تاب آره
 عاشق روی شمس من گشت علم بجای

رجز شمس مطوی مخبون

اندو حق یک بهو که نشد است آب جو
 عید شدت هم هاگ مضانت بهگ
 چند خریه در کفن برده اتان مسیح
 رسته چو نبره از زمین هر وقت اتان باج جو

اندو حق کی سحران جان بنده شدندانان
 زخم سپید باخ لاد قص در از شاخ را
 هر که در بوده بکنت دست ندی
 عاشق کرده جلگی نامن خیب زبان

رجز شمس مطوی مخبون

چون بگذشت دم مرا بقر بقو بقو بقو
 جان دولت رهان شود بقر بقو بقو بقو
 با دره خوری ز دست او بقر بقو بقو بقو
 گهای بزگشته یک یک بقر بقو بقو بقو
 نیت شده ز دست او بقر بقو بقو بقو
 راه نمود و قریب بقر بقو بقو بقو
 باز گو بآن و این بقر بقو بقو بقو
 است میرود روان بقر بقو بقو بقو
 سنگی خیز من بقر بقو بقو بقو
 قلبک انت صرتک بقر بقو بقو بقو
 حاصل مسر این بود بقر بقو بقو بقو
 بر همگان زخم بقو بقو بقو بقو
 بر همگان برو بدن بقر بقو بقو بقو
 ناس گفتم این سخن بقر بقو بقو بقو
 باز چو کنکران زخم بر سر قصر شاه تو
 کشته عشق او منم در غم او شده دو تو
 در غم او شده دو تو فاغنه سانم کو کو
 میدود او عشق او همچو که زده کو کو
 کین تیر چون جان شد شبالی روی او
 عرض میکن دست می بر کنج دان سو
 چون موسی نبی منم نسا چو کوه و طو
 وان گرم فراخ رها از کتشی تو تو
 جان گیری که برده باز در ز با جو
 خطبه بخواند در جلدن بی لغات گفت
 چند کسرم غم و سخن ده چلیبی ز دست تو

در کتب

در کتب

ده چلیب ز دست تو قصدم شکست
 چند ملافه زینت و زین گریخته
 پند همیم دلشنوی و در پی شمنان روی
 خوب لطیف و دلبری برگندی بگری
 خیزم و شب بخان کنم شور در خیابان کنم
 در نه سفته دیرنی سفته چو شد خریه
 جان سرتی ای سپریت کسی سوتی
 بوسه بده بروی در از بگو گوش خود
 خیز ز پیشم ای شرد تا بر هم زینک بر
 بست لبی تو بر کشا چیت تحقیق بی با
 خاش اگر تو صادق در طلب سال او
 چند روم عشق تو شهر شبر کو بگو
 مست شوم ز جرعه تا ز خودم برون کن
 تا که بر سپیم تا که ز غم ما چگون
 ایچو زمان ارشت رو بر نفس بچادر
 حسن مرا چو تویی بر سره قناده اند
 چند طول گشته در طلب سال او
 شاه طلب شاه که در می صل شاه
 چند زنی چو در بران طنطنه مصان
 منکر شکر گشته خون کت نصیب
 همین بخش از خلاصه با شش شوق صان
 چیت که هر دمی چندین میکشدم بسوی او
 تو به شکست تو نمزد او شکن هوای او
 شاخ و درخت فصل جانیت گریه او
 مو که خود پند شد چو کرد بلند شد

آه ز چشم مست توده چلیب ز دست تو
 خون و دم بر بختی ده چلیب ز دست تو
 ایند محبت آوری ز چلیب ز دست تو
 ای غم مانی خوری ده چلیب ز دست تو
 راز و دم عیان کنم ده چلیب ز دست تو
 گفت چو آن شنیدنی ده چلیب ز دست تو

جای دیگر تو سر خوشی بهن بیدار نشی
 جور و جفا کنی کشم ز هر قنای چشم
 با در گران وفا کنی جور و جفا ما کنی
 بر خور تست دیگری نمخورتست دیگری
 محو شوم شمس من چند کنم فغان این
 چند همیم بند تو ما چو اسیر بند تو

رجز ششمین مطوی مخبون

هم تو به بین جمال خود هم تو بگو شمای خود
 خیز و لا تو نیز بهم تا کنم سزای تو
 کان تحقیق هم تویی من چو هم سبای تو

نیست مجاز از تو نیست گزاف ناز تو
 هم پوری و هم سپرم تو نهی او شکم
 سایه تست ای سپر روح که هست خیر تو

رجز ششمین مطوی مخبون

بعره زمان بوی مست خراب سوسو
 ساقی گلکندار با باده بده سوسو
 شرح دهم پیش تو زره بزره مویو
 رفت ز خان مان برون ای بول شویو
 ایچو که ریگ بعید مثل پیاز تو تو

جله شهر مردوزن گوید آن زمان این
 مست شوم بر بدن چم چو میسج ز فلک
 بو که دل چو سنگ تو نرم شود برای من
 گفت اگر تو طالبی صل در میان دل
 بوی زلف شمس من دانه صیم صدم

رجز ششمین مطوی مخبون

چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه
 یک نفسی ز خود شود در عشق حبه
 زره بزره ناطقه حشر شد ای موی

چون به اوست ای سپر است بجله سپر
 تا ز وصل او ترا باز شود و چشم دل
 حشر زگر بر نفس در ظلمات هر نفس

رجز ششمین مطوی مخبون

عجبی و شکست بوی بیت و بوی او
 تو به من گناه من سوزنه پیش روی او
 اوجیت با و دان نیست مگر بجوی او
 ما نشود ز خود توی پر نشود کدوی او

سلسله ایست بی بهاد شمن جلد تو بها
 تو به شکست او بسی تو به اینچنین کسی
 عشق نشا و گسری با می طلال ساغری
 سایه که باز میشود جمع در از میشود

و ده که چو شوخ و سر کشی ده چلیب ز دست تو
 در بسیار هوشم ده چلیب ز دست تو
 بو که با صل کنی ده چلیب ز دست تو
 دلبر تست دیگری ده چلیب ز دست تو
 این گل گم شده نمین ده چلیب ز دست تو
 بیزه ام نقد تو ده چلیب ز دست تو
 آنده بین خود زگر کیت و گر درای تو
 راز برای گوش تو باز تو هم برای تو
 کیت بگو کسی و گر کیت کسی بجای تو
 سایه فلکندای سپر در دو جهان های تو
 هر نفس از جمال او میرسدت صفای تو
 خواب باز عقل خود گشته چنین بود لو
 بو که چو مرد و ریشی کردم با تو روبرو
 پیش نگردی ای صنم طبع بطبع خود بو
 دیگر ازین حدیث با پیش زخم مگو مگو
 خیز و دوز لعت آن صنم ز دل جان بویو
 خیز چو پیدان بزین بر سر قصر شاه تو
 در غلطی ز راه بر باز شام او او جو
 در ره عاشقان او خیز سپر بو بو
 پر تو شمس ای لدین کند هم سراچ تو
 چون برسد گوش دل سر حال اتقو
 تو به شکست من کم سنگ می بسوی او
 پرده در می دلبری خوبی است خوی او
 سیر سباز کنار با غلظت با می بسوی او
 هست آفتاب جان تو ز دست و جوی او

سایه دیت نور او جمع دیت دور او آتش آب میشود مثل خراب می شود	نور ز مکس روی او سایه عکس می آید تا ز فلک فرود برده هفت قوی او	ای رفته آفتاب جان پرده روی کرم جان چو هست آن حبیبین خفته درون من بجای	جان پرده بال منیز در طرب سبوی او ای من من نشانه پیش بقای منی او
بخبر ششمین مطلوبی مخبون			
حسند دل همیزم در هوس سلام تو شعله نور چون قمر میزد از شکاف در عقل کل ارسری کند بادل جاگری کند نور گرفته از برش کرمی عرش کز برش جله کون است تو گشته زبون بدست تو	بر دل و چشم رگه ز از ترنگ ز نام تو گردن مثل را چو اوست به بند نام تو روح شسته بر دوش می نگرد پیام تو	موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو رفته بچسب رخ دوده کن گزده مشکه نیت قلعه آن سپر گل تو بگفت مختصر	بانگ رسید کیت آن گفتم من غلام تو کوره آفتاب و در گشته کین جام تو حلقه گرفته سلسله از طوت پیام تو جمله بود نظر نظر و ز خشمی کلام تو مرحله ای نه فلک هست یقین کلام تو
بخبر ششمین مطلوبی مخبون			
در سفرم هوای تو بخیرم بجان تو بچو قمر بر آمدی بر قران سر آمدی تا تو ز لعل مبهات نگ شکر کشا ده روز و شبان خیال تو نویس جان جان تو	نیک مبارک آیدت این سفرم بجان تو چو بطلال زار من آن قمرم بجان تو چون گس شکسته پر پر شکرم بجان تو نقش شده دلال تو در نظم بجان تو	لعل قبا سر شدی چون که دران کز شدی شک در ترنم خیال تو آینه بجان تو دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود در تیریز شمس من بهت چراغ هر سحر	گشته راز در میان این کرم بجان تو نمک لبم ز سوز دل حشرم بجان تو رشته شود ز دام تو بال و پر بجان تو طالب آب ختاب من چون سحرم بجان تو وزی تو که داده جان بزم بجان تو گرچه زیاده را دم جان سرم بجان تو تو چه می بجان من من بزم بجان تو و ده که چنین خراب از آن شوم بجان تو
بخبر ششمین مطلوبی مخبون			
سیمیم سیم تو سیم بجان تو ز غم گران همیشتم ز غم زین که من شتم سلط طیب عشق تو آمد و دوا شرمی گرچه که در نظر بودت دران عباتش	گرچه درون آتشم جمله زدم بجان تو خوردم از آن و به نفس من بزم بجان تو	هر نفسی که آن سکار دم بجان رسد نور و چشم نور به چون برسد یکی شود	باطریت جام تو بانگست نان تو بوی شراب منیز در از دم و از خان من چون نبود زده خوبی بیگمان تو عقل نما ندیده داد ز غم امتحان تو نیت نشان رنگی تا ز سد نشان تو سخت خراب بشوم خایم از گمان تو نه تو ضلع من بهی پس چه شد گمان تو کین دو جهان جد بره بر شرف جان تو
بخبر ششمین مطلوبی مخبون			
سخت خوشت چشم تو دران رخ گلستان تو مرده اگر به بندت نم کند که سر خوشی به زب! میا بگو و ز بهل مرا که تاینه باز به چشم ما آنچه ندید چشم کس بر حسری چو ابروی با دم شکست ز راه کثوری بدم صاحب منبری بدم صبر بر پید از دم عقل گزینیت از سرم ای تیریز باز گو بهر خدا چشم من	دوش چه خورده بیار هست بگو بجان تو چند کنی نشان که او فاش کند نشان تو یک دو سخن نباشی بر دم از زبان تو باز رسید پیر با بخورد و سر گران تو پاک کنم بهتید با شک ز رستان تو کرد قضا دل مرا عاشق کف نشان تو تا کجا کشد مرا نیستی سبب امان تو	نقد گزست نام تو پر شکرست دام تو بوی کباب منیز از دل پر شرار من خوبی جمله شاهان مات شد و کسا شد هر نفسی بگویم عقل تو که چه شد ترا مشرق و مغرب از دم در سو آسمان تو از می این جهان حق خدا نموده ام شیر سپاه عشق تو میزد در آسمان من	باطریت جام تو بانگست نان تو بوی شراب منیز در از دم و از خان من چون نبود زده خوبی بیگمان تو عقل نما ندیده داد ز غم امتحان تو نیت نشان رنگی تا ز سد نشان تو سخت خراب بشوم خایم از گمان تو نه تو ضلع من بهی پس چه شد گمان تو کین دو جهان جد بره بر شرف جان تو
بخبر ششمین مطلوبی مخبون			
نگ شگاف میکند از هوس تقای تو بانم صبر میدرد مال بوش می برد	جان پرده بال منیز در طرب هوای تو هر دم سنگ میزد عشق چو آرد پای تو	آتش آب میشود مثل خراب میشود بند کن رو دعه ما گر یکم تو خنده	دشمن خواب بشود دیده من برای تو جوهر کن تو بنده را نیست کسی بجای تو

بجای

<p>گاه دم فرو رود از سبب حیای تو دیدم را که بی تو ام گفت مراد وی تو خوشه است جان چون بوس بودی تو کوس دل نمی جود بی شرف در حال تو</p>	<p>آب تو جو جو رود کی سخنم نکو رود عشق در آمد از دم دست نهادم بر دم ای در شمس و شیشه سپهر شمس مین</p>	<p>پستل غراب من کارگره و فحای تو چنگ خردش میکند در صفت شای تو رفتم و مانده ام و بی گشته پستی با تو</p>	<p>پستل ای عشق تو این چنگ کیست خیاب جوش میکند کیت که نوش میکند دیدم صعب منزلی در هم سخت شکلی عید زید در فرج بی نظر لال تو</p>
رجز شمس مطوی مخبون			
<p>شمس و قمر لیل تو شده شکر دلال تو خبر که زلال عافیت می سخند نهال تو آتش و آب ملک تو خلق چه عیال تو لطف شرایین بود تا چه بود لال تو چون نشود جاهدان با تو از حال تو گوش کشاوه کم که تا نوش کنم مقال تو کی بجز آب نم چون بجد کی زدو</p>	<p>تازه کن ای حیات جان که بکن کوش عیان آب لال ملک تو باغ و نهال ملک تو سایه تست آسمان طغیان است اختر لال نخک لب عالمی انلع شراب تو وصل کنی درخت را حالت او بدو بس سخن است و در دم بستم و نمی علم</p>	<p>و ده که نخل نمیشود میل من از لال تو مایه هر خمیگی ماه تو هست دال تو رتص کند درختها چون که رسد شمال تو روزق آفتابها از من بی زوال تو خیل خیال این بود تا چه بود حال تو شام بود سحر شود از گرم خصال تو</p>	<p>من تو مائل و توفی هر نفسه ملول تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده در جهان ملک تو هست تختها باغ و سرا درختها عشق کینه نام تو چرخ کینه بام تو ایک خیالهای تو گشته خیال عاشقان زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود کی ز جهان بر من رود جزو جهان ساگو</p>
رجز شمس مطوی مخبون			
<p>سایه بود سوگم که چه شوم چو تارو آخر کار بسنگری دوستی پیش او شیشه دل چو بکنی سود غداش تو تن چون کبوتران هیچ کمن بقرب تو چونکه کینج وارود گنج شود چو او تو کینج شود بسوی جان چون بسد کینج هو و ده که چه عیش کردی تازه بازه تو که در وصل سودی سینه بسینه رو برد چند گریزی از برم گوشه گوشه کو بکو خیز و بیا که هم ره دشت بشت ای بو جامه چو ادریده خرقه چنین بکو بکو</p>	<p>چند گریختم نشد سایه من ز من جدا در دو هزار سال تو در پی سایه میرد شرح بدایمی و بی پشت دل تو بشکند چون ز درخت لطف او پان پری باید کینج چو شد تو بی گم نشود بجاگ در چیز اگر خوش بهی مار شدی شکا ماو کوشک نشسته بابت خویش رو برد گر شکش بودی که گرش کشودی چند کنم ترا طلب خانه خندان نور بدر از تریز میرسد بر سحری رسول جان</p>	<p>ای دل من عشق خون من مرا بخون شو پیش کن بکش ازین نوز آفتاب جو شمع تو گشت خلعت بند تو گشت حبه سرنیه و در مار شو پیش درخت آفتاب بانگ زند خبر کند ما ز نماندش که کو از دم خیز پس و گر بازند ز بانگ بو سکرم است من کیم ای ملک طلیعت تو که گل وصل چیدی رنگ رنگ بو بو گر چه بی گشته ام باغ و بو بو در بوس تو میروم شربش سو سو بو</p>	<p>بچ میرد آتشی آتشی دیگر ای سپر نیت چو آفتاب را قوت و نع سایه چرم تو گشت خدمت تو گشت گنیت سایه و نور با عیت هر دو بهم بینو چغز در آب میرد و مار بر زمین رسد گر چه چغز حیدر با گند چو دایم غمم کمن بر این سخن تا نقشش در که لبکش گزیدی که ز نقش بر زبده بچو قدش ندیده ام سر و هیچ بو تن عمر چه میر شدم در طلب وصال او باش شمش شمس و من مفرز نهال تو گفت بزین طلقی نکند عشق مغلق ساجی کعبه صفا خوش طپوان بی ریا تسل یکی است در رابی منی بر ترا</p>
رجز شمس مطوی مخبون			
<p>کشف شود ترا بیان شمس مست حق تو درد شکر که شرم شمس مست حق تو ده چه خدا شناختم شمس مست حق تو</p>	<p>گر تو بحق در جان حق حق زنی عیان در عرفات آدم غسرتی بجز دم تو چون بخاز تا ختم بادل در روح ساختم</p>	<p>من بچو کف شمس مست حق حق تو آمد و گفت مرا شمس مست حق حق تو در سجات کبریا شمس مست حق حق تو</p>	<p>گفت بزین طلقی نکند عشق مغلق ساجی کعبه صفا خوش طپوان بی ریا تسل یکی است در رابی منی بر ترا</p>

چونکه نظر کائنات کرم از ره صفات
 بوره پیش ماوس تا که شوی تو محرمی
 قال چه مقال چه حال چه و مجال
 شمس که کور ذات او مطلع صفات
 لطف خطاب تقوا گفت بجان تو
 عشق تو ام محاسنه دشت بروم آینه
 بی نظر وفاق تو چند زشتیاق تو
 چند هم ز جام می و عدده دل بستم
 طالع نقیش دیوشد نفس سلیم بویوشد
 ساتی باز چنگ و ن باز شاگره کعبه
 چونکه گشتم از زلال باز گشتم از صلال
 مائده مسیح کو فائده صحیح کو
 ناله آن ستون کجا قصه کاف و نون کجا
 آمده از ره یقین از تبریز شمس وین
 من که ستیزه رو ترم در طلب نقای تو
 اینم تو ای تر آمد دوش بر جگر
 جان بر این جان آتش تست در دهن
 بنده بدید جوهرت لنگ شدت بر دست
 تا نظری بجان کنی جان مرا چون کنی
 من که ستیزه رو ترم در طلب نقای تو
 گلشن مقوم هست سپاس شکر تو
 هست جهان از کلبنا حله سرخ و سبز تو
 هست ز دشت چهری منگ گشت بعثت
 در دل خاک از کجا ای بدی و هو بگر
 گوید زره را چند پریم بر هوا

گفتم این سخن بذات شمس مست حق حق
 شاد گو تو یعنی شمس مست حق حق
 صن چه و مجال چه شمس مست حق حق
 قاصد کائنات از شمس مست حق حق

برگ و گیاه بر شجر شاد از عشق بلبلین
 برین شکی گشت ملق ملق طاق ملق ملق
 روم فردخت آتشی از نفا تو شمس مست
 سوسی اصلاح دین بر و این سخن تغذیه

ز بحر شمس مطوی مخبون

میسزندم بر آینه بقر بقر بقر بقر
 میزیم از فسراق تو بقر بقر بقر بقر
 بهره مراد کام کم بقدر بقر بقر بقر
 محفل برفت و ماده شد بقر بقر بقر
 تا بریزم زرش طون بقر بقر بقر بقر
 نیست بعلم من عمل بقر بقر بقر بقر
 با هر گان صبحی که بقر بقر بقر بقر
 روزمه جنون کجا بقدر بقر بقر بقر

جام می چو از بخوان داد مرا بار بخوان
 چند هم ز جام می نسبت شدم ز بهت دل
 فایز اگر ز نیک بدگشته ام از خودی
 هوش برفت از رسم عقل بختی از بیم
 پرده عشق بر درم وزره زده بگذرم
 گفت دلم به پیشان گاش غم فرو نشاند
 رفت ز طور و لوله جانب تیر سنبله
 گفت که چوب نیستم گر چه که چوب نیستم

ز بحر شمس مطوی مخبون

بد هم ای جان میوفا از جنت و نقای تو
 گفت مرا ز بام و در صد قطار زبان
 از هوس صال تو در طلب جان تو
 مانده ام ای جوهری بر طون کلان تو

شاه همه جهان توئی اصل هر کسان توئی
 بست دلم ز قال و رفت بر خیال او
 نیست از جسم و جان زره عشق تو نشانی
 شاد شو دل جگر چون بکشتائی تن کن

ز بحر شمس مطوی مخبون

بد هم جان میوفا از جنت و نقای تو
 کحل غریب بود سر ز خاکپای تو
 هست تا مید شبر و ان نقطه ذریای تو
 در ز بقلش خمبیدی هو هست بقای تو
 گر نه بیای آمدی محوت بائی بائی تو
 هست هوا و زره هم دست خوش بائی تو

در دل من نهاده آنچه دلم کشاده
 سبزه زویدی اگر چاشنیش ندامتی
 من ز نقای مردمان جانب که گریزی می
 پر ز هاد و نامیه عالم همچو کاهدان
 هم نخواهید آن کم کسیت که جذب او کند
 کرده صفت هوا ز اول روز تا شب

گفته پس این سخن شمس مست حق حق
 در آنکه بلفظ حق حق شمس مست حق حق
 در تبریز آدم شمس مست حق حق
 مست بخوان و نیز شمس مست حق حق
 عشق سبت نظره بقر بقر بقر بقر

میزیم از خودی نقان بقر بقر بقر بقر
 جان شده پای بست دل بقر بقر بقر بقر
 عشق ز زره خسرو بقر بقر بقر بقر
 چون من ازین دور ترم بقر بقر بقر بقر
 شام و عصر بر آورم بقر بقر بقر بقر
 چند دست سرخوشان بقر بقر بقر بقر
 ماه پر از خلفه بقر بقر بقر بقر
 چونکه قلوب نیستم بقر بقر بقر بقر
 گفت بگو آن داین بقر بقر بقر بقر

چونکه ز هستی آن نیست غم از کسان تو
 شاید ای نبات خوانیده در زمان تو
 زانکه نقول میروم در طلب نشان تو
 باز کشتا تو خوش قبا آن که از میان تو
 در تبریز شمس بر نقای رسم مکان تو
 از دور هزار یک بود آنچه کنم بجای تو
 چرخ نگرودی اگر نشنودی صلائی تو
 گر نه بدی نقای شان آینه نقای تو
 کی بر سیدی از صدم جز که بگر بای تو
 هست خود آمدن دلا طاعت خدای تو
 چرخ زمان بخت تو کسان بر بای تو

چرخ

<p>بنو طبع با همه عاشق مقتضای تو طلق تو کی زن کیم شمس است حق حق</p>	<p>بسی کن که هر کی سوی حدیث خود در رجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>یا سو تو جان گر پیش پیر خدای تو رجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>رقص جوانمیزه رقص در وقتانگر طلب ما چه میزنی بار دیگر تو طلق طلق</p>
<p>گفته من بود بنات شمس است حق حق جو شدیم یک صفت شمس است حق حق</p>	<p>جمله علم قبل و قال از خطبات و فضولات بود هم بران گفت تانسی از کون نیست</p>	<p>آب برین درق از شمس است حق حق نیست کنی دست تو شمس است حق حق</p>	<p>حق حق منمیزم ماه فلک شمس است حق است شده ز دست تو شمس است حق حق</p>
<p>سطح با تو فاش کرد شمس است حق حق گفت جلالت دمی است شمس است حق حق</p>	<p>سطح با تو میزنی طلق طلق طلق طلق جانب شمس من برود باز گو که زورت</p>	<p>جان تن است مابقی شمس است حق حق در سر فراش کرد شمس است حق حق</p>	<p>عشق جهانگی رسد در صفت حقیقت زانکه بلفظ حق حق شمس است حق حق</p>
<p>چند زنده بقی بقی شمس است حق حق تا بعل کند ز شمس است حق حق</p>	<p>چند زنده بقی بقی شمس است حق حق تا بعل کند ز شمس است حق حق</p>	<p>چند زنده بقی بقی شمس است حق حق تا بعل کند ز شمس است حق حق</p>	<p>نعره زنده درق تو اهل صفای صد تو ساعی کعبه بشیر آنکه بود چو بوالبشر</p>
<p>بدر شدیم زین صفا شمس است حق حق گفت گوش من غلق شمس است حق حق</p>	<p>کوکب شرق رضا آمد و گفت ز تقصا آنکه گرفت تریب حق نیت ز دیگران سبق</p>	<p>از تو بقدر میشود شمس است حق حق گفت نیکم غلط شمس است حق حق</p>	<p>ماه که بدر میشود شمس است حق حق اسم حروف با نقطه شکل دوار و خط</p>
<p>چون تو ز طلق بگندی شمس است حق حق می سپر همین طلق شمس است حق حق</p>	<p>گفت تو ز طلق بگندی شمس است حق حق شمس تو قرآن شرق بزده رایت حق</p>	<p>گفت تو ز طلق بگندی شمس است حق حق شمس تو قرآن شرق بزده رایت حق</p>	<p>عالم خلق و امر حق ز اول صلیح شمس از تبریز شمس دین نت جانانین</p>
<p>گفت بجهان اهل این شمس است حق حق ز لعل کرا کشوده حلقه جلفه مویبو</p>	<p>گفت بجهان اهل این شمس است حق حق ز لعل کرا کشوده حلقه جلفه مویبو</p>	<p>گفت بجهان اهل این شمس است حق حق ز لعل کرا کشوده حلقه جلفه مویبو</p>	<p>این کز رت میری باز چه خورده گو نی تو حریف کی کنی ای چه چشم روشنی</p>
<p>چشمه کجاست تا که من آب شمس مویبو ایدل هر پیشه ات خورده است که گو</p>	<p>چشمه کجاست تا که من آب شمس مویبو ایدل هر پیشه ات خورده است که گو</p>	<p>چشمه کجاست تا که من آب شمس مویبو ایدل هر پیشه ات خورده است که گو</p>	<p>در طلب خیال تو روش میان سخن چون نشناخت بنده انبده کز زنده</p>
<p>بجز زان خیره سر حیره بجز شمشو حلق و دلمان بسوزت بانگ زنی کلاکلر</p>	<p>بجز زان خیره سر حیره بجز شمشو حلق و دلمان بسوزت بانگ زنی کلاکلر</p>	<p>بجز زان خیره سر حیره بجز شمشو حلق و دلمان بسوزت بانگ زنی کلاکلر</p>	<p>گفتم ای سحر جان ای سبب جان جان نقشه هر خورنده را در خور او در خور</p>
<p>من نیم از شتر دلان تا برم مویبو خست بریده بود ازین تانده بر بر مویبو</p>	<p>من نیم از شتر دلان تا برم مویبو خست بریده بود ازین تانده بر بر مویبو</p>	<p>من نیم از شتر دلان تا برم مویبو خست بریده بود ازین تانده بر بر مویبو</p>	<p>حلق و کلو بریده باد که بر دازین بلا خاش با شتمم موم زانیکت بی</p>
<p>وانکه نیاز مویبش راز به پیش او گو همه تا خلق در آیم درین حلقه شمشو</p>	<p>وانکه نیاز مویبش راز به پیش او گو همه تا خلق در آیم درین حلقه شمشو</p>	<p>وانکه نیاز مویبش راز به پیش او گو همه تا خلق در آیم درین حلقه شمشو</p>	<p>چو چنین باشد موم که خورده نم که خورده ای صبار زدی که ددی در بر یاری گو</p>
<p>بله ای مطرب بگو که زهی با ده پرست او در گوی با کسی از عاشقان بابی گو</p>	<p>بله ای مطرب بگو که زهی با ده پرست او در گوی با کسی از عاشقان بابی گو</p>	<p>بله ای مطرب بگو که زهی با ده پرست او در گوی با کسی از عاشقان بابی گو</p>	<p>تقدیر کن در گوش اگر دیگران مومند با دل پر خون ما پیغام دل داری گو</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>
<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>	<p>بجز شمس مطوی محبوب</p>

این شعر در وصف شمس است و در بعضی نسخه ها
 این بیت را هم دیده ام
 ای سحر جان ای سبب جان جان
 نقشه هر خورنده را در خور او در خور

بانگ بزنگ عاشقی را که بل مشغول شد
 با چنان محبت که جان را در گفتم پیش خلق
 از علا و تما که هست از چشم از دشنام او
 دامای عشق او که بال پریم گسبلد
 خون ما را رنگ من فعل خمر آمد از آنکه
 خستران بر تخت دولت بکن حسرت میوزند
 انداخته تو میران با خود آن صابون
 شمس تبریزی که نامش سرور آفاق شد
 ای زودیت یافته در هر زمانی تو زود
 کی تواند شیشه را از آتش برداشتن
 عشق و عشرت پا نگاه دولت پندید
 ای جان بر پرده سودا تو سودای تو
 این خار عاشقان از باد پای روش تو
 چون نظر کردم بخود ستاوه بازنگ خویش
 اینچنین گوید خسته ای شمس تبریزی بنام
 ای شانی عاشقان درد باید در دو کو
 در خیال آید ترا کندی و فردا برتری
 این نداری تو و نیکین که تو از اطاعت
 اگر در آن بر یاد آمد گرد جسم اولیا
 ای برادر عاشقانه تا درو باید در دو کو
 چندین ذکر فرسوده چندین فلک زین
 ای خراب سرادم از اسرار تو اسرار تو
 کشته عشق تو ام در فلک تو نسک کوی
 شب هر غفلان بنخته چشمم بیدار
 ای طبع عاشقان این جمله جایزیم

کو که شمرت با دوزان رخ ترک گلزاری بگو
 شمس تبریزی بگو یک گفت بان آری بگو

ای صبا خوش آوری چون با زگره سوجی سوست
 پس کتم اسرار جان در گوش خود گویم نهان

رمل ششمین محذوف

طوطی جان نگسده از شکر و بادام او
 خونها می شود چون میرود در جام او
 در نقای عاشقان کشته بد نام او
 تو برین در چشمستان لطفهای عام او

چند پرسی مرور از وحشت شبهای بجز
 و صده باغی خام او در مغز جان چنان شده
 آن گکان کوی او شایان شیران گشته اند
 دست بر گنهای مستان و لای پای بری

رمل ششمین محذوف

دی ز نورت نقش بسته بهر زمانی حور نو
 یای کنده که داند ساختن ز انگور نو

کج نشین بر راست بشو عقل ماند یا خرد
 می کشان در حشای شش آن اجوق جو

رمل ششمین محذوف

چاشنی عرم از حلوای تو حلوای تو
 وی خراب بر روز از فردای تو فردای تو
 زرد دیدم رنگم از صفرای تو صفرای تو

دهن گردون پرست از دردم و وارید
 چون نظر کردم نکوسن در صفات مکرست
 ماه خواندم مرترا بس جرم دارم زین سخن

رمل ششمین محذوف

بار جو ز نیکوان را مرد باید مرد کو
 برتری را کار و بار ملک بر در بر دو کو
 آه سر و دشتک گرم و چو پای زرد کو
 تا نگونی قوم موسی را در آن بیم کرد کو

بار جو ز نیکوان از وی و فردا بر ترست
 در میان بهفت در یادین تو خشک کو
 هر نفس بوی ابل از صراط مستقیم
 مثل اوی شمس تبریزی بهستان بود

رمل ششمین محذوف

نعرای آتشین و چو پای زرد کو
 کیمیا وز زنی جویم مس قابل کجا

گرم رو با خود که یاد بنیم گرمی سرد کو
 نقشهای دیدم از گلزار تو گلزار تو

رمل ششمین محذوف

خطمانی دادم از اقرار تو اقرار تو
 همچو بخت رطالع بیدار تو بیدار تو
 هست از آن دوزخ گس جبار تو جبار تو

میگد از م میگد از م هر زمان همچون شکر
 چند گونی مرر از کار چون ابل شدی
 ای دم میباریم بهوش بهشیاری تو

حال من در دیده اندک گوش عیاری بگو
 تا بگوید شاه جان سرار بازاری بگو
 می تنیم بهر شبی با خشم خون آشتام او
 شب کجا ماند کبوتر دولت ایام او
 عاشقان انچه بین از وعده باغی خام او
 کاینچنان هوی نقشه دیده شد بر بام او
 از زبان آلودگان آن باد بای خام او
 پامنه تو سر نه بر جایگاه کام او
 ساقی چون تو و بر دم باوه منصور نو
 تازه میکن این جهان کهنه را از شور نو
 روز روزت عید تازه هر شاگه سور نو
 تا بر زود جل آن در پای تو در پای تو
 ماه رخ نبود از سیاهی تو سیاهی تو
 مه که باشد که بود بهتای تو بهتای تو
 ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو
 و انما جان کسی که زوی خود ا فرد کو
 در میان بهفت دوزخ عنصر تو سرد کو
 تا نگونی عشق ره رود که ماه و در دو کو
 یا حسین سرین سوسن لاله هم در دو کو
 صابری و صادق را مرد باید مرد کو
 گرم رو با خود که یاد بنیم گرمی سرد کو
 نقشهای دیدم از گلزار تو گلزار تو
 ای شکر بارسته از گفتار تو گفتار تو
 رست گویم ای صنم از کار تو از کار تو
 وی دم میباریم بهوش بهشیاری تو

چشمها بر دل بگوشد هر دم از رویای تو
 جسم و جان خود بنوازم خانه خمار کو
 هر زمان چون است گرد از نسیم خمار
 چونک بی او تن شود پس غلغله جان
 چون شامت کبشاید آیت از عارفت
 آمدت شروه ز عمری سردی پس حمد کو
 شمس حق دین خداوند صفای آید
 جمله خشم از کبر خیزد از کبر پاک شو
 هر کجا تو خشم دیدی کبر را و خشم جوی
 خشم سگساران را با کبر خشم شیران را بین
 رو تو تصافی نماند کج و کین با خون برین
 شمس تبریزی بیاید جانان را بر نشان
 خوش خیزد این سر روی ای جان نبی من
 این جان با تو خوش نشان جهان با تو خوش
 شب زلفت ماه روئی شیتن برین سفید
 در خمر چو کانت می بازم چو چشمت است
 و ای نگار کوس درین ره بی نشان تو رود
 دیگرانت عشق میخوانند و سلطان خرم
 دوش خوابی دیده ام خود عاشقان خواب
 بلکه بنیایین نوری که شمعش جان تو
 در میان باغ عشق می پر ای مرغ سیر
 چون بروی منی ز گل زود آمدی باغ کو
 امی نقیده از بهر تلم عشق آموز تو
 باش تا موج و صالشی در باید مر ترا
 هر کسی را نامی حق تا نام گوئی ز نیار

چشم بل پرک لعل انوار تو انوار تو

رمل شمس محذوف

تا زلف ساد می تا زود لیکن بار کو
 کاندرو دستان چاک لاف بود و تار کو
 طرفه بونی پس روی هر سو که تو رخا کو
 کاندران عمرت نعم امسال و یاد پار کو

رمل شمس محذوف

گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو
 گر خوشی با این ماران رخ بر رخا شو
 خشم از شیران چو دیدی سر زبشتیاک شو
 چند باشی خفته زیر این سگ چاک لاک شو

رمل شمس محذوف

ای حیات در شان در بوستان بی من
 این جهان بی من باش آن جان بی من
 من ششم تو ماه من بر آسمان بی من
 همچنین من نگر بی من دران بی من
 چون نشان تو منم ای بی نشان بی من

رمل شمس محذوف

کاندرون کعبه می چشم که آن محراب کو
 نو گردید جمله عالم یک جان را تاب کو
 کایمن آبادت آنجا دام می خراب کو
 پس آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
 زانکه بعد از مرگ حل صورت ایجاب کو
 غیب کردی پس بگوئی عالم اسباب کو
 در بساط قاضی آنگه ببین نواب کو

شمس تبریزی که عالم اندک اندک اندک

رمل شمس محذوف

سوی بی کوشی سماع چاک می آید و لیک
 کبر عاشق بودی کج کج خود یعنی کجاست
 رنگ بی رنگی ست بر رخسار عاشق از صفا
 صحبت ابرار و هم اثر اشراف کجاست

رمل شمس محذوف

خشم بر کبر بخیر و جز کبر و ما و من
 گر ز کبر و خشم بیزاری بر و گنجی گزین
 لقمه شیرین که از من خشم خیزد خود مخور
 چند کردی هوای حرم تو از زود و درناک

رمل شمس محذوف

ای ملک بی من گر دای تری من شتاب
 ای عنان بی من ای ان بی من محراب
 خارا بپس است آتش در پناه طفت گل
 چون عیاشا هاشمی طرب بی من باش
 دای آنرا کاندن ره میرود سید نشسته

رمل شمس محذوف

کعبه جلنانه آن کعبه که چون آنجاری
 خانقا هوش حله از نورست زورش علم عقل
 در درو علی تویای تن تو بخشش است
 چون هزاران حسن دیدی کان بد از کالبد
 چون بوبت رخ و محنت زده میجوی درش
 در چه خط این تو ابوت هوش در رفاع
 رنگ عنایتش از شوی جان عاشق است

از عطا بخشش بسیار تو بسیار تو
 لائق این کفر تا در در جهان زنا کو
 چنگ جان است آنرا چوب کو و تار کو
 در چنان دریا تکبیر یا که تنگ و عمار کو
 آن ذواد آن صفا و طفت خوش رفتار کو
 در سریم سایه آن هم ترا خیار کو
 در شعاع آفتابت زره همیشه یار کو
 هر دو را چون زود بان بر آرد بر افلاک شو
 وز کبر و خشم دلشادی بر و غمناک شو
 لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
 باز که بود در هوای عاشقان پاک شو
 چاکرانه جان با زو حقیقت فزاک شو
 ای من بی من میباشم ای جان بی من رو
 ای نظری من من بی من ای روان بی من رو
 تو گلی من خار تو در گلستان بی من رو
 چون بیاید روی ای پاسبان بی من رو
 و آتشی از هم توئی ای او دان بی من رو
 ای قوی و الا تر زو هم ای آن بی من رو
 در شب تاریک گوئی شمع یا مهتاب کو
 در دنیا نشسته بر و با غلبه قناب کو
 در میان جان طلب کج بخشش و باب کو
 پس چرا گوئی جمال غایب از باب کو
 باز گوئی از کجا در گاه او را باب کو
 رفته عشق سخنان بنایدت بواب کو
 پس شراب جان جان احابت مناب کو

در این باب در شرح کتب است

<p>بلکه داروخانه رنج عشقت کاندرو چون شورستان تن منی سوستان جان در خرابات حقیقت پیشان خراب چون هیت پر دل کند در جود طوفانی</p>	<p>کاسه سردار دانا کاسه کشکاب کو خنگل در میان دلاچه چپه های آب کو در چنان صافی می در نفس تاب کو این ترانه میزنی کین بجز ایاپاب کو</p>	<p>در صفت کردن دور طناش گفت با تا بنای گوش خود را خلق می کار و بار در چنان در بیایی با گنگ شانه ش جان در مسافینی عمرت لغت شد حیا با</p>	<p>چون رسیدی در طناش و کنون طناش کو چون بانی چشم خود را گوی آن در باب کو چون گفت ش جام خمشده و سطح حباب کو در صفای یار بنگر شبته حساب کو</p>
رمل ششمین محذوف			
<p>صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد بین بکتر دست بر زن در حنا کیمیش در ماه آورده مرغ و بگفتش هوش دار شمس تبریزی شدتی هین هین این جور را</p>	<p>سوی او از نور جانها کامی آن نیست پیش از آن که بر کشد کین بی صنان نیست تا طانی تو ز خوبی بان مان نیست او</p>	<p>چون بین سبزه گشت از زمین انگلزار جمله نوح گرفته همه طور این جان از آفتاب و ماه را دیدم ز جملت شرمسار</p>	<p>بار شاه شهرای مکان این است او نفر تا آمد بگو شرم ز آسمان نیست او همچو گوهر یافته از زمین کان نیست او هدر گرامی نمودند از نمان نیست او</p>
رمل ششمین محذوف			
<p>در خلا عشق آخر شیوه اسلام کو گرچه هر روزی بجزان چو سالی می بود ساقیا هیش از نتوان عشق را در نیتن چونکه هستی را بکندی روح از روح هین در روزیکت فیض و شهر و اقلام و حاد هوش عقل آدمی را دی ز سر روی نیست مرغ تا در جس باشد او بکلم دیگرست در ساس تن من محتاج حمامت مرد گر تو ترک نخبه گئی خام مسکر باشد فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بود ببخ بر خسار عاشق رحمت اندر جان او بگفته ام جهت که تو قیق باشد سنگیر آن آوند بقی شمس که شوقان نیست دیده را اندک تبریز از نمان آزار بود عاشقی چون پریشان کنم نیکو شنو تو بر آنکه طلق است تو شوناز از روزن</p>	<p>در کشون شکلاتش حاجت اعلام کو لیک از جهان گذشته لیل با ایام کو بوی هیت بقیارم کرد آخر جام کو جوق جوق و جود و آنجا گدایه احرام کو زین سو شهرت از آنسو شهرت اعلام کو چونکه آن می گرم کردش عمل با اعلام کو چرخین شکست شد پوز از آنجا حکام کو در ساس روح خود حاجت حمام کو پس ترا در جام سر آزاره بوی خام کو فرض و نذر هیت بقیارم تعلیم و تلام کو ببخ آواره هیت آنجا جز هزار انعام کو پس حدیث ماه دور در وقتن احرام کو کز نظیرش هیت در ادراج و با جام کو</p>	<p>آهو وحشی که او خود عاشق ناز خود است جانور ازاد نفس از زاده و نرا از هم دست احرمت درین جغانه هیت را دین همه جانهای تشنه چون بدیدند بجز آنچه این تن منو سید بی قلم نبود بعین اندر آن بیوشی آری هوش بگیر بود با حضور عقل اقامت بنفس از گنبد گر شوی خود را م خود هیت شود جمل چون بخوردی بی قدم بخوام دور ریایی عشقا بر بیای جان آنگی اگر راه زور خدمتی از خوف خود انعام را باشد لیک سایه آن صنم است بتوا رفتند در کتاب بپشتش از قبیل رویان</p>	<p>کنوی آمد کاسه بیهای تان نیست او التفات او بدانه طوفان و بردام کو در ولادت های روحانی بگو در حمام کو از سر ترست بگندن شرط این احرام کو مگر گشتند از آنجا جز کبی اعلام کو آنکه جان بر خود نوی حاجت اعلام کو هوش میدادی که در رویت اعلام کو با حضور عقل اقامت بنفس را آنام کو گر تو در تنم زاده این خشت آخر رام کو تو اگر مستی بیاستانه و بخرام کو عشق بر بسته کجا وای ولی اگر ام کو خدمتی از عشق با اشال کال انعام کو آن صنم کس مثل اندر جلا صنم کو جز تباد و سحر و ناز با سپهر ام کو را که جز آن خاک این رخ کیش با آرام کو</p>
رمل ششمین محذوف			
<p>گر در صفا کنی ز نپور دار و مور دار در تو افساطون و طمانی بجزم کردی</p>	<p>که عمارت کن کن ویرانت کنم نیکو شنو من بر آنکه مست و خیرت کنم نیکو شنو</p>	<p>گر در صفا کنی ز نپور دار و مور دار در تو افساطون و طمانی بجزم کردی</p>	<p>بی کس و بی خان بی مانت کنم نیکو شنو من بیک حیدر امانت کنم نیکو شنو</p>

ج

تو بدست من جوین مرده وقت شکا
 ای صدف چون آرد در بحر گلگون
 و این ماگیر اگر تر داسی تر داسی
 بن قزانت کم گنج خاموش باش
 تا که کن عاشقانه در دود محرومی
 هم بسوزی هم بسازی هم تابی در جانی
 اسی دل بران من تا کی این دریران
 تو بال گوش بر بیکه عظیم کامل است
 چو در آید آن حسن بر در خانه بسته
 شده ایم کشین پاک در دست آغوا
 با ساقا با در سو من شراب
 تو اگر پیختستی بر سان تو پی
 تو نه نیک گو نه بد بد بر ساغر خود
 بخارم شمس دیم بر بان زور علم
 ای صبا چه شنیدی ز لب یار گو
 هم تو داری خبر از لب شکس پیش
 گوش را چون که ز پیام نصیبی داری
 تا که از شرم گل از غنچه نیاید بیرون
 جز ز لطف و کرم دلبر با هیچ گو
 دل پر خون بگر چشم چو میون بگر
 دست خود را بگریزم که فغان از غم تو
 گنم ای جان مرا که در جهان چند کسی
 بچو گل خنده زمان گفت جیانی
 شمس تریزی ناگاه بگیر دست
 چسره زرد مرا بین در هیچ گو

من بیایم دم مرغانت کنم نیکو شنو
 چون صد فکری بر آفتابت کنم نیکو شنو
 تا چو از نور مانت کنم نیکو شنو
 من جاویم سایه کرم بر سر از فضل خود

رمل شمس مخدوف

یارسی گو سخته و سخته ز روی بگو
 آفتابی ماهتابی آفتابی بگو
 خواه روی خود تازی من نخواهم تو
 اگر کسی گوید که آتش سرد شد با در مدار

بحر رمل شمس مشکول تقطیعہ فعلات فی علامات

بشکن غار اسر که سر بر شکست او
 که پیر کرد جسد ز میان سبب او
 تو بر دخت بگر که کنون بجان است او
 که سری کست شد ز خیال از دست او
 مشکن توشیشه گر چه در دوزخ است او
 بدو نیک او گوید که پناه هر دست او
 بنواز غمزه تر به نشا ط جام احمد
 چه بهانه گریست او چه بلا فتنه او
 بکسی نظر ندارد بخواند بهت من
 نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه دستم
 تدحی رسان بجایم که برد با اسم نامم
 بخدا که نازنین او کند بهت هیچ کس را

بحر رمل شمس مخبون مخدوف تقطیعہ فعلات فی علامات

عاشقان مگر ما از اندنا غیا بگو
 پیش ما قصه دلنمای گرفتار بگو
 کی بود چشم مرا و عده دیدار بگو
 صفت روی دلارام بگزار بگو
 هم تو داری خبر از لب دلا و نیر گو
 شرح غارتگری زلف دلا و نیر گو
 چون حکایت کنی از دست من از غم تو
 تا اگر سر زنده بخرامیدن خویش

رمل شمس مخبون مخدوف

هر چه دیدی بگذر چون در چراغ گو
 گفت من آن توام دست نمی بگو
 گفت هر جا که روم زود با هیچ گو
 همه آتش من بگر گیا هیچ گو
 دی خیال تو بیاید بدرجه اول
 تو چو سزای منی بی لب من نال کن
 گفت که هیچ گویم تو روا میداری
 همه آتش کل دگو باشد با ما میگفت

رمل شمس مخبون مخدوف

دل پر خون بگر چشم چو میون بگر
 در عید بگر بهر خدای هیچ گو

همچو خسته سیمانت کنم نیکو شنو
 گر چو اسمعیل ترانت کنم نیکو شنو
 تا که از فریدین و سلطانت کنم نیکو شنو
 با خوانم بین قرانت کنم نیکو شنو
 از کمال دوازده سال لطف مخدوم بگو
 تو چه دودی چه عودی چی تیری بگو
 اگر تو بازی بودی با خود بوسی بگو
 صد نیست بجز بیکه در آورده بدست او
 بکشاید به بند و کز ز دست او
 که ز عکس چه خود شده است بت پرست او
 که حرف او شدستم که دستم بت او
 به هم بیت فکر که کشد بسوی پرست او
 بر هید از لامت که زوای خود پرست او
 که زمانه شد بکنیم که کسین بدست او
 قصه غمزه آن چشم ستمکار بگو
 قصه غمزه آن چشم ستمکار بگو
 باز صد بار گویم که دگر بار بگو
 ضحک باوی از آن قامت دقتار بگو
 چسره زرد مرا بین در هیچ گو
 دز برون گفت در آور بکشای هیچ گو
 تا چو چنگ بنوازم ز نوای هیچ گو
 آتشی گردی که در هیچ گو
 چکه لطف و کرم دلبر با هیچ گو
 دستم از دست کش خیزد در هیچ گو
 بر چه بینی بگر چون چراغ گو

دی چسپال تو بیا در بخلد	در بزد گفت بیا در بکشایچ مگو	شمس تیز اگر دست تو گیرد	سینه دست کش خانه در ایچ مگو
رمل شمن محبوب مخدوف			
دوش آمد چو خیالت بدل محزونم	مه خود را بنام ایشان من و تو	زنگ بلخ در دم مرغان بید آب حیات	گفت خافتن شمن خورشید ایچ مگو
تکانه کم کشینیم در ایوان من تو	خوش مغازغ ز غزافات پیشان من تو	طویان فکل جمله شکر خواره شوند	بید نقش و بد صورت یکی جان من تو
انقر او فلک آینه بظاره ما	در بشت آمدی شکرستان من تو	این مجتبی که من و تو یکی گنج اینجا	آن زمانی که در ایام بستان من تو
من تو بی من تو جمع شویم ز سرود	رمل شمن محبوب مخدوف		
یکی نقش بدین خاک بیک نقش دیگر	بر هر از خرتن در صفت مصدر او	خلع نعلین کند از خود و دنیا بجد	همچو موسی قدم صدق نهد بر و راه
غیر تا بار دیگر در هوش شمس الدین	یا چو اسحاق شود سب از آن خجراو	سرد گیر رسدش خبر سرد و سرد	منصرت بر بند فرق شش منفرد
خنگ آن جان رود دست خزان بر او	عوضش گاه بود خلد و کوی کوشراو	پدر و مادر و خویشان چو بخاکش نهند	شود ادماهی و دریا پر و ما و راه
همچو جریس شود کشته عشقش صد با	عمر جاوید بود و مو بهت کتراو	میر و شمس و قمر شب در گور غروب	میدیدشان فر تو نشو گوهر او
کیله ز نقش اگر چه شکند میکایل	که بود دیده دریا خبر از مشراو	تن ماخته دران خاک بچشم عامر	روح چون سرور و آن چمن انخراو
عشق در یای میا قیت کا و آکیت	بسیج جان استمی بست ازین بقده او	در چنین منزله جان او هزاران است	پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
نک الموت بعد باز ستان جانی	بنگر در تن او نور و رخ امر او	بله دلد از بخوان باقی این بنکر	تا که دو چشمه روان گردد از مر او
رمل شمن محبوب مخدوف			
لی بظاہر ترن ما سعد من غن خلط است	شیشه لعل شکن قصه آن جام مگو	در در طاعت بهستی در امید بند	بهر آرام و لم نام دل آرام مگو
ما چوی ناب غذای جان کرد	چونکه پیغمبر عشقی بله پیغام مگو	آه زندانی این دام بسی بشنیدیم	بر سر بام بر آرزو سر آن بام مگو
دم مزنی ای سپر خوش دم خوش نام	و بسدم ز منزه بی الف و لام مگو	و گر از عام تبری که سخن ناش کنی	حال مرغی که جنتت ازین نام مگو
پرده من دران و در احسان بکشا	سخن راه گو و از سر انجام مگو	و در نور تو بود گرم و دعای تو قبول	سخن خاص نهسان و سخن عام مگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلائی ده	فرصت از دست ده هم پر برام مگو	همچو اندیشه که دانی تو دانا می نمیر	عسم چرخ سخن موخته خام مگو
در این نیز تبری بله چون مرغ چین	که فزون بست ز ایام و ز اعوام مگو	شمس تیز اگر دیده ای شیرین لب	سخن بی مدنی نقطه و او خام مگو
سخن پنج مگو بسند سخن گنج مگو	رمل شمن محبوب مخدوف		
شکر آن مبره که ما یافته ایم از فضل	چون شیمی غرق شکر و همه تن می خیزد	چون سبوی تو دران عشق کشاکش	سخن از لب لعلش سبب انجام مگو
شرح آن بجز که داگشت هر جاننا او	نخ گشت بلیند کنون بر شش از نو	آن چه آبت که هر عاشق آتش و با	دل که باشد که نگرده گل آتش از نو
سر و پا گم آنکس که بود خوش از نو	را تا که مینیزد آن آتش و آن آتش از نو	شمس تیز چو جان هر تنی سوخت	بلب شیمه زبان می نه خوش کش از نو
که در آن هوش شکر گشتی عاشق شده			از بهر من نک شده همچو زمین خورش او
عسل جوشد از آن نم که نشدش چیست			گشت زیبا و دل آرام و لطیف گش از نو
عاشق ز چه سوزد تن گردن			

کلیت شمس تیز

در این نیز تبری بله چون مرغ چین

را تا که مینیزد آن آتش و آن آتش از نو

<p>پون محمد متبسی لاد کنی باغی کو</p>	<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		<p>سر عثمان تو مست بر زور کند</p>
<p>باده کو چو ادریس قرنی در دواو</p>	<p>ست دیدی که تگوزاش همه در عشق</p>	<p>وان گر ما که رئیس ست نگویم تو بگو</p>	<p>چه حدیث است دشمنان محرم است</p>
<p>نظره این کند آنگه کند زمان و سپو</p>	<p>ست فکرت دگر دستی شرت دگر</p>	<p>دور زلف خوش یار ندارد سوز</p>	<p>ای با فکرت باریک چون سی شد</p>
<p>بر لب جوی میل تخمه مننه جابیه</p>	<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		<p>بس کن و دفتر گفتار ویرین جو فکس</p>
<p>حاصل سود و زیانم تننا لیا هو</p>	<p>سود من جمله زبان گشت و زیانم سپو</p>	<p>ایمن از دور ز ما نم تننا لیا هو</p>	<p>فانح از کار جهانم تننا لیا هو</p>
<p>من ازین به توانم تننا لیا هو</p>	<p>چون برانند بچنینم قلم از دست تننا</p>	<p>بر او شش گذرانم تننا لیا هو</p>	<p>چون غلام سوزنی تبرت دل و دین</p>
<p>که بصد پرده نهادم تننا لیا هو</p>	<p>بچه ره ساخته نقش مراد این کو</p>	<p>بفس باغ از دگر انم تننا لیا هو</p>	<p>همه در بند تو ام طلب هر باطن سخن</p>
<p>چه درین غصه نهادم تننا لیا هو</p>	<p>بفقس با غم عشقم نهیم هم هم عشق</p>	<p>بر زمان از همگانم تننا لیا هو</p>	<p>بهان طعنت ترجم که تو دادی ازل</p>
<p>بتوئی من بچه نهادم تننا لیا هو</p>	<p>چو توئی جمله توئی ما تونه مای و</p>	<p>که بر آن نه نگوانم تننا لیا هو</p>	<p>بخشین با من و محنته که از پیبری</p>
<p>ز ترسه بر گذرانم تننا لیا هو</p>	<p>تو شمس الحق تبریز دل و جان می</p>	<p>تو فسلخ ز غانم تننا لیا هو</p>	<p>چو سرور از تو بود در نورس نور حضور</p>
<p>که مرادین تو بهتر از ایشان تو مرو</p>	<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		<p>گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو</p>
<p>گر رود صفوة این طبع خندان تو مرو</p>	<p>ای که در در سخت صانع تر از طبع طبع</p>	<p>گر رود این فلک از تر تابان تو مرو</p>	<p>آفتاب فلک از کف سایه تست</p>
<p>در مراسم نبوی با خود زین جان تو مرو</p>	<p>تو مرو در بروی جان مرا با خود بر</p>	<p>خونم از فتن تست ای شایمان تو مرو</p>	<p>اهل ایمان همه در خوفم خا تا اند</p>
<p>ای شده سنگ تو لعل بنشان تو مرو</p>	<p>بجز خورشید منما بجز تو بس سنگ است</p>	<p>در خندان که برود روز قیامت تو مرو</p>	<p>با تو هر خبر و جهان باغچه و دستان</p>
<p>از کمال کرم و رحمت و جهان تو مرو</p>	<p>لیک تو آجیاتی همه خالقان می</p>	<p>که بود بنده که گوید تو سلطان تو مرو</p>	<p>که بود زره که گوید که روای خورشید</p>
<p>که ز صد بیشتر و هر چه هزاران تو مرو</p>	<p>گر ترسم ز طلال تو بخوانم صد بیت</p>	<p>بر نوشته ز سرش تا سو پایان تو مرو</p>	<p>هست طومار دل من بدرازی ابد</p>
<p>مرو از پیش من ای چشمه حیوان تو مرو</p>	<p>رمل شمس مخبون محذوف</p>		<p>شمس تبریز حیاست لب لعل شست</p>
<p>که سر از پای نهادم تننا لیا هو</p>	<p>مطر با بهر خدا یک نفسی با من باش</p>	<p>فانح از کون و مکانم تننا لیا هو</p>	<p>من که دست از می جانم تننا لیا هو</p>
<p>گناه در دیر نهادم تننا لیا هو</p>	<p>گناه در صومعه با اهل عبادت هدم</p>	<p>عاشق چشم فلانم تننا لیا هو</p>	<p>لب لعلش چو بدیم دلم از دست</p>
<p>چه زمین و چه زمانم تننا لیا هو</p>	<p>من چه گویم که همه ساکن و جنبان منند</p>	<p>چون همه گناه روانم تننا لیا هو</p>	<p>گناه ساکن شده و ما نفس حکم تقدیر</p>
<p>فانح از حوت و زبانه تننا لیا هو</p>	<p>خشش ای لبیل قدسی هم از آن روی که</p>	<p>فنا در هر دو جهانم تننا لیا هو</p>	<p>من تقدیرم و تقدیرم از ذات نیست</p>
<p>در تن صوت و لسانم تننا لیا هو</p>	<p>تنن تن تنن تنن تنن تنن تنن</p>	<p>زانکه مقصود جهانم تننا لیا هو</p>	<p>یک زمان در بر من آئی که فرخنده</p>
<p>حاضر است او و نهادم تننا لیا هو</p>	<p>شمس تبریز که نبود بر دیده عیان</p>	<p>زانکه خورشید جهانم تننا لیا هو</p>	<p>تن تن زره بنده همه انوار من این</p>
<p>من نشانش نبشانه تننا لیا هو</p>	<p>شمس تبریز که غائب ازین بین کبوتر</p>	<p>غیر از تو هیچ نهادم تننا لیا هو</p>	<p>شمس تبریز که مانده امرا دل است</p>
<p>نشق انداد نشانه تننا لیا هو</p>	<p>شمس تبریز از مشرق و مغرب</p>	<p>اوست نور دل و جانم تننا لیا هو</p>	<p>شمس تبریز که تبریز از زعمور است</p>

<p>شمس تیز محمد بر بغیر و آن در این هم از گفته شمس الحق تیز بود میکنند دست بعل کشته اعمال در ای لب کشته اعمال کم چون گاه بیاد طاعت زهد و ورع بی سن مانی تا بد اگر ت هست هوای حرم کوی صل خاک کن جامه هستی و بر آگین کلین من غلام قسم غیر فریج مگو دوش دیوانه شدم عشق مرادید بگفت من گوش تو سخنانی همان خواهم گفت جان چه دست این کاشارت میکند گفتم این چیست بگو ز بر ز خواهم گفتم ای دل پردی کن نه این صفت همه خوردند و برقتند باند من و تو به سر سبزی جان تو ز اقبال دل است حلقه حلقه برادر ز نفس کنایست زنگ بلای عشق که من چاکر و شاگرد تو ام هفت بحر از غم زیند و هفتاد درند بله ای دل که ز من دیده تو تیز است او که صورت عشق است نماید بشر بم شیران بد در حلقه او چون گلک گرچه شمس الحق تیز ترا بولی است بله ای شاد بجان سر و دستار تو سببم از یار گو خانه اسرار سوز بله سرزای تو ام مست تو ای تو ام</p>	<p>در صفت هست بیانم تننا لایا هو فانح از کون در مکانم تننا لایا هو دل شمس مخبون مخذوف رفت قیمت نبد آخاش قید ریک ورنه کوسی بضایع مبر این راه مر قدم از خویش برون نه پی انکار دل شمس مخبون مخذوف پیش من بسز سخن شد و شکر هیچ مگو آدم نعره فرن جامه هیچ مگو سر خبیان که بلی جز که بسر هیچ مگو که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو گفت بیانش چنین بر ز بر هیچ مگو گفت این هست می جان بر هیچ مگو</p>	<p>دو مبین آنکه یکی اندنبات قدوس چونکه نبود جمال از تن غیب بود دل شمس مخبون مخذوف وی بسارو که قبول آده دگانه گر بافتا گنگی و مجز زهش می پوی شمس گر آرزو قربت جانان دار دل شمس مخبون مخذوف سخن بیخ مگو بسز سخن گنج مگو گفتم ای عشق من از چیز دیگری تر گم قری جان منقی در ره دل پیدا شد گفتم این روی فرشته است عجب پاکتر ای نشسته تو درین خانه پر نقش نگار غیر شمس الحق تیز مبین مولانا</p>	<p>راحت روح در دامن تننا لایا هو بست دم را از ز بانم تننا لایا هو سالما شد که بنید وخت مدار من نو بموشین شده مقبول نیز و خسرو مر جام هر قدم از دوست بصلت شنو متصل شو تجلیش جویا به پر تو در گلستان وصالش نشین گل بدو در ازین بنمب سری رخ مبر هیچ مگو گفت آن چیز دیگر نیست دیگر هیچ مگو در ره دل و طبیعت است شرح مگو گفت این غیر فرشته است و شکر هیچ مگو نیز ازین خانه برون خست بر هیچ مگو مثل زحاره این نور نظیر هیچ مگو چو مر ایا فته صحبت بر خام مگو گر بی همچو زینجا گر بی دوست رو هر سو باغ بود هر طرانه مجلس مگو همه دل گشته و فانع شده از فرج مگو تو پاکنده شدی جمع نشد نیم سو و آنکه سلسله اوست در سلسله سو یوسف و پیرش پرده از صورت سو بم هیچ اند به پیش لب هیچ مگو خاک تیز بجان و سر خود باز سو مکن آزار مکن جانب اغیار مرو بله آن بار برفتی مکن این بار مرو جز که باوه گزین جز سو خار مرو</p>
<p>بله آن ماه که فقرت زب در خار مرو مکل و گلزار مکن جانب هر خار مرو شکن چنگ طرب ناگسل تار مرو از همه روی مین چشم دل یار کرد است مکن ای یار ستیزه دخل جنگ جو بله مخمور چه ناسله بر مخمور و گر</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف بله چون سبزه و چون بید مرو از لب سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو که بسز و طبیعت ترا صورت و خو بود او را بگه عبسره بیز زانو عجب آن کسیت شمس چو قمر لب جو خسروان بر در او نیلایا زد قتل همه ترکان شده زبانی او را بند دل شمس مخبون مخذوف پر شود خانه دل ماه رخان زیبا هر خمیری که در و آن شد تشریف به گرفی مجلس و هم آبیات همه چند هنگامه نمی هر طبع هر طرفی آنکه دوز لزلکه اوست در صد چون و چو فلک و مهر و ستاره لعل از وی دارد لب ببند صفت لعل لب او کم کن دل شمس مخبون مخذوف از همه روی مین چشم دل یار کرد است مکن ای یار ستیزه دخل جنگ جو بله مخمور چه ناسله بر مخمور و گر</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف پیش من بسز سخن شد و شکر هیچ مگو آدم نعره فرن جامه هیچ مگو سر خبیان که بلی جز که بسر هیچ مگو که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو گفت بیانش چنین بر ز بر هیچ مگو گفت این هست می جان بر هیچ مگو</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف سخن بیخ مگو بسز سخن گنج مگو گفتم ای عشق من از چیز دیگری تر گم قری جان منقی در ره دل پیدا شد گفتم این روی فرشته است عجب پاکتر ای نشسته تو درین خانه پر نقش نگار غیر شمس الحق تیز مبین مولانا</p>
<p>بله آن ماه که فقرت زب در خار مرو مکل و گلزار مکن جانب هر خار مرو شکن چنگ طرب ناگسل تار مرو از همه روی مین چشم دل یار کرد است مکن ای یار ستیزه دخل جنگ جو بله مخمور چه ناسله بر مخمور و گر</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف بله چون سبزه و چون بید مرو از لب سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو که بسز و طبیعت ترا صورت و خو بود او را بگه عبسره بیز زانو عجب آن کسیت شمس چو قمر لب جو خسروان بر در او نیلایا زد قتل همه ترکان شده زبانی او را بند دل شمس مخبون مخذوف پر شود خانه دل ماه رخان زیبا هر خمیری که در و آن شد تشریف به گرفی مجلس و هم آبیات همه چند هنگامه نمی هر طبع هر طرفی آنکه دوز لزلکه اوست در صد چون و چو فلک و مهر و ستاره لعل از وی دارد لب ببند صفت لعل لب او کم کن دل شمس مخبون مخذوف از همه روی مین چشم دل یار کرد است مکن ای یار ستیزه دخل جنگ جو بله مخمور چه ناسله بر مخمور و گر</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف پیش من بسز سخن شد و شکر هیچ مگو آدم نعره فرن جامه هیچ مگو سر خبیان که بلی جز که بسر هیچ مگو که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو گفت بیانش چنین بر ز بر هیچ مگو گفت این هست می جان بر هیچ مگو</p>	<p>دل شمس مخبون مخذوف سخن بیخ مگو بسز سخن گنج مگو گفتم ای عشق من از چیز دیگری تر گم قری جان منقی در ره دل پیدا شد گفتم این روی فرشته است عجب پاکتر ای نشسته تو درین خانه پر نقش نگار غیر شمس الحق تیز مبین مولانا</p>

بد جانفش بیای صدقات تو حیات
 بدای شاه جهان خوابه جانهاش
 بد موسی زمان گدو بر آرزو دریا
 بد صدیق زمانی بتو ختم استفا
 بدای غیبتی غزل را زنده شاه مجروح
 ای هر سرکشگان همان تو
 چون فدا گردند جاویدان شوند
 گاو بزغاله و بره گردون چرخ
 در سدرای عصمت یزدان تونی
 تا ملایک میوه از وی می کشند
 آب این جوی خدای تیره مینا
 من بختم تو مرا ای گنجه
 در ز خاک از کجا عشق از کجا
 من خمش کردم تو ام نگذاشتی
 گفت ای گریه بشارت مر ترا
 ای بکرده زخمت مشتاقان کرد
 گفتم این دل را که چو گاشتن
 کی نماند گریه چو گمان کوی دل
 زرکان شمس تبریزیت این
 ای برده هر چه جان دریای او
 جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
 هر که ماند زین قیامت بی خبر
 در لطف آره عاشقان بودیم در
 خیمه جان راستون از نور پاک
 عشق شیوه عاشقان اطفال او

به ازین چیز نباشد بجز آن کار مرو
 شیوه کن لب بکزه غنچه افشار مرو
 دل سحر عین موج جانب نگاه مرو
 جسز سوا حمد بگریزه منت او مرو

بهدید از اصل بر بگریه مگر میل
 تو قیسمین دان که زنی تو نفسی جان
 بد عیسی توان صحت رنجور گزین
 جبرئیل گرمی سدره مقام و دولت

بحر رمل مسدس مخذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

آفتاب از آسمان پرسان تو
 زانکه اکیرت چارار کان تو
 بادای ماه خوشم قربان تو
 بخت و دولت روز و شب دربان تو
 می خزند از نخل و سیدستان تو
 تا بر سو میسر بود از احسان تو
 من چو گویم در خشم چو گمان تو
 گر نبودی جذب های جان تو
 به چو جنگم سخره افغان تو

چشم به اندوی خوبت دور بان
 ای هزاران عمر شاد از عمر تو
 زانکه قدر با نماند با تے شوند
 ای خدا این بانج را سر سبز دار
 این شکر خانه همیشه باد باز
 این دعا یا رب آمین هم تو کن
 جنگ و قانون جهان را تارک
 خاک خشک است شد تر می یاب
 دی مرا پر سپید لطفش کیست

رمل مسدس مخذوف

خون مرزبان عاشقان را مرو
 گریه گونی در ان چو گمان برو
 کا نذران صحرانه چاه است بند کوه

بر سره تو ز خون آثار بین
 گفت مل کا در خشم چو گمان او
 گریه جان عطسه شیر ازل

رمل مسدس مخذوف

هر چه گوهر غم سرقه دریای او
 از سجود در سر کشد ای وای او
 تا قامت های وای وای او
 بر شمار ریگ در صحرا ای او
 نور پاکش تابش سیاهی او
 در میان همیشه در غوغای او

آتش عشقش جدا کن میکند
 چون مشال رود نوید های او
 هر که ناگه از چنان سه دور مانده
 نیمه در خیمه طناب اندر طناب
 روز و شب محبت از فرمای او
 طفل شیر از زخم شیر آمین بود

از عیان سرکش در پی آثار مرو
 در احسان بکشا و پس دیوار مرو
 از برای ترسا سو ز تار مرو
 به چو مرغان زمین جانب شاه مرو
 با علی گوش شوا کنون سو گفتار مرو
 ای هزاران جان خدای جان تو
 زنده اند از چشمه حیوان تو
 در هوا سے عیدتے پایان تو
 در بهارستان بے پایان تو
 پر نبات و شکر نهان تو
 این دعا آن تو آمین آن تو
 ناله هر تار در فرمان تو
 آن تست این آن تست این آن تو
 گفتم ای جهان گریه در انبان تو
 گریه شیری کند سلطان تو
 هر طرف تو نعره خونین شنو
 کنه گشتم صد هزاران بار نو
 شیر لرزد چون کند آن گریه
 صاف باشد گریه بوی جو بوی
 ای جد ایهای او بهیای او
 خون بسار و از خرم طغرای او
 ای خدایا چون بود شهبای او
 پیش شاه عشق لشکرهای او
 آب آتش نکشد از سیاهی او
 بر سر سپان شیر افزای او

کلمات شمس تهریز

در کداین پرده پنهان بود عشق
 عشق شمس الدین تبریزی شوق
 ای غمخیز ای جان شدم نام او
 گفت بودی که تو ام گرفتار
 تا آمد غور شیر در پای تو
 بهر پر شاید که سرگردان شود
 در چنین از قامت هر سرو ناز
 عشق تو دریا و ماسه تو
 ای هزاران چون غنچه و باغچه
 چند اندازی بجز در آکا شمس
 چشم مارا هر زمان بستان تو
 عیش یافت دست و آنکه نقد تو
 ای شکر خوار این شکر از فوق او
 من زمین را تقدیم لیکن زمین
 گفته شد این نان چو دگر می نهند
 شکر این در که دیدم روی تو
 چشم گریانم ز گریه کند بود
 از لب اقبال و دولت بوست
 آسمان جایی که گردد فروش او
 جنت و جوی در دم انداختی
 آب دریا تا کعب آمد در
 سو فیسانیم آمده در کوی تو
 از عطش ابرقیبا آوردیم
 حسن بیست قوت جان شد قحط سال
 دست بکشایان ز غیبیل ما

کلیات

کس ز بند کس نماند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند

رمل مسدس مخدوف

چشم عقلم روشن از ایام او

شش همت از روی من شد مجوز

من نخواهم در جهان جز کام او

منظر نبشته ام تا در رسد

رمل مسدس مخدوف

آنکه بیند چهره زیبای تو

بیکشد از زنگس هر ماه رو

غنیاید قامت رعنائی تو

عشق تو صحرای بی پایان ما

هر دو عالم غرقه در بای تو

می رهمدم از خود و هر دو جهان

بر سر میدان تو رسواست تو

داشتم بر داسه تو اکنون نماند

رمل مسدس مخدوف

گوش مارا هر نفس بوستان تو

ما هیانیم اندرین دریا که هست

ذات ما کان ست و آنکه کان تو

تا نسون سپیکس را نشنود

میدهد اندر دهن من ندان تو

جمله جانی کرکے پرسد ترا

رویدش زین لقمه صد لقان تو

از گشتی از نذران مگسین شو

روانا نوار جبار بستان نان تو

چونکه عید شمس تبریزی رسید

رمل مسدس مخدوف

یافت نور از زنگس جادوی تو

بس بگفتم کو مسلح و کو خجاج

این لبان خشک مدحت گوی تو

تیر غم را اسپری مانع نبود

شیر روی که شود آهوی تو

شاد بختی که غم تو قوت او دست

تا ز جنت و جو روم در جوی تو

خاک را با لایه و هوئی کی بدی

کو بیاید بوسه بزرا نوی تو

بس که با هر کس رود بر طبع خوشیا

رمل مسدس مخدوف

کاب جوئی نیت جز در جوی تو

بان بد به چیزی بر رویشانیش

آدمیم از قحط ما هم سوسه تو

دلور در خانقاه افتاد و دوش

آفسرین بر دست و بر بازوی تو

صد جهان جان پیش تو چون لقمه

بر شود تا آسمان میغای او
 اسے دگر عشق به لای او
 تا بیدیم سیم هفت اندام او
 از پی جان خواستن پیغام او
 بر زمین افتاد از بلاست تو
 عاشقان را زنگس شملای تو
 ما چه گم گشته صحراست تو
 که نمودی پرده اسماست تو
 این دم از عشق تا پروای تو
 ای شده امروز او فردای تو
 روز روش گوهر و مرجان تو
 این جهان کنه را بر بان تو
 تو کی گوهر زانے جان تو
 در خندان بین تا تابستان تو
 جان خودت سر بان کن قربان تو
 یافتیم ناگه ره من سوی تو
 برو این کو کو مرا در کوی تو
 جز ز بهائی که دارد موسے تو
 پہلوانے کفت پیلوسے تو
 که بودی جذب داسے و هوئی تو
 جمله خلقان را نباشد غوی تو
 شی نمد از جمال روی تو
 ای همیشه لطف و رحمت غوی تو
 مشک پر شد خانقاه از بوی تو
 هست ما را از روی طوی تو

کلیات

شمس تبریزی تو سزای مقصود گل
گفت گو گو گشت و گو گشت گو
مل سبونی دان و آب عشق را
غدا شرح سر آن شکنجه بو سلا
دامی بود بزم عاشقان
تا شود اسرار با کس گو
ناکس آن باشد که محرم نبود
مطر با بره طرب راسا ز کن
گرد و صد سوراخ در نقار
هر چه گوئی ز دروی ریاز
هست دیوان را با ملساری خوش
تیدید از هر طرف در جیب
روش نخته خلق اندر خواجش
تا گمان افگند طشت ماز با
کرد او را پاسبان اندنیافت
گفت دستم که زخم دست کیت
از پی این زخم جان نرسد
مطر با اسرار ما را باز گو
ما دیوان بر بسته ایم امروز از
ما جسمائی رفت جان او را
مستجاب آمد دعای عاشقان
هر دو عالم چیت ملک جان تو
آیت تنزیل و وحی لایزال
دو رخ سوزان شده زندان تو
عیش از الفاس تو شد زنجیر

در این کتب

رمل سدرس مخزون

جست جو کن جست جو کن جست جو	رو سے برگردان ناز تو با خدا
د سبو کن د سبو کن د سبو	میل چشم دور بین کیش و انگوی
مو بو کن مو بو کن مو بو	ما سنگے از خود سننے و آلودگی
با سے دو بو کن بائی بو کن بائی هو	مثل شمس الدین تبریزی دما

رمل سدرس مخزون

پیش هر نام محرم و هر خس گو	خس چه داند قیمت لعل و گهر
دیگر از طهورث و طمس گو	گرت میاید حسدیم سر رویت
این دیوان در بند و چون قفس گو	ما غلام پارسى گویان نیک
راز با سے یار با بر کس گو	زنده دل را در میان زنده جو
باعرب از روی و چر کس گو	خواستم گفتن سخنها سے نکو

رمل سدرس مخزون

او بقصد جان عاشق سو بسو	گاه چون مر تافته بر با صبا
پاسبانان آمدند در گفت گو	در میان کوی بانگ و ذرات
کش زبون گشتت چرخ تند خو	بر سر زخم آمدن سلاطون عقل
کوست اصل فتنه با سے تو بو	چونکه زخم اوست بنود چاره
جان کینه دستها از خود بشو	عشق شمس الدین تبریزیست این

رمل سدرس مخزون

تو حدیث دلکش را باز گو	من گران گو شم بنوع برجم
باز گو آن ماجرا را باز گو	مخزن انانتخا بر کشا
ای دعا گو آن دعا را باز گو	چون صلاح الدین صلاح جانها

رمل سدرس مخزون

آن همه سرسیت از برمان تو	انچه آدم خواند از لوح بود
جنت اعمال شد بتان تو	انچه مقصودست از ارکان تو
نظر گشته زنده جاویدان تو	بین خمش کن ای صلاح الدین

ای شده ترک فلک مندوی تو
زود رو کن زود رو کن زود رو
کو دو کو کن کو دو کو کن کو دو کو
شست و شست و شست و شست و شست
جیدی شو بو دو بو کن بو بو
نیز گر گوئی بهر ناکس گو
تو حدیث باز با کس گو
حال سر دوستی با کس گو
تو تبرکے قسقی و قلس گو
عالمسای زنده با اطلس گو
شاه میگو بد خمش کن پس گو
چشم پنچون تیغ در کن عشق تو
گاه چون باد صبا او کو بو
او بنور نخی و پنهان کردو
کونشانهارا بد اند مو بو
انچه او بشگافت پذیرد و رفو
کو بردست از جهان رنگ بو
تصها سے جان فزارا باز گو
دعده آن خوش تقار با باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
تو صلاح جانها را باز گو
عقل و جان سر گشته و حیران تو
بود نقش دفتر رویوان تو
چرخ گوئی گشت در چوگان تو
سر نهانی که شد اعیان تو

حکام

<p>تجربہ نغان نشین خواب همچو دریا همه شب جشان شہد ان فلک پر نور شب روان را بناید مرد</p>	<p>بجز میل سدس مخبون مجذوب تقطیبه فاعلان فعلان فعلن نے پراگندہ چو سیلاب مرد تو ہم از صحبت اصحاب مرد منتظر شو شب مثاب مرد طالب مغز شود قشر مرد</p>	<p>همچو ماهی تنگ آب مرد بطلب در شب و تاب مرد بر زمین در تو چو زتاب مرد ز سبب سوا سباب مرد</p>
<p>شمس تیز در گریه خدا آنہ جانست چہ تانان تو روح ز غداست بود روی تو قیصر روی کنون ز نگیگان شکست این دم گرم خموش گچہ دم پرز تو ما کہ در آید بسایغ چہ گلنار تو</p>	<p>بجز منسج مطوی مقصود تقطیبه منقلبن فاعلن منقلبن فعلن ہر دو یکی بودہ ہم جان ہنر جان تو چند کہ از آب و گل بود پریشان تو تا با بد خیمہ باد دولت خندان تو باز چو آیم بچو شس گویم جہان تو اما کہ طبیعت بزق جیلہ گری مسکینہ</p>	<p>پیش این مردم در تاب مرد عقل کہ او خواہد بود زید در بان تو رفت کنون از میان آن منج آن تو زانکہ مرا شد حجاب عشق سندان تو ترکش گفتم ز خشم منتظر شان تو آہ چہ شود انگنہ در دل گلنار تو</p>
<p>دو در دل لاله از آتش جان رنگ تو سوسن تخی کشید خون سہن را بخت از مرستی عشق گفتم یار من گوشت کجا ماند و پوست تن کجا کن او نس کن و خاموش کن پیش گو مرل سیر نیم سیر نے از لب خندان تو</p>	<p>قد نفشہ بزم از کشش بار تو تیغ بہ سوسن کہ داد ز گس نو شو تو در نہ جز احوال کہ دید در دو جہان تو رفت نمک سو و وار سوسنی نکسا تو ہر دو جہان من شود از دل جو خوار تو</p>	<p>چشم چہ خوش بر کشا و پرہوس خار تو متک و سرت شد از لب ہمار تو منکر آن خط مشونک خط و اقرار تو ہامی ازین کشمش ہامی ازین کار تو در تن جان عشق تو در دل لدا تو ای کہ ہزار آفرین بر لب زندان تو</p>
<p>ہیچکسی سیر شد ای سپر از جان خود پیشکش میکی پیش خودم کش تمام عشق تو گفت ای گیار حرم با یا گفت کہ ہم بردی ہوا فہم ہر ہر گر تو ہم سیر شد عشق و ہوائی بگو سن شیرین است یا خموی جان پر تو</p>	<p>جان منی چون کیست جان من جان تو تا کہ بر آرد سرم سر ز گریبان تو تا نہ کند بیچ درد قصد چہ بدان تو خارج و داخل قوی ہر دو طرف آن تو تشنہ دستقیم مرگ و حیاتم ز آب گر چہ در تو ہم بخت بست تو دستان بست گفتم ای زو القدم حلفہ این در شدم خامش و دیگر بخان پس بود این جان تو</p>	<p>دو در گردان کہ من بندہ دوران تو دست چکار آید بی دم و دستان تو تا کہ نہ خجند ز من خاطر در بان تو با با بد روم و ترک بر خورم از خوان تو در تو ہر ای صنم عہد وفائی بگو گر تو فحاشی منی چون کہ بقائی بگو</p>
<p>ہر چہ بگویم بخت چہ تو خطا شہی وصل تو روز مشردارہ جاننا طوقہ ماہ چون تہدہ ایم تو کسان پیش تو سن شیرین است یا خموی جان پر تو ہر چہ بگویم بخت چہ تو خطا شہی وصل تو روز مشردارہ جاننا طوقہ ماہ چون تہدہ ایم تو کسان پیش تو</p>	<p>گر تو ہر ای صنم عہد وفائی بگو عین ثوابی تو یا اصل خطائی بگو جلد جزا با رسید روز جزائی بگو روی تو خورشید با چہ تو برائی بگو ہدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز بر تن جان ما بستہ یک روزت چشم گند شستن از رخ تو روی نیست چون ہر امداد لطف بر تو نہ از جا بستہ</p>	<p>دو در گردان کہ من بندہ دوران تو دست چکار آید بی دم و دستان تو تا کہ نہ خجند ز من خاطر در بان تو با با بد روم و ترک بر خورم از خوان تو در تو ہر ای صنم عہد وفائی بگو گر تو فحاشی منی چون کہ بقائی بگو در تن و در جان با حکم روانی بگو و ز نظرت خوف جان پس پیدائی بگو باز بنا جامی رفت پاک ز جانی بگو</p>

بگو

ای دل من در هواش در پنهانی بگو	شمس حق و دین که دوست خداوندان	پس تو مرا لا عشق مع و شتانی بگو	در حق تیر زمین آنچه بگفته کم است
ماهیگان بحسب سیم هر چه بدیدی بگو	فسخ شمس مطوی موقوف		مطرب متناوب هر چه شنیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو	ای شده از دست منی دل بر سر است	در حسرم جان ما هر چه رسیدی بگو	ای شده سلطان من ای طربستان
از فلک بید چون بر میدی بگو	عید بیاید رو عید تو ماند	دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو	ز گس خسار او ای که خدا یار او
رنگه کشاکش ز شست تو چه کشیدی بگو	سکشم می بچسبم دل بست	زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو	در شکرستان جان غرق شدیم ای غمو
پرده حاجات مانده تو دریدی بگو	شور خرابات ما نور مناجات ما	تفل خرابات را چو تو کلیدی بگو	می بوسج ریختی فتنه بر اینجمنی
چرخ تو آینه باد از چه دیدی بگو	خل تو پانیده بار ماه تو تابنده	ای همه که ز ابر پاک و بیدی بگو	ماه در برابر اندرون تیر شدت
عاقبت ما همچو مرغ از چه بریدی بگو	مرد و جاد بیدی ز اهدا ما بدیدی	گفتم بر خون من آنچه شنیدی بگو	عشق مرا گفت دی عاشق تو چون شدی
از دو جهان همچو باد چست جمیدی بگو	بسخر مضارع شمس انخریب کفوف محذوف تقطیع معقول فاعلات مخفی علی		در هوش شمس من شیفته از عقل بودی
از آسان گذر کن و کیوان خویش جو	از تخت تن خلق و بر تخت جان نشین	آرام جان خویش ز جانان خویش جو	آن کل که شدت هم از جان خویش جو
هر چه مرادست در ایندن خویش جو	انبان بود هر چه درون تو هست سب	آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جو	اندر شکر نیایی ذوق نبات خویش
از او لیس گذر کن با این خویش جو	ای آنکه مانده تو در اول قدم هنوز	پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو	نقل است از رسول که مردم معادن
هم تو مرا همچو با حسان خویش جو	ای بی نشان من نشان که جویت	چون پادشاه ساعد سلطان خویش جو	آن کوفت طبل باز سفیدی چوین
آن برق او را شکم باران خویش جو	برقی که بر دل آمد و دل بقیار شد	از مانظر گزین نظر زان خویش جو	در چشم را تو ناظر هر بی نظر کن
فرمای هم بلطف فراوان خویش جو	ای شمس الدین منظر تیر زیان کرم	از این آن مجوی هم از جان خویش جو	مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار
گفتا بکس گوی همه از شان خویش جو	مضارع شمس انخریب کفوف محذوف		تیر ز رفت جان بی شاه شمس دین
جان جهان چه بخیزد از جان تو	گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان	داد او نصیبهای شکر از لبان تو	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
هر چند شرم بودم گفتم از ان تو	بنام دوست بدل بر خون کز ان کست	اول غلام عشقم و آخر غلام تو	دلا عشق بود مرا سوی تو کشید
گفتم نهاد و ابرتری در نشان تو	بچشم من قتاد در چشم گفتم حسبت	گفتم خیال وصل تو در نشان تو	گفت آن خیال حسبت که در نشان تو
گفتم کنونگر که چنانم سجان تو	هر جا که بوی کرد زمین بوی خویش با	گفتم که گل رخا هر نقش و نشان تو	از خون زعفران رخسار و لاله
در حلقه و غابر روی کسان تو	مضارع شمس انخریب کفوف محذوف		ای شمس دین منغسر تیر جان ما
و از من این قدر که تبر کسیت آبرو	تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم	آئی بجز سه من گونی که گل در	ای ترک ماه چهره که هر وقت صبح تو
ای تو هزار دولت و اقبال تو تبتو	زرق مرا فراخی از ان چشم تنگت	ترکی بکن بکشتنم ای ترک تند خو	آب حیات تو گر از این بنده تیر شد
ای سنوش تو سیرک سنوش قنی بگو	برافسون بخواند کلک می تشکرک	عشق گرفت جسد از جزام بود	ای از سلطان قلع نگر از میر خون من
غاز من سبست در میر عشق رنگت بو	دکتر شنیدم از تو خاموش مانده ام	زیرا که عشق دار و صد حاسد عدو	نام تو ترک گفتم از میر مغلطه

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
 دین طرفه ترک چشم خسته شد شوق تو
 آبتن است نه منه و کی بایدیش قرار
 سرتا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
 از بسکه غرقه ام چو گیس در حلاوت
 ای که در چهره تو چو گلنار شرم تو
 گلشن ز رشک تو صد رنگ نختیت
 آن ل که رنگ بود ز شرم تو نختیت
 خون گشت چون کوه که در شمشاد لعل
 مخدوم شمس دین که بتبریز جان از لعل
 ای ترک ماجرا ز در حکمت برون خو
 از یار بدر چه برنجی از نقص خود برنج
 ز انفسر دگی غیر زنجبید که در عشق
 جسمی است همچو خاک یکی خاک برده
 در کله نیت تو به بار سله
 اعراض جسم و جمله همه خاک است
 از نیک بد بناید چون کبیر از این
 این مایه می ندانی کین بود هر دو کون
 در جود کن بیاج نه اندر مکان نخل
 بر کشتخان فریضه بودت دجوی او
 گاهی جوی دوست چو آب جان شیم
 در گوشش مانده مانده آن بدیده
 بگذاردت ز نار و چو موت کند خیم
 تصویر یای ناخوش و اندیشه رکیک
 جانان توئی کلیم و منم چون عصای تو

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

گر بایه رفته هر سببی وصال تو	خاتون خاطر کم که بناید بهر دوسه
او را خبر کجاست ز ریخ و طلال تو	ای عشق که چو شد خونم بغیر تو
افغان همیش برده پریان حال تو	گر از عدم هزار جهان شود دگر
پروانه باشدم بنظر در خصال تو	در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

چون گل چرا میدرز خار شرم تو	من صد هزار غرقه رسوا بدو ختم
یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو	صافی شرم تست پنهان حجاب غیب
چون در قنادر که دکسار شرم تو	صد غرقه که بود بدر و چو من فلک

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن جو	با آنکه ما حس را نه کنی بهر فرصتی
کان خصم عکس تست پندار شان و تو	از کبر و نخل غیر رخ و ز خویش ریخ
کاند تو ز مردم تشنه هست برون جو	آن خشم انبیا مثل خشم ما درت
فسیرین و سوسن گل صد برگ مشکبو	خاکه دگر بود که همه خار برود
چون هست این خصال برت یک یک عدد	در نطفه می نگرد که یکی رنگ و یک نیت
در مرتبه نگرد که سفول آید و سمو	چون کاسه گلابان هر ذره بر پیش
وز بد نکو بناید از صانع هو	گوئی نفوس که شد کز من نفوس خار
اندر سخاوت تست نه در کسب سوسو	خود را و دوستان ایشان بخش از آنکه

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

بر روی و سر چو سیل روانست جوی او	خود او دست چو طالب باه چو سایه با
گاهی چو آب جمن شده در سبوی او	که چون چو یک چو شیم و او بفکر
تا جان ما بگیرد و یکباره بوی او	چون جان جان می آمد از جان گنیزیت
نهی برود کون یکی تار موی او	با درت داشت که ای دست دوست کو
از طبع سست باشد و نبود سبوی او	خاموش باش تا صفت خویش خود کند

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

آینه گشته ام همه بهر خیال تو
 آبتن است لیک ز نور جلال تو
 باد ای بی مرادی خونم حلال تو
 بر صفحہ جمال تو باشد چو خلل تو
 می باش در سجود که این شایع کمال تو
 پر نیز من ز چیست ز تو بار شرم تو
 کان جمله را بسوخت یکبار شرم تو
 در روی بر نخت بر رخ گلزار شرم تو
 گر بر روی گنبد دو دار شرم تو
 ذوق شراب عزت ابرار شرم تو
 یا بر کینی ز خویش تو آن کین زونو
 زیرا که از وی آمد انس و دگی جو
 خشمی است ز علم بی طفل خوب او
 هر چند هر دو خاک یکی رنگ بدو
 رنگی و هندوست و قریشی و یا علو
 آنرا کن بر از زرد و در دگر می تو
 صرزه بود ز خود من صرزه برم ز تو
 بالا و دست حرص تو بی پای چون کدو
 چون گفت شمس دین که تبریز کرد طو
 این گفت و گوی ما یکی گفت و گوی او
 کفلیز نیز نیکه چنین است خوی او
 من جهان ندیدم یک جان عدوی او
 کوه همین نیز زمستی بکوی او
 بی لای های سرو شنو لای هو
 که تکیه گاه حلقم دگر از لای تو

مخبر

د دست فضل و رحمت تو مدام و صفا
 صد روز روزگار و گر گریه مرا
 در آن کم که از تو چشم خیر بر سوئی
 گر کاسه بنیوا شد در کیشدستی
 ای جان اگر رضای تو غم خوردن است
 جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
 ز غم کبوی خواجه و گفتم که خواجه کو
 گفتم فریضه دارم آخر نشان میدید
 ستان عاشقان بر دلدار خود رفته
 برت نرسده کورخ آن آفتاب دید
 آن کیمیای حیدر بی بی تکیا
 ناچار میسر نبردت باری اختیار
 بستم ره دلبانم کشم ره نهان
 گر طالع حقیقت همراهی شدی
 ز نشیند آتش خورق خوست آرزو
 شصت حق است آرزو در روح باهی
 گر آرزو کز هست در دست استی بست
 موریست فتن کرده میان مویشت
 بکشای شمس مغرب تریز این گره
 بان آبی جانم لبراشی دو وقت تو
 جانم سر تو باد که اندر دماغ است
 از نور شمس مغرب تریز بشنوید
 یکدل که نیست از غم دوران کباب که
 در بجز نیستی که خرد خواندش فنا
 سختی که بر دوام بود در جهان که است

ماری شوم چرا نکندم مطلقای تو
 باد اخدای عشق و فریب و لای تو
 دل میکند تنای دو چشم و دعای تو
 صد جان دل فروز رخ جانفزای تو
 صد دل بغم سپارم بر رضای تو
 دل چیست یکتگوفه ز برگ نوای تو

ای باقی بقای تو بی روز روزگار
 دل چشم گشت جمله چشم بدل گرفت
 میگردد آسمان شب با وجود چرخ
 گر خانه و دوکان ز هوای تو شد خراب
 از زخم باون غم خود خوش مرا کوب
 خامش کنم اگر چه گویند من غم

مضامع شمس از خرب کفوف محذوف

من دوستدار خواجه ام آخر غم خود
 هر کس گشت عاشق او دست از دست
 خورشید پاک خورش گریه تو
 بر هر کسی که بر زده شد با حجب
 تا پیش شاه باشدت اغزاز و آبر
 رستم بیک قبینه ز شوای گفتم گو

گفتند خواجه عاشق آن باغبان شد
 ماهی که آب دیده نباشد بخاکدان
 خاصه کسی که عاشق سلطان با بود
 در خواب شوز عالم از شش حبت گزین
 گر زانکه در میانه بنودی سخری
 خامش شدم ز گفتن اسرار من کن

مضامع شمس از خرب کفوف محذوف

زین سوز نظر کن که انانجاست آرزو
 صیاد جان فدیت چه زیباست آرزو
 فی کز کز می در است مبراست آرزو
 بر چند بی پرست سپرواست آرزو

تردمم مبین که از ان بجز تر شدم
 چون این جهان نبود خدا بود کمال
 آن کان رولتی که نهان بنام به
 موش مگوز جل سلیمان وقت است

مضامع شمس از خرب کفوف محذوف

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
 آن طلسمای می که باد او وقت تو

نیگوست حال ما که نکو باد حال تو
 در جای می نگنجد از غم جای تو

مضامع شمس از خرب کفوف محذوف

یک دیده که نیست خیال بر آب کو
 یک قطره که زلفت بس چون جاب کو
 سختی که نیست در صد انقلاب کو

کو گلبنی که باد فراقت ز نیت برگ
 ای اختیار دولت ز نیت نگاهدار
 هر کس که بی مراد بری کرد اختیار

شد روز روزگار من اندر وفای تو
 بی کام و بی زبان سخن و صفای تو
 در جبت جوی چشم خوش دلرایی تو
 در تافت لاجرم بجزایم ضیای تو
 زین کوفتن رسد بنظر تو بیای تو
 گفت آن تست و گفتن خلتان صدای تو
 گفتند خواجه عاشق دستت کو کوب
 اورا با بنام جو یا بر کنار جو
 عاشق کجا بماند در بند رنگ بو
 سلطان بی نظیر و فادار تند خو
 تا چند کول گروی و آوار سو
 اسرار کشف کردن عیب است موی
 تا شاه عشق گوید این فرمای هو
 مخدوم شمس و بی دل جان خود کوب
 گر گوهری بهین که چه در دست آرزو
 ز آوردن من تو چه میخواست آرزو
 آن چیست که نشینم بگور است آرزو
 زیرا که تحت و ملک بیار است آرزو
 چیز نیست که ندانم و نه خواست آرزو
 خوش باد و هر چه کرد ز او وقت تو
 که میکند عشق چه فراد وقت تو
 اسرار نامی حق که نکو باد وقت تو
 یا گلشنی که دهر نگر و ش خراب کو
 اندیشه کن که نجات هم کامیاب کو
 یارب ره بدوست که باشد هوای کو

کلیات صورت صورت صورت صورت صورت

<p>یک ذره تا طلعت آن کتاب کو بمختی که ره بدست برید مجاب کو</p>	<p>تا شربی ز لعل لبش یا جواب کو تا دیده را بنور خورش کمتل کفر</p>	<p>در انتظار و عده و صلهش بسوختم ای شمس نیست جز تو درین جهان</p>	<p>بقرار تو او رسد که بود بقرار تو ز زمین تا آسمان همه گویان غامضان</p>
<p>تلفش از خزان تو طرش از بهار تو نفیست مست تو نفسی در خار تو</p>	<p>که بگلزار تو رسد دل خسته ز خار تو چو دل جان عاشقان بدرون بقرار تو</p>	<p>همه زیز و زبر ز تو همگان بجز تو منم آن کارمانده ز خریدار مانده</p>	<p>وله</p>
<p>تو ز بیل تغان شتو که دست اختیار تو چو کن بر روی باغ را چو نظر غیبت زانغ را</p>	<p>بگذارم ز سجود و بل بگنیم ز جزو گل چو دل چشم و گوشتماز تو نوشد نوشما</p>	<p>چکنم عمر مرده ما دل جان خسوده را پس ازیر جان که درش بگوشی سپاس</p>	<p>وله</p>
<p>همه هر دم شکر نما شگفت در شمار تو که شکار و شکاریان بجنبند شکار تو</p>	<p>بمخوشی نهان شدم چو شکار تبار تو ز کجا خاموشم هلم هوس جانسپار تو</p>	<p>هر نفس بر ز وصل تو به لاف ز هر چه تو نیشته بگوشه دور دست ترانگه</p>	<p>وله</p>
<p>همه شادی و گریه شان اثر یا کار تو فتد از جنگ مرده سرستان میان کو</p>	<p>ز طرب چون شتر شود دل جان است بر تو نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه</p>	<p>نفسی باز قند لب شکرین شکر است قدحی و ز دست فرود برده بجان سبب</p>	<p>وله</p>
<p>بجلیسی کناره جو طبیعت نشاط تو هله تا از سعادت برده ای او از تو</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>چو خرد غرق باوه شد در دو کبک شاد من و دلداران ازین میخ و سرست پین</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>چو خرد غرق باوه شد در دو کبک شاد من و دلداران ازین میخ و سرست پین</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>
<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>بمخا خوب ساقیه که وفادار و باقیه تو بر وزیر جام می که مجاب نیست می</p>	<p>تو اگر در فرسخ نه که حرفت قدح چو وقت آفتاب زوره ذرات معجز</p>	<p>وله</p>

مخا خوب

مخا خوب

عیب آنه میسک لادش انده سنگه
دست اوراد کن بدی شرح وادی ان علم
چندش اگر کند مدنت که بود وقت جبر او
اگر مرآتو نیابی به پیش یا رجو
چو سایه بستم و کابل گرم اوجوسته
اگر زوز شمران طول و سیر شدی
دست که چشم گمیر و پیش لب بر جو
اگر چسراف نزاری ازو چسراف بخواه
تو بر چه را که بجوی زامل و کانشن جو
بیزوا و همه جانمانه زلفگان جمع است
چو مردک تو خمش کن مقام تو چشم است
بوقت خواب بگریه که مر که بن بر گو
چون ز خواب بر و پای خویش گم کردم
خفاوه آتش غم اندرین نیستانها
بیا بگو چه کنی گریز خوانا کی خویش
زمن چو می طلبی بر لبه ستانه
نموش باش ز لطافت شمس تبیین
من آن نیم که گویم حدیث نعمت او
زمن نباشد اگر پرده را بگردانم
کنونکه نوبت خشم است و صلح این است
اگر بدزوم من از آفتاب ننگه نیست
تو آدمی چو بزودی کرم قناعت کن
که نیست قدر خدا را بنجر که در خویش
گمان برده که جرم او طبع بود است
هنر بار کشید است عشق کافس خو

وله	
میکنند شرح بی زبان یا طریقون فاضلو	با همان دست جعفریم فی اقطاع الامم
بس که گفتن دراز شد ز حدیث من منمو	شمس تبریز گرماند که تو صد ا
محبت شمن مجنون مقطوع	
بزیر سایه آن سر و پایدار بجو	چو خوانیم که به بینی خراب است و شراب
در آید و در وقت با سبب شما رجو	و مان دو دیده محمود قسرم پر نور
کله که هیچ نریز و در آن به سار بجو	ر به فسروه که کو قسرا ر به جوید
اگر کشاد نزاری از وقت سار بجو	بجلس تو اگر دوش بخودی کردم
دشک و گل نفسی خوش گلش ز خار بجو	خیال یار سواره همیر سدا ی جان
کنار پر گل شان را در آن کتا رجو	چو صبح پیش تو آید از و صبح بخواد
و گردان نظر است در انتظار بجو	چو شمس منفرته ز دیده فقر است
محبت شمن مجنون مقطوع	
تو گوش من کبشانی که قصار سر گو	چو خدی روز نهان شد بزیر طره شب
تو آمد که حدیث لب چو شکر گو	پس ایکنه بیکه بارگی شوی قانع
تو بگوید لاله برو به عنبر گو	از آنچه خورده و در نشاط آمده
تو تیر با من بے دل ز جام و ساغ گو	من این طبیعت گفتم و گرنه خاک تمام
محبت شمن مجنون مقطوع	
که مست و بخودم از پاشنه محنت او	و اگر کوچک بنا کنم از شکایت نیست
که هر گم متعلق بود بفضیلت او	اگر چه قد نمازم چو نه نو ا دارم
چگونه باشد چون در رسم نه بست او	و اگر چو لعل بدزوم ز آفتاب کمال
چه ننگ باشد لعل را ز زینت او	نه لولیان سیاه و چشم دزد وین
که شیخ نفس قرین است با جلیت او	از و مزد و جسته گوهر زمانه بسا
که سبوی کاله فانی بود عزیت او	در پنج شرح گشت در شرح می ترکم
نه بگو حسن طبع بود آن حریت او	اگر تو حق طلبی شمس دین تبیین
محبت شمن مجنون مقطوع	

حق آن خال شاد است روها آرامی عمرو
چندیش که هم سکنیم چو قصریت فاعلمو
یا بد از من سخن در کراصح السروا کتو
در آن بشت و گلستان و سبزه را رجو
بیا جوانی آن چشم پر خمار بجو
در آوج صبر اسرار کرد کار بجو
تو جان عاشق سر مست بتی سار بجو
تو عذر عقل منعیفم از ان عذار بجو
پیا حمانه غریب از چنان سوار بجو
چو شب به پیش تو آید از و نه رجو
فقیر وار مرا و را در افقت سار بجو
چو اشتهای سماعت بود گداز گو
بمسیریم که از ان طره منبر گو
عسیر تمام کنیم گویم مکرر گو
مرا از ان بخوران و حدیث در خور گو
مرا مبارک و قیما خوان و خبیر گو
بگفت بان بد از ای و هو ی که گو
که هر چه حکم اندر کنار رحمت او
از آنکه لب فضلش چشم شربت او
گذر ز طبیعت خود چون کنم بلینت او
همی کشد نهان نور او بصیرت او
اگر تو واقفی از لطف و از سیرت او
که تیغ شرح برینه است در شریعت او
بباش بان نفسی عالی از محبت او
شمس ز با هم بجز ز جبره تا سر کو

در این کتاب کلمات شمس تبیین در بیان معنی کلمات است که در حدیث آمده است
 و در این کتاب کلمات شمس تبیین در بیان معنی کلمات است که در حدیث آمده است
 و در این کتاب کلمات شمس تبیین در بیان معنی کلمات است که در حدیث آمده است

سبب آنکه این کلمات در کتب دیگر نیز آمده است

زهر چه پرکنم من سبوی تسلیم
 سبوی سپرده به دوش با هزاران تل
 شنور منقش تبریز برای سبوی
 بوقت سلون چند زانکار تو
 چند گوئی که همین بار و بس
 خردی غفلت و منکر شده
 پرده گردان و بزین ساز تو
 ای مکنده سره که چون ماه دید
 در عوض آنکه گزیده رسم
 چون کنم ناز که نهان و فاش
 و آنکه رخ اشک و دلم بس است
 گرم در آگرم که آن گرم دار
 مرد قناعت که گرهای تو
 گریه میکنم سبک بشنو
 لفته با خودم تهرینه ده
 پیشه کیسبا خود این باشد
 ای دل آن شاه سوی بی سویت
 بی سو عالمی است بس عالی
 چشمت منبند رقیب غیر
 چو از سبک گیرم بود سزاو
 چمن مسیح جویم شفیق او بود
 چو در کان روم او عقیق است اول
 چو در صبد آیم بود صدر او
 چو در بزم آیم بوقت نشاط
 چو پیدار کردم بود هوش او

سپوایر تقایست چون گریز و ازو
 بدان هوس که خرد و غوطه در میان
 بحر صریح مطوی کسوف تقطیبه
 در کعب ما چند غلغله غار تو
 چند ازین چند ازین بار تو
 سیریح مطوی کسوف
 مین که رسید از فلک آواز تو
 کوزند چنگ طرب ساز تو
 بوسه بده بر سر این کار تو
 سیر سد مصلحت و اغزاز تو
 سر مرا هر یک غماز تو
 صنعت نو دار و دانه کار تو
 سر ص و هر نفس آواز تو
 بحر خفیت مخبون مقطوع تقطیبه
 که بسیران نهند باز جرم
 که مس تیره را بچشند ضو
 خلق هر سو دوز تو کم دو
 شش جبت و او است بس کرم
 چشم راز و گمبیر لا تظنوا
 بحر مقارب شمن مخدوف تقطیبه
 چو در جنگ آیم بود خنجر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او
 چو از غم لبوزم بود مجسم او
 بود ساقی و مطرب و ساغر او
 چو خوابم بسیار بنجاب اندر او

نهر بار سبورا بسنگ شکست او
 نموش کردم گر چند کوه است غزل
 یار تو از سر فلک و قناعت
 ای ز تو بیار حبیب طبیعت
 خنیر و سبک رطل گران بسیار
 بر چه ساقی طرب آغاز کن
 از رخ تو چه چو زرم کار زیانت
 پریمانی بکش در وفا
 بی بس بود که بتوشنه شد
 بس کن کین گفت تو نسبت عشق
 منقش تبریز جمال حق است
 تونی بخش و بند تو کن
 کرم را بگوئی تا بعد
 فکر مردم چه بود اگر است
 کار امروز را گوی و او
 شمس تبریز خضر عین یقین
 چو در مجلس آیم شراب است لعل
 چو در دشت آیم بود روضه او
 چو در بزم آیم بوقت قناعت
 چو نامه نویسم بر دوستان
 چو جویم بر اسب منزل قانی

شکست او خوشم آید ذوق شوق
 که خطاب شنیدن گفتن است نگو
 نگاه دار تو خود را ز رنگ هر گدو
 پس چه بود پیش وی اسرار تو
 بسته ز ناسور تو بیا رتو
 بوی دانت شده افسار تو
 تا بدم شمشیر اغزاز تو
 وزی کسب بنده آواز تو
 سیر دم گر بکنم ناز تو
 بر سر عشاق بسپار تو
 این قنق خشم به پرداز تو
 جان کنده است ز پرده از تو
 اوست یقین قربت اغزاز تو
 خنیر عشق سید هم بشنو
 کنت ام را بیک نظر کن تو
 در خورشام بنده روغن تو
 تو بلا حول فکر را کن خود
 تا نه حسرت خوری نگویی کو
 وار بان خلق راز عین السو
 چو من دل بجویم بود ولس او
 چو در گلشن آیم بود عبس او
 چو در سپنج آیم بود خست او
 بود صفت نگه از سرشک او
 بود کاغذ و خانه و مبر او
 بخاطر بود قانی گستر او

ح

تو هر صورتی که تصور کنی برو ترک گفتار و دست بر گوی رضای رضای شمس وین تیریز بے دل شده ام هر دل تو شده جمله جهان سبز از دم تو گردن نکشده جان همچو شتر بنویس برات این مزد مرا یا شب شتران همراه رونم نور دل مار و سوسه خوش تو عمید و عسره فخر خندیدن تو سجده گدما خاک در تو اسه است ما از دست تو سینه نم چون سر می زندم اسه سر مردان بر گو بر گو اسه به باقی و ای شه ساقی ای همه دستان ساقی ستان آب حیاتی شاخ نباتی غم نه پذیر می خشم گوی آن مے صافی جان گزافه نه بستیزی فی بگریزه دل من دل من دل من بر تو صفا صفا صفا گر جان طلبی دم تو دم تو دم تو جان و ش تو هم صدا و هم عتبوا عما بانه سببو منا طلبوا سوا ستمی نطلب علی مالبو	چو نقاش خامه بود بر سر او که آن به که باشد ترا دفت تو بهر متدارک مخبون تقطیع فعلن فعلن فعلن ساکن شده ام در منزل تو قبله دل و جان هر قابل تو تا زنده شود از بس عمل تو تا نقد کنم از عمل تو تا منزل خود با محمل تو تو چند آنکه بر تر نظر میکنی خمش کن که هر شش بهجت نور است فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن صبر نه چکنم در معدن تو شده عقل خسر در دیوانه تو حل گشت ز تو هر مشک جان از روز به است اکنون شبها در منزل خود آزاد شوند متدارک مخبون تقطوع مشک و گل مابوی خوش تو جولان که ماکوسه خوش تو خوطه که ماجوسه خوش تو چو گان ترا گوسه خوش تو بهر متقارب شمن اثرم تقطیع فعل فعلن فعلن جان سخن دان بر گو بر گو راز گمان بر گو بر گو گفت جانان بر گو بر گو ای دل شادان بر گو بر گو در ده خندان بر گو بر گو بسر و پاپان بر گو بر گو بهر متدارک مخبون تقطیع فعلن فعلن فعلن بد عسم بهم جان و سر تو مے مے مے مے چون از تو تو بهر مخرج مخرج سالم تقطیع مناعیلین مناعیلین مناعیلین عجب چینی که میدهم دم و کرم تو فنی خلدی از دست کفایت را از تو	از ان بر تر تو بود بر ترا و وزین شش بهت بگذری با او و دست که همه بها اطهر او زر را چکنم با ما عمل تو بے عمل و عمل شده عامل تو ماندم بهمان من شکل تو از تاب مه بس کامل تو از ظالم تو و از عادل تو بال و پر ماخوسه خوش تو سایه که ماکوسه خوش تو چون رفته باشد دل سوخی شش تو یک تو شدم از تو می خوش تو با هویم از هو سه خوش تو واسه شه میدان بر گو بر گو قصه ایشان بر گو بر گو خواجده دیوان بر گو بر گو راه سپایان بر گو بر گو باز دو چندان بر گو بر گو حسرت ایمان بر گو بر گو اسه شه سلطان بر گو بر گو ریخ تو ریخ تو ریخ با فر تو لب تو لب تو لب تو شکر تو گل تو گل تو گل تو حسرت تو تن و دل ما سزا و که می پذیرد بر او مرغم و چوزنده کند چو نشوم نظر او
--	--	--

منا طلبوا سوا ستمی نطلب علی مالبو
عجب چینی که میدهم دم و کرم تو
فنی خلدی از دست کفایت را از تو

بهر متقارب شمن اثرم تقطیع فعل فعلن فعلن
بهر متدارک مخبون تقطوع
بهر متدارک مخبون تقطیع فعلن فعلن فعلن

بهر مخرج مخرج سالم تقطیع مناعیلین مناعیلین مناعیلین
عجب چینی که میدهم دم و کرم تو
فنی خلدی از دست کفایت را از تو

عجب چینی که میدهم دم و کرم تو
فنی خلدی از دست کفایت را از تو

فدا برب اذا طربا فطرب اذا هربوا
 تقدیر گیت خولس را عجا و ما لب
 بلانم بر دل و دیده شوم بنیر یکبار
 و لا تقاش با کبره فی قشش گر با به
 بز قشش را سگر گفش غم کند شادی
 مگر غول سیلابی ره مدین نمیدانی
 بنزاران گل درین پستی بوعده شاد مینزد
 ز علم اوست بر سر کبر از اندیشه و جلیه
 بجوای شمس تبریزی حدیث عشق نینداز
 بلاه دوش زرگ گفت بر خیزیم مستانه
 چو با ده بر سر باد خوزیم اگل
 تنه گل روی چون کبر خوخیه بسته بود او
 و لا تواندین شادی رسد آنرا از روی
 چو در دل پای نهاده بشد از دست لبت
 پیش جان در آمد دل که اند خود مکن
 خرابات میغان در شد حریم عالم و ما غنشد
 چنین زندیشه هر کس نهد و لم پیشین
 فلک از خون دل کم زود دوست خویش
 همان پیر انگرسکه فریه گه لا غر
 چو جان از غم رسول آمد بر دل خیرستان
 و لا گر طالب یاری بر از خویش و بیگانه
 کجی روی یکتا کن حدیث عشق مطلق کن
 چه تو حدیث یکتای مدین عالم چه حدیث
 سقم بنم ناظر طوبوست این می طاهر
 همی روگردوی او نظر یکین بسوی او

عجب چه بود بهر دو جهان که آن بزم
 اری امانه بکبود و لاقح و لا غیب
 بجز نهرج شمن سالم تقطیر معایین
 معایین معایین معایین معایین
 مه و خورشید را نگر چه کردی که تو
 نهاده بر سینه نسیم گل همی جوئی
 که از اکیس لطف او عقیق و عمل شفا
 اگر زخمی که گریست به عشق او رسته
 که فوق سقف گردونی ترا قصر است
 نه بر نفس که تو دیدی از آن قیصر بود
 هزاران شمع بر بالا با اوست سنیاره
 زهی سلطان زهی سجده سر بنشیند
 ز لطف اوست هر چیزی که نموست چو
 خری را که بگزارای در افتادونی ترسد
 انفاق میکند با تو و یکین نیست این کاره
 پرشت دست بند و یکین بر تو میخند
 نهرج شمن سالم
 بی تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه
 چو ز گس شوخ چشم آمد منی اشک چشم آمد
 چو دیکشاد وقت آمد در ورزیم مستانه
 چو جانها که راست آمد بسین خویش مستانه
 کتا از جرم و از تو بهر نهریم مستانه
 صلاح دیده ره بین صلاح الیرین
 نهرج شمن سالم
 گران جان دیدم جان اسبک جرت اندیشه
 رسید از عشق جاسوسش که بر تو زمین پوشش
 به عیش منور شد ز می مست اندیشه
 برست او از خود اندیشی چنان و شد زنجوشی
 گمان دارد که در گنجد با دم و مست اندیشه
 چه هر نقشه که میجوید از اندیشه همه رویه
 که از من کس برست آخر چگونه رست اندیشه
 جوامه جمله ساکن بد بهر همچون اما کن بد
 که در روز هازان دارد که تا شتر او زانه
 چو از بیم دود عیشی آست اندیشه
 ز شهد شمس تبریزی ز فریاد غم خون
 نهرج شمن سالم
 پی عقس منقوق کن چو با شوم و دیوانه
 آقا خواهی قنای شوز خود بگذر فدای شوی
 اگر همه سبب مانی در آدر گنج میخاند
 قلندر وارمی نوشی ز جامه دل آن لبر
 هم او اول هم او آخر هم و ساقچو
 جو ابراهیم او هم شور با کن ملک عالم را
 چو زیدی شمع روی او بر نشانی چون
 می باروی آن لبر ز عطا و دان خوشتر

مدب نشود مگر چو چشید از سگر او
 شمر اشراف ز طلعت او شیم نفسی ز غلبه
 چرا آمد آفتاب جان نخریم شمع و اشتاد
 زهی بی رزق که جوید ز هر چه پاره چاره
 که شد عسکر که در غربت ز خان خانان و او
 نه بر باغی و هر جری ز نایست همواره
 اسیر او شوی بهر کاس سیر نفس مکاره
 برون اندیش از جلیط بریده دم دولت خوار
 بگورستان برو بگر فغان از نفس ماره
 بدانان گل سوری در آویزیم مستانه
 به نسیرین گفت ما هم پرستیم مستانه
 از ان در آت گل هر دم همی نهریم مستانه
 برای او ز خود بشاید که گزیریم مستانه
 میان بکشا و اسرار و میان لوست اندیشه
 درین اندیشه خیزد شد حق پیوست اندیشه
 که او از و هم میسرید عجب خود هست اندیشه
 چو او بر نقش با سیرت و خود سیرت اندیشه
 شگافید آن جواهر را و بیرون جاست اندیشه
 تیجه سر بلند آمد که سر سیرت اندیشه
 از ان خون زخم فساد می گن حدیث اندیشه
 دفای جسم و جان باشد و را شمع پیرانه
 غلام بی نواهی شود درین دنیا چو در آ
 بنقش کفر و دین شکر جو تقدیر فساد
 نظامی باش اندر ره شوا جح تو بیگانه
 روان شو شمس تبریزی سبوح و دیوانه

دوای درون بگردد از سر بیرون
 کسب از علم کسب کرد و لا بگردد
 ز غم از سر بیرون کسب کرد و لا بگردد
 ز غم از سر بیرون کسب کرد و لا بگردد

نسبت بر من خدایانه چه سیاه شبانه
 دلم آهین پی خایه از این عین لب که او
 چو او طره بر افشاند سو عاشق همه راند
 چو در گم گشته اند این دم و عیان آن آرزو
 خداوند درین پیشه چه گم گشته است آرزو
 ز صورت سو منی و اگر مردی مودانه
 نهان شو چو ستاره و چو پدیدت خورشیدیت
 غلیل و سحر و عیسی جنید و شبلی و کرخ
 در آوازند درون درون مشک بر آن آرزو
 زبرد بر عشق او چو بشنید این دل پاره
 به بحر نیت و رشدهم هسته محقر شد
 ای جان انسانی چو در اقلیم نقصان
 چو از مردان مددیابی مگر عیش ابدیابی
 زهی و بخش دیابی برای چشم بیانی
 ز مسجد ناگهان رفتم و لا در کنج مینان
 نوائی از خون دل کبوش بوش بشنیدم
 که عدالت کز قسمت درینجا می شد کن
 من و آن پیر از تقدیر افتاده در آن زنجیر
 شنو این زلف عشاق از نوائی بر لب جانم
 ز نور عقل کل عظم چنان دنگ آمد خیره
 چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیشه
 هزاران فاضل و انا غلام چشم یک دنیا
 بدین خورشید هر سایه که اهل اقلیت آید
 چه با بر کم از آن خرم که مریم چشم روشن شد
 رست از عرق عیشی بسو عرق گردید

هزج مثنی سالم

نار لطفت بکشاید میان خلق ستانه
 که از خمیر جنیدین بچیند پیشه یوانم
 برای عانت ای سر و سکه بر کنی بر خانه
 تن بجان کجا ندم میان جان جانانه

هزج مثنی سالم

ازینجا گرفتار کردی در و مسل جانانه
 حرفی نند می نوشند هم با دونه جانانه
 درون دل بگو با هر بو پوند ستانه

هزج مثنی سالم

بیا که مشعله بر شد شکوفت از جان خنخواره
 شب هنگام طلما می چو اختر باش سیاره
 سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
 شمار یک هر جان ز عشقش نیست آواره

هزج مثنی سالم

شدم بر چهره ساقی بجان از خویش بجانم
 عجبی که از جانان شدم امروز دیوانم
 خدا و نایب تدبیر ما را اندرین خانه
 که شمس الهدی تین بسیر بر می گردید انسانم

هزج مثنی سالم

چو آمد ما در مشفق چو با شد مهر ایروم
 کینه پشه را بینی بگا و و پیل جریه
 چو سایه پست گشت از غم برای فوت کبیر
 کزان خرم شدم پر دل ز دارم عشق آرزو

هزج مثنی سالم

ز به نیکو که آرد آن شمع قیاس تو که یاد
 کجا گیر و قرار کنون بدین انسون انسانه
 دل من شلخ شاخ آمد چو دانه سر شان
 اگر آن مشک نکشاد او چرا گشت پیان
 که از عشقت همه مرغان شدند ادم و آذ
 چو خواصان بد ریاشو که یا بی در کیدانه
 یگانه شو چو مولانا باش از حق تو بیکانه
 ولیکن باندین عشرت نلب گنجه نه پیان
 غمش و عشق شیدا شد چو بون گشت پیان
 بر ما ز جو ز خویش دهر و د کون یکبار
 حیاتی کز زمین آید بود در کس بیچاره
 بهیمنی تو کی خوبی نسیخ باشد نه ز سار
 بغیر ز دل بدتر آنکه آنجا نیست ال پاره
 زهی با ده که می ریزی برای جان سخاو
 بدیدم همچو آب سخاو زیبای جانانه
 بن گفتن آنرا ای طای ای مرد فرسان
 تجلی کرد و رخ نموده پیش این سخاو
 که از هر گوشه آوازی بر آید پیش فرغانه
 چه گویم هر چه میگویی بگواز یا مستانه
 کرد مغز و گشت مغزین بگفت با دونه شیر
 بجز چون کشم خرم بکران چون برم نیده
 هزاران جان انسانی برید از کل تیره
 را ندم مر ترا دره زهر شر و شیریره
 که هر نفس ادیب آید و نی شود طیره
 دل که کس بید که نبود بسته خیره

سراخندان همی آئی نگارین بگزاره
 بیارن جام پر آتش که نامور کیش خوش
 برای ماه سحرین یا کشیدن جو بگردون را
 هزاران جان فدای تو بدای یک ندای تو
 از آنکه که نمودی تو ز پرده روی خوبت را
 تا بس کن دل مسکین بشویم بجزش
 سزاخزان همی آئی ز راه سینه درویش
 گناه هر دو عالم را بیک توبه فردوشوی
 خرامان شو بگوستان چو شنیدند نعلت را
 کس از خلق میگویی که چون یوسف گزینم
 کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش باینده
 ز بد عهدی پیغم داره شنشاهی که بداید
 بجان شه کشیدم ز نقدش و عده فرود
 همه با ماست چه با ما که خود ما پیغم سر تا پای
 خیال شه خرامان شد کلونج و شک لبان
 تک اندر طعام انگس شناسد که خورد
 عجایب را غیب را غیب که مستوی غایت
 مرزا شمس تبریز ملاقاتی است شایانه
 درین راه چو فریزین که ز مرویش رخ شایان
 بر آن مشکل که در سجد ترسپان نمود
 بشوق شمس تبریز چه میزون شوق جان
 مرستی که چو بی تو لطیف و هم ترو تا زه
 را بکن تپ بنموزان را بکن می بنموزان
 بجان را که میراند جان دولت که میخواند
 که کفر کنت مغنیاً و قد حبت آن امرت

و لم بر روی نمیدانم چپا وردی و گریاره
 لبش روی کن موش بر من چنگ تکان
 مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این گریه
 و بد جان و بر آساید بر سر شاه عیاره
 و دو صد خوشی یاد کنی شده مان روی شاره

آنجان از چشم کسارت که اول بود این گشت
 بزین آتش کشت من گنگن از باطمین
 و لم شد جان اندیشه و با دوکان پر شیشه
 چه جای دل چینی جان شه و هم حفظ جان
 که باشد عنایت فروغ خوش شغلات

هزج مثنوی سالم

فسون گرم بخوانی حکایت های شوریده
 چرا ای ذلت ما را تو بگشت چسبیده
 همه خندان همه شادان قضا از جوگر دیده
 صدق گوگر گریبانش پشت بدیده

بدم در چرخ می آری فلکها را و گردن را
 ترا هر گوشه ای بوی به اطراف یعقوبی
 کز آن این نمی نام خیسالی بر نمی بانم
 نمش کن شنوای نامق دم مشوق از ما

هزج مثنوی سالم

جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
 شنیدی تو رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
 مثل گشت مست در عالم که جویند پانی
 درخت خشک خندان شد درون گشت پانی
 که نه ناخورده است آن ما و یا بود پانی

بخواه ایدل چه نیجوی عطا نقد است غمزه
 کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایت با
 چه جای ماکه ما رویم زیر پای عشق او
 خیالش چون چنین باش جالش کجین چون
 خیالش نور خورشید که اندر جانها نشانی

هزج مثنوی سالم

که در سوای عشق او نه دل دیم نه جانمان
 یکی شهنش بزین اینجا که روی فرزانه
 بگوش جان عیان شنو جان از پیرخانه

طراحی ز تو بشید شاهنشده لطف خود
 الا ای راه خرد بین دست ساقی با
 خمش کن سرودان را بنامه او ان کن

هزج مثنوی سالم

مشال حسن رو تو برون از در و با تاز
 که این را بگلی نقش است و آن در جوا و در
 سقط کرده دران میدان نهرا لعل
 برای جان شایان بر غم نفس بر فازه

ولا سخرت پاسسته چنین باشند در
 دران صبح بخاتی رود دران بحر جیاسته رو
 همگیوم بناموشی و لیکن زین لکن روشه
 قساوایا موالینا الی اعلی مسالینا

که پاره پاره پیشانی و پهلوی دل پاره
 بزین بنجم دار و چه خواهد کرد و پاره
 ندانم شمس تبریز دولت سنگ است یا ناه
 چو عاشق گشت و بی دل شد خوشتر چه پاره
 نواز دور ملاقات دل عشاق آواز
 بود باشد ترا تکمین ز شاه جان گریان
 چه باشد پیش آفتاب کوی اورنگ پوشیده
 شکسته عشق در ایشان مجلس جلد ز دیده
 که صدره دیده ام این را نمیکویم ز لوله
 که ما طالب بود جویان بر به طلب تنیزد
 که باو عهد و بد عهدی حنت هر پانیده
 که آن مهر و نغمه یارید بر و تا سال آینه
 کجا شد آن کشایشها کجا شد آن کشانیده
 غلط گفتم کجا میر و کسی که شد بد وزده
 جالش نیاید در خیال ما نمایند
 جالش قرص خورشید چهارم چرخ چیده
 وصال سحر و دار و زود و ده باز آینه
 که جانی عارضی پیش خیالی بود و انخانه
 بخور جامی و فارغ شوز فکر خویش بگلخانه
 برو عارفی ره رو بگو این رفرد و اد
 چه جای من که قتل کل عشقش گشت یوا
 ولی بشاب شکانه که می بندند در وازه
 بزین سنگ برین کوزه بزین نعلی بکانه
 اگر فتم خون آن ساحر که این غمزه است غمزه
 خان البسم کالای و ان النخل کالزه

الی نور پوهانده تری فی نور تقیاه	کمال ابد نقصان و عین شمس خیاره	شمس کریم کران دریا دمگم شد گریه	مدوباری دگر گویم لطیف خوشتره تان
یکه مایه می نیم پروان انور دیده	هرج مثنوی سالم		نه اور دیده دیده نه اور گوش بشنیده
زبان جان دل را من نمی نیم مگر بخود	از ان دم که نظر کردم بران خساره و بیجا	اگر افلاطون بکسی جمال و حسن کن سر	ز من دیوانه تر گشته ز منی بزر بشوریده
قدم آینه حادثه و حادثه آینه دست	درین آینه بین هر دو چیز نقینش به پیچید	یکی ابری و رای حسن که بارانش همه جا	نثار جسم خاک او چه بارانها بسیاریده
قمر و یان گردونی بیدید و عکس خسارش	بجمل گشته از ان خوبی سر و گردن	اودست از ان گرفت و سو قفلان همه	بیدید هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیر اندک غیرت	بقتضای جان بازان صدیقان لغزنی	نبا که حبت از لفظم که آن یک کسیت	شیرین زخمن من درین گفتن بچو مشنیده
ای غایب ازین محضر ازات سلام الله	بهرج مثنوی خرب لفظیه مفعول مفاعیلین مفاعیلین		وی از همه حاضر تر ازات سلام الله
ای نور پسندیده و روشنی دیده	احسن تری منظر ازات سلام الله	ای حجت رحمانی وی حجت یزدانی	ای از و جهان برتر ازات سلام الله
ای صوته رحمانی وی حجت ربانی	بر مومن و بیگانه ازات سلام الله	هم چشمه انواری هم لذت اسراروی	ای مصری بر از شکر ازات سلام الله
هم حسنه اسراروی هم پر تو انواری	عالم ز تو شد انور ازات سلام الله	چون ماه تمام آئی انگاه بام آئی	ای ماه ترا چاکر ازات سلام الله
ای قاضی بس حاضر بر حال همه ناظر	ای بجز از گوهر ازات سلام الله	ای شاه ربی نقصان وی روح ز تو نقصان	وی هستی تو در سر ازات سلام الله
هم جو شش می از تو هم شکر نه از تو	از هر دو توئی خوشتر ازات سلام الله	شمس بحق تبریزی باطله آینه	هم شکی و هم عنبر ازات سلام الله
ای نادره دوران ازات سلام الله	هرج مثنوی خرب		ای یوسف مصر جان ازات سلام الله
ای محرم راز حق دانسته حق از مطلق	شک نیست درین الحق ازات سلام الله	سه مار و درود وی حل مشکلی	وی قاضی وی عاقل ازات سلام الله
ای آنکه تو سلطانی وی آنکه تو خاقانی	ای آنکه تو چون جانی ازات سلام الله	ای عارف دیرینه وی خازن گنبدینه	ای سینده بی کینه ازات سلام الله
ای آدم شتاقان وی عیسی غمناکان	وی مهدی هر پیمان ازات سلام الله	ای شاد رسول از تو غمناک جمل از تو	اعمال قبولی از تو ازات سلام الله
ای قهر شهبازان وی شاه سرافرازان	ای سرور جانبازان ازات سلام الله	ای در روش افتاده وی در کشتن شاه	ای بر و پیش ملاده ازات سلام الله
ای نجات سعید منی و عدو و عید من	وی روی تو عید من ازات سلام الله	هم مقصد و مقصودی هم احد و مستعد	هم احمد و محمودی ازات سلام الله
هم صدر و صفیاری هم صل و وفاداری	هم علم و حیاداری ازات سلام الله	هم جود و سخا داری هم لطف خدا داری	هم ملک بقا داری ازات سلام الله
هم مروندانی تو هم راه نمائی تو	هم در و دروئی تو ازات سلام الله	هم جان جهانی تو هم امن امانی تو	هم گنج نمائی تو ازات سلام الله
هم راحت روحی تو هم فتح فتوحی تو	هم جام صبوحی تو ازات سلام الله	هم آب حیاتی تو هم دفع ممانی تو	هم قدر براتی تو ازات سلام الله
هم سجد و عمرانی هم مادی و محاسبی	هم مونس احبابی ازات سلام الله	هم ناری و هم نوری هم قربی و هم دهی	هم هستی و مستوری ازات سلام الله
هم صدری و هم سرور هم سرور و هم سرور	هم حسنه و هم زیور ازات سلام الله	ای میر جبران ختم وی خاک حجت ختم	وی دولت وی بنیم ازات سلام الله
کنون که بد نیستم چند آنکه تو نیستم	هر تو نشانستم ازات سلام الله	باز آنکه بشکرانه جان بنر تو جانانه	در باز هم روانه ازات سلام الله
باز آنکه نیستت پایوس سلامت	یک حرف تمام هستت ازات سلام الله	باز آنکه به تنائی و نه رو و سگید بایستی	این لفظ تو می مائی ازات سلام الله

باز آنکه پریشانم جز کرده پشتیانم دریاب که درویشم دریاب که بخوشیم دریاب که مدبوختم دریاب که بهوشم در بجز تو میسوزم تا یک شده روزم باناله و آهم من باروی چو کا هم من چون چشم تو در خوابم چون زلف تو در بزم چون شمس میجویم یا شمس همگیویم با چو تویی همدم با چو تویی محرم ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده از شیوه ناز تو معشوق شده جانم از چهره چون ماهیت و زقد و کراست از چشم نظر کردی آل زیر و زبر کردی امر و زبنت خندان می بخش کند خنده چو بسته حسد بودی پخته دیکه این بر بسته و بر رسته غرقند درین تر در تو پنهان داری ناموس تو من ارم آن دم که جهان خند و بزخنده جانم زان روز که هر گریه از خنده همی زاید خنده پرورد و در در چرخ در آورد ای خاک کف پایت رنکلی غلکی بوده گفته بایا از آخر محمدی که آخر ای مای اتراتش بر جانب در یکسش ای منظر زردانی ای آینه دیده تو لذت ارواحی تو عزت اشباحی ما طالب رو تو گشته کوی تو	بیا پاره و در مانم از مات سلام الله دریاب که دل شیم از مات سلام الله دریاب که در چشم از مات سلام الله ای طالع فیروزم از مات سلام الله با جان پر آیم من از مات سلام الله در ورطه تو غرقایم از مات سلام الله در شمس همی جویم از مات سلام الله باز آنکه همین باشد عادت نه چنین باشد دریاب که بیارم دریاب که از کارم دریاب که مستم دریاب که در دستم بازن و غم بی تو چون خاک در هم بی تو با دیده گریانم با سینه بریانم گریا نمت جانان باشد خمت جانان داری ز علی چهره داری ز علی بهره	باز آنکه همین باشد عادت نه چنین باشد دریاب که بیارم دریاب که از کارم دریاب که مستم دریاب که در دستم بازن و غم بی تو چون خاک در هم بی تو با دیده گریانم با سینه بریانم گریا نمت جانان باشد خمت جانان داری ز علی چهره داری ز علی بهره	باز آنکه همین باشد عادت نه چنین باشد دریاب که بیارم دریاب که از کارم دریاب که مستم دریاب که در دستم بازن و غم بی تو چون خاک در هم بی تو با دیده گریانم با سینه بریانم گریا نمت جانان باشد خمت جانان داری ز علی چهره داری ز علی بهره
هزج مثنوی آخر شب			
از نیش تو هر دم در بنده اثر کرده مگر تو به پنهانی خود کار دگر کرده چون ماه نو این جانم خود را چو کمر کرده تا این آل واره از خویش ستر کرده ای هر چه بیندیشی در خاطر آن آمد بر یاد لب تویی هر صبح نبالیده خود را چو کمر کرده باشد میان آنی از نیش چشم تو شمس الحق تبریزی	هزج مثنوی آخر شب		
میجو شد می روید از این حسد خنده تا بر بهکان باشد در عیش این خنده کاندین هر سویت در جست و خنده کان خنده بی دندان بر لب خنده از نیش تو هر دم در بنده اثر کرده مگر تو به پنهانی خود کار دگر کرده چون ماه نو این جانم خود را چو کمر کرده تا این آل واره از خویش ستر کرده	هزج مثنوی آخر شب		
در من بگرای جان مهربان خیم تا چند نمان خندم پنهان کنم زین هر فردا که می پوید بی خنده نمی پوید از خنده تا باستان وز گریه آید در من بگرای جان مهربان خیم تا چند نمان خندم پنهان کنم زین هر فردا که می پوید بی خنده نمی پوید از خنده تا باستان وز گریه آید	هزج مثنوی آخر شب		
جان من جان تو در مهل کی بود از شاه چه واکردی مای بندگی بود ای پیشتر از عالم درو سگ بود شمس الحق تبریزی همگ تو پیشتر شب ما یقیم شد از دل شب نمان ای سگ تو ز صاحبی که گفت نه در خواب من مرده تو کردم کان سگ بود ای اصل لب جان را چون شهیدید	هزج مثنوی آخر شب		
ای کسوت ستاری بر روی سپید نبارخ خود ما را ای دلبر گوی ما را تو میخوانی حسد روز بمان ما را تو بهر که یاری ده و دل خواهی	هزج مثنوی آخر شب		

در این کتاب

شمس الحق تبریزی سلطان بیابان	جان در ره انوارت انوار بقا و پدید	باقی غزل گو میان شاه صلاح الدین	آن گزینخ اخورشید همدون خورشید
آن یار غریب من آمد بسوخسانه	هزج مثنوی اعراب		امروز تماشاکن اشکال غم سربانه
آن یار و قارابین اخوان صفارابین	در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه	ای چشم حین منم بوی گوش سخن چینی	کیشای لب شیرین ای یار خوش افسانه
امروزی باقی بی مرغه ده ای سلسله	از بهر چه کم گرد این یک دوسه پیمان	من باز شکام جان در بند مدارم جان	زین پیش نمی باشم چون چند بویرانه
پیمان و پیمان در باوه دوئی نبود	خواهی که کی گردد لیکن تو و پیمان	قانع نشدم با تو صبر از دل من کش	رو یاد گری میگو من نشنوم نسانه
من دانه افلاکم یک چند درین خاکم	چون صلح بهار آید بر سر سبز شود آ	تو آفت مرغانی زان باوه که میدانی	یکمشت بر افشانی زانبار پر از دانه
ای ماه مراد وقت صد چون کلک در	ای دوست گو مطلق کین هست چنین	بار و گرای جان تو ز خیم کعبان تو	ز دور تماشاکن و ز غم دیوانه
خوش گشت نسبت این یار چه خوش	صد طبل مست اینجا هر لحظه کند لانه	جان گوش نشان آمدل آهوشان آمد	زیر که بهار معرفت آن دس دیوانه
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی	هزج مثنوی اعراب		شمع هست شمع تو باقیم چو پروانه
ای دل کجائی تو آگاه شکیبانه	از سر تو برون کن هر سودا که ایانه	در زرم چنان شکا در نود چنان ماه	خط بر دو جهان برکش چه جای کیخانه
در دولت سلطانی گزاده شود جان	یک جان چه محل دارد در دست جانانه	گر جان بداندیشت گوید بدیش پیشیت	ده بر دین اوزن تا کم کند افسانه
یکدانه بیکستان بیجست بدستان	و انگاه چه مرستان میگو که زبی دانه	شاهی گری خندان چون ده دو چندان	بی ناز خوشیا و ندان بی حمت بیگانه
شمس الحق تبریزی آنگو تو باز آید	هزج مثنوی اعراب		آن باز بود عرش بر عرش کند لانه
از بهر تو افتادم ای دست بینیانه	مست می عشقم کم ده دوسه پیمان	تو مست جانان مست بدیدارت	ماندیم خم سبب اینجا مادا که بر خیمانه
من ز راه چکاره شتم ز خود آواره	در شهر شدم شهره زین بس دیوانه	از هر تو برگشتن صورت توان ستان	تو ماه پری سپهر من عاشق دیوانه
در گوشه درویشی با راحت بخویشی	بگذار من خسته بر سوکن افسانه	من با تو همی گفتم که عشق با خسیند	انای دل دیوانه همیار شکیبانه
غوغا کن ای مولاکر شینت یاری	هزج مثنوی اعراب		آن که بنام داری اسرار زیگانه
ای بود تو از کی نه وی ملک تکی نه	عشق تو در جان من جز آتش و جز نی نه	برشته دیت باشد ای شادی گشته	صد گشته بودیم اسکان یکی نه
ای دیده عجب با بگر که عجب امشب	معتوق بر عاشق باوی نه وی وی نه	امروز بهستان ای نور طلقه مستان ای	مستان حرف از مستی آخلاق و می نه
همم شده خانه سبت شده کاشانه	روح بر پیمان ساقی بجز از حی نه	مستند از ساغوب گشته بگر	چوان افلا نیطر سفیش بهین نه
وز مومن و در کافر نگر تو بچشم سر	بز ناکه یار بجز نوره یا نه	انجا که می پویی انجاست کرد سیر	ز انجا که گریزانی جز لطف بیای نه
از اجداد نیشه یارب تو بشو از جسم	در کتب درویشان خود ایچ خطی نه	شمس الحق تبریزی انجا که پیروز	خورشید تو دوتا بد آنجا اثر وی نه
امروز منم احمدی اسمد پارینه	هزج مثنوی اعراب		امروز منم عفتانم رفک با حسین
شاهی که هم شاهان خود بنده آن شاه	امروز من آن شاهم نه شاه پرینه	از شریک اللسی انعام تا کسقی	هر کس بقیع خورد ندادم قسینه
گر مرد مناجاتی در رند خسر باقی	نروم هم یک باشد چه شنبه و آینه	نی مرد مناجاتی کو با یک اولن گوید	نی رند خسر باقی که خمر ترش سین

<p>مردی ز ذوق کس بر مطلق از آنجمله است دریا پنهان گشته</p>	<p>قاریغ ز زرد و زورق هم غم نه دم کین شمس الحق تبریزی گروی نه نموی</p>	<p>زهر از هوس دریا آب حیوان گشته چندان تو چنین گفته که عشق میان گشته</p>	<p>از وقت آن دریا چون زهر شده شکر اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی</p>
<p>انده شده تا لبها تا پاره جان گشته بر ساحل این چنگی این گشته و آن گشته</p>	<p>در عشرت آن دریا نه این نه آن بود دوش از شکم دریا خواست یکی صورت</p>	<p>سو کند بجان و دل کان کا چنان گشته در خفتن این شیران تا مغز بران گشته</p>	<p>دل گفت زیر لب من جان بسرم از در پیشه در افتاده در نیم شب آتش</p>
<p>تا آفتاب جان اشته بی جا و مکان گشته دوستوری گفتن ز سر جز زبان گشته</p>	<p>از مشعل آن بشیه تابان شده اندیشه از بهر چنین سر و روسن با سنگر</p>	<p>وین عالم گورستان چون جامه کتان گشته رو با و گران کرده مارا گران کرده</p>	<p>گر با پاره ها آغ چه پری خوان است شمس الحق تبریزی در نامه از روز</p>
<p>انرا آینه یاری گفت چون ماه میان گشته وان غلوت چون سکر با لب سکران کرده</p>	<p>از سحر شب رفت آن ماه که از یاد از عشق تو سحر رفت آن ماه که از یاد</p>	<p>ای تو تن تن کرده تن را همه جان کرده کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده</p>	<p>ای بر سر بانبری دستار چنان کرده با صدق ابو بکر می چون جمله همه بگری</p>
<p>یاد تو و نام با پر شهسود سکر کرده ای سبزه دختم را تو زیروز بر کرده</p>	<p>با تو دوزختم را در قص در آورده از برگ نمی نازد و ز میوه نمی نازد</p>	<p>بجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده ای شاخ دوزختم را پر برگ و ثمر کرده</p>	<p>ای روی تو در دیم را چون من فکر کرده دیانی که دخت من در نفس چرا آید</p>
<p>کاستیزه همی گیرد اورا اگر از لایه تا او نشود با من نه خانه دهم خوابه</p>	<p>شد خانه خور ز نام شمع ابغید احم ای در بهت غرق هم صوفی و هم خرقه</p>	<p>بصورت او هستم چون صورت گریه بر داشته هر طرب آن برت و سایه</p>	<p>ای دل تو کجوستم چون ماهی تریه نی فی تو بنال ای ل زیراک من سکین</p>
<p>هم بنده بیچاره جسم خوابه لب ای بار خدا بر از مش کن و همش ده</p>	<p>پریم چو کمان هم من ادکشش آن زده مارا تو تعاهد کن سارا تویی درده</p>	<p>جز از جگر عاشق آن بیخ مگر دو به آمد بسر گورم عشقت که با بر چه</p>	<p>حسن تو و عشق من و شهر شده شهره آن عشق جگر خواره گز خون شود او فیه</p>

<p>ای جنبش هر شامی از لولون و گریوه در کامه هر باری شمس است ز صیادی ای طسب بر مشاقتان شمس الحق تبریزی</p>	<p>هر کس زد و گرجای شک شد کالیوه آن نالده کنان آوه وی ناله کنان انمی</p>	<p>در پرده ده صد خاتون خسار و سپید بسیار بیل همی قصه در عشق مجال حق</p>	<p>بر روی زنان هر یک از نخت و گریوه عزیزت همی قصه در عشق کیکی دیوه</p>
هجره شمن اخب			
<p>بی برگی بستان میگردوی دیوانه ترکان پری چهره تک سزم سفر کرده کی باشد آن مستان آید سولستان پیمان چو خالی شده انبار با چست بر بند و بان از نان کامه شکر روزه</p>	<p>خوبان چمن فرستند از باغ سوغان یک یک بسو قشوق از غارت بجای نه سر سبز خوش و حیران قصاصت و ستان ز انبار نمان آنجا پوشیده نشد دانه</p>	<p>ز دوست بخت بستان از وقت آن کی باشد کین ترکان از قشوق باز آینه انبار نهی گرد و پیمان شود زویر شمس الحق تبریزی دوست درین عالم</p>	<p>می نال درین پرده ز نهار همین مغیوه بستان شده گورستان ندان شده کاشان چون گنج پیدا آید از گوشه و پیمان آن عالم نیارست این عالم پیمان غنوار دل و جان شد آن عاشق تریزه دیدم هر خردون بنگر هست بر خزه</p>
هجره شمن اخب			
<p>زین عالم چون بچین برده سو علیین ای نقره پر چست در کوزه این حدت روزه نم زرم شد چون عیسی مریم شد این روزه درین چادر پنهان شده چون لم سی روزه درین دریا پاسر کنی و سپر روزه کرد و فرود خوشتر ز تور رگ بر باز غم دبی زد غم آخر غم با زب بشنو سخن یاران بگریز طسب اران شمس الحق تبریزی از چو تو بگریزی تا شیخ بگریه آن شعله نمیند تبتان منم بانا از بسر تو دیوانه از چشم چو پسرانخ دل روشن تو شد زل توروی نمان کرده من ششینه رویت چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله ای شلو کن و بانا از هر چه سوزد لمان تو پیش کنی کم را از دل بسگر غم را آگاه توئی در ده چست توئی برده</p>	<p>بستان قشوق چمن زود از نظر روزه آتش کذت خدمت اندر شر روزه بر طارم چارم شده اندر سفر روزه از چادر او بگذر و او خوب سر روزه تا در سی ای مولانا گم روزه بر بند در گفتن کبشاه در روزه</p>	<p>آن شاه و دو صد کشور تاجیت بند بر سر گور زون مرغان گو پر کک آجان گر روزه ضرر دار و صد گونه بشماره لاریک کند گریه این کند از مولون شیطان همه تیریش با حیل و تیریش شمس الحق تبریزی هم بسر و پریش</p>	<p>بر بند میان زود تر کامه کمر روزه این هست پر چینه آن هست پر روزه سودای و گوردار و سودای سر سوز تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه بگشته شده تیرش پیش سپه روزه هم عید شکر زری هم کوفه روزه چون راه روی باری راهی که بر تاده عالی نشود هرگز ناخوش نشود تا که چون بود که طوفان شد ز استینه کباب گاو تو چو شد قربان پابر سیر گردون دیوانه بس و دار و زلف تو بر خانه از شوق چنان روی دیوانه شود پان بر باد شده تقوی اکنون من و پیمان پیر و توه اگر دی فی لطف امان الله گوش بآوردی فی لطف امان الله مدوی نبود سکر و فی لطف امان الله چون عشق جو از روی فی لطف امان الله</p>
هجره شمن اخب			
<p>از جمع کس خود را استینه کن سینه بگریز بیایین سوز از نوارشش تا جسم نمی کامه جان می نشود فرجه</p>	<p>از قشوق حرون اشوزا مار بسر خود را آدم زچه عریان شده و نیاز چه ویران خوی ملکی بگردن بر دیو میسیر کن</p>	<p>از قشوق حرون اشوزا مار بسر خود را آدم زچه عریان شده و نیاز چه ویران خوی ملکی بگردن بر دیو میسیر کن</p>	<p>از قشوق حرون اشوزا مار بسر خود را آدم زچه عریان شده و نیاز چه ویران خوی ملکی بگردن بر دیو میسیر کن</p>
هجره شمن اخب			
<p>تو شیخ بر مفضل من سوخته پروانه لیکن بسر پرده مخون شده دیوانه</p>	<p>روشن شودش مردم چون رو ترا بیند پوسته مرا روی تبسج و مصلائی</p>	<p>روشن شودش مردم چون رو ترا بیند پوسته مرا روی تبسج و مصلائی</p>	<p>روشن شودش مردم چون رو ترا بیند پوسته مرا روی تبسج و مصلائی</p>
هجره شمن اخب			
<p>در حسن و خا فردی فی لطف امان الله از رخ بسگر زردی فی لطف امان الله هم داری و هم خردی فی لطف امان الله</p>	<p>هم راست احسان با هم راست ایمان از آتش ز خدات و ز لعل شکر بارت در عشق خلدی شمس الحق تبریزی</p>	<p>هم راست احسان با هم راست ایمان از آتش ز خدات و ز لعل شکر بارت در عشق خلدی شمس الحق تبریزی</p>	<p>هم راست احسان با هم راست ایمان از آتش ز خدات و ز لعل شکر بارت در عشق خلدی شمس الحق تبریزی</p>

انگشت برآورده اندر دهنم کرده	نهرج مثنیٰ اخر ب		دل دست بیکگانه باشه صنم کرده
وین گفت بجان رفته جان نیز بنم کرده	عشقش ز پی غیرت گفتا که عوفن جان نه	درخواست من از وی او نینم کردم کرد	دل از سرغازی یک وعده ازو گفته
گر چسب عشاقان صد گوز حکم کرده	از بجز عجب نبود این ظلم و ستم کردن	شکر کش بجز انت بر بندم ستم کرده	از بعد چنان شهید زور بعد چنان ستم
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده	و آنکه ز وجود نور ساخته بسته را	این جمله هستی را در خاک عدم کرده	ای بیکه ز یک بسته از حق جمال خود
وز بهر سودان را تو نم بر غم کرده	بس شایسته شایسته می کان را تو بجان کرده	چون چکشده تنها هم پشت بستم کرده	و چشمه شده جانها چون نای بنالیده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کوف	نهرج مثنیٰ اخر ب		اندر پی خدیو می شمس الحق تبسیر
دسته سر زلفت او دست می برگرفته	با آن سه بی نقصان دست شده قصدا	هم خلوت و هم بے که در دیر صفایم	دیدم رخ تر سا با با چو گل اش گفته
بهر طوت افتاده هم یک یک و هم خفته	از حسن پری زاده صد دل و دل او	تا جمله فرو خواند نهسانی و ناگفته	دل در درد و بستاند از سر ولت داند
از عرش شایه آید بس گوهر ناسفته	وان عمل چو کبشاید تا قند و شکر خایه	در جانش زده نای آن خوبی آشفته	در کشته بازاری نه بر جاده اغیاری
وان سرفه که آن چون نهد در آن خفته	از هفت فلک بیرون هر جهان فرو	بیدار آید در کالسب خفته	نوری که از تو با بس چشم که برب
و در پی شمس دل پای دل من گفته	نهرج مثنیٰ اخر ب		از هر چندین شکل تبریز شده منزل
اصنت ز بی شاه شایه ز بی باوه	من مست و حریف مست زلف خوش او	دستار کرده نیر از سجاده	روزی تو مرا بینی میخانه دلققاده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماوه	ای دل بس بر پرتنه با جود ستانها	من مشک و لب مشک وان بوسه قواوه	لبنیز شده مشک کم کرده ره بوسه
آن خسرو روحانی شاهنشده و نمراده	شمس الحق تبریزی نصرت اینها	وان روح قدسی پاک است از صورتها	این صورتها جمله از پر تو او باشد
یکبار در گرنیما اسد و لبر جانانه	نهرج مثنیٰ اخر ب		صد بار نمودی بیخ با این دل دیوانه
گشایم عشق او هم والد و دیوانه	آن یار پری بیکر نبود رخ و لب	آن مخزن لاهوتی ساکن بچنین خانه	آن گنج حقیقی را دیدیم بچشم سر
دسته عشق او می باش چو ستانه	بر خیزد ز جان بگذر عشق ره می سپهر	از خوش شدم جانان دیوانه و بیگانه	دیوانه و مجنونم با خویش نیم این دم
آن خلعت جان پروران صفت شاهانه	رفتم که به بنیم خوش دیدم رخ آن جوان	با ما ایمان ز وفا سگای غمخو فرزان	شمس الحق تبریزی اولاد ای جهانیان
حق دید و زحق بشنید صد گفته ستانه	در دار وجود آمد با حق بسجود آمد	جانها بی نورت چون شمع چو پروانه	زیبائی سر و بیان ای ماه پری رویان
هم ساجد و هم سجود هم عاقل و دیوانه	نهرج مثنیٰ اخر ب		خاموش که هم او بود در وقت و صفت
صد جوش بوشید این عالم افشده	صد فوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده	توبرده و من مانده من خرقه گرد کرده	کے باشد من با تو با او بگرد خود و
از بوی گلت خوشش در جان روغن پروده	از نور تو روشن و جان با نور خود	بیار در افتاده با جیب و بی پرده	در می شده من غرق چون ساغر چون کوزه
ای ماور صنعتهما در صنع در آوده	یک لحظه نبندنی یک لحظه بگریانی	تا خود چه چنان گفتی با خاک پشمرده	تا خود چه فسوس گفتی با گل که شد از چندان
ده مرده شکر خوردی بگذار کی مرده	پس نصه رسول آمد از منم میگوید	طلعت زنده آشفته خاری گل آزرده	عاقل ز تو ناز از روزان رو که شب آمد
در دلم با کج بگذر با سه بشمرده	نی فکر چو دام آمد دریا این عالم است	در فکر سخن زنده و گفت سخن مرده	پس فکر چو بجز آن گفت مثل ما سه

نجان بغداد سائیم از تویش بیرون آن گن گن در کسک فرغانه

زلف تو که کرده با ماه سحر کرده	بج راجو سحر کرده بند و کینه برده	بس ل چپشته دان گفتار زبان نون	وین فک جو اعرافی جانی گفته خورده
من است و تو دیوانه مارا که بر خسانه	هزج مثنوی اخرب		من چند ترا گفتم کم خورد و سپیانه
در شهر کی کس را به شیار نمی بینم	هر یک تبر از دیگر شودیده و دیوانه	بلان نجات آی تالذت جان شیخ	جان راجو خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یک مسته مسته و زبردسته	زان ساقی سرسته با ساغر شایانه	ای لولی بر لب زان تو مست تری یکن	ای مست چون مسته افسون افسون
از خانه برودن رفتم منیم پیش آمد	در هر نظرش مضمهر صد گلشن کاشانه	تو وقت خراباتی دخلت می خورستی	زین دخل به شیاران سپار کی دانه
چون شتی بی فکر کج میشد و بج میشد	در حسرت آورده صد عاشق فزانه	گفتم ز کجایی تو تنگ زرد و گفتم	نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
تیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان دل	یک نیمه لب دریا یک نیمه در دواته	گفتم که ز فیتی کن با من که منت چشم	گفتا که ز شتاسم من خلیش ز بیگانه
من بی سرو و ستارم من سکو تو دست آدم	یک سینه سخن دارم من شرح کنم بانه	در خانه لکانی می باید لککیدن	این چند پذیرفتم از خواجی علیانه
سر مست چنین خوبی کم نیست بچوبی	بر غاست فغان آخر از آهمن بانه	شمس الحق تبریزی از خلق چه پرسی	اکنون که در گلهندی ضد فتنه فتنانه
من سر خوش و تو دل خوش غم بی دل بی شو	هزج مثنوی اخرب		دل می ده و بر می خوراز دلبر و دل بره
عالم همه چون دریا تن چون صفت جویا	جان وصف که گو یا زینها همه گوهر	صورت مثل چادر جان رفته بجا در دور	بی صورت و بی سکر و زه متصور به
تو پرده تن دیدی ز سینه نشنیدی	آن زخمه که دل سیر و کان پرده دیگر	از چه تو ز می زدن با چهره ز می کو	باز ز غم و بی ز غم آخر غم با زده
می ماور این عشرت جان ماور این دور	می فانی و جان باقی پس ماورادیه	عالم مثل دریا آدم در اندک	دل چون صدف تابان زینها همه بر
در بحر چون کشته نشینم تا گردن	کانه ترک آن دریا دل خسته چو گوهر	میگوید آن گوهر در صورت چون ماور	ای عاشق هر جا در آن حسن چا دره
تن پرده دل آمد دل پرده آن پرده	مطلب بزن آن پرده آن پرده دیگر	جانها مثل گل که گیت کمین اندر	یک یک همه بر یاد هم لاغر و هم فزه
فا سوش که آن دلبر آمد بزم ناگه	هزج مثنوی اخرب		روی سه رخشان از محس منوره
مسته ده و هستی ده ای غمزه شماره	تو دلبر استادی عاشق و این کاره	ما بر سر هر پشه کم کرده سر رشته	بچاره تو گشته تو چاره بیچاره
صد چشمه بچوشانی در سینه چون مرمر	ای آب روان کرده از مرمر و از خاره	ای سنگ سیه را تو کرده مدودیده	وی از بس نویسی بشکفته گل رسا
ای نور روان کرده از سیه چشم ما	و اندیشه روان کرده از خون بل پاره	ما موس کن پیش آیی عاشق بیچاره	آمد و نظر با شتی مردم نظاره
ای عاشق الا بهر استاده بگیر این خو	خورشید چو در تابد فانی شود استاره	آنها که قوی و متدد دست تو چرا بستند	زیرا تو کنون طفلی دین عالم گواوه
چون در رخسار سفت و الارض مهاگفت	ای میخ زمین گشته در شهر دل آواره	ای بنده شیرین من هستی تو اسیرتن	دندان خردن با غمت خور همواره
آطل بر سلطان و ای کنه ش زندان	آشیر خور و ز لشیان نبود شبه میخواره	گر در ره او مردم هم زنده بدو گروم	خود پاره و هم او را تا او کند هم پاره
شمس الحق تبریزی شاد هم عشقت	هزج مثنوی اخرب		اورا بشناسی جان آن دلبر عیاره
بگاه در قفا دم زان قصر سار پاره	ورق چنین چاک نا خورده و نابرده	و نیا بود عیدم من ز شتی او دیدم	گلکونه خند بر روان رو سیی زرده
گلکونه چارایید آن خسارین بردا	این خار فرو رفته در هر جگر و گرده	بازارک کالی در موبند و هر هفته	ابر و خود از همه آن کور سیه کردی

در این کتاب کلمات تمس تبریزی است که در این کتاب آمده است
 و این کلمات تمس تبریزی است که در این کتاب آمده است
 و این کلمات تمس تبریزی است که در این کتاب آمده است

دل را بشنازوی ای مرد لشروده	خوش آمد شب بازی لیکت سپید ده	منکر تو بچنان لش ساق سپوش را بین
ای از عدی مارا در چسبج در آورده	در بند بزرگی شد میوز و خون خروده	بخت گران جانی کو بخت از وجود
چون از گرم و لطفت هستیم پرورده	تا چند فسون بازی تو زین دم پرورده	خاموش سخن میران زان شدم بی تابان
یا مشک تقا پرکن یا مشک بقاده	شمس الحق تبریزی مارا بران فرود	هستید شدم ساقی و ستار بین آوده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
زخت من و نقد من بر وار و بنیاده	و الله که غلط گفتم نه نه بهم را اوده	نیخی بخورای ساقی مارا بده آن باقی
زان می که کعبت داری یک طن بلاده	از جام شراب خود یک کاسه بریاده	خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
نقدی من بر ویش از بهر خدا روده	یک جلوه بجالم کن می دار و مصفاوده	خواهی که یک لحظه صد طرفه صنم بینی
مارا در یغان را در چسبج در آورده	شمس الحق تبریزی از گنج علوم در	هر روز پری زادی از قصر سرا پرده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
مخدرم از من گمست ز نیم از مرده	عالم ز برای او دستار کشان کرده	صوفی ز هوای و پشمینه شگافیه
از دست چنین زندی سغواق غنا خورده	سالوس بتان کردن مستور بتان بود	هر روز بیرون آید ساغر کعبت و گوید
همچون جگر شیران اسه گریه پرورده	خشم جگر را من بتان بگر و دیگر	ای مولی ساقی جانم چنانست به پیام
کاندر حرمین ل نبود دل آزرده	خاموش کن و خاموش در رو بجزیم دل	همزگسول من شوزیرا که نمی شناید
برگر در جهان کردن از بهر یک کرده	شمس الحق تبریزی با دامل بخت	هر روز فخران را هم عید و هم آدینه
نهرج مثنیٰ اخر ب		
از نوبت حال تو این خسرت و پشمینه	عیدانه پوشیده همچون مدعیان	مانده عقل و دین بیرون درون شیرین
مانند دل روشن در پیشگاه سینه	در پوشش چنین خرقه میگرد و دین علقه	در حوی روانی جان حاشاکه کجا پاید
در دیده حسن این دم افسانه و پشمینه	در دیده قدس این دم شایسته تر و تازه	از بس که جگر خوردن عادت این شیران
عرش و فلک دوران سپید پیش پشمینه	تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین	یار چه کست آن میرا چه کست آن
نهرج مثنیٰ اخر ب		
گر چهره بزود آتش در خیمه و در خسره	صدیعت کنعانی اندک آن خوش چه	اقد و قن یوسف علی چه عجب چاهای
کو دیده ر بودتش وان جا بیان ره	انصاف پده آخر با او چه کند یک	آنکس که ر بود از رخ هرگاه پایان را
کو مست بود خفته از حال همه اگر	ز نماز که دارد زان غمزه ز بانهارا	جان بخشد و جان بخشند آنکه فنا بار
کاندر دو جهان شده او ز بنده و بنوا بنده	شطرنج می بازو با بنده و این طسرفه	او جان بهد آن است جانانست و خورشید
هم آمده بر سوز و هم آمده گوید خسر	هر آنکه کو چند شمس الحق تبریزی	ای طبل جیل از طرف چرخ شبنیده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
سوی زخت ازین خاد جان خاد کشیده	بجز نهرج مثنیٰ اخر ب کفوف مخدوف	ای ز کس چشم و رخ چون لاله کجائے
ای بر در و بر بام بعد ناز و دیده	اندر لحد بی در و بے بام مقیم	کو شویوه ابرو تو کو غسره چنمیت
ای دست فامی تو کنون دست بریده	ای دست تو بوسه که لبای عزیزان	

کلامی

کلامی

کلامی

اینها هیست اگر مرغ خصیر است
 مددشگر کند جان چو در دامن صورت
 یارب چه طلبیم سکران غلغله فریم
 باغ ای در باران سحر ز کس گل چین
 شمس الحق تبریز نیاید چو شمشیر
 ای نیم شب بان کیست چو ستار سید
 این کیست گویند که در کون خروست
 این کیست چنین خوان کرم بازگشاه
 ولما همه لزان شد و بانها همه بصب
 زان نادر و زان اشک کشک و عشق
 ای مرغ که آن بال تو فلکست ز بسیار
 ای آنکه ترا ما ز همه کون گزین
 تو شرم نداری که ترا آینه ما یم
 صدر روح غلام تو هر دم چو کبیرک
 صدر من نعمت جنت پیشکش تو
 پر عشق همان کس که ترا ووش بیارست
 این کیست چنین مست ز خمار رسید
 یا سنا هر جان باشد رو بندگشاه
 یا چشمه ز خضر است روان گشته برین
 یا ساقی در یاد دل ما جام نهاد است
 شاه و پریان بین ز سلیمان پیمبر
 از بهیت خونیزی آن چشم چو مرغ
 اول دست بخون تو جامی است ز دستش
 ای شاه زلمه که به پیغمبر بین
 ای شادی آن دست که ز کین خون

بر چرخ پذیرده بود و دام دریده
 ای بنخیر از چاشنی جان بریده
 ای کنگرین و وزخ اشباح خستیده
 ز کس ندید قطره از باجم چکیده

صورت چه کم آید چو بود جان بسکات
 کوزلت آب و گل کو آب حلیته
 مقصود ملک بوده و مسجود ملک
 بر چند بان از سخن و باوه لب نوش

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

پنیر عشق است با صاحب رسیده
 شاهی بدر خانه تو آب رسیده
 خندان جنت دعوت اصحاب رسیده
 یک شمه از ان لرزه بسیاب رسیده
 یک نغمه ترنیز و دلاب رسیده
 از دام هر مرغ بمضرب رسیده

آورده یک مشعل آتش زده و در جواب
 این کیست چنین غلغله در شهر گلنده
 جایست پستش که سر انجام فقیر است
 آن نری و آن لطف که پانیده کند جان
 یک دسته کلیدت زین عشق
 نامش که ادب نیست مثلمای مجیم

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

تو آینه ناقص که شکل نرسیده
 آراسته خود را و ببارد و دیده
 در جیب تکیه داند درین اتم خستیده
 اشب تو بگو بگو که عشق آبی رسیده

ای بنخیر از خویش که از کس ل تو
 بر چرخ ز شادی جهان تو عروس است
 ای آنکه شنید سخن عشق برین عشق
 چون صبر بود از شمس الحق تبریز

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

یا بوسع مصر است ز بار رسیده
 یا ترک خوش است ز لبا رسیده
 یا نقل و سکر است بقطار رسیده
 اندر طلب هر طبع رسیده
 مرغی ز گردون پی ز نثار رسیده
 در کس که حین ست ز اسرار رسیده

بانه و راه است در آمینت با هم
 یا برق کله گوشه خاقان شکار است
 یا صورت بقینیت که جان همه جانها
 خربان جهان از پی او جیب دریده
 فیهودیت دادن هر زنده که گوشت
 خاموشی که او گفت که انسان نفی خمر

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

کمان دست بود و کرد دست رسیده
 باری من بچاره بر راه که رفتیم

مطلوب شده بدناک ز خوننا چسبیده
 مملکتی که در دست ما دست بریده

موزه چه کم آید چو بود پاسب رسیده
 کوفه گردونه و کوبام خمیده
 در سبت ناپاک ز ما بود رسیده
 ناقصه کند چشم خسار از ره دیده
 آواز تو ششش نیز از اول شینه
 از حضرت شایسته بخواب رسیده
 بر سر من در ویش چو سیلاب رسیده
 زان آب عنب رنگ لعناب رسیده
 زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
 از برکشایدن ابواب رسیده
 یا نیست گوش تو خود تو اب رسیده
 بگذرشته ما را تو در خود نگزیده
 بر عارض بانگ گل و گلزار رسیده
 ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
 کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
 ای آب حیات ابر از شاه چشیده
 یا یار بود یاز بر یار رسیده
 یا سرور و ان زنگار رسیده
 اندر طلب آهوتانار رسیده
 یا مشعل از عالم انوار رسیده
 قاضی سر و بی سر و دستار رسیده
 همیان ز آ آورده بانار رسیده
 از گلشن دیدار بختار رسیده
 خلق از نظر یوسف با دست بریده
 مملکتی که در دست ما دست بریده

ای دوست درین خاک بریدی نظیر تو
 اگر جام و قدح نیست تو مستی طربت من
 اگر مار شوی باز درین کله در آئے
 ای دلبر صورت هموزنگر ساده
 تا پرده براندخت جمال تو نماند
 و آنجا که بسبب برافلاک تو نیامد
 چون اشتر مست است مرا جان بخت
 ای طرب جان غمزدگان را تو نوا ده
 در گلشن تن چند شوی مونس خسر
 بر نیزه و بیا و طلب آن شه جوان
 سلطان جهانی و حکم تو به مهر
 پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
 این جبهه تن عاریتی دان و بنیدان
 ای از تو مرا لطف کرامات رسیده
 من یافته چینی کس اقبال نیاید
 یک آیه چون خواندم از نصیحت صحاب
 صد دولت از خاک تو بر ما بر سیده
 تو فارغ ما را و خیال تو بجز دم
 از غلظت مخدومی شمس الحق تبریز
 چون طوطی جان انقض جسم بریده
 روحی که از و راحت ارواح قرارید
 همراه به برده رجمان چون که فرست
 آن یار که نقد و جهانست به تحقیق
 زندان همه جمعند درین ویر معاند
 خون ریز یک عشق درو با هم گرفت

دانه
 در جوان صفاده

کابرد دل پر خون چو خنده است میده
 کلاه اصل سگ کشید
 اگر غار شوی دده ما باک نداریم

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
 از کفتن اسرار دمان را تو پسته
 دلی در سحر قی شد و سر در سر داده
 صبحی که همی رانند خیال تو سواره
 تسبیح کس مستند و کرد و کرده سجاده
 جان طاقت ز خسار تو بی پرده ندارد
 برگردن اشتر تن بسته قلاوه
 شمس الحق تبریز درلم مالد تست

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

خوش شید یقین بنگر بصفاه
 ای یار که از پشت دل و جان رو نم
 از خویش ندی به سبز قباده
 ما شسته دیدن و دیدار شمایم
 از جوان کرم نمسته از بهر خدای
 سلطان و گدا منتظرانند نگار
 مار از دم شوکت نفس راده
 خاموش که تاباد صبا با تو بگوید

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

اوصاف فنا رفته و انبات رسیده
 از محو و فنا آنچه بجار آید جان را
 یک لحظه مشغول غافل اوقات رسیده
 اوقات که میعاد وصال تو شام
 از تمهیدام جمله اوقات رسیده
 سوی حرم کعبه وصل تو به بینم
 صد رحمت و تصدیق به از انک رسیده
 از بهر تو هر شب بسوی سپنج شکر
 چون شکر و چون قدمه کرامت رسیده
 ای آنکه بزرگیت ز امکان گذشته
 بوی خوش و باقی علامات رسیده
 کی باشد آن قافل دوست در اینجا

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

در جسم به تقدیر با نفاس رسیده
 بگذشت ازین عالم پر محنت و اندوه
 اقوال پسندیده و افعال حمیده
 امروز چنان یاد که جان بخش مان
 در غلت تنهایی اشیا است خزیده
 شمس الحق تبریز عیانت و همت

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

وان عقل گریزان شده از خانه بجان
 یک پرده بر انداخته آن شاه اعظم

چون طبل مست بگمای رسیده
 ما نیم چو گل بر سر خار دویده
 ما بچو فسونیم بپه مار رسیده
 وان در که نمی گویم در سینه کشاده
 جانهای مقدس عدد خاک پیاده
 وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
 که بینم فسر زنده بر اقبال تو زاده
 کلبه گن بز دل شدگان را تو صلاوه
 اسی دیده اعیانی ما را تو ضیاوه
 بر خیزد ز زرد بار بجا عین صفاده
 توفیق عطائی بمن زندگداده
 آن صیت که آینه دل را تو جلاده
 دل را به سرو قد سبز قباده
 از سرست دلال آید پاپات رسیده
 آن وقت شده واقعا اوقات رسیده
 احرام بپوشیده و میقات رسیده
 از جان و دلم آه و مناجات رسیده
 وی از تو مفاخر مباحات رسیده
 با نا آده اشتر مناجات رسیده
 در گلشن ارواح ز اشباح رسیده
 در عالم انوار بدیدار خنجر رسیده
 از نعمه روح القدس این را از شنیده
 جان را بر خود گوش کشا است کشیده
 در ده تو کی رطل بران سپیگان
 از پرده بر فلن زفته همه اهل خانه

<p>هرگز نرشد شیر آواز ز نمانه گذارد خدایان طبیعت بیانه کز کون و مکان هیچ نه بینی قوسانه احسن نری آتش و شهابش زبانه</p>	<p>چو جامه امان آمد و چه جا امانه بروز نظرت عالم هستی بکرانه تا ناطقه اش هیچ بگوید ز فسانه چون نطق شود بندگی سیل درانه</p>	<p>این جنس که عشاق درین بحر قنادند آن دولت عشق است که بخود می آمد پر کن تو کی رطل بلبل نفس مجذوب شمس بحق تبریز چه آتش که بزود</p>
<p>بهر خرج ممدس مقصود لقطیه مفاعیلین مفاعیلین علیل</p>		
<p>بای سله سزنگان درگاه برون آید از زندان و از چاه بسوی کبریا گردو یقین گاه منزه بود از امثال و شباه که بر منبر برآمد مشب آن ماه کجا بشیر و شکار و صید و باه که در رقص است آن دلدار و دل خواه</p>	<p>شمارا باز میخواند شهنشاه چو پیچید و امان الله که ترک آید شبا کند سوی خرگاه که عجب شکر فلک از ناله و آه مگر در شش می تنیدم همچو جوله ولیکن لا تقابلین بعیناه</p>	<p>ایا سگ شنگان راه و براه پیوندید پیوند قدیمی دلا بیگانه شد باز آبخانه کنون در باغ گردون بر شایند چو گنج جان به گنج خانداناید نمش کن تا که قلم شیت گویم چنین سیرن دود شک تا سحرگاه همه گوا آنچه سید انم مرغ تو</p>
<p>بهر خرج ممدس مقصود</p>		
<p>نکردی آه پر خون حسنه که در چاه سلام زان نکردی پر ستره به بینم بدر را بے اول ماه بجیک کرده خود را چون ستاره که من مروغ سریم در نظاره که دل آن به که باشد پاره پاره چه حاجت کردن اعلام از مناره گه بر من نشینے چون سواره</p>	<p>فغان کردن ز شیر حق بیاموز ز لبین یوستگی بجان با شیم شب که عشق باشد میسمان گه از دور دور استاده بجا تو پاره میکنی و هم بدوری خمش کن راز را آهسته گوی گه بر سیریم چو دایگان تو ز بونم یاز بونم تو گرنفتی</p>	<p>ولے پنهان کنش در ذکر الله چه جنبانی برستان دم چو روه بیاتر بان شواند رعیدین شاه گه آنے نشینے بر کناره گه گوئی که این غم را چه چاره که آوازی ز هر سرم بر نماره مرا گوئی بجنبان گاهواره زمانے کودک و گه شیر خواره</p>
<p>بهر خرج ممدس مقصود لقطیه مفاعیلین مفاعیلین فحولین</p>		
<p>بهر خرج ممدس مقصود</p>		
<p>بیانخ بر رخسان زرد من نه یکے تابش بر آه سرد من نه پیش دشمن نامرد من نه بیان کرد را بر کرد من نه سخن راه پیش شاو خورد من نه</p>	<p>توئی خورشید و ز تو گرم عالم بسی آن منغس هر روز من از ان کردی که از دریا بر آری شمس اسی ناطقه بسیار گفتم</p>	<p>بیاد دل بردل پر درد من نه چو مهرتست هر عیب دل ما بهر شرط که نهی من مطیع کلاه لطف خود بر تارک من بهر باد و نسیم کرد در سرم مست</p>
<p>بهر خرج ممدس مقصود</p>		
<p>برین نطع هوا سے زرد من نه ولیکن شرط من در خورد من نه برایے پوشش بردا برد من نه به پیشم باوه خو کرد من نه</p>	<p>برین نطع هوا سے زرد من نه ولیکن شرط من در خورد من نه برایے پوشش بردا برد من نه به پیشم باوه خو کرد من نه</p>	<p>برین نطع هوا سے زرد من نه ولیکن شرط من در خورد من نه برایے پوشش بردا برد من نه به پیشم باوه خو کرد من نه</p>

چو بگیا هست یاران خانه خانه
 چو چندان چند ازین مسرورم بود
 ای ای قافل هشیار غم
 بریدی روانه و خسرمن ندیدی
 دران خانه سماع خبثه سورت
 چنانم بخود از جام شبانه
 بقلاشی ورنه زنی فاش شتم
 بستم بر میان زنگر گیسو
 بسیار بنیاد هستی را بر انداز
 من آن شمس که در میدان عشقت
 خدا یا مسروران را نگین ده
 چو پر کرده گوشتش باز پیغام
 ز مع و آفرینت گوشه را
 خمش کردم که بیا حاجت پیست
 خدا یا رحمت خود را بمن ده
 مرا صفای تو سرگشته کردست
 خدا یا عسر نوح و عسر لقمان
 ز فیض شمس تبریزی بسالم
 مسلا یارا الصلای یاری
 بی خفته تو مست از سرگرائی
 بلا صوفی چو این الوقت باشد
 وگر کامل بود قوال عارف
 مسلائی از خیال یار آمد
 بی همه قوالی بر چه
 چو زلفین از سر و سومی کشدت

هزج مسدس مخدوف

بگرداگرد ویران خانه خانه	ایا صاحب روشن دل شناسید
دل مارا مشوران خانه خانه	مقبش دیو چیدین عشق بازی
بدین حالت دوران خانه خانه	مکن چون چو پراگنده ار یارا
ولیکن با طهوران خانه خانه	نبا کرد است شمس الدین سپهر

هزج مسدس مخدوف

نخواهم چشمه و چک چندان	شدم بگیا از محراب و مسجد
شستم درین این درین خانه	همه دره شکره شتم زهد و سالوس
بیاور ساقیاد در کوشانه	بجام باوه مارا زنده گردان

هزج مسدس مخدوف

براسه ضرب دست با بنین بود	چو دست و پای تعبت عشق کردند
تو شان صد چشم نخت شاه بین ده	کیو تر وار نا لانسند در عشق
چو خوشش کردند تو هم آن سرین ده	بگر مارا ز نغمه آب دادند
که گویندت چنان بخش چنین ده	مرا در مسرور و عالم یا آله

هزج مسدس مخدوف

ز لطف خود مرا صفت شکر کن ده	وگر عالم بنم خورون باسیت
دومسد چندان بیان خوب سخن ده	سپیل روی تو اندرین تافت

هزج مسدس مخدوف

تو سابق باش وقت کار چه	من زاران بار ختی همچو سنگر
چو کردنت کنون بیدار چه	بلا ای فکرت طیار چه
گذرا ز پاروانه پیرار چه	بعشق اندر گنج بد شرم و نامرک
بوده خسته و دستار چه	بعشق ای که دست گوهر آمد
خیالانه تو هم ز اسرار چه	بسی در مذر و حلیت بر چه
خوشی گیر و بی گفتار چه	سماح آمد ز یاع از قتل یزدان

هزج مسدس مخدوف

صلواتی بس یاران خانه خانه
 بکوری بس که کوران خانه خانه
 لقب شان کرده حوران خانه خانه
 چسرا را با ستوران خانه خانه
 براسه جمع حوران خانه خانه
 که نشانه هستی راه خانه
 شدم در عاشق زنده و یگانه
 گذشتم از خیال آب و دانه
 بیاور آن حیاست جاودانه
 نم زخمش هست عشقت تا زیاده
 تو هم شان دست و پای رهین ده
 تو شان از لطف خود بی حسین ده
 ز گوشه شان تو هم ما همین ده
 تجلی جمال شمس دین ده
 دریدی سپهرین تو پیرین ده
 مدغمم با من با بوا کسرتن ده
 مرا اسب بسوی آن مین ده
 مرا سر لطف روسه در بدن ده
 مثال باد بان این بار بر چه
 تو شیرای قافل سب تیار چه
 را کن شرم و استکبار چه
 چو میم قدم زخت ار چه
 یکے از عالم غدار چه
 که عشق بر قسطار بر چه
 تو همچو جسد آن دلدار چه

<p>ضمیت صیت جیت جستن از میان نمی آرزو برنج و ام و دانه غریب بار اکن رو بجان چه باشد که کم آید چنگ نامه دران زلفین بی پنج آچوشانه بر خاموشش رونما آشیانه رہت خوش باد ای همراه روزه</p>	<p>شنیدستی که الدین منصبیت چو لانا سوسطه مافات گفت ست ہا بر جہ کہ ان اللہ یدعو چو رہ بکشاد ایت عند ربی خدا با تست مانع سخن آوی چو گفت ست انفتوا ای طوطی جان</p>	<p>شنیدستی مجالس بالامانہ فرکش آتش آمد بازبانہ رماکن با جبرار اسے بچکانہ پیرانگ داری زین نشانہ نحوان بر خود مخوان این رافساد نحوان قرآن و قوشو جساودانہ</p>	<p>گن را از مرا سے جان فسانہ شنیدستی کہ لغزت غدا ب چو سر مو دست حق کا صلح خیر رماکن سر میں ہا کا فقر خیر تجھے رہے فیکم ز کو ہے وے زان لغت شانہ زندہ گردی</p>
ہزج مسدس مخدوف			
<p>سرم رامست کرد آن شاہ روزه نہان چون ترک و در گاہ روزه پوشد خلعت دیباہ روزه کسے صبر ار کند در چاہ روزه ز روزه خود شود آگاہ روزه چو خم را و اکنی سکر مرادہ اگر زہر است و گر شکر مرادہ پیر از مشک است و از عنبر مرادہ بیار آن جام از ان کو شمر مرادہ اشب زہے بجان و دیدہ مایم سریدہ رسیدہ محل از پنج زرد من بچیدہ خون آید لاشک از بریدہ ای با ہمہ عیبہ خریدہ با غار سنگ چیت چارہ ما پیش تو جان و دستارہ بتند درین رہ و چکارہ کل سحر لدیہ عمارہ</p>	<p>نظر کردم کلاہ از سبزیخاد بجبر این ماہ ماہی است پنہان رخ چون آتش چون زرد گردو چو یوسف ملک مصر حسن گیدہ</p>	<p>کہ بودم من بجان خاہ روزه رہے اقبال و نجت و جاہ روزه درین رہ خوش بخرم گاہ روزه فلک ہا را بدرد آہ روزه</p>	<p>مبارک باد کا مد ماہ روزه شدم بر بام تامہ را بہ ہنم مسلمان سہ مست است از ان بدان مہرہ آگس کہ آید و عا ہا ہمدین مہ مستجاب است سوری کم زن از لطف خوش کن پا ساقی بیاسا غسر مرادہ بدیگر کس مہ آچہم نمودے از ان سے جفہ رتیا خورد است ستقیم رہم رطل شکر است اسے دوست زدست مار ہیدہ در چہ ماست و امن تو چشم من چشم تو حسر نیند زلت چو رسن چو پر فشا زکی بردوزن تو چہ رسانہ پتو اسے گشتہ دولت چو سنگ غاہ</p>
ہزج مسدس مخدوف			
<p>چو خم را و اکنی سکر مرادہ اگر زہر است و گر شکر مرادہ پیر از مشک است و از عنبر مرادہ بیار آن جام از ان کو شمر مرادہ اشب زہے بجان و دیدہ مایم سریدہ رسیدہ محل از پنج زرد من بچیدہ خون آید لاشک از بریدہ ای با ہمہ عیبہ خریدہ با غار سنگ چیت چارہ ما پیش تو جان و دستارہ بتند درین رہ و چکارہ کل سحر لدیہ عمارہ</p>	<p>زرم بستان می چون زمرادہ مرادہ این فان دیگر مرادہ شدم از دست پی جفسر مرادہ نہان از مومن و کافر مرادہ</p>	<p>زرم بستان می چون زمرادہ مرادہ این فان دیگر مرادہ شدم از دست پی جفسر مرادہ نہان از مومن و کافر مرادہ</p>	<p>زرم بستان می چون زمرادہ مرادہ این فان دیگر مرادہ شدم از دست پی جفسر مرادہ نہان از مومن و کافر مرادہ</p>
بکر ہزج مسدس مخدوف مقبوض مخدوف تقطیع مقبول مفاعیلن مقولن			
<p>حلیت بگذا آب و روغن ای دادہ در شرب گلگون رغنی وز چشم من پریدے خامش کردم کہ جسد عظیم</p>	<p>حلیت بگذا آب و روغن ای دادہ در شرب گلگون رغنی وز چشم من پریدے خامش کردم کہ جسد عظیم</p>	<p>اسے دوست در آستین کشیدہ ای چشم ز چشم تو چہ رسیدہ از عشق چو چہ پند خمیدہ رغنی ز قفص جبان رسیدہ</p>	<p>اسے دوست در آستین کشیدہ ای چشم ز چشم تو چہ رسیدہ از عشق چو چہ پند خمیدہ رغنی ز قفص جبان رسیدہ</p>
ہزج مسدس مخدوف مقبوض مخدوف			
<p>زان ہمندی جو صبح صادق ہر چند شہت خون جگر شان لاختر فاسیہ نامخیر</p>	<p>زان ہمندی جو صبح صادق ہر چند شہت خون جگر شان لاختر فاسیہ نامخیر</p>	<p>حسن زانکہ شوند پارہ پارہ اندیشہ گر نیت بر کنارہ والشراط الالامارہ</p>	<p>حسن زانکہ شوند پارہ پارہ اندیشہ گر نیت بر کنارہ والشراط الالامارہ</p>

اترک نهد او صفت فراتقا شد صبر خرد پا ند سوا بیجا نه شدیم بجز این کار اے دیده زانکه رست دیده وان قطره بے وفا چو دارو ای آنکه ز روز و شب بروی بد بے تو دو چشم دشمن جان هر دیده جدا جدا از ان است چون دیده کوه بر حق افتاد شمس الحق دین بعشق بنیاست ای نقد ترا از کات نسبه پیش از توجهات نقد بوده است بر تو همه چیز نسبه باور زیر که بفال نفس سبت است آدمه و لشکر ستاره چشمی که مناره را به بیند چون عشق تو زاد حرص تو مرد کو بر سر کوی عشق هستی آن که ز روز و شب بر نوست اے بے تو حیات با نسره ما بر در عشق حسنه گویان خایمیم بیابوز مارا در پرده مباحشش ای چو دیده شمس الحق دین تویی که داد اے اے روست مبارکت نجسته	بشین بجالی العبار سیگرید و سینه حساره با عقل و دله منرار کاره نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف بگره و فاست دیده روز و شب متر است دیده اکنون ز تو جان ماست دیده کز دیده ماجد است دیده از هر سنگ گیش فاست دیده نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف باد از خدما جزا ت نسبه از رشومی نوجها ت نسبه الا نبود ماست نسبه مرگت نقد و بیات نسبه نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف چون بیند مرغ بر مناره بیکار شوی حسزار کاره سرای بریده بر قناره کو چشم که تا کند نظاره نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف تو قفس زده کلید پرده در آتش عشق همچو خورده خوش نیست به پیش دیده پرده نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف شمنه تو در میان نشسته اے بنفیس همیشه پیش آر	چون صبر ندی آن هر میت خفته و جدالی عصیرت بگر نیت امام لے موزن نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف اجسه خور تو تیا چه بیند در رقص چو ز باست دیده اے دیده تان چو دل پریشان چون دیده خدای را به بیند رشد همه که از استجلی نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف آید ز خدما جزای خسیرت این دو لست تاز به بی تو باور چون جسم تو نقد و تو نسبه است خاموشش که از لسان غیب است نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف ابر دل ناز عشق این مسره چون آخر کار عمل کرده گریز در اتم تمام سنگر هر چند که کن نگاه کردم نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف هر آتش زنده از دم مست چون موسی شیر کن گیتیم کم گوے ز عشق و عشق می خور نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف اے بنفیس همیشه پیش آر	اونیز نیکبخت یک سواره بر راه قناده چون عصاره خاموشش و فرور و از مناره چون دیده تو کجاست دیده اجسه کرده تو تیاست دیده در رقص چو ز باست دیده در عین دل شماست دیده گوئی که مگر خداست دیده یعنی همه کیمیاست دیده باد دیده او کجا رست دیده در نقد بلا نجاست نسبه ای طاعت تو نبات نسبه داوست اشب برات نسبه حسیر لخطه نذر باست نسبه خورشید گرنیت یک سواره که گردد جیح کاه پاره بے کاره نبوده است خاره زنده شده کشتگان دوباره جنزخا سوخته نبود چاره و بے تو سماع مرده مرده رحم آری برین دم شمرده باشیر تو نیم خمی کرده گفتن نبود چپنا که خورده صد چهره نمان بزیر پرده نازنده شود دم گسته
--	--	--	--

چهار

<p>پیغام دل است این دو سه حرف آن دست ز روی خویش گیر خاموشش کرد هر دو جهان است</p>	<p>بشنو سخن شکسته بسته تا گل چنین دسته دسته</p>	<p>یک بار گو که بنده من یک بار دو لبش کز نشان کن</p>	<p>کازاد شوم زینج در سینه طوبی مگر از نفس بس بسته</p>
نهرج مسدس از خب مقبوض مخذوف			
<p>بسه مرغ بلند آشیانه از همه حصول جبینه دون برخیز ز بند هر چه غیر است تو حید و مود و موحس از همه سپهر لامکانه در بسام نگر خدایه را این بیکانه ز ما سواه شو پس اگر بر همه روزان بیکانه سپهر جلال از تو دارو مگر قصه بنده را کنی گوش در کنج نشسته چون کشیشی اسباب معاشرت هیات از شمع و سپهر و شایخ خوب زین همه که گفته ام ندارم آن سفره پیار در میان نه امروز قیامت تو بر خاست اگر اشک ز چشم ما چو رفته اگر ز عهد و چشمه نه نه چون نقطه ز راه چشم گولت جان آمده در جهان ساده سپهر آمد و دور بود جان را از خود شیرین چنانکه شکر</p>	<p>افتاده برام همه روان در فریب کرده آشیانه بنشین بنمانش شاوین خواستی که همه شود یگان اگر ز آنکه طلب کنی نشانه انگه بگذر ز به بهانه بگر بجمال آن یگان</p>	<p>وامانده از خطبیره قدس پر و از کن از زمین بر خاک عالم بجز از بهانه نیست از هستی خویش متن فاشو رو در ره عشق بے نشان شو در وی کشش و صفات بر جهان باش در عشق چو استوار گرو</p>	<p>از فرقتت سینه خسته پر لبه چو مرغان خانه آخر چه شد چنین فسانه بر و از بهانه از سیانه کان است ملامت این خزانه بلایه کعبت آری عاشقانه در میگرد بادت و چخانه چون شمس شوی تو با ودان بمسد کرم تو بسیکرانه بے بخش بریر تا زیانه مغفور ز باوه ششانه کنکب و بلایه هیو سسانه چنگ و دوت و نای شاخ شان کنجشک و کبوتر و کلانه بزر سببت و ریش ابمانه جان را بر گیر پیش جان نه برگنبد سپهر خ زو بان نه کاواز و حد کس که مانده زخمی دگر که بران زیانه مارا همه عذر بر زبان نه وز کرب تن شده پیاده وز خویش دو چشم را کشاده بند ساجد و سجده و سجاد</p>
نهرج مسدس ب مقبوض مخذوف			
<p>بر قبله عرش آشیانه این سود بود ترا زیان نه آتشکده کرد و تاب خانه از عود و کمانچه و چپانه در یوزه کنم بدین بهانه</p>	<p>بر قبله عرش آشیانه این سود بود ترا زیان نه آتشکده کرد و تاب خانه از عود و کمانچه و چپانه در یوزه کنم بدین بهانه</p>	<p>سیکیر جهان بزرگ خبر در خانه نشسته بود دایه از همه شراب کرده برسیخ طنبوز و کتاب و نرد و شطرنج بنیاد نبرد و انوری بر</p>	<p>بزر سببت و ریش ابمانه جان را بر گیر پیش جان نه برگنبد سپهر خ زو بان نه کاواز و حد کس که مانده زخمی دگر که بران زیانه مارا همه عذر بر زبان نه وز کرب تن شده پیاده وز خویش دو چشم را کشاده بند ساجد و سجده و سجاد</p>
نهرج مسدس ب مقبوض مخذوف			
<p>آن کاسه پر پیش عاشقان نه بر چنین زو قدم بر آسمان نه آبخار و دسر بر آستان نه تولانه تو تیر در کمان نه مارا همه محمد بر زبان نه</p>	<p>آن کاسه پر پیش عاشقان نه بر چنین زو قدم بر آسمان نه آبخار و دسر بر آستان نه تولانه تو تیر در کمان نه مارا همه محمد بر زبان نه</p>	<p>تن را چو بنان شکار کردی از آتش عشق زو بان ساز انبوه نبرد بر بان کز رشتت مگر سینه زبانه کز زرمت ای شمس جهان و شاه بریز</p>	<p>وز کرب تن شده پیاده وز خویش دو چشم را کشاده بند ساجد و سجده و سجاد</p>
نهرج مسدس ب مقبوض مخذوف			
<p>آن سبیل ز جگر باز یاده وز خویش بوشش بچو باوه</p>	<p>آن سبیل ز جگر باز یاده وز خویش بوشش بچو باوه</p>	<p>جان آب لطیف دیده خود را خود را هم خویش سجده کرده</p>	<p>وز کرب تن شده پیاده وز خویش دو چشم را کشاده بند ساجد و سجده و سجاد</p>

<p>خلقان نبساده چشم چسان مهر چینه ز عهد گریز استند</p>	<p>جان چشم خویش در نساوه ای جان تو ز بیکس نزاره</p>	<p>مهر بر لب خویش بوسه اوه سیر اندلسوی شمس تبریز</p>	<p>کای شادی جان و جان سواره جان چون شتر و بدن طارده</p>
<p>بهرج مسدس از خب کفوف مخذوف</p>			
<p>مارا و ترا کجا فرستاد مارا بغیر لغیت تا که باشیم بر تو سن ملکات مو است خود آنکه بقاف همچو سیرغ آن آتش کز ویست در وی از شرم عقیق در فشانش در دست همیشه مصحفم بود بس صومعه که سیل عشقش ساقی پز کن قنچ که نایم و انکار چه منی خدا کنی مشغولم عشق راز شمای دم در کش و فصل و فن کن بر بند میان شان خسره گاه هشیا ز من فسانه تا بد بخویش کشند گذر بپوای طنفلس اند خلائق و مدیش داریم ز شوق شمس تبریز</p>	<p>او ماند و دوسته پری بخسانه با این حسد کات ساحرانه در دست ویست تازیانه کرد است بکوییش آشیانه ساکن نشود دور از زبانه در باگداخت دانه وانه از عشق گرفت ام چغانه بر دست به حب سبیکرانه مخمور ز باد ششبانه نرخسب فلان بن فلان کوسه و لیت و سر دجان بابا ز چه فن زند سمان ترکانه بنا زور میان مانند رباب بلیان بر روی هوا شود روان مانی گوئیم کو دکان</p>	<p>از سنگ برون کشید مگری آن دام که او بدست دارد گر او که کجی بگریزد چه کوه که جان مهر و عالم بایست گره میان ابرو بادی که ز عشق اوست در تن اندر رو سینه که بود تسبیح بر در گم اوست جان چو سمار دیدم که لبش شراب نوشد این طسره که شخص بیدل و جان هرگز دیدی و یا کس و دید آبے می ن که آتش دل ای خسته مرا به تیر غمزه چون مست بود ز باد و جن با خویش ز حق شویم خویش خاموش کن ای زبان که تالی</p>	<p>بر ساخت بر یو یکس بهانه شبابش ز سبب شکر فسانه بر بند و گرون زمانه که را چون کس کند کشان افتند بخاکش و ستان کم گشت خسرو ازین میان ساکن نشود برازیانه شرست و دو بیت و ترانه بر دوخت ز خویش بر ستان که دید ز لب می مغانه چون چنگ همی کند نغان نجد ان ترا تش و دهنشان با سپرخ همه زند زبانه بشنو قصص بنی کنان پرواز کنند بر آسمان تر باد و فلان بن فلان ببند رخ جان جان عیان اسباب نشاط جاودانه</p>
<p>بهرج مسدس از خب کفوف مخذوف</p>			
<p>سنگد چشم و کینه خورده اورفت کلید با سپرده اے بے تو سماع با فرده سر را تو برون بکن ز پرده</p>	<p>بر هم زده خانه را دارا اے بے تو حیات تلخ گشته اے سرنخ و سفید بی توانم بازم ز تو خوشش جوان خرم</p>	<p>حمال گرفت ز خت برده اے بے تو سپر رخ عیش مرده من زرد و ششم سپاه چرده ای شمس الدین سال خورده</p>	<p>قنبر یا وز چشم یار کرده بر دل قفسل گران نهاده اے بے تو شراب در گشته اے عشق تو پر و ما دریده نایم قدم عشق پاره</p>
<p>بهرج مسدس از خب کفوف مخذوف</p>			

نفساره کفان ملول گشتند
 انگشت نما و شمره گشتیم
 مردان سربق پاره بستند
 مردانه تمام غم غرق گشتند
 ما نیم و چشم جهان خیره
 تو چون مه و خط بگرد ویت
 در دیده هنر از شمع زخشان
 بیرون ز جهان مرده شایست
 از چشم سیه سفید پر خون
 یک با هم ز صد نهر جان به
 درویش ز خویشی تهری شد
 بر جبهه بانه عقل نفس
 خرسید و بزه کن آن کمان را
 ای ناطق حال چینه گونی
 ووشینه خیال روی آن ماه
 گفتم تو تویی و من تو ام هم
 ای حسن ترا ز غایت لطف
 تا جان من از تو آگهی یافت
 اورا چه زبان که عاشقانش
 ای زنده نوع آفرینش
 ای عشق گردان کو بگو بر سر نهاده طلبه
 خوان روانم از گرم زنده کنم مرده
 کعبه آیدین سدگان پر ز شمشکم
 هر خطه نو میدرخیزم و هم کی گشته
 میران فرس در دین خطه و در پهلوی

ماند این دل گرم شعله خواره
 چون اشتر بر سر مناره
 با هستی خود بود چاره
 در بحر عمیق بکناره

چون حسن حریف آفتابیم
 از ناله بماند جز خیالی
 در آتش عشق صفت کشیده
 شمس الحق دین چو آفتاب است

هزج مسدس خرب مقبوض مخدوف

سز گشته چو آسمان خیره
 وین دیده چو شمع و آن خیره
 وز عشق یکجه جهان خیره
 که چشم بود زبان خیره

عقل است شبان بگرد احوال
 از شرقی بغیر موج نور است
 تویی که مرا از دل نشان ده
 در روی صلاح دین تو بنگر

هزج مسدس خرب مقبوض مخدوف

برجه تو شراب فقر در ده
 اینست سزای پیرو فیه
 ما نیم کمان و باده چون زه
 بگریز ز غم بسوی شه زه

یک رنگ کند شراب مارا
 با غم خوریم خود که دید است
 بگریز ز غم بسوی شه زه

هزج مسدس خرب مقبوض مخدوف

آمد لعل باد تم سحر گاه
 گفتا شده ز خویش آگاه
 صد یوسف مصر درین چاه
 حسرت وصل تو باش بود دل خاه
 سیر زنده سزار بر سر راه
 و ای منظر ذات پاک اله

گفتم تو کی و من کیم کیست
 گفتم بنما رسه بنجویشم
 من سابقه الازل نوادی
 آن ترک بسا نه جو که دارد
 لیکن سزار بغیثه لطف
 دست نهان چو روح در جسم

بجز خرب مشمن سالم تقطیع مستعلن مستعلن

کو نگر دانی تا برد از خوان لطفم زله
 در یابی جیدش کنم هر چند باشد قلله
 هر خطه در ویش را فریه کنم بی صلله
 بر مای اسپ لاغری هر سو بیابی گلله

گاهی ترا پرده کنم گاهی رهت پریم
 از تو عدم از من قدم از تو رضا و کرم
 چشمه شکر جو شان کنم اندر دل تکلم
 ناموشن باش لا بگو با کرم من بخشد مجرم

پنهان نشویم چون ستاره
 وان نیز بر رفت پاره پاره
 چون آهن و مس و سنگ خاره
 باقی هر روز با ستاره
 بسگر تو با شقان خیره
 فریاد از ان شبان خیره
 سر میکند از نمان خیره
 خیره چه و در نشان خیره
 تا دریایی بتان خیره
 بر خیز قماشش ما گردونه
 تا هر دو یکی شود که و مه
 تو بار کشته و او کند مه
 وز خانه عاریت برون چه
 بر بند لب و ز حال او
 من هستی تو تو نقشش در نگاه
 گفتا بگذر ز ما سوی اله
 فی بحیر محیط حکم تاه
 از هستی هر دو کون خرگاه
 با خاک گدای خویش که گاه
 دست عیان چو مهر در ماه
 که هر کجا مرده بود زنده کنم به حبسه
 اگر شود آرزوی من ای در کرم چون کسید
 حد طلسم اکسون نم و پیش گرم پیله
 اندیشهای خوش نم اندر و مانع و کله
 جوشان چو طلوی رضادر غمزه یا پاتیله

نمان خیره در کرم
 باقی هر روز با ستاره

بتر شد خلد برین از کس رو شمس یمن
 ای وقت هر گشتی دای اوزن بر خاند
 ای خوش سپیده و انگشت هر آوارک
 در هر سر سوکا تو در هر لبه سهای تو
 هر نور ناماری بود با هر گله خاری
 یک مشتتی از شسته صد تخم منزه
 عقل و جنون آمیخته صد نعل در نه
 بقال ما دوع ترش جانش مرا قیاس
 ای مزه بگذر شسته در شوره گندم
 خامش که تو زین رسته زین و احماس
 آن چشم شوخ را نگریست از زبات
 زین بازه نوشان فزون تا بجزد جنون کنم
 از دست نامای بردارخت در لاک
 بگذشت دور ما ققان آمد از آن
 رفت آن عجز پر دل رفت آن رستان
 این کیت این کیت این شیرین زیا آمده
 آمد آن بعل لب کفیه کیت آتش طلب
 رو پو شمع چون پوشد ترا ای رو تو شمس
 حیران شده در رو او گوین شده و کوی
 شاد و شاد کلامی جلوی استا آدمی
 چرخ وزین آینه ز کس ماه روی تو
 خاموش کن خاموش کن از ده دیگر چون
 این کیت این کیت این کیت این کیت
 لیل زیا را اگر خوش طالب مجنون نگر
 کلیدها آن صد روزی حقیقتها کند

بهر نفس روی حورین هر جا که زوی

زجر مثنی سالم

اصلاح هر کاره مقصود هر افسانه
 بی فیض شریتهای تو عالم نمی پیانده
 بهر جرس روی بود بر گنج هر دیرانه
 در شهر بگذر شسته یک قفل و خزانده
 در عهد تو آتیه اندیشه همچون شانه
 تا روز نپار و پیش برگوشه دکانه
 ای شعله را بیدار شسته روزن تو چون آه

خاموش شود در محشرش میان زون

زجر مثنی سالم

ای حسرت سر روی دخی فتنی شانه
 بهر خوسری مسکین تو صدیکین شاهین تو
 ای گلشن و خارنی یا زور پاکت نارنی
 اندیشه و فکر گما و در عشقت زنگنه
 ای چشم تو چون گر شد جواب جسمی
 چون روز گرد و میدود از بهر کسب بر کس
 امر تو شرفیت و تفهیم و معرفت و ده

یک در شمشیر یو دین هر دو عالم

زجر مثنی سالم

بهره از خورشید تو تا بند چون و طنه
 خواهم که باران را دوی یک بارش زنده
 و ای سلسله تکیب تو زنجیر هر دو دانه
 برگرد گنبت مارنی نی زخم و تی و دانه
 شب تا سحر که جنگها ماه ترا حسنا
 بیداری منیم بسی لیک از می و انکار
 تا خشک تاب او شود از مشتری بر تار
 ترکیب تالیخت و در با عقل کل جانانه
 جان و دل تدر بسته در دل بر تار

زجر مثنی سالم

در قصد خون عاشقان و مان گلزنده
 تا تو تیبای عاقلی در سینه آدم کده
 از عشق ما جان کی بر دگر مصطفی
 آمد تو را جام می بگذشت دور زاده

زجر مثنی سالم

سو گند خورده این صنم کاین بهر اگر در کن
 لیل ما ساقی جان مجنون ما و شخص جان
 اگر من بهیم حسنت آتش زخم و حسنت
 آمد بهار و رفت دمی ما و آن شمشیر

زجر مثنی سالم

یک عقل نگذار نمی در و والد و والد
 خریلی و مجنون بود شیر مرده و بی خانه
 با دره و هم مست کتم با دار و گیر و عرو
 آمد بچوش آن جام می بگذشت دور غده
 آمد بهار و زاد از و صد شاد و صد شاد

زجر مثنی سالم

مست نعلین و لعل و رخساره آمده
 تا خود کرا سوز و عجب آن یازنه آمده
 ای کج خانه از رخ چون و صحر آمده
 جولان کنان بر بو او چون آب شده آمده
 چون در پیغمبران از پیش عفا آمده
 آن آینه روشن شده اندر تا شاد آمده

زجر مثنی سالم

خانه و روحیران شده اندیشه گردان شده
 ای سعد آتش بی آتش چه پیچیده ای ما
 ای سینه از بلای چه کرب چه زکس تو
 تا که کبوسی عاشقان شیرین چه زور آمده
 ای اب حیوان در جگر هر جور تو صدین کس
 ای و لنوار دلبری کا که زنجیری از بری

زجر مثنی سالم

صفت جان اند پیش سیت و بی با آمده
 و آمد که کمرست و دعا ای تا که انجامه
 آن آب چه از عشق تو جو شیده با نا آمده
 وز آرزویش میدلان حیران و شیدا آمده
 هر لحظه شکر و گرا زرب اسلا آمده
 ای چشم ما از گوهرت افزون ز دیار آمده
 ای و خدا تشهای تو سودا سیرا آمده

زجر مثنی سالم

این نور الهی است این از پیش آمده
 وی که ربای و مع بین در دست آمده
 آدرسد در زندگی اشکال گمراه آمده

زجر مثنی سالم

این لعل و حسرت را که زین و دور انگه
 صد نقش ساز و بر عدم از چاکر و حسه علم
 از چاه شور این جهان در دلو نیران بر

زجر مثنی سالم

وز خانه بد اختران باروی چون با آمده
 در دل خیالات شوش زیا و در خور آمده
 ای یوسف از تبر نرسد این لور و آورده

ن باشد گفتم زبان من ز مستغنی شده
 یارب پیش از اجل فارغ کن ز علم
 این کیست این کیست این نگاه پیاده
 آمد مسیح از آسمان در حلقه بیچارگان
 ای نور نور از نور تو وی شور و شوق
 این بخت و دولت را گزین فتح و نصرت
 بس کن و لابس کن لاین کتھامی لربا
 این کیست این کیست این در بند عیار
 بر چار سومی همان نقاد نقد جوس
 ان یوسف کنعان جان چون فرود قوت
 یک شمس است از هر ذره تابان شده
 از دوستان را گزور مست ما او نخته
 کفایت شکر آمد را کوه کوه کرد آن ماه را
 جام و قافله رفته کار دکان بگذشته
 حکم دل در غمش آواره شد چشمش
 بر دارک جادوان بین کشندگان زده
 بر چه طرب ساز کن پیش بلع آغاز کن
 امروز دستی بر کشا ایشار کن جان و رخا
 باشد سخن چون خافعی در غار ایشاری
 آن چون ننگ عیان شد هیا و جیران
 گشت ای شاه جهان چشم چراغ مشربان
 اگر هست جان معرفت تن ترک گاهی نصرت
 جان عزیزان گشت خون عاقبت ز چون
 از دل بود اصل ماد رکود تن افتد صلا
 گفتم زبان کبر آور دگر بخت نیارت را خور

با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

از لذت تو بای و در حسن و از خوبی او

زخیر مثنی سلم

همچو العنقیتا شده موزون و زیبا آمده
 به شغای عاشقان استاد و انا آمده
 جانها همه فرود تو تو جان جانها آمده
 سلطان عزت را گزور خسته ما آمده

شمس و قمر پر وادش عقل و بصیرت
 معجزنا معجز نما ای شمس و ارافعتی
 ای سبب لارا وی یوسف بازار ما
 ای خط سحر صدق و صفا و حق الطعن

زخیر مثنی سلم

جان و آل از دکان پیش بزنها آمده
 قلب سلیم خواجه راضی و معیار آمده
 بخت منقر کنون نگر که شهوار آمده
 پوشیده از غمی که من از خلق پنهان میروم
 آن کو چشم ما من پوشیده پنهان آمدی
 بهر تجلی در جهان بر دیده اهل طهر

پوشیده از غمی که من از خلق پنهان میروم
 آن کو چشم ما من پوشیده پنهان آمدی
 بهر تجلی در جهان بر دیده اهل طهر

زخیر مثنی سلم

انگنده عقل و عاقبت اندر بلا آونخته
 فلا بلا و قمر لا آونخته
 و افسردگان بی فزه در کار ما آونخته
 دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آونخته
 مانند منصور جوان در ارتضا آونخته
 خوش نیست آن وقت من گویان بی تو آونخته
 از کفر ماتم است چون بدور سخا آونخته
 صوفی بود بگری بود در مصفا آونخته
 دین بگری تو آشنا در آونخته
 ای پیش روی چون هست ماه سما آونخته
 بر برگ که دیدت کس کوه را آونخته
 از به گمانی سرگون در انتها آونخته
 خاموش و در اصل کن ای دو صلا آونخته

انگنده عقل و عاقبت اندر بلا آونخته
 فلا بلا و قمر لا آونخته
 و افسردگان بی فزه در کار ما آونخته
 دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آونخته
 مانند منصور جوان در ارتضا آونخته
 خوش نیست آن وقت من گویان بی تو آونخته
 از کفر ماتم است چون بدور سخا آونخته
 صوفی بود بگری بود در مصفا آونخته
 دین بگری تو آشنا در آونخته
 ای پیش روی چون هست ماه سما آونخته
 بر برگ که دیدت کس کوه را آونخته
 از به گمانی سرگون در انتها آونخته
 خاموش و در اصل کن ای دو صلا آونخته

زخیر مثنی سلم

و نقل حالو بای با وجانهای در گاه آمده
 خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
 کعبه شده بجانه اش بی مثل و هتا آمده
 این بنده با بار بر کشا ای نور کیا آمده
 وی گوهر بازار ما از جاسه بیجا آمده
 ای گوهری منتها از سوی بالا آمده
 ای شمس من این رفعا از فوق دریا آمده
 در زیر لب منی نیش با من گفتم آمده
 از عین عیان نگرش تا چون باطما آمده
 در حسن سر و بان منی خود را نمودار آمده
 در هر دو یک بگرم زبان شمس انوار آمده
 ای صد هزاران کن دول اندر شما آونخته
 چون دشمنان بودیم ما اندر جنب آونخته
 نبشسته زانغ دیده کس بر هر کجا آونخته
 بنمایم آرا دیت را با تو بلا آونخته
 روشن نداری خانه را تبدیل تا آونخته
 این کاشا چون بتشدان جانغرا آونخته
 گویا سخا آونخته کو در صفا آونخته
 و ان معرفه چون ان مشتری خد بها آونخته
 آنجا که عشاق اند با صدف و ریا آونخته
 وی در غم تو ماه نو چون من و تو آونخته
 درنی بانی متلا در استلا آونخته
 گشت کفر از انتها در ابتدا آونخته
 جانم فدای آنکه او در کیمیا آونخته
 شوقوز بر خود پیدا در کبر یا آونخته

از کس

طیلسانی در عیان

ای از تو خاکی تن شده پرگرت گفتم شده
بچ را اگر کن میدو آگس ز ما جمل سخن
زان سکو اندازی نظر آن جنس آید صورت
صدم نشینی حق شوی جان خوش مطلق شو
یارب که چون می نمیش این بنده جان بخش
ای عشق حق سواری و آن دوست آید جویا

کز گفت و کورت بر صورت غیب تن شده
چون بد کاخ آتش در اصل بی طریقه شده
باین صورت آید نظر اشکال مردوزن شده
یارب چه بارونی شوی جان جان من شده
خود چیست اینک میباش ای عقل جان بخش
دوی میدد در و او ای طالب بعدن شده

هر صورت پرورده منی است یک آن سرده
اندیشه خیز یا کن کو تار و پود صورت
با او نشین کوروش من است کور دل بود
از جای بیجا آمده او زفته تنها آمده
بفرقه را محرم او هر خوش روی را جدم او
اوست ای کس که چو تو پایان ندارد و چو تو

صورت چو منی شد کنون آغاز روشن شده
زادشیه زیبا شده هر صورتی احسن شده
خاک رچو در و دوسون است کس ای بیکم
بی دست و بی پا آمد چون خوش تر شده
آلوده زوزا پدیده زود پدیده تروا شده
چند آب روغن میگویم ای ب من روغن شده
هم یوسف و مقبول و هم طوق و هم گز شده

بخش مثنوی سالم

چون فرقی عرقی شکر لبی مبر پاره
بر گلشن و بر با سمن بر چشمه فواره
بر تشنگان خاکیان در عالم فدا
عشق عجب با ختم با فتنه خوار
بر سنگ زن شکن سبور غم پر ختم کرده
گزار سراپا میکنی در سابقان نظاره
هم قصه که غم خشم جسم بنده اماره
خود را بیدم تا گمان در شهر جان شاره
شیرم به چون دوران بیرون کش از گویا
سجده کنانند این نفس هر کرد از فشاره
ای خال را روزی سان مقصود تبار
کردی باغ کول را از علم تو عیار
میساز صورت می شکن در خلقت فحاره

آن زگر سر است او آن طره چون چشم است
ای ساقی شیرین تقا برکت نه ساغر طلا
ای سحر و ای دوزخون وی مایه چرخ
اخلاکیان بر آسمان این بوی با ده گران
رحمت هست میرسد اکسیر سینه سیر
هسته چو کشته و عمد هر لحظه گزشت
سیگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت اعلی
زین معجزه سیر و نکرده زنده پیدا و زور
ای زور و دمار سان جان کسان ناکسان
ای جان روح نخل
چون نفع صورت و صورت و شوی و شوی
ناگه بود شک نیز تند بر بر یک نیز
چون گل سخن کوروش هرگز نباشد در ترش

آن سفور دوست او چون چاره بیچاره
جان علا و باله با غم هر غم پاره
نهنگام کار آمد کنون با هر کی آن کار
ما و ما سجده کنان سرست هر فراره
سلطان هسته سید با لشکر باره
بر مویها بر نیز بر قسرم ذ خاره
چون رسته از دست ابل بیژن دور
چون چشمه پر کرده سبزه سعدنی در خاره
ترک آورد نیار سان هموار و همواره
ای ساقی خورشید و خورشید زهر شاره
زنجیر چون طوق زو شریف هر حبار
بر عقل تنگ سینه ز خوش با حوی کار
در صورت دل اندیش بر اوج چون طیار
ای سلسله صبیان جان عالم ز تو بر غلند
کز بهر آبرو آسان گردان کشته این مشغله
جان میباید اگر دینم تعلق کرد از گله
دو خشک درو یا شوی این شوی نازل
چون آفتاب بلند عمل چون بهر سبزه

هم یوسف و مقبول و هم طوق و هم گز شده
آن سفور دوست او چون چاره بیچاره
جان علا و باله با غم هر غم پاره
نهنگام کار آمد کنون با هر کی آن کار
ما و ما سجده کنان سرست هر فراره
سلطان هسته سید با لشکر باره
بر مویها بر نیز بر قسرم ذ خاره
چون رسته از دست ابل بیژن دور
چون چشمه پر کرده سبزه سعدنی در خاره
ترک آورد نیار سان هموار و همواره
ای ساقی خورشید و خورشید زهر شاره
زنجیر چون طوق زو شریف هر حبار
بر عقل تنگ سینه ز خوش با حوی کار
در صورت دل اندیش بر اوج چون طیار
ای سلسله صبیان جان عالم ز تو بر غلند
کز بهر آبرو آسان گردان کشته این مشغله
جان میباید اگر دینم تعلق کرد از گله
دو خشک درو یا شوی این شوی نازل
چون آفتاب بلند عمل چون بهر سبزه

بخش مثنوی سالم

وز آسمان در تاختی تار زنی بر قافل
از عشق باشد او کل کور و غم که خسر
انچه غم زود در آفتاب گرفته بد
یا لایزال که جوان شوی چون سوزین غل
ای عاشقان ای عاشقان یوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداخته
آن دکه باشد در دول کی زنده باران گل
کفایتش را کرد که کبدرشش زیر کله
سلطان سلطان شو در یابی پان

چرخ سیر جان از جهان بر پر خاکش
روزی نیست با کنگ زو گشتا که ای خمیان بد
کو عقل تا گویا شوی گویای تا چو یا شو
چون کل ای صاحب عمل جو شان چون کل

چرخ سیر جان از جهان بر پر خاکش
روزی نیست با کنگ زو گشتا که ای خمیان بد
کو عقل تا گویا شوی گویای تا چو یا شو
چون کل ای صاحب عمل جو شان چون کل

چرخ سیر جان از جهان بر پر خاکش
روزی نیست با کنگ زو گشتا که ای خمیان بد
کو عقل تا گویا شوی گویای تا چو یا شو
چون کل ای صاحب عمل جو شان چون کل

طی جوی ای هم زنده و سوسن

<p>صد زباغ چند و فاخته در تو نوا با ساخته ماه صورت نمایی سدا صورتش برود کشید رور و دلا با فاخته نما مرود در حمله چون ل زبان برداشتی شی نگفتی در روز چون امین شد زین روی با عریه</p>	<p>نشیده اسرار دل گرم شکر زین شمس که چرخ بیاچ او شکل شد است این سلسله ریر که ز این فتنه زین روزگار حالم آزاد و فاج گشته هم از دکان هم از غلام شب هم کن اندیشه زین زنگه با رنگه</p>	<p>بیدل شوان صاحب کو در او اند شون تا درین راه از خوشی با یک دامن کشته از پنجه مطلق روی اندامان حق رو ز اندیشه جانست رسته شد را خطراته شد خاموش کن شیرین لغا در مشک بنای قفا</p>	<p>کین عقل جزوی میشود چه شمس شمس زیر از خون عاشقان آغشته استین در بحر بی زورق روی فتی دلار و بی کله هر که بد پیوسته شد پیوسته باشد در پله زیبا گنجد نمسا اندر سبک و بلبله سربا بریده پیچید و در زم تو پاکوفته</p>
رخبر شمن سالم			
<p>هی جان وصل در عشق تو در زم تو پاکوفته چون غم میدان زمین کردی ای روح الا خوار میان شکر شده دیدار چون اولی چون شمس تیریزی کنده صحت کن نظر ای جبرین ز عشق تو بر آسمان پاکوفته</p>	<p>در ذات خاک این زمین از غم تو پاکوفته این شمس چون تو خوار زم تو پاکوفته</p>	<p>فرمان خرم شاهیت در خون ل توقع شد ای افتخاری تو کرده غمیت ماه را</p>	<p>کف کردن بر رو خون خرم تو پاکوفته وان نیز در راه آمده از زم تو پاکوفته اعواب در قصاص هم خرم تو پاکوفته</p>
رخبر شمن سالم			
<p>ای خرم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته تا آتش در میزده در صبا پاکوفته با قالب پر کردم خود اند با پاکوفته هم بی کله سر شده هم با پاکوفته از غمت آن شاه مانند کسب پاکوفته تا بحر شد در سر خود در اصطفای پاکوفته که میکند اقرار کی که در لا پاکوفته مرغان خود شید سوزا و انضی پاکوفته</p>	<p>اگر ماهی این مهنم زمین خرم شده دل دیده آب و خود در خاک کوی عشق خلقی که خود بر آید آن ز نسلی دم بعد قومی بیده خیسگر عاشق شده یکدی قومی بر بنی قص کن در عشق نان و شوبا کو او و کوی پارگی گریست تقلید سرد قومی عشق آن یافتی یک شمشه است فنا از شمس تیریزی گویا می صبح تیریز</p>	<p>اگر ماهی این مهنم زمین خرم شده دل دیده آب و خود در خاک کوی عشق خلقی که خود بر آید آن ز نسلی دم بعد قومی بیده خیسگر عاشق شده یکدی قومی بر بنی قص کن در عشق نان و شوبا کو او و کوی پارگی گریست تقلید سرد قومی عشق آن یافتی یک شمشه است فنا از شمس تیریزی گویا می صبح تیریز</p>	<p>هر بوی تا گاو سگک ندر با پاکوفته چون آن غمایت ید و دل ندر غمایت جانهای شان از بر تو هم در غمایت پاکوفته از کبر و ناموس جا هم در غمایت پاکوفته قومی دیگر با عشق شان بانان و پاکوفته در خون خود چه خیز زده و اند غمایت پاکوفته قومی عشق خود که من هم فضا پاکوفته با من گوا حلال و با من در پاکوفته ای خون ترکان زخمیه بالولیان بگنفته</p>
رخبر شمن سالم			
<p>در سر شمشه لطف تو زان طره آونیه با این همه شانه شنی با خاکیان آونیه عشقت شسته در کین نهر اراق ای ساقی مستاد رو آن یار آوازده بگر که مشتاق تو ام نمون غمناک تو ام آبی دلبر زیبای منی سر خوش بالای من فخر تو هر روزم نوره زبان از دور دم</p>	<p>از چشم بر دو خواها زین غرق و گواها ای برقع خسارت تو و از مشلا انوار تو جان در پی تو میرود و اند جهانت بخود</p>	<p>از چشم بر دو خواها زین غرق و گواها ای برقع خسارت تو و از مشلا انوار تو جان در پی تو میرود و اند جهانت بخود</p>	<p>ز ان طره پرتابا شکسته بنسیر غمیه و از علم موسی و از تو از بحر گرد آونیه صد گنج آخر کی شود در کاغذ و بنسیر اگر انجی آید گویا آن دل که بر دی بازده تا زید علم هر دو تو آن دل که بر دی بازده از بر روح مصطفی آن دل که بر دی بازده خود قصد تیریزی کنی با عاشقان خیسگر</p>
رخبر شمن سالم			
<p>گرچه که ماناک تویم آن دل که بر دی بازده اصل بیت علوی من آن دل که بر دی بازده از به تو هر روزم نوره زبان از دور دم</p>	<p>انفاده ام در کوی تو چیده ام بر کوی تو ما را نعم کردی را ما شری نداری از خدا تا چند خوزیری کنی با عاشقان خیسگر</p>	<p>انفاده ام در کوی تو چیده ام بر کوی تو ما را نعم کردی را ما شری نداری از خدا تا چند خوزیری کنی با عاشقان خیسگر</p>	<p>انفاده ام در کوی تو چیده ام بر کوی تو ما را نعم کردی را ما شری نداری از خدا تا چند خوزیری کنی با عاشقان خیسگر</p>

در غمیت

از عشق تو شاد آدمم و ز پیر آردم
 دامن کشانم میکشد در سبکده میان
 چون مهره لم در دست او چون باشم
 در صورت آبی خوشی ای چو بچ آتشی
 روزی از کس روی و بروم تا جوی او
 شکر است در اول صفت شمشیر شد کفتم
 خورشید دامنم شب زهره در آمد در لب
 در دل نهفته آتشی در پیش ناپیدا خوشی
 جان لطیف بانگ پرچم گرد چون تک
 بیچاره گرد و شاخ گل زیر کلامین شد ز دل
 ز دیده جمله زخت مالولی لولی زاده
 خرقه فلک ده شاخ از بوی قمر سوزان
 دل کار شکل میکند در سبکده
 در غصه افتاد و تا خود کجا دل داده
 چو دست عقل آن کس در عاقبت بیند
 خاموش باش از این سخن نیک علم من
 هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه
 او بود اندر صومعه شام و صبحی در شب
 از جام و مباحش جرفه ناخوردی سبک
 چون شمس تبریز ز عشق دنیا و دین
 بچند روزه در این شهر و دین نهان شده
 آن عقل و دل گم کردگان جان سوزان بر دل
 چون آینه آن سینه شان آن سینه کینه شان
 باین عطای نیرودی باین جلال شاه
 این دم فرو بشم دین زیر بوشم مرتن

عالمی

زخمتن سالم

منی چو دامن میروم اندر پی خو خواره
 بر چاه بابل می تنم از غم سفره بخواره
 در سبکده دلبری چون مری چون خار
 دیدم ز کس روی و در آغوش ستاره
 در باغ نصرت بگفتم در فر گل خساره
 در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
 سربزنیار و سرکشی نفسی نماز آواره
 نبود کرد ز میر فلک مانند هر ستاره
 ز لاله نماز شمنی گلچین و گل افشاره
 یک لحظه هستم میکند یک لحظه نیست میکند
 باروت و باروت لوتن بوی ناسوت
 اسرار آن گنج جهان با تو گویم در نهان
 گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین
 آن فرست کرد رخ و غمان خم داده بر زمین
 اندم طغیانی کن تو گشت این چرخ کن
 خوش شد جهان عاشقان مظهر عاشقان
 مانند موران عقل و جان گشتند در جهان
 خاموشی ای جان بان بچو زبان سوسان

زخمتن سالم

و ای اربنیده در کفش چون من سیمی زاده
 جان قصه دل میکند که عاشقی دل داده
 در آرزوی تمسبه یا سوسه قواده
 از حرف و شوت بری در عاشقی داده
 ز آتش اندر عود و ابر آسمان شده و دود
 ولد داده آن باشد که او در صبر باشد سخت و
 شکر بدار از زایش خود زایش پریشانی
 خاموش که مرغ گفت من هر دو سبک سوچین

زخمتن سالم

هرگز نباشد در غمت و دیگر چو ما دیوانه
 اکنون صبوحی نیزند در گنج هر خندان
 دیوانه در عشق اگر لانی زنده عیبش مکن
 بشکن سبک رنگ را می نوش می باغ عالم
 مستی در آن ساعت بود کور در سیمایا
 مصحف بر در خانه منجاره را دادی بده

زخمتن سالم

آن که قباب از سقف دل بجانشان تابان شده
 بیچاره گشته که در جهان سرگشته
 اول شان چو میدان فلک سلطان عهدشان
 چون دوش اگر بی خوشی و غم نماندیشی
 ای شمس تبریزی بیاد روی جادارنی
 بنغم ناهیک شده هر زده خورشید شده
 از هر چه که کینه و ماقان شده
 از هر چه و بیماشان و لعل سکر خاوشان
 این دم فرو بشم دین زیر بوشم مرتن

پیش تو بردا و آدم آن که بر روی نازده
 یک لحظه مستم میکند جزو کائنات نازده
 میران با قوت من و بر غم هر یک کاره
 تو محکم ده تا که من با خویش گیم کاره
 تا کجا فضل نیرودی شد چاره بیچاره
 بودین تم چون استخوان در دست هر گساره
 عیسی در آمد در سخن بر بسته در گواره
 و از دست جان عاشقان از کمر هر کاره
 وان در خنجر جان انانق اشد و در و دراره
 مانند گرس چشم نشود در باغ کن نظاره
 در هیچ مسجد کز او گذارشته سجاده
 گبست تار بود و با ساقی بسیاره باده
 نه چون تو که گشته در گوشه افتاده
 بستند چشم از عاقبت در هزاره کشته شده
 اینک از زبان کتک او گلشن جان زاده
 نبود کرد و در دفتر و حبره بناده
 گنجیست جهان شاه را در گنج هر دو پاره
 در نامای شوم تمام تا در سی نوزاده
 در خواندن قرآن زن یک نمره مستانه
 عشق است باقی این همه افسانه و افسانه
 خورشید اختر پیش شان چه سرگردان شده
 در بیان نرسد کن در گز توی سر طران شده
 نقل و شکر جان و گرد و شکر از زبان شده
 باقی این و بودی بی خویش تن گویان شده
 خورشید گشته شماران رو همه حیران شده

سلطان سلطانان شمس تبریز
 آه که دیوانه شدم در جوس سلسله
 هم فکب روزگند زهره زبا مش شمش
 بیج تقاضا کنم در کنم او دفع کند
 با ده بده با ده بده در خود با یاد ده
 آمده ام مست فاکشته شمش تبریز
 در ده ویرانه تو گنج نمانست نه هو
 غیر خدا نیست کسی در دوجان نفس
 ساقی جان خرده کن روزی بر روی
 دانه بصر انگشان بر سر زانان معشان
 هم تو تویی هم تو نمم هیچ مرد و ظنم
 خسرو جانی جهان در جبت کوه کمان
 ساقی رخ من جام چو گشتن آریه
 ساقی دلدار تویی چاره بسیار تویی
 باز کن آن سیکه را ترک کن آن عریه را
 پامی چه در حلیه نبی از کعبهستان کجی
 ماهم معذور تقاضا شده سزای لقب
 خودم و قصاب تویی لبی این آب تو
 با ده جاوید بخور پرده اندیشه بدر
 عشوه دبی راه زنی کان سرور جان
 ز تو مستم ز تو مستم چلی بزی انظمه
 چه بکسیر و عظمی خوب کسیر و کجی
 بکلام بی نظیرت بعلای بی شیرت
 بد شمس و بن گوی چو تو هم نیم اوئی
 چو تراست فتح و اصل ز تو کونین

بحر جز مطوی شمن تقطیبه مفتعلن مفتعلن مفتعلن
 در خم کردن گنم هر نفس غفله
 هم زمین در گنند بهیت او ز لرزه
 صد در خم او دفع کند او بیکیه بین

بحر جز مطوی شمن

گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
 این ده و بران ترا نسیر بنجا مده
 هر چه در جوت ترا جز کجا یاد مده
 مال تیمان پیخور دست بفر یاد مده
 جوهر فردیت خود هر زره بانس یاد مده
 مرغ تویی چو زه نم چو زه بنم یاد مده
 با تو کلیدیت گران چسب که بفر یاد مده

بحر جز مطوی شمن

شربت شادوی و شفا زود به پیار مده
 عاشق نشسته از خم خیار مده
 دشمن ماشاد شود کوری غمبار مده
 بر گرو پیش سخا خرقه و دستار مده
 ماه باهی ترسد پس سزاوار مده
 کاسه زرن کوره بخور کیه نظیر بار مده

بحر مل شمن مجنون تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

به آن با ده بستم چلی بزی انظمه
 چو تو کاش بلفب بچلی بزی انظمه
 بجمال ناگزیرت چلی بزی انظمه
 چه شود گرم بچلی بزی انظمه
 ز تو فعل و جان شمش چلی بزی انظمه

هر جان از دور باشد هر جسم از دور جان شده
 خون جگری سپرم در طلب فله
 آه عشق حیل گریه بر سر برن با باده
 از کرمش تازه کنم غفله و دلوله
 روز نشا است و طلب بر بنشین داود
 کامل جان آمده دست با ستاده
 شب به دروز جویان به شمشاد مده
 ایک طاب ل خود جز که با تو مده
 با ده زمستان مستان در کف اعاد مده
 نقد تو نقدت کنون گوشن بیجا مده
 هست تو اوانش تو هست با ستاد مده
 عارف کامل شده با سحر عباده
 بر من ارمی ندی هر دل یار مده
 بین ل یار مکن ای دلدار مده
 بین که با نه کنی امی هست بسیار مده
 آه ز بی راه بود لب بکشت بار مده
 جلم و قح را بکن بی حد و بسیار مده
 بی چنین ساخت ترا خوش بین کار مده
 کان دو سه بوی و کان از دوسه تیار مده
 با ضلی خوش سخن خوبی بکشتار مده
 ز تو گویاست ز بازم چلی بزی انظمه
 ز تو قدرت ز تو قوت چلی بزی انظمه
 بیضعات بی شاکت چلی بزی انظمه
 دل و جان با ذابت چلی بزی انظمه
 شمش ای عزیز دلمای چلی بزی انظمه

بچسب

سواطف سال بیاید بگرم ما در روز
 بگر روی طریفش بخوران طریفش
 بدای غنچه پازان چه غنیمی و چه تازان
 ز چه عاشقی نانی بسگر تازه جهان
 مشو حلیت خواجهد ای در شبانه
 سو صحرای عدم رو بسو باغ ارم رو
 نخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
 ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت
 چو جمعیت جمعی تو درین جمع چه شمع
 غمش ای جان که گوید شمس حق تبریز
 با بسکه شعله روی کن ز دور نظاره
 چو بان بنده نوازی شده پاک و نزاری
 نه تبرسم بگردم چو کشنده خنجر غنیمت
 تو همه نغد بصری تی تی تی تی
 توازان بار نزاری که سببا چو سبک
 بگر سو خریغان که همه مست و خرازند
 با صیبا و گونی که چه دست و چه دانه
 نه ساعت و نه بازی که کس طیف لگی
 گزارد غریبان را که و آید به پیشکر
 چون بدست نشاند نبود شیر ترش
 بدان تو چنین تیغ ناده است منند
 این چه باد صحرای آراسان پویان
 مخلص گشته ز باد و خورشید ز بابو
 بان را مختلف از مرد و نقدیر دان
 هر که خیزد او سپید بختین صورت مست

کلاس ۱۱

کلاس ۱۱

رمل شمن مخبون

بهمان کوی وطن کن نشین بر در روز
 چو رسن باز بهاری بچرا چنبره روز
 آنگردشت رضا را که بهار سیت شد را
 تو دلا غرقه خون ز به دل خوشی خندان

رمل شمن مخبون

بشلم بشلم بجه از روزن خانه
 می می در دنیا می تو درین دور زمانه
 به شو غره و پشتش بده ریش پیشش
 بشه بنده نوازی تو پر باز چو بازی
 بروم کیزوم من کندم دوست کشانه
 ز که آموخت خدا با عجب این فعل و بهانه
 چو درین علقه گیتی مجرای جان میان
 تو اگر شادی ز حدشان خوش او

رمل شمن مخبون

که بود در تک دریا کف دریا کبک
 همگان را تو صلا گو چو موزن زمانه
 چون شاه بیدیدی پرواز خانه چو زند
 تو دران ماه نظر کن که دولت روشن از بند
 دل و جان خنجر او را به هم رشوه و پار
 که بود آب که دارد و بطاقت صفت او
 تو چه دانی چو مثل بلای بیت و حرا
 چو بدیدم ز رخ خویش ز تو کسیم نفوم
 همه حجاج بر فتنه حرم و کعب بیدیه
 توازان کار نزاری که کشته همه کار

رمل شمن مخبون

که چو سیمغ پیمید بجه دست زلانه
 سنگرست بخوت تو درین بیت و زمان
 بجز از دست فلانی مستان با به که آن
 بنویس غریب غم دلا در و شاه
 که خنبد و لب دشمن ز کروفر زمانه
 بخورد عشق جهان را چو عصاره کف موس
 چو نخورد دست دو گانه نبودست یگان
 مثل کار و کتیغ بنهد سوئی خانه
 که خیالات سفینان همه در بان آهند

بجز رمل شمن مخزون تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان

بم بد زنده شدت و هم بد و چکان
 از صبا مسموم عالم هم با و پیران شده
 یاد آورم مردان چون نفس ز امر حق
 با در ایارب نمودی مرده پنهان کن
 آنکه بنید تو سبب نور منی و آن شده
 اهل صورت جان دهند از آن روی

اهل ای فضل بستی طرف چادر روز
 آنکه حشمت جان را شده بر عجب روز
 آنکه امون خلیل خوشی از خنجر رعد
 بستان گندم جانی به از چکر رعد
 و گرت شام کند او که تویی با ریگان
 خدی القمه بازان خورد و بیج سمان
 همه تیرای همه در و سپرد سوی نشاند
 چو مراد در و فزون شده به آن در و خانه
 تو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو
 همه سر و حقایق نه با فسون و بهانه
 رخ خورشید چو دیدی بگرم شو چو شاه
 تو درین شاه نظر کن که رسپت سواره
 که در و صد چشمه بر آرز دل مرمر و خار
 که لغور است رویش ز کف سیم شماره
 تو شتر هم خریدی که گسست ست شماره
 تو خمش باش و چنان شو به ای عذره
 بر آن دل و جان را ز فلان و ز فلان
 نه و بیج کله مانع شاه اندک و شاه
 بزبانی که بسوزد هر چه را چو زبان
 ز تو دارم دل و دانش ز تو دارم شرف
 گذار از سنگان را سوز گاه و ستانه
 صد هزاران شتی از هیست و سر گردان شده
 ز با هر تو دشنام گشته بود تو جوت خون شده
 هر و صدین چراغ سینه پاکان شده
 پیش اهل سحر منی ز در با از زبان شده

شد مقلد خاک مردان قلما از ایشان کند
 همچو ما در بر بجه لرزیم و بر ایمان خویش
 چند گویی دو در بان است بر آتش خموش
 ای نصیب جو زمین که این بیارگان بیار
 آه ازان خسار برق انداز خوش عیار
 چون ز پیش شسته بود لعل چمن آتش بت
 بهشت منگوشد بهشت و هر کی چون فتنه
 هم دکان شد این لعل مشتاقی کان سکر
 نقش تو نا دیده و یک یک حکایت میکند
 ای دو چشمیت جادو ان را کشته آموخته
 هر چه در بسته است غیر از عشق نماند
 در میان صوفیان آن صوفی محبوب را
 عشق را نمی نیازد نیم دیگر بے نیاز
 با جفا یابی که ایشان با همه کافر و
 پیش آب لطف او بین آتشی زان نوره
 ای سر افغانان بهر از عشق تو پاکوفت
 بر این بخت آسیا هستی را خوش کوب
 عاشقان از مور پرده در کشند از احتیاط
 از شکار تو همیشه جان شیران خن شده
 لا جلا لایان ره بر عاشقان نش دست زد
 سار بانان این غزل گویا ز بعد خسته
 ای بگلزار جالت یا سمن پاکوفت
 از ریخ شا بان است آورده جان چو آنه
 لا غری جان ز دخت آنچنان فریفته
 به جان اندر نفس چون زان سلیمان جوده

وان دگر خاموش کرده زیر ایشان شوم
 از چل زان ظریف سر سیر ایمان شده
 بنیست بی دود آتش کشته و بران شده
 بنیست رسته زین و آن و آن آن شده

چشم در ره داشت پوینده قزاقه چی چید
 همچو ماهی می گذاری در غم سر لشکر
 چند گشت و چند گره در برت که یوان گوی
 بس کن ای هست معرب ناطق بسیار گوی

آن قزاقه چین ره این کنونی کان شده
 بنیست چون آفتاب بی چشم سلطان شده
 بنیست همچون مسیبار مسکونان شده
 بنیست خاموش گویا کله میزان شده

رمل شمن مخدوف

سوی زود ریای گوهر از میان خار
 بهشت دوزخ دوج بین در رفته خساره
 خوش حسیر یافت او هم در کان بکار
 چون مسیح از نور دریم روح در گواوه

این دل صد باره مردوبان جان پاره اد
 آنچه مرغ است این لم چون آتش زان نوره
 ز آفتاب عشق تو ذرات جاننا شده چاره
 شمس تبریزی تا قضا صیبت احوال

صاعقه است از برق او بر جان هر سحاره
 چون که پیش پرده آمد بکت شد پاره
 پا چو آتش مرغ گرد شمس آتش خار
 دوز سعادت و رفک هر سحاره ز اساره
 هم هم عشق باشد هم ز عشق آواره
 جانها را شیوه ای جان فلا آموخته

رمل شمن مخدوف

عشق شاگرد است از کوشا آموخته
 سر عشوقی مطلق در خلا آموخته
 این اجابت یافته جان هم ها آموخته
 من جبار گوش مالیده وفا آموخته
 همچو افلاطون ز حکمت صد و آموخته

ای برای صوفیان حتما نهم آموخته
 وان دگر از امتحان ماند ز فراق آموخته
 بادعا و با اجابت نقب کرده چشم شب
 زخم و آتشهای بینانی است از چشم شب
 جدا ایشان بندگان شمس تبریزی شده

و انگهانی صوفیک را الصلا آموخته
 بسیر عاشقانیش با بلا آموخته
 سوی عیاران زنده و صد و آموخته
 کاسینان را همچو آینه صفا آموخته
 در تجلیهای او نور قسا آموخته
 گوهر جان همچو موسی روی دیا کوفت
 در نیامیزد کسی تا کوفت با کوفت
 زرقا پیدا شود که کوفت تا کوفت
 عاشقان چون اختر نش راه بالا کوفت
 آشنان شان زیر بار از راه اعضا کوفت
 آشنان راست بینی راه بلحا کوفت
 و آنکه اندر باغ عشقت مردون پاکوفت
 باد و صد طالع عشقت بر حسن پاکوفت
 آفتاب جان بر نفس این بدن پاکوفت
 بر خون شادان شده با یو حسن پاکوفت

رمل شمن مخدوف

روشنمایی کی فراید سینه ناکوفت
 عاشقان از لا ابالی از د بار کوفت
 در هوای قاف قربت پر غشا کوفت
 غیرت الا شده بر مغز لا کوفت

عاشقان با قان اندر نیامیزد از آنکه
 مردم چشم از خیالت چون شوخی کوفت
 عشق چون خورشید و امن گستریده زمین
 جامیان راه جان خسته نکرده از نشاط

عاشقان با قان اندر نیامیزد از آنکه
 مردم چشم از خیالت چون شوخی کوفت
 عشق چون خورشید و امن گستریده زمین
 جامیان راه جان خسته نکرده از نشاط

رمل شمن مخدوف

در صواب هر خطابت صد متن پاکوفت
 صد هزاران شمع دل اندر گن پاکوفت
 می گنجد در جهان در خورشستن پاکوفت
 راه پیرین بند تا در وطن پاکوفت

ای بزاده حسن تویی واسط هر مردون
 ای دماغ عاشقان به باره نصورت
 جایی عاشق لا مکان این بدن پیوست
 قهقهه شادان عشقتش کرد مجلس پیشک

ای بزاده حسن تویی واسط هر مردون
 ای دماغ عاشقان به باره نصورت
 جایی عاشق لا مکان این بدن پیوست
 قهقهه شادان عشقتش کرد مجلس پیشک

روی چشم شمس تبریزی که در کمال است
 آه کان ساینده که هر کس را دایه
 عشق و عاشق را چون خندان تو ساق
 قهر صد دندان و نفس سیری دندان شد
 که علم شمس تبریزی در عالم تحت تو
 ای سحر کانه صفت از نیکی افزوده
 جانها ز نور و از عشق تو پیران شده
 در رخ پیر زده و نان کس ترک خدیده
 فارغی ز در بید شیرین در دهانهای خود
 ای که سحر بی مثال شمس تبریزی هم
 آفتاب لم یزل بر جان عاشق موفقه
 گم شده است از خویش زهرو جهان شده
 آنکه بیدار مگر بید خیر نیست در کمال
 ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره
 دل سحر که رنگ خار از زلفش بود
 صدم در راه دور را هم همراه شد
 در میان خودی تبریز شمس الدین نمود
 ای ز جبرنت زمین و آسمان بگریسته
 جبریل و قریب را بال و پر ازرق شده
 چون ازین غایب رفتی سقف دور شکست
 چون زویده دور گشتی رفت دیده دریت
 آشکها باید چه جای آشکها در جبهه تو
 اسپان در بحر جوشی در بیابان زار زار
 شه صلاح الدین بر رفتی ای های گرم رو
 ای بیدارها وحدت گوی شاهی خسته

رمل شمن محذوف

آفتاب و نهشت لذر دو عالم سایه	آفتاب سپین را چون در با جسم زند
عشق سازی عقل سوزی طرفه خود را	جسم مرده دام کرده جان ز به عشق او
عقل با چرا عشقتش باوه هر جایه	صد هزاران سال از بهت و عجزم سوزی

رمل شمن محذوف

بسیه در سای و لها بگلک بشوده	ای بسا کوه احد از راه دل بر کتفه
آوان خاکبان را از غسل با لوده	ای سب عقلی که از خویش گرانی داده
هر نفس را از فرودت در جهان بستوده	شاه بکوش مقبره اند و قالات است
چرب شیرین باش از خود ز کله خوش	ای همه عورت یعنی ای از معنی بیشتر

رمل شمن محذوف

سنگهای کوه طور از تابان شگفته	عاشق خورشید هم از نور او رسوا شود
رفته بر بام وجود آفتابی تافته	دست جان شمش زیر و زبر کردی جان

رمل شمن محذوف

چون با من صل خویش آید چنین آواره	هر نفس آید پست بی صراحی با دوه
جان نپرد سنگ خار تا نشو شیاره	باوه ز دید از لبان لبرین کی صفت
دیدش سهر ز خویش و دیدش عیاره	یک صلا پیشم آورد آن حریت یک خو

رمل شمن محذوف

در میان خود شسته عقل جان بگریسته	چون با عالم نیست یکس کانت اعوان
انیا و اولیا را دیدگان بگریسته	اندرین مانم در یغاب گفتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته	در حقیقت صد جهان بود نبود یکی
جان بی دیده با نده خون چکان بگریسته	غیرت تو گر نبودی اشکها با رید می
نفس خونا گشته هزاران بگریسته	در چنین حالت چه جای جوی بر کجا
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته	ای در یغای در یغای و یغای یغ
هم کس باید که داند بر کسان بگریسته	بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریسته

رمل شمن محذوف

در میان زگر گل چشم من پاکوست
 وز جمال خود و پو شان نو بنوسه رایه
 زانکه ز دیده بید و جان از و سلیه
 در تو انج و عدم راهست خوش حسابیه
 در زمان و آشکارش می مگر از پایه
 ای بسا صفت حد کا ز نظر چیده
 وی گران جان که سوی خویش بر بود
 چون ز بی جمان محالات خفا نشوده
 ای دو صد چند آنکه دعوی کرده چیده
 روزگار می بری و اندر غم پیوده
 زانکه رسوائی عشق این هر دو با هم پیته
 لیک آن معشوق است از جان و تر بافته
 عشق آن محذوم شمس الدین ز جان
 هر نفس آید پیش دل بسبب عیاره
 لاجرم از عشق ان لبان شده نیواره
 گشت عالم زین صراحی خودی خاره
 از پی بیچارگان سوی وصالش چاره
 در غرای تو مکان و لامکان بگریسته
 تماشای و انجایم کانچنان بگریسته
 دوش دیدم آنچنان برین جهان بگریسته
 همچنین به خون چکان و در زمان بگریسته
 شاخ و برگ و در با برانس جان بگریسته
 بر چنان چشم نمان چشم عیان بگریسته
 از کمان بسته چه تیری وان کمان بگریسته
 جود اعریان بید کس ترا نشناخته

نسخه

<p>فصل اول در چشم گشته از کمان غمت ای که طاقوس به بلور عشق رویه جلوه کرد که ز بهر دوستان انوار عصمت نیت آتشین آب حیران از کجا آورده</p>	<p>وز کز می کشیده کورتر از انداخته بر و خست جسم مانا لان شد چون خسته که ز بهر دشمنان سپه عدالت تاخته رمل شمن مخدوف</p>	<p>ای چراغ چشم عالم در جهان فرو آندی از برای ما تو آتش را چون گلشن آشتی شمس تبریزی جهان را چون تو آشتی رمل شمن مخدوف</p>	<p>ما در سر جهان تو صد جهان پرده هست وز برای ما تو دریا را چون کشته ساخته من جهان مدوح را از غیر عشقت آخته وانم از باری که الحق جانفزا آورده</p>
<p>مشرق و مغرب بدو چو ابراز یکدگر دسته باشد اگر جایی بمبیه و بعد ازین می بگنجد جان ما در پوست ارشادی تو ای از نهبستان لغت ره زنان خرابت</p>	<p>چون چنین خورشید از نور خدا آورده چون چنین در باری جوشان از بقا آورده کین جمال جانفزا از بهر ما آورده رمل شمن مخدوف</p>	<p>خیر گلان روی خود را از زده و نزل پر از قضا و از قدر مرعاشقا ز خوف نیست شمس تبریزی خجا کردی تو انم رمل شمن مخدوف</p>	<p>چون پریشان شعلهای کسب پیا آورده عاشقان را در قدر چون از قضا آورده کرمیان هر جایی مسد و فا آورده نور که مراد از مرد و زنان بر ناسته</p>
<p>جو بیای شیر و می نهان فلان کوه رجا رو خرابیا گم در غامضه ز عشق آتش رخسار تو در پیشه جان سازده بانگ مین ای نهادی بجز سر پرستان</p>	<p>ساقیان از خانی بچو جان بر ناسته سقف خانه در شکسته آستان خرابت دو دهانها بر شد بهفت آسمان خرابت رمل شمن مخدوف</p>	<p>تن چو دیوار لوسی دیوار افتاده ولی گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از تو شمس تبریزی چون عشق بی را رمل شمن مخدوف</p>	<p>در بیان حال آن دل بین زمان خرابت بر سر هر عاشقی صد مهربان بر ناسته چون دل یاقوت و از زنگش آن بجاست بچو دیدی ای مسلمانان سلام خسته</p>
<p>بیک سلام ماه روی مشکوی فستق بر کنا را در بانی در کف او خسته پوسته گر قیمت او عاجز آمد شاه مصر آفت صبر و قرار و فتنه آرام و پوشش</p>	<p>وقت نازش تیز گامی وقت صلح است می نواز خوش نوانی و کشتی نبشته هر کس مقرب و از از غمزه اش دل خسته با حریفان دخل روز و شب نشان خسته</p>	<p>کودکی اصلی قبای خوش لقای شکری بسیک دل و زبان حسن او یک میوه شردگانی جان شیرین میدهم او را کرد شمس تبریزی نمان شد از جهالت آنجا رمل شمن مخدوف</p>	<p>سرو قد شوخ چشمه پاکلی بر حسته باز گلزار جالش بهر تو گلده خسته هر که آرد یک نشان یک نکته بر لبه هر کس گشته تو حیران خویش بر خسته در شعل شمع جانان دل گرفت خانه</p>
<p>فیر از می تیرگی عشق فتنه با هزاران عقل میا چون نه بیند ز عشق نور گیر و جمله عالم بهتال کوه طور پیش تختش پای کوبان پیر روی شاه</p>	<p>نزد جانان پر شیار می نزد خود دیوانه پرا و بر پای چید او فتنه ستانه گر گویم بی حجاب از حال دل افسانه لیک او دیبای علمی حاکمک فسرانه</p>	<p>چشم شکل صلح جانی ترش روی شکری خزین آتش گرفته صحن صحرای عشق شمع گویم با بخار دسبک جان پرور دامن آتش گرفته زبیر و زانها و لیک خیر گشته در جمال و سران طبع گفت گویم ترا ای دوین بسته چشم چون نگردد دم چه دیدم آفت جان بود شمس تبریزی پیر خداوندی کرد</p>	<p>من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه کندم او آتشین و جان ما پیمان مخض روی سروندی کتک جانانه او کلید عشق مانده در ان دندانه من چو پروانه در و او را بمن پروانه بشنوا من بند خوبی محک پیرانه ای مسلمانان ز رحمت باری یارانه گشت این پس مانده از عشق او ستانه</p>

تا چشمش آن صنم را بول بچون شد
 هر زمان او کفت خود را از ولم بیرون کند
 چون که در دم رو با لاسن بدیدم کس
 و اعطای عقل اندام من نصیحت کردش
 چشم کبکشا جانها بین از بدن برگزیده
 صد هزاران عقل را بین خانها پذیرفته
 صد هزاران تشنه استفا گشته ترک جان
 من کیم اندر جهان زار و زار افتاده
 تا پاسی تندخوی حیل ساز و روی
 مغلسی شوریده نه دین و دنیا تمام
 کینفس از وصل جانان کالم ناپایده
 بر امید کعبه وصلش بس برده لبی
 دستگیری چاره ساز و جستی و نون
 مستیان در عریبه رفتند و رفتم گوشه
 اندر آن گوشه ندیدم کس قاسم کز نفس
 من خود خفته بلا بگریم و در گوشه
 ای بخاری را تو جان پنداشته
 ای فرو فرست هر جا چون زمین
 ای ز شهوت در پیدای همچو کرم
 ای گرفته چشمت آب از و کوفه
 ماه تابانی مسینه ز ندر کوریت
 شمس تبریزی بر روده روی خود
 ای تو دل سب را نهان پنداشته
 ای ندیده از نشان یار بیچ
 ای گرفته انس با دیور جیم

رمل ششم مخدوف

تا ز دست دست او خون لم چون شده
 نام عاشق برین و او را زین خود صبر
 غنچه خورشید گشته آفت گردون شده
 ذرها اندر هوا و قطر با در کس با
 خیر مجلس سر و کردی ای تو افلاطون شده
 پیش شمس الدین تبریزی بگر عرض

رمل ششم مخدوف

صد هزاران خوشترین بخوشترین برگزیده
 اگر گریزد صد هزاران جان و دل من با غم

رمل ششم مخدوف

بے دل مجور دور از ملکس از قفاوه
 در میان شیر و ببر و سوسما از قفاوه
 در میان بن و اتم و لغو کار افتاده
 قابل آن بزگونی شمس از افتاده
 در میان بلاد پای خا رفتاده
 کینظر کن سوا این بر بگذر افتاده
 غافل در مانده جانی ز اهل دل برگشته
 تا کسی شوریده عالی پای در گل مانده
 نخته مانده راهی رسیده نخته
 عرضات کرده و حاصل خود مانده
 نی بری نی بری بی مقدم زفته
 غم مخور ای شمس گر چه شمس از نخته

رمل ششم مخدوف

جان و دل چون رفان شد جوش از جوش
 خود من از دیگ بلا بر داشتم سر پوش
 است و بالای نهان هوای و گرفت
 عشق شمس الدین کی و اندر غم

بجز رمل سدس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلسن

وی زمین را آسمان پنداشته
 عاشقان را همچنان پنداشته
 و دور از نور عیان پنداشته
 ای تو مرا مسم نهان پنداشته
 ای بدیده لبستان و دیورا
 ای که ز زلفه عشق از تنگ تو
 مستی شهوت نشان لعنت است
 هر چه گفتم حوشتن گرفته ام

رمل سدس مخدوف

عالم تن را تو جان پنداشته
 بی نشان را با نشان پنداشته
 دیورا را مردمان پنداشته
 ای انیس موم ما دون شده
 ای ندیم مردمان بوده و سله
 نفس کسش آتش دوزخ فروخت

هر زمان گوید که چو ای دل بچون شده
 عشق مستوقم ز صد از عشق من قرین شده
 در و باغ عاشقانش با ده و فیون شده
 مردگان کشته بینی عاشق و مجنون شده
 جان نفس را در کشته دل ز تن برگزیده
 چون در آمد دست خندان جان من برگزیده
 صد هزاران بلبلان سیر از چمن برگزیده
 عاشر با مانده از کار و بار افتاده
 در تک چاه طبیعت خاکساز افتاده
 نشسته بیچاره بر جویبار افتاده
 مستمند خسته بے زور زار افتاده
 اما توانی بکسی در خط سارا افتاده
 رحمت حق طالب بهر شمس از افتاده
 او دیوار زوار و همه و هم پوش
 چون طبع در کشت افتد در سر بر خور شده
 گر چه اول ساکنک آمد چنان گوشه
 حبه زرا تو کان پنداشته
 لبستان را مردمان پنداشته
 ای تو خود را در میان پنداشته
 ای نشان را بی نشان پنداشته
 ای تو همچون این و آن پنداشته
 دیده را بی دیدگان پنداشته
 عاشقان را بی مکان پنداشته
 این زمین را آسمان پنداشته
 دوزخی را ملکستان پنداشته

شمس تبریز مراد از زلفت است
جان ما از تابش این مشعل
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو با طیبیر با را بگسل
همچو ماهیهای که زاید و گز
بگذرد و عارف بیک غم درست
شمس شاید گز شکر ریزی کن
روز ما را دیگران را شب شد
روز چندان در رخ مین یقین
عاشقان را روزی بی نشان
خامشی خواهی خروست صبح دم
فارس هم گز گشت دل آواره
تابشش بر جاده مریم رسید
چون عصای عشق او بد دل نبرد
مدد و کان کرد در بازار عشق
عشق را پر سیدم از دیوانه
گفتشش بچسب بر لبین باشد ترا
شورش اندر دل و جانم فتا و
در زمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتمی این سخن را شمس مین
عشقی مین با عاشقان آینه
چند گوئی بی نشان و بال نشان
چند گوئی اینجسارین و آنجسار
اندر آینه ز نیر ابرهاست
گرگ و میش و شیر و آهو پاوند

رمل مسدس مخدوف

همچو طبل گرم شد بی طبله	ای بسا شبها که از فریاد و ما
چون در آه شاه ما با مشعل	شیخ تنوانست نمینی شنید
هر که گرد و حلقه این سلسله	جان بریغ و نفس آن فصل حسرت
ما در پیخ ارچه گرد حلاله	نوش این آب حیات از زمین ما
از عقول و از نفوس عالم	هر که او مشغول باشد از دو کون

رمل مسدس مخدوف

ز آفتابی است دران را شب شد	تیره دولت های ما بے روز شد
کافستان کمان را شب شد	بیرین مرغ ایسان تو کنون
عاقل و رسم و نشان را شب شد	هر دمی روز است اندر کان جان

رمل مسدس مخدوف

از جهان تا کم بود عمو آره	آفتاب بے کر کوه طور یافت
طفل گویا گشت در گهواره	هر که شکر میشو خورشید
صنیران چشمه بین از غار	چشم بدگرچه کتان چشم من ست
اینچنین در بست از مکاره	شمس تبریز پیش چشم تو

رمل مسدس مخدوف

گفت همه باید و مخدوف	یکسج پر کرد آن رنر جهان
زان دو چشم ز کس مستانه	دام دار و عقما سے زلفت او
گنج را نوشش کردم دویرانه	گنج ما کور است ما دیوانه ایم
مفت بجز آد برست پیمان	اینچنین گفتت سولانا بجلال

رمل مسدس مخدوف

بی نشان و بال نشان آینه	چند بینی این و آن و نیک و بد
آنجان بین وین جهان آینه	دل چو شاه آذر ز تابش تر جان
این زمین با آسمان آینه	آب و آتش مین و خاک با دما
از نسیب تمهیران آینه	آنچنان شاخی مگر که لطف او

گرچه کردم من بیان از سلسله
هر که را تک انقاده غلغله
هر که را که بود این وصله
در میان سر و فصلم فاصله
تا نیت در سر است ز لرزه
و از بهید از شاغل و از مشغله
زانکه می آید ز سرشش قافله
بسیار و مرگمان را شب شد
بی امان خواهی امان آسب شد
روز نقدتست کان را شب شد
کین خسروس با کیان را شب شد
پاره گشت و لعل شد هر پاره
کو را همه را تابا شد چاره
درد باد از چپان رخساره
حلقه حلقه هر کجا شماره
گفت مردی باید و مردانه
گفت بستان و گم و غمنا
در میان دام دارد و آینه
گنج و عیان بود و پیرانه
شمس وین ما بود جانانه
روح مین با ناکان آینه
بگر آخسار این و آن آینه
شاه مین با ترجمان آینه
و دشمنان چون دوستان آینه
تار و گل در گلستان آینه

آپنجان ابرے نگر کز فیض او
 گر چه کز باز است ضد اندک
 شمس تبریز پر ہی رویدل
 عشق تو از بس کشش جان آمد
 جلا جانها سوے تو آید بود
 صید کرده جان هر شتاق را
 گفت چون باشد زبان عاشقی
 در دور شمس تبریز مرا
 هیچ خبر بے خماری دیدم
 چون غم پیش آیدت در حق گیر
 هیچ دل را بے صفای لطف او
 از شاطرنه تا آمیخته
 لب بنده چشم غمیت بر کشا
 پریش جویش بخشش بی حد شاه
 بس که گمراه کنی بس حبت و جو
 آه و دردت را زانم محشر
 بس کن ای فی زانکه مانا محرم
 آمد آمد بخار پوشیده
 در زمین دل همه عشاق
 بهکان لشک و خون روان کرده
 تا از ان بو برند شتاقان
 ای وصال تو دل نواز همه
 از غمت نیست هیچ دل خالی
 در گلستان دل هوای غمت
 کار آن خسته دل لطف بساز

آب چندین ناودان آمیخته
 همچو تیر اندر کمان آمیخته
 اتسا داند را اثرین و بدان
 آند خا خاموش باش و حیف و بین

رمل مسدس مخدوف

کشنگانت شاد و خندان آمده
 یک جوی زر جانب کان آمده
 جان شکر خایست لیکن از تو باش
 دوش دیدم صورت دلبر چنانکه
 پر پر خون سوے جانان آمده
 گفتنش از عاشقان پنج صیبت
 عشق خون سست بران آمده
 بوی مشک و بویچان لطف سست

رمل مسدس مخدوف

هیچ گل بے زخم خاری دیدم
 هیچ چون حق ننگاری دیدم
 در گلستان جهان آب گل
 کار حق کن با حق کس غیب او
 در تجلی بے عبارے دیدم
 در جهان صاف بے زد و دخل
 شرح ده ای دل تو باری دیدم
 چون سگ کف ای در غار وفا
 چون بیدار اعتباری دیدم
 شمس تبریزی بگیر دست تو

رمل مسدس مخدوف

گر هر گشت ست ناضل تزر راه
 چون علی ره سیکم در چپ راه
 منظم را کرد ویران و صفت تو
 چه جو شدنی بر آید از لبش

بخر خفیف مخبون مقطوع

خندم خوش غدار پوشیده
 رسته شد بنبره زار پوشیده
 او از گلستان حسن و جمال
 آن دم پرده سوز کز کش را
 خون شان در تعار پوشیده
 بوی آن خون همی رسد بلوغ
 سوی آن یار غار پوشیده
 شمس تبریز بعد ازین بابا

خفیف مخبون مقطوع

که غمت مهت و لنواز همه
 هر نفس کرده ترکت از همه
 خرم از رنگ بوی تست چمن
 میکند بر تو شمس عرض نیاز

خفیف مخبون مقطوع

نوبهار و محرم کمان آمیخته
 قند و پند اندر روان آمیخته
 نس نباشد آبنجان آمیخته
 شکری دیگر بندگان آمده
 باز خوش بر دست سلطان آمده
 ای تو از عشاق و زندان آمده
 رست گویم نوریزوان آمده
 لحظه لحظه گنج دران آمده
 بی خزان فی نوبهارے دیدم
 هیچکس را کار و باری دیدم
 بے خطر این عطاری دیدم
 ای شکاری چون شکاری دیدم
 اگر ز چشم بد غبارے دیدم
 تو به کردن از گناه آمد گناه
 راه گفتن بسته شد ماند است آه
 فی بنالد راز من گرد و شاه
 زان شکر او فی راعذر خواه
 باغ را نوبهار پوشیده
 هر طرف پرده و ار پوشیده
 همچو مشک تبار پوشیده
 روی خود را مار پوشیده
 دای فسراق تو جان گداز همه
 وز هوای تو برگ و ساز همه
 گر چه دانی تو خود نباشد همه
 تا آنکه هستی تو کار ساز همه

در دور

بدر

بگو که آن سنبلانی که میان شمس تبریز است

ای صفات تو همین ذات شده	ذات آینه صفات شده	یک نفس بر جهان دمید لبت	در جهان آن نفس حیات شده
بیکس نظر تو نیست که هست	ذات آینه دار ذات شده	بخ نهاده شه خسر و بسیار	بر بساط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد	این یکی لات و آن منات شده	روی نبود از جمیع جهات	یا رستغنی از جهات شده
شمس در گردش سپهر وجود	خفیف مخبون مقطوع		چون سپهر از پی ثبات شده
ای زلف تو عتصلم همه	از لبت مستی مدام همه	تا در آمد بگله زلفت	آن بلای سیاه و ام همه
شد بحراب ابرویت پیوست	ز کس مست تو امام همه	بر سپهر لطافت و خوبی	هر رویت مد تمام همه
کام جان همه در آن دهن است	که بر آری بسیج کام همه	نه سمند لیت دولت قربت	که شود زود زود رام همه
گذر و خوشش بیا زلف زخت	بر مراد تو صبح و شام همه	که بود کرمی آفت مست	محو گرد نشان و نام همه
منطق عشق هر که خواند شمس	خفیف مخبون مقطوع		شد کلامش به از کلام همه
خوش بود فرشتن نور دیده	تخوش بود مرغ جان سپریده	جان نادیده خیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج بگریده	سرد کاغذ کشاده دست اهل	نقد در کاغذ دست چپیده
خمره پر عسل سرش بسته	پشت و پهلویش را نولیسیده	خمره را بر زمین بزین بشکن	دیده نبود چپن آنکه بشنیده
شمس سبزی بشکند خم را	خفیف مخبون مقطوع		که زناشش فلک یل زریه
مشم آن ناگهان ترا دیده	گشته سرتاب با همه دین	ای چو تو در دو کون نا بوده	ای چو تو گوشش روح نشنیده
تا وصلت جان ما بسبب	جان من از همه نامه بسبب	جان من با چو مرغ دیوانه	در غمت از گزافن پریده
در گزافش تو با ده داده	او چو مستی چنین بباریده	وز پی چشم زخیم را گدگ	در غرله از تو بنالیده
جان من مست کرد پا در عشق	مست دولت سبیل مالیده	شمس دین گفته او در اقبال	سوی تبریز مست کالیده
مطرب جانهای دل برده	خفیف مخبون مقطوع		تا شب تاب شب همین برده
جانهای که مست و محمور اند	بر سر باده باده خورده	در حسرات مفردان بفته	خسره آب و گل گرد کرده
ای هم منزل شده از توره و بی ره	شرح مثنوی موقوف تقطیع متعلق فاعلن مفتعلن فاعلن		بی قدمی رقص مین بی دهنی تمهقه
از سبب عشق چنان دی شیرفت	قامت سرو گرفت کوه گلی یک همه	روی نه بنید روی بهر خدا عاشقان	گرچه زنج زوبی کور و لے الهه
باند که پوستت بشنواون تو زانکه	بودم و بایستی هم نمک و هم چله	چونکه نماید جمال گوش سو غیب دار	عززش پراز نعره است خوش پلا ز زله
عاشق باشد کمان خاصیتی همچو تیر	تیر و کمان چون زندگیشود و زهر	زهرگر بشنود نمسره جان ترا	از حسد صوت او بر جود از زهره همه
آنکه ز تبریز ویدیک نظر شمس دین	شرح مثنوی موقوف		طعنه زند بر چله خسره کند برده همه
ای بول چون آفت بوده چو آینه	آینه با جان مونس و یریت	در دل من آینه در دل آینه مین	تن که بود محدثی دی و پر می رینه

توصال تو جان زدم دید جان من از همه بریده

خواجه چنانی چنین که توره عشق و دین
 شیر خدای خدا شیر نرت نام داد
 بین دل خود را تمام در کف و لبر پار
 هست خرد چون کبر است تنست چو
 چون بروی زمین جهان سجرات جان
 سینۀ پاک که گوشت خوش و شیرین
 خامش و بر مرغ خاک قصه دریاگو
 با ده مده ساقیا عشوه دادم مده
 چون گذردی ز سر گویم اخی ش نظر
 فتنه شهر تو ام کشته قهر تو ام
 از سر کینم گذر بوسه بده لبشکر
 شمس حق اینک نام شد تبیزت غلام
 جای دگر بوده زانکه تهر روده
 گنج روان دولت بر سر کج این
 از نظر لائزال دارو جانت جمال
 که نظر تو عشق که نظر تو نفس
 جمله دیگر بزین وقت و کن مشغله
 گفت مرا تو کنی شکستم از جواب
 این دل چون همیشه ام قائم شاده است
 کشته ما کشته است بجز در خیره
 تارک لولی مانج تو بر کن ز خلیش
 تا چه که خوابان روح حلقه شو نگر تو
 ساقی ما خنب مای کبشده سوی ما
 زان سو جانان من چرخ ندین نند
 ساقی جان خست زان گل گرانم مده

ز آنکه همی عینت اسمد پارینه
 از چه سبب کشته همدم بوزینه
 آنکه نبوسد دولت در حسد و کینت
 هست معانی چو می حرف چو نیت
 در عوفش می بگیر با مژه تر چینه
 سینۀ سینا بود فرش چنین سینۀ

مرغ گزنی یقین دانه شیرین بچینی
 صورت تن را به بین آنکه در جور
 آتشه هر شربت خسته هر فستجه
 خوب چون بود عروسش بوز و نعل
 خاندن را بساز با نچه گلشن
 هر نفس شاهی در نظر صیغه

کام از سوی چنین مرغ ترا چینه
 پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه
 تا تو درین غسبه نیست طمانینه
 از قه و رقه اطلس و زرینه
 گوشه دل را بساز مسجد آدینه
 آوردش بر طبق نادره لوزینه
 بکر چه عرض کنی بر شمعینه
 کر نکشایم گره هیچ کشا دم مده
 گز نه زهر تو ام هیچ مراد مده
 ورنه برای تو جان صدقه ندا مده
 صدره ازین صدق وادگر نه براد مده
 کر نیکستم تمام هیچ تو داد مده
 دل چه بد و داده رو که نیا سوده
 چون بداردی زهر زهره ای سوده
 ای تو شکم خار چند در هوس روده
 وز تبیزت این نخت که بد روده
 زانکه رسید آن ضم بامی و با مشغله
 طویر سگافید از غصه این مشکله
 آمدت مردوار یک نفسی بین بله
 گرچه تن انگنده شد چون سقطی در سله
 باطن حوا نگر واد و کس پر ولوله
 زانکه در آشفته عشق تند شد این لوله
 صبر کجا باشدم چو نک شد م حاله
 کار که جا و کس بجو چه با بله
 آنچه بدادی نخت هیچ خبر آنم مده

شرح شمس مطوی موقوف

وز غم فرداودی هیچ بیاد مده
 با ده ازان جام سر پر کن پیشم مده
 با ده نخواهم دگر مست فتاد مده
 چاکر خنده تو ام مرده زنده تو ام
 ورنه که بنده تو ام با ده شاد مده
 صدقه ازان لعل کان سخن مین مده
 هر که دوم بار ز او عشق بد و داد مده

آب دگر خورده زانکه گل آلوده
 کسیرم دیده آخر نشنوده
 پر تو خورشید را تو بگل اندوده
 گاه چو شمس ازان گاه ازین روده

شرح شمس مطوی موقوف

مست دگر با ده کا محق و بسا وده
 چیت سپید چشم از اثر نفس خشم
 کج دولت سر بهرین جگر کان مهر
 از اثر شمس بین این تبش عشق تو

دست و دبان بر نهاد عقل ازین سلسله
 ای دل دریا صفت تعبیه ندرکله
 فارغ از بادبان دور زنگ حله
 مستی را کن دکان فارغ شوار طله
 چهره مانند ماطر چون سلسله
 زانکه بمایس کند تمقیر و بلبله
 گرچه شد این نام من پیش خسان حله

شرح شمس مطوی موقوف

سینه گردون کبوتر خطر این سوال
 گر تو فلان میخواهی از سر چویش
 پر تو ایوب ما سفت شما بر درید
 آدم و آن دم بگیر جادو در حایل
 گرچه لولک شدی یکدیگی عبیر کن
 جان من از نفع عشق عالمه شدی عیبی
 دیدن تبیزبان شمس حق من ما

سینه گردون کبوتر خطر این سوال
 گر تو فلان میخواهی از سر چویش
 پر تو ایوب ما سفت شما بر درید
 آدم و آن دم بگیر جادو در حایل
 گرچه لولک شدی یکدیگی عبیر کن
 جان من از نفع عشق عالمه شدی عیبی
 دیدن تبیزبان شمس حق من ما

شرح شمس مطوی موقوف

شهره بخارم ز تو عشق و قرارم ز تو
 پرده گی و فاش تو نقشه او باش تو
 غیر شراب چو زرای صنم سیم به
 شیر پرگنده ام زخم ترا بنده ام
 خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
 فقر بود روح مانی تل ویرانه
 چونکه فرو شد ز پیش در تک خاک کی لعل
 نی دل خصم انگشتی نی دل خویش انگشتی
 لارستانست از عکس تو هر شور و
 شکل هر دو جهان آه چو چهل شود
 داشته ان از خویش تن هست ز ما سوره
 ده که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
 گفتم ای شمس بن مغز تبریزیان
 ای سه وای آفتاب پیش رخسار تو
 بجز که شد سماع سوی گلستان تو
 از شکوئی که هست بجز بنامیدنش
 گفت شراب کس تو بگی چرخ را
 ای شه فارغ از ان باشد در لکرت
 ترک فلک با حسام بر در قدر مقام
 از طلب یار فارغ شده مشهور و
 منزل وصل بکار تا چه همیشه بود
 زود کنم خاک نیز از سر خشم و ستیز
 و آنکه باند لطیف با دو هم در هوا
 خیزد باقی جام شراب بکف
 می فروش و بخر ز آنکه باز از عشق

باش مرا ای کی مسرد و جهانم مده
 جان رهی باشش تو جان روانم مده
 بیسج ندانم دگر ز آنکه ندانم مده
 بی تو اگر زنده ام حسنه بگنم مده

جان چو تویی بی شکلی پیش تو جان مکنی
 دو شش بی ادی مرا رکعت خود باو ده
 نیست شدم در چرخ قفل بران در
 زان که چون خسترم زان گل تازه مده

منشرح شمن مطوی موقوف

بهدم مار از بانی دم بگمانه
 دست درخت قبول از بن خود دانده

با دیه نایل است راه دل و کی رسید
 عاشق آن نور کیت جردل نورانده

منشرح شمن مطوی موقوف

عکس لب شهد ساخت تلخی هر غوره
 گر فکر تو شود من سرشگر بوره
 چونکه سر رشته تافت خشم با سوره
 رقص کنان کله با بر سر هر کوره

سعفت عشق ترا دوش بخوانم بخواه
 چهره چون آفتاب تن چون غوره تاه
 جسم که چون حریر است تا نبری چون نام
 پیش طیبیب دو کون فتم و بیماروش

منشرح شمن مطوی موقوف

تا چه زنده زهره آرایینه خند مده
 گوش دل عاشقان بر سر این چره
 لب همه دندان شدت بشل و شنگ
 با همه دو لایب جان می نخر و یک تره
 نصرت بر زمین دولت بر میسره
 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس بن

پیش تو آفتاب ماه در ره سودا عشق
 آه که این چهره هست حجاب عظیم
 دست و دل خویش را دیدم در حمزه
 کره گردون نند هست چو پالاسه
 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس بن

منشرح شمن مطوی موقوف

طلب طلب را کوب آن قافل
 چون حل و جام بود رونق این جل
 بعد آفاق را در دل چون غم بلبل
 تا که بیام مگر گوهر آن مسله
 تا که کر حل شود عقده این مشکله
 هست غم می فروش مرد و کاف

فرض معین ترا رکعت عشق وی است
 در گنم کشتی در سر بجز هوا
 بس بس آری کف زو و بنید از مش
 علوت جان ری صورت آنه او
 ز آنکه بیست و رازی نشوم سوزان
 ای که باش از شرف چون گهری از

جان بهارم ز تو رسم خندم مده
 چونکه چنینم در آینه که چنانم مده
 هر که بس پیش ز من هیچ نشانم مده
 بی همگان خوشترم با همگان مده
 پر شده از تو دوران زخم ز بانم مده
 حسنه که دلی پر زلی برستم دروانه
 نقشه آن شمع کیت جرتن پروانه
 فی دل تن پروری عاشق با نانه
 ده که چه دیو داد شد جان من از سوره
 تا بشود پرشگر بر تن هر زوره
 بشکن پیدایش کن قیمت لا هوره
 نبض دلم می جید در کف قاروره
 جز تو نیا بد شفا علت نا سوره
 سینه کنگاره اش مده شده نازان
 رود که حجابش است هیچ گواهی سره
 گفتم خواج حکیم چیست درین خیره
 بر سر میدان تو چون خبر توره
 این که رسید آفتاب جانب هیچ بره
 تا بزنگردن خصم تو و من کره
 کور کن روز خویش در پی هر قافل
 میز و دند سیر و روز رنگ حل
 تا بخورندش چه شهد طائفه خسته کل
 خواه تو خلوت بخواه طبع بر از حل
 تا که بیست و نامی نخت من مشغله
 بچو امار ترش چند شو سه صدوله

<p>جان مشتاقه مشتبه در ان حیوة البقا اکثر اقل له</p>	<p>چندنگه سیکنی از سروریش وکل فتل جمیع الوری من نظر عمل له</p>	<p>سوی جهان حیات تا که ازین کورا طل تبریز نامن قسطل طالع</p>
<p>منشرح مثنوی موقوف</p>		
<p>راز علی جد گشت مستحق چو پودا از سبب غیرت کندن دندان ریش نگهدار از و دو سه چون شاد شع همه بهماست من شده پودا</p>	<p>چون بگذارد چو سیل پست کند خاد عس کند در زمین خوبی مسدات میش تو خند و چو گل پای و آید چو خار خسرو تبریزان شمس حق چون آن</p>	<p>بستگه این سماع هست بچکان آنکه بود چو برف برود کند وقت را یا و خدانت غیر زرد کند باغ را از سبب آنکه بد در صفت ترسند</p>
<p>منشرح مثنوی موقوف</p>		
<p>آمد و پیشم پشت روی دروان اه چه عجب خاکلی اه چه عجب خاد منع دلم ساخته در پویش لاد هیج طاعت کن کوشد دیوان</p>	<p>نی پری نی آدمی بود جسم و جان ماهی جان غوطه خورد در تنگ یا عشق هر که بدید آن جمال فرست از روزنگ بالب چون می زگرستانه</p>	<p>دوش زویای حسن و لبر روان دلبر شاهنشاهی یارخ چون من روی برویم نهاد وز پی روپوش را جسم از حسن او شیوه عهد و وفا</p>
<p>منشرح مثنوی موقوف</p>		
<p>زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله عس چرا کرده در غم مشعل از تن و جان او خند هم سپهر زلف جیل بنادند و چون سغلی ده سله سخن قسما نجان حل شود این مسله کنده کند و بس را لائق آن فرطه بنده چه حر میکند جان تلک کن یله عشق شه و جان عروس مقبل باقبله کوه در آید بر قص ز آفت آن غلظه جانست چو مرغیم شود روح قدس حاله مشرق و مغرب از و با بر و با حاصله چون که گفنی درخت بس بودت بین حله او یکی سوی رفت من یکی زا بله بر همه شکرانها روی هم سنا طه</p>	<p>هر دم زنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطوش گشت در تو نظر با کند که نظر زشت نشان جسم خوشش بو گرفت بوی بوم و بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیره شیرین مگر چون کج بوش تمام پنجه این جسم را پنجه کن از ان نشان رو تو گنجی عشق هم نفس هم جان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما بوی کن آن خاک را با بکشی نبی حق شلیخ و سران درخت در گذریده پیش غیرت میگویم بان که گوئی لقب غیرت درخیم شد و من خود بر نشان</p>	<p>تا نبود جانت را نزد حق از تو نگه ترک کن این قوم را و غضب و دلوه در غم تو پوی خوش دارد چون خروله وز قدمش ریش شدن بگلی تا کله شهر برون را نند کردم او را خسله عهد و وفا شان به بین تا نشود شکله سوخه شد لائق مقدحه در محفل بلکه نبالدی سنگ این شترله جان ترا بر پرده تا به بهین حسله تا تو ز خاکش بی مثل با مثلله ظاہر از شکست کل باطن او کا طه خنده زنی بر رشاد طنز کنی بر چله شهره حق شمس بن بکه کیم ساله</p>
<p>منشرح مثنوی موقوف</p>		

سوی جهان حیات تا که ازین کورا
طل تبریز نامن قسطل طالع
بستگه این سماع هست بچکان
آنکه بود چو برف برود کند وقت را
یا و خدانت غیر زرد کند باغ را
از سبب آنکه بد در صفت ترسند
دوش زویای حسن و لبر روان
دلبر شاهنشاهی یارخ چون من
روی برویم نهاد وز پی روپوش را
جسم از حسن او شیوه عهد و وفا
جان شده نهند و ملی و زان کان فخرین
رو و نعلت گزیرای دل در هر اول
یوسف لطف از کجا صحبت گم گم
دوست کسی با کج چو که بسوزد ز غم
برتن ایوب چون ریخ و بلایخ نمود
خاصتر دوستان خبر که کرا اینده
صحبت آن قوم را نیک نگه کن معقل
پخته چو با خام شست خام خفته کرد
بار تو از شیشه است صحبت سنگین لان
عشق چو طاقوس را با زکن از جعد با
رو تو تبریز روی بر در و دیوار مال
در و پیک روح را سو درخته برو
چون که رسید بد و باز بهی از جهاد
من کبکے که کوم کوست خداوند ما
لکر خدا را تو سکز زدهی عشق او است

شیر و لاجورد هر شهر دلی مگر و ده
 بنگر کین و دشمنان دست زان گشته اند
 ای تن آخر بسبب بر خود وجدی کن
 خوابه جان شمس وین مغر تبریزیان
 عشق پیای رسید قافله در قافله
 آتش سودای عشق چون که بر فروختند
 مال کسان بخوری عوض کسان بسری
 ای دل اگر عاشقی طالب بیدار باش
 گفت مرا آن طبیب روشی خورده
 دل چو سیاه و بزرگ گواهی دهد
 سبز شوند از بهار زرو شوند از خزان
 کیست که زنده کنان که تو باش کشته
 داد شراب خلیف گفت با این گیسو
 خضر بقائی شوی اگر عرض فانی
 گفت درختی باد چند وز می باگفت
 جان جهان دوش کس با بود
 یار سبک روح بوقت گریز
 ز شک برم کاشش قبا بود
 آینه زنگ تو عکس کسی است
 راحت جان و دلی ای شمس وین
 رخ نغسه بر رخ این مست نه
 ای تو کشاده در هفت آسمان
 پیش کشم نیست بجز نیست
 گفته است ای دل بیچاره باز
 روی نایم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیند سبتی برده
 چون که درین خشم و جنگ پای خود افشرد
 جد مبارک بود از چه تو پشیم و ده

چشم به بند و کین با بد و گرسختی
 میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
 خیز بر و پیش دوست روی نیند

شرح شمس مطوی موقوف

طبل قلندر چون مرطوب در محله
 هر دو جهان در گرفت مشعل در مشعل
 بطن کلان کرده همچو زن حامله
 طبل رحیم بزین مست در منزل

غزه جادوی عشق چون که در آمد بجان
 حور و قصور بهشت خانه عشاق نیست
 عیسی طیار عشق چون که پیر و ارشد
 خامش دیگر مشو بنده عقل معاش

شرح شمس مطوی موقوف

عکس برون میزند گرچه تو دور پرده
 گریه خزان دیده بسن چه روز زده
 کیست که گرمش کند چون تو آتش افروز
 شاد شو از پرغمی زنده شو از مرده
 شادی دلها شوی گرچه دل آرزو ده
 بحر سیرج مطوی کسوف تقطیبه

خاک تو گر آب خوش یا بد چون هست
 گفتش ای غیب دان از تو چه از هم
 شربت صحبت فرست هم ز خرابان
 چشمه جو شد تو چون ارس از خار
 کی بشود این وجود پاک بیگانه

شرح شمس مطوی موقوف

نی غلظم در دل ما بود
 تیز تر از باد صبا بود
 چون تو در آغوش قبا بود
 تو هرگز زنگ جدا بود

دوش ز بهر تو جفا دیده ام
 آه که من دوش چه سان بوده ام
 زنگ تو داری که ز زنگ جهان
 زنگ رخ خوب تو بر تو گو است

شرح شمس مطوی کسوف

جور و جبار نفسی بست نه
 دست کرم بر دل پالست نه
 نیستی ام را تو لقب هست نه

سیم اگر نیست بچک آورم
 هم شکفته تو هم نمک است نه
 هر دران پسته مشک کر نبه

شرح شمس مطوی کسوف

بهر قیاس تو شایم گام

چشم تو با یک نظر هم دیده دید

بشکن سوگند را اگر نبند انجده
 چاکرا آکس شوم کسش کس اشمرده
 گامی صنم چون شکر از چه بسیار زده
 این سرم از نخل تست زانکه تو پرده
 بندگی آتش بز بساطت در سلسله
 خوابه اگر عاشقی این همه کن طبل
 باز نیامد فرود وطن مشغله
 عشق گزین عشق جو زنجیر میشود چله
 گفتیم نی گفت یک زنگ ترش کرده
 در خورد و آب شور شور بر آورده
 پرورش جان تویی جان چو تو پرورده
 زانکه تو جو شیده زانکه تو افشرد
 نور تباید ز تو گرچه سیاه چرده
 تا زسد خفته دولت صد مرده
 باد بهاری کند گرچه تو پشمرده
 ای که تو سلطان وفا بوده
 آه که تو دوشش کرا بوده
 پاکه و همزنگ قبا بوده
 در جسم لطفت خدا بوده
 روح ده اهل صفا بوده
 باد چون در بدین دست نه
 مرهم جان بر سر شکست نه
 هر درین چاکر پیوست نه
 صید منی پای برین شست نه
 در نظر من شد همه عالم سیاه

<p>بیافت از ان رو همه تکین و جباه سبب زرخندان تو کردش بچپاه من چه گویم سخن اینک گواه این نومحبت که آورده</p>	<p>آه اگر پیشدے دو و آه درو شب زلف تو دیدم دو ماه سیر و دم چشم جهان بین براه دا و سخن دا و بیان تو شمس</p>	<p>گم شدم از دور تو و سپهر من نشر زمان بین که بعالم است باز سفر سیر و آیا که باز ست و خوشی با ده کج خورده</p>
سیر معطوی سوت		
<p>کافت عقل و ادب و پرده ای که تو مورسے پنی زرده جان سیر آنجا که تو دل پرده زیر قدم چشم دل افسرده آنکه سے از باغ وی افسرده یکیک گویم راز چو از عین خایه</p>	<p>مکل شکر نادره پرورده ای که بسار دل افسرده زنده کن سر بدن مرده چونت گویم که دو صد مرده روی کسے کش کس اشرفه بس کن با مطرب ساقی شود</p>	<p>ساعت شامانه گرفتگی بکفت مے شکفت از نظرت باغ و دل بنده کن سر دل آزاده جان و صد قرن در انگشت تست دار خوبی خوشے بشمار ای عشق که قدیم تو با ما یگانہ</p>
مضارع شمس از ضرب معذوفات معانی فاعیل فاعلین		
<p>یاد در میان برود تو شکله سیاه شب روز کن جرای اگر تو فسانه نور زمینیان و مجال زمانه زین بس مار ز من مار بسوخته</p>	<p>هر دم خرابی ست ز تو شهر عقل را گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای شاه جان و مغرب ز شمس وین عشق تو است فتنه و تو خود نشانہ</p>	<p>ازیم آتش تو زبان را به بسته ام مانام دوستی تو بانگ و شمعی ای آنکه خوبی تو نشانی فتنها ای صد هزار ز منهار بسوخته</p>
مضارع شمس از ضرب معذوف		
<p>هم سحر جوش آمد هم با بسوخته مار و زحشر بنی سر با بسوخته جان را کشید پیش و بعدا بسوخته سودای تو بر آید و صفر بسوخته درد انگشت ماندم درد بسوخته شعر تر و قصیده غم بسوخته را کسیرس بار استا بسوخته ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته وامی مطبے که آن غزل تر گرفته</p>	<p>از سر قدم بساختم آئی نقاب حسن در اصل ز مهر گر فتنه ز آشت ای لطف شورش که شکر جمال تو آن خدا امر از بنامی و سے دگر درد اشدم بحسبتن تو جانب ملک من چون سپند رقص کنان از شوه ز گشته مس حیم را کسیر جان چنانکه برقی ز شمس دین و تبریز آمد</p>	<p>برقی صحبت ز آهین و خارا بسوخته هم پرده اش دریده و سزا بسوخته هر جا که گوش داشته بر با بسوخته صغرای عشق اومی حمر بسوخته از جھطره تو مطر بسوخته راه و راز همه ز پنا بسوخته بازار و نقد ناقه و کالا بسوخته ز نار نیز راهب و ترسا بسوخته</p>
مضارع شمس از ضرب معذوف		
<p>این چه قیامت است که از سر گرفته دین مرد و پرده راز میان بر گرفته</p>	<p>ای میر مجله که ترا عشق نام گشت جانیت بس لطیف جانیت بس لطیف</p>	<p>تا تو نقاب از رخ صبر گرفته رخ بنیست تو چرا سر گرفته</p>

از جان و وز جهان دل عاشق ربوده
در عین کسب جوهر ایمان ربوده
در بحر قهری و تراب بحر تا کعب
ای باد از کبر پر بسز کن مشک

الحی مشکاز نازک و لایس گر گرفته
در دوزخی و جنت و کوشگر گرفته
در آتش و خوی سمند گر گرفته
چون بوی آن دوزخ مغرب گرفته

ای آنکه تو شکای چنین دو گم شده
ای عاری که از سر هفت و آغوش
ای گل که با جاها بدیدی و عاشق
ای غمزه است بست چو ساقی تویی

کما سزا خسرو و سحر گرفته
وای ساقی که رنگ قند گرفته
تا خاکه سپا دستگر گرفته
یکه خمش مباحش جو ساق گرفته

مصراع ششم خرب کفوت مخدوف

ای آنکه مرا توبه از جان و دیده
گر از بریده خون چکه ایکن چشم من
این هم پرس از تو که تو در جشن و مجال
پیداست در دم تو که از ناخوشک است

در جان من هر آنچه ندیده و تو دیده
خون چکه که بی سبب از من بریت
مانند از بیخ زمانی شنیده
کاندر کدام سبزه و صحرای پریده

بگریه ام ز بحر تو تابوت نشین
از چشم من پرس که با کفش آهین
این هم بگو که گریخ او افتاب است
آنم که دیده تو دلا آسمانیست

آری بحق آنکه مرا بر گزیده
اندر فراق دوست کجا با رسید
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده
زیرا ز لب بران زمینیه

مصراع ششم خرب کفوت مخدوف

ای مرغ گیر دام نهان نهاده
چندین هزار مرغ بین فن شکسته
مرغان تشنه را بنجر ابات تو خلیش
در صبر و توبه عصمت اسپر شسته

پر با کس کشته بر تاشی نهاده
تمهای و باد های معانی نهاده
و ندر جان و چشم نهان نهاده
و ندر جهان پیر جوانی نهاده

مرغان پاسبان تو بهای می نهند
آن خنجر را که ساقی و مستیش پونهد
بی زحمت سنان و سبزه نخل صان
در سینه گر میخند تصویر سیرو

بر روی شعر دام نهان نهاده
در پای و هوای خان چه معانی نهاده
از بهر شب روی که تو دانی نهاده
ملکی درون سنج مشان نهاده

مصراع ششم خرب کفوت مخدوف

ای از جهان کسی عالم نشانه
گویی میان مجلس آن ماه کی رسم
عشق تومی تلازم و هر دم نوازسته
دینای عشق را بنام خود و خود

مقصود حسن است و گر با بهانه
نی آن کناره دارد و نی این میانه
عشاق راز لطف کشاره تران
قهرش بدینی و ناز و کراهت

ای صد هزار شمع شسته بدین سید
قماش را که ز جمال تو قبل نیست
احسان عاشقان چه بود غیر ساغوی
ای مطربان حوالی قوال عشق تو

گر تو نور حسن تو بر زبانه
مقصود او چه بود ز نقشه خسان
تسبیح بیدلان چه بود جز بانه
بنشسته گوش دارد ز بهر ترانه

<p>صفت طالب مطلوب اجداد دیده نهار بار من این جبهه راقب دیده تولی حیات من دیده خدا دیده</p>	<p>نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید رموز لیس فی جیبی بد است</p>	<p>چنین بود نظر پاک کسب یا دیده ز لاکه رست گر عاشق بلا دیده</p>	<p>پیش دیده دو عالم خود این پیش خورشید آه که شناسد کس که رست ز لاکه</p>
محبت شمن مخبون مقطوع			
<p>خسرو جوان و خیر و خور و کیکاله گلوهای پیک بر لبه جفاله بصیرت از حیل میر سندی و حیاله برو که خرد را خم سر عیون هم خاله برو برو که بقدر زمان شود واله بروید از سر خاکش شقاوت لاله بمیده گریه مارا بدین خنجر دیده</p>	<p>برو برو که خزان گلگه جمع شد دماغ پاک ببا بد برای مشک و عبیر بیامی که میدان دل خزان ترسند برو که خرد را خم سر بو شوق و فریق مزار منقر تبریز لوق که نه پس است کس که خاک در لطف شمس بین گود</p>	<p>برو برو که رست ز کاوان حیات گویا که خرد کند بعلت زار و ماده خزان ز سه زمان در بی حالت و بحال عروس را نوقب با کس کن رد لاله قصدار گیر تو در باغ عبهر و لاله که او ز اشارت بیرون رسد بزبال</p>	<p>برو برو که به بنیاق است بزغال ز مال تو مرا با کس سر به آید و در آن زمان که خزان بول خرد جو گیر دلالت کیت بلبس این عروس دنیا را ترا از چه گرفتی تو در تک سرگین غموش باش سخن شرط نیست طالب را تو دیده گشته و ارا که کرده نل دیده</p>
محبت شمن مخبون مقطوع			
<p>گل از جمال رخ قسمت جامه بدریده بگرد بگرد درخت منست آن چیده تقار خانه دلم جسد را میا زیده مدد تو چنین تشنه فر و زیده پسانه برنی و مطرب زغم خرد مشیده که جنس همه گرفتار است و دیوانه در خستهای عجب بر کند ز یکدانه کسی دو جسدک پا برهنه در خانه که فایز است سز زلف تو از این شانه که شمع هر قطره خوش کند پیرانه</p>	<p>ز در و حسرت تو جان لاله سیه است به آنکه عشق نبات و درخت او شکست خزینکس جواهر کاین دلم را بود ز نام و نچه تهنی گشت جان من باری</p>	<p>کمن که هر چه کنی هست آن پس دیده پس آنگهان ز میانش بود نه دیده چو ز گوشت زخم شد چو ز بستان زیده نهار ز گس غمور تو نازیده</p>	<p>نخند جان جهان چون مقام خنده ترا ز خلق عالم جانان پاک بگردید چو خشک گشت در ختم بے پیدی یافت نهار ساعتی گشته این دن ازین مراضین بنوا زید شمس تبریز چو مست چشم تو ایم ای حکیم فرزانه دل خراب مرا بدین من خوشی بنگر دو چشم تو عجمی ترک مست خونیزند باغ روی تو ایم و خانه بر شکم حسام بدین تو بگو شعر خود به شمس بین</p>
محبت شمن مخبون مقطوع			
<p>چو بر براق معانی کنون شود فاقس چو روح قدس به بند و را سجود کند که شمع هر قطره خوش کند پیرانه پیش سلطنت او کما بود زهره فرشتگان مقرب از و بر بند بود که بحر عشق بود پیش او یکی قطره</p>	<p>ز چشم مست تو بخود دلم که دیوانه است یکی نظر که بدان یک نظر که برنگند مرا در خانه دل را چنان بله با برد صلح دین چو تو مایه و فارغی زین شرح</p>	<p>بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه که آفتاب نظر خوش کند پیرانه که میزند عجب تیران ترکانه هنر از خانه چو صحرای کسیم درانه</p>	<p>خلاصه دل و جان مست آن پری چو ستارگان سمرات جلوات شون سمای عرش خدا بد شمس تبریز دلم چو دیده و تو چون خیالی در دیده دو دیده را کیشا نورد و اعلاال بین</p>
محبت شمن مخبون مقطوع			
<p>چگونه باشد یارب وصال در دیده که زهره دارد گرگ و شغال در دیده</p>	<p>بوی وصل دو دیده خراب بسته شده چو دیده همیشه آن شیر مست من باشد</p>	<p>زهی مبارک و زیبا ببال در دیده ز فرو دست آن خوش خصال در دیده</p>	<p>دلم چو دیده و تو چون خیالی در دیده دو دیده را کیشا نورد و اعلاال بین</p>

چو چرخ سنجق آن رشک صد سیمان بود
 چه شور باست ز تبریز در دیده و دل
 دو دیده مست از جام شمس الدین
 ز لقمه که شود دیده ترا پرده
 چرا کن تو در خیابان پسران کنم
 چو لقمه را بر روی خیال پیش آیم
 ولا جاف شو ازین پرده های گوناگون
 صلاح دین ناز و بنده باش از حسن
 عجب دلی که عشق نیست پیوسته
 دو آینه و طلب در بهر سحر سیر
 اگر چه هر طبع با گشت در طلبش
 میان دل چه بر آید غبار طبل و علم
 نهادم نه بر قدم شاه و در سر راه
 که بوده است ترا دوش یار و همزبان
 چو شانه سنگ ز عشق تو شایخ شایخ
 ز نور روی تو پر گشت خلوت و محله
 مقام خلوت و یار و سماع و زخمت
 ازین سپس نیم شبی و حلقه یار
 خواب کن همه رطاق شوازیخ غفان
 خواب بر بهر جفت نگار شوتا که
 غم ز کعبه مقصود خود حسب امانده
 فاده دور زمستان بزنگاه است
 ترکب سحر رضا بیچگونه نکشوده
 بجز خویش ندانسته است شنا هرگز
 خدای را نظری کن ز رو کلفت پیش

کشاور بهر جان پروبال در دیده
 بیانگ کن بے قیل و قال در دیده
 چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جم
 چو در نمود با خالص جانها
مبحث ششم مجنون مقطوع
 مخور تو پیش که ضایع کنی سرا پرده
 که چشم جان را گشت سست این چار پرده
 خیالهاست شده بر در عقاب پرده
 هلا که تا کند تر از آب پرده
مبحث ششم مجنون مقطوع
 عجب تر از نیک نفس پیش است شسته
 نه گوهر تو بچیب تو است پیوسته
 ازان طلب چو بخود و انگشت نخسته
 نهار سنجق هسته بر این توشکسته
 وزین بساط قاهر دو دست خود ست
 خوش کردم ازین قصهای بر دعوی
مبحث ششم مجنون مقطوع
 پیرت خوانده بهام کرده است لایه
 که بود قبله ز ما می شدست چون نایه
 چو شانه زلف ترا دید شد هر گشتش
 نمش که گل مثل آب از تو یافت صفا
مبحث ششم مجنون مقطوع
 شب در ازوبت و از انای گفته
 بسوی طاق و رود قش بر و شب خفته
 درون پرده در ز این تیان سوزاننده
 بد آنکه خلوت دل بر شمال دریا است
 گم که کد زنی و گد بر انگنی خفته
 ز چو کعبه تا شایه شمس تبریزی
مبحث ششم مجنون مقطوع
 رطاب کون مقدس هیچ و امانده
 بد و سحر گرفتار و از صفا مانده
 نخست طایر عشق شیان جان بود
 نه ز نهی کسی و نه ز نهی طلبی
 غریب گشته و اعضا ز آشنا مانده
 فدای خویش محبت بقا طلب کرده
 که هست خسته صد و صد بیه و امانده
 ولم گرفت بکلی ز شمس که باشد

عقول هیچ ناز و مجال در دیده
 بود نظاره جانسا و بال در دیده
 چه باد باست از و مال مال در دیده
 ضمیر را چو شکست این دو دیده با پرده
 عروس پرده نمود دست مر ترا پرده
 ز عقل نعره بر آید که جان فراب رده
 ترا ملائک در بان شد و سهار پرده
 با حرق نذر و بنده را خدایا پرده
 مد و هر طرف شد ایدل تو نیز آهسته
 که او لطیف و سبک روح گشت جسته
 برین دلا تو ز خاری نهار گل دوسته
 برین به خویش و نهاران چو خویش و آهسته
 نجات دامن تو با ما شعیب پیوسته
 که از خوی تو پرا ز مشک گشت گرابه
 دلیل و آلت توحید بهر سبابه
 که هر نسبت تو یافت گشت خطه
 که شرم باوت ازان زلفهای آشفته
 که لطفهای تیان در شبست بنهفته
 بقدر عجز بود و در پاسکے ناسفته
 که باشدت عوض حجابی پذیرفته
 چو زره دور ز خورشید در هوا مانده
 بدام کون در افتاده مستلا مانده
 زده بیرون شده از ره ناهید امانده
 ز بار خوف نه بنهسته در جان مانده
 وجود شمس بگل زفته و حسب امانده

در این سبک

آن حلقهای زلف خوش طوق خلق
 این داد کیت منمخیز شمس دین
 آبی جان وای دو دیده بنیاچگونه
 اینجا که با تو نیست چه سوراخ کردم
 ای مرغ عرش آمده در دام آب گل
 ای کوه قات صبر و سکینه صابری
 زیر وز بر شد میت و بی زیر و سبب زیر
 گر فای ز دل تو درین دل چه میکنی
 ای عاشقی که محنت حیران ندیده
 زینسانکه در غور فتوری ز کس بر نفس
 بلکه ست ملک عشق که آن نهایت است
 درد که از حکیم ازل فاعلی و بیج
 روح مست عشق یار و چه چشمند کائنات
 خاموش باش تا کنی بے آردا
 دل ما کرد جان سو دلدار آمده
 تا مرده زنده گردد و بی حشر ازوش
 تا خار زار را کند از لطف سبزه دار
 تا گردد این یقین که پی مرده زندگیت
 با صد هزار علم و عمل جان شان قرین
 شاه جهان بدیده هر کس و زنجیریش
 گنجی که آن نغید بعالم کس خواب
 چه گنج و چه جنبه گذار استعار نیست
 سوری قاف و در ملک ای شیشه
 آگاه نیستند ز تو این فسردگان
 دل شیر بشیه است ولی بشیه اش تویی

سازند مرغ روح در آن حلقه لانه
 جز عشق دل بند که باقی هر قیامت

مضارع شمن اخرب کفوف مخدوف

ای زنگ ماه گنبد خنجر چگونه	ای ناله سحر مازمی تو خراب و مست
جانجا که خبر تو نیست تو اینجا چگونه	ای جان تو که ز نیش جانها چه میکنی
وز خلط و خون و بغم و سو آچگونه	زان گلشن لطیف بگنفت تاوه
وی غزلی گرفته چه عفت آچگونه	ای آفتاب از تو غم و در چه شرفی
ای در گنده نهنه و غوغا آچگونه	ایم پستت قائم تو در چه عالمی
ورور ولی ز دوده سودا آچگونه	ای شاه عشق منمخیز شمس دین

مضارع شمن اخرب کفوف مخدوف

مغزوری از مطالب انسان ندیده	بینا چه هستی بگردت جمال ناز
آن ملک نهایت عرفان ندیده	مستظهر صفات کمال اند و انجان
این در سبب معالجه درمان ندیده	بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست
آن روح را کسوت این جان ندیده	تیز باز از نظر شمس جنت ست

مضارع شمن اخرب کفوف مخدوف

را اختیار کشیده بر بار آمده	رسته ز خار وی دی با چو بیلان
مانده مسج بگفت آرا آمده	تا آتش از قد و مش ریحان و گل شود
گلزار ترک کرده و بر خار آمده	تا تاج فخر گردد و عاجبانیان
منصور و ازان شمه بردار کرده	نسبت با کنند و گرت دوضد و ندر
از عالم سراسر با ظهار آمده	هر جان منگوری که دلش چو شنگ بود
چون آفتاب چشمه انوار آمده	لیکن هر آن که گشت درین جای مست
بیدار عشق را ز حق ایشار آمده	زان گنج بی شمار که کس جنبه نبرد
کو فاش این که خالق جبار آمده	بستان و لاز ساقی باقی نهان

مضارع شمن اخرب کفوف مخدوف

از آتش تو هستی اگر چه شسته	ز آتش خودان ره بی بس که مظهر
دل شکر حق است و تویی شیشه شسته	ای یار دادا من جانم گرفت دل

پخته اند و شور گرفته فسانه
 زان دولتی که وادوست خند جانک
 مای تو خوش زایم تویی با چو گون
 وی گوهر خنجر زوده نهد با چو گون
 با اهل گولن بود با چو گون
 وی زهر ناب با تو چو سلا چگون
 تنها بست زنده تو تن با چو گون
 در قاب و قوس و باز در لونی چگون
 بیشک وصال تو بت جانان ندیده
 تفسیر حرف واد بر مان ندیده
 نور کمال قدرت نیر دان ندیده
 پوشیده چشم گشتی و جانان ندیده
 این ملک و فضل و جنت رضوان ندیده
 زان رو که تو معانی رحمان ندیده
 سوی بار و صل چو گلزار آمده
 یارم خلیل واردین نار آمده
 از قیامت کرم گنگ نار آمده
 در معج شان گم چه گهر بار آمده
 از ملک هر دوین که با قرار آمده
 ز غیر رست و ملکست و پیا آمده
 در حال با چو سبیل به یکبار آمده
 کین با وده قیامت ز خمار آمده
 پر نور کن تو خیمه زگر که چه شسته
 با مردمان زیرک و ابله چه شسته
 نهایی جان و دل رسیده تو که چه شسته

بسیاری از این اشعار در کتابهای دیگر نیز آمده است

<p>دولاب دولت مست ز تبریز شمس بن گل را گر بطلت سوختار آمده خورشید را نگر که شهنشاه خضر است آن دل بیکر که دل همه را بران ربود بچون بهار سوی درخشان خشک ما جان را اگر نه بینی در دلب بران مگر در عین مرگ چشمه آب حیات دید اقرار میکنند که حشر و قیامت است سطلعتی و شهره قبایلی نذیده چشمه که مست ترکند از صد بهراری سایه بهماست نقشه شایان اینها ای دل خفای تو درین عشق تا نگر جان او باست بجهت سوزان لطف شاهی شنیده چون خداوند شمس دین ای جان ای جان فی ستر الله سافر طالب میخورتا شب یار بکشنگی پروین رنگ ساقی بر حسب باد و درده صفا از آنچه داری بهل اندکی باوه ز شراب آسمانی که خدا در دهنمان سرخم چو بر کشائی دونه از تشنه نظاره جهانان بنشیند اند پران ایا صله چو صبا ذوق صبحها دیده ورای دیده و دل صد دید چه بکشوده چو جوشش و بخاری قناده در دیا</p>	<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>دل ناز و باز کرده چو دل داده آمده از بهر قدر کار ز غمخوار آمده اندر وثاق این دل بسیار آمده آن نوبهار حسن بایشار آمده با قدم سر دور و سه چو گلزار آمده آن مایه که چشمه دیدار آمده این مردگان باغ دیگر بار آمده ای دل ز خود چو با خبری در خوش کن</p>	<p>دوری بزک تو دست درین پیش دامن کشان ز عسالم انوار آمده اندر طواف نقطه چو پر کار آمده مانند مصطفاست به کف آرا آمده زو باغ زنده گشته دور کار آمده منصور وارشا و سواد آرا آمده بگریشخ و برگ باخوار آمده چون بخیر میباشش با خبا آمده خوبی خاتمه و بلائی نذیده دولت پیش روان که شفای نذیده خورشید رو و ماه لقا نذیده با چشم ما بر گر که بجا نذیده در زیر این جفا تو وفا نذیده تیز ز مثل شاه تو بانی نذیده در پیش سلطان فی ستر الله پنهان پنهان فی ستر الله آسان آسان فی ستر الله پنهان پنهان فی ستر الله بشر شبی افزایم و غصه انزاده ز عراق در سپاهان تو بچنگ مانوا ز شراب همچو طلسم بر چنگان نبارده که روی شراب اری ز شراب جام عاده ز دیده مست شدی باز ذوق نذیده کمر بسته و در کوه کمر با دیده عجب عجب که بهر بگرشت با دیده</p>
<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>حسب طیف تر ز صبا نذیده جویای شاه تا که هلم نذیده در عین این قبا تو بقای نذیده سک تر از فراق و بان نذیده بهر شد که مثنوی تقطیع فعل فاعل اشتر می ران فی ستر الله اندر میدان فی ستر الله آدمحسان فی ستر الله</p>	<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>دولت شفاست مرجه اور هوای و ای چرخ بهت گوی درین گردش پنهان هرگز زنده جوید و امروز خند ما تو خاک آن جفا شده این گراف نیست جام آتش در کش در کش چشمش را بین چشمش را بین دیدم دستش جستم دستش</p>	<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>دولت شفاست مرجه اور هوای و ای چرخ بهت گوی درین گردش پنهان هرگز زنده جوید و امروز خند ما تو خاک آن جفا شده این گراف نیست جام آتش در کش در کش چشمش را بین چشمش را بین دیدم دستش جستم دستش</p>
<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات غم تو تویی ما را تو بجهت صفاده پنهان ز دست خندان تو بست نهاده قدح که دیارند که مراده و مراده بمی جوان تازه دوسه میرا عصاده بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات برون ز چرخ زمین زفته سما دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده</p>	<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات غم تو تویی ما را تو بجهت صفاده پنهان ز دست خندان تو بست نهاده قدح که دیارند که مراده و مراده بمی جوان تازه دوسه میرا عصاده بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات برون ز چرخ زمین زفته سما دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده</p>	<p>مضارع مثنوی از ضرب کفوت مخذوف</p> <p>بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات غم تو تویی ما را تو بجهت صفاده پنهان ز دست خندان تو بست نهاده قدح که دیارند که مراده و مراده بمی جوان تازه دوسه میرا عصاده بگردن مثنوی تقطیع فعلات فاعلات برون ز چرخ زمین زفته سما دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده</p>

بدرستی

<p>زما زفلوس تبار باب نازشے لنت</p>	<p>مبحث شمن مخبون مقطوع</p>		<p>ز سر سینه اہل نیاز شمش</p>
<p>بلد گاہ تو دار و ایازشے ست ہر ت چوشمخ ز سوز و گدازشے ست کن بروی وی این در فرہوشے ست کہ زد بر اوج قہم لالا لالا لانت</p>	<p>منم آیانو تو محمود بیدریع عطا دل پیا تش چشم بر آب آمدہ ام بہج باب گردوز بار گاہ تو شمس</p>	<p>رشوق و حالت اہل نیازی لنت چو نیست خبر تو کہے چارہ ساتوشی کہ بہت لطف تو سکین نوازشی تہ</p>	<p>ز آہ و مال اصحاب درد انتہ دست کجا روم بکہ گویم کراطلب دارم سزد کہ مکتے سوی بندہ فراتے</p>
<p>بہ پیش او بقدم لالا لالا لانت</p>	<p>مبحث شمن مخبون مقطوع</p>		<p>زہے لوانے علم لالا لالا لانت</p>
<p>ہنار مرغ ارم لالا لالا لانت کہ پیش تو بغم لالا لالا لانت میطع علم و حکم لالا لالا لانت زہے و وای الم لالا لالا لانت زہے شغافے سقم لالا لالا لانت در ان حریم حرم لالا لالا لانت</p>	<p>سناوہ اند صفات صفات غلبت او زہر طشت کہ نظر کردم او برومانت نزار و از شہ من بہج بستہ کنس او زہے باج حکمت کہ کرد انسان را خروش باش کہ ہر در و در او است بہشت لطف بند می خدیو شمس</p>	<p>زہر مست و مدم لالا لالا لانت زہے خوشی ستم لالا لالا لانت زہے لطف و کرم لالا لالا لانت زہے دریغ و ندم لالا لالا لانت اسیر نفس و شکم لالا لالا لانت نہر یا نگ بغم لالا لالا لانت بگوید او کہ ستم لالا لالا لانت</p>	<p>چگونہ گرد بہا و روشا ہوسی ار کیے ستم زوی ز صد ہزار ہشت زہر غم کجاری رسم عجب زور چو دید کھل نہ پذیرفت آن شہ تیرین زہے عراب قدرت کہ کرد یون با بر آید از دل و جان است شہ شود زہے خوشی کہ گویم کہ کیت لان در</p>
<p>سکن الفواد بعشقہ و وادہ شرح الصدور کرا تہ لہ بادہ فرج السعدتان بعبادہ والحق عاشقہم علی افرادہ بالفعل تی ہذا جفت کعبادہ لا تقنن بلطفہ و خبیالہ ہلا سقت بجدہ عن خبالہ لا کتفی بخیالہ و وصالہ قد صار شکم غافل عن حالہ بظہور جبالہ و جببالہ ہل کتفی عن حالہ بقبالہ فی بار حسیاتہ بو مالہ لینظر السلطان فی اجلالہ</p>	<p>بخر زبردس سالم تقظیہ متفعلن متفعلن</p>		<p>طوبے لمن آواہ سر خوادہ نفس الکریم کریتہ و و خوادہ رحم القلوب بفتحہا و فتوحہا اعشقتہ الرویہ رہم و غنلقوا لا سکران ولا کن متصرفا یا منظر را بجبالہ و جببالہ ما راضا علم سلوم و محبہا یا من ہوا المحبوب فی لمعاتہ یا سادتی ہل تنظرون بیال من انت الجلیل لک الجبال تمامہ یا طالب اوجہا صبا مشقرا یا مالک اورب الوصول بصلہا من لایری اجلالہ فی ملکہ</p>
<p>لا تقنن بلطفہ و خبیالہ ہلا سقت بجدہ عن خبالہ لا کتفی بخیالہ و وصالہ قد صار شکم غافل عن حالہ بظہور جبالہ و جببالہ ہل کتفی عن حالہ بقبالہ فی بار حسیاتہ بو مالہ لینظر السلطان فی اجلالہ</p>	<p>بخر زبردس سالم</p>		<p>شہ المسج و صدرہ کماوہ قہر النفوس سیاستہ بجمادہ والعروش تخضع عالم بعبادہ وصلوا الی نظر الجیب بعضلہ</p>
<p>لا تقنن بلطفہ و خبیالہ ہلا سقت بجدہ عن خبالہ لا کتفی بخیالہ و وصالہ قد صار شکم غافل عن حالہ بظہور جبالہ و جببالہ ہل کتفی عن حالہ بقبالہ فی بار حسیاتہ بو مالہ لینظر السلطان فی اجلالہ</p>	<p>بخر مضارع شمن اخر ب تقظیہ مفعول فاعلان مفعول فاعلان</p>		<p>وسر الجلالہ بجمبالہ انظر عن التقضیل عن جمبالہ من شمسہ لا یحجب بظلالہ لا تنقطع ہذا کلم عن بالہ انت العلی لک الجبال کمالہ کم ترخصہ بنیالہ و مثالہ لا ترخی عن نبیلہ بالہ بخر مضارع شمن اخر ب تقظیہ مفعول فاعلان مفعول فاعلان</p>

<p>ایجا کے ست پنہان و اماں من گرفتہ ایجا کے ست پنہان چھوٹن خیال در چشم من نیانید خوبان جسد عالم گوید زگریہ بگذران سوی گریہ سنگر جادو و چشم بست چشم کشش بیند من خستہ دل ز عالم دربان زکش بیم بشکن طلسم صورت کبشای چشم پیت من در نیش کشیدہ کای نوح روح یاران مل شکستہ بر صدر دل نشستہ تیز شمس من ابر چرخ جان ببیند ای از تو من بسته ای ہم تو ام بخوردہ چون نور آفتابی بز خاک ماکت آکس کہ قرص بیند گوید کہ گشت زندہ ای اصل من و ہما ای شمس حق تیز آن آتشے کہ داری در عشق صاف سلوہ ز نور شہد جاننت ہر چند نا پدیدست تا چند کاسہ لیبی این کوزہ بر زمین آید سوار گشتہ بر عشق شمس تیسریں ای پاک از آب وز گل پای برین گم نہ کارم ز بیچ زلفش شوریدہ گشت شکل خواہی کہ گرد شمع پروانہ روح باش از چشم تست جانا پر سحر چاہ بابل کے باشند آن زمانی کان ابر ما بر آن آدم کور باید با دوزخ تو پردہ از جنگ سوساز آذنا زو چشم بانا</p>	<p>خود را سپس کشید و پیش آن من گرفتہ اما فروغ رویش ارکان من گرفتہ نگر خیال اورا اثر گان من گرفتہ عشاق روح گشتہ ریجان من گرفتہ سو اگر است موزون میزان من گرفتہ تا در عشق و بیم دربان من گرفتہ تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفتہ از گریہ عالمی بین طوفان من گرفتہ مستان و می پرستان میدان من گرفتہ</p>	<p>ایجا کسی ست پنہان چرخ خوشتر از جان ایجا کے ست پنہان چون آفتاب در حب ناپسید از خود طبع برید ایجا کے ست پنہان مانند قند درخت چون گل شکر من و اور ہمدگر شستہ تو نیز دل کبابی دربان زور دیابے ساقی غیب بینی پیدا سلام کردہ تو تاج ما و انگہ سر بسے پائیکتہ ہچون سگان تازی سکن شکار فاش</p>	<p>باغی من نمودہ ایوان من گرفتہ اشراق احتسابش اخصان من گرفتہ زین جسر بر آری و اماں من گرفتہ شیرین شکر فروشی دوکان من گرفتہ من خوی او گرفتہ او آن من گرفتہ اگر گرد و گرد گردی فسرمان من گرفتہ پیمانہ جام کردہ پیمان من گرفتہ تو یار فاروانگہ یاران من گرفتہ نی چون سگان عو و کمدان من گرفتہ اشراق نور رویش گیہان من گرفتہ زیرا کہ می نگردد انگور تا فشرودہ در قرص آفتابی پاک از گناہ و خوردہ در مغز اصل صانیم باقی نماندہ درودہ ای بعد جگر کبابت تا چیست قدر کردہ</p>
مضارع مثنوی خرب			
<p>ہم در تو یگندارم ہم از تو ام فسردہ و انکاء اندک بانان طرف تیرہ دان کو بروزن آید گوید فلان بموہ</p>	<p>اگر در کفم فشاری کہ زیر پا بر غم از روزن تن خود چون نور باز کردیم در جام بیخ و شادی پوشیدہ اصل مارا</p>	<p>بگر شہوت خود سادہ صاف ہر یک اندازہ تن خود کہ گزست کتہ سجادہ آتشین کن تا سجدہ صاف گرد</p>	<p>زیرا کہ می نگردد انگور تا فشرودہ در قرص آفتابی پاک از گناہ و خوردہ در مغز اصل صانیم باقی نماندہ درودہ ای بعد جگر کبابت تا چیست قدر کردہ</p>
مضارع مثنوی خرب			
<p>از دست و دل شد شمع دستی برین لم شوریدہ زلف خود را بر کار شکم نہ آن آتشے کہ داری بر شمع قابلم نہ سک کن جلابی بر چاہ باہلم نہ کوئی بیاد بخ ما بر ماہ کاہلم نہ</p>	<p>من آب تیرہ گشتہ در ماہ خیرہ گشتہ ہر حالے کہ دارم بجای سستہ تو چون رشتہ نیم من با صد گره ز زلفست گفتی دست جانم حاصل شد ہت اندم ای شمس دین تیز از تعلیبت جانم</p>	<p>بگر شہوت خود سادہ صاف ہر یک اندازہ تن خود کہ گزست کتہ سجادہ آتشین کن تا سجدہ صاف گرد</p>	<p>از رہ مرا بر دل بر بر صدر منم لم نہ سیلاب عشق خود را بر کار و ماہلم نہ ہچون گره زلف من بر زلف سلسلم نہ تو نیز کن ملی را بر جان ماہلم نہ اقبال اصل خود را بر جان مقبلم نہ زندہ شود بچیدہ ہر جا کہ ہست مردہ آن جام کیعبادی تو دادہ ما خوردہ</p>
مضارع مثنوی خرب			
<p>ای زنتہای خود را از زنت ما فرودم</p>	<p>ای تحت با دوا دی کا ندھ صبح شادی</p>	<p>ای تحت با دوا دی کا ندھ صبح شادی</p>	<p>آن جام کیعبادی تو دادہ ما خوردہ</p>

جیلا

اندیشه کرده سیران در بحر گشته ساکن
 ای دوش لب کشاوه و او نبات واد
 گرچه دین جهانم فتوسه نداد جانم
 ای شیر شکاری آخرو اندازی
 تی با تو اتفاقم نه صبر در فراقم
 از لب که مطرب بل در عشق کرد مال
 انگنده در سرب من آنچه از سرم بر آرد
 من باغ جان بدادم چرست را خیرم
 بر بنیان دمان را کشاد مان جان را
 جانهای آسمانی سرست شمس تبریز
 صدر ظل بر کشیده در یک قیج کرده
 از آهوان چشمت از لب که شیر عشقت
 ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
 ای که بای عشقت دل را بخود کشیده
 وز دیده دل ز سفت از عشق جاودار
 از بسکه شکر جانم از سر عشق خورده
 ای شاد مرقری کاخاست ظلمت
 سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز
 بر چه ز خواب ناگه صبح خدا دیده
 ای جان چر نشستی وقت ست مستی
 مارا بین زمستان هر چه خوریم مستان
 اتاب زندگانی میداد رایگان
 باین همه دامنم گزشتگ او نیستی
 با آنکه می نداد چو برده می ستان
 باز آمد آن بنی بانگت ساز کرده

صفاقت چگونه باشد چون جانفروست
 خوش و عده نهاد ما روز با شرم
 گرد و روز کشتن بر طبع نیم مرده
 دل را بخورده گیسو سوزش همچو خورده
 ز آسب این دو حالت جان میشو ز سرده
 هم تو بگو که گفتن کا نقش فی الجرح شد

تو آفتاب ای از کوه اگر بر آسک
 بر باد و بر افیون عشق تو بر فرود
 ای دوست چند گونی گزیند ز درده
 که ز غم چشم به آری توجس خود را
 هم تو بگو که گفتن کا نقش فی الجرح شد

مصارع مثنی خنبر

تو کرد عشق ما را باد اهنه ارسال
 بر جام می نشستم این بیج راقبال
 بنی که هر دو عالم گرد و کیکی نواله
 بلشای چشم و بگر پران شود چو زال
 صد زین قوح کشیده چون غلظت
 هم پوست بر دیده هم استخوان گشته
 بشکسته آگینه صد دست در پانجمه

می گشت دین و کیشم منست وقت مستی
 ای سخره زانه بر هم بن تو خسان
 نه پذیرد آن نواله جانت چوست با
 ای کرده عاشقانت از رنگ تنه بسته
 یک لیمان نکلندی بر دیم بر بسکه
 دیدن خواب و شب ماه ترا مبارک
 در حسن شمس تبریز ز دیده بگریه

مصارع مثنی خنبر

نی راز نامه من در جان شکر دیده
 از آب عشق رسته دین آهوان چریده

در سایه های عشقت ای خوش جامی
 دیده ز دیده خود را اکنون ز آینه توبه

مصارع مثنی خنبر

آخردین کشاکش من نیست تا کشیده
 افیون شود در انان مخموری و دیده
 از قطره قطره او فرودس بر دیده
 صد جای آسمان را در دیدنی در دیده
 مست خراب گردد از خویش واریده

بهر رضای منی بر چه بکوب دست
 نگذشت آن قیاست تا من کنم رضایت
 به چه زد دست گفتم بیرون پوست گفتم
 نجان چه داند ای جان خورشید خویش
 تبریز توجه دانی اسرار شمس بن

مصارع مثنی خنبر

هر چه شهاب آرد این عالم فسرده
 وز آفتاب و نه دویت گریه برده
 صغرا ایم بر آرم از شور خویش زرده
 کین را تو سپردم ای تو با سپرده
 انگازده و دولما اروسه شود ظلم
 آن دلبرم در آمد در کت یکی پیاله
 تی نسبه را شناسم نی بر کسم حال
 کین کاله پیشش آرد و آنگه چگونه کاله
 سرست خد و فالش که بنگر و خال
 وی جمله عاشقانت از تحت تنه رسته
 من در هوا معلق و لن رسیمان گشته
 وز باد در ویت دیدن زهی خسته
 زده گفتم ز غیرت تیر از کمان بجهت
 دل رفت ما پی دل چون بیدلای دیده
 آتخته فرقت دستار دل بریده
 هر خطه باز جاننا ماعرش بر پریده
 هر دیده خویشم را در آئینه دیده
 گوش رباب جانی بر یافته شنیده
 جویان و بای کوبان انا آسمان رسیده
 دست قیج پرستی پر اوق گزیده
 آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
 زان سر چه داند ای جان گفتارم بریده
 کی تا خدا فرین ز این جان آفسریده
 بیرون بلیته تو زین چه سرخه خنیده
 در واز که بار بار بر عشق باز کرده

عاشق و معشوق

عاشق و معشوق

<p>بازار یوخان را از حسن شکسته خوگشته عاشقان را در خون شانه از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد من گرچه در زمانم لیکن بصدق جانم ای خاک پای نازت سرمای نازنینان پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در فوجان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکار خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ای تابه کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلمی ز نو مطلق در معلقه قلاشه بشده از تابه چون سبزه شو پیاده زیر او برین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بشستم اندر آنجا گنم ز شوق هر ایجابی زرق و سالیون ناید کار ناموس</p>	<p>دکان شکران را یک یک فرا کرده و انگاه بر جازه هر یک نماز کرده گشته جان ما را در بای راز کرده در پیش ابروانت مسروم نماز کرده وز بهر ناز تو حق شکل نبی از کرده چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>ششیر در نهاده سرمای سوزانرا آن طقمای زلفت خلق کرهت روستا ای یک سخن شکستهای صد سخن نغمه نجات ابد نهاده پاس ترا بنج بر ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز شرطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سر سبز تازه کردی</p>	<p>و انگاه شان ز معنی بس سوز کرده ای ما برون معلقه گردن دراز کرده وز نیم غمزه ترکی سبب طراز کرده کت بنده کمینم انگه تو نماز کرده گام چو ز بریده گام هم چو کار کرده با آن جمال خوبی آنچه جای توبه چون هست عاشقان را کاری رنجی ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشناید در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیفتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است خبردی ز خون پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با دواوه دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقتانه کای صوفی مجرد داری سینه وز تافت و توانم خورشیدی بنای</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>چون از جهان رمیدی در فوجان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکار خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ای تابه کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلمی ز نو مطلق در معلقه قلاشه بشده از تابه چون سبزه شو پیاده زیر او برین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بشستم اندر آنجا گنم ز شوق هر ایجابی زرق و سالیون ناید کار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شرطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشناید در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیفتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است خبردی ز خون پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با دواوه دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقتانه کای صوفی مجرد داری سینه وز تافت و توانم خورشیدی بنای</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>چون از جهان رمیدی در فوجان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکار خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ای تابه کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلمی ز نو مطلق در معلقه قلاشه بشده از تابه چون سبزه شو پیاده زیر او برین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بشستم اندر آنجا گنم ز شوق هر ایجابی زرق و سالیون ناید کار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شرطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشناید در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیفتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است خبردی ز خون پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با دواوه دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقتانه کای صوفی مجرد داری سینه وز تافت و توانم خورشیدی بنای</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>چون از جهان رمیدی در فوجان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکار خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ای تابه کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلمی ز نو مطلق در معلقه قلاشه بشده از تابه چون سبزه شو پیاده زیر او برین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بشستم اندر آنجا گنم ز شوق هر ایجابی زرق و سالیون ناید کار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شرطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشناید در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیفتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است خبردی ز خون پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با دواوه دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقتانه کای صوفی مجرد داری سینه وز تافت و توانم خورشیدی بنای</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>چون از جهان رمیدی در فوجان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکار خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ای تابه کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلمی ز نو مطلق در معلقه قلاشه بشده از تابه چون سبزه شو پیاده زیر او برین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بشستم اندر آنجا گنم ز شوق هر ایجابی زرق و سالیون ناید کار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شرطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشناید در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیفتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است خبردی ز خون پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با دواوه دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقتانه کای صوفی مجرد داری سینه وز تافت و توانم خورشیدی بنای</p>

و تافت و توانم خورشیدی بنای

خورشید با چو دیدی بچانه ز چو پاتی
 جانی که روح نبش از فیض استالحق
 بگذر گلشن من از عشق شو مریز
 ساقی بیار جامه از باوه شبانه
 با خود ده شلریم زینسانکه من خرابم
 مار مجوی زاهد در صومعه که هرگز
 من بعد با حرفیسان و در دام دل
 ما شمس راستانیم از شمس با زلف
 عشقت و بد تجلی ای عارف گمان
 با عشق همنشین شو با یار هم قون شو
 با هر کس نشینی از وی ترا زبانت
 بیرون ز خود چه جوئی با غیر او چه پستی
 تبریز را چو دیدی با شمس بن بنگوی
 قرآب بازوانا هشدار آگینه
 چون شیشه لکنی جان بسیار پای دار
 نغز اشراب و خوش شو بیرون پنجه شو
 در بزنگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
 تا شاه باز قدسیم از لامکان رسیده
 طوطی قاف تویم از دام کون جسته
 هر کس چشم صورت سارا کجا شناسد
 روز است با حق لفظ بی گفتم
 از خوان سخن تریق قوت حیات خورده
 مولا جلال اویم از خود سخن چه گویم
 ما تیم عشق پیشه باقی همه نطاع
 بلینچو با رسل بر طور هم موست

چون آشنای اوئی بگذار دام و دانه
 بشناس جان و دانه از کار کاخانه
 تا چند گوی و خبا هر گونه فسانه

این دام جسم آمد دانه چو روح صدف
 تو پاوشاه قدسی با عشقیان مصداق
 در عشق شمس تبریز از فتنای پیر

مضارع شمس تبریز

در صومعه گنجد رنده شرابخانه
 در گوشه خراب است باز نمه چانه

آن شد که من نشستم چون زاهد آن
 چه خوش بود که گرد و چون چشم مستی

مضارع شمس تبریز

بی حرص و کبر و کین شو خوش باش عارف
 با خویش و اصحاب و خلوت خانه
 بگر که هست با تو در اندرون خانه

ز هزار تا توانی غزلت گزین و خوش باش
 روحی که عرش اعظم جا و مقام دارد
 فارغ شو از دو عالم با دوست با چشم

مضارع شمس تبریز

مجرع خسته گردد این خود بود کینه
 بگذر از ناخوشی رگر و سرا سینه
 در بزنگاه محنت که آن نه و که این نه

وانگه که مرا هم آری سر را بجز خواری
 نی زان شراب ناکی بل که جهان باکی
 جانی که غم فرووی از شمس حق تبریز

مضارع شمس تبریز

مانور کردگاریم حباب و گل و سیده
 آواز سخن آو بے و سبط شنیده
 در شربت بقلیم من ربهم چشیده

ما سایه خدایم از نور مصطفایم
 اسرار کنت کثر از لوح دل بخوانده
 هر کس که دیده باشد دانه که ما چشیم

مضارع شمس تبریز

ز اول بدیم اکنون مرست عشق تازه
 و ز تابش تجه ما شاده کو پاوه

ما حیدر زانیم با صف در زانیم
 بنچو صبح پیمان بالای چرخ گردان

هر دو کباب بر ایندای عارف گمانه
 الحق که زشت باشد در گلشن آشنایان
 کان فتنات رساند و رکب جا و دانه
 بکشا کنار تانم بر خیزم از میانه
 من خود دام مستم زان چشم جاودانه
 غشا چگونه گنجد در کنج آشنایان
 پیمان چشم باقی باقی همه پیمان
 ساقی بیار جامه از باوه شبانه
 عشقت و بد تجلی ای مریز بیانی
 غزلت خوشیت جانان ما درین خانه
 روحی که او منزه آرزو هر نشانه
 آتشین بکک منی شاد و قلندران
 کر شمس بن بیانی انوار جاودانه
 تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
 بر موزه محبت اقدنهار پینه
 از دست حق رسیده بی واسطه فتنه
 نو نوطرب فرایده کنه های دینه
 بر شکار غیبی در قالب آرسیده
 طاوس باغ عرشیم از لامکان پریده
 در گران بهایم اندر صدف بکیده
 و ز آیه عبادی انی قریب دیده
 مسکر بود بجالم آنرا که نیست دیده
 و پیکم نظم کن از قدرت شافیه
 در میشه باز در کف بشیر ز سواره
 صد گونه وحی بران گفته ز کاه و راه

براشده گلستان شوار و نارون
 از جسم و جان بر دیم از هر صفت خویم
 چون مرغ جان کبشته خود این جان بینی
 بخوان دبر نهایی حرف در دهنها
 ای خداوند یکبار خبا کارش در
 چند وزی هست سحر به بیارش کن
 گموش کن که در است ندان سو شهر
 کو صیادی که می کرد دل مار ایار
 گفتم آخز مثنائی که بدر بان گفتم
 بس کن ای ساقی و کن چو می مست
 با تو یک شمه ز اسرار گویم یانه
 نقطه دایره و مرکز و پر کار محیط
 آنکه در موسی عمران ارنی گفت که بود
 آنچه دل در بدل گفت نمی یادم گفت
 صبح چون از لب گلبرگ تری قد قد
 شام ز پرده ز خورشید زلف و لعل
 در نفس نمانده نم طوطی بند و از عشق
 سیم وز را شک رخی دارم و ایام چو
 صد خار است و طرب نظر آن دیده
 صد نشاط است و هوس سران سر
 پیچ زلفش چو ندیدی تو بر و محذرتی
 که بداند که حرف لب خنوا باشد
 جرعه کن میگون بر سر این جان نیست
 هر که را مهر تو در جان نبود و حیان به
 دل من در سر میدان محبت چون گوی

بگذشته چون خلیلم و ز ماه و در تار
 بر ماگر که چونیم از پر و ما گدازه
 زین گفت نرم شو تو ای خشت ل چاره
 بحر مل شمن مخبون مخدوف تقطیعہ فاعلان فعلان فعلان
 دلبر عشوه ده سرکش خوشوارش ده
 با طیبیان دخل پیشه سحر کارش ده
 بس قلاوز کز پیوده رفتارش ده
 زو بر سنگ و لے بیار شش دم
 که طانی چو بیاید بر بارشش دم
 رمل شمن مخبون مخدوف
 اندکی زمان همه بسیار گویم یانه
 اینهمه با تو بیکبار گویم یانه
 وانکه گل شد و گداز گویم یانه
 آنچه دل گفت بدلدار گویم یانه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 بزدم صبح ز باد صحرای قد قد
 در شوم از لب بخت شکری قد قد
 بر زخم باز نه بی سیم وزری قد قد
 رمل شمن مخبون مخدوف
 که رخ خود کف پاشش بود الیه
 ای در نیک و بد و زمان پییده
 کی بنجد ز بیدن قلم بالیه
 لب عشاق جهان خاک ترا الیه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 از خیم زلف چو چوکان تو سرگردان به
 من بر جان کنم نسبت اصل تو که نیست

مادر سرای دنیا بر دیم گنج عقیقه
 دیوار پرده گردون راز حق نه جان
 و عطیست این خدائی در وصل و در جد
 تا بر اندک شب ما بچه سان سیگند
 برش سوی بیابان و کن اورا نشنه
 عالم از سر کشی آن نه سر کشته شدن
 شکر بار شد دست او که مرا بار نامند
 گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیر
 دوش از شا هر جان بر دل در ضمیمه
 سر طلاق و مقیده صفت نخت کمال
 آنکه از دیده غدر ادل و امان بر بود
 کیست آنکس که از شمس چنین نیست
 از عقیق لب میگون چو یاقوت بعد
 تا مرا چند خیال تو بود و سوسن دل
 شمس تبریز با چون نظر لطف آفتاب
 رمل شمن مخبون مخدوف
 که رخ خود کف پاشش بود الیه
 ای در نیک و بد و زمان پییده
 کی بنجد ز بیدن قلم بالیه
 لب عشاق جهان خاک ترا الیه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 از خیم زلف چو چوکان تو سرگردان به
 من بر جان کنم نسبت اصل تو که نیست

بار گوی منطس با می فعل شیر خوان
 بی نروبان نپز و خبر مرغ بر سنار
 گرچه نپلم آرد در صورت و در خار
 تا قطره باشو در در بحر سنگ پاره
 هم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش
 یک ستای جو سفینه بسکارسش ده
 دست گودش این گنبد و وارش ده
 بر انکار از دو دم اقرارش ده
 رو بچو خودی اله و اچارش ده
 و رکنی مست بدین صوره چهارش ده
 آنچه ظاهر شد از اسرار گویم یانه
 با تو امروز در اطوار گویم یانه
 کیست در کوه و بازار گویم یانه
 تو زبان قایض انوار گویم یانه
 زدم از عشق تو چون کبک در قد قد
 نیز ندیده و بی طبعی قد قد
 گرچه از جام دلیم خیم قد قد
 نه بگو که زخم از خوش نظر قد قد
 که دوران رو نظر کرده بود در دیده
 که سلام از لب آن یار بود شنیده
 هیچ دیدی تونی بی نفسی نالیده
 فرق این کس تونی فرق مرا خاریده
 آنکه از وصل خدا لایعیا سنے دیده
 و آنکه بر عشق تو اش کیش بود در جان
 بوسه زان لب بعلت زود صد جان

لاصل

گر بتیم زنی پیش تو سر دگر گم
 هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
 بده آن بادو جانی که چنانیم همه
 چه سربز ترا ز سوسن از شاخ گلیم
 چه سوزنا سحر و شیم بشکر لب یار
 ز عرفانی رخ ما از حد چشم بدست
 مصحف آریم و بساقی همه سوگند جویم
 دل ما چون دل مرغست زانندیشه بر
 جان ما را بصفت اول پیکار طلب
 شمس تبریز که آفاق از نور گرفت
 بروای عشق که تا شمع خویان شده
 نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست
 دل ویران مراد او ای قاضی عشق
 دل عشاق زانندیشه جان بیرون است
 چشم عشاق ز چشم خوشش تو خردان
 ای دل ساده من داد که میخواست
 بس کن و سخره بکن اول خود را بزان
 آمد یار و بر کفش جام من چه مشعل
 کوه ازان سبک شده منغز ازان گران
 تازه کند طول را مایه و بد فنون را
 هر که خرد ز نیک و بدست بماند آید
 هر که بدو گمان برد از کف مرگ جان بر
 ای زده مطرب غمت در دل من کند
 نهره بعشق چون که زو بچه خود را بگل
 گل وای بهار جان می می خاری جان

سرخاکم چو رود در قدم سلطان به
 همچو پروانه به بال و پرش سوزان به

منگلس در دود و در مان نه پذیرد هرگز
 شمس تبریز که خورشید جو دست و دم

رمل شمن مجنون مخدوف

روح مطلق شده و تابش جانیم همه
 همه دکان بفروشیم که کانییم همه
 ما چشم چمن و لاله ستانیم همه
 که جز از دست و کفش می ستانیم همه
 که سبک ل شده زان رطل گرانیم همه
 زانکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه

همه در بند هوایند و هوایند به است
 تاب مشرق تن ما مثل سایه بنور
 شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم
 هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد
 ملک آن تاج زار عشق ره ما بخت مند
 در پس پرده ظلمات بشتر شینیم

رمل شمن مجنون مخدوف

توبه و توبه کمان را همه گویان زده
 نه درین شش جفتی بس ز کجا آده
 که خراج از ده ویران و لم بسته
 تو در اندیشه و در سوسه بیده
 آفته و زهرن هر زا به و سز راه
 خون مباحست بر عاشق اگر غزده

با تو مشغول پروایست معرکه محقق
 هشت جنت تبه عاشق تو چه بیار
 دو زخت گوید که مرغانی نیست
 همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
 بی تو در صومعه بودن بجز از شومست
 خبر صفات مکنی نیست یقین محرم عشق

رزم شمن مطوی مجنون تقطیبه منفاعین مفتعلن منفاعین

گفت بیار لبت شو گفتم آدم حسد
 روح سبکش شده عقل نکسته بلب
 آنکه ز ند زنی ره راه سزاقا فله
 هر که نخورد تا رود جانب غصه پر که

جامه من که تابشش جان ببرد شمشیر
 پاک ز بولید نه در دو جهان بدید
 پیش رو جان شده در هنر کایان
 غرق شوند ز آب حق مست شوار شوار

رزم شمن مطوی مجنون

در دل و در داغ حاجسته ز تو فسانه
 قاست ما چونک شد سینه ما خندان
 شاه و پیکان او بود که ز تو خورد و پیکان

چون که خیال خوش دست از غیب رسد
 آهو لنگ چون جعد از کف شیر شیشه
 بلخ و بهار و نخت بین عالم بر درخت

عشق و غیبت که اورا کند در مان
 رخ او از رخ خورشید ازل تا بان
 که سراز پای دمی از جام ندانیم همه
 که برون رفته ازین دوز را ندانیم همه
 که بصورت مشل کون مکانیم همه
 اگر گ بودیم و کتون شهوه شبانیم همه
 هر که آن دارد دانست که آنیم همه
 که کمر بخش ترا ز نخت جانیم همه
 زانکه نور سحر و پرده در انیم همه
 سر قدم کرده از و شا جانیم همه
 که کند با تو حریفی که همه عسریه
 هفت و دوزخ ز تو ازان تو چه شکده
 جنت خفتی و دوزخ دوزخ بد
 تو چنین زرد و فسرده تو گوگر منفده
 زانکه تو زندگی صومعه و معبد
 تو گرفتار صفات خرد بود دود
 که اسیر بوس جادوی و شعبده
 چرخ زند بوی او بر سر چرخ سبده
 افضل کشاکش کینه کنده هزار سلسله
 وایه شاهان شده مایه باگ و غلغله
 نیست شوا از شراب حق ای دل بگله
 آنکه گویم آن بردا نیست غلیظ منله
 زانکه عشق بر کشد تا فلک زبانه
 چون بر بد زار جان قالب چون پانه
 این بگی در چهار رسته شده نودانه

لعل

<p>از دیش و عطای تو فخر فخر خیر شد روزه میم مر اخوان مسیت نوا پیش کسی که آن کمان بر کسی سیکند ترا خامش کن اگر سرت خامش نطق میند آسی تو برای آب رواب حیات ریخته بچو خزان بگاه جو نیست رو چنین مو آه در یخ مغز تو در ره پوست تلخته جسته بات جان از و باز چو دیده بود بال و پری که او را بر دو اسیر آرم کرد آی که بلطف و دلبری زد و جهان با دود صبح که آفتاب خود سوز دست بر زمین باید صد ملامتی شورش صد قیامت خیزد و لطف را سوسوی صبح با نگ زن دزه بده آنچنان جانب تو نظر کنان با دود خامش از خور تا بر سه زلفت و گو بچو بار ساقی بچو بشت با سته ای سو و مر با ما شمس حق پیاپیما باز ترش شدی مگر بار دیگر گزیده ای دم آتشین من خیز قوی گوا دل عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بدر و بام دل مگر جمله نشان پای تو تمت در و بر خرم آنگو در نشان تو چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود چو عشق رو تو بر عمل من بر شطند و ای پیش خود منی آند اهر آسن</p>	<p>تا که باز فخر را بر فخر او با د ترکم از فراق تو امشب حکمتان بهر قدم تیر او رقصه دل نشان بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>لطف و عطا و رحمت طبع وصال میند گشته کمانی هسته می بر کمان بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>لعل و عطای تو فخر فخر خیر شد روزه میم مر اخوان مسیت نوا پیش کسی که آن کمان بر کسی سیکند ترا خامش کن اگر سرت خامش نطق میند آسی تو برای آب رواب حیات ریخته بچو خزان بگاه جو نیست رو چنین مو آه در یخ مغز تو در ره پوست تلخته جسته بات جان از و باز چو دیده بود بال و پری که او را بر دو اسیر آرم کرد آی که بلطف و دلبری زد و جهان با دود صبح که آفتاب خود سوز دست بر زمین باید صد ملامتی شورش صد قیامت خیزد و لطف را سوسوی صبح با نگ زن دزه بده آنچنان جانب تو نظر کنان با دود خامش از خور تا بر سه زلفت و گو بچو بار ساقی بچو بشت با سته ای سو و مر با ما شمس حق پیاپیما باز ترش شدی مگر بار دیگر گزیده ای دم آتشین من خیز قوی گوا دل عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بدر و بام دل مگر جمله نشان پای تو تمت در و بر خرم آنگو در نشان تو چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود چو عشق رو تو بر عمل من بر شطند و ای پیش خود منی آند اهر آسن</p>
<p>از پی آب پارکین آب قنات ریخته زبان بی جنت بجز جمله جهات ریخته زنگ بی پیاد با بر نجات ریخته باز صفات ماز گل در ره ذات ریخته در سر کون از مکان بر صفات ریخته ای که چو آفتاب و سه دست کرم کشاده روی زمین گرفته و از زمان داده و آنکه گردن همه بسته تر از قلاوه عشق سواره ات کند گرچه چنین پای نه بری اگر چه تو میر سه سجاده جانب نرم خویش کش شاه طرب زاده دشمن و عقل و دانش فتنه مرد ساه از تیر باز آگر همه کان پناه ز آنکه تو کرد دشمنان در حق ما شنیده در پس پرده زلفه پرده ما در دیده سوزنهای بویا بویا در دل ما خلیفه زان هوس و بان تو تالاب ما مزیده نیست ز عمر لفته تا تو زار دیده خیزو یار این طوت کر گل ما چریده ز آن عشق سوختن سر مرا خمیده در دل و جان و در نظر منظره سینه چای</p>	<p>زهر گرفته و در بان قند نبات ریخته بفرقا تو در زنگور صد قنات ریخته آه در یخ شاه تو در غم مات ریخته کیسه دیده پیش او جمله برات ریخته بال پرست عاریت زور و وفات ریخته جام جهان نامی را برکت جان نماده چشمه اشک دیده جو شمش خرم باده گرچه ز دوش بخوردی بی سرو پا نماده گوهر آب و آتشی مونس ز رطوبه بایوان ناطقی از حیوان نه زاده بچو کباب قوی بچو شراب با دود دوش زود رفت ای جان تا بسوختیم ای شب دوش من بیارست بگردیم عقل رفت و با دود شد تا تو من رسید در و بدم مردمان دوش چو دود دیده کین ز کجا گرفت وین ز کجا خسید کز همگان کوتری و از همگان رسید بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>مست و خراب این چنین چرخ زانی از ریخته روح شود جنت بجز ذات شود صفت ریخته از غم مات شاه دل خانه نجان سینه ریخته از صفات صفات ما خا شناس ریخته دزه بده شمس این بحر عطا و لطف ریخته صمدی و ممدی توئی رحمت از دوش ریخته سرسرود هر آنگو او سر کشد از هوای تو ریخته خیزد و لا کشان کشان رو سوزم بی نشان ریخته این تن بچو خرقه را تا کشی ز سر و دل ریخته لطف نطقا قیامت بگسست ریخته هر چه خیال تو دارد میل سر ریخته دوش زود رفت ای جان تا بسوختیم ای شب دوش من بیارست بگردیم عقل رفت و با دود شد تا تو من رسید در و بدم مردمان دوش چو دود دیده کین ز کجا گرفت وین ز کجا خسید کز همگان کوتری و از همگان رسید بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>لعل و عطای تو فخر فخر خیر شد روزه میم مر اخوان مسیت نوا پیش کسی که آن کمان بر کسی سیکند ترا خامش کن اگر سرت خامش نطق میند آسی تو برای آب رواب حیات ریخته بچو خزان بگاه جو نیست رو چنین مو آه در یخ مغز تو در ره پوست تلخته جسته بات جان از و باز چو دیده بود بال و پری که او را بر دو اسیر آرم کرد آی که بلطف و دلبری زد و جهان با دود صبح که آفتاب خود سوز دست بر زمین باید صد ملامتی شورش صد قیامت خیزد و لطف را سوسوی صبح با نگ زن دزه بده آنچنان جانب تو نظر کنان با دود خامش از خور تا بر سه زلفت و گو بچو بار ساقی بچو بشت با سته ای سو و مر با ما شمس حق پیاپیما باز ترش شدی مگر بار دیگر گزیده ای دم آتشین من خیز قوی گوا دل عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بدر و بام دل مگر جمله نشان پای تو تمت در و بر خرم آنگو در نشان تو چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود چو عشق رو تو بر عمل من بر شطند و ای پیش خود منی آند اهر آسن</p>
<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>
<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>
<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>بجز شمن مطوی نمبون</p>

نه فلک چو آسیا کک کسیت غیرتی
 لب بکشای و ناطق پاک بیان این کند
 یار شاد فریت من زمین برایت
 او ایس ناظری مختلف لطیف
 تو سگ غبت ارمی لیسر اما بقلتی
 خد نیک با سنی التاسیه
 فکاسه سنه الا سخی
 اگر یار مرا از من غم و سو داغ بستی
 و گزشتی رخت من گزشتی غرقه دریا
 و گر خسرو ازین شیرین کی گشت لیس
 رستی بجلی گر سر بر کوه را بودی
 و گر در عهد عهدی وفا نآدی از ما
 و گر این گندم هستی سبکتر آره گزشتی
 اگر جبار بستی شکسته ساق دستش را
 نشان از جان تو این داری کسی باید نمی
 وزیر آسمان صوفی بهی قصید میگفت این
 اگر سیم وزم بودی مرا منس چه کم بودی
 خدا یا حرمت نروان ز دنیا فارغش گردان
 بتا ز میا و نیکوئی را کن این گدار و تی
 بیای چون سن شوای هر دو دولت جو نمیش
 جهان هیچ و ما سپان خیال خواب پیمان
 یک زندان و خم دیده کی باغ ارم بند
 اگر آنگل مارا چون دل پری بودی
 پیرا دل که پرواری بره آنگا که بیماری
 مبارک باو شان این ره جو فیک امان آند

باغ و چس که زمین پرز شبنم از گم

قرن بدوده ایو پسته فنی ز رود

زجر مثنوی

است بقول انی از جسم هست

احمد حق بروه کنه اوله عوت

او ایس معنی مسکت بنویس

قد زرع الفسراق فی غدی غم

بحر متقاربتین مقصود تقطیع فحول فحول فحول

انله کم تقسم بحا بیه

الانا علی هست ۲۳

ردیف پائے شمعانی

بحر هزج مثنوی سالم تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

فلک با جمله گوهر با پیش کن ایستی

اگر از راه اندیشه برین مستان پستی

چسرا قید نگه بودی چرا بندر قالیستی

طیب عشق اگر بودی بکالینون کسبون

مثال ابر هر کوسه معلق بر هوا ایستی

و گر خولان اندیشه همه یک گوشه رفتند

و گرام جهان پورده ان عهد و وفا ایستی

و گر خضه شکستی بنا که گزشتی تن را

ستار هستی خلعان بیرون زین آبی ایستی

ستایش میکند شاعر ملک را او را

نه در جبهه بودی نه در خوف و در جالیستی

وران شکستی او اگر بیدی زوق شکستی

نی باید شدی باید اگر اورا نی ایستی

اگر از زمین خدمت توده سالار مثل

زمین کل آسمان گزشتی گزشتی چون بی ایستی

شمس کین شری ندوی پر زنده ماسش

هزج مثنوی سالم

ازان گرفتار غستی او پیش و کم چه غم بودی

انکار اگر مرا خواهی و گر اهدا دو مسرانی

اگر چشم تو سیرستی فلک ما چشم بودی

نه طبع آدمی باشد که خویش از وی جو بجا ایستی

که ایس از چنین بودی و صاحب علم بودی

را بلیس جدا بودی تقطع او با ما بودی

اگر خفته بد ایستی که در خوابم چه غم بودی

خیالی بیند آن خفته با ندیشه فرورفته

و گر پیدار بودی او نه زمانه ارم بودی

ز بهت اقبال دور ویشی ز بهت اسرار و شوی

هزج مثنوی سالم

مانده به بیماری گراور خسته بودی

چکر وی آن آن سکین گچون آن گران بودی

بهر شهر و بهر جایی هر دو شسته و هر دو

درینا فالبر با هم ز بخشش نیم بودی

تینج دو گرهستان از دانه پنه فرقی نماند
 کان ز را دست نقد او کفرت خلق نماند

محبوب صبر مدعی اذالیه
 وشت علی العیون من کثر ما قیته

سک عمل من وی کتب توفیقیه
 تذکر فی صغوه ناسته

و تاقی باخت لسانیه
 مرا چه در دکان بودی مرا صد عقل شستی

خرد در راه عشق با چرا بی دست پستی
 چرا بهر شاییش او بدینسان از غالیستی

بیابانهای بی پایان پر از نوش و نوا ایستی
 درین دریا همه جانها چو ماهی در شنا ایستی

و بود خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
 نه از مردم چه سیکند چه جیاسه دو لایستی

یکه بگه که بودی کن بر کبر ایستی
 پر از معنی بدی عالم اگر معنی نبایستی

و گر یارم فقیرستی از زرقان چه غم بودی
 مکن آن دو خور حسرت که بنجم مخشتم بودی

و گر اربطع بودی همه کس قال و غم بودی
 جفا و را و فال بودی ستم اورا کرم بودی

اگر زین خواب شفته بستی در غم بودی
 با گردانسته پیشت همیشه عدم بودی

بیزیر آمدی این دم بیابان را نه چو بودی
 اگر پرس نه بخشیدی برود مسر بخوبی

که بریز زبان در ره او در کسب و بر او بودی

دلهم راه ایشان کشان پاسبان باشد
 رویدای عاشقان حق باقبال مدتی
 بی پیرای دل پنهانی بی پروبال روحانی
 بدون از نور و آفتاب که آفرینش
 نذر اولاد نمودی که بستانش و دودی
 چه کسان بشود از کل بنور پاک اهل
 الا امر و دلدارم کند چون دوش بدستی
 الا سے عقل شوریدہ بدو یکجان میدہ
 چو کرد راه خوش بر بہ ملا دار گردون نہ
 غلام و خاک آن ستم که شد ہم ہم و ہم ستم
 مثال و دست ازین خنجر و کتاف کتاف
 خموش کن چون دل دریا ازین شکر کتاف
 نمیدانی که سلطانی تو غر اسبیل شیرانی
 الا یا صاحبی اے آریات الحسن فی الجاری
 چون تازی ہیگویم بکوشم پارگی تی
 غلامان دار و اوروی غلامان ارادونگی
 ہر روی زمین دروہ حریت آفتاب مس
 گرت بودی سیلابی بر کندم ازین طلاحون
 اگر بہرست و گرت شکر چہ شیر نیست بخوشی
 مرس آن خردموی تو جنب آخردموی تو
 دین منکر کرد و امکپی کشتہ چون جام
 نمود آن کشت گینش کہ غیرت کشت گینش
 یکے شہین توبس حاضر بجد روی ناظر
 الا سے پورعت صری زین دریا سے ظلمانی
 تان شور کہ آن باشد جان پاکران تان

اگر پید ایدے پیش کنی ہر راہ بنمودے
 روان باشد چون ملبسوی بر مسعود
 گرت طالبی بودے شہین با کشتہ
 ازین تن خردموی زین آفر ہواد ووی
 چووزند غلیلی تو ترس از نا نمودے
 چنان گاہن طوع و مویشی گفت دادوے

بچریدای شہان آنسو کہ باید تو شمش
 ہرچ عاشقان شد میان سادگان رہ
 در احسان سابق است آن شہین عدوی
 ولا اندر چہ وسواسی کہ دو دار زوشہای
 در آتش باش جان کنی چہ خرم ہم
 شہین شہین شہین شہین کہ بر تو صل شد شکل

نحاسی از آن کسی ایازی را نمودے
 کہ از سروان مردودان شود چو بندہ مردودے
 اگر نہ خالق است آن م تر از خلق بر بودے
 بسوز از عشق نور او درون ناچون نمودے
 کہ گرتش بیخود خون زردا کہ بز دودے
 تجلی ہر موسی دان بودی کی رسد جودے
 در افتد در جهان غوغا ورافتہ شور و ہستی

نہج شمن سالم

کہ امروز است دستخون گر چہ دوش
 کہ مردن پیش دلبرہ تر از این عمر سستی
 غلامش چون شوی ای ل کہ تو خرد و کینستی
 ہزاران دروزہ آرز عشق پوست نیستی
 زہی طرفہ کہ دیانی چو باہی چون درینستی
 تو آن شیریری پریشانی کہ صندوق شکستی

درآمد ترک در خرگہ چہ پای ترک و فوس مس
 بر بے سز بنجانہ بخور بے طلس دینا
 چہ غم داری و دین وادی چو کو یوسفانی کیا
 نمش کہ دم در آساقی گردان جام راقی
 چہ باشد شست روی باق پیش بچہ شیران
 عجب نبود کہ صندوق شکستہ گرد از شیر

کہ دیدت ایی سلیمان ہر گردون دین بستی
 اگر از قسم جان چون می بوشید برون چہ
 اگر چہ چون زمان حیران ز خنجر بست خودستی
 زہے دوران و دورا کہ بہر میان بستی
 بدان شست اگر خدای بزور بچہ بستی
 عیب از چون تو شیر آید کہ در صندوق شکستی
 قانوقہ بینا تا از اسبیلنے کوزہ ناری

نہج شمن سالم

مگر بختی کردم کہ رو این سونمی آری
 بنوبت روسے بنامہ بند و سلب خورای
 بشب پشت زمین روشن نہ بدو زمین پای
 کہ بسیار آسپا بینی کہ بود جا او جاری

اگر دم جرم ای مرد و ملی انعام عام او
 غلام روی شش شادی غلام نگین زینا
 شب این روز آن باشد فراق آن اصال این
 چو من تشری سخن گفتم بگو جعفر و من زین را

بہر باغ گلے سازد کہ تا نبود کسے عاری
 دمی این را دمی آن را در فرمان سالاری
 قدح درو و دیگر دوز صحت باویاری
 کہ تا دریا پیاموز دور افشانی و در یاری

نہج شمن سالم

بدو آن ز بدببین بر چہ شیر نیست بخوشی
 بی پیری عمر تو بگر چہ شیر نیست بخوشی
 زہی شک و زہر چہ شیر نیست بخوشی

چرا تو سر و برفت آنی خدا شوتا شگرت آنی
 چہ ہشیاری برادر ہی بین دریا بیزاری
 بیای ای بار و لب تا میان حلقہ مستان

کلہ جوئی نیابی سر چہ شیر نیست بخوشی
 غم ہستی تو کہ خور چہ شیر نیست بخوشی
 مسلمان تو ای کاو چہ شیر نیست بخوشی
 بدست ہر یکے ساغر چہ شیر نیست بخوشی
 بزنجیری از ان سوتا چہ شیر نیست بخوشی

نہج شمن سالم

روان کن کشتی وصلت بر آہ کینانی
 از ان نوری کہ آن باشد جان فر سلطانی

کی کشتی کہ این دریا زرد بگیرد خشم
 دران بحر علا و تہا کہ آن کشتی سے گرد

کہ از اشعاع آن کشتی گیرد جسہ نورانی
 چہ باشد عاشق ادنی کہ باشد روح حیوانی

عجیب

چو آن کشتی نماید بیخ بگردد گرد آن دریا
 بریند خسته جان را بگرد دیده جانها
 تو برانی چه خواهی کرد غسرتی عالم سی
 کزین جلا سشار تها هم از کشتی جسم تو
 الا اے جان قدر آخر بسوسه من نمی آئی
 بزم دامن کشان تا تو زمین دهن کشیدستی
 الا ای دل لب خوانی نگوئی آن پری را تو
 دل تو چه چو سنگ دهن چو آهن تاب اندر عشق
 قراریش از کجا باشد بسا را چون نمی باری
 چه جانها شده لرزان درین مکان که هم
 زبان چون سوسن تازه بهجت اشخمش و اف
 معاش خانه جانم اگر بے قرص خوش شید است
 تو آب روغنی کردی نورت رو کجا باشد
 چون نقد پاک می دانی تو خود را زین تنی
 ایانزدیک جان و دل چندین دوری و اداری
 گرفتند دانه تلخ نشاید کشت و خوردن
 اگر در حقیقت وصلت چه آدم گسست خورم
 همیشه زبان زور بید آن چشم پر نیت
 مراد مگر که بجزان میان خون و زخم جان
 ایسول همگی بتر اگر تو دله داری
 ترگر تخطان باشد کند عشقت چه خبازی
 چو زین لوت و ازین فرنی شوی آزادوستنی
 عصا شک از خار کند چشمه روان بار
 الا ای نقش روحانی چرا از ما گزینی
 بخت از در دهن سخن روے ز روی

نماید صحنه دیگر بگرد بسله آسانی
 نماینده با و چشم آب و خاک را کانی
 برومی جوی ستوران تو در مرغان شهونی
 بکن نفس بگرد حق آن دریا سے و تانی

چه آسانی که از شادی عاشق هر سر سینه
 ز عریانی نشانه است در بار لباس او
 مگر لطافت مخدوی خد او زدی شمس المین
 چو این را فهم کردی تو سجودی بر سینه

نهرج شمن سالم

زاشکم خون بی ریزد درین دامن نمی آئی
 چرا خوام بردی تو بسجودن نمی آئی
 ای این ربا آخر سه آهین نمی آئی
 سکونت از کجا آخر سو سو سکون نمی آئی
 برای امن این جا با درین ممکن نمی آئی
 ای گلزار ربانی بدین سو سکون نمی آئی
 چرا جز شکل شب و زوان بهر روزن نمی آئی
 مبر تو آبی روغن که بے دشمن نمی آئی
 که اندر دشت خودماندی و در مخزن نمی آئی

زهی بی آبی جامم که نیسانت نمی بارد
 الا ای طوق بوسل او که در گردن نمی باری
 ز ما دهن برست آخر که تو بیگانه بد و آری
 چو از زین خور و گشتم من ز بهر مرغ مرده
 الا ای نور غایب بین درین دیده نمی باری
 الا ای با دوشادان پیش اندر چو آستان
 تو بسکن حوزاین تن ای کجوسلین مغز را در هم
 چه صحرای حال او بر اے جان بود امن
 ز عشق شمشیر منی چه سوگی گشته ام از غی

نهرج شمن سالم

تو با آن لطف شیرین کار این شور و اداری
 مرانی حله وصلت بدین عوری و اداری
 چه چشم چشم به خوان درو کوری و اداری
 مثال لشکر خوارزم تا غورے و اداری

تو آن نوری که دوزخ را با آب خون میرانی
 مرا گوئی تو منغوری قبول قبله نوری
 جهان عشق را این دم سلیمان بی نوری
 تو آن شمس که نور تو محیط نور پاکشتت

نهرج شمن سالم

وگر گشت و تارت کند عشقت چه دستار
 بے لک بگراند ترا اندیشه و زاری
 تو زین جمع البقر بار کن زین پیش نقاری

ببین بی تان دلی جامه خوش طیار خود کای
 مگر دنبال تان مانی نیابی بار و حانی
 فوری زدن عدل کند هر یک مرالاب

نهرج شمن سالم

بپو ندی که بستم کله طولانی

اگر عالم بود خندان مرابی تو بود ندان

بیران در بار برقص اندر شد خندان غلطی
 ز چشم و گوش و فم و زبم گر خدای بی بینی
 ر باید متر از چون با دانه و سواس شیطان
 که اول او بیاد جهان ز رحمتا سے یزدانی
 همان دم جان به تن بر چه سو سکون نمی آئی
 ز به خرم که سوی این نی خرم نمی آئی
 چه قری ناله میدارم که در گردن نمی آئی
 چرا تو سوی این بجزان در صحنه من نمی آئی
 همه جانها شده لرزان غلطی نمی آئی
 الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آئی
 درون جسم سرستی چرا درون نمی آئی
 پر اندر چراغ عشق چون روغن نمی آئی
 چرا در خوف می باشی چرا امن نمی آئی
 ز سوی طور تریزی چه سرا چون من نمی آئی
 بیانی که در صالت فرد مجوری رو اداری
 مراد دل چنین سوز و محوری رو اداری
 چنین تقدیب بعد از عفو و مغفوری و اداری
 مسا و الله که آزار یکے موری رو اداری
 سو تب سوز و کروی و مستوری و اداری
 که عاشق باش تا گیرے زنان جامه تری
 ملاک را و جانها را بدین ایوان نگاری
 ترا گوید که یاری کن نیاری که نشانی
 که اول من بر من آیم خشم نام زنگنای
 تو خود از خانه آخر ز حال بند و میدانی
 بس است آخر کن رمی برین محروم ندانی

و چه دردم ز آن طوفان نظاره ای
 نظاره ای سیکر و اندر کرون نمی آئی

نهرج شمن سالم

<p>اگر با جملہ خوشیاں ہم چو تو دوری پریشانی و از زنجیر و تازی بسوزی بخت و پیا که بستان نوش کن جانان که نوشت با برانه اگر با بس و نعمانی و گرتو ماه کنسانی</p>	<p>مباد ای خدا کس آمدین غایت پریشانی بدی چرخ دنیا را بعشق و صبر نشانی شوی شادان و فرزند بخششهای مانی</p>	<p>بدان پای گزینت چه بر بندم که بگریزی بیام بروم سانی با زادی و مشتاقی چو شاه شمس تیز بی باطن و فکر زری</p>	<p>چو جان بے وفامانی چو با از ما گزینانی بگفت یک نام رو اتی ز سرستان کنانی کند احسان و دلداری شود اجسام روانی و گزشتی و زیبائی بوقت مرگ در مانی</p>
نہرچ سخن سالم			
<p>اگر سلطان و در بانی و یا با و اوحسانی اگر تو شاه کرمانی و گریز سر اسانی و گزید کوہ چو پانی و گزید محمود سلطانی اگر با عقل و بارائی و گزید پیری و بر نانی اگر شاهی و گزید پیری اگر بر نانو گزید پیری اگر با نام موسی و گزید بنیاد موسی اگر زنده خرابائی و گزید سنا سنا سنا اگر شاهی گزید پیری یعنی دانم که سیمیری اگر با و انائی و گزید شاه توانائی اگر خورشید اعلائی و گزید مضافی اگر با و انائی و گزید مضافی</p>	<p>و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید خاندان بخشائی بوقت مرگ در مانی و گزید خاندان بیکتائی بوقت مرگ در مانی بغزائیل بر نانی بوقت مرگ در مانی و گزید قفس چو عنقائی بوقت مرگ در مانی اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ در مانی و گزید صاحب کرمانی بوقت مرگ در مانی اگر بر نانو گزید پیری بوقت مرگ در مانی چو موسی گزید شبان آنی بوقت مرگ در مانی و گزید نادان و دانائی بوقت مرگ در مانی</p>	<p>اگر تو آسیابانی و گزید با باغ و بستانانی چو مولار اہی خوانی ولی قدرش نمیدانی ز قنچاقی و گزید روسی و گزید در ویران قوسی اگر تو ترکی و سندی و گزید زہر و گزید زہری اگر با عقل و اغزائی و گزید با نعمت نازی اگر تو رسم زالی و گزید قارون بامانی اگر زین کرداری و گزید سیمین سپرداری قباہی نخ ہی پوشی شراب سبب میوشی اگر مستی و مخموری و گزید مصیبت دوری چو شمس تیز بی نازی و نازی و نازی</p>	<p>بدانائی چو نعمانی بوقت مرگ در مانی چو خرد در گل فردمانی بوقت مرگ در مانی بجاک آن ہی پوسی بوقت مرگ در مانی و گزید عملی و مینائی بوقت مرگ در مانی جهان بہر چہ بیجائی بوقت مرگ در مانی و گزید باقان باحالی بوقت مرگ در مانی بین منزل گذر واری بوقت مرگ در مانی اجل کردہ فراموشی بوقت مرگ در مانی و گزید شبلی و منصور بوقت مرگ در مانی اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ در مانی و قولوان آو وائی قد شوالا لافیانی فجدلی نغزہ ہی اولنا شہیت اتعانی فما کم یات لقیامہ ہی تفتح یقت سانی ولا یقی لنا باقی سوی تصویر مولائی فما این کم مین صرفا خارجہ سبلوانی ظلا ادرنی من الذائب ولا ادرنی المانی و بالانجان حوالی غنا کم صنو منانی فہو مولی موالیہا و مولی مولی کہ ہو بشرط و رعلقہ شکر خردن بتلانی ز سعی لطف ساسی او دوران عالم نرگدستی کہ پنداری ز ما در او دوران عالم نرگدستی</p>
نہرچ سخن سالم			
<p>چو طوفان بر سرم بار و غم و سود از بلانی کزان اندیشہ و آدم دل بست موج و بلانی کہ سخت از کار رفتن مرا کار کن بلانی کہ مستم رہ نمیدانم بدان مستوق بلانی بدان خاکم بخوابا تیدکان سرست مینانی کہ تو بر راه اندیشہ سر بیان ای بلانی بگوشے لولیان افتد کولی شلانی</p>	<p>و قولوا لہا المولی الایا نصر و الدنی لقلوب القلب بی ایہو قصبیا فاسما فام فجد بالکرج یا ساقی و ردی منہ اشواقی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایہا الایہب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوا لے و تبریز اصغر الیہا و شمس الدین تالیہا</p>	<p>و قولوا لہا المولی الایا نصر و الدنی لقلوب القلب بی ایہو قصبیا فاسما فام فجد بالکرج یا ساقی و ردی منہ اشواقی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایہا الایہب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوا لے و تبریز اصغر الیہا و شمس الدین تالیہا</p>	<p>و قولوا لہا المولی الایا نصر و الدنی لقلوب القلب بی ایہو قصبیا فاسما فام فجد بالکرج یا ساقی و ردی منہ اشواقی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایہا الایہب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوا لے و تبریز اصغر الیہا و شمس الدین تالیہا</p>
نہرچ سخن سالم			
<p>سوا غلام روحانی دودیدہ بر شادستی گے مست جانستے گے مست بادستی اگر الطاف شمس الدین بدیدہ و جواد سیان خبر و بیان جان شدہ چون بار خواد</p>	<p>کشاہتے دودیدہ پر قدم را تیز بادستی چو نہادی قدم آجا برستی جسم از بادستی</p>	<p>کشاہتے دودیدہ پر قدم را تیز بادستی چو نہادی قدم آجا برستی جسم از بادستی</p>	<p>کشاہتے دودیدہ پر قدم را تیز بادستی چو نہادی قدم آجا برستی جسم از بادستی</p>

رخ خربان روحانی که هر شمس که دیدن
 بریدی جمله شایان را و خوبان را و ما بان
 به نقش رهنی کردی نما و از قنابود
 ای تیریز گریست شدی محسوس هر
 اگر بس من خوشی ما را بصد و ام چه می نیدی
 بنمادی دوست چون گلشن سباد و خاطر
 خوش آن حالتی که با ما عهدیستی
 سلام علیکی خواجده بهانه چیت اینست
 خوش باشم به پیش شمس که مری می خوشان
 چه زهره دار و دیار که خواب آرد حشر مار
 دلامی کرد چون پندق بگرد خانه آن ش
 اگر گلهای خسارش از ان گلشن بنمیدی
 و گران ناطق کل زبان نطق بکشاو
 دوران نور و دود و صد فردوس گشتی تو کلیم
 دریدی پرو با از عشق و آشوبی و آفتاب
 و در آن ماه دو صد گردون بنا که خرسی کردی
 و در آن لعل لبان او گله دادی از حکمت
 و گزالی از ان رستم بتابیدی نظر کیم
 پیای ساقی دولت رهان کردی خلت
 هر آن جانی که در شمس تیریزی بودی
 الهای جان جان چو بی بی سپیدی
 چه در کبش اصولی تو چه در بند فصلی تو
 بنام لیز و گویم من که توانی که هر باری
 فلک هم غرقه از ذق بد و زود و نماند
 بنال ای بلبل بخود که سوز و دیگر آوردی

ز فرزین بند سودا از اسپ خود یادستی
 کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی
 دل تورات خاک از جان جان شاه
 اگر در آب سید خیال رو چون آتش

چو از خند و شمس الدین رد لطفی بر کردی
 اگر فی غیرت حضرت گرفته و این طایفه
 اگر در آب سید خیال رو چون آتش

هزج مثنوی سالم

اگر مرا می خواهی چه راستی بخیزی
 کند شادی و پندار که دل زین بند بر کنی
 مرا ستان میگفتی که با ما خویش و فرزندی
 نه در بلای و در یاد دل نه ساقی و خداوندی
 من از کولی و هم نیت نه تا که قابل بنیدی
 که اشب می نماید عشق بر عشاق ناموری
 بر سر از نات و از فایم چه نطق عشق گشته

کس که در شکر خا و شکر نوشد به پیمان
 چو شکر ماه و گل گشتی چو در و لهما طبع گشتی
 پیایی با و میداوی بصد لطف و بصد شادی
 نه یا قوتی و مر جانی نه آرام دل و جان
 در لپه پرورد من شب شو شیدت یک سره
 از زمان و در غمش بهمانی خستند از نوحه
 طوم خواب می باید ولیکن خواب می باید

هزج مثنوی سالم

تن مرده شدی گوید دل لکن بنمیدی
 شدی این خانه فردوسی چو گل سکن بنمیدی
 شدندی فاش مستوران که او گل بنمیدی
 طرب چون خوشها کردی و چون من بنمیدی
 شدی در در شال لعل بر معدن بنمیدی
 بحق بر شتم دستان صفت لکن بنمیدی
 که تا ساغر شدی مرست وزی دن بنمیدی

و گران جان جان به تنه روی بنمیدی
 اگر آن عشوق به شوقان بدیستی بگوشی
 اگر آن سلطان خوبی از گریبان سرباوردی
 در آن لبهای لعل او ز پرده غیب دادی
 و در آن قمار عاشق کش بهر نیش کردی
 در آن روزی که آن شیر و خامروی کنیدی
 بیدیدی روزمان او ز مردی جنگ جستی

هزج مثنوی سالم

الهای کان کان چو بامانی چو سپیدی
 چه جنس و نوعی جویی کزین می دینیدی

ز لادلم سلم شو بر سو گشتم مبرو
 اگر دانا جان گیری بزرگ این آن گیری

هزج مثنوی سالم

اگر تو آستین زان سان بر نشانی که هر باری
 بدان دم نامه کل را نمی خوانی که هر باری

زهی خلوت رتی تاهی مسکنت آگاهی
 اگر دید شمس الدین بینی در ره مستی

ازینها جمله رو دل شدی بی رنگ سادستی
 سنرای جمله کردستی و در احسن و ادستی
 همه جزا جرم خاک قصان چو بادستی
 غلام خاک تو بنوا سیرت کے تبادستی
 بدین سر که ساله نداند که در حسندی
 نباشد لائق از حسنت که برگردی بنمیدی
 اگر گیر این جام بخوشی که با خوشی بنمیدی
 نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
 از آنچه زهره ساقی بیا و روش رها آوردی
 تو مرد عاشقی آخر زبون خواست چون کردی
 که بیرون شد فریج من هم از گرمی هم از سردی
 بیمار جان شدی تازه نهال تن بنمیدی
 شمع از لطف جان گشتی و جان من بنمیدی
 روانه از و فنون گشتی و هر یک فن بنمیدی
 همه در اعماق حسن تا دامن بنمیدی
 حسن مشک شدی بی می و با حسن بنمیدی
 که خار آبادی شیر و تا آهن بنمیدی
 بر شیران مست آن بد و ز مردن بنمیدی
 که است و دشتی بر امن و بر امن بنمیدی
 خیالش جا و دان گشتی و بر مردن بنمیدی
 به دست کشم آنکه خانه زاده قدسی
 که از جمله مبرائی نه از جنی نه از اسنی
 زهی صورت بدان صورت نمی گوی که هر باری
 اگر زان سنان من و ما بر رون رانی که هر باری
 بازی عقل و جان و دل به انسانی که هر باری

بسیار جان اگر در هر جان جانی که هر باری
 بسیار جان اگر در هر جان جانی که هر باری

بیایم ای عارف کن هر شب شنباری
 بود جانها سے مابسته شوند از بند تن رسته
 کجوری دی و بهمن بهاری کن بر گلشن
 دلی دارم پر از آتش بزین بر تو آبی خوش
 چه است شب اب من بستی مبندا اخر هستی
 زهی بخوابی شیرین دلی تهازل و نسیرین
 بیاتار و زبردوزن گبرویم ای حریف من
 چه کوتا هست پیش من شب روز اندرین
 مرا شب شهنشا و لطیف و خوبه لخواهی
 چه باستان او کردی اگر مستی تو زد کردی
 و بان بستم خمش کردم اگر چه پر خشم دردم
 بیاید عیدای ساقی عنایت را نمیدانی
 بیای ساقی کم از ارم که من از خویش بیزارم
 بمشق جبت و جو تو سبور بدم سجوی تو
 الا ای سردرمودان تویی شیر زبردستان
 بیاید شمس تبریزی که توستی و خونریزی
 تبا لب می ه بیارم گویا را اغابو سے
 ملاست نشنوم هرگز گروم از طلب عاجز
 اگر بالای که باشم چه میان عشق تو جویم
 چوست دین اویم دوست از شرم شمیم
 ترا هر جان همی حمید که تاپا سے ترا بوس
 اگر از بند سیرانی بگیرم چشم و دیرتے
 ستم نادان تویی وانا تو باقی را بگو جان
 بیای شاه خود کامه نشین تجرت خود کامه
 جان در بیکر خونست آن زخک خنجر است آن

نهرج شمن سالم

بود دلمای افسرده ز خر تو شود جاری
 بود آرد باغ قرین را سپرد از و بطیاری
 نه تاب چشمه و چون از آن آبی که تو داری
 که سلطان قوی دستی در پیش و بهشتیاری
 خزون از شهید و از سکر شیشه می خوشخواری
 ازیر خواب مرد افکن در آید شب بکاری
 نه روز و شب بیدم من بدین مستی و خماری
 بر آور دست از جلگه رانیده ز بیماری
 و گر پائی تو سرگردی و گر گنگی شعی قاری

نهرج شمن سالم

اعلاما تندر سلطان را بیار از بزم سلطان
 بزیر دست آن شیشه بقانون پر خمی انی
 بجهالت که گفتم که ما را خود تو جو پانی
 در خیشکستی تو بیار زوی مسلمانے

نهرج شمن سالم

زن ای باد بزلنش که ای زیبا اغابوسی
 نباشد عشق با دیمه یا حقا اغابوسی
 اگر در قدر دایم دین دریا اغابوسی
 بگیرم در پیش گویم کای مولا اغابوسی
 نزار و زهره که گوید یا اینجا اغابوسے
 جانم بکین و تناسرا تنها اغابوسی

نهرج شمن سالم

نبار قلب زندان نهن که صاحب بنایمی
 بیایند که چو نستان که حوت سبج آشامی

گفته ای و دلبارا تویی شایهین شکاری
 همی یا بند یاران را بد عوت شان کن باری
 بخندان خار خزون را که تو ساقی نظاری
 بیای خوب خوش فسیب کن با بر نیای
 از بر گنج پنهانی و اندر قصد انظار ی
 که جان از سوز مشتاقی ندر دوی صباری
 که این معترست و آن شطین ندر شطین
 که تا مینی رخ خوبان سران شایان خاری
 تو هم میگو کرد من گرت غمست پنداری
 و لی کو دامن فمی سنا و ار گبر باری
 خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیار
 قبح از دست تو خوشتر که می ستا تو جانے
 بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو نشانی
 ازان بیگار روحانی ازان خمهای رحمانے
 بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگروانی
 بخشا بر دل عشاق ازان لطافت غمخانی
 همه فندی و حلوانی زهی حلوا اغابوسی
 اگر در چرخ آرمم ازان بالا اغابوسی
 شده ز خان بهر اوران صورا اغابوسی
 بیای ای شکست بر وی زن گبر بالا اغابوسی
 برای کوی دشمن گویا مار اغابوسی
 بچندان آن لب شیرین که ملانا اغابوسی
 گویای ای فنیومی بن گویا اغابوسی
 فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندازی
 سبکد مل کران در ده که تو ساقی آن جانے

بیوزن حسن ای خاقان تو نام گشت تا کمان
 بریدم عقل کل ز من نماند و فوج را گردون
 بر دیوانگان شب و در آمد شاه پنهانی
 میان نعره ها بشناخت آواز من از نازگ
 شهاب هم راز مرغانی و هم افسون دیوانی
 شبیه گفت کین همچون پیر زنجیر زلف من
 پر پر و از تقضای ما بفرود سس علامی ما
 خموش کن خند سگونی بقدر فهم خلقان کوی
 بیاساتی که مجورم از ان دلدار پنهانی
 مسیح وقت می آید برای رنگ زرخانه
 رنگ او بد استم که دستش بست با آله
 نوازه از خون جان از ان باگ صفا آید
 ز عشق شمعش نریست فیض دیدار بن
 بیاسی مطرب عارف چه باشد گز خوشخونی
 از ان رو چو ماه و نور حسن عشق خواهد بود
 ز غمزه تیر اندازش چشم ساحری سازش
 ز غم گاه شمش گویشه نخواهی یافتن کوش
 فدایم آن کبوتر را که بر ابرم تومی پرد
 درین دامست آن ابرو تو در صحرای چه پرد
 اگر گفتری اگر دینی اگر محسری و گزینی
 بیایغ و چشمه حیوان چرا این چشم نکشانی
 تو طوطی زاده ای جان کن ناز و محبت نام
 بیای شاه پنهانی هر چه هر جگه مار سس
 بر مار ز خاک جانی را بین جان آسمانی
 درختی بین بسی بار بر نه شکر سینی دنی ترا

که سرو آید ز شتاقان خد کردن ز بدنامی
 بگفتم پیش آن برفن چرا سماعیل چون ای

تجمع در کاوش بران کن ز زخمان چشم سیران کن
 بگفت از شمشیرین بر این که بر برت چنان

نهرج شمن سالم

که صافی گشته بود و از دم از آواز حیوانی
 برین دیوانه هم شاید که فسونی فروختی
 و گزنجیر ز پیر و تو خوشه او نمیدانی
 به پر در هوا می مانوشد جام نیردانی

اشارت کرد شاهانه که هست از بند دیوانه
 به پیش شاه شد پیری کبر بندم زنجیری
 هزاران بند آبر و سیوس و ست ما پرد
 نواز شمای فضل ما نواز خوش نوا می ما

نهرج شمن سالم

ز وصل او نشانم و در احوالم چو پیدانی
 که رنگ بواجب آرد به تصنیف و ستایش
 ازین دستی که آب گل کند نقشش بر دیوانی
 که آدم را نواها بود از تا سید ز دانه

ز نور است چشم ما چنین بنیده اغافل
 چه در شانست که دستش کند صد رنگت کرم
 را کن آب و گل بگذر که تا جان دلش بند
 صفا خواهی بجا اورا بهر الوان و هر رنگ

نهرج شمن سالم

چو شکر نوری در ان شعار گوئی
 بیاموزید ای خوبانخ افروزی و سر
 الا بارت و مار و تم بسیار زیاده
 روان شو سوبی سو که کن شمش
 کجائی ای سگ مقبل که ست آینه جان
 گهر در خانه گم کردی بهر ویرانه بجوی
 هم اوراد ان هم اورا خولان یقین کن

بجان جمله مردان بدر و بسله پاوروان
 وزان چشم سیاه او وزان لفت دو ما
 الا اصحاب خلوتیان شد دل را بجان
 همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
 چو ان سحر عزیز آمد چرا عشرت نیساری
 بهر روزی درین خانه یکی مجره نوبی بانی
 بماند این نادره در دستمان و کین ساقی مستان

نهرج شمن سالم

ز وصل اورده میدان تو قانون شکر خانی
 اگر بردی گران تمنی بسزد ما چو حلوانی
 کرد گردان شدت آجان سهوین پیچ
 بسایه بین وخت اندر خنسی و بیاسانی

بیاد رخانه خویش آتسرا ز عکس پیش آ
 نباشد عیب در نور که زو غافل شود کوی
 قدم بر نه و بانی نه و چشم اندر حیانی
 یکی چشمه عیب مینی که نزد کیش چو نشینی

بجای منسل ویران کن که عقل نیا بود خانه
 چه مرویان نوآمین بگر مجلس سامی
 فغان خراست از جانهای نماند
 اگر دیوان نام شایا تو دیوان را سلیمان
 کزین دیوانه در دیوان بیل شوبت و میرانی
 الکیما را خون کرد که او با زریست سلطانی
 بهر لحظه بر آید ز و صدای بانگ سبحانی
 ز فوق عرش کی را از تقاضا و چو دیوانی
 شو چشم تو هم روشن گر این اسرار خروانی
 و گز رنگی کی آرد از ان جمع پریشانی
 ز جان و دل گذر کن باز چون محبوب بمان
 که صد نور و صفایابی از ان محبوب پنهانی
 زهی تشریف که سنا زهی انوار تابانی
 که بر گونا چه می خواهی درین حیران چو بجوی
 الا ای اهل هند وستان بیاموزید جاودانی
 ز لعل جان فرای او بسا موزید بجوی
 چو از تو کم نشد چیه نمیدانم چه بجوی
 چو ان استاد جان آمد چراخته نمیشوی
 تو یک تو نیستی ای جان تقصص کن که تویی
 گرفت این دم گلوی جان که افشام کز تو
 چرا بیکان از ما چو تو در سسل از زانی
 بس طبع کج اندیشی که اولیوست و چو بی
 نباشد عیب حلاوا را بطمن شخص صغرائی
 بدلی را در زبانی نه که تا جان را بیفزائی
 شود هر جگ نور او با طبع و ذوق ذریائی

تذاتی طریض را از وی شوی هم و هم
 توفی بای علم جانان شکر گاه زیبانی
 ملاوت را تو بنیاد حق که خوانش بنهاد
 بسایه سمن پیشین که خسته هم از دم شین
 باقبال جنین دشمن بسایه جان خندین
 توفی کامل منم ناقص توفی خاص منم مخلص
 و فداوارست میماوت تو قوت نیست عیادت
 چو شیر و انگبید جان چو شکر گریه بی دریغ
 یکی قطره شود گوهر چو پیا بد او خلق از تو
 کلماتی کنش خندان و فغانی بپوشده
 در خشی پنج او بالا گوید شاخه های او
 گه زانوت بر بندم چو پشته تا فروستی
 توفی شمع و منم آتش که افتم در دهانت خوش
 اگر داری سرستان کله گداز سرستان
 تو هر چه پیش که بجویی بگویش جز از کان او
 تو ستظار آن داری که از مار و گویا
 تو سلطان و جان ناری که هم تانی و آن دریا
 زمین مانند تن آن مذکاک چمن عقل جان آم
 غلبه های تو جان او عقل عقل عقل
 چو باد سیم و تو کانی بیاد و ما چه طی ری
 چه افروزی درین گوشه چرا تو هم میگردی
 چو آمد موسی عمران چو از آل فرعون
 میان خاک چون موشان بهر طبع هر سگ
 چرا چون ابر بی باران پیش من تو خند
 سرنگه سر بودی بان که خاک پاک او باشد

نماند که نماند کی نماز رنگ و سیاهست
 چو با چشمه در آفرینی نماید شمس تبریزی

نهرج منم سالم

که ساز و آئین طواجر آن ستاد علوانی
 که کان لذت و شادی گرفت از نرخیانی
 تو خندان روتری با من که باشم توجی مولانی
 توفی سور و منم ناقص من اسفل تو معلانی
 جهان ماگر بسوزانی فلک را که بر زبانی
 شکفت ستارین مان کردون باها گونا
 توفی کلشن منم طبل تو حاصل بنده لاله
 تو با شای ما با تو نمانم که منم با تو

نهرج منم سالم

عسل از شیر نگریز تو هم باید که نگریزی
 که قافی شود وزه چو در بند و بستیزی
 که ای کلشن شد می بین آفت با پانیری
 بعکس آن در حمان که سالی ندر شونیری
 گه زانوت بکشایم که تا از جای خبری
 یکی نیمه فرو سوزی سیکه نیمه فرو سوزی
 کلاه داند و سر با کلاه داران پانیری
 که از زهم زری یا بنده از زینار زری
 اگر نالا یقیم جانم شوم لایق بعبه تو
 همه خاکیم درو نیده ز آب و ذکریا و دم
 گه در صورت آبی سیاهی جان و گل
 گه گوی بگوش دل که در دوع من افتا
 مثال شتر با شس من بگوشم چشم هوش
 بهر سوز چه پروانه مشوقان بسوزان هر
 ستاره هاست که با او وزد سر با سر
 بخش کن قصه عمری بر سر کی توان گفتن

نهرج منم سالم

مسوزان مرغ جانمار اتوایشان اسلیما
 تن از فربه و گرا غوز جان باشد همی انی
 چو تو از عقل بر گردی چه در عقل عقلانی
 چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویا
 فلک بین زهر غوغا زمین پر غارت و بغیا
 چون را عقل بگذارد و پریشانی کنان
 شود و دست یکی گرگی شود و موچی فرعون
 تو جویانی و ما جویا چو منطاطیل می لالا

نهرج منم سالم

چو آمد عیسی مریم چرا بدم نمیگردی
 چرا آمد سلطانان بهر طارم نمیگردی
 چرا چون ستاربان برین عالم نمیگردی
 عشق را پیش ای سپهر پرچم نمیگردی
 چو با حق عهد با بستی ز پستی بگفتی
 چرا چون حلقه بر در با بای بانگ آوازی
 چگونه بسته بکشاید چو شمن از منجاهی
 گلستان و گل در میان زوید جزوست

درون آب چون بر براسه عالم آری
 که سلطانی سلاطینی و چو پان جودنیانی
 جهان را صیقت میداند که صد نوحش بیاری
 زمین گفت در حنا و در و بشادی که تومی آبی
 بیایا قفا و صد غنفل بیستی بیایانی
 همگرم تو شکر خاتون بخاک خوش زبانی
 عطا و بخشش سادت نه امروز و نه فردا
 و گر نا چیز و مسدوم نیایم از تو من چیز
 کلی که خند و و کردید که فکر می کنیزی
 گه در صورت با دوی بهر شکار و آویزی
 منم جان همه عالم تو از جان من بی پیری
 که تیزه نوت بخشیم اگر چه کان خمیری
 به پیش عقل چو لانی ازین سو و آویزی
 کم از خاری که زد با گل ز جلالی و سیریزی
 کجا آید زیک خشکی گریبانی و تبریزی
 ولی چون کعبه آن بت شد کجا ماند مسلمان
 ولیکن از فلک دار زمین جمع و پریشانی
 بگوید تن که معذ و دم تو رفتی که گه بانی
 چو بیرون شد رکاب سنا خگشت پالان
 تو گویانی و نا گویا چو اصطلاح میزانی
 مگر تو فکر بجویی که جز بر غم نمیگردی
 چو عهد و قول جانبازان چرا حکم نمیگردی
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
 چگونه خسته بهر گرد و چو بر غم نمیگردی
 دو چشمه ای ای چو چرا بر غم نمیگردی

قلم بائی نمدستش که حرفی بیند آنجا کم
 اگر خلوت نیگیری خاتمش نه بینی
 چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
 دل ایمان بر تو شلوانی بی ستاد استادان
 اگر آمد او لطف تو نباشد در جهان با بان
 همچویم بدو عالم مستشائے تا ترا گویم
 صفات ای سر روشن عجب بصیبتی دارد
 الا ای جان خونیزم همی برسوی شیرزم
 چرا چون ای حیات جان دین عالم وطن دار
 دوران گلزار روی او عجب می ماندم زور
 مگر خود دیده عالم غلیظ و درو و قلب آمد
 که از عیانی لطفش لباس لطف شرمند
 فرو پوشید لطف او نهانی کرد و چشمش را
 که خوابان بنجایت را فراغت باشد از شیوه
 درون خود طلب آن اندیش پیش و پس برگرد
 چو دیده جان کشادی تو بدیدی ملک و حاکم
 خرد با رانیخواهم که از دوی و طماعی
 ز جامی که صفای آن نماید عینها یکیک
 بجزه حسن از جن خند می شمس الدین
 چو بید آمدی باری در آردانه ای ساقی
 چو باشد شیشه روحانی به بین با دود چنان باشد
 ز آب گل بود این جا عمارت ساسکاشانه
 یکے سرفیت عاشق را که بر پیر می آسود
 سقا هم زبهم گاه کندی دیوانه ز عاقل
 چو مرست منی ای جان ز در و سر چه غم داری

چرا از دوق مقصیمش تو حرفی کم نیگویی
 اگر کسبه نه با بی چرا ززم نمیکردی
 چو طواقان کردونی همی کردند بر آدم
 چرا در عشق شمس الدین تبریزی درین عالم

هزج مثنوی سالم

تو خود اسلام سلامی تو خود ایمان یمانی
 در آنقدر شتق این کرده من بسیار در بوی برآستی
 بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
 چو بر دابر جهان تو و رای هر دو کون آمد
 نمی یابم خلد و دنیا نیگونی کرمانی
 ز در ما نهما برگی شتم نخواهم در داور ملن
 که او مرا بر گریان را و را اندازد نمبذانی
 ایادوت چو بگریزی و زان بیدل بر پیزی

هزج مثنوی سالم

نباشد خاک ره ناطق ندارد رنگ شکاری
 که خاری اندرین عالم کند و در عمد او خاکی
 چرا ز بهری دیدم طی چسب خاکی کنه تیری
 مگر حضرت نقابی بست از غیرت بران چه
 دو چشم زشت رویان را لبان زشت می باید
 داو با این همه جسمی فرود برید و در پوشید
 که تا شد دیده با محرم و کند از سیر و سیکار
 و لیکن عشق شان دارد هزاران کز سیکار
 نمی بینی که اندر خواب در باغ و گلزاری
 از آنجا فضل او باشی چو روزین جو بدیده ای
 سر و سر و نیجویید همچو بد کله دارے
 چه هر ویان ناپوشیده رجب و عمارای

هزج مثنوی سالم

به پیمانج بیانه یک بیانه ای ساقی
 بگویم از که می ترسم تویی در خانه ای ساقی
 ز جام با دود عشقی حصار فرش ویران کن
 در آب و گل بنه پاک می جان بست و چون کن
 زهی شمشیر بر که هر کس ناسش با دود ساغر
 نمی تانم سخن گفتن بر پیشاری خرابم کن
 گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی
 خمش باش و سخن زاری که تو در جان کناری

هزج مثنوی سالم

مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیکردی
 ز خود فانی می آئی ز خود بنیم نمیکردی
 صدامای کنده سلطان بهمانی بهمانی
 تو ز تو ز سراری نور روح روح ریجانی
 زهی گشت گمان جان به شکلیک و جیرانی
 بیرم در وفاے نو که تو در مان در سنج
 ز لطف شاه پایر جایدست آری آسانی
 همی گونا هم الدین گریبانے تو در مانی
 چرا چشمی کند می چرا با شد شب تازی
 که تا غیبی که بیند آن برون نماید ز عیال
 ولی شاید که در پوشد لباس شست آن عمار
 برون ز لطف از چشمش زهر شود پدید ای
 شربتی که بقرا ز زهر بیوشیت هشیاری
 بناشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
 تو آن باغی که می بینی خواب اندر نه بیداری
 و لیکن از مثال تو بدانی که خسرو داری
 بسز نشین زهرم سر برین آن سر تو خاری
 نشان بندگی شکسته فرودست او بدلداری
 زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری
 پس آنکه گنج باقی بین و دین برانه ای ساقی
 بد آن آب را از گل چو گاه از دانه ای ساقی
 تویی حیدر بزرگ تر سر بیگانه ای ساقی
 از ان جام سخن سخن لطیفنا فسانه ای ساقی
 خوشی همی باش می بخوری شاهانه ای ساقی
 چو آهوی منی ای جان ز شیر ز جیم حاری

چو مردی تو من باشم سال و سه پنداشی
 چون با تو چنین گرم چه آسوس روی آری
 برین صورت چمی جوی ز بی منی چمی تری
 چو با دل یار غاری تو چراغ چاری آری
 چو در جز خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
 خمش کن چو پای تو دران در یک خوش درو
 حجاب از چشم کشتانی که سبحان الذی سر
 شراب عشق میجوی از آن سوز ز بیوشی

ببر دل بیابانها شود پیش از به چاهنا
 دلم هر نظمی پر دلباس صبر سید رو
 پیشش سوی بگرم دران حضرت آوزیم
 گریزان شو تعلیمین ولا یعنی صلاح الدین
 درآمد در میان شهر آدم رفت سیلابی
 چو میشی آب بادی شد که هر کس براند
 دران تابش بینی تو کی همه رو چینی تو
 مثال کشتی باشد چو گوری که گویندش
 بیای شمس نیز می بگیر دوست اینان

دل آتش پست من که در آتش جو گو گوری
 نشان پر کم کسی نده نشان نیست غمش
 دوشست آوردان لبر کی آتش کی بر زر
 ز آتش شاد بخیزی شمس این نیز می
 دلم چون قلم آمد در انگشتان دلدار
 گس رویش سیه وار و گس بر لبش بیال
 کرد فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
 نیار دامن قلم یعنی جوشش خسته

چو شور و شوق من مست ز شور و شوقم دار
 چو بر بام فلک رفتی ز شک و ترچه غم داری
 چه گوهر در نسل داری از گوهر چه غم داری
 فقیر ذوالفقاری تو از آن خجسته غم داری
 چو گر و فر خود دیدی ز بر بی ترچه غم داری
 چو اندر قهر داری تو از آن آرزو چه غم داری

چو کان نیش گشتی ترش رو از چه می با
 خوش آوازی من دید می و سازی من می
 ای ایست ز دست تو که بگریز درشت تو
 گرفتنی باغ در بار از خور آن سکر بار
 ای ای جان جان جان پناه جان همانان
 بیای شمس نیز می مستی خونین می

نوا شد چرخ گردان شد ز نور پاک دو لاله
 چو کاهی پیش بادی شد و ماهی سوا بے
 دو دست سحر او چون مثال دست قضا
 که نمانی شود باقی شود انگور و شانی

بساتنی گو که زود آخر هم از اول تو در
 گمان شب بر دیدم چو در بان همه رو سپرد
 چو درگیری بود از جواش ز برنی برود

که اشب می نویسد از نویسد مار فر داری
 که او را سگگون دارد گس سازد بد و کار
 اگر در دست سلطان اگر در کت سالار
 نمانان قلم کردن بلع خوشین کاوس

براق عشق بر آتش زد زوگ خرچه غم دار
 رسن بازی من دیدی این چینه غم داری
 همه مهر ز دست تو ز کرد و کرد چه غم دار
 اگر بستند در بار از بند در چه غم داری
 ای سلطان سلطان تو از سنج چه غم داری
 زهر دوی سگر زری ز ماه و خور چه غم داری
 جمال خویش بزانی که سبحان الذی اسو
 هزاران عقل بر بانی که سبحان الذی سر

وزان بستان بی جانی که سبحان الذی سر
 روان کرده بی لانی که سبحان الذی سر
 عدم را کرده سودانی که سبحان الذی سر
 چو توبی دست و بی پانی که سبحان الذی سر

نووان شهر جز سودنی آدم در و شیدا
 چو که بار اشک فاندگان مارا پیدا آند
 ز بوی خون دست او همه روح مست او
 اگر چه صد هزار انگور کوی یک بود جمله

بیای ساقی لب گو تو خان ابلق جوی
 تو عقل باد میداری که شاه مقلم از یاری
 به بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خور

قلم را هم تر شد و رقع و نسخ و غیر آن
 بیک قلم جهانی را قلم بکشند گنبد سر
 سرش را می شگافا ز بر آنچه او دانند
 اگر او را قلم خوانم اگر او را قلم دانم

از

خسته

مکنجد و خرد و عنفش که اورا میخ در حد
دل پر درد من شب بنویسد یک دور
زنان در تغیرت شبها نمی خپند از نو
مرا هم خواب باید و لیکن خواب می نماید
چه بودی گویا که می نسبی داوی از صلم
شود کیسان همه عالم فلذ جور آدم
شمش کن چند فی لی نه در غر و در ابله
دلی یادیده عقلی تو یانوی خدا هستی
چوناست بشنود و لها کنجد و درناز لها
گفتا جان را بایم من قدم بر عشق سایم
تو مسکینی درین ظاهر در وقت نفس قل هر
طیب عاشقانست او جهان ایچو جانیست
دران دلیر دیوانش بیابگر تو بر نش
را کن بجای جان با کن سر بالائی
چه باشد جرم و سهوا به پیش یر تلطف
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کل
نه تو اجزای آبی را بدای تا لبش جوهر
طیبی دید کوری را بدوش او دید
زهی لطفی که بسبتان گورستان بی زری
غذای باغ سازیدی ز سرگینی و مر و ار
که است آن باغ سرگین خورگی مبتلا گرد
که است آن طوطی شکر نمبر منج حکمت
الای شمس تبریزی چون عاشقان زری
ز سبب چشم مرا حاصل شده آئین خون زری
ایای ابرگر تو کین نظر از زنگش یا بی

هزج مثنوی سالم

از آنکه زهره ساقی بیاوردش ره آورد
تو مرد عاشقی آرزو بون خواب چون گوی
که بیرون شد علاج من هم از گرمی هم گوی
به پیدی جهان شتاقم لایمادی و بودوی
خوش و خوش شود هر دم چو گلستان لولوی
ز شاه اقبالی بساط جسد نبودی

چه زهره دارد و یا با که خوابی و حشر مارا
دلای کرد چون پیدق بگرد خانه آن شهر
چو خواب یهرا بنید و صمد زنگ بگریز
نخ گلگون مشتاقان شود این درین زمین
ز سبب فخر زمان ز هر دولت ازان ما
چو شمس من تبریزی بیایم پیشیم از ناگه

هزج مثنوی سالم

شود حل جبه مشکها بنور لم یزل بینی
آب گل کی آیم من گریه وقت و چینی
یکه سالوسی و کافور که زهرن شنبلی
گداز آهناست او باهن اده تبیینی
شده هر مرده از جانش کی دیوی آینی

گنتم آقا با تو مرا حسم راه کن با تو
چو تو از خویش آگاهی ستانی کردیم راه
کن پوشیده از پیری چنین بود چنین پیری
کند در حال گل راز و در حال من سر
ز شمس من تبریزی دلا اینت می پری

هزج مثنوی سالم

کجا تر دانی ماند چو تو خورشید وانی
هزاران باغ پر سازی ز بی عقلی شانی
نه تو اجزای خاک را بدای میوه افزای
گفتش سره سازین برای نوبنیانی
زهی نور که اند چشم در بی چشم می تی
چه داند باغ کان طوطی چه وار و در کفانی
به علمی غیر علم دین براسه جاود نیانی
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویانی

در آسای تاج و تخت مابرون انداز خست
اگر رسا شود عاشق بصدک و بصدت
نه از اجزای یک جهان پر آدمی کردی
گفتش کور گرا این را که من دیدم تو میدیدی
اگر بر زندگان زری بیرون پرند از گردون
چه گفت آن باغ پیوده که سرگینش خورانی
چه گفت آن طوطی خضر که شکو و آویش خور
مرا در دل یکی دلبر همی گوید غمش بهتر

هزج مثنوی سالم

زهران خد اوندی شمس من تبریزی
بجای آب زندگانی و گهر زری

ای خورشید زخنده متاب را در او سر را
اگر آتش شب و خواب طبع و حکم او دیدی

چو بیه ترکیب تکیه عجب مجبور مختاری
که آتش بنمای عشق با عشاق با مردی
تسری ازات و از قایم چو قطع عشق گسری
ز سوز شور و عشق من نماند خواب را مردی
بود ای گلستان ایام از سبزی از زری
ز شاه عشق جان ما شود صفای زهر درد
نماند هیچ چیز از ازا عسری و از کردی
چراغ افروز عشاقی و یا خورشید آینی
که جمله دروهارا تو شغالی و تو سکینی
که آن علاج الهی نیاید جز که سکینی
یکی پیری که علم غیب زیر استق آینی
از و انوار دین یابد روان و جان دینی
با امید که باز آید ازان خوش شاه سینه
که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرائی
بسوزان هر چه سوزانی بفرما هر چه سوزانی
ازین سولیش سیالای ازان سولیش آینی
نه آنی که گس را تو بدای فر عشقانی
دو چشم خویش میکنند و میگردی تماشانی
و گریه و دگان زری شود ترده سیحانی
گمدرای خدا ما ازان گفتار بد رانی
بفضل خود زبان ما بدان گفتار کشتانی
که لب جانهای نازک را کند آغوش دانی
که عاشق خود خوابتست چنین سواد دانی
که تا یک ابد کردی اگر با او تو بستیزی
کله تا ناشدی آتش کردی دره تیزی

<p>برنگانی که هر چنانچه بماند جفت میگردد بر آنچه از روی او آید بوسه و در جهان ناید بیای عقل کل با من که بر در او دینی الا ای عقل تو می بینی استودید نشن آری علی احمد خان کعبه زنی الهیت سموری ره از اغیار خالی کن چون عزم کوی ملواری کس دیگر چه بونی را مسلم نیست الا هو نه مشوقان هر جهانی ترا چون کارکشاید حجاب از پیش روی بگیرد لب در کنازور درون باطن خود را بنور یا منور کن زهی نیت و زهی دولت که دریا چیند نای اگر کوری بود مگر نه جیبانی و نادانی چو خیزند آن بان چه عیار ندان مستان چو باستان پیوسته او بود پیوسته مستان طلسم است بس مشکل درین جمله مانع تو چون بن جا بگذشت ز نور تا بگذشت هر آنکه سر میندازد چو شمع از نور بگذارد چو بے طلاع و بے کشتی دران دریا فرو رفتی بیستی در کت کونی نه شخص خلق انوسه دران دریای بیابان شوی مطلق سلطان ز باد و ساغر فانی حذر کن و نه دولانی ای ساقی عزم تو بدان تو قیج جسم نرم تو نه من خلعت نه تو نوری نه من تم نه تو سودی بیار از دم دولت را که بر بالیم سبست را ز بختی از ان بر تر هی بایر سیکه گوهر</p>	<p>بفرمودی که جان را بجان او نیازی که شکست که تو اندر کرد اندر جز استیزی درای بجز روحانی بشود که آنکه گزیری بس آنکه با خودی باسد که بے الهام تنیزی</p>	<p>که جان او جانان لطیف آمد که جاندارا کسے کاند جهان از لولس لانا غیر گسست ازان همی گذشت مست او که در لامل اند اگر آنکار خواهی کرد آن عجز نیست اندرتو</p>	<p>ز روی شرم لطف او فرغید گشت پرنیزی گرا جایش به بود بوز حسرت کرد خوزیزی و جانها جان ادویا بند و هر چه از خیزی چه و اند قوت حیدر فرج چیز از چستی گسے که بشنوی تبریز لا تعظیم خبری صدت کن گوهر خود را اگر لولوی ماواری بسوزان خویش را چون و اگر خود بوی ماوی نوا چون فاخته نین اگر کو کوی ماواری که در میدان جانبازان شتر آگویی ماواری کمان شمس بن نبی جو تو با نوبی ماواری کندام و در روانه عجاب طرفه بازاری بود پریش چون کز دم بود پر زهر چونی چو آن درویش دوسر شد نوحه اهر من و شکر شتاب ما هرگز نه بنید حسرت کبیرای از آنسو نور نور است و زین سو نار و زاری ای اباد دیده شتر شو که سیرابی از و باره که تا هر سو منصوره به بینی بر سر داره چو بگذشتی روزان بس نادر تو از کاری خوش میوشی نهان مجو کدم تو بهیاری همه آن شو چرا آنی به دل را بدله آری</p>
هزج مثنی سالم			
<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری بگو یا هو و یا من بود اگر هو بوی ماواری حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>	<p>نبروق از لابلار و که تالالاسه ماگوری من آن ششم که در مجلس سا پروانه بسیارند چو طوطی در قفس خون اگر شکر بهیخواهی مسلم آن زمان باشد تر لاف سرفزاری ز تیر غره استم که از جانم گذر کرد او</p>	<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری بگو یا هو و یا من بود اگر هو بوی ماواری حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>	<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری بگو یا هو و یا من بود اگر هو بوی ماواری حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>
هزج مثنی سالم			
<p>چه نقص این باغ گلشن اگر نبود و درو عاری نذ اند قصه ایشان بجز خوزی غیاره شود گوی ندیت و بجز مشوق او یار جن از هفت اشش آن و آن پنج دنیا نزار و حاصلی این ره بجز نزار گشتاری سر و ستاران کس را سر خندان افشار زهر موجی ترا هر دم کشاید بوجوب کاری زهریک زهر خورشیدی زهریکه ز گلزار می</p>	<p>مرا بوجمل که احمد شود دشمن بروی به کسے کش بار و لب شد ز نوحه عار بر تر شد به پنداری روان ره را که بینی روان بسی پرده است پرده ز نور و طلعت او کرده دلا بر سره میلری همان سر که می دور به کشتن گاه عشاق آبدان طلام بدین آ چه کار است آن نذ اند کس خود بگذرد و آن چو در خاری تو آن نبی ز گلزار چسان نبی</p>	<p>مرا بوجمل که احمد شود دشمن بروی به کسے کش بار و لب شد ز نوحه عار بر تر شد به پنداری روان ره را که بینی روان بسی پرده است پرده ز نور و طلعت او کرده دلا بر سره میلری همان سر که می دور به کشتن گاه عشاق آبدان طلام بدین آ چه کار است آن نذ اند کس خود بگذرد و آن چو در خاری تو آن نبی ز گلزار چسان نبی</p>	<p>مرا بوجمل که احمد شود دشمن بروی به کسے کش بار و لب شد ز نوحه عار بر تر شد به پنداری روان ره را که بینی روان بسی پرده است پرده ز نور و طلعت او کرده دلا بر سره میلری همان سر که می دور به کشتن گاه عشاق آبدان طلام بدین آ چه کار است آن نذ اند کس خود بگذرد و آن چو در خاری تو آن نبی ز گلزار چسان نبی</p>
هزج مثنی سالم			
<p>و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زوانه نشان ما ما بزم تو که آنجا دور گردانی نه من ویران تو سموری نه من تبسمه تو جانی نواز آن چنگ عشرت را بجمتهای طمانی یک سهره سیمین بر در او ز فر سلطانی</p>	<p>ز قبرستان ظلمانی ای ایا سے نور بانی نه من باهی و تو آبی نه من شیرم تو مهابی قلع ما را پای کن براق غصه را سپه کن دران مجلس که خوبانند ز شادی با چو بانند در صدفی دران عقلش بی غلط و زان</p>	<p>ز قبرستان ظلمانی ای ایا سے نور بانی نه من باهی و تو آبی نه من شیرم تو مهابی قلع ما را پای کن براق غصه را سپه کن دران مجلس که خوبانند ز شادی با چو بانند در صدفی دران عقلش بی غلط و زان</p>	<p>ز قبرستان ظلمانی ای ایا سے نور بانی نه من باهی و تو آبی نه من شیرم تو مهابی قلع ما را پای کن براق غصه را سپه کن دران مجلس که خوبانند ز شادی با چو بانند در صدفی دران عقلش بی غلط و زان</p>

همی بنید یکایک را چنان چون تین شک را
 کشت آن شاه شمس چو نیم گوهرین
 ز رنگ روی شمس آمدن گرم خود بگشت
 بزمش جانهای ماندنستی سبزه پایان
 از ان می کوزد پشه و باغی خویش کشاید
 روان گشته می چون خون درون لبر سینه
 بیک ساعز نگردم ست ساقی بیشتر گردان
 ترنگ جنگ وصل او پیرانه پس جان را
 چنین عقلم که از تو ویرم در موی می بند
 چه بالائی آید می اندر مغز ستانش
 سحر گنم آن مده را که ای من هم تو جان
 در ای کفر و ایمانی و مرکب تندیرانی
 شنودی تو که یک خامی ز مردان پیش
 تو با خویشی و با خویشان بیخ می هم درویش
 مندم از دست یک باره ز دست عشق نادانی
 زهی پیر او ناپید پناه امشب و فردا
 چو آرم پیش تو زاری بهانه نوری کنی
 ز به کلبه ساقی ز بهستان شاد
 بگردم صبح راحی بین خداوندی شاد
 شنیدم اشک گم شد ز کردی در سیاه
 در آخر چون در آمد شب بخت خواجه بل
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون هم
 شب قدر است در جانت چرا قدرش بنید
 ترا و پانده کردست او ترا از جانت برود
 عفاک انده میگویم بهر روی که از انی

زده از ششم آهک را چشم گوهر کانی
 املاش با و نازیدن می و میفرم می زین

نهرج مثنی سالم

مرا از روی این خورشید عارشی نگستی
 اگر نی جبر بستش بیستی و خبستی
 همه ستی فرو بردی تو پنداری نگستی
 تو گوئی حل چو قدسی می همچون نگستی
 خرابی گشتی گرمی ز جام شاه سنگستی
 تو گوئی عیسی خوش دم درون آن نگستی
 شمار موی عقل آتجا تو بینی کوی نگستی
 چو گردن شیر گیر از روی مگر کوی نگستی

نهرج مثنی سالم

چو بس بے باک سلطانی همین کوی خورانی
 نمی ترسد که خود کای هندو غمی به پیشانی
 نزن تو خنجه با ایشان بهستانی که برانی
 ز شمس الدین تبریزی بجان شمش و خورزانی

نهرج مثنی سالم

زهی بانم ز تو شهید از به حال پستانی
 زهی شکلی به طاری ز به شوخی و شستانی
 ز به عشاق و لاله ز به سستوق روحانی

نهرج مثنی سالم

چو آستر زانده یاز غم بخت اندک ناریه
 بنور به بید اشتی میان او اساده
 خداوند اورین منزل برافروز از گرم ناریه

نهرج مثنی سالم

نیم جان تو خوروست چو از جان نشانی
 چو او آبست تو جوی چرا خور و انیشانی

نهرج مثنی سالم

تجان از خویش میدان و از خویش بیدار
 زهی هم شاد هم شاهین درین تصویر نیسانی
 شراب وصل آن شاد آدمی درود گستی
 چو برین دولت رحمی نیاید و گوی نگستی
 وایگن بگری بودی در عدل بگشتی
 ز قدرت های نروانی بران افنگ نگستی
 تو گوئی با و صافی خیالت کوی نگستی
 که اندر جنگ سلطانی قدح تیز نگستی
 قطع در روی آید بیزش کوی نگستی
 ز جرم شمس الدین که کان خور نگستی
 بدین عالم که می بینی بدان تالم که میدانی
 در ختان بین زخون تر شکل شاخ در جان
 که صبر جان غمناکان تر افانی کنذانی
 آتاش بر کند تیزی بقدرت با می بانی
 درین ستی اگر جرمی کنم تا روز گردانی
 میان صبح خون دل مرنا چند غبستانی
 چو بیگانه با من چو تو از زمین خویشانی
 جمال روی تو آنکه کند جان کس جانی
 ز تبریزی کوا این بخت با به ربانی
 دلش از حسرت اشتی میان صدر شستانی
 ز شادی آمدش گریه لب ان افریسانی
 که تا گم کرده خود را بیاید نفس انسانی
 تمامی سوزد او هر دم چرا او ز نبروانی
 چو او شکست و تو بوقی چرا خود را انیشانی
 اولم در خون کشی هر دم فراق کند فربانی

<p>جرای قتل عاشق گرومان است خواهد قیمت را دعا بدینگویم و سوسه خواهم و صامش را طلبکاری بدور ما دراز آمد غلام پاس بانام که یارم پاس بانستی غلام باغبان نام که یارم باغبانستی اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق است کلاه و پاسبانان قبا پاس بانان چون دروگ بدم را تر طبع کردم بدان گوهر همه سوزانی نوشد نشان از بی نشان آمد گه در کسوت رومی گه در کسوت رنگی از و گرسنگ سارا آئی تو شیشه عشق را لباس جسم پوشید که درون ترک سقنی است زبان چینان را از انزل وجه العرب بود ز یک خنده مصورش بشت بشت در شربت چه خدر آرمغان زور که خدر گردد از پرده ز تن تاجان بے تر است و در تن نیاید زمین و آسمان را مدد از عالم عقل است گر این تیر مواضع را که می پرد بهر سوسه گران بت بچگر بودی دل تو پس چکارستی و گر بر کار بودی دل درون کار کاوشی چو در شمش گشتی از طاعت شدی تا یکی در صیانت تو گوئی جان من طاعت نکون بود برین لعلی بز آن این بجنیق صوم قله کفر و ظلمت بر اگر سوز دل مسکین بید زدی ازین لقمه همه عالم خرد و گاهان عشق آن را خرد بند</p>	<p>بیا کاین سر نیدارد ازین دو شکیبانی که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجانی بدست آورد دل خاکمی و گرنه با پویانی بی تیزی و بر غمانی چو شاخ از غنستی بسوز و جلا عیبت را که اوس بپوشی و لیک از های دبو اودو عالم درانی بر آوردم کی شگ که بیرون از کلاستی چو آدر راه و گشتن ز آینه نهانستی عجائب با پنهانی پیش او چینی از یار و نق نورت زنگ امتحانستی سخن در حجت آورده که تند تر نهانستی زبان هند و یان گوید که خود هند و زبانی بچشم ابدان گوئی ز حبت از غنستی چه خون گردندان صبحی که خورشید سیانی چنین در آن جان عالم را که در عالم چو آستی که عقل اقلیم نورانی و پاک و در شانستی گمان پنهان کند صانع و سله تیر از کجاستی</p>	<p>خیالت مکتب دل شب کن چون روز نورانی ز درگاه و سیما نام جنای دیو سیانی چو شمس از کوی او هر سو گردان و ثابت نباشد عاشقی عیبی و گریست تا باشد که ششم بر گذر گاهی بدیدم پاس بانستی بر ست دیده بان او کی آینه شش سوسه ز هر سو که گردیدم نشان تیر او دیدم چو زان شش پرده تاری برون قدم بعبار چو باغ حسن شه دیدم نقدیم چه نام ز نشان پاس بان خود طریقت و طریقی بگل اندوه خورشیدی میان ک ناهیدی زمین و آسمان پیشین دو که برگ سستند برو صفا کنند آنگه ز نخوت اهل سیمند میان لغیم و صفا خون و مرقه بیودا نه شخص عالم کس چه چنین پکار و پویان جهان عقل روشن آمد ما از صفات آمد اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است</p>	<p>سوا نقطه حالت و در دیده بینانی غلامت با و ای دل گر کلاه از دیو پویانی نزار و دلبهر این صفت که گیر دیا هر چو پویانی بختی و شب چرخ چو ماه و آسمانستی که نفس عیب دان آمد و یارم عیب دانستی نشسته بر سبب که بر تر ز آسمانستی که حال شش حجت یکیک در آینه عیانستی ز هر شش سوسه زرقم که آن ه بی لکستانستی ز نور پاس بان دیدم که او شاه جهانستی که هم شه پاس بانستی و هم شه باغ نستانستی چنان خود را خلعت کرده که نشانستی میان دل و جوشیدی که گنج جاودانستی که جسم از نیستی و از جان تا نیستی که ماز و گهر داریم و غافل بود که گانستی نماید روح از تاثیر گوئی در میانستی که چرخ از پیر دوستی بدینسانک روانستی صفات ذات خلایق که شاه کن کجاستی اگر چه سنگ نگهبانست ز تاثیر شبانستی سنت گرانچنان بودی که گفتن دل کجاستی ز رعیت گر گناستی ز غم جان کنارتی و را که کفر و ایمان همیشه در نظارتی اگر این بجنیق صوم دایم سنگ بارستی نه باره ز کا و نفس او را بر قنارستی اگر این عشق نارستی چو اولوت خوارستی ز جو نفس تره امن گر با نهانست پارتی</p>
هزج مثنوی سالم			
<p>بیتیزی و بر غمانی چو شاخ از غنستی بسوز و جلا عیبت را که اوس بپوشی و لیک از های دبو اودو عالم درانی بر آوردم کی شگ که بیرون از کلاستی چو آدر راه و گشتن ز آینه نهانستی عجائب با پنهانی پیش او چینی از یار و نق نورت زنگ امتحانستی سخن در حجت آورده که تند تر نهانستی زبان هند و یان گوید که خود هند و زبانی بچشم ابدان گوئی ز حبت از غنستی چه خون گردندان صبحی که خورشید سیانی چنین در آن جان عالم را که در عالم چو آستی که عقل اقلیم نورانی و پاک و در شانستی گمان پنهان کند صانع و سله تیر از کجاستی</p>	<p>هزج مثنوی سالم</p>	<p>بیتیزی و بر غمانی چو شاخ از غنستی بسوز و جلا عیبت را که اوس بپوشی و لیک از های دبو اودو عالم درانی بر آوردم کی شگ که بیرون از کلاستی چو آدر راه و گشتن ز آینه نهانستی عجائب با پنهانی پیش او چینی از یار و نق نورت زنگ امتحانستی سخن در حجت آورده که تند تر نهانستی زبان هند و یان گوید که خود هند و زبانی بچشم ابدان گوئی ز حبت از غنستی چه خون گردندان صبحی که خورشید سیانی چنین در آن جان عالم را که در عالم چو آستی که عقل اقلیم نورانی و پاک و در شانستی گمان پنهان کند صانع و سله تیر از کجاستی</p>	<p>بیتیزی و بر غمانی چو شاخ از غنستی بسوز و جلا عیبت را که اوس بپوشی و لیک از های دبو اودو عالم درانی بر آوردم کی شگ که بیرون از کلاستی چو آدر راه و گشتن ز آینه نهانستی عجائب با پنهانی پیش او چینی از یار و نق نورت زنگ امتحانستی سخن در حجت آورده که تند تر نهانستی زبان هند و یان گوید که خود هند و زبانی بچشم ابدان گوئی ز حبت از غنستی چه خون گردندان صبحی که خورشید سیانی چنین در آن جان عالم را که در عالم چو آستی که عقل اقلیم نورانی و پاک و در شانستی گمان پنهان کند صانع و سله تیر از کجاستی</p>
هزج مثنوی سالم			
<p>علاست بر درون تو گوئی بر چکارستی دل بچاره رسیدن که او محتاج چارستی ز تابش خورشیدش بر کوه سنگ حارستی اگر بودی سلمانی موزن بر شارستی ز بهر ساکن سوزش شکم سوزی چارستی اگر عاشق بدی کسی مگر که دایم لوت خوارستی</p>	<p>علاست بر درون تو گوئی بر چکارستی دل بچاره رسیدن که او محتاج چارستی ز تابش خورشیدش بر کوه سنگ حارستی اگر بودی سلمانی موزن بر شارستی ز بهر ساکن سوزش شکم سوزی چارستی اگر عاشق بدی کسی مگر که دایم لوت خوارستی</p>	<p>علاست بر درون تو گوئی بر چکارستی دل بچاره رسیدن که او محتاج چارستی ز تابش خورشیدش بر کوه سنگ حارستی اگر بودی سلمانی موزن بر شارستی ز بهر ساکن سوزش شکم سوزی چارستی اگر عاشق بدی کسی مگر که دایم لوت خوارستی</p>	<p>علاست بر درون تو گوئی بر چکارستی دل بچاره رسیدن که او محتاج چارستی ز تابش خورشیدش بر کوه سنگ حارستی اگر بودی سلمانی موزن بر شارستی ز بهر ساکن سوزش شکم سوزی چارستی اگر عاشق بدی کسی مگر که دایم لوت خوارستی</p>

وین

تدریج ارگنی طوسه خرد حبال از روزه
 که آفتون خوانند گوشت که لبر و پر گره داری
 یکی پزیر هفت سونی فرود خواند بگوشش تو
 چه حاجت آب دور یا را چندین چون رنگ رود پیر
 اگر استفراغ می خواهی از آن طرغوی کنیدی
 فطینا و غریبنا فان عدنا فحاجرتنا
 اور کاس با جفانی قدر و جوی در کفانی
 فاقه قدی مصایحجه و ناولنی مفا سیحجه
 چو زنجیر نی هر گس شود آن شاه شیلان را
 لسان العرب و الکرک همانی کاسک لمرک
 کجا باشد در دیوان را میان عاشقان جانک
 طبع دارند تودر شان که شاه جهان کند رویش
 که بیخ و ریشه جان را همه گمراهه سیران را
 بر انداز و نقابی را نماید آفتاب را
 درون اوست بی کینه ازیرا اوست آئینه
 که با شیران مری کردن گمان ابکن گون
 کجا باشد عهد و پیمان که سیکردی بگونی
 مثال تیر شرکانت شد من است پیچانت
 ز شیران جبهه همایان گزیران یدم و پویان
 به پیش شاه خوش میر و گس بالا گس در گو
 غلام خجودی زانم که اندر جود می نم
 مسلمانان مسلمانان مرا جانیت سوانی
 مسلمانان مسلمانان هر روز چه کی شوره
 مسلمانان مسلمانان بشوئید از دل من دست
 مسلمانان مسلمانان چندان کار قرار

به بینی میسی مریم که در میدان سوارستی
 اگر امر تصور سوارانکه داری با هر رب
 از صمن سینه پر غم و به پیام بیاری
 که بر زهرت کنناش اگر چه نوش شفقاری
 مفتح بهجت لیکن کمن دیگر و حل خداری
 فانما ستا غر فلتا رضی بانساراری
 و انت المشر المشانی فاجینا به راری
 دخیرنی و سیرنی بجز و کفک السار
 چو زنگی را می شود روی و روم آری
 فنادل قوه قطنی عن اعیاری و الباری

هزج مثنی سالم

چو دیدی آن ترش رو را محفل کوه ابر و را
 لطیفان و ظریفان که بود ستند و عالم
 الا یا معاتب الذا را اور کاست سن انبار
 اور کاست اعداده فاما ما بحمد ماه
 چو راست پاری گویم کست تازی در لایه
 چو امرو ز زنجیر و گرد گردنم کرده
 الا یا صاحب الکفا من یا من قلب کاسی
 اگر شاه عرب را من بیدم دوش خواب اندر

هزج مثنی سالم

ز این ساز و او صدشان چو دو القرنین است
 بر اندیک بیک آن را بیدیه نور از آن
 در کور خرابی را کند او تازه انشاست
 ز عکس تو دوران سینه نماید کبر و دراست

هزج مثنی سالم

کس که در ایجان و دل ترا جویند بونی
 چرا ای محنت چشم من تو با من بچو بونی
 و لاجو یامی آن شیر خارا و اندجه هونی
 از وضرت ز تو خدمت که او چکان تو گونی
 چو باز آیم بسوی خود من این بودیم آن سونی

هزج مثنی سالم

بگو که لولیان افتد از آن لولی سزایی
 کزین اندیشه دل و ادم بهت بهت سبج دورانی
 که سخت از کار زخم من مرا کاری نبرانی

به یارب که میگویی تو لبیک دو بارستی
 بگفتم با که منشین که باشد از طرب عاری
 از و بگریز و بشناسش چرا موقت کرداری
 رسید بر گمان بود همچون کبک کساری
 فدین و صفی لصفو عینک به ساری
 غنیمی منه آثار و ایتی مد ریک تبارنی
 چو تازی و صفت گویم
 ز سه طوق و ز هر منصب که هست آن لاری
 اکتلینی با فی ساسی و تعلینی با کتاری
 چه جاسه خواب می بینم جانش را بیداری
 که با صدر و طمع دار و زور و عشق فرودستی
 که گنج پیش صدیقان نفاق کار فرمستی
 بخشد عاقبت با را بر صدین و بکتاری
 برای جت و جو باشد ز کت نفکش پاپستی
 تو باشیران کن روزی که روزهای بسودستی
 نه مگری مانند من نه دور و نه عهد پستی
 مرا از سو نمیدانی دو دست خود نمی شوئی
 بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخونی
 مرا بش ز جان و دل ترا فرود کز آن کوئی
 مخوان ای دل ملاک را اگر گویم که تو اوئی
 زبان تو که من ترکم نسید انم تو سندی
 چو طوفان بر سرم بار عازین سو و از بالائی
 در ای طور از شیشه حریفان را چه می پانی
 که مستم به شیدانم بدان عشوق زربانی
 بدان خاکم بجنبا نیدان خاکست مینانی

بسیار از آری - حسن

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گوئی
 نماز یکدم رعیت شود اسرار و سالاری
 در بر تخت تو بستان و در آن پیش من نشین
 چنین تا در خداوندی ز ما در شمس با آید
 یکی کن خاک بستان شد یک خاک بستان
 چه باشد عقل کل مشیت یکی طفل تو آموزی
 مراباری بجز اسد چو قرص سحر برگ که
 سگ کوفی که همچون شد ز شیر شکر زده فرو
 مبارک باشد آن روز را بیدن با دلاوانی
 بیدن با دلاوانی چنان ره را چو خوش باشد
 بیدن آفتابی را که خورشیدش سحر آورد
 زهی روز و زهی ساعت زهی فیروزگی دوست
 و گر شب بپندش شود از روز روشن تر
 مرا آن دلبر نهان میگویی بدین پستان
 یکی خط قلندر شو قلندر اسنخ شو
 نمیدانی که خار ما بود شا نه شکس
 خداوند تو میدانی که صحر از نفس خوشتر
 مرا سود آن دلبر ز دانی و فرانی
 سر سجاده و سجده گزتم من بجز سجده
 پیش زخم تیغ من طرزان دل نه گردن
 قرار نیست خوابان را ز عرضه کردن سما
 گنگ از لطف محموده بمو نقش جلال
 چرا تا ز نهی باشی ز لطافت بر جلال
 ز برق چهره خوب چه محرابست بیفتوب
 ببیند خاک سر خود درون چهره بستان

که نبود شرم در جسمی شکو خوردن تنهائی
 ایای شمس تبریزی که بدست این سخن تری

هزج مثنوی سالم

مرا سلطان کن و چشم همی دو چون لاری
 که بخشند تیغ و تخت خود مگر تو چون کله داری
 که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری
 چه دارو با کمال تو بجز ریش و دستاری
 ز مستی خود نمیدانم کی جو خود ز خرداری
 خوش کردم که سرمستم نیا یکسکه داری

هزج مثنوی سالم

هم از آغاز روز او را بیدن ماه تابانی
 ولی او را کجا بیند که او جسم است و این جان
 چنان دشواری را که بینی با سانی
 و گر جانی بپندش شود آن عالی دوانی

هزج مثنوی سالم

سمندر شو سمندر شود آتش ز دره سانی
 نمیدانی که کفر با بود و قصود ایمانی
 ولیکن چقدر شکید ز گورستان و دویران

هزج مثنوی سالم

شعار ز پرورشیدم چه خیرات افرا
 اگر خواهی سفر کردن ز دمانی بدین آتی
 بان را صبر که باشد ز غنج و چهره آرائی
 ز پنج جعد خود داده تبر سیاهان چلیپائی
 چرا چون گل نمیندی چرا غنچه نیسائی
 الا ای یوسف خربان بقبر چه چه می پائی
 که من در دل چپا و درم ز زیبائی و رعنائی

بغیر تو نبی باید توفی انگوسه پاستی
 اگر چه راجعاً گویم بجهان سبب بکاری
 چو رویشیر گیزاید جهان گیر و خوشکاری
 که چون موسی سخن بشنود و میخو است لاری
 تو ما این دین فلک است کی طشت گونائی
 چرا باید که بفروشی تو دیراری به نیاری
 ز هست خویش بزارم که هست من بپاری
 بد بگذار تا یابی ازین طلسم کله داری
 ببوسید چنان دستی ز شانه شاه سلطان
 و گر خورشید بر افلاک غیبی باشد خدا سانی
 تو چشم از خواب بکشانی بپنی شاه سانی
 و گر از لطف پیش آید بی مغاس ده کانی
 که او است و صد چندان که صوفی گوید آتی
 بن دو جان بن دو جان بر ما کن ای گنجانی
 که آتش با غلیظ را کند رسم گل نشانی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 ولیکن در خورشید سیدت او را نور سانی
 برون آورد تا گشته چنین شیدا و سوانی
 بدران بند هستی راجه در بند مصلائی
 پس پرده چمن باشی اگر خوبی و زیبائی
 گنگ از چشم خود کرده سیمان را سببائی
 چه پر موی چه بوسیدی دین زندان خبرائی
 که تا جوش بران آرد این سپهر سانی
 که مومن آینه مومن بود در وقت تنهائی
 که گنجی دارم اندر دل کنم آنگه بالائی

بجای

به بیند آهین تیره دل خود را در آینه
 بهر سرگین کجا گشتی گس اگر خبر بود
 میان دلبران نشین اگر عسزنی و گزین
 ندای ارجی بشنو با سب زندگی بگرد
 ترا در نیاهی گوید چرا لای گشتی
 خمش کن من چو تو بود خمش کردم بی تو
 مسلمانان مسلمانان مرا تر کیستی صفائی
 به پیش خلق باش عشق و پیش من بلای
 مرا غیرت همیگوید خمش گرجانت می باید
 بگواسه برای همچون به شیاران چه می آید
 اگر خواهی که حق گویم بمن دو ساعت مری
 در آتش بایت بودن همه تن چو خورشید
 اگر دگر شیر خانه نه پاکیزست بر جود
 منم باری بجهانم علام ترکس چه بود
 در آن عشق می خندد که نامش ترک گفتم
 جانده از دم نالی نه جان مانع نه گویانی
 مگر مستی نمیدانی که چون زخمی بر جنبانی
 مگر نشنیده استان زنجیرشان و سرشان
 مکن دعوی ازین منی چون منی نمیدی
 ازین بیخانه چون دوری ازین بیخانه
 چو خود باد صفت مرغان چنین دوری
 بهر وبال شبازان مکن پرواز سهو
 بیا از دید عالم بگردیدارش بهیدارش
 مرا بر سپیدان سلطان نبری و خنغانی
 مگر گوری بود که نامش از خویشش پاکر

که من هم قابل فورم کنم آخر صفائی
 کما عیازت است اوسسی و فضل عنقائی
 میان ایشان چون مباحش ارجی دست جزئی
 در آرزو خوش سیر و آتش کل چینی
 تو سلطان زاده آخر نم لائق جلالتی

عدم با عدم بار چومی بیند گل گشته
 چو این الوقت شد صوفی نگردد کابل قودا
 امامانی بقین گشته ز دریای پس پشت
 ز خورشید ازل زرشوبه ز غیر گشته
 ترا در با همیگو پینت مرکب شوم خوشتر

هزج مثنوی سالم

که اوصافه شیران را بدیده تنهائی
 بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسائی
 ز جان خویش بزارم اگر درم کیم کیمائی
 قبا بگفت ای گزوفون قبا را چه می طائی
 و گزواهی که بیخ بنیم در آد چشم نیائی
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
 اگر نازک دلی بنشین بری کن جان طوائی
 که هر ویان گردونی از و دارند زیبائی
 خود این اومیه هر دراک مانا نیم اوانائی
 زبان حال شان گوید که رفت از ما من طوائی

کمان را چون بچناند بچند آسمان اول
 چو اهر خساره نماید نما کند و تاریکی
 اندر او چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن
 اگر بر دواز عشق تو درین عالم می گنجد
 در آتش بایت بودن تو من به اگر ماندی
 گذاران بایت بودن چو تو من به اگر خواهی
 گمسه سودای فاسدین زانی فاسد و دوا
 تبرک ترک اولی ترسیه رویان هند و را
 چندان لذای بیچاره جز آنکه در دمانائی
 با بس کن با بس کن مننه بزم برین آتش

هزج مثنوی سالم

و گز نشنیده استان جان تو کبستانی

تو دانی من نمیدانم که چیست این گنگ جان

هزج مثنوی سالم

طبیعی جو که زنجوری مکن به بسیار بدستی
 با بر خیزد جو یا شو چه سراج به در بدستی
 چو عصفوری برود دوری محبوبا ز بدستی

مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آرزو
 پس از سی سال ناگهان بگویی گذر کرد
 زان لاف خدایشی بیدیه ما خلا بینی

هزج مثنوی سالم

عجب امسال بی عاشق بدان قابل گزائی
 که تاباشد که ما گوید سخن آن کان زیبائی

برای آنکه و گوید نمودم کوشش گزاند
 شهم دریافت بازی را بنمیزد بگفت این

بهشته پیش می برید که تا زود پذیرائی
 سیک کابل شود آنکس که گرد و کول فروئی
 مگردن روی و لب و چو تو از اهل دریائی
 که عشق زر کند زودت اگر چه سیم سیبائی
 که تو مرکب شوی ما را بحالی و ستفائی
 اگر تو بشنوی ازین خمش گردی بیاسائی
 فرود افتد ز بیم اومه و ز حسره ز بلای
 چو جود خویش بکشاید نه دین مانده ترسائی
 حلال است این حلال این گزنجبر نیائی
 بسوی قاف قربت پر که سیر غمی و عشقائی
 که تا نورت بنفیر اید شوی زیبا و کیمائی
 که آن خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
 گمسه کم شوا این هر دو اگر هم خستمانی
 که ترکان رست جاننا زنی بند و ست لالائی
 به بین تنهای شکسته گبورشان چومی آئی
 که می ترسم که این آتش بگسیرد راه بلای
 ز مبنومان زندانی به سانس را بشورانی
 دوزین آواز جیرانم ز چه پر ذوق و جلالی
 غنما سنا با هر کس چو در واقع توی گنای
 که از دعوی آینه منی چو باهی وارده سستی
 چو ساقی با دو چو بدت نبوشی و بر سستی
 ازین دعوی چه گبستی بیان منی رسیستی
 چو آردی بهیدارش چو شمس از خویشش آرزوستی
 که یعنی من گران گو شمع من را باز فرمائی
 با آنکس که او باشد چو توی عقل سپیدی

سازمان و جریان کمال و جریان

در بیان...

کیے حملہ گر چون کہ برہم پیش گویش و سر
 بر بافتن نظر کردم که یک نکتہ در افق تو
 مرا چشمک زدن در بان کہ تو او را نمیدانی
 ہای ساقی نہ رو بیاد شمس تہذیبی
 مروت نیست در سر کہ اندازند ستاری
 چه باشد زچہ باشد جان چه باشد گوہر مرغان
 تو ز بسخ میگوئی کہ او ز دوست و بخوری
 تا خیم بک از بیگی بر لب ہر دل تنگی
 گرم آموز تو یار از سنگ مرمر و خسار
 شمس کردم کہ آب بن نہا ترا می کند شین
 گردانید با بہر حق صحبت و یاری
 و گر ناکر قضا آمد ازینما بشود آن سر
 اگر شور مراد از آن کس نہ توزیع و عالم
 مسلمانان مسلمان شاد و ہما گمدا رید
 چو دست شاہ یار آید تہ آتش بجان من
 و لیکن عشق کے پیمان شود باشطہ سینہ
 اگر چه تو نداری بیچ مانند الف محشقت
 تن عاشق چو بخور از قنادہ زار بخاکی
 لباس خویش میدرد قباہے جسم میوزد
 کہ تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان
 بدر ذہرہ ہانت اگر ناگاہ بسینی تو
 چو دورت داشتند ایشان کہ قطب گاہ گشتہ
 گے سودا استادی گے شہوت و قنادی
 کنونگر بروے من تا خیم من کہ صہ باری
 کہ گویند ز دوست شہ کہ پر پیروز شمس شہ

بفتقا شیدا و روی تو جز استیزہ نغزانی
 پر سیدش ز نام من بگفتم کیج و سودانی
 کہ نیست گرہ پیش او نہ بیند غیبی ابانی
 گجا گیر نظام ای جان بصرفہ خشک باری
 چه بود چرخ سودانی فدای خوی بی باری
 تو خواجه شہر بخوانی کہ اور نیست تلواری
 غذای گوشہا شستہ ہر زنتہ و ہزارے
 کہ میجو شد ز ہر عرقش عطا بخشیش و ایشانی
 نماید شایخ ز ششش را و گر ہم بہت بیاری

ہرج مثنیٰ سالم

ہرج مثنیٰ سالم

ہرج مثنیٰ سالم

چو دعوی کری کردم جواب مذ چون گویم
 نظر کردم و گریاش کشا کش بقار شش
 کہن جیلہ کہ آن حلوانگہ در حلق تو آید
 رہا کن گرگ خونی تاکہ روز نارد بان صید
 بروای شایخ بے بیوہ ہی میگردد چون چرخ
 چرا از بہر ہم درد ان نیارم سیم چون مردان
 تمام ہم کہ از باوہ زمینوع طرب زلوہ
 چگونہ میر و سترگی کہ نگ صخرہ و سنگی
 زنجیل از طوق زردارم مرا غلہ بود غلہ

خود او داند کہ سودالی چه گوید در شب تازی
 نہ بینی بیچ یک عاقل شوند از عقلد ما عاقل
 مگر کس گرد من نہ نظارہ نہ ولداری
 نہ پروازم کہ بگریزم نہ با لم سیکت بیاری
 حضور ما از دو دیدہ سبیل همچون شہ چہ بیاری
 بعد ز رخ فدا دار و چہ از ان رو کہ آن اری
 نیاید گرد ایشان رہ یعنی رہ بستاری
 کہ تا وقت کنار دوست باشد از ہر جا کہ
 بگیرد خانہ تجرید و خلوت را بستیاری
 کہ از صاحب کہمت دل چگونہ دور و اعبار
 وزین اشغال بی کاران خدای تابکاری
 گے پشت سپہ پاشی گے در بیلاری

قیامت کو کہ تا مجید بقدا این شور شہ باری
 یکی دستش چو قبض آید یکی دستش چو قبض آید

ہمہ در ہم شد بستہ بدان فرونگ یاداری
 کہ شاگرد و راوی چو او عیب آریمانے
 کہ جوشی بر سر آتش مثال و یک حلوانی
 بن پنجم جانم راستان از باد چمانی
 نہا کن صرفہ جونی را کہ بزاید بدین کارے
 شدستہ پاسبان زرہای بیچ چون طاسے
 چرا چون شہرت صافی نہا ششم نوش بیاری
 صدای عیش میگوید ہر نمود خمتاسے
 چگونہ شیر حق باشد اسیر نفس گساری
 و گر غمخال زردارم مرا خارے بود خارے
 ہر آنچه دوش میگفتم ز بخویشے و بیماری
 گے زیر و گے یا لگے جگے و گے زاری
 مگر ای لہر تو بر من شراب شوری باری
 نہ با اہل زمین جنہم نہ امکانست بیاری
 نفاستے کردہ از عشق روستی بستاری
 کجا پیدا شود با عشق یا فنی و یا خواری
 ز ہر چشمہ خمت این نفیر و این ہر زاری
 ہر دم پروہ می سوزد آتشهای بیاری
 یعنی کردہ او زین فعل بر طرار ساری
 برون غار تو شادان کہ خود برین آن غاری
 اگر چه حافظ و اہلی و ہستادی تو ای غاری
 کہ تا نبود فراغت بیچ بر قانون کاری
 ز تہذیبت نفرماید زکات جان خود باری
 بہرین دیدای شہرینی بہرین بیچ گہ باری
 غار زین دو بیرون شوہ پاشی در غباری

چہ

شدی در بان هر دونی ز بریر بام گرونی
 چو عیسی گر شکرخندی شکر خنده بین از وی
 بگوش ز بهر میگفتم که گوشت گرم شد از سینه
 چو شاه شمس تبریزی بیان کن بی سخن با ما
 هر آن بیچاره بسکین را که از حد رفت بیاری
 زمان وقت و رحمت نبالید او برای او
 بود کین ناله و در هم شود آن در و راهم
 نماز چه چیز و امیر بزم نه شنید
 بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
 زره کاسد شود انجاسلح سبب قیمتی گزود
 فضیلت شد کز می لیکن نبود و این لطفش
 و گریه از میان جوی عجب گرم سیتی با به
 اگر الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
 هر آن چشمی که گریانست در عشق دهرای
 چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
 کتاب لطف آن دلبر گرفته قاف نامت
 برای استخوان مرغ جان عاشق و حشی
 چنان چون سیو بای نام ازان چه شود
 گه از خوف و محرومی و بچران اید شوکر
 بهر گامی اگر صد تیر آید از هوا سبب او
 زهی دریای لطف حق زهی خوشبختی ربابی
 ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاد جان
 کی گنج پیدا مدبران دکان زرد کوبی
 ز عشق او دو جلد سیلی چو مینون بندی درو
 بیابواز عاشق را که تو جانی حق این را

گونی یار ما در و که بینی بام و در باری
 چو موسی گوگر بندی بلان کوه و دگر باری
 سر اندر بزم سلطان کن بین و با باری

شایع کل میگفتم چه میرقصی درین گلگون
 عطا در راهی گفتم بعضی فن شدی نغمه
 چو سوسن صد زبان داری زان گلگون

هزج مثنوی سالم

نماند مرد در امانه باشد مرد در ازاری
 شمایاران و دلداریدگر نید شلی و دلاری
 در آرد آن پیری در روز رحمت و دگر آزاری
 قدح گردان کند درین بقا نونهالی غاری
 همه ره جوی از باده شمال و جلمای جاری
 سیاستهای شاه ماجور هم سوخت غدا
 بروم جنتی که به پوشیدش بستاری
 بروید از میان نفی چون کز خار گلزاری

نبا شد خامشی او را از ان کن در و ساکن شد
 ازیرا ناله یاران بود تکین همیاران
 نبا کاهان فرود آید بگویر سبب عشق کلام
 همه جزای عشاقان شود در قصان هم کوبان
 زهی کوچ ذریه صلت زینت و ذریه دولت
 چو خوت از خوت او کم شد خجل من از پیش
 همه اصد او از لطفش بود شد خلعت و کبر
 ایس انگه دیده کشاید جمان عشق را بنید

هزج مثنوی سالم

بشارت آیدش ز روز وصل و بیوعی
 بشارت آمدش ناگه از آن رخسار و چون
 ازان است آتش جهان که تا بچینه شود
 بلا چون ضربت دومی و زلف یار چون دوا
 که گاهش تاب خورشید است و گاهش زهره
 گه اندر امید وصل کیتا رفت انعامی
 بگردم از جوی او نگر و انم کی گامی
 بر صد قرن نبود این چه جاسان ایامی

هر آن چشمی سپیدی کوسید کردست چنان
 مثال زرد بان باشد نبالیدن شوق اندر
 حریف عشق پیش آید چو میند مر تر از خود
 که تا زین دام و زین ضربت کشایش با آتش
 زنج هام و لطف خاص حکمت اشود بویا
 خصوصاً در این سکین که عالم سوز و طوقا
 منم در دام عشق شایه تا گردن بسد ایام
 چه جاسه نور سلامت که نورانی در جوانی

هزج مثنوی سالم

ز سه صورت زهی معنی زهی ز خجلی
 کزین آتش پیدا به صبوری مای یوبی

زهی بازار ز کوبان زهی اسر یعقوبان
 شده زر کوب حق مانده منش چون درق مانده

هزج مثنوی سالم

در آرد باغ جان بگرش گوز شمع تر باری
 تمام بشکن سیاه بشنو بام نیشکر باری
 ز غنچه سبزه لبش تو خموش شاه مقرر باری
 او گز گوش کن بشنو زبان همچو بود باری
 چو طاق طاق شد او را خموش است او ز باری
 گنج در چنین حالت سبزه تاله شمایاری
 شود خرگاه سکینان طرب گاه شکر باری
 هوارا زیرا آرد شکافند کز کوه ماری
 من این را بچیز گفتم حرفی تو خبر داری
 پیش شمع علم او قضیوت کشته طاری
 ز جنت جمله محو آید چو کبر لطف بسایاری
 همه حکم و همه علم و همه علم ست غفاری
 به بنید دیده دشمن نماند کف و ایخاری
 سیاهش شد سپید آن سپیدش شد سیاه فانی
 چو ابرو زرد بان کوشد سدا نگاه بر باسی
 لبان از جگر در کف ز خون لب کی جاسی
 نماند باز زندی او شود هر از و هر لاسی
 که تا صافی شود در وی که تا خامه شود کاسی
 زهی تخمی و ناکامی که شیر نیست از و کاسی
 مبارک صاحب چه مبارک گردن و کاسی
 ستود و دان اگر پیدا شود از و قدرش لاسی
 خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
 که جان یوسف از معشوقش بر آرد شور معقوبی
 جزا هر بر طبق مانده چه زر کوبی و کوبی
 بزنگردن منافق را چه کز وی بیاشوبی

<p>تک رومی پدید آمد سحرهای بهاموسه نیاید جز مهر وی طوایف بر جهان گردان بر تو دوست با خاندان بسوی شاه جانان چو در رفتی در آن مخزن منزه اندر روزن جهان بکن و خفته شود موی بر آشفته چو دیدی شمس تیریزی ز جان کردی گریزی یکه تو ننگ دیگر تو بر آری اسل و انانی زدی طعنه که دور تو نماند آتش عاشق بیای مونس روزم بگفتم دوش در گشت بشرب شمس تیریزی چه گوهر با که میریزی کجای طوطی فردا آوریکه مرغ خوش آواری کنده بازی طوطی صبار از براسه شه بناگان نماید روی آن پشت و پناهن شود باز مردویان از آن سر و فرو بسته که رسم وقاعده غنم ز جان خالی بزار غیر با طعنه غیرت نبودت هیچ بدگوسه الای آنک که بر توانان خسار بجائی الای کان ربانی شمس تیریزی اسه پرده در برید دیگر که چاکرودی هم مانت ای سلطان کردی همه امان یک طایفه را سه جان مشور عطا دادی پس من یک پیشناسم از چرخ زمین مارا کز قصد هوا کردی و غم زدم چاکرودی ای بزه جو سه بار بشکست قفسه مار هر گز شکر یکی کتفا بدعا بر داشت</p>	<p>دل شتاق چون آتش بن عشاق کانونی که مادون بارها کردن نباشد کار هر دو به بنی روح رانان بران بگر از چونه چو عیسی سوزت کرد و حجب چون گنج قارونی به سحر کم زمان رفته شده اندر کم افزونی بیان خرام دامن کش بران و دور بران کش چشمه را با فرازی باقیال و به پروازی چه لاله است گل در میان از آن رسته درشت به بنی شاه قدسی لای پای بی دهن بوئی چو اندر رسته نظر کردی رستی آنچنان کردی</p>	<p>که می سوزد و در آنجا خوش به طرافت فلان چه چونی را بسوزانی دنیا بد جان چه چونی به بنی و بشوید جان و دوست خود با بونی ز سر خضر چون موسی شوی در فقرارونی که گوئی تو مگر خوردی هزاران گل افرونی در آن دم هر دو جا باشی هر دو معرود بیرون بسیه طوطی که آموزند از قندت شکر خانی من و عشق شب تیره کار و با و پیمانی چو جام از پوست بن نوشی از آن بی دست و بی پای چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه پهبانی بسا زو بهر شتاقان بر هم مطربان سازی در آید بار دیگر از مصلحتش و فلک تنگ شود و پاره فرو بسته ز خاک پای او بازی بگوید وصل خوش نکته گوش بجز یک بار بود این جو بر دریا بود مرغاب یا قاز ز غیرت گشته با اقلان کی بدگو و بیاز همه صادق شوند او را نماند هیچ طناب نج چون ندیم دارد بر کوهلن کاز بیهوشی جانی تو گسیبم کز خفا کردی هر پیشه که پروردی صد بچو چاکرودی بجز اسه زمین بار از لطف سما کردی آفاق شمار آمد چون خوب بها کردی کو زهره که تا گویم ای دوست چو چاکرودی زهرم چو شکر کردی زور و دو کردی زیرا که ز شیرینیش در قهر حیدر کردی</p>
هزج مثنی سلم		
<p>ببین تو چاره از تو که الحق سخت زیبانی که آتش نمیشد حقا و گردار و چه فرمائی که عشرت در یکی خند و تو کم زن تا بفرمائی</p>	<p>ببین و اما چو گوهر از نوره مسل تو جانان برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد و دست دلا آخر میگوئی کجا شد کرد و دستانت</p>	<p>ببین و اما چو گوهر از نوره مسل تو جانان برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد و دست دلا آخر میگوئی کجا شد کرد و دستانت</p>
هزج مثنی سلم		
<p>چه باشد که بسوی ما کنه هر روز پروازی که او را نیست در پاکی و دنیا میشد همبازی به بنی عقل ترسان را با پای عشق سر بازی شود در وازه عشرت از آن سر و دو بازی رسیده عمر ما آخر نهاد از عیش آغازی نبود دست بجز هم مشک زلفین تو غماری نخک گرد و همه لمانا ند حسرت و آری</p>	<p>در آن بازو بجان ما قلان بجز بوز بجوشد بار دیگر از نهالش شادی تازه همه عاشق شوندش هم ز سر عینا و آه شود و شبهای تاریک فراق آن منم روشن در آن بجز بے پایان مرگ و نیستی جانها که از عشقت بسی جانها چو خنک میشوید شود گوش طبیعت هم زلف</p>	<p>در آن بازو بجان ما قلان بجز بوز بجوشد بار دیگر از نهالش شادی تازه همه عاشق شوندش هم ز سر عینا و آه شود و شبهای تاریک فراق آن منم روشن در آن بجز بے پایان مرگ و نیستی جانها که از عشقت بسی جانها چو خنک میشوید شود گوش طبیعت هم زلف</p>
بجز هزج مثنی سلم		
<p>جان بروی و دل ببری این چاکرودی ز بخشش و از احسان طاعت روا کردی یک قافله را تا که اصحاب سفر کردی این قاعده لشکستی زور و دو کردی</p>	<p>خورشید جهانی تو سلطان شاکرودی هر سنگ که بگریختی مسل و گمش کردی آنان خاک بار از اجزای زمین کردی تو خسرو آفاق شمس الحق تیریزی</p>	<p>خورشید جهانی تو سلطان شاکرودی هر سنگ که بگریختی مسل و گمش کردی آنان خاک بار از اجزای زمین کردی تو خسرو آفاق شمس الحق تیریزی</p>
هزج مثنی سلم		
<p>مخ و دل خستی بس قصد هوا کردی از بسکه گرم کردی طاعت روا کردی</p>	<p>ای جمیع چاکرودی اما چو غم روی رو آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید</p>	<p>ای جمیع چاکرودی اما چو غم روی رو آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید</p>

در تمام این مثنوی

<p>آورد و ستمای هم تو چه دو کردی آورد و نیدانم دانم که در ابرو سے</p>	<p>کز بجز تو پشت او چون بنده دو تکویدی شمس الحق تبریزی ای سرور هر خردی</p>	<p>آن چنگ کنی خالد گویم ز چه می زار و ای صورت روحانی امروز چه آوردی</p>
هزج مثنوی اخرب		
<p>در پای که افتادی وز دست کسی نهی در مدست همه روی در کش قلع دردی</p>	<p>بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی پیران و جوانان را مرخت جو انزوی</p>	<p>ای گلشن نیکویی امروز چه پوش خوبی وان طبع زرافشانی و آن هست سلطان</p>
<p>ترسم که میان ره بگریزی و بر کردی کاز طلب عشقش مانند آن دردی</p>	<p>باین همه در مجلس نشین و میا با ما خندان شو شادان شود گلشن الدین</p>	<p>هم هم هم دردی هم همی هم فردی در زانکه می آئی با خویش مبرول را</p>
هزج مثنوی اخرب		
<p>ترباق در ویایی گزهر جاسل خردی نی تری و نی خشکی نه گوی و نه شری</p>	<p>از اول ببردستی از رخ ببرد زردی چون رو کوبین آری سر که جهان کردی</p>	<p>تن را به بهستی جان را به بهستی ای طالب آن طلبه رو آرد برین قسبه</p>
<p>لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی غم بستر آن ولی را که از غم استردی</p>	<p>شد مخمزر و شد مخمزر از داد تو هر جاسل از جان نبرد چه پیشه آن را که تو جان</p>	<p>زان همه کم از به آئی تو برین قسبه گفتم به طبیب جان امروز هزار افسان</p>
هزج مثنوی اخرب		
<p>چون مرغ به پریدی ای دوست چو رفتی مانده بسے گل با باد صبار رفتی</p>	<p>در خانه نهان گشتی یا سو به او رفتی از خلق حذر کردی و از خلق جدا رفتی</p>	<p>خامش کن و دم در کش چون بجز این انداخت ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی</p>
<p>وز تنگ چنین خانه برفت سارفتی بر و از کنان جانان بر بام سارفتی</p>	<p>چون عهد و م دیدی از عهد بگردیدی رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی</p>	<p>در روح نظر کردی چون روح سفر کردی نه باد صبا بودی نه مرغ هو ابودی</p>
هزج مثنوی اخرب		
<p>یارب که چه روداری یارب که چه بوداری در پوست می گنجد از لذت دل داری</p>	<p>ای که تو چون آتش دی بو تو چون گل بو دل را چون خیال تو بنواز و مسکین دل</p>	<p>چون روح خدا و غم شمس الحق تبریزی ای جان جهان آخر از روی نکوکاری</p>
<p>وز زاری من بلبس و اما نه شد از زاری جز او که بود منس در نیم شب تاری</p>	<p>از شرم تو شاخ گل سپیدش در گنجه اندر شکم تا ہی دم با که ز غم پونس</p>	<p>در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو قص قدرت گویم نور بصیرت گویم</p>
<p>اندر که طود آ در چون باد سبکساری استیزه بیگیب درین جلیت طاری</p>	<p>من خود چه محل دارم کز لذت نور تو مندیش تو از چاره کان لب بنوخواه</p>	<p>از جمله بزرگ آری حسا که توئی و او در چشمه سوزان تو خواهی که رود هفته</p>
<p>چون ابر بهدی کن در عشق گهر بارے عاشق شده ام با نبرو سے تو کی یاری</p>	<p>باین همه ای دیده نو میدباش از دی تا عقل و رزان ما فیض تو به ستاری</p>	<p>ای دل بیل اندیشه در جسر هو اے او شمس الحق تبریزی خاموشش از گفتن</p>
هزج مثنوی اخرب		
<p>که غوطه خوری مسریان در شرم یوبلی</p>	<p>که در زگردانی گاهه شکر نشانی</p>	<p>شمس الحق تبریزی نوید کن جان را ای سخته بے بهت در آتش سقیوبی</p>

خلق آن همه در وزن آتش و در شیبون
 آن دوست گمنامی با چو سگ تو سگ آید
 آن نعل تو در آتش آن سوزنج و شمش
 اجزای درختان را چون قطع کند آرد
 ای بار غلط کردی یا بار درگرفستی
 صد بار چشم خودم بر تو نهو نمودم
 بمنزله کوه و کوه اندکند جولا
 چون کم نشود سنگت چمن بر نشود گیت
 اسه و لب برسد میان بار حست لاجونی
 ای غمزه بر زلفان و روی تو جان زندان
 باره من بیچاره گشتم ز خود آواره
 تلخ است فراق تو در وی زوفاق تو
 ای آینه مانده در دست دوسه زنده
 ای آدم خور کرده با حنت و با حوران
 بس کردم من اما برگو تو گامه را
 آنچه شود یا را بر من نظر اندازی
 زمان نقطه عشقت من چون عود می زوم
 می ترسم از آن روزی که محرم روی گامی
 شمس الحق تریزی ز لب چو سگ تریزی
 آتش پر یان ما من تا روز بر لاری
 بنه پنهان باشد در ستر و لمان باشد
 خود را تو خیدانی جو با سه بری زانی
 شب از سه اجیران همه عاشق آن سیران
 دیوانه شده شبها آلوده شده لبها
 بروی از خدا گشته بر بند و مان آخر

وز دولت و با تو هم غمزه که این خوبی
 از بهر چنان همان چون خانه نمی رومی
 از خیزد آنت این کار غمزه تا شوبه
 بنگر که مبدل شد آن چو پستان خوبی

بر عشق چو خسید عاشق ز چه رو خسید
 چون زدم نمی سازی چون حست بی تازی
 کی باشد روی باشد کوه کل ز تو تیرا ش
 زمین بی توان گفتن آید و مگوین زن

نهرج مثنی خرب

ای خویش پسندید بهین باره گرفتگی
 صد بار بریدی تو صدمه تا در گرفتگی
 بازار مرادین بازار در گرفتگی

صد بار قسوم کردم خارا ز تو بر من کردم
 گفتی که ترا پارا در غمزه نمی بنیم
 گفتیم که تو اسه مای با ما چه هم مای

نهرج مثنی خرب

دسته عاشق بمل را در آن دو اجونی
 زمان روز که پسندیدی گفتی که مرا چونی
 آبی آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
 وی یوسف افتاده با اهل عساجونی
 افتاده درین غربت بارنج و عساجونی

نه کوشش می خار و صد سجده می روم
 ایتم هواست تو دو چشم شفاست تو
 زو طال بقاست تو هر روز که خورشیدی
 ای دلدار آن میدان چونی تو درین بیان
 پیام و سلام مای با ده گویا دل

نهرج مثنی خرب

این کسب و دوامت را از سر بر اندازی
 پر شک شود عالم کز لب شکر اندازی
 بر کام جگر نمان خون جگر اندازی

بسی زده تا که اندر جگر سکین
 من خاک شوم پارا در بگذرت افتخ
 از کیش زین تیسر من سینه سپر کردم

نهرج مثنی خرب

در خورون شب کوی خوابم که کم ماره
 پوشیده ترا ز پر یان مایم بسیاری
 مغرورش چنین از زن خود تو به بکباری
 نه بی غمزه در گین باله بازاری
 در جسد مذنب با او هست سزاوارای

من شیوه پر یان را آنمونه ام شبها
 بر صورت ما وقت پویان وز جان طفل
 وان بنه ما بهتر زیبا رخ خوش گوهر
 از بیج کباب او در جسام شرباب
 خواب از شب او مرده شلوار بر کرد

نهرج مثنی خرب

چون حست خسید با آن چه غلطی
 چون سر تو نیداری از غصه مگوینی
 بی غیب و بیان را از جمله مگوینی
 بگذر حساب ای جان در عالم مگوینی
 از کار خود افتادی در کار درگرفستی
 کله از انداختی در خانه درگرفستی
 آن پار در آن غار هست تو غار درگرفتی
 ای خاک غلط کرده با ما درگرفستی
 اسه جان صفا چنی و سه کان مگوینی
 میگو چسنت را کای تحب تعاجونی
 ای آب حیات ما زین آب مگوینی
 وی تیرا عظم تو زمین سال بقا چونی
 وی بیل آن بستان با برگ نو چونی
 با اینهمه بی برگی داود نو چونی
 کای تشنه بر خواره با جام جد چونی
 باشد که یک تیسر سوی سپر اندازی
 باشد کرم پارا بر با نظر اندازی
 خلقان دو عالم را در شور و شکر اندازی
 یک لحظه بسوسه با با دام ترا اندازی
 وقت حشر انگیزی در چالش مگوینی
 در مکرده مانده آن قوم ز اغیاری
 از دیو پری برده صد گوسه چستیاری
 وز چنگ در باب او وز شیوه مختاری
 کس نیست درین پرده و لشت که مختاری
 نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

ای که کوشش نیست سالم
 صلیح زبانی تو پیش در کس تا بین
 باین بی زلفی در پرتوب چوست
 از عود که در آن در زخم صفا چوست

ای کبریا پشانی صد سینه جانانی
 هم بگری و هم گمانی هم جانی
 من بنده آراوم ویرانه آبادم
 مشاوان که نه پائے در لجه وریائے
 بر عاشق دو ماقد آن کس که همی خندد
 هم دردی و هم دران هم کفستهم جان
 هم پستی و هم بالا هم ساحل هم دریا
 امروز توئی سحره مستانه قبح درده
 نرم ز تو نرم من چون شیر یغرم من
 ای گشته طول از من می باش خمول از من
 بس کن خمش از گفتن وز در سخن گفتن
 آمد به دست و دست فکادستی
 از یک قبح از صدال دوست میگردد
 بر جام من ازستی شکی شکی استی
 گر سیرت از سر این خوار و بون منگر
 آن مست دران مستی گرامی اند
 افتاد دل و جانم در فتنه طاری
 گوید که به اجرت ده اینجا شمر چندین
 دیوانه از اینجا این عرصه باورده
 تا که بکشد چایه تا که بزنده است
 ای شاه سکر خنده ای شادی بهزنده
 از بیخ تو جان تن بر کرده ز گل دامن
 تا از تو شدم دانا چون چکش شدم جانا
 ای دوست ز شهر تا که بفسر رفتی
 نوری که بر اوید جان از قفس طالب

تشویش مسلمان ای مه تو کرمانی
 هم اینی و هم آنی ای مه تو کرمانی
 هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرمانی
 با دین بیانی اسے مه تو کرمانی
 آن خنده چه بر بند و ای مه تو کرمانی
 هم پستی و هم پالان ای مه تو کرمانی
 هم شامش و هم گویا ای مه تو کرمانی
 مارا تو کن مرده اسے مه تو کرمانی
 در کعبه تو درم من ای مه تو کرمانی
 عشق است رسال از من ای مه تو کرمانی
 میگوے درین رفتن ای مه تو کرمانی

نهرج سخن اخر ب

گر باوه اثر کردی در دل تن از ورستی
 خراز تو گرا شکستی بودی که به پستی
 در آه که از بالا آید بچه در پستی

نهرج سخن اخر ب

بر کینک و کینیک سر بسته چو بیانی
 این تا چه کنی سازم از آتشش انبانی
 در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
 تا که مشنوت است از کوچه و بازاری
 دل گیت ترا بنده جان چیست گرفتاری
 آموخت خرامیدن ما تو بسمن زاری
 بشنود مولانا زاری چنین زاری

نهرج سخن اخر ب

در تو نرسد کرد او در نور نظرس رفتی
 رفتی ز راه پستی در شادی و درستی

ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی
 من ذاکه یزوانم در حلقه مردانم
 هم جسم کبے مشد با کبک کلندر شد
 باشد ز تو ام مغر فایغ شدم از دلبه
 من زان سو و ولا هم نان جانسپ با هم
 هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی
 هم لوری و هم ناری هم یار و هم غمی
 مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن
 چون جز تو ندارم من در پیش کدازم من
 بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من
 شمس الحق تبریزی با نخله آتیری

در بزم کجانی اسے مه تو کرمانی
 زین بخشش نیدانم ای مه تو کرمانی
 هم مومن و کافر شادی مه تو کرمانی
 وان طعنه وان تنزاسے مه تو کرمانی
 تو محو کن القاب اسے مه تو کرمانی
 هم چه که کنی خوبی اسے مه تو کرمانی
 هم بری و هم بگری اسے مه تو کرمانی
 خوش دست بستم کن اسے مه تو کرمانی
 با ناله زارم من اسے مه تو کرمانی
 کردی چو خودش روکشش ای مه تو کرمانی
 ای جان جهان من ای مه تو کرمانی
 من نیست شدم بائی در چنین پستی
 پر سیدیم گرنه این شیشه شکستی
 گر مرده ازین خوروی از گور برونستی
 گر شکست نبردی دل تن عشق پرستی
 هم قبل از و گشتی هم کوبه خوش بستی
 او آب چه بنواهد تا و گلنگنداری
 بودست از ان من تو دانی و دیواری
 در کوی همی رود چون مشتغل کارے
 چون خست نمی نند در غارت او با ری
 پیش آبر گشت تا نشنود افیاری
 و انگاه یقین دارو این از کبرستی
 خاشک که دلم واروی شنید گفتارے
 مانع شدیم و تو در کان شکر رفتی
 آن سو ز بدستی گزید ز بد رفتی

بمباش و شمشیری که بکوبد جوی
 هم صدی و صدی ای مه تو کرمانی

<p>مانند خیال تو هر دم بیکی صورت اکنون ز تن گریبان ای جان شده و پان تانی و دیت جانان بی معده چون وز زانکه غم سپردی دایم که کبابی در زانکه گوی تو دایم که کبابی ای بر سر بازارت صد خرده بزاری هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی هر شاخ همگیویدین مست شدم دست از عقل گروی مستی عقل گروی مایم چو می جان در خم خسرو ابانی مخدوم دو عالم که شمس الحق تبریزی ای بر سر هر گنگ از لعل لب نوری از عشق شتاب تو هر گوشه کی جان ای شادی آن شهری کس عشق بود اورس شاد از دستش هر جا که بدینسی یک شاه شکر زیزی شمس الحق تبریزی از رنگ چه اندیشی چون جان بقاداری در عشق نشسته من در عشرت تا گردن چپند بخورین قسم تا چند نمی ماتم شمس الحق تبریزی چون جان شکر زیزی ای دشمن عقل من وی ار و بیوشی خوشخونی و بدخونی و بسوزی و بدخونی هم دوری و هم خویشی هم همیشی هم همیشی آن روز که هشیاری چه عرب باداری آن زلفه سلس را اگر دایم کنی ماله</p>	<p>زین شکل برون جستی در شکل گرفتی چون ترک گدا کردی و ز بند گرفتی آسب و دیت صافی زان بگر گرفتی در دامن دریایی چون ده گرفتی در مشرقه و سی چون شایع شجر رفتی</p>	<p>از روز چه بانستی در صدر چنانستی از زمان شده فارغ و دستبند تباران از جان شریفین خود در حال طبیعت خود بان ای سخن روشن می تایی بین زن شمس الحق تبریزی تو نور خدا و ندی</p>	<p>از روز که رستی بالاسه فرستی و ز آب شدی فارغ کز آفت بگر رفتی بفرست خنجر را در عین خبر رفتی کز لبش گذر کردی در عقل و بصیر رفتی از نور حق ای سرور نور و نور رفتی وز روی تو در عالم هر روی بدیواری وین طرفه که از یک گل در هر طرفه خاری عشق از سر خویشی انداخته دستار بنی حمت فرمونی بے قصه اغیار والد که ازین خوشتر نبود بهمان کار نمود رخ از ناگه در گلشن هریار هر سو یک ساقی هر گوشه کی حور بر بام دماغ آید نمود و طنبور میزد بدو بر او از عشق تو ناخور هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور جان پرور هر خویشی شور و شرم دوری مانده آن دلبر بنما که کجا دار سببها تو چو دل تنگی زین غصه چاداری بسم الله مولانا اگر بخشش ماداری با تیره نیابری چون بحر صفاداری هم شاهی و هم سلطان هم چو پاداشی چون عقل درین خزی چون ملکه درین گشتی یارب چه خوشند ایشان آن دم که در خوشی ولان روز که بخواری چه صبر چه خاموشی اگر از مشکرت فدیسه در جام کنی مالی</p>
هزج مثنوی اذرب			
<p>هر گوشه ز منصور آوینچه بر آس هر عقل همگیویدین خیره شدم بار جز عاقل و لای عقل قومی دیگر مدار اگر چه سر خم بسته است از کج کلید</p>	<p>آن طرفه که از یک خم هر یک زنی مستند گل از سرشتانی بدید که با بنی مایم چو کوه طور مست از قوج موسی از جوشش می کنگل شد بر سر خم رقصان</p>	<p>آن طرفه که از یک خم هر یک زنی مستند گل از سرشتانی بدید که با بنی مایم چو کوه طور مست از قوج موسی از جوشش می کنگل شد بر سر خم رقصان</p>	<p>آن طرفه که از یک خم هر یک زنی مستند گل از سرشتانی بدید که با بنی مایم چو کوه طور مست از قوج موسی از جوشش می کنگل شد بر سر خم رقصان</p>
هزج مثنوی اذرب			
<p>وز شورش زلف تو در هر طرفه شور مجوس کی خنی چون شیر به نگوری هر کوی بود نبره هر خانه کی شور در صحبت آنکازت گشته چو کافوری</p>	<p>در جنت تو در زیر درختانت هر صبح ز عشق تو این عقل شود شب بجز شتم در دور پیش آمد قیسی گفتم ز که داری این گفتاز کی شای</p>	<p>در جنت تو در زیر درختانت هر صبح ز عشق تو این عقل شود شب بجز شتم در دور پیش آمد قیسی گفتم ز که داری این گفتاز کی شای</p>	<p>در جنت تو در زیر درختانت هر صبح ز عشق تو این عقل شود شب بجز شتم در دور پیش آمد قیسی گفتم ز که داری این گفتاز کی شای</p>
هزج مثنوی اذرب			
<p>در گور کجانی چون نور خدا واری تو روی ترش بلای خوا چه چله واری هم رنگ مشو آخر گر رنگ وفاداری</p>	<p>خوش باش کزان گوهر عالم به پیش چون زر در عالم کبرگی مستی بود و شکنگی از تابش تو جاناد گشت چنین انا</p>	<p>خوش باش کزان گوهر عالم به پیش چون زر در عالم کبرگی مستی بود و شکنگی از تابش تو جاناد گشت چنین انا</p>	<p>خوش باش کزان گوهر عالم به پیش چون زر در عالم کبرگی مستی بود و شکنگی از تابش تو جاناد گشت چنین انا</p>
هزج مثنوی اذرب			
<p>من کاسه و تو درین چون باد و بجزوشی هم یوسف سه روی هم مانع و رویشی هم یارب اندیشی هم نیستی و جسم نوشی</p>	<p>اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو بس تازه و بس بنری پیش در لب زوشی ای روزن بخویشان و ای مخزن ویشانی</p>	<p>اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو بس تازه و بس بنری پیش در لب زوشی ای روزن بخویشان و ای مخزن ویشانی</p>	<p>اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو بس تازه و بس بنری پیش در لب زوشی ای روزن بخویشان و ای مخزن ویشانی</p>
هزج مثنوی اذرب			

بیا

<p>چشم چاودامت در مجلس کزنگی ای مانگک پیمان سنزل مانا تو بر بام فلک عدد و یک شاید و بنیاید از هر چه تو زبیب بادل تو بگو خالی</p>	<p>هر نقل که پیش آید با دلم کنی عالی صد ساله ره ار باشد یک گام کنی عالی گر چارین است را بر بام کنی عالی</p>	<p>عاشا ز عطای تو کان نسید و وجاتا از لطف تو از عقرب صد شیر کوشیده هم خام شود بختی هم خزانده شود تخم</p>	<p>گر تشنه بود صادق انعام کنی حسالی وان کرده گردون ز راهم رام کنی عالی گر صبح خست جلوه در شام کنی حسالی ای دل تو نمی گفتمی کز غم شدم خالی</p>
هزج مثنوی خرب			
<p>ای بیخ چو درواشد دعوی تو رسا شد بگر که چه ز رشتی تو بس دیوسرشتی تو از ذوق چو عوری تو هر لحظه مشوری تو در خدمت بخندوی شمس الحق تبریزی</p>	<p>رشتی تو پیدا شد بگذار تو نتالی این ست که رشتی تو پس از که بی تالی ای کعبه چه دوری تو از خیر که خلیالی</p>	<p>در صورت رنج خود نظاره کن ای بد گر رنج بشد شکل نو مید شوای ل در بادیه مردان را کاست نه سران با</p>	<p>کی باشد با این خود آن مرتبه عالی کز غیب شود حاصل نذر عوقل عالی کاین با ویقروان را بنده و زاردانی بشتاب که در فضلش در سنندال جلالی</p>
هزج مثنوی خرب			
<p>از آتش ناپیدا دارم دل برینه زین فتنه و غوغای آتش زده هر جا بکشود چه دانهم بر بود دل و جانم آخاد دل و دلداری همه عالم کساری</p>	<p>خدا و مسلمانان از دست مسلمان وز آتش و دو و ما بر ساخته ایوان آنکس که پیش او جان بیکه لانی هم واقف و بیاری هم شهرو و پنهانی</p>	<p>شهد و شکرش گویم شمع سحرش گویم با این همه سلطانی و ان خصم سلمان معی و شمس بگو اور ختم چو بسو او در خدمت خاک او عیثی و تماشای</p>	<p>کان گهرش گویم یا نادره سلطان بکشاد میان من بر بود چرم دانه ناگاه پیدا آمد باغی و گلستان در آتش عشق او سحر چشمه حیوان</p>
هزج مثنوی خرب			
<p>من با شمس که هم ماطف شدم گوید آه شاه مسلمان وی جان سلمانی شاهنشاه پشاهی هم خستد هم ماهی گرفت و گریه هم گمراخل و گریه هم</p>	<p>پنهان شده مانگنده در شهر پیشانی هر حکم که میخواهی میکن که همه عالی در هیچ نمیدانم دانهم که بیانی کز بر جو تو عیب که قرانم و سربانی</p>	<p>ای آتش در آتش هم میکش و هم پیش گفتی که ترا یارم رنجست تو نگه دارم هم دینوی هم دینی هم نهری و هم کینی که چون بت بیانی شب بر در دل آلی</p>	<p>سلطان سلاطینی بر کرسی سجانی از شیر عجب باشد بس نادمه چوپانی هم عاشق و مشوقی هم اینی و هم آنی که از تن چون شب چون صبح بر روی آنی</p>
<p>که با سرگردانی گوئی که رسول من اے عشق توئی تنها گر لطفی که قری پنهان نتوان برود در پرده چراغی را گفتم چه برهی آن گفتا که بدلی جان</p>	<p>یارب که چه کرد جان چون جانگردانی سزای تو می نالد هم تازی و سربانی اے ماه چو می آئی در پرده پنهانی گفتی ست بیک چه در غایت ازانی</p>	<p>در رزم توئی جلد بکیت ترا حمل گر دیده به بندم تو در هیچ نمندم تو ای چشم نه بینی تو آن لشکر سلطان لا حول نداند آن دیو که برانی تو</p>	<p>ای عشق عدم با را خواهی که بر سخانی فر تو همی تا با از تابش پیشانی وی گوش نمی نوشی وین نوبت سلطانی باران کند ساکن گردی که تو افشانی</p>
<p>چون سحر جادویی در دیده اش هر نسبت جو هستی در دیده ازان سر نه سبیل بود آنجا نه سحر بود آنجا اے خواهر چه بر می تو نامت چه چو پشانی</p>	<p>همه در هم بر دو کتے از عقل آسانی عاشق که بظاہر شد در صورت بر جوانی</p>	<p>از خاک درت باید در دیده جان سر تا جز و بکل تا ز دیده سو کان آید مایم گدای تو ای قبله مشتاقان</p>	<p>تا شوی درت آید چون بنده ربانی قطره سوئی بحر آید از سبیل کستان شمس الحق تبریزی سلطان انبانی نه پری نه پری اے سر تک حلوانی</p>
هزج مثنوی خرب			

مانند شتر مرغ گوشت پیر گوئی
 ز بلبل خوش سخن بی طبع خوش رنگی
 بر پر بسو صحر اگر باز نشناہی
 غاشش کن گیسو عالم بگر تو باحوالم
 سے غیرہ نظر در پیش آونہ آسے
 گرد و تماشائی چون دیدہ نہ بکشائی
 تاشہ ہر جانب یک شمشیر جوانی
 شمشیر شہ پوستہ میکرد و دستہ
 صدفست سلطانی دار و تو چہ نمانی
 ہر چہ چو جان باشد کف و زخو آن باشد
 بگری برد از شو معشوق جہانش او
 خاموش کہ آن احد این دلہ زین
 اسی باغ ہمدانی کز باو کہ قصانی
 جان پیش کشت چہ ہمز با بسو بسو
 دشوار بود با کر طنبور نوازین
 چہ پاس دل انتم من ہر روز ہمہ گویم
 شمس الحق تبریزی من باز چہ کرد
 ہا ہی دل باوب نمیشین خبرین ز چمنی
 در عین سہ نمیشین چون مرکب دیدہ
 گر غرقہ دریائی این خاک چہ پیانی
 اسی شامے آن روزی گزراہ تو با زانی
 زان ماہ برا فریش آن طایغ از آرایش
 زین منزل شمش گوشہ بی مرکب بی ترش
 تو آبی و من جویم جز وصل تو کہ جویم
 در جستن دل ہمدوم از اہ طروش و یدم

من استرم و اشتر کے پردہ عالی
 فی فاختہ طوطی نے در چمن لسنے
 تاصید کنم حسردم مرغان معلانی

چون نوبت بار آید گوئی کہ من مرغ
 خست سیمان اور گردن ہر مرغے
 ورنی برد و بنشین چون چنبرہ یاری

ہرج مہمن اہرب

بیوہ چہ می گوی بر آب چو دولابی
 بکشاد چشم از و تابانی مستابی
 اطامع و پیش و پس بدیا کف و ہلا
 زان سوش روان کرد آن فلاح ہولابی
 زیر کہ ضعیفی تو بے طاقت و بے تابی
 اندر صفتش خاطر بست حمل و کلابی
 از جان سزیز خود بگنجد و حسابی

صواست ہر پار شکر است ہر گز کہ
 صواب ہے دیدی در کونہ گنجیدی
 خود چیت میان چہ نقص میان ما
 خورشید و قمر گاہی شب فند و چہ پای
 این مغزش و آن کیوان فلک و آآن
 اگر بیز عقل و جان اہ بیت آن سلطان
 رہ دادہ ہام خود صد زاغ بے بازی

ہرج مہمن اہرب

آبستن بیوہ استی مست گلستانی
 وز گوہر چون گویم چہ عنایت علانی
 یا بر سر صفرائی رسم شکر نشانی
 راز تو شو و پیمان گزراہ تو جہانی

ای روح چہ اواری گزرا کہ تو انجمنی
 عقلا ز قیاس خود زین و تو توجہ مین
 می وام کند ایمان صدویدہ بیدارش
 کان ہر شمش گوشہ ہم لاق آن لطف است

ہرج مہمن اہرب

زیرا باوب یابی آن چہ سیز کہ جوئی
 در خویش جو اسے دل آن چہ کہ جوئی
 و بر لب دریائی چون رو نمیشوئی

حاشا کہ چنان سو دایا بندین صفرائی
 بگریز ہمایہ گر سایہ نیموای
 خاموش اگر بای آن طلعت نورانی

ہرج مہمن اہرب

این فرش زینی را چون عرش بیارانی
 بس قافلہ رہ یا بد در عالم بے حائی
 رونق بندہ را چون آب نہ بکشائی
 افتادہ درین سودا چون مردم صفرائی

بس فانہ بابتہ کز خویش شود رستہ
 روشن کن جان من تا گوید جان باقن
 اسی شلو تو از پیشی بیچنے زہدہ پیشی
 شمس الحق تبریزی آلودہ ہجرت

کی بار کشتہ غم تکلیف چہ فسقانی
 مرغان ہمہ پر بندہ نیا تو چہ پی پاسے
 تاصید کنی سو سو بلوق و حق صوائی
 از پر تو شمس الحسنین جان کشت صفائی
 یک جوہری زین دو گوشہ اسماہی
 اندر نظر جزئی نشکافہ حسد ہے
 کو بردہ میان ما حسد جسم گراہی
 بیرون کشتش زان چینی آلت و قلابی
 بکف خدا لزان مانند سہیلی
 چون دیو کہ بگریز و از عسٹر خطابی
 چون باز دام آمد ہر ہشتہ مفرابی
 بے منفہ صفائی بے مرفہ و باسے
 دین نفس چہ انندی گزرا کہ ہر عابانی
 زان رو تو کجا دانی چون مست ز نخدانی
 تا مست شو ایمان از باوہ نیروانی
 گے گنبد و طاس شمش گوشہ انسانی
 ہر لحظہ بدست تو گزرا کہ تو سلطانی
 بہیات چنان رو کہ یا بندہ بی بروئی
 در خود منگر ز یاد دیدہ خود موسے
 سرست شوی حیران در صورت کیسوی
 در روزن جان تابی چون ماہ ز بالائی
 پس جان کہ ز سر گیسو تا نون کوفانی
 کلام و ندر اسنگر اسے خواہہ فردائی
 واسد کہ چہ با خویشی از خویش نیاسانی
 بز شمش نہ بینی گر صد بار بیالائی

آن ماهی تا بد بر سپنج وزین یانی
 در بکره و هر پیشه در لشکر اندیشه
 در هر قدری دولت چون شکر و بادای
 ای مرغ عجب پیران از بند تو آزادی
 تو کبک خوشترای طوطی شکر گلای
 تو مرغ عجب شایه تا با مهر و ماهی
 تا بجز رخ نمود هستا نه دول فرود است
 اسحاق یار جانی چون سیرود نیانی
 ای بی سر و پا گشته داری سحرانی
 از کون حدز کردم و خوش گذر کردم
 هم با دوه آن شتم هم بشته آن شستم
 ای عقل شده متسلی گشته دولت هر
 ای خواجہ سلام علیک از رحمت چو پی
 در جنت و در دوزخ پرسان تو اذای جان
 ای خدمت تو کردن چون گل بکفر خوردن
 در وقت جنادل را صد تاج و کمر بخش
 ای آب خضر جونی از گوش چرخ آخر
 با هر که در آئین می آید کله نیاسانی
 تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا
 در حلقه آن استان در لاله در بیان
 سر خفته او باشی هم خسته تو تلاشی
 پنهان بسیان با میگردد و ملاحظانی
 میدانده می بیند یکیک سر واران را
 نیک و بد بر کس را از چشمه پیلانی
 امروز سماح با چون دل سکی ارد

هزج مثنوی اخرب

هر چستی و هر سستی آید ز کین یانی
 آن رسته ز خویش خود دید اول پیش خود

هزج مثنوی اخرب

مقبول خامن عامی مرغ عجب نغزای
 به ماندید ماهی به توندید شادای
 تو مرغ عجب هستی در شوق بختی
 تو شور لب سرداری از عشق خیزداری
 در غم که بسته بودت برین کشادی
 تو غم زیم سفر کردی رخ سوسه و گر کردی

هزج مثنوی اخرب

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
 در شاخه نظر کردم من چاکر حیرانی
 در زلف چو چو گانت عطیه بس جاننا
 من یوسفم دلخواه چاره بخت هم
 تا جست برون جسم از چنبر حیرانی
 در زلف بستیزم من در کار تو خیزم من
 از تو بکیه سنگر در دست حیرانی
 از دولت نمودی شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی اخرب

کای جنت روحانی دی بحر صفا چونی
 این خدمت کوشیدن زین طالع چونی
 هر نور ترا گوید ای چشم و چهره رخسار من
 ای موسی بن دوران چونی تو ز تو خوان
 در وقت جنای تا وقت صفا چونی
 جوید تو به گلشن هر گس و هر سوسن
 و سه تلخ همه جانم در بند قبا چونی
 ای جان عنادین خامش که عنایتا

هزج مثنوی اخرب

کین جام نیا شامه جسته عاشق شیدانی
 امروز قبح بستان ای عاشق نودانی
 بر دار مرا می را در سوز مسلامی را
 بر رسم زبردستی میکن تو چنین سستی
 در عصر نهی باشی تا بجا شکر خانی
 شمس الحق تبریزی جان چه کزیری

هزج مثنوی اخرب

امروز دین جمع شاهنشده سروانی
 می بیند و میخواند با تجرید بچولانی
 اسرار بر نظر از هر چون سبب معلولانی
 دو طبع مان آید یک بے من و بی مانی
 یارب تو نگذارش فلا سبب گران چانی
 آن شیرول گردان بگرخت بچولانی

خود نیست بجز تن مین بس چمن یانی
 ایمن بود و فارغ از روز پسین یانی
 سخن ارچه بود عالی باشد چو یقین یانی
 صد مرغ دگر دست و پا که چو صتیادی
 از نیستی و هستی غم نیست چو افروزی
 تو مشکل دگر داری شوری بدم و کوی
 جانم بخت کردی کی غم بل نیادی
 لے دستندگانی که پسه اونف تو یانی
 فد بر چنین شکسته جان مبر حیرانی
 هم مومن این اہم قسم کا حیرانی
 خون تو بریزم من از چنبر حیرانی
 هم فزید عشقم من قسم لاغر حیرانی
 ای سعدن زیبانی وے کان ناچونی
 هر پنج ترا گوید کاسه دفع بلا چونی
 ای شاه دیدنی با اہل عساجونی
 کز رحمت و رنج ما ای باوصبا چونی
 پرسند ترا هر دم کز رنج و عساجونی
 زیر زبردت دارم زیرا که تو از مانی
 دلان جام مباحی را در کش که بیاسانی
 تا بگذری از هستی ای خرقه هر جانی
 جز با تو نیار آمد جانم صفا نی
 و اندر چشمه دوران افتاده بسیمانی
 گر مگر کند زدی در راست رود جلانی
 تا شور در اندازد در ما چو گلخانه
 امروز می آید پر شرم و پشیمانی

صد سال اگر جانے بگریز و بستیز و تویست معنی را در چاه بلا دیدی	پر گریه و غم باشد بی لذت و خندانے خوششید چه غم دار و از گریه کند ما	خوشش که باز آید بسبب بگستمانے اورا به شهنشاهی و مصر کجا دیدی
اوطرف زینت دست گرفته بر بزرگان من زرگر چالاکم کردم مس قچون زند	آگاه شوی تا بخانی خب تو کردیدی من مین صواب تو تو عین خطا دیدی	ای آمده از ناگزیر خسته ما گفت در عالم کینائی با عشق شدم هر گنگ
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود تر که سرے دار اینخواند جسمانی	گفتم که چه سرداری مارا بچو جوانی در مجلس مستان آسے ای دست بهمانی	قصه زود گفتائی عاشق لرزه یازوق در ای خواجہ چو در رفتم می دیدم و مینمانه
گفتا که بیا با ما این صوبه بر رسم زن تر که قدے برکت زانوزده گفتائی	گفتم که چه چیز است این گفتائے روحانی در خود اثر سے دیدم زان جسر بر زبانی	من نیز دودل گشتم چون با عجب دیدم هر چیز که می جستم فی الحال عیانم شد
القصه شدم کیدل با سوسونه و انجور دم بگوشتم ازین عالم در روح وطن کوم	بر من هم رسوخشن شد پیدائی کوهانی در رفتم و بر رفتم و ز خویش بر رفتم	صد کشف بیانم شد از خاطر خجانی چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی
شمس الحق تبریزی ایسها که بیا جانا تبرستان چندین بچه بهمانی	باز تو ازین نظر وراه نمیدانی نظر	دین رز که میگونی دین قصه که میخوانی یاراه نمیدانی یا نامه نمنے خوانی
گر نامه میخوانی خود نامه ترا خواند ای انقل و جان بسته است از دل شمش	چو پیشانی رودانی	صد نامه ز ستاد صد آه نشانی دادم باز آ که دران مجلس قدر تو ندانند کس
چند دست از تو تا جان تو طرفه بر می جان هر دم ز تو زب و فر از اول و جان و	از دام جهان خسته باز آ که زیارانی آینه شے با جان یا پر تو جاسانے	هم شیر و هم آهونی تو بسته از دیشانی یارب چه کسی یارب عجب ریبانے
شمس الحق تبریزی جانی اول و جان جانا نظرے فرما چون جان نظر دانی	باز از چنین خوشتر خوش بهی و بستیا از عشق تو جان بردن و زما چو سگورون	یارب چه کسی یارب عجب ریبانے زهر از کف تو خوردن سحر شمه حیوانی
تن روح بر افشان چون دست بر افشانی اروز چنان مستم که خویش بدون جسم	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	هم رحمت و هم روحی هم دردی دانی دل نیز فکر خاید آن دم که شکست کفانی
ای روح چه میترسی روی نه تن نفسی مردم ز تو شد ای جان هر مرد کتب به	ای یار کیش دستم آنجا که تو بجائی تن معدن تن آمد تو عیش تماشائی	ای دل بچقانی او جان باز چه می پائی گو هر چه گت آید چون در گب و بیائی
صبا نفس داری سر مایه بیداری چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی	بی توجه بود دیده ای گو مسدینائی بر خفته دلان پر دم انفاش سیجائی	او ما برسد روزی جان را تو پذیرائی هستی او چه خوش هستی در وحدت کینائی
در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	در نور تو کم گرد و چون مشرق بر آرائی ما نیز خدا بشنو سر یاد علی
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود
چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود	چون گویم دل بر دی چون مین لائی مروه ز تو جان یا بچون شعبه بهمانی	چون بسته کنی راه آخر بشنو آهی در هیچ نظر کردم بے رنگ چو آبے بود

نظرات از شمس تبریزی

چون

دیدم که فراز آمد و دریا بشد و قطره
 پیش آس تو در باران نظر ره کن مارا
 بالعل تو گویم جویم من ملک بخشان را
 خواهم بروم زنجیا پیم بگر فستی
 سر غره سودا شد دل بی شرب پشه
 چون دید که میوزم گفتا که طلا و وزم
 ای طایب لب خوش حمله من است کتم جمله
 این طرفه که آن دل سبب است درین جستن
 ما بم درین خلوت غرقه شده در محبت
 در پرده خاک ای جان همیاست پنهانی
 در چاکشینی خواهی هرب بشکر خود را
 انورین غلبی و العاشق عسکوی
 چندان بدوان لنگان کاین پات فروزند
 گفتا که بجان کردم من جمله دمان کرم
 ای زهره نودس تو با نیت نیزی تو
 از کیسه حق گردون صد نور و ضیای زرد
 این ریزه سقرست این کز چرخ هم ریزد
 قد اسکرینی ربی من حقوة مدراری
 یا موت اجلا لی یا و افی لببانی
 قد کلفنی عتقی و الصبوت لاکشقی
 ذالحال حوالینا و انشق به عینا
 در عشق کجا باشد مانند تو عشقینه
 بزخوان تو استاده هر گوشه سلیمان
 کوجوهر جان بودن کوحرف نمان بودن
 هرست بیست خورده دوست بر آورد

من قطره او قطره گشتیم چو عسرای
 باشد که تو هم افی در کمر شنشاهی
 چاه و کسن زلفت گوید که به از چاهی

چون پیشترک رفتم دریا شد و بگفتم
 برست بر پیش ما آبی است بر پیش گ
 آن عمر ما و دوش شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی خوب

ران مه که نودستی زان ار که گفتی
 راهیت بیاموزم کان راه رفتی
 هر خواب که دیدستی هر یک که گفتی
 دست تو گرفت دست او هر جا که گفتی

بر پر به پر روزه زین گنبد غیر دزه
 من پیش تو ام حاضر گر چه پس دیوارم
 آن یار که کم کردی عمرت کز خودی
 در حین او با او هر ادا شد و میجو

هزج مثنوی خراب

واند تروق غیبی صد لوسف کنگالی
 تن مرده و جان پران بر رفته و غنچه
 با تو چه زبان گویم ای جان که نیدی
 وانکه رسد از سلطان صد مرکب سید
 صد مرده ای خندم به خنده و دند
 تو مطرب جانم ای چون در طلب نانی
 در یای عطا حق دار و گران نشانی
 بر رو فلک بر پر گرد خوران نانی

این صورت تن رفته و این رت جان نده
 ای عشق کیان داری یارب چه جان نده
 زیرا که یکیم نمی بود و شکر گفتم
 شمر و یکی عاشق میگفت یک ویرا
 هر کس کلف تو شمع خوان در
 این خط خرقه مبر کو
 اگر خسته شو گفت کف و گرت خست
 بر گو غزل بر گو شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی خراب

لاکسری عذری ای لک یا ساری
 اصدت به غزنی آذکت پیاری
 لازال نازینا من حلقه انوار

سقیاک با ساقی من نابلک اباقی
 فدنا بطا یا کم جدنا بطا یا کم
 یا سیمی و یا شمسی یا سگری یا سگری

هزج مثنوی خراب

وز غایت سستی هم کاشه میکنی
 کوسینه ره دانی کو دیده رو بین
 کین عشق قرون با دانه طرف آینه

بس جان گزین بوده سلطان یقین بود
 آن دل شده خالی کز عشق زمین بود
 گویند بزبان اینین تا عشق شود یکن

آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی
 او چشم چمن بند چون باد و نوحای
 در سحر می بند جز سینه آگاسه
 دل را بر پوستی مدون شستی
 ای تاکه درین سودا بس شب که گفتی
 من خویش تو ام گر چه با حور تو گفتی
 بیرونش بختی در خانه شستی
 ای دوست ز پیدای گوئی که گفتی
 دست صنادسته مین کار ازین شستی
 آن صورت جان باقی و این رت تن فانی
 هر چند صفت کردم با نده که دو چندان
 یک نیم دگر دار و غم شکر افشانی
 در حالت جان داون چونت که گفتی
 بو میش و بد غنچه در وقت پریشانی
 عمرت نشود ضائع از کیسه تر بانی
 و خسته شود حلقه و حلقه سلطانی
 بر سخته آبی زن از چشمه حیوانی
 و استغنی الساقی من نابلد الجاری
 حاجت بها الاله کشف اسرار می
 من اسعد طباقم لایله ضاری
 یا ماهی و یا زونجی من غیر کافاری
 شان ز هوای تو در حسره و شبنمی
 سر و قدرین بوده از عشق قوی دینی
 در دولت تو تند بر پشت نکستی
 جانی که مهب آمد چه سود زیا میکنی

تاکه ز شیب این محکم تلا می سوزد من محکم

او خنک آن ل را که لازم جهان شده
عیسی چو توفی جانای دولت ترسانی
ایمان ز سر زلفت ز ناز عجب بند و
جاد و دوش ز سرستی با عشق تو عهدی
چند آنکه تو میکوشی حسنه چشم نمی پوشی
کان عهد که من کردم بجان بدن کردم
تیریز شمس الدین آخره همه زین
کشتی بنم روزی خود یاد نمی آری
دل عهد وفایت ما بر بسته که چنان
ازستی جام عشق منعم کن ای بار
گر روی نگار نیم بر خسلت عیالست
گر نقش پذیرفته در شش جهت عالم
گفتم که کجاست آن مه از خانه چو عیار
غما ز غمت گفتار خانه بجوی خسر
گفتم که درین زمان چون یقمت ای جان
در حال نهان شده پنهان مسانی شد
از پر تو خندوی شمس الحق تریز
گر ز گس خود خویش در نما
هم که به بان سختی هم شکر و شیرستی
با بیج ولی است المعقیز کمر دست او
صورت گریب صورت گزرا که عیان بود
بر بند زبان زیر او در یا چشمی
گر شمس و قمر خواهی نکشش قمراری
ای حمزه ای بگی وی دستم هر جنگ
ای دشمن عقل و دهنش و عاشق عاشقش

که باده جان گسیه که طره پر چینی
هرگز نکند مارا عالم بجوال اندر
هرج نمون از ب
از کافور زلفت خود یکس چو چمنای
ای از پس صد پرده و ترافته خسارت
جان بود دران بیعت با عشق به چمنای
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسانی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین خون
نی ما و نه من کردم ای نفس کیتانی
مست آنچه کند در می ز می بود آن
هرج نمون از ب
در یاد کنی که که آن هم بجنب کاری
این شیوه ز دلداران همیشه یار
تا آنکه وفات آید دارد و بوخا و آری
عمریت که در بجهان میسوزم میسوزم
رو روز پرستان زمین باده هشیما
آن شمس که سپیدی بر بیز ما یک
هرج نمون از ب
بالا هر باغی هستی همه کانت
از خلق نهان شدن تا جمله را باشد
هرج نمون از ب
آن طره که دل زود مانند طرار
در سوخته جان زن از این از انگش
ور بنی نکلی چون ره بردم بمکار
ای شوخ گریزنده و ای شاه ستیزنده
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستار
من دست زنان بر سر چون جانم شد
هرج نمون از ب
هم زهر گشتی هم گرگ شبانست
هم دور قمر با را چون بنده بدی مارا
هم بجز بیان تلخی آب حیوانست
از طلمت بنشوریش بر خلق زوی تو
پس صیبت ز ناشکری تشنج چنانست
وصلتیش بیان و از لطفم که کمین
در مردن این صورت کس را چه زیانست
راه نظر او بودی بی ره زن پنهانی
هرج نمون از ب
و ر صبح و سحر خواهی یک صبح دو کار
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمان
گر تیغ و سپر خواهی یک تیغ و سپر
ای بلبل پوینده و طوطی گوینده
گر زیر و زبر خواهی یک زبر و زبری
غاموش گویندین بنیز و سفر گزین

گر شمس حق تیریز کردم دم ز منی
لا یوت بزل را از ناسوت نوبانی
تا عالم خاک را از عشق بر آرائی
کس عهد کند با خود نه تو بهنگه مانی
سوگند بدان زلفی عاشق کس و سواد
در آب نماید و لیک اوست ز بالائی
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمانی
که که بجفا کاسته گردند بهلداری
امید کریں پیشم در بجز نه بگذاری
چون ذره بهر او گرفت هواداری
ای شاد که غفلتت ای خوش که بهانست
گر هیچ بریدستی آن همه کانت
تشیخ زمان بودم بر عهد وفادار
بر سپید و دید خود با آب زین بار
وی از تو همان زنده چون یقمت پاک
وین طعنه زنان بر من هم یافته باز
چون مه که ز خورشیدش شایسته چل داری
هم ساغر سلطانی اندر دورانست
هم ز گس خمورش بر با گرانست
گفتو که مجلسش ای کاش میانست
با هر قره و دابر و کس تیر کمانست
ورنه دهن مانی پر گفت و ز بانست
گر تیغ و کمر خواهی یک تیغ و کمر
گر قند و کمر خواهی یک قند و کمر
گر بار سفر خواهی یک بار سفر باری

در بند لاشی - کس
ای جان تا با صورت کج
ای بجز خواهی یک کس و شیرستی
کشته ز شرفی کس و شیرستی

کشته

شمس الحق تبریزی احسن لادیر
 گل گفت مرانے از خار چه میجوی
 گفتا بدستانه بنهاره غمسانه
 گفتا که چه گلدار است کزوی در سدا
 گفتا که ز شمس الدین واری ار کزوی
 که عشق بزور اہم و عقل شد توستی
 ای طوطی جان پرزن بر سر من بکن
 در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
 آن باد و فروش تو بس گفت بگوش تو
 که خیر و شرت باشد و رکودت باشد
 و حبت درین گفتن نبودن و بنفقتن
 که روی بگردانی تو پشت قوی داری
 همان تو ام ای جان ای شادی همی
 چون سر کشی آغازی یا اسپنجانی
 ای جان نه ز باغ تو رستت درخت
 آن ساعتر نپانی تو جانی و با حسانی
 آن ساغر و آن کوزه می نشکندم روزه
 خاموش شدم حاصل تا بونه پرد این دل
 من نیست آن کردم تا باشم سودائی
 من زین بجز طوطی دیدم شجری خوبے
 ای روح بزین دوستی در دولت برستی
 از من دو جهان پیدا از من سر جان پیدا
 مانده شدم از گفتن تا تو بر با مانی
 شیرینت که می شود خو نیست نمی چسبید
 اختر ز پی پیشه بید نه آید

ہزج مثنیٰ اخر ب

گفتم کہ درین سودا ہشیا بچہ میجوی
 گفتا کہ درین سودا دلدار تو کہ نبیا
 گفتم کہ بر طفل غمناک چہ میجوی
 گفتا ز چہ پوشی نہلے چہ می نویسی
 گفتم اگر تہ بنیست گلزار چہ میجوی
 گفتا کہ وہا جریان خو بہت کہ می میند

ہزج مثنیٰ اخر ب

ای دولت و اقبالم آخرتہ تو ام ہستی
 رستن ز جہان تنگ ہرگز نبود اندک
 بر عمر مو فرزن کر نہ بقض رستی
 ای جان سو جانان رود جملہ مستان
 بارفت تو رستم از رفت و ان ہستی
 ای ل بزنگشک بی رحمت بی ملک
 جانہا پرستندت گر ہم ہستی
 ای خواجہ بشکولی و می فتنہ صد لعلی
 در صد نہرت باشد آخرتہ در ان ہستی
 چالا کہ کسی یارا با آن دل چون خار

ہزج مثنیٰ اخر ب

کان رو چو خورشید صد گون گنج تیار
 جان بی تو بہ نیم آمد نہ بے تو و نیم آم
 شاید کہ ز بخشایش این دم سر من جاک
 من بے رخ چون ماہست گروہی ہارم
 دست کہ رسد در تو گر پای بغیشاری
 روای دل بیچارہ باتنج و کفن نشین
 پرورده و خو کردہ با عشرت و تماری
 اجزای وجود من مستان تو اند جان
 یا چشمہ حیوانی یا صحت بیمارے
 یا آب حیاتے تو یا حفظ سخائے تو
 اما نہ ہد و سر و عقل و نہ ہشیاری
 ہم عقلی و ہم جانی ہم انبی و ہم آئی

ہزج مثنیٰ اخر ب

نیت بجا گنجد اندر دل شیدائی
 مجنونی من گشتہ سرمایہ صد عاقل
 بس فتنہ و آشوبی آگندہ ز زبانی
 مردم ز تو شد ای جان بدو یک دیدہ
 مستی و چہ خوش مستی درودت بکیائی
 میگفت گرا ہم من وقتی کہ برآیم من
 فارغ ز شب فرما چون ہاشم فردائی
 دریای جانی بین بی قیمت دبی کا بین

ہزج مثنیٰ اخر ب

خزیدہ چہ گشتی شہزادہ ارکانے
 نذر دارد روز بد ہزار و آخرت ہرچم
 بے آہی چہین نای خاک کسانے
 صد خانہ بزنجیدی گشتی بزوم آنجا

گرفتہ جگر ذرا ہی تک خستہ جگر باری
 گفتم نشدے بیدل و لدار چہ میجوی
 گفتم کہ برو سکیں ہشدار چہ میجوی
 گفتم کہ خیال خواب بیدار چہ میجوی
 گفتم کہ از ان نورش ابصار چہ میجوی
 خاک کت پامی شکے باشد سر بستے
 در روضہ وستان دو کز ہستی خود خستی
 در دولت پیوستہ رفتی و بی پیوستی
 بشتاب چہ می موی آخر دل خستی
 تارہ نشوی مارا از پای نہ بنشستی
 یک پردہ برا آگند می صد پردہ تو بستی
 گلزار جفا کرد چون تخم جنف کاری
 مدہ بی تو زمین گیر و صد دوری و بیزاری
 کی پیش رود با و بنحسلی و طراری
 مستان ہر انگن در نوحہ و در زاری
 یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
 ہم آبی و ہم نانی ہم یاری و ہم فاری
 بی زانکہ سخن کم شد از فایت بسیاری
 دین تلخی من گشتہ دریای سکر خالی
 بی توجہ بود دیدہ اسے گوہر مینائی
 جانی کہ فر ہم من گنظیم دل فزاسے
 تبریز شمس الدین بی صورت دریائی
 خویشم من و پیوندی نی ہم و جہانی
 آنکس کہ رہانید از بسیار پیشانی
 گوش تو کشان کردم با جوہر انسانی

روز ششم

<p>در چرخ دناور دم نگسند نیلی را تو مرد لب قبری نه مرو شب قدری هر لحظه کند تو دور گردنت اندازو ز نجا بشایم شان مانند تو تا نجا گریش نخبانی یکیک بکنم ریش هم شان و هم موی هم آینه هم روی خاموش کن از گفتن این بازی دیگر کن مای زردیم ای جان زین خانه دگر جائی آنگاه خبر دشمن در شهر راجیفی من زیر فلک چون او مای ز کج ایام ای عشق اگر چه او پاک است ز هر صفت گر نام سفسر گویم بشکن تو دین نام از در اگر مانی آیم زور روزن منشین که درین مجلس لاغر نشود میس شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو</p>	<p>استیزه چو بیانی ای شیخ کلمات بانی تو طفل سر خوانی نه پیر پر سے خانی روزی که بچید گسید گردون که چپانی و اندر پس این منزل این منزل رو سانی ریشی که رسید از من تا تو در بیانی هم شیر و هم آموئی هم اینی و هم آئی</p>	<p>چون دیک سید پوشی اندر پی تمامای سخت ست بی بندت اما کله از بندت بنگر تو درین آستانه که هر چه پیشانی چون بر همه را گویم این بر چه وقت کن یک لحظه شدی شان در لیش از قادی هم سستی و هم رقص منقاسی و هم قفلی</p>	<p>کو نخوت گردنا کو هست سلطانی سبیل ز نذرت آرد مستاد و بستانی و ز خود بتر سجده از نامے و از کانی ریشت بی آن دو دم تا ریش نخبانی یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی سبیل چو می سلفی آواز چه لرزانے صد بازی نو داری ای برتر کمانے</p>
هزج مخمّن اخب			
<p>یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشای کو غم سفر دارد از بیم تقاضای او هر طرفی یا بدشوریده و شیدا سانی از عشق پیدا آید هر یوسف زیبا سانی دوزخ که رود آخر از جنت ماوانے چون ذره بزر آیم از رقص زبالا بر گو که درین دولت تیره بشود رانی</p>	<p>هر گوشه یک باغ هر کنج یکے راستے از رشک میگوید والد که در خست آن نه گردورت گرد وزیر که کج یا با بی عشق زیوسف را اخوان چو سگے دین من بے سرو پا گشتم خوش غرقه این دین چون ذره رسن سازم از نور رسن نام بر بند دمان بر گرد گنبد سبزه خود</p>	<p>بے غلغله زانے بے لرگ جگه فانی بیجان که رود جائے بے سر که نند پانی چون چشم تو تمار سے چون رو تو صبا سانی وز عشق پد رویدیش زیبا و مطرانی بی پاسے ہی کردم چون کشتی در پانی در روزن این خانه در گردش سودانی مانا که دران گنبد یاسے تو شامانی</p>	<p>صد بازی نو داری ای برتر کمانے بے غلغله زانے بے لرگ جگه فانی بیجان که رود جائے بے سر که نند پانی چون چشم تو تمار سے چون رو تو صبا سانی وز عشق پد رویدیش زیبا و مطرانی بی پاسے ہی کردم چون کشتی در پانی در روزن این خانه در گردش سودانی مانا که دران گنبد یاسے تو شامانی</p>
هزج مخمّن اخب			
<p>گر نور دفری دارد از نادره و لالائے گسترده خانامارا هر گوشه مصلا سانی بیج ست کسی کور و تا پذیر میجانی بازار وجه بازاری کالا وجه کالا سانی</p>	<p>جمعند درین مجلس هر خوب دلارائے اینجا ست می صافش اینجا ست که نقاش آن چیست درین عالم کانست درین خان خاموش که این ساعت با گفت نمی ایم</p>	<p>در جست درین سودا هر هست سودا آن کو که هر انگش ریافت چو عقاب غمدرش چه بود که ما ناز همچو تو غمدرائے که تا به ہی لیس من نادره حلوائے</p>	<p>در جست درین سودا هر هست سودا آن کو که هر انگش ریافت چو عقاب غمدرش چه بود که ما ناز همچو تو غمدرائے که تا به ہی لیس من نادره حلوائے</p>
هزج مخمّن اخب			
<p>ای جان جهان بر چه از بهر دل مستے یکدل چه محل دارد و صد دل که به پسته گرنے همه لطفتے باناک نه میوستے گر غیرت بگذار و دل بر دل بپسته بے رحمت او صغوه زین دام کجاستی</p>	<p>ای جان جهان بر چه از بهر دل مستے یکدل چه محل دارد و صد دل که به پسته گرنے همه لطفتے باناک نه میوستے گر غیرت بگذار و دل بر دل بپسته بے رحمت او صغوه زین دام کجاستی</p>	<p>ای مست کن محشر با زامی ز شور و شمر بنگر بدخت ای جان در قعر سز ناز از یار کن افغان بے جور یا بد عشق با جبهه کاری بپستی کند و با جی خامش کن و ساکن شوای با دشمن گر چه</p>	<p>آن دست بران دل ای کاش دل مستے اشکو خیزد کردی گزاده نخورد مستے گرنے ره عشق نیست او کی دل خسته اگر پستی او نبود پست همه شکستی از جنبش با ددل مصدر وجه با پستی</p>

بسیار

<p>گر شمس نبود شب از خویش بجا نرفته</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>شمس الحق تبریزی نایم و شب و شب</p>
<p>آن جام سفالین کووان را و ق ریخته</p>	<p>ایمان بسفال اندر بسیار بود دانی</p>	<p>فالقوت من شرطی لا انتمین شانی</p>	<p>تا نصف ندانی نو انکر او مانے</p>
<p>باغنه داودی مرغان خوش امانے</p>	<p>صفهای پری رویان در نرم سلیمانی</p>	<p>نیر داد لها صبیغ فی اسر اقیانے</p>	<p>کو تبر جما بالدم من اومع اجانے</p>
<p>تا پیر منان مینی در طبع گروا پنے</p>	<p>شوگوش خرد برکشش چون طفل زبانه</p>	<p>کم من علل یسعی من غدا خزانے</p>	<p>یا یوسف عللنی لولاکی اخوا پنے</p>
<p>این مقدم الاول این النظر انشا پنے</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>انقلت علی و صلی و اخلت بهو انے</p>
<p>دما زده آهسته زبان را ز که گفستی</p>	<p>از جان جهان رسته چون پسته زبان</p>	<p>ای دوست حریفان مین یکجان ماز</p>	<p>نایم درین گوشه پنهان شده آهستی</p>
<p>ای جمله بندها خاک در این پستی</p>	<p>عاشق شده بر پستی بر فقر و فردستی</p>	<p>دسته صناعتی می زن گزارین دست</p>	<p>نایم درین خلوت غرق شده در حیرت</p>
<p>آن چهره که کبشاد می ان زلف که بسته</p>	<p>بر بند در خانه نماه به بیگانے</p>	<p>شیخا پرتیمیدی بی خویش سودر</p>	<p>نیز خویش نمی دیدی در خویش پیچیدی</p>
<p>بر غماستی از دیده در و گذشته</p>	<p>صورت چه که بر بودی در میر بر آمو</p>	<p>مارا غلطی داوی از غا غا برون بسته</p>	<p>امروز مکن جانان شیوه که کوی</p>
<p>در قعر وای ماچی که دشمن این شستی</p>	<p>ای ل بران ماچی زین گفت چه بنوی</p>	<p>شد داروی هر خسته آنرا که تو اس</p>	<p>شده صافی بی درد غلطی که تو اس</p>
<p>گر سینه پوشانی تیسر بخوری کاری</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>نظاره چومی آئی در حلقه بیداری</p>
<p>کاهی ز لب بعلش گاهه زمی ناری</p>	<p>تا بازی زبان دم تا مست شوی مهر</p>	<p>شا هست تو با ورکن بر کجی با بی</p>	<p>در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی کن</p>
<p>بس نصیبت رخ خویش دلجوی دلبری</p>	<p>ای خواجه چرا جونی دلبری از آن جان</p>	<p>خاشاک کجا باشد در ساغر شکاری</p>	<p>کبشای دوانت را خاشاک موجودے</p>
<p>با نغم دل گوئی با قصه جان روی</p>	<p>نقاش چون نقش من رخ در رخ خود کرد</p>	<p>بنوشتم از عالم صد نامه سیرای</p>	<p>وی نامه او خواندم و قصه بی نویسی</p>
<p>افتاد با پیم عشق در عه زگره کاری</p>	<p>در زنگ زخم عشقتش چون عکس حالش دید</p>	<p>چون عشق بز آتش در پرده ستاری</p>	<p>من با صنم معنی تبخا نه برون کردم</p>
<p>زیرا که چون آئی بی زنگ ضیاداری</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>شمس الحق تبریزی آئی و نه بنیذت</p>
<p>ای اعد چه می نغری وای چرخ چه بگری</p>	<p>ای آب چه میشوی وی باد چه میجوی</p>	<p>تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی</p>	<p>نه چرخ زور در اجبوسن بود کردی</p>
<p>جان خود چه قدر از دور دین جوانمردی</p>	<p>سر را چه محل باشد در راه مواداران</p>	<p>ای صبر چه نرسندی وی چهره جز از</p>	<p>ای عقل چه می تندی وی عشق چه می</p>
<p>یک موی می گنجد در دایره فسردی</p>	<p>کامل صفت او باشد که صید فنا باشد</p>	<p>ای سرو کس ماند در گرمی در سردی</p>	<p>که غصه و کشتادی دورست آزار وی</p>
<p>آخز نه تو خز کوری در کویه سیگروی</p>	<p>زین کیسه وزان کاشه گرفت ترا تا</p>	<p>کو شسته هستی گر ماده جان خو روی</p>	<p>کو تابش پیشانی گر ماه مرادیدی</p>
<p>وین منبر من عالی مقصود من مروی</p>	<p>هر روز من آدینه وین خطبه من انم</p>	<p>کز حرف چو جبار وی پیوسته درین کوی</p>	<p>با سینه ناشسته چه سود ز روشتن</p>
<p>ارواح ملک از غیب آرزو آوروی</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>چون پایه این منبر خالی شود از مردم</p>
<p>بر بند دو چشم سر تا چشم نسان بینی</p>	<p>در کش قبح سودا اهل تابشوی رسوا</p>	<p>در کوی خرابات آئی تا در و کستان بینی</p>	<p>چرخ جماعت شو تا لذت جان بینی</p>
<p>در بهر سه نان تا کی شمشیر نسان بینی</p>	<p>از بهر عجزی را تا چینه کنی کابین</p>	<p>بلشکن بت خاکی را تا روی بتانی بینی</p>	<p>کبشای دو دوست خود گر میل کنارت</p>
<p>حدود و رور افشین تا کی دوران بینی</p>	<p>نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری</p>	<p>بر بند زبان از خور تا طعم دهان بینی</p>	<p>شب باز همی گرد و خاشاک نوز شب</p>

اینجاست ریابگر جامی ده و صدگان
اندیشه کن آقا از خالق اندیشه
با وسعت ارض امتد در حبس خفسیدی
هم پهلوی خم سرنمای حواجر خباثت
سربرد خم خانه زوان سگ فزانه
بست طرب خنده آهنگ برهن کوه
هر خطه کی صورت می بینی و زاولی
از نعمت روحانی در مجلس نیسانی
میگوید نقد پیش و آون تن جان را
ویدی تو چنین سرمد کوه و ناساید
گداز تو اینهار ایشنو تو از نیسار
یک حله و یک حله آتش تار کی
داریم سرکان سر بے تن زید کیم
عشاق بے دارون از حد ایشان
طفلس سخن گفتن مردی شمش کوه
ای مونس مانو اجه ابو بکر ره بے
تجدیدت ناکند او تمه نه خویش
این تمه مخور تمه مشقاتش ورا
از نعمت پنهان خور داین نیست
آن سبلا ذخاک بر آرد و سر و گفت
مایم که بوسید و زینید و خاکیم
اسی ماه اگر باز برین شکل نیسانی
چون کوه احد آتشی از شرم عقیمت
آباد و چو شید دوران خم زاول
ای گرد جهان گشته و ز نقش ندیم

گرگی و گے کم کن تا هر شبان بینی
اندیشه جان بهتر کا ندیشه نان بینی

گفتی که فلانی را برید زمین دشمن
نما موش شوار گفتن ناگفت پری نالی

هنج شمن اخب

پر بنیز بهشیاران و ز مردم غوغائی
چون دید دران در که شکر و شکر افرائی
در سر که در فقاوه آن خج ش لب جوائی

بهشیار بگ مانده ز جگ نمیداند
بیرون مروای خواجه زین صورت و بیجا
سر بسوا آن خم نه کوزه خبر جسم نه

هنج شمن اخب

چند کنگه خوری میخورد ستوری اوسن
وین سر عشق او اند خور باون
کو باز رو و ناخا آنجا آن که تو وین
چون سخت زمین بار بس طغنه کن

آن میوه که از لطفش می کشد دور
بی بوسه که از لعل آن ترک خطا آمد
آن جاروش دین جز باغ تو امین
تن را تو بر سر شمس لحن تبریزی

هنج شمن اخب

کر کردن ما دارو از عشق تو باریکی
بیگانه ہی باشم از غایت نزدیکی

من بنده خو با نم هر چند بدم گویند
رو پوش کند او هم با محرم و نامحرم

بجنورج شمن اخب کفوف مقصود تقطیه مفغول مفاعیل مفاعیل

کودل کردن شده چندنی لوت کبابی
این چرخ فریبده و این برق سخابی
بے تمه شود در دل و جان ق بیابانی
زان راه شود فریه و زان راه جنابانی
من مردم وزنده شدم از او ثوابی
امروز چه سر ویم سرفرا از خطابی

آتش خور و در عشق با نده شمش برغ
آن وقت که از انان میخور دست خون
آن ماهی چه خور دست که او تمه باشد
گر زانکه خاست کند این عشق مخورم
خواهی که قیامت نگری نقد باغ ای
بی حرف سخن گوئی که تا خصم گوید

هنج شمن اخب کفوف مقصود

چه نادر و گرا آب شود مردم آبی
در جوشش بیارد همه را و ز شرابی
بر کوزن آبی و یقین دان که شرابی

از عقل دو صد پر دو سه پر پیش نایدست
تا اول با خود مخور و شید ز بابی
در خمین مای اگر طاب کشتی

رو ترک فلانی کن تا هست فلان بینی
از زبان و جهان بگذر تا جان جهان بینی
ز اندیشه گره کم کن تا شرح چنان بینی
تو حبس بگ کنی از جگ سبائی
اینجاست تماشاها تو در تماشا نی
بجی بسوا او جامی است علا لائے
خردید ه فرودن نه خورشیم کشان نی
وان میوه که نورش را در کف نهادن
در مشک تباری نه در عنبر لادن
بر گلبن و نسرن نی جز لاله و سون
کر غلبه جان آنجا جامی سر سوزن
حیثی کن و ترکی کن نی نرمی و تابکی
بازشت نیانیم هر چند کند جنگی
گویند فلان بنده گوید که عبب کی کی
تو رستم چالاکی نه گوید که چالکی
اند ز غیب طمر چه سناگر و عقابی
نه حلق و گلو بود و نه خرامے عربی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
نه سبلا شد وانه بنگام خم جابی
نظاره سر سبزی و اموات ترابی
کین گفت کسان بست و نخبه کتابی
مارا و جهان را تو درین خانه نیابنی
و آن نیز بدان مانده که در ز پر نقابی
در ناله نیار همه را او بر بابی
سکول مای اگر مرد کبابی

در کتب

کلیات شمس تبیین

وز آنکه نیانی بکشیت بسو خویش
 بستان قبح عشرت و ز بند برون چه
 دست تو بگیرم دوسه روز تو می چو
 تا چند در آتش روی ای دل ز حدیدی
 بکشایه دین را بچه که لغت تو بیان کن
 ای آنکه بد لمانا خلدی
 نغمی و دمار و ز ترا دور دل دور کام
 طوق ملک ای دم اگر گوهر پاکه
 با خالق آرام تو آرام گرفته
 ای عشق بختیای بین خاک کردانی
 ای خسرو خوبان دو عالم بختیستی
 گر بر سر خوبان نغمی دعوی خوبه
 بس از مستی بس این ناله بزن
 آن سید عشاق چه از وجه حقیقی
 آور و بر آوردند از همه عالم
 انوار و دو عالم به رخ دوست منور
 آن معذوع ز غم چه ننداره قنقغ
 آن شاه که شاه جهان را بیدار
 یک روز بخورشید بر آمد بصدارت
 گر بر زندان مطلع حمت رخ خورشید
 ای دل تو درین عارت و تاراج چه دیدی
 جواهر جواهر عرض و درین خانه ویران
 در سبیل کسے غلظه کند از گل و از خاک
 ای روح چو طاقوس بنفشان تو پر
 چون گویند قحط و دین فقر قنادی

که خاقان مائی نه غریبی نه غرابی
 تا با خسته بر نه سوانه و جوابی
 ناباد و گروی ز آفتاب آفتابی
 وی دیده گردیده بس آبت ز نمانی
 بکشایه دلس که تو سلطان خطابی

کتاب نرد و کولک لیکن بیز نش
 آخر لبش و هر طرفه نعره مستان
 آنجا که شدی مست هم با خانی همی
 ای ساقی سر و چه است چشمت و
 یک بو سده رحلت بد شمس الحق تبریز

بهرج شمس از ب کفوف مقصود

آن زهر گیانی که درین دشت بیدیدی
 ز تو هکلی این دم اگر جان بیدیدی
 وز دیور میده تو بنگام بیدیدی
 که خاک همان رست که در خاک و میدیدی

آن آهن تو نرم شد ام روز به بینی
 با جمله روانها که بر روح روانی
 امر در ترا باز خود از غمش آن نور
 خامش کن و منمای به کس در آن رانگ

بهرج شمس از ب کفوف مقصور

خوبان همه گویند ترا صدق یستی
 قو قو بقو بن بقو بن بقو یستی

در مجلس شاهان قبح با ده بوشند
 من بنده شمس الحق تبریز که مکرده

بهرج شمس از ب کفوف مقصور

بر عرش و سارا بیت او مستحق
 چون مشرق جنی مشرق از شرق حقیقی
 کلام ز سرخ مرغ بجهان حقیقی
 نمود چو یکشود حسد این ز حد یقی
 شبدا ز رخس ماه شده چون روز حقیقی
 هر دل که بود در ترغش شقیقی

از علم حق زد علمش بر همه عالم
 با علم کمالش که علم زد فلک کک
 بر کک کک کک کک نواز بسک کک
 هر ناطق ازین نطق بقو بچه سن گوی
 چون بر نماید رخ او از حجب غیب
 شمس الحق تبریز که د لهار توران

بهرج شمس از ب کفوف مقصور

از آب و بان دلمم گر تبسید
 در دام کسے دانه خور بچ شسید
 پایا ننداری تو که بر عرش پیدی
 که لب بگریزی و گسے دست خلدیدی

از لذت و از مستی این دانه دنیا
 ای دل به پر از دام و برون چه بنگام
 از عرش سو فروش قنادی ز نضا بود
 که بهت نشانه کران دلیو بود

بیدار شسته خواجه که بیرون حسابی
 کای کج خرف گشته به بین و چه خرابی
 ز آنسوی که ساقی است همان سو خرابی
 آنگشتک سیزن که تو بر او صوابی
 انعام کنی شاید جا وید تو سبب
 اینها همه کردی دوران گو ز خریدی
 که قفل در کج شش جبت قفل کلیدی
 سلطان جهادی اگر از نقش جمیدی
 کو را چو دل و جان بمل و جان بخردی
 در دیده هر روزه چو خورشید بیدیدی
 شد ملک حسن ترا مطلق یستی
 زان ساقی رست به را و حق یستی
 شقا شقا شق شقا شق شقیستی
 کور است صدارت بجهان مطلق یستی
 از صید دلش زدول و جان صد یستی
 زرق از چه تو آمد که ز نذا ز رفیقتی
 در حضرت آن شاه زدن و وق و حقیقتی
 بر خلق چو خوانند ز مستنطق یستی
 انوار نماید بملک رق و قسیتی
 شیدا قو قو همه در نفس حقیقتی
 نازش کشادی دوکان باز کشیدی
 بیدار شست دل تو که ازین دلمم بر سیدی
 آن سو که در روقه ارواح و دوییدی
 دادی بر خویش دوسه دانه خریدی
 آن شیر تا شیر سعادت بخریدی

کلیات شمس تبیین

<p>آن خوسے ملو کا کہ با شیر فروفت واند کہ دران زاویہ کار او است است کہ بندو گے نمہ گے زہر و گے قند ای خاک ازین زخم پیسے تو زندی ای چشمہ خورشید کہ جوشیدی از ان پس تلخ و ترش از تو چو ملو او شکر شد چون مرکب جبر ملی و ز سیم تو ہر خاک بجبارہ اگر می توانی شدن اینجا ای برده بغاوت و لم از طرت او آورده سپاہ غم عشق تو بسی خست اورا کہ دلش کرد بگونی تو نشین خصیہ طلبت نیست ہو کسی نہران شمس از دور تو روی نتا بدید یاب امر در سماع است و شراب است و صراحی زان جنس مباحی کہ از انسوی وجود است زین باوہ کسی را کہ جگہ نشہ بکنش شد این صورت غیبی است کہ خورشید ز خون شوریدہ ز نورش جب سبع سموات شام باش ز ہی حال کہ از حال رسید با لہ خبر سے نے کہ خب نہیں چہ باشد سابق بود آن کہ نہ ہمہ پیش در آید فارس شد شمس الحق تبریز ہمیشہ اسی در طلب راحت ابدان افندی مرغی ست کہ پیران وی از عالم بالاست گفتیم کہ خورشید کہ در مشرق جوہت</p>	<p>واند کہ نیامیزد با خون و پلیدی آموخت ترا شاہ توشیحی و مردی کہ تازہ و جربتہ گوی کہند قدید وی چرخ ازین بارگران سنگ نمید تا پردہ ظلمات با نور درید بگزیدہ شد آن میوہ کہ اورا بگری سبزہ شود آخ ز چہ کسار چرید و در فیل خوابہ تبریز خریدی</p>	<p>آن شاہ گل ما بکفت خورشید شست آموخت ترا کہ دل و دلہ را سیکے اند ای سیل درین راہ تو بالا و شیب است ای بجر خاتق کہ زمین موج کف است ہر خاک کہ در دست گرفتی ہمہ ز رشد شاگرد کہ بودی کہ تو او ستا و جہا لیک رتوشوی غرہ این جفیہ و گرابار خامش کن و یاد آور آن را کہ بخت</p>	<p>آن ہمت و بخشش ز کف شاہ سپید کہ قفل شود گاہ کت در سم کلیدی توین بود از تو چو در کسار سپید پنهانی و در فعل چہ پیدا و پدید شد فعل و زمروز تو سستگے کہ گزیدی این صنعت بی آلت و کف ز کہ دید قند تو شود سر کہ و پاکت پسید گفتی تو کلمہ الحمد و کلمہ الشکر فریدی گرفت غمت مملکت صورت و معنی</p>
<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>			
<p>بر قلب من از خیل خیالت زدہ خیل حقا کہ نیا یز طلب حنت اسل بر طور غمت شہینگانہ چو موت</p>	<p>در دائرہ دلبری حسن لطافت مار از تو مقصود توئی درد و جہان پس جان بر کف و دلدادہ کہ بویت نگراند</p>	<p>کس نیست کہ او چو زند با تو بد عوس مشغول تو فارغ بود از دینی و عقبہ عشاق تو تا کہ شودت میل سنجہ مجنون بکنند میل جب زور گریلہ</p>	<p>کس نیست کہ او چو زند با تو بد عوس مشغول تو فارغ بود از دینی و عقبہ عشاق تو تا کہ شودت میل سنجہ مجنون بکنند میل جب زور گریلہ</p>
<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>			
<p>یک ساقی بہت و کی جمع مباحی فی باخق گنج و شمشی و فرا سے کو خون جگر بخت درین رہ بسفاہی اسپید زور است نہ کا فوریا حی پیران شدہ جاننا و روانہ از نواحی شام باش ز ہی عیش صبوحی و صبا سے خود مغفرت اپن باشد و امروزش ہی در حص حصین آمدہ بین سہر با سے</p>	<p>روحی بہت مباحی کہ از ان اخب سپید در پیش تو فتنہ و در دست چنان سے جاوید شود عمر بین کاس صبوحے شمعیت با فرختہ از عرش گذشتہ این خانہ مستان خرابات خراب است با خود یک الموت بگوید ہلہ و اگر د از غیب ششونہ نوزہستان و خمش کن و برنی بد و مان بندہ دونان خسلان با</p>	<p>روحی بہت مباحی کہ از ان اخب سپید در پیش تو فتنہ و در دست چنان سے جاوید شود عمر بین کاس صبوحے شمعیت با فرختہ از عرش گذشتہ این خانہ مستان خرابات خراب است با خود یک الموت بگوید ہلہ و اگر د از غیب ششونہ نوزہستان و خمش کن و برنی بد و مان بندہ دونان خسلان با</p>	<p>کس نیست کہ او چو زند با تو بد عوس مشغول تو فارغ بود از دینی و عقبہ عشاق تو تا کہ شودت میل سنجہ مجنون بکنند میل جب زور گریلہ</p>
<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>			
<p>عرش ست تفسیح کہ ایوان آفتد در تحت توقف بکنند جان افندی نوری کہ بر افروخت در ایوان آفتد</p>	<p>در معرفت عقل کجا پی برد آرد خورشید کہ ہر روز از مشرق نماید ضد گو نہ بروید ز گل و نالہ و رجیان</p>	<p>در معرفت عقل کجا پی برد آرد خورشید کہ ہر روز از مشرق نماید ضد گو نہ بروید ز گل و نالہ و رجیان</p>	<p>نیاست بحق دیدہ عسکریان افندی یک ذرہ بود در رہ برمان آفتد از حضرت یزدان بگلستان آفتد</p>

<p>در خلوت دل شمع مشبتان افندی و گشته وجود هوس خویش بزاری وز لطف تو هر خار برون زفته زخاری اندک طعمی که سرش از لطف بخاری آن کز تو نبو شد یک شربت کاری آبستن تو گشته مگر جان بسای تا مسجی یا مست شد از خون عمار می کا و صاف جمال رخ اونیت شماری از جادوی چشم یک شعبه خوانی از تیر نظرای کی تحت کمانی بعدا و نهان است و از و دل همدا نی مانند تقدیر خدای حکم برانی حسد سایه خورشید ز رخسار نیست آمانی چون زهره دارم که گویم که فلانی پا زهر چو داری نکند زهر زیانی ای شهر کمانی تو شد از لطف زلمانی تا شمس فلک را بد نور برسانی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>در سلطنت فقر و فنا کار تو دارم وز دلین دو صد پاره آدم شد بخاری در میگردم اکنون که تو انگور فشاری ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری افتاد مرا چشم بگنجتم چه بنگاری در سینه من از اثر فصل چه کاری آخر ز کجائی تو سعه آمد چه یاری گفتا منم از پر تو شمس الحق تبریزی</p>	<p>خاموش که شمس الحق تبریز بر او خوست ای جان گداز کرده ازین گنبد زاری پوشیده قباهای صفتهای مقدس بی برگنشايد که در غموره فشار د از غار نیور تو بس باغ انزال سین در باغ صفا زید در خسته بنگاری اندر دل من از اثر لطف تو تابست در سینه من شدم خود گونستم که بنگار امروز درین شهر تغییر است و فغانی وز شهر بر گو شده یک حلقه گوش است چه جاسه کمانست و چه سودا کمانست هر پیر ازین صرا زین پوست خوش دم صد نور یقین سجد کن روی چو ماش صد چون من و تو محمودان بی من و مان گر نام نگویم نشان نیست گویم هر چیز که خواهی تو ز عطا سیبانی شمس الحق تبریز ازین شوق آید ای شاه تو ترکی عجبی و از چهرانی چون گفت انا الحق زوم باوه او بود آن شاه نشد لیک بی چشم بین گفت گر راه نبردست دولت جانب گزار در خمیه دل گریه پری خانه حسن است گرازی شمس الحق تبریز نیستی امروز سماع است و دماست و ستانی ای دو چه دوری غم دی روز چه دوری</p>
<p>از تیر نظرای کی تحت کمانی بعدا و نهان است و از و دل همدا نی مانند تقدیر خدای حکم برانی حسد سایه خورشید ز رخسار نیست آمانی چون زهره دارم که گویم که فلانی پا زهر چو داری نکند زهر زیانی ای شهر کمانی تو شد از لطف زلمانی تا شمس فلک را بد نور برسانی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>بے زخم نیابی تو درین شهر کی دل شهریست که او تحت که عشق خدایت او حکم دها و رواهاست درین شهر بز حضرت اونیت فقیرانه حضوری از حیل او یک دو سخن دارم بشنو هین دست ملزبان و فروکش قبح عشق ای شهر چه شهره تو که هر روز تو عید است</p>	<p>از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی این هر دو شده از دم تو ناره لانی مانند زینجا شده از عشق جوانی کی سکو همش راه بردا بر کمانی چون طلعت شب مخرج ماه جمانی زین باوه شگافیده شود شیشه جانی و کان محیط است و جز این نیست و کانی</p>
<p>ای رونق گلزار تو پر خار چهرانی دلدار چو رفت ای دل در غار چهرانی ای باغ چنین تازه و پر بار چهرانی ای دیو اگر نیست تو در کار چهرانی باز لعل چلیپاوش ز نار چهرانی پس مشکافت خانه نما چهرانی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>چون رنگ ز رخسار تو داد چون گل در غار تنم چون دل و دلداد لرغیند گر بچ دولت نیست در لن آب حیاتش گر دیوزد طغنه که خود نیست سلیمان ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی</p>	<p>چون صحت جانم به بیمار چهرانی ای خواجه منصور تو بردار چهرانی گر شاه نشد مخزن اسرار چهرانی خوشبوی و شکر خنده و دلداد چهرانی ای جان سدا سیمه پری اجرائی</p>
<p>ای دل تو که زیند چو زان خان صفائی کین نفوس صورت که کرد است صدائی</p>	<p>گردان شده در جمع قدمای عطائی ای گلشن اقبال چه بارگ و نوائی</p>	<p>گرازی شمس الحق تبریز نیستی امروز سماع است و دماست و ستانی ای دو چه دوری غم دی روز چه دوری</p>

<p>از که مشنوخسره صد نایه صالح ای درویشخنده وای بیچوان شو در زانکه ز غیرت ره این گفت به بند صد هستی دیگر بجز این هست بگیری</p>	<p>وز چرخ مشنوخسره باگ ملامت سمانی این سکر محشر به تا زانکه نخانے ره باز کنم سوخیلاست هوای</p>	<p>هن رفت فروگیر و بخوبان شتران خواهم سخن گفت د با نم بمبت بند باینر خیالات بستم دورین دم</p>	<p>آخر کبکشا چشم که در وشت رضائی بکار و ز حلال است و لا باز کشائی هستی بگر ختم زد جاسه خدائی کین را تو فراموش کنی خواجه کجائے</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>بر خیز که جانست و جهانست و جوانی بر خیز که آوخت ترا زوے قیامت هر لحظه ز گردون برسد باگ که امی کاو او سر عزیز است از و چاره نزاری او کان عقیق آرد و سر مایه کانس بخریز که صبح است و صبح است و شکاری</p>	<p>خورشید بر آمد بگر نور نشانے برنج به بین تو سبکی یا که گرانی ماراه سعادت نبودیم و تو دانے اد جان جهان آمد و تو نقش جهانی در کان عقیق آے چه در بند کانی</p>	<p>آن حسن که در خواب همی بست لیلیا هر سوے نشانیت ز مخلوق بخالق بخیز و بیاد بد به سراسر ابدین بر صورت سنگ بنزد روح بی پرو شمس الحق تبریز توئی عالم منے</p>	<p>ای یوسف آتام بصدده به ازانی قانع نشود عاشق بهیدل نشانے تا با زهری زود ازین عالم فانی حیث است کزین روح تو محروم باشے صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانے کبکشای که یار آمد و آن یار کناری</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>بغداد و جهانست که دیدی و شنیدی اقتدار و دل و اقدار بریدے لا خیر و لا ینبیر و لا ینبیر و لا ینبیر لا ارفع عنہ بقدره و لا ینبیر از خویش در انداز چو کوی از چه ز مدت از ناز و رون آے کزین ناز به ازری</p>	<p>رو دلسر ز جوی چه در بند قدیدی وقت علی اند عقیقی و حسدیدی فانقیبة عنہ لفت غیر سیدی لا ارفع عن رب طریقے و سیدی شهر را تو بیدان نه که باز بچیدیدی تو روشنی چشم حسینی نه زیدیدی</p>	<p>آن وقت که اقبال بخارید سیدی اندر حسرم کعبه اقبال خرسیدی این ساغر جان که ملک الموت اجن ش زین دیک جهان یک دور که گفتی خوردی من ز ششم شدم زیر قدمهای تماش از راحت دور و درون ششم خویش نازم آراة هولعین و بالمرسین نظیر این خلق چو چوگان و زنده ملک باش مناجحت و بالیت مع عقیق کانی ان هر جای که خشکی است درین بجز در آید العزّة تدعکے فتک کوا ارواح درین گلشن چون سرور و آید ای آهوی خوش است ہی لاون و همی با</p>	<p>ای دل ستر قبال ازین خار بخارے از باویه امین شده و زینار مکاری نه شورش دل آردنی رخ خارے صد عذر بخوابد لبش از خوب نزاری باقی همه دیک آن زره دار و که چشیدی خود را نگشده فروش ز پاکی و لبیدی قصه دهم حکم حق و گاه کبیدی روحی و عادی و عتادی و بیدیدی عامل همه اودان تقریب و بیدیدی یا منی مجاه نفسیری و شنیدی تا تر شود و تازه و غراب بمیدیدی فانقبض من انبیر نشا بر لبیدی تو همچو بنفشه بجوانے چه خمبیدی سپید آن لب چو پری بے مثل نظیری تو ولی مشه بیدیدی</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>یا خاند یا جاد یا منکر سکر می لا حول و لا قوّة الا باللّٰه العلیّٰ العظیم ای شمس حق و بجز ناخواجه تبریز</p>	<p>یا قایم فی الصورة یا شر چسیدی یکجگلت یکینا و سناسل و لیدی</p>	<p>هزج مثمن اخب کفوف مقصور</p>	<p>بے مثل نظیری تو ولی مشه بیدیدی</p>

طرح کز سوسن و از سوسن

بجز

<p>برخیز و برون آزدل ای ماه مناسنی بر زده چو خورشید شد ز پر تور رویت خوش میکش و خوش دست که دست تو گزشت وی دست در آویز دران دامن دست امروز سو داسے شب شمشیر</p>	<p>کان ماه بدان که تو جانی و جسمانی زان روز مبارک که تو اندر سیرانی اسرار کشاکش سیند انیم تو دانی ای پاسبان سپح که تا بازنمانی</p>	<p>برخیز که امروز سلس است و نشاط است بر آب و گل عشق قافسا نبود هیچ ای گوش بد که شمع بیت روان شو گفتم که دلانیز ترا شاه بخواند دست</p>	<p>از ابر برون آ که تو خور مسخید زمانے نا گوش گیسو و سونویش کشانی ای هوش بیل هوش که در بزم خوشانی دل گفت نمی نایم پخط و نشانی امروز کن جیل که رفت آنچه تو دپسے</p>
ہرچ شمن از ب کفون مقصور			
<p>مار ابلکایت بد ز خباہت سپری این کیت که اورا بدغل خفته کردی این بار کلاه از سر بر تو برداشد پر تو زندان گل که بگلزار گشتی امروز بہ بین کہ کیان ایله کردی چہن بد ز میرست محسد بختی</p>	<p>بر در بنشاندی چو ابر بام دودیدی دوزیر سے خفته گلیے کشیدی خوش بگر و ہر آنچه بشکیدی در تو خلد آن خار که در پانی حلیدی امروز بہ بین کہ کیان را بگرییدی</p>	<p>صد کاکہ ہمسایہ منظر سوم شکستی گفتی کہ ازان عالم کس باز نیامد آنجا بر دست پای کہ در صبر پوست بود امروز بہ بینی کہ چہ مرغی و چہ رنگی خاموشی و دان را بگوشی تو دوکان</p>	<p>صد کیکہ درین راہ سبیلت میریدی امروز بہ بین ای کہ بدین حال رسیدی آنجا بر دست دیدہ کہ آنجا بگرییدی کز زخم اجل بند قفس را بندیدی زیر آرزوستان سیہ دیو بگرییدی کز سحر او شدہ شقا و شقیقتی</p>
ہرچ شمن از ب کفون مقصور			
<p>از گل لبش کوہ بخشان شدہ لعل پر ساز کہ در لے صافی مصفا کتہ ز خروست مشوار از آہ حقیقت نشنیدہ آن قصہ او ہم ب حقیقت مولا تو بگو گفتہ سنیب بر مرسل در خانہ خود یا فتم از شاہ نشانی</p>	<p>وز رنگ رخس بر روی بنگ عتیقی تا بلبلہ ریزد سپر خام حمیتی کو شب ہمیشہ بانگ زندگ کر قیقتی بر کتہ ند آمد کای ختمہ عتیقتی کز ثم رفیق و طریقتی و طریقتی</p>	<p>کزیر لا یر لا یر لہ در نا آنجا شنوار بانگ کہ پو تو بقبوتو در غم نیکی خواجہ عکاشہ ز بگرت وار تخت فرود آمد دور کوی قنار ای شمس بگو گفتہ منقون بچرخان</p>	<p>وز تن تن در نازدہ ام علم مویتی و اینجا شنوار بانگ چکا و کختی صدر تہہ دارد بہ سہ شنج شقیقتی کیا شدوزان رو گذشت دور قیقتی وقاد ققادق وققادق وقیقتی آگشتہ ہی سلس و کز خاصہ کانی</p>
ہرچ شمن از ب کفون مقصور			
<p>دوش آمدہ ہووست و مرا خواب بودہ امروز درین خانہ ہمہ بوی نگارست خون در تن من بادہ مرست ازین بو ہم بادہ و ہم آتش و خرگاہ بقدرت ز آنجای بیخوابہ بد آنجای چہ پانی آنجا کہ نہ جالیت چہ آگاہ تو بودت</p>	<p>آن شاہ دلارام و آن محرم جانے زین کوی بہر گوشہ بکاریت جانے ہر سو زین ہندوئی مست بہسانی پیران طریقت نہ پذیرند جو اسنے</p>	<p>بشکتہ دو صد کاکشکوزہ شہادوت گوئی کہ گزیرت بستہ بیخ خود گوشہ بندہ و نذر مستانہ شنوتو در آئینہ شمس حق دین شہ تبریز</p>	<p>از عہدہ مستانہ بدان شیوہ کہ دانی کہ شاہ بیخ من پر کاریت مناسنی در قامت چون چنگ من الحان اغانے ہم صوبت گل شہرہ و ہم بجر معانی کانیجاست ترا خانہ کجائی تو کجانی تا با زہی از عدم اینجان ہوئے</p>
ہرچ شمن از ب کفون مقصور			
<p>کہ پای شود گلا محو خرید</p>	<p>ندان شہر و چرا گاہ تو محروم سپرانی سستی و خرابی نگر بی سر و پائے کہ نیست بود تا عدہ ہوست مانے</p>	<p>جان دار سہر پر دہ سلطان مہرانی ای راہ نما از می و مجلس چہ شوی جان بر ز بہر گرانادہ رستی</p>	<p>در راہ بخود دانی و نی راہ مناسنے بچون ختم غیب بران ترک خطائی</p>

نہ با یادگار

نہ سرور و نوازان - نوح

آن نرسره زنان گشته که سپاچه خوبی
عاشق شو و عاشق شو و بگذر امیری
سلطان بچه رامیرو زیری هم عارست
گر صورت گر با به دروین طلب کن
هر چند ازین سو ترا خسب نراند
وز نقش نبی آدم تو شیر ندانے
بے گاه شدایی عمر و لیکن چو تو هستی
زیبائی پروانه با ناز و شمع سست
گر ساعد تو حید تر از عفتی
ور طایر قدسی سوز باغ تو پریدی
گردنگ دریای دولت موج ربودی
گر لشکر سعیت مستخر شده بودی
این عالم کثرت اگر خوش نمودی
گر شمس درین آنه خود را نه نمودی
تا گوش شمایم و شمان زود تا که
ما سوخته حالان و شما سیر و ملوکان
دل زیر و زبر گشت ما خیز زنی پشت
چون ساقی مارکت برو هام شد بے
گیرم که بپینی رخ آن خست بر پینی
ای برگ پریشان شده در باو خافت
عرش و فلک و روح درین گوش حوال
ند چرخ دولت ناگیک درد و آید
تا ماه نم سبب کنای دل تو درین خون
مگر ز زانش که چنین خام بمانی
با دوست و خاکن که وفادام سست

وان عبده کنان گشته که بس روح شمشیر

مخدوم خدا و ندی شمس بحق تبریز

نهرج شمن از خرب کفوف مقصور

ز نهار بجز عشق و گر چسب زنگیری
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
آن سو که سویت چه بمیش نظیری
پید است ازین حمله و جالش بدیری
در نور خدائی چه بگاجی و چه دیری
آخره که پروانه این شمع منسیر

آن میرا جل نیت اسیر اجل سطا
در خاک میا نیز که تو گوهر پیرکی
این عالم مرگست و ازین عالم نمانے
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
آوازه معشوق بود عزت عاشق
شمس بحق تبریز از انست توان دید

نهرج شمن از خرب کفوف مقصور

سیمرغ فلک بر شکر چو کستی
کونین پیشت همه خاشاک و خستی
تفسیر جهانست همه در یک نفسی
کی نور تو از نورند معتبستی
در کاگوش آدم خاک کی چه کستی

اگر فنی از ان زلف چو صحبت پریدی
گر جان تو در ملک عشق خزی پریدی
در آتش عشقت دولت ارسوزت بود
طفل دل مارا سبقت نور بد او ند
گر گوس ترا پذیر غفلت نگرفتی

نهرج شمن از خرب کفوف مقصور

آخر نه گوید که این قاعده تا که
مجلس همه شوریده تا عر به تا که

وای عقل در افتاده کعبت کرد و عفت
تسبیح بنیاخت ز سالوس برودا

نهرج شمن از خرب کفوف مقصور

از جنبش او جنبش این پرده بینی
گر باو بینی تو به بینی که جنبینی
اشتر تبطار اند تو آن بار پسینی
سر بر زنی از چرخ بدانی که انینی

از تابش آن سه که در خاک نمانست
گر باو ز اندیشه بجنبید تو بجنبینی
میجنب تو بخریش و همی خود تقارین
ماهنت چهره شمس بحق تبریز

نهرج شمن از خرب کفوف مقصور

اگر سبجه ازین حلقه حدین دام بمانی
از رسم که بر سیر و درین دام بمانی

مگر ز یاران تو جو باران و کفش سر
مگرفت ترا تا سیر حال تو چنانست

هم نوره زینت تو خورشید سمائے
سلطان بچه آخر تا چند اسپرست
جز وز زنیاد همه سودای وزیری
در سر که میا نیز که تو شکر و شیری
گر زان که میری ندیست انیکه میری
بیزارم ازین فضل مقامات حریری
ای عاشق بیچاره به بین تا ز به پیری
که اصل بصر باشی و گه عین بصیری
این باوه پیشت همه باو بهوستی
این روز جهان در نظرت همچو شبستی
کی روز شبست ترس ز میر و خستی
کی روز شبست آرزو یک قسبستی
ور نه چو شامانده میان عسبستی
ار شاد تر از یک نفس شمس بستستی
ماست و خربانی و بخود شده تاکی
در حلقه زندان شده این مفده تا که
بشکست در صومعه کین معبد تا که
غای در سخن بجزه گرم آمده تا که
صد ماه بدیده تو در انجلی زینتی
وان باو اگر هیچ نشیند تو نشینی
کاندر شکم چسب یک لعل جنبینی
ای آنکه امان دو جهان را تو انینی
آن سه نوری ای شاه شمس بحق دینی
مگر ز کس سر گشته ایام بمانی
مگر بجز تو در طائفه حمام بمانی

نهرج

می آید ازین سوره که تو داری ازین خور
 حیرت زدگی امی شبه دلدادگی
 یارب چه غمخسته است ملاقات جالت
 منی زنده و صلت این رحمت جان فرست
 نیز ارم از ان گوش که آوازنی است
 این سپنج که میگردد بی آب نگرود
 تیره ز کجا یاد گلزار و شقایق
 در باستان در اصداف که در بر میگذرد
 این کعبه ز جسد ابروی گنجد در جاک
 غامش کن داز راه خموشی بعدم آید
 یک روز مرا بر لب خود میز کردی
 یک عالم و عاقل جهان نیست که اول
 با قوس دو ابرو تو یکدل جهان نیست
 در وقت خوبی تو حسرت مرام بستیم
 در کشتنم اے دلبر خنجر بگردم
 بیمار شدم از غم حیرت تو دور بود
 بر خاک درت روی نهادم ز سر میخیز
 یا ساقی اشرف بشر با تک ندی
 خیرت کشور یخرا بات افندی
 بگوشه نمی گنجد در حلقه مستان
 روح شوای دوست در خود همه ایشو
 در هر دو جهان نیست و نبوت و نباشد
 بخند و میگوید من خفته بزم است
 خورشید ز برق رخ تو چشمم بندد
 با مست چشم ابات خدا تان بهی

زان سر زنجیری سراسر بمانی
 نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

آن لفظ که چون بدر بدین صدر برآئی
 تا تو نشی در کوفه سده زان
 آگاه شد از خبر دودانش نانی
 تا سر نبود پای کجا یار پائی
 پیچید کجا یاد تمیز ضیائی
 آن سحر و دای صد این سوی چه پائی
 میگوید لغزت و احسن روانی

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

وز لعل لب حکم لغت سیر نکردی
 بویاده آن زلف چو زخمبیز نکردی
 باخته بدان غمزه چون تیر نکردی
 بست لبی غمخیزم و تو کعبیز نکردی
 صد لاله و یک ساعت تا خمیز نکردی
 از بر من خسته تو تیر سیر نکردی
 در غصه حیرت غم سیر نکردی

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

استان نکر و نقل شراب ات افندی
 جز رقص و هیاهوی و طراعات افندی
 امین ز فتوحات و بلیات افندی
 تجردین روی تو کرامات افندی
 بیهاست شنیدم من بیهاست افندی
 کافرون ز زجا بهت و شرکات افندی
 تا و انما یبهره رگمات افندی

ایا تو یکی کن سر ز پادشاهت
 نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

هر جا که طاقات و عیار است اثر نیست
 ای دوده تو دندان شکر خاک نجاش
 آن مشک نخودی رود و آب کشاید
 بان ای دل پر سده که دلدار کجاست
 اصداف حواشی که پیش از دزدوند
 آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند
 این غرقه عزت شود فانی رویشو

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

زان شب که من آن ز تو خواب دیدم
 بگریست از غم تو طفل چشم
 بس عقل که در آیت حسن تو فواید
 در بر دلدلها و دلا آرزون جانها
 در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
 خورشید زخمت باز حل زلف نیست
 غامش شوم و بیچ گویم پس ازین بن

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

سرست و آه نیت با مست زمستی
 به زمین گواز حضرت آن دوست بیاید
 بسم الله ساقی ولی نعمت خیرین
 چون تنگ شکر خیر ابات و آید
 نان خنده و زان گفتن و نان شیوه شیرین
 در خانه قمار خسر ابات که بیست
 در خا ذول که کن آن خانه باغسوس

تا چو سران شلو سراسر اتمام بمانی
 جان را و جهان را شگفتا و فریانی
 خور ذوق و تک بخش و صالی تقای
 دندان دگر دانه سپه فایده خانی
 تا خواجه سقایی نکند همه سقانی
 بین ای دل پر سنده تو چو پاسبانی
 و آنکه در دست زور یا س عطا می
 کوی بر آبی گرامی ما سنی
 تا جان و دهرت چونکه نه میزد کفانی
 نمودم چو گشتی همگی سح و تنائی
 حیران و پریش نام و تمیز نکردی
 وز سنگ دلی درد هوش شیر نکردی
 وز روی کرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صفا بیچ تو تفسیر نکردی
 وز بهر دو قرص طبا شیره نکردی
 صد بار قسران که تو تاثیر نکردی
 با چاکر و پیرینه تو توفیر نکردی
 فالراج مع الریح من افضا لک عندی
 گردان شده ساقی بمسافات اخذی
 بر لفظ من از بخشش بایات اخذی
 تا جان به بهیت بر کافات اخذی
 یارب چه لطیف است طافات اخذی
 صد غلغله و بقیع مساوات اخذی
 معراج و تجلی و مقامات اخذی
 کاخ و ز هیانت خفیات اخذی

<p>روزی که روم جانب دریای معانی واجب کند ای دوست که آرم بصدغ مستقیم ز جام تو زبان نگرست چون سایه فانیم بخورشید جمالت سلطان غزلماست همه بندگانش</p>	<p>یا آبرت این جمله مقلات افندی در سایه زلف تو مناجات افندی سیتیم شباهت ز شہات افندی این شدہ از جملہ آفات افندی ہر بیتش منفتح مرادات افندی</p>	<p>شاو آمدی ای کان شکر حیب منرا از مصحف آن روی چو ماہ تو بخوانیم عالم ہمہ پرغصہ و آن نگرست محمود سرت بیا جانب بازار نظر کن من کردم خاموش تو باقیش بفرما</p>	<p>گر بوسہ دہندہ بران پات افندی سورہ قصص و نادرہ آیات افندی فایغ ز بدایات و نہایات افندی تاریت شود جلد حماست افندی ای جان اشارات و عبارات افندی</p>
<p>شمس الحق تبریز توئی موسی یام ظاہر بیابی بین جنگ و دوف و نی منم سالم کر گل منم قائم سر گل تنگ عالم معلوم اشک رازق شوم زادان تو تو آن کہ شمس الحق تبریز</p>	<p>بمجان افندی بر آید بر آید درین مسر سادات ہمہ مست خرابید ہمہ چشم پر آید زہے شمس شکر ریز زہی منور تبریز حسد گاہ بیابی و جو ذکر پاپے</p>	<p>بمخبرج شمن مخفوف مخفوف مخفوف تنگ تک از آغاز غلیدن کہ ستر ہو الاول و آخر ہو الباطن مظاہر چہ واژم یکہ واژم خانم یکہ ہم انگفتہ است کس این راز معلوم ہویم</p>	<p>بر طرد لم رفته بمقامت افندی تنگ اسندہ باز لش بیانی نہ گل ہو القادر قیوم ہو کاشی کذاست ہی سازم عشرت بودم لب و سہ نہ در مصر و نہ در چین و نہ در روم و نہ در</p>
ہزج شمن مخفوف			
<p>بمجان افندی بر آید بر آید درین مسر سادات ہمہ مست خرابید ہمہ چشم پر آید زہے شمس شکر ریز زہی منور تبریز حسد گاہ بیابی و جو ذکر پاپے</p>	<p>تر رسید تر رسید زجران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ در بیان افندی چو خورشید تاباید کیوان افندی زہے صحبت شای زہی لطف آئی</p>	<p>شہنشاہ شہنشاہ کیے بزم نہایت ہمہ دید و نماز ہمہ نور عیانی زہے صحبت شای زہی لطف آئی</p>	<p>بیا آید بہ ہمیند جریان افندی ہمہ سرور دانید بہستان افندی زہے بزم کما ہی زہے خوان افندی کہ بر ماند فرس را بر ایوان افندی</p>
ہزج شمن مخفوف			
<p>حسد گاہ بیابی و جو ذکر پاپے بیابای لطیف شہنشاہ حریفست کیے ساقی باقی بہر کو قدس واد ہمہ مرد خدا نید ہمہ عہد و فایند آئنی آئنی سزنی کے بستے بورنگ آج بورنگ کور کور کور کور مسلمائے نفسی و مہلے نر کے الا ای شہ تبریز زہا سبج بگرنہ کجا سید کجا سید غریبان افندی حسد گاہ و گاہ در آید جہا</p>	<p>کہ مستان وصال ہمہ مستداری شرابست و قدھا پرازے پرازے نی میروہرگز و با نذا بے آسے ہمہ صدق و صفایند قنات و دن غلیدن بزہ گلش تو اگر نہ گل ہے مرا بار چو نگرست اگر خدر اگر خوری سیر شود دل نغمے آردونے</p>	<p>بیمنا نہ بیانی و بین چگت و ونے بیاعاشق مگرہ سو شاہ و شاہ بیاجانب بگزار کہ گل آماز خار انم عالم معلوم انم رازق مقوم تنگ تک آرنین غلیدن یکہ سر شرابست سرور ہمہ منج سودا اگر دامن آن بار بستہ کوی ل</p>	<p>درت باز کشا و نہ صلا تبریز از کے تفج کہ زیباست بلا شمس باسنے گہر د از کان شکر آماز نے اتم قادر قیوم می و رہ لے تنگ اسندہ باز لش بیانی نہ گل ہے کہ باقیش بریدت سر ہم رنگ و پہ بین شمش کہ گنیم رسی گفتری از و تہے کہ تہے کہ تہے کہ تہے بیا آید بہ ہمیند جریان افندی کہ شمع و نغزست بخوان افندی</p>
ہزج شمن مخفوف			
<p>بمجان افندی بر آید بر آید درین مسر سادات ہمہ مست خرابید ہمہ چشم پر آید زہے شمس شکر ریز زہی منور تبریز حسد گاہ بیابی و جو ذکر پاپے</p>	<p>شہنشاہ شہنشاہ کیے بزم نہایت ہمہ دید و نماز ہمہ نور عیانی زہے صحبت شای زہی لطف آئی</p>	<p>شہنشاہ شہنشاہ کیے بزم نہایت ہمہ دید و نماز ہمہ نور عیانی زہے صحبت شای زہی لطف آئی</p>	<p>بیا آید بہ ہمیند جریان افندی ہمہ سرور دانید بہستان افندی زہے بزم کما ہی زہے خوان افندی کہ بر ماند فرس را بر ایوان افندی</p>

خطباتی منوع ذرا اولیہ زہا سبج و شمس مخفوف و آید و یاد منوع

صلاحتی صلاحتی صلاحتی صلاحتی	چون نورید چون نورید در ایوان افندی	بیا بیا بیا بیا در ایوان نیم شتابید	صحبی صحبتی صحبتی صحبتی
چون نوبت نوبت نوبت نوبت	درین بحث درین بحث زرقان اندکی	کمالید کمالید کمالید کمالید	همه نور حضورید بهر بیان افندی
ساعتی ساعتی ساعتی ساعتی	برقصید برقصید برقصید برقصید	خمشش باخشش باخشش باخشش	چرخانید چرخانید چرخانید چرخانید
آناک انصوم فی کل السور	بخرنجر مسدس مقصور قطبیه منفا عیلمن منفا عیلمن منفا عیلمن	قدم و سلم علی برعم السور	
وصم واقطر و عمید فی نسیم	فلما زالت یروق کک التماسه	سنانا من الملک الودود	
فشکر انتم شکر انتم شکر انتم شکر انتم	لا ورا و العطا خیر الود	بجو و بعد جو و بعد جو و بعد جو و بعد	
و کما ساقه تقیناه و باقنا	بری رفاقتا تمت الوجود	کائنات را بحسنان بلا کورد	
ذیران الشهاب سرقات	بعد لا تخاف من الوجود	و با نفسی دعا ک الخیر عود	
وارض التدریج فی نسیم	الرب رؤف بالودود	اجیبونا و اوفوا بالعهود	
از بد لاف لاف لاف لاف	وجودی وجودی وجودی وجودی	دلیم یکن خلاف فی موعود	
بسیاسی با حکام فندی	نهرج مسدس مقصور	بره جلمی تواز جسام افندی	
شدایم ده پای سپه چو آتش	که با نخبه شت شود خام افندی	اسیر دانه و دام افندی	
مخواه آن دانه و از دام بگریز	برآ بر قصر و بر بام افندی	کزین کن و کسبایم فندی	
بیا بشناس خود را و خدا را	بسته گامی تو بر گام افندی	بده جسامی از آن عالم فندی	
اگر خود مرا در مان فرستی	نهرج مسدس مقصور	کز کشتی مرا باران فرستی	
دگران میر خوبان را بخیلت	ز خانه جانب سیدان فرستی	دل مرا با جانب ایشان فرستی	
ببر بان گفتی بگذار مرا	مرا سردم بر دربان فرستی	میان حلقه ستان فرستی	
همه ذرات عالم ز من گردو	چو جانم را بر جانان فرستی	که بر من باد سرد گردان فرستی	
بیزا همم کز کشتیان تو باشی	اگر بر عاشقان طوقان فرستی	به پیش این و پیش آن فرستی	
دل بر بیان عاشق با ده خواهر	تو اورا بره بر بیان فرستی	از آن باده که نور افشان فرستی	
دل دستان هر دو را در نام پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی	جهان بنی بر جانان فرستی	
چو باشی صبا گر این غزل را	نخلوت خانه سلطان فرستی	که پیشانی برین دوران فرستی	
بسان شمس وین و حق تبرین	نهرج مسدس مقصور	برای من محبت و بران فرستی	
اگر خورشید چو پیمان نگشتی	دوست درخت بازگان نگشتی	چو شکر بر دران شبان نگشتی	
اگر ز عشق او با بودی	سهر شامی گل خندان نگشتی	بردم این پیشانی آن نگشتی	

<p>نگشتے اختر و کیوان نگشتے بہر دم خون و بنم جان نگشتے اگر پہنجان ہو دے کان نگشتے</p>	<p>اگر آواز سر پہنجان ہو دے دروخت گر ہو دے کیمیا گر نہان دار این سخن راز اکثر زما</p>	<p>نگشتے چتر اگر سلطان نگشتے یکے جسرے برگرد خوان نگشتے دل تار یک تو میدان نگشتے</p>	<p>فلک چترست و سلطان عقل کے کریمے گردا دے ابر و باران نہان از عالم ارنی مستی</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>ہمہ گویند و تو درخندہ باشی دراے ہر دو جا تو زنج باشی درون سینہا گردندہ باشی کہ اندیشد کہ تو شہر مندہ باشی چو سالوسان چسرا در زندہ باشی کہ تا چون عشق او پائیندہ باشی</p>	<p>و گر چہ سرخ وزین از ہم بدو چو اندیشہ بجی سوسی اسرار بلا بر چشم خوبان چہ سر و کبشا بر ذوقہ گر و کن در خراباست</p>	<p>تو شاد و خوشرم و فوخذہ باشی چو خمیر شش جبت پر کندہ باشی تو صد پر وہ فوذا گندہ باشی چونی پراز شکر آگندہ باشی</p>	<p>اگر شمس پر شود اطراف عالم ہنقم چہ پنج نوبت پنج داری ہمہ مشتاق دیدار تو باشتند و گر عالی شوی از خویش چون فی بمشق شمس تیریزی بدہ جان</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>پریشان دل بجائی من بجائے کج جنبہ جہانے جز ہوائے نہ باوا و و میزد کہ صدائی ہمہ جسرا جہان مست لعلائے ہو دے سینہ اور اصفائے زکتے از دل ہر دو گیاے کہ عاشق بود ترسید از خطائے تا ششی و ایما و را تر وائے دو عالم را بنا شد خود مدائے کبک بر جاہاے ارغوائے کہ می سوری خوری و کارائے چہ باشد گر تو زین رمزے بانی مدہ از دست جہام ارغوائے فر و گذار این راتا توائے اگر از فرقہ زندہ و لائے در آئینہ بیدمی انچہ دیدے</p>	<p>چنین میکن کہ تا باو اسپنین باو جو بے باوے نجبند برگ کاہی نہ موران با سلیمان راز گشتند ہمہ جسندے عالم عاشقانند اگر این آسمان عاشق بودی زمین و کوہ اگر عاشق ہو دے ہمیںد آخت آسمان بارانند تراگر عشق باشد یار و مونس</p>	<p>ہمیکردان مرا چون آسبائے بیر و برگ کہ حسد کربائے ز کاس و خوان شیرین کدخدائے ہو دے در جمال او فعیائے نشا یگفت سہر جز بانرائے قراری و ہستی آرز بجائے وفا کن تا بہ بینی با و فائے ہو دے در او را خود ہمائے</p>	<p>الای آب حیوان از نوائے نمبند شاخ برگے جز باوے چرا خوران چرا شان ہم چسرا خواز اگر خورشید ہم عاشق ہو دے بلے اسرار خود با تو گویند ظا ز عشق آگ ہو دے ظا عاشق شنائے ظا ر عشق آگ ہو دے چہ شام شمس تیریزی شبائے اتے انیر و ز سرور اجبتانی ستو امن بہرہ روض الامائے فانلا شجا ر اصناف المعائے لین صیفت مسرا قبل ہوائے لعتذ و روحک نے کل یوم ز جام عشق شمس الدین شوی ازین سنگین قفص جان ہر پیے</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>بہارا ز پر وہ غم حبت بیرون ہو اشد معتدل نہ گام نشت درین فستربے ز فرست درخند مران از کوش صورت ارغوائے ازین خوشتر بہاری دیر یابی ز روے آئند گل دور کردے</p>	<p>بہارا ز پر وہ غم حبت بیرون ہو اشد معتدل نہ گام نشت درین فستربے ز فرست درخند مران از کوش صورت ارغوائے ازین خوشتر بہاری دیر یابی</p>	<p>نجا کے لطف لطف الجبتانی نخند و امن خسرو کاس الامانی و لائل و آرائع المتاسنے تدارک تاصفے فی ذال انزائے باصوات الثالث و الثنائے وزین زندان طسرا ان رہیدی</p>	<p>نجا کے لطف لطف الجبتانی نخند و امن خسرو کاس الامانی و لائل و آرائع المتاسنے تدارک تاصفے فی ذال انزائے باصوات الثالث و الثنائے وزین زندان طسرا ان رہیدی</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			

ظا اگر ہمیں کج ظا تو عاشق باشی - سن مع ظا اگر وہا - سن مع

خبر ہامی شنید سے زیر و بالا
 زگر و شہاے جسمانی بجمستی
 بخور ہر دم سے شیرین تر از جان
 ازین دیکہ جہان رفتی چو علوا
 درین عالم گنجی زین سپس تو
 ایای دل غلام شمس دینی
 سر اسر پر شدستی از شرابش
 ایای سحر و جان بخشی و پیش
 براق می اگر چه تند تو سیزی
 تو و صد چو تو از عشق رویش
 ایای جام کویت چشم فانی
 ہنوز اینی بہ بین خود را تو بنگر
 کہ گر چون جان شوی تو خود سبک
 چو آن پر تو بہ پیوند و باصلش
 چو آتاش بازد یک زمانے
 کہ آتاش ہے او مرا آہنان را
 الایا مالکارق الزمانے
 سوز کل اوج او حضیض
 اطل الہ تبریز اطل
 اگر خند و دم من اندر پرستی
 خداوند شمس دین کز خاک پایش
 اگر مرگ از حیاتش نم گرتے
 بروضہ وصل او گرمی چیدے
 اگر خاک از قدر و شش دلقتے
 اگر حلقہ بگوش امر بودے

ہر آن بالا بہ بین آنچه شنیدی
 بگرد شہاے روحانی رسیدی
 بہ تلخی کہ بجم با پیشیدی
 بخوان آنجہان زیر اثریدی
 ہمان سو پر کہ ہر دم در فریدی

چو آب و گل تاب و گل سپیدی
 بجمستی ز اسکیم مادر کہ دنیا ست
 گزین کن ہر چه میخوای ہی و بستان
 اگر چه بظیفہ شد خالی ز مرغت
 خمش کن رو کہ قفسل تو کشاید

ہر ج مسدس مقصور

کہ پنداری تو جام شمس دینی
 و قدر تہاے کہ رام شمس دینی
 چنین جو شان ز کام شمس دینی

ایا بے کہ مست کست گردون
 ایایے دوستگانہاے مادہ
 چنین با ماہ رو یان سر بہر تو

ہر ج مسدس مقصور

تو خواہی تا صمد غیب خوانی
 سپندار از ہوس آئی کہ دانی
 ہمارہ ہوتہ خسہ من ہمانے
 تو خود بینی بدین کہ ہمانے
 بود آہن ز دورے مکلائے

ازین دریاے اسرار پراتش
 تو با آن نور صافی سر بکشتی
 تو جسمی بر تو زد پر تو زہانے
 چو آہن سرخ شد ہر نگ آتاش
 مگر از آتاش خند و دم ہلانے

ہر ج مسدس مقصور

الایا بنا سخا حسن الغوانے
 لشمس الدین سلطان المعانی
 قضعظ جنلے

الا من لطفہ ما و زلال
 الا تبریز بشاک و واما
 قلے عن مدیہ قد قلے

ہر ج مسدس مقصور

مرا تاج سلیمان بر سرستی
 ہمایون مورد و خوش مصدرستی
 براق ہتم کے لا خیرستی
 ہمہ انجاشش ریجان گرتے
 تن ہر چو سلفہ بردارستی

خوشتم عشق سیمین بر دلکین
 اگر لطفش یاریدی برین خاک
 از و گریانے دیو اتقلے
 زمین رکوہ کے بر جاے بازی
 ملا خود کے اسید مغز بودے

تماش روح بر گردون کشیدی
 سو بابے عفت لانی دویدی
 چو مارا بہ ہمہ عالم گزیدی
 برون بظیفہ عالم پریدی
 اجل نمود فقلت را کلیدی
 تو سر مست ہر نام شمس دینی
 تو ہم مست نظام شمس دینی
 ولیکن در لکام شمس دینی
 بزیر بندہ ام شمس دینی
 نشستہ در قوام شمس دینی
 بکن پرہیزد گرنی خود تو دانی
 برین بحر پراتش تا برانے
 تو پنداری سر اسر گشتہ جانی
 از ان پر تو کہ دادش یک زمانی
 خداوند شمس دین آسمانی
 کند زرشدر انگیزگانے

و مانی اکون طرفت کالا وانی
 و سار ساجد یک المسرقانے
 ولیکن بیس مہر فی سمانے

سبک روح و مبارک پیکرستی
 چو فرود سی بدی داعبرستی
 رنگش بہ پدی کام زرتے
 ہوسے جاہ او شان گر بہستی
 رخا دم حس کاف و بسترستی

و مانی اکون طرفت کالا وانی
 و سار ساجد یک المسرقانے
 ولیکن بیس مہر فی سمانے

جهان گز انچه من دیدم بدیدے	جهان مر آن جهان را منم هسته	و اگر غیرت فط	ز غیرت خار یسے جاور سے
اگر بر عکس رویش را بدیدی	در و تخی نماندے کور هسته	بجو رسنان نظر کردی بر آن چشم	جهان ساعت خیالش محشر سے
سپرستم پوشیدی معجز	اگر چه رستم در جا و رفتے	و اگر جا و نمودی عکس مردیش	سپیران بزیر معجز سے
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش	گراز و صفش یکے در و گرتی	اگر خالی پدی از وی بروئے	بدیارش دو دیده انور سے
نہر ان سجده آنکس ایپا پے	بجان دو دیده باہم درخور سے	سمند شکل گشتی جسم عالم	اگر از آذ سنش در آذ سے
نیک روشن	بدل بر موج خون گر کمر سے	ز جبرانش ز بانم بار دارو	و کرنے سے عشقش و فر سے
نبودی خاک تبریز	عبیر مشک و رود و عنبر سے	شمار کردے بر خاک سپیر	گرم انبار اے جوہر سے
تشریفی و عیدنی	ہرج مسدس مقصور		لغالو انکو عشق مستزید سے
و عاتق من قتالے عن حسد و د	سخی الحمد و د بالعین الحمدیدی	د عاتق حسد وی ماد و است	فاکرتنا اسم بالصید سے
د عاتق خالق کل دعاء	تخاسر عندنا کل لعیدی	نسینا کل شی مذ ذکرنا	مقامات تعالت عن بدیدی
بایات نہایات لیدسا	مجال الروح فی حد حدیدی	شمس کن گرفت خورشید شرق	اگر چه خام بودی سے پز بدی
ایا سے فرقات ذوا بسلائی	ہرج مسدس مقصور		بہ بینائی کساں اندر کمالی
برای روح آب حیاتی	بیان عقلمنا ہجو ز لاسے	بہمخواند ترا جان کہ و لیسلم	تو از مستی و خوبی در ولالی
بگونہ گوہیت خورشید کیوان	کہ تو خورشید بے عز او نیلے	ایا خورشید رفتی خدمت او	بدیدی خویش رک بے مجالے
ایا سے حسد خونری و استم	کہ ہر سپہ چشم مستش را حلالی	خرد بخواست تا اندازہ گیرد	ہماست دار ہے عشق مجالی
نشا بد عقل را در پیش حسنت	بجز بالو لولفظ تو لاسے	و گراندر جوالی خود رود عقل	دیندار و ترا کاند جواسے
ندانم آن قدر کاند جواسے	ہرج مسدس مقصور		بگنج کبر با سے لایزالے
اور کاسا و دینی عن فتوئے	حبت و لا تحبب من حیوانی	نہ چون ماندست اورا نہ سپگونے	ندانم تو دلا راما کہ چونے
رأیت الناس للذیسا زبوننا	و وقت عشق سے الہ نیاز بونی	مترس از خصم تو فایغ ہی باش	کہ عاشق بہت آن بحر فرو نی
نما لعن یا صا ح لہور سے	و ما لعن یا صا ح کوفی	اگر عشقم درون آرام گبیرد	کجا ہمین دم این خلق برود
دام الہوی نسیبے قراوی	فلا قطع قراہی ناوسکونی	ایا نفس طاقت گر خمش کن	کہ تو ہم در خلاست رہنوسنے
عشق یا صا ح حسال	نراب عشق یا صا ح حصونی	ز بے کشتی شاہانہ کہ عشق ست	کہ دانش درین دریائے خونی
شمس الدین قدسی	ہرج مسدس مقصور		انادیم خدونی او صلونے
من براری	من او گشتم بگو با او چو دار سے	بیان ماجو تو موچی بہ بیٹے	تو مانی در میان شہ مساری
ہمیں عیب ارچہ عاشق گشت رسوا	نباشد عا کہ جوہریت عاری	بیاری دست اندر آب کردہ	کون خشک خواہے جا بر آری

نہر نور سے از عاتق - من صبح فطرت برتری کردی - از من فطرت سر راست - از من فطرت آلائی عشق - از من فطرت کو کما - از من فطرت ذوال کمال - از من فطرت شہزادی - از من فطرت بلہاری طراز - از من

تو خود است بهیچو ابر یا ز گونه
 قسری است یابی انگ بر لب عشق
 نداند عطسه را زان لاغ دیگر
 شدم از کار من از شمس تبریزی
 گویای تاز روز کم کن مو سله
 بزخم سینه اش از دل بر کن
 خیال است دست چون خورشید و شام
 خیال است در تو آویز و مفتی
 خیالات مضلات کذب
 قطوبی لذیذی میسر عطاء
 علی احمد بیان باطننا
 بیای غم که تو بس یاد دانی
 در جلیت خدا بر تو کشادست
 من مسکین دمی دارم فرود
 بدان که انبیا عباس بن ابی
 ز صوم و از صلوة و از نماز
 بدو گفت برو کین دم مو لم
 کوز کرد استخوان رخ را جسم
 جو داد و درو گریان گشت آن تن
 دو عباس اندیا تو این دو چشمت
 کتاب چشم با خون شهیدان
 بنجر این گریه رفته و گریه است
 کفیل اصل سینه و انگ تو سینه
 پیامه از میسر کمیای
 دران خط در جنت کشاید

که باران از زمین بر چرخ باری
 چو ساکن گشته در بنیرا بس
 نماند شیر از رو به عباسی

چو ناخن میزند کند در پیش
 کن یاد که ای جان شیرین
 بگفتم این دنگ غوطی منخو روم

هزج مسدس مقصور

که تور و تاز از اصل صولی
 که تا غیرت بگیرد هر فصولی
 خیال است چون شب تاریک لولی
 ترا و چه بژولاند پروردی
 مسا ای ربه با ان فو لے
 و یقطع عرق قبل احوالی

خیال کول گیری گریاید
 خیال بد رسول دیو باشد
 اگر دراز گوشش او بمالی
 بر اے تو همان در اشتهارند
 خیالات آتش کم کالنجول
 اتی قدی علی

هزج مسدس مقصور

که بر قطریای اشکما لے
 که آموزی گدا بان رادعانی
 تدارم روزی از زلف خانی
 در استر ذاق آتبارسانی
 زنی و منکر و سیر خانی
 بیز حمت بکین ساق تعانی
 که سوخت نیست این حمت نزلانی
 که حرف غم نرند از میوانے
 طین العاسیمین بلعکائے
 برابر سیه و ز اندروانی
 و س سیرم ز شو خود نمائی
 که شکست و ترنگش بد و خدائی

زنی در ویش آتسو عباس
 تو نفسمانی دین ندید بگورس
 مرا یک گریه بیاموز
 ز انواع گدا اینها طامات
 کز بی حدت انواع عباوات
 مکرر کرد آن زن لاجردن
 طو لے خاطر کند ست این جم
 بی گریه است بس عباس گفتن
 لب وید چون جنت توان یافت
 کسے را که خدا بخشید گریه
 ولیکن خدمت دل بزرگی است
 نمش بادل نشین رود و نرند

هزج مسدس مقصور

که تو راضی شوی در اینها لے

رسول غم اگر آید بر تو

روا باشد که این حسد را بخاری
 که نشناختند خزان را از بهارے
 همان موج لطیف شمس تبریزی
 بیاد کارگر تو هر دو کارے
 چنین داند که تو مغرور و کولے
 تو او را تو بزه از بسوسلے
 ترا کافر کند و هم حلوسلے
 سبک تر و چرا در مول سولے
 فد سو باقتال فی السولے
 صفی القلب عن غش الغلبے
 مغامیلن مغامیلن فی لے
 که تعلیم بد نوع گدایے
 که خوش شخو یج و پاکسیر لوانی
 که تو بس تر گدا و او ستلانی
 که بر جوشد بران بجز عطانی
 و انواع عقاب و امیون
 که تو میدم کن این لاد کانی
 تدارو این نفس کرم کیالی
 همین را باش کاستار زمانی
 روان شو سپید و دیگر را پایی
 بیاموزید راه و کشتائے
 که یک افس کند چرخ عباسی
 که از سلطان دل صاحب لوانی
 که هر حق دهرے ده غنائے
 تدارشش گریه چو آشتائے

جنگلے کز بر معشوق آید	نثارش کن بشادی رحمانے	کہ با آن نسیم برون آید چو باد	شکر بارے لطفے دلربانے
بگو شہ جاو غم دست و وزن	بے خوب بست کردست اود جانے	پارہ جسم منم من	کشیدہ چادر آن خوش قلانے
ہمہ پوشیدہ چادر ہاسے مکروہ	کہ پنداری کہ ہست او اثر دہانے	از ان شعبان بستم	بستہ صلائے
نہ میند غم مرا الا کہ خندان	نخواہم در دورا الا دوانے	رسائت تحت بر فوق شریا	زہے بخشش ز شلہ ہ خوش عطانے
بشاروی نخواہی یافت چہ سیرے	غمش کردم کہ تا بہجد خطانے	مبارک تر ز غم چہ سیرے نباشد	کہ پاداشش نہ ارد منتہانے
مبارکباد جان را این سعادت	ز بس منزل بادش رفتانے	ہمہ دل بند باشد و او دلخواہ	جان را سزاے با سزاے
مطیب و طیب آمد لا محالہ	و فار اور عوض باشد وفانے	سپہرو انجم و خورشید اعظم	خاص شہ باب اعظمانے
گونہ عشق بودے جان عالم	کجا بودے جہان را خود صفانے	ز عشق ست این رواق چرخ گردون	از ان شد روز نماز روزے ضیانے
بنات جو سرت از عشق انان	والا نیستے ہرگز نوانے	ز عشق ست این دل انسان چو پیش	کہ وارد از صفات شہ عطلانے
ہر ج مسدس مقصور			
بجالم شمس تبریز ست ماہانہ	فرو کن سر ز باہم بے نشانی	بر دم رخت مشتاقان خود را	سزای بادشاہی توانے
برون کن سر کہ جان سر چو شلنے	کہ عاشق چون قراضہ است و تو کانی	سقطہاے جو شکر باو گیوے	بہا شو کشش کہ بس خوش می کشانی
کہ عاشق ہجو سبیل و تو چو بجرے	عجب افتاد حسن و مہربانی	ز خوبی روے ہمہ را تیرہ کردی	کہ تو از مہلتا در سے فشانے
زہے آراگاہ جملہ دہا	زہے شہیے کہ بس سخت نظر	بہر جہے کہ تازی ہجو موسے	بر حسرت خود چنان تر از خیالی
بہر تیرے ہزار آہو گبیری	کہ ہر یک گفت ما از نیست ثانی	ہمہ جان در شکر دارند از وصل	شکا فہد جبر تا در روے برانی
بگوہ طور تو بس پار موسے	ہر ج مسدس مقصور		
ز شمس الدین ہرین سر الزمان	ز شہر تو تو باید کہ بسانے	سفر کردیم چون استارگان ما	کہ تیریز بہت در پاسے معانے
بدقتیم اسے عقیق لامکانے	بہمان خانہ است زیر اتوجانی	کہ مہمان مشال چا فضل اند	ز تو ہم سوے تو کہ آسمانی
یکے صورت رود و دیگر بساید	شفق از آفتاب آمد نشانے	بہ پیشیت ماند دل با ما نیاید	تو مہل فصلہا ہچون جہانی
خیال خواب تو در سینہ برویم	کہ دل سا مارین مرغی شبانی	فردر نیزند و نہا نہاے گرگان	دل از تو کے رود چون دستانی
سرو ہمازیر سایات باد	ہر ج مسدس مقصور		
میل تا بگرے کہ بد قصہ خویش	چو گل باید کہ با خوشش برانی	خدا یا چشم بہر دور گردان	از تاکہ کہ نمودی مہر بائی
بیایم بار کار و زان مانے	بیک جامے ز خویشم نہ مانی	نادوم دست بردل تا نہ سپرد	کہ تا باہیے نہ بینی قصہ خوانے
اگر چشم بہ سن راہ من زو	اگر سر و اہرین صورت برانی	بہر جانے ز خودا تو در دست	خداوند نگاہ از عبادانی
زمن نام نہ دل ماند نہ عالم	کہ جان جان جہلم میوانے	بواسے ماہ خوبی تا بہ سینے	تو دل از شنگ خار می ربانی
یکے شناختی ز نور پاک بزدان	ہر ج مسدس مقصور		
			کجائی تو کجائی تو کجائی
			بیایے دوست خوبی کجائی

حد و بین و عشق - کن مع خط زبان سیرم - ۱۱۱ خط - تو ازیری جان - ۱۱۱ خط - زادت - ۱۱۱ خط - کما سنہ - ۱۱۱ خط

بدین خوبی ازانت نقش کردم
 بلطف از آب حیوان در گشته
 نمش کن چشم در خورشید در
 بجان تو پس گردن بخاری
 بسازی باد و صد مسکین ل
 نه گوئی میروم بخوردارم
 خوری سوگند که فردا بیایم
 تو مائی باشم از مات مگر
 بخارے جان در ویشان صادق
 بتو در ویش باغی تو سلطان
 منم نهی تو سندی درین بانک
 بر من نیستی جانانک سائے
 زخشم من تو با هر کس بسازی
 عزیز می بودم و خوارم ز عشقت
 سبک روحاگران کردی تو در راه
 الا ای سپنج ز ایند چنین باه
 سخنوردم از کعب و لبشیرابی
 گردیدم آتش پنهان پنهان
 گنگی سوز و دلم که خام گردد
 منم غم که به سبب این گنجینه
 جهان جلا آب صاف میدان
 بدین این فتح ز کستفاح تاکه
 درین اقداح صورت راج چاست
 تو سیاحی و از سیاح تراوی
 در جان باخان لوحی مست محفوظ

که تا در آسے رحمت بر کشائی
 کند لطفش ز لطف تو که لائے
 که مستغنی ست خورشید از دانی

بیای جان مارا زنده گانے
 اگر گرفت اگر اسلام بشنو
 بیا در جام عشق شمس تبریز

نہج مسدس مقصور

اگر چه بیدلان بس یاد آسے
 نه ز خوران مارا میگزارے
 چو دامن گیسوت سوگند خواری
 که بے شب بود گلپ و تازی
 چه باشد گر چنین تنھے بجاری
 ز تو دارند تاج شهر یاری
 که بر من هر دے دم سیگماری

مکونی کار دارم در پے کار
 ز مار بخور ترا خسر که باشد
 تو با سوگند کاری بختے سر
 تو آبی ما مثال گشته تشنه
 چه در ویشان هر یک گنج مکانند
 که در ویش باش پیش خورشید
 همه دوهاے این عالم شمر دست

نہج مسدس مقصور

بر غم من بهر آتش در آئی
 درین خواری مکن کعب خدائی
 که پنے قصه دارم پیوفائی
 نزلے و نزلے و نزلے

چو بینی مر و اما دیده کبری
 برے تو جد اگر دم ز عالم
 تو در جور با دارے همه کن
 بکوہ قاف شمس اللعین تبریز

نہج مسدس مقصور

کز اندر رخم پید است تاسے
 بانند دلم نبود کب ساسے
 که ز بنو راز گنشش یا بد اجاسے
 که خوش خوش سے دزدند از آسے

مسز ان نکته در عالم گنجتم
 مر آن تا و نونکے نمود است
 بهشت اندر رهش کمر حجابے
 اگر با شمس تبریزی نشینی

نہج مسدس مقصور

نظاره صورت اقداح تاکے
 فسانه باو هر سیاح تاکے
 مثال کو دکان ز الواح تاکے

تو مرغابی ز خود بر سا ز کشتی
 نفعت فیه جان بخشیت هر صبح
 چو فرمودت ز رقت آساست

بیایے چشم مارا بروشنائی
 تو با نور خدائے با خدائی
 بروے عشق از لطف خدائی
 مکونی میروم عدد نیایے
 چه باشد تو اگر خاوند گاری
 که در چشمت نیایم از نزاری
 که بر اس این پنهانی سواری
 مگر و از ما که آب خوش گوی
 که شا بان رست ز ایشان شمر ساری
 کند بر خستد ان جسم شمر ساری
 تونی دم بیکران و بیشمارے
 بحسب جانے که هستی جان مائی
 چنین باشد و فاد آشنائی
 که تا نا امید مر ابوسے جدائی
 که تا روز قیامت جان مائی
 هماغے و هماغے و هماغے
 شد معنی و در صورت خرابی
 ز عشق و بیچ نشنیدم ز با بے
 که سی مسد سه نه میدان بخوابی
 خست و پیش بخش کمر سحابے
 ازان سه بر تو تا بر ایتا بے
 ز ساقی مست شوزین راج تاکے
 صدراع کشتی و ملاح تاکے
 خراق فالن الاصلح تاکے
 زمین سوزیدن نسلح تاکے

<p>از ان باغ ست این سبب نخلان زهر خروت ز طریح چون توان خست دوان بر تپه در دریا صدف و ار بصورت گرچه تو از ما جداستے</p>	<p>نفاعت بر یکے تفتح تلکے ز جہمت ساختن نواح تاکے دوان بکشاده چون تمساح تاکے</p>	<p>جراحت رست وار حسن سچن چون نفس احدیم از خلق و از بعث دوان بر بند و قفلے بردوان نہ</p>	<p>دواجستن زہر جہت سراج تلکے جدا با شیدن از ارجح تلکے ز ضایع کردن مفتاح تلکے بمبسنے گزدا سے میں مانی</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>برون چون نیستی یکدم زخانہ تو مارا ہم فراقی ہم صفت ہر ان نقشے کہ تو در پیش آری چگونه جان نماند جان جان را</p>	<p>نباشم منتظر کز درو در آتی تو مارا ہم جفا کے ہم وفائی شناسم من ترا در بر چہ آتی کہ چشم ست او و جان نشانی</p>	<p>تو مارا بر زمین باغ و چوئے تو مارا ہم جمع جمعی ہم نعیمی بجہ تلبیس کالی پیش خلتان دلہ گوی در عشقش غم نہا</p>	<p>تو مارا ماہ زخور شید سمانی تو مارا ہم جہت ہم دوانی بر آنکس کہ پویشد کہ در آتی چنانکہ گفت عطار و سمانی تا آتشہاے او آخر قراری</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>ترا سب گویم و تو از سطر دل گفت با بدیم انچہ دیدم ز تیر ز آفتابے رو نمودم زہے قطرہ یکے جانے ہمیرت</p>	<p>اشارت میکنی چندان کہ آرسے تو پنداری کہ نظر سستگاری از ان رقصان جانم ذرہ واری ہے بر بد اندر لاله زارے</p>	<p>منم از دست تو بے دست و پاپے در او دیدم چو جبے مع میزن خداوند شمس چون یک نظر یافت منم جزوے و او خود کل کل است</p>	<p>تو در کوی مہی شکر عذاری ز جان من ز جہت را و بخاری بجو شید آب خوش از جان ناری وی است دریاے آتش من سزارے کمال است کمالان را کمالے تو زان پاکی کہ سلطان و صفا بس لائی روان راتونہ نالی ولیک از ناز گوئی لا ابا لے انان رویت کہ لطفے می سگالی سحر کہ دیدم سرفہ غم غماری</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>خیالے را این خلق کردی تو زور شید و جان ما ساید تو تو دست و پاسے ہر بے دست و پاسے و من مومے سویی مومئی را مومے</p>	<p>چنانکہ چشم شد کہ خیالے ز چون خورشید گردون در زوالی تو پرو بال حب بے پرو بالی و من فی الکون الالذ و ائب لانی</p>	<p>خیالت سحر شہر زواق است بخندانی جهان را تو نمندی ہزاران مشفق و غمخوار سازی سگالشہاے و حیلہا عاشق</p>	<p>کمال است کمالان را کمالے تو زان پاکی کہ سلطان و صفا بس لائی روان راتونہ نالی ولیک از ناز گوئی لا ابا لے انان رویت کہ لطفے می سگالی سحر کہ دیدم سرفہ غم غماری</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>در و بوس کنار بے کنارے زیر ہر درختے خوش نگارے رمید آن سو جو مجنون ہجرتارے ولیک از جان ندیم من عبارے</p>	<p>کہ فردوسش غلام این گلستان اگر پیارے و کاید بچو کا نور بر فتم در پے جان تا کجا شد بجو راز مرا تا با ز آید کہ تا این ما کتم من وارد ارے</p>	<p>کہ فردوسش غلام این گلستان اگر پیارے و کاید بچو کا نور بر فتم در پے جان تا کجا شد بجو راز مرا تا با ز آید کہ تا این ما کتم من وارد ارے</p>	<p>بہشت از بہرہ زارش شرمساری شود کل عارضی مشکین خدا سے در ان رفیق مرا بکشاد کارے و گر ناید بیا واپس تو بارے خدا خلقے عجیبے نامدارے وز افسانہ ہم ہنگام افندی</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			

خدا از جان کنایہ

کوہ پیروز

بنو شیدیم می از ساغر جان
 حس که آن چراغ عالم افروز
 چو کام اوست مارا کشته دین
 خمش کن ای که در ظلمت ندیری
 شو حرز روان اهل توحید
 جنبت و طالع ما سے افندی
 زمین تا آسمان دو دریا هست
 کجا بختی که اندر آتش تو
 چه باز آیم چه گویم من که رفتم
 ہی رسم که تا آن رحمت آید
 پیش شمس وین چون اندر کئی
 مگر تو زربانی پیش لطفش
 درون نور سیرانی چو خورشید
 تو خورشید از ضیای بحر کوزه
 دران دریای آذر چون شدی جبت
 بدانی کین همه آغاز کار است
 بگردان جام عشق ای شمره ساقی
 مباحث است ای ساقی ز ثناب
 که تا جنت تنم می باید کرد
 چو در هنگام وصلش جنت بودی
 و گرنه پیش او گویم من از تو
 همینو حسم که جان و شکر تبریزی
 متن اینجا سبب طعن و درج کاری
 لباست در لب چو تو غرقه
 بهر شیوه که گردوشاخ قصه

لبالب از می و جان افندی
 بر آید از سر بام افندی
 در راه ما هم کام افندی
 جمال نور در شام افندی

اگر جامه درین در آتش بسوزی
 نماید چهره از نور پیدا
 چو شیرینست چرب این کام جانم
 چو شمس الدین تبریزی در آید

هزج مسدس مقصور

سفر کردی از نیجا سے افندی
 سپید پوشید سودای افندی
 پیسند حال مارا سے افندی
 ورا سے هفت دریا ای افندی
 نماز بندہ بر جالے افندی

چرخ هم مرد و دو دم رفت بالا
 درین عالم مرا تنها تو بودی
 همی گویم افندی سے افندی
 چه حیران و چه دشمن کام شتیم
 تنبایش افندی این چه کردی

هزج مسدس مقصور

ازان زری گزشتی گو حسر آئی
 بهر برجه که آئے لوز آئے
 مگر بر مثال اختر آئے
 بدیا سے نور خضر آئے

اگر چه خوشگانی از شرابش
 همی در بیج بیج و غار خانه
 اگر چه شاه باشی بر فلک تو
 مطلق

هزج مسدس مقصور

به گذار از وجودم هیچ باقی
 که مطرب میزند پرده عشاقی
 درین زندان آب و گل مشتاقی
 چه اکنون تو در قصد طلاقی
 چنین نظمی که می آرد خانگی

مے زرنه می آن عشق چون زرنه
 زاد صافم کن زان می تو طاقی
 ای ساقی نه اندر عشق آن شه
 مگر نزدیک صدر شمس و نیم
 کن این جور گردان اگر مرا بجه

هزج مسدس مقصور

شکار سے میکنے با لشکاری
 ازین غم سر تو عجب بر آئی
 نباشد غایب از باد و بار

چه ساکن مے نماید صورت تو
 مرغیت حاضرست آنجا که هستی
 مبد تو سوسپو سے شاخ از بار

که صد بخت بود خسام افندی
 که آن نورش بود بام افندی
 ز ذوق شمس شد و با دام افندی
 شود جانم بر خسام افندی
 ز جمله اسپ با نام افندی
 دو چشم ماند بالا سے افندی
 با نام بے تو تنها سے افندی
 جو اجم جود باقی سے افندی
 تو رحمت کن خدایا ای افندی
 تنقیب با ما تنقیبای افندی
 اگر چون خاک باشی چون ند آئی
 چو خردی بیشتر تو خوشتر آئی
 که تا در بحر حسد آذرائی
 دران دریای آذر چاکر آئی
 تو مثل شب فروز زهر آئی
 اگر تبریز سوسے خبر آئی
 که تا ویران کنده جان نفاقے
 که جانم رفت در سوزا سے طاقے
 تو با جانم گولیش حسم و ثاقی
 ترا با من نفیست خود تلاقی
 که تا باشد میم اندر تر آئی
 بهر دواز تفصیله تراقی
 درون پرده تو بس بیقراری
 و لیکن گر گوید شرم داری
 نمیدانی کزین با دست پار سے

نلاحظه کن که در این شعر از هر دو

<p>ہو سستی دہم ہوسنیاری بجزد عشق اوتا سہ نمارے</p>	<p>ترا خود نیت خوے حق گذاری از ویابی باخسر ہر مرادے</p>	<p>بصد رستان بگارت این باد پرس او کیت سمس الدین تہذیب</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>بسباطن چچو بادے بیزارے بران رگ بی پری پر چون بارے</p>	<p>چو در بند شکارے تو شکارے تو چون ماسے درون جو بیاری</p>	<p>تہن با ما بدل در غمزارے تنت چون جسامہ عواص خاک</p>
<p>دران کشتی خم نوشم واری کہ می غر و بوج از بے کنارے</p>	<p>دران رگما تو چون خون روانے رگس لطفت ان زار سیت زاری</p>	<p>دران رگماست باگ چک خوش ز بجر بے کنار است این نوا حسا</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>سیا کا ند جہان عشق شہانے اگرچہ یوسفی لیکن سبیلے</p>	<p>درین عالم ممان با این گدائی سیمانی ویکرین خانتت کو</p>	<p>سیا و نیت شوگر مردارے یہ یارب یاربے ویا آکے</p>
<p>ازان باگریہ و با سوز و آسے ازان در گد طلب کن ہرچہ خوانی</p>	<p>بمقصودت نبردی راچہ سرگز سیا و خاک شو بردر گہم مس</p>	<p>سیر و شوبان مرد جمہیم گداے خست سلطان ماباش</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>چو عشق و بجر حسن کسب و نازی لطیف و صافی و پاک و نزاری</p>	<p>بجز آتش نیاید نزاری اگرچہ تریح است و شمل جان عاشق</p>	<p>تو از مانا زینا بے نیازی کہ سیر و دور آتش جان عاشق</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>عجب نیست کاناں راندانے اگرچہ ملک امکان راندانی</p>	<p>اگر جان راندانی بس عجب نیت سیر ملک امکان را تو داری</p>	<p>تو از جانی و لے جان راندانی تو اعمیانی و اعمیان راندانی</p>
<p>چہ سودا کا کہ مہمان راندانی چہ دیوانی کہ درمان راندانے</p>	<p>ترا حیرت خطہ همان میرسد دست تو داری ہر در و خویش درمان</p>	<p>توئی گو مہر نسان در کان عالم بجان در کوے جانان گاہ و بگاہ</p>
<p>اگرچہ مرد سید ان راندانے تو آن آبی کہ در چہ چون نہ گنجے</p>	<p>توئی اسے شمس ہیل مرد میدان تو آن آبی کہ در چہ چون نہ گنجے</p>	<p>تو عین جسد اعمیانی و لیکن تو آن ماہی کہ در گردون نہ گنجی</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>کہ تو در شہادت افسون نہ گنجی تو اندر طلسم و اکسون نہ گنجی</p>	<p>بافسوت سخا انم شاہ پران تو خورشید و ضیارت نوید است</p>	<p>تو آن کو ہی کہ در ہامون نہ گنجی کنج خاطر مجنون نہ گنجی</p>
<p>خسیر و چیت نور قافلہ گنجی تو اندر پوشش نہ گردون نہ گنجی</p>	<p>تو مسجونی کہ بنو در خون سیر مخوان در گوشہا این انمش کن</p>	<p>در اصطراب افلاطون گنجی مخمسیدی و لے اکنون گنجی</p>
<p>نہج مسدس مقصور</p>		
<p>تو از بیچونی و در چون نہ گنجی رموز ستر نہ پان را چہ دانی</p>	<p>تو خود می شنوی باگب و ہل را تو شکل پیکر جان را چہ دانی</p>	<p>تو از جانی و لے جان راندانی تو نقش نقشبندان را چہ دانی</p>

<p>تو خشکی قدر باران را چه هست حق ایقما سے ایمان را چه دانی تو آن چہ از نخلدان را چه دانی تو حیوانے گنجان را چه دانے تو دیوی نور حسان را چه دانی تو موشی موسی جان را چه دانی</p>	<p>دشت سبز داند قدر باران هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست ز رخ کم زن که اندر چاه نفسی گنجان نیست حاضر بر نوجوان تو خلی کرد این دم شمس تبریز</p>	<p>تو سر سبزی لبستان را چه دانی ازین نگدشته آن را چه دانی تو صورتها سے ایشان را چه دانی تو زان غی چپتر سلطان را چه دانی تو ماه چرخ گرد آن را چه دانی</p>	<p>هنوزت خار و پاپاست بشین تو نامے کرده این را و آن را چه صورتهاست مریبے صورتان سید کاری کنن با بازی زان ترا در چرخ آورد دست مانی تو گر گے کار چو پان را چه دانی تو در اصل نیز دیدگان شرکی چو شیطان رهن نفس نوشت چو تواند تو ز غم بخت تجا کرد خالق بر تو ای شیخ خمش باش غم کرد از خود خود تو هر روزی از ان تشنه برانی تو دریائی و سیگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلوے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبید جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نه بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار افخس بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چو پر بند و سے بگذشت لطفش چو سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران ز خسم دارم از تو ای هم تو بودی در و عاشش در قمار ای</p>
<p>هزج مسدس مقصور</p>			
<p>ترستی از خزنسان را چه دانی تو قوچه عید قربان را چه دانی تو رسم خان و خاقان را چه دانی تو بازی چپتر سلطان را چه دانی تو مارشاد اقران را چه دانے</p>	<p>چو گما و دوا شتر و تخال دیوی چو پیش روی او قربان گشتی چو شقا و دل نفست نگشتی بر و عارفان جہا سے بیلان شو</p>	<p>مسلمانی مسلمان را چه دانی تو خود گو نور ایمان را چه دانی تو مردمان سے بریان را چه دانی تو دیوی نور سبحان را چه دانی</p>	<p>تو در اصل نیز دیدگان شرکی چو شیطان رهن نفس نوشت چو تواند تو ز غم بخت تجا کرد خالق بر تو ای شیخ خمش باش غم کرد از خود خود تو هر روزی از ان تشنه برانی تو دریائی و سیگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلوے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبید جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نه بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار افخس بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چو پر بند و سے بگذشت لطفش چو سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران ز خسم دارم از تو ای هم تو بودی در و عاشش در قمار ای</p>
<p>هزج مسدس مقصور</p>			
<p>که جان جان خورشید سمانی دو دیده سے چرخ رو شانه همه میدان که چون بر کشائی ز تو باشد که آب آسمانے بیاید کان بیا بد کیمیا نے اگر چه او نداند که کب نے</p>	<p>تو هر صبح جهان را نور بخشی مباد آن روز که تو باز ماند کشاید چشم گوشتش خاکیان اگر چون آسیا گرم شب و روز هر ان سنگے که در رخش شید</p>	<p>کنی رتشنه جانان راستانی در او من بیا موز آشنائی بدان دریا سے مواج عطائے چنین شیرین چنین حلوا چرائی ز چرخ تهنے یا بد رہائے</p>	<p>تو هر روزی از ان تشنه برانی تو دریائی و سیگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلوے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبید جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نه بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار افخس بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چو پر بند و سے بگذشت لطفش چو سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران ز خسم دارم از تو ای هم تو بودی در و عاشش در قمار ای</p>
<p>هزج مسدس مقصور</p>			
<p>تیز و او نیز د خاک زاری زمان وصل عینے یار غاری مک آمد مرزا و زخم ساری شود از عقل و فرہنگ و عیاری تو جانان کر پی او مقیاری کے او با ده گشته بے بهاری ایار و ز صالم همچو قاری ایا سبر انگری ہیج یارے</p>	<p>همه لافنت که زاری ما کنم من چنان معسر و در کشت گشته بودی انان سے باز و صلتش بود زلطف و حلم او بودست آن وصل چنین دیدہ از لطف حسنش خداوندی ز تو دورست ای دل ایار و ز صالم همچو قاری بهر خنجر با شمس الحق وین</p>	<p>برست خویش بے و صلتش چو پاری که از و صلتش چو کس گشتی تو مارے چو سبب خاک را اکنون تو ماری کران اقبال سے آید بهارے چو با ہی گشت پر از خوش بندارے که تو که جان آئی در ساری که این دم بر سر گنخش تو ماری کون تو با خیالش در قمار ای</p>	<p>تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نه بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار افخس بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چو پر بند و سے بگذشت لطفش چو سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران ز خسم دارم از تو ای هم تو بودی در و عاشش در قمار ای</p>

<p>بہ بنیا بہت سنگم را ہواری تو تہنہ اش عاشق و ہستی</p>	<p>خورم یایم دے زوہر دبارے بہ بنیا این فداق بن فداق</p>	<p>مگر کسے کہ رست از ناک تہذیب تو عشق شمس وین ناری نہانی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>تو عشقش را چو در خلوت کشانی نبا شد مر ترا راحت جانی تو پنداری کشادست را بچکانے را ہا کن نازکی و این چنانے کہ خاک کی را نمید انم ز آسے</p>	<p>بم عشق او زمین و آسمانے تو کے یابی ز عشق او امانے کہجا یابی تو عسر و آسانی از ان بسہر تو فرے را ندانی</p>	<p>تو پیدا کن کہ تا یاران بہ بینی ز زخم مسکران تو چون نباشی ز غم غمہ مسکران تا برسوزی دل سہلہ همان در جسم شکن تا چنان گشتم زمستی خرابی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>نمید انم شرابی پاکبانی اگر چہ شہر کان را تو غذا سے اگر تو محتب و راحت سے از ان محبوبس ظلمات سحابے و گر تیری بگورستان غمراہی شبابی یا شبابی یا شبابی بگو و اللہ اعلم بالصوابے</p>	<p>تو ہشپاری پیا باشد بلایے بظاہر آفتابے آفتابی مرا خوش بوسے کن زیر گلایے چو رنجوران گئے اندر جواسے بہین کرد ان جہان کالجواسے تو بس خوبی و لیکن در فتابی</p>	<p>درین خانہ نے یایم کے را بیا طن جان جانی جان جانی مرا خوش بوسے کن زیر اشرا سے چونان خوابان گئے اندر سوا لی در اور مجلس سلطان باقی تو خوش بے و لیکن زیر کانی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>تا مل کن از ان زورے کہ زاوے زاو ل آن کشاکش کش تو دادی بھسر روز اندک اندک می نہادی بگفتا شکر ای سلطان بوی</p>	<p>کہ بے رنجی نہ بینی ہیج شادی کہ تا تو چشم در عالم ک شادی گدازیدی نہ پذیرفتے جمادی</p>	<p>چنین باشد چنین گوید سادی چہ خون از چشم دلہا بر کشادست ز بیم و ترس آہن آب گشتی چہا ہن گشت آئینہ باخسہ</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>شدم بخود و درون خوبی زبانی بمانند روان کردہ روانے چگونہ باز گوید تر جسمانے کندا او کامگارے کامرانے چہ جبت آن تیر غمزاہ اش از کمانے بار و خود نیابے کس علمانے بود و رایح عصے آہنمانے</p>	<p>چو دیدم ناگہانی خوبے او روانی او دل افسردہ ام را از ان اسرار کان جان روانے اسیر شہوتان را پر تو او کمان عقل بینی بس شکستہ بگمید و شرق و غربا ز شاہمانی معاذ اللہ کہ در تو زیر عالم</p>	<p>چہ جان گرجان بود او خور جہانے زہست خود بخشد اوروانی ہم عشقے لطیفے شادمانی ولیکن بر تو اش چہن ہر بانے خود نایند الا ہر قرانے نبا شد عقل را از وسے امانے ز رضوان ہوا سے او خبانے</p>

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتشهای خوبی
بدیدم عشق را چون برج نوری
ز دور استاد جانم در تماشا
که جانها پیش ربه ای خیالے
همی تازید عقلم اندک اندک
من آن آیم که رگب عشق خورد
چه باشد گز عقلم و جان نحسی
تو نور خاطر این شیر وانی
جهان کشتی و تو نوح زمانے
نخسپ ای جان که خفتن آن دارد
تو نپندی ز داد و حجت خویش
خمش کردم گویم تا تو گوئی
چو جنگ عشق او بر ساخت سازی
بروز پیشه حال عشقش آتش
ز سر عشق جان انگیز شاهے
وز آن بر ماے روحی می سر بند
چو عرس عشق پیشه لطیفے
چو دلشادم بدلدار خدائی
بیا ای خوابه بگر یا بار
دغایانے که با چشم چو پیل اند
پیاده گشته و رخ نور دانه
که ارضی و سمائی را غرور است
ظهور و اختفا در چاه جلنے
کنارے گیس زمش از جائه تن

نہج مسدس مقصود

جمال عشق دروے عشق آری	چو جان میند جمال عشق گوید
درون برج نوری او چه ناری	چو کشت مرغ جانها کرد آن برج
به پیش آمد مرا خوش شہ سواری	یکے روسے چولہے ماہ سوزی
جهان در پائے اسپ او غباری	همی رست از غبار نعل اسپش
همی پرید از سپ چون طیارے	همید انم دگر از من پھر سپیر
چه ریتے ملک بحری بی کناری	چو ناله کفایت در شسته تبریزی

نہج مسدس مقصود

بر آنے خاطر ایشان نخسی	شبے بر گرد و محبوبان گردون
نگاهش داری از طوفان نخسی	شب قدرے که دادی عدوان نذر
چه باشد چون تو داری آن نخسی	توئی شہ پیل و پیش آنگ پیلان
که بستان را کنی زندان نخسی	اگر نخسی نخسید جز که چشمت
سخن گوین سخن گوین نخسی	چو روت شمس تبریزی عی

نہج مسدس مقصود

بسوزانید هر جا بد مجازے	نازی گریه آن جانے که دارد
نمد براطلس نخبتش طرازے	هر آن زانے که چیدا ز خرمن او
ز عشق روسے او پرده حمازی	چه می ترسی ز مردان رتول بستان
لطیف مست عشق پاکبارے	ولیکن باز او را ز بیدای جان

نہج مسدس مقصود

چو از صفا سب و از باران بانی	بدان ششمے که با باک نسیبانی
سوارے اسپ نوینک کیانے	چه بودی گردانستی سے را
ز فرزین بند شاهان بغانی	وگر مہ را نداند ماہ ماحسم
فتیخت اخت یارش اختفائی	بسوزان جان که تن را چون سپند
بہست اوست در قدرت کالی	که چشم بد جسم بر جسم نماید
که تن را زوست ہر دم جان قرائی	خیالت ہر وے ایجا ست با ما

چو از و تر نہ کوی کارے آری
شدم از دست دست از من بیاری
غذاشان آتھے بس خوش گواری
یکے مرغ چشمے پر خارے
بیابان در بیابان خوش خارے
کہ صد من نیست آنجا و شمارے
شدم بردست شمس تبریزی
بر آری کار مت ما جان نخسی
بگردی ای مہ ما بان نخسی
در اندیشی از ان پیمان نخسی
چو کردی یاد نهد و ستان نخسی
توئی آن نور جاویدان نخسی
سوز و کز عشق آن سلطان نخسی
گوش جان عاشق گفت رازی
پیش قبلہ سنس نمازی
یکے داند می و انگشت بانے
ز عشقش عرس بر برگ درازی
کن ز نهار با با ز من تو بانے
خدایا تو نگہ دار از جدانے
وگر بازی تو با ما بنسیبانی
شکستہ خستے در بیوفائی
چون نہ مہ نذر ارضی و سمائی
بدفع چشم بر چون رحیمیالی
بمسنے کے رسد چشم جوانی
ہا ای شمس تبریزی کیانے

چرا زانند نشه بیچاره گشتی
 ترا من پاره پاره جمع کردم
 زمین را بجز تو گوازه کردم
 تویی فرزند جان کار تو عشق است
 ازان خانه که تو صد زخم خوری
 چرا ششم شمس من اسما تو دیدی
 بمانند شش زاوول تا به آخر
 چه داند عقلم با پیشش ز دانش
 پیشش منتش اندر سجود اند
 شش کس جن و انس اندر سجود
 ز وصف تلخ خود زهرای که وصف
 چنان لولی بتا بانی و خوبی
 بسرمی در هوای ذره آنی
 خداوند شمس من اورد و عالم
 چون خاک نظر اسب چهره است
 خدایوند از کاست شش باری
 نمی تا بنظر کاذر کاست
 جدانی نیست این تلخی ز عست
 بروی او دلابس باوه خوروی
 نه دست من گرفتی عهد کردی
 که یارو با تو دیگر عهد کردن
 حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
 زری اے عشق هر عاشقان با
 خب در و ده که زین دنیا فانی
 عجب در راه نفس گس پستی

نهرج مسدس مقصور
 چرا از وسوسه صد پاره گشتی
 فسردی تمننته آواره گشتی
 چه بر رفتی تو و هر کاره گشتی
 بگرد آن در دور ساره گشتی
 ز دار الملک عشقم زخت بردی
 روان کردم ز شکت آب حیوان
 ازان خانه که عهد سلوا چشیدی
 نمش کن لغت هشیاریت آورد

نهرج مسدس مقصور
 بگو آخر که دیدت یا تو دیدی
 برابر یا سکه کش یا تو دیدی
 ازان موسی حجاب لا تو دیدی
 همه رویش دران رخا تو دیدی
 بلبل و شکر و زهر تو دیدی
 که اورا هست جان لا تو دیدی
 و با آن عشق چون خار تو دیدی
 بلکه تخت او هست یا تو دیدی

نهرج مسدس مقصور
 زمین گذر شتاب از مرداری
 رسد از گرد و کب از نزاری
 کلوکے ما بجران می فشاری
 بین تلخی ازان رو و نزاری
 که مارا تا قیامت دستتاری
 که تو سنگین دلی بے زیناری
 بدریاے فنا و جان سپاری
 بلا آهسته ترا سے برق سوزان
 عنان در کش پیاده پروری کن
 جو سایه سید و دجان در پی تو
 چه باشد رای حالت ساقی جان
 ز دست عهد تو از دست زخم
 تو خیره کش تری یا چشم است
 دل من رفت عشقت رابقت با دو

نهرج مسدس مقصور
 عجب یا راز اصحاب شمالی
 عجب تبخیرین بازی شعی دستم

فر رفتی بخود غمخوار گشتی
 درین غربت چنین آواره گشتی
 بسوی خشک رفتی خار گشتی
 نمگشتی مطمین آواره گشتی
 نه دست غمزه نمگشتی
 خلاصه دوست در است یا تو دیدی
 ز طبقه خاص او هر جا تو دیدی
 اگر هستت خیال آنها تو دیدی
 نه بالاش هست نه پنا تو دیدی
 چنان طلع در استغنا تو دیدی
 نهاد زرد بان بالا تو دیدی
 از خواهر چسین کالا تو دیدی
 برین وصف عجب یا تو دیدی
 رسانی خدمتش از ما تو دیدی
 همه تبریز آن احب یا تو دیدی
 که شد چشم ز تو ابر باری
 که خورشید و عالم بے تواری
 که شدت از سایه جان بجز باری
 خماری را بجز مست سوخارے
 بجان تو که دست از من نماري
 که بر خسته دلانش میبگاری
 در اقبال مرید و کامگارے
 ابد تا کارشان را میبگاری
 عجب را صاحب ایمان امانی
 عجب بروی که اگر بروی تو جانی

فلسفه

فلسفه

ر با کن نظم کردن نظم دریا	بدریا در کنون شو که بود	نمیش لے ناطقہ بسیار گویم	همان سیزان موزون شو که بودی
بیشق شمس تبریزی بهالم	هزج مسدس مقصور		همان سمرست معنون شو که بودی
درین نه طاق مسینای افندی	تونی پنمان و پیدائے افندی	عجب جانے که دواغی عاشقان را	ازان صباے حمرائے افندی
ز بسام اولین مستی قزایم	حریفان بقارای افندی	چه جام آن جلم کزیک بر دواغ	دو عالم گشته شیدا ای افندی
ز سهوستان سلیم کرم	بمشق گشته گویا ای افندی	درین تاریکی ظلمات بینی	ز نور خویش پیدائے افندی
شمس تا چند خوابی گفت افسوس	تونی چون صحت گویای افندی	چرا از تو بود موسم نور و ظلمت	بچشم گشته بینای افندی
چو شمس الدین تبریزی دایم	هزج مسدس مقصور		بجو شد تخت و اعلاے افندی
ولا چون واقف اسرار گشتی	ز جسد کار با بیکار گشتی	همان سودانی صیوان می باش	چند را عاقل شدی بهشیار گشتی
تفکر از برائے پرده باش	تو سراسر جهنم باشی گشتی	همان تیب مجنون را نگه دار	که از ترتیب بانیز گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شام	چرا سمرست در بازار گشتی	نشستن گوشه سودت نزار	چو یار ندان این ره یار گشتی
بصحرار و بدان صحرای که بوی	درین ویرانها بیکار گشتی	خراباتی ست در هم سایه تو	که از بوی بوی و نماز گشتی
بگیر این بوی و می رود ز جرات	که چون بوسبک ز قار گشتی	کوه قافر و مانند سیرغ	چه یار چند و بوتیمار گشتی
برودر پیشه معنی چو شیرین	چه یار بود و گفتار گشتی	برو بر بوی پیراهن پیوست	که چون میخوب ماتم دار گشتی
برودر که شمس الدین تبریزی	بے گرو جهان بیکار گشتی	بے خود را بنجا موشی تو بنجاستی	چو زین سان خسته گفتار گشتی
در قیاس کمیان ای یار رفتی	هزج مسدس مقصور		بدو حسرت بسیار رفتی
بے زنا کردی لایه کردی	چه سووات حکم بے زنا رفتی	بهر جا چاره جستی حید کردی	ندیده چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل در دست چو ماه است	چه شد چون در زمین خار رفتی	ز حلقه دوستان و هم نشینان	میان خاک مور و مار رفتی
چه شد آن بختها و آن سخنها	چه شد عکله کور اسرار رفتی	چه شد دست که دست ناگرفتی	چه شد پیک که در گلزار رفتی
طیبت و خوب مردم وار بودی	در خون خاک مردم خواری رفتی	چه اندیشه که سیکردی و ناگاه	بر او دور نا هموار رفتی
تک بگرست و سرور زنده	دوران ساعت که نداد از رفتی	دل خون شمشیر پرسم من چه دانم	گو یار عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزندی	دیا محروم و یا انکار رفتی	جواب کلمه مشیریت کجاست	نمیش کردی و بار گفتار رفتی
ز به داغ و ز به حسرت که ناگ	سفر کردی مسافر و رفتی	کجا رفتی که پیدانیت کردت	ز به زخون ز به کین یار رفتی
شمس کن رود لابلای گفتن	هزج مسدس مقصور		ناباشد سو و نا رفتی
دگر باره شمس ساقی رسیدی	مرا در حلقه مستان کشیدی	دگر باره شکستی تو پیکار را	بجای پرده با ما پرده بدی
بیایه آهوا ز نافت بدیدت	کزان نسیرین و نیلوفر خریدی	دگر باره ای خیال گفتار گیت	چو برتر مستان برودیدی

طایفه چون بازار - سن ۱۰۰

همه صوا گل ست و ارغوان ست
 گویای جان و گزند من گویم
 چون خاتونان مصری ای شفق تو
 تو مسلم دل در آن مطبخ که ای تو
 خدایه خدا بقدرت سبب نظیری
 گویای گل که این لطف از که و ای
 تو هم ای پاپی بر جانانده بودی
 چو مال این علم مانده روگیت
 بیایمید بین که نیک نبود
 و لا در روز مسمان فدائی
 درین سه چون در روز پنج به بندگی
 نخواهد ماند این پنج زود بفر و سش
 بیاید جان که عذر از عشق خواهد
 بنجده گوید او دستت گفتم
 بکن پر سینه تا شربت بهانم
 و لا را ما چنین زیبا چهرائی

بدان یکدم که بر صحرای میدی
 که اگر شرم جالش ناپیدی
 چو دیدی یوسفم راکت بریدی
 پس دیو از پیشه می شنیدی
 که حسن لانیری بر تنیدی
 نه خا خشک بودی مخلصیدی
 دو انیدت دو اننده دوی
 نه توانی نه عسل که گزیدی
 در آن امید حید نا امید

گویای آسمان ناموس کم کن
 گویم ای بهشته این دم بگوش
 بیدم دوشش کبر تیه بست
 نه عیب که دو بار آید لباله
 چنین نور که دهنی شکسته را
 تو هم ای چشم جن خاک بودی
 دم عیسی و علمش را عدد و سئ
 جهان پید را گفتم جوان شو
 برویوندم از گفتن بسبدم

که از سوای ما و من خمیدی
 که بے اولسته و بے کلیدی
 یقین کردم که دگی می بزیدی
 پر غم عید هر روز تو عیدی
 چنینی را گزافه که گزیدی
 گفتی من چه بینم حسم بیدی
 عجب ای خر بین دعوی بیدی
 بهین نبست جوان تا کی قدیدی
 از آن شکر رقم تو که امید
 طسام آسمانی را سزائی
 ترا بے آفتی آبی هواسی

هزج مسدس مقصور

عسرا ران در زجنت بر گشائی
 بیامز از خدا این که خدائی
 که عفو کم کن که جان اعذر خواه
 که میدانم که توبه دست پائی
 که تا دورا به با خود نیاسی

برون کن خرقه کان زین چارقه است
 برهنه کن تو بسز و جان دنیا
 درین سه عذر ما به پذیر از عشق
 ترا پر سینه فرموده طیبی
 نمش کردم که شش عشق گوید

گر فتم من که جلای و جانانی
 گر فتم من که دنیا بی و دینی
 چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
 از عشق گفت تو با خود بخت گم
 نمش کردم و لیکن ماند دل

خطا کردیم ای ترک خطائی
 که تو ز بخور این خوف و در جائی
 که گفتا دست جان لجا نقرائی
 چنین هست و چنین رهنا چرائی
 چنین جان و جهان آرا چرائی
 چو دنیا ما پیه سودا چهرائی
 ثان از دیده چون غمنا چرائی
 چرا و پس نه گویا چهرائی
 که تو هم اسم و هم معنی چرائی
 برو که ناز نسیان را نه بسینی

هزج مسدس مقصور

که تا با خوی بهشتت هم نشینی
 توبه چین شو که آینه است چینی
 بستی چشم خود را تا به بسینی

درین زکی و لا تا توبه بسینی
 مشو پنهان که غیرت و کین است
 لب یا سید می خوانی و لیکن

درین زکی و لا تا توبه بسینی
 مشو پنهان که غیرت و کین است
 لب یا سید می خوانی و لیکن

نیائی در چنان تا تو چنینی
 ہی بسند ترا کاند کسینی
 از کینه جلد تن و دندان چو بسینی

هزج مسدس مقصور

سج شمس تبریز کے نگار
 قنادی
 نہادی سرکہ پلے من بوسی
 بدان لبہا کہ بوسے گل گزشت
 تو آن خاکی کہ زحق لطف درو
 زبے نمنانہ وساقی زبے
 چه مشق ست ایں چه در این چه سوز
 سماع میر و در مجلس ما
 در نینا نہ بلے کتے کتایم
 چه مولانا برقص آید زمستی
 ز مجوران نیمجویی نشانی
 درین خشکی حیران بیانند
 کہ بشم من کہ مانم بانم
 مرا گوی نمش کن تو بہ کردی
 نجاشی بہ از غنہی نباشم
 رخ چون ارغوانش آن کند آن
 عجب مرغابی آمد جان عاشق
 ز عشق شمس دین این طرف بد
 پے بندش رسید این دل تقصیر
 درین سوزش مر اشدت ہم
 ز بند شکرش مر عود جان را
 اگر لطافت شمس الدین تبریز
 بعد راجی کہ از بس بخت او
 لیاے خاک تبریز از لطف
 ز شمس الدین دل بس دور دوری

ہرج مسدس مقصور	
دو چشم خویش سے گل کشادی	ز شرم روی با گل ز تو گرفت
بسیابی بوسہ گل را بوسہ دادی	برائے دفع بولیش این لبہا
بسیابی بوسہ گر چه اوستادی	کجا بروم این لب ز تو ای خاک
ہرج مسدس مقصور	
زبے پیانہ ور طبل پیانے	شہراہم پیور و جانم ز بلے
چه سوز است این کہ میوزورگ و پی	چه شاہ است اینچین همان رسیدہ
کہ ذوقش میگذشت آسمان طے	شراب و شاہد و شمع ست مجلس
صلاد و وہ ایاساتی گو کے	درین دریا کے توحیدش شد کم
برقص آید موجودات باوے	نہ مولانا ست این بگرد افشان
ہرج مسدس مقصور	
بیایے بحر آب زندگانے	برون آب ماہی چند سپید
ترا خوامم کہ در عالم جانانی	نہرا ان جان ماہی ست از ما
کہ گزاردی طریق بے زبانی	نجاک پلے تو با خود نمود
نہ مانے اندر خم نہانے	شراب عشق جو شان ز شہر است
کہ صد خم شراب ارغوانی	وگر وصف لب ت دارم و لیکن
کہ آرد ز آب قاتل رغوانی	ز آتش یافت تشنہ ذوق آتش
ہرج مسدس مقصور	
ندارم لایق قصرتش کہتے	ز بہر دفع چشم از حسن آن قصر
بنورش ہنچا کہ عود قوتے	زمانے سید ہا این عشق و عود
ز صد سوزش نمی باشد گزندی	ولیک از بہر چشم حاسدان
درین حالت نظر باز نگتے	حسود و ناسود ما شکستی
ز حسرت عقل بنا پیش کہتے	اگر نے خویش دیدی عقل جیتا
ہرج مسدس مقصور	
ز دوری کوی ہچون لعل صوری	چو بودت می نگیرد در غم و

بیابن شین وے کہ تازینے
 ز گل و گشتی اینجا سر نہادی
 بھی مالہ نجاکت من ز شادی
 ولی فتنہ توئی گل ز تو ز اوے
 تو زوی و مریدی و مرادے
 کہ مردم میگذر صد مرادے
 چه ماہ ست اینچین تانہ ہے
 نوائے ارغون و نالے
 نہ بی وی میتوان بودن نہ باوی
 حقیقت شمس تبریز است باو
 کجا شد آن وفا و مہربانی
 جگہیم من نمیدانم تو دانے
 خدا کے تو کہ جان جان جانی
 زمستی و شراب سر کرانی
 کہ این یک دم بود آن جاودانی
 وہاں تو لبوزد گر بخوانے
 کند آتش آتش زرد بافے
 کران بندم کشایش بود چتے
 درون مجرم ہچون سپیدے
 زمانی صبر فرماید سپیدے
 نمایم خویش را چون مستی
 بیرویمان ہجران لبے
 ز لطف شاہ اورا بریزدے
 پوشان جرم عقل خود ہستے
 تو یوی گر چه خود مانند حوی

طلح ز بگشتی و مال - کنع طلا دور - کنع

ایا خسار حسرت آرد نور ایای دل تو پیش آن سلیمان دل من همچو موسی کلیم است ازین بس چون شکار شیر گشتی بنگاره و لوله زرشک بر آید چو رفتی هر دو دست از عقل تو شو ز شمس الدین کی خنجر بیاری از ان جام که کار عاشقان را سیاهی بر سیاهی و فرایم هر آن کس که سر بر او بندیش ز شمس الدین به بین و خدائی	عینین باشم که من گویم که نوری میان بسته بخت همچو موری ویا تب بیز تو مانند طور سے قوغت یافته از روزوری ز شکر و شور زرشک تو شو بوی	ولیکن نور را چون رخ نسائی چو دیده روی او را نفتم این کسیت که او شیر حقی است اندر شکار سے بغلت هست خفته بے خبر تو می توری می گویند بخت سه	درون نور با تو عبید و سوری ولم از اندر آن گفت که کوری تو مقبل بوده کور تو کور سے زیر سایه اس اندر حضور ی آدای بسیار ازین سو بوی یوی که از عقل و خرد زان پس تو عبوری
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
نشانی شان زهرش کرباری کند از حسن چون زرباری بر سه اولی بیاری وراز پاس سر پیشم سر بیاری	وگرنی مستی این فتنه بار از ان حسر شود چون سید از ان پس پیش تخت بخت عاشق اگر چون سید نبود است عشق	از ان جام می حسر بیاری بر سه آن سید و زرباری قباد و خسرو و خنجر بیاری اگر ما هست چون چنبر بیاری	که می جوشد بر لبه لبتانی نخارش میکند هر دم صباتی همی ز ایزد نم ترک خطائی شقایقها و گلها سمانی در ان ساحل چو مرغان هوای ز بهر شکر و حسد با وفا ی
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
ضیاءم کند دروے ضیاء کشاده بین تو شمس عطانی چنان که ز خضر است چرانے زهی جان بخش و انوار رضائی ز برق و تابش و لمع صفائی	ز بهر نازکی جان نارا همی پروید نقش خوب حوی بر سه بلب ساحل زان نم کسی پران شده طاووس جانما سو شمر می بر ندایشان	ز بهر نازکی جان نارا همی پروید نقش خوب حوی بر سه بلب ساحل زان نم کسی پران شده طاووس جانما سو شمر می بر ندایشان	که می جوشد بر لبه لبتانی نخارش میکند هر دم صباتی همی ز ایزد نم ترک خطائی شقایقها و گلها سمانی در ان ساحل چو مرغان هوای ز بهر شکر و حسد با وفا ی
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
مندانگان بود او را عن زبے گرفته بخت مر جان را رکابے پیش چهره آن آفتابے شود خون سرو اندر عین و شابی	به پیش جان او حاوس دست شده حامل از ان بے صافی کند آن آفتاب از غایت لطف به بینی مرگ را آنجا چو زده	در ان مستی بود همچون ربابے روانها بر مثال آن سحابے کر میانه بجان او خطابے در آویران ز دای از طبابے ز جانت کم نشد خود منظر ابے بخوابان عقل بیداری تو ساقی	در ان مستی بود همچون ربابے روانها بر مثال آن سحابے کر میانه بجان او خطابے در آویران ز دای از طبابے ز جانت کم نشد خود منظر ابے بخوابان عقل بیداری تو ساقی
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
بگردان جام چون ناری تو ساقی به بین بهر انواری تو ساقی بیار سه تازه اقرار تو ساقی	بکن بیدار از عیش خفته ز مستی بر میان بینی ز ناره کشان بند شکاری زده هر	بگردان جام چون ناری تو ساقی بکن بیدار از عیش خفته ز مستی بر میان بینی ز ناره کشان بند شکاری زده هر	بگردان جام چون ناری تو ساقی بکن بیدار از عیش خفته ز مستی بر میان بینی ز ناره کشان بند شکاری زده هر

حسرت - نغمه

<p>سیان خوب رویان مست آتے پہنچی بس عجاہیہاے وکشی تو دستے بردلی خود نہ کہ تازان زہے دریا نہ ہے بح جاتی</p>	<p>از ایشان یابی اسرار توسا قی بدیدہ مست ہمشیا راتھی ساقی بہ پردل و ہنش و ارا قی ساقی</p>	<p>ہمہ روزان سنکر را ازین راہ دران خوبی نہ پہنچی حرق گشتہ توسا قی گشتہ لیکن سو تہر نہ</p>	<p>تاسے پردہ ہر واری تمساقی پیاسے پہچو گلنار اسے توسا قی بران شاہ جہان و ارا قی توسا قی زہے حسن و جمال و نوزانے</p>
ہر ج مسدس مقصور			
<p>ز تو بانم براتے تو ہست از رنج و لیکن سہ عشق شکرستان زہر لبت بوئے رسیدہ خداوند شمس دین دریا جان بخش اگر تبریز دار و حبیہ زو بخش حاجی</p>	<p>یکہ شمعے فرستادش براتے نخلستان و جوہا سے فراتے تو درویشی زان عکس نکاتے تو شورستان درین دولت حیوتے</p>	<p>ز تندی عشق او آہن چرموم ہست شکر لب مد زخان جام کعبت دوران شطرنج اگر بردی تو شاہی بہ شہ ہے لطیفہ بظہیر</p>	<p>زہے عشق حرون تنہ دعائی تو می گوہر کر اخواسے کہ ہانے و سہ کو نخت پیمان ہچو مانتے کہ مجموع ست ازو جانے شتائی چہ نقصانے بود از گنہا ستے ز روئے فخر بر قوش تو حاجی</p>
ہر ج مسدس مقصور			
<p>نما و سر تسلیم و اطاعت خداوند شمس دنیا این قدسیت ایا تبریزستان باغ جانہا دوران بازار گر تو ہست بوئے ز شاہ و باست ملک نامرادی جان سو جہان گر گوش داری ہمسگو یبسا الم او بہ سو گند بہ یدم عشق خونے رانت اوہ خداوند شمس دین آرز چو نوری کہ تو خوریز جملہ عاشقانے</p>	<p>زہے محتاج باقبال غلط جی پیشیت از دل و جان ہر حاجی باہ و جاہ فرست ہست حاجی کہ فرمان توئی بر جان حاجی</p>	<p>مہر آن سہ کو نوزاد کیویان توئی نور جہان جان کہ نورست ہمہ جاننا با قطع مخالفت مزاج دل اگر چون ہفت گردو</p>	<p>نہ از خورشید ماہی و سہ اجی کہ بعضے عشرہ و بعضے خرابے ترا شہاے تو گر بدست حاجی زہے ہر پوئے سغرا بے رواجی بحد و شکر او می صد عیادی از ان سنی کہ دیدند شیشاوی ہمہ بازار مہر و بیان کشاوی ازو سوزند در نار و او سے چون بدہ عیب ناک اندر مرادی تو نیزک دل چین برباد و ادی بد و گفتم طوے ہست کوئی مبین بد ہیج را ورنہ تو غولے بود از مصلحت نہ از بی اصولے گے شاہی کند گاہی رسولی کہ تو بیچند از وحہ شمولے</p>
ہر ج مسدس مقصور			
<p>زہر خردی ہلست آن منمولے شخوردان بازی من چشمکین ش گنہم عین انکار تو بر من محلے گر گوید مرد کامل تباہیات تو او در مخد</p>	<p>کہ او حق ہست احسان را و بادی چہ چاوشان خواند شمش نادوی کہ تا زادی چین روئے زادی نجاک و خون بختم چون فتادی در شتہ یا پری آتش زادی</p>	<p>اگر احسان رازبان باشد بگردو دمان آفرینش بازماندہ یکے چہ نہان شوتا نگرود گنہم دیدہ ام چہ سیکر کہ صدام بہ تبریز آولا از ہر عشقش</p>	<p>بحد و شکر او می صد عیادی از ان سنی کہ دیدند شیشاوی ہمہ بازار مہر و بیان کشاوی ازو سوزند در نار و او سے چون بدہ عیب ناک اندر مرادی تو نیزک دل چین برباد و ادی بد و گفتم طوے ہست کوئی مبین بد ہیج را ورنہ تو غولے بود از مصلحت نہ از بی اصولے گے شاہی کند گاہی رسولی کہ تو بیچند از وحہ شمولے</p>
ہر ج مسدس مقصور			
<p>ملوش کن خدایا از طولے مرا کفائش دیوانہ لولے نہ بد دیدن بود با بے حصولی تو عین حال دانش اچھی لولی کہ تو ہستی فضولے او ہولی</p>	<p>بقاصد تانیا شور و بخت گد گوید ہیکل پس بد مرد این راہ مرا گفتم و تناقضہا سے بینا گے درو گے دانند کہ بد و زو زخود مسکر در و از خود ہرون آ</p>	<p>بقاصد تانیا شور و بخت گد گوید ہیکل پس بد مرد این راہ مرا گفتم و تناقضہا سے بینا گے درو گے دانند کہ بد و زو زخود مسکر در و از خود ہرون آ</p>	<p>بحد و شکر او می صد عیادی از ان سنی کہ دیدند شیشاوی ہمہ بازار مہر و بیان کشاوی ازو سوزند در نار و او سے چون بدہ عیب ناک اندر مرادی تو نیزک دل چین برباد و ادی بد و گفتم طوے ہست کوئی مبین بد ہیج را ورنہ تو غولے بود از مصلحت نہ از بی اصولے گے شاہی کند گاہی رسولی کہ تو بیچند از وحہ شمولے</p>

خدا و ان کیونکہ تو جان من جمع خدا را - نہ

بہ

<p>دوبارہ لا تقویٰ لا تقویٰ ز چشمہ زندگی جو شہ آبے لگوئی نالائے راجو ابے چین بیدار باشد مست خواب بدہ جانے تو بارے خزانے کہ بوسے شمس تیرہی بیانی</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>خوش ای نفس ہم بار سے گویم سبک نیوازی مطرب رہا ہے چہ آتش زونہان و سبر بہا دل سنگین کہ یا برباب آن چشم گدازد ہر دو عالم آب گسیرو قدم تافرق پردازندان سے سلام ملک کے مقصود ہستی بدور آن تو نسخ ست فہیثہ ہلاکے یوسف خوبان صبر آر منم لولی و سزنا خوش نوازم بے گوئی گوا سے صورت عشق خوش کین عشق خود و محبوبان شہت سولے دارم سے خواجہ خدائی مثال لائق آن رو سے خوبت تو صد سالہ رہ از چونی گذشتی ہمہ میل دلش معشوق گشتی ہی بھی بعد گون چشم مارا ہمان یک چیزا کہ مار سائی گے نیے ست و گاہی خون تہ سولے چند دارم از تو صل کن چو از اول توئی آخر توئی ہسم خمش کردم ازین گفتار ای اول شنیدم من کہ چاکر راستودی یکے آہن بدم بے قدر و قیمت دلاگر سوختی چون عود و بودہ</p>
<p>توئی بت واجب آیت پرستی ہمہ مغنہم جو در مغنہم شہستی رسن سخت کز چہ ہر جہستی تودہ نان چون دکانہار پرستی بلے ما فسد و آرد پرستی نہ لیسے گنبد و نہ فاطمستی</p>	<p>ہرج مسدس مقصور توئی می و جب آید باد خور دن بیالشنو حدیث پرست کندہ بکلیے پیر حیح چنہ بر شہستی بدہ بوسہ مخاسے از چشم لب بلے تو بر آرد مان بیال</p>	<p>ہرج مسدس مقصور ہمہ از آفا ز روز امر و زشتی بگردان آن سبوتا دودستی ز قہر چہ جہل اندر شہستی بن شکر نیم و چون شکستی کہ سلطان بی شاہ الستی</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>
<p>کہ باشد کہ گویم جان فزائی تو جانی و بچونے در نیائی زمیل نفس خود کردہ جدائی کہ این دم رستمیز سحر بائے زمانے گلستان دلربائے ز انسان و ز حیوان ارغنائی کہ از ہر نفس ضد بر کشائی کہ ہم اول ہم آخر جان مائی کہ رنج احوالی را تو تیبائے کہ می آید بگوشش دل صدائے بر حمت برک کا ہے را بودی کہ ہم نوحی و ہم کشتی جودی برون پنج حس را ہم کشودی</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ باشد کہ گویم ماہ روسے رہا کن این ہمہ با ما تو چو نے ہوا سے خویشتن را سبر بریدے ازین ہمہ در گذشتہم چونی امی جان زمانے صورت زندان و چاک بدست تست بو قلمون چہ پینز بدین خوف و رجاسے منعقد شد سوال اول آنستے سخن دان دوم آنستے ای آن کت دوم نیست</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>
<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>	<p>ہرج مسدس مقصور کہ آورو آن پری روزنگ بگر جرای سہ مجلس شنگ پر فن فی چشم زین چشمک گوئی ای ساقی با صحاب معادت</p>

بران سے بے پروا پادشاه
 برون از خط سحر چرخ کبودش
 ازین شہدے کہ صد کونیشین
 غمش کردم کہ صد ناگفت را
 ملامت صوفیان مروز یاری
 صلا کوشش بہت در انشاوت
 صلا گرفت ہر گوشے و ہوشے
 دران میدان کہ دیاری نیکبخت
 میان شورہ خاک نفس بندوسے
 چنان در بحر مستی غرق کردم
 درین ستان کجا وہی رسید
 و لیکن چون بزمی گشت پیش
 ملامت آں حیوان از لوائے
 ہر جانے ز سود سے تو دلیست
 چین می کن کہ تاباد چینی باد
 چو کا ہے حسرت باد می نکتہ
 و لیک اسرار خود با تو گویند
 غزیری تو کریمی لطفت دارے
 نشاید عشقان اہوشیاری
 صراحی از خون گریم پیشین
 چو حیلہ سازم لے ساقی بجلد
 برون و اندون جز جام می نیست
 قدیت العشق ما احلی ہواہ
 آیا بدر التمام اظہر علینا
 بیاد رفت پیش شمس تبریز

بشرق غریب باید شد بزودی
 رہید و جان ز کوری و کبودے
 بجز و نسل بین چہینہ زودی
 بدیدم من کہ دیدی و شنیدی

دران رہ نیست جان را اختیار ی
 چہ میگرسے پر خندگان رود
 نہ گیری و نہ شرکت و نہ پذیر است
 بشہ شمس تبریزی آفتی

ہر ج مسدس مقصور

ز قعر جب پیدا شد غبارے
 ز بہوشے مطلق گوشوارے
 ہر گوشہ است روحانی سواری
 بہر سوے درختے جو یباری
 کہ دل در عشق خوبی خوش غباری
 کزین مستی نماند از خارے
 بوہم آہ کروستہ سواری

صلا کین بنند اہم روز پر شد
 صلا کہ ساعتی و گیر پیاری
 چو ہمینم اندرین آتش و آید
 تو اندر باغما دیدی کہ گسید
 ازین ستان نوشی ہای ہونے
 بصد عالم بچند از جلاست
 وہان بر بند کہ انجا کف نیست

ہر ج مسدس مقصور

گر آئی تو کجائی تو چہ جانی
 پریشان دل بجایے من چہ جانی
 کجا جنبد جانے بے ہوائے
 نشاید گفت سر جز نا نزلے

بیاسے جان مارا زندگانے
 بچند شاخ و برگے جز ہاوسے
 ہمہ اجزای عالم عاشقانند
 چرا خوران چہ شان ہم چراخور

ہر ج مسدس مقصور

ز ہشیان نیاید بیچ یاری
 چو شمش چو بے دہی لاری
 کہ حیلہ آفرین حیلہ کاری
 و لیک در سخن نیست جاری
 قطعے ہواہ اختیارے
 بحق العشق استمع لا تباری

مرا کیدم چو ساقی کم دہے
 کہ از اندیشہ بیزرم بہے
 بخت ہر دم بیرون فرستی
 ففی بانیعتہ نذر اسناع
 فلا تفتنن با ساقی بہو
 و خستنی من الذی استکر

ہر ج مسدس مقصور

نہ تر ساقست آنسوئی جو ہے
 چہ می پانی ہما خبارو کہ بودے
 دران رہ کم گشتی کے زودی
 خوشا اگر شاخ ہجران درودی
 سماع ست و نشاد و پیش آری
 زبوسے وصل جان سپاری
 زمشرق تا مغرب ہوشیاری
 کہ تا ہفتم فلک دار و شہارے
 درختے مردوختے راکن آری
 درین خوبان نہ بینی گوشوارے
 چین سلطان و اعظم شہر پارے
 کہ بشناسد سوارے از غباری
 ہمیکرد آن مرا چون آسپاری
 بیاسے چشم مارا روشنائی
 نبرد برگ کہ بے کھربانے
 و ہر حسرت و جان ست بقانے
 ز کاسہ خان شیرین کہ خدائے
 و لیکن دور شو چون ہوشیاری
 نگبیرم دامن اورا ہزارے
 مرا تا کہ بانڈیش سپاری
 کہ بس باغیچے و نیک کاری
 و لاکتیرین من ہذا الدیارے
 و اسکرینی چاسات کپاری
 فلا ادرے یمنی من یباری
 روان و صافی و سران مانی

تقدیرین دل پیشق پاوشای
 چو برادر و سنش و چو جانم
 قیامت بسے تن چشم سپاهش
 زمین تا آسمان آتش گزرتے
 بہر پاسے از ان چھسا و رفتم
 کجا پیشد عمد و پیمائے کہ کردی
 گفتمی کیک دل و مردانہ پاشم
 چسرا باید کہ با چون من گدائی
 چون سر کہ فرو شمشد پیش شکر
 نباشد راه را عار او چون کرد
 پاپے جام شمس الدین تبسیر
 کسے کورا بود و طسبج مستی
 زبان بز خویش را و دیگران را
 ازین اخوان بریدی چو یوسف
 نذار و مہرہ مہراز چہ کشتے
 اگر چہ شیر گیری ترک او کن
 کسے کورا بود و خلق خدائے
 بروز سے بیچ نوبت برورا و
 زمین خود کے تو اذ بند کردن
 دوران منزل چہ طاعت پاوارو
 بجان رستی و صدق گوید
 خدا و خداوندان سہار
 قدر بجان شمس الدین تبسیر
 کہ دست جان او چندان و راہست
 نمود اشم حسد اشم حسدا

و دو عالم را از لطف او پاسے
 برنت آن پاسے و ہویم اندا ہی
 پوشانید جانم را سیا ہے
 اگر نہ مژدہ دادی گاہ گاہ ہے

اگر لطفش نماید رخ آتش
 اگر حسش نماید بر سر خاک
 ز رخ آہبہ او شکر چو زہری
 چو مہر پوست آید از خیالش

ہرج مسدس مقصود

کجا شد عمد و سو گندے کہ خوردی
 بجان جسمہ جوان بہ عروسے
 چو تو شہ ہندشگی سیر و نبروی
 بغیر از چون بشیرینی تو خوردی
 کہ نہ را عار ہو و رنگ زردی

گفتمی چسب تا گردان بود گرد
 اگر گوئی مرا من جور کروم
 میان ما و تو سہر گنگبین است
 منم خاک چو خاکے باد یا بد
 شہاب آتش ما ز نہ باوا

ہرج مسدس مقصود

تخو از چھکس را متد رستی
 نباشد چون حسد در جملہ
 عزیز معروضے از گرگ رستی
 نذار و دل دل اندروی لچہ ہستی
 نہ آن شیراست کش گیری ہستی

مدہ دامن سپت آن حسودان
 ہلا بشکن دل و داح حسودان
 اگر عاسد و پاپیت را بوس
 اگر در صحن تقوی راہ یا بے
 چو گشتی مست جام شمس تبریز

ہرج مسدس مقصود

ہے گویتد کوس کسب یابی
 ہر آنکس را کہ در چشم شد سمانے
 کہ جان نبشت کند
 خیانت با کہ کردی با وفائے
 بجایان را بھی نبشتد ہمائے
 کہ جانم را با دازوسے جدائے
 کہ عقل کل کند یا وہ کیائے
 بما را دالے خلاق البائے

اگر افتد بینا با لک این کوس
 عنایت چمن زیزوان بار پیر
 ہوا سے عشق او تا گاہ آید
 اگر تو از دل و جان دوست وار
 ترا گر ویدر و لیش زرق باش
 جدائی تن مرا خود بند کروست
 ہزاران شکر ایزد را کہ جانم
 من النور المبدد او کل نور

ز آتش با یرون روید گیا ہے
 زہر خاک کے نماید سر من ہے
 ز خون خونین شدہ ہر خاک ہے
 کہ ہر یک را ز من بر طرف چاہے
 چو پوست زان چہ افتم من بچاہے
 ازین سہر گشتہ ز لبریز کروستے
 بیان کروم کہ چسب ازین تو کردی
 زمین سر کہ در تو شکر خوردی
 تو عذرش نہ گوئی من سر کردی
 چو القاب شہاب سہروردی
 ہوش از عارف عرفان و درو
 کہ ایشان ہی کشندت سو پتے
 و گرنہ پشت نبخت خود شکستی
 بیاطن سینہ ز خنجر دوستی
 ز حاسد و ز حسد جاوید رستی
 ز رنگ ہر دو عالم با ز رستی
 از او یا بند جانے بقائی
 بیانہ جسمگان از خود رانی
 چہ غم گر تو بطاعت کت آئی
 ترا بر ہاندا و از آن ہواستے
 کسے کو گوہر شش نبود ہائے
 بصد لایہ بہشت اندر نیائے
 ہم ازوسے چشم سیدارم ربائی
 ہم عشق چشم او داور و وائے
 من کسے کسے کسے جھائے

و انکسی تا دوزخ شہیدان کم حکم را از آتش سردی

تلاش ہے - ۱۰۲

تلاش ہے - ۱۰۲

و آبا حشم من لا سر رفعت
 طلب منی بشیر الوصل یوما
 وجار الصدر شمس الدین یوما
 علمت بائدا رجال عشقی
 فما شال عنایتہ بحور
 کراہین زہرہ و یارہست گوئی
 ترا چشم مسالے احوال آمد
 تو آب روشن بیرون ز چشمہ
 بیباستان وحدت آسے کا بنا
 الا ای شمس الدین بکرم عیان
 کرم دیوانہ و ایکا خواہے
 ہزاران بار دردیا سے پر خون
 ہمہ کلار عالم در دل من
 دلم را از سیر روی خلقان
 خد لوند شمس دین باز اگر گشت
 کجا شد عہد و پیمان را چہ کردی
 چرا کابل شدی در عشق بازی
 ترا با من نہ عہد بود از اول
 کریمیا تو گلی با جسدت نہ
 عزیزا تو بہستان آن درخت
 تو خاک کو وحدت کان لعل
 چہ کم کردی ز جاہت گرج پست
 درین تلخ ہزاران جان جوہرست
 سپہا ز بہر آن باشد کہ سوزد
 بجایند اسے شہیدان غلے

و تجا حشم بہا گل البائینے
 قباد الروح از عمت قبائے
 فکرم سیدے بالافتقائے
 تمانست دولتہ فی الامتائے
 غسریق منہ یعنی واشتغائی

و احیا ہم بروح عاشقے
 بقیت من فضا یعصم مراد
 و آتائے علامات تعشق
 فلا خلا خلا علیما
 معانے روحنا مار زلال

نہج مسدس مقصور

خیالت زان کند با تو دور وے
 نداری جنبہ تا در سب وے
 یک آئینہ است چو گمان تو گوئی

تو پشت آئینہ دیدی ہمہ عسر
 سب بولیکن ترس نیک لب جو
 چو گوئی گرد در میدان وحدت

نہج مسدس مقصور

ورم رنجور زار و زار خواہے
 شدہ غرقاب و پس ہر یار خواہی
 شن در ہر تو چون غار حوا
 اگر مے خستہ و افکار خواہے
 بکن نظارہ گرفتار خواہے

ورم از عشق خود در ہر دو عالم
 شدہ پر آتش بر جان بندہ
 ہمہ یاران مارا در غم ما
 شد بہت امین جملہ اندر فرقت تو
 شدم من خاک رہ خاک تبیر

نہج مسدس مقصور

سبک روحی مرغان را چہ کردے
 بیابنشین بگو آن را چہ کردی

نشاط عاشقان گنجی ست نہمان
 چنین ابرے پیش با چہ پستے

نہج مسدس مقصور

کہ چون دیدم ترا خیم کبک
 عقیق و سیم مارا کے پس
 کہ چونی و فراتم در دست
 ہمین تولے دل پر خون کہ چک
 و لایسوز و لب را سپر

تو بر اوج فلک نہ انگو نہ ماسے
 چو حلقہ سینہ نم ہر درت من
 من آنم کہ فراتم مستندم
 بیای زلف چو کان حکم واری
 بیای جام عشق شمس تبریز

نہج مسدس مقصور

طریق من چو مات الزبائے
 و او صفا تفتت بالہائے
 و وام سرمدی تی بقائے
 خداک جمع طمیع و نجائے
 و بالالف ناط مانخ بالدمائے

اگر کوید او تو فی سبے شک تو ادوی
 برویش دگر تو طسوق اوے
 چو در جو آمدی مطسوق تو جوے
 چو گشتے ہجو گو دیگر چہ گوے
 کہ در عشقت سے وارم چو گوئی

مسطک گشتہ و پیکار خواہے
 حواس پنج دار کان چار خواہے
 شدہ ہزار و یا انکار خواہے
 وزین افزون اگر انظار خواہی
 بکن منیہ ام اسے باز خواہی

امانت ہی چون جان را چہ کردی
 چہ کردنی گنج نہان را چہ کردی
 چنان خورشید خندان را چہ کردی
 کہ چون نبی مرا چون گل سبکے

کہ بر پائے کواکب را چہ کردے
 چہ چارہ چون تو بر بام بلبلے
 تو انی کہ خلاص مستبکے
 کہ چون گویم درین میدان بگندی
 کہ در و کہند را تو سود مستبکے
 بلجو بیان دشت کر بلائے

۱۰

<p>کجا بندای سبک روحان چون جان کجا بندای ز روزندان گشته کفت در ریاست صورت های عالم بر آئے شمس تبریزی شرف</p>	<p>چو از اصحاب و از یاران مانی کجا بندای لولے بے نوائے ز کف بگذرا اگر اهل صفائے</p>	<p>کجا بندای شمس ان آسمانے دوران بسندید کین عالم کف اوست دل کف کرد کاین نقش سخن ش</p>	<p>بد نیست فلک را در کشائی زمانے پیش آرید آشنائی بہل نقش و بہل روگر زمانے</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>نم غانی و غسر قہ در ثبوتے وجود ظاہر م تا چہ پختے ز عجب قصہ جان لوت غلام دلہم راست بی این قوت ظاہر</p>	<p>بدریا ہلے لایوتے کہ جلس باست اندر برگشتے بمالیدہ چو جلا وان بروتے زی قوت لب معشوق قوتے</p>	<p>مگر من یوسم در قہر چاہے حقیر م من لیکن نفی تہیے نخواہم قوت بیرونی کہ مارا دل و عشق ست صدیق و محمد</p>	<p>کہ اصل وصل وصل بہرہائی مگر من یوسم در لیلن جوتی کہ گرد دور بدر از بجزہ قوتی در و ن جان و دل رو سید توتی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>سج روح در گہوارہ تن خمش با شمس سخن بے حرف گویم مرا دل گشت شیدا ہی نفسے</p>	<p>ز روح قدس باید لوت و پوتے کہ اصل ہر سخن آمد سکوتے</p>	<p>درون مسجد اسرار وارو ہزاران زین ہست شمس تبریزی</p>	<p>سجود بود لعجب نام و قنوتے نیز زو پیش بندہ ترہ توتے کجا رفتی از بجائے انفسے</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>مگر تو عقل بودی کر پے روح زہر برگ و شجر و صفت شنیدیم صباح لہنس زو بہل کجائی</p>	<p>شدی براوج اعلا ہی انفسے کہ میگفت تند گو یالے انفسے ز گل کرد دست غوغای انفسے</p>	<p>بیدیم سایہ ات را ندیدیم مسلسل جہد مشکین تو دیدیم خمش کن شمس تبریزی کہ انفسے</p>	<p>بیان نور آسمانے انفسے شدم مجنون و شیدا انفسے شدم اموات احیائی انفسے مرا گشت تہ سے آرد بخاری</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>ملا در سپر رخ اور دست ماہی جہانے چون غبارا و دور انگخت حیائے چون شرار ان شہ فروخت</p>	<p>مرا بے یار گردانید یارے کہ پنهان شد کہ بادی در عیارے کہ پنهان شد چو شور در شہارے</p>	<p>چو تارے کشتم از آواز چنگے دلہم گوید کہ ساقی را تو می گو جمال گلستان آن کس بر آراے</p>	<p>نوازش فاش و پیدہ پیت تاری کہ جانم مست آن ساقی است بدرے کہ پنهان شد چو گل در جان عارے بدست بواجب آئینہ داری</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>مرا گرفت روحانی نگارے زبان بر غاست ز آتشهای عشق گسست آن کرہ تند دل من</p>	<p>کنارے و کنارے و کنارے نبارے و نبارے و نبارے فسارے و فسارے و فسارے</p>	<p>بز و با من میان راہ تنگی مبادا ہیچ دل را زین چنین عشق ہنادہ برسرس انفسار سودا</p>	<p>دو چارے و دو چارے و دو چارے قرارے و قرارے و قرارے غبارے و غبارے و غبارے نمارے و نمارے و نمارے</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>			
<p>مبارک با و بر ماہین عروسے ہم از برگ و ہمس از میوہ ممتع</p>	<p>نخبستہ با و ہر جاہین عروسے مثال نخل خسراہین عروسے</p>	<p>چو شیر و چون شکر با و ہمیشہ چو حوران بہشتی با و خندان</p>	<p>چو صہب با و چو حلواہین عروسے ابد امروز و فرداہین عروسے</p>

نشانی رحمت و توفیق دولت
 نمش کردم که در گفتن سخن
 مگر تو یوسفان را در لستان
 روانه کنی که چون باز سپینند
 چنین مگر که مردم زنده سازد
 خداوند شمس الدین تبریز
 هزاران جان نثار جان او باد
 زرد تو را با صاحب جوشید
 مرا هر لحظه منزل آسمانی
 تو گوئی که طبع کردت درین
 دران عقل خست طبع کردم
 زیک قطره چه خواهر خود بگره
 بحق تو چشم و لب بر ما
 که مقصودم کاشا و سینه بود
 ز جان و نسلان تا فارغ آیم
 بجان ممد شمس الدین تبریز
 مرا نازده ام شاه هم تو باشی
 زگره ای چه اندیشه کنم چون
 ز قهر چاه بر جامه سانی
 مرا هر لحظه قربانست جانے
 دو چشم تو بیان حال من بس
 از آن شکرستان دیدم نشانها
 جهان جویایست جای آن
 مرا از جگر نبشت خارے
 بیکه اقبال ز رفتی یافت جانم

هم اسخا و هم اینجا این عروسی
 اگر دوری و کونام و کوفال
 مخرج مسدس مقصور

مگر تو رشک ماه آسمانی
 بطبع تو گرفت شب روانی
 گریست بنیم ایام زلف زلف
 که اور نیست در آفاق ثانی
 که تا کرد ز جانها جاودانی
 زور و خمر لای خسر وانی

مخرج مسدس مقصور

جهان زین خیال اندر ما
 که جان دادی بر اے خاکدانی
 زیک چه چه در دو گنج و کانی
 که روشن تر ازین نبود نشانها
 نه طبع آنکه بکشایم دکانی
 طبع آن نه که گویند مفلانی

مخرج مسدس مقصور

سیان بیج ول ما هم تو باشی
 دلایل و سنبل و لولهم تو باشی
 چون سلطان و شهنشا هم تو باشی
 سخن هر چند گویم زیر و بالا

مخرج مسدس مقصور

که روشن تر ازین نبود بیانی
 ندیدم از تو شیرین تر نشانی
 مثل بشنو که جان به از جانے
 ز بر آسمان اسی ماه لیکن

مخرج مسدس مقصور

و که چه شدتم در عشق زاری
 کنارے نیست این اقبال مارا

چو ماه سپنج خضر این عروسی
 که لب ششت جان با این عروسی
 غریب این جهان و آن جهانے
 چو ذالعرش کندی پاسبانی
 از آن خون رست صورت های جانی
 نیاوردست چون او ارمغانے
 ازین الفاظ ناقص شد معانی
 مرا کشتست آب زندگانی
 ترا هر دم خیالے و گمانے
 که چون دوزخ تو دوستت جانے
 چه بر بند وز ویرانی جانے
 زیک مشتے گیا ہے گلستانی
 که شرح آن نگنجد در دہانے
 نه آنکه در ربا یم از تو نانے
 بیاید این چنین دم را عیانے
 که شد جانم جهان را نکته دانی
 چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
 ولےستم چو در خوابم تو باشی
 چه گویم زیر و بالا هم تو باشی
 ترا هر لحظه در بند کمانے
 که یکسے دید از شکرستانی
 ندیدم همچو تو سپید انہانے
 شود همه جا که تانی آسمانے
 بجد اندر باغ اوست بارے
 چو بگر فتم چنین مده و کنارے

بگس این عقل را بردار و برکش
 رخ گنارگر در ره جابست
 جملے میں کہ حضرت عاشقش لب
 تم بے نغمی رفته در ثبوتے
 چو یوسف بر شدم از قعر چاہے
 دلہ ہاست جز این قوت ظاہر
 مرا خوش خوی کن زیر اشراقی
 چو باخوامان کنی اندر سولے
 تو خوش علی و سیکن از گلسن
 گو باکس سخن در سخت گسیر
 مرا چون نامت برستی بریدی
 دل پیدا و دل زن چوست نہان
 ہزاران رنگ پیدا شد از ان خم
 در قسیم عدم از حساد بودی
 بدین سو صد گره بر پائت افتاد
 مگیر ای ساقی ازستان کرانی
 عجب آن بام بالاسی چہ خاند است
 دلی کہ چون شفق عرفاب خون بود
 عجب نیکت نے دید برادر
 منا ز ایدل سو در یایے ناری
 وجودت ازنی و وارد فوائے
 میان شہکے بنشین برادر
 نیاز آتش ستان میل نیبا
 غلافش کردی و سنو کین است
 کیے نور لطیف جبا تفرزائے

تماشا کن ازین بس گیر و دارے
 جو گل در جان ز عیش زودنارے
 بشو بہر چنین جان جان سپاری
 خداوند شمس الدین تبریز

چو اندر یافته این جام عشقش
 مشو غرہ بگزار فن تو
 خداوند شمس الدین تبریز

مہرج مہدس مقصود

جو یونس سرزوم از بلن حوتے
 زیا قوت لب مشوق قوتے
 مرا خوش بوسے کن زیر اکلبے
 چو رنجوران کنی اندر جوا بے
 توبس خوبی و لمیکن در تقابلی

مرا از بزم او خمیریت پر خون
 مسج روح در گوارہ تن
 بیامستان بجد ہین بازار
 مثال برق کو تہ خندہ تو
 جوان خجتا بزن دستی و میگو

مہرج مہدس مقصود

زمن چہ ساقیاد امن کشیدی
 زہے قفل وزہے این بی کلیدی
 درین وہ گر چہ مشہور و درجہ

چنین عتقے پیدا آری بہر دم
 جنون طرفہ پیدا گشت در جان
 منزہ از سپیدی و کبودے
 ہما خجاز و چنان ز اجا بی باش

مہرج مہدس مقصود

کہ کم بابی کرانی بے کرانے
 مبارک جا مبارک خاندانے
 پر از خورشید شد چون آسمانے
 ز جانے کو بود محتاج جانے

بیای سہر و گلخ سوی گلشن
 کہ بود این گمان کہ باز یا ہم
 ز حرص این شکم پستوی کن
 کہ آب زندگانی بود مارا

مہرج مہدس مقصود

زنی ہر دم نواسے نو در آریے
 کہ ہر شہسولہ اندر شعلہ داری
 کہ آتش زرق میخوابد بزاری
 چو نے گم شد سر و گیر خناری
 در وے ہاے گوناگون کاری

نیسانت نذار و تابکش
 اگر نے سو سے آتش میل دارو
 پر چہ نے بے باید تو میکن
 پیدا آید ترا ناگہ وجودے
 کشائی پر و بے از خلوت

مستم تا نماز بود و تارے
 کہ افکنده شور و زری سد چاری
 کہ در دار و خداوند افتخارے
 مہم در مہم دور لایوتے
 زمستی در سہم باد بروتے
 بگردہ شخ نغمی و ہم ثبوتے
 اگر تو محتب و راحتا بے
 از ان محبوب سن ظلمات سحابے
 شبانی یا شبانی یا شبانی
 گو و آفتد اعلم بالصوابے
 پیدا آرنده چون نا پدیدیے
 جنون را عقلما کردہ مریدیے
 اگر خود این زمان عرش مجیدی
 از ان گلشن چہ بیرون پریدی
 ز فکر و وہمی ذکتہ عمیدیے
 کہ باز سر و ہود سایہ باسنے
 نشانی ز اینچنین نعتہ نشانی
 کہ پہلوے زنی یا پہلو اسنے
 کہ بسزدگان نان داری دکانے
 کہ می ترسم کہ تاب نار ناری
 و گر چہ توزنی شہر بر آری
 چو میل زرق سوے زرق خواری
 خلاصے مکن از شہر یاریے
 نہ نے وار و نہ شکر آنچه آریے
 نمائی لطف ہاے لاله زاریے

از چہ ز اننا و دوان ششم نیز در دین و غیرہ ہے ہم نور و نانو و اہل بیت را کہ صفت از صحت ان کن سکندر و اہل بیت

<p>ریشیرینی نورش کردی عاری زبان را کافرکش است و خار اگر خواهی توستی و خار کز این کار ما را بر گزار</p>	<p>نور او بسوزد پر خود را زبان و اما نذرین پس از بیانش بر آن ساحل که این گلهای گذارند</p>	<p>و گز خورشید و جانها چون آری که گل گل داد مد هم خار خار گذارنده شود چون آب و آری</p>	<p>سیان پنجین نور سے مناسید ز ناله و آنگاه قرص خورشید نخاز نقش چون گلک باشد همین کو نام شمس الدین تبریز</p>
هزج مسدس مقصور			
<p>نیم خالی ز زخم خاری بد و بنگاشت هر سونی نگاری نخنده گفت موج عبوداری که پید نیست دریا رنگاری</p>	<p>اگر چه خار را من سے نہ بینم تم را بین کہ صورت گرز سون که غسل آرم برون آیم بیایک نمیدانم که آن ساحل کجا باشد</p>	<p>نہانم میخند در آب خاری کہ خالی نیست جان از خار خار بدریا و در شدم مرغاب و آری بر آن آبی که دار بهم ناری</p>	<p>منم قسم درون جوی باری ندانم تا چه خار است اندرین جوی چو پیر این برون افکندم از سر شال کاسه چو بن گشتم</p>
هزج مسدس مقصور			
<p>شکر باشد ز هر جنبش چار خدر کن تا سه مستی نخاری که او خمریت مسکین تو خار کران یا بند مردان خوش گواری رماند مژ از خاک راس دلکن لایراح مستناری و دم و اسلم یا خیر المدار هزاران گلشن سودا و مری بهر سنبل شراب نوحشید ندانستی هم که می کبیدی درون جان اولدت مزیدی که آن را حمید جان او شنیدی چوادی جان و دل عشق خریدی</p>	<p>در آن جا نماند شکر وید از حق خدایت چون سه مستی ندان ز تو خنده نمی پنهان کناد گوارش جو از آن رخسار چون ماه به بخشم ترا هم خلعت سبز قصص ایات اقی و آفرین و شنیدنا بنجیدین صبور ترا بر روی دل زبان بوش عشقش در آن ره که دو دیدی هر زمانه در آن منزل که زبان شربت نبود ولیکن از درون آن طپیدن از آن لذت سرانیدی سرود</p>	<p>کہ توانی رضا دادن بخوار بہ طغی بینی او را نہ ترار ہمی نوشد شراب اختیار چہ شیرین کرد بر دوسو گواری چنان کا نذر زمین لطف بہار برون روزندہ از دل چون آری فان ایمن حمائے انگار بتوبے جگر درین رسید روانہا پا بہ بند میدویدی بسے قوت کہ تا او خوش پردیدی جو مرغ نیم بسمل سے طپیدی در آن اگر نباشد چون تنیدی</p>	<p>مگفتم دوستش کنی زمین بخاری اگر جنب سر کہ در کشد او از آن سر چون سر جان را سزا چو داد آن خواہد را سر کہ فروشی در آید در تن تو نور آن ماه نصور با ہمہ زین بوسے برده و صبح با سر مستطاب نسیم عشق شمس الدین و زید بسوداے جمال گلشن تو گر زنی بال و پرش در چشیدن کہ ہمہ او محرم بود بود چنانکہ از خلوت لذت پذیرد چو بشنیدی شدی او وی تبریز نہ آتش سے مارا تر جانے</p>
هزج مسدس مقصور			
<p>نشسته و بد و جانی و جانے بهر سو عیان اندر عیانے گوشه بام شان چون پاسبانے</p>	<p>بر منہ شد ز صد پر وہ دل عشق بہر لحظہ وصال اندر وصالے چہ بین تو چہ سلطان معانے</p>	<p>نہ اسرار دل مارا ز بانے نباشد ذراتش یکدم المانے بر آگیز روزین و آسمانے</p>	<p>میان مسد و گر جب میل آید ز غیب تا دلال ہر دو شاہد</p>

سدرشته وصل نیران کو کھور
 نشانی اے مردان سجدہ آرد
 گوشت خرقہ اذ شمس تیز
 نثار و مجلس مابے تو نورے
 خلانچ بچو کشت و تو بساے
 چو دریاے قناب تو بچو شد
 خمش بگذار این شیشہ گری را
 نگار تو در اندیشہ درازے
 قضا آمد بدیدم ماہ روئے
 ز خون بوسے طک آید چو ریزد
 کسیت الیوم من غشی مسلای
 فوجک سیدی شمس بدری
 عقد نوح الہوی سناج کبد
 تشبثا یا ذی الکریم
 وانی الاستقامتہ و الہوائے
 روزار درو نہار بارے آئی
 عشاق ہمہ شدند ملولانے
 از خسلن جهان کنار می گیر
 دیدیم ترا ز دست و پا فرستیم
 اے کب مہی پخت می چوستے
 دیدی کہ چو کرد پار ما دیے
 در صورت مات بر جہنم بند
 بستان باغے اگر دادی
 از نسہ عونی جو احملی دوت
 صبا و صبان نفاہد کہ دان

وران کان تاب نارویک زمانے
 اگر زمان بے نشان گویم نشانے

اگر عقل کل جسم بہ بندہ
 ازان نوری کہ حرف آنجا گنبد

خرج مسدس مقصور

کہ مجلس بے تو باشد بچو کرے
 تو یا بد حقایق شان طہورے
 بر آید موج طوفان از نورے

بیای تا بدان سو ما بخواسنے
 بجلی کن کہ تاسہ مست گردند
 جو گردون قبول ٹو

خرج مسدس مقصود

بیاوردی کہ بیااران نسازی
 گر تم من سبز لکش بباری
 شہید شرمسارم پیش نازے

بن بنگر کہ بودم پیش این شن
 گناہ این بودا فادم بشفے
 خصیت ملا شمس الدین تبریز

خرج مسدس مقصود

شری سنگ با قوت الکریمے
 فصاحت فی مناہج شبانے
 بآیدی تائیات ایانے

تراک سکرات الارواح طرا
 واوئے ما لقیامے ہواہ
 فَا اَنْبَنِي التَّشْبِثَ لِحُكَّارِئے

بجز خرج مسدس خرب تقطیعہ مہول مفاصلہ مفاصلین

ہر بار چو جان بکارے آئی
 چون شکر وقتہ وارے آئی
 آن را کہ تو در کتارے آئی
 کہ عالم پایا رہے آئی

از بہ حیات زن کردن آئی
 سے در وہ درختیار باستان
 خاموش بضریت تو اولیتر
 اے مرغ زطاق عرش می پری

خرج مسدس خرب

تصویبہ یار با وفا دیدی
 مستحوب گرے چو او کرد دیدی
 برخوردار وفا اگر جفا دیدی
 آن نور عصا تو اثر دیا دیدی
 آن را تو ز ساوگی عطا دیدی

زین نوع کما ت کردلہارا
 اے بستہ بند عشق جو بہت
 از بستہ تانش سزاست این
 افروز چو موسیت دوا کرد
 چمن مرغ سلیم سوے اور رفتی

اگر دو بام شان زانو بستے
 ترا این حرف گشتہ ارغاسے
 بیا بر بند اگر داری نیاسنے
 نفسیت این کرامت نیت و ذری
 کندا جسہ لکے عالم ست و شورے
 شود جملہ مصیبتہا سرورے
 مبادا کہ ز نذر بر شیشہ کورے
 ز عالم فارغ اندر بے نیازی
 جو صدر روز قیامت در روزی
 کہ چون عشوق این عاشق بنازے
 ظلا اذری عشائی من خداستے
 و فی لقیاک طاقہ کل باستے
 حیوۃ فی حیوۃ سنے تمانے
 و ما لفقو یایات السمانے
 لقب بعد شرب السكرانے
 در عالم چون ببارے آئی
 کہ مجلس نخست بارے آئی
 کہ حضرت کردگارے آئی
 و اے شیر مرغزار علیائی
 و اے بیج جہ بقید ارمی کئے
 آن چشمہ زندگی کب دیدے
 گر عشق حشر ارد لکشا دیدی
 زان جسہ گم تو کمر باد دیدی
 صد برگ فشان ازان عطا دیدی
 دام و دخل و فن و دغا دیدی

کلیات حسن تمیز

<p>زالت عطار مشتری دیدی چشمیت بکشاد تو تیا دیدی جولانگه سر صبه هوا دیدی از کینت و چگونگی جسد او دیدی کز دے تو اجابت دعا دیدی مندیش ازان جمال و زیبائی یا طوطی روح از شکر خانی بگرفته عقول با پیمائے چون خور دی که ترا میخائی با خصی اگر چه کار فرمائی باشند دلان نامے تقائے چون دو سیاه را تو بر دوائے جان عارف برگرفت کیتائے از دور میت خویش نبمائے رفی و دو گویم ارفسرمائی صفا شکن جز اصغرائی کاند رپے کار قال مے آئی وے شاه زمانه چند خسی</p>	<p>در طالع خوب مشتری دیدی تا آخر کار آن ولی نمت چون دعوت اشبر او پری اوت پروازهاے کس بریائے را تا اول نشو و سوادائے چون نیت دے از و شکیبائی زان زلف مشوش چلیپائے کز جابر صفات بیبائے مے ناز بدین که عالم آرائے و ستورنه تالبه بیالائے سلطان چه کند شیخ مولائے کز دے آمخت باد صهبائی بے عقبه لاشد هست الائے خاک تن من نمود مینائے من دایم و یار من پنهنائی دین هند و شب بانی لالائی</p>	<p>تا لطف و عنایت خدا دیدی این بستگی و کشاد او دیدی عشرت که خاص او یار دیدی بر تافت پریدن هما دیدی تا اول نشو و سوادائے چون نیت دے از و شکیبائی زان زلف مشوش چلیپائے کز جابر صفات بیبائے مے ناز بدین که عالم آرائے و ستورنه تالبه بیالائے سلطان چه کند شیخ مولائے کز دے آمخت باد صهبائی بے عقبه لاشد هست الائے خاک تن من نمود مینائے من دایم و یار من پنهنائی دین هند و شب بانی لالائی</p>	<p>بازت بجز پد لطف بختینا چندان کرت که در عد فنا دید از چشمه سلسبیل مے خوروی واگه ز هوا بسوے هو ارفتی باقیش مجیب سره عا کوید مندیش ازان مسیجائی فرصت ز کجا که تا کنی لاحول چون دین نشود مشوش و ایمان دل باد و جهان چراست بیجان اے عقل بر دشمنان مکی میکن اے برب بجز پد پویمینار مشرق چه کند چراغ افروزی زورده تو شراب جانفرائی را از دست تو بر که او بدین دست چون گویم نیافت بر خاکم دے بهلم سیز در بسته تا روز رهد ز حصه روزے اے یار بچا چند خسی</p>
<p>نهرج مسدس اذرب</p>			
<p>وے شاه زمانه چند خسی برزن نشانه چند خسی بروے مستانه چند خسی بنشین بمیان چند خسی در دام چو دانه چند خسی رفتی و گوسه نشستی وزگر یه من بقه قستی یارب تو که از کدام دستی</p>	<p>لا حول کن وره سلامت کسیر لمه ز کجا شکید از دریا انگر شده دل در آتش رویش اے تن بود تره زار این عالم بگرفته معطی درین مکتب اینها همه رفت سا قیا خیزین معقول شود چو چهره گردون یکتا عیشی هست و عشرت کزوی اے شاد دے که آن صراحی را دریای صفات عشق میجو شد زین بگذ شتم بیار احر را در حال مکررت فرو بستت</p>	<p>تا اول نشو و سوادائے چون نیت دے از و شکیبائی زان زلف مشوش چلیپائے کز جابر صفات بیبائے مے ناز بدین که عالم آرائے و ستورنه تالبه بیالائے سلطان چه کند شیخ مولائے کز دے آمخت باد صهبائی بے عقبه لاشد هست الائے خاک تن من نمود مینائے من دایم و یار من پنهنائی دین هند و شب بانی لالائی</p>	<p>اے یار بچا چند خسی بروزن تست بند از که افسانه ماشنو که در عشق گر خیم بسته است پیش آر بشتاب جا که این شقیدر اے آنکه تو خواب ما بستی در روز نم آمدے چو مانے اے چشم چه سراغ جمله دلسا</p>
<p>نهرج مسدس اذرب</p>			
<p>اے کرده بره کسان ابرو ما همچون سر بیخ نهاده در ده قبح شکر اچچن شمع بس کن بگو حدیث عشقش</p>	<p>اے کرده بره کسان ابرو ما همچون سر بیخ نهاده در ده قبح شکر اچچن شمع بس کن بگو حدیث عشقش</p>	<p>اے رولن خانه چند خسی گشتم فسانه چند خسی باقی شبانه چند خسی آمد بکرانه چند خسی</p>	<p>اے رولن خانه چند خسی گشتم فسانه چند خسی باقی شبانه چند خسی آمد بکرانه چند خسی</p>
<p>نهرج مسدس اذرب</p>			
<p>هزرد که با ختم بر دے اے دست دراز کرده بر من</p>	<p>هزرد که با ختم بر دے اے دست دراز کرده بر من</p>	<p>چون دل تو بسگریدستی آخرت بگردے بختی</p>	<p>چون دل تو بسگریدستی آخرت بگردے بختی</p>

فریاد از چشمات فریاد
 اینست منراست بت پرستان
 اے دل چو پیام اوفتادی
 با پر یکے بلندے پر
 دولت ہمہ سوی نیستی بود
 ای یوسف عشق رونمودی
 چون گلشن نیستی نمودی
 آن خانه چگونہ خایماند
 در عشق وصال هست جبران
 بسیار رہ است تا بجائے
 خردام تو نیست کفر و ایمان
 چون ساقی عاشقان تو باشی
 مارا چو خیال تور بود است
 این جسم من است و شرح نیست
 امی چشم و چسراغ شہ یاری
 شمعے کہ در آسمان گنج
 وقت است کہ در وجود خاکے
 یا لاله ستان عاشقان را
 انگور وجود بادہ گردو
 ای غسل لب ترا بہانے
 سیارہ ہی روند بے ما
 رنجور اندر چو ایوب
 آنجا گفتن ز روی چشم است
 اندرون ز حنرا بیت گفتن
 خاموش شو و گویا او ان

خاصہ نما بوقت مستی
 می سوزد لاکہ بت پرستی
 از بندہ سزار دام رستی
 چون محرم گلشن رستی
 میجوید ابلہش ز رستی
 دست دوزخ است خستی
 چون صبر کنیم ما بستی
 کز عجز ستون او شکستی
 در راه بندگی ست و پستی
 کما ندر سودا کش طبع بستی
 یارب کہ چه بس دراز بینی
 پس باقی سراوستی
 پس واجب گشت بت پرستی
 تو خود هستی چنانکہ هستی

من دوش ترا بجا ب دیدم
 اے زندہ کندہ ہر دے را
 رستی ز نماز سر و عالم
 رو بر سر خم آسمان صاف
 لیسرم کہ جمال دوست دیدی
 خاموشی ز بحر بے نصیبی
 چون باشد در نماز جبران
 پنداشت کما می و مانع سر
 از یکجہت از چه حق پرستی
 مارا ہمہ بند دام کردی
 گر خواب و قزاقیت نم نیست
 اے صورت جان و جان عشق
 عقل دومی و نفس اول
 مخدوم جہان است شمس تبریز

کوزنگ نظر شکستی
 آخر عجب تو کم شکستی
 تا حشر ز دام دوست مستی
 تا در بدی بے بستی
 از چشم ویش ندیدہ ہستی
 تا بستہ نقشہا شکستی
 آن روح کہ یافت وصل بستی
 کز رنج خساریا رستی
 از وہ جہتہ آب و گل پرستی
 ما بند شدیم تو بستی
 دولت بر است چون ہستی
 بازار بتان ہر شکستی
 اے آمدہ بھر ما بستی
 دل را بسیار خود پرستی
 و اندہ بخدا کہ آن تو دارے

ہر ج مسدس اخر بمقبوض مکفوف

از گوشہ سببہ بر آری
 آن تخم کہ گفتہ بجاری
 از گلبن حق بندہ آری
 چون پاسے برون ہی فشاری

خورشید پیش نور آن شمع
 آخر چه شود گلاب حیوان
 بر پشت فلک نہ پاری
 مخدومی شمس حق تبریز

یک ذرہ شو ذرہ مساری
 بر چہرہ زعفران بیاری
 چون تو سر نشان دمی بخاری
 نطفے کہ سزار نو بہاری
 و آنجا کہ تویی بجز عطائے
 بینا شدہ چشم توتیائے
 بینندہ بر یقینا غیبائے
 شرح نور سد مہتہائے
 صد دوردور ویکے صفائے
 اکنون برومی دگر غنہائے

ہر ج مسدس اخر بمقبوض مکفوف

صد مشک روانہ و سفائے
 دریافت صحت و دوائے
 آنجا ہمہ ہستی است وجائے
 بیتے کہ بود در و شفائے
 در دل تو بگو دوا دوائے

بے چشمانت ما چو بیقوب
 رہ پویا نہند ہچو ما ہے
 از رشک من وہاں بہندم
 جبران و فریق جانفشا
 تبریز برود و اسے جان کن

بینا شدہ چشم توتیائے
 بینندہ بر یقینا غیبائے
 شرح نور سد مہتہائے
 صد دوردور ویکے صفائے
 اکنون برومی دگر غنہائے

در صورت

ای جان ہسان چہ میگیزی	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		ز سے فرشتان چہ میگیزی
مارا بچہ کار سیرستی	پہنان پہنان چہ میگیزی	چون تیر روی و باز آئے	این دم زکمان چہ میگیزی
ماری تو ہزار گنج دادے	زین نیم زیان چہ میگیزی	اے کہ شکرست کران ندادے	بنشین مہیان چہ میگیزی
چون مسدم ہر شکر دہانت	ازیش دہان چہ میگیزی	ایمن زمان تست عالم	اے امن و امان چہ میگیزی
عالم ہر گرگ مرد خوارست	اسی دل ز شہان چہ میگیزی	خاشک کہ زیان ہمہ زیانست	توسوے زیان چہ میگیزی
اے دلبر بیدلان صوفی	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		ماشاکہ ز حال بے وقوفی
از جہر دو تا چو لام گشتم	دلنگ ز غم چو کات کوئی	آن دم کہ بطوفت خود بطوفتے	فاکہ کہ خباہت ہم بطوفتے
مارا بنماے مسد و الفت	چون معدن ہرے والونے	مکشوفت ز کشف تست اسرار	زیراکہ کشوفت ہر کشوفتے
آنی کہ بری کسوفت از ماہ	آن ماہ نہ کہ در خسوفتے	آنی کہ بری خسوفت از ماہ	وان شمس نہ کہ در کسوفتے
و را مادیم اے مندس	توسبا کن خباہت الوتے	اے اجادی الوت را با ش	کایجا تو مسند زل بخوفتے
شمس الحق دین ز روی معنی	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		ہم صورت حرفے و حرورے
اسی دیدہ زبون ز بون نگشتی	و سی دل ز فراق خون گشتی	و سی عقل مگر تو سنگ جلے	چون مایہ صد جنون نگشتی
این یک نہرت عسرا از زرد	کہ عشق بحر فسون نگشتی	لیک از تو شکایت ستال	کز نا لہ چو ارغنون نگشتی
زاندیشہ دوست بو نبروی	زاندیشہ خود فزون نگشتی	زان گرم گشتہ چو خورشید	کز خاندان برون نگشتی
چون گردش آفتابیدی	مانندہ ذرہ چون نگشتی	زان درس جہاد علم آموخت	تو مردم تسلیمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی	چون ساقی آبگون نگشتی	مرغ زیر کپاے آونخت	شکر است کہ ذوق فون نگشتی
شمس تبریز جان جانے	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		زا اول بدہ کنون نگشتی
از قصہ حال مانسپری	وز گشتن عاشقان شتری	ای گوہر عشق از چہ بگری	وای آتش عشق از چہ جنبی
آنجا کہ توئے کہ راویاید	زان جانب عرش و چرخ و کرسی	ای دل تو دے نہ دیک آہن	از آتش عشق چہ نفسی
جان و دل و نفس ہر سوزید	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		تا کے گویم خلقت نفسی
ای بے تو حسرت ام زندگانی	خوبے تو کہ ام زندگانے	بے روے خوش تو زندہ بودن	مرگ ست بس نام زندگانی
ترباک توئی وز حسرت دنیا	دانہ تو و دام زندگانے	گوہر تو و این جہان حقہ	باوہ تو و جام زندگانے
بے روے تو گلستان شورہ	بے جوش تو خام زندگانی	بے خوبی حسن با تو است	مگر فت تو خام زندگانے
باجسد مراد کام بے تو	نایافتہ کام زندگانے	تا داد سلامتی ندادے	کے کرد سلام زندگانی
خاشک کہ دم کن تو شاہی	ہرج مسدس اخب مقبوض مکنون		پیش تو سلام زندگانی

الطاف قدح البقاندی
 للعشق طعنت یا مقیم
 لایدک عادل بعقل
 بل اغد سعاد ذات یوم
 اسے وصل تو آب زندگانی
 ازوین برون مشوک نورے
 من خود چه کسم کہ وصل جن جیم
 کا بجا ہر پاک بازشند
 مانند سپہ پوش سینہ
 انکہ کہ چو ما شوی بہ سینے
 اسے ازین گلخان غنیت
 اسے آنکہ تو باغ و بوستان را
 اسے داوہ زبان انبیا را
 اسے داوہ تو قطرہ خون دل را
 اسے داوہ عشق را قدرت
 شمس الحق وین پاک سنی
 اور خوب شکر ستانے
 در نیم شبی رسید شمعے
 دل از سبکی زجاے جلاست
 ناگاہ بہ پیدار سر بام
 بر تخت نشسته بادشاہے
 میگشت بسینہ باخیالش
 شاہینست خدیو شمس تیریز
 اسے ساتی باوہ معانے
 در بزم سرے شاہ جانان

من حسرة دنک القوی
 والظاعن طالب المقیم
 فوارہ عشقی القندی
 سکران بذک الحری

صح اسے و داوستے
 قد قبل لمن یراک یوماً
 قد امک روضۃ المعال
 تبریزی شمس الدین مولے

ہرج مسدس اخر بمقبوض مکفوف

وز سینہ بدامشو کہ جانی
 از لطف تو عسم ہی کسانے
 ترسم کہ تو کم ز نے مانے
 گر عاشق تیر آن کمانے
 و آنکہ بخواست بخوانے
 گشته رخ سنج زعفرانے
 از جو خزان ہی رہانے
 با ستر قدیم مسم زبانی
 اندیشہ و فکر خردہ دانے
 مردی و نری و پہلو انے

آن دم کہ نہان شوی زہ چشم
 اسے دل در سوخہ ابات
 و زانکہ روی مرو تو با خویش
 پر سید کیے کہ عاشقی پیست
 مروانہ در آچو شیر مردے
 اسے از نفس بہار حسنت
 اسے داوہ تو گوشت پارہ را
 اسے داوہ روان اولیا را
 اسے آنکہ تو ہر شبے ز خلقان
 این بود نصیحت منانے

ہرج مسدس اخر بمقبوض مکفوف

کر مصر رسید کاروانے
 در حالت مردہ رفت جانے
 بہنا در محفل نزد بانے
 بیرون ز جہان ما جانے
 پوشیدہ لباس پاسبانے
 میگرد مشاہد دل بیانے

صد اشتر جسد شکر و قند
 گفتم کہ گو سخن کشادہ
 بر بام دوید از سر عشق
 در یائے محیط در سبوانے
 بنے چو بہشت بے نہایت
 مگر ز چشم اسے خیالش

ہرج مسدس اخر بمقبوض مکفوف

در وہ تو شراب ارغوانے
 نظارہ شاہ ان جانے

زان باوہ تیر تلخ یا سخ
 جاننا بینی چو روز روشن

من عسرہ منک استقی
 بشراک بنیاتی النجی
 ایاک سعاد ان تقی
 ذوالہجۃ والید الکریمی
 تدبیر خلاص ما تو دانے
 مے نالہ جان من نہانے
 ہر چند قلم در جہانے
 در پوشش نشان بے نشانی
 گفتم کہ پیر سن زین معانے
 دل را چو زمان چہ می طپانے
 در ہم نفسم دم خزانے
 در گفت و شنود ترجمانے
 در مرگ حیات جاودانے
 این پنج حواس می ستانی
 جان باز چو طالب معانے
 مسم نور عیان مسم بیانے
 یارب چہ لطیف از معانے
 گفت کہ رسید آن فلانے
 مے جست از ان خوب نشانے
 در صورت خاک آسمانے
 در سینہ مرد باغبانے
 تا تازہ شود ولم زمانے
 از لطف شدہ ظماہ بانے
 بفرز اسے علاوت جوانے
 از لذت عشرت مشایبانے

<p>بینی که جهان بجزیرت آید و ان زهره نوا کے خوش بر آورد رخ بر رخ ما نسا ده آن ماه آے وصل تو وصل شادمانی</p>	<p>در حلقه خلق آن جهانے کو مطربہ الیست آسمانے و آن باقی را تو خود بدانے</p>	<p>مہراز فلک فرو فرستند اینما ہم اندر ما بختوت آن شاه که است شمس تبریز</p>	<p>در مجلس شلن بار و نمانے با دل لب بر خوب پر معانے آن خسرو ملک بے نشانے</p>
<p>ہرج مسدس اخب مقبوض مکفوف</p>			
<p>یک لحظہ سب زبندہ کہ نیت یک یوسف بکیست و صد گرگ این مرد و نشان بر اسے عام بے خواب تو واقف نمانے</p>	<p>بے آب سفینہ راروانے اتا بر پد چو تو شبانے بیش چہ نشان بے نشان بی آب سفینہ ما برانے</p>	<p>من مصحف با طلم و لیکن حہ بار پیر سیم کہ چو نے ناگفتہ حدیث بشنوے تو خاموشش ثنا و لایہ کم گو</p>	<p>کان صورت با ست این معانی تقصیح شوم چو تو بخوانے باشکم در و سے زعفرانی نوشته تباہ را بخوانے</p>
<p>ہرج مسدس اخب مقبوض مکفوف</p>			
<p>خواہم کہ دو عشر اسے خوش آواز سینش گوید کہ فاستجبوا از زنگس دست این گل سرخ ان شمع چو شد طرب فزانی</p>	<p>از مصحف حسن او بخوانے نوشش گوید کہ لن ترانے کان اعلیٰ سنخ می درانے</p>	<p>از ہر حسد فیش مستمع را اسے طرہ او چہ پاپے بندی ماندم ز تمام کردن این</p>	<p>بکشا ید چشمہ معانے و اسے غمغزہ او چہ بے المانے باقیش تو گوی این معانی پر و اند دلا بر قص آئے</p>
<p>ہرج مسدس اخب مقبوض مکفوف</p>			
<p>چون جان برسدن تن بجنبند کین با و ہار می رسانند ہم آتش دو گشتہ چیان کہ کوتہ و گدرا ز گشتم بر باد سوار حسو کا مسیم اندر خلوت ہوے ہوئی اسے داو خدیو شمس تبریز</p>	<p>جان آمد از کند بر آئے رقصانی شاخ را صلائی از آتش روے جان فزانی با سایہ صورت ہمانے اندر جولان ز کھر بانے در جمعیت بہاے ہانے</p>	<p>چون بانگ سماع در گرفتاد در وزہ کجا قسرا ماند مانی صنما چو روح بے جسم ہم برب دوست مست گشتم چہن لپہ ز خون خویش مستم در صورت بندہ کینم</p>	<p>اسے کوہ گران کم از صدائی خوش شید بر قص در سامانے جوشش تنگری یکے بلانے تالان شدہ ہچومت نانے وزو یک جگر دلا اہانے در سر صفت یکے خدائی بے کبر و لیک کبر یانے</p>
<p>ہرج مسدس اخب مقبوض مکفوف</p>			
<p>آخر گل و خسار را بیدی از عالم خاک برگد شتی بے کار شدی ز کار عالم آن را کہ بطن سرخاری از یک نظر ت قیامتی بہت</p>	<p>روز و شب تارا بیدی وان گرد و غبار را بیدی چو حاصل کار را بیدی یارب تو دوران نظر چہ داری</p>	<p>بے نقش و نگار در شکتی یخند چو گل درین گلستان چون بادہ ساقی اندر آمینز</p>	<p>تافتش و نگار را بیدی کان جان ہزار را بیدی چون رنج خسار را بیدی از عقل و معاملہ بر آئے وزو لیت از آتش میفشارے</p>
<p>ہرج مسدس اخب مقبوض مکفوف</p>			
<p>از لعل تو دل دری بزدید</p>	<p>از لعل تو دل دری بزدید</p>	<p>از لعل تو دل دری بزدید</p>	<p>از لعل تو دل دری بزدید</p>

<p>پہنان کر وہت از غباری بند الخولان والقتوار سے نے الروح لذیذہ السامی جان منتظر است تا چہ آری تا پربزند درین محار سے اند بر لطف حق گزار سے انگندہ سہرای ز شرمساری حسان الخولان فی المطاری بزند لغت و گرسوار سے از فضل تو کردہ پیش بلے دارند امید پر کشائے تا کہ شاید رہ گدائے آسان شووا از کف حدائے یکذره از و نماز خالے تا چند حقیر و پایالے ہمیشہ ز شستہ در چہ حالے وامان بسالم مشالے تو ذرہ پر تو خط خالے تا غارت حق شوی تو حالے در شمس نہینش جلالے وز تو کیم شدہ کمالے مانندہ کندہ پیرزالے بزم سرہ جہان شدہ زلالے نزدیک تو باطل و محالے مسکینی را تو در جو اسالے</p>	<p>بشار کہ رخت مومنان را یا فضل ما و ماقت بنا تخت شریک پسا غصون دے رفت و پیر رفت وار و نا بر کبیر کلاہ از سر باز تا مست شدم ز بادہ ما مذم صد باغ و بہار پیش رویش اسکت و افق جناح عشق ہر ج مسدس از ب مقبوض مکنون در رہ خسر بذر اسپ ر ہوار در عشق تو پر شک جگانند فضل تو عتے ہیں گفت ہر ج مسدس از ب مقبوض مکنون ہر جزو ترہ فروغ یافت از ب تا چند زبون نفس باشے اے شیخ بیابگوئے ستان از خواب و خیال چند پرستے او مہر سنیر عالم آراے خود را بشناس و حال اباش سے بین بد و چشم شمس دیم ہر ج مسدس از ب مقبوض مکنون پیش مرویت رستم زان یک قطرہ زلف او چکدے چون حال نباشدت حدیثم اے جہت لا کتا و آراے</p>	<p>خس نیست چو ہم تو تنگاری من کل مواقع العشارے نے مزج قلوب اجوارے ختم اگر من نے السرارے اے باز ہزار گون شکارے آن لطف نمود و پرو بارے آید ز بہار ہم ہارے بر خستہ دلاں چہ سازگارے ہر ج مسدس از ب مقبوض مکنون پیش تو کہ رفت کیمیائے بر شیر و فاشش بر فرمائے یا بزدورت پر ہمائے چون تافت ز مشرق معالے تو دولت روح را و بالے بے نفس لطیف و بیہمالے بر اوج فضا سے لایزالے افتادہ بوجہ خط و خالے وامان بسالم مشالے خود ظلمت و چشمہ زلالے ہر ج مسدس از ب مقبوض مکنون بر جہل شان ترادلالے چون گویم نیستت زوالے اگر یا فتمیت گوشش مالے اے بے روزی کم از سوا لے</p>	<p>بشار غم تو دزد و خود را یا من نمش السبید فضل تجربہ است من النوی عیون یا من غضب القلوب بہر مہر روز تو و طیفہ دارد زان پیش کہ میدہ مرادوست آید از باغ لطف و سبزی اے باد بہار عشق و سودا غاموش کہ غیر حرف و آواز ای قلب درست را روانے لو پایے نگے رہ تو کو بد بر تو گے چو دل بہ بند غاموش کہ محال و محبی آن مہر سپہر لایزالے اے نفس ازین میانہ خبرین اے روح ہواے نفس گدای پر واز کن از حقیض ہستی بر چہرہ جانفزا می جانان بگذر ز خیال و خواب تا کہ اے خضر بظلمت از چہ پونے اے دادہ مرا بلند حالے در ظلمت تن ز تو وسیلے چون از تو بقتا نب رو پونے باتو بستے بگفتے ہن اقبال نہادہ است بر دست</p>
---	--	--	---

<p>در منزل وال العت چسبانی در منزل خود لعلت گشتی</p>	<p>در منزل وال باش واسلے ایمن باشی زانت اسلے</p>	<p>چون وال شدی درین مقامت در منزل وال العت نذارو</p>	<p>گشتی تو الف ز ذوالجلاسلے لے فائدہ و لے مناسلے</p>
<p>ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف</p>			
<p>بارغ است و ہمار سوزائے امروز سریت خامس عظیم لے مطرب خوش نوبے خوش تا خوشش خواہم و خوش بجنہم بکلمے نقاب و در فریبند چون نیست شوی تمام دے وز دے بگذار و خوش ہے رو اے روز بدین خوشی چه روزے حسم خود بینی جمال خود را خورشید کند سجود بر شام اے روزی روز باوشہا پیدا نشوی بقال زیرا آن موسم و خیال تشہہ است باقی منزل و اسے بر دست</p>	<p>برداشتہ جام لایزالے باید کہ عظیم خوشن تالے در سایہ لطف لایزالے مایم و تونی و خانہ خالے آن ساعت بہت برکمالے ایمن ز شکبہاے دالے اے روزہ از ہزار سالے وے چشم کہ گوشل دیگالے میخواہد از حسنت ہلالے اے لطف جنون و شہالے تو پیدا تر ز قنیل و قالے اے دادہ تو آب راز لالے</p>	<p>خوردی نہ ز راہ خلق و اشکم اے ساتی تیز کام خوشحال شمس تبریزی داسلے اے دل خواہم کہ این قبح را تا بندہ شوی از ان سقیہم گوئے ہمہ کہ ایمنے کو اے روز جمال تو کہ بسیند اے روز نہ روز آفت تابے اے روز میان روز پنہان خامسش کنم از کمال گفتن از قال شو و خیال پیدا اے مسرود آج جان خنک</p>	<p>ما سے نزدیک زمین خواہے خواہے نہ نتیجہ لیبالے پیش آرزو شرار را تو حالے گشتہ بر حال ماہ سالے بر دین و چشم خود ببالے لے مرگ و فنا و انتقالے رو رو کہ ہنوز در سوا لے اے روز عظیم باجمالے اے روز تو نور ذوالجلالے اے روز مقام لایزالے زیرا تو در اسے مسر کمالے تو فوق تو حسم و خیالی بے بہرہ ز عالم معالے محبوب ز تو کہ در ملا لے کفو تو بنو دان نشانے کس وید روان بدین روانے از لذت مکان تو مکالے کردیش تو با زین جانے ہو بلبلان تو بلانے تا چند عشق ہم نشینی جدا تش عشق کے گوئی چون آئند حسن را سینے مسر چند بصورت از زینی</p>
<p>ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف</p>			
<p>آئے و ہزار ہم چنانے تا یو کہ بران لہم بنوانے وے صورت توہ از معانے وے عالم پیر را جوانے باقے بود این جہان فسانے</p>	<p>از خلق نشان تو شنیدم جان دید کے بدین لطیفے اے گشتہ ز لامکان حقانے آن دل کہ ازین جہان جان بود جان چہرب زبان تست اما</p>	<p>کفو تو بنو دان نشانے کس وید روان بدین روانے از لذت مکان تو مکالے کردیش تو با زین جانے ہو بلبلان تو بلانے تا چند عشق ہم نشینی جدا تش عشق کے گوئی چون آئند حسن را سینے مسر چند بصورت از زینی</p>	<p>کفو تو بنو دان نشانے کس وید روان بدین روانے از لذت مکان تو مکالے کردیش تو با زین جانے ہو بلبلان تو بلانے تا چند عشق ہم نشینی جدا تش عشق کے گوئی چون آئند حسن را سینے مسر چند بصورت از زینی</p>
<p>ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف</p>			
<p>تا لذت عشق را بہ بسینی بر باد شدہ چو سکنینی اے پندارو کہ تو ہمینے</p>	<p>تا لذت عشق را بہ بسینی بر باد شدہ چو سکنینی اے پندارو کہ تو ہمینے</p>	<p>تا لذت عشق را بہ بسینی بر باد شدہ چو سکنینی اے پندارو کہ تو ہمینے</p>	<p>تا لذت عشق را بہ بسینی بر باد شدہ چو سکنینی اے پندارو کہ تو ہمینے</p>

<p>در حسد و راگ خوش گین واندر معنی چه خوش معینی</p>	<p>توسد بر دین یقینی آن دم که چو تیغ پر ز کینے</p>	<p>خس و شکستہ ہرگز اسے از تو خسل منرا ہرت</p>
<p>نہج مسدس از ب مقبوض کفوف</p>		
<p>در باغ خسرام چون صبلے بسبل طلب بزر گل نوبے سے ہن کہ عربہ کس تو کیاے کاموز و کوش او بہا نمانے بر مرغ حکایتے ہمانے بہم زد ان من خطائے رستیم ز دست اژدہائے ز اشکنجہ جان جان نمائے رفت و نمود مان قفائے بے زحمت خوف در جائے بر یاد وصال آشنائے</p>	<p>وز لاله و کہ شنومدائے در کجہر ہواے آشنائی در سنبل و سرو ارتقائے بر کوسے تو ہجو ماشنائے از جائے کر ان بہائے اشگو نہ بریشمین قبائے تو نیز خوشی کوب پائے وز و غدغہ چسین و غائے از شرم ظہور او خفائے</p>	<p>برچہ کہ بسار زومدائے از شاخ درخت گیررقھے از باؤزند گیا و موسے وز گریہ ابرخسندے برق نرگس گوید بسوسن آخر سوسن گوید خمیش کہ مستم روکن بشے کہ زو پوشید اسے سرور اسے شکر این را از سوسنہ چسین حریفے ظاہر مشوا ز گن کہ آمد بر خمبیز و نیرن ہسانائے</p>
<p>نہج مسدس از ب مقبوض کفوف</p>		
<p>تا خلق ز نند دست و پائے آن را کہ قرار نیت جائے ہر سوسے ز چیت تراثر جائے جانہا بندید جانفرائے وز خلق بر آراے و پائے کز دور ناند و صفائے ز نہیں قطیر ہر گدائے نشنا سد دروازو وائے</p>	<p>بکشا سبب خسروائے از حال ہر بیک قسینے بر سفرہ خاک ترہ نیست ساقی زردہ صلا کہ چون تو در غنہ نکلن تو ہوی و ہونے در دے وہ و عقل را چنان کن تا دم نژند و گر بجوید زین بادہ چوست شد فراطون</p>	<p>ہن وقت دعا و صلائے جز بادہ جان گرہ کشائے چون نیت وجود بقائے کہ دید ز دست سگ عطائے در حیرت چون تو کیمیائے نشنا سد ہجو از شنائے از جام صبوحیان عطائے بر خلق از عدم بقائے</p>
<p>نہج مسدس از ب مقبوض کفوف</p>		
<p>بازم بدعا چہ میفریبے مارا بعضا چہ میفریبے با خوف و رجا چہ میفریبے مارا بعضا چہ میفریبے</p>	<p>تا ریکشہ است چشم بے تو آن را کہ مشال امن راوی کفتی بقضائے حق رضادہ</p>	<p>اسے دوست مارا چہ میفریبے مارا بدعا چہ میفریبے مارا بعضا چہ میفریبے</p>

دل سیر نمیشود و بجیون چون چنگ نشاط ناشکستی ای بسته کمر پیش تو جان با این همه مسرور و مهربانی	اورا بقا چینه سیر بی مارا بسته تا چه میفریبه مارا بقتب اچه میفریبه	عبدال تو و غم سیر او فانیست مارا بی ما چه سے نوازے خاموشش کہ غمیر تو سخا ہم
ہر ج مسدس اخب مقبوض مکفوف		
وین مید شیشہاے جان را نالان تو صد مسز ارزخو هر چند کہ غافل انداز جان خورشید چو در کسوف آید ای رونق بزم و جان بازار چون عشق کند شکر فشانی	در هم شکنی بلن ترانے بے تو نزیسندین تو دانی در کعبه غم امانتے لے عیش بودیش اودمانی شیرینی خانہ و دو کالے	در زلزله است وارو نیسا دنیا چو شب و تو آفتابانی اما چون جان ز جان بخت بند تا هست از و بیاد نارند خاموشش کہ گفت و گو حجابند
ہر ج مسدس اخب مقبوض مکفوف		
بینی کہ سطر گر ان ندارد گر زانکہ کلد سے و گرد چون چشم تو واکسند ناگاہ تا چشم بران جان نشیند چون سوسے برادری پونی در سز خمارت اصداعیست ور سوسے سے بنفشہ بوئے ور گوشش تو گرم شد زمستی اندر طلب تو شمس تبریز	خوش می خوری و ہی رسانی شاہنشاہ جہا خسروانی پر شہر عظیم آن جهانی چارہ نبود ازین نشانی	می غلط بہر طرحت کہ غلطی آن را بینی کہ من بگویم مانندہ طغیلس نو بزادہ گمیز ز نور شمس تبریز
ہر ج مسدس اخب مقبوض مکفوف		
خندری بیای سینه داری در کشتی نوح اچھو و سے این چار طبیعت از بسوزو کہ بت کند گدگد شاید در چشم تو رعیت کل پندار از نیست تو خولیش نیست کردی	در آب حیات و سبزہ زاری در گلشن روح نوہاری غم نیست تو جان سپہ چاری اے کارنزار تو بر چه کاری مے پنداری باختیاری این گردن خود تو مینشارے	خند آب حیات رانیاب گر طبل وجود با بدرد صیاد بدایت وجودت اوسر و بند تو چوسایہ این چرخ باختیار خو نیست زین ترس کہ محبت است بر تو
ہر ج مسدس اخب مقبوض مکفوف		
بازم بوف سا چه میفریبه مارا با ما چه میفریبه مارا بطل اچه میفریبه دل مید ہت کہ چشم رانی در خانہ رخت میکشانی خلقان ہمہ صورت و تو جانی آقا ز کنند نوجہ خوانے ای واسے چو او شو دہمانے در جسم مسلوق مسانے در جسدہ شود نہ ہسانے بر سبزہ سبز بوستانی زیرا کہ بگویمست ندانے خسیرہ نگری خمیر ومانی تا کشفن شود ہمہ معانی باید کہ نخست رو بشوئے یا تر کس کنار دوست گوئی مے دان کہ چو من محال جوئی یک تویی نہ ہزار تویی جان راست مدام حبت و چوئے گر پوسے برد کہ قوچہ وارے از کتم عدم علم ہداری اجب نراے جہان ہمہ نگاری او باد شمال و تو غرباری آخر تو کئے مین نزاری اگر غمیر تو نیست تر بکاری		

<p>پر ملکوت شام و کامکاری تو کشتی بکسری کناری جس آب موج بتیسرا بنشین ہر جا کہ گشت تازی چون قند کند نبات باری</p>	<p>بس خوف ورجا تو گواہ اند کشتی ز سد ز بحر بکسری کشتی شکستہ را کہ راغدا فامش کہ زبان عقل بہر است</p>	<p>از خویش کے رحمت یاری ایمن چون صفاست کرد کاری خاموش کن از سخن گزارے آن جس کرم بہر دباری</p>	<p>از خویش دل کے ترسد و ز خوف ورجا پھر بر تر آئے کشتی تو اے تو چو بکست کشتی شکستہ ہم روان کرد</p>
نہج مسدس اربع مقبوض موقوف			
<p>از زرق من و فسون دعوی بنوخت کہ ما خوشیم مینے گنجد و گرسے جو کہ سنے در بستکہ نقش نقش مانی در شمس جہان گریز باری</p>	<p>بخسلق جو کہ دور با سفید بردشت ربا یکے دل من آسجا کہ منم چو من ننگ جسم تا چشم تو این بود چہ بینے</p>	<p>از جمله مفستیان سنے دل نسرہ زنان کہ آری آری آسجا کہ منم کجا ست طنے زیر کہ شبست و چشم اعے</p>	<p>از خون دلم رسید فتوے بادل گفتم چہ نہیں خوش سمعت کین طعنہ ازان سو وجود است تا من باشم زمن نہ بینم</p>
نہج مسدس اربع مقبوض موقوف			
<p>جائے شہر دست کب باری آسجا کہ بلا کند بلائے در عشق چو سایہ ہمائے الاکہ وجود مرخصائے باید پے ہر خے نیلے</p>	<p>زیرا کہ بلاے عا طقی را کین عالم خاک خاک ازو از سوزش آفتاب محنت لایق نبود نہر خسم اورا</p>	<p>نبود ز زمین بود سمائے سر وقت عاشق خدائی اے بر سر گنج مین کجائی تو لایق آن بلا نیائے</p>	<p>در عشق ہر آنکہ شد فدائی زخم آیت بندگان خاصت یک جز باکش گنج زہت اے آنگہ تو بوسے آن نداری</p>
نہج مسدس اربع مقبوض موقوف			
<p>اے صوفی با صفا کجائی بر بند اگر حسین مانی زین راہ جو کہ در چہ رائے اخلاص قدیم و انمائی حسم روز شو شب جہائی</p>	<p>استنزیان براہ حجاج ہنگام رحیل محفل آمد بایم و ہوائے راہ عشقش اے باد صبا از ما بیاران</p>	<p>بکہ از طریق بیوفائے اے رفت براہ ماجرائی تا چہیت ارادت خدائی کو رہت و طینہ رہنائے</p>	<p>در راہ وفا و فاقست جوین ترسم ز سی کعبہ و وصل رو دہ راہ بر نہا دیم دور ہ قدم از ہش میدیش</p>
نہج مسدس اربع مقبوض موقوف			
<p>خرسند شد مذرتو بنائے جانا چو رسد ازان پیلے کش حل ندید و نی حراے زین خور شہید را غمائے</p>	<p>حقت بر بود غالبت کرد آن اقبال کہ بر سر آیند دروے مے تاقت آن شرک اندر قدح تو آفتابے</p>	<p>تا یا بد از تو اول نظر اے سولیش نہادہ تو کماے بر کف نہادہ شمع ہائے و دریافت گشت او کماے</p>	<p>در عشق تو بود ہر مقامے اقبال بخدست تو آمد آن سرود وید و پشیت آمد ہر ناقص ناقصے کہ بر لبش</p>

فردا نام بقیه - کن صحیح

اے برجانہ از قست داعی
 تیز شدہ تراغ سلمان
 آن دوست را که یاد کردم
 در غفلت تن مرا چسبان
 اے مائل آنکہ عشق ز قست
 جسد کن کہ ز خود رہی سلامت
 گفت ارجح است بشنوا من
 دور و که ازین جهان گزشتی
 برخور بله از درخت ایمان
 زان کان کہ یادے شدے باز
 باز آ و بگو ز حال آن س
 بر بام جهان طواف کردی
 روز طرب بست و سال شادی
 تاریکی و غم حمام برخواست
 اے بادہ تو از کدام مشکلی
 وان عقل کہ کہ خداے غم بون
 رخسار بنگر تو ز غم رسان
 شہرے بنگر ز دور و نوح
 خلقے ست کہ میر و نمبے جان
 دوزخ بنگر کہ سبر بر آرد
 فرمود کہ این فسراق غانی
 این گفتہ و بستر شدہ نام
 روزے کہ مرا ز من ستانی
 تا چند کنم ز مرگ فریاد
 از خسر من خویش دہ ز کام

ہر گردن جسد از تو دماے
 همچون حسرین و چو شامے

ابویت الموت گرد آید
 باشد کہ جان بگیرد

نہج مسدس اربع مقبوض مکفوفت

چہ جسد چہ پراغ باغ و ماغے
 نتواند کرد غیب ز ماغے
 چہ در پے بار ہے ولاغے

مرتمد بود آن کسے کہ با تو
 جسند از خم عشق اے بر او
 این نفس خود است زہن تو

نہج مسدس اربع مقبوض مکفوفت

در محنت امتحان گزشتی
 کز مستزل بے امان گزشتی
 زین خانہ وزین دکان گزشتی
 با خود تو بطبع آن گزشتی
 چون آب زناودان گزشتی

ای نقش شدی بسوی نقاش
 از برج بسبح رو چو خورشید
 بنماز کدام راہ رفتی
 را ہے چو بل صراط با یک
 خاموش کن کہ در خموشے

نہج مسدس اربع مقبوض مکفوفت

چون شمع دران میان نسادی
 وے نہ بکدام ماہ زادی
 از ما سندی باوستادی

اندیشہ و غم چہ پاسے دارد
 مستی و خوشی و شادکامی
 شا باش کہ پای غم بستی

نہج مسدس اربع مقبوض مکفوفت

چون باغ بوسم خزانے
 از ہیبت حکم آسمانے
 ناگہ ز میان شادمانے
 افغان ز فسراق جاودانی

این دروز غصہ فسراق است
 بیم است فلک سیاہ گرد
 برخواست غریبان ز ہر سو
 یارب چہ شود اگر تو مارا

نہج مسدس اربع مقبوض مکفوفت

صایح کن از من آنچه دانی
 با چو تو آب زندگانی
 زان خسر من گوہر زانی

تا با تو چو خاص نور گردم
 گر مرگم از دست مرگ من یاد
 نویس بر این و آن بر ماتم

آن گرد و مشعل سردے
 از مرکب شاہ خود گانے
 اے باد صبا پیر سلاے
 گردوز خسر عدو دباغے
 نہ پذیرد جہان کس باغے
 از جہل و حجاب در فراغے
 اگر قابل و سجے این بلاغے
 وے جان سو جان جان گزشتی
 کز آن جسم آسمان گزشتی
 الحق زرو ہنسان گزشتی
 اندر پے کاروان گزشتی
 از جسد خاموشان گزشتی
 کامروز کبوسے مافتادی
 با آن قسح و فاکرادی
 سلطان ولی و یکتبادی
 صدگونہ در طرب کشادی
 کز دروسے دہلہ فانی
 یا از غم و حسرت جوانی
 از آتش مالانہانی
 مان اے کس بکیسان توانی
 از حسر و فسراق وارانی
 باقی تو کبوتر اگر توانے
 آن نور لطیف جاودانی
 آن مرگ بہ از دم جوانے
 بجزار طے بق اشتمانے

عبارت

خاموشی و سکوت پرست تو چیت
 زان رو سے کہ جان جان فزائی
 کوہیم و لیک بستہ
 بیرون زہد جفاست این کار
 دزدوق تو چشم و جسم چریم
 سیکن تو بصر بردارواری
 ساقی انصاف خوش لقا
 گریبندہ گویت رو بہیت
 سے افشارے مرا چو انگور
 در بکشایم بگوئے منکر
 عشق است دلاور و فدا
 اسے از شمس بیخ مہرودہ
 آخر تو چہ چو صبر و چہ صبری
 نتوان زود عشق صبر کردن
 در پاسے غمش چہ دیدی بجان
 ای دل ز قضا چہ رونودت
 الا بر شاہ شمس تبریز
 گرو سوسے دے بگوئے
 انباز نعیم رازیان چیت
 غرق شیر را چہ نقصان
 آن شاہ ز روی لطف برداشت
 ماہیم ز عشق شمس تبریز
 خاموش کہ میان ماور آئے
 خاموش کہ شوم شبے حریفیت
 تا رقص کنان زور در آیم

نہج مسدیں اخب مقبوض مکفوف

از یک نظر تو دل ربائے	حق است ترا کہ یوسفائے
یا مستمے و یا شفاائے	بستیم و تو بستہ رشکستی
یا مستمے و یا شفاائے	بور عشق خوش است ہم خموشے
یا مستمے و یا شفاائے	اے از رخ دوست یاد گاری
یا مستمے و یا شفاائے	در آتش عاشقے چنہم

نہج مسدیں اخب مقبوض مکفوف

ترسم کہ گویت خدائے	خاموشی نے ہی کہ باشم
معتشوق نہ مرا بلائے	گر چشم بندم از تو کف دست
وربا تو بدین ہوائے	در ہوش تو چہ شہزاد گوش

نہج مسدیں اخب مقبوض مکفوف

آوردہ تو زرد لربائے	یکتا شدہ خوش زہر دو عالم
اے پاک زجاہ از کجائے	در عالم کم زمان چہ پیشی
صبر تو درین ہونیشائے	تا ما ماہیم جملہ ابرہم
مکین دست کشادہ دردعائے	تا دین کن چو دین تو
کز عشق تو طالع بلائے	رفتم بر عشق کین بچند است

نہج مسدیں اخب مقبوض مکفوف

افسردہ شوی بدان ز جوشی	آن گریے چشم را کہ وارے
گر چشم گرفت کور موئے	آخر چہ زریان اگر بیفتد
گرد یک شکستہ شیردوشی	شب بود زمانہ خفتہ بودند
سرناد و زور و خسرو شے	در خون خودی اگر بھائے

نہج مسدیں اخب مقبوض مکفوف

اے ماہ بگو کہ بر آئے	وز یار کب خود در بیج داری
اے ماہ بگو کہ بر آئے	آخر نہ من و تو یار گانیم
اے ماہ بگو کہ بر آئے	ای جان جہان چہ چینی

باران آمد تو ناوداستے
 یا مستمے و یا شفاائے
 یا مستمے و یا شفاائے
 یا مستمے و یا شفاائے
 یا مستمے و یا شفاائے
 یا مستمے و یا شفاائے
 از جبار ختم تو از کجائے
 راہ گفتن نے کثائی
 زیراکہ تو نور میفراوانے
 بکتوئے نہ ہزار تائے
 تنہا رود و فرود قبائے
 بر بودہ زیک لان دو تائے
 در خطرہ دل چہ جان فزائے
 بے ظلمت ماہا تو تائے
 بیگانہ مرو چو آشناائے
 گفتا کہ نباشد این بسائے
 سر پاسے کنی بسببائے
 پیشش زہر است و شکل پوشی
 یک دو گس از شرک فروشی
 در بیچ سری نبودہ ہوشی
 زمین پس ران رو بروی پوشی
 جسم ناطق عشق ہم خموشی
 اے ماہ بگو کہ بر آئے
 اے ماہ بگو کہ بر آئے
 اے ماہ بگو کہ بر آئے

یا مستمے و یا شفاائے

برگے پستان که کس ندانم
 گزرا که هوا سے یار وار سے
 از دیدن غمیر وین بر دوز
 عشقش همه جان نثار خواہ
 عالم ہر نور شمس گرفت
 کز زخمہ مباشش تا توانے
 تاریخ نمود جسم نور است
 چون آب روان بر نیانے
 گویم سخن لب تو یانے
 اینجا کہ منم جب خطائے
 سیارہ ہی روند و پائے
 بے چشمانند چو یعقوب
 از شکر تو من دبان بستم
 خاموش شو و مگو فسر او ان
 من پامه نخورده ام شرابے
 من پارز آتشے گد شتم
 شیران ہر ماہتاب جوینہ
 جانم مست ست و تن خرابے
 یک لفظ مشو طول بشنو
 مجلس چو چراغ و تو چرا ہے
 بر خوان منشین کر تک خطے
 چون حاجب باب را نشانماست
 یا عشق گزین کہ عشق نقد است
 از شمس الدین رسی بنزل
 مست سے عشق را حیا نے

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

بام او منے چہ کار داری	بار من و ما نگنبد راہ نجبا
گر میل وصالی روداری	باشنیکلی زلفت لیل
ورنہ قدم از نشا روداری	مقصودیکے ودل یکے چن

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

مہر زخمہ کہ کز زنی بائے	پرہت عروس عیش دنیا
چون رخ نمود شد و نمائے	از سبیل بلا چو گاہ مگرینا

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

اے غسل لب ترا بائے	اے گفت ما غلام آن م
واخبا کہ توئی بجز عطائے	ایجا گفتن ز روے جسم ہست
صد مشک روانہ و سقانی	رنجور انند ہچو ایوب
بینا شدہ چشم و توتیانے	رہ پویانند ہچو ماسے
شرح تو کے منتہانی	ہجران و فراق جانفشارت
در دل تو بگو دوا دوائے	تبریز برود دوائے جان کن

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

امسال چہ را شدم کہا ہے	من تشنہ میان جوے رفتم
من شیرم و یا رہا ہتا ہے	از درد پیرس رنگ روین
مستی است نشستہ در خرابے	اے ہر دو چہ سینہ و دل خنیر

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

وز آب چہ سراغ را خرابے	خورشید تاخت بر جمع
کوہے کہا بگر کہا ہے	در پیش شدم کہ حاجم من
دانند ترا کہ از چہ با ہے	گشتی تو سوار اسپ چہین
یا زہر چو طالب ثوابے	پابند ازان نشین و خرمین

نہج مسدیں از خرب مقبوض کفوف

وین بادۂ عشق را حیا نے	آن عشق چو بزم و بادہ اشق جان
------------------------	------------------------------

اسے ماہ بگو کہ سگے برائے
 بگذر کہ زما تو بار وار سے
 مجنون نہ از قرار دار سے
 یک دل گرد و سزار داری
 تو آئینہ پر غب لوار سے
 مرگش طلبے اگر ستانے
 در عشق دلا چہ پهلوانے
 باید کہ حیا سے رسانے
 کا نجا ہنگے توستے و مالے
 و انجا ہمہ ہستی است و جانے
 در یافتہ صحت و دوائے
 بینہ طریقیہا ضعیانے
 صد درد و رویکے دوائے
 اکنون بروے دگر گفتانے
 امسال چہ شتم و خرابے
 لاسے دیدم میان آسے
 تا زنگ بگویدت جو ابے
 کز غم چو خولیت در خلا ہے
 تا با شدت از خدا ثوابے
 رو تو ز میان کہ چون سما ہے
 واقعہ کہ ما جے عجا ہے
 او جس حملہ سے مشتہابی
 کین فاطمہ زنت و تو نوا ہے
 و اند تہ تبریز راہ یاسے
 می نوشد و مکن صلا نے

با عقل تو گفت جسم من چه
گفتم که مکن نهسان ازین من
گفت غلطی که آن نیم من
کین غمزه هست خوبی تو
گر زانکه توئی و گرنه تو
دل مقناطیس و جان چو آهن
چون شد خاکم میم سلسله
سے باد صبا با منتظارت
الا که عنایت خداوند
ما با چو پرخ دل بر آئے
ما با چو لطیف و خوش لقائی
و از لعل لب بد روزگارتی
جز گلشن روے تو نه بینم
از شادی روی ماه رو را
ما را بکش ز زیر و ستان
و استنور جلت النوار حے
یا بذر انا قتل من ایتے
بے آتش عشق دان که دود
یا ساقیۃ المدام ہئے
من عین مدامۃ حسین
لا کرب لہا لاسیما
بشیر الکوثر رزق قدس
لا آمن و لا انا حے
یا مالک ذمۃ الرمانے
من رام بقاک فی جاسے

جان گفت که وقت ما جراتے
ای کفو تو زر و کیمیا سنے
ما بوا احسینم و بوالعلاء سنے
کشت ست حنزار و خونہما
از تو گذرے دودید ہئے
می آید مست و دست و پانے
سے رات سلیم بارضا سنے
سے سوزم و چارہ رضائے
کو بجز سر و خاصہ خدا

آن روح بجم آن صفت نظر
کین برق حدیث توازن ست
گفتم کہ سخن نرگسانست
با نند کہ توئی کہ بے توئی تو
گر فرمائی کہ نیست بہت
چون گرم شوم ز جام اول
از بجز نسیم زلف جغت
بس ماچہ ز تیم اسے قند
مخدومی شمس و بن تبریزی

نہرج مسدس از رب مقبوض کفوف

اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی

بفسرہ اگر چہ برتاہیم
در بنگر کہ می شناسے
بہوشش شدیم و بس ہوشیم
باقبل آتشین چو موعنہ
از ماہ ترہست تا ماہے

نہرج مسدس از رب مقبوض کفوف

یا مستدی و یا شفا سنے
یا مستدی و یا شفا سنے

یا شرف فی و فی فرا جے
و استقبی کذا الی الصبا حے

نہرج مسدس از رب مقبوض کفوف

لا تخرجنہا من الفراء سنے
و اسکر نفساً من اللفائفے
بیجے نظیرے من الہمائے

استح عر باً و روعینا
قسم فاسب تو غنمک عقل
لا خوف و لا خنا لدا سنے

نہرج مسدس از رب مقبوض کفوف

یا قاصح جنت المعانی
ردوہ بقول کن تراسنے

لا ہونک موضح اصحاب
کم اظفنی بن جبتینی

آن ہست صفت ولی زمائے
جز جان افسر و اولر بانی
دفعم بہدہ بشیو ہائے
ای کبر تو غیب کبر سنے
کو ز ہرہ کہ گویت چر سنے
غیر تسلیمی و رضائے
یکت از لے کہ جزو دنا سنے
اندر گرہ و گرہ کشائے
چون او خورشید در سما سنے
چون جان بر تن جہان آئی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
اسے ماہ بگو کہ از کجانی
یا مستدی و یا شفا سنے
یا مستدی و یا شفا سنے
یا مستدی و یا شفا سنے
و انھی بہد آتیہ صفا سنے
لا تخش ملامۃ الوشا سنے
قسم فاقن بقلائک و اسنے
لا یغیثہ سوی الہمائے
انقطع کلمے من الہمائے
تا سوک سلم الہمائے
کم اظفنی بن جبتینی

کلمات شمس تبریزی

کم زودت علی باب و فصل
کم انبسی بسز و سیر
یا قلوب کفک لا تطول
آید سنجق بهارے
برکت نہسا دلالہ جابے
سر با ز منارہ کرد بیرون
سنگر بسمن بچشم خسروی
بشنوز زبان سبز ہر برگ
عذرت نمود ز یاس از ان کو
صد میوه چو شیشہ ہای شربت
خاموش نشین و مستح باش
اے تلول از کارین تر شہ تر ہر عشا
تا مستحق رحمت یا بد مقام و مرتبت
موجب گے عنبر و پد لطفش گے کشتی کند
دپیش دریا نہمان این نخت دریا جان
ای قطرہ گر اگر نشوی با سیلما ہر شو
مستفعلن مستفعلن اکنون بکیر نہمان کنم
دارد خدا تقدی و گر کان ناید اندر چکر
ہی آنگہ اندر باغ جان آچنے بر ساخته
پاس و درختان بستہ بند تو بر کشاوی با شکی
ای عمر بی مرگی ز تو دی بر کسے برگی ز تو
جیوان گاوی را اگر دم کنی نبود عجب
در پیش آدم گر لک سجده کند بود عجب
دخاک تیر و خاشی انداختی از بس زہ
از طعم و صغرائی تا وز خن و ز سوا ای با

کم عن حبیب تہ دعانی
کم انبسی و کم سقاے

کم قاق زودت و زودت
کم انبسی و کم سقاے

ہرج مسدس از بقبوض کفوف

شکر کش شور و بقرارے
کاسے ز گسست بر چہ کار
آن لالہ رخان کو ہمارے
سنگر بچمن بچشم خوارے
کز غیب بروید پانچہ کاری
ہر یک مزہ و خوش گوارے

گلزار نقاب می کشاید
امروز نیشہ در کوع است
یارب کہ کراسے فریبند
زیرا یہ مسافر ان عزت
گشت ست زبان گنا و ناطق
بمشد بکلوخ و جان یافت
بعضے چہ شکر اگر شکورے

بجز ہر شمن سالم تقطیعہ مستفعلن مستفعلن مستفعلن

آخر چہ کم کرد ز تو کز تو بر آید جتنے
بر خواند اندر کتبت از لوح محفوظ
چندین خلاق اندر و مہر یکے راستے
چون ایسا مذہبی چون ایسا اندر
سیت سودیا پر پوشت ناستا
کز غیب جرق طویان آورد اندم
طولی و علقوم بشان را زار و طلقے

بر تو زیانے کہ شود از تو دم گزشتی شود
ای رتہ عالمین بخشی ز صدیای یقین
خود بیشتر از برای او در سجده چون گران
دریای پرور جان عمر دراز و جان ما
در کشتی غافل شوی کنیل عشق مستو
شکر گز ز تو ز تو آواز خاندن شنو
چون شمس تیز می گویا ز تو زود

بجز ہر شمن سالم

صحن گلستان خاک بد خوش ز گوہر ساختی
ای حق عنک مرگ پلایندہ اسپر ساختی
اسکین گاوی اچو تو در کسہ عنبر ساختی
کز بہر خاسکے چرخ راستا و چاکر ساختی
یک خاک را کردی پر یک خاک را ساختی
زین چار خرقہ روح را ای شاہ پادرساختی

مرغ ہما گوی را رسم سخن با موختی
عاشق دین رچون تم کز شہی سخن گفتی
آن کو جا گیری کند چون آفتاب ز بہر تو
از اختران در رنگ و گل تاثیر داد و بختی
از گورد زنت کردہ اکشانی قادی
در آتش خشم پدید صدا ب رحمت می ختی

کم چاستنی یاما کاسے
بین انبسی ناد و المعاسے
باسد علیک یابے
بمبس بگرفت باز زارے
میجوید از خداے یارے
خوششے نگرند و شکارے
گر خوار نظر کنی نشاری
در سمد و ثنا و شکر باری
در شکر نمود جان سپاری
بعضے تر شند از شمارے
نے واعظ خلق شونہ تارے
معدوم پادختی گیسو ز ہستی
مخاکیان را گوہر ماہیان را راستے
وز بہر خدمت موج او گد غایقاستے
پس عمر مایبی بود ما را ناستا غایتے
کوش تو گویو میکشد کو بر تو وارد رفتے
نی این شکر را صورتی فی طویان راستے
کان مطلع خورشیدہ ادر عجاہ ساختی
آتش زوی در جہم جان روح مسخر ساختی
باز دل ہر مردہ را صد بان و صد پر ساختی
بر دقتر جان بہرا و پاکیزہ منظر ساختے
اورا ہم از اجزای و معدنیج و لکتر ساختی
در راہ دل تا آسمان مہراج و مہر ساختی
در گورتن از بیج حس بشکافتی و در ساختی
و اندر آل بسنے صد گونہ آندہ ساختے

فصل نوید شجر و یونانی - من صبح

۱۱۱

روزی بیاید کین سخن خصی کند باستی
 ای شمس زری در مقبول کمال ساختی
 آتی قریب بر کشان با گمشان آینهی
 یا چو عشق جانفزا در هوای پازوسی
 چندان در آتش در شعله کاش آتش در در
 جانها بختندت بسی کز نبرد از تو که
 هر دو جهان همان تو نبسته گرد جان تو
 پیر جوان گردی کز نوسر سز این گلشن شدی
 چرخ و فلک میرود تا تو ز پیش آموخته
 خدان بیست چهره را تو ختی عاشق کشتی
 رستی ز دام لایع جان طالع گل آینهی
 شب درو کی یا بر ترا چون نیستی از سر
 ای شمس زری بیا کز تو روی شام
 ای آنکه بر اسپ بقا از ویر فانی میروی
 نه چو عقل و اندیشه نی چو نفس ز کین
 ای غرق شامی ای خود او صبا می آید
 شب که در آنما زین جهان می رود و آنما
 آتی با خناب آینهان در زور خوبی هفت
 آن خبر و آن شوزین صور چو در بر آن گنده
 آن خبر ایمانی کن مریدان راست
 ای آنکه هستت در سخن مستی می ای کن
 پیر از غمت هر جا زان پیش کایافته
 ای هم غم گرام غم ای هم کرم و هم کرم
 استغفر الله ای غم صوفی بدو کی چو
 ای تو که شکران در ده تو آن رطل گران

کتاب حیاتت خواهد دست تو خوشی در ساختی
 ای شمس زری تو شمس معنی موبو

زجر شمن سالم

مانند شیر و انگبین با بندگان آینهی
 با عقل پر حرص سج ای خرد و دان آینهی
 چندان نشان هستی که تو با بی نشان آینهی
 آیس شدند خسته دل خود ناگهان آینهی
 صد گونه نعمت بختی بیکه سما آینهی
 پیر البسیه در سی چون با گمان آینهی
 جان جهان بر می پرده تا با هم آینهی
 و آن چاره چون حضرت و با گلستان آینهی
 جستی ز وسواس جان اندر جهان آینهی
 بر با هم چو یک میزوی با پاسبان آینهی

زجر شمن سالم

دانی و میانی تو آنسو که دانی میروی
 نه روح حیوانی زمین تو جان جانی میروی
 از در سه ساسی او اندر سانی میروی
 تا خود پنهانی خود صد کاروانی میروی
 ای باد شاه شهنشان دره نشانی میروی
 تا چند در کلبه شبر در گله بانی میروی

زجر شمن سالم

دلدارتی یقین کن بر تر جهان ساخته
 بنما که بنیم دولتی پس جا دران ساخته
 بسج دست این جان غم دل غش جان ساخته
 هر مرغ زانسو کی پرود کوشش زبان ساخته
 تا دانی از زمان این زمان ساخته

دستش به چایش به چون رت سمنی
 و آنکس که شمنت طعون و ابر ساختی
 یا چو یار آن کم با خط کد آن آینهی
 وی ز کس غایب بار خون آینهی
 پهلوتی کردی خود با پسوان آینهی
 تو این آن هم باین دآن آینهی
 آری کجا و آنچه تو با حق چو جان آینهی
 چالاک در هنر آوی بکاروان آینهی
 کردن چو قصایان مگر دران آینهی
 رستی ز افشای زمین با آسمان آینهی
 بر با هم با جلال روی با و دان آینهی
 ای آنکه حرف بو الحسن اند بیان آینهی
 بر خوان خوان الصفا دل را بجان آینهی
 از تلخکامی میروی در کارانی میروی
 از ره نشانی یافته بی نشانی میروی
 آنکس پذیرد که تو بی ارمان میروی
 اگر مستعینی میروی در ستغالی میروی
 تا چشم پندار که تو در بی معانی میروی
 کی معیت پنهان چو جان در زانی میروی
 ای ماه رو تشریف دهد آسمان راست
 سکو فلز چرخ نه آن نردبان ساخته
 از جان عالم دور کن این نردبان ساخته
 الا که صوفی گوید آن پیش از راست
 در لامکان منزل کن لکن مکان ساخته
 بر و غنا زه کتم من آن گمان ساخته

<p>نگردین فریاد کن خسر فاریاد کن ای نفس شیرخیزرگ چون یافتی از عشق بیگ عشقت منی چون وهد در همه انسون ای امیر و جنوت تو ای ساکنی در طوفان تو شایسته این من محمد شمس الدین زوارنگ لم یزل ای شاه سلطان آدمی و آدمی از لامکان ای اصل کاستان جان وز رشک پنهان ای پرچی جان را تا دلبری نشسته هست بی نشان از نور پاک یزدش چون شمس تبریزی رو چون سایه در جهان</p>	<p>بتراب شاداد او کن این غبار است اند از تو پیش سک این لوت خوان است مستی نشانی چون و به آن بی نشان است جان داده طبع سوت تو هر چه ای اساعتی تیر زخمت کن تن آن خورش نشان است</p>	<p>ای دلخیزان چون ایخ از من کی است ای می جان خیر تا پسندانی از سبب ای کرده مد راتو مشق از عشقت ای خورشید یکدم برین سورا کن این اچو سوز کن ای اگفت دریا محروم کردی محرمی</p>	<p>کی گوید آن نور شمی خواهم فلانوا ساعتی اگن تو در قعر سقر آن دامن نان راستی از بختش شمی شفق بگذار کان راستی در دیده ما جای کن نور عیان راستی در خواب کن جانادی مرپس بان راستی برق شبان بر زوی سخن ز شایان بست</p>
رجز دشمن سالم			
<p>صد آفتاب چرخ را چون به برسم زوی وای زهره و صد شتری ای تر لطف ایزدی زلفه هست نیکو طراش با خلیسان احمدی</p>	<p>یک مشعل افروختی تا روز شب ز سوختی بخش از خم لرم ای صنم زیر آفتاب اندر خم ای زاهد پر طلب از چه سبب روز و شب</p>	<p>عذری بجزم آموشی نکی نخل شد از بدی هم حسرت بهرادی هم قبد مسر سبیدی اندر عمل چاکتری در عشق هر دم احمدی</p>	<p>عذری بجزم آموشی نکی نخل شد از بدی هم حسرت بهرادی هم قبد مسر سبیدی اندر عمل چاکتری در عشق هر دم احمدی</p>
رجز دشمن سالم			
<p>وای مدد در چرخ تو خورشید چرخ چرخ چرخه و گراگینخته من آدمی و نی پری آن هسته و این تیز روان تیز و نفعی کا دل فرانی بندگی آن سرمانی سوری تا آسای ز جنس خود جز روی از انگاری تا بجز خست خویش را نفروشی و با خونری آن از خسر باشد که تو عیسی و دوزخی گر بوضعی باشد ترا زین سپهرین بوی وین دولت زنده درین از وار حقی بی باور در واژه موران شده آن چشمهای بهتری در راه خود در مانده گر چند نزدیک درن</p>	<p>یارب نم جویای تو یا خود تو جویای منی تا پان باشد ز آنکه پادشاه انجارتان کشد خوشید گوید سنگ زان تا فتم بر سنگیت خوشید گوید غوره از زان آدم در مطغنت گوید بی فرمان برم جز در جهالت سگرم آنکس که زانجا زرد باد لب زگر خورد عیسیست باز کند و زرد بود گوهر کند مارا چو بر می سبب زان خشک ای طلب از روی همچون آتش تمام عالم گرم شد مستاب تا مدد مانده دیوار تیره مانده یا جانب تبریز شوازش شمس وین مخلوط شد</p>	<p>ای رنگ من منم منم منم منم منم منم تا سزا شد ز آنکه سر فرعون از دوری تا تو رنگ واری پادشاهی در گهر مهر که نفروشی و گریه کنی صلو اگر می خبر خیا است گذرم از جان نایم چاکری کوچک نشین دست گوان از چه باشد از نری گوهر بود بهتر کند بهتر ماه و شتری مارا چو عیسی بی طلب همد آید سروری بر صورت گرامه چون کمان گسرت رگری تا نایم آمده آنسو نگر بر صبری یا از زبان و اصفان از صدق بنایا وری آدم آوان بطلان که جان نماید لب</p>	<p>ای رنگ من منم منم منم منم منم تا سزا شد ز آنکه سر فرعون از دوری تا تو رنگ واری پادشاهی در گهر مهر که نفروشی و گریه کنی صلو اگر می خبر خیا است گذرم از جان نایم چاکری کوچک نشین دست گوان از چه باشد از نری گوهر بود بهتر کند بهتر ماه و شتری مارا چو عیسی بی طلب همد آید سروری بر صورت گرامه چون کمان گسرت رگری تا نایم آمده آنسو نگر بر صبری یا از زبان و اصفان از صدق بنایا وری آدم آوان بطلان که جان نماید لب</p>
رجز دشمن سالم			
<p>پر از نان شادی کنان کنان عطان غمنا نشان ز جان اقدما چون شاه سینه بکری</p>	<p>وارسته از سر پای و در حجت خزان حی کمل نیز خندان آمده بر سو بل خوش مشغ</p>	<p>کرده همان را پنج ملی چون ماه بیدار رس رعنا و خوب و نازنین از بلو با گشته عری نمودن با عاشقان چون آفتاب خاوری</p>	<p>کرده همان را پنج ملی چون ماه بیدار رس رعنا و خوب و نازنین از بلو با گشته عری نمودن با عاشقان چون آفتاب خاوری</p>
رجز دشمن سالم			

ای بارگر کو گنی اقبال را صد تو کنے
 من از عدم ز ادم ترا بخت نہا دم ترا
 شربہ پر ایمانہ شو و از خوشین بگیا شو
 تخم وفا با کاشتی نقش عجب کاشتی
 مانند تیرے از گمان بجز تین سیرغ جان
 بز اتم شمس تین محبوب جان آفین
 ای یوسف خوش نام من رہ مروی ہر
 در سینہ این عشق و حسدین کونہ
 دامن ندارد غیر از گردانی اسے نحو
 بر نام او این تتران بصدوم چوبک زنان
 بودند و گشتند آن طرف چون آہن رہا
 ارواح بچون شتران آواز شیرستان
 خوشتر و دیدای ہرمان کا طیبی جان
 خاموش کن گز بلبل رسو گلشن بار
 اچھ لکندی کا ندر دو عالم اوستے
 شد صد ہزاران قرن این گلے پاوسے
 در در شکی بشنوز حق خودگی شکی ایک
 چون قول قل شنیدہ یا از عبادنی شودلا
 ز اہریناہ اسبیلی آہست اما شاکرا
 مردانہ بیرون جوش اندوزن عالم خوشی
 اسی ز چشم عقل مہمان تخت مل سلطان توی
 ہم کو وہ و صحت ہم توی ہم کو ہر دور یا توی
 با عاشق از عالم گو باد یواز آدم گو
 خود را نمودی ای صاحب ذوقش بے خود
 نادیدہ کس کے گو پائی ہر لاش و دگر

تا بگو کہ راہ این سو کنی باشد کہ با خو کنے
 آئینہ و ادم ترا باشد کہ با خو کنے
 باور و ایمانہ شو باشد کہ با خو کنی
 بس پردہ برواشتی باشد کہ با خو کنے
 آن را بندیش ای فلان باشد کہ با خو کنی

زخمر شمس سالم

مسل یعقوب خرد تا زینتی در چہ
 دل را کہ آگاہی ہر جزو لہذا آگے
 در زن دوست خویشین درد آن شامنی
 و اند مبارک حضرت با تہ ہایون در
 زانسانک سو کہ ہر با پر خود پر دے کے
 ہچون عربی میکند آن شتران انہنے
 زندہ کنی ہر مردہ را مینا کن ہر آگے

زخمر شمس سالم

ہچون صفات ہوا اند خان کل شے
 در گردش اندازیم این گم میکند از خویش
 بان ای دل لا و جدای بیکت یکے
 ما آگند لا تقنطوا من رحمۃ اللہ بر تونی
 گفت است از دہشتی با آگور اور چہ

زخمر شمس سالم

چون صد ہزاران ہا و حور آسمان توی
 ہچون بہار اند چہ برگ و درستان توی
 از سوز و از اتم گوین آچکیم توی
 چون کہ نمی بینم ترا اند ہر زبان سان توی
 این را تو میگویی زن چون زبان توی

من گدردہ را کاشتم آہی را آہستم
 ای گوہر کان من علی سید دلون من
 ای شاہ زادہ و دکن چو را ز خود آگور کن
 ای جمع کردیم و زدو علی عشق ہر شک
 استو لغتو او یا کتم و شغینوا اشرا کتم

آن سگ بود کہ زیدہ سپید پیش ہر در
 مانند مرغی باش بان بر بیضہ ہچون پاسبان
 ماتہ خورشید از غمش میرود آتش تا شب
 زان انبیا کا ندر جان کردند دور آسمان
 میدا کونہ نزال و ترمی نرید بزد من
 بر لوح دل مال جان مل حق این نیز
 اینہا ہر شدہ لی چون پردہ ہزار خوش

قوم قادی ہری کونقش تمش نہ شک
 بی شک شہنواں جرت اگر چشم اناری بین
 زان وعدہ اقد حق خود نفس آگہ شو
 کا نظری آثار ما وقت بسار ان یو
 اسی عمر و غفلت ہر برہ و ہر ہر پار شو

ہم ساکن و صباں توی یکے توی صمد توی
 در جسم ما چون بان توی در جہانما جان توی
 ہم ہستی عالم توی ہم ہستی آدم توی
 جو بیان بدم رشیت دزدگر گوین توی
 سر لگو ہر سدر را اسرار ہر انوار را

ز جرم تو بر خاشتم باشد کہ با خو کنی
 آخر بین احسان من باشد کہ با خو کنی
 روز اہل ریا دکن باشد کہ با خو کنی
 باری بیخونی گر باشد کہ با خو کنے
 دستشہا ایمانم باشد کہ با خو کنے
 تیرہ و اورا بین باشد کہ با خو کنے
 وان خربود کہ مانگی آید بسوی نو کے
 کو بیضہ جان بیدتستی دو مل قفتی
 چون شب شود میگد خوش برگرد ہوش چون
 رشتند از دام زمین از کشتی و اپنے
 بی صحبت تصویر ایک تہ را بنور سے
 تا از قوم مل شد ز لطیف وہ ہے
 فی لہرہ بلند فی قواسے نوم گزنی آہ
 جبل بخارستان رود اما نیدر کہ کے
 تا کہ بسوزد و در می چندا کو تو گوی کہ ہے
 یایا انا اس القوا بر خوان ہر من
 در حیرت ہوت بسو ایمان خود اسی و
 بخشای چشم حیرت و در دیدہ آتش و
 بر خویش آن نما تہ را کی نامی ہوی گو
 اہل ہر پردہ زبان گویان شو ہچونے
 پستی توی بلا توی ہم توی ہم جہ توی
 صورت توی معنی توی پید توی پنا توی
 صد جوی چن آسمان ظل بی پای توی
 چون بار کردم دیدہ دیدم کہ ہم جان توی
 فی نی ہانہ است این سخن خوشی این توی

ای شهسوار خاصک کز عالم جان تاختی	زخمر شمن سالم		بجانها بر جسم زودتی سو میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش بریاقتند	توسلطان بر تاختی هم سو ایشان خسته	ای تو نهاده یک قدم کز پستل از حرم و جهان	پس ره کلامی غصبتا بر مسپان تلخی
خوپرد باوقافیه وانگه خراب عشق تو	توپرد با بگدشتی چون سو ایشان تاختی	عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم پیشین	هر جسم را خودم شده تو چو کعبه بر جان تلخی
تو بلبل و لدا رشو با یا خود غمخوار شو	زخمر شمن سالم		بانمخز بیزیریان گر سو خوبان تاختی
ای دوده جازالطن تو خوشتر ز مستی عالی	خوشتر ز مستی ابدی با دود و آسالتی	یک ساعتی شریف ده جان از اینجان طلیعت ده	آن ساعت پاک از کی و تا کی عجب ساعتی
شاهنشسته نیهای کرد و دست بیغماه تو	باغی بشادی منتظر تا که کنی تو فارقی	چون جان نذار نقش خود با عالم جان خود	پای نذار کفش خود کان طوق ست و تاجی
پاراز کفش و یکس هر خطنگه کس	در کفش خود شد خوشتر پارو آچار خسته	جان نیز داند جفت خود در غریب نزدیک بد	گر غیب ظن را بود در خود و هر برین ساعتی
جانی که او دست آن مجوس این شهر در جهان	چون نیست او را در زمان از بهر آن قتی	چون شاهزاده طفل بد پس مخزن زین طفل	تعلت نهاده بر زونا بر کشد او قلمت
تو فصل دل را با زکن قصه خزینه راز کن	در مشکلات دو جهان بود سوالت خسته	همخانه مستان پوست از دست مستی صلاست	طنلی و پایت در گل است پس صبر کن قاصت
تا فاتیبه کز گوشه دولت بر کرد خوشه	از دور کردی خاسته تا بانده یک اتی	بنوشته بر رایت که این یعنی شمشیر من	آن جوهر تیز چون اندر بصیرت آست
این بار من کبارگی از خویش دارم فست	زخمر شمن سالم		زین کثرت بیخا نه نخواهد من دل حدی
خواهم سو گو کس عیاض این یا شدن	بحریت خونخوار و کوفتای دو ستار آن خسته	کثرت پریشانی و دودت تبرت میکند	بگذر ز کثرت تا خوری جام و دست خسته
بود و نبود و خوشینن باید همه بافتن	تا از و حاصلش بر جور یابی بران در خسته	سزدای حسی بشنو گوش هوش جان	پیر و از کن زین خامدان باشد کبابی دولتی
آن مع عالی شیان پر مرده شد زین کد آن	ای جسم خیز از میان کز تو گزتم نرفته	ای شمس بیج دل رو بگل نیاید درستی بگن	از بچک غرقت مجوز خوشینن جو عزت
آنکه کند کز کرم با ما و گرد ساسنه	زخمر شمن سالم		وز بهر لشکر کرامی ل تو سنجی افزا خسته
بالا بدی مانند خود شون ز نودت صدر	زیر آمدی ای شاه جان با هر گداور خسته	کردی مرا از عشق خورت لطیف و بناو خسته	طلعت که بود اندر تم از نور جان پر خسته
اندز شکار پهلوان بر د ز شیران عقلم جان	وانگه سواره شاهان بر یکد ل شان خسته	مانند تم در وفا چون شیر اندیشها	مردانه چون اثر با تیر لب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیر	پنداشتم شناسیم خود عاقبت نشناختی	ای کیمیای سرمد بر بار عشق سرمد	تاس تن از ز کنی چون قره ام بگدختی
بگدختی مس مرا در آتش آن کیمیای	آخر چو ز گزتم تو دیدم که خوش نبوختی	زین در و بیدان کو در آتش هجران تو	جانم ز غم تا گشت پر در آتش بگدختی
چون شمس درین ان چشم و بیغی هم	زخمر شمن سالم		کردی در اشکات خود بی آنکه با من خسته
ای شاه شاهان جهان اند مولانا علی	ای نور چشم عاشقان اند مولانا علی	حمد است گفتن نام تو ای تو فرخ نام تو	خورشید و سه هندی تو اند مولانا علی
خورشید مشرق غاوری در بگدشته کمر	ماست غلام نیکبے اند مولانا علی	خورشید باشد ز کجا از خاکدان کوی تو	دریای عمان شبنم اند مولانا علی
موسه عمان در غمت نبشته بد کردی	داود خواندست ز بهر اند مولانا علی	آدم کند عالم هست عیسی که پور میر است	در کوی عشقت در هم هست اند مولانا علی
داود و با من چو هم قدرت نموده کردگار	بر طبل با قمر از کرد و اند مولانا علی	آن نور چشم انبیا احمد که بد پر و جا	میگفت در قرب دنی اند مولانا علی
قاضی و شیخ و محقق با رو بل کعبه	هر سه شد نازدین بری اند مولانا علی	گر مقصدای جاهلی کردنت در دین جاهلی	تو مقصدای کالی اند مولانا علی

چند

شاهم علی در کتب بعدش حسن خیم سما
 موسی کاظم ختین باشد نامش رهنما
 مہدی سوار آخرین بر خصم بکشایم
 دیو پری و اهرمن اولاد آدم مردون
 ای شمس تبریزی بیابا کن جزو
 ای رہنما مومنان اللہ مولانا علی
 دانندہ راز ہما انجام و آغاز ہما
 ماجہ سرگردان تو ہم والد حیران تو
 بردار از جانم من مارا بدہ فیض سخن
 احسان ز تو ارکان تو بیان تو لبدان تو
 قیومی و ہم اکرمی سلطانی و ہم عظمی
 ای مرغ خوش امان بخوان اللہ مولانا علی
 خواہی کہ یابی زندگی بشتاب ندر جدگے
 پاک و نترہ از صفات ہم ہم گوش او بجا
 سمان حی لایتام پیدا از و ہر صبح و شام
 سلطان بی مثل و نظیر پروردگار زویہ
 سر فرستہ ہر آنجن علائہ مسوین
 ہم مومنان و مومنات و حسن و طیبہ ہم
 در بندگی می بند کر اند طلب میر و لب
 ای بندہ شیرین زبان زویو گزوا بی مان
 خواہی کہ یابی ز نشان جان رہ او نشان
 باگ عجب آسمان در میرند ہر ستے
 ساقی دین آخو ز من بکشاد ختم سمان
 بیچارہ گوش ہشک گر نشنود باگ تک
 از پاکشائی ریشمان تا بر پی بر آسمان

خوانم حسین کر بلا اللہ مولانا علی
 گوید علی موسی رضا اللہ مولانا علی
 خاجہ رود زیر زمین اللہ مولانا علی
 دارندان سر در دہن اللہ مولانا علی

آن آدم آل عبا و نام علی ترین العباد
 سو تقی آی تقی در مراد محمد بخوان
 تخم خواجه در جہان با چیز و ناپیدا شود
 اقرار کن اظہار کن مولاروی بن سخن

زہر شمس سالم

ای سپر پوش غیب دان اللہ مولانا علی
 ای درد و اعزاز ہمہ اللہ مولانا علی
 گویندہ بر مان تو اللہ مولانا علی
 از تست کام در دہن اللہ مولانا علی
 ہم روح و ہم ریحان ز تو اللہ مولانا علی
 بر جہ عالم عالمی اللہ مولانا علی

تو چشم و جان را مید کون در مکان را سید
 ہم حی ہم باقی تویی ہم کوثر و ساقی تویی
 وحش و طیور و انسان سلبہ برانست
 تو حاکم ہفت ہفت ہم سالک از ہر سہ
 ہم انبیا گو یا تو ہم اولیا و انا ز تو
 مست ز تو جان یافتہ ہم جان جانیافتہ

زہر شمس سالم

تا بنشدت زمیندگی اللہ مولانا علی
 دادہ رکات اند صلوة اللہ مولانا علی
 حج و نماز است و صیام اللہ مولانا علی
 دارندہ ہرنا و سپیر اللہ مولانا علی
 آن پر دل دشمن نکلن اللہ مولانا علی
 مقصود کل کائنات اللہ مولانا علی
 خوش باد ہی است و را ہر اللہ مولانا علی
 ہر دم بر آ ورتوز جان اللہ مولانا علی

شمس عظیم و اعظم است غفران خود و است
 خواہی کہ یابی ز نشان جان در رو و بر نشان
 مذاق زرق بندگان مطلوب جلا بان
 دارندہ لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
 مجموع قرآن مدحتش حمد و ثناء و تعرش
 اشجار و کوہ و بحر و بر ہم آسمان اند ز نظر
 گر عاشقی و را دین غرہ و شوخورد این
 ای شمس وین جانبا جان در ہر نشان

زہر شمس سالم

می شنود آن باگنا الا کہ صاحب لہی
 از روح اورا شکری در باج اورا راستے
 بیچارہ جان میریزد کحق ندارد راستے
 چون آسمان این شوی ز ہر کوب آفتے

ای سرفرو بردہ چون زین آب زہر ہم
 کوشیر مردی در جہان تا شیر گیسو شود
 آخر چہ باشد گر شبے از جان براری یار بی
 از جان براری یک سہ این از شیر اصل

ہم باقر و صادق گو اللہ مولانا علی
 با عسکری لازمی گو اللہ مولانا علی
 آن شاہ چون پیدا شود اللہ مولانا علی
 ہر لحظہ ستر من کن اللہ مولانا علی
 بیخ را بمولانا نما اللہ مولانا علی
 چشم و عیان را مید ہی اللہ مولانا علی
 قشام و زراقم تویی اللہ مولانا علی
 داری تو فضل بیکران اللہ مولانا علی
 ہم مومنان را غمخوری اللہ مولانا علی
 ہم عازقان شہید از تو اللہ مولانا علی
 نقد و روان یافتہ اللہ مولانا علی
 تسبیح خود کن بزبان اللہ مولانا علی
 مولاد حق آدم است اللہ مولانا علی
 کوجان است و جانشان اللہ مولانا علی
 ما سورا مکن فلکان اللہ مولانا علی
 میر عرب فخر ہمہ اللہ مولانا علی
 نام بزرگی تہشش اللہ مولانا علی
 تسبیح گویندش بغر اللہ مولانا علی
 و آنکہ زبان و دل گزین اللہ مولانا علی
 تا آیت در گوش جان اللہ مولانا علی
 کوجان دست و جانشان اللہ مولانا علی
 یک لحظہ در بالا گز تا بو کہ منی آسیتے
 شامشش باید غدن تا با و نوش یا سنتے
 بیرون ہی از گورتن و اندروی در حق
 ہانمی دانی کاغذ نبود خرازا قارنتے

ای شمس تبریزی

<p>شربت خوشی جان پروردگی زانابا غایت خود زنده و باقی است او یسے بی پرلی انسانا از دن بل پرلی بی پرلی نی شکر کنے غریب یسے بی پرلی حاصلے بخوان دوم زن پرلی بی پرلی مانند بل صفت یسے بی پرلی مخزن ترینا باخوان یسے بی پرلی که در فنا که در بقا یسے بی پرلی</p>	<p>بجز شمس سالم من خود کیم کیم است او یا اوز من بلین اذو غلام شور و بحر جان جان شوی بی بگل اسرارک فی قنطربک الہماک فی قنطربک یرلا و یرلم یرلا یرلا و ترلم مرلا گذرہ از عشق او در کام جانت انگن زان بلو دای سرہ گفت حق از کلام</p>	<p>ہر دم زم تن تن پرلی بی پرلی از جان و دل شوشتری یسے بی پرلی پکسوم و حلدی دہل یسے بی پرلی از جہ عالم کیسے یسے بی پرلی حق گفت با من آتران یسے بی پرلی برگو کلا تا لایرے بی پرلی</p>	<p>خامش کتم خامش کتم تا عشق گویش خود باز کنون بشنوزن یرلی بی پرلی از خود بکلی گذری ز آب گل گروی بری اکالتا جمی ما حالجا جا او عنے زین لفظها کفتم بے روشن خار دہر کے آمدم کہ جان عاشقان گفتمند کلا زینا ساقی بیار آن جام می مطربن آوونے آن شاہ شمس الدین بیاز جان جان بری بسے ز گردون سیر با پریش و دلدارے مرغان ابرہیم بن با پارہ پارہ کشتکی ای جز چون بر سیر چون سے و بی پرے طنبور دل برداشته لایعیش لایعیشنا امروز رستم ای خداوند اکمل قضا کر یک دوت را بکنند غمت ترا غمت جانز آرزو برسا از غرت رب السلام چون در شکو و باغ دل اندل خوشبوی ہم کس و ہم سلطان شو ہم خلد و ہم بطن دیگر نخواہی روشنی و خوشی کردن غنے شیرین کنی ہر شور را حاضر کنی ہر دور را شہ بلش دولت ساخته بلش غمت ستا سبز زمین چندین کس سزا بر او خدا دوش مخدوم شمس الدین قوی تیز بطن بلبل قوی در ویزہ دارم ز توہ اقتضای اشقی جان چشم گیر و باکے گرد و جانش بلبے گردست بوش صل تو یا بدلم در جبت و ج</p>
<p>ہر کور و گنگی زین صلا دار و دگر ہوا ز از غیر جنگی نشنوی در بیج خانہ زویے خوش عیش کن ہر خار را کش میرد گلزارے آینتہ بانندگان بے نعت و جبارے ساقی ما یم میکن چون شیر حق کرارے زینا فراموشت شود و آتش کم گفتارے گر زانکہ شمس الدین کند بر شق خود ہوا ز سرخ عشرت باشوی گرچہ زغم چون شوی بی کرب بی پاشو چون آب اندر جوشوی ہم ز ہر دم حلوا شوی با طبع من ہم خوشے گر باہار بار در راہی کنی زانسو شوسے با ہونگونی زین پس چون غرقیا ہوشوی ہم خمی زخم ما خود زخم را دار و شوسے جان جان کن توئی ہر شت تا تو و شوے</p>	<p>بجز شمس سالم بر مرغ صد پر شود سو شریا سے پرد در شہر دیگر نشنوی از غیر سزانا لہ قرہ بدہ ہر شورہ را کش میرد سر بنے امروز ساقی کرم دریا عطای محشم راقی جان در مید چون پورم یم رفتہ ای بل ارجہ یافتی از دو گل من خوش</p>	<p>از دام تن و اسیر خستہ دل شکاریے اجزاس ہر تن سو سر برداشته طیارے گفتا شگفتہ می شوم اندر نسیم یاریے ز نور جان آموختہ زین انگبین ہمارے در گوش فتنہ در دم ہر لحظہ کارے ور بکنند دو سہو کم نیستش مخاریے</p>	<p>چون بر پری سو کلک چمن ملک ہر شوے ہم کفر ہم ایمان شو ہم شیر ہم آہو شوے چون شاہ سکین پردی چون غلط شوے پر وہ ناشی دور را گرچہ نکش تو شوی تا چند چون فاختہ جو سیدہ و کوکوشوی بابا وہ خندان خوش چون شایخ شفتا لوشوی</p>
<p>گرچہ چور و عن سوزت تو روشنی کردی ہم از جای در بیجا شوی از خوشی تن ہما شوے چون جان و دل کنما شوی پیدا و ناپیدا شوی از بیج جنگی و تری چون سیجا بر پری خالی کنی از سر ہوس زندہ شو در نفس تو جان نخواہی جان شوی ہر دور در جان شوے</p>	<p>بجز شمس سالم جانا نشاط و در شغل مہاش بہ باغیر اگر خشین شوی گیری خوشی و روی ہر بیکوئی کہ تن کند از لطف جان اوز چو</p>	<p>دی کتہ فرمودہ جانابا سے اشقی جان را فتد یا عجب با چشم را ہی اشقی بس ہوسا کہ دل دہر بر ناکپای اشقی</p>	<p>دی کتہ فرمودہ جانابا سے اشقی جان را فتد یا عجب با چشم را ہی اشقی بس ہوسا کہ دل دہر بر ناکپای اشقی</p>
<p>کاری نمی بینم دگر آلا کسے شاستے سربا تو چون خشین شود انکھاہا آاشقی من ہر جا کہ کردہ ام ہوا آن بجای اشقی</p>	<p>بجز شمس سالم جانا نشاط و در شغل مہاش بہ باغیر اگر خشین شوی گیری خوشی و روی ہر بیکوئی کہ تن کند از لطف جان اوز چو</p>	<p>دی کتہ فرمودہ جانابا سے اشقی جان را فتد یا عجب با چشم را ہی اشقی بس ہوسا کہ دل دہر بر ناکپای اشقی</p>	<p>دی کتہ فرمودہ جانابا سے اشقی جان را فتد یا عجب با چشم را ہی اشقی بس ہوسا کہ دل دہر بر ناکپای اشقی</p>

تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کمن
 خون گل گشت جهان رختای سرون
 ای چو خورشید کوی چون نقش و انکشی
 گرچه شود خانه دین زنده ز خوش حس
 بیشتر آنکه دین نام اینجا نه سخن
 بر گزری و زگری خرد دل جوان نبری
 تا کنی کوه بے دست لعلش زرسد
 تا نشی مست خدام نشود از توجدا
 نعمت تن خام کند محنت تن ام کند
 خاک که خالی کند سوسن و ریجان شود
 آه که در کشد خاطر تو خوش نشود
 این کشش عشق خدامی نشیند بر دست
 راست کنی و عدو حق دست نداری
 از ره تقدیر ازین جانب شمس الحق پوی
 تو نه چنانی که منم نه چنانم که تو نه
 با همه ای شکست چه چون سوزن گزری
 چون هم جان برودل چو کیا خاک درت
 چو تو مو گوش کشان بروی از آنجا که منم
 زین پند ماوش کنم مبر تبر نوشش کنم
 ای ستم نگاری چند مرا آزاری
 آنکه ازان طراری باز بر دبر سنگ
 هر که گدازد یقین بد بود گنج و دین
 بار که بکشد و شود از پی سرمایه بود
 چون همه توفیق و طر گفت بسند طبع
 عاشق تن رو توام نار و دعا گوی توام

آن کنی نه صفتی بجز خدا بے چسبته
 خراب کنی با وصف آت بود هیز
 آن صفت در دل من آتش آت تو بکن
 سبزه شود آت بگهی چون دمدن من سبزه

رجز شمن مطوی

سگرش ای ل که از و هر چه کنی جان نبری
 تا سود و یا نشوی گوهر و جان نبری
 تا صفت گرگ در یوسف کنان نبری
 محنت دین تا کنشی دولت ایمان نبری
 تا کنی دلق کمن خلعت سلطان نبری
 تا کنی کانی مال مسلمان نبری
 دست نداری ز کمان تا که از ایشان نبری
 ما در ره قص کنان جانب میدان نبری

رجز شمن مطوی

من همه در حکم توام تو همه در خون من
 روش گدشی ز درم تو بشیرم ز تو من
 ای نظرت نا طوای چو خرد حاضر ما
 ستم تو ستم زمین سوز و حجابت من

رجز شمن مطوی

چند مرا نویسی هر چه کنی می نویسی
 ساده دلی ساز مرا سو عدم تا زوا
 من که زود آمده ام باش و شو کرده ام
 بس کن و بس بارگور و بد و آبرو

رجز شمن مطوی

گرچه به پهلوی توام گفت بسند طبع
 یا رسیدید من ان مگر زیده من

نوش گهر خوش نظری خوش بجز شمس تبسیر
 برکش خورشید صفت شب را بر از کوی
 شمع گزری با کند صاحبستان بجوی
 دایر و دل جمع شوند یک باشد و ک
 طلعت هستی چه ز ند پیش سبوی ستم
 تا کنی خورشید گل ز کجاستان نبری
 کس نخر و نقد ترا تا سوز میران نبری
 تا ز بوی نبری بلکه سلیمان نبری
 ز آنکه در بین بیج و شر این نبری نبری
 رنج مشور آنکه تو هر روز انبان نبری
 گر تو جان نخل کنی جان بر جان نبری
 آنکه دلی که تو ببری راه بر ایشان نبری
 آنکه تو بین طبعی ز بر پیمان نبری
 تا نبری لوح قدرت تعان نبری
 گر همه خورشید شوم من کم از ام که توئی
 که ز جگر گوش مرا جان و روانم که توئی
 یک جاز هر که کجا تا بجانم که توئی
 من ز رسم یک بدان هم برسانم که توئی
 نذر گناه که کنون گفت زایم که توئی
 چند بدل آموزی منقطع و طسار
 تا هم اول طفت قنارین نزع و زین زار
 باز نکشاد و ام این و آن خر سرباری
 شتری گفت توئی سیر از بسیار
 خسته دلان را پس گفت بسند طبع
 جان و دل و دیده من گفت بسند طبع

<p>روقی هر کار تویی گفت بسند اسطی کار در سازم و گفت بسند اسطی صبح هر خیز تویی گفت بسند اسطی</p>	<p>لایق دیدار تویی وقت اسرار تویی ای لب تو نماز و ای بت نماز مرد مخبریز تویی شمس شکر ریز تویی</p>	<p>ای ز تو گشته بی گفتم بسند اسطی بایه همیشه تویی گفت بسند اسطی روقی خوش موی تو خوش گفت بسند اسطی</p>	<p>در همه عمر که سیر نگردد نفسی قبله هر گیش تویی مرم هر گیش تویی زلفت من بوی تو خوش بوی تو خوش</p>
رجز مثنی مطوی			
<p>بیدل بن بیدل بن بست شکر هر چه رسد دانش و گوی بست طبل قیامت رسد چون عدد را بخورد باز و هر چه رسد آنکه در آن دام بود زانکه زار رسد</p>	<p>بچ فضولی بندی اسبج ملونی بسک آتش و نعم خورد و خورد باز و هر گرچه بود و کجده خوش بودش احدی</p>	<p>فارغ و از او کجده خوابه زهر نیک و بد کنند تو ام خوابه تو ام مرد اندر مدی وطن که من اندر چشم صورتم اندر کجده</p>	<p>چون دل جن بست زتن باز کجستی چه رسد گر کز تو گر بست شکر گرم و گر کاست شکر خواجده چه کرمی کرم تو زوی من کرم بر سر بستن با بگ زنی کشته من</p>
رجز مثنی مطوی			
<p>زخم من بر بگ زنی کشته من بر دل من همه زانکه دین است هلا هم بوفایا تو خوشم هم بعباسا تو خوشم پیش زندان جهان با تو بدم من سنگ لطف تو بغیرت مرا گفت برو بچ مرم گفتم ای جان خسته تو خسته را چه کنم گفت بگو چشم من چنان سخن راه زمان سید ایم بودی خدی می ایم بودی من و او اگر کم ریت می ایم بودی حاضر و آره رسندی ایم بودی</p>	<p>باز زبان جمله اسیران جبار اسمن چو کج خیالت بود آینه در چشم که چند گفتم که خوشم بچ سفره زوم چون نبی بر روی فرجه کی بخت شوی چون زلفت بلوه کشم بچ دست شوم قصه در از دست بی آه زکر و دست</p>	<p>زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگر بی تو وفای تو خجالتی تو با دم شکر کاشش برین دگر هم بچ بودی گشته بدرقه با شکر کم بر تو نباشد خط بهر بر خود که رود از تو گزیند برود شاه ز سر کرد مرا خیره</p>	<p>زخم من بر بگ زنی کشته من بر دل من همه زانکه دین است هلا هم بوفایا تو خوشم هم بعباسا تو خوشم پیش زندان جهان با تو بدم من سنگ لطف تو بغیرت مرا گفت برو بچ مرم گفتم ای جان خسته تو خسته را چه کنم گفت بگو چشم من چنان سخن راه زمان سید ایم بودی خدی می ایم بودی من و او اگر کم ریت می ایم بودی حاضر و آره رسندی ایم بودی</p>
رجز مثنی مطوی			
<p>از نه جابیندت مقتدی ایم بودی اسکینوا ذاک انجیال ابدی ایم بودی صل تو کنی شکم بود ایم بودی بزم زانگاه ز منم چون تو با غا زور یا قراند قراند قراند قراند قراند زین خبرم باز زبان ای کزین با خبری شیشه گران شیشه شکننده از ان شیشه گری عقل جهان کسیری و عقل نمانی دوسر در خبر تو چون گرو آنگ تو در و سگری زانکه میبوی بنظر زور و شب اندر سفر</p>	<p>خوش بعد از جام خدی ایم بودی برو شقت از دلم ز ابدی ایم بودی</p>	<p>فی سنا سلیمانم نسک ایم بودی کعبه و آفاق را سجده ایم بودی</p>	<p>عشق تو بر دست و دل کار تو کرد دست قلم طولی بطولی بچ منت در بعد از خوری ای طربستان ابدی شکرستان ساقی این نیکه نوبت شربت زده پیشتر ای پیش خود شسته چه رسد جام طرب عام شده عقل را خجاست دایب کافق شدم بزرگان کافق شدم داد و ای عشق مرا زره انصاف در آ</p>
رجز مثنی مطوی			
<p>تقد کوفت خرد بود خامه که در خند بود یوسفی اندر تقی یا سدی در افقی مت شدم سگ و اندگی با خبرم رقص کنان هر چه نوره زان اوسه هر چه ز خود مانده ام عقل دگر یافته ام مانعت آموخته ام چشم ز خود و خسته ام من تو با هم فلک سگم وزیر وزیر</p>	<p>از شکرستان ازل آهه باز پرس هم طرب اندر طرب هم شکر اندر شکر تا همه راست کنی پرده مستان ببری می نهد که گرم که کج یا بشری از کف حق جام بری می که سر انجام بری از همگان می بزم تا که تو از من بسک چون ز ابد آن تو ام نمی مقم رگد رس</p>	<p>از شکرستان ازل آهه باز پرس هم طرب اندر طرب هم شکر اندر شکر تا همه راست کنی پرده مستان ببری می نهد که گرم که کج یا بشری از کف حق جام بری می که سر انجام بری از همگان می بزم تا که تو از من بسک چون ز ابد آن تو ام نمی مقم رگد رس</p>	<p>عشق تو بر دست و دل کار تو کرد دست قلم طولی بطولی بچ منت در بعد از خوری ای طربستان ابدی شکرستان ساقی این نیکه نوبت شربت زده پیشتر ای پیش خود شسته چه رسد جام طرب عام شده عقل را خجاست دایب کافق شدم بزرگان کافق شدم داد و ای عشق مرا زره انصاف در آ</p>

چون سپرد گریان شدم و ز بر لب و بر چنان شدم
 ای جان صدمان و چمن تشریف ده سودا
 از نو بهار کم کم این باور تملیض کن
 خاموش کن ای بی ادب چیر گو در زیر
 در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو نگری
 داری در پنهان صفتش در چو شمشیر
 باز آبرزدان رحم تا خلقت کله شود
 ساقی نبوش آن جام می یله می یله می
 باوصبا بخاشته روی زمین آری
 آه صبح روضه ش در وقت دار گیر کوش
 آمد ریاض گلستان تا وقت عیش و دوشان
 تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
 بر خیز زندی ره پیر با عارف حق ره سپر
 گر طالب آبی پاک را طی کن بساط خاک
 چون شمس بین از ملکین آزاد شو از کبر
 شاد آمدی شاد آمدی ناگه زور بار آری
 زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدان
 با خوش آید با خوش آید پیش من پیش من آ
 آواز ما آواز ما از تو عالم خند روان
 فضل و بهار آمد به بینستان پر از جوهری
 گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
 در جان بیل گل زگر و از گل عقل گل زگر
 وی صلح داد و جنگ دادی با ده سنگ
 چه جای باغ و باغ گل چه با جام و نقل
 گر باغ از دو قوت منی ز تیغ تر خون آمدی

خواهم که ناگه در خم خوش در قیامی آشتی
 به چند برانی من گنجه است جله آشتی
 تابی بخار غم شود از تو فضا می آشتی

سلطان و شاهانه شوم جز از شمشیر
 بشنو شاه سپهکمان تا ناطقنا باه جان
 الایس با صیبت خود با بحر جان خیزد

لیکو تا آنکه شوم کاید قیامی آشتی
 تا تازه و سبزش کند آب بیوای آشتی
 یا کبر پستانی ما با سب ریای آشتی
 باقی ریای طلب اندر دعای آشتی

رجز شمن سالم

موان لطف بید زان کن تا تو زرد و زنگری
 پنهان در گهر شب زان در پی بیرون بی
 هست این جهان چون رحمان جزو زنگری

با سو فیال صاف دین در وجه کردی شین
 چون می پری بر بال تو رشته خیالی بسته اند
 باز چو بر رویک پر شد پیغمبر تن را شکست

گپای و بیرون نمی زین خانقاه شش در می
 تا و اکشندت نسیم مهتاب پری تو یک می
 جان جعفری تیار شد تمانی نما چه خبری
 مطرب گویا و از فی رنے می یله می

رجز شمن سالم

بلبل چن پیر استه یله می یله می یله می
 چو مطرب نمانت خوش یله می یله می یله می
 ساز چو رونده بوستان یله می یله می یله می
 یا چون ویل زرقن یله می یله می یله می
 کین ای ای بسیر یله می یله می یله می
 بهم زدن این افلاک را یله می یله می یله می

نوز عروسان چمن چون در دو یجان سخن
 سیفت او در سر کنون در از عوان از غول
 ای ساقی شیرین نفس نمان ان از پیش تو
 آمد فراق را دین از عالم علم الیقین
 بستان رساقی جام می یک در وقع او بزل
 بیمانه در کش مسجد فارغ شود از شادی غم

بنواخته در تن تن یله می یله می یله می
 چون سر روز کات و نون یله می یله می یله می
 تا نغمه ساز چون جرس یله می یله می یله می
 بیرون کن از سر کوه کین یله می یله می یله می
 تا بگذری از گل شی یله می یله می یله می
 بر بام زندی زن علم یله می یله می یله می
 با شمس تبریزی نشین یله می یله می یله می

رجز شمن سالم

بنشین خوش نشین خوش چون مجرم از آرد
 چون بلبل و گل گمانی برگ و با ساز گری
 هم شوق شنگ دل با خانه بر انداز آری

خوش بنیبت خوش بنیبت مایه پریشانی بنیبت
 سر روان سر روان هر چه با غلظت کان
 صبری کن صبر کن با با صبر کن

حوری گوری گری با شیبو که از آری
 ای دولت و خبت جوان بخش بود سازند
 چون یوسف مصری و کربا قدر و اغراض آری

رجز شمن سالم

گوئی سلیمان بر سپه عهده نمود انگشتری
 وان زگرس ختار بین از غنچهای بهری
 وز رنگ در بر یگم بین تا بود که بخار بهر
 چون این گل بد رنگ را در زگمانی در می
 چه جای روح و گل و کز بنین هم خوشتر می

رومی خان ماه و ش زانیده از غلظت
 گل برگ ما بر همه گزاقاده بین چون سیم وزر
 عقل غارت میکند نسیم با شاد میکند
 اگر شاخه دلدرد شری بر سر و دار و در می
 ای مغز تبریزان خورشید جان شمس وین

چون تو مسلمانان خوش بیرون شد از کاش
 آویز با و حلقه های دست گاه زر گرس
 اینک پس پرده است او کو یکدند و تر
 در گل کند صد دلبری جان تا چه چیزی یگری
 زان غرق بحر عشق تو شدم که اصل گوهری
 در عقل زد و گشتی از چشم چون آمدی

رجز شمن سالم

گر سر بر روی کریمی شش روزی تو مر آفتاب
 نقشه که بر دل می اندر ز دیده گر پیداشد
 آنجا بظنظار اگر تا باز باشد ز نظر
 که عقل جان ز سر زنی لطفش درین
 من دوش ریدم مژگی اندر حال بسکه
 تقه شدی بله بجان که عشق را بودی جان
 ای جان ای که زین چمن ای دل یا خوبی چمن
 یک لوبهار مذکره سر سبز کردی لے
 آمد با زید و تان خیر سو کویستان
 بلبل چو مطرب زنی برگ و خنک کشتار
 تا خلق ز حیران شود و تان چنان شود
 مست و خرابان میرود درین حال
 من پیش ازین خیرا شتم گفتار خود را شکر
 دکان خود پر داختم و انگار ماند ختم
 آید بک رنگ و بودم مستم مطل شد بر
 کی در خور لیلی بود آنکس که ز مجنون شود
 خاموش کن ای شمس و من با هر که زنگو
 یک ساعت از تو بکلی عقل جان بر جا
 گر لاسم گوئی آن است گفتی چون خلیل
 که ضعف وستی نیستی در دیده خفاش تن
 گراز و راستی بشیر پیداکردی خیر و شر
 نبسته خنس نفس نزدیک با چه چو گیس
 خاموشی شرا ز دیده کن که لاسکاید سخن
 آید گشته شده در طلب یاوه رو
 بر سر فلنج ته بار کنی کیسه بچه

درد بزد و در پو ایلی و مجنون آدمی
 هر دست در و نداشتی چون شیخ ذالنون
 از زبان بدی گزاین نظر مشوقه بیرون کنی

اگر گنجا و اصل او یک گوشه برستی ز روی
 هر سر آنکس نیستی که چشم بستد بیکند
 همان تو آدمی این لوت عالم را بست

زخمتن سالم

شکین و لعلین لی ایمان فیزی فوی
 در بان شدی جمله شمان که عشق را بودی
 ای تنعاش لسلین آنفت و شور و سر
 چون یار من شیرین بی چون لعل و حلوا گری
 آه با زین آوی من نگرم دردی که
 هر غنچه گوید چون بی باشد خموشی گستری
 تاجان مارا جان شود کوری هر کور کوری
 ماهی شیرینی بی بی شاهی که پختی فوی

از جان دل گوید پیش چنان جانان
 من میشدیم نام دالی جان و دل از روجل
 تن خود که باشد تا بود فریش سواران
 هر دم کن گوید خوش داری چنین زیار
 آنگو نما و میوه با آرنج و شمشیر
 آه با زین چمن خوشی من کشتان
 آنجا که باشد شاه او بند و شود هر شاه
 محمدم شمس الدین با آمد سو تیر ز ما

زخمتن سالم

قد جنون بشناختم ز اندیشه گستری
 استاد و گرا بچو بهر دکان بست گری
 پای علم او را بود کور است جان آن سر

تبارا شیدم بے بز فریب بگری
 که صورتی آید بدل گویم برون از غنجل
 خاموشی کن لطف خدا هر دم پای پیوست

زخمتن سالم

این عقل آدم بدین نفس ما بخاسته
 نفس چو سایه نگون خورشید سرکاستی
 بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاسته
 هر چه که پدید آید بر تو به پیداسته
 اگر لاسه نگردی گس حال کس خفاسته
 با گفت که پرگشته که چشم ترا جاسته

و آدم از دیوان دل در نامه ای آنگل
 درستی تن لاشدی من شر جان بالاشک
 در نیک بند ز خدا کیسان بگرداندا
 این جن چون بسوس شد لبته و مجوس
 استار اچون کاسه اندر تری سها
 از شمس تیر ز می بین هر طرفه تیر

بجز زخمتن مطوی لقطیه مفتعلن مفتعلن مفتعلن

بپوشن ساه و نیزه سیر سیر

هر گوشه ویرانه صد گنج فارون آدمی
 چون چشم دل این چشم تن بقیعت گردون آدمی
 دو کون گر همان بدی این لوت افزون آدمی
 گنج فراوان یافتی زیبا و موزون آدمی
 از سیم و زنگ و کیمیا شیش چنان سیم بر
 اسی مانده اندر آب گل از عشق و دلان سیم
 کسیت تا خود سزید پیش چنان سیم
 هر دم گوید دلم داری چو بنده چاکر سیم
 تا در گلستان خست روین چو چنیلو فوی
 تا باغ یا بزمینی تا مرغ یا پشه سیم
 هر جا که باشد مارا و هر دل شود سیم سیم
 خوش گشت روشن دل ز خوشان خندان
 اکنون چو اسیرم که تو از گفتم خورشید و ماهی
 مست خلیلم من کون سیر آدم از آوری
 ترکیب و ویران کنم گرچه نمایک سیم
 بر آسمان و بر زمین بر آدمی و پر سیم
 زمان رو که بود در لغتین انیان سر سیم
 اندر سیم تقدیر و بالاترا از اسم سیم
 بعد از تمام ملاحظه در وحدت ایا سیم
 با جبر سیم نه و ابلین هم سیم سیم
 چون می نه بند اصل را ای کاجی سیم سیم
 اگر استش بر با سهای کاجی سیم سیم
 که زوق گفتی بدی هر ذره گو سیم سیم
 چندینیم که به دل بکجه بے گرو سیم
 آنکه از گنج زرا و من بر سیدم بچه

تا نظراتی که ترا وار و منظور جهان
 پیش جهان میری و گاه خوشی گاه بدی
 دیدن ز کرده تو زرق بلال است ترا
 تا در طوطی که توفی گمان شکر باطن تو
 عالم جان بحر صفات و کائنات او
 زانکه گفت از شکست بود لائق دریا بود
 موج بار در خودی در خود و نظاره کند
 حاضر مشتاق تویی ناظر عشاق تویی
 عارف گوینده اگر تا بسو صبر کنی
 راه زنان را زنی تا که تحت نام نه
 جنبش تیر کنی مطیع بام شکست
 از یک سوراخ ترا وارد و باره گوی
 هم نظری هم خبری هم عمران را قمری
 هم سوی دیگست در جی هم غم مارا ز جی
 چند فلک گشت و قمر تا بخودش راه دوی
 آن قبح ساده بد و دم مده و با دو بد
 هم تو چون رامدوی هم تو جمال خردی
 ای که غریب آتشش در دل جان من زد
 آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
 شمع بیان صبور شد تا انگلیش نور شد
 باز رسد آتیه از طرف عنایت
 این طریق اولدم با سینه کوی
 ای که بقصد نیم شب به نقاب آمدی
 جان شهبان و حاجیان چشم و چرخ طالبی
 با سر و رو و دم خواجه هر سب تا ختم

رجز شمن مطوی

عاشق او سو که به کت عیش ابدی	چونکه سپید است و سپه زور و شب هم
گرم بیکان چو زنی در پی زرق عدد	ای تو فوری زفته بخود گاه از آن کور عدد
تا در گشتن که توفی گشتن آن حاصل خدی	بسی و چون عجب سر و بیک پوز
بحر صفات و کبریا درین کف چه	بسی تزاری نبود بر سر و بیک کف
نیکت نیکی رود و پرورد سوس بدی	کف همی آب شود تا کبکباری برود
سجده گمان کی حدن آه چه بیرون حدی	جمله جهانماست یکی دین همه سس مکی

رجز شمن مطوی

از جنت خسته دلان جان نگهبان منی	بجو علی در صفت خود سهری را کف
غازی من حاجی من گرچه تین درو	ساقی جام انلی مایه قند و شعله
جمع صفات یکی شمع خدارا گکنی	با دو دهبی مست کنی جلا حریقان مرا
گرزی و پاکدلی موسی و توفی	خامش با شش ای ل من نام مزایج گو

رجز شمن مطوی

هم قحی هم فرجی هم شب بار اسحری	بم گل سرخ و سمنی در گل طعنه زنی
چندگدازید شکر تا تو بر دوزگری	چند جنون کرد خرد در دوس سلسله
این که خروس سحری مانده شد ز ناله گری	که جز بات تمان هر طر لاری است
بیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپی	چونکه صلح دل و دین مجلس را شد

رجز شمن مطوی

آتش خویش را بگو کباب جیاسادی	پاشنی خیال توئی در دل مرا
نور به است از همه خالصه که نور انیزدی	نور دمی که عاق شد طاقت روحی شد
دردش نه تیه گشت نام مقصدی	بست پنگ قهر را باز کشاد مورا

رجز شمن مطوی

آن همه حسن بگوئی سبک بادی	یافتی قدیم فی اهل تیسکم
بی تو ز جان و جاشدم تا ز برم جاشدی	پاکک لایا من یا شرف الایا من
یک تو با همه خا خوشتر ازین همه بدی	بسی محبت با وقت هم کت سینه

حاضر آنی که از دور سفر و در جنس
 مرد که چو کبوتر شاز نور صید
 غافل از آن لحظه که تو در لحد بود خودی
 آنکه هر دو تویی نیک و درون خدی
 زانکه قریش نه بد جنبش موج مدوی
 زانکه در رنگی نبود در دل بحر مدوی
 دیده احوال کشان خوش نگرا با زردی
 شمس اشراق تویی بلکه تو نور مدوی
 بولوب و سوسه را تا کند راه زنی
 یار که جان و دلی گنج که بوالحسنی
 عرب و شان باد و هی با نشان طلک
 نام که گو که از و چون گل تو خوشی
 هم شکران را شکر اندر شکر اندر شکر
 سوی فلک حمد کنی زهره اوله بری
 چند صفت گشت لم تا در و در گذری
 لار ز خاتو زکی لاکستان بگری
 مادر دولت بکنی ز خسته جان پری
 آتش دل مقیم شد تو بسفر چپا شکر
 ای غم تو چو شکر می ل من چو غم
 ماه مرا محاق شد بی نفس لایری
 قبه بسبت شهر را شهر برست از بدی
 ابدانی و صالحم و بت من التبا عدی
 قد طعت و سایلی حیا قول عاصدی
 خجنگ کی نقدی سلطوت کل همه بدی
 ساد و بیباک تو چو گل عایدی

مست می نمی شوم ز شراب اولین
 امی دل خسته بان دبان تا زنی خوششان
 قدر وصال شان بدان باو کن گویند
 ای که تو مست وصل جو صورت عشق
 اضحی کنی بنظره قلت لکندی
 بطنی جمال نورسین بلا که
 نال فواد ی غلطیتم و ماس
 نور وجهه الد با صدق لطفه الرجا
 ای دل بیقرار من سست بگو چه گوهری
 پنج مراهی میکنی فقرت ناچه میکنی
 گرم و شتاب میریست در لب میری
 باغ و بهار خیره سز کر چه نسیم میوری
 باگت که صبح انبیت حریف چشمت
 موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
 کرد و نهزایان ز غره زدم که من زرم
 اصل مکان لامکان مقصد جمل عاشقان
 منس عاشقان تونی صبر قرار جان تونی
 پیش بگو حدیث او کوست شریف شاه خو
 آمده که راز ما بر همه کس بیان کنی
 گفتم تر مسلم ز مردم شرم نبرو از سرم
 دید که ناز میکنم گفت بیایم کس
 کم دوستم ز چشم راست کنی بافتوا
 بهتر ازین گرم بود جرم ترا که نه ترا
 گر گمان سخن کند شک یقین آوری
 گر مثال قرضوا قرض دهی قرضه

ده قدی چه کم شود از خم فضل آوری
 پاکشی ز عاشقان در وجود و مرتزی
 بجز زمان تغیرت بر سر روی آوری
 خادغنی و غشیه همی و حسرتی

زجر شمن مطوی مخبون

ش فنی بقره قلت لکندی
 طریقی بسکره قلت لکندی
 فاز بسره قلت لکندی

زجر شمن مطوی مخبون

انگشیشی تو آینه آوری تو یا پر
 راه خرد چه میزنی پرده خود چه میدر
 گوش به بندگی نمی عشوه خلق کی نری
 سون سر دوست تو تلک کجی چه عبهر
 در مرد و گوش با چون نریان کس
 چون مگریم از به چون زرم ز سامری
 تا زود زکان بر ون کسک شمشیری
 جمیع جهان سر زنده خاصه تونی جوهر
 جمله تن و روان تونی جمع ششم تو لشکری

زجر شمن مطوی مخبون

آن شبه بی نشان جلوه پیشان کنی
 دست بر همه بجهت تو روی من گران کنی
 چون تو روی آورم سر زچهره رو گران کنی
 چشمه چشم حس را بگرد و عیان کنی
 شرح کنم به پیش تو بجز خط فغان کنی
 در بسینه سر کشته روز با جان کنی
 نیم قرصه قلب گنج کنی دکان کنی

طلکم بدور تا بجهت ما و نورنا
 قبلت ما خیا کرم لانت اولاکم
 خادغنی و غشیه همی و حسرتی

جار امیر عشق از عین جنود
 تسکن فی جوار تا تسکن نارنا
 من تبریز شمس من یلیع من

از چه طروت رسیده ز چه خدا چریده
 بر حیوان و جانور از عدم اند با صدر
 از سر کوی ایچان سل تونی روان روان
 جمله جهان پی تواند دست نشان بی و نی
 نفس کس که جان بوسه ز نفس تو
 از به من گویند مگر چه میان مردم
 منظره لطف شمس من چون کند و بگل
 آتشه دلان عشق با سوختگان راه را
 شاه جهان فرغ جان از تبریز میره

دوش خیال مست آمد و خامی
 با سنگان پلاس کم با چون ملل منام
 سوسه شنه مگر که او نور بسره ترا ده
 گر نشان مار و راست چو میر ساخته
 کج بنشیند رست کورست بود سرای تو
 آنچه خورشید باش تو وقت شناسی
 گنج دل زمین نم سرچ نمی تو بز زمین

طلخی خیال طیفکم دوست گل با جبری
 یا سندی بجایم کرم فتنه گل آوری
 نور پهل و صلکم من اتق مسندی
 بر دو جهان خروج کن هر کجی موی
 ای دینی بنصره قلت لکندی
 یدر شتاب سره قلت لکندی
 یکر بنی بسره قلت لکندی
 در دیده خاکش تو تیا با کل نوری
 سوی بقا چه دیده سوی فنا چه میری
 بر تو که رخت خویش با سوی عدم می
 جانب بحر لامکان دم من و ان تری
 ز آنکه تو حله خوت لطیف گوهری
 در زود چشم ما چو بستان آوری
 چون میان خاکدان نقوه ز جبری
 وصف عاشقان خود بگو به لطف گری
 وحش و طیور و انفس شریف نوش کوی
 سر وجود میکند قدر ترا که عری
 منتظرند که بگو جمله جهان بیکری
 گفت می بخورم کلمت مکن بیان کنی
 خاصک جهان نم از زمین نهان کنی
 کربست طبع کند زود شکر نشان کنی
 قامت تیر پنج را بر زه خود کمان کنی
 جان و روان تو نیم سو در روان کنی
 حیث بود خروس با و چه کمان کنی
 قلمه آسان منم رو چه بر آسان کنی

نزدیک است که او را در روز شنبه در کعبه
 دیدم که در وقت دو شمس نظام
 در کعبه ایستاده بود و در دستش
 یک کوزه را داشت و آن کوزه

منقرض شد شمس بن سواد شرق خود
 آنکه بود و مبدع سنگ جنای دهنی
 مرد خمار خانه ام عالم بے کرانام
 بیج عمل تیرش شود سکه اگرش بود
 درنگ که مومنان جوی کف زبان
 پیش تو است این موی نبری ز شمس بچ
 ای که لب تو چون شکران که تو آبش کنی
 عشق درون سینه ما در شمس آگینها
 مرده که زنده شد از و باز نشود گفت و گو
 شیشه موسوی مگر مان نگردد نشوی
 صورت شمس بن بین شمس بن گزین
 هر که اسیر سر بود و آنکه درون در بود
 تا کنی سپاس او از دل خود قیاس او
 با تیر شمس وین چون که شدی تو خشن
 آب بد تو تشنه را در و جهان با تو می
 می زده بیم ما کونست و ایم ما
 چرخ ترا ندانند بهر تو جان فدای کند
 این خنجر بی نیست نشان کیست
 گردن عریه بزین سوسه ازین کین
 پر کن از ان می نهان تا نجیم بی و آن
 اسه شبه جاوردانی وی بر آسمان
 تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدیم
 ای شکر بنده تو زبان شکر خنده تو
 شیوه یا بین کن بر خنجران چنین کن
 با چنین ساتی حق با خودی کفر مطلق

ز بر شمن بطوی مخبون
 غم نخورد از آنکه تو روی به تو ترش کنی
 چشم بیار در خرم بگو پیش روشنی
 از پے آس که بلند روغن طبع روغنی
 مست نبرم لامکان خوده شتر منی
 می چودر و عمل کند نفس کند بخل اند
 مگر او بنگ تو غم نخورد ز چنگ تو
 من که دران نظاره ام ستماع با دهم
 هست سمع مانظر هست سمع او بطر

ز بر شمن بطوی مخبون
 وی که دل تو چون حجران که تو آبش کنی
 پست یک تو در گذران که تو آبش کنی
 دا در از ان جنب ران که تو آبش کنی
 بر سر بلور به حجران که تو آبش کنی
 بر رخ او کشا نظر مان که تو آبش کنی
 خاصه که او بود و سطران که تو آبش کنی
 تو دگری دا و در گران که تو آبش کنی
 عشق درون سینه شد دل همه آگینه شد
 جسم از و چون شده جان هم از و درون
 شیشه پیش پای تو زان می با صفای تو
 چون که شوی تو مست او با ده خوری سست
 سینه خویش صاف کن کعبه دل طوع کن
 آن صنم لعلین خور که که شد حرمت تو
 حق چون بود در بشر جمع شد مذخیر تو

ز بر شمن طوی مخبون
 بار به شکسته را بار که فسا تونی
 چشم نهاده ایم ما و تو که تو تیا تونی
 هر چه ز تو و ما کنان همه را و دا تونی
 گردن این خنجر بزین شمشه که با تونی
 باوه خاص و فلکن خاصک خدا تونی
 تا که بل ندان جهان باز که گیمیا تونی
 برج نشاط خنده شد لشکر دل بر شمشه
 روی متاب ز وفا خاک مرز صفا
 خنجر و بیار باوه را مرکب هر پیاده را
 وقت لغای یوسفانست بد کز زبان
 از رخ دوست با خبر و از کفن خویش خنجر
 باوه که نه خدا ز نور است رهنما

وله

عاشق مشک خوش تو میکند صید آمو
 روز شد ای ستان شویر سوگاتا
 گریست گشته جنی باوشته
 روز و شبای بر دست و خویش خنجر
 با چو جان ما پریدم و ترک بے زین
 ای جهان زنده وز تو غرقه زندگان
 خانه پراز آگین کن چون شکر میفشانی
 میزد جان معلق بے رایجانے

تا که زین سپنج را چون گل گلستان کنی
 ز آنکه نهاد در نسل خاص عقیق معدنی
 خواجه مگر ندیده ملک مقام یعنی
 لیک سمع هر کسی باکشا بشنازنی
 لیک اندای لیک زبان رهنی
 می نگری تو سوسو پیل چشم سینه
 نرم در آتوای پس ران که تو آبش کنی
 صنع خدای من مگران که تو آبش کنی
 کور شود در و مگران که تو آبش کنی
 آن نفسی است با نظران که تو آبش کنی
 چند دوی تو در بدر با که تو آبش کنی
 دست بر لغت او مبران که تو آبش کنی
 خیر شود درین خنجران که تو آبش کنی
 تا تو تانی از نهران که تو آبش کنی
 سینه را که تونی میسره را قبا تونی
 آب حیاتی و حیات دل و بقا تونی
 بهر زکات جان خود ساتی جانفزا تونی
 با کینیم این زبان یوسف خوش تقا تونی
 این خنجر است مستبر پیش تو کاوست تونی
 گشته پست انبیا و ایشا و لیا تونی
 چشمه زندگان گلشن لامکانے
 میرو دست هر سو پا تو اش میفشانی
 میکند من و ستان شیوه و کسانے
 با شکر شسته غنچه گلستانی
 مست اندا که کشت نبودت نشانے

چند مستند پیمان نامندین مرستان
 چون برم نام او دارد سبب نیت خفرا
 تو اگر شیتابی بسوسه رخان آسب
 با هم از با ما و ان خود دست و پاوان
 این نوع می شتابد تا شمس بسیار
 غیر نیت را ہی غیر این نیت شتاب
 ای که غلیل من قولی بهر خدا بکے بکے
 بنده صفت ستاده ام بر درستان تو
 جان تو هم فدای تو لک و دم لکے تو
 خسرو و لبران چنین گشت که ای گریست
 آه نیت ساعتی چو خوشم من ربه
 آن سبب کشت گشت مرا که شتاب
 بچو سن دست غم جبه زحمت بکشم
 جلد تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
 زن زرنی برون شود و میان آن شود
 لطفت خیال شمس من از تبریز کین
 اشتر مست من بس کنده نعت شنه
 نیت صریح عن غم چو شتر درین صغ
 متوقف من پیش تو حسیته خاص آمده
 بر دراز عقل و دین جانب عشق کشان
 در نظر و لم می خندم رگر کشا
 ساقی معرفت و در باده هر یک بقدر
 دره ز ساقی بقا جام مفانست رسد
 با هم کان فضا که چو که ز ما لوسکے
 ای تو فضولی از هوا و تو قول از خدا

میروم سوایشان با تو گنم تو دانی
 اسم شدش مکه سبب دولی بی تو
 آن سبب یوان بیانی قدر شادمانی
 ای شهب نام او ان مستان میکشانی
 در دل و جان تبا یاد و بے دانی
 غیر این نیت ای غیر این سبب دانی

نام او جان جانایا و او سسل کانا
 جان و سیه کوا من خست شیرین شیرین
 چرب شیرین بخوری پیش و شتر بکوی
 با نظریان در میان تابش پاکوبان
 اس که داری تو نمی فیض کنی فیض نمی
 ای خمش کن ز خمش کن و بقا شدش کن

عشق او دره و انعام من هم کاسه
 مغزالی یاسین و از خدا او خاسه
 سو عشق ای کیشب هم بین بجز
 در می بر برهان هر می دوستکانه
 غیر این نیت چسب تو میباش آه
 مرکب محابش کن باره خرد و نمانه

بجز شمس مطوی تقطیع معطلن معطلن معطلن

بنده نوازی کن پیتر آکے بکے
 خود خستین در کشا بند قبا بکے بکے
 لطفت ناب یلان بهر خدا بکے بکے

گر زبنی مرا بقهر و زبوا زیم به لطفت
 اگر زدی زانکی بوسه سلس خود مرا
 اگر تو بشرتی سی قصه شمس و سخن ان

غم جفا کن رو پیش من آکے بکے
 بنده ام و ستاده ام از تر بکے بکے
 بهر تبسم و لب بکشا بکے بکے
 کین غزل است گوش کن بهر شاک بکے بکے

بجز شمس مطوی

زین شو چو آفت که تو بدین من
 ای تریاک حسد کی تو بپو بس
 پاک شود بدن چو جان چو تو بدین بدن
 چو تو بس لم نزل بر سر مرز و زن

کی بود آفتاب تو در دل چون جل
 اگر غمت بخون با پاک تیز سیرود
 بیخ فزولکن تو خوش نک نک گمش
 حسن تو پای و نند پوست مسر نرس

بک و لطیف بچو جان صمد می من ای
 تا جواب ندگی در من و در من رست
 هست امید بان که تو در غم دل کن رست
 بکوه پوی طمه آتش بر سر ان رس
 روه زگر بر جرد چون بسر کفن رست
 غالب جان شو یقین تا بچه کل من رست

بجز شمس مطوی

جام است و اوده باز من بصفت صغی
 چند ربا یا از گنم ساید شمع منطنی
 باز من بو غم چو که ز بند معرفت
 تن تن تن ز من ناک نامی دست و نه
 تا ز عیان نسس ل که ملی شود خغه
 فرق بقدر میکند نوفل سندا ر صغی
 موج با مدول ز ز جوشش عشق کین

گر بکنام معرفت باز غم بیرون نهد
 بر دو بار عشق تو داشتیم از کنا م دل
 سرور عاشقان که تو بهدم جام عشق تو
 دل زود زلفت کو جانب عشق جفا
 معطله بام ذوالبقرایت ز فیض جام هم
 سبب و خطا کین و زو غمان کیشی
 بد شمس من ترا راه بر و پاک دل

بچو شتر هماره در کت آدم صغی
 باز نشان تاب خود آتش من نعت تقی
 خواند زوجه روی تو که تبا می صغی
 گرچه تو حبش و بی تا بروج زوفی
 ما طر بکوه نور دست زخوی غغی
 شرفضا بجزیر زانچه خود صغی
 باز من سر از با و تو بچو شدی و نه
 رو که بدین عاشقان نعت غلیم لوسکے
 گرچه یککی دست او بکے بکے

بجز شمس مطوی

چون که وزیر خان نه رو که کیه نموسکے

از کتاب خانه طالب باغ جان

گرچه یککی دست او بکے بکے

<p>ستک خوش گشته که رشک گشته گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان باز چه شد و لا ترا باز چه کردی هم چو دعای عاشقان سواستان چون سبکی کند ملامت کوی سپهر ترک تویی ز نهیدیان چهره ترک کطلب من ز دلبران طلب در دوز عاشقان دیو شود فرشته و شیخ چون گوی تو از تبریز شمس بن خسرو شمس مشرقی پیش از آنکه از عدم کرد وجود تاری آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم جان کوره دل در آیین انوس کا فری مین مست ز جام شمس الدین میکده پشین تلا کنی دمان من قند بد گران دی جان منی و یار من دولت پایدار من خود که دو دو میکنند بر تو خود می کنند عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو جلد من شکو شود هر که بدوشش کردی کعبه گران دی که همه رایگان ده جان بغدادی عاشقی خوش تر نسبت عاشقی از من عشق سرخ شمس آتش عشق مفرغ عشق پرست چون بود عشق کی جلد راه تو چون غاب و خصم ترا کعب بود یک نفسی خوش کن در شمشیر عشق کن بسیار سخن تو برت را بر خود و آنکه نفسی</p>	<p>تا زک و کب که که تو در زک غمگ تا تو ز هر فرشته سوئی لم رسو که باز چون نور خستران سو حقیض می پر چون که بخود فرود طم عنده زنی که لنگر ز آنکه ندانند راجه ترک تنگری چهره زرد جو زمین و زنج خویش احوی ای پرپی که از خست بوی نمی بد پری</p>	<p>رو تو به کیمیای حق مس وجود خرج کن نور خاراگان جان تبریز شمس الدین</p>	<p>مانشوی از وجود در غم نیم بوسه که کرد طریق ساکنی امین اگر تو غمگ یک نفسی جو بازی کینفسی کبوتر سپیل تو میکشد مرا تا به کجام میسر گیر که کنم تو گویم چون بن کوزه میگر نجست نداد خاک آتیش ز جگر تو طکی وزیدت سر کشی و سنگری حیف بود که هر خسیان ز غم ز سحر پیش تو نور آن سرای ریت ست این سر</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>نی ز وجود و از عدم باز شد مکی در گوهر فقر در میان بر مثل سمک زر شده جان عاشقان شوق دکان بزرگی جان و دولت خلاص کن از غم آب آذری</p>	<p>بی سو سال سالها روح ز دست مالها خورد و خورد و قرون شود آنکه خود در چهره فقر را فری فقر منزله از در از چو چشم دیده نیست روان شستنت</p>	<p>گشت مرا جان نوحیله و دوستان تو خنده ز غم تو گویم چون سرتیخته خنده خنده نصیب باشد هر که نصیب باشد من چه کمینه بنده ام خاک شوم شوم کشم سحر و احرام شد ز آنکه بعد حسن تو</p>	<p>نقطه روح لم نزل پاک رو قلندری سیمبری که خون شود از بن خود خوردی کز رخ فقر نور شد جلاد عرش تا شوی باک نباشد از زانیت عصا و رهبر نم ندی کشت من آب باین آن دمی وقت نبات ریز من و عده امتحان هی پای نیم بر آسمان گر بسرم مان ده خسرو خسروان شود گر بگدا توان دهی با گس تو چون کنم چون تو شکر گران دهی زنده شود دل تو گر تو بفرستی آن دهی عشق پرست که پسر بادوست عاشقی سلسله را بگیر اگر درده حق محقق رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادق نیت کن و با فرین با زغای خالق رست ناستدای پسر رست بگو که صادق برت ز غم زنت گر تو نور آذری</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>باغ من و بهار من باغ مرا خزان هی شیر سو میکند چون لبگ استخوان و چون نشو چو تیر تو آنکه در امکان ده لقمه کند و کون را آنکه تو پیش مان ده یک نفسی چنین هی یک نفسی خزان دهی</p>	<p>یا جنت تیز من یا سبب گریز من بر گذرم ز خاک گر گذری بکوی من درو جهان بنسگر و آنکه بد و بگری گشتم جایشه زانیت شکر مگر ترا نموز مهر و شتری در تبریز شمس دین</p>	<p>از سو چرخ نازنین سلسله است نشین عشق پرست ای پسر عشق خوش است جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده بیدل و جان بنموری شیوه گاو سار</p>	<p>عشق پرست که پسر بادوست عاشقی سلسله را بگیر اگر درده حق محقق رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادق نیت کن و با فرین با زغای خالق رست ناستدای پسر رست بگو که صادق برت ز غم زنت گر تو نور آذری</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>بای بنده در آتش چند ازین منافعی سلسله را زبون بود به طریق جمعی طاقت تو کرا بود و کاتش تیز مطلق وقت سخن تو ناشی و خوشی تو ناطقی</p>	<p>از سو چرخ نازنین سلسله است نشین عشق پرست ای پسر عشق خوش است جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده بیدل و جان بنموری شیوه گاو سار</p>	<p>از سو چرخ نازنین سلسله است نشین عشق پرست ای پسر عشق خوش است جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده بیدل و جان بنموری شیوه گاو سار</p>	<p>عشق پرست که پسر بادوست عاشقی سلسله را بگیر اگر درده حق محقق رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادق نیت کن و با فرین با زغای خالق رست ناستدای پسر رست بگو که صادق برت ز غم زنت گر تو نور آذری</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>بای بنده در آتش چند ازین منافعی سلسله را زبون بود به طریق جمعی طاقت تو کرا بود و کاتش تیز مطلق وقت سخن تو ناشی و خوشی تو ناطقی</p>	<p>از سو چرخ نازنین سلسله است نشین عشق پرست ای پسر عشق خوش است جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده بیدل و جان بنموری شیوه گاو سار</p>	<p>از سو چرخ نازنین سلسله است نشین عشق پرست ای پسر عشق خوش است جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده بیدل و جان بنموری شیوه گاو سار</p>	<p>عشق پرست که پسر بادوست عاشقی سلسله را بگیر اگر درده حق محقق رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادق نیت کن و با فرین با زغای خالق رست ناستدای پسر رست بگو که صادق برت ز غم زنت گر تو نور آذری</p>

آنکه جزو شد او بخود جوش ترا تب کند
گشت مرا بجان توحید و دوستان تو
مست و خشم کن انگلی رقص و خوش طربان
دیو شود و فرشته چون نگری در و تو خوش
بچو دعای صالحان و تو بر این میشدی
چشم تو خواب میرود بلکه تو نماز میکنی
سلسله کشاوه دام اینها و ده
که بشال ساقیان عقل ز مغز سیر
جان و دل فقیر راخته دل سیر
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
غرق گشته شو خمش شرم با چند چند
خواجا اگر تو بچو ما بخود و شوخ میندی
تیرجه به نیم شب باشه غیبش لقب
عاشق مست از کجا شرم کس کجا
باز رسیدت ما و ادقبع بیت ما
فدیح یوسفانه اش عقل شدی خانه اش
خامش کن که ترا از خمشان خریدی
خواجه ترش مرا بگو سر که بپند میدی
پیشتر آتوای پشی تو بر ترس پری
چون فرا و میکشی جان مرا که کنی
برگه ای بری بان پیش میکشی
چند غنبت مگر لیک ترا گنا چسبیت
دوش در آماز درم لاله به خجول کنی
گفت نه را جان من با فدای عشقان
خوان گرم نهاده نزد همه کس ای صنم

آنکه در آذری باید از و بر آوری
سین تو میکشد و تا کجا هم سیر
در دهم پنهان مگر چون ترشی میخور
ای پری که از نیت بوی نم بر آوری

رجز مثنوی

نه خدا که از دل چشم فرساز میکنی
بند که سخت میکنی بند که باز میکنی
که بشال مطربان نغمه و ساز میکنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز میکنی
ایک بصورتی شدی این مجاز میکنی

تو همیشه بخت جو غره شوبه چشم او
از رحمت گشته در ره پوست رفته
یک تو نام خوشی و هم چون کبابی خوش پزی
گر خوشی است این نو ابرو و گرم پیش

چشم بسته که تا خواب کنی حریف را
عاشق به گناه را به شراب میکشی
طلبل فساوق میزنی نای عراق میزنی
پرده چرخ میدی جلوه ملک میکنی
کنج بلانهایت سکه کجاست گنج را

رجز مثنوی

طوق که شکستیه فوق فلک شستیه
ساعر ماده طرب سدرم شکستی
شک و قیج بوده گر و ابسته
گر دهمی بست تو شاد و فراح
نخت شد مساعدش ساعد خودستی

کی غم کس شنیده یا غم کس کشیده
ای تو مدد حیات را از جبهه رکاب
وز شراب گنگی پی نام و ننگ
گر قدش بیدری چون قدش پرید
ور تو پچاهه حاکم بر تو چسبست باشی

رجز مثنوی

هست شکر لبی اگر سر که بپند سید
تاج و کمر عطایا نخت بلند سید
ورنه پست جان من از چه کلد سید
لاشخری می بری پشت سمن سید

گر تو بخیزی غم من بوس خرید ام
جان هزار و لوله بر تو گشت عاقله
هر چه که سید به به خیر آنکه که او
چون سبزی رنگد باره عمر میکنی

رجز مثنوی

آمد وز و داشتت فانج خوش زین
خود که بود درین جهان نزد تو لب تکی
چاکر تو نمیرسد دست با سخواسکے

گفتش ای نگار من خسته دلی بگو چرا
گفت که من بدین صفت عاشق رو تو نیم
از من و خلق برده جان دل ای رنگارنگ

آن سر و نبلش مبین جان نسبت لاغری
تا دم مهر نشنوی تا سودت نسگری
و ترشی پزی دن هم ترشی باوری
سر تو چنین چنین کن نشیست و سر بر
باز چون از اختران سو حقیض می پری
چو کوه غنبت بر زلفش دست دراز میکنی
بر سر گور کشتگان با گنگ نما میکنی
پرده و سلیک را جفت جاز میکنی
تاج شمان هم بری ملک یا میکنی
صورت سکه گنگی آن به نگار میکنی
در کف عنای او ناله آرز میکنی
یازد و سیم چیده گر تو فن پستی
طره دل رباب را بر دل من پستی
در تو چون ننگ کی بدرون نشستی
وز کف جان من او از کف خود پستی
در تو چون پیر راستی از بر کز بستی
وقت کلام لایمی وقت سکوت سستی
عاشق و بخوردم مرا نهره چند سید
کاش عشق حلیش را تو بپند سید
بر تو گمان برده که تو بر گزند سید
چون برشق قحط شد آب بند سید
ای تو چو آسیا تو هر چه و بند سید
تا به کجا هم برو طرفه چنین جوانک
از تو دریغ چون کنم جمله وجود و جانکی
بچه که نمید پاز رخ تو نشا سکنک

شمس جان توئی اگر بکنی با کنی
 یک ز آب سیر شدن نشدم ز سیرت
 تشنه تر از اجل منم و درخ و آید پیغم
 عشق بدم تو سدم هم عشقش کم کند
 نوع زایج موج تو گشته حریف توخته
 هر که بشن شمس و گشت ز خویش خبر
 رو نمودم تو گوئی که نه جانے
 لطف تو ام نمی بلد و در نه مادر
 گویند خلق غافل کینفست خود بسیار
 موج هوای عشق تو گرندی روی مرا
 از بزم شمس من رفرو کنایت این
 زر که آفتاب رابته کار میکنی
 گاه مجاز بنده را حق حقیقتی دس
 خاطر بجز باور نقش جود سب
 ناز و مشق عشق تو مست مقیم بهر تو
 گاه گدای راه را هست شایسته
 بر لب عیشت مرا گاه سینه تا میکنی
 ساقی جانقزای من بهر خدای کوشی
 بگریم توئی مرا از کف خود به مرد
 بزم در آوی به دم بسیار نوبند
 بگریم چه کم شود گر بخورد جسم
 این دل بقرار از قدی تسرارده
 در بزم شمس من هست حیات جاننا
 سوخت یکی جهان بودم بریدنی
 هست معانی چنگ و نوبت ناز و

بجز شمن مطوی

لا اقی جرممان من نیست درین جهان
 هیچ رسد عجب مرا لطفت زب
 بجز کینه شرمتم که کینه لقمه رام
 نیست زار عشق غیر وصال دارو
 گرچه بود گران سگر چه بود کینه
 صدق و بندم توئی در دل هر موده
 روح ز بوی آرزو تو مست و خراب گوی
 باز شوا از مسافر می جانب شهر خویش

بجز شمن مطوی

بیدر شد نشان من کرد کبی نشانی
 از بوس تو ای شکو چو کس برانی
 بجز از من زدم مسل نیانه گوهرم
 کتبین جان عشق تو گفت اگر ترس
 اگر چه اگر چنین کینفس چنانی
 سیم قبا می که اگر لایق کوی تو بوی
 آتشها بگشته چاره عاشقان منی
 اگر نه ز میر غیرت او چشم زان دوخته

بجز شمن مطوی

کره شام رازد نقش و طرز میکنی
 و آنکه حقیقتی بود سنان مجاری میکنی
 روز و شب نیاید بی این چشمی و دم را
 این چه کرامت است این شش خیال تو
 خاطر بجز نیاز پر زنیاز میکنی
 در شب بر عکس غم مشعلها و آوری
 تو زلال و غرور غم مجاز میکنی
 گاه ز نیم زت بر هم شان همینی
 گاه قبا و شاه را بنده آزی میکنی
 میشکند زیر پاندی طرب نوا را
 جان ز وجود او آمد و مغز نغمه شد

بجز شمن مطوی

باغ چمن توئی مها بر من بزنی بری
 ای رخ تو چو گلشنه وای قد تو صندری
 ای زمین را آسمان آمد چون برشته
 گرچه به بکده دلم نفیس است صورتی
 فضل خدا چه کم شود گر برسد بجای
 من جوین سرم بود بگسلد نوز لنگ
 این صدف وجود بخش صفای هر
 یا بران ز فکر تم یا برسان بظلم

بجز شمن مطوی

صوت این طلسم را بکنی بیدنی
 صدق است بر قبح و آنکه قبح چیدنی
 میکشدش بهر صورت کبرای او
 عشق و ترا به یار من کف او چو شیشه

بهر خدا چه کم شود لطف تو کز ناست
 من چه ننگم ای خدا با تو کشا و آرا
 نیست دبان عشق و خبر کف او کف
 نقش کشنده هم توئی در دل شهر
 باز بقصر خویش رو ایکه با دره دور
 با خبر است او جان هست ز تو کف
 جوهر زر نمودی گزید درون گانے
 سوکن و گشته سر به سر برانے
 من کمرش گرفته سوسه تو اش کشانی
 کاش و عیان است او بر شل کانی
 او چه شد که پیش او من شد و در جانے
 بر مثل اصول شان کرد و در آزی میکنی
 یاد را می بسته را خانه فراز میکنی
 در دل تنگ پر گره پنجه باز میکنی
 گاه خود را کبیر با چشم فرز میکنی
 چنگ شکسته بسته را لایق ساز میکنی
 با زبچه ستهاش خود چه پایا ز میکنی
 در سرت من نکلن جام شرب احمری
 وی ز خطاب شرب و مغز را منبرے
 نیست نباشد نه بد چون تو تصورے
 چهره زرد چون زرم سرخ شود ز آوری
 یا تراش زرد بان با کفن از فلک دورے
 لطف و عطا از و رسد دست غنی اگر
 ای عجب بید کس آنکه مرا کشت سپرنے
 شیشه کفایت زیر پای خلل خاستنے

و سوزت جانان است

زبان

در قدم روزگار گنج و در پند بدم
 فرد و دید عاشقان وصل رسیده است
 سر که هفت سال را از لب او طراوتی
 از گذر که او کند در سرد و زنی
 آنکه ز چشم شوخ او هر نفس است نقد
 مشت تو مایه مرا چنان نازد
 نفس خیس حرص خود عاشق مال گوشت گو
 پیچ گو دلا طاعت ریخ نیستم
 سزای تو جز دانا نبود که بیگمان
 جانب ماگرمی کان نظر شایع را
 جان و دل مرید را از شهوات مومن
 روح خود میکند شکر وجود میکند
 جمله کسبت و جوی تو مشکفان کوی تو
 کجا چه بکس کند پیش درت رکوع خوش
 صبح چه آفتاب زوایت رو شتابی
 گزینگان بود در ظلمات کان بود
 در پی هر منوب هست یقین محور
 گفت پیمبر حق کان ز رست آویس
 معن معن همین زنا شتر زین تعن تعن
 قوی قوی قوی بیبلان نفس همیز زود
 گل گل گل گفت و من بلبل جینا شدم
 ہے ہے ہے شب غمان میروم بطور او
 دل دل دل زلف او را بند و بند
 دود و دود چو گوئی شود غم صوبان او
 کعبه طمان میکند بر سکوئی کیستے

در نفس بجانگی شیخ نه در پند
 رجز مثنوی
 خار بنان حکم را از گل و طراوتی
 در زلف که او کند زنده شود و طایفه
 آنکه زلف تماشای طرفی چنان
 یافت کج رحمت از دو جهان فرات
 طاق شوا ز فنون خود حاجت یافتی
 بر سرینیت کند ثروت سزای
 زن کنی مردگان خوشی شایسته و عادت
 جز زلال بحر تو نیست یقین طهارت
 یافت زندگی تو سروری و سیادت
 روی کعبه کرم مشتمل عبادت
 گاه چو نای بکشد بودم تو قیامت
 رجز مثنوی
 گوهر و سنگ را بود با فلک شایسته
 در پی هر زمین مرقب سسای
 روح و روح همیکند حاسم از شایسته
 تم قم شب غمان تا بصبح شایسته
 غفل غل همیز غم زرش زوق دوق
 گفت گفت کف و مایه در علم شایسته
 غم غم غم غم غم آن راه زرش شایسته
 می می می رسد تا جم جم جام حق
 رجز مثنوی

آنکه بیان مردان شهر شد و در پند شد
 رجز مثنوی
 جان و دل فرود گز نظرش کسایتی
 عوده گور بر جدا پدوستی شود
 آه که در فراق او بر قدمی است آتشی
 ترک زیارت شهادت و ان جری بر سر
 طاقت بیج هر کس داری و میکشی بی
 حشر شود منبیر تو در سخن و منبیر تو
 از بد و نیک زمان کند نشود غای تو
 متقیان بادیه فیت عشاق و عاویه
 بکرم کرم است خند کا آفتاب تو
 بیج حس از صاحب نوحیات است
 بس کن ای خرد ازین قصه فال حسین
 رجز مثنوی
 نوز شرق نیز ز کوه کاف میکند
 صورت بیخ شوق دل است آذی
 روح و روح همیکند حاسم از شایسته
 تم قم شب غمان تا بصبح شایسته
 غفل غل همیز غم زرش زوق دوق
 گفت گفت کف و مایه در علم شایسته
 غم غم غم غم غم آن راه زرش شایسته
 می می می رسد تا جم جم جام حق
 رجز مثنوی

سایه بانده با کعبه مایه با زیر پند
 زاکو ز چرخ خود در مصلح و سینه
 شک سپاه مرد و عیال از گذرش سعادتی
 اگر بت من زنده یاد کند حکایت
 آه که از هواے او میر سدم هاشمی
 دام تو گر گس مراد او بنسم زیانستی
 زاکو بجانست متصل حج تو بیانستی
 طاقت کج نیستت این چه بود حساسی
 نقد شود درین جهان عرض ترا شایسته
 زاکو تر است و کرم ثابت و در پند
 کعبه روان شده بتو تا کند زیادت
 ذره بنده را بود نوح و گرش اوتی
 یاد گرفته ز او ستانا دره بیج آتیه
 بوی بر در نجاشی حسد دل شاهاستی
 لعل و عقیق میکند در دل کان گدایی
 در دل و سنگ نه نشسته عطاسی
 آوزت گری کجا باشد بی خدایی
 فرق میان کان و کان است بر خدایی
 دوق دوق دوق میر سگوش مراد تو تپتی
 دوق دوق ازین طرف پرده در دوق
 نه نه نه دوق زنده کاش عشق مطلق
 غم غم غم کند او بیکشدم که عاشقی
 دل دل دل که دل منه جانبار حق
 دوق دوق دوق منبیر غم خرد کوقتی
 این چه است این خدایین چه بلاستی

کعبه

ماه دست پیش او تو من شکسته بسته اصل هزار بگرگفت گوهر عشق را من بشتر این خطاب اسانحه شو جواب گر شب وصل دیده نور ضیا چه میکنی میل کنی بکبریا رو سے منے سو ریا چونکه زمال روز و شب نیست ترا بجز آه غصه سردی گو نه عشق زردی گر تو پوسه خورد صدمه و مهر شتری ور دو نهر جان دل برده تو وطن کنند دست مرده تو چرخ را تا که پیش پت تو ای دل باز شکل من جان بست عشق بر نیت بخرد و جان اهل دلان رویت شکر شنیدیم آنمه تا چه خوشندان هر چه حلاوتی طریقه طراوتی پشتک زجست و گوشه چو عایا تو عشق چو تپه من کند روح دور و کون کند گر چه که میوه آخرت گر چه خیرت است خلوتیان گر خیمه نقل سکوت رختی هست نخله عدم شور و غبار و غارتی ز آنکه علامت او بود سایه کند وجود را جان که در آفتاب هر گنجه که او کند جان بشال خدا رقص کنان در آفتاب تو من کف و یاد دور و بگویش جانها موم حق شمس من ای تبریز را تو شه هر چه که صافی شد و در دو جهان و آد	بشکرش نیا تا چون کسی است ز من زان سو غرت و شرف منست بسته زره آفتاب را گشت حریف با من بجز من مطلق پیش بساط کبیا کبریا چه میکنی گوشه عاقبت طالب اینم را چه میکنی در ره یار در ده تا تو دو چه میکنی بجز من مطلق وز نکشای ای منم کز دل و جان تو بتری فاشیه ترا کشد بر سر خود ز چاکری با پر عشق او پر چند پر خود پر بجز من مطلق بان سپید در دمه زانکه کند شکایتی هر چه عجبی به هر نفس عشق زانکه جمال حسن هونار است و آیت سز فلک دن کند گوید خوش و لا میوه و مرتبت نیست برود با تیت زانکه سکوت است بهت قوی و کا بجز من مطلق سایه ز آفتاب و مرشد حرارتی برق ز دازکن را و هر طرفی کفارتی نور بد پیش نگر عمل و ش و مهارتی سوزنل گوید شش بی سخن و مهارتی بجز من مطلق دید غرض که نغز بد بگفت است رلبی عالم خاک چو من نفس چو گنج ز بار	سجده کنان که ای منم بهر خدای رسته در غلبات نور خود آه غلم آیت گشته سخن سبب صفت پریم بی سبب روحه او چه یه آب و گیا چه میکنی شمله و شال به تر تاج و لوا چه میکنی ناظر تست و مشرق تا تو گدا چه میکنی طالب کس سردی ما رفا چه میکنی تا نفوذ شای منم کز به و مهر انوس ای صفا جان تو کاینه در بن سنگری در تن خویش بگرد بند و صف گوهری شکر عشق با وسیت رو که تو هم لکری راحمای عشق را نیت چه عشق غلیته بخ که ندای لبه لبیت و ما قرایتی هست بر چشم بدیل با حایتی شمس کشید نیزه صبح شبت راستی آنچه وجود را کی کنی رعایتی هست دل از زبان غم در شکایتی خاش تا بدتر عشق خون درایتی آتش عشق در زده تا نبود عمارتی منظر کشته او تا که رسد شایستی نیت پدید در هوا از لطف و طهارتی رقص کنان تران زنگشته که خوش بختی آن دل روز بهر که کزان هم زنا شارتی گشته عشق خویش با کی کنی زیارتی شکوی کوه کان بود بازی لایق بر تل
---	---	---

تبریزی

چشم به آنکه بسته شد آتش حرمتش شد
وصف لبش گفتمی چهره جان شکفته
ای سبزه مستزیند چشمش بن کمر
بن که ز من بگفت وقت صبح یافتم
نای بزودمان می از دم صبح ناله
باد به یار جانفراخته بسیار سما
دره باد چو در پاک وز خردشان بس
دست که یافت مشتری ماند ز عرض
هر طریقه که در جهان گشته ندیم گشته
گر شکر است عسکری چون برسد هر دین
انچه بد او عام را خلعت خاص بنود آن
لا اله الا الله منین بول خزان چه کنی
مرد چو گوید بو قیمت خویش خود کند
وز بجهید زیر ز قیمت دست بیشتر
شهرت خلق بی تک شهرت فرج بر سبک
عشق و نیاز و بندگی است نشان زندگی
و طرب و معاشرت در نظر و معاشرت
روز خوشان من شام کبوشان بین
جان نفس فرشته جان شقی در شسته
رحم چو جوی شیرین شهرت جوایم
جیشش شوق از کجا جنبش فوج از کجا
شب به شمال هندوی روز شمال جادو
نشا گفتم کشته خنیه بگوش کسی
گفته مدیث خوب و خوش با گل داخدا
گفت بشاخ رقص کن گفته بر کن زن

و آنکه ز گنج رسته شد گشت گران و کاملی
راه بیان بر نتمه لیکب است و صلی

گنج جان بجز جانیش ندیده گفتم نه
جان بجان دهم بجز سرکش سر کینه

بخش مثنوی

شرح نمکنم که بس عاقل را اشارتی
چنگ ز چنگ بجز تو کرد خیزن بکلیتی
تا غم غصه را کند اشقری سبکی
نیست تبر با خودی نه برب من غیابی

غم کنی تو چونکه تو زیرک و پاک خاطر
در ده بے دریغ از ان شیر و شیر انگار
مقل ز نقل میشود مقل از عقبی لهما
جام ترا چو دل بود در سوسو سینه

بخش مثنوی

می بر ما زودم چون ل تو ز بدتری
رو نخورد مشکوبه فرزند پنج بے
سورسگان و کافران می بخورد غنچه
با سگ چه خونگی بجز روان کافری
شاد و شاد مطلق هیچ تابا در سبک
پیشش کفش تا ز دست غیز گوهری
با سگ و خوک مشترک با خرد کاوه سری
در ظلمی تجلی در نظر و نظر
فرض بود مسابقه بر دل هر نظر
سینه نقوشان بن کرد ملری مست
نفس کریم کشتی نفس ندیم رنگری
عمر چو جوی آب روان شوق چو خمر حمر
زندت عمر دیکین جسم زیر چادر
عدل نشان مشعلی چو کویا کرمی
گفته بجان میگیر غیب پامیز گری
گفته با برکت کرده دو چشم او تری
گفته بچرخ چرخ زن کرد منازل تری

هر سوسو در کمان برسد با
گر دست را بگر فلک در دست بانگ
مجلس خالص بدم گر چه بود سو عدم
گر سگ استماع ز حاصل وجود بول خر
ز تو زیر بر گمر چو کمانه ز زیر زر
تا کیم اینجهان چو زدی در امتحان
نیست سوسو متری نیست پوار سری
آب حیات جتنی جلوه آب شستنی
نیست روش طرب طربان بگر سوسو آسمان
غارب و شارقان حق طالب عاشقان حق
گرم روی خورگ ز شب روی نم رنگری
در تو همان جارجو هیچ نه بنیش که کو
خلق شده شکار جو سپنج کنان کنار
عقل نیست چو گنجی نفس مشال رنگری
خاکسپان بندگان کینه میان زندگان
گوید گل که خنده به گوید ابر گوید به
گفته بر خنجه خوش گفته زلف پرده کش

بره او هزار شاه چه شکران حاصل
گر چه درون برود نه نیست و کن قابل
ز آنکه مبارک است سر بکفت پاسه کاسه
باد به یار و دل بیز و دکن تبارتے
مشیر و بنید طلا نیست چه و فایتے
و انش غیب یا بد بصره و فستق
است ترا چه کم بود تجسره با کفایتے
سر که نیافت آن طرب که طلبد ریاستے
نیست به پیش بتم زان طرب بے نظری
کان بهر است مشترک نه بود روزی
شربت عام کی خورم گر چه بود ز کوشری
جان خزان بوسه آن بزوی چو خور
بر بجهید بز بزر آن سبک است و آب سبک
بر سر زولا گز نه محقر
همت شاه سخری قبله که پیس
بر در دل نشستی تا کبشا پرت در
وز تک و پو اختران هر یک چون سخری
وز تک و پو در سبق بی قدمی و بی پری
و بود که سحر گراست چو روز محشر
همچو صفات ذات جوست نهان ظاهری
بر پے خستیار او هر یک است تیر
عشق پوست و بگی صبر و حیا چو دای
و آنگاه بهر زمان اینت طریق دای
هیچ یک ز یکدیگر بند کرد دای
گفته بچرخ چرخ مبارک و غم بوسه

در کتب معتبره

گفته بود ج شور کین زلال در کن
 بر سر من نیست حق در دل کشت حق
 لاح صبوح سحره طبع نسیم بره
 زینہ یوسفی انقضاء با صلیه
 اگر تینا آبر ناطقینا و سترنا
 از تبریر شمس وین یک سحری طلوع کرد
 یا سحری بظلمت علقه و مسکنه
 قره کل منظر بقصد گل مشتملی
 یار دے بکن مرا بر خدای یارے
 کے بفشار روی مرادست غم غصه
 دست دراز کردی گوش فلک گزشتی
 حق محقوق سابقت حق نیاز کا
 تاکر تار کرد و از گل وصل برسم
 اسے لب با خموش کن سو کجا گوش کن
 جو صبورم بخندیدی در بلا بندیدی
 ز عقل گل گذشتے بروی ان سید
 چه شعلما بر کردی چه دیگما نپردیدی
 الاحییم علیکم السلام
 ندا و لاکوسا داسکوردوسا
 ولا یسیم علیکم السلام الیایی
 جان جان مانی خوشتر از حلوانی
 باغ و کج خاکی مشعل افلاکی
 وقت بخشش جانان و دریایی
 هوش را بر باید عمر را بغیر زاید
 تلخ تر جام ایجان صعب تر دام طمانی

گفته بدل عبور کن در رخ پهلوسه
 صبر مرا بکشت حق صبر غم صابری
 جار آوان دره بر زده لمن ریسه
 نوره بنور و انقضاء من الکریسه
 حد ثنا بما یجبے آسب زنا با حریسه

هر نفسی علامتی هر نفسی قیامت
 اینده آری و غمت آنچه دیدن کس نیست
 انزل من العبد الاشارة من لولی
 کینس لهم نیده کلمه عینین
 طاب حواله من علی مقلد

بجز شمن بطوی

یا لکا جواره کشتنی و مانے

بجز شمن بطوی

نیت ترا ضیعت تا ز دل غم بکارے
 گر تو در اجرت در بر خود فشارے
 گر سز زلف خویش را در کف من بیارے
 حق ز روح جان من کشت کنی بهارے
 در کف پا گوش ششم خاز کرد خاری
 دار داز تو جز و کل خوری و شادای

منا کنی ملائمتی گز شده ام منورے
 آه چه جای گفتم است آه عشق پروری
 املاره علی الملک اقمه لمن درسه
 عزوجل و غم من کینس یوم بالشری
 عز وجود مشل فی السبلان و القری
 ساخت شعاع نور با از اول بند مظهر
 انت کمال قرونی انت نصاب مخزنی
 قوه کل با عیش قدره کل منخنی

چنگ بره من کند از غم و سوز زاری
 گر تو ز بار عاطفت بر سر من بنباری
 گر تو شب بطن خود این سر من بنباری
 حق شعاع روی تو گو کند دم رهاے
 وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمه
 ماکند او بطن خود نادره نگارے

بجز محبت شمن مخمبون لقطیعه مفا علی فعلاتن

چه جامه در وادی چه جز و باد زید
 اگر چه خود سرستی بان چرا برستی
 چه شایخا افشاندی چه سوره با بر چید

چه صیقلی عنما را از آینه ز دیدی
 کشاد هر نظاری چه ستر ترا زیدی
 چه بیستما بگرفتی چه راهها بر سیدی

چه گوشها بگرفتی بعدیش ان کبشید
 قلم چرا بکشتی ورق چرا بدریدی
 چرا ترش نبشتی چه طالب تندی

وله

کذا یكون حق و لیه الکریسه

وله

قد ارسع وصل و نوبه اللامه
 و تو کلم فرید کلاوا با غزانی
 و لانام عینے علت عن المنانے

چرخ را پر کردی زمین و زیبایی
 از طوافت کیوان یافته بالائے
 وقت گفتن مانا که شکری بخائی
 چشم را بکشاید هر چه توفیر مائی
 آن بود که نام بے تو در شبهای

و ایستیا چشمه سیتا
 وعده گر کنی کا ایم وعده را می پایم
 بے تو ام پروا بے جای ام پیدا
 اندان مجلسها که تو باشی مشالا
 خوشترین مقصودی با تو و سوره

دوای شمس تبیین
 از کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

نقص است

پنجگان را خمری جان را شیشه
 گزافه هر دو کتے دستگیر مستی
 حسیه مولانی منکنے متوالے
 من نادمه دستم بردمان مستم
 اگر آن ماه نسته شب من روز نسته
 و گرا و در صحریت نمودی احدیت
 بسبب گفت با کن سو آن باغ روان
 بدو ای دو شرابی که جدیت لغاتے
 بیرون تو خیر انکس که بود جان محمدس
 می مسل رضانی ز قدحهای نهانے
 تو تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر
 تو اصولی تو اصولی تو اصولی تو اصولی
 بلای روح مصور بلا سے محبت کور
 آگلی آب جیانتے هنگے قند و شکر
 بعدم در گزیدم عدد و ذره بیدم
 تو ز هر ذره وجودت بشنو تا روزاری
 همه اجزات خرمو خند تو امر از نبوشتم
 همه خاموشن نظا هر همه تلاش و مقام
 همه ذرات خود اکنون همه قاصد کرون
 مثل نفس تراست که در باغ نهانست
 تو شوهره مرغان که چنین بی پروا بلے
 چه پایا بودی و چه بنید سپاست
 تو نه آن بد کمالے که دی نور گیسر
 بلای عشق لبرفتان گز خوشیش بر
 نه همه بی نظاری بیعت مانده زاری

بم شیره و شیرت بین تو خن پالانے
 نیست چاره پیدا تو تا پیدا
 منبع الاشیائی منکر الاخرانے

عشق تو خوش چینی در جگر آسینک
 روحها در یاد کن جها کف و اوان
 فائق الاصباح فائق الاذولع

رمل شمن مجنون تعلیمه فسلان فسلان

اگر هم او هم نیت همه را راه رو کتے
 سجد اکوه احد هم خوشی مست کتے

اگر او چه ستی بفرست کتے
 و گرا و باغ نهانے که در و میوه پر کتے

رمل شمن مجنون

نور و رخ خارے نه در خوف جدائی
 نبود مرده که گرس کندش مرده ربائی
 که بهرجات گبیر که نهانی تو کجائی

چو دمان نیست مکانش همه اجزائی باش
 بل طور در آید ز جسم نور بر آید
 رمضان خسته خود را و دمان بسته خود را

رمل شمن مجنون

تو تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر
 نه ز خاک نه ز آبی نه از چ پهن اش
 همه شکر و نجاتی نه خاری نه تیر

تو لطیف تو لطیف تو لطیف این لطیف
 تو از ان شهرمانی که بدان شهر نشانے
 یکے گرم یکس به دید و طلوس
 اگر ت بیذاشنگ آب شود خوش

رمل شمن مجنون

همه روزی بخرموشند که بیا تو چو آری
 همه غائب همه حاضر همه سیاه و شکاری
 همه خاموشن چه هم همه در باغ کتے
 که درون باغ بخند و چه بر جان بهار

توئی دریا خند که در و اس به عجب
 همه مانند ملت همه غیر و شاس
 همه اجزای وجودت تو گویند چه بودت
 تو برین شمع چه گزوی چو از ان شه نورد

رمل شمن مجنون

بشناسند همه کس که تو طبعی و دروا
 تو نه آن نور جالی که تو امر و نه لاله
 که خیمه سر و دانه تو زرشید جها
 همه با ز غمت را بشنود نه و لاله

پویند همه تو شبان طبل ز گز و دن
 همه صاحب غم تو ز بر باغ چادری
 بدان ست خزان بی مجلس سلطان
 عس و شمنه چه گویند حریفان ملک

دست تو خور نریسه دست و انلاستے
 تو بیا سے آنگه گو مسز در پالے
 یا کریم الراج ساعه الا شمانے
 تا تو گو کتے که داوه گویانے
 ز کجا عقل نخته ز کجا نیک و بدتے
 ز کجا میوه تازه بدرون سبب تے
 اگر این گفت نبودی نه در و بر دستے
 ز زمین نیست بیاننش که سما نیست سمائی
 چه شود موسی عمران ارنی گو سبحانی
 تو میندا اگر ان می کند روح فریانه
 تو کبیر تو کبیر تو کبیر این کبیر
 تو بن دو جهان یکے کا کبیر
 نشوی غم و پیسه نه کس عذر پذیرے
 کنند بر تو زبان کس کنش کوری و شکبے
 و گرت بند منگو مرده او زنگبے
 تو کی شهر بزرگی نه یکے بلکه مندر
 از بس بر کن روسرا کجا چه خاری
 همه چون بسین چینی نه تو اندر چه تارے
 که همه گفت و شنودت نه ز جهرت و نیکارے
 تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه زاری
 نه همه نه زوری بن سبب بچه
 بستن خرم و جوشن که سپه دار جلالے
 غم و ش از ز زوشیکه گور حلالے
 بنگر مجلس عالی که قتی مجلس عالی
 همه در و در فرستند کس خوب حتما

بره آن دست بستم کشان و ز دستم
چو تپهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر طغ کزینی ماگر بر سر کینی
تو اگر گوشه گیسر تو بگر گوشه و سیکر
همه کلمات دی همه سر ما گردی
بله ای دل بسار و سپهر گاه خار
تو خمش کن که خداوند سن بخشش بگری
خاک آندم که برست سر عشاق بکار
خاک آندم که در آویز دور و در تفت
شود از لیس تن ما خوش از ان باوه با
خاک آندم که بگوید بتو دل گشت ندام
خورد این خاک که نشسته تر از ان بگست
سخنه سرج همینه رو که گهر با نقشاند
ز کجائی ز کجائی بله ای مجلس سامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانے
عجب ستان جالت چورسه دیده عشق
عجب است آرا لیتنا و جب انب علینا
بشنیدم که تو دیگی ز سپه خلق تیخته
ز رخ دوست خوبان همه زندان چو گلستان
سخنی که بستی بکرم بازگشائی
سکب ان عشق نوادی فصل ایوم مراد
گفت الروح مرا می سج الکاس صبا
مگر بر کعبه غلطم و در نیت و طوانے
تو ای نسیب چو راز و نیشاد و سحر

که شربت و کبابت و یکی گوشه خانه

رمل مثنوی

همه آساش جانی همه آتش عیب
و اگر پرده در تو همه ما پرده درید
تو هم این را و هم آن را ز کعب مرگ خریدی
اگر از چهره پوست زول و عقل برید
بچه گاه ستوان چو کی چند چید

بشمس الحق تبریز توئی سر و خوبان

رمل مثنوی

سخت برت تست آن که نمانی و اگر گنی
دل کفر از تو مشوش بر اعان صیت خوش
چو و با نبود در گل چو برت نیست سوگل
کیش طعنه خاکی که شود سبزه پاکه
تو همه طبع بران مذ که در نیت امریت

همان مثل تو هرگز نبود صاحب علی

چو ز فخر تو بر فتم بود اعیم ندیده

تو خورشید عیانی که ز هر ذره چو پدی
همه را هوش بودی همه گوشه کشید
همه برتست تو گل که عادی و عیب
بره او ز نجاست چو در و روغ و عیب
که ز نوسیک اول تو برین سحر سپید
که هم او هست در و فعل هم لو کر و کبید
که تو آشفته مانی اغسیب ز نزاری
که کند بر کف ساقی قلیج با ده سوار
دل بیچاره گیسر بهوس خلق شمار
تو از ان البصر اگر غلطمه بباری
طهر سکر علینا بحیب متوارسه
خمشش بلید کردن چو در نیش بگزارای

رمل مثنوی

خاک آندم که بر آید ز خزان باد بسار
تو بگویی که چه خواهی ز من ای هست زاری
بره این تن طامع ز غم ما ید خوری
تو بگویی که بروید پله تو آنچه بباری
بتمام آب حیات کند هیچ غبار

رمل مثنوی

خاک آندم که بگویی که بیایا عشق بکین
خاک آندم که صلا در دهان ساقی مجلس
خاک آندم ز مستی سزای تو نشود
خاک آندم که بر آید ز هوا بر عنایت
دخول انشق علینا بکوشش عقار

رمل مثنوی

سختن چرخ و زیننه بوس خاص و عام
که همه و همه به پیشیت کند از عشق غلامی
تظرا حق تعالی کنه البتة عامی
و بعد القلب میناه خلق امانه کرامی
برو صد دام در آید چو تو باش دانود
پیرسه که چه نامی زکی و از چه مقام
خود هر دو جهان را بر باقی تجماسی

رمل مثنوی

نفس در دل تنگی نفس بر سر
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه ساس
بسوی باغ چو آید مگر از غفلت و خامی
سطح ان عشق که در بناطره عشق مست
که از او بایر ایامی دوق طعنه
چو چنین تا سوزندان تو چو در غم

رمل مثنوی

بله ای جان جهانم مدد و نوز نسام
عجب آن صیت مشعشخت از نور حق
سید است من این صا و حساک و خودی
نهر طاب صلیح شعبه الخلد فداه
ز عدم سپهر بر آید چو صغی نظر آید
بله خاموش بپرسش که کس تو ص قمر را

رمل مثنوی

خود هر دو جهان را بر باقی تجماسی
بله ای نزه شیرین چه نسیمی چه باد
چو بت نیست خدا را چه دروم سو باد
بله در گلشن جان رو چو میری و در آید
بکشتن شمع محبت بله بر رسم عادی

رمل مثنوی

زمن ای مطرب عارف که زنجی دست و پا
ز تو اندر دو نام که ره دور کش لوی
دومانی و طوانی لک یا اهل و عادی
که جان عیش نمیدی تو از ان در کردی

رمل مثنوی

آزول ان عشق تعالی تو اندر تو و متا نو
نسیبیه دورانی بکین سیر سیر
فتح ان عشق رو افاقا بیبوه ساقا
انا قدرت کلامی شفقش نمانی

رمل مثنوی

خود هر دو جهان را بر باقی تجماسی
بله ای نزه شیرین چه نسیمی چه باد
چو بت نیست خدا را چه دروم سو باد
بله در گلشن جان رو چو میری و در آید
بکشتن شمع محبت بله بر رسم عادی

بشمس تبریز

تغنا چون کسی بر می آید
 سه چون قرآنی بخواهد برآی
 زلفت سنگ گلاز دره با گرگ بسازد
 قرآنی شب را تو کنی روحی مدد
 تونه آئی که فیض زکے مرقه برآی
 که شکید ز تو آجان که جگر گوشه جان
 نه دوری و برونی که آیین هر دو در
 چه بود باطن کبک که دل باز نداند
 که تو تاج سرم را پی سیله تو باید
 بچه نقصان بگزیدت بچه عیبی شکندت
 با ای جان کشاره قدم صدق نهاد
 چه بود طبع رموزش بیگانه شعله بپوش
 چون روی حلقه در آگرفت آتشش بالا
 کن اید دست نشانی که بخواند نیانی
 تو سوگند نخورم که ازین شیوه گویم
 دل ویران من اندر غلط از عهد در آمد
 بدیک قوم بگریزید یک قوم بخدمند
 به بد و نیک زان بعد عشق زخسان
 شجرالعین چه باشد که جان خشک نماند
 بد خاطرش که تا اول شبیرین بکشاید
 مریست منور تو مگر چسبند در آسای
 هر بن خدمت و رشوت و مدار لطف تو
 غلغلی جان غلغلی جان هر خود را بمرجان
 چه کشیش کشیش تو بیا تا کشیش
 چون روز به زمین گوش بسیرد

دل شمن مخمور

بت و تجا د بسوزنی دل و دلا زوی
 ربه و گرگ و شبان ما هم یکبار
 همه کور لن سیه را تو با نوازی
 هست لطف و عطائی که با نیازی

دل شمن مخمور

نه ز سری نه ز چونی نه ازینی نه از آنی
 چه جوست زمین را که زینج است سما
 که مرا تاج تو باشی و گر آن است گران
 که مانند کندت که غسوق نمانی
 همه از پای خادوه تو خوش و بیت نشانی
 بیکی تیر بد و زرش که بیست تخت گمانی

دل شمن مخمور

و گرم تیز نیانی بروی زو و بیانی
 بکنم شور و بگردم خند او خندان
 بزند مکتس تو بروی که ز جسد سمانی
 ره عشق تو به بندند با شیر ز غمانی
 نبود عشق فسانه که سمانی است سمانی
 بر عام و بر عارت چه گلستان سمانی

دل شمن مخمور

ز تو پر راه شو چرخ چه چسبند در آئی
 نه عدم بود من و ما که با دی من و مانی
 نه سیحی که با فسون بر می چشم کشانی
 که بر لعل خلق است این و بر این شمع سمانی
 ز چه رفیق ز چه مددی تو زین بست بر آئی
 ز چه مال تو کجا نشه بود بالی تو کجا بست

صنا چون همه جانی بر می آید
 تو بدان زگر خفته همه پندار می
 که تو جانان جانی همه بیار می
 همه را چشم کشائی و بدیدار می
 که گمین خار خار تو بجز از فر می
 چه تفکر کند از کروز و سستان کدانی
 تو همه دام و فتنش را بیکه فن بر آئی
 چکنده گاه مسکین که کند شیر شبانی
 از تو چون جان بجان که تو حیدر جان
 نکشش زو و دلمان ده که تو قسام آئی
 نه گمانی نه خیالی که همه عین عیانی
 بر آن خویش ازین که تو زان شهر گمانی
 بود اطهار زبان به اطهار زبان
 پی موسی تو طورم شدی از طور کجانی
 بکن اید دست طیبی که به درود دوانی
 تو اگر نسیب غضب دست بخان
 و اگر شیر و پیگه تو هم از طلقه مانی
 چه عارض ساشد چه کنم طالع نقانی
 خفته ترک دعا کن چه بود کرد غمانی
 بکنده بود جهان را خضر وقت سغانی
 و اگر تیز شایز تو یا بست سندان
 و اگر بچه باز و کشد و قوس خندان
 که بود نیم چرخ که کند نور سغانی
 چه کشانی چه کشانی بپار است هان
 همه داخل تو کجا شد تو بود با کجانی

کالی

بهار از آید از آب سوی نعت و ناز آ
 ز پس مرگ بیرون بجز بخت من
 تو گمانی که خاتم ندوی موی بکسایم
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 همه چون زده روزن ز غمت گشته بود
 همه در بخت شکفته همه با طفت تو خفته
 چون این بل بدیدم همه آفاق دو یدم
 تو بران وصل جدائی تو بران روح بقائی
 ز غمگونی یا تقائی ان فی قلبی حسائی
 اکتلونی ذات جسی قبح القهوه رتی
 چو تویی یار مرا تو باینین وار مرا تو
 بنده ای ساقی اسعد تو یکیکم بزم خلد
 مثل ساغر آخر تو خرابی مقوبه
 بگرم فلج عتق بوطان فده نعت
 سی از ساغر مردان بخجالات مصور
 قانت الکاس آفرینی کم الی کم تبریز
 اجلا لاساقی خیرا عارقا عنده سکون
 ان کاسکم فاشقیتموا و اوحده و اریب المنون
 این چه چیز است ایگه برکک مک برداشته
 جان همی تا بند از نور جلالت صبح صبح
 هم تو جان را گاه سکین و اسیر انداخته
 در میان جلم سلم آدمی اندر نسان
 آفتاب پیش تو به زوره را شکرد
 شمس تبریزی ز غمت من همه زین غم
 می تو صد بل کستان من چنان شد غم

که منت باز تو ستم پس برگ و جدائی
 که گویند چو رفتی بجم باز نیاسی
 پس بر محو بود صحرای غمت ساقی

پروبال تو بریدم و آتو بوشنیدم
 هم بر هم نه بر فتم خوشم و غم و فرستم
 کتب الله تعالی کرم الله مولانا

رمل مثنی مجنون

همه در دوسه کشف و شادان که تو در خاک
 همه در وصل گنجینه که خدایا تو کج ساقی
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جسد
 مره از جس گواهی هله تا زار غمت ساقی

همه ذرات پریشان همه کایوه و شان
 همه بخودیه حیرت همه پرورد و نعمت
 بجز آن بلن عاشق بود آن بلن عاشق
 همه در نور نغمه همه با طفت تو خفته

رمل مثنی مجنون

به لشکر قفص ایجان چو طلب کار نجاست
 بر سان قوت حیاتم که چه زیر با صحرائی
 که خماریت جهان رازی و بزم نبائی
 که چو خمر بید اول سر ارکان صلاقی
 بر آن منتظران راز غمنا می سیاقی
 زره سینه خردان کنایه خفته

ز سفر به رشوی تو جو بر طین ماه نوی تو
 به چنین رخ که نمودی چه کشی تا رسید
 بحق بجز کف تو گمراه با شرف تو
 که مت مست بر یکین چون بجز کشاید
 دورا بروی تو بهینی نه در آن جور تو کوی
 و جوار ساقی است و سواق عاریت

بحر مثنی سالم تقصیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

انچی لست احب القدری الا لظفری

فاذا اثم شکرتهم ان فوق الکشر کرا

بحر مثنی مخدوف تقصیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

یاد آوردی جهان را زانکه در سر داشتی
 زانکه تو در بحر جهان دریا و گوهر داشتی
 هم تو اش سلطان شانه شاه بخود داشتی
 ای بیخه خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
 روان سگوار پر زرشک کرد داشتی

زلف کفر روی ایمان لچرا و در ساستی
 پیش حیرت گاه عشقت جمله شیران در طلب
 صد حسد اران لاسیان آب دریا سونستی
 این چنین جبهه چو تابوتی میان جن و نغال
 از نکمهای حیات این وجود مرده داشتی

رمل مثنی مخدوف

ای کویان جان جانم چون زین چنان شد

چون کک از دست روشن پس بجز بخت

بهار ازت بخریدم که ز نور و جفائی
 طلب با شکستن و به از خویش جبرائی
 فتنه و زنجلی نقب انوشی و دوانی
 خورش آف فروز و سبک بچه و فانی
 همه مشک زن و کویان که تو خورشید لقا
 همیشه زاده دولت شده در دل گدائی
 که در امی بل عاشق به فعل است و دغانی
 غلط انداز گنجینه که خدایا تو کج ساقی
 مائی فی حیاتی و حیاتی فی مائی
 شکست ارچه تو نمی چو همه قند و سبائی
 که گنجینه بصفت در که چه محمود صفائی
 که بطف و گوارش تو به آت آب خرات
 بد به صد قد سپرد که تو اهل صد بقائی
 بعد و گوید لطفت که بنفست و نباتی
 تو گمراه باقی این را زانی سکر خفائی
 ان حسی فی زجاج بانوسه لا کفر و نیت
 فاقربوا باب التقاضی و اسألوا الله نظرانی
 غمگونی کا مجاد من کس ایسونه
 زانکه قصد مومن و ترسلو کا فردا داشته
 بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشته
 صد حسد اران میان آتش تر داشته
 ای شهید روح لهر خطه چنان برداشته
 تازه و خوشبو چو مشک عود و عنبر داشته
 زانکه تو بالا دست عشق بر زده داشته
 چون که تن ز دست زنده چنان تن چنان شده

کلمات حسن تبریز
 در کتاب کلمات حسن تبریز

از کمال میرت حق در حال خجسته
 ای سبیل کافق با ز روی تو بخود دست
 گز با پنهان شوی در هر دو عالم عجب
 شمس تبریزی بجای زفته چون یونگی
 ای را کرده تو باغی از ره انجیر که
 بیکر کنده دوان بسته بکعبه
 سیکر کشته اسیر او کرده که
 خود به بنی چون که کشاید اجل چشم در
 آخرای دیگر دور با بجوی اندک
 آخرای مطرب گوئی قصه دلدار ما
 از جمال حسن و خوبی در جهانت یار ما
 چند گویم چند نام در سرق روی تو
 ای شه شادان چه باشد گز لطف جانور
 ای طاعت گز تو عاشق اسبک پندار
 که مثال و ز فرگونی که صبر و آشکار
 ای زمین تخم گیسو خرقونی هم محکم
 ریشخندی میکند بر بند تاب عاشقان
 ای بلاده دید ای خست را حیرانی
 ای مبارک پاشنگاهی کافق بگو تو
 تا چه می بیند جانان شمس در روی تو
 این چه عالم است این که کرمان کرده بر
 رویش نامی را چه آموزد در عشق تو
 ای خدا که مرغ بخش رنجوران تویی
 خسته گوی بندگان را تا ترا داری کنند
 در دایه کادی را بر در خلقان

ای شه مردان چنین ز مرد و زن پنهان شد
 خیر باشد خیر باشد که زمین پنهان شدی
 ای سبیل خجسته کن خوشی پنهان شد
 آن چنان پنهان شد ای آشکار جانها

رمل شمن مخدوف

خور را از دست داده از پی کم بیر که
 سر فرو کرده ز بام و تا در افتد ز یک
 او به پنهانی همی خندد که آب سیکر
 رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون کیک

رمل شمن مخدوف

گر بگویی بیشتر آخر ز گویی اندک
 شکر ستی و لیکن ترش خونی اندک
 چه بود حشمتی ما را بجوی اندک
 زلف را چون بسازی ل چو گویی اندک

رمل شمن مخدوف

تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشته
 که نتیجه خویش شاخ سبب بر دشته
 کی شود سرداشی از بند جنگ و دشته

رمل شمن مخدوف

عالم دل را کند اندر عفا نور سانس
 ده چه باشد مردی شان این چنین تنگ
 آب حیوان است این یا آتش روحان
 نماز لوح عشق و دلوش هر زمان حلقه

رمل شمن مخدوف

چونج بر از غیر و لایه انفسان تویی
 آن عجب از اول است و آخر و پایان

تا چه سوت این کج بود اندر گن پنهان شد
 چون که سلطان خطانی و ز متن پنهان شدی
 باز پس پنهانی از پنهان شدن پنهان شد
 ای تو آب زندگانی چون رسن پنهان شد

غزه کم بیر که ز در جوانی سیکر
 تو تو بچو پیاز و کنده همچون سیکر
 نی پستان وفای و سیطره رشیکر
 میکشد ز خیر مهرش بید ز نخبیکر
 آخرای ساقی ز غم ما را نشونی اندک
 این قدر گفتم که یار تند خونی اندک
 بوی خون ل بینی گر بوی اندک
 گر بخش عاشقان را وصل موی اندک
 گر نباشد مثل دریا باش جوی اندک
 تا پیش عاشقان پند و سون برداشته
 فارغی چون تخمها را و عدم انکاشته
 تو چه آبره شدی و بند جنگ آفاشته
 در شعاع شمس من زیر که مرغ چاشته
 وی ز لشکر گاه شغفت هر طرف ویراشته
 ای سراسر سبب عشق تو سلطانه
 وز چه هر روزی کند دل بردت در باشته
 این چه دایه دور در اما میکند در مانسته
 تا بقای دیده آید در جهان فاشته
 در میان طاعت و رحمت یا چنین پنهان تویی
 آنکه در دو مار و از سوسه سوسه بیکر
 هر کجا کاشی شود آن شکل ما این تویی

من گریبان میدانم حیضی آید مرا
 ایست بیرک آن یکی سالو سیکر بیچاشتی
 نی پستان جمال او شگوفه تازه
 ز خوشش کون پند کم کون نپد خواجگین خوش

گر بدی گفتند از من من گفتم بدتر
 شمس تبریزی جو دم حله از خون دست
 صد هزاران آفرین بر من خوبی روی تو
 بس کنم دیگر گویم آنچه گفتم بس بود

ای زمین ریگ شمرت نیست از ایشانم
 چون که هر جزوی بغیر اصل خود پیوسته
 ما حسابی از جهان گیر دودر تبریز باش

دمدم خط میدهندت جانها بند تو ایم
 از چه هر شب جان قریب بام عشق تو شود
 این چه بر گفستی تو با دلها که خرم جان شد
 شمس تبریزی فرو کن سرازین طنب

تا روز ششم سلطان را با همی سخن شوند
 واکه میگوید تویی برین گفت ترسان میشود
 در یکی کار این یکی در غیب تو آن دیگر نفور
 صد هزاران نفس را تو بنده نقشی کنی
 صورت ما خانها در روح ما همان ان
 دست احسان بر ما ز احسانی کرد
 تو پادشاه و فضل است و مستن خود بستر
 روز و در بعد صفت در ما تو ما بدین شب
 گرچه سلطان جهان گر شاه ایران بود
 ای که جانها خاک پایت صورت از پیش آمدی
 نیست برستی شکستی گرد چون شکستی
 خلیش را ذوقی بود بیکانه را ذوقش تویی
 کیش بقادود طوت جودت بران تلوند
 عشق شمس الدین تبریزی که میر کبیر
 ای ز رفقه از دل من اندر ما شاد آمدی
 بے گمان کوشش کردی روحی پادشاهی
 ای که این حسرت نمودی در پی چند خیر اوت
 پرده داری کن لای شب که آن در شکست
 بیگان شد به رفتن سو روزن بگری
 منگو آخر سوبی روزن سووی من نگر
 شش چیت گو سال زوین باگش باگش
 دشمن اسلام زلف کافرت مار باگفت
 تا ایستایی تو انصاف از جودی خیرتی
 جعفر طیار و اراکاب و اولی که روی
 تا دو شبست بسته باشد اندین بازار

چون حقیقت بگویم هر دو ما دران تویی
 در میان جان او و پرده ترسان تویی
 تو مخالفت کرده ایشان فتنه ایشان
 کوی سلطان است این صفت خود سلطان
 نقش جانها سایه تو جان کن همان تویی
 چشم روشن در تو آرزیم کان احسان تویی
 نقش میان گر شکست را روح این تویی
 شب صفات از ما بتو آید صفات تویی
 پس بستیم شیک کا ندین ایون تویی

هم تویی تا کس که میگوید تویی و آنست تویی
 گنج زلفان را یک نه شبست تا کنی
 آن یکی بویب این و این یکی کرده آن
 بندگی و خواگی سلطنت خطماهی
 دست و طاعت ز نیم چشم بر این نیم
 غفلت و بیداری ما در تویی بر کار و بس
 روحی پروری چو زده نفس و عقین
 روز تا شب بچنین بر هر گز دست کنیم
 شمس تبریزی تویی ذات و صفات

کونی و چو کان تظاره گردین میلن تویی
 ریخ بر زلفان زتست و ذوق برستان تویی
 چشم بند جل فل با بقدر سلمان تویی
 خط کج و خط در هر این برستان تویی
 بلا میاید که بنیانی که خود ایمان تویی
 غفلت مانی فضولی بر خود بقطان تویی
 چون مخالفت شد چه اهر عجب کون تویی
 شب بهشت خود تو چون همان تویی
 چند گویم این تویی و آن تویی و آن تویی
 دست بردند در آرد خانه خویش آمدی

رمل مثنوی مخدوف

چون تو پس کردی جهان جانی چو پیش
 هم قدیمی هم تویی بیکانه و خویش آمدی
 تا تو شاهنشاه با قربان کوشش آمدی

در دو عالم قائمده شیش است و آنکه ذوق
 بر دل و جان قلندریش و هم هم بود تو
 عقل و حسن حسابی که کز تو اندر کردی

تو در ای هر دو عالم نوشی شیش آمدی
 حق را ای نور مطلق موم و ریش آمدی
 و انداختی رشید کز کز همان پیش آمدی

رمل مثنوی مخدوف

ای که شمع شب فروزی مر جاشاد آمدی
 ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
 می گفتم در طبر در هیچ جا شاد آمدی
 سطر یا میوزکن تو پرده شاد آمدی

خانقده روحانیان از تو حسودا خرم
 شب چو خیزد همه چو سلطان میرود در خرم
 من گمان ما در ششم اندر رو کا لطیف
 چون تبر پرده داری شمس تبریزی

جان جان صوفیانه اهل شاد آمدی
 و در کثرت و تاج باو چتر شاد آمدی
 لیک درو همه بنیادین فاشاد آمدی
 بشنوی از شش حبت کاخی شاد آمدی

رمل مثنوی مخدوف

تا بر وزن من بر وزنهای صیبه بگری
 کا و کان بر بانگ سوسان سوسامری
 دور شد گمونی و پیشم اگر کافر می

روی ز نیم بر سر شش حبت رحمت کرد
 شیر گیر و گا و گوسا دیانگ ز سپار
 گفتش این لافها از شمس تبریزی

تا ز دل تو بیاموزید رویم نگر
 چون که شیر و شیر گیسو جام مروت احری
 گفت اری و بر و ن آورد و هر دو بگری

رمل مثنوی مخدوف

تا نغمی اندر آتش چو ز جبهه

دل نه بیند اما که باشد جسم و جان او جبهه

سر نازد و اگر نه پادشاه بود سر سر

رمل مثنوی مخدوف

سخت از زبان میفروشی ای که سان تبریزی

چون تر آن رو بند از رسو چون کنی
 اول از دست وقت فاشا که
 چون کلام تو شنید ز بخت نفس ناطقه
 در میان جان نشین کار و زبان دیگری
 آب حلقان رفت جمله در بجا آب نان
 در فهای محض افشانند روان آستی
 مرد مطلق دست خود را کی بیاید بجان
 کین طرف هر چه نوری شرع عشق خوش
 تو در بجایی نه آنجا لیک عشاق از بوس
 مر حبا جان عدم رنگ جو و آینه خویش
 سر به جیبی نیایی جز ز دست شمس
 در شرابم پسند دیگر بجای در سنجی
 چون بدیدم در سرم سواد تو نوی
 طره های مشک را در زانم در زانم
 در جهان گر باز جوی نیست سوا سر
 جمله سوا ما برین فرج حاجت حسرت خور
 آن رسد ز نماید چون گیر می شایع
 کف سب که کو تا گرد عصا آن اثرنا
 جنب او چون آتش آمد در گلخن دور
 تا به دم و در تپاشی و چاکر اندر جن است
 آفتاب شر را اندک از جرم جهاد
 آن خری لزان شده بر روی خود زایر
 در دو چشم من نشین آبی که از من برتری
 اندر آفتاب ناموس گلشن لشکر
 وقت لطف آفتاب جان تند روی ترنم

چون قضای آسانی تو بسار شکنی
 واکلا اندر پوست شان ماسر همه ز کنی

نگران در شور و بستی می ای یک عهد تو
 سر ز خایسرخ جانی منزل تو کوه کاف

رمل شمن مخدوف

کین جهان خیره است و تو که جهان دیگری
 یوسفاد قحط عالم آب زمان دیگری

خوش خرام ای سر و جان کار و زبان دیگری
 تو جهان زندگی داین جهان بسگی

رمل شمن مخدوف

آخرای جان قلندر از چه پهلوی هستی
 لیک هم مطلق نه تیرا که در غوغاستی
 میکند اینجا نظر که اینجا کجا هستی
 فایز از هست و عدم هر دو را راستی

ساکلی جان مجبور بقلند در غوغا
 در جهان لیزل چشم از دل حیران شده
 ای که از آلا تو لا قیدی بدین فنی میباش
 پاکی چیست نباشد خبر شه سپهر را

رمل شمن مخدوف

با دونه نیست این آینه می آستی
 آمدی در گردنم آویخته آویخته
 تار های صبر را گنجینه گنجینه

بار دیگر تو بهار ساختی در سوخته
 تو اگر مگر شوی گویم نشان گویم نشان
 ای قبح ز سار من از فرختی افروخته

رمل شمن مخدوف

زانکه صدر دار داین نسبت آنها را پر
 می بر رخسارش ترا با خواجه قارون تا یکی
 گردن آن اثرها را گیرد او چون لتری
 دفع هر نفس که زبک دفع ناری کوی
 ای خدی این گویان را می این را می
 از زمین و آسمان کوه و سنگ گوهری
 پوز به دار و سوا با لاک تیارب آخس

پیش باغش باغ عالم نقش گریا به است
 صورت او چون عصا و باطن او اثرنا
 اگر کشیده میشود آن سوزنده باشد
 چون تو در تلخی روان شود سوزنده ای
 در فرسوی در بگر آفتاب ما به جو
 تا با نذابل مشرکین همه تیج بوده است
 شمس نیز می چو عقل جزو یاری بود

رمل شمن مخدوف

زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر گلشن
 وقت ناز از آهین پولا و تو آهین تر

تا که سوز از شرم قدت قد خود جهان کند
 چون ملک سرکش سبایش ناز زمین گردان

بگر از روی کاغذ سرمه است
 از تو پرسیدن چه حاجت که که امین کنی
 کرد صد اقرار بر خود هر جمل و کلمی
 خوش بخند ای گلستان از گلستان دیگری
 تو ز شاه شه نشان و اندر نشان دیگری
 دامن خود بر نشانند از دهن و دستی
 گفت در گوشش قندکان لطف سبکی
 فی قزوی از دوه عالم فی زلف سستی
 چشمها را پاک کن بگر که هم در کاستی
 شمس این گرا گوید لیک آینه
 سره از لولی گرفته از ان اعانت
 بار دیگر فتنه آینه می گنجینه
 مشک بر سر سیه می خیتی می خیتی
 وی غم آخر از دم بگریختی بگریخته
 لیک این سواد غریب آمد بجا کما نادر
 فی در و سیه بقافی در و شایع تری
 چون غموسی مرد بر اثر دای
 زانکه و بس گرسنه است و تو اول چنان شد
 در که و از هر فرسود شمن شد با هر
 عقل جزوی لنگ زده بسین چون
 یل و پیرا بد جزوی بر پر چون جنوری
 تا قمر را و انامیم که قمر روشن تری
 تا زبان نذر کشد سوسن که تو سوسن می
 نرم کردی چون زمین گرا ز خاک سوسن

بجای

کتابت شمس تریز

نان بود اندر خوش مرده وقت با هزار
 ساقیا بر خاک بچون برهما سینه
 عساقیا آن لغت کوهان رده چون آفتاب
 ریختی خون جنید گفت آن دل من فرید
 یگزیدی صاوقان را تا چو هست مست
 چو موسی کاشته نبوده ایشان زویر
 ای مل آمد لبی که اندر طاقات خوش
 آمان ما که چون ابرگران در خوش
 انبیای ما بزرگوارانعام خاص
 کوشش ما را منده پلو کوششایم
 شمس تریزی بر جان شمشاد خوش
 سر ناده بر قد ما بت چین نیست
 دو شش آمد خواج بر گفتش عشق
 ساقیا شد عقلمایا دیوانگ
 صد هزاران خانه هستی با تش در زده
 در چنین حاله نمی کنی که از سلطان عشق
 کشتی ای آهین جان پا ره گردانده
 چو که عقل از شمس تریزی بحیرت قرار
 ساخت بفرمانان برسم عید نبراقان
 روز زمانی است امروز الصلا باها پاک
 گفتش زان کفر تا نفس من ساکن شود
 عاشقانه آتشی واگر چه پیمان آتشی
 داغ سلطان می نهد اندر دل مردان عشق
 الصلا ای عاشقان کجمن عشق خوای گزین
 گفت جان از عشق شمس الدین کی شیدا

گوزران صبح شبنم راجح ترست
 کوز قشک گیسو را بر فردا سینه
 یازیدی سید پلازم کجا سینه
 از گران بر سزا و ناسر امیر سینه
 در لبان کشته نور و ضیا سینه
 همچو گل در برگ بستان از حیا سینه
 اشکها چون شکر برفت سینه
 برسی سستی ایشان کیمیا سینه
 اگر تابش آن کیشید در قمار سینه

رمل شمن مخدوف

این سبب بر سر کوه و درون ما است
 دست بر بسته نمی خیزد من تن دوم
 بودین جوهر که بر خاک آمد دم روح یا
 می نلای جان نباتی نان ترا و نور
 روز جمعه که بود روزی که در جمع تویم
 درج بر یگانه با آفتاب در مردم
 دلبر اول را بر در آفتاب ان طوره
 این دعا را با دعا کماکان مقوم کن
 شمس تریزی بر آواز تو چون آفتاب

رمل شمن مخدوف

راکت کوهان که از او زاده پهلوتی
 دین جان رنگ و عیدم بر سپیدم از

رمل شمن مخدوف

کشتگان مردوزن مردانه دیوانگ
 دهم در میر سپردانه دیوانگی
 چون در و آتش بزده جانات دیوانگی
 مالدوس چون شاه ایم ابراهیم زین
 پند در گوشش اند جان دل زلفان دیوانگی
 عقل آمد کلید آتشی آنجا دیوانگی

رمل شمن مخدوف

زهره آمد آسمان و نیزند سحر
 بین ز سره کاسه ز یاد چنین
 جبرئیل از بهمان بار و گیر تا غلب
 باگک جز با جوشن مراد داوی مراد
 چون منش الحاح کردم کفر را ز جبر سر

رمل شمن مخدوف

نخت سلطان در میان کرد سلطان آتشی
 بر آتش خوار گانش بر خوار آتشی
 آفتاب تا نماند در روزن نهرا شسته
 عکس آتشی بر دایره گردون کشته

رمل شمن مخدوف

از برای رو تو فاعله روشن ترست
 گزیند جسته جنون ملاسه ر سینه
 خود کج بود جسمه عاقلان بر ما سینه
 جویسته است شچون بر ما سینه
 آب سخای خریدی بر ما سینه
 هیچ کردی از آن بلکه جدا سینه
 خون آن بجایا با آتش سینه
 آب حیوان گران بدینا سینه
 اگر برای روشن آب دعا سینه
 سانوی پر کن بره چرخ ضیا سینه
 دهم در جان ما آب صفا سینه
 چه خورید کشته از آب انین سینه
 چنین کرد او که یعنی محرم این نیست
 کرده مال چون پیمان دیوانگی
 در سر زخم زلفش شانه دیوانگی
 تا شنید از خرد و فسانه دیوانگی
 جز کلید او نه بد و نماند دیوانگی
 تا شده یاران او دیوانه دیوانگی
 میکند عمل همین را از کرم بر پانته
 بوی خوش می آیم از قله دیوانگی
 در سر و عظم بر آمدستی دیوانگی
 وز برای استخوان بر نقد مردان آتشی
 بار ایشان زده و راندر پریشان کشته
 هر طرف از اختران بر چرخ گردان کشته
 در دوزخ پرده ظلمت و راد انیس

۴۰

یکتای یافت ختم از بهیشتی
 عقل با بر جای من چون دید شور و
 عقل یکتا زد و شب رو بود اندر سینه
 رو تو در بیمار خانه عاشقان تا نگرسد
 هست در سودا عاشق را و لایق محبت
 کینفس در پرده عشق چو با نیشل کرد
 نام خود می شمس الدین ایگو هر دوسه
 خون چو میوشد غش از شرنگه میدهم
 در چو کسایه غمگانی آن خورشید لطف
 چون شوم تا میدزان آه پر شکش و میدم
 عقل در دلیز عشقش خاک روی سبک
 من نظر کردم می در جان و انگش
 در هر آن شهر که کوشش عشقش جاگله
 چون خیالش نیم شب در سینه کبر در زگر
 چون مے در عشق تو تا کند ز دوست
 ای عجب بجز که بهر نازکی خاک تو
 چهره ای یوسفان و قند آگینه ای هر
 در بجانش میل باشد جان شوم چون
 نفس شیطان غرور باغ لطفش چرخند
 ای ضبا جانم ترا پاکر شد از چشم و سر
 کالی هستی اما سوی اندی حسلی
 چون سبک کردی گوئی فاعلان فاعلان
 از نمی اغاب بود کابجا بر آت را
 چون غم دل خورم بار رسم بر لبم
 پوسته مار از گما و تر بار از دق ا

که در ای آن نباشد و هم را گنجانی
 با چنان شود نالود عقل کل تا نماند
 عقل را خسته تر میدزد و دش بکشد
 هر طرت دیوانه جانی هر سو می شید ای
 اگر چه او پستی دو باشد بران بالایی
 به چو میم اردو هستی زمینی زردی
 تا بگسیر شعر نطقت رونق بر عنای
 تا در خون کلود کرد جانم خون آلاسی
 دل بجزت بگر فداست عقاب می
 در طلب میدارم از لبه داز بوی
 تا طقه در شکرش با طبله بانایی
 دیدم او را چو چو و شورش و در دانه
 شب جان باغتن آن شهر عاتم طایی
 هر ناله یوسفی در هر طرف حورایی
 کی یاد آرد بمانت با بر ناسایی
 قطره گشتت و بناید کی در یایی
 از گدائی حسن او در نوز با سایی
 و در بنیاری آرد من شوم و نیایی
 ز اعتماد غم تو در اندر بر سر سایی

مایه سوادین شتم چنان بالا گرفت
 مصحف دیوانگی دیدم جز از دم آید
 پیش ازین سواد طبع جان قتل بر می داد
 دوش دیدم عشق را میگرد از خون سبک
 کینه درده شوازه جلا فضا کیمیا و بین
 چون بزادی چو میم نه مسج پیچید
 خود برین قلم شوم شکر بر آنگو
 من چو با نزاری ندیم در دست آن پادشاه
 چون غمخیز و ملامت هست تنادر جهان
 آه از آن خسار و غمی غمخیز شمس مرا
 او همید بر است اندر دود و اندر در سخن
 گفتم آخر بیت گشتادست با از من شیوه
 و نذر آن جانم گردان شد پیاله عشق او
 در شکر ز لبش جاننا بنگام وصال
 سلسله این عشق در جنبان شود شرم گین
 بر ضحک این باغ ز چنگاه عشق خویش
 اگر شود موسی بیاموزم جود سے تمام
 جانم چون سفر خود را در کشت از چهار
 نفس انفسی ناند و پورا دیوسے شود

دل مثنی مخدوف

نیم شب بر بام مائی تا کراسه طلب
 ابر الدنیا جمیعاتی تمیضے سے
 نور ختمے یا تو ختمے یا نور ختمے یا بنے
 کای دل مسکین چو نور ختمین تاب و
 پوسته با منتر خورده که کزیم ستم

اگر سپه پوش و جفا که نیم کابوید
 در چینه در چینه جان با جان جان
 یا نه ای بیاد آتی صورت عشقی لبس
 دل بگویی بر من از یک آواز یک
 کالی مرا س درین دامن کلاسن

که عامه نیزه بکفت که عوام سر
 هزمان خرابی بغیر خست اشیر من سے
 یا کدر امین لشکری در کرا من ہو کی
 من دلم تو قانی دور چو کن کابل
 شب شمار از گما و تر بار از دق ا

از سر سوفا طالع استی از با س
 کشت شخص از جنوم در نش فرا س
 بعد از آن غم فاسک باند و خود
 بر سر بام و لم از جبر خون اندام
 هر نفس جان بخشی هر دم مسج آسای
 گرد این خسار غمت ز غم آن س
 دیده و دل را ز عشق هست خون پاک
 ایک اکنون در فراتش یکم جان س
 و او جان را از از شیوه تنه ای
 آه از آن تنه کاشمی کانی س
 من نمی تا نم که گیم نیت ش بیایی
 من نیم در عشق او او روزی و فردای
 عقل را باشد و انجا مونا پیدایی
 هر سحر ترا بود است مشک خانے
 بحر و در آب جوش کن جنون افزایی
 سیکند آن زلفت مشکین تو غم سایی
 و بود عیسی گبیت تر سایی
 کرده گم از نورش بخشش پهنایی
 گرو از خسار یکدم چده را یکشایی
 گز تر فرم که خاکش شنبایی

که عامه نیزه بکفت که عوام سر
 هزمان خرابی بغیر خست اشیر من سے
 یا کدر امین لشکری در کرا من ہو کی
 من دلم تو قانی دور چو کن کابل
 شب شمار از گما و تر بار از دق ا

<p>ای ز تو بچان لایزالان مشرقی و مغربی تا کشاید از میان ز تار کف منجی</p>	<p>سر و کن هی کیزمانی ز آنکه شیرین مشربنی منمیش کردم فسونم بی زبان تعلیم ده</p>	<p>اسکفس طے انبیا امیرالامان شمس تبریزی براخوان آفتاب مشرق</p>
رمل مثنوی مخدوف		
<p>حلقه در گوش روان جان نسایسته قاف تاق از پیش خود موج طوقا</p>	<p>عشق شمس الدین بجانم بکشدستی جام می بر خاک همچون ابر نیاستی</p>	<p>گر شراب عشق کار جان حیوانستی گر نبودی بزوم شمس الدین برین هر کون</p>
<p>پوست مصری ابد تابندوزند نیستی ساقیا گرمی بی او سینه زنده نیستی</p>	<p>گره در زنگ خدایای نهانستی از بهشت لطف او فردوس ریختی</p>	<p>آفتاب و ماه را تو کی بدی زهر شعاع گره از لطفش پر پیر پی می من گفتی</p>
<p>کوز کوز عشو با گوئی که دستمانستی بعد از آن مراشتان وقت حیرانستی</p>	<p>گرمایش با چرا کردی میان یوسفان نفس سگ ندان بر آوردی گرمی پی</p>	<p>جان همچون شمع را بر آتش می بر سر روز بس که جام شمس تبریزی او یک برده</p>
رمل مثنوی مخدوف		
<p>در میان حلقهای شور و غوغای بودی جاگر و اندیدی بر نیک جا بودی</p>	<p>اندر آن نیا صریح ترک یمن بودی در سر و دلهار روان مانند سود بودی</p>	<p>گر من اند عشق جانان نیک انا بودی گر ضمیر خسی مارا نجستی در جهان</p>
<p>من نه عاشق بودی من کار افزا بودی کو در آب میشد در قعر دریا بودی</p>	<p>ور چشم خونی او بودی من مستند جو ور نه هر روزی ز بر جی سر فرو کنی</p>	<p>من نکردم چاره با عشق همچون آتشین ور نه موج عشق شمس الدین تبریزی</p>
رمل مثنوی مخدوف		
<p>تا شب با حق تعالی در مناجات آمدی در سماع ربانی خوش بحالات آمدی</p>	<p>پیش ازین عمر بره حق جان می از تجلی ریه چون نوش کردی جام عشق</p>	<p>موسی عمران چو در طور مناجات آمدی بیر آن نفس و حالات سکون خورد و خواب</p>
<p>چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی بر درش روح الامین از پرها آمدی</p>	<p>تا کردی نفی غیب حق بقول لاله خود چناندیشی بحق سید عالم کلاه</p>	<p>چون خطاب امر فاخلع کردی ثوبیک آنکه سنگ طور پنداری ز مرد شد بقدر</p>
<p>از دریا سینه طه در ملاقات آمدی در شب تربت نواز این سموات آمدی</p>	<p>چون از حقن یا بلال از سر کشتی روان یا براق و رایت و تلج و علم در دست آمدی</p>	<p>با جمیع مرسلان کردی صلوة و ایمون با ولی مدحق مرتضی در راه دین</p>
<p>چون صفات جمعیت در دنیا بیات آمدی تذره کرو بیان چون در میاهات آمدی</p>	<p>گر نبودی اشی استیمر حومی از و و در نظران دادن جانان نبودی جان</p>	<p>چو بلا حسی شنا عرض ادی نیک گر نه او در لی مع اندر زر گفته با گویم</p>
<p>بار بار از بن خودی سوز ابات آمدی از مراد مستقیمش چون بروحات آمدی</p>	<p>شمس تبریزی که دارد جام عشق شمس تبریزی که دارد جام عشق</p>	<p>گر خلیل سدر ابا حق نبودی از عشق گنبد مونی گندی رایت ظل طلسیل</p>
وله		
<p>ساقیا ز بدان بستند بگر جود را جام بر دار و بر و تر و جمال آن منم</p>	<p>چنگ بر دار و زین در پرده مشتاقی عشق راستی برفت و ماند فدا ز قاف</p>	<p>سطر بابا من تویی هم عدد هم مشتاقی چنگا قاندر مر جود و جو و فنا</p>
<p>مسال از زوق خاک زن از جان گزاف مسال از زوق خاک زن از جان گزاف</p>	<p>گره آید خاک تبریز از غم برفی کن گره آید خاک تبریز از غم برفی کن</p>	<p>بهر جان پر شعاع زهره سوز ماه و شر بهر جان پر شعاع زهره سوز ماه و شر</p>

مرغ دل بران میا خورده ای بخورده
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
 بنگر اندر من که خود را در جوار گلستانم
 عاشقانم نشین با مردم غنا ک تو
 بخودی را گر بانی سروری کاسد شود
 اگر تو خواهی شمس تبریزی بود همان
 نه به بیداری بخواب من جور را گردیده
 در بخوبی چون گل روی تو بودی خوی تو
 در تو بودی همچون ثابت قدم در عاشقی
 از رخ و لب کسک بسیار دار حسن تو
 شمس کوی ماندی من تا با بچون خنجر
 هر دلی را که سوخت از جانان جاست
 در نبودی پرده دار برق سوزان ماه
 دید تا محرابان گردیده بود عشق را
 روز شب گردیده بود آتش عشق را
 شمس الدین تبریزی بر گنجد نقاب
 استفا قلبی یوما بجز الجیب داری
 قد خلقت لک بجز لطف را با آمانی
 تبریز ص و ترا به کس لاله
 ولا غل سوع عالی تو اصنی کدی
 و توب من ذنوبی و جاسری عقیبه
 جمع فلک شمساً قطره ستوت لی
 آرت در او باشد که نیری و جان
 تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و دین
 بنگر که دانه در گل برگ و میو با سقد

بحر مل مثنی مجزوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا نیت بر همه سایه های بخورده
 از حلاوتها که دیدم در قنای بخودی
 تا عبادی در نیت در صفای بخودی
 ای سری و سر و پها خاک یا بی بخودی

مل مثنی مجزوف

چون تو کافر بودی گرد تو میگردد
 ای بسا گلها که من از باغ محبت چیده
 بر سر همچون تو عاشق من دگر کردید
 کاشکے بفروخته تا پاره بخورید

مل مثنی مجزوف

در دل هر خار نم کلزار جان افزاست
 این زمین خاک همچون آسمان در دست
 خود طناب خیمهای جلود رویاست
 گرم رو بودی زمانه وی زمین در دست

بحر مل مثنی مشکول تقطیع فعلاتن فعلاتن فاعلاتن

و عرفت صد غمی و جوارچی ز باران
 فقرت قیه لیکن نظر الجیب جبار
 بشعاع نور صد ره هوا فضل الکیانی
 و قمر طی هوانی بهواه و القناری
 و الیه عود قلبی و نه سیه الفساری

مل مثنی مشکول

بربان ز جعد خود را ز جهان دون جان
 ز زمانه من گذر کن چو درک این زمان
 ز سفول بر علاشه بفتوح آسمان

شمع جان تابان میا خورده سر بخودی
 تا پند چشم احوال بلا سے بخودی
 در مهیای خودی و از براسه بخودی
 تا بیای بی تو و هما اندر وفای بخودی
 لیک آ نها بیچ نبود جان بجا بخودی
 خانه خالی کن خود ای که خدای بخودی
 در تو دل کی بستی بستی بریده
 بر لب نخبودی و بوسه نخبیده
 یا ز لطم شرم بودی یا ز حق تر سیده
 این جنای دیدی گر آن سخن بخود
 تا ب حیوان لبش گر قطره نوشیده
 نقش ند جان آتش زنگ او با باسته
 در طلقش ذره ذره پیر و با باسته
 بر سر آتش نقش آن بیایسته
 جای هر عاشق در ای گنبد چپسته
 در نه اندر پیش او فراش لالا بسته
 نزل السهل سهلاً و اقام فی جوارچی
 و مرکبا علیها بهوی الهوی سواری
 رحنات وجد قلبی لحنه بالنواری
 سحاک مایرحی و برودت بالیواری
 ای فصل روح روحی در در با عوار
 هو الییر یغورینت الی الصاری
 که شود طرد حاصل براد و کامرانی
 از خودی گرین تیرا بتبای با و آ
 که تر است صد ولایت بجان نشانی

بجو

<p>کہ پیالہ است مردم تو شراب بخش جی چو ترا سری بخش تو یقین بدان کنی چہ سنی است سردی چہ انفسی است قہنی کجست آوری تو دوی چو پیکر و کجسی</p>	<p>رمل مثنوی مشکول سر سپ راگردان کہ تو سر تہ تو سنی چو ز خویش طاق گشتی ز پتہ طربے کہ ترا کی نظر بہ کہ ہمیشہ سے غیبے تو اگر بچہ منبر بر وی چو شمس سپرے</p>	<p>تجدائے کہ بعبود چو تو زنی سنجے ہلہ خواجہ خاک او شو چو سوار شد میدان ز جان گریز و دابر تو ز طاق و از طربے نہرست سو پیش ہمہ نطق را و تن را</p>	<p>بمبارکی و شادی بستان عشق جانے چہ بود حیاتے او ہوسی و چار سنیے شک آن دے کہ مال کت شاہ پرویش ہمہ خلق در کنا کش تو جہر و دو خوش</p>
<p>کہ خدا کند شرابش کہ کجاست تمکامے بر باغ تو فرستد شہ و شیر با پیامے نہ بدوستان نیاز نہ دشمن امتکامے ز چہ گشت زرن پتہ دل و جان مار کھامے</p>	<p>رمل مثنوی مشکول چہ بود پیش او جان دغلی کین سکنے کہ سپید بازمانی بچنین گزیدہ دومی ہمہ رانظارہ میکن ہلہ از کت اسرہے شک آن دے کہ دومی مانا دومی</p>	<p>بمیان لوق دوستی سنجار خانہ جان سو باغ مانظر کن سبگر بہار بارے نظارہ و تماشا بسوا حلای و ذریا چو شکا گشت باید بکند شاہ اولے</p>	<p>بمیان این فریقان بسامع این حرفان ز سبب و فغان برہ کہ تفت می شکستم بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم ہلہ بس کتم کہ حشرش بس جان گوید</p>
<p>چو شنید نیکبختی ز تو سبب سری سلا بر خلق نام او بدسو عرش نیکنامے بکار گاہ غیب آبت سگر شکار بارے بگر تریج و یگان گل و سبرہ زاریاری</p>	<p>رمل مثنوی مشکول نرسی بیار پران بی سایہ اش ہمیدو کبشان تو لنگ لنگان ز بدن کلم جان ہلہ جنکیان بالا بر اسے سیم و کالان بچنین شرب ارز و زما خستہ ہونان</p>	<p>بمیان سر و سوسن گل خوش آریا بشان نیشک را تو شکر شارباشے چو شش شوی گوی در انتظار باشے چو ز خوباے بد تو بکرم کت ارکودی</p>	<p>ہلہ بس کتم کہ حشرش بس جان گوید شب و روز آن کونتر کہ پیش یار باشے نشوی چو عار نامی کہ عند دست پارا ہلہ بس کہ تا شہنشاہ کبشاید گوید</p>
<p>ہلہ مطرب سنا غنہ بیار یاری بمیان باغ خندان مثل انار باشے بمیان پاکبازان ہلہ اشار باشے شب و روز لطف او را بر و کنار باشے</p>	<p>رمل مثنوی مشکول تو چنان عالی ایجان نیر سایہ تو توئی گوہرے کہ محبت دو ہزار چو تو بکہ وصال آن سرچہ بود خداسے دا تو چنان عالی ایجان نیر سایہ تو توئی گوہرے کہ محبت دو ہزار چو تو بکہ وصال آن سرچہ بود خداسے دا</p>	<p>کہ چہ طاقت ست جان تو ز خود نامے تو ان سر بلای تو کشا و بندہ بفراق می زارم کہ چہ یار باو کہ چہ طاقت ست جان تو ز خود نامے تو ان سر بلای تو کشا و بندہ بفراق می زارم کہ چہ یار باو</p>	<p>بغباتش مقصود کنی گذر بستے صنما جگو ز گویم کہ تو نور جان مانی کرم تو عذر خواہ ہمہ مجرمان عالم بوصال می بسا کہ چہ پوفا خیرے</p>
<p>کجست آور ز ذرا خان ہمہ طاعت ہائی توئی بجز سیکرانیہ ز صفا کسبے کہ کہ فراق جان را طربت و جان ز لائے ریخت غم تو خواہش کجسی کہ ریخت نما</p>	<p>رمل مثنوی مشکول تو چنان عالی ایجان نیر سایہ تو توئی گوہرے کہ محبت دو ہزار چو تو بکہ وصال آن سرچہ بود خداسے دا تو چنان عالی ایجان نیر سایہ تو توئی گوہرے کہ محبت دو ہزار چو تو بکہ وصال آن سرچہ بود خداسے دا</p>	<p>کہ چہ طاقت ست جان تو ز خود نامے تو ان سر بلای تو کشا و بندہ بفراق می زارم کہ چہ یار باو کہ چہ طاقت ست جان تو ز خود نامے تو ان سر بلای تو کشا و بندہ بفراق می زارم کہ چہ یار باو</p>	<p>دل گریزون نمایہ خودش توئی کہ رفتی بوصال می بسا کہ چہ پوفا خیرے بوصال می بسا کہ چہ پوفا خیرے بوصال می بسا کہ چہ پوفا خیرے</p>

کجاست

بچه روی پشت آرم کسے کہ از گزینے
 همگان ز خود گزیران سوخت و نقل بزان
 و در آن جو چسبے گزیر مسز چسبے
 بخدا که ماه رملی بخدا مرسته خونه
 بصفا چو آسمانی مباحثت چو جانے
 شده ام چو نوم آجان هوا مهر سلطان
 بجمال بود عشقم زادل که آن سر بر
 نه خوری پرونده مایه نه سری بد و کلای
 تو در حب چه پیکر تو گو بون چه دارے
 نه تو با منی نه بے من نه تو در تنی نه بی تن
 تویی آله چشم دیدی که گنجی و شش سینه
 همه خلق گشت حیران رعیت و سلطان
 ز جهان نمان از انام که چو عشق بی نشانم
 پر سید میل ایجان که بار شد کجائی
 رخ پر سفان بینی که ز چاه سر بر آرد
 خسته و شمن چو زندان شکسته اند زندان
 بشال کره هر یک بد بان گرفته کوک
 چو فلک گویند که در بستان زره دهن چو شکان
 بشنوزنه سماعی بزبان بی زبانی
 زنه است مستی مانز می بزبان زبانی
 ز سماع نے کسے را خسته بود که یا بر
 چو شند گرم باران شمشین که آتش آرن
 و گران نظر میسر شود ترا جان بس
 بکشید بار گوشم که تو شب آن مائی
 چو در با کنی جان بد سے نشان خان

سوا و کند خزار و بگذریش و بنشین
 که در کاسه رسانان بطافت و تنه
 سوا آسان قدسی که تو عاشق سین
 سجد که مشکبوی غیب که استیخنین
 بشکفته چنان ز بهفتگی چینی
 برسان بوم مهرش که گزیده تر گین

که رو و پشت عالم همه رو لبس که آرد
 زمین بستان خفته زرخ فلک گشت
 ز بر اشی عوت جان سپیده اند خوابان
 تو که یوسف زمانی زمین است و آن
 تجزیه خوب خت ز قدیم نیک خت
 بله بس که کاسه را بطعام او قسمت

که ز کیمیاست مس با بر میدان از سینی
 ز کلمات یاد بر برد ازین زمین
 که بیایم کن و کان بسل این ترانه چینی
 پروانه طلب کن بنگر که روی سینه
 به نبات چون درختی به نبات چمن
 و اگر خاک از روی همه کاسه ای چینی
 زمین بد و نگرودن که دعای من شیده
 خبر و ختی بخاک و یکا ناسه سینه
 چو منم تو و کوئی من ز چهر روی نا پیری
 شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز
 تو کشائی و بندی در قطنی و کلبه
 سو همیشه شو چو شیران که از ان چمن چیده
 همه و نشی و پیدی ل و جان با یزیدی
 بگفت جمله عالم گل و برگ جان افزائی

رمل مشمن مشکول

که مرابری عشقت ز گزیده کان گزیدی
 که مرابری پستی بلندی کشیدی
 نه تو زنده مرده هم زن تو تو بری و بوسی
 تویی آنکه پرده دوزی تویی آنکه بر درید
 که چگونه شمسوار که تو غازی و شمس
 چو بر شمشیر جانم ز چه رو کنم مرید

تو برے اهیطوالم ز برای را بطو الام
 بدو ام قدیم با تو بدو ام ندیم با تو
 تویی و شکلی ای جان ختی و شکلی ای جان
 تو سواری و سندی تو لطیف و زورمند
 منشین مستی غالب که شوی خوشی غالب
 دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

تو برے اهیطوالم ز برای را بطو الام
 بدو ام قدیم با تو بدو ام ندیم با تو
 تویی و شکلی ای جان ختی و شکلی ای جان
 تو سواری و سندی تو لطیف و زورمند
 منشین مستی غالب که شوی خوشی غالب
 دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

رمل مشمن مشکول

همه گلرغان بینی که گسند خود نمائی
 گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطاء
 سواد و ان گشمن بظاره چون نیائی

شیرات دل شکسته بدون خاکست
 همه میران کامل همه بگر گشته عامل
 بسگر بر رخ خوش چو خلیب فوق منبر

شیرات دل شکسته بدون خاکست
 همه میران کامل همه بگر گشته عامل
 بسگر بر رخ خوش چو خلیب فوق منبر

رمل مشمن مشکول

شده بی حروف گو یا بلسان آرمش
 که حین خوش نفس به ز شراب رخوانی
 غلط ز مهربان اثره مهربانی
 بچان گرفت در که نشان نش تو
 که گفتد لغات بجا اب لن ترانی

بکشا تو شرح جان را چه کشفه زبان
 نفس زنی رعان شد و حیات جان
 بگذار شکر که بدوق سے نماید
 بسام چون در آئی ز خیال خوش گز
 نه شمس بین دو عالم بطیف ذات نام

بکشا تو شرح جان را چه کشفه زبان
 نفس زنی رعان شد و حیات جان
 بگذار شکر که بدوق سے نماید
 بسام چون در آئی ز خیال خوش گز
 نه شمس بین دو عالم بطیف ذات نام

رمل مشمن مشکول

بسرو و دیده آیم که تو کان کیمیا

تو اگر بکشد کوشی و غل و خا فروشی

تو اگر بکشد کوشی و غل و خا فروشی

شب من نشان دیت سرم نشان ده
 صنا هو ای کن طلب رضای ما کن
 ره خواب ما بستی ببند راهستی
 همه مال و دل بداده ره کسید بر کشاوه
 با سید کس چه باشی که تویی امید عالم
 بر سید شمس و نیم ز خاک و دولت
 تو بشوق شمس وین دهل جان بخش جان
 بت من لطیفه گوید چو میان ره قنار
 شده اخلاص لیکن قدر و قوت ارم
 کرم تو بود این هم که شراب بر عقلم
 بدوشیم شوخ مست به شاه شمس تبریزی
 بت من رود در آید مبارکی به شادی
 غلظم گو که چون شد ز چگونگی برون شد
 چو شمس وین رسید به شمس وین
 توفیق نفس برین ل هوی دگر گماره
 بشکار شاه بگر چه زبون شدند شیران
 تو از و میگیزی تو بد و همی گریزه
 ز کس است ترس لا بد که ز خود کسی ترسد
 بنمایست سپردن دل اگر دلم نخواهد
 تو نیم عقل کل شو که شریف ازین لقائی
 چو خدا کرم و قنار چه کند ز خاک خاکسار
 منشین بصدر دوران که ضلالت و جهل
 جگرم خراب یلدی که قنن کار بخارم
 بومال خرم از جیب نشان شمس تبریزی
 تو ز شوق خود نیزی که چو خوب در ربانی

ز خاک سرور افتد چون نقاب بر شانی
 که ز بحر و کان شنیدم که تو سعدن عطا
 ز همه جدام کردی بد هم ز خود جدائی
 با مید کسید تو که خصلت عطا
 تو بگوش من چه باشی که تویی می عطا
 چه بملک جان نیائی و اسیرین جرائی

صنا تو بچوشی من اسیر تو چو آهو
 بگی و بالم از تو بگرد این عالم از تو
 سه و مهر یار باشد با مید تو جلاش
 همه را در کان کسید به خواب با پسته
 بدرون تست یوسف چه رو بصر بنده
 بدرون تست رب چه دی که بگریه

رمل مثنوی مشکول

صنا چرا نیستم ز چنان مستی که دادی
 که سرم تو برگرفتی کجا خود نهادی
 که اگر عقل بودی بشکافتی ز شکوه

صنا چنان قدام که بچشم بخریدیم
 صنا بچشم مست که شراب و عفت
 قدحی بمن بدادی که همی ز دم دو دو

رمل مثنوی مشکول

بر اول رسیدم بجهان بمرادی
 تو بگویند و لیکن تو ز بی جگونی زادی

تو بپر چون آمد که برن ز رفت هرگز
 همه بیخودی سپندم همه تن چو گل بکنم

رمل مثنوی مشکول

چه خوش است این صبور چو کرم نمک زاری
 تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری
 غلظی غلط ازانی که میان این غباری
 همه را محفوف دیدی جز این همه است ماری

سر این خدا داد که مرا چه مید و اند
 زنده از خبر نداری که همکیند شکاری
 چو تیرس هر کس را طرنی همی دو اند
 بهلاک مید و اند بخلاص سیکش اند

رمل مثنوی مشکول

خسب فرست مارا که خلیفه خداست
 تو خوانی و ندانی تو نهو زور هو است
 چو حکیم در علاج آبی تو شکسته دل چرائی
 همه شب خروشم که سخن ز دور آئی

چو خلیفه نور پاک است چو شکری هلاک
 منم و سر و طاسی نقیری و بلاک
 شکسته قدام را بولایت معانی
 دل عاشقان ناک مست که و شاق تو است

رمل مثنوی مشکول

دو جهان هم بر آید چو حال خروغانی

تو شراب ما سبو تو آب و ما چو جوئے

جهان که دید صید که تبرید از ربانی
 نشان بگوشش را تو خدا بگوش ربانی
 که ز بی ماسد ز رفتی که زنده در جدائی
 با مید آن شسته که ز گوشه بود آئی
 تو درون پیده بگر که چه ماه خوش لقائی
 ز گسست تن ز نای و نغمه ست جان جان
 که بملک جان در آیم ز تجلی خداست

چو چنان قبح گرفتی سر خرم چو کشاوی
 بدی می و قبح نی چه عظیم اوستادی
 که بیکت سحر برستم زهر از نام ادای
 که تو روح اولینی و ز هیچکس نژادی

که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
 بطرب میان به بندم که پیرین کشاوی
 تو که اند که الحق تو چه شاه کیتب کرد

تو چه دانی امی ل آخر که برین چه و داری
 بگر تو خطه خطه چه شکار قیاسی
 اگر او محیط بود ز کجاست ترکاری
 به ازین نباشد ای جان که تو دل و سپار

دل خود بد و سپردم هم از غلطی باری
 تو در آ و خوش اثر کل که ولی مرشدی
 چو بنی فقیر آمد همه انبیا نیاستی
 که خرد متاع مارا که تو مر و با صفاست

تو بر و قلوبت یاب که ز نور صفاست
 تو بر و یگانه شونه فقیر و پاوستانی
 ز درکن ترا به سو بگلی بسوسه مانی

تو دل چگونہ پرید نظر مچکونہ جوید
 تو بی چه جوش وادی بس چه نوش وادی
 طبع از تو با طبع شد گشت تو بویا
 دل ستر از تو جوی زحرار تش تو شوی
 تویی اندرین صمیم که قرون ترا جهان
 تو که نام من کدام تو چه نام و حق نام
 چه تو کم ز دست نبی بپوش بست تو
 تن گچ چه درد و دوا اثر نشان جان بست
 و اگر آسمان خست و بدت نشان بها
 بحر الجیب روحی و نبی یا مکان
 بغر و شمع جان را ز جهان تیس تیر
 چلی ز بهر بسته چکنه بهر فوس
 بد و نهفته و باهی چه نیست بر آس
 بچمن دلی و کانی بچمن چمن چمانے
 دل و جان تیس تیر ز جلا شکر
 چه جمال جان فزانی که میان ما آسے
 غم عشق تو پیاده همه صفا کشا
 تو صفات حسن ایزد غرقت بحر زین
 تو بدان طبع خنده همه را کرده بند
 تو در آن دورخ چه جاری که گنجدی انجیا
 بکلت سن فنا شد همه کوفن باشد
 چه عقین شدت جان را که تو جان جان
 چه فراق گشت کسش ز بنی تو گردن
 چه سماع است و جان چه ترا ز زبان
 چه وصال گشت لاغ تو بر و کسش مسافر

که سخن چگونہ پرسد ز زبان که تو کجایی
 جز چه بوش وادی که کند بند را
 کرم از تو نوش لب که کریم چه عطا
 سخن بد رو گوی که هم تو کسند و آن

تو گوش گچ گشتی که خنده اش شکفتی
 ز تو ما کما منقش نای خاکیمان شوش
 تو هست ایبر گریان ز تو است برق خندان
 یخ شوق و جان لعل را بکمال شمس وین

رمل مثنی مشکول

تو چه دانه من چو دانه که نه اینی بود آنی
 صفتی که نور گیر و ز خطاب لب ترا
 بنامید از لطافت رخ جان بدین کفایت
 بچه ماندین و دغانی بجلالت معانی

تو قلم پرست و آرزو جهان چو نقش شیت
 سخن و زبان گوچه که نشان فیض خست
 گل و خار باغ اگر چه ابریت را سمانا
 بفر و زانگشته را که درون شان بسوز

رمل مثنی مشکول

اسوسی با کسی که اعوسینا عبوسی
 گنئی با نگا ہے که اعوسینا عبوسی
 لفلان بن فلانی به عیسی ما عبوسے

انامن چه فیتا ایس فی الوصل سیلا
 بدم که پس هم سر دم احافمس
 اولاکه سر ملوک و انکر ساسے برو

رمل مثنی مشکول

تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
 سپاه نور ساندہ تو چنین شکر چرائی
 دو نهار موج خیزد تو چنین شکر چرائی
 ز دم تیرده زنده تو چنین شکر چرائی
 دو نهار بقراری تو چنین شکر چرائی
 سن و صد چون فدا شد تو چنین شکر چرائی

چو بدل تو راه یابی چو نهار ما تها ہے
 تو برشته از فرونی ز قیا سها برونی
 بدم چاو و را مد چخیال تو در آمد
 چو فراق ما گزینی بس که می نشینی
 چو دوزخ است طوقم ز شربت شوقم
 چو بر عیث آب مارا بنهان و آشکارا

رمل مثنی مشکول

بقصام عاشقانت که تو صادم زمانے
 که گوشش میرسد زان و بر بله عالی
 همه چیز را پیشیت خوشی سترای گمانی

بکل رسید آخر سعادت آفتابیت
 چه شمر اهاست و ککش زخم خدا آید
 چه برست آن گلستان ز دم نهار و شکر

بدان نی چه وادی که گرفت قند خانی
 ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی خوشی
 ز تو خور نهار چندان که تو معان و فاسے
 که ز نور روی رایش زود دل اندکے

تو چو کشته جهانی ز چه نکته می بهمانے
 صفتیش می نگاری صفتیش می ستی
 بچه ماندین زبان بفسانه زمانے
 چه باغ حین شیشی بجال آسمانی
 نشان سی توان دم که تو بی نشان کانی
 و جنان محیط و جنان جناسے

که دولت شود مصفا ز کدهت بناسے
 قبالا کشر که اعوسینا عبوسی
 بزقم چه که چشمش که اعوسینا عبوسے
 پس اگر فخرش بر واکه اعوسینا عبوسے
 بدوزخ عتبه و ز که اعوسینا عبوسے

تو چه آتشی چه آبی تو چنین شکر چرائی
 بد چشم مست خونی تو چنین شکر چرائی
 دو همان بهم برآمد تو چنین شکر چرائی
 تو خدی شمس وینی تو چنین شکر چرائی
 بگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرائی
 بد شمس وین خدارا تو چنین شکر چرائی
 کبشاور بوتقارا که ستون صد جهانی

که همان سپیرا بدز تو غرت جوانی
 که زای و کجاستان توی از قح سمانے
 که گوشش میرسد زان و نهار زنگانه

کجاستان

چو گنگه چنین ز خود شد توبه بین کشید زره
 برسان سلام جانم تو بان شمان لیکین
 چو پیشین رساند کبکوبه پیل چو پیل
 بطلوع شمس نیمه تیز مشرقی شد
 چونما ز شام هر کس بند چرخ خوانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
 عباد و کعبت است آن عباد که منتظر است
 خیر انجمن دارم چه نماز می گزارم
 ز حساب و سایه که بجان غیر بنده
 چو شمس است سایه نام چو شور و لعل انم
 تو خراب هر دو کا تو بلای خان مانی
 کجی خورش برادر چو بری ز آب و آدر
 چو مر از عشق کند صنما بسا و ادوی

چه وفا کند چه یا بد ز حق آن روانی
 که کس بهش بیانی که سلام ما رستا
 چه کلمه شمع نییست جامه لامکانی

همه شاخا شکفته مکان قلع گرفت
 پشته تیر باره خورده سرویش یاده کرده
 ز شایب بر بان پویش شکفت شیر گزشت

همکان ز خویش رفته ز قضای سمائی
 فرود را بد شنه ز وجود کرده چنانچه
 که بر دغا مرستان نکند بخر شمانی
 که از ورده شرارت کجوا کب معانی

رمل مثنوی مشکول

چو ز بحر تو نالم ز خدا جواب آید
 تو اگر ز خاک گشتی و من سزاگر گل گشتی
 جبری است نور سیده تو از خوینداری
 قریبت رو نموده بر نور بر کشاوه
 مفسریت چو موسی نزد کیمیاش زرش
 شده غلام صوت بشالبت پرستان
 خردانه طالعی تو که در چو ماه گوی
 تن تست چو پاشتر که برو کعبه دل
 بر سید شمس تبریز بدل آفتاب رحمت
 بدم خوش سحر که همه خلق زنده گشته
 تو دلا چنان هستی ز خرابی دوستی
 تو درین سراسر چو مرغی چو پلوت از دوش

که چو یوسفی خریدی بچه در فراد ادوی
 تو اگر چرخ گشتی سبک مراد ادوی

دو جهان اگر در آید بدم حقیر باش
 تبریز شمس من ای جهان جان چو آید

دل چو آتشم را هزار باره وار
 دل خسته را ز عشقت چه کعبه کاش
 که دوکان اینجهان را تو چنین کسا و آو
 جگر سو و خون شد تو کجگر بگریزاری

رمل مثنوی مشکول

دل چشم جام بستان که اگر نداری
 چه غم هست اگر چو قارون بحوال زرداری
 چو تو یوشی ولیکن سو خود نظر نداری
 ز چه روش باه گونی تو کجگر بگریزاری
 ز کس بیج ز فتنی نه از ان که خردار
 تو کجگر بفضی نورش بیخ چون قمر نداری
 تو کجگونه دلستانی که دم حسرت نداری
 سخن پدر گونی هم کس سپر نداری
 سپری ز راه روزن به گیر در نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر بر
 بدرون تن است مصر که تویی کجگر نشانی
 خداجمال خور را چو در آینه بینی
 تیرت چون چو پسته بگرفته شمش
 تو کجگر بر رفتی کیشایدت سعادت
 دل تیرار را که چو مستقر نداری
 تو کجگونه دلستانی که گلی ز تو زود
 بشال فتابی نرو که مگر که تن
 و اگر گرفته جائی که نه روز دست و د

سپار جان به تیرش کجی سپر نداری
 چه غم هست اگر ز بیرون دوش کجگر نداری
 بت خویش هم تو باشی کجی ز نداری
 همیشه ز صحبت روشن اگر ان
 مگر زای فضولی که ز حق خبر نداری
 سو مستقر اهلی ز چه رو سفر نداری
 تو کجگونه باغ و باغی که کجی شجر نداری
 بشال شب رو چشم و چشم نداری
 چو عرق ز تن بر دوش کجی خبر نداری

در سوز و اشک سازم بودا کشین نامم
 عباد نمازستان تو کجگر دست آن
 در حق جگود کویم که نه دست ماند و دل
 پس ازین چو سایه باشم و پیش هر کس
 بر کوی سایه نگر بقیام سپاسگر
 چو در انامد مایه منم و حدیث سایه
 عجب آن در کویم که گفت می نیاید
 بخدا که شمس نیمه شده و جان عالم آمد

رمل مثنوی مشکول

تو چون جمعی داری چه غم از کله پیفتد
 نظر چیست روشن گران نظر ندیدی
 و گرازدرونه مستی و قیامد ترش رو
 ز کز آفت ریزاوه تو که شاه ساقیان
 دو حسرت از خم باوه ز نیکب سره تو
 دل و جان صد دل و جان بعد آن بلا
 ز بن آتش که داری جهان بقراری
 که هر آنچه مست گوید همیاد گفته باشد
 به ای بلای تو به بدمان تبا سے تو به
 عجب آن در گویم که گفت در نیاید
 ز بهار جان خبرده به ای دم بهار
 بشکفت من شکستم تو بگو که من شکستم
 خورشید بهاران میرده ز هر دو
 گل و لاله چو دام صوفی نظاره گر چه صید
 بیخ لاله فروزان دران ز چشم ز گرس
 چو گذشت بیخ و نقصان همیاد شکست
 چه بهشت جمله جویان شب روز پای کوبان
 بهار بر گوید بری از شمار کردم
 که بهار گوید ای جان دم خود چه دامادان
 بر سید نوبهاری ز بهای شمس تبریز
 ز غم تو زار زارم به تا تو شاد باشی
 بنم و دم چه شادی بجا چه دوستی
 تو چه شاد بینی سر و دینه پز کنی
 قوی جان این زمانه نهشته در میان
 ز بهای شمس برین جان شب زو بقراری

تو چو کوه پایاری چه غم از کله پیفتد
 بیخ تو چیست تابان اگر آن گنبداری
 بهر و اندراب و آتش که در خطر نداری
 ز کجا شایب غمناکی ز کجا شراب جان
 که چه صورتی که داری تو بجا کیان مان
 به شکاف از آتش خود دل تبه نهان
 کند کشتی اسی جان جزیره بادبانی
 بر تو چه جای تو به که بلای ناگمان
 تو بگو که از تو خوشتر که شکستشانی

رمل مثنوی مشکول

رمل مثنوی مشکول

صفت و صفایاری ز جمال شهریار
 چو کسی بنوع افتد بزدم شمار
 که نگو فلان چو دام و همه نیوه با شکاری
 که چشم شیخ منگره بتان طبع حواری
 که ز بعد عسر سیری بکشاد فضل بار
 سرو آستین نشان از نشاط بقراری
 جنت تو کردم آن هم که قولان نثاری
 نشان تو دانه دم که عوض دخت آری

رمل مثنوی مشکول

صفا در انتظارم به تا تو شاد باشی
 و م شاد بر نیارم به تا تو شاد باشی
 سر خویش را بنجامم به تا تو شاد باشی
 از زمانه بر کنارم به تا تو شاد باشی

رمل مثنوی مشکول

چو ز شمشکان گردون تو نشناخته شوق
 تو گو مر آن ترش را ترشی بسرا زینجا
 بهر خدا بر یا خسته که رام او شو
 می و نقل این جهانی چه جهان فانداز
 پرو بال بخش جان را که بسی شکسته تر
 سخنم بهوشیار کنکه نزار و ایجان
 مدوی که نیم مستم به آن قبح بستم
 تو بلا به هر دو کونی تو بلای خان و مان
 تمش ای دل مجرور خصال شاه خوبان

آری که هست باقی ز به آدی هم کن
 همه باغ دام گشته همه بنیر فام گشته
 چنانچه رنگی ز شراب لطفت و مکی
 چون نسیم شاخه را به نشاط اندر آرد
 همه عیم اندگونی بدم فرشته حال
 همه شاخه اش قصان همه گوشه اش خندان
 بهار زنگار ایدل که قیامت است مطلق
 چو کشاد راز را به بار آتشکار

تو را چو خسته بینی نظر خسته بینی
 صفا جنت و دشت تو بخون نبد نشد
 ز تو نیست و جاه دارم دل تو نگاه دارم
 تن نفس تا غیر دل جان صفا گیرم

رست باز بینی که بشیر نزار سے
 در ازان شب خوری ز چه رو نظر نزار
 بهر خبر یا تش که دروا اثر نزار سے
 تونه ز جنس خلقان تو ز خبر آسمان
 می و ساغر خدای چه خیریت جاودا
 پرو بال جان شکستی تو حکمتی که دان
 قدح دو مویست کن که زمین سخن ستان
 که بدولت تو رستم ز طولی و گران
 ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی
 بهر سال حرفی تو بجز در بخوان
 ز شکوفات دانم که تو هم زوی شمار
 ز رو باقیانی که فرو زوا ز شراب
 گل و لاله جام گشته که با سیاه چار
 بر شاه عذرت این بس که خوشی خوش انداز
 بوزد بدشت و صحرا و م نافه تار سے
 همه حوری اندازده زمین خاک تار
 چو دوست نوع و انسان همه دست شان
 بهر نیک بر و مید همه سال هر چه کاری
 چه کنی بدین نهالی که تو یک آتشکاری
 که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری
 دل و جان نیم سپارم به تا تو شاد باشی
 ز رو دید خون بهارم به تا تو شاد باشی
 صفا برین قرارم به تا تو شاد باشی
 همه این شد است کارم به تا تو شاد باشی
 که ز می بر آتش آنی که ز می عظیم کار سے

کلیات

ز برای سوزش دل بفرخت عشقش
 صنایع و ملت که رپودید چون
 بل کنش تو که با سان رسیده است
 که تراست بجز دنیا که بفرود بپوش
 شمار روز بجز آن بران بجای است
 در حقیق شمس و نیم تو بیاباوه ساقی
 ز حقیق باکس او ش برسان تو داد او ش
 تو بدان می که داوی بفر کن عت
 بشو تو نکته را که فاده است شیرین
 بقطار شتر است شتریت با رومی
 چکن میر دولت بیم خوشت مالت
 اگر چه چو سیم بود سخن شنو نماز
 سرو پا بر نه آمد ز نشان بی نشانی
 ز مقام لی مع امد به است جام و حدت
 اثره ز رای ایشان دم صبح صادق
 گسیت زوات ایشان ز کان کانی
 صفت از صفات ایشان کنه پریان
 سمه است نیز ساقی کن آنچه خوی دای
 قح چو آقا سب چو بد و راند آید
 بنیم جان شیرین بشر بن سردانی
 بر آتش تو مطلق بر باشد این محقق
 چه شمس وین نیایی تو حیات ملک با
 صنایع چنان لطیفی که بجان ما در آئے
 تو لطفی که نشانی ز نشان ما در آئے
 بجان ملک توئی پس کشکمان تو کس

ز بی سیاست جان بز دست عشق دار
 چه شد اگر کاغذی دوسه روز کی چاری
 پر سوز و ساز دست عجب این شری
 که بود بزم عشق ز کس اوروز گاری
 ز بی کنز داوی نه بد است در شماری
 و اگر ندای دو دیده بدیم ز خاک پیر

دل مثنی مشکول

که شدت پای بسته ز من کشا و ساقی
 که حریت با نبوشند بر سان ز باوه ساقی
 خشک انگه که بینی ز بیم فداوه ساقی
 بعلاست که هستش نشان مراد ساقی
 که بیست می مراد شرف و دواوه ساقی
 تو گو رو کن از پی می بدکان جاوه ساقی

دل مثنی مشکول

شده محو در نظرشان ارنی و لن ترانی
 شده خاک پای ایشان همه بندگان
 رجعت برون شده زانکه جمعی جان

دل مثنی مشکول

سرخم بر کشای و بر سان شراب مار
 بر بهر جهان تیره ز شب ز شب شمار
 چه سرخمار مارا بکت کرم بخار
 که نهارد ویک سر را بعضی بپوش آری

دل مثنی مشکول

صنایع لطفت که میان ما در آئے
 بفرود جان نمانم چو پنهان ما در آئی
 پریم چه شیر اگر تو بجان ما در آئے

ز کرم بخت بودی ز دلم نخاست و دو
 که دو دیده است آنی ز وصال با دو گاری
 ز برای شرفه من نیرست جام از سنی
 که تر از داون می چه که هست روح با
 و اگر ندای دو دیده بدیم ز خاک پیر

که ز ما در حیات که سویت اصل خست
 نهر موای آن سدر فراق نیک صفت
 دل شیر گیر مارانه فراق با بوستی
 ز می یار مارا که ز قدرت و شرارش
 کندش بگر و حیل می رسب چو حوس
 تو بر بسوی پیر ز بر من استجیت

چو بخت اندر روز نشوند بصورت
 چه کنی حدیث ایشان که می ز خود ترست
 سر عقل نیستی شان بی عقل پیر دیده

چه شود اگر ز عیسی و سر عوده زنده کرد
 ز شراب چون شخصیت گفتند حقیقت
 که ز فکر و دقیقه خلعت و حقیقه
 همه طربان سر و شان همه ز گوشه جوان

تو جهان پاک دار می وطن کجاک دار
 چه تر است ای سلیمان گلی زبان فرغان
 بنگلک ملک بجزید ز نشان بی سویت

چو نهاد گشت باغی چلبی سوت غاری
 دل خسته را زان رخ بر سیده آری
 که دلم چشم مستت بشدت خمر خوار
 ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عار
 ز برای گل دیده بکت صبا عس
 که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی
 بسطرب نر ایم شده است زاوه ساقی
 تو درین سفر بغیر از بیم ز داوه ساقی
 ز بیم حاتیتی ز بیم قلا و سلقه
 بشو چه شیر ز می بزرگ باوه ساقی
 دل لگر چه باشد ابر و سلیم ساوه ساقی
 که منت نایم این ماست جاوه ساقی
 ز فای خود رسیده بجای جاوه ساقی
 ز فای قرب صحبت همه مرکز معانی
 چه زنی تو لاف ایشان که تو بدین دان
 زده عقل کل درین دم عمر و ناتوان
 بسماع خرم آیند مکان آسمانی
 خوش و شیر گیکو در کف دست دو سه شمار
 که حیات منع لاری و بهار فرغ آری
 تو روان کن آب درمان بکشاره حمار
 همه خست خود فروشان ششان بی شمار
 نشود دل تو دیگر ضعیفی و نزار
 چه شود اگر زمانی بجهان ما در آئے
 تو لب چه فند غشی چو زبان ما در آئے
 بخورد ز خویت چو روان ما در آئے

بخار شمس نیم که تو کیبایستی
 شمس دین تیر ز چه شو و اگر بفضلت
 صناعت تو آتش قوح ملام دارے
 چرقت از غیبت خود ز تو نیز کرد پنهان
 ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شادان
 تو ز بخت بارت بخدا راست گوئی
 نظر سود میکند مسر قید از تفکر
 شکر بر گدای که تو فاضل انان مانے
 بعضی اشکاف دریا که تو موسی کلیمے
 بصفت اندر ای تنها که سفند یار وقتی
 چو خلیل رو با آتش که تو خالصی و دلکش
 تو بروح بی زوالی زور و نباهالے
 پوچین نمان دینخی که می بری سینے
 چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
 چه خوش است ز خالص که با آتش اندر آید
 بخدا ترانسوز و چو ز نرسوزو
 ز غلامت تن برون که تو تیغ آبداری
 بگرد چو شمس نیم بر بندگان خویش استے
 نفس بگر بکش مسر روح آشنائے
 تو خالصه وجودی تو نشانه سجودی
 تو در دلایری تو مرید ذوالجلالے
 ز زمین تن روان شوسو کلک و دان شوش
 پوست ز سر بری کن شب ساز و لبر کن
 بلک پاسبان نخل تو چگونہ پاسبانی
 چو چرخ غوز باد شب تاب پاسبان

مس با هر شود ز چه چکان مادر آستے
 بزبان هر سلاکے که کند جام داری
 بدون جان چاکر چه پیر نام دارے
 بکدام رو گویم که چو من غلام داری
 که میان شیر مردان چو دی کدام داری
 رسید و تو بر خند که لطف نام دارے

دل مشمن مشکول

دل مشمن مشکول

بدان قباي مه را که تو نور مصطفائے
 در خیر است بر کن که علی رضائے
 چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر قبائے
 تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدائے
 بدران تو سیخ تن را که می خوش توائے
 اگر این غلامت شکست تو شکست دل چرائے
 بکند درون آتش نهر گوهر نمائے
 که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائے
 ز کین گان برون که تو نقدین رجائے

دل مشمن مشکول

بگر بگو مسر خود که چه آئی از کجائی
 تو ی آنکه بر کشاده گره منی و مائی
 تو حلیت نیم عالی تو غنیم کبرائی
 بسکه لامکان شو نمشین باوشائے

دل مشمن مشکول

که برود نقد مارا همه درو شب نهائے
 و هم چو پیلان شان با چه روحی نشائے

شمسی گزیدهی جان چو کرم بری خوان
 ز برای تو اگر تن و دهنر ار جان سپارد
 چو سلام تو شنیدم ز سلاستی بریم
 تو هنوز روح بودی که تمام شد مدوت
 تو وزیر شمله باد که ز نور فستردن شوش
 چه سود و بکجا عاشق و دهنر امر نواحه

بشکن سپهر خربان که تو یوسف زمانی
 بستان ز دیو خاتم که تو بی بجان سلیمان
 بکسل ز بی اصولان مشنون و غیبان
 تو هنوز ناپیدی تو جمال خود چه دیدے
 چو تو عمل کان نهار و چو تو در جهان ارد
 تو چو باز پی بسته تن تو چو کند بر پائے
 مگر ز ای برادر تو ز شعلماے آوز
 تو ز خاک سر بر آور که دخت لبین است
 شکری شکر نشان کن که تو نقد نوش و حنک

بطلب کمال خود را بشناس جان خود را
 تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیائے
 قفص بدن را کن طلب هوا ما کن
 چو حلال از مخالفت گذری بکوی است

بسخن دلایم از تو به بیان مادر آستے
 چو زین مگد شستی بعبان مادر آستے
 زغداش و می تا یک که هنوز دام دارے
 صنایع را آتش تو دوران سلام دارے
 بجز برای قننه بهمان چه کام داری
 و دهنر پیش چاکر چه من چه شام دارے
 نه خیال شان غلامی بکس پیام دارے
 مفروش خویش از آن که تو لبس گلان بپائے
 چو سیح دم وطن کن که تو هم ازان چو آ
 بشکن سپاه اختر که تو آفتاب برائے
 که تو از شریف اهل که تو از بلند جلالے
 چه چو آفتابی ز درون خود بر آ
 که جهان بجا بهش است و تو جهان لغزانی
 تو بدست خویش باید که گره ز پاکشائی
 ز برای امتحان را چه سود اگر و آستے
 تو نشین بقاف قربت که شریف بیگنائے
 بنواز نامی دولت که غنیم بانوائے
 بنواز چاکران را که شهی و شه عطائے
 نظر جمال خود را بگر چه خوش لغائے
 تو چه نامه سخاقتی تو چه طرفه دلربائے
 طیران دران هوا کن که تو مرغ آن هوائے
 که بیست این ولایت سوا کن آفتائے
 بنشین و زنگری کن تو ز کان کیمیائی
 که ز خرابانکی تو بهر سود شد ز بیائے
 انده میان چه ترسی تو چو سراج آستوانے

<p>نبرد شیرین خرد و گاه و گاه همسگر بگذارد بسکون و مهر با نمانی که نمود از تو پاره و گرش زود بر آید اگر آن سو خدایق سیران او بدست نفس در دست گرد و بهشت جاودانی که خدا گفت با وی که نموش این ترانی خشم کشاوه گرد و چو بوشد این معانی بجای باگ هر گنگ گذار و کشتانی بستان می که یابی از نفس خود دانی که حیات کامل از زود ای جان فزانی بر گور یوسفی را حرکات خود مناسک و جهان بر آید تو هنوز خود کجانی غم این و آن نماند به در صفا صفائی چو با و میر سید بله تا چنین نیانی یکے که نور و آتش سما کجانی تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگانی بخدا هیچ خسانه تو چنین چسبیدی</p>	<p>دوست عجب سگانه که نزنند سوره تو دوسه و گریوانی بد و سعادت تو چو غلامت دولت کثرت نبر افتد دو هزار بار هر دم تو جوانی این غل را چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد بفک بجز عیسی ارنی بگو چو موسی</p>	<p>بمیان موج طوفان شب و روز میدو که همیشه خدایت بر و صفت عیبانی که بس است مهر و ملامت خوب از سخانی دل خم بر شگافه چو چو شد این معانی بفک بجز کلامت تو سر همه سوره تو کبسی بگر کن که شو عقیق کانی</p>	<p>تو در قطره آب بودی تو سفینه و نوحی سگ خشم و گاه و شهوت چه زنده پیش شیری تو گو که از زمانی چه برسم بپشتانی خمش ای دل چو غده خشم اگر بگری چه غل بود بر است چو خدا بود نپاست تو غیب زانکه دولت ز برای تو خشد به شمس و تین تبریز خشم بگیر گری بله اسی دل تو خفته تو بز خیل منی ز نماز نان پرستی خزان و گر چه خواسی سختی ذات پاکش کئی است که حرکتش بسلم و گز گویم که در بیخ باشد ای جان به عاشقان بشارت که نمای این جدائی شکر و فاجاری سیر روح خود بخاری به عاشقان صادق مرید جز موافق تو مسافر ای روان کن سفر آری بشکر قطره خون که در شنب سما به اسی پرستی شب رو که ز خلق ناپیدی نه ز با و با بسیر و نه ز نم کے پیرو تو بگو بگو گونی سخن با که من بگویم ز راه سر و گشتا که بران دورت تعلق بجو گفت عشقم که کن تو با و راورا به عشق عاشقان را و مسافران جان خمش ار چه با و دای طلب و کشا و آری تو خدا خورے تو صفات ہوئے همه با و گشته همه قبل گشته</p>
رمل ششم مشکول		رمل ششم مشکول	
<p>همه بدر نور دار و سگ کوی باگ دارد اگر آن می که خوردی بسوزنود کوی را بستان کن ستیزه تو برین حیات زیزه بر گور یوسفی را حرکات خود مناسک و جهان بر آید تو هنوز خود کجانی غم این و آن نماند به در صفا صفائی چو با و میر سید بله تا چنین نیانی یکے که نور و آتش سما کجانی تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگانی بخدا هیچ خسانه تو چنین چسبیدی</p>	<p>مهر بدر نور دار و سگ کوی باگ دارد اگر آن می که خوردی بسوزنود کوی را بستان کن ستیزه تو برین حیات زیزه بر گور یوسفی را حرکات خود مناسک و جهان بر آید تو هنوز خود کجانی غم این و آن نماند به در صفا صفائی چو با و میر سید بله تا چنین نیانی یکے که نور و آتش سما کجانی تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگانی بخدا هیچ خسانه تو چنین چسبیدی</p>	<p>شب و روز در نماز حقیت و خراش دل بچو بس باید که گز کند گزانی بر دهن از هاکش بسعوت سمائی برسد وصال دولت بکند خدا خدائی ز زمانه عار واری بنم فلک برائی که سعادتی ست لایق ز درون با حقیقتی تو بجنب زره زره که خدا در رانی گر گشت گرد عالم ز راه پر و پانی</p>	<p>شب و روز در نماز حقیت و خراش دل بچو بس باید که گز کند گزانی بر دهن از هاکش بسعوت سمائی برسد وصال دولت بکند خدا خدائی ز زمانه عار واری بنم فلک برائی که سعادتی ست لایق ز درون با حقیقتی تو بجنب زره زره که خدا در رانی گر گشت گرد عالم ز راه پر و پانی</p>
رمل ششم مشکول		رمل ششم مشکول	
<p>بله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی سخن ز طلا طلایه بیدم از ضایر چو فغان او شنید سو عشق بگریدم چو شنیدم این گنجیم تو عجب تری و یا او تو چه یوسف جانے که ز ناز و لالو با</p>	<p>بله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی سخن ز طلا طلایه بیدم از ضایر چو فغان او شنید سو عشق بگریدم چو شنیدم این گنجیم تو عجب تری و یا او تو چه یوسف جانے که ز ناز و لالو با</p>	<p>نه ز روزگار گیر و کنی و یا قیدی که چرا ستارگان را نسو کشان کشیدی که بجز عنایت شه نکند بر و کشیدی که در و نگیج دارد تو چه کرا و خریدی خوش تر نشمشا و مان کن که هزار بیدی</p>	<p>نه ز روزگار گیر و کنی و یا قیدی که چرا ستارگان را نسو کشان کشیدی که بجز عنایت شه نکند بر و کشیدی که در و نگیج دارد تو چه کرا و خریدی خوش تر نشمشا و مان کن که هزار بیدی</p>
رمل ششم مشکول		رمل ششم مشکول	
<p>که عجب دران چمنها که کف بر و سید که چو نیستت سر اول او چو طایفه که هزار جوی اینجا کند بستر مرید بدر آمدی و مالی کف عاشقان برید بچنین کشاد گری که روان با تری</p>	<p>که عجب دران چمنها که کف بر و سید که چو نیستت سر اول او چو طایفه که هزار جوی اینجا کند بستر مرید بدر آمدی و مالی کف عاشقان برید بچنین کشاد گری که روان با تری</p>	<p>تو کی نباشی تو هم ستار توئے چه غم است آخر همه را بگوئے</p>	<p>تو کی نباشی تو هم ستار توئے چه غم است آخر همه را بگوئے</p>
رمل ششم مشکول		رمل ششم مشکول	
<p>ز غم خیانت همه را بشوئے تو مرا گوئے ز کلام کوئے</p>	<p>بیکے عنایت بیکے کفایت تو مرا گوئے ز کلام بائے</p>	<p>تو کی نباشی تو هم ستار توئے چه غم است آخر همه را بگوئے</p>	<p>تو کی نباشی تو هم ستار توئے چه غم است آخر همه را بگوئے</p>

چه شاه روزی همه ماه سوزی
 تو اگر سبب چه عجب عیبی
 تو اگر ز مستی دل ما بختی
 بجز و شش آخر که ربان بختی
 دولت کشا دم که دگر بگوئی
 شمش لے بباد که ز نور ره پیش
 بددای کف ترا قاعده لطف آفری
 صنما منخله بگذار و گو تا فرود
 گر چه من در تو ششم یک خم سر که نیم
 فی غلط گفتم مرت بدم رفت زوم
 بخت و رحمت آنکه همگان را جلانی
 همه از روز بر کن نه ز بر مان و نه زیر
 وقت آن شد که دل زفته با بازار
 بی پریشیده برین سوختگان گردانی
 آوی جوید مایم کشتی در پهن
 دل چون سنگ بر آب است که گوهر گردد
 لولیانند درین شمس که دلهما درون
 عاشقانند نهان در کف عیب ترا
 سرو سبز چو باست چه سر گردانی
 چون ترا گرم کند شمشه های خوشبخت
 شمس سیرت تویی آینه جان جان
 ای درین عالم درین خانه دور کشف روی
 رو نموی که منم شاد تو پاک مدار
 نیست زود که پناه شیش اگر وقت
 صد نبران گره می شده بر دل ما

همه دایه وانی همه دایه بونے
 تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
 تو اگر سبب شکتی دو صد بونے
 که به تن چو بونی و بدل چو روئی
 نه چو موت کردم که دگر نه بونے

همه چاره جوان ز تو پاسه کویان
 ز حیات بشتو که حیات بخش
 تو حایع کوشه تو نشا طموشه
 که دونه است که دونه است باور
 تو چه را کوشه حیات خوشه

رمل مثنوی مجنون مخدوف تقطیعہ فاعلاتن فعلا تین فعلان فعلین

کف دریا چه کند خواجه بجز ریائی
 چون تویی پای علم نقد کرامی
 در چه هر جا بروم یک نیم هر جانی
 کی بود آینه را باج تو گنجائی

چون تو خواهی که شکر خانی غلط اناری
 تر ششم گفتمی در پیش شکر بید تو
 اگر تو خوبی و نیم آینه روے خوشت
 نوسفونی است مرا سخت عجب پیشتر

رمل مثنوی مجنون مخدوف

تمام باند که امروز درین میدان
 عقلم را چه کبوتر چکان پزائی
 پیش جانان نه آن عیندوان بورائی

آتش باد بزن درین ششم و حیا
 نکته میگوئی در حلقه متان خراب
 چه شدم من تو بگویم که چو دانم شن ام

رمل مثنوی مجنون مخدوف

عشق فایز کندش از گهر و بگوشه
 چشم زین غلغ غلغی چو در ایشان گوی
 که تو بینی ز کنی از غم شان بوسه بری
 جان اندیشه چو باست چه اندیشه دری
 فایز آئی ز رسالت نسیم

حرص خواهد که بشا بان جهان در با فد
 چشم مستش چو کند قصه شکار دل تو
 آب خوش را چه خبر از حسرات گشته
 اگر ترا دوست است آن صنم از دست رو
 در سکا شنوی از دلبسته بوسه

رمل مثنوی مجنون مخدوف

مونس خویش ندیدی دل هر چو روی
 از زبان هیچ میلش چه دیدی سود
 نیست و نیار و درم تا بوسه صد و دو
 از نصیب بر کش آتش کی کشودی

چشم بیقیوب بیدار است در شب
 هیچ کس از شک نبزد که فلان دوست بود
 حاجت نیست که یاد لب بید کند کنی
 صورت خوشیلات ره با بستن

همه جمله گویان که خسته روئی
 ز نبات بشکر که نبات خوشی
 نظر دره چشمی شکر گوئی
 ترشی را کن اگر آن که دونه
 که جهان نماند تو اگر بگوئی
 در جهان قاشد تو چه با گوئی
 ز پی چشم ز پی ساعد و کف میخائے
 عمل و تند چه دارند بجز سگائی
 پیش رو دار مرا چو که جهان آلائی
 تا بگوش تو فرو خوانم اے بنیائے
 تدمه پر کن زاکو صفتش میباید
 دل متان بگرفت از طرب پنهانی
 خوش بود کنج که در تاب دور ویرانی
 که گوید لب تو شکر بدین آسانی
 عشق آنکه در پیش مستی و ز بر روزی
 لولیان را چه بید شود او خوش نشد
 دل گمداری و سودت کند چاره گری
 یوسفان را چه خبر از تک خوش لب
 و ترا راه دهان پری از ما بید
 شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 هم با شکر خود باز بخورده گم
 ساقی وصل شراب صدی پرورد
 هر که در چمن روح کام آسود
 کی بود در خضر طغ غم لغز و د
 بیخ خود شیدانش خیره شده در د

باید

طالب بجه دست ترقین مطلوبه
 هی ایازول دهان شمس حق تری
 آتشان جن کباب شد در هر چینه
 مؤمن و کافر و سا اگر تیک نظری
 درو کم کرد خیالت مناسیدیم
 ای که تو چشمه حیان بهار و چمن
 پس بان در تو ماه برین با مفلک
 هر که در عهد تو از جو زمانه گله کرد
 سجده کردند ملایک تن آدم راز و
 اگر اشب برین باشی و خا و شک
 اندک اندک مجنون راه بری از دم کن
 بخیمالی بن آئی بخیمالی برو
 پیک لا بد بود و کبک چو ادم بود
 باش شبها بر من تا بخر تا ک شب
 سزا غار چو خورشید بے تنج کشید
 من تو ام وز تو نیم یار شب و ز تو ام
 بر کئی بوسه چشمت است که چنان سوزی
 از دم و دم آند جان تیره شود
 چون قماشات تو اندر همه بازار است
 تو بصورت می انانبط بر قریخی
 دل چو آره خورشید زخ و قق دارد
 خلق چون برگ تو باد و همه لزان تو اند
 چو کئی قاف یقین رانخ و بی لزه بود
 جگر خنده گریه بسر دل رجب
 که سحر بود و جهان خورشیدش

عابد بجه دست و لقبش مبرودی
 خادم و مؤذن این مسجد تن جان است

رمل شمن مجنون مخدوف

و آن چنان ز کس نمرودش خود بینے
 چون بربستند گویند که آوه دینے
 هر که باشد اگر ت بیند و ایند خوا پیے
 روزی از لطفت تو اش نیم رسنه نماید

رمل شمن مجنون مخدوف

چو منی تو خود خود را که گوید چو منے
 تو که در مقصدت چه شش اندر طینی
 من ششم تو مه بدی گریز از شمشیر
 کین ز ما چون است و تو درون جانے
 سزا و کفش جها بر دهن او بزنی
 اهر من صورت کن بدو شش سجده

رمل شمن مجنون مخدوف

بر ہی از خرو و ناگ دیوانه شوے
 این چه سوانی و ننگت ز ہی شد
 کمنده و پر شندی زین خرد پیگر گریز
 ترازوی ز راه دهنده غلط است
 بهر بر دین بد و از بهیت مردن بجز
 همه کس بیند خساره مه را از دور
 چون ببندد که سر خویش بگیرد او
 چه شود گریمن و لوبی منی تو جمع شویم

رمل شمن مجنون مخدوف

جهت آند بر آند دان میلری
 منروت گرهت سود و زبان میلری
 قاصد کشتن خلقه چو سنان میلری
 تو چو پمچول اندر خفتان میلری
 نما هر صفت کنی و تو نمان میلری
 در کمانی تو گر که چو کمان میلری
 این جهان روز و شب زخون و جازا
 تا که نخر تو از بیم تو خود چون لرزد
 گپه قند گری چون خم می جو شمی
 بلطف جان بهاری تو سر سبز می شانی
 تو شکر می که تو هر که رسد شکر کند
 دم فرو کشش بدای نا طعن می شانی

رمل شمن مجنون مخدوف

که شب گشت کند در دل جان چون
 طوطیا نند که خود را کشتند از غیرت

ساجدی گشته نمان در صفت مبرود
 نیست در هر دو جهان چون تو شمشیر
 بزیکه ماشک بیدکے مسکنے
 حکم گرد و نبود در پیش او کینے
 هر طس در لبه خوبی از تبهان مینے
 مه که باشد که تو خورشید و صدانجمنے
 تو پیمان کنجی تو نه عسز منے
 جان بود تن نبودن چو تو جان جانے
 چو ب رود بر سرش آمد که بر او هر
 یا علی شیر خدا باشی یا خود علوے
 تا بهار تو نماید گل و گلزار نوے
 بجوی زرنه از زی چو جهان حب جو
 بهر کعبه مدای جان نه زخون بود
 کنگ آن کس که برد انیسل هر گوی
 گوید او را که حریفی خطی در روی
 فرد باشیم و یکی کوری چشم چو
 زاکو چنانست و بی دوان جان میلری
 زاکو تو جان جهانی چو جهان میلری
 که تو صیادی و بایر و کمان میلری
 که چو اعضا غضوب از غضبان میلری
 باز چون برگ تراز باد خزان میلری
 تعف صبه که از بارگان میلری
 که دم فال زنان همچو زنان میلری
 میدد در عوضش جان خوشی با الهوسی
 که رسو فکرش راه بر دهر سکے

در این نسخه کتبخانه - سن ۱۳۰۰ - شماره ۱۰۰ - است

گر گویم که حذر کن شمشیر منم
 در رخ دشمن من دوست بخندید چون
 جیب مریم ز روش حامل عیسی گردد
 ای که صالح تو این هر دو جهان یک شتر
 بس کن این گنفت نیایت مشوق
 ای ضیاء الحق ذو افضل سالم بدین
 پیک بر قافه در ششدره ایسی
 سره مرد اچه پشیمان شکر کردن
 نان زمینی تو چیز اندر رفتی در رو
 انجمنت خبرت نیست که خواهد بود
 کفر ایمان ز پیچ و چو چوگان بیکس
 کرد آن دایره گرده خان پرچم کس
 بشکر خنده بتانج شکر می شکنی
 گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
 روی چون آتش آزان او که جانها
 بر کن تو دل خود از من زیر بجناب
 در غمت بر افغاند بپ و دین کم کرد
 کافری سے دل اگر چه بسزای نگری
 نجسی نفس را بر جزا و بر جفنه
 بشکر خنده اگر می برد جان ز کس
 گر کی بگشت شکر بار کند بنشار
 که مدیکه نفس عیسی مریم سازد
 نمنظر نظرے دار می هر چه آید پیش
 بد فعل کے بگزیند دل یارم یاری
 کے میان من ان یا گنجد موی

بیدی که جگر من بیم تو نیست
 بچو ابر این دل من پر شد و بگریست
 که منم کز نفس سازم عیسی نفس
 ماهمه نعره زنان زنگه چون جرس
 چونکه هست حقیقت نظر دور سی

پایه پا که کندان طوطی مسکین را
 در دل عارف تو هر دو جهان بلو شود
 مجس روح تویی جان تو خواهد آمد
 نعره زنگه از جنبش اشتر باشد
 هر چه می که نسوزد مطلب و نور

رمل ششمین مخبون مخدوف

تو بهر نیت خود سحره ایسی
 که درین خوردن سیلی سره ایسی
 عاشق لطفه دیو وزره ایسی
 تو بدان علم و سحر قوصره ایسی
 زانکه تو سحره کافیه ایسی

از برای علف دیو تو قربان هستی
 مشام پخته تو امید بزرگان تره زار
 نیت روزه کنی توبره گوید کای جز
 در غم منم گوشت تولا غشتی
 تا دم مرگ و دم غرغره چون کس

رمل ششمین مخبون مخدوف

چه ز پیش عقیق تو عقیق مینه
 سرگون زهره و مهر از فلک درنگ
 خشکن زلف بدان داد که دلماسکنی
 گر که قاف شود دل تو زنجیر کنی
 زان سبب که حسن اندر حسن اندر
 کافری ای تن اگر چه بسترین عشق
 شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

گلخانه سوس گلستان دوسه روز برود
 حق ترا از جنت فتنه و شور آورد
 دل با بکنده نفس تو رو صحنه
 در تنگ چاه زندان تو نادر است
 زیر کان رنج تو مست از ان میاید
 بی وی را بر فلکی تو بخداد کور
 شمس سبیر که در روح وطن خست

رمل ششمین مخبون مخدوف

که شود طوطی جان گر چه شذران
 تا گوا نفسش باشد عیسی نفس
 هم بران خسد و مکه نبرد پیش لب

گر مد کس شود و در کس کند بر سر صد
 اگر خسته را بکشد ستر جان در دیده
 صالح او آمد و این هر دو جهان یک شتر

رمل ششمین مخبون مخدوف

که در ان گلشن و گلزار بنبیدار
 گلگونے تبنز پرده اغیار شود

بچو مدیق و مخموم و او در غاری

گر یک پا که سکر و ببر و سی کس
 کی و طایفه بد چشمش که ترا دیده
 تو چو بکس هر میل اندر فراق و کار
 گزشت نقل کند از کفنه تا کفنه
 نور موسی طلایی رو بچمان مقرب
 عارف طب و کبی رگ نبض و مج
 بز دیوی تو مگر پاره اش می
 زانکه در خدمت مان چون تره ای
 سر فرد کن سر با توبره ایسی
 ناله بر دوشتم چون خنجره ایسی
 رش و گنده تو چون غرغره ایسی
 تا قیامت که تو از دایره ایسی
 ناز شرم تو زیز و کل سنج چینه
 فتنه و شور و قیامت کنی بس کنی
 هر کس رو بضم کرده که تو آن منی
 که هر چه که در اضم بنماید رسنه
 تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
 هر چه پوشی بجز از خلعت او و کفنی
 جان جانهاست وطن چو کز تو در وطنی
 مید بد جان خوشی پر سب پر سب
 تا شود صدر جهان کن فیکون خرنه
 که نماید دو جهان در نظرش چو خرنه
 ماهمه نعره زنان زنگه چون جرس
 که فرید بشه طرار مرط سرب
 بچو مدیق و مخموم و او در غاری

<p>لیکس درل من این جنبان کاری که خوی بیم بجز دیدن او ادا راس که گنجد صفتش در صفت گنجا راس</p>	<p>هم گویم دور که بیستی که نوانی و پش آفتاب رخ تو را چشم تیغ ز نیم کیست خورشید گوشتش حق سیر</p>	<p>حال گل چون کین است پادشاه و این طبعیم نملد در و جهان بشیک تا نپوشد رخ خورشید ز ما و پاری</p>	<p>کل صدر بگ ز شک رخ او جا دید بطن بیست که میشاید کند مجنون ما چون خورشید پرستیم برین بام رویم</p>
بجز دل مشمن مجنون تقطیع فعلاتن فعلاتن			
<p>تو جهانی دو جهان ربیکه ناهیکه نشوی غره پیمیزی نه ز کس در پیر کنند بر تو زبان کس که کسوری بشیکه</p>	<p>تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیف تو از ان شهر خانی که بدان شهر کشانی بیکه که نمک سبزه دیده اطلس</p>	<p>تو خسته تو خسته تو خسته ز خیر خسته نه ز فانی نه ز آبی نه ازین مرغ خسته هنگی شکر و خجانی نه غماری نه خسته</p>	<p>تو اصولی تو اصولی تو اصولی ابن اصولی بلاسی روح مصور طای سخت مکر بگی آبیانته بگی قند نباتی</p>
بجز دل مشمن مجنون محدود تقطیع فعلاتن فعلاتن			
<p>گر تو یکسند از ان طره بران ندرت گر تو تابی ز رخت بر متا بند ز رخت را نچه من مست شدم ضرب پر گنده ز رخت بر هر پاش اگر تیشه برین کسند ز رخت چون ز نمان چند برین چینه و باغنده ز رخت تا کیم دیده درین گوشه در افشان اری</p>	<p>هر که بدست ازیر آب و ازین گل بر ماه فریه شود انسان که گنجد در سپنج ماه سیکوید بر زهره که گرسنت شوی سر بازار که و پاش ازین کنده غمی است همچو منصور تو بردار کسکه ناطقه را</p>	<p>پاره پاره دل بار تو بران ترن ز رخت زان بی غسل چو بر مردم شمرنده ز رخت نقدستان تو چو لالت زاینه زنی خاصه که چشم بران چهره فرخنده زنی وقت آن شد که بران دولت پاینده</p>	<p>تو بعدم دگر کیم عدد دوزه بدیم تیغ را گر چو خورشید و من زنده ز رخت ز نمن پوشیدنی و جامه علی بر کندی ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب ماه تانای زین ساقی جان مرستند خیز کامروز همایون خوش و فرخنده و پله ای باز که بازوه و پر کبشا</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>تا کیم شش بسته پروبال بوسطان اگر مان مباد که بدیش چو زان خان دار زان سبب گردورش و آله و حیران دار</p>	<p>نمشیند ز هوای حرم طار قدس ای که داری سرازاده کفایت ارش</p>	<p>کز غم و دیش از جمع پریشان داری پس چرا که دلم در ره و جهان دار</p>	<p>تا کیم دل ز غم عشق بزینان داری دل مجروح مراد و غم نیست تمام بطولان حرم از نیت ربی شایسته بمست بس بجز کوی تو ناز و نظر</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>کار آنست که با عشق تو هم در شو چون که مرگت شکست که کمر فر د شوی جای تو صدر شود و ز همه بر فر شو تا ز نمان بری باز دران در شو</p>	<p>از رخ عشق بجز چیز دیگر صورت تا اگر شکستی آن کس که است آن در بیانی لب مرست درین مجلس شمتس بریز اگر در کف خویش کشت</p>	<p>پیش سروان عشقین کز دم شان سرو بها بشکنی و شوی ار که شو شو تو فغان میکنی از عشق کز روز و شوی جا بجا در گذری چون عدد ز شو</p>	<p>در رخ عشق کز تا بصفت مرو شوی چون کلونجی بصفت تو بهوا بر شوی رک چون زرد شوخ ترش بر کنند در مانی تو درین خاک می سال در</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>در کشتی رود مرادی بجز کس اشتر و رخت مرا قمت اعراس چون سودام رو مهوت بقدر است</p>	<p>سویج رانی تو در بادیه تم قطع کنی چون ز دام تو گر زیم تو بر مرد کنی</p>	<p>زهر دام را بری در غم خود آس کنی که با نیش می سخره سیلاب کنی</p>	<p>چهره صبر که مرا بخور و بخواب کنی آب را در دهنم تیغ ترا ز رخت کنی که بنگلی شمر و زرع مرا خشک کنی</p>

با ادب باشم گوئی که بر مست
 گاه غزلت تو گوئی که چو رهبان گشته
 در توکل تو گوئی که سبب ماست
 زرگر رنگ رخ ماچود و کانی گیسو
 همه را غنی کنی بازوی صد چندان
 چو غمش کرد گوئی که گو و چو گفت
 چند روز است که شطرنج عیبی باز
 صفت کم تو در خون شهیدان تصد
 همچو یام زلبت می چشم و من نام
 ای دل از خویش در اندیشه تری شوزیر
 در دولت چیت عجب که چو شکر می خند
 مست و خندان رخسار با ت جدای آئی
 باغ با بس در خزان خزان خشک شد
 بر مشک تو که بزنگ هوای تازی
 در ضو ابدی شاه و مشهور تو س
 چون سگ گرسنه هر خرق و بان کشته
 آهوان را که صید گردون گیسو
 من ز سر شمس الحق دین گریه کنم
 داده جامی ز می حرف عشیق س غل
 من گشته گشتم دلی عقل ندانم من بهوس
 از زمین تا به سمار قص و نوایش گیسو
 دل من بن تو است تو هم سید
 رخ تو کان نبات است تو هم سید
 هر که گوید که حاصلت حراشش باوا
 شمس تبریز ازین کوی استا گریز

بی ادب کردم تو قصه آوا کنی
 گاه صحبت تو مرا دشمن اسباب کنی
 در سبب تو گویم بدین اسباب کنی
 لقب زرگر مارا همه قلاب کنی
 وی دوی و پهلش همه ایجا کنی

گر باری تو بیاران کردم بر بام
 گر قصب داری چه هم دل خود غم تو
 با زبان صید کنی چکل او در شکنی
 من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق
 زنی گردن انجم تو به تیغ خورشید

رمل سخن مجنون مخدوف

دانه بولعوب و دام عجب میساز
 مرگ موش است ولیکن بر گریه باز
 کم زرم تا کند کس طمع انباز

که بر دجان ز تو گر زانکه در دل منت کنی
 بر گمان باشد عاشق تو ازینها دور
 ناله گر ناله کند لیک از رولوبی

رمل سخن مجنون مخدوف

دوش شب با که بدی که چو سحر خیز
 بر شمشیر خیر جهان همچو شمشیر خیز
 ز چه باغی تو که چون گل تر بخت
 آفتاب تو که بر قوس سحر خیز
 بر سه راه رود بر کوچ و سفر خیز
 توئی آن شیر که بر جوع تعب خیز
 ای که بر دام دوم شعله گریخت

آتش ازین خود ریت و تمان زود
 همچو گل نافت تو بزخند و بریده خیز
 تو چو ماهی و عدو سو تو گریه کشد
 تو چو نفسی و عیان برطن و قلب خیز
 از میان عدم و محو بر آوردی سر
 آهوان را زد دست خون بگر شک خیز
 دوسه بیته که با نده است گوستان

رمل سخن مجنون مخدوف

تا بر دجان و دلم را بطریق دغله
 گشته انگشت ز تان صیقل فرغله
 آنکه چون که گر ان جان شود اندر کسلی

هر دو چشم شده چون خون خروسان
 آن سبال ملکی را خرد یک تره
 مخلصان را باغ از شران ز سر

رمل سخن مجنون مخدوف

لب تو آبیات است تو هم سید
 بر روز کیش طالع است تو هم سید

گفته بودی که ز کانی بدیم ای درویش
 هر که گوید راه مسند نشیند باو

رمل سخن مجنون مخدوف

هر دو چشم زرم و قطره چو میز آب
 چو قصب سچ مرا مالک متاع کنی
 من شود کلب سلم تش قیاس کنی
 هست از ان که مبلواش که کذب کنی
 با زشان هم تو فرور زخ عنای کنی
 گویش پس تو چرا فتح چنین باب کنی
 که بر دسر تو گر زانکه بدین پروازی
 هر لطفی در سر لطف و گر آغاز
 بر سر سو داغ و بکند غماز
 تی تکی گشت از ان یافت زوی مسازی
 داند آتش فبشتی و چو زنجیر
 لیک از مردمانی و گریه خیز
 چون سه از رخ بران تیر و سپهر خیز
 لطف که جلد بر نقل و جبهه خیز
 بر سه راه و سفر و تراج و کمر خیز
 رحمت است آنکه تو بر خون جگر خیز
 ای که تو بر دل و بر زور خیز
 یا رخا که تو چون شهید و شکر خیز
 بر یکی جام چو خون گشته شمشیر
 گرازان می چشید هندوک با کله
 هر چه قارون شود آن در دستان
 جگر م بے تکلیف است تو هم سید
 و آنکین وقت زکات است تو هم سید
 ره درویش کشا است تو هم سید
 آنکین شاه حیات است تو هم سید

دو ترکیب تاریکی که بر سر است
 سینه بر زانکه است خیز
 این بر کرم کن از جلف کس آن را ندانی

به روای جان سبک خیز غریب سحر
سحر و شوی ازین آفتاب کج
هی سبب و لیکن در حور و انی بیامت
بل خوش باش زمانی که درین غربت تو
خوش می باش عدان مجلس قفس ازین
شمس بریز به خمشد کمری تاج شوی

سوی دریای معانی که گرامی گس
پی یاران بریده چه کنی گرس
پیش هر کوزه گری چینه کاس گرس
زربان باز شوی تو چو پند پرده
ز آنکه شاهای تو گرچه که درین دم شری

بگشته زبسه منزل گرامی گس
زین سبکو چه سیلاب سودی یارو
گر بمانی تو هزاران شش و پو شمان
عاشقانه شو و مجنون زلی لیلی جان
بس کن از شمس که سبک بغروب در شرف

مکن استیزه کرین مضطرب هم بر نذر
که ازین کوه نیاید تن کس با کرس
بازگشت تو با نجاست کزان بر نذر
تا تو جانانه شوی و رہی از کور و کری
که از و که چو هلالی و گوی چون قمر

رمل مثنوی مجنون و ف

سر ز تو یافت سحر و ز تو ز دید پر
مشتتری را ز سدا ف که من سیم بر
زهره زخمه زان آخر بشنو خیز دل
ای عطار و پس زین کاغذ از حرف و قلم
سز قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو
سکه که در اندای عجب آن شک پری

تو آموخت تری و ز تو کور و زری
که نبود و نبود سیم بر سیم
بسته غره مشو خجک گفتت بسته
رفتی و لاف و تکیه چیل و پر نیس
که اثر است نمان و مردم و بی سوری

شیشه گر گویدی صد قح و جام کس
مشتتری تو ز تو خجک کنی انی را
چنگل چند ازین جنگ و فک نامی
گر پینگ بیکه با چو موشی کردی
شمس بریز توئی از عیان دل کن

بیکه غمزه شیون چه شعاع سحر
تو که گشکند ز تو توان گشت پر
سیمبر تر بود بر سیمبر از ز شمر
وای بر ما در تو نکند دل پد رس
و تو شیره بیکه برق ز رو پیر
نیستی غائب عاقر سیم دوم راه رس
که گریزید خود در چمن بنی خنبر

رمل مثنوی مجنون و ف

رو بدل کردم و گفتم که زهی مرد خوش
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
بمترسان دل خود را تو بندید خسان
شمس بریز خیالت سومین گز گز است
سخن تلخ گواهی لب تو علوانی

که در خاک درم راضفت جانوری
کفر باشد که ازین سوزان سوزگری
ان و بان تا که خسان را بکنی خنبر
جیله میگردم

همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند
گر چو پیشه تو بهر باد پر آگنده شوی
جیله میگردم

تو چو جان نشوی سو بمانن سپر
پس نشاید که تو خود را ز همایان
گفتم اسی آبله گریز سبک ز سبک
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین لب
گوهر دیده و دل جانی و جان آنس
دل جان مست شد و عقل و خرد و شیوا
گوهار اجست دره شدن می ماس
و گریه تو مرا بخت نوم افزا
که من امروز ندارم جهان کجاست
شعله دم منیر زان دم تو چه میسر است
تا پس روز نشود دار و نامیسان

رمل مثنوی مجنون و ف

سز و کن بگرم اسی که برین بالاس
شش جنت را چکنم در دل خون پالاس
تلخ آید شکرا ز در دهن صفر اس
که نهانے عجب آگه درین غوفاس
بکده محم زشت کنی با ز نوم آراس
بهرمان پیش شد تند کراس ماس

هر چه گونی تو گریخ و گرشو خوش است
فسر و کن که از ان و ز که رویت دیدم
آفتابے که ز هر ذره طلوع دارد
گر خطا گفتم و مغلوب پر آگنده گیر
مینماید که گروهش خواست دیدم
پن شش کن که ز تو آتش دل شعله زده

همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند
گر چو پیشه تو بهر باد پر آگنده شوی
جیله میگردم

رمل مثنوی مجنون و ف

تو چو جان نشوی سو بمانن سپر
پس نشاید که تو خود را ز همایان
گفتم اسی آبله گریز سبک ز سبک
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین لب
گوهر دیده و دل جانی و جان آنس
دل جان مست شد و عقل و خرد و شیوا
گوهار اجست دره شدن می ماس
و گریه تو مرا بخت نوم افزا
که من امروز ندارم جهان کجاست
شعله دم منیر زان دم تو چه میسر است
تا پس روز نشود دار و نامیسان

بگفته بودم کندی روز نکستن کی
بگفته بودم کندی روز نکستن کی

شمس بریز توئی از عیان دل کن
شمس بریز توئی از عیان دل کن

تو چو جان نشوی سو بمانن سپر
پس نشاید که تو خود را ز همایان
گفتم اسی آبله گریز سبک ز سبک
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین لب

کی رو اور خود شید حق گرمی بخش
 ہریش ہار کہ باخبر ناستیر
 گر خواہی کہ گمان ارا برج مانے
 عجمی وارگوئی تو شمان کہ کسید
 چون بظاہر تو معنا و اطعنا گنتے
 در تخیل نماید و جہان چون دولت
 مثل سپنج تو در گردش و در کا آتی
 ہم چند اور سے روے خلیفہ بنیے
 ہجو آیتہ شوی فاش و گویا تو اگر
 ہر تاملن خبیر کہ کف من گبریزی
 گر نہ ہرم و باخوی منت با پیاخت
 ببلان و ہر مرغان خوش و شاہ آرمند
 تو کہ قافہ کہ چو کہ از جابر سے
 تو چو نقش زہی بگفت نقاش کوش
 تو زہی یوی زہی گرز سلیمان ہے
 ہر کہ از تیشی بد بسوا و خبر سے
 اتفانے بود ہمت اورا بسلسل
 جو کہ بیند صافی متکلم سلسل
 بپنہ شکر وی از من کہ بیان و سر تو
 اندر آرد غانہ یا اساعے
 تا بزمیند آسمان و زیم شب
 روز کن شب را یک دم چو صبح
 تا ز طار الملک بر ہر قسم زند
 ای در آورده جہانے زیر پا سے
 چیت بی آن یا شمسین یوسا

کہ فسرده شود از محمد و شمس
 چون کشدت سو خود چو کمان بستیر
 چون نمایند ترا نقش و نشان بستیزی
 ظاہر گناہ شود و ایک نمان بستیر
 گر شوی ذرہ چون کویہ گران بستیر
 گر چو دولت با آیت ان بستیر
 گر کنی غم مغر و زہمان بستیر

ابرخن وار و از بیم ملائک تو
 از میان دل و جان تو چو سپر کردنہ
 در گمانی ز صا و خود و از سپر خود
 نرزان و زردگان باز رہی گر تو ز خود
 چون جہان زہرہ ندر و کہ تیز و باشا
 حیلہ و رو بہی و شیوہ رو بہ باہر

رمل مثنیٰ مخبون مخدوف

رمل مثنیٰ مخبون مخدوف

ہلہ کم کن نگذارم کہ بغن گبریزے
 پس تو پروانہ نہ گرز لگن گبریزے
 چند و بوم و چنے گرز چمن گبریزی
 تو ز صاف نہ گرز شکن گبریزی
 دینی کی ترک کک شمن گبریزے
 وز غریبی زہی چون ز وطن گبریزی

جان شیرین تو در قبضہ و در دست
 چون کہ در جنب گبریزے کہ کلویک تم
 چون گرفتار زنی حیلہ منیدیش آن بہ
 جان مردان ہمہ از جان تو نیرا شونہ
 من ترا ماہ گرفتہ ہد خورشید تو نے
 فی غمش کن کہ مرا با تو نہراران راست

رمل مثنیٰ مخبون مخدوف

گر گل گیر و جلا فلک تا شرے
 شکن شدہ در کالبد جانورے
 بجز رمل سدس مخدوف تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
 مانہ کن این جان مارا ساعے
 آفتاب آشکارا ساعے
 بید رنگ وہی مدارا ساعے
 ملک نوش روان و وارا ساعے

ہر کہ کہ شلاشی شود و موز خویش
 تو بصورت چو قناعت کنی انصبتاہ
 این سرخیان را بخت دان خطہ
 تا ز تو نیہ بتا بد نور عشق
 تا ز سینہ سر زندان آفتاب
 روی خود نبا بدین شوریدگان

رمل سدس مخدوف

یوسہ جاو یوسہ جای و یوسہ جاے
 آن نے بیست و پاسبند ز خلق

بوسہ جاو یوسہ جاے
 آن نے بیست و پاسبند ز خلق

لب بستہ است درین بید و شمس
 پیشستان ز چنان طبل گران بستیر
 چون تا خواند سوز طبل شیان بستیری
 جان بظکرانہ دہی تو ز سیانی بستیر
 شودت عین چو با اہل میان بستیری
 چون زبان برگذری چو مکان بستیری
 انداتہ کہ تو باشا جہان بستیر
 راست آید تو باشیر ثریان بستیر
 ہمہ دل کردی بگفت زبان بستیر
 تن بی جان چکند گر تو زن گبریزی
 بستم میکشمت چون زر سن گبریزی
 اگر شوی مردہ و در خلق حسن گبریزی
 چون منعت اگر از خوب ختم گبریزی
 و خونی گرا زین برج بدن گبریزے
 خود سہیت نملد تا زمین گبریزے
 اندر و از بشریت نبسا پراشرے
 بسوا و کما زمین حقیقت نظر
 رود گر شو تو تحقیق کہ او شدو گرے
 کہ بدان لطف و جلالت نہ چشم ہم گری
 مجلس بار بار با ساعے
 تا سر قند و نجا ساعے
 ہر آب از لنگ غارا ساعے
 شمس بستیری خدا ساعے
 باکتے و باکتے و باکتے
 دست و پا و دست و پای و دست و پا

نی بهانه است این نه پناهی نی است
 ما گداییم و الله انفسه
 در سر او چون پیر آمیز است نور
 آفت با سوی هر دیان شد
 آتش کفر و ایمان شد
 علی پیر آتش عشاق بود
 بے وجودی گریز نقصان نهند
 آه زان عشق و جمال جوئی
 زندگی نو بنوا از کشتنش
 کفتم اے عقلم کجائی عقل گفت
 تا کند جانها بے جان در سماع
 اے بهار سبز و تر شاو آمدی
 در گلستان در سر و جان فتنه
 در گن اندر دماغ مردوزن
 شمس تبریزی که عالم از خست
 ایستنی منکم بکم لا ایحیی
 رغبتی منکم ایکم عنکم
 مدعی ترک المذایب فی الهموی
 کیف سبستم اقلونی اقتلوا
 قد شربت الروح من کاس العوام
 قد رضیتا نور فیتهم حببتنا
 با وفا با حبا آموختی
 کو و نا به لطیف کز نخست
 ای دل از عالم چنین بچکنگ
 عشق را کفتم فسر و خوردی مرا

نیت الا باگ پران هلمے
 از غنی دان آنچه بینی باگدے
 نور خواهی زان سرا بر بامے

رمل مسدس مخدوف

چون بکست روی توین بخود سی
 بر سر آتش تو آتش آمدی
 بے وجودان را چه نیکی و بدی

رمل مسدس مخدوف

صحت تا زه شد از زنجوری
 چون شدم می چون کنم انگوری
 گرد آن شهر را زل زنبوری

رمل مسدس مخدوف

ای حیات جان و سر شاو آمدی
 صد هزاران شور و شکر آمدی
 هست مست و خیر شاو آمدی

رمل مسدس مخدوف

سأدنی عن حبکم لا ارجی
 حییتی عن مذیب لا اذیب
 ان حقتی من حیاتی ایطیب
 فی هوکم فی هوکم مشربی
 لا لنا الا رضاکم مطلبی

رمل مسدس مخدوف

در شکار جان ما موختی
 هم زیار آشتی موختی
 این مگر از لژد با آموختی

چون خدایت این عهد و پیمان نیست
 با همه تار یکے و الله نور
 دل خوشی گله و گله تکمیل

پست و بالا عشق پر شد چو کبک
 هر سر که پیش قانون بے تو
 خاک پای شمس تبریزی بوی

گر گریه داری برین عالمه
 جان بسوزد سوده کن خاکش
 تا کند آن شمس تبریزی سخن

پای خود بر تارک خورشید
 از برهیمین تو کارم ز رست
 غسل گوید از میان کان ترا

تمزنی عن باکم باب الهموی
 اقلونی فی الهموی او فی الجوی
 این انتم و قتلونی عنکم
 سادنی لا یسویونی ایستنی
 من سواکم ان یسویونی مارینی

هر کجا ز شستی جفا کاری رسید
 جانست گر خواهد صنم گوی ملی
 آن عصا مو سے اثر در را بخورد

میکند اهل خدا را ناخدا
 ز آفتاب آتش عین سرا
 دل نخواهی تنگ و زین تنگ

چرخ را چون ذره با هم زوی
 چشمه چشمه جوش عشق سر بر
 سجده آرد دین پاک
 تا بر آری سر ز سجده
 گو گرفت از عاشقانیش دوری

در تک دید باز در یاد و روی
 تا نما ندرد و عالم کور روی
 جمله ویرانها بے دل هموروی

وی نگار سیمب بر شاو آمدی
 ای تو خورشید و قمر شاو آمدی
 ای بلا سیم و ز شاو آمدی
 سوے آن کوه و کمر شاو آمدی

انکم من انبنا اقرب
 ایتمی منکم انکم اقرب
 سادنی فی انکل منکم طیب
 ایستنی فی کم مستحب
 فی الهموی شایا سواکم مطلب
 لیس بی شیئی هوکم یارب
 این جنبا را از یک آموختی

خوبیش دادی وفا آموختی
 این بے رازان بلا آموختی
 تو مگر هم ز اثر و با آموختی

ای دلا از غمزه اش خسته شده
 نان شکر خانه گویا شکر
 هر چه خلق آموختت زبان لب بند
 بار دیگر حیلته بر ساختی
 بار دیگر در جهان آتش زوی
 سو که جان بر شکر و ماکشان
 بود در بحر خفایق موهبا
 با من ای عشق متحسانا میکنی
 نزعان سردشمن میشوی
 تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
 میکنی مارا حدود حسدگر
 ز باغ رامش تاق سرگین میکنی
 از ره محنت بدولت میکنی
 اندرین دریا همه سوز است و در
 با چنین رفتن بمنزل که رس
 بس گران جانی و لبش شریک
 چونکه اندر سر کشادی نیستت
 از خورشید و از ماه چون گل
 بی عنایتها آن دریای لطف
 دین پناهان را پس اندر خود کنی
 شمس تبریزی بغضش را بر
 باز چون گل سو که گلشن سیر
 سوی مستان باد و عمل میفروش
 در که خواهی آتشی و دیگر زدن
 تا در آرد شمس تبریزی بچشم

از لبش آخسر دو آموختی
 آنچه ان کز انبیا آموخته
 جدا آن شو که خدا آموخته

شکر و مستی و شکایت میکنی
 این صفا را از کلاسیه کن
 عاشقا از شمس تبریزی چاه

این سکه باره خطا آموختی
 کین صفا از مصطفی آموختی
 سوختی لیکن صفا آموختی
 سو که جان عاشقان پر داختی

رمل مسدس مخدوف

یا بستم آسمان پر داختی
 جانها را یکی کشتی ناختی
 بر سر آن بحر جان می ناختی

پرده هفت آسمان بکافتی
 در زوی در طور سینا آتشی
 صبر کردی تا که دیار گشت

گوی را در لامکان انداختی
 کوه را و سنگ را بگداختی
 به کشته باد بان فرساختی
 واقفی بر بحر نرم اما میکنی

رمل مسدس مخدوف

ظن کج را در ویش جا میکنی
 چون ضعیفان شور و شکر میکنی
 جنگ مارا خوش تا شام میکنی
 طوطی خود را شکر خا میکنی
 با حسرت ذلت با میکنی
 جمله احسان و مواسا میکنی

هم تو اندر بیش آتش مینوی
 آفتاب بظلم بر تو که کند
 عارفان را نقد شربت میکنی
 آن یکی را میکشند در کان کوه
 این سبک بکشته است پایانش تو گو
 شمس تبریزی پیش عافان

مستم شکایت را تو پیدا میکنی
 حیرت میخواستی ز بالا میکنی
 زاهدان را مست فدا میکنی
 وان دگر را رو بدریا میکنی
 گرچه مارا بی سرو پا میکنی
 شیوه های حیت و غنا میکنی
 با چنین خصلت بجا صل که رس

رمل مسدس مخدوف

در سبک روحان بیکدل که رسی
 در کشاون سر شکل که رسی
 ورنه در خورشید کمال که رسی
 از چنین موجه بمعامل که رسی
 بپناه شاه مقبل که رس

با چنین رفتن چگونه کم زنی
 بچو آبه اندرین گل مانده
 چون ضعیفی رو بغض سل حق گزیده
 بی براق عشق و سعی جبرئیل
 پیش اسم الله بسل شوق تمام

با چنین وصله بواصل کی رسی
 بس بی پاک از آب و از گل که رسی
 زانکه بے مغضلس بغاضل کی رسی
 چون مستند در منازل که رسی
 ورنه چون مردی بپهل که رس

رمل مسدس مخدوف

با تو ام گرچه که بے من سیروی
 از بے باوه دادن سیروی
 بادل چون سنگ و آهن سیروی

صد زبان شد سوسن اندر شمع تو
 شاهان استاره و ارزاق بیت
 آفتاب از راه ام قصبان شده

گلر فاختش سوی سوسن سیروی
 تور وان چون ماه در وسط سیروی
 پیش تو چون سوزن سوزن سیروی

رمل مسدس مخدوف

سرمه و ارای دل به امان سیروی

باو کا ہر گشت یارم اندکے
 وہی سنبھید آن ہسازیکوان
 ابرمن وہی بر لب دریا شست
 مہلتم وہ خوش بخوش از سر مز
 آفرین بر دست و ہر بازوی او
 از لطافت ساعد سیمین کشاد
 شمس تبریز آمدہ در اعتدال
 باز گرد و عاقبت این در بے
 نو بہار حسن آید سوی باغ
 دامن پر خاک و خاشاک زمین
 آن سر مخمور کز اندیشہ ست
 چون براق عشق از گردون کز
 نمشش کردم بسیکن در دم
 گوشہا کہ حلقہ در گوششست
 بوی باغ و گلستان آید ہے
 تا خیال گلستانش خارزار
 از چین سنجار میں نے عشق او
 یکے فامی آرومی صد سزار
 کاروان از غیبے آفتیبین
 پس لوز گس برویدیا سیمین
 ہجو عقل اندر میان خون و پوست
 وز براسے عشق آن کش شرح نیست
 تن زخم زیر از حنہ شکرش
 تا ہوا و روم از دیوانگے
 نفس و دل لاکہ بکھرتست

خوش برآمدی نگارم اندکے
 گشت خندان روزگارم اندکے
 خاک شو تا بر تو یارم اندکے
 صبر کن تا سر سنجارم اندکے
 خوش لبش دلیل و نہارم اندکے
 خوش برآمد گلزارم اندکے

خوش برآمد آن گل صبر گ من
 صبحم آن صبح من زو کی نفس
 خوش یارم خاک را گلہا دم
 نے غلط گفتم کہ اندر عشق او
 چون نظر بر روی من کرد آن نگار
 زان وفا کہ نمود احسان او

رمل سدس مخدوف

رو نماید یار سیمین بر بے
 بشکند این شاخہاے تر بے
 پر شود از مشک و از عنبر بے
 مست گردان می آید بے
 وارہ عیسی جان آن خب بے
 تا ابد رویے شکر بے

ساتے با یاد این ستان کند
 طاقتہاے سبز چون بند چمن
 زان بر سیمین و این رو چو زر
 شاہد جان چون شہادت عرض کرد
 جملہ مخلوق جہان با یک کس است
 این دو چشم اشکبار زو ہر گ

رمل سدس مخدوف

بوسے یار صبر بان آید ہے
 نرم تر از پر نیان آید ہے
 نزدیکان آسمان آید ہے
 از چین را آنچنان آید ہے
 لیک از زشتان نہان آید ہے
 گل بغنچہ نوش دیان آید ہے
 بے نشان اندر نشان آید ہے
 خرمین گفتن کہ آن آید ہے

از تبار گوہر یارم مرا
 جوع کلبی را از مطبہاے جان
 از دور و دیوار ہای کوی دوست
 ہر کہ میر و پیش نقش رود دوست
 نگر و دیان کو زشتان کی دوست
 اینہم زمر است مقصود آن بود
 ہجو روغن در میان جان شیر
 پیش ازین گفتن توان شرح نوی

رمل سدس مخدوف

ساختم صبر از دیوانگے
 کردم من استرازد دیوانگی

بر صفت دنیا و عقبے تا ختم
 معرفت در یامی بی پایان ہست

سبز تر شد سنبہ زارم اندکے
 زان نفس من قہر یارم اندکے
 باش اندر دست خام اندکے
 کافر مگر صبر دارم اندکے
 تازہ تر گشت اذقتارم اندکے
 سبز و گلہا ز خارم اندکے
 تازہ تر گشت ست کارم اندکے
 بار و گیر بے و ساغر بے
 حجت گرد و در و دیوان بے
 اندر آسین ز سیم وز بے
 یا بد ایمان این دل کافر بے
 او بود از صد جہان بہت بے
 روشنی یا بد از ان نظ بے
 حلقہ یا بند زان زرگر بے
 آب و ریایا میان آید ہے
 لفظ لفظ بوسے نان آید ہے
 عاشقان را بوی جان آید ہے
 تا بمرودہ در جہان آید ہے
 بلبل اندر گلستان آید ہے
 کا بچہاں اندر جہان آید ہے
 لاسکان اندر مکان آید ہے
 از سوختن نشان آید ہے
 ہر کہ راضی دگمان آید ہے
 تمہر کردم یکسرازد دیوانگی
 لیک دار گوہر از دیوانگی

عود جان آنچه که خواست سخن
 هستی دیوانگان گریادت
 قصه و عظم بگردی رسید
 چاره که محبت از دیوانگی
 اے بسا کافشه از عقل خویش
 درخ را بایستی که رنجوران روند
 خوش همی و شاد و خورم در جهان
 بر پری بر آسمان همچون کس
 خوشش بود گر کاهلی کیسونه
 هست تیسری شمار شیرین
 گر غروب آمد بگور اندر کس
 بر جهان تو اسپ از کانه زود
 همچو زهره ناله کن هر صبحدم
 وقت دوری شاه پروردت بنام
 ساقی اینجا هست اسی سولای
 پیش آن لبها آری گوی او
 اینهمه بگذشت آن سروی
 هم شمس دزدی امی جان هر شب
 تا شتا آنکس که او سوا خورد
 طبع چیرینه نو بنو خواهد
 ستر نخواهی که تا خندان شوی
 گفت مستان ساقی اهل من فرید
 از قمار نور پاک شمس دین
 عاقبت از عاشقان بگریخته
 قصد بام آسمان سیدان

رو طلب کن بساز دیوانگی
 رو طلب کن ساز از دیوانگی
 چون نهادم نرس از دیوانگی

رو در هستی خود بر خود پند
 پاپی بر سرق فلک ما نیز غم
 شمس امشب باز مست بخود است

رمل مسدس و ف

ایسج دیدی کاف از دیوانگی
 زود بستان ساز از دیوانگی
 منصبی که خوشتر از دیوانگی
 گر ترا باشد پر از دیوانگی

بسیج فریب شد بر و دیوانه باش
 و در چرخه و مند و چه به بهر ماند
 همچو منصور اند و بس دولت اند
 شمس سیر بر برای عشق تو

رمل مسدس و ف

هست دیداری درین دم ر ب ک
 باز طالع شوز مشرق چون من
 کو گوش تست چو بن خگر
 وانگه از خورشید بین شلخته
 تا جهان بخش چو باشد در ک

بر سر و ز آتش زنده در دست
 گرم شد آن بیخ ز جنبش لب کدخت
 سار عوا فرمود بس مردانه رو
 بدر هر شب در روش لاغر تر است
 بس که آخر تو چه کردی از مقال

رمل مسدس و ف

بند کرده شکر و طواب
 خوش بر آید همچو گل با ما بل
 سیم دزدوزان قمر سیم
 در دماغ او کند صف لب

هست چشمش فلزم هستی لغم
 چون نسیم زیر سایه نخل او
 چون بر آید آفتاب روے نو
 بس کن آنکس کو سپر پنهان کند

رمل مسدس و ف

سر و لوس شرت و خواهد
 ساقی از مستان گرد خواهد

جان پاکان طالب جان بر است
 روی چون سیل تا آب حیات

رمل مسدس و ف

وز مصاف ای پهلوان بگریخته
 از میان نردبان بگریخته

سوی شیران حله بردی همچو شیر
 تو چگونه واروی مسرور در

تا کشاید صد در از دیوانگی
 تا بر آرم خست از دیوانگی
 تا چه خار دور سر از دیوانگی
 بگردی سنگ از دیوانگی
 بیخ گرد لاغسر از دیوانگی
 کیفیت باد و سنج از دیوانگی
 تا رسان شکر از دیوانگی
 بر کشاوم صد در از دیوانگی
 وز همه یاران تو زوتر بر حبه
 یوسفت باست اگر خود در حبه
 پس بجنب قد تو سر و
 گفت شاهنشاه جان نبودت
 بعد کاشش بافت آن فتنه
 در خوشی باست خسل آنکس
 ره در مارا بدان بالایی
 هست جمدش بایه سودا بل
 می شوم شیرین تر از خرما بل
 دزد گرد عا بنر و سوا بل
 روی از سر گلشن اخلا بل
 چسب ز نوراه رو خواهد
 جان حیوان گاه و خواهد
 جوی کن کان آب کو خواهد
 مهر و ماه آن نور و خواهد
 همچو ر و به آرمیان بگریخته
 که صداع این دآن بگریخته

<p>مردہ با شے چون زبان بگریخت چون با گنپ سپاں بگریخت چون تو از زخم زبان بگریخت پس چسب سوسو نشان بگریخت</p>	<p>مردہ رنگ و نارسه زندگی صب مریکن در صاخرسم کنون زخم تیغ و سب چون خوابی کشید</p>	<p>چون ز تمدید خسان بگریخت رو که وقت آتھان بگریخت چون تیر سب ز کمان بگریخت</p>	<p>پس روی انبیا چون میکنے دست مزد شادمانی نسبت کے بہینی چشم تیر انداز را بوشش کن بے نشان طمش است</p>
<p>رمل سدس مخدوف</p>			
<p>انجم شمس و سب بگریخت برکت ر و بوسہ بگریخت برکت و برشاخ تر بگریخت نزدہ کر وے بہنہ بگریخت گر بیسے این خطہ بگریخت بر مصاف و کرفسہ بگریخت ماوہ بر شیر ز بگریخت دست و پا بر ہمدگر بگریخت تک کردی عسیر و بگریخت ما قلتے بیشتر بگریخت چارہ دیدے چون طس بگریخت پیر چتے سپ بگریخت وردی صاحب بگریخت لیکے او این صو بگریخت گر بے سع و بص بگریخت</p>	<p>آسمان گروا قفستے زین فساق گر شب کروک پیر علی سلاق گر گلستان و قفستے زین خندان گر فلاطون را ہند نف سلفیتے کشتے اندر بحر رقصان سیرود رستم ارواقت شکر زین تم وقت پیاپیچ گر ظاہر سہک گر نو دے با میات خویش مرگ دانندی مقے کہ عسیر میکند کو د کے نوزاد سیر گریذ نقل باہہ تلخی ہر شیرین ما تیر ہر آلودہ کا دیر بگر ہین شش کن نیت یک صاحب عالم معنے عسیر و یاقت دو</p>	<p>روز و شب ہا تا سب بگریخت بر خود و تلج و کمر بگریخت بر قینہ شیشہ گر بگریخت شست کردی بال و پر بگریخت روزن و دیوار و دور بگریخت مختشم بر سیم و زور بگریخت ورنہ با خون جگر بگریخت ورنہ بر مرگ سپ بگریخت گر شش پیا اشکر بگریخت این جنازہ بر گذر بگریخت ورنہ چشم گا خوش بگریخت کو خب تر تا زین خبر بگریخت شاید از زور و زور بگریخت تا بدان فخر بشر بگریخت</p>	<p>قدر غم کہ چشم سب بگریخت زین چنین غنہ شہار وقت شد گر شہر بسو مل دیدی این جملہ مرغ پران واقفستے زمین شکار روزن ارواقت شکر از و دور آتش این بوتہ گر ظاہر شد این اہل کراست نالہ شنود ماور فرزند خوار آمد زمین جان شہرین و داز تمخی مرگ اگر جنازہ واقفستے زین کن ایا بے عقلی مگر یہ طفل سیز زاکہ شیرین دید تلخی ہا مرگ زیر خاکم آسپان کہ این چنان شمس تیر بیز برفت و کو کسی این جہان را خیر آن سع و بصیر قہرہ العین منے اریحان بے اجی چراغ و شعلہ ہفت آسمان سرو حیرت چون خرامان شد باغ کھنڈ ما لک الملک از کرم جاوہر بگت و الملکات چون رسد اشب اسی دلدار خواب آلود من</p>
<p>رمل سدس مخدوف</p>			
<p>عسیر اران فسرین برو تو از کمال حیرت شہنشاہ چون شکستی شیشہ درویش را آفتابے چون از مشرق سترند ورفتی نقتت انوہا چشم ز گس چون تبرک خواب گفت</p>	<p>عسیر اران فسرین برو تو از کمال حیرت شہنشاہ چون شکستی شیشہ درویش را آفتابے چون از مشرق سترند ورفتی نقتت انوہا چشم ز گس چون تبرک خواب گفت</p>	<p>ماہ بدری گرد ما گردان بے خاکیان را آدمی مسمان بے یا بدایس حسین ایمان بے علم بخشد علم القدران بے ہر حال کنون شود امکان بے تو اب رارانی زنگردان بے</p>	<p>ماہ بدری گرد ما گردان بے خاکیان را آدمی مسمان بے یا بدایس حسین ایمان بے علم بخشد علم القدران بے ہر حال کنون شود امکان بے تو اب رارانی زنگردان بے</p>

مغز خود را چون ز غمگسست چنگ کرد
لب لبایز بر گلین بگسست
از ویار صبر بر مقرب را
خامشی صبر آمد و آثار آن
گویی آن لب بر که چون بمل عدل
از میان نقشها پنهان شد
پیش آتش رو تو از نقصان ترس
چون بی حیوان نه مست ستم
گر سران را بی تو درو هسته
از برای شرح آتشهای غم
یا که دیگر بر اے همدی
ورنه دست غیرتت بر زبان
ورنه غایت خاک زود چشم دل
عشق را خود خاک باشی از دست
از دایه عشق خوردی بس که
پیش شمس الدین تبریز زدی
ما برفت از ما چو بر ما آید
از قد دست جان مرد زنده شد
محو کردی خستران را بگلک
گوهر عشقت کجا یا بزل
ناگهان افند و دیدم پیش و
شکر کن که عشق او بگداخته
در گسستانش گدازان شو چو بر
حبس کن مرشیره را در تم حق
خاکسان بسته و نم و لدار که

بوبرد از گلین در میان بل
است محسن در خور احسان بل
بوی پوشش کونسان بل
هر قبح را میکشد از کان بل

روز تا شب بست و شب تا روز بست
چون فرون شد آشتیهای شمع
گر پیش باشی و سر نهان کنی
شمس یزی چو آمد در سخن

رمل مسدس مخفف و ف

در جهان جانها حاصل شد
چون که از آتش چنین کامل شد
چون فردی چون در آب گل رسد
آستین شده صلاح ازین گیر

هم بر آوردی سر از لطف
عشرت دیوانخان را وین
عشق را در این عالم گیر
عشق را در این عالم گیر

رمل مسدس مخفف و ف

یا زمانه یاروای بر خاسته
هم از آن روی سببی پاست
راست چو پایی این بان غوغاست
چشمه شمس سو دریا پاست
ورنه عاشق بر سر جوی پاست
گر صبا در نیمه موساست

باشم ساعت زان رخ متناسب او
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
گر از آن در پر تو بر دل شود
نیست تا پروای دو عالم عشق را
یا چو بر لب مسر عالم در گذر از
لقمه کردی مسر و عالم را چنانکه

رمل مسدس مخفف و ف

اندر آستانه که بر جا آمدی
زانکه جان جمله جانها آمدی
چو صند خورشید بالا آمدی

چون شنید نا که پنهان دل
بهر کس گشای گوناگون برست
گر ترا کوری نه بیند گو بسین

رمل مسدس مخفف و ف

بانگ بز دست عشق او که کرد
سربریده ناله کن مانس
تا بر آرد صد بار از ماه دوی
تا بپوشد وار به از رنگ دوی

بیچ میدانی که خونریز است و دل
پاک کن رگهای خود و عشق او
تا در آویزم تو ز تک مرده شو
شمس یزی بیاید درین مگر

رمل مسدس مخفف و ف

خست شیرین باشی از آن بل
نگ و از منطق و لغمان بل
سر فرود پیدا از آن سلطان بل
جاننا گشتند از جوی سران بل
با هوس سر راه و هم منزل شد
هم شمشیر خدایم بل
نگ بادت با ز چون قتل شد
وز گیسو باطل و باطل سر شد
سزایان را کس بدو
در شب تاریک غم با ما است
نالها از آسمان برخاسته
یا بدریا یا خود او دریا است
ورنه ز راه مسر و عالم است
زان عشق جیم آساست
پیش جوع کلب نان کیتاست
تا تجلی های مستوفاست
چو جان در جسم پیدا آمدی
وز رو و جان ما تا آمدی
تو بر اے چشم بیت آمدی
چون و رای نهفت دریا آمدی
چون نوسه زار هر کی بوست که
تا نب بر تیغ نو پاست ز پسته
تا ترا گویند کاسه قیوم سے
تا به بینی مر مر دم و موفت
ششنگه شنگه که عید که

۱۱۱

پستکے کم گوئی کے پر وانکے
 خوب کے زیب کیے نیکو کے
 خورمی افزایکے غم کا ہے
 حسنے خسا کے چون کبش
 زلفکش را بعد دل و جان و لک
 زلفکش مٹھکیے پر چپکے
 بوسکے شیرین کے چون قدش
 ہست امر و رانچہ می بایہ بلے
 ہست این ساقی خواب از بادلو
 شاد عطار دست و شکستہ
 دست عشقش چو بر خواند سرد
 چونکہ سلطان ملامت داد و اد
 ہر دم ایدل سو جانان سیرو
 جاہما را چاک کردی ہجو ماہ
 پیش ہمانان بصورت جانسے
 در جہان نگین نماندے گرترا
 امی درغیب خالق دیدے متر
 ہیچ سنگ باز پس خوش خوش
 خوش ہی رو پاد آن سو واکن
 با دی خود ساز نور تمسکین
 مسم تو شمع می تم شاہرستم تو
 چون ہمیشہ آتش در نے نقد
 عاشقان سازیدہ انداز چشم بد
 آن زمان مصر اندر رہی
 بر شکن از باد ہاسے بیخوے

ترنگ گل چہ کھل سہار کے
 شورک نگینے شکر گشتار کے
 شاہدانی بچھکے غم خوار کے
 دل نہانے دزد کے مکار کے
 زیر کے برج کے آثار کے
 چمک شرفت کے خو خوار کے
 ذوق آفرای طبر زوار کے

شونیکہ شکر موزوں کے
 مستکے جاوویکے گستا کے
 یویک زلفنیک شکر کش
 غمگ خوزیکے ہارو سے کے
 لعلکش سہ چشمہ حیات کے
 خطکے چرسنگ پرتا کبش
 بیٹکے رخسار کے رنگینکش

رمل مسدس مخوف

کان شینے نیامیزولی
 لوح شست از ہوز فاجدے بلے
 پر شکر گردول کاغذ بلے
 داد بستانیم از ہر دے بلے

آفتاب ام و زکشت ست اچھا
 مطرب ناہید بر بلجی نواخت
 آشت حاصل آرزوی محل تمام
 بس کرم کین قصہ بے منتہا

رمل مسدس مخوف

در پے خورشید ز نشان سیرو
 سوی صورت بگر بجان سیرو
 چشم دیدے چون خرمان سیرو
 چون نہان از پرت خاقان سیرو
 شاد و خندان نزدیکان سیرو
 زانکہ کیسے سو سوجان سیرو

ای نشستہ با حریفان در زمین
 چون قلم در دست آن نقاش
 ہجو آبی سیرو در زیر کاہ
 حال ما بسنگر بے پیغام ما
 آفرین بر ذات خوبت ای شہما
 شمس زیری و شاد و پیام

رمل مسدس مخوف

عسم ہمارے در میان ماہ
 زلفشکر زین ہوس جان
 خانہ زیر زمین ناپل
 زخمها خورودہ نکرودہ دای و دے
 تغمہ بند استخوان و عرق دے

ہر عشق از عشق تو پر سوخت
 سہر بریدی صد ہزاران از عشق
 نیست از دلش بت شکر بے
 در شہر بلج شاد و انبیا
 شمس زیری تو مارا محو کن

جانکے جانکے دلدار کے
 سوک آمینے دل آوار کے
 شکر افشا نے و متبرایکے
 زنگارے مستکے پیار کے
 قدکش لکب در می رفتار کی
 سب کے زنجیر کے و مار کے
 ناہک و خورشید خوار کے
 ہست نقل و بادہ حید بلے
 ساقی صد زہرہ و فرقد بلے
 ہر چہ گیت آچنان آدے بلے
 کشت ہر سے کنون سعد بلے
 کز سخن دیگر سخن خسیز بلے
 وز نظر با سخت پنهان سیرو
 وز درون با ہفت کیوان سیرو
 در میان نقش انسان سیرو
 آجیواسنے بہستان سیرو
 چون پیش تخت سلطان سیرو
 خرم و سبز و خرامان سیرو
 عاشقانہ مست و خندان سیرو
 زانکہ بیدل سو جانان سیرو
 آفتاب و مسدس زانچہ
 رستہ جان رک گویدای در
 واسے انگہ ماندا و دنگ دے
 صد ہزاران سالہ را کرد
 زانکہ تو چہ آفتابی ما چو نے

انچه در سینه نمان میداری
 خسته پنداشته دلها را
 اسی تو فحاش نمان گشت ز روز
 پیش خورشید همان خفاشته
 و ربنان از غم غم و مانند
 آخی خیالی که بدل میگذری
 گرز تو با خیر ان بنی بر اند
 ایما و نجاتی در غم مگر میت
 حسن تدبیریک قد ضاع لنا
 از پیولا است صور رگ روان
 نه پیولا که همه آبه بود
 جگر منتظر خورشید اند
 تو چپ را جمله نبات و شکری
 تو بیک خنده چپ راه زنی
 تو چپ را بے بنه چون دریای
 تو چپ را توبه مردم شکنه
 ساکنان راز چه در رقص آری
 عذر العشق فنزلت قدی
 و بعد القلب بسا اور شنی
 و سقی الصب و قد اشکرنی
 ز لطیفه تو گر شکر ترا
 سنا انگشت تو چون کرم
 بحق جو در وجودت که سب
 از کب آ من سیدان
 یا دکن هیچ که یا دست نماید

بجز رمل مثنی مجنون مخدوف قاعلاتن فعلاتن فعلن

که خدایت و با بیماری	هر وقت آنچه که دار و در دل
تا بنده که تو بیماری	سخت از همگان فاش تری
که چه ز اندیشه چو تو بیماری	چنگ گرچه که نسازد اند

رمل مثنی مجنون مخدوف

نه خیالے نه پری نه بشرے	اثرے پائے ترا بے جویم
نه تو از بنه خیر ان بنی	مونس و یار ولی یا تو دله
گفت ز مانا سخا را نصیب	لا تقبل بمرور و نوس
الهیولے اجمان انصوری	این بیولا پدر صورتهاست
رگ را هرزه چپ را شمی	گر صور جان و بیولا سر دست
چپ کند آب چو آبش سب	ای دل آبه شو و در گش رو

رمل مثنی مجنون مخدوف

تو چپ را لب شیرین	تو چپ را بچو گل خندانے
تو بیک خنده چپ راه زنی	تو چپ را صحت چو صحن فلکے
تو چپ را روشن و خوش گچون	عاقلان را تو چه دیوان کنے
تو چپ را پرده خفان بری	همه دلها سے چه اندیشه تست
زاد می و ملک و دیو پورے	سمت بسیر نیر توی عالم غیب

رمل مثنی مجنون مخدوف

ندمانے ندمنے ندمنے	گره الحب و جودی و ناکے
شرب القلب و ما ذاق غمی	اے صنم لطف ترا سیدانم
بدل اندیشه ترا سب بر	من که باشم که تو بخت جمال
من اگر برون کرم تو طے	سبق انجود و جودے قدما
ز من بیدل و بذا قسمے	لا شیخ قشقی با صید وصل

رمل مثنی مجنون مخدوف

آن مقامات خوش روحانی	چو سرا موش شد ست آنا
----------------------	----------------------

در نیا بند چه می پندارے
 آن پدید است گم یا خارے
 گر چه در پیشگاه سب
 کوچه شکل است بوقت زاری
 کو نزار و صفت هشیارے
 نه زمین و نه فلکے نه سپ
 تو همقیم نظری یا طے
 بدل اللیل بقنور الشری
 ای تو کرده پدر ان پدرے
 عشق تو دیگر و تو خود گرے
 عدد در یک چپ را شمی
 شمس برین که نور صب
 تو چپ را تازره چو شاخ شجر
 تو چپ را صحت چو قرص شجر
 ای همه پیشه تو فتنه گرے
 تو کالی بچه اندیشه درے
 همه حال جهان با خب
 مزج القهقهة و نمی بدے
 استقالیات و جودے عدے
 نیم ایدوست بدان مدعے
 حسرت شاه پناه دشنے
 شک یا انت ولی الشی
 و آنچه در انا صید الخیرے
 از میان حرم سلطانے
 لاجرم خیره و سرگردانی

کلیات

کیا تھی تہیہ

جان فشیو یکے بست خاک
 بہل این گفت و بدایشان بگر
 بازوہ خاک بدان قیمت خود
 از صفت آئندہ گرفتار در دست
 صدر ما نکش سو گر چه تو دیوی ہی
 جائے جان فرب کن ہوت می کند
 مردہ شوای بوافضول پس کہ بقا
 بان من و جان تو پیش یکے بور نہ
 اینہمہ گفتم بر فغانل این گوشن
 اسی دل من کو شاہ نیک تو سنجی
 خار فراق جنت پسی تو اسر ولا
 خصلت او آئندہ تو چو نیالے در
 دل من خستہ گفت گر چه تو رستہ
 گفتم ای دل ترا دامنم کو کیست
 فرود تیرای دل کر نظ لطف او
 آہ پشیرین بست دزتن زر کشتہ
 گاہ چو در سیر و دقاعدہ شب او ان
 ای خاک آن کم تو خسرو خوشی را
 ہر سکرے نین ہوس عود کند خوشی ما
 بخشیم ہست آئندہ نقل بہ جنت
 گوید کہ زور من غلت و کاف کجاست
 ای کہ عشاق را چو شکرے کشتہ
 کشتن شیرین خوش خاصیت دست
 جو تو مارا چو قند را مدہ در میند
 ہر دم دفع و گر پیش کنی چون سپر

این چہ بیچ است بدین از زمانے
 تا بر ندرت بمقام جانے
 نہ غلامے ملکہ سلطانے

طلب نوز فلک آدرہ اند
 نیک گر و تھن اسرار شو
 ننگ در و این شمس الدین زن

بحر مفرح مطوی موقوف تقطیعہ مفتعلن فاعلن

بحر شوسے گر چه تو رب ریاحسی
 از غرہ شمش شوی تا بابد مکتے
 از تو بصدق تمام در ہوس گرسی
 ہمنضان در سہم ہمنفرتے
 شمس حق و دین اسل این

گفتم ای چشم چونکہ بر سینم ترا
 شیر و سر جنون کی شودت آشکا
 تا نماید ترانور ستارہ سر
 چشم چہ نیے تو لیک شہ این شمع
 چون بوم شمس گوہر مینا شوی

مفرح مطوی موقوف

گر چه تو از گلشنش تازہ شمال گے
 این تو نے یا آئندہ مکتہ بس مشکے
 بست گر چه گفتم بس من از رطلے
 این شمس پینفا این نظر کجا ہے
 زبان سو آظاہم سن عالم و ہم مانے

چون برسی سو او یاقرباری من
 خواہ تونی خواہ او چون تونہ زو جدا
 نرہ کہ باشد کہ او گر چه پوز مست
 این زخا و نداشت شمس حق دین
 لیک بر خا صحت و سجدہ زما

مفرح مطوی موقوف

میکند از اختران شیوہ شکر کشتہ
 سخت کبیرے گر جانب خورد کشتہ
 تاکہ بسوزد بر و چونکہ بحر کشتہ
 عین سیم ہست آنکہ بادہ کو نر کشتہ
 تاکہ شمشیر دین بر سر کاف کشتہ

گاہ عریتر و روز ہر چشمے نمان
 از طرب جان این جامہ زمان برکنے
 آن نفس از سابقان سستی و تعذبتے
 ست برانی بخود دست بخانی زخو
 ہر کشتہ ای شمس مننہ تیریزین

مفرح مطوی موقوف

ز آنکہ نظر خواہ را تو نظرے کشتہ
 نے کہ مرا قبت بر سر کوشی

ہر سہ مستر نظر م نظر
 ای دم تو بی کومے غم تو دفع قسم

مفرح مطوی موقوف

خوب رویان خوش خورا بستے
 صد از ایشان بچو غلتانی
 زو طلب بر سہرورہ دانے
 نیک معنادی سخت مجانب کسی
 بحر خورام از آنکہ مورا تو بے
 تا تو بیا بند عقل بستہ این محلے
 نیز فلک نفسی کا ہی وہ کئے
 تا تو منو شوی زانکہ ازین مقبے
 گفت ہمہ گوہر من پیش تو شد اخرے
 بی سببے پاشدہ گوئی کہ لایقے
 و از جگر خستہ ام پس تو چگونہ ولے
 ای دل مقبول اورو کہ تو بس مقبل
 مگر ز خویش را این بود آن جاسلے
 بر طرب غیب را در اثنائے
 جانب تیریز بر زود کن جانے
 وہ کہ چہ نیز بہش بخونی در کشتہ
 تا دل خود نہا چہ تو سو آذر کشتہ
 و از سہرا این بخودی گوئی کشتہ
 نیست گنہ بادہ را چونکہ تو کشتہ
 قاصد خوزیز خود نیندہ و خوب کشتہ
 تا تو مرا چون قند در می کشتہ
 جان مرا خوش کبش ای نفس را می کشتہ
 ترا کہ مرا بیشتر وقت سے کشتی
 ای کہ تو مارا بدم ہچو شہر کشتہ
 تیخ رہا کردہ تو بے سہر کشتہ

کافہ صحت

ای تو ز خوبی تو پیش آنہ را مشتے
 خاشکدین جان و دل . جسد اینہ
 نیر نیابی ملازمین و من باز گو
 گرتو بعتلی در ایک لطف کن درو
 گرچہ کہ ماہی نمود یک خود او جب بود
 دم زون ماہیان آب بوونے ہوا
 دانم گانہ کہ تا صید کنم ماہیہ
 روشن مطلق بگو تا نشود از دست
 از یکہ ای یار زان عشق آسمانے
 حس پیش نہ مہامہ بدگرس
 دور گردان کہ دور عشق تو آمد
 با ہمہ شاہی چو شنگان خمار
 آدم و حوا نبود جب دوست
 جلا جبرہ ما شگفتہ کن این دم
 طلعت خورشید تو اگر بنماید
 مشک کہ از رو ہزار ہزار
 وعدہ مستان کشد نمان شتران را
 چون نمہ رخ پیادہ رد قدم شاہ
 مات شود عجب گفت و گوئی با کن
 با ز زبان خلق را از سرواز کشری
 پیرہن یونسی ہر یہ فرستے بنا
 سینہ تار یکہ گلشن جنبینے
 در شکم ماہی جبرہ یونس کنے
 انغزل و شعر بیت تو بہ وہی طبع را
 مختصر بزبان شمس حق ایوہی

سوختہ بازانہ تا تو در دست گری
 کوچہ گامستان شدت و زلف شرمی
 کای زمین آوردہ من گشتہ نمان چن
 تا تو بدالی کہ نیست کار نم
 صورت گو سالہ بود و ضعف ساری
 زانکہ ہوا آتش سست نیست تری
 سہ سلیمان وقت جان انکشتہ

جان من از بحر عشق آب چو آتش خورد
 گم شدہ ام من خویش گرتو بیاب مرا
 مست نیم ای حین عقل بہت بریم
 بر لب دریای عشق دیدم من ماہ
 ماہی ترک زبان کرد کہ گفت بہت بحر
 بگر در ماہی نان وی و زرق وی
 این چہ پمانہ است خود زود بگو کہ بست

بحر فرسح مطوی موقوف نحو قطیعیہ مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

وہ کف ما کہ نور وین ماہانے
 عمدہ وفا کن کہ شمشیر و فانی
 خلق کجا اندو تو غریب بجائے
 ساقی ما شو کن بطعن سقلانے
 خان میکرد گوئے گونہ خدا نے
 تا بعلک بر رو غیب تو کو انانے
 یمن نیاید ز سایہ لبہ جمانے
 کوہ و قاری جب جود و سخانے
 خوش چہ پرا ندر سبب و سخانے
 بست و با سپہ زمیستی و گدا نے

زانکہ وظیفہ بہت بہر ز کفایت تو
 زینت گرد و با لطیف ہائے
 بر عدد ذرہ جان فدای تو کردی
 بہر تو آدم گرفت و بہ بندگی
 دو رقص تو چہما جوی ہشت بست
 غنچ غنچ درین چمن بخت بند
 خانہ لبہ جانم نیست خوب و سنور
 شمشیر آید غریب چون کاپانے
 بند کند چشم شان کہ راہ بہ بیند
 کز نرود زین سپہ براد چو فرزند

بحر فرسح مطوی موقوف قطیعیہ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ایکہ درون و چند ازین کشتے
 تا بدر واقفایب ہن ز کشتے
 چارق در ویش را بر لب کشتے
 یوسف صمدیق را زین چہ کشتے
 تا دل و جان اہمیںے دم و کشتے

ای دل جان جان آمد ہمہ کام آن
 نیرہ کشتی بر روی تو کمر کوہ را
 خاک در وقت را سر بردیدہ
 نفس شکم خوارہ را روزہ میرم
 سبلا کتین رشتہ کنیہ بر فلک

فرسح مطوی موقوف

در قبح جان من آب کند آوزے
 زود سا منش رسان کو کہ خوشی خوشے
 غنہ جاہوش کرد جان ملا ساری
 کرویکے شیوہ شیوہ او بر ترے
 لطق زبان را کہ تو حلقہ بر و نوری
 بجز پوس تو در عشق از کشتے
 از حد کس پوس در طلب شستے
 مختصر بزبان شمس حق دین ہر
 دور گردان کہ آفتاب آسمانے
 ذہبت درد با لطیف روانی
 چرخ فلک گردی مہ تو بہمانی
 بہر تو حوا نور سید حوانے
 نہ از شمشیر منیج است این سر و توانی
 تا تو بختہ دہان او کشانے
 راہ راہوی بزبان کزوست راہی
 جان رہد ز تن چو اشتران چرانے
 راہ است نیست راہ ہونے
 جواب بہ بینیہ چو پیل ہند ز جانی
 کان شہہ طرخ بہت راہ نمائے
 زندہ کنی مردہ را جانب محشر کشتے
 چونکہ ز دریای غیب کئے و شکر کشتے
 نشنہ دلائل را بطعن جانب کوثر کشتے
 تا سو بہر دم عشق در کرب لاغرتے
 زہرہ مہرہ را گوشہ چادر کشتے
 گرتو مرا سو خود یک دکتے کشتے

<p>برو بخانه منم ای مه وای مستی حسن تو خود پرده است از دایم از جان زهد و عبادت تن جبر و منع با دل عین پر شک اگر کس او باشد ز خاک جان همه مهر کف تو چون بود صدر رخسار و ندول شمس حق درین کعبه پیشتر از پیشتر چندان زمین زهره ما به یک کایم از چه پسین اولیم ما به یک گوهریم یک گوهریم یک گوهریم هین زنی نیست ز کن با هم سیر کن روح کیه بان و تن گشته شد جان بفرستد خبر بان به نظر جان جهان به روح جان جهان چهره چون قناری بر می زار شد تامل محبتون ما تا غم افزدون عشق من خواب رو رونق خوبی تو ای دل رو سو جان تا که بینی جهان پر تو چون آفتاب از رخ تو شمشین چشم منش چون بید گفت که نور من گاه منم بر درت حلقه در سینه من هست مرا همچو نه دام کرب من دانه شیرین بسنگ گفت چون بشکنم خیره چرا گشته خواهی اگر نماند چشمه آن آفتاب خواب بنید فلک اسه گل تر است گوازه دریدی قبا</p>	<p>بماده نغمه تو شکر کشتی من از من بر پس چشمه به حال چون گفتی بر نردن آفتاب بود چون گدازد ز غمت تو چو در جهان فانی گدازد بر دوای زو سببان بر من بر در تو جانما همسایه از دم عیبی سزا گشته ویرینه ای معان تو یافت زهره و مهابه طفلس برت بوده اند با هم جلال رو نما و زین حسن تبار همس</p>	<p>چون تو شسته من با ما پند تو بی خوار پس از نگرد سو فقیر آن لیک تو گشته ایم زین کعبه با خود خود دیده با همه چون بچو که با ما و صفت رو</p>
مخرج مطوی موقوف		
<p>از چه آینه چنین روشنی از پیش هر دو چو دست تو اند چه عین چه دنی عره تو حید را چو کعبه گشته هر چو کن روح پاک تن بکن جسم آسب گشته چون غایب باشی چون که توحید تو دل زمین بر کنی</p>	<p>از حقیق و زجاج با خود پسین کاج ریشک را با گرد سو چو پیش خوا خست ازین پنج و شش چای چید کش هر چه کشید ز رنگت در شکم چند است در جهان بسایه سینه یک</p>	<p>از حقیق و زجاج با خود پسین کاج ریشک را با گرد سو چو پیش خوا خست ازین پنج و شش چای چید کش هر چه کشید ز رنگت در شکم چند است در جهان بسایه سینه یک</p>
مخرج مطوی موقوف		
<p>تا نخله شاخ گل سینه یوسف هم بکسانی رویت شکر چنین الوری از جگر آن سر و خیم شیوه سیمین چشم بدت دور بود تا که کند کشت مخوشود در صفات صورت و صورت گری علل کند سنگدل گریه مانگوس</p>	<p>ای رخ تو چون سمرنگ بر و کعبه ببظن سر کرد و فاست هم قدرت سما شکر که ما سو خیم خوشتر آن خیم سته ازان دیده و او ساد ازان از ملک و از پری چون قدر بگذری</p>	<p>کان سبک سبک با در گران مخوری بو کن و بو کباب زین جگر آوری تا با گر خون کسب به بر گاه شوی بشکن گاه شوی آزادی در خور چون ملک پهلوی نقشش پر</p>
مخرج مطوی موقوف		
<p>فخر ازان فخر شکر که تو شود او غنی تا شوم از می تو پاک نشه مرد منی زانکه بریدی ز با کرب جگر از منی منو بنایم و یک داسه اگر بشکنی</p>	<p>صبر ازان صبر کرد و شکر تو وید بار صبا سوسه عشق این دور است ای دل ما در گریز از من و ما محوشو</p>	<p>جان شش چون بید گشت که جان منی گاه تو بی بر دم حلقه دل مسینه هست ترا همچو نی دام شکر داد منی</p>
مخرج مطوی موقوف		
<p>کاش بد استی بر چه در استا نهت فکر را بگر خون شود از این خطر ای دل دریا صفت میج تراند شمشک</p>	<p>کاش بد استی بر چه در استا نهت فکر را بگر خون شود از این خطر ای دل دریا صفت میج تراند شمشک</p>	<p>کاش بد استی بر چه در استا نهت فکر را بگر خون شود از این خطر ای دل دریا صفت میج تراند شمشک</p>

اگر از گوشت یک غم نخوردار
 اینی سر و از مهری دم فروم خورد
 خوابه سلام علیک گنج و نایافته
 خوابه تو چونی بگردد بر آن ماه رو
 ای رخ چون ز رشت گنج گهر بزودی
 خوابه توئی خویش من پیش من پیش من
 برب تو لب نهادن شکرین لب
 منم تر تبریزین شمس خوش من
 زام نشد یون جریخ آن پس
 طینت آدم کجا عشق پری آر کجا
 عیسی خونریز ما یوسف تو زیر ما
 ریکه بجهان تومی زوم ای ای ای
 مال وزش کم ستان جان بد از بر جان
 جنتی دل سر و زو و زخی خوش بسوز
 زین تبان سلسله است جان و نیت
 شاد بیاید و لا پیش خویش با
 قسمت قسام من هیچ کوه و منج
 روی من از روی تو وار و صد ریش
 مرغ و دم می طپد بیچ سکوئی زشت
 هر که شود پکار مغز تبریزیان
 نیت عجب صفت زوم پیش ایمان پر
 تزیینت آن پری چشم بشد بگرد
 دیده جان شمس من مغز تبریزیان
 حرفه انورون در سب روئی
 گفت مرا می خست تا چکان میری

اگر تو سپی باشی هست عاشقی
 بجای سینه خاک هست چها عشقناک

مشرح مطوی موقوف

اول بدلم که تو کم شده دایافته
 آنکه ز جان برتر است خوابه بجایافته
 هم تو سلام علیک هم تو علیک سلام
 ساقی رطل نقتیل از تسبیح سبیل
 وی تن عریان کنون بر همه عالم نهند
 کوس و دل منی بر فلک از بهر تو
 تا که بگویم ترا من که گریافته
 خشک نابان را به بین چو کوه سنا یافته

مشرح مطوی موقوف

بر غزلش وقت بزین تادان جانبار
 این کعبی برو تعبیه آن کعبه
 اگر کنی باورم هست ترا عذرا
 خاصه هوای کسے کز بی انوار

مشرح مطوی موقوف

بست مرا از طعام و دودل مطبخ
 ندر سیردان گیر مرغ چکاند بست
 رزق جهان میدهند پیش نهان کند
 قسمت آن یاروان مامده خوان کند
 چند میان جهان مانده تو دور بر زنی
 طالع با چون پشت باطن و درده
 لیک سنایات جان هست طبق طبق
 مغز تبریزیان شاه جهان شمس من

مشرح مطوی موقوف

جان من از جان تو یا بر صد دینی
 مسکن اصلیش دیدافت از دساکنی
 آهین هستی من عیقل عشق تو یافت
 نه به چشم چشم تو چشم من آسینگی

مشرح مطوی موقوف

صفت ایمان گزینش آن پر
 یافته دیو ملک گوه جان زبان پر
 آن پری کز خوش گشت شمشیر چون ملک
 ما و منی پاک رفت ما و منی خشک شد

مشرح مطوی موقوف

عربه آمد مرا از ره پنهانی
 پیست برون از گمان جزول نانی
 قلند و ویرانیم شور و پریشانی
 بر سر لاف دست سحر سازده

لیک تو ای روح پاک نادره تو عاشقی
 چون نهرت عاشقی هست بر چه نهر عاشقی
 طبل خدائی بزبان کین نهاد یافته
 حسرت رضوان شدی چو کوه رضایافته
 یا ز منی بعد ازین یار مرا یافته
 رو که توئی بر صواب ملک خط یافته
 پنجه کشا چون کافیه قفس کشا یافته
 لطف خدگشته برگ و نوا یافته
 حق چو ترا تیغ ساخت طبع ما را سپر
 نور خدائی ز دست ظلم کافیه
 کورست ایمان حسن باد و کوه شیری
 نگاه و سال و بخیل از رومال و سخی
 قسمت این عاشقان ملک و نر
 کور شود از نظر چشم سگ سگ
 او بر ناز ترا کچه اسیر نر
 فریه زلفت کسند گرچه که تو رخ نر
 کار بستن شود گرچه دوسه چرخ
 آنکه کون شد خرم وقت از دانه
 نه درین روحی تو روزن بن روزنی
 هست دلش شاد و خوش نیت و گرنه
 یافت بهفت بیخ زور عمده ان پر
 گشت پری آدمی هم شده انسان پر
 شاد از عشق زخمش شاد و ترا جان پر
 برو سلامیم واسه سلمانه
 جان نشان کان نگار کوه کل نشان

یکدم ای خوش خاں حال و گشت زار
 کعبه کوی تو متبذله ماروسے تو
 نے حکم بیار تا بشوید مندا
 آدمی ای روح قدس آخر مارا پیرس
 کے بود آئی سے خدا شده از ما جدا
 کارک تو ہم توئے پاک تو ہم توئے
 منبر بزرگان شمس حق الدین
 یکدم دیگر بزن ہین کہ پیرس
 تا بنوازو برفت عشق شمس شمس
 یا کجک المومنینی ترحم ولا تترک
 تجس ارواحنا فی صور صورہ
 خمار قضاے اقسلا عن کادارک
 در کب خیال السخی فموحسان السنہ
 یاروخس زمان کرد طرب سازے
 بازی شیران معاصات بازی رہہ کز
 سطر سیرنا ووت باوہ برآوردہ
 طبل غرا کوفتند این دم پیداشون
 ای شک آن جان پاک کز سیریدان خاک
 در کستہ باش انان گاہ ان بضر
 یا سندی تم لنا مستنما و استغنی
 کاسک یا ساقیا سیدناسکی
 عل قلبی نقتی من تیبیر القضا
 سلک اللہ نیست مثل تو باری
 عاشق ان ترغیبت زانکہ خسید
 آن لکرستان رسید تا گذارد

کست غمت را بیار کسنگینے
 ز سیر بابوی تو دورہ سلطانے
 گل زہد بستن غار گنج بویارنے
 گفت چه پرسم درین حال مرادنگ
 برودہ قماشات ما غارکے جانے
 ہر کہ ز خود دور شد نیست گرفتارنے

عابد و عبود من شاہد و مشہود من
 تو حاجت نظر از نظر با حذر
 آمد آن شیر من عاشق جان سیرن
 ستم مگم کردہ تن تو پر شمشیر
 ہر کہ دراکا کیت کھنکاک کیت
 ہر کہ ورا آتش است ازین سلطان ما

عشق شناسی حسیں دور اول انسا
 تا نہد خواہد سہر خط سہر چا
 کفن او شیشہ شکل پری خواہے
 مست چام بوی گیسر باوہ جانے
 ہر کہ ورا با کیت مست چوزند
 گشت چومولاز عشق پیر و سلطانے
 دست چوزر شید و نیست گرفتارنے
 لیک سہ در پی جسم و جسد
 تا بسبر و از زہم حایل و مصلحت
 کل شیطانی ترجمہ و نشے
 استغیا غیبرہ عن بعد عشا
 جان رحیل اسکے فان عن المنزہ
 و امشب من کاسنا مستحلا تھے
 باطن او جہت بظلمہ او بازے
 سزنیای جان پاک پیش چنین غارے
 تا بزنی کردن کافر بخانے
 صفت شکنی کی کند اسپ گدا غارے
 تا کلخی مان و مان تنور و طکارے
 از اثر لطف حق آن شہر اجازے
 از لب نیست شد روی دہم ازنی

شرح مطوی موقوف

خود بنواز و مرا بجز جسد
 تا کبک شایذ ما خیل مسطر

گر چه درون دلم مطرب جان شنوات
 چون تو سیریدان گیمہ تم پیش

شرح مطوی موقوف

فی ورق درک جمل عن النقتہ
 تدرجہ راختہ فی لفظہ الا نقتہ
 وادرس لیل الوفا و انعم بمرستہ

تو ک ک ششائتہ یحرق حب الہی
 قارب معاجنا طارق الی اللہ تھے
 تا سرت و لا افاکت فی سارق

شرح مطوی موقوف

رو بہ با شیر زر کے گند انا بازے
 ہر نفسے نان طرب آرد نمازے
 گیسر و ازین قلب گاہ طالب پرآز
 کز کستہ یافت عشق سر سراز

عشق عجب قایت زلفہ شود ز شہید
 مینر و نیز چو شہیر تا جہاد است
 جنبش جان کی کند صورت گراہ
 یار باین تعبیر کشت بس خلق را
 منبر تو شمس من یک بخلق آورد

شرح مطوی موقوف

خوش بزرگان پروردار از کہ خوشی خوش زنی
 نیست نکوتر ز بسنگی تو کارے
 بسرا آن کج غیب سوز چو بار
 سر کہ فرو شدہ و غورہ شکار

استغنی فی عینکم استغنی فی نارکم
 اسی دل گفتمے کہ یار غار منست لو
 وزہ بذرہ کنار شوق کشاد است
 برے فرستے روان شد ازین

نیست عجب این قدر آتش صد غرضے
 دل بہر چون شیشہ بہت نرکت تا یکنے
 سچ گنج چسپین میا غارے
 گر چه گنج کنا را با کنا رے
 کین ہمہ جاننا ز آب دوست بخاری

سہ

از سرمستی پریر گفتم اورا
گفت منور غم که زو خشک ماند
وام جهان را نهر اقرن گذشت
این مه و خورشید چون روگا و خرا
رو بجز آن کو که ریش گاو بزیرا
از شش و از پنج بگذرید و بینید
ماند سخن در دهان و رفت دل من
خوشدم از یار همچنانکه تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس
هست بر امیکستان تو جانها
در دل عشاق فخر یک دو عالم
عشق خداوند شمس وین که تیز
وہ کہ دلم برد غم زانے نگارے
از پی این عشق اشکماست روان
کان شکر آن است باوقالیست
بے مه او جان چو زیر و زبر بود
خلعت نو پوش بر زمین وزان
خسرت قد بدہ در قمار خاد عالم
تن بزم تا بگوید آن خوشش خو
اسی گوہر خدائی آئینہ سما نے
اندجال ہر کس لطف ازل نمودے
کیا دور و میدی تا جان گرفت کا
انگشتری لعلت پر نقد عرض فرماے
جامی رسیدار از مس حق تبریزی
اسی کاروان نزل خرچہ بار واری

کار مرا این زمان بدہ توقسارے
باغ تو با اینچنین لطیف ہماری
ورخور رسیدم نیامدہت شکارے
روز چہ راضی و شب اسیر مناری
تو کی رسید در روید سوسوی مطاری
شہر سرفیان و مقبلان خماری
جانب یاران بسوی درد و یارے

تخذہ شیبون زد و ز شرم برافروخت
ہفت نکل ز آتش دست چو دودے
ہم بکنار آمد این زمانہ و دوش
جمع خسرانی کہ گا و واپس پرتند
تا کہ شود ہر خستے ندیم سیمی
چون بخلص رسید تا کہ بگویم
منقہ تبریز شمس وین ز جہالت

منہج شمن مطوی موقوف منخور

وازل گل و گلزار ہمچنانکہ تو دیدی
ساختہ باخار ہمچنانکہ تو دیدی
نیک بود عار ہمچنانکہ تو دیدی

ہر کہ دلی دشت زین ہوس برمس
عشق چو طاوس چون برید شود دل
عشق کرین عشق بی حیات خوش عشق

منہج شمن مطوی موقوف منخور

شیر شکر آمد و ضعیف شکارے
خوب و شمی آمد و لطیف شماری
تا تمامہ خسران و غور فشاری
ماہے بے آب رو کہ دیدے سارے
خلعت کل یافت از حیات تو خاری
خوب تیغ و سوزناک قماری

ہیچ دلم چون نبود خالے از اندوہ
چشم سپاہی چو ابر اسب فشانند
یک شب قدرت و بد کرد غنایت
جو چو عقلی و اینجان ہم چون تن
اگر بسے خوبی دوست روح فشانی
ہر کنارش ہمیکند رکشا ییند

بجز شمن مخبون مقطوع قطعیہ

ہر دم ز تاب رویت بر عرش اینجا
ہر عاشقی بریدی مقصود اہجالی
در دم تو بار دیگر تا جان شود عیالی
تا علما بر آید از علما می کاہنے

ز ان بگرشعاعی بر آسمان رسیدے
در راہ رہ روان را رخ طلب نمودے
از یک شعاع رویت چون لامکان گمان شد
یک جام ہا بدادی تا ز تھا گرو شد

بجز شمن مخبون مقطوع

نقد ابد گریدی یا یا زنگبارے

چون شاہ نقد جوید ہر عزیز گنج

ماہ غریب از چو من غریب شماری
ہفت زمین در رہنت غباری
عاشق مستی ز ما نیافت کنارے
یا وہ شد تنزد بے شکال و فساری
وحی پذیرندہ روح سپارے
سوخت بسم را ز شوق ست شماری
ہر گنگ از روی تست چو نگارے
جان پرانوا و ہمچنانکہ تو دیدی

بیدل و سیکار ہمچنانکہ تو دیدی
خسانہ پر مار ہمچنانکہ تو دیدی
عسمر بود یا ہمچنانکہ تو دیدی
جان کن با ایشا ہمچنانکہ تو دیدی

در دو غم چون نبود یار و دلسبیری
مانہ نشنید بران شمار عبارے
بر دل ہر شب زدی ستارہ شماری
از تن بی عقل کے بیاید کارے
خوبستے عاشقی و روح سپاری
ہیچکس آن بجز را ندید کناری
انکہ ز حکم شنیانت کوہ و قاری

از آسمان رسیدی صدراہ آسمانے
خوفت و رجا بودی اندر جہان فانی
ہم برق تو رساند اورا بلا مکا نے
جامی دگر از ان مسم چارہ کن تو آنی
کان جام میناید از نہان عیالنے
بجوی نقد خود را اندر تن حصارے

<p>این قلعه چار برج است یک پایه بان اصلی تو مرغ عشق شری از آن قفس چپا پسته از دام چون رسد به صحرای سحر شمس الحقا تبس بریز اسرار هر عالم</p>	<p>بشناس پاسبان را بگذار چهار چون حکم شود ز آید بگن قفس چه باری هر دو جهان بدیدی میل تو شد نهاری</p>	<p>تن خاک و باد و آبت آتش در وسط چندانکه درو خوردی از در و درو بوی غم سفر که کردی رفتی و آمدی باز</p>	<p>اینها چو قوت از مداتن کن تو یار سے مشکن تو جام صافی ما بشکنه خماری بشناس تو جاشته هر نیک و بد که وار</p>
زخمتن مخبون مقطوع			
<p>ای آن کام عشقی بگیر کن که هستی بر بوی قبله حق صد قبله می تراشته همچون گدای هر روز بر در می زن سر میگویمت که چون بی هرگز کنه گوید هر شیشه که شکستم بر تو تو کلستم صد حلق را کشودی که حلقه بودی در نه خموش میکن اسرار گوش میکن ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم از هر مرغ خانه گر خانه بسازد</p>	<p>دو دست را بر افشان بیزار شو دوستی بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی ملقه در فلک زن زیرا دراز دسته با جان بے جگوه چونی بگورده استی که صد هزار گونه اشکسته را تو بسته صد جان و دل بدای که سینه بستی مارا بهوش میکن از زیرکی و چستی</p>	<p>موقوف وقت بودی بعمل مینوی بلا ترک برای جان بنده فرما سخرق آسمانت چون کردی پختانت هشب خواب مستی فردا شود پیمینی ای نقشین پنهان کاندرو در دیده جان دیوانه گشته ام من هر چه از خون گویم خاموش کن کنای من گوی تو شرس</p>	<p>پدید است پیش روت پنهان بگورده واری وقت نماز آمد بر چه چه پنداشتستی گر چه بودی بالاسایه بودی پسته بیگانه شوز عالم که خوشترین پرستی چه خیکها دریدی چه شیشه باشکستی واری نه صورت خرامه بزم شسته رو تو بی بی کن که رسم استی کاندر بیان نیاید شکسته دستی کز حال و حال بیرون داری ز بارستی اشتر جمال عشق است با قدر و سبازی کرم کامل آن را از روی لغ و بازی انرا تشنه که خیزد در پرده مجازت شمس حق تبس بر هر وقت عشق باقی ای جان بیا ز مود و کورا تو جان در بسته دمی وستی در وجود و در عطا کاندر پناه گفت سگ برده اولی است و امن پراز ز آند که کند که استی آن سه چو دروا آید ویرا عشق باقی</p>
زخمتن مخبون مقطوع			
<p>از ما جمعی جانان اسرار این حقیقت باشه که آن ترک شد آن بیکل خدائی رطل گران شد را این مرغ دل ناستا بد ای نو چشم و دلها چون چشم شیوائی هر جا که روی آرد جان که و در تو وار در حل دمی امانی هر سوش میکشانی هر کان هست نشاید ناست بر و ناست</p>	<p>اشتر و درو گنجد با این همه درازے زیرا که عرفا فرم از نکته مجازے تا در دنیا بدان را پشت نبار بازے بوی که رویایی صد ندر را بنازی</p>	<p>آن مرغ خانه عقل است و این نه تن تو من سیکله بدیدم اسرار حق بدیدم شد بر دم دیده تا پرده بسوزد چون عشق او بسوزد وین پرده ببرد</p>	<p>کرم کامل آن را از روی لغ و بازی انرا تشنه که خیزد در پرده مجازت شمس حق تبس بر هر وقت عشق باقی ای جان بیا ز مود و کورا تو جان در بسته دمی وستی در وجود و در عطا کاندر پناه گفت سگ برده اولی است و امن پراز ز آند که کند که استی آن سه چو دروا آید ویرا عشق باقی</p>
زخمتن مخبون مقطوع			
<p>گر کوی می شناسم لان بزرگ و دعو میکرد چون سر آخواهی و گر خواهی تو هم زیوسفانی در چاه تن فستاده گرم غزل نجوانم بشکاف ز این بانم</p>	<p>گر چه که می نازد ای جان که تو کجاستی هم ملک غیب یابد هم عقل از فضا در کوی من چه دادم کفر است ناشناسی گردن پیچ نیر در سبدا اقتباسی اینک رسن برون آتا در زمین سما گوید لب بیز آحر عینر کاست</p>	<p>هر جا بنی که هست در دعوت استی در کوی مستقیم مروه است ناسید اول کسی که گوید که مستند جید بر فاحم و ندانم گردان شدت خلقی یوسف سرید کوری با جده آبی انجی نفس مطمئنه اند صفات حق رو از بانگ طاس توم بگرفته میکشاید</p>	<p>ای جان بیا ز مود و کورا تو جان در بسته دمی وستی در وجود و در عطا کاندر پناه گفت سگ برده اولی است و امن پراز ز آند که کند که استی آن سه چو دروا آید ویرا عشق باقی گردان و چشم بسته چون اشک رخسار از کوی خمی خسته ز مود و عاصد بناسی اینک قبایط است که درین پاک مسلمه غم گرفته بنگه بنن تو طاسی</p>
زخمتن مخبون مقطوع			
<p>گردان و چشم بسته چون اشک رخسار از کوی خمی خسته ز مود و عاصد بناسی اینک قبایط است که درین پاک مسلمه غم گرفته بنگه بنن تو طاسی</p>	<p>در کوی من چه دادم کفر است ناشناسی گردن پیچ نیر در سبدا اقتباسی اینک رسن برون آتا در زمین سما گوید لب بیز آحر عینر کاست</p>	<p>بر فاحم و ندانم گردان شدت خلقی یوسف سرید کوری با جده آبی انجی نفس مطمئنه اند صفات حق رو از بانگ طاس توم بگرفته میکشاید</p>	<p>ای جان بیا ز مود و کورا تو جان در بسته دمی وستی در وجود و در عطا کاندر پناه گفت سگ برده اولی است و امن پراز ز آند که کند که استی آن سه چو دروا آید ویرا عشق باقی گردان و چشم بسته چون اشک رخسار از کوی خمی خسته ز مود و عاصد بناسی اینک قبایط است که درین پاک مسلمه غم گرفته بنگه بنن تو طاسی</p>

آدم ز سینه خور و کانی قبت بریزد
 ای آنگه بجه عالم از دست یکیشانی
 زخمی بزنی دگر تو موهم خودم از تو
 مایتم چون در حمان صبح تو باو گردان
 و ز قش باغ پیشیت در مهل شیوه است
 ای چنگیان غیبی ز راه خوش نواز
 جان کشنده ابر شد این شکی ز حد شد
 گر چنگ نوازی در جنگ غم گدازی
 گر بلبل اندازت گسیرند در کجارت
 غامش که سخت مستم بر بند هر دو دم
 من پیر مهلا تم بر خویش زخم را نم
 چون دید پیر مارا عطا آسکا را
 ای سبدی که رنگ را بر شیر میفرسای
 بس شاه و بس فریدون که ترخشان
 قدرت کار آتش گریه است پیشه شمع
 آن خرد که آید در بوستان نیان
 آمد غیبی از ره همان مستکبر
 با پیش کرد همان هر روز به زرد
 آن جز از تو بگفتی عجب چه بهشت
 این میوه های دنیا گل پاره است بگین
 بگذشت چند سالی قتلک را این دم
 بسیار شد عایش از در حق حاجت
 آن پیر و او شوق پنهان و آشکار
 پس سا که کرده راهم راه شد سپار
 چون موسی پسر از بهر خضر

نوسنبل حاصلی من ز زخم داسی

چون نور شمس بر سپهر پیش روی داسی

گر یک جهان نما ند چه غم تو صد جهان
 خود کار با دو بار و هر چند شد نمان
 تو اولین گمراخته ای رسائی

بجز زخم مخبون مقلوع

با ضربت جدائی با ضربت عطا
 خوش زدن خود را زنی مردم زنی نوله
 پیوند نمود مهندست چسبندین در دم چاره
 در نه فتح شکستم گر گزید نیکه
 من مصلحت ندانم با من تو بر نیای
 بسگت طلبها را در جرم کبر مان

بجز زخم مخبون مقلوع

نان روی چو لاله لولیت لاک
 از ما و فا و طقت و زیار جویان
 خاوند را بخو یا خد بتر از خا
 مسمانی بگردش بار کارو کج
 چون حسن دسبر مادر یکوی خزان
 بست ازین تم زین و صلت به
 چه بود نسیم و نیا بس ز نمان نمان
 بی انتظار زنده چه سرگزود او دوان
 تا مردم خسه اکو دید از خدا فرسای
 تا میوه از سر شد شاه از کرم نمان
 و پیش کرد در راه از بهر سر سگ
 کرده غم ز صبر چون بهر دو بهان

چون نور شمس بر سپهر پیش روی داسی

بجز زخم مخبون مقلوع

در شمع در نیائی چون شرح مست
 زان بلوس سبز کردیم زان با زرد کردیم
 خواهم که تو گویم و جز تو دوست شویم

بجز زخم مخبون مقلوع

ای زهره زین زین هر دو یک ناز
 بنه زهری چنگی آب دلو انداز
 تو خود غریزی پاری پیوسته در کنای
 هم پاره پاره باشم خشم چاره باشم
 از بس که تند عا تم در و زخ فراقم
 تبریز چون بر فتم با شمس من بگفتم

بجز زخم مخبون مقلوع

ناموس بان سرکش خیار تر آتش
 آتش که از خند و خاکستر است و دو
 خاوند بوستان را اول بجوی گنهر
 بر ما بهایه فاخر بنو سهالے نهر
 هر شب غریب گنج نیکوست این و لیکن
 زین گفت میر کوه شد دروش کلول
 میگفت ای خلیا مارا بشهر لدر
 میگفت ای سبب بر ساز یک بهانه
 شربت یک رسو تا آن طرت خست
 ششم قبول کردش گفتا تو می برانجا
 منزل منزل آنو میشد چوسیل
 چون چو بختی که یک عرش باشد

تو در جهان ازین رو به چه حساب
 رحمت بدین نشانه آمد کنون تو توانی
 در وقت در نیائی چون جان جان جانی
 گر برگ با نیزی آن میوه کی ستانی
 پنهان شوی و بار جودت نیک شانی
 کشند دلان خود را کردند بس ستانی
 با پرده را وی یا پرده را مان
 سیکش تو زخم زخم گر چنگ بو العمان
 در نیرم شهر یاری بیرون ز جان جان
 هم سنگ خاره باشم در سبب وفائی
 دوزخ نا حرامم گسبر در ز پائے
 بے حرف صد مقال در وحدت صد
 سنگ سیه گیری از موش کنی سقلے
 در کوی عشق گردان امر و زور گدا
 شمع که او گریه جوی است یا عصلی
 تا از سر کبری تو گرد کبر باری
 شمع و شرب و شاد بنی طمت حد
 همانیت نایم گرشه نادر آتے
 زیر اندیده با او همانے
 تا حاصل یا بخاول را گره کشانے
 زیرا سبب تو سازی در دام است
 تا آن شمر رسانیم پیغام پادشاه
 پیغام از راه طلی خوشش تو مانے
 سجده کمان و جویان در راه اولیائے
 تا زان خسرو و او حکم آرد

میر که خویا مدحایم مسافر آمد
کوته کنم بیان را رفت آن سوال غبا
این را چه چشما نماند با برست آمد
در وقت آن مسلا و شمس چو چو دریا
شد ناگهان بکوهی سرست شد بوی
چل روز بر سر کوه سرست ماند از بو
زده هر که چیت کاری بگفت خیره آید
سیلاب عشق آمدنی دام ماندنی درد
آن درس که شودم هرگز نخواهد بودم
این جمله بر پست کو باقی حکایت
صدر الرجال حقانی مصدر التبت
بنوا زجان و دل ای خوبی شگل را
ای دل زجان گذر کن تا جان جان پیش
گر تو نشان بگری آس یا راندین
هفت آسمان چو دیدی نور شمس خاک
بر بند چشم دعوی بکشای چشم من
نفت سنگ است میدان سنگ را بر برای
از لب زمانی گریوی جان بیاید
چون مهر جان پیری بی لشکر ای
در عشق اگر اینی ای بس تبار چینی
چون غیر عشق نیست معشوق کرد نیست
در هم شکن تبار را از بر شاه جان
اندر مصاف نارا پیش رو پیر
ما خاک پای عشق ما خود فانی عشق
هر جسم کو عرض شد جان و دل جرم شد

ای ماه رو سفیر کن گرشع آن سر
چون برگ که کشیدش و لیر به کبرای
این ابو صل خواند آن را سو جانی
از کو بگو همی شد کای مقصد کجانی
مقلش پدید از سر پارا نماز پانی
حیران شد در عیت از میرای بائی
آرے و نیکیه دان بر وقت تیر را
چون سین شد به بحر سے بحد و شتاب
درست ست بی وسیطی فی نیز متفانی
و ابرس زانکه دامت در گوش شتاب
والله ناعلم بما الا با نعمت تانی

هر جانی چو بر جی در کوری و در جی
یا چون قطار پویان دست کشنده پنی
و مملش نمایان تو ماست گرم کرد
جویند چون شتاب بر طوب را بیاید
پنیام کو فاشد جمله زیاد و شاد
نه حکم نه امارت نه عقل نه بصارت
کو خیمه و طویل کو کار و باز سیله
گفت ای رفیق حقی کردی هر گنج منی
دعوی ست به ز معنی معنی ست به ز دعوی
یا رب ظلت بر در حجاب سے
یا سادتی و قومی ثوفون بالعمود

مخم آتش و برقی شادی از توفیانی
دست جهان که بود کس از زور پانی
آن سو جبر باشد کبرست و آن دعا
ما آگیم که تو در جست و جوی مانعی
کو دانش رسو تا محل اندر آئی
نه گفت و نه اشارت فی سبیل عتانی
کو دمنه و کلید کو که و که خدای
بروی هزار راضی تا مقصد خلائی
جان روی در تو آرد کای قبل دعا
کر مس فرود می آخر تو کیمیائی
ما خاب من تجلی بالصدق والوفائی
از نور شمس تبریز آن گوهر عطائی

زجر مثنی مخبون مقطوع

بگذار این جهان را تا آن جهان بینی
از خویش بی نشان شو تا تو نشان بینی
پا بر سر مکان نه آید مکان بر بینی
یکدم زنده نمان شود در اعیان بینی
سگ را بران تو خبر تا خردان بینی

تا نگذری ز دنیا هرگز رسته به عقب
از چای و بیج بگذر در شش و هفت سنگ
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان
ای نمانده گسسه در راه نامردی
بی بائی شمس تبریز خلدشون باشن

زجر مثنی مخبون مقطوع

هم ملک نمیب گیسیم غیب آن بیانی
هم رایگان به بینی هم رایگان بیانی
گر جان بشد ز دست صد بچنان بیانی
تا نقش بند آن را اندر عیان بیانی

کنجی که تو شنید سو دای آن گزیدی
در آینه مبارک آن صاف صاف شیک
فصل طلسم مشکل سلامت شود حاصل
تبریز در محقق آن شمس ملت و حق

زجر مثنی مخبون مقطوع

عشق توفی و بر تو عشقم کجی در گزنی
بگذار که مرصفا اندر دگی بر شستی

خود را چو در نور جیم با جسم عشق گزیم
از مرص آن گدازش در عشق آن بگوش

آزاد شو از نیجاتا بے گمان به بینی
چون از زمین بر آئی بنست آسمان بینی
بی تن نماده سر را در آستان بینی
بے پنج گنج و حساب کجی رایگان بینی
تا جان خویش را از آن شادمان بینی
در صد جهان گنجی گر کیش آن بیانی
گر در زمین نمیدی در آسمان بیانی
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیانی
گر از وساوس دل یکدم آن بیانی
در مرزای مطلق صد ترجمان بیانی
اندر سماع مارا از نای و دف خربستی
سرمه چو سوده گره ز نایه نظرستی
باری جگر درونم خون شد بر جگرستی

کلیات

صد پاره شد دل من آواره شد دل من
 لاغری این مه از قمر سس باشد
 نی نی که زهره چه بود سس جان
 ای برده خست یارم تو اختیار مانی
 از آب بن بزادی و آتش از قناری
 گفتم زهر خیالی در دست ماری
 گفتا که چک مانی و اندر تنگ مانی
 شکر لبش بگفتم لب را گزید میس
 تو مرغ آسانی نه مرغ خاکدانی
 این ناموس چه باشد عشق آنکی من تو
 اسی حیلها ششیرین تکماری
 اما چو به عالم ملک تو است کله
 آن را بداند بر دی وین را بداند مری
 اسی کمترین فریب صد خونهای مین
 اسی آنکه جان مار در گل شکر کشید
 مار چو سایه دیدی از پای در فتاده
 توان می که آمد کوسه بر من تو
 بر عاشقت ز صدر سوز خلق زخم آید
 او که شد فضولی در خون چند کوسه
 اسی عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
 از دست جمله هستی باقی همه بهانه
 اسی کرده رو چو سر که چه کرد و از نبسته
 چون موش دست آن در خنده است
 پاکان غم نشینی شادی چگونه بین
 فلان رنگ و رو سیاه سراسر است پید

امروز که جوانی در دل زدل اثری
 در نوزفت باشد لیکن چنان سس

در قمر من نظر کن هر روز میگردد از حرم
 شما باز بهر جانها زهره دست سس

زخم شمن مخبون مقطوع

من شاخ ز غم از نم تولد زار مان
 سو و زبان کی وان چون در قمار مان
 گفتا بس برش را تو ذوق افتقاری
 پس چیست زاری تو چون در کنار مان
 آن راز را نهان کن چون از دار مان
 تو صید آن جهانی از مرغزار مان
 این هر دو را یکی وان چون در شمار مان

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره ارد
 من باغ و بوستانم سوزیده ترانم
 سر را گرفته بودم میس که در شمارم
 گفتم چه چیز گروان بافتد که بقیارم
 اسی بلبل سخن ما را پس گز گز
 از خویش نیست گشته و از دوست گشته
 خاموش گریه دار و هر نکته جان جانی

زخم شمن مخبون مقطوع

بیرون ز ملک خود دیگر گزانی
 آن دم دایند چون تو خوش تقاضی
 اسی پر بها که اول تو بی بهانی

داد و در آفری در دام ملک نعمت
 تو چون عالم را غمیرید و نداند
 اسی دل خدا کسی ادا نی چنان فرید

زخم شمن مخبون مقطوع

جانا چو سر سرکش از سایه سر کشید
 مانند آفتابش در کان سر کشید
 از طغ و رحمت خود پیشش سر کشید
 زخمی کن بران کش در شور و سر کشید
 خود بهر دل تو طاری ل را تو در سر کشید

چون سیل در کشتان ماسو بسور وانه
 کشتی از شک مارا باری چو اسک را
 یک قوم را بهلیت بستی به بند زین
 از چشم عاشقانت شنباد شد رسید
 بس کن که نقل عیسی از بنوری و مستی

زخم شمن مخبون مقطوع

و اندر ز سکه روی تو بیچ بر نه سس
 چیت کم شود که که از روی آفت سس
 از موش موش خانه کی یافت سس
 کاندرا کلام کوئی چه یاری سس

غنی ستان شکوه سیله نوش سس
 بگفته است شوره تو غده و غوره
 بالای مرغ نیله پانده سس
 چون چشم میکشاید در چشم سس

تا در حاق کوئی در آسمان سس
 کاندرا سماع جانها این و دوست سس
 در خود این حرارت در بیچ خشک سس
 غم این قد نظاره کاخ تو آن مله سس
 باغ مرا بخندان کاش سس بهار مانی
 گفت ارچه در رخساری نی در شمار مان
 گفت ارچه بقیاری نه بر قرار مان
 آخر تو هم غم سس هم از دیار مان
 تو زگر و گاری یا کرد کار مان
 مستان تو جان جانرا چون جانسپار مان
 از آنکه ملک کروی دیگر چو سس
 ایوب را در گگون اندر بلا سس
 کان خان و غار هم در وفا سس
 آخر تو جمله کان را خود از خدا سس
 چون جان و دل بر دی خود از تو سس
 اندر پیت چو خیمه سس و گز کشیدی
 از چشم خود بنظن چون در نظر کشیدی
 یک قوم را بخت اندر سس کشیدی
 زیرا که بدلان را وقت سس کشیدی
 در آخر ستوران در پیش سس کشیدی
 خیر است کین تم را بوی سس کشیدی
 خندان میر چون گزرا که از سس
 آخر تو جان نداری تا چند سس
 وز خاکیان پاکان پاس سس گزیدی
 گزرا که ریش کاوی و ز شیر سس

عزیز

قارون شمال ولوی و قهر چه فروش
 سی لولوان لالا بالا پرید بال
 ای نو بهار خندان از لامکان
 ای فصل خویش چه جانی و زوید با نهان
 ای گل چین بسیار میخند آتشکار
 ای باد شاخه راد قص اندر آور
 سوسن بخت گوید هر چند شبه چشمه
 اندر قمار خانه چون آتش بازی
 با جمل ساز و ارغلی بن بنی خجسته
 بانا کسان تو صحبت ز نسا ز تاندار
 بر خیز نشینی ای هم نشین شایان
 در جانت در دردمش از شادینی که جانت
 شایسته نواز و کای پیشوای خاصان
 مقصود شمس بن است هم صدر و هم خزان
 اخرج عن الکاتبه یا صامیم الراحه
 لا تنج القملا لا فلوصل لغت جسم
 بل عاشق لصدی عشوق تین جمع
 ما عشق یا من استرک انا و انا
 قبی علیک بحر ص یارب لا تخلص
 سبحان من یرانی سبحان رانی
 آمد ز نامی دولت بار و گرنوائی
 بر بوی نو بهاری بروی سبز زاری
 شوریده ام مسموم بگذار تا با فم
 اندر کست جان شد پید الطیف جان
 تا تو خموش نگردی اندیشه کرد نام

عسے بام گردون نمبو خوش کس
 اگر دلوس بر آرزو آب چه ندارد
 رجز ششمین مخبون مقطوع

چسکه بیارمانی از یار ما چه دید
 خندان و ناز و روی سبز و سبکی
 اندر اثر پیدی و زوات ناپیدی
 ای گل چرا نمندی که جبر با زشتی
 زیلا سه ماه بهمان در خار سید و پید
 ای باغ خوش پروان نور سگین را
 بر یاد آنکه روزی بر وصل می درید
 شکورین و قحمان چون مع میکنبتان
 چشمت کشا ده گرد و کز کت و ز فریدی
 تیز کوی و سب از باغ خلد خوشه

رجز ششمین مخبون مقطوع

اینجا که اصل کار است بانا پرنساری
 گوئی که من شب روز مردن ساز گم
 شو به نشین شایان گرد و سر سار
 آخر چرا تو خود را کوی تو پاسته ما به
 چون هست در رکابت چندین هزاران
 شیشه دلی که داری بر بارنگ جانان
 هم دارم در طلب روز پرده حجاب
 پیوسته پیش باش چون تو امین زاری
 گاه از جمال پستی گاه از شرب پستی
 و علم خجسته اوست چون مرغی زاری
 هر کس که در دل او باشد هوای سبزی

رجز ششمین مخبون مقطوع

انی اری و تو اادی من اللدائے
 العبد کیس یرتے فی رتبه شریکها
 عشق فان فیہ تخلص کل مانے
 العشق نور و حی صبح الهوی صبحی
 لقتی عن المدارک فی خالق الحسانے
 هذا الصد و و خانی و النار فی جانے
 یارب رو و قد اسبحان من
 اسکت فلون خدی اود منی نودی

رجز ششمین مخبون مقطوع

ای جان بزن تو دستی امی آن کوب
 تابان شدت کافی خندان شد جهان
 در عشق خوش نداری است بوی او
 او بجز و مانس او گنج و ما سر

رجز ششمین مخبون مقطوع

چون رنجهان تو شد و اشک گریخته
 بازار زرگران من گرفتند چه پرش
 و اشک دانه ل چون بر سبه شد ران
 چندین هزار خانه کی گشت از زمانه

پاره شود و بود و غلظت و زنده می
 وار شد زین هیو نافع زین چمن چسک
 هرگز یارمانی یازگ زو عریه
 ای ما چون نگری کر یار خود برید
 کما حال آمدن شان از عدی شنید
 شاد و اندامی تیش از غم چه نمید
 گر شمس بن مار از زبان دل برید
 کارت شود تحقیقت هر چند تو مجازی
 چون نیست برادر گفتار تو مجازی
 چون بر لباس آدم تو بهترین سزار
 باری بزم شاه آسبگر تو و لغو بازی
 و روز روی آن شه شایانه میگذاری
 که با قدم میگر که با کرم و بانس
 اگر دو لگر چه بندیت او کار نمی سزار
 درح سیاح حوت فی قلم المعانی
 فارتب کیف یرتے فی کلک شایانی
 انیته و فیه مبعوثه الامانے
 یر و اوکل یوم عشقے بلا توانے
 عشقا به تنالے عن صفوة الممانے
 سبحان من دعانی من غیر انما نمانے
 که است ست خوانی در میر صدقمانے
 در روز آفتابے ما پچو ز بانسے
 به رافرو شگافم با نور مصطفانے
 گر چه ز زخم عیش در هم شکست گمانے
 تا در دل مهندس و اندر دل کلانے

کلیات سستی

چون دل صفا بگیرد آن سر جهان گیرد
 بوی کباب داری و انم که دل کبابی
 زین سر جو زنده باشی تو نگردد با
 دو هم بخار و بس در او جام زرد
 چون ریخت برین کن را دیدم فاجه از
 سر آله گفتم و فرس چاه گفتم
 ای شمس حق تبریز شمس و بان را
 باز آمدی که بار هوشم زنبور
 باز آمد آن قیامت بافته و طاعت
 ای و سب بر برین ای فتنه تو شیرین
 باز آمد آن سلیمان تخت باوش
 تره فروش گویش این عقل را گیسو
 باز آمدی بخانه ای سبله از زمانه
 با تو عتاب دارم جان چاه چینی
 دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم
 بس اتما ز کردم همسبر دراز کردم
 شب بنده را پر سد و زبگه تبرسد
 با صد نهر ارستان آن خیال یا یسه
 خوبان بسے بیدید می حوران صفت شکیله
 ای مطبیر الله الله از بهر عشق آن شه
 گویند زاریت چیست زین ناله در دلم
 تسیک ز غمزه خود اندخت بر من آمد
 در پیش ذوق عشقش و ز نور آفتابش
 از چشم سحر تو گشتیم شاعر تو
 بینم که جان غم شیرین شده ز شدش

وانگه کسی نمیرد دور دور لاکه کن
 تبریز شمس بن را رطفت لایه کن

زجر شمن مخبون مقطوع

خود را چون بده باشی مارا اگر نیایی
 گفتا کبکش تو دیگر خبریز و پیر
 عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
 سر را سیاه گفتم چون محرم خانی

زجر شمن مخبون مقطوع

داوود روزگاری بنمسه زبوری
 گفتم که آفتابی یا نور نور فوری
 دل نام تو نگوید از غایت غمخوری
 جان را شمارا و کن آخر کم ز موری
 تو بر سرش نهادی بگر چه در دور
 و آنه مسلح دینے پیوسته در دور

زجر شمن مخبون مقطوع

آخر چو نمیرد آنکه تو اش قرینے
 امروز باز کردم با اسل نازینے
 شب نیز مست گردی نقل سائینے
 ای ناله چند ناله افزون تری ز ژاله

زجر شمن مخبون مقطوع

اینجا بیا که بینی حسن جمال یارے
 آن چنگ را درین ره خوشتر نواز باری
 گفتم همین بستم در هر دو عالم آری
 تیسر بدان سگری در ناخسے
 تن عیبت چون غباری جان عیبت خبر عیبت
 عذیرے عظیم دارم در عشق خوش خندار
 بینم که اندر افتد شوری نواز شراری
 از عشق شمس وین شد تبریز بر این دم

کز باغ بی زلفی در ماگر ز ما سنے
 از تو هر آنچه گم شد از ما ش ما زیاسنے
 بکشاد بان واه کن مست آن شمس
 هم بر سرت بریزم گمستی و خراب
 کس آنچه بدم باشد که زانکه در دنیا
 که بسته سوالی که خسته جوابے
 هر دین برتا بنورت چو آفتابے
 یعقوب را پیری چونی ازین صبور
 وای خاک هم دین غم خاتون در حصو
 با آفتاب بیت از جانی و کوری
 این نیست از تبریزی این است از تبریزی
 ای بوم گمزه شوی از و چو زلفوری
 ای روح نغره میرن موی کوه طور
 ز خور و ناتوانم تا سبے مرا به بینی
 یا سخته شفائی لم تستیع خینے
 ای پنج موم کردی گریج آهینے
 بر بنده کینے تو سپز و کینے
 و ریای او میران هر جا بود نگارے
 تا پای او گرفتیم دستم بشد نگاری
 این رو آنچه زور را از مهر او عیاری
 می تاخت شاد و خندان آن باه و عیار
 صد گلستان عالم غارش چگونه خدای
 گرتوز گل بلوئی با قاست چنارے
 داده بکون نوری زان چهره چو یارے
 هر گوش را سماعی مر چشم را نظارے

<p>در وصل شمس نیم آرزو شد که خفتی چون نور او در افق در روزت آردی</p>	<p>خبر مثنوی مجنون مقطوع</p>	<p>با آن گمشد که خفتی با اینهمه که گشتی در غیر کمالان شاه سلطان وقت خفتی</p>
<p>گلزار او بی منی رخسار روزار با شسته اندک فراق بیعت لاشک تراز با شسته</p>	<p>آن شمس من تو بیز آن شاه خوریز</p>	<p>از وی نظری بینی از وی خبر بگریز پیشش ز آهوی بود یا شیر میندیش</p>
<p>سهرزین نه او را چون برگذار بگفته بر تازی و صافش روزی سوار باشی</p>	<p>خبر مثنوی مجنون مقطوع</p>	<p>بهر کنار او رفیق جان مرا بگویی چون گنج بی کلاه مخدوم شمس بیستی</p>
<p>صبار گاه وصلش بگیرد در باشی ششیر حق کردی بس با بار باشی</p>	<p>چون ماهی به بحر شش را انتظار باشی زین مسرور هر چه بود تو بکار باشی</p>	<p>پس مانده فراقی روزی نامیت من ای دست از فراقش از خرم من بخاری</p>
<p>کوشش تو ز نو بهار باشی کوشش خبری آید چه قید بار باشی</p>	<p>گرگ فراق فریب گشت دست خون باور ای باد و موج پر دراز به من توبه سینه</p>	<p>خوشید من بر آید گردان کار باشی در پیش تحت بخشش فسان گذار باشی</p>
<p>گاه چو بود کردی گاهی چو تار باشی کردید آن یگانه هر یک چهار باشی</p>	<p>انجم گنگواش میکشش و لا بدندان جان را تو در واری میکن که ناگمانی</p>	<p>دوست او یکی آه تنها ز جمله عشرت نیز هیچ باشد من پیش او نشسته</p>
<p>گوشه آری بارم گزاکه یار باشی چون احمد و ابو بکر و انگو تو غار باشی</p>	<p>تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی جام وصال در گف پیش نگار باشی</p>	<p>جامی ز عشق پر کن صاف و روان ساقی عقل است چون پر لیک آن با خجاست</p>
<p>از خم خسروانی بستان طلاق ساقی ماهی عرش بر ترپک از صفاق ساقی</p>	<p>خبر مثنوی مجنون مقطوع</p>	<p>ای صرب آمده اند بر گو صبح مطلق با جمله حریفان سرست سو تبرز</p>
<p>گر ظل باد و سوز جهان فراق ساقی آیم گوست شکر شام و عواق ساقی</p>	<p>آن مادر بدی را چو در کشان سرست زیر که عشق جانی در جام است چو نشان</p>	<p>چو با شادی بر آید کیش اگر نخب گرم و آسانی مشتاق آن جهان</p>
<p>باید که چو قیصر هر که در نخب ز نمای با در جاسه و در نخب</p>	<p>از صدمه زار جانانند مذاق ساقی از جام ظل او زین ظل چگونه رطل</p>	<p>شب رو که راه را در شب توان برین چون از پدر جفا شد بیعت نه مبتلا شد</p>
<p>ان ای با در جان تالی سپر نخب گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخب</p>	<p>خبر مثنوی مجنون مقطوع</p>	<p>نیز بر آید درانت و از نقد قصد جانست چون آتشین دمی را یکدم تومی ز پوشی</p>
<p>ای دوست چندم گویی که چند خوشی</p>	<p>در ای آسمان را شب نخب میکشاید چون لشکر عبث شب بر روم حلا کرد</p>	<p>چون شمع زنده باشی همچون شمع نخب زیر فلک نمانی خبر ز بر نخب</p>
<p>در سایه خداست خندت سیکنتان اعداد پر شد فراوان اندر حرم سلطان</p>	<p>خبر مثنوی مجنون مقطوع</p>	<p>گر شهر با خواسی اندر خب نخب تو یوسفی پلا تا بسنه با پدر نخب</p>
<p>تبریز شمس من را خوره روی نماید ای دوست چندم گویی که چند خوشی</p>	<p>تبریز شمس من را خوره روی نماید</p>	<p>ان تاسیان ایشان خبر با پدر نخب</p>

<p>این جان عقل مسکین یا بد از تو کیمن پوش ز تابا بگر تا بس آید است گزرا که عقل داری دیوانه چون شسته تو غل است بس جان گزشتوی پنهان</p>	<p>زینسان که تو نمادی قانون می فروشی پنهان نگردد این روگردن هر پویشی موری ز عقل شسته با عشق چند گشته چون جام شمس بن از عشق تو نویوشی</p>	<p>سزای جانها را در میدان مقدم بر گردن شیر کردی ای جان شوق طهور اجزای خویش دیدم اندر حضور خاش گفتم چشم بس بر کین جامشان کیانند</p>	<p>نی رایج جرم باش چون تویی خروشی یا ایک سنج شیمی با خود مسلک پوشی بس غمنا شنیدم در زیر پر خموشی گفتا چون وقت آید تو نیز همسرم نویوشی</p>
چهره من مخبون مقطوع			
<p>چون زخمه رجا بر تار میکشانی ای عشق چون در آئی دلطفت و در با سودا نیان جان را از خود بی مفرح سوسای خاک رو را در کعبه نشانی آگود آتش افتد به و به آبی ای دل چه خوش ز پرده مست و بده تا ما زنده باشد کسی کنی تو سدش دی عهد تو به کردی امروز در شکستی</p>	<p>دوان جان کبیر تایا میکشانی صفرا نیان ز در این زار میکشانی فسرد خون نوش خود را در غار میکشانی واکو در آب آید در تار میکشانی سرا بر نه کرده دستار میکشانی چون در غمش بکشی در غار میکشانی</p>	<p>ایمن کنی تو جان را کوری ز نهان را مهور زارکش را گلزار مینمانی موسی عصا بکبیر تا ما ز خویش ما زود چون مار را بگیرد یا بد عصای خود را مار را بغیرد تا سوسای خود کشاند خاموش و در کش این سرخوش خاموشانند</p>	<p>کابل روان ره را در کار میکشانی دزدان نقد دل را بر دار میکشانی گلروی خار خوردا و در غار میکشانی ماری کنی عصارا چون مار میکشانی این فعل باز گوید هموار میکشانی مارا تو کش از بر اشوار میکشانی زیراک چون نموشی اسرار میکشانی دی بخرغ بودی امروز گوهر هستی</p>
چهره من مخبون مقطوع			
<p>دی پاییز بودی و اندر فرید بودی امروز بن سرب هم جام آفتاب یک گوشه بسته بودی زبان گوشه خسته پیکه آسانی چون ماه که توانی در غیب هست عودی کن عشق ز دوست هستی ز غیب بسته بر غیب پرده بسته از دو گر گذشتی جان مین نور گشته بکشته از برای او سد سکندی او رفتی لطیف و خرم زان نور خندانم دی در شش گفتم کای گوهر عطانی از دخت روی و گلش شد زنجیر آتش گفتا که روی نیکو خود کامه است بجز گفت این چه شامت رو گلو کد است</p>	<p>امروز در خوابی دردی فروش گشته نه که خدای مانی نه شوهر هستی آن بسته را کشودی رسته تمام رسته یا تو سوار مانی یا تو بیهوش گشته</p>	<p>در روی نبوش ای جان گسل زهوش ای جان امروز از مسکن بیرون از معادن حیوان سوار نو در جبر کازیرود تا مش بد نه نشانی گر چه زهر بیانی</p>	<p>از رق میپوش ای جان تا کی صنم پرستی آن نیستی ولیکن هستی چنانکه هستی حیوان که تو حیوانی هستی ز کار هستی شد مرم جمانی هر خسته کشته ایمن سفایت زنگی که نوست و هر جود بگذر ز دوستی کرد و نیست سود تومیریک بستی جبرستما فرودی از زیر بغت دریا و بقعر بودی با دیده سلطینی چید عیب و انمودی شب خوش بود مرنگی شبانین</p>
چهره من مخبون مقطوع			
<p>وان عودم چو آتش در پردای دود جان شمع و تن چشته جان آیتون چو زان شسته و بری او رو نهاد کشودی در عشق گشته مجرم با شاد می بسود</p>	<p>دو در پنداف آتش هم دو شد جانش از روی گزشته ترص قهر شکسته گلکش شدی حیتیا از غمش تا شریا تیر ز شمس نی کردار و شش لینه</p>	<p>دو در پنداف آتش هم دو شد جانش از روی گزشته ترص قهر شکسته گلکش شدی حیتیا از غمش تا شریا تیر ز شمس نی کردار و شش لینه</p>	<p>دو در پنداف آتش هم دو شد جانش از روی گزشته ترص قهر شکسته گلکش شدی حیتیا از غمش تا شریا تیر ز شمس نی کردار و شش لینه</p>
چهره من مخبون مقطوع			
<p>گفتا بس است و کیش تا چند زین گدائی زیرا که ناز و شمش دار و بی روی این زنگ نقش دو هم بگرست جود</p>	<p>گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو گفتم اگر چنانست خوردش عطای جانت چون جان جان ندارد میدلن کن با</p>	<p>گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو گفتم اگر چنانست خوردش عطای جانت چون جان جان ندارد میدلن کن با</p>	<p>گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو گفتم اگر چنانست خوردش عطای جانت چون جان جان ندارد میدلن کن با</p>

گفتم که خوش غلذات تویت کن قمار
 تسلیم سبب باید تا کیسیا بیاید
 چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
 خاموشی کا ندرین دم و گفتم نیاید
 بگریه عاشقان را نبخت بیدلان را
 درم شکن چه شیشه خود را پوست جان
 عقل تو پاکبندی عشق تو سر بسند
 معشوق جز که مانی می خرد خون مانع
 ز اندیشه شو پیاده تا بر خوری ز باوه
 میگو تو هر چه خواهی جوان رو تو شک
 تبریز شاد باو از اشرق عشق و نیم
 در رنگ یار بگر تا رنگ زندگانی
 گزرا که زندگانی بودی شان سنگ
 اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
 دل را تمام پر کن ای جان ز رنگد
 ای عاشقی آگهی ناموس سلق خواهی
 هستی تو از سر و بدن در چشم خویش چمن
 از کوی بی نشانی زان سو جمل در
 گریست گریه من بی ازوت و نیم من
 گوید غمت ز تیزی و عشق که خون تیزی
 ای روح بر پردی جلا علی چه پدید
 رقصان شگلی تا صند بل اصل کانی
 خورشید رو نماید و از زده رقص اهد
 پیش آمدت شیشه کانی تره کوشش این
 مایه های خامیم در تاب آفتاب

زر ساز مست مارتو جان کمیای
 تو گندی ولیکن بیرون تاسی
 شد شرق و غرب بنده زان لطف و شاد
 آنچه از گرم نمود او ز انعام و در بلای

گفتا که تاسی تو مست تاسی
 گریان شدم گفتم که حکم دار
 ای عزیزم دیوان گریه چه باران
 مخدوم سمس نیم روزی بسیار خیا

جزوه ششم مخبون مقطوع

بذنام عشق جان شو این ست یگان
 العقل فی الملام و الماشق فی المدای
 هم جان کند رئیس ستم جان کند علا
 من را وق قدیم ستم کل القوامی
 سکت یا جیبی یا صاحب البلس

پر ذوق چون صراحی بنشین اگر شسته
 الیک فی صباح و لیل فی انترام
 دل را کباب کردی خون را شرب کردی
 مستغفل فرولن آتش کن مجوشان
 باوه چو باو خیزان چون پشه عم گریزان

جزوه ششم مخبون مقطوع

بر روی تو نشیند ای نگارنگان
 خوش چشمها دو دو از رنگ زندگان
 وین باقیان کیانند و رنگ زندگان

هر زده نسبت تا زندگی بسیار
 در آینه بیدم نقش خیال فانی
 آنها که اهل صلح اند بر دزد زندگی را

جزوه ششم مخبون مقطوع

ناموس و بدشاهی در عشق هست شای
 زاندمم کم کن عشق لعل شامی
 و از جان جان بخش عشق آمدت سلا
 از شیوه ویم من مست و خراب جا
 کای دل تو خود چه چیزی و جان خود کرد
 دل وادی خریدی آن را که تش علا

عاشق چو قد باید بی چون چند باید
 در عشق علم جمل است ناموس علم سکت
 بر نام عشق بی تن دیدم چو پناه شون
 آن چهره چو آتش در زیر لعل و کوش
 ای شب که نادمی آن شب سحر تمام
 گریزد و گرفتاشی مارتو خواهد تاش

جزوه ششم مخبون مقطوع

آن بر که رقص آری و این همی فشان
 خردی گشته مدافاب جان
 رقص کنیم رقصه زیر آتو می پرانی

روزی کنار کیه ای ذره آفتاب
 شد ذرات آفتاب در خورون سبب
 اجست ای پریدن شایان ای فرید

در شک و در قیاسی اینها که مینمانه
 فریاد رس بیاری ای اصل رو شانه
 تا و چمن محاران آرزو خوش قلانه
 نه باید لطافت صد لطف و جان نغزانه
 افزون شمع جان از نور کبریا
 کن کا لقیح تنیقا للقوم فی القیامی
 و اصبح قد تبدی فی صبحه الطلای
 یا من فداک روحی یا سید الالای
 زیرا که غم غم غم
 لا تعد لوالسکار اذ یکم الدرے
 و اشمس حیت بجمی للمشرقین غمے
 تو ذره نداری آهنگ زندگانی
 گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
 وین ناکسان با نذر خبند زندگانی
 تا یکیک بد آن سردار آتانی
 جانے بلند باید کان خضر نیست سانی
 تا بان علم اهل است و انای علم عالی
 بر در بانه اسم من از شیوه ای بلای
 کردن بستان جان بخش و طعمای دای
 وادی تو آنچه وادی و از جان مطیع درای
 ای شمس هر طوای تفسیر زانطامی
 جوای هر چه آنی مید آنکه عین آنی
 چه بر پرش نوازه این نکته گریه ای
 در دولت تجلی از طمن لن ترانے
 تسلیمت جانما جان وطن تو

در خورای - صبح

در صحنه آن زمانه - صبح

تو ذره

معدوم شمس و شمس شمس شمس شمس
 زمان خاک تو شدم تا بر من گهر باری
 زمان روز شب در یدم در عاشقی گریبان
 زمان آن امانت کان را کاب نه پذیر
 نهامی صورتی را کان لحن در گنج
 گر روشنی تو یار با خور خیمه سیر
 پاکت شو پدید گراز صدم بر یک
 بگذر از سر بد و ز اینان مکن از خود
 زیر درخت خسرومانند از چو مریم
 در صفت که هستم در دیدن تو شدم
 گریجوی الا داتش در دونه
 و از طای آه و و از لقمای خوشبو
 عشقش طای
 با تو
 غم جان ترا فشار و تا از خودت بر آرد
 تیر ز جان فرو می چون شمس حق نمی
 گریه بریزد وقتی شاهی و کیتبای
 بستی تو هست ما را بر بستی مطلق
 پنج بستی پا در کورتو نیاید
 حاجت نیاید ای جان در راه تو
 از صد نیز از تربت شناختن جان کنون
 هر لحظه دست و دست به جان بستی آید
 یا صاحبی به او بیاید از شاد
 الروح فی اللطار و الکاس فی الدوا
 حننه و کاکیر مدنی شکسته
 گریه را مگر دم چون غایب شده

بخش ششم مجنون مقطوع	
چون موی زمان شدم من تا تو سرم چکار	زان وقت تم از خود مادست من کیست
تا تو ز شرق بل چون در بحر باری	زان آنکه بگشتم چون بر در بباران
گشتم با تمامای از لطف تست یاری	شاید حق آنکه بر لوح سینه حسرم
بخش هفتم مجنون مقطوع	
در هر دو حال خود را از یار و انگیز	با و اگر رفتن از تو در هر دو حال گشت
گر دو پدید پاکی چون غرق در غم گیر	دنبال شیر گریه کی بی کباب مانی
در زیر که چو موسی پیدا میان شیر	خردوی تو ز کفتم حق را ازین پنهان
گر کاهلی بنایت و پیرت پیوست	کز سایه های خرم شیرین سوی چو خرما
بخش هشتم مجنون مقطوع	
زیرا نیافت گری دل آتش بر دونه	بیمار رخ باید تا شایه غیب آید
آن را که تو دور کی حوائست و ز فرونی	تا آدمی نمیرد جان را از انگیز
ساکن مباحش تا تو در پیش بکنی	بر دل چو زخم راند دل سحر جان نداند
پس بر تو نور بار و از رخ آب گوئی	در عین زنده بشین هر لحظه دوستی من
بخش نهم مجنون مقطوع	
در چه ز چشم دوری و جان و سینه باری	گر نه نقش بستی بر آسمان شسته
بسته هر دو را تو بر شو نام او ای	سر را نهد بر بیرون بی سر بر تو ای
همیش تو شیر آید شیر و شیر را ای	کیا همه راه را تو بگذر بر و بر فری
چون نور ماه تابست بین مندی آوی	منه نور تاب خود را از جا بجا کشاند
چون بوی کوریس بر خاست مناد	چون سپه فرایش نکلین مشور گاش
رسته ز نعت و ز غراب عقاد	تشیخ بر سیمان آری که کم شدم من
الضحی قد تجلی حول من الزقاد	الشمس قد تلا من غیر احتجاب
بخش دهم مجنون مقطوع	
گفته قراریم خودم بر گشتی	خفتت چرا بخوانم کابایت خوری
پاکت بر لبم چون باید گشته	باجت بر لبم چون ساقی نموج

از آفتاب ما گورانه بخت است
 زمان چون خیال گشتم تا دورم گزندی
 تا بر بار مسنت بر من گنجد با دس
 از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
 نابت پرست و بگرم یا بنور سینه ناری
 صد کفر پیش باشد در عاشقان نسی
 کی بی تو نشینم چون سامه احمی
 حق بی نیاز باشد و ز بر تو بوسی
 در نیت گنجی سر ما تو نمکلی پذیر
 ای شمس حق تیر ز زیر که ناگویی
 از سینه در کشاید گوید ز لطف چو سینه
 بگریه که پذیرد نقش و نگار چونی
 آنکه ز غیب ماند در نفس ل حرونی
 آخر سپهر تو مسکین اندر پی فسونی
 از وی خسته بودی پیوسته نی کونی
 قدیل آن سمانه چو پنج را عماد
 تابش نو در گردون بی گوش با عباد
 زیرا که چون سیمان بر بلو گیسر باد
 چون اشتر عرب از جابجایی ساد
 زیرا ز بعد کاهش چون مهر در آید
 کم شو چه بهد از تو در بند افتاد
 و انصر قد توانی من غیر خیمه ای
 و الهم فی القسیر و الهم فی القسیر
 پیشت چرا نسیم چون بار بار
 نعلت چرا نسیم چون قند گشته

در هر دو حال خود را از یار و انگیز

گفته قراریم خودم بر گشتی

چون

فاروق چون نباشی چون زخاقتی
 هم گمشدش بدیدی صدگونه گن پی
 آنکه نفسی بود خس استمار بودی
 از دستخیز این چون دستخیزت
 ای جان تو فرشته از نور حق شسته
 غم را شکار بودی بگردگار بودی
 نازت رسد از زاریا و ناز نینے

صدق چون نباشی چون در غارتی
 هم طلبش مسودی هم لاله زار گشتی
 پس در فترت پیران چون واقف گشتی
 هم از حساب است چون بشمار گشتی
 هم ز خستیا رسته سلطنت یار گشتی
 چون گردگار گشته با گردگار گشتی
 کسب برسد می چون از کبار گشتی

کنون تو سیریا کور اعلام گشته
 ای چشمش اندامه خود خفته میزوی
 این پنج مرگ بر کن زیرا که نفع صورت
 از تان شد تو فارغ چون با هیان یا
 از کافم حسته روزی دوسه بریدی
 اگر خون خلق ریزی و با ناک شسته
 باش ای در معانی در حلقه خورشان

کنون شکر ز منی کز غم ترا گشته
 کنون بگو با قدر چو خسار گشته
 اگر در بزن خسران را چون بهار گشته
 و ز آب فارغی هم چون سوکار گشته
 هم دوست کام کنون هم کام گشته
 قدرت عذار خواهد چون گلزار گشته
 در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی
 شسته شکر ز قدرت چون از قطار گشته

بخش ششم مجنون مقطوع

گر از شراب دوشین در سر خار داری
 و ربا و زودوشین خوردی نیاوشین
 تا سنگ را پرستی از گوهران گشته
 زین سگر که به بینی موئی ز نیب چینی
 انکوار این وجودت نفس در تن تو سودا
 نه غوره نه جوشی نه سدر که گشته

یکند ار جان مارا با این چکار داری
 ما از ضلال پیشین ز نهار سنجاری
 دریا تر نشاید کز سیل یاداری
 نه پرده زیر بندی نی نفس با وزاری
 انکار این نبود تا چند محس کاری

ببخود چو تو نیاید زندی مجلس ما
 زین باد که گنجد مانند تو بستی
 در بارگاه خاقان سودای پرفغان
 بی بهره آنکه انداز جام مجلس تو
 و قیام در رسید تو سوی شمس تبریزی

در بخودی گنجی گرشورشی بر آری
 زان رو که وقت هستی چون بلبل بهار
 ز نیل هر گدائی در پیش شهریار
 گشته تباب دار و از رخ و نگاری
 انجا خدای داند که اندر چه لاله زاری
 الا شرفش آگور منی شانه

بخش ششم مجنون مقطوع

گر از فتور هر کس مقصود را با بانی
 آن کار است ظاهران کار با بانی
 من شنیده ام همین جا در راه عشق نایم
 در بحر عشق گشته هست آن نیار عاشق
 گزند عاشق آید صد یوسفان نمایند
 تا خود چه کار آید عشق کسی که از و
 زان خود شدت محروم زین شاکر
 مانند اویم سو سے من روانم
 این یک مثال بنو توستی است ز غم
 پس گویم ز عشوق بی نشو گویند
 اگر تو عشق آن شمس را شسته

میدان که تو همیشه خیره سر زانی
 عاشق چه باک دارد ز آفات و بهانی
 تا پیش دیده بنیم مقصود را عیان
 گشته همه ز دوست زیرا که در میان
 گوید مرا از آن چه چون نیست آن فلانی
 در محنت و بلا که ز وصل بر کانی
 بر خور که تا نباشد از دو طرف زبانی
 تا بر سرم نیاید استاره یاقی
 داروش مینایم در رنج آهسته
 جایش کسی بسیر و باقی و در غما

زان کارهای هر کس را استیجاب
 عاشق نباشد آنکه گفت من جلا
 بیک امید عاشق بهر رضا و لب
 مستوق کی پذیرد هر جانے منافق
 در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
 اینجا یک طبع جان پروری لطیف
 گفتا که من تنم ام مشوق چون سیر
 خورشید و ماه چه سودت مار آیل
 تو گویم فرو بر این دست را که رنج است
 عاشق چو جزو مشوق کلیت این میدان

ما ریت گرشید و اصل شود آمان
 بر خود بگیرم ایرا صلی است و کمانی
 ویران کند جانی از جمله های جان
 هر گز هر چیز هر گز هر گز هر گز
 کردش کس ملامت کاخ تو هم برانی
 در عشق او بجایا یا ده کن جو انی
 کس که توان بریدن چون سر کند گران
 نزد اویم اورا در پیش نیست شانه
 مادست پر نگاری چون دست خویش
 حق است این یقین وان از وی آسانی
 با جان آن خداوند تو نیاید چینی

بخش ششم مجنون مقطوع

گر مرد این حدیثه ره پیش بر عروس کفتی بر و سپردن گروی بر آرم از ره	ور نه بجان نشین چه مرد این نرسد نی هیچ ره سپردی نی هیچ کرد کرد	مردان هزار دریا خوردند و تشنه بودند بزین خاک ره شور ز پر پای مردان	تو مست از چگشته چون بر غنچه خندی بر فرقه نشینی وقت که کرد کرد
بخش نهم مجنون مقطوع			
گر سالنامه به یوسف گودی ندرین مطرب جوز خمار را بر تار میکشانی	این کا بلان ره را در کار میکشانی وزوان شمس دل را بر در میکشانی	دی عشق چون در آئی در عالم بهدانی مکار را بی کورشش کنی بگری	این بازماندگان را تا با میکشانی چون بار را بسین و غار میکشانی
ترانیاں چاک بست تو زین زمین عشاق خاکش را گلزار مینمایند	پالانسان بهر در بار میکشانی خود کام کل طلب را در غار میکشانی	سودایان مارا هر خط می نوازند موسی خاک رو را ره سینه بست	بازاریان مارا بس زار میکشانی فرعون نوش جو را در غار میکشانی
بخش نهم مجنون مقطوع			
مارا سلم آدم عیش و هم عروس عشق است سخت زیبا غرضت کجا	شادی هر سلمان کوری هر محوسی بر آسان نی پای گروست این دو کوی	هر صبح کودکی نوهر شام خطبند نو صد گون زخت دارد صد زنت نخت داند	هر دم تار گوهر نه قبضه فلو بخش ز صحت شب بخت آنوسی
جانست چون چرخ در زیر طشت تاب روزی دو هم و آمد همان غریب باتن	آورد پیش نورش خورشید چای بوسی چون مرغی درازی چون مغزنی و طوک	از ذوق آتش دل در سوزش خوش دل رختش ز نور مطلق در خفته جاسم حق	آتش پرست گشتم ایانیم بوسه نی بار گسیسی نی جامه ای سوسی
پرور زنت دنیا ایچو آرد دور بشکن بوسی می ستان لبالب	گر بگری تو صافی در گذری بوسی تا چند کاسه سی تا چند اسیر کوسه	هر روز بر کانا بازار این خسان بین دستورید تا گویم تمام این را	کای خام پیش مای کسان است روسی تا شرق و غرب سواقبال بی نوسی
بخش نهم مجنون مقطوع			
غاموش کن دلا تو زین گفتگوی بگذر بیزن نه تا که کتیا گشتم زین دو تانے	یا پرده را وی یا پرده را بانی بی قول و بجز تو آخر گو بانی	نی ز برو بجم تو نام در غم تو ای آتش کاشان در پرده سپان	در نای این نوازن کافغان ز جیوانے بنوا جان مارا از راه آشنائے
در جمع است رایان ره ز نکل سرایان گیرا رهت کاری در قول رهت داری	کاره بهر سپایان تا چند است سرایان در قول رهت بر گونا در مجاز تانے	از هر روز بر آنگن بست برین لم زن از تو دو کاه خواهند تو چار گاه بر گون	آن هر دو خود یک در مارا ووری تو شیخ این سرای ای خوش کوی سرای
بخش نهم مجنون مقطوع			
غاموش و پرده کم زن تا بود که ناپوش و حتی خوش است آن خیل لشنو سخن داری	ارحم منین تجلی لایح فی منیر القیل قد تولى والبد فی القواری	دل را کن چو خاره گزین ز ماکتاره ای برده بهوش مارا یا آرد و شلاره	یا منیت الفولوی ولری ولاتاری استغینا کون حسرت طایع اناری
ساقی خلاص روحی در دهه صبور مارا خراب کردی غرقه خراب کردی	حتم باوانشے ماکان فی سواد انت اکفیرنا فارم علی الصغاری	سلطان خیل مائی سیلے سیل مائی هین نوبت خیر شمشتی با فزون مشه	یا لذت اللیالی یا بجهه التهارے یا مسکر العتول یا ادم الوقارے
بخش نهم مجنون مقطوع			
شاه محمود آمد موج سخن در آمد			

۹۴۲

مردان

<p>کیتا چو کس نداری بزخیر از دو تائے از جمله با وفا تر آخر چه بوفائے برابو و جوشش ای جان مرفضائے در عشق ادو جان بنیر تا جان شوی نقابے</p>	<p>برک قصص نداری خسرو بوسنداری بگذر ز خشک وز تر باز آنجا نه زو تر گر چشم رفت خوا بکش از فائتعی پیش</p>	<p>ای خواجه خانه باز آبیگه شد کجائے در روی ترا به کز خویشتن بر آئے عشقت با کساند زیر با تو شائی</p>	<p>په چند بیگه آئی بیگه و خیر مائے جان را عشق داده دل بر تو کمانه لطفت بکس نماند قدر تو کس نم اند</p>
خبر مثنوی مخبوط			
<p>بویز میت اندک در بزم کتیا بوسے خانه سپهر اگر رفتی در کوی بی مرا بوسے بی گفته محبت بے گفته عمل بوسے سجد کن و گوش احش یا فوادے</p>	<p>تو کز شرابستی منم ز بوی ستم ای تو کشا در عالم سے تو مرا و آدم بسته زبان و گوشتم تا جز غمت یوشم</p>	<p>چندین قبح بخوردی جامی بنی اودی در پنج و غم گشته کشته ز ذوق شادی دران بد رو آید این است او ستادی</p>	<p>یا من عجب قنادم یا تو عجب قنادی بسیار عاشقان را کشته بی گناهی زیر سپهر رخ روشن و ظلمت شب آمد</p>
مضارع مثنوی مخبوط			
<p>در گوش حلقه کرده جانون چپا کرمی در بزم بسته موچی زرعون و سامری هر دم بهیر دایمان در پاکی کف در قلم که خشک نیابند و ترے</p>	<p>در حلقه اندر آو بوسین بسد جانسا در هر گر نعل کن وضع خدای بین تاوست و پانما و و در لعل کف سرا خشک و تر و چشم لب من رطوبت شده</p>	<p>در حسن خرمی تو در حسر مادری صد جان گره گره شد از وی بسا حرمی نچونش او بخت بند و بر نقش آوری گشتم هزار بامین از جان و جابری</p>	<p>ای عشق پرده در که تو در زیر چادرسے در آینه نظر کن و در حسن خود نگر از زیر دهننت تو برون آرشع را چون متران باشد در جان و جادلم</p>
مضارع مثنوی مخبوط			
<p>والا ترا از زمین زبان است آن کیکی زیرا فزون ز شرح و بیات آن کیکی تا من گویم این که فلانست آن کیکی زیرا چو آفتاب عیانست آن کیکی</p>	<p>روزی که او بولد زمین زبان نبود دل موج نیز در صفاتش و نمیش فضل است برو با نام از دست عاشقان گر چشم در نیست ترا چشم باز کن</p>	<p>گر چشم خویش هم نهانست آن کیکی بملقراضه اند چون است آن کیکی زیرا که بادشاه نشانست آن کیکی در باغ عشق سر و دست آن کیکی</p>	<p>گویم که اسی خدای چنانست آن کیکی گویم که اسی خدای چنانست آن کیکی گویم که چشم بر روی او فت گفتم که شمس تبریز شمس دین</p>
مضارع مثنوی مخبوط			
<p>کام بجان مومن و کافرا شارتی بر گوهر است هر دم و دیگر اشارتے است آفرین چه منور اشارتے چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتے</p>	<p>زان یک شارتی که بر روز است بود برنگ شارتی است که بر جان خلیش مارش چون گیسو رسید اشارت که گفت او مار اشارتی است ز تبریز شمس دین</p>	<p>زان سر رسد بی سرو پا سر اشارتے برنگ شارتی است بگو هر افشارتے هر خطه سوی نقشش تا در اشارتے چون رسید از لعل آذر اشارتے</p>	<p>آن دم که دل کند سو لب اشارتے زیرا که قهر و لطف کزان بجز در س برنگ کرد نقشش و آن نقش بند است بعد از گذار کرد گهر صد ستر ارجوش</p>
مضارع مثنوی مخبوط			
<p>وز شور خویش بر من شوریده مگر می</p>	<p>ای دل زبلا و تو بر حال دیگرے</p>	<p>ای دل زبلا و تو بر حال دیگرے</p>	<p>ای دل زبلا و تو بر حال دیگرے</p>

<p>بر چهره نزار تو صفای لب سببیت ای دل تو هر چه هستی دائم که این بیان غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی ای دل تو گل گونی و بیرون زده و گون عاقبت نماند این شخم ماند در و مان بس و رود جبر یار بیایان</p>	<p>تا خود چه دیده که ز صفایش افسوس خورشید با پرده اسرار سید مشغول بود فکر با بیان و کاف ای جمله پسند با تو از چیز با بر بامس زار غم که نماند چون پر</p>	<p>ای دل چنانچه که به باد بر سبب جانم فدای یارب ای دل چه گوید ایمان کف و شکر و تقطیل کس تست ای وقت پشت عالم در رو من نگر سی سال سپری تو چون دو دیده ام</p>	<p>نی نی و لا کز آتش و از باد بر ترس نه چسب قیمت تو شناسد نه مست هم جنتی و دوزخ و هم جوش کوش تا از رخ فرغ من ز غم ان بری واندر حسیره که ز خشک است و تر</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>انای خوش نوامی که دلدار و خوش نقش کن بصورت عشق هر کس ای نامی سر بریده بگوست زبان آتش قمار دوزخی و عالم گرفت و دو بوست و دونه تو ز تیر لاجرم ای آسمان که بر سر برج من</p>	<p>دل سید تو گرم و دم سز می کنی هر چند امنی تو معنی منتقش خوش می پشان ز علق از ازم که می چشی زیر اندامی عشق زنی هست آتش</p>	<p>خالی است اندرون تو از بند لاجرم ای صورت حق آن کل در چهره نه چشم گشته تو و ده گوش گشته بیان بنواز لر سینه و مجنون ز عشق همیشه</p>	<p>خالی کننده دل و جان مشوش سر بر زین از میان نی چون کوش در دم بشش جبهه که تو دمساز همی دل ز راه لایه تو دجا ز آنچه منوش بس دل که می نوازی از حسن و از کشته بیرون و اندرون همه سبز خوش</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>از آب تیز کردی و از خاک فارغ از گوشه کنار زمین چون ارم کن پوشیده چو حاج تو احرام نیکیان زین پیش می گویم و امکان گفت نیت آن دل که گم گشت اهل جان پیش جو اندر شکم نیایی ذوق نبات غیب</p>	<p>در عشق آفتاب تو هم خسرو من از آتشش نسوزی و از باد آینی وازد گوش دگر چه دستان که بر کنی چون حاج گرد کعبه طلوعی همه کنی خاموش باش و غمش از محرم منی</p>	<p>باند که عاشقی و گویم نشان عشق ای سراج آسیا ز چه است گر کشت شمع است آفتاب تو پروانه عجب گل حق گفت ایمن است هر آنکس که رسید جلد بهانه است که عشق است هر چه هست</p>	<p>پروانه وارگر و چنین شمع من تن ای چرخ گراز آفات ایمن خانصرت عشق تو در خانه سلک آرام جان پیش ز جانان خویش جو در زلف کزین لطف لسان خویش جو هم نقد خویش را بر و از کاخ خویش جو هم تو را بود در احسان خویش جو از این جان محوی هم از جان خویش جو کشا بکس گوی هم از شان خویش جو</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>بر سینه که بر لب زود و دل تیر ازش انبان بوسه سیره و جو در لب است لب تیر ز رفت جان پنهانی شاه شمس بن انای بس شکر تو که ز اسب از گوی گفتم زیار بهدم یارے بخواد دل گویم خلاص من بساک من اندر است</p>	<p>آن ذوق را هم از لب دندان خویش از آسمان گذر کن کیوان خویش جو آن برق را در اشک چو باران خویش جو هر چه ملودتست در انبان خویش جو</p>	<p>دو چشم را تو ناظر لب نظر کن نقل است از رسول که مردان مصلحت ای بی نشان محض نشان از که جنت مقصود هر دو عالم و سلوب کائنات</p>	<p>کردن خار کر گل بے خار آگے دائم که هست قافله سالار آگے زان آگهی همیشه بسین آگے</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>کارا کند که فار داز کار آگے گفتا هلاک تست بیکبار آگے آتش بزین بسوز بگذر آگے</p>	<p>ای سبب چو بلبل نالان آن گے گفتم چگونه زهر این قسا فاشوم گفتم چگونه گم شد کان را می نواست</p>	<p>کردن خار کر گل بے خار آگے دائم که هست قافله سالار آگے زان آگهی همیشه بسین آگے</p>	

۱۰۰

<p>از تنگ سر درین ره و از غار آگه بگذر از تا کند گلزار آگه زین نسل و از گون غلط کار آگه بشنیده دلا که ز عطر آگه</p>	<p>نران همدم بی که ترا سر بریدان چون پیشی بسلسل یار نار است گردون اگر بنالد گاو نیست زیر بار</p>	<p>ملا حجاب دیده دیدار آگه زیرا خود پرست و ناخکار آگه بگری که آنکه دارد از غبار آگه</p>	<p>چشم گشته تو که نه آگه ز خویش از خود می شد و ز سر پرش نمی نبر خود تو همی با پای حکیم بوی نسیم مغز تبریز شمس بن</p>
<p>مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>			
<p>که جان باسته تو عجب یا تو باسته این است اعتقاد که خوف در جا بسته ای عشق تو عدوی و هم عقلم باسته گویی که وحی ادب سر انبیا بسته مانند خطا کند تو غفور خطا بسته از کس بشیرم دار که کس باسته گراژده نموده مار اعصاب بسته</p>	<p>آئینش و نترسیت در خصوصت اغدا تو امر مطلقه و بر نار سیدگان مجنون شدیم تا که زبیده بری خویم ای عشق جبر سیریل دور از گشته</p>	<p>یا در میان جهانی یا جان فراسته بمسد عداوت و طبعی بی عداسته یعقوب را همیشه صفا در صفاسته تو کیمیا اند علم کیمیاسته تو از گمان و عقل و نفس کربداسته گر با دینسته چه سبب هواسته</p>	<p>ای آنکه در دلی چه عجب دلکشاسته گر آبی و گرازی دیگر جسر زدهسته چون یوسعی بسن در افران که در تی ای عقل مس بدی تو وار عشق زدهسته آنکس که عقلش شدش و این گمان بود کریا و روانه بینی ای خاک خفته چشم از دور نار دیدم و نزدیک نور بود ای بس فراز و شیب که کردم طلبگری</p>
<p>مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>			
<p>بر چرخ روح گاه دویدم با خسته و از خلق در رمیده بعالم چو پاری کان برونه مشک دار و دنی این غبیه وین چای مرغ هست ازین باغ غصه را نسو که سوی نیست ضد کن که غصه هر یک کس در آید چون شان در آوری گردن زار بار ازین هر دو او بری کو خنک شد ز عشق دلا آرام آوری تو بس عجائبی که بر آتش تو قادری چشم و چراغ غیبشایی و سرور ظا هر شود ز نیست دل و دیده پرور او کی فداق داند در دور دایری از رشک کرده در غم تبریز صابری لیکن مراد نیست که من رام ابتری</p>	<p>اگر در زمین خدمت چون گره شدم در کوه طور طالب ازنی کلیم وار وادی ز لوی دوست مرا بر سر شده گر سر و دستک گرم ترست این بهمان ای کل کمال کزین سو تو کاسه با آنکه بر سبک کسین و یک فن اند زین بر و بجر آن رسد آن سو که او عشق و آتش خلیل کجا آید آن خسته این عشق سچو آتش بر جلا قاهر است دائم که پر تو نفس داری از شسته نی خود اگر بخود عدم غمزه کند گر خوگری بطف نباشد دل در این جدم گنیم و القاب شمس بن</p>	<p>که لوح دل بجز اندم و گزشت کل که ستر دل عجبته و گزشت لب نمی محبزه و گزشت و گزشت پرخیز بسوزد گزشت که می پر پری و گزشت زود و ز قوی بشد ری در سب طرز آمد و رسوا شد زتری و پانقاده باشد چون نقش سر ازین غیب سر برود که بر در آتش آچوز که زهر غش طامع بر رخم او لطیف و شیره جگر پیدا شود ز غار و صد گونه عجز کز یک نهال آمد این لطف و قاصد پس او خدا خور روز خدا ز غم مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>	<p>گم گشته از خود دل و لب بر زار بار در وادی رسیدم کا بنام سپه آن جانتان و عدین اید و ست قریب انجا پر دوست که روید ز لوی دوست آن مرغ خانگی که بخشگی کمال درشت صد بر و بجز و سپنج تک در صفا غیب حقانبات پاک خداوند هر که هست جان طویل عشق بشادی و حرمی هر چند که شد آتش تا تو سیه شو بر فغان خنک گزشت که انگذ لطف در لطف و در لوازش او تند شد فراق خنجر خدا خور روز خدا ز غم ز سرش آنست اصل مقصد غرض بن به بندش</p>

<p>آن لفظ کا فاقہ چلے جہاں شوے گاہی چوبوی گل مدد خندہ باشوی وردیوزشت در روی پخش کنی روز و ورق بگردان ای عشق بی نشان آبی که محول شد او نیند گل شود ای عشق اینمده شوی و پاک زین ہم ای سیرگشته از مامانت مشتہ</p>	<p>اند ز جہاں مردہ در آئی و جان شوے کماہی آیس دیرہ شوی گلستان شوے واند ز نہاد و گد در آئی سہان شوے بریکتق قرار منسائی نشان شوی تو ہم صفات پاک شوی چون شای بی صورتی چو جسم اگر چه سنان شوی</p>	<p>اندردو چشم کور در آئی نظر شوے ہر روز سرب آوری ز چار طاق تو فرزین کجروی و رخ رست روشا در عدل دوست محوشواید انور شوے ان باگ چنگ اچہ ہوا طراست برے این دم خوش کردہ من چشم شش کنم</p>	<p>واندرد بان گنگ در آئی زبان شوے چون رو بدان کنسند از انہا نمان شوے در لعبس نماند تا خود چہ سان شوے ہم محولت او شو چون شادمان شوے و آن سوز قہرا تو کو چون خان شوے انکہ بیان کنم کہ تو نطق و بیان شوے وی پاکشیدہ از زہ کو شطر ہے</p>
<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>			
<p>من ز جہاں توئی و دگر ہا ہمیشہ چون رفت آفتاب چہ پانہ سببیاہ آخاکہ پشت آری گراہیست و جنگ شہرہ ہزار عالم دو قسم بنیست از خسر کہ تن تو جہاں نورست وصت تو ہمیشہ ال سیام بظہام گر سببے کنند بعلے ہلال را او خواجہ ہمہ است گرش یک غلامست زان مزد و کاری ز سر مرزا کہتہ ای گاہکے تو خلیش زانے بد است</p>	<p>کے یاد آدمی ز حشیشا نہ سہی از سر چو عقل نیت چہ پانہ سببیاہ و ابجا کہ روی آری سرور آگہ نینے جہا مردہ و ہمیشہ آگہ تا تو جگوزہ باشاے ماہ گہ افزاند از شمال خیال شبہ ران ترا شاعران نہفت ماہ از اوسر و اوسہ است اگر نشتری پوستہ بنیستی تو درین کار گہ</p>	<p>ہم شہر کو خراب شد وزیر وہم زہر ای عقل فتنہا ہمہ از فرستہن تو بود دریای آگہی کہ خسر مائی لزوت ای جان آشتنا کہ دران بحر سیر ای روح از شراب تو مست ابیشہ از شوق عاشقی اگر تہ صورتہند دریا پیش موسی کی ماند سہ راہ تو میری و یک شہبان وہی ہوز خاش بی نظام من بی شرعیب</p>	<p>زان شد کہ دور ماند ز سایہ شہنشہ وانکہ گناہ بر تن بے عقل سے نئے انست منتہای خود ہانی منتہے وی آنکہ ہمچو تیسیر از بن چرخ می دی خاک در کف تڑ شدہ زردہ ہے الاکے سبب اچہ سبب از سبب اند سبب از عیب کے ماند آگہ تو بوسے و یک ہنورا اندرین چہ این جہنم و صوت ہست و کارہ و ز روی خوب خویش بودی انشا پہنان بانڈیر تو گنج خانائے با این دینی تو اگر این دانے چون صاف کشتگان تو برین آہائے ورنے چو عقل کنی این رازمانے وانستہ کہ شاہی کی ترجمانے ہرگز بہا کمال تو نقصان خوش آری جان و دلم فدای تو قربان خوش آری باہمی و ہوسے نعرہ مستان خوش آری</p>
<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>			
<p>خود را ہمیشہ غانہ قربان کشتائے در جان تو سارداشتیے گرتو جانے یک نوع جوشہ چو یکے غار خانے گر کم شد خیال تو جان جہانے</p>	<p>برگرد خویش گشتے کا ظہار خود کنی بانیک و بد بساختے ہجو دیگران زین جوش و درد دارا گرفتار کشتیے بس کن کہ بند عقل شدت این بان تو</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>
<p>ای ماہر و بانہ بند ان خوش آری ہست او ہکا دولت و سیرج معرفت در ویش گر قدم مسافر ملکست</p>	<p>مجموع کردہ لغت پریشان خوش آری پر باز کردہ سو نصیران خوش آری انہون توئی مسافر بہان خوش آری</p>	<p>انہ ہزار کونہ سعادت جمال تست گر تو قدم جبرہ در ویش خود نہی جلے بہت داری چہاں نیم مست</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>

جہاں

در چشم من نشیند آن چشم مست تو
 بزیم شکر بسیل و خرابات کانس
 کو کی قند در مین و این دلپذیریت
 تا چند نفس زیر کند پیک ماه نیست
 تا چند آب ریزد و دلاب آسمان
 تا چند مے بر آرد از باغها و ما
 ای پرده در شکسته مخزون خویش را
 زان حسن آ بار چو تازه کنی جهان
 مخدوم شمس مین تویی ای شاه فرست
 تا چند از نسراق مرا کار بشکنی
 این شیشه باز جبر سید بنگ لایخ
 خویم فرسوده شد بدل از چو پارو گنگ
 مخدوم شمس مین که شنش شاه پیشی
 جان خاک آن می که خدایت شتر
 چون از خدی بردن شد او آدمی نماند
 عالم بکم دوست مرا و آنچه سر ازین
 آن ذره است لائق رقص چنان شعاع
 بنما ما بکوری خود شید تا بشی
 رویش ندیده پس کنید ملاست
 پروانه چون نسوزد چون شمع او پود
 زان روح چو زهر نیست فلک را که دم ز
 یا چهرلم قتل لے با مدرت با
 ای آنکه جبر بسیل ز تو راه گم کند
 عشق آن تو مگر نیست که از بس مگر
 او سینه خود چو گوید لیکن بتدخوش

ای نور چشم با همسر عکان خوش آمدی
 ای شاه شمس تبریز عقل و جان
 مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

زیر که آفریده نباشد قلب در
 تا چند ز غم بخش کند جام
 تا چند آب نشنفت کند بچ آوری
 تا کی بهار دوزد و دیابے خفت
 سوی جناب مالک و مخدوم خود پر
 ای آب و روغنی که گفتت را آمدی

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

ارایم شنوی و در ازار بشکنی
 کین شیشه ام تنگ شد و بشکنی
 خوشش چنین رود چو دل ناری بشکنی
 که کفیتر دو صد دل و دلدار بشکنی

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

اور است چشم روشن گوش پیچید
 چون آن دوست خالق عالم یک سر
 گوشت از هزار چو خورشید مری
 تا زین سپس زنج نرند از نور

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

چون خشم نیاورم ز چنان سحر قانی
 در خود همی بسوزد و در علاست
 بدلیل حسد و دمنک علینا ایست
 با صبر تو نداد این صبر قانت
 دل و همی ز ریش فراغت فرست
 که در قدم بود حدیثه نو طهارت

روح القدس ترا شده در مان خوش آمدی
 کار قلند است قلند از و بر سے
 مرغ نسیز چند نذم خنجر
 بازار رنگ آرد و بر خلق مشت
 تا چند وز پرده در و بر مشت
 ای مرغ روح وقت نیامد که بر پر
 زیر فلک چه باشد شهر خست
 تا آنچه در دل است گوی چه پر خور
 چون آفتاب در نظر تو ظاهر
 دستم در گریچه مقدا و بشکنی
 که ز تو ترک زانے ناپار بشکنی
 در وصل روی و لب عیار بشکنی
 صد ناج را بر پیشه دستار بشکنی
 آنکس ملک ندیده نه انسان و نی پری
 وارسته ایم هر حدانان جان دل بری
 عاشا از دکه لافت بر آرد و گو
 خود شگری تا لبش آن جز که سر
 تا هر دو کون پر شود از نور و اور
 تا دیده حکم کردن باشد غر
 خیریند از میان قیامت قیامت
 با غم باست آتش او کو سلاست
 تا نشکند سبوا میدم ز آست
 عاشا که او کس طبعی یا تجار
 کور است در عیا گمراه ما رت
 در عشق سیر و با سیر یار ت

وزرا که در نیاید در کمال عشق
تا طعم آن صلاوت بر عاشقان نم
ساقی بیار باوه سزاق و دهنه
ای تقدیران گوی که ایام بیستنا
هوشی است پند ما و پیش تو روشن طبعیت
روزم همیشه همه جانها مبر و اند
این قصه بارها کن ساخت تشنه ایم
خشک آرد می نگر چپ رست آساک خون
تا شمس حق تبریز آرد کشایسته
ان الریح بارز والور وضاعک
سیرغ کوه قات مقام قلمت در
از خود بخود سفر کن و در راه عاشق
عجراست و قدر است و خدائی و بگ
سگند خورده که ازین پس جفا کنه
امروز دامن تو گر قسیم و کیشیم
بیتونماز ما چو روایت سوچست
ظالم جفا کند ز تو ترساندش آید
عاموشش کم فروش تو در قسیم را
شایا بکش قطار که شهو آریکته
هر شکر میانه بخربسیر می گرد
ماشت تو بدیم در دوی باس عشق
هر چند سالها ز چمن گل خیسیده ایم
شامان کشند بنده خود را با مقام
نختی کشان گردش این پنج در غم اند
ای شاه هس معتبریز نور حق

از پر تو شدرارش یا چسارته
وز عاشقان بر آید ستاز حالتی

با دوز نور عشق من عقل کل را
تسبیرسین که بختیز از دلبود

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

گردن مخار خواجکه وامی ست داوینی
گر سرج خیر است بنحو آهیش بر کنی
رقصان چو در ما خورشان نور و روشن
توسا قی کردی و بی صفر و غنی
ای سنگدل گوی تا چند تن زنی
کین ناطقه باند کین حرف منعتی
و انحصاره المحیفة والبان نکشته

اسنه آب زندگانی در تشنگان نگر
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است
ای آفتاب جان در و دیوانه سوز
هیهای عاشقان همه از بوی گلشن است
پوشیده چند گوی خاموش کن بخت
وقت القطار جابلین کان بختی
انظر الی سوا بق اکر ام رتبنا

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

اندر قنای محض روای و در تیسر
بیرون ز جمله آده این ره چو بگری

بیم و ناسید و نه طاعت و محصیت
زهار تا نلافه سر عاشق از گران

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

تا کی بهمان کسیر و تا کی وفا کنه
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
کو با تو آن کند که تو در حق ما کنه
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی

میخندد آن لبست صفا شوره سید
بی بجز تو چو باهی در خاک می طیم
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

وامان ما گرفته بجزار سیکشی
چون شهید و چون شکر که سو بار سیکشی
کردی ز که جدا و بانبار سیکشی
که که ز چشم بد چرم خار سیکشی
تو جانب کرامت و ایشا سیکشی
بر غم جمله چهره دوار سیکشی

قطار شتران همه مستند و کف زنان
آن چشمها مست بخت که ساقی است
سکک بدیم و ترس در راه عشق کباب
ماکی غلط کنیم بهر کوشی بکشش
هر تخته و ملول می گویم غمشش
زین لطف مردگان ز گسستن کرده

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

ران مشگر فکرت تنفای عمارت
چون بر دم رسید سپاهش عمارت
اندیشه دارا کن کاریت کردی
بر دوست رحم آر بگوری و دشمنی
در پیشی ست عیش و مکافات یعنی
قانع نمی شویم بدین نور روزی
آگاه نیست کس که تو باغی گلشن
فرمان گفت نیست همان گسیل کنه
التمر قدشاهی و لغصت منحنه
فابشر ما بینه علی ذاک بنینه
وصف قلندر است و قلندر از زوری
نی بنده فی خدای نه وصف مجاوری
کس را نشد مسلم این راه و هر چه
سود کند بشکنه و جفا را راه کنه
کانه همیشه کرده که ازین پس وفا کنه
ماهی می کند چو ز آبش جدا کنه
جز آنکه غم بر آنچه افتد کنی
آنکش بهمان بود تو چو نش بهمان کنه
بوی سبزه که تو قطار سیکشی
گویند خوش بکش که بیدار سیکشی
رهبانان شدید که رهبان سیکشی
هر سوکته بعشرت بسیار سیکشی
تو کرده ستیزه گفتت سیکشی
زدان در از خوازش و بیدار سیکشی
تو نور زاده سو قطار سیکشی

<p>تجدد با دوی حرام حق از با دوی بری دیان دیدہ ام کہ درون گھر بود ہمایان زر نہادہ و صوبتین سرد گفتیم کہ اسپ مرد چنین راہ کے رود و نیچو قطر است گذر کن چو پست خاموش شو کہ از سر زلفین شش بن عمر نیز وقت بیابان چہ میکنے فرمان پنج نوبت حق را مقصد سے ناگویدت کہ ای پسریو فای من گر من زد دست با دوی ہر دم شردلی گر آفتاب عشق نبودی رمل صفت در آفتاب چہنا خانہ نشین بودی عشق از سماع پارہ و دقت خواہیتے بر خاک ہی مانت حق گر نہا سنتے گر گلشن کرم نہ پسنے کے شکنتے ہر روز با دوا طلبگار ماتوئے ہر روز زان بر آری مار از کسب کا زان دل خوشیم شد کہ جان بخش ماتوئی تا خسرو کی نیم بر از چون شہنشاہ دل را از ان چہ بود از انہا ہی گرفت چہ نیر نیک شیم کہ مارا ہی کشے کہ گمان بریم کاین جملہ فصل دست از نور حق منتوی بریز شمس بن ہر چند شہریشہ و خورشید ظلمتے بنیاب تیسراک شہبہا تا بروز</p>	<p>بر تو رام نیست کہ محبوب ساس دریا درون گوی کہ کردیاوری ای عاشقان کہ دید چنین ماہ و شکر گفتا کہ راہ ماتوان شد طلبتے با پاسی ہائے استہ ازین پول گذری مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>می بند و میکش کہ ہمین است با دوی سحر طلال مدو میکش او پرو بال ہر روز میگزی یز با زار اسپ او کشتے شکتے یادیدہ و جھنڈیر ز بار جوع متقدم دست و گل است مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>می بخش و می ستان کہ ہمین است با دوی افسانہ گشت بابل و دوستان باوری اسپان شہت ریش فرومانہ لاف کشتے چہ کشتے تو کشتے کہ نگری فرمان ارجی منویسش تو سر سے جان یافت بوی شکر نان شہر سے اینی خیب عمارت زندان چہ میکنے تری کہ نیز عاجز پرمان چہ میکنے کاخ و سلے و صنوے دیوان چہ میکنی نیرک نبودی خرد مند کو سلے چون اہل پیشگشتہ گرفتار غولے من چون صبا ز باغ و خاک کی رسولی من چون دخت نعت چنان بی مولی کی چون ہمین حلیت جنوب و شمولی آن مطلع ار نبودے من دران فولے ما خوا نباک و دولت بیدار اتوئی بازار چہ رویم جو بازار ماتوئے بلبل نوا شدیم کہ گلزار ماتوئے از چہ چارہ باشد و ناچار ماتوئے زان سینہ رو شہنیم کہ دلدار اتوئی آورد و بر خیش رفتار ماتوئے بے گفت و نالہ عالم ہر بار اتوئی خود آفتاب سبب دوار ماتوئے شربت بیاورند کہ خنور شہتے بیدت و پابش چہ در سبب آلتے</p>
<p>مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>
<p>خود را اسیر و بندہ شہنشاہ چہ میکنے روز جزا و نوبت فرمان چہ میکنے یاد اسیر کلبہ احسان چہ میکنے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>گر در صومدی و گوی در ترولے در بند قہجانب روح و دغولے من چہ پناہی و خچک نزل کی شمولی من چون مزاج خاک سلوم و جہولی و لطف فضل حق نہ بدی من فقولی مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>ور بوی شاہ صقر سلا نوریتے در گلستان جان نہ بدی سخن نواز در سایہ چمن نیب و سر و غا در راہیتے ہمین از سوی شمال خامش ز آفتاب شہن مطلع غزل مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ماتوئے زان سر خوشیم مست کہ دتار اتوئی ما خریشکینم چہ خمار ماتوئے از عشق گفت تو کہ گرفتار ماتوئے چہ نیر نیرم خیم سیدار اتوئی آن ہم زنت پردہ پندار ماتوئے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>
<p>زیرا دکان کسب و جینار ماتوئے زان سر خوشیم مست کہ دتار اتوئی ما خریشکینم چہ خمار ماتوئے از عشق گفت تو کہ گرفتار ماتوئے چہ نیر نیرم خیم سیدار اتوئی آن ہم زنت پردہ پندار ماتوئے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>برگرد حوض گردی و در حوض درنتے خواب تو نعت لبست کہ اہل سعادتے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>اسپت بیاورند کہ چالاک فارسی از پای ورقمادی و از دست رفتے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ماتوئے زان سر خوشیم مست کہ دتار اتوئی ما خریشکینم چہ خمار ماتوئے از عشق گفت تو کہ گرفتار ماتوئے چہ نیر نیرم خیم سیدار اتوئی آن ہم زنت پردہ پندار ماتوئے مضارع مثنوی از حرب مقصورہ مخدوف</p>

بے بہت و پوچو گوی بیدان حق شوی
 ای عقل و جان نابز چو جان نشسته
 میخیزم بر وی که چون میفرست
 ای وقت زخم خواره چه منظوم و صابری
 چون غمخوار لب بر بند چو گل بی شکسته
 هر روز باطل بود بر آید کی پر
 کرامتی نیایی مانند ما بته
 گو حسن نامدی و محبت تو بر مصلحت
 وزیر و بجز گذر و بر که عاقبت زن
 چون سپ سبکی روی و من بر تمام لوار
 خاموش اگر چه بجز و در شیبید و بلخ
 بر روز باد و آیین دل سپر
 هر روز باغ دل را رنگی و در سه
 ای شمسوار عشق قطار تو سپرود
 رای که کفر نسیز نیار و در و شدن
 از بهیبت قدر نبسا و زرد و بکر
 آری چو عاقد شتر شجاعت
 قانع چو است که بیکه صورت که و او
 یاسن زیر چسک حاتم تیر
 یاسن سلامت من معتقدی کیست
 من سکر حلقه ار سے گل جا
 طلب بار بیک از تو یک قشور
 اگر تو توندانی پرس از شب تازی
 چه جاسه شب که نه اول نشان دارد
 و یک این به محنت بگرد باغ چو چاک

سیدان از آن تست چو گمان ما توئے
 وای جان بیار با چه سپر ای مروتی
 در چشم من در آس که نور بصایسته
 وای راز گوی نامه چه حسد کز گوی
 ما بیکس زنانه کا در چه نمئی

وای رقیبه من احمد خان که من
 روگان شک باش که بس با کتاف
 در چشم من در آس که نور بصایسته
 عاشر مساز بیت که همان بیت
 ای شاه شاه منم تیر بر شمس و من

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

چو تاج کجاست چو گرم مشغری
 در س کاسدی کنت ز جبر
 بز شک برتری منشین زین دور
 نگیز زانکه بر تو بود کان بود

گر عازی حقیقت معروف جان منم
 محتاج روی ماهی گر پشت عالمی
 ایدل اگر وی حل ازان یار و در مزد
 صد حید بر تراشی و شد بر اگر وی

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

ای جان جان جان بنانی و در
 اکنون مانند دل را شکل صنوبری
 حیران ششم جستن این دلیلی
 شیران شرزو را رود از دل لاوری
 وزیر رهنمان بگریز ز در
 با ما و خردلان نماند هیچ کس زری
 پیدا شسته مگر که یمن مصور

ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشن
 هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
 از برق و باد و آب گذشت دست سلم
 چه شیر کاسان زمین از تو ب
 تا با خودی کجا بصفت جودان
 ایدل خیال و را پیش آرو قیاس
 خاموش باش طبل فرقت و جود

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

الروح من ترا سن فالیک
 سکران عاشق بشا بر طلب
 با تد فاستح نکلان مفسری
 چه محبت ثمن مجنون تقطیع مفاعلن فعلن فعلن فعلن
 کینه اشک و زرد و لاغری و زرد
 درون باغ گلستان و با زخم چاک

نه برق و جنبه حیات منخل
 قد کان فی صمیه من تصور
 لیا صغی حیوتک من نور مد
 چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت نخل
 چو بگری تو ز دیوار و خانه دور نخل

خونست خوشی تو بخ آسیت
 رو جلد سود باش که نسخ تجارته
 در چشمها بگنجی زیشان زیادته
 در مینها بگنجی در عمارته
 بلیغ راز کن که تو اهل سفارته
 بیرون کشد مر که زما جان کجا پر
 در کاهلی چنان شوی از ما که بر پر
 محتاج آفتابی گر صبح انور
 وی سرگر که کن آن عبده سر
 قران عبید خب بر کعبه
 لیکن صباغ نیست که بر گل گشته
 وی روی من گرفته ز روی تو زگر
 چون لولیان گرفته دل من مساف
 اینجا که سلم دست نه خاکست و نه تری
 از سر وقت عارض نهادند
 تا بر درے چگونه صفت بجز در
 قانع مشوا ز و برامات سر
 در صفت چنگ آس اگر مر لشکری
 اهل او مر حساب سراج منوری
 لائمه عنده نحو صوة فردوس
 من عورت اجمالی افنی تصور
 ابر سعادت به شمس شتری
 شبست محوم عاشق گواه ناله و دار
 چو آب عبده کنان و چو خاک راه خواری
 زبان شکر کشائی بجز شکر باری

<p>که شکر و حمد خدا که بر عهد خزان ملاوت غم مشوق آنچه باطل نمک تنوچه در افتد هزارتن نمکدان چنگاپای توای مه پلان شب که بستان چو شب روان بوس اتو چشمی چرخ اگر چه روح جهانست و روی سوئی از هزار مهر بودی هنوز اول بار نیست نموشش کردم ازین دم که متفکرت همه ز جام تو مستندیر یک ز شمشیر غلام مقرب بر نیز شمس من آم بر عقل دلم را براق عشق معانی یکدیگه دیم امان ده که عقل من بین عنایت مست ز جان چنین غیب است چنانکه گشت ز لیا جان بهت یون دمی تو راضی دین را بگیر وزیر بان چو دره پای کوبی که نور دست تو گیرد چراغ پنج جست را بنوردل بیروزان شکر پیش تو آمد تو بر کسایه من را گمبیر طربد شکر بخور طبل که نوشت بجان تو که بگویی وطن کجا داره</p>	<p>نگفته گشت زمین و بهار که بهاری چو جله است نژاد طسریق قنک و سوس دوئی نماند در تن چه مرغی چه بخاری بکشتش عنان سخن را بکودنی طولان</p>	<p>بهر شاخ برینه قسین سوس گل شد برادر و پدر و مادر تو عشاق اند بکشتش عنان سخن را بکودنی طولان</p>	<p>بهر خار معینان و سیه گشت ز جمار که جمله یک شده اند و شسته از یاری تو تشنه گان فلک بین بخت کراچی بجای سسر زیزی چو عمر انشتابی</p>
مجتب شمن مخبون			
<p>مسافران فلک الگوانشی و توانی ثواب کن سولوا اگر چه غسرق توانی هزار پرده دیدی هنوز زیر نقاب تو از حقیقت دوری چه قانعی بخت ز جام خورشید سپر که هست از چشم کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>درین منازل گردون درین طواقم یون کجاست پیامت پیامی اگر چه حاضر جانی چه ناله است نهان و چه زخمهاست لعل دلم ترا چو ریای تم ترا چو خسته کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>درین منازل گردون درین طواقم یون کجاست پیامت پیامی اگر چه حاضر جانی چه ناله است نهان و چه زخمهاست لعل دلم ترا چو ریای تم ترا چو خسته کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>که از قضا نامه ما با اتفاق بیاب جواب ده بختی تا که در لطیف جواب زهی رباب بل من بست چون تو رباب رباب سیزد و می کرد دست گرد خسته کجاست آفتش فیضی که لحظه لحظه کبابی هزار چو تو عاشق دلا تو در چه خطای</p>
مجتب شمن مخبون			
<p>مرا پرس کجا برد آن طریقت که نمایی بگویمت صفت جان تو گویش اگر که جانی ز راه گوش در آید چراغهای کبابی جهان کند سینه بد ازین سازه جانی که تا بقدر بینی که در در و در چه کانی ز سر وی است وزیر کی بجز گزیده حواس پنج نماز است و دل چو بیع سانی چراز دعوت شکر چو پسته لبه و دانی کوی طبل فسانه چراغ شمس زمانی</p>	<p>بدان رواق رسیدم که ماه چرخ نیدی و لیک پشته ترا خواجه گوش بر و نیم دم رفیق خنجره شوی شوی شوی شوی ز خود دردم و خورشید قطب بخت فلک فتاد ز بدین ماهی گردیت مردم تو بره که بر آبی چرا بهانه بازی همسیر ز ساوت هر صبح زده پدس بختش عنان عزم که هست ز شمس مخمس تبریز آفتاب پرست</p>	<p>بدان رواق رسیدم که ماه چرخ نیدی و لیک پشته ترا خواجه گوش بر و نیم دم رفیق خنجره شوی شوی شوی شوی ز خود دردم و خورشید قطب بخت فلک فتاد ز بدین ماهی گردیت مردم تو بره که بر آبی چرا بهانه بازی همسیر ز ساوت هر صبح زده پدس بختش عنان عزم که هست ز شمس مخمس تبریز آفتاب پرست</p>	<p>بجان جهان که جهان هم جدا شود ز جانی که گوش از زلفان سبب است نهانی که تا چو چشمه خورشید پر در ز نور فشان سهیل جان چو بر آید ز شوی کن یا نی لطیف و نچینه چو نانی بدان همیشه جانی که پیش گل شیران تو ز شمشیر که رهبری نبشانی و گرد دره نبشانی دو لشکر است که در و تو پیش رو چو شانی که اوست شمس معارف ز پیش شمس کلانی که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری</p>
بجز مجتب شمن مخبون مخدوف تقطیع معارف غلاتن معارف فعلن			
<p>چو غار شیت سر اند که شید عقل امروز بگوشش چرخ چه گفتمی که یا ده گفتمی بکجا ما چه سپرد که گنج ساز شدند چگونه از کف غم سیرانیم در خواب چنانکه عارف میدانفته از دینا</p>	<p>که ساقی می گلگون و رنگ گلزاری بگوشش ابر چه گفتمی که گرد و باره بجز ما تو بیا موی گهر داری چگونه غم دایمی کشته به پندار ز غار است کس که سرش تو بخاری</p>	<p>ساع باد و زودم تواند هم بر وی بکجا می هم چه نمودی که گشت استین بگوشش کفر چه گفتمی که چشم گوشت بمثل خواب هزاران طریق و چاره آفتاب و ماه و بانستر و فلک</p>	<p>بکر راه زن صد هزار طسیر ز باو هم چه بودی که میکند زار بگوشش عقل چه گفتمی که گشت انواری که ره در دل و جان را لطف بسیار چه واوه تو که بی پر کفند طیاره</p>

<p>چنانکه با تو می چید او بکار سے کشان کشان تو را سوی گخت می آری</p>	<p>دماغ آب کلی از مکر چه کردی خوش کردم و بگریمم ز خود صد بار</p>	<p>که گر بگو رسانی شمس تو کنی نه با من و بهوی باند ز در هوا</p>	<p>بر پاینده چه نماند از تو رسید می که در نه وی تو می شوئی چنگ</p>
<p>درون روزن عالم چو روزنبت فتاوی گر بر وبال مریدی و جان جان غلو سے</p>	<p>بهر محبت شمن مخبون تعظیمه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن</p>	<p>هزار دم دل فروزا چمن سجاد عقل بره کاهست و بولطت چو باد</p>	<p>دقتاب جمالی که از بحر کشتاری راوسن نامد ندوی گل شگفتی</p>
<p>از بعد نوش کندیش اوت فساد می چو شک شکر است تو ام درون کناری</p>	<p>هزار طالع کس نبشده و اور پیوسته چو عقل داروان گل که پیشین با تنه رود</p>	<p>چگونه کج نگر دو سر وجود ز شادی هر آنکس که ترازوش او نبوشد سپید</p>	<p>ی که گفت تو نبشده و دو صد غار با در عشق سلیمان بهر دو کون تواری</p>
محبت شمن مخبون			
<p>مگر تو منی تو مگر تو آ کند طار سے چو دل ز رسیدن بری تو هزار سینه یاری</p>	<p>مکش تو در این خود را که شکر نیستی چو کیمیای زری تو چه رونق قمری تو</p>	<p>چو در فنا نبشتم مرا چه کار براری نشسته ایم چو جانی اگر کشد دیداری</p>	<p>بندگر و دست نه دل پذیر چست به نور پنج و شش تو که آفت جستی تو</p>
<p>جوی نیابی از من اگر نه از فشار سے بیادم ز صافی اگر تو کوره نار سے</p>	<p>بسوزت عشق تو خرق جان ندانم تن ز جام شربت شانی شدم عشق تو لاف</p>	<p>کزد جواهر رویه اگر چه سنگ بکار سے دلی که عشق نواز در برین جهان به ساز</p>	<p>عقل چو که گستم که عشق دوستم رون ز دور زمانه مثل گوهر گمانه</p>
محبت شمن مخبون			
<p>براق عشق کن نیز که لیس طبع سوار در بیج باشد اگر تو درین خواب بهمان سے</p>	<p>توزع عالم قدس زیم مجلسی بجال خود نظیر کن برن پیر خست</p>	<p>این حنیره برون پر کمرغ عالم جانی تزارگاه چه سارنی درین شرفانی</p>	<p>و شمس خسرو تبریز شراب باقی برین دلا چه بسته این خاکه ان گداز</p>
<p>برای دیدن رویش شب بر روز رسان تازه خورشید بر از ان شراب که دان</p>	<p>چو خوش بود که بسویش برست به گوش بیا و بزم و عاشق و دانا زده عاشق</p>	<p>بهر ارگشته مشوقند و ادب جان جوان ز بندگیش طلب کن سعادت و بهانه</p>	<p>براه کعبه و صلحش نیز برین خاری مخوسلوت و دولت از جهان که بیاید</p>
محبت شمن مخبون			
<p>تو بگفتی که خدا کن بدان قدر که تو که او ست شمس سعانی فزون شمس مکان</p>	<p>حدیث زهد با کن که آن ره در آ گفته نیلین و نمایی چه دولتی چه عطا</p>	<p>ز بوی دوست نسیم ز کوی و دوستان گفته ز بگرانی چه دولتی چه عطا</p>	<p>بناخته درین ره غم و مشند و زند ز شمس مخمس سیر آفاق جو سعادت و دولت</p>
<p>طریق فهم بسته چه دولتی چه عطا بسو گنج نهان چه دولتی چه عطا</p>	<p>مثال لذت سخا میان چشم نشستی غم تو در من جانی کشیده دامن کانی</p>	<p>چو نمیشی و فتوحی چه دولتی و عطائی که کنش سیر زیدش چه دولتی چه عطا</p>	<p>گفته بسینه در آئی گف بر روح بر آئی بشربا پیسه و دید ملک سیر بر آئی</p>
<p>خمش غمش که برست این چه دولتی چه عطا بنان و مین چو جانی چه دولتی چه عطا</p>	<p>بگفتیم چه کست این گفتیم بر س این تو عشق با جانی و سلف خلق نهان</p>	<p>چو صبر خوشی چه دولتی چه عطا چو با صبر خوشی چه دولتی چه عطا</p>	<p>چو رانی چه روحی چه کشیده چه نشسته چه سوز گنج کشیدش ز جمل خلق بر آئی</p>
<p>گفتی و بشنودی چه دولتی چه عطا</p>	<p>چو دولتی چه سود چه آتشی چه دولتی</p>	<p>چو با صبر خوشی چه دولتی چه عطا</p>	<p>مرا چو یک چه خوش چه خوش</p>

کلیات شمس تبیین

وگره های بیامش رسید باد خمش
 لما نخوض دمار القناع فی الخلوایه
 چرا بطلعت نیفتی بجال آنکه همیشه
 نظر زهر و جهانم بجاک کوی تو باشد
 نظر چو بر رخ خوبت نگفت دیدم جانم
 اگر جمیع جهانت ز جلوه گاه جمال است
 من آن نیم که تو دیدی چو نیم شنا می
 بچشم عشق تو ان دیدی یوسف جان را
 وگر ز کوره تبریزی یقین خیال پرستی
 خیال نسج تو باشد که قرع قرع ترا شد
 وگر ز چنبر گردون بردن کشی سرگردون
 هزار ساله رست از تو تا مسلمانی
 اگر ز نقش و ز نقاش باشدت چه
 زرقه تو بدین وادی طویل است
 چو عیسی تو درین دیر و موسی ز در طور
 ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی
 کشای دیدم باطن درین محیط ظهور
 هزار جان تعدس سرگور هر کاسی
 چه روح پاک فزائی چه حلقه پاک ربانی
 تویی بجز ز دیده تویی کشایش دیده
 ز رخ زهر نشانند ترس و خوف باندا
 ترست چرخ چو چاکر تو مده نباشی و ختر
 لکر تو هر بلبل ز جبر سحر گزار
 نمی شناسی باشد که خار گل باشد
 غلط تو هم تویی نجا داشت مرا

مبحث شمن مجنون

لان نكك نمتی وان ذاك ذاتی
 در آرزوی وصال بخت و خویش
 نبوع منك هیرا الحام فی الکراتی
 اذ احلوت علی سین بعد نزع ستوری
 لان مقصد قبی و قلبی و صلائی
 قباى من طلبید و ترا تو که من باید
 اخذت منك وجوداً فنیت فی دنیا
 قطع و صل تقاتی لاجل وصلک حیا

مبحث شمن مجنون

تو جز خیال نه بینی که مست خواب نغاسی
 مرا پیش که چونی درین کمی و ذرونی
 تو چشم غفل نداری تو مو و هم و قیاسی
 بهای نمت و دیده سپاس و شکر خداون
 بت خیال ترغیبی فنان خیال هر
 بت خیال تو سازی پیش بت بناری
 بجان جمله مردان اگر چه بس که اند

بجز محبت شمن مجنون مخدوف تقطیع مفاعلن فعلان فعلن

عند ارسال دگر تا بجد انسانی
 اگر تو سلسله عشق را بجنابانی
 سمت فکر بالای عرش بر رسانی
 بزرگوار شادی بقدر وصل و نسب
 چو روز سیر در آید در و فرومانی
 بیانو گوهر خود را بدین تم شناس
 ز طیبسان و نه ناقوس نی چو پربانی
 چو صوره در کپسای ہی حرفت یوز مشو
 ندیده صورت خود را در آینه روشن
 بی بین تو در صفت آشکار لمعانی
 بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

بجز محبت شمن مجنون تقطیع مفاعلن فعلان فعلن

چه ماه عید نمائی ز پرده های نهانی
 چو در غم تو بجازی ز بگر در آراسی
 بی نظیر تو بختی سعادت و جهان
 گز می که هست جهان را چو تیر است کنز
 چو دل شاهی تو گوید که شاه امین است
 بچرخ سینه بانی هزار ماه من است
 هزار راه هنوز استین بنشانی
 تو شمس دولت و دینی بجا علی چو پند

بجز محبت شمن مجنون مخدوف تقطیع مفاعلن فعلان فعلن

اگر چه بندت عاقبت کند یاری
 درون خار گل است و برین رنگ است
 عجب ز شمع تو پر و لند را نگهداری
 چه احتیاط عقل و احتیاط ماند
 تو خارا همه گل این چه بر گلزار
 با خدایا مگر تا سر که میخار
 تو احتیاط که آخر که مرده شیکار

ز جام ساغر تماش چه دوتی چه عطفانی
 تمر مرعاب عشیستی و غم دلستان
 دست نیک بد وقت فی الخلوایه
 اذ القیت بذاتی اذ اطلعت صفاتی
 فلا کدر عیشی نخوض فی الخلوایه
 لما طهرت علی الشمس من جمیع جهاتی
 چگونه باشد یوسف بدست کور نحاسی
 مرم چو قلب ز کوره که کاش سکر و سپاسی
 چو گبر اسپر تباری چو زن حرفت نقاسی
 که زیر پرده گردون تبه چو گلزار سراسی
 زخ کل بر پیک فرشته در ماسی
 درون طاس مهره را بطلطاسی
 ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی
 که هیچ غصه نباشد بت ز نادانی
 که شاه بازی و سیرغ را سیلانی
 معانی که حقیقت بود کجا دانستی
 سماع معنی از عاشقان ربانی
 فلا س جاه و جالت که روح بخش زبانی
 هزار جبر بچو قطره بچکانی
 کبش کمان جهان را که سخت سخت گمانی
 یکے بان که تویی یکے بان تو آنی
 آمد نقابک را چونیدگان بنشانی
 تو خارا همه گل این چه بر گلزار
 با خدایا مگر تا سر که میخار
 تو احتیاط که آخر که مرده شیکار

دکتر شمس تبریزی

<p>خوش است تخی دار و وسیله استوار بنیر ناز و جفا چه میکند آن یار دروغ عشوه و صدق و محال دست ایلمر جان از صداع جان چو سینه</p>	<p>غفیت است زیار و فاجا کار مباحش امین کان قند است و سار زبون دست خوش و عشوه خوار زبانت</p>	<p>بست و لب گر ماستی ز بون باشد زبون دست خوش و عشوه خوار زبانت</p>	<p>ز عشق و عقل و سیت آن ناز بکساری اگر معنی فروشی و گر محال آسے و لیک سیر ز بند چشم اغیار</p>
مبحث شمن مخبون مخدوف			
<p>ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه</p>	<p>ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه</p>	<p>ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه</p>	<p>ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه ایلمر جان از صداع جان چو سینه</p>
مبحث شمن مخبون مخدوف			
<p>میان آب دردی و ز آب سیر اگر چه تیر شب و صبح صادق بجهان همه شب نقل و بلور می کشند چو غافل ز ثواب و مقام سکینان دی و بهار همه سال تا ز خاک خورد با خموش که دیوان دفت تو تر کردند</p>	<p>میان گنج زری مس قلب چینی گو که صبح صبح و لی در و عینی بدین خوشی که در افواه سابق الذینی مراقب و منی دشمن مس کینے اگر انا ز زنده طین کند طینے</p>	<p>میان گنج زری مس قلب چینی گو که صبح صبح و لی در و عینی بدین خوشی که در افواه سابق الذینی مراقب و منی دشمن مس کینے اگر انا ز زنده طین کند طینے</p>	<p>میان گنج زری مس قلب چینی گو که صبح صبح و لی در و عینی بدین خوشی که در افواه سابق الذینی مراقب و منی دشمن مس کینے اگر انا ز زنده طین کند طینے</p>
مبحث شمن مخبون مخدوف			
<p>دلت بمیرد خوی فسر و گان گیر چو پر سحر چرخ من و جو مگان گیر بیفیش چو کفت آینه عیان گیر بنم که در آئی از نشان گیر یقین ز پس لیا و خوی پلوان گیر چرا تو ز خبازی که جلد نان گیر</p>	<p>دلت بمیرد خوی فسر و گان گیر چو پر سحر چرخ من و جو مگان گیر بیفیش چو کفت آینه عیان گیر بنم که در آئی از نشان گیر یقین ز پس لیا و خوی پلوان گیر چرا تو ز خبازی که جلد نان گیر</p>	<p>دلت بمیرد خوی فسر و گان گیر چو پر سحر چرخ من و جو مگان گیر بیفیش چو کفت آینه عیان گیر بنم که در آئی از نشان گیر یقین ز پس لیا و خوی پلوان گیر چرا تو ز خبازی که جلد نان گیر</p>	<p>دلت بمیرد خوی فسر و گان گیر چو پر سحر چرخ من و جو مگان گیر بیفیش چو کفت آینه عیان گیر بنم که در آئی از نشان گیر یقین ز پس لیا و خوی پلوان گیر چرا تو ز خبازی که جلد نان گیر</p>
مبحث شمن مخبون مخدوف			
<p>یکه بعلم و دووم دانش و سوم تقوی یکه بقا و دووم حنیت و سوم طوبی یکه عزیز و دووم محب و سوم محب</p>	<p>یکه بعلم و دووم دانش و سوم تقوی یکه بقا و دووم حنیت و سوم طوبی یکه عزیز و دووم محب و سوم محب</p>	<p>یکه بعلم و دووم دانش و سوم تقوی یکه بقا و دووم حنیت و سوم طوبی یکه عزیز و دووم محب و سوم محب</p>	<p>یکه بعلم و دووم دانش و سوم تقوی یکه بقا و دووم حنیت و سوم طوبی یکه عزیز و دووم محب و سوم محب</p>

۲۱

دقت و حنیت و طوبی ای ستان کون

۲۱

کلیات شمس تبریزی

حیات و قوت انہی نسبت کرتا ہے نہ
 حدیث و محبت و سخوی ازین سخن
 امام و سرور و موصو صفت بیاد کرد
 بلندتر شدہ است آفتاب انسانے
 جهان ز نور تو ناخیر شد چہ چینی تو
 برون بری ز تو خراگہ شش حبت ترا
 چہ تر جان کہ کنون بس بلند سیر
 محبت کہ در جنتی خردس جان گوید
 گویا جان ماف ز زبنا چو سنے
 تو چو عیبی داندیشا جو دانست
 ایکے کہ نوشی با وفا و صحبت خلق
 اجل حیات تو است ارچہ صورت مرگست
 بیادیم دگر بار سوسے مولائے
 فلک بطبع گلورا در از کرد بدو
 بیادیم دگر بار سوسے موشوقے
 بیادیم دگر بار سوسے آن چمنے
 بیادیم دگر بار سوسے آن عشقے
 ہمیشہ شک چہ پید بر تن سقا
 بیایا کہ شدم در غم تو سودائے
 عجب عجب کہ برون آمدی سپر شمن
 مرد و چہ سبب زوومی بر و
 مجھو پس ازین زینار را چہ
 زبہ علاوت عشقت کہ ہر کہ ز بچہ پید
 بحق آنکہ تو جان و جان جہاندارے
 بحق حقہ عزت کہ و ام خلق من است

یکے دعا و دعوت و محبت و سوم دعوی
 یکے دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
 یکے ہزار و دوم صدیک سوم شہرے
 ہزار و صدیک و عشری چکونہ شمس
 محبت شمن مخبون مخدوف
 طلسم لیسے یا تو گنج جانے
 چہ جان غا ند جاش عشق نبشائے
 کہ آفت نظر جان صیدمانے
 بیا کہ جان جهانی برو کہ سلطانے
 محبت شمن مخبون مخدوف
 ذکر و فصل جو دان گور چو سنے
 ہر سمت ز وفا ہی بیوفا چو سنے
 محبت شمن مخبون مخدوف
 کہ تا بزانو اونیت ہیچ دریائے
 نیافت بوسہ و لیکن چشید حلوائے
 کہ سید بگوش از نواش میہائے
 کہ ہست بلبل اورا غلام غنائے
 کہ دیگر گشت ز تدبیر او پری زائے
 کہ نیست بے تو مرا ہیچ دستی و پایے
 محبت شمن مخبون مخدوف
 بہین بہین کہ چو بے طاقتم ز شیدا
 گویا کہ چہ را دیر دیر می آئی
 مکن مکن کہ کشد کار ما بر سوائے
 شاگرد گشت وجودش دگر چہ فرمائے
 محبت شمن مخبون مخدوف
 مرا کلبہ مستان سرخوشان داری
 بحق جان غلیبی کہ جان نتیجہ است

یکے حدیث و دوم عصمت و سوم سخوی
 یکے امام و دوم سرور و سوم مولے
 یکے خموش و دوم ساکت و سوم ترنے
 زبہ علاوت سے و عشق و آسانی
 کہ نامہ ہمہ ما نا نوشتہ سنیوائے
 تو تر جان کی سر زبان مرغلے
 ہزار سالہ از انسوی کفر و ایملے
 بسو اوروم از باغ روح ریکائے
 ز زبناے جہان در بیچ ما چو سنے
 کہ از و چشم تو در اندک شستا چونی
 از ترس و جد پریدن از ہوا چو سنے
 اگر نہ عاقلی از وی گریز پا چو سنے
 کجا رسد بہ چرخ دست یا پائے
 کہ نیز بر سر بار زمین و سلوائے
 کہ فرق سجدہ گمش است آسمان سائے
 کہ شد ز نقل جو شش کام فی شکر خائے
 کہ شک پر نشود بی وجود سقائے
 کہ ہست بر تو موکل فیور مولائے
 در آورا کہ بجان آدم ز تنھائے
 نہ نہ نبشین تاومی بر آسائے
 زمان زمان شدہ کم ہیخ تو سودائے
 بیایا کہ چہ خوش می پھے بر عنائے
 ہر سے کشار نمائی کہ شاہا علانی
 مرا چنانکہ بہر و وہ چنان دارے
 چنان کنی کہ مرا در بیان جان دارے

مخون گنج نهانی که در سر آینه ناست
 سخن باغی که چشم خستق بهمان است
 چو از غمان تو نزدیک تر تو یار است
 بسبب آتش فرمود و یگ بالا کن
 بعد کسب فرمود وین هنر بنما
 چو کرد ظاهر شهرده حسنا عالم را
 نه انبیا که رسیدند به نظر ارباب را
 نسیم دل تو دل از خود مجوی از من جوے
 بیا تو چشمه و حسرت و راز گل گل
 و سیل سو ندارد و ترا و سیل نسیم
 بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
 و لا بگو تو تمام سخن و بان بستیم
 بیایا که چو آب حیات در خوردی
 بیایا که گلستان ثبات بسگوید
 بیایا که به بیمار خان بے قدمت
 بیایا که ولی نعمت هم گوئے
 بیایا و خموش شو که شمس تبریز
 بهماقتب میریدی و در نهان رفتی
 تو باز خاص بدی در وفاق پیوستی
 بسے خار کتے ازین خمیر ترش
 نشانهای گرت و او ایجان چون غزل
 و چو چشم شسته شنیدم که سوی جان گرو
 مسل از خزان بگریز و عیب که شوق گل
 نموشش باش کشش بیخ گفت گوی
 بد از چشم مستان عشق ز دستاوی

مرا چشم همه مردان نهان دارے
 بخ نژد مرا همچو ارغوان دارے
 چه حکمت است که نزدیک را غمان دارے
 برای سخن خامی چو دیکدان دارے
 که از کشایش چون دو صد جهان دارے
 برای حکمت اطلس را اگر عیان دارے
 که سے نتیجہ خاک از و روزنه کان دارے
 میرید پیر شوار دولت جوان دارے
 بچس بر گل زیر آکل کلان دارے
 چو بے نئے نرمی گر دلیلیان آرد
 شاعر شمر را باروان روان دارے
 سخن تو گوے که گفتار جا و دان دارے

سخن با مملکت که در صومعه ملک است
 در سکه که هیچ نسبت بروی در بند
 در آفرینش عالم چه حکمت انهار است
 بسبب آبی فرمود و خاک را تر کن
 سخن کسب بر مود و حسودی کن
 هر آنکه او هر سکر دار او همه کوشند
 که من پتن بشتر مشکلم به م اکنون
 اگر ز خویش بجوئی مرا ملانی خویش
 گمان که خبر و حقین است شدید یقین
 اگر دعا کنم لطفت او سہے گوید
 جواب داد و لطفت او که ای لای
 بیار منے اسما تو شمس تبریز

مرا پیام بر آری چو زبان خارے
 اگر ز راحت و از سودا زبان خارے
 تو تیر خاطرے کن لگربیان خارے
 بشکر آنکه درون چشمه روان دارے
 و گر گوئی چینی چون سحر جان دارے
 که شمس کرد و در عیش معیان دارے
 مقام گنجم و تو چه بزان دارے
 درون خویش می رخ و استمان داری
 و اگر جدا از یقین گمان دارے
 که سحر و سحر چو بجز زبان داری
 نو داین شد است ز اول چو دل طایان دارے
 در آسمان چونی تاجه آسمان دارے
 بیایا که شفا و دوا می حسرت دارے

مبحث شمن مخبون و مخدوف

بیایا بنما که کجاشش پروردی
 منبیر و وزخ هیچ خسته زردی
 که مخلص دل حیران و مهره نردی

بر آبر آهلا آبی قناب چون بے تو
 بر آهلا آبی که حین بسیار است
 بیایا و بیاموز بندرہ خود را

منبیر و وزخ چو هیچ تلخی و سحر و
 که دید ما هم گریان و تو درین کردی
 که در امانت تو تسلیم آگهی نردی
 بگفت با تو که در راه عشق او نردی

مبحث شمن مخبون مخدوف

عجب عجب که آئین ره از جهان رفتی
 چو طبل باز شنید با مکان رفتی
 بهماقتب با ت با و دان رفتی
 نشان گذار شتے و سکو بی نشان رفتی
 چرا بجان نگری چون جان جان رفتی
 که پیش با جز سینه خزان خزان رفتی

بسے زدی پر وبال و نفس در شگستی
 بدی تو بلبل مستے میان چندان رفتی
 پے نشانه دولت چو تیر است رفتی
 تو تاج را چینی چون که آفتاب رفتی
 طایفه ملود مرغی که در سکار شکر رفتی
 ز آسمان تو چو پاهان پیام عالم خاک رفتی

هو اگر رفتے و بوی جهان جان رفتے
 رسید بوی گلستان گلستان رفتے
 بدان نشانه پریدی و زمین کمان رفتے
 که هر چه اعلیٰ چو که از میان رفتے
 بیال و پر چو سپهر جانب نمان رفتے
 بهر آنکه که دویدی ز نا و دان رفتے

مبحث شمن مخبون مخدوف

که بین تبریز ز هر کس که دل به و دادی

هر آنکسے که تلاز نش او نبوشید

که در پناه چنان یار محسبان رفتے
 ز عهد فروش کندیش اوست فصاحت

و اگر گوئی چینی چون سحر جان دارے
 که شمس کرد و در عیش معیان دارے
 مقام گنجم و تو چه بزان دارے
 درون خویش می رخ و استمان داری
 و اگر جدا از یقین گمان دارے
 که سحر و سحر چو بجز زبان داری
 نو داین شد است ز اول چو دل طایان دارے
 در آسمان چونی تاجه آسمان دارے
 بیایا که شفا و دوا می حسرت دارے

بگفت

چو چشم مست که در حلقه در گوشت
 مگر زمین مسلم ترا در سلطان
 بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد
 خشک ترا و خشک جمله هم زمان ترا
 بگوش تو به تیره سیر این بگوید شاه
 به روی که در آئی چه عشق نشینی
 دلا بگوی خرابات ناز تو خندان
 ترا کی پر و بال است آسمان پیا
 تو تاج شاه جهان را عزیز تر گوی
 بر روز جلوه ملک ترا سجود کنند
 ستاره وار با شکسته ها نمودت
 خمش بسوره اقرای عمل کردی
 بیایا که پیشان شوی ازین دور
 بدست طره خوبان بجای دست گل
 هزار گونه زینجا و یوسف انداخت
 میان بحر عسل بانگ میرند هر جان
 قیامت است همراز و ماجرا باش
 زمار و مور خریدت امیر هر دو جهان
 تنگو جنای شراب فلاکت بیل
 خیال با بجام اشک من آمد
 درخت شوه دای دانه که بر سید
 گرم کشاد چو موسی کنون بر ضیا
 مباحش تشنه مست و خراب پیش خراب
 صلاهی محبت جان هر کجا که بچو نیست
 خراب مست خدائی درین چمن لعل

از گوش منبر پر و کن مجری ازادی
 چنانکه دایو میشو و جنید با دوی
 مه است نور نشان بر خراب آبادی
 که سحاب بر و نکتت افتاد

بین نه دل خود با چو چو خلی مقدم رسید
 کطوق موسیت اشکست که درون غم
 غلام ماه شبک شب تریا زود
 بعددای خوشش است تمام کن ایجان

مجتب شمن مخبون مخدوف

بجو شد ادبک ل چشمه شیرینی
 مگر تو بینی و ناموس تاجان بینی
 چه در پی خرواسی چه در پی ریشی
 عروس جان و جهان را هزار کابینه
 به نشنود ز ابله میان که تو طینه
 چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی

کلید حاجت خلقان بدان شدت و عا
 دران است و بی جان بی بدن بود
 بگو بگو که چه جنبی که انت پیش رفت
 چه چنگ سزنده در جهان و قانونش
 میان پیش و کروی بصدق پیش رفت
 اگر چه در خور تازی نیاز را گذار

مجتب شمن مخبون مخدوف

بیا بدعوت شیرین ما چه میشود
 زیر پای منقش بجای محفوری
 شرب روح فرا و سماع طنبوری
 صلا که با زر میدم ز شهد زنبوری
 که مرده زنده ناله های ناقوری
 بهوش خلعت مسی که بجای موری
 تنگو فنا و نما شراب انگوری
 نشست مردک دیده ام نه نظوری
 توفی خلیفه دستور ما بدستوری
 جهان شدت چو سینا و سینه نوری
 یقین بدان که خرابی است اصل محوری
 تو مرده زنده شدن ان چه بکار محوری
 هزار شیشه اگر شکسته تو سوزوری

حیات موج زمان گشته اند زین کل
 هزار جان سعادت نبوش انی مید
 چو اهر از کف دیبای لامکان بگرفت
 قتاده اند هم عاشقان معشوقان
 بر لب باز لری آتخان بر سید
 تر است کان که قصه و کان بگذار
 جمال حوریه از پردگان بلجاری
 دو چشم ترک خطا را چه تنگ استنگی
 که دیده است چنین روز با چنان
 ولا تقیم شو کنون چه بلبس با نهار
 برست ساقی با خاک میشود زین
 غلام شعر بدانم که شکر گشته تسبیح
 سخن چو تیر و زبان چون کمان از

که هر غم چو پدید عشرت ز منی شادی
 رسید و او خدائی بمرد بیدادی
 او پشت و از تو با شرم میان هر فاد
 که شاه مثل نادر بوست میعادوی
 چنانکه اشتر خود را نوازند عا د
 که جان جان دعائی و نور آسین
 ترا مو که آنه چه در غم سینه
 بیایا که تو سلطان این سلاطین
 که از ورای فلک زبره را توانین
 گفتند خدمت تو بعد ازین تو دین
 به پای رشک او پیشه خوشست ترا
 ز قشورت گذر کن که مغر و استین
 خدای ناصر و هر سو شراب انگوری
 بگیر صدر و دورای غریب دور دور
 پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 خراب بوست رهیده ز ناز و مستور
 اگر چه نچه مارے و طعمه مورے
 ز نور پاک خوری به که مان تنوری
 شراب روح به از شاهای بلجوری
 چه عار دار و سلیح جان از ان جور
 که واخر و همه از شب و شکوری
 که که خدای میمان بیست معورے
 چو خاک پای و بی خوری و محفورے
 که جان جان سفیل و نغمه صبری
 که دیر و دور و دست وای بن دور

<p>ز حرف و صوت باید شدن منطبق جان زبان طرف شنواتند بی زبان جانها ز دست عشق که بست تا جمل من</p>	<p>اگر غفار نباشد بسست مغفورے ز روی است و نه ترکی و نه نشا پروری</p>	<p>بیا که هر موسی شوم تا که طیور که دانم گرفت است و یکتد عشقی</p>	<p>که کلم آمد آمد مخاطب طوری چنانکه گرسنه گسیر و کنار کند وری</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>بیا بیا که نیای چو بلو گریارے تو چو واوی خوشکی و ما چو بارانے هزار صورت جنان خوب می بینی ز باغ عشق طلب کن تو عقد شکرین جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه بیا و نگرست من کن که نگرست دارم دو کف بشادی او زن که کف بگرد بیا رجه باقی ز شوق شمس الدین کجوی عشق در آمد او ای گستاخی</p>	<p>چو باهر و جهان خود کجاست که آرد تو چو شمشیر لبی و ما چو سمارے چو خواب رفته نه بینی ز خلق و یاری که طبع سر که فروشست غوره آچارے بی بیچ کرد چنان سر مثال دستاری چو سل منجیے از کان من بخر بارے که نیست شادی او را نمی تیمارے</p>	<p>بیا بیا هر سوے روزگار سب بغیر صورت ما که مشارقی شادی است بنید چشم حسد بر کشای چشم خود بیا بجایب از اشقای خالق خویش کجاست دولت مسعود شتری طالع بیا بجایب انکس برو که پایت براد تویی دو گوش شنوبی زبان بوبارے</p>	<p>بعض عشق بود قبضه قلا جورے که نیست تقد ترا پیش غیر بازاری ندید و خلق نه بند ز خلق و یارے که نفس همچو خرافاد و حوصل فسارے که از طبیب نزار و گزیر بیمارے که گرم دامنش باشم و خریدارے بدو نگر بدو دیده که داد و دیداری که نیست گفت زبان بی طعان و آوارے که تا شود دل تو پر ز نور و انوارے</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>مراقت کنی در بلای گستاخی بهای و هوے گیر دید گستاخی ایام هست بد بهای چه جای گستاخی که اوست جان و دل در لربای گستاخی کند روان عزیزان دعا گستاخی که هست بر سر آن شه رو ای گستاخی گمان سب که شدی و گستاخی ز کمترین اثرے از دنیا گستاخی اگر به بیند یکدم وفا ای گستاخی بسوز سینه در آید و رای گستاخی از آنکه شمع دهم من شمای گستاخی که گویدم خرد کل که های گستاخی</p>	<p>از آنکه آتش شان زو گشت در معنی اگر چه رای شاد و جهان روح شد است سران جهان گشت و بوی در دست ملک است تا بکین هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیر هزار گونه کساگر پوشدان درویش مگر که خدمت مخدوم شمس بن بینے اگر چه خود بود فاجیکس نیار و زو بشک مشو بمان در سفیت هر لحظ بعرض و نعت فلک بیج اتفات کن منم غلام غلام غبار پائے کفنش هزار گل که برودید میان گلشن</p>	<p>چو آتش است شام جله و ای گستاخی بسوز روح مداریت رای گستاخی کشیدم از شیشه بر ز پای گستاخی جفا کوفت خیالت دعای گستاخی سپید شد ورق و لربای گستاخی بذات حق دور است اگر سای گستاخی چو آن بهی اینک صلا گستاخی ز صد وفا گذر و یک جنای گستاخی اگر تویی با مید بقای گستاخی اگر تو عاری قصد های گستاخی اگر به دیده رسد تو تپای گستاخی شو و شاز چو بنید گیای گستاخی چه بود داشته من بای گستاخی</p>	<p>که تا شود دل تو پر ز نور و انوارے چو آتش است شام جله و ای گستاخی بسوز روح مداریت رای گستاخی کشیدم از شیشه بر ز پای گستاخی جفا کوفت خیالت دعای گستاخی سپید شد ورق و لربای گستاخی بذات حق دور است اگر سای گستاخی چو آن بهی اینک صلا گستاخی ز صد وفا گذر و یک جنای گستاخی اگر تویی با مید بقای گستاخی اگر تو عاری قصد های گستاخی اگر به دیده رسد تو تپای گستاخی شو و شاز چو بنید گیای گستاخی چه بود داشته من بای گستاخی</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>برادر سی پدی باورشی لارامی</p>	<p>بنام خوب نومر و ز گور چو سینه</p>	<p>از آن نیست بر او چنین کونایے</p>	<p>جایی که تو از نادات ایایے</p>

۱۰

<p>بیا و بار ملو او همچو که بر بار چنین شراب چنین ساقی و تو گوئی قی هزاره نه کند آنچه کرد و شناس سکه نامم بر پای او چوستان من و آنکه از سطرهای سارنگی فرگشیدم باقی سخن خواجه گشت پست خواب ملو جادوانه دلار</p>	<p>آب گرم مرا کرد یار اگر لست که گوید این نه مگر جالبه و یا عاصی خاکشتم و بی تنگ اندونی ندم پدید شد دست مرا سراجا بامی نه در خور است چنین مرغ با چنین ای مگر بیایم چون پیش دوزخ آتش</p>	<p>بسی نمودم سلوس و او مرا میگفت طریق باز گزتم که سنی بر و امر روز چگونه مست نکردی ز لطف آن ساقی سکه مرا بر اندر گرفت و خوش خور یاغ بلبل مستم صغیر من بشنو و لے باید تا این سخن تمام کنم</p>	<p>مکن مکن که کم افتد چنین بایا سے ستیزه کرد و مراد او چند شناس که او خست بکند عالمی پر پی غریب دل و سیر او غیب راه مباشش در قفسه و کناره بامی خاست بر کرد و دم را چنان دلارامی بزرگ نمان کرد و بر بن خار</p>
محبت شمن مجنون مخدوف			
<p>چو مژه که در افتاد و رنگار اگر چه کوه بود عشق من چو که بس بیا که مجلس عشق و صحبت ساقی دو کون بر رخ او چو نقطه خالی است بیا بیکده عشق و صحبت آری بیا دوست ارادت بزرگ من شمس</p>	<p>چو مژه که در افتاد و رنگار اگر چه کوه بود عشق من چو که بس بیا که مجلس عشق و صحبت ساقی دو کون بر رخ او چو نقطه خالی است بیا بیکده عشق و صحبت آری بیا دوست ارادت بزرگ من شمس</p>	<p>کجا است خواب کجا چشم کو قرار ببین چه صبر با همیشه این بار ناله کیس بر دور همه جهان بشیار بیا که گردش جام است در کله در یاب بیا که با ده فروشان کوی عشق آشب</p>	<p>کجا که ارد این فتنه صبر باری ببین چه صبر با همیشه این بار ناله کیس بر دور همه جهان بشیار بیا که گردش جام است در کله در یاب بیا که با ده فروشان کوی عشق آشب</p>
محبت شمن مجنون مخدوف			
<p>پدید گشت یکی آهو دین وادی چو یک دو حله و دیدند پدید شد او چو باز حمله بگردند بازنگ بر و شت یکه تنگ دوم خرگوش برگرفت غلط جماعتی که بد ایشان است میل آن برست جان و دلم از خودی و او</p>	<p>بیشتم آشم آنگنده در همه وادی که هیچ بوسه نبردی کس با شکو که با دور بپای او کم کشته باوس یکه بپز کوهی و را بخند او چو گم شدند نبودی آهو آباد</p>	<p>همه سوار و پیاده طلب و اقاوند لگاها بکشیدند تا که او گردید برین صفت چو ز حد رفت کز می بوی گروه گم شده با همگرو و قسم شدند ازین جماعت قومی که خاص تر بودند</p>	<p>بجهد وجد نه چون تو که مست افتاد نمود باز بد ایشان فرودشان شادی ز هم شدند جدا و بگرو و عادی یکه بطبع در آهوی که با زاد بیشتم مست بیا موقت شان هموار شد است خاص شد شاه روح در دست</p>
محبت شمن مجنون مخدوف			
<p>ز به وجود که جان یافت در غمگاه چو گشت عشق تو فضا و اکلم کبشاد تو آسمان منی من زمین بجزیرانی زمین خنک لبم من بیا آب گرم ز دست حال هر زده لب و دگر گه نیاید ناله بیفتد از شکش</p>	<p>ز به بلند که جان گشت در چنین پسته بجستم از خود و گفتم نه سبک است زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی بر دو عالم را ممتی به جیب عصا بیفتد گیسو و طریق ثعبانی</p>	<p>درست گشت مرا آنچه می ندانستم تعبیب بجهت و گرفت گوش مرا زمین چه داند کاندرویش کاشته اند چا سست و شکم اینجان بی پای رسول گفت چو شتر شانس مومن را</p>	<p>چو در دست آن مدعا تو شکسته که فرود ده که زنج و جو و ارسته که و سبدم ز گل من چه خیر تو یانی ز دست حال و هم عمل از تو سبک که و زیاده از الحق و با یک سبک همیشه خدا کس کند شتر با</p>
محبت شمن مجنون مخدوف			

<p>گمیش داغ کند که نهد علف در پیش چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست چو نقش گل همه کلی حجاب و پوش است یگان یگان نماید هر آنچه دشت نموش</p>	<p>گمیش بند وزانو بر بند عقلمانی که نقش خویش بدو داد باغ و جانانی را آفتاب جانش که نیستش ثانی</p>	<p>گمیش کشاید زانو بر سر رقص جل بهین تو قوت تفهیم عقل سکه را ز آفتاب قدیمی که از غروب برست</p>	<p>که تا ما را به بس بر که بس پریشانی که خاک کوی از شد صورت چایستی که نور روش نه دلوی بدونه میزانی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>تو نور دیده جان یاد و دیده مانع از ان زمان که چونی بستم کم پیشیت ز جوی حسن تو خوبان سبب بودم ز به سعادت آن تشنگان که بودم</p>	<p>که شعله شعله نور بصیر در افزانی حرارتی است درون دل اشکر خانی آتشکان ره عشق کرد سقانی</p>	<p>تو آفتاب و دلم چو سایه در پی تو ز کان لطف تو نقد است پیش و پشت تا بدرت پاک خدا که تو هست در دیده</p>	<p>که ما به است همه قنای درد باستی دو چشم در تو زمانت گشته هر جان نیم بدولت عشق لب تو فردا ست هر آنچه نقد حیات است و نور جان</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>ترش ترش نبشته بهماند بسته ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه پریر ز تم سرت تو بخا عشق چرا نگیرم پایت که تاج سر با</p>	<p>که ندیم آبت زیرا که کوزه شکسته چه حاجت اندر جهان چو تو هستی بخند گفت بیا که ز خیر وارستی</p>	<p>هزار کوزه زرین بجای آن چه ستم بیا که روز غریز است مجلس بر ساز هزار جان بفروزی اگر دلی بروی</p>	<p>دو صد دراد بر آری چنین چو باز آئی گمیش سخت مرزا آنچه رفت درستی ولی چو دوش مکن کرمیان حاجت مزار ما هم دادی اگر تنه خستی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدی تقصی بلف سکنی مکن باشین ز نزه غمزه دلدار اگر نه دست دوست تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو</p>	<p>مرا چه می نگری اگر شب خریدی که داغ و درد و غم عاشقان سبب چرا ز غصه و غم چون کمان خریدی اگر چه میوه سگت بس سپیدی</p>	<p>چه ظلم کردم بر تو که چون شمع زوگان ز خط رنگ تو پدیدت ز آل محبونی راه و ناله تو بوی مشک است آید مدیت جان تو هست این گفت من سبب</p>	<p>مگر زوی زمین قباد دیدی بدیده رخ پوست که کف بر پستی یعین تو آه و نانی من چو پستی اگر تو شیخ شیخ و گر مریدی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>دلا بر و بار و مباحش بسته چون چو عموست حدیش دراز اولی تر همی دوم پنفل تو شمس تبریزی تو عقیق که ترتیب نقش و دستاری</p>	<p>تو خویش در کمان برده کلیدی دین از تو که در آرزوی غیبی دلا بر و بار و مباحش بسته چون چنین دراز سخن را جان کفستی</p>	<p>اگر ز وصف تو در دم تو شمع عشق ترا که بشناسد که اوت کس که است بزرگ سرگینتی ز شوی فرعون مگر کس که بود شناسای موجد تو</p>	<p>و گر تمام بگویم تو با نیریدی و گر کسی است نماند که ناپیدی بشعوب چو موسی فرزند پستی جز او تو هیچ شناسای خود ندیدی</p>

بیا و خرقه گر کن بی فروش است
 سماع و شرب و مقام کار درین
 سکه که در دندار و چاش می بسک
 هزار دولت و اقبال نو و بهر دم
 خموش باش و کن فاش راز مستوفی
 تر است رحمت و الطاف ایزدی بار
 اگر دمی ز بهالت شوم محسوم
 بنظیر که پس پرده روح می بیند
 خموش مغفرت فاق شمس تبریزی
 تا اول باخ و بخور و شیدر بابی
 در زمین مانع اگر طالب کشته
 بکتب برود و کوه که لیکن بربزش
 آخر بشنود نفس نغمه مستان
 آنگاه که شمس است هانجانی خسته
 اسه ساقی بر روی پوست دوخت
 چه باده بود که در دوران بگردی
 نبود باده بجان تو دست گو که چه بود
 تو دست باش خیر درین کج چو کمان
 بیار بار و گر تا بهیم آن چه می است
 بی فرستت ایک بیار و گیره
 جو جمع روزه کشا و نیک را بسبب
 چون نام باد بر آن قوی و آتش تو
 گس سب و گوی جام و که طلال و حرم
 و سله چو اینهمه گویم ندانندت اجرا
 بیا و خرقه گر کن بی فروش است

که پیش ز آب و گلست از است شمار
 بیان سو و کم و بیش کار بازاری
 چسبیده تن بی ریخ را تو بیمار
 بباغ قدس سازد لغز و انوار

تغیر و عارف دور و لیش آنگی شیار
 بیا گو که چه باشد است عیش ابد
 غلام منتسب بر ز شمس بن شوها
 و از فر و کرش را بنود غایت و حد

مبحث ششمین مجنون مخدوف

که دل ز روی تو پر نور رحمت آری
 بود نیکم دلم آه و گریه و زاری
 خسته میشود از عشق و شیب باک
 بجز مرغ عشق از غیرش باک

توان حکیم بصیر که غرت تو بود
 بس بر ما غزبات عشق مست و خرد
 مساویان سماوات طالبان تو اند
 که تو امیر شه نشاه عشق و سرداری

مبحث ششمین مجنون مخدوف

در ناله بسیار و همه را او بر بابی
 سوسه دل مانع اگر و کبابی
 پیدا شده خواه که بیرون حسابی
 کای کج خرف گشته بین در چه غدا
 وان سو که باقیست همان کوشانی
 انگشک میزن که تو بر راه صوابی

ای گرد جهان گشته ز عشق ندیده
 در زانک نیالی کبشیت بسو خولیش
 بستان ندی عشرت و ز بند برهون جبر
 دست تو بگیرم دوسه روز تو بی خوش
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیک
 کیشای و بان زانچه گفتیم تو بیان کن

مبحث ششمین مجنون مخدوف

بماند دست کن که کن با ستادی
 چو تیزره بدان گیر چون در افتادی
 که جان عارف مستی و میرزادی
 که با توجه کم حیل را تو نیادی
 که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
 و گر غریب کنم در میان فریادی
 به قوی گوی که گوی با دوسه
 که فرد جز و ندانند بجز که افرادسه

تو دست میطلبی ای سلیم دل ز روی
 از آنکه راستی تو غلام آن گریستی
 نگو ندیده ام آن بار و نیت نشسته شمس
 فریب عشوه تو قیقین کنی و عالم را
 اگر شوک ازین خیک جسد بدای
 چنان د تو که با تو کس دیگر نخبه
 بنور رحمت باسی بطن جهان گزار
 مثل بجز و ز نتم تا که خبر و میل کنند

مبحث ششمین مجنون مخدوف

بچا و چیز خنین نامها تو بیدادی
 بنگ بن بنگ که نعت رهواری
 رساندت بهایات عشق کیاری
 تطییر و طفت نامد و طفت و ولداری
 بیاد هست و نیاید چو اوشی باری
 مرانیس روان در دل شب تاری
 که چشم مست تو دار و سر طلبگاری
 که در مشاهده نور فسر و غنای
 که تو امیر شه نشاه عشق و سرداری
 بر روی زن آبی و یقین دان که خوابی
 که حلقه مانی ز غنچه غنچه
 تا با خسته نبوده و جوابی
 تا بار و گروی ز اقبال مست لبی
 و س دیده گر نیده لب این بسجای
 کبشاد و دلد که تو سلطان خطابی
 که می نشکا فدو در زمانه از شادی
 که دست نیست بجز قد و درین ادوی
 که تو تیکر و بیرکمان کج زارده
 بیار بار و گر چون مطیع و مقاوسه
 دل مرادوی ده و جنب کبشادی
 پیش شوک کند شیر چرخ احاد
 ولی ز رشک لقبهای طرفه نهادی
 ولی چو سر و و چه سوسن زهر و زارده
 چو میل کرد کنایه شیش تو با بادی
 نشان صل که بهی و جو و ای بادی

چه پاک دارد عاشق زنگت بنامی
چگونه باشد عاشق زمستان منی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی
ملول و تیره شد که در صفایش بکنی
بمن نگر که درین بزم کست برین عالم
حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازے
مثال ده که ره بر حص از گدا چشے
چو شب سوخت سراج تو مشرف شد
زلف عشق تو سوزیت در و لالتش
در عشق تا بش خورشید تو بوقت طلوع
شناز که ییا موز سر بیا لادار
بدل نگر که دل تو بر درون شورش است
چو غوره از ترشی رو بسو آگوری
گل چو نخت گیسو سبک بر آید جان
ز کوه کی تو بر پیس روانه و وادان
خدا یگان حال و خلاصه خوبے
بیایا که حیات و نجات خلق توئی
تتاب تو برسد سنگها بیایا قوتے
بجای جان تو نشین که هزار چون جانانی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سبزی
گسے چو کفرت نقاش نقشه سازی
چشم منتظر سهریز از ان رسیدت
دعی که باز کند عشق پیا پیارے
شعبه که در رسد از عشق پیک بیداری

که عشق بعلت است و کمال خود کلامی
که جام تیز تیز لیش کم کند جامے
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دو
نبات راجه نبات چو سرک آشنای

پلنگ عشق چتر سوز زنگت بو جان
چه جامے خاک که بر کوه جرد بخت
نصا کس ز گویم اگر کفشتن مینے
که بر شکر کار مرد سر که فروش

محبت مثنی مخبون مخدوف

بهشت گشت جهان زانکه تو جانان
مثال ده که گرد و شب جهان کار
مثال ده که طبع وار بهر طرک
با فغان طلب میکند بصد خواری
هم از بهوی تو دار و هوا سبک باری
بند کرد سر آن کوهی ز جبارے
که کان عشق خدائی نه کم ز کسار
که دل ترا بر ما ندازین جگر خواری
چونی برو زنی جانب شکر بارے
در ایدم ز تو جان چون گلوم شکار
ولیکن از حرکت نیست فاش و کلام

مثال ده که زویدر سینه خار غمے
مشاده که بریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که گزید تو به خار از خارے
مثال گزید جی حسن بر کمال تو بس
ز رشک بشکرت نی هزار ناک کن
برای خدمت تو آب و بجز و و
که تا نخت بر تو با باز لعل خورشید
کنن بریر بیا لابلای مکان کن سر
روانه باش با سر آرو تماشا کن
علاوت شکر او گلوی من گرفت
گلوی خود برین زان سپر خوش منظر
خوش باش و در شمس من از حرکت

محبت مثنی مخبون مخدوف

بیایا که تو چشم و چراغ یعقوبے
بطلابت رسد تو طلب بطلوبے
محب و عاشق خود تو کشتی که محبوبی
ز قشرب کوی جاشش گاه متقلوبی
گهی چو دستة فراش فر شماروبے
که حبت کبر دل او نمودم کوبے

قدم نه تو آب و گل که از قدمت
بیایا که حال و جلال مے خنثے
آرز شاه جهان اوست ای جهان شوم
خمرش و آب گمدا چو شکر است
که نقشه چو پرونی خلاصه او ما
بیایا چه گر تو زلفت مے گز

محبت مثنی مخبون مخدوف

بسیار از عشق خواب بیدارے
ستاره چون کند ماه و زهره حال آرد

رمانند خود عقل سیر و دیوارے

منگ سر چتر سوز و تیغ آشنای
هزار و بره آورد و شورش مناسے
مثال زریق بر سبک نیارے
که شهد صاف نوشد ز تیره ایاسے
ز خودی کشتناسم ز خاص تا عامی
مثال ده که کند ابر غم گم باری
مثال ده که کند تو به خار از خارے
که مستے دل و جان است و خشم بیار
ز چکب بر تو گیسو خنجر بارے
ز در وقت برین خاک زنگ بیا
نخست او کند آن نور را خریدارے
که هست شش جبت آنجا ز انگوشتار
ز آسمان بنید یارین لطیف ز فتاری
ما ندم از رخ خویش ز خوب گفتاری
ولا چو بوی بری صد گل تو بسپاری
درین دوار فلک بر مثال پر کاری
بجان و عقل درآمد بر رسم گل گوی
از آب و گل برود تیرگی و محبوبی
بیایا که دوای غم سزار ایوبے
بجان تو که گوی چپ ز در آشنوبی
گر از بگاف بریزی تو آب میوبے
نور ششکی روی چه وبال کر و سهے
ولیک یکسے گویت بمرغوبے
نقد فغان بجان و جهان سوداگر
رمانند خود عقل سیر و دیوارے

سپه شب که چنان نجم و طلوع آید
 تو خواه بر چه خواهی فرو بر این نشود
 طلوع مغرب آفاق شمس بر سر
 رسید ترکم با چهرای گل و روی
 بگفتش که چسرا یکا آمدی دوست
 ز لطفهای تو هست تا که شرح نگویند
 بگفتش ز رخ تست شمع جان روشن
 بقای من چو بدید
 بگفت فی که بقاصد مخالفت گفته
 رسید جان و دلم از خودی و از دست
 درست گشت مرا آنچه من ندانستم
 طبعیست بعبت و گرفت گوش و دم
 ز شمس بر زبان جنبها بجز فروش
 ز حد چون گذشته بیا بگوی که چونی
 که خون به نیه شراب بگره نیه کبابست
 برون به پست بستم درون بیدم درم
 نماه چو زیبا تو شمس سر و تیریز
 ز آب شسته گرفت ست خشم به بینی
 ترا که معدن ز زپیش خود همه خواند
 تو بجد کن که سلسله سر همه قراغه روی
 کشیدت ز دعا کشید آیین را
 اگر تو سه ز روی آن کرم ترا بکش
 بهمت و بددشتی بندهایش کشید
 در آن مکان که مکان نیست تعزاد
 خداک روح حیاتی و انت سینه

ز نور در گزند صد جزون و خماره
 که ز سره دانه با آفتاب یاری

ز ابتدای جهان تا انتهاهای جهان
 طبع ما را که شب بر تو خواب آید

محبت شمن محبوبان و وف

بگفتش چه شد آن عهد گفت که رسد
 بگفت سپید دیده و دید شرم کردی
 بعث و طلب چه از را بدان چه از رو
 ز آفتاب دور از من حتی جو از رو
 گرفت در طلبم عادت جهان گودی

بگفتش که یک نامه پست صبا
 بگفتش گل بخیار صبح بی شامه
 بگفت با ش کم از او دم زن خاموش
 بگفت طبع و دهن زخم دو عهد شرا
 سجد کردم و مستقرانه نالیدم

محبت شمن محبوبان و وف

شده است صدی شهنشاه خورشید
 چو در درستی ای سدا تو بگفته
 که مرده ده که زینج وجود راسته

ز به وجود که جان با فیت در عهد نام گاه
 چو گشت عشق تو فساد و اکلم کیشاد
 ز انتظار رسید که کن صبا بوزد

محبت شمن محبوبان و وف

ز عشق جیب در پیر در است اجزونی
 همین دو دم تو فروز کن که از فروز
 چو پیش عشق شد شمع عبث و جوی درو

شکست کشتی صبرم هزار بار ز صوبه
 که از است تو مستم چو روز قهای تو هستم
 دلی زین بر بودی که دل نبود تو بودی

محبت شمن محبوبان و وف

گر سنده آمد و بانان همی کس دینی
 منب روی و قراضه زغال می چینی
 روی بعدن خود را که جلد زری می
 کشاده شو سو من گر چه لنگ تخمینه
 چنین کند کرم و دست سلاطینه
 که صاع ز بر روی به بند تو قتیینه
 درین مکان فنا چون حریص مگینه
 وانت تخمیس دیبا جتی من الطینه

ز آفتاب گرفت است خشم گاز ز ریز
 تراصها ست ز حسن ازل درین خوبان
 بشد صرف آراب رخا و آ مسیزم
 بسوی جبر و امی ای کنش خود را
 و گرفت کشد مر ترا ترسان ل
 چه خلوت آمد گفتش که من قیرین ام
 ز بار بار است گفتم بخش کن تن زن
 وانت تلمیس روحی مکران خسلدا

کس ندید چنین پیشی و شایاری
 که پشت بسیران خدیو بسیدار
 غروب را نگذار و که کهنه کاره
 بادوم ای عجب آورده گفت گسترده
 که بندگان را در شیر و شکر پروردی
 که زرد گفتمی ز زرافین آرزوی
 تو چون مرا تیرا دکتی ز سه سرده
 بیدانش مرا از نفسان و پروردی
 بگفتش من و گفتم در آوردی
 ز سه بلند که جان گشت در چنین پسته
 چو خون بستم از تن ز سه سبکه کسته
 ز سب را تو ز لونی ز سه شسته
 ز نقد باش چو آن کیسه کربسته
 سر بر آرزوی که صبح قلم طوفانه
 چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز جونی
 چه آتشی و چه دودی چه جاودی که زنی
 که نقشها تو نمائی ز روی آینه گوئی
 ز سه حماقت و لوبا جسل کر گینه
 در آب و گل نمساید که آن ز آینه
 که شهید صرف گلو گیره و ت ز مشه پینه
 تو با سادات و اقبال خود چه در بینی
 که پوست است کشنده تو این یا مینی
 که لائقی بر من من دعا تو آینه
 تو از لجاج همان احمدی و یار سینه
 به اعیس و کفنی است کفینین

و اول

و اول

<p>تہا رجام پر از ہر جاہ بود فسراق چگونه خندہ پوشم نار خندا نم جهان لہو و لعل کو دکا نہ یاد و حس بر آواز آئند شو یاز پیش چشم دور ازین گندگن کاہ روز تابش عیشت چراغ قصہ جهان قصہ من است امروز جمال منشا فاق شمس سیریز منم کہ کار نامہ نم پیکار سے نزد کداس شتہ شستہ دل درین کلاہ کز ہی چو ماہ و نورت نے چو صیڈام خودی پس چگونه عیاد بذات پاک خدائی کہ کار ساز ہمہ است بگیرد اس عشقے کہ در منش کرم است چو خستہ باشی ہو آن عشق بر سر ما این ما بسوی افق شمس و تری سیریز میان تیرگی خواب و نور بیدار تنش چو روح مقدس بر زکوت جسم تکلف نہ گلبن حور برای عشرت تست کمال جان چو بہاریم ز خواب بطلب پی ما رو چو پرتے ہمالے کہ دور گرفتت کہ رسید بد آنچہ می طلب نہان شد مذہافی زیار بے معنی کہ دیدہ خبرہ ناری طیف بی خبر و گر نقش حضور کن ازین جنس اند بگفتم اورا صدق کہ من خدیہستم</p>	<p>رسید معدن تریاق کرد تریاتے نبات وقتہ نماند نمود ساقے ز تست مستے بادہ کزفت سغراقی کہ زک قصہ روم وعدہ و احد خراب دست دریدیم دلوق زراقی ہر ق عارض رومی و چشم تہ پاتے</p>	<p>بیا کہ دولت تو یافت از نوبت ہون توئی کہ جنت کنی مسرتیم را ہوا بگو خانہ دل فارغ ہم ہی گرو نماند آئندہ ام عکس روی فانیست بیزیر بر سر ریشش سوی سے امروز بیا ر بادہ پر گندہ گشت ابر سن</p>	<p>بیا کہ خلعت تو یافت از تو شتہ کہ ہیج جنت نذاری بگرسٹ طلعت بکنندین ماران زمر و راستے صور نماید خبش شد مزید تہا سے ہر گاہ دم زنداز عقل و خوب اخلاقی نورست بادہ بی ابر را کہ ز راستے طلوع کرد و بر آمد بام اشرا سے ز چہ سیرخ نذید ہم غیب بر کاری کلی بست نذاری چہ خار میخار سے چگونه ابری آخر کہ شک سے باری خیال یار واریت بگو بار سے تو یک سوارہ نہ تو سپاہ سالار سے چو عشق با تو بود شب کجا بود تار سے ہا قناعت کردم بست گفتاری کہ تیر گشت زانہ مگر تو نورانے</p>
مجتہ شمن مجنون مقطوع			
<p>چنان نمود اودش در شب تار سے چو عقل و جان گہوار و از غرض ماری تو سہ بگن گیتی چہ را فروداری کما فریدہ تو زین سان نہ بہرین کاری چو دفع بیخ کنی جملہ رحمت انجاری وسلے چہ سو ازان چون بجا ش گزاری</p>	<p>دلہ ز کار زمانہ گرفت بیداری نہ ہی بگرفتے نہ دست میداری بر و برو کہ گرفتار ریشش دستاری چو نہ خانہ خویشی بگو نہ عیاری چو دست کار امیس کنی کو کاری کہ غیب او ز بانہ ترا ز اغیار سے بر آوردیدہ دو کتہ دو خاود و زاری</p>	<p>ز خاک تیرہ نذر ہم غیب تار یکی ترا چہ شست و چہ پختا چون چہ ہی چگونه برقی آخر کہ گشت می سوزے اگر چہ اینہمہ باشد ولی اگر روز سے اگر دو گام پیادہ دو پیدی از پلے او بیا و عشق شب تیرہ را روز آور اگر بگویم باقی بسوزد این عالم</p>	<p>کہ خوب طلعتی از ساکنان خستہ تری در ستایش بسیار کرد و گفت ای جان سیر جنت فلک تست کہ چہ کنون بدی کن کہ درین کشت ناز ز دوروان حقیقت این شکم آواز پر نخواستہ شعبہ جو نیت ای دو چون سپیدید</p>
مجتہ شمن مجنون مقطوع			
<p>کہ من بستم جسک ندیدہ ام بار سے نخواہ دیدہ بنیا تک تن اعے از تو غلیظ ترا نذر سپاہ بریگیے</p>	<p>کہ من بستم جسک ندیدہ ام بار سے نخواہ دیدہ بنیا تک تن اعے از تو غلیظ ترا نذر سپاہ بریگیے</p>	<p>کہ خوب طلعتی از ساکنان خستہ تری در ستایش بسیار کرد و گفت ای جان سیر جنت فلک تست کہ چہ کنون بدی کن کہ درین کشت ناز ز دوروان حقیقت این شکم آواز پر نخواستہ شعبہ جو نیت ای دو چون سپیدید</p>	<p>کہ ہمہ محض خرد بود لور ہش بار سے کہ در جہیم طبیعت چنین گرفتار سے ز دست طبع گرفتار چہ ساز دیوار سے بر اس مہر جان ہر روی کہ میکار سے اگر تکلم ہمہ مالش بینار سے تو ست نختہ و آگہ زہر شکاری کجا روم کہ ز رو بد بہ پیش دیوار سے</p>
مجتہ شمن مجنون مقطوع			
<p>کہ من بستم جسک ندیدہ ام بار سے نخواہ دیدہ بنیا تک تن اعے از تو غلیظ ترا نذر سپاہ بریگیے</p>	<p>کہ من بستم جسک ندیدہ ام بار سے نخواہ دیدہ بنیا تک تن اعے از تو غلیظ ترا نذر سپاہ بریگیے</p>	<p>کہ خوب طلعتی از ساکنان خستہ تری در ستایش بسیار کرد و گفت ای جان سیر جنت فلک تست کہ چہ کنون بدی کن کہ درین کشت ناز ز دوروان حقیقت این شکم آواز پر نخواستہ شعبہ جو نیت ای دو چون سپیدید</p>	<p>کہ ہمہ محض خرد بود لور ہش بار سے کہ در جہیم طبیعت چنین گرفتار سے ز دست طبع گرفتار چہ ساز دیوار سے بر اس مہر جان ہر روی کہ میکار سے اگر تکلم ہمہ مالش بینار سے تو ست نختہ و آگہ زہر شکاری کجا روم کہ ز رو بد بہ پیش دیوار سے</p>

پند خوشتر که عریان کند ز شستان را
 رخ لطیف و نثره ز رنگ گلگون
 ز سب بدیع خدا لنگر و شب آروز
 باغچه نگر آنگو سزاران فخر خور
 نمش که رنج برای کرم گنج بود
 نگاهبان و چشم است چشم و لدا ر
 بمن مگر که مرا انتحانها کرد او
 گله نمود که گله از شرم او میر خیت
 ز آب و یزد و او و سبز بار برست
 حد ز سبیل ابرو که چشم شسته برست
 دی تو کاکه فانی بر می عوض با تے
 و لیکه تیر شمشیر شمشیرین با
 حکمت که تو سلطان خوبرو یارے
 ز بس رونده جانبا ز جان شدت از
 چه داند و چه شناسد نوای بلبل است
 ز کتک تو ز پروا و جت از بر شمع
 سجد کرد ترا آفتاب قت غروب
 کس که ذوق پریشانی چنین غم نیست
 خمر شمش و چوای در آب رو پنهان
 هزار جان مقدس خدا سلطانے
 مخمیر عشق که اسیر و اندوید و پری
 براسه قاعدے غم به پیش تابش
 ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست
 اگر تو در نداری چسرا طلب کنے
 بجایی غشینه کاین محب کار است

رهنده جز شستان ز زشته وینه
 کف لطیف و سباز علیه سپینه
 ز روزی بر آرد و جنت و طوبی
 شد او عصا و مطیع بقضه سوتی

مجتبت شمن مخبون مقطوع

نگار در نظر راز رخ و در بارے
 سجده بر دمرا کشکشان بگزارے
 بته که جمله تبار پیش او گرفتارے
 بغدرا که نقشه بگردنظ ارے
 وگر بسینه در آینه سیستان و لبر
 چنین چنین تعجب سے بعبانند
 چنانچه گفت یکی دزد و زود رپی گشت
 کشاندر پرت را کشان کشان ز بشت
 چو شکر دو چشمه توحی قیوم است
 خمش خمش که اگر تو دو چشم بر بسته

مجتبت شمن مخبون مقطوع

بجاسه سبزه تو از خاک خوب یارے
 بعد عشق تو منسوخ شد گران جانے
 کلاغ بجنه و لک کب بیایانے
 وگر که ز باد چه باد پر اسانے
 نهر اریون زیبا بر آید از هر چاه
 پیش عاشق صادق چه جان چه بند
 چو شسته های کرمی بلوت صادق شد
 هزار جان مقدس بهای جان خیس
 سوار باد بود گشت پیشه دل من
 خمش که خوان نهاد وقت خوردن شه

مجتبت شمن مخبون مقطوع

که دست کفر بود بر لبست پالانے
 ز دیوتن که ستاندر سیلانی
 درید و صورت خیرات او گر بایانے
 خک که که رو پیش و پیشش ز بر

مجتبت شمن مخبون مقطوع

وگر بیارید چو اطلب کنے
 عجب تویی که برای چنین مجب کنے
 وگر جواب شود مرزا ابو مسلم
 او آفتاب جهانی چو اسیلوانے

مثال صورت حوس بقدرت سول
 کند میان بمن زار گلر نه و حوس
 نترسد از چه فتنه در دبان صدانے
 چو مهره در دل از ان رو باقی اول
 بلاه مومن لونه است باز در عینے
 بگو برو که همی ترسم از بگر خوارے
 چناندر است و غریبت و زگر یاری
 چون سپس نگریدم بود دستاری
 نطلب بنده چون کرد آن تمکارے
 بیک رنگ زانج مد چشم را چه مردارے
 برای خلق کشیدت نظم اشعارے
 چه غم خوری ز به و نیک یا چنین یاری
 چو سپر نه در سن سن را بختیانی
 دلا مزر چو برگ ازین گلستانے
 گران نباشد بارانی و بیور اسانے
 همی و به بکرم بارانیت از رانے
 که دیده پیشه که لوس کند سیلانی
 حیصت خمره بر و در تمام بز خوانے
 بهل تو دعوت عالم چو زابل عانی
 نطلبت لحد خود چه سراغ ایمانے
 بغیر شیر حق و ذوالفقار بر اسے
 چو بود هر ره در انبان عمیق و مر جانے
 لغافه را طبعی بجزه خباز و راهاسے
 چو از خدای ابو مسلم و بولس کنے
 که تا و گر نه پس عده ذوب کنے

<p>تو شمس کون و مکانی چرا سیرت تو هیچ مجنون دیدی که او در لیلی داشت اگر تو مست قدیمی و تو شب تاب شد چو در دست غلب خانی گویان اگر چه موج سخن میزند ولی مان به گر چشم شو چو سپنج هفتم از توبری اگر دلت بجای غمش مشخ نیست چو غیب گوهر معشوق گوهر دانی پسند خویش را کن پسند و طلب نه از نیم بر آید یک چو مه نبود اگر دوست شرابی چه شراب کنی</p>	<p>تو فور باطن خود را سپر اطلب کنی چرا هوای یک بلغ و یک غیب کنی شراب حق نگذار که تو شرف کنی تو روح را بجز از حق چرا عدب کنی که شرح آن بدل و جان کنی بل کنی</p>	<p>مثال زرتو بگوره ازان گرفتاری شب وجود ترا در کیمین چنان ماه است اگر فریق نسازد چرا تو او نشو شرابم آتش عشق است غاصه از چو شمس نغمه است بر زور میان آمد</p>	<p>که تا در مع کیه ذهب کنی چرا دعا و مناجات نیم شب کنی و اگر رباب نماند چرا اشاد کنی حرام باو حیاتت که جان طلب کنی و فای عشق بوزری در سب کنی</p>
مبحث شمن مجنون محذوف			
<p>یقین بدان که تو در عشق شاه خصم ترا گم شد پذیرد از آنکه گم که ماند از شکر آنکس که او کند شکری نه از پسورد چو سوسه او گم</p>	<p>زین گنج ترس و زنج دیگر کنی و اگر حمله لرزان شوی بهر بونی ز شوق خویش گویا کسی که همد نیست چو خسرو و جهان شاه شمس سیرت</p>	<p>زین گنج ترس و زنج دیگر کنی و اگر حمله لرزان شوی بهر بونی ز شوق خویش گویا کسی که همد نیست چو خسرو و جهان شاه شمس سیرت</p>	<p>که چشم حق نبود همچو کینه بش ز ماطان امانت یقین که بونبر از آنکه او در گراست او خود کوشی گری نواز شمس نماید ز چرخها گداز</p>
مبحث شمن مجنون محذوف			
<p>ز آسمان چهارم چه را گداز کنی ز نور خود چه نه نو چه را گم کنی چرا چونی تو جهان را پر از شکری کنی چرا چو شخص محنت به نظر کنی بزم فقر چه را پیش مست کنی</p>	<p>از آن کسی که توست چه را جدا باشی چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند اگر چرا تو عامل شد ازان دریا چو خرقة و شجره داری از بهار حیات نموش کن بفروشی زبان سوزن کنی</p>	<p>از آن کسی که توست چه را جدا باشی چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند اگر چرا تو عامل شد ازان دریا چو خرقة و شجره داری از بهار حیات نموش کن بفروشی زبان سوزن کنی</p>	<p>از آن کسی که توست چه را جدا کنی چو کان لعل ل و جان چرا سب کنی چرا چو ابر زمین را پر از گم کنی چرا تو بر دل خود جلوه چون شبنم کنی اگر محسه تو عادت چرا و گم کنی</p>
مبحث شمن مجنون محذوف			
<p>بدان زخی بگر کوز شمشه نمک دارو بدانکه پیر سر صفات حق باشد هنوز مشکل ماند است حال پیوسته از آن نفس که در و سر روح پنهان شد چو عمل صورت گیرد ز شمس سیرت</p>	<p>بود که تا که ازان رخ تو دولتی بر سر اگر چه پیر در آمد بصورت لبش نه از گم گیسو در و چو بی به سر بگرد عامل دل را رسول در بگذری</p>	<p>تا چه عقل پر بوده است و تن ماور بیش تو چه گفت است و بوضع چون در رسید صورت روحانی بمریم دل آن ولی که تو حامل شدی ز روح قدس</p>	<p>جمال روی پر دیده اگر چه بچشم خلق تقیم است هر دم او نفس ز بار گاه مقدس ز خفگی و ز تری بوقت خدیش آن عمل تا در و گم</p>
مبحث شمن مجنون محذوف			
<p>که پروهای شعبار بر دیدار که در چه ای بگفت نیست مان جز نبالای پراتش که آه و وا حدیسه</p>	<p>نشسته بودند یک شب نجوم و سیاحت شبا کمانی عقرب چو کز و کدورت که پاسبان سرا پرده جلالت او</p>	<p>نشسته بودند یک شب نجوم و سیاحت شبا کمانی عقرب چو کز و کدورت که پاسبان سرا پرده جلالت او</p>	<p>چو دل شوی تو چون لیل سوزن بر اگر شمای سر پرده ناش خط بیفت تهر بر و تاب سوخت از شک</p>

و شمس

بچ

در بیان غایت و استوار است و از شادی گوشت خورشید تا سبب

مدین دیدم ختم خاک کس درش
 که نظر بگذشت از هوس آن
 چو بوی غم و آتش برون زنده جان
 که ذرا و هوا با قطره های خبار
 چو در رسیدت بجز نقوش آنگاه
 تمام چون کنم این را که خاطر از آنش
 چه جسم رفت که بازم زور بر کنی
 تراست مملکت و بس که زیر گین
 گدای کوی تو گرد و نوا نوا چو من
 چو شمس در سرم قرین بری زاهد
 خور آنست می جان تا در تو غم نخوری
 نمایست که چگونه است جان رسته زن
 قضا که تیر حوادث تو همی انداخت
 زیاده و بیاد و جام چون خورشید
 آفتاب جلال خدا بجهت
 جمال چهره جان شاه شمس تبریز
 دلانهای و صافی چو پیر سپهر
 روان چرات نه بیند که پروبال تن
 دس بجاک در آینه از دفاور
 که اوست و آه مسکین چو نوب آرام
 که دست بهیزم مسکین که چون قدر زار
 کیم گوین مسکین که با تو من مانم
 بود عقل و دلم را جمال یک عمر
 تهر از علم و ادب و دانشتم من اینجا چه
 پیروزم مرت بر سر کوییش

ز بهر روشنی چشم بافتی اثر
 با تمام که او است بسته بال و پر
 خراب مست به بینی به طرف تو
 بگوش حلقه او کرد و بر میان کرد
 برون فدا و شعاعات روح سپهر

که تا بقوت آن کحل کس نیست کوی
 یکی گس ز شکر کاس بیکرانه او
 چو حق خست او با جز کند آغاز
 نگاه کرد کوی نقش شمس را میکرد
 فلم شکست و بیفتا و خیر بر جا

مبحث مثنی مجنون مخدوف

خفا حواله مجور بے گناه کنی
 بی نوا سندر اگر گم نگاه کنی
 کرا التفات کدالی بیاد شاه کنی

سیرت و سر کویت از تیغ زنی
 بهر هی که روم بی تو بدر هم خوانند
 روز نماز خود اقلند ز آسمان زمین

مبحث مثنی مجنون مخدوف

چه جلی غم که زهر شادمان گردید
 نشانده دامن خود از غبار جانوری
 ترا کند عنایت ازین سپهر
 که بز و جرم و تو نماند این دگری
 نیافت چون تو می تقف از روح سپهر

فرشته کیمت پاک با دود صد پربال
 در آن صبح که ارواح خاص رند
 روان شدت نسیم از شکرستان جمال
 بدو بد بهلی ساقیان جان جهان
 تمام این تو گوای تمام در خوبه

مبحث مثنی مجنون مخدوف

ترا که نشناسد ندای نپر
 نظیرات نه میز چو پای نطر
 ز عرش و فرش حدود و کون و گداری
 که در اندیش بگردت انی شجر
 بل گرد و بهیزم بشعله شجر
 فنا شوم بد و صمد و چو سوی ماگری

تو دلبسته ندایی لیک بهر حیل و مکر
 چه زهره وار و تو به که با تو تو کینند
 چه باشد آن مس مسکین چو کمبیا آمد
 ستار باست همه عقل او و دانشما
 جهان چو برت و بیخی آمد تو نفس تنو
 کمال صفت خدا در شمس تبریز

مبحث مثنی مجنون مخدوف

کنون که مست و خرابم صلا بی ادب
 چشم گفت چه گم کرده چه می طلبی

سبب آنجا در سبب در بست
 شکست تو بگفتم کی دوتی عرب

که هر ماه نیاید اندر و اثر
 پرید در پی آن نسو و کسب بر
 یقین شود همه راز آنکه نیستان بهر
 کشاد هند سه رابس هند سانه دری
 چو مستیان شبانه ز خورون شکری
 ہی گداز دور آب شکر چون شکر
 دل نیست و غم عشقت از تباه کنی
 چه باشد از نظر باری بر کنی
 بعشوه از نظر سوی مهر و ماه کنی
 گراستان در دوست سجده گاه کنی
 که در تو هیچ نماند که درت بشد
 ترا خلاص نیام ز روز شب شکر
 که از حلاوت آن گم کند شکر شکر
 کرم کرم نماید کس کس
 که بسته کرد مرا سکر با دود
 تویی که روشنی چشم و نور هر چه
 بشکل دل شده تا هزار دل بگر
 خبر که باشد تا باشدش ز تو خوب
 که او فنا شود از مسی بر صفت زری
 تو آفتاب جهانی که پرده شان بدر
 اثر نماند از چون تو شاه بر اثر
 گذشته است زلوا م جگر و قدری
 درون غمزه مستش من را بر او بعب
 تو این بهین که چو شمس زنی سبب
 آیت طلبی حکم مقام ابی

<p>جواب دار کجا خست چه بچو بستی چه جان گری سوگند پیش آن مین ازان شراب نخواسم کیاری نوشتم دوان گیوش من آورد گاه نوبی ازان شراب بستم کیاری بخشید و با جید گراصل و نسل من عشق ست</p>	<p>پیش نور محمد شمر اربوبی اکین ایند فیما بسلب السیر شراب شوق بیاور ز شیشه علی چه یک سر گروش مرا شد و لبی دلچ چو شیشه می کرده بود دوزخ و بنی که عشق خویش نماید باصلی و نسی</p>	<p>عجب ز خور دم سوگند باو گرم شدم روان شد هست ز خشم و مرا گواهی او چه چاره دارم غماز من هم از خاز هست غلام ساعت نو میدیم که آن ساعت درینج دلسر جان ابا مال ملین می بیا که مغز آفاق شمس تبریز</p>	<p>تبرات پاک خداوند و جان پاکت که یایسیر مناشقا من انسی ز خم چو سکه زراب دیده ام سبج شراب و معلی بیا بدز شیشه علی ویا زینت گشته بنی سپی نشت نام و نشان مرا بخش لقبی</p>
<p>آه دل یک لحظه چو دیوان شوی</p>		<p>بجز سرای مطوی مکسوف تقطیع مفضلن فاعلن</p>	
<p>گاه ز دوزخ ره ایران زنی بر قلم زنی چه خود و تا چه عقل دل سست کجای چه</p>	<p>گاه رویه شمه توران شوی یک صفت و کیره و کیان شوی</p>	<p>گر ز سپاهان و مجاز و عراق گر کنی این همه خاموش باش</p>	<p>باز ز همه خواهد دیوان شوی سطر آن شاه خسر اسان شوی تا بچو شسته بگی جان شوی</p>
<p>شرح مطوی مکسوف</p>			
<p>مایه هفتش و ترا نقش زنی چون که ترا در دو جهان با نیت صیغه رفت مدانی توئی چون بسر کوی عشق آدم از من مست و دود شسته هر نفس شعله زنده دین ازو</p>	<p>وایه سر جان و تو از جان بر هر نفس زنت کجا بر سرمه کش دین بنظر دل بشد و من بشدم بر</p>	<p>مدش و نام لقب گفتت نقد ترا بر دم و تن پیش عقل گفت چه دایم برش پیش عقل مغز تبریز تونی شمس تبریز</p>	<p>بزرگ از نام و لقب برتر گفتم قیمت کنش ای جوهر عشق بود رفت ترا شسته بر همگان ناطق و حاضر غزوه او حسد و دود سار</p>
<p>شرح مطوی مکسوف</p>			
<p>سوزند در جگر کافیه در کعب او مشعل آذری خاتم تو افسردیو پری بیچکسے رابکے نشی رفت زمین مشرکوتی</p>	<p>آتش دل بر شد تا آسمان گفتش این قصد که داری بگویی جان و روان سخت روان میر تیر می کرد و نیایش نظر مغز تبریز شمس تبریز</p>	<p>شیر خد احمد کجا می لیک سوی کشته و منی نگری محو شدم و وقت آن نگر شرح و حمد مال من بگر دخت بیالای فلک میچ</p>	<p>وز لقب او گشته افق هر شیر خد احمد کجا می لیک سوی کشته و منی نگری محو شدم و وقت آن نگر شرح و حمد مال من بگر دخت بیالای فلک میچ</p>
<p>شرح مطوی مکسوف</p>			
<p>زندگی تازه به بین بسد ازین دلق سپشناک در انداخته جسم این جسم غلامانه بود جسد بانا که ازین تن شدند</p>	<p>چند ازین زندگی سر بان بر نه شد و خود شسته گمب کنون پیس من سرور سه و نهان اند کنون چون چه</p>	<p>در بوس شربت عمر رفت در عوض دلق تن چپار بیخ مرگ حیات مست حیات مست مرگ گشت سوار فرس غیب جان</p>	<p>ماه به بین و بره از مشر بافت اند از صفت شسته عکس نماید بدل کافیه بازر هید از خسر از خور</p>

بیا

<p>کردد زرین تو دور و ننگر خفتل نقش داد پر جنب یرعت مصیر و شنه کثورت از تو کستند این شه من یا وره</p>	<p>پرده چو بر خاست اگر این خرت کر چه جدا گشت زدست و ریا چون که ز زندان چه آئے برون باقی این را تو بگوزا که خسلج</p>	<p>بهر وجوه جوان لاغری روح که بود از تن خود لنگری خواجه یقین دان که بزندان دره ما صیبه و مشکف کوشی</p>	<p>سوغت درین آن خبر دنیا ملت بر سر دریاست چو کشته روان خانه تن گر مشکندین مسال چون بر سه از چه و از آب شور باده ده آئے سالتی هر تنقی</p>
<p>سریع مطوی کسوف</p>			
<p>حاکم و سلطان شه مطلق باغ شود و وزن بر مهر شقی نیت صمت نسیب و مشرق زیر سکه خواب بود استحق از چه ز مندرائے گرد استحق بر تو که بر گلشن جان عاشقی چند پی هر سنه مغلط</p>	<p>بر در و بشکن غم و اندیشه را جنت حسنت چو تنج کنه رفته شب و روز تو غسرق نور مست قبول آمد قلب سلیم فرد چهرائی تو اگر بارک خاکش اند اگر چه شه اند</p>	<p>گرد و دیوار سیه منطقی در بگزیم تو بس سابق یا تو حقی یا که تو نور حقی ساقی دریا صفت و شفقت باده نخبته خسرو مستی روکش از خار بدان لایق</p>	<p>جام سخن بخش که از تنق او چون بگریزی ز سد بر تو کس ظلمت و نور از تو تمیز روز شیر کنی باد و ده ریحان زیر کی ار شمرط خوشیا بود غنچه صفت خویش ز گل پر کشته غاشش باش و بسگر نقباب</p>
<p>سریع مطوی کسوف</p>			
<p>ورنه چو چندان سو ویران شوی نیشری و برت زستان شوی شیر چو خوردی شیر شیطان شوی تا ز عنایت گل خندان شوی باز دمی خوابه دیوان شوی تا ملک الملک سلیمان شوی</p>	<p>تیره مرو خیره مشوزین چمن در تو ز خورشید محل کشته کم خورازین پاچه گا و فلک روک کن تلخ ز ترشته یار اسے دل یک لحظه تو دیوانه</p>	<p>جمع نشین در نه پشیمان شوی بارکش غول بیابان شوی ورنه چو گر به تو در انبیا شوی گر همه کفیه همه ایمان شوی صاحب و مسم کاسه سلطان شوی</p>	<p>نشم مرو خوابه پشیمان شوی گر بگریزی ز زواجات شاه روی بگبک آری صفت شیر کافیه نعت چو زبون تو ش دست و ددان را چو بشوی ز حرم روکے شمس الحق تبریز کن</p>
<p>سریع مطوی کسوف</p>			
<p>هر نفسی شکل دگر سینینه خیز که تو آتش باروغنی تن تن من تن که تو سینینه توت هر صخره و هر آهنه چون تو مرا کامل در حسرتی یا تو مگر روزن یار سنی</p>	<p>پرده توتی و از پس پرده توتی شب منم و خلوت تقدیل جان نکته چون جان شنوم من ز چنگ از تو چهره زور نیابم که تو دم نزنم دیگر و گردم نموش</p>	<p>ای دل و اسے دیدہ وای روشنی پرده ظلمت ز نظر بر کنی جان منے آن منے یا منے شاد برانم که تو ام می تنے تابش هر خانه و مسر روزنی</p>	<p>در دل من پرده نوسینینه پرده چندان زن که بجز زخم بے من تو هر دو توتی یا توتس گر تنم و گم و گم و گم و گم و گم از تو چهره زور نیابم که تو روزن دل آه چه خوش ریحانه</p>
<p>سریع مطوی کسوف</p>			
<p>پس تو چه روی چنین روشن</p>	<p>روزن آن خانه اگر نیستی</p>	<p>نخچه غصه کسے نخبته</p>	<p>عسکر یا نخله هل تا دونه</p>

در این کلمات شمس سبزه
 کلمات شمس سبزه
 کلمات شمس سبزه

کل سراج حدیث نیلوفر آخدا محراب مناسکنا شربہ ابو ایک مسمونہ قدت ماعسر و صاق الودنہ غیبنا و جہک لاشتر	غرک یا اصلی یا معدنی دونک لافس فلا تکتی جسد عدا کیے اسکے خزبید الهاک یا مینے	ہرچہ کند چرخ مطوق بود داندہ دام است چہ راہ مخوری سخت کمائی ست پس این کمین گرد و جهان ملک شود مرا	جسہ تو کہ بنیاد تقاسمیکے آہن سردہ است چہ راہینے بر پرچون تیر چہ راہینے بے تو گدا ایم نشوم من غنے ای و سوی عشقک لاشتر
صدر دل و صد جان ہمی داوے از جہت کشت غمش آبی گر نہ بے غیت شیرین من ور ہمدانم نشک پای گیس بسکن ہمہ سو و فر مو شیم	وا ز جہت: ادن جان شادے وا ز جہت خسر من اوبادے فخر و دود خسر و فرادے ہمرا نظر فہ بغدادے	در دل من خاک و تن خاک بود گر نہ وید غم او و رولم گر نہ شکستی دل دربان راز بس کہ بز در دلی این زبان	جملہ گلی عشق و ہو س زاوے چون دگران بے دم و فر یادے فصل جهان را ہمہ کشاوے حسرت ہر سوسن آزادے گر نہ بے یاد تو من یادے
کار بہ پیکر و جو نیستے گر نہ بے خندہ صبح کدوب کرتونی از نفس تو میکاستے گر نہ بے غیت آن آفتاب غیبت اگر شاہ کردے با منقوت تبریز ششم شمس من کردم با کان گمراشتے	پیر مجروی و جوان ریستے ہیچ دل زار نہ بگریستے ہمچو تو اندر دو جهان کیستے ذره بذره ہمہ ساقیستے ہیچ دل ز جہر نہ بگریستے	ہاتک سر انیت اگر گم شستے گر بت جان زوی نمودی بسا ما را اگر آب و فایا فنتے داندہ من از گاہ جدا کردے شاہ اگر روی با کردے	دولت عقل تو سچ ایستے جملہ ذرات چو مانیستے در دل آن جس چو مانیستے گر کفہ را ہیچ نمانیستے دزد نبودے ہمہ شانیستے زوست ہمہ ورنہ کہ باقیستے
کردم با کان گمراشتے آشتے و جنگ ز جذب حی است ای فلک لطف سچ تو دم شاہ مرا میل چو در آشتے ست صلح در آ این قدر آخر بدانکے گر نہ شکار دل دلدارے دست مرا بست و گر نہ کنون	کردم با قسری قمر آشتے نیست ز دم ہست ز آشتے گر بکنے بار و گر آشتے کرد در افلاک اثر آشتے کرد کنون جسبر و قدر آشتے	خمرہ سرکہ ز شکر صلح خواستے رفیق سیمافلاک ناگمان جذبہ او داد عدم را وجود ہفت فلک دایہ این خاکدان بس کن کین صلح مراد ایم است	شکر کہ پذیرش شکر آشتے با مکان کرد بشر آشتے کردہ بدن نظیر آشتے ثور و اسب در آشتے نیست مرا ہر سپہر آشتے گردن شیر فلک افشارے بیل مرگش و گلزارے
گشت غیب از پی آن چار مرغ من سر تو بہترین خارے خارصفت بر سردیواری کاش بقر بان آن چارے	گر نہ بے شک رنج چون گلش نیست کی کا مکہ او آن نکود عشق طیب است کہ رنجور جہت	گردن شیر فلک افشارے بیل مرگش و گلزارے ورد چہ را کابل و بیکاری ور نہ چہ را خستہ و بیجاری	

تک پہ قسریں بیکر خوردتس
 گزندے دادچہ دریا مرا
 برخط من نقطہ دولت بناو
 بس گریں ہنگ و ہل نیستے
 گزند امی پست کہ دیدی مرا
 یا ملک المہشٹ و المہشٹے
 مقد عینی لک یا ناظرے
 غاب فوادے لم یا عینہ
 سنر لنا العرش و ما فوقہ
 قلت اے بدلنا سلا
 قالت لاسے الایہ
 او خضر اراج فما قاتنا
 قرب العین کے و اشہب
 تنقیر زتونی شمس دین
 منار ہمہ جہان چو خورد شیدا نوری
 تن میں چو شہد بلہ ہر کشتہ شد
 منما خاک پای خود کہ مرا سرہ دام وہ
 چو در آمد خیال تو نہ نویر شد گنفت
 زوصالش گردی بچیشی توشوی جہی
 دل عشاق ما بین شد ہر یک بنوری
 ہمہ شاندر چو خوش وصال شہ جہان
 منما خرگ تو ام کہ بازی و برکنے
 منم آن شقہ علم کہ گم سگدون کنی
 بلہ ذرہ گو مرا چو جہان گیر خود مرا
 اگر م شاہ و بی تو ام چہ عینت

طوطی با صد سر و منقارے
 چون و گران تنہ و جگر خواری
 ورنہ چہ کردند چو پرکارے
 چو خیالات و اسرارے

وا ز جہت قوت و گر طوطیان
 و دسریں عشق یہ پچھینت
 چونکہ جسے کج و جھ میروم
 یا مثل لارہ رغان خوشش

سریع منظوی کسوف

لیس سوی نعدرک من صحرے
 لذات قلبی لک یا منظرے
 بعد حضوری لک یا محضے
 عمرک یا نفس قمی سانفے
 اسلمک البصر فقی و صبرے
 بل عقد البیع بلا مشترے
 انج عینک بے و البصرے
 قد قرب المنزل فاستبرے

سبیری ای دل گر سر برے
 چو پری باش ز طغان نہان
 بر سر خشکی چو شتیلان مرا
 جملہ چوردند بپایان جسم
 چند پس پروہ از در برون
 می مغرکش از جہت حرص ند
 می بفرشتے چرخ کرکہ غم
 وصلت فانی تنسا بدتبا

بکر کامل مقطوع موقوف قطیہ فعلاتن مفاعلن

ترا چہ میرسد ترا کہ بخورشید بگری
 چو بس این نوشتہ شد نو کارے
 کہ نظر در تو خیرہ کہ تو خورشید نری
 چو عجب گر تو روشنے کہ از واک بخوری
 سرشان ایجان ہمہ بابتوے
 چہ نووز پاکری بفسر و دیندے
 فرج آتیسر نشان ز شراب مہرے

ہمہ عالم چو جان شود بگی گستاخ شود
 چو سپردہ بیدر تو پس پردہ سپرد
 رخ نوبان این جہان ہمہ بابت جوید
 شد ماغت ای مہا تو ز ما خود چو دین
 تو چہ عاشق گشتہ بسود ز گزرے
 چہ بشد شاہ یا نشان نہاید غبارشان
 چو تیر شمس الیدین بدب جام نازین

کامل مقطوع موقوف

وگے بر خراز کوہ باری و برزنے
 دو جہان بچہ آفتاب کجا یافت روشتے
 و گرم خاک با تو ام چہ لطیف ہست آن

مہم آن ذرہ ہو کہ دین نور و زہم
 ہنگی چو ستم ہا تو در مغز نگرے
 بتو نام تو گویم کہ ترا دور کردہ ام

چون لب ادب شکر کارے
 ورنہ چہ ابا فرہ گفتارے
 کاشش کہ من بر رہ ہوا رے
 معتزلے بر سر کسارے
 ورنہ امی است بہ ہنارے
 آن زخیرے دان کہ تو سر و انری
 تیر چہ تانوشوی چون پرے
 بیز زانی کہ روی بر ترے
 سرد رازانی نو کہ تو برے
 بر در این پردہ اگر بر درے
 جو مسر خود می نہاید ز رے
 دین بغوشے چہ بری کافرے
 زن نشود مہلا ز سرے
 ہم ہمہ بانے ز جہان بر ترے
 حکم خاک کا شہ چو تو بر پاک بگذرے
 چو شب پردہ میکشد تو شب پردہ دیدے
 سرشان ایجان بچہ ہیچ نشے
 بستان جام کمرست تو بین تا چہ بچے
 بنمانی بیک صفت کہ تو شاہو شکرے
 بر سیدہ است غارشان ز خزان مہرے
 بکنند ہر آن سرین زبان سزاوری
 قلمی ام بدست تو کہ ترا شی و بشکنے
 سور وزن اذان دروم کہ تو بالار روزنی
 ہمہ خشک اند منزا چو غشی تو روغنی
 گرہ بینم دین ہو کہ تو ذرہ چہ سکنے

کلیات خمس تہذیب

بیکه ذره آفتاب سپر آشورت کند	تو کیش هم تو زنده کن کن ای دوست کردنی	تو چه داده بدل که چه درست مینت	و گوی نی چه درست وقتی ترش نه زنی
طیب الله شکم زش اند من با به	کامل مقطوع موقوف		
سایه بر بندگان گلن که تو متاب مشه	سنه گو خمش کن که بنایت شکر به	بالسلسلت عنکم بالنیا حقوقکم	نصب عینی خیا لکم لیس حناه تجبه
جان سوار است فارسی خرتن زیران او	زشت باشد که زیر کند این روح مرکبه	فتح الله عیننا جمع الله بیننا	حسنت اتیننا بجمال و غنچه
بله زین درد و گذر به آن جام تبر	که دل و جان ز جام او برده از بند پدیده	الما را کاس لا تقل لهدا مات اصبروا	نقد البصر و التقی بحیبه و صاچه
زمن از تو دونه شد شکست نیر بنده شد	دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز شوی	حیت ما عادل اثری فر جانب السما	حیث ما حل خاطر ای انت تصدی مطلبی
دل بسباب بیخجان با سید تو میرود	که تو اسباب را همه بید خود بید	ز تو مشغول میشود بسببها ضمیر ما	خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اتر بنی
الما را کاس صابحی من و ان ابن رب	یا کریم اگر التخل و نظیر به	به خاموشش گو صلا تو که داری بخور خلا	چو درین نخل دولتی ز چه او در تقیبه
سکر القوم فاسک کتولاب الروح فانصترا	بخر خفیف مسدس مخبون مقطوع قطیعه فاعلان من مفاعلن فعلن		
ای دل از محنت و بلا داره	بر خدا اعتماد با داره	ای چنین حضرت و تو تو نمید	مشوای دل اگر خدا داری
زخت اندیشه میکشے حیر جا	بسگر آخردگر کردار داره	لطفنامه که کرد چندی ن گاه	یاد آور اگر وفادارے
چشم سرداد و چشم سرد آید	چشم جاے و گر چه داری	عسر ضائع کن که عمر گذشت	زرگری کن که کیمی داری
مسرح بر تر اند آید	سوسه ما که داغ ما داره	پیش ازین تن چو جان پاک بدی	چند خود را ازین جدا داری
جان پاک میان خاک سیاه	من گویم که تو ز واداری	خویشتن را تو از قبال شناس	که ازین آب و گل قباداری
میسر و هر شب از قبا بیرون	که جز این دست دست و پا داره	بس بود این قدر بدان گفتتم	که همین کوچ آشناداری
آوخ آوخ چون وفاداری	خفیف مسدس مخبون مقطوع		
آن جها ما که کرد با من	نکند هیچ یار با یاری	آوخ آوخ طلبیب خونیزی	بر سر زار زار بیماریاے
گفتش قصه خون من اری	بے خطا و گناه گفت آری	عشق جنی بگناه می نکشد	نکشد عشق او کند گارے
هر زمان گلشنه سوزم	تو چه باشی پیش من خارے	سپیل من صد هزار شهر سیرد	تو که باشی شکسته دیوارے
گفتش از کمینه بازے تو	جان نبر دست هیچ عیاری	ای زهر تار موی طسه تو	سازگون سار بسته طاری
گر بنازم و گرنه این شهر رخ	ماتم و مات مات من بارے	آنکه خبر دید آنکه آنکه خبرید	شد پشیمان غریب بازاری
فدا که خبر دید گوید این هر را	کاشش من بودی خبریدارے	و آنکه خبر دید دست من خایید	نا امید و قاده و خوارے
فسرع گرفته اسل افکنده	جان داده برے مردارے	با برین عشق قسلبینی	سرب بریده عشق دستاری
با چنین مشرک کنده	از چنین باوه مانده هشیارے	خر غلف زارتن گزید و بماند	خسره خزار در طاعت زاری
شهر با از سپاه من ویران	تو چه باشی پیش من خارے	شمس تبریز یار جان من است	خسرم ندارد ز هیچ غیارے

بچه

ای مجلس از تو مشک آزار دے
 عشق را بین کہ صد دہان کبشاد
 ز تاب و آتش چو باد بگذشتے
 اولاہر چو خاک و خاکے بود
 زادہ باد خور و مودر را
 عشق ازان کرم بود و تحقیق
 یک وجود بزرگ ظاہر شد
 چون خلیفہ بکونت طبل بقبا
 ای کہ اندر میان غوفائے
 و رنجور ہے کہ نخت بکشاید
 علوت آنست کہ در پناہ کے
 سوے انبار ماو من زروے
 بنو حسوت آنکہ در وحدت
 چور سید پیش آن دریا
 چور سید بصلح الدین
 ای کہ متکبری و نیکوئے
 حسرت بچو گمان او گردان
 بین شمش کن حدیث بیان
 ای کہ در و ملائق در مانے
 و لم از دور و وقت خون شد
 چه شود گر روا کنے بکرم
 ذرہ سان در ہوا ی ہر خست
 سر بشاہنشاہ فرود نام
 ہر مارا کتار بایتے
 شیر پیشہ بیان زنجیر است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون تو چشمان عشق بکشادے	ای دل اگر در حوض می کشتی
ای دل ارتشے و گریادے	دل و عشق از ہر دو شاگردش
پیش جباروب باد بہادے	باہمہ باد گشتے آہستن
چچو آتش ز تاب بید اوی	کہ کے در زخت پیدا شد
در دل مسدس بنید ببادی	شمس تہذیب چہ را بنما
ہم شادی و عشرت و راوی	نی جنبید گدشت نی بغداد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

خومی کن پارہ بہ تنہائے	خلوتے را عظیم سودائی است
زیر سایہ رخت کشائے	زیر سایہ درخت نخت آور
خوش بچے خوش یاسائے	ور تو خواہے کہ بر تو نخبانید
گرچہ او گویدت کہ از مانے	رو بخود آ رہس کہ با باشے
از خیالات باد پیلائے	عقل خود گم کنے و اہلیست
نیتے قطرہ بکہ دریا ئے	جسرم تو چیت بخودی ناکس

خفیف مسدس مخبون مقطوع

توغیبے ویا ازین کوئے	نہ چپ است و نہ رست و نہ است
کہ بید ان او یکے گوئے	در رہ او نم اند پاسے مرا

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نظرے کن زمین انسانے	برقع از روی برنگن کہ شود
آخیرے دلنواز مسیدائے	یک کرشمہ اگر کنے چہ شود
حاجبت بیدلان باسانے	بکن انچہ از عنایت تو سزود
نہیت آرام از پریشانی	سوی من مغلسی کہا بگرے
بیرمس گم گرد ای خود خوانے	تطہر کن مجال شمس کن

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شیر در غرار بایتے	باہیان می طہر اندازد ریک
-------------------	--------------------------

لایق آن وصال کو شادے
 و یہی تاخیر کہ در ہم افتادے
 خواندہ شاگرد را با ہستادے
 تا ازان باو عالمے زادے
 تا بخوردش زاصل بنیادے
 تا نسایم سخن بعبادے
 عشق خونین ز رخسار ہوادے
 کرد خالق اساس ایجادے
 رو پریش کہ در چہ سودائے
 زود منزل کن فرود آئی
 کہ تو بر بندگانش نخبائے
 رو سیاہ است در وہر جائے
 اندر آید بکار فرمائے
 کہ از دور چہ سنین تماشا ئے
 گرفتاری شوی صلح آئے
 آنکہ جان خستہ از پے اوئے
 زانوم رائے اندر زاتوئے
 آسبان وارگر یکے توئے
 روشن امین خاندان ظلمائے
 دل مارا از بند بر ہائے
 نہ ہر انچہ از جفا کہ ہوئے
 ای کہ بر تخت حسن سلطانے
 بسبب گلستان روحانے
 و این خبر راقی را بایتے
 چشمہ یا حویبار بایتے

فلسفہ سبزی

مشک نازق شاربایست	مشک از چکس نینداند	مشک نازق تار بایست	شکر گین پرست گشته
دوستی نکتار بایست	دشنے شاو کام بسیار است	یک چه باشد نزار بایست	یکے غم چو جان نغمه است
کاشن و سوزا بایست	سخت نمور است	ز زکمانے دو بار بایست	تا بد نکتے ز دشمن دوست
دیدہ را اعمت بار بایست	دیدہ را نیست غیب ازین پرہ	غصہ زان دیار بایست	در سراق اندرین غمباران
شفتے دایہ وار بایستی	مگل خوارہ اندانین طغیان	غصہ رآ آخوار بایست	رہ چو سواب صاف کے نبرند
شب مارا نزار بایست	مرگ تا در پے است رزوست	دولت بی غم بایست	دولت کو دکا نہ مجبوریند
چک لوتار تار بایست	چک دراز دست این کم پیر	زین ہنرمات مابایست	خود بیکے بیکے این ہنرت
نفسے شمار بایست	وم معدود اندکے ہند است	طالب کرو کار بایست	طالب کار بار بسیار اند
آن خورشخ غم شگوار بایست	مرگ دیگے برے ہنچست	بر خلائق نشار بایست	نفسے ایزدی ز سوسے مین
دیدہ با سو گوار بایستی	ہر دمی صاجیات میگنزد	مردم داد کار بایست	داد مردان چو واقع مرگ است
عقل را اختیار بایست	عقل بے تیشد ہو مختار	حکمت پایدار بایست	حکمت ماند و مالکان مؤمن
این گمس راقرار بایست	زیر آن دوغ زشت گندیہ	ہوشا ہوشا بایست	ہوشا چون گس پے دوغند
از خمر و گوشوار بایستی	گوشا بستر است لب بر بند	ہمت القرار بایست	سہ پر دوغ و مینہ پر ز روغ
شرح مسنے گزرا بایست	خفیف مسدس مخبون مقطوع		از کت ایات شمس تبریز
بر سر کوے او گذر کنے	از شوی محرم حرم جمال	خویشتن را خود خبر کنے	تا تو از خویشتن خبر کنے
از خوش دیدہ بجزہ ورنکنی	ماد دل از غمیرا تو سپردازی	کہ بجز جانے نظر کنے	جز زبان نور دیدہ می باید
با غم عشق سر بسر کنی	مناز سر گذری اورین سودا	در سما یکے سفر کنے	تا پوشتے لباس سما را
تا سر از جیب او بدر کنے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		نشوے ذاکر ناقب شمس
خاتم عشق را نگین باشی	بگذر از ما بسوے حق تا تو	دور زان یار نازنین باشی	تا تو در بند کفر و دین باشی
بترار چرخ ہفتین باشی	پاسے نہ بر سر جہان تا تو	تا تو با خویش ہنشین باشی	کہ شوی ہنشین ہفتین دست دوست
چند از فقر دل خیزین باشی	سچ و حدت بکنج جان داری	کہ درین راہ راہ مین باشی	دین راہ مین چو نیست ترا
چند آخر تو در زمین باشی	اسے تو کشت وجود دانہ	تا تو در چاہ کبر و کین باشی	کہ بعد سر غم عشق عزیز شوی
تسکے شمس از زمین ہوشی	خفیف مسدس مخبون مقطوع		سرفقت و توبی نصیب از عشق
سراین دور را تو سپدانی	ماورین دور نیست بختیم	باشد ستیم گوی میدانی	تا شدتے ایسے چو گانے
شرط ہر عبت است و ہر مانے	تیک دور و قیل نذر عشق	نگت بد بشد بود بر بانے	چون ہر دور و قیل نسل انجامد

تاریخ

شیر و بلبل کلتاست بهر او سر نه صفا آست تو چنین مانند چه میمانی خسروی و از نثر ادر سلطان اسے کہ اکنون تو روح انسانی	پشم پیران کور کے پیند ہر کہ پیر است ہم جوان گردد خسروی پیادہ شہ از خر لایق پشت خسرو نباشے تو کھنتیہ نگفتے اسے جان	لوشن ہدیشان خانہ کے شنود ہر کہ کورست عشق می سازد جملہ یاران ز عشق زندہ شدند خسرو سوارہ چرا شدی شتابا در جہو و محبت دہ پورے
تحفیت مسدس مخبون مقطوع		جان جانی و جان صد جانے ہر کہ کرمیت بشنود و صفت سد پیش و پس تو این عارست چندان در میان غوغا نے
نفس معکوس و خفیہ میسید کہ سر افراز و قطب سلطان غیر احمق بفہم این زرد چون گریزی ازین فسرون گردد	تحفیت مسدس مخبون مقطوع	
رو پریش کہ در چہ سودا نے بر ہم بندگانش بخشا نے نیبرہر سایہ رخت نکشانی رو سیاہ است مرد ہر جانی نیستے نظرہ بکہ دریا نے	خلوت آن دانکہ در پناہ خدا زیر سایہ درخت بخت آور سوی انبان ماوس ز روی جسم تو چہ پیت بنویزی انکس چون رسید بشہ صحن الدین	خلوتے رالطین سودا نیست گر تو خواہی کہ بر تو بخت شاید ور تو خواہے کہ بخت بکشاید رو بخود آہمہ کجا با نے چون رسیدی پیش آن ریا حکم تو کن کہ شاہ دورا نے
تحفیت مسدس مخبون مقطوع		حکم مطلق تراست در عالم ہمہ مرغان چہ اند پیرین تو اند برتر آید ز جان ملک و ملک دامہار از راہ سستان بردا شمس تبریز چہ سیر فی خانہ شے ناطقی مگر جاسا نے
حاکمان قالب اند و تو جانے تو جانے میان مرغانے گردہی دل بر وج حیوانے خواہ تقدیر و خواہ نفسا نے	انچہ شایان بخوابے جستن بر سر آید رواق دولت تو شہ طہارا ز عاشقان برگیر تا شوم سرخ رودین دخی	بے تو باغ حیات زندانی است آن کی گوشتہ سیکے چو گان پس اقرض را تبراشش مانع است اعراض انیسے
تحفیت مسدس مخبون مقطوع		سینے لغزہ ہے پہلے نے ہست مردن خلاص زندا نے پیش حکمت کہ شاہ چو گانی کہ تو چون گوی خست گردانی ازیکے گوئی و یکے دانے
تو چہ باغے و صورت بر گے چون تو بخت و صورت ابرست تا کی گوشتہ اگر چہ ز رست پس بظاہر خویش را بسیار شمس تبریز نور جان منے	باغ چہ صند ارچہ دانے فیض دل قطعہ ہر جانے کہ نہ نیکوست نیکیدانے تا کی گوشتہ اگر آسے نے چشم را نور و جسم را جانے	

در غم یار یار با ایستی	خفیف مسدس مخبون مقطوع		یا غم لکنار با ایستی
ز آنچه کردم کنون پیشب نام	عقل مسال پار با ایستی	تا در خنت امید سبز شست	سایه آن بهار با ایستی
دل من شیر همیشه را ماند	شیر در غم سزار با ایستی	دشمن عیب جوی بسیارند	دوستی ننگار با ایستی
یار لا حول گو سے را چه کنم	یا ز شیرین عذار با ایستی	ما ہے جان ماکہ بے آسب است	بر لب جویبار با ایستی
چون رضای تو در دل غم ماست	یک چه باشد هزار با ایستی	خوک دنیا ست صید این طمان	آهو جان شکار با ایستی
صنوبران سخن نمان دارم	گوشش را گوشوار با ایستی	همه ره ننگ بونفا باشد	مسموم راهوار با ایستی
شمس تبریز رخ بیاراید	خفیف مسدس مخبون مقطوع		جانسا دیشار با ایستی
در برم وصل یار با ایستی	یا دلم را ترار با ایستی	چون خنم ز جبر او ویران	وصل او نوبنا با ایستی
غار با غم زده اش خست مرا	چسبده گام زار با ایستی	بودم از یار و پار من شادان	سالم کنون چو پار با ایستی
در چنین باغ جویبار روان	در کعبه من عتقار با ایستی	ست عهد است روزگار در بیخ	عهد من استوار با ایستی
ز رو گشتم ز غصه دوران	من چون سنج و اربا ایستی	چونکه محمود خسرو دشمنم	خسرا زونی خمار با ایستی
یا کنار از غمش ز پاره شد	یا غمش اکنار با ایستی	چونکه وصلش نیکبخت رسید	نیکبخت نیکم بکار با ایستی
چند من بزم سرمه جفای ورا	لطفت زو به شمار با ایستی	همچو اشتر چو دیدم دستش	سونس میلش مبار با ایستی
در چنین غم سزار پر آهو	خفیف مسدس مخبون مقطوع		شیر من در شکار با ایستی
بزم تراست بیکارے	چونکه اندر غماست یارے	لقمش را کازیت پیش قلم	آن قلم را چه حاجت اریارے
همچو بت بایش پیش آن بنگار	که همه نقمش وزنگ زوداری	گر بس پیر چه صورتت بایر	گو همان صورتے کن بکاری
گر مر آن کنے تو جان منے	در مردان کنے تو دلدارے	لطیف گل خارا تو نمی بخشی	چه کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خواهم من کردی	که حسرت است با تو همیشه یاری	شیرین بریزم عشق توام	باز پرسم که در چه بازارے
ز اول با مرد سر منے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		ورنه دستار کز چرا ایستی
سخت مست است چشم تو امروز	دوشش گوئی که نرفت خود سے	باده خوردی و بز فلک رفتے	مست گشته و بند نشکستے
صورت عقل بسد و ننگی است	صورت عشق نیست جز مست	مست گشته و شیر گیر سے	بر شیر مست بنشستے
باده کند پیر را نو بود	رو که از چرخ پیر وار سے	ساقی انصاف حق بیت تو است	که نبندان شراب نپر سے
عقل با برده و لیک این بار	همچنان بیک با ز نبر سے	بند ادو دشمن سدر به شب	باده صفت بعض خور سے
در رخ وزنگ چشم تو پید است	چه از آن باز دو از آن دستے	ز آنچه خوردی بدو بمخواران	کامی ولی نیست همه سے
شیر امروز در شکار آمد	لرزه برگرفت و دور سے	برویدن از تو نخواهی رست	سرنه عاشقانه دور سے

چ

<p>که بدام سخن درین شسته خیز و پاپیشش نه چه بنشسته یافتند اصفیا کونانے ماہیم من تو کبر اکرامے که تو کار مرا سرانجامے خاص آسوده است و هم عامے که تو جان را پناه و آرامے سایات کا قباب اسلامے عاشقان را بجان و لآرامے که رود روز ما بهشیاری تا برسے وقت ما بلبرارے حال دل را به بین که ولد ارے گردن و گوش را چه نیچارے گاہ از روششم و گاه تارے از رخ تو بود که انوارے شکستم مید روز بسیاری بچکس را نداد ز نزاری نے محمد گزینت و نگاری در عدم در گزیر یک بارے گورازین شمر به بسیاری مرغ جانم بسوسے گلزارے زانکه اصل غذا بر انواری تا که از دام چسبند نگارے ہست آن را مدوز انبارے بادشاہ قدیم چہت باری</p>	<p>شصت و ننگ از سخن بگریز حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>	<p>چون بار لالانش پیش پویستے</p>	<p>تا کہ پیوستہ در زمان با شے شاہ تبریز شمس وین آمد زندگانی مجلس سے میرسانم سلام خود متھا ملہ ہے تشنہ چون بود بی آب عامل خدمت از شکر ریزت بکشش در حمایت کا روز کہ شوم من غسریق منت تو این سوار کار و خدمتے باشد ساقیا ساقیا روادارے گر بریزی تو نقلما در پیش درود را اگر نسید آنے دست بر نسید بیلے چه نہی گفتہ را دانساے دام سنا گفت باو است گرد و بویت مشک بر بند کوز ما پر شد عشق و کفر کروا طھارے ہیچ جنے نبود بے خھے پاسے ذوالنون کشید در زخمیر جست خمر و چنن زخمے کے بود کر وجود باز رسم بچشد او غسریب چاشت خوری بل ہم احیاء عند رہم جان بر جانسای پاک رود باغ دنیا کہ تازہ سیگر دو</p>
<p>نام تو زنده باد کرتا مست چہ چشم اشتیاق کہ خود سبب این تحیت آن بود است زان کہ مرا کہ کردہ با خلق تا کہ در طرسل تو بسیاراید با وجہ او دید بر سلمانان شمس تبریز در جهان وجود</p>	<p>باو در سروری خود کاسے کہ رہے را ولی انعامے اکے کہ جان را تو دانه و دانی دارو امید شبت آسانے توئے اہل زمانہ را جامے کا بتد اکروی و در اتامے تا کہ خدمت نمایم و رامے</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>
<p>عوض باوہ نکتہ سیگوسے نار نامے و چنگ حال دل است طوق گردن توئی و حلقہ گوش کہ کلید است گفت و کہ قفل است گفت جام است کہ بر نور است</p>	<p>عقل سارا ز پیش برداری بشنواز گنگ نال و زاری خسرت را در میان چہمی آسے کہ زگفتہ است این گرفتارے ہدیہ تو بود کہ گلزارے</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>
<p>بانگ ز نهار از جهان بر خاست نے کہ یوسف خرید و چاہے جسند کبچ عدم نیاسائے کفن از خلعت و قبا خوشتر کے بود کر قفص برون پرد چون دل و چشم و معده نور خورد آہوی مشک نان من برہ مشت گندم کہ اندرین ام است خاکیان را کہ ہوش می بخشد</p>	<p>بست ایمان ز ترس ز تارے ہیچ گنجے نبود بے ارے سر بنصو رفت برداری انچنین دروسر ز دستاری در عدم در پریم چو طیارے بکشاید عجیب منتارے بخورد ویز قون در اسراری در جہانے کہ غیت بکاری آخر آلبش بود ز جو بارے</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>	<p>حضرت مسدس مخبون مقطوع</p>

<p>گر کردی تبار و نشو و نوش خون و سرگین نداشت زیباست جامه از اطللسے بساز که هست ای دل من بهر شمس الدین</p>	<p>کے بود در زمانہ ہشتیاری پر وہ اش دو حسن ستاری بر سر عقل از و کار دارے ز وفیاعت مکن بیدارے</p>	<p>خاک خفته نداشت بیدارے جانب خسبر من کرم بگریز این کل را بدہ سے استان شمس تبریز کز شعاع و ہی است</p>	<p>شاه گردش بر لطف بیدارے ہم قناعت مکن بایشاری کان سدرت وار و از گلکاری شمس بہرہ چرخ دوارے</p>
<p>خصیفت مسدس مخبون مقطوع</p>			
<p>نا پیدی چو جان درین عالم ز آوی چون پرے رمیدم من اے بسا نازکان خانان را گر تو از عاشقان یزدوانے</p>	<p>در جهان دلم پدیدیستے تا ز من اے پرے رمیدے چون من سوختہ پزیدیستے</p>	<p>ہمہ شبہ جان از اشہ و قرابان در فریدم چو دوست منصور شمس تبریز سر نہ دیگر</p>	<p>ز آنکہ تو با دوا و عیدے چون مرا تو ابا یزیدیستے در رودیدہ خسرد کشیدیستے</p>
<p>خصیفت مسدس مخبون مقطوع</p>			
<p>بچو جانان ز بند جان خریز ور سیلمان ملک خود شدہ خلعت بادشاہیش در پوش در شد را در با بچک اور خود پر سے کن خدای پرست قول رمن گبیر و رہ سیر و</p>	<p>گر طلبگار وصل جانانے بنا خاتم سیمانے نشانش پخت سلطانی رہ بریدن نجویش توانی ور نہ بیشک ز بت پستانی بگذراز تو اسای شیطانی</p>	<p>خجسره دل زدو یو خالی کن یوسف مصر آسمانی را تشنہ لب سیر و درین دریغ ور تو تنہا روی درین رہ عشق ہر کہ خود بین بود چو ملعون است اگر بقول خداے کار کنے</p>	<p>یا تو سر مست جام سجانی گر تو در شہر تن سیمانے برکش از قعر چاہ ظلمانے ماندہ محسوس ز آب حیوانی بیشک اندر ز آتش فرومانے اینچنین است قول جانے بحقیقت بدان کہ انسانے خاند دل زدو یو بستانی</p>
<p>خصیفت مسدس مخبون مقطوع</p>			
<p>ستم از بند با سے پھانے سینہ ند سالہا درین سستی مشتری در فروخت آغہ را ظلمت کے بقا کند کہ در و زان بلا جانہاے اندر او ستی و عاشق از میگونی</p>	<p>وا ز وف و چک و نامی پھانے روے من ہاے ہاے پھانے داد کشش من بہاے پھانے تا بد آن کہ با سے پھانے کہ برو تحفہاے پھانے</p>	<p>مرچسین دلرباے پھانے را گفتم اے دل کجائی آخسرتو صدمہ واقفا سببے بود آتش چون برد و دم جست شمس تبریز شوق نامی</p>	<p>و اسب آمد و فاکے پھانے گفت در بر جہاے پھانے تزد آن خوش لقاے پھانے آئیے از ہلاے پھانے عاشقان اصلاحی پھانے تو غیبی و یا ازین کوئے</p>
<p>خصیفت مسدس مخبون مقطوع</p>			
<p>چون نباشد حسرام جادوئے سپیل شان پردہ زو چو بچوئی دست از ہا سپرانی شوی</p>	<p>پیش رویت چو قرص مجلست تو چہ دانی ز خوبی بست رو بیدان عشق سجدہ کسان</p>	<p>بچہ رو کردہ زہو بے روئے ما از ان سو کو ازین سوئے پیش چو چکان عشق چون گوئے</p>	<p>بچہ رو کردہ زہو بے روئے ما از ان سو کو ازین سوئے پیش چو چکان عشق چون گوئے</p>

تو دریاں غماز سپرون مجھ سے	کہ پازمہ دریاں غما تو سے	اگر یہ سید شد ہو مستی بہت	تو صقیل کئے خود مد ما تو سے
وگر مد سید شد بر و تو ملرز	کہ مد را خطہ نیست ترستی	ز ہر رحمت افزا فراہش مجھ	کہ ہم روح و ہم رحمت افزا تو سے
چو جمعی تو از جمہا فارغے	کہ با جمیع بے جمع تنہا تو سے	یکے بر کشا پر باستر خورشید	کہ ہم صاف و ہم صاف عقلمانی
پھر در دست نیست سر را بند	کہ سر نقد روز غوغا تو سے	اگر سکر ملے ماشوے	غمی غمیت مارا کہ ارا تو سے
مروزیں مارا ز بالا گمب	ہے پستے بہ منشین کہ بالاقوی	من و مارا ہا کن ز خواری ترس	کہ با ما توئی شاہ و سب ما تو سے
بشو زود سپاہی خود و رنگر	کہ آن یوسف خوب یا توئی	عطا یوسفے تو و یوسف نبین	ستر سس و گبویم زینا تو سے
گمان سے بری و یقین و گمان	گمان سیرم من کہ با ما توئی	ازین ساحل و آب گل و گند	گبویم سفر کن کہ دریا تو سے
ازین چاہتے چو یوسف برآ	کہ بستان و ریجان و صحرانوی	اگر تاقیاست گبویم ز تو	سپایان نیاید سفر پانوی
چو سو گند خوردی کہ دل سخت ہوید	بکر مقارب مثنیٰ سالم لفظیہ فعلون فعلون فعلون	مرا خود نگوی کہ ہر گز دیوے	
صا بار و گیر نظر کن بچا کر	چنانکہ اسیر زکا فر خریدے	تو آب حیاتی چو رویت بدیم	چو می در تن بند ہر سو دید
تو باز سفیدی کہ در من نشستی	رہو دی مراد رہو ابر پر بدی	دلہم رو بد یوار کردہت ازان ہم	کہ در خانہ رفتی و در در کشید
اگر کہ نتواند ہم ترا راست گنتم	کہ جان ناپید ہےت و جانا پیری	بفسر یاد من رس کہ این وقت	تو صد جان بفریاد من ہم رسید
چو آن سے برآید بسوی دیارے	مقارب مثنیٰ سالم		نماذ جان را عشقش قرارے
بچاہ فراتش زستے مقام	کنڈش بچوئی ز چاہ ہم ہارے	چو زاری عاشق ہم دوست دارے	ہم ہو بگویم بگویم ہزارے
بر آری ہزاری گبوئی بآری	کہ زار است بید ز عشقت تزارے	امید قلبے وصال تو جانم	کہر بستہ گوید بفرمای کارے
بروز زمین را و صدرہ بیویم	سیا و خیالت برے کنارے	بجز گاہ عاشق فن گشت زوری	وزان یادگار است ناری چہ پارے
چو شب گشت دیای ہجران کو	ذہنیم نہایت ندانم کنارے	نیفر و شایین دل زور و دیدہ	از ان نار عشقت بلا ہر شرارے
بجای یکے جان دو صد جان بخش	اگر جان سپاری عشقتش سپاری	چو سر گاہ چشم پر از عاشقان شد	
گفتند ایشان رسیجے ز بلوہ	ز سو دای شای عجب شہ پارے	اگر خاک پایش ز ند برود دیدہ	بدیدہ در اقد عجایب خارے
ہستے حکما بصورت چہا ہے	ظریفنے لطفے طبعے عیارے	یکے و یکا نہ بخش درو و عالم	واو صاف خویش نمار و شمارے
کہ بری زیکت صحت ازان و صحت	برآو بچوئی ز عاشق و مارے	بگو کیست مخدوم شمس الحق بوین	شہنشاہ شب سیز ہر جاویاری
چو عشقتش برآو سر از بیزارے	مقارب مثنیٰ سالم		ترا کی گزارو کہ سر را بخارے
گجا کار ماند ترا و درو عالم	چو از عشق خوردی یکی جام کاری	من از زخم عشقتش چو چنگی شد ستم	تھی نیست در من بجز باگت اری
تو خواہی کہ پوشی بدین نار خود را	تو حیلست را کن تو داری تو داری	گر آن گل نیسے چلویت لین بو	گر آن می خوردی چہ را در خاری
گستان جان ابروی تو خندد	کہ مرغ جان را و صد تو بہارے	نہ چنگی تو ای چنگ تا چہ نہ نلے	یکت می نیازو نہ اندر کنارے

کالی

چ

خیال تو جام است و عشق تو چون
 دلا تو مرا گر با بینند آن
 دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
 تو شاه عظیمی که در دل مقیم
 چو می نوش کردی چه رو پوش کردی
 ایاهم نشینا بنز این چشم بینا
 گره را تو بکش ای شمس تبریز
 عجیب العجایب توئی در کجائی
 تو دانی که ولما کجا با قداست
 جهان را بیار ای نور نبوت
 نه آب منی بد که شخصی سنی شد
 چو تبدیل اشیا ترا بد میتر
 میا خواست اینجا برو جایی دیگر
 چو خلاق بی چون فسون بر تو خواند
 تو در چشم بعضی مقیم و ساکن
 ظایت لمولی به افتخار
 اموت بجز وایه جوسل
 اذ اغاب غینا وان عاد عدنا
 فما لعقل الا طلاب العواقب
 زمن چون روی تو زین من و هم
 گم پرده سوزی گهی پرده داری
 بهاران بیاید به بخشی سعادت
 کزین گل کزان گل کی لطف بود
 شکاران پیشیت محلو با کشید
 چو تو معنی بے قرار بے گویم

زهی می زهی می زهی خوشگوار
 توئی شمس تبریز شرح نائی

مقارب مثنی سالم

زجان هم برستم که جان را تو جان
 کنون رفت کارم که شدت ز نشانی
 تو رو پوش میکن که پنهان نمائی
 دو عس چشم دیگر تو داری همائی

مقارب مثنی سالم

ناروی خود گر عجب می نمائی
 اگر دل نماند ترا که کجائی
 که استاد و جان همه انبیائے
 چو رست از منی و اربالش ز مائی
 همه علم و علم همه کیمیائی
 که کس بیت جسم دروغه آئی
 هر آنچه بخوردی سحر گه ترائی

مقارب مثنی سالم

لبطنه الاحانه سیرج الفزازی
 فمذاک کرمی و ذاک خناری
 که اعادة الشمس فوق الدراری
 و ما الحس الا ضلع العناری

مقارب مثنی سالم

تو خنیرانی تو جان بهاری
 خزان چون بیاید سعادت باری
 نکر دی کی خار در باغ خار
 که جان بخش ماران در جان سپاری

مقارب مثنی سالم

بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری
 بجان آتشینم برخ زعفران
 تو آب حیاتی که در تن رولان
 گفتند هرگز تران ترا
 چو پیش تو میرد زهی زندگان
 کمن سجده آن را که تو جان آن
 گره از گمان است تو صد میانی
 بجز تو که داند ره دل کشائی
 که مسجود تان و جان جان
 عطا کن عطا کن که جسم عطائی
 سیه دو در تو بدادی سما
 که در شب چو بدری ز جانها برائی
 جهان را بخوردی مگر اثر دانی
 پی من چه باشد می گریانی
 تو هر دیده را شیوه مینائی
 اموت و احیا بغیر اختیار
 اذ اغاب عنی زمان التواری
 فد الحس را که ذوی العقل عاری
 گم ابرواری چو گوهر بیاری
 برم چون بیائی مرا جسم بیاری
 توئی قهر و لطفش بیایا چه داری
 پیش انگذ گل شرمساری
 توئی که بجانست بجز شکار
 تواری غم الحق و بد مقیاری
 بندگوش یار الله بشغی که یار

گل سنج دیدم شدم زعفرانی
 چو در بوج عشاق پا در نسا و او
 دلم پاره پاره بشد عشق پاره
 چو بر روی من دید آثار مجنون
 چه سر پاکه داند چه در بافتا ند
 اگر شمع خواهی بین شمس تبریز
 نشانت که جوید که توبه نشانت
 از انسوی پرده چه عالم حکم است
 که در و سبایش و وزن هر دره را
 کمانهای ناخوش برد از تو دوسا
 بچه عذرا پیر و پوشش دارد
 گرانی نماند در ناخبا و غیری
 چاسکند مادر نفس کل
 ای نفس کلی به مردم گبیاست
 هم آیشار کردی هم سزاگفتی
 چراغ خدائی بجای آنی که آنی
 ولکین زستان بکوبد ستان
 بزیر و بالا تو بودی مسد
 الالات حمار کالعدی
 شدم از دل و جان سیکوش تو
 گو نام نبرد اگر صوفی
 چرا تشنه باشی تو در مجلس
 ز جام فلک دان که صافی تری
 چو موسی سردان توئی عمرو جان
 تهر

یکے نسل دیدم شدم زدگانے
 سکر کرد ماہی ز اطلاق جانی
 کہ ہر پارہ من و ہرزو نشانتے
 ز رحمت بیامد بر من نہانتے
 چکلے کہ راند کسی کش سجوانے
 چہ ماہ و چہ گردون چہ مرغ و چہ ہان

مقاربت شمن سالم

چہ صورت کنیت کہ صورت کجاست
 بنو نوبہالی بنو نوحیالے
 مدو ہلے جانت ہمہ ز آسمان
 خست آن زمانی کہ سابق تو باشی
 ز گیسو داین ل عوج ستازل
 بگفت اندر آید انجاسی خاش
 کہ آن عقل کلی شود عقل کلے
 مگر عقل کلی کہ آن عقل کل را

مقاربت شمن سالم

تو قانون شادی بعالم نسای
 بی بازار راعی چه نا در متاسے
 بصورت ز خاکی وزین خاک پاکی

دیگر مقاربت

چو در پیشہ معنوی فیئے
 ہمین دم یکے شو اگر ہمہ
 چہ از شک باشی چو در زمرے
 کہ برتر از ان گنبد اعظمے
 چو عیسی موم روان تریے
 کہ چون کوہ در تبت کلے

بہر بوج می شد چہ بی ممانے
 زمین ز گنجی از ان آسمانے
 فراز سلاکش ابد شد جوانے
 چنین من از اتم کہ تو آ پنجانے
 ہمہ ز قرانت دریاب ازانے
 چو اورا بہینی تو اورا بدانے

کہ گفہاست صورت تو بھر ممانے
 رسد تا نماند حقایق نہانے
 ازین سور سیدی از انسور جانے
 بریزی تو بر ما قدحی سای جلنے
 ز گیسو داین ل مزاج جوانے
 چنانکہ تو نطق در ان خیر مانے
 گر آبی نیاید ز کبر عیانے
 بہر دم کسی میکنہ مستمانے

کذا جو ردوری و با لطف جنتی
 جہان بخش کردی چه در پاک سنتی
 بجای ز فروشی یکے عشوہ مفتی
 چو پاکان گردون خوردی نہختے
 کافی و نر جنسا من و سنے

کہ شادی فسد اید می و سنے
 بہل نکلت را اگر او سنے
 چپ و در ہست بنما اگر کسیکے
 بگوش ای شرب کہ خوش دہی
 چو اقبال بادو عدوی سنے
 پناہ خسر بی و خال بومے

چو در پیشہ معنوی فیئے
 ہمین دم یکے شو اگر ہمہ
 چہ از شک باشی چو در زمرے
 کہ برتر از ان گنبد اعظمے
 چو عیسی موم روان تریے
 کہ چون کوہ در تبت کلے

چو در پیشہ معنوی فیئے
 ہمین دم یکے شو اگر ہمہ
 چہ از شک باشی چو در زمرے
 کہ برتر از ان گنبد اعظمے
 چو عیسی موم روان تریے
 کہ چون کوہ در تبت کلے

<p>بہ تبریز یاں ازکن اگر سے کہ چون من تو مستر و لاسطے</p>	<p>شہ باز برگرد و لطفے نما</p>	<p>تو چون زلف و جدت چه اندر ہی</p>	<p>خلایق ز تو والد و در شمس اند شمس تبریز عقلت نبود</p>
<p>فرورفته بجز پر خون توئے دلاد ہوا ہاش مجنون توئے کم است این مشایب کہ مخزون توئے بر پنج ہمہ عالم افسون توئے غرض از می و روی میگون توئی مرآن مصر را شیخ ذوالنون توئی بیا کہ ہماے ہمایون توئے کہ از نظر بگفتی و زانو توئے سراسر ہمہ گنج فارون توئی کہ دل را مقوی و مجون توئے</p>	<p>طلبگار آن در شاہی بدانکہ چو رشک ہزاران چو لیلی دی است برای کسی کوست بجز خوشی چو عشقتش دی بر تو افسون بخوان بگویم سخن در می و روی خوب جمالش چون مصری پراز شکر است خیال خداوند شمس الحق و دین چو طور است عشقت درو سبکرم ایا خاک تبریز نزدیک من</p>	<p>دوان سوی آن ہفت گردون توئی بجا روب لاہرچہ مادون توئے بجان تو مردہ کہ مفتون توئے اگر چند کا ہی ز بسیر و ن توئی تو در زیر ازین فلک مشون توئی از ان دان دلاگر لقانون توئی چہ غم داری ازین مسنون توئی درو ما خستہ و میمون توئے پس امروز موسی ہارون توئی</p>	<p>بسو دای آن شاہ چون توئی بقرمان ہمت فرورفتہ ازین فتنہ کہ جهان تو نبرد تو محسود آنی کہ در اندرونست چو مخدوم شمس الحق نیست نوح لقانون عشقتش کہ رہ نیت چو خورشید عشقتش درون توست چو مرغ خیالش درون لاند کرد چو عشقتش ترا دید ہمینا نمود از ان خاک آری کہ مجون کنسم تو ہر چہ شد کہ شدہ بجلے</p>
<p>دیگر مقاربات</p>			
<p>در آنفلانہ اگر مغلے چو اگر دو این کاروان واپسے برو سوی مردار چون کرگے بفرور شمعے چہ را مغلے چو در برماندی و خود مغلے ویا وقت الحب کہ قہدی ومن علو رویا کہ تمہدے روا من القرب کی یرتدے ایا حمرة القلب ما نبردے نعم مثل حناہ لا یوجدے اکھل من الخستہ لاندے نفر و با لجد لم یولدے فدیت تبریزے المردے</p>	<p>بدہ وام جان کرد جوہت است درین راہ بی راہ اگر سالتی نہ بازی کہ صیاد شاہان شوی برو سوی جمہی چہ دروختے نخش کن مسافت این دم از بجز</p>	<p>ز بہتی زستی درین مجلے گہ از بکیگی و گہ از نا کسے بچشمت نیاید زیر اخی نہ در خورد باغ و زردوخسے گئے گئے و گئے غنسے</p>	<p>غریبان برفتند و تو جس غم لطیفان خوش چشم ہستند لیک نہ شاخ تر و پیراے آب چو استارگان اندرین برج خاک ویا متغلی اعیش کہ تبعدی زمان العراق فکم والجمے فذاک الوصل بایشترے محب الذی یہکے دیننا ایا سرن قلبی ایا تمسلی فکم تبک یا مین من مدسم بقول حج اوردی قیوم القتا محب الفواد لبیلدے کم</p>
<p>دیگر مقاربات</p>			
<p>بشرب من العذب لقیاکم لباسا من اللطف کے تکسے ایا وصل مولای ما یقرب نعم نور خدی شمس انعمے خان تردی کیفت یوم اللقا لا قسمت حقا بمن لم یلد ایا سید شمس الدین الورے</p>	<p>و بالوصل ما جان ان یہسے و قلب المعینے ہما یعتبے بہ اختتام بہ سدے اما ختے فقط ما ترقدے انجش ما مین ان تردے تری سیاغیر السودی وان کان جراسطے ازودے</p>	<p>بشرب من العذب لقیاکم لباسا من اللطف کے تکسے ایا وصل مولای ما یقرب نعم نور خدی شمس انعمے خان تردی کیفت یوم اللقا لا قسمت حقا بمن لم یلد ایا سید شمس الدین الورے</p>	<p>بشرب من العذب لقیاکم لباسا من اللطف کے تکسے ایا وصل مولای ما یقرب نعم نور خدی شمس انعمے خان تردی کیفت یوم اللقا لا قسمت حقا بمن لم یلد ایا سید شمس الدین الورے</p>

آئے آنکہ از مجلس اندر ملتے	بحر متقارب مثنیٰ اثلیم تعلیقہ فعلن فعلون فعلن فعلون		مارہت از تو دم حیاتے
ساقی مستان در وہ پستان	آن جام باقی بے ترانے	گر بر زینے جرسینج بر پر	در بر سمانی سے وہ حیاتے
فغسل در انکھن در عالم جان	کز عالم جان یا بے سجاتے	بر جوشش بخروش این نپذینوش	دو این صفات آچو عین ذانے
خاموشش این دم آن یا ر آمد	از گفت یا بی یکدم سجاتے	ما دام در دام ماندی چه حاصل	این دام بگسل چون مرغ باسے
شمس الحق وین آمد و گربار	بخشید روحی در ہر فدائے	ہر شورہ بے از فیض ضلالت	یا بد نبرت عین فرائے
آپسین گردان تیرہ ہوائے	مقارب مثنیٰ اثلیم		دارو ہمیشہ قصد جدائے
ہذا ہمہ قتل نمف	انا محمود حمد الجفائے	ہذا بیبے ہذا بیبے	ہذا جمادی ہذا لولائے
پر کن سبوی کی گفت و گوئے	با او ہوسے گر پار لائے	بان ای صفورا بشکن سپور	مفکن عمور اور مینو لائے
گر شد سبوی واریم جوئے	در شہرہ کوئی گر تو سقلائے	این عیش باقی نبود گزارائے	بے پر سپتو مرغ ہوائے
نملے جان را تو آتچن ان را	تنہا روی کن رسم ہمائے	از ہر جس شان جسم نجس شان	زایشان چرخیزد کند گدائے
زین زربون کن گندہ فعل را	پہلوے نفع کن کن نائے	سیار کو شے با دل پوشے	ہر جزوت انجسا بدہ گوائے
نوشته خواند ناگفتہ دانہ	تو سخت روی بسن جیائے	چون نیت رخت چون نیت نیت	زان روی سختت ناید گدائے
جنس سکانی وع وع زانائے	سیکد و در کو در خانہ نائے	در خانہ مبیل داریم صلصل	کز سک نیاید زیبائے
نک مبیل مرکب مبد بر	برخیہ سنقہ تاجنہ نائی	عس چون نھی یا چور وے	کابے غذائی گاہے عشائے
نوش است و می نوش در گفت ناموش	مقارب مثنیٰ اثلیم		این طبل کم کن بس ای مرائے
تو چنین نبودی تو چنین چسرائی	چکنے خصوصت جو زان مائے	دل و جان علامت رسد سلامت	تو دو صد چنین رہنما سزائی
تو قس غذار می تو دل بہارے	تو ملک نژادی تو ملک بقائے	فلک از تو عارس زحل از تو فاک	ز برای آن راکہ درین سزائے
دل خستہ گشتہ چو قد شکرستہ	چو تو گو شکرستہ تو چو رہنہائے	بدہ آن قدح را بکش افح را	کہ غم کہن با تو ہمین دووائے
دل و جان کہ باشد دو جهان چو با	ہمہ سل باشد تو عجب کجائے	ہزار دوستان برسان بستان	ز غذای سلطان قدح عطائے
ہگی امید می شگری سپید	چو در بید می بکن آشنائے	شکری بناتی ہمگے حیاتے	بطعے زکاتی گرم خدائے
طبع جہانے عجب برانی	تو سماع جان را تلا تلائے	ز بن این زبالا تلا تلائے	نہ تو یک تکانی تو دو صد تکانی
دل من ز سیر و کجا سپرد	نہ جواب گوئی نہ وہی رانے	بقدر غار انجریب مارا	پرستہ عالم چون روستانے
سراشکستی سز خود پستی	کہ خرف نگردد ز چنین دغائے	بپلاس عوران بعضای کوزان	چہ طبع بے بستے ز چہ سیر بائے
طبع جنانی بظا جہانے	عجب از خیرہ ز عجب نائے	نمش ای صفورا بگذار اورا	تو ز خویشتن گو کہ چہ کیمیا ئے
نہ با خست یاری ہمہ خست	تو خود کردی کہ چو آسپائے	تو یکے سبوی جو اسیر جوئے	جس نہ جو چہ جوئی جو ز جو پائے

بجای

<p>کہ فوای جانے لگے لوئے</p>	<p>کو ز خود چو جوی چو کہ بدستے</p>	<p>شمس ای تزلزلہ بجز از کرانہ</p>	<p>تو خود چو سازی کہ سیر کاہری</p>
<p>شہ نزاری در جان فسنے</p>	<p>مقارب مثنیٰ اعظم</p>		<p>حدی نزاری و خوش قاسے</p>
<p>رفتم سجانہ تا تو بیاسے</p>	<p>کردم کرانہ ز اہل زمانہ</p>	<p>کہ دوش گنتے ہے تو کبائی</p>	<p>برو عدہ تو بر سب سے تو</p>
<p>جاو و حلالے کان عطائے</p>	<p>بہ کمالے آب زلالے</p>	<p>آن قسریں سے را کے مینائے</p>	<p>تزلزلت چشیدم رویت ندیم</p>
<p>افسردن دوران چون مرتضائے</p>	<p>ای سناقی شہ بن اللہ اتد</p>	<p>بگرفت دست خدائی</p>	<p>امروز مہم مجنون پر ستم</p>
<p>ہین صلح شان وہ تا چند پائے</p>	<p>جنگ است نیم بانیم دیگر</p>	<p>آن پیش از تو یا بدر لائے</p>	<p>یک رشتہ جان ماندہ بہت چان</p>
<p>جنگے ماند چون در کشائے</p>	<p>بمشافخص راتارہ شود شان</p>	<p>از زخم سرد و در تبالائے</p>	<p>زائے و بازی در یک قفس ش</p>
<p>ورنی بکن شان کیرہ شغائی</p>	<p>گر جگ خواہی در شان فرزند</p>	<p>در جگ محنت مست خدائی</p>	<p>نفسے وقتے در سینہ ما</p>
<p>نی آن عونان اندر وفاائے</p>	<p>مناکش نیاید فرعون طعون</p>	<p>این جان مارا چون جان ملے</p>	<p>در آب انگن چون ہمد موسی</p>
<p>کر راہ آب او کرد ارتقائے</p>	<p>فرعون اورانشناسد اکنون</p>	<p>از خوف رستہ و زبی نوئے</p>	<p>در آب رقصان مد لطیفش</p>
<p>در آب بودش امن بقائے</p>	<p>در خانہ موسی در خوف جان بود</p>	<p>داد و دہش را دایم نر لائے</p>	<p>توسیر آبی و آن آب قائم</p>
<p>آب از تو یا بد لطف و روائی</p>	<p>تو آب آبی تو تاب تابے</p>	<p>کابست مارا نقل سہائے</p>	<p>ہر چہ پیر زندہ از آب باشد</p>
<p>حق خدا را کا مشب تھے</p>	<p>مقارب مثنیٰ اعظم</p>		<p>خواہیم یا را کا مشب تھے</p>
<p>شاہی و مولا کا مشب تھے</p>	<p>یا ر موافق تا صبح صادق</p>	<p>خویم وزیبا کا مشب تھے</p>	<p>چون سرو سوسن تا روز روشن</p>
<p>بکریت صہبا کا مشب تھے</p>	<p>در جمعستان بازیر دستان</p>	<p>خواہد شریا کا مشب تھے</p>	<p>از حسن رویت و از لطف موتی</p>
<p>بہر تو تن کا مشب تھے</p>	<p>تو نے ز خویشان گشتہ پریشان</p>	<p>کورسی لالا کا مشب تھے</p>	<p>چون روز لا لا دارد علالا</p>
<p>بگر تو اورا کا مشب تھے</p>	<p>مقارب مثنیٰ اعظم</p>		<p>چون شمس بپرز در در و دم</p>
<p>عشق تجھے من زو الجلالے</p>	<p>قالوا تشکی حاشا و کلاما</p>	<p>ابشر خوادے خبر بجالی</p>	<p>یا ساقی الے اسمع جوالے</p>
<p>والحوت فیہ روح الرجا لے</p>	<p>عشق تجھے سحر طیب</p>	<p>والخمر منے و اسکر مالی</p>	<p>العشق فنے والشوق و فنے</p>
<p>والرب ضامن از کے پہالی</p>	<p>الفتح کامن و عشق آمن</p>	<p>انتم رجائے اتم کمالے</p>	<p>انتم شغائی انتم در و اسائے</p>
<p>و ابسط ریاحا و شمس ملے</p>	<p>انعم صہبا عا و طلب را جا</p>	<p>اما تو دما سا پیر الے</p>	<p>عشق مو پیر قبلے تم</p>
<p>تا خود بہ بیٹے کا ندر چہ ملے</p>	<p>زوتہ بردان تو آن جوالت</p>	<p>گفتا کہ با ما در یک جو الے</p>	<p>گفتم کہ مارا مہم کا نہیں</p>
<p>گفتا کہ لالی آن کان سالے</p>	<p>گفتم کہ عاشق مست موافق</p>	<p>زیرا ہما کے با پز تو با لے</p>	<p>اندر وہ جان با ز کے لے جان</p>
<p>موت نہا شد ان تا مالے</p>	<p>گفتم کہ نوشم زمان شہ گفتم</p>	<p>گفتا کذا ہوا را لوصیل فالے</p>	<p>گفتم تو کشتے بے کسینہ ملا</p>
<p>ماہ و بخت ناموج اللہ مالے</p>	<p>انا و بیانا در اغتدنا</p>	<p>حق است بیامہر جا کہ پالے</p>	<p>مجا بالی چون بخش ہم نشینان</p>

میکرد شبها کرد طلبها
 عیب شراب لوقوت منته
 جانان سرود آرزایم بالا
 کفتم خموشی صعب است گفتا
 باز شنیدم بوی افسانه
 شیخ مدرس منت مجلس
 رفت نهرا این سال که تاسی
 قطره اول بحر کمل
 رحمت جانم مغفرت تبریز
 چند دویدم سوی افسانه
 شادی جانها ذوق داناها
 عیش معظم جام دادم
 ناله شان سله ما بان
 مشک فشان زلفت سیاهش
 خاموش و کم گوئی که او بود
 گرگ زبره دست بدارد
 دوشش چشیدم جام افسانه
 صبح وصالش دانه خالاش
 مفتحاتن مفتحاتن
 صورت و معنی از دم موئے
 بر تن خاکه روح فسراید
 نگاه چو شتر درو حاصل آئے
 در شو مجسمه سوره رومی جو
 بدسرا بدشور و شتر آید
 چون که قوی تر درو مدان نے

پا پیشت آینه سیکو سگالے
 بس شیر گردی گرچه شغالے
 و اللم بوحلے قاست عالی
 یا ذالمقالے یا ذالمقالے

دارم سوا لے اما طوس لے
 درکش چو فیون دار تو کنون
 کفتم کہ بشنور فرے ز بندہ
 یا شمس تبریز قاضی و حالے

بحر متقارب شمن اثر تم تطبیح فعل فعولن فعل فعولن
 خیزد و یا و رطوی افسانه
 سیند نم از هو هو ی افسانه
 شد سو عمان جوئی افسانه
 محبت ایان رو افسانه

شکر که دیدم روی افسانه
 وصل مکانها کوی افسانه
 بزم دو عالم طوس افسانه
 درخس چو گان کوی افسانه
 عطش به بخشد موی افسانه
 قبله او باس افسانه
 جان که شنود او توی افسانه

متدارک مقطوع
 است بعالم دام افسانه
 خاص جهان شد عام افسانه
 پخت صورت عام افسانه

متدارک مقطوع
 که چون کاسه در عمل آئے
 تاکه لے دل در عمل آئے
 عاشق شوتا بے خلل آئے
 اور رنج و لب کتخل آئے

یارب خلص عن ذالجلالے
 کہ در جو لبے که در سوا لے
 گفتا که اسکت یوم المقالے
 والدا علم و الندا لے
 سلمه اندجوی افسانه
 کوشده ز شان سوی افسانه
 قش لشته کن قوی افسانه
 کفتر عیانی موی افسانه
 از تو شنیدم بوی افسانه
 زبیر باشد بوی افسانه
 آب حیات ست جوئی افسانه
 باس من آمد میس افسانه
 باد پرستی است نبوی افسانه
 ظلم ندارد بے افسانه
 نیست بخیلے خوی افسانه
 سنزل جاناکوی افسانه
 یا فتم از دل کام افسانه
 کشته بر غبت برام افسانه
 روز عیان بین شام افسانه
 حسه که نبوشد جام افسانه
 شمس چو خواندم نام افسانه
 ماقبت آخر دور عمل آئے
 در بندے تو در حسل آئے
 مطرب جوئی در غزل آئے
 قاعل نبوی مغفلس آئے

بج

فکر رها کن ترک نہی کن
 زانکہ تزد و آرزو حیرت
 سیر سدا می جان باو بہاری
 سبزہ و سوسن و لاله و سنبلی
 رفعت آمد سوسن و سہی را
 خوبی ز گمشدن کاب فراید
 شاہ شمارست آن غیبش
 در دم شہوت چہ نہ بماند
 گفت بر بیان شاخ شکوفہ
 لاپہ کند گل رحمت حق را
 شکر و ستایش ذوق فرا
 بادہ بہ نیشم بے زخارست
 از تو سیہ شد چہرہ کاغذ
 بس کن بس کن تو ز اسپ فرود
 دوش بہ شہ شہ گشتیم من بر پائین
 دم تو خوشتر و ام تو خوشتر از می حرمی
 مخزن قارون مخزن قارون ہا یون ایزد گردون
 دوشش ہمہ شب دوش ہمہ شب
 آخر شب شد آخر شب شد
 نور و عالم عشق قدیمی
 کام لوکان جا سزہ گیدی
 مگر تو ای ساقی بن حریفی
 آن بہ کہ مرا نکین نکین
 برو سے من تو دوست مرا
 سے خواہ بہل قراک مرا

زانکہ زحیرت باد و دل آئے
 زین دو تحول در عمل آئے
 فکر چو آید صد در این
 از اول فسکت آخر رہ بین

متدارک مقطوع

گفت بروید ہر چہ بچایے
 یافت عزیز می از پی خواری
 سخت مبارک آمدہ یاری
 زانکہ درخش یافت نزاری
 باغ دل را جس حصارے
 در رہ مانہ ہر چہ کہ دارے
 مرادے را بز مکارے
 و ننماید جس کہ بز ارے
 گر بتام خسره خواری
 چو کہ بخوانی خط ہارے

ولہ

آخر گردون آخر گردون برود زہرہ چشم
 از زینچہ از زینچہ تاد رہ تر بہ جام خینی
 گر بہ جان گردید جان او کرد و دم خینی

مقارب مشمن اثرم تقطیعہ فعل فعولن فعل فعولن

خورم سے از جام افندے
 دولت مرغان دام افندی
 جا سزہ نجشی کام افندے
 موشوا ندر لام افندے

بجز متدارک مخبون مقطوع تقطیعہ فعلن فعلن فعلن

نامست مرا نکین نکین
 تا خنگ نہ بے زین نکین

زین دو بجزیرت ممتل آئے
 چند گفتن منتقل آئے
 تا سو گمشدن دست ہاری
 تا نماید ز رشتی خارے
 کاب نماید روح سپارے
 زود بیانی گوشش خواری
 خاک چہ دارو غیب غبار می
 کار دل را خوب غدارے
 دام شکارم مست شکارے
 کہ کعبت آید تا نقشارے
 مگر بتام خسره شہارے
 کاغذ ہا را پسند نخارے
 از جامہ جان در شب تار می
 تا کہ کند او شاہ سواری
 بچوں بچوں بچوں دل خوش خوش اندر دام خینی
 صبح سعادت صبح سعادت صبح سعادت
 ای شدہ قربان ای شدہ قربان جان کام خینی
 گشتم من بر بام افندے
 مایہ بہ نیشد نام افندے
 شیر سیہ شد رام افندی
 نچتہ عالم خام افندے
 خام بود عام افندے
 تا بچو خود گر گین نکین
 ہل کا بندہ را رگین نکین
 زانوسے مرا با لین نکین

<p>تو سرچہ کئے دے تو ام رخسارہ کتم وقت قدست خواہی زخون بوسے بسبری</p>	<p>مہر چند کہ تو آئین بکنے تا تو بخ خود پر حسین بکنے</p>	<p>دل را بروم کلم تو کتم خاموش کنم کلمک نزنم</p>	<p>ہا تو دل خود پر کین بکنے تا از دل و جان تمہیں بکنے</p>
<p>متدارک مٹمن محبوبون مقطوع</p>			
<p>تا شک و لے از بہر قبا فوق ہمہ چون نور شو سے واکھ شدرش واصل رود یک قطنہ بود و را برگران یک لقمہ نان چون کوفتہ شد گر زانکہ بلا کو بے دل تو در بیضہ تن مرغ عجبے گر بیضہ تن سوماخ شود یار ببران زین وہم گرش سلطان سے سلطان سے</p>	<p>بانٹ نکند ز دین کرے تا نور نہ در زیر درے ہم چون شرر جان بشرے در عجب رفتہ یا بگے جان کشت و کند نان جانوری از عین بلانوشے سحرے در بیضہ وری جان می برے حسم بر زبانی ہم جان برے تو حسم نہی در دیو پرے</p>	<p>کے عشق ترا مہر ممشرد ہیں ہم بود آن چو بی کہ نخواست سرم بود آن کہ چشم بدست خار سیسی بے سوستنہ جو گشت غذا در پیشہ درے ور زانکہ اجل گو بے سرتو سودای سفر از ذکر بود تو در حضا کہ این وہم سفر چون در حضا کہ بر بند بان</p>	<p>زاندیشہ و غم می باش بے تا ہچو خسان زرے شے چون سوختہ شد باشد شری در چشم رو و گرد و نظہ سے گردش گل تر باو سے آن لقمہ کند ہم پیشہ گوے دانی پس از انکہ جلد سے از ذکر شود مردم سفر سے پندار تو است از بے جہل سے در ذکر مرد چون در حضری واندر دل و جان ایمان منی</p>
<p>متدارک مٹمن محبوبون مقطوع</p>			
<p>در من بدے من زندر شوم زہر از تو مرا پھر شوم حسم شامہ منی حسم ماہ منی عشق تو خواہد مرا کہ من چہ میگذری من نزل و منزل تو من بردہ نام تو دوری ز میوہ ما چون برگ بطلی ارواح بر فلک اندر پان قبول منی این روح کرد بدن چون چرخ کردین در لطف گر بروی شہہ چمنے</p>	<p>یک جان چہ بود صد جان منی قتل و شکر از زبان منی حسم غسل منی ہم کان منی</p>	<p>نان بے تو مرا زہر است نہ نان باغ و چمن خورد و کس منے خاموش شد م شمشیر تو بگو</p>	<p>حسم آب منی حسم نان منی سرو و چمن خندان منے زیر البخن بر بان منے نیکو نکر کہ منم آن را کہ می نگرے زین دام خنجر بے چون اندی شے زین حشر خنجر اند این مردم خشی انظاری کلمے نے صورت البشرے واطلع علی افق کالشمس والقمری در قہر گر بروی کہ رازین بکنے</p>
<p>بسط سالم محبوبون</p>			
<p>امی الہوی استقام الہوی بدنی گر من بہر گنہ دل را تو بر کنے اہوی الہوا انو فی ظل دل المنی</p>	<p>کر جان من بروی واسد کہ جان بر دوری ز شیوہ ما زیرا کہ شیوہ گری ارواح امتناعی طائر خضے فالجسم جادۃ والروح فی اسفے</p>	<p>این شمع و خانہ نم این ام و داد نم اندر قیامت ماہر لفظ حشر نوہست زان طایر فلک اند کہ جوہر کلم اند زین بر جا بگذر چون ہر کلمے</p>	<p>تو عقل عقل منی تو جان جان منی بوی تو رہبر ما گر راہ ما بے لولا مخاطبتی آیا کہ لم تر سے</p>
<p>بسط سالم محبوبون</p>			
<p>عقل از تو تا زہو و جان از تو زندہ ہوں تو عقل عقل منی تو جان جان منی بوی تو رہبر ما گر راہ ما بے لولا مخاطبتی آیا کہ لم تر سے</p>	<p>عقل از تو تا زہو و جان از تو زندہ ہوں تو عقل عقل منی تو جان جان منی بوی تو رہبر ما گر راہ ما بے لولا مخاطبتی آیا کہ لم تر سے</p>	<p>عقل از تو تا زہو و جان از تو زندہ ہوں تو عقل عقل منی تو جان جان منی بوی تو رہبر ما گر راہ ما بے لولا مخاطبتی آیا کہ لم تر سے</p>	<p>عقل از تو تا زہو و جان از تو زندہ ہوں تو عقل عقل منی تو جان جان منی بوی تو رہبر ما گر راہ ما بے لولا مخاطبتی آیا کہ لم تر سے</p>

<p>آخر رفیق بودی در راه مستحق من کان بالقوم فی منزل المحسن فان صحت فهذا نوبه الیاس حتی یقع قهوة حمرا فی راس لطل مدرک سقیا با بانیا ونوه الحسد صح ساقیا حاسی</p>	<p>ای سر تورستی ای دل تور طنی ای دل چور طنی یا در صحبت ما وله قلست انک صبر نوبه الکاس مخاله الصحو یاتی الف وسواس نرے حیا تک بقی لایا نفا سے وتابع الطاس مملو ابلا مصل بالله راسک حرک کذا لظ ربی بالروح نسقی ورا العیب فتوتنا</p>	<p>ای جان استیرو ای تن مجاب منی ان الکریم او اما اسس لوز کرو یا ساقی الراح خذوا ملا بهر طاس و دوام الکر من کاس البقا مدوا اذا سفاک بکاس الخلد فی نفس وتسبا قمار البقا طریا</p>
<p>اول</p>		
<p>کبک خلق نورانی برسم خوب غلا سق بهر سوز و باشد دو صد خورشید اشراق یکی در کش اگر موی ز جام صاف رواق از ان بخت شکر ایدل کانه نار اشواق قبای حسن بر کند می کانا و از نبط طاق کسی خود را همی یابی ز عجز افتاده در خاک تو جان چون بازی می بی جان که از فوٹ همه هستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده مرا کتبی ای فرامی دو تا گشتم ز کتباتی</p>	<p>یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی تویی چون سوخت هو باشد چو غیر شمشیر تصافی خمری در وی ترا بو کو اگر خوردی ببستی چشم از آب و گل بیدری حاصل تو ای جان رسته از بند می تعلیم آن لب قند تویی پر خشم و پرتابی بدعت حاجب لیلیا پیش شاه انس و جان غای گوهر و جان عطای سر زخم کرده قدما و بسدم کرده</p>	<p>بیانی بوی عودی مرا که بوسه او بودی بخت چون گل بر افروز در آتشها بسه کی که در معنی بود او دور و آفاقی همی بوسی تو ساق او چو عقال بران ساقی بست خورشید خفتی و زان طاق ازل طاقی چرا تو زین پردوری که از شوی گذار غاقی که جزوی مر مر انبوه طبیب و دار و رواقی بسوق حسن بیتی کسا جبلا سواقی</p>
<p>دوم</p>		
<p>زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و کسور اگر دیدیش افلاطون بدان شکل بیان نور دلیک آن راه و دار و هزاران شکو و در شبی دیدم خواب اندر که میفرمود آن متر نه پنداری وی مستی از ان شو دل دوستی به دیدم شعله تابان چه شعله نور بے پایان تویی ای شمس بن حق شمه تبریزان سلطان</p>	<p>زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و کسور اگر دیدیش افلاطون بدان شکل بیان نور دلیک آن راه و دار و هزاران شکو و در شبی دیدم خواب اندر که میفرمود آن متر نه پنداری وی مستی از ان شو دل دوستی به دیدم شعله تابان چه شعله نور بے پایان تویی ای شمس بن حق شمه تبریزان سلطان</p>	<p>تویی آخر تویی اول تویی در یابی بیانی اگر از خویش بریدم عجب باشد چه فرامی چه اندر بوده ام من خود ز بد خونی و بدالی اگر تا این دم قداوتم از ان اقبال بالائی اگر با تو بسازد او نه پنداری که هستانی همه خدر تو نخواهد که تو عرفاب میهنانی بے با او چه سر نخوبی و نبر میبانی</p>
<p>سوم</p>		
<p>شکها همچو خم کرده قدما سر دم کرده که وقت آمد که از قشلق بر پیکر و گرداند</p>	<p>بهار است بهر گز ترکان بسو پیلر و گرداند</p>	<p>بیا که گل را چو پان بسو و شست میرانند</p>
<p>کلمات شمس تبریزی</p>	<p>کلمات شمس تبریزی</p>	<p>کلمات شمس تبریزی</p>

مردم گویند آن را گیاه و برگ پادشاه
 صلاز و دهم همدومری که خندان شود و گری
 دم سر و دستانی سرشک ابر نیسانی
 یقین آنجا است آن جانان این چیز چه حیوان
 در حقان همچو یقوبان بدیده یوسف خود
 بیایگر ز شیران را گزیرانی بود خامه
 چه حال سیر پوشیدند عمامه باغ آمل
 دمان کبشاده بلبل گفت غنچه کاشی آن
 جوابش داد غنچه تو ز پادشاه خبر داری
 بقصابتش نو اسرارم که من سرشک یارم
 اگر عقل عالمیان چکیزین مست یک خبر
 و ترجیح پنجم را نیام خبر بستوری
 بهار است آن بهار است آن بار و گی آن
 عجب باغ نصیبت آن مزاج و سیرت
 همه فن دیده ز کس زبان سخن از آن
 که بر لاله چون مجنون بگر سوزیده و پیر
 خانیق جان عشق آمد که در یار او شام
 در دلش روضه لبستان بهار و سیرت
 بیای عشق سلطان شکر بارت چادر روی
 خندان مست می تی قمع درد می تی
 نه بخوری چو دل شادم که تو بیار پیر
 چو در صورت بر آئی تو چو خوب جان تو
 سبک گدن می کانی در آگونی ز کینای
 بهر دم گوید جاننا طالت با خون
 ز ترجیح چهارم تو عجب نبود که گری

که باغ و بیشه می خندد که برگ باز و نشانی
 که باز آمد سلیمانی که مورس را در بخاند
 پی این بود پنداری که عالم را بخداند
 که باغ در دوشد زنده و جان بخشید آن
 که هر مجور را آخر ز حیران مسر بر زند

چهارم

لباس لاله نادر که اسود را مدد احمر
 جوابش داد بلبل هر که گزیر خواره بس
 گفتا زان خبر دارم که من تنمیه سیرم
 نه این مستی چو مستی با این مشال این
 گوی ز چشم او مستم گوی در قند او غرقم

پنجم

دخت از بادی رقصه که
 و یار ز غم ز غم نغمی شاد خوار است
 که خامش شود ز گفتن بس وقت عیار
 ز عشق و لب موزون که چون گل خوش خوار
 که استقامی حق دارد که نشسته سیر
 فرخست نیست خود او را که بیرون هزار

ششم

کینه جام تو دریا کینه مهرات جوزا
 بیای عشق بی صورت چه صورت های
 بهار دل نه از تری خزان دل از تری
 ترا ای عشق چون شیر می نماند شیر
 خاک گردان بهر گاهت ز عشق فرخت

هفتم

بهار عدل باز آمد که روائع است
 بیای کین شکل و این صورت بلطف یار می
 بود کاخا بود و لب سعادت را که میاید
 چو در شکرستان آید شکر بر قند چایند
 بکن ترجیح تا گویم سگوفه از کجا شکفت
 گویا رولا عا که مردن بنزد نامه
 که نمانش بود سی دو امانش بود شامی
 کند آرا و ستان را تو چون پابسته و می
 گفت از عادت یاری چو در بند نیامی
 که آن سپاست و این شیدا این سپاست آن
 دلا با خویش آبی آخر میان قند و باو
 که شمس الدین تبریزی
 همه خندان همه شادان لطف کردگار
 چه اینها می خندد و گزیر خوار است
 چنان آن دست کبشاده که کنگار است
 که ماین کاره ایم می آن کنگار است
 دو عالم باخت جان بر سینه زانده قمار
 بر آشو بد ز پنجه زخم از چشم سحر است
 که بر و بجز وجودت بنزدیده جو آنم روی
 کینه شیشه ات غمناک کینه شیشه ات مرو
 که من دکم در آن که ز سحر و زوری
 نه باستانش از گرمی زستانش از سردی
 که گوید شیر لب هر چه شیری تو که خون روی
 همی گرد و خاک ترسان کرد و نگاه بر روی
 که شیر عشق تیش شیشه است و اردو هم

کلیات سیرت

<p>بیا همی می کردی عاصا سانی نمی را به هر صوره ریلوی روان کن طرفت جو چه صورت های نورانی نگاریدی به پهلوان پوشیدند تو زیبا وزان ز راق زویر که خواهد زان ازاد که خواهد باو او کن بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی تقدیر بیار آن می که غم جان ای چه چایید و غم پرو با لم جادونی که بست ترا سر بصد لطفم همی جوئی بصد فرم همی خواهی مگر صنغ غریب تو که تو نلس در استانی عجایب صورت شیرین نگاهای جهان در نماز شراق جان آمد کلوخ جسمها زنده زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قدش بیار آن می که تو ما را بدان بفر یعنی اول روان کشتی جان را درین دیا گوی چه ساغها که پیوند و بجان محنت آگنده نیاستان اندیشه مد و از روح می یاب مد و با برج خاک را عطا آن برج آبی را خمش کن آب معنی را بد لوی معنوی کیش بیار از خانه رهبان می همچون هم علی چراغ جمله طهارت و واسه جمله علتها طوله را فرویز و قنوسه را بر انگیزد بریک لشکر جان را بیا در باب سلطان را تو کن اسی ساقی مشفق جهان را بر سر شرف جهان پت پرست آمد ز صورت تماش آید</p>	<p>بفر خوزان خود بنا کرامت همی سی را با لنگونه کن خندان درخت سبز طوطی را که در خیش در آید و در صورتها مانی را زبان که بر برگه تقاضا کرده اجری را که در نایب شور و شکر که با بدایا بشکرا بزود برقی زانده بسوزانید تقوی را</p>	<p>به کید مای با زبان کنی سبزه عالم را هم جوران لبان از ان نماز خمر اینجا شهیدان ریاضین که در می خون این زهر شناسی کی مرعی گوید سر نوشت ما اگر گل نهم این دارو که سنج و زرد میگرد به پیش معنی تون بر این هفت فتوی را</p>	<p>بیشی میوه معنی درخت خشک عوی را چنان سرست بوخورد کن که نشانی را بر آوردی و جان دادی نمودی چون اسی که خواهد در و امسال که خواهد خورد و نی چه برگ آن شاخ میلز رو مگر در یافت می که از نو چنین شعر بسوزیت شعری را بیار آن می که سووارا دو کانیست خمر</p>
هشتم			
<p>شرب لعل پیش آور کرده را از پر کم کشا به مردم میکشی گو شتم که بان پس نه چشم که در بهر عدم سازی بهر جانب کی دنیا که دید است ای مسلمانان یک زینده در عالم زهی انوار تاننده زهی خورشید جان قرا</p>	<p>منم چون چرخ گردنده که خورشیدت ندیدم هیچ مرغی من که بی پرستی تون درون سینه چون عیسی نگاری بی پرستی چنان بصورت که گرتابش رسد بر پیش روی زهر زدن شده تا بان شجاع آفتابان</p>	<p>یکی کشتی پر ختم که یا من بود و یا ندید هیچ کشتی من که بی آبی رود و عمار که ماند چون خری در بیخ ز فشمش بو علی سینا همان ساعت بگیر و جان شود گو باشو و دنیا اگر آن خورشید رقاصانند این ذرات بر بال بنده از سر غرت را و گر ندی بان بندش</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گویا کرد و در برنج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را نگهد ارد ز زخم چشم بویسجه اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبه موسی</p>
نهم			
<p>که جان را میکند فانغ زهرا ضی و مستقل که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل اگر نه فریدش ساقی بسا غرای مستعمل چنان کرد و در فلاك ستارین اشکال و در پستهای آتش را هوای بودن آمل که معنی در میگذرد درین الفاظ مستعمل</p>	<p>ایشاوی طله طلسم بادشا و جوش تویی معارجان من تویی سمار جان من فلک است روحانی خیرین فلک گویانی مشال برج این جسمها که پر دراک با آمد دوسه تریج جمع آمد که جان بگفت زان</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گویا کرد و در برنج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را نگهد ارد ز زخم چشم بویسجه اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبه موسی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گویا کرد و در برنج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را نگهد ارد ز زخم چشم بویسجه اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبه موسی</p>
دهم			
<p>که هر دم جان نوح شد برون از علت آید بهشت بی نظیر است و نموده رود در که آن ابرست و این ماچی این نقش است که عاشق از زبان توبسی کرد است این عوی شبی کاشاک باشد او نباشد بی نباشد قی</p>	<p>بسیار کاشن حکمت چراغ ظلمت و حشت درین خانه خیال تن که بر جویست و زین پلا ای نفس با نوسه سر بر سر زانو بمن ده آن می احمر شهر بر سفاغم بر خمش این بی و این قی را بجا و بد شکلی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گویا کرد و در برنج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را نگهد ارد ز زخم چشم بویسجه اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبه موسی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گویا کرد و در برنج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را نگهد ارد ز زخم چشم بویسجه اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبه موسی</p>

علا که بر زبان می آید در این کتاب در باب اول از کتاب کلمات

علا که بر زبان می آید در این کتاب در باب اول از کتاب کلمات

شماره سوز سوز سوسن حکایت های آرزوی	یازدهم		دیوان بر بنیچون غنچه که در ره طفل نوزادی
جهان رضیت میداند که صد گونش بیار	جهان را اگر سوزانی فلک را اگر بریزانی	که سازو این چنین حلوا جز آن ستای حلوانی	علاوت را تو میاوی که خوان عشق نهیادی
که کان لذت و شادی گرفت از انجشانی	بیا بگو عشقشین که خندیم از طرب پیشین	زمین کنت در خاوار و بدین شادی که می کنی	شگفت ست این بان گردون کایا کون
بیا کافا و صد غافل پیستی و سبالی	توئی گلشن منم بلبل تو حاصل نبده گاهل	تو خندان رو تری با من که باشم تو مو لا	باقبال چنین گلشن ببا بد نقد خندیدن
توئی سوز و منم اقص منم مثل تو بال	توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص	تصرفا فروریز دبیسته و بر شیدانی	چه توئی رایا می رود توئی از پیش بر خیزد
عطا و بخشش شاد است نه نسبت و نه فردالی	وفا و راست میعاد است تو قنیت و راست	شکر هم تو شکر خاتونجا که خوش همی خانی	تو با باشی مهال تو ندانم کین منم یا تو
بگردان جام صهارا یکی کن جمله و لها را	دوازدهم		بترجیح سوم پارا مشرف کن دل مارا
چو آمد ما در عشق چه باشد هر ما زیره	چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی	کز مغز و گشت افیون بگ و باد و شیر	ز نور عقل کل عظم چنان بگ مد و خیره
کمینه شیر را مینی بگا و پیل پر حیره	هر از آن فاضل و دانا غلام یک دل دنیا	بصره چون شمش خرا بگرا چون برم زیره	چه فضل و علم که در دم خورد و در عشق اودام
رمانه تر از زره زهر شیر پر و شیره	امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت	ولی گردون کسی میند که بنو لبسته خیره	بهت از مغرب عشقی بسوی مغرب گردون
از آن خراشدم بر دل نامم برگل خیره	چه با برگم از آن خرا که مرهم چشم روشن شد	نهان جان انسانی بر رویه از گل تیره	زهی خورشید جان افرا که تابش عشق مینماید
چو هر فطش آب آید از تها شود خیره	مهر لفظ و دست از ما دل شکسته جوایب	زهی چرخ زمین خوش که این شیر و آن پیر	جهان پیر نباشد عشق این جو از دران
فلک نیست و زمین نیست و عصار چنین نیست	سیزدهم		بگو ترجیح هفتم را که تا کامل شود گفت
که گر کوه احد باشد پیر از د کسباری	زهی سلطان زیبا خد که هر که وی تو میند	چنین تنها چه میگرددی درین صحرای بیچار	سلام علیک ایاد تقانین بان جهان اوری
دل مهان خود جوئی سر مستان و خاری	مرا گوئی چه گوئی حدیث لطف خوشخونی	سلام علیک پایان بران کرسی جباری	سلام علیک شامان تر سلطان ان شامان
گفته زینها پیر وازی که داند در چه بازاری	گفته دامن بر اندازی که با تو انسان بازی	گفته رنجور را پر سی گه انگور افشاری	ای ساق قدوسی گه آنی بجا سوسه
چه پایست آن چه با آن برین یوان گاری	چه شاهست آن چه شاهست آن شادوی پادشاهی	بران خسار چون ثابت بران نکما هشیاری	سلام حق به ساعت بران رخ و بران قامت
و گر قربان نگرددی تو یقین میدان که مرداری	و گر برونه این و آن بر خود را بکن قربان	بیرگر بره واری و گزگوش کسارے	تو همانان نور این بر و دیگی بنه زین
فرد بار و جز این مستی از ان غلط	رسیم در بیابانی کز در و نینه هستی ما	جرائی بے تکلیفی بان چه هسایه نکساری	خوش باش فسون که خوان طلعه این آن
عجب عقلی عجب عشقی عجب عجب عجب جان	چهاردهم		عجب روی عجب با عجب عجب قوت مر جان
عجب باهی بلند می تو که گردون را بگردانی	عجب حلوانی تندی تو امیر بجه گزندی تو	دران غمزه چه داری تو بر لب چه بخوانی	عجب تر از عجا ببا خیر از جمله غایبها
ز بی خشی و بی کنی نغفران خدا مان	ز صد بیرون به شیرینی چه عقل کل بره بینی	امان اندر نوا بنها به تدبیر و ادا دانستی	زهی من خدا یانه چراغ و شمع هر خسانه
همه شانمان سر نشان غلام اند و تو سلطانی	زهی بخش این لشکان زه شادی لشکان	زهی استاد فرزانه زهی خورشید زبانی	بچه چینه که آید بکنی آن چیز جان گز
ازیرا شهید پیوندی ازیرا زهر هر سر	یکی نمی جهان خندان یکی نمی جهان گریان	جهان گرد که از عشقش بخیزد صد پریشانی	جهان عشقی خند و چشم غم میگری
گلستان ساز زندان ابرین و لوح زندان	مروج کن دل جان اول تنگ پریشان را	که حلوانت شیرینیت و حلوانش پنهانی	

عقل و ادب از این سخن طاعت علی بن ابی طالب

بین مقلح کاوردم کشاده گزنده مخزن
 مرا گوید بیا نوری که من با غم تو زنجوی
 ز نور جان باغ جان جهان پر شمع آید
 زهی خشی که میگردد چنین زینت چنان خوبی
 چو مرد نام و ناموسی چو محبوب فاش باید شد
 سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زده
 بلان شور و بران بره که شد خورشید انزل
 بر برج ششم ایم اگر صافی بود ایم
 مدوی رفت بهر نیت آمد نو بارای دل
 درفش کاویانی بین تصورهای عالی بین
 فرشته داد و دیوان را ز بر بوی رحمن او
 جهانی بنوارا جان با دود صدور و مهران
 چو مرد عشق اسی جان گفت کن این ست
 خدا سازید طغی را و هر کس را کی پیشه
 بگویم شرح استادی اگر ترجیح فرمائی
 امروز بقونیه میزند دود و دود
 کند بگذرد و در بر کشش یار نو
 بر چهره هر گیت بنوشته که لا کتب
 گر این شکر است اسی جان پستان چو بگو
 باز آمد باز آمد آن دل سبز زیبا خند
 شب خفته بدی اسی جان من بودم گسردان
 گفتا بگره از عشق تبه فاسد
 مست و مانع من خواهم زنی گفتن
 اسی عید غلام تو دی جان شده قربانت
 چون قند کرا آید پیش تو که مایه

کلید دیگرش سازم تیر جیش گنجه روشن
 ز شهد و شمع گویز ترا اگر اهل این سوک
 زهی نوری دیدن به ز غم شیدی ان دور
 چنان مستور را هرگز نیا بکسن مستوری
 توی کن ناقی لب که اسرافیل را صدوری
 نباشد شیر را دستے نیاید زیر مقهورے

پانزدهم

آونی ماهی زرم جانان بشکر گاه زیباست
 خور از بلخ بیگانه که فاسد گردان شد
 دلا میاز بخارش کنگر ازش به گویم
 چو جان با ایست و نعمتها ز گردون بر زمین
 هزاران شمن و زهرن ز بهر آن پدید آمد
 نظر را نهی یابی و ناظر را نهی بینے

شانزدهم

فرود شد زمین سر ما چو قارون و چلم او
 کل سوز ز عشق اوجانان کند عرضه
 دختان کفت بر آورده چو کفایتی گویان
 میان کاروان میرود لا آب ستمه هست
 چو موسیقار بنواهی برون از زمین نی
 برآمد نور شمس الدین عیان از خورشید عالم

سیزدهم

در پیش چنین خنده جانست جهان زنده
 عالم پر ازین خوبان مارا چه شد استعانی
 بر خیز که تا خیزیم با دوست در آیم
 بهر گل خسارش کز باغ بقا رویه
 با خوبی یاری من زن چه بود ملک تن
 گفتم ز خنولی من اسی شاه خوشی روشن
 بر طبل کف و دیگر بر نار و عاشق سر
 ترجیح کنم ای جان گزرا که نه خسته تو

سیزدهم

بر لعل شکر خندان و ان لعل سخن و دان
 اسی عید یگین خوان ادا از مقلان

که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرانی
 که تا خونت عسل کرد که ناموست شوخوزی
 مخور ز نور بیگانه که اوجمست تو عوری
 اگر چه شک بدنگم ندادم و حسل کاوری
 اگر باشی تو بر گردون چو جانست نیت بر گوری
 که تا چون ره بری ز ایشان بانی که کوه کوه
 چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوبش نماندن
 کزین جبران چنان دگم که گونی بگنیم
 برآمد از زمین بسوسن چو تیغ آبدارای دل
 چو بر سر آن ندیوش نماز نشان قرلائی دل
 بخشه سر فرو برد چو مرد شمسارای دل
 پس حلقه خاص حضور بهر یارای دل
 گوید از اینجو ای محو شب کو کنا لای دل
 زهی شاهی که از نور شوی جان آشک لای دل
 برون جان و عمارت ما که آهوی و صحرائی
 صد جان و جهان تو در میرسد از هر سو
 هر سو کی خسرو خندان لب شیبون جو
 لا لا چه خبر وار و از ما و در و لولو
 چون فاخته میگویی بر طبل جان کو کو
 در مطبخ عشق او شو چه بود و کاسه شو
 این کار چه کارتست کو خنجر و کوه قتلو
 پیر این پوست را منصوص بود این سو
 تا از خوشی و مستی بر شیر جده آمو
 تا زنده شود قران پیش لب بود نیت
 حسیت زمان ده از جگر پشانت

باز شکر و در کوه کوه

فدا ای جان نیندیش کن

در پوشش لباس زخوش بر سر منبر بود
در باز نشود و اندر در بان بزند قهقهه
ای جان ز شراب مرفره شوی بوی
زینها بگذر شتم من گیسو آن قدحی شوی
ای شادی سرستان می دوق پرستان
بس راز می پوشیدم چون با ده نوشیدم
تا دامن هر جانی پر در و گهر گردد
چون خانه زودند ایشان من با غم شب تنها
امروز گرد و بندم با آن بت مشکرا
مستم کن جانان من به هم شترش را
شکر چهل دارد که عشق تو شور و
با مشعل جانان در پیش شعاع جان
گفتم بدل از محنت باز ای کی هست
ماهی که هم از اول با جسم بریانیز
چون نار نماید آن خود نور بود
زین همه گذر کردم ساقی می جان در ده
لب تشنه و سرگردان ما را گذار ای جان
ای عیسی بگذرشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
ببستی آن ساغر پست سئل لا غیر
هر سو یکی ساقی با با ده روانی
در شش محنت عالم آن شیر کجا گنج
نوری که ز ذوق او جان است ابدان
تا تو نشوی ما می این شط کند غنقت
آن دل که ترا دارد دست از در جانی

تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسانت
بوسه کف پای تو چون بنید حیرانت
کز فوی گردن بدریدگر بیانت
سته کن و باقی را در ده به حریت
بنگر به تپیدستان هر یک شده همت
راز همه پیدا کرد آن با ده پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در قلم احسانت

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت که در آن
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرم تو یارم گر گیرد بانست
هرم طلی خنده میسر نبرد بانست
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانست
جان می خورد و جانان از ماند جانست
موی بزند تا که آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه در چشمانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا

نوردهم

من خوشتر می خندم با آن لب چون حلوا
تا شهر پر آتش بود زین قنده و زین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تا یک بود آن جسم مغز بود جز را
نفتا که نمی آیم کین غار به از خرد
در جوی نیاساید جویش نبود ما و
سودای کلیم الله شد جسم بد بیضا
ای گوشه بر زندان با روی خوشت صحو
ساغر همه گردان کن بر با ده جان افرا

من نیم دمان دارم آخر چه قدر خندم
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم جسمانی که عالم روحانی
چون باش جان جان خوبی و نظام جان
گر آیم از پستی می خرم از مستی
در محنت عشق او در جست و و صدرا
مگر ز غم ای جان در رود بود در مان
ای ساقی روحانی پیش آرم جانانی
آن با ده جان افزا ز دل پر در غم را

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت که در آن
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرم تو یارم گر گیرد بانست
هرم طلی خنده میسر نبرد بانست
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانست
جان می خورد و جانان از ماند جانست
موی بزند تا که آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه در چشمانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا
او بچو درخت گل خنده از سر تا پای
تا چیت نداد انداز عشق برین با
کو پا بس کلها کو کرد فردا
گر گفتن نام جان دل می بود از حبا
خو رشید پرستم من خود کرده در آن گراما
زین محنت خوش ترسان کی باشد خیز
گر خار بر وید گل غسل و گهر از خار
تو چشمه حیوانی با جمله در استقا
چون سوز و طرب سازد هر غصه با تم
از چرخ فرو کن سر ما با سوا بالا کش

بستم

چون یک صفتم دادی نه خاک مرا من
بی سرده آن قصیر هر چشم بود عیش
هر گوشه کی مطرب سیمین قون پیش
آن بچه شیر از بیرون بود از هر شش
اندر نزد باقه خورشید تو در گردش
بجز گلبن اخضر را ره نیست درین عشق
آن دل که ترا دارد دست از در جانی

یک سرده کشیدستی جان را تو درین عشق
در میشه شیران رو تا صید کنه آهو
از یار همی پرسی که عیدی ما عیسه
خورشید بسوزانده نیز کشد خشکی
چون غرقم چون گویم اکنون صفت چون
شکر که بگردان را آن خسرو بی همتا

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت که در آن
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرم تو یارم گر گیرد بانست
هرم طلی خنده میسر نبرد بانست
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانست
جان می خورد و جانان از ماند جانست
موی بزند تا که آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه در چشمانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا
کین چشم چو دریا شد هر چند که لو خفش
در مجلس سلطان رو و ز با ده سلطان شش
یارب ز کجا داری این دبدوب این کیش
از رش عیسم دان این شش و جان شش
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش
چون گوی و چون جوی لاکتبا نقیش
هم لیلی هم محنون باشد از و محنون

بست و کیم

<p>امروز من آن شاهم فی شاه پیرینه من لقمه جان نوشم فی لقمه بر چینه زر عاشق زنگ تو تو عاشق زرینه وز خرس ز جونی با صورت بوزینه از بهر کی صورت تو طالب بوزینه زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری مست و غزل گویان اسرار از آن دل طبل بستان است افتاده درین این می عظم در میدان چون گوی از آن چکان جبریل کجا گنجد آنجا که من زردان مسکین شود و قر باج شود و طوی خندان خوشید حقیقی را سجده کن ای لودان</p>	<p>شاهی که همه شایان خرنده آن شاهند من مست ابدانم فی مست ز باغ وزر ای آنکه چو ز گشتی از حسرت بیم وزر کوباز چنان اوجی کوبال و پرشاهی بامعنی شیری توحیف است که تاباشی خاموش کن گم گودر پرده اسراری</p>	<p>امروز منم سید رخ فی مفرک عینه هر یک بقبح خوردن با غم و خینه من سینه سینا ام نه سینه پر کینه من صوفی دل صافم فی صوفی شپینه مار است صفای دل اندر صدف سینه گویم بر او او تحسیر میه و تشکینه</p>	<p>امروز منم سید رخ فی مفرک عینه از ساعه الهی نوشم لب لاله الهی من قبله جانان ام من کسب و لیا ام در خانه عالم در مدرسه دنیا از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقة من حال خمش کردم تا باز بشکرم باز آمدم از سلطان باطل و علم فرمان باز این دل دیوانه زنجیر و درد چون تیغ پر از قوس تم جانم سلطان سلاطینم هم آنم و هم انیم تو خلق همی دری از خوردن خون خلق روفاقد دیگر کن ترک من و اختر کن احد چو مرا بنید رخ زنده و چنین مست مست کسی باشد که خود خبرش نبود من قطره چرا باشم چون غرقه در آن ز آتش ز یادم نی ز آبم و نر خاکم من صوفی چون باشم چون زنده خرابم از خویش صد کردم و ز دورتر هستم بر بند و روزی یعنی طبع خوردن کز زنده بدی آنکه مسکن بودی تا سفره و نان بینی کی جان جهان بینی بریم ازین خبر من زین گندم زین آن تا چند این کوک چون فاخته ره جو ای جان بر غل محسوس جان پا درنج پر خون نه نج برنج مجنون نه</p>
بست و دوم			
<p>جان یوسف کنعان است افتاده بچاه آن می ختم دمی خیرم چون یا سمن از مست پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم در آنور این گایان آن سر چه کنی سخن</p>	<p>چون برق هم ز خشد مانند اسد غران چون ماه دلم تابان از کنگره سینه آن هم نازن خاقانم پر کوه و پر مرجان در دلق همی نالی مانند سنگ عریان</p>	<p>چون برق هم ز خشد مانند اسد غران چون ماه دلم تابان از کنگره سینه آن هم نازن خاقانم پر کوه و پر مرجان در دلق همی نالی مانند سنگ عریان</p>	<p>چون برق هم ز خشد مانند اسد غران چون ماه دلم تابان از کنگره سینه آن هم نازن خاقانم پر کوه و پر مرجان در دلق همی نالی مانند سنگ عریان</p>
بست سوم			
<p>دیوانه کت باشد کوی دل بویست من بند ز بند یرم چه جای مرا نیست ای حسیه من مگر کیم است گل زینت من موسی سر مستم کا مدد درین زند من مانند بی جانی دین نامی که نامانند بر عرش گذر کردم شکله عجب بستم در خدمت عیسی هم باید مدوی کردن کینه بکشم آخر زمان کو روک کردن بی برگ شدم آخر چون گل بدوی بکن تا خیمه ز نیم امشب بزیر گش برسوزن هر یک چو شمشاد هر یک زوگر اسن از شیر بگیر این خود روی نه آخر زن تا روح روان گرو و چون آن جان در جو</p>	<p>باز این دل مستم دیوانه آن بست دیوانه و مستم من جام من استم در حلقه آن سلطان چون سکه کنیم من عیسی آن با هم کز چرخ گذر کردم تن خفته درین گلخن جان در گلشن</p>	<p>اوشتم مرا بوسه من دست و راپوست عارف دل باشد کوی عدو پست من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کبی که بر همه سوگند است من جامه سپر بگیرم با جامه که خرسند است</p>	<p>اوشتم مرا بوسه من دست و راپوست عارف دل باشد کوی عدو پست من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کبی که بر همه سوگند است من جامه سپر بگیرم با جامه که خرسند است</p>
بست چهارم			
<p>بس خدمت خردوی بس که ه جویش بر روی آن گنده بغسل را سز ز بغسل او روی اینها همه رفت ای جان بگر سو محتبان ما نیم چو فراتشان بگرفته طاب دل هر شاه چون مای زهرن شده بر راهی شاهی عالی جو خوش است ابالی کو ای مطرب طوی خود تریح سیم گوی</p>	<p>بکشای در حنبت مینے که دل روشن گردون کشدی مارا بر دیده و بر گردون روحان جهان را جو ای جان جهان بی سبده میزان ای ماه تو کن خسر من می درو این عالم از شاه بر سیم تن مصباح فزون تری فزون بدت سخن شمشیر و قبا بر کش کنیخت اسد بر کن</p>	<p>بکشای در حنبت مینے که دل روشن گردون کشدی مارا بر دیده و بر گردون روحان جهان را جو ای جان جهان بی سبده میزان ای ماه تو کن خسر من می درو این عالم از شاه بر سیم تن مصباح فزون تری فزون بدت سخن شمشیر و قبا بر کش کنیخت اسد بر کن</p>	<p>بکشای در حنبت مینے که دل روشن گردون کشدی مارا بر دیده و بر گردون روحان جهان را جو ای جان جهان بی سبده میزان ای ماه تو کن خسر من می درو این عالم از شاه بر سیم تن مصباح فزون تری فزون بدت سخن شمشیر و قبا بر کش کنیخت اسد بر کن</p>

ناله اوصیف به نوح طوطی از شیرین میند

از آن دیویری باخته از بی نظیر تاشیط با بی نظیر استند از کرکیزان شور و زور کز رضا و تاز و زور شور و فایز را افغان

آدم رمضان آمد ای یار قمر سیما
 ای یاده هر جانی وقت است که بآزانی
 بریای لب در تیر شکست لب باغ
 خالی شود خالی به لب بر لب بانی
 گر تو بز زمان کردی آنچه زبان کردی
 صفرای صیام چه سودا سرفرایید
 بر جوی کنان تو هم ایشا کن این نان را
 سر نامه تو با نهاد و دود و قدرش
 آن باوه صوفی بود از جام ببرد
 اول سبقت بود العت بیج ندارد
 سیم و العت و هاست کرب نشین و ت
 بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست
 حریان شده بر لب این جوی غلی غل
 ای مست شده از نظرت اسسم و مسما
 مارا چپازین قصه که گا و آمد و خرنیت
 هم دایه جانمانی و هم جوی و می و شیر
 خواهی که بگویم بد چه جام صبوحی
 خربس زنجیلان و خانه فرو بند
 هم قادر و هم فاخر هم اعل و خسر
 تا شدید بر آرد بر کوه بر آید
 در شهر چون کول گر عشق ندیت
 هر عشوه که در بیان دیت دفع بهانه است
 آن مطرب خوش فغمه شیرین سخن آمد
 خوابان برسیدند ز تخته طبعی
 جانهای گلستان بدم دی بهر دیدند

بست و پنجم

بگر سو حلوای تا کی طلبی سلا
 یک دیدن حلوای ز انسان گند شیرین
 خوش باشکم خالی می مال چون سلا
 مغز ز خور و بیضه دست درین بین
 چون نه زوش پر شو نگاه بگری
 با دی زنده نه قدست در و مضمر
 کو سفره نان افزا کو لب بر جان افزا
 صاف آیم و صاف قفا آیم
 لیکن ز چنین سودا یا بندید صفا
 اما آب حیات آید تازه شود اجزا
 ای مستمع این دم غریب زین سی دان

بست و ششم

کز غایت مستی ز کفشن جام بغیت
 در حالت سودا چو دل و هوش نماند
 زان پیش رو افتاد سپه دار و مو
 بی نیز اگر بیج ندارد چو العن بن
 ترکیب بود علت برستی مغز
 پس نرم رسول آمد بی ساغ و بی جام
 هر بام در افتاده به ان بام مشید
 بالا تر ازین چرخ کمن عالم لطف
 نه جوسه نماید نظر صبح مرد
 ترجیح کنم خواهی که این قافیه ننگ است

بست و هفتم

بین وقت لطیف ستانان عزیز
 ای شاه تو شاهی کن و ارسته کن نرم
 هم حنبت فرود می و هم سدره خضر
 جز زین بگویم و گرنه سینه بگویم
 هر جا ترشی باشد از خشم دنیا
 این من ز کجا آمد و این رو چه رویت
 اول غم و سودا و باخسر بیضیا
 آن دل که نه لرزیدت و آن چشم که گرت
 فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
 آنکه اردوش آن عشق که سز زینجا
 هر خطه مرا گیسو ز این عشق زبالا
 مراد و گرفتگی که زبالاست لطیف

بست و هشتم

جانها همه مستند کمان بیان بر تن آمد
 خندان شده اشکوفه و گلن چای درید
 کوری خزان که عدو سے سخن آمد
 چون هجر کردید بدی جمله در خان
 بیگام بهار آمد و هر جان بر تن آمد
 چون صبر کردید آدم آمد و فرحش زور

بر بند سر سفره کبشکای ره بالا
 که شهزادگان گویید خاک تو ام ای مولای
 بیرون شو از زمین بنیصه تا باز شو پرت
 وان مریم فی زمان دم حال سفید
 کز قاف صیلم ای بن عصفور شو و عبقا
 تا آب روان گردد و تا کشت شود خفرا
 می غر و می خواند جان را به سود و ریا
 وان زهره حاسد را نه قناد و در قد پرت
 بس نیست عجب گر قبح و جام بکنجد
 در صورت جسم آمد جسم است مقیبا
 تا جمع خود باشد هستی محمد
 کارواح به ان ناحیه مانند خسلد
 نی خود بر خم دم که دم ما همه ننگ است
 وی طولی جان گشته ز لبهای شکر خا
 ای جان و دلی نعمت هر و امن و عدل
 گویند جیسان که محال است و علا لا
 می غر و می سپرد از انجالی ال با
 این نوزد است تبارک و تعالی
 یار بنخیرش ده تو ازین عیش و تماشا
 شایش ز سلسله خدیو و قلنا
 اگر صادق و جدست و اگر عشوه دنیا
 گوید که بدون هیچ مرد شاه بجانه است
 اگر سوی عدم سنبله و یا سخن آمد
 آن هر چو چاه است صبوسی رسن
 چون طلق حسن داشت ز کارش حسن آمد

در عید بهار ابر پر افشاند کلائی
 بس جان که چو پست پیچ مکت افق
 خامش کن اگر چه غزال غلب باقیست
 ای جان مرا از غم و اندیشه خرید
 دیده که جهان در نظرش دور فلکست
 چو لاله که باشد که بود سلطنت او را
 آنروز که هر بلخ بسوزد ز خزانها
 چون گنج بر آفتاب
 این کردن مازین رسن پیدایم
 افسار گسته فرس و رفته بصیر
 ترجیح گو تا که سر رشته بیانند
 باد آمد و با بید همگیوید هست
 اندر تن من یک رنگ بشیار نماند هست
 آن ترک سادم کند و گوید کم سن
 لب لب بولد اچو خنای که نسی تو
 پرسیدم کای باغ عجایب تو چو بی
 بین دور شوار سردی انفرای زگرے
 ترجیح سوم را چو سهر آقا ز نهادیم
 بر چه که رسیدند رسولان بهار
 در باغ زهر کوشیکه فرود بر کم
 ابرش عوض آب همی روح فشاند
 شاهنشه مائی تو و گلرنگ مانے
 آنجا که بیت مست و دخت تو وطن ساز
 ویرانه بچندان بگذارد سفری کن
 خنای نهادند دور باز کشاوند

دین رعد بر این ابر هو اطلبل مذن آمد
 پنداشت که گشت خود او در وطن آمد
 آتاهه گوید که درین انجمن آمد

یک باغ پر از شاہد نی ترک نہ روی
 نیز که ره آب خضر مظلوم و تار بیت
 ای ماه غدار من وای خوش قد و قامت

سبت و نهم

تا دیده بیاورده دگر بار بدین
 پا در چه اندیشه و سو واپه تنید
 باشند در خنان تو از میوه خمیده
 در گوش کن این پندین گمش بریده
 کی گرد چون گردن احسار زبیده
 مرعاد فروریده از اورد میده

جان را بسکی داد بریده ز اشغال
 آنکس که ز باغ خسرو انگو فرشان
 جان را زندان باغ صلاهای تعالی
 پسته سن این شب و این روز عذر کن
 از بولب و خستی او چو که بپریم
 بی فصل خزان گلشن ارواح تکلفه

سی ام

این جنبش میان شورش و این قصه توانکی
 ای زنده می عشق تو اندر رگ دور پی
 گویم که خمش کن که نکم و نامم و نه که
 از خویش تھی باش و بیا موز تو از نسی
 گفتا که ترسم ز زمستان نه از روی
 تا سرد شود بهمت و رشد شود غن

میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس
 از مردم هشیار سچو قصه تاریخ
 آن بقعزلی گوید معدوم نه نشی هست
 اندیشه ابرو سحر گاه بس باغ
 نزدیک و دورم ز تو چون باه چو خورشید
 خورشید ناخچسب بی دم و بی حرف

سی و یکم

آنکسخت شکاران ترا شاه شکاری
 بنگر بجزیران که پرستند بخاری

از دشت عدم تا بچو دست بسی راه
 دز ز لرزت الارض خدا گفت زمین ط

سی و دوم

هر جا که گزیری بر ما باز بیای
 آری از وصول ست ترا روح خزان
 باز آ به که قاف منجلی که جانے
 مستانه در آرزو چه می توت صلا

گر شخص تو اینجا است من از راه خمیری
 بر پایه تخت شه شاهان بسجود آ
 اینها همه گدشت بیای شه خون
 اگر چه جان شیخ و می نوش گبیرد

کاغذ حجب غیب عنان خشن آمد
 آخر زره خسار گل اندر چمن آمد
 خبری که بر فاست ز عشق تو قیامت
 جان را پستم در گل گلزار کشیده
 تا در رسد اندر هوس خویش جرمین
 شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
 جان از تن پر خون و پر از ریم خرید
 کز بیه رسن ترسد حسد مار گزیده
 بینیم ز خود جابل مدارا کشیده
 بے کام و دین این فرس روح چیده
 مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
 ای برده مرا از سروای داوه طرے
 کین سابقه کے آمد و این حاتم تکی
 نی خود بر من شی بود و نیز نه لاشے
 باغی که برون نیست ز دنیا و نورد
 این دور نماند چو کند راه خدا طے
 بر نبلب از اجد و از هوز و حطے
 بس مرغ نمان را که پرو بالی کشا ویم
 آموخت عدم راشه او لاغ سواری
 امروز کم زنده هر آن مرده که داری
 تو شرم نداری که نیابی ز زاری
 می بنیست ای عشوه ده ماکه کپالے
 تا با زر به جان تو از جنگ گدائے
 کاستون حیاتی تو و تقدیل سدرائی
 سو دای دگر دارد خمر خدا نئے

جایز تبیین جان و جان کن - سبوح

و در این کتاب

از این کتاب در این کتاب

اندک نفس اردانه و آبست فراوان
 آن ساعز شانه مروانه بگردان
 ای چشم من و چشم دو عالم تپوروشن
 جان شاد بر آنست که کلیات عشق
 من و من نغم یک از سخن و نغم
 این نامی تنم را چه برید و ترا مشید
 چون از دم او پر شد و از دو لبش
 نه پرده لب بود که لب بکشاید
 بکشاید هر زره و بان گوید شایکش
 اینجای ز آنجاست که اینجا توان بود
 ترجیح سوم آمد گفتی تو خدا ایا
 ای خوبی که در جهان ساقی
 چو بان فانی سحر دل گردند
 سبیل دیگری در چرخ معنی
 ز به ساقی ز به جام زهری
 حیات آن شراب صفت او
 شود صحرای بی پایان خضر
 بیا کامروز سر مست ساقی
 بیا کامروز عشرت سابلح است
 لطیف و صامت بگزیت آن
 درون چشم داشت مست و لبر
 پای گیسو سراق از کعبه
 جهان اندر کشا ده شد جان
 حیاتش با شادخون مرگ
 چون چرخ با بر و طاووس گرد

کو طغیان زود بدیده مرغ هوا گه
 تا گرد و جانها خوش و جان باز بقائے
 دادی بیکه ساغر مازمگر ربانی
 هر چند گرد و گرد و دستار و تانے

این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گداز نیست
 نی با دود و لشورنه افشرد و انگور
 ای مست شده آمده که زاهد و مقم
 خندید جهان از نظر حمت و عاشق

سوم

از سوی نستان عدم سحر و تعالی
 تنگ آمد و ستانه بر آورد و ملا
 نه چنین کف ماند و نه زیر و نه بالا
 و نذر دل هر زره حیرت آمد صحرای
 بی جای خوشی جو و در آرد صفت بیجا

دل یک سر نه بود و در آن طلب دیگر
 و آمد ز می آن لب اگر که زبوش
 آوازده اندر دم ای نامه نظر کن
 زود از حبش تن به سو بروم روان
 این وقت جهاد است و گداز مردان

سوم چهارم

بوقت بیکسی جان را ندیدی
 تو در خوبی و زریسانی مقیم
 تنگ که کل روح من ادبیه
 نغم نغم نغم نغم نغم
 شفا رفی انشفا ر لستیم
 فواه ضیق کا قلب میس

از تو باغ حقایق مشکفت
 بوقت قحط نغم سستی تو جانی
 در آری نیم شب ناکه شراب
 ترازان صورت زیبا می دلبر
 تصاعد سکره فی ام راس
 فطوبه لهدای و الکاس

سوم پنجم

بدلداری میان نست ساقی
 قبح باراد شکست ساقی
 میان جان مارتست ساقی
 که در ده ران به پیوست ساقی

شال تمع نبهادست محشوق
 هموساقی هموسا غر جوی
 بیای نوش کن در مجلس با
 بیای نوش نشین و شش کن

سوم ششم

بهارش را نگر و اند خسرانی
 چکرگ آنجا رود گرد و شبانی

در و دیوار او افسانه گویان
 بر فتن چون بود تبدیل حال

سفر اقی و فاکیر که سلطان وفاتی
 از دست خدا آمد و از جنب عطانی
 ای رنگ و رخ و چشم زشت داده گوی
 بس کن که تبرجیح بگویم تمامش
 در من بدد ناله بر آید پشیریا
 آن سز لب عشق همی بود سکر خا
 چون رنگ شود و نیر و ز آسب بختی
 صد لیلی مجنون دو و صد و اتمق و خا
 تا بر کشدت قیصر بر قصر معلی
 صفر اکمن و در شکن از جلد تو صف را
 بر گم شده گریه که هر است عوضها
 تهاقش را هم آیم هم نسیمی
 خد و از زقا کریم من کریم
 بگردانی که ام شرب یا می
 یولد هم شرب من عقی
 ازال اعلوم من طبع ایسکے
 اذ انا هم حوما نغم حوسے
 بیا کامروز زان دست مست ساقی
 بسان گنج نیشست مست ساقی
 حلیم و نرم آهست مست ساقی
 که بس چالاک و جیست مست ساقی
 که امر و نینه سر مست مست ساقی
 که وصف او نیا بد در بیلے
 کلون تنگ او اشعار خوانے
 زرقن از مکانه نامکانه

مخبرستان

نخاستان پابرجای بن گ
 بشوے از آب معنی دست محوت
 چو در سراج حق من عیان شد
 ز نظر آب دیدم که بزاید
 ز ترجیح این غزل را ترجمان کن
 چو در عهد وفا دلدارمانے
 در آدرسینها کارام جانی
 چه غلطے بے تو دیوانه بودم و
 نباشد حسن بے تصدیق عشاق
 چه جلالها کند جانها چو ذرات
 کش پا از گلیم خویش بیرون
 تمسک کردا سباب سموات
 رها کن ناز ما تنها انمانے
 مکن گرگی مرغبان همگان را
 مند لب بلب هر بوسه جوئے
 مکن رخ همچو زرا از غصه سیم
 چه تو لکک ابد جوئی همست
 چو زده باش جوین سو خور شید
 چو استاره ببالا شبردی کن
 ز بعد این غزل ترجیح یابید
 ای چشم و چسراغ هر دو دیده
 لایق هر چه هلال مانند طفلم
 چون تاکه ما بگوششت آمد
 از بیم که تا نیست از رخ
 سه بوسه ز تو و طیف و کلام

ز نقل و خاک گرد گلستانے
 که طباطبایان بگسترده خانه
 بجاو مرده شد صاحب عیانی
 قباوے سکنے و پہلوانی

ببین آن صخره بر جاسے مانده
 طامک زین بزاسیدہ چو جوران
 بے دیدم دخت رسته از خاک
 ندیدم من که از با و خیالی

سی و نهم

چو خوانمیت چرا دلدارانے
 در آور دید پا که تو تپانے
 چو جانے کس نمیداند کجائے
 که نبود عیب ما بے روستائی
 که تو خورشید از مشرق برانے
 که نادانا ترانے از کسانے
 چو در تنبور برق بدیل سمائے

چو احدثت ہی خوانیم پیوست
 فرود کن سر ز روز نهائی لهما
 چو خسری در سرستان اذنی
 اگر چہ کس نمیدانم بعالم
 بجان بازی کشادار آو رودست
 عدورا مارا قاق تومی باشش
 بہ ترجیح سیم مرصاد بستم

سی و دهم

که تا چون گرگ در صحرا نمائی
 که تا زین دلبر ز میانمانے
 که تا زان سیم و زان سیمانی
 ازین نامن و ازین شور بانمانے
 که تا چون خاک زیر پانمانی
 که تا زان ماه بے همتا نمائے

و چشم خویش از عیب بردوز
 ز دام عشق پر خود نگھدار
 مشور لای هز ناشسته رونی
 ہی کش سرتہ تعظیم در چشم
 رها کن عرب و خون حلیمی
 ز نمر کو زده را چشم صفوت

سی و یازدهم

مار القبر وی جان کشیدم
 سه ماہه ز شیر و آب پریدم
 آن را شمارنا شنیدم
 مانند بے ذوق و بر پریدم
 اسے بر رخ من حسر گزیدم

مار از قہ و میا بر بیژن
 بگذارد طلفت طفل جان را
 و رلب بر شاخ سخت گیر
 جان نیست از ان جمال کمتر
 تا صلح کنیم بر دو امروز

چو سیران کرده آن عمل گانی
 بزاید اینچنین ز اینچنانے
 که وید از خاک رسته آسمانے
 بدون آمد بیشتے یا جفانے
 نبوسے دیگرش شرح و بیان کن
 که چون الحسد دفع رنجمانی
 که چاره نیست هیچ از روستائی
 خط از جیاسے و پارسائے
 ہمیدانم که تو بس جان فرمائے
 که جانم را تو استا ماطلا
 که ممت صفا را تو صلح
 که بر بوسے رجوع یارستم
 مکن استیزه تا عذر انسانی
 که تا آنجا روی اینچانمانی
 که تا از اوج او او نے نمائے
 که تا از عشق مولانا نمائے
 پیایے تاکه تا بین انمانے
 که تا از بزم شاو ما نمائے
 که تا از عروہ الو شفقے نمائے
 شرب و گل مکر ز خوشتر آید
 ناخوردہ تمام و ناچسپریه
 اندر پروایه در خنبریدہ
 ہر سبب کہ هست کہ نارسیدہ
 تا دایه عقل بر گزیدہ
 زیرا کہ کولے و رمبیدہ

بجای نمانی - سیم

بر عقل کل نموشش گویا بستان قدح ریح و کیش	اخلاق و جمال او حمیده صد خدمت و صد سلام از ما	مش که کریم دست او بسته ز توبه پست ترکش	
سودت کند رخ کوشش پیش رخ آن نگار موشش پرفتند و غصه و تمبش وز عشق فلک چنین منقش	آن زلفت معنی مشوش با آنکه دبان نسنه چو کربش دلدار امر و ز سخت مست از عشق زمین پر از شقی این	یرا که قضا که بی امان است بی نی کردن چه سود دارد از شش جتست یار بیرون جان دارد صد نهار حیرت	
مرد دل بندیم چسبیلین چون چغیجک ز شور او باس بها بنیال خسانه متراش چون بود کس ز شک با عاشق	چون لعل کبوت نمود تلقین ایمن شو ارتعاش و مرغش چهل و یکم	خاموشش شراب عشق کن نوش ای خواجه تو خافلانده می باش آن چهره که رشک نور محض است قصیدت و بت پرست چون او است	
از شورش خلق در گذشتم این چشم ضعیف را شفاده ککش ده و نور مصطفی از رحمت خویش شان و فلاح بازت زدم خوشت نواده این چشم مرا عرض رضاده تا در کفشش قرین تو جیح اسی آمده تا مرا بخوانی	چهل و دوم باناخن زشت خویش مخراش غمید کل جمله صیبت جز لاش هم حکم خداشش عاشق من عاش تاما مش که به شب خبر ندارد چهل و سوم تاریک نظر ضیاده نومید شوند را راجباده صبرش ده وانگه بلا ده کار تو عطا است هم عطاده بفرست کلبه و دلکشاده روحان بستان بر آشناده	زین گونه حدیث در تو شستم ای و در ده پنده ام دو داده نومید نه شوم بر غم شکرش ده و انگیش نعمت خونک تو خوش است و هم خوشی است این قفس تو کرده برین دل هم منکر و بس کبیده آمد اسی بانگ و صلاهی آن جانانی	
چون طوطی آن شکر تانی سخری و فسر دگی نشانی هم موی عید و هم شبانی در پیش کنی و خوشش برانی مارا پرسان بدان جوانی از ننگ تکبیر طولان	چهل و چهارم شاداکه رسول لاسکانی از زمره دس خندان کرد دست شدیم این توانی مارا بچسپران بچسپرانی از سنبل و سوسن معانی چهل و پنجم هین قصه آن بهار بر گو زهر آمد آن شکر که او داد زین زهر گیاره مابرون بر تا ساحل بحر و روضه مارا مارا بر بان زکر آن پیر	مانتظر دم تو بودیم افسرده شدیم و سر گشتیم پازهر یار و چاره کن پیش تو امانت شمیم تفسر به بان شاطر بودیم چندان گشتند این رسولان	

از زبونی سرش خیزد ز کور و کور
کسی زدی از زندگان بود ای وندکن سیرگه با کس
کله شده دلم - کله

<p>آه خواب پر و زهد نام یک خطه که من سکه بخارم ما را بجهان حواله کم کن یاری فدایت لاو ز می کن</p>	<p>تا بیکس و ممتحن نمسانم آه عشق نمیدهی امانم آه جان چو که من ندرین جهانم آه زنت بکوی تو کشانم</p>	<p>چون دیگ بر آتشم فشاندی از چشمم دو گوشش حلم بستی بکشی ای رسم که تا سبکم آه آنکه تو جان این نقوشی</p>	<p>ورویک چه میسر چه دانه مانشنوی آوه فغانم جان را بجهان جان رسانم ترجیح کنم کزین نیوشی وان کاسه پیش عاشقان نه</p>
چهل و پنجم			
<p>امروز قیامت تو بر جاست ای زهره ز خشمهای بند چون نکسته ز راه چشم گونی آه نفس تو شد گنه فرانی</p>	<p>بر خیز ز قدم بر آسمان شکرکان توئی و رگمان مارا همه نم بر بردمان ای اژدها چو رفتی از در چشم</p>	<p>از آتش عشق زردبان ساز گر سینه زبان کند ز جمت ای اژدها چو رفتی از در چشم کریم بد گوشت از دهنی</p>	<p>بر گنبد چرخ زردبان نه زخمی دیگر بران زبان نه آه بخار و دوسر بر آستان نه صاحب علمی صواب بلای</p>
چهل و ششم			
<p>شب مرداری حرام خواری نبود بلد از خلیف خالی پیاره و ملت جهان را از جوع ببر گلو کس شہوت تن بماند و جان نماند در پیش خاموشی که نار نور گردد</p>	<p>روز اخوت و دزد ترا ز خانی مخلوق کیست بے خدای شمشیر بود پسین دوانی شورید و مشوید شور بان انیت اصول هر سخانی</p>	<p>رو داد بخواه از ابروی رخور بود جهان به تشویش صد دست و صد سلام آرا بگذار آتشش که آتش</p>	<p>صاحب علمی صواب بلای بله عدل و سیاست و لولای خیز ای صوفی کن غزالی بر عقل کل خموشش گویان مرخان راست کیمیا کے ساقی شود آتش و ستانی</p>
چهل و هفتم			
<p>تا ساقی ماشو بے بیاری گزان داری نکو نظر کن دیوانه شو سے در دعایم نور آمد و ناز را فرو کشت سیکوید عشق را دو چشمش</p>	<p>گمست حرام بوشیاری کان او دار و تو آن ناری در ریگ سیاه چشم کاری دی را بکش دم بهاری مستی و خوشی و پر خساری</p>	<p>آه عقل اگر چه بس غیزی گر پای ترا بے نگیزی در مرگ حیات دید و عارف در چشم تو شب اگر چه تیره است بس کردم تا که عشق بے من</p>	<p>ور مست نظر کن بخاری یکدم نهد که سد بخاری چون رست ز دید بے ناری در دید او کست نهار سے تنها بکنند سخن گذار سے چون طره پار بند بر بند</p>
چهل و هشتم			
<p>امروز پول است آرزو مند تیزاب توئی و چرخ آیم از بهر کج بیل عسل ده که خیره نقل خود پلان گاہ من و گاہ ز رخالص</p>	<p>سگرتی چون شک آیم ما خود همه سر که میفرایم که خیره آنکه با خود آیم گاہ از سپهر دو کیمیا ایم</p>	<p>تو خورشیدی و ما چو زره که خیره تو که تو کجاسے که خیره بسط خویش اثار ترجیح دو ذوق و میل سخن</p>	<p>از کوه بر آسے تا بر آیم که خیره خود که ما کجایم باقیض که محسره در ربا ایم در وادن و در گرفتن از سے</p>

در صحت

چون بانجسے ہر وقت	پہل و ہم		زین حالت آئین امانے
مہمان من آہست اندوہ	خونریود شست مسحمانی	مسریلی اوچو توو الفقارست	ہر گتہ او سیکے سنائی
زویاں شدہ وہان دیا	چون تلخ شدان چنان دہانے	یک لقمہ گن حناربان	کہ داود ہدیہ نیم جانے
ویاچہ بود کہ از نہیںش	پوشید کہو داسمانے	باہم سرشتہ نوارش	پروردہ نازنین ہسانے
خوکر وہ بسبیل و نسیم	باساقی و چون شکرستانی	باجمع شکر لبان رقصاں	مسر لفظ عروسی و جولنے
ابن عیش و طرب و ریغ باشد	کاشفتہ شود با متجانے	حیف ست کہ مجلس لطیفان	ناخوش شود از چین کرانی
ترجیع سوم رسید یارا	پنجا ہم		ہم بر سر عیش آرمارا
ورچاہ فتادہ دل برارش	بیچارہ و منتظر مدارش	دور و عدہ دہیش تاغزرا	امروز لبوزن از شرارش
نجشائے برین اسیر بجران	برجان ضعیف بقرارش	ہر چند کہ ظالم ست و مجرم	متطہوم و شکستہ دل شامی
گشت ست چو لالہ غرقہ خون	گشت ست چو عرفان ارش	خواہد کہ پیش تو بمبیرد	ایست ہمیشہ کار و بارش
یاری دگرے کجا پسند	آن را کہ خدا بست یارش	آن را کہ نخواستہ توروزے	سپار بدست روزگارش
ہر چند بزیر کوہ غم ماند	اندیشہ تست نمکارش	امسال چو ماہ سیکندارو	چون آید یاد و حسل یارش
راہے کبشا درین بیابان	ماہے بنما درین غبارش	اگر شرح کنم تمام پیغام	می ماتم از شراب از جام
کہ شاد و بخورد دست و تحصیل	پنجاہ و یکم		کہ شاد و خیر آن تحصیل
چون نخل کے بکسب میوہ	کھاسے بہ نثار آن و تنزیل	کہ ماتم وقت اندر ایثار	کہ عباس سے بطونت زنبیل
ما با ایم و این دگر فرس	باغسیر و تیم بے بوتیل	دور از کہ مگر کب از دو قندیم	تذلیل نہ باشد نہ تجلیل
حس اصلاح است دلبر عشق	در ماندہ ز رفیع محض قندیل	بس اصلاحے برامی فساد	بس اسفادی برائے تجلیل
بس مرغ ضعیف چنکاستہ	پنجاہ و دوم		تخطوم حنار فیل خستہ
ہر روز گپہ زور در آستے	بر دست شراب شنائی	بر ما تو خط سوزان	یا رب چہ طبیعت خوش لقاے
مارا ببری ز سر بشتوہ	دیوانہ کنے و ہاسے ہاسے	مارا چہ عدم چو ہست با تو	وز نیست وجودے نمائے
دی کردہ حنار گونہ توبہ	از توبہ مجو دگر گدائے	دل کردہ عنیز توبہ توبہ	بگرفت طہرین پارسلے
چون بیند توبہ روے خبت	وانکہ عدوے توبہ ہائے	بگریز توبہ و دل اورا	فسر یاد کمان بیا کجائے
گویند رسید مرگ توبہ	از توبہ مجو دگر کیائے	توبہ اگر از دوائے نر بود	اے عشق ز مرد خداے
ترجیع غم جو گمش تو ال	پنجاہ و سوم		تو گمش رباب را ہی مال
ای آنکہ مارا از زمین چنک خستہ	زوتر کیش زوتر کیش زوتر کیش	امروز خوش بر ما تھا شور و باغ و ماسم	امروز زو بلا تم کار و ز بر تر سیکستہ

ظہر و دی تو جان تازہ با ہم صبح

امروز هر ترشند را در حوض و جوی افکنی	تو انون و ابراهیم باور آفت در میکشی	امروز خلقی سوخته در تو نظر با دوخته	تا خود کرا بپیش از همه روز و شب میکشی
لسه اصل وصل در لبران مرز و چرخ میکشی	ای دل چه خوشی لای بری چه خوش میکشی	ای همان خوش خرگهی وی خاک باورگی	ای روز که هر سیدای شجبه خیر میکشی
ای صبح خوش می می وی غنچه پنهان میرو	ای سرو زهر زین خوش با کوش میکشی	ای گل چه نیکو بخری وی با با او هر دے	ای مهر تر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای روح بلع این تنی ای شرح نعل سینه	ای عشق تنگ و بیزنی ای عشق فقر میکشی	ای با و دفع غم تویی هر در در هم تویی	ای ساقی شیرین تقا و ریابا میکشی
ای باد بیک هر بحر کرای می آرمی	خوش از غایبهای آن زلف مغرب میکشی	ای خاک ره در دل مانان آرزوگران	ای بی بپر سروی در بحر که هر میکشی
ای آتش لعلین قبا از عشق آری شعلا	بکشاده سب چون از دها هر چیز میکشی	ترجیع این باشد که تو ما را بسا میکشی	ای خاک جوان روید از وجان با با میکشی
ای فستنه آنگونه صد جان بجز خسته	پنجاه چهارم		ای خون تکان ریخته بالولیان بگریخته
در سایه آن لطف تو آخر کشایم ناسبت	در شسته آفت تو زان زده آویخته	ای چشم پر وی خوابا زین فرقه گرداها	زان سوره پر تابها مشکه بر عنبر ریخته
ای رفته در خون بهی تو شک رشیدی	با ایزه شاهنشاهی با خاکب آن آمیخته	از برق آن خسار تو از شعله انوار تو	از حلم موسی وار تو از بحر گردا بگخته
ای شمع افکار زمین می جز روح الامین	عشق نشسته در کعبه خن نزار آن	جان در تو مید و اندر جهانت میجوید	صد گنج آخر که شود در کاغذی در ریخته
مخدر و شمس الهمین گشتی درین کلبه	پنجاه پنجم		این عفو بسته شد چرا ای خسرو هر دو سر
ای تکه با میکشی بس با تابا میکشی	تو آفتابی با پدوم مارا با لا میکشی	چند استخوان مرده را بار در گرجان میکشی	ز دانیان غصه را اندر تاشا میکشی
زین پیش جانها بر فلک مذموم جام یک	جان هر دو دستک منیرند کورا جانمای میکشی	ای هر و ماه و روشنی را مکاره دانسی	ره زین که خوش ره منیرنی میکشی که زیبا میکشی
ای قبا بیکوئی وی بخت اقبال جوان	مارا بدانی خوی روان چون مشک میکشی	چون دیدم آن خنراق تو در ستا و دل آدم گون	همیشه را کفتم بر چون سو سو میکشی
ای عقل بستم بکینی وی عشق بستم بکینی	هر چند بستم بکینی با بس اعلا میکشی	ای عشق بیکن حکم مرا از غیرت بپر	ای سیل می غری بغر ما ما با بریا میکشی
ای جان بیا اقرار کن وی تیج و با کار	ای لامر ابرو در کن زیرا که مالا میکشی	هر کس که نیکت بد کشد اورا بسو خود کشد	الا تو نادر و گشتی مارا سو ما میکشی
ای سر تو از وی سر شد ای از و پیر	از کبر چون سر می نهی و از کانی میکشی	ای سز به سر بر زمین گرا آسمان بایست	وی پای کم رود و حل گرسو صخر میکشی
ای چشم مشکور بشروی گوش مشغول و شر	ای عقل مغز خور سوی سیمای میکشی	بپودد کم گوی زبان هر سو کم با زان میکشی	دایم نگواری عیان چون بصحر میکشی
و اسد که نیکو میکشی باسد که زیبا میکشی	پنجاه ششم		ای تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پای میکشی
تنایب سیران میروی با پیشستان میروی	یا سوی جان میروی باری خزان میروی	در پیش چوگان قدر گویی شدم بی با و سر	بر گیر و بلوغتیم بر گرسو میدان میروی
از شمس ننگ آید زاده تیره ننگ آید ترا	افکات ننگ آید ترا گر بهر جولان میروی	بس نادره یا آمدی بخش بولد آردی	بس خط
ای دسب ز خورشید رو ای عیسی بیار جو	ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی	تو سر بر جانی مگر یا خضر و دانی مگر	یا آب حیوانی مگر که خسلق پنهان میروی
ای قبله اندیشا شیر خدا و در پیشها	ای زه نهای میشا چون عقل در جان میروی	که جام همیش را میبر و پرده حیا را می ورد	که روح را گوید خرد چون سو خط
پهران چه هر جانی که تو کردی بر جانت	چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی	ای نو بهر عقل و بهر دشن ترا دشمن و قهر	ترجیع سوم را که نیکو بر افکن خط
مگر مست از خرابات آید	پنجاه هفتم		در قصد خون عاشقان امن گرا اندر

خط در هر شکر آری ای نادره و جان میروی - خط در هر شکر آری ای نادره و جان میروی - خط در هر شکر آری ای نادره و جان میروی

سوگند خورد خط

ساقی مالیلی جان مجنون دانشجو جان
گر من ز بیم مستیت آتش زخم مستیت
آمد بار و رفت دمی داوان نوس و

ترجیح کن من ساقی درده شربت نغم
در دول عشاق را کت سود را نیکوشی
سلطان سلطان تو کی استان پایان توئی

آمدید عمو آمده آزادی زندانیان
فرعون را احسان تو از طبع زلفش جان
فرعون گفت این رابطه است بیوی

موسی مانا خوانده سوی شعیبی رانده
ای شمس تبریزی لعلین ناله جو شان
عیسی جان ما از زمین فوق تر میکشی

مانند موسی چشمه با از چشمه پید میکشی
تو جان جان ماستی مغربه جهان ماستی
اوست نقش بکده چون مسجد تقصی شده

تن را که لاله میکشی پر شک و پز میکشی
ز رابع تن مردار را و جیفه رغبت سیر
یونس جبری ایلیان مجوس بطن اهبیان

ترجیح دیگر بود امر و چون خوان میکشی
گر ساقیم حاضر بدی و زباده او خوردی
زان آبروی چون شمش زان با ذریا خورشید

نی درومی نی کشتی مطلق خیالی شسته
نی لاله لعلین قبا فی زعفران زردی
نی سوسر گود انمی نی سنبل قصانمی

هر خطه گویش شاه دین صد آهنگان آیین

یک عقل خط در ولد در والده

تحریل و مجنون ما پرموده وی فائده
خط کنم با دار گوید عمو
آمد فراوان جامه وی بگذشت دو باره

ترش عشاق را در آب حیوان میکشی
در قیاط این آخر زمان تک خوان میکشی
زنده انیان نکلین شده کونی بر طغان میکشی

گرچه بظاہر سو او تمهید تعبیر میکشی
مانند موسی کش مرا کورا تو پنهان میکشی
چون عاشق در ماده بروی چه دندان میکشی

این گفت سر بریز و چون سو کبیر میکشی

موسی جان ما هر زبان بر طور سنی میکشی
از عین جان بر خاستی ما رسوا میکشی
دین عقل چون تمذیل را بستت مینا میکشی

مشقه را پیشکش شهب غنما میکشی
طوطی جان پاک راست شکر خاستی
اورا چو گوهر سو خود از قعر دریا میکشی

در شرح چشم جادویش صد مطلق میکشی
زین گاوتن وار شمی برگرد گردون گردی
نی ترمی نی خشکی نه گرمی نه سردی

نی لاله لعلین قبا فی زعفران زردی
پیدا شدی گزرا کلامی بند بر ابروی

گرچه چو باران چمن می اومی داد زمین

این با ده شان نسون کنم تا بجزا بجهنم

از دست ما پائی برو تا رخت و روشی بر
کجهشت دور عاقلان آمد قران ساقیان
رفت آن عجز پر دخل رفت آن مشتاق

خود کی نشی نوشاه را با خاطر آگاه را
پیش دو سو دیدی فی چندین تو افصح سبکی
نبیل شان سبکی بر لعل و پرود سبکی

فرعون را گفته کرم تجت ملکیت برم
گفته اگر موسی بدی چو پادشاهی کی میکشی
موسی با طاعتی نشد و ز واسطه گلشن بد

ترجیح دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی

این عقل بی آرام رامی بر کنیکومی بری
مایم چو لالی سگگون زلاتومان آری بیرون
شامان غیبان را چه بد ز زمان میکشی

نزدیک مریم بی سبب هنگام آن رود و تب
یوسف میان خاک خون سپی چا زبون
در پیش سرستان دل و جاسنجان دل

گر خاطر اشتد لم چون شیر گیره بشک
میرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود
نی در هوا مانمی نی در باد می جانمی

نی غنچه رسته دمان از ضعف گل گشتن
گرچه چو باران چمن می اومی داد زمین

با جمله فردان جعتمی با جماعتان خرد

تا تو نیابی عاقلی و جسته آدم که

از عشق جان که بر دیگر مصیبه در مجبه
مریز یک ظل گران بر شکر این قاعده
تا از او ز صد شاهد و صد شاهد

تا گرم گردد گوشه اسمن نیز چوبی کنم
هر کس او انسان بود او را از نیسان میکشی
چون بجز حمت خس کشد ز نیل شان میکشی

چون بجز حمت خس کشد ز نیل شان میکشی
توسکس تا من کشم چون تو پریشان میکشی
ماه از کفش کی تا بدی تو سر زجان میکشی

ده سال چو پایش کرد چون نام چو پایش میکشی
افزون شود و در دم یک خطه گرم میکشی
بی فوق و بختی هر دمش تا ریل میکشی

دین خون جان آشام میکش که ز نیاب میکشی
تا صدر الاکت کشان لاریه میکشی
تو از چه وزندان سو تا شام میکشی

از شاخ خشک بی قلب هر خطه خرا میکشی
از راه پنهان هر دمش ای جان بیال میکشی
تو ان ملائک می نهی نزل میسا میکشی

نودوس جان از گرم در پیش مهان میکشی
شیران نر را این زمان در نیز نی در دو
توان ده هر شهری در مان ده هر دو

نی بر زمین چون کوهی نی بر پهلوی گردی
نی این جهان نی آن جهان ز خدا پرده
با جمله فردان جعتمی با جماعتان خرد

با جمله فردان جعتمی با جماعتان خرد

و آن لعین آتم که از اهلین من صبح خطه پید آورد و در غایت آرامی مست است - سنده و کت و فصل گرا - سنده

ملک بستان نقل شدایی فروشی شغوش
 که عده آن سحره از با و جانم و اشک
 می گفت با حق مصطفی چون نیازی تو با
 من گفت ای جان جهان گنجی بدم بستان
 که شیره می خواه شدن در خم جو شده
 جان گیرون شدتت گید به سلطان
 فی کج خوابنی قبا آن کتاب ز فیض حق
 ای صبح انده حبت و جو سر کن قدم چون
 دانی که باز اول پر چیل است چو غل
 این ترک خوش آمدلی ترجیح موم سر
 ای رستم و ستان ترا بشی منت ترغر
 بالعل چون شکش با تابش سین برش
 جان را از تو بیچارگی بیچارگی کیسارگی
 با جله جو مان شده و در خواگی پنهان شده
 صفرا م از سودای تو ز من جان افزای تو
 ای مخور و جانیان وی و میره بانیان
 خاموش کن کشادین کم گوی جینی سخن
 آن آفتاب بیکوان اندر حجاب این جهان
 میدان فراخ ست ای سپهر گوشه گشته
 هم دولت خوش هم خوش هم خوش هم خوش
 ای جان و بلوغ با سیرای شمع فلک زمین
 ای دیده خوبان چنین در رو تو ناویدین
 ای صبر خویش نا جان اصلاح بخش جانان
 دارم و قیام از بدهی نام بر میغان درون

بی بی راحت گری می جو در نازدی
 بر کوری هر زنی صدرم و صد روی

گر صیفت بودی بی جاری نختی پای گل
 جانا بانی تا ابدای چشم مار و کوشن تو

گر بی خماری می بی ای نگور را نشتر
 ای شاد و او متعلق جان صد چون می تو

شصت و یکم

نیو استم پیدا شو آن گنج احسان
 خوا به قضا که دوشو بین پیش خوردن قضا
 ز انسان که رفتی آمدی آثار گزاف
 بست او دو صد گل را که در بود
 ای عقل بهر آن بقا و ایم بر راه فنا
 هشدارای میرا جل تا در نختی دروغا

آلی که بختت گس بود کی آینه مقبل بود
 باشد اینک مس از کیمیا ز می شود
 بر قاضی بزنی بخت عیسی کی پس
 چندان کن تو ذکرت که خود فراموش شود
 خواهی که در جانان ما در دولت خندان سی

حکمت چه بود آخر گو در حلقهت هر دو مس
 پشتش بود بهتر ز روگر تو خانی روی
 چون او جدا کرد ز گل آینه گرد با
 این کیمیا می نادره که است مس با کیمیا
 وز نه سواری کی کند بر پشت خراب با
 دعوت شودی ریبت ای دو دعا
 ای باش خندان هم گل گر جو برینی
 ای جان جانان که ز تو جان می پذیرد

شصت و دوم

افرو دمان دیوانگی با رتبت
 با آن لب چون شکر باشد مردانگی
 صد رنگ با دایر سرش گور کند درونگی
 دیرانی دیرانگی صد خانه و صد فانگی

از باده ششها تو از مستی لبهای تو
 آه از نولیبای تو
 ای صاف همچون جام هم پیشت نایستام
 خند و شمس الدین ششم هم آفتاب هم هم

از لطف غضبهای تو آخر کجا فرزانی
 آه از نغضولیبای تو یکا نشو از صد انگلی
 چون چنگ ششم من خیم اندر خم خوش نا انگلی
 برخاک از من سر نهم هم سر بود زمان شتم
 آن ماهی نقصان شده آنهم همه نقصان شده
 در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
 بگر تو او را در زمان از عشق شش نقصان شده
 تومی دیگر حکر چنین اندر صف نقصان شده
 از روی خنی و عیان عشق شش نقصان شده
 همچون بلخ و کشت شش تو خوشه من خوشه

شصت و سوم

از وعده فرمای تو جانان که نقصان شده
 سر از تو شدای کنان بر سر کوه نقصان شده
 سکه حسام الدین حسن بین از در نقصان شده
 روزی که ظاهر گشت آن نیک به نقصان شده

زان رو چون ماه تو شان چشم در راه تو
 بر کس که در اندک عقل و جان باشد خوارش جان
 تومی شده نقصان بین با صد هزار آن قرین
 تیریز باقی جهان با هر که را غلظت جان

ای ماه روی سر و صافی فخرای و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گشته ترا احمد و شنا
 بجز شتا اندیش تو ای تو شتا ما بر اسنا
 تو ای هم و مکارون ترا ای دوست نازت و
 شیرین شدت از تو دین تو جیح خایم گفت

شصت و چهارم

هم شبیه خوش هم سیه خوش هم لعل تو خوش
 ای ستمات العاشقین ای شمس اولانی
 دامن ز گولان و چوین مخمزش خسار رضا
 وی گلستان عازقان وقت بسط الیقا
 در خانه جوئی و لبران در صفا خوان صفا

ای صورت عشق ابدی حسن شیرین صد
 ای همان لطف انداخته وی بالیمان ساخته
 ای خسروان در دیش تو سرمانلو پیش تو
 با عاشقانم جفت من شب تو خیمت من
 ای دین باغ و زمین ساتی سر و دامن

ای ماه روی سر و صافی فخرای و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گشته ترا احمد و شنا
 بجز شتا اندیش تو ای تو شتا ما بر اسنا
 تو ای هم و مکارون ترا ای دوست نازت و
 شیرین شدت از تو دین تو جیح خایم گفت

علاقمند آن جانان باشد و در هر آن سخن - خطایم آن تا بعد از خطایم از حق - سخطت از این همه زردانی - من زلف زردانی بر زلفش آه از کوه لیبایم تو زین

در ماه و نامی ضایع و نام زلفها اینی - من گ

هرگز ندیدم که آید بصورت بزین
 کی ده بر زمانه شیر اگان شیر زوان شینا
 از روی گویم یازده از طره گویم یا زخو
 مایل گرفتار و بیم مست و خراب بر آن
 آوجای این هر دور از جانب همگان
 زین شطهای متوسر دل هر نیک و بد
 ای بلخ کردی صبر با روی سینه ابر ما
 پنهان کنی ش از و جان فرو تنامی چید
 یک سگدی بیوت ای روشنی در رو
 نی باک شاه مطلق بگر یک ملک حق
 هر خط با بانی نوم هر دم بدنه میوم
 ای رانق ملک یک دی طلب بان ملک
 لا از خون غلی کند نرگن بحیرت بر زمین
 از سر روزی سحر گفت بسفره سے
 مستکف وصال اولیک تو کیتی بگو
 عقل ز حفظ من بود کشته خطیب این
 با دی با نوشته شهر و بشهر کو کو
 گنتم گر میکنم سے توحیات هر نم
 گفت چو جنت تو شوم تو زبان فنا شوی
 مست عیبب عازقی نیک لطیف و کلو
 بر مثال گنتم این بر نشاط هر خرب
 سے تو حکرت درنی خون حبیب زخمیه
 چون که از آسمان رسد تاج و سیر قمری
 بین هر که عود را مشیر خون و سینه
 اگر چه کبوتری من لبک نکار میکند

شصت و پنجم

بیرون جد عشاق را غرق کند در خون طین
 از چشم مستش دم زخم یا مستغاث لیلین
 شب با سحر یارب کنان گام استغاث کوهین
 کای عاشقان با زبان نیک سعادت کوهین
 چون موی اند شیر شد از بول و بیم یومین
 انصبر نسلخ الفتح ای صابران ار دین

شصت و ششم

آن چو فسون در میه غم را چو شادی کنی
 شاگرد خاص خالق از جود افسون ما غنی
 بی دست و بی دل می شود چون درین
 ما شا از آن من تک که دل ز همان کجی
 آن چو فسون شیرین لبی مانند داوودی
 تامن ترانشنا غم تبس سپه و کت ختم
 نی چرخ تا نم نسه سانه کال و انم نسه
 خوش ساعتی کان سرد من سر سبز با شاد کجی
 ای ساتی بزم کرم مشط پریشان تو ام

شصت و هفتم

گفت که لا ابالی خیره کش شنشهی
 عشق ز جام من بود عشقته و مرقته
 خبر بر من مرید را کو کنته و در سگه
 تا ز تولات نیز نم کا دیار نلسگه
 این نه بود که با کسی گنجم من خجسگه
 تاوره عیسی که او دیده و هر با کنت
 دره نسیم منهی غم سه هر شسته

شصت و هشتم

بهر که سفر کنی دل از خت با سون بر
 اگر چه که غم سه میکند گا و سحر سامری
 باز سپید شوگی را پر از کبوتیه

آتش ز زخونی او در جسد خبان چین
 گفتا غمش باری بی یکبار روی او چین
 آتشسته اند ز فتنه در روان و طین
 وان آسمان گوید که کن صد چون ام اندرین
 در کف گرفته مشطه از مشعل من لیتسین
 کی بسته تا بنفشه خزانگی کا ما این
 چون جان بود سودای او نهان کنین این
 تریح گیر گوش لوز پرده با بیرون کش
 آهمن چو موی میشود بچکنیش از آتینه
 خود را برهون انما ختم از تر سها در اینی
 ط
 و نیا سودا پیش او چون بید با شتم غمی
 وی گلشن باغ ارم امر و ز همان تو ام
 ہی تو بگو که کیتی که تو ندانیش رهی
 بی رسن عنایتم پر زود کس کنی چه
 گزین بشت خوش شود باشد کول او طبی
 کول بر دست من بود کتبه شناس آگه
 نیک بچوش و صبر کن صفا شوی توانگه
 از فرج و صفای زنده آن گل سرخ قفصه
 صاحبان دجاگی هر طرفیت انهی
 هم تو بگو که قادری فائده به موجه
 نیک گر که او تویی ای تو ز خود گر خفته
 تو بیا آن جزو هر چه خیال اندری
 زود فتنه کنی تیش قوت چو خنجر
 اگر چه ز صورتی که صنعت کعب آوری

دوسری تپش کاش کوست بچلیم کش
 دست و لطف جو سجده بری جواب جو
 باغ سبکی عشرت لایع میکنی
 محمول سولبو سجده کنان جواب
 کت منج غمی عیسی چند مرسی
 نه رسیدن جهان به رحمت برم
 منت کارچی شنو باز بشهر خورشید
 دن رسای طیر اواج بره خوش
 بگو برات خطا ما دارو در روفنا
 منت کلیم تاب غم نخورم که من در دم
 منت محسم امین من با شارت بین
 چون بروم هیچ گو که نیست شد
 ساکن کلیم پیش خوشان نشان
 بباری بسفر بریداری

پیش خدای سزنی گریستانی آن سری
 ترک هوا و آند و دست پیر پیر
 وز هنمان شرکین پرده شرم میدری
 کای هوس را دجلت لطیف نظری
 جان حسنا ز غنبتی رشک هزار کوثری
 کفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
 بسته شده است ماهن ز آنکه بکنم
 در بر و سب اگر بعد باشد شاد و محترم
 گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که زدم
 بر تیر فلک زخم ز قرمان من اقم
 در صفت روح حافرم که بر استرم
 و او چو سحر زانکه

سر که دی شکری مشبیهی گهری
 رفته سبز جو زمین ساکن بدو صبرین
 آمد ماه روی تو جانب ای دهری تو
 ای توان آسمان زو برید رنگ و بو
 این غزال ای زیم من بے توجیح چون بود
 آن چمن و شکرستان بیخ زلفت از دم
 گفت در آنم غم خور امین و شادمان
 نوح حسنا رسال و بند خا من کج خو
 گفت میخ مرده ما زنده کنم با مره
 صورت را برون کنم چنانچه جانم
 نام خوشتم که در جهان باشد چون همایون
 طلا

سرمدی بصری و جوش است تازی
 مست خراب میروی نقل طوک بخوری
 کلین مشکبوی تو با قبح است عوی
 ای لکان کابلی رو برید ساری
 بند گیش که بند تو سلسله جنون بود
 غم جویع بکنم زنت بچسب می برم
 من بدو نه و صلح من بخلیره حاضر
 ترا که رفیق امن شد جان کبوتر حسرم
 هر دم میرسد شان یار و خسیر از دم
 آنکه را بصر و هم جانب طلب نه بگرم
 که گفت او حضورم و زینج او منورم
 بوی خوشم صبر سلان زانکه جان منبدم
 که ز پیش مستی دارم هر سخن دور
 ز فتح زمانه مرغی سه پر بریداری

شصت و نهم

هفتاد و نهم

که بظاهر آن سگوفه ز چین برید باری
 که زگرگ مرگ صیبت بشد و رسید باری
 که ز دام بگ صورت بشد و رسید باری
 بو تاق تو رسیدم به آن کلید باری
 من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری
 که رود پیش یاری قمری قمر طلعے
 که مرا نماند عقلی زمره گران بهاسے
 که ثواب کله باشد خرد از چنین حسابے
 چه تو فاشی ز گندم چکنی در سبالی
 از هوای نفس در دل عقل با جبرانی

به چشم پر غم تو ز خدای باوروشن
 سو آسمان عیسی تو چو گشته و چو سنے
 ز جهان رفت باید چه جوانی چه پیری
 اگر آفتاب عمرم بخاری فرو مشد
 و اگر از سرای دنیا بندهم بهر کوه
 تو بود که دست و پا بزنی بجد و کسی
 بر خلق و عشق سودا گنه کسبیر آمد
 نه با اختیار باشد غم عشق خوب رویان
 چه ز دید چشم عالم فرود صورت تو
 که همیشه تیره باشد چشمه درین غم

که چشم ما شکر غم تو چکید بارے
 که بر آسمان زیاران اسفار سید باری
 خوش و عاشق و کرم سبک شهید باری
 بجز آن سحر و فضیلت سحر و مید بارے
 کرم و کرامت را دل من منزه باری
 تو بیا که من زمستی سلطان خود دارم
 که در از دست عشقت نماز دست و پا
 چو ترا ملاست آند خلایق و جنایے
 که رود با خیار می برد روی دروایے
 که رود که هست حق را خیر این سزارے
 بسیر خیم آید انگه پایدار صفاے

که چشم ما شکر غم تو چکید بارے
 که بر آسمان زیاران اسفار سید باری
 خوش و عاشق و کرم سبک شهید باری
 بجز آن سحر و فضیلت سحر و مید بارے
 کرم و کرامت را دل من منزه باری
 تو بیا که من زمستی سلطان خود دارم
 که در از دست عشقت نماز دست و پا
 چو ترا ملاست آند خلایق و جنایے
 که رود با خیار می برد روی دروایے
 که رود که هست حق را خیر این سزارے
 بسیر خیم آید انگه پایدار صفاے

هشتاد و یکم

عده بی سادام - سخن فدا نمودن چو بختی هم نوال در کمال

بجانب سحر صافی بر رویم چو سیله
 یوم قاب حوض کوثر همه عاریت و طری
 چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی
 زمین گل است و لاله که سمن نمود کمال
 پنی ناز گفت گلبن بقیاب دفع میل
 جو بگفت او را که ز دایع عشق ندوم
 بنگر و گفت غنچه چه روی بست حشری
 هدای تبارن گلشن کجا بدیدشش
 ز نقشسار روان هم خبری بستانم
 بنگر سخای دریا و نموش کن چو ماه
 سوست خیزسانی کن آنچه خوی داری
 چشود اگر ز فیبی دوسه مرده زنده گرد
 ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
 که ز فکر و توقیت نخل است شقیقت
 همه طربان خروشان همه از تو گشته جوان
 هدای فلک نظر هر گرت دو گوش بودی
 اگر از نیام و سبب تو بیست بر سیله
 و اگر ز لطف سابق ره معرفت سپردی
 و اگر نه مهر کردی دل چشم را قضا
 و اگر نه هر غمی را در یک معراج آن شه
 شده است آن جمالش ز دو چشم بنزله
 ز جمال فرخ او توجیح گو خوشش گو
 بدوش کن شرابی شده آشی به تیری
 و اگر کشی تو کردن ز شراب عیش کردن
 نه خور خار را این گرفته باده نمشی

چو خوش است بجز آن را که بر آتش است
 تو در زمان عواض خود اطمین و فائز
 هدیه سو بزم گل رو که بزم بی پرستی
 که غمش بر عازنیا شمشیر کستی
 تو نیاز سو ده غم ز که سفیده استی
 بجواب گفت خندان نه آن کلاه هستی
 بعدم بهیم ناگه ز غدار سپیدی هستی
 بجز بد لب که مستم بس تو ای هستی
 بر آن شکار دل را که تو از بروش هستی

نقار و دوم

نقار و سوم

نقار و چهارم

نقار و پنجم

تو که جنر انبیا می سوسه بر از آن دروا
 بشد این سخن ششی توجیح را بیان کن
 پی سکر سکر و سوسن چو سگ و نه پندار
 کل سوری از عبادت پر سینه عفران
 بجواب گفت سبزه بچون بندگ هستی
 بجواب گفت این خو که تو داری ای جبار
 تو هم از عدم پروان شو بهیا تا آن شو
 چو بدید هستی او حرکات هستی او
 که پشت شب سوزد تو سختی و خودی

خوش و شیر گریه کرد ز گفت دوسه بخاری
 که حیات مفر غزری و بهار مفر غزری
 تو روان کن آب حیوان یکشاد مفری

از فغان عشق جانت چو فغانا نمودی
 همه رنگ سنیات را یکی نفس زدود
 که خوش فهار از ولت کجا کشودی
 بجز غلط و صبر کس که غرض صفت ستودی
 همه تیغ و شیر بودی نه سپر بجز خودی
 که بنده ترازان شد که بدور رسوخودی

سومن بیار و بستان بسوزد از پیری
 و بهت بقهر خودن تو ز من کجا گزیری
 سزایف یاد این که گرفت سنگ بیری

که بوض و نیای غبرانی و خصاسته
 ثمرات عشق بر گو عقیقات را نشان کن
 صنم و جمال خویش قبح و دمازوستی
 سمن از عدم روان شد تو چو آفرینشستی
 که رخ از چند دگروی ز غمار سندیستی
 ز ویش جواب آمد که ز خاک و ز پستی
 نه تقیم ماند اینجا نه طیب نه محبتی
 ز لولک خسروان شو که مشرف استی
 بکنار در کشیدش که ازین میان هستی
 نفسی بر ویسا تو از آن خولیش کردی
 سر خم بر کشای برسان شراب ناری
 بر در زبان تیره نشب و ز شب شیار
 چو سر خار مارا کف کرم بخاری
 که هزار دیکه سودا بستن بچوش آری
 هر بخت خود فروشان خوش نشان همی نشاک
 تن همچو اهل ماتم نشاک
 که جلالت از خسوف کی ربودی
 ز چه کاستی تن تو ز محاق کی فرودی
 ز تو دوام کی نهفتی بود اندک نمودی
 نه فرو صفاش بودی نه کرم بدی نبودی
 چه بر وز سر اسعد دل تیره چو بود
 که با و طب عالی شب و روز زانچنین گو
 چو خوری چنان نهفتی که به جستر بخیزی
 لبستان قبح نظر کن که تو با که می تیری
 چو ز خود برقت مطرب بر نذره بخیزی

بجانب سحر صافی بر رویم چو سیله
 یوم قاب حوض کوثر همه عاریت و طری
 چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی
 زمین گل است و لاله که سمن نمود کمال
 پنی ناز گفت گلبن بقیاب دفع میل
 جو بگفت او را که ز دایع عشق ندوم
 بنگر و گفت غنچه چه روی بست حشری
 هدای تبارن گلشن کجا بدیدشش
 ز نقشسار روان هم خبری بستانم
 بنگر سخای دریا و نموش کن چو ماه
 سوست خیزسانی کن آنچه خوی داری
 چشود اگر ز فیبی دوسه مرده زنده گرد
 ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
 که ز فکر و توقیت نخل است شقیقت
 همه طربان خروشان همه از تو گشته جوان
 هدای فلک نظر هر گرت دو گوش بودی
 اگر از نیام و سبب تو بیست بر سیله
 و اگر ز لطف سابق ره معرفت سپردی
 و اگر نه مهر کردی دل چشم را قضا
 و اگر نه هر غمی را در یک معراج آن شه
 شده است آن جمالش ز دو چشم بنزله
 ز جمال فرخ او توجیح گو خوشش گو
 بدوش کن شرابی شده آشی به تیری
 و اگر کشی تو کردن ز شراب عیش کردن
 نه خور خار را این گرفته باده نمشی

نیمه خدای یابی تعن آتش جو دهنے
 بدرون صیر آمد فرج و رده کشایش
 عدم وجود راجح بطا ہے نوازو
 ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی
 بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو
 توئی جان ہر عوسی توئی سور پڑو علم
 ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے
 بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی
 تیر زرت برانم طلب خدایگانم
 آنچه دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا
 سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست
 مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر بیج
 گو ہر ہر و دجانی چہ چین سنگیلے
 شمس تبریز کو جو بفضای از نیست
 ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو
 شادی ہر و دجان درد دل عشاق ازل
 خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ
 عافت غم بختین عالم مستی باشد
 شمس تبریز تو بلسنے و ہنہ خلق ہنہ
 جام بدست بسا قی نگرانیم ہمہ
 پابرہنہ خروار مجلس مادوش گر نیست
 در مجلس همان پیش از کار برو
 گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم
 وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم
 می جہ شطہ دیگر زبان دل من

ہنر و خاتیبی ز حرارت غسریزی
 بدرون خواری آمد شرف و کش و جری

بستان قبح نظر کن بھغار گوہر او
 بہلم سخن فزائی بہلم حدیث خاکے

ہفتاد و ہشتم

ہلہ ای نیم فخر تو درین خار چوئے
 بتوز باغ باغ گوید کہ تو ای ہا چوئے
 خردم باند تیرہ کہ تو سو گووار چوئے
 ہلہ آفتاب رفعت تو درین دوار چوئے
 بیان این حرفیان تو درین خار چوئے
 اگر کم گفت شاہم کہ درین غبار چوئے

ز فراق شہریاری تو چو نہ میگذاری
 جو توئی حیات عالم زچہ بند صورتی
 نہ تو یوسفی بہ عالم نشنویکے سو لکم
 ہر رت ز جنت آمد بلای گندم چند
 تو یسے سخن گفتی خلل سخن نہفتے
 رخت از خمیر نکرت بقین اثر سیا بد

ہفتاد و نهم

ای تو عمر من و سرمایہ ہر سود سیا
 بہشت صبر و قرارم ہمہ بر بود سیا
 آب رحمت ز دل سنگ چو کبشود سیا
 کاخچہ خواہی تو قضائز بہمان بود سیا

غرض از ہجر گرت شادی دشمن بودت
 دل و جان و دن من گر برود با کے نیست
 مالہای دل و جان ماخر تو محرم نیست
 شمس تبریز کہ جان طلال بقای تو زند

ہفتاد و دہم

در میا کین سر حد جا تو ہم نیست برو
 دان کہ بر خشتہ و دیوانہ قلم نیست برو
 جای آسایش ماخر کہ عدم نیست برو

غم و اندیشہ بر روزی خود بیرون چو
 ای غم اروم وہی از مصلحت آخر کار
 شمس تبریز اگر ظلا کس باشد

ہفتاد و ہنم

فانخ از غصہ ہر سود و زیا نیم ہمہ
 چونکہ بیرون ز صد عقل و گمانیم ہمہ
 ورنہ کج روزیہ او چون سر طانیم ہمہ
 ہجھان کن ہلہ ای جان کہ چنانیم ہمہ
 در صفت رزم چو شمشیر و ستانیم ہمہ
 اما ترا و جسم نیاید کہ زیا نیم ہمہ

آن محکم کہ خرد بود بشد ماطفان
 میر مجلس توئی و ماہمہ در تیر تو ایم
 چشم آن طرفہ بند از ما غسل ربود
 ہجو خواص بے گوہر ملی نام و نشان
 نزد عشاق بار ہمہ پراز باغ و چمن
 سا قیابہ و سیاور کہ برانیم ہمہ

نہ تشریح است این سخاوند مویسے
 تو گو کہ خوش ادائی عجیب چیریز
 ہدیت اگر نباشد ملکست جہاز سا زد
 ہلہ ای گل سعادت بمیان خار چوئے
 چو توئی قرار و لہا ہلہ بستیہ رار چوئے
 بمیان چاہ و زمان تو با اختیار چوئے
 چو ہوا ای جنت بہشت تو ہر صحتوار چوئی
 حکم خدای دیدی تو در خاطر آرا چوئی
 چو درون کو ز چیریز بود از بیرون ترا بد
 ای صنم زود بیاز و و بیاز و و سیا
 و ششم شاد شد و نیک بیا سود سیا
 اصل صلہ نظر رحمت تو بود سیا
 ای دلہم چون کہ و گرا تو چو او و سیا
 ماہ و ماہ خود چاک براسے تو زند
 عاشقانیم کہ ما ما سر غم نیست برو
 روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
 دل ہر آتش ما قابل ہم نیست برو
 آفتابست و راجیل و ششم نیست برو
 جان چو نہ و بمیان صورت جان چو کینہ
 کید گریا ز خون تھتہ زیا نیم ہمہ
 بنان غمزہ و آن تیر و کمانیم ہمہ
 تا بدانیم کہ اندر ہمہ انیم ہمہ
 غرق آن قلم بے نام و نشانیم ہمہ
 پیش ہر سنگرا فسردہ خستہ انیم ہمہ
 کہ بجز عشق تو از خویش نمانیم ہمہ

<p>که همیدیم بگردی همه از دست زمان چه شبان باید با خاک بود گرگ شبان نی از قطع ایست نه از دافسان که ز نورست مراد اسپر و تیغ و سنان که از ان بیج زمان ست مراجع زبان تیراگر به ندیدی بشنو بگم کمان می ستان نوز سلطان خلعان می ده</p>	<p>هشتمادوم همه که سبب تیان ست هگی سستان چون نهادی بشیون بر سر آن شیر لیلان ماجت نیست که در زیر کشی ز زبان که هر آنگونخ تو دیدند در سربو جان باورم می گفنی هر بشنو بگم و فغان از ملک تا به ملک از پی او در دوران</p>	<p>خیز تا رقص در آیم همه دست زمان باغ و سلطان جهان را بکشوند صلا همه بایرورش و قوسی و افزونست آفتابی است به روزن و بام افتاده ای همه رفت تو نهی شاع رویت هر روز از وقت تو در لغت و چپ ایچیم لیک از جستن او نیست نظر را سبک</p>	<p>د جهان آمد روزی دو بارخ به نمود گفتم از بهر خدا ای سره همان عزیز از برای کشش ما و فک کردن ما نیم ستر بشکایت شد و نمی در شکر پس در باغ خرفه بطلب امن و امان این بود زرق کوهی که وفادار بود مشخ این ذرق که کماکست ز ظلمت صبح وز و اندیشه بدر اسو ز زمان آرید کشگان را به سواب صلائی نریدید هر چه یارید اگر مرده بود جان یا بد بکشادند خسرینه همه غفلت پوشد هر که دل و ارقا عین کند آن دل را خک آن جان که خبر یافت ز شهبانها روز و شب خوش بند بندگی بود نخنه که گفتم چو شیر و چو شکر من چو یوسف گمراه و امده اندر چاه بے نسیم کرمست دل نکشاید دیده بے تری آب حیات من جامی با و با</p>
<p>آینچنان زود برون شد که ندانیم که بود که سیاه ابر بناریدیش از چسب کج بود میکشد گوش شمارا بو ثاق موعود کار افزونی تو غیر ندانست ز فسرود می فند در زمین آنکه در بان را بکشود گر چه کوتاه قیامت در از ست سجود گوش را پس کشا تا شنوی در تر جیح</p>	<p>هشتمادویم گفت کس دید درین عالم کز زینید مخسرم و بیخ که اندر تن در و آلید چه ضنوی تو که این آمد آن بیرون شد باد احو و بی ریزو اگر نقشانے قایم مات نیم تا که گویند مرد و</p>	<p>اینچنین زود کنی معتقدان ا پرورد بیک بر یک همی آید از اسل و جود هر دو دم ر بهل و در وقت نام محمود سرنه پای کشش زیر دخت ا مرود که ز دست و دهن تو نتوان نیز ر بود</p>	<p>د جهان آمد روزی دو بارخ به نمود گفتم از بهر خدا ای سره همان عزیز از برای کشش ما و فک کردن ما نیم ستر بشکایت شد و نمی در شکر پس در باغ خرفه بطلب امن و امان این بود زرق کوهی که وفادار بود مشخ این ذرق که کماکست ز ظلمت صبح وز و اندیشه بدر اسو ز زمان آرید کشگان را به سواب صلائی نریدید هر چه یارید اگر مرده بود جان یا بد بکشادند خسرینه همه غفلت پوشد هر که دل و ارقا عین کند آن دل را خک آن جان که خبر یافت ز شهبانها روز و شب خوش بند بندگی بود نخنه که گفتم چو شیر و چو شکر من چو یوسف گمراه و امده اندر چاه بے نسیم کرمست دل نکشاید دیده بے تری آب حیات من جامی با و با</p>
<p>نخنه را هم بکشانید و سلطان آرید نیم جانے چه بود جان فسر و آلید تا سبک و در و سر و دیده گر بان آرید همه جمعیت از ان زلف پریشان آرید از غایم همه طیس مسلمان آرید خک آن گوش که گشت ز بهیای شما</p>	<p>هشتمادو سوم شخصه معقل اگرالش در و ان ندید بزم علمست و شنشنا چنین گفت که زود دور اقبال رسید و لب دولت خندید دستهار همه در و امن خورشید زینید اندین محبه نصرت همه با تیغ شاست</p>	<p>دست اوخت به بندید و بد بیان آرید طوطیان را کرم در شکرستان آرید امداد که همه را بچنین جان آرید مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید آینه بدید بدان یوسف کنعان آرید</p>	<p>د جهان آمد روزی دو بارخ به نمود گفتم از بهر خدا ای سره همان عزیز از برای کشش ما و فک کردن ما نیم ستر بشکایت شد و نمی در شکر پس در باغ خرفه بطلب امن و امان این بود زرق کوهی که وفادار بود مشخ این ذرق که کماکست ز ظلمت صبح وز و اندیشه بدر اسو ز زمان آرید کشگان را به سواب صلائی نریدید هر چه یارید اگر مرده بود جان یا بد بکشادند خسرینه همه غفلت پوشد هر که دل و ارقا عین کند آن دل را خک آن جان که خبر یافت ز شهبانها روز و شب خوش بند بندگی بود نخنه که گفتم چو شیر و چو شکر من چو یوسف گمراه و امده اندر چاه بے نسیم کرمست دل نکشاید دیده بے تری آب حیات من جامی با و با</p>
<p>زود بستی زین و نام من اسے بار و من نه تو بجز عسل و در کرم و خلق حسن کم از آنکه گفنی درنگ آن چاه کرسن نه تو چون شمع بی بند و تار ز میان شکرستان نشو و با بسطن</p>	<p>هشتمادو سوم خود یکی روز گفتی که مرا یارے بود من زستی تو کز نا که شکستم جلے رسن زلف تو کز آنکه فندور پاپے نه تو خورشید بدی بنده چو سیاره آنانا نفس خدا درنده روح امد</p>	<p>بی وفا نیستی آخر کن اسے جان چمن وان حسیله که نمودیم بی خمر و لبین صدول و جان بزنده است درین بیچون چشم یعقوب بود منتظر پیراهن اے خند و دهن گلشن و خسار سن</p>	<p>د جهان آمد روزی دو بارخ به نمود گفتم از بهر خدا ای سره همان عزیز از برای کشش ما و فک کردن ما نیم ستر بشکایت شد و نمی در شکر پس در باغ خرفه بطلب امن و امان این بود زرق کوهی که وفادار بود مشخ این ذرق که کماکست ز ظلمت صبح وز و اندیشه بدر اسو ز زمان آرید کشگان را به سواب صلائی نریدید هر چه یارید اگر مرده بود جان یا بد بکشادند خسرینه همه غفلت پوشد هر که دل و ارقا عین کند آن دل را خک آن جان که خبر یافت ز شهبانها روز و شب خوش بند بندگی بود نخنه که گفتم چو شیر و چو شکر من چو یوسف گمراه و امده اندر چاه بے نسیم کرمست دل نکشاید دیده بے تری آب حیات من جامی با و با</p>

فلا فارس که...

فلا فارس که...

میران

<p>آن تن چنگ تو می مدونی نیست تن درف من دفتر عشق و درف ایشان دفتر</p>	<p>در زمان در قدرت مرده زندگیا کفن که غلبه نه بجهد بسنگه در گفتن</p>	<p>توانی که اگر بر سر گریه گذری چندستی که خلاصه است فروماند تو کو</p>
<p>هشتاد و چهارم</p>		
<p>سبک سیم بر مشعله سیما بر گو کف نزن خوش صفت لولوی لالا بر گو زان هوسها که همان شد ز هوسها بر گو سر بر گردان سوی جا و همان جا بر گو خبر جان جو طوطی شکر خا بر گو ست بیرون روازان عیش تماشا بر گو</p>	<p>بهر پر جوش چو لالاست پراز در تقسیم جمع شد جمله هوسها پر آگنده همه مش هجرت انس و هوس هم این ازین چند چون زباغ بود نول تو در بر سر کن مست کن پیرو جوان را پس از آن کن</p>	<p>آب چون آتش آن ساغر حرا بر گو ز یک جام چو دریا بگر فقیم بکف هر کس دارد در سینه تناسه در گو آفتاب که بر آید زین مشرق جان چند باشد چو نور این شکست پر خمیه زین گذر کن مرده آن جام در روحانی</p>
<p>هشتاد و پنجم</p>		
<p>کس از جام و سطر ز پاست ندانیم همه این دو دم بود که از ماور گیتے زادیم اوج و داند که بگردیم درین الحادیم نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم کانه دران نادره انسون چو سبک استلوم چو اسدا علی اکفر بود پولادیم هر چه عطسه که پیش بر یک اللی است من پریشان سر زلف پریشان توام</p>	<p>هم بهان شلخ که جان بخت جان اوادیم آنکه ز اوست باند که کجا افتادیم همان داند مارا که دران بنهادیم که بچمان خوش آبا و جهان شادیم بچی و از سر سیم که خوش منقادیم هم عدو باشد و میا که بران زامادیم</p>	<p>به ترجیح کن اکنون که چنانیم همه همچو گل نغمه زان از سر شلخ اقاویم تو بنوا که جنینی نه بدست ما را اوج و داند که جهان چیست چو در زندیم ای که مارا چو بونی سوشادیا جوے مدون و زنده شدن هر دو و ناتی خوش است هر خیال که تراشی زیکه تا بجز ناز بله در ده بگریه که محسسان توام</p>
<p>هشتاد و ششم</p>		
<p>مرد و جرمه آن چشمه حیوان توام گر نیم جان تو آفرند ز جانان توام که زین مشعل و رونق ایوان توام خوش همی خند که من گو هر دندان توام مقصص جانزه بر خوان که بر خوان توام گر چه شیدا نشدی قصه شیدا بر گوئی وین خیال هم و هم راهم در گو کنیم راه ایشان ز نیم و همه را عور کنیم صد جو و را پس ازین خسته در زنجور کنیم</p>	<p>آن چه و ادعی بیدگی بدوزنده شمیم و انگهان جام چو جان آروم را بر جان بر و انکار دست بر دسوا ایوان مانع بجو کف که گرفت است تو یاری بر گیم در خانه بکشائے به در کوی تو نیم</p>	<p>نقد و نقد که عیاش جرم دان توام و انگهان جلوه شو که ما بان توام که صیادم من و سر فتنه مرغان توام زنده امی است که من آب تو و نان توام که غیبی و نسوزی که سپندان توام</p>
<p>هشتاد و هفتم</p>		
<p>نفس و زلف خوش نمکان سود کنیم ما خود اورا بیکه عیده رنجور کنیم کشت این شا به مارا نغریب و پیش</p>	<p>بله خیره که توست خوشی دست ز نیم رنگ نمایان که بن را هنر نان فرج کند کشت این شا به مارا نغریب و پیش</p>	<p>این تبرجیح بگروان غزل را بر گوے بله خیره که تا خویش ز خود دور کنیم جان سماندگان را تا خورشید عایم</p>

در هر روز یک بار بخواند که در هر روز یک بار بخواند که در هر روز یک بار بخواند که

<p>مکنون شمنه بدو زوسه او نه ایم کیمیا آه در غما همه شاد و یگشت ماه ما هر نفسی نعلت نوری بخشیم ای درینا که شب آمد همه گشتیم جدا</p>	<p>میر بود دست و راجه کرد ما مور کنیم تا چو سا پس ازین خدمت آن نو کنیم کوه بار از تجلی همه چون طور کنیم</p>	<p>همه از جنگ استمناش چه لریزید بی نوایان سپه ای همه سلطان سازیم خط سلطان جهان است و همه ترویج است</p>	<p>استخوانهای و را بر لب و طنبور کنیم همه دیوان سپه را کج مور کنیم پس ازین خط پس هر نفسی ترجیح است حکم آن که شب بار درین است خدا</p>
هشتاد و هشتم			
<p>همه تختند و قانود یک سو چو جدا بر جنده شده هر زده ز جذب کرست کرده آس از استاون شب پای رسول یاد روح است که این خاک بدن را برداشت عشق شمس بحق تبریز ره قبضه دین آن صفت کش غلبی سبک بکشد</p>	<p>تو خنسی پله ای شاه جهان مونس ما چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا تا قبا پاک زود از سرش اهل قبا خاک قانود شب چون شد از و باد جدا جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا عشق آرد بدی و طلب و طال بقبا</p>	<p>بن خنسید که شب شاه جهان بزم نهاد شب نخوردی و چراغ شکم پر بودی ذکر مستقبل و ماضی کهنهت منفور است بی ثبات است یقین باد و فایش نبود باد ازین خاک شب نیز نمیدارد دوست عشق را در ملکوت و جهان توفیق است</p>	<p>می کشد تا به سحر که ز شماره راه صلا مصطفی وار گفتی که بدم صیغ خدا گفت این چه شش عشق است نه از خودت بی وفار اکنده این عشق هر سر کان وفا عشقها دار و با خاک من این باد هوا شرح آن میکنم اکنون که در جیست عشق آید در مش مستی و زیر زبری</p>
هشتاد و نهم			
<p>دل چون سنگ بمانست که گوهر گردد لولیان درین شهر که دلسا از زنده عاشقانند ترا و کف غیب نمان سر و سر و چو که حالت چه سر گرد چون ترا کم کند شمعهای خود شیب همه غمخور شدیم بگو ساقی را ز غم عشق چو تو کس را نبود هیچ رفو ای بسا شیر که آموختیش بز باز س بسایبی غم استا و شعوم مخدورم شمس تبریز چو رجوی تو غوطی خورم ز آول روز که مخموری استان باشد از کج پیش رخ خوب تو قاص شدیم شکر تو من ز چه روز این دندان کنم عد و یک بیابان اگر م جان و دل</p>	<p>عشق فایز کندش از گرو بی گری چشم ازین خلق بی سبب چو در انا گری گر تو بیغنی کنی از غم شان بوی بری جان اندیشه چو باست چه اندیشه دوی فایز آتی ز رسالات نسیم حسنی</p>	<p>عشق خواهد که بشا بان کرم در باغ چشم مستش چو کند تصد شکار دل تو آب خوش را چه خبر از حسرت نشسته اگر ترا دست و همان مدار دست روی در سلامی شنوی از لب آن یوسف صمدی</p>	<p>لولیان را چو به بنید شود او هم سفری دل نگهدار که سوت نکند چاره گری یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری در تراره و دهان پری ما پسری سکرانند شکر اندر شکر اندر شکر تا که به صرفه و هداده مشتات را مدد از زمین در بدر و کوسه بکو بر در خانه من تخت مننه جامه بشو که در آن حال زگر یک نظرای جان عمو هر یک را بد به باوه و جان باز کند سانه عشق مرا بر سر و ستان باشد زانکه جانبا ای از آن رو بسان باشد چو که در چشم کمین بخشش او جان باشد مان کسی و او سخن جو که سخنستان باشد</p>
نودم			
<p>ای صفتی بچ گو بچ گو سبج گو سوی بازار که بر چه لریک پله زو که بر دست از ان زلف سیه یکسر سو جامه کم کردم خود نیست نشان زلف سو</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بعلل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بعلل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بعلل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>
نود و یکم			
<p>این چنین عادت خود شید پرستان باشد کز لب تو شکر کم درین دمان باشد بد هم گر بدی بوسه چار زبان باشد</p>	<p>لولی دیده بران زلف رسن می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو عشق زین هیچ مجوی</p>	<p>لولی دیده بران زلف رسن می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو عشق زین هیچ مجوی</p>	<p>لولی دیده بران زلف رسن می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو عشق زین هیچ مجوی</p>

و

<p>هر که در هر طرفی از غم آن شاد است چو بود آن صنم خوش که بونسی کوخ گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو کار اقبال تاره است نه کار بازو هم ز اهل بود و شنیفته مال بد خو سینه را باز به بنید زود و خود تو تو بشکن مغز برون آورد و ترجیح گو عشق میگفت که من ماهر و طارم ازو</p>	<p>نود و دوم عاشقان از صنم خویش غم و رنج کشند این شب قدر جهان است که معجزش پدید آسمان آید این تخت ناز عالم خاک هر که آخر کار این شفقت خواص بود سینه اش باز شود بسینه در خود لولو جز با اگر چه لطیف اندیشین معجزانند عقل میگفت که من ماهر و طارم ازو</p>	<p>شعبه را تو چه گوئی که خوششش دارد کنکری از این هر دو جهان دست بشو همتی باشد ازین طلب غنیمت سبو پشت را باز شناسد نظر تو از رو رحم گون بودش شیشه خاک بد خو نماند چون یافته شد هیچ بگو به کوه ورچه باری بود او گذشت از بازو</p>	<p>شمس تمبرین که جوان جهان شاد است شربت تیغ ز پوشد خرد صحت جو خرد دران بخر فتادون که ندارد پایان چون ازین بگردون وقت که امید نبود چو چنین روی بیدی بصرت روشن شد صفتی باشد گردان بهوای گو حصر جدود را چو به بنید کند ترک کلاه گرچه بی عقل بود عقل شاد و ایند بد رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم دوست یک جام پر از چرخ آرزو پیش گفت ای جان چو تویی از کف جان ز درون بر حکیم وز برون زیر زمین جان چون آینه صاف است و بر تو چون یامین تو بر سر سمل شاهم بمن ترجیح گو شمع زبان مروان آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از ان از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انچنین آب عیال تکیه کرد دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خود شیدت چه دارم دست بر</p>
<p>رو از نیجا بهمانی و گرس آوردیم ما کسی را از گرافه ز کجا آوردیم شاه با ما است چه با کست اگر نبردیم ما در مان ببردیم مرعیت در و هم خدمت او کن و شو شاکه خدمت کردیم بر و زده چو تویی ز رفت شویم ازویم گر گوئی زبان شرح کنش از ده جان از هوای دل بس بر چون ما از جمال آن شمشیر سیگون ما انچنین است نه سب و قانون ما جان عشاقان عشقت شاد با آفتاب ر و نمود از طین ما دید ناگه دیده شمشیر ما عشق الماست مما سنگین ما نام او شد فاقه یاسین ما مای ما چه بود چو تو گوئی انا با تموز تو کجا ما ند کجا</p>	<p>نود و سوم گفت خوش باش که بخشیم دو صد جامه گر مانا لیم برویم اگر در خاکیم چو که در مان جهان طالب دست و سقم این دو خانه است و در و شراب بیگیم می دهند چو تویی فخره مستانیم</p>	<p>زهر چون از کف او بود بشاد می رویم گردین و او به چشم بقیسین نام رویم بصفت زنده شدیم ابرو بصورت یکم حسن با ما باید چه بریر گرس و هم چون یاد قدح صفا شویم آوردیم</p>	<p>زهر چون از کف او بود بشاد می رویم گردین و او به چشم بقیسین نام رویم بصفت زنده شدیم ابرو بصورت یکم حسن با ما باید چه بریر گرس و هم چون یاد قدح صفا شویم آوردیم</p>
<p>نود و چهارم چون می تا بهر سو چون سیل هر چه یا بدول و جانهای پاک حبه حبه خون خود میکشیم ای خداوند شمس و بن سلطان راو</p>	<p>نود و پنجم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>ارغوانا رسد شد از خون ما می نیار و از غم میمون ما ما جز او لطف آن ذوالنون ما گردون ما بود ما دون ما</p>	<p>آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از ان از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انچنین آب عیال تکیه کرد دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خود شیدت چه دارم دست بر</p>
<p>نود و ششم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>نود و هفتم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>آفرین بر ویس و بر این ما گفت یقین ما روی آن خورشید شد سنگین ما</p>	<p>آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از ان از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انچنین آب عیال تکیه کرد دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خود شیدت چه دارم دست بر</p>

بنا بر تمبرین

با تو ز پاهای خورشید وقت
 بر سگال کمان رفتنت
 چپ ما را دست کن ای دست تو
 گفت بر آرم در دو عالم شکرت
 عمر یک پیکر بید بے تو روز روز
 مرصبا ای آفتاب لایزال
 جان چو خاک است دنیا ز روے تو
 گرچه جوی باشد و ره گم کند
 خال تو از عسم و خالی و ابریم
 اے که عشقت بنبت گشت ستاج
 اے گذر کرده ز خالی و هم ز خالی
 خال را حسنه که هست از رو بود
 چند صورتهاست پنداری که است
 خاک کوے دوست را از بوبدان
 ناشنیده گفتن شیرین او
 سرنه از رو بد و سر ز
 از مے این مہ شب بیدار باش
 دیگران نیستند خانه خویش باز
 هر که حسبه ان تو باشد واره او
 سلسله از گرون ما بر گیس
 خار و گل با حسن شیش از آب خضر
 نے و اهر چه لب شد گو خود لیشو
 خواه روشن کن سخط لای سوز
 عاقبت محمود باشد کار تو
 گردت گیر و در گردے عمل

ز محب بر آمد تو ز این سخن
 سجده پاسے سهوے آرد سحر
 کرده اثر در پاسے با مثل ز عصا
 جاودانی گشته زمان کج حفا
 رست از کا هوش بوائے جانفزا

نود و هفتم

خود چه باشد قیمت و مقدار مال
 چونکه لطف تو در پیمیا و کمال
 اے چهاره مرده من در پیش خال
 شمس حق و دین گووی دل باش

نود و هشتم

زنت اندر خساءه فیه الرجال
 و سنے بنی چنین چشمه بمال
 تار سے اندر جمال دو الجلال
 خاک کولیش خوش تر از آب زلال
 سفینه را گنفتن خورشیم مال
 خوش نیندیش در آکن قیال
 سرنه جز در وجود ایتها مال
 بر اشارت با کن ترجیح را

نود و نهم

روزه در روز نه نماز نماز
 که جنون تو خوش است اسی بی نیاز
 طاق و جنتش با تو کن جنت نیاز
 در بهار حسن و لطف خود گذار
 خواه شان چون مای گیر وی نیاز
 اے تو محمود و مہ جانها الیز
 از غلامے تو جان آزاد شد

صدم

کسی در تو ز انداین خوف و عبا
 هر صباح آموختن باید ترا
 گشته ام با چه فضیلت آشتا
 میرودم در جستن تو با جبا
 به غم او من یاد و مکر دم خویش را
 پاک زد این عشق تو این عقل سال
 ای تو داده قال را اقبال حال
 چون شود بے عشق تو در پیش زلال
 تو ز نیم مکر دشمن کلک و لال
 جوز تو مرجع را خوشتر خراج
 کین جهان بر روی او باشد چو خال
 صورت بینی کمال اندر کمال
 میکشند گوش جان را که تعال
 تا به بینی عکس خورشید جمال
 رویت از در و او صد پر وبال
 زیر این سستی سر سحر حلال
 در به بند و ره مده نفس بیخ را
 ما بناییم و تو و عشق در اند
 چون فنا گردفت از نسبت راز
 عاشقان از طوق دار حمت نراز
 کن قبولش که حقیقت گر محب
 عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
 خواه چون گوهر بهر بهر شان اختیار
 و تا در پاسے تو عقل استار شد
 زمین سفر چاره نداری آفتاب نول

عقل و نور از گرون - من هیچ نماند صاحب دل زمین با - سده

<p>هین روان باش و رگن مول مول تا که بالاراند نهند از سفول آفتابش روز مردن بے مول آفتاب بے کافست در افول معجزات است و گویان عدول لا ترل اقدارنا عند الرصول چون غم</p>	<p>دل نه گردن بیچان چپ و دست جادوی گردن چشم خسلق را خیره سگر وید مادر اصل وار آفتابی تا که سوزد روس را حق گزینان بود ظاهر شود رینا افرغ علینا صبرنا</p>	<p>هر طرف پیک است و هر جانب مول کمر بے خلق و ابرو ست غول سیکستند اندر دل ایشان خول کافست بکرو از باکان زول که به نزدیکی کسان ابد مول گرچه فرموده است کانسال جمل</p>	<p>وزندایک می بر زت کفکشان نیستی و غنا و کثرت تا کجاست جادمان را جسا و وان دیگوان سخن ز لست انجوان و شکر کن لغزه کم زن زاکو نزدیک است یار لیک تو اشتاب کم کن صبر کن رفت ترجیت بر مه غلط</p>
صد و یکم			
<p>صدمه و صد آفتاب خنده ز نومی تند گردن تلخی بزود پنج غشم و غمه کند فعل ز دین سیند ند برسم هر مهند از جبت چشم بتا تش و مشی سپند صلح کن الصالح خیر کورس و دیو لوند گوش نومی دام کن تا شنوی ما جرا</p>	<p>خنده ز ند آفتاب کردو عالم خضاب طلعت ای آفتاب تیغ طرب کیشند بزم ابدی نهد شجبت عاشقان ماوریان خوشیم ساغوق می کشیم بوی وصال رسید و غمه فزون مید</p>	<p>خنده شیرین نوش راست بقبر غم نیشکر از تو قند بر شده بین بند بند کشت جهان گلستان نیست غایتش گزین پیش لب نوش تو طوطی بگوش است قند تا تکلف چو گل نوسه زمین ترند</p>	<p>ای ز تو عالم چو پیش لطف کن از زمان کشت لاله و گلبرگها کس تو آمد با دور کس و گذشت زهره زهر کار سیم اینجه بگذشت نیز پیشتر آس و عزیز پیشتر آ پیشتر تا بد هم جان و سر</p>
صد و دوم			
<p>داد هر ذره نوع و اگر عشرت جان سرو پا گم کند چون بخور و شسته چشم بدش دور باد و اند خوش نشته چرخ فلک مست نشت هر قدر غم گشای هر نفس جنت لغزه زمان من که بای پر شدم از باده بر چشم و پراز خون مادر کفت تیغ پاک</p>	<p>ای خرابات تو جام مرا عاست تو خنب می آید بگوش جوش ز ندیا ز چش قاعده نو نوا و در طرب و در کشاد روح ملک مست شد از می بر سیده آنکه ره دین بود پر زیا حین بود ساغور پر ساغوم مید هم نفس</p>	<p>زان همه نعمت فرست جانب بار حمت هر نفس راح نوشند بے مهلت مست شد دست راجون بود ولت پر شود از روح راح بے گره و علت عر بده آرد همی عشق تو هر ساعت تا که بد اند کوعوق مشد از لذت</p>	<p>تازه شو چیت شواتر بے ترجیع ما ای زور رحمت هر نفس نعمت هر نفس روح نو بند در درو عفو کن از جان مست خنب بگوست بوی تو ای ملک پنج چون بز ند ز باغ بلبل بر زمی می نرسد دم بدم خط سقینا کبش برنج هرست خویش</p>
صد و سوم			
<p>بیم از ترس و بیم جان سمک تا سمک اگر گذری غم زود بسوزد رو در باده لطف و کرم کرد خیال تو پاک آید شود حال من از غم چشم تو</p>	<p>و مبدم از دو چشم جان ضعیفان سیه مجلس آن آتش گشته همه آتشین صد رضا و شمس حق و دین چرا کلا من</p>	<p>تو سپاست گلند در دل هر درد که کند غم من نیز مشیر پاک صد قدمش اشد یعنی کردی فدک</p>	<p>روز چو بر غاست عشق غمضت سمناک آتش او هر چه بمنز ز کس مشدت خویش بگرد مول جان ای کجا زهره ز عشاق با که مسرمد و نفیر آتش بر آتش است عشق من چشم تو شاه هم از باد آسود خوش سر خا</p>
صد و چهارم			
<p>بهر چه کند گو کین هر چه کند جان هست</p>	<p>انتظر است آسمان تا چه کند خوار</p>	<p>لسل بخود نیز در دل و پا پست</p>	<p>سختی و غنا و کثرت تا کجاست</p>

<p>ہر نفسے رونہ از تو پیش دست یک نفس سخت و راز تو خوش خیر چشم بالیدہ خواب جہد از شما آب اگر نکسرت چشمہ خود میشود آن طے کہ گیاست امن امن از گیاست شکر خشمش رسید جگہ کشید باج از اثر شمناک گشتہ طربا حسام رفت ز ما یکہ لطف چنگ طربے خجست جان ہم عاشقان دیدہ و چشم و را مری سر عاشقان گشت سپید از عثمان اسی لک طے آن قدمات سابق خیرے تو خواصہ کنون در جو کس بجز تو دارم بے عرض فلک دارو این قمر جاہ ہم تو گو بوزانکہ سخناے خلق چونکہ ز تجریدہ گفتیم بدہ اسے بیخ تو حسرت ماہ و پری ہین گروے دوسرہ آنکہ برو خود چہ بود خاک کہ در جہتت در دو جہان کار تو داری و پس جان چو پاپے تو تنگ آست رستند پاپے تو بغفل خدا شامہ کہ پیر ساقی ترا این بخود جلم و گتار مشش شیر و شیرین چشم با نجان</p>	<p>ما تم ملی با سخا شد گرت این سخاست یک نفس خیرہ سر گشتہ تو آخر کجاست کشت شود کان کان و نخب پیلوی است خاک سید بر سرش باد کہ لبش آفتاب غزہ بسیر مشورہ گ سید در قفا از دل زخم شان جسد خرمنا صباح یعنی کہ بر بجران نیست بر با جاح پرزکامات خون گشتہ بے الصباح</p>	<p>ای چو دخت بند قبلہ ہر دروند ای طبع ترا ناگندہ ترا ز گند ناما فکر تا چشمہ است گشتہ روان از دست خو ززدن گشت فرو کچ روی آفا ز کرد گوش تیر جمع نہ جانب رہ کن رجوع</p>	<p>برگ و برش خیرہ کن تیغ و برش با است نات گیرد بلا تیغ گمونی خداست پاک کن از خوی گل کابو بی صفات راہ رہا کرد و رفت آن طرفی کہ گیاست ترا کہ ملاقات گرگ تیغ ترا آمد رجوع باز بر آستند قلب بین و جناح گشت درین واقعہ خون و کنون سخا چونکہ بر آورد تیغ با کشت خونین تلخ چونکہ خداوند ز شمس حق موبین صباح چونکہ کفش تیر خشم سے بہند در کمان وقت زکوٰۃ ست مرا وہ زکوت وز تو رسید بہت در ان شب برات کے طلیم زین چہ وزندان نجات این عدد از وصفیت آمد نہ بہت اسے ہمہ شاہان تو در بیت بہت خندہ بلبلوع بیع کاس المدام پر کبشادے کجاسے پری مست فرو می تو دل لائیک رخت ازین خسانہ کجاسے بری چشم تو آن فستہ گر عبہرے چونکہ امیر آب دو صد کونرے تا کہ گند شاہ بخود شاعرے تا کہ تماشش کن و باستے ترا بی می و بے مائدہ کے وار مش ہیچو سرخوشی ہی عار مش</p>
صد و پنجم			
<p>از دل زخم شان جسد خرمنا صباح یعنی کہ بر بجران نیست بر با جاح پرزکامات خون گشتہ بے الصباح</p>	<p>دل کہ ازین بیشتر کرد سخا بعیش طلاقی عشق طرب لکن یادہ کند دست و پا</p>	<p>دل کہ ازین بیشتر کرد سخا بعیش طلاقی عشق طرب لکن یادہ کند دست و پا</p>	<p>دل کہ ازین بیشتر کرد سخا بعیش طلاقی عشق طرب لکن یادہ کند دست و پا</p>
صد و ششم			
<p>کوزہ گرم کوزہ کتم از نبات موسم خیر است و آوان مملات کان نشود تر ز ہزاران نوات عسر صد اور تیر نظر را کفالت پیش کلام تو بود تر باست یا عسیر گویم و یا سعد و بات</p>	<p>لیک سیرم تو زیا قوت خوش کلم رمضان آمد و قدر است و عید جس ولم چاہ ز نندان تست صورت عشق تو دے بے صورتی ہم تو گو اسے شہ نفع وجود یا قسر الحسن فریل الظلام</p>	<p>لیک سیرم تو زیا قوت خوش کلم رمضان آمد و قدر است و عید جس ولم چاہ ز نندان تست صورت عشق تو دے بے صورتی ہم تو گو اسے شہ نفع وجود یا قسر الحسن فریل الظلام</p>	<p>لیک سیرم تو زیا قوت خوش کلم رمضان آمد و قدر است و عید جس ولم چاہ ز نندان تست صورت عشق تو دے بے صورتی ہم تو گو اسے شہ نفع وجود یا قسر الحسن فریل الظلام</p>
صد و ہفتم			
<p>یقین تو نیست ز ما سرری این فلک روشن نیلوفری رہت گو تا بچہ کار اندری زین وطن منتظر نشدے بہر رہ چرخ جہنمے</p>	<p>زندہ جہان ز آب حیات تو بہت زین بگذشتہ شتم بخبار است گو ور نہ بگوئے تو گوا ہے وہ چون بیشوی سیر ازین آب شوم شاء تو دست بدان بر نہاد</p>	<p>زندہ جہان ز آب حیات تو بہت زین بگذشتہ شتم بخبار است گو ور نہ بگوئے تو گوا ہے وہ چون بیشوی سیر ازین آب شوم شاء تو دست بدان بر نہاد</p>	<p>زندہ جہان ز آب حیات تو بہت زین بگذشتہ شتم بخبار است گو ور نہ بگوئے تو گوا ہے وہ چون بیشوی سیر ازین آب شوم شاء تو دست بدان بر نہاد</p>
صد و ہشتم			
<p>بار دو ہشت یار نہ بگذ آرش لیک چو انکو رہنیا ر مش</p>	<p>از عددش من بجز بیع نزر ہیچو سرخوشی ہی عار مش</p>	<p>از عددش من بجز بیع نزر ہیچو سرخوشی ہی عار مش</p>	<p>از عددش من بجز بیع نزر ہیچو سرخوشی ہی عار مش</p>

فلا باز و اول من مع فلا ست لرا کنون - منہ

روح منت وضع روح من
 نگردد که کسب چار طبع
 باکند کلب که نزد سیم
 او چو زنگار پند و دین
 در بسور وقت جاننا رود
 بدو گل بسفت خیابان رسید
 جامه و در ماه ازین دستگاه
 باروگر عقل قلم شکست
 مست شدی بوسه همی بایدت
 وینان روی تو بوسه تا در دست
 عقل نیابد بدار و بگبیر
 بدید جان چون بگرد از قفس
 رسته زان دیشه که دل میفشرد
 شد که ترجیح و دل همه
 بلبل مست بلبل خدا
 آن دم تو فوت عروسان باغ
 وقت امروز از ان سابقه است
 نه بشناسیم وزان حشر تو
 از غصه می چون پنهان شد چشم
 یارب بنامش چنانکه است
 خواست چراغی که ببرد و دلی
 چون تلخ عشق مودت شد
 ای دل من باوه بخور فاش فاش
 ای دل پر کینه صفا شده
 تیره بزمی دلین غم جان

دشمن و بیگانه نیکارمش
 من عوض و نائب هر چو بارمش
 من بگرم تو بخسروارمش
 از جهت ترس گفتمارمش
 یا من و سبزه و گل کارمش

چون زخم اورا که زهر روز عشق
 من بسفر یار و طلاؤز مش
 دوست گرفتار ولی آن کنم
 و در دل او کرم شود از طلال
 ز بخت و جیب شد ای جان

گفتن کسنگ من یارمش
 من بسحر ساقی بنارمش
 که ز گوی که گرفتارمش
 مروحه باد سبکسارمش
 هیچ زن ای کسب و رافشان

صد و نهم

نفسه زنده چرخ که بل من مزید
 باروگر عشق گریبان درید
 بوسه از ان لب نتوانی چشید
 ای خنک آن گوش که نامت شنید
 عقل ازین حیرت طلا
 می پرواز عشق طلا

بمکه دنیا تکستان شده است
 که ز لیلی که نکرده است کس
 سخت خوشی چشم بدت دور باد
 شش شسته جام تو عالم گرفت
 باز نیاید بد و توانا بدست
 تیغ و کفن می برود و رود
 چرخ از و سپنج زود گفت ماه

صد چو ز لیلی کسب خود را برید
 اما کی که گرد پاک و لپید
 بنده خداوندی خود را خرید
 ای خنک آن چشم که روی تو دید
 ولول که صبح قیامت دید
 تیر چو از تو کس مجاهد مید
 روح سو قصه و قهر مشید
 شک لنگر الهت عید
 دل بر من دار سخن رسید بد

صد و دهم

بجلس کل من و نسیب
 فصل بدارت نون العسل
 گرچه فراموش شد آنها ترا
 چونکه چنین بوقلمونیم ما
 صورت آن خسر و شیرین قفا
 از حق دزد خواست چنین مصفا

این به ضحیت شمر این روز چند
 جان من و جان ترا پیش ازین
 سیر به بنیم رخ هم درگر
 صورت یار من بیکه چرم شد
 چونکه مبدل شود آن صورتش
 خیز ترجیح بگو با قبیش

زانکه نثار و گل رعنا و فنا
 سابقه بود که گشت آشنا
 تا شده خود روح من از تن جدا
 صورت گر گه بر اهل هوا
 چون بشناسیش بدان چشمها
 نیک تمامی کن و خطه کبش
 رو که بخور مشید مودت شدی

صد و یازدهم

گر تو کی که روح بده صد
 مدنت ندرت چو ز جید شک
 و سه تن در برین مودت شد
 صاف و کهنون مودت شد

مست و خراب خوش خود شدند
 مدی گر باشد هم بگذرد
 روح چاب دست و دست چو خاک
 خلوت جوئی چو لوله شک

خلق چو تو طوبه گری خود شدی
 شاه جانی چو خلد شک
 آبی و از خاک مجرب شک
 شاو با ننه چو مودت شدی

فلا شدا نا پید - من طلا - لبرش بگبیر - من طلا - زنده دیدار و خیال و صیحه - من

<p>از تو پدید آمد و سودای عشق عالم هر ملک و مالک توئی هر بدی گوئی تو آوردی در خور عام ست چنین شرها</p>	<p>از تو بود خوبی و زریب اخلاص تبع سر برشته و مهر سیدی خوب شود زنده شود از بدی کو صفت و معرفت از بدی</p>	<p>گم شده هر دل و اندیشه نوبت خود بر سر گردون دند ای نطق سمن مکی میا گر برسد برق از ان آسمان</p>	<p>هر چه شود یاوه تو اشش و ابیدی چون گویم خویشش برایشان زوی ای خود تو مشعل هر خودی گیر ز خویشید فلک کاسد</p>
صد و شانزدهم			
<p>کیست که او بنده را ای تو نیست مخل کف کو که ز فیض تو نیست متصل او صاف تو با جانها چشم که دیدت درین باغ کون جنبش این جمله عصا از دست همچو گلگان چوب ترانه گزید بشکن این چوب ز چوبش کم است بس کن و از محنت یونس تبرس نیست کسی کو چون اشکار نیست هست کسی کو چو سرمه نیست غرقه دل و ان که طلبگار دل مشرقی کو که یک شتر نیست خشب ز بیخ بود و را کردم آب دوسه این عدد و این غلاف نقط دل بی کرد و کوشش است مست شدی سر بنده این چار و</p>	<p>کیست که اوست لقای تو نیست یا کری کان ز عطای تو نیست یک رگ بی بند و کشای تو نیست رقص گلی کان ز هوای تو نیست هر یک جز در دوای تو نیست در سر شان خم جزای تو نیست دفع دوسه چوب بلای تو نیست با قدر استیزه جاسه تو نیست</p>	<p>غصه کشی کو که ز خوف تو نیست مسل بی کو که ز کان تو نیست هر دو جهان چون دو کف و تو چو کان فاصل ناله کند از بود خسوق زخم مسلم ز زان چوب کیست رفع بلا سے تن و آزار و خسوق صاحب موت از غم آتش گر خیت خیز چو تریح بگو با قیش</p>	<p>فاشقی و صبر و وفادارند هم یا طبعی کان ز بلای تو نیست مختش می گو که گدا سے تو نیست کف چه در دکان ز سخای تو نیست مخلو بجز بنده شحصای تو نیست کیست که او بند قضای تو نیست جز مناجات و تنای تو نیست جان به کجا برود که جاسه تو نیست نیک شانی کن و خطی بکش هست کسی کو تلعت یا ز نیست</p>
صد و هجدهم			
<p>هست دلی کو چو دل زار نیست آنکه گلگه کرد که ولد از نیست حسرت که یک رسته باز نیست شد همه آب طلا جز که فریبنده و غدار نیست گفت زبان جز یک پرگار نیست زانکه گل است و ره هموار نیست</p>	<p>مختلف آمد همه کار جهان گر جهان جستم غیاب من باهیت گلشن آنکس که دید جمده جهان لای تجزی پست صفت درین گفت مناقص و لیک طاقت و بی طاقتی آمد یک مست و گراز تو بد زد و مگر</p>	<p>مختلف آمد همه کار جهان گر جهان جستم غیاب من باهیت گلشن آنکس که دید جمده جهان لای تجزی پست صفت درین گفت مناقص و لیک طاقت و بی طاقتی آمد یک مست و گراز تو بد زد و مگر</p>	<p>لیک همه خرگه کی کار نیست گشت یقینم که کس اغیار نیست کشف شد او را که کی کار نیست جنگ جهان را حسرت یک ناریت در طوفان دیده و دیدار نیست پیش مرا طاقت گفتار نیست جز تو مینداز که طر است گشت نهان از نظر تو منفات</p>
صد و نهم			
<p>ای ستمیان مشفق سو و از دروخوا ای عقل و روح مست آن چیست ای خواجه قوت و بیاجه مروت</p>	<p>این تند چهرگان را محرومید محرا پیش آرزوی پنهان مدارا ای خسرو نبوت جهان منوش طوا</p>	<p>ای میرا قیام اسی دو گیر جانم ای سپنج بقرارت وی عقل درخت فلوت ز ما گزیدی آئینه خریدی</p>	<p>نگام کار آمد روانه باش مولا کبشاد سے کنارت سفرم کرد صفرا تا جز تو کس نه بیند آن چهره ای زیبا</p>

من بگویم که این باغبان بود باغبان این است

مغفور با تقدیم و تا آخرت
 بخشی که قوم پیشین در خواب خستند
 و ریای رحمتش ز پری موج سینم
 از عقل و عشق و روح مثلث شد ستار
 و مغز علت است گزاین مثلث است
 آن عقل که از رخ خود و غیر بود
 بنده خدا خلاص شود چون که بنده مرد
 آن است بود که از ذویت شد تمام
 و صفت بشر نماز چو صفت خدا رسید
 زمین جام هر که باوه اسرار کشید
 اکسیر عشق را بطلب وجود
 پیش آرجام عمل تو اس جام جان ما
 صد جام زو چندی بر لب زوی کلون
 از من نشان ما تو دانه و دگران
 بر شسته نشینی سر را فرو بے
 بازار ما بل سو گلزاران شتر
 پیکان آسمان که با سرار ما دزد
 روحانیان ز عرش رسیدند بگریم
 زیرا که آفتاب پرستند سایه
 اول بکاشت دانه و آخر دخت شد
 مردان سفر کنند در افاق چو گل
 چون چرخ کیست کین دل با آن طوت دور
 ز قند و آینه ز تصور و دیگران
 چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار

ایمن ز انقطاع و ز اغراق ارتداد
 آرزو زمانیان را کردست اقتاد
 هر لحظه عبس زو گوید که یا عباد
 خورد و دگران نشد که در خور و این عطا
 نے آن عقیق کو که نه بر کان که با
 لا گشت و بنده و ز پس لایحه خدا
 آن را بقا رسید که کلی او قفاست
 کان آفتاب تیر و آن شعله است
 بحر وصال دلبر و مستغرق قفاست
 ما از کجا حکایت بسیار از کجا
 لیکن در چشم مست تو در سید بیلا
 زیرا که بنده تو ام انگاه ماورا
 در شهر میر و س که ببینید مر مرا
 کان است جای سستی و هم جنب هم مرا
 فر فر آفتاب سعادت چه با فرند
 چون او مسافر آمد از نجیب مسافرند
 یک چشم باز کن که نه اول ز آخرند
 نے نسبت منازل و پالان اشترند
 این جسم و جان و دل همه مقرون لبند
 و آب و گل چو آب گل خود کردند
 کلمه ستم بتر تو نه انم چه کرا
 کلمه ستم از بهای عفن با مدار نیست

سرگزشت عالم زیر که سپید آب
 علوانه آن خورد که بود دست او
 هم فصل نو بهاری و هم فصل نو بهار
 از جام آفتاب حقائق درین زمان
 آن عقل که ز عقل حریفیت با نشاط
 بس جمد کرد عقل کزین سفته بود
 در حسن کبر یا چو قفا گشت از وجود
 آینه جمال آبی سست روح او
 هر س چو کمیها شود از نور ذوالجمال
 کبشا و در دست خویش گره کن بگردم
 آن می که بوی او زو و فرنگ میرود
 این خود بهانه است نشان کی شود
 تو آن چنان که دانی وان اشتر
 ای صدف زار هست تو بر حال تو
 ماسایه ایم در پی ایشان و آن عجم
 از عقل اولست در اندیشه عقلها
 نور شید شمس الدین که نه شرقی نه غربی
 از آفتاب آب گل با چو دل شود
 لب خشک بود و چشم تر از در و این قرا
 بیرون ز چار طبع بود طبع طلا
 کلمه ستم از بهای عفن با مدار نیست

آفتاب مانیان را آب حیات دوا
 آنکس خورد که باشد مقبل کیتبا
 ترجیح سوم است با قند گوش دار
 هر زخم را چو موم و مسرور در آرد
 خارا عقیق و لعل شد و خاک با تو است
 آن شاه با عروس خفتست و بی تو است
 بوسه نبرد عقل همه جدا و هباست
 موجود مطلق آمدی که بر و نه است
 در بزم عشق حشش جام جهان نماست
 این بود لعجب سناعت این طریقه گیمیا
 تا آن شوی تو جمله ز انعام چو بود
 جامی بجای آورد بر کن ز تن قبا
 پنهان همی کنش گریافتی هلا
 پیدا بود نشانش بر و بر قفا
 عفت همی کند که بسینه بر دور
 نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
 ما را کشان کشان بسملوات میزند
 تا سایه های چشمه خورشید بر خوردند
 تیر عقل اولست که اینها به بند
 بس سیر سایه اش در افلاک دیگرند
 اجزای تن چو دل ز بر چرخه پزند
 اکنون ز فروصل نه شکند و نه ترند
 از چار و پنج و هفت و دصد سال بر ترند
 ترجیح کن بگو بله بگریز ازین سوار

صد و بیست و هشتم

صد و بیست و نهم

صد و بیست و دهم

صد و بیست و یازدهم

بسیار سهل خورد و در
 بین جمد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
 انقدر فزگفت رسول خدا ازین
 اما اول بسی است تو کوشی مشام باش
 هر که سفر به بجزکت در فضیلتش
 زمینان طبق طبق متعالی ہی شوی
 آری دراز و کوتاه در عالم تن است

زیرا که پروریده آن معتدل است
 از بجزنی قبا شدنت شرط است
 سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
 زیرا که جمله دنیا سحرست و سیمیاست
 او ساکن و رونده و همراه انبیاست
 اما علای مرتبه جز صورت و علامت
 اما بر خدا نه صباست و نه مسامت

آنجا قباش مانده یعنی عبارته
 ای مروک قبا تو قبا بر قبا پیش
 کشتی که دشت هم ز برای عوام دشت
 دنیا چه کبر باست هم که بیاید او
 در میان بسے برفتی و در آب هم بد
 این ره چنین دو که بیکدم میست
 در عشق شاه فخر تبر شمس الدین

اما قبا سے یوسف دل مانده
 کین بجز بے تجمل و نط
 بهر پیاده چون که پیا در شوی سحاست
 گندم که گندم در و فارغ ز کبر است
 از بعد سیر آب یقین منزلت مسامت
 این روضه دور نیست چو سیر تراست
 ارواح عاشقان ستراتی و در صفات
 جان تو است جان تو از تو کجا رود

صدوسی م

روسوی آسمان حقائق بدان دیار
 تقلید چون عصاست پستت درین سفر
 موسی بز عصا و بوشید آب خشک
 امروز شیر گیرم و بر شیر ز زیم
 شکست و آهن است تجلیتی کاف و کون
 استار ای خمس خسان سعد و
 زخوت و فی رجا و نه بجان و فی وصال

کان سوار راه روند پیاده است نه سوار
 از فرزه عصات شود تیغ ذوالفقار
 آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
 زیرا که مست آدم از سوی مرغزار
 حراقت است کون و عدم در ستاره بار
 در وقت و عدده چون کل وقت و ناچار
 نه غصه و نه درد و نه پنهان و آشکار

بر کرد و عشق که او را کجا است کرد
 امر و دل در امین دست چا و چرخ
 گفتم و لا چه بود که گستاخ میروی
 در مرغزار چرخ که شور است یا اسد
 استار ای سجد سو عاشقان
 خوی و گرز نفس در سدهش گذشته اند
 بر جیح ناله غم چو شلکت طرب فرست

می ناز گرم و روشن خوش آفتاب زار
 از زبانهای معل برفته ز سر خار
 گفتا شراب واد مرا یا ز زینهار
 یک آتش ز نم که بسوزند زمان شرار
 حراقت شان شود ستاره نط
 خوش خوش شدند محو بخور شید
 اگر سر گران شوی به شلکت نط
 شد و روانند خورشید و شوشی

صدوسی یکم

این خانه چیست سینه و آن دو چیست فکر
 خفته نهرار غم خورد از بهر هیچ چسبن
 گویند مردگان که چه غمناکے بیده
 آن سوره تعزیت هبایدت این نفس
 کو آنکه بود با چون شیر و آگین
 نه پیرونی جوان نه امیرست و نی جوان
 آن یک نه آنکے است که هر کس بداندش

ز اندیشه گشت عیش تو آنکے گزنی
 در خواب گرگ بنید با خوف کمینی
 خور و ایم و عمر رفت بسوا س هر نفی
 فی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیون
 کو آنکه بود با چون آب و روغن
 نه نرم نه مانده و نه موسی نه آسپنه

بیدار شو و یازره از فکر و از خیال
 در خواب جان به بنید صد تیغ و دندان
 بجزر یکے جمال گرفته عروسے
 ماخن ہی زندون خود سهی درند
 آنون حقائق آمد خواب و خیال فیت
 آبی زنگی است و یک صفتی و یکانگے

یارب فرست خفته مارا و بل زنی
 بیدار شدند بید زان جمله سوزنی
 بجزر یکے خیال به پوشید بجز شنی
 شد خواب و نیست بر رخ شان نقش فاضی
 آرام و ما نیست نه مانا و نه سمنے
 جانیت بر پریده و از سته از ستنے
 حریص کن که در دل و خاطر نشانشی

صدوسی دوم

شبست یار بودم و در ای ای او
 نهفت آسمان عشق معلق زمان او

حیران آن جمال خوش و شیوای او
 لشکر خنده ز با هم خوش جانفزا سے او

گه دست میزدم که زهی وقت روزگار
 در هر شفا فاده نهایات همیشه

گه دست می قدام در خاک پاست او
 در گوشه آناه همه سیر و صدای او

<p>فلک سر مه کشد ز لطف فلک والله کشید نیست بجز فلک من بار با گزارده ام خونیا سے او بر بوسے نقد تست سو قلب های او هر کج که آید از من گردد زیار است ناکه نماز شام کیے صحیح بر رسید بر خوش زین نهاد و سبک برگشید مردہ حیات یابد و تازه شود قدید نک طبل نیز نند که آمد ترا کلمید در طبل ہم نباشد چه کم شود ز عید بگذرید عشق یار و عجب آب در می گرد جانش نبار بار چو گل با مس او دید میگفت عاشقنا از بزم اسلام تا مساقیت گوید کای شاه نوش باد بر آدم است لقمه نذرا نکس کر نذرا زیرا تحلف است و او بی و اجتهاد بانوش و نمیش خود شده پیران میان بود چون بندید گیر و بر جو شمش نیست نوروز و نو بهار و چمن نیزند صلا در دیده بیناید اگر خسری لقما شباباش ای شکوفه وای باوه مر حبا از کیست این عطا ز که باشد جز از خدا یک سب رسد می بدیش بدیست چو با جانها در بیغ نیست چه جای دوسه تنبا</p>	<p>هر جا وفاست حاصل هر جا که بی وفاست خندان بود ضعیف که یگر و چشم را هر سوت میکشد خیالات آن و این جانم و ہی زنی نکشی گر کشی گو سے بر لبوی آب تست مراد شراب میل ترجیح هم گویم زیرا که یار خواست</p>	<p>بر ذره کشاده دبان شناسے او صد سحر آفتاب ضعیف از قاسے او چون بیه می طپندے کیمیا سے او بجر کرم وی آمد و آشناسے او فوج دعای تست حنین و دعاسے او سرستے خرام نیزیر لواسے او</p>	<p>بر بره گون شیر گرفته بعد ل او چشت ضعیف میشود از نور آفتاب این نقد های قلب که نباده به پیش ما چو کشتی ایم که بر هم سے ز نیم بود کشتش بود چون خون عشق بر نیست ای مرید شب گشته بود بر کس در خانه میدید جانے که جاننا بگی نایب های او است از بند دام غم که گرفت است را خسلق باور نمیکتی بسو باغ رو به بین گر طند نیز نند بر امید عاشقان بزار آخر آمد همین چه خسری دید تا در مشتقی که تو داری بخور حلال من عشق را به بدم بر کف نهاده یلم</p>
<p>صد و سی سوم</p>		<p>صد و سی چهارم</p>	
<p>تا خلق را با نند ازین جلیس و مکناسے که خنیلے سے ہے گر ز آنکه بر دل تو جفا نفل کرده است عیدت صوفیان را دین طبلها گواه نداخت عیبهای متاع غرور را هر لحظه بهار نو است و عقار نو</p>	<p>آن جان برای پرورش جاننا سید هر دم کشایش است و کشاید نا پدید کان باغ جرعه ز شراب صفا چشید دریا کجا شود بلب آن سگان پدید شاد آنکه داد او مشبه و گوهری پدید خنجانے ابد خنک آنکو در خوشنید</p>	<p>چون گل مباحش کو قح خورد و زوق ناد و نیا چو نغمه شود شی چون دهن کشاد جمشید باش خسرو سلطان و کقیباو ز نور جوش کرده بهر جا سے بے مراد زان خسرو که شربت شیرین بخل داد</p>	<p>گر تو شراب خواره و پیری و او ستام طلق گوهر است جز که بود بجز ساغر ش ظک گس نذاید و تو هم گس مباحش قلک دبان است پذیر ز غور و اند است بنی کما ز خانه شش گوشه رسته ایم مستی و عاشقی و جوانی و یار ما هرگز نند چشم جهان آمین بسیار انگوفه میخورد ز روح طاس طاس سوسن بنبیچه گوید بر جبه چخت جز حق همه گدا و حزیند و در ترش سنبل بگوش گل نپان شکر کرد و گفت</p>
<p>صد و سی پنجم</p>		<p>صد و سی ششم</p>	
<p>پهلوسے هر درخت یکی حوزة نیکبخت می خوردنش ندیدی انگوفه را بین ریحان و لالهها بگرفتند پیالهها اگر کردن از گد انبوسه شرط ماقلی تا خرده با هم بر دیدیم پار سال</p>	<p>چون دوزخی درای و بخور نیست بجز را و نیا چو نغمه است و لکن نه بگس چون مست نیستم نکنه نیست سخن ز نور های مست خرف از دبان شیر ترجیح بند خواهد بود بر مست بند نیست</p>	<p>میرود از زمین وز کسا کیمیا بگر لبوسے او که صلا نیزند ترا شمع است و شاد است و شربت عباس موس و سر و بیرون چو افنیا هرگز مبلوسایه نیزوان جد از ما</p>	<p>مستی و عاشقی و جوانی و یار ما هرگز نند چشم جهان آمین بسیار انگوفه میخورد ز روح طاس طاس سوسن بنبیچه گوید بر جبه چخت جز حق همه گدا و حزیند و در ترش سنبل بگوش گل نپان شکر کرد و گفت</p>

فکر زین بویست خوش...
فلا و کرم تو تیا سے او...
ای شیر عشق اصل...
منه فلک آن...
منه فلک نام...
منه فلک تلخ...
منه فلک تلخ...

ای آنکه کهنه داوی تک تازه باز گیر
ای گلستان خندان رو شکر بر کن
چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
ز آب و گل چو برآمد دل آدم
از آن بداند پوسیده مور قلند شر
چو جامے مور سیلیمان درید جانی
کنا فر و بریم

کورے ہر جنیل بد اندیش تراژخا
صدوسی و ششم
صد آفتاب چو پوسن فرور و دور چاہ
صد آفتاب ربو و نذ خود قبا و کلاہ
کہ اوز سنبل سر سبز ما نبود آگاہ
مرا گیسر ضایا ازین مثال تباه
تبا کہ پیش درازت بگسلند ما

ہر شہ عامہ بخشہ وین شاہ عقل و سر
چہ جای فدرہ کہ چون آفتاب خان آمد
سے ز خاک بر آور کہ کم ز مورث
بگو بوی بہارست و دست و پا داری
ولی بقدر خریدار میسر بقبا
خروش کروم ازین پس از خوشی من

بانہاست بی شمار مر این شاہ و عطا
تر بیج باز گوید باقیش صبر کن
ز آفتاب ر بو نذ خود قبا و کلاہ
بغیر بر موران ز دشت خرمن گاہ
چرا ز کورن سازی ہشت و صحرارہ
اگر چہ جامہ درازست و ست قد کوتاہ
جد اشود حق و باطل چا کہ دانش گاہ

کلیات شمس تبریز

متفرقات

لام طما عبث العاذل
یراد من الطبع نیا کم
وانے لا عشق من عشقکم
ولولتم ثم لم اسککم
اتسکر ضعی و موئی وق
اول و مع جبری و فو قہ
و بہت السلوا لمن لا یستہ
لو کنت فی اسر غیر الہوی
فلا استغیث الے ناصر
کان الہجون علی مقن

ولارای فی الحب العاقل
ویاتی الطباع من العاقل
سخولی وکل فتنه المناحل
بکمیت علی حسب الزایل
جبری مند فی مسلک سائل
و اول حسن علی رائل
و بت من للعشق نے شائل
صنیت ضمان ابل وائل
ولا التضعع من خسا وول
نیاب شفیق علی مائل

بر اور مر اور چنین بیست
تو عاقل ازانی کہ عاشق نہ
بصورت قرنی ہر روز و شب
منم مرغ آبے توی مرغ خاک
کم وین کم خوان وے وین ہو
بر آفتاب ست مہ وریکے
چو جان وے شد قرین قسم
بلا شکلی وان کہ شکل کثاست
ازین در بچوید جسد عالم مراد
برین در چو دری درون صدق

ماست رہا کن اگر عاقل
مرا قبلہ عشق است اگر معتبلی
ز جان بر تخمندی کہ بس کالی
ازین سننم من تو زان منزلی
اگر بنے تو وصل اگر آگے
از و دور ماندک کا ہے
ببار و چون بلا برو ہے
کشایش از و چو دور مشک
برین در بچوید جسد عالم مراد
چو دردی چو رہی کہ درو ہے
دغدغ و دغدغ ہے کہ کل کل
ارسل کتر الصدقاسنے

ولہ

بے فرہ کلمہ با فرہ کل کل
اعنق قلبے من شبکاتی
کشہ ز ساغریزہ و و نجان
ہر کہ نہ عاشق ریشش بر کن
در پد و رباب لدینا
وزفن و کمرت خستہ و چرخون

لدیجتی من حریبتے
فرستہ آنجا لکان لکان
صورت عشقے صاحب مخزن
یا جمونا منہ صبو نا
و نب خرمی تو ای خرملعون
لاح صہا حے طیب حالے

شربت خور و مع پیمان نیکان
شوق جہا سنے رذی و رہرن
بارہو نا غمہ عینا
نے کم کردی نے شوی افزون
جا رہی مہب شامے

شربت خور و مع پیمان نیکان
شوق جہا سنے رذی و رہرن
بارہو نا غمہ عینا
نے کم کردی نے شوی افزون
جا رہی مہب شامے

درد عشق بگویند ز تو برین هزاره صفا کس من نگریم بجان تو

حضب غضبی مار زلاله
 کلم از عشق بکنند چون نوسید نشان تو
 چه قلیل اندر آتش زفت آتش تو شم
 که بیاید بکوی تو صفا جز بوس تو
 تو چو سیرغ روح را بکشانی در استلا
 همه خلقان چو مورگان بسوز مشت و دانا
 چه دواها که میکنند پی هر پنج گنج تو
 با طبل و فابزن که بیاید او ان تو
 نبشاریم شیره از شکر از غیبهای
 طبع جود طامعان بود از خورشید جبه
 چو زمین بوس میکنند پی تو جان آسمان
 شکر زشت است و جهان شب ز سحر گمان
 چو بدان چشم بگری لبونده بگری
 منم از ما دور پدر بنوارش حسیم تر
 همه گفتیم و اصل را بگفتیم و بس
 برای طالب سحر که از غمش چو مهر
 با دیوانه لولیان بعروسه مایا
 چو شایدر سر او بل جگ و واجرا
 چو ورین کوی نیست کس ز دوان نه کس
 بچه از دام و دانه او ازین ماسه خانها
 چو صورت برود روی بقا مان غموی
 اگر از نیک و بد بر آنگند مشرد و در
 برای یار ماه رودل هر چه بجز
 چو تو بی میرزا بدان شفت و فخر فابدان
 تن تان را جان کنم دولت تان با جان کنم

وله
 خردم راه گم کند ز فراق گران تو
 نازانم که سر کشم ز غم بے امان تو
 سبب جست و جوی تو چه بود گفتن
 چو گس و دوع در فتنه بگه آفتان تو
 همه عالم نواله دعا های خوان تو
 چه نواها که میدهند بجان لامکان تو
 وله
 بفشاریم سیب از دخت خوان تو
 دوده مختصر بود و جهان از جهان تو
 بچه بر پرورد زمین بسوز آسمان تو
 که و هم آتشین نشد ز دم پستان تو
 بپر و جانم از مکان بسوز لامکان تو
 جسته بچگی تو بر سید امتحان تو
 وله
 بکشار از با هم او که سلام علیکم
 لب چون قند بر کش که سلام علیکم
 روزش کن ز دورا که سلام علیکم
 تو همین گویم و لب که سلام علیکم
 بشنو از آسمان ها که سلام علیکم
 تو ز شش سو بشنو که سلام علیکم
 ز لبش کی رسد مرا که سلام علیکم
 غزل خویشین بگو که سلام علیکم
 شنو اکنون ز شا دلین که سلام علیکم
 عیبتان را جان کنم که سلام علیکم

وله
 که بود پیش تو که بیاید کزین تو
 بکشا کار مشکلم تو دلم ده که بیایم
 ملک و مردم و پری ملک شاه و لکری
 ز اشارت عالیت ز اشارت شافیت
 نبواله فاعتی کند جان آن نسته
 طبع تن نوال تو طبع دل جمال تو
 وله
 بر جان عقل ما ز سر خوان فضل خود
 همه روز آفتاب اگر ضیاء تیغ نیند
 نبسته سگسته پر تو میکند نظر
 نه را و عده کرده نه که سوگت ز خوره
 نبوارش که ای خرمین بخورانده بجز این
 بکنم باغ و خفته و دوا سے ز درد تو
 وله
 تو چرا آب ده و غنی که سلام علیکم
 شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
 چو در آید ترش ترش تو پر پیش از خمش
 چو خیالیت سبت ره بکن سوا و نگه
 شفقت چون فرون کند بخورد بنوعی کن
 چو بگویی درین گره مگر نبرد سپس محبه
 تو را کن فن و هنر که ناز و فلک خبر
 با هر حوم امتحان برای عشق همتان
 ز هر تان را شکر کنم شگت ترا کنم
 ز دم لبس چیده سودل برین دیده

اسکر قلبی خسر و صلا
 که ره از کین تو که کشد خود کمان تو
 کن ای دوست منم بجز از گلستان تو
 فلک و مهر و شتری خجل از آستان تو
 کجی گشته هر گدا بدم تر جبران تو
 که طبع داروا ز قضا که شود منیع مان تو
 انظرو دل بیان تو بوس دل بیان تو
 می چون از خوان بده که گفت از خوان تو
 چه خورد تا چه کم کند کسی دوز خوان تو
 کلم ازوره میشود ز نسیب سنان تو
 که همین جاش نیرسد مدد از نعمان تو
 که بنگام بر شدن برسد زرد بان تو
 که خرد شیدا آسمان ز خروش فغان تو
 بکنم آسمان تو با زمین از دستان تو
 که همان به که راز تو شنوند ز دوان تو
 چه شود گر صلا زنی که سلام علیکم
 سروریش اینچنین کنی که سلام علیکم
 غضبش را بین بکش که سلام علیکم
 تو روان شو پیش من که سلام علیکم
 ز دولت سبزون کند که سلام علیکم
 چو فقیران سبب که سلام علیکم
 بخور پیش من قدر که سلام علیکم
 بسرم حرمتان که سلام علیکم
 کار تان را جز کنم که سلام علیکم
 از فلک بس شنیده که سلام علیکم

عالم

<p>گرچه جانب حسن که سلام علیکم بشنو از مرغ ناله که سلام علیکم بهان سوری کن که سلام علیکم بلای آن و این یک سلام علیکم حالت علی حریم قی خطری است خرمن هر که سختی گشت بزرگ خرمن بود لبیکات مطلع اشترات محکم باز کشاندش بخود با گرم مقنن او شمنای عبیره فانتصوا لقیصوا ای دل و دیده دیدهای دل و دیده بهر تو تن زدم پس بودم تو از آن او ز آنکه نظیر نیست جز که درون آینه آیت بے جگونی در تو و در معانی</p>	<p>چو گل سرخ در چین بفرز و رخ و ذوق چو بنجد و ناله زاریا عین و لاله گو که داری لب و دهن ز شهنشاه کن هدای شمس وین بیا بلای شاه دین پاد</p>	<p>همه وعده است وفا بود که سلام علیکم ش نواز صحن یا مها که سلام علیکم که بدی این جگفته که سلام علیکم ز چه استیز میروی که سلام علیکم</p>	<p>چو امیدت بجا بود ز غایب بجا بود چو رسد بنجر جامها بسو باغ ماها چو رسته ز نم و می زما از نسک هر غم چو بتریز میروی بپنخوز میروی یا قمر اطلو لفقسمین مسکن یا شجره غصونه فوق سمار و دینا هر که کشتن شگافتی سر غزوت بزرگ یا حمد آنور آلیس عقیده وحی سیک شدش که ای رهبری ز کف من کجا ما بقی انساخان بناسناختنا قد نطق الهوی استکوا اسمعوا و نصتوا دائم پیش خود من آینه را هر آینه در تو کجا هم ترا بچو نیرال روسے تو از سو تو بودی از سو من مشبیهی سوخ کی جهان بسم آتش او بر پند هست سماع و چنگی دست شکر کباب در قدم و زندگان شیخ مرید بید شده و بهید عاشقان وصل سید تقی شمنه عشق میکند از دو جهان مصا دره و او جگر مصا دره از خود لعل یاد با از سبب مصا دره شمنه عشق ره نزل فصل بهار را ببن جسد باغ و انوار دیده و عقل و هوشش را شب مصا دره طلعت شمس وین بود چو طلوع ماه و خورشید بل طربال عاشق واقفند زانده</p>
<p>وله</p>			
<p>هر که تو گردنش زدی گشت اگر گردن یا بلایا مخلص من توست چه هر که طرب را با کند پشت سو فاکند جا را اوان وصلنا لقیصنا باصلنا پندنگار خود شنو از برا و برون مرو بسم من جان خود دل کیشا و صدان</p>	<p>هر که تو گردنش زدی گشت اگر گردن یا بلایا مخلص من توست چه هر که طرب را با کند پشت سو فاکند جا را اوان وصلنا لقیصنا باصلنا پندنگار خود شنو از برا و برون مرو بسم من جان خود دل کیشا و صدان</p>	<p>هر که تو گردنش زدی گشت اگر گردن یا بلایا مخلص من توست چه هر که طرب را با کند پشت سو فاکند جا را اوان وصلنا لقیصنا باصلنا پندنگار خود شنو از برا و برون مرو بسم من جان خود دل کیشا و صدان</p>	<p>هر که تو گردنش زدی گشت اگر گردن یا بلایا مخلص من توست چه هر که طرب را با کند پشت سو فاکند جا را اوان وصلنا لقیصنا باصلنا پندنگار خود شنو از برا و برون مرو بسم من جان خود دل کیشا و صدان</p>
<p>وله</p>			
<p>هم تو نترزی ز ما هم چه حاجت بسیار تو میسر شد جانب من مایه ای عجب اندیکس با نچه مرا کشیدند شیشه شکست زیر پای کس خلیفه سایه با نید بد باب با نیدینه بی نظر قبول او هیچ دلس سینه دیده و دل گرو گنم هر چنان مصا دره سیم بد به سیم نیست زبان مصا دره باز رسد بکوی دل نورفشان مصا دره هر چه ز راه می برود و در زمان مصا دره اگر چه شب آفتاب را کرده انان مصا دره کرد بر روز آفتاب از سیران مصا دره شم آناه لید من قسیران مانده</p>	<p>هم تو نترزی ز ما هم چه حاجت بسیار تو میسر شد جانب من مایه ای عجب اندیکس با نچه مرا کشیدند شیشه شکست زیر پای کس خلیفه سایه با نید بد باب با نیدینه بی نظر قبول او هیچ دلس سینه دیده و دل گرو گنم هر چنان مصا دره سیم بد به سیم نیست زبان مصا دره باز رسد بکوی دل نورفشان مصا دره هر چه ز راه می برود و در زمان مصا دره اگر چه شب آفتاب را کرده انان مصا دره کرد بر روز آفتاب از سیران مصا دره شم آناه لید من قسیران مانده</p>	<p>هم تو نترزی ز ما هم چه حاجت بسیار تو میسر شد جانب من مایه ای عجب اندیکس با نچه مرا کشیدند شیشه شکست زیر پای کس خلیفه سایه با نید بد باب با نیدینه بی نظر قبول او هیچ دلس سینه دیده و دل گرو گنم هر چنان مصا دره سیم بد به سیم نیست زبان مصا دره باز رسد بکوی دل نورفشان مصا دره هر چه ز راه می برود و در زمان مصا دره اگر چه شب آفتاب را کرده انان مصا دره کرد بر روز آفتاب از سیران مصا دره شم آناه لید من قسیران مانده</p>	<p>هم تو نترزی ز ما هم چه حاجت بسیار تو میسر شد جانب من مایه ای عجب اندیکس با نچه مرا کشیدند شیشه شکست زیر پای کس خلیفه سایه با نید بد باب با نیدینه بی نظر قبول او هیچ دلس سینه دیده و دل گرو گنم هر چنان مصا دره سیم بد به سیم نیست زبان مصا دره باز رسد بکوی دل نورفشان مصا دره هر چه ز راه می برود و در زمان مصا دره اگر چه شب آفتاب را کرده انان مصا دره کرد بر روز آفتاب از سیران مصا دره شم آناه لید من قسیران مانده</p>
<p>وله</p>			
<p>عشق شهیت چون تو که کشیدیم بر هر چه بود مصا دره از تن عاشقان گرو نخشش آفتاب من با نچه قماش نور سحر خیزه زنگلیان گر خیمت</p>	<p>عشق شهیت چون تو که کشیدیم بر هر چه بود مصا دره از تن عاشقان گرو نخشش آفتاب من با نچه قماش نور سحر خیزه زنگلیان گر خیمت</p>	<p>عشق شهیت چون تو که کشیدیم بر هر چه بود مصا دره از تن عاشقان گرو نخشش آفتاب من با نچه قماش نور سحر خیزه زنگلیان گر خیمت</p>	<p>عشق شهیت چون تو که کشیدیم بر هر چه بود مصا دره از تن عاشقان گرو نخشش آفتاب من با نچه قماش نور سحر خیزه زنگلیان گر خیمت</p>
<p>وله</p>			
<p>ای صبح فی صبح فی صبح</p>	<p>ای صبح فی صبح فی صبح</p>	<p>ای صبح فی صبح فی صبح</p>	<p>ای صبح فی صبح فی صبح</p>

<p>جان وفاتنا ولا یکتنا بیانه ان شمر شنبه به شجره و بانه اسرق من شراره یومند لسانه نوره نیاطق امسج ترجمانه</p>	<p>لاکتول عاشق نقلت ناشان قد کفر الذی انی کمن مثل لوجه رب لسان قائل لفظنا زده</p>	<p>قال له حبیبہ صرست انا ضما اطیب کل طیب حل لسانک افضل من عینونا کان لسانا عیان</p>	<p>قال قدره لقد ارق فیک باطنی اعظم کل شهوة بان لدی وصاله اکرم من فوسنا طیف خیال چه</p>
وله			
<p>لاکرجاک ضنائع یطلبه بغیر جامه چراوری اگر شد کفت پات آبله زین دریانه بگند روسه ز کشاکش غنله گردن اسپ شاه را رنگ بود ز نکلله کوه احد چه پرطپداز سر سیل زوزله همیت و بیم شبروان بستن اسلسله آمدن چنین بود و و غدا سب عالمه با طغی و مغلسی هیچ کن مع عالمه نشسته میروی و می نه بسین</p>	<p>مستندی الهوی می مستندی و سید حج پیاده میروی تا سر حلیان شوی کشتی نفس آوی لنگر است دست معبوس توان رود نور سوزبان و و خاص احد چه غم خور و از بهونیک ماس عزت زربود اگر غمت او بود شتر مامه است تن ز جان و نه است بچ ز یکس بقرض ده کشتی است یاور</p>	<p>لیس بلدک الهوی لیس لیس حوصله چون گریست این دکان چاره باشد هر قدمی در انگنی غنله بقا غنله صوم و صلات شنبه ی حج و ناسک حله هست رنگت بدن بگ گلوی بلبله کاکله ما که روح مسیان کلکل بر فضیلت بود کوفتگی آمله هست سحر محاسبه جبر و پیش مقابل</p>	<p>احرف شمره شم اتی نه ساره یا جلا حصیده محبته و منجمله ای کله پیش کرده تو سیر گشتی اکل از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو گرنه بر سه چنین چرا جود جاوادی خوش بیان صفت در رنگ مبادول کشا دل مطپان پنجه و شتر جانب غیب درنگ کم نشود انا را اگر به شراب بفرشی هست بلا دین ستم پیش بلا دین تو تا بنشسته بردار خانه نشسته میروی این نیز نکوست</p>
وله			
<p>بسوسه جوی رحمت رو بگردان توده گل را کلاسه ای براد فریب چون تو زیرک را بچیل تکلف دیده خود را دران بال جوا لبس گو که مغلوب است نکته ر با کنی سالوسه جلا کنه طاوسی</p>	<p>بسته کشتی درین گرداب گردان ترا زلفی ست به از مشک و عنبر چرا دنیا به نکته مستحیل مگر دوران دلیل آردوران قال چرا الزام اوئی چیست نکته</p>	<p>اگر رویت درین رخن سواوست که تا دوست از تبرک بر توالم کله بر آسمان اندازا خسر خاری پارس آن خراشکیا مکن با غول خود بکجه تبرجیب</p>	<p>زین پسته برین پابند عالم کله جو چو داری جبهه فخر بسی نکته گوید سروسلی ترا عمری کشید این غول در بیه ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی سکه ز روزن در کنی نان چکر کن دودیده رنخواهی و در زمانه رانا بیه</p>
وله			
<p>بیان ز خویشان وصل کن با ایشان بیا باده روشن خمار را بشکن که با غمت من جفتم بر سو که دستم چرا بگین و شمیم پیش لطفت میرم که هر چه بگاری اینجا ترا برو بد و تا ز علم چه آتش گریز پنهان سخن خوش</p>	<p>نهال نیکی نشان درخت گل ز نشان بگیر رنگ و تن تن دل از جدائی برکن از پی خودی تا شغتم با دوسب خود گفتم چون دامن او گیرم غنیم با تو قسیم بکار تخم زیا که سبز گرد و فسردا مهل گشتی ای جنب و رواند کوش</p>	<p>جان پراز گوهر کن بستاز با باور کن بیشنگان آبی ده بخوره و دوشابی شراب با یاران خور میان با کن بزرگ شمشش بگر بهر چه شمشش بگر مران تو کشتی بی شط بگر راه اوسط اگر بگو مود شتی بر عک زین طشتی</p>	<p>ازین طولی بگند سوزن سنگ بصر بکوش بگر بهر چه شمشش بگر فران نگار بر لب پیش شتی حلیط آز تو شتی چه پیشان گشتی</p>

چندان سوزید هر چه در دیده	غیب آرایید به سبب جان آریید	نشسته عاشق که هست صبر	بر حقیقت و سابق براسه عذر و حسن
کو در کوه کوه کن سکوت را همسوز کن	وله		نظر شبانه کن نهاره آن سخن
یار نیست آنچه نغمی خوباگر چه همه مغز	چون گذری بر سر کوش پای نکند کوش	حدیث صاحب کلمی طرفی چه و کلمی	آن سخن نور خودی اشکونی شره بائی
وز در بستن بر بنی شیوه کنی زود لغبی	شیوه کن فتح را با کن پست کن آن کوشی	طالب لیلی حرکاتی صاخر ساری بر کانی	انت حیاتی و بعدی طلال میوتی بجوتی
جان دلی تو مل جانی فت نظاره کیانی	چو کر شود حیره نظر شان از ره دکن کشانی	عمر که یا عمر تونی زاوک بازا و تجلی	کم تنم لیلی تنبیه قد طهر اصبح تنبیه
خانه دل را دوری کن جانب جان ایسری کن	غالب در بی حیاتی سنگدلا رو کسری کن	یا حسد انت جالی انت و لیلی و ولالی	کیفیت بجز در بی حقیقت عرض معنی لعلی
جان در روان خیزد روان کن باشد با آن	میج لیلی جو کوششی جان شد ترک مکان کن	قد طالع البعلینا قد وصل الوصل النینا	یا دوشی و افق بدر نیمه نذنا و البینا
ای طربستان چو غنچه ای مستان چو غنچه	دو بخوری تو زدی کسی که بود این شطرحریفی	اصل صباح و مسا ایسرتا عشق برات	قد بیس النخون منا الحق الزین بصلیح
بس کن گفتار کن یا زشی تعدد هوا کن	باز دای باز به نشه باشد خود مو فاکن	اسکم الیه قعود وانی طلب الوصل جود	اقنع الوصل شیخ جفتبوا شیخ وجود

تقریرات مولانا شمس تبریزی بر احوالات تاریخی مولانا ای موصوف از تاج طبع سخنور بے مثال سید جلال صاحب اندر بابی حکم الخدادی

نام نامی این برگزیده فرگاه ایزدی محمد بن ملک داد است نوشته اند که جناب مولانا ولی مادر زاد بوده است چرا که بارها بزبان مبارک خود می فرمود پیش از آنکه بحد بلوغ رسیده باشم و هنوز در کتب بودم که یک یک چله کامل در عشق محبوب خدا احمد محبتی محمد مصطفی علیه الصلوٰة والسلام بخورد خواب می اندم و هرگاه سخن طعام با من می گفتند بخت و سرنوشتی نمودم زبده صوفیان صافی مشرب قدوة الاصلین شیخ الکاملین مولانا جلال الدین البلیخی الرومی را قدس تعالی علیه السلام با وی کمال حسن اعتماد و بیجا نکت بود تا آنکه پیوسته مصاحب وی بودی چنانچه در اکثری از اشعار شریف خود و غیره وی را با انواع اوصاف ستوده چنانکه مولانا عبدالرحمن جامی در کتاب نفحات الانس آورده که مولانا جلال الدین رومی در القاب مولانا شمس الدین این چنین کلمات مینوشت

المولک الاغزال اعی لے الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزاجتة و اللصباح شمس الحق و الدین نور اللدنی الاولین و الاخرین انتمی و نیز آورده که بقا می که مولانا روم رحمه الله علیه را در تمدان و علیسان خویش را اندر کرده نسبت مولانا س تبریزی چنین کلمات نوشته که لا تصاحبوا غیر انبار انیس و در معنی حضرت خداوند شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت هر قبول یافته است که اصلا با مردم بگایه نشیند و صحبت ندر و اگر ناگاه در صحبت بگایه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد کوک و کتب و سایر زندندان انتمی - گویند وی میر حضرت شیخ ابو بکر سید بافت تبریزی بوده است و بعضی گفته اند میر شیخ کر الدین خاچی بوده که شیخ اوج الدین کرانی نیز می روی است و بعضی برین گفته اند که وی عرب یا با کمال بوده است و مولانا جامی علیه الرحمة و نیقام چنین اجتهاد کرده که می توانست همساین بزرگان مذکور رحمة الله علیهم رسید باشد و از جو حضرت فیض تربیت یافت باشد گویند در آخر سال پیوسته سفر کرده و در سیاه رنگ پوشیده و هر جا که رفتی در کاروانسرای خست تا قامت آنگندی چون بخطه بغداد شریف رسید شیخ اوج الدین کرانی رحمة الله علیه را دریافت پرسید که گوی گفت ماه را در پشت آب می بینم مولانا شمس الدین محمد در جواب گفت اگر تفادل نداری چرا بر آسانش نمی بینی و گویند در عرفان دست مولانا شمس الدین بصحبت با کمال می بوده و شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زرگری آنجا بوده است و هر فرجی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را رحمة الله علیه می نمود از در لباس نظم فخر آورده اظهارش می کرد و به نظر با کمال می رسانید و شیخ شمس الدین از آن

بنا بر این که در این کتاب

چیزی را اظهار نمی کرد روزی که بابا کمال وی گفت ای فرزند شمس الدین از این اسرار و حقائق که فرزند شیخ فخر الدین عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ نمی شود گفت بیش از آن شاه می افتد اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات و زبیده می تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مر آن قوت نیست بابا کمال از سر فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی مدوی کند که معارف و حقائق اولین و آخرین را بنام تو ظاهر کند و بیایح حکم از وی بر زبانش جاری شود و لباس حوت صوت در آید و طراز آن لباس نام تر باشد - لایحه الحروف میگویم که گرای کلیات همان مصداق باشد بابا کمال رحمه الله علیه بود و با شکله فی الحقیقت تمام کلمات و کوائف عالیست چکه سری از اشعارش هم چنان نمیتوان یافت که از چاشنی حال دور باشد مع الجهد در سنه ششصد و چهل و دو هجری در اثنای مسافرت بقونیه سید و رخاؤ شکر ریزان با قاست و زید گویند مولانا می روی قدس سره در آن زمان بتدلیس علوم مشغول بود روزی با جماعتی از فضلا بیرون مدرسه آمدند از پیش خان شکر ریزان می گذشت که مولانا شمس الدین رح بر پیش آمد و عنان مرکب مولانا گرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ تسبیح یا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مولانا روم میگوید که از بهیبت آن سوال گویا بخت آسمان از یکدیگر جدا شد جز من بخت و آتش عظیم از درون من بر دماغ من دو از انجامیدم که دو دماغ عرش برآید بعد از آن جواب داد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزرگترین عالمیان است چه بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ما عرفناک من مغربک گفته و بایزید سجانی ما اعظم شانی میگوید که بایزید را تشنگی از جرد ساکن شد دم از سیرابی ز کوزه او رگ او از آن پر شد و آن نور بقدر نور خانه او بود اما مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم استسقای عظیم تشنگی بسیار بود سینه مبارکش شرح الم شرح انزل الله وسیع گشته بود لاجرم دم تشنگی زد هر روز در استسقای زیادت فریب بود مولانا شمس الدین نعره زد و بنیاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگزینند و بر سره بر بند و با خود آید سر مبارکش بر آن نوناده بود بعد از آن دست او گرفت و روان شد و وقت ساه کامل در خلوت لیلاً و نهاراً بصوم وصال شستند چنانکه اصحابیون بنامند کسی از بهر آن نبود که در خلوت ایشان در آید -

آورده اند که روزی مولانا شمس الدین روح از مولانا جلال الدین رومی روح شاهی التماس کرد مولانا روم خوشی را دست گرفته بمیان آورد و فرمود که از خواهرت تا زمین سپری بخوابم مولانا می روی سلطان ولد سپر خود را پیش آورد و فرمود فرزندت حالیا اگر قدری شرب دست میدارد و وقتی می کردیم بیرون آید جوئی از حله جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و بیعت مشرب مولانا را امتحان می کردم و بعضی قصه بخورد مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین رومی بیگانه نوشته اند که هرگاه مولانا شمس الدین روح بقونیه رسید مجلس مولانا داد آمد مولانا و کنار جوئی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نموده مولانا تبریزی پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این اقیل و قال میگوید ترا این چه کار مولانا می تبریزی دست نواز کرد و هم کتاب را در آستاند اذت مولانا تا است تمام گفت هر دو پیش چکر می بعضی از آنها فواید والدین بود که دیگر دست آمدنش متعسر و دشوار باشد مولانا س تبریزی دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و در یک اثره از آب پیدا نمود مولانا گفت یا للعجب این چه سلسله شیخ شمس الدین گفت که این حق حاصل است ترا از بعضی چه خبر بعد از آن با همگرایی صحبت کردند چنانکه گذشت -

قصه وفات ایشان چنان سطر است که شب مولانا با مولانا می روی در خلوت نشسته بود شمع ز بیرون در شیخ را شامی کرد تا بیرون آمدنی الحال برخاست و به مولانا می روی گفت الوداع اینها را برای کشیدن بخورند مولانا گفت الا لا خلق والام تبارک الله رب العالمین شیخ بیرون آمد و گفت تن قاتان شیخ که در کین گاه ایستاده بود در شیخ کار و بار از شیخ نعره برد چنانکه آنها هم بخوردند و یکی از آنها علام الدین محمد بود فرزند ناصف حضرت مولانا می روی که بدایع

از کس من ایک انسام شبت چون بزم بوش آمد غیر از چند قطره خون هیچ نغیدم از آن بازمان غایت نشانی از آن سلطان شیوخ پیدائیت و آن ناکسان که قاتلان شیخ بودند و از آن زبانی بیک بر بای عظیم مبلات شدند و باگ گشتند و علما را بدین محرم تا خلف فرزند مولانا را علت جناب پیداشد و در همان ایام فوت کرد حضرت مولانا ای روم بی بجز آن هم تشریف نبرو بعضی بر آنند که شیخ شمس الدین تبریزی در پشت خرافات مولانا با والدین ولد در فن است و بعضی گفته اند که آن ناکسان جسم مبارک شیخ را در چاهی انداخته بودند شیخ مولانا سلطان ولد در خراب و یک شیخ شمس الدین می فرماید که در فلان جا خفته ام پس ایشان بوقت نیم شب یاران محرم را جمع آورده نعش شیخ از چاه با آوردند و در سه مولانا ای روم بی به پهلوی امیر بدرالدین را بانی در سه و فن کردند.

و در وصف شیخ شمس الدین تبریزی که در زمان مشهور معروف است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین طائی از سادات غلام موسوی است که اولادش مذکور همیشه دارند و در لاهور و غیره به ساوات شمسی مشهور معروف اند.

قطعه تالیخ و فاست از صاحب خزینه الاصفیا

جناب شیخ شمس الدین تبریزی	که روشن بود از نور تجلی	آنچنان سلطان شمس الدین بمالش	رقم کن نیز شمس الدین معل
او عیان لطائف و طرائف بلاغت این کلیات بلا کم و کاست است			

ایرون طری چند باوصات این کلام بلاغت نظام بگیرم و میخواهم که سرپای این گزارش از آلودگی مضامین و سخنان مع پاک باشد و آن انیک در حدت یکدیگر چیری کم و بیش مره بعد اوست این کلیات شگرت و الضرورت صحت مقابله حرفت جزو اندم و از اولک لطائف الفاظ و معانی آن بمقدر و صحت ذهن و فهم خویشین بهره اند و ختم دین امر بیچ شک نیست که شاعری بلوغ و فصیح او دانش سخن جامع علوم و فنون موزون طبع نعتی بگرا آنچه در تمام عمر خود از لطائف و طرائف مست و حست نمیتواند درین کلیات میتوان یافت و در بوادی رویت با وقایف با نیک طبع سخن بجان از مرد شواری و صحت بودنش توجیه نمیتواند کردن مولانا ای تبریزی در آن آنگاه من سده اند که باه شاید از رویت الف تالیسی تقنی یک رویت را هم ندیم مگر که بر لطائف مضامین اکثر غزلیاتش دل باختم با آنکه نکات کوائف عالیه چندا که باید نشا ختم - در اثبات معاد حقیقت بدلائل مشکیه مجاز و صورت بدطولی دارند الحق آنچه از دل خیزد بر دل زید و از صنعت ترمیح در تمام کلیات غزلی را محمل گذاشته بر سخن آن سخن فهم و سخن پیداست که این چنین صنعت را و همچو کلیات ضخیم بر خود لازم گرفتن کار چه بیه جامع و بیغ کسی میتواند بود - و انهم بیک استفاده و احتیاط سخن پرورانیکه بفهم و او را که بیشتر ازین مطالعت این کلیات بهره اند و روشنند - و آنچه بجا کسایک از کورنی ال و باغ و گندی طبع جفان معانی و فن ناشده می گویند و خواهند گفت که کلام فقر است - اکنون سخن در مشکلاتی که همانا و طبع این کلیات پیش آمده و کردیم که گروه خیر اندیشان مطیع او در اخبار و امور تصحیح و مایعلاق بها معما کنن با آورده

هر گاد این کلیات نادر و شگرت بل نظر بنایابی خود به بل نظر دانشا سخن همه تن مصروف اشاعت علوم هنر مند پرورشش نو لکشور صاحب مالک مطیع او در اخبار و در سیه بقضای اگرسه قدر گوهر شاه و اندیا با نذ جوهری به شایده جمال عروس مضامینش دل باخته باهدای زخ طیرش باز خرید و چون بسبب خوردگی پاریگی اکثر اوقاش کرم خورده بود چندی همچون جان در آغوش با خودش نگاه داشت چشم بر راه انیکه گزینده دیگر بدست آید تا اشعار ناخوان ناقص نماید و مثالین بیبا عروس مضامین حقیقت کمای بر نضه شود جلوه گر کرد لیکن چون با تجمه بس و تلاش بیج تدبیر نشانی از تصوری یافت نشد و نه قرینه چینی نمود که اگر یک چه دیگر نگرانی کرده آید دیده تنها مشاهده جمال مقصود بهره اند و ز شود ناچار بکم آنکه الآفات فی التاخیر درین خصوص زکامل مذاقان علم و فن استقامت فرموده و آنچه چاره کار باشد بر نمی که صورت بند و دقیقه از آن فرگذاشت مگر در مع الجلو و اقص غوامض علوم صنوفی مشرب جامع اطلاق حسن معظمه و کرم جناب مولوی

باید

ابوالحسن صاحب مدظلہ العالی کہ بہرہ آزر گرا نامیہ خوشیت و لغویں وقت نمودہ و احوال عمر سر محمد مدان علوم عربیہ و فارسیہ بودہ اند و سپین تے
 میزبیت ساقہ منصب تحصیل داری گورنمنٹ انگلشیہ دست بکار دول بیارماندہ بہر حسن لیاقت و دیانت کار غرضہ بانجام رسانیدہ اند ماہیرون لصلہ
 بہان خدمات لائق خوشیت از سر کار گورنمنٹ وظیفہ معتد بہ مقرر وارند کہ بزبان انگریزی آن را پیشین نامند) انجمن تجویز کردہ مذکور مقامی اوراق کرم خوردہ و ملاحظہ
 درونی کہ تاخوانا است بقدر آن الفاظ و حروف و مقبول عنہ بیاض فرگذاشته آید و در بیچ مقام در بیچ غزل و سبج مصرعہ چہ جاہی تقطعی کہ حرفی ہم از جوہر
 طبع علمای و نشان طبع نہ تراشیدہ شود تا ہم ہم باطن آید نمائی مثال صفاد نفس تصنیف انان لودگی الفاظ بیجا نہ باشد و ہم ہم باطن فرغ افزای چہرہ
 صداقت طبع و ادب مطبع می تواند بود اما در اول یا آخر کتاب پذیرشی از فرو گذاشتن بیاض کہ فی الحقیقت عذری است بایستہ بعنوان شایستہ نگارش رود و چون
 این رای لاصوب آرا بود چنان کہ این مطبع پسندیدند و آنرا لاخرن برچین مقرر شدہ فاشطام طبعش آغازیدند۔ دوتن ازگزیدہ خوشنویسان مطبع بانجام امر کتابش
 چنان برگزیدہ شد کہ کمترین اوصاف شان خوشنویسی می توان گفت۔ اولین سخن سنج راوشی شیو پر ساد و متخلص بہ وہبی کلاز قدیم الایام ہم از بہر خوانایان طبعانہ
 و ہم منصب خبری مطبع سرورازی دارند۔ دومین سخن نعم نادرفن منشی آل حسن۔ سبس ہر صحت مقابلہ اش بان آسیمہ درون سر سیمہ عالی سید جلال بافتاوندہ نیز نگار
 قطع نظر از گذشتہ بہت تعلق صحت مقابلہ در پاس مراتب دوسہ ہر جان کوشیدہ ہمت برگماشت یکی آنکہ در اصل کتاب ہر جا کہ در مصرعہ نسبت بدیگر مصرعہ خود یاد
 شعری نسبت بدیگر اشعار غزلش بر کنی افزون و کم یافت بحال خودش گذشتہ در رواند اشت کہ فعل و معقولات کردہ آید و درین التزام تیرہ و وفا مدہ گمان برود
 اول نیکو گرا مصرعہ احیاء لفظی کہ ہمیشہ کردی کہ در ان مقام نامناسب بودی دیگر آنکہ ہمدردان صراع چہ چنان معصایح بملاحظہ الفاظ کم و بیش ہم بنیانگان خوانندگان
 منقول عنہ بظنی چنان مناسب تر از ان می توانی رسید کہ از من نمی آمد و نظر بہ بعضی کہ سبب او دانشان سخن نگارند کہ مصحح مقابلہ اش موزون از ناموزون ہم توانست اقلیا ز کرد
 در چہ مقامات نشان واوہ لفظ کلاصل تغنت النقل کلاصل غبثتم۔ دوم اینکہ در اکثر غزلیات کہ الفاظ ترکی و شپتہ وغیرہ شامل بودہ چہ جا سے الفاظ
 و حروف ناقطش ہم من عن بعینہ چون منقول عنہ بحال خود گذاشته آمدوم در ہر مقام کہ از بیتے بیتے دیگر و غزل خودش یاد غزل غیر آن تفاوت
 یک لفظ ادوت المعنی چون در بجای بر ہم یافتہ آن شعر اول غزل کلیات و شتم و بدر نہ آوردم خطاکش نمومہ المختصر چون حصہ از کتابت فارغ شد و بعد
 چہاں بدین برنگ بعد فراغ مقابلہ و دین ہم باہی نظر داشتش پیش مولوی میصدق حسین صاحب رسید نظر ایشان بر بیاضها اما در ای شان در حمل گذشتن
 بیاضها اختلاف کردید بل نیکو انجمن روانی کار شعر مجرب مطبع است و حال بر نیکو طبع از انشا پردازان و شعرا عالی ست ہر گاہ این عرض داشت بہ بیگاہ مالکن مطبع
 چنان حکم صادر فرمودند کہ آنچه کرمی مولوی ابوالحسن صاحب تجویز کردند تجویز ثانی را در ان دخل نمیتواند بود تا اگر بیاض بندہ نوشتہ بدل الفاظ ملاحظہ
 برعاشیہ نویسانند و در آخر ہر عاشیہ بن مصحح ثبت نمایند تا ہم کلام شمس الدین تبریز از لوث بیجا نہ پاک ماند و ہم مجرب مطبع مرتفع گردد باکی نیست پس
 مولوی صاحب موصوف کہ سمیت بر میان جان بر بستند و تلاش مضامین مقامات ضائع شدہ چنانکہ تو استند حل و دماغ خود را خستند۔

پس شد احمد کہ کلیات موصوف در ۱۰ جولائی سنہ ۱۲۸۰ مطابق رمضان المبارک سنہ ۱۳۰۰ ہجری در مطبع مشرقی لکھنؤ واقع گشت و چون بعد از تمام